T. C.
MİLLİ EĞİTİM BAKANLIĞI
RAGIP PAŞA KİTAPLIĞI
MÜDÜRLÜĞÜ
Sayı: 945

١٠٩٨

اوراق مكتوبه غير بياض ٤٣٠ ماكه درتيوز اوتوز كوركدر

لغزار دوان ٤٣ ماكه قرق اوج جزودر

غزليات

مطالع

قصائد

قد تملكت كتاب صائب عجمي

هذه عادية من عوادي الزمان اعاد تنها بلدة اصفهان قد وقع ذلك في ايام سعادة راشد محمد باشا قد بعث من طرف الدولة العلية صانها الله عن الآفات والبلية الى اشرف خان كنت في خدمة السفير الموما اليه متعينا بامر الكتابة وكان لي شغف عظيم الى اشعار صاحب الديوان الذي هو موشح بصناعات البديعية ولطائف المعاني والبيان ومرشح بشرائف الكمالات والعرفان فزت بها بمنحة الملك الديان وانا الفقير الى الله سبحانه وتعالى الحاج مصطفى معروف بالمنيف ابن محمد الحافظ ابن حسين بن عمر عبد الكريم الحنفي مذهبا والقادري مشربا والشامي محتدا واوادنه لي مولدا وهو في شهر شعبان المعظم ١١٤٢

سطر ٢٢

من الكتب التي وقفها ... محمد المدعو بين الصدور ... وكفى عبده ...

١١٠٦

حسبي الله وحده

من غريب تصاريف الزمان وعجائب تقاليب الاكوان ان هذا الديوان قد انتقل الى يد احقر الاقران اوان فتح تبريز واختلال اذربيجان سنة ثمان وثلثين ومائة والف ثم استهداه مني الوزير المبرور والدستور المرحوم المغفور عبد الرحمن باشا ابن المرحوم عبد الله باشا الشهير بابن كبرلي عليهما الرحمة وكان المرحوم المشار اليه اذ ذاك مأمورا بالمسير الى جانب همدان لمحاربة الافغان فلما صار ما صار بتقدير العزيز الجبار من الهزيمة الشعواء والانكسار تركوا كل عدة وعتاد بل طرحوا جل طارف وتلاد وكان ذلك الديوان مستصحبا للمشار اليه فبقي هنالك تبعا لما بقي من الاشياء التي كانت لديه ثم اشتراه المنيف على تفصيل ذكره بقلمه اللطيف ببلدة اصفهان بثمن بخس من احد صعاليك الافغان وكان عندي الى ان توفي رحمه الله سنة ست وخمسين ومائة والف فبعد اللتيا والتي وصل المطلوب الى طالبه والمرغوب الى راغبه وذلك بالشراء بثمن غال وبتوفيق من الملك المتعال ولعمري ان هذا لشيء عجاب ينبغي ان يعتبر به اولو الالباب

كتبه الفقير محمد ... عفى عنهما ... الدين ... التغلب ...

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها – نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحراییست دارد از ابرام – بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

سر شوریده آورده‌ام از وادی مجنون – تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران – اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

نمی‌بینی ز استغنا بزیر پا – که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

حیات جاودان خواهی بصحرای محبت رو – که دارد یاد در موری ز دیوان سلیمانها

گلستان سخن تازه رو دارد لب خشکم – که خون میرساند در سفال خشک ریحانها

چنان از فکر صائب شور افتاد در عالم – که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا – از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

تا بکی گرد خجالت زنده در خاکم کند – تشنه‌ام چون گرد باران رحمت کن مرا

خانه آرایی نمی‌آید ز من چون حباب – موج بی‌پروای دریای حقیقت کن مرا

چند باشد شمع من بازیچه باد فنا – زنده جاوید از دست حمایت کن مرا

استخوانم سرمه شد از کوچه گردیهای حرص – خانه دار گوشه چشم قناعت کن مرا

بهر تعمیر کهن گردی همی لایق است – از غبار خاکساریها عمارت کن مرا

خشک بر جا مانده‌ام چون کوه از افسردگی – آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا

گرچه در صحبت همان در گوشه تنهاییم – از فراموشان آن آباد دولت کن مرا

از خیالات دل شبها اگر غافل شوم – تا قیامت سنگسار از خواب غفلت کن مرا

بی‌طفیلیت میهمانی نه اهل کرم – با سیه‌رویی بکار اهل جنت کن مرا

گر ندانم قدر تلخیهای شور انگیز عشق – زهر در کام از شکرخند حلاوت کن مرا

در خرابیهاست چون چشم بتان تعمیر من – مرحمت فرما و ویرانی عمارت کن مرا

از فضولیهای خود صائب خجالت تنگ‌چشم – من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا

زهی نغمه جانسوز برق خرمنها – بخنده شکرین نوبهار بوسه‌ها

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی – هنوز میپرد از شوق چشم کوکبها

سبکروان نهانخانه عدم رفتند – بر آستانه چو نعلین ماند قالبها

بیا بعالم آسوده کان چاک و پند – ز دستبرد اجل بی‌گزند و تبها

نه روز اختیار ترک ما گیرند – نه شب بخواب رود این بلند غبغبها

ازان به تیرگی شب خوشم که مجنون را – سیاه خیمه لیلی بود دل شبها

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب – نقاب چهره مقصود بود مطلبها

فتاد تا به ره طرز مولوی صائب – سپند شعله فکرش نجوم شد کوکبها

ای زبون در حلقه زنجیر الفت شیرها – سر بصحرا داده چشم خوشت نخجیرها

شوق احرام زمین بوس تو در سر میکند – سنبلستان خاک را از طره شبگیرها

میکند باد صبا سامان روشن از آفتاب – مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها

سد راه جلوه مستانه نتوانند شدن – سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیرها

نه همین مجنون نظربندست در دامان دشت – عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها

بی‌نیاز از ناز تعویذیم که مردان را بسست – حرز بازوی شجاعت جوهر شمشیرها

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد – خواب یک خوابست و باشد مختلف تعبیرها

با تهی‌دستان مدارا کن که آتش تنگ نیست – گرد دامان ترا دارد آستین گیرها

از سر تعمیر ما ای خضر فرصت درگذر – برنمیدارد مرا از خاک این تعمیرها

بر کلاه خود حباب آسا چه می‌نازی که شد – تاج شاهان مهره بازیچه تقدیرها

گر نه زندانست خاک و ما همه زندانییم – چیست هر سو از سواد شهر با زنجیرها

موشکافان سر فرو بردند در جیب عدم – یک گره چون رشته تب رشته تقریرها

من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم – در بیابانی که ناخن میکند از دست شیرها

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها – گل بسودای خریت افتاده در بازارها

اهل تقوی سرسحر در قلزم خون میکشند – همچو صبح از دست شرد غمزه دستارها

کمترین بازی درین میدان بود دهر با من – در کف طفلان چو چوگانست ایجادها

چشم پرکار تو از اهل سلامت میکشد – نغمه اقرارها از پرده انکارها

تا نیارد بخیه راز تو بر روی کار – چرخ دارد از کواکب در دهن مسمارها

چار بازار عناصر پر مگر گشته است – وقت آن آمد که برچینند این بازارها

خاکساران غافل از احوال عالم نیستند – در بغل آیینه‌ها دارند این دیوارها

ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل – جست برقی آب شد مهر لب گفتارها

گر چنین عشق حقیقی پرتو افکند – خط کشد فکر تو صائب بر سر گفتارها

سیه شد بسکه عالم از چراغ مرده دلها – نمی‌بینند پیش پای خود را شمع محفلها

دل بیدار می‌باید درین وادی که نوخیز – که من با پای خواب آلود کردم قطع منزلها

نصیب دور گردان کو سر برآب حیوان گردد – ازان دریا که با این قرب لب خشکند ساحلها

بنای کعبه و بیت الصنم گردید یکسان – گل و خشتی که بر جا مانده بود از کعبه دلها

زبان بستم گشاد دل ز صد جانب درون آمد – نظر پوشیدم از بس نقطه برخاست حائلها

بنومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی – که دارد در دل گرداب عشق ساحلها

نمی‌بود اینقدر خواب گران – اگر میشد آوازی شکست شیشه دلها

بلبلی متهم دارند مجنون را ازین غافل – که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها

مجو از منزل آرایان دنیا دست ذل صائب – که وسعت رفت از دست ... دم

ای دفتر حسن فهرست خط و خالها – تفصیلها پنهان شده در پرده اجمالها

آتش فروز قهر تو آینه دار لطف تو – هم مغرب ادبارها هم مشرق اقبالها

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما – آینه کی بر هم خورد از زشتی تمثالها

سهلست اگر بال و پری نقصان این پروانه شد – کان شمع سامان میدهد از شعله بی‌بالها

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی – شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ای – هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

حیران اطوار خودم درمانده کار خودم – هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمالها

هرچند صائب میدهم سامان نومیدی بهم – الفت نمی‌بستم بهم هر رشته آمالها

ای در آتش از گل روی تو بلبل نعلها – ماه رخسار ترا از حلقه خط هالها

هر که صد خونین جگر را داغ میسازد بطرح – میکشم دریوزه داغ این غزالان را الها

ناله سوزان اگر از دل حزین آید ببر – پرده فانوس گردد پرده تبخالها

ای که محو چشم خوبان گشته آیین مستیت
کین بلاهای سیه دارد عجب بنیادها

کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست
آتش این کاروان است آتشین پرکالها

جمع برگردد پریشان گرد رود از تیر آه
می‌رسد یکجا بدل فیض پریشان نالها

مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان
هر کجا صایب کند آغاز خونین نالها

وله

زهی نقاب خجالت برهنه‌روییها
خموشی تو زبان‌بند کامجوییها

ز سرو قد تو یکجا به عالم آشوبی
ز نوبهار تو یک برق تندخوییها

فتاده است چو تقویم کهنه از سر کار
به دور حسن تو مجموعه نکوییها

اگر چه آینه را خواب نازنین آب است
دمی نیاسایند رفته‌جوییها

بشوی دست ز اصلاح تن نجات‌اندیش
که دل سفید نگردد ز جامه‌شوییها

اگر توقع آسایش از جهان داری
مدار دست ز نبض مزاج‌گوییها

بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه
که صبح غوطه به خون زد ز خنده‌روییها

جز اینکه داد سر خویش را به باد حباب
چه طرف بست خم از پوچ‌گوییها

چو فرد آینه با کاینات یکرو باش
که شد سیاه رخ کاغذ از دورویها

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت من از سفیدموییها

اگر نکو نشوی صایب از بدی بگذر
که نیست ترک بدی بهتر از نکوییها

وله

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها
گنجینه گوهر ز مدیح تو دهنها

یکبار برین نه چمن سبز گذشتی
سر در پی بوی تو نهادند چمنها

ما در سر آن زلف پریشانی غربت
گرد سر این شام شود صبح وطنها

از نقطه توان راه به مضمون سخن برد
طول امل ماست درازی سخنها

تا شبنم افتاده بر افلاک برآید
خورشید جهانتاب فرو برده رسنها

معموره عشق است که غربت زده خوش
در آب نگیرند گل از یاد وطنها

نقد دو جهان غنچه صفت در گره توست
تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها

هر جا که شود خانه صایب گهرافشان
تا حشر نماند چو صدف باز دهنها

مباش ای دل ز نور عشق نومید از طپیدنها
که در آخر بجایی می‌رسد از خود رمیدنها

عنان نفس را مگذار چندی تا به راه آید
که از خامی برآرد آب تیغ از گرم دویدنها

مکن تحکمی با خویش دار از حجت قاطع
ز خامی برغم مشکل بود از خود بریدنها

بغفلت مگذران زنهار ایام جوانی را
که دارد تیر غافل در کمین غافل چمیدنها

نظر بر منزل افکن از بلندی و پستی فارغ شو
که شد هموار راه من ز پیش پا ندیدنها

نمی‌گردد چو خون مرده از می زنده دل گرمی
نیفتد هیچ کافر در طلسم آرمیدنها

ز مردم تشنه‌چشمانی چو خون خوردن قناعت کن
که بر خمیازه دارد لب ساغر مکیدنها

مکن با عشقبازان سرکشی بر حسن خود تکیه
که یوسف رفت در زندان ازین دامن کشیدنها

ورق گرداند پروانه از دفتر عالم
به چشم انتظار افتاد دوران پریدنها

رسیدن شیوه ذاتیست صایب شوخ چشمان را
بیاد آهوی وحشی مده از خود رمیدنها

وله

زهی از لذت لعل تو پر خون جام فکرتها
ز خط عنبرینت پشت بر دیوار حیرتها

دل عارف غبار آلوده کثرت نمی‌گردد
نینداز دخلل در وحدت آیینه صورتها

محیط از چهره سیلاب گرد راه می‌شوید
چه اندیشد کسی با عفو حق از گرد زلتها

چنین این حسن عالمسوز اگر بی‌پرده خواهد شد
برون می‌آورد وحدت ز نیاز از خلوتها

نگنجد در قبا عاشق وگرنه از برای ما
مهیا کرده‌اند از اطلس افلاک خلعتها

در آ در حلقه اهل نظر تا روشنت گردد
که در بیماری چشم نکویانست حکمتها

ادب بند زبان عرض مطلب می‌شود صایب
وگرنه خانه ما در گره دارد شکایتها

وله

ای نژاد در سینه هر ذره پنهان رازها
در میان مهر خاموشی گره آوازها

در تلاش جستجویت آسمان آورده‌اند
مقطع انجامها و مطلع آغازها

در زمین بوس جلالت طایران قدس را
آه خون آلود گردد رشته پروازها

یک دل بیدار در نه پرده افلاک نیست
پرده خوابست گویا پرده این سازها

در دل کان گوهر از چشم دریا نماند
خانه صایب همان در پرده دارد رازها

وله

غم حساب ندارم ز می‌پرستیها
که نیست قابل تعبیر خواب مستیها

بقدر آنچه شوی پست سربلند شوی
گرفته‌ایم عیار بلند و پستیها

نسیم جاذبه پیش راه ما بگرفت
که گشت سد ره ما غبار هستیها

که میکند سر زلف حواس ما را جمع
بغیر بیخودی عشق و خواب مستیها

بگیر سر خط عبرت ز قطع زلف ایاز
کشیده داغ غباری از دراز دستیها

بوصل او نرسیدم ز مفلسی صایب
سیاه در دو جهان روی تنگدستیها

وله

دارند اگر سر رشته در کف نغمه‌ها چنگها
در نغمه مطرب بود سر رشته آهنگها

از من مزاج باغ اگر بردم رنگی بشوم
بیرنگی او میزند بر آب رنگین رنگها

سوی چو غم دارد اگر صد کوه از جا برود
سودا نمی‌پرد ز سر از حمله این سنگها

از ساده لوحی میشوم سرگرم محو لالها
با آنکه دور افتاده‌ام از کاروان فرسنگها

روزی که از می جام را آینه‌گر دد جم روشنگری
در زنگ صایب غوطه زد آیینه فرهنگها

وله

ای خانه زنبور ز فکر تو جگرها
آیینه حیرت ز جمال تو نظرها

مژگان نبود گرد نظرها که بود چاک
از شوق لقای تو گریبان نظرها

از سنگدلی بود که از شرم لب تو
در صلب صدف آب نشد گهرها

از شمع برونی نشود بزم درون گرم
چون لاله مکن داغ برون از جگرها

زنهار که در بحر فنا دامن دل را
چون موجه به ساحل مکش از بیم خطرها

در دایره موی شکافان حقیقت
در زلف پرآشوب شکستست ظفرها

صایب ز ره صدق مقیم دل‌ها باش
تا چند توان گشت چو خورشید به درها

وله

سر می‌پیچند از تیغ اجل دیوانه‌ها
گوش بر آواز سیلابند این ویرانه‌ها

از تغافل شد ز موج بحر از شور پیش نیست
همچنان از بحر مستی میند این دیوانه‌ها

نعمت دنیای دون پرورد با استحقاق نیست
صاحب گنجند اینجا بیشتر ویرانه‌ها

هر که بر داغ حوادث همچو مردان صبر کرد
خورد آب زندگی زین آتشین پیمانه‌ها

تا نریزی روزگاری آب بر دست سبو
همچو جام می نگردی محرم میخانه‌ها

دیده مور است صحرا چون لطیف افتاد خرمن
در دل هر ذره دارد مهر وحدت خانه‌ها

تا مبادا آگه از ذوق گرفتاری شوند
میکنم آزاد طفلان را ز تنگ خانه‌ها

گر تهیدستی ز زنهار است بیکسی و قت وقت
خاک را بر دهشت از جنبش این دانه‌ها

نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را
شمع نتوان یافت از خاکستر پروانه‌ها

هر چه گویند آشنایان سخن نیکوست آن
نیستم مرد تحسین سخن بیگانه‌ها

نیست بی صایب ملک تنگ عیشی جای دو شاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

وله

نتوان به تماشا رسید ز خیالها
از ره مرو به موج سراب خیالها

بانگ جرس ز خوبی یوسف چه آگهیست
در کنه ذات حق نرسد قیل و قالها

زین چوب رگهای خزانند یده گشته‌اند
از باد دستی تو زبان سوالها

ما چون قلم تمام زبان شکایتیم
در خلوتی که قال نشمارند حالها

از اشتیاق دام تو مرغان دوربین
در بیضه می‌پرند سر انجام بالها

در روزگار چشم تو جام تهی نماند
یکسر شدند ماه تمام این هلالها

داغی که بود بر دل مجنون دور گرد
شد تازه از سیاهی چشم غزالها

دو در شود گشاده شود سینه چون دری
دارند ده زبان ز ده انگشت نالها

در عهد پاکدامنی او نمیشود
دلهای بدگمان بری از احتمالها

صایب ز خوابهای پریشان خلاص شد
هر کس که ساده کرد دل از خط و خالها

وله

در آتشم ز دیده شوخ ستاره‌ها
در بیضه خوش نخفته این شراره‌ها

خالی شدست از دل آگاه مهد خاک
عیسی دمی نمانده درین گاهواره‌ها

پهلو ز کار عشق تهی میکند خلق
جای ترحمست برین هیچکاره‌ها

جز حرف پوچ قسمت زاهد ز عشق نیست
کف باشد از محیط نصیب کناره‌ها

پستی دلیل قرب بود در طریق عشق
اینجا پیاده پیشتر بود از سواره‌ها

صحبت غنیمتست به هم چون رسیده‌ایم
تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره‌ها

در حسن بی‌تکلف معنی نظاره کن / از ره مرو بخال و خط استعارها
صایب نظر سیاه ندهد [illegible] کتاب / فهمیده است هر که زبان اشارها

وله

ای حسن پرده سوز تو برق نقابها / روی عرق فشان تو سیل حجابها
از نقطه‌های خال تو در نظاره / بیرون نوشته حرف شناسان کتابها
از انفعال روی تو گلهای شوخ چشم / بر پیرهن فشانده مکرر گلابها
در رشته میکشند گهرهای آبدار / در موج خیز حسن تو دام سرابها
در مجلس شراب تو از شوق میزنند / پروانه وار سینه بر آتش کبابها
شادم ز پیچ و تاب محبت که میرسد / آخر بزلف سلسله پیچ و تابها
از آه عاشقان انجمن حسن میپرد / چون ماههای روز قیامت نقابها
بیدار شو که در شب یلدای نیستی / در پرده است چشم ترا طرفه خوابها
بیداری حیات شود منتهی بمرگ / آرامش است عاقبت اضطرابها
تسلیم شو وگرنه برای سبکسران / تابیده اند از رگ گردن طنابها
صایب باین خوشم که مرا آزموده اند / شیرین لبان بباده تلخ عتابها

وله

ای دل بیدار از چشم مست خوابها / دیده را از پرتو روی تو فتح البابها
گر ببیند روی تو [illegible] / رفته رفته طاق نسیان میشود محرابها
هر سبکدستی نیارد نغمه از تار کشید / در شکست خویش میکوشند این مضرابها
گرد عصیان رحمت حق را نمی‌آرد بشور / مشرب دریا نگردد تیره از سیلابها
عاقبت انجم ز روی صبح میریزد بخاک / چند ماند بر کف آیینه این سیمابها
پرتو حسن جهانسوز تو بر مسجد گذشت / زاهدان قالب تهی کردند چون محرابها
عقل معذورست در سرگشتگی زیر فلک / چون برآید [illegible] از زیر گردابها
چون نگردد آب جانها تیره در زندان جسم / رنگ میگرداند از یکجا ستادن آبها
می بدور افکن که تا بر خویشتن خندیده ایم / خون ما را میکند در کوزه این دولابها
چند صایب شکوه دل با مسجد آرم / از دم گرم من آتشخانه شد محرابها

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها / که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها
چو محو ناخدا گردیده ای از خنده غافل / مدار در این سفر باد مرادی غیر یاربها
ز بیدردان علاج درد خود جستن [illegible] / که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او / که چون خورشید طالع شد نهان گردید کوکبها
نمیدانم چه سر دارد آن معشوق بی‌پروا / که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
چنین کز هجر آن اطفال خواهد شد جنون من / باندک فرصتی در بسته خواهد ماند مکتبها
حجاب عشق اگر مانع نگردد [illegible] من / خط ناخواسته چون تشنه گو نوشد ازان لبها
کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد / از آن صایب ز خاک اهل حق یابند مطلبها

وله

اگر مردی برو در پرده ناموس خون بنها / که دود عود از خامی گریزد زیر دامنها
ز اقبال جنون آورده ام بیرون ز صحرا سر / سر خاری که خون آرد برون از چشم سوزنها
تو با این روی آتشناک [illegible] آفتاب من / که ماند در سیاهی تا قیامت داغ روزنها
دماغی چون [illegible] ز شکرستان [illegible] برون / ازان وادی که از ریگ روان گردید روغنها
بتیغ کهکشان [illegible] فلک [illegible] / که می باشد سلاح پردلان در دست دشمنها
سحاب آستین بحر است و بحر آستین گوهر / چه آب رو طمع داری ازین آلوده دامنها
چرا از سر دلی گرد و غبار آلود ای همدم / مدار آیینه پیش لب مرا هنگام رفتنها
با شک و آه میکردم پناه از دشمنان صایب / چسان شبها برون آید کسی از عهده تنها

وله

زهی از غیرت روی تو سیر چاک گلشنها / ز خوی آتشینت تازه دایم داغ گلخنها
نظر از آفتاب و ماه بخشیدند اهل دل / درین کشور نمیدارد کسی پای داغ روزنها
بنازم جوش بخت خود که در عهد جنون من / دل سنگین بجای سنگ می بارد ز دامنها
سر آمد سالها از دور مجنون و همان خیزد / ز چشم آهوان چون حلقه زنجیر شیونها
ز جوش خون جانان [illegible] چاک زخم سینه دارم / که بیرون رفت از کف رشته تدبیر سوزنها
ز شوق محمل لیلی ز سر جا گرد میخیزد / غزالان میکشند از دور بیتابانه گردنها
بمحتاجان مدار انگشت جز [illegible] / نباشد بیخ زنجیری برای حفظ خرمنها

در استحکام منزل سعی دارد خواجه غافل / که هر سنگی نهان در آستین دارد فلاخنها
ز خورشید قیامت ساغری بر [illegible] دارم / دران وادی که از ریگ روان گردید روغنها
مگر رطب اللسان شد خامه صایب درین گلشن / که گردیدند با چندین زبان خاموش سوسنها

وله

نوروز شد که جوش زند خون باغها / از بوی گل پری زده گردد دماغها
در رهگذار باد سحرگاه نوبهار / از خیرگی ز لاله فروزد چراغها
چون روی شرمگین که برآرد عرق ز خود / از خود شراب لعل برآرد ایاغها
در جستجوی غنچه پوشیده روی تو / چون بوی گل شدند پریشان سراغها
زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد / عمریست میگزند لب خود ایاغها
مردان بیکسی نگذارند کار خود / خود داشتند ماتم خود را چراغها
روزی که خنده مهر نمکدان او شکست / بردند کاسه در یوزه داغها
صایب ازین غزل که چراغ دل منست / افروختم بخاک نعالی چراغها

وله

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا / میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
چون گذشتی از رباط تن [illegible] / زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا
هست چون جانان [illegible] / میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا
کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن / کارها را میکنی بر خویشتن مشکل چرا
دم چو آگاهی ندارد تیغ زهرآلوده ایست / اینقدر [illegible] توقف کردن ای [illegible] چرا
دیده صحرائیان از انتظارت شد سفید / میزنی بر تیغ خود را [illegible] ای عاقل چرا
ز اشتیاق بحر از طوفان گریبان [illegible] / با فسردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
دیده قربانیان پوشش نمیگردد بخود / چشم حیران می‌بندی ای قاتل چرا
صحبت جاهل [illegible] / وقت ما را میکنی شوریده ای عاقل چرا
شد ز وصل غنچه خوشبو جامه باد سحر / در تماشا میزنی زین گلشن [illegible] دل چرا
میتواند گشت [illegible] قطره [illegible] گرد / اینقدر [illegible] ای بر در دریا چرا
خاک صحرای عدم از خون [illegible] است / بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا
چون شدی تسلیم بر کام نهنگی ساحلیست / اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا
نوری از پیشانی صاحبدلان در یوزه کن / شمع خود را میبری در مرده زین محفل چرا
شبنم از نظاره خورشید بر معراج رفت / چشم می‌پوشی ز روی مرشد کامل چرا
ای که روی عالمی را جانب خود کرده ای / رو نمی آری بروی صایب بیدل چرا

وله

از زخم زبان نیست گزیر اهل کرم را / بی چاک که دیدست گریبان قلم را
[illegible] سبکدستی ما برگ فراغ [illegible] / چون سکه بزنجیر نداریم درم را
عشاق تو بر نقد روان [illegible] / [illegible] کف اهل کرم را
بی‌نور نگردد دل از آلودگی جسم / از تیرگی جامه چه پرواست حرم را
ناامنی صحرای وجود است که هرگز / از خود نکند صبح جدا تیغ دو دم را
روشنگر تقدیر [illegible] جلا داد / آیینه زانوی من [illegible] جم را
گرد دهن تنگ تو گردم که نمود است / شیرین نظر ما سفر ملک عدم را
تا چشم تو آورد بکف ساغر تکلیف / [illegible] چراغان سر قندیل حرم را
داغست [illegible] چاره [illegible] / هم نقش قدم محو کند نقش قدم را
صایب نکشد از چهره معنی ورق لفظ / تاکی [illegible] سیر کنم باغ ارم را

وله

زهی لباس [illegible] شکوفه ید بیضا / بنظر نور جمال تو مهر دیده حربا
بجستجوی [illegible] در یتیم / که گشت صفحه سطر کشیده دامن صحرا
مکن بصحبت اهل لباس [illegible] / عبث کلاه مغیلان و [illegible] دیبا
عذار ماه کلف دار شد ز زیر تو منت / در آفتاب بسوز و مرو بسایه طوبی
بمال لب [illegible] / وگرنه تشنگی افزون است آب شور تمنا
دران [illegible] / دران دلست تماشا که نیست راه تماشا
ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صایب / چه گرد سیل پریشانی کشاده صحرا

وله

ز روی لاله گون [illegible] زلف عنبر افشان را / مکن نهان [illegible] دلهای پر شرارا

دهان شکوهٔ ما را بحرفی میتوان بستن / بموی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را
زنقصان کم نباشد تکبر با فرودستان / که خود داری نمیزیبد گهرهای غلطان را
دل از مردان بیاید دام زلف شیرگیر او / چراغ از چشم شیر است دائم این نیستان را
سر زلف پریزادی اگر چون شانه می‌یابم / که بر سر جا تواند داد صد زخم نمایان را
محبت با ضعیفان کو بخشم گرد آوردی / نمیرد کوچک خود لطف دیگر است شاهان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون / کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را
کند چون دام زیر خاک طوق خویش ای قمری / بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را
برون آ از فلک تا دامن مطلب بدست آید / چو طفلان چند بازی میکنی خوبی طرف دامان را
بهمت چشم را همرنگ جان کن در سیر کوی / بر زمین فرش باخود این غبار زیر جولان را
قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی / که خون خواهی نعمتهای الوان است الوان را
درین ماتم سرا تا کی نفس چون صبح خندانی / بشکر خنده شیرین دار کام تلخ کامان را
ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی / زعریانی بتار اشک میدوزم گریبان را
غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم / چسان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را
درین دنیا ولی برگی که غیر از خامه صائب / بفکر تازه دارد زنده دل خاک صفاهان را

و له

من معصری که شکر خیز بود خاک انجا / کوزه شهد شود حنظل افلاک انجا
در خرابات چه حاجت بمناجات منت / دست بر داشته ایم بدعا پاک انجا
در محبت لب خشک و مژه تر باید / سیرم تر نفروشند بمسواک انجا
باد در دست برون میروم از صحرا / که بود برق تنگ کار خس و خاشاک انجا
دشت غم او در جگرم خار شکست / که نیابند بدرمان دل غمناک انجا
نفسم تنگ شد از باغ خوش است کنج قفس / که ز فیض بود رخنه هر چاک انجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش / که حساب نفس صبح شود پاک انجا
صائب از کوی خرابات بجایی نرود / دختری خواسته از سلسله تاک انجا

و له

غفلت غمگسار دل دردمند را / آتش گره ز کار گشاید سپند را
همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود / یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پیداست بیقراری عاشق کجا رسد / در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه که ز پای غم و درد غافلست / از غم گزیر نیست دل هوشمند را
مانند پسته سر ز گریبان بر آورد / صبح فنای خویش لب زهرخند را
پهلوی چرب میطلبد تیغ حادثات / جوشن ز لاغریست تن گوسفند را
صیاد را بوحشت خود رام میکنم / آورده ام بکف رگ خواب کمند را
بیرون روم چگونه ز بزمی که میشود / برخاستن ز جای بر آتش سپند را
صائب گهر بسنگ زدن بی بصیرتست / ضایع مکن بمردم بیدرد پند را

و له

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما / مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما
ما ز بی برگ و نوایی خط پاکی داریم / چکند باد خزانی برخ کاهی ما
چرخ چندانکه زند نقش حوادث بر آب / میشود جوهر آئینه آگاهی ما
چون توقع ز رفیقان دگر باید داشت / سایه جایی که کشد پای ز همراهی ما
رفته بودیم که از وادی دل دور شویم / نفس سوخته شد سرمه آگاهی ما
سر خار درین دشت چراغی کردیم / پای بر جاست همان ظلمت گمراهی ما
رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون / داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما
همچنان خار ببل از رگ خامی داریم / فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما
نیست در دامن این دشت شکاری صائب / که علم چرب کند آه سحرگاهی ما

و له

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را / گرفت خیل پری در میان سلیمان را
نگار ماله بود ماه و آن خط مشکین / بدام ماله کشید آفتاب تابان را
تر لطیفتر ز عطر خار بنیست / ببوی گل مگشا چاک آن گریبان را
مشو ز حال دل ای یار تازه خط غافل / که نیست غیر دل ما شمع این شبستان را
بحکمت از لب خود مهر خامشی بردار / بدست دیو مده خاتم سلیمان را
ز حال راهروان غافلم همین دانم / که هست توشه ز دل خضر این بیابان را

زجان

زجان درین تن خاکی مجوی جوش نشاط / که در تنور نفس سوخته است طوفان را
بما حرارت دوزخ چه میتواند کرد / اگر ز ما نستاند چشم گریان را
زدود آه لب تازه خط او صائب / سیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

و له

دشنام یار جان دگر میدهد مرا / این زهر پرورش بشکر میدهد مرا
زلف دراز دست تو هر دم مدام / چندانکه چشم شوخ تو سر میدهد مرا
آن موج جام که بحر پر آشوب روزگار / در هر شکست بال دگر میدهد مرا
اکنون که آب شد صدف من ز تشنگی / ابر بهار آب گهر میدهد مرا
چون داغ لاله سوخته نعمت روزیم / آنهم فلک ز خون جگر میدهد مرا
سیر است چشم ذره من ز آسمان / چون آفتاب زر بسپر میدهد مرا
فارغ ز توشه ام که دل آتشین عنان / از خار راه زاد سفر میدهد مرا
از آفتاب عشق نگردید رنگ من / آتش چه پختگی بثمر میدهد مرا
نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن / خون دل از پیاله زر میدهد مرا
شوخی که زهر چشم من دشمنی دریغ / صائب بالتماس شکر میدهد مرا

و له

انجا که عشق تو بد خوی بر آورد مرا / که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا
منم آن داغ که از صبح ازل پرورده است / در سراپرده دل عشق جوانمرد مرا
تلخی مرگ بکامم می لب شیرین است / بسکه گردید جهان جاده پرورد مرا
نیست اندیشه ام از خواب عدم تیر ترا / که فراموش شد چاشنی درد مرا
عرق غیرت پیشانی خورشیدم کن / نفس صبح قیامت نکند سرد مرا
در بیابان توکل منم آن خار یتیم / که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
گرچه خورشید بخود تیغ زنم معذورم / طرفی نیست درین عالم نامرد مرا
گل نچیدم بامید ثمر از یار و فلک / بازی کرد که از هر دو بر آورد مرا
بود هر ذره من در کف بادی صائب / سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

و له

از حیات بیوفا یاری طمع داریم ما / در نشیب از سیل خودداری طمع داریم ما
در گلستانی که باد از خاک سبقت میگرفت / از گل و شبنم وفاداری طمع داریم ما
خویش را دیوانه خوانند ز بیهوشی / در خراباتی که هشیاری طمع داریم ما
رشته طول امل را مطلب گم کرده ایم / از ره خوابیده بیداری طمع داریم ما
صیقل از آئینه ما شد هلال منخسف / مرزه از روشنگران یاری طمع داریم ما
بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته ایم / با چنین قیدی سبکباری طمع داریم ما
در جهان بی نیازی کار ما از فرد نیست / از سفاهت مزد بیکاری طمع داریم ما
نیست در آئینه بینائی روشنگران / آنچه از گردون نگاری طمع داریم ما
کو مرا بر میدارد عمارت هیچ گنج / از جهان گل چه معماری طمع داریم ما
ساده لوحی بین که از سوهان ثمر انچه کج / صاف ناگردیده همواری طمع داریم ما
کعبه را از باد دستی در فلاخن می‌نهند / از خم زلفی که دلداری طمع داریم ما
صحبت خاکستر و آئینه را نادیده ایم / روسفیدی از سیه کاری طمع داریم ما
یوسف ما در لباس گرگ میاید بچشم / صائب از اخوان چه یاری طمع داریم ما

و له

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما / آنچه میباید درین مهمانسرا داریم ما
آبروی بی نیازی چشمه حیوان ماست / کی چو اسکندر غم آب بقا داریم ما
گر ببرد و داغ روز افزون دو تا تیغ ام / برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
جنگ داد دولت دنیا ولی نیست بهم / جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما
خصم اگر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد / اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما
شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتیست / آشنایی چون نسیم آشنا داریم ما
میکند دست دعا بی برگی ما را علاج / دست پیش مردم عالم چرا داریم ما
چون الف چندی ما را از دو عالم هیچ نیست / رو بهستی سقف که در زیر پا داریم ما
خم نگردد بی ثمر شاخی و از بی حاصلی / خجلت بسیار ازین قد دوتا داریم ما
میبرد خاکستر ما را بسیر لامکان / آتشی گر شوق او در زیر پا داریم ما
استغنا در مزاج سرو این گلزار نیست / از گل رعنای او چشم وفا داریم ما

از تن آسانی زمین گیر غربت گشتیم / بال پروازی ز نقش بوریا داریم ما
رحم کن ای آفتاب عشق بر ما [illegible] / کز رگ خامی بدوزخ راه پنهان داریم ما
زان خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار / خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما
معنی بیگانه صایب سد راه ما شده است / ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

وله

مستی و بیخبری تربیه عامست اینجا / ابجد تازه سوادان خط جامست اینجا
از سفر کردن نظاره نشود کار تمام / هر که در خویش سفر کرد تمامست اینجا
نشود جمع زبان آوری و سوختگی / سخن از شمع مگویید که خامست اینجا
سخن عشق چو آید بمیان خامش باش / لب گشودن بتکلم لب بامست اینجا
عارفان تلخ لب خود بشکایت نکنند / کج رویهای فلک گردش جامست اینجا
تلخکامی نبود در شکرستان وصال / نامه آوردن و بوسه پیامست اینجا
صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند / دیده منتظران حلقه دامست اینجا
نعم این بکند و نفس را گذراندن ستمست / خنده صبح بدلگیری شامست اینجا
ذره تا مهر ندارند درین بزم قرار / بسکه خاطر آسوده کدامست اینجا
در غم آباد فلک رخنه آزادی نیست / چشم تا کار کند حلقه دامست اینجا
پای در خلوت ما از در عادت مگذار / دل ما باز چو شد وقت سلامست اینجا
زلف را شانه زدای بال فشانان چمن / زود خود را برسانید که دامست اینجا
تا در آتشکده دل نگدازی صایب / دعوی پختگی اندیشه خامست اینجا

وله

بمحفل تو که منعش بود سپند اینجا / گرانست ز هر که ساز و صدا بلند اینجا
ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد / که صد سر است بیک حلقه کمند اینجا
بهشت را گلکی مگذر از مقام رضا / که زهر چشم گوارست همچو قند اینجا
در آن حریم خموشم که نغمه منصور / شنیده اند مگر ز هر سپند اینجا
کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسد / که پی ز تیزی ره میشود سمند اینجا
ز دار و گیر فلک فارغند آگاهان / شکار رفافلی افتد مگر به بند اینجا

توست خواب و قدحهای فیض در دل شب / تمام چشم که دستی شود بلند آنجا
ز زلف او خبر دل که آورد صایب / چنین که پای نسیم صبا ببند آنجا

وله

دایم شکفته است دل داغدار ما / موقوف وقت نیست چو عنبر بهار ما
فارغ ز کعبه ایم و ز بتخانه بی نیاز / خاک مراد ماست دل خاکسار ما
آتش برده سوزی اسرار عشق نیست / رحمت بر دلی که شود رازدار ما
صد پیرهن زد از صحبت پاکتر / دامان گل ز شبنم شب زنده دار ما
خوش داشتیم وقت حریفان بزم را / چون عمر گذشت اگرچه بتلخی مدار ما
شد پاره زتن دل ما ز سرد [illegible] / خامی برنگ برگ برآورد بار ما
در روزگار ما دل بیدرد و داغ نیست / در سنگ شمع سوخته گیرد شرار ما
از صدق هر دو دست بدامان شب زدیم / تا همچو صبح تنگ شکر شد کنار ما
گوهر حریف گرد یتیمی نمی شود / نتوان فشاند دامن ناز از غبار ما
صایب چو خضر روی خزان را نمی دید / شد سبز هر که از سخن آبدار ما

وله

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را / چو ضرورت که آراسته سازد خوان را
کاش یکبار بسر منزل ما می آید / آنکه بر تربت ما ریخت گل و ریحان را
پیش دستی کن و دیوان خود امروز بپرس / چو ضرورت بفردا فکنی دیوان را
چکند پرده ناموس بتابی عشق / بادبان بال و پر سیر بود طوفان را
شادی گریه دل نیست کم از برق [illegible] / خون کند خنده سوفار دل پیکان را
پیر را حرص دو بالا شود از رفتن عمر / بیشتر گرم کند جستن گو چوگان را
هر که بیدار شود از خود [illegible] / چه غم از محتسب شهر بود مستان را
بسکه در لقمه من سنگ نهفتست فلک / بی تامل نگذارم بجگر دندان را
بست بر خاک ز بی بال و پری صایب نقش / مگر از دور زمین بوس کند سلطان را

وله

هر که هر چه ضرورت داده اند آنرا / بس است آب دهن آسیای دندان را

مدار چشم تفاوت ز پله میزان / یکیست سنگ و گهر دیده های حیران را
مکن برده ناموس عشق پنهان را / که بادبان نشود پرده دار طوفان را
باحتیاط نفس کش بعاشقان چو نسیم / که تار زلف بود خاطر پریشان را
بدوز چاک دلم را برشته سر زلف / که نیست حاجت محراب کافرستان را
بطفل تخته تعلیم دادن استاد / اشاره ایست که آماده باش طوفان را
غم مآل که دارد که فکر جامه و نان / گرفته است درون و برون انسان را
ز دل توقع آسودگی ز خام نهاد است / قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را
فتاده است سر و کار من بصحرایی / که قدر ریگ روان نیست خضر و جان را
شکستگی نرسد خانه تراش صایب / که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

وله

چشم روشن مبدا از کف دل بیتاب را / صفحه آیینه بال و پر شود سیماب را
عشق در کار دل گم گشته ما عاجز است / بحر نتواند گشودن عقده گرداب را
میکند هر لحظه ویرانتر مرا تعمیر عقل / شور سیلاب است در ویرانه ام مهتاب را
بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن / کوزه سربسته می باید شراب ناب را
طاعت زهاد را می بود اگر کیفیتی / مهر میزد بر دهن خمیازه محراب را
نیست دلگیر آسمان از گریه های تلخ ما / خون ناحق گل بدامن میکند قصاب را
در صفای سینه خود سعی کن تا ممکنست / صاف اگر با خویش خواهی سینه احباب را
نفس را نتوان بلا حول از سر خود دور کرد / وای بر کاشانه کز خود براند آب را
نیست درمان دم کج بحث را جز خامشی / ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را
روشنم شد تلخی لازم جمعیت / بر کف دریا چو دیدم کاسه گرداب را
تا نگردد آب دل صایب تراوش آتشین / نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

وله

دهن بستن ز آفتها نگهبانست دلها را / لب خاموش دیوار گلستانست دلها را
بظاهر گر ز داغ آتشین دارند دور اینها / بهشت جاودان در پرده پنهانست دلها را
قناعت کن بلوح ساده چون طفلان ازین مکتب / که نقش یوسفی خواب پریشانست دلها را

ز خودداری درون دیده موری نشانی / جهان بیخودی ملک سلیمانست دلها را
مکن اندیشه از زخم زبان گر عشق داری / که هر زخم نمایان [illegible] دلها را
نمیدانند از کوته فراخی کوته اندیشان / که تنگیهای عالم شکرستانست دلها را
برو غنچه چه نالی چاک کن پیراهن زر را / که صبح عید از چاک گریبانست دلها را
نباشد در دل مرغ قفس جز فکر آزادی / کی اندیشه آب و غم نانست دلها را
اگر چون غنچه ناشکفته دلگیرند در ظاهر / چو گل در پرده خندیدن بروی خندانست دلها را
ز بیتابی دل بیتاب آسوده چون گردد / همان بیطاقتی گهواره جنبانست دلها را
نمیدانم کدامین غنچه لب در ده میخندد / که شور صد قیامت در نمکدانست دلها را
سر زلف که یارب آستین افشاند بر عالم / که اسباب پریشانی بسامانست دلها را
کدامین تیر را دیدی که باشد از دو سر خندان / لب خندان که از چشم گریانست دلها را
ز خواری نیکوها دارند صایب کوته اندیشان / نمیدانند عزت چاه و زندانست دلها را

وله

درمانده این جسم نزارست دل ما / در سنگ نهان همچو شرارست دل ما
هرچند بهای گهر از گرد یتیمیست / بی قیمت ازین مشت غبارست دل ما
چون غنچه محالست که از پوست برآید / چندانکه درین سبز حصارست دل ما
تا دست بدین پیکر خاکی نفشاند / ماتمزده چون شمع مزارست دل ما
تا باخبر از هستی خویشست پیاده است / از خود چو برون رفت سوارست دل ما
دریوزه دیدار کند از در و دیوار / هرچند که آیینه یارست دل ما
در دام غم عشق نظر از همه عالم / آهوست ولی شیر شکارست دل ما
هرچند که پیچیده بهم چون رگ تاکست / در کشمکش از رنج خمارست دل ما
ساقی برسان باده اندیشه کدامی / گر ناخن اندیشه فگارست دل ما
سر داغ جگر سوز بخانه لیلیست / تا واله آن لاله عذارست دل ما
تا قطره خود را فکند گوهر شهوار / سرگشته تر از ابر بهارست دل ما
زان جلوه مستانه گزان بر در و دیوار / چون گل همه آغوش و کنارست دل ما
در رشته زنار کشد دانه تسبیح / معلوم نشد در چه شمارست دل ما

از چشمهٔ حیوان جگر سوخته داریم / هم طالع خال لب یارست دل ما
هر چند درین باغ چو گل پاک دهانیم / از زخم زبان تو به خارست دل ما
هر چند ز پرگار رفتد گردش دوران / چون نقطهٔ مرکز بقرارست دل ما
زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند / صایب ز نوای تو فکارست دل ما

وله

بس است راه توکل بود سفر ما را / یکیست توشه و زنار بر کمر ما را
گذشته است ز سر آب کجا هستیم / غم کنار و میان نیست چون کمر ما را
بجوش غنائی ما گوهری ندارد بحر / توان ز خویش نمودن بیک نظر ما را
شکست سنگ ره ما کجی تواند شد / که همچو موج ز دریاست بال و پر ما را
چو تخم سوخته کز تازه شد داغ عشقش / زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را
حریف باده از آن چشمهای مخموریم / نمیتوان بقدح ساخت بیخبر ما را
چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم / که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
شدست سینهٔ ما همچو تیغ جوهر دار / ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را
بهر زمین نفشانیم تخم خود صایب / نظر بسوختگانست چون شرر ما را

وله

طاقت کجاست دوری [illegible] / آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
شبنم ز باغبان نکشد منت وصال / معشوق در کنار بود پاک دیده را
با هیچ بدگهر نشود چرخ سینه صاف / خونست شیر کودک پستان گزیده را
از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی / گویم شنیده ام سخن ناشنیده را
یاد بهشت حلقهٔ بیرون در بود / در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را
چون سنگ کز نمی که نبارد در آب دید / آیینه میکند دم آدم گزیده را
شوخی که دارد از دل سنگین بگوش تست / میدید کاش صایب در خون طپیده را

وله

میکند خیال تنگ ظرف آب را / ویرانهٔ سیل منتظر ماهتاب را
دل شد طپیده بخون ز تمنای خویشتن / بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
مجنون بکمند طرهٔ لیلی کند خیال / بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را
دلمرده که سر بگریبان خواب برد / کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
عشقت ز جان نفسهای سوخته / آتش کند ترنم مرغ کباب را
عنبر بریخ فکنده نقاب از بهار خویش / تا دیده است خط چون مشک ناب را
زنهار چشم از رگ خواب است زینهار / مژگان صف کشیده مده جای خواب را
ترد بخت شو که خواهد دست چرخ / از صبح در نمک جگر آفتاب را
از بیکسیست عاشق اگر گریه کم کند / خونابه هست شاهد خامی کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است / آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
من چون نفس کشم که فراموش میکنند / بر آتش عذار تو موج و تاب را
در بزم قرب پاس نفس داشتن بلاست / زان دور عمر زود سرآید حباب را
صایب چها بچشم تماشاییان کند / رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را

وله

دلبر محجوب میخواهد دل پرخون ما / غنچهٔ ناشکفته باشد بستر گلگون ما
از حجاب ظلمت این دیوانه بیرون آمدست / دیدهٔ آهو نگردد در نظر مجنون ما
از غبار عقل لوح خاطر ما ساده است / زلف لیلی میکند فراشی هامون ما
از برومندی چو شاخ گل بر قفس آورده است / چوب خشک دار را جوشش زند خون ما
گرچه ما در بادهٔ دستی چون حباب افتاده ایم / دیدهٔ دریا بود در کاسهٔ وارون ما
راز پنهانی که جم در جام سودا نیست / پیچ و تاب از خشت خم می‌بندد افلاطون ما
نکته و لحیب ما با چاشنی هم خانه نیست / خامه را از شوق کند شیرینی مضمون ما
باکمال نازکی افکار ما بی مغز نیست / هر حبابی کشتی نوحیست در جیحون ما
هر که با ما همسفر شد رو دی آشیان نبرد / عقدهٔ منزل ندارد رشتهٔ هامون ما
در ریاض آفرینش چون دو سرو تو امید / حسن روز افزون یار و عشق روز افزون ما
عشق تا مشاطهٔ افکار ما صایب شده است / خال کنج لب بود هر نقطهٔ موزون ما

وله

ریخت چون دندان شود افزون غبار خلق را / سد راه شکوه زینت دندان خلق را

در کوی نی

در جوانی گرچه فارغ از غم نان نیستند / گرد واز قد دو تا این غم دو چندان خلق را
آنچنان کز آب تیغ افزون شود لب تشنگی / دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را
میرسد در خانهٔ در بسته روزی چون اجل / حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را
قسمت حق سد راه شکوهٔ مردم نشد / چون کند راضی کسی از خود دل انسان خلق را
میرباید از دهان مور صایب دانه را / گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

وله

از بیخودی نماندست پروای جسم جان را / مستی ز یاد بلبل بردست آشیان را
از خویش رفتگان را حاجت برهبر نیست / یک منزلست دریا سیل سبک عنان را
هر کس ز کوی او رفت دل را گذاشت بر جای / مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
حسن غیور را نیست پروای نیکنامان / از خون خویش فرهاد شیرین کند دهان را
از حسنهای محجوب داغند خرده چشمان / طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را
از آبروی یوسف خاک مراد گردید / گردی که بر جبین بود از راه کاروان را
مستغرق فنا را از هستی خطر نیست / کشتی دهد پشت دریای بیکران را
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد / پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را
نخلی که از ثمر نیست خرسنگ در کنارش / بادمراد داند دم سردی خزان را
از ناقصان خموشی عرض کمال باشد / نتوان نتیجه کردن برچیدن این دکان را
سیراغ عشق صایب روشن نمیشود دل / خورشید میفروزد رخسار آسمان را

وله

زآه سرد پروا نیست عشاق بلاکش را / کند بر دو جهان تنگ آنکه می‌افروزد آتش را
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد / کمان او کند آواره تیر روی ترکش را
بفریاد سپند ما درین محفل کجا گنجد / که اخگر در گریبانست از جوش نوایش را
ز ابراهیم ادهم شهسواری خضر چو افشاند / که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را
دوام عشق اگر خواهی مکن بار وصال آمن / که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
ازان با وسعت مشرب نمیسازم صایب / که یک آهوی وحشی نیست الفت صحرای دلکش را

وله

~~زآه سرد پروا نیست عشاق بلاکش را / کند بر دو جهان تنگ آنکه می‌افروزد آتش را~~
رنگین تر از خزانست بهار و خزان ما / بر دست خویش بود رگ بهار عنان ما
چون صبح در محبت خورشید صادقیم / این تیرگون نمیرود از استخوان ما
دست از کمند جاذبه کوته نمیکنیم / تا شیر است ما نکرد و کمان ما
چون بید اگرچه تیغ زبانیم سر بسر / بندی شدست لاغری بر زبان ما
با خصم را ز راه تواضع کنیم دوست / بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما
قانع بیک سراب ز خشکست از محیط / چون موجهٔ سراب دل خوش عنان ما
با چشم خویش حلقهٔ مرد در نمیکنیم / خاک مراد ماست همان آستان ما
الماس را بنیم نظر میکند عقیق / داغی که شد سهیل دل خونچکان ما
پرواز میکند چو خدنگ از کمان بخت / از سنگ خاره خردهٔ راز نهان ما
مانده است همچو دامن قارون زیر خاک / دامان دل ز لنگر خواب گران ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم / بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
صایب بلند مرتبه چون آسمان شود / بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

وله

نیست اندر [illegible] چون گهر پروا مرا / بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا
طرهٔ زنجیرم از ریحان بود شاداب تر / میچکد آب حیات از ظلمت سودا مرا
وحشت من از سبک روحان گرانتر میشود / هست بی دل کوه قاف از صحبت عنقا مرا
یک سر مو نیست از تیغ زبان آسوده ام / میکند زخم نمایان چون قلم گویا مرا
نور خورشیدم ز اندیشهٔ گیتی فارغم / نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا
خار راه عشق چون مژگان نشستم نیست / کوز نجابت سوزن عیسی مرا
خلد با آن ناز و نعمت دام راه من نشد / چون تواند صید کردن نعمت دنیا مرا
نیست صایب در بساط نغز از درد و داغ / سینهٔ معمور [illegible] مرا

وله

اگر آزاده بگذار اسباب تجمل را / کلی بر کی به سامان میکند کار توکل را
ز جمعیت دل صد پاره عاشق خطر دارد / کمر بستن برد از باغ بیرون دستهٔ گل را

نفس در صحبت بی‌نسبتان سر می‌آید
حضور زاغ باشد سرمهٔ آواز بلبل را
مرا ترساند از تیغ تغافل یار ازین غافل
که صبر من کند دندانه شمشیر تغافل را
چنان از شرم نقش آب شد در چشم‌ها سیل
که نتوان امتیاز از موج کردن نقش پل را
تواضع پیشهٔ خود ساختم با خصم تا دیدم
که شد سیلاب خاک راه با قد دوتا پل را
چنان کز تیغ خود کوه گران خود نمی‌گردد
نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را
ندارد حسن پنهان تیغ بازی صائب از عاشق
که دارد بلبل از سر بر سر مجموعهٔ گل را

وله

تا کمی زنده زنگار بود خنجر ما
خنده باشد چو زره بر قبا جوهر ما
لاله با دامن صحرای قیامت چه کند
فارغ از داغ بود سینهٔ غم پرور ما
نیست امروز بجمعیت ما سوخته‌ای
بال پروانه بود دیگ و ورق دفتر ما
گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم
بر مراد دگران سیر کند اختر ما
میزند شورش ما بر دو جهان را بر هم
نشود کوه غم یار اگر لنگر ما
جگر سوختهٔ ماست نهانخانهٔ عشق
آتش طور بود در ته خاکستر ما
دشمن از صحبت ما کامروا میخیزد
نیست چون شمع درین انجمن از ما سر ما
آرزو در دل غمدیدهٔ ما آتش بود
رگ خامی برد از عود برون مجمر ما
از پریخانه چنین باج ستاند فانوس
ریخت تا در قدم شمع تو بال و پر ما
گر نه شادی به ما تلخ نگردد صائب
آسمان شیشهٔ خود در شکند بر سر ما

وله

اگر غفلت نهان در سنگ خارا میکند ما را
جوانمردی به درد عشق پیدا میکند ما را
ندارد صرفه بستن ما را جلا دادن
شود رسوای عالم هر که رسوا میکند ما را
تماشای بساط زود سیر عالم امکان
نظر پوشیده دارد که بینا میکند ما را
اگر رو سنگ حیرت به جای ما نمی‌گردد
کرد دیگر بساده از نقش تمنا میکند ما را
تلخی قطرهٔ ما را ز دریا ابر اگر گیرد
به شیرینی گره در کار دریا میکند ما را
اگر چون قطره در دریای کثرت ما افتاده
خیال دور گرد یار تنها میکند ما را
کدامین غم ازین افزون بود بی‌نیازی ما را
که چرخ بی‌بصیرت خرج دنیا میکند ما را

ز چشم بد خدا این چشم میگون را نگه دارد
که در سرگردشی مست تماشا میکند ما را
همین عشقی که زور ما ازو بیش شد اگر خواهد
به داغی آفتاب عالم‌آرا میکند ما را
اگر چون شانه از سر چاک دل …
همان لطف سبکدستش ز سر وا میکند ما را
چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

وله

سر که خواهم محو از عالم نشان تیر را
چون نشان تیر سازم استخوان خویش را
کاش وقت آمدن واقف ز رفتن میشدم
تا چو نی در خاک می‌بستم میان خویش را
تیغ شواند شدن انگشت حرف پیش من
تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را
شد قفس زندان من از انتظار بارگشت
کاش میکردم فراموش آشیان خویش را
وا نشد از تختهٔ تعلیم بر رویم دری
کاش اول تخته میکردم دکان خویش را
داشتم افتاد در چاه زنخدان در نظر
من چو میدادم به دست دل عنان خویش را
از جفا دل گر فشرد آسیا بی من
مهربان میساختم نامهربان خویش را
لازم پیریست صائب برگ ریزان جوانی
منع نتوان کرد از ریزش خزان خویش را

وله

مکن به غنچه گره نوبهار عالم را
تبسمی کن و بگشای کار عالم را
بخنده گل نتوان بیهار میتوانی کرد
گر التفات کنی خارزار عالم را
فلک سوار چو عیسی نمیتوانی شد
ز خویش تا نفشانی غبار عالم را
کجی ز مار به افسون نمیتوان بردن
چگونه راست توان کرد کار عالم را
مبند نقش اقامت که همچو موج سراب
قرار نیست دمی پود و تار عالم را
نتیجه بجز از خانمان خرابی نیست
خرابی دل امیدوار عالم را
عجب که روز قیامت ز خاک برخیزد
بدوش هر که نهادند بار عالم را
خوشا کسی که چو صائب ز خاک رهها
بدیده خاک زند اعتبار عالم را

وله

شد غرور حسن از خط بیش آن طناز را
بوی این ریحان گرانتر کرد خواب ناز را
انتظار صید دارد زاهد از گوشه‌گیر
نیست از سیری ز دنیا چشم بستن باز را

در هوای رستگاری نیست بال افشانم
میکنم از بال پرواز قوت پرواز را
آنچنان کز برگ گل گردد هوا بوی گل
پردهٔ بسیار حسن بی پرده گرداند راز را
از هدف گرد خدنگ گرم رفتار تو شود
هست خاکستر زدن شعله آواز را
نیست بی‌وا عشق را از نخوت ارباب عقل
مستی پیکان فزاید جرات شهباز را
کرد صائب عیب جو باز از گم حرف خموش
از خموشی شمع می‌بندد دهان گاز را

وله

ز خود برآمده‌ام با سفر چه کار مرا
بریده‌ام ز جهان با ثمر چه کار مرا
درین جهان مرادی که از جهان طلبند
رسیده‌ام به جهان دگر چه کار مرا
چو خال شد شکرستان من قناعت من
به تنگ گیری شهد و شکر چه کار مرا
بود ز گریهٔ خود فتح باب من چون تاک
به ابرهای پریشان سفر چه کار مرا
خوشم چو غنچه به پیکان به کار بستهٔ خود
با انتظار نسیم سحر چه کار مرا
چو هست باده کشیدن در سر مرا از خون
بجام باده پر در دسر چه کار مرا
کمال آینه سادگیست حیرانی
بحرف بی اثر و با اثر چه کار مرا
چنین که سنگ ملامت گرفته اطرافم
دگر چو کبک به کوه و کمر چه کار مرا
علاج رخنهٔ ملک کار یاد …
برخنهٔ دل و چاک جگر چه کار مرا
بس است غرفهٔ همه داستان صائب
بنغمه سنجی مرغ سحر چه کار مرا

وله

اگرچه رنگ آن گل میبرد از کار گلچین را
همان از شوخی بو میکند بیدار گلچین را
بروی غیر میخندد نگار من …
که غیرت میفزاید از گل بی‌خار گلچین را
هوس را در حریم حسن ره دادن …
که خار از دست بیرون آورد گلزار گلچین را
مرا از روی شرم آلود او روشن شد این معنی
که خواهد دید آن گل دیده بسیار گلچین را
ز قرب بوالهوس در آتشم با آنکه میدانم
که خواهد سوختن آن آتشین رخسار گلچین را
جگر از ذوق داغش گرم کرد شعله …
بگلشن میدواند گرمی بازار گلچین را
ز قرب بوالهوس میسوزم …
چسان بلبل تواند دید در گلزار گلچین را

وله

نیست در دیدهٔ ما منزلتی دنیا را
ما نه بینیم کسی را که نه بیند ما را
زنده و مرده بود از هم ممتاز زند
مرده دانیم کسی را که نه بیند ما را
مردمی را نشود هیچ حجابی مانع
سرمهٔ خاموش نسازد نظر گویا را
دیدن عیب بهم کی کند شاخ غرور
مصلحت نیست که طاوس ببیند پا را
شمع در جامهٔ فانوس نماند پنهان
عینک از پردهٔ خوابست دل بینا را
ما تحیرت نرسد دیده نمی‌آرامد
سیل در بحر فراموش کند غوغا را
عاشق از سنگ ملامت نشود روگردان
طعمه از قاف بود حوصلهٔ عنقا را
با خودی سر ز حقیقت نتوان پیدا کرد
گم شدن خضر بود این ره پیدا را
گر چنین تنگ شود دیدهٔ گردون خسیس
آب از چشمهٔ سوزن نه بد عیسی را
تشنه از زخم زبان شورتر میگردد
خار و خس مانع طوفان نشود دریا را
کیست جز گریه که بر تشنگی ما رحم کند
سیل بی سینه مگر چاک زند صحرا را
بی رخ تازه و پیشانی خندان صائب
چون صنوبر نتوان کرد ز خود دلها را

وله

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا
که از گرانی جان کوه بر دلست مرا
بصد امید نجل تو کرده‌ام پیوند
بریدن از تو بناکام مشکلست مرا
مزار بیکس بسیار تر بود فانوس
ز تخمهای امیدی که در گلست مرا
عجب که پای نرا زنگار نگذارد
ز انشفاعت تو خوبی که در دلست مرا
شود ز آیهٔ رحمت گناهکار دلیر
نظر به سبز خطان زین مقابلست مرا
مکش ز دست من آن ساعد نگارین را
که خون ز دست تو بسیار در دلست مرا
ز نام من بغلط سر دهان ز تلخ
همان که یاد لبش نقل محفلست مرا
برست چون جرس از ناله‌ام بیابانها
اگرچه راه سخن پیش محملست مرا
همانکه نقش مراد میزند به تیر از دور
به هر طرف که روم در مقابلست مرا
گهر بگردد یتیمی نمیرسد صائب
در آن محیط که امید ساحلست مرا

وله

آمد خزان و تر نشد از می گلوی ما
رنگی درین بهار نیامد بروی ما

چون موجه سراب اسیر کشاکشیم
هر چند متصل بمحیط است جوی ما

باد مراد کشتی ما زور بازوست
بر دوش خلق بار نگردد سبوی ما

دریا بسعی گرد یتیمی نمی‌برد
آب گهر چگونه دهد شست و شوی ما

داغ آفتاب عشق که شد موم سنگها
خامست همچنان ثمر آرزوی ما

موی سفید هیچ کم از جوی شیر نیست
در کام آرزوی دل طفل خوی ما

ما چون نسیم خدمت آن زلف کرده‌ایم
گلها کنند یاد و گریبان ز بوی ما

از خویش رفته را نتوان نقش پای یافت
رحمت بر کسی که کند جستجوی ما

صایب بآب خلق نداریم احتیاج
از اشک خود چو شمع بود آب جوی ما

و له

ترا چون صدف شد گوش از سیماب در دریا
وگر نه حلقه ذکریست هر گرداب در دریا

زعادت پرده غفلت شود اسباب آگاهی
که ماهی بستر و بالین کند از آب در دریا

خیال یار را در دیده عاشق تماشا کن
که دارد شور دیگر پرتو مهتاب در دریا

حریم وصل را حیرانی در پرده می‌باشد
که شوق آب ماهی را کند قلاب در دریا

بقسمت بیش نتوان خورد از روزی جمعیت
که از جای دگر گردد صدف سیراب در دریا

غریق عشق برگرد سر هر قطره میگردد
که ما را بود هر موجه محراب در دریا

چنین کز گرد عصیان تیره گردیدست جان من
عجب دارم که گردد روشن این اسباب

چو دل شد آب از درد دل بر آرد آرزوی دل
که از دریا زند سر مهر عالمتاب در دریا

نگردد آب تا صایب دلت از داغ نومیدی
نخواهی دید روی گوهر نایاب در دریا

و له

ز روی آتشین خیرتی و داد آتش را
که چندین عقده در کار اسپند افتاد آتش را

مرا در وادی مجنون شد از دل عقده مشکل
که نتواند گره از دل گشودن باد آتش را

ندارد عشق عالمسوز پروای ز رنگ ما
نمیسازد خموش از آب خود فولاد آتش را

مکن با ناتوانان سرکشی هر چند مغروری
که از مشت خسی باید رسید امداد آتش را

بجام گر کند دشمن خرابی حرفی نمیگویم
که اشک تلخ من یارب کند آباد آتش را

کشد جان زندانی بود در سختی دوران
ز قید سنگ آهن میکند آزاد آتش را

نخواهد آتش از همسایه کس جوهری دارد
چنار از سینه خود میکند ایجاد آتش را

برسوایی علم شد زین تهی مغزان نمی‌بخشن
نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را

که کار تر از سنگ و زخم هم نمیسوزد
مکرر از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را

ز زندان ماه کنعان خوی خود تغییر ندهد
نخواهد سرکشی در سنگ رفت از یاد آتش را

و له

معلم نیست حاجت در طپیدن کشته دل را
که خون قمری روانی میدهد تعلیم بسمل را

بخون غلطیدن من شکر او در گریه آرد
مگر نبود حیا در کشتن من چشم قاتل را

نمی‌یابد دل پرخون من راه سخن ورنه
عقیق از رهگذار نقش خالی میکند دل را

درین وادی که هر لیلی چو من چشمی نمی‌بندد
که گردش سرمه آواز میگردد سلاسل را

دل عشق را در رخنه دیوار نسیان نه
مبر با خود بدیوان جزا این فرد باطل را

زیاد مرگ اگر بیتاب گردم جای آن دارد
که من در راه کردم از گرانی خواب منزل را

ز شور بحر دارد لذتی جان عزیز من
که باشد جلوه موج خطر در چشم ساحل را

ز سید ردی نباشد بی‌سر باغ ما که از حسرت
بشاخ گل غلط کردیم دست و تیغ قاتل را

دل مجروح ما را بیقراری در سماع آرد
که بر بر سم زدن مطرب بود مرغان بسمل را

گوارا گر دم مرگ تلخ را دنیای پر وحشت
ره خوابیده دارد در سفر آرام منزل را

شکایت داشتم از تیره بختیها ندانستم
که گردد زنگ غفلت بخت سبز آیینه دل را

غبار غم نظر بر مردم روشن گهر دارد
نصیبی نیست از گرد یتیمی مهره گل را

ز نان قص عیار از بوته صایب میشود کامل
روان ناکشته بخالص معتنم دان عالم گل را

و له

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را
بلندی حجت بحر است بازوی شناور را

بخون دل میسر نیست از دل آرزو شستن
باب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را

مکن چون نیکنظران شکوه از داغ سیه‌بختی
که در طالع بهاری بی‌خزانی هست عنبر را

کند یک جلوه گوهر پیش غواص و تماشایی
رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را

نبیند تشنه در دود داغ نومیدی دل عاشق
که از آتش بود پروانه راحت سمندر را

من آن شیرین نیم کز بند صایب برآوردم
اگر طوطی ز بند نی برون آورد شکر را

کسوتی هست دایم آفتاب زندگانی را
سیاهی لازم افتادست آب زندگانی را

مده چون غافلان سر رشته از نفس از کف
که بی‌شیرازه میسازی کتاب زندگانی را

حیات جاودان بیدوستان نیکست با جز
به تنهایی مخور چون خضر آب زندگانی را

بسامان آفرینش را دل آگاه چون باشد
که خواب مرگ کی بیداریست خواب زندگانی را

عنان سیل را هرگز شکست پل نمیگردد
نگردد قد خم مانع شتاب زندگانی را

اگر سینه است فردای جزا پیش گرانخوابان
قیامت نقد باشد خود حساب زندگانی را

نباشد برق عالمسوز را از نم تحاشی
ز دوزخ نیست پروای کباب زندگانی را

کنم خاک عدم را توتیا تا کرده‌ام صایب
تماشا عالم پر انقلاب زندگانی را

و له

سپهر نه موج تهی دست خوار دریا را
که روی کار بود پشت کار دریا را

شکسته تا نشوی چون حباب تهیدست
که همچو موج کشی در کنار دریا را

ز کوه صبر فزون گشت بیقراری دل
کف سبک نکند برد بار دریا را

بعجز حمل مکن گر ز رکوار تهیست
که هر سفینه کشد زیر بار دریا را

نگردد تهی غم را علاج باده لعل
نساخت آب گهر خوشگوار دریا را

غرض رساندن فیض است ورنه ذات ایجاد
حباب و موج نیاید بکار دریا را

نمیشود نفس پاک گوهران باطل
بخار میشود ابر بهار دریا را

گران رکابی کشتی نمیتواند کرد
علاج رعشه بی‌اختیار دریا را

ز بیقراری عاشق خبر دهد صایب
بسر زدن کف بی‌اختیار دریا را

و له

بر چرخ پر گوهر شب تاب شد از گریه ما
ماه در هاله گرداب شد از گریه ما

اشک ما داغ کلف شست ز رخساره ماه
زنگ از آینه مهتاب شد از گریه ما

بود هر موج سرابی که درین دامن دشت
رشته گوهر سیراب شد از گریه ما

در بیابان طلب نقش پی گمرهان
صدف گوهر سیماب شد از گریه ما

نیست تقصیر فلک گر شب ما سحر نشست
صبحها همچو شکر آب شد از گریه ما

نشست اگر ابر ز رخسار زمین گرد ملال
نه صدف گوهر نایاب شد از گریه ما

از غبار دل ما عشق تلافیها کرد
خاک اگر طعمه سیلاب شد از گریه ما

گره آبله پایان گهر گشت دگر
خار و خس بستر سنجاب شد از گریه ما

چشم روشن گهران دیدن چشم بخت است
شمع در گوشه محراب شد از گریه ما

خواب سنگین شود از زمزمه آب روان
نرگس یار گرانخواب شد از گریه ما

سرو بالای تو سر طوق که از فاخته داشت
سر بسر حلقه گرداب شد از گریه ما

ریگ صحرای جنون با دل سوزان صایب
همه چون آبله سیراب شد از گریه ما

و له

ز بخشش نیست خوشتر هیچ خلقی تندخویان را
چو نیشتر سر نباشد عذر خواهی زشترویان را

ز دست عقل دوراندیش کاری بر نمی‌آید
مسخر میکند دیوانگی زنجیر مویان را

چراغ بیزوال حسن خاموشی نمیداند
دم عیسی است باد صبح شمع لاله رویان را

نگرداند عقیق از کاوش الماس روی خود
دم شمشیر صبح عید باشد نامجویان را

برون پرداز بیهات درون فکر درون باش
لباس دل غبارآلود باشد جامه‌شویان را

بگرد گل هجوم خار دیدم شد یقین صایب
که بدخویی حصار عافیت باشد نکویان را

و له

ز سرو و گل چمن مینا و جام آورد مستان را
ز بلبل مطرب رنگین کلام آورد مستان را

مکرر بود وضع روز و شب آن ساقی نهان
ز زلف و عارض خود صبح و شام آورد

کند از خط بغداد سامان داد جام می
بسیر روضه دار السلام آورد مستان را

که میگنجد دگر در جامه از گلزار رنگینی
نسیم صبحدم چندین پیام آورد

نبه برطاق نسیان زهد را چون شیشه خالی
درین موسم که سنگ از لاله جام آورد

مشو غمگین ز میخانه اگر محتسب از در
که جوش گل شراب لعلفام آورد

بهشیاران فشان این دانه تسبیح را زاهد
که ابر از رشته باران بدام آورد

کمند جذبه حب الوطن از وادی غربت
بدریا همچو سیل خوش خرام آورد

بقول عارف رومی سخن را ختم کن صایب
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را

و له

چشم او چند که مست خواب میسازد مرا
تاب آن روی میان بیتاب میسازد مرا

تا شدم محو جمال او اثر از من نماند / چون کتان آمیزش مهتاب می‌سازد مرا
تا نگشتم دور از و کامل نگشتم همچو ماه / دوری خورشید عالمتاب می‌سازد مرا
خوشدلم با آه سرد و گریه‌های آتشین / بی‌تکلف این هوا و آب می‌سازد مرا
سر نپیچم چون طفل از گوشمال روزگار / جوهر تیغم که پیچ و تاب می‌سازد مرا
در گداز گوهر من آتشی در کار نیست / دیدن گل همچو شبنم آب می‌سازد مرا
گرچه امروز از رعونت سر فرو نارد بمن / خاک چون گردم فلک محراب می‌سازد مرا
این سبکروحی که من از کنج خلوت دیده‌ام / دلگران از صحبت احباب می‌سازد مرا
خاکساران صیقل آیینه یکدیگرند / دُرد می پیش از شراب ناب می‌سازد مرا
میگذارم سر بپای خاک صایب زنده را / چرخ اگر خورشید عالمتاب می‌سازد مرا

و له

لب یاقوت او تا داد از خط عرض شکر را / حصاری گرد در گرد یتیم آب گوهر را
تماشا مختصر کردم ز خامیها ندانستم / که در خامی بهاری خزانی هست عنبر را
تهی دستان قیمت را چه سود از رهبر کامل / که خضر از آب حیوان تشنه می‌دارد سکندر را
گسستم از عزیزان رشته امید تا دیدم / که سازد تکیه بی‌قیمت افزون عقد گوهر را
زمن با ساده‌لوحی صلح کن یا کینه بیجا / ز لوح سینه چون آیینه شستم خط جوهر را
زمین و آسمان از شکوه‌ام خونین جگر دارد / ز بدخویی چو طفلان میکنم بستان مادر را
نمیدانم چه خواهد کرد با طوفان دریا / که در موج نخستین کشتی ما خاک لنگر را
بگرد خاکساری مجلای آیینه دل را / که روشنگر بود از خاکستر خود نیست اخگر را
یکی باشد غنا و فقر در میزان اهل دل / تفاوت نیست در خشکی و دریا آب گوهر را
بی‌آسایش خود داغ سوزم بر جگر صایب / کز آتش بیش سوزد دوری آتش سمندر را

و له

آنکس که داد پیوند با کاه کهربا را / خواهد بهم رسانید جانهای آشنا را
دامان رهروان را از خم زبان نگیرد / از خار ره پر و بال افزون شود صبا را
چون سنگ سرمه کش پر از نظر بریست / چشمی که یکنظر دید آن چشم سرمه‌سا را
تعظیم خاکساران روشنگر وجود است / زان جا دهند مردم در چشم توتیا را

در سینه خون گرفتن یاقوت و لعل کرد / در زیر تیغ چون کوه برگ فشرد پا را
از آب شد دو بالا سودای بید مجنون / عاقل نمیتوان کرد دیوانه خدا را
در خواب بود مخمل گر کارگاه قسمت / نقش مراد خندید بر چهره بوریا را
افتادگان عجز را کی بر زمین گذارد / رای که بال پرواز از شوق نقش پا را
در کارگاه عشقت تدبیر عقل بیکار / طوفان نمی‌کند گوش تعلیم ناخدا را
تا دهن قیامت خونش سبیل باشد / چشمی که دیده باشد آن آتشین لقا را
تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش / با سگ شریک روزی کردند از آن هما را
سختست دل گرفتن هانی ز نوک مژگان / برتافتن محالست سرپنجه قضا را

و له

نز خامی نقشها را خام می‌بندیم ما / پرده بر چشم بد ایام می‌بندیم ما
دیده خونخوار ما نیست سیری آشنا / خاک بی آرام را چون دام می‌بندیم ما
فیض بالادست میشارا طلب در کار نیست / چون لب ساغر لب از ابرام می‌بندیم ما
میشود همچون فلاخن شهپر پرواز ما / سنگ اگر بر جان بی آرام می‌بندیم ما
مطلب ما بیدلان از چشم بستن خواب نیست / در بروی آرزوی خام می‌بندیم ما
گرچه زخم صبح از خورشید میگردد زیاد / رخنه خمیازه را از جام می‌بندیم ما
در بروی گفتگو هر چند باشد دلپذیر / باز بان حرف چون بادام می‌بندیم ما
در ره افتادگی از ما کسی در پیش نیست / نقش بر روی زمین هر گام می‌بندیم ما
تیغ را دندانه می‌سازد سپر از خامشی / از دعا دایم ره دشنام می‌بندیم ما
بستگی کفرست در آیین ما آزادگان / میشود زنار اگر احرام می‌بندیم ما
نیست صایب چون شرر ما را بجان دلبستگی / چشم در آغاز از انجام می‌بندیم ما

و له

وحشتی از مردم از خویشتن بیخبر را / پیوندی نیست حاجت این نخل بی‌ثمر را
خونین دلی که با قوت یک چهره رفت / کشتی نوح داند دریای پر خطر را
از سیلی معلم گردد روان سبقها / افزون شود روانی از گریه سیم و زر را
دل چون رسد بجانان پر از بسم گردد / تا پیش شمع خواهد پروانه بال و پر را

هجران

هجران بلبل گوارا امید وصل گردد / تهمت آب دریا لب تشنه گهر را
از گفتگوی شیرین دل از جهان نگیرد / طوطی اگر ببیند در خانه‌ای شکر را
جان تو لامکانی روح تو آسمانیست / تا کی کنی عمارت این جسم مختصر را
مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکساریست / افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را
چندا برو تو از زخت بر آسمان خورشید / زان از کلف سیاهست سویدای دل قمر را

و له

نه کفر شناسد دل حیران نه دین را / از نقش حباب است خبر خانه زین را
هر چند حجاب تو زبان بند هوسهاست / زنهار ز سر باز مکن چین جبین را
چشم تو به بل فرصت نظاره نبخشد / این صید ز صیاد گرفتست کمین را
هر جا لب لعل تو بگفتار درآید / در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را
آخر که ترا گفت که از خانه خرابان / تنها کنی آباد همین خانه زین را
آسوده بود عشق ز بیتابی عشاق / از زلزله خاک چه غم چرخ برین را
میترسم از آن چشم سیه مست که آخر / از راه برد صایب سجاده‌نشین را

و له

نیست از راز نهان من خبر جاسوس را / نبض من بند زبان گردید جالینوس را
بی ندامت نیست حرفی که از لب سر زند / بخیه زن از خامشی این رخنه افسوس را
ناله دل کرد رسوا عشق پنهان مرا / نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را
صاحبان کشف بیقدرند در کار حق / نیست در دیوان شاهان رتبه جاسوس را
نیست مانع از تماشا پرده فانوس شمع / وای بر شمعی که از پرتو کند فانوس را
چون پر و بالی نباشد راه آزادی تنگ / روزن زندان کند دلگیرتر محبوس را
عشق در سر دل که افروزد چراغ دوستی / چون پر پروانه سوزد پرده ناموس را
عالم معقول بر هر کس که صایب جلوه کرد / نشمرد موج سراب این عالم محسوس را

و له

میکشد خاطر بجای و منزل دیگر مرا / چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
عمر شد در گوشمالم صرف گویا روزگار / میکند ساز از برای محفل دیگر مرا

گرچه در ظاهر چو مجنون رو بصحرا آورده‌ام / نیست غیر از پرده دل محمل دیگر مرا
سوخت تخم من ز برق عشق و دهقان هر نفس / میفشاند در زمین قابل دیگر مرا
چشم گر سیر از جهان و هر دوم از بهر طمع / کاسه دریوزه سازد سایل دیگر مرا
چون گهر چند انکه اندازم درون دریای نظر / نیست جز گرد یتیمی ساحل دیگر مرا
هر کجا چون سایه رو آرم ز آباد و خراب / نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا
گرچه دل خون شد ز درد عشق صایب کاشکی / در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

و له

صبح از جانهای روشن یاد می‌آید مرا / شام از تاریکی تن یاد می‌آید مرا
از دم سرد خزان برگی که می‌افتد بخاک / از جهان بی برگ رفتن یاد می‌آید مرا
میشوم چون شبنم گل آب از تردامنی / چون از آن پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا
ناله خیزد چون سپند از دانه‌ام بی‌اختیار / چون از آن صحرا و خرمن یاد می‌آید مرا
میشود یاقوتی از خون جگر منقار من / چون از آن فیروزه گلشن یاد می‌آید مرا
گوهرم را میدهد گرد یتیمی خاکمال / چون از آن دریای روشن یاد می‌آید مرا
تیغ میگردد الف بر سینه شهباز من / گاه گاهی کز نشیمن یاد می‌آید مرا
رشته اشکم بدامن میرسد بی‌اختیار / چون ز عیسی همچو سوزن یاد می‌آید مرا
میشود چشمم ز حسرت چون ید بیضا سفید / چون ز طور و نخل ایمن یاد می‌آید مرا
طفل اشکم نیست جز گرد یتیمی دایه‌ام / کی ز آغوش و ز دامن یاد می‌آید مرا
نیست تا گل در نظر صایب چو مینا خامشم / در حضور گل ز شیون یاد می‌آید مرا

و له

فارغست از سیر گل مجنون سرگردان ما / نقش پای ناقه لیلیست گلریزان ما
فیض ما دیوانگان کم نیست از ابر بهار / خوشه بندد دانه زنجیر در زندان ما
تا نسوزد تخم دلها را نیفشاند بخاک / داغ دارد ابر را تردستی دهقان ما
از طراوت سایه‌اش بر برگ گلشن‌ها شود / نبض بر خاری که گیرد دیده گریان ما
چون صدف در دامن ما نیست جز در یتیم / وقت ابری خوش که برخیزد از دامان ما
میکشد در خاک و خون از طعنه بیطاقتی / دیده قربانیان از دیده حیران ما

جوهر آینهٔ ما گر نماید خویش را
تخته از بال و پر طوطی شود دکان ما

سبزهٔ خوابیدهٔ ما میزند پهلو بچرخ
سرو کوتاه است عمر خضر از بستان ما

از بریدن بیخهٔ خورشید وردارد خطر
گر برون آید ز خلوت یوسف کنعان ما

از کمند ما نکاریست آیم تا عرش
آسمان گردیست از فکر سبک جولان ما

کیست گردون تا تواند هم نبرد ما شدن
زهره بر شیران فشاند آب بر میدان ما

تخته نتوان کرد از کشتی دکان بحر را
خواب بیهاتست پوشد دیدهٔ گریان ما

میتوان از سینهٔ روشن ضمیران جمع کرد
گر شود آسمان سنگدل دیوان ما

فیض ما بر سالکان تشنه لب پوشیده نیست
میدرخشد از سیاهی چشمهٔ حیوان ما

عیب صایب میشود در چشم پاک ما هنر
دیو را یوسف نماید پلهٔ میزان ما

وله

زباران جمع کرد خاطر غنچهٔ مستانرا
رگ ابری کند شیرازهٔ این جمع پریشانرا

دل شوریدهٔ ما گفتم جز از عشق نادارد
نخواستم که پروای نعیم جنت طوفانرا

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری
که آزادی کند دلگیر اطفال دبستانرا

گذشتم از سر دنیای دون آسوده گردیدم
بسیم قلب اخوان خریدم ماه کنعانرا

نگردد وحشت دل کم بزیب و زینت دنیا
نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندانرا

اسیر عشق چشم از روی قاتل بر نمیدارد
ز مردم نیست امید شفاعت صید قربانرا

آهی بزد از هم تار و پود هستی ظالم
نسیمی میزند بر یکدگر زلف پریشانرا

نگردد تنگ خلق عشق از رعنایی عاشق
غباری نیست از ریگ روان دل تنگ بیابانرا

علاج سردی ایام را می میکند صایب
خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستانرا

وله

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا
شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا

مرا که جلوهٔ هر ذره هست رطل گران
کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا

نمانده است ز دل جز غبار نوری
باین خرابه فتد نور ماهتاب کجا

گذشته است تر از آفتاب سایهٔ حسن
هلال عید شود با تو هم رکاب کجا

بجستجوی تو گرد از جهان بر آوردم
دگر کجا روم ای خانمان خراب کجا

مرا که نغمهٔ مستانه بیقرار نکرد
رسد بداد دلم نغمهٔ رباب کجا

گرفتم اینکه رسد نوبت سوال بمن
دماغ حرف کجا قدرت جواب کجا

ز بسکه گرم تماشای گلرخان گشتم
نیافتم که کجا شد دل من آب کجا

ز برگ نکهت گل پیش میشود رسوا
ز راز نهفته کند پردهٔ حجاب کجا

میان سوخته و خام فرق بسیار است
سرشک تاک کجا گریهٔ کباب کجا

گرفته است جهانرا غبار بیدردی
کجا رویم ازین عالم خراب کجا

چنین که آب بر آورده است خانهٔ چشم
بساط خود فکند پرده‌های خواب کجا

فروغ حسن جهانگیر او کجاست که نیست
ز خویش سیری و میل ماهتاب کجا

نظر بچشمهٔ حیوان نمیکنم صایب
مرا ز راه برد جلوهٔ سراب کجا

وله

آدمی باشد مسلسل خاطر افکار را
در درازی نیست کوتاهی شب تار را

عشق می‌آرد دل افسرده را در شور
مضطرب از طوفان نبرد دریای گردابرا

نیست ممکن عشق را در سینه پنهان داشتن
قرب این آیینه طوطی میکند زنگار را

سایهٔ مژگان گرانی میکند بر چشم یار
از پرستاران بود بیماری این بیمار را

نیست ممکن فرق کردن گر نباشد پیچ و تاب
از میان نازک او رشتهٔ زنار را

بی‌نیازا زمی بود رخسار شرم آلود یار
نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

بوالهوس را دایم از تیغ تغافل خسته دار
برمیاور زینهار از دست گلچین خار را

از همان راهی که آمد گل مسافر میشود
باغبان بیهوده می‌بندد در گلزار را

در بهاران پوست بر تن پردهٔ بیگانگیست
یا بسوزان یا بده جبه و دستار را

برق را در خنده طی گشت طومار حیات
زندگی کوتاه باشد چون شرر اشرار را

گرچه نتوان از زبان خوش دهان خصم بست
هیچ افسون چون [illegible] نیست مار را

خلق در مهد زمین از خواب غفلت مانده‌اند
ورنه گهواره است فریاد دم بیدار را

آیهٔ رحمت کند اهل معاصی را دلیر
شد ز خط سبز گستاخی فزون اغیار را

میزند از شرم صایب سینه را بر تیغ کوه
دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

وله

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما
داغست آفتاب ز ماه تمام ما

آسوده از خمار و ز خوابیم بیخبر
مستی چشم یار ندارد دوام ما

با مستی نه جلوهٔ فردوس فارغیم
دار فناست روضهٔ دار السلام ما

چون می اگرچه تلخ جبین اوفتاده‌ایم
سرچشمهٔ نشاط جهانست جام ما

ما را کمند جذبهٔ مجنون ساختست
لیلی کجا بود ز غزالان رام ما

بس آه گرم کز دل دوزخ بر آورد
تا پخته کرد این ثمر خام ما

عقلی که سرنوشت جهانست انگشت
مشکل که سر بر آورد از خط جام ما

گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز
روی زمین ز سرو پریشان خرام ما

از بیدلی کنند غزالان ز ما حذر
ورنه دعای جوشن صیدست دام ما

مانند چوب بید شود در نبات گم
چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما

خامی و پختگی و دگر سوختن بود
ما سوختیم و پخته نگردید خام ما

این کارخانه را دل ما میبرد براه
دارد فلک اگرچه بکف سر زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمر ماست
صایب دویده است در آفاق نام ما

وله

در گردش آوریم می لعل فام را
زین پیش خشک لب نپسندیم جام را

تا چون شفق مدام رخت لاله گون بود
بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار
چون لاله بر زمین ننهادند جام را

نرگس بچنگ نال می ناب صبح کرد
محکم گرفت دامن عیش مدام را

آمد ز زیر سنگ برون [illegible]
بر خاک میوه‌های تمنای خام را

دادیم عارفانه چو منصور تن بدار
کردیم نقد روضهٔ دار السلام را

بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال
کبکی که آورد نظر آن خرام را

آنجا که دوربینی ترکست عاشقان
امساک میکنند ز جانان پیام را

دل را بزور عشق رهاندیم از بدن
یا خود بزیر خاک نبردیم دام را

عیب سخن ز شمار برون شد و حساب
صایب ز چشم خلق بپوشم کدام را

وله

دران زلف سیه دلهای خونین میشود پیدا
درین سنبلستان آهوی مشکین میشود پیدا

بدامن میرسد چاک گریبان گلعذارا
بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا

بهر صورت که باشد عشق دل را میدهد تسکین
که بهر کوهکن از سنگ شیرین میشود پیدا

سیه روزی ندارد عشق او چون من که مجنون را
ز چشم شیر شمع از بهر بالین میشود پیدا

بنومیدی مده از دست خود دلهای شیدا را
که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا

گرانیهای غفلت لازم افتادست دولت را
که در جوش بهاران خواب سنگین میشود

سبکروحانه کن گر سبکباری طمع داری
که در دل کوه غم از کوه تمکین میشود پیدا

ز حرف عشق صایب میرود افسردگان از جا
اگر در مردهٔ ما جنبش ز تلقین میشود پیدا

وله

گر بگلزار بری آن رخ افروخته را
گل بسنبل نگذارد جگر سوخته را

هر که پوشد ز جهان چشم قناعت ز رزق
طعمه از دست بود باز نظر دوخته را

نکند چرخ تعدی بجگر سوختگان
سرمه در کار نباشد نفس سوخته را

منت زلف مکش دل چو گرفتار تو شد
رشته حاجت نبود طایر آموخته را

نیست حاجت شب پروانهٔ ما را بچراغ
شمع از خود بود این بال و پر افروخته را

دولت ای غنچه محالست سبکبار شود
تا نریزی ز بغل این زر اندوخته را

ایمن از زخم زبان شد ز خموشی صایب
نیست اندیشهٔ سوزن لب دوخته را

وله

نیز بانی پرده داری میکند راز مرا
میدهد خاموشی من سر بغماز مرا

گر برون آید بخود گوئی سپند
ناله تا در دل نگردد خون نسنجم آواز مرا

از نوازش منت دونان بمن دارد
چرخ سنگین دل نکرد بر زمین انداز مرا

گوش گل بی پرده از بانگ من گشت هنوز
باغبان سنگدل نشنیده آواز مرا

کی بساحل میگذارد موجهٔ خود را محیط
از شکستن نیست پروا بال پرواز مرا

بیش از ویرانی من غم سایه میبرد
نیست جز افسوس در کف خانه پرداز مرا

از شبیخون نسیم صبح ایمن میشود
شمع اگر فانوس سازد پردهٔ راز مرا

از دو عالم دوخت چشم دوربینهای عشق
تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا

وله

عقل اگر صایب فتاده با دل کوبها / عشق با آن بی نیازی میکشد نازم را

وله

از باده چون کند عرق آلود ماه را / در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
کارم بیوسفیست که از جلوهای شوخ / در رقص کرد با دفکنده است چاه را
بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال / کردست کلک صنع فشان بوسه گاه را
طومار ناامیدی ما گشودنیست / پیچیده ایم در گره اشک آه را
عشقت نمک ز دل ناتوان ما / برقست شمع بر سر بالین گیاه را
امید رحمت عنان تاب و زنت / آه ندامتی که بسوزد گناه را
چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ / شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را
با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق چها کند / رویی که آفتاب و دل کرده ماه را
چون خاک میکند بسر آهوان چین / در روزگار زلف تو مشک سیاه را
هر غنچه که هست درین باغ و بوستان / دارد از و شکستن طرف کلاه را
صایب همان ز دوری ره شکوه میکنیم / خوابیده کرد غفلت ما گرچه راه را

وله

دلخسته ام غرور خریدار خویش را / خود همچو زلف می شکنم کار خویش را
هر گوهری که رحمت یتیمی شناخت نیست / شد آب سرد گرمی بازار خویش را
در زیر منت پرتو منیریم / دانسته ایم قدر شب تار خویش را
زندان بود بمردم بیدار مهد خاک / در خواب کن دو دیدهٔ بیدار خویش را
نادیدنیست صورت معنی جهان / روشن مساز آینهٔ تار خویش را
مردم چو تاک بار درختی نمیشویم / چون سرو بسته ایم بدل بار خویش را
چون صبح داده ایم بیک جرعهٔ شفق / خندان بسر بمیکده دستار خویش را
اظهار فقر پیش فرومایگان مکن / پوشیده دار گوهر شهوار خویش را
از منت بلند به پستی رماندهایم / صایب ز سیل حادثه دیوار خویش را

وله

بدنیای دنی بگذار جسم پای در گل را / که نتوان راست گردانید این دیوار مایل را
مرو در عالم پر شور دامان صفا از کف / که ساحل میکند تسلیم این دریای حایل را
مشو در خاکدان عالم از یاد خدا غافل / که نور ذکر گوهر میکند این مهرهٔ گل را
تن بی معرفت نکند شرار از سر برون آرد / زمین شور در خود محو سازد تخم قابل را
نگردد باعث آسودگی نزدیکی دریا / زبان شکوه از خاشاک بسیارست ساحل را
بجا بر اهل غفلت از در و دیوار می بارد / ز هر خاری خطر چون تیر باشد صید غافل را
چه داند پیکر افسرده قدر روح را صایب / ز لیلی بهرهٔ غیر از گرانی نیست محمل را

وله

نمک خال بود داغ تمنای ترا / شور لیلیست سیه خانهٔ سودای ترا
بر جبین بسکه گهر گرد یتیمی دارد / دید تا شبنم گل چهرهٔ زیبای ترا
خضر از و من نکم ابدست بداشت / کیست از دست دهد زلف دلارای ترا
طوق بر فاخته حلقهٔ ماتم میشد / سرو میدید اگر قامت رعنای ترا
دو جهان در نظرش دست نگارین گردد / هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا
که گل از شمع تو چندانکه گرفتست بر / پردهٔ شرم چو فانوس سراپای ترا
بر مقید بتماشای خود ای ماه شباب / آفتابی نکند آینهٔ سیمای ترا
ما که داریم ز دل دیدن روی تو دریغ / چون بآیینه پسندیم تماشای ترا
ماند در عقدهٔ حیرت نفس موی نحیف / بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا
چشم صایب بکجای تو نظر باز شود / شوخی چشم غزالست سراپای ترا

وله

پرده دار و حاجب و دربان نمی باشد مرا / خانه چون آیینه بی مهمان نمی باشد مرا
درد و صاف عالم امکان یک سر چشمه است / شکوه از ساقی دوران نمی باشد مرا
کعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من / سنگ کم در پلهٔ میزان نمی باشد مرا
در خرابات تجرد میکنم چون عشق سیر / خانه در معمورهٔ امکان نمی باشد مرا
طوق سرخ قربان از حلقهٔ ماتم بود / خاطر شاد و لب خندان نمی باشد مرا
آنچه چون آینه دارم در نظر نقش دلست / از کسی پوشیده و پنهان نمی باشد مرا
شعله را در پاکبازی داغ دارد همتم / خار خار آرزو در جان نمی باشد مرا

قانعم با قطرهٔ آبی که دارم چون گهر / چشم آب از قلزم عمان نمی باشد مرا
نیک و بد یکجا و چون آیینه دارد در دلم / شکوه از چشم و دل حیران نمی باشد مرا
داده ام دل را بدست عشق در روز ازل / یوسف بیجرم در زندان نمی باشد مرا
همچو مژگان تیر یک ترکش بود افکار من / مصرع بی رتبه در دیوان نمی باشد مرا
خود بخود چون غنچه صایب عقده ام وا میشود / احتیاج ناخن و دندان نمی باشد مرا

وله

ز نرگس سر برون با تیغ و خنجر میبرد اینجا / سر تسلیم هر کس مینهد سر میبرد اینجا
درین میدان جدل با دشمنان کاری نمیسازد / سپر انداختن از تیغ جوهر میبرد اینجا
چه باشد قسمت یاد و رگردان از وصال گل / که با آن قرب شبنم دیدهٔ تر میبرد اینجا
درین دریا بغواصی گهر مشکل بدست آید / دل هر کس که گرد آب گوهر میبرد اینجا
مکن طمع از دروغ بی ثمر زنهار کام خود / که صبح از راستی قند مکرر میبرد اینجا
چو گل هر کس روی تازه وقت خلق خوش دارد / ز احسان بهاران دامن زر میبرد اینجا
ندارد حسن عالمسوز غیر از عشق دلسوزی / غبار از چهرهٔ آتش سمندر میبرد اینجا
کند پهلوتهی از بستر آتش سوزان / خوشا آنکس که با خود دامن تر میبرد اینجا
ز بی جراتی از سود دریا میشود مانع / وگرنه هر که موم آورد عنبر میبرد اینجا
کیم من تا نپیچد فکر عشقت او مرادم هم / که سیمرغ فلک سر در ته پر میبرد اینجا
بغرق هر که صایب داغ سودا سایه اندازد / عذاب گرمی خورشید محشر میبرد اینجا

وله

چشمی که شد ز دیدن حسن آفرین جدا / خون میخورد ز جلوهٔ هر نازنین جدا
شب کار هر که اختر و روز مرد نیست / تا همچو موم گشته ام از انگبین جدا
چون رفت دل از دست نیاید بجای خویش / چون نافه که گشت از آهوی چین جدا
پیچیده بسکه گرد یتیمی بگوهرم / ما را ز یکدگر نکند آستین جدا
هرجا کند نقل شود نقل انجمن / حرفی که شد از آن لب شکرین جدا
چون پردهای دیدهٔ یعقوب شد سفید / تا شد صدف ز صحبت در ثمین جدا
گریند خون بروز من در روزگار من / جان حزین جدا دل اندوهگین جدا
دامان بیابان سپر برق آفت است / از بیم خرمنی نشود خوشه چین جدا
چون بر خوری بسنگدلان نرم خو [illegible] / از روی نرم نقش کند از نگین جدا
صایب در آفتاب جهانتاب محو شد / هر شبنمی که شد ز گل و یاسمین جدا

وله

گرچه از درد خزانی شده رخساره ما / میتوان چید گل از سینهٔ صد پارهٔ ما
نفس گرم درین بوته نخواهد ماندن / تا شود شیشهٔ می این دل چون خارهٔ ما
گرچه از داغ یتیمی دل ما سوخته است / هست سنگ یتیم مهرهٔ گهوارهٔ ما
چه رساند علم از خون شفق خواهان / چون برارد ز میان تیغ ستمکارهٔ ما
درد خود گر بمسیحای زمان عرض کنیم / میزند بر در بیچارگی از چارهٔ ما
آب دریا نکند ریگ روان را سیراب / سیری از باده ندارد دل میخوارهٔ ما
صایب از سعی محالست بانجام رسد / سفر ریگ روان و دل آوارهٔ ما

وله

سپند از مردم چشم است حسن عالم آرا را / که نیل چشم زخم از عنبر سارست دریا را
کند مژگان من گاه دست آتش پیرهن / شود گرداب کف کاسهٔ دریوزه دریا را
چه پروا دارد از سنگ ملامت دل چو شد وحشی / که کوه قاف شد اندر شکستن بال عنقا را
نگر آن سرو بالا بر سر من سایه اندازد / وگرنه سایهٔ بیدست شاخ و برگ سودا را
نگردد مانع پرواز جان تار و پود تن / نبندد رشتهٔ مریم پر و بال مسیحا را
هوس چندانکه تخت عذارش موی دارد / بیوسف میتوان بخشید تقصیر زلیخا را
کند موج سراب دشت بیمار اعتنا / هوسناکی بپیچد بکف دامان دنیا را
ببین بی نهار اسباب تعلق اخگرم / که سوزن لنگر پرواز میگردد مسیحا را
باندک التفاتی نقش پای ناقهٔ لیلی / بمجنون دامن گل میکند دامان صحرا را
سیه بختی چه سازد با من و آه جهانسوزم / نگردد سرمه از گفتار مانع چشم گویا را

وله

حدیث خام مجویید در رسالهٔ ما / بهر داغ رسیدست برگ لالهٔ ما
چو جام لاله می ما چکیدهٔ داغست / کرامتست مروکه بر لب نهد پیالهٔ ما

چو جامه حرم کعبه می‌نهد بر چشم
جبین هر که فتد فودی از رساله‌ها

براغ سینهٔ مجروح ما مبین زنهار
که خنده در دهن کبک سوخت لاله‌ها

چو لاله با جگر گرم عشق می‌بازیم
ز داغ خویش بود عنبرین کلاله‌ها

ز رزق ما فلک سفله باز میگیرد
درین بساط اگر زم خورد غزاله‌ها

مکن ز خلوت آغوش ما تهی پهلو
که مه تمام شود در حصار هاله‌ها

عبث بسینهٔ ما داغ می‌نهد گردون
که چون نگین ننهد جبهه از قباله‌ها

بداغ عشق ملایم نمیشود صائب
دلی که نرم نگردد ز آه و ناله‌ها

وله

باده در لعل لب یار نماید خود را
آب در گوهر شهوار نماید خود را

در بن خانهٔ خم جوش دگر دارد می
سیل در سینهٔ کهسار نماید خود را

در حجاب است ز بی غیرتی ما دلدار
ورنه یوسف بخریدار نماید خود را

محو در نور شود مرد و جهان جوهر چون
اگر آن آینه رخسار نماید خود را

دل چو بیرون رود از جسم تماشا دارد
بی صدف گوهر شهوار نماید خود را

دل روشن چه پر و بال کشاید در جسم
بحر در قطره چه مقدار نماید

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خویش
در وطن هر که سبکبار نماید خود را

تا تو از نام و نشان پاک نیایی بیرون
چه خیالست که دلدار نماید خود را

هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد
مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

در غریبی همه کس میشود انگشت نما
هر گلی بر سر دستار نماید خود را

میکند دعوی بینش همه کس زیر فلک
هر شراری شب تار نماید خود را

هست تا زیر فلک جوهر دل پوشیده است
تیغ چون در ته زنگار نماید خود را

جای رحمت بود آن چشم غلط بین که خجل
خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چکند با دل بیدرد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

وله

بیکسی را کعبهٔ مقصود میدانیم ما
خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما

هستی مطلق بود از خودنمایی بی‌نیاز
هر چه آید در نظر نابود میدانیم ما

نیست ما را وحشتی از برگ ریزان چون حباب
این زیانها را برای سود میدانیم ما

بار منت بر نمیدارد دل آزادگان
ترک احسان از مردم سود میدانیم ما

آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی
دیده‌های شیر خشم آلود میدانیم ما

حق بدست ماست که چشم از جهان پوشیده‌ایم
آسمان را خانهٔ پردود میدانیم ما

شورش محمود عالم را اگر بر هم زنند
از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما

با دل بی آرزوی خویش می‌نازیم عشق
رتبهٔ این آتش بی دود میدانیم ما

حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر
دیده‌های باز را مسدود میدانیم ما

دعوی هستی درین میدان ز بی هستی است
هر که فانی میشود موجود میدانیم ما

در شبستان رضا تیغ زبان کوته است
شمع ناخن گشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس صائب آمد دردآلود نیست
بی‌تکلف مجمر بی عود میدانیم ما

وله

هست یک نسبت به نیک و بد ز کین سینه را
نیست صد رو آشنائی خانهٔ آیینه را

راز عشق از دل برآوردن مکنید ای خنیاگر
آب این گوهر بطوفان میدهد گنجینه را

نسبت یکرنگی طینت بیابد دلکش
نیست از زنگار در خاطر غباری آیینه را

دامن پاک که را از گرد تهمت فارغست
ابر اگر بر سینهٔ دریا گذارد سینه را

چشم خونخوار ترا خط کرد با من مهربان
گرچه نتوان دوست کردن دشمن دیرینه را

گوشهٔ چشمی اگر باشد از آن وحشی غزال
سهل باشد نافه کردن خرقهٔ پشمینه را

بر نمیدارد فشار قبر دست از دامنت
تا ز روی دل نیفشانی غبار کینه را

برگرفت از خاک تا آیینه عکس رخ نخست
آب خضر از دور می‌بوسد زمین آیینه را

میتواند کرد صائب روی عالم را بخود
هر که چون آیینه سازد پاک لوح سینه را

وله

خط مشکین تیغی شد میهمان حسن را
سد خطا را این بسینه دل کاروان حسن را

گرد این دستور خیزد شمع ماتم میکند
دود تلخ خط چراغ دودمان حسن را

چون ورق برگشت موری خیزد از جا برکند
خط مویی بست دست قهرمان حسن را

خواب ما را از طراوت کی تواند سنگین کرد خط
سیل بی‌زنهار شد خواب گران حسن را

امیدش

میر با تیغش هوسناکان ز دست یکدگر
نرم کرد از بسکه خط پشت کمان حسن را

این دل سنگین که من از خط طمع دیده‌ام
نی بناخن میکند شکرستان حسن را

حلقهٔ خط میکند زان عذار آتشین
نعل در آتش مینهد خوش عنان حسن را

گرچه نتوان آتش سوزنده را خس پوش کرد
این بسینه دل تخته میسازد دکان حسن را

سخت میترسم که خط بشکند از گوشمال
بر سر رحم آورد نامهربان حسن را

گرچه خار از شد خوبیها نگهبان گلست
خط بغارت داد صائب گلستان حسن را

وله

تا تجلیست لطافت رخ برنائش را
که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را

تا بدامان قیامت نشود چشمش خشک
یک نظر هر که ببیند گل سیرابش را

وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال
میتوان یافت گرفتن که خوابش را

گرفته‌اند راه بدریای دلم طوفان را
حلقه بگوش کند حلقهٔ گردابش را

کعبه و بتکده بی جلوهٔ مستانهٔ یار
آسیاییست که انداخته‌اند آبش را

جوهر آن غمزه صائب زره زیر قباست
الحذر ساده مبین تیغ سیه تابش را

وله

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا
که چون صدف ز دهانست زیب گوش مرا

اگرچه صحبت مستغنی است همچو شراب
بروی تلخ حریفان کنند نوش مرا

ز آفتاب بود روشنایی چون لعل
نمیتوان بنفس ساختن خموش مرا

مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست
مگر بجنازه برد محتسب بدوش مرا

نکرده بود تماشا هنوز قامت راست
که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا

چنان ز سردی عالم فسرده دل شده‌ام
که روی گرم نمی‌آورد بجوش مرا

چنان ز تنگی این بوستان در آزارم
که صبح عید بود روی گلفروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که می‌برد صائب
بسیر عالم دیگر ز هر خروش مرا

وله

دل نشود شاد از شکست آرزو آزاده را
این سبو از خود برآرد در شکستن باده را

روی بزم آلوده گل را باغبان در کار نیست
حاجب و دربان نمی‌باید در گشاده را

کاروان شوق را در طلب صبر سست
راه پیمای جنون زنار داند جاده را

در دل روشن غبار در تمنای بهشت
نقش یوسف میکند معشوق لوح ساده را

با حضور دل هوای خلد کافر نعمتیست
چند خواهی سیر گرد این نعمت آماده را

نیست محجوبان را اندیشه از زر فنا
تلخی مرگست شکر مور شهد افتاده را

سرو از فکر لباس عاریت آسوده است
جامه از پیکر برون دید مردم آزاده را

زان جهان قانع بدنیا گشت حرص زودرو
برگ کاهی میدهد تمکین دل سجاده را

نیست خالص طاعت حق تا نگردد نفس
میکند این خون نمازی امن سجاده را

تا بروی پرده سوز یار چشم افکنده است
نیست پروای دو عالم صائب آزاده را

وله

چنین که عشق کشید بزیر بند ترا
عجب که عشق رها از این کمند ترا

مباش بیدل نالان که آتشین رویان
ز دست هم بربایند چون سپند ترا

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود چرخ می‌کشند ترا

چو آنکه طعمهٔ شهباز شد دلت چون کبک
چو گل شکفته از این خندهٔ بلند ترا

مخور فریب شکرخندهٔ صبح چون طفلان
که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا

زاهل درد ترا عشق چون کند صائب
نگردد تربیت عشق دردمند ترا

وله

نیست فرق از تن دل افسرده خود کام را
رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را

با تهی‌چشمان چه نعمت روی نی می‌بین
خاک نتواند پر کردن چشم دام را

هر که از روز سیاه داران نمی‌آید غافل است
می‌پذیرد چون عقیق از ساده لوحی نام را

خواهش بیجا مرا محروم کرد از فیض عشق
بر نمیدارد کریم از سائلان ابرام را

عارفان دل سفید از نقش هستی کرده‌اند
رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را

ناصح از بیهوده گویی بر روی خویش برد
بوی خون آید ز افغان مرغ بی‌هنگام را

شوربختی تلخکامان را باصلاح آورد
جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را

فکر صید خلق دارد زاهد از گوشه گیر
خاک بر پرده شود رو باشد دام را

خو بر دم کرده را صائب جدایی مشکلست
دامن صحراست زندان صید ناآرام را

ز هر چشمی نظر او ورست رخسار معانی را
که شبنم دیده پاکست گلزار معانی را

ز چشم شور آب خضر خون مرده میگردد
مکن بی پرده چون گل جام سرشار معانی را

ندارد بهره از حسن معنی چشم صورت بین
بهر آیینه منما دیدار معانی را

خط از سبزه و بیکاریش از نرمی باشد
جمال شاهد رویان گلزار معانی را

دلیل جوهر مردیست پاس اهل بیت خود
ز نامحرم نگهدارید ابکار معانی را

لبی خشکتر از گوش صدف آماده میباید
طلبکار وصال در شهوار معانی را

حباب از عهده تسخیر دریا بر نمی آید
مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را

ز آب خضر می شد سیر اگر سد سکندر
ز زیر پرده الفاظ رخسار معانی را

بیوسف چون رسند چشمهای یوسف مشغول سازکن
وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را

نیارد در نظر صایب جمال ماه کنعان را
نظربازی که یکره دید رخسار معانی را

وله

چشم خوش سیر دار آرام و تسکین مرا
صید هر سر در بیابان کو و تمکین مرا

گردش چشمی که من دیدم از آن چشم غزال
در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

پای گل را میگرفت از اشک خجلت در نگار
باغبان میدید اگر دست نگارین مرا

میشدی زنار خون جوی شیرین کوهکن
بیستون گر کندی ناز شیرین مرا

بعد مردن نیست حیرت گر ز سر گردم حباب
گر کنند از خشت خم احباب بالین مرا

گرچه خون از اشک میسازم ببهر رنگ چشم
خون بهانه میدهد آهوی مشکین مرا

گرد تحسین بر سیاهیهای فهم خویشتن
آنکه تحسین کرد صایب فکر رنگین مرا

وله

از خون جگر رنگ نپرد سخن ما
برگیست خزان دیده سهیل از یمن ما

محتاج بشمع و مه و خورشید نباشد
چون سینه آگاه دلان انجمن ما

از صحبت ما فیض توان برد بدیدن
زلف شب قدرست دل پر شکن ما

چون ماهی لب بسته سراپای زبانیم
در خط مرا گر نیست زبان در دهن ما

بی قیمتی ما ز گرانمایگی ماست
کاین چرخ فرومایه ندارد ثمن ما

از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب
از گرد یتیمی است تمام پیرهن ما

از بند کلبه سیم درین بحر سبکبار
پیراهن ما همچو حباب است تن ما

آن خوش سخنانیم درین بزم که باشد
از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما

در زندگی از بسکه تلخی گذرانیدیم
از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صایب اگر از سوی شکافان جهانی
غافل مشو از خامه نازک سخن ما

وله

گل از آن زود ببازار رساند خود را
که بآن گوشه دستار رساند خود را

چون خط سبز نفس سوخته می باید
که بآن لعل شکربار رساند خود را

سنگ بر سینه زند قطره ز گوهر شب و روز
که بآن قلزم زخار رساند خود را

خون ما را چه قدر خون جگر باید خورد
که بآن غمزه خونخوار رساند خود را

صاف شو صاف که تا می نشود صاف از درد
نیست ممکن بلب یار رساند خود را

دامن دشت جنون جای تن آسانان نیست
به که دیوانه ببازار رساند خود را

رشته بی گرهی نیست درین بحر چو موج
که بآن گوهر شهوار رساند خود را

بسته دانه و آبند سراسر مرغان
زین قفس تا که بگلزار رساند خود را

نیست در بند جهان مرغ سبکبار روانی
گر قفس تا سر دیوار رساند خود را

شیشه دل شو از سنگ ملامت خندان
کبک آن به که بکهسار رساند خود را

یوسف ما تهی دستی خلق آگاه نیست
بچه امید ببازار رساند خود را

مرده خواب غرورند ز خود بیخبران
کیست در دولت بیدار رساند خود را

جگر داغ تسلیح زان سوز نخست
که بسر رشته زنار رساند خود را

صایب از شوق سخن مطلب طوطی اینست
که بآن آینه رخسار رساند خود را

وله

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را
آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

در دل دریا بساحل میتوان اندیشه داد
هر که گیرد دولت طوفان دل تسلیم را

گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت
زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را

کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوه ای
نیست دلگیری ز ملک فقر ابراهیم را

گر بامر حق ترا اعضا شود فرمان پذیر
به که چون شاهان کنی تسخیر هفت اقلیم را

وای بر کوتاه بینانی که بیند اندر حق
با هزاران خط باطل صفحه تقویم را

نیست صایب سرو را فکر خزان و نوبهار
در دل آزاد ره نبود امید و بیم را

وله

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا
بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

سرو از بی ثمری خلعت آزادی یافت
جگر خویش مخور گر ثمری نیست ترا

میکند همرهی خضر بیابان مرگت
اگر از درد طلب راهبری نیست ترا

بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند
که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا

زان بچشم تو بود روی زمین گلستان
که چو نرگس ته پا نظری نیست ترا

سنگ را میشکند سنگ از آن معتبری
که درین بحر صدف هم گهری نیست ترا

نیست در بی هنری آفت نخوت صایب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

وله

مستی خط زیاده شد آن دلنواز را
خط صبح نوبهار بود خواب ناز را

دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت
در جلوه هر که بنگرد آن سرو ناز را

با قهرمان عشق چه سازد غرور عقل
از کبک مست نیست خبر شاهباز را

عشاق را ز فقر مترسان که ساده است
نقش مراد آینه پاکباز را

بر هند اگرچه دولت محمود دست یافت
گردن نهاد حلقه زلف ایاز را

از کار میروند بیکبار عاشقان
موسم نکیست قافله‌های حجاز را

در آتشند سوختگان تا بریده اند
بر قد شمع جامه سوز و گداز را

ترسم که شیوه‌های هوس آفرین تو
سازد نیازمند دل بی نیاز را

سر کن حدیث زلف که مقراض کوته است
این خوش فسانه‌های دور و دراز را

لب میخورد ز پاس زبان خون خود مدام
ز اصلاح شمع دل برود نیست گاز را

ماریست بار شیشه که در کیسه خوشترست
در خانه واگذار نماز دراز را

شرم و حیاست لازم آغاز دلبری
کم کم کنند باز نظر شاهباز را

صایب گرفت آنکه حقیقت مجاز من
تا یافتم حقیقت عشق مجاز را

با نفس شناس رگ جانم جهان را
آیینه اسرار نهانیم جهان را

پوشیده و پیداست نها از دو عالم
هم آینه هم آینه دانیم جهان را

هنگام خموشی گره گوهر اسرار
در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را

از سینه پر داغ بهار جگر خاک
از چهره پر رنگ خزانیم جهان را

تازه است جگر ما ز شراب کهن ما
پیریم ولی بخت جوانیم جهان را

در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار
از دل صدف پاک دهانیم جهان را

دارند بدیوانه ما چشم غزالان
سر حلقه صاحب نظرانیم جهان را

از راستی طبع عصای فلک پیر
از قامت خم گشته کمانیم جهان را

بیهوشی ما برگ نشاط دگر است
از خواب گران رطل گرانیم جهان را

گوشی بخراشند صدای جرس ما
ما قافله ریگ روانیم جهان را

در آینه ماست عیان راز دو عالم
هرچند ز حیرت زده کانیم جهان را

در خط مرا گر دیده ما پرده خوابست
ما از دل بیدار شبانیم جهان را

صایب خبری نیست که در محفل ما نیست
هرچند که از بیخبرانیم جهان را

وله

شد گرفتاری فزون در روزگار خط مرا
خاک دامن گیر شد آخر غبار خط مرا

خط آزادی طمع زان خط مشکین داشتم
ابجد مشق جنون شد نوبهار خط مرا

گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
نیست بر خاطر غبار از رهگذار خط مرا

آنچنان کز سرمه گیرد روشنایی دیده ها
میشود آیینه روشن از غبار خط مرا

چون قلم از راستی سر میدهد در بندی بجا
نیست آزادی ز دام دلشکار خط مرا

زشت می آید بچشم خویش اگر جوهر بسی
در جگر روزی که نبود خار خار خط مرا

سر نمی پیچم ز خط تیغ اگر بر سر نهند
چون قلم تا چاک دل شد راز دار خط مرا

دور گردان از دعا دارند بر امین نظر
در کمند زلف دارد انتظار خط مرا

نیست صایب بهر بخشش عیسی احیاء من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

وله

یگانگی شدست ز عالم مراد ما
یادش بخیر هر که نیفتد بیاد ما

چون صبح چیده دامن عالم پر از گلست / از باغ دلگشای چمن گشاده ما
کیفیتش ز باده لعلست بیشتر / خونی که میخورند حریفان بیاد ما
با نامرادی از همه کس زخم میخوریم / ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما
افسرده تر ز آتش طوفان رسیده ایست / بازار روزگار ز جنس کساد ما
ما را کسی که سر به بیابان عشق داد / آماده کرد از دل صدپاره زاد ما
رمزیست همچو خط بناگوش سربسر / هر طفل نورسیده نداند سواد ما
صایب اگرچه باده ما نیست غیر خون / از نشئه میکند دو گشاد ما

وله

ترجیح میدهد به بد اوستاد را / هر کس شناخت بیاض و سواد را
با نیک و بد چو شیر و شکر جوش میزند / دریافت هر که چاشنی اتحاد را
در زیر آسمان نبود صبح بی شفق / خون در پیاله است جبین گشاد را
زخم زبان چه کار به برگشتگان کند / پروای خار و خس نبود گردباد را
تلخی کشان عشق نگیرند جام زهر / در محفلی که راه بود نوش باد را
از ابر بی نیاز بود تیغ آبدار / حاجت بباده نیست روانهای شاد را
زهریست شکری که مکرر نمیشود / بدخو مکن بوصل دل نامراد را
شایسته خدا و رسولست اعتقاد / ضایع مکن باهل جهان اعتقاد را
زنهار در درستی خط سعی کن که هست / خط شکسته خواب پریشان سواد را
صایب امید هست که آن خط عنبرین / روشن کند سواد من بی سواد را

وله

بیخودی رفتن است دلها را / هوش در ماندنست دلها را
آه بی اختیار از سر درد / دهن فتح باندنست دلها را
چشم پوشیدن از جهان چون آب / چشم وا کردنست دلها را
غوطه خوردن به زهرناکامی / سبزه و خط دیدنست دلها را
سینه دادن بزخم تیر قضا / نیشکر خوردنست دلها را
از جگرها نسیم سوختگی / بوی پیراهنست دلها را
آه و افغان زدن غبار از جان / گریه افشاندنست دلها را
گوهر اشک دمبدم سفتن / در خود گفتنست دلها را
عیش شیرین این جهان خراب / تلخی بردنست دلها را
نفس را مطلق العنان کردن / خصم پروردنست دلها را
گل بچیدن ز برومندی / خار پیراهنست دلها را
دیده هر چند موشکاف بود / پرده دیدنست دلها را
نیست پوشیده در جهان رازی / چشم اگر روشنست دلها را
حال دلها ز دیدها پیداست / دیدها روزنست دلها را
تا نگردد نگاه گوشه نشین / برق در خرمنست دلها را
آسمان گرچه وسعتی دارد / چشمه سوزنست دلها را
تا نگردد زبان خموش از لاف / آب در روغنست دلها را
در دل کس تقید نفس اوست / رنج جوشن تنست دلها را
بزبان حرف دوستی گفتن / بدگمان کردنست دلها را
شکر خلق بدوستان صایب / درهم افشردنست دلها را

وله

دایم ز نار کیست دل افگار شیشه را / خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را
یاد آور از خمار گلوگیر صبحگاه / خالی مکن ز باده بیکبار شیشه را
هر چند خوشگوار بود باده غرور / زین می فزون ز سنگ نگهدار شیشه را
از خنده صلح کن بتبسم که میشود / قالب تهی ز خنده بسیار شیشه را
شاید بجوی رفته کند آب بازگشت / چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را
در شکوه های تلخ مرا اختیار نیست / می آورد شراب بگفتار شیشه را
چون آمدی بکوی خرابات مطلب / بر طاق نه صلاح و فرود آر شیشه را
دل میدود به سنگ ملامت ز جوش عشق / میسازد این شراب جگردار شیشه را
باشد قدح همیشه ز افتادگی عزیز / از سرکشی کند نگونسار شیشه را
در محفلی که راز شرر میجهد ز سنگ / ما کرده ایم پرده اسرار شیشه را

بالشت خاک من چکند آتشین نهاد / کاورد در سماع فلک وار شیشه را
سنگ و سبوست دشمنی توبه و شراب / ما از خم است پشت نگهدار شیشه را
در ساغر منست شرابی که میبرد / بیخود بسیر کوچه و بازار شیشه را
این باده که آن لب میگون بیاد اوست / چون نار شق کند دل بسیار شیشه را
صید از حرم برون چو نهد پای کشتنی است / زنهار زیر خرقه نگهدار شیشه را
خوردم فریب چرخ بهمواری که داشت / کردم غلط بمهر زنگار شیشه را
بر چرخ پشت عهد منه دل بساده کی / طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را
صایب ز پرده داری ناموس شد خلاص / هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

وله

هر که دید از باده لعلی لبان شیشه را / میدهد ترجیح بر کان بدخشان شیشه را
گرچه در ابر تنک خورشید را نتوان نهفت / میکنم از سادگی در خرقه پنهان شیشه را
گر برقص آورد دل بیتاب ما را دور نیست / باده شوخی که سازد پای کوبان شیشه را
با شراب عشق خودداری نمی آید ز دل / جوش این می میدهد کشتی بطوفان شیشه را
جلوه خورشید دارد در کنار صبحدم / باده گلرنگ در چاک گریبان شیشه را
در خراباتی که ما لنگر ز مستی کرده ایم / دعوی جلوه است با سرو خرامان شیشه را
زان شراب لعل سرگرمم که از قطره اش / اخگر خورشید باشد در گریبان شیشه را
سرو قامت را برومندی بود در گریه / خنده میریزد ز لب وقت احسان
کار سر دل نیست از عشق پنهان داشتن / زور این می میکند چون نار خندان شیشه را
میکشد از شکوه از گردش افلاک تخت / در بغل دارند صایب می پرستان شیشه را

وله

رسانیده است حسن او بجایی بیوفایی را / که عشاق از خدا خواهند توفیق جدایی را
مرا گر رشته دار چشم بی پروانگاه او / نگردد پیچکش یارب صف تیر هوایی را
تویی گر آشنایان گرد برمی آوری ورنه / رعایت میکند دریا حقوق آشنایی را
شود چون شانه هر شب سر بسر انگشت نمایی / اسیر زلف او در خواب اگر بیند رهایی را
زمین دولت خانه و در تنگ نشین گردد / که دارد گل ز شبنم یاد رسم بیوفایی را

خزان بی مروت کرد بیدادی درین گلشن / که برگ عیش میدانند مردم بینوایی را
بهوش از خودنمایی چشم اگر آسودگی خواهی / که زیر پاست آتشها عالم خودنمایی را
ز موج عشق رسوای جهان شد زاهد خودبین / باز در پرده داری نیست عقل [illegible] را
نه همت میرسد صایب بفریاد خطاکاران / که خون در ناف گردد رشک آهوی خطایی را

وله

خط تنگ ساخت آن دهن همچو قند را / این مور برد چاشنی نوشخند را
زنگار میبرد برش از تیغ آبدار / خط میکند رحیم نگاه گشنده را
ریزد ز دیده اش که شکفته بر زمین / هر کس ندید آن مژه های بلند را
خونهای خفته دیده بیدار رفته است / جولان مده بخاک شهیدان سمند را
خواهد بناله دل ما را نواختن / آنکس که ساخت مطرب آتش سپند را
کام محیط را نکند تلخ آب شور / تاثیر نیست در دل عشاق پند را
دارد زمین سوخته خط سستی / پروای داغ نیست دل دردمند را
دریا بغل گشاده بساحل نهاده روی / دیگر کدام سیل گسسته است بند را
ظالم بظلم خویش گرفتار میشود / از پیچ و تاب نیست رهایی کمند را
آسوده است نفس سلیم از گزند دهر / بیم از زبان کشان نبود گوسفند را
مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند / صایب عزیز دار دل دردمند را

وله

زروی گرم که در جان شرر گرفت مرا / که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا
چنان گداخت مرا فکر آن دهان و میان / که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا
دل سیه همه سرکشی نمیداند / توان برشته سوی کمر گرفت مرا
فرد کی چو گهر سنگ راه یکرنگی است / ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا
چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه / ز آب دیده خود در گهر گرفت مرا
بدعای دل آن روز کبک من خندید / که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا
چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید / کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا
همان ز گوهر چشمم میشود روشن / اگرچه گرد یتیمی ببر گرفت مرا

زطوه سرمه حیرت کشید چشم کلیم
تراکه زخم زبان نیست در کمین چه حساب
همین دلیست که از شعله میسوزد
که کرده است تراگرم گفتگو صایب

زهی که پرتو او در جگر گرفت مرا
که همچو خون ز زبان نیشتر گرفت مرا
ز روی یار چراغی که در گرفت مرا
که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

ق

دامن دریای خونخوار است بالین سیل را
بیقراری عشق را جز در وصال آرام نیست
راهرو را بال پرواز است سختیهای دهر
عشق میداند چه باید کرد با آسودگان
نعمت الوان بگردد سد راه زندگی
مشت خاکی کز عمارت تنگ گردد بر خویش
شوق را افزوده سازد صحبت افسردگان
عمر مستعجل ز عاجز نالی ما فارغ است
میرساند شوق در دل سالکان را با عنان
بردباری تواضع عمر میسازد دراز
گریه سیل طاقتان آسمان کجا بی سبب

له

در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
میکند آسوده تر دریا بتمکین سیل را
کوهساران میشود سنگ فسان این
نیست حاجت در خرابیها بتلقین سیل را
کی حنای پا شود این خاک رنگین
جاده بر سینه خود همچو شاهین سیل را
میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را
خاره نتواند گرفتن دامن این سیل را
در گریبان از کف خود شست نسرین
مرغ دل را در بیاد خویش چندین سیل را
میدهد صایب وصال بحر تسکین سیل را

ق

کدامین برق جولان کو تنه ابرو نموده اینجا
کمش سر از خط فرمان که گردون بسته اختر
بدلتنگی بسندم خرسند ازین گلزار باد ای دم
درین دریای گوهر خیز نومیدی نمی باشد
فلک از ساده لوحی شهپر پرواز رنجم را
گر از مجمر گذاری بند آهن بر سر آتش
نباشد سیه بختی صیاد تا از سم سرایت
از آن پیوسته چون پرکار میگردم بگرد دل

له

که آتش زیر پا دارند دلها بیچه بود اینجا
ندارد فرصت نظاره دیدن سرانجود
چو خونها خورد گل تا عقده از دل گشود
غنی شد چون صدف بر کش دهن خود گشود
بمن از دوستان برگ گل روی نمود اینجا
محالست اینکه یکدم پیش ما نبود بوی عود
کمندی میتوانی ساختن زین تار و پود اینجا
که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا

درین عالم سبکدستی رباید گوی میدان را
سر تا مست تخم سجده در خاک کجا

که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا
که دارد سرفرازیها دل عالم سجود اینجا

ق

گو نباشد شمع بر خاک این بخون آغشته را
ساده لوحان چون ز نیم محشر فارغند
نیست در دل خاک راز آشنایی کشته
تار و پود عالم امکان بود موج سراب
ناامیدی از غم عالم دل ما را اسیر
تشنه بر یکست از چشمه آب حیات
صحبت افسرده را نادیدن از دیدن بهست
جمع کردن خویش را در عهد پیری مشکلست
جامه پهلوی چوب این سیاسان کاغذ است
نیست بیخون شفق نان فلک چون آفتاب

له

نور می بارد ز سیما این چراغ کشته را
هم سوای نباشد نامه نانوشته را
آسمان در زیر پا افتاده است این رشته را
همچو سوزن چاک چشم خود دهد این رشته را
از غبار اندیشه نبود چشم بهم بهشته را
خضر اگر بیند آن تیغ بخون آغشته را
بشکوه از دامن نباشد شمع ماتم کشته را
چشم رحمت نتوان گرفتن لشکر برگشته را
میخورد گوهر بچشم تنگ آخر رشته را
خاک خور صایب مخور این قرص خون آغشته را

ق

می تراود می گلگون ز رگ و ریشه ما
عالم از جلوه مینیست خیابان بهشت
قبضه خاک کجی دامن ما را گیرد
دهن تیشه فرهاد بخون شیرین شد
خوش بود در قدم صافدلان جان دادن
بیستون تیغ بگردن کند استقبالش
تن ما از الف خم خمستان شده است
سر درد انه خم باد سلامت صایب

له

پیش خم کردن خود کج نکند شیشه ما
ای نسیم سحر او بود اندیشه ما
گردبادیم که در رقص بود ریشه ما
بچه امید کند کار هنر پیشه ما
کاش در پای خمی بشکند شیشه ما
چین دو مر چو با برو فکند تیشه ما
دل ما شیر و تن خمی باشد بیشه ما
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشه ما

ق

چو گردیدی گره تخمی بی فرد ابکار آید اینجا
کف افسوس ازین دریای پر گوهر بسر خود

له

بدامن از ندامت قطره چندی بهار اینجا
ز گوهر چون صدف لبریز کن جیب و کنار

گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان
بشمع موم گشتن نیست زین ظلمت برون رفتن
ز آغوش کفن چون گل صبوحی کرده بر خیزی
نگیرد چنگ کس در دامن محشر گریبانت
بشرم موشکافان قیامت بر نمی آیی
زروی شاهدان غیب خجلت میکشی فردا
اگر خواهی که بستر از گل بیخار سازندت
ترا در بوته گل بهر آن دادند این مهلت
نصیب تلخکامان است صایب میوه جنت

چو بیکاران بناخن کردن خود را منم اینجا
باد گرم دود از خرمن هستی برآر
دو روزی گر توانی صبر کردن بنجا
اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار
نظر کن از سر وقت به بیت و روی گلزار
زگرد جسم کن آیینه دل بی غبار اینجا
مکن زنهار روی خود ترش از زخم خار
که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا
دو روزی همچو مردان برجگر دندان فشار

ق

فروغیست که نمکی از گوهر ما
بدعوی نداریم چون صبح حاجت
بمحشر هم از جای خود بر نخیزد
عجب دارم از فکرهای پریشان
چو آیینه قانع بدیدار گشت
شکسته گوهر طرازان فطرت
کجی پخته گردد که از جوش دریا
درین بحر پرشور مانند گوهر
چو سرها که داریست بر باد صایب

له

دل ساده فردیست از دفتر ما
که خورشید مهریست از محضر ما
سپندی که افتاد در مجمر ما
که شیرازه گیرد بخود دفتر ما
ازین تازه رویان دو چشم تر ما
چو فولاد در بیضه بال و پر ما
نیامد ز خامی برون عنبر ما
گرانایی بس بود لنگر ما
هوایی که شد چون حباب افسر ما

ق

ز زلف آه آخر روی جانان میشود پیدا
محبت میکند ظاهر عیار طاقت دلها
چه رسوائیست با شوری سر محبت را
نسیم آشنا رویی که بس گشته اوم
کنم زیر و زبر صد دام را تا دانه یابم

له

درین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا
که ظرف کشتی بر گشتن ز طوفان میشود پیدا
که چندانی که میسازند پنهان میشود پیدا
ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود

چسان از دیده آهو چشم بردارم که از رویش
چو داری فرصتی تسخیر دلها را غنیمت دان
ز دلهای ضعیفان استعانت جو چو خوبی
ز تلخیهای غربت میشود شیرین سخن صایب

بجای حلقه خط چشم حیران میشود پیدا
که این نخچیر در صحرای امکان میشود پیدا
که شیر برق چنگال از نیستان میشود
وگرنه بهر طوطی شکرستان میشود پیدا

ق

از خویش برآورد تمنای تو ما را
خوشتر ز تماشای خیابان بهشت است
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد
ما را نتوان از تو جدا کرد که دادند
چون صبح برانگیخت میکند نهان
امروز ز رخساره خود پرده بر انداز
این ما حضری بود که در دیدن اول
حاشا که ز آیینه دل پاک نسازد
صایب بنوا گوش کزین نغمه طرازان

له

سر داده بفردوس تماشای تو ما را
هر جلوه از قامت رعنای تو ما را
محوست سراپا لب پای تو ما را
دلبستگی خاص بهر جای تو ما را
از خواب عدم لعل شکر خای تو ما را
تا نقد شود جنت فردای تو ما را
کرد از دو جهان سیر تماشای تو ما را
کرد دو جهان دامن صحرای تو ما را
کافیست همین صوت دلارای تو ما را

ق

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا
تا ابر نوبهار پریشان نگشته است
در موسم بهاری لاله رنگ را
گر مست تا ز آتش گل سینه بها
چون دامن وصال بکوشش گرفته اند
این کشتیها چو ابر شکن بیطراوتند
دریا ز موج دست ستم چون بر آورد
چون خورده نیست کاسه زری که قسمتست
یاقوت یافت در جگر سنگ آب و رنگ
غافل شو ز حق بامید قبول خلق

له

با رحمت خدای نخوشد کسی چرا
چون رعد در نفس نخروشد کسی چرا
چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا
از سنگ همچو چشمه نجوشد کسی چرا
چندانکه ممکن است نکوشد کسی چرا
در پای خم شراب ننوشد کسی چرا
پیراهن حباب بپوشد کسی چرا
با جبهه گشاده ننوشد کسی چرا
دیگر برای رزق بکوشد کسی چرا
یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا

صایب بشکر سینهٔ گرمی که داده‌اند / چون گل بخار گرم نخورسندی ترا

و له

چه احتیاج دلیلست در رحیل مرا / که عشق او ز بلاها بود کفیل مرا
چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا / چو سیل بحر بدریا بس دلیل مرا
چه حاجتست بهر گوشهٔ چشمش / کشد چو سرمه بخویش از مزاییل مرا
علاج تشنهٔ دیدار نیست جز دیدار / بچشم موج سرابست سلسبیل مرا
نکرده است چنان عشق او سبکروحم / که کوه غم بنظر نکند ثقیل مرا
هنوز در جگر سنگ بوی چشمهٔ من / که عشق کرد بلب تشنگان سبیل مرا
نه مرتکب زبر او ز تیغ استغناست / کشد چراغ جگر گوشهٔ خلیل مرا
چراست آتش بخل از کرم فزون کنم / که دست منت آزادی از بخیل مرا
درین بساط من آن اسپ پر بزر و شوم / که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا
عزیز کردهٔ عشق و محبتم صایب / شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

و له

بس است تیغ تغافل من بلاجو را / مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را
کجاست جذبهٔ طالع سلیمانی / که آورد بسرای من آن پری‌رو را
چو داغ لاله بخون غوطه زد آرزو / که غمزهٔ تو کمربست تیغ ابرو را
کناره کردن مجنون ز خلق تعلیمیست / که میتوان بنگه رام کرد آهو را
کسی بر آمد گلزار غنچه خسبانست / که بشکند سرش از بار درد زانو را
نهال قامت چابکسوار من سبزیست / که هست خانهٔ زین خانه‌کان او را
اگر نه رتبهٔ ظلمت از چه رو صایب / مقام بر سر چشمست پیت ابرو را

و له

نیست پروای فنای خود دل وارسته را / تیغ خضر راه باشد دست جان آشفته را
در دیار عشق کس را دل نمیسوزد بکس / از تب گرمست بیمی شمع بالین خسته را
آه او را در اقلیم را مریکی جا نمیکند / رشته شد مقر از ناسازی این گلدسته را
عیش دنیا بی‌طراوت میکند خرسند را / پوست بر تن خشک شد از مزهٔ خندیده را
سینه‌ها را فاش کی گنجینهٔ گوهر کند / یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را
تا مهش در هالهٔ خط رفت شد یاد در کار / باعث آوارگی گردد کم گلدسته را
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج / سکهٔ قلبست رخسار بناخن خسته را
دعوی آهستگی ای مه پیش ما مکن / نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را
در حریم دل ندارد ره فکر دوربین / هیچکس نگشوده است این نامهٔ سربسته را
بر ورق نتوان بزنجیر مداد آشفته کرد / شهپر رقتست برتن مصرع برجسته را
رشتهٔ اشک ما بنگر ندیستی اگر / در گره از پای تا سر رشتهٔ گسسته را
ای صبا بر آتش سپندی بر سر آتش بزن / چون بپرسد یار حال صایب دلخسته را

و له

حاجت بخون گرم جگر نیست داغ را / روغن ز خود بود گهر شبچراغ را
شکفته است غنچهٔ پیکان ز خون گرم / می چون کند شکفته من بیدماغ را
مرغی که ناله آتش خود آشنای درد / زهرست همچو سبزهٔ بیگانه باغ را
آزادگان شکسته دل از چرخ نیستند / چون گل شکسته موج شراب این ایاغ را
آسوده از خزانم و فارغ ز نوبهار / در زیر بال خویش کنم سیر باغ را
با دبرشت پرتو نیکان چه میکند / در بال زاغ نیست اثر چشم زاغ را
دل را حیات از نفس آرمیده است / بیماری نسیم دهد جان چراغ را
صایب مدار چشم کشایش ز آسمان / در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

و له

غم آشین غداران بجان برشت ما را / که ز خاک برده ماند نفس بهشت ما را
بنیازمندی چو نداشت حسن حاجت / بر دوست ناز بر روز چه می‌برشت ما را
ز نسیم بی‌نیازی چو بباد داد آخر / بهزار امیدواری ز چه رو کشت ما را
نه بکار دستهٔ گل نه بکار کو مر آمد / فلک اینقدر بدقت بچه کار رشت ما را
نچنان دو چشم ما را غم عشق تیز دارد / که بفکر نعمت خود فکند بهشت ما را
به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت / که سخن بکار قدرت به زمین نوشت ما را
شود آن زمان تسلی دل ما ز خاکساری / که بپای خم سر آید حرکت چو خشت ما را

تو زکودکی

تو ز کودکی مقید شده نخل کی ز زیب / بنوید چشم حق بین چو حرم کنشت ما را
ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سر زد / که نهاده اره بر سر خط سرنوشت ما را
ز غرور آدمیت بهمین خوشیم صایب / که شکار خود بنعمت نکند بهشت ما را

و له

چهره تا بال سمندر میکند آیینه را / خنده تا دامان گوهر میکند آیینه را
این شکوه حسن ماه خورشید عالمتاب نیست / شوکت حسنت سکندر میکند آیینه را
جلوهٔ آن خط نوخیز و لب شکرفشان / بال طوطی تنگ شکر میکند آیینه را
آفتاب بی‌زوال حسن عالمسوز او / گرم چون صحرای محشر میکند آیینه را
جلوهٔ روی عرقناک تو ای ماه تمام / سیر چشم از ماه و اختر میکند آیینه را
تا چه خواهد کرد یارب با دل و دین من / آتشین رویی که مجمر میکند آیینه را
اشتیاق گرد سر گردیدنت بی‌اختیار / در کف مشاطه شهپر میکند آیینه را
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولتست / روی او خورشید منظر میکند آیینه را
جلوهٔ بی چشم ابر نوبهار خجلتست / آن رخ شبنم فشان تر میکند آیینه را
ساده لوحان زود میگیرند رنگ همنشین / صحبت طوطی سخنور میکند آیینه را
نعمت دیدار یوسف را نیارد در نظر / گر چنین رویش توانگر میکند آیینه را
میکند از ظلم روشن سینه‌ها را پاک عشق / روشنی مفلس ز جوهر میکند آیینه را
چون دل عاشق نگردد صاف از حسن غیور / صحبت او ناز پرور میکند آیینه را

و له

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را / باین یکمشت گل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم / شکستم بی‌سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را
فریب سیم خوردم گشتم در گل نشست آخر / نمیدانم بجا گر میگرفتم دامن دل را
مرا گر هیزم دوزخ کند افسوس جا دارد / که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را
دلی از سنگ خارا گوشمال آهن آموخت / که با این گوش نتوان شنیدن شیون دل را
ندانستم که خواهد شد به عالم چشم من / عبث بر باد دادم نکهت پیراهن دل را
نظر بردار شد چون سرمه مغز استخوانم / بآه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم / که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را
خورد از شهپر پرواز ز ظل گران باشد / نگیرد کوه غم دامان از خود رفتن دل را
نبیند خشک مغزان چون دست بخیلان پردهٔ چشمت / اگر میدید یکبار آفتاب روشن دل را
ز آتش خلعت داغ و بهار داشتم صایب / ندیدم روز خوش تا سر نکردم گلخن دل را

و له

فتنه روز جزا فانه نشین است اینجا / فتنه نیست که در خانهٔ زین است اینجا
مردی از پردهٔ ناموس برون آمدنست / هر که مانده است درین پرده جنین است اینجا
پیش جمعی که نمودند قیامت را قد / صبح محشر نفس بازپسین است اینجا
وحشی فیض شکار دل بیقید است / پردهٔ دیدهٔ صیاد کمین است اینجا
خاکساری رخ دشمن بزمین میمالد / آسمان عاجز هر خاک‌نشین است اینجا
اختیاریست فنای دل روشن گهران / مرگ زهریست که در زیر نگین است اینجا
در قیامت دل پر آبله دارد صایب / دست هر کس صدف در ثمین است اینجا

و له

ای ز تو شور در جگر کلک شکرنوای را / رشتهٔ آه در گره فکر گره‌گشای را
سرو ریاض مغفرت آمده است وقت طلب / تا بکه رحمت کند عشق تو بی‌نوای را
تا نکند سعادتش هست غم و قسمت / بالش از استخوان دهد مغز سر همای را
داغ محبت و بس خانه فروز جان و دل / نیست ز روزن دگر روشنی این سرای را
بادهٔ عقل سوز را داروی بیهشی زن / نیست بسر دماغ آن چشم جنون فزای را
محمل لیلی گر ز نالهٔ من بلند شد / راه بجو و ندید بدز مزمهٔ درای را
آن شکرین لبی که من نالهٔ او جوی کنم / غوطه بزهر میدهد طوطی خوش‌نوای را
صبح قیامتش بود پردهٔ خواب در نظر / هر که بخواب چیده آن گریهٔ فتنه‌زای را
سوخت بناه هستیم تخت نبای طاقتم / چند برآ ز نفس دهم آه شکسته پای را
خانه نشست جسم را کوه غمت لشستنی / راه بخویشتن مده بادهٔ غم‌زدای را
روح شکسته بال را تا پر و بال میشود / رخنهٔ ملک دل مکن خندهٔ دلگشای را
صایب آتشین زبان چون سر حرف واکند / نغمه بلب کی شود میل خوش‌نوای را

از نظر یک لحظه دوری نیست محبوب مرا
پیرهن از پردهٔ چشم است یعقوب مرا
تار و پود بوی پیراهن بس افتاده است
شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
کعبهٔ مقصود در آغوش محرم حلقه است
مرکز از طالب جدایی نیست مطلوب مرا
صبر من در سخت جانیها قیامت میکند
سایهٔ بید است زخم تیغ ایوب مرا
نیست ممکن راز شبنم را برنگ و بو زدن
این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
پرده های حسن او چون گل برون است از شمار
شرم یک پیراهن چاک است محجوب مرا
همچو زخم تازه خون گرم از و آید بجوش
گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا
میکند با من عداوت در لباس دوستی
بر سر رحم آورد هر کس که محبوب مرا
بیدماغیهای ناز از خون مکرر سرکشند
ورنه پروای قیامت نیست محجوب مرا
گفتم از خط حسن او صائب برآید از حجاب
پردهٔ شرم دگر گردید محجوب مرا

وله

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا
آب حیوان نفس سوختگانست اینجا
آفتابی که دل صبح از و پرخونست
یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا
خامشی است بود راه در آن خلوت خاص
پشت آیینه هم از پرده دربانست اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب
ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یک قدح لبریز است
چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا
سر بسر خشت خرابات مغان آینه است
راز پوشیدهٔ آفاق عیانست
در سراپردهٔ امکان نبود رنگ بقا
هر چه جز پرتو ماهست کتانست
سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست
هدف تیر در آغوش کمانست اینجا
خاک این باغ بخوناب جگر آغشته است
برگ گل آینهٔ روی خزانست اینجا
نیست در دامن صحرای جنون موج سراب
دست بر سر چه زنی رشتهٔ جانست
صحبت پیر خرابات بهار طربست
نفس سوختگان سرو جوانست اینجا
چارهٔ ناخوشی وضع جهان بیخبریست
اوست بیدار که در خواب گرانست
تازه رو چون گل از آغوش کفن خواهد خاست
هر که امروز ز خونین جگرانست اینجا
اهل مسجد ز خرابات میسر نبرند
عوض رطل گران خواب گرانست اینجا
هر که صائب دلش از هر دو جهان پاک شود
میتوان گفت که از پاک دلانست اینجا

وله

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
نان بخون تر میشود صبح صداقت کیش را
نیست غیر از بستن چشم و لب [illegible]
رخنه گر هست این دندان پر تشویش را
ترک روزی چیست از انعام دنیا آورد
بر سر نان پاره سگ دشمن شود درویش را
مردم کوته نظر در انتظار نسیه اند
نقد باشد تخت فردا امل اندیش را
آسمان سنگدل از خاک راهش بر نداشت
بر زمین چند آنکه زد خورشید تابان خویش را
در خور پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت
سوختم از گرمی پرواز بال خویش را
صبر کن بر تلخی ایام کاخر روزگار
چشمه سار نوش سازد بوسه کام نیش را
از حباب خود نمایان چشم در جلوه است
میکند ایجاد دریا تا ببیند خویش را
گر بدرد آمد دلت از نالهٔ صائب ببخش
نالهٔ دردآلود می باشد درون ریش را

وله

روشنست از دل بیکینهٔ ما سینهٔ ما
گوهر ماست چراغ دل بی کینهٔ ما
گر چه در نافهٔ ما جز جگر سوخته نیست
جگر نافه بود داغ ز پشمینهٔ ما
گر شود موجهٔ دریای حوادث صیقل
نیست ممکن که شود صیقلی آیینهٔ ما
دل ما را بشکن گوهر اگر میخواهی
که شکسته است کلید در گنجینهٔ ما
جای تنگیست که امسال شود گردش چرخ
چون می کهنه گوارا غم دیرینهٔ ما
هر که اندازه کز دست قضا تخته گرفت
میکند دست روان بر ورق سینهٔ ما
چشم زخمی ز گرانان جهان گر برسد
خطر از سنگ ندارد دل آیینهٔ ما
کار فانوس کند در دل شبها صائب
خانهٔ ما ز صفای دل بی کینهٔ ما

وله

بیکسی که خوار سازد زاد و اقبال را
شهپر سیمرغ میگردد مگس اقبال را
با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین
سیری از خرمن نباشد دیدهٔ غربال را
گفتگوی خامشان از ترجمان درکار نیست
لال میفهمد بآسانی زبان لال را
پیچ و تاب عشق را از دل نمودن مشکل است
با فشاندن توان بی نقش کردن بال را

میتوان ز افتادگی بر آسمان بخشید راه
دولت پابوس عزیزی میشود خلخال را
مار از نزدیکی گنج اژدهایی میشود
از برای جاه میجویند مردم مال را
ساده لوحانی که محو حسن بیرنگی شدند
ابجد مشق جنون دانند خط و خال را
ساغر ناکامی از خود آب برمی آورد
تشنگی سیراب میسازد گل تبخال را
رنج باریک تو صائب از دل پر آرزوست
دور کن این عنکبوت رشتهٔ آمال را

وله

آماده است از دل پرخون شراب ما
در آتش است از جگر خود کباب ما
هر چند زیر تیغ حوادث نشسته ایم
چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب ما
ما از خیال یار پریخانه گشته ایم
یوسف خجل شود چو درآید بخواب ما
شرمی که ما از آن گل خورشید دیده ایم
مشکل که بی نقاب درآید بخواب ما
در پیچ چشم شوخ تمام جلوه میکند
موج خطر حکایت کند با حباب ما
شبنم به آفتاب قیامت چه میکند
زنهار رو متاب ز چشم پر آب ما
رقص سپند از دل آتش بر دهد غبار
غافل مباش از دل پر اضطراب ما
خامی شفیع اگر نشود کار مشکل است
خونها که کرده دل آتش کباب ما
از روی تازه عذر لب خشک خواستیم
نومید برنگشت کسی از سراب ما
ما را نظر بحسن گلوسوز کرده است
هست این بیاض از دو جهان انتخاب ما
از خشت خم براز در فیض میگشود
روزی که بود در گرو می کتاب ما
ما را نگاه گرم بر آتش نشانده است
دل میبرد چو موی میان پیچ و تاب ما
از آبگینه پشت بدیوار داده است
سیماب از مشاهدهٔ اضطراب ما
از شوق آتش تو سرانجام داده است
چندین کمند از رگ خامی کباب ما
دارد ز خوابهای پریشان ما خبر
از سرکشی اگر چه نیاید بخواب ما
صائب دریغ و حیف که چون در نخواست
لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما

وله

عجب که یکدل خوش در جهان شود پیدا
ز شوره زار کجا گلستان شود پیدا
مده چو تیر هوای بهار عمر عزیز
کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا
مزن چو تیغ بهر سنگ گوهر خود را
خموش باش که سنگ فسان شود پیدا
عزیز دار چو اکسیر خاک راه را
که ماه مصر درین کاروان شود پیدا
کجی و راستی خلق را محک سفر است
که حال تیر جدا از کمان شود پیدا
ز چهره سازی گل مطلب بهار اینست
که عندلیب درین گلستان شود پیدا
چه خارها که در آتش ز شوق خندد گو تا
نشد که شیری ازین نیستان شود پیدا
حضور پردهٔ مینای است شیشه کوش
که قدر بلبل ما در خزان شود پیدا
ز سیم جدا نبود نوش و نیش این گلشن
که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا
چنین که همت ما را بلند ساخته اند
عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا
اگر تو آینهٔ سینه را دهی پرداز
هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا
توان برید چو مقراض صائب از عالم
درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

وله

مگذار بر زمین دل شبها پیاله را
از باده برگ لاله کن این داغ لاله را
نتوان ز من گرفت بعمر دراز خضر
کیفیت بلند شراب دو ساله را
ساقی چنان خوش است که گرمی کی کند
پر می کند بگردش چشمی پیاله را
انگشت عکس دل داغدیدگان
شبنم کند خنک جگر گرم لاله را
تاثیر ناله در دل سنگین فزونتر است
در کوه جلوه های دو بالاست ناله را
پروانهٔ نجات بود درد و داغ عشق
شیرازه کن برشتهٔ جان این رساله را
روی گرو ستاره ز بس سوخت چون سپند
در خون کشید مردمک چشم هاله را
صائب توان بزور شراب کهن کشید
از سینه ریشه های غم دیرساله را

وله

نه از گل میکشد دل از گلزار عاشق را
که باغ دلکشایی نیست غیر از یار عاشق را
ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل
زهی غفلت که معشوقش کند بیدار عاشق را
ز کوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید
که میگردد دو بالا ناله در کهسار عاشق را
صف مژگان نگردد پردهٔ چشم تماشایی
قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را
خم پر می نخست از جوش میهانست ننشیند
نگردد خامشی مهر لب اظهار عاشق را

تو گر شور جنون بی بهره فکر خود کن
که جوش مغز خواهد کرد بی دستار عاشق را

دم شمشیر برق از رگهای پی میگردد
ز جولان نیست مانع وادی پر خار عاشق را

ز خطار وزی که شد خون عقیق نستم
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

گران سنگی فلاخن را پر پرواز میگردد
ندارد لنگر کوه غم از رفتار عاشق را

بهر لب پرده اظهار شوان گر دراز خود
دل شبها بود گنجینه اسرار عاشق را

ز بیت خال گندم گون او خوردم ندام نستم
که خواهد ساختن این نقطه بی پرگار عاشق را

بعیب بی وفایی همچو گل مشهور میگردد
اگر در سوختن آید ببار آید خار عاشق را

ز شوق سنگ طفلان چون فلاخن هست آرایش
اگر چه هست چون دل شیشه در بار عاشق را

می لعلی اگر در سنگ رو پنهان کند صائب
پس از آنست مرده عالم از دیدار عاشق را

و له

مشکلست از کوی او قطع نظر کردن مرا
ورنه آسانست از دنیا نظر کردن مرا

بال من در گرد سر گردیدن گل ریخته است
از مروت نیست زین گلشن بدر کردن مرا

نیست در کالای من چون آب جز روشن دلی
حیف باشد از طلب زیر و زبر کردن مرا

گرچه از شیشه است نازکتر دل پیچ پیچ من
شیشه در سنگ می باید سپر کردن مرا

پیش گل چاک گریبان باز کردن زود بود
شرم می بایست از مژگان تر کردن مرا

در شکرزاری که موران کامرانی میکنند
نیست از انصاف محروم از شکر کردن مرا

دل چه باشد تا ز من باید به پنهانی ربود
آگهای میدهد بایستی خبر کردن مرا

با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست
از برای بوسه خون در جگر کردن مرا

من که از یاد تو دنیا را فراموش کرده ام
از مروت نیست از خاطر بدر کردن مرا

در بیابانی که از نقش قدم پیش است چاه
با دو چشم بسته می باید سفر کردن مرا

از صدف صد پرده صائب کار من نازکترست
آب تیغ و شوری باید گهر کردن مرا

و له

بجز آن لب که پنهانی دل کردم دویدن را
که پیمانه گم گردد نمی باشد طپیدن را

ز بی تابی چنان سرگشته پرگم کردم
که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را

اگر در کوچه طفلان نمی بیند سنگ را من
بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را

بزنار رگ خامی کمر بست تا محشر
ثمر گر چاشنی میکرد آفات رسیدن را

ز استغنا نمیدید بر قفا آنچه خرامم
که آهو از که دارد شیوه دنبال دیدن را

اگر میداشتم از پیغار بها دل فرصت
بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را

شنیدن پرده گوش و حرف گفتن زد و باشد
از آن غافل بود از گفتار میداند شنیدن را

گل از رگ سرشستن بود در فریاد می آید
لبی چون برگ گل باید لب ساغر مکیدن را

بنوک سوزنی این خار می آید ز پا بیرون
چه تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را

از آن دندان پیران گردش افلاک میگردد
که از غفلت نمیداند ز پیری لب گزیدن را

اگر چه کوه دارد لنگری صد سال لغزشی
که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

زمین صحرا درین بستان ز برگ خزان دارد
بدست افشاندن از قید هستی یکسر کشیدن را

و له

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا
پرکار کرد نقطه سودائی او مرا

سرپاره دوخت از دل من عالم دگر
شیرازه کرد زلف دلارای او مرا

کشتم تمام چشم و تماشا چشم بسته ام
حیرت فزود بسکه تماشای او مرا

می بود گاه گاهش در دگرشان ریم یکی
پیوند دیگرست بهر جای او مرا

چون آب سرد بجان باغ خلد
در سر فتد ز قامت رعنای او مرا

خون هزار کوه ز جوش میزند
از دیدن حنای کف پای او مرا

چون کوه طور مغز مرا سر کشید
برقی که در دلست ز سیمای او مرا

از عشق جای شکوه نماندست در دلم
لطف بجاست بخشش بیجای او مرا

اقبال عشق ساخت بوصلم امیدوار
ورنه زیاد بود تمنای او مرا

میداشت کاش روح وصال یک نگاه دور
شوقی که میبرد بتماشای او مرا

خضر آورد برون ز بیابان کلیم خویش
ای عقل واگذار بسودای او مرا

در کار نیست شیشه و پیمانه دگر
صائب بست نرگس شهلای او مرا

و له

قرعه تسبیح را محرم نداند حال ما
هست بر کسی باده دلها عار فال ما

پشت ما بر خاکساری بود در بیکسی
وای بر آنکس که افتاد دست در دنبال ما

گردبادی

گرد بادی را که می جنبید زین دامان دشت
روح مجنونست می آید باستقبال ها

ما ز خاطر آرزوی آبحیوان شسته ایم
زنگ ظلمت نیست بر آئینه اقبال ها

مرکز از صید مگس هم دام خود ز کمین نیست
کم ز تار عنکبوتان رشته آمال ها

ساده لوحانی که در معموره میجویند گنج
غافلند از سایه جغد همایون فال ها

جبهه داریم از آئینه دل صاف تر
میتوان از جبین ما دریافتن احوال ها

ما کشیدگار خود در لوح پیدا میکنیم
نقش کار چینکل بشکند بابال ها

سرسایه کاهنیت بی خورشید
تیغ دارد خواب مخمل را قبایشان ها

گوش این سنگین دلان از پرده انصاف نیست
ورنه کم از حال مردم نیست قیل و قال ها

سرجابی در لباس کعبه گرد جلوه گر
بحر رحمت گر نشوید نامه اعمال ها

ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم
نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ها

و له

پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را
از دبستان بر میاور طفل بازیگوش را

مور بر خوان سلیمان خون خود میخورد
خرمن گل مایه حسرت بود آغوش را

باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب
ساقی از می بهر بردن میفزاید هوش را

جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی
حلقه بیرون در کن در مجلس گوش را

مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است
دور باش نیش در دنبال باشد نوش را

این زمان در زیر بار کوه منت میروم
مرگ که میبرد دیدم از دوست کوارس دوش را

گرد آن چاه زنخدان در زمان خط که گرد
بیشتر باشد خطر از چاهها سرپوش را

بر سر بی مغز صائب کسوت پشمینه
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

و له

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
همخیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما

معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد
چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما

بوده ایم چون زبان خامه حرف ما یکی
گرچه پیش چشم صورت بین دو تا بودیم ما

چون دو برگ سبز کز یکدانه سر برون کند
یکدل و یکروی در نشو و نما داریم ما

میچرانیدیم چون شبنم ز یک گلزار چشم
از نوا سنجان یک بستانسرا بودیم ما

بود اندیشه ما در عالم معنی یکی
چون دو دست از آشنایی یکدیگر بودیم ما

دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود
داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما

اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید
از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

چاره جویان زانیدادیم صائب درد
دردهای کهنه هم را دوا بودیم ما

و له

جامه آزادگی چالاک باشد سرو را
جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرو را

رخت زنگاری بهار و خزان دیگر نیست
دل چو از زنگ کدورت پاک باشد سرو را

زخم شمشیر حوادث موج آب زندگیست
تازه رویی از دل صد چاک باشد سرو را

بی بری دارالامان مردم آزاده است
کی ز آسیب صنعتی غمناک باشد سرو را

میتوان بر سرکشان از خاکساری شد بلند
آب با آن منزلت در خاک باشد سرو را

سرد مهری نوبهار مردم آزاده است
در خزان سرسبزی افلاک باشد سرو را

از رعونت صاحب معراج میگردد جمال
همچو گل خندیدن گریبان چاک باشد سرو را

باد با آن سرکشی یک عاشق سر در هوا
آب یک دیوانه بی باک باشد سرو را

همت از خاکی نهادان جو که با آن سرکشی
قوت نشو و نما از خاک باشد سرو را

از علایق خط آزادی مدار ای سرکش
دامها از ریشه زیر خاک باشد سرو را

بست طوق بندگی را نفس بر قمریان
دست تا کی در بغل امساک باشد سرو را

دارد که گرچه ز عشقت در هر جا که هست
طوق قمری حلقه فتراک باشد سرو را

دامن بر چیده صائب دور باش آفت است
از خس و خاشاک دامن پاک باشد سرو را

و له

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا
گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

خاکساریست مرا روشنی دیده و دل
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

سنگ طفلان چه کند با دل دیوانه من
کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا

میتوان کرد به تسلیم شکر حنظل را
نتوان تیغ نشستن که شکر نیست مرا

چو کمین موجه شمشیر بهم پیوسته است
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا

از قبول نظر عشق شود عیب هنر
ورنه جز بی هنری هیچ هنر نیست مرا

منم آن نخل خزاندیده که از اسباب جهان
چه حضورست که در پردهٔ غم صحبت نیست

ق

برلبهای پر از خون حرف آن لعل دوا بکش
ندارد طاقت بند گران بال پریزادان
نمیگنجد نسیم مصر در پیراهن از شادی
شکایتنامهٔ ما سنگ را در گریه آرد
نسیم ناامیدی برورق کردن نمی دارد
بدستی چون جنابعت کند مرتب توانایی
اگرچه در دجای خویش را وا میکند در دل
سزای تست چون گل که به تیغ آتشستانی
زرقص مرغ بسمل این نوا در گوش می آید
سحاب تیره بیهتابی باران تو دهانی

ق

میکشد هر لحظه بزم تازه بر روی ما
سایهٔ زخم دورباش وحشت ما میخورد
پر ز چشم حباب ما همان از تشنگی
میتوان بر خاک خون آلود ما کردن نماز
گرچه در مصر فراموشی مقید مانده ایم
آنکه از پهلوی چرب ما چراغش نور یافت
غنچهٔ دلگیر ما از برگ شکر خنده نیست
تازه دارم چهرهٔ خود را به آب تیغ کوه
بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه ای
نالهٔ جغد است در گوشش نوای عندلیب

ق

هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا
با غم عشق تمنای دگر نیست مرا

له

سر این نافه را بر آتش غزالان ختا بکش
بران اندام نازک خرمن گل چون قبا بکش
گریبانی برای امتحان تیر صبا بکش
تو بیای کز سخن شود گر مکتوب ما بکش
در ایام برهمندی در بستان از اکتخا
کنون چون دست تست تیغ از بیابان نخ
تو از آغوش رغبت در حرم سینه جا بکش
که گفت ای غنچه غافل دامن صبا بکش
که ساحل چون شود نزدیک باد و بی بشینی
زروی صدق رو در کهنه شب دعا بکش

له

داغ دارد جام جم از کاسهٔ زانوی ما
جوهر شمشیر داند سبزهٔ آهوی ما
گرچه پیوسته است با دریای رحمت جوی ما
آب شمشیر شهادت داد دست و شوی ما
میرسد چون جامهٔ یوسف بکنعان بوی ما
میکند پهلو تهی امروز از پهلوی ما
ای نسیم عافیت شب گیر از کوی ما
داغ دارد باغبان از لالهٔ خودروی ما
خندهٔ گل میکند چاک قفس بر روی ما
هرکه صائب آشنا گردد بگفتگوی ما

له

نه بوی گل نه رنگ لاله از جا میبرد ما را
دو عالم از تماشا شد بیابان مرگ ناکامی
مکن تکلیف همراهی بما ای باد سیر گل
اگرچه در دو عالم نیست میدان جنون ما را
کمند جذبهٔ خورشید اگر رحمت نفرماید
چنان آمادهٔ تسلیم از فیض سبکروحی
بطوفان کو سراز گرد یتیمی برنمی آید
که با او میکند با این توانایی ز جا ما را

ق

شد بمصفا ز خاک سیه کار آب ما
از اشک تلخ ما کف خاکی نگشت سبز
ما با خیال روی تو در خواب رفته ایم
در قلزمی که موج بود تیغ آبدار
تا چند زیر خرقه قدح را نهان کنیم
مارا اگرچه دست تصرف نداده اند
ما گل بجای صید بفتراک بسته ایم
جز خط یار بر قلم ما نمیرود
زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن
در کام شعله دم بشمار او فتاده است
ای غم ز پرده پوشی ما در گذر که تاک
صائب اگرچه بال و پر ما شکسته است

ق

خجلت ز عشق پاک گهر میبریم ما
یک طفل شوخ نیست درین کشور چرا
تا کی خمار سنگ ملامت توان کشید

بکاوش لذت ترک تماشا میبرد ما را
همان جا می بدنبال تمنا میبرد ما را
که دست از نجات خود شستن بدریا میبرد
همان بیطاقتی صحرا بصحرا میبرد ما را
که چون شبنم از این پستی ببالا میبرد ما را
که حسن صورت دیوار از جا میبرد ما را
چه گرد از چهرهٔ دل موج صهبا میبرد
که چشم ناتوان او بیغما میبرد ما را

له

آخر برنگ ظرف بر آمد شراب ما
نگرفت دست هیچ سبوئی شراب ما
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما
از سرگذشت خویش چگوید حباب ما
در پشت کوه چند بود آفتاب ما
گیراتر از کمند بود پیچ و تاب ما
بلبل نفس گسسته رود در رکاب ما
داروی بهشت نیست غبار کتاب ما
خونابه میکند نمکت را کباب ما
بر می پرند هنوز ز خامی کباب ما
زنجیر باره کرد ز دور شراب ما
سیمرغ ز چشم ننهاد در نقاب

له

از آفتاب دامن تر میبریم ما
دیوانگی بجای دگر میبریم ما
زین شهر رخت خویش بدر میبریم ما
قفص

فیضی که خضر یافت ز سرچشمهٔ حیات
حیرت مباد پردهٔ بینائی کسی
باشربی ز ملک سلیمان وسیعتر
آسوده کی شود ز خواب غفلت
هرکس بما کند سخنی همچو عاجزان
صائب نبرد خاطر که نیست یاد

ق

نگاه از سر رشتهٔ حساب اینجا
سر از دریچه گو مبرآوری فردا
ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفرست
در آفتاب قیامت نمیشوی سیراب
بکوش و گردن خود را ز بند کن آزاد
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی
توان لب غنچه آب کوثر خورد
جواب را شوان فکر در روز سوال
در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد
نثار جیب صدف کن تو گوهر ناز
برای روزی آن نشئه نیز فکری کن
ترا ز معنی اگر هست بهره صائب

ق

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را
در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم
بدست غیر چون بینم [illegible] طفل خود را
بخون من زد [illegible]
نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل

دلهای شب ندیده ز شب میبریم ما
در وصل انتظار خبر میبریم ما
در چشم تنگ مور بسر میبریم ما
کشتی بموج خیز خطر میبریم ما
دیوان خود بباد سحر میبریم ما
در خانه ایم و رنج سفر میبریم ما

له

که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
اگرچه رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
چه دلکشیده ای خانمان خراب اینجا
ز تشنگی نشود یاد دل از آب اینجا
چسود از نیکه شوی مالک الرقاب اینجا
چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا
بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا
چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا
اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا
ترا که آب گهر هست چون سحاب اینجا
بس است چند کنی فکر نان و آب اینجا
ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

له

چسان بینم که گیرد دیگری از غم کتابش را
گل رویی که من وا کرده ام بند نقابش را
که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را
پریرویی که میبردم بمکتب من کتابش را
چسان بینم بجای دیگران مست شرابش را

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا
این لطافت نیست هرگز میوهٔ بستان ترا
حلقه ها در گوش سرو از طوق قمری میکشد
دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است
چون نهادم چشم بر راه نسیم التفات
قدر من این بس که چون پرسند از چشم
گرچه افکار تو صائب سر بسر سنجیده است

ق

ترکسی قیمت نداند نالهٔ شبخیز را
فاش شد دریا و گلگون خسرو
دفتر گل را بآب چشم خواهد پاک شست
تیزی مژگان او کشتم شود از خواب گم
عشق خونخوار از دل پرخون فزون گیرد خبر
شوکت شاهی سبک گشته است در میزان عقل
در قیامت کشتهٔ ناز تو میغلطد بخون
در بهار سرخ روئی همچو بخت غوطه داد

ق

میکشم از سینه بیرون این دل غمخواره را
خون بجای آب از سرچشمه ها گردد روان
عالم افسرده را نشاط چون عشق نیست
میکشد دامن بخون بیکسان جلوه اش
آسمان آسوده است از بیقراریهای ما
دشمنان خویش را عشق میدان مشکل است
میکند امروز صائب زخم

ق

خواب سنگین شد فسون تیغ مژگان ترا
میتوان خوردن بسیب زنخدان ترا
گر بگلشن برفند سرو خرامان ترا
حلقه بیرون در باشد گلستان ترا
من که بر روزدم به آب چشم ریحان ترا
تازه دارم خار دیوار گلستان ترا
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

له

خسروی باید که داند قدر این شبدیز را
پاک کن از خار و خس این رهگذر خیز را
گر بخند بلبل آن رخسار شبنم خیز را
خواب سنگین شد فسان آن دشنهٔ خونریز را
بیش دارد دست ساقی ساغر لبریز را
عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را
بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را
فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را

له

چند بتوان در گریبان داشت آتش پاره را
کوه بردارد اگر در دامن بیچاره را
صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را
نیست پروای سلیمان آن پری رخساره را
گریهٔ طفلان نمیسوزد دل گهواره را
میکنم قیمت بسی دردانه دل صد پاره را
من که ناخن گیر میکردم بآبی خاره را

له

چشم می‌پوشی از آن رخسار جان پرور چرا
میکنی آیینه را پنهان ز روشنگر چرا
غیرتی کن چون گهر جیب صدف را چاک کن
میخوری سیلی درین دریای بی لنگر چرا
گرده جان میجهد از سنگ بیرون چون شرار
میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا
صیقلی کن سینه خود را با آه آتشین
میکنی دریوزه نور از مه و اختر چرا
پاره کن زنار چون سر از میان خویشتن
خون مردم میخوری ای تیغ بدگوهر چرا
نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس
مانده در تنگنای طارم اخضر چرا
بر سپند شوخ مجمر تنگنای دوزخ است
بر نمی‌آیی چو بوی عود ازین مجمر چرا
میتوانی شد چراغ خلوت روحانیان
میکنی ضبط نفس در زیر خاکستر چرا
آفتاب دولت بیدار بر بالین تست
میشوی با خواب ای بیدرد هم بستر چرا
نیستی صایب حریف تلخی ایام هجر
جان نمی‌سازی نثار صحبت شکر چرا

وله

نشد از روی تو سیراب نظر آیینه را
شرم رخسار تو خون کرد جگر آیینه را
نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام
در پریخانه حسن تو نظر آیینه را
دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است
تماشای تو صد جای کمر آیینه را
این شکوهی که به رخسار تو داده است خدا
بیم آنست کند شق چو قمر آیینه را
زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
بسکه ترسیده از آن غمزه نظر آیینه را
دام فولاد سرانجام کند از جوهر
نیست از شوخی عکس تو خبر آیینه را
نرهد نقش ز سلسله جوهر را
کرد دیوانه جمال تو مگر آیینه را
گرچه ظاهر بتماشای جهان مشغول است
هست با جوهر خود دام دگر آیینه را
خاک در کاسه سر کن نظر خودبین را
که ز دریاست فزون موج خطر آیینه را
رخ متاب از سخن سخت نکویان صایب
پیش این سنگ توان کرد سپر آیینه را

وله

کجروی بال و پر سیرت بدکردار را
راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
کاش خود حیرتی بر دست گلچین میگذاشت
آنکه می‌بندد بروی من در گلزار را
هر سری دارد درین بازار سودای دگر
هر کسی بندد به آیینی دگر دستار را

میکند از طوق قمری دامها در خاک سرو
تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را
رشته‌ها هم تاب چون شد زود میگردد یکی
بارک جانست پیوند گره زنار را
این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل
میکند ناسور زخم رخنه دیوار را
یا خط عنبرفشان یا زلف مشکین میشود
پای رفتن نیست دود آتش رخسار را
از فروغ گوهر خود زود صایب از عشق
میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

وله

عشق خونگرم از محبت کرده ایجاد مرا
آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا
گرچه من چون غنچه دارم مهر خاموشی بلب
نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا
کار ما را کار فرما آب و رنگی میدهد
ورنه جوی شیر زنایست فرهاد مرا
صید لاغر دام بگشود دارد از پهلوی خویش
حاجت دام و کمندی نیست صیاد مرا
قطره هم در سواد دیده آتش میکند
اینقدر آبی که در تیغست جلاد مرا
صبر من در بیقراریها قیامت میکند
ورنه میگیرد از و خط عاقبت داد مرا
از ادب صایب خموشم ورنه در مرواری
رتبه شاگردی من نیست استاد مرا

وله

استاد چه حاجت بود آن سرو روان را
خط کاشیه داری میکند آن غنچه دهان را
حیف است شود رشته جانها گره آلود
شیرازه دلها مکن آن موی میان را
بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر
ناسور کند پنبه مه داغ کتان را
از آتش دوزخ دل عاشق نهراسد
بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد
ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را
مغز سر من نیست تنک مایه سودا
در دیده من جوش بهارست خزان را
هرگز نشود برق ز فانوس حصاری
از خود نتوان کرد نهان گذران را
عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین
از خلوت اندیشه من برد و جهان را
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت
طوفان نزند مغز سبک خواب گران را
میدان تو هر چند بود همچو کف دست
زنهار بصد دست نگهدار عنان را
صایب ز لب گوهر شهوار نریزد
چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

بشنو ز من ترانه غیرت فزای را
گر مردی ای سپند نگهدار جای را
سختی پذیر باش که اهل سعادتی
کز استخوان گریز نباشد همای را
هر چند سر بدامن محمل گذاشته است
دل میطپد همان ز جدایی درای را
چندانکه سینه دیدن چو درا در بساط
پنهان کنی ببال و پر خویش پای را
روشن ضمیر باش که این بال آتشین
بر چرخ برد شبنم بیدست و پای را
جمعی که از ملایمت آزار دیده اند
بر برگ گل شمرده گذارند پای را
بد طینتان برای شکم خون خورند هم
سگ دشمنست بر سر روزی گدای را
صایب بغور ناله عشاق میرسد
در راه فکر هر که فشرده است پای را

وله

کوتاه ساز رشته آمال خویش را
مپسند در شکنجه پر و بال خویش را
پرواز میبال و پر تست زینهار
مشکن مرا که میشکنی بال خویش را
دست عطا به تیر ناوک قضا
در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
دل در جهان به هیچ مقامی نمیرسد
بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را
آن سنگدل که آینه ما بسنگ زد
میدید کاش صورت احوال خویش را
با دشمنان دوست نما در میان منه
صایب اگر ز اهل دلی حال خویش را

وله

بسته گرد و درا جولان گردش افلاک را
گر زمین بیرون دهد آسوده کان خاک را
عقده‌ها گوهر شود محکم از آب گهر
گریه مستانه نگشاید دل غمناک را
وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است
سست در دل عقده‌ها از جوشش می تاک را
از ضعیفان بست طوفان حوادث کوه دشت
کشتی نوح است هر موجی خس و خاشاک را
پرده شب شعله را بی پرده جولان میدهد
زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است
روغن از مغز است دایم شعله ادراک را
زور می با هر چه آمیزد به مغز آتش برد
پیچ نخلی بردست خود ساز د تاک را
من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم
از نظربازان بود آن حلقه فتراک را
مور هم اما خوشه چین خرمن دونان نیم
میکنم تسکین باکسیر قناعت خاک را

عالمی از دست کوی دشمن پاک شسته اند
ما چه میکردیم چون آیینه لوح پاک را
خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان
همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را
صایب از بیداد گردون شکر دست داشت
نیست از خون شهیدان سیری این افلاک را

وله

تر زبانی معدن زنگار میسازد مرا
خامشی آیینه اسرار میسازد مرا
در میان مستی و هشیاری من پرده ایست
لغزش مستانه هشیار میسازد مرا
سایه سروی که من در پای او آسوده ام
از شکرخواب عدم بیدار میسازد مرا
میتواند چشم بیماری مسیح من شدن
فتنه خوابیده بیدار میسازد مرا
کف چه حد دارد نقاب شور دریا شود
مستی سرشار بیتاب میسازد مرا
آفتاب گرم روی دشمن جان منست
نخل مومم سردی بازار میسازد مرا
شکر صیاد ببال از بر سر و کفش شکست
شکستی از جهان بیزار میسازد مرا
غم زادی بدل بندگی نتوان فروخت
نخل بیش از جود منت دار میسازد مرا
پیچ سودای امروز چون مو باریک نیست
فکر آن موی میان هموار میسازد مرا
گرچه چون سیل از غبار ره گران گردیده ام
جذبه دریا سبکرفتار میسازد مرا
این جواب آن غزل صایب که میگوید امیر
خواب چون گردد گران بیدار میسازد مرا

وله

عارف متابعت نکند قال و قیل را
بانگ درا بکار نیاید دلیل را
با نفس هر که آن خوی آتشین
در زیر لب که ذخت نفس جبرئیل را
چشمی که راه برد بآن لعل آتشین
موج سراب میشمرد سلسبیل را
از همت بزرگ بدولت توان رسید
آری بفیل صید نمایند فیل را
در مرگ غفلت تو سرایت نمیکند
پروای هر نیست صدای رحیل را
باشد بهشت نقد شهیدان اگر کنند
گلگونه غذا ز تو خون سبیل را
آخر سیاه بختی مجنون عزیز کرد
بر چهره زنان عرب خال نیل را
ای آنکه شد ترا نکویی بلند نام
شمار سهل نعمت ذکر جمیل را
کی نیل چشم زخم شود یوسف مرا
مشاطه گر بکار برد رود نیل را

آزاده که تخم احسان کشیده است / صاحب به از کریم شمارد بخیل را

وله

آنرا که نیست وسعت مشرب درین سرا / در زندگی ز تنگی قربت مبتلا
هرچند آب شد دل من شور نیست / بیگانه را تمیز کند بحر از آشنا
پاکان ستم ز دور فلک بیشتر کشند / گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا
جست آب را سکندر و شد خضر کامیاب / روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا
داغم که خار خار طلب آفتاب را / چندان امان نداد که خاری کشد ز پا
رحمت قد شاخ ز حاصل دوتا شود / گردید قامت تو ز بیحاصلی دوتا
کوه غمی که در دل من با فسرده است / صایب شود ز سایهٔ او سیلگون آسیا

وله

میکند بیتابی دل سنگسار آینه را / یکنفس گر دور سازی از کنار آینه را
بر شکستی تا ز روی ناز دامان نقاب / آب شد دل از گداز انتظار آینه را
تا بجنبش مژه گردد او شود جای دچار / نیست چون آب روان یکجا قرار آینه را
میکند زنجیر هر پاره چون دیوانگان / بسکه دارد شوق رویت بیقرار آینه را
جوی خونی از رگ هر جوهرش وا کرده است / با همه روئین تنی مژگان یار آینه را
عشق بیتاب است و حسن طوطی گستاخ ها / همچو موم سبز دارد در کنار آینه را
سینه صاف از چشم بد حصاری لازم است / چشم زخم روست نیست از زنگها
رفته رفته حسن پرکار تر تسخیر کرد / ساده لوحی عاقبت آمد بکار آینه را
دیده روشن ضمیران جلوه گاه عبرت است / هیچ نقشی نیست در دل پایدار آینه را
در تماشای جمال خویش بیتاب است حسن / میگذارد گل ز شبنم در کنار آینه را
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب / هر که سازد همچو شبنم بی غبار آینه را
چشم حیران مرا مژگان نمی پوشد بهم / بخیه جوهر نمی آید بکار آینه را
اهل صورت از نزاکتهای معنی غافلند / رو مده در خلوت خود زینهار آینه را
با دل نازک ملایم ساز خلق خویش را / بیشتر از موم می باشد حصار آینه را
در نزاکت شیشه خانه دلها نفس پاس دار / تیره میسازد دم سردی هزار آینه را

خاطر روشندلان بسیار صایب نازک است / میتوان کردن به آهی زنگبار آینه را

وله

از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما / زین باد همچو شیر علم زنده ایم ما
گلبانگ زندگی ما نمیشود بلند / چندانکه جام هست چو جم زنده ایم ما
هرچند همچو ذره نه بیقدر حادثیم / از نور آفتاب قدم زنده ایم ما
چون شبنم از چراندن حشیت زرق ها / نه همچو دیگران بشکم زنده ایم ما
دوران عمر ما نبود پای در رکاب / دایم چو نام اهل کرم زنده ایم ما
روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر / چون رشته های شمع بهم زنده ایم ما
بارگران کسبک بامید فکنده است / غربت برامید عدم زنده ایم ما
صایب ز خوان نعمت الوان روزگار / چون عاشقان بخوردن غم زنده ایم ما

وله

میکند پامال تن آخر دل آسوده را / میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را
جز پشیمانی ندارد حاصلی طول امل / چند پیمایی مکرر این ره پیموده را
انکه دارد آرزوی راه بی پایان عشق / کاش میدید این دل و دست و قدم فرسوده را
میکشد در حلقه فرمان بانک دوستی / گوشمال آسمان گوش سخن نشنوده را
از دل شب میکند دریوزه روز سیاه / دید تا ماه تمام آن روی مشک آلوده را
دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر شود / میبرد هر جا که خواهد سیل خواب آلوده را
کی برابر میکنم صایب بماه و آفتاب / چهره بر آستان خاکساری سوده را

از جهان تا رشته تابی بدست من باشد ترا / هر سر خاری درین وادی عنان باشد ترا
چند از آمیزش دریای وحدت چون حباب / پرده دار چشم کوته بین نفس باشد ترا
تا تو میل زینت و تار و پود هستی چون حباب / قسمت از دریای گوهر خار و خس باشد ترا
چشم بی شرم تو سیر از لقمه حسرت کی / در تلاش رزق تا حرص مگس باشد ترا
چون شرر در سنگ دلی برگی ترا دارد ضعیف / میشوی آتش اگر همت خیس باشد ترا
میشوی هرچند برخیزی ز جا افتاده تر / تا ز مردم دستگیری ملتمس باشد ترا

شرم دار از حق منال از بیکسی چون کس ترا / کیست آخر غیر او بیکس که کس باشد ترا
از گرفتاران خود صیاد دیگر بیخبر / فکر روزی چند در کنج قفس باشد ترا
صرف پرواز دل کن قوت بازوی خویش / در جهان تیره صایب تا نفس باشد ترا

وله

از خسیسان چاره نبود مردم برگزیده را / میشود گاهی به برگ کاه حاجت دیده را
نیک پیش از بد حجاب راه بینایان شود / زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را
قد صحرای عدم را رفتگان دانند چیست / توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
نیست در طبع گرانجانان نصیحت را اثر / شور محشر بر نه انگیزد ره خوابیده را
چشم خواب آلود را در خلوت دل بار نیست / حاش لله کعبه پوشد جامه پوشیده را
لازم غفلت بود خواری نه بینی سروران / میکند اگر بپا بیدار ره خوابیده را
از علایق فارغند آزاد مردان همچو سرو / خار نتواند گرفتن دامن برچیده را
نیست آسان معنی پیچیده صایب یافتن / رشته از پیچ و تاب این ره پیچیده را

وله

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را / بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
بشکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن / که کوتاه است عمر کامرانی برق فرصت را
کسی را میرسد با چرخ مینایی طرف گشتن / که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید / میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
خموشی را چراغ عاریت در آستین دارد / بنور جبهه روشن دار محراب عبادت را
بان خودی که سنگ را در میان انداز مسجد / مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد / نه چندین صبح مجرم روی خورشید قیامت را
مرا کم نامی از وحدت بکثرت میکشد صایب / وگرنه گوشه عزلت کمینگاه است شهرت را

وله

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا / خون دل خندان نمی یابم که بس باشد مرا
مدامم گرمی باخویشتن آورده ام / نیستم آتش که رعنایی خس باشد مرا
از دل صدپاره کز صد سال در انجمنان / زنده مانم پاره پاره سال بس باشد مرا

تا نیاساید نفس از رفتن و از آمدن / رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا
ترک افغان میکنم تا چند درین کاروان / چون جرس فریاد بی فریادرس باشد مرا
گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده ام / در سر هر کوچه چندین عسس باشد مرا
گر ز دل بیرون دهم خاری که دارم در جگر / آشیان آماده در کنج قفس باشد مرا
زنده میدارم بهر بویی که باشد خویش را / گرچه آتش از جهان یکمشت خس باشد مرا
باد صبا دعوی آزادگی بر رخ ام / گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد مرا

وله

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا / در سواد دل بهار است چون عنبر مرا
از دوی سرزمان در دل بر آتش میهنم / آتشی خندد و باشد عیب چون مجمر مرا
جوهر آیینه من چون زره زیر قباست / در صف بی سینه پوشیده است بس جوهر مرا
نعمتی چون سیرچشمی نیست بر خوان وجود / بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا
چهره خورشید پنهانست در زنگار من / میزند صیقل بچشم بسته روشنگر مرا
گرچه چون شبنم درین گلشن غریب افتاده ام / باغبان از دامن گل میکند بستر مرا
بسکه دیدم سرد مهری از نسیم نوبهار / باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا
سنگ خارا از شرار من گریبان پاره کرد / ساده لوحی کم نمی شد نکته گستر مرا
میشود از غفلت سرشار من کمهای خواب / سوزن الماس اگر ریزد در بستر مرا
خورده بینی نیست صایب در زمین چون خاکیان / بجهان معنیست در هر نقطه مضمر مرا

وله

در بیابان طلب راهبری نیست مرا / سر پرواز ببال دگری نیست مرا
از نفس باخته غواص جگر سوخته ام / که بجز آبله دل گهری نیست مرا
روزگاریست که باریک روان مستغرقم / میروم راه ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من / از دل سنگ امید شرری نیست مرا
سالکی گشتی نوحم ز سبکباری خویش / چون خس و خار ز طوفان خطری نیست مرا
همه شب با دل دیوانه خود در حرفم / چکنم جز دل خود نامه بری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش برگ و ریشه شمع / بدل آزاری پروانه سری نیست مرا

گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم / از جهان بجز گره دل ثمری نیست مرا
خاطر من ببلک دو جهان می لرزد / نیستم در غم اگر سیم و زری نیست مرا
میتوانم شب شبنم را بپر و بال رساند / درخور شمع اگر بال و پری نیست مرا
برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب / جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

وله

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را / کز کمان بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست / هیچ زنجیری به از شیری نباشد شیر را
حسن را خط غبارش بی نیاز از زلف کرد / احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را
ریشه نخل کهن سال از جوان افزونتر است / پیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
عقل دوراندیش بر مادر روزی بسته است / ورنه مرا انگشت لیستانیست طفل شیر را
عالمی را کشت و دست تیغ او رنگین نشد / تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از من است / من بپا دارم بنای خانه زنجیر را
میرسد آزار بر کوتر بسبز و دیگران فزون / نو برد زخم از نیام خود بود شمشیر را
در حرم هر کس گناهی کرد دستش میزنند / کم کند از عشق از سهم صحبتان تقصیر را
نیست صایب ممکن از دل عقده غم وا شود / ناخنی تا نیست در کف پنجه تدبیر را

وله

زموج خویش بود تازیانه ریگ روان را / چه حاجت است محرک ز دست غیب عنان را
دلم ز بیم خزان میطپد خوشا گل رعنا / که در بهار پس سر نبود فصل خزان را
علاج غفلت سرشار کن باشک ندامت / که قطره برد از جای خویش خواب گران را
ز طعن کج روی آسوده است کشتی عمرش / چو موج هر که بدریا سپرده است عنان را
ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم / که دل ز چینی یکشت نرم کمان را
کدام ساقی سرمست دقد بباغ درآمد / که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را
دمید جوهر حسن تو بر زمانه فسونی / که همچو شیر و شکر کرد ماهتاب و کتان را
ز زلف او که رسیده است تا کمر ز درازی / به پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را
اشاره ای کر چه زبانست برسته زبانان / نمیتوان به انگشت کرد کار زبان را

یکی دو هفت برآن نعمت بجا که تو داری / نظر تنگ کن از شکر حق مبند دهان را
کسی که پا بتقام رضا نهاد چون صائب / بخوشدلی گذرانید عالم گذران را

وله

بپای میتوان از خود برآوردن جهانی را / که یک صبر منزل میرساند کاروانی را
اگر از جستجو عالمگیر او واقف شدی زاهد / پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را
تماشای عیار ناز خوبان را چه میداند / که نتوان بی کشش لیلا یافت زور کمانی را
دلی کز دست خواهد رفت بر گردست تمکین دارم / کسی تا کی بسر داری کند برگ خزانی را
سبکساران شعر آیند از حرف تمیزی / بفریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را
نباشد سرکشی در طبع پیران گران تمکین / نصیحت کن و بردار دز جا طفلی کمانی را
زیاکس پیچ دل غافل شود در عالم وحدت / که دارد در بغل هر غنچه ای گلستانی را
ندارد شکوه ای از اوضاع مردم دیده بینش / بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را
توکز نازکدلی از نکهت گل رو نمی تابی / چه لازم بر سر حرف آوری آتش زبانی را
دل آینه از تسخیر طوطی آب میگردد / نه آسانست صید خویش کردن نکته دانی را
فدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان شد / هما منشور دولت میکند هر استخوانی را
اگر در خواب بیهوشی نباشد گوش تنها صائب / بحرفی میتوان تقریر کردن داستانی را

وله

چه حاجت است بحال آن بیاض گردن را / ستاره نقطه سهوست صبح روشن را
همیشه تهمت نظاره میکشد عاشق / ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را
فغان که خار علایق ز تیز دستیها / امان نداد که سازیم جمع دامن را
گره بجبهه میفکن که رشته هموار / بقطع راه بود تا زبانه سوزن را
زبان پاک بود لازم دل روشن / که برگ از ید بیضاست نخل ایمن را
کشیده دار دل دوست را که لنگر سنگ / ازین دو شیوه شود بادبان فلاخن را
چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود / اشاره ایست که آماده باش رفتن را
ز جمع دانه که خوابش نصیب خاک شدن / مساز تنگ بخود همچو مور مسکن را
کنون که قوت بازوی رستمی داری / برآر از چه بیژن روان روشن را

غبار دیده و جان است پیکرت صائب / بآه زیر و زبر ساز خانه تن را

وله

آه عالمسوز را در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
در میان رفته و آینده داری یک نفس / اینقدر هنگامه بر یکدم فرو چیدن چرا
جامه گر تن نزوید زرق معراض فناست / بر لباس عاریت چون خار چسبیدن چرا
فوت شد گر از تو دنیا دشمنی در خاک رفت / دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا
از حباب و موج دریا میدهد تاج و کمر / بر سر این خرقه صد پاره لرزیدن چرا
دست افسوس است هر برگی که میروید ز شاخ / در چنین ماتمسرایی سرز خندیدن چرا
چیست دنیا تا بآن آلوده سازی کام خویش / بر سر خوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا
آب حیوان در عقیق صبر پنهان کرده اند / انجنین آب گوارایی نبوشیدن چرا
در چنین وقتی که خوان فیض گسترده است صبح / چون گرانجانان ز جای خود نجنبیدن چرا
زین گلستان عاقبت چون بادپا باید گذشت / بر درختی هر زمان چون تاک پیچیدن چرا
ترک کوشش دامن منزل بدست آورده است / راه خود را دور میسازی ز کوشیدن چرا
درخور تحسین صائب دو از اخلاص صحبت / از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

وله

عقل را دیوانه میدانیم ما / عشق را فرزانه میدانیم ما
دست و تیغ عالم خونریز را / شیشه و پیمانه میدانیم ما
استقامت را درین وحشت سرا / لغزش مستانه میدانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را / سبزه بیگانه میدانیم ما
گوشه ای کز خود کند ما را جدا / گوشه میخانه میدانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را / حرف افسانه میدانیم ما
در گلو چون گریه میگردد گره / از قناعت دانه میدانیم ما
در قمار عشق جان را باختن / بازی طفلانه میدانیم ما
این محیط پر حباب و موج را / گوهر یکدانه میدانیم ما
هر دلی کز آرزو پاک شد / خلوت جانانه میدانیم ما
قانع از دنیا برنگ و بو شدن / سخت نامردانه میدانیم ما
دیده قربانیان حیرتیم / خواب را افسانه میدانیم ما
هر که با ما میکند بیگانگی / معنی بیگانه میدانیم ما
نه فلک را گرد آن شمع طراز / جوش پروانه میدانیم ما
از دو عالم گرچه بیرون رفته ایم / خویش را در خانه میدانیم ما
همچو صائب شهپر توفیق را / همت مردانه میدانیم ما

وله

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما / در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در جبین راه کج مردان توشه از دل کرده ایم / ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
منزل ما هر کجا باشد همانجا میرویم / در سفرها طالع ریگ روان داریم ما
همچنان در قطع راه عشق کندی میکنیم / گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما
چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما / سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است / هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
در بهار ما خزان چون حنا پوشیده است / گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما
همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم / قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
گرچه میدانیم آخر سر بر افسانه ایم / پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ما
نیست غافل بخت ما از سختی دوران ملول / زندگانی چون هما از استخوان داریم ما
گرچه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه ای / منت روی زمین بر باغبان داریم ما
گرچه صائب نیست ما را خاطر از نقد جهان / چون جرس آوازه در کاروان داریم ما

وله

منه بر دل زار بار جهان را / سبکسار بر شاخ گل آشیان را
نفس آتشین کن پی تسخیر گردون / که آتش کند نرم پشت کمان را
چو شد زهر عادت مضرت نبخشد / بمرگ آشنا کن بتدریج جان را
همین است پیغام گلهای رعنا / که یک کاسه کن نوبهار و خزان را
دل صاف در بند دنیا نماند / بتدریج گوهر خورد ریسمان را

بود کیمیا قرب اهل سعادت
همان مغز دولت کند استخوان را

برآور ز دل آه گردون نوردی
ز سر بازکن این شرار دخان را

ز تن دست بردار جان را صفا ده
که آیینه چشمت آیینه دان را

بغیر از زیان نیست در خودفروشی
اگر سود خواهی ببند این دکان را

ز معراج منصب مجو پایداری
که بر یخ بود پای این نردبان را

بود غیبت خلق مردار خواری
ببردار ازین لقمه کام و زبان را

ز گوهر دهد لقمه ات ابر نیسان
اگر چون صدف پاک سازی دهان را

نگردد آسمان راست قامت درینجا
تو خواهی کنی راست کار جهان را

تکلف مکن در سلوکی که داری
چو خواهی که از خود کنی میهمان را

بزنجیر دیوانه بشنید از پا
چه پروای موج است آب روان را

فلک را مترسان با آه درونی
که از تیر کج نیست پروا نشان را

باشکی توان کند بنیاد غفلت
که یک قطره سیلست خواب گران را

جهان استخوانیست بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

وله

نماند کسی که بدست کرم سرشت مرا
بزیر پای خم انداخت همچو خشت مرا

بمن چو رشته زنار کفر پیچیده است
نمیتوان بدر آورد از کنشت مرا

ز شوخی عشق نمک در خمیر من آمیخت
بدست لطف عزیزی که میسرشت مرا

بخود چگونه نپیچم که همچو جوهر تیغ
ز پیچ و تاب بود خط سرنوشت مرا

ز فیض سرمه حیرت درین تماشاگاه
یکی شدست چو آیینه خوب و زشت مرا

ز آه سرو بود سبزه تخم سوخته را
سیاه روزی آن حاصلی که کشت مرا

ببوی برهمن از دست صلح خوان گردد
کجا فریب دهد جلوه بهشت مرا

قبول سبحه و زنار نیست رشته من
بحیرتم که چه امید چرخ رشت مرا

درین بساط من آن آدم سیه کارم
که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

چو عشق حسن خداداد من جهانگیر است
بهیچ آینه نتوان نمود زشت مرا

ز شمع اشک وی زیر وانه خوبتر خاکستر
چو عشق خانه بر اندازمی سرشت مرا

زخاک عشق دمیده است دانه ام صائب
بآتش رخ گل میتوان برشت مرا

وله

از آه روز کردان شبهای تار خود را
آیینه دور و کن لیل و نهار خود را

در ملک دل مگردان مطلق عنان هوس را
از دست باد مستان نشتر غبار خود را

زان گوهر گرامی مرکز خبر نیابی
از گریه تا نسازی دریا کنار خود را

دلسوزی عزیزان چون برق در گذار است
از سوز دل برافروز شمع مزار خود را

بیکاری و توکل دور است از مروت
بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را

آب و هوا و آتش مرکز شناس گشتند
تو بیخبر ندانی راه دیار خود را

دایم بود فروزان چون آتش دل لعل
هرکس نداد بیرون از دل شرار خود را

زان چشمهای میگون سرزمی بدار صائب
از سر شراب تلخی مشکن خمار خود را

وله

متاب از گشتن پای غزال شوخ گردن را
که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را

مرا از صافی مشرب زخم دهند سرتومی
که هر ظرفی برنگ خود درآرد آب روشن را

نهادی چون قدم در راه از دلبستگی بگذر
که میگردد گره در رشته سنگ راه سوزن را

پیغام ادانه احسان ز برق فتنه ایمن شو
که جز نقش پی موران حصاری نیست خرمن را

بزور عشق ازین زندان نمانی توان رستن
که جز رستم برون می‌آورد از چاه بیژن را

نمیگردد حریف نفس سرکش عقل دریا دل
چگونه زیردست خویش سازد آب روغن را

بدشمن میگریزیم از نفاق دوستان صائب
کفار یاکوار اگرد برمن زخم سوزن را

وله

چه نسبت بکرد نگشی بدار ارا
قدح فراج بکرد نهاد مینا را

چنانکه روشنی خانه است از روزن
بقدر داغ بود نور فیض دلها را

ز من مپرس که در دل چه آرزو داری
که سوخت عشق رگ و ریشه تمنا را

عنان سیل بکرد و بدست خود دریا
چه شد نظام توان داد کار دنیا را

ز نم ترمان کر انجان بر که سوز نرخت
بدامن فلک چار زمین مسیحا را

گرفت در عوض آب تلخ گوهر ناب
چه منت است با بر بهار دریا را

ز نقطه حرف شناسان کتاب دل خوانند
بچشم کم منگر نقطه سویدا را

بمنتهای مطالب رسیدن آسانست
اگر شمرده توانی گذاشتن پا را

بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد
سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

ز نقش پای غزالان دشت نتوان رفت
ببوی مشک پی آن غزال رعنا را

جواب آن غزل مولویست این صائب
که چشم بند کند سحر آتش بینا را

وله

میشوند از سرد مهری دوستان از هم جدا
برگها را میکند باد خزان از هم جدا

قطره شد سیلاب وصل آسید بدریا مجتمع
تا کی باشید ای بی غیرتان از هم جدا

گرد و بی نسبت بهم صد سال باشند آشنا
میکند بی نسبتی دیگر زمان از هم جدا

در نگیرد صحبت پیر و جوان بایکدگر
تا بهم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا

می پذیرد چون گلاب از گل کوره رنگ نجات
گرچه باشد برگ برگ گلستان از هم جدا

تا چه خیزد ز غسل در چشم هم شیرین شوند
به که باشند خانه‌های دوستان از هم جدا

در خموشی حرفهای مختلف یک نقطه اند
میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا

تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من
میشوند نزدیک منزل کاروان از هم جدا

لفظ و معنی را بتیغ از یکدگر نتوان برید
کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا

وله

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را
جوش می برداشت از جا سقف این میخانه را

از خرابی چون نگهدارم دل دیوانه را
سیل یک مهمان ناخوانده است این ویرانه را

تا نکرد آب دل از نالهای آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را

ابجد عشق مجاز از نونیازان خوش است
بر گستی وا گذار این بازی طفلانه را

از خس و خاشاک بگذر گرد گلها طوف کن
تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را

دامن فرصت مده از کف که دوران بهار
نیست چندانی که گل بر سر کشد پیمانه را

رحم کن بر ما سیه بختان که باران کرمی
شمع در شبها بدست آید دل پروانه را

هرکه آمد پیش آن کان ملاحت گشت
از زمین شور سر بیرون نباشد دانه را

سر مپیچ از تیغ اگر داری سر جانان که هست
زه در آن کاکل مرز خم نمایان شانه را

آسمانها در شکست من کمر بسته اند
چون نگهدارم من ازین آسیا یکدانه را

هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود
ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را

بیشتر گردید سودای من از زنجیر عقل
تخته مشق جنون شد چوب گل دیوانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا دیوار نیست
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

یکجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت
مرد و عالم پیش راه همت مردانه را

میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست
کج بنا کردند از اول قبله این خانه را

زود باشد از خجالت آب گردد چون حباب
هرکه از دریا جدا گرداند صائب خانه را

وله

از ملامت کم نمیگردد دل افکار ما
شور محشر خنده کبکیست در کهسار ما

از نسیم نوبهاران مغزها آشفته شد
گل نکرد آشفتگی از گوشه دستار ما

شیوه ما سخت جانان نیست اظهار ملال
لاله‌ها بیداغ میرویند از کهسار ما

ما بخون خود دهان تیشه شیرین میکنیم
تلخ ننشیند عتاب معشوق شیرین کار ما

غنچه‌های سر بمهر گلستان زار را
نافه وا کرده داند دیده بیدار ما

جبهه میخارد بناخن شیر خواب آلود را
آنکه کاوش میکند با سینه افکار ما

مغز دین داریست آن گوهر که گم ما کرده ایم
سبحه را در دل گره سر رشته زنار ما

گرچه از خاکیم در جنبش گرانجان نیستیم
برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما

در شکست ناخن خود دست بر می‌آورد
آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

کوه می‌تختی که تا بوسش نهد پا در رکاب
چون کف دریا پریشان میشود دستار ما

هیچ درد صائب بحق نزدیکتر از درد نیست
از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

وله

خوش آنکه از دو جهان گشت بی نیاز اینجا
گرفت دامن آن یار دلنواز اینجا

ببین دلیر در آن چشمهای خواب آلود
که چشم بسته کند صید شاهباز اینجا

کسی بمایه اهل جنون علم گردد
که بادبان کند از پردهای راز اینجا

بلستان خرابات سرکشی مفروش
که پیت چه پیاده است کیمیاز اینجا

اگر بسایه رسید احتیاج خواهی داشت
ز دامان جهان علم آور فراز اینجا

نسیم رحمت حق گرچه عقده پرور است / بگوش غنچهٔ دل ساز نیم باز اینجا
در انتظار تو چون شیر چشم بهشت / سفید گشت بشوق آشیان طراز اینجا
در بهشت برین گر گشاده میخواهی / مکن بمردم محتاج در فراز اینجا
در آفتاب قیامت نمیشوی بیدار / چنین که چشم تو بسته است خواب ناز اینجا
بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب / خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

و له

بصید شیر نر ای پشه کر چکار ترا / شکار او نشدن بس بود شکار ترا
تو تا کناره نگیری ز خویش بیهات است / که در کنار کشد بحر بیکنار ترا
بهر دو دست بدامان بیخودی آویز / اگر امید رهائیست زین حصار ترا
عجب که شور قیامت ترا کند بیدار / که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا
ز صبح حشر گریبان آسمان شد چاک / نشد که باز شود چشم اعتبار ترا
چه میدوی پی این بیبهای بارگران / ببست سایهٔ آخر و پایدار ترا
مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور / که ترکتاز حوادث کند غبار ترا
قدم برون منه از حد لاابالی زنهار / که میکشد فلک سفله زیر بار ترا
بهوش باش که تمهید بی سرانجامیست / اگر مساعدتی کرد روزگار ترا
چو داغ لاله بغیر از ستاره سوختگی / چو گل شکفت درین موسم بهار ترا
عجب که گرد تو برخیزد از زمین صائب / چنین که خواب گران کرده سنگسار ترا

و له

اقبال کی بر آورد از خاک دانه را / گردنکشی بخاک نشاند نشانه را
آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام / از آب چشم دام کند سبز دانه را
کو جذبهٔ که تا نفس از دل بر آورم / خاشاک گردباد کنم آشیانه را
در پیری از سرشک ندامت عمارتست / بشکن بآب صبح خمار شبانه را
ما را بهم فزون ز برادری ای سپهر / کز موی در میانست خطر دست شانه را
ترسم بعجز حمل نماید اگر زمن / شرمنده میکنم بتحمل زمانه را
از زاهدان خشک حدیث گهر مپرس / کز بحر نیست بهره بجز خس کناره را

در خود گمان منزلی هر کرا که هست / بر صدر اختیار کند آستانه را
وحشت کند ز خود دل روشن ز خلق نی / یک تن هزار تن بود آیینه خانه را
صائب صبور باش که در روزگار ما / از دست داده اند عنان زمانه را

و له

شدیم پیر و نشد تر دو چشم روشن ما / بلیست آن طرف آب قامت خم ما
ز اشک ما جگر تشنه قند سیراب / نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما
اسیر نفس و هوا ماند دل هزار افسوس / بدست دیو برآورد زنگ خاتم ما
سری ز روزن خورشید بر نیاورد دم / برنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما
گشاده روی تر از سینه گر میانم / اگر ز خویش تهی گشت در العالم ما
نمیتوان غم ما را بخوردن آخر کرد / ترحمست بر آنکس که میخورد غم ما
مثال دیده موریست ملک خاتم صائب / فضای عالم امکان نظر بعالم ما

و له

ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا / در آفتاب قیامت برشته اند مرا
دل از نشاط من کباب میکرد / باب چشم یتیمان سرشته اند مرا
فنای من بنسیم بهانه بند است / بخاک باسر ناخن نوشته اند مرا
چگونه سبز شود دانه ام که لاله رخان / بروی گرم مکرر برشته اند مرا
ز من بنکتهٔ رنگین چو لاله قانع شو / که از برای درودن نکشته اند مرا
بکار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز / ازین چه سود که هموار رشته اند مرا
غنیمتست که کار آگهان عالم غیب / بحال خویش چو صائب بهشته اند مرا

و له

نه آسانست بر گردون گرفتن کار عالم را / سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را
دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمیگردد / در آتش میگدازد لاله و گل نقش شبنم را
باسانی بدست آورده دامان درویشی / چه میدانی ز درویشی چه لذتهاست ادهم را
اگر دست زنان مصر شد قطع از مه کنعان / برید از مرد و عالم آن پسر مردان عالم را
شود محسوب در سلک بخیلان در صف محشر / اگر شهرت ز احسان مطلب افتاد حاتم را

ز چشم بد خرابات مغان را حق نگه دارد / که دارد در بغل کشتی مرغ و جان آدم را
می گلرنگ بیرون از جهان خوش می آرد / نشاط عید اگر از ماه نو بیرون برد غم را
دمی دارد دمی باده در کار بنده کی صائب / بغفلت مگذران تا میتوان ایام بهار را

و له

ننگ کفر من بفریاد آورد ناقوس را / میکشد ایمان من در خون لب افسوس را
از هوای نفس ظلمانیست پر دود خلق / دود می آرد بخشش صورت فانوس را
عیب خود دیدن مرا از اهل هنر ممتاز کرد / منفعت از پا زیاد از پر بود طاوس را
خوف ما از اعمال ناشایست خود بیشتر است / نامه قتلی بجز مکتوب خود جاسوس را
عالم معقول صائب روی ننماید ترا / گر توانی ترک کردن عالم محسوس را

و له

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا / میکنی در راه صید حرم قربان چرا
چیست اسباب جهان تا دل بآن بندد کسی / میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا
در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکلست / نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا
هیچ قفلی نیست نگشاید باه نیمشب / مانده در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا
دین بدنیای دنی دادن نه کار عاقلیست / میدهی یوسف بسیم قلب ای نادان چرا
هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست / گوهر خود را نمیسنجی باین میزان چرا
از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن بکاه / آبروی خویش میریزی برای نان چرا
خنده کردن خنده در ملک جهان مکند نیست / میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا
نان جو خوردن بهشت سیر چشمی سیر کن / میخوری خون از برای نعمت الوان چرا
زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب / چار پهلو میکنی تن را ز آب و نان چرا
میکشند ابنای دوری انتظار مقدمت / مانده در بند این گهواره چون طفلان چرا
چشم اقبال سکندر تشنهٔ دیدار تست / در سیاهی مانده ای چون چشمهٔ حیوان چرا
چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان / بر صدف چسبیده ای چون گوهر غلطان چرا
کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است / پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا
بهر یکدم زندگانی چون حباب شوخ چشم / میکنی پهلو تهی از صحبت عمان چرا

ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیده نیست / خویش را محروم میداری ازین احسان چرا
ساحل بحر فنا نیست جز کام نهنگ / میروی همچون حباب درین دریای بی پایان چرا

و له

اشک حسرت بر دم فرزانه میریزیم ما / در زمین شور دایم دانه میریزیم ما
از کمین گریهٔ ما ای فلک غافل مشو / بی خبر چون سیل در ویرانه می ریزیم ما
قطره گوهر میشود چون واصل دریا شود / آبروی خویش در میخانه میریزیم ما
بر سر آب روان زندگانی چون حباب / ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما
نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را / شمع از خاکستر پروانه میریزیم ما
مرد سیلاب گران سنگ حوادث نیستیم / رخت هستی بیرون این خانه میریزیم ما
خاطری معمور کردن از دو عالم خوشترست / گنج را در دامن ویرانه میریزیم ما
تا مگر مرغ همایونی شکار ما شود / پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم ما
پیش از آن کز نصیحت عقل ما سازند تلخ / زهر خود بر مردم فرزانه میریزیم ما
یاد آن زلف پریشان جای خود دوانیم / یا بخاک رهگذر دست شانه میریزیم ما
دیگران زر میریزند صائب رنگ خواب / سرمهٔ بیداری از افسانه میریزیم ما

و له

بدوش توکل بنه بار خود را / ولی نعمت خویش کن کار خود را
گره زن بسر رشتهٔ طول امل را / بدل کن به تسبیح زنار خود را
مگیر از لب خویش مهر خموشی / مکن رخنه دیوار گلزار خود را
مکن سرگرانی بارباب حاجت / مکن بار افتادگان بار خود را
حساب خود اینجا کن آسوده دل شو / میفکن بروز جزا کار خود را
مگردد خجل از محک سیم خالص / مصفا کن از زرق کردار خود را
تواضع بود پشتبان قصر تن را / برستی نگهدار دیوار خود را
بدرویش ده توشهٔ آنجهان را / بمنزل ببر بی تعب بار خود را
ز دندان ترا داده اند آسیابی / که سازی ملایم تو گفتار خود را
توانی ز رو صائب زارباب عالی / که سازی چو گفتار کردار خود را

برآتش میگذارم خرقه پشمینه خود را / نهان تا چند دارم در نمد آیینه خود را
کسی را میرسد لاف زبردستی درین میدان / که از دشمن نخواهد وقت فرصت کینه خود را
درین دریا حبابی چهره مقصود می بیند / که گرد از کاسه زانوی خود آیینه خود را
چو طفلان بغنه بکر و آزادی نمیخواهم / بدل با روز شنبه میکنم آدینه خود را
نگر منعست آب رحم گرد دیده آن گردد / بدشمن مینمایم سینه بی کینه خود را
نگنجد در ته دامان ساحل گوهر رازم / بدریا می سپارم چون صدف گنجینه خود را
میان اهل دل صائب نیارد سر بر آوردن / نسازد دوست هر کس دشمن دیرینه خود را

وله

گهر شد دو میریز غیر گونه زبان اینجا / سخن بی پرده میگویند با گوش گران اینجا
سبک روحانه خود را بردم تیغ شهادت زن / بکوری خرج خواهی کرد تا کی نقد جان اینجا
ز بخت سبز بیزارند حیران گشتگان تو / نمیگیرد خود عکس چمن آب روان اینجا
بخون عاجزان چرخ سیه دل تشنه تر باشد / بشبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا
کجا آید برون از عهده دریای شکر او / چه سازد گر نگردد آب شمشیر زبان اینجا
ز صحرای تعلق چون کسی سالم برون آید / زمین گیر است از تردامنی ریگ روان اینجا
بناکامی سر آور تا بکام دل رسی صائب / نراند هر که کام از خود نگردد کامران اینجا

وله

مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ها / غیرت نکشش که میداند زبان زخم ها
دست و تیغی کو که تا دامان یابی چیدم / نکسلد چون صبح از هم کاروان زخم ها
ای که از لعل لبت شور قیامت گرده است / رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ها
خون صد زخمی ز اظهار شکایت میکند / نیست در ظاهر زبان گر در دهان زخم ها
از دل مجروح ما خون کرد کلفت میبرد / تیغ سیراب است آب گلستان زخم ها
گرد الماس و نمک پور برسم باقیست / راه مرهم نیست در دار الامان زخم ها
جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد / الحذر از شکوه آتش زبان زخم ها
میکند هر قطره خون طوفان دیگر زبیت / اختر ثابت ندارد آسمان زخم ها
مرغباری کز نمکدان تو میگیرد هوا / هم ز گرد راه می پرسد نشان زخم ها
بر دهان صبح اختر بخیه شو نست زد / چون برآید بخیه از حفظ دهان زخم ها
خود نمائی شیوه ما نیست چون نادیدگان / هیچکس صائب نمیداند نشان زخم ها

وله

غمگین بیم که خلق شمارند بد مرا / نزدیک میکند بخدا دست رد مرا
کو دیگری مکن طلب من که لطف حق / هر روز پنج بار طلب میکند مرا
کیفیتم چو باده انگور شد زیاد / چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا
شد جوش خلق پرده چشم خداشناس / غافل ز بحر کرد هجوم زبد مرا
میریخت اشک گرم ز مژگان آفتاب / روزی که بود آینه زیر نمد مرا
ترسانده است چشم مرا خار انتقام / بازی نمیدهد گل روی سبد مرا
چون لعل اگرچه در جگر سنگ خاره ام / از نور آفتاب مدد میرسد مرا
قارون شدم ز داغ همانا درین بساط / عشق تو یافته است امین معتمد مرا
چندانکه باز کوی خرابات میکشم / آب روان بحکم قضا می برد مرا
صائب میان تازه خیالان اصفهان / بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

وله

گریه مستانه میسازم شراب تلخ را / میکنم چون ابر مروارید آب تلخ را
زاهدان طفل مشرب اند شیر مست / میکنم در کار مستان این شراب
عاشق حیران چه میداند عتاب و لطف چیست / میخورد چون آب شیرین ریگ آب
باده روشن علاج ظلمت غم میکند / میشکافد تیغ برق از هم سحاب
تا کی از بیم اجل غم مرم تلخی بگذرد / میکنم شیرین بخود گر چشم خواب تلخ را
تا تلخیهای زهر چشم او خو کرده ام / میشمارم باده شیرین جواب تلخ
بسکه صائب دیده ام تلخی ازین شکر لبان / میشمارم خنده شیرین عتاب تلخ را

وله

هم ناله رباب نباشد کسی چرا / هم گریه کباب نباشد کسی چرا
چون میشود شکسته ماه از سفر درست / با برق هم رکاب نباشد کسی چرا
با سینه ز حرف لب دین بساط / خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا

پروانه کامیاب ز رنگ حجاب شد / در عشق بی‌حجاب نباشد کسی چرا
از انقلاب خون که سینه شکسته شد / مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
چون خانه خراب بود دزد دار کنج / در پای خم خراب نباشد کسی چرا
اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است / در کشتی شراب نباشد کسی چرا
از دوستی بدشمن آتش زبان خود / خون گرم چون کباب نباشد کسی چرا
از پیچ و تاب رشته بوصل گهر رسید / در عشق پیچ و تاب نباشد کسی چرا
چون داد نیست روز قیامت حساب خود / امروز خود حساب نباشد کسی چرا
کلیج آستانه غفلت آفتاب / صائب درآن جناب نباشد کسی چرا

وله

چون می کهنه چه شد گر نبود جوش مرا / شور صد بزم بود در لب خاموش مرا
میکشم تهمت سجاده تزویر از خلق / گرچه فرسوده شد از بار سبو دوش مرا
جوش بیتابی من چون دل دریا ذاتیست / عارضی نیست چو خم سینه پرجوش مرا
بحر را گر دو نهانی ته سرپوش حباب / انکه زد مهر ادب بر لب خاموش مرا
قدم این بس که ز خاطر نروم اهل نظر / من که باشم که کند زنده فراموش مرا
شد ز بیداری من صبح قیامت نومید / برد از بسکه تماشای تو از هوش مرا
تا سبوی که درین میکده برجا مانده است / که رود از نفسی می فتد از دوش مرا
چشم من واله موی قلم نقاش است / نفرسید بخط و خال بنا گوش مرا
تا درین باغ چو گل چشم گشودم صائب / میرود عمر بخمیازه آغوش مرا

وله

غنچه سان برگل اگر خواهی دهان خویش را / بر ته قفل خموشی کن زبان خویش را
کاروانگاه حوادث جای خواب ایمن نیست / در ره سیل خطر مگشا میان خویش را
چون شرر بشمرد باید بر عدم آسوده شو / در گره تا چند داری نقد جان خویش را
بر غمی آیی بر خم آسیای آسمان / نرم کن چون مغز اینجا استخوان خویش را
مرگ را بر خود گوارا کن در ایام حیات / در بهاران بگذران فصل خزان خویش را
هر سر موی تو از غفلت بیابی میرود / جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را
وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است / تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را
جاده صحرای طلب از نقش پا افزونتر است / زینهار از کف مده صائب عنان خویش را

وله

دلکوب نیست حادثه دنیاپرست را / ماهی ز حرص طعمه فرو خورده شست را
دنیا باهل خویش ترحم نمیکند / آتش امان نمیدهد آتش پرست را
دست از جهان بشوی که اطفال از ادب / افشانده اند میوه این شاخ پست را
از هر ترنمی دل شان از جای میبرد / هر کس شنیده است ندای الست را
از بند گشت شورش مجنون زیاده تر / زنجیر تازیانه بود فیل مست را
صائب خموش باش که در مجلس شراب / دار و بی حیثیت سخن می پرست را

وله

عشق سازد ز هوس پاک دل آدم را / دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
آب جان را چو گهر در گره تن مگذار / چون گل لاله بخورشید رسان شبنم را
در رو صائبم و همان خون جگر میشویم / تلخی از دل نبرد توبه جم زمزم را
عالم از جای بتعظیم کلاهش خیزد / هر که چون صبح برآرد بتامل دم را
رم آهوی حرم پای گرانخواب شود / چون بدوش افکنی آن زلف خم اندر خم را
قفس شیر نگشته است نیستان هرگز / عشق آن نیست که بر هم نزند عالم را
سور و غوغا نبود در سفر اهل نظر / نیست آواز درا قافله شبنم را
زینت مردم آزاده بود بی برگی / مخضر جود بود دست تهی حاتم را
چو خبر از دل آواره مجنون خواهد داشت / همت نازی که ندارد خبر عالم را
صائب از شعله آه تو که روشن بادا / میتوان خواند شب تار خط درهم را

وله

با اختیار حق چه بود اختیار ما / با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا مکنید / شاید ز قید سنگ برآید شرار ما
از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده ایم / چون عنبر است از نفس خود بهار ما
در تنگنای کوزه چه لازم بسر بریم / دریا بخاک می طپد از انتظار ما

چندین هزار خانهٔ دل میرسد بآب
در وصل بحر کار دل ما طپیدنست
دام و قفس نماند درین طرفه صیدگاه
غافل بپای خویش بزندان نمیرود
در ملک بیزوال رضا انقلاب نیست

ق

چه میکنند حریفان عشق صهبا را
ز چرخ شیشه و از آفتاب ساغر کن
فساد روی زمین از شراب میزاید
بلامکان فتدای آه گرم اگر راست
ز تپش دل من دست را نگهدارید
ز حلقه گرچه سراپای چشم گردیدست
حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس
ز جای گرم بتلخی ز خواب میخیزند
سیاهی نظر از دیده کی گسلد
بقدر روزن داغست روشنایی دل
شکسته بالی ما را چه نسبتست باو
بزور عقل توان خشم را فرو خوردن
بشور حشر نظر نیست عشق را صایب

ق

در آتشست نعل نسیم بهار را
از برق و باد نعل جلیش در آتشست
چون زندگی بکام بود مرگ مشکلست
بطاقتست قسمت منعم ز جمع مال
روشندلان همیشه بتنگی بسر برند

تا از میان گرد بر آید سوار ما
دایم بیک قرار بود بیقرار ما
تا آرمیده شد دل وحشت شعار ما
ای صبح روز حشر مکش انتظار ما
صایب بیک قرار بود روزگار ما

له

که آتش از دل خویشست جوش دریا را
بطاق نسیان بگذار جام مینا را
کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
ز ما دعا برسان آن بلند بالا را
که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
هنوز زلف ندیدست آن سراپا را
ز ماهیان مطلب طعم آب دریا را
مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
چه حاجتست برهبر جمال سلمی را
مبند بر رخ خود این خجسته درها را
که همت بال و پر است نام عنقا را
ز سحر نیست محابا عصای موسی را
نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

له

رنگ ثبات نیست گل اعتبار را
منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را
پروای باد نیست چراغ مزار را
از کنج پیچ و تاب بود رزق مار را
در سنگ زندگی بسر آید شرار را

کم بخت را ز نعمت الوان نصیب نیست
چشم ترا بسرمه کشیدن چه حاجتست
صایب کنون که دور بکام تو میرود

ق

دل پریخانه از آرزوی چه ماهست مرا
آه من چون علم صبح قیامت نشود
همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش
با کلاه نمد از هر دو جهان آزادم
چون قلم کام نخستین نفسم سوختست
میچکد خون چو کباب از نفس دعوی من
جرم ایام خود قابل بخشیدن نیست
از تماشای تو ای مایهٔ امید جهان
منزل عشق چو خورشید بود پا برکاب

ق

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را
نادم امان درین وادی نمی آید بکار
شعلهٔ نیلوفری در محفل قدسست یاد
پردهٔ دامست خاک اینجهان پر فریب
یک سیه خانه است گردون از بیابان عدم
گرد راه از چهرهٔ سیلاب میشوید محیط
بر زر کامل عیار آتش گلستان میشود
گوشه گیری کشتی نوحست در بحر وجود
تا در ایام خزان از زرد رویی وارهی
ای که در چشم خود از یوسف فزونی در جمال
یا خم می یا سبو یا خشت یا پیمانه کن

مژگان بخون گل نشود سرخ خار را
کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را
بشکن بیاغی سر و دست خمار را

له

یوسفی در بن هر موی بجاست مرا
الف قامت او بر خط آهست مرا
دل هراسیده از آن بر کلاهست مرا
سایهٔ بال هما بخت سیاهست مرا
در ره شوق کجا فرصت آهست مرا
با چنین سوز چه حاجت بگواهست مرا
ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا
غیر افسوس چه در دست نگاهست مرا
ورنه صایب چه غم از دوری راهست مرا

له

پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را
پر کن از لخت جگر جیب و کنار خویش را
دور کن اینجا ز خود دود و شرار خویش را
بند غفلت بر مدار از پای کار خویش را
گردباد آن بیابان کن غبار خویش را
متصل گردان بدریا جویبار خویش را
فرصتی تا هست کامل کن عیار خویش را
از کشاکش وارهان چشم نزار خویش را
در بهار از خود بیفشان برگ و بار خویش را
از دو چشم خصم کن آیینه دار خویش را
پیش ازین در پا میفکن خاکسار خویش را

نیست صایب قول را بی فعل در دلها اثر

ق

ز داغ نیست محابا بدرد خستهٔ ما
چنان بعهد تو آیین سرکشی شد عام
چو گل بچهرهٔ رنگین بخار غوطه زدیم
ز شرم خنجر مژگان برکشیدهٔ او
بیک دو هفته مه چارده هلالی شد
شکسته حالی ما شد حصار ما صایب

ق

مزن بر سنگ میش سخت و بازی گوی خود را
تو ای پروانه عاجز تلاش قربت آتش کن
از آن خورشید بر گرد جهان سرگشته میگردد
کسی تا چند پنهان چون زره زیر قبا دارد
نیم مجنون اگر در دامن گردون نپیچانم
نیامد مهر تابان بر سر بالین من صایب

ق

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند
قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم کاروان
فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم
بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم
پیکر ما میکند شمشیر را دندانه دار
کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ
خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست
نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست

بر نصیحت چند بگذاری پی از خویش را

له

که آتشست گلستان رنگ باخته را
که در بغل نه هر سرو جای فاخته را
شناختیم کنون قدر رنگ باخته را
بخاک کرد نهان جوهر تیغ آخته را
دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را
که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

له

بهر آیینهٔ تاریک منما جوهر خود را
که من از گرمی پروانه میسوزم پر خود را
که بر فتراک صاحب دولتی بندد سر خود را
ز بیم تیرباران حسودان جوهر خود را
نهد گر بر سرم خورشید تابان افسر خود را
بخون رنگین نکردم تا چو شبنم بستر خود را

له

باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
در کنار چشم از خاطر فراموشیم ما
گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
چون کمند زلف گستاخ بر دوشیم ما
در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما
خون منصوریم دایم بر سر جوشیم ما
پیش چشم خلق ظاهربین قبا پوشیم ما
گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

از شراب ما رگ خامیت صایب کی زند

ق

اگر در دل شور عشق داغی میشود پیدا
چراغ لاله از صدق طلب از سنگ روشن شد
اگر از ظلمت راه طلب سالک نیندیشد
اگر مخمور پیش می نریزد آبروی خود
غریبی ناله را از کمی دیگر بدو ره
بغیر از گوشهٔ دل نیست صایب ره بدو دیم

ق

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما
میتوان از شمع ما گل چید در مجرای تند
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم
حاصل ما نیست غیر از خار خار جستجو
پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده ایم
وحشی از الامان گوشهٔ تنهاییم
دولت بیدار گرد جلوهٔ شبرنگ ماست
گرچه در ظاهر لباس ما ز رنگ آمیز است
از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم
خرقه از ما میستاند نافهٔ مشکین نفس
چشم ما چون زاهدان بر سبحهٔ زر دوختست
مشرق خورشید و مه از گل بروزن میزنیم
گرچه در نظم جهان کاری نمی آید ز ما
زنده از ما میشود نام بزرگان جهان
هر که با ما میکند نیکی نمی باشد بهم
روزی ما از خوان سیر چشمی داده اند

گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

له

بهر جانب که رو آری چراغی میشود پیدا
برای سینهٔ ما نیز داغی میشود پیدا
همان از گرم رفتاری چراغی میشود پیدا
همان از سینه داغها داغی میشود پیدا
برای بلبل ما کنج باغی میشود پیدا
اگر زیر فلک کنج فراغی میشود پیدا

له

دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
با وجود نی سواری برق جولانیم ما
گردباد دامن صحرای امکانیم ما
واله خار و گل این باغ و بستانیم ما
دشت دشت از سایهٔ مردم گریزانیم ما
از صفای سینه صبح پاکدامانیم ما
از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما
مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما
از هواداران آن زلف پریشانیم ما
تشنهٔ بویی از آن سیب زنخدانیم ما
از نظربازان آن چاک گریبانیم ما
از صداقت راست سرو این خیابانیم ما
این ریاض بی بقا را آب حیوانیم ما
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق حیرانیم ما
بی نیاز از نعمتهای الوانیم ما

صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز / چون نگین در حلقهٔ گردون گردانیم ما
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست / دایم از راه نظر در بند و زندانیم ما
گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما / چون ز بخت تیره دایم در شبستانیم ما

و له

هزاران همچو سیل نوبهاری میشود پیدا / نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا
گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم / که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا
تو از سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن / که از هر پارهٔ سنگی چشمه ساری میشود پیدا
ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد / تو گر از پا درآیی شهسواری میشود پیدا
من آن وحشی غزالم در این صحرای امکان / که میل رم ز هر جانب غباری میشود پیدا
اگر خود دانه بیند در میان مستغرق دریا / به هر موجی که آویزد کناری میشود پیدا
مجو حسن عمل از کاروان ما تهی دستان / که پیش ما دل امیدواری میشود پیدا
ز دست رشک هر داغی که پنهان در جگر دارم / به صحرا اگر بریزم لاله زاری میشود پیدا
اگرچه شیرم اما بی تامل میدهم میدان / ز هر جانب که طفل نی سواری میشود پیدا
وفا خار رهست از نه برای آشیان ما / به هر گلشن که باشد مشت خاری میشود پیدا
ز جوش لاله خاک کوهکن گلخن شد / برای بیکسان شمع مزاری میشود پیدا
سبکرو جای خود وا میکند در سنگ اگر باشد / چو آب افتاد در ره جویباری میشود پیدا
اگرچه آتش نم دود دارد چشم در ساغر / ولی از خوردنش در دل بهاری میشود پیدا
اگر آلوده درمان سازی درد را صائب / ز بیماری همان بیمارداری میشود پیدا

و له

از بساط فلک افسون بود بازی ما / شش جهت کیست که بشکند گرد بازی ما
ما حریفان کهنسال جهان آرائیم / طفل شش روزهٔ عالم نبود بازی ما
تخته نقش مراد است دل ساده دلان / بازی خود دهد آن کس که دهد بازی ما
قوت بازوی اقبال رسا افتاده است / نیست محتاج به تعلیم و مدد بازی ما
پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته ایم / تا شب مرگ که آخر نرسد بازی ما
روزگار است بگردون دغا نرد زدیم / عجبی نیست اگر پخته بود بازی ما
چون زر چو منیر قلب نداریم بخود میبینی / در شب تار جهان تا که خورد بازی ما
ظاهر و باطن ما آینهٔ یکدگرند / خاک در چشم حریفی که دهد بازی ما
بود ما محض نمود است سرابیم سراب / جای رحمت بر آنکس که دهد بازی ما
جامه را پردهٔ درویشی خود ساخته ایم / نه ز فقر است شریف نمد بازی ما
چه خیالست که از پای نشیند صائب / تا به هر کوچه چو طفلان نبود بازی ما

و له

بهر تردامنی منمای آن آیینه رو را / مباد از رنگ خجلت سبز سازد حرف گو را
تراصد بار اگر بینم همان مشتاق دیدارم / تهی چشمی بگوهر کم نمیگردد ترازو را
نگارین میشود از خون دلها دست آمیزش / دهد پرواز اگر باد دست زلف عنبر بو را
بدین شوخی که من در گلستان تو آورده ام / نگهدارد خدا از بوسهٔ گرم لب جو را
ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها / بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را
غزالم خوان اگر خود را بسوزد جای آن دارد / که از یک شیشه می تسخیر کردم صد پری رو را
شراب چشم لیلی بد خمار ظالمی دارد / از آن پیوسته مجنون در نظر میداشت آهو را
همان در پیش چشمش گرد خجلت بر جبین دارد / اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را
ز صائب پرس احوال غزال چشم معنی را / که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

و له

ز بیهوشی برد حیرت تو گلشن را / که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد / که همچو سرو ازین باغ چید دامن را
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد / که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را
ز قید چرخ ترا عشق میکند آزاد / که رستم آرد بیرون ز چاه بیژن را
نبرد روح گرانی ز جسم یکسر موی / نداد فایده قرب مسیح سوزن را
خوشست دفع گرانان بهر روش باشد / ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را
برنگ خویش بر آورد روزگار مرا / که رنگ ظرف بود آبهای روشن را

و له

مدام بر سر حرفست خامهٔ صائب / همیشه جوش بهار است نخل امید را

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما / گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما
ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته ایم / میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما
از غبار نالهٔ ما دردمندان آگهند / میشود در چشم ظاهر جوهر شمشیر ما
چون کمان هرچند دست استخوانی گشته ایم / میشود از جوشن گردون تهی از تیر ما
دل ز بیم غمزه از زلفش نمی آید برون / بیشتر در پردهٔ شب میجهد نخچیر ما
در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود / آه میگردد گره در سینهٔ دلگیر ما
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان / وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما
از خجالت چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب / کوه را برداشت از جا نالهٔ زنجیر ما
خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است / هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما
گنجها در گوشهٔ ویرانهٔ ما در خاک است / آبروی سعی را کو هر که کند تعمیر ما
دیدن ما تلخکامان تلخ سازد کام را / دایه گویا داد از پستان حنظل شیر ما
مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد / خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
خود سر از زلف دل از خویشتن در بند بلاست / یک سر مو بر گردن یوسف بود زنجیر ما
اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است / نارسائیهای اقبالست دامنگیر ما

و له

پوست زندانست بر تن اهل افسرده را / حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را
بر جراحت بخیه نتواند ره خوناب بست / سود ندهد مهر خاموشی دل آزرده را
خضر در سرچشمهٔ تیغش نمازی میکند / عمر اگر باشد دهان آب حیوان خورده را
نقد جان را چون شرر بر آستین افشان / در گره تا کی توان چون غنچه بست این خرده را
آب را استادگی آیینهٔ روشن میکند / صاف میسازد تحمل طبع بر هم خورده را
میکند باد مخالف شور دریا را زیاد / کی نصیحت میدهد تسکین دل آزرده را
هرچه رفت از کف بدست آوردنش مشکل است / چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را
این جواب آنکه وقتی حالتی فرموده است / از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را

و له

بر سپهر مجلسست فروغ نظر ما / ساحل دل دریاست ز آب گهر ما
در بادهٔ ما حرف نسنجیده نباشد / از جیب صدف سفته برآید گهر ما
چون دیدهٔ ماهی که نیاید ز نم آب / از پردهٔ سنگست نمایان شرر ما
هرچند پر و بال نداریم چو شبنم / از پرتو خورشید بود بال و پر ما
شیریم ولی زهرهٔ آزار نداریم / از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما
آزادی ما در گرو پختگی ماست / آویخته است از رگ خامی ثمر ما
بیداد فلک را بتغافل گذرانیم / پوشیدن چشمست ز دشمن سپر ما
از همرهی غفلت بجایی نرسیدیم / پیچیده تر از راه بود راهبر ما
یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج / آسایش منزل نبود در سفر ما
صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک / یکروز اگر چرخ کشد درد سر ما

و له

با اعتبار جهان هیچ کار نیست مرا / دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
چو تخم سوخته خاکسترست حاصل من / امید تربیت از نوبهار نیست مرا
ببرد بحر چو گوهر گذشت نسبت من / کشایشی ز میان و کنار نیست مرا
اگر بخاک برابر کند مرا گردون / بدل غباری ازین رهگذار نیست مرا
بپاسبانی اوقات خویش مشغولم / بهیچ کار جهان هیچ کار نیست مرا
یکیست مطلب من چون موحدان ز جهان / دو چشم در ره مطلب چهار نیست مرا
ز فکر نعمت الوان بخون نمی غلطم / بسینه داغی ازین لاله زار نیست مرا
ز خار خار تمنا بریده ام پیوند / دل از تردد خاطر فگار نیست مرا
بدست و دوش نسیمست ره نوردی من / وگرنه برگ سفر چون غبار نیست مرا
چو آب آینه ام بر قرار خود دایم / ز موج حادثه دل بیقرار نیست مرا
یکیست در نظر من بلند و پست جهان / ز هیچ مرتبه فخر و عار نیست مرا
در امید بر آورده ام بخلق صائب / دو چشم در گرو انتظار نیست مرا

و له

دست فلک کبود شد از گوشمال ما / شوخی ز سر نرفت دل خردسال ما
چندین هزار جامه بدل کرد روزگار / غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما

بالکه آفتاب قیامت بلند شد
چون آفتاب سرکشی ما زیاده شد
عمر آنچنان گذشت که رو باز پس نکرد
افکند روزگار بیکبار رصد کمند
از سیلی خزان که رخ زنگ میبرد
خال شب از صحیفهٔ ایام محو شد
صایب هزار حیف که در مزرع جهان

ف

در قلزم می همچو حبابست دل ما
موقوف نسیمیست ز هم ریختن ما
سطریست ز بیتابی ما از دو عالم
چون تیغ برهنه هست چه افتد تر کار
انجا که سنم قیمت دل هر دو جهانست
هر چند که در مرحمن آتش نفسی هست

ف

آرزو چند بهر سوی کشد ما را
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال
ما که در سر بن مو کوه گرانی داریم
بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد
نامه ماست نهان نخنهٔ اسرار ازل
در نهال قد این جلوه فروشان مجاز
عشق ما از دل ما ... خود دور آمد رخت
نشد از ناخن تدبیر گشای صایب

ف

سیل را گنج شمارد دل ویرانهٔ ما

برون نداد نم عرق انفعال ما
چندانکه پیش داد فلک خاکمال ما
دنبال خود ندید ز وحشت غزال ما
از شش جهت بگردن وحشی غزال ما
نگذاشت باد سرکشی از سر نهال ما
از شبروی تنک نیامد خیال ما
شد صرف شعر روز ز معانی لال ما

له

از خانه بدوستان خبر است دل ما
چون برگ خزان بار یکی است دل ما
بی پرده تر از عالم آبست دل ما
هر چند که در زیر نقابست دل ما
انجا که تو بی درجه حسابست دل ما
صایب ز نوای تو کبابست دل ما

له

این سنگ هرزه مرس چند دواند ما را
طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را
پیچ سیلاب بدریا برساند ما را
زور غیرت مگر از خاک دواند ما را
ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را
جلوه‌ای نیست که بر خاک کشاند ما را
تا بان قافلهٔ دیگر که رساند ما را
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

له

برق را اشک در آغوش کشد دانهٔ ما

دو جهان در نظر ما دو صف مژگانست
شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفرست
زیر شمشیر حوادث مژه بر هم نزنیم
مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خوش است
روزگاریست که در دیر مغان میریزد
نسبت سیل بان خانه و مهتاب یکیست
عیش در کلبهٔ ما سیر و بیابان گشتست
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد
روی در دامن صحرای جنون آورده است
نیست در عالم انصاف غزلی صایب

ف

در شکایت ز بختی دندان نعمت خوار را
جوهر دل شد عیان از گرم و سرد روزگار
اهل دل را گفتگوی عشق آب زندگیست
دل نهادم در دو تا بودم فراغت داشتم
من که در صحرای خود کامی سراسر میروم
عشرت روی زمین بسته بهت دل آرام
گر دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن
گوشهٔ چشمی اگر صایب بحال من کنند

ف

لب میگون تو خمار کند تقوی را
سرو بسیار بر عنایی خود می‌نازد
میکند حسن ز خط صورت دیگر پیدا

نور حل کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما
شمع در خلوت خاموشی پروانهٔ ما
بر رخ سیل گشادست در خانهٔ ما
دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
آب بردست سبو گریهٔ مستانهٔ ما
دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
میرود روبقفا سیل ز ویرانهٔ ما
گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
شمع کافوری مهتاب بود پروانهٔ ما
تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
کعبه از حسن خداداد صنمخانهٔ ما
آشنایی که شود معنی بیگانهٔ ما

له

کهنه گردی در ورق گردانی این نه تخته را
آب و آتش ذوالفقاری کرد این کهساره را
نیست نقلی به ز اخگر مرغ آتشخواره را
چاره جویی گرد سرگردان من بیچاره را
چون توانم جمع کردن این دل صد پاره را
خواب طفلان سنگ تمکین بود گهواره را
به ز خاکستر لباسی نیست آتشپاره را
سرمه میسازم ز برق تیشه سنگ خاره را

له

چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
جلوه سر کن و کوتاه کن این دعوی را
قلم موی نماید همه سر مانی را

شعله

شعلهٔ شوق ز شمشیر نگرداند روی
در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست
هر که از زنگ دوی آینه را سازد پاک
جلوهٔ صبح نخستین ز بنا گوش کشید
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز

ف

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما
آمدی ای عشق آتش در صلاح ما زدی
جوهر ما را می لعلی نمایان میکند
جام ما در پرده دارد نغمهای جانگداز
نعرهٔ ما میکند مهر خموشی را سپند
پشتبانی چون سبو داریم در دیر مغان
نیستی صایب حریف داغهای سینه سوز

ف

صبح بر خورشید میلرزد ز آه سرد ما
از رگ خامی نباشد میوهٔ ما رشته دار
فتح ما آزادمردان در شکست خود بود
میشود مژگان اشکبار سرخاری که هست
بازی ما گرچه اول خام می آید بچشم
دامن صحرا ز اشک آهوان شد لاله زار
نازپرورد خرام قامت رعنای تو است
این جواب آن غزل صایب که طالب گفته است

ف

چند بتوان خاک در چشم عقل و هوش را
کار من با سرو بالایست کز بس سرکشی

لن ترانی نشنود بند زبان موسی را
میکند آینه صاف خجل زنگی را
چیند از چشم غزالان نگه لیلی را
نفسی تیره کند آینهٔ دعوی را
لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

له

پشت بر محراب ... چون محراب ابروی آغوش ما
خوب کردی پنبه بود این بر دو گوش ما
میشود از باده افزون آب و رنگ هوش ما
دست خود کوتاه دارید از لب خاموش ما
خشت خم را در فلاخن میگذارد جوش ما
کوه را دست نوازش آسمان بر دوش ما
دست خود کوتاه دار از سینهٔ پر جوش ما

له

کوه میلرزد ز دکم در زیر بار درد ما
نیکی پیداست چون آتش ز رنگ زرد ما
گو دل از ما جمع دارد دشمن نامرد ما
برگلستان بگذرد گر آه غم پرورد ما
در عقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما
روی در چه کرد تا مجنون صحرا گرد ما
بر نمیخیزد بتعظیم قیامت گرد ما
بعد از این از خاک معشوقانه خیزد گرد ما

له

یارب انصافی بده آن خط بازیگوش را
میشمارد حلقهٔ بیرون در آغوش را

از جهان بیخودی پای تزلزل کوته است
زیر گردون سبک جولان چو حباب خیمه زن
روزگاری شد ز جوش گفتگو افتاده‌ایم

ف

دیوانه کرد سبزهٔ خط بهار را
هر موی الفریب تو شیرازهٔ دلیست
مگذر ز حسن سبز که در گوشمال دل
دست حنای تو ز نیرنگ دلبری
سنگ دیده هست مهرهٔ گهوارهٔ یتیم
چون شوق پای در جگر سنگ بفشرد
صایب ز لطف سیلی باد خزان نه

ف

گرامیکشت دیده دل گر زمین پنهان شود پیدا
باه گرم دل آب کن گر تشنهٔ وصلی
نیفشانم از آن بر گرد هستی دامن همت
ز ابر دست ساقی چشم خشکم لاله زاری شد
اگر ز ظلمت راه طلب سالک بیندیشد
درآ در عالم حیرت اگر آسودگی جویی
بقدر از تمنا آه افسوس از جگر خیزد
سپند من ز مهتاب حوادث رنگ می بازد
شکوفه بالغ سر گرز نگردد جمع در یکجا
نمیدانند صایب بیغمان قدر کلام ما

ف

ندارد آفتاب تربیت طالع بیابانها
ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ چشمی

نیست پروای قیامت عاشق مدهوش را
میتوان بر داشتن از رخ نقاب هوش را
کیست صایب تا بحرف آرد لب خاموش را

له

در خاک و خون کشید رخ لاله زار را
مترش زینهار خط مشکبار را
دست دگر بود کمر سهله دار را
یکدست کرد حسن خزان و بهار را
جز گریه کار نیست دل داغدار را
با کبک سهم خرام کند کوهسار را
پیش از خزان خود نفشان برگ و بار را

له

که میگفت از شور خام این طوفان شود پیدا
که آن گوهر درین دریای بی پایان شود پیدا
که تیر سهم غباری بر دل جانان شود پیدا
که در دل هر چه دارد خاک از باران شود پیدا
همان از نقش پای خضر چشمهٔ حیوان شود پیدا
که در دل انقلاب از جنبش مژگان شود پیدا
بقدر خس شرار از آتش سوزان
چو خواهم گرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا
محالست اینکه با هم نعمت و دندان شود پیدا
مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

له

بسیلی رنگ گرداند ثمر در بوستانها
اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوانها

اگر لیلی اگر مجنون زما دانند تعیین را / بحسن و عشق حق ترتیب داد این پیمان ما
کلام ما خلایق را برابر راست می آید / بکجی از تیر بیرون می برد زور کمان ما
عزیز قدردانی نیست در مصر سخن ورنه / ندارد دور هستی غیر یوسف کاروان ما
گل خود میشمارد خنده صبح قیامت را / چراغی کز دل ما یادگار دودمان ما
اگر در ملک صورت نیست ما را گوشه صایب / سواد اعظم معنیست ملک بیکران ما

و له

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را / گلهای چمن آینه کردند برم را
از موج حلاوت دل مرغان چمن سوخت / هر چند فشاندند بجا می ثمرم را
آن دُر یتیمم که درین قلزم خونخوار / از موج خطر تشنه بود موی سرم را
دلبستگی با لب پرخنده ندارم / ترسم نگذارند من چشم ترم را
بسیار تنگم ز پریشانی پرواز / کو دام که شیرازه کند بال و پرم را
بر خاطر موجست گران دیدن ساحل / یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
افسوس که در دامن این لاله ستان نیست / داغی که خبردار نماید جگرم را
دیدند بدو چشم مه فقر گران نیست / از بال هما ار کشیدند سرم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر / بر داغ نهادند بنای جگرم را
صایب نشود خشک بخورشید قیامت / بر خاک نویسند اگر شعر ترم را

و له

دلگیر کند غنچه من صبح وطن را / در خاک کند کلفت من سرو چمن را
یوسف نه متاعیست که در چاه بماند / از دیده بد خواه چه پرواست سخن را
از داغ ملامت جگر ما نهراسد / از چشم بسیلست چه اندیشه یمن را
زود آگه شود دیر کند شاخ گل افسوس / باغی که دهد راه سخن زاغ و زغن را
آن سرمه که من از نفس سوخته دارم / در بیضه نفس گیر کند مرغ چمن را
چون شمع بتدریج ازین خرقه برون آی / مگذار بشمشیر اجل کار بدن را
بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی / چون نافه بریدند بخون ناف سخن را
مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد / شوق تو کند جامه احرام کفن را

برمسند عزت بغریبی چو نشینی / از یاد مبر چشم براه ان وطن را
آزاده روان تشنه اسباب بلا کند / مینای سفوره ندهد تاب رسن را
یکبار هم از چهره جان گرد نیفشان / تا چند توان داد صفا خانه تن را
صایب چه خیالست شوی همچو نظیری / عرفی بنظیری نرسانید سخن را

و له

گریه از دل نبرد کلفت روحانی را / عرق شرم نشوید خط پیشانی را
لنگر درد بفریاد دل ما نرسید / تا که تسکین دهد این کشتی طوفانی را
دل آگاه ز تحریک هوا آسوده است / نیست پروا ز خطر تخت سلیمانی را
جان محالست که در جسم بود فارغبال / خواب آشفته بود مردم زندانی را
جامه نیست باندام تو چون عریانی / چند پنهان کنی این خلعت یزدانی را
زهر در مشرب من باده لب شیرین است / تا چشیدم قدح تلخ پشیمانی را
محو رخسار تو از هر دو جهان مستغنی است / مژه بیکار بود دیده قربانی را
آه ازین قوم سیه دل که گران میدانند / بر زر قلب وصال مه کنعانی را
زنند چون خط مشکین تو نقشی برآب / مو برآید ز کف دست اگر مانی را
بر ندارم سر خود از قدم خم صایب / تا خط جام نسازم خط پیشانی را

و له

در غنچه دل زنگ برآرد نفس ما / رسوای گلبانگ ندارد جرس ما
هم طالع بیدیم درین باغ که باشد / سر پیش فکندن ثمر پیش رس ما
در عالم حیرانی ما جوش بهارست / در خلق اگر خشک نماید نفس ما
ما چشم ندوزیم بعیب از هنر خلق / هرگز ننشیند بجراحت مگس ما
چون سینه خورشید نفس پخته برآریم / چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما
بیدار شد از ناله بلبل گل تصویر / در خواب بهارست همان داد رس ما
بی برگی ما برگ نشاطست چمن را / شیرازه گلزار بود خار و خس ما
از خامی ما عشق برهنه در آمد / خون شد دل باغ از ثمر دیر رس ما
صایب نفس سوختگان حوصله سوزست / زندان خموشی چکند با نفس ما

تا کی بند گرانجانی بپا باشد مرا / این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا
در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست / مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا
که آب و دانه در کنج قفس بی مصلحت / زیر چرخ اندیشه روزی چرا باشد مرا
تا نسوزانم نگردد در مذاقم خوشگوار / در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
بر نمی آیم برنگی سرزمان چون نوبهار / سرو آزادم که دایم یک قبا باشد
نیست مرکز تابع پرگار در سرگشتگی / گر رود از جای گردون دل بجا باشد مرا
سبزه تیغ ترا خون دو عالم شبنمی است / کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا
خصم عاجز را مروت نیست گردن پایمال / سبزه سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا
من که صایب از نسیم گل شوم بیتاب / طاقت نظاره گلشن کجا باشد مرا

و له

ز اسرار حقیقت بهره ور کن عشقبازان را / بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
باستغنای مجنون حسن لیلی برنمی آید / که ناز نازنینانست در سر بی نیازی را
اگر داری دل پاکی در آ در حلقه مستان / که اینجا آبرویی نیست دامان نمازی را
خمار درد نوشان را بی صاف می باید / توان در خاکساری یافت ذوق خاکبازی را
بچشم دور گردان جلوه دیگر کند منزل / شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را
بصد افسون عمر ابد کوته نمیگردد / مگر از زلف او دارد شب هجران درازی را
گل روی بتان از آه من تشنه آب صایب / ز من دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

و له

بهر ترنمی از جای میرود دل ما / سبک کباب چو بوی گلست محمل ما
زمین سینه ما در دو داغ پرورد است / یکی هزار شود تخم اشک در گل ما
شکست آینه ما و تو نیست کردیم / همان خیال تو استاده در مقابل ما
رسیده ایم بانجام و اول سفرست / ز راه دور تر افتاده هست منزل ما
به پیش دستی ما نیست در کرم حاتم / ز آبرو نشود تنگدست سایل ما
هزار ناخن تدبیر غوطه در خون زد / نشد گشاده شود عقده های مشکل ما
ز سرو گلشن فردوس دست میکشیدیم / نهال قد تو تا پا فشرده در دل ما

نمیخوریم غم از بسیج رهگذر صایب / خوشا کسی که درآید بگوشه دل ما

و له

سجده هست تو دست کلیم را / در حقه کرد لعل تو در یتیم را
موج از حقیقت کهر بحر غافلست / حادث چگونه درک نماید قدیم را
در قتل ما بترس خود مصلحت مبین / کاندیشه صحیح نباشد سقیم را
دریاست داغ حوصله من که چون صدف / می پرورم بدست تهی صد یتیم را
مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق / آتش دهد فشار گل خوش نسیم را
گردد خجالت از رخ سایل که می برد / شرم کرم اگر نکند از کریم را
فقر سیاه رو تحک بخل و همت / محتاج از کریم شناسد لئیم را
صایب ز بندهای باخلاص میشود / هرکس بیک طرف نهد امید و بیم را

و له

ساقی محجوب می باید شراب عشق را / آتش هموار می باید کباب عشق را
در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه / شاهدی پرده میسوزد حجاب عشق را
تیشه در کار ستی میکنم چون کوهکن / چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را
عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد / هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را
از کمند رشته عمر ابد سر میکشید / خضر اگر می یافت ذوق پیچ و تاب عشق را
هرکسی را هست صایب قبله گاهی در جهان / برگزیدیم از دو عالم من جناب عشق را

و له

غم مردن نبود جان غم اندوخته را / نیست از برق خطر مزرعه سوخته را
خاکسوزان هوس لایق این داغ نیند / جز بعاشق منما آن رخ افروخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن / می شناسد دل من بوی دل سوخته را
شعله در سوختن از زمزمه خالی نیست / مطرب از خانه بود عاشق دلسوخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل / طعمه از دست بود باز نظر دوخته را
چه قدر راه بتقلید توان پیمودن / رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را
برق در خرمن ارباب محبت افتد / صایب از دل چو برآرد نفس سوخته را

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را / جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را
در عالم خیال بهارست چار فصل / بلبل بخیه گل نهد زیر بال را
هرچند حسن را خطر از چشم پاک نیست / پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را
رحمی بشیشه خانه دلهای خلق کن / از می مکن دو آتشه آن رنگ آل را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود / بیطاقتی ز ریشه برآرد نهال را
برگ نشاط نیست درین تیره خاکدان / ریحان ز آه سرد بود این سفال را
دود در شود گشاده شود بسته چون دری / انگشت ترجمان زبانست لال را
با ترکی لب ز گله ابروی عنبرین / یکشب سفید گشت ز منت هلال را
بر جرم من بخشش کم آورده ام شفیع / اشک ندامت و عرق انفعال را
در ملک خویش رخنه فکندن ز عقل نیست / زنهار بسته دار زبان سوال را
صائب کشید سر بگریبان نیستی / تسخیر کرد مملکت بی زوال را

و له

فصل بهار کرد مصور بهشت را / پر حور ساخت عالم خاکی بهشت را
هر موج سبزه صیقل زنگ کدورتیست / از کف دمی و هفته مده طرف کشت را
هر شاخ خشک میدهد از جوی شیر یاد / نقد از شکوفه کرد بهاران بهشت را
شبنم نکرد داغ دل لاله را علاج / نتوان بگریه شست خط سرنوشت را
از باده می پرست ندارد نظر بفیض / صائب چسان ز کعبه شناسد کنشت را

و له

شیوه های چشم را در نظر داریم ما / مو بمو از جنبش مژگان خبر داریم ما
بلبلان در راه ما بیهوده میریزند پر / دیده از دامن گل پاکتر داریم ما
زورق ما گرچه شد یکرنگ دریا چون حباب / همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما
از پی روپوش صندل بر جبین مالیده ایم / ورنه سر را از برای درد سر داریم ما
دیدن پا خوشترست از بال و پر طاوس را / عیب خود را از نظر پنهانتر داریم ما
دیده حیران ما را پرده دیگر شود / نسخه از رخسار او چندانکه بر داریم ما
نیست آسان ترک می صائب خمار آلوده را / چون نظر زان لبهای میگون چشم بر داریم ما

چو غنچه ز آه من آن خط روح پرور را / که برگ ریز نباشد بهار عنبر را
ز دل سیاهی آب حیات می آید / که تشنه تر ز بیابان دهد سکندر را
ز چهره سخن حق نقاب بردارد / ز دار هر که چو منصور کرد منبر را
توان بمهر خموشی دهان مار ببست / اگر بموم توان بست چشم مجمر را
لب سوال در فقر را کلید بود / بروی خود مکش زنهار این در را
مجردان تو از قید جسم آزادند / چه احتیاج بکشتی بود شناور را
مگیر از لب خود مهر چون صدف صائب / که نکته قدر خزف نیست آب گوهر را

و له

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا / باری دگر نماند درین آسیا مرا
در دولتیم سایه دیوار میرسد / هرچند زیر بال خود آرد هما مرا
فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است / حیرانی جمال تو بیمدعا مرا
در یتیم را چه شناسد صدف که چیست / سهلست اگر سپهر نداند بها مرا
مهمان کشت خویشتم اگر نیک اگر بدست / حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا
خشم خوردن و عیب پوشم / اینست از زمانه لباس و غذا مرا
در عین فقر و بصورت توانگرم / چون غنچه همت خرقه بزیر قبا مرا
پای بخواب رفته کوه تحملم / نتوان بتیغ کرد ز دامن جدا مرا
از کوه غم اگرچه دو تا گشته قامتم / نشکسته است آبله در زیر پا مرا
خون در تلاش جامه الوان نمیخورم / سالیست کعبه صفت یک قبا مرا
از چرخ منت پر کاهی نمیکشم / گر استخوان زرد شود کهربا مرا
از سایه ام اگرچه بدولت رسند خلق / یکمشت استخوان نبود چون هما مرا
صائب نبسته است کسی پای سیر من / زندان شده است بند گران وفا مرا

و له

دگر با نو خطی دارد دل من در میان سودا / که دارد در گره هر موی خطش یک جهان سودا
غبار استخوانم سرمه چشم غزالان شد / نمی پیچد سر از سنگ ملامت همچنان سودا
که خود دیوانه من سایه بید سلامت را / برغبت میکند با زخم شمشیر زبان سودا

یکی صد شد ز سرو خوشخرام او جنون من / چو حرف آنکه کم میگردد از آب روان سودا
غزالانرا بمجنون مهربان دیدم یقینم شد / که وحشت می برد بیرون ز طبع وحشیان سودا
اگر باید بمشتی بادکان دادن متاع خود / مکن زنهار ناممکن بعد با دوستان سودا
متاع شیشه جانرا دلی از سنگ میباید / از آن دیوانه دایم میکند با کودکان سودا
ز سوز تشنگی هرچند دارد رنگ خاکستر / درون پرده دارد چشمه حیوان نهان سودا
بهار خرمی در پوست دارد نخل بارکش / بظاهر گرچه افسرده است در فصل خزان سودا
اگر میداشت مغزی دولت دنیای بیحاصل / هما میکرد هرگز سایه را با استخوان سودا
مکش منت ز دست چرب این ناکسان صائب / که روغن میکشد از دانه ریگ روان سودا

و له

نمیگردد کف بیمغز مانع سیر دریا را / سفیدی جامه احرام باشد دیده ما را
چنین گر چشم او کفار میریزد عجب دارم / که همچو گرد خواب مهر خاموشی بچشم گویا را
دگر وحشی نگاهی میزند پیمانه در خونم / که هر مژگان او عمر ابد بخشد تماشا را
ردای اهل تقوی بادبان کشتی می شد / لب میگون او تا ریخت در پیمانه صهبا را
عبیر برهمن در دیده اش گرد کسادی شد / چو خجلتها که در داد از تماشایت زلیخا را
سراپا عشقم اما کار فرمایی نمی یابم / که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را
شو غافل ز حال خاکساران در توانایی / بساحل بازگشتی هست هر جلوه دریا را
ز دعوی بسته گردد چون زبان غنچه گویا / بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
اگرچه در نظرها چون شرر بیهوده می آیم / گریبان میدرد بیتابی من سنگ خارا را
برون از خود ندارد چاره درد دل عاشق / همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را
ز چاه افتادن یوسف همان آوازه می آید / که در صحرای بیجا وطن فهمیده عنقا را
چو گرداب آنکه دارد سیر در ملک وجود خود / کمند وحدت خود می شمارد موج دریا را
غرور حسن نمیسازد بهر صید زبون صائب / بگرد دام خود گردانده ام صد بار عنقا را

و له

بهر کان خار خار از سینه میرویاند آتش را / بیاقوت لب از خون رنگ میگرداند آتش را
کباب میکند آن آتش پی پروانه میدانم / که هر یک قطره اشک من بخون غلطاند آتش را
سپند من ندارد تاب جواب تو سنگین دل / مزاج سرکشی داری که میسوزاند آتش را
نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم / سپند شوخ من از سنگ میرویاند آتش را
بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم / بروی که در چشم آب میگرداند آتش را
درین قحط هواداری عجب دارم ز خاکستر / که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را
سخن پرداز شد از عشق ما حسن جهانسوز / سپند ما بلند آوازه میگرداند آتش را
بهمواری ادب کن چشم سرکش را که خاکستر / بنرمی زیر دست خویش میگرداند آتش را
نمی باشد سپند آهنین در کیش ما صائب / سپند ما بمیدان جدل میخواند آتش را

و له

مده از دست دامن پیری شراب ارغوانی را / شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را
ندامت چون لبم را در ته دندان نمیساید / چو گل در خنده کردم صرف ایام جوانی را
چو خونها میخورم در پرده دل تا نگهدارم / ز چشم سوزنی نامحرم این زخم نهانی را
بعاشق میدهد تعلیم جان دادن حسن بیدردی / چراغ صبح میداند طریق جانفشانی را
ز بوی گل نشستیم چون باد صبح زیر کو بیهمت / وگرنه یاد میدادم بشمع آتش زبانی را
بامیدی که چون باد بهار از در درون آیی / چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را
عجب دارم که بردارد ز من غدر صائب / بجان آزرده ام از خویشتن آن یار جانی را

و له

اگرچه خوش بود سیر گلستان تنها / گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها
بهار عمر ملاقات دوستداران است / چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد / که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
دل مرا بنسیم حیاتی دریاب / که یافته است بهار مرا خزان تنها
سرای خیره نگاهان بآه من بگذار / که بار نازده بر قلب آسمان تنها
اگرچه یاد بدم فرصت سخن دارم / هزار حرف زبانی با آن دهان تنها
من و دو چشم تر و خاک کربلا صائب / ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

و له

کم نسازد جام می زنگ دل افکار را / داغ صیقل میزند این سبزه زنگار را

درمیان دارد دل تنگم اگر شنگی / بر سر این نقطه چون افتاد این پرگار را
در سر خوابی کشیدن از هجوم بلبلان / جلوه گاه گل مکن آن گوشه دستار را
در دیار ما که کفر و دین ز یک سر رشته اند / سبحه در آغوش گیرد رشته زنار را
از نظربازی بزرگان سخن پردازو / آنچنان گشتم که می فهم زبان مار را
کار خامان نیست از پخته گوئی ساختن / گرمی آتش کند کوته زبان خار را
بر حریفان چون گوارا نیست صائب طرز تو / به که بفرستی بیاران نسخه اشعار را

و / له

تر نسازد گریه های بی نشانی مرا / جوهر دیگر بود در گوهر افشانی مرا
چون نباشم تکیه بر گردن بلند از آفتاب / میکند زخم تو بر گردن گریبانی مرا
گر نمی شد دانه خال تو خضر راه کفر / سبحه می انداخت در دام مسلمانی مرا
در جنین منت نخواهم از قناعت شکوه گرد / زین زبان بندی که کرد آن چین پیشانی مرا
عشق تا دست نوازش بر سرم وسم گشته / عمر چون کاکل بسر شد در پریشانی مرا
از هوا گیرد خطر را کشتی من چون حباب / سر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا

و / له

باغبان در بگشود بهت گلستان ترا / بو نکرد دست صبا سیب زنخدان ترا
از تو محجوب تری یاد ندارد ایام / بوی گل باز ندید دست گریبان ترا
پرده دیده ما دام مشبک شده است / دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا
آنقدر بهره ی از طالع خود میخواهم / که براز بوسه کنم چاه زنخدان ترا
نیست در شیوه ما در خطای چون مشک / یکسر موی کمی لف پریشان ترا
زهر و بکیست که عشاق ترا صید کنند / می شناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش چو فرخم ندامت گردد / هر که از دست دهد گوشه دامان ترا
صائب از طبع بدین تازه غزل معنی گیج / اول جوش بهار است گلستان ترا

و / له

بشکفد پروانه چون در انجمن بیند مرا / خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجسته آهم چنین کاستاده ام / آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا

چرخ عاجزکش که چون شمع آتشم در جان زده است / چشم دارم بر مزار خویشتن بیند مرا
منت شمع تجلی می نهد بر بخت من / گرم شب تابی فلک چون در کفن بیند مرا
زان نمی بندم لب خواهش که این چرخ خسیس / روزیم را می برد گر بی دهن بیند مرا
گر چنین صائب غریبی ساز نوازش میکند / چشم بگشاید چو غربت در وطن بیند مرا

و / له

چراغ راه ندارد بزم روشن ما / زماهتاب گل افتد بچشم روزن ما
بشوربختی ما نیست چشمه زمزم / چه کعبه بخت سیه جامه نیست بر تن ما
چو کوه عذر نوائیم خواست از صیاد / قفس شکست چو ماتم سرا نشیمن ما
نشسته بر سر ما لاغری چو نقش حصیر / شکستگی نرود از قلمرو تن ما
نمی رویم چو ماهی بچشمه سار زره / چو تیغ جوهر ذاتی بس است جوشن ما
زفیض این غزل تازه رود گر صائب / بآفتاب زند خنده طبع روشن ما

و / له

نور معنی در جبین تاک می بینیم ما / در قدح افشرده ادراک می بینیم ما
کوری آلوده دامانان وسواس صلاح / دختر رز را بچشم پاک می بینیم ما
کعبه دل را که ساق عرش تا زانوی اوست / از شکاف سینه صد چاک می بینیم ما
بر سر مژگان ما شمع تجلی میشود / چون در آن رخسار آتشناک می بینیم ما
ای مروت سربرار از جیب انصاف و ببین / تا چها از گردش افلاک می بینیم ما
جوهر گشتن نداری لاف بیرحمی مزن / روز کاری شد در آن فتراک می بینیم ما
صائب آن فیضی که مخموران نیابند از شراب / در طلوع نشئه تریاک می بینیم ما

و / له

صوفیان بردند از چشم جادوی ترا / در کمند وحدت آوردند آهوی ترا
آستین افشانی بجای من تر دامنان / گرد محتاج شراری شعله روی ترا
شد بادبی اصول چرخ ارباب سماع / خصم تمکین ساخت نخل قد دلجوی ترا
زود باشد قرب این آئینه پوشان تیره خط / در نظرها زشت سازد روی نیکوی ترا
ترسم آخر ذکر خیر خسته طالعان گرده / بر زبانها افکند لعل سخنگوی ترا

شرط دلسوزیست جان من که صائب گاهگاه / بر فروزد از نصیحت آتش خوی ترا

و / له

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا / چو نخل موم نمی سازد آفتاب مرا
جنون ببادیه پرورده چون سراب مرا / سواد شهر بود آیه عذاب مرا
چو ماه نو بتواضع زخاک میگذرم / اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا
زپنبه سر مینا بحلقم آب چکان / نمیرود بگلو آب بی شراب مرا
زسینه ام دل پر داغ زیر و رو ننگرد / که سیر کرد زجان دود این کباب مرا
کسی بموی نیاویخته است عمر گل / غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
چکیده قطره که خواهد گهر شدن از ابر / رهین منت خود کو مکن سحاب مرا
درین بهار که گل کرد از تو ما صائب / نشد گشوده ای از آن غنچه نقاب مرا

و / له

شانه زند چو کلک من طره مشکفام را / سرمه خامشی دهد طوطی خوش کلام را
فاخته گو که بوسه بر کنج دهان من زند / سرو پیاده کرده ام شیشه سبز فام را
مرغ چمن رسیده ام زخمی خار آشیان / کی بهشت میدهم حلقه چشم دام را
در ته پای سرو من شاه بلند میکشد / ساقی سبز خوش بود باده لعلفام را
تیغ دو دسته گر زند خار بچشم روزنم / شعله من نمیکند تشنه انتقام را
رحم به تیره روزی ما دل شکسته کن / دور کن از عذار خود طره مشکفام را

و / له

رسیده است بمعراج اوج هستی ما / نزار باد که کم از نیستی است هستی ما
بهر چه چشم گشودیم عشق میبازیم / گرفت روی زمین را صنم پرستی ما
نسیم صبح فنا تیغ بر کف استاده است / نفس چگونه برآرد چراغ هستی ما
بگوش خنده مینای می گران آید / زبسکه هست سبکروح خواب مستی ما
غذای روح ستم دیده میم ازغفلت / بگوش خاک بیالد تن پرستی ما
غنیمت است دم آب خوش درین عالم / بذوق آب خمار است می پرستی ما
شبی که سایه کند می بجام ما صائب / سیاه روز نگردد چراغ هستی ما

عالم خشن شد از قلم مشک سود ما / جای ترحم است بر چشم حسود ما
بر ما گمان آدمیت ما قدسیان برند / کو شعله زاده تا نماید سجود ما
خورشید از کدام افق سر برآورد / آفاق پر شده است ز کلفت وجود ما
خوردیم بسکه سیلی اخوان روزگار / نیلی شد آب چاه ز روی کبود ما
صائب غنیمت است که در سنگ لاخ دهر / خندید بخت سبز بروی کبود ما

و / له

میکند از خون گرم نشتر فصاد را / میکند از آب عریان دشنه فولاد را
سرو از قمری لبریز شد خاکستر / تا بسنبل راه دادی شانه شمشاد را
این گل روی که من دیدم ازو / دسته گل میکند آئینه فولاد را
چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم / آشیان کردم تصور خانه صیاد را
باز صائب عندلیبان را بشور آورده / بر هم آوازان خود بسپند این بیداد را

و / له

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را / پیش دجال کشم مائده عیسی را
در دیاری که زارباب تمیز است کلام / غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را
سوزنی کر نکند سر بنشینی چشم / نتوان عیب نمودن نفس عیسی را
خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد / بر سر چوب بود حسن عصا اعمی را
هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد / میر جوش دهد صد دعوی بیمعنی را
نتوان بر سخن روشن من پرده کشید / چه غم از موجه نیلست کف موسی را
صائب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن / محک حسن سیه خانه بود لیلی را

و / له

قید عیال بست کند رای مرد را / گهواره تخته بند کند پای مرد را
پهلو ززن بدزد که این رخنه فنا / در خون گرم غوطه دهد جای مرد را
بار شریعت است که چنبر کند چو چرخ / در تکیه و هفته قامت رعنای مرد را
مهر زنان که رشته پای تجرد است / سوزن بزیر پا شکند رای مرد را
در عشق زن مسیح که معجز کند بغرق / این کار زشت همت والای مرد را

چون بال مرغ خانه زمین گیر میکند
فکر لباس و جامه بجوش سرخ میکند
اندیشه معاش گل زرد میکند
صایب جریده باش که اندیشه عیال

و

شکیب نیست معشوق عشق سرکش را
زچوب گل من دیوانه را چه ترسانی
تماشش مهربانیست باز گمتر کن
کدام عمر کیفیت بلند رسد
دمیم چه خوش سخن برسید لالان صایب

و

نخل قد تو سم آغوش بلا کرد مرا
خاک در دیده مقراض جدایی باد
عکس من خاک بچشم آینه رای پاشید
بعد عمری که فلک بر سر انصاف آمد
چون بیستر نهم پهلوی راحت صایب

و

لب بخون جگر شسته روی مرجانرا
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل
باستین نتوان اشکم فرو نمی آید
بشوی نقش وطن را بروی سیل از دل
جنون عشق ز فولاد پنجه دارد من
صفیر خانه صایب بلند چون کردید

و

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را

تعمیر خانه بال فلک سای مرد را
چون برگ لاله صفحه سیمای مرد را
رخساره چو لاله حمرای مرد را
سازد عقیم طبع گهرزای مرد را

له

که سوختن نبود داشتهای آتش را
کسی بچوب نترساند است آتش را
شکست پیش رسد تیر روی ترکش را
باب خضر چه نسبت شراب بیغش را
بخاک تیره چه در بزم شراب بیغش را

له

هوس زلف تو همدست صبا کرد مرا
که از ان حاشیه بزم جدا کرد مرا
پرتو روی تو آیینه نما کرد مرا
همچو یوسف طلب جاه بها کرد مرا
غنچه جنبی گره بند قبا کرد مرا

له

خط تو ساخته خس پوش آب حیوانرا
زدود دیده مگر سیب آن زنخدانرا
کفن ز اطلس خون بس بود شهیدانرا
که نیست آب مروت بچشم اخوانرا
بتار اشک فرو میکنم گریبانرا
نشست شعله آواز عندلیبانرا

له

کنم شیرازه اوراق دل موی میانش را

کیم من تا وصال گل بگرد خاطرم گردد
کنار حیرتی از طوق قمری شکسته دارم
اگر بر آسمان بازرفته است آن هلال ابرو
که حد دارد نظر بازی کند جبین ابرو
دران وادی که منعم سرمه چشم غزالان شد
اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد
جیان معلوم گردد رتبه حسن سخن صایب

و

رحمت گرفته روی زگرد گناه ما
هر قطره که در صدف ابر رحمت است
بر جسم آنقدر که فزودیم همچو شمع
ما چون حباب تشنه محرومیم ازین محیط
ما در رکاب جذبه توفیق میرویم
چون بحر در کشاکش موجست مضطرب
مارا غلط بلشکر اصحاب فیل کرد
داریم چشم آنکه شود روز بازخواست
صایب گرانکان که سیه است غفلتی

و

چه می آری بگردش نرگس الخیم شهلا را
توان کردن بیاد کوه کاری سنگ آدم
حساب سال و ماه از دست بیابان جهد بیرون
دل عاشق ز کلفت چمن آزرده ترگردد
نمی آرزد به یک چین جبین صد دامن گوهر
زشوق بیستون آینه را از سنگ شیرین
ز فرهاد دم که بتوان بر گرفتن جمشید ای کام

مرا این بس که گرد سر بگردم باغبانش را
نمیدانم که چون در پرورش سروروانش را
بر و جیب نمی گیرم آغوش کمانش را
دهانم تلخ شد تا چاشنی کردم کمانش را
ز دست موج روغن چکید ریگ آتش را
ز برق تیشه چوبی شرر سازم استخوانش را
که دارد در میان گرد کسانی که کمانش را

له

آیینه تیره روز ز روی سیاه ما
چون مهره گلت ز گرد گناه ما
شد مایه زیادتی اشک و آه ما
سهلست موج اگر برباید کلاه ما
رطل گران چگونه نشود سنگ راه ما
روی زمین ز ریگ روان کناه ما
از دور دیده کعبه چو کوه گناه ما
سر برنش نیافکندن ما عذرخواه ما
در شاهراه تو به نشود خضر راه ما

له

محرک نیست حاجت کهربا کردیدن را
لب شیرین ز روی کرم باید کارفرما را
چه داند سیل بی پروا شمار ریگ صحرا را
که بر شاخ گلی داده عنان رشته پا را
نمی بیند مگر خواهی روی تیغ دریا را
خوشا کاری که بر آتش نشاند کارفرما را
شرار تیشه من گرم سازد کارفرما را

کشیداز دهن معشوق دست از بیم سودای
کنار صفحه را چون شکرستان میکند صایب

و

فروغ مهر باشد دیده اختر شمار ازرا
ز مهر آهی قبول افتد سرشکی اثر دارد
نسیم ناامیدی بدورق کرداندنی دارد
تو دلجوی عاشق زی اندیشه باطل
بدست رنگیان آیینه دادن نیست مینایی
چه خونها میخورد برق که ادنی ازرنگ حاصل
نمی سازد به برق و باد شوق بیقرار من
ز سنگ کودکان مجنون پروا چه غم دارد
دل ما چنان از عهد صدیم بر آنج

و

اگر چه عشق بظاهر خراب کرد مرا
هنوز رنگ عمارت نگار دستم بود
بهیچ دل شده کار تنگ نگرفتم
سرم همیشه ز کیفیت سخن گرمست
بخون گرم مکافات سوختم جگرش
خمش کن از سخن آتشین فغان صایب

و

از ان دو سلسله عنبرین گره بگشا
میان اگر نگشی باز اختیار از تست
گره گشای گریبان کف سوال بود
گره بهستی موهوم چون حباب مزن
کلید قفل تو در انداز ون خانه تست

همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخی را
زبان بازی طوطی میرسد کلک شکر خا را

له

صفای ماه باشد جبهه شب زنده داران را
یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را
مکن نومید از درگاه خود امیدواران را
غبار خط مکرر آورد بیاد خاکساران را
مده ساغر بکف تا میتوانی هوشیاران را
نگیرد هیچ آتش دست بیغش بیقراران را
همان بهتر که بگذارم بجا دامن سواران را
محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

له

ز روی گرم پر از آفتاب کرد مرا
که ترکتاز حوادث خراب کرد مرا
چرا سپهر بتقصیر حباب کرد مرا
که جوش فکر خم پرشراب کرد مرا
اگر چه آتش سوزان کباب کرد مرا
کتاب شعله غیرت کباب کرد مرا

له

زکار شهپر روح الامین گره بگشا
بجوی خنده گل کرجبین گره بگشا
زکار خرمن مرای خوشه چین گره بگشا
بگیر ناخنی از موج و این گره بگشا
بزور همت خود از جبین گره بگشا

صریر خامه صایب ولی گره بگشت

و

نیخوا میم روی تیغ از نوبهاران را
ز چشم شور زاهد جام در دستم نمکدان شد
غبار عاشقان چون گرد باد از پای ننشیند
بزخم چنگل شاهین جدا از کبک نتوان کرد
چه لازم کلک صایب را که زیر مشق دادن

و

چشم بر خورشید تابان نیست ویران مرا
در زمین پاک من ریگ روان چون حس نیست
حیرت دیدار قفل خانه چشم منست
زیر بار منت ابر بهاران نیستم
در محیط عشق دارم چون صدف خانه خواه
از فروغ شمع اگر سنگ الماس شد
میرود صد جا دل از وارستگی زلفی که
تا قیامت صایب از دریوزه گردد بی نیاز

و

بر ساید بخاک قدم یار مرا
وقت نازکتر از ان موی میان کردید
زخمی غیرت خارم ز چمن بیزارم
عقده در کار من از غنچه دهان دگرست
شکوه از کوتهی بخت گل بیدرد است
گو سر قدر خود و قیمت من نشکنی
بسلم خاک مرا بر مغان خشت زده است
آنقدر صایب از اوضاع جهان دلگیرم

اگر تو عقده گشایی چنین گره بگشا

له

مشت خاره ما سر گرم کن آتش عذار را
ترای آنکه در مجلس و در رود هوشیاران را
گره نتوان ز دون در سنگ خاک بیقرار را
بر غنای بریدی تیغ چید بی کوهسار را
چرا زیر خط تعلیم کس ابر بهار را

له

گرم شب تابی برافروزد شبستان مرا
تازه میسازد ورق تا کی گلستان مرا
نیست امید کشایش چشم حیران مرا
زمره شیران دهد آب نیستان مرا
سر فرو ناید بصحرا ابر نیسان مرا
داغ نومیدی نخواهد سوختن جان مرا
تا کند شیرازه اوراق پریشان مرا
ابر اگر در خواب بیند چشم گریان مرا

له

که رساند بجان این دل بیمار مرا
میکنی رحمی اگر بر دل افگار مرا
میکند خنده گل بیشتر از خار مرا
ناخن گل نگشاید گره از کار مرا
میرسد نیش ز خار سر دیوار مرا
میبرای چرخ فرومایه بازار مرا
که برون می برد از خانه خمار مرا
که غم از دل نبرد خنده دلدار مرا

مرکز خاک است گردون آسمان عشق را / لامکان یک پله باشد آستان عشق را
تا چه آید در وحشت از دست این یک مشت خاک / چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را
گفتگوی عاشقی احوال بیدردان بود / عقل نتواند شنیدن داستان عشق را
پیش ازین اینجا نمک را قیمت الماس بود / شور من کان ملاحت کرد خوان عشق را
روز و شب ظاهر بداغ کهنه و نو میشود / نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را
گرم رفتاری چراغ منزل پای ما بس است / مشعل دیگر چه حاجت کاروان عشق را
آسمان را رخنه همت بخاک انداخته است / کیست تا بر سر کشد رطل گران عشق را
خاک را چون باد نقل جستجو در آتش است / نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
شکر لله صائب از اقبال همت عاقبت / مهربان خویش کردم قهرمان عشق را

وله

گذاشتیم باغیار زلف پرخم را / بدست دیو سپردیم خاتم جم را
حریم سینه عاشق عجب شبستانیست / که یک جهت دو شمع سور و ماتم را
مکن بعشق سخن نقل ای خرد برخیز / که بزم نقل مکان نیست نقل ملزم را
اگر طپیدن دل ترجمان نمیکردند / که میشناخت درین تیره خاکدان غم را
زمانه ایست که با صد گره خورشید / گره ز دل نتواند گشود شبنم را
چه حاجتست مسیحا بگفتگو آید / حجاب شاهد عصمت بسته ایم مریم را
بروی زنده دلی آفتاب خنده زند / که همچو صبح تواند شمرد هر دم را
مُهران سخن شاه بیت ابرویند / ز روی نسخه تشریح روی عالم را
نماند فیض درین خشک طینتان صائب / مگر بآب رسانیم خاک حاتم را

وله

بهار شد که به بندند در گلستانها / شکوفه چند شود گوش باغبانها
هزار بار فزون شمع آسیا کرده است / غبار خاطر من آفتاب تابانها
حباب نیست که از شرم لعل سیرابش / عرق بجبهه نشسته است آب حیوانها
زمانه تاب بناگوش یار می آید / که شیر مست کند ریگ این بیابانها
صدف بگدیه یمن زرق خویش میگیرد / عبث بجود ستایش کنند نیسانها
چه ساده ام که بدست تهی طمع دارم / که پر ز بوسه کنم جیب آن زنخدانها
بهشت سر مرا زین خاک میبرد صائب / ببیر و شام چه نسبت بود صفاهانها

وله

فرو خورم ز غیرت گریستن خود را / فشانده ام در غبار خاطر خود دانه خود را
فروغ شمع از آن گرد سر پروانه میگردد / که از خاکستر خود ریخت رنگ خانه خود را
ز بس رسیده است ما زچشم شور خاکیان چشم / ندارم چشم بینم روزن کاشانه خود را
همان در سیه بختی نمی دارم صفا دارد / اگر چون لاله سازم سرنگون پیمانه خود را
نهان از پرده های چشم میگیرم ز آن شمعی / که سازم نقل مجلس گریه مستانه خود را
بکام خضر آب تلخی ز تیغ میسازم / برغبت بسکه می بوسم لب پیمانه خود را
حریف خضر و رشک آبحیوانیستم صائب / ز آب تیغ او پر میکنم پیمانه خود را

وله

می بافت از برق حوادث خرمن جمعیتها / نمیگردد گریبان شحنه کوته آستینها
بهار ساده لوحی خار را گلزار میسازد / خطر از سایه خارست چشم دوربینها
زبان برق بی زنهار را بیکشی بر خود / مکن زنهار دور از خویشتن خوشه چینها
من آن گیرایی مژگان کجا از بردگان دیدم / بجولانگاه کثرت میکشد وحدت گزینها
بذوقی بر سر خاکستر او بار بنشستم / که بر آتش نشاند رشک من خلوت نشینها
اگر صائب از آن آیینه رخسار رو یابد / زند مهر خموشی بر دهن حرف آفرینها

وله

راز دل را می توان دریافت از سیماها / نشانی تابد چو رنگ از پرده میناها
قهرمان عدل چون پرسش کند روز حساب / از بهشت عافیت خاری نگیرد پایها
گرچه او مرکز زحال ما نمیگیرد خبر / در ره او هر شب خبر گیرد ز سر تا پایها
از دل پر خون ما پاکی چشان نتوان گفت / خون غیرت بجوش آید دل صحراها
کو سر خورشید اگر از دست ما افتد بجای / زیر پای خود نه بیند طبع بی پرواها
سبحه ذکر ملایک از نظام افتاده است / بسکه پیچیده است در گوش فلک غوغاها
از خط فرمان او روزی که پا بیرون نهیم / تیشه گردد هر سر خاری قصد پایها

چون حباب سبز در زیر پای سرو آفتاب است / آسمان در زیر پای همت والای ما
پای ما یک خار را نگذشت بی تحفه نکهت / آه اگر خار انتقام خود کشد از پای ما

وله

زرق ملایکت نوای رسای ما / چون نیشود بلند نگردد نوای ما
با آنکه غمر ماست از آن بزم رفته ایم / نتوان سپند سوختن گرمی بجای ما
بر دل هزار نشتر الماس میخوریم / خاری اگر شکسته شود زیر پای ما
لرزد چنانکه بر گهر خویشتن جوهری / بر آبروی فقر و قناعت گدای ما
صد برهمن ز گرد کسادی گرانتر است / در چشم این سیاه دلان توتیای ما
شبنم برد بدامن ما سیر گل نماز / تنبل کند ز غنچه گل متکای ما
جنگ گریز میکند از کاه کهربا / در عهد بی نیازی طبع رسای ما
ویرانتریم از آنکه کسی قصد ما کند / آهسته سیل پای کشد از فضای ما
هرچند عاجزیم در آزار ما مکوش / آتش شکسته دل شود از بوریای ما
صائب کسیست اهل بصیرت که نگذرد / بیگانه وار از سخن آشنای ما

وله

چون گشاید ز چمن خاطر ناشاد مرا / همت گلبن نظر خانه صیاد مرا
تا شد از علم لطف شمع سوادم روشن / جنبش هر مژه شد سیلی استاد مرا
بارها از سخن خویش بچاه افتادم / همچو یوسف صدا زین واقعه افتاد مرا
ناخن رشک جگر کاوتر از تیشه است / بیشه شیر بود بیشه شمشاد مرا
پرده گنج محالست که ویران ماند / خضر در راه خدا میکند آباد مرا
هرچه از پیش نظر رفت بیادش آرند / یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا
سر تسخیر غزالان کسبکسرم نیست / موی بر سر نبود خانه صیاد مرا
تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب است / دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا
من نه آن رشته سر در گم چرخم صائب / که گشادی شود از ناخن نقاد مرا

وله

چون زمی افروختی آن عارض پرنور را / داغ بیتابی چراغان کرد کوه طور را
از سر پر شور ما ای عقل ناقص در گذر / پاسبانی نیست حاجت خانه زنبور را
بر گل رخسار او آن خال دلکش را ببین / بر کف دست سلیمان گر ندیدی مور را
بلبل بیشرم گرم ناله بیجا گشته است / عاشق خاموش باید غنچه مستور را
ای خطا بر حرم دست از دامن خالش مدار / از نظر پنهان مکن دلخوش کن مهجور را
پیش ازین خالش نشین بر رخ و مشکین دل خود / خط مشکین کرد خاک آلود این زنبور را
درد را با دردمندان التفات دیگر است / با سر بی دست پیوند دگر ساطور را
هر مقامی را خریداری است صائب در جهان / بهر زخم عاشقان ارزد قیامت شور را

وله

خنده ما بر شمع دارد دیده گریان ما / مو نمیگنجد میان گریه و مژگان ما
صحبت ما میهمان را سیر میسازد ز جان / جز لب افسوس نبود لقمه بر خوان ما
خون ما روی زمین را شسته است و نمی شود سفید / در تنور خاک چون پنهان شود طوفان ما
خون غیرت در دل رحمت نمی آید بجوش / تا نگردد لاله زار از داغ می دامان ما
در سواد دیده ما عیب میگردد هنر / سنگ گوهر میشود در پله میزان ما
بازی عشرت مخور از خنده ما چون برق / گریه ها در پرده دارد چهره خندان ما
ما چرا سر در سر اندیشه سامان کنیم / آنکه سر داد است آخر میرسد سامان ما
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است / از پی آن آفتاب اشک چون باران ما

وله

حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را / بشکند بهر شکون اول کلاه خویش را
سوختم چند از حجاب عشق در مریز لب / چون الف در بسم پنهان کرده ام آه خویش را
تا کی از تر دامنی در پرده باشی چون حباب / میتوان کردن بآهی پاک راه خویش را
میبرد غم ره بسر وقت دل ما بیدلیل / ابر نیسان میشناسد خانه خواه خویش را
تا قد موزون او را در خرام انداختیم / کبک از حیرت فراموش کرد راه خویش را
رونق آرد مهر و ماه تا آینه مست / میشناسد یار ما قدر نگاه خویش را
رهروی کز راه رسم در دمندی آگهست / گرد سر چون کعبه گرداند سنگ راه خویش را
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است / بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

تکلف نیست در گفتار رندان ابالی را
خمار آلوده یوسف به پیراهن نیازد
ز فکر پیچ و تاب آن کمر بیرون نمی آیم
ز پیش دل حجاب جسم را بردار چون مردان
نه تو میناید به گوشه ابرو تو سم ساقی
گل از خار سر دیوار می چیند نگاه من
لباس خود نمائی چشم بد در آستین دارد
اگر آینه روی در نظر سیده ستم صائب

غ

رفتم ز راه و دل پس خار گناه را
موج کرم بقیمت اکسیر میخرد
روز ازل بقامت عاشق بریده اند
پیش رخ تو زخمی دندان حیرت است
یک گوهر نسفته درین بحر خون نماند
از خوی آتشین تو چون موی زنگیان
صائب بخت تیره ورو سیه بیاد

غ

از گلستان نشود غنچه دل باز مرا
میتوان ناله شنید از کف خاکستر من
پرده ساز نشود نه فلک از ناله من
ز صحبت آینه من جاده ای روشنگر
آفتاب فرمان عنان داری من خواهد کرد
دفتر بال و پرش طعمه مقراض شود

غ

گوش بر بانگ هم آواز ندارم صائب
بس بود ناله سخن خامه هم آواز مرا

جنانت دوست میدارم که عاشق شعر حالی را
ز پیش چشم من بردار این سیمای خالی را
که هجران نیست در پی وصل معشوق خیالی را
بگل تا کی بر آری خشت ایوان شمالی را
چو گردون بر سر خنگ آر آن جام هلالی را
بهار خویش میدانم خزان خشک سالی را
نگیرد خار دامن جامه کوبنده حالی را
بطوطی میخ چاندم شیوه شیرین مقالی را

له

کردم ز باد همچو کف دست راه را
در بحر رحمت تو غبار گناه را
مانند کعبه جامه بخت سیاه را
دستی که چاک کرد گریبان ماه را
در چشم خود ز بسکه شکستم نگاه را
دارند عاشقان تو در سینه آه را
از دل برد هوای زمین سیاه را

له

بخیه سر و بود چنگل شهباز مرا
نشود سوختگی سرمه آواز مرا
ندهد سرمه گران چشم فسون ساز مرا
دل سیه میشود از منت پرداز مرا
شهسواری که عنان داد ز آغاز مرا
آنکه افکند ز سر رشته پرواز مرا

له

کجا نظر بگل و یاسمن بود ما را
بماه مصر یکی پیرهن مضایقه کرد
بخون نشست عقیق از فروغ عارض تو
به پیرهن چه ساده دل افتاده ایم با این بخت
ز نوبهار قناعت بداغ حسرت کرد
بهر لباس که خواهیم جلوه گر گردیم
چرا کنیم تنزل باسمان صائب

غ

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را
بخت سیه کلیم ندارد غم گزند
خورشید وه مرا نتواند فریب داد
دل میدهد به نیم طپش عرض حال خود
در بزم اهل دید که ترجمان ست
بزور خود مناز که یکمشت بال و پر
حیرانی جمال تو کرده ام که کرده است
هر جا حدیث اهل سخن در میان فتد

غ

ندارد بحر و کان سرمایه دست دل ما
کی می آید بسر وقت دل ما خبر پریشانی
تیغ بی نیازی خون آهوی حرم ریزد
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی
اگر بیطاقتی دارد دامن دیوان ما وزد
چه لازم منت خشک از فلک بر آتش صائب

غ

ز هیم نیکلد عیش جاودانه ما

که خار خار گل پیرهن بود ما را
چه چشم داشت دگر از وطن بود ما را
چه دلخوشی ز سهیل یمن بود ما را
که چشم آب ز چاه ذقن بود ما را
حسد بلاله خونین کفن بود ما را
نه ایم سرو که یک پیرهن بود ما را
چنین که خامه سوار سخن بود ما را

له

پی کرده است تیزی این ره دلیل را
حاجت به نیل نیست رخ رود نیل را
هر شوخ دیده نفریبد خلیل را
حاجت به نامه بر نبود جبرئیل را
گل میزنیم روزنه قال و قیل را
در هم شکست شوکت اصحاب فیل را
از حسن در بر چشم خدای جمیل را
صائب بخوان تو این غزل بی بدیل را

له

گهر چون ابر میریزد ز دامن سیل عار ما را
که می پرسد بغیر از سیل راه منزل ما را
سیه چشمی که در پی میدود مرغ دل ما را
توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را
شکستن مومیائی میشود آخر دل ما را
چه ذکر کنی به این جام خالی محفل ما را

له

خمار صبح ندارد می شبانه ما

ترکه

ترا که ذوق سخن نیست گر ساکن
فسانه دگران خواب در بغل دارد
عرق فشانی ابر بهار رنگین است
بناز کی چه بیایش چه چشم لایمن
زمین ز برگ خزان دیده خرقه پوش شود
کجاست دام فنا تا گلوی ما گیرد
کسی نماند که بر آه ما نسوخت دلش
خمار عشقت اگر درد سر دهد صائب

غ

دایم ز خود سفر چو شرر میکنیم ما
سالی دو عید مردم هشیار میکنند
دریا کی گهر ز صدف ست بر دلیم
جنگ شرار و سوخته را سیر کرده ایم
صبح وجود ما نفس واپسین ماست
ابروز چشم و خال ز خط دلرباتر است
چون کربا ز پیش دو صد خار میخوریم
وا میکنیم غنچه دل را بزور آه
دامن بخار زار تعلق فشانده ایم
غافل بقلب خصم شبیخون نمیزنیم
شیرینی فسانه ما نیست گفتنی
از رخنه دلست بلی گریه دوست هست
صائب فریب نعمت الوان نمیخوریم

غ

از گریه خاک دام چمن میکنیم ما
هر سنگ پاره که فتد چشم ما بر او

اگر گشت چاک گریبان شراب خانه ما
بچشم خواب سنگ میزند فسانه ما
گمان که خال لب گشت کشت دانه ما
دو بی کناره گرفتند از میانه ما
اگر بهار کند رنگ عاشقانه ما
قفس خلال شد از فکر آب و دانه ما
سری کشید بهر روزنی زبانه ما
سری بکش بغزلهای عاشقانه ما

له

نقد حیات صرف سفر میکنیم ما
در هر پیاله عید دگر میکنیم ما
آبی که میخوریم گهر میکنیم ما
از دشمن ضعیف حذر میکنیم ما
در زیر تیغ خنده تر میکنیم ما
جیدا که در رخ تو نظر میکنیم ما
گر جا به از غبار بسر میکنیم ما
خون در دل نسیم سحر میکنیم ما
در زیر بال خویش بسر میکنیم ما
اول ز عزم خویش خبر میکنیم ما
در شیر ماهتاب شکر میکنیم ما
زین راه اختیار سفر میکنیم ما
روزی خود ز خون جگر میکنیم ما

له

در غربتیم و سیر وطن میکنیم ما
از یک نظر عقیق یمن میکنیم ما

تیغ فنا چو آب حیات است پیاده ما
کو توتیا شود قلم استخوان ما
بی جبهه گشاده سخن رو نمیدهد
در بیضه حرف طوطی ما نقل زیر دهانت
یک نافه نیست خاک زمین غزال او
فرمانروای مصرع برجسته میشود

غ

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست
در ظرف بحر رحمت حق آب و خون یکیست
آه ای نجس اگر شکند آستین سیعی
افتد غزال دولت اگر در کمند ما
می میکشیم و خنده مستانه میزنیم
مهمان مرگ بر در دل حلقه میزنند
در قلزمی که نیست سر نوح در حساب
با شوخ دیدگان نتوان هم نواله شد
بگشود صائب از مدد خلق هیچکار

غ

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا
از بال سعی قوت پرواز رفته است
از فکر زرق چاک چو گندم بدل فتاد
خال تو سرچه سیر داد که نیست
بر داز دلم هوای وطن یا خیال دور
از آستان دل بچه جانب سفر کنم
در شکر ناوک تو چرا کوتهی کنم

در خشک لب چشم و طن میکنیم ما
مشق جنون بزیر کفن میکنیم ما
آینه چو هست سخن میکنیم ما
در مهد چون مسیح سخن میکنیم ما
در کام شیر سیر ختن میکنیم ما
صائب بهر که مشق سخن میکنیم ما

له

این دانه راز گاه جدا میکنیم ما
جان را بزلف یار فدا میکنیم ما
اندیشه صواب و خطا میکنیم ما
پیراهن سپهر قبا میکنیم ما
از همت بلند رسا میکنیم ما
با این دو روزه عمر چها میکنیم ما
تا فکر آشیان و سرا میکنیم ما
همچون حباب کسب هوا میکنیم ما
زین خوان نصیب خویش جدا میکنیم ما
از خلق روی دل بخدا میکنیم ما

له

در کام همچو غنچه بگردد زبان مرا
ور نه دهان مار بود آشیان مرا
افکند در شور صد اندیشه نان مرا
این دزد یا قیه است درین کاروان مرا
فکر غریب کرد غریب جهان مرا
شهپر شکسته است درین آشیان مرا
پرواز داده است مغز این استخوان مرا

ناف ما را تیغ خموشی بریده واند
شهباز من ز دست شهان طعمه میخورد
رحمی که از اشتیاق قد چون خدنگ تو
صایب شود شکفته گل از ناله‌های من

ق

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
سر زلفی که در دنبال دارد خط معزولی
نگاه ساده لوحان بر حریر خواب میغلطد
نوای شور محشر خنده کبک است در گوشش
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
دل تنگ پسند من بگرد آن سخن گردد
ید بیضا چرا فرعون را در آستین باشد
فلک را ماندگی از گردش خود نیست
مرا در چرخ آورد دست صایب طفل خودرایی

ق

بچشم کم مبین ای کج نظر دلهای پرخون را
بمژگان ترس من قطره خون را تماشا کن
نظر بند است عاشق و بهر جانب که می‌آرد
تو گر همواره باشی آسمان هموار میگردد
خرام بیخودی دست طمع در آستین دارد
بغیر از دختر رز کیست در میخانه نعمت
بمضمون گر چه از خط میرسد اهل نظر صایب

ق

سبک از عقل بیک رطل گران کرد مرا
حلقه کعبه از و نعل در آتش دارد

نتوان کرد کوته به تیغ از زبان ما
نتوان چو سنگ فرو نیفت بهر آشیان ما
خمیازه خانه گرد بدل چون کمان ما
در من کشان بباغ برد باغبان ما

له

بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را
کم از خواب پریشان نیست چشم عاقبت بین را
همیشه خار در پیست چشم عاقبت بین را
چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را
چو بیماری که گرد اندر تاب در بالین را
که دل آتش زبان آماده گردد خوی تحسین را
بدست بوالهوس مپسند آن دست نگارین را
که از رنج سفر پروا نباشد خانه زین را
که از شوخی گذارد در فلاخن کوه تمکین را

له

که ناز خیمه لیلیست در سراغ مجنون را
ندیدی که بدوش کوهکن تمثال گلگون را
غزالان را ببین چون در میان از نظر مجنون را
که از سیلاب در خاطر غباری نیست هامون را
مده در مجلس جلوه آن بالا بلندی موزون را
که بخشد گوشه از خاک بردارد فلاطون را
خطا او برده فهمیدی که گردید مضمون را

له

صحبت پیر خرابات جوان کرد مرا
آنکه برگشته تر از ریگ روان کرد مرا

خانه بردوش تر از ابر بهاران بودم
بسته بودم نظر از هر چه درین عالم هست
گل روی سبد فصل بهاران بودم
دو زبانی چو الف در دل من راه نداشت
من نه آنم که گران بر دل موری باشم
صایب افسردگی تو بهر درین فصل

ق

خون در دل هوا و هوس کرده‌ایم ما
مردانه از حلاوت هستی گذشته‌ایم
چون صبح تا ز مشرق هستی دمیده‌ایم
چون بر زبان حدیث خدا ترسی آوریم
مهر خموشی از لب طاقت گرفته‌ایم
جا داده‌ایم در دل خود مور حرص را
دزدیده‌ایم در دل صد چاک آه را
در زیر چرخ یاری اگر هست بیکسی است
صایب حریف عجز هم آواز نیستیم

ق

گرفت خط تو دلهای بیقرار را
ز خوان عالم بالاست رزق خانه بدوشان
لب تو پرده راز مرا تنگ کرده است
همین نه پشت من از بار دل شکسته است
چه طرف بست می از صحبت نمک زنهار
حضور دایمی از هجر دایمی بهتر است
ز ماجرای خط و زلف یار دانستم
گران چو ابر شب جمعه هست بر خاطر

لنگر درد تو چون کوه گران کرد مرا
چشم عاشق نگه او نگران کرد مرا
آه بی برگ تر از نخل خزان کرد مرا
غمزه موی شکافت دو زبان کرد مرا
ناز چشم تو چون خواب گران کرد مرا
سرو بنگاه تر از فصل خزان کرد مرا

له

منع سگان ز هرزه مرس کرده‌ایم ما
این شهد را بکام مگس کرده‌ایم ما
جان در تن جهان بنفس کرده‌ایم ما
ترک قدح ز بیم عسس کرده‌ایم ما
تنخاله را بناله جرس کرده‌ایم ما
سیمرغ را شکار مگس کرده‌ایم ما
مرغ بهشت را بقفس کرده‌ایم ما
پر امتحان ناکس و کس کرده‌ایم ما
از راه عجز نیست که بس کرده‌ایم ما

له

غبار جامه فتحست خاک راه را
سحاب آب دهد تیغ کوهسار را
شراب دشمن جانست رازدار را
شکست خامی این میوه شاخسار را
مده بمجلس می راه هوشیار را
ز وصل گل چه تمتع بود هزار را
که رفته رفته خورد مور مور مار را
وجود محتسب شهر میگسار را

ازان ز داغ نهان پرده بر فکنده ام
همای عالم توحید را نه پرورش است
گرفته نیست دل صایب از گرفت جهود

ق

با دب نوش جام دولت را
در چراگاه آرزو مگذار
بنفسهای آتشین چون شمع
نرم در دیده‌ها سبک سازد
بقوام آورد گران حلمی
دست جود است شیشه زرین
جوی شیر است چرب نرمی خلق
مد انعام تار شیرازه است
میکند تار و مار باد غرور
بد و دست خاک گهدارند
در فلاخن نهند سنگسار
از بلندی پایه همت
صبح محشر نمیکند بیدار
اهل معنی بفکرت صایب

ق

نا امیدی برد از دست نگین که می باریم ما
هر که با کج میگذارد ما دل خود می‌خوریم
دار مکافات شوخ چشمان دست و پا گم میکنیم
گوهر شهوار فرد لب بجا و اگر دست
در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم
نیست صایب قسمت کوتاه بینان آه ما

گر دست و دل نشود سرو لاله کار را
زمانه خار رسانید بی سبب دار را
محک بلند کند رتبه خوش عیار را

له

مده از کف زمام دولت را
توسن بی لجام دولت را
زنده دل دار شام دولت را
پله احتشام دولت را
باده کم قوام دولت را
قصر عالی‌مقام دولت را
صحن دار السلام دولت را
دفتر انتظام دولت را
سر زلف نظام دولت را
شهسواران زمام دولت را
لنگر احتشام دولت را
نردبان ساز بام دولت را
باده نوشان جام دولت را
زنده دارند نام دولت را

له

رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما
ورنه آهو را بدام خویش می‌آریم ما
این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
شیر مرد از ابر گان جبهه میخاریم ما
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

پیش خورشید دستگی چون غنچه پیچیده‌ایم
نان جو بر سفره ما گر نباشد گو مباش
چین پیشانی بود شیرازه اوراق دل
گرچه ما را نیست بر روی زمین ویرانه
از گریبان گل بجا آر اگر سر بر زنیم
نو خطی پیوسته ما راهست در نظاره
نیست غیر از نقش پای دشت پیمایان عشق
جان نثار طلعت خورشید رویان مسکنیم
چون پسیر لامکان از خویشتن راهی کنیم
صاحب ما منه از ما عالم و ما تیره روز
نیست صایب دست بر ما خاکمالان سخن

ق

دل از قضا بدست رضا داده‌ایم ما
هر چند از بلای خدا میرمد خلق
روی تو روشن از نفس گرم ما شدست
از خال او پناه بزلفش گرفته‌ایم
چون استخوان ما نشود آب انفعال
حسن مجاز را بحقیقت گزیده‌ایم
چون خار رخت بر سر دیوار زده‌ایم
هستی ما مجوی که در اولین نفس
چندین هزار تشنه جگر را ازین سراب
نتوان خرید عمر بزر ورنه همچو گل
از یکدگر چگونه نریزیم چون حباب
صایب ز روزنامه اقبال خویشتن

ق

شکسته‌ای نهان در آستین داریم ما
نعمتی همچون زبان گندمین داریم ما
پاس دل چون غنچه از چین جبین داریم ما
خانه‌ها چون گنج در زیر زمین داریم ما
خار در چشم از نگاه دوربین داریم ما
بر جگر داغ خراشی چون نگین داریم ما
آبشار رویی که در روی زمین داریم ما
تا نفس بر لب چو صبح آستین داریم ما
همچو همت توسنی در زیر زین داریم ما
طالع برگشته نقش نگین داریم ما
تا غبار خاکساری بر جبین داریم ما

له

عمریست تا رضا بقضا داده‌ایم ما
دل را بآن بلای خدا داده‌ایم ما
آیینه را بآه جلا داده‌ایم ما
تن در بلا ز بیم بلا داده‌ایم ما
رزق سگ ترا بهما داده‌ایم ما
در کعبه دل بقبله‌نما داده‌ایم ما
ترک بهار و نشو و نما داده‌ایم ما
این گرد را بباد فنا داده‌ایم ما
چون موج سر بآب بقا داده‌ایم ما
زر با سپر بباد صبا داده‌ایم ما
دلبسته خانه را بهوا داده‌ایم ما
فردی بدست بال هما داده‌ایم ما

له

تیغ کج نشود راست هیچ کار اینجا دل دو نیم کند کار ذو الفقار اینجا
زصدق صبح نفس زد با آفتاب رسید بصدق دل نفسی از جگر برار اینجا
خوشا کشاده جبینی که چون گل رعنا خزان خویشتن آمیخت با بهار اینجا
جمال شاهد مقصود چشم بر راه است بکوش و پاک کن آینه از غبار اینجا
شوی ز نعمت الوان خلد کام روا بخون دل گذرانی اگر مدار اینجا
دران چمن گل بیجا بسینه چاک کسی است که ریخت گل بگریبان ز خار خار اینجا
چگونه مانده بجد بگردنت فردا ترا که طول امل کرده در مهار اینجا
ره دراز ترا پیش باگذاشته اند فزون چو شعله نفسهای بیشمار اینجا
چه پای در گل اندیشه مانده صایب ز تخم اشک تو هم دانه بکار اینجا

وله

مکن بی بهره یارب از قبول دل پیامم را بزیر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را
تهی دستی ندارد برگ ریز هستی در پی نگهدار از شبیخون بهاران گلستانم را
چو طوطی لوح تعلیم ده از آینه رخساران مکن چون پسته سبز از خامشی تیغ زبانم را
من آن رنگین نوا مرغم که در گلشن ز تاثیرم ز دست یکدگر گلها ربایند آشیانم را
ز خاک آستانت رو بهر جانب که می آرم سر زلف که گیر تو می پیچد عنانم را
تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آیی طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

وله

مزاج چیف که گل کرد بینوائی ما بچشم آبله آمد برهنه پائی ما
ز چوب نرمی ما دشمنان دلیر شدند خمیر مایهٔ غم گشت مومیائی ما
چراغ دیدهٔ روزن ز خانه در گیرد بآفتاب رسیده است روشنائی ما
زدامن نظر اهل عشق پاک تر است زمین میکده از فیض پارسائی ما
بجای گل رعنا بگلستان آید گل عذار تو و چهرهٔ حنائی ما
نشسته است چنان نقش ما در آن درگاه که آفتاب بود داغ جبهه سائی ما
تو پا بدامن منزل بکش که تا دامن هزار رحله دارد شکسته پائی ما
ز ناله ماه شود در ته سپر پنهان اگر بلند شود آه بینوائی ما

کجاست گوش سخن کش در انجمن صایب که جوش کرد شراب سخن سرائی ما

وله

دید ز خون دلم لاله ستان خاک را آینه دل شکست شیشهٔ افلاک را
لاله و گل خون کنند بر سر شبنمی گر بگلستان بری روی عرقناک را
تا لب ساغر رسید بر لب و دندان او سر بزیر آرد رسید سلسلهٔ تاک را
بر دل آینه ابر سایهٔ دشمن بود غوطه بخون میدهد بادهٔ دل پاک را
این سر خونین کیست کز نفس آتشین چشمهٔ خورشید کرد حلقهٔ فتراک را
حسن خداداد را مرتبهٔ دیگر است باده چه جستی دهد جان طربناک را
روزن هر خانه در خور وسعت بود دیدهٔ دل روزن است خانهٔ افلاک را
من کیم و کیستم تا سر سودائیم داغ گذارد بدل لالهٔ فتراک را
گوهر شهوار را مهره بگل نشمرد هر که ز صایب شنید این غزل پاک را

وله

میکشد مردم ز بیتابی بجائی دل مرا نیست چون ریگ روان آسایش منزل مرا
شهرهٔ عشقم بیک کو کار کج کرده ام برنچیند دامن صحرا غبار از دل مرا
گرچه از آزادگانم میشمارند اهل دل رفته است از یاد دل چون سرو بار گل مرا
میکند خون در دلم عرق سار از جبین میکشد باری اگر سنگین دلی قاتل مرا
چون چراغ صبح دارم نقد جان در آستین میتوان کردن بیک افشاندنی بسمل مرا
چون حباب از روی دریا دیده پوشیده است میزند در چشم خاک اندیشهٔ ساحل مرا
ناخن تدبیر چون برگ خزان برخاک ریخت وا نشد از کار دل یک عقدهٔ مشکل مرا
نیست چون قسمت چه حاصل زانکه صد خرمن است باد در دست است چون غربال از حاصل مرا
میدهد آرساوی اندام آتش را بچوب آنکه میخواهد بچوب گل کند غافل مرا
فرصت خاریدن سر نیست در اقلیم عقل وقت ساقی خوش که گاهی میکند غافل مرا
گرچه چون آینه خاموشم ز حرف نیک و بد گرد کلفت روز و شب فرش است در منزل مرا

و هر که با دست صایب دل من مینهد له
نیست همراهی که بردارد غمی از دل مرا

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما حضور قلب نماز است در شریعت ما
از آن ز دامن مقصود کوته افتاد است که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
نکرده ایم چو شبنم بساطی از گل بهین چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما
چو عنکبوت مگس گیر نیستیم قدیر هما شکار بود جذبهٔ قناعت ما
نهال خوش ثمر رهگذار طفلانیم که برگ ریز بود موسم فراغت ما
اگر در آتش سوزان مرا غوطه خورد صدا بلند نسازد سپند غیرت ما
تلاش گوشهٔ عزلت ز تنگ خلقیهاست وگرنه بهر خدا نیست کنج عزلت ما
که سرو قد ترا راه میتواند زد ز جلوهٔ تو شود نقد اگر قیامت ما
چراغ رهگذریم او فتاده در ره باد که تا بسایهٔ دستی کند حمایت ما
از آن بدامن صحرا شکسته ایم قدم که عالمی شود آسوده از ملامت ما
درین حدیقه گل صایب از مروت نیست که غنچه ماند در جیب دست رغبت ما

وله

دل حیران گردد از آن لف گره گیر جدا نشود جوهر از آینهٔ شمشیر جدا
خام ماندم ز می کهنه کشیدم تا دست نشود تیغ مرید از قدم پیر جدا
خاطر جمع مرا چید پریشان دارد خواب آشفته جدا و غم تعبیر جدا
همت آنست که موقوف نباشد مشغول اوست حاتم که بطفلی نخورد شیر جدا
سر ما و خط تسلیم بهم پیوسته است هدف ما نشود از قدم تیر جدا
دل ما گرم طلب بود دمی در دل سنگ این تب گرم نگردید ازین شیر جدا
شوری از بخت نبردیم نبند بیرون ما که کردیم شکر از شیر جدا
صایب آن روز که از قید جنون شد آزاد شیونی خاست ز هر حلقهٔ زنجیر جدا

وله

از بس ستر کرد ملال از جبین ما در زیر خاک ماند چو دام آستین ما
چشم ستاره جوهر آزار ماند است روزی که بود بادهٔ لعلی نگین ما
از اضطراب ما دل سنگ آب میشود جای ترحم است به پهلونشین ما
نخچیر ما ز سایهٔ خود طبل میخورد صیاد کرده است جنبش دو رنگین ما
آفت بگرد خرمن ما ناله بسته است با برق در تلاش بود خوشه چین ما
دل را بنقد از الم نسیه میکشد کاری که میکند نظر دوربین ما
صایب چرا ز فکر بم آواز جغدیم زاهل سخن بسست خموشی قرین ما

وله

صفای ساعدت بیلی بتمام دست موسی را بنا گوشت نو سازد تازه ایمان تجلی را
بانکی نسبتی عاشق تلاشی میشود ورنه با هو نسبتی دیگر چشم شوخ لیلی را
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد گریبان دوستر دارند ز معنی طفیلی را
ندارد شکری در چاشنی گردون مینائی بحرف و صوت میدارد که آینه طوطی را
بچندین سوزن الماس حیرانست در کارش کف پائی که بیرون آورد خار تمنی را
خار آلوده ام سود و زیان خود نمیدانم بیک پیمانه سودا میکنم دنیی و عقبی را
ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق همیشه دست و لب مستست همان تجلی را
بحمد الله فرد ویم آنقدر کز گردش دوران قدح در دست و مینا در بغل دیدیم تقوی را
طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد عصای بهتر از صد شمع کافوریست اعمی را
دران کشور که گردد کوه راقی صایب رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

وله

بگوی عشق میرزا بدریا بی پی را نگین کشتی بر آموز روستائی را
جاعتی که به بیگانگان نمی جوشند نچیده اند گل باغ آشنائی را
زرلف ما تیان ناخنی چه بکشاید قلم چه داد دهد قصهٔ جدائی را
چه دل بشبنم این باغ و بوستان بندم که کرده اند روان دور سیح فانی را
هلاک غیرت آن رهروم که میداند ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را
ز نقش شهپر طاوس میتوان دانست که چشمهاست بدنبال خودنمائی را
تلاش چاشنی کنج آن دهن صایب بکام شکر شیرین کند گدائی را

وله

افسردگیست چارهٔ دل دردمند را خاکستر است بستر راحت سپند را
از دار و گیر عشق ما یک سلمند صید حرم چه قدر شناسد کمند را

خضریت شوق دست که چون او برکند / پرون برد مسلم از آتش سپند را
ناخط مشکبار تو آمد بروی کار / آماده گشت نافه چین ریشخند را
همت بلند دار که خورشید تربیت / در چاشتی دهت میوه شاخ بلند را
طالع نگر که خار و خس ما نگرد دود / جایی که ماهتاب بسوزد سپند را
ای باد اگر بگلشن طهران گذر کنی / از ما بپرس صایب نادردمند را

و | له

یاقوت کهربا شود از آه گرم ما / ایوب را کند کمری بار درد ما
چون پشت طاق همت خود را کنیم نقش / گردون نمیشود صدف لاجورد ما
برگ خزان زمین ادب بوسه میدهد / جوش دل رسیده و رخسار زرد ما
افتادگی در آب و گل ما سرشته اند / باشد چو نقش پای زمین گیر گرد ما
در رزمگه برهنه چو شمشیر میرویم / در دست دشمنست سلاح نبرد ما
صایب بجرم تم که گرفتست چون قرار / در کوچه بند زلف دل هرزه گرد ما

و | له

نیستی طفل اینقدر بر خاک غلطیدن چرا / گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
جسم خاکی چیست کز وی دست نتوان برفشاند / گرد دست و پای خود چون گل برچیدن
خاک صحرای عدم از خون هستی تیره است / بر سر جان اینقدر ای شمع لرزیدن
کور را از رهبر بینا بریدن قابلیت / بی سبب از عیب بین خویش رنجیدن
سرو من بلبسایه خود سر گرانی در چمن نیست / اینقدر از خاکسار خویش رنجیدن چرا
سنگ را برمیدهد شوق غزالان وطن / ای کم از سنگ فلاخن از جا جنبیدن چرا
بعد عمری از لب لعل تو بوسی خواسته است / اینقدر از صایب گستاخ رنجیدن چرا

و | له

تندی خوی تو بر دست سخن از من را / که ببوشند تلخی می لب شیرین را
بلبلانی که نظر بر رخ گل وا کردند / چه شناسند قماش سخن رنگین را
برده بر طاق فراموشی جاوید گذشت / تیشه صاف دلم آینه شیرین را
کیست از عهده این دام سبکبار شود / گر نبخشد بکسی دختر رز کابین را

دست در دامن می زن که رساند بچرخ / نسبت سلسله تاک بسر پروین را
عشق اندیشه ندارد ز نگهبانی عقل / دزد خاموش کند شمع سر بالین را
دل صایب چه غم از نیش ملامت دارد / نیست اندیشه از خار کف گلچین را

و | له

در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما / با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد / خط شکسته بود مگر سرنوشت ما
هرگز چنان نشد که شود مصدر اثر / مطلب چه بود ازین تن خاکی سرشت ما
یک اهل دل بسایه دیوار ما نخفت / بالین یک غریب نگردید خشت ما
صایب نهال کمال حوادث شدیم خاک / خط غبار بود مگر سرنوشت ما

و | له

میشود راز دل از جبهه نمایان ما را / نیست چون آینه پوشیده و پنهان ما را
تیرباران قضا را سپر تسلیم / نیست چون شیر مجال بازنستان ما را
حال ما را غم آینده مشوش نکند / در بهاران نبود فکر زمستان ما را
بنسیمی پر شور دیده خود میگیرم / نیست چون شمع تعلق بشبستان ما را
تخم بیرنگ بود هرچه زنیک گذشت / دل سیه میشود از نعمت الوان ما را
همت آنست که چشمی نبود در پی آن / چشمه خضر ترا دیده گریان ما را
دانه را چشمی بدام بلا میدهد / نتوان بند خود کرد با احسان ما را
نیست وحدت طلبان را سر کثرت صایب / شاهی مصر ترا گوشه زندان ما را

و | له

دلفریبی چون بجولان آورد آن آهو را / مردمی باید نگهدارد عنان آه را
غافلان را گوش بر آواز طبل رحلت است / مرطپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر / شیر کی سازد عصای خود دم روباه را
چون شود هموار دشمن احتیاط از کف مده / مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را
خودنمایی پرده بر میدارد از بالای جهل / نیست عیبی در شکستن جامه کوتاه را
یوسف از مصر غریبی تکیه گاه و نعمت است / یاد داری چاه خود کرده بودی جاه را

برتمای

برتمای آغوش خود گریه صایب میکنیم / چون به پیچم ناله در آغوش گیرد ماه را

و | له

کجا بدام کشد سایه نهال مرا / شکوفه خنده بشیر است از ملال مرا
فروغ گوهر من از نژاد خورشیدست / بخیرگی نتوان کرد پایمال مرا
چنین که لقمه غم در گلوی من گردست / می حرام بود روزی حلال مرا
چسان بخنده گشایم دهن که همچون برق / لب شکفته بود مشرق زوال مرا
بی شکست من ای سنگ بهم بر سان / که میکند طپش دل شکسته بال مرا
فریب عشوه دنیا نمیخورم صایب / نظر بجنس بدآست نه بمال مرا

و | له

عتاب لطف میگردد ز ابروی بتان / که باشد قوت بازوی سر از کمان صیدا
چو تار از گوهر جو هر تیغ و موجه از ساغر / بود از پیکر سیمین او رگهای جان صیدا
فسازد حسن را چون مضطرب دیدن عاشق / که گل بر خویش لرزد چون نباشد باغبان صیدا
نسیم پیرهن را در کنار مصر میگیرم / که دارد صبر تا گرد غبار کاروان صیدا
نمی آید بچشم از پرتو دل داغهای من / ستاره روز روشن چون شود از آسمان صیدا
ز آه سرد من خورشید تابان رنگ میبازد / بلرزد برگ بر خود چون شود باد خزان صیدا
نیامد آفتاب بیمروت بر سر خوان من / چو ماه نو ز پهلویم نشد تا استخوان صیدا
چه باشد شعله غیرت چراغ زیر دامن را / نگردد همت عالی بزیر آسمان صیدا
درین موسم که صایب میکند هنگامه آرایی / چه خوش باشد اگر بلبل شود در بوستان صیدا

و | له

بزور خود شدی مغرور تا انداختی خود را / نکردی گوش بر تعلیم ما تا باختی خود را
نداشتی که چشم بدنگو باز از زبان دارد / نظر بر کعبتین انداختی تا باختی خود را
شد از آیینه نور حجاب بزم روگردان / بموج باده گلرنگ تا پرداختی خود را
سخن از پاکی دامن مگو با چاه تر دامن / که پیش مهر کردی پشت خم تا ساختی
چه خصمی داشتی با حسن روز افزون خود یارب / که از طاق دل اهل نظر انداختی خود را
سر حرف شکایت باز کردی بی سبب صایب / میان عاشقان بدنام و رسوا ساختی خود را

فانوس حجاب چراغ سحر نی / در دامن بیابان بزده بادیه گردی را
در دامن منزل نبود بیم ز رهزن / همراه چه حاجت سفر بحری را
دریاب اگر اهل دلی پیشتر از صبح / چون غنچه شکفته نسیم سحری را
سختی رسد از چرخ بناز کسخنان بیش / با سنگ سر و کار بود شیشه گری را
از بی ثمران باش که چون سرو درین باغ / سرسبزی جاوید بود بی ثمری را
بیهوده فلک کار بدل تنگ گرفتست / از شیشه شکستی نرسد بال پری را
شد ترس من از نامه اعمال فزونتر / تاریکی شب بیش کند بیخبری را
نتوان بسپر برد کجی از گهر تیغ / عینک ننهد فایده کج نظری را
بسا جای که آهستگی انجاست درشتی / بی پرده کند نرمی گفتار گری را
تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت / در عالم ایجاد حقوق پدری را
حرص از حرکتهای سبکدست تو پیداست / پوشیده و پنهان نتوان کرد گری را
صایب چه ز آشفتگی دل خبری نیست / در دایره چرخ پریشان نظری را

و | له

نبستم بلبل گر بر گلشن نظر باشد مرا / با غنچهای گلکشا در زیر پر باشد مرا
تیغ رویا از امی روشن گوهر اکنید / ابر بی می کوه بر بالای سر باشد مرا
نیستم بلکه خط میمشق جنون هر جا که هست / نو خطی پیوسته در مد نظر باشد مرا
سرمه خاموشی من از سواد شهرهاست / چون جرس کلبانک عشرت در سفر باشد مرا
هرچه غیر از ساده لوحی ام بر واز منست / میفشانم نقش اگر بر بال و پر باشد مرا
باده نتواند برون بردن مرا از فکر یار / دست دایم چون سبو در زیر سر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت / تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا
داغ دار دل نگر تمکین من گرداب را / صد کمند وحدت از موج خطر باشد مرا
میرسانم شبنم خود را بخورشید بلند / تا بخندد لاله دندان بر جگر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد / خنده ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم / بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
با خیال آن دهن از تلخکامی فارغم / تنگی دل در نظر تنگ شکر باشد مرا

منزل آسایش من محو در خود گشتن است
گردبادی میتواند راهبر باشد مرا

کرده فارغ حیرت از آمد شد نظاره‌ام
پردهٔ بیگانگی نور نظر باشد مرا

نیستم مرغی که باشم بر دل صیاد بار
چشم دامی در کمین هر رهگذر باشد مرا

از گرانسنگی نجنبم از جای خویشتن
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا

برده‌ام گرد یتیمی نیست چون گوهر گران
روی دل با خاکساران بیشتر باشد مرا

نیست چون نازک میانی در نظر اشغالم
رشتهٔ شیرازه از موی کمر باشد مرا

میگذارم دست خود را چون [illegible] بروی هم
قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا

در دل چاکم سراسر میرود آب حیات
تا خرام یار در مد نظر باشد مرا

میکنم صائب ز صندل پرده پوشی درد را
حاش لله شکوه از درد سر باشد مرا

و له

مهر خاموشی کند کوته زبان تقریر را
این سپر دندانه میسازد دم شمشیر را

قامت خم نفس را هموار نتوانست کرد
از کجی نور کمان بیرون نیارد تیر را

شد زبان شکر از سودای او رگ در تنم
نیست از زندان یوسف شکوهٔ زنجیر را

از سفیدی دیدهٔ یعقوب شد صبح امید
منزلی جز قصر شیرین نیست جوی شیر را

در بدست آوردن نفس م التقصیر نیست
این ره خوابیده کوته میکند شبگیر را

شیرمردان را نباشد زینت از التفات
نیست غیر از خون نگاری دست و پای شیر را

با علایق برنیایی مجرد شو که نیست
غیر عریانی علاج این خار دامنگیر را

تیر کج صائب همان بهتر که باشد در کمان
از جگر بیرون میاور آه بی تاثیر را

و له

تر باشک تلخ میسازم دماغ خویش را
زنده میدارم بخون دل چراغ خویش را

از سیاهی شد جهان بر چشم داغ من سیاه
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

سازگاری نیست با مرهم ز بیدردی مرا
میکنم پنهان ز چشم شور داغ خویش را

کاروان بیخودی را نامه و پیغام نیست
از که گیرم حیرتی دارم سراغ خویش را

خاطر مجروح میل از رعایت میکنم
اینکه میدزدم ز بوی گل دماغ خویش را

با تهی دستی نفس سیر چشمی چون حباب
خالی از دریا برون آرم ایاغ خویش را

گرچه از مستی چو بلبل خوش ادایم کرده‌ام
میشناسم نکهت گلهای باغ خویش را

گرچه بلبل کرم از گفتار من صائب شد
همچنان در فکر میسوزم دماغ خویش را

و له

دستی که شد بگردن پیمانه آشنا
دیگر نشد بسبحهٔ صد دانه آشنا

مژگان ما بسیل بیکسو نمیکند
جای فتح تو به کعبه و بتخانه آشنا

بر نقطهٔ دولت چو پرگار سر من
این مرغ قانعست بیکدانه آشنا

هر جا شراب هست غم آشنا مخور
بیگانه میشود بدو پیمانه آشنا

دامان همین بنگار خمگینست زرق من
باشد بخیل تا بدر خانه آشنا

امروز داغ لاله رخان نیست حشمتم
با آتش است کشتی پروانه آشنا

تا بر سر که سایه کند چتر داغ عشق
این آفتاب نیست بهر خانه آشنا

دیگر دلم ز زخم نمایان کرده است
تا شد بزلف و کاکل او شانه آشنا

شد نفس کج گهر ز مدارا گزیده
ز احسان نمیشود سگ دیوانه آشنا

سیمرد هر که کعبهٔ مقصود کمتر
هر سر که شد بصندل بتخانه آشنا

روشن کند سواد خط ار نوشت را
چشمی که گشت با خط پیمانه آشنا

پرهیز نیست اهل خرابات را ز سم
دست سبو است با لب پیمانه آشنا

تا دل ز شوق آب نگردد نمیشود
زین در صدف بگوهر یکدانه آشنا

غفلت بسنگ راه و گرنه بیکنظر
اطفال میشوند بدیوانه آشنا

نقش کجی درست نشیند که چون نگین
باشد درین بساط بیک خانه آشنا

صائب ز آشنائی عالم کناره کرد
هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا

و له

زلف را نبود سرانجامی که می‌باید مرا
خط مگر سامان دهد دامی که می‌باید مرا

کم مباد از سایهٔ عشق از سرم گرد و داغ
میرساند پخته و خامی که می‌باید مرا

بر نمیدارد بر غم من نظر از خاک راه
میفشاند بر زمین جامی که می‌باید مرا

از غلط بخشی کند در کار ارباب هوس
آن لب خوش حرف دشنامی که می‌باید مرا

از پریدنهای چشم از طپیدنهای دل
میرسد از یار پیغامی که می‌باید مرا

حرص چون ریگ روان منزل نمیداند که چیست
ورنه آماده است هر کامی که می‌باید مرا

میدرخشد از ته هر حلقه روز روشنی
در شب زلفت ایامی که می‌باید مرا

نیست بعد از عشق پروای سر [illegible] زانکه
این وبال یک اندامی که می‌باید مرا

حق بدست من بود صائب اگر خون میخورم
نیست در مینا نهان جامی که می‌باید مرا

و له

نیست از روی زمین سیری دل ناکام را
حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را

داغ دارد میکشان را تشنه چشمیهای من
میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

روزگار عیش دل و دیده یکی از من است
شد شب آدینه نیل چشم زخم ایام را

دل بکوشش آرزو را پخته نتوانست کرد
در بغل نتوان رسانیدن میوه‌های خام را

هر کرا از دُرد و صافی نظر رنگین است
بادهٔ یکجام داند بوسه و دشنام را

جسم رنگ جان گرفت از بیقراریهای دل
میبرد چون سایه با خود صید وحشی دام را

در دل خود کعبهٔ مقصود را هر کس نیافت
بستن زنار داند بستن احرام را

بوسه را در نامه می‌پیچد برای دیگران
آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

نیست صائب شنبه و آدینه در کوی مغان
میکند یکرنگ مشرب سر بسر ایام را

و له

خون ما گر سبب چهرهٔ آلست ترا
در قدح ریز که چون شیر حلالست ترا

بردار از سر ما سایه که چون مهر بلند
سایه چون کم شود آغاز زوالست ترا

خاک در دیدهٔ آیینهٔ خودبینی زن
تا بدانی که چه مقدار جمالست ترا

جوهر از صافی آیینه حجاب تو شده است
ای که از حسن نظر بر خط و خالست ترا

بیزبانی نکند آب گهر را خاموش
میشود فاش اگر زانکه کمالست ترا

خم چوگان ترا گوی سعادت نقد است
سر اندیشه اگر در ته بالست ترا

نیست جز خشم و تواضع برون شکنجی
لقمهٔ تلخ نمایی که حلالست ترا

چون لب کاسهٔ دریوزه ز کوته نظری
حاصل از نطق همین حرف سؤالست ترا

درگذر صائب ازین عبرتگاه
هر چه با خود نتوان برد وبالست ترا

و له

بلبل خوش نغمه‌ام با گل سخن باشد مرا
سر بمهر خاموشی از زاغ و زغن باشد مرا

از نوای خویش چون بلبل شود در گل دلم
شعلهٔ آواز شمع انجمن باشد مرا

نیست با آیینه‌رویی حرف سنجی طوطیان
هر کجا باشم سخن با خویشتن باشد مرا

صحبت من گرم با خونابه‌نوشان میشود
چون سهیل این شوخ چشمی در یمن باشد مرا

در فلاخن میگذارد دست تو راه تیشه‌ام
کارفرمایی اگر چون کوهکن باشد مرا

برنمی‌آید صدا در گوشهٔ خلوت ز من
بیقراری چون سپند از انجمن باشد مرا

میتوانم داد پشت خود بدیوار قفس
گر نسیم آشنایی در چمن باشد مرا

دشمن ناساز را خونین جگر دارم بصبر
میکنم گل خار اگر در پیرهن باشد مرا

آتش دوزخ شود بر من گلستان خلیل
داغ عشق او اگر زیب بدن باشد مرا

در هوای حلقهٔ زلفش همان خونم بنخجیر
گر قدح ناف غزالان ختن باشد مرا

میکنم باد صبا را حلقه بیرون در
راه اگر در زلف آن پیمان‌شکن باشد مرا

میبرم کوی سعادت از میان عاشقان
بر سر بالین گران آسیب ذقن باشد مرا

[illegible]

و له

چشم حیران ساخت روی خشک خشک گرد و دود
آه ازین آتش که در زنجیر دارد دود را

غمزهٔ او میکند بیداد در ایام خط
زهر باشد بیشتر زنبور خاک آلود را

خال او در پردهٔ خط همچنان دل میبرد
از اثر شب نیست مانع اختر مسعود را

از کمند زلف بر چین حسن مغرور ایاز
زود می‌آرد فرود از سرکشی محمود را

سینه را مجمر کنم تا دل تهی گردد ز آه
نیست بس یک روزن این غمخانهٔ پر دود را

نگسلد در زیر خاک از ماه فیض آفتاب
نیست ممکن در نوردیدن بساط جود را

چرخ آهن دل ز سوز دردمندان فارغ است
نیست در مجمر سرایت آه دود عود را

میکنم صائب بکار چرخ آهی غایبت
چند دارم در جگر این تیر زهرآلود را

و له

سخن آنست که از جای برآرد دل را
حدی آنست که دیوانه کند محمل را

باده آنست که خشت از سر خم بردارد
عالم آنست که بیدار کند جاهل را

سخن پوچ همان به که نیاید بر لب
چه کمال از کف بی مغز بود ساحل را

خانه زاد دست نشاط دل خونین جگران
گر شوی مرغ چمن بال ترا دام ز دست
محو دلجویی پروانه بود روی دلش
چه سخن قابل تحسین نبود احساسش
باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
عشق داغیست که مرهم نکند پنهانش
نیست با اهل خرد سنگ ملامت را کار
صائب از خود نفشان گرد علایق پنهان

و

دست بشستن ز بقا آب حیاتست ترا
برگ از خویش نفشان ز ثمر دست بشوی
در جوانی بطواف حرم کعبه شتاب
گرچه از خوشه پروین گذرد خرمن تو
تا بمنزل نرسی بر تو نگردد روشن
لنگر از قافله ریگ روان میجویی
از ره یکجهتی روی مگردان صائب

و

پیوسته خورد خون دل از بیغمی جانها
زنهار بچشم کم در سوختگان منگر
چون سرو بآزادی هرکس علم گردد
پروانه بیدل را آسوده کجا ماند
سودای من از مجنون آن روز در افتاده است
زان روز که سرو او در باغ خرامان شد
بیتابی دل افزود از دست نگارینش
در گوشه ویرانست گنج گهری گر هست

مطرب از بال و پر خویش بود بسمل را
تا سبکبار نسازی ز علایق دل را
شمع دارد بزبان گرچه همه محفل را
هرکه محتاج بگفتار کند سایل را
باخبر باش که بر هم نزنی یک دل را
چند بر چهره خورشید بمالی گل را
نقطه بر سر نگذارند خط باطل را
کاین غباریست که پوشیده کند منزل را

له

خط کشیدن بجهان خط نجاتست ترا
ای که چون بید تمنای نباتست ترا
شحنه باقی ایام حیاتست ترا
مپسند از دگران چشم زکاتست ترا
برگ کاهی که نهان در حرکاتست ترا
ای که از زندگی امید ثباتست ترا
اگر امید رهایی ز جهاتست ترا

له

از خنده سوفارست دلگیری پیکانها
گر آبله پایانست سیراب بیابانها
در فصل خزان باشد پیرایه بستانها
شمعی که بگرد خود گردد شبستانها
دیوانه من گذشت طفلی دبستانها
خمیازه انگشتست گلشن ز خیابانها
دریا نشود ساکن از غنچه مرجانها
در بی سر و سامانیست پنهان سر و سامانها

خوش باش بهر برگی کز بهر جگرخواران
چون برهمن یوسف در بادیه پیمایست
این آن غزل سعدیست صائب که همی گوید

و

از دست و تیغ عشق فکارند لالها
در دیده بصیرت پروانه طینتان
باشند همچو شعله جواله بیقرار
تا سر کشیده اند بیابان رسیده اند
یک نصف خون تازه و یک نصف مشک تر
در آتشند و خنده مستانه میزنند
در شیشه حسن باده لعلی عیان شود
در خون دهند غوطه تمنای بوسه را
زان سر گران ز خمار نگردند زرد روی
گرد از خون دل تماشاییان چو لال
با چهره شکفته آن آتشین عذار
با نور آفتاب چه باشد فروغ شمع
صائب ز خون خود دمی گلرنگ میخورند

و

تهی چشمان چه میدانند قدر روی نیکو را
ز خواب بیخودی بیدار کن آن چشم جادو را
ترا از دیدن آیینه چون مانع توانم شد
بافسون میتوانستم برید از شیشه گر اکنون
نگیرد در تو افسون محبت ورنه چون مجنون
مرا بیگانگی زین آشنایانست در طالع
گل امید من آن روز آب و رنگ میگیرد

از چشم فلک گر بهشت آماده نگردد تنها
از شوخی بوی گل دیوار گلستانها
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

له

در خاک و خون نشسته یارند لالها
فانوس شمع چهره یارند لالها
بر خار و خس اگرچه سوارند لالها
کم عمرتر ز شعله خارند لالها
چون نافه غزال تتارند لالها
با داغ دل گشاده عذارند لالها
آیینه دار روی بهارند لالها
دست نگار بسته یارند لالها
کز خون خویش باده گسارند لالها
از سر گذشتگان بهارند لالها
دلمرده تر ز شمع مزارند لالها
با روی یار در چه شمارند لالها
زان این از گزند خمارند لالها

له

نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را
که از خط است در طالع شکستی طاق ابرو را
که میازد دو چندان خاک بی آن روی نیکو را
میسر نیست آنکم در خیال آن آشنا رو را
نظر بند از نگاهی میکنم رم کرده آهو را
و گر نه آشنایی نیست با بیگانگی او را
که بینم شاخ گل از خون خود آن دست و بازو را

40

تا نشست و شود هم دل ظلمت سرشت را

له

صحبت شیر و شکر شیشه و سنگست اینجا
مومیایی عرق خجلت سنگست اینجا
دامن دشت جنون سینه تنگست اینجا
گرچه تسبیح بود قید فرنگست اینجا
چشم آهو خجل از داغ پلنگست اینجا
عکس طوطی بدل آینه زنگست اینجا
گوهر خوار باندازه رنگست اینجا
گریه شیره جانست شرنگست اینجا
از صراط آن گذرد در ره که لنگست اینجا
زورق بحر آن کام نهنگست اینجا
دامن ریگ روان در ره سنگست اینجا

له

خوشه از اشک پشیمانیست دهقان مرا
چون میان نازک خوبان کجا جان مرا
شبنمی سیراب دارد باغ و بستان مرا
نیست سیری از تماشا چشم حیران مرا
هست زنجیر جنون شیرازه دیوان مرا
از دل خود روزی آماده است مهمان مرا
گر بغفار بندد روز حشر دامان مرا
سیحکس چون گل ندارد یاد و بستان مرا

له

که هست مرهم کافور جان سوخته را
هما بگرد سر استخوان سوخته را

صائب دلم سیاه شد از توبه می‌کشی

و

سخن از صلح مگو عالم جنگست اینجا
حاصل دلشکنی غیر پشیمانی نیست
چکند کوچه و بازار بدیوانه ما
عشق در هرچه زند دست بجز دامن یار
خشم خونخوار تو از لطف بیاید بر تست
حسن مستور بعاشق نتواند پرداخت
قدر اگر مطلبی بر در بزرگی زن
کام ما سخن تلخ نگردد شیرین
عجز این نشاء توانایی آن نشاء بود
خطر قلزم عشقست بقدر شعور
کیست صائب سبک از دشت علایق گذرد

و

برگ کاهی نیست کشتی ساز و سامان مرا
مستم از روز ازل با پیچ و تاب آمیز شی
مزرع امید من از هر شبی تازه روست
دیده آیینه از نقش پریشان سیر شد
فکر شور انگیز من دیوانگی می‌آورد
بر دل آزاده من فکر مهمان بار نیست
نامه نانوشته نتوان یافت در دیوان من
نیست بیدل چون صائب داغ عیدم دم

و

زحرف سرد چه پروا روان سوخته را
ز بس که اهل سعادت گرسنه چشم شدند

سلم کی گذارد گلگل هیچ آن صفحه رو را
مره زنهار ره ده مجلس خود آن گدا رو را
زنگ کنی مردم نیست پروایی خدا را
که می بینم ز قتل خود پشیمان آن جفا جو را

له

صد بدخشان اشک خونین در کنار آید مرا
بر سر بالین اگر آن گلعذار آید مرا
بعد مردن چشم دارم بر مزار آید مرا
مرگ از خود میروم چون در کنار آید مرا
نخل امیدی ندارم تا ببار آید مرا
چهره گل گر بچشم اشکبار آید مرا
از جگر بیرون کجا این خار خار آید مرا
گریه حسرت مگر در جویبار آید مرا
چیست دنیا تا بچشم اعتبار آید مرا
وقت آن آمد که بیکاری بکار آید مرا
بوی خون اکنون بمغز از نوبهار آید مرا
با تو چندانی که دولت در کنار آید مرا
خون اگر صائب ز چشم انتظار آید مرا

له

آیینه هست سنگ مکن خوب و زشت را
در بسته کرده اند بعاشق بهشت را
اینجا با آب دیده رسانند کشت را
شستم بگریه گرچه چها سرنوشت را
تا جای داد خم بسر خویش خشت را
در کعبه میکشند زیارت کنشت را

پیمانه خوش قلم باشد بهشتی خوش نویس
مگس یک روان و تازه رو یابند که شبنم
درای کاروان یوسف شناسا زا نو آید
مگر واقف شد از جوش تماشا خون من صائب

و

چون بخاطر آن دو لعل آبدار آید مرا
خون خود را میکنم چون آب تیغش حلال
اگر برق خرمنم در زندگی مرگ نشد
تن بهجران داده ام از دور دیدن خوشترست
خار دیوارم فراغ نوبهار من نگهیست
شبنمم چشم سپید شد ز روی آفتاب
خار صحرای جنون گر بر سر سوزن شود
از نظر چون رفت بگریستن بدار آیم
همت من پشت پا بر عالم باقی زده است
هرکرا کاریست گردون میزند بر یکدگر
میشنیدم من از این خون شمیم نوبهار
ای که داری خنده بر کوتاه دستیهای من
کی بلنگر وعده ام آن بیوفا خواهد فتاد

و

از دل بپرس نیک و بد سرنوشت را
بی چهره گشاده بود زخ بدل کند
ممنون نوبهار نگردند اهل درد
در شست و شوی نامه اعمال خود مرم
امید من بخاک نهادی زیاد شد
جمعی که پشت بر خودی خود کرده اند

نظر بنعمت الوان چرا سیاه کند / بخون چو لاله زند هر که نان سوخته را
بحرف عشق دل داغدار من نه بدست / که آتش آب حیاتست جان سوخته را
چراغ سینه من دست آشنا مکنید / که میچکد ز نفس خون دهان سوخته را
دهن بشکوه خونین چو لاله باز مکن / که مرهمست خموشی زبان سوخته را
ملایمت طلب از زاهدان خشک مدار / که مغز آه بود استخوان سوخته را
توان چو آهوی مشکین ببوی مشک شناخت / ز حرفهای جگر سوز جان سوخته را
چراغ عاریه محتاج نیست سینه گرم / ز خود چراغ بود خانمان سوخته را
نسوخت هر که درین ره نفس نمیداند / که سوختن پر و بالست جان سوخته را
اگرچه خط دم صبح جزاست خوبان را / شب وصال بود عاشقان سوخته را
بعشق رغبت من تازه میشود صائب / ز هر که میشنوم بوی جان سوخته را

و له

من ملایم کردم از آه آسمان سخت را / نرم از آتش میتوان کردن کمان سخت را
سختی ایام را مردن تلافی میکند / عذرخواهی هست چون مغز استخوان سخت را
گر نمیگردید سد آه فغان چون بیستون / ما چه میکردیم چون فرهاد جان سخت را
سختی کان نیست ذاتی زود زایل میشود / میتوان کردن به آبی نرم نان سخت را
نرم‌تر از مغز گردانید در کام هما / زور بازوی قناعت استخوان سخت را
نیست حرف نرم را تاثیر در آهن دلان / ناوک از فولاد می‌یابد نشان سخت را
قسمت مغرور از دار فنا خمیازه بود / من کشیدم گوش تا گوش این کمان سخت را
ناله گرمی اگر صائب بفریادم رسد / میکنم نرم آن دل نامهربان سخت را

و له

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را / که سنگ کم نمی‌باشد ترازوی قیامت را
ازان پیوسته دارم جگر دندان نومیدی / که کافی نیست آتش بست زخم ندامت را
چو خورشیدست پیدا از جبین عاشق آیینه / نباشد نامه سنجیده صحرای قیامت را
در آن گلشن که عمر باغبان یک گل نو دسته / زهی فالی که ریزد بر زمین رنگ و قامت را
نشان عشق را مگذار چون آتش نهان خود / که سودایی شود از کوشش افزون این علامت را

کمان میکرد طوق قمریان را قد چو تیرش / اگر میدید سرو بوستان آن سرو قامت را
بنخل بارور سنگ از در و دیوار می‌بارد / اگر اهل دلی آماده شو صائب ملامت را

و له

پیش تیغ و تیر ناچارست استادن مرا / چون علم ناموس شرکت بر گردن مرا
صورت حال جهان زنگی و من آیینه‌ام / جز کدورت نیست حاصل از دل روشن مرا
چون علم پیدا دمم زد غوطه در دریای تیغ / نیست بر تن گرچه غیر از پیرهن جوشن مرا
بر نمی‌تابد فروغ عاریت کاشانه‌ام / گل فتد از مهر و مه در دیده روزن مرا
فیض از سنگ کم من خورشید دارد در کباب / میشود سنگ ملامت لعل در دامن مرا
در بهشت افتاد گرش باغ شود از خانه گرد / سینه پر داغ دارد فارغ از گلشن مرا
نیستم در انجمن غافل ز استعداد خنک / هست چون داغ نو شیشن زیر پیراهن مرا
فکر حاصل سرم را در گریبان غوطه داد / رستمی کو تا برآرد زین چه بیژن مرا
حاصل من بر نمی‌آید بارباب سوال / خوشه چین از دانه افزونست در خرمن مرا
بیقرار بیهای من منزل نمیداند که چیست / نیست چون ریگ روان دلگیری از رفتن مرا
خار دیوارم برومندی نمیدانم که چیست / جلوه خشکیست صائب روزی از گلشن مرا

و له

خال لب تو راهنما نیست بوسه را / این عقده طرفه عقده کشاینست بوسه را
در جلوه گاه سرو قیامت خرام تو / هر نقش پا بهشت جداییست بوسه را
امید بوسه‌ام به لب از خط زیاده شد / آن خط سبز مهر گیاهیست بوسه را
سیماب را ز آینه لغزش بود نصیب / رخسار صیقلی چه بلاییست بوسه را
پرهیز مشکلست ز رخسار نیم رنگ / رنگ شکسته کاهرباییست بوسه را
تا چون بود دلت که سخنهای سخت تو / رطل گران بیهوش رباییست بوسه را
در عهد پاکدامنی او دل نخورد دست / گر زان دهان شکسته غذاییست بوسه را
من بسته‌ام لب طمع اما عذار دوست / آیینه ضمیر نماییست بوسه را
هر گوشه‌ای که هست در اقلیم حسن تو / کنج دهان بوسه رباییست بوسه را
صائب نهفته زیر لب تازه خط او / آب حیات روح فزاییست بوسه را

کیست

کیست گردون تنهد دام جهانگیر ترا / چرخ یک حلقه بود زلف چو زنجیر ترا
شست صاف تو مرزا که خون کرد دو جهان / نشود مانع پرواز پر تیر ترا
کار سنگ بید از لوح مزارش آمد / هر که در خاک برد حسرت شمشیر ترا
بحر در حوصله قطره نگنجد هیهات / دیده چون درک کند حسن جهانگیر ترا
حاصل ملک جهان پیش سلیمان بادست / بچه تسخیر نمایم نظر سیر ترا
نتوان داشت بزنجیر نگاهش صائب / هر که از دل شنود ناله شبگیر ترا

و له

خوش کن از لاله رخان زلف پریشانی را / از دل گرم برافروز شبستانی را
گریه با سینه سوزان چه تواند کردن / نکند آبله سیراب بیابانی را
باده خوبست باندازه ساغر باشد / چکند سیل بیظرف گلستانی را
تا ز فرقه هست سر رشته فرصت از دست / به که شیرازه شوی جمع پریشانی را
گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن / تا توان کرد عمارت دل ویرانی را
عالم از تشنه لبان یک جگر سوخته است / به که بخشند لب قطره بارانی را
اختیار لب خود را بخط سبز مده / نتوان داد بطوطی شکرستانی را
هر که از دست زلیخای هوس سالم جست / بدو عالم ندهد گوشه زندانی را
از شکر خنده بی پرده گلها پیداست / که ندیده‌ست گلستان لب خندانی را
حلقه گوش کند حرف پریشان سخنان / هر که دیده‌ست سر زلف پریشانی را
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست / در نمکزار چه قدرست نمکدانی را
عالم از خاک برومند ز بالای تو شد / بهر یک سرو دهند آب خیابانی را
خبرش نیست که آیینه ز طوطی چه کشید / بسخن هر که نیاورد سخندانی را
در عنانداری چشم تر من حیرانست / در تنور آنکه گره ساخته طوفانی را
بصف آرایی خود محشر ازان مینازد / که ندیده‌ست صف آرایی مژگانی را
وقت بسیار عزیزست گرامی دارش / بزر قلب مده یوسف کنعانی را
در هزاران نظر شوخ نباشد صائب / آنچه در پرده بود دیده حیرانی را

نباشد الفتی با جسم جان سینه ریشان را / طپیدن مشق پروازست دلهای پریشان را
جهان از دیدن وضع جهان آشفته گردیدم / که جمعیت شمارد دیده‌ام خواب پریشان را
چراغ صبح صادق روشن از خورشید تابان شد / گل از چاک گریبان سر برآرد صدق کیشان را
دل آزاری ندارد جز خجالت حاصل دیگر / نمک شد آب تا بر زخم آمد سینه ریشان را
عجب دارم بهوش آیند حیران نگاهان تو / اگر محشر نمکدان بشکند در چشم ایشان را
خیال آشنا رویی که میگردد بگرد من / ز من بیگانه خواهد کرد صائب قوم و خویشان را

و له

مشو از نفس ایمن تا توانی آرمید آنجا / که بیم این جهانی میشود دیگر امید آنجا
مگیر آرام اینجا تا توانی آرمید آنجا / که هر کس گشت کاهل روی آتش خزید آنجا
ندارم بیسه کاری ز محشر بیم رسوایی / که از خجلت نخواهد نامه من شد سفید آنجا
ازان خون بر سر تیغ شهادت میشود اینجا / که چون گل سرخ رو از خاک میخیزد شهید آنجا
عزیزی کو ز قطع اسبابست بر مردم / نه چندین روی غربت که رخت خود کشید آنجا
نخورد اینجا ز غفلت هر که روی دست از دنیا / نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید آنجا
ز خاموشی نشد هر کس درین اینجا بر جگر دندان / بحجت میتواند رفت بی گفت و شنید آنجا
کسی کز سایه آتش اینجا سوده آتشین منزوی / کجا در سایه طوبی تواند آرمید آنجا
چو خود را یافتی در تست هر مطلب که میجویی / بخود هر کس رسید اینجا بآسانی رسید آنجا
ز دل باشد گشادی گر کنی در جستجو جانها / که قفل از اندرون خانه میدارد کلید آنجا
مشو صائب ز آه و ناله غافل تا نفس داری / که آه سرد اینجا سایه‌ها دارد ز بید آنجا

و له

نفس سوخته در شکر جانست مرا / چون شرر زندگی از سوختگانست مرا
دل سودازده‌ام جوش بهاران دارد / چهره از درد اگر برگ خزانست مرا
بیخودی گرد ملال از دل من شوید / رفتن دل نظر آب روانست مرا
گرچه افتاده‌ام اما پر و بال از تن تنم / هر که قد راست کند تیر کمانست مرا
گردش چرخ محالست مرا پیر کند / همت پیر مغان بخت جوانست مرا
نتوان بست بهر صید کشاده دل ... / آه تیریست که دایم بکمانست مرا

و له

یکسلسله عمر ابد را کوتاه | گرهی چند که در رشته جانست مرا
در سفر عادت سیلاب بهاران دارم | سختی راه طلب سنگ فسانست مرا
در خریداری درد تو بجان بیتابم | ورنه یوسف بزر قلب گرانست مرا
نیست چون سرو مرا بی ثمری بر دل بار | گر ز آسیب خزان خط امانست مرا
آب از دیده خورشید کشاید صایب | در دل آینه عذاری که نهانست مرا

وله

شوق دیدار تو می بخشد نظر آیینه را | میبرد در بیضه فولاد پر آیینه را
جوهر آسوده را شوق تماشای خط است | خار خار عشق سازد در جگر آیینه را
بر تو خورشید را تسخیر کردن مشکلست | شوخی حسن تو دارد در بدر آیینه را
کی بفکر دیده حیران من خواهد فتاد | حسن بیباکی که افکند از نظر آیینه را
کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد | هست اقبال سکندر در نظر آیینه را
چرب نرمی را اگر طوطی شعار خود کند | همچو موم سبز میگیرد ببر آیینه را
یکنظر رخسار او را دیده و تنها گذشت | آب میگردد دهان در چشم تر آیینه را
از قبول نقش خواهد ساده شد لوح دلش | گر چنین سازد خجالت بیخبر آیینه را
جلوه گاه دوست را دارند اهل دل عزیز | عاشق از رخسار میگیرد ببر آیینه را
زود میگردد مکدر خاطر روشندلان | هم ز نکارست از آب گهر آیینه را
کم نشد از گریه اندوهی که در دل داشتم | پاک نتوان کرد با دامان تر آیینه را
علم رسمی میکند روشندلانرا بیقرار | میخلد در دل ز جوهر نیشتر آیینه را
هیچ نعمت با دل روشن نمیگردد برابر | میدهد ترجیح طوطی بر شکر آیینه را
کوته اندیشند صایب مردم خود بین مگر | ورنه صد تیغست در زیر سپر آیینه را

وله

نیم آن شعله که خاموش توان کرد مرا | یا ز فانوس قبا پوش توان کرد مرا
بیش از آنست فروغ دل نورانی من | گر فلک در ته سرپوش توان کرد مرا
خون من در جگر تیغ زند جوش نشاط | مستم آن باده که بی جوش توان کرد مرا
صاف گردیده ام از دُرد علایق چندان | که بصد رغبت می نوش توان کرد مرا
گوش تا گوش پر است از سخنم روی زمین | چه خیالست که خس پوش توان کرد مرا
شور من چون نمک بزم دلها دارد | نیست ممکن که فراموش توان کرد مرا
مست چون بحر ز سر موج مرا آغوشی | کی تهی دست ز آغوش توان کرد مرا
غیر آن خط بناگوش دریغا کو کاه | حلقه نیست که در گوش توان کرد مرا
نکند تربیت مرا تلخی ایام چنان | که بتکلیف قدح نوش توان کرد مرا
سرکمندی نکند صید مرا چون منصور | صید چون دار بآغوش توان کرد مرا
بسکه صایب زده ام جوش ز بی نگری فکر | در قدح چون می سرجوش توان کرد مرا

وله

زر و سیم جهان در پرده دارد غم کاهی را | بقدر فلس باشد خار زیر پوست ماهی را
گر از روشندلانی جبر کن بر داغ ناکامی | که آب زندگی هرگز نبندد از سیاهی را
مدان از بیکسی گر دم نزد از عذر بخشم | که میبخشد بهم خجلت زبان عذرخواهی را
مکن زنهار دست از با خطا گر بینشی داری | که می پرسند از هر عضو در محشر گواهی را
ز شوق نقطه خالش بگرد کعبه میگردم | گره کم گرد هرگز میشمارد سپاهی را
نسازد دور مینا را سواد از اصل مستغنی | وگرنه از تو دارد چشم آهو خوش نگاهی را
خبث پرویزد نجسی فر با دم میکشد | بگیرد زر دست افسر رجای زنگ کاهی را
نشد ژولیده موی پرده سرگرمی مجنون | نمی پوشد کلاه فقر نور پادشاهی را
سرخاری ز شور عشق خالی نیست در گلشن | ازو دارد دهان غنچه گل کج کلاهی را
کلیدی نیست غیر از آه باغ خلد را صایب | مکن ناميتوانی فوت آه صبحگاهی را

وله

مکن ساده دلی خرج چشم بد خود را | نگاه دار چو آیینه در نمد خود را
نمیتوان نفس از دار و گیر عقل کشید | بزور می برهانید از خرد خود را
کسیکه بر سخن اهل حق نهد انگشت | برهنه بر دم شمشیر میزند خود را
مقام زنده دلان نیست خاکدان جهان | بزندگی مگذارید در لحد خود را
ز حمل بار امانت بتنگ می آید | بر دامان منمایید معتمد خود را
ز قید نفس ترا عقل میکند آزاد | که ماه مصر ببند میخرد خود را

بگذرد

کجا ز توبه دوزخ نجات خواهد یافت | کسی که پاک نکرده است از حسد خود را
مشو ز گرد کسادی غمین که از ساحل | رساند موج بدریا ز دست رد خود را
مکن شتاب که جان میبرد بصبر برون | شناوری که بسیلاب میدهد خود را
اگرچه عشق مجازی بود به پختن عشق | نمکچشیست که بر دیگ میزند خود را
ز حرف نیک و بد خلق هر که شد خاموش | خلاص میکند از طعن نیک و بد خود را
حسد با من حسد کار میکند صایب | چنانکه آتش سوزنده میخورد خود را

وله

اندیشه نبود عشق از موجه شمشیرها | سیر چراغان میکند مجنون ز چشم شیرها
چون موجه ریگ روان در دشت جولانگاه من | از شورش سودای من شیر از نه زنجیرها
روزی که نقش زلف او بر آب زد دست قضا | چون مو بر آتش حلقه زد در رشته تدبیرها
از چهره زرین من زر در نظرها خوار شد | از خاکساریهای من بیقدر شد اکسیرها
دریای روشن سیل آورد از ظلمت برون | حاشا که آرد عفو حق بر روی ما تقصیرها
از غنچه پیکان او نتوان شنیدن بوی خون | از بس خدنگش صاف جست از سینه نخجیرها
افسانه غفلت کجا می بست مژگان مرا | میدید چشم من اگر در خواب این تعبیرها
ترک کمان ابروی من کی سست گردد ترکش نیز | هر جا نیستانی بود گردد قفس بر شیرها
این عقده مشکل که زد ابروی او در کار من | بسیار خواهد کرد نی در ناخن تدبیرها
با عاجزی گردنکشان داغند از اقبال من | با خاکساری چون هدف در خاک دارم تیرها
در بند هم فارغ نیند آزادگان از شغل عشق | مجنون نظربازی کند با حلقه زنجیرها
یوسف عذاری را که من در خانه دل داشتم | از خانه بیرون میدوند از شوق او تصویرها
این دام مشکینی که من گردن بآن دادم | آهوی مشکین میشوند از بوی او نخجیرها
یکعقده زان زلف سیه بر ناخن کوتاه من | تا نقش بندد بر زمین سرپنجه تدبیرها
تا گرد ترک می و ملکی شربت آب خوش نخورد | بیمار شد طفل یتیم از اختلاف شیرها
راز دهان تنگ او صایب نشود پوشیده تر | هرچند خطا افزون کند این نقطه را تفسیرها

وله

بزدم زیر خاک ای عجز با خود دعوی خود را | بدست نیم خم دندان دادم آن لبهای میگون را
ز چشم شوخ لیلی آهوان از ند فرمانی | که هر جا میرود از چشم نگذارند مجنون را
رمید از بخت ناساز غزالان از سیه چشمی | شکوه عشق مجنون تنگ کرد از بسکه هامون را
نگردد از دیده پنهان باده گلرنگ را مینا | نقاب دیده چون پنهان کند از روی گلگون را
مزن زنهار در کوی مغانان بر در مستی | که زور می حصاری میکند در خم فلاطون را
نگردد ترک جستجو حباب روزی قانع | گره در پا اگر دردانه این مرغ هامون را
ز زندان نیست پروا عشق را معشوق اگر باشد | ببوی گنج در خاک است استقرار قارون را
بخاکش نور بارد تا بدامان جزا صایب | کسیکو آورد بخاک کشتگان آن چاه گلگون را

وله

همت پیوسته بر پای کرم گوهر ما | بچکند خشکی عالم بدماغ تر ما
علم لشکر ما از سر جان گذشتن است | زمره نیست که گردد طرف لشکر ما
شمع یکمصرع برجسته ز مجموعه ماست | بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما
دانه سوخته از ابر نمیگردد سبز | چه خیالست که مسعود شود اختر ما
بسکه در جستن آن سرو روان نالیدم | نقش چون گرد فرو ریخت ز بال و پر ما

وله

بر نمی آید مرا از کعبه کل عشق را | هست محراب دعا از رخنه دل عشق را
می چو خون گرم جوشد از ته دل عشق را | مطرب از خانه بهت چون مرغ بسمل عشق را
موج سازد گوش شان زد پای تکرار را | از دویدن کی شود مانع سلاسل عشق را
حسن عالمگیر لیلی نیست در جای که نیست | دامن صحرا بود دامان محمل عشق را
یکسند کرد بینم آب گوهر را زیاد | نیست در خاطر غبار از عالم گل عشق را
حسن و عشق صاف دل آیینه یکدیگرند | میکند یکرنگی معشوق یکدل عشق را
برق را فانوس از زنجیر نتوان کشید | کی شکار خود کند دنیای باطل عشق را
پشت کردن بر دو عالم روبحق آوردنست | میبرد این نعل وارون تا بمنزل عشق را
گردش پرگار را در نقطه بیند خرده بین | در دل هر دانه خرمنهاست حاصل عشق را
میبرد که زنگ لعل از پرتو خورشید فیض | چشم بستن از تماشا نیست مایل عشق را
از دل عاشق تنزل برنیاید خار خار | میشود سنگ فسان موج سلاسل عشق را

وصل آب زندگانی کیمیای بسته است / دامن شهادت دامان وسایل عشق را
نیست پروای تماشا عاشقان را ورنه هست / باغهای دلگشا در غنچهٔ دل عشق را
تیغ را سنگ فسان شهپر بود در قطع / دل سبکتیهای دوران نیست مایل عشق را
عشق چون دریا تنکی بود در عالم مثل / شکرستان ساخت آن شیرین شمایل عشق را
گرد می انگیزد از دامان دشت لامکان / گر لطف مربای رفتارست در گل عشق را
گرچه غیر از دل ندارد منزلی این راه دور / نزد جستجو بود قطع منازل عشق را
ساده رویان چون زمین شور خصم دانه اند / جز غبار خط زمینی نیست قابل عشق را
دیدن عاشق ولی از سنگ خوابت تر است / همت از مرزخم شمشیری حمایل عشق را
عشق سوا آب سازد حسن شرم آلود را / چند چون پروانه سازی شمع محفل عشق را
موج را دست از عنان کوتاه است دریا و همان / حسن دوراندیش دارد در سلاسل عشق را
خود فروشان دیگر و آزاد مردان دیگرند / نیست چشم خونبها از تیغ قاتل عشق را
جذبهٔ دریا ندارد سیل را دست از عنان / اختیاری نیست در قطع مراحل عشق را
نعمت روی زمین ارزانی تن پروران / میکند سیر از دو عالم خوردن دل عشق را
میکند زنجیر فیل مست را دیوانه تر / میشود شور جنون بیش از سلاسل عشق را
دام را خضر مشوانند شدن موج سراب / دامن افشاندن ز دنیا نیست مشکل عشق را
پیش ازین عشق جنون بازیچهٔ اطفال بود / عشقبازیهای صائب کرد کامل عشق را

وله

کرد سودای آسمان کمیرا این دل دیوانه را / سوختن شد باعث نشو و نمای دانه را
محو شد در حسن آن کان ملاحت دیده ها / از زمین شور بیرون شد نباشد دانه را
عشق سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر / ذوالفقار شمع باشد بال پر پروانه را
میشود در ساغر مخموری آب حیات / عاشقان دانند قدر جلوهٔ مستانه را
نیست پروا سیل بی زنهار را از کوچه بند / میکشد بذر وری آخر دو محیط خانه را
در حریم کعبه خود بین سجدهٔ بت میکند / قبله و کرد اندست از خویشتن این خانه را
از سفر با خود ره آوردی که آرد میهمان / بهتر از ترک فضولی نیست صاحب خانه را
گنج راز از بیش و ویرانه میکردم نهان / از زمان در کنج پنهان میکنیم ویرانه را
خلق را باران افسازد گوهر شهوار تنگ / نیست پروای ز سنگ کودکان دیوانه را
مصرف سیم بوشیار و نیست مغز غافلان / بیش خواب آلودگان کوته کن این افسانه را
تا مگر ذکرم را کیفیتی پیدا شود / از گل پیمانه سازم سبحهٔ صد دانه را
یافت مژگان سیاه نور سحرخیزی فروغ / زلف شب پنجهٔ خورشید کرد این شانه را
در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم / عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

وله

نتوان بمرگ پوشید چشم ندیدهٔ ما / سیری ندارد از خاک چون دانه دیدهٔ ما
گفتیم وقت پیری در گوشه‌ای نشینیم / شد تازیانهٔ حرص قد خمیدهٔ ما
با دل رمیدهٔ عشق زخم زبان چه سازد / گلها ز خار چیند دامان چیدهٔ ما
برق سبک عنان را پروای خار و خس نیست / دام و قفس چه سازد با دل رمیدهٔ ما
دست کریک میست از کار هر دو عالم / در دامن توکل پای کشیدهٔ ما
هر چند دیدها را نادیده میشماری / هر جا که پا گذاری فرش است دیدهٔ ما
از نوبهار صائب رنگش برو نیاید / بر گلشنی که بگذشت رنگ پریدهٔ ما

وله

هر نفس تازه گلی زیب کنارست مرا / دایم از جوش سخن جوش بهارست مرا
گر وحدت من نیست بجز حلقهٔ فکر / چون کمر غنچه بزانو سر و کارست مرا
نام منصور من از فکر بلندی گیرد / سر زانوی تامل سر دارست مرا
میچکد خون چو کباب از سخن رنگینم / سینه از ناخن اندیشه فگارست مرا
روی دل بر سر گفتار مرا می آرد / هر چه جز دل بود آینه تارست مرا
چون شرر نیست مرا کار به بستر دامن / صحبت سوختگان باغ و بهارست مرا
سایهٔ شهپر بود بر دل من کوه گران / دامن دشت جنون دامن یارست مرا
میشود از نفس صبح چراغم خاموش / صیقل آینهٔ دل شب تارست مرا
نیست در آینه‌ام نقش دگر جز رخ دوست / چشم بر هر چه فتد روی نگارست مرا
نکند دایره پیش قدمی بر کار / نقطهٔ دل که چو مرکز بقرارست مرا
ساغری در خور من نیست درین میکده ها / ورنه تسبیح ریا حلقهٔ مارست مرا

گرچه پر گل بود از گریهٔ من دامن دشت / رزق چون آبله از نشتر خارست مرا
میتوانم بدعا کرد حریفان رامات / مانع راهزنی راه قمارست مرا
آواز آنروز که از پرده برآید صائب / نغمه‌هایی که گره در رگ تارست مرا

وله

از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را / نیست غیر از دانه آبی آسیای باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت / میگدازد نالهٔ من خانهٔ فولاد را
طوق قمری سرو بستان را کند وحدت / نیست از زنجیر پروا مردم آزاد را
میکند هر کس که بر عمر سبکرو اعتماد / میگذارد بر سر ریگ روان بنیاد را
سخت جانان را نسیکرد ملامت سنگ راه / بیستون سنگ فسان شد تیشهٔ فرهاد را
ناله‌ام بسیار بر جانانه بر آهنگ و زند / سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا کرد وزین برگی نیاد / هست در خشکی کشایش پنجهٔ شمشاد را
صحبت یا سنگ بنود سنگ چون باشد تمام / بر غم خود چند افزایی غم اولاد را
چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند / بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
سخت تر گردد گره هر گاه صائب تر شود / کی کشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را

وله

ای فکر تو نقشبند جانها / یک حلقهٔ ذکرت آسمانها
در بحر تو کشتی خرد را / از لنگر صبر بادبانها
شد نالهٔ آفتاب تابان / از نام تو روزن دهانها
صحرای طلب ز جستجویت / مسطر زده شد ز کاروانها
سودای تو در قلمرو خاک / برقیست میان نیستانها
در وادی بی‌نشانی تو / شد جاده فلاخن نشانها
چون وصف تو مومیایی نیست / از بهر شکستهٔ زبانها
شوق تو ز نقش پای رهرو / در راه فکنده کاروانها
از خلق معنبر تو گردید / پیراهن یوسف آسمانها
ازین چو زبان شمع کرده / از حرف سخای تو زبانها
شرم تو زبا کنداب هما / شد پردهٔ خواب سایبانها
از روی گشادهٔ تو گردید / دلبسته چو غنچه گلستانها
در خاک چو نبض بیقرارند / از شوق خدنگت استخوانها
چون سبزه ز جلوه بلندت / پامال شدند آسمانها
از شرم نزاکت تو خوبان / باریک شدند چون میانها
چون سیل ز شوق قلزم تو / در رقص روانند جانها
در جلوه که تو کوه طاقت / چون کاه شد از سبکعنانها
کردند حلال خون خود را / از شرم رخ تو گلستانها
از رشک زمین ندارد آرام / در عهد خرامت آسمانها
چون صبح گشاده اند آغوش / از شوق خدنگت استخوانها
از لب بهوای پای بوست / دامن بمیان شکسته جانها
از حسن یگانهٔ تو گردید / چون غنچه یکی دل و زبانها
چون فاخته قدسیان کرشمه / بر سرو بلندت آشیانها
بر شعله چو برگ کاغ هند / بادبرقهٔ تو کاروانها
زان قامت چون خدنگ پیچند / چون مار بخویشتن سنانها
بر شیر شدست چون قفس تنگ / زان خوی پلنگ نیستانها
چون رشتهٔ سبحه پر گریست / زنار ز تاب آن میانها
داغ تو بیوالهوس نخسپید / ریزد ز شور سر و نانها
بد خوب نگردد از زبانت / خونریز ز جلد شد کمانها
کلک تو رساند دست همت / در کف خاک گلستانها

وله

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا / بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا
چند چون آب گهر با شرم گره در یک مقام / خضر راهی کو که موج خوش عنان سازد
میگریزم در پناه بیخودی از خلق تنگ / خود فروشی بندهٔ این کاروان سازد مرا
خوشتر از گنج دهان یار میآید بچشم / گوشهٔ گر ز دیدهٔ مردم نهان سازد مرا

میکنم پهلو تهی از قرب تا کی چون صدف
چربی پهلوی گوهر استخوان سازد مرا

گرچه خاک راه عشقم میخورم خون گر سبو
باده پیمایی ظرف با آسمان سازد مرا

وادی بیهوده را از سر گرفتن مشکلست
چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا

بخیه از جوهر زنم بر چشم شوخ آینه را
چهرهٔ محجوب او گر دیده بان سازد مرا

جلوه دست و گریبان گل این بوستان
سخت میترسم خجل از باغبان سازد مرا

استخوانم همچو صبح آغوش غیبت وا کند
گر نشان تیر آن ابرو کمان سازد مرا

صایب این رانم دهان او نیارم بر زبان
فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

وله

گر تنگی دل از چشم روشنست مرا
گره برشته ز پیوند سوزنست مرا

جنون دوری بسی میشود از سنگ
درین ستمکده حال فلاخنست مرا

غرض ز سیر چمن شور عندلیبانست
دگر نه سینه پر داغ گلشنست مرا

دراز دستی سودای من ز امروز نیست
چو گل همیشه گریبان بدامنست مرا

کجا فریب دهد نقش مرغ زیرک را
نظر ز خانهٔ رنگین بروزنست مرا

کسی که عیب مرا میکند نهان از من
اگرچه چشم عزیزست دشمنست مرا

بوادی که منم توشه بر میان بستن
کمر برشتهٔ زنار بستنست مرا

ازان همیشه بود آبدار نغمهٔ من
که داغ باده گل جیب و دامنست مرا

مرا بشمع چو زنبور شهد حاجت نیست
که از ذخیرهٔ خود خانه روشنست مرا

من آن چراغ تنک مایه‌ام درین محفل
که چرب نرمی احباب روغنست مرا

میان فاختگان سربلند از آن شده‌ام
که دست سرو چمن طوق گردنست مرا

ازان بحفظ نظر پیچ و باز مشغولم
که دست و ساعد شاهان نشیمنست مرا

غزاله که مرا کرده وحشت صحرای
کمند گردنش از خود گسستنست مرا

ز چاک سینهٔ گل از گرفتگی صایب
نظر برخنهٔ دیوار گلشنست مرا

وله

تن پرستی زیر خاک میبرد مرا
بیخودی تاج سر افلاک میسازد مرا

در گره دایم نخواهد ماند کارم چون صدف
شوخی گوهر گریبان چاک میسازد مرا

گرچه چون سوزن گرانی بر زمینم دوخت است
جذبهٔ آهن ربا چالاک میسازد مرا

دانهٔ من پشت پا بر خوشهٔ گردون زدست
کی شکار خود جهان خاک میسازد مرا

مدتی شد پا برون برده‌ام زین آسیا
گردش افلاک کی غمناک میسازد مرا

گر نپردازم بخود چون سیل جای طعن نیست
گرد راه از چهرهٔ دریا پاک میسازد مرا

گرم میسازد دل افسرده را زخم زبان
آتش بی پایه‌ام خاشاک میسازد مرا

پیش آب زندگی گر چهره بردارم ز لب
غیرت همت دهن پر خاک میسازد مرا

گر ز برگ خشک بندد کشتی من چنبلی خشک
بینوا از برگ چون مسواک میسازد مرا

فرصت خاریدن سر کو که عشق سنگدل
از گریبان حلقهٔ فتراک میسازد مرا

پیچ و تابی گر خطا او در رگ جانست
جوهر آیینهٔ ادراک میسازد مرا

نیست بر خاطر غبار از رنگ اگر از دیده‌ام
خاکسارم دیدهٔ نمناک میسازد مرا

اشک تاک از می پرستی عذرخواه من بس است
این رگ ابر از گنه ناپاک میسازد مرا

صایب از افسردگی خون در رگ من مرده است
کاوش مژگان آن بیباک میسازد مرا

وله

ز بس اندیشهٔ لیلی بهم پیچید مجنون را
بگرد گردباد افتاد هر کس دید مجنون را

بآن تمکین اگر بیرون خرامد لیلی از محمل
طپیدنهای دل خواهد ز هم پاشید مجنون را

جدایی گل کند از هم دو دل چون آشنا افتد
فرامش کرد وحشت‌ها چو آهو دید مجنون را

من آن روزی که آهنگ بیابان جنون کردم
بجا از غیرتم گهواره سان لرزید مجنون را

در آن وادی کنم از سادگی فکر سر و سامان
که می باید بپای مرغ سر خارید مجنون را

سماع خانه بر دوش از آن دل گیر هستی دارد
که شد دیوانه هر کس در بیابان دید مجنون را

ازان چشم جنون فرما همان در پرده چشمم
اگرچه یار ما سودای من بالید مجنون را

برآمد حسن لیلی چون حباب آن روز از محمل
که ضعف و ناتوانی از نظر پوشید مجنون را

تنک آورد لیلی تیر مجنون را نمیدانم
که آن حسن بیامان چون بدل بخشید مجنون را

هوای دامن صحرای لیلی را مکرر در
که دل در سینه میلرزد چو برگ بید مجنون را

ببال و پر اگر کوه گران را مور بر دارد
بمیزان خرد هم میتوان سنجید مجنون را

گریبان چاک خواهی کشت ای لیلی ز دامانش
ز استغنا اگر خواهی چنین پرسید مجنون را

چنان از شور سودا موی شد بر تارک سر من
که نتوان فرق کردن صایب از خورشید مجنون را

وله

درین گلشن نباشد نعل در آتش چنان گل را
که دارد یاد سر خاری ز صد گلزار و آن گل را

چه پروا حسن مغرور از سرشک عاشقان دارد
ز شبنم می شود آب ار نمی گردد گران گل را

ز جمعیت گسستم رشتهٔ امید تا دیدم
که چون بندد کمر بیرون برند از بوستان گل را

میار از آستین زنهار بیرون دست گلچینی
که از سر خار تیری هست در ترکش کمان گل را

لباس شرم خوبان از رسوایی نگهدارد
که چون خندد ببازار آورند از گلستان گل را

نگردد حسن بی پروا بپاس خویشتن غافل
ز سر خارست در زیر سپر تیغی نهان گل را

دل عاشق ندارد طاقت افسانهٔ عاشق
فغان گرم میل میکند آتش عنان گل را

ازان کنجی قفس بر سر کج از تر شد از گلشن
که نتوان دید با سر خار صایب همزبان گل را

وله

زبان لاف رسوا میکند ناقص کمالان را
که رو بر خاک مالد پر فشانی بسته بالان را

چو نتوانی شدن شیرازهٔ جمعیت خاطر
مده جمعیت بر پشان نهار آشفته حالان را

امید من بخاموشی یکی صد گشت تا دیدم
که سامان میدهد دست از اشارت کار لالان را

جهانی را کند آزاد از غم یک دل بیغم
که باشد صحبت دیوانه عیدی خردسالان را

چو آب زندگی پنهان شو در پردهٔ شبها
بکن رسوا با حسان چهره پوشیده حالان را

مده از دست چون لیلی زمام محمل تمکین
سبک کن چون جرس دنبال خود نالان را

ندارد زخم دندان کار با لبهای خاموشان
جواب تلخ کس هرگز نگوید بی سؤالان را

بایام خط افکن از نکویان کامجویی را
که روی تازه می باشد ثمر نازک نهالان را

تو از اندیشهٔ فاسد بدام و دد گرفتاری
پری خانه است در کنج خلوت خوش خیالان را

نظربازی بلیلی طلعتان کیفیتی دارد
که مجنون میکند حیران خود وحشی غزالان را

ز من دارند صایب شوخ چشمان نکته پردازی
تحکم میکند مجنون من چشم غزالان را

وله

هوا ابرست پر کن از شراب ناب کشتی را
که از باد موافق بهترست این آب کشتی را

خطر جام از غم ایام مرا دارا نمی‌شد
کمند وحدتی گردید این گرداب کشتی را

چو دل شد آب شبنم غیرت ده بدیوار فرا
که این دریا کند یک لقمه با اسباب کشتی را

غرور دل کمی هد گشت از سجادهٔ تقوی
ز غفلت بادبان شد پردهای خواب کشتی را

ز دست ناخدای عقل کاری بر نمی آید
سبکساز و نهنگ عشق از اسباب کشتی را

رهایی میدهد در طلب دل را ازین عالم
بساحل میبرد آری موجهٔ بیتاب کشتی را

دل آسوده نبود بیقراران محبت را
چه آسایش بود در قلزم سیماب کشتی را

ز نقل و از گون آسمان بیدار دارم
که از سرگشتگی آرد برون گرداب کشتی را

بساحل میتواند برد خود را فیض بیکمی
چه موج آنکس که سامان میدهد از آب کشتی را

نظر گفتم دهم آب از عقیق او ندانستم
که دریا میکند این گوهر سیراب کشتی را

زند بر معلم دل کجی ساکن شود صایب
در آن دریا که لنگر میکند بیتاب کشتی را

وله

نان بخون دل شد از تیغ زبان رنگین مرا
تر زبانی در گلو شد گریهٔ خونین مرا

داغ دارد شعلهٔ سر گرمیم خورشید را
میشود در روشنی چراغ کشته بر بالین مرا

شد دو بالا حرص دنیای من از قد دوتا
در فلاخن گشت این خواب سبک سنگین مرا

دشمن خونخوار از تیغ زبانم ایمنست
چون گل بیخار منتهاست بر گلچین مرا

زهر می بازد عقاب از خندهٔ مستانه‌ام
من نه آن کبکم که صید خود کند شاهین مرا

حسن بی اندازه را حیرت نگاهدارد و بس
بس بود فهمیدگی از شمع تحسین مرا

چون سپر تا چند در میدان جانبازان عشق
طعمهٔ شمشیر سازد جبههٔ پرچین مرا

این سر پرشور کز قسمت نصیب من شدست
زود خواهد کرد همدم با منصور همبالین مرا

شورش مجنون من از کوه غم ساکن نشد
کی تواند داد سنگ کودکان تسکین مرا

داغ نومیدی مرا از لاله زاران بهترست
چشم بر روزن بود از خانهٔ رنگین مرا

رزق دندان نیست بیش شود صایب لبش
همچو خون مرده هرکس میکند تلقین مرا

وله

خوابیده ترا ز راه بود حلقهٔ ما
در سینهٔ صحرا نهد گره قافلهٔ ما

در دامن صحرای طلب نتوان یافت
خاری که نجنبیده است گل از آبلهٔ ما

دیوانه بهمواری ما نیست ولی
چون جوهر تیغست خوش سلسلهٔ ما

از تشنه‌لبی گرد برآریم ز دریا
محتاج به ابر نبود آبلهٔ ما

چون کاسهٔ سیل دلیل ما جذبهٔ دریاست
خون در جگر باده کند حوصلهٔ ما

چون زلف پر از پیچ نماده رود از دست
کوتاه نگردد ز شنیدن گلهٔ ما

ما از تو جداییم به صورت نه به معنی
چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما

جا دارد اگر زین غزل تازه نویسند
صائب به لب یار عزیزان صلهٔ ما

فی حرف الباء

درون گنبد گردون نشسته‌ای مخسب
بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسب

فلک ز کاهکشان تیغ برکف استادست
بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب

فتاده است زمین پشت پای صرصر مرگ
چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسب

ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد
میان چار مخالف باختیار مخسب

درون سینهٔ ماهی نکرده کس خواب
برون ز رقعه ازین ابلق چهار مخسب

ز مرگ نیست چه چون برگ بید میلرزی
ز برگ نقد بیندیش زینهار مخسب

اگرچه ظلمت شب پرده‌پوش عیبهاست
تو بی‌ادب به رخ نگار مخسب

مباد شرطهٔ طوفان دست بربندد
برد رخت ازین ورطه بر کنار مخسب

دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب
دو شاهدست که در بحر بیکنار مخسب

بچشم دام ز ذوق شکار خواب رفت
اگر تو یافته‌ای لذت شکار مخسب

صفای چهرهٔ شبنم ز گل سحرخیز است
ز یکدگر بگشا چشم اعتبار مخسب

بآن امید که سر رشته بدست افتد
شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب

زمام ناقهٔ لیلی بلال شب دارد
نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب

بگیر از ورق لاله نقش بیداری
تو نیز ناخن داغی بدل فشار مخسب

گرفته‌اند در آغوش ماه خود را تنگ
تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب

بسایهٔ علم آه خویش را برسان
شبی که فرد احکمت زینهار مخسب

ز حرف تیغ درآور زبان خویش نگه
بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب

جدال نیست به جلاد خواب گران
ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب

بهار عیش هم آغوش غنچه خسبانست
بزیر سایهٔ گل همچو سبزه‌وار مخسب

ستاره زندهٔ جاوید شد ز بیداری
تو تیر در دل شبهای سیاه کار مخسب

بشب ز حلقهٔ اهل کرامت شبگیر
دلی چو آینه داری بزنگبار مخسب

بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر
رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسب

دم فسردهٔ سرما ز خواب سنگین است
اگر تو سوخته جانی چو نوبهار مخسب

رگ فسردهٔ خود در ابشتر بریسمان
چو خون مرده همه شب بکنگار مخسب

گل رسید عمر چشم بیدارست
برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب

رسول گفت که با خواب مرگ هم‌نسبست
باختیار مکن مرگ اختیار مخسب

زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست
ز تخم اشک تو هم دانه بکار مخسب

کمین دزد بود خواب اگرچه اهل دلی
درین کمینگه آشوب زینهار مخسب

نشان چشمهٔ حیوان به تیرگی دادند
نقاب شب چو فکندند خضروار مخسب

نبسته لب سخن آرمیدگی مطلب
نکرده رخنهٔ دیوار استوار مخسب

حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است
نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب

بهم چو چشم نهی پر ز آب میگردد
درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب

گرفت دامن گل مشت شبنم از سحرخیزی
تو هم شبی رخی از اشک تازه دار مخسب

ترا که دولت بیدار شمع بالین است
چو نقش صورت دیبا بکفزار مخسب

بذوق مطرب و گل روز تا شب کردی
شبی بذوق مناجات کردگار مخسب

ز فیض صدق طلب مو بر آورد
تو نیز پای کسالت ز گل برآر مخسب

بذوق رنگ حنا کودکان نمیخسبند
چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسب

ترا که گوهر دل کرده‌اند امانت دار
ز دزد امانت حق را نگاه‌دار مخسب

اگر ترا بشکر خواب بخت نفرسید
تو خواب تلخ عدم را بخاطر آر مخسب

برآر یوسف جان را ز چاه تیرهٔ تن
تو نور چشم وجودی درین غبار مخسب

مثلثی است مولید بهر رفتن تو
درین بساط مربع تو خشت‌وار مخسب

ز نوبهار برقص است ذره ذرهٔ خاک
تو نیز جزو زمینی درین بهار مخسب

شدست دخمهٔ دلهای مرده مرکز خاک
درین حظیرهٔ پژمرده زینهار مخسب

اگر نه مهر نهادست بر لب غفلت
بپیش دیدهٔ بیدار کردگار مخسب

جواب

جواب الغزل مولویت این صائب
ز عمر یکشبه گم گیر و زنده دار مخسب

وله

در شب وصل تو میسوزد دلم چون آفتاب
تا مباد از رخنه آرد شبیخون آفتاب

مهر ری را در خور همت کلاهی داده‌اند
افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب

هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست
تا نهد سر ذره‌ای آنجا است مضمون آفتاب

ناخنی چون زدست بر دل از هلال ابروی من
زان نشیند از شفق هر شام در خون آفتاب

از رخت آیینه را خوش دولتی رو داده است
در درون خانه‌اش ماهست و بیرون آفتاب

صائب آن بهتر که گردون ترک بیرویی کند
زرد رویی میکشد زان روی گلگون آفتاب

وله

رو نگه‌داشتن از صاف ضمیران مطلب
عیب پوشیدن از آیینهٔ عریان مطلب

تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود
آتش از کوچهٔ ما خانه بدوشان مطلب

رقم نام تو بر صفحهٔ آیینه بس است
ای سکندر ز خدا چشمهٔ حیوان مطلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست
تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

صائب از هند مجو عشرت اصفاهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

وله

بهشت بزم ز تصویر میکند مهتاب
پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

پیاله نوش و میندیش از حرارت می
که در شراب تباشیر میکند مهتاب

نمیخرد بجوی کتان تو به ما
درین معامله تقصیر میکند مهتاب

فروغ صحبت روشندلان غنیمت دان
پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

در آن کسی که ننوشد پیالهٔ صائب
بحیرتم که چه تاثیر میکند مهتاب

وله

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط ز زبان گشته میگوید
که فیض صبح بناگوش یار را دریاب

عقیق تر دهن تشنه کار آب کند
بوعده‌ای جگر داغدار را دریاب

سواد چون سر تیغ قضا بدست آور
دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

درون خانه خزان و بهار یکرنگست
ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب

ز نقطه حرف‌شناسان کتاب دان شوند
ز خط بپوش نظر خال یار را دریاب

شرارهاست از آن روی آتشین انجم
اگر ز سوختگانی شرار را دریاب

تو گر شراب حقیقت هزار خم داری
بیک پیالهٔ من خاکسار را دریاب

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
صفای آن نفس بی‌غبار را دریاب

نگاه‌وار تسلیم کن سفینهٔ خویش
میان بحر حضور کنار را دریاب

غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست
دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب

بخون ز نعمت الوان چو نافه قانع شو
تراوش نفس مشکبار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه خسبان شو
گره‌گشایی باد بهار را دریاب

وله

از لطافت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب
آفتابی میشود ز عکسش سیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او بی‌حجاب

معنی بی‌لفظ را ادراک کردن مشکل است
بر نمیگیرد نهان از چهرهٔ نازک نقاب

حلقه‌ها در گوش خورشید قیامت میکشد
نیست دور حسن او چون ماه نو پا در رکاب

گرچه از مژگان کج بالین او دایم نجست
نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

فتنهٔ دنیا نگردد هر که دنیا را شناخت
تشنه چشمان هوس را در کند آرد سراب

دل نیازارد ز حرف سخت هرگز سنگ را
هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب

نیست جز دلهای خونین مربای عشق را
روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب

از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کند
هر که صائب سر نپیچد از کمند پیچ و تاب

وله

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب
میکند هر قطرهٔ باران کار صد دریا شراب

شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد
فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب

تنگنای شهر جای فتنهٔ سرشار نیست
داد جولان میدهد در دامن صحرا شراب

لاله در خارا ز تاب بادهٔ تلخی شکست
میشود از سنگ بیرون کی کشان بیجا شراب

میزنم جوشی بزور باده در دیر مغان
سالها شد تا چو خم دارد مرا بر پا شراب

حسن سعی نوبهار از سرو گل ظاهر شود / مینماید خویش را در ساغر و مینا شراب
تیغ کوه از چشمه‌سار ابر گردد آبدار / سربلند از راستی از عالم بالا شراب
نیست از تدبیر می دادن بهار دیوانگان / کار روغن میکند بر آتش سودا شراب
ما خمارآلودگان را بی شرابی میکشد / عمرها باقیست تا باقیست در مینا شراب
نیست پای شمع را از شمع جز ظلمت نصیب / زنگ نتوانست بردن از دل مینا شراب
چون پر پروانه سوزد پرده ناموس را / چون شود از عکس ساقی آتشین سیما شراب
برق عالمسوز نتواند بگرد ما رسید / اینچنین کز خویش بیرون میبرد ما را شراب
باده می باید که باشد غلغل او سرکشش / در کدوی سر خرد گم به که در مینا شراب
زاهدان خشک را چون توبه می در هم شکست / این سزای آنکه میگیرد به استغنا شراب
تا نمی در جوی یار همت سرشار هست / کی کند صایب گدائی از در دلها شراب

و له

صبح روشن شد بده ساقی چون آفتاب / تا بروی دولت بیدار برخیزم ز خواب
هر که در میخانه بردارد ز روی صدق دست / از بیاض گردن مینا شود مالک رقاب
ماهیان از زیر بار بحر بر سر میکشند / گفتگو دارو(ی) بیهوشیست در بزم شراب
عذر بیداد رخ او را خط از عشاق خواست / راه خود را پاک سازد خون چو گردد مشک ناب
از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود / پرده دیگر ز خط افزود بر شرم و حجاب
در زمان خط مدارا چشم او بر مردمیست / گردن عامل بود باریک در پای حساب
از نگاه گرم چون جیبی که بر آتش نهند / میشود افزون میان نازکش را پیچ و تاب
فیض گردون بلند اختر بود ز اقبال عشق / تاج بخشی میکند از همت دریا حباب
کیمیای احسان زمین قابلست / گوهر شهوار گردد در صدف اشک سحاب
مردم بی برگ را اسباب عیش آماده است / بستر خارست در هر جا که سنگین گشت خواب
ایمنی جستم ز ویرانه ندانستم که چرخ / گنج خواهد خواست جای باج از ملک خراب
در بلندی آه صایب ندارد کوتهی / کوه تمکین تو میسازد صدا را بیجواب

و له

خانه از خویش تهی کن که ز نقل رز آب / پرده چشم حبابست همان چشم حباب

راه خوابیده رسانید بمنزل خود را / بخت ما نیست که بیدار نگردد از خواب
رهرو عشق نگردد ز علامت در بیم / شود از سنگ فزون جوهر آب
دل بیتاب مرا آرام ندارد ورنه / میکشد در دل شبها نفسی موج سراب
مانع عمر سبکسیر نگردد پیری / سیل را سایه پل باز ندارد ز شتاب
دل بپرداز ز جمعیت دنیا زنهار / که صدف میشود از آب گهر خانه خراب
خطر از خصم ندارد جگر جوهردار / تیغ از آتش سوزنده برآید سیراب
بچکد خون جهان با جگر تشنه عشق / نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب
از صفای دل ما مستی خوبان افزود / حسن را آینه صاف بود عالم آب
گردش از جلوه مستانه نمی‌اندیشد / هر که را سیل خرام تو کند خانه خراب
مستی حسن ز خون ریختن ما افزود / باده لعلی آتش بود از اشک کباب
نمکین آورد از خمیازه دم گرد / ای خوش آن خانه که از خویش برون آرد آب
برق را خنده باصلاح نیارد صایب / حسن مغرور ز خط پا نگذارد بحجاب

و له

باده روشن گهر شد دیده ساغر پر آب / میشود نور علی نور از فروغ ماهتاب
میبرد در سنت وضوی آل ید بیضا بکار / جمع گردد چون فروغ ماه با نور شراب
گرچه میگویند باران نیست در ابر سفید / از طراوت میچکد از پرتو مهتاب آب
کاروان بیخودی را نقل در آتش نهد / جلوه جام هلالی در فروغ ماهتاب
در شب مهتاب خوش باشد سفر کردن بخویش / تن مده چون نقش دیبا در چنین وقتی بخواب
شهپر پرواز هم باشند روشن گوهران / باد بال کشتی می شد فروغ ماهتاب
از صدای آب سنگین تر شود خواب مرا / قلقل مینای می ریزد نمک در چشم خواب
گردن مینا که ابریست که دریای فیض / مستی آب را میریزد به لبهای کباب
میدهد هر موج یاد از عمر جاویدان خضر / در گره دارد دم جانبخش عیسی هر حباب
از طباشیر فروغ خویش سازد مغز دل / باده ریحانی پرنور در شب ماهتاب
گرچه چشم پر کنعانیست شب انداز ماه / صدهزاران یوسف خوش جلوه دارد در نقاب
از شب ماه انتخاب روز روشن میکنم / از بیاض ساده نتوان کرد هر جا انتخاب

جون

چون ر

46

چون پر پروانه سوزد پرده‌های خواب را / با شراب آتشین چون جمع گردد ماهتاب
گرچه چشم شور بر هم میزند هنگامه را / پرتو مهتاب شد شیرازه بزم شراب
جلوه مهتاب در بزم بهشت آیین شاه / داغ دارد جوی شیر خلد را از آب و تاب
در لباس دیده یعقوب حسن یوسفیست / در بلورین جام صایب باده چون آفتاب

و له

هوا چکیده نورست در شب مهتاب / ستاره خنده حورست در شب مهتاب
سپهر جام بلوریست پر ز می روشن / زمین قلمرو نورست در شب مهتاب
صراحی گل رنگ سرو سیمینیست / پیاله غبغب حورست در شب مهتاب
زمین ز خنده لبریز نمکدانیست / زمانه بر سر شورست در شب مهتاب
رسان بدامن صحرای بیخودی خود را / که خانه دیده مورست در شب مهتاب
می شبانه کزو روز غفلت شد تاریک / تمام نور حضورست در شب مهتاب
ز خویش پاک برون آ که مغز خشک زمین / تر از شراب طهورست در شب مهتاب
بغیر باده روشن نظر بهر چه کنی / غبار چشم شعورست در شب مهتاب
براق راهرو انست روشنائی راه / سفر ز خویش ضرورست در شب مهتاب
بهر طرف که نظر باز میکنم صایب / تجلیات ظهورست در شب مهتاب

و له

گرچه ذرات تند بکسر مهمان آفتاب / کم نگردد ذره نعمت ز خوان آفتاب
در خرابات محبت شیشه بیظرفیست / ذره بر سر کشد رطل گران آفتاب
دخل و خرج خویش را چون برابر گرد / کم نگردد در روشن گر ز خوان آفتاب
پرده دلها حریف حسن عالمسوز نیست / ابر یکساعت بود آیینه‌دار آفتاب
روزی روشندلان از چشم زخمی لازمست / نیست بی خون شفق یکروز نان آفتاب
نور رخسار جهانگیر تو گر پهلو دهد / میتواند ماه نو شد میزبان آفتاب
دل منور کن گر تسخیر عالم آرزوست / کز دل روشن بود حکم روان آفتاب
پرده داری حسن عالمسوز را در کار نیست / کز فروغ خویش باشد دیده‌بان آفتاب
خاک شد یکدانه یاقوت از لب رنگین تو / انجمن لعلی ندارد دودمان آفتاب

عاشقان پاک دامن پرده‌دار آفتند / صایب از صبح است حسن نوجوان آفتاب

و له

از لعل و گهر گرچه گران سنگ شود آب / حیفست که آیینه بیرنگ شود آب
در دیده روشن گهران ننگ ندارد / هرچند ز گلزار بصد رنگ شود آب
تیغ تو شد از کشتن عشاق رگ لعل / در کان بدخشان می گلرنگ شود آب
چون در دل شیرین نکند کار [illegible] / گر ناله فرهاد دل سنگ شود آب
شد سلسله خوبان جنون سنگ ملامت / در سینه کهسار به آهنگ شود آب
از صحبت تن گوهر دل مهره گل شد / با سنگ چو آمیخته شد سنگ شود آب
زینسان که کند آب دل راهروان را / در بادیه عشق چرا ننگ شود آب
از جلوه مستانه آن سرو گل اندام / صایب چه عجب گر می گلرنگ شود آب

و له

از نفی دوئیست در مغز خبار این پیچ و تاب / چشم ظاهربین ز بیدردی کند جوهر حساب
میشود چون نافه مویش در جوانیها سفید / هر که خون خویش را سازد چو آهو مشک ناب
راحت بیرنج در ماتمسرای خاک نیست / خنده گل گریه‌های تلخ دارد چون گلاب
در بلندی با فرودستان تواضع پیشه کن / تا چو ماه نو ترا گردون کند از زر رکاب
میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب ما / میکند خون در دل آتش نگردیدن کباب
نیست از باد مخالف فرق تا باد مراد / شد تنک دریا نوردی را که دل باشد حباب
عشق در دلهای روشن بیقراری میکند / پرتو خورشید در آیینه دارد اضطراب
کوتهست از حرف خاموشان زبان اعتراض / ایمن از تیغست خونی که گردد مشک ناب
دیده در جستجوی آب صایب طرف / گرچه هست از آب روشن پرده چشم حباب

و له

آمد سحر بخانه من یار بیحجاب / امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
هر چند گرم رست شود دام و خوش عنان / حسنی که شد ز حلقه خط پای در رکاب
شواهد الصبح صباحت فریب داد / پروانه را خنک نشود دل ز ماهتاب
زانرو که دخل و خرج برابر بود چو ماه / رزقش همیشه میرسد از خوان آفتاب

باطل شود چو آبله در زیر دست و پا / هر شبنمی که محو نگردد در آفتاب
آسوده کی بخواب پسندد ذره ما / جایی که چشم خود نکند گرم آفتاب
مظلوم حیف خود نگذارد بظالمان / از گریه داغ بر دل آتش نهد کباب
از جبهه کریم گره زود وا شود / یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب
صائب ز لطف موجه دریا بهم شکفت / چندانکه ساخت پرده بیگانگی حباب

وله

میریز آب رخ خود مگر برای شراب / که در دو نشأه بود سرخ رو گدای شراب
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم / علاج رخنه دل نیست غیر لای شراب
هزار سال اگر ماند هست زود آب / زلال خضر بآن روشنی بپای شراب
حباب وار سر فرودی از جهان دارم / بران سرم که کنم در سر هوای شراب
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر / مباد آب حیاتت دهد بجای شراب
گره ز غنچه پیکان گشودن آسانست / نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب
همان گروه که ما را ز باده منع کنند / که عقل را شنوان داد رونمای شراب
کنند ساده ز خط کتابه مسجد را / اگر کتاب بگیرند در بهای شراب
کدام درد باین درد میرسد صائب / که در بهار ندارم بکف بهای شراب

وله

آیینه شو وصال پری طلعتان طلب / اول بروب خانه و گر میهمان طلب
گل میخ آستانه عشقست آفتاب / هر حاجتی که داری ازین آستان طلب
ایمن ز طبع دزد نشستن ز غفلتست / از صحبت سیاه درونان کران طلب
چون سبزه زیر سنگ حوادث چه مانده / همت ز دست و بازوی رطل گران طلب
معیار دوستان دغل روز حاجتست / قرضی برسم تجربه از دوستان طلب
رویی ز سنگ و جانی از آهن بهم رسان / آنگه بیا و آتش ازین کاروان طلب
خواهی که جای در دل شیرین لبان کنی / همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

وله

کی سفیدی میتواند شد بچشم ما نقاب / کف چه باشد تا شود بر چهره دریا نقاب
دیده خورشید نتوان بست با دستار صبح / چون تواند شد حجاب دیده بینا نقاب
برق را فانوس نتواند حصاری ساختن / بر دل روشن نپوشد جاده دریا نقاب
روی خاک از دیده امید نرگس زار شد / تا کی بگشاید از رخ یار بی پروا نقاب
شرمگینان از رخ مستور میبایند جان / جلوه صبح قیامت میکند اینجا نقاب
حسن شرم آلود نتواند حریف ما شدن / می پرد چون نامه محشر ز آه ما نقاب
معنی رنگین نبارک دل ساند خویش را / باده گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب
آتش هموار میخواهد کباب اهل دل / زینهار از روی عالمسوز خود مگشا نقاب
شد فلک دیوانه از تسخیر نور آفتاب / حسن او را چون کند بیداری کند شبها نقاب
صیقل آیینه حسنست چشم پاک ما / میکند پنهان رخ او را ز ما بیجا نقاب
در حریم کبریایی پرده کار زاید نیست / بر رخ طاعت فکن از داغ شبها نقاب
با نیک دیدن ازان رخسار صائب قانعیم / سخت میترسیم بیرون کند با ما نقاب

وله

بردار دل ز عالم خاکی صفا طلب / از تنگنای جسم برون آ هوا طلب
در جستجوی خانه در بسته است فیض / از فکر یار غنچه شو آنگه صبا طلب
روشن نمیشود دل تاریک از آفتاب / این روشنایی از نفس گرم ما طلب
بیگانه شو ز هر چه بجز گفتگوی اوست / دیگر ز ما بیا سخن آشنا طلب
هر جا نظر ز دوری ره خیره کی کند / از گرد راه گرمروان توتیا طلب
دنیا و آخرت چه بود پیش چرخ حق / همت بلند دار و ازو مزد را طلب
نتوان به بی نشان ز نشان کرد چه راه / دست از طلب مدار و همان نقش پا طلب
پیدا آن کسی که درین راه گم شده / گم شو ز خود نخست دگر رهنما طلب
صائب دعای بی اثران با اثر بود / مگذار اثر ز خویش اثر از دعا طلب

وله

بیقرار از ازان یکتا سخ همت طلب / چون شود از دشت غایب سیل دریا طلب
دست همت چون پی صدف نگشایی پیش خلق / هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب
اهل همت اگر گردد دسرد از دون همت / از روی سرد و عالم را ز دو بیجا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید / بستگیها را گشایش از در دلها طلب
گر ز خاک آسودنت آسوده میگردد خلق / تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب
چشم چون مینا شود خضرت بنقش قدم / رهبر مینا چه جویی دیده بینا طلب
آب رو در پیش ساغر ریختن دون همتیست / گردنی کج میکنی باری می از مینا طلب
جان وحشی از خاک تیره دل جستن خطاست / آهوی رم کرده را از باد نقش پا طلب
این جواب آن غزل که سید گفته است / گر تو چون ما طالبی مطلوب همتا طلب

وله

از شفق هر صبح سازد چهره خونین آفتاب / تا مگر آید بچشم خلق رنگین آفتاب
از بهشت روشنایی روزنی اگر داده است / در دل هر ذره از مژگان زرین یافت آفتاب
تا مگر روی ترا آیینه چیند پیشتر / میجهد هر صبحدم از خواب شیرین آفتاب
دامن فکر بلند آسان نمی آید بدست / زرد شد تا مطلعی را کرد رنگین آفتاب
ترک خواب صبح کن صائب که در خون شفق / روی میشوید بخون از خواب شیرین آفتاب

وله

زهی ز عارض گلرنگ خون می ناب / عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
بپای آبله زیر آنقدر تر است چشم / که غوطه زد بگهر رشتهای موج سراب
خرد بزور می ناب بر نمی آید / مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب
هوای خانه بویرانیش کمر بندد / کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب
چه کم ز ریزش خوناب دل شود بر عشق / چه آب بر دل آتش نهد سرشک کباب
کتاب جو سر شمشیر عشق احباب / ز خون خضر و مسیحاست سرخی سرباب

وله

بیا که دو دیت مژگان بچشم سوزنست امشب / نفس در سینه‌ام چون خار در پیراهنست امشب
ز جوش اشک سیل زد چو اهل حشر از کام / قیامت در مصیبتخانه چشم منست امشب
سر پیوند دارد با گسستن رشته جانم / جهان در دیده من همچو چشم سوزنست امشب
همان چشمی که با خورشید میزد لاف بیخوابی / تنی از نور بینش همچو چشم سوزنست امشب
شب دوشین تبسمهای پنهانی که میکردی / نمک پاش جراحتهای پنهان منست امشب
عجب دارم که پیوند حیاتم بگسلد از هم / که پیچ و تاب زلفش در رگ جان منست امشب
چه سازم در سلامتخانه تسلیم بگریزم / مرا که دانه و برق بلا صد خرمنست امشب
همان دستی که صائب دوش با او داشت در گردن / ز هجران با غم روی زمین در گردنست امشب

وله

دست کوته مکن از دامن احسان طلب / تا گشتی نکهت یوسف ز گریبان طلب
سالک آنست که شکایت ز ملامت نکند / که بود زخم زبان خار بیابان طلب
رهرو عشق محالست که افسرده شود / عرق سرد ندارد تب سوزان طلب
پنجه سعی ترا ناخن غیرت کند است / ورنه بی لعل و گهر نیست رگ کان طلب
از طلب چون شوم آسوده که هر چشم زدن / میشود تازه ز رخسار تو ایمان طلب
شاهد ناطق کامل طلبان خاموشیست / شکوه دوری ره هست ز نقصان طلب
آسمانها نفس بیهده میسوزند / بدویدن نشود قطع بیابان طلب
چشم پوشیده ز دیدار چه لذت یابم / چکند جلوه مطلوب بحیران طلب
چند پا بر ابلهان گیری شو قلندر است / که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب
صائب از زخم زبان عشق محابا نکند / خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

وله

از چشم نیم مست تو با کیمیان شراب / ما صلح میکنیم بیک سر دوان شراب
از خشکسال توبه کم کاسه میرسیم / دارم چشم از همه دریاکشان شراب
زنهار شرم دختر رز را نگاهدار / در روز آفتاب مپیما عیان شراب
هر غنچه ز باده گلرنگ شیشه ایست / دیگر چه حاجتست درین بوستان شراب
رنگ شکسته کهربای شکفتگی است / کیفیت بهار دهد در خزان شراب
من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم / ای وای اگر قدم ننهد در میان شراب
مینا بچشم روشنی جام میرود / در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب
ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم / ارزانی تو باد ز رطل گران شراب

و — صائب چراغ عشرت ما میشود خموش / گر کم شود ز ساغر ما یکزمان شراب — له

ای خوشه‌چین سنبل زلف تو مشک ناب	شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
در محفل تو ناله فراش کند سپند	در آتش تو گریه شادی کند کباب
از وصل گشت گریه من جان گدازتر	از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب
دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم	ما را سواد شهر بود آیه عذاب
بر دیده‌های پاک روانست حکم عشق	هر شبنمی که هست بود در خور آفتاب
پیوسته از هوای خود آزار میکشیم	در خانه هست دشمن جان هر که را حباب
دست از طمع بشوی که از شومی طمع	در حق خود دعای گدا نیست مستجاب
از عیب می‌فتد بهنر چشمهای پاک	از بحر تلخ آب گهر میبرد سحاب
شد غفلتم ز عمر سبک سیر بیشتر	سنگین نمود خواب مرا این صدای آب
شاهی که بر رعیت خود میکند ستم	مستی بود که میکند از ران خود کباب
زان دم که دید گوشه ابروی یار را	شد ماه عید ناخنه چشم آفتاب
صائب مکن توقع آسایش از جهان	دلهای آب کرده بود موج این سراب

غ له

دیده از خط بدیع آب دهید ای احباب	که عجب نقش بدیعی زده دوران بر آب
لب میگون و خط سبز تماشا دارد	برد امید ز دل تنگ این سبزه و آب
دم خط را چو دم صبح غنیمت دانید	پیش از آن دم که ز مستور شود دیبا گر آب
زین خط تازه و تر دیده و دل آب دهید	که ز هر حلقه در آتش بود این لعل مذاب
گرچه این فرصت بهار عنبر	بشتابید بنظاره شبهای احباب
شب قدرست خط سبز نکویان بنهان	غافل از دولت بیدار مگردید بخواب
خط مشکین خط بیزاری اهل هوست	مگذرید از سر این آیه رحمت بشتاب
گر غبار خط از آن روی چنین خواهد خاست	ای بسا دیده که زین گرد شود خانه خراب
گرچه از مشک شود وحشت آهو افزون	حسن خوبان ز خط سبز برآید بحجاب
خط شبرنگ کند گردن خوبان را رام	عاملان را نبود در کشتی پای حساب
گفتم از خط دل او نرم شود زین غافل	که خط سبز زند در سر شمشیر شتاب
چون زند سبزه خط موج طراوت صائب	نیست ممکن که توان شد ز تماشا سیراب

چشم عاشق خاک کوی گلستان بیند بخواب	هرچه هرکس در نظر دارد همان بیند بخواب
گل که در بیداری از دولت غم بلبل نخورد	ناله مستانه‌اش را در خزان بیند بخواب
هرکسی را صبح امیدیست در دلهای شب	تشنه آب و خواجه زر سگ استخوان بیند بخواب
دل ز یاد زلف در هر گوشه دیوانه یکی	مست گردد فیل چون هندوستان بیند بخواب
جان چنان وحشت کند از تن که زود او بس کند	گرد یوسف را گر این کاروان بیند بخواب
از دل بیدار عارف میکند سیر بهشت	زاهد کوته بین باغ جنان بیند بخواب
نیست پروائی ز خون خلق ظالم را که بر	هر که خسبد تشنه آب روان بیند بخواب
در خیال خویشتن بر دور گردی واصلست	ذره با خورشید خود را همعنان بیند بخواب
بلبلی کز فکر گلشن غنچه سازد خویش را	در قفس خود را میان گلستان بیند بخواب
نعمت دنیای دون خوابی خیالی بیش نیست	نیست ممکن سیر گردد هر که نان بیند بخواب
عشق جای عقل شد فرمانروای کاینات	بعد از این آسودگی را آسمان بیند بخواب

غ له

نیست بحر پاک گوهر را خصومت با حباب	از هوای خود خطر دارد در این دریا حباب
جز تعین نیست اینجا پرده بیگانگی	تا گذشت از سر یکی گردید با دریا حباب
تا چو مجنون غوطه در دریای وحدت خورده‌ام	خیمه لیلیست در چشم من شیدا حباب
گوشه چشمی ز ساقی شکر فانی بسست	از نسیمی میگذارد سر بجای پا حباب
از نظر پوشیدنی با بحر شد هم پیرهن	تا چه گل چیند دگر از دیده بینا حباب
چیست دنیا تا از او اهل بصیرت بگذرند	از سر بحر گهر خیزد بیک ایما حباب
آه سردی کشتی دل را بساحل میبرد	در گره دارد ز خود باد مراد آنجا حباب
جلوه حسن صاحبدلان را میکند زیر و زبر	دارد این آب روان از پرده دلها حباب
باد دستی میدهد حاصل ز خود پرستی	مهر تا بر دهن از لب گشت پیدا حباب
تشنه چشمی لازم افتادست بزم وصل را	از نظر بازی نگردد سیر در دریا حباب
همنشین خوب صائب کیمیای آدمیست	جلوه یاقوت دارد در بر صهبا حباب

فی حرف التاء

کوثر ز بیدار بختی دیده گریان ماست	گرد صحرای محشر سینه سوزان ماست

هرکه دارد

هرکه دارد قطره اشکی ز ما دارد نظر	هرکه دارد آه گرمی از دل سوزان ماست
وجد ما ذرات عالم را برقص آورده است	هرکه سرگشته باید سرگردان ماست
هر کرا با ما سر عوبیت میدانست و کوی	داغ سودا نقطه بسم الله دیوان ماست
با گلستانی که ما را آشنایی داده‌ام	آسمانها سبزه بیگانه بستان ماست
شور محشر میهمان خم ما امروز نیست	منتی شد این نمکدان بر کنار خوان ماست
چون فلاخن بر شکم سنگ از قناعت بسته‌ایم	سنگ اگر در پله روزی بود در نان ماست
عمر ما چون موج دایم در کشاکش میرود	روزی ما چون صدف هرچند در دامان ماست
ما چو طفلان تن بشغل خاکبازی داده‌ایم	ورنه گوی آسمانها در خم چوگان ماست
در ریاض ما نروید سرو اقبال بلند	بخت خرم سبزه بیگانه بستان ماست
دست ما در بند حسن آستین افتاده است	ورنه تیغ کهکشان در قبضه فرمان ماست
نیست آیین تکلف شیوه ارباب فقر	هرکه روزی از دل خود میخورد مهمان ماست
برگ عیش کوچه گردان جنون در باغ نیست	چون شوند آزاد طفلان فصل گل زندان ماست
گرد دل را کعبه غم نیست صائب چه روی	روی غم هرجا که باشد در دل ویران ماست

غ له

تخمیست دوستی که در آب و گل تو نیست	شمعیست معنوی کرم که در محفل تو نیست
چون سرو در سراسر این باغ دلفریب	آزاده کجاست که پا در گل تو نیست
در کان عقل و مخزن عشق و بساط حسن	لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست
یارب چه نعمتی که ندارد جهان خاک	دریای گوهری که بکف سایل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ میکشد	ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
در جلوه‌گاه حسن تو سر روز آفتاب	چون میتپد بخاک اگر بسمل تو نیست
دل خانه تو از دگران میکند سراغ	هرچند غیر گوشه دل منزل تو نیست
نور ظهور برق خس و خار پیش حسنست	ورنه کدام پرده دل محمل تو نیست
برق هزار خرمن آرام و طاقت است	فریاد آن سپند که در محفل تو نیست
نازت سد راه و گر نه در اشتیاق	فرقی میانه دل او و دل تو نیست
صائب بلطف عام تو دارد امیدها	هرچند صید لاغر او قابل تو نیست

غ له

در نقطه خاک نهان گهر خبری هست	در پرده این گرد یتیمی گهری هست
ابلیس ز آدم قد افراخته دید	غافل که درین پای علم تاجوری هست
فرزانه دل نیست اگر راه شناسی	گر زانکه درین خانه تاریک دری هست
در هر شرری دوزخ نقدیست مهیا	این نتوان شد ز خودی تا اثری هست
پرگار ز آن نقطه بود گو هر مقصود	در خویش چو گرداب ترا تا سفری هست
هر موج خطرناک کلید در فیضی است	زین بحر منه پای برون تا خطری هست
چون نخل برومند خود از رزق ندارم	نذر دگرانست مرا گر ثمری هست
زینسان که منم محو قفس دام	صیاد چه داند که مرا بال و پری هست
صد چشم بباز از قطره شبنم کمین است	از آنکه درین باغ چو گل بسته زری هست
در کوفتن آهن سرد است گشایش	در سینه هر سنگ که پنهان شرری هست
بر طوطی ما شکر اگر کار کند تنگ	چون خوش سخنی طوطی ما را شکری هست
گر سنگ ببارد نتوان قطع طمع کرد	صائب ز نهالی که امید ثمری هست

غ له

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست	این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست
با شمع آفتاب چه میجوید آسمان	شب تا بروز دیده انجم براه کیست
در آتش است نعل به نور آفتاب	تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست
پیش است از پیاله خورشید این سراب	مستانه جلوه‌های فلک از نگاه کیست
تخم امید روی زمین را گرفته است	تا روی گرم برق نصیب گیاه کیست
شور قیامت از دل مرغان بلند شد	تا شاخ گل نمونه طرف کلاه کیست
گردون بگرد دیده ما میکند طواف	تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست
ای کوه طور کردن دعوی مکن بلند	آخر دل شکسته ما جلوه‌گاه کیست
معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود	صائب خضاب کرده چشم سیاه کیست

غ له

تمکین خرام تو ز بسیاری دلهاست	این سیل بلنگر ز گرانباری دلهاست
هر حلقه‌ای از زلف تو چون حلقه ماتم	از نوحه و از گریه و از زاری دلهاست

بی جلوه‌ات انجم دل شب پرده‌ی خواب است — فیض شب آن زلف ز بیداری دلهاست
از شورش جانهاست پریشانی آن زلف — بیماری چشمش ز پرستاری دلهاست
از جلوه‌ی او کیست که دل دست نشوید — خار و خس این سیل عنانداری دلهاست
مشکل که کند گوش امان نامه‌ی خط را — خال تو که مشغول جگرخواری دلهاست
تا دل نشود غنچه پر آسوده نگردد — مستی ز رق صحبت بیماری دلهاست
صائب دو جهان سوزد اگر روی نماید — آن نور که در پرده‌ی زنگاری دلهاست

و له

نه چهره آتش عشق از گرمی هوا کرده است — نگاه را رخ او آب از حیا کرده است
شده است پرده‌ی پیکان نگه غیرت عشق — همان نگه که مرا با تو آشنا کرده است
ستمگری که ز خوبی وفا طمع دارد — چو گل ساده‌دلی تکیه بر صبا کرده است
ز جوهر آینه در فکر بال پرواز است — ز بسکه روی ترا زلف باصفا کرده است
بسیر چشمی من نیست زیر چرخ کسی — گرفتن سر راه توام گدا کرده است
ستمگری که مرا میکشد نمیداند — که بر جفا ستم و بر ستم جفا کرده است
ز دامن تو ندارد ز ملامت دست — همانکه دامن یوسف زلیخا رها کرده است
ز بیقراری عشقت بیقراری من — مرا چو کاه سبک جذب کهربا کرده است
چه انتظار خضر میبری قدم بردار — هزار گمشده را شوق رهنما کرده است
اگرچه در ته دیوارم از گرانی جسم — دل رمیده‌ی من خانه را جدا کرده است
چه بی‌نیاز ز شیرازه است اوراقش — ز فرش هر که قناعت ببوریا کرده است
قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن — که ماه کیسه‌ی دامنش دوتا کرده است
مکن شکسته‌ی کار شکوه چون غافلان — که صبر غنچه گره را گشاد کرده است
نمیتوان بدو عالم ز من گرفتن دل — که گوهر تو صدف را گرانبها کرده است
همین ستاره‌ی رازی که در دل است مرا — هزار پیرهن صبح را قبا کرده است
رسیده است بساحل سبکروی صائب — که همچو موج غنا از کف رها کرده است

و له

چشم روشن جهان در چشم بینا آتش است — شبنم بیتاب را گل در ته پا آتش است

چشمه‌ی تیغت آب روشن این صیدگاه — لاله‌ی بیداغ این دامان صحرا تشنه‌ست
در بساط سخت جانان غیر درد و داغ نیست — خرده‌ی رازی که دارد سنگ خارا تشنه‌ست
روی گرمی هرگز از گل عندلیب ما ندید — ای خوشا پروانه کو را کار فرما تشنه‌ست
نیست پروای شکایت حسن عالمسوز را — طفل بازیگوش را دام تماشا تشنه‌ست
رحم بر همت چون بانفس باشد کارزار — در جهاد دشمن سرکش مدارا تشنه‌ست
تا نبینی چهره‌ی تاریک دنیادار را — کی شود مرکز ترا روشن که دنیا تشنه‌ست
میدهد اندوختن داغ پشیمانی ثمر — خانه‌ی زنبور را شهد مصفا تشنه‌ست
صحبت ما میکند صاحبدلان را گرم عشق — این کباب خونچکان را سینه‌ی ما تشنه‌ست
چون سپند از بیم چشم بد همان در آتشم — گرچه چون مجمر متاع خانه‌ی ما تشنه‌ست
محض سیر دست منع ما کهنسالان ز عشق — عشق در هنگام پیری جوی سرما تشنه‌ست
عشق عالمسوز صائب همچو گلزار خلیل — باغها در پرده دارد گرچه پیدا تشنه‌ست

و له

بهشت یک ورق از لاله‌زار داغ منست — بهار برگ خزان دیده‌ی ز باغ منست
زدود دود داغ بهار است عشق شورانگیز — که سنبلش ز پریشانی دماغ منست
اگر شکسته‌ی گردون کمند میشکند — ز جوش عشق شرابی که در ایاغ منست
دلی که سوخت بداغ خلیل میداند — که آتشی دگر است عشق و باغ منست
اگرچه گنج لب یار را حلاوتهاست — کجا بچاشنی گوشه‌ی فراغ منست
غبار دیده‌ی یعقوب سد راه شده است — وگرنه یوسف گمگشته در سراغ منست
دگر دل که خراشیده‌ام نمیدانم — که ناخن بنو در کمین داغ منست
مرا چگونه کند صائب آسمان خاموش — که نور روزن خورشید از چراغ منست

و له

ز خط غبار بران لعل آتشین ننشست — ز برق حسن سپاهی برین نگین ننشست
بگرد راه تو چالاک چشم بد نرسد — که همچو گرد یتیمی بهر جبین ننشست
بمحفل تو کسی داد بیقراری داد — که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست
ز رنگ کاز قیامت نکرد قامت راست — بهیچ سینه غبار غم این چنین ننشست

چه نقش دیده ندانم دل رمیده‌ی من — که کنج نقش نگین خانه این نگین ننشست
حدیث کوه غم عاشقان نسیم صبا است — ترا که قطره‌ی شبنم بیاسمین ننشست
نماند بوته‌ی خاری جهان امکان را — که بر امید تو صیاد در کمین ننشست
چنین که سنگ ملامت نشسته بر سر من — بتاج پادشهان گوهر این چنین ننشست
قدم ز غمکده‌ی اختیار بیرون نه — که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست
چو زلف و خط کسی از کوی کامیاب ننشست — بدور حسن تو نقش کسی چنین ننشست
دلم بحلقه‌ی زلف تو تا نظر انداخت — دگر بهیچ نگین خانه این نگین ننشست
بتو که هند قناعت کجی شوی خرسند — ترا که حرص بصد خانه انگبین ننشست
همین نه روزن از خط سیاه شد همه جا — که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

و له

روی حسنا و دولت خردان در گاه نیست — عالمی برگشته‌اند و هیچکس گمراه نیست
عقل را از بارگاه عشق بیرون کرده‌اند — هر فضولی محرم خلوتسرای شاه نیست
کرده‌ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار — گل بچشم روزنم از آفتاب و ماه نیست
در مکافات سپهر سفله عاجز نیستیم — دست ما کوتاه اگر باشد زبان کوتاه نیست
ما بآب گوهر خود خانه روشن میکنیم — آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست
هر که شد دیوانه هیچ در حساب مردم است — در دیار ما قلم بر مردم آگاه نیست
ساده‌لوحی راهزن است ای شمار خضر را — پیش چشم دوربینی یکقدم بی چاه نیست
موج ممکن نیست بی دریا شود خود نیز — ناله آغوش کردن همچنان بیگاه نیست
نیست پروای قیامت آنکه را تا ترس را — ورنه از دامان محشر دست ما کوتاه نیست
غربت ما اختیاری نیست صائب در وطن — پرده‌پوشی یوسف ما را بغیر از چاه نیست

و له

نه خط از چهره‌ی آن آینه‌سیما برخاست — که ازین آینه جوهر بتماشا برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت — هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست
گر به تسلیم بر بند چپ ناسپی را — هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست
هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جا — بنشاطی که دلم از سر دنیا برخاست
یوسفی را که بیعقوب بود روی نیاز — زین چه حاصل که خریدار ز صد جا برخاست
شد فلک در صدد معرکه‌سازی اکنون — گرد دل کودک ما ذوق تماشا برخاست
~~خیل خورشید جهانتاب گرانجانی نیست~~ — ابر تا گشت گران از سر دریا برخاست
یادگار جگر سوخته‌ی مجنون است — لاله چندی که از دامن صحرا برخاست
خلق از صبح قیامت بغلط افتادند — ز آه سردی که مرا از دل شیدا برخاست
برسان زود بمن کشتی می را ساقی — که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست
پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه — صائب از خاک ز دریوزه‌ی دلها برخاست

و له

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت — جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما — هر پاک گوهری که دل از رنگ و بو گرفت
تا جرعه‌اش بصبح قیامت شفق دهد — جامی که دیده‌ام از لب میگون او گرفت
کو هر حدیث پاکی دامان او شنید — از شرم سر دو دست صدف را برو گرفت
از شیر مادر است بمن می حلال‌تر — زین لقمه غمی که مرا در گلو گرفت
جز خون شدن امید بانجامم نمانده است — از بس دل مرا بیان آرزو گرفت
دست دعای خلق بود پشتبان عمر — زان خم بپای ما که دست سبو گرفت
دست ما از جهان نشسته مگر آرزوی عشق — این نیست دامنی که توان چو سبو گرفت
صائب ز ناز دایه‌ی مهر فارغست — طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

و له

چشم پرخون صدف گوهر یکدانه‌ی اوست — دل هر کس که شود زیر و زبر خانه‌ی اوست
لیلی وحشی ما را بنود خلوت خاص — روز هر کس که سیه گشت سیه‌خانه‌ی اوست
هر دل خسته که خون میچکد از فریادش — میتوان یافت که ناقوس صنمخانه‌ی اوست
بر لبی که بود مهر خموشی جاوید — بوسه زن از سر اخلاص که پیمانه‌ی اوست
این پریشان سفرانی که درین بادیه‌اند — همه را روی توجه بدر خانه‌ی اوست
حرف آن سلسله‌ی زلف مسلسل یادا — که شب هستی ما زنده بافسانه‌ی اوست
آنکه سجاده‌ی آتش ز سینه‌ی تیکه‌ی ماست — دل صد پاره‌ی ما سبحه‌ی صد دانه‌ی اوست

بزم روشن گلبرگ حاجی

سر چراغی نکند دیده ما را روشن / ما و آن شمع که نه دایره پروانه اوست
هیچکس گرد دل ما نتواند گردید / کاین شکاریست که در پنجه شیرافکن اوست
آشنایی که ز من دور نگردد صائب / در خرابات جهان معنی بیگانه اوست

غ — له

یکدلشده در دام نگاهت نگرفته است / در حلقه آغوش چو ماهت نگرفته است
مغرور از آنی که چو خود دیده جوئی / تیغ ستم از نگاهت نگرفته است
زان خنده زنی بر من بی برگ که هرگز / آتش نفسی نبض گیاهت نگرفته است
در باغ جهان شاخ گلی نیست که صد دست / سرمشق شکستن ز کلاهت نگرفته است
چشم سیهی نیست که خواباندن شیر / تعلیم ز مژگان سیاهت نگرفته است
سیب ذقنی نیست درین باغ که صد بار / گلگونه رنگ از رخ ماهت نگرفته است
آخر که رسد در تو که دلهای بگیر / دامن سبکدستی آهت نگرفته است
رحمی به سیه روزی ما سوختگان کن / تا زنگ خط آینه ماهت نگرفته است
برگرد به میخانه ازین توبه ناقص / تا پیر خرابات براهت نگرفته است
آنکس که زند خنده به بیهوشی صائب / پیمانه از دست نگاهت نگرفته است

غ — له

عشرت روی زمین در دل ویرانه ماست / خلوت سینه پر آه پریخانه ماست
کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد / ناله بیخودی و نعره مستانه ماست
هر چه جز جذبه عشق است درین دامن دشت / گر همه خضر بود سبزه بیگانه ماست
در دل سوخته ما بحقارت منگر / که سویدای دل خاک سیه خانه ماست
سیل وحشت کند از کلبه ما بی برگان / جای رحمت بخودی که بویرانه ماست
روز محشر نکند با دل ما شکوه ما / که شب زلف تو کوتاه به افسانه ماست
نقش بال و پر ما دام ره ما شده است / هر کجا ریخت پر و بال پریخانه ماست
حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود / گریه شادی این شمع ز پروانه ماست
کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم / عقده مشکل ما سبحه صد دانه ماست
گرچه از سوختگانیم نظام صائب / مزرع سبز فلک در گره دانه ماست

زمین بپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت / که روز من شب هجران شب وصال گذشت
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم / که نوبهار و خزانم بزیر بال گذشت
گرفت دامن من چون گلاب گریه تلخ / چو گل به هفته عمری که بیملال گذشت
کنون که گشت زمینگیر حیرت آغوشم / ازین چه سود که بر خاکم آن نهال گذشت
چراغ کشته من در گرفت بار دگر / ز بسکه یار ز خاکم بانفعال گذشت
اگرچه خضر بود ساقی و می آب حیات / نمیتوان ز لب خشک چون سفال گذشت
مکن بخوردن خشم و غضب ملامت من / نمیتوانم ازین لقمه حلال گذشت
بکوچه قلم افتاد تار هم صائب / به پیچ و تاب مراغم همچو نال گذشت

غ — له

ماه در گردن نوردی چون دل آواره نیست / در بساط آسمان این کوکب سیاره نیست
از حجاب تن دل ما گرد ما فارغ نیست / دهن ما چون شرر در زیر سنگ خاره نیست
کار بیدردان بود گل در گریبان ریختن / برگ عیش نامرادان جز دل صد پاره نیست
چشم شبنم تکمه پیراهن خورشید شد / حسن شرم آلود کار از مانع نظاره نیست
هیزم از صندل تهی بر نفروشد ما / جز خط تسلیم اینجا درد سر را چاره نیست
تا بود دل پیرتن با او مدارا کینه / سنگ چون آیینه شد ایمن ز سنگ خاره نیست
پا منه بیرون ز روز خشک چون عارف / طفل را دار الامانی بهتر از گهواره نیست
از صفای وقت صائب در حجاب غفلت است / در خرابات مغان هر کس که در دین خواره نیست

غ — له

فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست ماست / چون زلف و خط درستی ما در شکست ماست
آشوب عالمیم ز سر مصرعی چو زلف / سررشته طپیدن بسمل بدست ماست
باطل حجاب دیده حق بین نمیشود / دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست
خمخانه شد تهی و نداد یم تن برون / منصور داغ حوصله دیر مست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم / چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست

غ — چون غنچه بهار درین سبز انجمن / صائب بهر که می نگری در شکست ماست — له

سرکران

سر گران از دل گذشتن صید لاغر مانده نیست / دانه صیاد اینجا آستین افشانده نیست
نیست ممکن سر برآوردن بسعی از کار عشق / ساحل این بحر خونین دست بر هم مانده نیست
زاهدان خشک را با عشق گشتن همسفر / با سمند برق جولان سعی پر مانده نیست
گوشه گیری نقد میسازد بهشت نسیه را / سر بجیب خود کشیدن کم ز جیب افشانده نیست
میکند اشک ندامت خواب غفلت را علاج / گریه کردن بر رخ مدهوش آب افشانده نیست
غم چه سازد با دل خونین شرب دیوانگان / سنگ بر دریا زدن بازوی خود رنجانده نیست
جز تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن / قسمت اطفال از مصحف ورق گردانده نیست
از طبیبان بی سبب صائب شکایت میبری / همت اگر این درد را درمان بخود در مانده نیست

غ — له

نه همین سرگشته ما دور گردون کرده است / خضر را خون در جگر این لعل میگون کرده است
مهره ما مویست در سرپنجه او آسمان / آنکه حال ما اسیر از دگرگون کرده است
قمری ما از پریشان نالهای دلفریب / سرو را آشفته تر از بید مجنون کرده است
گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس / همت ما دست ازین خرقه بیرون کرده است
دامن معنی بآسانی نمی آید بدست / سرو یک مصرع تمام عمر موزون کرده است
در ته گرد کسادی گوهر شهوار من / خاک عالم را بسکه در چشم قارون کرده است
میکنم در کوچه گردی سیر صحرای جنون / وسعت مشرب مرا فارغ ز هامون کرده است
بر فلک افراز زیر بال جبلان / بسکه گلها را خجل آن روی گلگون کرده است
هرچه با ما میکند تدبیر ناقص میکند / درد ما را این طبیب خام افزون کرده است
بسکه تشریف بیاران نارسا افتاده است / تاک از یک آستین صد دست بیرون کرده است
آنچه در دامان کهسارست صائب لاله نیست / سنگ محرومی فرهاد داغ خون کرده است

غ — له

از جوانی داغ حسرت بر سینه ما مانده است / نقش پای چند از آن طاووس بر جا مانده است
در بساط من ز مرغان سبک پرواز عمر / خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است
نیست از چشم و دل بینا مرا جز درد و داغ / ظلمت از خورشید و خفاش از مسیحا مانده است
میکند از سر بمویم سفیدی راه مرگ / پا بهم از خواب گران در سنگ خارا مانده است
چون نسایم دست بر هم کز شمار نقد عمر / زنگ افسوسی بدست با دستها مانده است
نیست در دستم بجز افسوس از عمر دراز / سوزنی از رشته مریم بعیسی مانده است
نوبت پرواز از بالم به بسمل افتاده است / طوطیم چون سبزه خطا خورد ته پا مانده است
نیست جز طول امل در کف مرا از عمر سبح / از کتاب من همین شیرازه بر جا مانده است
نیست خاشاکیست بجا مانده از سیلابی / در دل من خار خاری کز تماشا مانده است
مطلبش از دیده بینا نگار عبرت است / ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است

غ — له

صبح از لب لعل تو پیام نمکینی است / شام از شکن زلف گرهگیر تو چینی است
از زخم تو هر سینه خیابان بهشتی است / از داغ تو هر پاره دل از مه جبینی است
آبی که از و خضر حیات ابدی یافت / از دامن دشت تو سیه خانه نشینی است
هر نقطه ز مجموعه رخسار تو چون خال / آشوب دل و دشمن جان سر زمینی است
مخمور ترا در دل می ناخن چاشنی / زهریست که پنهان شده در زیر نگینی است
هر عقده که در راه طلب روی نماید / سود از دو زلف تو نافه چینی است
صبحی که از و روی زمین شد نمکستان / نسبت بشکرخنده او شوره زمینی است
بینایی چشمی که بعبرت نشود خرج / از مایه حسرت گره بار پسینی است
معموره دنیا نبود جای اقامت / هر خانه که آید بنظر خانه زینی است
صائب چکند آهوی وحشت زده ما / هر گوشه درین دشت کمندی و کمینی است

غ — له

جوهر غبار دیده حیران آینه است / نقش و نگار خواب پریشان آینه است
داغست از طراوت آن خط لب / طوطی که خضر چشمه حیوان آینه است
در عهد حسن شوخ تو سیماب جلوه شد / حیرانی که لنگر طوفان آینه است
چون آفتاب خط شعاعیست جوهرش / تا پرتو جمال تو مهمان آینه است
تسخیر مشکلست پریزاد حسن را / این نقش در نگین سلیمان آینه است
هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند / این منزلت ز پاکی دامان آینه است
معشوق را حمایت عاشق بود حصار / طوطی چو موم سبز نگهبان آینه است

بازار حسن او ز خط سبز گرم شد / زنگار اگرچه تخته دکان آینه است
در روزگار حسن تو شد خار خار شوق / هر جوهری که در دکان آینه است
صایب مگر بمرهم زنگار به شود / داغی که از صفا بدل و جان آینه است

وله

نقطه خالش که نه پرکار سرگردان اوست / کیست کز فرمان او گردن کشد دوران اوست
آفتابی را که شد چشم تر من پرده دار / صبح محشر سینه چاک خنجر مژگان اوست
برق جولانی که دارد در خم چوگان ما / آسمان بی سر و پا گویی ز میدان اوست
نیست در مغز زمین موج طراوت از محیط / این سفال خشک سیراب از خط ریحان اوست
آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام / چهره خورشید زرد از درد بیدرمان اوست
ناله عندلیب که پهلو میزند با ما عبید / موج دور افتاده از چشمه حیوان اوست
نیست کار آسمان دل را مصفا ساختن / از دل هر کس غباری خیزد از جولان اوست
از خرام او بعمر جاودان قانع مشو / کاینچنین صد مصرع برجسته دیوان اوست
قلزم عشقی که من خاشاک او گردیده ام / چهره گردون کبود از سیلی طوفان اوست
آتشین رویی که نعل من ازو در آتش است / آسمان چون دیده قربانیان حیران اوست
نیست آسان دیدم وصل او ره یافتن / چرخ نیلی یک گره از جبهه دربان اوست
عشق سلطانیست بی پروا که چندین ماه مصر / از فراموشان گوشه زندان اوست
نیست صایب شکوه از گردش دوران مرا / درد روز افزون من از حسن بی پایان اوست

وله

عارض او در نقاب از دیده گستاخ کیست / زیر بار این آفتاب از دیده گستاخ کیست
شهسوار من ز شوخی چون نمی آید بچشم / آب در چشم رکاب از دیده گستاخ کیست
چون نظر تا آب شد از روی آتشناک او / یارب آن دو در حجاب از دیده گستاخ کیست
شرم بین خار در چشم هوسناکان دیده است / نمی اشک گلاب از دیده گستاخ کیست
بر نیافروختن او خال دیدم سوختم / کاین نشان انتخاب از دیده گستاخ کیست
نیست صایب شکوه از آتش دل خرسند را / دود مغز این کباب از دیده گستاخ کیست

وله

هر نقش دلکشی که بر ایوان عالم است / نقش برون پرده آن جان عالم است
با تشنگی بساز که دل آب چون شود / بی چشم زخم چشمه حیوان عالم است
در غیرتم که از سر زلف صبا کیست / شوری که در دماغ پریشان عالم است
غافل که داده است گریبان بدست برق / چشمی که محو چهره خندان عالم است
از دست و پا زدن نشود آرمیده بحر / کوه شکیب لنگر طوفان عالم است
خواهد شدن برغم حسود داغ زر مصر / این جان بیکسی که بزندان عالم است
بی چشم زخم نیست اگر توتیا شدست / گوی سری که در خم چوگان عالم است
آسوده بعالم امکان اگر بود / از زاو رحم نیست ز نسیان عالم است
بازی مخور که شیره جانهاست حنظلش / شیرینی که در شکرستان عالم است
در چشم عارفان ورق باد برده است / تختی که تکیه گاه سلیمان عالم است
صایب لازم است که عاقل شویم ما / شور جنون ما نمک خوان عالم است

وله

هر زمان در شهر بند عقل سور و ماتمیست / جز جهان عشق نبود گر جهان بی ماتمیست
دیدن خلقت بهاری وا دید بدست نرگس / عید و نوروز از برای بیدماغان ماتمیست
رفته و آینده اهل حال را منظور نیست / از حیات جاودانی خضر را کی خرمیست
هر که در دریا شود اهل بصیرت چون حباب / هر نظر محو جمالی هر نفس در عالمیست
گفتگوی عشق را هر گوش نتواند شنید / نیست جز چاه ذقن این راز را گر محرمیست
حسن بیباک است نادم کرده از خونخوارگی / میبرد چشم دل خورشید هر جا شبنمیست
از درشتیهای خط خوبان ملایم میشوند / ما جراحت دیده کار از خط مشکین مرهمیست
بسکه صایب دیدم از نادیدگان نادیدنی / زنگ بر آینه طبعم بهار خرمیست

وله

دامن فرصت دل چون حباب نتوان گرفت / مشت خاکی پیش این سیلاب نتوان گرفت
بر نخیزد هر که پیش از صبح از خواب گران / دولت بیدار را در خواب نتوان گرفت
تا نفس را جمع خود در شبنم پیوست و پا / دامن خورشید عالمتاب نتوان گرفت
عارفان را رخنه دل قبله حاجت رواست / کعبه هرگز جای این محراب نتوان گرفت

عاشقانرا

51

عاشقانرا بوسه و پیغام سازد تشنه تر / کوثر سیراب جای آب نتوان گرفت
در گریبان بخت کرد دولت خورشید را / هر تنگ ظرفی شراب ناب نتوان گرفت
حلقه دام گرفتاری آهن وا گردن نیست / ماهی لب بسته را قلاب نتوان گرفت
منت الماس اگر چو سری خواهم کشید / هر لب زخمی که از تیغ آب نتوان گرفت
در کهن سالی ندارد ظلم دست از کار خویش / رعشه تیغ از پنجه قصاب نتوان گرفت
هر کرا در دل طلب صایب بهم پیچیده است / یکنفس آرام چون گرداب نتوان گرفت

وله

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است / بوی گل دودیست در مغز صبا پیچیده است
سرو سیمین تو تا یکتای پیراهن شده است / برگ گل از غنچه خود را در قبا پیچیده است
از عرق هر حلقه چشم گریه آلودی شده است / تا سر زلفش دگر دست کرا پیچیده است
بر لب آب بقا از تشنگی جان میدهد / دست هر کس را که حیرت بر قفا پیچیده است
در غبار خاطر ما نالهای خونچکان / همچو بوی خون بخاک کربلا پیچیده است
میشمارد پرده بیگانگی گلزار را / هر که از گل در نسیم آشنا پیچیده است
با تو طالع در نگیرد فسون عجز ما / ورنه گوش آسمان از آه ما پیچیده است
پنجه مومین ما سر پنجه فولاد را / بارها از راه تسلیم و رضا پیچیده است
احتیاج استخوان بر یکدگر خواهد شکست / نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده است
نیست صایب دامن افلاک رنگین از شفق / خون ما افلاک را بر دست و پا پیچیده است

وله

گل اگر پرده نشین است چه جای گله است / خار این بادیه در پرده صد آبله است
هر که گردید سبکروح نماند بزمین / بوی گل را نفس باد صبا راحله است
رشته جان سراسیمه مشتاقان نیست / هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
نیست در باده کمی میکده عرفان را / اینقدر هست که منصور تنگ حوصله است
میدهد هر جرس از آبله پر خون یاد / چشم خونبار که یارب پی این قافله است
محنت روی زمین با دل من دارد کار / خار صد بادیه را چشم برین آبله است
نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود / سنگها زیر بنا چو شبان با گله است
چون نباشد بسر زلف سخن پیوندش / صایب این حلقه بگوش آن سخن سلسله است

وله

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست / دانه چون افتاد دیگر احتیاج دام نیست
از نسیمی میتوان برداشتن بار از خاک / چشم ما چون دیگران بر بوی پیغام نیست
شبنمی را کز محیط بیکران افتاد دور / در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
خاک بر سر شو که طلبکار دلی کاین کعبه را / جز غبار خاکساری جامه احرام نیست
باغ غفلت آنکه در عمری رساند میوه / آفتاب عشق بر هر کس که تابد خام نیست
ترک خود کامی جهان را شکرستان کرد / تلخکامی جز نصیب مردم خودکام نیست
کیسه داران دنیا غافلند از نقد وقت / ورنه نقدی اینچنین در کیسه ایام نیست
در مصیبت خانه دنیا که آنا دیست مرگ / خون خود را میخورد مرغی که بی هنگام نیست
میبرد دل بیخود را ابر اوج اعتبار / طفل نا افتاده را اندیشه از بام نیست
شام ماه روزه دارد در دل صبح عید را / بی تکلف صبح شهری اینقدر خوش شام نیست
از زبان شکوه ما حسن صایب فارغ است / شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

وله

آن روی لاله رنگ که داغ از عذار اوست / چشم سهیل خال لب جویبار اوست
رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب / ته جرعه ز لعل لب آبدار اوست
با آن فروغ حسن جگر گوشه سهیل / برگ خزان رسیده از لاله زار اوست
هر شبنمی که هست درین باغ و بوستان / گلها بهانه ساخته آینه دار اوست
گردون که نعل اوست در آتش ز تاب او / چون سبزه زیر سنگ ز کوه وقار اوست
از دیده نظارگیان میبرد غبار / هر مصحف دلی که بخط غبار اوست
در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق / پیوسته همچو زلف سرش در کنار اوست
موج سراب میشمرد سلسبیل را / دلداده که تشنه بوس و کنار اوست
بر آتش قلم و جولان یوسفست / هر پرده دلی که در و خار خار اوست
چینی که از جبین نگشاید بزور می / غافل مشو که سکه دار العیار اوست
آن پادشاه حسن که منظور صایبست / خورشید صید سلسله مشکبار اوست

بر دم شمشیرم از باریک بینیهای عقل / ای خوش آن رهرو که در راه طلب بی‌رهنماست
لوحهای ساده را خواب پریشان نقش‌هاست / بر تن آزاده نقش بوریا دام بلاست
چشم مینا در جهان عقل باشد دستگیر / در بیابان توکل چشم پوشیدن عصاست
مایه داران مروت ماند کار آهسته‌تر / ورنه بوی پیرهن فارغ ز امداد صباست
میرساند بوی گل خود را بدنبال صبا / گرچه از رنگ شکایت پای پیرش در حناست
میشود راجع باصل خویش صائب فرعها / بازگشت بوی مشک آخر بآهوی ختاست

و / له

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است / بشمع نامه پروانه بال پروانه است
یکیست بستن احرام و بستن زنار / ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است
اگر ز عشق دلت چاک شد مشو درهم / که دل چو چاک شود زلف یار را شانه است
بجوی شیر چو فرهاد تیشه فرسودن / یکی ز جمله بازیچهای طفلانه است
ز تن ملال ندارد روان دون همت / که مرغ ریخته پر را قفس پری خانه است
حذر ز سایه خود میکنند شیشه دلان / ز نقل سنگ ملامت حصار دیوانه است
اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست / که شیشه هر چه کند جمع بهر پیمانه است
چنین که دیده صیاد رزق من شده است / بخاطر آنچه نگردد تصور دانه است
بفکر دل نفتادیم از غلط بینی / نیافتیم که لیلی درین سیه‌خانه است
بخانه که توان رفت بی‌طلب صائب / درین قلمرو بر چوب منع میخانه است

و / له

دیوانه خموش بعاقل برابر است / دریای آرمیده بساحل برابر است
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق / با سرمه سیاهی منزل برابر است
دارد بچهره گوهر ما در محیط عشق / گرد یتیمی که بساحل برابر است
در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند / از بهر شمع خلوت و محفل برابر است
رحمت بر آن کسی که نرستست از خودی / این قید با هزار سلاسل برابر است
دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام / دلجویی حبیب بصد دل برابر است
در زیر پای سدره و طوبیست قدمش / سرگشته را که جلوه قاتل برابر است

بچشم من فلک یک چشم‌خانه است / که انسان مردمک نور آن یگانه است
نباشد چون سبکرو توسن عمر / که هر موج نفس چون تازیانه است
بود در زیر لب جان عاشقان را / که جای رفتنی بر آستانه است
کی نازان ز خوردی سهل مشمار / که خرمنهای عالم دانه دانه است
چنان غفلت ز راه هوش کردست / که خواب مرگ در گوشت فسانه است
بغیر از آه مکتوبی ندارم / چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق آه بوالهوس حمل / که چون تیر هوایی بی‌نشانه است
ازان خورشید شد صائب جهانگیر / که از رخسار زرینش خزانه است

و / له

در پریشان نظری غیر پریشانی نیست / عالمی بهتر از عالم حیرانی نیست
از جهان با دل خرسند بسازید چو در / کاین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید / وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست
تیر کج را ز کمان دور شدن دشوار است / زیر گردون وطن ما ز گرانجانی نیست
نیست از نقص جنون خانه‌نشین گر شده‌ام / عشق شهرت ده این عهد بیابانی نیست
ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش / که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
در دل خاک نهان گنج گهر کردانند / گنج بی‌سیم و زر دان جز غم پنهانی نیست
هر که بر لب نهد ساغر بی‌پروایی / هر کرا حوصله زهر پشیمانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دیگر / از برای دل ما قحط پریشانی نیست
اژدها میشود این مار ز مهلت صائب / رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

و / له

دیده‌های پاک را با کس نگشتن آشناست / شبنم روشن‌گهر در گلستان فرمان رواست
اهل دل را کعبه و بتخانه میدارد عزیز / خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوش‌نماست
میکند بیدست و پایی دشمنان را مهربان / موج دریا بر خس و خاشاک بازوی شناست
سرفرازان جهان را خاکساری زینت است / گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
رهرو عشق از بلای آسمانی فارغ است / آب روشن را چه پروا از غبار آسیاست

میرقصی از

میرقصی از نشاط می ناب غافلی / کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است
فهم رموز عشق ز ادراک برتر است / اینجا شعور عالم و جاهل برابر است
دست از طلب مدار که در طریق عشق / از پا فتادنی که بمنزل برابر است
صائب ز دل بدیده خونبار صلح کن / یک قطره اشک گرم بصد دل برابر است

و / له

کی جام باده در خور کام و زبان ماست / خونی که میخوریم ز یاد از دهان ماست
خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است / ماریست پیچ و تاب که در آشیان ماست
روی فلک سیاه ز گرد گناه ما / پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست
خطی که گرد خود ز خرابی کشیده‌ایم / در موج خیز حادثه دار الامان ماست
احوال خود بگریه ادا میکنیم ما / مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست
گردون بگرد ما نرسد در سبکروی / برق آتش فسرده از کاروان ماست
شهنامه‌ایم در ره دور و دراز عشق / آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست
در کلبه قناعت ما نیست چوب منع / هر کس نمیخورد دل خود میهمان ماست
گردون بذوق ناله ما میکند سماع / این آسیا بگرد ز طبع روان ماست
دیوار مینهد بره سیل تندرو / گرد کسادی که پی کاروان ماست
صائب که مناظره از مور عاجزیم / گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

و / له

اگرچه کعبه مقصود نصیب هر دل نیست / ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست
بهار را بخزان پرده‌دار میکردند / شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست
بمغز میرسد فیض گل چو کشته شود / وگرنه زور جنون عاجز سلاسل نیست
مکش عنان سخن از طلب که همچو قلم / سخن براه کند رهروی که کاهل نیست
گذشتن از لب میگون یار دشوار است / وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست
بست حلقه ماتم ز حلقه فتراک / مرا که نخل بجز دست و تیغ قاتل نیست
دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده / وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست
نکرد گریه ما در دل فلک تاثیر / گناه تخم چه باشد زمین چو قابل نیست

بهرزه میکند آتش سپند من رقصی / مرا امید شفاعت ز اهل محفل نیست
حجاب نیست غم حسن و عشق را صائب / میان ذره و خورشید چرخ حایل نیست

و / له

ز داغ سینه پرتر من گلستانیست / ز چشم تر نیستان من چراغانیست
دلی که نقش تعلق بخود نمیگیرد / اگر بدست فتد خاتم سلیمانیست
پیاله که ترا وا رهاند از هستی / اگر بهر دو جهان میدهند ارزانیست
شکسته دل شو اگر در غم سامانی / وگرنه شهر بدیوانه تو زندانیست
گرفته است غم آب و دانه روی زمین / ز فکر رزق جهان یکدل پریشانیست
کباب مست شرابی نمک بزم آید / پیاله تا بلبش میرسد نمکدانیست
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم / که چون ز خون دل من جهان گلستانیست

و / له

از تیر غمزه آتش دل دیوانه پر شدست / بیرون روم که از پری این خانه پر شدست
خون میخورد ز تنگی جا حرف آشنا / از بس دلم ز معنی بیگانه پر شدست
بلبل کند بغنچه غلط خانه مرا / از بوی گل ز بسکه مرا خانه پر شدست
حیرت امان نمیدهدم تا بیان کنم / کاین بحر بیکنار ز یکدانه پر شدست
مینا گلوی خویش عبث پاره میکند / گوش قدح ز نعره مستانه پر شدست
از باده خشک لب شده‌ام زانکه نیست / تا شیشه‌ام تهی شده پیمانه پر شدست
هر چند آفتاب رخ اوست در برابر / از اشک چشم روزن این خانه پر شدست
هرگز نبود فیض جنون عام اینچنین / از جوش نوبهار تو دیوانه پر شدست
گلگل شدست دی تو از جام آتشین / اسباب عیش بلبل و پروانه پر شدست
مشمار سهل آفت دنیای سهل را / صد مور گشته بر سر یکدانه پر شدست
صائب بذوق زمزمه ما کجا رسد / گوشی که از شنیدن افسانه پر شدست

و / له

لاله رویی که از و خار مرا در جگر است / برگ ریزان دل و باغ و بهار نظر است
نیست آوارگی اهل طلب را انجام / تا زمین هست بجا ریگ روان در سفر است

میکند تیغ سیه تاب مرا چو مردار
حال روشن گهرانرا همه کس میداند
دل پرخون تهی از زخم زبان میگردد
رمزی کز نو کند صلح بکس باغ و در
نیست ممکن که بهمت دل خود باز کند
تا بکی سال مه و عمر بهم پرسیدن
ریزشی میکند از راه کرم ابر بهار
شکوه رزق بود بر سر قانع تهمت
سخنی کز جگر سنگ برون آرد آه

ق

هر کرا اینجا بسیلی آسمان خواهد نواخت
باغبان در نوبهاران گوشمالی میدهد
قطره ما را چشم اگر نخت گر ابر بهار
میزند برق فنا بر خرمن ما خویش را
ساز سر آهنگ ما را بر زمین زد آسمان
ما یتیمانرا بجوی شیر لطف کردگار
باغبان از چشم پاک ما اگر واقف شود
هیچکس را دل بآهنگ نشین ما نسوخت
مستی ما صرف شد در گوشمال غم مگر
نوبت گفتار اگر صائب بما خواهد رسید

ق

چشم از خواب پریشان غنچه بر سنبلیست
دردمندان ترا سر تخت دل بیمار است
گرچه از یک خم می برنگ و قدرت میکشند
پرده گوش ترا گر دست غفلت آهنین

خار خاری که ز عشق تو مرا در جگر است
هرچه در خانه آینه بود در نظر است
راحت آبله در زیر سر نشتر است
اگر از راه بصیرت نگری راهبر است
تا دل غنچه هوا خواه نسیم سحر است
حاصل عمر بتحقیق سزاوار تر است
ورنه چون سرو مرا دست طلب کوته تر است
مست اگر بر دل این مور غباری ز شکر است
بی تکلف سخن صائب خون جگر است

له

در کنار رحمت در آن جهان خواهد نواخت
نغمه سنجی را که در فصل خزان خواهد نواخت
در کنار لطف بحر بیکران خواهد نواخت
تا برگ کاه ما را کهکشان خواهد نواخت
چنگ و نای بینوایان را جهان خواهد نواخت
همچو مادر در بهشت جاودان خواهد نواخت
همچو شبنم در کنار گلستان خواهد نواخت
طفل ما را در آخر زمان خواهد نواخت
در کنار خاک ما را آسمان خواهد نواخت
مور ما را آن سلیمان زمان خواهد نواخت

له

از دل صد پاره بر مژگان شاخ گلبنیست
موشکافان ترا هر آه مشکین کاکلیست
در خرابات مغان هر شیشه را قلقلیست
ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبلیست

تا اثر از نقش پای ناقه لیلی بجاست
سیل بیهات در آغوش پل لنگر کند
فکر رنگین تو صائب عالمی است کرد

ق

گر نباشد در نظر لیلی مرا ناموس بت
گر فسازد یوسفی بر روز کرد و نجا وگر
در سواد آفرینش ای خدا جو برمسیح
وسعت مشرب نه منزل میبرد تنگی برون
گر بجل گیرد درین نهار محتسب
طعنه بیحاصلی بر سرو ای قمری مزن
در گلستان کرم نخلی ز بی آبی نماند
در جوانی هر چه کردی گشت غفلت بغد خوا
خجلت از ممتحنان خام بردن مشکلست

ق

زبان لطف نهان خواستن فزون طلبیست
با حسن ادب سخن در حضور خوبان کن
نمیکند نظر خار فانی جنس می ز
خسیس را زمدارا زبان دراز شود
چراغ انجمن ماست دیده بیدار
اگرچه نقش دوئی نیست در قلم و حسن
دلش بما عجمی زاد کان بود مایل
عروس عاقبتی را که خلق می طلبند
روا است صائب اگر نیست از دعوی

ق

روی مطلب نقاب یأس از ابرام ماست

دامن صحرا برین دیوانه دامان گلبنیست
عمر سیل لاابالی قامت خم چون پلیست
کلک بر دست ترا هر نقطه جام میست

له

نقش پای ناقه برگ عیش این مجنون بست
تا قیامت خلق را آن سخن روز افزون بست
چون ز لفظ آمد بکف سر رشته مضمون بست
در جهان آب و گل خم بهر افلاطون بست
ما خار آلودگان را آب گلگون بست
برگ سبزی ارمغان دم موزون بست
تا بکی خواهی دواندن ریشه ای قارون بست
صبح آگاهی ز پیری بر دمید اکنون بست
ورنه ما را از شراب نخ قصاب خون بست

له

که دل یاد و بر وخنده که زیر لبیست
که خوی سنگدلان آینه حلبیست
بر یک سینه نهادن دلیل تشنه لبیست
ز آب شعله کشد آتشی که بولهبیست
می شبانه ما گر بهای نیم شبیست
نظر بزلف و خط از روی بی ادبیست
اگرچه لیلی صحرانشین ما عربیست
چو نیک در نگری در جبالت غربیست
تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبیست

له

شمع در فانوس از پروانه خود کام

چشم تا وا کرده‌ایم از خویش بیرون رفته‌ایم
از زبان شکوه ما پیش عالم تلخ شد
ما که در بیت الحرام خودی داریم روی
جای حیرت نیست گر زمین گیرست دل

ق

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است
چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب
بسکندر ندهد قطره آبی هر چند
پشت بر عالم صورت چو کند ساده شود
دل افسرده ندارد خبر از شورش عشق
هر که غافل شود ایمن ز ملامت گردد
دهنی تلخ کند گاه ز شکر ورنه
پیش دریا مکشا لب که ازین حسن ادب
داغ محرومی دریاست تعین صائب

ق

ما زمانی که فلک تیغ بر میان گوبست
بست سوختگان ز آتش رنگ شود
مشو ز سیر خرابات دور در سر حال
جها کند لب سبوی شکسته من
فنای ملک شب دهر را غنیمت دان
میان شیشه و سنگ خصمی دیرین
کسی سیر مقامات کام دل برداشت
چو دوختی ز جهان چشم فکر رزق مکن
همیشه بر سر چشم جهان بود جاش
درین چمن دل هر کس که صاف شد صائب

لفظ آغاز ما چون شعر انجام ماست
تلخی کام شکر از تلخی بادام ماست
بادبان کشتی می جامه احرام ماست
سالها شد زیر سنگ از آرزو نام ماست

له

عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است
من که سیراب ام از چشمه کوثر شده است
خضر سیراب ز اقبال سکندر شده است
خانه آینه هر چند مصور شده است
بحر درست از آن قطره که گوهر شده است
نخورد سنگ بر آن نخل که بی بر شده است
شور ما دل زده از صحبت شکر شده است
صدف از گوهر شهوار توانگر شده است
جای رحمت بر آن قطره که گوهر شده است

له

گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست
بیک پیاله گل چند هزار بلبل مست
که تیر تا ز کمان شد جدا انفعال نشست
مبین که شیشه افلاک را بزور شکست
که میرود چو حنا این نگار دست بدست
دل مرا و ترا چون توان بهم پیوست
که همچو نی کمر خویش در دمیدن بست
که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست
توان از آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست
به آفتاب چو شبنم رسید دست بدست

برگ عیش چمن ای غنچه دهان اینهمه نیست
چه بساط تو چیده ای خرمن گل
چند در پا فکنی طوق مرا چون خلخال
گل رعنای تو برخویش سبلی چیده است
تشنه را میبرد از راه برون موج سراب
چه غم خانه و سامان اقامت داری
هر که از پیکر بهای تو چون زهر شده است
نازپرورد بهارست تن نازک تو
عمر کوته تر از آنست که غم باید خورد
زر چه باشد که بناز دل سیمین بدنان
عرق شرم گرفته است سراپای ترا
وعده وصل بفردا مفکن ای نوخط
صائب آن دیده انصاف اگر در نگری

ق

صفای حسن تو از خط بجای خویشتن است
اگرچه حسن تو از خط شکست یار گل
هنوز آن صف مژگان سهم نیاسوده است
هنوز لطف بجا صرف میشود بیجا
نبسته است بزنجیرهای ما را عشق
ز تنگنای صدف بحجاب بیرون آی
دماغ بنده نوازی نمانده است ترا
ز آشنایی مردم حذر کند صائب

ق

بنامرادی ما عشق پا بپا افتاده است
در آن محیط کرم دو باشی نیست

دولت ابر بهار گذران اینهمه نیست
وسعت دایره کون و مکان اینهمه نیست
قد موزون تو ای سرو روان اینهمه نیست
ورنه سامان بهاران و خزان اینهمه نیست
پیش ما گهران ملک جهان اینهمه نیست
در جهان مدت عمر گذران اینهمه نیست
تلخی باده این رطل گران اینهمه نیست
ورنه ای گل نفس سرد خزان اینهمه نیست
مدت خنده برق گذران اینهمه نیست
پیش ما صیرفیان خرده جان اینهمه نیست
چشم شبنم بگلستان نگران اینهمه نیست
که جهان یار گرانست و زمان اینهمه نیست
پیش خط جوهر آینه جان اینهمه نیست

له

درین غبار همان بر صفای خویشتن است
شکفتگی ز لفت بجای خویشتن است
هنوز چشم تو محو لقای خویشتن است
هنوز رنجش بیجا بجای خویشتن است
قلاده سگ ما از وفای خویشتن است
که گوهر تو نهان در صفای خویشتن است
وگرنه بندگی ما بجای خویشتن است
کسی که از ته دل آشنای خویشتن است

له

وگرنه مطلب کونین در دل افتاده است
کف از شکر بی خود با ساحل افتاده است

54

همانکه در طلبش رفته ز خود بیرون | تمام روز بمیخانه دل افتاده است
مرا که دست و دل از کار رفته چه سود | که دست یار بدوش حمایل افتاده است
ز عاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ | بروی خاک مگر چون بسمل افتاده است
[illegible] | که کار ما بجوانمردی دل افتاده است
[illegible] | از آن لطافت اندام غافل افتاده است
[illegible] | که دانه پاک ز بس سخت قابل افتاده است
نظر بحال فرو ماندگان دریغ مدار | ترا که چشم [illegible] منزل افتاده است
[illegible] | زمین میکده هر چند قابل افتاده است
[illegible] | بکوچه که ترا رخت در گل افتاده است
[illegible] | همین بس است که در پای قاتل افتاده است
نظر بحلقه فتراک بر نمیدارم | [illegible] مقابل افتاده است
[illegible] | ز رخنهای نمایان که در دل افتاده است
ز آتشین رخ ساقی [illegible] صائب | [illegible] محفل افتاده است

ق | له

زاهدا اگرچه هوای بهار ناصافست | [illegible] لطافت
صفای روی زمین از صفای دل بسته است | [illegible] صافست
[illegible]

ق | له

[illegible]

عاشقی را که سر و کار بدوزخ باشد | در بهشت ار دیده [illegible] بادا او
دل سودازده را وصل [illegible] | چکند عید که [illegible] محرم بادا او
[illegible] زلف پریشان تو یافت | میتوان گفت که سر رشته عالم بادا او
هرکه ز مهر خموشی لب [illegible] | گرچه صورت [illegible] خاتم بادا او
هرکه صائب [illegible] پشیمان نشود | تخم دو [illegible] آدم بادا او

ق | له

[illegible]

ق | له

[illegible]

هرکه در چشم سبک عقل شکوهی دارد | پیش ارباب دل این طفل گران اینهمه نیست
مشکل از خاک سر کوی تو برخاستن است | ورنه برخاستن از مرد و جهان اینهمه نیست
دردم این است که از یار جدا میگردم | گرنه باشد غم جانان غم جان اینهمه نیست
غنچه میلرزد از افسردگی خود ورنه | با دل گرم دم سرد خزان اینهمه نیست
آتشین روی اگر در صف محشر باشد | چشم بستن ز تماشای جنان اینهمه نیست
گل رخسار تو دارد مدد از جای دگر | ورنه تشریف بهار گذران اینهمه نیست
غنچه گل بخموشی دل بلبل ابرد | حسن گویا چو بود تیغ زبان اینهمه نیست
میوه گردد عوض سنگ دهی آزادی | رتبه بی بری ای سرو روان اینهمه نیست
میتوان کرد بیک آه دل گردون نرم | زور در قبضه این سخت کمان اینهمه نیست
روی خود را مگر از اشک ندامت شویم | ورنه در روی زمین آب روان اینهمه نیست
سایه را دست بخورشید نباشد صائب | دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

ق | له

کدام زمره جبین بی نقاب گردیده است | که آتش از عرق شرم آب گردیده است
نفس ز سینه مجروح ما دریغ مدار | ترا که خون بجگر مشک ناب گردیده است
ز قرب دیده من از وصال محروم است | محیط پرده چشم حباب گردیده است
اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم | که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است
زبان شکوه بود سبزه لب جوش | دلی که از نگه گرم آب گردیده است
ز سیر خانه آینه چون بسر نم آید | گمان برند که در آفتاب گردیده است
نفس ز سینه من تنگ بسته می آید | ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده است
نه ناله است بدور قمر که خوبی ماه | بدور حسن تو پا در رکاب گردیده است
بساقی است سر و کار من که از روش | بط شراب مکرر کباب گردیده است
ز تخم سوخته ما نظر دریغ مدار | ترا که آینه در دست آب گردیده است
کسی بسوز دل ما است با خبر صائب | که آفتاب قیامت کباب گردیده است

ق | له

از بدن آزادی جانهای غافل مشکل است | پای خواب آلوده بیرون کردن از گل مشکل است
بر نگردد جسم یک پهلو بهر جانب فتاد | راست گردانیدن دیوار مایل مشکل است
جان عاشق در تن خاکی چنان گیرد قرار | موج دریا دیده را بستن بساحل مشکل است
نیست آسان از بدن جان را مصفا ساختن | زنگ از این آینه بردن به تیغ گل مشکل است
نیست غیر از مرگ ساحل موج شهد افتاده را | برگرفتن دل از آن شیرین شمایل مشکل است
زنگ صحبت را بخلوت میتوان از دل زدود | زندگانی در جهان بی گوشه دل مشکل است
میتوان بردن بآسانی ز برگ لاله داغ | خون ما را شستن از دامان قاتل مشکل است
در سر مغز تا باشد هوایی چون حباب | سر برون بردن از این دریای هایل مشکل است
خشت یک پیمانه دارد کعبه و بتخانه را | چشم حیران را تمیز حق و باطل مشکل است
هر که را راه درازی هست صائب پیش پا | تن بخواب ناز در دادن بمنزل مشکل است

ق | له

گر نباشد حسن معنی خط زیبا کم خوشست | گر زبان گویا نباشد دست گویا کم خوشست
شمع هم یار است در هر جا نباشد آفتاب | گر دل روشن نباشد چشم بینا کم خوشست
طفل طبعان از تماشا عمر ضایع کرده اند | چشم عبرت بین اگر باشد تماشا کم خوشست
در مذاق فرد دانان قهر کم از لطف نیست | گل اگر بر سر نباشد خار در پا کم خوشست
چند باشی سیه خون مرده در یک جا | باغزالان چند روزی سیر صحرا کم خوشست
نیست دلگیری ز کوه بیستون فرهاد را | عشق چون مشاطه گردد سنگ خارا کم خوشست
شسته رویان نیز میگویند کاه از دل غبار | نوخطی هرجا نباشد روی زیبا کم خوشست
پرتو از بی لنگری دریای پرشور است خاک | ورنه هرکس دل بدریا کرد دریا کم خوشست
گرچه دارد نوبهار حسن او جوش دگر | برگ ریزان دل صدپاره ما کم خوشست
دیده یوسف شناسی نیست در مصر وجود | ورنه با این تیرگی زندان زلیخا کم خوشست
عقل و هوش و صبر و دین و دل بیکبار رفت | عشق چون دلال شد سودای یکجا کم خوشست
وصل دایم میکند افسرده دایم شوق را | صحبت دریا خوش و دوری ز دریا کم خوشست

ق | له

عشق را از زینت ظاهر اساس نیست | پروانه را ز شمع نظر بر لباس نیست
تیغ شهادت عید زجان سیر گشته را | این خوشه را ملاحظه از زخم داس نیست

[illegible]

بالاتر از وصال شمارد خیال را
زیر زمین بود فلک گر برآمده است
تیغ دو دم ز سنگ فسان تیزتر شود
اشک من و رقیب بیک رشته میکشد
با قامت کار چو قربانیان مرا
در دل نهفته ایم سویدای بخت را
صایب مبند لب ز فغانهای دلخراش

ق

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است
هر چشمه را برآهن سیمابی سپرده اند
در عهد خوی گرم تو چون داغ لاله چرخ
بر داغ ناامیدی ما رشک میبرد
از شور ماست کان ملاحت جهان عشق
هر نقطه ز عشق بهاریست دلفروز
دارد ز بیقراری ما خار در جگر
بر خود چو عقل عشق دکانی نچیده است
تا عشق دفتر پر و بال مرا گشود
استاده اند بر سر ما شعلها تمام
ایجاد تن برای سپرداری دل است
جانسوزتر ز آتش قهرست لطف عشق
در پنجه تصرف عشق تو نه فلک
تا هست در میان سخن آتشین عشق
صایب ز گفتگوی تو گرمست بزم عشق

ق

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست

شکر خدا که دیده ما ناسپاس نیست
در هر سری که همت گردون اساس نیست
دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست
صد حیف چشم شوخ تو گوهرشناس نیست
از هیچکس مرا نظر التماس نیست
چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست
هر چند رحم در دل سنگین آس نیست

له

هندو همیشه در پی سامان آتش است
پروانه خضر چشمه حیوان آتش است
پای بخواب رفته دامان آتش است
پروانه که چتر سلیمان آتش است
اشک کباب ما نمک خوان آتش است
در هر شرر نهفته گلستان آتش است
دودی که گرد باد بیابان آتش است
یکمشت خار مایه دکان آتش است
پروانه فرد باطل دیوان آتش است
امشب کدام سوخته مهمان آتش است
خاکستر فسرده نگهبان آتش است
اشک کباب از رخ خندان آتش است
چون مهرهای موم بفرمان آتش است
هر خامه که دست رگ کان آتش است
خاموشی تو تخته دکان آتش است

له

هر کس که شود رهزن ما راهبر ماست

در خاطر اگر شهپر پرواز نداریم
با همت مردانه گذشتن ز دو عالم
هر جا که شود چاشنی عشق پدیدار
روی که ماست بصد راه چو مژگان
سرمایه عیشی که بآن فخر توان کرد
گر بر جگر کوه گذارند شود آب
روشن شود از ریختن اشک دل ما
صایب کند از جلوه دل اهل نظر خون

ق

گر دل نکند دست ز زلف تو عجب نیست
از آتش سیماب بر آینه محالست
خاری که فسازی ترش از دیدن آن روی
شمعی که بمنت دل بیمار نسوزد
در خاطر عاشق نبود راه تردد
با دامن خلقت ترا دست مد آموز
هر چند که زندان فرنگست جگرخوار
خون جگرست آنچه بابرام ستانی
در کار بود سلسله زندانی تن را
مردم ز تکلف همه در قید فرنگند
صایب اگر از گوشه بستان جهانی

ق

فضای دشت ز خونین دلان گلستانیست
گشاده باش چها ز شکفته گر خواهی
ز خود برا که چو گردید راهرو بی برگ
بعقل هر که هوا را کند مسخر خود

افشانده دست از دو جهان بال و پر ماست
یک منزل کوتاه دل نوسفر ماست
گردیده موریست که تنگ شکر ماست
هر چند که آن پاک گهر در نظر ماست
خشتی است که از کوی تو در زیر سر ماست
داغی که ز عشق تو نهان در جگر ماست
ابریم که روشنگر ما در جگر ماست
بر چهره هر لاله که داغ نظر ماست

له

گنجینه این راز بغیر از دل شب نیست
گر چرخ ترا روی دهد جای طرب نیست
در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست
در دیده حیرت زده وسواس طلب نیست
ورنه چه مرادست که در دامن شب نیست
اما بجگرخواری زندان ادب نیست
رزق تو همانست که موقوف طلب نیست
از خویش برون آمده در بند نسب نیست
هر جا که تکلف نبود هیچ تعب نیست
چون خال ترا جا بازان گوشه لب نیست

له

ز خود برا که عجب دامن بیابانیست
که برگشاده دلان چرخ روی خندانیست
بچشم مزن برحم تیغ عریانیست
اگرچه مور بود پیش ما سلیمانیست

که در قلم و توحید در شمار آید
مراست چشم رهائی ز هجر خونخواری
نهان بزیر سیاهی ز تیره بختی ماست
بچشم تست ز سرگشتگی فلک گردان
سراغ یوسف مصری ز ناتوانان جوی
وجود عشق درین خاکدان بر دوشست
خوشست رشته بتقریب گوهرین غافل
ز تنگنای جهان نیست شکوه صایب را

ق

بنوخطان نگرستن دلیل دیده وریست
خموش باش که آن کوه ناز و تمکین را
ز خاکساری اطفال ستون دریا رفت
مخور فریب عمارت درین خراب آباد
مدار چشم اقامت ز عمر بی بنیاد
مکن به پرده دل راز عشق را پنهان
درین ریاض بحاصل قناعت کن
مباش وقت سحر بی ستاره ریزی اشک
شود شکستگی دل ز فیض عشق درست
بداغ عشق قناعت کن از جهان صایب

ق

هر غنچه زین چمن دل در خون نشانده ایست
هر شاخ گل که فصل خزان جلوه میکند
از عقل در گذر که چراغیست بی فروغ
در دور تیغ غمزه او نقطه زمین
مجنون که بود قافله سالار وحشیان

که زیر چنبر درین حلقه سبحه گردانیست
که هر حباب درین پرده دار طوفانیست
وگرنه داغ جنون آفتاب تابانیست
وگرنه دایره چرخ چشم حیرانیست
که چشمهای فرورفته چاه کنعانیست
چو تشنگیست که در دامن بیابانیست
که در گسستن او تیز گردن دندانیست
که چشم مور بنازکی خیال میدانیست

له

که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست
خروش هر دو جهان خنده های کبک دریست
که عیش روی زمین در مقام بیخبریست
که فرش خانه خرابان همیشه بال پریست
که همچو ریگ روان خرده های جان سفریست
که پرده داری حسن لطیف پرده دریست
که تازه رویی سرو چمن ز بی ثمریست
که نور چهره گردون ز گریه سحریست
که مومیائی مینا دکان شیشه گریست
که دور خوبی گلهای بوستان سپریست

له

هر شاخ نرگسی نظر باز مانده ایست
از رنگ و بوی عاریه دست فشانده ایست
دستانی جنون بهار که نخل فشانده ایست
چون داغ لاله دیده در خون نشانده ایست
در عهد ما پیاده دنبال مانده ایست

صایب بدور عارض عالم فروز او

ق

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست
چون اشک فکندن ز نظر مرد و جهان را
از بی ادبان کعبه گل میکند اینجا
با وسعت مشرب چه بود کوه غم عشق
دارد صدف از سینه هر قطره نهنگی
در ذره بچشمت نگرد دیده عارف
در پله میزان نظر سنگ کم از نیست
خون در خور پیمانه دهد ساقی دوران
در پایه خود هیچکس هیچ نباشد
بر تست فلکها ز پریشان سخنی تنگ
در کعبه و بتخانه ز گفتار دلاویز

ق

از چه زندان برآمد هر که روح از تن شناخت
رخنه دل کرد بر تن جسم اما تن را
پیش ظاهربین کند روح شود اندر رسید
کفر و دین و روز و شب در عالم حیرت یکیست
دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود
تا برآمد جان ز تن کم کرد ناداش تن را
از در و دیواری بر صد خبر آینه را
اشک من تا روشناس چهره شد در دامنم
خرده راز شرر در سینه آتش سیماب
رفت آسایش ز دل تا ره بکوی یار برد
غوطه در خون میزد چون یاد گلشن میکند

از لاله دم مزن که چراغ نشانده ایست

له

طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
سهلست اگر همت مردانه بزرگست
با دل باادب باش که این خانه بزرگست
در حوصله تنگ تو این دانه بزرگست
هر چند که آن گوهر یکدانه بزرگست
هر خرد درین گوشه میخانه بزرگست
چون کعبه بچشمی که صنمخانه بزرگست
مغرور نگردی که ترا خانه بزرگست
تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگست
خود را چو کنی جمع تو این خانه بزرگست
هر جا که رود صایب فرزانه بزرگست

له

شد عزیز آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت
خانه زندان شد بهر مرغی که او در وطن شناخت
چون مسیحا تواند دیده سوزن شناخت
در بلا افتاد هر کس دوست از دشمن شناخت
بر زمین ساکن نگردد طفل چون دامن شناخت
وای بر آنکس که یوسف را به پیراهن شناخت
گرچه طوطی خویش را از آینه روشن شناخت
همچو آن طفلی که راه کوچه و برزن شناخت
سنگ را روزی که ذوق صحبت آهن شناخت
مور کی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت
تا دل صایب حضور گوشه گلخن شناخت

گوره پای ادب دامن تمکین از دست
گرچه شکرخنده شمع درپرده ترنم وحیاست
با دل مجروح ما حاشا که کوتاهی کند
تا چه خواهد کرد یارب با دل بیتاب ما
نیست غافل آفتاب از حال دوراُفتادگان
دامن پاکی که خونم را نمی‌گیرد بخود
در هوس دولت بیدار خواب‌آلوده است
آنکه می‌دارد زبان کوته از ما دریغ
آتشین رویی که شمع محفل ما گشته است
نیست صائب غیر گوهر غم که باد ما پادار

ق

چون کند روی تو با خط سیاه از شش جهت
کاش سرتاپای میگشتم نظر چون آفتاب
کعبه و بتخانه در عالم توحید نیست
کاملی پیچیده دارد دامن ما را بدست
هر کرا دیدیم حیران قدر رعنای اوست
هر که گردد همره ما در خم چوگان چرخ
تا بکی در جستجوی آن نگار از هر جهت
چون تنگی عاقبت بر جای می‌باید گذاشت
نیست صائب فرصت پرسیدن راه صواب

ق

سزای خواب بود دیده که گریان نیست
چه نسبت است بعمر ابد شهادت را
شنا ز کرفتگی عقل کار من سخت است
تمام حجت لطف است عشق بنده نواز

پله ناز بتان سنگدل سنگین از دوست
در دل دریای تیغ آب که شیر از دوست
آنکه خون در ناف آهوی ختا سنگین از دوست
برق جولانی که کوه طور تمکین از دوست
ذره از شمع تجلی بر سر بالین از دوست
دستها چون پنجه مرجان نگارین از دوست
آنکه خواب غفلت ما چنین سنگین از دوست
تخم انجم خرمن من خوشه پروین از دوست
خار مژگان مهر عالمتاب را زرین از دوست
آنکه کاهی این نال بیتاب را تسکین از دوست

له

رو باین آینه آورده است او از شش جهت
تا برخسار تو میگردم نگاه از شش جهت
عاشق یکرنگ دارد قبله‌گاه از شش جهت
ورنه دارد کعبه کوی تو راه از شش جهت
بر علم دارد نظر دایم سپاه از شش جهت
نور از خورشید میگیرد چو ماه از شش جهت
کاروان گریه اندازم براه از شش جهت
چند چون بنود سازی تکیه‌گاه از شش جهت
در میان دارد مرا از بس گناه از شش جهت

له

نفس و بال بود بر دلی که نالان نیست
که آب تیغ گرانجان جواب حیوان است
سزای سنگ بود پسته که خندان نیست
چه شد که آب مروت بچشم اخوان است

زور دو داغ محبت که بمژده دلان
بچکد منفعه زنخت ملال شد نه بدر
عدم ز قرب جوار وجود ز ندانست
هوا به دولت پری سخن شده
خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب

ق

هر تحمل معصیت علم آسمانی نیست
دست تو اگر نیست نگارین ز علایق
تا در بی دنیای چیست دل تو
هر چیز ز دنیای دنی روبتو آرد
رزق تو گر از خوان فلک شد غم روزی
در هر چه برغبت نگری راهزن تست
خاری که درین مرحله بیکار نماید
در مشرب جمعی که مهیای جلیند
هر ناله و آهی که ز خود دمیش نرستند
ما حوصله درد نداریم وگرنه
از فقر مکن شکوه که آزاده روان را
صائب چکند سینه خود را اگر نکند چاک

ق

بغیر دل که عزیز نگاه داشتنی است
نظر بهر چه کشایی درین قفس آباد
چه بسته بر من و زمان دل خود را
ترا که گنج زر و گوهر را افزاری
همین بس رشک مدامت بود دل شبها
بلشکر همگیه برچشم دل که دیده بست

تنور سرد سزاوار بستن نان نیست
شکستن لب نان بر آسمان نیست
وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست
قد خمیده وگم از خاتم سلیمان نیست
که نقش پای غزالی دران بیابان نیست

له

هر نوحه ازین قافله آواز درا نیست
این عقده هستی گره بند قبا نیست
دل نیست در آغوش ترا کاهربا نیست
مغرور مشو گر بی تنبیه قفا نیست
غافل مشو از شکر که این نیز غذا نیست
بر هر چه کنی پشت ترا آسمانا نیست
از آبله پای طلب عقده کشا نیست
هر بخشش بیجای فلک لطف بجا نیست
از خویش برون آمده را خانه خدا نیست
مرد دل که قسمت شود از غیب دوا نیست
بی برگی ایام عجب برگ و نوا نیست
با حوصله تنگ غم عشق بلا نیست

له

جهان و هر چه در او هست لایق دل نیست
دریغ و درد که در اطراف او
که کشتی آیت رمن و زلال گوهر
بغیر ربط آهی که بر لب است
درین زمین سینه دایه کز
بهر چه هست ز عبرت نگاه

کسی که درد دلش را فشرده میدانند
اگر بچون منولیسی بآب زر بنویس

ق

ز موج لاله و گل باغ عالم آب است
لباس تقوی ما را فروغ گل برق است
برای زیر و زبر کردن بنای صلاح
ز برق و باد قدم وام کن که شبنم گل
اگرچه دولت بیدار گشت بیهار
ز فکر ساقی و ساغر حباب آسوده است
بکیش ما که وضو دست شستن از جان است
بهر رهی که روی میرود بجا نه حق
بلا غوی خط بالکی ز فربهی بستان
باحتیاط سخن کن که دولت بیدار

ق

خوشا سری که ز تدبیر عقل نومید است
ز شهر دور شد تنها حکایت مجنون
مدار دست ز اصلاح خود بموی سفید
بگوشمال مه رو سیاه را تهدید
همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل
خبر ز تیغی آب بقا کسی دارد
مباش بی نفس سرد دیگران صائب

ق

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست
پیش فرهاد که ز شیشه ناموس سنگ
لنگر عقل بدست آرکه در عالم آب

که در دنا ره صائب بخون نگاشتنی است
که عزت سخن اهل درد داشتنی است

له

بی کشیدن دل بنفشه قلا بست
کتان تو بنهار اشکوفه مهتاب است
هوای ابر و نسیم بهار سیلاب است
بروی آینه از دست رفته سیماب است
برای مردم بیدار پرده خواب است
هوا برای تنک ظرف باده ناب است
ز خوش هر که تهی گشته است محراب است
ز مردری که دراین زمعرفت بابست
وگرنه هر سر موی تو تیغ قصابست
دران حریم که صائب دگر انجا بست

له

که سال و ماه دیوانه سر بسر عید است
همین بس است که فارغ ز دید و وا دید است
که دل سفید چو گردید صبح امید است
که بنده را خطرات گریز تهدید است
که فقر دارد و از مزد فقر نومید است
که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است
که آه سرد دران نشأ سایه بید است

له

شکوه و شکر بفرمان زبان تنها نیست
خنده کبک کم از قهقهه مینا نیست
آنقدر موج خطر هست که در دریا نیست

گرمی لاله ز خون گرم ما دارد داغ
سرکشی در قدم کوه جواهر نشاند
از طلب مطلب اگر خیر بود طلب را
دیده روزنه از شمع بود نورانی
زمین فکر خط و خال تو صائب دارد

ق

خلاصی دل ما از جهات ممکن نیست
بلاست عاشق نوخطان چار ابرو
زمین جو ریگ روانست بر جناح سفر
بداغ عشق درانجا اگر نسوخته
ز فکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد
ز شرم آن لب شیرین اگر نگردد آب
بزور روی دل از دل نمیتوان گرداند
چگونه قطره تواند محیط دریا شد
مکن تلاش رهائی ز زلف او صائب

ق

زلف یار از جلوه خط پریشانی شکست
کشتی ما گرچه از موج خطر صد پاره شد
داغ منت چون کلف گر رفت از چهره اش
اندکی از سینه پرشور ما دارد خبر
رو نکرداند ز تیغ آتشین آفتاب
دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور
موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است
از جنون گفتم قلم بردار از من روزگار
از شکست بال صائب در قفس خون میخورم

ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
وادی حرص نه نزدیکی استغنا نیست
طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
چشم پوشیده بود هر که بدل بینا نیست
در دل سوخته کیست که این سودا نیست

له

بزور نقش نرسند نجات ممکن نیست
ز چار موجه دریا نجات ممکن نیست
در و فشردن پای ثبات ممکن نیست
ز آفتاب قیامت نجات ممکن نیست
وگرنه سیری از آب حیات ممکن نیست
بچوب بستن دست نبات ممکن نیست
بدوستان عدم التفات ممکن نیست
ز راه فکر رسیدن بذات ممکن نیست
که از کمند خدائی نجات ممکن نیست

له

از غبار لشکر موران سلیمانی شکست
تخته هر باره اش بر زورق طوفانی شکست
هر که بر خوان فلک چون مه ابنانی
در کنار زخم هر کس مرهم نمکدانی شکست
هر که در راه طلب چون صبح دامانی
هر کلی طرف کلاه اینجا بعنوانی شکست
از شکست خاطر ما کار مستانی شکست
در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست
ای خوشا مرغی که بال در گلستانی شکست

کمال الدین

باکمال قرب از جانان دل ما غافلست
آسمان سنگدل از گریهٔ ما غافلست
چهرهٔ دل ترجمان رازهای غافلست
چشم ظاهر بین بکنه روح نتواند رسید
جان چه پیدا شد اجل کی حلقه بر در میزند
محو دنیا را اگر دل گردد یاد مرگ
هند چون دنیای غدارست و ایران آخرت
گر سوار از تنگدستی زاد احسان بسته است
داغها از خاک در چشم غزالان کرده است
نیست غیر از بیخودی صائب فضائی در جهان

ق

مرا از تیره بختی تن شکوه بیجاست
ز دلتنگی سواد دیدهٔ مور
خمار نامرادی هوش بخش است
نباشد قانعان را درد نایافت
چو مرجان رزق ما خونست هر چند
جهان در دیدهٔ من آینه زاریست
بران صاحب سخن رحمست صائب

ق

دنیا برای بیخبران عیش خانه است
شور مرا نسیم بهاران بهانه است
از اختیار ناقص خود دست شسته است
شوری که کوه بر بیابان نهند ازو
آزاده‌ای که خاک نهادست بر سرش
دل را بسته اند دو جهان در دو داغ عشق

زنده از دریاست ماهی و ز دریا غافلست
گوش سنگین صدف از جوش دریا غافلست
وای بر آنکس کزین آینه سیما غافلست
سوزن دجال چشم از حال عیسی غافلست
از سفر کردن شرر در سنگ خارا غافلست
از معلم طفل هنگام تماشا غافلست
هر که نفرستد بعقبی مال دنیا غافلست
خم چرا از ساغر لب تشنهٔ ما غافلست
گر بظاهر لیلی از مجنون شیدا غافلست
وای بر آنکس کزین دامان صحرا غافلست

له

که عنبر نیل چشم زخم دریاست
مرا پیش نظر دامان صحراست
شراب کامرانی غفلت افزاست
دل خرسند را جنت مهیاست
عنان بحر در سرپنجهٔ ماست
بنور عشق هر چشمی که بیناست
که خلقش منحصر در دخل بیجاست

له

مرغ حریص را گره دام دانه است
هر شاخ گل جنون مرا تازیانه است
گر بحر بیکران جهان را کرانه است
بخت بخواب رفتهٔ ما را فسانه است
بر صدر اگر قرار کند آستانه است
مرغ غریب را پر و بال آشیانه است

زنهار پا برون منه از گوشهٔ قفس
چون آفتاب خنده بر آفاق میزند
صحن چمن ز نغمه طرازان تهی شده است
صائب در کریم بمحتاج بسته نیست

ق

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست
نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر
زین چمن چون سرو دامان تعلق چیده‌ایم
چون دم شمشیر از سختی نگردانیم روی
از قمار عشق ما را پاکبازی طلعت
فارغیم از جان بی تقصیر در زندان تن
مطلب از ته کردن زانوست تحصیل نکست
نیست صائب نالهٔ ما همچو بلبل بی اثر

ق

ز خط ز خال لب یار سر برآورده است
میان شبنم و گل پردهٔ حجاب شده است
شب بکنعانی زلف از طپیدن دلهاست
ز خنده‌اش جگر خاک شکرستانست
تو شیشهٔ جان غم خود خور که عشق سنگین دل
بخون بادهٔ گلرنگ تشنه زان شده‌ایم
همای عشق که افلاک سایه پرور اوست
بلامکان حقیقت کجا رسد زاهد
مشو ز لالهٔ سیراب داغ او غافل

مطلب از زندگانی گر آب و دانه است
از آنکه همچو چهرهٔ زرین خزانه است
از بلبلان بجای یمین آشیانه است
طاعت وسیله و عبادت بهانه است

له

چون گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست
هر که پیش افتاده است از خویشتن همراه ماست
خار را خون در جگر از دست کوتاه ماست
میشود سنگ فسان سنگی اگر در راه ماست
نیست غیر از نقش کم نقشی که خاطرخواه ماست
یوسف مصر از فراش کشتگان چاه
ورنه معلومات عالم در دل آگاه ماست
گوش گل خونین جگر از نالهٔ جانکاه ماست

له

که در هوای شکر مور پر برآورده است
ترا کسی که ز اهل نظر برآورده است
ز بیقراری ما دام پر برآورده است
لبی که مور مرا از شکر برآورده است
مرا چو کبک بکوه و کمر برآورده است
که از حریم توام بیخبر برآورده است
در آشیانهٔ ما بال و پر برآورده است
که زهد بر خرش از قبله در برآورده است
که لیلی ز سینه خانه سر برآورده است

ق

مگر تفکر لب او فتاده صائب
که نالهای تو زنگ دو گز برآورده است

له

از فیض نوبهار زمین بزم چیده است
باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته است
عالم ز ابر موج پری زاده میزند
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته است
از لاله بوستان لب لعلیست میگساران
هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمیست
شیرینی نشاط جهان را گرفته است
این قامت خمیده و عمر سبک عنان
صائب همین بود دل بی آرزوی ما

ق

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت
شد از سوخته جانان سپند آرزو
ز غنچه مستی بلبل دو روز بیش نبود
تهیست چوب و کی خارش دور باش حیا
نمیتوان نظر کرد عشق را تسخیر
چرا بحال غریبان نمیکنی اقبال
سپهر سفله نگردد حجاب قسمت ما
فغان که گریهٔ شادی نمیتواند شست
شکستگی نرسد خانهٔ ترا صائب

ق

سر دلی که ز زلف جانان سر برآرد کشتنی است
قطره از دریا جدا در سر خود دارد دریغ
صاحب اقبالی که پای خود بوقت انتقام
روزگار تیغی ام که از ارباب درد

دست نگار کرده رخ می کشیده است
از لاله کوه عاشق ز خون طپیده است
مهد زمین سفینهٔ طوفان رسیده است
هر داغ لاله چشم غزال رمیده است
از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده است
هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده است
هر شبنم گلی نظر پاک دیده است
صبح از هوای تر شکر آب دیده است
تیر گشاده و کمان کشیده است
امروز زیر چرخ اگر آرمیده است

له

شکوفه روی زمین را نسیم جام گرفت
که داغ لاله بکف جام لعل فام گرفت
سزای آنکه ز نو کیسه زر بوام گرفت
اگرچه نالهٔ ما پیر ماه را تمام گرفت
محیط را نتواند کسی بدام گرفت
ترا که صبح بناگوش زنگ شام گرفت
صدف ز آب گهر در محیط کام گرفت
حلاوتی که لب قاصد از پیام گرفت
که از تو کار سخن رونق تمام گرفت

له

از حرم صیدی که پا بیرون گذارد کشتنی است
بی تیغ یار کس سر نخارد کشتنی است
بر گلوی شمع خاموشی فشارد کشتنی است
از حساب زندگانی بر شمارد کشتنی است

هر که باری از دل مردم تواند برگرفت
طاعت مخلص بود از خودنمایی بی نیاز
هر سبکدستی که در فصل بهار زندگی
هر که بعد از عفو کردن آشکار او نهان
حد کس چون جرم صائب حصار جان اوست

ق

هر که چون پروانه بی باک دست آتشست
ربط ما با داغ عالمسوز عشق امروز نیست
نیست حسن و عشق را از هم جدایی خبر بنام
نفس اگر بر عقل غالب شد سمان مغلوب او
مصرع صائب جگر سوزست چون تیر نهان

ق

سحر که باد صبا از رخش نقاب گرفت
ز فیض حسن تو شد عالم انجمن سیراب
ز عشق بسکه مهیای سوختن گشتم
یکی هزار شد امید خاک را ز ابر
قرار نامهٔ سیاهی بخویشتن کرده ام
دل سیاه مرا آسمان حیرت شد
مگر باشک ندامت سفید نامه شود
سر از ثبات قدم ناامید چون باشم
عبیر رحمت فردوس از قلم سوخته است
ز عدل عشق ندارم شکایتی صائب

ق

هر چند چشم مست تو هشیار عالمست
از درد عشق روی بخوناب شسته است

دست خود بر روی یکدیگر گذارد کشتنی است
آشکارا هر که این اسرار دارد کشتنی است
تخم تلخی در دل مردم نگارد کشتنی است
جرم دشمن را بروی دشمن آرد کشتنی است
هر که پا از حد خود بیرون گذارد کشتنی است

له

هر کجا پروانه سر بر روی دست آتشست
سالها شد این سپند در شیر مست آتشست
هر که بر پروانه خندد در شکست آتشست
دود بر آتش سوار و زیر دست آتشست
این خدنگ گرم رو گویا ز شست آتشست

له

دو دست صبح بروی خود آفتاب گرفت
که میتوان ز گل کاغذی گلاب گرفت
بدامن ترم آتش ز ماهتاب گرفت
ز بوسه که لب بام از آفتاب گرفت
چو لاله داغ دل خویش را ز شراب گرفت
چو سیل دامن دریا باضطراب گرفت
رخی که رنگ ز گلگونهٔ شراب گرفت
که سنگ بادهٔ لعلی آفتاب گرفت
که رخت خویش بدود دل کباب گرفت
اگرچه گنج خراج از من خراب گرفت

له

با بوالهوس شراب مخور کار عالمست
هر گل که در سراسر گلزار عالمست

دیوانه‌ای که چشم غزالش تنک بود
امروز رام کوچه و بازار عالمست

در راه دل پیاده دنبال مانده است
هرچند عقل قافله سالار عالمست

جز خار کی که از خودی آزاد گشته است
هر کس که هست صورت دیوار عالمست

بر هر دلی که خواب گران پرده دار شد
در آرزوی دولت بیدار عالمست

بر خود زبان آتش سوزان کند دراز
چون خار هر که در پی آزار عالمست

در چشم عارفان جهان ابر رحمتست
این غفلتی که پرده زنگار عالمست

از قید سنگ میشود آخر شرر خلاص
رحمت بر کسی که گرفتار عالمست

دانند بسیم قلب گران ماه مصر را
آن پاک دیده که خریدار عالمست

از ره مرو که دیده شیر جوادشست
گر روشنایی شب تار عالمست

این تشنه ایست کاب نمیداند از سراب
بیچاره که واله رخسار عالمست

صایب ز خواب نخواهد گذاشتن
بیدار دولتی که نگهدار عالمست

وله

عالم مکن ز ما ارباب عشقی دشمنست
این چه حسن لوحش الله دلهای بنیاد دشمنست

اهل ابرامند محروم از کرامتهای عشق
بی سوال آنکس که بخشد با تقاضا دشمنست

وادی هموار رهرو را کند سرد در هوا
آنکه خار اگل فشاند در ره باد دشمنست

باطن روشن ضمیران تیغ صیقل داده است
وای بر سنگی که با آینه ما دشمنست

چاره بیماری غفلت پرهیز از طبیب
هر که قدر درد داند با دوا دشمنست

در سر شوریده هر کس که ذوق کار هست
با شتاب و اهتمام کار فرما دشمنست

دشمن خونخوار را احسان کوارا میکند
عاقبت اندیش با اقبال دنیا دشمنست

نیست جز خواب پریشان نعمتهای جهان
هر که از تشنه لبان شد با تماشا دشمنست

دست پیش آسمان بازند کم ظرفان دراز
همت پاکان با جام و مینا دشمنست

از دو عالم حرف بیش عاشق یکدل مگو
هر که شد یکرنگ با گلهای رعنا دشمنست

گوش سنگین میکند بیهوده گو یان را کباب
زیر کب واعظ بر نبید با ده پیما دشمنست

وله
از نفاق خصم پنهان میکشم صایب ملال
ورنه دارم دوست آنکس را که پیدا دشمنست

مراز دور تماشای خط یار بس است
که برگ عیش چو بوی از بهار بس است

ز حسن دعوی خون نیست شیوه عاشق
که خونبهای حنا پای بوس یار بس است

نظر نیاز و نعیم وصال نیست مرا
که مزد کار من از عشق ذوق کار بس است

نگاهداری خط از زکات کردن نیست
که خاکساری من گرد من حصار بس است

قدم بگلبن رنجه کن از دیدار
مراز وعده او ذوق انتظار بس است

نگار اگرچه درین دشت بسیارست
مرا گرفتن عبرت ز روزگار بس است

برای زیر و زبر کردن بنای شکیب
سبکعنانی آن زلف تابدار بس است

درین بساط من تیره بخت را صایب
چو داغ لاله ز خون جگر حصار بس است

وله

دور بین خونین جگر از نظم احوال خودست
روز و شب طاوس لرزان پر و بال خودست

شیشه گر طاق افتد بشکند چون آسمان
از هزاران طاق دل افتاده در حال خودست

خاکساری شد حصار از دیده بد بین مرا
کو مرا از گرد یتیمی پرده حال خودست

عقده حرص از مرور زندگی گردد زیاد
شاخ آهو پر گره از کثرت سال خودست

نیش باشد قسمت زنبور از دریای شهد
منکر از قهر خدا بی بهره از مال خودست

میکند در راه خود دام گرفتاری نگاه
دیده هر کس که چون طاوس دنبال خودست

کاملان از عیب خود دیدن ز هر یابند فیض
بهره طاوس از پایش از بال خودست

از کجا آب حیوان باز گردد خشک لب
چون نگیرد هر که مستظهر باقبال خودست

نیست خصمی آدمی را غیر خود چون عنکبوت
دام راه هر کسی از تار آمال خودست

دولت پابوس باشد حنا را خونبها
بی سبب صایب جگر خون پامال خودست

وله

چشمی که نظر باز بآن طاق دو ابروست
دایم دو دل از عشق بهم شاه ترازوست

بی زر کسی کو یک سخن لب نگشاییم
ما را طرف حرف همین چشم سخنگوست

بس خون که کند در دل مرغان چمن زاد
این حسن خداداد که با آن گل خود روست

در پرده بینایی من نقش دویی نیست
هر داغ جنونم نظر دیده آهوست

تا فتنه نگردیم دل ما نگشاید
در خلوت ما رطل گران کاسه زانوست

در روز مجلس مطلب دختر رز را
محبت شب اندازد که محبت کاکل شب بوست

صایب چه خیالست که از سینه گشاید
هر دل که گرفتار در آن حلقه گیسوست

وله

نه همین مشک مرا خون جگر ساخته است
عشق بسیار ازین عیب هنر ساخته است

در ته سنگ ملامت دل خوش مشرب را
کبک مستی بهست که با کوه و کمر ساخته است

مطلبی نیست که زان بحر کرم نتوان یافت
صدف از ساده دلیها بگهر ساخته است

کشتی از بحر گهر خیز تهی بسته است
طوطی کز لب لعلش بشکر ساخته است

دامن شب مده از دست که این بحر گهر
نفس سوخته را عنبر تر ساخته است

میتوان از بناگوش بتان گلها چید
هر که چون زلف به هر حلقه نظر ساخته است

کیمیا نیست قناعت که بشیرین کاری
خاک را در دهن مور شکر ساخته است

یک نظر با رخ آن دلبر نو خط چکند
که به هر حلقه خط روی دگر ساخته است

رفته آرام و قرار از رگ جانها تا زلف
دست خود حلقه بر آن موی کمر ساخته است

نیست پیکان تو از سینه صایب دلگیر
با لب خشک صدف آب گهر ساخته است

وله

از نظرها درد و داغ عشق پنهان خوشترست
جای این گلهای خوشبو در گریبان خوشترست

عشق را گستاخ سازد حسن [illegible]
سیر گل از رخنه دیوار بستان خوشترست

نیست چشم تنگ را از وصل جز حسرت نصیب
کلبه خود مور را از شکرستان خوشترست

عندلیبی را که از گل با خیال گل خوشست
زیر بال خویش از چتر سلیمان خوشترست

تیر کج را از کمان پهلوتهی کردن خوشست
پای خواب آلود در آغوش دامان خوشترست

پوست بر تن خضر را از زینت سر سبزی
حفظ آب روی خود از آب حیوان خوشترست

در عزیزی دل نپرداز بجی از خویشتن
یوسف مغرور ما در چاه و زندان خوشترست

در غریبی یاد اخوان نمی آید بدست
ورنه از صبح وطن شام غریبان خوشترست

پنبه از داغ دل بیطاقت ما بر مدار
این چراغ مضطرب در زیر دامان خوشترست

وله
سنگ اطفال است این گر ما دیوانگان
ورنه صایب اهل وحشت را بیابان خوشترست

پاک شد داغ چو با آن آینه سیما پیوست
سیل ناصاف نماند چو بدریا پیوست

میکند سلسله موج بدریا آخر
وقت دل خوش که بآن زلف چلیپا پیوست

باد را از دامن فرزند نمیدارد دست
طعمه خاک شود هر که بدنیا پیوست

سیل چون پایین شود خرج زمین میگردد
جای رحمت بران دل که بعقبی پیوست

هر که دارد نظر پاک نماند بزمین
سوزن از دیده روشن بمسیحا پیوست

دور گردد ز افسردگی خویش جهان
گر لطافت هر کف بمغز بدریا پیوست

دست در دامن خورشید زد چون شبنم
هر که صایب بدل و دیده بینا پیوست

وله

دلهای غم ندیده بدرد پای بند نیست
آنجا که درد نیست سخن سودمند نیست

بسیار چاره هست که از درد بدتر است
صد چشم بد برابر دود سپند نیست

ما را بجنت شور جنون وا مگذار
بادام تلخ در خور آغوش قند نیست

نتوان گرفت دامن معنی بدست ناز
جز پیچ و تاب صید سخن را کمند نیست

نگرفت پیش اشک مرا منع آستین
سیلاب را ملاحظه از کوچه بند نیست

البته همچو غنچه تصور زاده ایم
ما را خبر ز چاشنی نوشخند نیست

صد دل چو تار سبحه بیک رشته میکشد
کوتاهی از آن طره های بلند نیست

امروز عیسی که بدرد سخن رسد
صایب درین زمانه نادردمند نیست

وله

از تشنه جهات امید نجات نیست
در بند روزگار رنجات از جهات نیست

طفلان مهد خاک ز شیر ندبی نصیب
این گاهواره گونی ازین امهات نیست

چون بید هر که تلخی بیحاصلی کشید
انجام کار قسمت او جز نبات نیست

از گل با آفتاب جدایی نمیکنیم
چون شبنم آشنایی ما بی ثبات نیست

جانها ز خط پشت لب یار تازه شد
این لطف با سیاهی آب حیات نیست

بلبل عبث بخود گل چشم دوخته است
بر سر زری که سال نگردد زکات نیست

چشم از جهان بپوش که رخسار زشت را
مشاطه به از عدم التفات نیست

از اعتبار در کناری گرفته است
صایب حیف دشمنی کاینات نیست

کوه غم بر خاطر آزادمردان بار نیست / سایه ابر سبکرو بر گلستان بار نیست
مرهم دلسوزی ارباب عقلم میکند / ورنه بر دیوانه من سنگ طفلان بار نیست
داغ دارد گریه در شبهای هجر و وصل او مرا / ابر اگر در وقت خود بارد به دهقان بار نیست
از بهای خویش افتادن بود بر دل گران / ورنه بر یوسف نژادان چاه و زندان بار نیست
ناله زنجیر باشد مطرب فیلان مست / بر دل افلاک فریاد اسیران بار نیست
آب روی رشته از بسیاری گوهر بود / خوشهای دل بر این زلف پریشان بار نیست
شمع در راه نسیم صبحدم جان میدهد / بوی پیراهن بچشم پیر کنعان بار نیست
میشود از ابر بی‌نم تازه داغ تشنگان / پای خون‌آلود بر خار مغیلان بار نیست
از سبکروحان نگیرد عالم امکان غبار / گردباد برق جولان بر بیابان بار نیست
شوکت اسکندری بار است بر صاحب‌دلان / ورنه خضر نیک‌پی بر آب حیوان بار نیست
هست محرومی ز سنگ کودکان بر دل گران / ورنه بر مجنون بی‌برگی چو سرو خندان بار
نیست صائب جز تماشا بهره ما از جهان / شبنم ما در رکاب آفتابستان بار نیست

ق — له

خط سبز از صفحه عارض ستردن خوب نیست / آیه رحمت به آب تیغ شستن خوب نیست
بر چراغ ما که از روی تو روشن گشته است / گر ببخشی روغنی دامن فشاندن خوب نیست
لاله‌زار عشق را مردم داغ چشم حیرت است / از سر خاک شهیدان تند رفتن خوب نیست
جانب بلبل نگه دار و خاطر گل نازک است / در چنین فصل بهاری توبه کردن خوب نیست
جلوه‌ای سر کن که از عالم نمیخواهی اثر / این زمین خشک را بی آب رفتن خوب نیست
سوخت در آتش ز گل چون بخت خود داد / خاطر امیدواران را شکستن خوب نیست
سهل باشد شبنمی گر محو شد در آفتاب / دامن قاتل بخون خود گرفتن خوب نیست
عشق را رسوا کند اظهار خواهش در کباب / پیش آن لب بر جگر دندان فشردن خوب نیست
پا منه بیرون ز حد راستی در کفر هم / از سر ره راهرو را دور رفتن خوب نیست
آب حیوان می‌برد از دل غبار تیرگی / در دل شب باده روشن نخوردن خوب نیست
چون قضایی میشود نازل ز چین بر جبین / در بروی میهمان غیب بستن خوب نیست
هست چون در هر نفس آماده صد نعمت ترا / صائب از شکر خدا فارغ نشستن خوب نیست

حضور سوخته عشق را دل تنگ است / که آرمیده بود تا شرار در سنگ است
ز خود چگونه برآیم که آسمان بلند / ز بار خاطر من سبزه ته سنگ است
دل رمیده به معشوق هم نمیسازد / که این پلنگ به ماه و ستاره در جنگ است
ز رنگ عالم ایجاد بوی خون شنود / کسی که روی دلش در جهان بیرنگ است
بساط چرخ و گهرهای شاهوار نجوم / به چشم وحشت من دامنی پر از سنگ است
امیدها به هنر داشتم ندانستم / که بخت سبز بر آیینه هنر زنگ است
فریب نازکی دست آن نگار مخور / که در فشردن دل سخت آهنین چنگ است
همین که راه به جنت فتاد راهی شو / که سنگ راه سبکرو شمار فرسنگ است
متاع هر دو جهان را به رونما دادیم / هنوز حسن غیور تو از ما تنگ است
مگر زمین دگر از غبار دل سازیم / و گرنه روی زمین بر جنون ما تنگ است
نمیبریم به میخانه درد سر صائب / شراب لعلی ما چهره‌های گلرنگ است

ق — له

گره‌گشای دل تنگ نغمه چنگ است / سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است
میان ما و ملامتگران که دشمن او / همیشه بر سر حلوای آشتی جنگ است
به غم بیخبران بال میزنم ز نشاط / وگرنه در قفسم جای بوی گل تنگ است
نمیتوان به دل کس به زور ناخن زد / چه شد که تیشه فرهاد آهنین چنگ است
ز سیر کعبه و بتخانه از طلب ماندیم / همیشه سنگ ره ما نشان فرسنگ است
اگر سخن به رقم دیر میرسد صائب / گناه ما چه بود کوچه قلم تنگ است

ق — له

هر که شد با درد قانع از دوا فارغ است / نرگس بیمار از ناز مسیحا فارغ است
خار خار آرزو در سینه عشاق نیست / هر که واصل شد به مطلب از تمنا فارغ است
طفل طبعان را دل از بهر تماشا میدود / خو به غفلت کرده از سیر و تماشا فارغ است
نیست با خورشید تابان حاجت شمع و چراغ / هر کرا دل روشن است از چشم بینا فارغ است
سیر چشمی میکند دل را ز دنیا بی‌نیاز / گوهر قانع ز روی تلخ دریا فارغ است
نسبت عارف به خاک و مسند دولت یکیست / از تکلف آفتاب عالم‌آرا فارغ است

نیسان اوم

نیست از خواب پریشان چشم بسمل را خبر / موج عشق از دیدن اوضاع دنیا فارغ است
عالم سرگشتگی دارالامان در سر است / گردباد از سنگ راه و خار صحرا فارغ است
ذوق کار عشق دارد جنگ با آسودگی / کوهکن از اهتمام کارفرما فارغ است
سنگ بر دریا زدن از موج در جا ما نیست / از غم عالم دل خوش‌مشرب ما فارغ است
ما به خود صائب ز نادانی بساحل چیده‌ایم / ورنه عشق از نیستی و هستی ما فارغ است

ق — له

جام ما دریاکشان مهر لب خاموش ماست / مطرب ما همچو دریا سینه پرجوش ماست
مست تا در جام ما یک قطره می باقیم / پشت ما بر کوه باشد تا سبو بر دوش ماست
بر سر خمخانه افلاک خشت آفتاب / روز و شب در سیر و دور از باده پرجوش ماست
شمع ایمن گر ز فرشش کوه و صحرا گرد شد / روزگاری شد که پنهان در ته سرپوش ماست
گرچه چون قمری ز کوکو نعل واژون میزنیم / قد کشیدنهای سرو از تنگی آغوش ماست
گرچه ما را نیست صائب باده جز زهر تلخ / گوش ما تنگ شکر از بانگ نوشانوش ماست

ق — له

از پریشان خاطری دلهای حیران فارغ است / دیده قربانی از خواب پریشان فارغ است
میگزد اوضاع دنیا مردم آگاه را / پای خواب‌آلود از خار مغیلان فارغ است
نیست در دلهای روشن آرزو را راه / خانه پاک از فضولیهای مهمان فارغ است
ناامیدی سوخت در دل ریشه امید را / تخم آتش دیده از ناز بهاران فارغ است
هر که بر روی زمین چون مور رفتارش رواست / از بساط تنگ میدان سلیمان فارغ است
نیست جز تسلیم درمانی درد داغ عشق را / نور ماه و آفتاب از منع دربان فارغ است
حرص افزونی ندارد در دل خرسند راه / گوهر شاداب از دریای عمان فارغ است
همچو چشم از خود برآرد آب گوهر خانه‌ام / این صدف از انتظار ابر نیسان فارغ است
در جهان بیخودی هر خار بی‌غم گلشنی است / عندلیب از فکر گلستان فارغ است
طفل را دام تماشا مهد آسایش بود / دل ز یاد سینه در زلف پریشان فارغ است
در تن خاکی نگیرد دل روشن قرار / اخگر از فکر اقامت در گریبان فارغ است
پاک گوهر را نیفزاید غرور از مال و جاه / آتش یاقوت از امداد دامان فارغ است

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی‌نیاز / از دو عالم خاطر آزادمردان فارغ است
کی ز قتل ما شود دلگیر صائب آن نگاه / از غم خون شهیدان عید قربان فارغ است

ق — له

تا مرا عشق بلنداقبال در زنجیر داشت / پیچ و تاب من شکوه جوهر شمشیر داشت
سینه‌ام هرگز ز داغ لاله‌رخساری نبود / این بیابان آتشی دائم ز چشم شیر داشت
در گلستانی که عمر ما به دلتنگی گذشت / خنده‌ها در آستین هر غنچه تصویر داشت
دامن ابر بهاران در فلک میکرد سیر / خار ما چسبان تا دست دامنگیر داشت
یاد ایامی که از بیتابی مجنون ما / حلقه چشم غزالان ناله زنجیر داشت
حق اگر بندد دری ده در گشاید در عوض / طفل بی‌مادر ز هر انگشت جوی شیر داشت
سیل در ویرانه من شست صائب گل در آب / در دل من راه تا اندیشه تعمیر داشت

ق — له

از کواکب آسمان روی حجاب آلوده است / از شفق آفاق لبهای شراب آلوده است
باده ممزوج می‌باید دل بیدار را / ساز کار عاشقان لطف عتاب آلوده است
گل که دامان خود از شبنم نمازی کرده است / در حریم شرم دامان شراب آلوده است
نیز دار شادمانی جوش میخوران ز ظلم / تا که دست و لب بخون این کباب آلوده است
در خطرگاهی که ما کشتی در آب افکنده‌ایم / تیغ هر موجی بخون صد حباب آلوده است
هیچ صافی در جهان آب و گل بی درد نیست / از تیمم آب کوثر تراب آلوده است
در ره خوابیده مطلب کی بیدار است خواب / هر سر مو بر تنم مژگان خواب آلوده است
دود خط در پرده ناموس کرد جلوه گری / بسکه شمع عالم‌افروزش حجاب آلوده است
دستگاه غفلت هر کس به قدر جاه اوست / دولت بیدار اینجا پای خواب آلوده است
مستی فردای امروزی نبخشد خمار / برق تیغ انتقام از بس شتاب آلوده است
خنده مهر شبنم از لب برگ گل ابر داشت / مست شد یار و همان حرفش حجاب آلوده است
هر شب عیدش به صبح ماتمی آبستن است / عیش روپوش جهان مو به خضاب آلوده است

ق — میرسد سامان اشک و آه ما صائب ز غیب / آتش رخسار ساقی تا به آب آلوده است — له

برنیم جلوه کسی کشوری بهم نزدست
بیک سپاه کسی لشکری بهم نزدست

ز چشم شوخ تو شد ملک مصر زیر و زبر
بیک نگاه کسی کشوری بهم نزدست

مرا بجبل تصور رحم همی آید
که در هوای تو بال و پری بهم نزدست

هوای خانه بود چون حباب دشمن من
بساط عیش مرا صرصری بهم نزدست

ز اشتیاق تو برهم زدم دو عالم را
باین نشاط دو کف دیگری بهم نزدست

سری بعالم آسودگی بکش صائب
ترا که کاکل سیمین بری بهم نزدست

وله

فغان که گرد سرا و نمیتوانم گشت
چو زلف بر کمر او نمیتوانم گشت

همیشه گرد لبش بیحجاب میگردم
اگرچه گرد سرا و نمیتوانم گشت

ز بسکه تیز نگاهش بلند پرواز است
ز دور در نظر او نمیتوانم گشت

مرا ز پر و بالی غمی که هست اینست
که گرد بام و در او نمیتوانم گشت

ازان ز سر دو جهان بیخبر شدم صائب
که غافل از خبر او نمیتوانم گشت

وله

در بر شکل پسندان نشان انصاف نیست
ورنه در تعمیر دلها دردکم از صاف نیست

از جوانان پاکدامانی طمع کردن خطاست
در بهاران آبها در جویباران صاف نیست

دور باش وحشت ما سنگ دارد در بغل
عزلت عنقای ما را احتیاج قاف نیست

نیست بوی آشنا همچون نگاه آشنا
چشم آهوی ختا را نسبتی با ناف نیست

باد م سعد و دا ز بیهوده گوئی لب ببند
مفلسان را از مسیحی بتر از اسراف نیست

میکند دریا دل از شرم کرم احسان وجود
بر لب دریای گوهر کف ز جوش لاف نیست

ناقصان صائب ز چرخ بی بصیرت خوشدلند
قلب چون نقدست در ... مرکب صراف نیست

وله

دلبستگی است ما در سر ماتمی که هست
میزاید از تعلق ما هر غمی که هست

خود را ز واصلان دیار فنا شمر
تا بر دل تو سور شود ماتمی که هست

تلخ شکی حباب که در زیر آسمان
دلهای آب کرده بود شبنمی که هست

از خود رمیده ایست که خود را نیافته است
امروز در بساط جهان بیغمی که هست

هرچند در دهان تو خاک سینه زنند
چون نقش خوش برای بهر خاتمی که هست

زخم تو بی نیاز ز مرهم نمیشود
تا صرف دیگران نکنی مرهمی که هست

آتش ز سنگ و لعل ز خارا گرفته اند
محکم بگیر دامن کوه غمی که هست

بر مهلت زمانه دو دم اعتماد نیست
چون صبح در خوشی بسر آور دمی که هست

سالک اگر بدامن خود پای بشکند
در دل کند مشاهده هر عالمی که هست

مرکز نمی زند ز دل بر نگردد اند
جمعی که قانعند باین عالمی که هست

با خامشی حباب که در خاکدان دهر
جاه فراغتیست همین محرمی که هست

صائب درشتی زند درین عالم نسیج
آنها که ساختند بنقش کمی که هست

وله

مهر را در چشم تنگ ذره نور دیگرست
بحر را در تنگنای قطره شور دیگرست

هر سیه چشمی چو آهو کی کند مارا شکار
چشم لیلی دیده ما را غرور دیگرست

گرچه نقشی بر دم از طوفان نغمه دریای آب
اشک ما را در فراق یار شور دیگرست

میرسد مجنون بمضمون نگاه وحشیان
بیشعوران محبت را شعور دیگرست

میکشد مجنون ما از صحبت لیلی ملال
از جهان رم کرده را با خود حضور دیگرست

تیشه جانان میکند از کوه غم پهلو تهی
عاشقان را در بلا جان صبور دیگرست

ترک شهوتهات حور و خانه پردازی قصور
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگرست

تیر دل دوز حوادث ...
قامت پر خم کمان تا ز دور دیگرست

ماه و خورشید است اینجا حلقه بیرون در
روشنائی خانه دل را ز نور دیگرست

گرد لشکر نخوت شاهان یکی صد میکند
حسن را در روزگار خط غرور دیگرست

گفت کیمیا نیز زان بهشتی رو خبر
ورنه هر جبین آغوش حور دیگرست

چشم کوته بین ز اختر میکند یاری طمع
استعانت مور را با فر ز مور دیگرست

حسن معنی را بود صائب ز خود بین الکمال
طوطیان را حرف شیرین چشم شور دیگرست

وله

لعل تو زر کوشش گهر می جان جهانست
... بران لعل سرا پرده جانست

برق رخ گلگون ترا دل خس و خارست
مهتاب بناگوش ترا ... کتانست

بر صفحه رخسار تو آن خال معنبر
موریست که در دست سلیمان زمانست

در چشم تر من ز خیال خط سبزت
هر گوشه پریزاد دگر بال فشانست

ابریست که در باغ بهشت خرامان
چشمی که برخسار نکویان نگرانست

از باده کهنه است نشاط و طرب من
این پیر کهن سال مرا بخت جوانست

گردون که ز انجم همه تن دیده چشم است
حیرت زده جلوه آن سرو روانست

صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب
شبنم که بخورشید درخشان نگرانست

وله

طوطی ز سخن صیقل آئینه جانست
آنرا که سخن سبز کند خضر زمانست

بس خون که کند در جگر چشمه حیوان
از صبر عقیقی که مرا زیر زبانست

پیداست که در زیر فلک مهلت ما نیست
یک چشم زدن تیر در آغوش کمانست

این نقش و نگاری که تو دلبسته آنی
موجیست بسکه که بر آب روانست

در قبضه گردون ستم آن تیغ جگر دار
کز سختی ایام مرا سنگ فسانست

در پله چشمی که بعبرت نبرد راه
گر دولت بیدار بود خواب گرانست

با صدق ز دوری مکن اندیشه که در کشتن
تیری که بود راست در آغوش نشانست

صائب شرر از سنگ بتدبیر برآید
رحمت بران دل که گرفتار جهانست

وله

برهان اصلان فنا آرمیدگیست
بر مرگ رفتگان جزع از نارسیدگیست

سیلاب از شتاب بصد رنگ میشود
بریک قرار آب گهر از رسیدگیست

انجا که یار پرده بر اندازد از عذار
قانع شدن بباغ بهشت از ندیدگیست

دار فناست خامی منصور را دلیل
با شاخ الفت ثمر از نارسیدگیست

شبنم ز چشم پاک بود محرم چمن
صائب غرض ازین چمن از پاک دیدگیست

وله

چو شبنم انکه درین بوستان سحر خیزست
مدام ساغرش از صاف عیش لبریزست

خجال گوشه ابروی او بس گستاخ
که چون ستاره دنباله دار خونریزست

فغان که نرگس دنباله دار خوبان را
شکستن دل ما چون شکست پرهیزست

همیشه در دل غنچه نا دمیکند جولان
چه شد که دامن شیرین بدست پرویزست

زمان حسن قدیم ترا که میداند
که آسمان یکی از سبزه های نوخیزست

ز تابش نفس گرم ما خطر دارد
چو خار محتسب شهر اگرچه سرتیزست

ز آسمان کهن سال دلخراش ترست
اگرچه سبزه رخسار یار نوخیزست

ز سنگ چشمه خون میکند روان صائب
ز بسکه درد دل من سرایت آمیزست

وله

دل بصبر بطوفان بلا رهبر ماست
بال موج خطر از کشتی بی لنگر ماست

بوسه آن لب میگون لب ما بیهات
این می لعل زیاده از دهن ساغر ماست

عشرت روی زمین قالب بیجانی از دوست
از سر کوی تو خشتی که بزیر سر ماست

راه عشق که از سر بود اش سنگ نشان
هر که سر در سر این کار کند رهبر ماست

همچو اوراق خزان سرو روش دو جاست
گر لب سر دل صد پاره ما در بر ماست

دل ما از نفس سوختگان تازه شود
هر کجا هست جگر سوخته عنبر ماست

نور خورشید در آئینه ما مستور است
جای رحمت بران دیده که روشنگر ماست

چشم باید دگی از سرمه حیرت شده است
ورنه آئینه رو در ته خاکستر ماست

هر دلی را سخن ما نپذیرد صائب
سینه پاک دهانان صدف گوهر ماست

وله

خاکساری در بلند بهار سا افتاده است
آسمان این رشته را دهنده پا افتاده است

عاشقان را نیست جز تسلیم دیگر مطلبی
دیده قربانیان بر تیغ ما افتاده است

در چنین فصلی که شوان جام می از دست داد
از گل انگور در گریبان صبا افتاده است

نیست جز تیری که بر خاک نشان کج رود
بر زمین تیری که از شست قضا افتاده است

بر لب دریا زبان بر خاک میالم چو موج
بخت من در نارسایی نارسا افتاده است

از غریبانست در چشم نگاه آشنا
بسکه چشم ظالمش نا آشنا افتاده است

میکند از دیده یعقوب روشن خانه را
تا ز یوسف بوی پیراهن جدا افتاده است

عیب از آئینه بیرنگ بر گردد بنفس
عیبجو بیهوده در دنبال ما افتاده است

دارد از آفاق دل صائب تمنای نقش مراد
هر که در راه طلب چون نقش پا افتاده است

صبر بر زخم گران سنگ ملامت سهل نیست
مور قانع یافت از دست سلیمان پای تخت
عشق عالمسوز را چون برق آتش زیر پاست
خار این وادی شد این تر ز خون تا حقیقت
در دیعقوبی ندارد چشم خواب آگه دما
کم مدان تقصیر پر پرا که در هنگام صبح
من گرفتم سینه صاف مرا کرد تصاف
بر تو از کوتاهی خون دل شد ناگوار
کوهکن از رشک خسرو جان شیرین داد باد
خوردن گندم برون انداخت آدم را ز خلد
کافر جویت برکشید دامنی از قضا

و

ز داغ عشق مرا شد دل خراب درست
مرو به مجلس می گر به توبه بستی زیب
به یک سفر نشود پخته آدمی هرگز
همیشه حادثه سر پا برهنه بیرون رفت
دل درست ز دنیا نمیتوان بردن
از آنکه نسبت او کرده ام مباد تمام
چه سود صبح وطن سینه چاک غربت را
شکست لازم طرف نقاب افتاده است
هزار شیشه شکست و درست شد صائب

و

خط گل روی عرق ناک ترا در بر گرفت
تا چه با پروانه پیدست و پای گل کند
دست و پا کم میکنم از دور بینش تا زاو

تو تیا کشتن ز زیر کوه طاقت سهل نیست
بر جگر دندان فشردن از رفاقت سهل نیست
ورنه زخم خار صحرای ملامت سهل نیست
از علایق چیدن دامان غربت سهل نیست
ورنه از کف دادن دامان فرصت سهل نیست
گر به مژگان چشم باشد خواب غفلت سهل نیست
خجلت ناصافی از دریای رحمت سهل نیست
چو نظر بر منعم افتد هیچ نعمت سهل نیست
عشق در سر دل که باشد زخم غیرت
تا بدانی پیش حق یک لحظه غیبت سهل نیست
صائب از قسمت چو نادانان شکایت

له

اگر شکسته شد ز آفتاب درست
سبو همیشه نیاید برون ز آب درست
بیک مقابله کی میشود کتاب درست
نشست هر که درین عالم خراب درست
ز بحر چون بکنار او فتد حباب درست
ندیده ام رخ یار از حجاب درست
کتان پاره نکرده به ماهتاب درست
ز فرقه ها نشود مرد انتخاب درست
نشد شکستگی دل به هیچ باب درست

له

روی این دریای گوهر خیز را عنبر گرفت
آتشین روئی که زو بال سمندر در گرفت
من که از جرأت توانم دامن محشر گرفت

عشرت روی زمین ابر با خود زیر خاک
از زمین خاکی از رنگ نشست جان تقدیر را
میکند از دولت دنیا دل آگاه را
گر چه شیرین است کام عالم از گفتار تن
چشم همراهی مدار از کس که در روز سیاه
نیست مرد از زمهر مادر گیتی نصیب
داد بر باد فنا صائب چو گل اوراق ما

و

دست ما چون سرو سر گرم تماشا نداشت
حلقه زلفت بروی گرم عالم را گرفت
داغ آب زندگی را در سیاهی غوطه داد
در زمان ما نشد هموار وضع آسمان
در رگ ابر کرم این کوتهی امروز نیست
تا دل آب شد باران حیرت عالم شد
بر صف نقش مراد آن کو دگر روی این
میل زین در فکر زاد آخرت بودند خلق
کی نمی آید بروی کار عالم آه ما
نقش امید از دل اشست آفر آسمان
عشق صائب عالم آسوده را پر شور کرد

و

مهربانی زین بیان خلق ما چیده است
وسعت از دست دل ما در منزل آبله
در بساط آفرینش یکدل بیدار نیست
رحم انصاف و مروت از جهان برخاسته است
پرده شرم و حیا بال پری شد نشد است

از سرکوی تو خشتی هر که زیر سر گرفت
باده پر زور را مشت آسر خم بر گرفت
در رگ جان شمع را آتش ز تاج زر گرفت
از دهان مور میباید مرا لنگر گرفت
خضر نتوانند آبی دست اسکندر گرفت
زال را از بیکسی سیمرغ زیر پر گرفت
بعد ازینها می که چرخ از خاک ما ساغر گرفت

له

هر که زین محصل از ایام سامانی نداشت
خاتم دولت باین خوبی سلیمانی نداشت
یوسف مصری چنین چاه زنخدانی نداشت
طوطی ما هرگز از آئینه میدانی نداشت
دفتر افلاک هرگز مد احسانی نداشت
ورنه این شبنم گلستان چشم حیرانی نداشت
خانه هیچ چون خانه آئینه دربانی نداشت
هیچکس اندیشه آب و غم نانی نداشت
تا قیامت این سفال خشک ریحانی نداشت
هیچکس زین ابر خشک امید بارانی نداشت
ورنه این دریای لنگر دار طوفانی نداشت

له

از تکلف آشنایی بر طرف گردیده است
جامها پاکیزه و دلها چو من پلید است
رگ ز غفلت در تن مردم رگ خوابیده است
روی دل از قبله مهر و وفا گردیده است
صبر زد لها چو کوه قاف در چیده است

نیست غیر از دست خالی پرده پوشی سرو را
موج دریا سینه بر خاشاک میمالد ز درد
گوهر و خرمهره در یک سلک چون لنگینند
جبلا نزار دربرهنه است از آشیان
مرتهی دستی بی شرمی درین بازارگاه
ترک گردد از زر قلبی که در کارش کنند
در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست
اختر ما را کی از خاک خواهد برگرفت
بر زمین هر کس که دامن یک نیاز روی ناز
گر جهان زیر و زبر گردد دمی جنبد ز جا

و

جگر لاله سیه ست ز میخانه کیست
باده حوصله پرداز لب و چشم بتان
عشق را راه سخن نیست دران خلوت خاص
نیست بر مهر گل دیده بالغ نظران
نه به پروانه توجه نه به بلبل دارد
میتوان یافت گردی که بر افلاک رود
آب رحم از دل سنگین فلک بیجوش شد
زان تغافل که لیلی دل مجنون دارد
دامن ستین پر و بالی که بشمع افشاند
نیست چون مهره افلاک ز گردش آرام
شد ز فریاد تو صائب جگر سنگ کباب

و

هر نفس دولت طلبکار مقام دیگر است
افر دولت نکوئی دارد اما در نظر

خار چندین جامه رنگین گل پوشیده است
رشته مرتابای در گوهر پنهان گردیده است
تار و پود انتظام از یکدگر پاشیده است
بستر گل خوابگاه شبنم نادیده است
در برابر ماه کنعان زادگانی چیده است
یوسف مطالع ما گرگ باران دیده است
چشم لیلی بیدار زین خواب پریشان دیده است
آنکه روی ماه تابان بر زمین مالیده است
عمرها شد زیر دامان زمین خوابیده است
هر که صائب با دامان صفا پیچیده است

له

مستی نرگس مخمور ز پیمانه کیست
نیست از سلسله تاک ز میخانه کیست
چشم مست تو گرانخواب از افسانه کیست
رقص این نه صدف از گوهر یکدانه کیست
هیچ معلوم نگردید که جانانه کیست
که گذار تو بسر وقت که و خانه کیست
برق رخسار تو مهمان سیه خانه کیست
دور میان همه دانند که دیوانه کیست
روشن است اینکه دل سوخته پروانه کیست
تا دل پاره ما سبحه صد دانه کیست
داغ لالان نو ناقوس سخنی نه کیست

له

این همای کوتاه بینش بر دم هیهات دیگر است
خاک بر سر گرد کان را احتشام دیگر است

حاجیان کعبه گل محترم بشنید یک
حسن ما آسمانی قابل خمیازه نیست
گر چه از رفتار جان می بخشد آب زندگی
در شراب عالم امکان دوام نشاه نیست
باده بی پشت از سر زور دیر بیرون رود
گرد عصیان نو دیگر در آب تیغ پاک
نیست سامان تماشا دل بغارت داده را
باش و زینجهان شغل ما را کار نیست
هر نفسی کز سواد زلف جانان میرسد
گرچه خسرو در غزل شیرین بیان افتاده است

و

شیرازه جمعیت ستان خط های است
گردون که از صبح امید همه رنده شم
با قرب گل از تیغ شهادت شوان چید
خود داری سیما بر آئینه محالست
آن اره که از تیزی دندان چکد زهر
بر خاک بنا دارن امید بسته است
داغی که بود زیر سیاهی همه عنبر
چون ریگ روان تشنگی حرص ندارم
گلزار ز گل پر دل گوشت سرا را
فریاد که بر روی سر آن رهزن آمد
صائب شود آنکس که سنجیده سخن ساز

و

از خط دل سینه رخش آب و تاب رفت
مشت زری که غنچه ز بلبل دریغ داشت

گرد دل گردید کانرا احترام دیگر است
ناله ما در خم ماه تمام دیگر است
آب تیغ یار را در دل خرام دیگر است
مستی چشم و لب ساقی ز جام دیگر است
بوسه لبهای خوخطا را قوام دیگر است
از نگاه ما گذشتن انتقام دیگر است
ورنه در هر حلقه آن زلف دام دیگر است
گر رخ و زلف تو ما را صبح و شام دیگر است
جان در افتاده ما را پیام دیگر است
کلک صائب طوطی شیرین کلام دیگر است

له

آزاد بود هر که درین حلقه دام است
از زلف گره گیر تو یک حلقه دام است
بر صید حرم آب دم تیغ حرام است
چشمی که بر ویش نه دیده است کدام است
در مشرب وحشت زدگان سیر سلام است
تا بوسه خورشید نصیب لب بام است
بر جان عقیقی است که جوینده نام است
ما را چو گهر کار بیک قطره تمام است
در بار نسیم سحری تا چه پیام است
رای که نبسته است همین راه سلام است
طفلیت که بازیگر او بر لب بام است

له

مظلوم ظالمی که بپای حساب رفت
در کیف تمام نخچیر گلاب رفت

آورد بنفشه دولت بیدار را بدست
در سایه نهال تو کس بخواب رفت

شد رشته ام گره ز خیال دهان یار
عمر دراز در سر این پیچ و تاب رفت

از قرب گلرخان لب خندان کسی نبرد
شبنم برون ز باغ بچشم پر آب رفت

خواهد گرفت دامن تیغ ترا خون من
خوناب حسرتی که مرا از کباب رفت

خود را چو شبنم آنکه درین باغ جمع کرد
از خود برون بیک نظر آفتاب رفت

صایب باین خوشم که شدم محو در محیط
هرچند سر بباد مرا چون حباب رفت

ق له

از شکوه عشق میدان تنگ بر مجنون شده است
دامن صحرا از یک دیوانه پر مجنون شده است

میکشم چون موج در آغوش دریا را دراز
تا عنان اختیار از دست من بیرون شده است

سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده ام
باورم ناید که آهو رام با مجنون شده است

شانه شمشاد در دست نگارین میکند
بسکه در زلف گرهگیر تو دلها خون شده است

نیست در روی زمین از سعی آنکار درد
چهره زرین نهان در خاک چون قارون شده است

زانعطاف فیض گو تا مست ایام خزان
دولت فصل بهار از فیض روزافزون شده است

جلوه همکار می بندد زبان لاف را
در زمان قامت او سرو ناموزون شده است

همچو داغ لاله چسپیده است بر جگر
آه ما از بسکه نومید از در گردون شده است

ق له

عاجزی از عاشق و معشوق طنازی خوشست
از سپند افتادن و از آتش سرافرازی خوشست

کوکب جمعیت فارغ بال اندیشه را
ناخن تأمل است در کف سینه پردازی خوشست

خون دل در ساغر رخشنده ای چند است
باده شیراز در مینای شیرازی خوشست

خانه آرایی گرانجانیست با سوختگی
صبح چون روشن شود از شمع سربازی خوش

سر بپیش انداختن در زندگانی خوشنماست
زیر شمشیر شهادت گردن افرازی خوشست

خانه سازی در بروی دل برآوردن بود
از عمارت در جهان خاک خود سازی خوش

تا نسوزد آرزو پرداز دل مشکل است
چون بخاکستر کنی آینه پردازی خوشست

ق
گفتگو با دل سیاهان نکند دل آگاه
شمع اگر باشد طرف صایب بزنگی خوشست
له

بیقراریهای جان از چشم تر پوشیده است
پیچ و تاب رشته را آب گهر پوشیده است

میرود زخم نمایانش سراسر در جگر
تیغ ما هرچند در زیر سپر پوشیده است

بادبان از سادگی بر روی طوفان میکشید
آنکه ما را آستین بر چشم تر پوشیده است

در خور ما تلخکامان نیست تشریف وصال
از شکر بادام تلخ ما نظر پوشیده است

مصرع برجسته خود را مینماید در غزل
پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است

از خدنگ یار نخچیر تراوش میکند
گرچه نی حسن گلوسوز شکر پوشیده است

نیست در محفل سبکدستی کزینه (?) همچو جام
در لب خاموش ما چندین خبر پوشیده است

خواب آینه از نقش پریشان تلخ ام (?)
وقت آنکس خوش که از دنیا نظر پوشیده است

نیست از کفران نعمت بر زبانهای سخن
برگ این نخل برومند از ثمر پوشیده است

چاره من برد زنجیر رگهای منست
در ته صندل مرا صد دردسر پوشیده است

آب از گوهر تراوش میکند بی اختیار
ورنه صایب چشم از عرض هنر پوشیده است

ق له

شکر ما کوته زبان از کثرت احسان تست
برگ نخل این برومند از ثمر پنهان شده است

دست از دامان لبهای پریشان برمدار
رو بدریا میرود ابری که بی باران شده است

میتراود از در و دیوار او نقش مراد
خانه هرکس که چون آینه بیدربان شده است

روزگار غفلت ما میرود چون برق و باد
کشتی ما از گرانباری سبکجولان شده است

یکنفس در جسم جان از پاکدامانی عذاب
مصر بر یوسف ز عصمت تنگ چون زندان

سیل پر رحمت بود با ما برد خاشاک را
با خرام او برون رفتن ز خود آسان شده است

با ضعیفان پنجه کردن نیست کار سرکشان
آتش از خاشاک ما بسیار روگردان شده است

نیست نی در آستین غنچه و دامان گل
تا که این سرو در گلزار دست افشان

از رگ تمکین میان باده بی زنهار نیست
در زمان چشم او عالم فرنگستان شده است

میخورد تیر حوادث را بجای نیشکر
هرکه صایب بر سر خوان فلک مهمان شده است

ق له

بهر دل آتشی از روی لب افتاده است
سپند ماست که از چشم مجمر افتاده است

زلال وصل تو یارب چه خاصیت دارد
که آتش تو جهانی بکوثر افتاده است

زخط

ز خط گذشته بناگوش او غبار آلود
که عکس گرد یتیمی بگوهر افتاده است

مرا ز گوشه نشینان مخوان بسیر بهشت
که چشم من بتماشای دیگر افتاده است

بپرتوی ز کمی بال نیست فقر و غنا
ز تست عالم اگر دل توانگر افتاده است

مجوی از دل بیطاقتان عشق قرار
که این سپند بصحرای محشر افتاده است

زمانه مغز شکار افکنان کند معمور
غزال وحشی اگرچه لاغر افتاده است

قسم بپاکی ما میخورند جوهریان
چه شد که دامن ما چون گهر تر افتاده است

ستاره که من از داغ عشق او دارم
بآفتاب قیامت برابر افتاده است

نگفته است لب او ز خط شکین سبز
که سایه پر طوطی بشکر افتاده است

عجب که روی بآینه سخن آرد
چنین که طوطی صایب بشکر افتاده است

ق له

مستوری حسن از نظر بوالهوس ماست
این آینه روپرده نشین از نفس ماست

بال و پر ما تیر جگردوز خزانست
پیراهن گل چاک ز شوق قفس ماست

اندیشه نداریم چو شمع از دم گاز
سر پیش فکندن ثمر پیش رس ماست

از حسن گلوسوز شکر باج ستانیم
پروانه ناکام کباب مگس ماست

بی برگی ما برگ و نوای دگر است
شیرازه گلهای چمن خار و خس ماست

هرچند درین قافله پامال غباریم
هرکس که براه آمده است از جرس ماست

صایب که ایام خزان پاک نماید
گردی که بر آینه گل از نفس ماست

ق له

در زیر تیغ یار که سرها درو گمست
داریم حیرتی که نظرها درو گمست

زین آب زیرکاه که چرخ کهن
این شور که موج خطرها درو گمست

هستی است شکری که ازو زهر میچکد
زهریست میتی که شکرها درو گمست

آب گهر بوصف گهر تر زبان بست
لاف از هنر مزن که هنرها درو گمست

دارم ز یاد زلف بناگوش زیب او
شامی خوشی که فیض سحرها درو گمست

مژگان تاب خورده اشک آفرین ماست
امروز رشته‌ای که گهرها درو گمست

پیشانی گشاده سختی کشان بود
همواری که کوه و کمرها درو گمست

داده است فیض عشق بما بانگ ستان (?)
از خویش رفتنی که سفرها درو گمست

محرم نشو ورنه بهر موی داده اند
سجده نامه‌ای که خبرها درو گمست

دستی که کار رفته از آب حیرت است
برگ فتاده‌ای که ثمرها درو گمست

صایب که یاد میکند از اشک تلخ ما
در قلزمی که آب گهرها درو گمست

ق له

در نامه شرافت ذاتی تمام نیست
یاقوت چون عقیق بتقلید نام نیست

کمتر ز زرق بود خودآرایی بهار
مرد ولی که تیز بود مستدام نیست

بیت الحرام دیگر و میخانه دیگر است
در کوی عشق بحث حلال و حرام نیست

فکر کنار و بوس ندارند عاشقان
در سینه های گرم تمنای خام نیست

چون رو کنیم در دل سنگین تو
ما را که در حرم تو راه سلام نیست

از چشم شور خلق شکر تلخ میشود
با لطف خاص چاشنی لطف عام نیست

تاج زر است آتش جانسوز شمع را
بی عشق آفرینش آدم تمام نیست

زنهار حرف راست ز دیوانگان مجوی
در کشوری که سنگ ملامت تمام نیست

صایب چرا کنیم شکایت ز لاغری
کم نعمتی است در پی ما چشم دام نیست

ق له

با برگرچه توان چشم آفتاب گرفت
نمیتوان دل بیدار را بخواب گرفت

بآب خضر کجی التفات خواهد کرد
چنین که تشنه ما خوی با سراب گرفت

خیال لعل تو از دل کجا رود بیرون
نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت

خراب حالی ازین بیشتر نمی باشد
که جغد را دل ازین خانه خراب گرفت

زبسکه بوی تو در مغز باغ پیچیده است
توان ز بال پر بلبلان گلاب گرفت

مگر غذار ترا شد زمان خط نزدیک
که خون مرا جگر رنگ مشک ناب گرفت

کدام ساعت سنگین دو چشم بخت مرا
درین زمانه پر انقلاب خواب گرفت

گرانتر است ترا خواب غفلت از دل سنگ
وگرنه لعل ز خورشید آب و تاب گرفت

بجرعه دل گرم مرا کسی نخواست
اگرچه روی زمین را آفتاب گرفت

عیار غفلت ازین بیشتر نمی باشد
که آفتاب قیامت مرا بخواب گرفت

بروی مهر جهانتاب ماه نو را دید / کسی که وقت سواری ترا رکاب گرفت
زعشق کار جهان باز میشود صائب / خوشا کسی که توسل باین جناب گرفت

وله

عشق که شناسش بدیوانه خوشترست / از بهر گنج گوشه ویرانه خوشترست
زین حاجیان که گرد حرم طوف میکنند / برگرد شمع گشتن پروانه خوشترست
نشنیده که میکند سنگ سنگ را / دیوانگی بمردم دیوانه خوشترست
باران ابرهای سفیدست تازه تر / از هوشیار ریزش مستانه خوشترست
در ابر آفتاب توان فیض بیش برد / در پرده دیدن رخ جانانه خوشترست
از شمع بزم اگرچه ثبات قدم خوشست / در سوختن شتاب پروانه خوشترست
در حاجت آشنا در بیگانگی نزند / دریوزه مرا ز بیگانه خوشترست
مستان نمیرسند بکیفیت هوا / در نوبهار توبه ز پیمانه خوشترست
تیغست در بریدن [illegible] / بهر خدا پرست صنمی نه خوشترست
صائب ز دانها که درین صیدگاه هست / از بهر صید سبحه صددانه خوشترست

وله

هرکه بیخود شد قدم در بوستان دل گذاشت / هرکه دست افشاند بر جان پای در زنجیر گذاشت
بوستان از شاخ گل دستی که بالا برده بود / در زمان سرو خوش رفتار او بر دل گذاشت
وقت ساغرکش خوش که چون گل با دامان زر فشان / خونبهای خویشرا در دامن قاتل گذاشت
جسم ازین بر گرد گردش چنین رسوا نبود / این بنای خام را پروانه در محفل گذاشت
برق عالمسوز شد در خرمن مجنون فتاد / از نگاه گرم مرداغی که بر محمل گذاشت
دست عاجز شد بآن معراج کردن برفراز / چند روزی بیستون ستیم اگر بر دل گذاشت
صحبت جانان با تنگی و درویشی خوشست / موج را دریا نخواهد در کف ساحل گذاشت
تربیت میکرد تخم شوق را دهقان عشق / یکدو روز آئینه ما را اگر در گل گذاشت
دور گرد از غفلت خود دولت ناخوانده را / هرکه صائب دست رد بر سینه سائل گذاشت

وله

زشرم در حرم وصل جان محرم سوخت / فغان که تشنه ما در کنار زمزم سوخت
گذشت پرتو روی تو بر بساط چمن / عقیق لاله و گل در دهان شبنم سوخت
بست سوختن غبار زار تهمت را / بنور چهره چراغی که شرم مریم سوخت
زحد گذشت چو باران برق گریه مرا / بهار و باغ من از گریه دمادم سوخت
بجرب نمی بدباطنان زراه مرو / که داغهای من از چشم زخم مرهم سوخت
زانقلاب جهان زینهار امن مباش / که شمع سور مگر برای ماتم سوخت
دل گرفته ما را بحال خود بگذار / که در گشودن این غنچه صبح را دم سوخت
زچشم خیره تردامنان مشو ایمن / که گل بآتش سوزان ز چشم شبنم سوخت
همان زخنده بیجا برق گوش نشست / اگرچه برق غنا خانمان عالم سوخت
همان چراغ مرا نیست روشنی صائب / اگرچه از نفس گرم من دو عالم سوخت

وله

غنچه را چاک بدامن ز گریبان رفتست / تا که دیگر بتماشای گلستان رفتست
از لب یار به پیغام قناعت که خضر / بارها تشنه ازین چشمه حیوان رفتست
بوی خون میرسد از تربت مجنون بمشام / شیر هرچند که بیرون ز نیستان رفتست
دشت دریا شده از چشم غزالان عنبر / تا که امروز ازین بادیه گریان رفتست
یوسف مصر شد از بند بخوابی آزاد / یوسف ماست که از یاد عزیزان رفتست
مکث لب شکرخنده [illegible] زنهار / که گل از باغ باین زخم نمایان رفتست
میکشد ناز گل از سرخاری صائب / بلبل ما ز قفس تا بگلستان رفتست

وله

از دل سخت بتان ناله ام فریاد هاست / خوش همایون طایری زین بیضه فولاد هاست
هرکه در خاموشی از آئینه میگیرد سبق / تو خطی دیدم که از هر موی من فریاد هاست
تا دل سنگین شیرین هیچ جا منزل نکرد / هر شراری کز زبان تیشه فرهاد هاست
ماه برگردن نهاد از ناله طوق بندگی / سرو موزون تو تا از گلشن ایجاد هاست
میکند چون دام چشم شوخ انجم بانگ / از خرام او مرا گردی که از بنیاد هاست
در شکست قلب ما از زلف و کاکل هیچ بود / کان غبار خط مشکین همچنان امداد هاست
وای بر طاقتان گر روی آشناکان او / چون سپند از مهر خاموشی مرا فریاد هاست

سایه کز

سانوش چون لاله ایام از می سرخ روست / هرکه از خاک سیه با داغ مادرزاد هست

وله

چشم قدح بجلوه مینای باده است / این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
داغست لاله را جگر یار بیخودی / مجنون سری بدامن لیلی نهاده است
از زهر چشم آب دهد تیغ سرو را / از جلوه تو هرکه دل از دست داده است
در پای گل بخواب شدن نیست از ادب / در گلشنی که سرو بیک پا ایستاده است
در دست ساقیان نبود سیر دور ما / باد مراد کشتی ما زور باده است
رسوا شود ز ابر بهاران زمین شور / زاهد ز نقص خویش گریزان ز باده است
در خط عنبرین تو بسی فتنه / زان فتنها که از شب زلف تو زاده است
صائب غمین مشو از مرگ رفتگان / هرکس بخود قرار اقامت نداده است

وله

تا بکی در پرده باشد نیک و بد ساغر کجاست / دل ز دعوی شد سیاه آئینه محشر کجاست
در تن روشن ضمیران جان نمیگیرد قرار / آب را آسودگی در دیده گوهر کجاست
همت بیرون از دو عالم سیر سرگردان عشق / این سر شوریده را پروای بال و پر کجاست
سوخت خورشید درخشان پرده های صبح را / حسن عالم سوز را آرام در چادر کجاست
سینه روشندلان را نیست راز سر بمهر / نامه پیچیده در دیوان محشر کجاست
دام راه خضر شواند شدن موج سراب / تشنه دیدار را اندیشه کوثر کجاست
نیست ممکن آرزو ها را فسوز سوز عشق / عودهای خام را آزادی از مجمر کجاست
سیر دور آسمانها منتهی گردد بعشق / غیر دریا سیل را سر منزل دیگر کجاست
نیست غافل آفتاب از لعل در آغوش سنگ / عشق میداند دل بیمار را بستر کجاست
خط بران لب فارغست از یاد ما لب تشنگان / خضر را در آب حیوان فکر اسکندر کجاست
در حضور حسن خودداری نمی آید ز عشق / شمع چون روشن شود پروای بال و پر کجاست
برق عالمسوز خشک و تر نمیداند که چیست / عشق را پروای صید فربه و لاغر کجاست
رهروان عشق را از راهبر و منزل مپرس / ره کجا منزل کجا راهرو کجا رهبر کجاست
منت صندل مرا صائب ز سر بیزار کرد / سایه بخت دردسر گران لنگر کجاست

در هر جگری شوری ازین گرم نفس هست / چون صبح مرا حق نفس برهمه کس هست
اندیشه آزاد شدن فال غریبست / از آنکه خیابان گل از چاک قفس هست
گلبانگ نشاط از دل مجنون نشود کم / چندانکه درین بادیه آواز جرس هست
گرنیست مرا در حرم تنگ شکر بار / سامان بسر دست زدن همچو مگس هست
صائب نشود پخته بخورشید قیامت / در میوه هر دل که رگ خام هوس هست

وله

ساقی ز ما شراب نخواهد دریغ داشت / دریا ز تشنه آب نخواهد دریغ داشت
آن شاخ گل که از جگر خار تازه است / از بلبلان گلاب نخواهد دریغ داشت
ابری که بخیه زد بگهر سینه صدف / هرگز ز کوهسار آب نخواهد دریغ داشت
لعلی که روزی جگر نکسود سنگ را / شور از دل کباب نخواهد دریغ داشت
خورشید چون ز خاک ندارد دریغ فیض / از لعل آب و تاب نخواهد دریغ داشت
دل بد مکن که خنده شکر گشای صبح / از غنچه فتح باب نخواهد دریغ داشت
آن منعمی که چشم و دهان بی سوال داد / اسباب خورد و خواب نخواهد دریغ داشت
آنکس که بی طلب تو نقد حیات داد / امروز نان و آب نخواهد دریغ داشت
پیر مغان که دست سبو بی طلب گرفت / صائب ز ما شراب نخواهد دریغ داشت

وله

پشت دست تو بر آئینه روی گلست / گرد دامان تو جانبخش تر از بوی گلست
شوخی حسن نگه را هوس آلود کند / رخنه باغ هم از خنده دلجوی گلست
میرسد بوی سپند از دل بلبل بمشام / تا دگر دیده گستاخ تو بر روی گلست
از پریشان نظری حلقه بیرون درست / شبنم ما که چو آئینه بزانوی گلست
بوی گل بردم سپرده [illegible] / ورنه بلبل کف خاکستری از کوی گلست
پیش چشمی که کند همچو صدف خود را جمع / خار تیری ز کمانخانه ابروی گلست
خاطر جمع ز آشفته دماغان مطلب / که پریشان سفری لازمه بوی گلست
بر سر گنج زند مار ز آتش خود را / بر حذر باش ازان خار که پهلوی گلست
چون نسیم سحری نیست قرارش صائب / هرکرا لعل ز آتش زنگ بوی گلست

نمیبن دل لب لعل تو پر شور شدست / که جگرگاه بدخشان ز تو ناسور شدست
شوخ چشمی که نظر بر دل من دوخته است / سینه سنگ ازو خانه زنبور شدست
خانه آینه در بر رخ یوسف بندد / بسکه از نعمت دیدار تو معمور شدست
دایم از جوش جنون سینه من صد چاک است / سنگ مینای من این باده پر زور شدست
بسکه خوش سخنی صافدلان را دشمن / دیده آینه بر طوطی ما شور شدست
نشود کشته عشق از سخن حق خاموش / دار از منبری سر منصور شدست
ذره نیست که از مهر تو خالی باشد / در زمان تو فلک یکسر پر شور شدست
صایب آتش گل آتش نفسم عالم را / که قفس از دم گرمم شجر طور شدست

ق | له

سبزه خط صفحه رخسار جانان را گرفت / طوطی خوش حرف آینه سیما را گرفت
بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند / سبزه بیگانه آخر این گلستان را گرفت
خط مشکین نیست گرد آن عقیق آبدار / آه و دود تشنه آب حیوان را گرفت
نیست پروای ملامت حسن و عشق پاک را / ناله در آغوش رسوا ماه تابان را گرفت
ساده کرد از نجم انجم بساط چرخ را / صبح از تیغ که این زخم نمایان را گرفت
باد چوگان اندیشش خالی از گوی مراد / هر که از دست من آن سیب زنخدان را گرفت
انجمن را گر جوش سنبل چشمه نابید شود / پرده خواب پریشان چشم گریان را گرفت
راحت بود دست آنکه بریزد در دم ضعیف / خون ناحق کشتگان بحر مرجان را گرفت
روی دست پرورش کردن مخور کز لطف نیست / برق آتش دست کز بغض نیستان را گرفت
میشود گرداب حیرت حلقه چشم غزال / گر چنین خواهد سر زلف تو ما بیابان را گرفت
در چنین وقتی که می باید گزیدن دست و لب / صایب از ما چرخ بی انصاف دندان را گرفت

ق | له

لشکر از صید دلان شوخی خوبان خوشنماست / از هدف ساده دلی از تیر جولان خوشنماست
صحبت نیکان بود دشت طلب گوهران / خار تا بر دور گل باشد چو مژگان خوشنماست
تیغ جنبش تو شد آب از حجاب کشتگان / از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست
زیر شش نهان ساحل گوهر جاوید آن دهد / پرده ظلمت بروی آب حیوان خوشنماست

از بزرگان ترک اسباب تکلف عیب نیست / در بساط آسمان ابر بهاران خوشنماست
از احسان زاده و چندان سکندر روی کشاد / خنده برق از سحاب گوهرافشان خوشنماست
رشته لعل بدر کوه بدخشان جاروبش / شمع ماتم بر سر خاک شهیدان خوشنماست
از بزرگان روی اصلاح نخوت خوش نیست / دل بدست آوردن مور از سلیمان خوشنماست

ق | له

تا دل آزاده برگ عیش در دامان نداشت / رعشه باد خزان دستی برین گلشن نداشت
خار صحرا زیر پایش بستر سنجاب بود / در بساط خویش تا مجنون ما سوزن نداشت
در غریبی از لباس سلطنت شد کامیاب / در وطن کس چون ماه مصر پیراهن نداشت
خاکساری ها بغربال غبار ما رسید / ورنه دست کوته ما بخت این دامن نداشت
میدهد کیفیت می جلوه خون حلال / از سر خاک شهیدان سرگران رفتن نداشت
حسن چاک تو مغرورست ورنه صبحگاه / پرتو خورشید ننگ از دیده روزن نداشت
روح را داغ عزیزان نعل در آتش نهاد / ورنه تا صدسال آهنگ سفر از تن نداشت
بود می مستان دایم در دل کمینه ام / گوهر شب تاب گر حاجت روغن نداشت
چهره عیب نهان خویش را صایب ندید / هر که از زانوی خود آینه روشن نداشت

ق | له

در بحر شعر فانی از لاف بهترست / دست بلند حجت نخوت شناورست
رنگین نبیچ و تاب شود چهره سخن / از خون نصیب تیغ بمقدار جوهرست
مهر از جهان ببر که غذای لطیف او / خونیست در لباس اگر شیر مادرست
صبر گران رکاب نیاید بکار عشق / در بحر بیکران چه حاجت بلنگرست
بر دل غبار کلفت ایام بار نیست / گوهر میان گرد یتیمی نکوترست
از عالم جهات امید نجات نیست / بیچاره مهره که گرفتار ششدرست
دل جلوه گاه حسن باقبال عشق شد / آینه روشناس جهان از سکندرست
زان جلوه ها که سرو تو در کار باغ کرد / طوق گلوی فاخته ها ان خط ساغرست

ق | صایب ز خاک چاشنی قند میبرد / موری که محو حسن گلو سوز شکرست | له

ازفکرز

64

از فکر زلف یار رهائی امید نیست / سودای او شبیست که صبحش پدید نیست
باشد نصیب بی قران حسن عاقبت / شیرازه نبات بجز چوب بید نیست
در چشم عاشقی که ز بادام نازشد / چین جبین یار کم از ماه عید نیست
در سوختن بلند نشد دود این سپند / چون من کسی ز نشو و نما ناامید نیست
محرومیم ز دل ز غبار علایق است / از گرد کاروان رخ یوسف پدید نیست
صایب دلش سیاه ازین صبح کاذبست / هر چند موی ناقه ز پیری سفید نیست

ق | له

در خون کشد نظر حسنی که بیحجابست / تیغ برهنه باشد روئی که بی نقابست
باید گهر میانه تابد گهر نگردد / حکم شراب دارد آبی که در شرابست
تاج سر بزرگیست دلجوئی ضعیفان / دریای پاک گوهر همکاسه حبابست
ما شکوه نداریم از شکست اما / در ماه ناتمامی نقصان آفتابست
از بیقراری مست این خاکدان بر وی / شیرازه بیابان از موجه سرابست
از سینهای روشن در مغز می توان برد / در بند پوست باشد علمی که در کتابست
در جای خویش دارد آب روی پیران / شیرین ترست از جان تلخی که در شرابست
مکتوب خشک صایب سوهان روح باشد / چون نیست چرب نرمی خط آیه عذابست

ق | له

با آب خضر آن خط شبگون برابرست / لفظی که تازه است بمضمون برابرست
این نشه که ز آن لب نوخط بمن رسید / خاکش بجوی باده گلگون برابرست
خطی که از ذقن به بنا گوش میرسد / در خاصیت به تبت وارون برابرست
در ملک آرمیده حسن خط سبز / گردی که با هزار شبیخون برابرست
در خانه ان خرابی تمشکی سپهر / بار کتان ز قلزم و جیحون برابرست
در زیر پای عشق سر خاکسار ماست / آن کاسه سرنگون که بگردون برابرست
بی اشتغال میرسد از غیب باده آش / هر دیده را که آن لب میگون برابرست
موج سراب و طره لیلی زبیخودی / در دیده یگانه مجنون برابرست
شوری که سنگ بر خم هستی زند ترا / با حکمت هزار فلاطون برابرست

سودای عشق در سر مجنون بچکار / با نکهت کلاه فریدون برابرست
در چشم داغ دیده صایب درین بهار / هر لاله پیاله پر خون برابرست

ق | له

در شب مهتاب می را آب و تاب دیگرست / باده و مهتاب با هم همچو شیر و شکرست
چون بشیرینی نگردد باده مای تیغ حرف / کز فروغ ماه شکر در دهان ساغرست
مطرب و می چون بدست افتاد شاید گوش میاش / کز فروغ مه زمین و آسمان سیمین برست
گرچه زور باده می آرد بجولان شیشه را / پرتو مهتاب این طاوس را بال و پرست
باده روشن گهر را نسبتی با ماه نیست / نسبت مهتاب با می همچو کف با گوهرست
آسیای جام را آب از می روشن بود / موجه صهبا پریزاد قدح را شهپرست
از می لعلی چراغ جام روشن میشود / چرب پهلوی ماه از آفتاب انورست
از طراوت میچکد هر چند از مهتاب آب / از بیاض گردن مینا زشادابی ترست
فارغند از مهر تابان تیره روزان خمار / می پرستان را دهان شیشه می خاورست
چون کف دریای رحمت پرتو مهتاب را / شاهد کیمبر پوشیده زیر چادرست
در بلورین جام می جولان دیگر میکند / در شب مهتاب می را آب و تاب دیگرست
نور مهتاب پریشان در بساط باغها / آهوی مشکین شب را نافهای اذفرست
میکشد عقده سر در کم افلاک را / میکشد از چوب سبو دستی که در زیر سرست
یوسف سیمین بدن در نیلگون پیراهن است / یاره تابان نمایان بر سپهر اخضرست
اینکه صایب کهن سالی جوانی میکند / از نسیم التفات شاه والاگوهرست

ق | له

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است / از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان گشته است
تا چه باشد نوشخند آن عقیق آبدار / کز جواب خشک برین آنچنان گشته است
گر کشاندش رگ جوهر نگردد بیجبین / بسکه بر رخسار او آئینه حیران گشته است
از نشاط دردمندی دردمندان ترا / استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است
گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال / میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
در خاقش خون دل خوردن گوارا میشود / بر سر خوان فلک هر کس که مهمان گشته است

گوشه دلتنگی دارم که چشم تنگ مور
گوی زرین سعادت از خم چوگان اوست
تو خط ما گر نداری رحم در دل دور نیست
نیست صائب پاکدامانی به از آب روان

ق

گوهری خود گر نه چیند اهل دنیا دور نیست
زرق نور و نار را اینجا ز هم نشناختنیست
جان نورانی نپردازد بجسم تیره روز
دست تا از تست … افشانی
ماتماش قرب عشق از ساده لوحی میکنیم
از حجاب ظلمت آسانست بیرون آمدن
درکمان آتش بزیر پای دارد تیر راست
بجز معنی از صورت قناعت کرده ایم
خاکساری را ز ما نتوان بملک چین گرفت
درمیان نه هند صائب از ما با اهل قال

ق

کعبه عشقم بلا ریگ بیابان منست
جوش فرهاد است از کهسار من …
میکند در سینه گرمم قیامت شور عشق
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار
شور عشق من فلک را بچرخ آورده است
نگنی از من خواهم نه آغوش صدف
بر دل آیینه ام زنگ کدورت بار نیست
نیست از تیغ زبان موج پروا ای
در شکرزار قناعت بر دوام چون مور راه

پیش چشم عرصه ملک سلیمان گشتنیست
قامت سرکش ز بار درد چوگان گشتنیست
چند روزی شد که این کاف وصلت گشتنیست
شبنم من بار بار این گلستان گشتنیست

له

هیچ کوری در مقام و مسکن خود کور نیست
موم و شهد از هم جدا در خانه زنبور نیست
پیش پای خویش دیدن شمع را مقدور نیست
رخنه ملک سلیمان جز دهان مور نیست
ور نه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست
سالکان را سد راهی چون حجاب نور نیست
عاشقان را آرمیدن در لحد مقدور نیست
بوستان سازان قماش پیرهن منظور نیست
این سفال خام کم از کاسه فغفور نیست
غیر مهر خامشی این گنج را گنجور نیست

له

زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست
شور مجنون گردبادی از بیابان منست
صبح محشر خنده چاک گریبان منست
بی گزند چشم بد خواب پریشان منست
کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان منست
چون گهر گرد یتیمی آب حیوان منست
گوشه ابروی صیقل طاق نسیان منست
خامشی چون آب گوهر حرز طوفان منست
زیر نیشی خاتم دست سلیمان منست

یوسف نام نور خود بر تیره روزان میدریغ
در سواد فقر از ملک سکندر فارغم
کشت امید مرا برقست باران کرم
یوسفم نام من از مکر اخوان فارغست
با سیه رویی نیم نومید از حسن قبول
آفتاب بیزوالی میتوانم ساختن
فکر رنگین است صائب نعمت الوان من

ق

ز دام سوختگان عشق را رهایی نیست
درین زمانه جهان را و فیض مسدودست
خوشست درد دل شب دستگیری محتاج
ز بیقراری دریاست تیغ بازی من
دل من و تو ز همصحبتان دیرین اند
ز فیض بی ثمری فارغ از خزان شده ام
فغان که آینه در پرده میکند اظهار
خمش ز دعوی دانش که جهل را صائب

ق

ای ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت
شکوه نوشتن بمکتوب … نیم
از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل
سرکشی چون مانعست از دیدن عاشق ترا
قهرمان غیرت عشاق بی جاسوس نیست
گریه ابر و نشاط برق با هم خوشنماست
شوربختی شوری در چشم ما نگذاشتست
کی کند دردست ها حسن بیرنگاه

فرمن ما هم پریشانی نگهبان منست
آب حیوان گر شمع شبستان منست
دست خشک این بخیلان ابر احسان منست
بر جیب خویش بردن چاه کنعان منست
عنبر دریای رحمت خال عصیان منست
گر کنم گرد آوری داغی که بر جان منست
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان منست

له

ز لفظ معنی بیگانه را جدایی نیست
که از شکاف دل امید روشنایی نیست
عبادتی که نهانی بود ریایی نیست
وگرنه موج مرا میل خودنمایی نیست
مرا بغیر اگر با تو آشنایی نیست
مرا چو سرو شکایت ز بینوایی نیست
شکایتی که مرا از برهنه پایی نیست
مرا ز حجت ناطق چو خود دستانی نیست

له

این گناه سهل بر انگشت پیچیدن نداشت
نامه های فرمش کار شنیدن نداشت
حال بیمار من از اغیار پرسیدن نداشت
از من ای بیرحم راه خانه پرسیدن نداشت
روی خود در خلوت آیینه پوشیدن نداشت
جنبش چشم ما بروی غیر خندیدن نداشت
از حضور ما بساط باده برچیدن نداشت
آنکه در طفلی تمکین ذوق گل چیدن نداشت

میتوان از یک ورق خواندن کتابی را تمام
در چنین وقتی که صائب فلک گردیده است

ق

جهان برابر شناسان دیده در تنگست
ز آفتاب جهانتاب شکوه …
بجوش مستی ما ظرف آسمان چکند
بهوش دل ماه دکن در آخر حسن
سیه ز تنگی جا گشت خون لاله من
باسمان چه گریزی ز عشق بی زنهار
بوسعت نظر از زرق صبح کن زنهار
میان بادیه در تنگنای زندانی
چه سود قرب گریبان جیب طبع مرا
برون میار سر از کنج آشیان صائب

ق

بغیر خشم که در خوردنش وبالی نیست
هنوز زنده دلی در خانه را روشن
نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت
کلید قفل نسیان بود زبان سوال
بخوردن دل خود همچو ماه قانع شو
نیاز غنچه فزونست سرو را از دل
بغیر زمره شیران که آب کی دیده است
توان ز تربت مجنون شنید جوش فغان
ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغ بال
نوشته اند برات مرا بسکده
مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل

اینقدر بر دفتر ایام گردیدن نداشت
زیر پای خویش ای بیرحم نادیدن نداشت

له

فضای بادیه بر چشم ابر تنگست
ترا که کاسه دریوزه چون قمر تنگست
که لامکان بپروانهای بحر تنگست
که وقت ما و تو از بازی شرر تنگست
فضای دشت برین آتشین جگر تنگست
که دست تیغ درازست و این سپر تنگست
که صاحبان زر و سیم را نظر تنگست
ترا که دایره خلق در سفر تنگست
که سوزن از مسیحا بود نظر تنگست
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگست

له

درین بساط گر روزی حلالی نیست
که آفتاب دل زنده را زوالی نیست
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست
وگرنه زاهل کرم حاجت سوالی نیست
که در بساط فلک روزی حلالی نیست
فسانه ایست که آزاده را ملالی نیست
براه عشق گر چشمه زلالی نیست
حضور مردم دیوانه را زوالی نیست
سری که بر سر زانو نیست بی خیالی نیست
که آب در جگر تشنه سفالی نیست
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست

چراغ عشق اگر سینه بر افروخته ایم
دل حکیم ندارند غنچه صائب

ق

چه دلکشیست که در چشم ناتوان تو نیست
گذشته ایم با وراق لاله زار بهشت
ز فکر چون بمیان تو ره توان بردن
غزال قدس نیاید ز ناخوشی نظر
ز امتحان تو شد کوه طور صحرا گرد
نه بوسه نه شکر خنده نه دشنامی
ز شیوه تو جهان خام شد گرفتاری
همیشه از رگ گردن نانش آماده است
بناز بر نفس آتشین خود صائب

ق

از خط شبرنگ حسن یار صد چندان شده است
میمکد چون شمع تا روز جزا انگشت خویش
آسمان زنگلش در حلقه زنار اوست
از دو عالم میبرد نظارگی را دیدنش
دیده بد دور از این یوسف که دور آسمان
دل ز شوخی در تن خاکی نمیگیرد قرار
پنجه فولاد را از چرب نرمی میبرم
خنده شادی خطر بسیار دارد در کمین
یاد ما کردن چه سود اکنون که آن گنج
از ملاقات کج انجمن … وحشت

در آسمان تو خورشید پروانی نیست
دران ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

له

چه دلخوشیست که در گوشه دهان تو نیست
نظر فریب تر از خار گلستان تو نیست
که راه فکر بباریکی میان تو نیست
وگرنه کوتهی از زلف دستان تو نیست
دل ضعیف مرا تاب امتحان تو نیست
بهیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست
که سرو و سوسن آزاد در زمان تو نیست
سری که در قدم خاک آستان تو نیست
که هیچ سینه بجوش در زمان تو نیست

له

گر نه مر حلقه خورشید دگر تابان شده است
هر که بر خوان وصال او شبی مهمان شده است
ناخدا ترسی که ما را رهزن ایمان شده است
حسن بالادست این یوسف چه با سامان …
در زمان حسن او یکدیده حیران شده است
این شرر در سینه خارا بسکه پنهان شده است
از رگ ما نیشتر بسیار رو گردان شده است
پسته زیر پوست از چشم بدان پنهان شده است
از غبار خط مشکین گوشه نسیان شده است
سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده است

ق

من باین سرگشتگی صائب بمنزل چون رسم
در بیابانی که چندین خضر سرگردان شده است

له

دل بنور شمع نتوان در گذار باد بست
میشود نام بزرگان از نمر سندان بلند
رو بهر مطلب که آرد مینهد نقش مراد
پرده دار دیدهٔ عاشق حجاب او بست
ناله کردن در حریم وصل کافر نعمتی است
میتراود حسرت آغوش از آغوش ما
کوه را از جا در آرد شوخی تمثال حسن
ناخن تدبیر سر از کار ما بیرون نبرد
روزگاران بسکه و خوش که مانند شرار
چون توانم زیست این کز برای کشتنم
دل دو نیم از درد چون شد شاه راه آفت است

ساده لوح آنکس که دل بر عمر بی بنیاد بست
طرف شهرت بیستون از تیشهٔ فرهاد بست
صفحهٔ رویی که نقش از سیلی استاد بست
چشم ما را بی سبب آن غمزهٔ جلاد بست
در بهاران عندلیب ما لب از فریاد بست
زخم را نتوان دهان از شکوه بیداد بست
نقش شیرین را بسنگ خاره چون فرهاد بست
این رگ بیجده دست نشتر فصاد بست
تا نظر واکرد چشم از عالم ایجاد بست
تیغ از جوهر کمر در بیضهٔ فولاد بست
چون توان صائب ره غم بر دل ناشاد بست

نامرادی زندگی بر خویش آسان کرد نیست
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر
بر نمیخیزد صدا از دست چون تنها بود
نیست احسان بنده کردن مردم آزاده را
یکنفس باشد نشاط خندهٔ ما چون برق
قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر ساختن
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
حرف بی مغز خشک گفتن در میان عارفان
بگذر از رد و قبول خلق کاین شغل خس است
خامشی بگزین که در دیوان قسمت بوده را
میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار
از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن

ترک جمعیت دل خود را بسامان کرد نیست
در زمین شوره تخم خود پریشان کرد نیست
دست دادن نفس را امداد شیطان کرد نیست
بهترین احسان مردم ترک احسان کرد نیست
خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کرد نیست
خرده جا را نشانهٔ تیغ جانان کرد نیست
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کرد نیست
تیغ چوبین در مقام لاف عریان کرد نیست
خویش را با عالمی دست و گریبان کرد نیست
لب گشودن خنده در ملک سلیمان کرد نیست
با من احسان با تمام خلق احسان کرد نیست
یوسف پاکیزه دامن را بزندان کرد نیست

ق

مارا دماغ جنگ و سر کارزار نیست
دیوانه که میر مدار سنگ کودکان
از خواب در گذر که سپهر وجود را
چون موجهٔ سراب اسیر کشاکش است
بیدار چیست لشکر وحشت غبار ما
با زاهدان خشک مکن گفتگوی عشق
از دل برون نمیرود امید بخت سبز
چون دانه که از کار بیکس
از هیزم است آتش سوزنده را حیات
چون ماهی ضعیف که افتد در آبشار
از حال ما مرده دلی خلق غافلند

له

ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
بیرون کشش ز شهر که کامل عیار نیست
انجم بغیر دیدهٔ شب زنده دار نیست
پایی که در مقام رضا استوار نیست
در عالمی که کوه گران پایدار نیست
شمشیر چوب را جگر کارزار نیست
هر چند تخم سوخته را نوبهار نیست
دست فلک اگر ز شفق در نگار نیست
منصور را ملاحظه از چوب دار نیست
در اختیار خویش مرا اختیار نیست
ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست

ق

مرگ بسکه وان طلب آرمیدنیست
در شاهراه عشق ز افتادگی هوس
بر سینه گشادهٔ ما دست رد ز خلق
تسلیم شو که زخم نمایان عشق را
روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
از قاصدان شنیدن پیغام دوستان
نومیدی که فرد امید میدهد
امید چرب نرمی از این خشک طینتان
نتوان بگنه قطره رسیدن میان بحر
چون شیر ما درست نهیا اگرچه رزق

له

چون غنچه زندگانی ما در طپیدنیست
گز پا فتادن تو بمنزل رسیدنیست
بر روی بخیه خونی کشیدنیست
گر بست بخیه لب خود را گزیدنیست
انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنیست
گل را بدست دیگری از باغ چیدنیست
از روی ناز نامهٔ عاشق دریدنیست
روغن ز ریگ و آب ز آهن کشیدنیست
تنها شدن ز خلق بخود وا رسیدنیست
این جهد و کوشش تو بجایی رسیدنیست

ق | ریحان زلف اگرچه ز دل زنگ میبرد
صائب بدلنشینی خط غبار نیست | له

ق | صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنیست | له

بلای مردم آزاده لاف یکتاییست
از آن زمان که مرا عشق برگرفت از خاک
ز آسیای فلک آب را که می بندد
غبار وحشت من گرچه لامکان پیماست
دل رسیده گل از روزگار می چیند
بنور عشق کم چشم دل گشاده شود
بزور عشق توان گوشمال گردون داد
نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را
اگرچه صبح قیامت امیدواران خط سبز
بدور حسن تو فرمان قتل عاشق شد
ترا بوعده تقاضا که میتواند کرد
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید
نظر بلقاست او را که هست خوابیده
بکنه راز خموشی کجا رسی صائب

اگر به رنگ شکستی بسند رعنائیست
چو گرد باد مدارم بهرزه پیماییست
ز سیر و دور نماند سری که سودائیست
هنوز در دل من آرزوی تنهاییست
فشار دوری زمین از غزال صحرائیست
و گرنه دیدهٔ ما سر حجاب بیناییست
که پشت دست تو سرپنجهٔ توانائیست
تلاش دار که هر سری که سودائیست
سمان چشم تو مشغول باده پیماییست
و گرنه خط قلم رخصت تماشائیست
عنان سیل بسکر و بدست خودرائیست
تو چون برده روی صفحهٔ تماشائیست
اگرچه سر گلستان علم برعنائیست
که همچو خامه مدارت بصفحه آرائیست

صائب بغیر چهرهٔ زرین خشوع نیست

ق

دست و پا بسیار زد تا عشق ما را پاک سوخت
پیکان آسمان در تیره بختیهای ما
موج آب زندگانی میزند در زیر خاک
شاهراه دوزخ سوزان رگ خامی
بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردن است
عاشقان پاکدامن پرده دار آفتند
سبحه بیغش جوادنیا برکاه بجاست
برق آفت کردن بیهوده بیکشد
سهل مشمر ظلم را هرچند باشد اندکی
حسن نتواند رسیدن در بیکس بی عشق
دیدهٔ خورشید را نتوان بخون آلوده دید
نیست اختر مینماید آنچه صائب بر سپهر

آن گهر را که کهکشان برگ کاه اوست

له

شعلهٔ خونها خورد تا این هیزم نمناک سوخت
اختر ما را فروغ شعلهٔ ادراک سوخت
رشتهٔ جانی گران خار و خاشاک سوخت
امن شد از سوختن هرکس که اینجا پاک سوخت
شعله هم بی بال و پر شد تا خس و خاشاک سوخت
بیسبب پروانه را آن شعلهٔ بیباک سوخت
از کشاکش میشود فارغ چو خرمن پاک سوخت
ناامیدی تخم امید مرا در خاک سوخت
گر نزار شوخ چشمی دیدهٔ نمناک سوخت
تا چراغی سوخت صد پروانهٔ بیباک سوخت
وقت آن کس خوش که چون شبنم در آن ... سوخت
نالهٔ ما داغها بر سینهٔ افلاک سوخت

ق

شاهنشهی است عشق که دل جلوه گاه اوست
دل را ز کام مرده جهان مرده ساختن
از یک نگاه زیر و زبر کردن جهان
چون نور آفتاب پریشان خرام نیست
گردون که صبح و شام زند غوطه در شفق
نتوان شکست لشکر دل را بترکتاز
هر سینه که پاک ز عذار گرد آرزو
فتح از سپاه عشق بود گرچه وقت جنگ
عشق تو آهوییست که از چشمه سار دل
از خسرویست فتح که هنگام دار و گیر

له

آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
تأثیر اولین نفس صبحگاه اوست
بازیچه ز گردش چشم سیاه اوست
دلهای چاک مشرق روی چو ماه اوست
صید بخون طپیده از صیدگاه اوست
این فتح در شکستن طرف کلاه اوست
میدان تیغ بازی برق نگاه اوست
انگشت زینهار لوای سیاه اوست
هر تخم آرزو که برآید گیاه اوست
دست دعای خلق لوای سیاه اوست

ق

گردون صدف که هر کدانه گنجشت
هم کعبهٔ اسلام هم آتشکدهٔ کفر
هر سنگ ملامت که در این دامن صحرا است
از مرتبهٔ خاک با فلاک رسیدن
کنجی که بود مرکز گردش فرزان اسرار
در صومعه با جوش انا الحق نتوان زد
خورشید گر از خیره شود دیدهٔ انجم
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
در دامن صحرای دل سوختهٔ من
خورشید قیامت که کند داغ جهان را

له

خورشید جهانتاب گهر خانهٔ عشق است
ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشق است
رزق سر شوریدهٔ دیوانهٔ عشق است
موقوف بیک نعرهٔ مستانهٔ عشق است
گنجیست که در سینهٔ ویرانهٔ عشق است
این زمزمه در گوشهٔ میخانهٔ عشق است
یک روزن سر دود ز کاشانهٔ عشق است
از بت شکده در میخانهٔ عشق است
تا چشم کند کار سیه خانهٔ عشق است
از سوختگان پر دیوانهٔ عشق است

صائب که مقیم حرم کعبهٔ دل بود

و

معنی از لفظ سبکروح فلک پروازست
عشق بالاتر از آنست که در وصف آید
خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود
میتوان خط برون نامه را خواند چو آب
خط مشکین تو در دایرهٔ حسن خطاست
خار را قرب گل از خوی بد خود نرهاند
کمش از بیخبری گردن دعوی چون شمع
قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است
عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را
جوش تمعی که نشناسند خطا را از صواب

و

در بهارستان بیرنگی شراب و خون یکیست
پردهٔ چشم نابینا مانیست تغییر لباس
نیست میزان تفاوت در میان عارفان
طوطی هشیار از آئینه نبیند شب و روی
جوش مستی هر حبابی را فلاطون کرده است
ترجمان ما حجاب آلودگان بلبل است
شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است
جوش حسن گل فارغ از گل و روز و شب نیست
چشم ما خونابه نوشان را ز انجم شمع لال

و

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست
در صف مستان که بیرون شد ز خود طاعت است

امروز کمربستهٔ امینی نه نفست

له

لفظ پرداخته بال و پر این شهبازست
چرخ کبکیست که در پنجهٔ این شهبازست
مشک هر چند که در پرده بود غمازست
بسکه آئینهٔ رخسار تو خوش پروازست
چون شب قدر ز شبهای دگر ممتازست
هر که ناساز بود در همه جا ناسازست
که گریبان قبای تو دهان گازست
ورنه افلاک ترا اطلس پای اندازست
خانمان سوختگی سرمهٔ این آوازست
فکر صائب ز خیالات دگر ممتازست

له

بلبل و گل سرو و قمری لیلی و مجنون یکیست
گردباد و محمل لیلی درین هامون یکیست
اعتبار عنبر و کف در دل جیحون یکیست
کعبه و بتخانه پیش دیدهٔ مجنون یکیست
ورنه در خمی نه افلاک افلاطون یکیست
نامهٔ آشفتگان عشق را مضمون یکیست
صد حجاب بود در پیش نظر اکنون یکیست
در بهارستان عالم حسن روز افزون یکیست
نیش و نوش و زهر و تریاق و شراب و خون یکیست

له

پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست

از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند
نقش بستانهٔ ما عقده دارد در دلی
نقشبندان معانی را برای مشق فکر
راه حرف خندهٔ گل عندلیبان یافتند
بیقراری لازم آغاز عشق افتاده است
دعوی آزادگی از سرو رعنایی بود

و

خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
چهرهٔ نوخط ما روی ره کنعان نیست
طمع رحم از آن دشمن ایمان زدنست
وای بر عاشق بیچاره که هر حلقهٔ خط
ماه از تابه سر خود بگریبان بردست
خط که ارباب معنی را رقم نومیدیست
بصف محشر اگر روی نهد نشکند
صائب از میوهٔ جنت نخورد آب دلش

و

عشق بیتابی ذرات جهان را سبب است
یکزمان بی دم گرم و نفس سرد مباش
مکش آن لب شکرخند که در عالم درد
چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند
دل ز بیداری شب زنده جاوید شود
ماه و خورشید بود شمع ته دامانش
سبز نتوان یافت بی شیرینی تو

و

چکند صائب مسکین نگدازد چون موم
روزگاریست که در بند گران افتاده است

له

در قفس هم رزق ما بیطالعان آماده نیست
عقدهٔ ما را کی بگشاید هر که کار افتاده نیست
تختهٔ مشقی به از رخسارهای ساده نیست
دوربینی حسن را چون جبههٔ بگشاده نیست
جوش خامی در زمان پختگی با باده نیست
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

له

لب خضر نیست که بر چشمهٔ حیوان گشته است
که کبود از اثر سیلی اخوان گشته است
که به تیغ خط برحم مسلمان گشته است
گرد رخسارهٔ او چشم نگهبان گشته است
تا خط سبز بگرد رخ جانان گشته است
مد احسان من بی سر و سامان گشته است
تنگ حسن تو هر چند پریشان گشته است
دیدهٔ هر که بر آن سیب زنخدان گشته است

له

زردی چهرهٔ خورشید ز درد طلبست
کز انفاس حزین یکی دو نفس منتخبست
رخنهٔ مملکت دل دم صبح طربست
گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لبست
چشمهٔ خضر نهان در ته دامان شبست
سر زلفی که سیه روزی ما را سببست
گوشهٔ چشم ترا چاشنی کنج لبست

له

شکوه از

شکوه از گردش گردون ز بصیرت دورست
ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم
خصم بیجا ز زبردستی خود مینازد
گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند
شور بختی بچکند با دل صدپارهٔ ما
غور کن غور که چون آینهٔ بی زنگ
از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت
بیشتر گشت پریشان ز کرم از موی سفید
زر میندوز که چون خانه پر از شهد شود
حسن را ملک ز بیماری چشم آبادست

و

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهیست
از دل بیدار و اشک آتشین و آه گرم
دُرد تلخی در قدح دارم که کوثر در نهاد
گرچه عمری شد بدریا میروم دست و بغل
سرگذشت روزگار خوشدلی از من مپرس
گفتگوی پوچ ناصح را نمیدانم که چیست
خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن
گرچه دارم در بغل چون تاک آن ماه را
میزنم لاف خودی صائب ز چشم زخم

و

دل چو کشتی جان روشن عالم آب است
از فروغ عاریت پاکست صد تختانهام
تا بنا بیساره گردون من شکسته داغ
بوریا گر خشک مغزی خواب مردم بیغم از دست

کوی چوگان قضا در حرکت مجبورست
آب شمشیر تو ای کان ملاحت شورست
زودتر پاره کند زه چو کمان پر زورست
چرخ اگر تربیت ما نکند معذورست
زخم ما در جگر تیغ قضا ناسورست
زره جوهر ما زیر قبا مستورست
همچنان رشتهٔ شمع بتاج زر خود مغرورست
حرص را گر بی نگاه ازین کافورست
آن زمان وقت جلای وطن زنبورست
فکر صائب نتوان گفت چرا مشهورست

له

چون صدف بی گوهر شهوار آغوشم تهیست
دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهیست
شیشهٔ دل گرچه از صهبای سر جوشم تهیست
همچو موج از گوهر شهوار آغوشم تهیست
صفحهٔ خاطر ازین خواب فراموشم تهیست
اینقدر دانم که جای پنبه در گوشم تهیست
گرچه از سجادهٔ تقوی بر دوشم تهیست
همچنان از شرم جای او در آغوشم تهیست
ورنه از زنگ خودی آئینهٔ هوشم تهیست

له

بادبان و لنگرش بیداری و خواب منست
زردی رخسارهٔ من شمع محراب منست
آه سردی کز جگر برخاست مهتاب منست
موج دریای حلاوت نیشکر خواب منست

نیست چون خواب گران سامان غم و اندوه ما
باعث محرومیم قربت بود مانند حباب
بیقراریهای من گرد دارد چرخ را
از شور خاک چون طوفان بر دوشم میکشد
آتشی کز شوق او صائب مرا در زیر پاست

و

باز از معمورهٔ دلها فغان برخاستست
آنچه گرد عارض او مینماید نیست خط
چون هدف کی دلگشا از ناوک دلدوز
همت ما نیست چون سرو و صنوبر خاکسا
هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت است
بر زمین ناید ز شادی پای من از طبل رحیل
تا غزال چشم او گردیده از آهو شیرگیر
صید ما افتاد کار از حاجت تعیین نیست
از ظهور عشق عالم یکدل روشن شده است
روز و شب چون خونیان دارم بزیر تیغ جای
گل تمام آغوش گردیدست بیداری کجا ناز
فارغ از اقبال و آسوده هستم از ادبار چرخ

و

در خرابات مغان منزل نمیباید گرفت
پا نمیباید تا آزادی زدن چون سرو ناف
سیر راه عالم بالاست معشوق مجاز
تا توان سر پنجهٔ دریا چو طوفان تاب داد
خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست
با وجود حسن معنی خوش صورت خطاست

گر همه یک قطره آبست سیلاب منست
عین دریا پردهٔ چشم گرانخواب منست
جنبش این شیشها از جوش سیماب منست
شورشی کز شوق او در جان بیتاب منست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

له

چشم مخموری که از خواب گران برخاستست
فتنهها از دامن آخر زمان برخاستست
این رگ ابری که از بحر کمان برخاستست
این نهال از جویبار کهکشان برخاستست
وای بر آنکس کزین خواب گران برخاستست
هر سبک سیری که پیش از کاروان برخاستست
موی بر تن شیر را از نیستان برخاستست
تا توجه کرده گرد از فشان برخاستست
احتیاج از رهرو و سنگ نشان برخاستست
تا مرا بند خموشی از زبان برخاستست
مرغ بی بال و پری از آشیان برخاستست
هر که صائب از سر سود و زیان برخاستست

له

چون گرفتی کین کس در دل نمیباید گرفت
یا گره از بی بری در دل نمیباید گرفت
دامن این سرو را در گل نمیباید گرفت
تیغ موج از قبضهٔ ساحل نمیباید گرفت
در قیامت دامن قاتل نمیباید گرفت
پیش لیلی دامن محمل نمیباید گرفت

صاف چون آینه می باید شدن در خوب و زشت / هیچ چیز از هیچکس در دل نباید رفت
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهید / هیچ جا آرام تا منزل نباید گرفت
آه افسوس است صائب حاصل سوج سرا / دامن دنیای بی حاصل نباید گرفت

ق / له

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت / چون خامه دود زخم من از استخوان گذشت
سر رشته قفس دری از فیض بوده است / صد حیف از ان حیات که در آشیان گذشت
یکبار دست در کمر بلبلان نزد / این موج گل که از کمر باغبان گذشت
شد پرده های دیده روشن قماش ها / از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت
تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم / آینه همچو آب ز آینه دان گذشت
برجسته مصرعیست ز دیوان زندگی / چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
بی صحبتی نگر که شماریم مغتنم / از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
صائب ز صبح شیب و سرانجام آن مپرس / چون موسم شباب بخواب گران گذشت

ق / له

باغ و بهار چشم پرآب من آتشست / ساقی و مطرب و می ناب من آتشست
بلبل نیم که آتش گل سازدم کباب / پروانه ام شراب و کباب من آتشست
چون عشق در طبیعت من انقلاب ریخت / صلح و نزاع و لطف و عتاب من آتشست
تا روی آتشین تو بود و امیشوم / چون داغ لاله شمع عالمتاب من آتشست
در سینه که خانه آه و سرد نیست / دریای آتشم که سحاب من آتشست
رسواترست پرده راز من زانکه / داغ مجسمم که نقاب من آتشست
طوطی نیم که آینه از من سخن کشد / یاقوت گون قدح که شراب من آتشست
باشد کباب آتش هر جا سمندریست / من آن سمندرم که کباب من آتشست
اشک یتیم و عرق روی شرمگین / از من حذر کنید که آب من آتشست
از اشک بلبلان گل من آب خورده است / بگذر ز خون من که گلاب من آتشست

ق — صائب من آن سمندر دیوانه مشربم / گرد و دخویش سلسله تاب من آتشست — له

آخر حسن تو از خط به از آغاز شده است / که ز هر حلقه در باغ نوی باز شده است
جوهر از آینه حسن تو بیرون زده است / هر خم و پیچی از و صیقل پرداز شده است
خط لفگر سخن انداخته یاقوت ترا / عاشقان را در تقریب سخن باز شده است
نیم زلفی که شده است از بر روی تو عیان / سینه پرداز تر از چنگل شهباز شده است
خط که پروانه غفلت پر و بال را / ابجد شوخی چشم سخن ساز شده است
خط که باطل کن سحر است سیه چشمان را / حجت ناطق آن غمزه غماز شده است
در بناگوش تو تا راه سخن یافته خط / در گوش است صدف گوهر صد راز شده است
گلی از صحبت این نوسفر قدس چین / که ز خط حسن تو آماده پرواز شده است
چشم بد دور که آن لب نو خط صائب / بر و صد خوبی و زیبائی آغاز شده است

ق / له

چون آینه هر دل که ز روشن گهر است / در نقش بد و نیک به حیرت نگر است
غیر از نظر پاک بران آینه رخسار / گر آب حیات است که چون زنگ گر است
چشمی که ز بیشرمی از و آب نرفته است / چون دیده نرگس ته با نگر است
دارد دلی آسوده تر از نقطه مرکز / چون دایره هر کس که زبی پا و سر است
سهل است اگر کور مار را نخریدند / یوسف به زر قلب درین شهر گر است
با قامت او هر که به پیوست نظرباز / چون فاخته سرحلقه کوته نظر است
این راز که چون غنچه ده گل در نظرماست / فریاد که چون بوی گل از پرده در است
سرحلقه بالغ نظر است چو صائب / چشمی که نظرباز به نو خط پسر است

ق / له

تاب در ناف غزالان ختن افتاده است / زان گره کز زلف او در کار من افتاده است
هر که دارد فکر یوسف گر چه در کنعان بود / مست در آغوش بوی پیرهن افتاده است
دست گستاخی ندارد خار شرم آلود من / گل بکر مست در آغوش من افتاده است
از نوای بلبلان امروز آتش میچکد / چشم گستاخ که بر روی چمن افتاده است
آب میگردد بچشم حلقه بیرون در / زان فروغی کز رخش در انجمن افتاده است
غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار / همچو انگور در گریبان یمن افتاده است

از نغز

زیر تیغش جای باشد چون ز بند آزاد شد / چون قلم هر کس که او عاشق سخن افتاده است
از نواهای غریب صائب آتش نفس / میتوان دانست در فکر وطن افتاده است

ق / له

زنهار کیست بعز زند هر که خرسند است / که مادر و پدر غم وجود فرزند است
دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است
شب آنچه مردم غافل ستاره میدانند / ز آتش جگر ما شراره چند است
سخن شمرده و سنجیده گوی بی سوگند / که شاهد سخنان دروغ سوگند است
بزیر خاک غنی را برم درویش / اگر زیادتی هست حسرتی چند است
بشور بختی از آن دل نهاده ام که نمک / برای تلخی بادام بهتر از قند است
مرا بحلقه صحبت مخوان ز تنهائی / که تلخ خوش تر من غنی ز پیوند است
بعشرت ابدی برده است پی صائب / بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

ق / له

از آن هر اشب و روز سیاه بر دو یکیست / که با غرور تو آه و نگاه بر دو یکیست
فغان که پیش سبکدستی تو بی پروا / شکستن دل و طرف کلاه بر دو یکیست
کسیست بحر تن محیط وحدت را / که چون حباب سرش با کلاه بر دو یکیست
درین بساط تمکین خود مشو مغرور / که پیش سیل فنا کوه و کاه بر دو یکیست
بلند و پست جهان پیش خود پرستان نیست / ز خود برآمده را بام و چاه بر دو یکیست
چنان گزیده اعمال زشت خویشتنم / که نامه من و مار سیاه بر دو یکیست
ترا که ذوق تماشاست گل بچین صائب / که خس بدیده من با گیاه بر دو یکیست

ق / له

عشق بالادست بر خاکی وجود ما نشست / از کمر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست
عشق تن در صحبت ما داد از بی آدمی / کوه قاف از بیکسی در سایه عنقا نشست
زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای / طرفه شاهینی که بر سینه صحرا نشست
راه شفقت این بیابان بیخودی بر سینه / خار این وادی مگر بر برق را بر پا نشست
جسم خاکی در صفای دل نینداز خلل / باده آسوده است تا گردی که بر مینا نشست
نیست تاب منفعل آینه های صاف را / زود میگردد گران ابری که بر دریا نشست
خار در چشمش اگر نگاه نو و زنی کند / چون شرر کس تواند در دل خارا نشست
گر در خیابانها همچو آتش بال پرواز مرا / در طریق عشق اگر خاری مرا در پا نشست
کمتر دین روشن ضمیر از انبیا زد دو دل / کی شود شبنم دو رو گر بر گل رعنا نشست
زنگ خود میگیرد آینه پیش خویش / هر که صائب چون نفس با مردم دنیا نشست

ق / له

مپیچ زلف بجیب صبا نباید ریخت / بچشم بی بصران توتیا نباید ریخت
بزور باده بناکس ریا نباید داد / بخاک شوره زلال بقا نباید ریخت
ز سوز دل پر و بال سخت نخم زبان / چو برق خار مرا آتش بپا نباید ریخت
بسخت روئی گردون صبور باید بود / وگرنه دانه درین آسیا نباید ریخت
خراب حالی قصر حباب میگوید / که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت
ز بی بضاعتی خویش آب خواهی شد / ز دل برون غم خود پیش پا نباید ریخت
دلیل غفلت اهل سخن همین کافیست / که خرده های قلم زیر پا نباید ریخت
چو ما بمصر سخن آبرو باید داشت / گهر چو آبله در دست و پا نباید ریخت
بس است وزن طوطی شکر زبانی خویش / شکر بصائب شیرین نوا نباید ریخت

ق / له

ترجمان دل صاحب خبران خاموشیست / حجت ناطق کامل نظران خاموشیست
رخنه آفت معموره دل گفتار است / گهر گنجینه روشن گهران خاموشیست
خامشی لنگر آرام بود دلها را / کمر وحدت این سیمبران خاموشیست
شاهد روشنی دل نفس سوخته است / سرمه دیده بالغ نظران خاموشیست
کف دریای گهر خیز نظر گفتار است / لنگر کشتی چشم نگران خاموشیست
حرف تلخیست که در شارع عام افتاده است / روزی خامه بی برگ و بران خاموشیست
ذوق گفتار نصیب دگران می باشد / باغ دربسته خونین جگران خاموشیست
سیر دل با لب خاموش نوازد بر کار / نقطه مرکز بی پا و سران خاموشیست
آنچنان کآینه را صیقل کند پاک از گرد / صیقل سینه روشن گهران خاموشیست

چند مشغول توان شد بسخن پروازی

و

آسمان نمیتوان بسر پای ما گذشت
آیینه اش ز گرد خجالت سیه مباد
روشن نشد که دیده بینای ما گذشت
یوسف بسیم قلب فروشیست کار ما
شد تیر روی ترکش زورین کمان فکر
چون اشک شمع تا قدم بر کنید گردیدیم
چون تیر کز دو دو نه یکبار بگذرد
ما این بساط کز دل صد پاره چیده ایم

و

ز کوی عشق بجنت روی بلا اینجاست
توان ز خدمت پیر مغان جوانی یافت
اگر ز خویش برون خواهی آمدن روزی
ز بر بنا مدن مدعا مباش غمین
اگر ز عالم تسلیم گوشه داری
بهار در دل هر غنچه عالمی دارد
اگر تو سر بگریبان خود بری چو گره
در آنجهان نتوان یافتن سعادت عشق
چه چشم کز تو بهر جا نظر کند عاشق
دوای درد طلب نیست در جهان آباد

و

هر خال تراز بر نگین ملک جمیست
در هر چه کند صرف بجز آه حرامست
در دایره قسمت همیشی طلبانست

صایب آیینه کامل نظران خاموشیست

له

نتوان بیال موج ز دریای ما گذشت
سیلی که بر خرابه دلهای ما گذشت
خورشید تا بدیده بینای ما گذشت
مغبون نشود کسی که ز سودای ما گذشت
هر مصرعی که بر لب گویای ما گذشت
داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت
از هر دو کون همت والای ما گذشت
صایب نمیتوان ز تماشای ما گذشت

له

ره صواب نشانه خطا اینجاست
نهان مکن مس خود را که کیمیا اینجاست
قدم براه نه اکنون که رهنما اینجاست
چه مدعا بجز از ترک مدعا اینجاست
بهشت و طوبی و حوران خوش لقا اینجاست
ترا خیال که عالم همین و جا اینجاست
گره گشای تو بازوی دلگشا اینجاست
سری برآر ز خود سایه هما اینجاست
کند خیال که سر تا بجا اینجاست
ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

له

در هر شکن زلف تو بیت الصنمی
چون صبح کسی که ز آفاق دمی هست
در چهره افلاک اگر نقش کمی هست

گنجت اگر ست بویرانه خرابی
چون لاله درین دامن صحراست فروزان
زانست که برخویش نبودی تو ستمها
آنرا که ز حرفش نتوان سر بدر آورد
از گرد خودی چهره حال پاک بشویند
زندان عدم رخنه امید ندارد
چون سرو درین باغچه دست طلب ما
صایب دل جمعیت که خورسند بفقر

و

موج خط صفحه بران عارض گلگون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است
بی نیاز است خلق آنکه رسیدست بحق
داغم از لاله که از صبح ازل کار خوش
پرده چشم غزالست سیه خانه ذاد
موج دریای ملالت مه عید فلک
تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد
عزت داغ جنون دار که فرمان عقل
میشمارند کنون نخجیران باد سموم
نیست در وادی مجنون اثر از نقش سراب
نیست یکجلوه کم از شاه معنی صایب

و

زان خانه برانداز که از خانه زین است
موجیست که تاج از سر فغفور رباید
در خانه زین زلزله افکند ز شوخی
زان لنگر تمکین که آهوی تو دادم

تیغت اگر بسر مجنون قلمی هست
از گرم روانی که نشان قدمی هست
از لشکر بیگانه ترا گر ستمی هست
در پرده دل زلف پریشان خمی هست
تا در جگر و شیشه و پیمانه نمی هست
در عالم ایجاد امید عدمی هست
شد خنک و خوانست که صاحب کرمی هست
گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

له

جوهر از آیینه حسن تو بیرون زده است
تا بران عارض گلرنگ شبیخون زده است
فارغ از لفظ بود هر که بمضمون زده است
از دل خاک برآورده و در خون زده است
آن پریزاد که راه دل مجنون زده است
پی این لعل مگیرید که وارون زده است
سکه داغ که بر لاله هامون زده است
بوسه از دور برین مهر همایون زده است
از جگر بر نفس گرم که مجنون زده است
موج بیتابی عشقت که بیرون زده است
گره فاخته یکمصرع موزون زده است

له

چندان جهان گرد برآمد که زمین ماست
چینی که ز ابروی تو ای تنگ جبین ماست
آن فتنه ایام چو از روی زمین ماست
صیاد تو شکل که تو انداز کمین ماست

در بادیه عشق سمومیست جگرسوز
گل گرد غبار خط از آن خال بناگوش
هر چند که یکنقش فزون نیست نگین را
برخیز بتدریج که از عالم اسباب
صایب بهمین تازه غزل گر قلمت نیست

و

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا
جنگ و بدخویی و بیرحمی و بی پروایی
ای نسیم سحر ای غنچه گشاینده دل
بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر
صایب از گرد خجالت شده در خاک نهان

و

گنه که از گرو موج لاله گذشت
ز شیشه خانه دل چهره غرق آتش
چنان حسن تو شد کار رنگ بر خوبان
درین محیط پر از خون بهار عمر مرا
من آن حریف تنگ روزیم که چون مه عید
می دو ساله دم روح پروری دارد
نشد ز نسخه دل نقطه مرا معلوم
زپیچ و تاب رگ جان خبر رسید بمن
سیاهی از سر خط هوس رفت پنداری
که هست اینهمه در لاله دیده ام صیاد

و

یاد ایامی که در تن جان ما منزل نداشت

مرنا که گرمی که ازین خاک نشین است
خوش فتنه از دامن این گوشه نشین است
صد نقش مخالف لب از آن زلف نگین است
یکره نتوان از نفس باز پسین است
زنگ الم از سینه عشاق حزین است

له

آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو
همه هستند بجا صلح و صفای تو کجاست
وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست
ما کریمیم نخواهیم عطای تو کجاست
موجه رحمت دریای عطای تو کجاست

له

بیا که رشته می نوبت پیاله گذشت
چنان گذشت که بر لاله ز ژاله گذشت
که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت
بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت
تمام دور فلک ظلم یک پیاله گذشت
که میتوان ز صلاح هزار ساله گذشت
اگرچه عمر بتصحیح این رساله گذشت
اگر نسیم بران عنبرین کلاله گذشت
که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت
کدام سوخته یارب برین رساله گذشت

له

موجه مطلق عنان ما غم ساحل نداشت

پرده یکتایی در بحر وحدت محو بود
روز و شب در پرده های شرم خود پیکر
خوش نشین باغ و بستان بود چون آزادگان
غرده های جان باز شوق چون بیگانگان
برگ عیش از احسان بهار آماده بود
در بهارستان هر کجی گل نچار ما
زخم ابر بیغ نه بر دای برق داشتیم
بود دار الامان کشتی آسوده دل
کار بر ما چون حباب از خود نمایی تنگ شد
نوبهار نخزان معرفت در صبح عید

و

سر رشته امید ز رحمت گسسته نیست
گر محتسب شکست خم می فروش را
نتوان مراد گرفت بفسون از خم خویش گرد
چون نوبت نگاه رسد خسته میشود
نامای بوسه که درین قحط آتش
موی شدم ز فکر دهان و میان او
آنجا که برق غیرت عشق نا سوز
صایب برو بکوی خرابات و ز شیخ

و

ما صافدلان را چه غم از گرد و غبارست
یکذره ز سرگشتگی آزار نداریم
چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد
چشم بر خورشید مرا بسکه گزیدست
چون کام صدف قطره ربا بی فن نیست

رشته موج از حباب این ما تقدم مشکل نداشت
لیلی صحرائی ما خانه و محمل نداشت
سرو ما از تنگی جسم پا در گل نداشت
فکر دوری و غم نزدیکی منزل نداشت
سرو ما از بی بری بار جهان بر دل نداشت
خار در پیراهن از اندیشه باطل نداشت
سیحکس از دانه ما چشم بر حاصل نداشت
شمع ما اندیشه فانوس محفل نداشت
ور نه تنگی در ان دریای بی ساحل نداشت
بلبل آتش نفس چون صایب بیدل نداشت

له

تا لب گشاده هست در توبه بسته نیست
دست دعای باد بهارستان نسیم نیست
مرغ ز دام جسته من چشم بسته نیست
چشمت که در شکستن الفت خجسته نیست
بر چهره آتش غبار کسادی نشسته نیست
هر چند در تصور او هیچ بسته نیست
هر قاصدی که بی کفی پای خجسته نیست
کانجا بغیر توبه کسی شکسته نیست

له

زنگار بر آیینه ما جوش بهارست
بر کشتی ما حلقه گرداب حصارست
شمعیست که شایسته بالین مزارست
پیشانی صبح نظر سینه مارست
چون موج کمند طلبم بحر شکارست

میان شده مشغول سپر از پر و بال
در آب و عرق از چه نشسته است زانجم
بجل زجهان زاطلس افلاک گذر کن
در سینه پر ناوک صائب نفسی گرم

و

کوثر زنده دلی چشم تر مرد است
صبح اقبالی اگر در افق امکان است
در مصافی که زند موج بلا چون سر تیغ
سرسری در خور اقبال کلاهی دارد
سفر اهل جهان در طلب کام بود
سر پریشان سفری راهنمایی دارد
گیست خورشید که از فیض نظر افتد
لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی
نقد سر طایفه در خور همت باشد
چون سر دار ز دستار گذشتن همت
سرمه را چون شبستان نظر بار دهند
آسیای فلک و گرد حوادث دروی
چرخ سیبی است که طفلی بهوا افکنده است
داغی از سینه عشاق گدایی دارم
در مقامی که سخن از هنر و عیب کنند
مرده رفتم بخرابات مسیحی گشتم
بته بار گران سنگ اقامت نیستند
آب در دیده خورشید فلک گردد از آن
قسمت دم سرد نگردد یارب
کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر

غافل که شکرخنده گل برق سوار است
کر عشق بر توسن افلاک سوار است
سد ره سوزن کره آخر تار است
برقیست که پنهان شده در بوته خار است

له

دل پر آبله درج گهر مرد است
رخنه سینه و چاک جگر مرد است
تیغ از دست فکندن سپر مرد است
سایه دار فنا تاج سر مرد است
از سر کام گذشتن سفر مرد است
ذوق بی پا و سری راهبر مرد است
چرخ او حلقه بگوش نظر مرد است
پاکی ظاهر و باطن گهر مرد است
آسمان امن بر سیم و زر مرد است
هر که سر داد درین راه سر مرد است
گرد غم چشم براه نظر مرد است
نسخه از سر بر شور و شر مرد است
در مقامی که عروج نظر مرد است
چون نخواهیم چراغی گذر مرد است
غیب خود فاش نمودن هنر مرد است
این چه فیض است که بابوم و بر مرد است
کوه در تاب زتاب کمر مرد است
چشمه کاری زفروغ گهر مرد است
داغ ناسور که رزق جگر مرد است
روزگاریست که خاک گذر مرد است

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست
عکس خود را دید در می زاهد کوتاه بین
آب خضر و باد نوروز حسن زنگیر شکسته اند
سر و راخم کرد بار آشیان قمریان
ذوق رسوایی گرفت او جی که زنجیر دل
همت از افتادگان جستن که حسن خرمنم
وصل لیلی از ره آوارگی نزدیک بود
از صراط المستقیم عشق پا بیرون منه

و

خسته چشم تو صاحب نظری نیست که نیست
این چه شورست که حسن تو بعالم افکند
بخیه شبنم گل بر رخ کار افتاده است
نه زمین ذره درین دایره سرگردان است
عالم از حسن گلوسوز تو شد باغ خلیل
سینه سرو که گشته است بمین آزاد است
نه زمین لاله و گل نعل در آتش دارند
فتنه سرد و جهان بر سر خشت خم است
نظر است و شایسته جولان گفت
چون کنم نسبت آن لعل بیاقوت عقیم
برو ای عقل بصحرای جنون پا مگذار
زمرد شنام بود قسمت عاشق ورنه
بعد ازین نامه مگر بر پر عنقا بندیم
نه زمین دیده شبنم نظر باز نیست

بشکند دستی که دست مردم افتاده بست
تهمت آلوده دامانی بجام باده بست
چشم بست از زندگی هر کس که چشم از باده بست
بار خود نتوان بدوش مردم آزاده بست
سنگ طفلان را بجای مهر سجاده بست
دست ظالم را بزلف سر پا افتاده بست
دشت در کمر ای مجنون کمر از جاده بست
شد بیابان مرگ صائب هر که چشم از جاده بست

له

تشنه لعل تو روشن گهری نیست که نیست
کمنکدان ملاحت جگری نیست که نیست
ورنه حیران تو صاحب نظری نیست که نیست
رقص سودای تو در هیچ سری نیست که
در دل سنگ تو تخم شرری نیست که
قامت سرکش او را ثمری نیست که نیست
خار خار تو نهان در جگری نیست که
در خرابات مغان شور و شری نیست که
ورنه در سینه دریا گهری نیست که نیست
رو سفید از نمک او جگری نیست که نیست
شیشه باری تو و اینجا خطری نیست
در نهانخانه آن لب شکری نیست که
ورنه با نامه ما بال و پری نیست که نیست
محو خورشید تو صاحب نظری نیست که نیست

ل

گرچه از بیخبر انیم لطافت صائب
در فراشکده ما خبری نیست که نیست

و

بغنه

بغنچه پیش خطت قفل بر زبان انداخت
ز سنگ تفرقه یک شیشه درست نماند
کدام سینه بدف شد که ناوک خود را
گلاب صبح قیامت کجا بهوش آرد
اگر بدامن همت غبار ننشیند
از آن بدیده خورشید عشق سوزن زد
فسرده کی نفس شعله را گره زده بود
بجلک قدرت صائب ...

و

بحرف سر و نصیحت زوال ما بند است
درین محیط که باید گرفت سر بر دست
دعا کنیم که در بیضه بال تیر شود
چه حاجت است بر بر خدا شناسی را
بیا بمنزل ما این طلسم را بشکن
ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست
باین خوشیم که گرد کنی ما صائب

و

فکر ما نسوز هر انگشت بی انداز است
در سر کوی که بر اطلس خون تپیم
ذره و خورشید کلبانگ انا الحق میزنند
من که نتوانم ز سستی بال خود را جمع کرد
مال دنیا میر سبار از کرد و پای بند
پرده داری میکند رنگ رخ معشوق را

گهر ز شرم لبت سنگ در دهان انداخت
چه فتنه بود که زلف تو در میان انداخت
نفس گداخته در خانه کمان انداخت
مرا که حیرت دیدار از زبان انداخت
ز آسیای فلک آب میتوان انداخت
که طرح بوسه بران خاک آستان انداخت
سپند زمزمه عشق در میان انداخت
که طرز حافظ شیراز در میان انداخت

له

هلاک شمع پیک سیلی صبا بند است
بجمع کردن اسباب دست ما بند است
اگر سعادت ما در پر هما بند است
نگاه کن سر تار نفس کجا بند است
که زینت ره کشور وفا بند است
که برگ عیش برشته فنا بند است
با بر رحمت پیشانی حیا بند است

له

یک سپند بزم من بی شعله آواز نیست
حضر اگر آید در فیض شهادت باز نیست
نغمه بیگانه در پرده این ساز نیست
ماه عید من بغیر از ناخن شهباز نیست
شهد زنبور عسل را مانع پرواز نیست
چون شراب لعل خونها عاشقان غماز نیست

و

نیست صائب دلنشین خاطر مشکل پسند
مصرعی کان تر ز روی نرگس اعجاز نیست

له

حفظ دولت در پریشان گردن سیم و زر است
در سراب تشنگی جوش طراوت میزنم
کار ما را میکند گردون بنام خویشتن
بعذری گر لباس زنگ پر و آمدیم
از خیابان بهشتم خار در دل میخلد
سهل باشد بردن داغ کلف از روی ماه
غم نفهمیده است کس ساده لوح افتاده است
غنچه دل را ببوی یار در بر میکشیم
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل
گرچه طوطی از جهان شور عیانی گرفت

و

در قناعت لب خشک و فرو بردیم هست
ورد دل هر که رضا رنگ اقامت ریزد
از جهان شادی بغم چه توقع داریم
هر که سوهان حوادث نکند همواریش
با خبر باش دلی از خم زلفت ببرد
مجلس روی دل از حلقه آن زلف ببین
همت آنست که آوازه احسان نکند
لب فرو بستن غواص گهر میگوید
نفس سوخته لاله خطی آورده است
بجو صائب سیه روزی خود ساخته ایم

و

بدام خلق مقید شدن گل کوتاه است
ز خوان رزق هما استخوان نمی یابد
ترا سبزه بانجم نمودن از نخاست

مدا احسان رشته شیرازه این دفتر است
ساغر تبخاله ام لبریز آب کوثر است
سوختن از نعوذ بی پروا ولاف اخگر است
طشت آتش بر سرم از منت خاکستر است
کوچه باغ زلف را آب و هوایی دیگر است
هر که زنگ از سینه ما میبرد روشنگر است
هر که این آینه دارد در بغل اسکندر است
این گره در رشته ما چشمی گوهر است
خط است لب چشم ما زابر و خونتر است
رتبه افکار صائب را مقام دیگر است

له

عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
چشم شور و سخن تلخ کم از زمزم نیست
لوح پیشانی گل بی گره شبنم نیست
میتوان گفت که از سلسله آدم نیست
در گوش تو قیمتی است که در عالم نیست
نقش امید بما کاندرین خاتم نیست
هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست
که درین قلزم خونخوار نفس محرم نیست
از دل خاک که آرام در انجام نیست
داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

له

شکار هر زه مرس همچو موج خار و خس است
شکر وظیفه مور است و روزی مگس است
جدل بسنگ کند میوه که نیم رس است

دو بار برخ او دیدن از مروت نیست
نگاه را دل من چون نگاه باز پس است

ز رحمتش بگنه ناامید نتوان شد
غبار خاطر دریا بهم سیل یک نفس است

سینه بنقش و نگار زمانه دل صائب
که پیش سیل حوادث تمام خار و خس است

وله

هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خود است
کار حق بر طاق نسیان مانده هر کار خود است

خضر از تعمیر دیوار یتیم آسوده است
هر کسی امروز در تعمیر دیوار خود است

کیست از دوش کسی باری تواند بر گرفت
گر همه عیسی است در فکر خر و بار خود است

پرتو حسن ازل افتاده بر دیوار و در
دیو چون یوسف درینجا محو دیدار خود است

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست
صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است

چون تواند خار حسرت از دل حسرت کشید
غنچه بیدست و پا در مانده خار خود است

چشم صائب چون صدف با ابر گوهربار نیست
زیر بار منت طبع گهربار خود است

وله

نغمها گرچه مخالف بود آواز یکیست
پرده هر چند که بسیار شود ساز یکیست

کثرت موج ترا در غلط انداخته است
ورنه در سینه دریا گهر راز یکیست

ذره و مهر صفای دل از وی یابند
صد هزار آینه و آینه پرداز یکیست

چون نگردند بگرد سر مجنون شب و روز
شوخ چشمند غزالان و نظرباز یکیست

صید فرصت درین دامگه اما صیدی
که بهر سینه خود طرح شهباز یکیست

ز اختلاف سخن از راه نیفتی صائب
که درین پرده نوای سخن‌ساز یکیست

وله

از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است
این سیل بکیسه بهر کوچه دویده است

ای غنچه خندان بحیا باش که شبنم
آواز شکرخنده گل را نشنیده است

در بردن دل اینهمه تعجیل چه لازم
این طور زلیخا پی یوسف ندویده است

در صاف خموشی نبود درد ندامت
دندان تأسف لب ابکم نگزیده است

و — صائب نفس مشک‌فشان تو مکرر
از مغز غزالان ختن عطسه کشیده است — له

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است
چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

از خنجر بی‌آب نترسد جگر ما
هر چند که می صاف بود دغدغه سفال است

مردانه که از آبله دست نشد سبز
زنهار مکن میل که آن تخم وبال است

در سلسله آبله دست توان یافت
امروز درین دایره آبی که حلال است

موقوف بآسایش چرخ است قرارم
هر کار که موقوف محال است محال است

از بس که گرفتار گرفتاری خویشم
هر حلقه دامم نظر چشم غزال است

بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید
آن را که ز طاوس نظر بر پر و بال است

صائب سخن غنچه شکفته همین است
جمعیت دل در گره بخت ملال است

وله

عمر شمع صبح و لطف بی‌بقای او یکیست
عهد گل در زود رفتن با وفای او یکیست

گرچه در هر گوشه صد قربانی لب‌تشنه است
آنکه زمزم سر زند از زیر پای او یکیست

هر کرا بر دست نقاش است چشم دوربین
رتبه بال و پر طاوس و پای او یکیست

مرکز پرگار سرگردیدن عالم شده است
کعبه قانع که در سالی قبای او یکیست

در حلاوتخانه وحدت ولی را بار نیست
قند شیرین کار و زهر جانگزای او یکیست

هر که چون صائب کند قطع طمع از روزگار
در مذاقش لطف گردون و جفای او یکیست

وله

دستی که رز رشتی نکند شاخ بی‌بر است
نخلی که میوه ندهد چو خشک بهتر است

زنهار تن بسایه بال هما مده
تا آفتاب روی قناعت میسر است

از ناله بس مکن نکند گوش اگر فلک
گل گوش هوش دارد اگر باغبان کر است

گر پاکی دامن خود به ز جنت است
ور حفظ آبروی کنی به ز کوثر است

دنیاپرست روی بعقبی نمی‌کند
هر صفت حسن زشت به از صفت کهف بدتر است

در زیر پای عشق فتاده است آسمان
عشق این سواد را تل الله اکبر است

از نعل واژگون هر دو از راه وزنهار
در زیر موج ریگ روان آب گوهر است

و — صائب کسی که گوشه خلوت گزیده است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر است — له

کاروان گریه از چشم تر ما چون گذشت
تا سر مژگان رسید از صد محیط خون گذشت

قمری بر لوح خاک از نقش پایش نقش بست
سرو من هر جا که با آن قامت موزون گذشت

آتش سودائی خواهد بافسون اجل
مرغ شو انده هنوز از تربت مجنون گذشت

شب مستی پنبه از داغ درون برداشتم
مست شد از بوی گل هر کس از بیرون گذشت

نیست بی روشندلی هر کز خرابات مغان
خم سلامت باد اگر دوران افلاطون گذشت

وله

سرجوش داغ بر دل نوبهار ریخت
دردی که ماند بر جگر لاله‌زار ریخت

بی‌وقت هر که همچو صدف لب نکرد باز
ابر بهارش آب گهر در کنار ریخت

عاشق بشوربختی من نیست در جهان
برخاستم ز جا نمکم از کنار ریخت

هر جا که شد ترانه ما انجمن فروز
گردید آب نغمه و از زلف تار ریخت

شور جزا ذخیره فردای خویش را
امروز بر جراحت این دلفگار ریخت

از رشک قرب شانه دم شاخ شاخ شد
این زهر گوئی از بن دندان مار ریخت

الماس که شکسته در کنار ما بخاک کرد
در رهگذار برق سبکسیر خار ریخت

با ترک هستی از غم ایام فارغم
آسوده شد ز سنگ درختی که بار ریخت

مشاطه دماغ پریشان عالم است
صائب هر آنچه از قلم مشکبار ریخت

وله

صبح میخانه‌نشینان کف دریائی هست
شفق باده‌کشان چهره حمرائی هست

تا سبو هست نگردیم پشیمان نشویم
ساحل توبه ما در دل دریائی هست

با دلی چون دل شب میروم از انجمنی
که گل صبح درو پنبه مینائی هست

نیست جز باد بکف ساحل شیدائی را
صدف گوهر مقصود دل دریائی هست

چاک زد پیرهن یوسف عقل افکن
چشمه کاریست که در دست زلیخائی هست

زر برد از سر الکس می گلرنگ خمیده
زر دودی کشیدن گل سودائی هست

چه عجب غنچه تصویر شود شادی مرگ
در حریمی که نسیمش دم گیرائی هست

بروای عقل کله گوشه همت مشکن
کاین قبائیست که بر قامت رعنائی هست

چشم صائب ز تماشای قدح خون گردید
این چه رنگست که با لاله حمرائی هست

هزار بار در آیم اگر بخانه دوست
بگو چه غلط انداز دم بهانه دوست

چنین که شوق مرا بیقرار ساخته است
عجب که دل بنشیند مرا بخانه دوست

فسانه‌ایست که افسانه خواب می‌آرد
بچشم خواب نمک میزند فسانه دوست

ز باده طبع ستم‌دوست مهربان نشود
ز آب رنگ نباید گل بهانه دوست

فغان که شرم محبت امان نداد مرا
که بوسه بر پایم ز آستانه دوست

بخال چشم سیه ساختم ندانستم
که دام مکر نهفته است زیر دانه دوست

تلاش سجده میکند سر خورشید
فتاده است بلند آستان خانه دوست

بصبر خویش مکن تکیه از غرور که طور
سپندوار برقص آمد از ترانه دوست

بچشم همت سرشار چون دو دست تهیست
متاع هر دو جهان در قمارخانه دوست

مرا بجای که در دست آشنائی نیست
باشنائی دل میروم بخانه دوست

ز شغل عشق چه اندیشه میکنی صائب
خمار صبح ندارد می شبانه دوست

وله

نه انجمست که زینت فزود نه فلکست
که بر صحیفه افلاک نقطه‌های شکست

تغافلی که بحال کسی بود مخصوص
هزار بار به از التفات مشترکست

حریف ناله شد در گذر ز صحبت من
که ماجرای من و وصل آتش و نمکست

بهوشیاریش نسازی طعام خود شور
که شعر همچو طعام استعاره چون نمکست

همین خطست که باطل ز حق جدا سازد
وگرنه جنس زن و مرد و مرد مشترکست

کلام خویش بهر بیخبر مخوان صائب
سخن وظیفه جانست روزی ملکست

وله

ز هر خندای دل که دور گریه مستانه رفت
روزگار دارد و گیر شیشه مستانه رفت

شیشه و کان بدخشان از شراب لعل رنگ
چون سبو بادست خالی هر که در میخانه رفت

دام میگویند بعد از کاه میماند بجا
خوش امید ما را که ماند و دانه رفت

راز عشق از دل بزور گریه بر صحرا فتاد
طرفه گنج گوهری از کنج ویرانه رفت

بار قتل خود بدوش دیگران نتوان نهاد
در میان عشقبازان کوهکن مردانه رفت

بت‌پرستان چون نسوزانند بت صندل مرا
آنکه گاهی در سر سیداد از بتخانه رفت

میکند جادو ضمیر آشنایان سخن

و

بند در بند قبا یافتن مژگان چیست
خم چوگان محبت سر منصور ربات
غنچهٔ باغ حیا سر بگریبان خندد
حبس زندان بدلازمهٔ تقصیرست
از بهای گهر خویش صدف بیخبرست
شمع برهان ز پی کوردلان ریخته اند
میتوان چارهٔ درمان بتغافل کردن
طوطی خانهٔ صایب چو شکر گرم سخن

و

من که در سر هوس طرهٔ دستارم نیست
غم و غمخوار باندازهٔ هم می باشند
از خریدار بگو هر چه رسد غیر شکست
سیل عشق تو بآن پایه رسانید مرا
رشتهٔ نسبت ما و تو رسا افتادست
ای که از ننگ گرفتاری من می پیچی
آنچنان نقطهٔ خال تو ربوده است مرا
ابر از گریهٔ من چون نشود در صایب

و

حلقهٔ آه مرا سپهر نگین است
تا تو پا چشم رکاب پای نهادی
رزق من از شاهراه گوش در آید
هر چه بکاری همان نصیب تو گردد
همت سرشار سرو عالم بالاست

هر که چون صایب بفکر معنی بیگانه رفت

له

گر درین خانه کسی نیست پس این دربان چیست
گوی خورشید درین معرکه سرگردان چیست
صبح این بوم نوبسته لب خندان چیست
پکنه یوسف جان … نهد در زندان چیست
توچه دانی که بهای گهر دندان چیست
گر نه کوریست لب طلب پس این باران چیست
درد اگر سر کشد از صحت تا درمان چیست
بلبل مست چه و مطرب خوش الحان چیست

له

هیچ با سایهٔ اقبال هما کارم نیست
شادم از بیکسی خویش که غمخوارم نیست
زان گرانست متاعم که خریدارم نیست
که بجز جعد کسی خانه نگهدارم نیست
گرهی نیست در آن زلف که در کارم نیست
بحلقهٔ دامی که گرفتارم نیست
که بفرمان قدم خویش چو پرگارم نیست
مرد سرپنجهٔ مژگان گهر بارم نیست

له

گریهٔ من روشناس روی زمین است
عشرت روی زمین بخانهٔ زین است
روزی من چون صدف ز روی زمین است
دانهٔ خود پاک کن که خاک امین است
وسعت مشرب بهشت روی زمین است

خاطر فرح دگر کسی نکه جوید
مقصد کوته نظر بلند نباشد
بیهوده صایب مکن ز بخت شکایت

و

منم که معنی بیگانه آشنای منست
چو نقش پا نتهم از گلیم خود بیرون
بفکر باغ و غم آسیا چرا باشم
هزار خوشهٔ پروین به نیم جو نخرم
ببیاکی گهر من چرا نازد بحر
ز مهر کاسهٔ دریوزه چون بکف دارد
نه آتشم که مرا خار دستگیر بود
درین زمانه که بر شرم پشت پا زده اند
ز روی بستر گل شبنم چو بر خیزد
بچشم ظاهر اگر تیره ام چو خاکستر
غبار خاطر من طرفه عالمی دارد
ز آستان قناعت کجا روم صایب

و

از بخت تیره اهل سخن را گزیر نیست
بر مرکب سبک عنان زرود از دست
از آستان خدنگ بلا است یکدو
از خون شبنمی نگذشت آفتاب تو
سوزن چه پشت چشم که نازک نمیکند
از جسم لاغرم بدن زرد نقش لاغری

و

صایب کجاست آینه تا بر سینه لان
روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست

صبح در ایام ما گرفته جبین است
منزل دور رکاب خانهٔ زین است
چشمهٔ حیوان سیاه خانه نشین است

له

نهال خانهٔ من باغ دلگشای منست
حصار عافیت من ز نقش پای منست
که آسمان و زمین باغ و آسیای منست
که رزق من ز دو چشم ستاره های منست
که خانه منقش روشن از صفای منست
اگر ز صبح گدای در سرای منست
چو آفتاب همان نور من عصای منست
منم که روی نگاهم به پشت پای منست
ز گرد باشی خورشید متکای منست
هزار آینه رد شنه لقای منست
کلاه ز روغن … بروی قبای منست
که فرش و بستر و بالین و متکای منست

له

روی نگین ساده کسبای پذیر نیست
هر چه پشت بازی دستگیر نیست
این تیر حسن بچشم بران … گیر نیست
ای چرخ در بساط تو یک چشم سیر نیست
شکر خدا که سینهٔ ما بخیه گیر نیست
این نقش بی ثبات چو نقش حصیر نیست

له

منیکم

72

من نیکویم ز گلزارت گلی نچیده است
شمع فانوس شیشه خالی اما معرفت بهر نگاه
چشمهٔ سوزن مجیبا بحر نتواند شدن
نیست شیرین استخوان ما چو کوه سر کب
حسن هر خاری درین گلزار جای خود
مگذر از چشم تر ما اینچنین دامن کشان
کلک صایب تا رقم پرداز شد دست صبا

و

از نسیم و زر نظر بی نیاز ماییست
بغیر آه نداریم در جگر خبری
باحتیاط قدم در طریق عشق گذر
مجو نشاط جوانی ز موج کم ز
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد
بدرد خویش نسازیم با دوا چه کنم
شریک دولت خود هیچ دانم
مرا به بندهٔ حاجت که در نهای حجر
مدار دست ز دامان جستجو صایب

و

تا دل از یاد تو می در ساغر اندیشه داشت
چون نکرد صولت عشق از جنون زیاد
تیغ اگر باشد حدیث مرا معذور دار
من که دارم سنگ … از …
صایب اکنون پیش مو ریگذارم پشت …

و

غبار هستی ما پرده دار سیلابست

رنگ آن سیب زنخدان باندکی گردیده است
عرصهٔ بزم تو نومیدان شبیخون دیده است
در دل تنگم شکوه عشق چون گنجیده است
قطرهٔ ما سالها تمکین ز دریا دیده است
چون ز مژگان سوی چشم … بلای دیده است
شبنم ما پنجهٔ خورشید را تا دیده است
داستان لعل را بر یکدگر پیچیده است

له

غبار خاطر ارباب فقر اکسیرست
متاع خانهٔ ما چون کمان بهم تیرست
گر داغ لالهٔ این دشت دام نخجیرست
گر صبح … نفسی … شکسته تیرست
گر هیچ صبح … بابا دو شیرست
کدام خواب پریشان بی تعبیرست
بچشم غیرت ما مرغ نامه بر تیرست
چو داد دست بهم حلقه های زنجیرست
گر روی کعبه نهان زیر زنگ تکبیرست

له

مرحبا بی راکه میدیدم پری اندیشه داشت
در گدا … عهد شیری … بیشه داشت
ریخت بر سر آسمان … که در شیشه داشت
یار غاری کو که من همراه خود چون … داشت
هر که … آسمان … اندیشه داشت

له

کتان طاقت ما تیر دست مهتاب

دهان شیر بود خوابگاه وادی عشق
چنان ز سیر چمن خاطرم گزیده شدست
عیار آتش روی ترا چه میداند
اگر ز غیبت ما در حضور می افتد
ترا چه بهره ز رنگینی کلام بود
بدور زلف تو گر … آنچنان … اوج گرفت
سر شانهٔ عیب خود اگر داری
چرا خموش نگردند طوطیان صایب

و

می گلرنگ خونی راز است
دهن شیشه مغرب عقلست
یک الف وار نیست کو ز شهٔ … آمین
عقل با عشق مشتبه نشود
میل بستان شوق ترا
طور آتش گل از تجلی چید
دل صایب شوق آب شده

و

یار بگیر چرا نشوم از میان دوست
هر کوچه که کشانی مرغانه شهرتست
نتوان بخانه دو زبان حرف … گفت
از گیرودار سبحه و زنار فارغست
من کیستم که روی نتابم ازین مصاف
باید برخم چنگل شهباز تن دهد
یکموی در میان من و او نمانده است
سنگ نشان ز غالب منزل چه آگهیست

حصار عافیت این محیط گرداب است
که شاخ گل بنظر آستین قصابست
هنوز دیدهٔ آینه در شکر خوابست
حضور خاطر ما در حضور احبابست
که همچو طفلان حجت بسر فی بابست
که طاق نسیان ابروز طاق محرابست
کدام آینه بهتر ز عالم آبست
سخن شناس درین روزگار نایابست

له

لب ساغر خموش غماز است
لب پیمانه مشرق راز است
صفحهٔ خاک سینه باز است
ذره از آفتاب ممتاز است
سکن دام بال پرواز است
کار افتادگان خدا ساز است
تشنه خاک پاک شیراز است

له

بی یاد ایم گذشت ز تنگ دهان دوست
از فیض آفتاب ثریا فشان دوست
لب بسته ایم یکقلم از داستان دوست
دستی که ماند در ته رطل گران دوست
گردون زره شدست ز زخم سنان دوست
چون بهله هر که دست کشد در میان دوست
پیچیده ام چو تاب بموی میان دوست
از دیر و کعبه چند بپرسم نشان دوست

عاشق بکعبه حاجت خود را نبرد
بر هر که دست میزنم از دست رفته است
صایب زبان بگیر که درین انجمن کلیم

ق

در نگارستان تهمت دامن گل پاک نیست
ثابت و سیار او سوزانتر از یکدیگرند
آسمان از گریهٔ ما خاک باران فارغ است
ما سمندر مشربان را کی تواند صید کرد
خاک بر فرقش اگر از کبر سر بالا کند
طره دستاری باید که باشد زرنگار
دل بروی رست خال او ز مردم میبرد
ما ز سر و زن سری چون مهر بیرون کرده ایم
چون تواند صبح پیش سینهٔ من شد سفید
جاده چون مار سیه آوارگان را میگزد
روزگارم تیره شد زین سواد ناقص است

ق

آن خال لب ستارهٔ صبح قیامت است
انجا که آفتاب حوادث شود بلند
بر قدر محنت است اگر چه ثواب
ما را امید کام دل از زلف یار نیست
این تخم تو به که تو در خاک کرده
هر شاخ گل که جلوه درین باغ میکند
خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب
صایب جواب آن غزل است اینکه گفته اند

ق

خاک مراد عشق بود آستان دوست
در حیرتم که از که برسم نشان دوست
تا دست و لب نسوخت نشد همزبان دوست

له

گر همه پیراهن یوسف بود بی چاک نیست
آتش افسرده در خاکستر افلاک نیست
با غبار آسمان برداری سر خاک نیست
از می گلگون رخ بزمی که آتشناک نیست
هر که داند باز گشت او بغیر از خاک نیست
اهل فطرت را نظر بر شعلهٔ ادراک نیست
خانهٔ صیاد اینجا از خس و خاشاک نیست
روزن جنت بغیر از حلقهٔ فتراک نیست
در بساط صبح بیش از یک گریبان چاک نیست
ما و آن راهی که دام نقش پا در خاک نیست
شمع در ویرانه ام از شعلهٔ ادراک نیست

له

غم دوباره سایهٔ آن سرو قامت است
در ابر می گریز که حصن سلامت است
ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت است
گر میدهد بما دل ما را کرامت است
موقوف آب یاری اشک ندامت است
از خاک بر گرفته آن سرو قامت است
یک گام پیشتر ز تو در استقامت است
مصحف سفید گشت نشان قیامت است

له

تا نافهٔ زلف مجلس آراست
چشم تو شراب خانهٔ دل
قفل دل زنگ بستهٔ ما
اندیشهٔ رزق تنگ چشمی است
از زیر سیاه خیمهٔ چرخ
این داریهای آتشین سیر
نقشی بمراد اگر نشیند
گر بر تو دست جامه پیرا
گر روی جهان ز ما بگردد
سودای چنین که یاد دارد
هر فیض که میرسد بصایب

ق

پیغام نمکین وصالست
هر جا که دل شکسته ایست
خورشید ترا ز سایهٔ خط
اندیشه ای چشم مشکبویان
رخسارهٔ آتشین او را
با چشم تو آشنایی ما
غیر از لب جام نیست صایب

ق

کی سری بردم بجیب خود که طوفان نیست
شمع بالینش نشد چون صبح خورشید بلند
از نوای شور مجنون بود در قفس گر دباد
لقمه جان زار و منای تیشهٔ فولاد
پاک طینت از صحبت سرد از جا کی رود

آهوی حواس دشت پیماست
ابروی تو قبلهٔ تماشاست
موقوف کلید بال عنقاست
تا توسن سپهر بر جاست
مجنون مرا هوای صحراست
سر رشتهٔ نقطهٔ سویداست
بازی نخوری که آن از ماست
سوزن در کار خویش پیداست
غم نیست چو روی عشق با ماست
جان باخته ایم و صرفه با ماست
از روح پر از فتوح ملاست

له

دلخوش کن عاشقان حجابست
ریحان خط ترا سفالست
پیداست که اول زوالست
آهوی قلمرو خیالست
پروانهٔ خانه زاد خالست
می پنداری هزار سالست
امروز لبی که بی سوالست

له

همچو شمع کشته دود از گریبان بیجاست
با لب خندهٔ گرسل ز سرجان بر بخاست
رفت تا مجنون غباری زین بیابان بر نخاست
از دل فرهاد این کوه غم آسان بر نخاست
آتش یاقوت از تحریک دامان بر نخاست

حیرتی دارم

حیرتی دارم که چون از پا بهوی ناله ام
عمرها در آب چشم خویشتن لنگر فکند

ق

ابر بهار گلشن رخسار آینه است
از دل توان بانجمن حسن راه برد
انجا توان بزور نفس کار پیش برد
نتوان بکنه چرخ رسیدن بسعی فکر
با روی یار چهره شدن نیست کار گل
گر دل بجاست وضع جهان را دمیده است
عاشق چو محو گشت دو عالم دو نیست
امروز دیده و که ز رفته هست آب او

ق

جای غم خالی بود تا ساغر از صهبا پر است
بر مراد ماست گردون تا قدح در گردشست
از شراب عشق رنگی نیست موجودات را
مور صحرای قناعت شو که برگ از دکی
نشاء می حلقه بیرون در گردون است
بخت سبز از قلزم گردون سیماب جو
دام عقلت انکه چشمش میبرد بهر نگاه
یک سر بی کبر در فرود از خاک نیست
گر زند صد دور آتش بر قرار خود بود
ما سبک بختان سزاوار نسیم

ق

دل نقطهٔ سیم اند دیوان جنون است
پیکان قند غنچهٔ پژمرده عشق است

از شکر خواب عدم چشم شهیدان بر نخاست
از دل صایب غبار کلفت آسان بر نخاست

له

آتش فروز شعلهٔ دیدار آینه است
سنگ نشان کعبهٔ دیدار آینه است
افسانه ایست اینکه دل یار آینه است
اندیشه مور و این در و دیوار آینه است
دارد کسی که جوهر این کار آینه است
گر چشم روشن است گل و خار آینه است
طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است
صایب درین زمانه غدار آینه است

له

دور دور می پرستان تا مینا پر است
پشت یار کوه باشد تا خم از صهبا پر است
عالمی قالب تهی کرد و درین مینا پر است
گرد پر کاهیست در دامان این صحرا پر است
بسکه از خواب و خمار آن نرگس شهلا پر است
گر بیشتر کسی که آن عنبر درین دریا پر است
چشم دام عشق از سیمرغ و از عنقا پر است
کاسهٔ نرگس که می بینم از این سیلاب پر است
کاسهٔ نرگس که چون از زر دریا پر است
یک نظر گر میکند صایب بجام پر است

له

جان برشتهٔ شیرازهٔ فرقان جنون است
شمشیر قضا موجهٔ عمان جنون است

این عقل که هنگامهٔ گفتار فروچید
شوری که نکسود کند مغز زمین را
یونان خرد را صدف بحر نمودن
منظوم بسر از خشک دماغی کف خاکست
لاحول خرد شد سر دیوانهٔ ما را
صایب سر من بوج شد از زمزمهٔ عقل

ق

پشت آینه بود پرده مستوری
اختر ما ز سیه روزی طالع داغست
مشق تر دست تو دهقان غم بی تخم
چند از چرخ بلا زاید و بردارد خاک
هر که قالب تهی از جلوهٔ قد تو کند
انکه بر خرمن ما سوختگان آتش زد
مهر برداشت ز لب صبح قیامت خندید
بی تکلف غزل صایب شیرین سخنست

ق

ما ترای خاک مقام نظاره نیست
در زیر تیغ حادثه پر دست باز زن
از زاهدان خشک مجو هیچ و تاب عشق
ما در در ابداع مداوا نموده ایم
ما را ز دور چرخ منز سان کی گوش با
دل نیست گوهری که کس رایگان دهد
در لا مکان عشق که افتاد گیست با
خضر مسافران توکل عزیمت است
در چشمه سار باده اگر شسته شو دلی

مور یست که در دست سلیمان جنونست
گردی ز نمکدان سرخوان جنونست
موقوف بیک موجهٔ طوفان جنونست
کو روغن بادام که طغیان جنونست
زنجیر که بسم الله دیوان جنونست
خوم سر آنکس که بفرمان جنونست

له

زاهد از کعبه همان به که نیاید به کنشت
دیدهٔ شور خورد خون جگر از رخ زشت
تا نشد سوخته در مزرع امید نکشت
تا کی این حاملهٔ فتنه بود بر سرخشت
راست چون سرو برد بر دم شن بهشت
دانهٔ خال تو از آتش یاقوت برشت
پرده افکند ز رخ در پس و مانند بهشت
غزلی را که توان با غزل خواجه نوشت

له

اینجا گلی بغیر گریبان پاره نیست
کاین درد را بجز سر تسلیم چاره نیست
ابروی قبله راحتی از اشاره نیست
بیچاره در قلمرو ما غیر چاره نیست
در حلقهٔ تصرف این گوشواره نیست
در یتیم مهرهٔ هر گاهواره نیست
هر کس ز خود پیاده نگردد سواره نیست
سیل بهار همسفر استخاره نیست
هر پاره دل تو کم از ماه پاره نیست

وتنگنای دل نگریزد کجا رود صایب حریف دیده شور ستاره نیست

وله

شتاب هنوز در حجابست این آبله در دل حبابست
در دیده پاک پرتو حسن در خانه کعبه ماهتابست
عشق تو فسانه سوز هستی سودای تو پرده سوز خوابست
مشغیم ولی ز سرد مهری در سینه ما نفس کبابست
حرفی سر کن که میهمان را خاموشی میزبان جوابست
جائی که نه آسمان بگردد اندیشه رزق بی حسابست
بیهوده دل مشوش ما در فکر گناه و با ثوابست
در مملکت وسیع رحمت هر جنس که میبرند نابست
از کشمکش چهار عنصر دایم دل خسته در عذابست
چون عالم خاک آرمیده است در عالم آب انقلابست
تا روی بطوف کعبه کرده است فکر صایب همه صوابست

وله

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است بلب تشنه ما زهر فنا ریخته است
ما نه امروز کجی بیم که معمار ازل رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است
طفلی و سنگ و گهر در نظرت یکسانست تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است
نیست پرواز ز بال گران شوق نهان ورنه در سایه من بال هما ریخته است
خاک بر دست با فسردن این آتش نیست خون عشاق عیانست کجا ریخته است
ما نه آنیم که بر برگ بلرزیم چو بید بارها دامن گل از کف ما ریخته است
صایب از چشمه آینه کجی گیرد آب آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

وله

خط سرزد و تغافل او همچنان بجاست گل کوچ کرد و گوش گران باغبان بجاست
این شور خصمی تیغ زبان که شمع در بوته گداز بود تا زبان بجاست
کو سینه که داغ عزیزان ندیده است اینک هزار لاله درین بوستان بجاست

آینه خانه دل ما بی غبار نیست چندانکه سرمه داری ازین خاکدان بجاست
عهد شباب رفت و همان مست غفلتیم شد نوبهار و زحمت خواب گران بجاست
جانرا ببین کدام تهی سیر مرده اند از طوطیان شکر زهما استخوان بجاست
کی بخت راستی ز طبیعت برون برد پهلو تهی نمود و تیر از کمان بجاست
صایب زبان کلک سخن آفرین ماست امروز شعله که درین دودمان بجاست

وله

شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست موج شراب سرخی سرهای باب ماست
مرغابیم و عالم آبست جان ما در مجلسی که باده نباشد سراب ماست
از بس کتاب در گرو باده کرده ایم امروز خشت میکده ها از کتاب ماست
خود را بتلخ و شور بر آورده ایم ما در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست
هر کز کباب ما نمکی بر جگر نداشت دایم ز بخت شور نمک در شراب ماست
در زیر پای سرو شکر خواب میزنیم چندانکه شیشه بر سر بالین خواب ماست
با آنکه غیر باد نداریم در گره لب تشنه تیغ موج بخون حباب ماست
آبی که چین موج در ابروی او بود گر آب زندگیست که موج سراب ماست
نی میکند بناخن دشمن شکست ما آتش کباب کرده مرغ کباب ماست
در دفتر معامله ما خلاف نیست آن روز عید ماست که روز حساب ماست
از پیچ و تاب زلف مگوئید پیش ما موی میان که دخت پیچ و تاب ماست
یک لفظ انتخاب نکردست هیچکس خال لب کردن او انتخاب ماست
هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند افسر بفرق شاه ز رقم انتخاب ماست
صایب بر آستان قناعت نشسته ایم گردون غلام همت عالیجناب ماست

وله

میی که درد ندارد صفای درویشیست گلی که رنگ ندارد لقای درویشیست
نسیم پیرهن یوسف از تهی دستی خجل ز نافه پشمین قبای درویشیست
بسوز زخم نتوان دوخت بر کباس حریر دلم ز بوده آهن بپای درویشیست
دلم ز سیل حوادث نمیرود از جای بکوه پشت من از تکیه گاه درویشیست

شعاع مهر که تیغش بامر میباید اتاقه سر خورشید سای درویشیست
هزار رشک شکر خواب زنغل ارد چه حاجتست که با بوریای درویشیست
غبار حادثه در خلوتش ندارد راه دلی که آینه دار صفای درویشیست
چراغ مشعل زرین شاه رشک برد چراغ زنده دلی در سرای درویشیست
ز چنگ نعمت الوان غذید خون مرا چه لذتست که با شوربای درویشیست
ز نغمه سنجی داود گوش میگیرد دلی که حلقه بگوش نوای درویشیست
شمیم نافه ز پشمینه پوشی فقر است حلاوت شکر از بوریای درویشیست
نفس گداخته خود را بگوشه برسان که جیب جاه چو سکه در قفای درویشیست
کجا بجز قدم شود حاصل آشنائی فقر خوشا کسی که بدل آشنای درویشیست
خمیر صاف نهادان قدس را مالید اگر چه طینت آدم ز لای درویشیست
برستگاری جاوید چون ستوده فقر محمد عربی رهنمای درویشیست
من شکسته زبان مدح فقر چون گویم زبان معجزه مدحت سرای درویشیست
سخن رسید بنعت رسول حق صایب ببوس خاک ادب را که جای درویشیست

وله

ما نه آنیم که ما را بزبان باید جست یا ز سر سبزی با نام و نشان باید جست
اصل دل اهل دل و اهل نظر از نظر است دوستداران زبان را ز زبان باید جست
مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان همه ذرات جهان را بگمان باید جست
گرچه از بید ثمر خواستن از بی بصریست بوی گل از نفس سرد خزان باید جست
بی نشان را بنشان گرچه خبر نتوان یافت خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست
نتوان پشت بدیوار تن آسانی داد خبر آب ز هر تشنه روان باید جست
هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست از دم پیر مغان بخت جوان باید جست
عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد وانگه از دل نفس مشک فشان باید جست
مهر روشن نکند خانه بیروزن را دل بیدار ز چشم نگران باید جست
چه خبر از دل رم کرده ما دارد چرخ ناوک بخت کمان را ز نشان باید جست
صایب این غزل آن سید نورد که گفت اهل دل را به سراپرده جان باید جست

میتوان از گلشن فردوس دامن افشان گذشت از تماشای بناگوش تابان نتوان گذشت
یکسر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست تا کدامین آتشین جولان ازین میدان گذشت
از کمال خجلت از همکار خود در مشکلست از غبار خط او یارب چه بر ریحان گذشت
خنده سایل بلا گردان برق آفت است وای بر کشتی که از وی خوشه بی گریان گذشت
آب میگردد بچشم زهره از تاب خرش اشک نتواند مرا از سایه مژگان گذشت
چشم آخر بین باستقبال آفت میرود عمر ما چون نوح در اندیشه طوفان گذشت
اهل معنی را بصورت نیست ربط معنوی چون تواند صایب از نظاره خوبان گذشت

وله

بودی که منو دست ز جودش دهن اوست سیبی که سهیلست کباب ذقن اوست
تا چند اقبال که پرزور بر آید دست دو جهان در خم سیب ذقن اوست
وصل کنعان چه مناسب بزلیخاست یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست
یکحرف ازان غنچه دهن رنگ ندارم هر چند که دو رنگ زبانی دهن اوست
چون مرغ چمن جامه جان چاک نسازد پیراهن گلها ز سر پیرهن اوست
از لعل سخن بیش رخ یار مگوئید صد برگ فرامندیده چنین در چمن اوست
هر فتنه که امروز ازو نام توان برد زیر علم زلف شکن بر شکن اوست
در دیده همت فلک و کاهکشانش موریست که پای ملخی در دهن اوست
با این همه مشکین نفسی خامه صایب یک آهوی رم کرده ز دشت ختن اوست

وله

هر خار این گلستان مفتاح دلگشائیست هر شبنمی درین باغ جام جهان نمائیست
هر غنچه گمونی مکتوب سر بمهریست هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست
هر لخت دل شهیدیست دامان خاک ریزان دامان اشک ریزان صحرای کربلائیست
آینه خانه دل از زنگ اگر بر آید هر برگ سبز این باغ طوطی خوش نوائیست
آواز طلب را خضرست هر سیاهی کشتی شکسته کار از موج ناخدائیست
تا نور حسن مطلق کو فره و رضاست هر عندلیب پر و بال از چشم خود همائیست
بادستگاه فردوس یک باغبان چه سازد هر فرد حسن او را مشاطه جدائیست

هر چند قلزم عشق بر یکنمط دوام
دل چون زبان نشیند جان چون قرار گیرد
ای برق بیمروت یارا شمرده بگذار
تا عشق سایه افکند بر خانه تو صائب

ق

اگر نطپیدم دل ز آرمیدن نیست
ز بیغمی نبود رنگ روی من برجای
ز دست آینه شد موی سبز و گشت سفید
قدم بخار و گل راه عشق بیجان نه
سخن بخاک نخفتد ز طعن بدگهران
طپیدن دل بسیار میکند فریاد
نفس برای رسیدن ذخیره میسازد
بروی من چمن آرا خجسته دی بسته است
ز نامه صلح بطومار آه کن صائب

ق

فتد در خون زند آنچشم که دیدن داشت
پوست بر پیکر خود چاک زند همچو انار
سایه سنبل فردوس برد زنجیرست
لب کوثر بندد آتش دم شمشیر بود
نکشد دلش از سیر خیابان بهشت
نتوان داشت بزنجیر ز مژگان او را
به پرکاه نگیرد سخن ناصح را
کوثر سراب شد تیغ زبان از دشمن
چون نشوید دهن از چاشنی شیرین
پرتو شمع تو تا پرده فانوس شکافت

در هر سر جایی از شوق او هواست
در هر شکنج زلفش بنگاه جدا ایست
هر خار این بیابان رزق برهنه پاست
مشتاق ناله دست هر جا که گوش نخراشیست

له

که تنگنای جهان جای بال طپیدن نیست
ز ضعف رنگ مرا قوت پریدن نیست
هنوز دانه امید را دمیدن نیست
که رهزنی بتر از پیش پای دیدن نیست
که آبروی گهر را غم چکیدن نیست
که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست
وگرنه شیوه آن شوخ آرمیدن نیست
مرا چو پای گران خواب دست چیدن نیست
که ناز الفت آهو را دریدن نیست

له

رزق دندان شود آن لب که مکیدن داشت
خون هر سوخته جانی که چکیدن داشت
دست هر کس که سر زلف کشیدن داشت
می پرستی که لب جام مکیدن داشت
هر که در کوچه آن زلف دویدن داشت
طفل اشکی که برخسار دویدن داشت
چون شرر دیده نرگس که پریدن داشت
گوش ما چاشنی تلخ شنیدن داشت
طفل ما لذت انگشت مکیدن داشت
صبح محشر روش جامه دریدن داشت

غور کن در سخن صائب و کیفیت بین

ق

زبسکه واله و حیران و بیقرار خودست
چراغ ذره دل نازک که خواه خودست
بصید لاغر خونین دلان که پردازد
چگونه مهر جهانتاب محو خود نشود
ز لب مکیدن شمع این قبه روشن شد
درین ریاض بهر سنبلی که مینگرم
گراست زهره بصید حرم کند شمشیر
عجب که را تماشای خود توانی یافت
چه شکوه میکنی از گردش فلک صائب

ق

در دل هر که ذوق شبگیرست
غم به پیکان گمان نیاویزد
دل ز بیداد روشنی گیرد
طفل ما خون خود چرا نخورد
خطا وش خود گرفتارست
بر جوانی چه اعتماد که صبح
زور بازوی پنجه تدبیر
نیست دیوانه کز سپهر چرا
بردم تیغ میسزد خود را

ق

شوکت حسن تو میل از زبان پیچیده است
در لب پیمانه پری میکشد صدا
داغ دست الفت از دامان بر گلها نشست

نتوان نشئه می بی چشیدن داشت

له

گرفته آینه بر کف در انتظار خودست
چنین که لاله خورشید داغدار خودست
که صید بسته این بوم و نگار خودست
درین مقام که هر ذره بیقرار خودست
که حسن تشنه لب لعل آبدار خودست
به پنجه شانه کشش زلف تابدار خودست
دل تو زخمی مژگان جانشکار خودست
چنین که حسن بعینغور تو پرده دار خودست
کدام گردش ساغر باختیار خودست

له

خنده صبح خنده شیرست
سگ این بوم آشنا گیرست
شمع این خانه برق شمشیر
دایه روزگار کم شیرست
سبزه از موج خود بزنجیرست
تا نفس راست میکند پیرست
خس و خاشاک سیل تقدیرست
دایم از کهکشان بزنجیرست
صائب از بس ز جان خود سیرست

له

حیرت سرو تو دست باغبان پیچیده است
در دل پرخون عاشق چون فغان پیچیده است
در سر یاد و دو سودا همچنان پیچیده است

حیرتی

حسن معشوق حقیقی نیست در بند نقاب
چون سرشک عاشقان از دل نمیدانند که جست
نارسایی در کمند و تاب عقل نیست
لاله رخساری که یار افتاده در خون داده است
دشمن از ما چون مراد صید از ما چون رم
سر بصحرا داد دختر آسوده کان خاک را
بی تأمل مگذر از مکتوب ما صائب که شوق

ق

شادی هر که زیاده است غم کامل
دل گردون بستار شد از گریه ما
عاشق آنست که سر بر قدم دار نهد
طالع حلقه زلف تو کجا هم دارد
رشته نسبت بی با و سران هم تابست
سیل دیوانه ام آرام نمیداند چیست
جوش عشقست که در ظرف نگنجد ورنه
خطر قلزم هستی گل خود کاهیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد
چند صائب جگر خود خوری از فکر سخن

ق

عشق سلطان و عقل دهقانست
عشق چون آفتاب کنعانی
کیست گردن ز حکم عشق کشد
ظلمات سواد هستی را
عقل در بارگاه حضرت عشق
عقل مرغیست در قفس محبوس

دست مژگان تو از خواب گران پیچیده است
جذبه شوق که در ریگ روان پیچیده است
مصرع زنجیر ما سودائیان پیچیده است
غنچه از لب بستگان شکر زبان پیچیده است
ناوک تدبیر ما پیش کمان پیچیده است
فکر او در کنج ما را همچنان پیچیده است
در دل هر نقطه صد داستان پیچیده است

له

هر که را خرج ز دولت فزون حاصل نیست
کنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست
میوه نادر گرد و شاخ بود کامل نیست
گر تماشای تو تخم زدن غافل نیست
گر بی نیست ز نقش که مراد دل نیست
هیچ سنگی پر دامن تر از منزل نیست
ساغر بحر زیاده از دهن ساحل نیست
نیست یکموج که در بحر رضا ساحل نیست
رهروی نیست درین راه که در منزل نیست
جز دل چاک قلم راز سخن حاصل نیست

له

رزق دهقان ز عدل سلطانست
عقل ده کاره هیچ خوانست
عشق انگشتر سلیمانست
مشرب عشق آب حیوانست
منفعل چون نخوانده مهمانست
عشق سیمرغ قاف امکانست

عقل فرمان پذیر تکلیفست
آسمان سفره ایست پر نعمت
اقتدا تا بمولوی کرده است

ق

فلک با این رتبه تمکین جناب ادبست
هرجا لی را نقابی پرگلی از غنچه ایست
نیست در مجموعه افلاک آن طول و عرض
نقش عشق آگهی با نان داده اند
شاهد فرزندی آدم نه تنها صورتست
با دل مجروح آدم کار دارد شور عشق
نیست انجم اینکه می بینی بر اوراق فلک
وسعت مشرب طلب از فضای جنتست
نقش بر آبست پیش بادستیهای عشق
رزق خود را میرساند هر که قسمت بود
دل منه بر مجمر زرین گردون زینهار
آدمیت حسن گندم گون پسندیدن بود
این جواب آنغزل صائب که نامی گفته است

ق

مرهم کافور خلق پرده مدرسست
نیست جدایی ز هم حلقه زنجیر را
گرم عنانان شوق زیر فلک سبز شد
بی نظر اعتبار پرده خواب حشم
غنچه امید را قفل دل تنگ را
چشم و دل اسیر رایست نسبت نیاز
نیست بی احتیاج حسن گلوسوز را

عشق سیلاب کفر و ایمانست
عشق آن سفره را نمکدانست
شعر صائب تمام عرفانست

له

چرخ با آن شان و شوکت در رکاب
پرده زنبوری گردون نقاب آدمیست
از حقایق آنچه ثبت در کتاب آدمیست
گردش این نه خم از جوش شراب آدمیست
هر که دارد حسن معنی در حساب آدمیست
این نمک از سینه چاکان کباب آدمیست
جبهه گردون عرق ریز از حجاب آدمیست
چشمه کوثر ز چشم پرآب آدمیست
عقل پرکاری که سر لوح کتاب آدمیست
خنده سرشار گندم بر شتاب آدمیست
کاختر بسیار پیش اشک کباب آدمیست
هر که باشد این نه دم در حساب آدمیست
آفتاب بیزوالی در نقاب آدمیست

له

صندل این ناکسان گرد در دسرست
حادثه روزگار از پی یکدیگرست
اخگر افسرده را خاک سیه بسترست
بی سخن حق نفس رشته بی گوهرست
هست کلیدی اگر در بغل مجمرست
کاسه ما فربهست کیسه اگر لاغرست
آینه بی غبار دشمن روشنگرست

میکده باغ بهشت کوثر او جام می   ساقی شمشاد قد سرو لب کوثر است
دل ز هوس پاک کن فیض کشاکش ببین   هرچه درون دل است قفل برون در است
تن بحوادث گذار صائب اگر پخته‌ای   کابله چون پخته شد روزی او نشتر است

وله

صیقل روح و طبایع جگر مهتاب است   جام شیری که بر دل شکر مهتاب است
شمع بالین من خسته تب گرم بس است   شربت سرد من تشنه جگر مهتاب است
شمع رخسار گران روشنی از هم گیرد   رونق افروزی پاک گهر مهتاب است
این چه رمز است که در خانه دربسته دل   از فروغ رخ او تا بسحر مهتاب است
مرد را مظهر انوار تجلی نشود   پیش مهرا که کند سینه سپر مهتاب است
در دل ماست نهان یار و جهان روشن از اوست   ماه جایی دگر و جای دگر مهتاب است
چشمه مشرب من رنگ نمی‌گرداند   در سرای من اگر سیل اگر مهتاب است
دل صائب نخورد آب ز سرما و جبین   زنگ آیینه ارباب نظر مهتاب است

وله

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده است   تنم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است
مژه از پرتو رخسار تو زرین گردد   این چراغ از نفس گرم که روشن شده است
پنبه از داغ دل خویش که برداشت که باز   دامن دشت جنون وادی ایمن شده است
در بیابان جنون چشم بهر جا فکنی   دانه آبله ماست که خرمن شده است
در تماشای تو ای قبله ارباب نیاز   کعبه برگشته تر از سنگ فلاخن شده است
چاشنی از لب شکرشکن او دارد   فکر صائب که سزاوار شنیدن شده است

وله

دل بیک آه سراسر ره مژگان شده است   مغز این نافه بیک عطسه پریشان
بید گل میکند از پرتو صاحب نظران   سر دار از سر منصور بسامان شده است
جمع چون غنچه شیرازه محشر نشود   مغز هر کس که ز بوی تو پریشان شده است
دل عاشق چه غم از اشک و باد دم دارد   کشتی نوح خرابات ز طوفان شده است
گل روی تو که سرپنجه زدی با خورشید   از خط سبز چراغ ته دامان شده است

سپر حادثه بوخ بود روی کشاد   زخم کمتر خورد آن پسته که خندان شده است
دل برگشته ام از شوق بیابان علم   گردبادیست که مشتاق بیابان شده است
صائب امشب سخن آن لب میگون میگفت   میتوان یافت که از توبه پشیمان شده است

وله

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست   پیش ارباب کرم خوبی چو استغفار نیست
گر نمی‌پوشیم پای از سر انکار نیست   غفلت سرشار ما را با غنی در کار نیست
میزند هر قطره باران چکی بر ساغرش   کاغذین روزی چو ما جامه برخسار نیست
میتوان در سینه بی کینه من روی دید   خانه آیینه ام دربسته زنگار نیست
تحفه دل را بامیدی که خویش برده‌ایم   آه اگر آن زلف پرپیچ که دل در کار نیست
بیخبر تا بی دل سینه ام را چاک کرد   این صدف را احتیاجی از گهر هموار نیست
بر رگ جان نهانم پیچ و تاب پریشان زلف   نبض دل ما را اگر درچشم تا بیمار نیست
کشتی چون دیر گشتن جهت صید عشق را   الحذر از تیغ مژگانی که بی زنهار نیست
شانه در هر عقده زلف تو ایمان تازه کرد   اینقدر پیچیدگی با رشته زنار نیست
تا بگیرد جذبه توفیق بازوی کرا   هر سری شایسته دوش و کنار دار نیست
طوطی از آیینه میگوید نمی آید بحرف   چون مرا در پیش رویش زهره گفتار نیست
بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند   ریگ را در قطع ره هرگز نظر بر کار نیست
نام عشق از کلک ما صائب بلند آوازه شد   عشق اگر بخشد دو عالم را به ما بسیار نیست

وله

در ره عشق قضا کور و قدر بیخبر است   میدهد هر که ازین راه خبر بیخبر است
از سرانجام دل آگاه نباشد عاشق   شعله از عاقبت سیر شرر بیخبر است
در سر دل تو چه دانی که چه دولتهاست   صدف بسته ز اقبال گهر بیخبر است
عشق با جرأت گفتار نگردد جمع   طوطی از حسن گلوسوز شکر بیخبر است
لذت سوده الماس نمیداند چیست   بسکه از لذت داغ تو جگر بیخبر است
از گرانجانی خود دست بکوه افکندست   کشتی از قوت بازوی خطر بیخبر است
چون نسوزد جگر سنگ بنومیدی من   که عقیق تو ازین تشنه جگر بیخبر است

قدح

قدح تیغ مکافات کند مخمورش   چشم مستی که ز ارباب نظر بیخبر است
الکه بر بیخبری طعنه زند مستان را   خبر از خویش ندارد چه قدر بیخبر است
ناله گر سر زد دست از نها دارد   چون نواهای تو صائب ز اثر بیخبر است

وله

آبداری لعل تو بیسبب کوثر نیست   باین صفا گهری در محیط کوثر نیست
مرا بساغری ای خضر نیک پی دریاب   که بی دلیل خود رفتنم میسر نیست
توانگریست بیک مشت خاک دیده فقر   دل حریص بصد گنج زر توانگر نیست
شهادتی که بود دیگری وسیله آن   ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست
من و تردد خاطر خدا نگهدارد   بقلزمی که منم موج او شناور نیست
دل شکسته ما را بلطف خود بپذیر   نظر بمور چه پای ملخ محقر نیست
ببر ز خویش اگر جنت آرزو داری   که دوزخی بتر از صحبت مکرر نیست
حمایت ضعفا مانع پریشانیست   وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
ز چاک دل بود امید صبح باب مرا   چو آفتاب مرا روی دل بهر در نیست
شفق همین نه بخورشید کار دارد و بس   کدام لقمه این سفره خوان بخون تر نیست
ترا که پای طلب بسته اند سنگین باش   درین محیط که ماییم جای لنگر نیست
مدار چشم مروت ز هیچکس صائب   که خضر را غم محرومی سکندر نیست

وله

شوق را شهپر توفیق سبکباری تست   راه نزدیک فنا دور ز خودداری تست
دامن دشت فنا پاک گرفت از کف دست   سنگ اگر هست درین راه گرانباری تست
چون پریشان نگذاریم قدم چون سیلاب   لغزش ما تمنای نگهداری تست
چون نگیرد نفس دام تو از کثرت صید   خط آزادی کونین گرفتاری تست
خواب در چشم مرا و ربا فسانه مکن   گر شب کاکل او زنده ز بیداری تست
چون بخواری گشتم ای عشق که توأم   عزت روی زمین در قدم خواری تست

و   چشم هر چند بر نی کلک تو صائب مرود
خاک گنجینه گوهر ز گهرباری تست   له

ما گرچه بسته‌ایم لب از گفتگوی دوست   آیینه دار راز نهانست روی دوست
از بوی پیرهن گذرد آستین فشان   در مغز هر که ریشه دواند بوی دوست
محو کدام آیینه سیما شود کسی   آیینه خانه ایست دو عالم ز روی دوست
رهبر چه حاجتست که هر خار دشت عشق   برداشته است دست اشارت بسوی دوست
در پرده سوخت شهپر مرغ نگاه ما   آه از زمانی که پرده برافکند روی دوست
در وطلب کجاست که هر ذره خاک من   چون مور پر برآورد از جستجوی دوست
هر چند دوست آینه سیمای خود است   ماییم ز انفعال نداریم روی دوست
اوراق دل ز دست شیرازه رفته است   تا کوچه گرد زلف هوا است بوی دوست
از سیل فتنه زیر و زبر گر شود جهان   صائب برون نمیرود از خاک کوی دوست

وله

تلخ عشق شعله غیرت نمانده است   گرمی در آفتاب قیامت نمانده است
از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست   یکسر و در برابر جنت نمانده است
از پیش کهربا گذرد برگ کاه مست   گیرایی کمند محبت نمانده است
هنگامه ساز عشق بکنجی خزیده است   گرد بجا ز شور قیامت نمانده است
در یاد آرمیده و سیلت گهر   در هیچ مغز شور محبت نمانده است
رنگ حیا ز سیب زنخدان پریده است   در میوه بهشت حلاوت نمانده است
خورشید فیض در پس دیوار رفته است   در سایه همای سعادت نمانده است
گردیده دست بر کف ساقیان سراب   در کوثر شراب سخاوت نمانده است
ادراک بر حجب خموشی کشیده است   خاکستری ز شعله فطرت نمانده است
خضر آب زندگی بسکندر نمیدهد   در طبع روزگار مروت نمانده است
گرد نفاق روی زمین را گرفته است   در هیچ دل صفای محبت نمانده است
آفاق را تزلزل خاطر گرفته است   آرام در بهشت قیامت نمانده است
از برگ ریز حادثه در باغ روزگار   رنگینی از برای حکایت نمانده است
شهنامه ساز اهل زمین است بینوا   در چنگ زهره پرده عشرت نمانده است
بیچاره که دم کند از خود کجا رود   آسودگی بگوشه غربت نمانده است

یک اهل دل که مرهم داغ درون شود / در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است
خرسند نیستیم که خاکش نشسته‌ایم / ما را دماغ شکایت نمانده است
لخت جگر ز میوه فردوس نیست کم / افسوس قدردانی نعمت نمانده است
پیداست حیث وصل آینه حیات / از رفته چون بغیر ندامت نمانده است
موی سفید مشرق صبح ندامت است / صائب بتوبه کوش که فرصت نمانده است

و له

ثبات دولت خوبی ز کوه تمکین است / حصار عافیت باغ گوشه سنگین است
چه وقت شب که لب لب پیاله بینی / برای حسن تو آینه چشم حق بین است
به بوالهوس نکنی سرکشی ببین ابرنی / که گل بباد هوا داد خفت گلچین است
فریب دختر رز خورده مینا بی / که این سیاه درون احتیاج کابین است
بابروی تو سرکج نظر نگاه کند / هزار حیف که پیشانی تو بی چین است
غرور حسن ندانم چه با تو خواهد کرد / که مست حسنی و این خواب بخت سنگین است
بگوش جان بشنو پندهای صائب را / که از نصیحت او روی بزم رنگین است

و له

کدام شب که نی کلک من رافشان نیست / کدام روز که شیری درین نیستان نیست
دو پی براه نگاه تو خار ریخته است / وگرنه سبزه بیگانه در گلستان نیست
نه هر که حرف شناسد بغور حسن رسد / سواد خط بنا گوش در دبستان نیست
ترا بوادی مشرب گذر نیفتاده است / وگرنه کعبه دل نیز بی بیابان نیست
نیکی سخن خویش را چرا موار / جز این تمتع از آسیای دندان نیست
توان ز روزن دل چار فصل را دیدن / چنین بنایی در چار سوی امکان نیست
درگشاده بود شرط میهمان طلبی / بمیهمانی آن کس مرو که خندان نیست
کدام معرکه در جستجوی نکهت تو / چو گردباد سراسر رو بیابان نیست
همین نه شعله فطرت جگر گداز منست / کدام شمع درین بزمگاه گریان نیست
غبار تفرقه خاطر از تردد تست / اگر تو جمع شوی روزیت پریشان نیست
همیشه بر سر آتش بود کباب دلش / مگو بسفره درویش مرغ بریان نیست

زمردی که دولت میکشد قدم بگذار / که قفل منع درین پرده بیابانست
مرا که دایی غم کرد در بدر صائب / مصیبتی تر از روزی پریشان نیست

و له

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است / وقت شکست آینه دل رسیده است
آب ستاده آینه زنگ بسته است / بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است
باغوطه محیط امان در کنار گشت / هر چند موج بر لب ساحل رسیده است
ما را عجب ز لاغری از صید که مران / کز تار سبحه فیض بصید دل رسیده است
تا شعله بر نزد میان دامن سفر / صد کاروان شرار بمنزل رسیده است
تا گوهر وجود ترا نقش بسته است / جان محیط بر لب ساحل رسیده است
صد بر سر عرق گل خورشید کرده است / تا میوه وجود تو کامل رسیده است
این خوش غزل ز فیض سعیدای نقشبند / صائب ز بحر دل بانامل رسیده است

و له

عرش بلند مرتبه بنیان آدمست / خورشید عقل شمسه دیوان آدمست
آدم چه جوهریست که گنجینه سپهر / با صد هزار چشم نگهبان آدمست
لعلی که خون کند بجگر آفتاب را / در رشته خاک بی سر و سامان آدمست
همت بلند دار که نه خاتم سپهر / فرمان پذیر دست سلیمان آدمست
در بزم قدسیان خبری زین چراغ نیست / سوز و گداز شمع شبستان آدمست
از پیچ و تاب دل ملک را نصیب نیست / این تاب در کمند رگ جان آدمست
در آیه‌ای که منشور قدرتست / نازل ز روی مرتبه در شان آدمست
از قدر پای بر سر گردون گذاشته است / در خاک اگر چه گوشه دامان آدمست
بر سر گل زمین گل ابری گذاشته است / روی شکفته تازه گل جای آدمست
تا دست میرسد بمی مطرب و نگار / اندیشه بهشت ز کفران آدمست
از دلو آفتاب بود دست اختیار / این یوسفی که در چه کنعان آدمست
آدم نه آن ز فلک شکوه میکنی / ورنه فلک مسخر فرمان آدمست
صائب جواب آن غزل سید است این / کام و ز آدمست که شیطان آدمست

عارف باختیار

77

عارف باختیار خود از سر گذشته است / این رشته ناگسسته ز گوهر گذشته است
از ترکتاز حادثه صحرای سینه‌ام / کشتی است بی حصار که لشکر گذشته است
گردن بکش ز تیغ شهادت که این زلال / از جویبار ساقی کوثر گذشته است
یکدل بجان نسازد من درد مند را / از بار دل چها بصنوبر گذشته است
فریاد میکند خط و خالت که کلک صنع / بر صفحه رخ تو مکرر گذشته است
دل با صفا ز علم و هنر صلح کرده است / آیینه من از سر جوهر گذشته است
آسوده باش ای فلک از انتقام ما / کاین شیر از شکاری لاغر گذشته است
فرداست استخوان تن تو تیا شده / بر روی خاک هر که بلنگر گذشته است
تکرار را بطوطی تو حرف داده است / صائب ز گفتگوی مکرر گذشته است

و له

عقل را گوشه سرایی هست / عشق را دشت دلگشایی هست
راه نعمت بی نشان درنا / در ره عقل نقش پایی هست
مرو از ره که این بیابان را / طرفه موج غلط نمایی هست
داغ ما زود به نمیگردد / گل این باغ را وفایی هست
بی عوض نیست هر چه میگیرند / نی بی برگ را نوایی هست
نیست بی عیب هیچ موجودی / روی آیینه را قفایی هست
خانه‌ای را که نیست دربانی / چین ابروی بوریایی هست
سایه اهل جود بال هماست / باده بیش آرنا هوایی هست
در گریبان ز بوی پیرهنست / غنچه را باغ دلگشایی هست
چشم بیمار اگر شفا یابد / دل بیمار را شفایی هست
اگر از خود برون توانی رفت / دامن دشت دلگشایی هست
چون قلم شاهراه معنی را / میروم تا شکسته پایی هست
وسعت مشربی اگر داری / همه جا باغ دلگشایی هست
بروای داغ فکر دیگر کن / در دل اهل درد جایی هست
شعله تا این زمان نمیداند / که سپند مرا صدایی هست

صائب بساده دل چه میداند / که اشارات با شفایی هست

و له

رگ در تن از بیاکی گوهر نتوان یافت / در آینه صاف تو جوهر نتوان یافت
سر موی خط سبز ترا بخش خامیست / یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
نقشی بفریبند کی الخط موزون / در سلسله موجه کوثر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست / در پرده نه نظارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دود / چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
تا شانه صفت سر ننهی در سر این کار / سر رشته آن زلف معنبر نتوان یافت
در جام می آویز که در عالم هستی / بی نشئه می عالم دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیانست / یک دانه پیچیده بمحشر نتوان یافت
در فکر اثر باش که چون آینه امروز / شمعی بسر خاک سکندر نتوان یافت
گردن بکش از تیغ که جز حلقه فتراک / در خلد ره از رخنه دیگر نتوان یافت
تا بر دل صد پاره خود دست نگیری / چون غنچه گل دامن پر زر نتوان یافت
کوتاه زبان شو که ز دندان ندامت / زخمی بلب خامش ساغر نتوان یافت
در ابر تنک جلوه خورشید عیانست / چون حسن ترا در ته چادر نتوان یافت
امروز بجز کلک گهربار تو صائب / شاخی که دهد میوه گوهر نتوان یافت

و له

خراب حالی از درازی دستست / ز تهمت که دیوار ما چنین پستست
ز نوبهار جهان رنگ اعتدال کجو / که عندلیب تهی دست و غنچه زر دستست
دل تو چون گل رعنا دو رنگ افتاده است / وگرنه حسن خزان و بهار یکدستست
خلاصی دل از آن زلف آرزوی خطاست / که مرغ بی پر و بالست و کوچه بن بستست
بزهر خشک قناعت نمیتوان کردن / کسی که سر خاری پیاله در دستست
حساب دین و دل از ما مخواه اگر پسند / بهانه‌ای چو سر زلف یار در دستست
بست غنچه منقار عندلیبان را / فغان که چاشنی نوشخند گل بستست
چو غنچه سر بگریبان کشیده‌ام صائب / ز بس که چشم من این سقف نیلگون بستست

چو خط ز عارض آن فتنه جهان برخاست / ز سبزه موی براندام گلستان برخاست
بنفشه از دل آتش برون نیامده است / چسان ز روی تو این خیره خاطران برخاست
چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای / که از سپند تحسین من فغان برخاست
کدام راه زد این مطرب سبک مضراب / که هوش از سر من آستین فشان برخاست
زبان ناله بلبل چو غنچه بسته است / در آن چمن که مرا بند از زبان برخاست
چنان خمش بگریبان خاک سر بردم / که سبزه ام ز سر خاک بی زبان برخاست
بخاک راهگذر میتوان برابر شد / بدستگیری مردم نمیتوان برخاست
دلیل حفظ الغیب غفلت مردم / که ترس از دل این گله از شبان برخاست
ز بازی فلک آگه نیم همین دانم / که از کنار بساطش نمیتوان برخاست
هما ز سایه من طبل میخورد صائب / ز بس صدای شکستم ز استخوان برخاست

و له

شهد در خانه پر روزن زنبور کیست / شمع هر چند که بسیار بود نور کیست
غنچه بیهوده سر انگشت نگارین کرده است / ناخن آنکس که زند بر دل ناسور کیست
در محیطی که ز دل نقش دو عالم شوید / آنکه از صفحه خاطر نشود دور کیست
سفر از خویش چو کردی همه جا معراج است / منبر و دار بر حالت منصور کیست
تا بدریا نرسد سیل نمی آرامد / پیش ما خانه ویرانه معمور کیست
الفت آهوی وحشی کی بما برباد است / شوخ چشمی که نگردد ز نظر دور کیست
ابر رحمت نکند فرق گل و خار ز هم / عزت مست درین مجلس دستور کیست
عشق باریست که در پله برداشتنش / کم طاقت که و کم مور کیست
خاک گردید و نشد چهره اش از می گلفام / طالع جام من و کاسه طنبور کیست
خوش از ظرف اگر خوردن آبست و طعام / کاسه چوبین بر کاسه فغفور کیست
سخن آنست کز او روزن دلی گرم شود / لب افسرده بیانان ز لب گور کیست
بی بصیرت چه شناسد سخن صائب را / تلخ و شیرین بمذاق دل رنجور کیست

و له

غم را اگر برون نبرد سینه آینه است / گر زنگ را فرو خورد آئینه آینه است
شاهد جهان نظر پاک بین تست / عالم منور است اگر سینه آینه است
روشن‌دلان ز پرتو مهر تو بی نیاز / شمع و چراغ خانه آینه آینه است
صافی‌دلان میکده را پاک دیده ایم / در دل گره نه وانکه گره کین آینه است
از اهل دل حضور لباس نمد بپرس / قیمت شناس خرقه پشمینه آینه است
اخفای عشق تو در سینه چون کنم / سیماب کی مزاج گنجینه آینه است
در روزگار خط تو چون آب و سبزه شد / با زنگ اگرچه دشمن دیرینه آینه است
از بس که صیقلی شده است از فروغ حسن / دیوار جلوه گاه تو آئینه آینه است
با تیر غمزه تو که آهن گذر کند / آن پر دلی که کرده سپر سینه آینه است
این آن غزل که گفت فصیحی پاک دل / گر زشت اگر نکو کند آئینه آینه است

و له

دود دلی ز ابر گهربار مانده است / داو تری ز قلزم زخار مانده است
روشن‌دلان به تیره دلان جای برده اند / کف از محیط از آینه زنگار مانده است
کم زبان دعوی بی معنی اند خلق / برگی ز نخل معرفت از بار مانده است
صبح شعور مست نگر خواب غفلت است / افسانه ز دیده بیدار مانده است
از خوش علم مانده و بجا خوش سینه / از اهل حال جبه و دستار مانده است
دانم که من ز جسم گرانجان چه میکشم / دامان هر که در ته دیوار مانده است
تا صبح حشر هست مرا کار در کفن / در سینه بسکه نشتر آزار مانده است
از حیرت خرام تو این چرخ آبگون / چون آب آبگینه ز رفتار مانده است
طوفان گریه شد ستم از دل تنور / تا مهر خرم بر لب اظهار مانده است
در زردی آفتاب قیامت نهاده روی / امید من بوعده دیدار مانده است
جوهر چشم آینه خاشاک گشته است / تا نا امید از گل رخسار مانده است
در تنگنای سینه صاحب خیال دوست / پیغمبر خداست که در غار مانده است

و له

ز فرقت تو ز دل شب اضطراب نرفت / ستاره محو شد و چشم من بخواب نرفت
چگونه بی لب او عیش من شود شیرین / که از جدایی گل تلخی از گلاب نرفت

همیشه در ته دل بود از او شکایت من / ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
ستاره که ازین خاکدان بلندی یافت / که چون شرر ز جهان با صد اضطراب نرفت
که داد در سر خود جای باد نخوت را / که دست خالی ازین بحر چون حباب نرفت
چنین که من هم تیغ میروم بشتاب / ز کوه سیل بدریا باین شتاب نرفت
نهفت گریه ما را بروی کار آید / چه ظلمها که ز آتش برین کباب نرفت
چها کشم از وعده بسکه تیر / خوشا کسی که بی جلوه سراب نرفت
خوشم بمشرب صائب که برهمن خراب / بسیر کوی خرابات بی کتاب نرفت

و له

رزق ما روشن‌دلان از پهلوی خود است / گرمی در ساغر ما است از جوی خود است
دیده امیدش ز خواب پریشان ایمن است / هر کرا بالین آسایش ز زانوی خود است
عاشق از بار لباس عاریت آسوده است / بید مجنون را کلاه و قبا از موی خود است
بوی پیراهن نمیگیرند اهل دل بمفت / غنچه این بوستان دلداده بوی خود است
در دیار خودپسندان نور بینش توتیاست / دیو این خاک سیه دل از روی خود است
در خیابان رعونت نیست سیر آینه / رهنمای عاشق بالای دلجوی خود است
هیچ فردی در پی اصلاح خوی خویش نیست / هر کرا دیدیم در آرایش روی خود است
تنگ خلقی هر کرا انداخت در دام بلا / مقبل در زیر تیغ از چین ابروی خود است
بی زبانی میگشاید بندهای سخت را / در قفس طوطی ز منقار سخنگوی خود است
تا نسیم نوبهار عشق در شاخ گلیست / شبنم این بوستان محو گل روی خود است
خصم اگر چون بیستون بندد بخون ما کمر / پشت ما بر کوه از اقبال بازوی خود است
نیست صائب چشم ما بر ریزش ابر بهار / انگور سبزه ما از لب جوی خود است

و له

از شش جهت بکعبه مقصد سبیل هست / در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست
دل را ز دوستان گرانجان نگاهدار / بر گرد کعبه تو هم اصحاب فیل هست
بی شمع آه راه طلب طی نمیشود / چون آفتاب و ماهت اگر صد دلیل هست
در خون دل مضایقه با غم نمیکنم / دایم درین پیاله شراب سبیل هست
غیر از دل گرامی ارباب عشق نیست / گر بیضه زیر پر جبرئیل هست
در حشر کار تشنه دیدار مشکل است / ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست
انکار مولوی و سنائیست بی سخن / گر زانکه فکر صائب را عدیل هست

و له

خاک درگاه آن سرکه در او سودا نیست / خار در پرده چشم که خونپالا نیست
خودنمایی نبود شیوه ارباب طلب / آتش قافله ریگ روان پیدا نیست
هر کرا هست بگرمی نعل در آتش دارد / نقطه در دایره شوق تو بر جا نیست
پیرو عقل بصد قافله تنها باشد / رهرو عشق اگر فرد بود تنها نیست
طعمه آه شدم چون جگر شمع و هنوز / از روشنی صبح اثر پیدا نیست
کشت ما را السلم برق فانوس است / خوش بما کرده خاطران صحرا نیست
از لب خشک دل آبله فرسود صد / میتوان یافت که نم در جگر دریا نیست
داغم از جلوه بالای پریشان نگرش / بار دل بر در آن سرو که پا بر جا نیست
ما پریشان نظران خود که کار خودیم / این چه حرفست که سر رشته بدست ما نیست
عالمی مست و خرابند ز فکر صائب / جوش ارباب سخن هیچ کم از صهبا نیست

و له

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است / مد بسم الله دیوان بقا شمشیر است
از دم تیغ فنا بیجگران میترسند / ورنه روشنگر آئینه ما شمشیر است
لب پیمانه بود در نظر جرأت ما / گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیر است
رگ ابری که باحسان چو گهربار شود / عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است
نفس عیسوی اینجا گرهی بر باد است / دم جانبخش درین معرکه ها شمشیر است
تا رسیدم ز خم تیغ شهادت بمراد / روشنم گشت که محراب دعا شمشیر است
نازکان از سخن سرد ز هم می پاشند / بر دل غنچه دم باد صبا شمشیر است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام / جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
ضعف پیری فکند بیجگر از از پای / دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است
هر که دارد سر پرخاش بما خوش باشد / خاک ری زره و دست دعا شمشیر است

صائب امروز کریمی که بارباب سؤال / دم آبی دهد از روی سخا شمشیرست

و له

گره مشکل ما خونی صد دندانست / مهره عقل درین دایره سرگردانست
سر بیداغ نگین خانه بی یاقوتست / دل بی آه سفالیست که بی ریحانست
بیدرا بی ثمری باعث شکستن دارد / زان سر دار بلندست که بی سامانست
هرکسی دست ارادت برکابی زده است / سر سود از دکان بر قدم چوگانست
چون نخندد سر منصور چو گل بر سر دار / عیش فرشست در آنخانه که بیدربانست
گرد کلفت نفشاند ز دل موری چار / زین چه حاصل که سراپای فلک دامانست
حلقه شد قامت مجنون ز گرانباری فکر / خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوانست
سبز از آبله دست شود تخم امید / مایه ابر بهاران ز کف دهقانست
دیده حرص ترا بال بریدن نشکست / اینهمه نعمت الوان که درین خوانست
بیخودی برد بجولانگه مقصود مرا / ای خوش آن خواب که مفتاح در زندانست
هرکه بر عیب کسان پرده نپوشد صائب / مست صد جامه اگر بر بدنش عریانست

و له

خودنمایی چشم تو در گفتارست / بیخودی لازمه بیمارست
با حدیث لب جان پرور او / بوی گل چون نفس عطارست
رزق اهل نظر از پرتو حسن / روزی آینه از دیدارست
فلک پیر وفا کو هیهات / که چراغش ز دل بیدارست
تو نداری سر سودا ورنه / یوسفی در سر هر بازارست
دل بیباک بخاک مپسند / گرد دل نمه تر از درکارست
ریگ این بادیه خون آشامست / خاک این مرحله آدم خوارست
سربلندی ثمری برکیست / خار را جا بسر دیوارست
سینه چاکان ترا چون صبح / مغز آشفته تر از دستارست
در تن مرده دلان رشته جان / پرکاهیست که بر دیوارست
عقل و فطرت بکوی نشناسند / دور دور شکم و دستارست
سیر و دور فلک ناهموار / چون تو هموار شوی هموارست
بر من از زهر ملامت صائب / هر سر موی زبان مارست

و له

درد دلم ز پرسش ارباب عیادتست / بیماری که هست مرا از عیادتست
در کنج کفر و دین نرسیدست هیچکس / همخانه کرم ساز جهان رسم و عادتست
آبی که خاک مال دهد آب خضر را / در چشمه سار جوهر تیغ شهادتست
کم خون بسایه علم عشق میخوریم / حرفیست اینکه بال هما را سعادتست
بر هر طرف که میل کند بحر تابعیم / موج مرا چه کف چه عنان ارادتست
در ساغر زیاده طلب خون بود مدام / نشتر همیشه در خم خون زیادتست
مشکل که بحر تشنه بکوثر در آورد / صائب چنین که تشنه تیغ شهادتست

و له

از رگ ابر بهوا سینه شهباز شدست / باده پیش از رگ قانون طرب ساز شدست
نیست خاری که نباشد مژه گلگوش / مگر از جوش بهاران رگ گل باز شدست
من چه مرغم که نه در وا آن بهشتی ورا / خال آن لب که بهر رشته پرواز شدست
بهلیا دست بآن موی میان افکند / مژه بر دیده من چنگل شهباز شدست
دل چرا از خط مشکین تو درهم باشد / که ز هر حلقه در باغ نوی باز شدست
روی گرم تو مرا بر سر حرف آورده است / طوطی از پرتو آئینه سخن ساز شدست
صائب از فیض دعای شب و اوراد سحر / در توفیق بروی دل من باز شدست

و له

عیش دل شکسته ببازار بسته است / جوش بهار ابر برخسار بسته است
گرد کدورت از دل سنگی رسید و / دور فلک ز نقطه پرگار بسته است
دل در برم چو برگ خزان دیده میطپید / آرام من بساغر سرشار بسته است
روی زمین ز سبزه بیگانه ساده است / آئینه نگاه تو زنگار بسته است
گرد یتیمی که گرفت هوا ز من / راه نگه بچشم خریدار بسته است
روی توجه دل اشبرین نکو کن / باد هش هستیست که بر کار بسته است

دیوانه ام ز وسوسه رزق فارغم / رزق من به کوچه بازار بسته است
در پرده حسن از نگه شوخ چشم ماست / یوسف دکان جوش خریدار بسته است
مرگ از تعلق تو باسباب مشکلست / از سر گذشتن تو بدستار بسته است
صائب چگونه منع کند عشق را ز دل / راه طبیب را که به بیمار بسته است

و له

زمین ز سایه ابر بهار گلپوشست / ز جوش لاله و گل خون خاک در جوشست
نسیم لطف بهار از شمار بیرونست / فغان که غنچه این باغ تنگ آغوشست
ازان جهان حلاوت همین خبر دارم / که رخنه دل من مور چشمه نوشست
فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم / که مرگ در ره غافل زجا جس پوشست
دهان مار شد از حرف تلخ گوش مرا / خوشا کسی که درین بزم پنبه در گوشست
بچشم سلسله زلف آب میگردد / چه روشنیست که با صبح آن بناگوشست
فروغ گوهر بینش گرفته هست غبار / تمیز مردم این روزگار در گوشست
درآن مقام که من قطره میزنم صائب / غبار هستی کونین گردباپوشست

و له

فلک دو تا ز گرانباری کی منتست / سیاهی دل شب از دل سیاه منتست
ازان دلیر درین بحر میکنیم جولان / که چون حباب سر من همان کلاه منتست
همیشه گرد سر شمع میتوان گشتن / غبار خاطر پروانه سد راه منتست
توسعی کن تو نشوی در حرم بیابان مرگ / وگرنه هر کمر مور شاهراه منتست
چگونه مهر خموشی بلب نزنم صائب / که تازیانه ارباب شوق آه منتست

و له

حلقه گوش تو گوشواره صحبت / خال بناگوش تو ستاره صحبت
جلوه تو سوخته ز برق تجلی / چشم تو خندان تر از ستاره صحبت
گوشه ابروی فیض و صیقل توفیق / موجه ز بحر بیکناره صحبت
شیر ز پستان آفتاب نگیرد / طفل غیوری که شیرخواره صحبت
داغ جگرسوز عشق و سینه روشن / مهره خورشید و گاهواره صحبت
هر نفسی کز جگر بصدق برآید / کم شمارش که در شماره صحبت
علم لدنی که در کتاب نگنجد / جمله در اوراق پاره پاره صحبت
حسن گلوسوز قندهای مکرر / منفعل از خنده دوباره صحبت
عمر دوباره که خلق طالب اویند / در گره خنده دوباره صحبت
از دم صائب بود گشایش دلها / جامه گل پاره از اشاره صحبت

و له

وقت ما از ساغر و مینا خوشست / وقت ساقی خوش که وقت ما خوشست
عشق می باید بهر صورت که هست / عاشقی با صورت دیبا خوشست
ناخوشیها از دل بی ذوق ماست / ذوق اگر باشد همه دنیا خوشست
مرد عشقی خیمه بیرون زن ز خود / در بهاران دامن صحرا خوشست
دامن صحرا چه گرد از دل برد / سیل گرد آلود را دریا خوشست
سایه غماز را پامال کن / قطع راه بیخودی تنها خوشست
آنقدر کز ما تحمل خوشنماست / از نکویان ناز و استغنا خوشست
بر نصیحتهای جنونم داد عقل / دشمنی با مردم دانا خوشست
جامه گلگون بود برق جلال / عشق را با چشم خون پالا خوشست
تیره دل پروا ندارد از گناه / زنگیان را وقت در شبها خوشست
ناز و تمکین حسن را زیبنده است / عشق چون سیلاب بی پروا خوشست
شکر بندد صائب از اقبال عشق / ناخوشیهای جهان بر ما خوشست

و له

ای دل تصور کمر یار نازکست / باریک شو که رشته این کار نازکست
دل شاخ شاخ گشت درین کار شانه را / پرواز زلف و کاکل دلدار نازکست
تا ماجرای شانه و زلفش بگوش رسید / مضراب بملاحظه و تار نازکست
حرف میان او بمیان اوفتاده است / ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
بلبل بآشیانه طرازی فتاده است / غافل که آن نهال چه مقدار نازکست
چندین مرنج شیشه دل را ز سنگ دد / افسانه ایست اینکه دل یار نازکست

ز رشته چون حباب نفس میکشد محیط / از بس مزاج آن در شهوار نازکست
چون قمریان بگردن شیران نهاد طوق / با آنکه دام زلف تو بسیار نازکست
در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند / از بسکه رنگ آن گل رخسار نازکست
صایب چرا لب ننهد مهر خامشی / سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

و له

دل بر شکن طرهٔ دلدار گرانست / فریاد که این نغمه برین تار گرانست
مژگان تو با دل سر پیوند ندارد / دلجویی این آبله بر خار گرانست
شد چشم تو هشیار و خرابست همان دل / بیمار سبک گشت و پرستار گرانست
تیغ تو ز آمیزش جوهر گله دارد / این موج برین قلزم خونخوار گرانست
مویی شدم از فکر که چون حلقه کنم دست / بر موی میان تو که زنار گرانست
آن حسن محالست که از پرده برآید / بر یوسف ما جوش خریدار گرانست
دل شکوه ز تیشه سبکروح تو دارد / این آب سبک بر دل بیمار گرانست
جز دست گزیدن ز لبش قسمت ما نیست / ما مفلس و آن گوهر شهوار گرانست
چون رقعهٔ ارباب طمع بر دل ممسک / داغ ستم عشق باغیار گرانست
صایب چکند روی بصحرا نگذارد / بر اهل جنون سایهٔ دیوار گرانست

و له

شراب کهنه که رشک روان منست / مصاحب من و پیر من و جوان منست
ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم / خط پیاله ز غمها خط امان منست
ز انفعال گنه دل نیستان برداشت / وگرنه جذبهٔ توفیق همعنان منست
چه حاجتست بدریوزهٔ ملال مرا / خمیرمایهٔ غم مغز استخوان منست
ازان چو باد صبا گشته‌ام پریشان‌گرد / که دست زلف بلند تو در میان منست
دگر چکار کند سعی طالع وارون / که خضر در پی پیچیدن عنان منست
چراغ مردهٔ من آفتاب چون نشود / که یکجهان دل روشن نگاهبان منست
بهر روش که فلک سیر میکند شادم / که این سمند سبکسیر زیر ران منست
بهار در پس دیوار باغ پنهان شد / ز بسکه منفعل از چشم خونفشان منست

چگونه سر ز خجالت برآورم از خاک / گلی نچید ز من آنکه باغبان منست
نکرده صید ازین صیدگاه چون تو ام / که گر هما فکنم زود بر کمان منست
بهار با نفس آتشین لاله و گل / کباب گرمی هنگامهٔ خزان منست
نظر بنعمت الوان روزگارم نیست / چو شمع توشهٔ من جسم ناتوان منست
بسا ساحر کلامان بیکدگر پیچید / عصای موسی من کلک ناتوان منست
درین غزل بتامل نگاه کن صایب / که بهترین غزلهای اصفهان منست

و له

خط بگرد لب میگون تو چون ساغر گشت / خال شبرنگ ترا اختر دولت برگشت
رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر ما / سر مژگان تو از کاوش دلها برگشت
عشق کی فرصت بیمارپرستی دارد / نفسی بود که خون در رگ ما نشتر گشت
سر بجیب از سر زانو که درین قلزم فیض / هر که پیچید بخود قطره صفت گوهر گشت
راه خوابیدهٔ اقلیم فنا مشکل بود / زخم شمشیر تو پهلوی مرا شهپر گشت
ما بر دولت و اقبال نداریم ارنه / دفتر بال هما در کف ما ابتر گشت
در کدامین صدف ای در یتیمت جویم / کف این بحر ز دود دل من عنبر گشت
از وجود و عدم ما چه خبر میپرسی / شرری بود سفر کرد و باتش برگشت
فکر رنگین تو صایب چمن آرا گردید / دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

و له

هزار حیف که دوران خط یار گذشت / شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت
چنان بسیمای خط تنگ گرد دایره را / که حسن صبح نسیم از بنفشه زار گذشت
حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن میکرد / ز جوش خط چه بران نازنین عذار گذشت
تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر / تو روز میگذرانی و روزگار گذشت
گهر بچشم صدف در کمین ریختن است / مگر حدیثی ازان در شاهوار گذشت
ز اشک چشم چو گل از برگ خود فشار سر دار / که نوبهار و خزانش بیک قرار گذشت
غبار خاطر ازین بیشتر نمیباشد / کلاز خوابه مسیح با وقار گذشت
چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن / مرا که عمر بخمیازه و خمار گذشت

ز روزگار جوانی خبر چه میپرسی / چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
یکیست رتبهٔ صدر و دبستان پیشش / کسی که همچو تو صایب ز اعتبار گذشت

و له

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است / گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است
صبح محشر سرزد و تخم امیدم سر نزد / در چه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده است
فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا / تا سر و کارم بآن عاشق نگاه افتاده است
از خط الماسی آن چهرهٔ لعلی مپرس / برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است
در شکست بال و پر معذور میدار مرا / دیدهٔ نرگس بآن طرف کلاه افتاده است
الکه تا زد بیقراری ها ما در دور خط / کار نرگس با چراغ صبحگاه افتاده است
هر سر موی حواس من براهی میرود / تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است
دزد را دنبال رفتن جان بغارت دادنست / دل عبث دنبال آن خال سیاه افتاده است
تا نظر وا کرده‌ام چون شمع در بزم وجود / گریه از هر سر مویم براه افتاده است
نیست جام باده را در گردش خود اختیار / چشم او در بردن دل بیگناه افتاده است
در پناه دست دارم زنده شمع آه را / چون کنم ویرانهٔ دل بی پناه افتاده است
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات / دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است
نیست صایب خاکیان را ظرف جرم بیکران / ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

و له

تا غبار خط بگرد عارضش منزل گرفت / آسمان آیینهٔ خورشید را در گل گرفت
اینقدر تدبیر در تسخیر ما در کار نیست / مرغ نوپرواز ما را میتوان غافل گرفت
پر برون آرد بأندک روزگاری چون خدنگ / هر که راه در طلب یکجا بهمت دل گرفت
دست بیتابی ندارد خار صحرای ادب / ورنه مجنون میتواند دامن محمل گرفت
سبحه از ریگ روان سازم که دست طاقتم / سوده شد از بس شمار عقدهٔ مشکل گرفت
دست بردارد اگر از چشم بندی شرم عشق / میتوان از نیک تیغ از کف قاتل گرفت
بی تکلف میتوان لاف خودداری زدن / هر که در وقت خرام او عنان دل گرفت
چون شرر رقص طرب در جانفشانی میکنم / بسکه چون صایب ز اوضاع جهانم دل گرفت

گشاد دل بسخنهای آشنا بسته است / نشاط گل بسبکدستی صبا بسته است
تو کم نگشته‌ای از خویشتن چه میدانی / که شمع رشته ببخت خود چرا بسته است
مکن ملاحظه از نرم حرف ما بشنو / که این طلسم بیک حرف آشنا بسته است
ز نقش اطلس و دیبا موافقت مطلب / که نقشهای موافق ببوریا بسته است
گناه روی بآیینه میکند نسبت / سیه دلی که ظفر در شکست ما بسته است
چو موج محو شو اینجا که تختهٔ تعلیم / در رسیدن ساحل بناخدا بسته است
ندیده سختی ایام دل نگردد نرم / که روسفیدی گندم بآسیا بسته است
فراغ بال ازین بوستان نمی باشد / که بوی سنبل و گل دام در هوا بسته است
قدم ز خاک شهیدان کشیده نه بست / نصیحتست که بپای تو این حنا بسته است
نماند ناخن تدبیر در کفم صایب / که این گره بسر زلف مه لقا بسته است

و له

مرا ز پیر خرابات نکته‌ای یادست / که غیر عالم آب آنچه هست بر بادست
گشته بارش رسیده نه از بد ما / خط از صبح ازل رزق آدمی زادست
فروغ صبح شکرخنده را دوامی نیست / خوشا کسی که ز زهر عتاب معتادست
بپوش چشم درین خاکدان ز رخنهٔ دل / که این دریچه بجنت مقابل افتاده است
علاج نیش ملامت نمیتوانم کرد / مرا که سینه ز پیکان حصار فولادست
بطوق فاخته دارد علاقهٔ خلخل / فسانه ایست که سرو از تعلق آزادست
بلاست وصل چو دل بیقراری افتد / ز قرب شعله نصیب سپند فریادست
توان بخوشی ز عمر کام دل برداشت / کمند آهوی رم کرده خواب صیادست
چرا بنعل بها جان نداد گلگون را / بخون گرم طپیدن سزای فرهادست
سماع طایر بسمل بلند میگوید / که صبح عیدی اگر هست تیغ جلادست
بیکدو مصرع بیمغز کلک صایب را / دلش خوشست که داد سخنوری دادست

و له

عقل چون آهوی وحشی ز جهان رم خورده است / تا سر زلف پریشان که بر هم خورده است
دور تا از تو می در سر عشرت شکن / ورنه این جامی که بینی سر جم خورده است

کعبه در خون غزالان همچو داغ لاله است
تا صف مژگان خونریز تو بر هم خورده است
از سر تاراج هاای برق آفت درگذر
حاصل این بوستان از چشم شبنم خورده است
از نهال عافیت خواهی است میریزد بچنگ
گوشمال سنگ طفلان نخل ماتم خورده است
نامداری بی سیه بختی نمی آید بدست
در سیاهی غوطه هر نام خاتم خورده است
هر کرا از باده کیفیت مراد افتاده است
در سفال خود شراب از ساغر جم خورده است
خوشه اشک ندامت میشود هر دانه ام
در بهشت عدن آن گندم که آدم خورده است
کاو کاو منکران می آرد از چشمش برون
عیسی آن شیری که از پستان مریم خورده است
در گرانان نیشتر آزار را تاثیر نیست
ورنه نیش از زخم ما بسیار مرهم خورده است
آرزوهایی که دل در دیگ فکرت می پزد
چون نباشد خام شیر خام آدم خورده است
با بهر جا میگذاری نشتری در خاک هست
شیشهای آسمان گویا که بر هم خورده است
شکوه صایب از سرشک و تیغ کاوش عبث
کعبه با آن قدر آبستن ز زمزم خورده است

و له

از ناخن دغل گره بر خسار سخن رفت
از کاوش غم بر دل بی کینه من رفت
زنهار خمش باش که چون خامه درین نظم
کم عمر شد آنکس که بدنبال سخن رفت
فریاد که گلبانگ پریشان من آخر
چون بوی گل از رخنه گلهای چمن رفت
با برگ خزان دیده چه سازد نفس سرد
ایمن شدم از رو که رنگ از رخ سمن رفت
زاقبال نکو ذهنت که در گلشن ایجاد
تا گرد نظر باز در آغوش کفن رفت
بس خون که کند در جگر سوزن عیسی
خاری که ز راه تو بپای دل من رفت
شد کاسه دریوزه همه ناف غزالان
تا نکهت آن زلف بصحرای ختن رفت
از سنگ نگین چهره خورشید برآید
آوازه لعل لب او تا بیمن رفت
از غیرت فکر چمن افروز تو صایب
گل اشک جگرگون شد و از چشم چمن رفت

و له

سرود مجلس ما جوش مستی ازلست
بط شراب ده اینجا فروغ محفلست
بسا شکست کزو کار ما درست شود
کلید رزق گدا پای لنگ و دست شلست
زحال سوختگان بو کجا توانی برد
ترا که گل بگریبان و سنگ در بغلست
جهان چو دیده سوزن بود بر آن غافل
که تار و پود حیاتش ز رشته اجلست
حدیث مرده دلان را بگوش راه مده
که رخنه لب اینقوم رخنه اجلست
مرا که پاکتر از چشم عقعقبازانم
مدار چرخ مشعبد بمهره دغلست
بغیر سایه دیوار خاکساری نیست
عمارتی که درین روزگار بی خللست
جنون طرازی ما نیست صایب امروزی
میان ما و جنون آشنایی ازلست

و له

زان دم تیغ که از آب بقا سیرابست
آب بردار که صحرای فنا بی آبست
بر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت
چشم پوشیدن این طایفه فتح البابست
طوق زنجیر گریبان بهم وصلست مرا
موی چون تیغ زند بر تن من سنجابست
تار سیده است بآن موی کمر بحده ما
رشته جان من و موی کمر هم تابست
ذره نیست در آفاق که سرگردان نیست
این محیطیست که هر قطره او گردابست
اشک در دیده شرابیست که در جام منست
داغ در سینه چراغیست که در محرابست
فارغ از درد سر نیست تغیر منست
صندل جبهه ویرانه من سیلابست
حیف و صد حیف که از آب مروت خالیست
اینهمه کاسه زرین که برین دولابست
خواب و بیداری آگاه دلان هست بهم
شب اینطایفه روزیست که دل در خوابست
تا گرفته است لب مهر خموشی صایب
گوش این نغمه شناسان همه در مضرابست

و له

هر طرف روی نهی باده جان ریخته است
این چه فیضست که در دیر مغان ریخته است
هر کجا فاخته هست درین سبز چمن
بال در جستن آن سرو روان ریخته است
سهل مشمار عدو را که مکرر در رزم
دهن تیغ مرا آب روان ریخته است
نخل شمعست خزان دیده و از بیرنگی
بال پروانه چو اوراق خزان ریخته است
در بیابان طلب راهبری حاجت نیست
گوهر آبله چون ریگ روان ریخته است
غم خود خور تو که در کلبه ما بی برگان
برگ عیش است که چون برگ خزان ریخته است
نگرانم که چسان پای گذارم بزمین
بسکه هر سو دل و چشم نگران ریخته است
هیچ جا نیست که در خاک نباشد تیغی
بسکه بر روی زمین تیغ زبان ریخته است
چون بدامن نکشم پای که در دامن خاک
هر کجا پای نهی شیره جان ریخته است
تا تو شیرازه اش از طول امل میسازی
دفتر عمر چو اوراق خزان ریخته است
صفحه خاک سراسر شکرستان شده است
کلک صایب شکر از بس ز بیان ریخته است

و له

حلقه ذکر تو هیچ دهنی نیست که نیست
خلوت فکر تو چاه ذقنی نیست که نیست
نه همین صبح ازین درد گریبان چاکست
چاک سودای تو در پیرهنی نیست که نیست
ساغر چشم تو در دیر و حرم در دور است
حسن بی قید تو در انجمنی نیست که نیست
هر یک از اهل نظر را بزبانی دارد
چشم پرکار ترا هیچ فنی نیست که نیست
بلبل و طوطی و قمری همه نالان تواند
در دبستان تو شیرین سخنی نیست که نیست
همه ناز که بدندان ز رخم آغوش تواند
سینه چاک تو گل و یاسمنی نیست که نیست
گرچه دلبسته غربت کا نخی نه تو
از خدنگ تو مشبک بدنی نیست که نیست
شمع پروانه و گل نغمه سرایی دارد
خار خار تو گلی پیرهنی نیست که نیست
زهره کیست که از شکوه تواند دم زد
حیرت روی تو قفل دهنی نیست که نیست
بچه جمعیت خاطر در صبح تو زنم
که پریشان تو زلف سخنی نیست که نیست
نه همین حال غریبی است مرا دور از تو
شام غربت ز تو صبح وطنی نیست که نیست
نه همین خامه صایب ز تو طوطی شده است
آب لطف تو روان در چمنی نیست که نیست

و له

آتش بمغز من از می احمر گرفته است
این مینا از فروغ گهر در گرفته است
آتش ز اشک من مژه تر گرفته است
این رشته از فروغ گهر در گرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا
هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
دل در میان داغ جگرسوز گم شده است
این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
دلها بجای نامه اعمال می پرند
آفاق رنگ عرصه محشر گرفته است
تیغ تو غوطه در جگر آتشین زده است
ماهی نگر که خوی سمندر گرفته است
مژگان بهم نمیزند از آفتاب حشر
آیینه که عکس تو در بر گرفته است
صد بر من عرق نگه شرم کرده است
تا با تو آشنایی ما در گرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست
آیینه پیش راه سکندر گرفته است
زان روی آتشین که دو عالم نقاب اوست
بر سر دلی که میگذرم در گرفته است
دانست چرخ از دل پر آرزوی ما
از عود خام ما دل مجمر گرفته است
خونم که می شکافت تن پوست چون انار
در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
صایب چراغ زندگی ماست بیفروغ
تا داغ سایه از سر ما بر گرفته است

و له

خط مشکین تو تا تازه بر کار بست
مصحف روی ترا شیرازه از زنار بست
از فروغ حسن خواهد کرد روشن نگاه
جوش گل را تماشایی برین گلزار بست
جوش خون بی بخیه میسازد دهان زخم را
شکوه چون زور آورد نتوان لب اظهار بست
جذبه عشق از درون می آورد معشوق را
طوطی ما را شکر دربسته منقار بست
در محبت کم گناهی نیست اظهار وجود
تا نفس باقیست نتوان لب ز استغفار بست
کعبه سنگ ره نشد گرمشتگان شوق را
چون تواند نقطه راه گردش پرگار بست
گرم دارد جوش بلبل صحبت گلزار را
شد جهان افسرده تا صایب لب از گفتار بست

و له

دلبستگی خلق بعمر گذران چیست
استادگی عکس درین آب روان چیست
جش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست
آسودگی خلق ز مرگ دگران چیست
آسوده شود سیل چو پیوست بدریا
از بیم اجل اینهمه فریاد و فغان چیست
جز خواهش الوان که کشید است بجوبت
دیگر ثمر نعمت الوان جهان چیست
تخمی بفشان توشه راهی بکف آور
حاصل ز دل و دیده خونابه فشان چیست
چون دیده ارباب هوس زر قیامت
در پله اعمال تو جز خواب گران چیست
ای سرو که عمری برعونت گذرانده
جز دست تهی حاصلت از باغ جهان چیست
مردم همه جان لب تشنه خویشند
از گردش چرخ اینهمه فریاد و فغان چیست
حق رزق تو بر سفره افلاک نوشته است
ای سست یقین اینهمه اندیشه نان چیست
تا چند بگردد سخن خلق بر آیی
جز ذکر خدا صیقل شمشیر زبان چیست
صایب قدم از دایره چرخ برون نه
جز خفتن درین کارگه شیشه گران چیست

درون سینه عشاق غم نامحرمست
درنزاکت خانه آینه دم نامحرمست
باده روحانیان را ساغری در کار نیست
در خرابات محبت جام جم نامحرمست
میکند معشوق جوهر صفحه آینه را
نامه ما ساده لوحان را رقم نامحرمست
صبح را در خلوت روشن ضمیران بار نیست
در دل یکتای ما تیغ دو دم نامحرمست
تار موی تعلقست محرومی بجاست
هر که این زنار دارد در حرم نامحرمست
فکر دنیا ره ندارد در حریم اهل دل
جغد ماتم پیشه در باغ ارم نامحرمست
پر برون آرم مگر چون موج از اقبال شوق
ورنه در راه طلب نقش قدم نامحرمست
چون غبار خط برآرد سر ز کنج آن دهان
هر که دارد گرد هستی در عدم نامحرمست
هیچ برهانی برای کذب چون سوگند نیست
راستی چون پرده بردارد قسم نامحرمست
چاک کن صائب دل خود را که در زلف سخن
هر که در دل شق ندارد چون قلم نامحرمست

غ له

یک نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست
نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
میبری دل ز کف سبز نگاران جهان
شیر را حوصله چشم جگردار تو نیست
ذره را نتوان یافت درین سبز چمن
که دلش سوخته آتش رخسار تو نیست
هرکجا صاف ضمیریست ترا میجوید
آب آینه همین تشنه دیدار تو نیست
چون قضا سلسله زلف تو عالمگیرست
گردنی نیست که در حلقه زنار تو نیست
چشم پرسش ز تو دارد نه چه بیمار و چه مست
نرگسی نیست درین باغ که بیمار تو نیست
گرچه از باغ تو یک گل نشکفته است هنوز
مژه نیست که خار سر دیوار تو نیست
هرکسی را لب لعلت بزبانی دارد
شیوه نیست که در لعل شکربار تو نیست
دامن حسن تو از دیده ما پاکترست
گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست
گرچه در ظرف صدف بحر نگردد مستور
سینه نیست که گنجینه اسرار تو نیست
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی
هر پریشان نظری لایق دیدار تو نیست
هرکه دست از تو کشیدست چه دارد در دست
چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست
چشم ارباب غرض مهر بلب زن صائب
گوش این بدگهران درخور گفتار تو نیست

غ له

افسوس که ایام شریف رمضان رفت
سی عید بیک مرتبه از دست جهان رفت
افسوس که سی پاره این ماه مبارک
از دست بیکبار چو اوراق خزان رفت
ماه رمضان حافظ این گله گرگ
فریاد که زود از سر این گله شبان رفت
شد زیر و زبر چون صف مژگان صف طاعت
شیرازه جمعیت بیداردلان رفت
بیقدری ما چون نشود فاش بعالم
ماهی که شب قدر درو بود نهان رفت
برخاست تمیز از بشر و سایر حیوان
آن روز که این ماه مبارک ز میان رفت
با قامت چون تیر درین معرکه آمد
از بار گنه با قد مانند کمان رفت
برداشت ز دوش همه کس بار گنه را
چون باد سبک آمد و چون کوه گران رفت
چون اشک غیوران بسر دیده مژگان
دیر آمد و زود از نظر آن جان جهان رفت
تا آتش جوع رمضان چهره برافروخت
از نامه اعمال سیاهی چو دخان رفت
از رفتن یوسف نرود بر دل یعقوب
آنها که بصائب ز وداع رمضان رفت

غ له

درین دو هفته که زاینده رود در رشتست
بلیست آن طرف آب هرکه هشیارست
چنان ز سیر چمن خاطرم کشیده شود
که بوی گل بدماغ ضعیف من بارست
عرق ز روی تو آتش بزیر پا دارد
عجب بناشد اگر همچو اشک سیارست
بخار خار هوس دامن تو در گروست
وگرنه بادیه عشق بی‌خس و خارست
بوصل دلبر کنعان رسیدن آسان نیست
متاع این سفر از چشم پیچ و دستارست
ز درد خویش ندارم خبر همین دانم
که هرچه خورد دل خود بخورم زیانکارست
جهان بمجلس مستان بخرد ماند
که در شکنجه بود هرکسی که هشیارست
مخور فریب مسیحی و چاره‌سازی او
که شربت دل بیمار چشم بیمارست
نظر بکعبه و بتخانه نیست عاشق را
که طفل شوخ چو افتاد خانه بردارست
بطبع تازه صائب فسردگی مرساد
که در بهار و خزان خامه‌اش گل بارست

غ له

عمارتی که نگردد خراب همواریست
گلی که رنگ شکستن پذیرد هشیارست
در آن رهی که تهی‌ستی آن سلامت نیست
قدم شمرده نهادن دلیل هشیارست

صدف بخاک نشسته است از گرانباری
حباب تاج سر بحر از سبکباریست
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید
که خواب مرده آگاه عین بیداریست
میان حسن تو و حسن یوسف مصری
تفاوتیست که در خانه و بازاریست
نمیکشند دلیران بعاجزان شمشیر
سپر ز خصم فکندن گل جگرداریست
ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید
قدم ز خانه بصحرا نه این چه خودداریست
برآر سر ز گریبان که دامن صحرا
ز بس که زنگ ز دلها زدوده زنگاریست
دهن ز ناز طبیبان چرا شوم صائب
مرا که شربت عناب اشک گلناریست

غ له

آن نرگس بیمار عجب هوش ربا نیست
این خانه مظلوم نما طرفه بلا نیست
در چشم تو گل پرده‌نشین است وگرنه
هر موجه از ریگ روان قبله‌نما نیست
زنهار ز ما یار مجوئید که چون سرو
از باغ جهان حاصل ما دست دعا نیست
حسنی که بصورت بود انجام پذیرد
بیچاره اسیری که گرفتار ادا نیست
چون قطره باران نکشم رنج غریبی
هر گوشه مرا همچو صدف خانه خدا نیست
از اطلس گردون گذرد همت چو سوزن
از راستی آنرا که درین راه عصا نیست
رندیست که اسباب وی آسان ننهد دست
سرمایه تزویر عصائی و ردا نیست
محتشم حبابم که درین قلزم خونخوار
کسب من سرگشته همین کسب هوا نیست
سربند گرانی که کند عقل سرانجام
در مشرب سبکدستی من بند قبا نیست
صائب نتواند ز نظر اشک بریزد
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقا نیست

غ له

دوری راه طلب بر دل کاهل بارست
بر دل گرم روان دیدن منزل بارست
بیش ازین بر دل دریا نتوان بار نهاد
ورنه بر کشتی ما لنگر ساحل بارست
غم آواره صحرای طلب منظورست
ورنه گلبانگ جرس بر دل محمل بارست
همت آنست که در پرده شب جود کند
سایه دست کرم بر سر سایل بارست
غنچه خسبان سراپرده دلتنگی را
گر همه برگ حیاتست که بر دل بارست
در مقامی که سر زلف سخن شانه زنند
باد اگر باد بهشتست که بر دل بارست
صائب آنجا که کند حسن و محبت خلوت
پرتو شمع سبکروح بمحفل بارست

غ له

خطش عنان تصرف ز دست خال گرفت
بجوش سیاه دلی ملک استقلال گرفت
چه حسن بود که از پرده تا برون آمد
جهان بزیر سراپرده جمال گرفت
ز دام و دانه چه پرواست مرغ زیرک را
نمیتوان دل ما را بزلف و خال گرفت
عجب که آتش دوزخ بگرد من گردد
که آتشم بدل از تاب انفعال گرفت
دو چشم روشن خود باخت در تماشایش
ز مصحف رخ او هرکسی که فال گرفت
بیک پیاله مرا عالم دگر سازید
کزین جهان مکرر مرا ملال گرفت
هما که جثه جهان را ز استخوان سوخت
که سایه را نتواند بزیر بال گرفت
غزل نبود باین رتبه پیشکه صائب
نوای عشق در ایام من کمال گرفت

غ له

یاد ایامی که دریای مروت جوش داشت
هر صدف یکدامن گوهر طراز گوش داشت
پرده فانوس را بر روی میکرد دلیر
شمع را پروانه گستاخ در آغوش داشت
باده‌ای ساغر و مینا بدور افتاده بود
مجلس ما مطرب از گلبانگ نوشانوش داشت
در تنزل بود دایم با اسیران لطف چرخ
صحبت امروز ما دایم صد بر دوش داشت
مهر خاموشی نه امروز از لب ما در شد
دیگ ما را جوش دل پیوسته بی‌سرپوش داشت
شد بهار و میل این باغ رنگ گل دیر
بسکه گلها را حجاب چشم شبنم پوش داشت
چشم ما تا بود گریان بود طوفان در تنور
بود دریا قفس سینه ما جوش داشت
زلف و خط نگذاشت افتد چشم ما بر روی یار
موج چو مرد ایم این آینه را خس پوش داشت
این جواب آن غزل صائب که میگوید غنی
یاد ایامی که دیگ شوق ما سرپوش داشت

غ له

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت
صد سخن سر کرد اما یک سخن نشنید و رفت
هرکه آمد در غم آباد جهان چون گردباد
روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
ای کم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست
این بیابان را بپهلو آبله غلطید و رفت

صایب آمد دو جهت با دل امیدوار

ق

صفحهٔ رخسار تا ساده است فرد باطلست
دستگاه حسرت عاشق ز وصل افزون شود
بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند
زهر جای باده میریزد بجام دوستان
ذره زان حسن عالمگیر نبود بی نصیب
شعلهٔ جواله بر شاخ گل از دریاست
کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا
از سبکروحان باقلیم فنا پروانه نیست
دل چه میداند که قدر تیغ عشق دیوان
از زر انجم میبرد دستش زمین
این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است

ق

در تعلق کوه آهن در شمار سوزنست
پاک کن دل را ز دست انداز چرخ …
پاک گوهر را نباشد روزی از خاک …
تا لب نانی بدست آرم چه خونها میخورم
گفتگوی عشق را از عقل پنهان داشتن
دل را آزاد است تا با عقل … همسایه است
چون نگیرد آه را دل در فضای آسمان
عقل … از پردهٔ ناموس عشق … بیرون
بر غبار دیدهٔ ما آستین خواهد کشید
رشتهٔ پیوند … از بهر … چشم
این غزل از حکیم غزنوی بشنو تمام

شد بصد دل از امید خویش نومید و رفت

له

خال تا خط بر نیارد دانهٔ بی حاصلست
حاصل سرو از بهار خویش ثمر باردلست
شعله تا بر خویشتن می‌پیچد شرر در مغز سنگ
دوستی با چشم خونخوار تو از مرحلست
دیدهٔ ما در غبار آینهٔ ما در گلست
آتشین رخسارهٔ هر لاله را در محملست
ورنه در ملک رضا نوشیروان عادلست
موج تا بر خویشتن خندید بحر ساحلست
یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافلست
از سپهر سفله روزی خواستن بیحاصلست
دل ز راه ذوق ماند کاین گدا بی منزلست

له

در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهنست
تا بود در تخم عنبر کشته پرویزنست
سنگ … با قوت … مسعود …
دست کوته را … رزق جاه … خرمنست
راز را … گوش سنگین گفتنست
شعله فریادیست تا آب و رنگ … روغنست
دوزخ دود … سبکروحان … پیروزنست
پای خواب آلود را … دامنست
آنکه یک … گل … پیراهنست
عقده می‌افتد بکار رشته تا با سوزنست
تا بدانی نطق صایب … الکنست

ساغر از غیر گرفتن گل بی بر دنیست
صحبت ممسکان باد بهار … طربست
بخط سبز نوشته است بمجموعهٔ سرو
پر سپهدار درین دشت … سپاهی دارد
در زمینی که توان رو بتقاضا کرد سفر
چه عجب صایب اگر داغ نسوزد در سر

ق

آنکه غم ز دل نبرد ناکشیدنیست
چون بادهٔ صبوح برگهای بیکسان
دندان نمود نیست در رزق کلید
زان لعل آبدار که می‌چکد از او
موج شراب خندهٔ دل را رفوگرست
دل در بقا مبند که زین باغ بر …
نتوان چو موج سرسری از بحر … گذشت
نقل و شراب برده بهم جوش میزنند
جیب میرود در … روان طریق عشق
هر چند درس عشق ز تعلیم فارغست

ق

تا … برق عنان بر آسمان نکست
جنون بفضای بیابان عشق میخواهد
بگوشهٔ دل ما چون بسر نتوانی برد
چگونه بلبل ما زان چمن برون نرود
سیاه خانه نشینان لامکان دیدیم
زبان بیهده گفتار چون برون آید
بقدر وسع معاش است خلق را …

بحریفان مزه دادن قدر … نیست
زردی چهرهٔ خورشید گل تنهائیست
کافت بی ثمری لازمهٔ رعنائیست
لشکر فیض بزیر علم تنهائیست
بعصا راه بریدن اثر بینائیست
گل زدن بر سر دستار ز بی پروائیست

له

مرغی که نامه بر نبود پر بریدنیست
هر کوچه که هست بعالم دویدنیست
پستان خشک دایه قسمت گزیدنیست
سنگ و سفال میکدهٔ ما مکیدنیست
این رشتهٔ امید بسوزن کشیدنیست
بی بال چو قطرهٔ شبنم پریدنیست
چون ذره دمی بغور … رسیدنیست
لعل تو هم مکیدنی و هم گزیدنیست
در گوش چرخ حلقهٔ آهی کشیدنیست
هر صبح یکه و نعرهٔ صایب شنیدنیست

له

که برخدنگ قضا خانهٔ کمان تنگست
رباط عقل بر این لشکر گران تنگست
که بر غزال تو صحرای لامکان تنگست
که از هجوم صفا جای باغبان تنگست
بخیل حشمت ما عرصهٔ مکان تنگست
برین محیط سبک سیر ناودان تنگست
عجب مدار اگر خلق بر فغان تنگست

شکنج زلف تو دست کدام دل گیرد
کدام نعمت الوان باین رسد صایب

ق

خط بگرد رخ آن سیم ذقن آمده است
در هوای لب یاقوت فروغ تو سهیل
این نه صبحست که خورشید ز آئینهٔ جان
چون نباشد خط مشکین تو در گرد دهان
شور محشر ز گریبان چمن گل کرده است
جامهٔ فتح ضعیفان … انداخته است
گوش ارباب سخن تنگ شکر چون نشود

ق

سحاب گرد کدورت شراب صبحدست
صفای چهرهٔ شبنم گل سحرخیزیست
دمی که تیره نباشد دم مسیحایست
ز تیغ او جگر زخم تازه میگردد
جهان ز پرتو خورشید غوطه زد در تیغ
مباد صرف کی اشک و آه را … وقت

ق

بوی زلف او چو اسم را پریشان کرد و رفت
آه و دود … تحکمان کار خود را میکنند
ذره از آفتاب عشق را آفاق نیست
وقت آن کان ملاحت خوش که از یک نوشخند
هر که زین دریای پر آشوب بیرون چون حباب
پالش سنگ … از خسروان زیبنده است
هر که بیرون آمد از دار الامان هستی

برایران حرم راه زد دهان تنگت
که تنگ روزیم و یار را دهان تنگست

له

مور در دست سلیمان بسخن آمده است
اشک گرمیست که از چشم پری آمده است
بسر راه تو با تیغ و کفن آمده است
که نفس سوخته از ناف ختن آمده است
بلبل نغمه غریبی بچمن آمده است
خصم با تیغ عبث بر سر من آمده است
طوطی خانهٔ صایب بسخن آمده است

له

فشاند روی زمین در رکاب صبحدست
نقاب دولت بیدار خواب صبحدست
شبی که خوش گذرد در حساب صبحدست
که صیقل دل مخمور آب صبحدست
هنوز شبنم ما مست خواب صبحدست
که این متاع گرانمایه باب صبحدست

له

برگ عیشم پنج روز مرا بدامان کرد و رفت
زلف پندار مرا خاطر پریشان کرد و رفت
این شرر را کوهکن در سنگ پنهان کرد و رفت
داغهای سینهٔ ما را نمکدان کرد و رفت
تاج و تخت خویش را تسلیم طوفان کرد و
این نصیحت مور در کار سلیمان کرد و رفت
چون شرر در اوج هستی یکه و جولان کرد و

روزگار خوش نمانی خوش که چون این بهار
هر که صایب از جوم هستی آمد برون

ق

آسمان از شور دلهای کباب آسوده است
صبح محشر بی سبب با دیوان میکشد
دل نسوزد شمع را بر گریه‌های آتشین
عشق را پروای چشم عیب‌جوی عقل نیست
با تهی چشمان ندارد اضطراب عشق کار
از خیال آسوده گردد دیدهٔ ارباب عشق
کهنه اوراق دل ما قابل ترتیب نیست
هر که ما را این … گردون … گفت
در شبستانی که من مو … کشته‌ام
نیست حاجت حسن ذاتی را بجال عارضی

ق

آه من در رسایست که با انش نیست
ابروی او مه عیدیست که دایم پیداست
همت از مهر فزا گیر که با یک ته نان
چشم شبنم بسکه خواب بهاران رفت
روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان
از چه از کالستان طوق بگردن دارد
گر چه برگ گلش از غنچه نمایان نشده است
لب لعل تو چها میکند از شیرینی
گرد آن کعبهٔ مغرور که صد قافله دل
چه خبر از دل آشفتهٔ ما خواهد داشت
چهره هر چند برنگ مرو گل باشد

کعبه گر سنگ نشان بیدریان کرد و رفت
بر سر خشت عناصر یکه و جولان کرد و رفت

له

کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است
خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است
آتش از اشک جگر سوز کباب آسوده است
از گزند چشم خفاش آفتاب آسوده است
از پریدن حلقهٔ چشم رکاب آسوده است
دیدهٔ اصحاب غفلت کی ز خواب آسوده است
از غم شیرازه کردن این کتاب آسوده است
این هوا را بین که در قصر حباب آسوده است
نبض سیماب از موج اضطراب آسوده است
این غزل صایب ز داغ انتخاب آسوده است

له

بخت من ابر سیاهیست که باران … نیست
کاکل او شب قدریست که پایانش نیست
ذره نیست که شرمندهٔ احسانش نیست
خبر از پرتو خورشید درخشانش نیست
آسمانیست که خورشید درخشانش نیست
سرو اگر فاخته سرو خرامانش نیست
شبنمی را نتوان یافت که حیرانش نیست
وای بر شهد فروشی که مگس خوانش نیست
خونبهای سر خاری ز مغیلانش نیست
آنکه پروای سر زلف پریشانش نیست
بی خط سبز سفالیست که ریحانش نیست

شور محشر صحبت ما را نمیباشد ز هم موج می شیراز جمعیت ما بسته است
نقل و نوشش از تردد روز و شب در آتشست هر که چون خورشید صائب دل بدریا بسته است

وله

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست
قدر خلوت را چه میدانند صحبت دوستان گنج میداند حضور گوشه ویرانه چیست
خصم را از خانه رنگین سخن کردم برون غیر چوب گل علاج مردم دیوانه چیست
بر در دار الامان نیستی استاده‌ام شمع من از بیم جان این گریه طفلانه چیست
عارفان فال سویدا را ز دل حک میکنند اینقدر رای ساده دل نقش و نگار خانه چیست
تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست

وله

دار از آن چوب بسر منصور گذاشت که قدم از زور باریک ادب در گذاشت
این همان جلوه حسنست که چون ساقی شد داغ بیجو صلکی بر جگر طور گذاشت
لب ببند از سخن حق که همین گستاخی بالش دار بزیر سر منصور گذاشت
وادی عشق چه وادیست که با آن وسعت پای باید همه جا بر کمر مور گذاشت
کلک صائب نشود کند رو از طعنه خصم نتوان راه بفرق شجر طور گذاشت

وله

آیینه توجه خاطر تکلفست هر جا صفای قلب بود روی گلشنست
در دور ما که سنگ و بیابان نمیدهند دست و دل گشاده نصیب فلاخنست
بی جبهه گشاده سخن رو نمیدهد این ماجرا ز طوطی و آیینه روشنست
پیچیده است خنده و شیون بیکدگر این نکته از صدای شکفتن مبرهنست
همت بر بی‌نیازی من ناز میکند یک سرو در سراسر این سبز گلشنست
با سر گذشتگان بچکند موج حادثات شمع خموش را چه غم از باد دامنست
پیچیده است اگرچه چو جو سر زبان ما احوال ما بتیغ تو چون آب روشنست
نتوان بروی دختر رز چشم غیر دید در خانه شراب ننوشم که روزنست
صائب کسی که عشق بود اوستاد او در هر فنی که نام توان برد یک فنست

شوق چون ریگ روان منزل نمیداند که چیست موج این دریا لب ساحل نمیداند که چیست
در فضای دشت با صرصر برابر میرود شمع بی پروای ما محفل نمیداند که چیست
جسم ما را خاک در آغوش نتواند گرفت گردباد آسایش منزل نمیداند که چیست
کو سر آسان چنین بر دست افکند ندارد قیمت داغ جنون را دل نمیداند که چیست
هر کجا ویرانه را یافت منزل میکند شوق ما را سیل باد در گل نمیداند که چیست
صائب از خاک شهیدان شمع روشن میشود سرد گردیدن چراغ دل نمیداند که چیست

وله

چشم اشب سر برویم چو فریاد داشت هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت
ذوق خاموشی زبانم را بحرف آورده بود این جرس با اشتیاق پنبه بر فریاد داشت
من که دارم سنگ بر دار از پیش یار غاری کوهکن چون تیشه فرهاد داشت
کیست تا شوید غبار از صفحه خاطر مرا جوی شیری پیش دست خویشتن فرهاد داشت
تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت
یاد ایامی که صائب در حریم زلف او پنجه من غیرت بار شانه شمشاد داشت

وله

گوهر ولیف سخن سنگ صدا لیست با ناقصان ستیزه نمودن کمال نیست
در دوزخم بیفکن و نام کنم مبر آتش بگرمی عرق انفعال نیست
از صبح گل یمن بگریبان فتاده‌ام پیراهنم قلمرو خار جدال نیست
چون برگ لاله سوخت زبانی دهان من با بوسه تو چاشنی اعتدال نیست
نتوان گذشت از سر معنی بلند از خون دزد لفظ گذشتن حلال نیست
صائب ببزم وصل سراپا نگاه باش در صحبتی که حال بود جای قال نیست

وله

سر قدم سست کی ز وادی ما آگاه است دم شمشیر فنا جاده این راه است
لب بی آه بتاکده ز گردون نیست این نه خطست بدور لب ساغر آه است
گرچه ظاهر سر زلف نمی برد از دست از پریشانی من موی بموی آگاه است
بچه امید کسی از وطن آید بیرون منزل اول یوسف چو درین ره چاهست

چشم شبنم ز سواد داری گل روشن شد یوسف ماست که پروای عزیزش نیست
رشته عمر ابروی بکوتاهی کرد راه خوابیده زلفت که پایانش نیست
دست گستاخی من جرات دیگر دارد گل از آن باغ بچینم که نگهبانش نیست
گرچه بیماری از آن چشم سیه میبارد شیر را طاقت سرپنجه مژگانش نیست
چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

وله

عشق را از دل سودازده ما ننگست این بنیکیست که با سایه خود در جنگست
خاطر ساده ولان نقش جهان نپذیرد شیشه صید نگه گر نکند بی رنگست
چرخ را ناله من بر سر کار آورده است از دم گرم من این دایره پر آهنگست
چون گره بر لب گفتار چو مرکز نزنم عرصه دایره خلق عزیزان تنگست
سبزی بخت جلوه فروشی نکند که بر آیینه ما شهپر طوطی زنگست
آفتاب حسن بلب بام زوال استاده است سرکه چون شبنم گل بسته آب و رنگست
دل بعشق خطر از دم عیسی دارد شیشه چون شد تهی از باده نفس هم سنگست
چشم بر اطلس افلاک ندارد صائب کاین قبائیست که بر قامت همت تنگست

وله

دل راه اشک گرم مژگان تر گرفت افسوس کاین گره سر راه گهر گرفت
چشم سفید ناشده آمد نسیم وصل پیش از شکوفه نخل امیدم ثمر گرفت
تا سایه کرد بر سر من آفتاب عشق بر هر زمین که سایه‌ام افتاد در گرفت
عشق از طواف کعبه مرا بی نیاز کرد این سیل تند رو ز دم سنگ پر گرفت
روی ترا بلاله حمرا چه نسبتست نظاره تو چشم مرا در گهر گرفت
بی تلخکی ز عمر حلاوت مدار چشم بادام سبز را نتوان در شکر گرفت
صائب چه بهره شد که سکندر ز آب خضر زان ناامید شد که پی راهبر گرفت

وله

دفع گزند سین بجا باعث احیای منست هر کرا درد سخن هست مسیحای منست
گرچه صد پایه ز نقش قدم افتاده ترم کهکشان جاده همت والای منست

بتماشای گل و لاله ببستان نروم گل رخسار سخن لاله حمرای منست
غیر زنجیر که سر بر قدم من دارد در بیابان طلب کیست که همپای منست
تکیه بر بالش دیبا نکنم چون صورت خواب سنگین چو شود بالش خارای منست
مرکز حلقه رندانه سرگردانی مرکز دایره آتش آبله پای منست
چون سخن از نفسم سبز نگردد صائب طوطی هند سخن کلک شکرخای منست

وله

در دیده من شهپر بلبل پر تیرست گل بر سر شوریده من پنجه شیرست
تا شد ز کلاه نمد فقر سرم گرم در دیده من بال هما نقش حصیرست
آیینه فولاد سزاوار زنانست پیشانی شیر آینه مرد دلیرست
زنجیر چه حاجت تن فرسوده ما را از ضعف بدن گشته ما نقش حصیرست
چون موی زنی سرم بجود از سختی ایام در پنجه جانسختی من سنگ خمیرست
رخسار ز من آواز شود شعله آواز خون در دم از بلبل کوتاه صفیرست
صائب همه چیز تو ز ایام مهیاست چیزی که نداری تو درین عصر نظیرست

وله

آتشم در جگر از چهره گلرنگ زده است لب لعلش بجگرم نمک از سنگ زده است
شیشه‌ام میشکند در جگر از خوف درست بازنا دشمن دل سخت چه بر سنگ زده است
صیقل جام بفریاد دل ما نرسید که بدود جگر این آینه را زنگ زده است
نافه را مغز نشد از عطسه پریشان امروز که دگر دست دران طره شبرنگ زده است
سینه بی تیر از دشت قیامت دارم داغ در پهلوی هم خیمه چراغ اشک زده است
دهن غنچه تصویر تبسم زده شد بر دل ماست که صد قفل دل تنگ زده است
همه دنبال هوس مستر برق شدند صائب ماست که بر پای طلب سنگ زده است

وله

تاک بالادست من بیعت لطو بابسته است خوشه‌ام عقد اخوت باز با بسته است
در تجرد رشته واری ز تعلق سهل نیست سوزن آهن سوزنی در راه عیسی بسته است
جنگ دارد گوشه‌گیری و بلند آوازگی تهمت غولان بجز بیهوده بی‌غفلت بسته است

در ره عشق کسی را خبر از منزل نیست / خضر این بادیه چون ریگ روان گمراه است
بر قد جامهٔ او بر قد سرو است دراز / جامهٔ سرو سهی بر قد او کوتاه است
خست چرخ که صد جامهٔ اطلس دارد / تا بجیب است که پیراهن یوسف چاک است

وله

در چار باغ دهر نسیم مراد نیست / از شش جهات امید گشاد نیست
در راه ابر تخم تمنا نکشته‌ام / کشت مرا ملاحظه از برق و باد نیست
آسوده کی ز غم شوی و طمع مدار / بر گرد باد و سایهٔ او اعتماد نیست
آنرا که جذب عشق برون آرد از وطن / چون ماه مصر در گرو خیر باد نیست
در مکتبی که ساده‌دلان مشق میکنند / رخسار صفحه نقش پذیر مداد نیست
در عهد شیب شکوهٔ نسیان چرا کنم / کم نعمتی است اینکه جوانی بیاد نیست
صائب تلاش صحبت پروانه میکند / بیتابی چراغ ز سیلی باد نیست

وله

رفو بچاک دل خسته بیکسی نزد دست / که قفل بر دهن بسته بیکسی نزد دست
دل رمیده به تکلیف بر نمیگردد / صلا بمرغ قفس جسته بیکسی نزد دست
گشاده روی شو از جاده تا امین باشی / که سنگ در ره بسته بیکسی نزد دست
دهان بسته ز رشک لب تو پر خون است / وگرنه بر دهن بسته بیکسی نزد دست
دل مرا ز خم زلف او رهایی نیست / بدر ز کوچهٔ بن بسته بیکسی نزد دست
بغیر من که گره میزنم بتار سرشک / گره برشتهٔ گسسته بیکسی نزد دست
تقلب آتش سوزان باتفاق سپند / بغیر صائب دلخسته بیکسی نزد دست

وله

سنبل زلف از رخش تا بر کنار افتاده است / گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
نه لباس تنگدستی امید بختیکی / میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده است
در چنین وقتی که شاخ خشک باد آشفته است / حلهٔ رحمت بدوش نوبهار افتاده است
نا امیدی میکند خون گریه بر احوال من / کشت امیدم ز چشم نوبهار افتاده است
مرکز از من چون کمان بر دست ... / این کشاکش در رگ جانم چکار افتاده است
شکر گردون ستمگر میکند هر صبح و شام / کار صائب تا باهل روزگار افتاده است

وله

سبزهٔ جوی شهد شیرین‌تر است / حلقهٔ سبزه ز مور پر شکر است
چشم پوشیده پرده دار دل است / لب خاموش نگاهبان سر است
زهر چشمش میان خندهٔ لب / همچو بادام تلخ در شکر است
هر چه غیر از شراب باد دلست / هر چه جز نغمه هست درد سر است
موشکافی هنر نمی‌باشد / چشم از عیب دوختن هنر است
میوه‌ای نیست بر زبان آری / نتوان گفت سرو بی‌ثمر است
از رگ ابر کلک من صائب / دامن روزگار پر گهر است

وله

صدف روشنگر ضمیر منست / صبح روشن ضمیر پیر منست
موری از من نمیشود پامال / کف دست دعا سریر منست
نیستم امت تن آرایان / خلق خوش جامهٔ حریر منست
دولت افتاده است در قدمم / پر و بال هما حصیر منست
بگریبان اگر نه پردازم / کاوش سینه دستگیر منست
رم آهوبان سبکبالی / داغ طبع کناره گیر منست
بلبل خوشنوای نیشابور / خجل از طبع بی‌نظیر منست
آفتاب شکفته‌رو صائب / گلی از گلشن ضمیر منست

وله

غفلت تردامنان را حاجت پیمانه نیست / چشم خواب‌آلود نرگس محو افسانه نیست
گوهر درج خموشی از شکستن ایمن است / زخم دندان تاسف بر لب پیمانه نیست
خشکی سودا قلم در ناخنش بشکسته است / آنکه میگوید قلم بر مردم دیوانه نیست
هر که می‌آید بآب روان نیست / قفل شمع و چین ابرو بر در میخانه نیست
حسن ذاتی بی‌نیاز از صنعت مشاطه است / زلف چون مردست فرسوده نسیم و شانه نیست
مهربانیهای صیاد است دامنگیر ما / در قفس بستگی ما را بآب و دانه نیست

رشتهٔ کار تو صائب بخم و ار رشته است / اینقدر عقده گره در سبحهٔ صد دانه نیست

وله

در خاک وطن چند توان بود و بصارت / کو وادی غربت که توان رو بقفا رفت
از بس قدح تلخ مکافات کشیدم / از خاطر من دغدغهٔ روز جزا رفت
خضر ره ارباب طلب عزم درست است / آواره شد آنکس که پی راهنما رفت
تا چند توان دست اعانت برافلاک / این زور در ایام که بر دست دعا رفت
آن روز که خورشید قدح چهره برافروخت / رنگ ادب از چهرهٔ گلزار حیا رفت
بر حاصل ما چون جگر برق نسوزد / از روی خزان رنگ ز بی‌برگی ما رفت
چون از لب پیمانهٔ من سر نزند / صائب بمن از گردش ایام چها رفت

وله

با سپهر کبود سیار است / سینه آئینه دار زنگار است
گوشهٔ امن سینه بر دفن است / پلهٔ عافیت سر دار است
سبزه در دست و پای افتاده است / خار بالانشین دیوار است
فر عیسی بگل فرو رفته است / دور دجال برق رفتار است
خاکساری حصار عافیت است / کوتهی پشتبان دیوار است
اعتبار از میان چو برخیزد / بیضهٔ مور مهرهٔ مار است
از تف آه آسمان سیرم / کهکشان پیچ و تاب بیمار است
دهن صبح پر ز خون شفق / چون نکرده که راست گفتار است
دام گردون بچاک پوسیده است / یک رم آهوانه در کار است
تو ملایم نگشته‌ای صائب / ورنه سیر سپهر هموار است

وله

در کف هر که بود ساغری خاتم از وست / هر که در عالم آب است همه عالم از وست
هر که پوشید نظر گوهر بینایی یافت / هر که پرداخت دل از وسوسه عالم غم از وست
هوس تخت سلیمان گرهی بر باد است / هر که در حلقهٔ انصاف بود خاتم از وست
دم جانبخش همین قسمت روح القدس است / هر که لب از سخن بیهده بندد دم از وست
بس کار فرو بسته که بی پرده زد / آنکه پیشانی گل در گرو شبنم از وست
دم همت ز لب خامش پیمانه طلب / که درین عهد گلستان کرم را نم از وست
بجز از خامهٔ صائب نتوان داد نشان / رگ ابری که همه روی زمین خرم از وست

وله

بلبل رنگین نوا بسر کار آمده است / آب و رنگ تازه بر روی گلزار آمده است
وقت گلشن خوش که گلریزان ابر رحمت است / چشم بلبل روشن که آب امسال پرشمار آمده است
دست سرو بوستانی دست تیمم کرده بود / این زمان از رگ ابری بدیدار آمده است
عندلیبان در تماشای تنگنای غنچه اند / بلبل خوش نغمه گویا بگلزار آمده است
آب بر رو دیده آورده است چشم جوهری / گوهر قیمت ما تا ببازار آمده است
رنگ نتوانم ز غیرت دید بر روی شفق / تا مر خورشید در گوشش بدیوار آمده است
حجت قاطع بود بر پاکی دامان گل / اینکه در مهد قفس بلبل بگفتار آمده است
میتواند چنگ در فتراک زد خورشید را / از تعلق هر که چون شبنم سبکبار آمده است
فرصت چیدن دستار مستان نداد / در چه ساعت گل ندانم ببازار آمده است
نیشکر مهر خموشی بر دهان خود زده است / کلک شکربار صائب تا بگفتار آمده است

وله

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدام است / ای خانه برانداز ترا خانه کدام است
در دیدهٔ یکتایی ما خال دوئی نیست / زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدام است
از کثرت روزن نشود مهر مکرر / ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است
گر چاک گریبان نکند راهنمایی / طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد / سیلاب نپرسد که در خانه کدام است
گر روی دلی از طرف شمع ندیدست / صائب سبب جرأت پروانه کدام است

وله

دروغ شیوهٔ طبع یگانهٔ ما نیست / شکرفشانی کار زبانهٔ ما نیست
تلاش مسند عزت برون در بگذار / صف نعال در آینه خانهٔ ما نیست
غنیمتست درین روزگار کم فرصت / که خضر مانع آب‌شبانهٔ ما نیست

بعشق برق الف میکشد بسینه خویش
بدست ابر خنک چشم دانه مانیست

بسینه دل صد چاک دست رد که داد
اگرچه زلف تو محتاج شانه مانیست

بروکل این زر خود در کنار آتش ریز
که خونبهای خس آشیانه مانیست

بجای نقطه سویدا ز کلک میریزد
فغان که اهل دلی در زمانه مانیست

چرا کنیم سخن دلپسند چون صائب
سخن پذیر دلی در زمانه مانیست

و له

زملک و مال دل بی نیاز ما سبکست
بحل قرار گیرد سفینه تا سبکست

بجان و دل نتوان وصل آرزو کردن
که این متاع بمیزان رونما سبکست

بغرق مردم آزاده کوه الوندست
باعتقاد تو گر سایه هما سبکست

گرفته است چنان روزگار را غفلت
که خواب چشم تو و خواب بخت ما سبکست

صدف نه ایم که باشیم مست خواب گران
حباب لازم عشقیم خواب ما سبکست

نمیرویم بهر پرتوی ز جا صائب
شکوه طور بمیزان صبر ما سبکست

و له

تا کی قیامت تیشه سنگ طفلان کرده است
بید مجنون گیسوی ماتم پریشان کرده است

گردن ما در کمند جوهر آیینه نیست
ساده لوحی طوطی ما را سخندان کرده است

میتواند کوکب ما را خرید از سوختن
آنکه بر خال تو آتش را گلستان کرده است

حسن دارد شیوه های دلفریب از عشق یاد
چشم مجنون چشم آهو را سخندان کرده است

میکشد مردم برون روز جنون از خانه ام
عشق رهبری مرا همسنگ طفلان کرده است

خانه صائب ز بس شیرین زبانی پیشه کرد
سرمه زار اصفهان را شکرستان کرده است

و له

جامی ز خون بیغش منصورم آرزوست
لعل تجلی از کمر طورم آرزوست

بر من جهان ز دیده مور است تنگتر
یکچند تنگنای دل مورم آرزوست

باطاقتی که بخیه از و برده است موم
رفتن بسیر انجمن طورم آرزوست

ساغر حریف نقل گرانجان نمیشود
رطلی گرانتر از سر مخمورم آرزوست

مردم ز اشتیاق شکر خواب نیستی
بالین دار چون سر منصورم آرزوست

شیرینی حیات دلم را گزیده است
عریان شدن بخانه زنبورم آرزوست

نازک شدم چنانکه گمان میبرند خلق
در برکشیدن کمر مورم آرزوست

صائب درین زمان که رسیده است مشق فکر
همخانگی عنقای مشهورم آرزوست

و له

تا از عقیق او به بدخشان سخن گذشت
از سنگ لعل چون عرق از پیرهن گذشت

دامان چمن ز عطسه خون لاله زار شد
از بس نسیم زلف تو مغز ختن گذشت

گرد لب پیاله که از جلس شراب
حرفی بر او نبرد اگر صد سخن گذشت

یوسف ز شرم سر بگریبان چاه برد
تا از قماش پیرهن او سخن گذشت

آتش ز روی صورت دیوار میچکد
پروانه چون تواند ازین انجمن گذشت

صائب کمال زلف که آشفته خاطرست
نتوان ز بیم ناخن دخل از سخن گذشت

و له

با عارض تو چهره شدن کار آیینه است
دولت بلنصیب دیدار بیدار آیینه است

خودبینی از سرشت بزرگان نمیرود
گر خود سکندرست گرفتار آیینه است

بشکن طلسم صورت و جاوید زنده باش
آب حیات در پس دیوار آیینه است

هر صبحدم بروی تو از خواب میجهد
حسرت مرا بدولت بیدار آیینه است

زنگ کدورت از دل تاریک ما برد
صیقل که در لباس سبزه زنگار آیینه است

خط کیست بر رخ او موج خط زند
این نقش را بر آب زدن کار آیینه است

بی پرده میدهد نظر جلوه عیب را
صائب دهن منت سرشار آیینه است

و له

سفر پر خطر عشق نه از غم پرست
صد طلسمست درین ره که یکی زنجیرست

ایمن از دشمن خاموش شدن کوتاهیست
خطر راهروان از سگ غافل گیرست

اشک در یزان ترا سلسله جنبانست
در گلو گریه چو گردید گره زنجیرست

ناخن شیر نگیرا بی مژگان تو نیست
هر که با چشم تو پرخاش نماید شیرست

در مذاقی که بشیرینی خون عادت کرد
لب پیمانه خنکتر ز دم شمشیرست

ناوک رهت از طعن خطا آسوده است
صائب پاک سخن را چه غم تقریرست

طومار زلف

طومار زلف شرح پریشانی منست
آیینه فرد دفتر حیرانی منست

موجی که نوح را بکمند خطر کشد
باد مراد کشتی طوفانی منست

هواز سرم چو دود در آتش هوا گرفت
مجنون کجا بسر و سامانی منست

بهر خلاص ناز شفاعت نمیکشد
آن یوسف غیور که زندانی منست

از صحبت غبار بهم رو نمیکشد
آیینه داغ صافی پیشانی منست

عریان شدم ز پیرهن سایه تو هنوز
عشق غیور در پی عریانی منست

صائب چگونه دست ز دامن بدارمش
سودای عشق همسفر جانی منست

و له

عمر سرگرمی ارباب هوس کوتاهست
رشته زندگی شعله خس کوتاهست

بر گرفتاری خود سخت دلم میلرزد
دام پر رخنه و دیوار قفس کوتاهست

چشم دارم که درین مرحله خواهی شود
دزد معنی که از و دست عسس کوتاهست

غافل از دشمن عاجز مگذر باکذرد
مشوای آیینه ایمن که نفس کوتاهست

عقل چوبیست که هر طفل سوار است بر او
عشق شاخیست کز و دست هوس کوتاهست

دریافتی که منم نغمه سرایش صائب
سرمه را دست تعدی ز نفس کوتاهست

و له

ریشه ما در زمین خاک ری محکمست
گلبن امید ما در جار موسم خرمست

دامن محشر بغربال سرشک ما رسید
آستین تنگ میدان گریه ما را کمست

چشم جود از روشنان عالم بالا مدار
دیده خورشید محتاج سرشک شبنمست

کاسه همسایه با دارد بما جامی بده
دور شاید بر مراد ما بگردد عالمست

به که در جیب نمد آیینه را پنهان کنیم
عالم از جهل مرکب یکسواد اعظمست

استقامت از مزاج آفرینش رفته است
بیشتر ردو قبول اهل عالم توأمست

در بروی صورت دیوار نگشاییم ما
هر که دارد حسن معنی در دل ما محرمست

از بیاض گردن او فرد بیرون کرده ام
فرد خورشیدی که سرلوح کتاب عالمست

و

من که صائب پاک گوهر تر تیغ افتاده ام
رشته کارم چرا چون زلف خم بر درست

له

از خاک دل ام برم توتیا شدست
از مالش استخوان تنم رونما شدست

حال شکاف سینه و پیکان او مپرس
یکمشت استخوان قفس صد هما شدست

دانم چه قسم دوستی از دست داده ام
از دست که دامن پر گل رها شدست

یکلکه در زمان خاک به انتظارت دادکن
این شکر چون کنم که نماز مرا قضا شدست

صائب سفینه که ز مالش بدست
هر تخته لوح مشهد صد ناخدا شدست

و له

کرم در آب و گل چرخ تنگ میدان نیست
بروز نامه خورشید حرف احسان نیست

نوشته اند بخون جگر برات مرا
ز فکر نعمت الوان دلم پریشان نیست

صدف بگذ بمین رزق خون نمیگرد
نم سخاوت اقلیم ابر نیسان نیست

بچشم دقت اگر در وجود سیر کنی
عیان شود که دل ذره تنگ میدان نیست

بهوش باش که جان سخن نزاکتست
سخن که از سر غفلت بود در و جان نیست

خوشست بنده که هم خوی صاحبش باشد
کسی که خلق خدایی ندارد انسان نیست

درین زمانه که گرگ حمد فراوانست
حصار عافیتی به ز چاه کنعان نیست

نوای فاخته من قیامت انگیز است
هزار حیف که سروی درین گلستان نیست

خوشست قول که با فعل همزبان باشد
حدیث توبه مگو چون لب پشیمان نیست

نفس درازی بیجا چه میکنی صائب
چو گوش نغمه شناسی درین گلستان نیست

و له

ز اضطراب دل از زلف تا بدامنگیرست
ز خامکاری این میوه شاخ خار کجست

ادب گزین که چه منصور هر که شوخی کرد
ادب عشق سر نخل محبوب دار کجست

چو غنچه هر که ز صحبت جگر قناعت کرد
کلاه گوشه تواند بروز کار شکست

نفس بسینه من زخم دار می آید
که انگشت دو چکرم تیغ آبدار شکست

سپند آتشم از جوش غوغای گل که مباد
فتد به بیضه بلبل درین بهار شکست

بآب اشک تو نشوید زخمهای مرا
که شیشه بر سر من خوش خمار شکست

چنان ز شوکت حسن تو انجمن شد تنگ
که شمع را هزار دو چشم اشکبار شکست

دلم شکست نگردد ملال طالع بین
که آبگینه ز سنگینی غبار شکست

که دیده است طفل از شکستن تابید
خزان چهره من رنگ نوبهار شکست

زاضطراب دل ایمن چنان شوم صایب
که شیشه در بغل من هزار بار شکست

و / له

گردش گردون بچشم گردش پیمانه است
عالم از کیفیت چشم تو یک میخانه است

گرد برگشتن بیادی پرستان میدهد
خط مشکینی که بر دور لب پیمانه است

گریه کردن را دلی میباید از گل شادتر
شاهد این حرف رنگین گریه مستانه است

ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون میکند
سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است

عالمی از نقطه خال لبش بیهوش کرد
نقل این مجلس بعهد کیفیت پیمانه است

بالش بخت مرا ریحان نرد کار نیست
خواب مخمل بی نیاز از منت افسانه است

صایب از من چند پرسی آشنای کیستی
آشنا رویی که دارم معنی بیگانه است

و / له

سفر نکردن از آن کشور از گرانجانیست
که مرگ دل و قحط غذای روحانیست

لب محیط بآهنگ بلند میگوید
برهنه شو که گهر مزد دست عریانیست

سفر خوشست که بی اختیار رو ندهد
سپند منتظر آتش از گرانجانیست

بنان خشک قناعت نمیتوان کردن
چه نعمتی است که افلاک سرگردانیست

نه از امید کسی خاطرم فریب مخور
اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست

ز جوش وحشت چه غوغاست بر سر مجنون
اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست

همیشه آب بچشم پیاله میگردد
جبین پیر خرابات بسکه نورانیست

دلی که از سخن تازه شد جوان داند
که سبزی پر طوطی گل سخندانیست

جواب آن غزلست اینکه نقد حیدر گفت
از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست

و / له

این هستی باطل چو شرر محض نمودست
یکچشم زدن ره ز عدم تا بوجودست

کیفیت طاعت مطلب از سر شیاد
مینای تهی بیخبر از ذوق سجودست

فامیت امید ثمر از نخل قیامت
مگذار که این هیزم ترمایه دودست

زخمی که نه ناسور بود رخنه گرست
داغی که ندارد نمکی چشم حسودست

از بید فرو افتادگی و عجز مجویید
مجنون خدا را همه دم کار سجودست

افسردگی عشق ز افسردگی ماست
هنگامه مجمر ز خنک دامنی عودست

مردان خدا فارغ از اندیشه خویشند
رخسار زنان لایق این خال کبودست

صایب غم عشق من از آیینه رویان
چون طوطی از آیینه همین کیفیت شنودست

و / له

غنچه لب را خاموش کردن مشکلست
شعله آواز را خس پوش کردن مشکلست

از لب میگون نباشد لذتی بخبر تلخ
می چو لب شیرین برآید نوش کردن مشکلست

میتوانم جبال را حلقه در گوش کرد
بی زبانان ترا خاموش کردن مشکلست

زنده میسازد چراغ دیده یعقوب را
پیش روی شمع را خاموش کردن مشکلست

میتوان بر خود گوارا کرد زهر تلخ را
از ترش رویان نصیحت گوش کردن مشکلست

از چراغ طور صایب داد میگیرد زبان
کلک ما را از سخن خاموش کردن مشکلست

و / له

می حرامست در آن بزم که هشیاری هست
خواب غفلت در آن خانه که بیداری هست

با پریشان نظری بسکه بدم میشکنم
هر کجا آینه بر سر بازاری هست

میتوان با گل خورشید نظربازی کرد
همچو شبنم اگرت دیده بیداری هست

خضر برگرد سر در طلب میگردد
کعبه زشت در آن سینه که آزاری هست

صبح آینه و طفلان همه یکجا جمعند
بر جنون میزنم امروز که بازاری هست

بخت زنگار چرا سبز نباشد صایب
روز و شب در بغلش آینه رخساری هست

و / له

میتوان با همت سرشار از دنیا گذشت
موج با این کشتی توفیق از دریا گذشت

هر سر خاری دم از شمع تجلی میزند
تا کدامین آتشین رخسار ازین صحرا گذشت

یک شرر تخم محبت در دل شیرین نکاشت
تیشه آتش نفس چندانکه بر خارا گذشت

آب حیوان در می روشن یک سر خیمه اند
از سر جان بگذرد هرکس که از صهبا گذشت

آه وای عمر سبکرو اینقدر تعجیل چیست
سیل ازین آهسته تر از دامن صحرا گذشت

خصم را بی برگی ما خون آرد بجوش
برق چون ابر بهار از کشت ما گذشت

کار تأثیر نفس دارد نه آواز بلند
ورنه در فریاد نتوان از عیسی گذشت

صایب از آغاز و انجام حیات ما مپرس
گردبادی بود بیداری که بر صحرا گذشت

و / له

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست
خورده انجم سپند روی آتش فام اوست

ذکر او دل زنده دارد چرخ مینا رنگ را
جان این فیروزه در دست خوش اندام اوست

صبح محشر انتظار جلوه او میکشد
چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست

گل عبث در دامن باد صبا آویخته است
گوش هر بیدردی شایسته پیغام اوست

روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب
بر میان صبح صادق جامه احرام اوست

مردم باریک بین در وصل هجران میکشند
مرغ زیرک بر شاخ گل نشیند دام اوست

ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار
ور ندامت تر نگردد التفات عام اوست

از سر گرشته گرداب در رقص که دید باد
میتوان دانست بر و بحر بی آرام اوست

چون نترسد چشم تر صایب ز برق خشم او
شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

و / له

وصل لیلی او بدست کوشش تدبیر نیست
دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست

بارها سیلاب در نیمه راه افکنده ام
آهنین پایی چو من در حلقه زنجیر نیست

آستین افشانی یوسف گل دستار کیست
عشق اگر مشاطه میگردد زلیخا پیر نیست

بیقراران نامه را از سنگ بیجا میکنند
کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

میروی از کوی او صایب دلت را واگذار
این جرس را قوت یک ناله شبگیر نیست

و / له

تلخ شد عشرت تمام آن لعل شکربار کجاست
دلم از کار رشته الفت ز پرکار کجاست

خنده از تنگی جا در دهن غنچه شکست
بوسه را راه سخن پیش لب یار کجاست

سفر اول پرواز برام افتاده است
بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست

مزرع دانه تسبیح بود دیگ دست
زهد را دست که رشته زنار کجاست

ذوق نظاره گل در نگه پنهانست
ای مقیمان چمن رخنه دیوار کجاست

تا بکی رشته دیوار تعلق باشم
کوچه خانه بدوشان سبکبار کجاست

بر سر موی شکافیست نگاهم صایب
چین زلفی که دهد نافه بتاتار کجاست

و / له

شب هجران دلم از ناله حسرت شادست
چه توان کرد که فریاد رسم فریادست

رتبه عشق ز معشوق بلندی گیرد
قمری از طعنه کوته نظران آزادست

کار با جذبه عشقست عزیزان ورنه
بوی پیراهن یوسف گرو بر بادست

سهل کاریست به فتراک سر ما بستن
صید را زنده گرفتن هنر صیادست

آفرین بر قلم نافه گشای صایب
که ز زردستی او ملک سخن آبادست

و / له

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست
صفای مرحمت از روی باغبان پیداست

مرا که خوشتر گل در کنار میباید
ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست

گلی ز غنچه پیکان یار خواهم چید
گشاد کار من از خانه کمان پیداست

بچشم میل کستی که عشق برکشید
رخ بهار ز آیینه خزان پیداست

بطرز تازه قسم یاد میکنم صایب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

و / له

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست
شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست

که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد
که در بهینه مینای می روانی نیست

ز جاده سخن راست پای بیرون نه
که هیچ علم چو علم مزاجدانی نیست

چسان نجات دهم شمع اشتیاق ترا
چو شمع سوزش پنهان من زبانی نیست

بزیر منت خشک خضر مرو زنهار
که آب روی کم از آب زندگانی نیست

بگوشه نشین خموش شو صایب
کنون که رونق بازار نکته دانی نیست

و / له

اشک پیر از مالش چرخ دغا آسوده است
خوشه تا پیچید ز رنج آسیا آسوده است

تا خط بغداد جام همت ما نظر
سبحه پندارم بخاک کربلا آسوده است

تا نیاید پا بسنگ از وطن بیرون منه
دانه تا در خوشه است از آسیا آسوده است

ما چو خار از سر دیوار گردن میکشیم
شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است

درج داودیست در راه طلب افتادگی
در حباب بحر اشک چشم کم مبین
تا تو غافل گشتی ای لب صایب نی آری برون

ق

هنوز خنده از آن لب برون نیامده است
تو ذوق از سر جان خاستن چه میدانی
رسانده صبح قیامت بزلف شب مقراض
چگونه دانه ما سر برآورد از خاک
چه حاجت است بتکلیف خانه خانه او
امید بوسه از آن لب ز تنگ چشمی هاست
اگرچه فکر تو صایب گذشته است از چرخ

ق

نمک بدیده ام از غیرت حنا خفته است
مگر حباب تو در باغ رنگ صحبت بخت
شریک دولت اگر خیمه انگشت بابت
کفن لباس علامت شود شهیدی را
بیا بملک قناعت که عیش و نی چین
ز شوق کوی تو خونش بجوش می آید
کجا بریم ازین ورطه جان برون صایب

ق

چشم از نگه برسته منست
جبین شکسته نیست برابروی من
سرگرم ملامت به جهان نیستم
با پاکدامنان نظری هست چشم را
سیل سبک عنان که ز عالم گذشته است

از غم خار مغیلان نقش پا آسوده است
در ته هر قبه صد ناخدا آسوده است
عندلیب باغ جنت از نوا آسوده است

له

نمک بریش داغ جگر نیامده است
گناه برزده است بخیه نیامده است
هنوز روز سیاهم بسر نیامده است
هنوز موز کف دست بر نیامده است
مگر بخانه دل از غم دگر نیامده است
شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است
هنوز طبع بمعراج بر نیامده است

له

که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفته است
که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است
گلی ز عیش نچیدم تا صبا خفته است
که زیر خاک با امید خونبها خفته است
تمام در شکن نقش بوریا خفته است
اگر شهید تو در خاک کربلا خفته است
که را نرن شده بیدار و پای ما خفته است

له

خط نجات برلب پیمانه منست
معموره وفا دل ویرانه منست
فانوس داغ جرات پروانه منست
تا آفتاب سر زده در خانه منست
صایب خراب گوشه ویرانه منست

عشق را حاجت بزور بازوی اقبال نیست
نرم شیدی زبان بند شکایت گشته است
هرکجا پای محبت در میان باشد خوشست
هر قدر خواهد ولت عرض تجلی کن بدل
در و بم وصل او صایب خموشی پیشه کن

ق

روز وصلت ز دل غمدیده ما شاد نیست
ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه‌دار
داغ چندین لاله و گل دیده و خاکستر شد
تا بگردن زیر بار منت نشو و نماست
بر سر آزاد طبعان سایه بال هما
از نگاه غمزه ما تمشیر می‌افتد ز دست

ق

روی ترا ز زلف معنبر چه حاجت است
در بند زلف و کاکل عنبرفشان شب
بی خال چهره تو دل از دست میبرد
شبنم بآفتاب کجا آبرو دهد
دریاکشان می ز دل خم نوش میکنند
بال هما بسایه نشینان گذاشتیم
احوال ما بتیغ تو چون آب روشن است
هرجا که شعر صایب شیرین کلام هست

ق

شد یوسف آنکه رشته حب الوطن گسیخت
چشم مرا بر بهاران چه جستجو
از بخت نارسا گلهٔ شکوه چون کنم

فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
می اگر باشد زبان شکوه ما لال نیست
حلقه زنجیر لیلی را کم از خلخال نیست
خانه آینه تنگ از کثرت تمثال نیست
مجلس حالت اینجا جای قیل و قال نیست

له

طفل ما در صبح نوروز جنون آزاد نیست
ناخن این کار در سرپنجه شمشاد نیست
مرغ جان سختی چو من در بیضه فولاد نیست
سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست
در گرانی هیچ کم از بیضه فولاد نیست
دیده ما را ابستن حرفه جلاد نیست

له

این شعله را ببال سمندر چه حاجت است
حسن ترا بسیاهی لشکر چه حاجت است
خورشید را بیاری اختر چه حاجت است
گوش ترا بحلقه گوهر چه حاجت است
آنرا که ظرف هست بساغر چه حاجت است
با داغ عشق زینت افسر چه حاجت است
عرض نیاز تشنه بکوثر چه حاجت است
آبحیات و چشمه کوثر چه حاجت است

له

آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسیخت
گر زور گریه رشته مژگان من گسیخت
آن یوسفم که بر لب چاهم رسن گسیخت

صد عقده از بد خشک بکام فکنده بود
وقتی مگو که باعث دلبستگی شود

ق

چشم مخمور ترا حاجت می نوشی نیست
سخن تلخی اگر اسکندرانی مرد پی
خوشه ما بدامن دانه آتش دارد
دست تکلیف کن در کرم ای میهمان
میتوان یافت عنوان جبین مضمون را
در دیارستم از نامه صد پاره ما
در در تا کشتی صایب ازین بحران

ق

با شکر خنده خوبان نمک یاری نیست
انجمن داده تم که خجالت نکشی
بوی خون از دهن شیشه می میآید
یکدم از رشک تو آرام ندارد خورشید
خوبی پرده نشینان بنگاهی برود
میزنم بوسه بنقش قدم او صایب

ق

دل کار خود بدامن پاک دعا گذاشت
ناخن شکست و سینه همان بر قرار خویش
خضری که خار از قدم سعی میکشید
دیگر بخاک پای تو دست که میرسد
صایب گلی بخندید ز شکر لبان هند

ق

آیینه دار روی تو شرم و حیا بس است

ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت
صایب بذوق دام توام صد قفس گسیخت

له

سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست
برق با خرمن ما مرد هم آغوشی نیست
سبزه با غنچه خلد بنا گوشی نیست
هیچ علمی چو زبان دانی خاموشی نیست
جای در رخنه دیوار فراموشی نیست
گوشه امن تر از عالم خاموشی نیست

له

گل این باغچه را رنگ وفاداری نیست
خنده بر تیغ زند زخم اگر کاری نیست
عالمی امن تر از عالم هشیاری نیست
هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست
یوسفی را که خرد عشق که بازاری نیست
بیش ازین شوق مرا طاقت خودداری نیست

له

اغیار را بباطن مهر و وفا گذاشت
فرهاد رفت کوه الم را بجا گذاشت
پا بخواب رفته ما را حنا گذاشت
صد سر رخط بخاک قدم این توتیا گذاشت
روز جزا قدم بدیار وفا گذاشت

له

پهلونشین سرو تو بند قبا بس است

خود را مزن بر آتش خونهای بیگناه
مارا کجاست طالع گل خار این چمن
رشکی بآفتاب پرستان نمیبرم
اظهار عشق را بزبان احتیاج نیست
صایب بخاک پای کسی زیر سر مکن

ق

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت
ز داغ سینه سیاهی فتاد و میسوزم
نگار زار تعلق کشیده دامن او
گلی بچید ز دام فریب طره او
مشو مقید همراه اگرچه توفیقست
در آتشمان که برید ندست عیان
بهوش باش که از سر زده خندی آفت
کباب صحبت بزم شراب او گردم
مگر ز فیض ازل یافتی نظر صایب

ق

بی لبت ساغر می دیده خونناب داشت
این زمان بر سر هر فاخته میل زد
لب ساغر بمذاق نمکین می آید
بجراحت کسی از مرحله عشق نرفت
زنگ ناسور ز آینه داغم نزدود
صایب آن عهد کجا رفت که از سوختگان

ق

زلفش بهر دو دست عنانم گرفته است
من چون هدف نمیروم از جای خویشتن

دست ترا بهار و خزان چه نسبت است
دامن اگر نمیکشد از دست ما بس است
محراب آسمان کریم آن نقش پا بس است
چندانکه شد نگه نگه آشنا بس است
در دو دمان چشم تو این توتیا بس است

له

شکست در جگرم سوزن مسیحا رفت
که نقش خیمه لیلی ز روی صحرا رفت
که بخت کوه بر سر گیسوی زن مسیحا رفت
میان بال فشانان ستم تغافل رفت
که از جریده روی کار مهر بالا رفت
ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
میان مجلس می آب روی مینا رفت
که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت
که هرکه زمزمه ات شنید از جا رفت

له

خم دلی پر گله از گردش مینا داشت
آنکه چون سرو دو صد عاشق پا برجا داشت
چشم شور که خم اندر خم این مینا داشت
تیغ الماس بکف سبزه این صحرا داشت
سینه هرچند درین کار ید بیضا داشت
داغ او گوشه چشمی بسویدا داشت

له

ابروی او بهشت کانم گرفته است
پیکان او عبث بزبانم گرفته است

چون از میان خلق نگیرم کناره / فکر کنار او بمیانم گرفته است
آتش چگونه دست و گریبان شود بخار / عشق ستیزه خوی بجانم گرفته است
صائب چو ابر گریه اگر میکنم رواست / آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

وله

تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت / غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت
از سنگ سخت محتسبان در سر شراب / چشم و دهان یار بیادام و پسته گفت
رازی که بود پرده نشین همچو اشک من / مژگان شوخ چشم بمردم نشسته گفت
شرمنده ام ز خط که سیه بختی مرا / بر روی نازکش بزبان شکسته گفت
صائب تمام شعر تو یکدست تازه است / این قسم شعرها نتوان جسته جسته گفت

وله

روزم سیاه از پرتو آن چشم سیاه است / گر چین جبین سلسله جنبان نگاه است
خمیازه گل وقت سحر بی سببی نیست / غفلت نکنم در خم آن طرف کلاه است
بر داغ سیه روزی عشاق تجلی است / شکرانه از آن کو که ولی نعمت ماست
نوبت مپسندید که افتید بزندان / بیرون ز وطن پا مگذارید که چاه است
هر چند که از زلف تو یک پیچ نمانده است / در سینه من پایه صد سلسله آه است
بر خانه من سیل حوادث نکند زور / همواری من پشت صف نشیب و پناه است
بشکست لب پیمانه ما سبز شد از زهر / آن ساقی بیرحم همان تلخ نگاه است
صائب عجبی نیست که آرام ندارم / خاکستر من در گرو صرصر آه است

وله

وقت رندی خوش که کام از بوسه من بر گرفت / دامن کشیده راه او از کف و ساغر گرفت
من می کردم ادانی که ننگ دوش بود / وقت شرب خوش که این بارم ز گردن بر گرفت
میشود از همدگر روشن چراغ حسن و عشق / شمع گل از غنچه منقار بلبل در گرفت
با خموشی شعله گرم از دل چون کنم / چون توان با موم راه روزن مجمر گرفت
دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست / آتش این شکوه خواهد دامن محشر گرفت
تشنگان شعر فکر چشمه دیگر کنید / کز لب تبخاله ام برق در کوثر گرفت
پیش از این کاوش مکن با دل که چشم تشنه تنگ / از برای گریه کردن آب از کوثر گرفت
شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد / کی ندانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت
سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن / از ره دشمن مژگان خار باید بر گرفت
گر نخواهد کرد پا پای تو ریز در رنگ عشق / سرو از بی تمری کف چون پشت پا کمتر گرفت
صائب از مژگان او دعوی جولان کم کن / از شهیدان خون بهای کی که از نشتر گرفت

وله

روزی دل خویش که از یار شوخ و شنگ نیست / قسمت دیوانه از طفلان بغیر از سنگ نیست
تا نفس خون کرد باد دم مست جولان میزنیم / دشت پیمائی جنون پابسته فرسنگ نیست
چند حرف سخت در کار دل نازک کنی / آخر ای بیرحم جان شیشه از سنگ نیست
خار خار آشیان را گر ز دل بیرون کنند / چار دیوار قفس بر عندلیبان تنگ نیست
صائب از ذوق تماشا گرد دل بسیار گرد / هیچ دامی همچو دام طره شبرنگ نیست

وله

دل از هوس بزلف دوتا او فتاده است / بر خیز ز شکسته بجا او فتاده است
گردید توتیای قلم استخوان هنوز / سنگ ملامت از پی ما او فتاده است
بر روی دست باد مراد است کشتیم / کارم ز ناخدا بخدا او فتاده است
بر دوش دار از تن خود سر ببین / آتش کجی سپند کجا او فتاده است
یک گل زمین ز سایه دولت شگفته نیست / گویا که در وبال هما او فتاده است
صد بار پیش حاصل چمن از میانه برد / زلفش کنون بفکر صبا او فتاده است
صائب چگونه سر ز گریبان بر آوریم / شغل سخن بگردن ما او فتاده است

وله

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است / بر آفتاب روی که گرم نظاره است
ما میرویم در دهن شعله چون نسیم / جنگ کجی ز سپند و شراره است
از دست باز دن نیم آزاد زیر چرخ / یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
از دشمنان شتاب که غارت بجیب نیست / دامن کشی تو گل اگر استخاره است
بر نقش پای مور بآهستگی خرام / زنجیر فیل مست مکافات پاره است

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت / صائب بسی بروی تو گرم نظر رهست

وله

صیقل آینه دل غیر آه سرد نیست / هر کرا درد دل نباشد آه مرد درد نیست
ای که خود را در دل ارباب نظر جا دیده / رنگ خود را چاره کن آینه ما زرد نیست
دیده را در بسته وقف حیرت او کرده ام / از نسیم مصر ما را چشم راه آورد نیست
میکشان در روز باران خسرو وقت خودند / ابر کوهسار کم از گنج باد آورد نیست
سینه صاف از غباری گر بود در جوهر است / در درون خانه آینه راه گرد نیست
روز باران گر شب آدینه باشد خوش است / عیب ما در میان میکشان بیدرد نیست

وله

خال لب تو داغ دل آب کوثر است / پنهان بهمت نمک شور محشر است
حالا نه فکر دلبری افتاده ابروت / تیغ برهنه روی تو نوخط جوهر است
تنها نه من دل پری از باغ میبرم / شبنم هم از تبسم هوای گل تر است
کی روز تیغ روی دریا بهم کشد / ابر مرا معامله با آب گوهر است
دارد خبر ز آه من و تنگنای چرخ / هر شعله که در قفس تنگ مجمر است
از آستان عشق پی پی نمیبرد / صائب یکی ز حلقه بگوشان این در است

وله

هر دام جلوه گاه پروین است / گل خورشید طلعتان اینست
سیب غبغب اگر بدست افتد / بهتر از صد انار یاسین است
کی توانی سبک بمنزل رفت / سنگ راه تو خواب سنگین است
همه شب همچو دسته سنبل / خواب آشفته ام ببالین است
شعر صائب نمیشود کاسد / همه وقت این متاع شیرین است

وله

آرزو بسیار دارم در دل ویش نیست / دشت پر نخچیر و یک ناوک در ترکش نیست
خانه اهل تعلق شاهراه حادثه است / دزد سر گردد کمین کلبه درویش نیست
سایه ز ویرانه ما میکند پهلو تهی / خانه ما از هجوم جغد پر تشویش نیست
تیر روی ترکش مجمر بود مژگان او / فتنه را در روز زرین ناوکی در ترکش نیست
ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر حال خضر / عمر جاوید و یک آبخوردن بیش نیست
تا از آن تنگ شکر صائب جدا افتاده ایم / سایه مژگان بچشم کمتر از صد نیش نیست

وله

تا نهاده ایم قسمت ما غیر داغ نیست / پروانه نجات بنام چراغ نیست
در زیر آسمان که نفس میکشد بعیش / در تنگنای بیضه نسیم فراغ نیست
ناصح ز سینه کار دل داغم بجان رسید / دوزخ حریف این جگر تشنه داغ نیست
تا کی من و نسیم گریبان هم دریم / سودای زلف کار من بیدماغ نیست
مذهب حریف تندی شرب نمیشود / کو توبه که حلقه بگوش ایاغ نیست
پروانه ایم لیک نسوزیم خویش را / در محفلی که روغن گل در چراغ نیست
زورش کجی بچشم تماشائیان رسد / بلبل حریف خنده دیوار باغ نیست
صائب میان اینهمه آتش نفس کجاست / یکدل بجو که زین غزل تازه داغ نیست

وله

بوسه از لعلش قدح در چشمه کوثر زده است / خنده از تنگ دهانش غوطه در شکر زده است
میتوان کردن بنرمی هر دو را دلهای سخت / رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستیم / صفحه پهلوی ما را بوریا مسطر زده است
چین ابرو را چه در آزار ما سر داده / غیر آه بی اثر دیگر چه از ما سر زده است
آسمان شور چشمی بیگناه افتاده است / اشک شور من نمک در دیده اختر زده است
صد خیابان سرو با اندازه نخل گشت / با تن تنها مگر بر صف محشر زده است

وله

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست / در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست
دست اگر بر دارم از دل میشکافد سینه را / هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست
حسن حرف بی پرده آید عشق تا پیدا شود / جوشش پروانه بر گرد چراغ روز نیست
خاک ما را از گل بیت الحزن بر داشتند / چون سبو پیوند دست ما بسر امروز نیست
دست چون وادی بجستجو قطع الفت مشکل است / دست و پایی میزند تا مرغ دست آموز نیست

از شب آدینه روز عشرت عاشق سیاه / صبح شنبه پیش طفلی اینچنین بر روی نیست
روزگاری شد که در سلک سخن سنجان اوست / نسبت صائب بشاه قدردان امروز نیست

و له

تیغ ابروی ترا جوهر چین میبایست / رقم ناز بر آن لوح جبین میبایست
از گلستان تو رخسار چرا گل چینند / شعلهٔ خوی تو رعناتر ازین میبایست
چند گستاخ رکاب تو ببوسند غبار / قفل و بندی بدر خانهٔ زین میبایست
تا نبوسد دست نیاید بنگر ز دیدن / گرد لعل تو حصاری چو نگین میبایست
در نقل جای دهد سرو صفت فاخته را / قدر رعنایی تو گر بیش ازین میبایست
تا دم خط که دم باز پسین حسن است / غنچهٔ باغ حیا چین بجبین میبایست
چشم بر سر رسیده کردی رفت آب حیا / نرگس شوخ ترا داغ جبین میبایست
بوالهوس گرد وطن بر سر کوی تو آخر / صائب از بهر جلای تو همین میبایست

و له

قد موزون تو روزی که بجولان برخاست / هر کرا بود دلی از سر ایمان برخاست
سر زمین عشقت که پامال نگردد هرگز / لاله افکنده سر از خاک شهیدان برخاست
که دگر از اهل کرم رحم محتاج کند / ابر با دیدهٔ خشک از لب عمان برخاست
بر دل غنچه اگر خورد نسیمی گستاخ / شور محشر ز بلبل بضه ز مرغان برخاست
همت آبله پای طلب را نازم / که بشاطلی خار مغیلان برخاست
زد صبا ره که با غنچهٔ محجوب تو لاف / قفل شرم از دهن پستهٔ خندان برخاست
همدمی سیر مقامات نفرمود او را / نی ما تا بچه طالع ز نیستان برخاست
قالبی نیست سخن سنجی ما چون طوطی / بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

و له

باز آ که بی تو مجلس ما را حضور نیست / در جبههٔ صراحی و پیمانه نور نیست
از زنده رود زنده دلی آب خورده ایم / در موج خیز غم دل ما بی سرور نیست
گرگان روزگار ز یکدیگرش درند / آنرا که پوستین گریبان سمور نیست
پیراهنی کجاست که بر اهل روزگار / روشن شود که دیدهٔ یعقوب کور نیست

از پرتو جمال تو خواهد گداختن / آخر خمیر آینه از سنگ طور نیست
صائب چه آتشست که در بزم روزگار / بی شعلهٔ طبیعت او هیچ نور نیست

و له

چشم خوشی که مست شود خوابش شوم کجاست / سرخوش ز شیوه های عتابش شوم کجاست
لرزان بسر کوی محبت رسیده ام / حسن برهنه که کبابش شوم کجاست
دشنام تلخ را بصد ابرام میدهد / بختی که قابل شکر ابش شوم کجاست
نتوان گرفت کام به بیداری از لبش / دستی که محرم رگ خوابش شوم کجاست
صد پرده از حجاب فکنده است بر عذار / چشمی که پرده سوز حجابش شوم کجاست
صائب همین لبست که خواند سگ خودم / بختی که سربلند خطابش شوم کجاست

و له

وقت آنکس خوش که با مینای می چون خم نشست / تا میسر بود در بزم جهان بی غم نشست
مصحف رویش ز خط تا در لباس کعبه شد / بر فلک از ناله در حلقهٔ ماتم نشست
شمع ماتم بود هر شب شیشهٔ می برخت / بر رخ ساغر حباب از لخت گرد غم نشست
نان جو خوردن بهشت سیر چشمی سیر کن / گرد عصیان از گندم بر رخ آدم نشست
شیشهٔ می تکیه بر زانوی ساقی کرده است / یا مسیح خوش نفس بر دامن مریم نشست
میشود از شعلهٔ حسن تابان یاقوت آب / حیرتی دارم که چون بر روی گل شبنم نشست
برنمیخیزد بسعی آستین صائب ز جای / در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست

و له

عشقست که اکسیر تعب خاک در اوست / از مرد و جهان سیر شدن ما حضر اوست
هر چند هزار در صدف آن گوهر نایاب / هر دل که شود آب محیط گهر اوست
از سینهٔ هر کس شنوی نالهٔ زاری / از خویش برون آی که آواز در اوست
بی عشق دل از مرد و جهان سرد نگردد / این غنچه ز تأثیر نسیم سحر اوست
از حوصلهٔ مرد و جهان گرد برآرد / این نشئه که در ساغر اول نظر اوست
مویی که شود سلسلهٔ گردن شیران / در حلقهٔ زنار میانان کمر اوست
هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست / گستاخی پروانه ز نازبال و پر اوست

درمجموع از

در بیخودی آویز که در عالم هستی / سود دو جهان در سفر بیخطر اوست
صائب خبر یوسف گم کردهٔ خود را / از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

و له

غرور حسن بخط از دماغ یار نرفت / ز رنگ تا ز جهان زین چمن بهار نرفت
اگرچه کرد قیامت نسیم نومیدی / امید من ز سر راه انتظار نرفت
ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید / ز جای خویشتن آن سرو پایدار نرفت
ز رنگ تا ز خزان باخت رنگ هستی را / گلی که در قدم باد نوبهار نرفت
خوشست وصل که بی پرده جلوه گر گردد / ببوی پیرهن از چشم ما غبار نرفت
فریب جلوهٔ ساحل مخور چو نوسفران / که هیچ کشتی ازین بحر بر کنار نرفت
کدام شاخ گل آمد پیاده در بستان / که آواز دم سرد خزان سوار نرفت
رسیده بلب گور بجروی بگذار / نگشته راست بسوراخ پیچ مار نرفت
بفکرهای پریشان گذشت ایامش / کسی که همچو تو صائب بفکر یار نرفت

و له

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیمست / از خندهٔ بیوقت دل پسته دو نیمست
کامل نمیزان در وطن خویش عزیزند / در بیت صدف گوهر شهوار یتیمست
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را / آنجاست که هر کس کم بخیلست کریمست
در کوچ بود عشرت ایام بهاران / شبنم ز آبلهٔ پای نسیمست
راضی بقضا باش که در خاطر خرسند / چندانکه نظر کار کند ناز و نعیمست
در بادیه درد بدرمان نتوان یافت / بیماری هر شهر بمقدار حکیمست
صائب بگناه دو جهان از کرم او / نومید نگردی که خداوند کریمست

و له

رو سخن بر خش خط عنبرافشان یافت / فغان که طوطی از آینه بازیدان یافت
ز شبنمش جگر سنگ میشود سوراخ / گلی که پرورش از اشک عندلیبان یافت
بهر که هرچه سزاوار بود بخشیدند / سکندر آینه و خضر آب حیوان یافت
مکش ز سر ز زانوی فکر سر زنهار / که غنچه هرچه طلب کرد در گریبان یافت

ز کاوش جگر فکر ناامید مباش / که ذره در دل خود آفتاب تابان یافت
من آن زمان ز دل چاک چاک گشتم دست / که شانه راه در آن زلف عنبرافشان یافت
حجاب مانع روزیست خاک راز را / تنور از نفس آتشین خود نان یافت
فغان که کوهکن ساده دل نمیداند / که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت
ملول نشست ز بوطه که افتادی / که ماه مصر برآمد ز چاه زندان یافت
ز فکر قامت هر کس که حلقه شد صائب / بدست همت خود خاتم سلیمان یافت

و له

در دل پر خون غبار کس از اندیشه نیست / گرد را دست تصرف بر درون شیشه نیست
کار چون کوتاه است یکبار ستانها کال / کوهکن را ترجمانی چون زبان تیشه نیست
محنت دنیا نگردد بیکرد بیخودان / هست بیم شیر جانفرسا اگر در بیشه نیست
میکند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد / حسن بالا دست را از گرد خط اندیشه نیست
هر که خواهد گوهر آرد گرد از دنیا دما / این درخت خشک را دلبستگی با ریشه نیست
در دل ما ره ندارد عقل و تدبیرات او / عاشقان را جز پری در شیشهٔ اندیشه نیست
بر که صائب ز خرابات فلک بیرون نیم / درخور این بادهٔ پر زور اینجا شیشه نیست

و له

مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاریست / خواب آهو نگهان شوختر از بیداریست
دوزخ اهل نظر پاس نگه داشتن است / چه بهشتیست که معشوقهٔ ما بازاریست
راه عشق از خودی تست چنین پست و بلند / اگر از خویش برآیی همه جا همواریست
تا درین دایره خون خور و خاموش نشین / که در آغوش رحم کار جنین خونخواریست
عافیت میطلبی پای خم از دست مده / که بلاها همه در زیر سر هشیاریست
نیست فقر بهر بیسر و پا تواضع گردد / شال پیچیدن این قوم زبی دستاریست
در کمین است که صیدی بخم از دامش / غنچه خسپیدن زهاد نه از دینداریست
نیستش با همه جا و همه کس کج بحثست / هر که چون صائب از آیین تکلف عاریست

و له

خط کافر دل لعل سیراب تا کم گرفت / دیو از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت

شوخ چشمی میبرد از پیش کار خویش را
دهن گل از دست بلبلان شبنم گرفت

مرکز پرکار دولت دل بدست آورده است
میتوان ملک دو عالم را باین خاتم گرفت

رشتهٔ نورانی خورشید در سوزن کشید
سوزن عیسی چو ترک رشتهٔ مریم گرفت

مشرق اسرار عالم شد سر پرشور ما
این سفالین کاسه آخر جای جام جم گرفت

از تنور آمد برون طوفان عالمگیر شد
خاک را از آنمی باید بدست کم گرفت

عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان
این شرار شوخ اول در دل آدم گرفت

جوش ازین بی پرده حرف عشق با صائب مگوی
کز سخنهای تو آتش در دل عالم گرفت

و / له

ز تنگدستی تنگی مرا غم نیست
که نالههای گلوسوز از شکرم کم نیست

مجلسی که در و دار و گیر سنگی نیست
اگر بهشت بود دلنشین آدم نیست

ز چشم شور تماشاییان هراسانم
وگرنه زخم مرا احتیاج مرهم نیست

یکیست نسبت داغ جنون بشاه و گدا
ز آفتاب قیامت کسی مسلم نیست

گداختم جگر خویش را بآتش گل
هنوز اشک مرا اعتبار شبنم نیست

شکوه صحبت شیرین حجاب اظهارست
وگرنه حسرت خسرو ز کوهکن کم نیست

جنون بملک سلیمان نمیکند اقبال
وگرنه قرب داغ کم ز خاتم نیست

ز سنگ تفرقه صائب نبند کرده ای
بنای دوستی وز کار محکم نیست

و / له

گل بسکه شرم از آن رخ پر خط و خال داشت
آیینه در کف از عرق انفعال داشت

از چشم دام میکند امروز خوابگاه
مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت

فیروز جنگ گشت دل شیشه بار ما
در کوچه که سنگ حذر از سفال داشت

زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود
مجنون اگرچه چشم بچشم غزال داشت

جز دود دل نچید گلی از وصال شمع
فانوس ساده لوح چها در خیال داشت

امروز خنده طرح بگلزار میدهد
آن روز کار رفت که صائب ملال داشت

و / له

باد بهار مرهم دلهای خسته است
گل مومیایی پر و بال شکسته است

شاخ از شکوفه نیمه سرانجام میکند
از بهر داغ لاله که در خون نشسته است

وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها
شیر شکوفه زهرهٔ هوا را شکسته است

این سبزه نیست بر لب جو رسته نوبهار
بر زخم خاک مرهم زنگار بسته است

زنجیر نیست ابر که فریاد میکند
دیوانه ایست برق که از بند جسته است

پایی که کوهسار بدامن شکسته بود
از جوش لاله بر سر آتش نشسته است

افسانهٔ نسیم بخوابش نمیکند
از ناله که بوی گل از خواب جسته است

از جوش گل ز رخنهٔ دیوار بوستان
خورشید در کمین تماشا نشسته است

صائب بهوش باش که داروی بیهشی
باد بهار در گره غنچه بسته است

و / له

این خار غم که در دل بلبل نشسته است
از خون گل خار خود اول شکسته است

این جذبه که از کف مجنون عنان ربود
اول زمام محمل لیلی گسسته است

پای شکسته سنگ ره ما نمیشود
شوق تو مومیایی پای شکسته است

بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست
شبنم بروی گل بامانت نشسته است

از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین
دور نشاط نقطهٔ پرگار بسته است

بر سر گرفته ایم و سبکبار میرویم
کوه غمی که پشت فلک را شکسته است

آسوده از زوال بود آفتاب گل
تا باغبان بسایهٔ گلبن نشسته است

ابری کزوست سینهٔ ابر بهار چاک
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

تا خویش را بکوچهٔ گوهر رسانده‌ایم
صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است

داغم ز شوخ چشمی شبنم که بارها
از برگ گل بدامن ساقی نشسته است

تا بسته است با سر زلف تو عقد دل
صائب ز خلق رشتهٔ الفت گسسته است

و / له

صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت
خوش موسمی که سیل و بهار رفت

خون میچکد ز غنچهٔ منقار بلبلان
زین نقد تازه گر گره از کار رفت

آمد بموج لاله و گل بحر نوبهار
مانند کف شکوفه سبک برکنار رفت

از دفتر شکوفه بجا یک ورق نماند
ایام مد کشیدن ابر بهار رفت

گنجی که از شکوفه برون داده بود خاک
در یک نفس بباد چو زر نثار رفت

نقدی که از شکوفه چمن جمع کرده بود
یکسر بهرزه خرجی باد بهار رفت

بلبل که خرج کرد زر خویش را تمام
زین بوستان شکوفه عجب نامدار رفت

دوران اعتدال نسیم چمن گذشت
از سینهٔ جهان نفس بی غبار رفت

ناسور شد جراحت منقار بلبلان
از بسکه خون ناله ازو در بهار رفت

خط بنفشه روی بپژمردگی گذاشت
ریحان و گل بسرعت دود شرار رفت

قسمت چو نیست فایدهٔ برگ عیش چیست
نرگس پیاله دست بکف در خمار رفت

رو باز پس ز شور قیامت نمیکند
هوشی که در رکاب نسیم بهار رفت

ساقی ترا که دست و دلی هست می بنوش
کز بوی باده دست و دل من ز کار رفت

خوش وقت سروی که درین باغ چون نسیم
بی اختیار آمد و بی اختیار رفت

صائب مپرس حال دل عندلیب را
جایی که لاله با جگر داغدار رفت

و / له

بی عشق آه در جگر روزگار نیست
بی درد تاب در کمر روزگار نیست

حیرانیان روی عرقناک یار را
پروای بحر پرخطر روزگار نیست

عقل زبون رعیت این بی مروتست
در ملک بیخودی خبر روزگار نیست

بی چشم زخم روی بخون شسته هیچ نیست
رویی که زخمی نظر روزگار نیست

در زیر پوست نیست جهان جود را
خونی که زرق نیشتر روزگار نیست

خط تسلی ز علایق گرفته ایم
ما را دماغ درد سر روزگار نیست

از چشم شور حرص شکر خواب دولتست
شیرینی که در شکر روزگار نیست

تا نقش آرمیدگی دل نجسته است
اندیشه ز شور و شر روزگار نیست

آب مروتی که جگر سینه چاک اوست
زحمت کشی که در گهر روزگار نیست

آزادگان بملک جهان دل نبسته اند
این بیضه زیر بال و پر روزگار نیست

آنرا که عشق لنگر حیرت بدست داد
پروای بحر پرخطر روزگار نیست

صائب بخاک راه مریز آبروی خویش
چون آب رحم در جگر روزگار نیست

من بدوزخ میروم زاهد اگر جنت است
دوزخ ارباب معنی صحبت بی نسبت است

عار فانرا در لباس فقر بودن آفت است
هم لباس خلق گشتن پردهٔ دار شهرت است

دست شستن نیست پیدا کاری از موج سراب
دامن افشاندن بدنیا از قصور همت است

عالم روشن بچشم زود سیر دیده سیاه
هرکه چون پروانه بیدرد است عاشق صحبت است

موشکافان از پریشانی نمی بندند روی
طرهٔ آشفتگی شیرازهٔ جمعیت است

بهر نخجیریست هر دامی درین نخجیرگاه
حلقهٔ دام چشم را بهر شکار عبرت است

صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست
طوق قمری سرو بستان را کمند دولت است

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند
این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است

عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر
پشت و روی چشم من برهم زن جمعیت است

از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود
شکوه چون در دل گره گردید تخم کلفت است

میبرد فیض جوانمردان سر از گرد ملال
هرکه چون آیینه صائب در مقام حیرت است

و / له

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوار منست
بی سرانجامی من خانه نگهدار منست

میکند کار نسیم سحری با دل من
خامشی گرچه بلب سر گره کار منست

چون نشد پیش شکر سبز چو طوطی تخم
زین چه حاصل که جهان ناله گفتار منست

چشمه را که سکندر بدعا طلبید
شبنم سوختهٔ چهرهٔ گلزار منست

میتوانم سر طومار شکایت وا کرد
عرق شرم تو مهر لب اظهار منست

دوستان آینه صورت احوال همند
من خواب توام و چشم تو بیمار منست

منم آن آینهٔ خاطر که رگ خواب جهان
همچو مژگان بکف دیدهٔ بیدار منست

نیست آیینهٔ مینایی من عیب نما
بچه تقصیر فلک در پی آزار منست

در خرابات من آن باده پرستم صائب
که رگ تلخی می رشتهٔ زنار منست

و / له

از حسن تو جیب خاک پرماست
یوسف ز خجالت تو در چاهست

خالی که ز گردن تو میتابد
چشم ستارهٔ سحرگاهست

بگذار بجگی سینه چکی بوسم من
خالی که بران چکی بچکی گاهست

عمر عاشق ز ضعف کمتر نیست / این رشته ز پیچ و تاب کوتاه است
در منزل کفر و دین نماند / با عشق ستیزه گر کسی که گمراه است
انگشت بهیچ حرف نگذارد / از درد سخن کسی که آگاه است
صائب ز زمین دل برون آور / طول املی که ریشه آه است

وله

شاهنشهیست عشق که عالم گدای اوست / برخاست هر که از سر عالم لوای اوست
آزاده‌ای که کنج قناعت گرفته است / شیرازه حضور جهان بوریای اوست
آن مطربی که پرده ما را دریده است / رقص فلک ز زمزمه جان فزای اوست
در دام میکشد دل صحرائیی مرا / این مردمی که با همه آشنای اوست
در چشمه‌سار تیغ تو تا چند خون خورد / مرگی که زندگانی من از برای اوست
بیدرد نیستم که شکایت کنم ز جور / هر شکوه‌ای که هست مرا از وفای اوست
چون در رکاب برق سواران سفر کنند / بیچاره‌ای که شیشه دل زیر پای اوست
مسند بروی دست سلیمان فکنده است / تا مور پا شکسته ما در هوای اوست
فردوس از دماغ تغافل کند کباب / کبری که در دماغ من از کبریای اوست
زنجیر پاره کردن سودائیان عشق / موقوف باز کردن بند قبای اوست
صائب کسی که خرمن من سوخته است از او / ابر بهار سایه دست سخای اوست

وله

قماش چهره یار از بهار معلوم است / گه روی کار هم از پشت کار معلوم است
ز جسم خاکی ما شور عشق توان دید / نفس کشیدن بحر از کنار معلوم است
ز نبض موج توان یافت حال دریا را / غم من از مژه اشکبار معلوم است
ز تیغ وعده خلافی بخون نشاندن من / ز خاک رهگذر انتظار معلوم است
ز سایه پر و بال هما که درگذر است / زوال دولت ناپایدار معلوم است
اگرچه گریه فرو میخورد ز روی نمد / طراوت گهر آبدار معلوم است
ز سایه تو سر من بآفتاب رسید / وگرنه قدر من خاکسار معلوم است
ز سادگیست درین خاکدان اقامت ما / وگرنه حاصل این شوره‌زار معلوم است

ز روزگار جوانی تمتعی بردار / سبک رکابی باد بهار معلوم است
برو طبیب که جان دادن از غم دوست / ز رنگ باختن گلعذار معلوم است
ز آه و ناله توان یافت سوز دل ما را / عیار شعله ز دود و شرار معلوم است
برون میار دل روشن از بغل صائب / رواج آینه در زنگبار معلوم است

وله

یکدم صفای عالم غدار بیش نیست / آیینه آب سبزه زنگار بیش نیست
در پیش چشم پرده‌شناسان روزگار / اقبال پرده رخ ادبار بیش نیست
در عالمی که دیده ما را گشوده‌اند / یک چشم خواب دولت بیدار بیش نیست
دور نشاط زود بانجام میرسد / یک هفته شاخ دماغی گلزار بیش نیست
پیداست جستجوی خسیسان کجا رسد / معراج خار تا سر دیوار بیش نیست
تردامنی ز تیغ اجل آب میدهد / یک چاشت عمر شبنم گلزار بیش نیست
دریاست هرچه هست وجود تو چون حباب / در چشم عقل پرده پندار بیش نیست
صائب هزار حیف که آیینه وجود / چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

وله

شیرازه طرب خط پیمانه بوده است / سیلاب عقل گریه مستانه بوده است
از بندگشت شورش مجنون یکی هزار / زنجیر تازیانه دیوانه بوده است
امروز کرده‌اند جدا خانه کفر و دین / زین پیش اگر نه کعبه صنمخانه بوده است
امروز حسن و عشق جدایند اگر نه شمع / یکمصرع از سفینه پروانه بوده است
با دامن گشاده صحرا چه میکند / هر سبزه‌ای که در گره دانه بوده است
صائب غبار خاطر معموره چون شود / جغدی که خال چهره ویرانه بوده است

وله

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است / جای رحمت بسیلی که زمین‌گیر شده است
دامن دشت پر از آهوی آهوگیر است / بسکه صیاد درین بادیه نخجیر شده است
هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان / نافه را موی ازین واقعه چون تیر شده است
میزند دست بترکش ز نیستان دایم / هر که چون شیر ز سرپنجه خود سیر شده است

هیچکس داغ فرود آمدن استقبال / خواب من تلخ ز اندیشه تعبیر شده است
تیر از روح سیاوش مدد میطلبد / سینه گرم که دیگر هدف تیر شده است
صائب از قحط هم آوازی چنین خاموش است / طوطی از خامشی آینه دلگیر شده است

وله

لاله روشنگر چشم و دل سودائی ماست / دیدن سوختگان سرمه بینائی ماست
شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ / عشق بیرحم همان در پی رسوائی ماست
چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شده است / این چه نرمیست که با لیلی صحرائی ماست
خار در دیده ارباب هوس میشکند / ورنه خط جوهر آیینه بینائی ماست
کوهکن کیست که با ما طرف بحث شود / بیستون سنگ کم پله رسوائی ماست
نوبر شکوه نکرد از دل آزرده ما / دل پرخم فلک داغ شکیبائی ماست
شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را / نقش دیوار پریخانه تنهائی ماست
بوی گل نتوان در گره شبنم بست / چشم خونبار کباب دل هرجائی ماست
میگشاید رگ الماس بمژگان حباب / شوخ چشمی که نهان در دل شیدائی ماست

وله

هر که راه گفتگو در پرده اسرار یافت / چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت
آنچه میجست از درخت وادی ایمن کلیم / همت منصور بر همت ز چوب دار یافت
شوق اگر شاطره گرد بی تکلف میتوان / لذت آغوش گل از رخنه دیوار یافت
از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است / تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت
گر سبکسازی چو شبنم از علایق خویش را / میتوان در پیشگاه خاطر گل بار یافت
گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب / شبنمی بنگر چها از دیده بیدار یافت
رخنه چون خنده نمیدارد ملک حسن / گلفروش از خنده گل راه در گلزار یافت
دیده پوشیده میباید تماشای حسن را / پیر کنعان نعمت وصل از چشم خونبار یافت
صیقل آیینه کردن صفای خاطر است / میشود تاریک عالم سینه چون زنگار یافت
هرچه از عمر گرامی صرف در غفلت شود / میتوان یکصبحدم در ملک استغفار یافت
شبنم از شب زنده داری بر سر بالین خورش / صائب از خورشید شمع دولت بیدار یافت

از سر خاک شهیدان یار خونین کین گذشت / از محیط آتشین نتوان باین تمکین گذشت
مشک میجوشد بجای خون ز ناف لاله زار / تا ازین صحرا کدامین آهوی مشکین گذشت
دو کبابی نیست حاجت حسن گرم آلود را / بارها دست تهی زین گلستان گلچین گذشت
من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من / شعله سرگرمیم یک نیزه از بالین گذشت
مرگ عاشق تلخ از کام ز هر آشام اوست / از هلاک کوهکن یار چه شیرین گذشت
صحبت ما با رخ او چون نسیم لاله‌زار / گرچه زود آمد بسر با چشم پر رنگین گذشت
آه حسرت در دلم چون سبزه زیر سنگ ماند / بسکه از من آن سراپا ناز با تمکین گذشت
عصمت یوسف حصار کامروائی میشود / دیدن روی ترا از خون گل گلچین گذشت
رتبه گفتار را حیرت تلافی میکند / چاره خاموشیست شعری را که از تحسین گذشت
دوستی دشمنی با خلق صائب آفت است / از جدل آسوده شد هر کس ز مهر و کین گذشت

وله

تن چو شد از زخم چو غربال از محن ایمن است / دل مشبک چون شد از پیکان دعای جوشن است
دست خالی در محیط مایه دار عشق نیست / هر حباب او بگوهر چون صدف آبستن است
هر که ترک تن نکرد از زندگانی برنخورد / راحتی گر هست کفش تنگ را در کندن است
نور عشق از رهگذار داغ می‌افتد بدل / خانه در بسته دل را همین گر روزن است
نقش پا همراه رهرو گر نباشد گو مباش / ما بطاعت گر زمین گیریم دل در رفتن است
میکند کار شراب تلخ آب بی لجام / این سخن از مستی ارباب دولت روشن است
نفس سرکش چون غنی شد راه را گم میکند / تنگدستی در حقیقت ابلق این توسن است
خوشه‌چین از کشتزار ما دل آسوده است / برق عالمسوز دایم در کمین خرمن است
ناله مظلوم ظالم را بفریاد آورد / زین سبب در خانه زنجیر دایم شیون است
تیر کج را آرزوی تیر رسوا میکند / پرده پوش پای خواب آلود طرف دامن است
گوشه‌گیری آب حیوان بخت سبز را / ایمن از گردون بود فیروزه تا در معدن است
زیر پا هرگز نه بینم در سفر چون گردباد / چشم حیرانست هر جا کهی در راه من است
ز سر دنیا گرچه کم میکرد از زیاد عقل / بهترین افسون مار از دست خود افکندن است
تنگی از گردون ز ناهمواری خود میکشی / رشته ناهموار را جولان بچشم سوزن است

عاقلان را در زمین از سوز روزگار
بیخودی دارد بروی دست چون گل گیا
فارغم صائب ز نیرنگ خزان و نوبهار

بهترین تخمی که افشاندست افشاند نیست
ورنه خار این بیابان تشنهٔ خون من نیست
من که چون آئینه باغ دلگشایم گلخن نیست

ق

حسن خالی سوز او را ساغری در کار نیست
آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ ما
قطرهٔ آبی بهم تجدید باد خواب را
هیچ نقشی نیست کز آئینه رو پنهان کند
مطرب ما چون خم می سینهٔ پر جوش ماست
هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است
با زبان کندمن روزی طلب کردن خطاست
کرده نازش در نظر ناید حدیث او بست
کهربا بی حاصل ما را بغارت میبرد
بهر بالیدن چو شبنم شوخی گلها بس
کوه طاقت صائب از دل گرانی را بس

له

چهرهٔ خورشید را روشنگری در کار نیست
این سبک سیر فنا را محرمی در کار نیست
در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست
دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست
محفل عشاق را خنیاگری در کار نیست
خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست
طوطی شیرین سخن را شکری در کار نیست
بادهٔ روحانیان را ساغری در کار نیست
خرمن بیمغز ما را صرصری در کار نیست
سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست
این محیط بیکران را لنگری در کار نیست

ق

آنکه زنگ خط بر رخسارش ز مشکناب ریخت
چون شفق رنگین ز روی خاک میخیزد غبار
میتوان صد نامه انشا کرد از انجا
تا چه خونها در دل مردم به بیداری کند
تنگ دستی از سرم تیغ شهادت بر گرفت
دانهٔ تسبیح شد از سردی زهاد خشک
ترک جود و منظرداری کن که ز اهل جود نیست

له

خار در پیراهن خورشید عالمتاب ریخت
غمزهٔ او بسکه خون خلق را چون آب ریخت
شبنم بیدرد اگر در گوش گل سیماب ریخت
چشم مخموری که خون عالمی در خواب ریخت
پیش دریا گرد را از خویشتن سیلاب ریخت
شمع عالمسوز من اشکی که در محراب ریخت
هرکه در کام نهنگ از بیم جان اسباب ریخت

ق

این جواب آن غزل صائب که میگوید امیر
همچو گرد سرمه از چشم غزالان خواب ریخت

له

هم ز تیغ تغافل خون خود را خورده است
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور مرا
از سبکباری گرانجانان دنیا فلفلند
لنگری چون کوه پیدا کن که از رو شکوه بری
خون بجوش آمد درین میدان گل بی رنگ
غم ندارد راه در دارالامان خامشی
فیض شغل و لعوب عشق صائب درجهان

بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افسرده است
چارهٔ من باغ را در یکه گر افسرده است
ورنه ذوق باختن بسیار پیش از برده است
باکمال قدرت از سر موج سیلی خورده است
چارهٔ مردان برگ اختیاری برده است
غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمرده است
رو بهر کاری که آری آخرش افسرده است

ق

تا ترا چون دگران دیدن رخسار کجاست
از فضولیست ترا دیدن چنین رخسار
عالم از سنگ دلان قلزم پر کهسار است
نفس آهسته برآور که نمیریزد گل
چه غم از زیر و زبر گشتن باد دعشق
ای که از اسلام بگفتار تسلی شده
خوان آراسته را نیست بسر پوش نیاز
بار عالم همه بر خاطر ما بانست
دل افکار رسید میشود از سر خواب
آسمان را غمی از مردن بیکاران نیست
از دو سرکار کسی بسته نگردد هرگز
طاعتی نیست که در پردهٔ خاموشی نیست
هوس گنج ترا در دل ویران تا هست
آنچه شیرازهٔ جمعیت دل میدانی
غم عالم ز دلم کوه غم او برداشت

له

چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است
ورنه عالم همه یکدسته گل بیخار است
کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است
در بیابان که نسیم سحرش بیمار است
نقطهٔ آسوده ز سرگشتگی پرگار است
کم خدمت مردم چه کم از زنار است
سر بیمغز گرفتار غم دستار است
سوزن از کار فتد رشته چو ناهموار است
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
نخل بی بار بدوش چمن آزار است
خندهٔ غنچه پیکان ز لب سوفار است
ترک گفتار درین بزم سر کردار است
خار این وادی خونخوار زبان مار است
بسراپردهٔ وحدت چو نی تار است
این چه فیض است که در دامن این کهسار است

ق

سیری نیست بساز از خموشی صائب
هر کرا جان و دل از تیغ زبان افکار است

له

سبزی ز فلک از چشم گهربار دلست
یوسفی را که ندیدست زلیخا در خواب
نفس سرد نسیم جگر سوخته است
آب حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت
از خموشی لب اظهار بهم چسبیدن
بی ملامت نشود آینهٔ دل روشن
بیقدم گرد سراپای جهان گردیدن
بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز
نقطه از گردش پرگار خبری نخشد
پرتو شمع محالست بروزن نرسد
غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد
ما بامید خطر بادیه پیما شده ایم
صائب این نالهٔ زاری که صنوبر دارد

آب این مزرعه از دیدهٔ بیدار دلست
یکی از جلوه گران سر بازار دلست
داغ جانسوز چراغ سر بیمار دلست
شبنم سوخته گلشن بیخار دلست
حجت ناطق شیرینی گفتار دلست
زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دلست
کار رهبیر و پایی نبود کار دلست
گوش افلاک کجا در خور اسرار دلست
چشم حیرتزدگان شاهد رفتار دلست
بینش چشم من از دیدهٔ بیدار دلست
نفس خوش نزند هر که گرفتار دلست
آه اگر نشکند این شیشه که در بار دلست
از نسیم سحری نیست که از بار دلست

ق

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست
دل چو میناست چه غم دیده اگر بیناست
راستی عقده‌گشاینده اسرار دلست
روزی خاک شود دل چو گرانجان افتاد
کو مراد گرد یتیمی نشود خاک نشین
دشمن آنست که پوشیده کند خصمی خویش
عاقبت راز مرا سینه بصحرا انداخت
دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگارست
زمین موج ز آمد شد خود بیخبرست
نیست در قافلهٔ ریگ روان آسودگی
سفلگان را نزند چرخ چو چوگان بر سنگ

له

اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست
شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست
منزل پای گرانخواب بجز دامن نیست
دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
خصم چون کینهٔ خود فاش کند دشمن نیست
خاک را حوصلهٔ دانه نهان کردن نیست
ورنه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست
هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
مرده بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست
محک سیم و زر از بهر دل آهن نیست

حرص هر ذره مارا بجهانی انداخت
مردم پاک گهر با همه کس میسازند
دل نازک ز نگاه کجی آزرده شود
صائب از اطلس گردون کلهی افتاده

مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
آب را کشتی از خار و خس گلشن نیست
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

ق

همیشه دیدهٔ سوزن از آن در بناست
بجز من گران که میبرد چشمش
غبار کوچهٔ شفقت کیمیای مراد
بظلمتی که دوران سد گرفته مباش
ز طعن بیخردان اهل دل نیندیشند
دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود
هوای عالم آزادگیست بر یک حال
اگر بچشم بصیرت نظر کنی صائب

له

که قبلهٔ نظرش رشتهٔ های آمالست
هزار رخنه فزون در دلش چو غربالست
خوشا سری که درین رهگذار پامالست
که خندهٔ شب ادبار صبح اقبالست
که نقل مجلس دیوانه سنگ اطفالست
بهیچ جا نرسد طایری که یک بالست
ز برگ ریز خزان سرو فارغ البالست
چه نیشها که نهان در زبند اقبالست

ق

بتان که صید به نیرنگ مینمایند
اگر برون کنی از دل هوای آزادی
ببر ز مردم غافل که این گرانجانان
بناخنی که رسد پرده را اگر داند
گر از لباس برآیی نمی‌شناسندت
ز زنگ آینهٔ دل اگر بپردازی
علامت نفس سوخته است منزل نیست
مکن بلاله رخان چشم خود سیه صائب

له

کباب آتش بیرنگ مینمایند
بهشت در قفس تنگ مینمایند
گران رکاب تر از سنگ مینمایند
معاشران که هم آهنگ مینمایند
همین گروه که یکرنگ مینمایند
هزار آینه در زنگ مینمایند
سپاهی که نبرد سنگ مینمایند
که زود چهره بخون رنگ مینمایند

ق

زلف تو کشاکش برگ جان من انداخت
حسن تو که چون کشتی طوفان زده میگشت

له

رخسار تو آتش بگریبان من انداخت
لنگر بدل دیدهٔ حیران من انداخت

سیماب کند سلسلهٔ گردن شیران / برقی که محبت به نیستان من انداخت
یک حلقه کند سلسلهٔ عمر ابد را / تابی که به پیچش برگ جان من انداخت
تا همت من دست به بازیچه برآورد / در کوی فلک در خم چوگان من انداخت
فانوس فلک دست ندارد به نجاتش / آن شمع که پرتو به شبستان من انداخت
صائب خم آن زلف گرهگیر به بازی / صد سلسله بر گردن ایمان من انداخت

و له

در حقیقت پرتو مه کم ز سیلاب نیست / کلبهٔ تاریک ما را حاجت مهتاب نیست
تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست / خانه گر خود برآرد آب جای خواب نیست
آب عیش خویش را نتوان بگردش صاف کرد / هیچ جا خاشاک بیش از دیدهٔ گرداب نیست
داغ حرمان لازم تن پروری افتاده است / جای این اخگر بجز خاکستر سنجاب نیست
کیمیا سازد وجود خاکساران فیض / نافه را در پوست خونی غیر مشک ناب نیست
در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند / گوش گل را گوشواری بهتر از سیماب نیست
از خیال ما محو مسند غفلت پیشگان / ساغر این می بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست
مرگ را نتوان برشوت از سر خود دور کرد / این نهنگ جانستان را چشم بر زر آب نیست
در دیاری که مذهب پرده دار مشرب است / گوشهٔ رندی ندارد هر که در محراب نیست
تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکل است / دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست
سر برآورده است صائب دانهٔ امید ما / در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

و له

همچو آن سروی که خواب آلوده از منزل گذشت / کعبه را گم کرد هر کس بیخبر از دل گذشت
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را / میتوان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت
چشم از منت احسان بود شیران مکش / از جواب تلخ ممسک آنچه بر سائل گذشت
در دل فولاد جوهر موی آتش دیده شد / تا خیال خون گرمم تیغ را در دل گذشت
از شکست موج چون آب گهر آسوده شد / تا دل دریایی من از سر ساحل گذشت
باد از شوخی نگردد جمع خواب عافیت / عمر شمع ما به تنگ آوردن محفل گذشت
برق می تابد عنان از خار جولانگاه عشق / تا گذشت از وادی مجنون چه بر محمل گذشت

حلقهٔ دام چشم از بهر تماشا عبرت است / وای بر آنکس کزین عبرت سرا غافل گذشت
تا درین گلزار صائب ایستادم قد خویش / چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

و له

هیچ نخلی همچو زر در بوستان چالاک نیست / هیچ دستی در جهان بالای دست تاک نیست
بادهٔ بی درد در میخانهٔ افلاک نیست / دانهٔ بی دام در وحشت سرای خاک نیست
آسمان از نعمتهای ما آسوده است / حلقهٔ بخشش ترا دلگیری از امساک نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی / هیچ نقشی در خور آیینهٔ ادراک نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را / طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می آورد / آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست
ریشهٔ نخل امید اهل دل خون کرده باد / بر سر خاکست جولانش ولی از خاک نیست
از لگدکوب حوادث صاف طبعان ایمنند / زیردست و پا بود چندانکه فرش پاک نیست
در بهشت افتاد هر کس بست در بر روی خویش / غنچهٔ تصویر را از باد خزان غمناک نیست
بیشکم چون بید از بیحاصلیها انفعال / ورنه مجنون مرا از سنگ طفلان باک نیست
آنکه کامی است بر دلهای غمگین مینهد / در ریاض آفرینش غیر برگ تاک نیست
دل بچاک سینه روشن کن که این کاشانه را / روزنی صائب بغیر از سینهٔ صد چاک نیست

و له

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی اوست / عطسهٔ صبح بهار صبحدم از بوی اوست
میشمارد آسمان از سبزهٔ خوابیده ها / دیدهٔ نرگس محو قامت دلجوی اوست
آنکه میسوزد فروغش خواب را در چشم من / آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست
بوی پیراهن گریبان چاک می آید ز مصر / میتوان دانست کز دیوانگان کوی اوست
یکسر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار / عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست
خانهٔ دل از خیال او [illegible] / آه دردآلود من زنار رفع روی اوست
شیوه های حسن او صائب نیاید در شمار / دلبری یک چشمه کار از نرگس جادوی اوست

و له

چراغ خلوت جان روشنایی سخن است / بهار زنده دلان آشنایی سخن است

اگر سخن

اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد / یقین شناس که از نارسایی سخن است
ز لفظ تخم محبت فشانده در دلها / ز نوخطان که مردم ربایی سخن است
چو غنچه سر بگریبان خود فرو بردن / گل رسیدهٔ شناسایی سخن است
ز شاهدان معانی جدا شدن سخت است / دل دو نیم قلم از جدایی سخن است
مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان / گواه بیکسی و بینوایی سخن است
ز خنده اش جگر شیر آب میگردد / کرا تحمل تیغ آزمایی سخن است
زلال خضر که در سیاهی ظلمات / چو خون مرده ز شرم روایی سخن است
قلم مپیچ ازین ره که سر نمی پیچد / چه لذتست که در جبهه سایی سخن است
شکست زلف سخن میشود درست ازین / دل شکستهٔ من مومیایی سخن است
گدایی که بآن فخر میتوان کردن / میان اهل سخاوت گدایی سخن است
گذشت عمر مرا چون قلم در این سودا / همان بمقدمهٔ آشنایی سخن است
اگر سکندر از آیینه ساخت لوح مزار / چراغ تربت من روشنایی سخن است
کجاست شهرت من پای در رکاب آرد / هنوز اول عالمگشایی سخن است
مرا چو معنی بیگانه مغتنم دانید / که آشنایی من آشنایی سخن است
گذاشتی سر خود چون قلم در این سودا / دگر که همچو تو صائب فدایی سخن است

و له

نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست / سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست
بادهٔ تلخی که ما را در سماع آورده است / نه خم افلاک در وجد و سماع از جوش اوست
زان گلاب تلخ کز رخسارهٔ گل میچکد / میتوان دانست پند بلبلان در گوش اوست
میتوان خواند از بیاض چهره اش خون جگر / گفتگوهایی که پنهان در لب خاموش اوست
آدمی گر خون بگرید از گرانباری رواست / کانچه نتوانست بردن آسمان بر دوش اوست
طوق قمری گرچه باشد صائب از دل تنگتر / سرو با آن دستگاه حسن در آغوش اوست

و له

خال با در گوشهٔ چشمت با کنج خلوت است / از نگاه نهان دزد دایم که مطلب است
گوشه گیران زود در دلها تصرف میکنند / بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است

دست خالی بر نمیگردد دعای نیمشب / چون شود معشوق نوخط وقت عرض مطلب است
حسن خصم شوخ چشمان است یا عاشق نواز / آفتاب ذره پرور دشمن چشم کوکب است
عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک / گر هزاران سال میمانی همین روز و شب است
در حریم دل بزور خشک نتوان راه برد / روی منزل را نمیبیند که خودبین مرکب است
محمل از دامان شب صائب که در روی زمین / دامنی کز دست نتوان داد دامان شب است

و له

محو رخ زیبای تو فارغ ز جهانست / بیداری حیرت زدگان خواب گرانست
پوشیدن چشم از دو جهان میشود بخشیده / مادام که دل در پی سالک نگرانست
تا دست برآورده ام از خرقهٔ تجرید / بر پیکر من بند قبا بند گرانست
سبز است چو از ابر تنک جلوهٔ خورشید / در پردهٔ چشمی که خیال تو نهانست
چون میل طلبکار ترا سنگ تمام است / در قطع بیابان طلب سنگ نشانست
در مشرب من خلوت اگر خلوت گور است / بسیار به از صحبت ابنای زمانست
صائب مکن اندیشهٔ جان در سفر عشق / کاین مرحله را ریگ روان خردهٔ جانست

و له

ز همین آن سنگدل ما را فرامش کرده است / مستی ای دارد که دنیا را فرامش کرده است
انجمن آنکز نقشها آیینه باشد بیخبر / دیدهٔ حیران تماشا را فرامش کرده است
یاد دریا تازه دارد قطره را هر جا که هست / قطره پندارد که دریا را فرامش کرده است
در حریم سینهٔ من با خیال یار دل / حالتی دارد که دنیا را فرامش کرده است
هر کسی میدارد نوبتی در آسیا / آسمان چون نوبت ما را فرامش کرده است
طوطی ما بسکه مشغول تماشای خود است / صائب آن آیینه سیما را فرامش کرده است

و له

شب که بر انجمن آن شعلهٔ سیراب گذشت / عرق شمع ز پیراهن مهتاب گذشت
خندهٔ کبک به کهسار زند تمکینش / آنکه از خانهٔ ما شد چو سیلاب گذشت
دوش کان سرو روان سایه به مسجد افکند / چه ز خمیازهٔ آغوش به محراب گذشت
طی شد آن عهد که دل شکوهٔ دوران میکرد / این جراحت ز برون دادن خوناب گذشت

ای که از روی تو شد روشن آیینه‌دار
باید از لغزش مستانه سیماب گذشت

صاحب اشک ندامت غم دوزخ نخورد
میتوان عالم از آتش بهمین آب گذشت

چون سیاوش مسلم گذرد از آتش
هر که مردانه تواند ز می ناب گذشت

خون مرده است شب انچه بغفلت گذرد
زنده دل آنکه تواند ز سر خواب گذشت

مغز را بوی دل سوخته از جا برداشت
تا که امروز ازین دشت جگر تاب گذشت

نیست در عالم اسباب صفایی صائب
آن بود صاف که از پرده اسباب گذشت

و — له

مستی دنیای فانی انتظار مردنست
ترک هستی انتظار هستی وارستنست

تلخی مرگ طبیعی نیست فکر ترک خود بی
بیخودی این مر را بر خود گوارا کردنست

کام دل شوان گرفتن از جهان بیروی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهنست

جلوه دارد چشمه خاکیان دنیای دون
خودنمایی ذره ناچیز را در روزنست

کعبه جویان زحمت پیشکیه بیجا میکشند
چاره کوتاهی این ره بخود پیچیدنست

از شکایت رخنه دل میشود ناسوزتر
بخیه این زخم دندان بر جگر افشردنست

برگ سبزی نیست گردون را که زهرآلود نیست
روزی همت این خوان دل خود خوردنست

بی دل روشن ندارد نور آگاهی حواس
دل چو نورانیست هر مویی چراغ روشنست

بیش غافل کاروان عمر چون یک رهروان
سینه‌اید ساکن اما روز و شب در رفتنست

مرگ را خواند بخود بانگ خروس بیمحل
هر که بیجا حرف میگوید سزای کشتنست

تنگدستان را ز قید جسم بیرون آمدن
راهرو را کفش تنگ از پای بیرون کردنست

پیش چرخ آهنین دل اعتراض خویشتن
حلقه دیگر بزنجیر جنون افزودنست

از نفاق دوستان دشمن گوارا میشود
مرهم خاری که رو پنهان نماید سوزنست

داغ عالمسوز ما را ناخنی در کار نیست
آتش خورشید صائب بی‌نیاز از دامنست

و — له

عشق را پیداست پایی هست و پایی دیگر
راه گم کردن درین ره رهنمای دیگر است

بسکه حسن شوخ او هر دم برنگی میشود
چشم من در هر نظر محو لقای دیگر است

تشنه رویان گرچه میشویند از دلها غبار
چهره خوبان نوخط را صفای دیگر است

ساده رویی را که صحبت دیده و بالی گرفت
سبزه خط پرده شرم و حیای دیگر است

جام گلگونی که میخواهم ز تیغش جان برم
هر کف خاکی ز کویش کربلای دیگر است

خون عاشق چون تواند دامن او را گرفت
نازک اندامی که هر دم در قبای دیگر است

این مثال صدپاره من همچو اوراق خزان
هر نفس در عالمی هر دم بجای دیگر است

روز کار خوشدلی چون خنده گل بی‌بقاست
با گلاب تنگ مینا وفای دیگر است

ترک دنیا حق‌پرستی نیست بهر آخرت
از هوایی نقل کردن با هوای دیگر است

مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار
صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر است

طعنه ناآشنایی گوشه گیر از مزن
گر جهان بیگانگی زآشنای دیگر است

چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز
گر خطا نادم نگردد بر خطای دیگر است

ترک دنیا کرده را بر فرق سر زرین کلاه
بر سپهر سروری بال همای دیگر است

گرچه بیگرد و عالم هر کس که از دنیا گذشت
از دو عالم هر که برخیزد لوای دیگر است

گرچه صائب آب حیوان میدهد عمر ابد
حفظ آبروی خود آب بقای دیگر است

و — له

ز تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست
رای بخلوت دل جانانم آرزوست

تا چند در سفینه توان بود تخته بند
چون موج یکسر از سر عمانم آرزوست

طوفان چه دست و پای زند در دل تنور
بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست

تا خنده بر بساط فریب جهان کنم
چون صبح یکدهن لب خندانم آرزوست

قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه
از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

زین بوستان که پرده غارتگرش
چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست

چون مور اگرچه نیست مرا احتیاج خاک
مسند زروی دست سلیمانم آرزوست

تا زین جهان مرده رهایی دهد مرا
یک زنده دل ز جمله یارانم آرزوست

گلگشت سفر ریگ بیابان فزونتر است
وجه کفاف و کلبه ویرانم آرزوست

سنگین شد از نگار چو در خواب راحتم
چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

دربانی بهشت برضوان حلال باد
آیینه‌داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من سواد جهان خون مرده ایست
زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست

بی‌آرزو ولیت اگر رحمت کنند
چیزی که از قلم و امکان آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده دنیا بانم آرزوست

و — له

بهار عمر شبها سفیده سحرست
خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ورست

چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم
که همچو موج مرا از شکست بال و پرست

بخود فروشد کان فارغند از آشوب
کمند وحدت گرداب موجه خطرست

نگاهدار گرت چون عقیق آبیست
که خضر بادیه عشق آتشین جگرست

کدام شاخ گل امشب گذشت ازین بستان
که همچو سبزه خوابیده سرو بی‌سپرست

چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را
ز بحر قطره آبی وظیفه گهرست

همیشه میکشم از روی باغبان خجلت
چو سرو و بید درین باغ هر که بی‌ثمرست

حضور هر دو جهان فرش آستان تست
که از نگار سر آستین روی همچو زرست

اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است
نظر بطاقت فرهاد سایه کمرست

من ملامت غم که دستگاه نشاط
ز چشم مردم این روزگار تنگترست

درازتر بود از رشته رنج بارکش
درین بساط چو سوزن کسی که دیده ورست

شود ز گوشه نشینی فزون عزت نفس
سگ نشسته ز استاده سرفرازترست

خبر ز درد ندارند مغان صائب
وگرنه منت صندل تر ز درد سرست

و — له

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوشست
این سراییست که در بسته و معمور خوشست

زمین روی زمین از تو شکر بخندد
گر شکر خند تو در زیر زمین مور خوشست

هر کبابی که بود شور نمیباشد خوش
دل کبابیست که هر چند بود شور خوشست

خاک ری از بزرگان جهان چیده است
این سفالیست که در مجلس فغفور خوشست

در نگین خانه نگین جلوه دیگر دارد
بر سر دار فا سند منصور خوشست

خون مرده است بچشم تو شب از مرده دلی
ورنه بیدار دلان را شب دیجور خوشست

چند در پرده کسی راز خود اظهار کند
ارنی گفتن موسی بسر طور خوشست

دوزخ بهتران صحبت بینا بانست
خانه هر چند که تاریک بود کور خوشست

نیست بازآمدن از فکر و خیال تو مرا
بار فیقان موافق سفر دور خوشست

میزند بر جگر تشنه لبان آب عقیق
با خیال تو دل صائب مهجور خوشست

و — له

چمن سبز فلک را چمن آرایی هست
زیر این زنگ نهان آینه سیمایی

از عنان تابی اندیشه توان بردن راه
که درین پرده دل دلبر خودرایی

این نه امیرسد از زمین سیلاب بکوش
که درین خشک نماید که دریایی

از سیه خانه لیلی نتوان دل برداشت
ورنه مجنون مراد من صحرایی هست

نیست ممکن که ز زنجیر توان داشت نگاه
یوسفی را که برو چشم زلیخایی هست

دامن عصمت گل را نتوان دید چاک
ورنه چون خار مرا پنجه گیرایی هست

مینماید قدمی چید گل از نشتر خار
که ز هر آبله اش دیده بینایی هست

دل سودازده بیرون برد از دو جهان
زلف مشکین ترا گر سر سودایی هست

پرده صورتی چشم حجاب تو شدست
ورنه در پرده دل نیز تماشایی هست

نیست اندیشه فردا غم امروز مرا
وقت آن خوش که نه اندیشه فردایی هست

دیده فردوس برین از وحی تنها برد
آنکه میگفت بیا از گوشه دل جایی

راه در انجمن عشق نداری صائب
تا ترا در دل مجروح تمنایی هست

و — له

هر کرا بیش گرم سوخته جان افتاده است
این چه برقست درین لاله ستان افتاده است

نیست ممکن که بخورشید درخشان برسد
هر که چون قطره شبنم نگران افتاده است

حال را هروان آبله پایی داند
که نفس سوخته در ریگ روان افتاده است

از نهانخانه گوهر چه خبر خواهد داشت
خس و خاری که ز دریا بکران افتاده است

ای که در کعبه خبر از دل ما میگیری
روز کاریست که در دیر مغان افتاده است

زود باشد سر خود در سر این کار کند
چون قلم هر که بدنبال زبان افتاده است

در سر کوی تو ای انجمن آرای بهار
چهره زرد چو اوراق خزان افتاده است

وسعت دایره مشرب ما میداند
هر که چون نقطه بمرکز بمیان افتاده است

جود کن گر دهن خالی موری بسیار
رخنه در ملک سلیمان زمان افتاده است

جسم ما بر سر این عشق سبکرو صائب

و

ای سرو و جهان خاک ره رو روانت
بر کوتهی بینش خود داد گواهی
پنهان تر از آنی که توانست بیافت
گردون که بگردش نرسد فکر جهانگرد
جوشیدن آب از جگر سنگ بتعجیل
فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت
غم نیست فلک میخورد از جام شفق خون
سر حلقهٔ زلف تو بریخانهٔ جبینی است
چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ
تا حشر فراموش کند شیوهٔ رفتار
سر حلقهٔ باریک خیالان جهانش
گر آب شود موج بود بند زبانش
این سرکشی نخل تو با خاک نشینان
جولان سمند تو برون از دو جهانست

و

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست
با اهل دل بچکند حرف باد پیمایان
ز خنده رویی گردون فریب هم مخور
اگرچه دامن گل خوابگاه شبنم شد
شکنجهٔ نظر شوخ خلق دلسوزیست
اگر دو خاطر سخن قبول کند
همیشه سرو تهی دست از آن بود که سخن
کناره گیر ز مردم که بید ما خانرا

برگ سبزیست که در آب روان افتاده است

له

گردون مطوق کمی از فاختگانت
انگس که فشان داد برون از دو جهانت
پیداتر از آنی که بپرسند نشانت
گردیست که برخاسته از راهروانت
یک چشمه سهلست ز فرمان روانت
در بحر عدم غوطه زد از جوش حبابت
شاید که شمارند ز خونابه کشانت
رحمت بچشمی که نگردد نگرانت
آنرا که شنیدست حدیثی ز دهانت
آبی که شود آینهٔ سرو روانت
پیچید بهر دل که غم موی میانت
هر دل که بود مخزن اسرار نهانت
زانست که در خواب بهارست گرانت
چون دست زند صائب مسکین بعنانت

له

که کار آتش یاقوت از خانی نیست
فتاده را خطر از ناوک هوایی نیست
که رخنه‌های قفس رخنهٔ رهایی نیست
خوشم که دولت تر دامنان بقایی نیست
بمدعا رسیدن ز نارسایی ماست
کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست
که هیچ چشم بدنبال بینوایی نیست
شکنجهٔ بتر از پاس آشنایی نیست

بهر که سر چه دمی نام آن مبر صائب

و

از خون چو داغ لاله حصار دلم است
تخم محبتی که سویدای عالم است
طوفان نوح را بنظر در نیاورد
با کاینات یکدل و یکروی گشته‌ام
دریا چه میکند بخس و خار خشک من
آسوده کی براو نداشته‌ام که بیست
تمکین طور را بفلاخن کند شکسته است
دارد ز خون صید حرم دست در نگار
گر بر فلک برآمده است ابر نوبهار

و

ز بوی زلف تو باغ جهان معطر گشت
ز ترنم سبزهٔ خط تو طوطی خوش حرف
دگر بحال جگر تشنگان که پردازد
ز طوق فاختگان نام سرو حلقه کند
توان ز وقت خوش نقطهٔ دهان تو یافت
کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین
زبان تیغ ز سنگ فسان دراز شود
مرا بدفتر بال هما فریب مده
بهر چه میرسد از رزق سازگاری کن
چه چاشنی بسخن داد خامهٔ صائب

و

ماهی که ز بر تو جهان شور در انداخت
با گوشهٔ دل غنچه صفت ساخته‌ام

که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

له

هر جا که بوی خون کشته منزل منست
امروز در زمین دل قابل منست
شور محبتی که در آب و گل منست
هر جا که یار جلوه کند در دل منست
بر بر کفی که دست نم ساحل منست
چون برق شهاب نفس منزل منست
این راز سر بمهر که اندر دل منست
سنگین دلی که در صدد بسمل منست
صائب گدای سینهٔ دریا دل منست

له

که خاک دشت تر و داغ لاله قمر گشت
چو مغز پسته نهان در میان شکر گشت
که خط پشت لبت پرده دار کوثر گشت
در آن چمن که نهال تو سایه گستر گشت
که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت
که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر گشت
ز بردباری من آسمان سبکسر گشت
که در خوابهٔ من این رساله ابتر گشت
که هرکه ساخت به تدبیر متن سکندر گشت
که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

له

چشم خست از ناله مکرر سپر انداخت
بوی تو مرا همچو صبا دربدر انداخت

در دیده صاحب

در دیدهٔ صاحب نظران موی بادام
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را
آنرا که بدولت نتوانیش رساندن
صائب شدم آسوده ازین کارگشایان

و

گرچه روشن ز لطافت ز نظر پنهانست
میتوان خواند ز پشت لب او بی کتاب
حسن او با برکات از خط مشکین شده زن
دل عاشق نشود از پردهٔ ناموس سیاه
چرخ یک حلقهٔ چشمست و زمین مردمکش
شاهدی نیست سزاوار تماشا ورنه
صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت

و

از گرانخوابی ما عمر سبک جولانست
سادگی بین که همان فکر اقامت دارم
میبرد قامت خم رو با جل پیرانرا
نیست پروای عدم دل ز ده هستی را
هیچکس از اهل بصیرت دل ما نشناخت
دل برگشته بگوشین نمی آید دو
تو نداری سر آزادی ازین بند گران
هرکه در دایرهٔ پرده نشینان سخن
دل روشن نکند دعوی دانش صائب

و

کام از جهان دون بهوس میتوان گرفت

زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
مژگان تو جایی که مرا در جگر انداخت
مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت
مانند هما سایه نباید بسر انداخت
تا کار مرا عشق بپا در سر انداخت

له

هرکرا مینگرم در رخ او حیرانست
سخنی چند که در زیر لبش پنهانست
فتنه مشغول صف آرایی آن مژگانست
این چراغیست که در کشتنه دامانست
دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست
در گل تیرهٔ ما آینه‌ها پنهانست
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

له

لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست
گرچه گوی سر ما خم ز چوگانست
این کمانیست که چون تیر سبکجولانست
از قفس مرغ بهر جا که رود بستانست
جوهری را چه گنه گوهر ما غلطانست
گوی آماده ز خم از دو سر چوگانست
ورنه هر موجهٔ این بحر بلا سوهانست
یطلب پای نهد سنگ ته دندانست
عرض جوهر نشود آینه چون رخشانست

له

این شهد ریزه را بمگس میتوان گرفت

در عشق فیض چاک گریبان غنچه را
غیرت اگر قرار دعا جز کشی دهد
دست از فروغ باده اگر در حنا
امروز نیست غیر دل بی غبار ما
دوران خط رسید و تو از حرف دلبری
چون صبح اگر عزیمت صادق کند
با مرزه کو در آمیز راه ملامت

و

سفر اهل شوق در وطنست
عندلیبی که در خیال گلست
خنده هرچند کم بود دردست
غم بحاله را ب باد دهد
رخنه اش سد باب طوفانست
سخن عشق با خرد گفتن
آفتابست بزوال سخن
یوسف رنگین معنی را
مغز گردد در استخوانش نال
بزبان قلم نیاید راست
این از گوشمال دورانست

و

موج سراب و موجهٔ آب بیگانگیست
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود
در کام هرکه محو شود در رضای دوست
در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز

از رخنه‌های دام قفس میتوان گرفت
دامان گل ز پنجهٔ خس میتوان گرفت
تیغ برهنه را ز عسس میتوان گرفت
آیینه که پیش نفس میتوان گرفت
نشناختی که دل ز چه کس میتوان گرفت
آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت
صائب به پنبه حلق جرس میتوان گرفت

له

خلوت اهل دل در انجمنست
هر کجا غنچه میشود چمنست
خانه پرداز محنت کهنست
خندهٔ گل اگرچه یکدهنست
عشق خضر سفینهٔ بدنست
برگ مرده بشیر زدنست
مغز بشکوش و شرفش دهنست
لفظ نازک بجای پیرهنست
چون قلم هرکه عاشق سخنست
آنچه از شوق در ضمیر منست
هرکه صائب بجان خویشتنست

له

هرچند پرده‌هاست همه یک الف نوا یکیست
از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست
صد دل بیک کرشمه شود آشنا یکیست
با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست

پروای سرد و گرم خزان و بهار نیست	آزاده که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
از حرف خود تبیغ نگردیم چون قلم	هرچند دل دو نیم بود حرف ما یکیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمی‌رود	این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
هرچند نقش ما یک و از دیگران خس است	تو دیده نیستیم ز بردن خدا یکیست
دانند عاقلان که ظفر در کتابت است	هرچند دانه سبحه دو صد تا یکیست
صایب شکایت از ستم یار چون کنند	هر جا که عشق هست جفا و وفا یکیست

وله

از وصل صدف گریزانست	در حسن غریب خانه زادست
خلوت طلبست حسن سنگین دل	از شش جهت حرم بیابانست
زانجا که گذشت بر سر مجنون	بید مجنون هنوز لرزانست
در سینه پر ز ناوک من دل	تربت که خفته در بیابانست
دیوانه دروغ گو نمی‌باشد	بر سنگ محک دروغ بهتانست
چون آینه هر که بینشی دارد	در چهره خوب و زشت حیرانست
از روی کشاده فیض می‌بارد	در خنده برق امید بارانست
سررشته عمر سند آرایان	ممد و تعدد در احسانست
عزلت طلبی که نام هیچ جو یر	دهیست که زیر خاک پنهانست
هرگز دل اهل عشق بیغم نیست	در قطره ما همیشه طوفانست
باشند چو گوی خلق سرگردان	تا قامت چرخ همچو چوگانست
آنکس که شناخت ذوق پنهانی	از سایه خویشتن گریزانست
با خویش کسی که مغزی آورده است	چون پسته به زیر پوست خندانست
غم نیست که روزگار من پیداست	چون روزی اهل دل پریشانست

وله

احوال دل ز دیده خونبار روشن است	حال درون خانه نمایان ز روزن است
روشندلان همیشه سفر در وطن کنند	استاده است شمع و همان گرم رفتن است
داغ نظام کار جهان اهتمام خلق	مشق جنون بخانه فولاد کردن است

جوهر بست پنجه فولاد را حصار	آنرا که دل قویست چه حاجت بجوشن است
دست و دامن اگرچه نماید تنور زرق	نسبت بدست کوته ما چاه بیژن است
شستن باشنگ کرد که ورنه روی دل	آیینه را بدامن تر پاک کردن است
ظالم برگ سیر نگردد ز خون خلق	در خواب کار تشنه لبان آب خوردن است
صایب بخود برای که شرط طریق عشق	کام نخست از خودی خود گذشتن است

وله

حق پرستی قطره را در کار دریا کردنست	خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردنست
به وجود حق ز خود آثار هستی یافتن	ذره ناچیز بی خورشید پیدا کردنست
ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود	چشم پوشیدن ز اوضاع جهان وا کردنست
صلح دادن رشته و زنار را با یکدگر	رشته سر در کم توفیق پیدا کردنست
گر رسد باد مخالف ور وزد باد مراد	بادبان کشتی دل بوریا کردنست
سینه را از خارخار کین مصفا داشتن	جمع کردن خار و خس در چشم اعدا کردنست
بر زمین از سالکان کوه رو جستن نشان	نقش پای موج را در بحر پیدا کردنست
سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار	غنچه مستور را در پرده رسوا کردنست
دیده یعقوب می‌باید برای امتحان	کار بوی پیرهن هرچند بینا کردنست
چون توان خاطر نشان طفل طبعان ساختن	این تماشاها که در ترک تماشا کردنست
نیست نقص کاملان بهتر از اظهار عجز	دستگیری با شناور دست بالا کردنست
آستین بر گوهر عبرت فشاندن مشکلست	ورنه صایب را چه پروای تماشا کردنست

وله

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت	هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
رفتی بسیر گلشن و از شرم آب شد	هر گل که باغبان ز برای گلاب داشت
دود قیامت از دل آتش بلند کرد	خونابه که در دل گرم این کباب داشت
میخواست زین خرابه بجای خراج گنج	فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم	هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
مجنون بریگ بادیه غمهای خود شمرد	یاد زمانه که غم دل حساب داشت

زان آتشی که در دل من عشق بر فروخت	هر موی من چو موی میان پیچ و تاب داشت
صایب زیاد گرم سخن خونچکان مجوی	تا خام بود گریه خونین کباب داشت

وله

در کمین این فلک سخت کمانی که تراست	عاقبت گرد برآرد ز نشانی که تراست
نعمت روی زمین چشم تر اسیر نکرد	بکند خاک بچشم نگرانی که تراست
ریخت دندان تو چون اختر صبح از پیری	مشرق خنده نگردید دهانی که تراست
قامتت بید موله شد و چون سرو کشید	سر نبیوق تمنای جوانی که تراست
در ریاضی که بود دولت گل بار رکاب	چه اقامت کند این برگ خزانی که تراست
استخوانهای ترا بستر از خاک شدن	تو تیا میکند این خواب گرانی که تراست
صرف کن چون مه نو توشه خود از تنها	تا شود قرص تمام این لب نانی که تراست
قامتت خم شد و هموار نگشتی صهبا	دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

وله

رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی برنخاست	مرد چه بود میتوانم گفت گردی برنخاست
زان مسلم شد بگردون دعوی مردانگی	گرد زمین سفله پرور هم نبردی برنخاست
در دو شهانی غبارم را بیابان گرد ساخت	بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست
عشق تردست ترا نازم که در هر جلوه	گرد ویرانی ز جهان دل اگر دی برنخاست
ابر بی گشت بر بام و درت کافوربار	وز دل سنگ تو صایب آه سردی برنخاست

وله

باده تلخی که از جوش دل منصور ریخت	عشق آتش دست در مغز من پر شور ریخت
از لب خاموش من مهر خموشی بر نداشت	باده تلخی که نقش از کاسه منصور ریخت
مشت خاک ما چه باشد پیش شوخی حسن	این همان برقست کز یک نوشخندش طور
گفتگوی عشق با اهل خرد حیف است حیف	این جواهر سرمه را نتوان بچشم کور ریخت
هر سخن گوشی و هر معنی زبانی دارد جدا	شربت شیرین نتوان در گلوی مور ریخت
از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب	سرفروزان خرمی کز طارم انگور ریخت
من که سنگ خاره جا فزا بود در دست تو موم	دیدن آن سنگدل از پنجه من زور ریخت

خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد	هر کشت دانه در رهگذار شور ریخت
غنچه بسیار است و بلبل نیست گویا از حجاب	جام خود را در گریبان غنچه مستور ریخت
بر نیارد هیچکس صایب سر از نیرنگ حسن	خون نزدیکان ز شوق یک نگاه دور ریخت

وله

خط تو جگر خون کن ارباب نیاز است	این تازه رقم حسن ترا الحق ناز است
صد شکر که از هیچ طرف کوتهی نیست	ناز است ترا شیوه مرا کار نیاز است
از فکر توام شور فزا باز نیاورد	اندیشه سود از دکان دو دراز است
موجیست نمکگیر ز دریای حقیقت	این شور که در میکده عشق مجاز است
هر موج سرابی که ازین بادیه برخاست	فریاد که مجنون مرا سلسله ساز است
تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم	شیرازه بال پر من چنگل باز است
معشوق که سنگین دل و بی‌رحم نباشد	چون شمع ز روی تنک خود بگداز است
گردیده خوابست بچشم تو فلک	در چشم من این دایره یک دیده باز است
هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صایب	چون باز شکافی صدف گوهر راز است

وله

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است	گر روی عرقناک تو در عالم آب است
در دل فکند شور چرا گریه تلخش	از آتش رخسار تو هر دل که کباب است
چشمی که چو مژگان نکند مرد و جهان را	در یک نگهی زیر و زبر پرده خواب است
از عشق محال است که دلها نشود آب	هر گل که درین باغ بود چرخ گلاب است
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد	هرچند ز خط حسن تو در پای حساب است
بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن	هر چهره که بتوان بنظر دید نقاب است
از نرگس بیمار بود نازکی حسن	معموری آفاق ز دلهای خراب است
هر خاک نهادی که نموشست درین بزم	چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است
مجنون چکند مست نگردد که درین دشت	هر موج سرابی که بود موج شراب است
دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها	دیوانه ما را چه غم از روز حساب است
این عالم پرشور که آرام ندارد	از دامن صحرای تو یکموج سراب است

زنهار که خود را مکن از توشه گرانبار
نشمرده نفس سر زند از چاک گریبان صبح
صایب مطلب روی دل از کس که در عهد

و

از صد گذشت وقت بصحرا رسیدنست
دامان عمر دست و گریبان خاک شد
شد تیشه دل و چشم تو از عینک و سوز
زنهار که پای عزم تو در خواب رفته است
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند
با این گرانی که تو داری چو پای خم
چندان هوای نفس عنان ترا گرفت
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید
صایب شکسته باش که آخر شکستگی

و

شاهد مستوری گل قطره شبنم بست
مشت آبی میکند خواب گران از دیده ما
لعل را حال بد آیینه عبرت گشتست
کو ندارد ماتم ما یکسر ازان جکس
ترک احسانست احسان پیش آزادگان
بعد ازین دود از نهفت از سفالین جوش ما
بر نتابد منت مرهم دل مجروح ما
شاهد خودبینی خوبان ندیست بانفسرا
خامشی آرد بر زبان معنی ابرام
زود سیر بهای دولت اگر خواهی ابیل
غم مخور صایب اگر زشت نغمت در جهان

بشتاب که زاد ره سیلاب شتابست
هر روز به بیدار دلان روز حسابست
رویی که نگردد ز کسی روی کتابست

له

بستان صبح خشک شد از نامکیدنست
باقیست سحاب چو من نرم خیدنست
مشتاق حسن شکر لالت دیدنست
بسیار مشکلست بمنزل رسیدنست
یکجا مصلحت و اعتدال لب گزیدنست
مشکل بود ز کوی مغان پا کشیدنست
کز دست رفت قوت از خود رمیدنست
از سر نرفت مستی غافل چو دیدنست
چون موج میشود پر و بال پریدنست

له

چهره مریم دلیل عصمت مریم بست
قطره اشکی بی ویرانی عالم بست
گوشمال آدم از بهر بنی آدم بست
حلقه فتراک ما را حلقه ماتم بست
طی کند آوازه احسان خود حاتم بست
تا بگردد دور باشد نام جام جم بست
زخم ما را خون گرم ما همان مرهم بست
بر سر زانوی گل آیینه شبنم بست
تو نشنه خواهی گو هر جوی با سر دم بست
از سلیمان روی پنهان کردن خاتم بست
اهل معنی را ز عالم نام چون حاتم بست

لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت
ساقی ما در مروت هیچ خودداری نکرد
در جهان آب و گل ویرانه از من نماند
سالها سیمین او را تا کلیم الله دید
من چه دارم در نظر تا جان پاسبانی دهم
عندلیب ما روزی که فارغبال بود
زنگ بر آیینه ام از قحط روشنگر نماند
یاد ایامی که در دریای بی پایان عشق
در غبار خط نهان چون دام زیر خاک شد
جز از این صایب نمی آید ز من خیمای عشق

و

آنکه چاک سینه ام از غمزه بیباک اوست
باده عشق از سبکروحی بما آمیخته است
برق میبوسد زمین خاک را از ناز دوست
دام راه ما نگردد حلقه زلف مجاز
مرگ میترسد ز عاشق ورنه در روی زمین
اگر صایب بغل از شوق او در آتشست

و

از خجالت روی تو گر بر جوش بهارست
با قد تو چون سبزه نوخیز نماید
تا زمزمه حسن تو شد سحر افزون
کوته تو زبان دراز حیاست و گر نه
از باغ وصال تو که در خرمن نگهبان
امروز سر کوی خرابات که دارد
هرچند خزان زیر و زبر کرد چمن را

موج دریا دیده را نتوان بساحل بند داشت
نشاه انجام را در ساغر انجام داشت
شغل خودسازی مرا از خانه سازی باز داشت
نسخه افسوس شد دستی که دعا اعجاز داشت
کبک باغ دلگشا از سینه شهباز داشت
هر طرف چندین کباب شعله آواز داشت
نیست صیقل را محروم از پرواز داشت
کشتی ما بادبان از پرده های راز داشت
زلف مشکینی که در هر موی چندین ناز داشت
شد شکست دل بکه پاس راز داشت

له

خنده صبح قیامت یک گریبان چاک اوست
ورنه روی آسمان نیلی ز دست تاک اوست
وقت آنکس خوش که تخمش در زمین تاک او
ما و صیادی که گردون حلقه فتراک او
هر گیاهی که دمیدم از سرکشان در خاک او
خورده انجم سپند روی آتشناک اوست

له

شبنم عرق شرم بناگوش بهارست
هر سرو و صنوبر که در آغوش بهارست
آوازه گل خواب فراموش بهارست
صد رنگ سخن در لب خاموش بهارست
یک حلقه بیرون در آغوش بهارست
هر غنچه سبوییست که بر دوش بهارست
در عالم حیرانی ما جوش بهارست

آن بی امیدی که شکوه هست خطابت
در صفحه دیوان تو صایب نتوان یافت

و

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست
بزمیست بی چراغ و کدو نیست بی شراب
ابریست پرورنده و بر قسمت بی شراب
خاک افکند چو لقمه تلخ از دهن برون
دولت اگرچه در قدم سایه هماست
نتوان ز ره گذشت فلک را به ماه نو
هرچند میرسد بفلک آه و ناله اش
هر شیوه هوس نشود دیگر ذوق
نشنیده است زمزمه بال جبرئیل
ریگ روان وادی سرگشتگی شود
هرچند دلفریب بود کوچه باغ زلف
ابریست در طلسم سراب اوفتاده است
گوهر میان گردن یتیمی بسر برد
صایب اگرچه حسن فروشند آنچنانست

و

هشیار زیستن نه ز قانون حکمتست
این کنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر
بند از دهان کیسه گشودن از زبان
سوداگریست هر که دهد زر با بروی
دست گشاده را نشود تنگی نصیب
از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت
در کار سری که بود فکر آب و نان

مشت کفی از سینه پرجوش بهارست
هر فیض که در صبح بناگوش بهارست

له

ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست
در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست
آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
ثابت قدم چو سایه دیوار عشق نیست
صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست
عیسی بتندرستی بیمار عشق نیست
یک خار در سراسر گلزار عشق نیست
در گوش هر که حلقه گفتار عشق نیست
هر نقطه که در خم پرگار عشق نیست
اما نخوش تماشای بازار عشق نیست
هر دیده که واله رخسار عشق نیست
غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
اما حریف ناز خریدار عشق نیست

له

در کارخانه که نظامش بغفلتست
در چشم اهل دید کمینگاه تهمتست
ای خواجه در طریقت ما شکر نعمتست
آنکس که بی سوال دهد اهل همتست
سین سخا کلید در باغ جنتست
شبنم هنوز مست شکر خواب غفلتست
چون آسیا همیشه پر از گرد کلفتست

یک کشتی درست بساحل نمیرسد
گوهر ز اشک ابر سرانجام میکند

و

حسن ترا که ناز باهل نیاز نیست
از ما مناسب روی که آیینه ترا
از آه نارساست شب ما چنین سیاه
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشید
عشق تو یار جانی ما خفا دولتست
سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد
با اهل درد کار بود داغ عشق را
صایب دل تو در پس دیوار غفلتست

و

هرچه دارد در خم سر بسته گردون از منست
تا خم می در زمین خانه ام در خاک نیست
نیست چون عنقا ز مرغ نام حرص را میان
از تلاش قرب ظاهر با خیالش فارغم
خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست
باده پرزور در مینا سرایت میکند
اهل معنی میزنند از غیرت من پیچ و تاب
با جنون شهری من بر نمی آید کسی
بوی خون می آید از تیغ زبان بیدلان
میزنم نقش دگر بر آب هر دم زین لبان

و

نظر بپوش ز خود تا نظر توانی یافت
ترا که چشم ز نور ستاره خیره شود

زین شورشی که در سر دریای وحدتست
صایب کسی که همچو صدف پاک طینتست

له

این ناز دیگرست که پروای ما نیست
روشنگری به از نظر پاکباز نیست
افسانه کردن از بود شب دراز نیست
شکر خدا که دیده یعقوب باز نیست
در هیچ پرده نیست که این نغمه ساز نیست
ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست
بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

له

می بحکمت میخورم جای فلاطون از منست
عشرت روی زمین با گنج قارون از منست
گو پرستش میکند خود را و ممنون از منست
لفظ از هر کس که خواهد باشد مضمون از منست
خار دیوار است نقشی که بیرون از منست
اینکه پیراهن در دست صبح گردون از منست
مصرعی امیکند گر سرو موزون از منست
در بیابان انجمن پرگشته مجنون از منست
ورنه میگفتم که روی باغ گلگون از منست
رنگ دریای سخن صایب دگرگون از منست

له

بشوی دست ز جان تا گهر توانی یافت
ز آفتاب حقیقت چه در توانی یافت

ز شاخ گلشن دل قدم برون مگذار / که وصل کعبه ازین رهگذر توانی یافت
اگر در آتش سوزان چو شمع صبر کنی / ز اشک و آه کلاه و کمر توانی یافت
ترنج گم شده ات ز نوای سیاه درون / بروشنایی آه سحر توانی یافت
چنین که خواب نظر بند کرده است ترا / ز فیض صبح چه مقدار توانی یافت
ز دوستان زبانی مدار چشم وفا / ز برگ بید محالست بر توانی یافت
درین حدیقه کسی چو لاله ممکن نیست / که نان سوخته بی جگر توانی یافت
شکوفه یافت وصال ثمر ز بی برگی / بریز برگ ز خود تا ثمر توانی یافت
غبار دامن صحرای خاکساری شو / که تاج رفعت ازین رهگذر توانی یافت
قدم ز دایره اختیار بیرون نه / که سود مرد و جهان زین سفر توانی
چو عمر میگذرد در کمین فرصت باش / که وصل سوخته چون شرر توانی یافت
شکسته سبز چو طوطی ز زهر ناکامی / امید نیست که وصل شکر توانی یافت
نظر بپوش چو یعقوب از جهان صائب / مگر ز گمشده خود خبر توانی یافت

و / له

این گرد باد نیست که بالا گرفته است / از خود رمیده ایست که صحرا گرفته است
از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه ایست / این ساغری که لاله حمرا گرفته است
مژگان بخون صید حرم تر نمیکند / صیاد چشمه که دل از ما گرفته است
دامن گره بدامن ساحل نمیزند / موجی که خوی شورش دریا گرفته است
از گریه زندگانی من تلخ گشته است / آبی که طینت دریا گرفته است
این شکر چون کنیم که هر ذره خاک ما / از داغ عشق رنگ سویدا گرفته است
در زیر تیغ قهقهه کبک میزند / چون کوه هر که دامن صحرا گرفته است
در بزم وصل حسرت دیدار میکشد / آنرا که شرم راه تماشا گرفته است
جز من که یار را بکمند صید کرده ام / با دام عنکبوت که عنقا گرفته است
ما را بشهر اگر نگذارند غافلان / از دست ما که دامن صحرا گرفته است
بر خاک ما بجای الف تیغ میکشد / خصمی که کینه دلی بی ما گرفته است
جیشی بملک و مال فزونی بجا نیست / پیش انگشت کو که دنیا گرفته است

آب تنور نوح علاجش نمیکند / این آتشی که در جگر ما گرفته است
دامن گره بدامن ریگ روان زده است / آن ساده دل که دامن دنیا گرفته است
صائب چنین که در پی رسم او فتاده است / فردا است زنگ مردم دنیا گرفته است

و / له

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سر است / رشته این شمع بی پروا کمند صرصر است
خیره چشمان را نباشد در حریم حسن راه / از دو چشم شوخ جای حلقه بیرون در است
روغن از چشم سمندر میکشد آن شعله خو / ساده دل پروانه ما در غم بال و پر است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم / ناله ما دور گرد از آتش بی بر است
میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن / شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پر است
میتوان خورشید را در ابر دیدن بی حجاب / بی نقابی چهره او را نقاب دیگر است
از شکوه بحر ترسیدست چشمت چون حباب / ورنه بر آغوش موج او کنار مادر است
درد ما را پرسش رسمی زیادت میکند / التفات عالم بسیار از تغافل بدتر است
هر که در دام قناعت تن نزد چون عنکبوت / مرد و دستش چون مگس از حرص دایم بر سر است
علم رسمی سینه صاف ترا نمی آید بکار / چون شود آیینه آهن بی نیاز از جوهر است
روح پیچا از شکست جسم میلرزد بخویش / پسته چون از پوست می آید برون شکرست
مرد مهمانست آمیزد باین نا شسته روی / تا بدامان قیامت دختر رز دختر است
بال پروانه مرا بستست موج آرزو / شعله آتش ز نقش بوریا در بستر است
حسن بالا دست آرایش چو عشق نیست / طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است
در دهانش خنده شادی سراسر میرود / هر کرا چون سکه پشت بی نیازی بر زر است
این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد / قطره ما خویش را گر جمع سازد گوهر است
گرچه یکدستست افکار جهان پیمای او / این غزل از جمله اشعار صائب بهتر است

و / له

چشم مخموری که ما را از سر پیمانه ریخت / میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
اشک شادی عذر ما را از صیاد خواست / گرچه در تسخیر ما گوهر بجای دانه ریخت
حیله در شرع محبت بازی خود داده است / خون خصم خویش را پروانه مردانه ریخت

تازه کرد

تازه کرد و داغ عشق از لطف باران دگر / خنده گل طشت آتش بر سر پروانه ریخت
لوح می افتد بجانب چو بستان خراب / تا که بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت
میهمانی کرد مرغان بهشتی را بسنگ / هر که در پیش بلای سبحه صد دانه ریخت
ترک هستی کن که آسوده است از تاراج سیل / هر که پیش از سیل رخت خود برون از خانه ریخت
دامن فانوس در کف شمع بیرون میدود / تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت
نقد خالص در محک جولان دیگر میکند / برخورد از عمر هر کس سنگ بر دیوانه ریخت
گردش چشمی که حیرانم ز هوش برده بود / کاین غزل از خامه صائب مستانه ریخت

و / له

هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت / رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین بر زمین خواهد یافت / هر که در روی زمین خوی بوحدت نگرفت
آمد انکار و انگاره ازین عالم رفت / هر که انجام ز سوهان نصیحت نگرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس / پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت
هر که در مجلس می گریه مستانه نکرد / خون دل خورد و گلاب از گل صحبت نگرفت
فوت شد شاطر جود ستی که دست از زر و سیم / تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت
آفت زندگی و راحت مردان دیدم / خضر از تشنه لبان آب زحمت نگرفت
صائب این بار که توان گفت که بیچاره درد / خبر از ما یکی از اهل مروت نگرفت

و / له

هر کس تیغ غمزه او سر دریغ داشت / جام سفالی از لب کوثر دریغ داشت
نذرانه چرا ندهد سر دریغ کس / از یار سیمبر نتوان زر دریغ داشت
ما را ز غبار خاطر خود زنده زیر خاک / از هر که آسمان شره تر دریغ داشت
میزان روزگار ندارد نظم میل / زان سرنگون سرچه ازین سر دریغ داشت
فیض قدح چرا بود از آفتاب کم / نتوان ز خاک باده احمر دریغ داشت
آگاه بود خضر ز آفات زندگی / دانسته آب را ز سکندر دریغ داشت

و / له

صائب ز خوف تیغ شکایت چرا کند / هر کس ز کام طوطی شکر دریغ داشت

لب لعل تو ز خون دل سیه جام گرفت / سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت
سحر کس بهره نظاره ز چشم تو نداشت / تنگ شکر من این تلخی بادام گرفت
کوه تمکین تو تا سایه بدریا افکند / نفس بیتابی موج خطر آرام گرفت
خم می جلوه فانوس تجلی دارد / پرتو روی تو تا در می گلفام گرفت
میچکد خون ز جبین عرق شرم امروز / تا کی از لعل لبت بوسه به پیغام گرفت
هر کجا حسن گلوسوز تو منزل سازد / میتوان بوسه برغبت لب بام گرفت
گرد یعقوب صفت خانه نقاب سفید / چشم هر کس تماشای تو اوام گرفت
بست یکشمع درین بزم بسر گرمی من / سوخت هر کس که من سوخته انجام گرفت
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را / هر که صائب ز کف ساقی ما جام گرفت

و / له

بر روی تو صفا از خط بر تنگ گرفت / آخر این آینه خوش صیقلی از زنگ گرفت
مرغ دل با قفس سینه بپرواز آمد / باز این مطرب تردست چه آهنگ گرفت
گشت از سلسله عمر ابد کام روا / هر که دامان سر زلف تو در چنگ گرفت
سبز شد ناخن تدبیر و نمیگردد صاف / از نم اشک که آیینه من زنگ گرفت
ورق بال مرا صفحه مسطر زده کرد / بسکه بر بلبل من کار قفس تنگ گرفت
زمین چهره صائب ز تو خونین جگرست / هر که آمد بتماشای تو این رنگ گرفت

و / له

خشتی ما ز کوی تو در زیر سر بس است / سرمایه فراغت من این قدر بس است
عشاق را به بند گران احتیاج نیست / زنجیر پای مور هوای شکر بس است
چون شمع گریه در کمر دست حلقه کرد / این تیغ آبدار مرا بر کمر بس است
از تنگنای چرخ شکایت چه میکنی / فتح قفس شکستگی بال و پر بس است
اینجا که خار دست ترکش ز نو چو گل / پیشانی گشاده بجای سپر بس است
از بهر رو و خشن چهره امید / یکقطره اشک گرم بوقت سحر بس است
جرم سفینه تو که بر سنگ خورده است / نومید باز گشتن موج خطر بس است
بیخوابی که چشم تو ترسیده است از او / سود حقیقی تو همان از سفر بس است

وله

از زلف یار و از دهنش نکته‌ای بگو
در بحث طول و سخن مختصر بس است

گر امتیاز نام بود مطلب از اثر
این امتیاز گر تو نداری بس است

صایب مرا به سرمهٔ خلق احتیاج نیست
آن خط مشکبار مرا در نظر بس است

وله

مردن به درد عشق به دنیا برابر است
با زندگی خضر و مسیحا برابر است

نقش برون پرده راز است چشم تو
در رنگ شکوه قطره و دریا برابر است

در اوج اعتبار به عزلت توان رسید
مرغ شکسته بال به عنقا برابر است

یوسف چسان دلیر تماشای خود کند
یعقوب در کمین و زلیخا برابر است

آیینه تنگدل نشود از هجوم عکس
پیشانی گشاده به صحرا برابر است

هر گوشه‌ای که گوشهٔ چشمی در او بود
گر چشم سوزنست به دنیا برابر است

در چار فصل چون نبود سرو تازه‌روی
بی‌حاصلی به حاصل دنیا برابر است

آنجا که شرم حسن به غور سخن رسد
ضبطی که به عرض تمنا برابر است

در شب مشو دلیر به عصیان که از نجوم
چندین هزار دیدهٔ بینا برابر است

لعل لبی که تشنه به خون دل منست
خاکش به خون بادهٔ حمرا برابر است

قربانیان نگاه پریشان نمیکنند
محو ترا همیشه تماشا برابر است

در چشم عارفی که به مغز جهان رسید
صبح نشاط با کف دریا برابر است

در پله‌ای که سنگ لیمای کعبه است
ریگ روان و آبلهٔ پا برابر است

با درد عشق طاقت و بی‌طاقتی یکیست
تمکین کوه و کاه در اینجا برابر است

صایب اگر به دیدهٔ انصاف بنگری
آن خال دلنشین و سویدا برابر است

وله

لطف بتان تلخ‌تر ز عتاب است
شبنم این باغ تلخ‌تر ز گلاب است

صلح سبکسیران تهیهٔ جنگ است
چاشنی نوشخندشان شکرآب است

رگ تنم بی‌شراب تاب نخسبند
موجم و بال و پرم ز عالم آب است

هجر تو چون کوه آهنست زمین‌گیر
وصل تو چون ماه عید پا به رکاب است

پشت به دیوار ده که روی زمین را
نقش امیدی که هست موج سراب است

ما به کلید بهشت چشم نداریم
دیدهٔ امید ما به بند نقاب است

آه که در عهد این گسسته‌عنانان
مردمک مردمی به چشم رکاب است

نسیه مکن نقد خود که مرگ بپیچد
در نظر خود حساب روز حساب است

صحبت گرم ترا کباب چه حاجت
تا لب می جلوه کرده است کباب است

مرغ دلی را که رو به گلبن داشت
خار و خس آشیانه چنگ عقاب است

گوش به هر حرف کی کنند خموشان
کوزهٔ سربسته تشنهٔ می ناب است

آخر نومیدیست اول امید
خواب چو در دیده سوخت سرمهٔ خواب است

چشم تو صایب اگر غبار ندارد
خشت سر خم کم از کدام کتاب است

وله

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است
امید ما به نماز نکرده بیشتر است

بگیر جگر ما دل که خواهد سوخت
درین لب ما که خورشید آتشین جگر است

شرر ز آتش و شبنم ز بوستان برگشت
حضور خاطر عاشق هنوز در سفر است

ز دار و گیر خزان و بهار آسوده است
چو سرو هر که درین روزگار بی‌ثمر است

حباب کسب هوا میکند ز بی‌بصری
درین محیط که کشتی نوح در خطر است

دمید صبح قیامت رسید روز جزا
هنوز صایب مغرور است و بی‌خبر است

وله

جز پریشان‌خاطری در عالم ایجاد چیست
غیر مشتی خار و خس در خانهٔ صیاد چیست

بحر عشقت آنکه جوش میکند کوه را
ای حباب سست‌بنیان این سر پر باد چیست

عقل معذور است میگوید اگر در نفی عشق
از رخ زیبا نصیب کور مادرزاد چیست

ریخت اوراق حواسم آخر از باد نفس
غیر پریشانی گل جمعیت اضداد چیست

از نسب کردن تغافل بر جبین سیر نیست
غیر مشتی استخوانی در دست از اجداد چیست

مرغ زیرک در جبین دانه بیند دام را
دام را در خاک پنهان کردن ای صیاد چیست

تیشه هر کس زد به پای خصم زد بر پای خویش
کوشش پرویز در خونریزی فرهاد چیست

گر نه قاشیت آتش در صلب وجود
پیچ و تاب ناله هم بر در دل فولاد چیست

غیر غبار خاطر و گرد کدورت در نفس
قسمت صایب ازین ویرانه آباد چیست

زبان کوه

زبان شکوه ز چشم خونفشان منست
چو طفل بسته‌زبان گریه ترجمان منست

مرا به حرف کجا روز حشر بگذارد
ز شرم حسن تو بندی که بر زبان منست

به داستان سر زلف کوتهی مرساد
که تا به کعبهٔ مقصود نردبان منست

زمین بود سخن راست هر که میگوید
خدنگ راست رو از خانهٔ کمان منست

حذر نیکم از تیغ زهردار سرو
که طوق عشق چو قمری خط امان منست

به بال سایه پریدن ز کوته‌اندیشی است
وگرنه بال هما فرش آستان منست

هما ز سایهٔ من غوطه میخورد در پیش
ز بسکه جوش ملامت در استخوان منست

به اوج عرش سخن را رسانده‌ام صایب
بلند نام شود هر که در زمان منست

وله

نقش روی تو در آیینهٔ جان صورت بست
آنچه میخواستم از غیب همان صورت بست

صحبت آینه و عکس بود پا به رکاب
در دل و دیده خیال تو چسان صورت بست

از سر کلک قضا نقطهٔ اول که چکید
زان سیاهی دل و چشم نگران صورت بست

عشق زان برق که در خرمن آدم افکند
از دخانش فلک گرم‌عنان صورت بست

حسن تا پرده ز رخسارهٔ گلرنگ گرفت
عشق از دیدهٔ خونابه‌فشان صورت بست

صورت هر چه درین نشئه دل از خلق گرفت
روی ازین نشئه چو گردید همان صورت بست

صورت حال من از خامهٔ نقاش برید
نقش بیچاره چه داند که چسان صورت بست

پیش ازین فکر همه صورت بی‌معنی بود
معنی از خامهٔ صایب به جهان صورت بست

وله

در معرکهٔ عشق ز جرات خبری نیست
فرهاد سر انداختن اینجا سپری نیست

در قافلهٔ فقر ز رهروان باز ندارم
هر چند بجز سایه مرا همسفری نیست

در بتکده ننگست کسی بی‌نظر پاک
بیزارم ازان شهر که صاحب‌نظری نیست

خود را شکن تا شکنی قلب جهان را
این فتح به شمشیر شکست دگری نیست

چون شیشه بی می نبود قابل اقبال
باغی که در او بلبل خونین‌جگری نیست

شب نیست که بر گرد تو تا روز نگردم
هر چند من سوخته را بال و پری نیست

سرگشتگی ما همه از عقل فضول است
صحرا همه راه است اگر راهبری نیست

صایب چکند گر نکند روی به دیوار
جایی که لب خشکی و مژگان تری نیست

وله

با ما سبب کینهٔ گردون دغا چیست
تقصیر چه و جرم کدام است و خطا چیست

امید عطا نیست چو در دست گدا را
اندیشهٔ جستن ز سر تیر قضا چیست

آن غنچه اگر چاک گریبان نگشاید
در جیب نسیم سحر و باد صبا چیست

چون وعدهٔ سست تو به امید خلاف است
چندین گره سخت بران بند قبا چیست

در دست دوا چارهٔ هر درد نهانست
دردی که دوا باخت نهان است دوا چیست

شد ریگ زمین‌گیر درین وادی پرخار
ای راهروان چارهٔ این آبله‌پا چیست

عیسی به یکی سوزن ازین راه فرو ماند
مسواک و عصا شانه و تسبیح و ردا چیست

بی درد طلب همرهی خضر وبالست
گر درد طلب هست غم راهنما چیست

رحمت که از جوش ثمر شاخ شود خم
ای پیر ترا حاصل ازین قد دوتا چیست

چون بوسه حوالت به کمیش تو نگر
ای دشمن دین این دو لب بوسه‌ربا چیست

کاهی که بود در ته دیوار چه داند
کاندازهٔ بی‌طاقتی کاهربا چیست

صایب ز گل و خار جهان دست نگهدار
در دامن این دشت بجز برگ گیا چیست

وله

یارب دل خون‌گشته ز مژگان که جسته است
این قطرهٔ گرم از دل سوزان که جسته است

شد پلهٔ میزان ز فروغش ید بیضا
این لعل گرامی ز رگ کان که جسته است

در دایرهٔ نه فلک آرام ندارد
این نقطهٔ شوخ از خط فرمان که جسته است

آب از نظر خیرهٔ خورشید گشاید
این پرتو از آیینهٔ رخشان که جسته است

دود از جگر خرمن افلاک برآرد
این برق ز ابر گهرافشان که جسته است

در گلشن خلدش نتوان داشت به زنجیر
این طایر وحشی ز گلستان که جسته است

در دامن ساحل نزند چنگ اقامت
این مشت خس از سیلی طوفان که جسته است

بر دامن صحرای قیامت ننشیند
این گرد سبکسیر ز جولان که جسته است

بی‌آینه بر سنگ زند راز دو عالم
این طوطی مست از شکرستان که جسته است

شد روی زمین از نو قش دامن گوهر
این یوسف شیرین ز شبستان که جسته است

خون از نفسش میچکد و زمزمه گفتار
این آبله از خار مغیلان که جسته است

پرخم نمایان نبود زیر سبویش
این صید ز سرپنجه مژگان که جسته است

این چهره کلای کل روی که بیست
این برگ خزان دیده ز بستان که جسته است

این شعله آه از جگر چاک که برخاست
این سرو خرامان ز خیابان که جسته است

دل در تقاضا میرود امروز دگر باز
از دام سر زلف پریشان که جسته است

صائب دگر امروز همه سوز و گدازی
آهی دگر از سینه سوزان که جسته است

وله

در وصل دل از هجر فزون دل نگرانست
آوارگی تیر در آغوش کمانست

بیهوده پی سبحه و زنار دویدیم
شیرازه اوراق دل آن موی میانست

این با که توان گفت که با این همه نعمت
دل خوردن ما بر فلک سفله گرانست

گر باد بفرمان سلیمان زمان بود
مجنون ترا ریگ روان تخت روانست

روشن گهران از هنر خویش نگویند
آنجاست که جوهر علف تیغ زبانست

مردان حق از دایره چرخ برونند
از چرخ شکایت روش بی‌هنرانست

ذرات جهان ریزه خور خوان سپهرند
هرچند که بر سفره او یک ته نانست

بیرون شد ازین دایره بی زخم محالست
ما سست عنانیم و قضا سخت کمانست

صائب دم گرمی که برآرد ز جهان دود
در حلقه ما سوختگان باد خزانست

وله

چشم تو چون ز مستی غفلت فراز نیست
تهمت چه می نهی که در فیض باز نیست

از انقلاب ملک فراغ آرمیده است
مستان عشق را خطر از ترکتاز نیست

چندین خم شراب سبیلست هر قدم
بی آب راه دیر چو راه حجاز نیست

شکر نصیب مور بود خاک رزق ما
روزی بدست کوته و دست دراز نیست

دست اگر بعشق حقیقی نمیرسد
دل خوش کنی به از غم عشق مجاز نیست

عشاق را ز ملاحظه وقت فارغند
وقت نیاز تنگ چو وقت نماز نیست

مردانه هر که از سر کونین برنخاست
صائب میان اهل نظر پاکباز نیست

وله

هر که آمد بجهان دست بدامان زد و رفت
بر سر خشت عناصر دو سه جولان زد و رفت

سخت کاریست برون آمدن از عهده عشق
زین سبب بود که مجنون به بیابان زد و رفت

وقت آن خوش که درین راه نگردید گرو
سینه چون آبله بر خار مغیلان زد و رفت

دلم از رفتن ایام جوانی داغست
آه ازین برق که آتش به نیستان زد و رفت

هر که چون شبنم گل پاک شد از آلایش
غوطه در چشمه خورشید درخشان زد و رفت

دل من آب شد از غیرت اقبال حباب
که بیک چشم زدن غوطه به عمان زد و رفت

داغ ما چشم بالماس نکرد اند سیاه
زخم ما تیغ تغافل نمکدان زد و رفت

هر که از چشمه تیغ تو دمی آب کشید
خاک در دیده سرچشمه حیوان زد و رفت

بلبل ما به دل نازک گل رحم نکرد
آتش از شعله آواز به بستان زد و رفت

مژه برهم نزد از خواب اجل دیده ما
این نمک را که برین زخم نمایان زد و رفت

از پریشانی ما یاد کجا خواهد کرد
دل که بر کوچه آن زلف پریشان زد و رفت

وقت آن راهروی خوش که ازین خارستان
دست چون برق جهانسوز بدامان زد و رفت

غم لشکر خور اگر پادشهی میخواهی
مور این زمزمه بر گوش سلیمان زد و رفت

هر نسیمی که برآورد سر از جیب عدم
بر دل سوخته ما دو سه دامان زد و رفت

جگر اهل سخن از نفس صائب سوخت
آه ازین شمع که آتش به شبستان زد و رفت

وله

در طریق عشق هر جا میگذاری پا سر است
موج این وادی رگ جان ریگ این صحرا سر است

از محیط آفرینش چون نیاید بوی خون
هر حبابی را که می بینی درین دریا سر است

نیست دستی در گریبان چاک کردن داغ مرا
چون سبو دست مرا پیوند الفت با سر است

اهل دنیا مال را دارند بیش از جان عزیز
از سر دستار هر کس بگذرد اینجا سر است

مو شکافی را رواجی نیست در بازار عشق
هر که سر از پا نمیداند درین سودا سر است

تخت پادشاهی که لشکر ما بکیست
جوهر ذاتیست تیغ ما و تاج ما سر است

اشتها کامل چو شد خون نعمت الوان بود
چون گران شد خواب صائب بالش خارا سر است

وله

خانه دل روشنی از دیده روشن گرفت
زنده دل را گرد در گور از کجا این روزن گرفت

سرمه چشم ملایک میشود خاکسترش
هر که را برق تماشای تو در خرمن گرفت

بر نمیخیزد بتعظیم قیامت از زمین
خاک دامنگیر غربت هر که را دامن گرفت

میکند از خون خود شیرین دهان تیشه اش
هر که چون فرهاد کار عشق بر گردن گرفت

از دل سخت تو نتوانست لطفی وا کشید
آه گرم من که از یک روزن و فن گرفت

از لباس عاریت هر کس باسانی گذشت
در گریبان مسیحا جای سوزن چون گرفت

گوهر شهوارم اما زیر پا افتاده ام
بوسه زد بر دست خود هر کس مرا دامن گرفت

نیست صائب در صف میدان شمار پردلان
هر که نتواند بمردی تیغ از دشمن گرفت

وله

واعظ نه ترا پایه گفتار بلندست
آواز تو از گنبد دستار بلندست

در کعبه ز اسرار حقیقت خبری نیست
این زمزمه از خانه خمار بلندست

مژگان تو از خواب گرانست نظر بند
ور نه همه جا شعله دیدار بلندست

یک شعله سوخت که در سیر مقامات
گاه از شجر طور و گه از دار بلندست

از پیرهن شعله ادراک مجوئید
این طایفه را طره دستار بلندست

تن چیست که با خاک برابر نتوان کرد
از کوتهی ماست که دیوار بلندست

کوته بود از دامن عریانی مجنون
هر چند که دست ستم خار بلندست

غافل کند از کوتهی عمر شکایت
شب در نظر مردم بیدار بلندست

هر چند زمین گیر بود دانه امید
دست کرم ابر گهربار بلندست

صائب نه بلند اختری همت والاست
گر ز آنکه ترا پایه گفتار بلندست

وله

آنکه بزم می پرستان از پریشان چیده است
مجلس ارباب دانش را بسامان چیده است

مدت عمر ابد یک آبخوردن پیش نیست
خضر خوش هنگامه بر آب حیوان چیده است

خار تهمت لازم دامان پاک افتاده است
زین زمین در مصر این گل ماه کنعان چیده است

آنکه میریزد بخاک آن می را بیدریغ
جام ما را بر کنار طاق نسیان چیده است

از فغانم ناله زنجیر می آید بگوش
در فضای سینه من بسکه پیکان چیده است

کو خط مشکین که این هنگامه را برهم زند
خوش دکانی بر خود آن زلف پریشان چیده است

بوی خون می آید امروز از نوای بلبلان
تا کدامین سنگدل گل از گلستان چیده است

میتوان شد علم در وادی آزادگی
هر که از باغ جهان چون سرو دامان چیده است

از خیابان بهشت آید برون پوشیده چشم
هر که گل از رخنه چاک گریبان چیده است

شور بختی بین که با این سینه پر زخم داغ
رو بهر جانب که می آرم نمکدان چیده است

آه از آن مغرور بی‌پروا که با اهل هوس
مجلس می بر سر خاک شهیدان چیده است

چون تواند پای خود در دامن صحرا کشید
هر که چون صائب گلی از سنگ طفلان چیده است

وله

در موج پریشانی ما فاصله‌ای نیست
امروز بجمعیت ما سلسله‌ای نیست

فریاد که اسباب گرفتاری ما را
چون حلقه زنجیر ز هم فاصله‌ای نیست

بی دیده بینا چو گل از خار توان چید
رحمت ببیابانی که درو آبله‌ای نیست

موقوف بوقتست سماع دل عارف
هر روز در اجزای زمین زلزله‌ای نیست

از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد
در بزم شرابی که تنک حوصله‌ای نیست

بوی گل و باد سحری بر سر راهند
گر میروی از خود به ازین قافله‌ای نیست

صائب بسر زلف سخن دست ندارد
هرچند بجز گوشه ابرو صله‌ای نیست

وله

تا ز رخ زلف آن بهشتی روی دور انداخته است
دست رضوان پرده بر رخسار حور انداخته است

بخیه تمکین حریف بخیه خورشید نیست
عقل بیچاره چه با عشق غیور انداخته است

میبرد خواهی نخواهی دل بهشت دامنش
کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است

ساعد او بارها در معرض عرض صفا
رعشه غیرت بر اندام بلور انداخته است

در حریم عشق خواهش نا امیدی بر جهد
زان تجلی پرتو خود را بطور انداخته است

راه نزدیکست اگر بر گرد دل گردد کسی
دوربینیها مرا از کعبه دور انداخته است

ابر تر دامن چه باشد گر بجای اشک من
خویش را طوفان بگرد تنور انداخته است

تیره‌بختیهای ما از پستی اقبال نیست
از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است

وله

نه همین در شهر اصفاهان قیامت میکند
فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است
گل در کمین چاک گریبان نشسته است

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست
یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

در روزگار کشتی عاشق شکست ما
دریا بخواب رفته و طوفان نشسته است

شوریده‌ای کجاست قدم در میان نهد
شد مدتی که شور بیابان نشسته است

در راه خاکساری ما چوب منع نیست
این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

شد مدتی که داغ سیه روزگار ما
در انتظار صبح نمکدان نشسته است

از حال دل مپرس که با اهل عقل چیست
دیوانه در میانه طفلان نشسته است

تا آمده است سینه صائب بجوش فکر
از جوش بحر قلزم و عمان نشسته است

وله

هر نقاب روی جانان را نقاب دیگریست
هر حجابی را که طی کردی حجاب دیگریست

ناامیدی را بنومیدی مداوا میکنند
هر سرابی را درین وادی سراب دیگریست

هر پریشان جلوه ما را نمی آرد بوجد
ذره‌ها را در کمین آفتاب دیگریست

کو چنین میفروشان سر که نفروشد بما
مستی ما همچو منصور از شراب دیگریست

گل برای عشق خود در آتش میزند
چاره‌ دردسر ما از گلاب دیگریست

ما ز تابان از حصار ناله کو بیرون میا
بزم ما را روشنی از ماهتاب دیگریست

کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان
بعد پیری عشق را عهد شباب دیگریست

ناخوشیهای جهان را دشمن خوش میکند
پاک چشمان را مذاق انتخاب دیگریست

از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند
ساده لوحان محبت را کتاب دیگریست

دیده امید ما بر دولت بیدار نیست
فتح باب ما ز چشم نیمخواب دیگریست

کوثر و زمزم عبث آب رخ خود میبرد
صائب این لب‌تشنگی ما را ز آب دیگریست

وله

روشندلی و بستگی تن چه خیالست
خورشید و نظربازی روزن چه خیالست

در رشته جان تا ز تعلق گرهی هست
بیرون شدن از چشمه سوزن چه خیالست

چون رنگ می از درد نگردید مصفا
از شیشه افلاک گذشتن چه خیالست

بی علم و عمل ره بسلامت نتوان برد
بی بال و پر از دام پریدن چه خیالست

خورشید تهی دست ازان انجمن آمد
دست من و آن گوشه دامن چه خیالست

چون عشق به پیراهن یوسف نکند رحم
در پرده ناموس نشستن چه خیالست

جایی که فلک یکنفس آرام ندارد
در دامن خود پای شکستن چه خیالست

تا دور چو نعلین نسازی دو جهان را
صائب سفر وادی ایمن چه خیالست

وله

بی‌حرف شدن آیین هشیاران نیست
تقلب شعله زدن کار نی‌سواران نیست

بروز ابر ز مطربان بباده دمید
که هیچ نغمه تر چون صدای باران نیست

عجب که آتش دوزخ بخویشتن گیرد
دلی که سوخته آتشین عذاران نیست

به بیقراری دل اشک دیده ما
سپند در نظر ما ز بیقراران نیست

چو گردباد نگردم بگرد خود چکنم
درین زمانه که گردی ز خاکساران نیست

همیشه ابر تری هست در نظر صائب
خرابه دل ما بی هوای باران نیست

وله

مجروح عشق را سر و برگ علاج نیست
این خون گرفته را بطبیب احتیاج نیست

برق از زمین سوخته نومید میرود
تاراج دیده را غم باج و خراج نیست

در وادی که قطع امیدست چاره‌ساز
دردی که بید وانشد از اعلاج نیست

مجنون چه خون که در دل لیلی نمیکند
از خود رمیده را بوصال احتیاج نیست

رامی نمیشود بکج از دل خراب
در ملک عشق برده معمور باج نیست

بر تخت دار شوکت منصور را ببین
کیفیت بلند کم از هیچ تاج نیست

این آن غزل که اهلی شیراز گفته است
آنرا که عقل نیست بهیچ احتیاج نیست

وله

کی چهره از خون خلق آن غمزه خونریز داشت
داشت پرهیزی گر این بیمار از پرهیز داشت

تا نشد آب از نقاب غنچه سر بیرون نکرد
بسکه گل شرمندگی از روی شبنم خیز داشت

ره‌نوردی بود چون شبدیز اگر پرویز را
کوهکن هم قاصدی چون ناله شبخیز داشت

بر دو همت ذره ما را با اوج آسمان
ورنه کی خورشید پروای این ناچیز داشت

پرده نابرداشت از رخ بی‌نیاز بیهای حق
زیر پا افکند گر مرغی دست آویز داشت

درنهاد دلها

در نهاد تنگنای وحدت عاشقان یکی نیم
آنکه بر سر تیشه زد قصد سر پرویز داشت

تا قیامت گر بمیرد صائب نبازد دو دست
کی چو من آتش زبانی کشور تبریز داشت

وله

در حفظ جسم این همه فکر محال چیست
غیر از شکست عاقبت این سفال چیست

عمر دوباره مهر ز صبح از زوال یافت
لرزیدن تو اینهمه بهر زوال چیست

آیینه پیش پال نماند چو با صفات
ای جان بی خرابی جسم این ملال چیست

در زیر آسمان چه بود جز سخن آسیا
در پرده‌های خواب بغیر از خیال چیست

انگار عید آمد و نوروز هم رسید
جز طی عمر در گره ماه و سال چیست

عزم درست کار پر و بال میکند
ای مرغ پرشکسته تمنای بال چیست

آب گهر برای گهر ترجمان بس است
گرد رو تو هست حالتی اظهار حال چیست

آن شاخ گل اگر نگذشته است از چمن
بر جبهه گل این عرق انفعال چیست

از قیل و قال چون نشود کس ز اهل حال
صائب بگو که حاصل این قیل و قال چیست

وله

باسمان نرسد هر که خاک پای تو نیست
فرو رو و بزمین هر که در هوای تو نیست

مگر تو خود بخموشی ثنای خود گویی
وگر نه هیچ زبان در خور ثنای تو نیست

شکوه بحر چه سازد بتنگنای حباب
سپهر پیر و با ظرف کبریای تو نیست

بپرد جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت
تویی بجا همه کس بجای تو نیست

کدام گوهر سیراب بحر و کان زاست
که چشمه عرق از خجلت صفای تو نیست

شکر بزاغ فرستی و استخوان بهما
چه رمزها که نهان در کف عطای تو نیست

مگر ز نعمت دیدار سیر چشم شود
وگر نه هر دو جهان در خور گدای تو نیست

مگر قبول تو آبی بروی کار آرد
وگر نه بندگی چون منی سزای تو نیست

جدا ز دل سنگین خویش آینه
که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست

جواب آن غزلست اینکه گفت مرشد روم
چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست

وله

عشق هر جا به تسکین دل زار منست
خانه پرداز جهان خانه کهندار منست

درد را طاقت هر کسوت درمان پوشد
صندل جبهه من دردی رخسار منست

نیست در خلوت من پرتو منت راه
شمع کاشانه من دیده بیدار منست

کشتی‌ام تخلیم آرام نمیدانم چیست
هر که باری ننهد بر دل من یار منست

نکند شعله بدل جامه زرگینی موم
می عبث در پی رنگینی رخسار منست

سخن تلخ بشیرینی جان میگیرم
هر کرا هست ز رقیب خریدار منست

با هر دولت ز دلکش که زند پای کس
سایه بال هما سایه دیوار منست

آتش ذکر می افسانه من گوش گرفت
گوش هر خام کجا لایق اسرار منست

هر که کم کرد غمی در دل من میآید
وعده گاه غم عالم دل افکار منست

لامکان سیر تر از همت خویشم صائب
خویش را گم کند آنکس که طلبکار منست

وله

صدف بحر بقا سینه درویشانست
گوهر آن دل آیینه درویشانست

هر چه دارد فلک از بهر فقیران دارد
ماه نو صیقل آیینه درویشانست

مشت خونی که دل نافه ازو پر خونست
در ته خرقه پشمینه درویشانست

چهره نعمت الوان شهان چون لاله
داغ نان جو و کشکینه درویشانست

نیست در هفته ارباب توقع تعطیل
صبح شنبه شب آدینه درویشانست

میشود دل قبول نظر خلق سیاه
دست رد صیقل آیینه درویشانست

دل آسوده ز گنجینه شاهان مطلب
این گهر در صدف سینه درویشانست

نیست امروز هوا خواه فقیران صائب
مخلص و بنده دیرینه درویشانست

وله

چون شود فربه نماند روح پنهان زیر پوست
میدرد چون مغز کامل شد گریبان زیر پوست

غیرتی کن از کباب مرغ مینایی برآی
تا بکی چون غنچه بتوان بود پنهان زیر پوست

تنگ غفلت از دلش بیصیقلها زدود
هر که باشد همچو مغز پسته پنهان زیر پوست

پخته شو چون مغز در دریای شکر غوطه زن
چند بتوان بود از خامی بزندان زیر پوست

با گدامانی و مشرب جمع کردن مشکلست
سهل باشد گل برآید با گدامان زیر پوست

فارغست از پوست خند عیب جویان جهان
هر که از شرم و حیا دارد نگهبان زیر پوست

ق

هر قدر دل را صفا باشد ز غفلت بیزار است
مست را شرح ادب خوانش هر چون کوسفند
در خزان سیر بهاران میکند بی انتظار
از سهیل و منت رنگین او آسوده‌ام
زود باشد در پریشانی شود از جمعیت
معنی انسان نگنجد از بزرگی در جهان
پوست نتوانست چون زور جنون ما بر شود
از صف ما هیچون برآید جوش شطاحی شود

له

مغز با آن لطف می‌آید بسامان پر پوست
هر که چون مجنون رود در کوی جانان کی
هر که از داغ نهانی دارد گلستان پر پوست
هر که چون مینای می دارم بدخشان کی
هر که باشد همچو برگ غنچه پیچان پر پوست
ساده لوح آنکس که گوید جان افشان کی
چون لب هر میرد مجنون در بیابان پر پوست
هست همچون مغز صائب در صفاهان کی پر پوست

ق

راز من نقل مجالس صفای گوهرست
توشه بر داشتن آیین سبکباران نیست
مجموعی چمن آرا لب مرغ زار نیست
تکیه بر دوستی ساخته خلق مکن
پنبه بر داغ دل هر که گذاری مرو
هر که در چشمه سوزن سفر دریا کرد
شکر آبی که از آن نیش رقیبان نخست
خار در تشنه جگر بر بیابان مزه
گرچه موی کمر و رشته جان باریک است
صائب این الغزل حضرت سعدیست که گفت

له

همچو آیینه مرا هر چه بود در نظرست
جگر خویش خورد هر که همی سفرست
سنگ دندان بر پریشان سخنان کوثرست
کاین بنا نیست که ناساخته زیر و زبرست
تیغ خورشید قیامت چو برآید برست
سفرش باد مبارک که حدیثش بصرست
بمذاق من دلسوخته شیر و شکرست
هر که چون آبله در راه طلب دیده ورست
جاده حسن سلوک از همه باریکترست
عشقبازی که و نفس پرستی دگرست

ق

خاست شرابی که در و غلغله است
گل میشکفد از فره خار مغیلان
با گل همه شب دست و گریبان قفاست
چون معنی یتیم یکی از ره سخن
ارباب جنون را ز کشش خبری نیست

له

تو جست زمینی که در و زلزله است
تا در قدم گرم روان آبله است
چون خار کسی را که زبان گله است
در صورت اگر ما و تو را فاصله است
در گردن غفلت اگر سلسله است

مگر چه غرورست که از سنگ تماشا
صائب برد از صحبت گل فیض چو بلبل

در هر قدم راه جنون قافله است
آن را که درین باغ زبان گله است

ق

گوشه گیران تف را نکهت گلشن بست
ظلمت شبهای غم را لشکری در کار نیست
عقل بیجا میکند با از کلیم خود دراز
از تنزل میتوان ادون فلک را افکال
سیلی خاموش سازد طفل بازیگوش را
چون نباشد دل کیاپی خود ز زه دام است
نیست صائب دیده ما بر فروغ عاریت

له

دیده کنعان نیاز ما بوی پیراهن بست
این سیاهی را فروغ باده روشن بست
ذره را میدان جولانی دیده روزن بست
خاکساری سد راه جرات دشمن بست
عقل دعوی دار را یک طفل دامن بست
اهل جرات را لباس جنگ پیراهن بست
یک نظر از شمع بالین دیده روشن بست

ق

شمع فانوس خیال آسمان پیدا است کیست
آن جبل نزدیک دور از چشم گر لطف گیر
مجلس آرایی که چون جان جلوه پیدا ش
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او
دیده یوسف شناسان در غبار گذشت
حسن مستوری که آورد دست از نظاره اش
گرچه پیدا و نهان با هم نمیگردد جمع
آنکه ذات دو عالم را نسیم لطف او
آهوی وحشی چه پیدا از طریق دلبری
نیست در شان حسن حسن گلوسوز این قدر
نقشبندی بی قلم نه کار هر صورتگرست
خضر اگر تیری بتاریکی فکند از ره مرو

له

شعله جواله این دو دمان پیدا است کیست
در جهانست و برونست از جهان پیدا است
بر فیدار اشارات نهان پیدا است کیست
نیست رنگی از بهار و از خزان پیدا است کیست
ور نه یوسف در میان کاروان پیدا است
نرگس عین الیقین آب کمان پیدا است کیست
آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیدا است کیست
میکند بیدار از خواب گران پیدا است
مردمی آموز چشم دلبران پیدا است کیست
چاشنی بخش لب شکر فشان پیدا است
چهره پرداز خط سبز بتان پیدا است
آنکه می بخشد حیات جاودان پیدا است

ق

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است
مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیدا است کیست

له

نابسته

ق

نابسته رخنه نظر از سر عیان کیست
هر موزبان نکته سرائی نمیشود
چندین هزار جامه بدل کرد هر حباب
باور که میکند که از آن گنج پر گهر
از سرنوشت هر دو جهان سر برآورد
سنگ و فغان بکعبه ساید حاج را
کار جهان چنانکه تو خواهی اگر شود
صائب چنان مجد تو طلب السان شود

له

از پرده جلوه گر نشود سر نهان کیست
تا ترک گفتگو نکند این زبان کیست
دریای بیکران حقیقت همان کیست
آفاق پر گهر شد و امتحان کیست
خود را اگر کسی بشناسد خدا کیست
حق را نیافتی تو بچندین فغان کیست
ایمان نیاوری بخدای جهان کیست
ای عاجز از ثنای تو هر نکته دان کیست

ق

بلند نام نگردد کسی که در وطن است
اگرچه دار خسرو طلای دست افشار
ز مرگ مرده دلان از طلب رو مانند
اگر ز چشم غلط بین نقاب برداری
یکیست معنی اگر لفظ بیشمار بود
یکی هزار شد از خط صفای او صائب

له

ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است
تصرف دل شیرین بدست کوهکن است
وگرنه جامه احرام اهل دل کفن است
زلال خضر نهان در سیاهی سخن است
یکیست یوسف اگر صد هزار پیرهن است
اگرچه سبزه بیگانه دشمن چمن است

ق

آفاق روشن از مه تابان بدیدنیست
از مهر تا بذره و از قطره تا محیط
در موج خیز گل چمن آرا نهان شدست
پوشیده است سبزه بیگانه باغ را
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمیست
چندین هزار صید درین دشت پر فریب
در جوش ذره چشمه خورشید گم شده است
دل را به نظاره و دلدار در حجاب
از اشتیاق آب گهر خلق چون صدف

له

پرشور عالمی و نمکدان بدیدنیست
چون گوی در تردد و چوگان بدیدنیست
آب از هجوم سنبل و ریحان بدیدنیست
جز بوی خوش اثر ز گلستان بدیدنیست
گردی اگرچه از شکرستان بدیدنیست
در خاک و خون طپیده و پیکان بدیدنیست
از موج تشنه چشمه حیوان بدیدنیست
آیینه محو و چهره جانان بدیدنیست
یکسر دهن گشاده و نیسان بدیدنیست

مصر از هجوم مشتریان تنگ گشته است
می خورد شمع آه جگرسوز دل کباب
این جلوه گاه کیست که تا میکنی نگاه
آورده است چشم جهان بین من غبار
تا پاک شد بحکم ان از طریق عشق
دل در میان داغ جگرسوز گم شده است
بیرون بر از سپهر مرا روشنی بین
بند خموشی از دهن من گرفته اند
صائب شهرهای دگر رو مرا ببین

هرچند جلوه مه کنعان بدیدنیست
بزم نشاط چیده و مهمان بدیدنیست
چیزی بغیر دیده حیران بدیدنیست
یا از غبار خط رخ جانان بدیدنیست
از کعبه غیر خار مغیلان بدیدنیست
از جوش لعل کوه بدخشان بدیدنیست
نور چراغ در ته دامان بدیدنیست
در عالمی که هیچ زبان دان بدیدنیست
این سرمه در سواد صفاهان بدیدنیست

ق

هر عاشقی از نیک بیم وصال رفت
چشم و دهان یار تلافی کند مگر
خاکش بخاک سپرد دل خونگرفته را
روشن بود که چیست سرانجام عاشقان
خاکش ببر که بیضه درین آشیان نهند
حاشا که گرد آتش دوزخ بگردمن
صائب هم از آتش سوزان گرفته است

له

مجنون بی سیاهی چشم غزال رفت
عمر عزیز را که بخواب و خیال رفت
از دزد آنچه ماند بتاراج مال رفت
در عالمی که بدر از وچون هلال رفت
مرغی که بر فلک نتواند ببال رفت
زانها که بر من از عرق انفعال رفت
از فکر آنچه بر من نازک خیال رفت

ق

نقطه اشک سراسیمه شیدایی کیست
شور بلبل ز نمکدان که بر میخیزد
قمری از زلف که این طوق بگردن دارد
پای مجنون بگل از اشک غزالان مانده است
هر کرا میکنم حلقه بیرون در است
همه شب من دل خود میخورم از تنهایی
ابر با جلوه خورشید قیامت چکند

له

الف آه کمر بسته رعنایی کیست
عرق چهره گل پرتو زیبایی کیست
جلوه سرو برآورده رعنایی کیست
وحشت دامان گل از آبله رسوایی کیست
تا سر زلف تو در پنجه گیرایی کیست
تا خیال تو انیس شب تنهایی کیست
دامن دشت جنون پرده رسوایی کیست

فتنه شوخ تو آرام ندارد امروز / تا که در پی تاراج شکیبایی کیست
پرده از چهره اندیشه ما افکنده است / دیگران آینه رو در پی رسوایی کیست
ماه در ابر تنک جلوه دیگر دارد / ورنه آن ابر سیه پرده مینایی کیست
همه شب خون سیه میچکد از فکر کاوش / خانه صائب سودازده سودایی کیست

ق — له

روی از عالم بگردان گر لقا می بایدت / بگسل از کونین اگر زلف دوتا می بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه جو سرمه را / خویش را در سم شکن گر توتیا می بایدت
فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست / هستی از تن پروران تا بوریا میبایدت
شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار / وقت رفتن گر چراغی پیش پا میبایدت
سایه کن بر فرق خورشید افسران روزگار / چتر اگر بر فرق سر روز جزا میبایدت
گریه در دنبال باشد خنده بیوقت را / خنده زن چون گل اگر در خون شنا میبایدت
تازه رویان غوطه در دریای رحمت میزنند / خلق کن با خلق اگر لطف خدا میبایدت
شد ز اکسیر قناعت خون آهو مشک تر / خون خور و تن زن اگر مشک ختا میبایدت
از سعادتمندی ذاتی نداری بهره / تا برات سایه از بال هما میبایدت
خانه در بسته فانوس حضور خاطر است / مهر زن بر لب اگر خاطر بجا میبایدت
تا چو تیر از سینه چرخ مقوس بگذری / چون الف از راستی در کف عصا میبایدت
این پریشان اختلاطیها کل بیگانگیست / آشنای خود نه تا آشنا میبایدت
ماه را آمیزش انجم سیه دل کرده است / فرد شو چون مهر تابان گر ضیا میبایدت
ای که میلرزی بشمع دولت بیدار خویش / گرد خود فانوسی از دست دعا میبایدت
خانه در بسته بیچو بند مهمان از غیب / غنچه بنشین گر نسیم آشنا میبایدت
نی درین بستان نسازد تا برگی دارد میوه است / برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت
موج بی پروا چه بال برگشاید در حباب / صائبا از گردون برون رو گر فضا میبایدت

ق — له

زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسوی کیست / چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست
انگه از رخسار تشناک و خال عنبرین / داغ دارد عالمی را لاله خودروی کیست
در خم ابروی پرکار که دارد ماه نو / آفتاب شوخ چشم آینه دار روی کیست
سرو با پرجای راستن خلاف عادت است / ناله قمری ز شوق قامت دلجوی کیست
شوخ چشمان ختن را پای در دامن کیست / لامکان پر گرد وحشت از رم آهوی کیست
پشت بر محراب اهل دل عبادت میکنند / قبله این دوربینان گوشه ابروی کیست
جوهر آینه همچون موی آتش دیده است / این تطاول از فروغ آفتاب روی کیست
آفتاب و ماه را در خلوت دل نیست راه / یارب این آینه گستاخ هم زانوی کیست
موج رغبت میزند از جوی خون چندین نگاه / سرو بالادست او تا در کنار جوی کیست
چون جمال لایزالی در نقاب عصمت است / عالم صورت نگارستان ز عکس روی کیست
گر نسیم صبحدم گل را گریبان چاک کرد / صبح را زخم نمایان بر دل از بازوی کیست
عالمی در جستجوی ماه اگر سرگشته اند / نعل ماه عید در آتش ز جستجوی کیست
دیده ها آینه امید صیقل میزنند / با نسیم صبحدم یارب غبار کوی کیست
نکهت مغز آشنایی کز تری و نازکی / میفشاند غنچه ها را زآب بر رو بوی کیست
از نمکدان که دارد عندلیب این شور را / طوق عنبرفام قمری حلقه گیسوی کیست
بر نیامد جرأت منصور با دار فنا / این کمان سخت یارب در خور بازوی کیست
اینقدر دانم که هر ساعت بر یکی میشوم / من چه میدانم دل سرگشته دستنبوی کیست
این جواب آن غزل صائب که غافل گفته است / جان بلب دارم ز بانم گرم گفتگوی کیست

ق — له

جوش می خشتی اگر از خم صهبا برداشت / سقف این میکده را جوش من از جا برداشت
دست اگر در کمر کوه کند میگسلد / زور شوقی که مرا سلسله از پا برداشت
شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد / که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت
من نه آنم که تراوش کند از من سخنی / پرده از راز من آینه سیما برداشت
پای من بر سر گنجست بهر جا که روم / تا که از خاک مرا آبله پا برداشت
چه ز اندیشه تجرید [illegible] / سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت
شرم اندیشه کند از تو که دزد افزون باد / از دل اهل هوس یاد تمنا برداشت
طاقت دیدن یک چشم که دارد صائب / دید از دور مرا اهل و غوغا برداشت

آتش از خشکی مغزم بدماغ افتاده است / برق در خانه ام از نور چراغ افتاده است
نیشتر میشکند در جرم موی سفید / رعشه از خنده صبحم بچراغ افتاده است
تشنه در جگر از دیدن خورشید افتاد / یارب این سینه خونین ز چه داغ افتاده است
ای سیه مستی ز اندازه فزون افزون است / چشم میگون که بر چشم ایاغ افتاده است
باده زنگ از دل مینا نتوانست زدود / تیرگی لازمه پای چراغ افتاده است
صائب از خامه من عنبر تر میریزد / فکر آن زلف مرا تا بدماغ افتاده است

ق — له

فتادگی زمین مانده است / بخاری ز چرخ برین مانده است
ز گلها رمانده است و از می خمار / حباب از کبها بر زمین مانده است
بریده است عقل از سر مردمان / نگین خانها بی نگین مانده است
باین تنگدستان زارباب حال / لباس فراخ آستین مانده است
همین ریش و دستار و روغن شکم / بجا از بزرگان همین مانده است
ز ازرق لباسان خورشید روی / همین یک سپهر برین مانده است
منم صائب امروز بر لوح خاک / اگر یک سخن آفرین مانده است

ق — له

در حریم پاکبازان بوریا را بار نیست / فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
سهل مشمر صیقلکاری را که در ملک وجود / هر چه آسان شمری بر خویشتن دشوار نیست
گردن نظاره [illegible] میکشد / هر سبک سنگی حریف شعله دیدار نیست
پا بدامن کش که در میزان لطف عام او / پای خواب آلوده کمتر از دل بیدار نیست
حسن معنی هر که دارد مردم چشم منست / چشم من چون خانه آینه صورت نگار نیست
ما قماش پاکی طینت تماشا میکنیم / با قبای اطلس و زربفت ما را کار نیست
با درشتان تندخویی کن که ناهموار را / همزبانی بهتر از سوهان ناهموار نیست
با خیال روی او در پرده شرم و حیا / خلوتی دارم که بوی پیرهن را بار نیست

ق — بر سر گفتار صائب خواهد آمد زین غزل / هر کرا از نغمه پردازان سر گفتار نیست — له

کوچه گردی بیخودی را امتحان در کار نیست / شاهباز لامکان را آشیان در کار نیست
باده پر رنگ از ظرف بلورین فارغ است / سرو سیمین را لباس پرنیان در کار نیست
فارغند از عقل دوراندیش مستان خراب / خانه بی بام و در را پاسبان در کار نیست
در نمی آید بظرف گفتگو اسرار عشق / هر چه وجد آمیز نیست آن ترجمان در کار نیست
حسن را در هر لباسی میشناسند اهل دید / اینقدر روپوش ان کان جهان در کار نیست
کاملان همدرس هیچ نیند از افسردگی / داستان عشق را همداستان در کار نیست
یک نگاه گرم میسوزد سراپای مرا / اینقدر بیتابکی ای خوش عنان در کار نیست
قفل بیجا در دهان اهل دل آویخته است / گله آهوی حرم را پاسبان در کار نیست
سیل کو هموار سازد کعبه و بتخانه را / این ره نزدیک را سنگ نشان در کار نیست
در میان دعوی معنی بود خون در میان / هر کجا معنی بود تیغ زبان در کار نیست
از خریداران نیفزاید قماش ماه مصر / حسن گل را هایهوی بلبلان در کار نیست
گرد رخسارش نفس بیهوده میسوزد رقیب / چهره شرمین او را دیده بان در کار نیست
خط را اهل غیرت چین ابرو بس است / اینقدر بیمهری ای نامهربان در کار نیست
دیده بیدار را افسانه می آید بکار / غفلت سرشار را رطل گران در کار نیست
صحبت نیک و بد عالم یکساعت مکرر میشود / گر جهان نیست غم جاودانی در کار نیست
ما سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم / ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست
تا نگردد صفیر خامه صائب بلند / هایهوی در میان بلبلان در کار نیست

ق — له

از بلاکی ما سیه بختان کسی آزرده نیست / مرده ما قابل ماتم چو خون مرده نیست
هر که خود را باخت اینجا میبرد نقش مراد / پا بکجا از کوی عشق از نقش کم آزرده نیست
در وصال هجر داغ عشقبازان تازه است / در خزان و نوبهار این گلستان افسرده نیست
از تماشای خراش چون بلغزد پای عقل / خار و خس را طاقت این سیل عالم برده نیست
صوفیان ندهد دل از پوست بیرون زنند / در بساط پوست ایشان غیر خون مرده نیست
چون سکندر خضر اینجا خاک سیه بند نبود / چشمه آب حیات از تنگی لب خورده نیست
دل ز دان قیمت گر امروز اگر فردا بود / اینقدر تدبیر حاجت در قمار برده نیست

این جواب آن غزل صائب که ادهم گفته است / گر نشد دامن بگیرم خون من خود مرده نیست

وله

آن خانه برانداز که در خانه زین است / معمار فنای من خاک نشین است
از شوخی حسنت که آتش و خرامان / بر روی زمین است نه بر روی زمین است
اوراق گل از خنده بیجاست پریشان / تیر از نه مجموعهٔ دل چین جبین است
بسیار شود مرکز سرگشتگی خلق / خالی که در آن گنج دهن گوشه نشین است
چون خانهٔ صیاد متاعش همه مکر است / هر بوتهٔ خاری که در این شوره زمین است
از سوختگان نیست تهی کوی خرابات / دایم سر این چشمه سیه خانه نشین است
هیمک نخواهد قدم سعی حریصان / آسایش این طایفه در زیر زمین است
در انجمن وصل شکایت مزه دارد / در دامن گل گریهٔ شبنم نمکین است
ما قدرت دریوزهٔ دیدار نداریم / این سلسله جنبانی از آن چین جبین است
صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد / امنیت اگر هست درین حصن حصین است

وله

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست / در عالم مشاهده راه دلیل نیست
عیبی بعیب خود رسیدن نمی‌رسد / گر نقل خود ثقیل بماند ثقیل نیست
بگریز در خدا ز گرانان که کعبه را / اندیشه از تسلط اصحاب فیل نیست
چرخ کبود دشمن فرعونیان بود / ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست
گردون کیمیا و کاسه ز طبع خسیس نیست / هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
زاهد به آب زنده پندار باطل است / ورنه شراب تلخ کم از سلسبیل نیست
در گوش عارفی که بود هوش پرده دار / یک برگ بی صدای پر جبرئیل نیست
بازیچهٔ محیط حوادث شود چو موج / در دست هر که لنگر صبر جمیل نیست
صائب خموش چون نشود پیش اهل حال / آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

وله

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است / نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است
زمانه بوتهٔ فراز درشت خویی است / اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است
نهاد سخت تو سوهان نمی‌پذیرد / وگرنه نیست بلند زمانه سوهان است
بجان مضایقه با لعل لبستان مکنید / که ماه مصر بدین سیم قلب ارزان است
مشو چو موج گران غافل از سفیدی صبح / که زیر این کف پر مغز بحر پنهان است
بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت / عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
ز جان سوخته چشم یقین شود روشن / ترا خیال که این سرمه در صفاهان است
از آن به سایهٔ اهل کرم گریزانم / که رد خلق شدن در قبول احسان است
زمین منت نه آسیا چرا باشم / مرا که از لب افسوس خود لب نان است
زمین ز پرورش ما فراغتی دارد / سفال تشنه جگر را چه فکر ریحان است
ز داغ کعبه سیاهی چرا نمی‌افتد / اگر نه سوختهٔ عشق لاله رویان است
اگر خورم جگر خویش از پی بریانی / نمک ز چشم حسودان مرا نمکدان است
نواشناس درین روزگار نایاب است / وگرنه خامهٔ صائب هزار دستان است

وله

مکن غفلت غم و سهل اگرچه یکنظر است / که تخم دوزخ عالم گدا ز یک نظر است
میان خرمن گل غوطه چون تو اندازد / هنوز بلبل ما در حجاب بال و پر است
بقرب ظاهری از وصل فیض نتوان برد / بیاض چشم صدف از ندیدن گهر است
شکفته باش که در حلقهٔ رضا کیشان / جبین گشاده چو افتاد از کلاه بر است
نفس درازی جبل دلیل بیدردیست / که در جگر شکند ناله که با اثر است
ز خوف سخت ندارد باک بی‌ثمران / که سنگ را سر و پیوند نخل بارور است
مرز خار بر او سرای سیاه درون / که خون در آبلهٔ اهل درد نیشتر است
فغان که رشتهٔ بی‌پا و سر فشیده‌اند / گلاب و رنگ وجود دشمن برنو گهر است
اگرچه عشق فتاد دست لامکان پرواز / خیال صائب ما را بلندی دگر است

وله

یک حباب قلزم توحید بی‌اکلیل نیست / هیچ موجی بی‌صدای شهپر جبرئیل نیست
زیر دیوار کرامت بی‌ننا نند اهل دل / کعبه را بیم خرابی از سپاه فیل نیست
تحفهٔ عاشق نگاه از دیدهٔ خیران است / هیچ دستاویز سایل را به از زنبیل نیست

بگرازیست پدر راه فنا گیریم پیش / مهلت دوروزه ما قابل تحویل نیست
چارهٔ وارستگی از خلق ترک صحبت است / قطع افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست
بی‌نگاه گرم نبود گوشهٔ ابروی او / سر گران محراب عالمسوز بی‌قندیل نیست
لازم عشق است بخت تیره و روی سیاه / نیل چشم زخم یوسف غیر رود نیل نیست
نیز نذر قلب گردون آه درد آلود ما / پشه ما را حجابا از شکوه فیل نیست
در خرابات مغان صائب دعوی بند / صحبت عالست اینجا جای قال و قیل نیست

وله

آسودگی بکنج قناعت نشستن است / سیر بهشت در گره چشم بستن است
هشیار نیست عقل که مستی است پای اش / بر مستی است تو به که عذرش شکستن است
ماهی شکر بحر سرا با زبان شده است / غافل که صد شکر لب از شکر بستن است
تخفیف راه خانهٔ خود کرده است کم / سر ناقصی که در صدد عیب جستن است
شوخی باین کمال نبوده است هیچ گاه / خال تو چون سپند در اندازه جستن است
ما از شکست توبه محابا نمی‌کنیم / چون زلف حسن تو به ما در شکستن است
کفارهٔ شراب خوریهای بی‌حساب / هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش / موی سفید رشته با تخت بستن است
در ماندگان که سوخته‌ایم از فراق می / چون داغ لاله در دل ساغر نشستن است
بستن بگوشهٔ دل عشاق خویش را / دامان خود بشهپر جبریل بستن است
صائب بزیر چرخ فکندن بساط عیش / در رهگذار سیل فراغت نشستن است

وله

دوش مجلس از زبان شکوه‌ام در می‌گرفت / کاش این شمع بریشان از کسی پر میگرفت
کوه تمکین و سبکباری کنون هم چیده‌ایم / رفت آن موسم که بحر عشق لنگر میگرفت
دیده تا بینش اگر میداشت نور معرفت / خاک را از چهره چون خورشید در زر میگرفت
آنکه می‌زد از نصیحت آب بر آتش مرا / کاش اول پرده از رخسار دلبر میگرفت
چشم خود را داده بود از آب حیوان آب خضر / تا نه در آیینه از دست سکندر میگرفت
با ضعیفان سخت‌گیریهای چرخ امروز نیست / دایم این صیاد کر نخجیر لاغر میگرفت
نرم اگر بیرون در میبود می ماند درون / صحبت او تو شب رنگ دیگر میگرفت
صائب از نرمی که من افسرده بیرون آمدم / پنبهٔ مینا ز روی گرم می در میگرفت

وله

در علاج درد ما رنگ از رخ تدبیر ریخت / دید تا ویرانی ما را دل تعمیر ریخت
اینقدر شور جنون در قطره‌ای می بوده است / بارها از جان سخت من دم شمشیر ریخت
موج رغبت میتراود همچنان از جوهرش / گرچه خون عالمی آن تیغ عالمگیر ریخت
خاک میخواران عمارت می‌پذیرد بخود / از گل پیمانه شوال سبحهٔ تزویر ریخت
در دل سنگین شیرین چون تواند کرد کار / تیشهٔ فرهاد ز سر خود بجوی شیر ریخت
عاجز از الطاف حق صائب تماشا میکند / خشک شد دستی که بر نخجیر لاغر تیر ریخت

وله

هر غباری کرده‌ای چابک سواری بوده است / بر سر خاری خدنگ جان شکاری بوده است
لاله گر خون جگر امروز ساغر میزند / بر سریر کامرانی تاجداری بوده است
تا شدم حیران ندیدم بیقراری از جواب / وادی حیرت عجب دار القراری بوده است
سایه از سیل گران سنگ حوادث ایمن است / خاکساری بخت مستحکم حصاری بوده است
غنچهٔ این باغ دلگیری ندیدم که به است / خار خار دل عجب باغ و بهاری بوده است
عمر جاویدان بکند نارسای موج آب / وسعت مشرب چه بحر بیکناری بوده است
گر دمار از خت ایام نتوانست یافت / چو جودی طرفه ملک بیکناری بوده است
در زمان عشق ما گوش ما هم از بیش از این / گاه گاهی رخصت بوس و کناری بوده است
تا بردم بر عیب خود ندیدم عیب خویش / سینهٔ روشن عجب آیینه داری بوده است
بر نمیدارد نظر از لعل میگون بتان / صائب ما طرفه رندی میگساری بوده است

وله

شبنم غنچه بیدار دلان چشم بد است / صیقل سینهٔ روشن گهران در دست است
خودنمایی چه بلاهای نمایان دارد / ایمن از زنگ بود آینه تا در دست است
بدل پاک نظر کن نه به دستار سفید / سطحی از نظر از بحر گهر برزبد است
پیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود / این زمان خرقهٔ پشمینه و کلاه نمد است

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست / تخم آن آتش جانسوز شرار حسد است
ما ازین هستی دو روزه بجان آمده ایم / وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
مرگ را بیخبران از در خود میرانند / چار دیوار جسد در نظر من لحد است
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان / پیکانی که سزاوار بجز حبس ابد است
نیست در چشمهٔ خورشید غباری صائب / چشم کوته نظران پرده نشین رمد است

وله

روشنگر آینهٔ دلها دم غیبت / میراب جگرسوختگان شبنم غیبت
شیرازهٔ مجموعهٔ دلهای پریشان / تاری ز سر زلف خم اندر خم غیبت
فیضی که دهد همچو مسیحا نفس جان / در پردهٔ عصمتکدهٔ مریم غیبت
در پاس نفس میکند و عمر عزیزش / سرسوخته جانی که دلش محرم غیبت
هر کس خبر دیده و از راز حقیقت / زنهار مکن گوش که نامحرم غیبت
این زخم که از تیغ قضا بر جگر ماست / موقوف بروی دل از مرهم غیبت
در چشم سیه خانه نشینان شهادت / دیدار بتان روزنهٔ عالم غیبت
یکمو خبر از راز نهان تو ندارد / صائب که دلش آینهٔ عالم غیبت

وله

کارم شب وصال بپاس نظر گذشت / فصل بهار من به پر و بال پر گذشت
دامان بهجو دی مده از کف بحرف عقل / از بیم راهزن نتوان زین سفر گذشت
وابستگی نتیجهٔ نقصان همت است / تا چشم باز کرد صدف از گهر گذشت
ای کاش صرف عشق جنون میشدی تمام / از زندگانی آنچه بکسب هنر گذشت
گر سر رود ز تیغ فنا سر نمیکشم / نتوان ز تیغ روی بگرداز کهر گذشت
سر زنده دل که بر خط تسلیم سر نهاد / چون خون مرده از خطر نیشتر گذشت
اشکم شرار مرحله از دل گذشته است / چون رهروی که گرم شد از راهبر گذشت
تا همچو شمع پای نهادم درین بساط / عمرم بگریهٔ شب و آه سحر گذشت
دل را درست دار که موج سبکعنان / بکشتی شکسته ز بحر خطر گذشت
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی / وصل نبات یافت چو پیدا ز نیشکر گذشت

صائب گرفت دامن عمر رمیده را / بر خاک هر که سایهٔ آن سیمبر گذشت

وله

ریخت دندان و هوای می و پیمانه بجاست / مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاه است اگر گشت بنا گوش سفید / پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست
خار خاری بدل از عمر سبکرو مانده است / مشت خار و خسی از سیل بویرانه بجاست
آسیا گرچه برآورد ز بنیاد دمش گرد / هوس نشو و نما در گره دانه بجاست
نسبت شوق بهجران و وصال است یکی / رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست
یار نوخط شد و آغاز جنون است هنوز / شمع خاموش شد و گرمی پروانه بجاست
چشم من بر در و دیوار حرم افتاده است / نگذارند مرا گر به صنمخانه بجاست
گرچه در خواب گران عمر سر آمد صائب / همچنان غیرت شیرینی افسانه بجاست

وله

دست بر هر چه فشاندم برگ جان آویخت / دامن از هر چه کشیدم بگریبان آویخت
دامن گرم روان شعلهٔ بی زنهار است / چون مرا خار غم عشق بدامان آویخت
دست در دامن هر خار زند غرقهٔ بحر / چه عجب گر ز نظر اشک بمژگان آویخت
گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم / کو مرا از پای گران خواب بدامان آویخت
میرساند بلب چاه زنخدان خود را / هر که در دامن آن زلف پریشان آویخت
رنج نوبت نکشد هر که درین فصل بهار / قفس بلبل ما را بگلستان آویخت
پرده بود که بر دامن محمل افکند / خون مجنون که بدامان بیابان آویخت
کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ / جان کسی برد که در دامن طوفان آویخت
این نه ابر است که دود دل مرغان چمن / پردهٔ آه بسیمای گلستان آویخت
تا نظر بر لب میگون تو افتاد مرا / همچو اشکم بحجاب دل سوزان آویخت
با ادب باش که از دیدهٔ صاحب نظران / عشق در هر که ز آیینهٔ رخشان آویخت
چه عجب صائب اگر خون چکد از منقارش / نغمه سنجی که به یکپای ز بستان آویخت

وله

چهرهٔ صاف تو آئینهٔ اندیشه نماست / جان بسیمای تو چون آب گهر پیداست

دیده

دیده نیست که حیران تماشای تو نیست / قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست
جسم خاکیست حجاب نظر راهروان / سیل چون گرد ره از خویش فشاند دریاست
نفس مرتاض بود راحلهٔ گرم روان / اژدها را چو کند تنگ بگیرند عصاست
ریگ در شیشهٔ ساعت نپذیرد آرام / وای بر آنکه درین دایرهٔ بی سر و پاست
هر که گم گرد درین بادیه خود را حضرت / هر که گرد اندرخ از دیدن خود قبله نماست
نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد / زخم چندانکه بهم آمده محراب دعاست
دل از آن پیچ و خم زلف بخست می‌نالد / این گیاهیست که چون رست شود تیر قضاست
نقش اوضاع جهان مختلف از هم نیست / این نگاریست که چون دست بهم داد حناست
کاه اگر از ته دیوار نیاید بیرون / کنه کوتهی جاذبهٔ کاهرباست
از شفق چهرهٔ امید بخون میشوید / چون هلال آنکه درین دایره انگشت نماست
خاطر جمع کجا عالم امکان ز کجا / برگ ریزان حواس است نفس تا بر جاست
هر چه کردی گنه سینه کارت بخشد / خون مرده است بچشم من اگر آب بقاست
پیش از آنی که بجرم کم من پردازی / کم از آنم که مرا عفو گنه باید خواست
چشم کوته نظران حلقهٔ بیرون درست / ور نه هر ذره آیینهٔ خورشید نماست
نیست از جانب معشوق حجابی صائب / پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ بی پرده ماست

وله

لب لعلت ز می ناب رباینده ترست / چشم مخمور تو از خواب رباینده ترست
نگه گرم تو از برق سبک جولانتر / طرز رفتار ز سیلاب رباینده ترست
حسن تیغ تو گلوسوزتر است از شکر / خم زلف تو ز قلاب رباینده ترست
پرتو صبح بنا گوش تو در سایهٔ زلف / دیده را از شب مهتاب رباینده ترست
نیست از حلقهٔ آن زلف برون شد دل / این سبکدست ز گرداب رباینده ترست
غافلی دست ز جان شست ز نظارهٔ او / خط تر دست تو از آب رباینده ترست
خطر از بیخبری پیش خود پیدا را / در دم صبح شکر خواب رباینده ترست
پیش چشمی که شناسد خطر خود بینی / آب آیینه ز سیلاب رباینده ترست
تا نظر یافتم از چشم نکویان صائب / سخن من ز می ناب رباینده ترست

باران چو انجم از فلک گریه ناک ریخت / ابر بهار رنگ قیامت بخاک ریخت
گفتی بپای قطرهٔ باران درین بهار / دامان پر گل از کف گردون بخاک ریخت
چون سینهٔ صدف که بر ابر باز کرد / هر شبنمی که گل بگریبان خاک ریخت
آیینه روئی از جگر خاک جلوه کرد / هر قطره عرق که از آن روی پاک ریخت
مانند چگونه ز مستان سیاه روی / زان اشک بیشمار که از چشم تاک ریخت
هر نخل آرزو که دل از روی شوق بست / چون نخل موم ازین نفس شعله ناک ریخت
روییم ز اشک شور نمک بار گشته است / یارب که این نمک به دل چاک چاک ریخت
آورد سر برون ز گریبان بخت سبز / چون شیشه هر که جرعهٔ خود را بخاک ریخت
صائب نگاه یار که می میکند ازو / در جام ما برای چه زهر هلاک ریخت

وله

سیاه مستی چشم از شراب کهنهٔ کیست / عقیق چهره و لعل لب از خزانهٔ کیست
ز خوی من که برون جسته است انجمن / غبار خط معنبر ز آستانهٔ کیست
چراغ برق ز خوی که میشود روشن / فروش ابر بهاران ز تازیانهٔ کیست
ز خواب ناز نظر وا نمیکند نرگس / زبان سبزهٔ نورسته در فسانهٔ کیست
می صبوح که در جام صبح ریخته است / سیاه مستی شب از می شبانهٔ کیست
بهار نسخهٔ آن پنجهٔ نگارین است / خزان سوده رنگ عاشقانهٔ کیست
دلش چو خانهٔ زنبور خانه خانه شده است / ترنج مهر و مه پای فلک نشانهٔ کیست
نوای مرغ چمن حلقهٔ بیرون درست / جراحت جگر غنچه از ترانهٔ کیست
اگر ز کاکل خوبان گره گشد بر باد / گشایش سر زلف سخن ز شانهٔ کیست
نظر بگوشهٔ بیرون کسی نمیاید / دل رمیدهٔ ما در هوای دانهٔ کیست
ز عشق هست اثر در جهان نمیدانم / که این همای سعادت در آشیانهٔ کیست
چگونه مست نگردد جهان ز گفتارش / خم سینهٔ صائب شرابخانهٔ کیست

وله

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است / شرر آمیز بود شعله چو خس بسیار است
دل بی صبر از گوشه نشینان مطلب / که هوس در دل مرغان قفس بسیار است

برتنی هستی ما خنده زدن بیدردیست
بکنار آمدن از بحر زخس بسیارست

باعث بخشش ما یک سخن بیدردیست
دل چون آینه را نیم نفس بسیارست

ناقه و محمل و لیلی همه بی آرامند
از شغلهٔ آواز جرس بسیارست

از تماشای که گل در آتش دارد
ورنه در سینهٔ غواص نفس بسیارست

بر جگر سوختگانی که درین انجمنند
سینهٔ گرم مرا حق نفس بسیارست

از بدان فیض محالست به نیکان نرسد
حق بیداری دزدان عسس بسیارست

در پی قافله زافسانهٔ غفلت صائب
نتوان خفت که آواز جرس بسیارست

وله

مژه و دست و تیغ قاتل چشم قربانی بست
عذرخواه نقش از نقاش حیرانی بست

غوطه زن در بحر فارغ شو زگرد موج
چون حباب شوخ چشم این کار کردانی بست

اینقدر تمهید بهر دفع ما در کار نیست
خطرا اهل غیرت چین پیشانی بست

خاک زان ایمنه از ترکتاز حادثات
پشتبان کلبهٔ ما گرد ویرانی بست

چشم پرسش از تو بی پروا ندارد هیچکس
حال بیماران خود را اینکه میدانی بست

بیکسی کم کنایی نیست در دیوان عفو
ای عزیزان جرم یوسف پاکدامانی بست

نیست ارباب نظر را جرم در اظهار عشق
باعث رسوائی آینه حیرانی بست

آفتاب تیزگانی روی در زردی گذاشت
مشت آبی بزن بروی خود گر انجانی بست

پاکدامانان حریف خار تهمت نیستند
شرم دار از غنچه ای بلبل نواخوانی بست

چند صائب بیکسی اندیشه از روز جزا
عذرخواه مجرمان اشک پشیمانی بست

وله

لب خاموش مو دارد دل پر سخنست
جبههٔ بی گره آینهٔ خلق حسنست

چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان
بمیان رفتن بر هم به کنار آمدنست

وادی عشق نگردد بگرانجانی قطع
قدم اول این راه سفر در وطنست

مانع وحدت عارف نشود کثرت خلق
بهتر خلوت ایطایفه در انجمنست

باده در ساغر من خون جگر میگردد
خاک پیمانهٔ من از گل بیت الحزنست

سرمه از فیض سخن مایهٔ بینش گردید
صیقل تیرگی بخت جلای وطنست

لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
دست بر هم زدن من مژه بر هم زدنست

پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید
دم صبحیست که صبح دوم آن کفنست

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمنست

وله

فلک پیاله فرد دریای عشقست
زمین دردی ته مینای عشقست

اگر روحست اگر عقلست اگر دل
شرار آتش سودای عشقست

اگر معموره گر دشتست اگر دیر
خراب سیل بی پروای عشقست

گریبان سپهر و دامن خاک
شکار پنجهٔ گیرای عشقست

عنان سیر و دور آسمانها
بدست شوق آتش پای عشقست

چراغ بی زوال آفرینش
فروغ گوهر یکتای عشقست

فلک چون سایه با آن سربلندی
بخاک افتادهٔ بالای عشقست

وجود هر چند مغز کاینات است
کف بی مغزی از دریای عشقست

دل رم کردهٔ وحشی نژادان
غزال این صحرای عشقست

اگر صبح امیدی در جهانست
بیاض گردن مینای عشقست

ز سرخ و سفید ماه و انجم
نثار فرق گردون سای عشقست

چه پروا دارد از شور قیامت
سر سرکش پر غوغای عشقست

سجود کرده بست وی هر دو عالم
چه در آینهٔ سیمای عشقست

دو عالم نقد جان جانانه داده
چه سودست اینکه بی سودای عشقست

بخون هر دو عالم دست شستن
نه از ظلمت، از تقوای عشقست

زبان کلک صائب چون بسوزد
که عمری رفت رازِ افشای عشقست

وله

نارنجی از آن چشم که ازخواب گرفت
جوهر تیغ از آن روی میان تاب گرفت

طاق ابروی تو شد از دود دل من
آتش از سینهٔ قندیل بمحراب گرفت

میکند شیشهٔ می جلوهٔ فانوس شب
آتش از لعل که یارب بمی ناب گرفت

خندهٔ صبح قیامت نکند بیدارش
سر که را حیرت روی تو رگ خواب گرفت

نیست در خانه فراغی کسی از ما در پیش
گرد ویرانی ما را به سیلاب گرفت

ره باسرار نهان از دل روشن بردیم
دزد خود را دل ما در شب مهتاب گرفت

کعبه و بتکده را سنگ نشان میگیرد
هر کرا شوق عنان دل بیتاب گرفت

شد ولی نعمت ارباب تجرد صائب
هر که در راه طلب ترک خور و خواب گرفت

وله

میوه و تخم و گل و عالم امکان چوبست
هر سر بر دانهٔ این مزرع ویران چوبست

هر سری کز می گلرنگ نباشد لبریز
چون کدو در نظر باده پرستان چوبست

هر حبابی که هوای تو ندارد در مغز
سر برآرد اگر از چشمهٔ حیوان چوبست

تیرباران حوادث چکند با عاشق
پیش شیران قوی پنجه نیستان چوبست

هر که سجاده خود بر سر آب اندازد
همچو کف در نظر همت مردان چوبست

دل خونین نشود با دهن خندان جمع
لاف خونین دلی از پستهٔ خندان چوبست

هر کجا خامهٔ صائب دم گفتار زند
یک قلم زمزمهٔ مرغ خوش الحان چوبست

وله

خاکساری تا دلیل جان آگاه منست
میکند هموار هر جا بی که در راه منست

مشت بر خار ازدن بازوی خود در پنجه نیست
میکند با خویش هر کس که بدخواه منست

انتقام از دشمن عاجز به نیکی میکشم
میکنم سرسبز خاری را که در راه منست

خصم می پیچد بخویش از برد باریهای من
این فروش سیل از دیوار کوتاه منست

بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد
ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منست

دشت مجنون نازنین بایی ندارد همچو من
دود از هر جا که برخیزد قدمگاه منست

این جواب آن غزل صائب که میگوید کلیم
هر چه جا تنگست دارد این دل دلخواه منست

وله

از لخت دل مرا مژهٔ چشم تر شکست
چون شاخ نازکی که ز جوش ثمر شکست

چون تیغ آب جوهر من شد زیاد تر
چندانکه روزگار مرا بیشتر شکست

جای خراب عشق نگیرد شراب عقل
نتوان خمار بحر بآب گهر شکست

در عاشقی همین دل بلبل شکسته نیست
اول سبوی غنچه درین رهگذر شکست

از جام عیش آن لب میگون زیاد نیست
بادهٔ خمار خود ز شراب دگر شکست

گردید توتیای قلم استخوان من
از بس مرا فراق تو بر یکدگر شکست

مژگان اشکبار تو ای شمع انجمن
صد تیغ آبدار مرا در جگر شکست

خون میکشید از رگ الماس سایه اش
آن نیش غمزه که مرا در جگر شکست

صائب چه شکرهاست که ما را چو طوطیان
در تنگ شکستی بطریق دگر شکست

وله

آنکه ما گرشته ایم در دل بوده است
دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است

ما عبث در سینهٔ دریا نفس را سوختیم
گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است

ما ز هجران لیلی خویش می پنداشتیم
چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است

ما عبث دل از برای آسمان بخشیده ایم
این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است

داد از قید جهان زنجیر آزادی مرا
شاهراه کعبهٔ مقصد سلاسل بوده است

تا دلم خون گشت سیر چرخ بی پرگار شد
سیر این پرگارها بر نقطهٔ دل بوده است

تا گرفتم رخنهٔ دل را جهان تاریک شد
روشنی این خانه را از رخنهٔ دل بوده است

زیر مرهم میشناسد حال داغ ما که نیست
هر کرا آینه پنهان در ته گل بوده است

چشم او صائب مرا از عقل و دین بیگانه کرد
دوستی با می پرستان زهر قاتل بوده است

وله

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت
خط غبار به افشاندن از کتاب نرفت

نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد
ز خنده روی گل نمی از گلاب نرفت

ستاره سوختگی را علاج نتوان کرد
ز داغ لاله سیاهی بهیچ باب نرفت

بجرم اینکه کله گوشه بر محیط شکست
ز تیغ موج چها بر سر حباب نرفت

ز سوز سینهٔ ما هیچکس نشد آگاه
ازین خرابه برون دود این کباب نرفت

ز تخت تا که عاریت ز دامن خویش
غبار تیرگی از چهرهٔ سحاب نرفت

یکی هزار شد از وصل بیقراری من
ز قرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت

نظر بقطره و دریا یکیست نسبت من
چو ریگ تشنگی من بهیچ باب نرفت

باب خضر بنای حیات خود ز سازم
کسی که بر سر پا چون حباب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صائب / گدای ما ز در دل به هیچ باز نرفت

و / له

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست / دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست
شکوه از تنگدلی شیوه آگاهان نیست / که فتوحات جهان در گره مشکل اوست
عشق فارغ ز غم و درد گرفتاران نیست / رخنه در سینه هر کس که فتد در دل اوست
کام دنیای سبکرو بجو وش منما ند / ماهی ریگ روان موجه بیحاصل اوست
عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید / دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست
دست در گردن لیلای پریشان دارد / آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست
هر غباری که سر از پا نشناسد صائب / میتوان یافت که دنباله رو محمل اوست

و / له

کعبه و بتکده همسنگ ره اهل دل نیست / رشته راه طلب را گره منزل نیست
گل فتادست بچشم تو ز غفلت ورنه / غنچه‌ای نیست درین باغ که صاحبدل نیست
نقد آسایش دل در گره سوختن است / وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
بستن چشم مرا از دو جهان فارغ کرد / تخته نقش بود آینه چون در گل نیست
دام را غفلت نخچیر رساند بمراد / دانه پوچ است اگر صید ز خود غافل نیست
دیده شوق مرا مرگ جواهر داروست / پرده خواب میان من و او حایل نیست
سینه بی‌بخت که زو بوی دلی نتوان یافت / غیر مشتی صدف پوچ درین ساحل نیست
خبر ساقی مجلس ز که پرسم صائب / سبکی نیست درین بزم که لایعقل نیست

و / له

میکش چشم ز رخسار بهجت دوست / که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست
بسیم قلب خریدست ماه کنعان را / کسی که هر دو جهان را دهد بقیمت دوست
نهال عمر ابد با کمال رعنایی / گلی بود و نماید نظر بقامت دوست
ازان بخاک برابر نموده‌ام خود را / که خاکی را نوازش است ابر رحمت دوست
کمر بخدمت من بسته‌اند عالمیان / از آن زمان که کمر بسته‌ام بخدمت دوست
چو خون مرده نیاید بکار زنده‌دلان / کسی که زنده ندارند در محبت دوست

چرا ز دامن صحرا جدا روم صائب / مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

و / له

بوسه کام جهان ما از لب پیمانه است / خاک ما چون درد می در گوشه میخانه است
جوش دل می آورد ما خاکساران را بجوش / مطرب ما چون خم می از درون خانه است
زاهدان را غافل از حق کرد اوصاف بهشت / چشم بند کودکان شیرینی افسانه است
پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش / نیست گنج از سما تا جغد در ویرانه است
وادی مجنون ندارد دست جانی همچو من / سنگ طفلان پنبه داغ من دیوانه است
فیض بردن در رکاب نعمت آوردن بود / چون فضول افتاد مهمان نعمت صاحب خانه است
پرده غفلت مبادا چشم بند هیچکس / در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
کم بدست آید طلب چندی که روز افزون بود / آشنا در عهد ما چون معنی بیگانه است
حسن خون عالمی میریزد از پهلوی عشق / ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است
خویش را بشناس تا در مغز داری نور عقل / پی بکنج خود ببر تا ماه در ویرانه است
از بساط آفرینش دیده بیدار را / هرچه غیر از خاک باشد بستر بیگانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی / آنکه هم مارست و هم گنجست هم ویرانه است
شعله نتوانست پیچیدن بسیاوش عنان / شهپر توفیق صائب همت مردانه است

و / له

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت / حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت
تا پی ناقه لیلی شد از دشت سفید / بیکسی پنبه بداغ دل مجنون نگذاشت
با جگر تشنگی خار مغیلان چکنم / ریگ این بادیه در آبله‌ها خون نگذاشت
رفته بودم که در آن چاه زنخدان افتم / چشم کوته‌نظر و طالع وارون نگذاشت
لیلی سنگدل از خانه نیامد بیرون / مرغ تا بیضه بفرق سر مجنون نگذاشت
شد کنه سلسله جنبان توجه دل را / سیل تا تیره نشد روی بهامون نگذاشت
تا نزد دست بدامان بجز و صائب / عیسی از خاک قدم بر سر گردون نگذاشت

و / له

شور دریای سخن از دل پرجوش منست / قفل گنجینه معنی لب خاموش منست

معنی بکر

معنی بکر که در پرده غیبت نهان / بی تکلف همه شب تنگ در آغوش منست
هر خیالی که بآن اهل سخن فخر کنند / در شبستان سخن خواب فراموش منست
چرخ دودیست که از خرمن من خاسته است / خاک گردیست که افتاده پاپوش منست
آسمان حلقه فتراک بود صید مرا / لامکان منزل اهل سفر هوش منست
کاسه در خون جگر میزنم و می نوشم / خون منصور مزاجان می گم جوش منست
چرخ پرده‌نشینان فلک مهتابیست / زان چراغی که نهان در ته سرپوش منست
صوفیان از سخن بیسر و پا آورده است / خم میخانه وحدت دل پرجوش منست
خشت از مستی من چون خم می میجوشد / در و دیوار درین میکده بیهوش منست
در خرابات رضا نشو و نما یافته‌ام / درد میخانه قسمت می سرجوش منست
از قبا خرقه ز دستار کله ساخته‌ام / نافه خونین جگر از فقر قباپوش منست
زاهدی نیست بعیاری من در عالم / این ردا پرده گلیمیست که بر دوش منست
حلقه بندگی عشق بود در گوشم / چشم بد دور ازین حلقه که در گوش منست
بی هم آواز نفس سرمه گفتار شود / ورنه شور دو جهان در لب خاموش منست
نرسد چون سخن من بدو عالم صائب / عشق را دست نوازش بسر دوش منست

و / له

جان غافل را سفر در چار دیوار تنست / پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست
واصلان از شورش بحر وجود آسوده‌اند / ماهیان را موجه دریا بجای جوشنست
وقت عارف از زنگ تیره این تیره‌تر / خانه روشن میکند آینه تا در گلخنست
برنمیدارند چشم از رخنه دل اهل دید / گرچه از هنگامه رنگین جهان چون گلشنست
گر بود در خانه صد نقش و نگار دلفریب / مرغ زیرک را همان منظور چشم روزنست
راه بسیارست مردم را بقرب حق ولی / راه نزدیکش دل مردم بدست آوردنست
دشمنان را حرب نمی‌بینند سازگار / در چراغ لاله و گل اشک شبنم روغنست
شعله را خاشاک نتواند ز جولان باز داشت / خون خود را میخورد خاری که در پای منست
ایمن از خواب پریشان حوادث نیستم / چون گل سیراب از دست خود سر زیر بالینست
اهل معنی را بجولانگاه دعوی کار نیست / ورنه میدان سخن امروز صائب از منست

دیدن روی تو فلمست و ندیدن مشکلست / چیدن این گل گناهست و نچیدن مشکلست
هرچه از معشوق باشد پرده بیگانگیست / بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست از جوش شهیدان تیغ بیدادان زخم / در سر کویش بکام دل طپیدن مشکلست
امکان بر آشیان شوق تنگی میکند / در فضای آسمان از خود پریدن مشکلست
بی چراغان تجلی طور سنگ تفرقه است / کعبه و بتخانه را بی یار دیدن مشکلست
غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون / بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
بر ندارد میوه تا خامست دست از شاخسار / زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکلست
هرکه در قید خودآرائی گره گردید ماند / آب را از پنجه گوهر چکیدن مشکلست
عقل و دین و دل درین سودا اگر از دست رفت / با چنین سرمایه یوسف را خریدن مشکلست
بیقراران هر نفس در عالمی جولان کنند / همچو بوی گل بیکجا آرمیدن مشکلست
ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد / بیهم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلست
در گلستانی که بوی گل گرانی میکند / با نفس بی عندلیب ما پریدن مشکلست
چشم خودبینی بهر ناکرده کاری داده‌اند / کار عالم کردن و خود را ندیدن مشکلست
بازوی همت ضعیف و تیغ جرأت شیشه دل / با سلاحی اینچنین از خود بریدن مشکلست
تا کمان نیش غم داری همت در دشت جود / همچو خون مرده یکجا آرمیدن مشکلست
سایه بال هما در قبضه تسخیر نیست / دامن دولت بسوی خود کشیدن مشکلست
منعم موی تر با زندگی پیوندهاست / با چنین وابستگی از خود بریدن مشکلست
با قیامت یک کفن بی حساب خونریز را / بر زمین از نرم عصیان خط کشیدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ندامت بر خوری / نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست
منزل نقش نگین ماست اوج لامکان / آسمانها را بگرد ما رسیدن مشکلست
چون سلیمان از انابت شد ز رنگ احوال عور / بار عالم را بدوش خود کشیدن مشکلست
میتوان راز دهان یار را تقریر کرد / در نزاکتهای فکر ما رسیدن مشکلست
تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر / از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکلست

و / له

قامت خم گشت و نشئه بلاغت [illegible] برنداشت / چرخ پیری زینت [illegible] لت برنداشت

شد نباکشت سفید و بخت خواب آلود تو
بایست از رفتار ماند و پای نهادی با تو
با وجود رعشه پیری کف لرزان تو
هر که در فصل بهاران دانه اشکی نریخت
در چنین هنگام صائب دل بشرم تو

ق

داغ عمر رفته افسردن نمیداند که چیست
شعله را اشک کباب از سوختن مانع نشد
خار نتواند گرفتن دامن ریگ روان
اهل صورت از خزان بیدماغی فارغند
کشته تیغ شهادت در دو عالم زنده است
حسن بی پروا ز سوز عندلیبان فارغست
کشت ذوق وعده سد راه جستجو مرا
ریخت خون کوهکن تیشه از دشت نجی
نقص را آسوده انداز غم که مانا تمام
این جواب آنکه میگوید نظیری در غزل

ق

صیقل آیینه ما گوشه ابروی ماست
گرچه در صحرای امکان پا بخواب آلوده ایم
از شبیخون اجل مغموم ما را باک نیست
از کمینگاه حوادث طبل وحشت خورده ایم
غنچه سان هرچند سر در جیب خود دزدیده ایم
فکر رنگین ز بهار خاطر ما لاله ایست

در چنین صبحی سر از بالین غفلت برنداشت
ریخت دندان و لب زخم ندامت برنداشت
از گریبان تعلق دست رغبت برنداشت
وقت خوش مرغی که چون آه حسرت برنداشت
پشت بیدردی ز دیوار فراغت برنداشت

له

آتش این کاروان مردن نمیداند که چیست
آتش سوزان نمک خوردن نمیداند که چیست
رهنورد شوق افسردن نمیداند که چیست
غنچه تصویر پژمردن نمیداند که چیست
محو آب زندگی مردن نمیداند که چیست
غنچه این باغ دلخوردن نمیداند که چیست
دست و پا گم کرده پی بردن نمیداند که چیست
شیرخوار آب می خوردن نمیداند که چیست
تا نگردد بد دلخوردن نمیداند که چیست
هر که دل را باخت دلبردن نمیداند که چیست

له

عینک ما چون حباب از کاسه زانوی ماست
لامکان پرگرد وحشت از دم آهوی ماست
دار مانند کمان حلقه بر بازوی ماست
کار پیکان میکند هر کس که در پهلوی ماست
عطسه بی اختیار صبحدم از بوی ماست
مصرع برجسته سروی از کنار جوی ماست

ق | گرچه ما صائب زبان لاف را بخشیده ایم
گوش بر هر جا که انداز گفتگوی ماست

له

ای روح سیر عالم امکان چه لازمست
ای قطره چون قرار نداری بهیچ بحر
زهر فنا چو عاقبت کار خوردنیست
نیکی فرد آب روان زود میرسد به
عشق بلند درگرو لطف و قهر نیست
چون باد صبح کار مرا میکند تمام
در جنگ میکند لب خاموش کار تیغ
چون درد کامرانی خود میکند دوا
وحشت چو رو دهد همه جا کنج خلوت است
در وقت خود چو غنچه گره باز میشود
چون بندگی بشرط نمودن نه کار تست

ق

وجد بال شاهباز جان زمزمه واکردنست
جوش مینایی ز دل آتش وجد و سماع
محمل جان را بمنزل بی قراری میبرد
در طریق عشق سستی سنگ راه سالکست
مذهب و مشرب بهم آمیختن چون عارفان
صرف دنیا کردن اوقات عزیز خویش را
هیچکاری بر نمی‌آید ز پای آهنین
در هوای سیم و زر دل را پریشان ساختن
سیر بازیگاه عالم طفل طبعان میکنند
بی تکلف خویش بردن کار هر ظرف نیست
مرگ را از قطع تعلق ناگوار طبعهاست
خودپسندی در بروی خود برآوردن بود
جمع کردن از پریشانی حواس خویش را

رفتن بپای خویش بزندان چه لازمست
بیرون شدن ز قلزم و عمان چه لازمست
خوردن فریب چشمه حیوان چه لازمست
با تیغ او مضایقه جان چه لازمست
دشنام فاش و خنده پنهان چه لازمست
بر شمع منت زدن دامان چه لازمست
دادن جواب مردم نادان چه لازمست
اظهار درد پیش طبیبان چه لازمست
رفتن بکوه و دشت و بیابان چه لازمست
ممنون شدن ز ناخن و دندان چه لازمست
صائب قبول کردن احسان چه لازمست

له

پای کوبی زندگی را در ته پا کردنست
شیره جان را از درد تن مصفا کردنست
بادبان کشتی دل دست بالا کردنست
ساحل این بحر خونین دل بدریا کردنست
در فضای چهره گل سیر صحرا کردنست
ماه کنعان را ز سیم قلب سودا کردنست
قطع راه عشق در قطع تمنا کردنست
بهر کاغذباد مصحف را اجزا کردنست
چشم حق بین را به پروای تماشا کردنست
خوشه‌شناسی بحر را در قطره پیدا کردنست
فقر را زیر دستی بر خود گوارا کردنست
بیخودی پیش از سفر خود را مهیا کردنست
از پی صید معانی دام پیدا کردنست

تا درین ماتم سرا چون گل نظر وا کرده ایم
سینه را از درد و داغ عشق گلشن کردنست

ق

حسن بالادست از مهر و نشان دیگرست
از می رنگین صفای جام میگردد حجاب
چهره گل پرده رخسار گلرنگ کیست
چشم کوته بین بغفور کار نتواند رسید
عالم آسوده کان دایم بود بر یک قرار
قبله را چون طاق نسیان از نظر افکنده ایم
گرچه حفظ حق جهان را دیده بانی میکند
چون سکندر دست شستن از زلال دیگرست
میتوان گرچه از سر خار شکر نو بهار
میتوان رفتن بپای علم بر بام خرد
از تحمل دشمن خونخوار میگردد دلیر
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است

ق

ای بوالفضول شکوه ز جور زمانه چیست
چون هرچه میرسد بتو از کردهای تست
در گلشنی که خرمن گل سیر دیدنیست
ای خضر غیر داغ عزیزان دوستان
خاک مراد نیست بجز آستان عشق
چون در میان کنار گرفتن میسرست
بس نیست رطل خواب گران مستی ترا
دامست ریشه دانه این برق رب را
پهلو بخاک تیره نهادی و از غرور

عشرت ما خنده بر اوضاع دنیا کردنست
پیش ما صائب زمین مرده احیا کردنست

له

شعله فانوس را مردم زبان دیگرست
ورنه هر آیینه رو آیینه دان دیگرست
سرکشان جامه سرو روان دیگرست
ورنه هر شبنم محیط بیکران دیگرست
بیقراران را ز مردم جهان دیگرست
سجده ما روشناس آستان دیگرست
آهوان دشت را وحشت شبان دیگرست
بی نیاز از احیات جاودان دیگرست
سبزه نورسته را تیغ زبان دیگرست
آسمان معرفت را نردبان دیگرست
شیشه جانی تیغ را سنگ فسان دیگرست
لب فرو بندید کو را مرزبان دیگرست

له

ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست
جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
در حسرت کنار غم بیکرانه چیست
دیگر بجز صبوح و شراب شبانه چیست
از خرمن سپهر تمنای دانه چیست
نشناختی چو تیر هوای نشانه چیست

صائب چگونه دورست خاطر ز عارفان

ق

توبه بی صحبتان بر خاطر ما بار نیست
کاسه منصور خالی بود پر آوازه شد
در پس دیوار محرومی گریبان میدرم
هر که پیراهن بیدنامی دریا آسوده شد
کهربا نتواند از دیوار جذب کاه کرد
بر بنای صبر با مژگان خواب آلود او
چون زر بی سکه مرد و دست در بازار حشر
میتوان از پرنیان ابر دیدن ماه را
دل عبث از سبحه و زنار دست میکشد
در خرابات مغان از نعل پیرمی‌فروش
گوهر خود را بجا رخس فشاندن مشکلست
پیش ما صائب که رطل خسروانی میزنیم

ق

تا بفکر خود فتادم روزگار از دست رفت
قوت سر پنجه مشکل گشای نرگس
تا کمر بستم غبار از کاروان بر جا نماند
داغهای ناامیدی یادگار خود گذاشت
تا نفس را راست کردم رخت اوراق حواس
بیبصیرت خود بُردم تا بصیرت داشتم
حاصل عمر پریشان روزگارم چون نفس
عشق را گفتم بدست آرم عنان اختیار

ق | عمر باقی مانده را صائب بغفلت مگذران
تا بکی گویی که روز و روزگار از دست رفت

غبار ز صفای وقت در آیینه خانه نیست

له

راه امن بیخودی را کاروان درکار نیست
ورنه در میخانه وحدت کسی هشیار نیست
گرچه محو متر ز هر کس در حریم یار نیست
بر زلیخا طعنه ای یاب ملامت بار نیست
جذبه توفیق را با تن پرستان کار نیست
هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست
سرد لیک گاوش مژگان او افکار نیست
مرد و عالم روی او را مانع دیدار نیست
این که اوراق را شیرازه در کار نیست
گوشه ویرانه غیر از دل معمار نیست
میکند خون گریه سرابی که در گلزار نیست
گنج باد آورد غیر از ابر گوهربار نیست

له

تا شدم از کار واقف وقت کار از دست رفت
در وری گردانی لیل و نهار از دست رفت
از کمین تا سر برآوردم شکار از دست رفت
خرده عمرم که چون نقد شرار از دست رفت
دست تا بردست سودم نوبهار از دست رفت
خویش را تا ساختم آیینه دار از دست رفت
تا نهادم پا ز دریا بر کنار از دست رفت
تا عنان آمد بدستم اختیار از دست رفت

له

انچه من برتافتم از درد مجنون برنتافت / اینقدر کوه گران بر سینه هامون برنتافت
راز عشق از پرده دل عاقبت بیرون فتاد / خانه تنگ حباب اسباب جیحون برنتافت
بخیه ام بر روی کار افتاد از انگشت عشق / شاهراه ساده لوحی نعل وارون برنتافت
ذره ناچیز ما بر گردن همت گرفت / بار سنگین امانت را که گردون برنتافت
غیرت فرهاد زور آورد بر گردن گرفت / دستکار حسن شیرین را که گلگون برنتافت
کوه و صحرا خون عرق از لاله سیراب کرد / بار سنگ شوکت فرهاد و مجنون برنتافت
صورت شیرین نگردد در نظرها چون سبک / کوه تمکین ترا میزان گردون برنتافت
هرکه چون صائب ز عشق ایزدی سرشار شد / منت کیف از شراب و بنگ و افیون برنتافت

وله

بوی سر زلف تو بشیدائی من نیست / آوازه حسن تو برسوائی من نیست
هرچند که حسن تو درین شهر غریبست / در عالم انصاف به تنهائی من نیست
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت / زلف تو حریف دل هرجائی من نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم / هرچند که عاشق بشکیبائی من نیست
در صبح ازل سیر کنم شام ابد را / کوته نظری پرده بینائی من نیست
دستم رود از کار ز دامان تو دیدن / مژگان تو هرچند بگیرائی من نیست
در چشم تو هرچند که چون خواب گرانم / رنگ رخ عاشق بسبکپائی من نیست
ایام خزان کمتر از فصل بهارم / واسوختگی سرمه گویائی من نیست
دارم خبر از راز شرر در جگر سنگ / زنگار بر آئینه بینائی من نیست
پی برده ترا ز راز دل باده کشانم / صائب کسی امروز برسوائی من نیست

وله

گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست / رفتار تو سیلیست که دلها خس اوست
هر ناله که از دل بسر صدق برآید / صبحیست که تسخیر جهان در نفس اوست
نخلی که برآرنده خود را نشناسد / سر پیش فکندن ثمر پیشرس اوست
هرچند که از محمل لیلی اثری نیست / صد بادیه پرشور ز بانگ جرس اوست
با هر که کسی نیست بجز بیکسی اورا / صائب بادب باش که بیکس کس اوست

آبحیات شبنم از روی چو گلت / عنبر خمیرمایه از زلف و کاکلت
یک چشم پرخمار به از صد قدح شراب / یک غنچه شکفته به از صد چمن گلت
نقش مراد دیده جوهرشناس ماست / چین جبین که جوهر تیغ تغافلت
زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت / هر نقطه زین صحیفه محل تاملست
بر روی دست باد مراد است سیر من / تا بادبان کشتی من از توکلست
در دور خط تمام شود گیرودار زلف / بیچاره عاشقی که گرفتار کاکلست
در پیری از حیات اقامت طمع مدار / سیلست غمزه و قامت خم گشته چون پلست
شاخی که بی ثمر نبود در چهار فصل / دست نگار رفته اهل توکلست
استاد کیست صیقل آئینه آب را / روشنگر جمال معانی تاملست
این خرده که گرد دو گره گل در آستین / صائب سپند شعله آواز بلبلست

وله

روی تو برق خرمن آسایش دلست / زلف تو تازیانه جانهای غافلست
هر خون که کرد در دل من عشق مشک شد / اکسیر دانه است زمینی که قابلست
از رنگ و بوی حسن جدا داد غنچه است / نقد امید از بهار جنونی که کاملست
زاهد نیم بمهره گل مشورت کنم / تسبیح استخاره من عقده دلست
سوهان مرگ نیز علاجش نمیکند / پائی که از گرانی جان در سلاسلست
بحر تو بیکنار ز تن پروری شدست / از جای نشنوی است که هر موج ساحلست
ای سرو ای که خیر بمردم رساندهٔ / آسوده روی که بار تو بر دوش ساحلست
از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار / کاین پیچ و تاب جوهر آئینه دلست
از درد و داغ عشق بود برگ عیش من / اینست دوزخی که بجنت مقابلست
هرکس نهاده است گریبان بدست عقل / صائب بگیر دامن او را که غافلست

وله

در غم و شادی ایام مرا حال یکیست / فصل هرچند کند جامه بدل تاک یکیست
حرص داریم ز برای دگران در گردت / حال این بی‌بصر و دیده غربال یکیست
عرق سعی برای دگران میریزد / حاصل خواجه ز بار خود و حمال یکیست

هر نفس اهل هوس نیت دیگر دارند / دل این طایفه و قرعه رمال یکیست
پیش سوزن که بیک چشم جهان را چند / گوهر عیسی و خرمهره دجال یکیست
پیش جمعی که ازین نشأه بتنگ آمده اند / شادی مردن و آزادی اطفال یکیست
دل اگر نرم شود کار جهان آسانست / گره بخت به سر رشته آمال یکیست
ادب پیر خرابات نگهداشتنی است / طبع پیران و دل نازک اطفال یکیست
تا رسیدم به پریخانه وحدت صائب / پای طاوس مرا در نظر و بال یکیست

وله

هیچکس غیر تو در پرده بینائی نیست / حسن مستور ترا جز تو تماشائی نیست
مشرق و مغربش از رخنه دل آینه ایست / هیچ مه پرتو رخسار تو هرجائی نیست
بیقراران تو منزل نشناسند که چیست / ریگ را ماندگی از بادیه پیمائی نیست
برده دولت تنهائی خود میلرزد / اضطراب دل خورشید ز تنهائی نیست
طوطی من سبق از سینه خود میگیرد / پشت آئینه مرا مانع گویائی نیست
ناخدا لنگر میناست بخلقت یارند / کشتی نیست درین بحر که دریائی نیست

وله

هر که بر دوخت بار تن و تلاش هنرست / راحت منزل ندارد هر که بارش بر دلست
بسکه دلها از تماشای تو گردیده آب / از سر کوی تو بی کشتی گذشتن مشکلست
پنجه فولادی تا بدنگاه عجز ما / گر ببندد چشم ما را حق بدست قاتلست
آهوی مشکین بآسانی نمی آید بدام / در کمند آوردن خوبان نوخط مشکلست
خاطر لیلی غبار آلود غیرت میشود / ورنه پیش چشم مجنون هر سیاهی محملست
در کنار جسم جانرا از کدورت چاره نیست / خاک گیرد سیل بی زبان موج تا در ساحلست
حسن را خودداری از اظهار مانع میشود / ورنه بهر خنده لبهای غنچه هم خونین دلست
در زمین پاک ما ریگ روان خرمن است / از رگ ابری مراد مزرع ما حاصلست
هیچ چشمی در غبار سرمه حیرت مباد / زنده از دریاست ماهی مرده دریا غافلست
اینکه دست غلو را از سعی بهتر گفته اند / این کرامت تازه پنداری بغفار احمقلست
این همت خالی و آن از طمع پر میشود / دست خالی بی نیاز بهتر ز دست سائلست

چون بود انگور شیرین باده گردد تلخ‌تر / میشود دیوانگی کامل خرد چون کاملست
خرمن بی‌حاصلان از خوشه پروین گذشت / دانه امید حباب همچنان زیر گلست

وله

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست / پیراهن صبح آینه دار بدن کیست
چون راه سخن نیست دران غنچه مستور / گوش دو جهان تنگ شکر از سخن کیست
رخسار که روشنگر آئینه روز است / شب سایه گیسوی شکن بر شکن کیست
هر شبنمی از دیده یعقوب بیاد / پیراهن گلها ز تبسم دهن کیست
در نافه شب خون شفق تنگ گره داد / این مرحمت از نافه عنبر شکن کیست
در خون شفق ساغر صبح و کف خورشید / از حیرت نظاره سیب ذقن کیست
چون خانه زنبور عسل شش جهت فلک / لبریز ز شهد از لب شکرشکن کیست
دریای وجود و عدم آمیخته باهم / جوی شیر و شکر از دهن خوش سخن کیست
از نکهت پیراهن یوسف گله دارد / این مغز برآموز نسیم چمن کیست
هرچند که هنگامه دلهاست ازو گرم / روشن نتوان گفت که در انجمن کیست
جز زلف تو ای صف شکن چهره تحمل / افتادن و افکندن عشاق فن کیست
دست و دهن ممسکی ازین مائده شد تنگ / این لقمه باندازه کام و دهن کیست
هرکس گلی از شوق تو در آب گرفتست / تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
سودای تو در انجمن آرائی دلهاست / تا شمع جهانسوز تو در انجمن کیست
دلها شده از پرده فانوس تنگ‌تر / تا شعله سودای تو هم پیرهن کیست
در گلشن جنت ننشیند دل صائب / تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

وله

بتوان بآه کام دل از آسمان گرفت / زور کمان بگرمی آتش توان گرفت
میباید از حاصل ایام دست شست / سروی که جای بر لب آب روان گرفت
از رتکار عشق شکایت چسان کنم / کاین شکر از سپاه من اول زبان گرفت
از وعده دروغ دل از دست میدهیم / یوسف بسیم قلب نمیتوان گرفت
دندان بدل فشار که آبحیات یافت / هر تشنه کاین عقیق بزیر زبان گرفت

چون صبح هر که سینه خود را نمود صاف / عالم چو آفتاب به تیغ زبان گرفت
صائب نخورد برای که چون تیغ آبدار / هر کس درون خویشتن آمد جهان گرفت

وله

جمعیت خاطر ز پریشانی غفلت / معموری این ملک ز ویرانی غفلت
آسودگی ظاهر و جمعیت باطن / در زیر سپهر و سامانی غفلت
سرگشتگی دایم و گمراهی جاوید / در پیروی قامت چوگانی غفلت
بی دود بود آتش نیلوفری عشق / عالم سیه از مجمره گردانی غفلت
در کام نهنگ و دهن شیر توان بود / رحمت بر آن روح که زندانی غفلت
سرپنجه دریا نتوان تافت بخاشاک / با عشق زدن پنجه ز نادانی غفلت
عشقی که محابا کند از سنگ ملامت / در پله ارباب جنون ثانی غفلت
در انجمن عشق که گفتار خموشیست / خاموش نشستن ز سخندانی غفلت
بحریست جهان عشق در و کشتی نوحست / موج خطرش سلسله جنبانی غفلت
سالک چه خیالست که از خویش بر آید / تا در ته دیوار گرانجانی غفلت
در زیر فلک دولت بیداری اگر هست / خوابیست که در پرده حیرانی غفلت
در پرده ناموس خزیدن ز ملامت / از سادگی هوش و ز عریانی غفلت
در انجمن عشق بود صورت دیوار / هر چند جهان محو زبان دانی غفلت
جان از نظر عشق بود زنده جاوید / تن بر سر پا گر ز نگهبانی غفلت
این آن غزل سید کاشیست که فرمود / بگذر ز جنونی که بیابانی غفلت

وله

رکاب عزم تو در دست خواب سنگین است / وگرنه توسن فرصت همیشه در زین است
ز خواب قطع نظر کن که عشق چابک است / فلاخنیست که سنگش ز خواب سنگین است
خزان غنچه تصویر راست میگذرد / همیشه جمع بود خاطری که غمگین است
حضور عشق بود پیش دورگرد از او / که سیل و محمل دریا نگشته شیرین است
درین دو هفته که مهمان این چمن شده / بخنده لب بگشا روزگار گلچین است
بگوش خنده بگفت ناله عشاق / ترا که پشت بکوه گران تمکین است
بغیر حسرت آغوش من حدیثی نیست / کتابه که مناسب بخانه زین است
مرا نه آنچه میطلبی از کنار دوریان خواه / که فیض صبح ده و جبهه که بی چین است
گل از ترانه بلبل فراغتی دارد / علاج شکوه بیهوده گوش سنگین است
نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط / فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
گل همیشه بهارست روی بی برگان / اگر دو روزه گل اعتبار رنگین است
بگیر جان و بده بوسه در آخر حسن / که این متاع درین چند روز شیرین است
نظر بجوش خریدار نیست یوسف را / کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

وله

خاطر چو خوش است صهبا چه حاجت / دل چون گشاده است بصحرا چه حاجت
سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش / با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجت
هست گنج عالم اگر نیست دل غنی / دل چون توانگرست بدنیا چه حاجت
دست کریم آینه سیماب کوثر است / ابر بهار را بتقاضا چه حاجت
ما چون کلید خانه بدست تو داده ایم / دیگر دراز دستی یغما چه حاجت
چشم از برای روی عزیزان بود بکار / یعقوب را بدیده بینا چه حاجت
محتاج بادبان نبود کشتی سپهر / عشاق را بهمت والا چه حاجت
فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد / امروز خوردن غم فردا چه حاجت
موی سفید و روی سیه عیب مشک نیست / با خلق خوش بصورت زیبا چه حاجت
راز دو کون در گره نقطه بسته است / گشتن بهر کتاب سراپا چه حاجت
از شمع بی نیاز بود خاک کشتگان / در کوه لعل لاله حمرا چه حاجت
احوال تیغ تو چو آب روشنست / عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجت
خصمی چو چرخ روی همه جا در کار اوست / افلاک را بدشمنی ما چه حاجت
از راه حرف و صوت رسیدن که بخلق / با نامه گشاده مسیحا چه حاجت
سرگرمی محبت خوبان مرا بس است / صائب مرا برشته صهبا چه حاجت

وله

عشق هر چند که در پرده بود مشهور است / حسن هر چند که بی پرده بود مستور است

هر که از چاه زنخدان تو سالم گذرد / گر بود صاحب صد دیده ز دوزخ کور است
بود از زخم زبان فارغ اگر یابد جان / نمک مائده عشق ز چشم شور است
جگر دیدن عیب و هنر خویش کراست / زشت اگر زشت بآئینه کند معذور است
میدهد قطره و سیلاب عوض میگیرد / شهرت بحر بهمت غلط مشهور است
بسخن دعوی حق را نتوان برد از پیش / هر که سر در سر این کار کند منصور است
سیری زود شود زندگی تن پرور / زود تر پاره کند زه چو کمان پر زور است
حسن از دیدن آئینه نمیگردد سیر / آب سرچشمه آئینه همانا شور است
یک کف خاک ز بیداد فلک بی چون نیست / گر تنگ افتد جگر گاه زمین یک گور است
سیری از شور سخن نیست دل صائب را / تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شور است

وله

در دست صبح شیب می خوشگوار چیست / در بزم ای سیاه درون این نگار چیست
زیر پل شکسته نه جای اقامتست / خم شد قدت نبار گنه انتظار چیست
آلودگی بموی سفید و دل سیاه / حاصل ترا ز گردش لیل و نهار چیست
در پرده حباب هواییست پایدار / دلبستگی باین نفس مستعار چیست
با خضر خوش فال تبسم ز غفلت / با این حیات خنده زدن چون شرار چیست
قد خمیده حلقه دروازه فناست / ایمن شدن ز حادثه روزگار چیست
تابوت وار بر لب گور است پای تو / افتادن از شراب چو سنگ مزار چیست
کم تمیز ز غم کشیدی درین دو روز / صائب تلاش زندگی پایدار چیست

وله

یکدم هزار زخم نمایان نداشته است / یک گل زمین هزار خیابان نداشته است
کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب / ابر سفید اینهمه باران نداشته است
جز روی او که در عرق شرم گم شده است / یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است
بر عندلیب زمزمه عشق تهمتست / عاشق دماغ سیر گلستان نداشته است
خود را چنانکه هست تماشا نکرده است / هر دلبری که عاشق حیران نداشته است
خوان سپهر و سفره خاک و بساط دهر / پیش از ظهور عشق نمکدان نداشته است
خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برآی / یوسف بهای آب بکنعان نداشته است
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق / دیگر کسی لب خندان نداشته است
صائب اگر چه قلزم عشق آرمیده نیست / در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشته است

وله

هر شام ز ماه رمضان صبح امیدیست / هر روز از این ماه مبارک شب عیدیست
هر آه جگرسوز که از سینه بر آید / در دامن صحرای جزا سایه بیدیست
هر موج شکستی که ترا روی نماید / چون موج درین بحر پر و بال جدیدیست
تا خلوت یوسف که بسی راه ندارد / از دیده یعقوب عجب راه سفیدیست
در دامن دشتی که تو میکشتی امروز / هر لاله او شمع سر خاک شهیدیست
صائب اگرت دیده بیدار نخفتست / در پرده شبگیر عجب صبح امیدیست

وله

تماشای تو از هر مژه راه دگرست / هر بن موی کسی را نگاه دگرست
چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود / هر نگه سلسله جنبان نگاه دگرست
حرص خود داده ای یوسف مصری بر باد / که نظر بسته ما چشم براه دگرست
بخط و خال گرفتار مرا نتوان کرد / ترکتاز دل من کار سپاه دگرست
چشم خورشید ندارد نگه عالمسوز / چرخ خاکستری از برق نگاه دگرست
با قضا پنجه زدن گر چه گناهیست بزرگ / ترک تدبیر و دعا نیز گناه دگرست
نیست شایسته دعوی دل خونین بی بینه / خط گواه دگر و خال گواه دگرست
ره نوردی که گرانبار علایق گردید / هر دم از نقش قدم در ته چاه دگرست
قطع شد راه و همان دوری منزل باقیست / دوری کعبه مقصود ز راه دگرست
تا ز صحرای وطن رخت بغربت نکشد / هر نفس یوسف ما بر لب چاه دگرست
چون باقرار گنه لب نگشاید صائب / پیش ارباب کرم عذر گناه دگرست

وله

تا خط بدور ماه رخت حلقه بسته است / از ناله صد بحلقه ماتم نشسته است
ماهی بجی ز مرد در خون نشسته است / این در بروی گبر و مسلمان نبسته است

غافل مشو ز پاس دل بی‌قرار ما
گردون نظر به بی‌بصران بیشتر کند
خط امان ز تیغ حوادث گرفته است
از مرگ زندگانی ما عشق فارغ است
رگ‌های جان باده‌کشان در گذشت
خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر
خون گریه میکند در و دیوار روزگار
صاحب‌کشوده اند بروی‌ش در بهشت

ق

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
گر بدست و پا نه پیچد گرد صحرای وجود
صحبت روشن‌ضمیران کیمیای دولت است
گر نگردد طعنه سنگین دلی ویران شکن
دامن پاکان ندارد تاب دست انداز شوق
تو مه بیرون کردن از دست خسیسان مشکل است
تا قیامت لفظ‌بافان دستگیر من بست
قطع پیوند تعلق کار را افسرده بست
هر که چون صاحب قدم برکرسی همت نهاد

ق

ستاره سوخته عشق ابتدای نیست
چراغ کهنه و نوروز و شب نو معلوم
دل سیه من وحشی پابا نیست
اگرچه آه ندارد فرد جگر عشاق
فغان که در نظر اعتبار لاله رخان
شکفته باش که قصه وجود افسانا

کاین مرغ پرشکسته قفس‌ها شکسته است
زنگی هلاک آینه زنگ بسته است
آزاده که بند علایق گسسته است
دریادلی بموج و حبابش نشسته است
امروز بار رشته سازی گسسته است
سنگین دلی که توبه ما را شکسته است
تا شیشه دل که خدایا شکسته است
کس زبان زینک وی بر خلق بسته است

له

دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت
میتوان ملک دو عالم را بیک جولان گرفت
خون ما در چشمه خورشید زنگ جان گرفت
میتوان خو ز خون دار لبهای او دهان
بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت
ماه نو دق کرد تا از خوان گردون نان
چون خس و خاشاک بر دم دهی نتوان
خار این وادی مگر رزق را دامان
میتوان از تاج رفعت از سر کیوان گرفت

له

در آفتاب قیامت گریزگاهی نیست
بعالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
که جز زبان ملامت در و گیاهی نیست
نگاه حسرت ایشوم کم ز آهی نیست
شکسته‌ای که عاشق به برگ کاهی نیست
براه کج دگی جهت شکاهی نیست

چگونه بال فشانم بکهکشان صاحب

ق

گرچه در دفع کدورت بی‌نوائی کیمیاست
گریه آرد عشق و دود از عقل جای گرم نیست
رزق خاموشان شود اکثر معانی لطیف
هیچ رنگی نیست در آتش نباشد نعل او
حسن چون مستور باشد عشق زندانی بود
روز دعوی در مصف و درین کاه کهن

ق

ترا که عالم آینه عالم آب است
بگیرد راز دل ما که میتوان گذشت
ز مشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی
ز چهره گل برآب رنگ شد سفری
دری که بر رخ زاهد به گل برآورد
گرفته است تب احتیاج عالم را
ز سیل حادثه دلهای روشن آسوده است
چو اصدف نکند چاک سینه احباب

ق

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
نیست پروا تشنگان را ز تلخی‌های عشق
کو مطاقت برنیاید بموج حادثات
بادبان کشتی می اعتبار ماست است
خرقه تزویر را از باده ور آستین است
ماه در ابر تنک جولان دیگر میکند
هر چه رفت از عمر یاد آن بنیکی میکند

مرا که قوت پرواز برگ کاهی نیست

له

درمیان سازها نی تیره روی تر است
خانه زنبور کاف مستی آتش است
کوزه سربسته قسمت شراب بغش است
درمیان رنگها زردی طلائی خوش است
عشق ما لسوز گرد دیار جون اولی و
مصرع برجسته صایب سرو روی تر

له

چه احتیاج تحصیل باده ناب است
خزینه گهر ما همسر گرد است
غبار خاطر من سنگ ما کسیلاب
هنوز شبنم بیدرد در شکرخواب است
بچشم مردم غافل مربست محراب
مدام چرخ تنگ مایه بسم برولات
درین خرابه متاعی که هست مهتاب
درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

له

باده نان خشک مردان بر لب دریا خوشست
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست
لنگر از رطل گران کردن درین دریا
با مهوی یکتان در مجلس صهبا خوش
حق‌پرستی در لباس اطلس و دیبا خوشست
چهره طاعت نهان در پرده شب خوشست
چهره امروز در آینه فردا خوشست

قوله

فکر شبنم تیغ دارد تیغ اطفال را
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
هیچ‌کاری بی‌تامل گرچه صاحب خوب نیست

ق

سرچشمه حیات لب میگساران اوست
خورشید اگرچه تاج سر آفرینش است
ماهی که در شب نست شبستان فلک ازو
هرچند بیکران و میانست آن محیط
درگنج سینه نیست که داغی نهفته نیست
آن شاهباز قدس که عشقست نام او
عشقست میر قافله عالم وجود
خونین اگر بود سخن عشق دور نیست
به چشم زخم جو سرانسان کامت
خاکستر است چرخ که عشقست آتش

ق

بدلنشینی صحرای عشق صحرا نیست
اگرچه زمره‌ی نیزست آب وادی عشق
گر از تحمل من خصم شد زبون عجب
صدف ز خنده ابر بهار گوهر یافت
چه حاجت است بدامن چو دست کوتاه است
بچشم هر که در آن روی آتشین محو است
محبت پدری گرچه ست دامن گیر
کدام شبنم گستاخ در نظر بار است
بطرف دامن خورشید بسته ام دامن
بناخدای توکل سپرده ام خود را

عشرت امروز بی‌اندیشه فردا خوش است
الکه پندارد که حال مردم دنیا خوش است
بی‌تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

له

غمزه دوباره سایه سرو روان اوست
گلدسته بهارستان ثریا مکان اوست
برگ خزان رسیده از بهارستان اوست
دست تصرف همه کس در میان اوست
زان آتش نهان که فلکها دخان اوست
دل غنچه شکسته از بوستان اوست
چرخ میان تهی جرس کاروان اوست
دلهای چاک همچو قلم در بنان اوست
آینه که نه فلک آینه دان اوست
گنجینه ایست دل که خود پاسبان اوست

له

سیاه خیمه این دشت جز سویدا نیست
زان دحام جگر تشنگان بدریا جانیست
فلک حریف زبردستی مدارا نیست
گهر نتیجه دهر خنده که بیجا نیست
جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
بهشت تفرقه خاطر تماشا نیست
حریف جرعه مردانه زلیخا نیست
که رنگ صحبت گلهای باغ بر جا نیست
مرا چو سایه زبست بلند پروا نیست
مرا تردد خاطر ز موج دریا نیست

میکده خشت زخم پر ز شکم زور است
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش
در آشیانه سیمرغ همت صاحب

ق

ای صبح آه سرد تو در انتظار کیست
آه تو پرده سوز و سرشک تو دل‌افروز
چشم جهان ز پرتو او خیره میشود
خون در رگ تو شیر ز مهرکه میشود
خورشید را ز شوق تو در آتش است نعل
بر پشت نامه تو بود مهر آفتاب
از انفعال خون ز شفق میکنی عرق
خون میخوری و آینه را پاک میکنی
شستی بآب تنگ سر از خواب چشم خویش
گردون ز لوح تخته تو یک سنگ شکست
نیلوفر سپهر ز آب تو تازه است
جان از نسیم لطف تو از بوی خوش میبرد
بی‌سکه بیاکیست زر آفتاب تو
تیغ و سپر میکنی از خویشتن جدا
در وصف صبح این سخنان چو آفتاب

ق

ستم غبار و سمان غبار من بلند
هزار جامه بدل کرد روزگار و هنوز
برنگ و بوی جهان دل منه تماشا کن
گذشت فصل بهار و چمن هنوز گرد دلم
دلیل آنکه سخن آب زندگی خورده است

زبون عقل بود عاشقی که سودا نیست
بعالمی که منم کوه پای برجا نیست
نشان لنگر سیمین ز زال دنیا نیست

له

زخم دو تیغه بازتر از ذوالفقار کیست
جان تو زخمی که دلت داغدار کیست
داغ جگر گداز تو از لاله زار کیست
خمیازه تو بر قدح بیخمار کیست
چشم ستاره باز تو در انتظار کیست
تا روی نامه تو بسوی غبار کیست
رخساره منیر تو تا شرمسار کیست
تا سینه گشاده تو آینه دار کیست
ای آفتاب روی دلت بیقرار کیست
این چاکشی ز کجی لب بوسه بار کیست
شاخ گل تو تشنه لب جویبار کیست
این بوی روح‌بخش ز باغ و بهار کیست
این نقد خوش عیار ز دارالعیار کیست
اندیشه‌ات ز غمزه مردم شکار کیست
جز کلک صایب از قلم شکبار کیست

له

توجه چمن آرا بآن چمن باقیست
حدیث دیده یعقوب و پیرهن باقیست
گل آه سرد و کف خاکی از چمن باقیست
سمان بستانی خوش داغ من باقیست
همین بست که از رفتگان سخن باقیست

پشیشها که تهی شد چه جا بماه که شکست
ز بادشاهی پرویز فسانه ماند
جواب آن غزلست اینکه گفت ... ما

و

فراغ بال طمع کردن از فلک ...
مروز ... بیرون که در جهان خواب
صفای وقت ز صافی کشان مجو زنهار
ز تازه رویی جام و سبو توان دانست
نصیب پاک ... نان بود ... خویش
چه لازمست تغافل بانکسته دل کردن
جب خموش و بلبل باش صد زبان صائب

و

قد تو کی و قد رعنای قیامت
در دامن کهسار کم از خنده کبکست
کم ختی از چهره و کم دوزخی از خوی
خورشید تو چون از افق زلف برآید
از داغ بود گرمی هنگامه دلها
در سینه ما سوختگان کم نتوان یافت
از شرم که نه بسکه کشیدم ز زمین خط
در سایه کوه کهنه ما ز بلندی
از سینه آتش نفس ما چو برآید

و

دریا سواد سینه بی کینه منست
از سادگی شیشه خود سنگ میزند
خواهد خدای کبر شد از خصم شوخ چشم

بحال خود دل سنگین انجمن باقیست
هزار نقش نمایان ز کوهکن باقیست
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

له

که فلس ماهی این بحر حلقه دامست
ز روزنی که نسیمی بدل خورد جامست
که این وظیفه رندان دردی آشامست
که سرو فارغ از اندیشه سرانجامست
شکر ز چوب ... حصار بادامست
ترا که قوت پرواز تا لب بامست
که شکر نعمت ظاهر تمام ابرامست

له

این جامه بلندست ببالای قیامت
در پله تمکین تو غوغای قیامت
نقدست در ایام تو سودای قیامت
ریزد عرق شرم ز سیمای قیامت
خورشید بود انجمن آرای قیامت
بی آب بود دامن صحرای قیامت
مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
چون خانه صائب کند انشای قیامت

له

موج شکست جوهر آیینه منست
سنگین دلی که دشمن آیینه منست
زین مصحف غبار که در سینه منست

صبح خزان که شبنم خلق جهان بود
زنگ غمی که ناخن صیقل کبود ازوست
خونی که غطه زیر کند مغز سنگ را
گردون که آفتاب بود شمع مجلسش

و

از بیر گوشه گیری و پیر از جوان خوشست
تغییر رنگ خوش بود از روی شرمگین
جوش گلست در قفس ما تمام سال
در موسم خزان چه غم از حسن خلق را
طفلان ز جوی شیر شکر کسند صلح
سرچشمه ... جهان ... دست
مگذار نفس را بچراگاه آرزو
چندین هزار دام تماشاست در قفس
دلبسته است همت ابنای قوم تا کجاست
گر دیگران کنند تماشای دوست

و

در عالم بالاست تماشائی اگر هست
چیزی که بجا مانده همین ترک تمناست
در غیبت خلقت ... اگر هست حضوری
آهیست که از سینه افسوس برآید
از ساده دلی چون گذری عالم معنی ...
بر گرد جهان دور زدن بر تو حلالست
در آینه تاریکی دیوانه ...
بر طوطی جان تلخی غربت ننماید
گر دست فشاندن بدو عالم نتوانی

از طفل مشربی بتب آید نامنست
چون سبزه دورش خانه آیینه منست
چون نافه زیر خرقه پشمینه منست
صائب کباب صحبت دوشینه منست

له

از تیر راستی و کجی از کمان خوشست
در چشم اهل دید بهار و خزان خوشست
دو روز در بهار اگر گلستان خوشست
ایام گل ملایمت از باغبان خوشست
زاهد ز وصل دوست بباغ جنان خوشست
دل چون شکفته است ... زمان خوشست
لیکن بدلجام در ته بار گران خوشست
بلبل همین به بردن گل ز آشیان خوشست
یوسف نسیم قلب ازین کاروان خوشست
صائب بترک دشمنی از دوستان خوشست

له

بیرون ز مکان نیست و زمان جای اگر هست
در خاطر ما قوت تنهائی اگر هست
در ترک تماشاست تماشائی اگر هست
در باغ جهان نخل تمنائی اگر هست
در زیر فلک دامن صحرائی اگر هست
خورشید صفت دیده بینائی اگر هست
صافست جهان با من و صفائی اگر هست
در خانه دل آینه سیمائی اگر هست
در دامن غربت شکن پائی اگر هست

نهارکه

زنهار که غافل مشو از خانه ...
صائب دل پر خون بود و دیده خونبار

و

تا پوشیده است روی خال را خط دیده نیست
میتوان خواند از جبین باغبان حال چمن
هیچ کافر را الهی یار هرجائی مباد
وقت آنکس خوش که از آغاز چشم خویش بست
میرود بر باد آخر خون بیداد خزان
خوشه چین خرمن ناگشته بودن مشکلست
سر قدم جاییست از چشم حسود آن برنغ
نسخه مغلوط در دیوان محشر بار نیست
تا بدانند از چه گلزاری جدا افتاده ایم
دوست میدارد ز صائب عاشقان اغیار را

این چه خطست این چه رخسارست
این چه خال این چه گوشه ابرو
این چه ابروی سخت پیشانی
این چه چشم همیشه در خوابست
این چه تیغ زبان سرآلود
این چه مژگان زخنه در دل کن
خانه هوش را بآب رساند
چشم بد دور ازان چمن که درو
بسخنهای آتشین صائب

و

نمک عشق در آب و گل درویشانست
نور خورشید بویرانه فزون می افتد

در منظر صورت زیبائی اگر هست
در مجلس ما ساغر و مینائی اگر هست

له

تا نگردید پریشان صاحب تخم ریحان چیده نیست
پیشتر از نامه دیدن رنگ قاصد دیده نیست
سرگذشت بلبلان این چمن نشنیده نیست
چون نظر از کار عالم عاقبت پوشیده نیست
با لب خندان سر خود همچو گل بخشیده نیست
در بهار زندگانی دانه پاشیده نیست
دامن از خاک وطن چون ماه کنعان چیده نیست
چون قلم بر نسخه اعمال خود گردیده نیست
یکدو گل زین بوستان از بهر یاران چیده نیست
دست و پای باغبان بر بوی گل بوسیده نیست

این چه آیینه این چه زنگارست
این چه مار این چه مهره مارست
این چه کبهای زمرگه گفتارست
این چه سرو همیشه بیدارست
این چه لعل لب شکر بارست
این چه چشم همیشه بیمارست
این چه پیشانی گهربارست
مژه شوخ خار دیوارست
سوختی عالم این چه گفتارست

له

حاصل روی زمین درد دل درویشانست
بیشتر لطف خدا شامل درویشانست

دل بیدار ازین صومعه داران مطلب
گر چه از سر جگر چاک بحق راهی هست
سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن
نغمه بال پر سیر سبکروحان را
در زمینی که از و بوی دل آید بمشام
میکند سلطنت فانی خود را بابت
دل پر آبله از سینه زهاد مجوی
پیش شمشیر قضا دست نجنبانند
کیمیائی که از و قلب جهان زر گردد
در بساطم نبود از همه اسباب جهان
چرخ با اینهمه انجم که در و می بینی
جلوه نور حق از خاک سیه می بینند
گر چه از مردم دنیاست بظاهر صائب

و

چرخ ماند از گردش اما اضطراب دل بجاست
عشق بیتابست تا دوران خط او ...
تیغ خونریزست تا یک کشتنی در روی هست
شش جهت از جذبه دل گرد ...
همچنانی ... یکجهان دل برده
هیچ کافر را بدا خود پرستی ...
دل چو از جا رفت عالم میشود زیر و زبر
نور ظلمت با جهان آب و گل آمیخته است
تا نگردیده است ... فشانی بخشد ...
فتح باب آفرینش در گشاد دل بود
تا شکاری هست پرواز باشد چشم دام

کاین چراغیست که در محفل درویشانست
راه نزدیکترش از دل درویشانست
دل دریای خطر ساحل درویشانست
ناله نی حدی محمل درویشانست
پایه ... که سر منزل درویشانست
پادشاهی که دلش مایل درویشانست
جای این گنج گهر در دل درویشانست
جگر شیر کباب دل درویشانست
در رکاب نظر کامل درویشانست
همچنانست اگر قابل درویشانست
کشتی از خوف من بساحل درویشانست
در و دیوار کجا حایل درویشانست
طینت خاکی او از گل درویشانست

له

تیغ شد کند و سماع طایر بسمل بجاست
چشم مجنون می پرد تا گردی از محمل بجاست
حسن مغرورست تا یک عاشق بیدل بجاست
گر بهر جانب شود آن شاخ گل مایل بجاست
روز محشر با شهیدان دعوی قاتل بجاست
آسمان شد با زمین هموار و این حایل بجاست
نیست بی پرگار دور آسمان تا دل بجاست
تا زمین و آسمان باشد حق و باطل بجاست
گر بامید جنون از نو شوم عاقل بجاست
عالمی بسته است تا این عقده مشکل بجاست
نیست زلف یار را آرام تا یک دل بجاست

زشت صایب نی بر کل خواهد نهان آیینه را
این جواب حضرت میرزا سعیدا ما که گفت

و

زجای سینه خود هر که قبله گاهش نیست
ز آه سرد بود بادبان کشتی دل
غرض ز وسعت میدان لامکان نیست
حضور خاطر دیوانه مژبان چشمش نیست
ز انفعال رسیدم بپای کار قبول
حنای عقده کشائی بناخنی بسته است
بروی بستر گل خواب میکند مرغی
ستم که خانه بدوش تو کلم ور نه
ز مردلی که سفر میکند غبار ملال

و

آفتاب آتشین رخسار داغ حسن اوست
دوری بیهوشی ارباب بینش کشته است
گرچه از خط آفتابش روی در زردی گذاشت
هیچ پروایی ندارد از نسیم آه سرد
آنکه مژگانش ترازو میشد از دل خلق را
همچو صایب بلبلی کز نغمه اش خون میچکید

و

خط عنبربار گردی از بهار حسن اوست
گل که از شبنم گذارد بر چشم عینک بچشم
از تماشای خط او چشم روشن میشود
آفتابی کز شفق رخساره در خون شسته است
شب که سر تا سرش با آشوب دگر آبستن است

خصمی گردون دون با بردم قابل نیست
این گره از رشته ما واشد و مشکل نیست

له

بهیچ جبهه بدرگاه قرب راهش نیست
بهیچ جا نرسد مردلی که آهش نیست
دگر ز غیر دل تنگ جلوه گاهش نیست
منم سراسر دشتی که یک گیاهش نیست
خوش آن کسی که بجز شرم عذرخواهش نیست
که غیر سینه مجروح دستگاهش نیست
که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست
کدام قطره که در بحر خانه خواهش نیست
بغیر سینه صایب قرارگاهش نیست

له

شمع یک پروانه با چراغ حسن اوست
گرچه خط عنبرین دردا داغ حسن اوست
همچنان از بهاران در دماغ حسن اوست
روغن خورشید گویا در چراغ حسن اوست
این زمان خار سر دیوار باغ حسن اوست
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

له

خضر یکتر سبزه از جویبار حسن اوست
در کمین مصحف خط غبار حسن اوست
سرمه چشم تماشایی غبار حسن اوست
داغ ناخن خورده از لاله زار حسن اوست
سایه زلف پریشان روزگار حسن اوست

صبح این خمیازه تا بر سر غوغا میکشد
غنچه را فکر دهان او بهم پیچیده است
دل که از شوخی جهانی را تنگ آورده است
گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان
سرو و گل را پرده عشق نهانی کرده اند
از بهار آفرینش آنچه می آید بکار
یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید

و

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست
خنده گل میدهد یاد از آغوش وداع
گرچه میریزم ز مژگان اشک گرم اما چو شمع
تیغ لنگر دار سیلاب گران سنگ فناست
بوالهوس را آبروی نیست در کار عشق
یکنفس میرود در خون شبنم سر بسر
خون بهای نیم سوزی شد لبستان صبح را
رحمت حق میکند خالی دل از عصیان ما
غنچه تصویر میلرزد در رنگ و بوی خویش
میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را
دست ننهد در من بیحاصلی صایب که گل

و

چهره گل چون بنا گوشش تو شبنم پوش نیست
گرچه در ظاهر بمیل سرگران افتاده است
ابر بی توفیق ما را از شفق باد در دست
پرده غفلت حجاب چشم کار نعمت است
از نظربازان بر آورد از خط مشکین غبار

لرزه خورشید تابان از خمار حسن اوست
سینه گل چاک چاک از خار خار حسن اوست
غنچه پژمرده از شاخسار حسن اوست
دیده هر ذره آیینه دار حسن اوست
شور مرغان چمن از نوبهار حسن اوست
روزگار عشق ما در روزگار حسن اوست
گرچه صایب مدتی شد در دیار حسن اوست

له

برگ عیش این چمن غیر از دست بر هم سوده نیست
در بهاران ناله مرغ چمن بیهوده نیست
در سراپای وجودم یک رگ نگشوده نیست
چشم ما را تاب آن مژگان خواب آلوده نیست
آستان سرکشان جبین سوده نیست
چهره خورشید بی موجب بخون آلوده نیست
وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده نیست
ابر این دریا بغیر از دامن آلوده نیست
در ریاض آفرینش یکدل آسوده نیست
در کف امل قیامت نامه نگشوده نیست
تا نمردار در سنگ کوه دکان آسوده نیست

له

خط ریحان چون خط سبز تو گل آغوش نیست
در بساط گل بغیر از خمیازه آغوش نیست
ور نه دریای معانی یک نفس خاموش نیست
ور نه هرگز تشنگی گردون با سر خاموش نیست
دردی این میخانه کم از باده سرجوش نیست

هرکه ازراه

هرکه از راه مدارا میکند خصمی بجاست
میدود گرد جهان چون بوی یوسف راز عشق
فخر داریم تمام از جوانی شوخ تر

و

راحت کونین در زیر سر بیگانگیست
از ریاض آشنایی خاطر خرم مجوی
آشنایی بر نفس دارد خمار تازه
آب و روغن را بهم پیوند دادن مشکل است
تا ز خود بیگانه گشتم رستم از قید فلک
موج را گر رشته دارد آشناییهای گ
قطع پیوند جهان با آشنایی مشکل است
دل چو با هم آشنا افتاد کو دیوار بیش
فارغند از آشنایی آشنایان ازل
در کتاب آشنایی معنی بیگانه نیست
میتوان معشوق را از راه وحشت رام کرد
آشنایان محبت منعمند از درد و داغ

و

تلخی بگوارایی دشنام تو نیست
یوسف از قافله حسن تو غارت زده است
قربان پاس غلط کرده خود میدانم
دیده شبنم از آن بر رخ گل آسوده است
از لب خویش مگر بوسه ستانی ور نه
این چه شرم است که خورشید فلک حیران است
قطره در خون زند آن صید که وحشی از تست
گرچه خورشید تو در پرده شرمست نهان

میتوان پرهیز کرد از سنگ اگر بی مهریست
این نوای شوخ در بند لب خاموش نیست
در شراب کهنه ما کر لیفی سر جوش نیست

له

همت اگر دارد اما نی کشور بیگانگیست
این گل بی خار در بوم و بر بیگانگیست
باده بی دردسر در ساغر بیگانگیست
آشناییهای بی نسبت سر بیگانگیست
رخنه گر دارد این زندان در بیگانگیست
پشت یار کوه قاف از لنگر بیگانگیست
این برش در تیغ صاحب جوهر بیگانگیست
دیده فرد باطلی از دفتر بیگانگیست
آشناییهای رسمی مصدر بیگانگیست
این حدیث آشنا در دفتر بیگانگیست
این می زود آشنا در ساغر بیگانگیست
سینه بیداغ صایب مجمر بیگانگیست

له

دزدی بوسه شیرینی پیغام تو نیست
گلی از خوبان بسرانجام تو نیست
ورنه نکهت در این باغ باندام تو نیست
که خبردار ز رخساره گلفام تو نیست
ساغری در خور لبهای می آشام تو نیست
جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
دانا ز دل خورد آنکه که در دام تو نیست
ذره نیست که شرمنده انعام تو نیست

خود مگر از در انصاف درآیی ورنه
گرچه از حلقه بگوشان قدیمست ترا

و

ذره تا خورشید دارد چشم بر انعام دوست
ماه تابان کیست تا گیرد از آن رخسار نور
در کنار لاله و گل دارد آتش زیر پای
تیغ زهر آلود دارد جلوه شمشاد را
زان لب میگون مکرر دفع خمار خود کنید
گرچه شد کان بدخشان مغز خاک از شتاب
میکند در سنگ خار صحبت نیکان اثر
من کیم تا آن زبان چرب نفع سید مرا
در ضمیر سنگ غافل نیست لعل از آفتاب
خون شود در ناف آهو بار دیگر مشک ناب
در همین جا سر بر آورد از گریبان بهشت

و

وقت خط دل کام خود زان لعل روح افزا گرفت
دست بیداد فلک را زود کوته میکند
در کدامین ساعت سنگین بدانم کو غم
نیست از سودا گر انجان عشق خوش سودایی
دامن ریگ روان را خار نتواند گرفت
خوشه کو بر عوض داد و سمان خرمن است
شور بالا دست را بر طاق نسیان مینهید
گرچه چون ساحل سلاح من سپر افکندنست

جذبه شوق حریف دل خودکام تو نیست
صایب دلشده شرمنده پیغام تو نیست

له

تا گرا از خاک بردارد دل خودکام دوست
نیست هر ناشسته رویی در خور اکرام دوست
شبنم از شوق تماشای رخ گلفام دوست
هر که چشمی آب داد از سرو سیم اندام دوست
ور نه خون هر دو عالم میشود یک جام دوست
میچکد غیرت همان از تیغ خون آشام دوست
مشک شد خون عقیق از کیمیای نام دوست
بخت کافر ما خام سازد وعدهای خام
میرسد در هر کجا باشد بدل پیغام دوست
گر بپیچد بخود از زلف عنبر فام دوست
هر که صایب شد اسیر حلقهای دام دوست

له

در بهاران میتوان دل از می صهبا گرفت
فتنه گر قامت رعنای ما بالا گرفت
در زمین سینه ما خاک را جا گرفت
میتوان از زاد و عالم را بیک دریا گرفت
دست خالی ماند هر کس دنیا گرفت
قطره خندید که ابر ما از این دریا گرفت
مرغ خوابی را که باید پنبه از مینا گرفت
میتوانم تیغ موج از پنجه دریا گرفت

و

بود صایب تیغ کوه بیستون بی آب و تاب
این شرار از تیشه من در دل خارا گرفت

له

بار غم از دلم می گلرنگ برنداشت   این سیل سرگرانی ازین سنگ برنداشت
از بس فشرد گریهٔ بیدادگر مرا   ناخن ز کاوش دل من تنگ برنداشت
اوقات خود ز مشق پریشان سیاه کرد   چشمی که نسخه زان خط شبرنگ برنداشت
از شور عشق سلسله جنبان عالم   مرغی مرا ندید که آهنگ برنداشت
شد کهربا بخون جگر لعل آبدار   از می خزان چهرهٔ ما رنگ برنداشت
یارب شود چو دست سبو خشک زیر   دستی که در شکستن من سنگ برنداشت
چون برگ لاله گرچه بخون غوطها زدیم   بخت سیه ز دامن ما چنگ برنداشت
صائب ز بزم عقده گشایان کنار کرد   تا از نسیم غنچهٔ دلتنگ برنداشت

و له

جان و دل را رایگان آن دشمن جان برنداشت   دین و ایمان ما هیچ آن نامسلمان برنداشت
در سیاهی حلقهای زلف کوتاهی برنداشت   گردن آزادهٔ ما طوق احسان برنداشت
زان لب شیرین ندادن داد ما هیهات برنداشت   خواهش ما از جگر هرچند دندان برنداشت
گرچه خوردم غوطها چون لاله در خون جگر   نقطهٔ بخت سیه دستم ز دامان برنداشت
قدر خاموشی چه داند هر که از تیغ زبان   چون دهان در هر سخن زخم نمایان برنداشت
دست بیداد فلک از عجز ما کوتاه کرد   گوی ما از سر رهایی خم چوگان برنداشت
از لباس مشکفام کعبه خون گرمی ندید   هر که زخمی چند از خار مغیلان برنداشت
از شکر هرگز نخواهد ناز معشوقی کشید   مور مغروری که کیفیت از سلیمان برنداشت
دل ز جوش قطرهای اشک عناب چاک شد   منت باد صبا این نار خندان برنداشت

و له

فرح آباد من اینجاست که جانان اینجاست   اشرف اینجاست که آن سرو خرامان اینجاست
عیش ما نیست چو بلبل به بهاران موقوف   هر کجا لاله رخی هست گلستان اینجاست
گر گشاد دل بخرابات مرا معذورم   سر فارغ دل بیغم لب خندان اینجاست
میکند خندهٔ سوفار دل از پیکانش   عیش فرخنده در آن خانه که مهمان اینجاست
هر شبستان که در او روی عرقناکی هست   مرغ دل سوخته را چشمهٔ حیوان اینجاست
ای صبا در حرم زلف چو محرم شدهٔ   با ادب باش که دلهای پریشان اینجاست

نیست بی شور جنون عالم گل رنگی   من و آن شهر که دیوانه فراوان اینجاست
دل چو معشوق شود هیچ کم از زندان نیست   چاه مصر است اگر یوسف کنعان اینجاست
در دل مور ز تنگی بحقارت منگر   که نهانخانهٔ اقبال سلیمان اینجاست
دل تنگی که در او راه ندارد دنیا   بی سخن خلوت پنهانی جانان اینجاست
از صفای رو دیوار گلستان صائب   میتوان یافت که آن غنچهٔ گل خندان اینجاست

و له

هیچ باری از سبو بر دوش اهل هوش نیست   هر که از دل بار بردارد گران بر دوش نیست
زاهدان قالب تهی از جلوهٔ او میکنند   در زمان قامتش محراب را آغوش نیست
چشم نرگس گوشهٔ بیماری دارد ولی   خوش نگاه و دلفریب و شوخ و بازیگوش نیست
بی نصیبان در کنار وصل هجران میکشند   موج را از بحر جز خمیازهٔ آغوش نیست
آفت زهد ریایی بیشتر باشد ز فسق   میتوان کردن حذر از چاه تا خس پوش نیست
آرزومندی و بیتابی بهم آغوش همند   بادهای خام را آسودگی از جوش نیست
در نگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم   جوش دلهای سیه اظهار عقل از هوش نیست
چرخ از غفلت زمین را برده بوتی میکند   ورنه این حلوان تهی را حاجت سرپوش نیست
در بهاران بلبل ما تا چه خون در دل کند   سینه گرمی که در فصل خزان بی جوش نیست
از برای خودنمایی قصهٔ خوبان میشنید   طفل را آرامگاهی چون کنار و دوش نیست
نیست صائب در حریم گلستان از فیض عشق   چهرهٔ گر نالهٔ گرم تو شبنم پوش نیست

و له

با طرهٔ او مشک ختا در کجاست   با چهرهٔ او صورت چین موج سراب است
با شوخی آن چشم رم چشم غزالان   در دیدهٔ صاحب نظران پردهٔ خواب است
جستم سراپا که برخسار تو نوشد   هر شاخ گلی را که بکف جام شراب است
می نوش برافروز که شاخ گل سیراب   هنگامهٔ پرشور ترا سیخ کباب است
در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار   هر بند قبای تو مرا بند نقاب است
روزیست که خط تو پریشان کند آفاق   مکتوب مرا از تو گر امید جواب است
از بسکه ماه تو چون پرده برافتد   پوشیده در رشتهٔ سوالی و جواب است

در دیدهٔ من جوهر شمشیر   از سوختگی سایهٔ بید و لب آبیست
دستی که باحسان فلک خشک نگردید   در دیدهٔ روشن گهران موج سرابیست
پیداست که تا چند بود خانه نگهدار   صائب که درین بحر پر آشوب حبابیست

و له

مایهٔ پرورش عالم اسباب یکیست   باغ هرچند دو رنگ است بو و آب یکیست
لطف چون قهر مرا از پی روز بیدار   نسبت سیل با این خانه و مهتاب یکیست
محو دیدار ندارد خبر از لطف و عتاب   چشم حیرت زده را زالمک و خواب یکیست
غافل از مستی حسنی ز جگر سوختگان   داغ در چشم تو و جام می ناب یکیست
چکنم آه که در دیدهٔ بی پروایان   صبر آیینه و بیتابی سیماب یکیست
عجز و قدرت نشود مانع بیباکی عشق   خانهٔ شاه و گدا در ره سیلاب یکیست
فارغ از قامت یارست بخمیازه جنگ   بخت آغوش من و طالع محراب یکیست
در میان گل و مل نیست دورنگی صائب   مدت جوش گل و جوش می ناب یکیست

و له

باز لف پرشکن دل ما دیده کام ساخت   از دانه مرغ ما بگرهای دام ساخت
خورشید در دو هفته کند ماه را تمام   حسن تو کار من بنگاهی تمام ساخت
هرچند مست بی ادبی خواهش دگر   زان لب نمیتوان بجواب سلام ساخت
خواهد بفکر حلقهٔ آغوش ما فتاد   سروی که طوق فاخته را خط جام ساخت
آیینهٔ رخ تو مگر آب خضر بود   کز موم سبز طوطی شیرین کلام ساخت
از دست داد دامن دریا بیک حباب   هر پست فطرتی که ز ساقی بجام ساخت
بیحاصلی که گشت بد آموز آرزو   از طفل مشربی بثمرهای خام ساخت
صائب دلش ز وضع مکرر سیاه شد   چون لاله غافلی که بعیش مدام ساخت

و له

هر که خود را یافت دل از کنار خویش یافت   حاصل روی زمین را در غبار خویش یافت
خاک در چشمش اگر آرد دو عالم را بچشم   هر که تو را در نهان و آشکار خویش یافت
چشم پوشید از جهان تا دل بفکر خویش یافت   بی نیاز از دام شد هر کس شکار خویش یافت

چون بدیوارت آسانی توان پشت داد   هر سبکسیری که گرد شهسوار خویش یافت
هر که از خود میتواند ساختن قالب تهی   ماه را چون هاله خواهد در کنار خویش یافت
چشم بینایی که شد در نقطهٔ توحید محو   هفت پرگار فلک را بی قرار خویش یافت
حسن بیحاصل است تا عشق اصلاحش کند   کوهکن از کار شیرین مزد کار خویش یافت
در مسیحای محبت عیسی کند افشای درد   غم فراوان گشت تا دل غمگسار خویش یافت
میشود در طلب مطلوب چون کامل شود   بلبل ما وصل گل از خار خار خویش یافت
دامن جمعیت دل را بدست باد داد   غنچهٔ ما بهرهٔ گر نوبهار خویش یافت
هر سیه کاری که از کردار خود شد منفعل   ابر رحمت از جبین شرمسار خویش یافت
هر که چون صائب دل خود را بنومیدی نهاد   عیش عالم در دل امیدوار خویش یافت

و له

اینکه روزی بی تردد میرسد افسانه است   پنجهٔ کوشش کلید رزق را دندانه است
باز از آن عقدهٔ مشکل در کتاب چو برو   دست را بر هم نهادن بخت بیگانه است
میکشد در پایهٔ خود نیست کمتر از کسی   گنج دارد زیر پا تا جغد در ویرانه است
غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست   در بهاران خواب مستغنی از افسانه است
گفتگو با جاهلان بی ادب از عقل نیست   هر که میگردد طرف با کودکان دیوانه است
زود گردد ورد عالم گو باز از سر وا کنید   چون فضول افتاد مهمان بار صاحبخانه است
روی شرم آلود از خود آب می آورد   بادهٔ گلرنگ را اینجا شبنم پیمانه است
دیدهٔ حق بین نگردد روزی هر خودپرست   ورنه خرمنهای عالم جمله از یک دانه است
حاصلش از رزق غیر از گردش بیهوده نیست   آسیا هرچند مستغرق در آب و دانه است
مطلب از سیر گلستان تنگدل گردیدن است   ورنه باغ دلگشای در درون خانه است
در گلستانی که میراب است چشم بلبلان   باغبان بیکار از سبزهٔ بیگانه است
کار ما از پنجهٔ تدبیر میگردد گره   گرچه امید گشایش از زلف و از شانه است
صائب از می بیغمان شادی توقع میکنند   دردمندان را نظر بر گریهٔ مستانه است

و له

بیش ازین جانان حساب دیگر از من میگرفت   همچو قمری طوق حکمم من بگردن میگرفت

گر نه خانهٔ آینه میرفت از حجاب / اول از فرمان پذیری خصت از من میگرفت
میرود چون چاک در دلها اثر ازین زمان / با کدامانی که رو از چشم سوزن میگرفت
این زمان شمع نسیم صبحگاهی میرود / چهرهٔ گرمی که زو آتش ز گلشن میگرفت
این زمان در شست دیده سرکوچه چون آفتاب / آنکه روی خود ز چشم شوخ روزن میگرفت
حسن روزافزون او مستغنی از شانه گرد مو / تا رخش آینه از دلهای روشن میگرفت
این زمان خوارم وگرنه پیش ازین شاخ گل / همچو شبنم طفل اشکم را بدامان میگرفت
نیست اشک و آه را تأثیر در سنگین دلان / ورنه دل آتش ز سنگ و آب از آهن میگرفت
دیده بودم این پریشانی که پیش آمد مرا / صائب آن روزی که دل در زلف مسکن میگرفت

وله

خمخانهٔ افلاک تهی ساختهٔ ماست / دیریست که این میکده پرداختهٔ ماست
آن گوهر نایاب که در بحر نگنجد / در سینهٔ غواص نفس باختهٔ ماست
سیلاب خس و خار وجودست جهان را / رازی که نهان در دل بگداختهٔ ماست
یکسرو باآزادی ما نیست درین باغ / از صبح ازل این علم افراختهٔ ماست
بس چشمه که از دیدهٔ خورشید گشاید / نوری که در آیینهٔ پرداختهٔ ماست
با همت ما روی زمین دامن خالیست / برداشتهٔ نه فلک انداختهٔ ماست
رنگینی دارست ز سیمای منصور / رعنایی سرو از نظر فاختهٔ ماست
صائب که بر و نغمه طرازیست مسلم / خون در رگش از نالهٔ بگداختهٔ ماست

وله

گوش بیدردان گران از خواب باشد بهتر است / این صدف پرگوهر سیماب باشد بهتر است
رشتهٔ خوبی دو بالا میشود از چشم پاک / سرو موزون در کنار آب باشد بهتر است
آب چشم از دامن پاکان بجایی میرسد / شمع اگر در گوشهٔ محراب باشد بهتر است
سرو بی‌حاصل اگر از جا نخیزد گو مخیز / پای چوبین در حنای خواب باشد بهتر است
بی‌نیازی میشود بند زبان هرزه گو / خار دامنگیر اگر سیراب باشد بهتر است
شبنمی کز جرعهٔ گلها خمارش بشکند / طالب خورشید عالمتاب باشد بهتر است
میکشد سر رشتهٔ جولان برق سیل را / کار عاشق با دل بیتاب باشد بهتر است
شهپر پروازشم باشند روشن گوهران / بستر و بالین موج از آب باشد بهتر است
با دل روشن چه بگشاید ز تقریر زبان / شمع اگر خاموش در مهتاب باشد بهتر است
داغ ما صائب حریف چشم شور خلق نیست / جای می در جام ما خوناب باشد بهتر است

وله

موج سنبل پریشانی پرواز منست / گل برافروختهٔ شعلهٔ آواز منست
سینه‌ای کز گل صد برگ ترنم نشناسد / مخزن درد نهان و صدف راز منست
لامکان سیرتر از عشق بود همت من / جرعهٔ کبکیست که در چنگل شهباز منست
منم آن سلسله جنبان نواهای غریب / که ز گل مرغ چمن گوش بر آواز منست
میتوان خواند ز پیشانی من راز جهان / جام جم داغ دل آینه پرداز منست
چون بآیینه رسم طوطی شیرین سخنم / صحبت تیره دلان سرمهٔ آواز منست
نیشکر را ز خموشی زبان چندین بند / همه از رهگذر کلک سخن ساز منست
نیست چشمم درین دایره لیکن چون چشم / گر پر کاه بود مانع پرواز منست
عندلیبی که بآتش نفسی مشهورست / کف خاکستری از شعلهٔ آواز منست
شبنم بی‌جگران زهره ندارد صائب / داغ دامان گل از گریهٔ غماز منست

وله

از نوبهار روی زمین خشک و تر شکفت / این باغ را ببین که چه در یکدگر شکفت
شب زنده‌دار باش کزین باغ دلفریب / آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شکفت
گلگل شکفت آبلهٔ من ز نیشتر / نتوان بروی دشمن ازین بیشتر شکفت
با غنچگی بساز که نرگس درین چمن / افتاد در خمار اگر یک نظر شکفت
جای فراغ بال ندارد فضای چرخ / در سینهٔ صدف نتواند گهر شکفت
هر پاره شد از جگرم لعل آبدار / پیکان آبدار تو تا در جگر شکفت
از چشم شور صبح بخون شفق نشست / بیچاره شد کسی که درین بوم و بر شکفت
مردم بروی هم نتوانند رنگ دید / خوش وقت لاله که بکوه و کمر شکفت
چندانکه گرد شرم و حیا پیش خود کشی / در پرده غنچهٔ لب او بیشتر شکفت
هرچند گل ز خنده سر خود بباد داد / سال دگر ز ساده‌دلی بیشتر شکفت

برداشت سقف چرخ ز جا شور بلبلان / صائب درین بهار چه گل تا دگر شکفت

وله

جهان ز هر چه درو هست رونمای دلست / بهیچ جا نرود هر که آشنای دلست
هوای نفس ترا گو چه گرد ساخته است / وگرنه نقد بود هر چه مدعای دلست
اگر بخضر نگردد دچار در ظاهر / همان طپیدن پوشیده رهنمای دلست
قدم برون منه از دل بسیر باغ و بهار / کدام غنچهٔ این بوستان بجای دلست
ز چشمهٔ آینه جویبار گردد صاف / صفای عالم ایجاد در صفای دلست
ز طفل مشربی ما بخنده تن درداد / وگرنه غنچه شدن باغ دلگشای دلست
ز تیغ یار عبث چشم خونبها دارد / بخون خویش زدن غوطه خونبهای دلست
مبین بچشم تعجب درین بلند ایوان / که همچو آبله افتاده زیر پای دلست
فضای بالگشایی درین خراب آباد / ز لامکان چو گذشتی همین فضای دلست
نفس گداخته زان میکند سفر شب و روز / که در جهان نبود آنچه مدعای دلست
بآفتاب حقیقت کسی رسد صائب / که همچو سایه شب و روز در قفای دلست

وله

از زلف اگر نه حسن تو زنجیر میگرفت / این دل رمیده را به چه تدبیر میگرفت
آن عهد یاد باد که از زلف مشکبار / دیوانهٔ مرا بدو زنجیر میگرفت
محبت از زبان ملامتگران بناه / مجنون که جای در دهن شیر میگرفت
میداد از دل آینه سامان برای تو / آهم که چشم آینه را دیر میگرفت
حیران عشق را خبر از خویشتن نبود / آینه در برابر تصویر میگرفت
گر ناز سیر باغ نمیشد ز خون خلق / از دست غمزهٔ تو که شمشیر میگرفت
پیری فسرده کرد مرا ورنه پیش ازین / آتش ز شست من پر تیر میگرفت
دیوانه حلقهٔ در بیت الحرام را / صائب بیاد حلقهٔ زنجیر میگرفت

وله

همچو برق از عالم اسباب میباید گذشت / زین خراب آباد چون سیلاب میباید گذشت
نیست بی کشتی ممکن خلاصی زین محیط / تا بساحل از دو صد گرداب میباید گذشت
از دم تیغت رهایی نیست یک بسمل ترا / زین ره باریک بی اسباب میباید گذشت
خاک را چون باد میباید پریشان ساختن / از سر آتش سبک چون آب میباید گذشت
نیست چیزی در بساط خاک جز نقش و نگار / زود ازین آیینه چون سیماب میباید گذشت
دختر رز نیست نامردان زبون او شوند / بی تأمل از شراب ناب میباید گذشت
سینه گر نیست زمان زمهریر خاک را / از سمور و قاقم و سنجاب میباید گذشت
با دل بی صبر بار عشق می باید کشید / با کتان سالم ازین مهتاب میباید گذشت
سنت خشکست بار خاطر آزادگان / با وجود پل مرا از آب میباید گذشت
نیست ممکن صائب از سیماب گوهر ساختن / از سر انجام دل بیتاب میباید گذشت

وله

نقشم بیاد داد نگار اینچنین خوشست / خونم بخاک ریخت بهار اینچنین خوشست
دل با که خط بوسه باین چاشنی گرفت / دستم ز کار برد نگار اینچنین خوشست
از تاب چهره برق خس و خار آرزوست / رخسار آتشین نگار اینچنین خوشست
نگذاشت غیر خانهٔ زین خانه دگر / معمور در زمانه سوار اینچنین خوشست
دلها شد از غبار خطش مصحف غبار / بی چشم زخم خط غبار اینچنین خوشست
هرگز دلم نزد نفسی بی مراد خویش / آیینه پیش روی نگار اینچنین خوشست
دل میرود بحلقهٔ زلفش بپای خود / دام اینچنان خوشست و شکار اینچنین خوشست
هر خار بی کلی گل بخار شد از او / الحق که فیض عام بهار اینچنین خوشست
گل روی خود باشک ندامت نخواب شست / در وقت صبح آب خمار اینچنین خوشست
صائب بغیر عشق ندارد ترانه‌ای / شعر اینچنین خوشست و شعار اینچنین خوشست

وله

از نسیم آن زلف مشک افشان پریشانتر است / از صدف آن غنچهٔ سیراب خوش دندانتر است
گرچه زلف عنبرین پر پیچ و تاب افتاده است / پیش ما نازک خیالان آن کمر پیچانتر است
نیست هرچند از لباس گل جدا رنگ ترا / جامهٔ گلرنگ بر اندام او عریانتر است
لطف معنی از لباس لفظ رسوا میشود / در ته پیراهن آن سیمین بدن عریانتر است
پرده‌داری میکند شرم از عرق آن چهره را / ورنه صد پیراهن از گل روی او خندانتر است

گرچه از آینه آتش زیر باد دارد گهر
نیست زیر حلقهای زلف غیر از خاک یار
مرد میدان نیست طوطی ورنه از صد یکدر
قوت گیرایی شهباز در سر پنجه است
پردهٔ شرم و نقاب عصمتی درکار نیست
چون ز آتش میشود پخته کان پخته نیم
نالهٔ صاحبدلان ز آتشتر باشد از
در طلب ما نیز با نان دست برداده ایم
از تهی دستی شود امید صاحب کامیاب
مارک ابر بهاران را مکرر دیده ایم

ق

جام شراب هم دلهای خسته است
از صد هزار خانه خرابت یادگار
ابروی دلفریب تو معیار جسته نیست
بر چهرهٔ تو خال زمین گیر شاهد است
مجنون بخت تیره غبار دشتکاستی
از ناتوان عشق مدد جو که میکند
شبنم بشوخی تو خریدار نیست
شیرین تر از غبار شکر میرود بباد
دارد هزار چرخ و فلک در ایام عشق
تهید در خرابی صایب ضرور نیست

ق

از بس نهاده ام بدل داغدار دست
ای ساقی که توبهٔ مارا شکسته
بر زن نمی چو شیشه مگر در گلوی من

بر جبین او عرق بسیار خوش جلوه گر است
مرکز شوخی که هنگامه کار بر گرد اثر است
صفحهٔ از روی از آینه خوش صاف تر است
زود میچسبد بدل چشمی که خوش فرمانبر است
چشم حاسد پرده از قربانیان خنجر است
در نرستی چرا آن شوخ نافرمانتر است
رخنه در حارا کند تیری که خوش پیکان تر است
سوختن از خوش مطلب بیش با آسانتر است
حرص نان بخت بریرا که بی دندانتر است
خانهٔ صایب بصید معنی که از افق تر است

له

خورشید مومیائی ما شکسته است
گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
گر چین کمر بریدن دل تنگ بسته است
گر آتش تو هیچ سپندی نجسته است
زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته است
کار دم مسیح نسیمی که خفته است
بر روی آفتاب قیامت نشسته است
هرچند بال طوطی ما زنگ بسته است
این سیل صد هزار چنین پل شکسته است
تا دست میزنی بزمین نقش بسته است

له

گشته است داغ عذار مرا لاله دار دست
زنهار از شکسته نوازی مدار دست
میلرزد انجمن که مرا از خمار دست

ای گل چه آفتی تو که از خون بلبلان
در عهد خوبی تو گذارند گلرخان
از اشتیاق دامن آنسرو خوشخرام
زان برگ گلشن جنت که میرود
کور شود ز گرد یتیمی گرانبها
دریا غمش به پنجهٔ مرجان نمیشود
میکرد در تهیهٔ افسوس کوستهی
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد

ق

همین نجابت ذاتیست آنچه محترمست
رخ تو از خط مشکین رقم خطر دارد
لب شراب که زاهد بخون او تشنه است
ز پشت دادن ما خصم کوه لیسه میشود
زرطلهای گرانست پشت من بر کوه
سرا که از کسی میکند سعدی فرق
دلیل ایمنی ملک هستی صایب

ق

دل از مشاهدهٔ آن خط سیاه شکست
زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد
نفس بسینهٔ من زخمدار می آید
شکستهٔ دل ما میشود ز عشق درست
همان چو کشتهٔ ام از شیشهٔ شکسته روان
بر توی که ز خورشید عاریت گیرند
دل درستی اگر هست آفرینش را
هنوز حسن بشوخی نبسته بود کمر

در عهد غنچه بود ترا در نگار دست
گاهی بروی و گاه بدل غنچه وار دست
از آستین چو تاک برآرم هزار دست
از دیدنت لطافت رگها ز کار دست
ای سنگدل مشوی ازین خاکسار دست
سودی نمی نهد بدل بیقرار دست
پیوسته بجوی سرو مرا گر هزار دست
صایب ز طرف دامن دل برمدار دست

له

بزرگی که بود عارضی کم از ورمست
سیاه زود شود صفحه که خوش قلمست
بچشم بادهٔ پرستان کبوتر حرمست
که تیغ عجز دل از دست داد گان دو دست
ز محتسب کند اندیشه سنگ بر که گمست
دلش دو نیم درین روزگار چون قلمست
همین بسست که روی وجود در عدمست

له

فغان که پشت مرا گرد این سیاه شکست
ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست
ز بسکه در دل مجروح تیر آه شکست
که آفتاب تواند خمار ماه شکست
اگرچه آبله صد شیشه ام براه شکست
چو ماه نو نتوان گوشهٔ کلاه شکست
همان دلست که از خجلت گناه شکست
که چشم من بمیان دامن نگاه شکست

بکن

شکست شیشه و از پیمانه دل را
حضور عاشق یکرنگ را غنیمت دان
ز مومیایی توفیق نیستم نومید
امان نداد کسادی که سر برون آریم
بمومیایی خورشید کی درست شود
کجا درست برآید سبوی ما صایب

ق

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست
نقاب شرم تو خواهد یکطرف افتاد
کسی کز آن لب میگون بباده قانع شد
بماهتاب غلط میکند تماشایی
دگر ز بخیهٔ مژگان نمی نمی آید
شراب سوختگان میرسد ز پردهٔ غیب
بباد داد سر خویش را ز بیمغزی
دگر چگونه کنم در لباس دعوی زهد
چسان احاطه کند فیض صبح را دامن
زمین ز منت دریا چرا شوم صایب

ق

دست ما در بند چین آستین افتاده است
تکمهٔ پیراهن خورشید تابان میشود
میزند بر آتش لب تشنگان آب حیات
در گرانجانی کسی را نیست در روی داغ
عقده ها آن زلف میخواهد دل مشکل پسند
میشمارد صورت چین نگاهم از کج
دستگاه حسن او دارد مرا بیدست و پا

ستمگری که ترا گوشهٔ کلاه شکست
که رنگ کهربا را فراق کاه شکست
که همچو سنگ نشان پای برسر راه شکست
بهای یوسف ما در حریم چاه شکست
ز شرم حسن تو زیبا که رنگ ماه شکست
ز چشمهٔ که مکرر سبوی ما شکست

له

که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
نمیشود بخورد فرد انتخاب شکست
خمار بادهٔ گلرنگ را بآب شکست
ز خجلت تو زبس رنگ آفتاب شکست
ز انتظار تو در دیده که خواب شکست
خمار شعله ز خونابهٔ کباب شکست
کلاه گوشه مبند ز پا اگر حباب شکست
که زیر خرقه مرا شیشهٔ شراب شکست
که شیشهٔ فلک از زور این شراب شکست
مرا که تشنگی از موجهٔ سراب شکست

له

ورنه آن زلف از رسایی بر زمین افتاده است
همچو شبنم چشم نرگس پاک بین افتاده است
گرچه در ظاهر عقیقش آتشین افتاده است
گوشهٔ ویرانه من دلنشین افتاده است
ورنه چندین نافه در صحرای چین افتاده است
دیدهٔ نرگس بران چین جبین افتاده است
رعشه از خون بهست خط جبین افتاده است

از دل آتش زیر پا دارد سویدا چون سپند
چون نگین دان نگین افتاده می بندم چشم
نیست امروز از لب او قسمت ما جز تلخ
میتوان خواند از جبین خاک احوال مرا
سحر را در طبع آن جادو زبان تاثیر نیست

ق

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بی پا و دست
چون رگ ابر بهاران فیض میبارد ازو
ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشقست
صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش
میبرد ارواح قدسی را بجولانگاه قدس
یوسفی از چاه می آرد برون هر نفس
چتر بر سر دارد از بال پری زاد نفس
در کمند دل نگارش نیست چین کوتهی
دست زرین کرم را نیست از دلها تنگی
گرچه سر تا پای او کمصرع برجسته است
نیست در سر دل که کوه غم نمی پیچد ازو
گرچه بیدار خطر از آستین دایم چو نی
آستین پرست و چاه یوسف جیب
کشتی می رست در طوفان غم بادمراد
در حریم میکشان مستانه میگوید سخن
هست در سر پردهٔ آن جادو نفس را جلوه
هرچه نرگس بود در دل مصور میکند
بینوایی لازم بی برگی افتاده است و او
بسته در واکردن دل بر میان دو چگم

بسکه خال دلربایش دلنشین افتاده است
تا ز چشم اشک لعلی بر زمین افتاده است
نقش ما چون از ازل بر این نگین افتاده است
بسکه پیش پای هم فرش زمین افتاده است
ورنه صایب کلک ما سحر آفرین افتاده است

له

چون نهای بوسوی ز خوردن غم از دهاست
ناودان کعبهٔ دل کوچهٔ دار البقاست
با دهان پر زبان بام زبانی آشناست
چهرهٔ زرین او آهن دلان را کیمیاست
بادبانی انجمن در عالم امکان کجاست
خاک یوسف خیز کنعان را چنین چابکی کجاست
چون سلیمان تخت او را پایه بردوش هواست
با غریبی نغمهای او بهر گوش آشناست
این بد طولی که او را در کشاد عقدهاست
سر بسر بندی از و ترجیع بند التجاست
چون صدا در کوهسارش پیشتر نشو و نماست
ز آستین افشانی و شمع دلها رهنماست
نغمهای دلفریبش روح بخش و جانفزاست
در بیابان طلب آواره کار رهنماست
چون با هل حق رسد گویای اسرار قضاست
صاحبان چشم را شمعست و کوران را عصاست
انجمن نقاش آتش دست در عالم کجاست
با وجود آنکه بی برگست دایم بانواست
بندهای دلگشای او بر نیمه گواست

میکند محو مقامات و نمی‌جنبد ز جا
کوچه‌گردی میکند پیوسته دایم بیجاست

نالهای پرخم و پیچش ازین وحشت‌سرا
میبرد دل را بسیر لامکان از ماوراست

چون نیابد همزبانی نادر رسته ایست
همنفس چون یافت در هر ناله‌اش طوطی بهاست

نشتر بر دل که بندد میکشد در خاک و خون
با وجود بی پر و بالی خدنگش بیخطاست

با تهی دستی نهد انگشت بر چشم قبول
هر دل بی برگ را گز روی تمنای نواست

خامهٔ زرین او در دیدهٔ کوتاه بین
مینماید خشک اما در الحانش رساست

همت با دریای رحمت جو بیارش متصل
همچو آب زندگی زان نغمه‌هایش جانفزاست

در شکست لشکر غم تیز روی ترکشست
در گره عقدهٔ حاجت سرانگشت سخاست

عاشق ناکام از دلدار دور افتاده ایست
آه سرد و چهرهٔ زردش برین معنی گواست

بیکی زنیش از داغ و درش بیشمار
مخزن درد جگرسوز و غم بی انتهاست

غیر او گر بگذر از چشم می نالد مدام
در میان دردمندان دیدهٔ نالان کراست

نالهای دلخراشش چون عصای موسوی
از نهاد سنگ خارا چشمهٔ رحمت گشاست

میگذارد بر سر از کیها مطرب تاج لعل
چون نفس زان بر دل عشاق فرمانش رواست

این غزل صائب مرا از فیض مولانای روم
از زبان خامهٔ شکرفشان بیچون بجاست

وله

جان رمیده را بجهان بازگشت نیست
دست بریده را بدامان بازگشت نیست

شبنم دوباره بازی بستان نمیخورد
دل را برنگ و بوی جهان بازگشت نیست

دل چون ز دست رفت نیاید بجای خویش
یاقوت را بسینهٔ کان بازگشت نیست

سر رقعه که میکشم این بان نگار
در طالع عشق چو برگ خزان بازگشت نیست

پای بخواب رفتهٔ ما را چو پای خشم
دیگر بخاک کوی مغان بازگشت نیست

افکنده ای سپهر نگردد دگر بلند
تیر شهاب را بکمان بازگشت نیست

جستیم از کشاکش چرخ از شکستگی
تیر شکسته را بکمان بازگشت نیست

مرغ ز دام جسته نیفتد دگر بدام
صائب مرا بملک جهان بازگشت نیست

وله

خط شبرنگ کز و حسن ترا زاخطرست
چشم عیار ترا پرده کلیم دگرست

نیست از آب گهر جگر تشنه لبان
از لب لعل تو داغی که مرا بر جگرست

ناامیدیست به پیغام لباسی خرسند
ورنه از یوسف ما باد صبا بیخبرست

دولتی را که بود بال هما باعث آن
پیش ارباب بصیرت بجناح سفرست

چه خیالست ز ما خاطر خاری شکند
پای پر آبلهٔ سوختگان دیده ورست

زنگ افسوس بود قسمتش از نقش و نگار
هر که چون آینه و آب پریشان نظرست

دیدهٔ حسرت عوام بنقش باخته ایست
هر حبابی که درین قلزم خون جلوه گرست

طالع شبنم بی شرم بلند افتادست
ورنه از دامن گل دامن ما پاکترست

در شکرزار قناعت نبود تلخی عیش
دیدهٔ مور درین بادیه تنگ شکرست

شکوه از سنگ ندارد گهر ما صائب
هر شکستی که بگوهر رسد از تیم گهرست

وله

خیال آب مراد در سرابها انداخت
امید گنج مراد در خرابها انداخت

اگرچه عشق نداد از من فسرده نری
تو آن سینهٔ گرمم کبابها انداخت

بزیر بار غمی عشق او کشید مرا
که کوه را بگمریچ و تابها انداخت

اگرچه شکوهٔ من از حساب بیرون بود
بیک نگاه ز بیم آن حسابها انداخت

ز چشم شور مکافات مزد خواهد یافت
ستمگری که نمک در شرابها انداخت

اگر ادب نکند آه را عنانداری
توان ز چهرهٔ مطلب نقابها انداخت

مکن شتاب برای شکفتگی زنهار
که برق را ز نفس این شتابها انداخت

اگر ستارهٔ من سوخت عشق عالم سوز
ز داغ در جگرم آفتابها انداخت

شد از غرور عبادت زبان عذر خموش
مرا براه خطا این صوابها انداخت

هنوز لاله رخ من ز نی سواران بود
که در قلمرو دل انقلابها انداخت

نداشت کار کسی با سفیدمن صائب
مرا ز بزم برون اضطرابها انداخت

وله

جان در طلسم جسم ز تن پروری بجاست
این تیغ در نیام ز بیجوهری بجاست

غیر از خط تو خط کرا ای بهار صنع
در آفتاب روی قیامت تری بجاست

ایمان بخط سبز تو آورد هر که بود
چشم سیاه مست ترا کافری بجاست

وفیدا بکه

118

موقوفست اینکه سرمه شود مهر خامشی
چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست

دل شد خراب و فکر تو از دل نمیرود
این شیشه تو تا شد و در وی پری

باران اگرچه نیست بجا در زمین شور
باز از هوای خشک بستان تری بجاست

آینه را اگر ز نباشد ز پشت و روی
تا دین بجای خویش بود کافری بجاست

از بخل نیست راز حقیقت نهفته روی
در شیشه این شراب بی ساغری بجاست

کم نیست ز آب خضر از نهای پایدار
ز آینهٔ فقر دولت اسکندری بجاست

شیرازهٔ نظام جهانست رستی
تا این علم بپای بود لشکری بجاست

زنار میشود کمر بندگی ترا
تا در دل تو داعیهٔ سروری بجاست

عمر دراز قسمت بیحاصلان شود
صد سال سرو در چمن از بی بری بجاست

نتوان بدخل زلف سخن باز دست داد
هم بت شکن بموقع و هم بتگری بجاست

الزام خصم کار فرومایگان بود
صائب گذشت اگر ز سر داوری بجاست

وله

از دم عشق بجامی غم دنیا برداشت
نتوان پنبه چنین از سر مینا برداشت

چشمهٔ آبلهٔ ما بگهر پیوسته است
غوطه در گنج زد آنکس که پی ما برداشت

وادی عشق شد از سلسله جنبان معمور
شوق روزی که مرا سلسله از پا برداشت

باز چون حلقهٔ زنجیر سلامت دارد
زلف هر چند که ربط از سخن ما برداشت

گرد دیوانگیم در در و دیوار اثر
کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت

چه خیالست که ابر چرخ سبکبار کند
بار سوزن نتوانست ز عیسی برداشت

سایه‌اش خونی چندین جگرگوشت
کوه دردی که دل از عشق تو تنها برداشت

حسن بی پرده بود پردهٔ بینائی چشم
ساده لوح آنکه ترا پرده ز سیما برداشت

دامن دشت جنون عالم نومیدی نیست
خواهد از خاک مرا آبلهٔ پا برداشت

در تمنای گهر افشاند همان منفعل است
قطرهٔ چند که ابر از دل دریا برداشت

دامن عمر ابد نتوان داد از دست
شانه چون دست از آن زلف چلیپا برداشت

گر چنین داد ز خود بازستاند صائب
غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

وله

سیر گل را از سراپا چیدن تنها نازکست
نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست

آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را
گر بگویم چهرهٔ او تا کجا نازکست

از بیاض گردنش پیداست خون خامشان
میشود بی پرده می چند آنکه مینا نازکست

میتوان صد رنگ گل در هر نگاهی دسته بست
بسکه رنگ چهرهٔ آن ماه سیما نازکست

جلوهٔ یار در رکاب خط دو روزی بیش نیست
غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازکست

میتوان ستم بخون خود لبش در خون کشید
وقت تنگست و حیا مهر لب و جا نازکست

سخت میلرزم بزنجیر از زمین دیوانه
رشتهٔ زلف تو نازک خوی لیلا نازکست

در دل سنگین شیرین رخنه کردن مشکلست
ورنه پیش تیشهٔ فرهاد خارا نازکست

چون بدست خود بریزد خون خود را گوهن
کار دشوارست و طبع کارفرما نازکست

در گذار عقل از همراهی دیوانگان
خار این صحرا ستلماس و ترا پا نازکست

دامن پر سنگ میدانم جواب یاد را
بسکه از روشن روانی شیشهٔ ما نازکست

رو بصحرا گر داگر مجنون نخی عذرش بجاست
سایهٔ لیلی گران و طبع سودا نازکست

موشگافان را سراسر موی آتش دیده کرد
گوشهٔ ابروی او را بسکه ایما نازکست

بر نمیدارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق
چون حباب از آب گشتی گر چه دریا نازکست

نیست صائب موشگافی در بساط روزگار
ورنه چون موی کمر اندیشهٔ ما نازکست

وله

چهره‌اش خندان و خط مشکبو پیچیده است
نامهٔ وا کرده است اما گفتگو پیچیده است

دل ز کار فرقتم دارد تلاش وصل یار
ورنه چندین بوده پیغام او پیچیده است

از نگاه گرم آن موی میان از نازکی
بارها بر روی آتش همچو مو پیچیده است

میشود کان بدخشان خاک راه از سایه‌اش
بسکه خون خلق بر دامان او پیچیده است

اختیار ما بود با گریهٔ بی اختیار
بادهٔ پر زور ما دست سبو پیچیده است

بخیهٔ انجم نمیبندد دهان صبح را
سینهٔ ما را چه نامح در رفو پیچیده است

چون گهر از عالم بالاست آبروی خلق
زاهد خشک از چه چندین در وضو پیچیده است

در خور جولان ندارد عرصه از زهد نیست
آنکه دست ما عنان آرزو پیچیده است

پیش چشمم که چون صائب مال اندیش
در خزان چندین بهار تازه رو پیچیده است

از زمین آرامش و از آسمان جولان خوش است / نقطه پابرجا خوش و پرگار سرگردان خوش است
یوسف بی‌عیب را پیراهنی در کار نیست / سرو سیمین از لباس عاریت عریان خوش است
از تهیهای فلک بیجا صلاح خون مخور / هر کرا در خاک تخمی هست با باران خوش است
غافلان را لشکر غم خاک باغ دلکشاست / پای خواب‌آلود را با گوشهٔ دامان خوش است
دیدهٔ آیینه از خواب پریشان فارغ است / عالم پرشور را چشم و دل حیران خوش است
نیست بزم باده را بی گریهٔ مستی نمک / چهرهٔ گلزار خندان با هوا گریان خوش است
تهی از دریای بی گوهر کشیدن مشکلست / گر امید وصل باشد محنت هجران خوش است
نیست صائب عاشقان را شکوه از زخم زبان / خال با خط خوشنما و چشم با مژگان خوش است

و له

خط بگرد آن لب چون نوش دیدن مشکلست / چشمهٔ امید را خس پوش دیدن مشکلست
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا / ترجمان عشق را خاموش دیدن مشکلست
تا ز جوش افتاد می میخانه شد زندان من / سینه‌های گرم را بی جوش دیدن مشکلست
آب میبارد نگه را چهره‌های شرمناک / در رخ گلهای شبنم پوش دیدن مشکلست
میکنم از گریه آخر خانهٔ زین را خراب / خرمن گل را بیک آغوش دیدن مشکلست
خامشی با دستگاه معرفت زیبنده است / بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکلست
جز گرانی نیست از گوهر صدف را بهره / حسن معنی را بچشم گوش دیدن مشکلست
از مروت میکنم زنار را تکلیف می / دشمنان خویش را با هوش دیدن مشکلست
مصرع برجستهٔ صائب بی‌نیاز از مصرعست / با قیامت یار را همدوش دیدن مشکلست

و له

عشق را در پردهٔ ناموس دیدن مشکلست / شمع را در جامهٔ فانوس دیدن مشکلست
ساقی سیمین میکند رفتار را با آب و تاب / جلوه با آن پای از طاوس دیدن مشکلست
دست افسوسیست هر برگی در ایام خزان / بوستان را پر کف افسوس دیدن مشکلست
بی‌تکلف بوستان با نالهٔ بلبل خوش است / دیر را بی نغمهٔ ناقوس دیدن مشکلست
هر چه باشد تا دریغ از دوستان دارد کسی / دشمنان خویش را مایوس دیدن مشکلست
در حریم هوشیاران پاکدامانی خوش است / بزم می را بی کنار و بوس دیدن مشکلست
مرغ زیرک میشناسد خانهٔ صیاد را / عارفان را خرقهٔ سالوس دیدن مشکلست
گرچه دارد دورباش از روی آتشناک شمع / چاک در پیراهن فانوس دیدن مشکلست
عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد / بعد از آن در عالم محسوس دیدن مشکلست

و له

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکلست / دامن گل را بدست خار دیدن مشکلست
گرچه چون دامان یوسف دامن گلهاست پاک / چاک در پیراهن گلزار دیدن مشکلست
نیست از مستی نرگس شیشه خالی سنگ / جلوه‌گاه یار را بی یار دیدن مشکلست
از هجوم قمریان بر سرو میسوزد دلم / دوش آزادان بزیر بار دیدن مشکلست
دیدن زنگار بر آیینه چندان بار نیست / طوطیان را خامش از گفتار دیدن مشکلست
گرچه مستغنیست از آرایش آن حسن تمام / جای گل خالی بر آن دستار دیدن مشکلست
زاهدان تکلیف می را گرچه قابل نیستند / دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکلست
میتوان با پای خواب‌آلود منزلها برید / چشم را با دولت بیدار دیدن مشکلست
گرچه صائب پاکدامانی نگهبان گلست / عندلیب مست در گلزار دیدن مشکلست

و له

دلستانهای جهان بار لب و رنگ آلوده است / شهد این مکار با چندین شرنگ آلوده است
دامن از خون شهیدان چون ز الفت نیست / گر شفق خورشید هم دامن برنگ آلوده است
سعی کن نامی درین عالم بگم نامی برآر / ورنه سرنامی که هست اینجا بننگ آلوده است
بادهٔ ممزوج می باید دل بیمار را / سازگار طبع عاشق صلح جنگ آلوده است
دختر رز را مکن زنهار صاحب اختیار / کاین سیه‌رو نام مردان را بننگ آلوده است
بر سر چوبست دیگر خون جشن انتقام / تا که از خون ضعیفان باز چنگ آلوده است
از خدنگ او چرا دل میکند پهلو تهی / گر نه از خون رقیبان آن خدنگ آلوده است
چو دمیت مجو از کس که خورشید بلند / از فروغ خود بخون رخسار سنگ آلوده است
عاشقان صائب بلاگردان معشوق خودند / زین سبب بال و پر طوطی برنگ آلوده است

و له

روی شگفته ساغر جان فسرده است / آواز خنده شیون دلهای مرده است

دخل تو گرچه

دخل تو گرچه جز نفسی چند بیش نیست / فرصت ز کینه نفس ناشمرده است
چون غنچه این بساط که بر خویش چیده‌ای / تا میکشی نفس همه را باد برده است
سیلاب را ز سایه زمین گیر میکند / کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صائب چو موج از خطر بحر ایمنست / هر کس عنان بدست توکل سپرده است

و له

چهرهٔ روشن خط از زنگ هم پیوسته است / تیغ خورشید درخشان زنگ هم پیوسته است
چون صف مژگان که خواب چشمهای کرده اوست / چشم تنگی اینقدر بی‌رنگ هم پیوسته است
باد و دیوار در جنگست چشم شوخ او / آدمی چندین دماغ جنگ هم پیوسته است
از دهان تنگ او در تنگنای حیرتم / باغ جنت غنچهٔ دلتنگ هم پیوسته است
اینقدر طاقت بدل هرگز گمان من نبود / شیشهٔ بی‌ظرف جهان با سنگ هم پیوسته است
دیده هر قطرهٔ آیینهٔ دریا نماست / اینقدر کس عاشق یکرنگ هم پیوسته است
عندلیب از پردهٔ عشاق با بیرون نهشت / نالهای بیخودان آهنگ هم پیوسته است
ز اتفاق چار عنصر در بلا افتاد جان / در عقب یک صلح چندین جنگ هم پیوسته است
نیست در فکر برون شد دل قید آسمان / اینقدر آیینه تاب زنگ هم پیوسته است
تنگ شکر شد جهان صائب ز شکرخنده‌اش / اینقدر شکر دهان تنگ هم پیوسته است

و له

خلوت فکر پریخانهٔ درویشانست / گفتگو ابجد طفلانهٔ خاموشانست
گوش امن و دم آسوده و آرامش جان / جمع در بزم حکیمانهٔ خاموشانست
باد بیجای سخن خاک ندارد در دست / گنج در گوشهٔ ویرانهٔ خاموشانست
مطلب نور بصیرت ز پریشان سخنان / کین چراغیست که در خانهٔ خاموشانست
بادهٔ خام بود هر قدحی را لب / دل روشن می پیمانهٔ خاموشانست
صدف از راز دل بحر خبرها دارد / مخزن راز نهانخانهٔ خاموشانست
گرچه پروانه ندارد خطر از شمع خموش / حرف یک سوخته پروانهٔ خاموشانست
نور فیضی که دو عالم بچراغش جویند / همه شب شمع سیه‌خانهٔ خاموشانست
خواب در پردهٔ چشمش نمک آسوده شود / هر کرا گوش بافسانهٔ خاموشانست
راز پوشیده نه کوزهٔ سربستهٔ چرخ / در لب خامش پیمانهٔ خاموشانست
صورتی را که توان داد بمعنی ترجیح / نقش دیوار سخنخانهٔ خاموشانست
نیست بر مهرهٔ گل دیدهٔ بالغ نظران / از نفس سبحهٔ صد دانهٔ خاموشانست
بگریبان تامل سر خود دزدیدن / صدف گوهر یکدانهٔ خاموشانست
اگر آن مخزن اسرار کلیدی دارد / بی‌سخن قفل در خانهٔ خاموشانست
بال طوطی که باقبال سخن سبز شدست / یک قلم سبزهٔ بیگانهٔ خاموشانست
می نابی که ندارد درک خامی صائب / فرش در گوشهٔ میخانهٔ خاموشانست

و له

سینه تنگی دو عالم درد و غم پیوسته است / هیچ جانی اینقدر ظرف ستم پیوسته است
عالمی گرد بخود آن دو لعل آبدار / بادهٔ ممزوج چندین تشنه هم پیوسته است
دل بهر عضوی ز جانان نسبتی دارد جدا / یک برهمن را نظر چندین صنم پیوسته است
از تغافل گشت مژگان گران‌خوابش مرا / تیغ لنگردار چندین پاس دم پیوسته است
نیست ممکن چشم از آن کنج دهن برداشتن / گوشهای دلنشین ملک عدم پیوسته است
خال رخسارش بهیچ و پوچ دل از کف گرفت / در ترازو هم قیامت سنگ کم پیوسته است
تلخ شد بر من جهان از فکر آن شیرین دهان / شادی دیده در پی نیز غم پیوسته است
حیرت نظاره‌اش در هیچ دل نگذاشت تاب / اینقدر موی میانم پیچ و خم پیوسته است
گرچه با انگشت پا نتوان گره را باز کرد / عقدهٔ روزی کشاینش در قدم پیوسته است
بر نمیدارد سر از دنبال چشم یار دل / در کمین صیاد هم صید حرم پیوسته است
صائب از زخم زبان بر روی من گلها شکفت / مشت خاری در بغل باغ ارم پیوسته است

و له

حضور عالم ایجاد در قرار دلست / سفر اگر همه یک منزلست بار دلست
فغان که دیدهٔ جوهرشناس نیست ترا / وگرنه گوهر مقصود در کنار دلست
بهار در گره غنچه گوشه‌گیر شدست / نشاط روی زمین جمع در حصار دلست
زمین نشانهٔ پا هست و آسمان چوگان / سپهر غاشیه‌بردار شهسوار دلست
درین قلمرو عبرت اگر شکاری هست / گره شکفته شود دل همین شکار دلست

نهان ز پرده چو نور نگاه بسیارست
تمیز نیک و بد نقش کار آینه نیست
درین حدیقه گل از زندگی کسی چیند
چه نعمتی است که افسردگان نمیدانند
غرض ز خوردن می تلخ کردن دهنست
دل شکسته بدست آر کز ریاض جهان
درین جهان پرآشوب اگر حصاری هست
نظر سیاه مگردان بعیب جاویدان
غم حواس چو تن پروران مخور صائب

و

هر طرف منگری آینه سیمای خوشست
در گرفته است زمین از نفس گرم بهار
اگر از باده کشانی مرو از باغ برون
دست در دامن شبنم که اگرت دردی هست
تو ز کوته نظری بیا شده محو چمن
توبه آموز بهر سنگ که نفی سرشده
اگر هست خاطر ز جهان میجوئی
یکسانست اگر مست کسی در عالم
خط مشکین تو سرمشق جنون عجبی است
دانه خال تو نقطه فریب عجبی است
میکند گوش گران مرزه دریا نزال
حرص از چشم فروشنده یوسف بستانست
گرچه صائب تمنا نتوان یافت وصال

و

نقش حیرت زیست که بر پیکر منست

اگرچه عالم اسباب پرده دار دلست
ز اختیار برون رفتن اختیار دلست
که تار و پود حیاتش ز خار خار دلست
که داغهای جگرسوز لاله زار دلست
وگرنه خون جگر آب خوشگوار دلست
همیشه سبز صنوبر باعتبار دلست
گر از فتنه حصاری همین حصار دلست
که سرو کوتهی از طرف جویبار دلست
که برگ رز بدن جوش نوبهار دلست

له

سر برآور ز گریبان که تماشای خوشست
بر جنون زن که عجب دامن صحرای خوشست
که گل و سرو عجب ساغر و مینای خوشست
که نسیم سحری طرفه مسیحای خوشست
زیر این زنگ نهان آینه سیمای خوشست
ورنه در خلوت دل انجمن آرای خوشست
طالب گوشه دل باش که ماوای خوشست
مست بیجا اگر از بزم فلک جای خوشست
طاق ابروی تو محراب تماشای خوشست
رشته زلف تو شیرازه سودای خوشست
چشم بستن ز جهان دیده بینای خوشست
ز آستین دست برون آر که سودای خوشست
میکنم خوش دل خود را که تمنای خوشست

له

شهباز اوج فقرم و این شهپر منست

این باده رسیده که در ساغر منست
تا سر بر آستانه همت گذاشتیم
صبح قیامتی که جهان در حساب اوست
خون میخورد ز تنگی میدان روزگار
در وادیی که سیل برد کوه را ز جا
در بند روزگار بنا شد جنون من
چون کشتی شمع استخوان مرا آب میکند
از خار خار عشق بخون غوطه میزنم
هرچند بسته ام ز زمین سایه وار نقش
از برگ ریز حادثه صائب شکسته است

و

اگر آینه دل نور و صفائی میداشت
موج آب و گل تعمیر نمیشد هرگز
دست در دامن خورشید نمیزد شبنم
بر سر کوی تو غوغای قیامت میبود
میگذشت از دل من راست کجا ناوک او
بجفا دل ز تو قانع شده و شمع نگاست
بجز مسکند دو شمع گرامی افسوس
دل بنهاد قفس جسم نمیشد صائب

و

خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است
دل بچرات ما گوشه نشین اودست
بسر انجام تر از نقطه لبی برکاست
بی سیاهی نتوان چشمه حیوان یافت
بی اشارت خم ابروی تو یکجا افتاده است

حور من و بهشت من و کوثر منست
خشتی است آفتاب که زیر سر منست
یک آه سرد از دل غم پرور منست
این آب آرمیده که در گوهر منست
پای بخواب رفته من لشکر منست
زنجیر من چو تیغ همان جوهر منست
این آتشی که در ته خاکستر منست
از برگ گل چو شبنم اگر بستر منست
پرواز آفتاب ببال و پر منست
این گلشنی که در ته بال و پر منست

له

در نظر چهره خورشید لقائی میداشت
برگ کاهی اگر کاهربائی میداشت
گل این باغ اگر بوی وفائی میداشت
گر شکست دل عشاق صدائی میداشت
استخوان من اگر بخت همائی میداشت
آه اگر از تو تمنای وفائی میداشت
کاش این قافله آواز درائی میداشت
دل گرفته اگر راه بجائی میداشت

له

چشم بد دور که بسیار بجا افتاده است
ورنه لعل لب او بوسه ربا افتاده است
تا دل از حلقه زلف تو جدا افتاده است
خال در کنج لب یار بجا افتاده است
قبله‌ات شوخ‌تر از قبله‌نما افتاده است

نیک چون باز شکافی سر سبزی است
میکند رحم باشفتگی ما صائب

و

دندان نمانده و حرف طرازی همان بجاست
روز قیامت و شب هجران بسر رسید
سودی نداد سلسله پردازی جنون
صد بار اگرچه ماه مرا بوح بشکند
هرچند سوخت عشق حقیقی دل مرا
در آب خط نهفته شد آفتاب تو
هرچند حسن باز ستم توبه داد خط
آلوده شد ز لوث ریا دامن زمین
صائب چو شانه گرچه مرا دست خسته شد

و

انجمن‌های بلبل من و اله و حیران گلست
هر طرف منگرم نعمت الوان گلست
پیشه دایه حسن گلوسوز عشق
آب گردد بنظر خنده چو سرشار افتد
چه خیالست که دیوانه نگردد بلبل
حسن را تربیت عشق کند صاحب درد
نتوان کرد نظر بند پریرویان را
چون بخورشید درخشان شبنم برسد
اگر از بال پری بود سلیمان را چتر
خار گل میشود از پرتو روشن گهران
نفس از سینه مجروح شود صائب فیض
ناتوانان بسبب نظم جهان میباشند

هر کجی سایه از بال هما افتاده است
هر کرا کار بآن زلف دوتا افتاده است

له

هرچند گشت مهره و بازی همان بجاست
وین راه را چو زلف درازی همان بجاست
گر نقش پای سلسله سازی همان بجاست
خورشید در شکسته نوازی همان بجاست
دلبستگی بعشق مجازی همان بجاست
روی تر از نظاره گدازی همان بجاست
در چشم یار عربده سازی همان بجاست
پاکی فرقهای نمازی همان بجاست
با زلف یار دست درازی همان بجاست

له

که شکاف قفسم چاک گریبان گلست
قاف تا قاف جهان سفره احسان گلست
شور مرغان گلستان نمک خوان گلست
اشک شبنم از چهره خندان گلست
تا نسیم سحری سلسله جنبان گلست
شور بلبل نمک زخم نمایان گلست
ورنه شبنم بره صد چشم نگهبان گلست
تربیت یافته گوشه دامان گلست
شهپر بلبل ما چتر سلیمان گلست
قطره دردیده خونبار رخبانان گلست
فرح باد سحر از کیسه احسان گلست
خار شیرازه اوراق پریشان گلست

دل صدپاره برآورد از داوری
حاصل بانکوییان جگر بر داغ نیست
تا فتادست بآن گوشه دستار هوس
مشت خاکستری از نغمه سرایان مانده است
دو سه روزی که بود خون بهار آید خوش
صحبت جسم و روان زود بهم میپاشد
زخمی خار کاکلست دل بیجگر این
رنگ و بو پرده بینائی بلبل شده است
مغتنم دان اگر از عشق ترا داغی هست
نقد شادی که چو اکسیر نهان بود امروز
برگ ریزان بهار ابر سر خواهد ریخت
نقطه خاک که از تشنگی از و میبارید
میچکد از نفسم خون شکایت صائب
چشم صائب ز تماشای تو گل میچیند

و

سخن عشق کسی کز لب ما نشنیده است
هر که بوی جگر سوخته ما نشنید
عاشق و شکوه معشوق خدا نپسندد
ساکن ملک رضا شو که درین آباد
خبر مرگ ز بیمار نهان میدارند
چون پریشان شد از و مغز جهان حیرانم
ماتم زنده جاوید چرا باید داشت
داغ آن نغمه سرایم که درین سبز چمن
دور گردان و فانغمه سرایان در دهر
از سری جوی سعادت که زبی پروائی

بوی خوش معرض برجسته دیوان گلست
سوز دل قسمت بلبل ز چراغان گلست
گریه باغ بهشتست که زندان گلست
زان چراغی که نهان در ته دامان گلست
کشتی می مرو از دست که طوفان گلست
یکنفس شبنم غربت زده مهمان گلست
ورنه از گریه من راه خیابان گلست
ورنه هر خار درین باغ رگ جان گلست
که سبکسیرتر از اختر تابان گلست
جمع یکجا همه در پله میزان گلست
تازه هر دل که ز روی عرق افشان گلست
یکدهن خنده ز رخساره خندان گلست
مغز من گرچه پریخانه ز احسان گلست
دیده شبنم اگر واله و حیران گلست

له

بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیده است
بوی ریحان گلستان رخ فا نشنیده است
در شکستست از دل ما سنگ صدا نشنیده است
کسی آواز پر تر قضا نشنیده است
چشم وصال پریشان مرا نشنیده است
نکهت پیرهنی را که قبا نشنیده است
هیچکس نوحه ز خاک شهدا نشنیده است
بوی پیراهن گل را ز حیا نشنیده است
لیلی است که آواز درا نشنیده است
خبر سایه اقبال هما نشنیده است

چه قدر گوش بحرف غرض آلود کند / بی نیازی که ز اخلاص دعا نشنیده است
کی ره بوسه بآن کنج دهن خواهد داد / سرگرانی که ز من حرف بجا نشنیده است
نه هر فرصت گفتار بمحتاج کریم / گوش این طایفه آواز درا نشنیده است
غیر آن غنچه که تا گشتن سخن بیمار است / دیگر از تیغ کسی حرف وفا نشنیده است
آنکه از ذکر بلند گوش نمی‌پرداز(د) / از خدا هیچ بجز نام خدا نشنیده است
دل خاموش من و حرف شکایت هیهات / کس ازین غنچه تصویر صدا نشنیده است
عشق آسوده ز بیطاقتی عشاق است / قبله ما خبر قبله نما نشنیده است
گلشن از ناله ما یک جگر خونین است / بلبلی نیست که آوازه ما نشنیده است
خون خود را بچه امید حلال تو کنم / که ز دست تو کسی بوی حنا نشنیده است
لاله طور تجلیست دل ما صایب / سخن خام کسی از لب ما نشنیده است

وله

دران مقام که حیرت دلیل دانائیست / نفس شمرده زدن تیز بادپیمائیست
حضور لازم عشق خدائی افتاده است / بود همیشه پریشان دلی که هرجائیست
بخون خویش بر انجام میدهد محضر / سیه دلی که چو طاوس در خودآرائیست
ز خانه صورت دیوار میجهد بیرون / بمحفلی که مرا دعوی شکیبائیست
کدام ظاهر و باطن موافقت بهم / دلش ز سنگ بود گر سپهر مینائیست
ز چاه روی ببازار میکند یوسف / ز خلق روی نهفتن تلاش رسوائیست
درون سینه کند سیر بر مجنون را / ز بیقراری وحشت دلی که صحرائیست
فغان که مردم کوته نظر نمیدانند / که بستن نظر از عیب خلق بینائیست
کجی ز بیسلیقی خط هوشیار خواهد شد / چنین که چشم تو مشغول باده پیمائیست
ز خط و زلف کند حلقهای چشم بجا / ز بسکه عارض او تشنه تماشائیست
بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن / که سبزی پر طوطی ز فیض گویائیست
درین جهان چو دوزخ اگر بهشتی هست / که میتوان نفسی راست کرد تنهائیست

و
تو از گرانی خود میکشی تعب صایب / ز خار بادیه سیلاب را سبکپائیست
له

خط چو در لب همچون شکرش سوخته است / از دم گرم که آب گهرش سوخته است
تا چه گستاخی از آن طوطی خط سر زده است / که لب چون شکرت بال و پرش سوخته است
شبنم اندیشه ز خورشید قیامت نکند / هر که از داغ عزیزی جگرش سوخته است
دیدن دامن تر چند شود دوزخ من / ای خوشا لاله که دامان ترش سوخته است
میزند موج ز خاکستر او آب حیات / هر دلی را که فروغ گهرش سوخته است
دل پر داغ من از سردی دوران امن است / بوته‌ای که ز سرما ثمرش سوخته است
اشک در پرده دل سوخت ز سوز جگرم / جای رحمست بر آن گل که زرش سوخته است
خنک آن سینه که از شعله بی پروائی / آرزوهای جهان در جگرش سوخته است
باز چون شعله جواله ندارد آرام / گرچه پروانه ما بال و پرش سوخته است
دوری ما جگر ما سوخت چنان آن شوخ / که نفس در دل مجمر گهرش سوخته است
میرسد سوخته جانی بمراد دو جهان / که مراد دو جهان در نظرش سوخته است
اینقدر داغ دل لاله جگرسوز نبود / بر دل گرم که یارب جگرش سوخته است
در طریقت کسی از مردان در پیش است / که درین راه نفس بیشترش سوخته است
دامن دشت جنون بی اثر مجنون نیست / لاله دستیست که دور از سرش سوخته است
گرچه یاقوت نمیسوزد از آتش صایب / لاله از آتش گلها جگرش سوخته است

وله

آینه خورشید دل بی هوس ماست / بیداری آفاق چو صبح از نفس ماست
هرچند نفس آینه را تار نماید / روشنگر آیینه دلها نفس ماست
لیلی که گرانست برو ناله مجنون / از حلقه بگوشان نوای جرس ماست
چون شاخ پر از گل ز سر خویش گذشتن / با چهره خندان ثمر پیش رس ماست
گلی که کشیدست بخون نشتر دلها / امروز بصد خواری سگ در مرس ماست
تا هست بجا رشته از خرقه هستی / سر خار درین دامن صحرا عسس ماست
هرچند چو ما هستی ما قالب شکیست / بیداری این مرده دلان از نفس ماست
دود از جگر طور بیک جلوه برآرد / این برق جهانسوز که در خار و خس ماست
امروز حریصی که با قبال قناعت / در ناخن شکر شکند نی مگس ماست
آن زنده دلانیم که دلهای گرانخواب / آسوده بامید صدای جرس ماست
مست از می گلرنگ بهار طرب ما / هر جا که بود زاهد خشکی نفس ماست
زنار رگ خامی ما چون رگ سنگست / خورشید کباب ثمر دیررس ماست
از بی ادبی نعمت آن حسن خداداد / در مائده نذیر دل بوالهوس ماست
صایب صله چشم نداریم ز خوبان / انصاف ازین سنگدلان ملتمس ماست

وله

عشق را با دل صدپاره من کاری هست / در دل غنچه من خرده اسراری هست
همچو طوطی سخنش نقل مجالس گردد / هر کرا پیش نظر آینه رخساری هست
شبنم بی ادب افتاده زمین میبوسد / گلستانی که در او مرغ گرفتاری هست
خواب ما زاده خوابیده کی از خواب گرست / زین چه حاصل که پی قافله بیداری هست
جبلی اگر بدیوار ز گل قانع شد / در اگر بسته شود رخنه دیواری هست
میتوان فیض بهار از نفس گرمش یافت / هر کرا در جگر از تازه گلی خاری هست
باد دستیست که باری ز دلی بردارد / که درین قافله امروز سبکباری هست
گرد بر دامن گلها ز خزان ننشیند / در ریاضی که رگ ابر گهرباری هست
شکوه از بی نمکیهای جهان بیدردیست / بی نمک نیست جهان گر دل افگاری هست
پیش من گرد کسادی و تهی است بهیچ / کوه من بشناسد که خریداری هست
ظلمت و نور درین خانه بهم پیوسته است / هر کجا آینه هست سیه کاری هست
نیست سودی که زیانش بود در دنبال / بار می بندم از آن شهر که بازاری هست
نشود خرج خزان برگ نشاطش صایب / در چمن شاخ گلی را که هواداری هست

وله

سر زد از عیبم هرچند دستانی درست / ناله‌ام نگذاشت در گلشن گریبانی درست
گرچه دایم دست بستم بو چشم شور خلق / شور من نگذاشت در عالم نمکدانی درست
بلبل از آوازه عالم را گلستان کرده بود / تا گل خونین جگر میکرد دیوانی درست
آه ازین گردون کم فرصت که با این دستگاه / در ضیافتخانه‌اش نشکست مهمانی درست
کیستم من تا بگیرد خاطرت دامنم / قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست
آه نتوانست قامت راست کردن زین ظلم / بر نیامد زین گلستان شاخ ریحانی درست
عهد ما گر سست باشد وصل ما افتاده است / با شکستن توبه ما هست پیمانی درست
محمل گل همچو شبنم گشت غایب از نظر / بلبل آتش نفس تا کرد دستانی درست
ماه عالمتاب خود را بارها در هم شکست / تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست
چشم شوخش مغبچه اسلام را بر سنگ زد / زلف کافر کیش او نگذاشت ایمانی درست
باد دستان چرب نرمی کرد بر می آورد / گل بهمواری ز چنگ خار دامانی درست
لاف همت میرسد گل را که در صحن چمن / پیش هر خاری گذارد بر زمین خوانی درست
از نگاه شور چشمان شیشه‌اش سوخته است / هر که را چون لاله باشد در بغل نانی درست
نیست صایب بر تنم چون زلف لیلی لختی / در بساط من نباشد غیر پیمانی درست

وله

خلوت آینه را طوطی غمازی هست / هر کجا روی نهادیم سخن سازی هست
نیست مجنون وفادار مرا پای گریز / ورنه چون زور جنون سلسله پردازی هست
چشم نظارگیان تاب ندارد ورنه / دل تاریک مرا آینه پردازی هست
از نفسهای پریشان غبارآلودم / میتوان یافت که در سینه خسک تازی هست
فیض سر رشته امید عمومی دارد / در حریمی که نگاه غلط اندازی هست
دامن گل نشود زخمی سرپنجه خار / گلستانی که در او شعله آوازی هست
انتظار جگر سوختگان سنگ ره است / ورنه ما را چو شرر رخصت پروازی هست
تا نبازد سرش تیغ دهن نگشاید / چون صدف در دل هر کس گهر رازی هست
روی برتافتن از سیلی غم بحکم است / ورنه چون رنگ مرا شهپر پروازی هست
چون شرر آمدن و رفتن ما هر دو یکیست / ما چه دانیم که انجامی و آغازی هست
حیف باشد که درین دشت شکاری نکنند / هر که را قوت سرپنجه شهبازی هست
از نواهای جگرسوز تو صایب پیداست / که ترا در دل صدپاره نواسازی هست

وله

چهره خورشید زرد از درد بی‌زنهار گشت / زخم دامن دار صبح از غمزه خونخوار گشت
نقطه خاک از که چون ناقوس می‌نالد ز ظلم / آسمان از کهکشان در حلقه زنار گشت

قمری از کوکو چه میجوید درین بستانسرا
گوش گل بین اینچنین از حسرت گفتار کیست

جلوه آن گل برونست از جهان رنگ و بو
سینه هر غنچه گنجینه اسرار کیست

سنبل از رشک سر زلف که دارد پیچ و تاب
جوش خون لاله زار از غیرت رخسار کیست

میکشد در پرده دل همچو صیادان نفس
غنچه گل در کمین گوشه دستار کیست

دیده بانی نیست لازم کاروان خفته را
عالمی در خواب ناز از دیده بیدار کیست

کار عاشق نیست غمازی ولی احوال را
هر که چند اینچنین آشفته داند کار کیست

صایبا از کلک تو شد آفاق پر برگ و نوا
اینقدر برگ و نوا در غنچه منقار کیست

وله

بدل چو کوه گران گرچه این کمان تیر است
غنیمت است که سیلاب ما سبکسیر است

دلی که بال و پر تیش ز ریخته است
اگرچه در ته فتراک آسمان اسیر است

مرا بمیکده عزم شکست توبه بسامان
رسد به نیت خود هر که نیتش خیر است

ز نقش خود نتواند گذشت کوته‌بین
اگر بکعبه رود بت‌پرست در دیر است

بجود دنیا مدار اهل عشق تهی است
که آشنایی خود آشنایی غیر است

ز غفلت وطن عارفی شود آگاه
که با خبر چو سلیمان ز منطق الطیر است

مدار چشم اقامت ز دولت دنیا
که سایه پر و بال هما سبکسیر است

جواب آن غزلست اینکه آذری فرمود
که ناامید مباشید عاقبت خیر است

وله

حریم میکده پر جوش از خروش منست
شراب تلخ گوارا ز نوش نوش منست

شراب من چه عجب نیست گر ز خم برداشت
که سقف میکده‌ها را خطر ز جوش منست

مشو ز بلبل آتش نوای من غافل
که جوش خون گل و لاله از خروش منست

بخون چو لاله کشد صد هزار پرده گوش
ترانه که نهان در لب خموش منست

باه سرد بود زندگی مرا چون صبح
اگر بخواب روم این علم بدوش منست

از آن گلی که ازین باغ بیخبر چیدم
هنوز نوحه مرغ چمن بگوش منست

ز گوشه‌گیری خال لب تو معلومست
که آن بلای سیه در کمین هوش منست

هزار ناله بی‌پرده در جگر دارم
ترحمت بر آنکس که پرده‌پوش منست

اگرچه هست گران ظرفهای پر ز شراب
سبو ز می چو تهی شد گران بدوش منست

وله

آنکس که تاج بر سر فریدون گذاشته است
سودای عشق در سر مجنون گذاشته است

بهر خواب کردن وی زمین بست
چشم تو گردشی که بگردون گذاشته است

شد سالها و آتش ازو میچکد هنوز
دستی که لاله بر دل مجنون گذاشته است

مجنون گذشت و از جگر لاله‌زار رفت
داغی که یادگار بهامون گذاشته است

وصف دهان تنگ تو آفاق را گرفت
در نقطه که اینهمه مضمون گذاشته است

دارد ز بخت سبز دل خضر را کباب
خطی که لب بر آن لب میگون گذاشته است

در دل خیال چشم تو در خواب رفته است
آهو سری بدامن مجنون گذاشته است

صایب چو نیک در نگری هست حکمتی
پیر مغان که خم بفلاطون گذاشته است

وله

جای خود وا میکنند اهل صفا بر روی دست
دارد از روشندلی آیینه جا بر روی دست

از ته دل هر که خون خویش را سازد حلال
میدمندش جای خوبان چون حنا بر روی دست

اشتها را سنگ از خوش مانع افکندنست
اینکه دارد چرخ چون ساغر مرا بر روی دست

هر سر شاخی ز گل در آب و رنگ ازو
کاسه دریوزه دارد چون گدا بر روی دست

روی امیدش نگردد لاله رنگ از زخم خار
هر کرا چون گل نباشد خونبها بر روی دست

چون بود دولت خدایی دشمنان گیرند دوست
میبرد تخت سلیمان را هوا بر روی دست

آرزوهایی که از دست تمنا گو تهست
جمله را دارد دل بی‌مدعا بر روی دست

سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا
مور را بخشد سلیمان بی‌نیاز جا بر روی دست

میجهد چون سنگ و آهن آتش از ناله‌ام
گر بگیرد استخوانم را هما بر روی دست

عاقبت زد بر زمین چون نقش پا هم پیکبا
داشتم آنرا که عمری چون حنا بر روی دست

مگذر از کسب هنر صایب که از راه هنر
میگذارد شاه را شهباز پا بر روی دست

وله

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از کی گرفت
موج این دریای ساکن اضطراب از کی گرفت

نقطه سودای من شد مرکز پرگار چرخ
این کهن دولاب پرگار آب از کی گرفت

حسن عالمسوز گردید از نگاه گرم من
چهره مهتاب رنگ آفتاب از من گرفت

از دل پرجوش مشرب من موج شد غلطان عقیق
کسوت سرد هوایی را حباب از من گرفت

بحر من در هیچ موسم نیست بی جوش نشاط
گریه شادی کند ابری که آب از من گرفت

بسکه یکرنگست با گلشن دل صدپاره‌ام
میتوان چون گل بآسانی گلاب از من گرفت

خواب من صد پرده از دولت بود بیدارتر
خواب را در خواب بیند آنکه خواب از من گرفت

کیست گردون تا تواند کرد چیزی برد من
بارها سرپنجه خورشید تاب از من گرفت

میکند روز قیامت کوتهی گر کردگار
درد و داغ عشق را خواهد حساب از من

در دل ویرانه من گنجها آسوده‌اند
وقت آنکس خوش که این ملک خراب از من

معنی نازک بآسانی نمی‌آید بدست
موی گردید آن میان تا پیچ و تاب از من

چشم او را کرد مستی من بخون خوردن دلیر
حسن در جام نخستین این شراب از من

شور من آورد صایب آسمانها را بجوش
بحر لنگر داشتی انقلاب از من گرفت

وله

در عین بحر گوشه نشین را کنار ماست
در یتیم را ز صدف گاهواره است

تا داده‌ام عنان توکل بدست خویش
کارم همیشه در گره از استخاره است

نادان ز دست خویش ستم بندد بر ناخدا
غافل که ناخدا هم ازین تخته پاره است

آب فسرده در صدف پاک گو مباش
گوش ترا چه حاجت این گوشواره است

از راز عشق زاهد خشک است بی‌خبر
ابروی قبله را چه خبر از اشاره است

از ما مجوی صبر که سررشته شکیب
از دست رفته تر ز عنان نظاره است

مور ضعیف اگرچه برابر بود بخاک
نسبت بخاکساری من از سواره است

در بسته ماند میکده از زاهدان خشک
خس پوش بحر رحمت ازین تخته پاره است

صایب ز درد و داغ ندارد شکایتی
باغ و بهار سوخته جانان شراره است

وله

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت
رشته‌های بی‌گره را در گهر باید گرفت

گر سرت چون آفتاب افتد بساید بر فلک
خاک را از چهره زرین بزر باید گرفت

کشتی خود بی‌نمی آید سلامت بر کنار
جوهر آیینه را موج خطر باید گرفت

آه گر کودک فراچیهای پنهانی ما
ابجد ایام طفلی از سر باید گرفت

بر امید نسیه نتوان تلخ کردن نقد را
فال صحرای قناعت را شکر باید گرفت

اعتمادی نیست بر گردون و صلح و جنگ او
تیغ در دستی و در دستی سپر باید گرفت

درگمان از تیر فکر خانه آرایی خطاست
کاروبار اینجهان را مختصر باید گرفت

دامن شب را ز غفلت گر نیاوردی بدست
در تلافی دامن آه سحر باید گرفت

تا مگر مرغ همایونی برآرد سر ز جیب
بیضه افلاک را در زیر پر باید گرفت

چشم مست و لعل میگون را ز کاکل لاله‌زار
از خمارآلودگان کامی خبر باید گرفت

بیجگر خوردن نگردد قطع صایب راه عشق
توشه این راه از لخت جگر باید گرفت

وله

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت
از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت

عاقل ز دست دامن فرصت نمیدهد
نتوان جنون خود به بهار دگر گذاشت

آن گرم‌رو ز سردی ایام آگه است
کز نقش پا چراغ بهر رهگذر گذاشت

پیداست سعی آبله پایان کجا رسد
در وادیی که برق سبکسیر پر گذاشت

در پیچ و تاب عمر سرآورد چون کمند
صیاد چشم که مرا از نظر گذاشت

محمود نیست ظلم بر لبهای بیگناه
زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت

آسوده‌ام که پیر خرابات چون سبو
بالین ز دست خویش مرا زیر سر گذاشت

از ساحل نجات ببحر خطر فتاد
از حد خود کسی که قدم بیشتر گذاشت

شبنم ندارد آرزوی رخ لاله رنگ تو
دندان ز برگ لاله و گل بر جگر گذاشت

صایب مکش سر از خط تسلیم زینهار
کانکس که پا کشید ازین راه سر گذاشت

وله

دل رمیده ما را صدای پا سنگست
برنگ شیشه ما نقش آشنا سنگست

ببوی سوختگان مغز ما شود بیدار
اگرچه همچو شرر خوابگاه ما سنگست

چه شد که باد مخالف ندارد این دریا
که تر نفس زدنی بر حباب ما سنگست

چنان شدست ز سودا دماغ ما ضعیف
که داغ بر سر ما بر غزم آسیا سنگست

امید صبح سعادت چنان گداخت مرا
که استخوان مرا سایه هما سنگست

همان به پله میزان عشق بی وزنم
شکستگیست زبان سؤال ارباب دل
مکن شکستگی خود به باغبان اظهار
ترا چه سرو بصیرت ز غفلت خموش
ز ناله ام دل مینا نجات و خون غلطید
خمار خنده بیهوده سخت میباشد
مکن به سنگ دل سخت یار زاری بست
علاج خشکی سودا مجوز صندل ته
همان بدست کسانست چشم ما تماشا

و

دیده هر کس که حیرت در دنبال اوست
سرو سیمین گرد مجنون بیابانی شده است
از کمند عشق برق و باد نتوانست جست
فرمان عشق دلها را مسخر کرده است
نیست ممکن دل بجا ماند درین جنت سرای
تشنه تیغ شهادت را مذاق دیگر است
باشد از سرگشتگی دور نفس کش قرار
سر نمی آید بسامان تا ز سامان نگذرد
نیست صائب غیر شهباز سبک پرواز دل

و

باده مرد افکن معنی روشن است
چون زلیخا مشربان را تماشا فریب است
عاشق پروانه مشرب را درین محفلها
تا قیامت خونبها از آن چشم غزال
روی شرم آلود را آرایش دیگر است

اگرچه درد مرا کوه قاف با سنگ است
وگرنه کاسه دریوزه را سر از سنگ است
که مومیایی این قوم پیچ با سنگ است
که چشم بسته بود تا شرار با سنگ است
که شیشه دل عشاق را نوا سنگ است
عجب مباشد اگر کبک را غذا سنگ است
که در میانه تفاوت ز شیشه تا سنگ است
که دردهای گران سنگ را دوا سنگ است
اگرچه همچو فلاخن غذای ما سنگ است

له

هر که از خود میرود بیرون به استقبال اوست
حلقه چشم غزالان حلقه خلخال اوست
وای صیدی که این صیاد در دنبال اوست
هر کجا آهی که رایت اقبال اوست
بیخودی تمهید پرواز و طپیدن بال او
ورنه آب زندگی در پرده تبخال اوست
چون فلکها مرکز پرکار گرد خال اوست
دل نمیگردد پریشان تا پریشان حال او
لامکان سیری که این نه بیضه زیر بال اوست

له

ساغر و مینای من کلک و دوات من بس است
دیده یعقوب ما را بوی پیراهن بس است
گرد دل روشن نباشد چهره روشن ...
اینکه دست افکنده خون ما برای گردن ...
قطره شبنم چراغ لاله را روغن بس است

جامه فتحی مرا چون بید لال در کار نیست
خانه خلوت فساد ز برگ نه مار از سیر ...
باغ از تر دستی دستکاران رنگ و بوی ...
مطلب از گلخن همین آیینه روشن کردنست
تنگتر از آستین گردید سنگام سفر
نیست جز ملک رضا دار الامانی خاک را

و

عمر من در سایه آن قامت دلجو گذشت
محمل لیلی سبکسیر است ورنه بارها
همچنان بیگانه از دین است چشم کافرش
زهره شیران شود از دیدن بچشم آب
از نگه میشد غبار آلود آب کوثرش
بر بیاض عارض او از غبار خط نوشت
از سیاهی ره برون بی خضر بردن مشکلست
بر دم صد تیغ عریان پا نهادن مشکلست
دیده روشن نمی ماند درین بستانسرا
دست از آب زندگی شستن بخاک تیره
ترک خود دینی نمی آید ز سر آهسته روی
در دل او ره ندارد ورنه صائب بارها

و

توبه نتوان کرد از می تا شراب ناب است
صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست
عالم آب از تنگظرفان شود پر شور و شر
دیده خفاش طبعان محرم این راز نیست
نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه ...

سخت جانی زیر پیراهن مرا چون جوشن است
شرمگینی را نگهبان دیده روزن بس است
دست خالی رفتن شبنم ازین گلشن بس است
زیر گردون چند باشی خال روشن بس است
تا بکی خواهی کشیدن پای در دامن بس است
چند صائب دور خواهی بود از مأمن بس است

له

از جهان حیرت فرا سروی جهان بر چه ...
چشم مجنون درد دیدن آن رم آهو گذشت
گرچه عمرش جمله در محراب آن ابرو گذشت
یارب از نظاره لیلی چه بر آهو گذشت
از غبار خط چه یارب بر عقیق او گذشت
آنچه بر روز من از زلف سیاه او گذشت
سرمه خونها خورد تا از آن نرگس جادو
تند نتواند نگاه از چین آن ابرو گذشت
دید تا خورشید در شبنم ز رنگ و بو گذشت
وای بر آنکس که بی همراه از آب رو گذشت
سرو نتوانست با آزادگی زین جوی
تیر آه من ز سنگ از قوت بازو گذشت

له

از تیمم دست باید شست در سر چاب ...
شمع را خاموش باید کرد در مهتاب
آفت از دریا فزون در حلقه گرداب
ورنه در هر ذره آن خورشید عالمتاب ...
زاهد افسرده تا در گوشه محراب است

میتواند حلقه بر در زد حریم حسن را
گر توانی همچو مردان از سبب پوشید چشم
خواب آسایش نباشد خاطر آگاه را
روزی بی خون دل کم جو که در بحر وجود
نیست ممکن کفش صائب بکام دل کند

و

چشمی که از غبار خطش توتیا گرفت
در زیر تیغ قهقهه کبک میزند
چون سنگ بر دلش سخن ناگوار بست
خون امیدوار مرا پایمال ساخت
از زاهدان حلاوت طاعت طمع مدار
آسوده شد ز کشمکش آرزوی خام
آن قاتلی که دوست مرا چشم خونبها
بر هر چه بی نیازی ما آستین فشاند
آید مگر بلنگر تسلیم بر قرار
صائب بآشنایی بحر اعتماد نیست
صائب بهشت نسیه خود را به نقد

و

مردم سبدر در اول از شکستن ایمنست
با دل آگاه دارد کار عشق سنگدل
دانه نشکسته میدارد خطر از آسیا
در گذر از پیکر خاکی که کشتی در محیط
چو بهم پیوست لباسه آهن میشود
عشق کار مومیایی میکند با هر دلی
پرده بی شرمی اگر با آفتاب خود هست

در رگ جان هر کرا چون زلف پیچ و تاب هست
عالم دیگر بغیر از عالم اسباب هست
در بساط خاک تا یک دیده بیخواب هست
بی کشاکش طعمه کی در دست در قلاب هست
هر که را در سر هوای گوهر نایاب هست

له

از اشک خویش دامن آب بقا گرفت
کوه غم تو در دل هر کس که جا گرفت
طوطی خطی که آینه از دست ما گرفت
سنگین دلی که دست ترا در حنا گرفت
شکر نمیتوان ز نی بوریا گرفت
دستی که دامن دل بیمدعا گرفت
خواهد بمزد دست ز من خونبها گرفت
در روز باز خواست همان دست ما
بحری که شورش از نفس ناخدا گرفت
این ناشناخت دست کدام آشنا
امروز هر که جا بمقام رضا گرفت

له

گوشه این فرد باطل از شکستن ایمنست
بیشتر دلها که غافل از شکستن ایمنست
تا درستی نیست با دل از شکستن ایمنست
تا نیاید در رو ساحل از شکستن ایمنست
توبه یاران یکدل از شکستن ایمنست
پای هر کس شد درین گل از شکستن ایمنست
رنگ بر رخسار سایل از شکستن ایمنست

هر کجا صائب شود دستار حق پرده پوش

و

هر چه جز گوهر شنفت در این بحر گفت
نعل وارون نکند ... رواز اگر
روی خورشید نباشد بنقابی محتاج
میرسد گلگشت ایام بار باب کمال
مصحف روی ترا زابرو نقطه ...

و

با این نشانه که دل سر تیغ یار گذاشت
جواب خون حلال مرا چه خواهد گفت
بیکد و بوسه کز آن سنگدل طلب کردم
چنان فریفته حسن این چمن شده ام
ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست
کجا بسایه بال هما کند اقبال
نداشت عرصه میدان بیقراری من
فسان تیزی رفتار گشت سنگ رهش
ز سخت رویی دشمن نمیشود مغلوب
گرفت روزن خورشید زاهد و چراغ
وفا بوعده ناکرده میکند صائب

و

هر که عاشق نیست خون در پیکرش افسرده است
پشت سر بسیار خواهد دید عمر خضر را
در غم عاشق بود سرچشمه بی پرده حسن
بوی خون می آید امروز از آب سیکون بار
در غریبی وا شود صائب دل ارباب درد

رنگ دعویها باطل از شکستن ایمنست

له

هر حیاتی که نه در عشق سر آید تلفست
چه زیان دارد اگر تیشه گمان بر هدفست
روشنی گوهر قیمت ما را صدفست
تا هلالست مه آسوده ز رنج کلفست
کوکب خال بهر جا که بود در شرفست

له

کدام تشنه لب خود بجویبار گذاشت
ستمگری که ترا دست در نگار گذاشت
حقوق خدمت صدساله بر کنار گذاشت
که دست رد نتوانم بهیچ خار گذاشت
مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت
کسی که دامن دولت باختیار گذاشت
که کوه صبر مرا عشق برقرار گذاشت
سبکروی که مرا دست زیر بار گذاشت
مبارزی که بدشمن ره فرار گذاشت
سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت
هما که دیده ما را در انتظار گذاشت

له

گفتگو با زاهدان تلقین خون مرده است
از دم تیغ شهادت هر که آبی خورده است
فکر بلبل غنچه را سر در گریبان برده است
تا بیاد او که دندان بر جگر افشرده است
غنچه ما تا بود در بوستان پژمرده است

با رخ خندان او گل غنچهٔ نگشوده است / برق با جولان شوخش پای خواب آلوده است
میکشد در خاک و خون نظارگی را دیدنش / سبزهٔ تیغ من عجب شمشیر زهرآلوده است
گردش پرگار از مرکز بود آسوده تر / عالم حیرت حجاب عالم آسوده است
چشم عبرت بین بخواب نوبهاران وا نرفت / ورنه هر برگ خزانی دست بر هم سوده است
هیچکس پیمانهٔ ما از لب گشودنهای مات / ورنه پر شکر بود هر جا لب نگشوده است
خاطر آسوده در وحشت سرای خاک نیست / هست در زیر زمین اینجا اگر آسوده است
جاده چون نخجیر می پیچد بپای رهروان / در پی این کاروان گویا قدم فرسوده است
در شبستانی که من پروانهٔ او گشته‌ام / دولت بیدار صایب چشم خواب آلوده است

وله

رخسارهٔ ترا ز عرق دیده بان بس است / شبنم برای تازگی گلستان بس است
حال مرا زبان نکند گر بیان درست / رنگ شکستهٔ مرا ترجمان بس است
فرصت کجاست فکر عمارت کند کسی / از خار و خار سینه مرا آشیان بس است
تشریف قرب درخور این خاکسار نیست / ما را ز دور سجدهٔ این آستان بس است
با کجروان اگر نکنی راستی بجاست / با راست خانگان کجی آسمان بس است
چون کودکان بچیدن گل نیست چشم ما / ما را رخ گشادهٔ از باغبان بس است
طبل رحیل قافله افکند براه / یک نغمه سنج در همه بوستان بس است
دریا اگر ز آب مروت شود سراب / ما را عقیق صبر بزیر زبان بس است
آزادگان براحلهٔ خود سفر کنند / تخت روان موج ز ریگ روان بس است
زخمی که خشک شد نتوان کرد نعمتی است / چشم مرا غباری ازین کاروان بس است
صایب اگر ز منصفان همدمی نماند / کلک سخن طراز مرا همزبان بس است

وله

سرگرم تماشای تو فارغ ز گزندست / مجنون ترا دانهٔ زنجیر سپندست
با خانه بدوشان چکند خانه خرابی / ایمن بود از سیل جبینی که بلندست
آنجا که غزال تو کند سرکشی آغاز / یک حلقهٔ زه چرخ و خم صیاد کمندست
بی ریزش باران گل بستان نخندید / از ابر خورد آب دماغی که بلندست
از خنده کند خون بدل عقده گشایان / در ظاهر اگر غنچهٔ ما بهره ز خندست
دل را نخراشد نفس مردم آزاد / نی را اثر ناله ز بسیاری بندست
از کامروایان دل بیدار مجوئید / در خواب رود هر که برین پشت سمندست
در کعبه و بتخانه اقامت نکند عشق / این سیل سبکسیر سبکبار ز بندست
خاموش که در مشرب دریاکش عاشق / تلخی که گوارا نشود تلخی پندست
دستی که بدل عاشق بیتاب گذارد / در گردن معشوق ز اندازه بلندست
با نامهٔ سپید نشود حشر قیامت / از حسرت دی تو زبانی که بلندست
کوته نظران آنچه شمارند سعادت / چون دیدهٔ دل باز شود حسرت چندست
از خویش برون آی که پیراهن بادام / از پوست چو زد خیمه برون پردهٔ قندست
صایب بجز از معنی بیگانهٔ ما نیست / امروز غزالی که سزاوار کمندست

وله

دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است / طفل بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است
یکجهان کام از دو جان نوخطی دارم طمع / وقت من در عاشقی بسیار تنگ افتاده است
جامه در نیل مصیبت زان کشم چرخ کبود / چون بلای آسمان فیروزه رنگ افتاده است
در میان دارد دل تنگ مرا گر سنگی / این شرر در ساختن سنگین سنگ
حال دل در حلقهٔ آن زلف میداند که چیست / هر مسلمانی که در قید فرنگ افتاده است
از حضور دل مرا در دامن صحرا مپرس / دامن معشوق عاشق را بچنگ افتاده است
در صدف دارد خبر از اضطراب گوهرم / بحر بیجایی که در کام نهنگ افتاده است
تنگ دستی نفس را در حلقهٔ فرمان کشید / راست سازد مار را راهی که تنگ افتاده است
جبهه واکرده زنهار از تهی دستان مجو / سفره دارد از بغل دستی که تنگ افتاده است
در ته یک پیرهن مخمور باشد با پلنگ / هر کرا صایب ز قسمت خلق تنگ افتاده است

وله

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است / پردهٔ خواب سراپردهٔ دولت بوده است
دامن دولت خبر از بعد زوالش دادند / وسعت عیش باندازهٔ وحشت بوده است
آنچه در سایهٔ اقبال همای جستیم / فرش در سایهٔ دیوار قناعت بوده است

تا کشیدم ز جهان دست تقاضا دم نیست / دست کوتاه کلید در جنت بوده است
مو شکافی که کنون سرمهٔ اهل نظرست / پیش ازین ناخنهٔ چشم بصیرت بوده است
چشم شوری که از آن کامروایان ترسید / نمک سفرهٔ ارباب قناعت بوده است
این زمان تیغ تغافل همه مخصوص منست / ورنه زین پیش ترا این آب بنوبت بوده است
دل آگاه مرا ساخت مکدر صایب / شادی و عیش باندازهٔ غفلت بوده است

وله

کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست / شکست مهر جگرم شیشهٔ این گلاب کجاست
ز شب شناسد و نه روز ابر حیرانم / که چشم روزن من جو آفتاب کجاست
عنان گسسته بصحرا و دشت میگذرد / دل رمیدهٔ من موجهٔ سراب کجاست
پیست در گذر سیل حادثات فلک / درین قلمرو سیلاب وقت خواب کجاست
مقام فقر و فنا جای خود فروشی نیست / متاع خویش نهفته که باب کجاست
فتاده دم شمار و تو از سیاه دلی / بفکر خویش نمی افتی این حساب کجاست
نگار رفته سزاوار خونکاری نیست / برون رفته‌ام از هوش این عتاب کجاست
هزار جان عوض بوسه ز مشتاقان / ستانی و نشماری یکی حساب کجاست
روی بتخانهٔ آینه پی طلب هر دم / کناره از دل روشن کنی حجاب کجاست
نه بوسه‌ایست جواب سلام نا دهند / گره بگوشهٔ ابرو زدن جواب کجاست
درین خرابه کمر باز میکند سیلاب / بگوشهٔ دل ویرانم این شتاب کجاست
ز بسکه حسن تو سر تا بپا گلو سوزست / نیافتم که دل خونچکان کباب کجاست
ز جوش فکر تو صایب جهان بجوش آمد / سیاه مستی کلک تو از شراب کجاست

وله

درین جهان که سرانجام خانه پرداز است / عمارتی که بجای خودست خودسازیست
دل تو تار کمانی ز آرزو دارد / چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست
درین محیط که جای نفس کشیدن نیست / نفس کشیدن ما چون حباب سر بازیست
فریب آینه طوطی ساده لوحی خورد / وگرنه تختهٔ تعلیم سینه پردازیست
دران مقام که پوشیده حالها باید بود / در آستانه نشستن بلند پروازیست
لفظ نازک صایب معانی رنگین / شراب لعلی در شیشه‌های شیرازیست

وله

گریهٔ مستانهٔ من از خمار چشم تست / آهوی من از سرشک دنباله دار چشم تست
نه همین سر رشته دارد گردش چشم مرا / چون صف مژگان دو عالم بی قرار چشم تست
شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه / گردن آهو بلند از انتظار چشم تست
گر چه شهباز نظر بسته است از شرم و حیا / هر کجا باشد نظربازی شکار چشم تست
از سیاهی لشکر شاهان نمیداند گریز / ورنه چشم آهوان کی در شمار چشم تست
گر چه محتاج معلم نیست آن بیدادگر / فتنه با چندین زبان آموزگار چشم تست
در سیه دل درنگیرد فسون دوستی / دشمن خویشست هر کس دوستدار چشم تست
دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن / شیوهٔ مژگان عیار و شعار چشم تست
ناز با آن بیدماغی از پرستاران او / فتنه با آن بیقراری خانه‌دار چشم تست
از سیاهی از چه افکندست بر عارض نقاب / گر نه آب زندگی در چشمه‌سار چشم تست
گر چه از شوخی نگیرد یکنفس یکجا قرار / ناز عالم را سمان سر در کنار چشم تست
هر کرا باشد دلی می چیند از چشم تو درد / هر کجا نازی بود بیمار دار چشم تست
فتنه بیدار باشد سبزهٔ خوابیده اش / سینهٔ هر کس که صحرای شکار چشم تست
شادم از سرگشتگی کاکلت در زندگی / خوشدل از بیماریم کان یادگار چشم تست
چون بود در لغزش مستانه ما را اختیار / سیر ما از گردش بی اختیار چشم تست
من نیم غماز اما روز تاریک مرا / هر که بیند میتواند که کار چشم تست
گر چه مستان را ز دوران صایب نیفتد اعتبار / مستی دنباله دار من از خمار چشم تست

وله

با حجاب جسم خاکی جان روشن دشمنست / مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمنست
بر تو تیغ از تن پرستی شد ره باریک من / رشتهٔ تو بر چشم تنگ سوزن دشمنست
ما درین ظلمت سرا از دل سیاهی مانده‌ایم / ورنه سر آینهٔ روشن بگلخن دشمنست
روح را بیهات لنگر از خاکی گند / شاهباز لامکانی با نشیمن دشمنست
جان فانی جنگ دارد با زمین و آسمان / این شرار کم بقا با سنگ و آهن دشمنست

درنگیرد در میانه صحبت آیینه و زنگی بهم
آسمان نیلگون با جان روشن دشمنست

با تعین جنگ دارد مشرب فقر و فنا
با حباب و موج این دریای روشن دشمنست

جوهر شمشیر من بند زبان عیب جوست
خون خود را میخورد هر کس که با من دشمنست

یوسف مصری بچاه از دست اخوان اوفتاد
ایمنی هر کس که میجوید به مامن دشمنست

از تهی چشمان حضور دل بغارت میرود
گوشه گیر عافیت با چشم روزن دشمنست

آفتاب از اوج عزت مینهد رو در زوال
ساده لوحست آنکه با اقبال دشمن دشمنست

صحبت رنگین لباسان بیغمی می آورد
بلبل درد آشنای ما بگلشن دشمنست

خودنما را جامه فانوس شمع آید برون
ورنه دست بی نیاز ما بدامن دشمنست

آه من خم در خم افلاک دارد در رکوب
هر که صائب دست افکند بگردن دشمنست

وله

مرا که پرده چشم و حجاب هر دو یکیست
تماشای چهره او با نقاب هر دو یکیست

رسانده است بجائی غرور حسن ترا
که صبر پیش تو و اضطراب هر دو یکیست

ز دیدن تو شود دیده ها ستاره فشان
فروغ روی تو و آفتاب هر دو یکیست

بگوهری نرسد رشته اش ز بیتابی
دل رمیده و موج سراب هر دو یکیست

چو رخنه در دل سنگین یار ممکن نیست
چه خون ز دیده فشانی چه آب هر دو یکیست

بمطلبی نرسد از ستاره سوختگی
مآل گریه من با کباب هر دو یکیست

نگاه تلخ و شکرخنده های شیرینش
بمشرب من عاشق شراب هر دو یکیست

گهی ستاره فشانم گهی ستاره شمار
شب جدائی و روز حساب هر دو یکیست

چو از حیا نتوان از تو کام دل برداشت
چه در کنار درآیی چه خواب هر دو یکیست

باب روزی حیات ابد قناعت کن
که طعم زندگی و طعم آب هر دو یکیست

ز علم مقصد اصلی رسیدنست یقین
وگرنه بادیه خشک و کتاب هر دو یکیست

چو راه عشق ندارد نهایتی صائب
اگر درنگ کنی ور شتاب هر دو یکیست

وله

بیان شوق به تیغ زبان میسر نیست
محیط را گذر از ناودان میسر نیست

چنین که قافله عمر میرود بشتاب
خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست

ز جوش گل نفس غنچه پرده گی شده است
فراغ بال درین گلستان میسر نیست

بزیر چرخ اقامت ز راستان مطلب
سفر نکردن تیر از کمان میسر نیست

قدم برون منه از راه همچو سنگ نشان
ترا که همرهی کاروان میسر نیست

ثبات عمر به پیری مجو که در پستی
عنان کشیدن آب روان میسر نیست

ز سیل خانه نگهداشتن نمی آید
قرار روح درین خاکدان میسر نیست

ز نام نیک اثر جاودانه بگذار
ترا که زندگی جاودان میسر نیست

بزهد خشک بمعراج قرب نتوان رفت
به نردبان سفر آسمان میسر نیست

اگر نه لنگر رطل گران بدست افتد
برآمدن ز محیط جهان میسر نیست

سعادت ازلی مغز جمله نعمتهاست
چه شد همای مرا استخوان میسر نیست

ز گلستان چه تمنای برگ عیش کنم
مرا که خار و خس آشیان میسر نیست

بغیر گرسنگی در میان نعمتها
چه نعمتست که سیری از آن میسر نیست

بعشق کوش که با شهپر خود صائب
گذشتن از سر کون و مکان میسر نیست

وله

بزم عالم ز دل خون شده ما گرمست
مجلس عیش به یک شیشه صهبا گرمست

که گذشتست ازین بادیه دیگر کاروان
همچو نبض ره و سینه صحرا گرمست

سرد شد معرکه عالم و چون بیخبران
همچنان در سر ما ذوق تماشا گرمست

چون جرس را نه سحری بار که سفر
سر هر کس که ز کیفیت صهبا گرمست

رهرو عشق محالست که بنشیند
پشت این موج بتکبیر مدارا گرمست

صبح محشر ز جگر چند نفس سرد کشید
همچنان بستر ما ز آتش سودا گرمست

گردبادیست نظر جلوه فانوس کند
بسکه از ناله من دامن صحرا گرمست

ریگ از موج برآورد بزنهار انگشت
بسکه مجنون مرا نقش کف پا گرمست

فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر
همچو خورشید سر عالمی از ما گرمست

گل ز شبنم نتوانست عرق کردن خشک
بسکه در عهد تو بازار تماشا گرمست

دارد از حلقه خود نعل در آتش شب و روز
بسکه از سینه دل آن زلف چلیپا گرمست

گر چه شد سر سر موی تو چو کافور سفید
از تب حرص ترا باز سراپا گرمست

از سموم است اگر گرمی صحرا صائب
جگر سوختگان از نفس ما گرمست

وله

روزگار ما بغفلت از تن آسانی گذشت
عمر ما چون چشم قربانی بحیرانی گذشت

ساحل مقصود دانند موجه شمشیر را
کشتی هر کس ازین دریای طوفانی گذشت

حال صحرای پر از گرد علایق را مپرس
هر سر اوقات من در دامن افشانی گذشت

تا نهادم پای در وحشت سرای رنگ و بو
عمر من در فکر آزادی چو زندانی گذشت

سنبل فردوس شد در خوابگاه هستی
آنچه از ایام حیاتم در پریشانی گذشت

پای باد از پیچ و تاب ما می پیچد بهم
چون توان از نسخه زلفش بآسانی گذشت

نوبهار زندگی چون غنچه ناشکفته ام
جمله در زندان تنگ با گدا امانی

چند پرسی صائب احوال پریشان مرا
مدت بیداریم در خواب شیطانی گذشت

وله

از شکرخنده ات آتش بجهان افتادست
این چه شورست که در عالم جان افتادست

نیست در جاذبه شوق مرا کوتاهی
پله ناز تو بسیار گران افتادست

گرچه از نازکی همت بیکجا دایم
همه جا سایه آن سرو روان افتادست

نیست ممکن که چکیدن برود از یادش
عرق از بسکه برویت نگران افتادست

فیض خورشید جهانتاب ز بس عام شدست
ذره از هستی ناقص بگمان افتادست

طاق ابروی تو در حلقه آهو چشمان
سست عهدست ولی سخت کمان

دانه در بغل خرمنش از بسیاری
گرچه شکرلب من مور میان افتادست

بالب تشنه ز کوثر بتغافل گذرد
هر که را آتش روی تو بجان افتادست

غنچه منشین گره خاطر ایام مشو
دو سه روزی که هوا بال فشان افتادست

غفلت پیریم از عهد جوانی بیشست
خواب ایام بهارم بخزان افتادست

از لبش جای سخن عقد گهر میریزد
هر که صائب چو صدف پاک دهان افتادست

وله

هر که رنگ آرزو در سینه افکار ریخت
یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت

گرد خط سبز از زلف سیاهش جانشین
وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت

عاشقان هم بر بساط ناز جولان میکنند
بسکه ناز از جلوه آن سرو خوش رفتار ریخت

مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد
جمله را در کاسه چشم او بیکبار ریخت

پیش ازین اطفال دیوانه سنگی میزدند
سنگ بر دیوانه من از در و دیوار ریخت

عشق بیباکانه غافل کرد از احوال من
بلبلان را بخت دل هر جا گلی از باد ریخت

خودنمایی نیست کار خاکساران ورنه من
میتوانستم کف خونی به پای دار ریخت

بسکه گشتم مضطرب از لطف بی اندازه اش
تا لب بردم تمام این ساغر سرشار ریخت

لاله بیداغ از دل بنیاید سنگ را
کوهکن خون خود در دامن کهسار ریخت

تا نگاهش بر عذار لاله رنگ افتاد
آب شد گل از حیا زان گوشه دستار ریخت

پیش ازین پای شاخ گل بیپرده در گلشن نکرد
بال مرغان چمن از رعشه گلزار ریخت

تا فشاندم برگ هستی از ملامت فارغم
نخل شد ایمن ز سنگ کودکان چون بار ریخت

حاصل پرداز دل صائب کدورت بود و بس
جای طوطی بر سر آیینه ام زنگار ریخت

وله

تنگ خلقی شعله دوزخ سرشتی بوده است
جبهه واکرده صحرای بهشتی بوده است

اعتباری را که در خوبی سر آمد گشته بود
ما بچشم عاقبت دیدیم زشتی بوده است

دور باش صد بلا گردید درد و داغ عشق
غوطه خوردن در دل آتش بهشتی بوده است

در سرا بد بغیر از خودپرستی هیچ نیست
آنکه کردی اوج قند کشتی بوده است

از لحد خوابش نگردد تلخ چون تن پروران
بستر و بالین هر که خاک و خشتی بوده است

شور لیلی از سر مجنون بجان دادن نرفت
پیچ و تاب عشق خطا سرنوشتی بوده است

چرخ مینایی که عقل پیر یک دهقان اوست
از سواد بیکران عشق کشتی بوده است

قامتش خم گشت و نگذارد قدم در راه راست
راستی صائب عجب غفلت سرشتی بوده است

وله

هر که رو تابد ز عاشق خط شکستش بر سر است
گل که با بلبل نسازد دست گلچین بر سر است

سر سری گر شور سودا نیست فارغ از خیال
سنگ باران گر نباشد خواب سنگینش سر است

هر که در مستی شود چون کبک آوازش بلند
بی تکلف زخم جان پرداز شاهینش سر است

یار را بی پرده چون فرهاد در نقش بست
گر کشد از خون ما تیغ کشیدنش سر است

هر که سرگرمی بغرور دنباشی چراغ
بهله در خون غوطه زد از پیچ و تاب آن کم
هر که با خشکی و بی برگی نسازد همچو خار
دست از دامان فرصت هر که بردارد بتیغ
رنگ در رویت نماند از چشم شوخ بوالهوس
سوخت صائب فکر تا آمد بانجام این غزل

و له

داستان شوق را تحریر کردن مشکلست
بند بر شمع سبز نهان نتواند گرفت
با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین
میتوان از افسانه کردن چشم آهو را بخواب
دستگیری نیست پیری را بجز افتادگی
خواب زاهد تلخ گردیده بیاد بهشت
گفتگوی اهل غفلت قابل تاویل نیست
معنی پیچیده می پیچد زبان تقریر را
هست زیر آسمان آئینه نظاره محال
با صف مژگان نظربازی نگاه رهزن است
خط غباری نیست کز روی او توان برداشتن
تشنگی نتوان بشبنم بردن از ریگ روان
با خیال خشک تا کی سر بر بالین نهم
نیست جز تسلیم صائب چیز در مان عشق را

و له

آفت دولت بنای زمان معلوم نیست
از خدنگ عشق چون تیر جگر دوز قضا
هر کجا آزادگی باشد نباشد انقلاب

بستر از خاک سیاه از خشت بالینش آبست
بر ضعیفان هر که دست انداز کرد از دامنش
گر بخون سازد چون گل چهره رنگینش
پشت دست از زخم اگر گردد نگارینش
هر که با گلچین مدارا میکند نخل آبست
این میهمانم هر که پیدا میکند آتش آبست

و له

بحر را از موج در زنجیر کردن مشکلست
بیقرار شوق را زنجیر کردن مشکلست
چشم روزن را ز پرتو سیر کردن مشکلست
چشم عیار ترا تسخیر کردن مشکلست
این کهن دیوار را تعمیر کردن مشکلست
کودکان را ترک جوی شیر کردن مشکلست
خواب پای خفته را تعبیر کردن مشکلست
آیه زلف ترا تفسیر کردن مشکلست
خواب راحت در دهان شیر کردن مشکلست
دیده را آماجگاه تیر کردن مشکلست
چاره این خاک دامنگیر کردن مشکلست
دیده نادیده کار را سیر کردن مشکلست
دست در آغوش با تصویر کردن مشکلست
پنجه در سر پنجه تقدیر کردن مشکلست

و له

لقمه چون افتاد فربه استخوانش معلوم نیست
از لطافت هیچ خبر گرد از نشانش معلوم نیست
در بساط سرو آثار خزان معلوم نیست

بوسه میخواهد که راه آشنائی وا کند
از شتاب عمر دارد پیچ غفلت ترا
تا ز خود بیرون نیائی خویش را نتوان شناخت
میشوی وقت رحیل از غفلت خود با خبر
طفل وا ماند ایه را حور و بهشت و جوی شیر
بیشتر تا بی ادب دارند شرم آلودگان
در رگ کان تا بود یاقوت خون مرده است
مشکلست از جستجو آزاد کار زا یافتن
در غریبی مینماید فکر صائب خویش را

و له

از سر خاکدان چون گرد میباید گذشت
پیش دستی کن بسرسبزی برون بر زین چمن
گرم بگذر همچو مردان در زمان نوبهار
درد بیدردی بجز مردن ندارد چاره
عالم از گرد علایق پرده دار ظلمت است
راهرو تنها چو گردد زور بر راه آورد
تلخی مرگ مرا نیست ...
بیمبت عریان تیغ صائب کم از شمشیر نیست

و له

شور در دل افکند لعل خموشی که تراست
از لطافت سخنی چند که در دل داری
خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد
صرف خمیازه آغوش شود آتش
ای بسا روز عزیزان که سیه خواهد کرد
سبزه تر تشنه آبست که سرسبز شود

بر نفس هر چند راه آن دهان معلوم نیست
از هجوم سبزه این آب روان معلوم نیست
عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست
در حضر سنگینی خواب گران معلوم نیست
زشتی احوال جهان بر ناقصان معلوم نیست
در گلستانی که آنجا باغبان معلوم نیست
در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست
از سبکباری بی این کاروان معلوم نیست
نکهت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

و له

تا نگردی فرد باطل فرد می باید گذشت
از دم سرد خزان چون زرد می باید گذشت
چون از این هنگامه آخر سرد می باید گذشت
از علاج مردم بیدرد می باید گذشت
دامن افشان زین ره پر گرد می باید گذشت
از جهان چون مهر تابان فرد می باید گذشت
غیر را از جان مرا از درد می باید گذشت
بی سلاح از عرصه ناورد می باید گذشت

و له

خواب را تلخ کند چشمه نوشی که تراست
میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست
چکند باده گلرنگ بهوشی که تراست
سر گرانی چشم فتنه برد دوشی که تراست
از خط و زلف رخ غالیه بوئی که تراست
سر گرا چشم فتنه برد گوشی که تراست

چه بهشتی است که ایمان بگرو میگیرد
طرف دعوی تو صائب نشوای میلیست
نیست ممکن که ترا نخته فنا زد صبا

و له

در غریبی طلم زیاد وطن خالی نیست
روح در جسم من از شوق ندارد آرام
چون سر زلف همان حلقه بیرون درم
چشم هر را بلب خشک ز خود دور کنم
در سراپای تو هر گوشه که آید بنظر
حسن هر رنگ که بیرون نماید خود را
اگر اندیشه معشوق هم آغوش نبود
لب هر جام درین بزم لب مخصوصیست
دست من همچو سبو در ته سر خشک شد است
داغ در زیر سیاهی بود از چشم من
مصر را شوق وطن کرد بیوسف زندان
جوی خشکیست چو سنگ بود تشنه و جام
جز سخن مغز دگر نیست درین عالم پوچ
لاله طور تجلیست دل من صائب

و له

در گذر زین خاکدان گرد سیاهی بیش نیست
تشنه چشم افتاده است آینه اسکندری
ره نوردان طریق کعبه مقصود را
گوشه دل از عمارت که مستغنی مرا
در دل روشن سرا سر سرود یاد بهشت
ما بداغ لاله صلح از لاله رویان کرده ایم

از فقیران نکه باده فروشی که تراست
که دو منقد است همین جوش و خروشی که تراست
چون می تلخ درین میکده جوشی که تراست

و له

غنچه هر جا بود از فکر چمن خالی نیست
در گهر آب من از قطره زدن خالی نیست
گرچه یکموی ام از آن عهد شکن خالی نیست
ورنه از خون جگر ساغر من خالی نیست
از شکر خنده چو آن کنج دهن خالی نیست
ورنه در فصل خزان نیز چمن خالی نیست
سر کشیدن بگریبان کفن خالی نیست
گرچه این معرکه از دار و رسن خالی نیست
ای خوش آن دست که از سیب ذقن ...
سر و آن باغ که از زاغ و زغن خالی ...
گرچه از چاه حسد خاک وطن خالی نیست
از گل و سرو چه حاصل که چمن خالی نیست
این چه بوجست که گویند سخن خالی نیست
سر گراز داغ جنون کاسه من خالی ...

و له

بر شکن افلاک را طرف کلاهی بیش نیست
ورنه آب زندگانی دل سیاهی بیش نیست
سایه دیوار امکان خوابگاهی بیش نیست
مطلب صیاد از عالم نگاهی بیش نیست
چشمه خورشید را زین کیمیائی بیش نیست
از جهان منظور ما چشم سیاهی بیش نیست

ملی میکرد ... جیحان جاودان
در غریبی مینماید خویش را حسن غریب
چون قلم هر چند دست از ماست لوح ...
با هزاران چشم چرخ نشناسد مرا
حاصل بود از ما چو چشم از چرخ
میرسد صائب ز بر آلوده آنهم گاه گاه

و له

از خود گذشته کار آینه بغایت
آزاده خلق خوش است تنها نمیکند
مجبور حق نکرده آلوده معاصی
با ناز بر نیاید اهل نیاز سرکز
دیوانه را ملامت اسباب خنده کرده
عاشق ز خاکساری بی بهره است از وصل
تا دل بریده از آن لفظ سر نهاده
از خون مرده صائب تسکین ...

و له

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
توده خاکستر گردون بمقام عیش نیست
در قفس برگ اقامت ساختن بیحاصلیست
در جهان رنگ و بو ماندن ...
در محیط آفرینش از حباب کم مباش
در شکست ...
فقر کنج سر بمهر حق جهان ویرانه است
هر که دل از دست داد و خشم دنیا ...
هر که چون طفلان بفکر خانه آرائی فتاد

گرچه زلف او بظاهر کوچه راهی بیش نیست
قسمت یوسف ز کنعان قعر چاهی بیش نیست
حاصل ما از تردد ... آهی بیش نیست
بهره مجمر ز عنبر دود آهی بیش نیست
با همه روشن روانی برگ کاهی بیش نیست
روزی ما گرچه از خوبان نگاهی بیش نیست

و له

پیوسته صاف باشد بحری که بیکنار است
کی بی حریف ماند رندی که خوش قمار است
هر گردن خلایق برهان اختیار است
گل گر پیاده باشد بر بلبلان سوار است
بر کبک مست سختی دامان کوهسار است
دیوار بوستان را از گل نصیب خار است
چشم بخواب رفته است ...
جائی که هر کس سنگ ... قرار است

و له

یوسف خود را درین بازار سودا کرد و رفت
همچو صبح آینه را باید مصفا کرد و رفت
شهپر پرواز می باید مهیا کرد و رفت
یکنظر شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت
گر نظر وا کردنی دل را بدریا کرد و رفت
ناتوانی خار و خس در چشم دنیا کرد و رفت
احتیاج خود نمی باید هویدا کرد و رفت
یوسف خود را بسیم قلب سودا کرد و رفت
محضر غفلت بدست خویش امضا کرد و رفت

از کشاکش مرغ روح خویش را آزاد کرد / هر که زنار علایق از میان وا کرد و رفت
هر که نم بیرون نداد از بخل چون ریگ سراب / جلوه خشکی درین دامان صحرا کرد و رفت
روزگار آن سبکروحش که مانند شرار / روزنی زین خانه تاریک پیدا کرد و رفت
هر که چون موج سراب آمد باین وحشت سرا / صائب از طول امل طوماری انشا کرد و رفت

وله

عمر اگر باقیست بوسی زان دهن خواهم گرفت / خون خود را زان لب شکرشکن خواهم گرفت
گر بهشیاری حجابش مانع احسان شود / در سر مستی ازان شیرین سخن خواهم گرفت
یا بخون خود لبش را میکنم یاقوت رنگ / یا عقیق آبدارش در دهن خواهم گرفت
از لطافت گر ز آغوشم کند پهلو تهی / رخصت نظاره زان سیمین بدن خواهم گرفت
رشته هستی ز پیچ و تاب اگر کوته شود / جرعه آبی ازان چاه ذقن خواهم گرفت
همچو قمری رخصت برگرد سر گردیدنی / هر چه بادا باد ازان سرو چمن خواهم گرفت
گرچه از مینا کسی نگرفته خون جام را / خونبهای دل ازان پیمان شکن خواهم گرفت
چشم من در پاکدامانی کم از یعقوب نیست / سرمه بینش ز بوی پیرهن خواهم گرفت
میشود پامال صائب چون شود دعوی کهن / در همین جا خونبهای خویشتن خواهم گرفت

وله

در بیابانی که خارش تشنه خون خوردنست / پای در دامن کشیدن کار مرد افکندنست
رزق ما چون شبنم از رنگین غذا آزردنست / با کمال قرب دندان بر جگر افشردنست
چون صدف دامن گهر کردن بر امیان گهر / در گریبان دشمن خونخوار را پروردنست
خو بعزلت کن که در بحر پرآشوب جهان / گوشه گیری کشتی خود را بساحل بردنست
معنی نازک بآسانی نمی آید بدست / پیچ و تاب موج شمشیر از خون خوردنست
عمر در تمهید اسباب سفر ضایع مکن / توشه گر هست راه عشق را دل خوردنست
نیست راهی از دل و دین باختن نزدیکتر / در قمار عشق هر کس را که میل بردنست
سر بجیب خامشی بردن درین آشوبگاه / از خم چوگان گردون گوی بیرون بردنست
از تامل پایه معنی بگردون میرسد / سرفرازی نخل را صائب ز پا افشردنست

وله

در سر نظاره ام ز تو پیغام تازه ایست / هر گردشی ز چشم تو ام جام تازه ایست
هر روز از لب تو دل تلخکام من / امیدوار بوسه و پیغام تازه ایست
از پختگی اگرچه مرا عشق سوخته است / هر لحظه در دلم هوس خام تازه ایست
هر زخم تازه بر دل من یار کهنه ایست / هر داغ کهنه در جگرم جام تازه ایست
با عاشقان مضایقه کردن بحرف تلخ / آگاه نیستی که چه دشنام تازه ایست
هر چند کهنه تر شود آن یار تازه رو / ما را ازو توقع انعام تازه ایست
ای دل حساب خویش بآن زلف پاک کن / کز خط درش بفکر سرانجام تازه ایست
آنرا که هست کعبه مقصود در نظر / چشم سفید جامه احرام تازه ایست
صائب بدور عارضش از خط مشکبار / بر هر طرف که مینگری دام تازه ایست

وله

شود چو غنچه سخن بسته شیشه شراب است / چو دل ز تنگ شود از اندیشه شیشه شراب است
ز کاوش جگر فکر دست باز نداری / که هر شراری ازین تیشه شیشه شیشه
عیار چشم غزالان شیرمست چه باشد / که چشم شیر درین بیشه شیشه شیشه شراب است
نظر دریغ مدار از نظاره دل پرخون / که هر حبابی ازین شیشه شیشه شیشه شراب است
اگر ز عقل ترا در سرست نخوت هستی / مرا چو برگ و ریشه شیشه شیشه شراب است
بسنگ غمزه بشکن طلسم هستی خود را / که در شکستن این شیشه شیشه شیشه
مرا که رطل گرانست زخم سنگ ملامت / عتاب چرخ جفا پیشه شیشه شیشه
جواب آن غزل میرزا سعید حکیمست / که عشق در دل غم پیشه شیشه شیشه شراب است

وله

از دو عالم فارغم آزاده چون [illegible] / زیر دست سایه ام افتاده چون [illegible]
در دو راه داغ را لخت جگر غم داده ام / درد و داغ عشق را آماده چون [illegible]
نقش یوسف طلعتان خواب پریشان منست / در بساط خاک لوح ساده چون [illegible]
نه بلنگرگاه دارم نه بساحل بازگشت / عشق را کشتی طوفان دیده چون [illegible]
سایه ام چون سرو بر دوش گلستان بار نیست / در جهان آب و گل آزاده چون [illegible]
دینی و عقبی نمیگردد بگرد خاطرم / از دو عالم برکنار افتاده چون [illegible]

شسته است از چشم انجم خواب چون شبنم مرا / در خم افلاک صائب باده چون [illegible]

وله

غمگسار دل سودازده من شبهاست / مرزبانی که مرا هست همین یاربهاست
در سیه خانه لیلی نبود مجنون را / با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست
آرزو در دل من حلقه بیرون درست / سینه ساده من بتکده مطلبهاست
نیست ممکن بعزیزی نرسد آخر کار / یوسفی چند که محبوس درین قالبهاست
بهره دیوانه من نعل در آتش دارد / هر کجا کودک شوخی که در مکتبهاست
چه خیالست که کشتی در آید بکنار / دل که طوفان زده موجه این غبغبهاست
گرمی حرص بجز مرگ ندارد درمان / خوی سرد سرانجام علاج تبهاست
کار دنیای تو گر در گره افتد خوشباش / چه بجز ز سرفنا در گره عقربهاست
میکشد غیرت هفتاد و دو ملت صائب / هر که چون پیر خرابات خوش مذهبهاست

وله

زلف گرد عارض او رشته گلدسته است / از لب و رخ غنچه و گل را بهم پیوسته است
خوی عالمسوز او بی زینها افتاده است / ورنه از آتش سپند ما مگر برجسته است
سبزه خوابیده باشد با قد رعنای او / سرو اگر در پیش قمری صبح برجسته است
سالها شد پشت بر دیوار حیرت داده ایم / دیده آیینه را نقشی چنین نشسته است
بلبلان در بیضه با گل بر یک پیراهن اند / غم ز دوری نیست چون دلها بهم پیوسته است
در لباس تلخ دارد جا ز چشم شور / ورنه طوطی در شکر پنهان چو مغز پسته است
چون دل آیینه روی سخت این آهن دلان / مینماید باز در ظاهر ولیکن بسته است
نگسلد چون موج صائب رشته امید ما / جویبار ما بدریای کرم پیوسته است

وله

در دلم هر گاه زلف آن پری پیکر گذشت / از سر دریای چشمم موجه عنبر گذشت
بر سر مجنون اگر گردند مرغان آشیان / مرغ شوانند ز سوز دل مرا از سر گذشت
از در دل میتوان کام دو عالم یافتن / در بدر افتاد هر کس بیخبر زین در گذشت
گوهر سیراب در گنجینه اقبال نیست / با دهان خشک ازین غمخانه اسکندر گذشت
خشک مغزی لازم زندان گردونست و لیک / میشود زندان تر دودی کزین مجمر گذشت
کم نگردد برگ عیش خانه ات از برگ ریز / هر که ایام بهارش زیر بال و پر گذشت
گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی رقم / تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر گذشت
گر نباشد از علایق بال همت زیر سنگ / میتوان چون موج ازین دریای بی لنگر گذشت
از تکلف نفس قانع تلخکامی میکشد / شکرستان شد زمین تا مور از شکر گذشت
ترک افسر با وجود فقر چندان کار نیست / از حباب آسان توان در بحر بر گوهر گذشت
خوشه دادن عوض خرمن گرفتن سهل نیست / وقت شمعی خوش که پیش آفتاب از زر گذشت
آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز کند / مور بیتابانه نتواند ز خاکستر گذشت
در خرابات جهان چون آفتاب نیر دل / روزگار خوشدلی ما را بیک ساغر گذشت
بستگی بعد از گشایش نیست بر خاطر گران / از خدا خواهد گره چون رشته از گوهر گذشت
نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن مرا / گرچه عمر اخگر من زیر خاکستر گذشت

وله

چندین جمال هست نهان در جلال دوست / خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست
پیوند نابریده میسر نمیشود / موقوف انقطاع بود اتصال دوست
در پرده آب کرد دل کاینات را / ای وای اگر ز پرده برآید جمال دوست
اوج وصال در خور پرواز ما نبود / بی بال و پر شدیم بامید وصال دوست
پیوسته با محیط بود جویبار موج / دل را که منع میکند از اتصال دوست
بر سنگ زن که آهن زنگار خورده است / آیینه که آب نشد از مثال دوست
چون طفل روزه دار سراپای چشم شو / تا از کدام بر برآید هلال دوست
معنی بود حسن عبارت ز لفظ / پروای دوست نیست مرا از خیال دوست
موج و حباب تیره کند بحر صاف را / حاجت بخط و خال ندارد جمال دوست
گردد ز خشکی و تری شاخ مختلف / عامست ورنه فیض نسیم وصال دوست
از ناله و فغان نشود طبع من ملول / جمعست خاطرم ز دل بیملال دوست
در نوبهار حشر نیاید برون ز خاک / مردانه دلی که نشد پایمال دوست
بگذر ز سر که هر که درین راه سر نباخت / در جیب خاک ماند سرش ز انفعال دوست

هر ذره نوای انا الشمس میزند
در خانه‌ام ز روشنی پرتو جمال دوست

ظرف حباب درخور بحر محیط نیست
صایب مرا بس است امید وصال دوست

و له

تا چند بشنوم ز رسولان پیام دوست
گه دل بنامه شاد کنم گه بنام دوست

عارف ز جام مهر خموشی نیافته است
کیفیتی که یافت دلم از کلام دوست

دستم بر کسی که ز کوتاه دیدگی
در جستجوی ماه برآید ببام دوست

دشمن به بیقراری من رحم میکند
در خاطرم عبور کند چون خرام دوست

گر میرم از خمار ز دل خون نمیخورم
من کیستم که باده کشم از زجام دوست

هر چند ناقص است شود کار او تمام
افتاد چشم هر که بماه تمام دوست

در بزم ما باده و جام احتیاج نیست
ما را بس است مستی گردش مدام دوست

از داغ غربتش جگر سنگ خون شود
آشفته خاطری که نداند مقام دوست

خون میخورد ز ساغر آب حیات خضر
خوشتر ز لطف خاص بود لطف عام دوست

صایب فزون ز باده لعل است نشأه‌اش
خونی که میخورم ز رخ لعل فام دوست

و له

خار در دیده آنکس که طلبکارش نیست
خاک در کاسه آنکس که هوادارش نیست

گرچه خط سیهش دست بداده است بهم
کمری نیست که در حلقه زنارش نیست

چه خبر از دل صد پاره ما خواهد داشت
مست نازی که خبر از گل دستارش نیست

گوش آن شاخ گل از آب گهر سنگین است
خبر از ناله مرغان گرفتارش نیست

ساده لوحی که ستاند نظر از شبنم وام
خبر از نازکی آن گل رخسارش نیست

ماه کنعان که ز خود بی‌خبر از بازارش
یوسف ماست که پروای خریدارش نیست

گرچه جان تازه کند چاشنی آب حیات
بگلوسوزی شمشیر گهربارش نیست

غم دنیا نخورد هر که دل و دین در باخت
آنکه سر داد درین ره غم دستارش نیست

سایه بال هما برده ز خوابش گرد
هر که در سر هوس دولت بیدارش نیست

و
نفس پاک از آن سینه طلب کن صایب
که غباری ز جهان بر دل افکارش نیست
له

عکس ساقی در شراب ناب دیدن خوشتر است
حسن عالمسوز را در آب دیدن خوشتر است

گردش چشمی مرا از حسن بی‌پایان بس است
بحر را در حلقه گرداب دیدن خوشتر است

حسن رنگ آمیز را خجلت بهار تازه‌ای است
شمع را در پرتو مهتاب دیدن خوشتر است

گرچه سیر لاله و گل زنگ از دل میبرد
در جبین تازه احباب دیدن خوشتر است

پیش دریا بهر روزی لب چرا باید گشود
ماهیان را در خم قلاب دیدن خوشتر است

تشنه چشمی میکند دست تعدی را دراز
خار دامنگیر را سیراب دیدن خوشتر است

در میان دام و دد مانند مجنون زیستن
از سمور و قاقم و سنجاب دیدن خوشتر است

گر بود اخلاص شرط سجده از زهاد خشک
شیشه را در گوشه محراب دیدن خوشتر است

درد سر بسیار دارد سایه بال هما
اختر اقبال را در خواب دیدن خوشتر است

گر بود چشم آب دادن مطلب از روی بتان
چهره خورشید عالمتاب دیدن خوشتر است

روی خوبان در عرق صایب قیامت میکند
جلوه مهتاب را در آب دیدن خوشتر است

و له

کام از تو هر که یافت سلیمان عالم است
دستی که در میان تو شد حلقه خاتم است

پروای آفتاب قیامت نمیکند
هر دل که زیر سایه آن زلف پرخم است

هم حساب نیست دل دردمند را
می آید از بهشت برون هر که آدم است

دارد بیاد سرو و صد نخل میوه دار
عمر دراز لازمه روزی کم است

در لاله زار عشق ز گفتار آتشین
پا در رکاب مهر خموشی چو شبنم است

نخل از زمین پاک فلک سر میشود
بال مسیح پاکی دامان مریم است

در راه صاحبان سخن چوب منع نیست
طوطی درون خلوت آیینه محرم است

از بیم انقطاع همان می‌طپد دلم
در بحر اگرچه ریشه این موج محکم است

پروای زخم نیست دل آب گشته را
صایب ز زخم آب همان آب مرهم است

و له

لعل پست با لب یاقوت او بیجاده است
صبح با آن چهره خندان نمکی داده است

دشت از چشم غزالان سینه پر داغ اوست
آنکه ما دیوانگان را سر بصحرا داده است

حاصل عمر از حضور دوستان کلی نیست
ور نه آب و دانه در کنج قفس آماده است

غمی

عشق محتاج دلیل و رهنما چون عقل نیست
خضر در قطع بیابان بی‌نیاز از جاده است

میکند در خانه خود سیر صحرای بهشت
سینه هر کس که از خار تمنا ساده است

هر که گرداند از دنیای مزور روی خویش
بی‌تردد پشت بر دیوار منزل داده است

گرد ظلمت شسته‌ایم از روی آب زندگی
هر سری کز سایه بال هما آزاده است

سردی دوران ما دست دلی نگشاده است
در خزان اشجار را برگ سفر آماده است

اختر بیطالع ما در بساط آسمان
خال موزونیست بر رخسار بخت افتاده است

سینه ما صاف از امید باران گهر
پیش نیسان این صدف پر کرده دهن بگشاده است

و له

شیرین کسی که مرا راه دین زده است
از موم مهر بر دهن انگبین زده است

خواهد بخون شکست خمار شبانه را
مستی که شیشه دل ما بر زمین زده است

دیگر چه گفته‌اند که آن یار دلنواز
از زلف باز گره بر جبین زده است

غافل ز نقشبند کند اهل هوش را
نقشی که بر رخ تو خط عنبرین زده است

جان‌ست‌ید هر چو شمع برای نسیم صبح
هر کس تمام شب نفس آتشین زده است

کاریست کار عشق که از شوق دیدنش
شیرین نگر که آینه را بر زمین زده است

روشن کند بچهره دو صد شمع کشته را
شوخی که بر چراغ دلم آستین زده است

نقش امید ساده دلان بیشتر شده است
هر چند غوطه در سیه آن نگین زده است

صایب غنوده است دل ساده در جهان
از بسکه خامه‌ام رقم دلنشین زده است

و له

تا من تشنه را دست ز گردن برداشت
جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت

شد ز همت گلی از اشک روانم سرسبز
خارخشکی که مرا دست ز دامن برداشت

نیست در بندگی سرو قدان آزادی
نتوان فاخته را طوق ز گردن برداشت

حسن هر چند نیارد دو جهان را به نظر
نیست چشمی که تواند نظر از من برداشت

هر که زیر فلک از رخنه دل غافل شد
چشم در خانه تاریک ز روزن برداشت

نیست بی آبله نقش قدم راهروان
در گهر غوطه زد آنکس که پی من برداشت

در نظر داشت شکست دل چون شیشه من
هر که سنگی ز ره من همچو فلاخن برداشت

حاصلی داشت اگر مزرع بیحاصل من
دانه بود که مور از سر خرمن برداشت

منعم آن غزل بی آب درین دامن دشت
که پشیمان نشد آنکس که پی من برداشت

شد مسیحا به تجرد ز علایق آزاد
چه کند رشته بآن تیغ که سوزن برداشت

سوز پنهانی من در دل او کار نکرد
سنگ سردی نتوانست ز آهن برداشت

گرد بر گوهر شهوار صدف از صایب
هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

و له

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است
ریسمان بازی تقلید مکرر شده است

در خرابات مغان آب حیات است سبیل
خشکی زهد مرا سد سکندر شده است

پای آزاده محال است که در گل ماند
بار دل مانع جولان صنوبر شده است

تیره دیده است در آن چهره نوخط گرد روز
روی آیینه خراشیده ز جوهر شده است

از کلاه نمد فقر چه کلفت بیند
هر کس که گرانبار ز افسر شده است

بر غزالان سبک سیر ز سوز نفسم
دامن دشت جنون دامن مجمر شده است

شبنم از سعی بسر چشمه خورشید رسید
قطره ماست که زندانی گوهر شده است

گر ز هستی نفسی مانده است بسامان از خود
سالکی را که ز دریا کف باز شده است

تا قیامت نشود شمع مزارش خاموش
سینه هر که ز داغ تو منور شده است

آنچنان کز می گلرنگ بدو افتد جام
سر سودازده از درد سبکسر شده است

تابان روی عرقناک نظر وا کرده است
سینه آینه گنجینه گوهر شده است

در محیطی که فلک کشتی طوفانی اوست
نیست غم صایب اگر دامن ما تر شده است

و له

از سواد آفرینش دل مکدر بازگشت
باد دامان خشک از بن ظلمت سکندر بازگشت

دید رخسار ترا از آتش سمندر بازگشت
طوطی از گفتار شیرینت به شکر بازگشت

باد دستار را گریبان دستگیری میکند
ابر دایم از لب دریا توانگر بازگشت

گرد عصیان نیست مانع عاصیان را از رجوع
سوی دریا موج از ساحل مکرر بازگشت

جبه و دستار نخواهیم ما بیرون بریم
از خراباتی که صد قارون قلندر بازگشت

روح در زندان تن مانده است از افسردگی
ابر نتواند ببار از جیب گوهر بازگشت

هیچکس را از شراب معرفت لب تر نشد
هر که زو گرد از سبکدستی گمان دار درا
نیست شیطان را امید از آستان حق بهشت
آنکه صایب منع ما میکرد از آن کج بینی روز

غ

در بهاران بزم عیش میکشان آباد است
میزند موج قیامت گلشن از الوان حسن
گل ز مستی بوسه بر منقار بلبل میزند
هر طرف گوش افکنی آواز بلبل میرسد
هیچ خار تنگدستی بی برات عیش نیست
غنچه را نیست از زور باده بر سنگ امید است
قمریان را گرچه طوق بندگی بر گردنست
غنچه چون عیسی بگفتار آمده است از شاخ
صایب از گلشن مرو بیرون که فصل بهار

غ

پارهای دل گران بر دیده خونبار نیست
غافلان را اندیشه از سنگ ملامت میکنند
پرده خواب است غفلت روشنایی دیده را
پیش ما کوتاه دستان کوه و صحرا از ادیم
سرمه ساز دسنگ برق نگاه احتیاط
غفلت ما بیشعور از نامی باید سبب
سیم و زر چون آب شد از بوته پاک آید برون
بیستون رنجه فرهاد نشد چون موم نرم
در ته پیراهن آینه شکر میخورند
چون فلاخن هر که تحفه سنگ ... سنگ

سرو طهران باد پیمون ساغر بار گشت
زود چون منصور از این میدان مظفر باز
چون توانم من نومیدی از این دریا
دیده چون آن چهره را با دیده تر بار گشت

له

جوش گل هم شاهد و هم مطرب و هم باده است
هم لب جو نو خط و هم روی گلها ساده است
سرو در آغوش طوق قمریان افتاده است
رو بهر جانب کنی رخسار گل آماده است
از نگاه و دفتر احسان چمن بگشاده است
از سیه مستی دست لاله جام افتاده است
سرو با آزادگی چون بندگان استاده است
گل چو مریم مهر خاموشی بلب بنهاده است
هرچه میخواهی ز اسباب نشاط آماده است

له

جای در جنت اگر کس را که بر دل آزار نیست
ور نه کبک مست را پروایی از کهسار نیست
چشم پوشیدن ز اوضاع جهان شیوه ما
خار بی گل در صفا کم از گل بیخار نیست
پیش عاقل سنگ لاخ دهر ناهموار نیست
پای خواب آلود را افسانه در کار نیست
با خجالت جرم را حاجت به استغفار نیست
عاشقان را احتیاج زر دست افشار نیست
طوطیان را گر کیفیتی از نسبت زنگار نیست
پیش این کودک مزاجان قابل آزار نیست

بر سمند شعله جان سوز آب زندگیست
میکریزند از خیال یار وحشت پیشگان
غافلند از مرگ مردم ور نه بر روی زمین
خورد عالم را و بند در شکم سنگ مزار
ذوق طفلی در نمی یابند تمکین پیشگان
از دل مجروح صایب شور عالم را برس

غ

سرو را چون لاله و گل احتیاج غازه نیست
جلوه بر قیمت زنگ اعتبارات جهان
هر کسی از محرمان خاص داند خویش را
بی تردد چون گذشتی از خودی در خیر بی
می بر آرد از پریشانی دل آشفته را
میتوان بردن بمقصد راه از سنگ دان
نشنوی تا حرف پوچ از پوچ گفتن لب ببند
گفته صایب ندیدن محرمان بزم ما ست

ردیف حرف ا

آینه را سیاه کند با غبار بحث
در عالم شهود ندارد دلیل راه
آخر کدام نقش از این بیشتر بود
بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط
از نبض اختیار بلا موج میزند
بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش
آینه را ز نقش پریشان مکن سیاه
یکعقده وا نشد ز دل ارباب علم را
صایب نصیحتی است ز صاحبدلان ما

عشق چون باشد در آتش زندگی شیوا
بوی گل را در حریم بیدماغان بار نیست
کیست کز تن آفتابش بر لب دیوار نیست
سر بجیبی در بساط کی دم خمار نیست
هر کجی دیوانه در کوچه و بازار نیست
بی نمک داند جهان را هر دلی کافکار

له

زینت آزاد مردان غیر روی تازه نیست
یکنفس گل بیش بر دستار مردم تازه
التفات عام آن پرکار را اندازه نیست
قطع این وادی بپای ناقه و جمازه
بهر خط جام این اوراق از شیرازه نیست
مطلب عنقا ز کوه قاف غیر آوازه نیست
با غنی خمیازه را بالاتر از خمیازه نیست
ظرف ما را طاقت این لطف بی اندازه

ردیف الثاء

کو آسمان بگو بمن خاکسار بحث
حیران عشق را نکند بیقرار بحث
گر خجلت طرف نشود شرمسار بحث
از مجلس حضور بود بر کنار بحث
تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث
هر کاملی که کرد بنا قص عیار بحث
در مجلس حضور مکن زینهار بحث
چندانکه برد تا خبر و دقت بکار بحث
تا صلح ممکنست مکن زینهار بحث

لب بیسیح و دهان پیچ و کمر هیچ و میان هیچ
اندیشه جمعیت دل فکر محالست
در چشم جهان بخت نمک صبح قیامت
چون تاک درین باغ چندانکه گریستم
هرچند که دندان تو از خوردن نان بخت
هیچ چشم جام که از این قلزم خونخوار
جز گریه هیچ حاصل و جز ناله افسوس
با خصم زبون پنجه زدن نیست ز مردی

غ

تا چند آه سرد کشی زار زوی کنج
صد بار تا ز پوست بیایی برون چو مار
هر کس که راه رفت بمنزل نمیرسد
نتوان بقیل و قال زار باب حال شد
لوح طلسم گنج خدا میدهد نهیب
در کام اژدها نروی تا هزار بار

غ

بر روی ممکن بود بسته کرد احتیاج
درگذر از عالم امکان که این و حسن سرا
خوقه اش را بجه از دندان سگ باشد مدام
از فشار قبر بر گوشت چو هی خورده است
بلغ بر هم خورده را مانده در ایام خزان
در شجاعت آدمی هرچند چون رستم بود
میکند گل از نسیم صبح ایمنی که نیست
بی نیازی سرکشی می آورد زان لطف حق
اغنیا را فرق کردن از فقیران مشکلست

چون ندارد دو قرآن سرو روان هیچ
شیرازه بگیرد بجز اوراق خزان هیچ
چشم تو نشد سیر از این خواب گران
نگشود مرا عقده از رشته جان هیچ
حرص تو نشد سیر ز اندیشه نان هیچ
غیر از سخن پوچ ندارم بدهان هیچ
نگشود مرا از زوال چشم نگران هیچ
صایب سخن هرزه میاور بزبان هیچ

له

تا کی بگرد مار بگردی ببوی گنج
چشم تو تا حجاب نیفتد بروی گنج
بس راهرو که خاک شد از آرزوی گنج
منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج
پهلو ز نهار مکن جستجوی گنج
صایب گل مراد بجستی زروی گنج

له

لازم این نشاه افتادست درد احتیاج
بستر بیمار را ماند زدرد احتیاج
هر تهی دستی که گردد کوچه گرد احتیاج
بر رخ هر کس که بنشسته است گرد احتیاج
ساحت روی زمین از رنگ زرد احتیاج
میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج
سینه روشندلان بی آه سرد احتیاج
بندگان را مبتلا دارد به درد احتیاج
بسکه صایب عام گردیدست درد احتیاج

داغ عشق نباشد مرا جگر محتاج
ببر بجای دگر روی گرم خود خورشید
بست چهره زین خانه عاشق
هزار شکر که این غنچه خود بخود وا شد
از آن زمان که بدولت سرای فقر رسید
مجوی بیش ز قسمت که تا قناعت کرد
شکسته میشود از احتیاج شاخ غرور
بهشت را دل ما در نظر نمی آورد
در آن مقام که ما یم شوق حدیث
اگر میان دو دل است دوستی بقرار
کجی ز سوزش پروانه بو تواند برد
همان بآبله خویشتن قناعت کرد
میان کشوده سرانجام خواب سکری
براه کعبه مقصد طپیدن دل ماست
طمع دلیل فرومایگیست کاهل را
ز بی نیازی عشق این طمع نبود ما را
دل شکسته ما تا چه کفر نعمت کرد
از آن همیشه در فیض باز میباشد
خوش شیم باسفر و در بیخودی صایب

غ

ما یم و خیال من یار و دگر هیچ
از سر سخن نازک و هر نکته باریک
در عالم افسرده زنیکان اثری نیست
دلبستگی نیست بکام دو جهانم
از بیخودی افتاد بجنت دل افکار

با آفتاب نه خامی بود دم محتاج
که نیست سوخته ما باین شرر محتاج
که آفتاب نباشد بسیم و زر محتاج
نشد چو گل بهوا دار هیچ محتاج
دگر نگشت دل ما بهیچ در محتاج
برای آب بدریا نشد گهر محتاج
از آن شدند خلایق بیکدگر محتاج
نمود عشق تو ما را بیک نظر محتاج
که هیچ نامه نگردد بنامه بر محتاج
نمیشوند بآمد شد خبر محتاج
سمندری که نگردد ببال و پر محتاج
اگر بآب نشد این آتشین جگر محتاج
در آن طریق که نی شد بعصا کمر محتاج
سبکروی که نگردد براهبر محتاج
و گر نه نیست بتحسین کس هنر محتاج
که ساز دم بلب خشک و چشم تر محتاج
که شد بهم این ناکسان دگر محتاج
که روی خویش نیارد بهیچ در محتاج
که نیستیم بهمراه و همسفر محتاج

له

قانع شده با نقطه زیر کار و دگر هیچ
پیچیده بفکر کمر یار و دگر هیچ
از لاله و گل مانده خس و خار و دگر هیچ
با من بگذارید غم یار و دگر هیچ
در خواب بود حسرت بیدار و دگر هیچ

افسانه شیرین جهان گوش فریبست / خوابست ره آورد و شب تار و دگر هیچ
در کار جهان صرف مکن عمر نباید / کافسوس بود حاصل این کار و دگر هیچ
یکچشم گرانخواب بود دایره صبح / حرفیست بجا از دل بیدار و دگر هیچ
از زاهد شیاد مجو مغز که این پوچ / ریشست و همین جبه و دستار و دگر هیچ
بی گره شود تا نفس رشته زنار / محکم سر این رشته نگهدار و دگر هیچ
دل باز چو شد باز شود مشکل عالم / یکعقده بود سخت درین تار و دگر هیچ
صائب ز خوشیها که درین عالم فانیست / ماییم و همین لذت دیدار و دگر هیچ

و له

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج / گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
میکند بیجا ب از خوان تهی سرپوش را / مرتهی مغزی که بر سر مینهد دستار کج
زلف کج بر چهره خوبان قیامت میکند / در مقام خود بود از راست بسیار کج
راستی در سرو و خم در شاخ گل زیبنده است / قد خوبان راست باید زلف عنبربار کج
نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه را / راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج
فقر سازد نفس را عاجز که چون تنگ شد راه / راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج
قامت خم بر نیاورد از خسیسی نفس را / جنس آویزد بدامنها چو گردد خار کج
هست چون بر نقطه فرمان مدار کاینات / عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج
در نیام کج نسازد تیغ قد خویش راست / زیر گردون هر که باشد میشود ناچار کج
میتراود از سراپای دلازاران کجی / باشد از مرغ شکاری خنجر و منقار کج
از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان / نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
وسعت مشرب غبار عقل می پیچد ز راه / موج را بر صفحه دریا بود رفتار کج
گریه مستانه خواهد صبح روشن ساختن / از درختان تاک را باشد اگر رفتار کج
راست شو صائب نخواهی کج اگر آئینه اش / سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

و له

قرص خورشیدست اول لقمه مهمان صبح / چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
میتوان احباب مجلس را قیاس از شمع کرد / آفتاب گرم رو شمعیست از ایوان صبح
صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان / سینه خود را مصفا ساز از دوران صبح
میشود در شش جهت عکسش رواج چون آفتاب / هر کرا بر سر گذارد تاج زر سلطان صبح
خضر ازین سرچشمه عمر جاودانی یافتست / ساغر مستان بود سرچشمه حیوان صبح
میشود سرپنجه خورشید تابان پنجه اش / هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح
مد احسانی که نامش بر زبانها ماندست / میکشد کلک قضا هر روز در دیوان صبح
عقدهای مشکل خود را یکایک عرض کن / تا نگردیده است خونین از شفق دندان صبح
دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن / تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح
قوت بازوی توفیق ز حق دریوزه کن / خوش برآیی گوی زر را از خم چوگان صبح
در لحد با خود مبر زنهار این نامه سیاه / نامه خود را بشو در بحر بی پایان صبح
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولتست / سرمکش تا میتوانی از خط فرمان صبح
هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد / خون شد از بدخویی من شیر در پستان صبح
زحمت روزی نباشد بر دل روشن دلان / پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح
چون شدی محروم صائب از گل شب بوی فیض / برگ عیشی در گریبان بر از بستان صبح

و له

خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح / چرخ یک تنگ شکر شد ز شکرباری صبح
دل از آن لعل و بناگوش چه گلها که نچید / بی اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح
نیست امید سحر عاشق دلسوخته را / شب ایشان نه باشد خط بیزاری صبح
چشم ز آنگه نشود آتش خورشید بلند / بر فروز آتش آهی ز طلبکاری صبح
صورت حشر که در پرده غیبست نهان / میتوان دید در آیینه بیداری صبح
همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی / صائب از دست مده دامن بیداری صبح

و له

از بس کدورتست درین روزگار صبح / از دل نمیکشد نفسی بی غبار صبح
باشد نظر بزنده دلان شیرخواره را / هر چند آمده است بدنیا دو بار صبح
از دفتر صباحت آن آفتاب رو / یکفرد باطلست درین روزگار صبح
از شرم صبح جا نتواند سفید شد / تا دیده هست چاک گریبان یار صبح

کرده

کرده در آفتاب برهنگی دو تیغه باز / پیدا اگر بچهره آن گلعذار صبح
مهر قبول بر ورقش آفتاب زد / تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح
خورشید بوسه بر قدم شبروان زند / سر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح
نتوان بقصر شیرین از جوی شیر رفت / باشد دلیل گم شده کاز ابیار صبح
زان کمترست عمر که گیرند ازو حساب / بیهوده میکند نفس خود شمار صبح
تخم زمین پاک یکی میشود هزار / از ابر دیده قطره چندی بیار صبح
گلدسته بهشت برین بوی تازه ایست / برگ شکوفه ایست ازین شاخسار صبح
هر شام دور جام شکرخند از کیست / هر روز سر بر آورد از یک کنار صبح
از خط صفای عارض او شد یکی هزار / در موسم بهار بود بی غبار صبح
تر میکند بخون شفق نان آفتاب / از راستی چه میکشد از روزگار صبح
هر کس شبی بکوی خرابات زنده داشت / دید از بیاض گردن مینا هزار صبح
تا این غزل ز خامه صائب علم کشید / شد شهرت خنده بی اختیار صبح

و له

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح / رطلی بگردش آر گرانتر ز خواب صبح
فرصت غنیمتست بدست دعا بشوی / داغ سیه گلیمی خود را بآب صبح
سر عشر این کلام مبین هست آفتاب / زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح
از باغ صبح خنده خشکی شنیده ای / چون گشته غافلی ز شمیم گلاب صبح
بر عیش دل مبند که کم عمری نشاط / روشن بود ز خنده بادر رکاب صبح
آسوده هست عاشق صادق ز چشم بد / پاکست از غبار خیانت حساب صبح
صافی رسیده است بجایی که میکند / مهر از بیاض سینه من انتخاب صبح
از بوی گل اگرچه سبکروحتر شدم / در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح
صائب سری برآر تماشای فیض کن / سنگ نیستی چه مرده ای از بهر خواب صبح

و له

خورده انجم مدار در رونقی دکوی / مهره خورشید شایسته است بازوی صبح
گرچه می آید چو طفلان بوی شیر از دهان / شکرستان میشود عالم ز گفتگوی صبح
صادقانرا میرسد از عالم بالا مدد / میدهد از اشک انجم چرخ شست و شوی صبح
در حریم پاکبازان بی وضو رفتن خطاست / تا نشویی دست از دنیا مرو در کوی صبح
عشق دایم دستبازی با دل روشن کند / آفتاب عالم افروزست دستنبوی صبح
در مصیبت خانه دنیا دل بی داغ نیست / مهر تابان دست افسوسیست بر زانوی صبح
صیقل آیینه دلهای ظلمت دیده است / این اشارتها که پیوسته است با ابروی صبح
از نسیم صبح چون خورشید روشنتر شود / شمع هر کس یافت پیوند از چراغ پهلوی صبح
دست از دامان آن دریای رحمت بر مدار / تا شود دستت ید بیضا ز آب روی صبح
چشم حیرت بسکه بر روی عرقناک تو دوخت / زنگ بست آیینه خورشید بر زانوی صبح
تا غبار پاکدامانی نسازد گرم جوش / پنجه خونین کشید از شفق بر روی صبح
تا ز نور چهرهات روی زمین روشن شود / دست و روی تازه کرد چون آفتاب از خوی صبح
در تو تاثیر از دل تاریک خود آورد را / ورنه میکرد سفید از آه سردی موی صبح
صحبت روشن ضمیران نقص از کیمیاست / کلک صائب چون شکرریزی شد از گفتگوی صبح

و له

گر باخلاص رخ خود بر زمین سایی چو صبح / روشن از خانه چو خورشید بر آیی چو صبح
گر بجا گستر شب پاک نکردی دل را / سعی کن سعی که این آینه بزدایی چو صبح
نتوان از دست که کشتی نوح دادند / تا ازین قلزم پر خون بکنار آیی چو صبح
بندگی کار جوانیست به پیری مگذار / در شب تار بره رو که بیاسایی چو صبح
تخم آهی بنشان در دل شبهای دراز / تا بهمدستی توفیق ببار آیی چو صبح
زنگ غفلت کند تا کی ز آینه دل / کف دستی که ز افسوس بهم سایی چو صبح
چون بگل رفت ترا پای بدل دست گذار / این خیانت که شب بندی و یکجایی چو صبح
صبر بر تلخی بیداری شب کن صائب / تا چو خورشید جهانتاب شکرخایی چو صبح

و له

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح / جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح
چون آفتاب قبله ذرات میشود / هر کس سود روی ارادت بپای صبح
خورشید افسر از این آستانه یافت / زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح

در زیر پای سوده آورد براق روح | عظم رمیم را نفس جان‌نوای صبح
چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست | نرگس ز خواب خوش نجهد از هوای صبح
فیض است نقیض صحبت اشراقیان تمام | زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
از خوان او نکاه ریکفرص ساخته است | صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
دستی که از آستین بدر آید ز روی صدق | سر پنجه کلیم شود از دعای صبح
غافل مشو ز غربت پیران زنده دل | برخیز چون سپند ز جا پیش پای صبح
چون آفتاب زنده جاوید میشود | خود را رساند هر که بدار الشفای صبح
بر غفلت سیاه دلان خنده میزند | غافل مشو ز خنده دندان‌نمای صبح
تنها نه این گروه شبیخون جادوانست | خود را رساند هر که بزیر لوای صبح
گرد گناه با دل روشن چه میکند | از دود شب سیاه نگردد قبای صبح
صائب چگونه وصف نماید که قاصر است | خورشید با هزار زبان از ثنای صبح

وله

مهره مارست مهر مارگزیده است صبح | پرده در است آفتاب چشم دریده است صبح
چون تو بسی را بخاک جامه کشیده است شام | پرده بسیار کس چون تو دریده است صبح
آینه اش پیش لب چون نبرد آفتاب | از نفس افتاده است بسکه دویده است صبح
صبح نه محمود وقت شام نه زلف ایاز | زلف شب تیره را از چه بریده است صبح
چند بخون شفق چهره نگارین کند | یک گل ازین بوستان بیش نچیده است صبح
با همه خوش‌نفسی عوض بامید؟ | از گل شب بوی فیض بو نکشیده است صبح
داد دل خود بگیر از می چون آفتاب | ناله سرد از جگر تا نکشیده است صبح
بر لب شام و سحر زمزمه عیش نیست | اشک چکیده است مهر آه رسیده است صبح
سر بگریبان خواب از چه فرو برده | بر قد روشندلان جامه بریده است صبح
ای نی آتش‌نفس دل چرا گشته | خیز فسونی بدم تا ندمیده است صبح
در شکرستان فیض مور و سلیمان یکیست | قاف بقاف جهان سفره کشیده است صبح
حاجت شمع و چراغ نیست شب غم را | تا تو نفس میکشی تیغ کشیده است صبح
صائب اگر شب نشد همنفس خامه است | این نفس مشکین از چه کشیده است صبح

زان پیش کآفتاب بگیرد گلوی صبح | روی خود از می شفقی کن چو روی صبح
زان پیش کز غبار نفس تیره صفا شود | لبریز کن سبوی خود از آب جوی صبح
خورشید چشم آب دهد از نظاره اش | چون شبنم آنکه چشم گشاید بروی صبح
در چشم منکران قیامت نمونه ایست | از جوی شیر گلشن فردوس جوی صبح
تو خفته و همیشه نگهدار آتشین | دریای آفتاب ز بس جستجوی صبح
چون شمع اگرچه مرگ من از تو خنده است | صد پیرهن کباختم از آرزوی صبح
ای دل سیاه غربت پیران نگاه دار | در خون مکش ز باده گلرنگ سبوی صبح
خواهی که سرخ روی شوی در بساط خاک | چون گل ز آب دیده خود کن وضوی صبح
چون آفتاب خامه صائب علم کشید | پرنور کرد عالمی از گفتگوی صبح

وله

نکشیدیم شرابی برخ تازه صبح | سینه چاک نکردیم باندازه صبح
عیش امروز علاج غم فردا نکند | مستی شب نه دهد سود بخمیازه صبح
سر سری را نکند دار فنا در آغوش | سر خورشید سزد شمسه دروازه صبح
کمند طول امل چاره کوتاهی عمر | نغمه دارد تار نفس رشته شیرازه صبح
دولت سرد نفسان زود بسر می آید | که بود دیگر و نفس سستی جنازه صبح
پیش چشمی که دل زنده شب آبادی نیست | چون گل روی نگار است رخ تازه صبح
گرد دل زنده چو خورشید تماشا داری | بشنو از صائب ما این غزل تازه صبح

وله

روشندلان بهر که رسیدند همچو صبح | دادند جان نفس نکشیدند همچو صبح
شکر خدا که عاقبت کار عاشقان | پیراهنی بصدق دریدند همچو صبح
جمعی که بی بداغ مکافات برده اند | یک گل فزون ز باغ نچیدند همچو صبح
از گرد کینه صاف بود آنکه ام | ناف غزال مهر بریدند همچو صبح
تا تیشه گردن از سر دیوار آن کشید | مستان بنعل کشاده دویدند همچو صبح

وله

صائب خموش باش که خورشید طلعتان | بر ما رقم بصدق کشیدند همچو صبح

گرنه از

131

گرنه از فتنه ایام خبر دارد صبح | از چه بر دوش ز خورشید سپر دارد صبح
خرم چون مست چه حاجت بسلاح دگر | زره از دیده بیدار ببر دارد صبح
مغز بی پرده شد آشفته تر از دستار است | از که این قدح این نشأ ببر دارد صبح
چون گل از جای خود آغوش گشایی بخرد | قد موزون که در مد نظر دارد صبح
گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دلست | در صفا کاری دل دست دگر دارد صبح
سینه صافان در سرانجام تنگ اینست مهیات | باورم نیست که آهی بجگر دارد صبح
نیست در پرده چشمش ز سیاهی اثری | میتوان یافت که خونریزی بسحر دارد صبح
برد از مغز زمین خشکی شود ایسرون | جوی شیریست که در پرده شکر دارد صبح
دل سنگ آب کند ناله مرغان چمن | پنبه در گوش ازین راهگذر دارد صبح
در قدح خون شفق دارد و گل میخندد | مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح
چون عرق گر بنشاند ظرف حسن ببرد | تا بنا گوش که در مد نظر دارد صبح
روز کاریست که در خون شفق میغلطد | از که زخم نمایان بجگر دارد صبح
با صباحت نتوان کرد ملاحت را جمع | این نمک را ز نمکدان دگر دارد صبح
تا برد این غزل تازه صائب بیمار | همچو خورشید بکف نامه زر دارد صبح

وله

میزند موج پریزاد مستی تنها صبح | فیض موجیست بسکر ز پیمانه صبح
میشود زود چو خورشید چراغش روشن | هر که جایی زند غیر در خانه صبح
تخم اشکی بفشان خوشه آب ز جبین | مگذر نیز از مزرع بی دانه صبح
در محیطی که منم کشتی دریایی او | کف خشکیست تصلیب دیوانه صبح
دل ما میکده خون جگر بد که زده | از شفق پنجه خونین بدر خانه صبح
نیست در سینه ما هیچ بجز داغ جنون | جام خورشید زند دور به میخانه صبح
مرو از ره بسخن سازی هر سرد نفس | که شکر خواب بود حاصل افسانه صبح
مرو از راه چو اطفال بشیرینی خواب | دیده آب ده از گریه مستانه صبح
دام خورشید جهانتاب شود زنارش | هر که از صدق کند خدمت بتخانه صبح
ای که از دل سیهی تلخ تر از شب | میتوان شد شکرستان بدو پیمانه صبح

سینه صاف دل گرم مهیا دارد | مهر خورشید بود لازم پروانه صبح
خنده رو باش درین بزم که در جهان | نیز مستند تمام از می پیمانه صبح
هست در سینه تر اگر دل روشن صائب | میتوان رست از در کاشانه صبح

وله

لبریز از می شفقی کن ایاغ صبح | از خشکی دماغ مخور درد ماغ صبح
عشقی که صادقست مطلب تمامست | از خود شراب لعل آرد ایاغ صبح
بی شستشوی نامه با کار نعمه سفید | پرورده است در نمک خویش داغ صبح
در پرده جلوه‌های نهانست فیض را | غافل مباش در دل شب از سراغ صبح
شمعی بدست ظلمت آئینه خانه را | رنگین شود ز یک گل خورشید باغ صبح
یا در رکاب برق بود حسن نوخطان | زنهار بر مدار نظر از چراغ صبح
صائب ز سینه انجمن افروز عالم | تا گرم شد چو مهر حرم از ایاغ صبح

وله

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح | شد آب از خجالت قند دوباره صبح
از سرمه دل شب روشن شود چراغش | نرگس ز خواب خیزد دیش ز استاره صبح
تا آتشین نکردست از آفتاب سینه | آبی بروی خود زن ای شیرخواره صبح
نقد حیات خود را صرف مکن بخاک | گر وصل آفتابست عمر دوباره صبح
در سینه های صاف است دلهای شب زنده دار | خورشید نیز هستت در گاهواره صبح
در بر و بحر عالم شبها دلیل گردد | چشمی که شد چو انجم محو نظاره صبح
پیران صاف طینت رای صواب دارند | صائب مگرد غافل از استخاره صبح

وله

نمک بدیده غفلت کن از سفیده صبح | که صد کتاب سخن هست در جریده صبح
ساز جامه احرام را کفن زنهار | مشو چو مرده دلان غافل از سفیده صبح
از آن سفینه خورشید آسمان سیر است | که بادبان کند از پرده های دیده صبح
چو آفتاب بود گرم نان راهروی | که روزیش بود از سفره کشیده صبح
بیاض سینه روشندلان قلم سوز است | ستاره نقطه سهوست بر جریده صبح

بسوزن مژه آفتاب پیهانست
مراکه با دل شب راز در میان دارم

ق

چاک خواهد سر بر آورد از گریبانم چو صبح
سینه‌ام از خاکمال گرد کین بی نور نیست
بی تکلف باز کن بند نقاب سینه را
من که نور صدق می‌تابد ز گفتارم چو صبح
عیسی از خط شعاعی رشته تابی گو مکن
صایب از روزی که آن خورشید رو را دیده‌ام

ق

مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخ
نهاده اند ز هر خار در کمان تیری
ز داغ شاه نظر باست هر شکاری را
نشان تیر هوایی همان کمان دارست
ز کاو کاو شرر بار میشود آتش
ز عقل نیست به تیغ قضا زبان بازی
ز برق خرمن گل خانمان شبنم سوخت
حریف ناوک غیرت نمیشوی صایب

رفو پذیر شود سینه دریده صبح
چه دل گشاده شود صایب از سفیده صبح

له

رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح
در صف سر حلقه نیکان دو با کامم چو صبح
عاشق صادق کن از لطف تمامم چو صبح
شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح
جنگ دارد با رفو چاک گریبانم چو صبح
خوشه خوشه اشک میریزد بدامانم چو صبح

له

ترنج دست قضا را مکن زبان گستاخ
مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ
مده ز دست درین عهد که عنان گستاخ
بقصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
منه بحرف کس انگشت در میان گستاخ
میار زمزمه عشق بر زبان گستاخ
بشاخ گل مگذار آشیان گستاخ
بهر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

حرف الدال

آبها آینه سرو خرامان تو اند
رعدها آوازه احسان عالمگیر تو
شاخ گلها دست گلچین بهارستان تو
سروها از طوق قمری بر سر گردید خیشتم
قدسیان پروانه شمع جهان افروز تو
زیب شبستانها ز شوق افسانهای زلف تو

بادها مشاطه زلف پریشان تواند
ابرها چتر پری زاد سلیمان تواند
غنچه‌ها از ذله بندان سر خوان تواند
دست بر دل محو شمشاد خرامان تواند
آسمانها طوطیان شکرستان تواند
صبح خیزان واله چاک گریبان تواند

سبز پوشان فلک چون سرو با این سرکشی
نافه‌های مشک کز سودا بیابانی شدند
بی نیازانی که بر دوش فلک افتاده‌اند
از گداز عشق دلهایی که نازک گشته‌اند
سینه‌هایی کز خس و خار علایق پاک شد
آتشین رویان که میبرند از دلها قرار
چون صدف جمعی که گوهر میفشانند از دهن
خوش خرامانی که زیر پا نگردد نیکنام
مغزهایی کز پریشانی بخود پیچیده‌اند
صایب افکار تو دل را زنده میسازد بتحقیق

ق

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد
کدامین آتشین رخسار بزم افروز عالم شد
نصیبی نیست غیر از درد و داغ آتشین عاشق را
هجوم زیر دستان نفس رعنا را کند کافر
ازان از تیغ خورشید است هر دم تیز تر عاشق
نیفزاید ز قیمت خاک ریگ ملک را
چه باشد یار ان در طلب حال تهیدستان
ازان از جبهه خورشید دایم نور می‌بارد
ندارم از تماشای حسن آگاهی همین دانم
سلیمان مور را در دست خود جا داد چون خاتم
مشو ای لاله رخسار از دل مجروح ما غافل
سخن چون آب حیوان زنده میدارد سخنور را
بر آر از پرده هستی اگر آسودگی خواهی
چه افتادی به بحر عشق دست و پا مزن صایب

سبزه خوابیده طرف گلستان تواند
از هواخواهان زلف عنبر افشان تواند
در هوای چیدن سیب زنخدان تواند
پرده فانوس شمع پاکدامان تواند
شاهراه جلوه سرو خرامان تواند
چون کمربند امروز بکمر پای کوبان
حلقه در گوش لب لعل سخندان تواند
همچو نقش پا سراسر محو جولان تواند
گرد باد دامن پاک بیابان تواند
زین سبب صاحبدلان جویای دیوان تواند

له

که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد
که خون زاهدان خشک جوش ارغوان دارد
هما از سفره شاهان نظر بر استخوان دارد
ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد
که از سنگ ملامت بر قدم چندین فسان دارد
کجا گرد یتیمی آب گوهر از زبان دارد
دران دریا که گوهر پیچ و تاب ریسمان دارد
که با آن منزلت پیوسته سر بر آستان دارد
که چون رخسار یوسف آتشی اندر کاروان دارد
که میگوید بزرگ کار را سبکروحی بیان
که آتش را گلستان این کباب خونچکان دارد
بر طوطی ز گویایی بهار بی خزان دارد
که طوفان حوادث بال پر زدن بادبان دارد
که از تسلیم ساحل این محیط بیکران دارد

نصیب خلق زیاد از نعم نمیگردد
ز عشق پیروی راه و رسم عقل مجوی
ز شور حشر چه پرواست کشته‌های ترا
بنو بهار جوانی اطاعت حق کن
بران سفال جلالت فزون تشنه لبی
درین جهان نشنید درست نقش کسی
ز تخم سوخته این شیوه‌ام خوش آمد است
نبسته از سر هر موی خویش زناری
ازان عزیز بود خشت خم که همچو سبو
بود همیشه رخ سایلش غبار آلود
غنیمت بر دل آزادم از جهان صایب

ق

اگر ته جرعه خود یار بر خاک من افشاند
مگر ساقیها بال پروازم شود ورنه
دماغ گل پریشان تر شود از ناله بلبل
کسی از رشته سردرگم من آگهی دارد
بافشاندن غبار من نرفت از دامن گلشن
اسیر عشق را از عشق آزادی نمی‌باشد
زنی خجلت زلیخا را که یوسف در حریم او
ز سودا خشک شد خون در رگ من ایکه کاکل

ق

می ازان لعل گهربار تماشا دارد
گرچه در آینه جوهر ننماید خود را
مردم از شرم رخش روی دگر میبینند
ماه هرچند خوش آینده بنافه در روز

ز بحر آب گهر بیش و کم نمیگردد
که خضر تابع نقش قدم نمیگردد
مصاف مانع رقص علم نمیگردد
که چوب خشک چو گردید خم نمیگردد
که از محیط پذیرای نم نمیگردد
که همچو سکه بگرد درم نمیگردد
که سبز از نم ابر کرم نمیگردد
پرستش تو قبول صنم نمیگردد
بدست و دوش برای شکم نمیگردد
کسی که آب ز شرم کرم نمیگردد
که همچو باد دل از سرو کم نمیگردد

له

غبار من ز استغنا بگو گرد دامن افشاند
گر آدم که مشت خار من در گلخن افشاند
عبیر زلف او را باد اگر بر گلشن افشاند
که شب از خار خار دل به بستر سوزن افشاند
که گر گرد یتیمی را چنان از دامن افشاند
چرا مکاخ ارد از خود برگ گل کل ایمن افشاند
غبار دیده یعقوب بر پیراهن افشاند
که موج نبض من را عیسی سوزن افشاند

له

آب در گوهر شهوار تماشا دارد
خط بران صفحه رخسار تماشا دارد
گل بران گوشه دستار تماشا دارد
حسن مهتابی دلدار تماشا دارد

خوش بود صحبت آینه و سیماب بهم
زخم و داغت که ز مستانه بهم میجوشند
جوش می را بمیخانه خم باید دید
آب شد تیشه فرهاد ز تر دستی ما
در ته زلف کند جلوه دیگر رخسار
سخن از رخنه دل روی نماید صایب

ق

هر لبی که ز مرغوبی یاد میکند
از در دو رو سایه که کمتر ز خون کرم
آهی که زیر لب شکند دود عشق
این ظلم دیگر است که عاشق شکار من
در ناف حسن سعی شود مشک عاقبت
دیوان عاشقان بتقیت نمیکشد
عاجز چو سبزه ته سنگ است دولت
هرچند روی صحبت شیرین بخسروست
خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد
پیوسته سرخ رو بود از پاک گوهری
از پیچ و تاب اهل سخن صایب آگه است

ق

مردم ز بی سبب دل ما رقص میکند
بی آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش
وجد و سماع صوفی صافی ز خویش نیست
مشت گلی چه نقش تواند بر آب زد
آزاد که مطرب اند دل پر جوش خود بود

عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
لاله زار دل افگار تماشا دارد
سیل در سینه کهسار تماشا دارد
کار با غیرت همکار تماشا دارد
دل شب عالم انوار تماشا دارد
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

له

اول مرا ببرگ گلی یاد میکند
در دل هزار میکده ایجاد میکند
در سینه کار تیشه فولاد میکند
چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند
خونی که صید در دل صیاد میکند
ایام خط تلافی بیداد میکند
آهم که ریشه در دل فولاد میکند
آیینه را ز تیشه فرهاد میکند
هر کس که در شکست من امداد میکند
بر جوهر کار سیلی استاد میکند
هر کس که چون شراب دلی شاد میکند
چون سرو هر که مصرعی ایجاد میکند

له

گر شوق کعبه قبله نما رقص میکند
از خود نه جسم خاکی ما رقص میکند
این استخوان ببال هما رقص میکند
از زور می پیاله ما رقص میکند
دایم چو بحر بی سر و پا رقص میکند

گردی که از گرانی تعمیر شد غلاف
خونین دلان کجا و سماع طرب کجا
پیر و جوان بهم نکند فرق شور عشق
بشور عشق در تن ما نیست ذره‌ای
سجده است ره طلب هر گرا بهم
داریم عالمی ز خیالش که در سپهر
ما مانده‌ایم در ته دیوار ورنه کا
صایب ز زاهدان طلب وجد صوفیان

و

زیاد عیش مرا سینه زنگ میگیرد
فغان که آینهٔ صاف صبح شنبهٔ من
فتاده است چنان آبدار گوهر من
می دو ساله جلا میدهد بکیفش
فلک بمردم روشن گهر کند بیداد
دلی که راه با آفات دوستداری برد
ز بس گزیده شدم از سخن مرا اصحاب

و

کیست از اهل جهان بی سر و سامانی چند
چرخ گر از خون شفق چهره خود داد سرخ
زین گلستان که چو گل خیمه در انجا زد
دو سه روز است تماشای گلستان جهان
نیست از مردم چشم عجب پرده دری
دل اسیر شد ز پریشان سخنان هیچ کجی
داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود
الکه بر آتش ما آب نصیحت میریخت

در پیش سیل فنا رقص میکند
این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند
انجا فلک بقد دوتا رقص میکند
هر قطره زین محیط جدا رقص میکند
دانه که گرد باد چرا رقص میکند
در تنگنای سینهٔ ما رقص میکند
از اشتیاق کام هر بار رقص میکند
شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

له

ز آب گوهرم آینه زنگ میگیرد
ز سایهٔ شب آدینه زنگ میگیرد
که قفل بر در گنجینه زنگ میگیرد
دلی که از غم دیرینه زنگ میگیرد
همیشه روی ز آینه زنگ میگیرد
ز مهر بیشتر از کینه زنگ میگیرد
ز طوطی آینهٔ سینه زنگ میگیرد

له

در ره سیل حوادث ده ویرانی چند
چه سرانجام دهد کار پریشانی چند
چیست در دست تو جز چاک گریبانی چند
در دل خود برساند گلستانی چند
پوشش امید چه دارند عریانی چند
تا بگیرد دل سرا که شمع پریشانی چند
چه تراوش کند از سینهٔ سوزانی چند
کاش میرد بدل سوخته دامانی چند

جگرم آه که هر لحظه برون می آرد
شد ز یک صبح قیامت همه عالم پرشور
وقت آن راهروی خوش که چو دریا تا سر
رهروان تو چه پروای علایق دارند
نبرد آینه از آینه هرگز زنگار
صایب از قحط سخندان هر کس موزون است

و

رخ بهار ز تر جرعهٔ تو گلگون شد
ز جوش حسن تو بس تنگ انجمن گلزار
چو لاله ساغر یاقوت داغدار شود
دل خراب مرا جور آسمان کم بود
زر تمام عیار از محک شکفته شود
ز شور حشر بدنبال خود نمی بیند
چنانکه سیر فلاخن بسنگ وابسته است
خدا ز صحبت افسردگان نگهدارد
به برگ سبز همان به که از ثمر سازد
شراب انجا نه آتش از سینه جوش زند آب

و

دل رسیدهٔ ما شکوه از وطن دارد
یکیست آمدن و رفتن سبکروحان
چو غنچه هر که بود در سرای دل گرد
دلی که سوختهٔ آن لب چو شکر شد
سهیل اگر چه کند سیر لاابالی وار
دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا
زمانه با دم صبا نامهای سربسته

عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند
چکند دل بشکر خندهٔ پنهانی چند
دارد از موجهٔ خود سلسله جنبانی چند
چکند خار بپا این بزد دامانی چند
چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند
کاش میبود درین عهد سخندانی چند

له

ز درد عشق تو رنگ خزان دگرگون شد
که گل ز رخنهٔ دیوار باغ بیرون شد
از ان شراب که لبهای ما پر افسون شد
که چشم شوخ تو ظالم تر آسمان گون شد
ز سنگ روی تماشا کسی که مجنون شد
بجستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد
ز کوه درد مرا شور عشق افزون شد
که نبض برده شد این سیل ما موزون شد
چو سرو هر که درین روزگار موزون شد
ز خار خار محبت دلی که پر خون شد

له

عقیق ما دل پر خون از یمن دارد
شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد
حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد
چو طوطیان پر و بال خود چمن دارد
بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد
هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد
ز مرغزال آن زلف پر شکن دارد

چه سرمه‌ها سخن چین بد نظر بازی
ز ناله که کند خامه میتوان دانست
ز یوسفی که ترا در دل است بیخبری
کسی که گوشه گرفت از جهان صیاد

و

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد
ز آب سبزهٔ خوابیده میشود بیدار
ز پای تا ننشیند سپهر ممکن نیست
ز داغ کعبه سیاهی نمیشود هرگز
مرا از ان لب میگون همیشه دریاب
ز شبنمی است مرا رنگ در رباب چمن
ز بار عشق قد هر که چون کمان گردید
ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور
ترا ز اهل کمال آن زمان حساب کنند
غبار چهرهٔ عاصی که سیل عاجز او است
ز قیل و قال غباری که بر دل است مرا
ز صد هزار سخنور که در جهان آید

و

عشق اول بدل سوخته آدم زد
در دل و جان ملک شور قیامت افتاد
تن خاکی که همان دید ز انسان ابلیس
من همان روز ز جمعیت دل شستم دست
چون گل صبح بخون شست تمام رخسار
برد از دست و دل تاجوران کرسی
شادی برد نیز زد بحریف آزادی

گره ز ابرو حرف آن چشم خوش سخن دارد
که کوه درد بدل صاحب سخن دارد
و گر نفس بوی پیرهن دارد
خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

له

چه تشنگی ببر آب از سفال برخیزد
ز دل بباده چه زنگ ملال برخیزد
که زنگ از آینهٔ ماه و سال برخیزد
ز دل چگونه غبار ملال برخیزد
که از طلوع غم روز سوال برخیزد
که پیش از انکه شود پایمال برخیزد
ز خاک تیره بنور هلال برخیزد
کجا بیان دل حرص مال برخیزد
که از دل تو غرور کمال برخیزد
بقطرهٔ عرق انفعال برخیزد
اگر بجنبش اهل حال برخیزد
یکی چو صایب شوریده حال برخیزد

له

مایه ور شد ز دل آدم و بر عالم زد
ز ان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد
مشت خاکیست که بر دیدهٔ نامحرم زد
که صبا دست در ان طرهٔ خم در خم زد
بخوشی یکه و نفس هر که درین عالم زد
بنت بابلی که بدولت پسر ادهم زد
پیش برد انکه درین دایره نقش کم زد

پای خم داده از دست افسون صلاح
در شکنجه است ز شور ابر دریا دلم
هر که قد ساخت دوتا پیش خم از بهر بهشت
صایب از عشق جهان قامت خود راست کند

و

از طپش شمع دل هر پروانه نگرد
نتوان آب گرفتن از جگر تشنهٔ تیغ
با گهر از صدف پوچ گذشتن سهلست
تن چه باشد که دریغ از سگ آن کو دارند
سد آینه ترا پیش نظر تا باشد
شود از سجدهٔ حق آینهٔ دل روشن
در حریمی که کند دلبر ما دست بلند
صبح در خون شفق میطپد و میگوید
بزبانی که کند خار ملامت صایب

و

یاد آنجلوهٔ مستانه که از دل برود
نیست بیرون سراپردهٔ دل لیلی ما
ما نه آنیم که بر ما نکند رحم کسی
سوزنی لنگر پرواز مسیحا گردید
صرف افسوس شود مایهٔ خاک اوش
هر که باری ز دل راهروان برد از دو
دیدهٔ روزنه آتش داغ ندامت گردد
ساده لوحی که شکایت کند از سوزن عجم
جستجوی گهر از غفلت موج کند
بصفا شد که هر روح ز آمیزش جسم

که مرا راه خرابات ز دو محکم زد
هر که چون دانهٔ گوهر ز یتیمی دم زد
بوسه بر دست سلیمان نه بی خاتم زد
که فلک از ته این بار گران سر خم زد

له

منع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد
دل ز دلدار بتدبیر جدا نتوان کرد
دو جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد
استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد
چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد
بیقدر خم شده این تیغ جلا نتوان کرد
چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد
که نفس راست درین تنگ فضا نتوان کرد
دامن کعبهٔ مقصود رها نتوان کرد

له

این نه موجیست که از خاطر ساحل برود
هر که خواهد بتماشای تو محمل برود
خون ما پیشتر از دیدهٔ قاتل برود
این نه راهیست که مجنون بسلاسل برود
هر که چون شمع ندانسته بمحفل برود
راست چون راهرو سبکبار بمنزل برود
نا امید از در هر خانه که سایل برود
واگذارش که چو خاشاک بساحل برود
ساده لوحی که ره حق بدلایل برود
چندین قافلهٔ آینه در گل برود

یکشبه در دل شبها نفسی موج سراب
وای بر حال نگاهی که بی دل برود

هر که خواهد که بجز فرش نگذارد نکهت
چون قلم راه سخن را بنفس برود

زخم در پیرهنش سنبل تر میریزد
هر که از هوش ز نظاره قاتل برود

چه گل از لیلی بی پرده تواند چیدن
هر که از راه بآرایش محمل برود

منع صایب مکن از بیخودی ای عقل فضول
هر که مجنون بود از میکده عاقل برود

وله

بهار میرسد آماده جنون باشید
زجوش لاله مهیای جام خون باشید

ز هر نسیم بگلزار بیستون ره برد
چه لازمست مقید به بیستون باشید

بخوشدلی گذرانید زندگانی را
اگرچه لاله و گل کاسه سرنگون باشید

فسون باده شما را بدام می آرد
اگر هزار خردمند و ذوفنون باشید

بفکر پوچ مگردید چون حباب که ره
ز رقص موجه این بحر اکنون باشید

ازان بداغ شما را جنون سراپا سوخت
که با هزار نظر واله جنون باشید

به نیم قطره قناعت کنید از دریا
که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید

بنوبهار ننوشید باده چون صایب
بهار چون گذرد باز ذوفنون باشید

وله

زبرق حسن تو مرغ خار نخل ایمن شد
زعارض تو چراغ بهار روشن شد

چراغ گل که ازو چشم باغ روشن بود
زشرم روی تو پنهان بزیر دامن شد

هما بر بدن حشمت نامه اعمال
که صبح محشر من آن بیاض گردن شد

بچشم روزن تماشای دایم آب گردید
زآفتاب تو هر خانه که روشن شد

کنون که چاک گریبان گذشت از دامن
مرا ازین چه که مژگان بتیم سوزن شد

خوشم بسینه صدچاک خویش همچو قفس
که دام عیش بود خانه که روزن شد

ز آشنایی از آن زلف دست کوته دار
که کوه طاقت من سنگ این فلاخن شد

امان نمیدهد آنکار عشق راهرا
بلاست راه غنیمی که رهزن آن شد

بتازیانه غیرت سری برآر از خاک
که دانه بس که سبز شد و خوشه کرد و خرمن شد

بشمع و گل نرسد نوبت که صایب
چنین که بلبل و پروانه واله من شد

ترانه‌های جهان گرچه مختلف نکند
تو چون ز پرده برآیی همه یک آهنگند

در آفتاب قیامت چه رو بها سازند
جماعتی که چو گل پای تا بسر رنگند

بداغ چاره دیوانگان عشق مکن
که این پلنگ وشان با ستاره در جنگند

جواب مردم روشندل از تنک رویی
بجام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگند

سپهر کوزه سربسته ایست در خم او
ازان شراب که مستان عشق گلرنگند

مپرس سوختگان از سختی ایام
که آرمیده چو تخم شرار در سنگند

ازان گره طلب چون شکر حلاوت عیش
که در شکنجه ایام از دل تنگند

مبین بدست نگارین نازک اندامان
که در فشردن دل سخت آهنین چنگند

کدام آینه صایب تواند دید
گر آب گوهر من نه سپهر در ننگند

وله

خطش دمید و بعشاق مهربان گردید
ازین بهار چه گلهای خوش عیان گردید

هزار تشنه جگر را بآب خضر رساند
خطی که گرد لب لعل دلستان گردید

بچشم رخصت پرواز نامه خواهد داد
قیامتی که ز رخسار او عیان گردید

زخاک نرگس و گل چشم بسته میروید
ز شرم روی تو سرجا عرق فشان

بخنک مغزی ما ای گل شکفته مباش
که چرب نرمی ما صرف باغبان گردید

شکوه حسن گل آن عندلیب را دریافت
که همچو بیضه زمین گیر آشیان گردید

نثار تیغ تو کردم برغبتی جان را
که خضر دل زده از عمر جاودان گردید

همیشه صبح امیدش زخاک میخندد
ز مغز هر که تسلی باستخوان گردید

کسیکه خار و خسی و عنان خود دارد
بآن محیط که سیلاب با روان گردید

چو ماه عید کند جلوه در نظر صایب
ز بار عشق قد هر که چون کمان گردید

وله

کی بعاشق بوسه آن لعل لب میگون دهد
منت تمکین گوهر شاداب نم بیرون دهد

شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم
چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد

پیش چرخ بی‌مروت آبروی خود مریز
این سبوی کهنه مهمانت نم بیرون دهد

برنیارد سرمه دانی دیده تا گشت ازخمار
دیده آهو چه تسکین دل مجنون دهد

خلق مجنون

خلق مجنون را فسانه تنگ چشم دام و دد
کوه را دیوانگی پیشانی هامون دهد

نیست بوی گل دماغ آشفتگان را سازگار
ما و دامان بیابانی که بوی خون دهد

عالم امکان کف بحر پرآشوب فناست
پشت بر دیوار آسایش که اینجا چون دهد

هر که دریا بد رفت طالع باد تلخ غنا
بوسه بر لبهای خنجر چون لب میگون دهد

لقمه چرب از برای خاک سامان میدهد
هر کرا گردون دون جمعیت قارون دهد

گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که چرخ
چون گل رعنا مرا از کاسه زر خون دهد

زان خوشم صایب بنان جو که دوران جهان
نعمت الوان ز غمهای گوناگون دهد

وله

زگل محافظت رنگ و بو نمی آید
بغیر لطف ز روی نکو نمی آید

صفای حسن بتان از دل گدا خیزد
ز آب آینه این شست و شو نمی آید

ز جنبش مژه آسوده بهت قربانی
تردد از دل بی آرزو نمی آید

شود ز بخیه انجم فزون جراحت صبح
علاج سینه ما از رفو نمی آید

بپای خم برسانید مشت خاک مرا
که دستگیری من از سبو نمی آید

اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران
بنای خانه بدوشی فرو نمی آید

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب
چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید

دل گداخته شوید غبار هستی را
ز چشمه دگر این شست و شو نمی آید

دلی که ره بمقام رضا برد صایب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

وله

خط از خون مانع آن غمزه کافر نمیگردد
زبان تیغ را پیچیده از جوهر نمیگردد

بلای نیست چون افسردگی دلهای روشن را
نمیگردد یتیم این قطره تا گوهر نمیگردد

ازان از گرد عصیان رو نمی تابم که آینه
نگردد تا سیه مشتاق روشنگر نمیگردد

شکایت نیست از دور فلک ارباب عرفان را
دل مستان ملول از گردش ساغر نمیگردد

صدا از کوه برگردد عجب کوهیست تمکینش
که از دلبستگی فریاد از آنجا بر نمیگردد

عبث آن جنگجو را آب و آتش میزنم خود را
برات خط چو حکم آسمانی بر نمیگردد

نمیسوزد چراغ انجمن تا صبحدم صایب
کدامین فکر سوزنده خاکستر نمیگردد

هر نقطه کزین دایره پرگار شمارند
صاحب نظران خال لب یار شمارند

روشن که درو راز نهان را نتوان دید
روشن گهران آینه تار شمارند

بیدار کن از عشق دل مرده خود را
تا خواب ترا دولت بیدار شمارند

زان روز حذر کن که بدامان تو چون گل
هر خرده که داری همه یکبار شمارند

هر قطره او شبنم ریحان بهشتست
اشکی که بدامان شب تار شمارند

آن راهروانی که بی دل نگرفتند
نقش قدم قافله بسیار شمارند

چشمی که رگ خواب درو پرده شب بست
بیداردلان حلقه زنار شمارند

مستان تو برهم زدن هردو جهان را
آسانتر از آشفتن دستار شمارند

جمعی که بیکتایی گلشن نرسیدند
صایب ورق دفتر گلزار شمارند

وله

از دل خونشده هر کس که شرابی نکشید
دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید

جای رحمت بر ان مغز که در بزم وجود
از دل سوخته بوی کبابی نکشید

خاک در پرده آن چشم که از پرده خواب
بر رخ دولت بیدار نقابی نکشید

رشک بر موج سرابست درین دشت مرا
که ز دریای بقا منت آبی نکشید

مگذر از کوی خرابات که آسوده نشد
گنج تا رخت اقامت بخرابی نکشید

راه چون خضر بسرچشمه توفیق نبرد
در ته پای خم آنکس که شرابی نکشید

هر که چون کوزه لب تشنه نگردید خموش
در خرابات جهان باده نابی نکشید

هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد
نفسی راحت نکرد و دم آبی نکشید

سند بیجگری آب گهر قانع
صدف تشنه ما ناز سحابی نکشید

جگر تشنه بود لاله خاکش صایب
هر که زان چاه زنخدان دم آبی نکشید

وله

من کیم تا یار بی پروا بفریادم رسد
آه صبح گریه شبها بفریادم رسد

دامن صحرا نبرد از چهره ام گرد ملال
میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد

از سواد شهر خاکستر نشین شد فکرم
کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد

کوه غم شد آب از فریاد عالمسوز من
کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد

جوش گل آغوش عاشق نغمه پیمانه کرد
بیرم از خویش بیرون پای کوبان چون سپند
میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی
در بیابانی که از کم کرده راهان خیز
شعلهٔ آواز صایب رونق لنگار دست

ق

مال قیمت از دست چشم خواجه در دنبال
از حریصان نیست چیزی در جهان جز آرزو
رشتهٔ طول امل کرده است مردم را مهار
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم
کو سر دندان زیر بی ریخت چون شمع بجا
آب شد دل از انتظار و چهرهٔ مطلب ندید
نیست غیر از گرد کلفت حاصل ملک جهان
شوق لیلی برد ما را صایب از عالم برون

ق

آتش عشق تو چون زبانه بر آرد
تا بیکی بوسه خوش کند دل عاشق
گوشه نشینی براق عالم باده است
هر که فرو برد سر بجیب تامل
روزی برقست خرمنی که بخواهم
غوطه بخون شفق دهند چو صبحش
تنگ که جی کیه تیر راست چو گردد
دانهٔ امید را چو خوشه پروین

ق

معلب آتش نوای خامهٔ صایب
از دو جهانت بیک ترانه بر آرد

ناله بلبل کجا تنها بفریاد من رسد
تا کجا آن آتشین سیما بفریاد من رسد
نالهٔ امروز اگر فردا بفریاد من رسد
چشم آن دارم که نقش پا بفریاد من رسد
مطربی کو تا درین سودا بفریاد من رسد

له

از دو صد خرمن تهی چشمی بآن غربال ماند
یادگار از عنکبوتان رشتهٔ آمال ماند
خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند
نقش پایی چند از ان طاوس زرین بال ماند
عقدها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند
در دل آیینهٔ ما حسرت تمثال ماند
صرف در تسخیر دل کن آنچه از اقبال ماند
حسرت دیوانهٔ ما در دل اطفال ماند

له

از دل سنگ آه عاشقانه بر آرد
زان دهن تنگ صد بهانه بر آرد
بیضه پر و بال از آشیانه بر آرد
کشتی ازین بحر بیکرانه بر آرد
حاجت موری بیک دو دانه بر آرد
هر که نفسهای بیغمانه بر آرد
گرد بیک حمله از زمانه بر آرد
از دل شب گریهٔ شبانه بر آرد

له

شوق می از بهار گل اندام تازه شد
از چهرهٔ گشادهٔ نسرین ایاغ باغ
زان بوسه‌های ترکه شبنم ز گل رسید
سیلی که داشتند حریفان نقل و می
زان خنده‌ای که غنچه بروی نسیم کرد
داغی که به بخون جگر کرده بود دل
شب از شکوفه روز شد و روز شب ز ابر
حاجت برفتن چمن از کنج خانه نیست
ز احرامی شکوفه و لبیک بلبلان
صایب ترا ز سردی دوران خزان مباد

ق

از لب منصور راز عشق بر صحرا افتاد
عشق بی پروا دماغ خانه آرایی نداشت
صبر نتوانست پیچیدن عنان از عشق
چاره جوییهای غمخواران مرا بیچاره کرد
روی گرم لاله و آغوش گل زندان اوست
در جهان ساده لوحی رهبری در کار نیست
میکند در سنگ خارا داغ تنهایی اثر
سالها خون خوردن و خاموش نشستن سهل نیست
اختیاری نیست صایب اضطراب از عشق

ق

نقش تو از ان نقاش هر کس نسیم کرد
بگوشش نیست روزی این نقد و کرم انجا
براق عالم باده است چون بلند شد
بنور دل تواند پنجه خورشید تابیدن

پیوند بوسه با لب جام تازه شد
آغوش سازی طمع خام تازه شد
امید من ببوسه و پیغام تازه شد
از چشمک شکوفه بادام تازه شد
شاهد پرستی دل خودکام تازه شد
از روی گرم لالهٔ گلفام تازه شد
هنگامهٔ مکرر ایام تازه شد
زیشان که از بهار در و بام تازه شد
دل را بکعبه رغبت احرام تازه شد
کز نو بهار طبع تو ایام تازه شد

له

پردهٔ دریا درد موجی که بی پروا فتاد
این گره در کار دریا از حباب افتاد
این شرر آخر برون از سینهٔ خارا فتاد
این گره در کار سوزن از نی عیسی فتاد
هر که چون شبنم بفکر عالم بالا فتاد
خضر شد هر کس درین دامان صحرا افتاد
بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد
عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد
دست و پایی میزند هر کس که در دریا فتاد

له

چو خار رهگذر هر لحظه دامانی دگر گیرد
بجنبیدن دست نتوانست دامان کرد
نماند بر زمین هر کس حباب را مختصر کرد
ز روی صدق هر کس دامن پاک سحر گیرد

بیندیش از غم عالم چو با عشق آشناستی
درین دریای پر گوهر سعادت جستن اختر
نباشد در حریم حسن جز خاک را راه
با اهل حق نبرد از منصب با طلا آیان

ق

از ترش رویی ما فاک چه پروا دارد
نشود زخم زبان گرم روان را مانع
صیقل آیینه مشغول بود داشک کباب
محو سرپنجهٔ خورشید جهان افروزست
خاک اگر از الف زخم شود سینهٔ ما
عاشق از گردش افلاک شکایت نکند
دل چو روشن شد از و دست هوس کوتاه است
فلک از گوشه‌نشینان نکند آسوده است
در دو عالم کر بی نیست که نگشاید عشق
دو جهان چون پر پروانه کز آتش گیرد

ق

هر دلی کز عشق گوهر آب شد گوهر شود
گوشه گیری فیضها دارد درین دیر سرا
نقصان از شهرت دعویست دنیای خسیس
راستی دامان جمعیت بدست آورد است
جلوهٔ سرو لب جو ز رکند فرکان او
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران
در دل پر آتش خود جای صایب چون دهم

ق

از سرگذشته سر بگریبان نمیکشد

که آتش خود ز را خود خس و خاشاک بگیرد
با آن ماند که موری دانه ازو دور گیرد
که جز گرد یتیمی دامن پاک گهر گیرد
مگر منصور را دار از فنا از خاک برگیرد

له

می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد
دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد
حسن از دیدهٔ نمناک چه پروا دارد
سینهٔ صبحدم از چاک چه پروا دارد
تیغ آن غمزهٔ بیباک چه پروا دارد
کشته از بخشش فتراک چه پروا دارد
چشمهٔ مهر ز خاشاک چه پروا دارد
حقه از تلخی تریاک چه پروا دارد
عاشق از عقدهٔ افلاک چه پروا دارد
صایب آن شعلهٔ بیباک چه پروا دارد

له

هر کرا سوز و درد دریا نفس عنبر شود
قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود
چون شرر با خار آمیزد زبان آور شود
رشته چون هموار شد شیرازهٔ گوهر شود
دیدهٔ هر کس گر از اشک ندامت تر شود
رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود
نازنینی را که گل در پیرهن اخگر شود

له

این شمع کشته ناز شبستان نمیکشد

هر جا رود بمحمل لیلیست هم رکاب
خونین دل از آهوی تاج لعل نیست
من بی نصیبم از تو وگرنه کدام خار
بچشم زخم در قدمش هست خار عشق
از سبزهٔ خط تو چکد آب زندگی
از زخم خار نیست خطر گرد باد را
شادم بضعف خویش که بیماری نسیم
بر چرخ اگر بر آمده گوهر نمیشود
کو همت دو نظرش سایهٔ کریم
شیرین نمیشود چو گهر استخوان او
صایب کسی که سر بگریبان چو خورشید

ق

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند
بگذار تا بداغ رهایی شود کباب
ما را چه نسبتست بمجنون که جوش ما
از روی گرم شکوهٔ ما میشود تمام
علم تو چون محیط با سر از غبیست
چون گل شکفته باش درین انجمن که صبح
از گل بوام گوش ستانند بلبلان

ق

یوسف شود اگر که خریدار تو باشد
گر خاک شود سر به خاموشی سیلت
چون برق سبک برد شمع خرابش
هر جا که نفس از تو خیابان بهشتیست
سیلاب قیامت نظر موج سرابست

مجنون بکدورتی ز بیابان نمیکشد
منت ز لاله کوه بدخشان نمیکشد
از گل هزار لطف نمایان نمیکشد
آزاده که دل بسیر گلستان نمیکشد
این خضر ناز چشمهٔ حیوان نمیکشد
مجنون قدم ز خار مغیلان نمیکشد
ناز طبیب و منت درمان نمیکشد
تا قطره پای خویشتن از آمان نمیکشد
آزاده که منت احسان نمیکشد
یکچند هر که تلخی عمان نمیکشد
ناز بهشت و منت رضوان نمیکشد

له

عمر دوباره یافت ز راه که دور قند
صیدی که همچو تاب نپیچد بران کمند
نگذاشت گرد باد ز ناموس شود بلند
یک ناله بهتر سرمه آواز این سپند
زنهار لب مبند ز چون و چرا و چند
تسخیر کرد روی زمین هر که شد نژند
در گلشنی که نالهٔ صایب شود بلند

له

عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد
هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
خوش وقت اسیری که گرفتار تو باشد
آزاد که نظر و اله رفتار تو باشد

برچهرهٔ گل پای چو شبنم نگذارد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت
صایب اگر از خویش توانی بدر آمد

ق

برق ما نگذاشت دود از خار و خس گردد بلند
تا ز دریا سر برون آورد فانی شد حباب
صبر چون دندان نومیدی گذارد بر جگر
اضطراب دل به اسباب گرفتاری فزود
از سرمستی صراحی گردنی افراخته است
میفشد چون میوهای پخته در یکدم بخاک
جذبهٔ بی‌پیچ چون دست از آستین برکند

ق

کریم اوست که خود را بخیل میداند
درین محیط چو غواص هر که محرم شد
کسی که آتش خشم و غضب فرو خورده است
خوشم بگریهٔ خونین که آن بهشتی روی
ازین سیاه درونان باهل دل گریز
کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان
سفینه‌ای که بگل در کنار نشسته است
ز چرخ کام شکر در وغ نتوان یافت
دلی که محرم اسرار غیب شد صایب

ق

چرا بجلد برین از غذا نشوی خرسند
زمانه مصر بزندان و چاه ساخته است
مباد همچو سکندر درین تماشاگاه

آن راهروی را که بپا خار تو باشد
خواهست که در سایهٔ دیوار تو باشد
این دایره را نقطهٔ پرگار تو باشد

له

پیش ما چون ناله اهل هوس گردد بلند
زود میرد زود بالای گر نفس گردد بلند
نالهٔ مظلوم از فریادرس گردد بلند
از کمان کش صید وحشی از مرس گردد بلند
آه اگر دست کلوگیر عسس گردد بلند
های هوی گر ز تراب نیمرس گردد بلند
آتش گل صایب از چوب قفس گردد بلند

له

عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
نفس کشیدن خود قال و قیل میداند
میان شعله حضور خلیل میداند
سر رنگ تیغ مرا سلسبیل میداند
که کعبه جادهٔ اصحاب فیل میداند
عزیز مصر به از رود نیل میدانم
چه قدر باد مراد رحیل میدانم
که راه جیله سایل بخیل میداند
نفس را نفس جبرئیل میداند

له

بجوی شیر چو طفلان چرا نشوی خرسند
اگر بهر دو جهان از غذا نشوی خرسند
با بگینه ز آب بقا نشوی خرسند

سعادت ازلی بی‌حجاب میتابد
بهشت نسیهٔ خود نقد میتوانی کرد
ز سر شکست تو شهپری دهند چو موج
باشنای بیکانکان بر آمده
بلند دار نظر را مباد چون نرگس
ز شش جهت در روزی ترا گشاده شود
بخواب ناز روی همچو چشم قربانی
ز فکر رزق پریشان نمیشوی صایب

ق

جوش درون کم از دو تنگ احوالی شود
بجد بدست و پای مگس دام عنکبوت
شرط وصول اندر دو جهان دل گسستن است
روح فلک سوار مقید بجسم نیست
ناگشته بود بوقلمون رنگ دانه ام
از شرح دردهای نهان خامه عاجز است
داغ جنون نمیرود از استخوان ما
نقش و نگار خواب پریشان آینه است
صایب فزود تشنگی شوق من ز وصل

ق

دردمندان که بناخن جگر خود خستند
خودحسابان که کشیدند بدیوان خود را
خاکیانی که بمعماری تن کوشیدند
چه بغیر از نفس سوخته حاصل دارند
عمر در ماتم احباب بافسوس بسر
سنگ بر کعبهٔ زنان شیشهٔ خود میشکنند

چرا بسایهٔ بال هما نشوی خرسند
ز خلد اگر بمقام رضا نشوی خرسند
اگر بحکم روان قضا نشوی خرسند
تو آن نه که بیک آشنا نشوی خرسند
ز چشم خود به همین بس با نشوی خرسند
اگر ز عشق بدرد و بلا نشوی خرسند
اگر بخاطر بیمدعا نشوی خرسند
اگر بپارهٔ دل از غذا نشوی خرسند

له

دریاتهی بچشمهٔ غربال چون شود
شهباز صید رشتهٔ آمال چون شود
این راه دور قطع بیک بال چون شود
عیسی سوار مرکب دجال چون شود
تا در ضمیر خاک مرا حال چون شود
یک ترجمان زبان دو صد لال چون شود
از نقطه پاک قرعهٔ رمال چون شود
دلهای ساده محو خط و خال چون شود
آیینهٔ حریم ز تمثال چون شود

له

چشمهٔ خویش بدریای بقا پیوستند
در همین نشئه ز آشوب قیامت رستند
در ره آب بقا سد سکندر بستند
دانه‌هایی که درین شوره زمین پابستند
شکر کن شکر ازین خواب پریشان جستند
وای بر سنگدلانی که دلی را خستند

عرق چهرهٔ خورشید جهانتاب شوند
میتوانند بیک حمله دو صد قلب شکست
دامن وصل نگر در کف تمبی افتاد
صایب از خلق چو باشی کم و ارزان ضعیف

ق

ز بیند زیر پای خویش صفا انجمن باید
ز رشک خنده اش هر چشم موری تنگ گشته
فلک را سبزهٔ خوابیده داند قدر عیاش
ز گردش ماند دور آسمان چون قیم قرمانی
بنیل چشم ز خمش نیست چرخ نیلگون کافی
نشد از دیدهٔ فرهاد غایب صورت شیرین
خیالش را دل سودایی من غیر میداند
ز نقش پای من روی زمین دریای آتش شد
ندارد وادی ما لاله زاری غیر لوح خون
ز نقش بال کوه قاف دارد بر دل وحشی
نهادم دست تا بر دل جنون من یکی گشت
نگردد از خواب حیرت چشم دل اسباب را

ق

ز نور عارضش هر ذره خورشید منظر شد
چه رخسار جهانسوز چه چشم دلفریب است این
مرا آن روزی که در رخسارش تماشا کردم
برون از خاک در محشر چو سرو آزاد می‌آیم
درین صحرا که صید از نو بی در خاک و خون غلطید
بجا افسردگی سنگی نماند در راه یکرنگی
عرق شد مانع از نظارهٔ روشن چه بدبختیم

شبنمی خند که در دامن گل ننشستند
همچو ابرو دو سر آمد چو بهم پیوستند
که چو نی در جگر خاک کمر را بستند
مار گشتند بظاهر چو بهم پیوستند

له

نبرد از دل کسی آیینه سیما انجمن باید
تکلف بر طرف لعل شکرخا انجمن باید
قیامت جلوه کاز قد و بالا انجمن باید
عیار جلوهای حیرت افزا انجمن باید
عزیز مصر را رخسار زیبا انجمن باید
بنای بیستون را کار فرما انجمن باید
ز مردم عاشق شوریده تنها انجمن باید
طلبکار ترا آتش ته پا انجمن باید
ز خود رم کرده را دامان صحرا انجمن باید
گریزان از نشان خویش عنقا انجمن باید
ز لنگر میشود شوریده دریا انجمن باید
نگاه عاشقان محو تماشا انجمن باید

له

ز رشک خنده اش هر چشم موری تنگ شکر شد
که از نظاره اش هر قطرهٔ اشکم دیگر شد
ز اشک گرم من مژگان من بال سمندر شد
بخاک هر که سرو قامت او سایه گستر شد
حصار عافیت باخویش دارد هر که لاغر شد
که نومید از وصال گوهر شد تا قطره گوهر شد
که موج آب حیوان در رهم سد سکندر شد

مصفا کن دل خود تا نشود کوهر غدار تو
همان تاریک میسوزد چراغ بخت صایب

ق

دل بدار الامن حیرت تا بآسانی رسید
مزد تسلیمست دادعشق اگر قربانی
چون رسد وقت بیایی قفل گردد کلید
قامت خم گر کجی کانی راه فنا ست
در کنار مادر افتاد از گریبان لحد
پاک از گرد علایق شو که شبنم زین چمن
خاک صحرای قناعت زد افتش شد جگر
نیست صایب موی میانی جز تنگ خویشتن

ق

زمین و آسمان از نالهٔ من در خروش آمد
نشاط دایمی خواهی بدرد از صاف قانع شو
تو محو رنگ و بویی ورنه از هر خشت خمخانه
ز دست بیدردی مردم ما که مینالد نمیدانم
خرابات مغان پر جوش بود از شور مستان

ق

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد
بقرب لاله و گل کی چو شبنم میشود قانع
نشد تا جسم من از شوق جان با ور سبکرو دم
دل افسرده ما را کدامی هست در طالع
ندارد این قدر آهسته کی ای چرخ سنگین دل
اگر مجنون شوی کردی که بر دل از جهان داری
دل از دور طلب برداشتن شیوای دارد

که هر آبی که تیغ پاک گوهر خورد گوهر شد
اگر چه سینه ام از سوز دل محراب خنجر شد

له

داد جان این همه بسمل تا بجانانی رسید
کشت چون تسلیم اسمعیل قربانی رسید
خواب در آغوش باد ماه کنعانی رسید
عذر را بر طاق نه چون میهمانی رسید
هر کرا انجا فزون آزار جسمانی رسید
در وصال آفتاب آن پاکدامانی رسید
مور ما تا بر سر خوان سلیمانی رسید
شیشهٔ دل را شکستی کز تو آسانی رسید

له

نشست از جوش دریا سینه من تا بجوش آمد
که در دور دوایم جام سرنگون دنوش
صریر خامهٔ تقدیر عارف را بگوش آمد
که از دست نوازش کوه غم ما را بدوش آمد
جهان افسرده شد دیوانهٔ ما تا بهوش آمد

له

فلک ما را کی انگشتر پا میتواند شد
سبکروحی که از هستی بپا کامیتواند شد
که کوه قاف هم پرواز عنقا میتواند شد
نامدر زمین سنگی که مینا میتواند شد
کف خاکستری روشنگر ما میتواند شد
بیکدم خوش تراز دامان صحرا میتواند شد
و گر نه قطرهٔ ما نیز دریا میتواند شد

دو عالم محو شد تا پرده از غارتگری افکندی
دل روشن زیم سیاه شد آخر چشم از آب

و

بنی ستاره دو لب بیام ما افتد
جبین که شرم گرفت در میان او را
سیاه روی ما نیست قابل اصلاح
لبی که رنگ نمیگیرد از فروغ سهیل
سیاه خانه نشینان لامکان آن دشت تسلیم
بکشوری که هما مرغ خانگی شد آب
دلی که نقد کند نسیه قیامت را
کونکه از خط مشکین سیاه شد است
زنار رسائی طالع نشود قسمت
زخط سبز مکر تنگ شکرش صائب

و

بروی تو دل روی با آینه کذارد
سردست نکارین که بر آرد ز نعل سر
سر روز نهد بر دل من سنگ ملامت
عاشق نشود دور ز معشوق که طفلی
صائب سخن از مهر همان به که نگوید

و

چه بهشتیست که آن بند قبا بکشایند
وسعت دایره کون و مکان خشنوانست
دولت باقی و این عالم فانی بهمست
ای بسا ناخن تدبیر که از دست رود
کیمیا گر نکند چشم بمهر قلب سیاه

توچون پیدا شوی دیگر که پیدا است آمد
کتان کی پرده ان بار سیماب است آید شد

له

که از لب تو شرابی بجام ما افتد
کجا رسش بغلط بر مقام ما افتد
زمه کرو بسر زلف شام ما افتد
کجا بفکر جواب سلام ما افتد
زماهتاب چه پرتو بیام ما افتد
نشد که سایه چتری ببام ما افتد
بفکر بار قیامت خرام ما افتد
امید هست لب او بکام ما افتد
که را بجهت گل بر مشام ما
بفکر طوطی شیرین کلام ما افتد

له

چون تیشه که بر ریگ روان سینه گذارد
پیش قدر رعنای تو بر سینه گذارد
دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد
زنگار شود روی با آئینه گذارد
هر کس که بدلها اثر از کینه گذارد

له

در فردوس بروی دل ما بکشایند
که بیکبار دل و دیده ما بکشایند
این چه فالیست که از بال هما بکشایند
تا گره از دل غنچه ما بکشایند
بی نیازان بجهان چشم کجا بکشایند

بسر اندا حتکان دست درازی دارند
مو شکافان که گرههای فلک وا کردند
سنگ بر سینه زنان محرم این درگاهند
در فردوس بروی تو نبندد رضوان
صبر کن پای تو چون فتح کلید است خیانت
با دل تیره جهان در نظر ما زشتست
در شب تیره امکان از صبح وجود
صبح محشر شود از ماه سیاهان همه

و

سالکانی که قدم در ره جانانه زدند
مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند
فلک پیر و با حلقه برون در است
دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد
خنده با صبح قیامت بکند بیدارش
سکه از عالم تجرید بکردم هر کز
نیست ممکن که بصد گریه مستانه رود
تن چه خاکست که سجود ملایک باشد
چشم از آن خال بپوشید که در روز نخست
فیض ارباب جنون هیچ کم از دریا نیست
تا بآن گنج گهر دیده بدبین نرسد
لاله در سنگ نهان بود که آتش در بستان
عشق و هنگامه آغوش طرازی بهمست
صائب از شرم برون آی که در روز ازل

و

دل دران زلف زره ساز جای خود وا میکند

که فلک را ز میان تیغ جفا بکشایند
کاش یک عقده از آن زلف دو تا بکشایند
در توفیق بهر خام کجی بکشایند
کرد اینجا در تسلیم و رضا بکشایند
که به بند خود شب و صبح ز پا بکشایند
آه اگر چهره آئینه ما بکشایند
آنقدر نیست که دستی بدعا بکشایند
چون سر نامه روز جزا بکشایند

له

پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند
در مقامی که سراپرده جانانه زدند
که بر پنجه سر زلف تراشانه زدند
هر کرا دیده بآن نرگس مستانه زدند
بچه تقصیر چراکل بدر خانه زدند
مشت خاکی بچشم من دیوانه زدند
بهر می بوسه که گنج لب پیمانه زدند
برق در خرمن آدم بهمین دانه زدند
سنگ که سنگی اگر بر سر دیوانه زدند
جغد نیلیست که بر چهره ویرانه زدند
سکه داغ بنام من دیوانه زدند
شمع دستیست که بر سینه پروانه زدند
طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

له

شست چون صائب فصاحت بیکان جای خود وا میکند

موشکافان زبود درد لبها تفرقه میکنند
طوطی از شیرین زبانی محرم آئینه شد
شد خراباتی گل از روی کشاد چون شستن
روی شرم آلود در گلزار جنت حسرت
ناخن جوهر شود در سینه فولاد بند
انهوا گر بد چشم پاک اسمیران
وقف روشن گوهران هرگز سعقه برزمین
از سخن آخر به دولت میرسند اهل سخن
دورباشی نیست حاجت قهرمان عشق را

و

شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد
یوسف صفتی را که زلیخا برد از راه
از چهره پرشرم شود عشق هوسناک
حسنی که ز صورت نبود معنی او پیش
در دیده کسی بیشتر از تاب و تو انست
چندانکه چو گل گوش کندیم درین باغ
بی سختی ایام بصیرت نتوان یافت
صائب دل عاشق بچه امید خورد خون

و

تمنا از دل اهل هوس بیرون نمی آید
مگر از روی تشنه که سوزد آرزو ها را
بهم می بجدا ارباب همت آرزو مستندی
عبث مرغ چمن بر آب و آتش میزند خود را
نوا سنجی که گل چیدست از ذوق گرفتاری
خموشی حجت ناطق بود جویای گوهر را

شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند
در دل آن سنگدلان جای خود وا میکند
بوسه در لبهای خندان جای خود وا میکند
گل دران چاک گریبان جای خود وا میکند
در دل آن خط چو ریحان جای خود وا میکند
شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند
در صدف ها اشک نیسان جای خود وا میکند
مور در دست سلیمان جای خود وا میکند
برق صائب در نیستان جای خود وا میکند

له

شهباز نظر دوخته محجوب نباشد
بر دل نظربازی یعقوب نباشد
زان حسن بپرهیز که محجوب نباشد
گر ماه تمامست که مرغوب نباشد
در بوته خود کیست که ایوب نباشد
حرفی نشنیدیم که در لکوب نباشد
کور است هر آن ره که لکدکوب نباشد
خونخواری اگر شیوه محبوب نباشد

له

که خامی از شراب نیم رس بیرون نمی آید
که بتوی از عهده این خار و خس بیرون نمی آید
ازین شهد شکاین یک مگس بیرون نمی آید
گل بیشرم از آغوش خس بیرون نمی آید
بتکلیف بهاران از قفس بیرون نمی آید
که از غواص در یا نفس بیرون نمی آید

مراد از کاروانی دور افکنده همت گمرهی
در ان محفل که سر صائب قیامت شکوه دام

و

نخل مشک از می فزون پر شود
گوشه گیری آب روی غیرت است
حرص را نشو و نما آزار زوست
سایه سترباش کاقند در زوال
در دل روشن نباشد هیچ تاب
با تهی دستی قناعت کن که نی
قرب خوبان رنج بار یک آورد
سر بسیج از تیره بختیها که حسن
گر برانند ما بشکر در مرا
آن سبکروحم که در دریای عشق
گوش گهر دکان بوام از عندلیب

و

تا منزل من بادیه بیخبری بود
چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش
افسوس که چون ناوک بازیچه اطفال
زان روز که شد دیده من باز چو نرگس
بود از دم شمشیر دم صبح نشاطم
رسوائی شمعست ز پیراهن فانوس
یاری که غبار از دل غمدیده ما برد
چون پرتو خورشید که در آینه افتد
از عجز چو شبنم نفتادیم درین باغ
صائب چه توان کرد بتکلیف عزیزان

که از دلبستگی بانگ جرس بیرون نمی آید
صدای غیر اسپند از همه کس بیرون نمی آید

له

سخت تر گردد گره چون تر شود
قطره در جیب صدف گوهر شود
خار و خس بر شعله بال و پر شود
سایه خورشید چون گستر شود
از جلا آئینه بی جوهر شود
بی نوا گردد چو پر شکر شود
رشته در عقده گهر لاغر شود
از خط مشکین نکو محضر شود
هر سپند و ما که آتش مجمر شود
بادبان بر شبنم لنگر شود
هر کجا صائب سخن گستر شود

له

هر موج سرابم نظر بال پری بود
باری که بدل بود مرا بی ثمری بود
بال و پر من وقف پریشان نظری
اوراق قلم خرج پریشان سفری بود
تا جوش ادوی من بیخبری بود
در پرده سخن گفتن من پرده دری
بی بست و پی مرد نسیم سحری بود
از عمر همین بهره من جلوه گری بود
افتادگی ما گل روشن گهری بود
ورنه طرف خواجه شدن بی بصری بود

زخویشتن سفری اختیار خواهم کرد
دل پیاده خود را سوار خواهم کرد
میان راه چو عیسی اگر کنم منزل
ازین کریوه همت گذار خواهم کرد
لباس عاریت نوبهار رنگینی است
چو غنچه از نفس خود بهار خواهم کرد
زاشک دی زمین را چو دامن افلاک
پر از ستاره شب زنده دار خواهم کرد
اگر حیات بود نقد هستی خود را
نثار سوختگان چون شرار خواهم کرد
ما بهمت مردانه دستگیر شوید
که دست در کمر کهسار خواهم کرد
اگر کند خرد شیشه دل گرانجانی
بر رطلهای گران سنگسار خواهم کرد
رسد بدامن آن آفتاب اگر دستم
چو صبح زندگی خود دوبار خواهم کرد
همین قدر که سرم زین شراب گرم شود
نگاه کن که چه با روزگار خواهم کرد
چو صبح یکدو نفس گر حیات حق یافت
با آفتاب جبینان نثار خواهم کرد
اگر دهند بمن باغ خلد را صائب
حضور گوشه دل اختیار خواهم کرد

وله

بافسون پیر و طول امل هشیار کی گردد
ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد
مگر در دامن خورشید تابان افکند خود را
وگرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد
گرانی از حباب نعلق نیست دریا را
کسی کز خود تهی گردید بر دل بار کی گردد
بلندیست عالم پرواز اسکندر سیر
اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد
فزاید عرض لشکر شوکت میر سلیمان را
ز خط عنبرین آن خال بی پرگار کی گردد
ندارد شکوه از سنگ ملامت جان عاشق
بسنگ سخت جان دلگیر از کهسار کی گردد
اگر در تیغ باشد آب دریا نیست جوهرش
جدائی عاشقان را مانع دیدار کی گردد
ز قرب بحر پیچ و تاب موج افزون شود صائب
دل عاشق تسلی از وصال یار کی گردد

وله

ماند دلتنگ اگر باغ دلگشای خود نشد
در بدر افتاد هر کس آشنای خود نشد
میکند در ناخن شیر پرده بیگانگی
هر که از پهلوی لاغر بوریای خود نشد
شد بیابان مرگ غفلت رهروی کز تیغ تاب
در بیابان طلب زنجیر پای خود نشد
تا قیامت در حجاب ظلمت جاوید ماند
هر که از سوز درون شمع سرای خود نشد
سفره گردون ندارد لقمه‌ای بی زهر چشم
سیر شد از زندگی هر کس گدای خود نشد
آشنای خویش گشتن در وطن افتادن است
در غریبی ماند هر کس آشنای خود نشد
دوزخ در بسته را با خود بزیر خاک برد
هر که در اینجا بهشت دلگشای خود نشد
در رضای حق بود صائب بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

وله

حرص را تشنگی افزون ز ره مال شود
چشم آیینه کجا سیر ز تمثال شود
بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
عرق از بار گران قسمت حمال شود
تا نمیرد ز نبرد دنکشد پای حریص
راحت مور در آنست که پامال شود
میوه دل بسکه بی خورش مردم خست
پوست وقت برا قدام تو غربال شود
چون شب تار بگیرد ز سیه میسازی
گر تراروی زمین نامه اعمال شود
لشکستی که ز دوران برسد آرزو دیش
که قفس چون شکند شهپر اقبال شود
مصلحت نیست ز شیرین سخنان خوش سخنی
زانکه آیینه بود طوطی گر لال شود
طلب دل مکن از زلف که سر میبازد
دزد را هر که شب تار بدنبال شود
صائب از چرخ همین کام تمنا دارد
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

وله

یار ما از کشتن عشاق درهم کی شود
انجمن باغ و بهار از نخل ماتم کی شود
عشق بر ناقص بصیرت میکند دید نصیب
مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود
مهر خاموشی نگردد پرده اسرار عشق
بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود
شوخ چشمی پرده شرم و حیا را میدرد
سوزن عیسی نهان در جیب مریم کی شود
از گهر گرد یتیمی بحر نتواند شست
کلفت عاشق کم از اشک دمادم کی شود
صبح دارد خنده بر اختر فشانیهای چرخ
زخم چون کاری بود از بخیه درهم کی شود
میشود گوهر در صدف آویختن دو همتیست
همت عاشق تسلی با دو عالم کی شود
دست گستاخ و آن موی میان نازک مزاج
رشته پیوند ما و یار محکم کی شود
اضطراب دل ز غمخواران ظاهر بیش شد
چاره این زخم پنهانی بمرهم کی شود
در دل سنگ این شرار شوخ جولان میکند
سخت جانی مانع آمد شد غم کی شود
از دو حرف قابلی گر دیگران آموخته‌اند
دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود
آدمی را عشق صائب میکند کامل عیار
نیست هر کس را که درد عشق آدم کی شود

وله

کجا هوای گلگون دماغ تازه کند
که تخم سوخته را ابر داغ تازه کند
کجاست سوختگان را دماغ خود سازی
بناخن جگر ما لاله داغ تازه کند
درین بهار که صد جامه خار کرد اید
فسانه جامه خود سرو باغ تازه کند
دماغ ساقی ما مینخورد ز جیحون آب
مگر بخون جگر دل دماغ تازه کند
ز خط سیه نشود دور آتشین روئی
که داغ کهنه ما را بداغ تازه کند
دلی که داغ نهان نیست مجلس افروزش
دماغ خود بکدامین ایاغ تازه کند
ز داغ سینه من آب و تاب دیگر یافت
که تازه روی گل جان باغ تازه کند
درین صحیفه من آن خامه سیه روزم
که مغز خشک بدود چراغ تازه کند
دمی که صائب نی بوی صدق می آید
چو باد صبح جهانرا دماغ تازه کند

وله

عشق را پرده ناموس نگهبان نشود
بادبان پرده مستوری طوفان نشود
خط با کیست ز اوضاع جهان حیرانی
وقت آیینه بهر نقش پریشان نشود
مصر از چهره یوسف نشود باغ خلیل
تا برافروخته از سیلی اخوان نشود
موم در دامن دریای کرم عنبر شد
کفر در عشق محالست که ایمان نشود
سبز چشمی ز زرکی نشود با هم جمع
مور بی پای ملخ پیش سلیمان نشود
نیست در عالم تسلیم پریشان نظری
دیده کشته محالست که حیران نشود
اختیاری نبود گریه روشن گهران
دیده شمع بسنگ دیده گریان نشود
دست گلچین بود از کار ز بسیاری گل
دل پروانه تسلی بچراغان نشود
گر باین رنگ بر آید ز سر پرده بهار
صائب از توبه محالست پشیمان نشود

وله

زیرکی حرص دنیا نفس طامع را زیاد باشد
گدا را کاسه دریوزه از کوری شکستن شد
نگردد تنگ از سنگ ملامت شهر و کوه من
که از مشرب غبار خاطرم دامان صحرا شد
ز بی چشمی بالی نیست بر ز عشقبازان را
زلیخا کور شد تا دیده یعقوب بینا شد
نمی آید بچشم چون طوق قمری حلقه چشمش
نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد
نمیدانم چگویم شکر آن غارتگر دلها
که از سودای او سر ذره خاکم هویدا شد
تعجب نیست گر دادم امید مرهم از آن ظالم
نه آخر مومیائی هم ز سنگ خاره پیدا شد
نگردد تیره بختی تیره لب جو آفرینان را
سواد از سرمه روشن میکند چشمی که بینا شد
ندارد تاب دست انداز صائب دامن عصمت
که بوی پیرهن آواره از دست زلیخا شد

وله

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد
علم زلف درین گرد نهان خواهد شد
گرچه دست ستم زلف دراز است خطش
چون شب قدر شفیع رمضان خواهد شد
خط زبان بند بتان بود ندانستم
که ترا چون سر شمشیر زبان خواهد شد
گرگ در پیرهن جلوه یوسف دارد
نوبهاری که مبدل بخزان خواهد شد
هر که چون دام گرفتار تهی چشمی گشت
در ته خاک بچشم نگران خواهد شد
شوق خواهد تن فرسوده ما را جان کرد
با قفس طائر ما بال فشان خواهد شد
دل چو اطفال بسندید برین نقش و نگار
کاین بهاریست که یکدست خزان خواهد شد
بحر از موج شود گر لب دریوزه تمام
در نصیب صدف پاک دهان خواهد شد
رهرو صادق سامان قامت سهمانست
صبح چون گرد نفس آب روان خواهد شد
نیست در سایه اقبال هما آرامش
استخوانی که بتیر تو نشان خواهد شد
هست اگر لنگر تسلیم درین بحر ترا
عاقبت موج خطر خط امان خواهد شد
چشم نرگس نشود باز ز مستی غافل
که سرش در سر این خواب گران خواهد شد
قامت هر که شود خم ز عبادت صائب
خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

وله

تا ز خط حسن تو عنبر بر سر آتش نهاد
مغز ما سودائیان را بر سر آتش نهاد
آه از آن رخساره نو خط که از هر حلقه
عاشقان را نعل دیگر بر سر آتش نهاد
شد جهان تاریک در چشم چو عشق تاج بخشش
از پر پروانه افسر بر سر آتش نهاد
عشق او دارا نفی نیست جز آغوش حسن
آشیان خود سمندر بر سر آتش نهاد

هر که چون گل از وفای نوبهار آگاه شد
نقد و جنس خویش گیرد بر سر آتش نهاد
چون پر و بال سپند عشق اگر یاری کند
میتوان پهلوی لاغر بر سر آتش نهاد
دل درون سینه ام از آرزوی خام مرد
چند بتوان هیزم تر بر سر آتش نهاد
کم نشستی در دشت عمر ما که از قد دوتا
دور گردون نعل دیگر بر سر آتش نهاد
هر که صایب از خس و خار علایق پاک شد
میتواند پا چو صرصر بر سر آتش نهاد

وله

چسان مژگان خونین گریه ما را نگهدارد
کی مرجان بر و پنجه دریا را نگهدارد
تنور از عهده تسخیر طوفان بر نمی‌آید
حصار شهر چون دیوانه ما را نگهدارد
ز آتش دستی ما کوه کی سیماب جولان شد
اگر مردست کوه بیستون خارا نگهدارد
ز شور عشق لشکر باختن چون یک روی ریگ
که مجنون کو که در صحرا را نگهدارد
تماشای دل دیوانه ما خدبه دارد
که از جولان غزال دشت پیما را نگهدارد
تن خاکی بگیرد دامن جان مجرد را
چگونه رشته مریم مسیحا را نگهدارد
نگاه شور چشمان آب دریا قوت میسوزد
خدا از چشم زاهد جام صهبا را نگهدارد
ندارم دست بر دامان آن سرو روان ورنه
ز طوفان لشکری آب دریا را نگهدارد
نباشد رحم در دل لشکر بیگانه چون آب
ز گرد خط خدا آن ماه سیما را نگهدارد

وله

یکدل ز ناوک مژه او رها نشد
این تیر کج ز سینه شکاری خطا نشد
تسکین نداد گریه ما را شب وصال
از سنگ سرمه آب روان پیدا نشد
ما را بهور یای گران جان چه نسبت است
پهلوی خشک ما بزمین آشنا نشد
از آه ما گرفتگی دل نگشت کم
بر باد رفت عالم و این ابر وا نشد
عاشق کجا و پیروی کاروان کجا
هرگز دلیل بر از نقش پا نشد
کی میرسد بدرد دل از دست رفتگان
از دست هر که دامن برگ گل رها نشد
از بار دل بدوری ظاهر گذشت دور
هر جا که رفت بوی گل از گل جدا نشد
شکر کجی بچاشنی فقر میرسد
دلخسته نیشکر که چرا بوریا نشد
آب گهر ز گرد یتیمی گرفت زنگ
صایب ز گرد غم دل ما صفا نشد

ز تمکین نشئه ما نغمه عشرت کجا خیزد
سپند از آتش ما شکوه مستان چسان خیزد
نصیحت برنینگیزد ز دین گیران غفلت را
ره خوابیده بیهاست از بانگ درا خیزد
عبوس از خشک از می گلگون نگردد کم
مگر در سوختن چین از جبین بوریا خیزد
پشیمانی ندارد در طلب از پای افتادن
درین وادی کسی کز پا در آید با عصا خیزد
تهی سوزی مباش از انتقام عاجزان ایمن
که سیل از کوهسار خاکساران بی‌صدا خیزد
بوصل از دامن عاشق ندارد دست دلگیری
که ممکن نیست زنگ از آهن آهن‌ربا خیزد
درون پرده دل با خیالش خلوتی دارم
که صحبت میشود برهم سپندی گر ز جا خیزد
دو عالم را بیک پیمانه می‌بخشند مخموران
اگر قارون نشیند پای آشامان گدا خیزد
نمی‌گردد ز افغان تسکین دل نمیباشد
که دل را آب سازد ناله کز آسیا خیزد
سعادت نیست چون در اتفاق شقاوت میشود
نخواهم دولتی کز سایه بال هما خیزد
اگر قسمت نگیرد دست ما کم کرده رهها را
چه از پای طلب آید چه از دست دعا خیزد
ز تن پرور کند پهلو تهی آثار روشن‌بینی
که از پهلوی فربه زود نقش بوریا خیزد
از آن صایب نظر از خاک پایش بر نمیدارم
که سازد چشم روشن گریه کز توتیا خیزد

وله

جوهر می زرگ ابر نیسانی گردد
از شفق رنگ می لعل دو بالا گردد
یکزمان پرده از آن روی دلارا برگیر
تا سیه‌خانه این دشت سویدا گردد
خاک راهیست که از درد طلب سوخته
گردبادی که درین دامن صحرا گردد
شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را
کوه چون ریگ روان بادیه پیما گردد
شود از آه پریشان دل خورشید سیاه
خط ز رخسار تو روزی که هویدا گردد
کوهکن را سخن صورت شیرین نگذاشت
لاف بیکار بود کار چو گویا گردد
نادر تسکین نبود دیده مشتاقان را
کف محال است که مهر لب دریا گردد
گریه مردم بیدرد شود خرج زمین
این درستیست که پیوسته به دریا گردد
گر بدانند چه ثمرهاست تهی دستی را
سرو آوازه ز گلزار به یک پا گردد

و — هر که صایب نشود از باده عرفان سرگرم
همچو خورشید درین دایره تنها گردد — له

چمن پر از گل بلبسته در گلزار می‌بندد
که گل در روزگار حسن او زنار می‌بندد
تو گر بر طریقت غافلی از شرع در مگذر
که بر عارف شود احرام اگر زنار می‌بندد
ز بند داغ غربت وقت مقبل غافل نمی
که بشر از مرگ چشم از عالم غدار می‌بندد
ز عاجز نالی ما مهربان شد چرخ سنگین دل
کجا ما زبان برق بی‌زنهار می‌بندد
فراز غنچه این بوستان کاتشین دارد
چمن پر از غفلت رخنه دیوار می‌بندد
بدردش میرسد دانای اسرار نهان صایب
ز غم حال خود هر کس لب اظهار می‌بندد

وله

دوش بر من سایه آن سرو روان افکنده بود
شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود
شرم رویش از عرق صد دیده بیدار داشت
چشم را هر چند در خواب گران افکنده بود
گرچه آب از سایه آتش چو ابر رحمت میچکید
از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود
صبر و عقل و هوش را در بهار جلوه اش
بر سرم همچو اوراق خزان افکنده بود
جلوه مستانه اش از طره عنبر فشان
همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود
نرگس مستانه اش از سرمه شرم و حیا
شوخ چشمان هوس را از زبان افکنده بود
از حجاب عشق بودم حلقه بیرون در
زلف او هر چند دستم در میان افکنده بود
مهر فانوس حجاب چهره مطلب نبود
نور رویش پرده از راز نهان افکنده بود
از شکوه حسن خورشید جهان افروز او
چاک در جیب فلک چون کهکشان افکنده بود
سرو بالادست او از خار خار پایبوس
خار در پیراهن آب روان افکنده بود
در زمین از جلوه مستانه نقش پای او
هر طرف طرح بهشت جاودان افکنده بود
راحت بود دست آنکه زد در عشق ضعیف
پیچ و تاب زلف در موی میان افکنده بود
از حجاب عشق صایب بود جانم زیر تیغ
گرچه بر من سایه آن ابرو کمان افکنده بود

وله

سخن کی بجانهای غافل نشیند
ز دل هرچه برخاست در دل نشیند
غبار یتیمی است جویای گوهر
غم عشق در جان کامل نشیند
اگر صید غافل شود عذر دارد
ز صیاد عیب است غافل نشیند
مرا میکند سنگ طفلان حصاری
اگر جوش دریا بساحل نشیند
بدنیا نگردد مقید سبکرو
بویرانه سیلاب مشکل نشیند
تو کز آهن جسم سبکسار خود را
که دل کشتی نیست در گل نشیند
چو دریا نگردد تهی دست هرگز
کریمی که در راه سایل نشیند
شود محو در یکدم از جلوه حق
دو روزی اگر نقش باطل نشیند
مرا خاک گشتن درین راه از آن به
که گردی بدامان منزل نشیند
با فشاندن دست صایب نخیزد
غباری که بر دامن دل نشیند

وله

اگر درد مرا زان بیمروت چاره می‌آید
نه آخر چشمه هم بیرون ز سنگ خاره می‌آید
کلیدی نیست غیر از سخت‌رویی قفل سنگین را
بآهن این شرر بیرون ز سنگ خاره می‌آید
که این خانه بر دارست در جانم نمیدانم
کجا ای اشک از چشم دل آواره می‌آید
نمی‌بیند بدنبال خود از حرص طلب غافل
وگرنه روزی از دنبال روزی خواره می‌آید
نظر بر چشم شیر انداختن بندد دهان شیر را
تو گر ثابت قدم باشی چه از سیاره می‌آید
بباد آستین بسیار دارد کوته اهل لیت
که گل از شاخ بیرون با دل صد پاره می‌آید
نوازش در مقام معذرت کم نیست از
که گاهی کار شیر از جنبش گهواره می‌آید
بغیر از بیکسی صایب که میگیرد خبر از من
که از یاران لب بر وقت من بیچاره می‌آید

وله

مشکل دل رسیده هوای وطن کند
شبنم چنان نرفت که یاد چمن کند
آنها که دیده یوسف از اخوان بسی کل
خونش بگردنست که یاد وطن کند
دل میکند بسینه با بیدلان رجوع
گر نافه باز گشت بناف ختن کند
دلهای جمع را کند آشفته یاد کس
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشته است
تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
بسیار رو مده دل عشاق را مباد
زلف ترا گرانی دل بی شکن کند
بال ملک چو برگ خزان ریخته است
پروانه را که یاد دران انجمن کند

و — صایب از درد سخن خورد و خواب نیست
کو عیسی که چاره درد سخن کند — له

این سعادت که زبال پر هما سر زد
استخوان بندی اقبال هما سر زد

بسکه سستی من نیست درین بزم کسی
اول از دامن من رنگ حنا سر زد

خار صحرای جنون سبز شد از دست نجیب
هر گرا آبله گل در ته پا سر زد

رهروی را که بود در طلب دامن سعی
خار در رهگذر راهنما سر زد

زخم ناسور من از حسرت نمکستان کباب
زلف را عطر بیابان صبا سر زد

از لحد خاک کف دست تعلل طلبش
خواجه از بیخبری رنگ سرا سر زد

با دل خون شده بر گرد جهان گردیدیم
تا نصیب این کف خونریز کجا سر زد

میشود کوه اگر جمع تواند کردن
آبرویی که بدریوزه گدا سر زد

میشود دعوی خون در قیامت پیچیده
رنگ هر گل که زنظاره ما سر زد

و له

داغ چو تیغهای نگارنگ ازان بر کشید
قطره خونی چه دریاهای خون بر کشید

در میان عاشقان من بی نصیب افتاده ام
ورنه قمری سرو را در زیر بال و پر کشید

زندگانی تلخ خواهد کرد بر جیب سرم
تیغ عالم گیر او دامی که از جوهر کشید

از کنار آب حیوان خشک لب باز آمدن
مرگ را در زندگی بر روی اسکندر کشید

گرچه مجمر از ستمکاری زد آتش در سپند
دود تلخ انتقام از دیده مجمر کشید

من نه در عشق بپیچیدم عنان مرکب را
ورنه چندین شمع را بر خاک این محضر کشید

ساده بود از تار و پود راه صحرای جنون
هرزه گردیهای من این صفحه را مسطر کشید

هر که صائب از قناعت کرد حفظ آبرو
در همین جا آب از سرچشمه کوثر کشید

و له

ره نوردانی که چون خورشید تنها میروند
از زمین پست بر اوج ثریا میروند

خانه بر دوشان بغربت از غریبی فارغند
چون گهر در خانه خویشند هر جا میروند

موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی
راههای مختلف آخر بیکجا میروند

دامن مادر بآغوش پدر بگزیده اند
طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند

خانه پردازان چو سیلاب از جهان آب و گل
بی توقف راست تا آغوش دریا میروند

رهروان را چشم شور صبح میبارد خدنگ
زین سبب این راه را مردان بتنها میروند

از گرانجانان چو کوه قاف اگر بنشسته اند
اهل وحشت گر بزیر بال عنقا میروند

فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت
مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن پرستانی که صائب از خودی نگذشته اند
زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا میروند

و له

کجا بحال مرا چاره ساز می آرد
ز خویش هر که مرا برده باز می آرد

اگر ز عشق حقیقی درین جهان باشد
که روی من بجهان مجاز می آرد

بهره دل سوی من چه خواهد کرد
رخی که آینه را در گداز می آرد

بحمله کوه گران را سبک کاه کند
غمی که بر سر من ترکتاز می آرد

اگر نه پرده بچشم جهان شود حیرت
که تاب جلوه آن سرو ناز می آرد

چنانکه ناز ترا دور میکند از من
مرا بسوی تو عجز و نیاز می آرد

مده ز دست حیا را که صید عالم را
بچشم دوخته این شاهباز می آرد

حضور قلب بود شرط در ادای نماز
حضور خلق ترا در نماز می آرد

از آن بچشم ره گریه بسته ام صائب
که جای اشک گهرهای راز می آرد

و له

خوش آن گروه که تن را ز عشق جان سازند
زمین خویشتن تدبیر آسمان سازند

چه فارغند ز اندیشه شراب و کباب
جماعتی که بلبهای خونچکان سازند

ز سایه روی زمین را بپر نیالکم
اگر همای هر از استخوان سازند

سبکروان نفسی بهر راه تازه کنند
اگر دو روز باین تیره خاکدان سازند

بر زخم خار گروهی که بر نمی آیند
همان بهشت که با یاد گلستان سازند

چو تیر راستروان زمانه را طینت
که با کشاکش گردون چون کمان سازند

جماعتی که زساقی بجام صلح کنند
بیک حباب زدریای بیکران سازند

غبار در دل هیچ آفریده نگذارم
اگر چو سیل ز اطلاق العنان سازند

بجاست تارک گردن تراشان ...
ز هر طرف که رسد ناوکی نشان سازند

و
بران گروه حرامست خامشی صائب
که کار خلق توانند از زبان سازند
له

بعشق لاابالی کوه طاقت بر نمی آید
علاج شورش این بحر از لنگر نمی آید

بچشم پاک گرد آینه تسخیر آن پرورا
چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید

مگر با قوت پیر آتش بهاد ما رسد ورنه
علاج تشنه ما از لب ساغر نمی آید

چنین کز عالم آب آمدن تر ز روان بیرون
نهال طوبی از سرچشمه کوثر نمی آید

دل گردون نمی سوزد بآه آتشین ما
برون تیغ آب از دیده مجمر نمی آید

بدشواری توان دل از کباب فقر برکندن
بپای خود برون از بند نی شکر نمی آید

شکوه حسن او مهری بلب زد بیقراران را
که آواز سپند از سیخ مجمر بر نمی آید

بداغ عشق دارد محرم و بیگانه نسبت
ازین آتش خلیل الله سالم بر نمی آید

خموشی پیشه کن تا دامن مطلب بدست آری
که بی پاس نفس از بحر گوهر بر نمی آید

گدا این عنبرین مو میکند در سینه ام جولان
که از دریای ما یک موج بی عنبر نمی آید

بمنزل میبرد قطع تعلق کاروانی را
ز رهزن آنچه می آید ز صد رهبر نمی آید

گران شد گوشم از بسکه رفتن بی طلب دوش
مرا از پای نافرمان جهان بر سر نمی آید

بآتش خرمن افلاک را بر هم زدم صائب
ز یکدل آنچه می آید ز صد لشکر نمی آید

و له

حسن چون بی پرده شد لبها بخون غلطان شود
خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود

عشق عالمسوز را تسلیم سازد مهربان
بر خلیل الله آتش سنبل و ریحان شود

ناز عشاق تو سازد حسن را بی رحم تر
آتش گل را فغان بلبلان دامان شود

در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه
خانه ظالم باندک فرصتی ویران شود

سرگران گردیده است از می پرستیهای من
توبه از می میکنم چند انگبین ارزان شود

در نگیرد صحبت زاهد بصوفی مشربان
زشت را یکدیدن از آیینه روگردان شود

بشکند ناگه سبیل آیینه دل را سیاه
وای بر آنکس که بر خوان فلک مهمان شود

جنگ دارد ظالم از بی آلتی با خویشتن
خون خود را میخورد چون گرگ بی دندان شود

سیل بیکارست چون از خود برآرد خانه آب
نفس چون طغیان نماید برتر از شیطان شود

و
خانه صائب چو آغاز گهرریزی کند
زنده رود تازه ای پیدا در اصفاهان شود
له

اضطراب دل ز شبنم روشن افزون میشود
داغ مرغ بسته پر از روزن افزون میشود

پرده پوشی کرد دل در جنون حباب
بیقراری شعله را از دامن افزون میشود

دیدن روشنگران بر اهل غیرت مشکلست
زنگ بر آیینه ام در گلخن افزون میشود

عاشق گنج گهر است آسایش ز مرگ
پیچ و تاب مار در خوابیدن افزون میشود

چشم بی اشکی چو می بینند مانند مگان
حلقه بر حلقهای شیون افزون میشود

صحبت خورشید رویان کیمیای غیرتست
ماه نو هر روز رنگ پیراهن افزون میشود

رعشه می افتد بجان از دیدن بیهوده‌ای
صبح پیچ و تاب شمع روشن افزون

مهلت دنیا فزاید عقده‌های حرص را
شاخ آهو را گره از ماندن افزون

نیست جز آه ندامت حاصل تن پروری
شعله رعنا میشود چون روغن افزون

لطف غمخواران مرا از بی نمکی خون کشید
زخم خار از کاوکاو سوزن افزون میشود

و له

حرفی که از آن لعل گهربار بر آید
رازیست که از مخزن اسرار بر آید

تا حشر محالست که از سنگ بر آید
هر دل که بدریوزه دیوار بر آید

گل پرده زندان زند از شرم زلیخا
چون یوسف بار سر بازار بر آید

در خلوت آینه رخسار تو از لطف
طوطی بگرانجانی زنگار بر آید

از باده لعلی که سرش تاج گذارند
مستی که زمیخانه ز دستار بر آید

دارد خبر از درد گرفتاری بلبل
با دست تهی هر که ز گلزار بر آید

افسرده ترا عقل شود معرکه عشق
روزی که مرا دستی ز دل کار بر آید

گر سوزن عیسی شود این وادی پرخار
از دل چه خیالست مرا خار بر آید

دارد بجگر داغ ز محرومی فرهاد
هر لاله که از دامن کهسار بر آید

هر جا نبود اهل دلی گوش بر آواز
رحمت بر آن نغمه که از تار بر آید

شیری که برغبت ندهد دایه باطفال
خون گردد از دیده خونبار بر آید

فردای قیامت رگ ابریست گهربار
هر آه که از سینه افکار بر آید

و
در سرمه اگر غوطه دهد چرخ جهان را
صائب چه خیالست ز گفتار بر آید
له

شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد / از سر خم خشت را آواره جوش باده کرد
کم نشد چون غنچه گل برگ عیش از خانه‌ام / هر که از گلشن قناعت با دل بگشاده کرد
خاکساری سایه را باشد حصار عافیت / چرخ نتواند ستم بر مردم افتاده کرد
بر لب لعل مهر تابان مهر خاموشی زدم / صبح از نقش کواکب تا ورق را ساده کرد
دامن افتادگی از کف مده کاین کیمیا / از برای سربلندان خاک را سجاده کرد
پشت بر دیوار دادم تا نظر کردم بگنج / از صدف گهوارهٔ در یتیم آماده کرد
میشود صائب بلند از خاکساری پایه‌ها / هر که چون نخل خزان برگ سفر آماده کرد

وله

هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند ماند / عقدهٔ گر پیچ و تاب زلف زد در دل ماند ماند
باکشیدن می‌شکست از خاک دامنگیر عشق / هر کرا چون سرو اینجا پای در گل ماند ماند
ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد / در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند ماند
سیل بیتابست تا دریا کند جای مقام / یکقدم هر کس که از همراهی دل ماند ماند
چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر / دیدهٔ هر کس که از دنبال قاتل ماند ماند
میبرد عشق از زمین بر آسمان ارواح را / زین رحیل آسمانی هر که غافل ماند ماند
تشنهٔ آغوش دریا را تن آسانی بلاست / چون صدف هر کس که در دامان ساحل ماند ماند
نیست ممکن نقش پا را از زمین برخاستن / هر کرا اینجا که در دنبال محمل ماند ماند
میشود مردم ز حیرت نقش روز افزون حسن / هر کرا از حیرت اینجا دست بر دل ماند ماند
فرصتی تا هست بیرون آی از زندان جسم / در بهاران تخم بیدردی که در گل ماند ماند
بی سرانجامیست خضر راه بی‌پایان عشق / هر که در فکر سر و سامان منزل ماند ماند
مردی گر بیم آتشهای بی زنهار عشق / چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند
بر نمیگردد بگلشن شبنم از آغوش مهر / هر که صائب محو آن شیرین شمایل ماند ماند

وله

عاشق کجا بشکوه دهن باز میکند / این کبک خنده بر رخ شهباز میکند
تمکین ترا بجاست که تمکین دلال حسن / در دامن تو تربیت ناز میکند
از خون دل همیشه نگارین بود کفش / مشاطه‌ای که زلف ترا باز میکند
خود را چو داغ لاله کند شمع شام هجر / چون صبح وصل روشنی آغاز میکند
مرغی که زیرکست درین بوستانسرا / گل را خیال چنگل شهباز میکند
در گوشمال عمر سر آمد مگر قضا / ما را برای بزم دگر ساز میکند
خون میچکد چو زخم نمایان ز خنده‌اش / کبکی که بی‌ملاحظه پرواز میکند
نتوان ببرگ نکهت گل را نهفته داشت / این نه صدف چه با گهر راز میکند
صائب دلم بسیر چمن میکشد مگر / از بلبلان مرا یکی آواز میکند

وله

میکجا مهر حجاب از لب ما بردارد / نه حبابست که هر موج ز جا بردارد
رشتهٔ گوهر سیراب شود خارکشش / هر که خار از رهِ این آبله‌پا بردارد
دل صد پاره اگر همرهی ما نکند / کیست در راه طلب توشهٔ ما بردارد
در بیابان طلب تشنه‌جگر بسیارست / به که سر آبلهٔ آب جدا بردارد
از رعید جوانی دل ما صاف نشد / مگر این زنگ ز دل قد دوتا بردارد
آنقدر دور مشو از نظر ای صبح امید / که دل خون شده دستی بدعا بردارد
صائب از کوه کند ساده زمین را آن سیل / ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

وله

جان تنگ آمد ز کلفت عکس یار از چه شد / دل بجان آمد ز وحشت دلشکار از چه شد
زاهدان سنگدل ستیزه گر گشتی بجنگ / همت دریارکاب آبشار از چه شد
بر نمی‌آرند خاری همرهان از پای هم / گرد دل سوزن ز آهن گشت یار از چه شد
دست یکبار اگر بسته است غفلت در نگار / پنجهٔ مشکل‌گشای نوبهار از چه شد
عافیت در روزگار روشنی در روز بست / کس نمیداند که روز روزگار از چه شد
سردی زهد مبرد باد خزان بستان / نالهای سینه گرم هزار از چه شد
عمرها شد خاک از ته جرعه لب تر نکرد / همت بی‌اختیار باده‌خوار از چه شد
نیست اگر آبروی در نظر احباب را / گریهٔ مستانهٔ ابر بهار از چه شد
نه ز دل آمد نه دست خاطر تر نه ز اهل دل / یا رب این آیینه و آیینه‌دار از چه شد
کاروانی را اگر دل میرود دنبال او / خاطر آسودهٔ چابک‌سوار از چه شد

بخت چون برگشت برگردند یاران از سر / تا کجا صائب خبر پرسی که یار از چه شد

وله

خوش وقت گروهی که در اندیشهٔ یارند / چون کعبه روان روی بدیوار ندارند
در دامن یارند چو آیینه شب و روز / هر چند گرفتار درین گرد و غبارند
دارند بهین سیر چمن سیر چو پرگار / هر چند که چون نقطهٔ مرکز بقرارند
گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال / گر بر سر تخت‌اند و گر بر سر دارند
پوشیده بلطف نظر خود ز دو عالم / از داغ درون والهٔ آن لاله‌عذارند
آنست درین باغ نهالی که نشانند / اشکست درین مزرعه تخمی که بکارند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت / با آنکه شرر در جگر سنگ شمارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند / حیرت‌زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یارند
آیند چو با خویش کم از مور ضعیف‌اند / در بیخبری پشهٔ سیمرغ شکارند
از خرقهٔ پشمینه توان یافت که این جمع / بی دیده بر نافهٔ آهوی تتارند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گدازان / در دامن گلزار بخورشید سوارند
جمعی که بآن گلشن بیرنگ رسیدند / آسوده ز نیرنگ خزانند و بهارند
قانع ز نگار خس و خارند ز گوهر / چون موج گروهی که طلبکار کنارند
صائب خبری نیست نهان از دل ایشان / هر چند بظاهر خبر از خویش ندارند
جمعی که در اندیشهٔ آن چشم خمارند / در پردهٔ دل شب همه شب باده‌گسارند
هر چند که در پردهٔ شرمند نکویان / چون باز نظر دوخته در فکر شکارند
لاغر مکن دلها ز سرینهای گران سنگ / فربه‌کن غمها ز میانهای نزارند
در ریختن دل همه چون باد خزانند / در پرورش جان همه چون ابر بهارند
یا رب نرسد گرد غمی بر دل ایشان / هر چند غم صائب بیچاره ندارند

وله

هر ساغری بآن لب خندان نمیرسد / هر تشنه‌لب بچشمهٔ حیوان نمیرسد
آه منست در دل شبهای انتظار / طومار شکوه‌ای که بپایان نمیرسد
عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار / آب گهر بخار مغیلان نمیرسد
از جوش عاشقان نشود تنگ خلق عشق / تنگی ز کاروان به بیابان نمیرسد
کار مرا بمرگ نخواهد گذاشت عشق / این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد
در کشوری که پارهٔ دل خرج میشود / انگشتری بداد سلیمان نمیرسد
وقت خوشی چو روی دهد مغتنم شمار / دایم نسیم مصر بکنعان نمیرسد
کوتاهی از منست نه از سرو ناز من / دست ز کار رفته بدامان نمیرسد
هر چند صبح عید زند دل ز زنگ میبرد / صائب بفیض چاک گریبان نمیرسد

وله

یاد آن عهد که دل در خم گیسوی تو بود / شب من موی تو و روز خوشم روی تو بود
نور چون چشم ز پیشانی من میبارید / تا مرا قبلهٔ طاعت خم ابروی تو بود
از گهر بود اگر رشتهٔ من آبی داشت / پردهٔ لاغریم چربی پهلوی تو بود
آنکه میبرد مرا از خود و از راه کرم / باز میداد بخود هر نفسی بوی تو بود
غمگساری که برویم که بیهوشی ب / میبرد از ره مرا نرگس جادوی تو بود
تخم امید من از زور برومندی داشت / که سویدای دلم خال لب جوی تو بود
ثمر باغی که غمی از دل من برمیداشت / در سراپردهٔ دل چشم سخنگوی تو بود
خال رخسار جهان بود سیه‌روی کسی / دل سودازده آنروز که هندوی تو بود
دل کافرنسبی دست ز رضوان نگرفت / روزگاری که بهشتم گل خودروی تو بود

وله

نمکی نیست لب او که فراموش شود / گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود
حلقه‌ای نیست در آن زلف که برآید از گوش / یاد درویش نه چراغیست که خاموش شود
خط سبز تو سبقی نیست که از یاد رود / مصرعی نیست خرامش که فراموش شود
خواب در دیدهٔ غفلت‌زدگان میسوزد / چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود
جام در دست بصحرای قیامت آید / هر کرا گردش چشمان تو مدهوش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند / همچو محراب سراپا همه آغوش شود
آب در دیدهٔ من پیش شد از سوز جگر / آب را با چه خیالست که از جوش شود
وا گذارش که بخون جگر خود سازد / کیست صائب که به بزم تو قدح نوش شود

بود برخون گل آرزو زشوخی مرا
پرده بود بچشم کستاخ نگاه
خار در پیرهن شبنم گل بود از رشک
عشرت روی زمین بود سراسر از من
تا رفتی ز نظر دیده من شد تاریک
دل یوسف هوس حلقه زنجیر بود ا

و

می در پیاله کن که گل و لاله میرود
از روی و بزینت دنیا کرین بساط
دلهای شب نال که از چشم شور صبح
از اشتیاق روی تو نعلش در آتشست
از چرخ بد گهر بعزیزان رفته است
از باکدامنان کشند حسن احتراز
از دل مجو قرار که آن خوش خرام
یکصبح اگر کشند زسر درد گریه

و

طی شد زمان پیری دل از غدار ما
چون ریشه درخت که ماند بجای خویش
ناخن زند کسی بدل اسیر مهر ما
زین پنج روزه عمر که چون برق تیغ باد رفت
زان سرو خوشخرام که عمرش دراز باد
خواهد گرفت این گل انجمن ما
از خود برای زود که گردد گزنده تر
غمهای من ز عشق سراسر فشانده شد
نتوان زمین بعشرت وی میگرفت

کز دل خونشده ام نافه آهوی تو بود
بهگل شرم و حیائی که بیازوی تو بود
تا مرا آگهی که از خاک سر کوی تو بود
تا سرم در خم چوگان تو چون گوی تو بود
صیقل دیده من آینه روی تو بود
صایب آنروز که در سلسله موی تو بود

له

این کاروان چو شعله جواله میرود
کو هر غنچه بسته تر از ژاله میرود
گرمی ز گریه دا اثر از ناله میرود
هر شبنمی که بر ورق لاله میرود
خلقی که بر لب تو ز تبخاله میرود
ماه تمام در بغل هاله میرود
بای بخواب فتنه زد نباله میرود
صایب سیاهی از جگر لاله میرود

له

صیقل شکسته و آینه ام در غبار ماند
شد زندگی و طول امل برقرار ماند
این غنچه ناشکفته باین خارزار ماند
غمهای بیشمار باین دل فکار ماند
از خویش رفتنی من بخاک زار ماند
این آشیانه که ز ما یادگار ماند
چندانکه زهر در بن دندان ما بماند
غیر از غمی که بردلم از ننگ زار ماند
گردی که بر جبین من از کوی یار ماند

دست من باز رعونت آزادگی چو سرو
صایب نه اهل دردم آواز من بست

و

فغان که هستی ما صرف آشنایی شد
چو وحشی که گرفتار در قفس گردد
درین قلمرو بجید از نگون بختی
شناوریست که بسته سنگ بر پا نیست
اگر خموش نشیند دلش سیاه شود
چه گنجها که تواند ز نقد وقت اندوخت
دران چمن که ز زنجیره دلتنگی
چنان فشرد مرا عشق آهنین بازو
نشد ز شهپر توفیق سبحه سرو را
ز شهریان خرابات میشود صایب

و

از نغمه پرده مطرب دستان کشید
هر جا که رفت داد گریبان به دست غم
سرو تر از سایه جگر خضر آب زندگی
سیمای ما قلم ز نقش مراد شد
از خنده گلاله دل نیست غیض نیست
در چشم بی نیازی ما کار سیل کرد
آب حیات میخورد از چشمه سراب
در آستین همت گردون حباب هست
آینه اش ز زنگ کدورت نگشت صاف
ما را بحرف آینه رویان در آورند
صایب طاوسی که من از فقر یافتم

با صد هزار عقده مشکل ز کار ماند
کو غمی که بر دلم از روزگار ماند

له

بهار عمر بتاراج بینوایی شد
تمام عمر در اندیشه رهایی شد
دراز دستی ما دوک هوایی شد
مجردی که گرفتار کدخدایی شد
چو شعله هر که بد آموز از خاکی شد
هر آن رسیده که فارغ ز آشنایی شد
چو غنچه خود ما صرف دلگشایی شد
که سنگ پیرهن دیوانه مومیایی شد
گشایشی که مرا از شکسته پایی شد
ز راه و رسم جهان هر که روستایی شد

له

دام پری شکار بروی هوا کشید
از پای گل کسی که درین فصل پا کشید
گردید خضر هر که درین سایه وا کشید
زان سیلی که عشق برخسار ما کشید
بیهوده غنچه منت باد صبا کشید
گردون اگر بدیده ما توتیا کشید
تسلیم گر ابقام رضا کشید
دستی که خط بصفحه بال هما کشید
چون خضر هر که منت آب بقا کشید
نتوان ز طوطیان شکر حرف و ا کشید
نازشکر توان زنی بوریا کشید

لب نانی که از داما مان سایل باز میدارد
حضور خانه از دریا گرد سیل تیغ
اگر تن را ز تن گردون سنگین دل جدا سازد
که عاشق راز قرب یار مانع میتواند شد
ندارم بیمی از گشتن مرا این درد میسوزد
حجاب عشق از پاس ادب غافل اگر گردد
ندارد خجسته یاری بود در آمیزش گهر
حضور غنچه در گفتار آورد دست بلبل را
نواز نا قابلی محرومی از صاحبدلان
برآورد نتوان بر دست انداز مردان گوهر منها
در توفیق را بر روی خود دست تهی بندد
میان یوسف و یعقوب حایل میشود صایب

و

زخط عذار تو بی آب و تاب خواهد شد
خی که در جگر لاله خون از و میریخت
لبی که از سخنش میچکید آب حیات
دلی که پشت بکوه گران رسختی داشت
ز برگ ریز خزان آفتاب طلعت تو
زخط ستاره خال تو سیر دیو بال
کمند زلف تو با آن دراز دستیها
ز دست برد خط سبز تیغ غمزه تو
دل سیاه تو چون داغ لاله سیراب
زخط زمانه تراکیک شد بپای حباب

و

خی که صایب اندو دیده شد نگارستان
سیاه روز چو پر غراب خواهد شد

تو اگر کشتی خود را ز ساحل باز میدارد
کجا ما را ز قطع راه منزل باز میدارد
ادب پروانه ما را ز محفل باز میدارد
درین وحدت سرا دل را که از دل کی ز دل باز میدارد
که حیرانی مرا از عذر قاتل باز میدارد
شکوه حسن مجنون را ز محمل باز میدارد
که دلها را از آن شیرین شمایل باز میدارد
که درد خویش از یاران یکدل باز میدارد
که تخم پاک را از خاک قابل باز میدارد
بکشتن تخم را دهقان ز حاصل باز میدارد
ستمکاری که فیض خود ز سایل باز میدارد
مرا هر سنگدل کز صحبت دل باز میدارد

له

زناله ماه تو پا در رکاب خواهد شد
سیاه روز تر از مشک ناب خواهد شد
جگر گداز چو موج سراب خواهد شد
ز سیل اشک عمارت خراب خواهد شد
شکسته رنگ تر از ماهتاب خواهد شد
خمار چشم مبدل بخواب خواهد شد
چو خال یکگره از پیچ و تاب خواهد شد
بزیر پرده ز نگار آب خواهد شد
باتش جگر خود کباب خواهد شد
تلافی ستم سحاب خواهد شد

له

خطی که از ان چهره روشن بدر آید
چشم تو نه خوابیست که تعبیر تواند کرد
در کام صدف تلخ کند آب گهر را
مه کاسه دریوزه کند ناله خود را
در دور لب لعل تو یاقوت بمعدن
یوسف که زند تکمه پیراهن عصمت
در روز جزا سنبل گلزار بهشت
قانع بدو عالم نشد قطره خود را
از صحبت نیکان نشود طینت بد نیک
آزادی کونین گرفتاری عشق است
در قبضه بیعت کلید در روزی
صایب شو از همت مردانه تسلی

و

ز گریه آینه سر دلی که روشن شد
چراغ روز بود آفتاب در نظرش
هزار آه شود گر ز دل کشم یک آه
مشو ز سم کهران دو تار سیکسال
کشید بخیه خونین شفق بر خسارش
مرا که مرکز پرکار حیرتم چو خال
بمن زبان ملامت چه میتواند کرد
چه نسبتست بمنصور سوز عشق مرا
زبار دل سر زلف تو سنوختر گردید
گرفت از جگر گرم ما نفس صایب

و

ز خود گسسته چه پروای آن و این دارد

آیینست که از سینه خورشید بر آید
زلف تو شبی نیست بافسانه سر آید
حرفی که از ان لعل شکر بار بر آید
خورشید تو چون در دل شب جلوه گر آید
چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید
هر قطره اشکی که مرا از جگر آید
عمری که بیاندیشه زلف تو سر آید
در یاچه خیالست بچشمم گهر آید
با دام تمان تیغ برون از نگه آید
رحمت بپیالی که ازین گل بدر آید
شیراز کشش طفل ز پستان بدر آید
چون بیضه اگر چرخ تر از زیر پر آید

له

چو اشک هر که ملک حلقهای چشم روشن شد
ز سرمه دل شب دیده که روشن شد
مرا که خانه چو مجمر تمام روزن شد
که انار ازار تفاق خرمن شد
چو صبح هر که درین عهد پاکدامان شد
ازین چه سود که آن گنج لب نشیمن شد
که پوست بر تنم از زخم تیر جوشن شد
ز گرمی نفسم دار نخل ایمن شد
شکست شهپر پرواز این قفس تن شد
چراغ هر که درین روزگار روشن شد

له

بخود رسیده چه حاجت بهمنشین دارد

ز آسیای فلک بار برده ام بیرون / مرا چگونه تواند فلک غمین دارد
امید هست بپروانه نجات رسد / چو شمع هر که نفسهای آتشین دارد
عجب که بر دل مجروح ما گذارد دست / که آستین تو از زلف مشک چین دارد
از آن زمان که مرا بر گرفت از خاک / هنوز سایه من ناز بر زمین دارد
بحرمنی نرسد برق فتنه را آسیب / که حصن عافیت از دست غم نشین دارد
ز نوش قسمت نیش بنور نیست غیر از نیش / ازین چه سود که خانه انگبین دارد
برای پاکی دامان ما بهار از گل / هزار بخیه خونین در آستین دارد
بآب خضر کند تیغ زندگانی را / ز خط عقیق تو زهری که در نگین دارد
ز شرم عارض او آفتاب عالمتاب / بهر طرف که رود چشم بر زمین دارد
تمتعی که بفقر از غنا رسد اینست / که شرم فقر دلش را ز غم حزین دارد
بخوردن جگرش در لباس غذا نیست / گهر لطیف مرا گر رشته را متین دارد
یکیست نقش چپ و راست در نگین صایب / کجا خبر دل حیران ز کفر و دین دارد

وله

کوهکن کیست که گرد من شیدا برسد / جنبش کوه محالست بعنقا برسد
جگر تشنه صحرای علایق ترسم / سیل ما را نگذارد که بدریا برسد
عالمی همچو صدف چشم و دهن وا کرده است / بکه تا گوهر عبرت بتماشا برسد
میگذارند کم نعمت باقی فردا / هر چه اینجا بتو از نعمت دنیا برسد
هر کرا از کبر نکردی نگهی در ته پا / بتو چون مایه فیض از بالا برسد
ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل / باده خام محالست بمینا برسد
از کمندش نرهد هیچ شکاری صایب / دست هر کس که بآن زلف چلیپا برسد

وله

حسن از روز که آیینه مصفا میکرد / عشق در پرده زنگار تماشا میکرد
از نفس سوختگی خال لب ساحل شد / گوهر ما که تلاش دل دریا میکرد
شوق هر چاک که در پرده دل می افکند / رخنه بود که در گنبد مینا میکرد
برق آن حسن جهانسوز بیکدم میسوخت / شوق چندانکه پر و بال مهیا میکرد
سنگ طفلان مرا لنگر بیتابی شد / ورنه دیوانه من روی بصحرا میکرد
آنکه شد گوهر جان و جهان نایابش / کاش یکبار نگاهی بته پا میکرد
هر طرف نافه دل بود که میریخت بخاک / هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد
تو میداد خط بندگی یوسف را / گر ترا دیده یعقوب تماشا میکرد
مردم از عشق مراد دو جهان میجستند / صایب از عشق همان عشق تمنا میکرد

وله

غنچه خسبانی که از زانوی خود بالین کنند / از شکست تن بکمند شوق را پرچین کنند
گرچه در ظاهر بزیر دست و پا افتاده اند / بگذرند از نه فلک چون رخش همت زین کنند
سالها در خرقه پشمینه خون خود خورند / تا دم خود را چو آهوی ختا مشکین کنند
در محیط تیغ دندان بر سر دندان نهند / تا چو گوهر استخوان خویش را زرین کنند
کوهها را چون رطل گران بر سر کشند / تا بطاعت پله میزان خود سنگین کنند
سنگ را سازند لعل از روی [illegible] / خانها را از نگار از چهره زرین کنند
بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند / دردهای کهنه را درمان بدرد دین کنند
در هوا چون ذره جان بر سر رقصان شود / گر ز روی شوق خون مرده تمکین کنند
میشود در یکدم از اوتاد چون کوه گران / کاه برگی را که آن دریادلان تمکین کنند
گرچه دارند اختیار بالش از زانوی خویش / چون سبو در پای خم از دست خود بالین کنند
مایه داران مروت با لب خندان چو گل / خون خود را خونبهای بیداد این مسکین کنند
صایب از دامان ایشان دست نتوان برگرفت / کاهها را تیغ زاین ابرها خیبرشکن کنند

وله

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد / که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد
مرا بیحاصلی بر دست از باد چمن برا / مگر ابری بفکر سبزه پامال من افتد
سپهر از خرده بینی میشمارد دانه روزی / ز پیچ و تاب غیرت گرد در دنبال من افتد
درین گلزار از بس راه چو ابر از خاک بردارم / ز هر برگی زبانی گرد و دنبال من افتد
توانم حلقه در گوش کردن سرفرازان را / سر زلف تو گر در پنجه اقبال من افتد
ز سیلاب می گلرنگ عالم میشود ویران / ز ساقی عکس اگر در جام مالامال من افتد

بآن گرمی کف افسوس بر یکدگر سایم / که آتش در سواد نامه اعمال من افتد
ز وحشت میزنم بر کوچه دیوانگی صایب / بغیر از سنگ طفلان که در دنبال من افتد

وله

توان بجبر سر گردنکشان بدام کشید / که زمزم خط از حسن انتقام کشید
ز کلک صنع همان زو آفرین برخاست / که گرد لعل لبش خط مشکفام کشید
همان پر از گل تماشا ز دست آغوشش / اگرچه هاله بر ماه را تمام کشید
مکن ز بخت سیه تیغ روی خود که کین / سیاه رویی عالم برای نام کشید
کسی چو دار درین انجمن سرافرازت / که کار از سر منصور کوه جام کشید
ز انتقام حق ایمن نبود دشمن را / ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت / ترا که کسب هوا ابر کنار بام کشید
فریب نرمی تیغ داد دایه مرا / ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید
بریدنی نتوان که عشق را دریافت / بیکنفس نتوان بحر را تمام کشید
ز بر تو نظر التفات ظرافت / که گفتگوی تو صایب بانتقام کشید

وله

دل زغم نصیب از نقطه سودا نمیداند / که هر گز آب شیرین عنبر سارا نمیداند
بدار ای ناصح بیکار دست از جستجوی ما / که از خود رفته در دنبال نقش پا نمیداند
غبار دره درد را لامان خاموشی آفت / صدف اندیشه از تلخی دریا نمیداند
بنور شمع نتوان بر در آوردن خضر بیرون / که این ظلمت چراغی جز دل بینا نمیداند
مکن از بیخودی منع دل سودایی ام صایب / که وحشت دیده دست از دامن صحرا نمیداند

وله

بکمال لب تو شیرین دهنی بخشیدند / سینه گرم چو خورشید بمن بخشیدند
جام خورشید زیاد از دهن گلگون بود / بلب تشنه دریاکش من بخشیدند
رنگ و بویی که از آن باغ جهان رنگین بود / گرد کردند و بآن سیب ذقن بخشیدند
زان گرهها که در آن زلف سیه بار نیافت / نافه چند بصحرای ختن بخشیدند
پیچ و تابی که ز موی کمر افزون آمد / بسر زلف پریشان سخن بخشیدند
نور را باده کند در قدح چشم سهیل / جرعه کز لب لعلش بپرین بخشیدند
لغزشی چند که از ارباب نظر صادر شد / بصفای رخ آن سیم بدن بخشیدند
عذر میخوردن ما روز جزا خواهد خواست / چشم مستی که بآن توبه شکن بخشیدند
در میان جهان خرده شناسان از کن / نقد کردند و بآن غنچه دهن بخشیدند
قمریانی که درین دایره مینا بودند / عمر خود جمله بآن سرو چمن بخشیدند
بود اگر پیرهنی بر تن یوسف صفتان / وقت ایام غریبی بوطن بخشیدند
گرد با شکر اگر دست درازی صایب / که طوطی ما را بسخن بخشیدند

وله

جمعی که ره بچشم و دل سیر برده اند / پی چشم زخم راه باکسیر برده اند
با صبح خوش برآی که غفلت کنی زکان / زان راز عود و قل بهمین شیر برده اند
بر آن کار دیده درین راه پر خطر / با قد چون کمان سبق از تیر برده اند
افتد در بهشت بدوزخ اگر روند / جمعی که شرمساری تقصیر برده اند
دزدیده اند بار بافسون زمانه گیر / آنانکه مال خلق بتزویر برده اند
مشکل کند درست بیک کاسه تا بسیل / جمعی که دست در دهن شیر برده اند
از استخوان سوخته بسیار صادقان / از راه صدق فیض طباشیر برده اند
پهلو تهی ز موجه ریگ روان کنند / دیوانگان که زحمت زنجیر برده اند
چون رو برو شوند بقاتل جماعتی / گر خون گرم آب ز شمشیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند / سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند
صایب بگیر دامن پیران که اهل درد / فیض مسیح از نفس پیر برده اند

وله

مرا دوری بپای خویشتن ز آن سیمتن باشد / اگر وصال چون آیینه در آغوش من باشد
ندارد عاشق خرسند در آغوش گل حسرت / که شبنم خون خود را میخورد تا در چمن باشد
کلیم ار تا نم در دامن گل دسته خیزی / مرا این بس که خاری زین چمن در پیرهن باشد
بپوشد چشم اگر بی پرده بیند ماه کنعان را / عزیزی را که از یوسف نظر بر پیرهن باشد
ز سوز عشق لنگری ندارد جان مشتاقان / چه زین خوشتر که ماهی کف دریا کفن باشد

نسازد نور یکتایی دو دل پروانهٔ ما را
مشو قانع بتحسین زبان از مستمع صائب

و

گوشه‌گیرانی که رو در خلوت دل کرده‌اند
این دنیا در نظر بازی با اسباب جهان
کار افزایان که دنبال تکلف رفته‌اند
بر رخ بی پردهٔ مقصود کوته دیدگان
مدّ احسان بیشمار زین گروه تنگ چشم
از ورق گردانی افلاک فارغ گشته‌اند
دوربینانی که نبض ره بدست آورده‌اند
گوشه‌گیرانی که دل را از هوس پر دوده‌اند
از پی روپوش وصل کشتگان بیخون جرس
لنگر تسلیم از دست تو بیرون رفته است
کشتگان عشق اگر دستی برون آورده‌اند
در بهار بیخزان خضر با صد شاخ و برگ
چشم می‌پوشند صائب از تماشای بهشت

و

دل از گرمی تعظیم سخن از جا نمیخیزد
چنین وحشی که در دل رخنه کرد آسمان دارد
نگردد گر کلفت کم ز آه از سینهٔ عاشق
نبرد از دل وصال یار بیرون حسرت را
نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را
چسان فرهاد نالد گر شکوه صورت شیرین
مرو در زیر دامان صدف بیهوده ای گوهر
نفس چون راست سازد شمع در بزم وصال او

اگرچه صد هزاران شمع در یک انجمن باشند
که دل برخاستن از جای تحسین سخن باشد

له

رشتهٔ جان را ز اخلاص انجم و گل کرده‌اند
حلقهٔ هر لحظه افزون بر سلاسل کرده‌اند
زندگی و مرگ را بر خویش مشکل کرده‌اند
پردها افزون ز دامان وسایل کرده‌اند
چین ابرویی اگر در کار سایل کرده‌اند
خرده‌بینانی که سیر نقطهٔ دل کرده‌اند
خار را از پای خود بیرون منزل کرده‌اند
خلوت خود را ز فکر هیچ محفل کرده‌اند
نالهای خونچکان را بار محمل کرده‌اند
ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده‌اند
خونبهای خویش در دامان قاتل کرده‌اند
سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده‌اند
ره نوردانی که سیر عالم دل کرده‌اند

له

قیامت گر ببالینش رسد بر پا نمیخیزد
عجب دارم که گوهر سفته از دریا نمیخیزد
با فشاندن غبار از سینهٔ صحرا نمیخیزد
بی زنگار مرکز از دل مینا نمیخیزد
بجگ کردن دلها نقطهٔ سودا نمیخیزد
صدای تیشهٔ فولاد از خارا نمیخیزد
کجا آب گهر از ابر از دریا نمیخیزد
کو از تمکین حسن او سپند از جا نمیخیزد

بفریاد و فغان از دل نیارد دست عشق او
نگردد راست از روی انصاف تعظیم فرامرد او
که می‌آید ز اهل درد بر بالین من صائب

و

خوشا کسی که بدامان خود قدم شکند
بشیشه خانهٔ دلها چه خواهد کرد
مدار دست ز دامان آه روز مصاف
همیشه خندهٔ کبک است در دهان کسی
نیم ز اهل شکایت ولیک میترسم
کمال مردی و مردانگیست تنگ شکنی
مدار نامه توقع از آن شکسته دلی
بخاکساری ما میرسند شاهان شکن
شکست جوهر صاحبدلان نسازد کم
کجاست سالک از خود گذشته صائب

و

خطر را که دید که زیر و زبر شد
دل آب ساختیم بامید گهر شدن
چندانکه سوختیم نفس خویش را چو صبح
محرومیم نتیجهٔ نقصان شوق نیست
جز من که نیست خانه‌ام از سر قابل نزول
بیطالعی نگر که پریزاد دیده است او
سنخیت بی ثمر که بر این شکستنیست
تسخیر آفتاب جهانتاب میکند
هرکس بصدق ذرّه توحید زد قدم
چون نی کسی که بست کمر در طریق عشق

بهای دو هزار کوه قاف این بعنقا نمیخیزد
کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمیخیزد
که در برخاستن با معجز عیسی نمیخیزد

له

تمام دست شو و خویش را بهم شکند
بتی که بال و پر طایر حرم شکند
که قلب دشمن خونخوار این علم شکند
که پای خویش بدامان کوه غم شکند
که زور باده سبوی مرا بهم شکند
ببوس دست کسی را که این صنم شکند
که در نوشتن یک حرف صد قلم شکند
که دیده است سفالی که جام جم شکند
به پشت کار کند تیغ را چو دم شکند
که دامنی بمیان در ره قدم شکند

له

این رشته را که یافت که بی پیچ و تاب شد
دل شد ز دست و قطرهٔ آبم گهر نشد
یکره شکوفه‌ام ثمر بار ور نشد
ره دور بود کوتهی از بال و پر نشد
روی ترا که دید که از خود بدر نشد
از دل چنان گذشت که دل را خبر نشد
دستی که در میان نگاری کمر نشد
چون آسمان دلی که ملول از سفر نشود
از ره برون نرفت اگر راهبر نشد
کام از نوا گرفت اگر پر شکر نشد

در وادی که سبزهٔ او خضر زد نشست
گردید استخوان چو هما گرچه رزق ما
از اعتبار عاری گویا بچیستم
چندانکه سیر حادثه‌اش خاکمال داد

و

از گردش افلاک کجی دل گله دارد
هر چند شکستن پر و بالیست گهر را
از شکوه همین موج سراپای زبان است
ابلیس کند راهزنی راهروان را
چون شمع بمعراج رسد کوکب بختش
مشتاب درین ره که نفس سوخته کنند
از زلف حذر کن که دلش چاک چو شانه است
آنرا که بود شوق تن بار نگردد
در سلسلهٔ اشک بود گوهر مقصود
صائب بزر قلب دهد یوسف خود را

و

ببین گستاخ در رویش چو مشتاقی نمیگردد
ز سودا در دماغم نکهت گل دود میگردد
خموشی سوخت در دل ریشهٔ او تندخویی را
نگر از آه دردآلود شمع من درین مجلس
میسندش از سپهر و حملهٔ او چون شود عاشق
بلغزد اگر دمی آرد باستقبال مرگ خود
زخامی اضطراب عشق را او زن
نمیدانم که این صید و مست جسته از دام
چنین کز بندگی چون بنده کاهل گر برآید

گردی ز نارسایی ما جلوه گر نشد
از مغز ما غرور سعادت بدر نشد
چون مجلس زر این سخن معتبر نشد
صائب ز کوی یار بجایی دگر نشد

له

این خانهٔ ویران چه غم از زلزله دارد
یوسف ز دلازاری اخوان گله دارد
دریا ز صدف هم دل پر آبله دارد
این گرگ نظر از رمه بر سر گله دارد
در بزم جهان هر که زبان گله دارد
هر لاله دل سوخته کاین مرحله دارد
هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد
ریگی که روان نیست غم راحله دارد
گر هست ز یوسف خبر این قافله دارد
پاکیزه کلامی که نظر بر صله دارد

له

که خال او ز خط زنبور خاک آلود میگردد
بچشم سرو بستان تیغ زهرآلود میگردد
اگرچه دود پیش از روزن بیدود میگردد
که مجمر بار خاطر هست چون بیدود میگردد
که در خورشید عشق این پایها نابود میگردد
دل هر کس بمرگ دیگری خشنود میگردد
کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
که دل در سینه‌ام چون شیر خشم آلود
کجا در دل ترا اندیشهٔ مقصود میگردد

همین این نکته چون قندیل از محراب روشن شد
گزیند هر که سود دیگران بر زیان خود

و

قربانیان شکفته بقصاب میخورند
جمعی که ره بچاشنی فقر برده‌اند
صاف جهان بدرد خاموش میرسد
اقبال دیدگان بجنگ کار دیکسان
چون ذرّه میدوند بهر کوچه عاشقان
سرگشتگی بطالع جمعی که آمده است
هر کس دعا کند باجابت قرین شود

و

برس از هشیاری وضع جهان همواره
خود بخود چون غنچه وا شد عقده‌ها از کار من
دور گرد از وصال پرده‌داران حرم خوشست
گر شود مرکز نبوزد شهپر پرگار را
هر کرا بیماری چشم تو بر بستر فکند
تنگ قیمت بر خار گوهر روشندلان
مستی غفلت میان دیده و دل شد حجاب
در شبستان فنا صبح امیدی میشود
وحشت از بابت خویش را افزاید تنگی او
عالم پر شور بر روشن ضمیران دوزخ است
شبنم گستاخ کرد حلقهٔ بیرونی
پیش ازین صائب نمیباشد عبادت لازم

و

از گرمی اشکم صف مژگان گله دارد

کز خود بر که خاکی میشود مسجود میگردد
باندک فرصتی صائب زبانش سود میگردد

له

چون پل بغل گشاده به سیلاب میخورند
بر روی بوریا ز شکر خواب میخورند
لب بسته کوزهای می ناب میخورند
با جبههٔ گشاده چو محراب میخورند
شاید با آفتاب جهانتاب میخورند
در چشمهٔ سراب بگرداب میخورند
در هر کجا بیکدگر احباب میخورند

له

خار در پیراهن آتش گل بیخار شد
تا در این بستان فرا دست دلم از کار شد
طوطی ما از ادب یک تنگ بار انکار شد
نقطهٔ بیطالع من بیکسی پرگار شد
هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد
ای خوش آنکو هر که آب از گرمی بازار شد
پردهٔ خوابم نقاب دولت بیدار شد
هر نفس کز زندگانی صرف استغفار شد
شبنم از نزدیکی گل آتشین رفتار شد
در بهشت افتاد تا آیینه‌ام زنگار شد
هر کجا مژگان من خار سر دیوار شد
رفته رفته رشتهٔ تسبیح من زنار شد

له

زین آبله با خار مغیلان گله دارد

برد قیمت صدف دامن مادر / یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد
تاریک شود خانهٔ آینه ز جوهر / حیران جمال تو ز مژگان گله دارد
این خواب بعهد دولت بیدار نبخشند / دل گرچه از آن نرگس فتان گله دارد
ستوامن سرسبز بود خندهٔ بیوقت / از رخنهٔ لب پستهٔ خندان گله دارد
از اختر خود زیر فلک شکوهٔ نادان / ماند بغریقی که ز باران گله دارد
درمانش همین است که با درد بسازد / دردی که ز ناسازی درمان گله دارد
هر صبح فلک دفتری از شکوه کند باز / پیوسته سیه کاسه ز مهمان گله دارد
چون دانه بیمغز بود پوچ کلامش / هر شوره زمینی که ز دهقان گله دارد
چون دست سبوسان ز نگارست سراپا / پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد
ما و گلا ز تلخی دشنام تو هیهات / حیف است که مور از شکرستان گله دارد
چون سبز شود بخت من سوخته جانی / کز بخت سیه چشمهٔ حیوان گله دارد
در عالم حیرت بود آرامی اگر هست / صائب عبث از دیدهٔ حیران گله دارد

وله

نوبهارست سرانجام رزی باید کرد / بخرابات ز مسجد گذری باید کرد
زر بزر هر که دهد نیست پشیمان [illegible] / نقد جان صرف سیمبری باید کرد
پیش از آن کاین دل صدپاره پریشان گردد / فکر شیرازهٔ موی کمری باید کرد
خس و خاشاک بدریا نرسد بی سیلاب / سر فدای قدم سیمبری باید کرد
تا چو یاقوت جگر سنگ تو گوهر گردد / سالها خدمت روشن‌گهری باید کرد
نیست انصاف ازین مرحله غافل رفتن / خفتگان را ز سفر باخبری باید کرد
پیش از آن کاین قفس تنگ بهم درشکند / فکر بال و سرانجام پری باید کرد
چون نی از ناله دلی را نکنی گر بیدار / نقل این تلخ دهانان شکری باید کرد
گر بخاکستر شب آینه روشن نکنی / صیقل از قامت خم سحری باید کرد
لاابالیست حقیقت همه جایی باشد / بخرابات مغان هم گذری باید کرد
چون بهم چشمی آزاد توان شد چون سرو / چه ضرورست تلاش قمری باید کرد
تا بکی خرج تماشای جهان خواهی شد / در سرانجام خود آخر نظری باید کرد

جای رحمت بآشفته دماغی کو را / زندگانی بمراد دگری باید کرد
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام / سایه از خویش چو مردان سفری باید کرد

وله

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند / چون شود معزول حاکم سبحه گردانی کند
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست / از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند
شکر قاتل را بخاموشی ادا کردم که نقش / خامهٔ نقاش را تحسین بحیرانی کند
چون صنوبر در سر هر موی دارد ناله / هر که دلهای پریشان را نگهبانی کند
معنی فرمانروایی نیست جز اجرای حکم / در سرای خویشتن موری سلیمانی کند
شرط مهمانی غذای روح سامان دادنست / اهل دل را هر که میخواهد که مهمانی کند
از گرانجانان سبکروحی که کلفت میکشد / با سبکروحان نباید گرانجانی کند
زندگانی تنگ بر دریا شود هر که صدف / دست خود را باز بهر نیسانی کند
قد چو خم شد زود می‌آید بسر دوران عمر / وسعت میدان چه با این اسب چوگانی کند
نغمهٔ داودی اینجا در پس صد پرده است / پیش صائب کیست بلبل تا غزلخوانی کند

وله

قدح لبریز چون شد از شراب ناب میلرزد / بقدر آب بر خود گوهر سیراب میلرزد
چنان از شور چشمان بر صفای وقت میلرزم / که بر آیینهای صیقلی سیماب میلرزد
نیفکنده است بر خواجه این عشرت ز اعضا / کلاه دولت سکها بر اسباب میلرزد
نلرزد هیچکس بر دولت بیدار در عالم / بعنوانی که دل بر دیدهٔ بیخواب میلرزد
چه شد گر عشق بر عاشقان دل مهربان باشد / که بر هر ذرهٔ خورشید عالمتاب میلرزد
ز رعنایی عرق میریزد از روشن حبابش / توانگر در سمور و قاقم و سنجاب میلرزد
مبادا از تنگ‌چشمان عقده در کار کسی افتد / ز طوفان بیش بر خود کشتی از گرداب میلرزد
سراپا دست شو چون سرو در تسلیم با تیغ / که بر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد
مکن اندیشه صائب از بیقراری شمع سان تاب / که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

وله

غنچهایی که درین سبز چمن خنده زدند / ای بسا زخم نمایان بدل زنده زدند

موی یکتایی نقاش نکرد بر کسی / همه چون آینه بر نقش پراکنده زدند
شکوه از بخت نکردند سبکرفتاران / در دل ابر سیه برق صفت خنده زدند
غفلت خویش گزیدند به بیداری بخت / ساده‌لوحان که در طالع فرخنده زدند
دست منعم که فشانند بزر کان بفقیر / پشت پا نیست که بر دولت پاینده زدند
مرکز دایرهٔ حسن مصور کردید / خال مشکین چو بر آن چهرهٔ زیبنده زدند
این صدفها که خموشند درین دریا بار / میتوان یافت که بر گوهر ارزنده زدند
نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظری / مشت خاریست بچشم من بیننده زدند
صائب آنها که گزیدند بغمها غم عشق / دست بر سینهٔ غمهای پراکنده زدند

وله

حکم خرد بمردم مجنون نمیرود / دیوانه است هر که بهامون نمیرود
هر چند برگشته فراموشکار شد / بیداد ما ز خاطر گردون نمیرود
استادگی ز تیزی شمشیر عشق اوست / از زخم ما بظاهر اگر خون نمیرود
بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط / از صد هزار تبت وارون نمیرود
هرجا که هست نقطهٔ دل غم محیط اوست / از سنگ کودکان غم مجنون نمیرود
غفلت ز کوه قاف نخیزد بهای هو / مرکز ز خط دایره بیرون نمیرود
مژگان مرا ز مد نظر بر سیل اشک / از پیش چشم آن قد موزون نمیرود
از خود برون شدن نتوانند غافلان / پای بخواب رفته بهامون نمیرود
در وقت خواب بخشش شه هیچ و پوچ بار / سودای گنج از سر قارون نمیرود
صائب مباز با غم آن زلف پرشکن / کاین درد با شکسته بافسون نمیرود

وله

مشت ابر نوبهاران چون صدف لب وا کند / شور غیرت زندگی را تلخ بر دریا کند
زود عالم را کند زنگار روشن سیاه / هر که چون آینه عیب خلق را پیدا کند
میدهد داد سراسر دشت پیمایی جنون / گر غبار خاطرم را دامن صحرا کند
میکند تاثیر در دلهای سنگین اشک و آه / آب و آتش جای خود در سنگ و آهن وا کند
نیست میدان جنون را با جهان تنگ را / کشتی طوفانی ما رقص در دریا کند

شاید آینه رخساری درین بازار هست / طوطیی را مگر ذوق سخن گویا کند
سرو سرتا پا ز طوق قمریان گشته است چشم / تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند
لاله زاری شد بچشم من جهان از نور عشق / کیمیای شعله خس را آتشین سیما کند
با من سودا چه سازد پردهٔ شهر نهان / ساده‌لوح آنکس که خواهد مشک را سودا کند
شمع کافوری فروزد چشم را و جان کند / چون بقصد کشتن من آستین بالا کند
گفتم از خط رحم او افزون شود گفتا غلط / جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند
تا نفس را هست سازد بلبل آتش زبان / کلک صائب میتواند صد غزل انشا کند

وله

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود / یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
مباش در پی گرد آوری که ماه تمام / ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود
خودی حصار ساحل نمود بحر ترا / ز خود کناره گزین بحر بیکناره شود
مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست / تمام عمر اگر صرف یک نظاره شود
باصل خویش کند فرع میل بیش و کم / که شیشهٔ دل من رفته رفته خاره شود
ز تنگنای فلک حال من کسی داند / که همچو طفل مقید بگاهواره شود
شود ز وحدت کثرت دوبین که یک نور است / که آفتاب بخود روز و شب ستاره شود
بگیر دامن خورشید طلعتی صائب / که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

وله

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود / حجاب خندهٔ این کبک کوه غم نشود
کجا بدرهم و دینار میشود معمور / بهر دو داغ تو هر دل که محتشم نشود
ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت / که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود
کرشمه نتواند بگرد ما گردید / اگر کبوتر ما دور از حرم نشود
بزیر بار ستم روزگار خم سازد / ز بار طاعت حق قامتی که خم نشود
بسنگ کم نکند التفات مرد تمام / خداپرست مقید بیک صنم نشود
گره نهاد بدستی که از پشیمانی / نفس گسسته بمعمورهٔ عدم نشود
ز انقلاب توان برد جان بهمواری / که آب آینه مرکز زیاد و کم نشود

شود ز گرد کنه پاک آیینهٔ صایب / که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

و له

تلاش بی‌خبری با شعور نتوان کرد / سفر ز خود به پر و بال مور نتوان کرد
خوشم بضعف تن خود که همچو خط غبار / مرا ز حاشیهٔ بزم دور نتوان کرد
شکسته رنگی من عشق را برحم آورد / بزر مرا آنچه برآید بزور نتوان کرد
ز انفعال یار خجالت کشم ز سوختگی / که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد
حضور روی زمین در بهشت حاصل نیست / بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگر است اینکه مرده دل را / چو مردهٔ تن خاکی بگور نتوان کرد
توان گرفت رگ خواب ترق صایب / دل رمیدهٔ ما را صبور نتوان کرد

و له

چشم ما را پردهٔ غفلت شد ابروی سفید / باز ناورد از خطا این خامه را موی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید / شد دل ما تیره‌تر سست غفلت از موی سفید
کی شود طبع هوسناکان ز پیری منکسر / ماه عید طفل طبعانست ابروی سفید
از جوانان نیست کم چون مرد دل افتاده / صبح پیری و بدزد دلها غم گیسوی سفید
بس که رویان بود عفو خدا را روی حرف / قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
تاره بود زندگانی را بریدن گر نیست / جمع کردن خنده را چون صبح با موی سفید
کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین بدن / هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید
هر که صایب روی گردان شد ز اهل زکات / میبرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

و له

چه باده غنچهٔ این باغ در سبو دارد / که سر نواطلبی برگ عیش از او دارد
نمیتوان بنثار بهار قانع شد / وگرنه سنبل و گل آبرو نیاز او دارد
دعوی عشق همین دست شستن از دنیاست / بآبرو بود آنکس که این وضو دارد
چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست / دل تو تار که خامی ز آرزو دارد
سخن براه نظر بی‌غبار نخیزد / وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد
ز خود برون شد ما بگوش دل الستست / ز چشمه قوت رفتار آب جو دارد
چو مور دست سلیمان بود بروز ازل / بآستان قناعت کسی که خود دارد
بداستان چه نویسم که سر برون آید / مرا که خامه ز بخت سیاه سودا دارد
بآفتاب ز افتادگی توان پیوست / وگرنه شبنم ما پای جستجو دارد
در آب تیغ صدف تنگکام از آن نشود / که زخم لب از خامشی رفو دارد
بصدق هر که نهد سر بپای خم صایب / همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

و له

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد / که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد
بآتشیست دل خونچکان من مایل / که شسته روی بآتش کباب میگردد
شود ز وقت ملاقات دوستان غافل / که مرد عاقل کی مستجاب میگردد
اگرچه موی سفیدست تازیانهٔ مرگ / بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد
نه از برای تماشاست کوچه گردی من / ز بیم سوختن خود کباب میگردد
هما که در طلبش رفته ز خود بیرون / درون خلوت دل بی‌نقاب میگردد
فسانه میشم دست شور محشر را / کی بچشم تو از ناله خواب میگردد
ز ریب نعمت الوان ... / مرا که خون بجگر سنگ ناب میگردد

و له

کسی که با تو نشد آشنا که را دارد / ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد
فغان که تاج سر من شدست همچو حباب / تعینی که ز دریا مرا جدا دارد
برهنگی ز فلک پیش میتوان افتاد / ز نیل میگذرد هر که این عصا دارد
ز خود برون شده را نقش پای باشد / عبث سراغ پی ما عقل نارسا دارد
بخون طپیدن من دور باش عشق بست / ز پیچ و تاب من این گنج اژدها دارد
حضور سایهٔ دیوار خویش هر کس یافت / حذر ز سایهٔ بال هما دارد
سفینه‌ای که بدریای بیکران افتاد / چه احتیاج بتدبیر ناخدا دارد
ترحمست درین بوستان بر اهل هوس / که چشم بر زر و بال در قفا دارد
شدست خواب مخمل حرام از غیرت / ز نقشهای مرادی که بوریا دارد
ز خود برون دل ما نیست شوق اسیری / که بیشتر ز دهن تیغ اشتها دارد

چرا چو زلف نیفتم بپای او صایب / مرا که لذت افتادگی بپا دارد

و له

خوش آنکسان که در دل بر آرزو بستند / با شکر تیغ ره لقمه بر گلو بستند
بعقد جنت دربسته یافتند اینجا / بروی خلق گروهی که در فرو بستند
بچاره‌گر در سر خود مبر که از صندل / بچوب دست طبیبان بچاره جو بستند
کجا بصبح امید نمک شود بیدار / برحم هر که در فیض از نو بستند
نژاد گوهر من از محیط بیرنگیست / مرا بزور چو شبنم برنگ و بو بستند
کجا رسند بدریا فسرده طبعانی / که آب مردهٔ خود در سبو بستند
شدم غبار و چو قمری ... / چه روز بود مرا طوق بر گلو بستند
شراب ناب بود زندگی ... / که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند
ز باغ خلد ثمر میخورند ... / بپای نخل خود آنها که آبرو بستند
اگر نعمت الوان ... / مرا بگریهٔ خونین ره گلو بستند
چو سنگ چاشنی تلخکی نمی باید / دلی که بر ثمر خام آرزو بستند
جماعتی که نداده دل بنالهٔ ما / بخانهٔ دل خود راه رفت و رو بستند
خموش باش نظر کن بطوطیان صایب / که جز قفس چه متع ز گفتگو بستند

و له

در گذر از گفتگو تا ساغر خوشت دهند / جنت دربسته از لبهای خاموشت دهند
سر بسر از گوشمال آن دو زلف عنبرین / تا لبی خندان‌تر از صبح بناگوشت دهند
پارهٔ دل را چو عود خام بر آتش گذار / تا پریزاد سخن را سر باغوشت دهند
تا نگردد خانهٔ زنبور دل از زخم نیش / نیست ممکن در گلستان جهان نوشت دهند
لنگر تمکین این زشت بیهوشی نژاد / میروی بیرون ازین محفل اگر هوشت دهند
بر تو از گوش گران این وحشت آباد ... / زود در فریاد می‌آیی گر گوشت دهند
چون بخوشی در خم گردون ای ... / جوش بیتابی مزن بهای گر جوشت دهند

و له

فغان ز سینهٔ آسوده محشر انگیزد / گرستن از جگر گرم کوثر انگیزد
چه تن بمرده دلی داده بر افغان / که آه و نالهٔ دل مرده را بر انگیزد
زمین عرصهٔ محشر گر آفتاب شود / ترا عجب که بپای دامن تر انگیزد
مباش کم ز سمندر درین جهان خنک / که از بهم زدن بال آذر انگیزد
چو مور هر که قناعت کند بتلخی عیش / بهر طرف که رود گرد شکر انگیزد
بدام عشق سزاوار آتشین نفسیست / که چون سپند ز جا دانه را بر انگیزد
مکن بهر خس و خاری دهان خود را باز / که خامشی ز دل غنچه زر انگیزد
ز آه ماشوای پادشاه جمع ملول / که کیمیاست غباری که لشکر انگیزد
شراب تلخ بدریا دلی حلال بود / که چون محیط بهر موج گوهر انگیزد
نگاه لطف چه احسان کند بخشک لبان / بوقت خشم محیطی که گوهر انگیزد
نمیرود دل خونین نجا که سهمناک است / که آتش از جگر لعل مضطر انگیزد
دل غیور من از جا نمیرود بنگاه / مگر سپند مرا روی دل بر انگیزد
ربوده است ز من هوش ساقی صایب / که می ز ساغر چشم کبوتر انگیزد

و له

دانه از سینهٔ خود مرغ نظر می‌چینند / صدف از حوصلهٔ خویش گهر می‌چینند
سخن عشق بود صیقل آیینهٔ جان / از دل سوخته زنگار شرر می‌چینند
کام چو مست که از شهد نگردد شیرین / ورنه قانع ز نی خشک شکر می‌چینند
بچه امید درین بحر توان لنگر کرد / دامن از کشتی ما موج خطر می‌چینند
گل بیخار بود قسمت از خارستان / هر که از باغ جهان گل نظر می‌چینند
بادب باش درین باغ که سرانگشتی / می نهند بر سرم دست ثمر می‌چینند
لذت سنگ ملامت ز دل شیدا پرس / کبک سرمست گل از کوه و کمر می‌چینند

و له

دایم از فکر سفر بر سر شوش باشد / قامت خم شده را نعل در آتش باشد
دامن سوختگی را مده از کف زنهار / که بقدر رگ خامی رگ آتش باشد
پاک کن از رقم دانش رسمی دل را / خانهٔ آینه حیفست منقش باشد
در سفر راهرو از خویش خبردار شود / کجی تیر نهان در دل ترکش باشد

عشق حیف است بر آن دل که ندارد دردی   این نه عود است که شایستهٔ آتش باشد
در دهر سرش کند صندل درد سر عالم   ماه آن نخل درین باغ که سرکش باشد
میکند سلسلهٔ موج بوریای گهر   جای رشک است بر آن دل که مشوش باشد
از می لعل رخ هر که نگردد رنگین   پیش ما همچو طلائیست که بی غش باشد
گرچه در روی زمین نیست حضور تا حی   خوش بود عالم اگر وقت کسی خوش باشد

و   له

تا بهله محرم کر آن نگار رشد   دست نگار رفته ام امیدوار شد
کو سینه چشم روشنی هم غزالها   هر جا که آن نگار بعزم شکار شد
هر خنده که کبک درین کوهسار زد   شد زخم چون بناخن شاهین دچار شد
شد داغدار چهره ام از اشک آتشین   برگ خزان رسیدهٔ من لاله زار شد
دل خوش کنی نماند اسیران عشق را   هر جا غمی که بود مرا غمگسار شد
گل رنگ شد ز خون جگر پردهای دل   تا همچو بوی گل نفسم بیغبار شد
عالم بخاک ولی میخانه چشم داشت   این منزلت نصیب من خاکسار شد
سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت   دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد
صائب شدم بحاصل غزل امیدوار   تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

و   له

دل از مشاهدهٔ لاله زار نگشاید   ز دستهای حنا بسته کار نگشاید
گره ز غنچهٔ پیکان ز تنگ بستهٔ ما   تبر زبانی خون شکار نگشاید
ز خون زیاده شود تنگ غنچهٔ پیکان   دل غمین ز می خوشگوار نگشاید
ز اختیار جهان عقده بست در دل من   که جز بگریهٔ بی اختیار نگشاید
طلسم هستی خود ناشکسته چون مردان   ترا بروی دل این حصار نگشاید
ز آه ما نشود نرم دل کواکب را   گره ز آب ز چشم شرار نگشاید
بسا ز باد دل پر بار خود که آزادی   که هیچکس ز دل سرو بار نگشاید
خوش آن صدف که گر از تشنگی کباب شود   دهان خویش با بر بهار نگشاید
شکایت کرد دل بروزگار مبر   که هیچکس بجز از کردگار نگشاید
اگرچه ذره سزاوار مهرتابان نیست   نمیشود که ز پرتو کنار نگشاید
مجوی خاطر جمع از جهان ناامن   که تیغ را ز کمر کوهسار نگشاید
مراست از دل مغرور غنچه صائب   که در بروی نسیم بهار نگشاید

و   له

زبان شکوه بخشم زمانه افزاید   که خس بآتش سوزان زبانه افزاید
مکن ز چرخ شکایت که توسن کج رو   لگد بکجروی از تازیانه افزاید
چنین که حرص فلک میفزاید از پی   برزق ما چه امید است دانه افزاید
رسیده است ترا خواب بیخودی جامی   که آگهی ز شراب شبانه افزاید
کند پیالهٔ خون خوردن تو چرخ دو نیم   بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید
اگر ز خواب شکایت بروزگار بریم   بر غم من بفسون و فسانه افزاید
ز شکر و شکوه مزن پیش چرخ دم صائب   که آن بهانه طلب بر بهانه افزاید

و   له

هر که با خود درد و داغ دوستان را میبرد   بی تکلف حاصل کون و مکان را میبرد
گردش چشمی که من دیدم ز دام رنگ او   از دل من خار خار آشیان را میبرد
آه سردی خضر راه ما سبکباران بس است   هر نسیمی از چمن برگ خزان را میبرد
حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس   ابر بی نم آبروی گلستان را میبرد
اهل غفلت بر نمی آیند با روشندلان   قطرهٔ آبی ز جا خواب گران را میبرد
میبرد از بوستان دامان پر گل باغبان   عاشق بیدل دعای باغبان را میبرد
منت خاشاکی چه باشد پیش سیل نوبهار   ساده لوحی جوهر تیغ زبان را میبرد
خانهٔ دنیا بعینه خانهٔ آینه است   هرچه هر کس آورد با خود همان را میبرد
چشم پوشیدن ز درد و داغ غربت مشکل است   ورنه با خود میل ما آشیان را میبرد
میرسند از همت پیران بمنزل رهروان   تیر با خود تا هدف زور کمان را میبرد
یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف   از دل صائب حضور اصفهان را میبرد

و   له

پرستاری دل افکار را دشوار میباشد   ازان پیوسته چشم دلبران بیمار میباشد
مرا از خال روی ساده رویان چشم دلجوئی   که در دوران خط این نقطه با پرگار میباشد
سپند دور خط گستاخ خال عنبرین را   که چون زنبور خاک آلود بی زنهار میباشد
مرا از بهله طاهر سر زند کی قال تیغ کوکن   بدست آوردن موی میان دشوار میباشد
غبار دیدهٔ یعقوب میپوشد نظرها را   وگرنه یوسف ما بر سر بازار میباشد
بینداز حرف شیرین از لب تلخ خسرو   گران بر خاطر آینه چون زنگار میباشد
ز جان بگسسته نتوان دم زد از عشق محرم   که اینجا رشتهٔ جان بر کمر زنار میباشد
مزن بر سبحهٔ رهرو طعنه ای دین دار   که از سر دلبری پنهان بکوی یار میباشد
مشو زنهار در دولت ز حال دوستان غافل   که این خواب گران با دولت بیدار میباشد
اگر خواهی ببندی عقد بر زبان تا بیست   مخور زنهار می جائی که یک هشیار میباشد
نپرداز به تعمیر تن خاکی دل روشن   که پشت آینه را پیوسته بر دیوار میباشد
اگر داری سر شهرت غریبی کن وطن بگذار   که گل را خودنمائی بر سر دستار میباشد
ز اشک لاله گون بگذار خالی چشم را صائب   که چون ساغر تهی گردید بر دل بار میباشد

و   له

بگریه نقطهٔ خال تو از نظر نرود   که داغ لاله بخونابهٔ جگر نرود
ز چاه خوبی یوسف نمیشود خرسند   به بند حسن گلوسوز از شکر نرود
چه سود دولت دنیا چنین طبعها را   که حرص از آتش سوزان تب تاج زر نرود
ز دل بباده روشن نمیرود غم عشق   بآفتاب کلف از رخ قمر نرود
تمام روی زمین بی نزاع و جنگ و جدل   از آنکه است که از حد خود بدر نرود
که میبرد خبر کشتن مرا بیرون   ز محفلی که ز دلبستگی خبر نرود
بزیر برگ خزیده است میوهٔ جانی   که آفتاب رگ خامی ز ثمر نرود
تسلی است صائب بوصل ممکن نیست   که تلخکامی با دام از شکر نرود

و   له

تا خیال لب لعل تو مرا در سر بود   جگر سوخته ام خال لب کوثر بود
عشرت روی زمین بود مسلم ازین   سایهٔ سرو تو روزی که مرا بر سر بود
گرچه از حسن گلوسوز شکر دل میبرد   سخن تلخ ترا چاشنی دیگر بود
سرمه گردید ز شرم تو زبانش در کام   شمع هرچند درین بزم زبان آور بود
در تماشا شود آینه نه ز زنگ پذیر   بود این تکلف نامه تو لاغر بود
ساده لوحی بهای سینهٔ اختر ما   زنگ صد پرده بهار است ز رو شسته بود
کاوش عشق بمقصود رسانید مرا   بحر شد قطرهٔ آبی که درین گوهر بود
عشق بحریست که هر کس ز نفس شوی کنان   بکنار آمد ازین بحر گهر عنبر بود
کوه غم گرچه نشد کم ز دل ما صائب   دل بیتاب بما کشتی بی لنگر بود

و   له

کسی که کشتهٔ آن تیغ آبدار شود   اگرچه قطره بود بحر بیکنار شود
محیط حسن ز خط عنبرین کنار شود   عقیق لب ز خط سبز نامدار شود
اگر بصید زبون تیغ او کند اقبال   ز خون صید حرم کعبه لاله زار شود
ز رام گشتن آهو بصحبت لیلی   بآن رسیده که مجنون امیدوار شود
کسی که در جگرش هست خار خار گلی   خمش ز نالهٔ بلبل یکی هزار شود
هنوز خط ترا ابتدای نشو و نماست   کجاست جوهر حسن تو آشکار شود
ز بخت تیره ندارد گریز اهل سخن   سیاه روز عقیقی که نامدار شود
مسیح بر فلک از راه خاک رفت   پیاده هر که شد اینجا فلک سوار شود
چو بیجگر کند از تیغ زهر داده حذر   اگر بخنجر طلبکار رو دچار شود
دلی که از نفس گرم آب شد صائب   اگر بخاک چکد درست هوار شود

و   له

بسکه در زلف تو دلهای اسیران شب   حلقه های زلف یکسر حلقهٔ گرداب شد
روی او در دور خط دلخوش کن احباب شد   راه خود را پاک سازد خون چو مشک ناب شد
من چه خاشاکم که در بحر فلک ماه تمام   ز اشتیاق ماهی سیمین او قلاب شد
بر لطیفان صحبت کوهسر گرانی میکند   گوش گل از شبنم روشن گهر سیماب شد
از بزرگان روی دل با خاکساران خوشنماست   بحر با آن منزلت روشنگر سیلاب شد
صبح پیری گرد خواب غفلت ما را گران   بادبان کشتی ما پرده های خواب شد
از توکل هر که پشت خویش بر دیوار داد   بی سخن خاک مراد خلق چون محراب شد

در همین چاهی برآورد از گریبان بهشت
هر کرا زخمی از آن شمشیر فتح الباب شد

شانه از موج طراوت کشتی دریای آب
بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب شد

مجلس یار دل من از دوستان بیت نسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

ق — له

بسکه در زلف تو دلها آب شد
حلقه‌هایش سربسر گرداب شد

دل شد از روی عرقناک تو آب
گنج در ویرانه‌ام سیلاب شد

زاهد خشک از هوای قامتش
سربسر آغوش چون محراب شد

باده خورد و چاک پیراهن گشود
می بده ساقی که فتح الباب شد

ز اشتیاق ماهی سیمین او
ماه عالمتاب چون قلاب شد

در خم چین مجعد چون زلف
عمر کس صرف پیچ و تاب شد

در زمان حسن شور انگیز او
خاکساری یکدل بی‌تاب شد

بسکه شد سیراب و از تنگنا
طوق قمری حلقهٔ گرداب شد

لعل پیراهن ز خط شد خون بخون
پاک کرد و خون چو مشک ناب شد

میشود سید اخت عاشقان
چشم ساقی چون گران از خواب شد

خوش شد بی‌سرنوشت دیوانه
گرمی روشن بر از مهتاب شد

وقت چشمی خوش که چون چشم حباب
محو در روی شراب ناب شد

هر که خم شد قامتش از بار درد
سجده گاه خلق چون محراب شد

خاکساری در جگر آبی نداشت
این سفال از اشک ما سیراب شد

هر که زیر بار دلها سر کرد
چون صنوبر از اولو الالباب شد

وقت چون شد غنچه را از حسن جهت
بی نسیم صبح فتح الباب شد

از دل روشن جهان خالی نبود
این گهر در عهد ما سیماب شد

چشم شوخش درد لم خونی که کرد
از نسیم زلف مشک ناب شد

چشم صائب از تماشای خطش
چشمهٔ خورشید عالمتاب شد

ق — له

زنده رود از جلوهٔ مستانه طوفان میکند
بال آبی‌ن تمام امسال جولان میکند

ساقیا بنهاسبد هر یاد از پر و بال پری
بل ز شوکت جلوهٔ تخت سلیمان میکند

این کمر کاسان نمی‌رود از پس حباب
خانمان زهد را با خاک یکسان میکند

در سر هر کس که زهد خشک چون پنبه کرد
حکم ساقی از می روشن چراغان میکند

هر خم طاقی ز پل در دیدهٔ دریاکشان
جلوهٔ طاوسی از گلهای الوان میکند

این کمانی را که از سیلاب پل محکم کرده است
کوه غم را چون کف دریا پریشان میکند

در سر پل میکشان محتاج کشتی میشوند
گر چنین زرینه‌رود امسال طغیان میکند

کو سر خود گیرد در سر که ابر نوبهار
صندل سایده از سیلاب سامان میکند

پاک میسازد به باطل خاک از زهد خشک
ابر رحمت گر بدین دستور طوفان میکند

از گل و می خیره میسازد نظر را روی پل
سنگ را این کیمیا لعل بدخشان میکند

از نسیم جانفزا برتش هموار می
سایهٔ ابر بهاران کار دامان میکند

زاهدان را از ترش رویی برون آورد می
باده بوتیمار را چون کبک خندان میکند

گر چنین مستانه خواهد شد سرود بلبلان
سرو را چون بید مجنون دست افشان میکند

قطره کز دست که هر بار ساقی میچکد
در گشاد عقدهٔ دل کار دندان میکند

وقت آنکس خوش که نقد و جنس خود چون شاخ گل
صرف نقل و می در ایام بهاران میکند

دست که هر بار ساقی خاک را آراست
بزم مستان را گل ابری گلستان میکند

میکند از جلوهٔ مستانه دلها را خراب
خانهٔ صائب بهر جانب که جولان میکند

ق — له

اگرچه دیده بخواب از صدای آب رود
مرا ز قلقل مینا ز دیده خواب رود

کشد برحمت حق دل زیاده عاصی را
که سیل تیره بدریا باضطراب رود

فغان که آتش بی‌زینهار عارض او
امان نداد که خون از دل کباب رود

بمحفلی که تو از رخ نقاب برداری
ز چشم آینه بی‌اختیار آب رود

نشاط ظاهری از دل نبرد درد نهان
کجا ز خندهٔ گل تلخی از گلاب رود

ز آه ما نشانه تر نمیشود گردون
برون ز تیغ کی از چشم مجمر آب رود

ز رنگ و بوی جهان شبنمی که دل برداشت
درون دیدهٔ خورشید بی‌حجاب رود

ز هوش رفت دل خسته تا بعشق رسید
چو رهروی که بمنزل رسد بخواب رود

زخواب

ز خواب بیخودی هم مار میشود افسون
کجا به برگ ز جان حریص تاب رود

ز پردهٔ دل دریاست کار چشم ترش
چگونه باد غرور از سر حباب رود

بلند پایگی عشق را تماشا کن
که طوق فاخته را سرو در رکاب رود

چگونه از دل ما غم برون رود صائب
که سیل و بقعه از این ده خراب رود

ق — له

سر سخن بهاری بان آینه رومی نشد
طوطی بطالع ما سبزهٔ بیگانه شد

حلقهٔ بیرون در گشتم حریم زلف را
استخوانم گرچه از زخمهایت شانه شد

تو تماشا شد سنگ طفلان و جنون میکشت
در گدایی ساعت سنگین دلم دیوانه

بیخودی از خود پرستیها بفریادم رسید
دامنم چون صبح پاک از گریهٔ مستانه شد

برد و بیمار کار در دریای حیرت مشکلست
ورنه ما را هر حبابی خلوت میخانه شد

از شراب لعل شد کان بدخشان سینه ام
چون سبو با دست خالی هر که در میخانه

یک خم می بود عالم تا اثر از ما نبود
خشک شد دست سبو تا خاک ما پیمانه شد

برگ عیش حسن از دامان پاک عاشقست
نخل ماتم میشود شمعی که بی پروانه شد

فکر آب و نان برآورد از حضور دل مرا
از بهشت آواره آدم از فریب دانه شد

چشم ما روزی که شد با چشم او آشنا
جوهر شمشیر ما را ابجد طفلانه شد

خار خار آرزو در جان ما کشمیرانه کرد
زود چون خاشاک خواهد خرج آتشخانه

دل شد از نظارهٔ روی عرقناک تو آب
افزون گنج گهر سیلاب این ویرانه شد

حسن از گستاخی ما رفت در ابر نقاب
شمع در فانوس از بیتابی پروانه شد

سرگذشت زندگی و مرگ از صائب مپرس
مدتی در خواب غفلت بود تا افسانه شد

ق — له

سر برآ که سودا ز سامان برآرد
به یوسف سر از یک گریبان برآرد

شود دولت یوسف آرزو صافی
که صد چاه در کنج زندان برآرد

بزندان تن جان مخلد نماند
که یوسف سر از چاه کنعان برآرد

ازین میوه داران فند سنگ روزی
مگر سر و دستی با جان برآرد

ز پیری جوانتر شود آرزوها
بصد سالگی حرص دندان برآرد

کسی را که در طلب خضر ره شد
ز سنگ سیه آب حیوان برآرد

بود پخته نانش چو خورشید تابان
تنوری که از خویش طوفان برآرد

سپندیست در بزم آتش عذاران
ز آتش خلیلی که ریحان برآرد

با آسانی آرد برون نان از چه
کسی کز تنور فلک نان برآرد

چو برگ خزان بلبل از شاخ ریزد
کجا صائب از سینه افغان برآرد

ق — له

شمع روشن شد چو اشک از دیده بیرون فشانم
خوشه بردارد هر کس دانه‌ای بخاک افشانم

از تجرد چون مسیحا مجلس نقصان نکرد
پنجهٔ خورشید شد دستی که بر دنیا فشانم

از بهاران خلعت سرسبزی جاوید یافت
هر که دامن بر فرخ چون سرو از استغنا فشانم

تا بنیوستم تیغ یار جان نمانی نشد
گرد را از دامن خود سیل در دریا فشانم

چشم ما جز حسرت خشک از وصال او نبرد
هر چه از دریا گرفت این ابر بر دریا فشانم

برق عالمسوز ما را شهپر پرواز داد
آنکه خارا ز دشمنی در رهگذار ما فشانم

حاصل ابر از زمین شور اشک تلخ شد
این سزای آنکه تخم خویش را بیجا فشانم

نیست غربت مانع گلفت که دشت روزگار
بر گهر گرد یتیمی در دل دریا فشانم

از برومندی دل سودایی با فارغت
تخم ما را سوخت عشق آنگاه بر صحرا فشانم

قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش فیض
جام اول را بخاک آن ساقی رعنا فشانم

چون گهر دارد همان گرد یتیمی بر جبین
گرچه صائب از رگ ابر قلم دریا فشانم

ق — له

هوایی که مرا از دل دیوانه برآید
دود دیست که از خرمن پروانه برآید

داغ من سودازده از زیر سیاهی
چون چهرهٔ لیلی ز سیه خانه برآید

تا حشر شود واله دیوانگی من
طفلی که بدنبال من از خانه برآید

از موج محابا نکند شورش دریا
زنجیر کی از عهدهٔ دیوانه برآید

کامی که بود عاجز از آن گردش افلاک
در میکده از گردش پیمانه برآید

ریحان خط سبز تو بر دوش غریبان
با زلف تو هر دست که چون شانه برآید

روزی که من از گوشهٔ میخانه برآیم
فریاد ز ناقوس غریبانه برآید

ازدل بنصیحت نرود بیخودی عشق
از دیده کجا خواب بافسانه برآید
پیوسته بود در دل ممسک غم دنیا
این جغد محالست ز ویرانه برآید
از نفس حذر بیش کن از دشمن خارج
زان آب بیندیش که از خانه برآید
دیگر ز نم جوش طرب سینهٔ خمها
صایب اگر از گوشه میخانه برآید

وله

خط اگر با آن لب میگون ملاقاتم کند
زور این می را اگر بیهوشدارو کم کند
گرچه دارد حجت ناطق زعیسی در کنار
گفتگوی منکران خون در دل مریم کند
گر بود طوطی که زنگ خاطر من میشود
هر کرا با خویش آن آیینه رو محرم کند
سبزه فاکش برآید سرمه آلود از زمین
عشق هر کس را باسرار نهان محرم کند
خون کند کفران نعمت باده را در ساغرش
هر که با جام سفالین یاد جام جم کند
اشک و بلبل را بدامن رهنمایی میکند
گل ز روی لطف اگر دلجویی شبنم کند
هر که صایب نرگس خندان او را دیده است
چشم آهو را خیال حلقه ماتم کند

وله

زدامان ترم ریگ روان سیراب میگردد
نمک در دیده من پرده های خواب میگردد
چه کفر نعمت آمد در وجود از من نمیدانم
که در پیمانه من خون شراب ناب میگردد
چنان از ناله من بیستون را دل بدرد آمد
که از پهلو بپهلو چون دل احباب میگردد
ز اقبال بلند من بسکه در داغها دارد
که آب خضر در پیمانه ام خوناب میگردد
رخش از قبله برگردد بجود هر کسی آرد
کند هر کس خود قالب تهی محراب میگردد
بهر منزل که آن خورشید تابان پرتو انداز
بچشم روزن خمخانهٔ من آب میگردد
زحسن بی حجابی نظربازی خبر دارد
که بر گرد سر هر قطره چون گرداب میگردد
نمکدان خنک ای بی مروت چشم مخمور را
کزین سرچشمه چندین کاروان سیراب میگردد
چه افتاد دست چون پروانه بر آتش زنم خود را
که کار من تمام از پرتو مهتاب میگردد
مده دامان کس قناعت را ز کف صایب
که خاکستر تقاعد بستر سنجاب میگردد

وله

خوبان دلم بزلف گرهگیر بسته اند
دیوانه مرا بدو زنجیر بسته اند
جمعی که زبر جیب نفس راست کرده اند
از بیم جان چو صبح دو شمشیر بسته اند
از رشک قاصدان سخن ساز عاشقان
مکتوب خود ببال و پر تیر بسته اند
جمعی که فتح باب ز گردون طمع کنند
دل برگشاد غنچهٔ تصویر بسته اند
این کم عنایتی که از لطف بی دریغ
بر روی میکشان در تزویر بسته اند
در روزگار غنچهٔ ما اهل حل و عقد
چون گل حنا بناخن تدبیر بسته اند
در پیش راه بادهٔ گلگون طلسم عقل
سدیست کز شکر بره شیر بسته اند
صایب ز عقل و کشمکش او چه فارغند
آنانکه دل بزلف گرهگیر بسته اند

وله

دل سنگین را هر که بانصاف آرد
میتواند بتوجه پری از قاف آرد
هر که در پرده خورد خون جگر چون غزال
ای بسا نافهٔ سربسته که از ناف آرد
هر که چون صبر تواند گهر از لب زیرد
بلب خود چه ضرورت که نفس لاف آرد
عشق پاک آینهٔ چهرهٔ معشوق بود
مهر را صبح بروی از نفس صاف آرد
بی اجل یاد کسی خلق بنیکی نکنند
مرگ این طایفه را بر سر انصاف آرد
صایب از کلک شکربار دل خاکم
طوطیان را ز تو نوبت بانصاف آرد

وله

دل بسودا زده در طرهٔ دلدار افتاد
گل بچیند که دیوانه ببازار افتاد
همچو مفلس که نیفتد ره بکنجش ناگاه
بوسه را راه بکنج دهن یار افتاد
هر تنک حوصله یافت در آن خلوت خاص
شیشهٔ ماست که از طاق دل یار افتاد
بر دل غوطه زده دندان نگذارد چکند
کار گوهر چو بانصاف خریدار افتاد
نیست ممکن نشود نقل مجالس آتش
دیدهٔ هر که بر آن لعل گهربار افتاد
از جبین کوهکن بجانزا جو عرق ریخت بخاک
راه هر کس که باین وادی خونخوار افتاد
سنگ طفلان شمرد کوه گران از احباب
عاشقی را که چو فرهاد بسر کار افتاد

وله

گر ز دل از زلف مشکینش نگهداری کند
کیست این بیمار را کیست پرستاری کند
حسن یار از دیده بد شرم میدارد نگاه
مهر تابان را زبان بر تو سپرداری کند

می تراود بوسه زان لبهای خط مطلب
میوه چون شد پخته تمکین بیت خودداری کند
چون حرف مطلب بروی تو انداز در بر
ماه نو صیاد اگر شش گاه داری کند
ایمنی خواهی سبک کن کشتی خود را که کف
پنجه با دریای خونخوار از سبکباری کند
نیست پروا سیل بی زنهار را از کوچه بند
آستین چون گریهٔ ما را علمداری کند
جان کند در تن ز آب خضر خون مرده را
چشم پرخون آنچه از شب صرف بیداری کند
سرگرانی با فرودستان ز نقص گوهر است
گو سر غلطان میسرت خودداری کند
میتواند ساخت از دست سلیمان مای تخت
موی صایب اگر بخت سخن یاری کند

وله

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود
در میان شیر خالص موی رسوا میشود
زشت در مسلک نکویان میشود بر زشت تر
پای طاوس از پر طاوس رسوا میشود
میکند خلق بزرگان در هواخواهان اثر
ابر تا مظلم ز روی تلخ دریا میشود
داغ بیغم شد نمیگردد بدرمان درد مند
گل نگردد غنچه تا شکفته چون وا میشود
حرص را شیر برومندی بود موی سفید
قد دو تا چون شد غم روزی دو بالا میشود
هر که چون شبنم درین گلزار خود را جمع کرد
همسفر با آفتاب عالم آرا میشود
نقش شیرین کوهکن را ساخت از دعوی خموش
او فیکارست هر جا کار گویا میشود
بادهای تلخ میگردد بنوبت شکوه ها
ذوق کار عشق آخر کار فرسا میشود
نیست ممکن بر نگردد از رقیب عشق غیور
عاقبت یوسف خریدار زلیخا میشود
میخلد چون تیر زهرآلود در دل اینها
هر نگه کز چشم ما فرج تماشا میشود
نقد اوقاتی که میداری ز کار حق دریغ
چون زر ممسک بکوری خرج دنیا میشود
میزنم از بیم جان بر کوچهٔ بیگانگی
آشنایی چون مرا از دور پیدا میشود
نیست صایب عشق را اندیشه از زخم زبان
آتش ما از خس و خاشاک رعنا میشود

وله

زآه دود عاشق حسن با تکلف نمیگرد
که آب بند کانی را دل از ظلمت نمیگیرد
ما اگر دست وحشی انجام اندیشه بست
که با آهو دل مجنون من الفت نمیگیرد
مگر دست دعای چند را همت خود بند
وگرنه دست تنها دامن دولت نمیگیرد
زغنی هر که بیگانه است از خلوت کند وحشت
وگرنه اهل معنی را دل از خلوت نمیگیرد
بر شوت عامل از خود گر کند اصحاب سلطان را
مکافات عمل از هیچکس رشوت نمیگیرد
مپرس از ساده لوحان صبح حال صایب
که دل آیینه را از عالم صورت نمیگیرد

وله

تا برون آمد سیه بام آن شکرین کمند
بر فلک ماه تمام از ناله شد زنار بند
وعدهٔ لطف و پیام بوسه در کار نیست
میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند
سرد مهری لازم چرخ کبود افتاده است
برف هرگز کم نمیگردد ازین کوه بلند
ای که میخواهی برآیی چون مسیحا بر فلک
نیست غیر از رخنهٔ دل راه این بام بلند
از ته دل کوش کن تا آتش سوز آن کن
در بساط زندگی یک ناله دارم چون سپند
صحبت نیکان بدارا چون تواند کرد نیک
تخمی از بادام نتوانست بر رفتن بقند
سیل با خاشاک در زنجیر شد
رهروان عشق را دنیا نگردد پای بند
زلف صایب دل خونبار را بی غمی نکرد
از غبار خط مگر این زخم گردد خشک بند

وله

روشنانی که درین دایره صاحب جیبند
همه چون شبنم گل آینهٔ خورشیدند
اگر از عقده کشایان اثری باقی هست
دست جمعیت که در دامن شب پیچیدند
زود از داغی انگشت نما میگردند
چون مه آنکه باحسان فلک بالیدند
حاصل روی زمین قسمت بی برکانست
که بطار ز ثمر غور چو سرو دیدند
صدفی که هر توفیق به کار است نشد
کف دستی که ز افسوس بهم مالیدند
تشنگانی که پی آب خضر کشتند
خشک گشتند چو از دور سیاهی دیدند
خبر از مرکز این دایره جمعی دارند
که چو پرگار بگرد دل خود گردیدند
بادهایی که رسیدند بلعل لب یار
مزد آنست که در سینهٔ خم جوشیدند
رو بسر رشتهٔ مقصود گروهی بردند
گرد و عالم سر زلف سخن پیچیدند
از خجالت همه چون شبنم گل آب شدند
ساده لوحان که درین باغ چو گل خندیدند
این نه دریاست که از بهر گرانخوابی ما
مشت آبیست که بر روی زمین پاشیدند
گل بیخاری اگر بود درین خارستان
دامنی بود که از صحبت مردم چیدند

تنک شد دایره عیش برو چون خاتم
چه عجب صایب اگر روز جزا رسته شوند

و

چنانکه کل بسر شاخسار می آید
مرا توقع احسان ز کار فرمایست
غرض تهیه آغوش خاکساری هاست
بکار هر که درین نشاه سایه اندازی
بآتش جگر آفتاب آب زدن
کنونکه سوخته در جهان امکانست
حقوق خدمت ما کرچه بیشمار بود
جز اینکه از ته دل در دعا برآرم دست
بآفتاب جهانتاب میرسد صایب

و

زخود برآ که نسیم بهار می آید
ز بوی خون کل و لاله میتوان دریافت
رهش بکوچه زلف نکار افتادست
بهر کجا که رو سبز میکند چون خضر
ز روح بخشی باد بهار معلومست
ز چشم شبنم کل روشنست چون خورشید
نه لاله است که سر میزند بهار از خاک
کشسته است درین آب زود چون کلها
اگر بکار جهان من نیامدم صایب

و

از نظربازان کمال حسن افزون میشود
نکند سرکش خار تشنه ز اشک کباب

هر کرا خانه بمقدار نگین بخشیدند
خود حسابان که درین نشاه ثبات دیدند

له

بپای خود سر عاشق بدار می آید
که مزد کار رسن از دو نکار می آید
ز بحر موجه اگر بر کنار می آید
در آفتاب قیامت بکار می آید
ازان عقیق لب آبدار می آید
ز سنک بسته برون شرار می آید
نظر بلطف توکی در شمار می آید
دکر ز دست و دل من چه کار می آید
چو صبح هر که بر نیاد و بار می آید

له

بسکه بوی ز سر کوی یار می آید
که از قلم و آن دل شکار می آید
چنین که باد صبا مشکبار می آید
پیام خشکی اگر زان دیار می آید
که تازه از بر و آغوش یار می آید
که از نظاره آن کلعذار می آید
که خون ما بزمین بوس یار می آید
که بوی خون ز لب جویبار می آید
کلام بیغرض من بکار می آید

له

از فشار طوق قمری سرو موزون میشود
عشق کی سیراب از دلهای پرخون میشود

نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را
بر نمی آید بناز بی نیازیهای عشق
از خمار زندگی هرگز نکردد روی زرد
طوق احسان بر نتابد خاطر آزادگان
نیست در میخانه تحصیل کمال از زاهدان
میفزاید رغبت صیاد را دام و کمند
از دل پرخون شکایت صایب از زلف است

و

ساده لوحانی که در خود دیر مانی داده اند
محرمان کعبه مقصود از تار نفس
یک کل بیخار کردیده است در چشم جهان
نیست غافل عاشق از یاد لب بیخودی
ناله زنجیر دارد حلقه چشم غزال
اهل دنیا حلقه بیرون در کردیده اند
چاره فارغ از شکوه از کردش افلاک نیست
زیر بار منت کردون دو تا کردیده ام
کفتکوی ماست حایل ورنه مور را
از دل پرخون آه آتشین و اشک کرم

و

نه ناشسته روی کی تب دلدار من دارد
مرا آینه روی مهر حیرت بر دهن دارد
لب لعلی که میدارد دریغ از من تبسم را
ندارد دیده دریا نوردان نور یعقوبی
درین میخانه پرشور هرجامی که می بینم
قفس کم نیست از کلزار اگر باشد فراغی

خوبی خط برده از رخسار مضمون میشود
ورنه لیلی همچو آهو رام مجنون میشود
خون هر کس ز رنگ آن لبهای میکون میشود
پاک کوهر از بخیلان بیش ممنون میشود
هر که چون خم خالی از خود شد فلاطون میشود
از وفور مال حرص جاه افزون میشود
میشود دریای رحمت دل چو پرخون میشود

له

دامن یوسف نه دست از مکر اخوان داده اند
جامه احرام خود چون صبح سامان داده اند
تا مرا چون شبنم کل چشم حیران داده اند
عندلیبست را سر در کلستان داده اند
تا من دیوانه را سر در بیابان داده ام
همچو زنبور عسل تا خانه سامان داده اند
اختیار کشتی خود را بطوفان داده اند
همچو ماه نو مرا تا یک لب نان داده اند
مزد کفتار از شکرخند سلیمان داده اند
انچه می باید مرا صایب بیابان داده اند

له

که با آن تازکی کل حکم تقویم کهن دارد
خوشا طوطی که از آینه میدان سخن دارد
ز خط در چاشنی صد طوطی شکرشکن دارد
وکرنه هر حبابی یوسفی در پیرهن دارد
ز یاد لعل سیراب تو آتش در دهن دارد
مراد کلکیر از غربت همین یاد وطن دارد

درین محفل

درین محفل چراغی بر نسیم صبح میخندد
ترا آسانی نکیرد دامن کنار روشن را
ندارد استخوان جز در بستان نغز آگاهی
اگر چه چون قلم صد سینه چاکش هست سر حجاب
خبر زان کوهر نایاب موجی کجا یابد
مرنجان از نقاب ای سنکدل آزردی آیینه را
دهانی میکند خوش از خماران آب سکون
کجا زیر نکین آرد دل پرخون من صایب

و

بناله از دل ما چه درد میخیزد
نگاه نرکس نیلوفری کشنده تراست
اکر چو صبح کشم آفتاب را در بر
چو شمع موی سرم آتشین کشم آید
سپهر سفله که باشد که دست من کیرد
خرابی دل ما لشکری نمیخواهد
نمیرسند بر دست سخن سنجان

و

دل از امید وصلش زمانی بیچ و تاب افتد
بهشتی نیست غیر از درد و داغ عشق عاشق را
شکوه حسن او در تنها نکنجد هست کر آب نبی
جهان ناساز کاری عام شد در روزگار ما
فلک را میکشد در خاک و خون اقبال عشق او
چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش
ز خاموشی چنان وحشی ز ارباب سخن کشتیم
مشوای تند خو غافل ز آب چشم مظلومان

که از فانوس با خود خلوتی در انجمن دارد
که شبنم نعل در آتش زکلهای چمن دارد
جهان پوچ را کرده است مغزی چو تو شکن
سخن بازی که دارد با من عاشق سخن دارد
که از کرداب دریا مهر حیرت بر دهن دارد
که یوسف را لطافت بی نیاز از پیرهن دارد
عقیقی کز شفق خورشید تابان در دهن دارد
سهیلی را که صد خونین جکر همچون یمن دارد

له

ز رنک نسیم چه مقدار کرد میخیزد
که فتنه از فلک لاجورد میخیزد
سمان ز سینه من آه سرد میخیزد
ز خاک سوختکان سبزه زرد میخیزد
ز خاک مرد با مداد مرد میخیزد
ز نام سیل ازین خانه کرد میخیزد
وکرنه ناله صایب ز درد میخیزد

له

وکرنه خضر بیهاقت در دام آب افتد
کز آتش او چون کرد سمند در عذاب افتد
ز جوش کل هر جون غنچه ز روش نقاب افتد
که تیر سم ز شبنم کل کشم آفتاب افتد
رهائی نیست صیدی را که در چنگ عقاب افتد
ز بیمغزی کهر بر روی دریا چون حباب افتد
که میریزد دلم هر کاه چشمم بر کتاب افتد
که در دریای آتش شور از اشک کباب افتد

غم فردای محشر غافلان را میکزد صایب

و

بفکر عاقبت عاشق ز غفلت نمی افتد
چنان در روزکار حسن او شد عام حیرانی
ازان چیده است از دل ابر شکر خوش چین
بخدمت نیست ممکن رام کردن بی نیازان را
دران محفل که دل کل تحکم رو بر و باشد
حصاری نیست چون افتادکی ارباب دولت را
همین لب شاهد بیجا سلیمی بس اینجا
چو غواصی است کز دریا کف خود خشک میکردد
مراد و بر زمین کردون نکین دل نمیدانم
چنان شد شدند کانی تیغ در ایام ما صایب

و

تن حجاب سفر جان هوائی نشود
عندلیبی که شکایت کند از دام و قفس
مرد و عالم بنظر هیچ بود مستان را
برد آرام مرا چشم پریشان نظرش
میکشد سلسله موج بدریا صایب

و

دل بمحالت ز ما عشق دنیا ببرد
این گرانی که من از بار علایق دارم
بیش ازین نیست که هر کس تو انکر باشد
کاش میماند بجا تخته از کشتی ما
میتواند کلف از آینه ماه زدود
محو در عالم بی نام و نشانی کشتیم

ندارد از حساب اندیشه هر کس خود حساب افتد

له

که محو او بفکر دوزخ و جنت نمی افتد
که سیماب از کف آینه از حیرت نمی افتد
که در خلوت بدستم دامن فرصت نمی افتد
وکرنه بنده شایسته کم خدمت نمی افتد
ز خاموشی کره در رشته صحبت نمی افتد
باین وادی کسی کافتاد از دولت نمی افتد
کزین ره آسیا هرکز ز نوبت نمی افتد
ز پستی کز تماشا کوهر حیرت نمی افتد
که کر بر خاک افتد کوهر از قیمت نمی افتد
که کار فرا باب زندکی رغبت نمی افتد

له

سیر شبنم کره از آبله پائی نشود
نیست ممکن که گرفتار رهائی نشود
طاعت اهل خرابات ریائی نشود
هیچ کار فریدف تیر هوائی نشود
عشق مخلوق محالست خدائی نشود

له

یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد
نیست ممکن که مه ایسل بدریا ببرد
حسرتی چند ز ما پیش ز دنیا ببرد
که ازین ورطه خبر ما ببرد
هر که زنکار کدورت ز دل ما ببرد
خبر عزلت ما کیست بعنقا ببرد

نیست جز بر خرابات عزیزی امروز — که بیک جام ز خاطر غم فردا ببرد
تا چه از لطف بیجا با دل عشاق کند — شوخ چشمی که دل از بخشش بیجا ببرد
از جهان باش نظر بسته بیازید که عشق — هر کرا چشم ببندد بتماشا ببرد
کرد هر چند ز غیرت عرق خون پرویز — نقش شیرین نتوانست ز خارا ببرد
سیل در سلک نفس سوختگانست اینجا — کوه تمکین تراکیست که از جا ببرد
صائب آهسته روی پیشهٔ خود ساز که آب — نخته آتش سوزان بمدارا ببرد

و له

خندهٔ سوفار باد لگیری پیکان بود — نیست ممکن آدمی زاد از در خندان بود
صحبت نیکان بخیسا ز ادعای جوشنست — ایمنست از سوختن تا خار در بستان بود
دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان — تاج زر تا هست بر سر شمع را گریان بود
بر نمیدارد زمین خاکساری امتیاز — در فتادن سایهٔ شاه و گدا یکسان بود
گر بسوزد هر دو عالم را نیاساید شرار — اشتهای حرص دایم در تهٔ دندان بود
بی نیاز از آسمان سفله میدارد عزیز — چون کند ترک فضولی خانه از مهمان
گفتگوی عشق می آرد دل ما را بوجد — مضطرب از طوفان نگردد دریا چو افغان بود
عالم افسرده از آزاد مردان تازه رست — سرو در فصل خزان پیرایهٔ بستان بود
دل ز کیمیای سخن سازست دایم در گداز — پیچ و تاب نامه از غمازی عنوان بود
حرص از دل بر ندارد دست در روی نهان — در زمستان مور در زیر زمین پنهان بود
در دل صائب ندارد عالم پر شور راه — آب گوهر را چه غم از تلخی عمان بود

و له

از سرم چون شمع آه سوز پنهان سر کشید — زانچه دامن میکشیدم از گریبان سر کشید
میشود روشن تر از آبی که افشانند چشم — هر کرا چون شمع آتش از گریبان سر کشید
سرو تو نیست چون قمری در بستان را — با کمال سرکشی از طوق فرمان سر کشید
کیست گردون تا نباشد تیغ در مان عشق — چون تواند مشت خاشاکی ز طوفان سر کشید
سایهٔ طوبی شمارد آفتاب حشر را — شعلهٔ عشق تو هر کس را که از جان سر کشید
میدهد حاصل بقدر سنگ، بانی نخل را — وای بر دیوانه کز سنگ طفلان سر کشید

اسیر غفلت را رهایی نیست از زندان خاک — پای خواب آلود نتواند ز دامان سر کشید
موج زنجیر گرفتاری کند دولت — شد عزیز آنکس که چون یوسف ز زندان سر کشید
خط باندک فرصتی تسخیر لعل یار کرد — زود بالد سبزه کز آب حیوان سر کشید
نیست صائب حسن را از پاکدامانی گریز — از گریبان صبح را خورشید تابان سر کشید

و له

خط مشکین او سودای عنبر را بجوش آرد — نگاه گرم او خون سمندر را بجوش آرد
بجوش آورد خون صبح روی چون خورشیدش — چو طفلی کز محبت شیر مادر را بجوش آرد
باندک روی گرمی بوالهوس بیتاب میگردد — شراری میتواند سایه پرور را بجوش آرد
نوای عشقبازان گرمی در خامشی دارد — که طوطی در نی افسرده شکر را بجوش آرد
چه سازد دامن دشت جنون با گرم جولانی — که از نقش قدم صحرای محشر را بجوش آرد
ز حرف آشنایی پاک گوهر میشود از جا — نسیمی سینهٔ دریای اخضر را بجوش آرد
ندارد عالم پرشور دستی با دل قانع — که ممکن نیست دریا آب گوهر را بجوش آرد
شود افسرده خون پیکر از سردی عالم — اگر نه شعلهٔ فطرت سخنور را بجوش آرد
سفر کن از وطن کز سینه بر جوش می آید — که جوش بحر مهمانست عنبر را بجوش آرد
جهان افسردگی شد عام صائب در زمان ما — که شیر گرم نتوانست شکر را بجوش آرد

و له

سمندر داغها از آتش رخسار او دارد — کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد
نه تنها نقطهٔ خال سیه چون نافه تو زنار — که چرخ از کهکشان هم بر کمر زنار او دارد
شمع کو خون خویش را چون لاله میریزد — ز بس کبک خرامان خجلت از رفتار او دارد
ز خط خبر دارد طوطیان خوش سخن با خود — کجا پروای طوطی لعل شکربار او دارد
جماعت شبنم بیگانه گلزار الهی را — نظر بر زیب و زینت کی گل رخسار او دارد
مگر پوشیده چشمی دست گیرد پیر کنعان را — درین گلشن که حسن یوسفی سرخار او دارد
ز سرو خوش خرام او که غافل میتواند شد — که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد
گریبان چاک سازد چون می پرزور مینا را — بخون هر که رغبت غمزهٔ خونخوار او دارد
نخواهد رخنهٔ زخم نمایان بود در دلها — اگر این چاشنی شیرینی گفتار او دارد

دل روشن

دل روشن بدست آور اگر دیدار میخواهی — که این آیینه تاب جلوهٔ دیدار او دارد
مرا بیکار داند عقل کار افزا نمیداند — که هر کس را بکاری غمزهٔ پرکار او دارد
نگرداند ز خورشید قیامت روی چون صائب — خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

و له

نقطه از دایره انگشتر فرمان دارد — مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد
میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوبست — پاسبان بر در آن خانه که دربان دارد
میکند خندهٔ گل جلوهٔ آغوش وداع — تا که دیگر سر تاراج گلستان دارد
اگر افتادن ما خاستنی خواهد داشت — سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
پایه نازد و بالا شود از خود منی — شبنم آن به که ز گل آینه پنهان دارد
نکند زخم زبان بیخبران را بیدار — پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد
هر کرا گوشه از وسعت مشرب دادند — کلبهٔ مور بود ملک سلیمان دارد
خبر از خندهٔ سوفار ندارد پیکان — چه اثر در دل غمگین لب خندان دارد
روز ما تیره ز اندیشهٔ فردا شده است — خواب ما را غم تعبیر پریشان دارد
تشنگان حال جگر سوختگان میدانند — خبر از تشنهٔ ما ریگ بیابان دارد
شورش عشق جنون زار دل صائب پرس — روی دریا خبر از سیلی طوفان دارد

و له

گرچه عمری شد صبا مشق ریاحین میکشد — خجلت روی زمین زان چین مشکین میکشد
بوالهوس را روی او خون عشق در گردنست — وای بر آن گل که خار از دست گلچین میکشد
میکند بالین ز زانو خاکساران ترا — چرخ کز زیر سر بیمار بالین میکشد
چون فلک سر سبزهٔ شوخی که سخن زد ز خاک — گرد نی در راه آن آهوی مشکین میکشد
نقش شیرین را چون خسرو کوچ خاک نیست — همچنان فرهاد غافل نقش شیرین میکشد
زود خواهد شد نهان در زیر دامان زمین — آنکه دامن بر زمین از راه تمکین میکشد
در سواد حسن می آید ز بالا در نظر — این نهال شوخ قد در خانهٔ زین میکشد
حرف گیران از خموشیها بخون دل تند — تیرباران سرمه در کام سخن چین میکشد
صائب از دریوزهٔ تحسین یاران غنیست — این کلام از دشمن خونخوار تحسین میکشد

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند — نه هر که گردنی افراخت سروری داند
کجا بمرگ حق را میتواند برد — کسی که گردش افلاک سرسری داند
چو سایه از پی دلها اسیر بود دلها — ضرور نیست که معشوق دلبری داند
کسی که عزت جا از ره صدق گشتند — نثار سیم بری کیمیاگری داند
نکشته از نظر شور خلق در نهٔ گدا — هلال عید کجا قدر لاغری داند
نکشته است بسنگین دلان دی جانسوز — کجاست که سرما قدر جوهری داند
کسیست عاشق صادق که از سپهمگاری — ستم بجان کشد و لشکری داند
دلی که روشنی از سر سلیمان یافت — سراب بادیه را جلوهٔ پری داند
توسعی کن که درین بحر نا بد نشوی — و گرنه خس و خاری شناوری داند
کسی بهانهٔ اهل سخن مسلم کرد — که مجو خانهٔ صائب سخنوری داند

و له

حسرت عمر مرا در دل افکار بماند — رفت سیلاب بدریا و خس و خار بماند
در بساط من سودازده از باغ و بهار — خار خاریست که در سینهٔ افکار بماند
مرکز دایره پروانه آزادی یافت — دل ما بود که در حلقهٔ زنار بماند
بال پرواز ز هر موج سرابش دادند — هر که در بادیهٔ عشق ز رفتار بماند
عنکبوتیست که در فکر شکار مگس است — زاهد خشک که در پردهٔ پندار بماند
زیر گردون خبر از حال دل ما دارد — هر کرا آینه در پردهٔ زنگار بماند
دل بنظارهٔ او شد که دگر باز آید — آب گردید در آن لعل گهربار بماند
جان نمیخواست درین غمکده بیباک گردد — از غبار دل ما در تهٔ دیوار بماند
شست از خون شفق صبح قیامت این — خون ما بود که بر گردن دلدار بماند
میتواند گره از کار دو عالم وا کرد — دست هر کس که تماشای تو از کار بماند
دانه سوخته از خاک بر آمد صائب — روی ما بود که از جسم بدیوار بماند

و له

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد — گذار بهار خبرهای آشنا آورد
ببوی پیرهن چشم بد مرساد — که کار سینهٔ ما را گره گشا آورد

ز تیغ فیض دم صبح عید می تا به
کسی که روی به منزل رضا آورد

غرور عشق زلیخا بهانه انگیز است
وگرنه یوسف ما بندگی بجا آورد

همیشه سبز ز آب حیات باد چو خضر
خطی که حسن ترا بر سر وفا آورد

شکایت از ستم آسمان و بخت نیست
که برگ سبزی از آن یار آشنا آورد

اگرچه گل برخ یار نسبتی دارد
به بیهده عرق شرم از کجا آورد

همان که از گل بیخار داشت خار دریغ
مرا به سیر مغیلان برهنه پا آورد

کجی بناف کند باز گشت نافهٔ چین
نمیتوان دل رم کرده را بجا آورد

بساط اطلس و مخمل ز نقش ساده شدست
ز نقشهای مرادی که بوریا آورد

رسید تا به نگین استخوان من صائب
چها که بر سر من سایهٔ هما آورد

وله

نصیب از نعمت بسیار دیگرگون نخواهد شد
ز دریا قطرهٔ آبی که افزون نخواهد شد

نباشد از فروغ مهر تا با لعل ترا سیری
ز خون خوردن نشد کم آن لب میگون

گرانجانی بود بار گران بر دل نگهها را
بسوزن عیسی بار بر گردون نخواهد

به رنگ خود برآرد سیل را دریای روشن‌دل
غبار خط حریف حسن روزافزون نخواهد

زلیخا یافت عمر رفته را از صحبت یوسف
ز سودای محبت هیچکس مغبون نخواهد شد

غبار جرم ما در دل نخواهد ماند رحمت را
محیط از رهگذار سیل دیگرگون نخواهد شد

ز چشم شوخ لیلی گوشه خوش میکند صائب
غبار یار دیوان میر چون مجنون نخواهد شد

وله

دل از خاکساری بهشت خدا شد
ز گرد یتیمی گهر بی بها شد

طبیبان همان روز کشتند مجنون
که دیوانهٔ ما بدار الشفا شد

نگفتند زیرکان آن نقطهٔ دل
که در حلقهٔ زلف او مبتلا شد

بآهی ز دل زنگ هستی زدودم
چراغ مرا باد دست حنا شد

شد آن روز بی یاد ناخن حسن
که دامان فرصت بدستم رسا شد

سبک چون پر کاه شد در نظرها
رخی کز طمع زرد چون کهربا شد

شکرخواب فرش است در چشم آنکس
که از فرش خرسند با بوریا شد

عنانداری سیل از پل نیاید
دل از عمر بردار چون قد دوتا شد

به پیوند با هر که پیوست خواهی
جدا شو ز هر کس که باید جدا شد

من آن روز در مغز دولت رسیدم
که در استخوان سگ شریک هما شد

مکرر ز محشر بکار من آید
نمازی که در سجده بیجا قضا شد

ز شرم گنه قلب من گشت رایج
غبار خجالت مرا کیمیا شد

بساحل رسد صائب از شور دریا
چو خاشاک هر کس که بیدست و پا شد

وله

دل دیوانهٔ ما قابل زنجیر نبود
ورنه کوتاهی از آن زلف گرهگیر نبود

عمر ما جمله در پردهٔ حیرانی رفت
عالم خاک که از عالم تصویر نبود

کار بر نعمت الوان جهان شد تنگ
اگر از خوردن دل دیدهٔ ما سیر نبود

وحشت آن به که نگردد و بالا نشود
خواب آشفتهٔ ما قابل تعبیر نبود

داشت تا شرم کرم راه سخن در دیوان
عذر هرگز به پذیرائی تقصیر نبود

سر از آن بر خط تسلیم نهادیم که عشق
دولتی بود که محتاج به تدبیر نبود

عشق برداشت ز کوچکدلی از خاک مرا
ورنه ویرانهٔ من قابل تعمیر نبود

میتوان کرد روی بمحراب نماز آوردم
چون کمان خانهٔ ابروی تو بی تیر نبود

شرح خط تو چه جمعی چه بگفتار افزود
نقطهٔ خال تو محتاج به تفسیر نبود

خشکی طالع ما سد سکندر گردید
ورنه پستان نصیب از نم بی شیر نبود

نالهٔ اهل جنون بود برون از هر گاه
صائب امروز که در حلقهٔ زنجیر نبود

وله

نمیتوان کرم منع باده خوار کند
هر آنکه تکیه به سبو هرچه داشت احسان کرد

امید هست ترا مهربان ما سازد
همانکه آتش سوزنده را گلستان کرد

خط تو بر ورق آفتاب حکم نوشت
نگاه حسن تو این مور را سلیمان کرد

ز ذوق درد تو بالید مغز من چندان
که استخوان مرا همچو پسته خندان کرد

کرم به اهل کرم کن که از عطیهٔ ابر
محیط روی زمین از زمین احسان کرد

بهر طرف که روی موج میزند مجنون
به نیم جلوه که لیلی درین بیابان کرد

لب تو سوخت دل عالمی مگر ایزد
نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد

مباد روز خوش آن خط بیمروت را
که چشم شوخ ترا از ستم پشیمان کرد

همان درست از او شد شکسته‌تر صائب
اگر ز صحبت خورشید ماه نقصان کرد

وله

داغی که کوه را جگر گرم لاله کرد
گردون سنگدل بدل ما حواله کرد

هر کس که راه برد بکم عمری بهار
چون لاله صاف و درد جهان یک پیاله کرد

لیلی بدین گنه که بمجنون گرفت انس
خاک سیه بکاسهٔ چشم غزاله کرد

رخسار همچو ماه تو کاکل شد از شراب
هر حلقه زلف ترا همچو هاله کرد

هر پاره از دلم بجهانی فکند آه
این طفل باد دست چه با این رساله کرد

درد هزار سالهٔ ما را به یک نفس
پیر مغان دوا به شراب دو ساله کرد

دولت همای سایهٔ من فخر میکند
قسمت مرا اگر ز سگان هم نواله کرد

صائب نمیخورد جگر از فکر برگ عیش
هر کس برد و داغ قناعت چو لاله کرد

وله

اسیر جبهٔ دستار چند خواهی بود
به هیچ و پوچ گرفتار چند خواهی بود

ز آفتاب گذشتند گرم رفتاران
چو سایه در ته دیوار چند خواهی بود

رسید بر سر دیوار آفتاب حیات
خراب ساغر سرشار چند خواهی بود

درین محیط که هر موج صیقل دگرست
نهفته در ته زنگار چند خواهی بود

بود ز مایهٔ خود خرج خودفروشان را
سپند گرمی بازار چند خواهی بود

ملایمت بخیلان نم نمیدارد
به خاک شوره گهربار چند خواهی بود

بشور چهره جان کرد خواب غفلت را
نقاب دولت بیدار چند خواهی بود

بگرد نقطهٔ خال پریرخان صائب
سبک رکاب چو پرگار چند خواهی بود

وله

جام می چهره‌ای اندیشه نمائی دارد
سینهٔ دردکشان طرفه صفائی دارد

کشش دل بخرابات مرا همنامست
خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد

دل سپه دار و مدار از خطر تیر کشش
ورنه این بیضهٔ فولاد همائی دارد

دلگشاتر ز تماشای چمن کوشش نیست
صبح هر چند دم عقده‌گشائی دارد

مستی از گل نکند مرغ چمن را غافل
نالهٔ هجران ره بجائی دارد

در گلوی جرس ناله خونین گرهیست
کاروانی که ز پی آبله پائی دارد

روزگاریست که از پیش روان میگردد
چون علم هر که عصائی و ردائی دارد

هر دلی را غمی از عشق و مرا هر نفسی
غم تنهائی و اندوه جدائی دارد

گریهٔ ماست که در هیچ دلی راه نیست
ورنه باران ز صدف خانه خدائی دارد

بحر اگر بر صدف گوهر خود مینازد
دامن بادیه هم آبله پائی دارد

تو غم خانهٔ صاحب خود خور که حباب
خانه بردار تر از سیل هوائی

بوسه گر نیست به پیغام دلم را بنواز
گر شکر نیست چو نی گفت نوائی دارد

اینکه از لغزش مستانه نمی‌اندیشد
میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد

کعبه و دیر شد از خامهٔ صائب پرشور
وحشتش باد که مستانه نوائی دارد

وله

ز دل خیال نگارش بدر نمی‌آید
ز لفظ معنی پیچیده بر نمی‌آید

نظر ز عارض او بر نمیتوانم داشت
بهشت اگرچه مرا در نظر نمی‌آید

بیام لطف تو با عاشق اختیاری نیست
گرفتگی ز نسیم سحر نمی‌آید

به باد دستی طوفان چه میکند لنگر
شکیب با دل خودکام بر نمی‌آید

شرر به آتش سوزنده بازگشت نمود
حضور خاطر ما از سفر نمی‌آید

ز آبگینهٔ او بر دلم غباری نیست
که عاشقی ز پریشان نظر نمی‌آید

سبوی باده دل تنگ در جهان نگشت
ز دست بسته نکوکار بر نمی‌آید

چرا ز بیم کنار از کنار میگذری
ترا که موی میان در نظر نمی‌آید

ازین چه سود که دریاست در گره او را
چو دفع تشنه لبی از گهر نمی‌آید

ز شرم خندهٔ او استخوان صبح گداخت
شکر بحسن گلوسوز بر نمی‌آید

که بر چراغ دل این دامنش باید
که بوی سوختگی از جگر نمی‌آید

وله

از آنکه عشق بخت جوانی نمیدهد
از حادثات خط امانی نمیدهد

خاکستر تن چو فاخته کو پامال میشود
در هیچ بوسه نیست که آن لعل روح بخش
رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست
با خون دل بساز که چرخ سیاه دل
چون طفل نو سوار سبک بر رکاب
تا همچو ماه نو نکنی قد خود دوتا
تا قد همچو تیر ترا نشکند سپهر
صائب تهیست جیب و کنارش ز برگ عیش

و

از نزاکت رنگ اگر بر چهره گل بشکند
نخل ماتم میشود سامان برای خویشتن
نیست از آتش عنانی در بساط نوبهار
دست شوخی چون برآرد از آستین ...
این گره کز زلف او افتاد در کار چمن
بر نیاید با دل خودکام صد دریا شراب
ضعف پیری مانع عمر سبک رفتار نیست
میشود چون تیغ کوه از ابر رحمت آبدار

و

هر که غبار آرزو در دیده دل بشکند
از هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست
باد و صد بند گران عالم ز ما برخورد شد
از مروت نیست حرف سخت با عاشق زدن
هر که بیش از ظرف می‌بخشد باز باب سؤال
دست مجنون از حجاب عشق بر زلف بست
سنگ گردد شیشه چون با جمع باطل ... شد

هر کس که دل بتازه جوانی نمیدهد
جانی نمی‌ستاند و جانی نمیدهد
ما را چه شد که شرم زبانی نمیدهد
بی خون بلاله سوخته نانی نمیدهد
هر گز مرا بدست عنانی نمیدهد
هر گز ترا فلک لب نانی نمیدهد
از قامت خمیده کمانی نمیدهد
هر کس دل بغنچه دهانی نمیدهد

له

خار از بیطاقتی در چشم بلبل بشکند
هر که شاخی از گلستان بی تأمل بشکند
آنقدر فرصت که دامن بر میان گل ...
بیضه‌های غنچه را بر فرق بلبل بشکند
شانه باد صبا در زلف سنبل بشکند
این خمار از آب شمشیر تغافل بشکند
سیل از رفتن نمی‌ماند اگر پل بشکند
هر که صائب پا بدامان توکل بشکند

له

بی زره پای خرد امان منزل بشکند
سخت میترسم که آخر شیشه دل بشکند
آه اگر زور جنون ما سلاسل بشکند
سنگدل آنکس که با ... چراغ محمل بشکند
کاسه دریوزه را بر فرق سایل بشکند
شوخی لیلی بکدامان محمل بشکند
دل بعصیان سخت چون دیدی که مشکل ...

خویش را بشکن که برگردد بدریا زودتر
بر کلاه سر گیرد احرام حریم کعبه را
تشنه دریا بهر موجی تسلی کی شود
تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است
نیست در طالع دل بیحاصل ما را قبول

و

هر چه در دل نقش بندد آدمی آن میشود
لاله و ریحان بگیرد جای ... داغ عشق
از مروت نیست آب تشنگان را سوختن
میکند اشک ندامت نامه دل را سفید
یکدل بیدار می‌آرد جهانی را بوجد
دولت بیدار با این تار و پود انتظام
من چه دارم در نظر تا دل از آن خرم کنم
تشنه چشمان ز سیری نیست سیری از جهان
آب حیوان جای آب تیغ نتواند گرفت
در دل اهل جهان از شکوه کوه قاف
در شبستانی که گردد کلک صائب شعله ریز

و

سر برده که از چهره مقصود برافتاد
چون کنج لب و گوشه چشمت دلاویز
آماده پیچ و خم بسیار شو ای دل
کو حوصله دیدن و کو چشم تماشا
اندیشه معشوق نگهبان خیالست
با فیض سحرگاه دل تنگ چه سازد
زاهد که گذشت از سر دنیای فرو دو ...

موج را بر یکدگر چند انکه ساحل بشکند
راهرو را زیر پا گر خار غافل بشکند
کی خمار من بآب تیغ قاتل بشکند
میزند بر هم جهان را هر که یکدل بشکند
کیست صائب کو شه این فرد کامل بشکند

له

خاک مجنون زود بازیگاه طفلان میشود
ورنه بر پروانه هم آتش گلستان میشود
آخر آن چاه زنخدان چاه نسیان میشود
صبح از اخترفشانی با کدامان میشود
شور مجنون باعث شور بیابان میشود
چشم تا بر هم زنی خواب پریشان ...
پسته از بادنگ در پوست خندان ...
قطره در کام صدف از ... میشود
تشنه دریا کجا قانع بباران میشود
هر که چون عنقا ز چشم خلق پنهان میشود
شمع در زیر پر پروانه پنهان میشود

له

شد برق جهانسوز و مرا از نظر افتاد
هر چند که ملک دل ما مختصر افتاد
کز زلف مرا کار بموی کمر افتاد
گیرم که نقاب از گل روی تو بر افتاد
عاشق نتواند بخیال دگر افتاد
رحمت بسبوی که بسنگ دگر افتاد
مسکین نهوایی بهوایی دگر افتاد

چون غنچه مهلت که دل تنگ بماند
یکبار کی افتاد کلاه خرد از سر
از سینه بر آمد دل پر آبله صائب

و

خوشا چشمی که با آن طاق ابرو آشنا گردد
در ایام خط از عاشق ...
دل بیگانه خوی من ... نمیدارد
ز مطلب چون نگشتی ...
سخنور شکوه بیهوده دارد از تهی دستی
زیاد پیری افتد رعشه در رگهای جان من
ز درد ... بی‌خبر دارد

و

ز چشم بد رخ خوب ترا گزند مباد
گشاد کار جهان در گشاده رویی تست
ز نوشخند تو آفاق شکرستانست
ز خط سبز تو کشت امید سرسبز است
بجز عرق گل روی تو در خود آرایی
اگر چه سنبل زلفت بجوی ... شکسته است
چمن صحیح ز بیماری نسیم صباست
دل مرا که ز قید دو عالم آزادست
سخن در آینه آفتاب میگردد
ز خامه تو شکرزار شد جهان صائب

و

حسن در هر نفسی عالم دیگر گردد
گل رویی که نیاید ز لطافت بخیال

کار دل هر کس که با سبحه افتاد
روزی که بیالای تو ما را نظر افتاد
در بحر نماند چو صدف خوش گهر افتاد

له

گزین محراب مرحمت که میخواهی روا گردد
گدای شرمگین در پرده شب بیحیا گردد
من آن حسنی که بیش از چشم بادل آشنا گردد
فلک بر مدعا گردد چو دل بی مدعا گردد
نمیدانند که نی چون پر شکر شد بی‌نوا گردد
چو شمعی کز نسیم صبحدم بی‌دست و پا گردد
بعشق نوخطی هر کس که صائب مبتلا گردد

له

سرود بزم تو جز نغمه سپند مباد
ز تنگ گیری غم خاطرت نژند مباد
دهان تنگ تو بی صبح نوشخند مباد
ز چشم خیره نگاهان ترا گزند مباد
بهیچ کوی دیگر نیازمند مباد
رهایی دل ازان عنبرین کمند مباد
نگاهبان تو جز جان دردمند مباد
ز قید عشق تو آزاد هیچ بند مباد
غبار خاطر افتادگان بلند مباد
که طوطی تو بشکر نیازمند مباد

له

نبیسی ورق لاله و گل بر گردد
چه خیالست در آینه مصور گردد

میرود خود بخود از کار دل اخگر نشدم
تا نه پر شود از گرمی پرواز کباب
چون سلیمان سخن مور برغبت بشنو
بر دل گرمی اگر دست گذاری ز لطف
دم جانبخش نسیم سحری را دریاب
تربیت را نبود در دل تاریک اثر
کار دلها نشود بی نفس گرم تمام
میرساند بصدف دانه گوهر خود را
هر حجابی که درین راه بیکسو فکنم
دست در دامن تسلیم و رضا زن صائب

و

خالش خبر ز سر دهانم نمیدهد
شد بسته راه خیر بنوعی که آن دهن
هر چند شد ز حلقه خط پای در رکاب
چون خال سوخت تخم امید من و هنوز
با آنکه عمرهاست پریشان اوست دل
فریاد کز سیاهی خط عنبرین
دست از میان زلف تو کوته نمیکنم
در زیر لب مراست سخنهای آتشین
هر چند چون قلم دلم از درد شد دو نیم
کی میشکنم نظر بجز آتش که همچو موج
صائب منم که کوه غم و درد روزگار

و

از کمرش کام دل چگونه بر آید
گل شود از اضطراب دست زلیخا

این نه خوبیست که محتاج بزیور گردد
نامه شوق اگر بال کبوتر گردد
تا بر آیینه اقبال تو جوهر گردد
چون صدف آب گهر دست تو کوثر
بیش از آن کز نفس خلق مکدر گردد
جوش دریا سبب خامی عنبر گردد
ماه از خویش محالست منور گردد
ساده لوح آنکه بی رزق مقدر
دل مغرور مرا پرده دیگر گردد
تا ترا موج خطر دامن مادر گردد

له

زان راز سر بمهر نشانم نمیدهد
یکبوسه آشکار و نهانم نمیدهد
زلفش همان بدست عنانم نمیدهد
لعل لبش بآب نشانم نمیدهد
شیرازه ز موی میانم نمیدهد
راه سخن بکنج دهانم نمیدهد
تا از دل رمیده نشانم نمیدهد
چون شمع اشک و آه امانم نمیدهد
حرف شکایتی بزبانم نمیدهد
بیطاقتی بآب روانم نمیدهد
استادگی بطبع روانم نمیدهد

له

خرد نشود شیشه که بر کمر آید
یوسف ما چون ز صحن باغ بر آید

محنت روی زمین رسید بجنون
سهره از داغ سینه چشم گشود بست
سر سر موبر تنش شود رک ابری
سیر خراباتیان عشق بد و نشست
فیض دعا میبرد ز تلخی دشنام
جوهر ذاتی درون پرده نماند
از ادب عشق حلقهٔ در بغست
جز رخ جانان که از صفت توان دم
از در حق کن طلب شکسته دلان را
نغمهٔ قطعی شنو زخامهٔ صایب

غ

لب لعل تو اگر جام شرابی دارد
ای بسا خون که کند در دل جگر نظران
روی خوب از نگه گرم نماند سالم
قرب سیمین بران آتش پنج زنهارست
از نمکدان تو هر چند اثر پیدا نیست
وعده کاش چون سینه مجروح منت
میکشد چون جگر صبح نفس را بی‌تاب
خضر را میبرد از راه با فسون برون
کرد مشتاق عدم سختی دوران جان را
نعمت روی زمین قسمت هر نامنت
نامه ماست که جگست جواب صایب

غ

مستانکه رو در آینه جام میکنند
دامان عشق گیر که اسباب حسرتست

سنگ بهر تخل در خور ثمر آید
دل بجنان فتنه است گر سفر آید
نالهٔ ما در دلی که کارگر آید
کیست بپای خود از بهشت بر آید
هر که دلش خوش بود به هر چه بر آید
خود بخود این تیغ از نیام بر آید
فاخته را سرو اگر چه زیر بر آید
بار نگاهست هر چه در نظر آید
شیشه چو بشکست پیش شیشه گر آید
چند نشینی که خواجگی بدر آید

له

دل ما نیز نمک خورده کبابی دارد
چهره کز عرق شرم نقابی دارد
رزق آتش شود آن گل که گلابی دارد
شبنم از صحبت گل چشم پر آبی دارد
خوش نمک گردد از و هر که کبابی دارد
هر که از خون جگر جام شرابی دارد
هر که در مد نظر روز حسابی دارد
وای خشک جهان طرفه سرابی دارد
سیل در دامن کهسار شتابی دارد
جگر خویش خورد هر که حجابی دارد
ورنه هر نامه که دیدیم جوابی دارد

له

خونها ز غصه در دل ایام میکنند
جز درد و داغ هر چه سرانجام میکنند

دهقان عشق گیر که اسباب حسرتست
بحاصل آن گروه که اوقات عمر را
پرگرشی مکن که غزال رمیده را
تلخی نمیکشند گروهی که از بتان
دارد کباب سینه سیراب خضر را
از موج فیض بحر کرم را فراغت
جمعی که قانعند بدنیا ز آخرت
غفلت نگر که در ره نفس سبکعنان
آنکه محو چاشنی وصل شکر ند
صایب نه ما ذائیست که خاصان روزگار

غ

اگر از خال لب مهر دهان سر نخواهی شد
نکویی برده تا برد دل کدام دست نومیدی
اگر هر موی سر گرد زبان شکوه بردارد
بجای خط مشکین چون پری گر برون آری
ز داغ آتشین مگذار خالی خانهٔ دل را
چنین کز سیلی باسینه پر خون سر کاوش
اگر در برکشم چون موج آب زندگانی را
نسیم ناامیدی میدهد برباد اوراقم
ز چشم خالم و فرگان غز نرزتو میبارد
نخواهی یافت صایب رتبه حرف پریشانم

غ

خوشا چشمی که بر روی غنا کی نظر دارد
متو ایمن ز چشم سرمکین آن کمان ابرو
نباشد دور از سیمین بران اسباب خودبینی

جز درد و داغ هر چه سرانجام میکنند
صرف گشودن گره دام میکنند
دیوانگان بر نیم نگه رام میکنند
از بوسه اختصار به پیغام میکنند
خونی که عاشقان تو در جام میکنند
اهل سوال بیهده ابرام میکنند
از دانهٔ صبح باگره دام میکنند
دلهای همچو آینه را دام میکنند
بر زخم سنگ صبر چو بادام میکنند
دوراه و رسم پیروی عام میکنند

له

حریف شکوه آتش زبان من نخواهی شد
ز بیرحمی اگر آرام جان من نخواهی شد
تو اهل دل تهی شد تا زبان من نخواهی شد
غلامان چند بر آتش فغان من نخواهی شد
ز عارض گر چراغ دودمان من نخواهی شد
حریف دیدهٔ دریافشان من نخواهی شد
نخواهم یافتن جان تا تو جان من نخواهی شد
گر از آغوش خود دارالامان من نخواهی
کر در ایام خط هم مهربان من نخواهی
بحرف عشق تا هم داستان من نخواهی شد

له

خوشا ابری که آب از چشمهٔ خورشید برادارد
که چندین تیغ بی زنهار در زیر سپر دارد
که صبح آینهٔ خورشید را در زیر سر دارد

حو بیم شیشه خالی ز می خونم بجوش آید
نکرد و برد و چشم خراب عالم ظاهر
ما در پای خم ریزی بستی رنگ می آید
مده ره در حریم شعر خود زنهار نخوت را
ز بر گوئی بیان موج بر خاشاک می غلطد
از آن برگ گل بود دامان تر ابر بهاران را
مشو غافل ز احوال ضعیفان با فلک قدری
چه باشد عالم فانی بعرض و طول آن آب

غ

دل و دین و خرد و هوش ما صهبا برد
زمین تشنه من از میکده بیرون نتم
نکند جاذبهٔ عشق اگر کوتاهی
کوه تمکین فلک مهره بازیچهٔ اوست
هوس داغ تو سر داد بصحرا ما را
چشمهٔ خضر کنون بر سر انصاف آمد
نیست شایستهٔ افسوس متاع دل ما
کو سر از گرد یتیمی نتواند دل کند
نیست در میکده جز رطل گران کس سوز
میتوان شست سیاهی دل از نجابت

غ

بهار عارض او را بسامان کس نمیداند
خداوندا چها در پیرهن دارد نگار من
قیاسی میکند ارباب بینش از ید بیضا
تماشای تو دارد بی نیاز از سیر عالم را
چه جای لاله رخساران که در عهد جمالت

رگ ابری که بی آبست حکم نیشتر دارد
کند آینه روی حرف طوطی بشکر
که از فکر تو دستی چون سبو در زیر سر دارد
گزین باد مخالف کشتی دولت خطر دارد
ز لب بستن صدف هم خموشی زر گهر دارد
که اشک بیشمار و خنده های مختصر دارد
که گر از دیدهٔ سوزن قفس عیسی خطر دارد
همای دولت روی زمین زیر پر دارد

له

حاصل عمر من این محمل گران بکجا برد
که صدف هم دل پر آبله از دریا برد
میتوان بار دو عالم تن تنها برد
عالم آشوب نگاهی که ما را از جا برد
طلب دوست مارا بدر دلها برد
که دل از آب شد و تشنگی ما را برد
جای رحمت بران دزد که این کالا برد
گرد مجنون نتوان از دل این صحرا
که تواند ز دل امروز غم فردا برد
نتوان از سر شوریدهٔ ما سودا برد

له

بغیر از رنگ و بویی زین گلستان کس نمیداند
ره باغ ارم را جز سلیمان کس نمیداند
قماش ساعد سیمین جانان کس نمیداند
در ایام تو راه باغ و بستان کس نمیداند
گل نشکفته را هم پاکدامان کس نمیداند

بود در پردهٔ شب غیب بیننده دلها را
بغیر از چشم بیمارش که دارد گوشهٔ دلها
زبان طوطی تو حرف را آینه می فهمد
زبان نبض را دست مسیحا خوب میداند
داغ آن گشته خود را سراغ از عشق میگیرم
ز شاهان سخن هر کس رتبهٔ افلاکیان را

غ

سبکروان بزمینی که پا گذاشته اند
کمند جاذبهٔ مقصدست مردان را
خسیس تر ز جهان آن خسیس طبعانند
خوش آن گروه که چون موج در پی خود را
عجب که اهل دل از دل به بد عیار سند
چه فارغند ز رد و قبول مردانی
عنان سیر تو چون موج در کف دریاست
چونی بجو نفس گرم از آن سبکروحان
مباش دربی طلب که سطلب دو جهان
معاشران که ز هم نقد وقت میدزدند
ربوده است دل به گمان قرار ترا
فغان که در ره سیل سبکعنان حیات
مگر فلاخن توفیق دست من گیرد
میار دست فضولی ز آستین بیرون
چه شد که هیچ نداری که تا انعمت
مباش محو اثرهای خود تماشا کن

حضور دل ز دلان الف پریشان کس نمیداند
ز اهل دیده قدر درد مندان کس نمیداند
عیار خط بغیر از چشم حیران کس نمیداند
رگ جان سخن را جز سخندان کس نمیداند
که جز خورشید جای لعل در کان کس نمیداند
بغیر از شاه والاجاه ایران کس نمیداند

له

بنای خانه بدوشی بجا گذاشته اند
ز دست خویش عنانی که وا گذاشته اند
که دل بعشوهٔ این بیوفا گذاشته اند
بدست آب روان قضا گذاشته اند
که رو بکعبهٔ حاجت روا گذاشته اند
که پای خود بمقام رضا گذاشته اند
کمان مبر که ترا با تو وا گذاشته اند
که برگ راه برای نوا گذاشته اند
بدامن دل بیمدعا گذاشته اند
چه نعمتیست که ما را بما گذاشته اند
وگرنه قسمت هر کس جدا گذاشته اند
ز خواب بند گرانم بپا گذاشته اند
که همچو سنگ فلاخن بجا گذاشته اند
که شمع و شیشه و ساغر بجا گذاشته اند
که آستان ترا بی گدا گذاشته اند
که غیر از تو مردان بجا گذاشته اند

غ

دعای صدرنشینان نمیرسد صایب
بمجلسی که ترا بی دعا گذاشته اند

له

لب لعل تو همان تیغ زبانست که بود / در نگین تو همان زر نهانست که بود
حسن ایمن نشد از خط و ز درد تو نگرد / آتش خوی تو جانسوز جهانست که بود
دل سنگین ترا نالهٔ ما نرم نکرد / حلقهٔ زلف همان سخت کمانست که بود
شب لغت ز خط سبز سیه دل تر شد / این سیه کار همان دشمن جانست که بود
گرچه شد کشور حسن تو ز خط زیر و زبر / همچنان چهره برویت نگرانست که بود
خط برحم و بانصاف نیاورد ترا / خشم و ناز و ستم و جور همانست که بود
خط ز رخسار تو هر چند قیامت انگیخت / چشم مست همان خواب گرانست که بود
دل ما با تو چنانست که خود میدانی / گوشهٔ چشم تو با ما نه چنانست که بود
نیست ممکن که دل ما ز وفا برگردد / ما همانیم اگر یار همانست که بود
گرچه بگذشت از خط تو از نام و نشان / دل ز داغت بهمان مهر و نشانست که بود
گرچه شد بادهٔ حسن تو ز خط باریک / صائب از جملهٔ خونابه کشانست که بود

وله

عاشق که حرف عشق باغیار میزند / آبی بروی صورت دیوار میزند
نظارهٔ حسن بخرج تماشا نمیرود / چشمی که ساغر از دل هشیار میزند
امیدوار باش که از فیض آفتاب / در سنگ لعل ساغر سرشار میزند
مجنون چه در سنگ ملامت نمیکند / این کبک مست خنده بکهسار میزند
بیدار هر که میشود از خواب بیخودی / دانسته پا بدولت بیدار میزند
آنرا که نارسا بود پیچ و تاب عشق / چون زلف دست در کمر یار میزند
چون زخم آب از دل صاف تو میخورد / زخمی که یار بر من افگار میزند
خون در کباب دل مرغ چمن کند / هر کس گلی بگوشهٔ دستار میزند
صائب زبان شیشهٔ ناموس فارغست / هر کس پیاله بر سر بازار میزند

وله

داغ با سینهٔ ارباب محبت چکند / لاله با دامن صحرای قیامت چکند
زهر در شربت باده لب شیرین است / با دل ما سخن تلخ نصیحت چکند
فارغ از بیش و کم بحر بود آب گهر / خشکی چرخ بارباب قناعت چکند
نرگس از خواب گران داد سر خویش بباد / تا بما عاقبت خواب فراغت چکند
میشود قیمت یوسف ز غریبی افزون / با عزیزان جهان خواری غربت چکند
خردهٔ گل چه بود پیش سبکدستی باد / حاصل روی زمین پیش سخاوت چکند
با چراغی که بود همرهش از سینهٔ خویش / گر شود سد دو جهان دست حمایت
آسمان از پی انداختگانست اینجا / در چنین معرکه تیغ شجاعت چکند
بود یعقوب به پیراهن یوسف خوش وقت / آنکه داد دست ز کف دامن فرصت چکند
شب تاریک بود پردهٔ جمعیت دل / صائب از تیرگی بخت شکایت چکند

وله

زخمی که ز تیغ تو مرا بر سر آمد / پیش از همه زخمی بجگر کارگر آمد
راهش بخیابان حیات ابد افتاد / عمری که باندیشهٔ زلف تو سر آمد
در دیدهٔ خورشید سیه کرد جهان را / خطی که ازان چهرهٔ روشن بدر آمد
دست از کمر مور میانان نکشیدم / چند انکه مرا شیشهٔ دل بر کمر آمد
هر برگی ازو برگ نشاطست جهان را / چون فاخته سروی که مرا از بر برآمد
از شور قیامت نکند روی بهم دل / هر کس بتماشای تو از خویش برآمد
از خویش برون رفته بهمراه نماند / آواره شد آنکس که مرا بر اثر آمد
نه روزی سوری شد و نه قسمت برقی / این دانه بامید چه از خاک برآمد
فارغ ز جهان کرد مرا تیغ شهادت / آسوده شد آبی که بجوی گهر آمد
شد حلقهٔ بیرون در اندیشهٔ کونین / در خانهٔ سر دل که خیال تو درآمد
از دانهٔ ما نشو و نما چشم مدارید / کاین تخم نفس سوخته از خاک برآمد
صائب چه کشم منت دلسوزی احباب / چون لاله مرا داغ برون از جگر آمد

وله

با دهان تلخ ناکامی که خرسند نشستند / تلخ کامان کام شیرین از شکرخندش کنند
هر که سجده همچو مجنون کرد دل از زنجیر عشق / آهوان در دامن صحرا نظربندش کنند
در حریم حسن هر شمعی که برخیزد ز جا / از پر پروانه‌ها بارگ پیوندش کنند
بی دل خرسند در فقر و غنا آرام نیست / آنزمان آسوده گردد دل که خرسندش کنند

زان بسالک

زان بسالک زهر میماید از جام وجود / تا بتلخیهای مردن آرزومندش کنند
مست اگر آسایشی جوید بمیرد در دست تهیست / وای بر نخلی که میخواهد برومندش کنند
آب و روغن بر آرد از دل آتش نفعش / وای بر آنکس که با جنس دگر پیوندش کنند
چون صدف هر کس شد افتاده کار او دستگیر / چون نباشد در میان نیکی بفرزندش
هر که چون صائب شود قانع بدرد و داغ عشق / بی نیاز از لالهٔ دامان الوندش کنند

وله

جنبش مژگان حضور از دیده دل میبرد / چشم بسمل لذت از دیدار قاتل میبرد
شکر قطع راه عارف را کند بیدارتر / غافلان را خواب دریا تا بساحل میبرد
در دل شب ذرهٔ جرأت کی گردد نهان / خال او در پردهٔ خط بیشتر دل میبرد
میشود لطف خدا افتادگان را دستگیر / خار و خس را موجهٔ دریا بساحل میبرد
وای بر آنکس که چون قمری درین بستانسرا / حاجت خود پیش سرو پای در گل میبرد
لاله را از دل سیاهی بر نتوان شست / داغ خون ما که از دامان قاتل میبرد
از دل بیتاب یکمو بر تنم آسوده نیست / این سپند شوخ آسایش ز محفل میبرد
گرچه میداند و سایل پرده بیگانگیست / دل همان ما را بدنبال وسایل میبرد
حسن عالمگیر لیلی نیست در جایی که نیست / عاشق از دامان صحرا قیس محمل میبرد
عالم پرشور را یک رهبر بینا بس است / ره شناسی کاروانی را بمنزل میبرد
شد ز نیک همانه صاف کنف بن رازها / صحبت آیینه رویان زنگ از دل میبرد

وله

چراغ حسن را دامان خط مستور میسازد / غباری خانهٔ آیینه را بینور میسازد
مرا در محفلی بند از زبان برداشت بیتابی / که شمع از گریه راه در آستین مستور میسازد
نگهدارد خدا از چشم ما آن لعل میگون را / که شور بحر ما آب گهر را شور میسازد
چه پروا از فنای عاشقان حسن جهانگیر را / که از مشت خاکی عشق صد منصور میسازد
حریم قهرمان عشق شوخی بر نمی‌تابد / سپند بی ادب را آتش از خود دور میسازد
دل خونین شربی دارم که در دستهای دوران را / بالکین تحمل زهر ما کافور میسازد
ز غفلت حسرت افشاندست بطلب گوهر گیرا / که ذوق خودنمایی دانه را مستور میسازد
دل ما را فسازد گریه شام و سحر خالی / که این ویرانه چندین سیل را معمور میسازد
ندارد حاصلی با بخت رویان عاجزی کردن / کمان آسمان را سرکشی کم زور میسازد
ز ناسازی مکن خون در جگر ما تلخکامان را / که گل با خار میجوشد شکر با مور میسازد
چه افشاد دست در درد سر دم صائب طبیبان را / که عیسی را علاج درد من رنجور میسازد

وله

بگرد تربت روشندلان دلیر مگرد / که ابر سینهٔ خورشید داغ زد سرد
جریده شو که بیکدست تیر صید مراد / شود جو تیر ز مصاحبان ترکش فرد
بخور دل خود از نصیب قانع شو / که آب و نان جهان مرد را کند نامرد
ز خار راه پر و بال سید هر سامان / چو گرد باد شود رهروی که تنها گرد
بجای خون زرگ و ریشه آتش آید دود / اگر چنین دل پرخون من فشارد درد
چه حاجت است بشمشیر تیز دستان را / که هست در کف دشمن مرا سلاح نبرد
ز اهل درد مس من طلای خالص شد / که کیمیای وجودست دیدن رخ زرد
بسرکشی مشو از خصم خاکسار ایمن / که خط برآورد از روی نیکوان گرد
اگرچه دیر بجوش آمدم باین شادم / که هر چه دیر شود گرم دیر گردد سرد
ز ماه چهرهٔ آفاق گشت مهتابی / که از طمع نشود رنگ هیچ کافر زرد
عجب که رخنه کند عیش در دل صائب / که داغ بر سر داغست و درد بر سر درد

وله

خوش آن رهرو که دایم چون فلک بر خویش میگردد / که بر خود هر که گردد پیش شوق از خویش میگردد
مجرد شو که برق بیمروت با جهانسوزی / ز بی‌برگی چراغ خانهٔ درویش میگردد
بقسمت صلح کن زنهار از جمعیت دنیا / که آب گوهر از دریا نه کم نه بیش میگردد
مخور چون ساده لوحان فریب از آن ای دوست / که رگ زین خون فاسد نشتر نیش
مشو زنهار غافل از ورق گردانی دنیا / که اسباب فراغت مایهٔ تشویش
چرا از نارساییها طالع دلگران باشم / که از بیطاقتی خون در رگ من نیش
نشد حال دل مجروح من بر هیچکس روشن / که خط از ولیده میباشد قلم چون ریش
درین بازار هر کس خودفروشی پیشه میسازد / اگر دریای پر گوهر بود درویش میگردد

مرا زان گوشه نشینی نباشد خوش حساب
که کس پای خود در وی نهد پیش بگذارد

و له

زین روی بیشمار که دل را نصیب شد
خواهد ز راه تجربه آخر طبیب شد

نتوان نگاه داشت بزنجیر در بهشت
چشمی که آشنا بخط دلفریب شد

غیرت به بی‌نیازی من میبرد خلق
تا در دو دیده وای تو مار انصیب شد

تیغ برهنه فلک از شرم غمزه‌ات
زندانی نیام چو تیغ خطیب شد

چون شانه چاک شد دل نشناد و قایل مثال
روزی که سرو قامت او در نجابه شد

گرانی بکند پر و بال جراحت
خال تو از دمیدن خط دلفریب شد

غفلت نگر که بر دل کافر نهاد جوش
سر خط باطلی که کشیدم صلیب شد

تا ذوق چاک بازی طفلانه یافتم
دیوار رو در تربیت من ادیب شد

ما از شکست گوهر خود داغ نیستیم
داغیم از اینکه گردن تیمی غریب شد

غافل نشد دمی ز نظر بازی خیال
صائب ز وصل یار اگر بی‌نصیب شد

و له

دل بی برگی جگر دارانه در خون میرود
تیغ از عریان تنی مردانه در خون میرود

گرد بادش جلوه فواره خون میکند
در بیابانی که این دیوانه در خون میرود

میشود اسباب راحت مایه آزار من
خوابم از رنگینی افسانه در خون میرود

طالع خونین قسمتی دارم که در بزم بهشت
گر بکوثر میبرم پیمانه در خون میرود

میکند دیوانه در سنگ ملامت سیر گل
در بر آغوش گل فرزانه در خون

میشود شیرین بامید گهر دریای تلخ
جان بذوق صحبت جانانه در خون

بسکه زلف اوست از دلهای خونین تابدار
باد در خون می‌نشیند شانه در خون

از رعونت میشود خون هوا جویان عزیز
شاخ گل از جلوه مستانه در خون میرود

همچو داغ لاله ما در خون جهانی کشته‌ایم
هر که می‌آید باین ویرانه در خون میرود

میکند از سایه آن جامه گلگون احتراز
گرچه از جرات دل دیوانه در خون

تازه میگردد چو داغ لاله صائب داغ من
هر که امیدم جگر دارانه در خون میرود

و له

زگرمی خون من جوهر تیغ او بسوزانم
فروغ لاله من آب را در جو بسوزاند

دل آن طالع کجی دارد که از رخسار گل چیند
مگر دلهای شب داغی بیاد او بسوزانم

میسر نیست از دنیا گذشتن بی سبکروحی
که این صحرا نفس در سینه آهو بسوزاند

به تیغ خویش رحمی کن مدارا حجم اگر من
که جوهر را زگرمی خون من چون مو بسوزاند

چراغ ناامیدی خرمن خورشید میسوزد
کجا شبنم خس و خار مرا آن رو نبو باند

نگردد آب از سنگین دلی در حلقه چشمش
دو عالم را اگر برق نگاه او بسوزاند

پس از مردن بخاک من گل افشاندن نیارامد
که با صندل غرور خویش هندو بسوزاند

ز دود عنبرین بوی ریحان بهشت آید
سپندی را که صائب آتش آن رو بسوزاند

و له

ز حیرت عاشق از نظاره اغیار گل چیند
که بلبل مست چون شد از در و دیوار گل

بسیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را
که هم از کنار خود فرهاد شیرین کار گل چیند

تماشای رخش در دستها نگذاشت گیرائی
مگر از حسن خود آن آتشین رخسار گل چیند

ز زخم خار مژگان از گل کاری میشود دستش
بدست رعشه دار آنکس که از گلزار گل

نسیم از جوش گل از دور می‌بوسد زمین اینجا
تماشایی مگر از رخنه دیوار گل چیند

شود کارش چو کار کوهکن در دیده مشکین
ز روی کار فرما هر که وقت کار گل چیند

درین عالم مرا دیوانه خونین جگر دارد
که بی‌پیمانه گردد مست بی گلزار گل چیند

نه مجنونم که فیض خود دریغ از شهریان دارم
که از دیوانه رنگین من بازار گل چیند

کسی کان چشم خواب آلود در منظر دارد
بانگ فرصتی از دولت بیدار گل چیند

خوش افتاد است دست من ز عشق پنهانم نمی‌بینم
که از تغییر رنگ من نگاه یار گل چیند

عجب دارم خدا بردارد این ظالم غبار از
که بی‌شبنم ز چشم من آیینه زان رخسار گل

فلک را داغ دارد بی‌نیازیهای من صائب
چه سازد باغبان با دیده که از خار گل چیند

و له

شب تا آه سرد داغ من سیاه کرده بود
آسمان را صبح محشر دفتری اکرده بود

جان چه میداند لب تشنه دنیا چه خواهد کشید
خاکبازیهای طفلان را تماشا کرده بود

لشکر تمکین کوه غم بفریادم رسید
ورنه بیتابی مرا در عشق رسوا کرده بود

از دل کمین

از دل شیرین خیالی داشت در مد نظر
کوهکن در بیستون شغلی که پیدا کرده بود

از نگاه عجز شد چون طوق نیت گردنم
تیغ او دستی که بهر قتل بالا کرده بود

از جوانمردی سراسر باد نگارنگ گرد
عشق سرخونی که در جام زلیخا کرده بود

رشته جان با دل آزاده من میکند
آنچه سوزن با گریبان مسیحا کرده بود

از شکرخند صدف شد خام ورنه پیش ازین
ابر ما عادت بروی تلخ دریا کرده بود

آتشین رویی که شمع مجلس ما بود دوش
حلقه بیرون در را چشم بینا کرده بود

عمرها شد در لباس لاله بیرون میدهد
اشک مجنون آنچه با دامان صحرا کرده بود

جان چه خونها خورد تا از صفحه دل پاک کرد
نقطه سهوی که نامش را سویدا کرده بود

دیده تا آن سرو سیم اندام را بر دل گذاشت
شاخ گل دستی که بهر رقص بالا کرده بود

حسن را بیگوش او صائب نه تنها پیر کرد
دل بخون دیده مکتوبی که انشا کرده بود

و له

چنان گران لب خامش عتاب میبارد
ز آرمیدن ما اضطراب میبارد

ترست از عرق شرم چهره تو مدام
ستاره دایم ازین آفتاب میبارد

بچشم عاشق لب تشنه سبزه لب جوست
اگرچه زهر ز تیغ عتاب میبارد

که گفته است در ابر سفید باران نیست
که شرم حسن ز روی نقاب میبارد

دگر کدام جگر تشنه را که جسته است
که آب رحم ز موج سراب میبارد

کمر بخون که بسته است تیغ غمزه او
که همچو جوهر از و پیچ و تاب میبارد

ز خنده که فتاد ست در دلم آتش
که جای اشک نمک زین کباب میبارد

ز غافلان چه توقع که در زمانه ما
ز روی دولت بیدار خواب میبارد

ز گریه شمع دل ما غبار نتوان کرد
ز گوهری که یتیمست آب میبارد

خیال روی که در دل گذشت صائب را
که دیگر از دم گرمش گلاب میبارد

و له

سبکروان غم روزگار نخرند
چو دامن فلک از زخم خار نخرند

جهان به دیده روشندلان نمی‌آید
ستاره‌های فلک از غبار نخرند

جماعتی که نفس را شمرده خرج کنند
ز خرده‌گیری روز شمار نخرند

درون پرده گروهی که باده می‌نوشند
ز پرده سوزی صبح خمار نخرند

جماعتی که بجمعیت جهان شادند
ز سنگ تفرقه روزگار نخرند

درین بساط چو آیینه سینه پردازان
ز نقش نیک و بد روزگار نخرند

فکنده‌اند گروهی که در جهان لنگر
ز خوش عنانی لیل و نهار نخرند

چه نعمتی است که این میوه‌های کوته بین
ز حسن عاقبت انتظار نخرند

ز روی تازه فصل بهار سوختگان
چو لاله از جگر داغدار نخرند

چو سرو مردم آزاده در جهان صائب
ز انقلاب خزان و بهار نخرند

و له

می میچکد از جنبش جانانه چنین بایم
از گردش خود مست پیمانه چنین باید

افسوس نمیداند انصاف نمی‌فهمد
از رحم دل جانان بیگانه چنین باید

تا بال زند بر هم آتش جهد از بالش
مشتاق فنای خود پروانه چنین باید

بالیست سبک پرواز اسباب سرای ما
در رهگذر سیلاب کاشانه چنین باید

خجلت زده بیرون رفت سیل از در و بام ما
ز اسباب تعلق پاک ویرانه چنین باید

از فکر دو عالم شد دل پاک ز عشق او
از قید صدف فارغ دردانه چنین باید

از سنگ گهر چند از خنده شکر ریزد
هنگامه طفلان را دیوانه چنین باید

از ناله ما شد از خواب گران جانان
بیداری دلها را افسانه چنین باید

در جام فلک زد دست آنجوی دل خونخوار
از تاک بود می خون پیمانه چنین باید

از بس دل هر گر با شمع نمیجوشد
گرد دل خود گردد پروانه چنین باید

هرگز نشود خون کم از سینه اهل دل
از خویش برآرد می میخانه چنین باید

شد دایره گردون پیمانه ما صائب
مشرب چو وسیع افتاد پیمانه چنین باید

و له

گوشه‌گیران که ز ایام کناری دارند
همچو صیاد کمینگاه شکاری دارند

بوسه آن لب نتیغت و کنار از هستی
عاشقان گر هوس بوس و کناری دارند

نور آیینه بانداز صفا گستر اوست
تیره روزان دل از خورشید شعاری دارند

گرچه چون آینه عشاق لطافت گرانند
در سراپرده دل طرفه بهاری دارند

نیست ممکن که سرافراز نگردد چو کرد
سطحیان غور معانی نتوانند نمود
چون توانند بتان چشم ز خود سازی بست
نیست ممکن همه شب سیر چراغان نکنند
همت از تربت آن قوم طلب کن صائب

خاکساران که سر راه سواری دارند
بیشتر آینه‌ها نقش و نگاری دارند
که ز سرپارهٔ دل آینه داری دارند
در جگر سوختهایی که شراری دارند
که ز سوز دل خود شمع مزاری دارند

تا که دیوانه شدم امروز که دیگر طفلان
صائب از گوشه‌نشینان قفس در تابند

دل سنگین عوض سنگ به من دارند
بلبلان را سخن گرچه به گلشن دارند

و

علاج غم به می خوشگوار نتوان کرد
اگرچه تشنه فریبست موجهای سراب
کنار بام حوادث مقام راحت نیست
چو آب و آینه از سادگی درین گلزار
فریب شمع چو پروانه خورده‌ام صائب
اگر به حال جگرتشنگان نپردازد
ز آب کوثر نیکی که بار بر گردد
مشو به دین خشک ز سیمبران قانع
چنین که تیغ مکافات در زبان بازست
خضاب پردهٔ پیری نمیشود صائب

له

تاب آینه را بی‌غبار نتوان کرد
مرا به جلوهٔ دنیا شکار نتوان کرد
تلاش مرتبهٔ اعتبار نتوان کرد
نظر به سیر نقش و نگار نتوان کرد
مرا به چرب زبانی شکار نتوان کرد
ملامت که آبدار نتوان کرد
بجان مضایقه با تیغ یار نتوان کرد
که از بهار قناعت بخار نتوان کرد
صدا بلند درین کوهسار نتوان کرد
بمکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد

و

ساغر زرنگ می احمر نمیرسد
دست از سبب مدار که بی ابر نوبهار
نتوان بدست و پا زدن از غم نجات یافت
وا دار اگر گشایشی از دامن شبست
با موج خار نیست که چون یافت سلطنت
تا چشم شور شمع بود در سرای تو
عارف ز سیر چرخ ندارد شکایتی
غواص تا ز سر نکند پای جستجوی
عالم اگر پر از شکر و عود میشود
پیش از هدف همیشه کمان ناله میکند
تعجیل تیغ یار بود در هلاک ما
برگ خزان رسیده ز آفت سلامت است
تنگی رزق لازم دلهای روشن است
صائب فغان ما ز فلکها گذشته است

له

تاج و نگین به شیشه و ساغر نمیرسد
یک قطره از محیط بگوهر نمیرسد
در بحر بیکنار شناور نمیرسد
دست شکایتی که به محشر نمیرسد
روی زمین به دامن سکندر نمیرسد
از غیب روشنایی دیگر نمیرسد
از پرتوان غبار به رهبر نمیرسد
گر آب میشود که بگوهر نمیرسد
جز دود تلخ بر سر مجمر نمیرسد
باور مکن که غم به ستمگر نمیرسد
حکم به قاضی که به دفتر نمیرسد
چشم بران نچرخ چون زر نمیرسد
یکقطره آب تیش بگوهر نمیرسد
فریاد این سپند به مجمر نمیرسد

و

شیشه‌هایی که درستی ز شکستن دارند
نور آینه به اندازهٔ خاکستر اوست
شب روان گرچه به ظاهر سیه‌روزانند
بر ندارند دل از چشم سبکبروان
پردهٔ دام بود نرمی هموار کی خاک
با ضعیفان به ادب باش که عیسی صفتان
حیف کز لذت سرگشتگی آگاه نیند
نسبت بندگی فاختگان با سرو

له

پشت بر کوه ز سنگینی دشمن دارند
تیره روزان جهان سینهٔ روشن دارند
شمع خورشید نهان در ته دامن دارند
چشم ازین خانهٔ تاریک به روزن دارند
دور چینان دل صدپاره ز دامن دارند
در فتادن خطر از دیدهٔ سوزن دارند
سنگهایی که شکایت ز فلاخن دارند
میتوان یافت ز طوقی که به گردن دارند

و

ز عشق رشتهٔ جانی که پیچ و تاب نخورد
منم که زنگ ندارم ز روی گلرنگش
کجا شبنم و گل التفات خواهد کرد
نگاه پای تو خون میخورد ز غیرت می
درین بهار که یک غنچه ناشگفته نماند
چنان گرفت تکلف بساط عالم را
تویی که سنگدلی و ز هیچ زر و حسن

له

ز چشمه که بر شاخ هوا آب نخورد
وگرنه لعل چه خونها ز آفتاب نخورد
ز چهره عرق افشان دلی که آب نخورد
همان حریف که در پای گل شراب نخورد
غنیمتست که دستی بر آن نقاب نخورد
که خاک تشنه جگر آب بی گلاب نخورد
بهر مکیدن لب خون آفتاب نخورد

مسو باش که در انتظار ابر بهار
ز خود برای که در سنگ آتش سوزان
زمانه کشتی احسان جهان بخشکی بست
نه همت است سرانجام می‌کشتی صائب

صدف تشنه لبی از محیط آب نخورد
شراب لعل ز خونابهٔ کباب نخورد
که هیچ تشنه جگر بازی سراب نخورد
خوشا کسی که ازین چشمه سار آب نخورد

ز زندان پای چو سپند نهادن به دست دیگر است

فلک دوانسته آب بر عزیزان تمام میکرد

و

ساقی دهن شیشهٔ ما باز بلب کرد
دریا نه کریمی است که بخواست نبخشد
خاموش نشنید که از خامشی شمع
با کوزهٔ سربسته ز دریا چه توان برد
برگیست خزاندیده که رنگ از تو گرفت
بی بهره صدف قطره از ابر نسیب بر
پیوست به خورشید جهان روشنی شمع
از چوب گل آتش ننهد سرکشی از سر
در خواب زد از دولت بیدار جهان دست
از راست نسبت خود را بدو مطلع
در خلوت خورشید ز همسایه آغوش
صائب چکند باده نبوشد که درین بزم

له

جان عجبی در تن ارباب طرب کرد
بیهوده صدف باز دهن بهر طلب کرد
پروانه به غیرت ما روز شب کرد
محروم ز وصل تو مرا شرم و ادب کرد
دستی که طمعکار بد آموز طلب کرد
در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد
زان گریهٔ جانسوز که در دامن شب کرد
عاقل نتوان اهل جنون را بادب کرد
از ساده دلی هر که تفاخر به نسب کرد
نرگس نسب خویش مزین به حسب کرد
بیطاقتی صبح مرا است طلب کرد
هشیار ز جانان نتوان بوسه طلب کرد

و

اثر ز همت مستانه در شراب نماند
ز بسکه شیر مرا کرد این ستمگر خون
منم که از دل خود نیست قسمتم ورنه
به دلنوازی مالست وز کار کمر
ز فیض پیر مغان ناامید چون باشم
ز همت چاشنی بوسه لبان دشنام
اگر نمیچکدم خون ز دل ز غفلت نیست
گره ز بادی سیاه ابر رقیب نهاد
هزار شکر که جز دل درین جهان صائب

له

فغان که در گهر ما هوا آب نماند
ز روزگار امیدم با نقلاب نماند
بدست کیست که فردی ازین کتاب نماند
کنون که هیچ اثر از دل خراب نماند
که لعل در جگر سنگ بی شراب نماند
ز اشک ما رگ تلخی درین گلاب نماند
که نم ز تندی آتش درین کباب نماند
که در کشاکش ایام چون سراب نماند
مرا امید گشایش ز هیچ باب نماند

و

نه از خطا رنگ آن رخسارهٔ گلرنگ میکرد
نگیرد پیش را همت مستانه‌ی را
که صد دارد توانستن طرف با حسن بیباکی
چه گل چیند کسی از نوبهار تنگ میدانی
چه بگشاید مرا از صحبت گردون تردامن
اگرچه رنگ میگردد ز بهر جا بود سیمی
از آن سنگ ملامت نیست کم در ملک رسوایی

له

که چون تیغ ابدار افتاد از خود زنگ
گلوی شیشه را هرچند ساقی تنگ
که تیغ از قبضهٔ خورشید زرین چنگ میکرد
که سامان نشاط از غنچهٔ دلتنگ میکرد
که از آب گهر آینهٔ من زنگ میکرد
از آن سیب زنخدان ماه تابان رنگ
که مرد دیوانه آنجا عیار سنگ میکرد

و

حیف کز آینه رویان پا گدامانی نماند
سوخت چشم خیرهٔ خورشید شبنم کرد
تازه رویان گلستان غنچه پیشانی شدند
سینهٔ روشندلان در گرد کلفت شد نهان
گرد از بس بر سر مستی لعمه زاغ و زغن
پاک شد از آه خون آلود لوح سینه‌ها
کوه در دامن بساط آفرینش را گرفت
صبح دارد فیض خود را از سحرخیزان دریغ
در بساط آسمان از چشم شور روزگار
سینهٔ مجنون ما شد خارزار آرزو
دست ما و دامن شبها که در روی زمین
مژدهٔ باد سحر با گل نمیدانم چه بود
بسکه خشکی دیدم از بخت سیاه خویشتن

له

چشم شرم آلوده‌ای کو مژه افشانی نماند
حسن را در پردهٔ عصمت نگهبانی نماند
در بساط لاله و گل روی خندانی نماند
طوطیان را برای حرف میدانی نماند
عندلیب خوش نوایی در گلستانی نماند
در سفال خشک مغز خاک ریحانی نماند
از برای دل تهی کردن بیابانی نماند
قطرهٔ شبنم کرم در هیچ پستانی نماند
از رگ ابر بهاران ره احسانی نماند
در میان نی سواران برق جولانی نماند
از برای دادخواهی طرف دامانی نماند
اینقدر دانم درستی در گریبانی نماند
صائب از ابر سیه امید بارانی نماند

ز پشت پای بر اندیشه میتوانم زد
نه این درخت غم از ریشه میتوانم زد

بخصم گل زدن از دست من نمی‌آید
وگرنه بر سر خود تیشه میتوانم زد

خوشم بزندگی تلخ همچو می ورنه
برون چو رنگ ازین شیشه میتوانم زد

چه نسبتست بمیراب جوی شیر مرا
بتیشه من که اندیشه میتوانم زد

ز چشم شیر مکافات نیستم ایمن
وگرنه برق برین بیشه میتوانم زد

از آن ز خنده نیاید لبم بهم چون جام
که بوسه بر دهن شیشه میتوانم زد

اگر ز طعنهٔ عاجزکشی نیندیشم
بقلب چرخ جفاپیشه میتوانم زد

ز بیم هست جگر کاو بیستون در خواب
گلی که من بسر تیشه میتوانم زد

خوشست عشق فتادن ز بیم نان صائب
وگرنه گام باندیشه میتوانم زد

وله

خط غزال چشم ترا آهوی مشکین میکند
چهرهای ساده را بتخانهٔ چین میکند

در گلستانی که چشم بلبلان بیدار نیست
پای خواب آلود کار دست گلچین میکند

میکند عیب سخن را تاب خودداری فزون
این ستمگر آفرین را زود نفرین میکند

گر کند در دادن تشریف شیرین کوتهی
تیشه را از خون خود فرهاد رنگین میکند

میتوان دیدن ز کشتی اضطراب بحر را
حسن طوفان بیشتر در خانهٔ زین میکند

شکوه کردن از حیات تلخ کافرنعمتیست
خواب را شیرینی افسانه سنگین میکند

سینهٔ شیرین کلامان در غبار غم خوشست
طوطیان را صفحهٔ آئینه خودبین میکند

میکشد در خاک آن جسم خاری جان پاک
باده تا در خم بود از خشت بالین میکند

این نگاه آشنا روئی که من دیدم ازو
زود صائب خلق را بیگانه از دین میکند

وله

خارش تیغ از ملامت میشود چندان که کم
خار خار کعبه از خار مغیلان کم شود

نیست ممکن پیکان بر اثر خنده سوفار را
تنگی دلها کی از لبهای خندان کم شود

خون مجنون نیشتر خارد جنون از تیغ لیلی
عشق در دل نیست گر زنجیر گلستان کم شود

وسعت مشرب کند هموار وضع چرخ را
شور سیلاب بهاران در بیابان کم شود

تا بود پیوسته با لعل لب سیراب یار
آب حیوان تشنه از چاه زنخدان کم شود

گر ز بلبل واگذارد دیده‌بانی باغبان
نیست ممکن برگ سبزی از گلستان کم شود

میکند خم باده کم جوش از پر زورتر
خوبی یوسف کجا از چاه و زندان کم شود

حسن کامل میکند کوتاه دست لاف را
در بلندی سایهٔ خورشید تابان کم شود

دیدهٔ شور سکندر تا بود در چاشنی
خضر را کی تشنگی از آب حیوان کم شود

عرض نعمت در شکاه حرص را سازد زیاد
نیست ممکن حرص مور از شکرستان کم شود

گر کند صد ماه نور از مهر زمان تمام
نیست ممکن ذرهٔ از مهر تابان کم شود

باده نتوانست صائب زنگ غم از دل زدود
از گهر گرد یتیمی کی بطوفان کم شود

وله

تا تو رفتی برگ عیش باغ بی‌شیرازه شد
خندهٔ گلهای شبنم سر بسر خمیازه شد

دل پریشان گشت تا شد دور از آن مژگان
میرود بر باد اوراقی که بی‌شیرازه شد

دید تا طرف بناگوش و لب خندان تو
صبح بر خورشید تابان تلخ چون خمیازه شد

خاطری جمع از فکر نوبهاران داشتند
داغ مرغان قفس از دیدن گل تازه شد

میشود نام بزرگان از هنرمندان بلند
بیستون از تیشهٔ فرهاد پرآوازه شد

ساحل دریای بی‌پایان بجز تسلیم نیست
چاره حیرانست حسنی را که بی‌اندازه شد

گرچه عرفی پردهٔ ساز سخن را تازه کرد
این نوا از خامهٔ صائب بلندآوازه شد

وله

ذوق حیرانی مرا از چشم خونبالا رسید
شیشهٔ غم آمد من بلند از جوش تا صهبا رسید

رفته بود از رفتن گل شورش ما کم شود
نوبهار خط بفریاد جنون ما رسید

از ملامت شد جنون نارسای ما تمام
شد می پر زور بر سنگی که بر مینا رسید

صحبت ما دردمندان کیمیای صحبتست
مایهٔ درمان شود هر کس بدرد ما رسید

گوی شهرت میتوان بردن بمیدان شرف
سبقت از مجنون که پیش از ما بصحرا رسید

گرچه شبنم بود از افتادگان این چمن
از سحرخیزی بخورشید جهان پیما رسید

یکسان بیجا نمی‌باشند بی‌فریادرس
کوه قاف آخر بداد وحشت عنقا رسید

وله

پای در دامان تسلیم رضا باید کشید
اطلس افلاک را در زیر پا باید کشید

نیست

نیست جز تسلیم ساحل عالم پر شور را
در محیط بیکران دست از شنا باید کشید

گر نمی‌آیی برون از خود باستقبال گل
گردنی چون شمع در راه صبا باید کشید

پا کشیدن بر تو در راه طلب گر مشکلست
رهروان عشق را افساری ز پا باید کشید

تلخی زهر فنا از زندگانی بیشتر نیست
با لب خندان لب برین رطل را باید کشید

بهر چشم از بساط زودسیر روزگار
نیست چندانی که ناز توتیا باید کشید

چون میسر نیست سیر بحر بی‌کشتی ترا
تلخی دریا ز روی ناخدا باید کشید

تا درین بیت الحزن چون پیر کنعان ساکنی
بوی یوسف از گریبان صبا باید کشید

تا نگردد حسن چون دانهٔ گندم برای روسفید
روزگاری سختی نه آسیا باید کشید

حسن عالم را برنگ خویش برمی‌آورد
از سر خار ناز گل جدا باید کشید

من که چون یوسف فرار بندگی دادم بخویش
از عزیزان منت لعل بها باید کشید

زود میگردد شب کوته که خورشید بلند
خط چو سرزد دست از آن زلف دوتا باید کشید

صبح شکل مست کیفیت ندارد ماه نخشب
خویش را صائب بزیر این لوا باید کشید

وله

مرا اسباب عشرت از دل دیوانه میخیزد
شراب و مطرب و معشوق ازین خانه میخیزد

بشارت باد آغوش دل امیدواران را
که گرد خط از رخسار شوخ مستانه میخیزد

ز سیل رفتن لیلا و عالم میشود ویران
ز جای خود بعزم رقص تا جانانه میخیزد

نمیدانم کدامین شوخ چشم افتاده در دامش
که صیاد از کمین بیتاب تا دانه میخیزد

تو از خاک شهیدان سروی چون نخل گل خیزی
وگرنه شمع گریان از سر پروانه میخیزد

بجنون شوید از دل اندیشهٔ وحشت غزالان را
جوابرو مژگانی را که تیر از خانه میخیزد

بخواب غفلت ما میفزاید پردهٔ دیگر
ز سیلاب فنا گردی که از ویرانه میخیزد

سرآمد عمرها از جلوهٔ مستانهٔ لیلی
غبار از تربت مجنون همان مستانه میخیزد

ندارد عشق دست از پرده‌پوشی تعبیه مردن هم
ز خاک آشنایان سبزه بیگانه میخیزد

اگر در کار داری عقل از ما دور شو صائب
که هر کس می‌نشیند پیش ما دیوانه میخیزد

وله

ز ابروی تو دل گرد دره کز آهنین باشد
کمانی را که تیر از خانه باشد اینچنین باشد

کند در پردهٔ مه سیر خورشید جهان آرا
ز صورت دیدهٔ هر کس بصورت آفرین باشد

مرا با قامت رعنای او نسبت بود پایان
حیات جاودان از مردم کوتاه‌بین باشد

نگردد مانع از گوهرفشانی موج دریا را
چه پروا باد دستان را ز چین آستین باشد

درین بستان نمی‌چیند کسی جز من گل از خود بر دل
در ایام خزان پیرایهٔ روی زمین باشد

شود روشن تر از صبح قیامت شمع اقبالش
سرافرازی که چون خورشید چشمش بر زمین باشد

عمل چون بر خلاف خود بهشت خویش میگردد
که شمع خانهٔ زنبور هم از انگبین باشد

چه با من میتواند کرد داغ عشق و صائب را
سمندر را چه پروا از شراب آتشین باشد

وله

طغیان نفس بیش بوقت غنا شود
مار ضعیف بر سر گنج اژدها شود

از بوی پیرهن گذرد آستین فشان
از دست هر که دامن فرصت رها شود

چون تیر راست گرد هدف میکند طواف
از بار دل قامت هر کس دوتا شود

سازد سیاه دیدهٔ ام نگار سینه را
آئینه چون بآب رسد بی‌صفا شود

از شبنم غریب اقامت مدار چشم
در گلشنی که بوی گل از گل جدا شود

آن غنچه که بود در تنگنای امکان
در تنگنای چرخ چه مقدار وا شود

صائب گره گشاده نمیگردد از گره
محتاج را چه عقده ز محتاج وا شود

وله

چشمهٔ حیوان ندارد آب و تاب زنده رود
خضر و آب زندگانی ما و آب زنده رود

نیست آب زندگی را حسن آب زنده رود
صد پری در شیشه دارد هر حباب زنده رود

هر که نتواند سفیدی از سیاهی فرق کرد
میشمارد بهتر از آب خضر آب زنده رود

سینه بر شمشیر بی‌زنهار ابرو میزند
چین ابروی بتان از پیچ و تاب زنده رود

میستاند توبه را از کف عنان اختیار
جلوهٔ مستانهٔ در یار کاب زنده رود

در خرابیهای او چون می عمارتهاست فرش
وقت آنکس خوش که میگردد خراب زنده رود

چون ز ظلمت در کنارش دو پنهان آب حیات
نیست آب زندگانی گر کباب زنده رود

سینه چون خضر تشریف حیات جاودان
خاکهای مرده دل را فیض آب زنده رود

برقع پیراهن اندازد کتان تو بر آب
چون می روشن فروغ ماهتاب زنده رود

در نقاب کف دل اندر روشن ضمیران گرد
محو مجنون عنان از دست بیرون رفته است
چشم بیدار و دل زنده است صائب گوهرش

و

از سیاهی دل بتقصیرات خود بینا شده
تنگنا مان جان شیرین را ز غربت می‌دهید
تا کف دریا نگردید استخوان سود و دام
بود دایم فارغ از دنیا دل آزادگان
در لباس لفظ معنی خود نمایی می‌کند
فارغ از کوه غم دنیاست جان بردبار
گریه‌ستان نگشود از رگ جانم گره
بخیه پرداز است چاک سینه‌ها مجروح

و

غبار کلفت از دل ساغر سرشار میشوید
صدف در سینه دریای تلخ از فیض خاموشی
ز ابروی بخیلان کنج بیرون کن بر تلخی
نشست از صفحه دل گرد ایسید و صائب اشک
ندارد قدر دامت حاصلی صورت پرستیها
نرفت از گریه داغ تیرگی از جبهه انجم
در آن گلشن بخون خار میشویم که شاخ گل
که غیر از شمع گرد هستی پروانه بیکس
اگر شمع مزار من نریزد گریه شادی
که میشوید غبار کلفت از دل عندلیبان را

آه اگر افتد بکی نبض نقاب زنده رود
خیمهٔ لیلیست بیداری حباب زنده رود
سر رگ ابری که برخیزد در آب زنده رود

له

مستی طاوس کم از عیب بینش باشد
خون می سر کز وبال گردن مینا نشد
گریهٔ شبگیر را صبح اثر پیدا نشد
این صدف را کام تلخ از شورش دریا نشد
عشق پنهان بود تا مجنون ما پیدا نشد
قاف را پهلو کبود از سایهٔ عنقا نشد
تاک را در گریه کردن عقده از دل وا نشد
ورنه صائب کوهی از سوزن عیسی نشد

له

که گرد راه سیل از خود بدریا بار میشوید
دهان خود بآب گوهر شهوار میشوید
اگر آب گهر زهر از دهان مار میشوید
عرق کی زرد را از سینهٔ بیمار میشوید
بخون خویشتن فرهاد دست از کار میشوید
ز عنبر کی سیاهی آب دریا بار میشوید
بشبنم عندلیبان را سرخی ز منقار میشوید
درین ظلمت سرا با اشک آتشبار میشویم
که داغ خون مرا از دامن دلدار میشوید
در آن گلشن که گل از خود رخسار میشوید

و | محال است آسمان را از گرستن مهربان کردن / زروی تیغ صائب کی زنگار میشوید | له

گل سر از تیغ شهادت جان روشن میکشد
نیست تیغ حسن را مستوری از خون ریختن
یار را از اوج استغنا فرود آورد عجز
بیدلی ما را گریزان دارد از تیغ اجل
از رفیقان گرانجان تا چها خواهد کشید
شعله را از حرص روزی کرد خواهد فرود
نیست غیر از غمخواری دل تنگ مرا
حسن از آئینه‌ها کی تواند گذشت
نیست غافل آفتاب از حال در افتادگان
تا بفکر حسن عالمسوز گل افتاده است

و

باندک فرصتی روشندل از جان سیر میگردد
ندارد کیمیایی چون محبت عالم امکان
چه باشد جان که نتوان پیش تیغ افشاند بر قاتل
چرا از خاکمال چرخ اندیشم که چون گوهر
زمین هر پاره دل در پیابانی کند جولان
چه خواهد کرد با چشم تر من آتشین رویی
از آن پیوسته باشد نعمت حسن تو روز افزون
سبکباری که دست انتظار خویش میدارد
کمان کج چون تیر را در قبضهٔ طاعت
فشاند مرگ کوتاه از تعدی دست ظالم
ز باران مکرر فرع امید میسوزد
تنزل قطره را صائب کند در چشم آخر

و

زخم از مرهم منت بصاحب هنر رسد

شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد
گل بخون بلبلان در غنچه دامن میکشد
از گریبان صبح این خار سوزن میکشد
ورنه خارا از شرار برق گردن میکشد
رهروی کز سایهٔ خود کوه آهن میکشد
مور را گر دانه باشد بخرمن میکشد
رشتهٔ کاهی آتشین بر چشم سوزن میکشد
چشم حیران ماه را در دام روزن میکشد
شبنم افتاده را بیرون ز گلشن میکشد
صائب این سرخار ناز نخل ایمن میکشد

له

نفس تا راست سازد صبح صادق پیر میگردد
که خون از مهر در پستان مادر شیر میگردد
کم از خاکستر خونی که دامن گیر میگردد
مرا گر دیتیمی باعث تعمیر میگردد
کجا شیر از ره این اوراق زنجیر میگردد
که آب از دیدنش در دیده تصویر میگردد
کجا انجا مهمان از خوردن دل سیر میگردد
ز نقش پای آهو در دهان شیر میگردد
که در قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد
پر و بال عقاب آخر نصیب تیر میگردد
ز بس پایان شکر شکن شمع بی تاثیر
غبار خاکساری عاقبت اکسیر میگردد

له

چون خانهٔ صدف که باب آید گهر رسد

آگاه

159

افتادگی گزین که از این خاکدان پست
بر دل گذار دست که در گلشن ادب
از چشم تنگ مور که خاکستر چشم باد
از انقلاب عشق گرانمایه گشت دل
در عهد ما که در گره افتاده کارها
شبنم ز چشم شور نمکسود میکند
در پیچ و تاب باش که از فیض پیچ و تاب
کوتاه کن فسانه که سودا از آن شکست
صائب کجاست طالع آنم که آن نگار

و

غبار تیره بختی از دهان شکوه میخیزد
بر آن عاشق که رشک شمع آتش زبانی گردد
تمام سرگشته چون موج سرانجام دریا نها
امید دستگیری دارم از رهبران وادی
غرور زهد آنروز از سر زاهد رود بیرون
ز شرم آن تبسمهای شرم آلود جا دارد
ز آه آتشین پرده دل نیم آتش
نظر بر صبح دارد گریهٔ شبگیر من صائب

و

از گرفتاری دلم فارغ ز پیچ و تاب شد
کوته از حرف فاش تنها زبان عنبرین
جهل دارد همچنان خم در خم عصیان کی
با فقیران دست در یک کاسه کردن منت
چون رگ سنگ است اهل درد را بر دل گران
شرم مهمانست خوبان را ز بی دردی گند

شبنم با آفتاب از این بال و پر رسد
دستی که کوته است بوصل ثمر رسد
مشکل بطوطیان سخنگو شکر رسد
مانند گوهری که بصاحب نظر رسد
مشکل بداد آبله‌ها نیشتر رسد
داغی اگر بلالهٔ خونین جگر رسد
زنهار شیشه بوصال کمر رسد
گر حرف و صوت رشتهٔ شمع سر رسد
چون دولت نخواهد ز در بیخبر رسد

له

بقدر شوق سیاهی از زبان خامه میخیزد
که چون پروانهٔ بی باک از آتش بر نمیخیزد
بجای سبزه خضر از سکندر من اگر خیزد
که خار از سرکشی در دامن سرو نیاویزد
که از اشک ندامت آب در دست سبو ریزد
که از شکر خندهٔ گل در آستین غنچه بگریزد
چو نیم شمع در بال و پر پروانه میریزد
که انجم تخم خود را در زمین پاک میریزد

له

ناله زنجیر خوابم را صدای آب شد
ایمن از تیغ تغافل خونی که مشکناب شد
گر لطافت قامت خم گشته‌ام محراب شد
بحر با آن منزلت همکاسهٔ گرداب شد
در میان زخمها زخمی که بی خوناب شد
ناله نتواند حجاب پرتو مهتاب شد

گر برآرد می ز خود پیمانهٔ ما دور نیست
فکر من صائب جهان خاک را دل زنده کرد

و

ز فیض عشق لبهای مخالف مهربان گردد
ز کوه غم بتر سان سینهٔ دریا دل ما را
تماشای رخ خورشید پرده از چشم کی آید
یکی صد شد ز بند ناصحان سرگرمی عشقم
مرا صبح امید آنروز از مشرق شود طالع
مکن از تیغ خود نومید ما امیدواران را
ز خار راه افزون میشود سامان پرواز
گل از سیر چمن آن غنچه بیدار دل چیند
بسی نوبهار از جا نخیزد غبار
جدا از صحبت پیران حصار عافیت باشد
قناعت کن که رزق آفتاب از سفرهٔ گردون
اگر همراه مایی خیز دامن بر دو عالم کن
ندارد مسند عزت زیان خاکی نهادان را
ز خط کم نمی زمان حسن او آخر شود صائب

و

سر شوریدهٔ من بر نفس صد آرزو دارد
منم کز تشنگی آب از دم شمشیر میجویم
بغیر از گرم رفتاری سبکی گر ادارم
ورق گردانی باد خزان سازد نفس
مجو برگ نشاط از عالم دل مردهٔ مکان
کند از خاکساران آگهی دریوزهٔ همت
مباش ای پاک دامن از شبیخون بی غم ایمن

بخیه مرجان نگار بن دریان آب شد
این سفال خشک از ریحان مسیر آب شد

له

ز آتش رشته‌های شمع با هم یکزبان گردد
که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد
مباد آرزو زنگار این آئینه بی آئینه دان گردد
که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد
که آن ابرو کمان را استخوان من نشان گردد
مروت نیست خون خندهٔ طفلان نهان گردد
چو برق آنکس که در راه طلب آتش عنان گردد
که عریان از لباس رنگ و بو پیش از خزان گردد
خوش آن رهرو که تا گوید راهی شود روان
بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان
همان قرصیست که صد قرن بر گرد جهان
که بوی پیراهن یار دل این کاروان گردد
که صد راز کیمیای خاکساری آستان گردد
ندانستم که خط شرفتنهٔ آخر زمان گردد

له

زهی ساقی که چندین رنگ می در یک کدو دارد
و گر نه هر سر خاری از و آبی بجو دارد
که در شبها چراغم چشم بی خوابی جستجو دارد
ز گل هر کس چون بلبل نظر بر رنگ و بو دارد
که تاک این گلستان اشک خونین در گلو دارد
که ساغرهای زرین چشم بر دست سبو دارد
گریبان آبرو پیراهن یوسف رفو دارد

چنان با سازگاری عام شد در روزگار ما   که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صائب   که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد

و له

جمعی که دل بطره طرار بسته اند   اول کمر برشته زنار بسته اند
در بحر تلخ آب گهر نوش میکنند   جمعی که چون صدف لب گفتار بسته اند
با خواب امن صبح کن از نعمت جهان   کاین در بروی دولت بیدار بسته اند
در بسته باغ خلد از آن عاشقان بود   گرد دو داغ خود لب اظهار بسته اند
از پرده های برگ شود بیش بوی گل   بیهوده پرده بر رخ اسرار بسته اند
در فکر کوچ باش که زین باغ پر فریب   بیش از شکوفه کاروان بار بسته اند
بازیچه نسیم خزانند لاله ها   دامن اگر بدامن کهسار بسته اند
هیزم برای سوختن خود کنند جمع   این غنچه ها که دل بخس و خار بسته اند
زانست دین ضعیف که فرماندهان شیخ   عمامه های خویش بپروار بسته اند
صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند   از حرف نیک و بد لب اظهار بسته اند

و له

بعشق من جهان بیتاب از آن شیر می آید   که از جوهر بگوشم ناله زنجیر می آید
ز توحید آنچنان مستم که از جنبش جاری   بگوش من صریر خامه تقدیر می آید
اگر پیچ و تاب درد کوته سازد این ره را   چه از ابرار میخیزد چه از شبگیر می آید
چه صورت دارد از بیهوده گردی منع من کردن   که عکس من برون زآینه تصویر می آید
نشد باز از دم گرم بهاران عقده کارم   چه کار از برگ ریز خزان تدبیر می آید
غم روزی مخور صائب اگر حسن سیمانی   که نعمت در رکاب تشنه های تیر می آید

و له

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد   چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد
بآه داشتم امید ماند افسوسم   که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد
چه احتیاج کمند است در شکار ترا   که چشم شوخ تو نخچیر با کمان گیرد
ز شرم عشق همان حلقه برون در است   اگر چه خانه بسر دوشیان گیرد
مجوز دولت تو که چشم و دل سیری   که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
چو صبح تیغ دو دم هر که کار فرماید   امید هست که در یکنفس جهان گیرد
ز برق حادثه نتوان بناتوانی جست   که آتش از شمع اول بریسمان گیرد
اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد   چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد
چنین که نیست قرار بهیچ جا صائب   عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

و له

آتش قافله ما دل روشن باشد   گرد ما سرمه بیداری رهزن باشد
هر که چون رشته زباریک خیالان گردید   روزیش تنگتر از دیده سوزن باشد
یوسف از دست اخوان بغریبی افتاد   خطر مردم آگاه ز مأمن باشد
جلوه ضایع مکن ای شوخ که بیتابی ما   آتشی نیست که محتاج بدامن باشد
قانعی را که بماتمکده ظلمت ساخت   ماه نو ناخنه دیده روزن باشد
دیده تنگ کند فخر ببینایی خسیس   خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد
حسن مستغنی ز حیرانی ما آسوده است   ماه فارغ ز نظربازی روزن باشد
مور در حسرت یکدانه دل خویش خورد   روزی برق جهانسوز بخرمن باشد
نیست پروای اجل دل زده هستی را   شمع ماتم زچه دلگیر ز مردن باشد
آفتابی که منم ذره او در طلبش   کعبه گرشته تر از سنگ فلاخن باشد
زاده هند جگر خوار چه خواهد بودن   شب بخت سیه آن به که سترون باشد
از سیه بختی خود شکوه ندارد صائب   که صفای دل آئینه ز گلخن باشد

و له

سری که خالی از اندیشه محال شود   ز فیض عشق پریخانه خیال شود
بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن   که در دو هفته مه چارده هلال شود
بجلوه زتو چون چشم ما شود خرسند   چگونه آینه قانع بیک مثال شود
همین سیاهی ز آب زندگی دیده است   ز حسن هر که مقید بخط و خال شود
نمیکشند صراحی قدان سر از کیش   لبی که چون لب پیمانه بی سؤال شود
ز اهل درد ز آن نان حباب کینند   که زعفران دل بتیره ملال شود

مدار دست ز دامان کیمیاگر فقر   کز احتیاج حرام جهان حلال شود
فلک خرده انجم تمام چشم شدست   که همچو شبنم گل محو آن جمال شود
نظر بلند چو کرد ز عشق داغ پلنگ   هزار پرده به از دیده غزال شود
در آن مقام که مستان برقص برخیزند   فلک چو سبزه خوابیده پایمال شود
تو سعی کن که بر تشنه لبان رسی صائب   که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

و له

آنها که نظرباز بنو خط پسرانند   بی چشم تر از جمله بالغ نظرانند
این زهدفروشان ز خدا بیخبرانند   این دست و دهن آب کشان پاک گرانند
غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست   باقی همه چون موج ز دریا گذرانند
جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ   انصاف توان داد که از دیده ورانند
در دست چه دارند بجز کاسه خالی   آنها که درین باغ چو نرگس نگرانند
من کیستم و در چه شمارم که فلکها   در دایره عشق ز بی پا و سرانند
این دوست نمایان سیه دل که در آفاق   چون صبح بصد قند علم پرده درانند
آلودگی خلق فرومایه بعیب   زانست که مشغول بعیب دگرانند
گوش تو گرانخواب پذیرای خبر نیست   ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند
پاکیزه دلان کز برون ساز نباشند   زین خرقه چو آیند برون سیمبرانند
رخسار بتان آینه صورت معنیست   زان اهل سخن طالب شیرین پسرانند
از مردم افتاده مدد جوی که انجم   با بی پر و بالی پر و بال دگرانند
صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست   بی برگ و نوایان جهان خوش گذرانند

و له

زحرف بر لب شیرین او اثر ماند   که دیده نقش پی مور بر شکر ماند
نثار سوختگان ساز خرده جان را   که چون بسوخته پیوسته شد شرر ماند
ز نوبهار چه گل چیند آن نوا پرداز   که در مشاهده نقش بال و پر ماند
قرین بی‌صدفان شو که بیصفا نشود   هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسر نیامد طومار غم جهدی کن   که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
درین بهار که یکدانه زیر خاک نماند   روا مدار که سر ما بزیر پا ماند
خوشا کسی که ازین خاکدان چو درگذرد   ز نقش پای چراغی بر رهگذر ماند
کجاست گوشه آسوده که چون نعلین   خیال پوچ دو عالم برون در ماند
بخنده زندگی خویش را مده برباد   که در چمن گل نشکفته بیشتر ماند
فریب گوشه دستار اعتبار مخور   که غنچه در بغل خار تازه تر ماند
دو زلف یار بهم آنقدر نسیم مزن   که روز ما و شب ما بیکدگر ماند
ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب   که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

و له

مرا امید نشاط از سپهر چون باشد   که ماه عید درو نعل واژگون باشد
چه خون که در دل نظارگی کند کشمش   بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد
عرق ز روی تو چه بسیار میریزد   در آفتاب قیامت ستاره چون باشد
زبان عقل در اوصاف عشق کوتاهست   که صبحدم علم شمع سرنگون باشد
چنانکه تنگی دلها بود ز فکر عقل   گناه سینه باندازه جنون باشد
فریب ساحل ازین بحر بیکنار مخور   که هر سفینه درو نعل واژگون باشد
چرا چو لاله کنم شکوه تنگ ظرفی   مرا که داغ درون بیشتر برون باشد
بگوز ناله صائب لبت بدرد آید   ترا که گوش بآواز ارغنون باشد

و له

در دلی که بخت سبز بار ندارد   دانه ما رنگ نوبهار ندارد
چشم شرر در کمین سوختگان است   با دل افسرده عشق کار ندارد
شیشه دلان است بیم سنگ ملامت   سیل محابا ز کوهسار ندارد
عشق بود فارغ از کشاکش عشاق   گنج غم پیچ و تاب مار ندارد
هر که بهم کرفت رخنه دل را   راه برون شد ازین حصار ندارد
درد باندازه طبیب فرستند   نیست غم آنرا که غمگسار ندارد
برگ نشاط زمانه پنبه گوش است   گل خبر از ناله هزار ندارد
سر ز گریبان برون میار که این بحر   موج بجز تیغ آبدار ندارد

در دل نفرستند حسرت دنیا / نعمت آماده استغنا ندارد
قافله شوق بی نیاز ز خضرست / ریگ روان بادیه کار ندارد
چهره زرین خراج سرو چنارست / عاشق اگر قصر زرنگار ندارد
پاره بود همچو صبح پرده رازش / از دل شب هر که رازدار ندارد
هر که نگیرد کناره از همه عالم / راه در آن انجمن کنار ندارد
سوخت دل عالم از نوای تو صائب / هیچ دلی گرمی این شرار ندارد

وله

گل رخسار تو هرجا که نمودار شود / لاله بر شبنم گل بستر بیمار شود
عشق فکر دل افگار ز من دارد بیش / دایه پرسش کند طفل چو بیمار شود
آنکه از چشم تو افکنده مرا بی تقصیر / چشم دارم بهمین درد گرفتار شود
عشق تا نیست خود تیغ زبانی دارد / صبح چون شد علم شمع نگونسار شود
تن چو کاهید ز غم رشته جان میگردد / دل چو گردید تنک پرده اسرار شود
گلشنی را که کند ناز چمن پیرایی / بر دل غنچه نسیم سحری بار شود
از صفای دل ما حسن بود جلوه طراز / آه از آن روز که آیینه تمادار شود
میتوان یافت بیکچشم زدن تا مصر / بوی پیراهن اگر قافله سالار شود
غفلت راهنمایان نپذیرد اصلاح / راه خوابیده محالست که بیدار شود
سخن از مستمع اقدر پذیرد صائب / قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

وله

جمع دو حسن تو با گلستان که پردازد / بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
در آن چمن که سبیلست خون گل چون آب / بآب دیده خواری کشان که پردازد
چنین که سر بهوا میدهند شاهان چمن / به بیقراری آب روان که پردازد
در آن حریم که راه سخن ندارد شمع / بشکوه من کوته زبان که پردازد
چنین که حسن تو خود را کشیده است بلند / بدستگیری افتادگان که پردازد
ز شور حشر نمی باک نیست عاشق را / بگفتگوی ملامت گران که پردازد
نمیکنند توجه بخنجر گرم روان / بنقش پای سبک رفتگان که پردازد

دل از خواص و عوامم ملال پریشان تر / بجمع کردن این کاروان که پردازد
بروی گرم بهاران نمیکند اقبال / بحسن پاره کباب خزان که پردازد
بآب تیغ تو بردوز راه سوختگان / وگرنه زنگی جادو دوان که پردازد
کنون که حبس ماند و قمار خار و خس بخت / دگر بخار و خس آشیان که پردازد
درین زمان که دل چاک بر صبح نگذارد / به بخیه کاری زخم نهان که پردازد
ب طوطی آینه طبعان بگرد حادثه رفت / دگر بطوطی شیرین زبان که پردازد
درین زمان که بمردم نیامده در سخن / بفکر صائب آتش زبان که پردازد

وله

دل ما کی تهی از درد بافغان گردد / این نه ابریست که از باد پریشان گردد
روی یوسف کند آزرده جهان از دشمن / که برافروخته از سیلی اخوان گردد
صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر / که چو دل آب شود چشمه حیوان گردد
یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیریست / که غبار دل از او سنبل و ریحان گردد
چون فلاخن که سبکسیر شد از سنگ ترا / خواب سنگین هدف شوخی مژگان گردد
نشود زخم زبان گرم رو از اهل نعیم / برق را توشه ره خار مغیلان گردد
سنبلستان شده از خواب پریشان غلط / تا که بیدار از این خواب پریشان گردد
دیده را که چو آیینه پریشان نظرست / هیچ تیری بر جهان نیست که حیران گردد
میبرد پرده خود دختر از پرده او / هر که با کم ز خودی دست و گریبان گردد
حکمت این بود درین سیر و سفر صائب / که بجان تشنه دیدار صفاهان گردد

وله

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده اند / چون راه سر بدامن منزل نهاده اند
در دو سرا ز دو عالم نمی زنند / دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند
پاکند از آن ز عیب نکویان که پیش رو / چندین هزار آینه دل نهاده اند
این غربت راحتی که بدرویش داده اند / با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند
جمعی که واقفند ز خوی تو همچو شمع / از سرگذشته پای بمحفل نهاده اند
عذر بجان طپیدن کشتگان عشق / بر گردن مروت قاتل نهاده اند

رم میکند

رم میکند ز سایه دیوار کوه غم / این بار را بمردم عاقل نهاده اند
سیر بهشت در گره غنچه میکنند / آنانکه دل بعقده مشکل نهاده اند
بر جبهه منور خورشید داغ عشق / مهر نبوتیست که بر گل نهاده اند
از ملک بی نشان بفلاخن نهند را / سنگی که در ره تو ز منزل نهاده اند
صائب اسیر کشمکش عقل گشته اند / جمعی که پا برون ز سلاسل نهاده اند

وله

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد / کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد
غمزه شوخ ز زینت محرک در کار / تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد
دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ها / فیض صبح وطن این شام غریبان دارد
چرخ از حلقه بگوشان قدیمست او را / سر زلفی که مرا بی سر و سامان دارد
آرزو از دل ارباب هوس میشوید / چهره کز عرق شرم نگهبان دارد
دامن شب همه از دست کی این بیتابست / در ته دامن خود چشمه حیوان دارد
بیشتر ساده دلان کشته شمشیر خودند / صبح از خنده خود زخم نمایان دارد
کمتر از دامن صحرای قناعت کنجی / مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد
از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی / که چراغی بسر خاک شهیدان دارد
خواری صبح بود رزق عزیزان صائب / روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

وله

دیده روشن از فروغ آشنایی میشود / رزق چشمست آنچه صرف روشنایی میشود
هر که خاک نیستی در چشم خود بینی نریخت / گرچه در خلوت کند طاعت ریایی میشود
نقش شیرین لبست از گفتگو کوهکن / سخت رویی سد راه آشنایی میشود
رشته پیوند یاران را بریدن سهل نیست / چهره برگ خزان زرد از جدایی میشود
این کشاکشها که در بیگانگی من دیده ام / حیف از آن وقتی که صرف آشنایی میشود
میخورند از پس مردم کوتاه بین آخر بچشم / هر که چون مه فربه از نورگدایی میشود

و هر سرایی را چراغی هست صائب در جهان / خانه دل روشن از نور خدایی میشود **له**

جلوه سرکن که خون از چشم بسمل سر کند / اشک شبنم سیماب از دیده گل سر کند
میتوان بر تیر باران ملامت صبر کرد / کو جگر داری که با تیغ تغافل سر کند
میدهد یاد از سواد هند فیل مست را / پیش دل هر کس حدیث زلف و کاکل سر کند
لنگر بیتابی دریا نگردد گوهر / عشق بیتابست با صبر و تحمل سر کند
خیره چشمی بین که پیش عارض گلرنگ او / شبنم نادیده حرف از رخ گل سر کند
میتوان در پرده شب حال خود را گفت / صبر نگذارم که خط آن روی چون گل سر کند
فتنها زیر سر تیغ زبان خوابیده است / وای بر آنکس که حرفی بی تامل سر کند
خضر از لوح دل چون تنگ صیاد دود / هر که خواهد راه صحرای توکل سر کند
پیش بی دردان نوای صائب سخن سنج / شرم باد آنکس که سخن از دفتر گل سر کند

وله

از روی نوخط یار مرا جان ز تن برآمد / گرد از بهار خیزد دود از چمن برآمد
گردید از خجالت سیمین بران قبا پوش / آنجا که یوسف ما از پیرهن برآمد
هر چند گفتگو را نازک کند لب او / پیچد چو غنچه بر هم تا از دهن برآمد
بسیار صبر باید گلهای بوستان را / تا آتشین نوایی زین انجمن برآمد
روشنگر وجودست پاکوفتن در آتش / رحمت بر سپندی کز انجمن برآمد
در زیر خاک خسرو از شرم آب گردد / هرجا که نام شیرین با کوهکن برآمد
در قطع راه هستی جمعیت است پا را / خاری که در ره عشق از پای من برآمد
از خلوت زلیخا یوسف چنان نگردد / اشک آنچنان بغربت از چشم من برآمد
بی آه نیست ممکن رستن ز قید هستی / هر کس ز چه افتاد با این رسن برآمد
سوی سفید چون شد آماده سفر شو / کاین صبح طی چو گردد صبح کفن برآمد
حسن غریب او را افسونگریست صائب / گز خاطر غریبان یاد وطن برآمد

وله

هر که گفتار صواب از سر غفلت میشنود / مایه جهل شود هر چه ز حکمت میشنود
دل آگاه ز سردرد شود پندپذیر / مرده دل از دهن گور نصیحت میشنود
سخن ساده نگیرد که ز سر آلودست / جگر شیر که دارد که بجرات میشنود

عندلیبی که ز تحسین بهار آگاه است / از شکرخنده گل آوازهٔ تحسین شنود
دل آگاه درین غمکده چون شاد شود / که ز هر ذرهٔ او نالهٔ حسرت شنود
هر که از نرم زبانان شنود نرمی بیش / سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود
از زبان بازی امواج صدف آسوده است / غرق عشق کجا حرف ملامت شنود
قصهٔ عشق کند آب دل مردان را / حیف افسانه که هر طفل برغبت شنود
در توفیق شود باز برخسار کسی / گر ز ته دل سخن اهل حقیقت شنود
همچو پروانه جگرسوخته‌ای می‌باید / که ز خاکستر ما بوی محبت شنود
رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد / بگذارید که آوازهٔ جنت شنود
روزگاریست که تصدیق نمی‌باید کرد / اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود
بادهٔ ناب صبا غر کند از پردهٔ گوش / هر که صایب سخن تلخ برغبت شنود

وله

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد / تلخ‌کامی دریا شکر چه خواهد کرد
ازان فسرده‌ترم کز ملامت اندیشم / بخون مردهٔ من نیشتر چه خواهد کرد
چه صرفه می‌برد از انتقام من دوزخ / بدامن تر من یک شرر چه خواهد کرد
نشسته زیر و بالی گشاده کار مرا / بمن مساعدت بال و پر چه خواهد کرد
ز آفتاب قیامت کباب بوده دلم / فروغ عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد
مرا ز یاد تو برده و ترا ز خاطر من / ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد
ز پای تا سرش از ناز و عشوه پیچو شد / بآن نهال چو موم ثمر چه خواهد کرد
بآبرومت من چشم و دل نکرده وفا / بپا دستی من بحر و بر چه خواهد کرد
بطوطی که ز بهر فراق سبز شده است / زدوده دیدن تنگ شکر چه خواهد کرد
ز تنگنای کرده دهان گوهر خشک / فلک به بردم جوشن گهر چه خواهد کرد
ز عقل یک تنه صایب دلم شکایت داشت / سپاه عشق باین بوم و بر چه خواهد کرد

وله

دل آگاه بهر شورشی از جا نرود / آب گوهر بسر از جوشش دریا نرود
غرض اهل دل از سیر و سفر آزار است / میکشم دامن ازان خار که در پا نرود
بار غم از دل مجنون که تواند برداشت / ناقهٔ لیلی اگر جانب صحرا نرود
از نفس زخم دل آینه ناسور شود / درد عاشق بفسون سازی عیسی نرود
می اگر با خبر از آفت صحبت گردد / هرگز از خم به پریخانهٔ مینا نرود
چشم مینا دهن زخم دل آگاه است / خون محالست که از دیدهٔ مینا نرود
نقطهٔ بخت سیه ریختهٔ کلک قضاست / این سیاهی بعرق ریزی دریا نرود
جلوهٔ موج سراب آفت کوته‌نظرست / صایب از راه بآرایش دنیا نرود

وله

از آه دل سرآمد ارباب غم شود / میدان ازان کسست که صاحب علم شود
هر سر سزای افسر بخت سیاه نیست / این تاج از سریست که شوخی چو قلم شود
این جسم چون سفال که سنگست ازو دریغ / گر پروری بخون جگر جام جم شود
در گوش چرخ حلقهٔ مردانگی کشد / از بار درد قامت هر کس که خم شود
آشفتگی بهر که رسد جای غیرتست / داغم ز خامه که پریشان رقم شود
در موج خیز حادثه دیوانه ترا / هر سنگ لنگریست که ثابت قدم شود
زنهار در کشاکش دوران صبور باش / کز شکوهٔ تو تیغ حوادث دودم شود
دریا بسوز سینهٔ عاشق چه میکند / از شبنمی چه آتش خورشید کم شود
سایه کلاه گوشهٔ قدرش بآسمان / چون ابر هر که آب ز شرم کرم شود
فریاد عندلیب چه بیداد میکند / بر خاطری که سایهٔ گل کوه غم شود
صایب روا مدار که بیت الحرام دل / از فکرهای بیهده بیت الصنم شود

وله

صحبت روشن ضمیران بهار آتشبار کند / کوه را برق تجلی آتشین جولان کند
حیرت روشندلان نقشبند دیگرست / نقش ما را تا این آینه را حیران کند
فیض مردان در زمان بیخودی افزونترست / تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند
میشود خار ملامت شهپر پرواز او / گردبادی را که شور عشق سرگردان کند
عشق سیل گوهر رازست هر جا که هست / شمع نتوانست اشک خویش را پنهان کند
چون ز فرجوش بر بستی محیط اشک / نخچهٔ خورشید را سرچشمهٔ مرجان کند

دهن شادی چو غم آسان نمی‌آید بدست / بسته را دل بیشتر خون تا لبی خندان کند
بر نتابد قهرمان عشق استغنای حسن / ماه کنعان را بجرم ناز در زندان کند
باد دستان را باحسان دستگیری کن که ابر / در سخای ابر با روی زمین احسان کند
غیرت پروانه چون صایب برآید از لباس / شمع را از جامهٔ فانوس در زندان کند

وله

نیست غیر از داغ در روزی مهمان وجود / بازی نعمت الوان مخور از خوان وجود
گر ته تیغ بود چشمهٔ شیرین حیات / آه افسوس بود گرد بیابان وجود
رحم کن بر دل صدپاره مشو تنگ‌کش / که بود شور قیامت نمک خوان وجود
زود باشد که ز سر ندامت سبز شود / هر که لب تر کند از چشمهٔ حیوان وجود
دامن دشت عدم تا بقیامت سبز است / دو سه روزیست برومندی بستان وجود
چه بغیر از دل پر خون نظر بخود برد / شبنم باز تماشای گلستان وجود
چشم حسنی که شد از آفت هستی آگاه / دهن گاز بود طوق گریبان وجود
برکاهیست که بر باد بود بنیادش / در بیابان عدم تخت سلیمان وجود
نیست جز جوهر شمشیر شهادت صایب / خط آزادی اطفال دبستان وجود

وله

غفلت چه اثر در دل هشیار نماید / افسانه چه با دولت بیدار نماید
با بخت سیه حادثه سهل است ظلمت / هر خار سنانی بشب تار نماید
هموار بود تیغ آفت جانهای سلیمست / زان بدگهر اندیش که هموار نماید
در دیدهٔ این بی‌بصران عالم انوار / زنگیست که در آینه تار نماید
در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق / از چرخ در آینه چه مقدار نماید
حال دل پر داغ من از دیدهٔ خونبار / چون جوش گل از رخنهٔ دیوار نماید
از طبع درشت تو جهان پست و بلندست / هموار بچشمی همه هموار نماید
در همت مردانه اگر کوتهی نیست / کم زان کار که دشوار نماید
خارا جگر از کند از عشق گریزان / چون مور چه پوست بهم بار نماید
خاکی که تماشاگر این بی‌خبرانست / در دیدهٔ ما بستر بیمار نماید

صایب ز ملامت مطلب رتبهٔ از آن / آینهٔ بی پشت چه دیدار نماید

وله

نه آسمان سبوکش میخانهٔ تواند / در حلقهٔ تصرف بیمانهٔ تواند
چندانکه چشم کار کند در سواد خاک / مردم خراب نرگس مستانهٔ تواند
گردنکشان که شیشه و افتاده کاو جام / در زیر دست ساقی میخانهٔ تواند
آن خسروان که روز بزرگیست چرخ / چون شب شود گدای در خانهٔ تواند
جمعی که ز هشیاری عالم بریده‌اند / در جستجوی معنی بیگانهٔ تواند
ما خود چه ذره‌ایم که خورشید طلعتان / بار وی آتشین همه پروانهٔ تواند
آزادگان که سر بفلک در نیاورند / در آرزوی دام تو و دانهٔ تواند
صایب بگو که بر دهشناسان نکته / از دل تمام گوش بافسانهٔ تواند

وله

ز روی نوخط دلدار جان بیاساید / چو ماه بر دل شب خنده کنان بیاساید
قرار نیست بیکجای بلند همت را / چگونه از حرکت آسمان بیاساید
فلک ز کشتن من پشت داد بر دیوار / چو تیر بر هدف آید کمان بیاساید
نگاههای خوبان شوخ چشم جبانست / چو گل بباغ رود باغبان بیاساید
نه کیست از دل پر آن طفل طبع مجوی / چگونه برگ بفصل خزان بیاساید
دلی که در حرم کعبه بیقرار بود / کجا ز دیدن سنگ نشان بیاساید
فغان که نالهٔ مرغان بی ادب نگذاشت / که غنچه را دل ازین بوستان بیاساید
درین زمانهٔ پر انقلاب بیهده است / که از تردد خاطر روان بیاساید
در آستانهٔ عشقست فتح باب امید / خوشا سری که بر آن آستان بیاساید
چه عذر لنگ شود سنگ راه راهرو / که از طلب بهزاران نشان بیاساید
بنور صبح بصیرت چو دل شود روشن / ز خوابهای پریشان روان بیاساید
ز کوه غم دل ما آرمیده شد صایب / چنانکه چشم ز خواب گران بیاساید

وله

آمد بهار و خلق بگلزار میروند / دیوانگان بدامن کهسار میروند

گلهاکه دوش رو ننمودی از حجاب امروز دسته دسته ببازار میروند
دریاب فیض صحبت روحانیان که زود چون بوی گل ز کوچهٔ گلزار میروند
آنانکه تکیه گاه خود از خار کرده اند چون گل جبین گشاده ز گلزار میروند
آنهاکه میشوند بشبگیر سوی کار پیش از سحر ز بوی گل از کار میروند
وابستگی بتار ندارند نغمه ها از مهر مصلحت برگ تار میروند
بیدار شوکه راه فنا را سبکروان شبنم صفت بدیدهٔ بیدار میروند
خامش نشین که مغز بتاراج دادگان یکسر چو خامه بر سر گفتار میروند
آنانکه دل بعقدهٔ گوهر نبسته اند چون موج ازین محیط سبکبار میروند
آیینه خاطران کمی از بیم چشم زخم در بسته زیر پردهٔ زنگار میروند
از آه عندلیب محابا نمیکنند این غنچها که در بغل خار میروند
آنانکه برده اند بگلزار عشق بوی صائب ز گفتگوی تو از کار میروند

وله

از حسن غریب تو جهان صبح وطن شد این شوره زمین از گل روی تو چمن شد
کام شکرین باد که هر رخنه از دل شیرین ز شکرخند تو چون کنج دهن شد
خاری که کشیدم ز قدم راهروان را چون شمع درین بادیه خضر ره من شد
بر صومعه افتاد ز چشم تو نگاهی صد زاهد پیمانه شکن توبه شکن شد
ریحان که ز رخ گلشن ازو تازه و تر بود از تازگی خط تو تقویم کهن شد
در فشار درد رگ جان را بجز دم هر چند که در جام من این باده کهن شد
عمریست که در بوتهٔ فکرست گداز این صائب عجبی نیست اگر پاک سخن شد

وله

کجی رخسار او تاب نگاه آشنا دارد که آن گل خار در پیراهن نشو و نما دارد
یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط که از گرد یتیمی جوهر گوهر صفا دارد
بتیر ما کمان ابرو فشان کن استخوانم را که از هر گوشهٔ در چاشنی چندین هما دارد
مجو روی دل از آیینه رویان با تهی دستی که از شبنم گل این باغ چشم رونما دارد
از آن روزی که چون گل دامن چاک گریبان را ز بوی پیرهن در پیرهن انگر صبا دارد

پشیمانم ز دو خامش هرگز نمیگردد چنین سنگین دلی دوران کم فرصت کجا دارد
تبسم تلخی در روزگار خط نمیداند که این شام سیه صبح قیامت در قفا دارد
مشو غافل ز دوران خط یار در رکاب که آن ریحان سیراب از گل تنش زیر پا دارد
حریفی که در آیینه از تمکین نمی بیند غم نومیدی و محرومی صائب کجا دارد

وله

اکنون ازو متاع خود دایم شکایت میکند خاطر دشمن پروران خود رعایت میکند
میشود سر حلقهٔ روشندلان روزگار هر که چون چشم آشنایی را رعایت میکند
نیست این از کز شوخ چشمان جهان عاشق مسکین که اظهار شکایت میکند
ابر احسان میکند در خاک تیغ ابر را باد دستی خرمن ما را حمایت میکند
کار فرمای غضب را خشم میسوزد نخست بعد از آن در دیگران گرمی سرایت میکند
نور خود را بر زمین هرگز نماند آفتاب عشق صائب عاقبت دل را هدایت میکند

وله

نفس بسینه ام از اضطراب میسوزد چنانکه تیر شهاب از شتاب میسوزد
ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش که سایه در قدم آفتاب میسوزد
طراوت نو کند سبز تخم سوخته را خوش آن کتان که درین ماهتاب میسوزد
ز خون سوختگان عشق مجلس افروز است چراغ شعله با شک کباب میسوزد
گلی که گریهٔ گرم منت پیراهنش ز شبنمش جگر آفتاب میسوزد
از آن زمان که لب از خون گرم تر نکرد هنوز در جگر تیغ آب میسوزد
چنانکه شهپر عقل از شراب آتشناک ز آفتاب رخ او نقاب میسوزد
مرا جدایی او سوخت وقت شبنم خوش که در مشاهدهٔ آفتاب میسوزد
اگر چه در دل دریاست جای من چو حباب ز تشنگی جگرم چون سراب میسوزد

وله

بهار نوجوانی رفت کی دیوانه خواهی شد چراغ زندگی گل کرد کی پروانه خواهی شد
ز خواب نو بهاران بوی گل برخاست ای غافل تو هم برخیز اگر بیرون ازین غمخانه خواهی شد
ز گل تا جرعهٔ از بلبلان مانده ست فریادی ازین فرصت مشو غافل اگر دیوانه خواهی شد

چو مجنون دامن صحرای وحشت با دست آور اگر از آشنایان جهان بیگانه خواهی شد
مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظربازی که تا بر هم گذاری چشم را افسانه خواهی شد
ز نیرنگ خار آرزو خوردی نه دانستی که چون خاشاک آخر خرج آتشخانه خواهی شد
رهایی نیست ممکن از قفس مرغ ترا هرگز ز بوی گل اگر قانع بآب و دانه خواهی شد
حریم زلف را از محرمان خاص میکردی اگر خاموش با چندین زبان چون شانه خواهی شد
نگار شیر مردان است جوی شیر آوردن خجل چون کوهکن زین بازی طفلانه خواهی شد
مخور چون ساغر می روی دست از رنگ و بو صائب که با دست تهی بیرون ازین میخانه خواهی شد

وله

دیدهٔ ما سیر چشمان شان دنیا بشکند همچو جوهر نقش را آیینهٔ ما بشکند
بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند
گوهر ما را شکستن مومیایی کرده است سبز گردد خار اگر در دیدهٔ ما بشکند
خود شکن را از شکست دیگران اندیشه نیست فارغست از سنگ چون بی سنگ مینا بشکند
هر سر خاری کلید قفل چندین آبله است وای بر آنکس که خاری بی محابا بشکند
تختهٔ تعلیم ما دلبستگان ساحلست در کنار لطف هر کشتی که دریا بشکند
عندلیبی را که از گل با خیال گل خوشست جلوهٔ گل خار در چشم تماشا بشکند
از شکستن تیغ ما در موج جوهر گم شدست دست بیداد فلک دیگر چه از ما بشکند
از حباب ما گره در کار بحر افتاده است میکشد دریا نفس هر گاه ما را بشکند
کشتی ما چون صدف در ساحل شکست وقت موجی خوش که در آغوش دریا بشکند
حیرت این خار نایابی که در پای منست پای سوزن در گریبان مسیحا بشکند
از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتم است عشق کو کاین شیشه ها را جمله یکجا بشکند
همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
چشم آهو شوق لیلی از دل مجنون نبرد این خماری نیست کز هر جام صهبا بشکند
حیرتی داریم کز خاریدن سر فارغیم آسمان گر شیشهٔ خود بر سر ما بشکند
بال پرواز شرر زان عالم بود صائب فزون هر که اینجا نشتر در دل تماشا بشکند

وله

کی هوس از سینهٔ عاشق تمنا کم شود نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود
دامن صحرا نبرد از خاطر مجنون غبار این نه آن گردیست کز دامان صحرا کم شود
میکند شور محبت را خموشی پایدار چون سر خم باز باشد جوش صهبا کم شود
گر برون گشتن آتش بود صورت پذیر حکمت از روغن بادام سودا کم شود
از دورویان در جهان نارنگیی ماند کاش زین گلزار این گلهای رعنا کم شود
گرچه در سنگ ملامت چون شرر گردد نهان از سر دیوانه هیهات است سودا کم شود
نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن خامی عنبر کی از جوش دریا کم شود
برق را گردیم بوده صائب این گلزار را نیست ممکن خاری از باغ تمنا کم شود

وله

ز قید جسم جانهای عزیزان برون آید بخوابی یوسف بیجرم از زندان برون آید
نگیرد زنگ دنیا هر که دارد جوهر مردی که تیغ تیز از دریای خون آسان برون آید
سکینه دیدهٔ عشق لباسی روزگار من بآیینی که خضر از چشمهٔ حیوان برون آید
خط شبرنگ می آید برون از لعل سیرابش خوشا روزی که این شمع از تهٔ دامان برون آید
بکش تا میتوانی خشم عالمسوز را در دل کزین آتش بهاری گل و ریحان برون آید
لب کورست از بی برگی قسمت لب نانش دهانی را که در صد سال یک دندان برون آید
ترا گر خاک برگ عیش بوی غنیمت دان که برگ عیش ما از غنچهٔ پیکان برون آید
جهان دستیست در مهمان نوازی پیکان که چون سوفار پیکان از دهن خندان برون آید

وله

بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد
سخن زین رخسار حیرت آفرین گر باز میمانم سرشک گرم را از چکیدن باز میدارد
مرا گر دست چون آیینه حیران مجلس آرایی که می را در رگ شیشه دویدن باز میدارد
سخن زین نرگس گیرایی گر از خون چشم میپوشم نگاه وحشیان را از رمیدن باز میدارد
اگر بی پرده در بازار مصر آیی زلیخا را تماشای تو از یوسف خریدن باز میدارد
چه مغرورست خورشید جهان افروز حسن او که صبح آرزو را از دمیدن باز میدارد
بغارت میبرد دلهای بستان بیچاکش که طفلان هوس را از مکیدن باز میدارد

نشد زان عنبرابهای مرخط نشان تو   که تمکین تو دل را از طپیدن باز میدارد
نمیسازد بخود مشغول دنیا اهل بینش را   که وحشت آهوان را از چریدن باز میدارد
حجاب حسن بسیار است ارباب بصیرت را   نظر را برگ کاهی از پریدن باز میدارد
ره هموار بینش دور میان این خطر دارد   که رهرو را ز پیش پای دیدن باز میدارد
زبر بیها همین افسون را میکرد صایب   که بی دندانیم از لب گزیدن باز میدارد

ق   له

عشاق دل ز دیده روشن کشیده اند   چون ذره رخت خویش بروزن کشیده اند
در جلوه گاه حسن تو منصور وار خلق   کرسی ز دار ساخته گردن کشیده اند
منشین فسرده کز پی سامان رنگ و آب   آتش ز سنگ و آب ز آهن کشیده اند
گنجور کو مزد گروی که سبحه کوه   در زیر تیغ پای بدامن کشیده اند
و اندر سر چه میکشم از عقل بوالفضول   جمعی که ناز دوست ز دشمن کشیده اند
زنار بهر رشته تسبیح بارها   زنار را ز دست برهمن کشیده اند
ما یکنسیم بسینه بیک ناله بلبلان   فریاد ها ز سینه گلشن کشیده اند
سودائیان تپش بی زینهار دل   صایب ز ریگ بادیه روغن کشیده اند

ق   له

در آن مقام که شاهی بهر گدا بخشند   چه دولتیست که ما را بما نمی بخشند
سعادت ازلی جو که در گذر باشد   سعادتی که ز بال هما بما بخشند
فریب ذره مایگان مخور زنهار   که میکنند ترا خرج تا عطا بخشند
هزار پیرهن گل بخار بخشند   چه میشود دل صد پاره ما بما بخشند
مکن ز بخت شکایت که میشود روشن   بپشت آینه چون رو اگر صفا بخشند
دهند اگر بتو دسته غلامان جهان   که گوشه نتوان ز عالم رضا بخشند
اگر بتنگدلی همچو غنچه صبر کنی   ترا هم از گره خود گره گشا بخشند
فلک چو مهره موم بود بفرمانش   بهر که قوت سرپنجه رضا بخشند

ق   تن سفالی خود را بسم شکن صایب   که در عوض بتو جام جهان نما بخشند   له

اگر کلام نه از آسمان فرود آید   چرا بمعنی خامه در سجود آید
نه اهل دل تو همین نقش دیده از دور   که روز روشن از آتش بچشم دود آید
ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدان   گز ابرهای سیه برق در وجود آید
فلک ز عهده این عقده های سر در گم   برون چگونه بیک ناخن کبود آید
نکرده آتش مغرور سجده آدم   کجا بسوختن مار آتش فرود آید
جهان شعله بهشت است ز آتش خار ما   بجای خس چه رسد شعله در سرود آید
شدی دوتا و همان صیدی پی دنیا   نشد ز کوچ ترا نوبت قعود آید
دل گشاده من صایب آرمیده بود   درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ق   له

ترا ز عالم عبرت اگر نظر بخشند   از آن بهشت که صد گنج بر گهر بخشند
مکن سوال اگر چون صدف تهی زین بحر   بهر گشودن لبی دامن گهر بخشند
بماه نو لب نان بی شفق نداد فلک   تو کیستی که ترا نان بی جگر بخشند
تمکن فلک با شکستگی خوش باش   نمکنی است که در بیضه بال و پر بخشند
جماعتی بکمر همچو نی سزاوار اند   که در شکستگی خویشتن شکر بخشند
سری و قدم آن سبکروان که چو گل   بر شمن سر خود سپر تیغ زر بخشند
گره زنند بدامن چو مرد مکث قدمش   بهر که بال فلک سیر چون نظر بخشند
بوادی که کند خضر توشه از دل خویش   کدام مهر که را توشه سفر بخشند
درین ریاض اگر مصرعی کنی موزون   چو سرو از گره دل ترا ثمر بخشند
ز ابر رحمت دریا چه کم شود صایب   که قطره من آتشین جگر بخشند

ق   له

ترا اگر به نیاز احتیاج خواهد بود   نیازمندی ما را رواج خواهد بود
بدردمندی من عاشقی نخواهی یافت   ترا بعاشق اگر احتیاج خواهد بود
لب عقیق تو گر اینچنین شود شاداب   هزار تشنه جگر را علاج خواهد بود
کلاه گوشه عزتی که بشکنی اینجا   چو سر بر آوری از خاک تاج خواهد بود
اگر بآب تو آمیخته است سنگ خشک   بکام تشنه لبان چون زجاج خواهد بود

شدم خراب که این شوم نداشتم   گر گنج بر خراج احتیاج خواهد بود
درین جهان تو چو نذار در رواج این قلب   در آن جهان چه سخن را رواج خواهد بود
ز زال دهر چو مردان کناره کن صایب   اگر بجور ترا ازدواج خواهد بود

ق   له

چه بهشتی است که دستم کمر یار شود   مغرب بوسه ام آن شرق گفتار شود
بر ندارم لب خود آنقدر از لعل لبش   که دل خسته ام از درد سبکبار شود
گرد آن شمع جهانسوز بگردم چندان   که بر سوخته ام شعله دیدار شود
کو من از تلخی این درد بمیرم حیف است   که شکر خنده او شربت بیمار شود
از جگر خوردن ما عشق جگر دار شده است   که شرر شعله گر آتش خس و خار شود
خطا اگر در رخت زنگ قیامت نزند   چشم مست تو محال است که هشیار شود
پای بیرون منه از گوشه غزلت صایب   تا گلستان جهان یک گل بیخار شود

ق   له

مردان باب تیغ شهادت وضو کنند   تا بی غبار سجده بران خاک کو کنند
کام نخست پشت بدیوار چیده اند   از کعبه خلق اگر بدل خویش رو کنند
چون شیشه عالمی بگردن کشیده اند   تا از شراب عشق کرا سرخ رو کنند
باز آید آب رفته و مستی بجوی ما   روزی که خاک تربت ما را سبو کنند
تیغ زبان سلاح نظرهای بسته است   آینه خاطران بنظر گفتگو کنند
در دست من چو دست سبو اختیار نیست   گر آب اگر شراب مرا در گلو کنند
نامحرم است بال ملک در حریم دل   این خانه را بآه مگر رفت و رو کنند
بر زخم عندلیب نمک بیش میزنند   از گل جماعتی که قناعت ببو کنند
عالم ز خون مرده انگور شد خراب   ای وای اگر چکیده دل در سبو کنند
گر رشته های طول امل را کشند صرف   مشکل که چاک سینه ما را رفو کنند
جای درست در جگر ما نمانده است   چندانکه دلبران سر مژگان فرو کنند
گم کرده را کنند طلب خلق وین عجب   آنها که یافتند ترا جستجو کنند
صایب زیاد گیست که آینه خاطران   ما را بطوطیان طرف گفتگو کنند

لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد   زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد
صد بار پیش حسن تو در مجلس شراب   جام هلال را بسر آفتاب زد
دل آب شد ز جلوه طرف نقاب او   بیچاره شبنمی که در آفتاب زد
شستم بخون ز صفحه دل مهر آسمان   زان نوشتها که بر جگر آفتاب زد
دل محو جلوه های تو شد اینچنین شود   شبنم که خیمه در گذر آفتاب زد
از چشم شور خون شفق شد بخاک ریخت   تیری که صبح بر شکر آفتاب زد
دست بلند همت اگر در نگار نیست   بر سنگ میتوان گهر آفتاب زد
آنرا که شد عزیمت صادق دلیل راه   چون صبح دست در کمر آفتاب زد
هر کس سپر فکند ز آفت مسلم است   این تیغها که بر سپر آفتاب زد
صایب کسی که روی نتابید از شکست   چون ماه می ز جام زر آفتاب زد

ق   له

بگریه گی ز دل من غبار برخیزد   بآب چشم چه از مزار برخیزد
کند چه نشو و نما نخل ما در آن گلشن   که العطش ز لب جویبار برخیزد
کسی که همچو صدف دامن از جهان چیند   ز دامنش گهر شاهوار برخیزد
چو صبح هر که دل از مهر صیقلی گردست   ز سینه اش نفس بی غبار برخیزد
ز تیغها که شکسته است آه در جگرم   نفس ز سینه من زخمدار برخیزد
علم شود بطراوت کسی که چون نرگس   ز خواب ناز بروی بهار برخیزد
ز آتشی که مرادر دلست همچو سپند   هزار ناله بی اختیار برخیزد
شکایت از ستم عشق اختیاری نیست   بتازیانه آتش شرار برخیزد
سپهر شربت بیمار من کند شیرین   بشیره که ز دندان مار برخیزد
بسینه آتش حسن ترا شماری نیست   اگر یکی بنشیند هزار برخیزد
اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود   ز شعله نیز بتعظیم خار برخیزد
نشان همت والاست رفتن از دو جهان   که این پلنگ از این کوهسار برخیزد

ق   که چشم گرد دل داغدار صایب را   که دود تلخ از این لاله زار برخیزد   له

نظر بران رخ چون آفتاب نتوان کرد   بیک نگاه دل از شراب نتوان کرد
کمال حسن ترا نقص اگر بود اینست   که شیوه های ترا انتخاب نتوان کرد
ظهور معنی نازک بود ز پرده لفظ   نظاره رخ او بی نقاب نتوان کرد
نکرد آب دل بحوش را چو شبنم گل   تهیه سفر آفتاب نتوان کرد
علاج غفلت خود کن که با می خواب آلود   سفر چو شک نشود در رکاب نتوان کرد
کجا بسینه دل عاشقان قرار کند   بروی بستر بیگانه خواب نتوان کرد
بروزگار کهن سالی این فراموشی   عطیه ایست که یاد شباب نتوان کرد
فریب عشق بآه دروغ نتوان داد   شکار خضر بدام سراب نتوان کرد
درین محیط که طوفان نوح ابجد اوست   بهر نسیم چو موج اضطراب نتوان کرد
بفکر خلق چه بسته خیال صائب را   جدا تمیز خطا از صواب نتوان کرد

وله

وفا طلب ز جهان جفا نباید شد   امیدوار باین بیوفا نباید شد
درین قلمرو آفت بجز مقام رضا   دگر بهیچ مقامی رضا نباید شد
خوشست عالم آزادگی و عریانی   اسیر بند گران قبا نباید شد
بریده اند ز همره سبکپا افتاد   ز همرهان موافق جدا نباید شد
درین زمانه حیات دوروزه سیاهست   رهین منت آب بقا نباید شد
سعادتی که بود در کمند سعادت نیست   چو سایه در پی بال هما نباید شد
گل شکفته ز آغوش خار میگوید   که نا امید ز لطف خدا نباید شد
ملایمت بخسیسان ثمر نمیدارد   چو گل بروی خس و خار وا نباید شد
نکرده دانه خود پاک چون ستاره صبح   غبار خاطر این آسیا نباید شد
صریر خامه همین پند میدهد صائب   که با سیاه دلان آشنا نباید شد

وله

تردامنیم آه غم آلود ندارد   این چوب تر از بی ثمری دود ندارد
دل بر سر آتش ز هوا و هوس ماست   این مجمره جز خامی ما عود ندارد
از گریه ما نرم نگردید دل چرخ   در شوره زمین آب گهر سود ندارد

بیزار دل ارباب کرم دولت خدا نیست   یک قبله نما کعبه مقصود ندارد
در ملک صباحت نتوان یافت ملاحت   این لاله ستان داغ نمکسود ندارد
از عشق سرانجام شنیدست کسی هیچ   آهن خبر از بخیه داود ندارد
چون حلقه که کعبه است نرا دیر پرستش   چشمی که نگاه هوس آلود ندارد
صاحب سخنی را که سخن سنج نباشد   مانند ایازیست که محمود ندارد
چون گوهر شب تاب چراغی که نهفتست   هم خانه کند روشن و هم دود ندارد
چون غنچه پیکان که ز اندوه نشکفتی   صائب خبری از دل خشنود ندارد

وله

عاقبت تسخیر آن سیمین بدن خواهیم کرد   چشم چون دستار خود را پیرهن خواهیم کرد
دامن یوسف بدست ما کجا خواهد فتاد   بر زلیخا مصر را بیت الحزن خواهیم کرد
پرده های چشم خون آلود را چون برگ گل   درگریبان نسیم پیرهن خواهیم کرد
پرده فانوس را چون داغ خواهیم سوخت   دست در آغوش شمع سیمتن خواهیم کرد
عمر اگر باشد غبار دور گرد خویش را   سرمه چشم عبیر پیرهن خواهیم کرد
میکشد چوگان ما گوی سعادت را بجیب   دستها زیبا بآب سیب ذقن خواهیم کرد
نیست بی یاران گوارا باده هان چون عقیق   چون سهیل این جرعه در کار یمن خواهیم کرد
دامن کعبه چو پایان خاک نتواند گرفت   جامه احرامی خود از کفن خواهیم کرد
نور خورشیدیم نقل سیر ما در آتشست   تا نه پنداری که در غربت وطن خواهیم
چون غربت باز گردیم از نواهای غریب   حلقها در گوش یاران وطن خواهیم کرد
مرکبی چون قوح دوریست در بزم سخن   نوبت ما چون رسد صائب سخن خواهیم کرد

وله

رخسار جهانسوز تو بی باده گرم کرد   نظاره زلف تو پریشان نظرم کرد
امید نجات من از آن لعل کجا بود   سرزد خط او برحم و گرفتار ترم کرد
فریاد که پیراهن ما دیده یوسف   از شوخی نکهت چو صبا در بدرم کرد
فریاد از آن نرگس مستانه که سرگاه   رفتم که خبر یابم از او بیخبرم کرد
شد مردمک دیده من گرد شر افلاک   تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد

خورشید قیامت جگر تشنه لبانرا   سیراب ز افسردگی ما ترم کرد
زان روز که افتاد بیالای تو چشمم   این آب روان سرو تنی تشنه ترم کرد
هرگز نشد از جلوه او سیر دو چشمم   هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد
از مرگ محالست شود تلخ دهانم   زان قند که لطف تو در آب گهرم کرد
دانسته قدم بر سر موری ننهادم   صائب فلک سفله چرا پی سپرم کرد

وله

جان در بدن خاکی ما زنگ برآورد   این گوهر صاف از صدف این سنگ برآورد
در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی   این دایره ما چشم مرا اشک برآورد
در بهمنی دست کرم بود چو ترم   در جیب زر افشرده کیم زنگ برآورد
عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد   تا همچو شرارم ز دل سنگ برآورد
تمکین خرد را که ز کوه است گرانتر   سیلاب خرام تو سبک سنگ برآورد
بردارد دل از خویش که در شیشه عشق   چندین سر لاله هم از آن رنگ برآورد
از عشق تو کردم نفاکیم   از پرتو می جام من این رنگ برآورد
از خشکی باد فرو شست جهانرا   این مطرب تردست چه آهنگ برآورد
بر آینه ام طوطی خوش حرف گرانست   روشن گهری خلق مرا تنگ برآورد
یا رب نشود تنگدل آن غنچه خندان   هر چند که ما را ز دل تنگ برآورد
زان جلوه مستانه که با بادسحری کرد   چون غنچه ام از پیرهن تنگ برآورد
صائب تو قدح نوش که کیفیت چشم   ما را ز خماری که ز فرهنگ برآورد

وله

زاهد هوای عالم بالا نمیکند   این رود خشک روی بدریا نمیکند
آسوده است از نمک افشار عشق   شهباز قصد سینه صحرا نمیکند
در رستخیز رو بتقاضا حشر میشود   انجا کسی که پشت بدنیا نمیکند
نتوان بکوه غم دل ما را تسلی داد   از فیل مست کعبه محابا نمیکند
اینجا اگر بدانه نبندی دهان مور   در زیر خاک با تو مدارا نمیکند
بیهوده دست بر دل ما می نهد طبیب   لنگر علاج شورش دریا نمیکند

در وحشت همان سخن میشود علاج   این درد را مسیح مداوا نمیکند
مریم برشته که بتابد ز مهر خویش   از آسمان شکار مسیحا نمیکند
در سایه حمایت عشقت جان ما   ما را ز بون خود غم دنیا نمیکند
صائب غبار سینه مشکل پسند ماست   داغی که کار دیده بینا نمیکند

وله

هرجا حدیث خاطر من بر زبان رود   جبین چو بیضه در بغل آشیان رود
مرغ ز دام جسته ز دل دانه میخورد   آدم دگر چرا بریاض جنان رود
هر شاخ گل خدنگ بخون آب داده ایست   خونش بگردنست که در بوستان رود
خوش وقت بلبلی که در ایام نوبهار   از بیضه سر برآورد و در شکل زعفران رود
زنگار خودپرستی از آیینه غرور   از خاکبوس در که پیر مغان رود
نام و نشان حلال بر آنکس که در جهان   بی نام زندگی کند و بی نشان رود
بر عندلیب نغمه عشق تهمت است   ورنه چرا شمیم گل از گلستان رود
ایمن مشو ز فتنه آن خال دلفریب   کاین دزد خیره در نظر پاسبان رود
با جبهه که داغ وفا خانه زاد اوست   صائب مدد که از این آستان رود

وله

چو عشق دشمن جان شد خرد چکار کند   قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند
بر بسته چو گل نتوان جست چید   با آن جمال حجاب نظر چکار کند
بمصر برد ز کنعان پیاده یوسف را   کمند جذبه عاشق دگر چکار کند
ز آه و ناله نشد چشم بخت ما بیدار   بخواب مرگ نسیم سحر چکار کند
بشبنمی نتوان سرد کرد دوزخ را   بآتش دل ما چشم تر چکار کند
نمیشود ز سفر راست تیر کج هرگز   سفر بآدمی بی بصر چکار کند
نشانه از خط مشکین برو ز من او را   سیه زبانی ازین بیشتر چکار کند
چرا نگه کرد تهی لباس خود سازد   درین محیط پر از خون گهر چکار کند
چو سرو هر که بهیچ اصلی قناعت کرد   جز اینکه دست زند بر کمر چکار کند
بجوش دستی خود گرد سرنوشت قضا   محبت پدری با پسر چکار کند

چو نیست سوخته جانی درین جهان صائب

و

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد
کشتی حوصله طوفانی شبنم میشد
میشد از غیرت آیینه دل عاشق آب
نیزه ان باز هما میکند از سایه جغد
اینکه در کوی تو دل تنگ اقامت میکرد
صفحه روی ترا دیده ورق برگرداند
بیشتر زانکه ز هر خامه بیستش آب
لب لعل تو صائب المی داشت که گل

و

عشق شورانگیز اگر جا در دل افکار کند
در سر اندیشه او عقل آخر سر گذاشت
جرات برگرد سر گردیدن شکر کجاست
جای شستاقان بپابوس قیامت میرسد
از لباس ظاهر آزادم سبکدستی کجاست
رتبه آزادگی بنگر که نخل میوه دار
در فضای لامکان تنگی جا شکوه داشت
شیخ شهر از گوشه گیری شهره آفاق شد
سوزن عیسی تو اندر لاف بینایی زدن
تیغ بر دار و بانداز ز سرشین موجه
گر که گردد از شنیدن طبع سمع ملول

و

غنچه این باغ بوی پاره دل میدهد
کم نگردد فیض حسن از پرده داریهای شرم

ز سنگ سر بر آرد شرر چکار کند

له

ز آب حیوان لب خشک قناعت میکرد
گل اگر از رخ او کسب طراوت میکرد
خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد
بی نیازی که دو صد ناز بدولت میکرد
کاش بر ریگ روان طرح اقامت میکرد
ساده لوحی که بمن دوش نصیحت میکرد
الف قامت او مشق قیامت میکرد
در نظر جلوه خمیازه حسرت میکرد

له

کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند
در دل دریا شناور چند دست و پا کنند
من که رفتم سوی عاجز بال و پر پیدا کند
یا رب پروای ما تا آستین بالا کند
گر سر ما اندیشه دستار را سهو کنند
از حجاب سرو تو هست سربالا کنند
دل چه بال و پر درین امان صحرا آوا کنند
سر بجیب خاک بردی اند ره سوا کنند
رشته سر در کم ما را اگر پیدا کنند
خود نمایی چون حباب آنکس که در دریا
صائب از سر قطره خون فی قسمتی انشا کند

له

شاخ گل از دی ز دست و تیغ قاتل میدهد
شمع در فانوس نور خود بمحفل میدهد

حاصل ز هر یایی جز کف افسوس نیست
دامن صدق طلب کس که می آرد بدست
میکند میدان که دریا را در آغوش آورد
کشتن بی زخم میخواهم که زخم بی ادب
خون بریزد بسکه با پیکان او جوشیده است
صائب از قید فرنگ عقل سکرد و خلاص

و

دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد
در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام
چشم ما بازیچه هر روی تخشناک نیست
موج اگر کامی بجز لب من سکند خویش را
غنچه تصویر از مستی گریبان پاره کرد
از گلاب صبح محشر هم نمی آید بهوش
صائب از ما ذوق ایام جوانی را بپرس

و

نقد مجاز الب خاموش نگهبان باشد
جلوه صبح قیامت کف دریای نیست
سینه صافتر از چهره یوسف دارم
روزن عالم غیبست دل اهل جنون
دم ابی که درو تخم محبت نبود
شکر ابریست که باران کرم می آرد
چون نباشد دل خرسند که اگر قیامت
اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ
میکند جلوه خورشید قیامت داغش
دانه را کاول سوری زان شاد شود

دانه چون پنهان شود در خاک کامش میدهد
گام اول پشت بر دیوار منزل میدهد
موج اگر دامن به بست خشک ساحل میدهد
بوسه گستاخانه بر شمشیر قاتل میدهد
در رگ من موج خون آهنگ سلاسل میدهد
هرکه دین و دل بآن مشکین سلاسل میدهد

له

شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد
هر سرو از طوق قمری حلقه گوش آورد
دیگری یارا اگر خورشید در جوش آورد
میکند میدان که دریا را در آغوش
تا دل افسرده ما را که در جوش آورد
هرکه در آغوش گیسوی آن بر دوش آورد
کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

له

رخنه مملکت دل لب خندان باشد
کیست مجنون که در او سلسله جنبان باشد
نقش امید من از سیلی اخوان باشد
سر آن شهر که دیوانه فراوان باشد
جگر سوخته را چشمه حیوان باشد
برق آفت ثمر شکوفه دهقان باشد
زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد
خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
راز عشق تو در آن سینه که پنهان باشد
خوشه آتش روز جزا تاج سلیمان باشد

جذبه عشق نه بجد طلبک صائب

و

در چمن چون حرف آن بالای موزون میرود
دیده اهل بصیرت کاروان نگاه است
عشق بالادست از معشوق دامن میکشد
دانه در صید گاه عشق بی رخصت مچین
آهوانش در سواد چشم خود جا میدهند

و

کناره گرد خطرهای بیکران دارد
شکایتی که ز گردون کنند بی هنران
کند چو موم رگ گردن جهان از نرم
زکد خدایی غفلت آسمان بر پای
زخود بر آمده از خضر بی نیاز بود
نهند ز داغ تو سودا میکند با هم
لباس ماتم بلبل همیشه آماده است
ز خواب ناز چرا چشم او شود بیدار
ز درد خویش ندارم خبر همین دانم
چه نسبت است بصدر آستانه را صائب

و

مرگ نتواند بار باب سخن بیداد کرد
ما دل خود را بنومیدی تسلی داده ایم
خط آزادی گرفت از گوشمال روزگار
داغ دشمن کامی از دوران کم دشمنی
میزنند زخم نمایان موج گوهر در دلم
یادی ز صاحب کمالی میدهد اظهار نقص

این کمندیست که در گردن انسان باشد

له

سرو چون از زندانی راه آب بیرون میرود
هرکه زخمی میخورد از چشم ما خون میرود
ناقه لیلی عبث دنبال مجنون میرود
گر بهشت آدم بیک تقصیر بیرون میرود
هرکه صائب از سواد شهر بیرون میرود

له

میانه روز دو جانب نگاهبان دارد
شکایتی است که تیر کج از کمان دارد
چو شمع هرکه زبان شررفشان دارد
وگرنه عشق چه پروای این و آن دارد
به بام رفته چه حاجت بنردبان دارد
چو قرعه هرکس که مشت استخوان دارد
در آن چمن که دو روزانی آشیان دارد
شکوه حسن چه حاجت بپاسبان دارد
که هرچه جز داغ میخورم زیان دارد
همیشه صدر نشین بوستان دارد

له

سرو را کمصرع از قید خزان آزاد کرد
ورنه مطلب را بهمت میتوان ایجاد کرد
هرکه روی خویش وقف سیلی استاد
دوستان را هر که در ایام دولت یاد کرد
کاوش مژگان چه با این بیضه فولاد کرد
لاف شاگردی مرا شرمنده استاد کرد

روی سرو از سیلی باد خزان تند کبود
از شکار لاغرم فربه نشد پهلوی دام
شست آب زندگی از چهره تشکی دو سفر
شد با ندک فرصتی خرسیل ارباب سخن

و

شکسته حالی من پیش یار باید دید
اگرچه چون دل شب فیض من نمایان نیست
مقام عرض تجمل میان دریا نیست
اگرچه در غمشی نیز جوهرم کویست
خراب حالی این قصرهای محکم را
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست
کجاست فرصت که داند وقت صائب

و

از جلوه تو سنگ سبکبال میشود
فال نگاه گرم زدن بیمروتیست
چون شاخ گل ز خانه زین شعله میکشد
آبی که قطره قطره بلب تشنگان دهند
امیدست کهنه شود عشق تازه رو
چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد
پیچاپیچ صلیست حاصل خشم تهی ز رزق
صائب ز موج حادثه ابرو ترش مکن

و

خانه آرایان ز نعمه درون غافل شدند
خشک مغزانی که نشکسته خود را چون حباب
نغمه پردازی کشته از سیلی باد خزان

سنبل زلف تو تا پیوند با شمشاد کرد
ناتوانیهام اشرمنده صیاد کرد
هرکه دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد
هرکه از روح فغانی صائب استمداد

له

خزان رنگ مرا در بهار باید دید
مرا بدیده شب زنده دار باید دید
چو موج جوهر من در کنار باید دید
مرا چو تیغ دم کارزار باید دید
ز روزن نظر اعتبار باید دید
که روی مردم عالم دوبار باید دید
بروی کار هم از پشت کار باید دید

له

آتش ز خوی گرم تو پامال میشود
بر چهره که جای عرق خال میشود
خونی که در رکاب تو پامال میشود
گوهر فروز عقده تجمال میشود
خورشید پر اگر به وصال میشود
زین پس کلاه گوشه اقبال میشود
از دانه گرد قسمت غربال میشود
انگور چون رسید لگدمال میشود

له

اسباب چون بود از گل فرخ آب گل
چون کف دریا و بال دامن ساحل شدند
چون صنوبر سرفرازانی که صاحبدل شدند

جای حیرت نیست اهل عقل اگر مجنون شوند
حیرت است دیوانگان را مرگ چون عاقل شوند

سبز شد در دست مردم دانه تسبیحها
بسکه در دوران او از ذکر حق غافل شدند

نیست سیما دولتی بالاتر از خلق نکو
از جبین دولت صلح اهل جهان غافل

و له

گلرخان خون را بخساره گلگون کرده اند
صد جگر افشرده تا یک جام پر خون کرده اند

از غبار خاک ری ریزد زغبت میوش
بر سر این خاک ارباب نظر خون کرده اند

سهل باشد سر برآوردن ز جیب آسمان
زین قماردان بطفلی دست بیرون

در نظربازی سر آمد چون بباشند آهوان
متکی زانوی خود تا پیش مجنون کرده اند

آنچه می پیچد درین دریا بخود گرداب نیست
اشک ریزان حلقها در گوش جیحون

جامه خاکستری از سوز دل پوشیده اند
قمریان تا مصرعی چون سرو موزون کرده

در بیابان جنون هرجا که جوش لاله است
عاشقان خاری ز پای خویش بیرون

عارفان صایب ز سعد و نحس انجم فارغند
صبح گل با ثابت و سیاره گردون کرده اند

و له

بعنوانی از آن لب خط جان پرور برون آمد
که جنت بانه آه از سینه کوثر برون آمد

زبی پروایی چشم سیه مست از غبار خط
بروی بادشاه حسن او لشکر برون آمد

مکر دست دعا کار رقیبان را فنا سازد
که شمشیر تغافل سخت بیجوهر برون

زحرمان من از وصل تو غواصی خبر دارد
که از دریای گوهر خیز بی گوهر برون

کلی گر جستجوی خویش سر زد بر هم دو عالم
بانگ کاوشی از زیر بال پر برون آمد

مباش از تیره بختی دلگران کز بخت ...
کل اخگر نشسته روا از زیر خاکستر برون

وطن هر چند دلگیرست بر غربت شرف دارد
دلش سوراخ شد تا از وطن گوهر برون آمد

نیفتی تا بدام خشم هرگز باورت ناید
که بال مور ما از جذبه شکر برون آمد

از آن از گوشه میخانه صایب نمی آید
که آنجا میتوان از خود بیک ساغر برون

و له

تاکی درین جهان مکرر بسر کنید
خود را بیک پیاله جهان دگر کنید

چون تاک سر ز کوچه مستی بر آورید
تا دست حلقه در کمر سنجر کنید

منکه مجنون دل آماده کرده ایم
معشوق بی تکلف ما را خبر کنید

نشنیده اید می شکند سنگ سنگ را
از سنگ بیشتر حذر از سیمبر کنید

خونریزتر ز تیغ بود خویش رگ شناس
از دوستان یاده ز دشمن حذر کنید

دیدید پشت و روی ورقهای آسمان
یکبار هم در آینه دل نظر کنید

زان پیشتر که این قفس تنگ بشکند
اندیشه از شکستگی بال و پر کنید

راه نجات غیر ره باریک شرع نیست
از دوره صراط هم اینجا گذر کنید

تیر قضا ز جوشن تسلیم نگذرد
در زیر تیغ حادثه گردن سپر کنید

در وقت خویش لب بگشایید چون صدف
زاحسان ابر دامن خود پر گهر کنید

شب را تمام اگر نتوانید زنده داشت
چون غنچه روی دل بنسیم سحر کنید

چون جسم باد هر سو بپایان خود کنند
زنهار یاد صایب بی پا و سر کنید

و له

سزد که غنچه جان را کند نثار سپند
که یافت راه سخن در حریم یار سپند

سرشک گرم که گوهر فروز این دریاست
که محرمست صدف دو نشاهوار سپند

ز آتشین رخ او بزم آب و رنگی یافت
که شد چو دانه یاقوت آبدار سپند

چنین که عشق مرا بیقرار ساخته است
ز آرمیده دلانست از قرار سپند

فروغ حسن نفس سرمه میکند در کام
چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند

بعیش خلوت خاص تو چشم بد نرسد
که پای کوبان ز آتش کند گذار سپند

قیامتست در آن انجمن که عارض او
زمی فروزد و ریزد ستاره وار سپند

توان ببال رسیدن گذشتن از عالم
که جسته جسته ز آتش کند گذار سپند

چه شد که طعنه اهل دل آرمیده بود
که محرمست زمین گیر و بیقرار سپند

چنان ز دایره روی یار حیران شد
که هیچ مرکز گردید پایدار سپند

نوای سوختگان کوه را برقص آرد
بنای صبر مرا کرد تار و مار سپند

ز حسن طبع رهی باد دیده بد دور
که دشت مجمر گردید و کوهسار سپند

و له

چه دیده است در آن آتشین عذار سپند
که بی ملاحظه جانرا کند نثار سپند

ستاره

ستاره سوختگان ایمنند از دوزخ
نسوخته است بهیچ آتشی دوبار سپند

ز حیرت تو شرر پای در حنا دارد
بمجلس تو چه شوخی برد بکار سپند

ز بیم دیده بد تا بجشر میروید
شهید عشق ترا از سر مزار سپند

ز بیقراری عاشق چه کار می آید
بمحفلی که بود پای در نگار سپند

ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد
اگر بسوخته جانی شود دچار سپند

گره ز هستی موهوم خویش تا نگشود
ز وصل شعله نگردید کامکار سپند

مرا امید سلامت ز آتشین رویست
که میبرد ز سویدای دل بکار سپند

نمیرسد بعیار دل رمیده ما
اگر چه هست به بیطاقتی سوار سپند

فدای عشق شو ای دل که تا گذشت از سر
ز شعله یافت پر و بال زرنگار سپند

بناله دل خود را ز درد خالی کرد
میان سوختگان شد سبک عیار سپند

کشید پرده ز اسرار عشق ناله ما
فکند بخیه آتش بروی کار سپند

نشسته خاست بعاشق که دید تعلیم
اگر نباشد در بزم آن نگار سپند

چه جای ناله گستاخ ما بود صایب
بمحفلی که خموشی کند شعار سپند

و له

در ایام تهی دستی فغان صاحب اثر گردد
ندارد ناله جانسوز چون نی تا نیشکر گردد

چنین یوسف اگر از مصر کنعان باخبر گردد
ز کنعان بوی پیراهن گریبان چاک برگردد

نمیگیرد بخود نقش قدم این دشت پر وحشت
مگر بوی جگر ما را بمجنون راهبر گردد

مده در حق پرستی لنگر تسلیم را از کف
که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد

نمیسوزد به بیمار محبت دل طبیبان را
ز بیتابی اگر خون در رگ ما نیشتر گردد

محالست از محیط خود نمایی سر بر آوردن
کدامین عکس را دیدی که از آینه برگردد

ندارد می پرستی حاصلی غیر از سبکباری
خوشا مستی که از میخانه بی دستار برگردد

دل عاشق بفکر سینه پر خون نمی افتد
بکنعان این عزیز از مصر بیهیهات برگردد

ز سرو او کنار پر خس و خاری گلستان شد
همان آغوش ما چون حلقه از بیرون در گردد

نمی آید ز ما غافل کشی چون خصم کم فرصت
دم شمشیر ما از یک نگاه گرم برگردد

یکی از چشم بندیهای عشق اینست صایب را
که همزانو بود با یار و دنبالش بدر گردد

نمیدارد ترازوی عدالت سنگ کم صایب
گذارد هر که دندان بر جگر صاحب جگر گردد

و له

از آن در خلوت معشوق بر من حال میگردد
که از چشم سخنگو صحبت من قال میگردد

ز جوش لاله بحضرهاست گرد تربت مجنون
نه پنداری که خون عاشقان پامال میگردد

ز رشک زلف گستاخ تو در دل اخگری دارم
که چون پرگار گرد مرکز آن خال میگردد

ز سربازی توان سرحلقه دریادلان گشتن
نکو چون میشود ابر کاسه مالامال میگردد

مریز ای شراب افکن بر لب تشنه رحمت ساقی
که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد

ز اکسیر محبت شد طلا خاک وجود من
سمندر در حریم شعله زرین بال میگردد

سبک شد دوش خاک از سایه جسم ضعیف من
همان دشمن مرا چون سایه در دنبال میگردد

اگر صد کوه تمکین عقل بر زانوی خود بندد
سپند گرمی هنگامه اطفال میگردد

ز پیچ و تاب دل بار سبک جولان شود درهم
که از جوهر آینه اقبال میگردد

دران گلشن که من چون لاله داغ تشنگی دارم
ز شبنم ساغر خورشید مالامال میگردد

ز فضل حق نماند در گره کار کسی صایب
هر انگشتی زبان گردد زبان حال میگردد

و له

از یاد وصل دیده من سیر میشود
مهتاب در پیاله من شیر میشود

هرگز بسوی خویش نمی بینی از حجاب
در خلوت تو آینه دلگیر میشود

دور نشاط زود بانجام میرسد
می چون دو سال عمر کند پیر میشود

ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم
آخر بعقاب پر تیر میشود

از آنکه روزگار نگیرد بهر گناه
چون جمع شد گناه خدا گیر میشود

از چشم آهوانه لیلی حذر کنید
مجنون اگر چه در دهن شیر میشود

تدبیر بنده سایه تقدیر از دست
ورنه کدام کار به تدبیر میشود

اشک ندامت تو بدامن نمیرسد
هر چند بیشتر ز تو تقصیر میشود

طومار شکوه تو با فلاک میرسد
یکلحظه روزی تو اگر دیر میشود

چون آفتاب فکر من آفاق را گرفت
حسن غریب زود جهانگیر میشود

نتوان گذشتن از دو جهان بی جهاد نفس
این راه دو قطع بشمشیر میشود

صائب بگریه گرد برآورد از جهان / سیل بهار را که عنان گیر میشود

وله

جمعی که زیر خاک دل پاک می‌برند / با خود بهشت را بته خاک می‌برند
روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن / با صد کمند مهر بافلاک می‌برند
در حشر سرزده و زان جنت آورند / آنان که سر بحلقه فتراک می‌برند
جمعی که همچو غنچه کله کج نهاده‌اند / چون گل ز باغ سینه صدچاک می‌برند
نتوان ببرد شرم بجز پیش پای می / از حسن فیض مردم بیباک می‌برند
سهمال شبنمه که بود چون چراغیان / دست و دهن بآب گل‌آن پاک می‌برند
صائب مکن ز چرخ شکایت که عارفان / از سیر گلخن آینه پاک می‌برند

وله

گر خلق را بحرف دهن باز کرده‌اند / چشم مرا بروی سخن باز کرده‌اند
باز آ که از جدایی تیغ تو زخمها / چون ماهیان تشنه دهن باز کرده‌اند
ما طوطیان ز بهر شکرخند تبسم / ما را ز شیر صبح وطن باز کرده‌اند
در زیر خاک غنچه‌صفت نازند بلبلان / بالی که در هوای چمن باز کرده‌اند
داغ جنون کباب جگرهای خسته است / چشم سهیل را بیمن باز کرده‌اند
سیر محیط در گره قطره میکنم / تا چون حباب دیده من باز کرده‌اند
فردا ز پشت دست ندامت خورند زنق / جمعی که پیش خلق دهن باز کرده‌اند
جان تازه میشود بحریمی که عاشقان / طومار دردهای کهن باز کرده‌اند
یارب چه گل شکفت که امروز در چمن / گلها بجای چشم دهن باز کرده‌اند
صائب سپهر شبنم پا در رکاب اوست / در گلشنی که دیده من باز کرده‌اند

وله

گل همیشه بهار سخن زوال ندارد / چمن صفای بریخانه خیال ندارد
کدام لاله درین لاله‌زار دست کی و غش / سخن بمردمک دیده غزال ندارد
شکست هم که ان نیست کار بحرزادان / وگرنه موج غمی از شکست بال ندارد
دلیل بادیه‌گردان حیرت سیاهی است / بلای دیده بود چهره‌ای که خال ندارد

گرفته‌ایم رگ خواب تار و پود جهان را / لباس مخمل و اطلس حضور شال ندارد
چه شد که قامت من شد دوتا ز سنگ ملامت / ریاض عشق باین راستی نهال ندارد
نسیم زنده‌دلی نیست در قلمرو غفلت / عمارت دل تن‌پروران شمال ندارد
بخاکساری ما رشک می‌برند بزرگان / که می ز جام گوارایی سفال ندارد
زبان موج چو بسته است بحر را پرسش / اگر شکسته سفالی لب سؤال ندارد
بنقد حال چو صائب کسی که گرد قناعت / غم گذشته و اندیشه مآل ندارد

وله

چشم آینه گر از خواب بهم می‌آید / مژه عاشق بیتاب بهم می‌آید
خون گرفتست علاج دهن شکوه زخم / رخنه دل ز می ناب بهم می‌آید
خس و خاری که درین دامن صحراست / بس که دستی سیلاب بهم می‌آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان / زخم این آینه چون آب بهم می‌آید
صائب از جلوه مستانه آن دشمن دین / لب خمیازه محراب بهم می‌آید

وله

از زیر خاک ناله ما میتوان شنید / بیرون باغ نیز نوا میتوان شنید
برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ / از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید
باور که میکند که از آن چشم سرمه‌دار / آواز دورباش حیا میتوان شنید
سنگین‌دلی وگرنه ز طرف کلاه خویش / آواز دل‌شکستن ما میتوان شنید
هرچند بر دل تو گرانست بوی گل / حرفی ز ما برای خدا میتوان شنید
پیوسته است سلسله عاشقان بهم / از بلبلان ترانه ما میتوان شنید
در جلوه‌گاه حسن تو از موجه سراب / جوش نشاط آب بقا میتوان شنید
آرام نیست قافله ممکنات را / از ذره ذره بانگ درا میتوان شنید
پرشور شد ز ناله یکدست من جهان / هرچند کز دو دست صدا میتوان شنید
حال درون سوخته جانان شوق را / یکبار ای بهشت خدا میتوان شنید
از دستبازی قرنهای دراز او / صائب صفیر تیشه فضا میتوان شنید

وله

این ناکسان که فخر باجداد میکنند / از رو بپشت نامه دلی شاد میکنند
بخل از کرم بهست که بی‌حاصلان بخل / در هر جواب بنده آزاد میکنند
گل بسته است راه سبکروشی نسیم / این بلبلان خام چه فریاد میکنند
آینده را قیاس کن از حال خود ببین / کز رفتگان بخیر کرا یاد میکنند
در مکتبی که عشق ادیب است کودکان / مشق ستم بخامه فولاد میکنند
صائب جماعتی که سوارند بر سخن / در کوه قاف صید پریزاد میکنند

وله

نوبت عقده‌گشایی چو بما می‌افتد / گره از ناز بران بند قبا می‌افتد
در حریمی که گل و شمع گریبان چاکند / که بفکر دل صدپاره ما می‌افتد
چشم مخمور تو بیماری نازی دارد / که ز نشکستن پرهیز بجا می‌افتد
در ته خاک همان گردش خود را دارد / آسیایی که در آب بقا می‌افتد
پرتو حسن تو خورشید جهان‌آراست / که بغیر از دل صائب همه جا می‌افتد

وله

آنکس که تمنای بر و دوش تو دارد / گر خاک شود دست در آغوش تو دارد
بر چهره خورشید فروغ تو گواهست / این چشم پرآبی که در گوش تو دارد
در دولت بیدار دهد غوطه جهان را / فیضی که دم صبح بناگوش تو دارد
جوشن چکند با نظر موی‌شکافان / عاشق چه غم از خط نزده گوش تو دارد
شوری که قیامت بود از شاخ پر دوش / در زیر علم سرو قباپوش تو دارد
از آتش گستاخی می آب نگردد / مهری که حیا بر لب خاموش تو دارد
هرچند قرار دل صائب خبر از خویش / اما خبر از خواب فراموش تو دارد

وله

آزاده رو مقید عالم نمیشود / عیسی شکار رشته مریم نمیشود
در سجده خداست تنومندی بقا / تا حلقه است زور کمان کم نمیشود
لب بسته در محیط صدف که زندگی / قانع رهین منت حاتم نمیشود
زآمیزش کجان نشود طبع راست کج / از اتصال حرف الف خم نمیشود

از قدر اعتبار تو کم گشت تا بپشت / هرگز بنای عشق تو محکم نمیشود
برخیز تا بخیمه خورشید رو کنیم / گر گل گشاده عقده شبنم نمیشود
از رشک نهان نکند آفتاب را / پوشیده داغ عشق بمرهم نمیشود
عذر گناه بی‌ادبان جرم دیگر است / زخم درون به بخیه فراهم نمیشود
صائب سزای بخیه خونین تهمت است / هر کس برنگ مردم عالم نمیشود

وله

زر و بال خودنمایان در قیامت میشود / عاقبت هر فلس ماهی داغ حسرت میشود
تا برآمد از وطن یوسف عزیز مصر شد / دانه گوهر در زمین پاک غربت میشود
از تماشا دیده عاشق نمیگردد فراخ / تنگ این بحر خون‌آشام حیرت میشود
میرسد آخر بجایی بیقراریهای ما / پیچ و تاب عشق زنجیر عدالت میشود
شورش سیلاب از کهسار میگردد زیاد / سنگ در راه من کج‌سنگ ملامت میشود
میکند نشو باسکان در قسمت روزی تنگ / چون هما هرکس که از اهل سعادت میشود
بوی خون می‌آید از تیغ زبان عیبجو / خرده‌گیری عاقبت تخم عداوت میشود
میگذارد سر که بافهمیده بر روی زمین / بر سرکش از بلا دست حمایت میشود
از سر خاکی مکن طاعت که این قید برناد / میشود شیطان بار چو عادت میشود
صائب از هرکس که داری رنجشی اظهار کن / شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

وله

چه امید برومندی مرا زان سیمتن باشد / که خضر از العطش گویان آن چاه ذقن باشد
مرا با خار نومیدی رها کن ای چمن پیرا / که شادی مرگ میگردم چو گل در دست من باشد
نسیم بی‌ادب گرد بوی گل میگردد / اگر مژگان ببلبل خار دیوار چمن باشد
نوازش از کسی چون سیلی اخوان نمی‌بیند / اگر صد سال یوسف در دبستان وطن باشد
تو از خاک اجل افسرکی بیرون نمی‌آیی / وگرنه جامه احرام مشتاقان کفن باشد
لبی روپوش در آیینه آورده‌ام صائب / مرا چون طوطیان با چون خودی روی سخن باشد

وله

مرا ناله از پرده دل برآید / بنازی که از محمل لیلی برآید

درین باغ چون سرو آزادگا / بجای هر عقده دل برآید
اگر زر بهستی این نیک دارد / بران دانه رحمتی که گل برآید
خوشا کعبهٔ دل که در آستانش / بیک آه صد کار مشکل برآید
بصحرای فردوس دیگر گردد / غریبی که با گوشهٔ دل برآید
پر و بال طوفان بود موج دریا / بمجنون ما کی سلاسل برآید
بعد لب اگر زخم گویا گردد / کراز عهدهٔ شکر قاتل برآید
ز ناکامی خویش در زیر تیغم / خوشا حال صیدی که غافل برآید
جگرتشنگان محیط فنا را / چه کام از لب خشک ساحل برآید
بران خال شد دلبری ختم صائب / ز صد بنده یک بنده مقبل برآید

وله

نصیب خویش هر کس یافت در دنیا نمیماند / که هر سیراب چون گردید در دریا نمیماند
ز خود بینی برآور کشتی بی لنگر خود را / که در موج خطر آیینه از دریا نمیماند
نگیرد در دل خاکساران کینهٔ انجم / ز داغ لاله جا در سینهٔ صحرا نمیماند
غم روزی نیفشارد دل اهل توکل را / کسی در پای خم بی نشأهٔ صهبا نمیماند
ترا چشم قیامت بین نباشد نور آگاهی / وگرنه شورش امروز از فردا نمیماند
فراغت دارد از بی‌تابی چرخ سبکدل را / اثر از نقش پای مور در خارا نمیماند
بروی عشق طاقت پرده میپوشد نمیدانی / که کوه قاف زیر شهپر عنقا نمیماند
محبت وحشیان را آشنا رو میکند صائب / اگر مجنون بصحرا میرود تنها نمیماند

وله

راز ما را ماه شبگیر بیرون میدهد / شورش دیوانه زنجیر بیرون میدهد
نیست از سنگین دلیها گر نگریم در وداع / زخم تیغ شیر خون را دیر بیرون میدهد
شکر میگوید شکایت بر زبان عاشقان / میخورد خون جوهر این شیر بیرون میدهد
دایه هر خوبی که از بدخوبی طفلان خورد / از محبت در لباس شیر بیرون میدهد
میشود صائب چو گل از آتش خجلت کباب / خنده را هر کس که بی تدبیر بیرون میدهد

جوم یوسف بچه بتقریب عزیزان بخشند / بگناهی کمی نیست که آسان بخشند
نیست در طینت بی رحم تو چون بخشش / کاش صبری بمن بی سر و سامان بخشند
مور هم اما عوض گوشهٔ بی توشهٔ خویش / نپذیرم اگرم ملک سلیمان بخشند
گل بیخار بجز سر دیوار رسد / چون نگارت رخ او را بگلستان بخشند
آبرویی که بود چهرهٔ روشن صدفش / حیف باشد که بگوهرنشناسان بخشند
نیست کار در و دیوار عنانداری سیل / کاش دیوانهٔ ما را به بیابان بخشند
چه بهشتی است اگر آینه رویان صائب / تاب نظاره بچشم من حیران بخشند

وله

بزیر چشم بتوان گشت شهر آهو گار افتد / نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد
ازان رخسار شبنم خیز چون گل پرده گیر کن / که چون برگ خزان میل نگاه از رخسار افتد
ز زخم من برعنایی مشکل شد تیغ خونخوارش / کند اندام پیدا آب چون در جویبار افتد
تمام شب نظربازی کند با دام از عفف خود / نیزیر هم بیچ صیادی چنین عاشق شکار افتد
هجوم زاغ خواهد تنگ ماتم کرد سرکش را / بفکر عندلیبان انجمن کی نوبهار افتد
خوار در شکست خلق بر واد وهم خوش بین / که کشتی بیخطر باشد چو در یا بیکنار افتد
چه افتاده است سر از بیضه بیرون آوری صائب / نواسنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد

وله

خون مردم را چو آب آن لعل میگون میخورد / آب را نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
عشق مجنون را بخلوتگاه وحدت برده است / ناقهٔ لیلی عبث گردی بهامون میخورد
پای لیلی را نگارین میکند خوناب درد / گر بسنگی در بیابان پای مجنون میخورد
برگ سبزی نیستم ممنون هیچ و انجمش / مرغ در کنج قفس روزی ز بیرون میخورد
تازه ماه نو فلک آید دلب نانی بدست / از شفق هر شام صائب غوطه در خون میخورد

وله

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند / شهدیست شکرخنده که در شان تو یابند
سر دلکه شود آب درین باغ چو شبنم / زیر قدم سرو خرامان تو یابند
در راه صبا غنچه نشینند عزیزان / تا بوی گل از چاک گریبان تو یابند

یوسف صفتان بر سر خویش فروشند / تا قطره از چاه زنخدان تو یابند
آبیست که برخاسته از خاک شهیدان / هر گرد که در عرصهٔ جولان تو یابند
ترتیب دهد چو سخن دیوان قیامت / شیرازهٔ آنرا ز زلف پریشان تو یابند
وقتست که عشاق تو از رشک بمیرند / از بسکه ترا واله و حیران تو یابند
در کام و دهن آب شود میوهٔ جنت / در دل چه خیالست که پیکان تو یابند
در دامن پیراهن یوسف نزند دست / خاری که بدیوار گلستان تو یابند
زین خرقهٔ صد پاره اگر سر بدر آری / نه دایره را طوق گریبان تو یابند
آه از جگر تشنهٔ خورشید برآرد / هر قطره که در چاه زنخدان تو یابند
این آن غزل خسرو معنیست که فرمود / خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

وله

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد / رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد
طلبکار رهرو را منزل اندر ره دور تر باشد / برو یا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد
ز طوفان کوه از گرد یتیمی بر نمی آید / همیشه گرد غم بر جبههٔ اهل هنر باشد
ندارد در حریم قرب آیینه رو یار را / میان عشقبازان هر که آتش در جگر باشد
بحیرانی توان شد کامیاب از چهرهٔ خوبان / ازین گلشن گل آن چیند که دستش زیر سر باشد
کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را / در آن گلشن که سرو قامت او جلوه گر باشد
در آغوش دو عالم وصل صحرا میکند عاشق / که چشم ترکمانان حلقهٔ بیرون در باشد
فساز و مضطرب سیل حوادث خانه ویران را / عمارت چون شکست خود نماید بیخطر باشد
بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را / چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد
تهی دستی سخن را زنگ دیگر میدهد صائب / ندارد نالهٔ جانسوز چون نی پر شکر باشد

وله

انجا که شوق دست حمایت بدر کند / شبنم در آفتاب قیامت سفر کند
قارون شود ز لخت دل و پارهٔ جگر / بر سر زمین که قافلهٔ ما گذر کند
انجام تخم سوخته پامال گشتن است / آن دانه نیست دل که سر از خاک بر کند
پیچیده تر ز جوهر تیغست راه عشق / خونش بگردنت که این راه سر کند

طوطی اگر بچاشنی حرف خود رسد / گردد دهانش تنگ چو یاد شکر کند
کشتیم چون صبا بسراپای لاله زار / داغی نیافتیم که دل را خبر کند
چون عاملی که دل ز در خانه جمع کرد / حاجی ستم بخلق بقدر آنکه بیشتر کند
در خلوت دولت تماشای هر دو کون / صائب چگونه سر ز گریبان بدر کند

وله

هر که پشت پای چون شبنم بآب و رنگ زد / در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد
چون می انگور صاف بیخودی عمار نیست / میتوان مینا نهان زین باده بر سنگ زد
در دو پنهان راز از زبان عرض مطلب کوته است / بوی می از شیشه نتواند برون چون زنگ زد
خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند / تا گدامین سنگدل یارب بمجنون سنگ زد
نیست امید برومندی ز فال نوخطان / حاصلش افسوس باشد دانه را چون زنگ زد
شیر در دست هجوم مور عاجز میشود / چون تواند بیچه مژگان با خط شبرنگ زد
از شبیخون حوادث لشکر تن شکست / هر که صائب در مقام صلح طبل جنگ زد

وله

در گلستانی که بلبل جوش غیرت میزند / باغبان در سایهٔ گل خواب راحت میزند
میشود از سنگ طفلان چون تخم کبود / خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
در شبستانی که میسوزد برون در سپند / بی ادب پروانهٔ ما بال جرأت میزند
عشق از هر کس که میخواهد حدیثی واکند / خامه اش را شق بشمشیر شهادت میزند
هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت / در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند
میشود چون لاله روشن شمع امید کسی / کاسه در خون جگر هر کس بغربت میزند
هر که در دولت نبیند چشم پای خویش را / گر برابا چشم گردد پا بدولت میزند
ابر رحمت شست صائب نامهٔ اعمال من / اشک گرم من همان جوش ندامت میزند

وله

چه غم دیوانهٔ ما از گزند آسمان دارد / که نیل چشم زخم از جای سنگ کودکان دارد
شکوه خامشی در ظرف گفتگو نمیگنجد / سخن هر چند سنجیده است عیب بی زبان دارد
چه احوال بزی ره زیر گرد دیده گی بر سد / ز لنگر کشتی دریا پیمن باد بان دارد

غلامی نیست ممکن زخمی آن تیغ فرگان را
چه افتاده است بلبل سر زیر پر روان آرد
عجب دارم کلید آرش شکند صایب

ق

دولت روشندلی نوال ندارد
سوخته را آتش دوبار نسوزد
نیست کم از وصل گل ندیدن گلچین
خاک‌نشینی کمال صاحب‌دلانست
ابر بهاران چرا خموش نشسته است
هر که داغ خویش را چو عود نسوزد
از دل سنگ مجو نسیم گشایش
صایب اگر چشم موشکاف ترا هست

ق

عشق اول ناتوانان را ز منزل میبرد
نیست سامان تماشا صفحه نوشته را
بر هدف دستی ندارد تیر بی‌زور کمان
صبر اگر یکدم عنانداری کند پرواز را
سبز از زهر خوردن میشود صایب ...

ق

از سر زانوی خود آیینه دارت داده اند
توشه‌ای چون نافه دل در میانت بسته اند
چون نپرید از تو عذر لنگ گوهر بهر سفر
از گرانی لنگر دریای امکان کرده اند
دیگری دارد غنایت چو طفل نوسوار
در کف غنچه دلهای خونین مرغ گو

گهی پنهان شود صیدی که زخم خونچکان دارد
در آن گلشن که سر برگی ز شبنم دیده بان
که این گلزار قفل سختی از گوش گران دارد

له

آب گهر بیم خشکسال ندارد
اختر اهل سخن وبال ندارد
بلبل ما از قفس ملال ندارد
آب لباسی به از سفال ندارد
گر صدف ما لب سؤال ندارد
ذوق پریخوانی خیال ندارد
خانه تن پروران شمال ندارد
جامه اطلس قماش شال ندارد

له

خار و خس را زودتر دریا بساحل میبرد
چهره خوبان نوخط بیشتر دل میبرد
همت پیران جوانان را بمنزل میبرد
بیقراری شمع را بیرون محفل میبرد
هر که چون طوطی سخن بیرون ز محفل میبرد

له

بنگر این آیینه از بهر چکارت داده اند
مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده اند
بادپایی همچو جان بیقرارت داده اند
کشتی جسمی که از بهر گذارت داده اند
گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند
این دم گرمی که چون باد بهارت داده اند

سر مپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه‌دار
گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی
چند چون نادیدگان دام تماشا بشکنی
در گره تا چند خواهی بستن از طبع لئیم
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن
طفل و بازیگوش و بی‌پروا و خام و سرکشی
بال پرواز ترا هر چند صایب بسته اند

ق

دل آب گشت و تربیت دانه نکرد
هرگز چو زلف عاشقان دست روزگار
سالک بتازیانه شوق از جهان گذشت
با دل گذار کار زبان را که در مصاف
فانوس حرص چون کفن نشود بر فروغ شمع
هر چند لاله چشم و چراغ بهار بود
در موسم خزان دل ما دردمند ما

ق

یکدل روشن نگهبان جهانی میشود
قطره تا دارد نظر بر جوش گرداب فناست
نفس ظالم میشود مظلوم در پیرانه سر
هر گرانجان سری دارد ببالای تا خوش
شبنمی سیراب میسازد گل نادیده را

ق

مرا همیشه دل از وصل یار میشکند
چه نسبت است بفرهاد جان سخت مرا
همه میان بلا را درین محیط ازدست

گر برای دیگران این برگ و بارت داده اند
رخصت جولان برون زین خصارت
حلقه چشمی که بهر اعتبارت داده اند
خرده جانی که از بهر نثارت داده اند
کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند
زان هر بیت گوشمال روزگارت داده اند
شکر نعمت خاطر معنی نگارت داده اند

له

این شمع مرد و گریه مستانه نکرد
سر رشته امید مرا شانه نکرد
این سیل التفات بویرانه نکرد
صد تیغ کار حمله مردانه نکرد
هرگز رعایت دل پروانه نکرد
عمرش وفا بخوردن پیمانه نکرد
صایب هوای گوشه میخانه نکرد

له

عصمت یوسف حصار کاروانی میشود
از خودی چون رست گوهر سنگ کانی میشود
گرگ چون گردید بی دندان شبانی میشود
از برای تیر آه من کمانی میشود
بوی صایب بر دل طفل گرانی میشود

له

سبوی من بسبب جویبار میشکند
که زور من کمر کوهسار میشکند
که چون سفینه رود بر کنار میشکند

دهد او

بوعده گل بیجا او مرو از راه
چو بید قامت من شد دو تا ز بی ثمری
بدور خط لب لعل تو شد خراباتی
نسیم نه فضایی که نشکند او را
ز ترکتاز فلک ایمنند تیره دلان
جهان ز گردش آن چشم سرخوشم صایب

ق

نه هر سیه که از خال خود ما را نکرد اند
بجوه چند توان گرد ستی از خود افشاندن
گسته آزاد مرغی اگر گردانند گرد خود
نمی‌آید از پی ظاهر پرستان باطن آرایی
دل روشن چو دنیک جهان را خوب میبیند
مکافات عمل در چشم ظالم خواب میسوزد
تفاوت نیست در افزایش این وحشت ...

ق

سخن تنگ از زبان سته اظهار میکرد
تماشای رخش در پرده میکردم ندانستم
که در بیرون در ماندهاست گلگشت بستانم
فریب عقل خوردم در هستی باکردم
درخت بی‌ثمر بارست بر دل سرو اگر باشد
بآه و ناله گفتم دل تهی سازم ندانستم
اگرچه شبنم این بوستانم در عزیز ...
رگ خوابی که میداند کمند عشق میدارد
نه بر پای نصیحت نیست دل اهل تنعم را
چه آتش بود عشق افکند در خرمن احباب

که خار در جگرم اعتبار میشکند
اگر ز جوش ثمر شاخسار میشکند
چه توبها که بفصل بهار میشکند
نیم غمین که مرا روزگار میشکند
که زنگ آیینه بی غبار میشکند
که از شکسته من خمار میشکند

له

مگر رطل گران این سنگ را از جا بگرداند
مگر سیلاب را از حال خود دریا بگرداند
مرا تا کی جنون برگرد این صحرا بگرداند
چگونه رخت خود را صورت دیبا بگرداند
کجا آیینه رو از زشت و از زیبا بگرداند
از آن در خانه‌های زخم پیکان جا
کسی تا چند جای خویش را بیجا بگرداند

له

نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد
که این آیینه از آب گهر زنگار میگیرد
بجوش لاله و گل رخنه دیوار میگیرد
ندانستم که اینجا محتسب بسیار میگیرد
جهان را زود دل از مردم بیکار میگیرد
که عشق اول زبان زین لشکر خونخوار
غبار خاطر من رخنه دیوار میگیرد
دل بیدار عاشق رشته زنار میگیرد
چو کاغذ چرب باشد نقش را دشوار میگیرد
که جوش مغز مردم از سر دستار میگیرد

چاره دل عقل تدبیر نتوانست کرد
در کنار خاک عمر ما بخون جوز گذشت
راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
گرچه خط داد سخن در مصحف روی تو داد
محو شد نرگس ز دیدن آن چشم خواب آلود را
بی‌سرانجامی موزونی هم آغوش کمند
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست
حلقه در از درون خانه باشد بیخبر
آن شکار لاغرم کز ناتوانی خون من
با بلای آسمانی پنجه کردن مشکلست
از تنه دل بیکس صایب در این بستان سرا

ق

راه عاشقان اندیشه اختر نمیدارد
تبلیغی صبر کن تا معدن گوهر توانی شد
ز آسیب شکستن نیست شاخ پرثمر این
چسازم بر جگر دندان نومیدی نمی‌فشارم
درین گلزار چند ...
ندارد حاصلی جز ناله بیهوده بی چشمان
خورد دارد غم دنیا خورد عشق را نازم
غنیمت دان درین عالم وصال سبزه خطانرا
زبخت تیره ماند غبار آلود خط لعلش
بلوح ساده از روشن ضمیران صلح گر کن

ق

آن آفتاب رو چو خریدار من شود

خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
مادر ایام خون را شیر نتوانست کرد
غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد
نقطه خال ترا تفسیر نتوانست کرد
هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد
سرو رخت خویش را تغییر نتوانست کرد
با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد
چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد
مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد
رنگ آب تیغ را تغییر نتوانست کرد
برق را منع از نیستان شیر نتوانست
خنده چون غنچه تصویر نتوانست کرد

له

زدود تلخ پروا دیده مجمر نمیدارد
که آب بحر چون شیرین شود گوهر نمیدارد
غم فربه شدن صید مرا لاغر نمیدارد
جراحتهای پنهان بخیه دیگر نمیدارد
که چشم از تنگی خود چو نرگس بر نمیدارد
نی کز جا نمی‌آید برون شکر نمیدارد
که گر افتد ز دستش هر دو عالم بر نمیدارد
که باغ خلد این ریحان جان پرور نمیدارد
وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد
که چون آیینه گردد صیقلی جوهر نمیدارد

له

کو هر سیه گری بازار من شود

مکن ستم که یار خریدار من شود
هرچند کو مرهم زجان آمیسوم
بنیاد من بآب رسانید الگهی
چون لشکر شکسته بصد ادبیرام
دربار من چو شمع بجز اشک آو نیست
چون سرو نیست جز گره دل ثمر مرا
دیگر سیاهی از سر داغش نمی‌رود
زاقبال عشق باز چو بند قبا کنم
سنگ از فروغ گوهر من آب می‌شود
دریا کف نیاز کشود بهر صدف
از طوطیان گرانی زنگار میکشد
از لشکر ستاره فرو بست داغ من
تا کی غبار هستی موهوم خواب

گوهر فروز گرمی بازار من شود
گر خاک را ویا خریدار من شود
گوهری که خانه نکهد از من شود
گو جذبه که قافله سالار من شود
رحمت برکسی که خریدار من شود
سیاره قمری که خریدار من شود
گر آفتاب شمع شب تار من شود
تا آسمان اگر گره کار من شود
این شیشه خانه حیف که زنگار من
تا خوشه چین کلک گهربار من شود
آیینه گو والهٔ گفتار من شود
چون صبح سینه دل افکار من شود
صایب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

دین گلستان که بر نکنی آن مغروری
زینهار لاله بیداغ که در گلزار رست
کام بی برگ و نوا این ثمر شیرین کن
توشه ره دل ازین عالم فانی بردار
چون فلک وام عناصر تو واپس کرد
خشت بالین تو سازند بر ستاره نیست
این جهان آینه هستی ما نقش و نگار
عشق دل را چه خیالست با کند ارد
تیشه بر پای خود الکس که در دین رزنم
مشق پرواز زبی بال و پری کن صیاد

مشت خاکی تو وای باد سحر خواهد ماند
داغ افسوس براوراق جگر خواهد ماند
دریا فی که نه برگ و نه ثمر خواهد ماند
که همین با تو ز اسباب سفر خواهد ماند
از نوای خواجه نظر گر چه دگر خواهد ماند
از تو هم چند دو صد بیش بر خواهد ماند
نقش در آیینه آخر چه قدر خواهد ماند
بصدف سینه جا کی ز گهر خواهد ماند
در دل سنگ نهان همچو شرر خواهد ماند
که درین بادیه نه بال و نه پر خواهد ماند

و

خوشوقت قطره که ز دریا سفر نکرد
موجی ازین محیط بسر کاسه بر نخاست
مانند نخل موم نهال امید ما
شد همچو تخم سوخته در خاک ناامید
بر آب تیغ بحر کجا سایه افکند
دلها ز داغ ماتم پروانه آب شد
دریا ز لطف برد بچشم حباب
با آنکه نو نیاز ستم بود خط او
صایب ز ازرخ او با نگاه دور

و

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند

له

آواره خویش را بهوای گهر نکرد
گر جلوه فریب مرا تشنه تر نکرد
در مغز خاک ریشه بذوق ثمر نکرد
دل مرده که تربیت بال و پر نکرد
ابری که التفات بآب گهر نکرد
آن شمع آستین خود از گریه تر نکرد
آن سنگدل نگاه باهل نظر نکرد
ملک دلی نماند که زیر و زبر نکرد
با آفتاب دست کسی در کمر نکرد

له

در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

و

چند قرب یار از غفلت حجاب من شود
شورش من پرده افلاک را برهم زدی
الگذارد اعتماد خیری بر چشم خویش
آن گرانخوابم که نتواند ز جا برخاستن
زور بازوی حوادث در بساط روزگار
شور عشق از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
بیقراری در فلاخن میگذارد کوه را
جلوه شبنم کند در دیده‌ام طوفان نوح
از کباب خام سوز لاله میگیرد دماغ
من نه آن پروانه‌ام کز شعله دارم جان دریغ
در کتاب هستی من نقطه بی‌همت نیست
مردم آبی که جوشش از رگ تلخی بود

و

برق نتوانست با برگ گشت صایب همعنان
کیست مجنون تا تواند همرکاب من شود

له

آب در پردهٔ چشم حباب من شود
من نه آن بحرم که این کف‌ها نقاب من شود
سخت میخوابم دچار آفتاب من شود
دامن محشر اگر بالین خواب من شود
آنقدر باشد که صرف پیچ و تاب من شود
این نمک تا چند پنهان در کباب من شود
کیست طاقت تا حریف اضطراب من شود
هر گلستانی که سیراب از سحاب من شود
مغز هرکس تازه از بوی کباب من شود
آتش روی تو ترسم کباب من شود
حیف از اوقاتی که صرف انتخاب من شود
در بهارستان خرسندی گلاب من شود

له

دل صاف پروای محشر ندارد
حساب ارای خودمند بانیر بخیتی
شود تخته مشق برخار و خس را
شود خشک همچون سبو دست الکس
دل روشن از انقلابست ایمن
سرگرم فارغ ز دستار باشد

که دریا غم از دامن تر ندارد
که دریا گذر زعنبر ندارد
چو دریا بزرگی که لنگر ندارد
که باری ز دوش کسی بر ندارد
ز طوفان خطر آب گوهر ندارد
که خورشید حاجت بافسر ندارد

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود
مردم کوته‌نظر در اشک محشر بود
با دستی از سر بیرون کن از طوفان ترس
پرده امید باشد ناامید بیهای ما
در زمان ما که مهری قیامت میکند
بیشتر شکر لبان عهد دشمن پرورند
نیست صایب راه بر افلاک جان تیز را

زودتر آخر شود شمعی که روشن‌تر بود
دیده روشندلان آیینه محشر بود
بادبان چون جمع سازد خویش را لنگر بود
خیمه تبخاله ما بر لب کوثر بود
دامن ما در لطفلان دامن محشر بود
ورنه از خط لبت طوطی چرا الکتر بود
قسمت خاک است برد دردی که در ساغر بود

و

تا نگردد محو انجم مهرتابان کی شود
جلوه عدلست چشم شکر ظلم را
گرد باد آسمان در وادی وحشت محو
سینه عاشق نمی‌باشد تهی از درد و داغ
هر هوسناکی که سوزد داغ اهل عشق نیست
چشم ما در گریه بیجا دست بیدار و نگاه
تشنگی نتوان ز شبنم بردن از ریگ روان
میرود چون موج از آب گهر آن فتان
عاشق پر دل نمی‌اندیشد از زخم زبان
توشه راحت برق گرم روان خار و خس
فکر صایب در غریبی سینه خویش را

له

تا نریزد اشک گردون صبح خندان کی شود
آسمان از گردهای خود پشیمان کی شود
در چنین دشتی غبار ما نمایان کی شود
خانه اهل کرم خالی ز مهمان کی شود
دیو اگر انگشتری یابد سلیمان کی شود
دخل دریا کم بخرج ابر نیسان کی شود
خاک بی‌انصاف سیر از خرده جان کی شود
دیده ما جای آن سرو خرامان کی شود
سیل از دریا بجاری روی گردان کی شود
کعبه‌رو دلگیر از خار مغیلان کی شود
سرمه مقبول نظرها در صفاهان کی شود

و

آن چشم اگر چه خود را بیمار مینماید
وز دیدن تبسم بیداست از لب او
دشواری ندارد ره فنا و بیکن
هرکس ز روزن دل در عالمیست بیدار
در پیش پا فتاده است مستی و هوشیاری
از زره مرو بصورت معنی طلب کن ای حق
سیل بنای هستی است ناخم گران کار
یکدانه چشمبارت از آسیای گردون
چین جبین دنیا با ابن زر درونی
آنکس که در سر آتش بی‌نم جهان را

له

غافل مشو ز مکرش عیار مینماید
آبی که در حقیقت ناچار مینماید
راهی که بر حقیقت دشوار مینماید
عالم بچشم مستان گلزار مینماید
در هر که هر چه باشد رفتار مینماید
پای بخواب رفته بیدار مینماید
شمشیر اگر بلطف سرمو ار مینماید
از چشم کور اشکی بسیار مینماید
در چشم این خسیسان دینار مینماید
صایب ز روزن دل بیدار مینماید

و

گر غیر را از تو به نیرنگ برآورد
خورشید نفس سوخته آمد بتماشت
از آتش رخسار تو داغی بجگر داشت
با سینه عاشق چکند ناخن خاشاک
از دل بزبان نامده کرد سخن سبز
سیمای خزان بود گل روی سخن را

له

نتوان دل را بکل سنگ برآورد
تا آن رخ گلگون خط سبز رنگ برآورد
هر لاله که سر از جگر سنگ برآورد
نتوان بخراش دل ما خنگ برآورد
در سینه من بسکه نفس زنگ برآورد
صایب زدم گرم من این رنگ برآورد

و

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد
از شرم زلف و روی تو در ناف آهوان
یکچشم خواب تلخ جهان در بساط داشت
تا چهره تو در عرق شرم غوطه زد
آب حیات خضر گل آلود منتست

له

شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد
شعر جمال تو صاحب کتاب شد
صد بار سنگ خون شد و خون مشک ناب شد
آنهم نصیب دیده شور حباب شد
هر آرزو که در دل من بود آب شد
خوشوقت تشنه که دچار سراب شد

چون دم گل بر دهد شبنم بقای عمر را
از رفتن حباب چه پروا است بحر را
صائب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت

ق

کجا تدبیر پیران کهن سال از جوانان خیزد
بزور عجز تمکین بزرگی بر نمی آید
سرایت میکند در ظالمان آه از مظلومان
مشو در روز خطا از فتنهٔ رخسار او ایمن
پشیمانی ندارد خنده بر وضع جهان کردن
فسان شمشیر را در خونفشانی تیز میسازد
دل سنگین که فهمم آب شد از شرم عصیانم
گرانتر شد زباد صبح خواب این گرانجانان
در آن گلشن که صائب غنچه منقار بگشاید

ق

حسنی که بنور نظر پاک بر آید
داغم که شد از صحبت پیراهن یوسف
خونین جگری را که تمنای بهارست
از روی گهر پاک کند گرد یتیمی
صبحی که تو از سحری خنده نمایی
از تیرگی بخت مکن شکوه که این دود
شبهای ضعیفست که یکباره گرم
آن روز قیامت ز زمین خلق بر آید
صائب چه اثر در دل معشوق نماید

ق

مطربی خواهم که مست از نغمه سازم کند

در بوته که از در آمد گلاب شد
عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد
با آفتاب ذرهٔ من همرکاب شد

له

نیاید از دم تیغ آنچه از نیش مژگان خیزد
بانگ ناله فریاد از کوه گران خیزد
که فریاد از دل سخت کمان بیش از نشان خیزد
که گرد فتنه بیش از دامن آخر زمان خیزد
ندارد گریه در پی خنده که زعفران خیزد
نباشد چون دل سنگین چه از تیغ زبان خیزد
بیک شبنم چه گرد از چهرهٔ این بوستان خیزد
بسیلاب فنا از جا مگر این کاروان خیزد
بجای ناله از آتش زبانان الامان خیزد

له

از خلوت آیینه عرقناک بر آید
خاری که ز گلزار تو بیباک بر آید
چون لاله نفس سوخته از خاک بر آید
آهی که بصدق از جگر چاک بر آید
آهیست که از سینهٔ افلاک بر آید
دایم ز دل شعلهٔ ادراک بر آید
این برق جهانسوز ز خاشاک
گز بوته سودا و سفر پاک بر آید
آهی که ز دلهای هوسناک بر آید

له

هر قدر کز خویش افتم دورتر آوازم کند

تا دمی آسوده از انجام و آغازم کنند
چشم می بازد سبکدستی که پروازم کنند
آسمان کی میتواند منع پروازم کنند
مهر خاموشی چه با اشک سبک تازم کند
روی آسایش نمی بیند هر که پروازم کند
تا گران سنگدل با خویشتن همرازم کنند
گر تجلی شاه دریا دل سرافرازم کنند

له

خضر چون سبزه ز بوم و بر ما بر خیزد
از فشان گردکی از تیر قضا بر خیزد
چه سعادت ز پر و بال هما بر خیزد
نمک چون رسد از شعله صدا بر خیزد
کاین تجارت گرد ز ابر بلا بر خیزد
لاله گر سر ز خاک شهدا بر خیزد
باد گم کرده ز جا راست نما بر خیزد
ناله گر از جگر خانهٔ ما بر خیزد

له

زر که گذشته چه پروای ره دشوار دارد
که در شکستگی این سفینه بال و پر دارد
صدف چه آب بها در دل از گهر دارد
که با هزار گره دست بر کمر دارد
ز بیقراری من آسمان خطر دارد
ز آرمیدگی نفس دل چه عذر دارد

له

فکر آغاز و غم انجام تا کی می کشیت
در دل آیینه تاریک صبح خورشید هست
بوی گل را غنچه نتواند نهان در پرده داشت
جوش دریا کم نمیگردد ز سرپوش حباب
در لباس رنگ آدم زهد نادیده نفس
سالها شد جوش در سینه میزند دم نفس
رتبهٔ افکار من صائب ز شعری بگذرد

ق

دل اگر از سر اخلاص ز جا بر خیزد
آه اغیار ولیست تجردی عشق
فیض بی پرده تماشا کن اگر اهل دلی
بی‌کس روش کهران صحبت جنس بلاست
شکوه از چرخ مکن تا نکند بنیادت
شبنم سوخته اشک ریزهٔ شادی باشد
جا امید است که در عالم نومیدی نیست
میکند آب دل سوختگان راه صواب

ق

غریق عشق چه اندیشه از خطر دارد
اثر مجوز دعا تا دولت درست بود
بسر ملامت تیمی کند ز حسن غریب
کسی ز قید جهان همچو سرو آزاد است
بنفشه بادیه پرزور کار سنگ کند
چنانکه از سگ خاموش راهرو ترسد

ق

چو نیست قسمت صائب نصیبی از و
چه سود ازینکه لبت شکرها دارد

له

هر کرا از خانه

172

هر کرا از خانه بیرون جذبهٔ دل میکشد
نیست در خاطر غبار از قطع دریا موج را
عقدهٔ دلبستگی را اندکی باز کن
زخم دندان ندامت استخوان ما
تیغ مژگان گیرایی که من دیدم ازو
حسن عالمگیر لیلی نیست در جایی که نیست
تا بکی پرده طاقت عنانداری کنم
زخمها در چاشنی دارد تلخیهای خصم
میکند عاشق دل خود را تهی در بزم وصل
در برودش میشود چون غنچه باز از جوش
درچنین وقتی که می باید بحق پرداختن
هر که صائب نقش او در حلقهٔ فرمان کشید

ق

دل از عاشق بشرم آن نرگس غماز میگیرد
اگر روی دلی از غنچهٔ این بوستان بیند
چراغ اهل معنی میشود از سرکشی روشن
اگر چه مانع پرواز میباشد گرفتاری
مشو از شکر حق غافل که حق از خلق نعمت را
در انجام حیات از ضبط او عاجز نمیگردد

ق

گردنکشی سرو سرافراز میرسد
هر چند بیصداست چو آیینه آب عمر
همت بلند دار که زین خاکدان پست
جویای جوهای سیاست از فیض
یعقوب چشم باخته را یافت عاقبت

حلقه از نقش قدم در گوش منزل میکشد
تیغ خود را بر فسان گاهی ز ساحل میکشد
ورنه هر کی این رشته را یکبار غافل میکشد
وقت فرصت از لب پیکان قاتل میکشد
ریشه جوهر برون ز آیینهٔ دل میکشد
از کلوخ و سنگ مجنون ناز محمل میکشد
خون گرمی را که تیغ از دست قاتل میکشد
سنگ بهر دوستی دامان سایل میکشد
رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد
هر که پای جستجو در دامن دل میکشد
هر نفس دل را بجای فکر باطل میکشد
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

له

شکار خود بچشم بسته این شهباز میگیرد
زباد صبح بلبل بوی گل را باز میگیرد
زبان شمع تیزی از دم گاز میگیرد
مراد دل بر آز از بی‌نیازی پرواز میگیرد
نمیگیرد بکفر اما ز کفران باز میگیرد
عنان نفس صائب که از آغاز میگیرد

له

آماده را بعالمیان باز میرسد
از قفس بگوش من آواز میرسد
شبنم بآسمان ببیک اعزاز میرسد
آیینه گرفته به پرواز میرسد
آخر بکام خویش نظرباز میرسد

این شیشه بارها که درین خاک ریخته است
آن روز میشوم ز گرفتگی خلاص
در سینه میزند نفس خویش را گره
از دوستان باغ درین گوشهٔ قفس
صائب خمش نشین که درین روزگار حرف

ق

رخسار او زمی چو عرقناک میشود
افزود آب و رنگ لبش از غبار خط
ز انسان که موم میشود از شعله نوربخش
از زهد خشک سرکشی نفس شد زیاد
آدم ز خلق خوش بمقام ملک رسد
بر هر که تیغ میکشد آن آفتاب روی

ق

عمر رفت و خارخار شوق در دل ثابت است
عقدهٔ دندان در کنارم ریخت از تار نفس
کاروان یوسف از کنعان بمصر آورد روی
غمگساران پا کشیدند از سر بالین من
زان گهرهایی که بستند خیره چشم عقل ازو
دل ز بی عشقی روشن سینه‌ام افسرده شد
تن پرستی فرصت بالیدن خشکی نداد
عقل از کار دل سرگشته سر بیرون نبرد
اهل دل صائب از عالم دچار من نشد

ق

از آن گلشن دل گلچین من گل چیده می آید
دل اگر تماشی کن جمع کن گر نشئهٔ سودا

در بوته که از بهم باز میرسد
کانجا هم انتقطهٔ آغاز میرسد
هر کس که در حقیقت این راز میرسد
کای نسیم صبح بمن باز میرسد
از لب برون نرفته بغماز میرسد

له

هر سینه که دست ز دل پاک میشود
آن خون که نهفته بآن خاک میشود
دل چون که خست شعلهٔ ادراک میشود
آتش بلند از خس و خاشاک میشود
خونی که مشک ناب شود پاک میشود
صائب چو صبح سینهٔ من چاک میشود

له

مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند
رشتهٔ خشکی ز چندین گوهر سیراب ماند
دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند
داغ افسوسی بجا از صحبت احباب ماند
در سبا ما زندگی گردد و کف بر آب ماند
داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند
روی مطلب در نقاب پردهٔ نایاب ماند
در دل بحر وجود این عقدهٔ گرداب ماند
در دل حسرت این گوهر نایاب ماند

له

گر چشم باغبان ما نخوشد گاه گاه
نگاه از چشم من بیرون چو بوی از دیده می آید

چرا آزاده در وحشت برای لشکر آید او
کی بحر کشتی اکنجا خطره باشد
عزیز مصر غربت با دوستی هیچ بار شد
مگر در آتش افکنده است مکتوب احبابان
تماسانست بیرون آمدن از وادی غفلت
بوی بستان میدهد کوه را بر داشتن صیاد

و

منعم از دوستی آثار دنیا میکشد
در قیامت سر زیش افکنده میخیزد زخاک
جلوه معشوق خوشتر میشود از کناز
در دل من درد دانشو و نمائی دگر
رهرو عشق از بلای عشق نتوان گریخت
بزرگان نیست تعظیم سکرو خانان گران
میکشد در پرده گرد از دیده یعقوب پاک
ره نورد از سبکباری بود باد مراد
عقل عاشق را براه حق دلالت میکند
سهل مشمر هیچ کاری را که عقل دور بین
گوشه چشمی که از وحشی غزالان دیده است

و

مستان سرو قامت او در خرام شد
هرچند عشق دشمن کامست این دولب
شد شوق من بالغت لیلی یکی هزار
صید حرم نیم بچه جرم از نی گرسنه روی
کردیم طوق فاختگان طوق بندگی
ترجمه که لعل تو بر کاینات بخت

که سرو از خاک بیرون ساق بر بالیده می آید
از آن دایم نفس از دل لب گزیده می آید
که چون یوسف بکنعان پیرهن بخشیده می آید
که مرغ نامه بر چون ماهی آتش دیده می آید
که خون از چشم رهرو زین ره خوابیده می آید
ز دل تا بر زبان یک نکته سنجیده می آید

له

تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد
هر که ایجاد کردن از بهر تماشا میکشد
موج از آن کاهی عنان از دست دریا میکشد
زنگ بر آینه ام چون سرو بالا میکشد
سر بر نیاشد بهند خاری که از پا میکشد
چرخ با آن منزلت بار مسیحا میکشد
انکه دامان خود از دست زلیخا میکشد
زود رخت خود بساحل کف ز دریا میکشد
هر قدر سختی شرر در سنگ خارا میکشد
در کنار مرغ بی پروا ام عنقا میکشد
از سواد شهر صائب انتظار صحرا میکشد

له

طوق گلوی فاختگان جمله جام شد
قانع نمیتوان بجواب سلام شد
هر وحشی که با من دیوانه رام شد
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
روزی که سرو قامت او را غلام شد
در ساغر فلک شفق صبح و شام شد

از بس بشغل عشق بجانان نمیرسید
در دامگاه حادثه بال شکسته ام
ریگ روان چرخ ندارد زمین گیر بیاب
زنهار سر ز گوشه عزلت برون میار
دل خوردنست قسمت کامل که ماه نو
نتوان گسست زود ز هم انجم را
صائب ز شکر تیغ شهادت مبند لب

و

دل آزاده از طول امل بسیاری جهد
کدامین بی ادب زد حلقه بر در این گلستان را
حجاب آب و گل کردیم سنگ راه یکتایی
بایین بی غنی چون سحر اشتم سینه خود را
نیند اینم چه میریزد ز کلک نامه بر دازم
ازین بستان اگر با دست خالی میروی بیرون
برو در چشم او انگشت زنهاریست هر مژگان
مخور صائب فریب فیض از عمامه زاهد

و

مجنون نظر بشوخی چشم غزال کرد
در روزگار حسن تو از خجلتی که داشت
گل گرد چون نشئه گریبان و دامنش
شیراز نوبهار تماشا گسسته بود
سبزه زبان بسبزه و خاکش یکی دگر
جوش نشاط خون بسر از می باده بود
پیری اگرچه کوه دندان بر گرفت
هر بلبلی که از رخ گل نسخه بر گرفت

در روزگار حسن تو این شیوه عام شد
از بسکه ماه ناخنه چشم دام شد
کار گهر بنقطه آبی تمام شد
خون میخورد چو تیغ برون از نیام شد
روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد
تمکین مباش کار تو گر بی نظام شد
کاین عمر پنج روزه از و مستدام شد

له

که معنی خود از شیرازه زناری جهد
که هر شاخ گلی بر خویشتن چون ماری جهد
وگر ز رشته تسبیح بر زناری جهد
صدای تیشه فرهاد در کهساری جهد
که هر سطری بخود از درد چون طومار
سبکدستی که بر سر دامنی چون خاری جهد
که از بیمار بد خور روز و شب غمخواری
که در گنبد ز بیمغزی صدا بسیاری جهد

له

یاد آمدش ز وحشت لیلی و حال کرد
گل آب و رنگ خود عرق انفعال کرد
چندانکه چرخ خون مرا پایمال کرد
تا مرغ پر شکسته ما فکر بال کرد
حیرانی رخ تو کسی را که لال کرد
این عالم فسرده مرا چون سفال کرد
شادم که بی نیاز مرا از خلال کرد
عیش بهار مفصل خزان زیر بال کرد

از سایه خط تو چو خورشید روشنست
صائب بسست چند کنی فکر آن دهن

و

خاک نتواند حجاب دیده روشن شود
میکشد سر رشته خواری بغربت عاقبت
هر نسیمی میتواند خضر راه او شدن
جرب می رنته دارد که با حکم روان
نفس سرکش را کند مغرور دنیای خسیس
عارفان از دل قوی گردد ز سوج حادثات
این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح

و

سیر گردیدی گشت امت ز رو نشد
آفرین عطر تو کافور از میان
بوی کافور ازین مرده دلان می آمد
عشق تر دست تو صد خانه دل گر آباد
از حوادث دل آزاد چه پروا دارد
خام چون سرو بباغ آمد و بیرون شد خام

و

اگرچه شمع کافوری خرد در خانه میسوزد
زبیم بازگشت حشر دل گرمست عاشق را
شعار حسن تمکین شیوه عشقست بیتابی
بعکس کلبه تاریک ما هرگز نمی افتد
ز شمع انجمن آموز آیین وفاداری
اگرچه در حریم اهل تقوی شمع محرم
نمیدانم چه حال از عشق او دارم همین دانم

بیلی که آفتاب تو سوی زوال کرد
نتوان تمام عمر خیال محال کرد

له

دیده روشن چراغی نیست بر دامن شود
زود گلشن هرچه شد پیرایه گلخن شود
هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود
آب روشن زیر دست موجه روغن شود
در بساط شعله خار و خس رگ گردن شود
بحر آبادی معنی لفظ صاحب جوشن شود
یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

له

بوی کافور شنیدی دولت سرد شد
که بردن دولت از کار جهان سرد شد
که با بیطایفه آمیخت که نامرد شد
که ز یک سینه نمایان اگر گرد شد
چهره سرد ز بیداد خزان زرد شد
هر که صائب ز جهان حادثه پرورد شد

له

چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد
که فارغ از دمیدن میشود چون دانه
بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
چراغ آشنا رویی که در هر خانه میسوزد
که تا دارد نفس بر تربت دیوانه میسوزد
همان دل در هوای گوشه میخانه میسوزد
که بیش از آشنا بر من دل بیگانه میسوزد

زهر انگشت مرجان بحر شمع عالم افروزی
نگار بیسلی باد خزان صائب چه دارد

و

فسرد کان که طلسم وجود نشکسته
زجوش بیخبری کرده ایم خود را گم
چه باده شوق تو در ساغر شهیدان ریخت
هنوز دایره چرخ بود بی پرگار
خوش آنگروه که بر دامن شد بار جهان
سبکروان که فشانند دامن از عالم
ز آب بحر جدایی حباب را نیست
مساز برگ اقامت که مردم آزاد
جامعی که مجرد شد همچو الف
کمان بری که ز جنگ جنگ می آید
جامی که ذنبی نفس شمرده زد
ز انفعال سر از خانه بر نمی آرد
ز آشنایی مردم کناره کن چو حباب

و

هرچند یار ما همه جا جلوه میکند
احول مشو که سرو قبا پوش او یکیست
آن یار خانگی که دل از مار بوده است
گردی ز آفرینش عالم بر نخیست
بر هر دلی که میگذرد آب میشود
باور که میکند که زیک بحر میکنار
روشنترست راه حقیقت ز آفتاب
آسودگی مجوز دل بیقرار عشق

برای جستن آن گو هر یکدانه میسوزد
که شمع لاله و گل بخت بیتابانه میسوزد

له

ازین چه سود که چون کف بحر میرسند
وگر نه توشه ما بر میان ما بستند
که در زمین چو تخم می ز جوش ننشستند
که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند
وزین محیط دل یک حباب نشکستند
ز دار و گیر خس و خار آرزو رستند
چه شد دو روزی اگر باده در گره بستند
درین ریاض با همچو سرو ننشستند
چو تیر آه ز جوشن فلک جستند
ز بسکه مردم عالم ز روی کم جستند
در آن جهان ز حساب و کتاب وارستند
درین بهار گروهی که توبه نشکستند
کز آسیای دل خشتر ز سینه رستند

له

نتوان دلیر گفت که جا جلوه میکند
هرچند در هزار قبا جلوه میکند
در خانه هست و در همه جا جلوه میکند
در عالمی که دلبر ما جلوه میکند
از بس ز روی شرم و حیا جلوه میکند
موج سراب و آب بقا جلوه میکند
این راه همچو راه نما جلوه میکند
تا قبله هست قبله نما جلوه میکند

آسوده که سر ته بال خویش برد / پیوسته زیر بال هما جلوه میکند
نادان که از قضای خدا میکند حذر / غافل که رو به تیر قضا جلوه میکند
چون موجهٔ سراب درین دشت پرفریب / چندین هزار دام بلا جلوه میکند
صائب ز بس لطیف فتاده است آن نگار / ظاهر نمیشود که کجا جلوه میکند

وله

فروغ حسن یار از چهرهٔ گلزار پیدا شد / درین گلزار آخر یک گل بیخار پیدا شد
ز چشم بد خدا آن خط مشکین را نگهدارد / که از هر حلقه اش انگشتر زنهار پیدا شد
سراپا چشم شو تا دولت دامن بدست آری / بخواب ناز رو چون دولت بیدار پیدا شد
محک ار کارهای سخت باشد شیر مردان را / بر دم جو نهر با در کهسار پیدا شد
مسلمان میشمردم خویش را چون شد دلم روشن / ز زیر خرقه ام چون شمع صد زنار پیدا شد
مرا صائب نکرد کار عشق از جهت بیکاری / عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد

وله

مدام چشم تو مست شراب میباید / همیشه خانهٔ ظالم خراب میباید
ازین قلمرو ظلمت گذشتن آسان نیست / دلی بروشنی آفتاب میباید
بخون خویش دل داغدار من تشنه است / کباب سوخته را این شراب میباید
کدام گنج گهر نیست در خرابهٔ دل / درین خرابه همین ماهتاب میباید
لباس عاریتی دور کن که دریا را / کمر ز موج و کلاه از حباب میباید
علاج مرده دلان جسم را گداختن است / زمین سوخته را این سحاب میباید
کمست مستی غفلت ترا که چون طفلان / فسانهٔ دگر از بهر خواب میباید
بشیشه نقل کنی تا ازین سفالین خم / هزار جوش ترا چون شراب میباید
زنان زبانه موجست آب زیر و زبر / زبان خموش بزم شراب میباید
چو زلف تا بهم آری دو مصرع موزون / هزار حلقه ترا پیچ و تاب میباید
گدایی در دل سنگین اگر صائب / دل شکسته و چشم پر آب میباید

وله

سرکشان رشته بگوهر نداده اند / شوخی زهد مبر که ترا سر نداده اند
رخساره اش ز سیلی ادب نیلی است / این اعتبار سفت بعنبر نداده اند
بخشیده اند چون دل خرسند نعمتی / درویش را که نعمت دیگر نداده اند
از برگ بی ثمرها شه آزاد کرده اند / هرچند همچو سرو مرا بر نداده اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق / زان سرو هند هرچه ازین بیشتر نداده اند
داغ توانگری بجبین شان کشیده اند / آن فرقه را که چهره چو زر زر نداده اند
روشندلان بجرم خود برق کشته اند / فرصت بشوخ چشمی اختر نداده اند
از آهسته عهدی زمین لعل دل / آیینه را بعبث بسکندر نداده اند
صائب بخواب امن ایام صبح کن / کاین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

وله

حسن در خانهٔ زین جلوهٔ دیگر دارد / در نگین خانهٔ نگین جلوهٔ دیگر دارد
عالم آشوب بود شور قیامت لیکن / خنده های نمکین جلوهٔ دیگر دارد
از افق گرچه مه عید خوش آینده بود / چین بر ابروی طرف جبین جلوهٔ دیگر دارد
عشق بی پرده شود حسن چو در پرده رود / در صدف دُر ثمین جلوهٔ دیگر دارد
قدم از رخنهٔ دیوار بگلشن مگذار / حسن خوبان ز کمین جلوهٔ دیگر دارد
ساده لوحی بود آیینهٔ صد نقش مراد / شد چو لیلی نام نگین جلوهٔ دیگر دارد
شوخی سیل ز ویرانهٔ ما دید صائب / می بر لبهای غمین جلوهٔ دیگر دارد

وله

چه کار از یاری دوران برآید / بهمت کارها آسان برآید
سر آمد چون زمان ناامیدی / بخواری یوسف از زندان برآید
ستم از کودکان و تیرهای درشت / که در صد سالگی دندان برآید
نمیگیرد ز شور سرد ما را / تن افسرده چون با جان برآید
بود مژگان خونین حاصل عشق / ز دریا پنجهٔ مرجان برآید
چو شبنم هر که خود را جمع سازد / سبکبار از گلشن امکان برآید
رهی سر کن خدا را ای سکندر / که جان از چشم دست افشان برآید
ندارد حاصلی آمیزش خلق / که شمع از انجمن گریان برآید

بعبر از زور کشتی ان رفت / بلنگر کشتی از طوفان برآید
ز زیر پوست هر دل که نعرت است / چو پسته با لب خندان برآید
دل از باد مراد عشق صائب / ازین دریای بی پایان برآید

وله

عاشقانی که بتسلیم رضا می باشند / تا بگردن همه در آب بقا می باشند
بگذر صلح کن از خلق که چون موج سراب / بیشتر اهل جهان در فنا می باشند
بحذر باش که این دست و دهن آب کشان / خانه پرداز تر از سیل بلا می باشند
غنچه خسبان که بلب هر گره کار خود اند / از برای دگران عقده گشا می باشند
نیک چون در نگری رو بقفا می تازند / ساده لوحان که گریزان ز قضا می باشند
خویش را زین تن خاکی به بصیرت بشناس / که ز هم آینه و عکس جدا می باشند
در دل سرو غم فاخته تا تاثیر نکرد / گردن افراختگان سر بهوا می باشند
مرکز حلقهٔ دانشند معنی صائب / دانهایی که درین خانه سرای می باشند

وله

عاشق دلشده هرچند که آواز دهد / کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
راه در خلوت وصل تو سپندی دارد / که ز خاکستر خود سرمه به آواز دهد
صید بندی که از چشم رهایی دارم / چشم را مشکل اگر رخصت پرواز دهد
عاشق از کاوش آن غمزه نی اندیشد / کبک را سینهٔ خود طرح بشهباز دهد
تا بود زنده بگلشن ز دل خود باشد / هرکرا ساغری آن لب طناز دهد
تو که از دیدن یک خوشه ز صحرا می باری / بتو چون سینهٔ دریا گهر راز دهد
دل مصفا شود از زخم زبان جانان دارد / شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد
دهن خویشتن بدشنام میالا زنهار / کاین زر قلب بهر کس دهی باز دهد
مطلب از دگران روشنی دل صائب / که دلت را نفس سوخته پرواز دهد

وله

عشق یکسان ناز درویش و توانگر میکشد / این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد
آفتاب روز محشر نیشتر میسوزدش / هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد
تا بکام دل کند جولان سمند شوخ ما / انتظار دامن صحرای محشر میکشد
دود نخ روشندلان در بندگی بود زینت / شمع این هنگامه آه از بهر زیور میکشد
میشود از ناتوانی دشمن عاجز قوی / خنجری هر خار بر پنجهٔ لاغر میکشد
آتشین رویی که من پروانهٔ او گشته ام / هر شرار شرع غمزه از چشم سمندر میکشد
سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاک را / بر زمین این دامن نازی که محشر میکشد
میکشد آزردگی نازک از نگاه گرم ما / انتقام از خورشید محشر سایه پرور میکشد
بیمی از گشتن ندارد شعلهٔ بیباک ما / شمع ما گردن بامید صبا بر میکشد
نیست سرگشته روی قابل جولان اشک / این قلم را عشق بر رخسار چون زر میکشد
پاک گوهر را ز درد و داغ عشق اندیشه نیست / در دل آتش دم خوش عود و عنبر میکشد
کوری فرزند روشن میکند چشم گدا / ناز دونان را سپهر سفله پرور میکشد
بیکدام از رشته را گوهر گسستن بیم / انتقام کاهش خود از گوهر میکشد
سر ز جیب صبح بر می آورد خون آفتاب / هرکه صائب درد دل را شب بیکدو ساغر میکشد

وله

محنت امروز فردا جمله راحت میشود / اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
تلخی بیداری شبهای محنت مرا / در شبستان لحد خواب فراغت میشود
در لباس آب کوثر میکند جولان سرشک / آههای سرد سرو باغ جنت میشود
ناامید از آه سرد و نالهٔ سوزان مباش / کاین بخار دود آخر ابر رحمت میشود
دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه / بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
تا پریشانست دل شهر بند کثرتی / خویش را گر گاه سازی جمع وحدت میشود
پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ماتمی / بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود
عشق را سنگ ملامت میشود سنگ فسان / عقل خامست آنکه دل سرد از نصیحت میشود
میکند بیهوده کوی خانهٔ دل را سیاه / چون نفس در سینه دزدی نور حکمت میشود
هر کسی را حد خود باشد حصار عافیت / جغد از ویرانه اهل سعادت میشود
گوشه گیری را بلای همچو شهرت در قفاست / چاره اینجا دیده را مانع صحبت میشود
هر سرایی را چراغی هست صائب در جهان / خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

کسی که عیب ترا پیش چشم بنگارد
ز فوت مطلب خود بی‌تشوشی که فلک
بدست غم نشود مبتلا گر بیاشش
بجای خون ز رگ ریشه آتش آرد
کسیست صاحب خرمن درین تماشاگاه
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه بر
میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام
تو بر خلاف من این تخم نیکنامی کار
چو در عقده‌گشایی برین سده صائب

و

چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد
نقش او عالم درخانه آتش ز موج
دشمن مطیع گردد چون نقش شمع سحر
از دشمن ملایم زنهار بر حذر باش
از طبع سرکش تندی بیرون نمیرود سال
کف را چه وزن باشد پیش شکوه دریا
تا در رکاب مستی یکمرغ نیز بر بال
از بند اعتبارات هرکس برون نیامد

و

فسردگان که اسیر جهان تنها بند
ز خویشتن بسر کوی خویش نه آگاه
چو خون مرده بنشتر ز جای نجنبند
مخور ز ساده دلی دوستی گران
ز زهد حسن تمنی نه گر نمی آیند
نمیشوند چو موج لطیف گهر

بیوسن دیده او را اگر توقع دارد
ستاره میبرد و آفتاب می آرد
کسی که دامن شب را ز دست نگذارد
بدست درد دلی را که عشق بفشارد
که غیر اشک دگر دانه نمی کارد
چنان رود که دل مور را نیازارد
که هیچ طایفه را بی‌نصیب نگذارد
که هرکس آن درود از جهان که میکارد
بناخن مه نو چرخ پشت سر خارد

له

ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد
آنرا که بالش از خشت فرش از حصیر باشد
مارست تا زبانه مرکب چو شیر باشد
چون سنگ خوش افتاد ناگاه گیر باشد
جاهل گمان کرده است هرچند پیر باشد
در چشم بی‌نیازان دنیا حقیر باشد
حاشا که دیده دام از صید اسیر باشد
گر بر فلک برآید صائب اسیر باشد

له

بچشم زنده دلان نقش پرده خوابند
چه سود از نیکنامان چه مور و سنجابند
هلاک تشنه زرند و مرده خوابند
که در شکستن هم همچو موج بیتابند
خجل ز آینه داران عالم آبند
چو فار و خس همگی فرج را بسیلابند

خبر ز ساحل این بحر آن کسان دارند
تهی بادهٔ حکمت مدان خموشان را
بچشم قبله شناسان عالم تجرید
باشنایی مردم بسند دل صائب

و

زمی پرستی خود لاله بر زمین گردد
دمید خط او دل سخت یار نرم نشد
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا
درین محیط که از صدق یک شکسته لبیست
ز رشت صاف تو صیدی که زخم بردارد
مکن ز حیرت مرصع به پیکانهای خدنگ
درین بیابان بحر آب تشنه تحمل امید
ز آفتاب دل فرو سرد شد صائب

و

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد
دور گردی نشود مانع یکتایی دل
ناز کرد اندر رق حسن بانصاف آمد
گرچه دست ستم خار بلند افتاده است
خوشدلی نیست درین دایره کور و کبود
گرچه رنگین بنظر جلوه کند عالم خاک
کیست با او طرف بحث تواند گشتن
شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب

و

حاصل عمر ز خود بیخبران آه بود

که ترکیب فرو برده سبو کردابند
که همچو کوزه سر بسته پری مابند
ز خود تهی شدگان زمانه محرابند
که لوح خاک چو آینه خلق سیمابند

له

شب سیاه درون نان سحر نمیگردد
زدود دیدهٔ آیینه تر نمیگردد
که هر که رفت از آن راه بر نمیگردد
که آفتاب ملول از سفر نمیگردد
که چون دهان صدف بی‌گهر نمیگردد
کباب تا نشود باخبر نمیگردد
که پیش تیر حوادث سپر نمیگردد
زهیچ آب دگر بارور نمیگردد
دل شکسته که از یار بر نمیگردد

له

مهری از تحفهٔ رسوایی مجنون باشد
قطره در ابر همان در دل جیحون باشد
یارب آن خط دلاویز چه مضمون باشد
کوته از دامن عریانی مجنون باشد
وقت آن غنچه خوش کز این دایره بیرون
نیک چون دانگری یکدل پرخون باشد
هر کرا هست نجم همچو فلاطون باشد
جغد در گوشهٔ ویرانه همایون باشد

له

هر که از خویشتن آگاه شد آگاه بود
۱۱۳

[illegible]

نتوان از حرم قدس پرواز رسید
پیش جمعی که به یکتایی آن سرو رسید
از وصول الحذر از اندیشه شود همچو هلال
ای که کام دو جهان از خدا میطلبی
غافل از مور مشو گرچه سلیمان باشی
از وصال رخ او بی‌ادبان محرومند
میرسد جاذبهٔ عشق بفریاد مرا
صائب از کشمکش رد و قبول آسوده است

و

مرا خرسند کرد از سامان دنیا مختصر دارد
نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن
سبکباری که چون تیر از زبان و دل یکی باشد
شکستن از صبح صادق فوج شب تاریک را
میسازد بخون خویشتن رنگین دست و تیغ را
میان خواب و بیداری زمانی هست عارف را
کجی نبود صراط المستقیم عشق را صائب

و

پادشاهی نه بسیم و زر و گوهر باشد
هر که چون بحر تهی گذراند ایام
حرف سامان ز لب خواجه که در کشور عشق
صبح در دی نبرد از عاقبت دائم نیست
زندگی بجگر سوخته ظلمت را زند
نی محالست که از بند خلاصی یابد
با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا
مست نازی که دل وحشی گرد تنگ

پر سیمرغ درین راه پرکاه بود
طوق هر فاخته‌ای هوا آمده بود
میتوان یافت که جوینده آن ما بود
سرو موقوف یک آه سحرگاه بود
که ز مردزه بدرگاه خدا راه بود
گل این باغ ز دستیست که کوتاه بود
یوسف آن نیست که پیوسته درین چاه بود
سرگرانی دل از خلق بایینه بود

له

دل خرسند هرکس دارد از دنیا چه غم دارد
چه خاک از دشت امکانست ماییکه صحرای عدم دارد
بهر جانب که رو آرد کشش در قدم دارد
حذر کن از نیستی که راستی با خود علم دارد
چه لذت از حیات خویشتن صید حرم دارد
که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد
بقدر پیچ و تاب هر روانی پیچ و خم دارد

له

هر گرانسنگ رتبت سکندر باشد
ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد
هر که آهن جگر نیست توانگر باشد
سخن تازه به از قند مکرر باشد
جام تبخاله ما بر لب کوثر باشد
تا دلش در گرو صحبت نشتر باشد
در ترازوی مکافات برابر باشد
شاهبازش می چون خون کبوتر باشد

پیش جمعی که زینت دلشان سوخته است
صبر پرسوز دل تشنه لبی کن صائب

و

درشتی از فلک شیشه رنگ میبارد
لب صدف زده تبخال و ابر بی‌انصاف
گشاده روی سخن سخت نشنود ز کسی
نه هر که درج گذارد ز در دمند است
تو از فشاندن تخم امید دست مدار
اگر عیار ترنجهای روزگار اینست
مدار از گل این باغ سازگاری چشم
چراغ عقیق نسازد بساده‌دلی صائب

و

صحبت بحریفان سیه کار مدارید
ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف
چون خامه قدم جفت منایید درین راه
خون میچکد از غنچه لب بسته این باغ
شیرازهٔ اوراق دل آن موی میانست
چون شمع اگر سوز شما عاریتی نیست
گر آینه جان شما ساده ز نقشست
چون سایه سبکسیر بود دولت دنیا
با تاج سر از گریه نیاسود دمی شمع
مفتاح نهانخانهٔ دل قفل خموشیست
سیلاب حواس است نظرهای پریشان
بازیچهٔ امواج بود کشتی خالی
بر سرو تهی دست خزان دست ندارد

تشنه لب ماندن از اقبال سکندر باشد
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

له

زمانه ایست که از شیشه سنگ میبارد
بکام شیر و دهان پلنگ می بارد
بهره‌وری که بود بسته سنگ می بارد
که زهر چشم زداغ پلنگ می بارد
که ابر رحمت حق بیدرنگ می بارد
ز چهرهٔ گل امید رنگ می بارد
که خون بیکنهان از خدنگ می بارد
درین زمانه که از نام ننگ می بارد

له

بر روی سخن آینهٔ تار مدارید
در پیش نفس آینهٔ تار مدارید
در سیر و سفر عادت پرگار مدارید
کاری که برابر دهٔ اسرار مدارید
زنهار که دست از کمر یار مدارید
پروای دم سرد و خسر یار مدارید
اندیشه گرد و غم زنگار مدارید
با سایهٔ اقبال هما کار مدارید
راحت طمع از دولت بیدار مدارید
اوقات خود آشفتهٔ گفتار مدارید
آینه خود بر سر بازار مدارید
دل از غم و درد سبکبار مدارید
از بی‌ثمری بر دل خود بار مدارید

درگوشه چشمست نهان فتنه دوران
با گوشه‌نشینان جهان کار نداریم

چون سبحه که سوی شکافیده زنیم
دست از کمر رشته زنار نداریم

وله

نه همین اهل خرد آینه اسرارند
که ز خود بی‌خبران نیز خبردارند

نقطه‌هایی که درین دایره فرود آمده‌اند
همه حیرت‌زده گردش این پرگارند

بی‌گره شو که بیک چشم زدن سکه زنند
رشته‌ها از نظر سوزن اگر هموارند

با ادب باش درین بزم که این بی‌ادبان
همه در کار بی رونق موسیقارند

قانعانی که فشردند بدل دندان را
خبر از چاشنی میوه جنت دارند

آنچه از مایده فیض برین ته طبقست
زر قلب جمعیت که در پرده شب بیدارند

سالکانی که دل روشن از اینجا بردند
در ته خاک چو خورشید همان سیارند

می‌رسد زود بمعراج فنا دست بدست
هر کرا خانه براندازتکان معمارند

جوش جمعی که رسیدند ز ساحل محیط
کوهها لنگر صفت حلقه بار تخانم

نیست ممکن که تراوش کند از ما سخنی
در نهانخانه ما آینه‌ها ستارند

خاک ری نیست که ... ویران گردد
سینه‌ها خاطر کوتاهی این دیوارند

سر درین معرکه بیقدرتر از دستارست
این رفیقان سبکسر نغم دستارند

خوبرویان که ندارند رگ تندی خوی
مغبچه طفلان هوس همچو گل بی‌خارند

خودفروشان جهان راست غم رد و قبول
عاشقان فارغ از اقرار و غم انکارند

سر گرفتیم حمیرا از چمن بیرون رفت
سربسر شبنم این باغ اولوالابصارند

صائب آنها که درین عهد سخن خرج کنند
دانه سوخته در شوره‌زمین می‌کارند

وله

حذر ز فتنه آن چشم نیم باز کنید
ز زیر بار سیه کاسه احتراز کنید

اگر چو غنچه درین بوستان ز اهل دلید
گره ز جبهه خود بی نسیم باز کنید

بناز عالم پرکار بر نمی‌آیند
ز هر چه هست دل خویش بی‌نیاز کنید

محیط عشق حقیقی در انتظار شماست
گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید

ز بحر آینه سیل صیقلی گردد
معاشرت بجز لقمان پاکباز کنید

اگرچه تیغ شهادت بلند پروازست
ز روی عجز تماشا گردنی دراز کنید

زمین نرم بود پرده‌دار دام فریب
ز مکر دشمن هموار احتراز کنید

اگر ز کوتهی روز عمر در تابید
با آه نیم شب این رشته را دراز کنید

حریر صورتی آب و گل مجازی نیست
ازین لباس برآیید چون نماز کنید

ز هر چه هست بپوشید چشم چون صائب
بروی خود در توفیق را فراز کنید

وله

پری که بار غم عشق بر دوش رضا کشد
در گوش چرخ حلقه زر قد دوتا کشد

تا حفظ آبروی قناعت میسرست
خاکش بسر که منت آب بقا کشد

نتوان بپای سعی ز ویران برون شدن
کو دست جذبه که گریبان ما کشد

ایمن مشو به پاکی نهادی که چون سپهر
چون دانه پاک شد تعب آسیا کشد

گشتیم گرد عالم و در یک گل زمین
خاری نیافتیم که دامان ما کشد

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خاری ز پا کشد

صائب مقام امن درین روزگار نیست
خود را مگر کسی بحریم رضا کشد

وله

گل بیخار درین غمکده کم سبز شود
دست در گردن هم شادی و غم سبز شود

حاصل ما دل یا رب چنین می‌باشد
سرزمینی که بشور آبه غم سبز شود

ملی شد ایام برومندی ما در سختی
همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود

اگر از تشنه‌لبی آب شود دانه دل
به از آنست که از ابر کرم سبز شود

نیست غیر از دل خرسند درین شورستان
کف خاکی که درو باغ ارم سبز شود

تا بود ریشه قارون بزمین پیوسته است
کو درین باغ نهالی ز کرم سبز شود

گر براندازی از روی خرفان نقاب
سربسر ریگ بیابان عدم سبز شود

میتوان بخت برومند بخون یافت
که ز سیرابی شمشیر علم سبز شود

آنقدر در حرم از شوق تو اشک افشانم
که چو طوطی پر مرغان حرم سبز شود

گر چنین عشق تو بر سنگدلان زور آورد
سبحه برهمن از اشک صنم سبز شود

بخجل از صحبت این همسفران تا چون خضر
هر کجا پای نهی جای قدم سبز شود

از سخنهای تو صائب که از و آب چکد
عجبی نیست اگر لوح و قلم سبز شود

وله

یوسف ما را نه دانی راحت از دنیا ندید
از عزیزان هیچکس خوابی براحت ندید

وحشت دیوانه ما را چه نسبت با غزال
گرد ما را هیچکس در دامن صحرا ندید

دامن حیرت بدست آور درین طوفانکده
موج ساحل تشنه آسایش دریا ندید

اعتبار شیشه دل سنگ ما کرده است
سیل از ان واصل بدریا شد که پیش پا ندید

کو بیا زیر لوای عشق عاشق را ببین
هر که کوه قاف را در سایه عنقا ندید

سوخت برق بی‌نیازی خرمن افلاک را
زیر پای خویش آن معشوق بی‌پروا ندید

هر کرا چون بید مجنون برگ شد تیغ عشق
تیغ اگر بارید بر فرق سرش بالا ندید

تیرگی از بخت ما صائب سخن بیرون نبرد
شمع روشن کرد محفل را و پیش پا ندید

وله

از میان تیغ برآور که زمان میگذرد
وقت بر نشئه گلزار جهان میگذرد

غافلان پشت بدیوار فراغت دارند
عمر هر چند که چون آب روان میگذرد

میکند خواب فراغت پس شبستان عدم
هر کرا اینجا بیک خواب گران میگذرد

میشود روشنتر از روز قیامت مشهور
چون شرر هر که ز دنیا نگران میگذرد

در بیابان ملامت دل دیوانه ما
همچو تیغی است که بر سنگ فسان میگذرد

نتوان طوطی ما را بشکر داد فریب
سخن از چاشنی کنج دهان میگذرد

آه ازان دلبر محجوب که در پرده شب
روی پوشیده ز آیینه جان میگذرد

گرچه باشد بهوس عشق به از عقل بود
تیر هر چند بود کج ز کمان میگذرد

از جهان گذران نیست گذشتن آسان
شبنم ماست کزین ریگ روان میگذرد

صاف شو تا همه خوبان بتو یکتا باشند
در گلستان سخن آب روان میگذرد

وله

بد درونان که بهمواری ظاهر سمرند
همه چون آب تنک پرده سنگ خطرند

دستگیری نتوان داشت توقع ز رقیق
اهل دنیا همه در مانده‌تر از یکدگرند

نه همین سبزه درین راه کند پامالت
پیشتر تیغ زبانان جهان بی‌سپرند

عمر جاوید خطر را بنظر می‌آرند
آه ازین مردم عالم که چه کوته‌نظرند

یک حبابست سپهر از قدح لبریزش
زان می ناب که صاحب‌نظران بیخبرند

نیست از جانب معشوق حجابی صائب
اینقدر هست که دل باختگان بیجگرند

وله

در و دیوار در وجد از نسیم نوبهار آمد
زمین مرده دل را خون بجوش از لاله‌زار آمد

زمین یکدسته گل شد هوا یک شاخ سنبل شد
میان بربند عشرت را که هنگام شکار آمد

رگ سنگ از طراوت چون رگ ابر بهاران شد
عجب آبی بجای خشک را بر روی کار آمد

چه صد دارد درین موسم کدورت سر برون آرد
که تیغ برگ بیرون از نیام شاخسار آمد

چنان کز حرفهای مختلف شد از الف پیدا
برون از پرده سر خار چندین گلعذار آمد

اگرچه کشتی دل بود در گل لنگر نهان
برقص از جنبش باد مراد نوبهار آمد

محیط فیض در عنبر زد از لاله نهان شد
شکوفه چون کف دریای رحمت بر کنار آمد

درین موسم بنه بر طاق نسیان شیشه می را
که جام لاله لبریز از شراب بیخمار آمد

بهر چشمی فشانید حسن نوبهار ازا
ز شبنم چشم حیرت وام کرد کل گلعذار آمد

مگر خواب بهاران چشم بندی کرد و صنوبرا
که چندین حور بیرون از بهشت کردگار آمد

برون آیید ای کنعانیان از کلبه احزان
که بوی یوسف گم گشته از باد بهار آمد

که باور میکند کان نقشبند بی‌نشان صائب
ز روی مرحمت در پرده نقش و نگار آمد

وله

گوشه‌گیران کامیاب از عالم بالا شوند
فکرها در گوشه‌گیری آسمان پیما شوند

توتیای چشم روزنها بود نور چراغ
دل چو روشن گشت اعضا سربسر بینا شوند

قطره ما چون صدف روزی که بکشاید دهن
تا چه دریاها درین یک قطره ناپیدا شوند

صاف کن آیینه دل را درین بستانسرا
تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند

محو شد در روی او هر چشم بینایی که بود
اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند

در میان این گهرها رنگ سنگ تفرقه است
چون به یکرنگی رسند این گوهران یکتا شوند

شد پریشان مغز ما از فکر صائب کو جنون
تا چو دستار این بلاها از سر ما وا شوند

وله

سایه بر سر کس آن سرو خرامان افکند
رعشه چون آب روانش برگ چنان افکند
عشق بالا دست هر کس را که بر گیرد ز خاک
آسمان از ابر زمین چون سایه آسان افکند
پرده ناموس نتوان از حریف عشق شد
بادبان چون پرده بر رخسار طوفان
از گلوی خود بریدن لقمه حاجت نیست
ورنه هر کس کلاه پیری بر سر پنهان افکند
سر گرانم گرم در زیر دامان ورد
در دل شب سایلان از زیر دامان افکند
هر که اینجا جمع سازد خویش را از وادی
خویش را چون قطره در دریا غم غفران
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور
میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست
وای بر شیری که آتش در نیستان
من چسان صائب نگهداری کنم خود را که خضر
خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند

و

له

ز خون خوردن از زنهای نمایان باز نمیآمد
ز آهو نافه گفتار از سخن پرداز میماند
زنگ هشیار بزم میکشان افسرده میگردد
بابانگ مایه شیراز روانی باز میماند
متاب از سختی ایام روی دل که آینه
چو گرد اندر صیقل روی بی پرواز میماند
اگر امید حسن عاقبت مطلب روا یابد
بمطلب میرسد هر کس ز مطلب باز میماند
مرو در خون صید لاغر من که شکار من
همین مشت پری در چنگل شهباز میماند
رجا و خوف را در هیچ حال از کف مده صائب
که چون یکبال گردد مرغ از پرواز میماند

و

له

بجا صلحی که تربیت بید میکند
این شغل پوچ را چه امید میکند
چون خضر هر که ذوق شهادت نیافته است
رغبت بزندگانی جاوید میکند
از برگ بهر قتل خود آماده دست تیغ
بجا صلحی نگر که چه با بید میکند
نشنیده است بلبل بیدرد بوی عشق
این نالهای زار تقلید میکند
چون شبنم آنکسی که بلند است همتش
دامن گره بدامن خورشید میکند
کوه از صدای خویش چه عیب گر ز جا رود
گردون طرب بنغمه ناهید میکند
دست از زمدار که تا جام هست خلق
بی اختیار یاد ز جمشید میکند
بی گفتگو ز معنی تجرید غافلست
آن ساده دل که دعوی تجرید میکند

بیطالعی که شکوه ندارد ز روزگار
روز سیاه خویش شب عید میکند
از فکر زلف و روی تو آنکس که فارغست
شب را ز روز و روز شب بجا بید میکند
هر کس صفیر خامه صائب شنیده است
کی گوش بر ترانه ناهید میکند

و

له

بعبیر مشکل عالم تمام بگشاید
که این کلید بهر قفل راست می آید
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند
که آب بحر بآب گهر نمی آید
من از کجا و بهشت برین مگر رضوان
برد و داغ تو فردوس را بپا آید
دران چمن که من از گل گلاب میگیرم
ز دور باد صبا بیت دست میخاید
ز آب تیغ جگرگاه خاک شد سیراب
هنوز از شب زلف تو فتنه میزاید
مشو بسنگدلی از رشک من ایمن
که رشته مغز گهر رفته فرو میآید
دو چشم دوخته بر زمین از این غافل
که چرخ راه تو از رستاره میپاید
چه تشنه است بخونریز خلق ابرویش
که در مصاف دو شمشیر کار فرماید
نعیم خلد حلالست بر کسی صائب
که دست و لب بنعیم جهان نیالاید

و

له

از صبوری در کشاد کارها مگذر کلید
بر بنا میرسد هیچ قفل محکمی با این کلید
بند دست و پاست سامان جهان را جود
میتوان بر قفل آهن ساختن چندین کلید
خواب غفلت بند بر چشم و دولت نهاده است
ورنه اندر آستین تست ای مسکین کلید
در مصاف سخت رویان جهان ستی مکن
قفل آهن را نسازد کسی موین کلید
گر چه سخت میکشید کارهای سخت را
از دل صدچاک کن دندانهای این کلید
نیست مکر و حیله اشود دل بی آسمانهای لطیف
کز نسیم صبح دارد غنچه نسرین کلید
نیست یک مشکل که نگشاید بآه نیمشب
راست می آید بهر قفلی که باشد این کلید
با گرانان صائب از راه سبکروحی درآ
بیشتر از چوب میدارد در زرین کلید

و

له

عاشق آزرده و مخزون و غمین میباید
صاحب گنج گهر تلخ جبین میباید
خیره چشمان هوس را ادبی در کار است
حسن مقید ترا چین بجبین میباید

همچو خورشید بذرات جهان کرم دراست
گر ترا روی زمین زیر نگین میباید
خشم ماریست که سرکوفته میباید داشت
حرص موریست که در زیر زمین میباید
مجلس منکر نخست الحنک و اغلاقست
این قدر هست که چیب تو ازین میباید
پاک کن از سخن پوچ دماغ را صائب
لقمه کام صدف در ثمین می باید

و

له

کیم من تا سلیمان میهمان خوان کریم باشد
دل خود میخورد موری اگر مهمان من باشد
من و صحبتی در خلد با زاهد معاذ الله
که در هر جا گرانجانی بود زندان من باشد
گر از دست تهی آتش برآرم چون چنار از خود
از آن خوشتر که حشیشی در بی سامان من باشد
اگر مستلزم خواری شود همت نمیخواهم
چرا آزاده شرمنده احسان من باشد
بمقصد میرسانم بی کشش دست کسی خود را
کمان چرخ اگر در قبضه فرمان من باشد
درین کاشانه غمگین کونه من آن شمع نبشیم
که عیش مردمان شیرین ز نقصان من باشد
که دارد تاب آتش که شادی مرگ میگردم
خیال وصل او در خواب اگر مهمان من باشد
ندارد غنچه دلگیر من سامان خندیدن
اگر از زعفران خار و خس بستان من باشد
من اندیشه ترتیب دیوان فارغم صائب
که لوح سینه روشنتر از دیوان من باشد

و

له

دل پیران کهن سال غمین میباشد
قامت خم شده را داغ نگین می باشد
در دل هر که بود خرده رازی مستور
همچو دریای گهر تلخ جبین میباشد
از لب ساغری راز تراوش نکند
ساکن کوی خرابات امین میباشد
یاد رخسار تو هم آتش بی زنهار است
رتبه حسن گلوسوز همین می باشد
خال در کنج لب و گوشه چشمت بیتیم
دزد بوسته طلبکار کمین میباشد
دهن خویش مکن باز بدریا صائب
گر ترا همچو صدف در ثمین می باشد

و

له

ترا چون صبح خندان آفریدند
مرا چون ابر گریان آفریدند
من آن روز از سلامت دست شستم
که آن چاه زنخدان آفریدند
بلاها سینه را جمع کردند
ازان زلف پریشان آفریدند

دو نیم آن روز شد چون پسته لبها
که آن لبهای خندان آفریدند
شکست آن روز شاخ زلف خوبان
که آن خط چو ریحان آفریدند
لطافتهای عالم گرد کردند
ازان سیب زنخدان آفریدند
برای شمع آن روی دل افروز
ز بخت ما شبستان آفریدند
ازان مژگان شرم آلود دل
جراحتهای پنهان آفریدند
شکست آنروز بر قلب دل افتاد
که آن صفهای مژگان آفریدند
فلکها شد چو گوی آن روز غلطان
که آن زلف چو چوگان آفریدند
سر زلف شکست بتان را
پی تاراج ایمان آفریدند
اگر در حسن خوبان هست سستی
سراپای ترا زان آفریدند
پی تاراج خونگاه هستی
نگاه برق جولان آفریدند
چو چشم یار ما خستگان را
ز عین درد درمان آفریدند
بخود پرداختن زان دل نیامد
که چون آینه حیران آفریدند
ازان لبها شراب و نقل صائب
برای می پرستان آفریدند

و

له

حسن نوخط تو سرمایه نازی دارد
که ز هر حلقه خط چشم نیازی دارد
گرچه از غمزه بیرحم تو دل خونینست
بسر زلف تو امید درازی دارد
حسن خودرای سخن نشود شانه را
دل محمود بآیین خوش که ایازی دارد
آنکس از خار ره عشق تواند گل چید
که ز هر آبله چشم فرازی دارد
به که از کف ندهد شیوه مردم داری
هر که چون دیده در خانه بازی دارد
سینه گرم تو از جوش نفس شد صائب
که عجب زمزمه گوش گدازی دارد

و

له

از خط صفای روی تو بادر رکاب شد
حسن ترا سفید نه پیچ و تاب شد
شب نیمه گرد زلف تو گرد سیاه خط
مژگان شوخ زیر و زبر ز انقلاب شد
چون لاله در پیاله حسن تو خون گرم
از انقلاب دور قمر مشک ناب شد
حسن ترا کشید بپای حساب خط
بگذر ز پیچ و تاب که یوم الحساب شد

آن لعل آبدار که می‌چکید ازو * بی آب‌تر ز رشتهٔ موج سراب شد
شد گرد خط عذار ترا بوته گداز * آن سیم خام از نفس گرم آب شد
آن روی آتشین که جهان زو کباب داشت * از دود تلخ آن خط ظالم کباب شد
تنگ شکر که داشتی از طوطیان دریغ * آخر سیاه مور ازان کامیاب شد
روی تو هیچو غنچهٔ گل خرده که داشت * چندان نکرد صرف که خرج گلاب شد
خطی که بود نامهٔ امید عاشقان * چون آیهٔ عذاب ز رحمت حجاب شد
چشم تو از خرابی دلهای عاشقان * چندان نداشت دست که خود کم خراب شد
حسن ترا فکند خط از اوج اعتبار * چندانکه در صفا طرف آفتاب شد
چون خط امید بر خط فرمان نهاد سر * یکچند اگر چه زلف تو مالک رقاب شد
خط در مقام شرح درآمد رخ ترا * هر نقطه ز خال تو چندین کتاب شد
رویی که خیره میشد ازو چشم آفتاب * صائب سیاه روز چو پر غراب شد

و * له

داغ از حرارت جگرم داد سر زند * آتش بسوز سینهٔ من باد میزند
هر لاله که از جگر سنگ میدمد * دامن باتش دل فرهاد میزند
از دل نمیرسد نفس عاشقان بلب * بلبل بغیبت که فریاد میزند
در خان و مان خرابی خود سعی میکند * چون غنچه هر که دم ز دل شاد میزند
آیینه خانهٔ دل من از خیال او * چون کوه قاف موج پریزاد میزند
صائب بپای خویش زند تیشه بی‌خبر * آن بی ادب که خنده باستاد میزند

و * له

رخ بهبود کار خویش آن غافل جهان بیند * که بردار روز یوسف چشم راه کاروان بیند
چراغ برده در راهش پا تاریک می‌باشد * ز بینا عیب خود هر کس که عیب دیگران بیند
چه آسوده است از اندیشهٔ باد خزان برگی * که در فصل بهاران چون گل رعنا خزان بیند
پشیمانی ندارد دل بهار قدر دانان * چه صورت دارد از سودای یوسف کس زیان
بناخن میکنم داغ جنون را چهره پردازی * خوشا آنکس که ماه نو بروی دوستان بیند
نظر را پایه گر خواهی بلند از آستان مگذر * که هر کس را بود بر صدر جا در آستان بیند

کی ابر تیر گوهر را بشست پاک می‌سنجند * سر آن کز نارسایی جرم خود از آسمان بیند
عنان نفس را هر کس تواند داشتن محکم * سمند سرکش افلاک را در زیر ران بیند
ز بیم غیر رویش را ندیدم سیر چون طفلی * که در اثنای گل چیدن جمال باغبان بیند
درین میخانه لاف بیخودی آنکس رسد صائب * که در سنگ ملامت فتنهٔ رطل گران بیند

و * له

محض حرفست که ما او دهنی ساخته‌ایم * در میان نیست دهانی سخنی ساخته‌ایم
دل روشن که ازان فلکی آب شدست * تا چو تو دلبر سیمین بدنی ساخته‌اند
آب در چشمی از آن سیب زنخدان که فلک * دورها کرده که سیب ذقنی ساخته‌اند
گنج در گوشهٔ ویرانه همی فرض است * گر ز زر و سیم سیمین بدنی ساخته‌اند
زان غباری که خط از لعل تو انگیخته است * سر طرف طوطی شکرشکنی ساخته‌اند
زلف مشکین تو بر دامن صحرای وجود * سایه افکنده خطا و ختنی ساخته‌اند
در دل سنگ صنم قحط شرار افتاده است * تا بسر گرمی من برهمنی ساخته‌اند
زان شراری که گرفته است هوا ز آتش گل * هر طرف بلبل رنگین سخنی ساخته‌اند
جای شکر است که غمهای گرانمایهٔ تو * با دل سوخته همچو منی ساخته‌اند
نقطهٔ دایرهٔ قطره و دریاست یکی * خود پرستان جهان ما و منی ساخته‌اند
آه کاین مرده‌دلان جامهٔ احرامی صبح * بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته‌اند
فارغ از فکر لباسند نظر دوختگان * چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته‌اند
عارفان را ز نظر پاک چو شبنم صائب * زنگ آیینهٔ دل را چمنی ساخته‌اند

و * له

ز جلوهٔ تو دل آسمان فرو ریزد * گل ستاره چو برگ خزان فرو ریزد
حلال باد بران شاخ گل خودآرایی * که نقد خود بسر باغبان فرو ریزد
مجوی اختر سعد از فلک که بیهوده است * که ارزن از کف این سخت جان فرو
بآب تیغ اجل شسته باد رخساری * که آب رو بدر این خسان فرو ریزد
محیط در شکن ناودان چه جلوه کند * کدام شکوه مرا از زبان فرو ریزد
چنین که فاصله در کاروان هستی نیست * مگر چنین گهر از ریسمان فرو ریزد

دل فسرده نگیرد بخویش داغ جنون * تنور سرد چو گردید نان فرو ریزد
خبر نکرده ببالین من قدم مگذار * مباد مغز من از استخوان فرو ریزد
خمار کم کشد آن می‌کشی که چون صائب * شراب صاف بدردی‌کشان فرو ریزد

و * له

غبار غم بی از جان جسم بر نمیخیزد * نشستن از گهر گرد یتیمی بر نمیخیزد
فغان بی اثر از سینهٔ عاشق نمی‌باشد * ازین فولاد یک شمشیر بی جوهر نمیخیزد
غریبی رتبهٔ اهل سخن را میکند ظاهر * که تا در بحر باشد نکهت از عنبر نمیخیزد
بزیر کوه غم دل همچنان بیطاقتی دارد * سبکباری ازین کشتی بصد لنگر نمیخیزد
امید رستگاری نیست بی افتادگی اما * کسی کز طاق دل افتاد هرگز بر نمیخیزد
نگردد پرده‌دار خبث باطن جامهٔ زرین * نجاست از نهاد سگ بطوق زر نمیخیزد
ملال از دل عذاری از خط عنبر فشان او * که چون گرد یتیمی از رخ گوهر نمیخیزد
بسعی آستین غمگساران کی هوا گردد * غبار خاطری کز دامن محشر نمیخیزد
ز مخموران که آبی در دل شب خیزد صائب * کی بی‌تابانه آه از جان اسکندر نمیخیزد

و * له

فلک بآبله خار دیده میماند * زمین چو دامن پر خون کشیده میماند
طراوت از نفس آسمانیان رفته است * ترنج ماه بنار کفیده میماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان * بدست و زانوی ماتم رسیده میماند
ز سبزه دامن بطراوت نه لاله آتش صفت * فضای باغ بکشت جریده میماند
شکفته چون شوم از بوستان که لاله و گل * بسینه‌های جراحت رسیده میماند
ز رشته‌های سرشکم که چشم بر سر داد * زمین بصفحهٔ مسطر کشیده میماند
مگر همای سعادت هوای من دارد * که دل بطایر شهباز دیده میماند
ز آب چشم که این تاک سبز گردیده است * که این شراب بخون چکیده میماند
کمند حادثه را چین نارسایی نیست * رمیدنی بغزال رسیده میماند
گلی که دیده ز شبنم بخون نشسته او * به بهشت بنزهت گزیده میماند
ز روی لاله ازان چشم بر نمیدارم * که اندکی بدل داغدیده میماند

چو تیر راست روان بر زمین نمی‌مانند * عصا و قتی بسپهر خمیده میماند
تمتع از رخ گل سبز دیده ورانند * بعندلیب گلوی دریده میماند
ز بسکه آبلهٔ دل ز هم نمی‌گسلد * نفس برشتهٔ گوهر کشیده میماند
سخن شناس اگر در جهان بود صائب * مرا کدام غزل از قصیده میماند

و * له

شد فنا هر که سر از تیغ شهادت وا زد * ترفشد هر که دلیرانه برین دریا زد
هر کسی حاجت خود را بدری خواهد برد * دست دریوزهٔ ما بر در استغنا زد
با ادب باش که سر در قدم تیغ افکند * چون حباب آنکه درین بحر دم بیجا زد
گر خس و خار تعلق نبود دامنگیر * میتوان خیمه چو شبنم بجبین برجا زد
آب روشن که صفا در قدمش میغلطید * دید تا روی ترا آینه بر خارا زد
هر که بر سینهٔ ارباب قناعت گدا * خبر از خویش ندارد که بدولت پا زد
صائب از وادی دریوزهٔ دلها مگذر * که پریشان نشد آنکس که در دلها زد

و * له

قبول خاطر از نظارهٔ منظور میبارد * جمال نزدیکی از روی نگاه دور میبارد
اثر بگذار تا شمع مزار بر سر خاکت * که از آیینه بر خاک سکندر نور میبارد
اگر خرمن ندارد مزرع ما خوشه‌چین دارد * اگر باران بکشت ما نبارد مور میبارد
کدامشب میشود ساقی که در بزم شراب ما * بجای پسته و بادام چشم شور میبارد
بآب تیغ خون عاشقان از جوش ننشیند * همان کلبانگ وحدت از لب منصور میبارد
مگر برداشت از رخ پردهٔ زلف آن بهشتی رو * که باران خجالت از جبین حور میبارد
ز برق انتقام این مشو کوتاه آزادی * که آتش عاقبت در خانهٔ زنبور میبارد
ثمر در پای خود افشاندن از هر نخل می‌آید * خوشا نخلی که فیض خود بجای دور میبارد
اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه اقبالش * همان از حرص چین از جبههٔ فغفور میبارد
مرو صائب بسوی اختر طالع ز بیرون * که ره کم کردن از رفتار این شبکور میبارد

و * له

کدام آینه رو احرام این میخانه میبندد * که می آینه بر پیشانی پیمانه میبندد

که امشب میشود از شرم کنیان پیمانه / کو دود آه چشم پر زن کاشانه می‌نهد
خرابات مغان مجمع خاک عاشق ریزی دارد / گر شمع انجمن کمر بر خدمت پروانه می‌نهد
ز صندل چهره ما در بغل پروانگی دارد / بر سر کجی بروی ما در بتخانه می‌نهد
ز سنگ کودکان دل بر گرفتن سختی دارد / وگر ز راه صحرا که بر دیوانه می‌نهد
ز فرط گل سیل بهار دل الفت شیرین / اگر گرد خرابی رختم از ویرانه می‌نهد
ز برق در کمین نتند بادی در نظر دارد / باسید چه یارب خوشه ما دانه می‌نهد
جهان بیگانه است از آشنایی خیر حجاب / که در بر آشنا چون مردم بیگانه می‌نهد

ق له

چه شد گر خصم خنجر بهای سر نمیدانم / کمال عیسوی را دیده و سوزن نمیدانند
نکو واعظ حدیث دوزخ و جنت با بلبل دل / که سر گرم محبت گلشن از گلخن نمیدانند
تو بی پروا زبان خلق را کوتاه کن از خود / وگرنه آه مظلومان ره روزن نمیدانند
نگاه فرغنچی دل انگوزه داغ جنون دارد / که بلبل قدر گل تا هست در گلشن نمیدانند
دل بیدار را خواب اجل بیدارتر سازد / چراغ ما ز دامان کفن مردن نمیدانند
مشو از قتل ما ایمن که چون غنچه‌ها خون ما / نخواباند بجوش تا خصم را خفتن نمیدانند
سرا گشته‌ام چون سرمه در عالم نظربازی / زبان چشم خوبان را کسی چون من نمیداند
توان کردن ما برام از نکویان کام دل حاصل / دم این تیغ بی زنهار برگشتن نمیدانند
نداری رحم اگر بر غیر بر خود رحم کن صائب / که آتش گرم چون شد دوست از دشمن نمیدانند

ق له

عاشقان زان لب شیرین سخن پرداخته‌اند / بو شناسان به نسیمی چمن ساخته‌اند
چون قلم موی شکافان دبستان وجود / از دو عالم به سر زلف سخن ساخته‌اند
کی آن گلشن به رنگ تو انسد رسید / بلبلانی که به این سبز چمن ساخته‌اند
گوش گیر از این بزم که صحبت سازان / بارها از لب پیمانه سخن ساخته‌اند
خون بجای عرق افشانده‌ام از جبهه سعی / تا کف خون به رگ اشک ختن ساخته‌اند
زود باشد که زبان در قفس کام کشند / صائب آنها که بگلهای چمن ساخته‌اند

ق له

کجا آسان ز قید جسم پای دل برون آید / نمیوسد دانه تا در خاک کی از گل برون آید
عجب رحمت ز دریای بی‌پایان تو نومیدی / که هر کس دل بدریا کرد از ساحل برون آید
گرفتم سهل کار عشقبازی را ندانستم / که هر کاری که آسان شد بری مشکل برون آید
ز همراهان بناسازی بدین خیلت کار من / که میسوزم اگر خاری ز پای دل برون آید
بعلم ظاهری از آستم دل را ندانستم / که این فرد از میان فرد باطل برون آید
از آن مجلس که ساقی گردش چشم بتان باشد / بطا می چون خروس بسمل برون آید
از آن گلشن که چشم شور من سیراب باشد / بجای غنچه گل عقده مشکل برون آید
چه خواهد بود یارب حال نخل میوه‌دار او / در آن گلشن که پای سرو در از گل برون آید
چنین کز چشم بیمار تو می‌آید نگه بیرون / مگر لیلی بخندین ناز از محمل برون آید
از آن ره خار عالمسوز من جان میبرم صائب / اگر با بال پر پروانه از محفل برون آید

ق له

مرا اگر غربت آواره دایم از وطن دارد / که از نازک خیالان اینقدر درد سخن دارد
اگر نه روی گرم کار فرما در نظر باشد / که در شبها چراغی مشت دست کوهکن دارد
سفر کن تا چو یوسف شمع امیدت شود روشن / که گرد کور کس سرو چه پروا ز وطن دارد
کف خاکستری شد خضر از داغ پشیمانی / چه آب خوشگوار است اینکه آن چاه ذقن دارد
کدامین غنچه لب در صحن این گلزار بخندید / که از شرمندگی گل رو بدیوار چمن دارد
تو قلم مین کف از بیم فضیحی از کوس / وگرنه سرجانی یوسفی در پیرهن دارد
سخن رنگ حقیقت بر گرفت از پرتو صائب / سهیل تازه رویی اینقدر خون یمن دارد

ق له

ز مغز من بصهبا خشکی غم بر نمی‌آید / رسانم گر به آب این خاک را انم بر نمی‌آید
بجوش توان ز روی تیغ شستن خط جوهر را / بزور باده از دل ریشه غم بر نمی‌آید
عبث از خواری اخوان شکایت میکند یوسف / عزیز مصر گردیدن ازین کم بر نمی‌آید
مگر چون خار و خس دامن تسلیم آویزد / وگرنه موج ازین دریا مسلم بر نمی‌آید
نمی‌آید ز دل عشق بیرون قطره اشکی / ز گلشن بی‌کمند مهر شبنم بر نمی‌آید
عیار بر که از صحبت نیکان نیفزاید / به دست بت نقش عجب ز خاتم بر نمی‌آید

ق له

ازان مغلب

ازین مغلوب میگردی که بر خود نیستی غالب / اگر با خود برآیی با تو عالم بر نمی‌آید
اگر نه سرمه دارد در گلو صائب نوای ما / چه شد آن آه کز صبح جزادم بر نمی‌آید

ق له

ز چشم بد خدا آن پاکدامن را نگهدارد / که این پروانه گستاخ در فانوس ره دارد
شکستم شیشه دل از زیبائی ندانستم / که این بار سبک پرواز نفس در شیشه دارد
مسخر کرد خط از روی آتشناک را آخر / ز آتش رو نتابد هر که از دلها سپه دارد
نگردد تشنه خاک وطن سیراب در غربت / که یوسف آب سیل آرزوی آب چه دارد
ز بس کردم شمار جرم خود فرسوده شد دستم / کسی تا کی حساب ریگ صحرا را نگه دارد
دریغ صد قطره اهر چشم دارد سر برهنه‌ای / حباب بحر وحدت چشم بر گرد کله دارد
ز دل کز گرد عصیان تیره شد تو سینه چون چشم / که باغ امیدواری چشم از ابر سیه دارد
نشاط از غم از شادی طلب کن غنچه داری / که برق خنده رو در ابر گریان جایگه دارد
شو بی‌نیازی چهره چون خورشید روشن کن / که دایم از طمع داغ کلف بر چهره مه دارد
نه در دوزخ نه در جنت دلم آسوده شد صائب / سپند من نمیدانم کجا آرامگه دارد

ق له

فروغ گوهر دل از سر زبان تابد / صفای باغ ز رخسار باغبان تابد
نمیتوان بجگر داغ عشق پنهان کرد / که نور این گهر از روزن زبان تابد
مگر سیاهی دیوار جسم برخیزد / که آفتاب تو بر خیمگاه جان تابد
درین زمانه باطل کسی که حق گوید / برای خویش چو منصور ریسمان تابد
اگرچه غنچه مرا صد زبان بود در کام / حجاب عشق تو بر هم که بیان تابد
هنوز عقل نبرده بره ز خود بیرون / مگر ستاره دیگر ز آسمان تابد
تو گرم جلوه و صائب بخون خود غلطد / که پرتو تو مبادا به این و آن تابد

ق له

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود / روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود
آستین چند اگر افشاندیم دست از جهان / در دل ما ریشه غم جوهر فولاد بود
سرو چون شمشیر زهر آلودی آمد بچشم / بسکه از سیر گلستان جیب تو دل ناشاد بود
زینهار از خرقه ارباب مشو غافل که من / هر خشن پوشی که دیدم خانه صیاد بود
میکند اهل هنر نام بزرگان را بلند / بیستون آوازه گرد دشت از فرهاد بود
یاد ایامی که ما را بر سر از آزادگی / سایه بال هما چون سایه جلاد بود
از قبول خلق دل را رشته‌ها کم کرده بود / دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود
اختر ما تا فروغ دولت بیدار داشت / بر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود
از ندامت سوخت هر کس دل از آن خرمن زد / مرهم این صید از خاکستر صیاد بود
ناله کردیم و آتش در نهاد خود زدیم / چون سپند آرام ما موقوف یک فریاد بود
کم بلائی نیست صائب بر سر آن بانک / چشم زخم عید ما دایم مبارکباد بود

ق له

نور شمع طور کی گردد ز هر محفل بلند / کی شود این شعله جانسوز از هر گل بلند
دوری راه طلب از همت کوتاه ماست / چون بود دستی که کوته میشود منزل بلند
دانه امید ما چون سر بر آرد از زمین / ابر تر دستی نشد زین بحر بی‌حاصل بلند
ما زبان شکوه را بر یکدگر پیچیده‌ایم / از رگ ما خون بصد نشتر شود مشکل بلند
مهر بر لب زن که در خاموشی جاوید هم / چون سپند آنکس که گرد آواز در محفل بلند
خضر را ما سبز ازین بوم و بر نشنیده‌ایم / گردبادی هم نشد زین دشت بی‌حاصل بلند
در زمان کلک صائب رفته رفته پست شد / بود اگر آوازه سحر از چه بابل بلند

ق له

دل نیاسود از تردد تا نشد منزل سفید / کرد ما را روسفید آنکو که روی دل سفید
بوی پیراهن نیامد بر کنعان تا نکرد / از دو چشم خود پدر دولتسرای دل سفید
چشم ما آب سیاه آورد از بس انتظار / تا نشد از دامان صحرای طلب منزل سفید
حلقه بیرون در آتشست از نور شمع / چون سپند ما تواند شد درین محفل سفید
شد ز لخت دل گلی سیراب روی چشم ما / کرد گوهر روی این دریای بی‌حاصل سفید
در جواب تیغ دادن ترشرویی میکنند / چون شود در عهد این بی‌حاصلان ساحل سفید
همت ما صرف پرواز دل شد از جهان / ما همین یک خانه را کردیم ازین منزل سفید
گر به دریا سایه اندازد گلیم بخت ما / در شبستان صدف گوهر شود مشکل سفید

کلک صائب تازه شد تا این غزل را نقش بست / روی دهقان را کند سرسبز حاصل سفید

وله

دل را کجا بزلف رسا میتوان رساند / این پای خسته را بکجا میتوان رساند
سنگین دلی که زنده از آن لعل آمده / صد تشنه را بآب بقا میتوان رساند
در کاروان بیخودی ما شتاب نیست / خود را بیکدو جام بما میتوان رساند
از خود بریده بر سر آتش نشسته‌ایم / ما را بیک کرشمه بجا میتوان رساند
در شیشه کرده است مرا خشکی خمار / در موسمی که می ز هوا میتوان رساند
در هیچ بزم خون نزدم تا شراب / این باده در مقام رضا میتوان رساند
نتوان بچرخ برد بهمت غبار جسم / این سر بسر بچشم سها میتوان رساند
دامان برق را نتواند گرفت خار / خود را بعمر رفته کجا میتوان رساند
صائب کمند بخت اگر نیست نارسا / دستی بآن دو زلف رسا میتوان رساند

وله

مخمور را نگاه تو سرشار میکند / بدمست را نقاب تو هشیار میکند
آیینه را که مست شکر خواب حیرت است / مژگان شوخ چشم تو بیدار میکند
خال تو هر زمان بجای میکند قرار / این نقطه بین که دور چو پرگار میکند
هر غفلتی مقدمه آگهی بود / یوسف ز چاه روی ببازار میکند
دل میخورد ز حرف سبک خوی خویش را / این شاخ را شکوفه گرانبار میکند
از بسکه دید آینه حسن تو دیر نیست / جوهر ز دل آینه زنگار میکند
خورشید هر کجا که دچار تو میشود / از انفعال روی بدیوار میکند
شستند گرد بیضه حلاج را بخون / زاهد همان عمارت دستار میکند
حیرت مرا ز سرو جهان بی نیاز کرد / این خواب کار دولت بیدار میکند
بلبل ز ناله فاخته از گفتگوی ماند / صائب همان حدیث تو تکرار میکند

وله

آرام را خرام تو آتش عنان کند / آیینه را حجاب تو آب روان کند
بید رو جنبش که درآید چو جوش گل / اوقات صرف خار و خس آشیان کند
چون لاله سرخ روی برآید ز زیر خاک / کس چون قناعت از این سبزخوان کند
برگشتنی است پرتو خورشید پیر زوال / صد سال اگر قرار درین خاکدان کند
نقصان نمی‌رسد بگهر از احتیاط / حاشا که این متاع گرامی زیان کند
در صدر آستانه نشینم که صدر را / اکسیر خاکساری من آستان کند
از سیم و زر مگو که سزاوار خنده است / زندانیی که فخر به بند گران کند
صائب شود عزیز جهان همچو ماه مصر / یکچند هر که بندگی کاروان کند

وله

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود / طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد / عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود
چون دستگاه عیش بود بعد غفلت است / بیچاره آنکسی که ز خود با خبر شود
بار است و زبان ملامت چه میکند / چون خار سر ز راه زندگی بسر شود
عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی / در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
هر آرزو که بشکنی امروز در جگر / فردا که این قفس شکند بال و پر شود
سوزد چراغ عیش اگر باغ جنت است / صائب اگر ز کوی تو جای دگر شود

وله

رهرو عشق کی اندیشه منزل دارد / کشتی بیجگران چشم بساحل دارد
موج بیدرد طوفان نشود دریا را / دل دیوانه چه پروای سلاسل دارد
نیست آیینه ما صاف چو شبنم ورنه / میتوان یافت که هر غنچه چه در دل دارد
گرچه مجنون سخن از محمل لیلی گوید / سخن مردم آگاه دو محمل دارد
نظر از دولت نظاره خود محروم است / قرب بسیار مرا دور ز منزل دارد
نیست مخصوص بخورشید بخون غلطیدن / عشق بسیار ازین طایر بسمل دارد
صائب آنکس که بود با همه کس راست چو صبح / تا دم بازپسین جای بمحفل دارد

وله

در کوی عشق هر رخ کس دل بسته اند / این قدر بروی تو سر دل کار بسته اند
خود بین نمیشود نرود خشک لب بخاک / این صد هزار بروی بکسند بسته اند

بانفس

180

با آتشین نفس چکند مهر خامشی / هرگز نبوم روزن مجمر نبسته اند
از اهل دل چگونه شمارند غنچه را / هرگز چو اهل دل گره زر نبسته اند
در خاک اهل شوق همان در گشتند / مانند خواب نقش به بستر نبسته اند
صائب درین چمن که پر از نقش دلکشست / نقشی ز خط یار نکوتر نبسته اند

وله

از دل هر آنچه خاست الم را مکان نبود / از گوش نگذرد سخنی کز زبان نبود
بی برگی آرمیدگی دل دهد ثمر / خواب بهار باغ بفصل خزان نبود
از دورباش عقل چه پروا است عشق را / سیل بهار را چه غم دیده‌بان بود
معشوق بیحجاب جهان‌های فتنه است / گل چون شکفت یار دل باغبان نبود
گردار را بهر سر مویست دو زبان / گفتار را چو تیغ همین یک زبان بود
بر دوش کوه بسته سبکبار میرویم / در وادیی که آبله بر پا گران بود
در عالمی که همت ما سیر میکند / گردون گل پیاده این بوستان بود
صائب چه شکوه میکنی از خاکدان چرخ / غیر از غبار دل چه درین خاکدان بود

وله

چه غم ز خاطر ما دیدنی برون آرد / چه خار از دل ما سوزنی برون آرد
مرا بگوشه عزلت کشید وحشت خلق / خوش آن سری که سر از دامنی برون آرد
درین زمانه که امید دست چربی نیست / مگر چراغ ز خود روغنی برون آرد
فغان که جاذبه عشق ماه کنعان را / امان نداد که پیراهنی برون آرد
بافتاب رسد همچو صبح صاف دلی / که از جگر نفس روشنی برون آرد
چو دود هر که درین خاکدان بخود پیچید / امید هست سر از روزنی برون آرد
چو غنچه با گره‌هاش سر آمدست اینجا / که سر بجیب برد گلشنی برون آرد
ز دود ما خبر نیست اندکی صائب / کسی که گوهری از معدنی برون آرد

وله

دل اهل نظر آن به که گرفتار بود / صحبت چشم در آن به که بیمار بود
جسم در دامن جان همه آویخته است / نور خورشید بکجا خانه نگهدار بود
سر بیالین فراغت نگذارد هرگز / هر که را درد سخن قافله‌سالار بود
زهر در ساغر ما چاشنی قند دهد / زنگ بر سینه ما مرهم زنگار بود
دل ندارد خبر از راز نهانی که مراست / در نهانخانه من آینه ستار بود
بیشتر باعث سرگشتگی ما فلکست / نقطه را سیر ببال و پر پرگار بود
صائب از دیده انصاف اگر در نگری / نیست یک خار درین باغ که بیکار بود

وله

شوریده تر از سیل بهارم چه توان کرد / در هیچ زمین نیست قرارم چه توان کرد
چون آینه در ظاهر اگر زنگ ندارم / در پرده ز غیبت بهارم چه توان کرد
شیرازه بگیرم بخود اوراق حواسم / برهم زده زلف نگارم چه توان کرد
چون گرد زمین نیست اگر بیت بلندم / خاک ره آن شاهسوارم چه توان کرد
برهم نزنم دیده ز خورشید قیامت / حیرت زده جلوه یارم چه توان کرد
در بیضه چه پرواز کند مرغ چمن گرد / زندانی این سبز حصارم چه توان کرد
کاری بمراد من نشد از نفس موافق / امروز که برگشته قمارم چه توان کرد
چون ماه درین دایره هر چند تمامم / از پهلوی خویش است مدارم چه توان کرد
از مشغله مهر و محبت که فزون باد / صائب سر کونین ندارم چه توان کرد

وله

تو آن نه که ره از خود بدر توانی برد / فسرده از سر خود درد سر توانی برد
کمر نبسته بقصد هلاک خود چون شمع / کجا ز بزم جهان تاج زر توانی برد
ز شاخ خشک تو آرزو گل توانی چید / که در بهار سری زیر پر توانی برد
تر آستین و بگردون نخوشت در روشنی / که التجا بسپهر دگر توانی برد
برای عشق اگر آشنا شوی امروز / در آفتاب قیامت بسر توانی برد
گره نکرده نفس را بسینه چون غواص / کجا ز بحر حقیقت گهر توانی برد
نه آنچنان ز خود افتاده‌ای تو غافل دور / که ره بمنزل اصلی دگر توانی برد
اگر بخشک لبی چون صدف شوی قانع / بخانه بحر ز آب گهر توانی برد
تو کز صفای دل خویش عاجزی صائب / کلف چگونه ز روی قمر توانی برد

زیب دولت ده روزه دنیا محو حباب / که آخر به ورق گردانی بال هما رسد

و
له

طوفان گل و جوش بهارست ببینید / اکنون که جهان بر سر کارست ببینید
در سبزه و گل آب روان پرده نشین است / ماهی که درین سبز حصارست ببینید
قانع مشوید از خط استاد بخوانید / حسنی که نهان در خط یارست ببینید
این آینه‌های که نظر خیره نماید / در دست کدام آینه‌دارست ببینید
زان آتش پنهان که جهان سوخته اوست / افلاک پر از دود و شرارست ببینید
در مغز بهار این چه نسیمست ببوئید / در دست جهان این چه نگارست
چون نیست شما را نظر دیدن آتش / این جوش که در مغز بهارست ببینید
در پله اعدا اقامت منمائید / آن حسن که بیرون ز شمارست ببینید
از شوق هم آغوشی آن قامت موزون / گلها همه آغوش و کنارست ببینید
از دیدن صیاد اگر رنگ ندارید / این دشت که پر خون شکارست ببینید
در دامن دشتی که ز جوش گل بیخار / خورشید گم از بوته خارست ببینید
آن نوش که در نیش نهانست بجوئید / آن گنج که در کسوت مارست ببینید
زان پیش که از چهره جان گرد فشانید / آنها که در زیر غبارست ببینید
چون بال فلک سیر ز اندیشه برآرید / آنرا که در اندیشه یارست ببینید
زان پیش که از هر دو جهان گرد برآرد / ای بیخبران این چه سوارست ببینید
در جامه خود چاک زدن بی سببی نیست / در پیرهن غنچه چه خارست ببینید
از چشمه کوثر نزد و تیرگی بخت / خاری که کنج لب یارست ببینید
این آن غزل اوحدی ماست که فرمود / ای بی‌بصران این چه بهارست ببینید

و
له

کسی تاب خدنگ غمزه آن دلربا دارد / که چون آیینه از جوهر زره زیر قبا دارد
در آن وادی که من از تشنگی بر خاک میغلطم / سراب ناامیدی جلوه آب بقا دارد
باندک روزگاری تاک شد از سرو چون تاک / نگردد زیر دست آنکه کوته دستی از دنیا دارد
غنیمم یکنفس راحت ز حسن ظاهر و باطن / چه آسایش در آن کشور که دو فرمانروا دارد
من آن آتش نوا مرغم که چون از بیضه برخیزم / ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد
مرا بیطاقتی محروم دارد از وصال او / که از آتش شرر را اضطراب دل جدا دارد

و
له

پیمانه چاره سر پرشور میکند / آتش علاج خانه زنبور میکند
محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست / حیرانی از وصال مرا دور میکند
میبایدش بمنبر دار فنا نشست / اظهار حق کسی که چو منصور میکند
برق تجلی نفس اهل دل کیست / منصور دار را شجر طور میکند
از من متاب روی که زیر لب منست / آنکس که صبح را شب دیجور میکند
آن باده دل که سنگ ملامت برنج / رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمیزند نمکی بر کباب من / طالع همین شراب مرا شور میکند
هرگز نبوده است ملامت باین کمال / عکس تو آب آینه را شور میکند
صائب اگر خراج شهان جا کند بمان / فیروزه یاد خاک نشابور میکند

و
له

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد / همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بحبابست سزاوار / از آب روان خانه بنا نیست جدا کرد
بی جذبه بجایی نرسد کوشش رهرو / برگردم از آن ره که توان رو بقفا کرد
چون نافه نفس در جگر باد صبا سوخت / تا یک گره از زلف گره گیر تو وا کرد
در رهگذرش چاه شود دیده حسرت / از دوستی آنکس که درین راه رها کرد
پیرنج طلب روی ده هر آنچه نخواهی / دولت عجبی نیست اگر روی بما کرد
در معرکه عشق دلیر از ستمی زید / بر صفحه دریا نتوان مشق شنا کرد
اقرار نکردن بگنه عین گناهست / قابل نشد آنکس که بتقصیر خطا کرد
قابل بخطا باش که مردود جهان شد / هرکس که بخویش حوالت بقضا کرد
دوزخ فلک از زمزمه عشق تهی بود / این ولوله را خامه صائب نوا کرد

و
له

میشود عارف خجل با دانش علم رسم / میکشد ناموس عالم هر که آدم میشود
کیمیای تازه رویی در بغل داریم ما / خار در پیراهن ما سبز و خرم میشود

نیست

نیست از زخم زبان پروا اسیران ترا / در رگ این سخت جانان نشتر مرهم میشود
در گلستانی که بلبل خون خود را میخورد / دامن گل داغدار از خنده شبنم میشود
سایه رحمت مگیر از ما که افتد در زوال / سایه خورشید عالمتاب چون کم میشود
فارغست از دیده بد حسن چون کامل فتاد / کعبه کی ویران ز چشم شور زمزم میشود
مصرع رنگین بمطلع میرساند خویش را / هر که کسب آدمیت کرد آدم میشود
خاطر آزرده را سر لاله داغ حسرتست / کی دل صائب ز سیر باغ خرم میشود

و
له

بهر نامحرمی عاشق لب اظهار نگشاید / گل این باغ در فکر حضور خار نگشاید
شکایت نامه ما سنگ را در گریه می آرد / الهی هیچ کافر مهر ازین طومار نگشاید
هوادار سر زلف صنم چون شمع میباید / که گر در آتش افتد از میان زنار نگشاید
نمک خون گشت در چشم ز بس نادیدنی دیدیم / الهی هیچکس آیینه در بازار نگشاید
بجوش مشتری هر کس چو یوسف بی‌بهی آمد / همان بهتر که دکان بر سر بازار نگشاید
که این ابر بلا را از سر من دور میسازد / اگر جوش جنون از سر مرا دستار نگشاید
همان در شام طوفان میکنیم با آنکه میدانم / جرس را عقده از دل نالهای زار نگشاید
دلم در حضوری با خیال یار در خلوت / که تا صبح قیامت در بروی یار نگشاید
ز سیر باغ جنت داغ عاشق تازه میگردد / دل آتش‌پرست از جلوه گلزار نگشاید
سری فرود از دو عالم چون سر منصور میخواهم / بهر سنگی گلی آغوش رغبت ار نگشاید
بعمری ناله از دل نخیزد خنده لب را / اگر صائب درین گلشن لب گفتار نگشاید

و
له

سر شکن تیغ من در گنبد مینا نمیگنجد / که می پرزور چون افتاد در مینا نمیگنجد
به بی‌برگی قناعت کن اگر با عشق یکرنگی / که هر جا عشق آمد رنگ در سیما نمیگنجد
نمیدانم چه خواهد بود احوال گریبانان / که تنهایی در آن وحدت سرا تنها نمیگنجد
مرا گرد از وطن آواره آخر جوهر ذاتی / که گوهر چون یتیم افتاد در دریا نمیگنجد
ولیلی بر شکوه عشق ازین افزون نمی باشد / که مجنون با کمال ضعف در صحرا نمیگنجد
برون تا رفتم از خود تنگ شد روی زمین بر من / که از خود هر که بیرون رفت در دنیا نمیگنجد

اگر بیعانه خواهد زلف او عقل و دل و دین را / برو صائب که چند و چون در این سودا نمیگنجد

و
له

با اهل عشق نصیحت چه میتواند کرد / نمک بشور قیامت چه میتواند کرد
بآفتاب جهانسوز اوج یکتایی / هجوم شبنم کثرت چه میتواند کرد
نمیشود دل روشن سیه ز گرد گناه / بآب حیوان ظلمت چه میتواند کرد
هزار پیرهن از گرد خاک ترم / بمن غبار مذلت چه میتواند کرد
دراز دستی حرص و فراخ کامی بخت / به تنگ گیری قسمت چه میتواند کرد
متاع خوب بهر جا رود عزیز بود / بماه کنعان غربت چه میتواند کرد
ز سخت جانی من سنگ پا نکوه نهاد / بمن زبان ملامت چه میتواند کرد
زیاد شکوه بیجا چه میکنی صائب / بآن غرور شکایت چه میتواند کرد

و
له

هر که پوشید نظر از کام نهنگ برود / دایم آواره بود هر که بی دل برود
دامن برق کجا بیخبر از خاشاک کجا / خار در پای طلبکار تو مشکل برود
چون نفس سوختگان کعبه رود در برش / هر که در راه طلب بر اثر دل برود
ترک اندیشه بود خضر ره فرد روان / چند عمر تو باندیشه باطل برود
دست در دامن توفیق زن از خویشتن آی / قوت پای تو حیفست که در گل برود
اگر اینست که من یافته‌ام ذوق طلب / جای رحمت بر آنکس که بمنزل برود
رود در بستر خاکستر خود بنشیند / هر که بیخواست چو پروانه بمحفل برود
هر که خواهد که بحرفش نگذارند انگشت / چون قلم راه سخن را بتأمل برود
زخم در پیرهنش سنبل تر میریزد / هر که از جوش نظاره قاتل برود
گر سخنهای تو صائب سوی بابل برسد / سحر از خاطر جادوگر بابل برود

و
له

از دم خلق دم باد خزان می‌آید / بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید
باده پاک گهر چشم مرا دریا کرد / کار سنگ سیه از رطل گران می‌آید
دست بر خاطر آگاه ندارد شیطان / گرگ در گله ز تقصیر شبان می‌آید

در کانخانه ابروی بند اقبالش
مکرز رخنه دل روی ترا بینم سیر
کرچه پیری مشو از حیله شیطان ایمن
کار ما را چه سرانجام تواند دادن
ناتوان باش که در ملک اجابت صائب

ق

بی روی دل کره ز زبان وا نمیشود
چندانکه کرد محمل لیلیست در نظر
زاهد چگونه از سر فردوس بگذرد
دیوانگیست چاره دل چون کره شده
زنجیر کرد جذبه خاشاک برق را
دل صاف ساز معنی باریک را ببین
غافل مشو ز گوشه ابروی التفات
داری اگر طمع که شوی پادشاه وقت
از زاهدان خشک رسائی طمع مدار
چون گوشه بگیر داز ابنای روزگار

ق

غیر را در بزم خاص آن سیمتن میپرورد
خون چه کرد و مشک صیادانست نافه در وطن
آن حریف خار زخم بس که صحرای جنون
خوشه را هرگز نمی باشد دو سرکش طمع
گل فخار امید هر تعلیم عاشق پرورست
بی تامل دم مزن کز لب که میریزد سخن
پرده بر روی کار از جوی شیر افکنده است
این غزل را هر که گوید صائب از اهل سخن

تیر نگاهت در آغوش کمان می آید
ورنه شها چه ز چشم نگران می آید
بیشتر وقت سحر خواب گران می آید
سخن ما که بیکبار دگر ان می آید
ناوک سست کمانان بنشان می آید

له

طوطی ز پشت آینه گویا نمیشود
مجنون غبار خاطر صحرا نمیشود
کودک حریف ذوق تماشا نمیشود
این قفل از کلید دگر وا نمیشود
افسون غنچه ماست که گیرا نمیشود
ماه نو از غبار هویدا نمیشود
سی شب هلال عید هویدا نمیشود
این بی کدائی در دلها نمیشود
سیل ضعیف واصل دریا نمیشود
صائب حریف مردم دنیا نمیشود

له

یوسف ما گرگ را در پیرهن میپرورد
نافه را بیهوده آهوی ختن میپرورد
هر کجی خاریست بهر پای من میپرورد
میکند از جان خود را هر که تن میپرورد
گل که بلبل را در آغوش چمن میپرورد
چون صدف هر کس سخن را در دهن میپرورد
عشق شیرین را بخون کوهکن میپرورد
میکند از جان شیرین هر سخن میپرورد

از ناله عندلیب برگ و نوا رسید
تیغ شهادتست دم روح بخش ما
برکاغذ از سراسر افکر رفته است
باور که میکند که بمعراج اهل فکر
جزو ضعیف عالم خاکیست جسم ما
چون می اگرچه تیغ جبین او فتاده ایم
از دفتر سعادت ما فرد باطلیست
حاشا که کس ز دشمنی ما زیان کند
نسبت کند جاذبه را میکشد بخویش
در درد طلب ز خضر مرا بی نیاز کرد
بر آسمان رساند مرا بوریای فقر
از دوستان فرامشی ای سنگدل بس است
صائب بدامن تو نشستیم سر و برگ این غزل

ق

بگشت خشم کسان آتش از ابر بلا ریزد
سکوی هست بالی بر کل رباب عشق
نگیرد هیچ اگر ساقی به یک پیمانه دستم را
بدشواری ز سنگ و کر انجا دست بردارد
حلاوت میبرد از زندگانی تلخی منت
بشرطی میکنم کوته زبان دعوی خود را
چرا آینه از اقبال صیقل روی برتابد

ق

دل خراب از خنده پنهان آن گل میشود
ساحل دریای آشوبست ترک اختیار
در طریق ما که نقل و از کون رخصتست

ز سر و بکار روان ز صدای ما رسید
نرگس بیمار سید ز آب بنگار سید
از استخوان آنچه بکام هما رسید
پای بخواب رفته ما در حنا رسید
دردی بما رسید بهر کس بلا رسید
خوشوقت شد کسی که بسر وقت ما رسید
منشور دولتی که بیال هما رسید
شد سبز خار تا بکف پای ما رسید
شبنم با فتاب ز راه صفا رسید
آسوده سر وی که باین دست و پا رسید
این طفل نی سوار به پیچ تا کجا رسید
کار گره ز زلف چه بند قبا رسید
این فیض از کلام ظهوری بما رسید

له

بقدر تلخ رویی زهر از تیغ قضا ریزد
که آتش با دل از چین جبین بوریا ریزد
چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد
که از سیمای فرد بر تر رنگ خار ریزد
چرا کس آبروی خود پی آب بقا ریزد
که یکبار دگر خونم بجای خونبها ریزد
محالست اینکه صائب پای از تیغ قضا ریزد

له

سنگ این مینای خالی پر ز توسل میشود
موج بر خاشاک از افتادگی پل میشود
بیشتر خون بر سر تیغ تغافل میشود

سیل را

سیل را کوتاهی دیوار عاجز میکند
پاک کرد و هر که صائب این پاکان گرفت

ق

عشق با لادست جان بیقرارم داده اند
آفتاب عالم افروزم که از بیم گزند
از سر خار صد زخم نمایان خورده ام
گرچه چون مژگان تهی دستم ز اسباب جهان
چون نباشم منفعل از صورت گرد از خویش
گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم
چون گدا از دامن بی اعتباری بر ندوست
از رگ من نشتر بیرنگ می آید برون
نزل خاصانست درد و داغ این مهمانسرا
کار من صائب چنین از بدگمانی در همست

ق

موحدان که جبین و نهار ساخته اند
با سنگ دل خوش از آرزوی لاله گشته
ز لاله تجلی ستاره سوختگان
گشاده اند جگر تشنگان شان طمع
بوصل لعل رخ او رسید آسان نیست
هیچ حیله با غوش در نمی آید
برنگ شبنم گل در زمین نمی ماند
تو انکه ز کروی کرخانه خود را
کنند همت نیست نارسا چون موج

سدرا و دشمن غالب تحمل میشود
اشک شبنم سرخ رو از دامن گل میشود

له

ساغر لبریز دست رعشه دارم داده اند
نیل چشم زخم از زین نیلی حصارم داده اند
تا دم جانبخش چون باد بهارم داده اند
همتی چون کرد بی اختیارم داده اند
با همه زشتی دو صد آینه دارم داده اند
بوالعجب دستی دلی راین قمارم داده اند
من که عمری خاک کمال اعتبارم داده اند
تنگ چشمان جهان از بس فشارم داده اند
با چه استحقاق داغ بیشمارم داده اند
ورنه در روز ازل سامان کارم داده اند

له

بیا و زلف و رخ آن نگار ساخته اند
باین گلاب از آن گلعذار ساخته اند
چو لاله با جگر داغدار ساخته اند
ز بس عقیق تر آبدار ساخته اند
کلید گنج ز دندان مار ساخته اند
مگر ترا ز نسیم بهار ساخته اند
کسانکه آینه را بی غبار ساخته اند
ز عکس چهره خود در نگار ساخته اند
محیط عشق ترا بی کنار ساخته اند

ق

چراغ زنده دلی را که چشم بر سر باد
نصیب صائب شب زنده دار ساخته اند

له

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد
جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش
ز سایه تو زمین آفتاب پوش شود
اگر ز خویشتن برآیی بتازیانه چه
جمال کعبه ز سنگ نشان توانی دید
اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی
ز ساحل زمین که نظر فرو بندی
برون چو سوزن عیسی ز جیب چرخ
بر آستان تو نقش مراد فرش شود
غذای نور توانی بتیره روزان داد
بگنه قطره توانی رسیدن از گوهری
ترا ز اهل نظر آزمان حساب کنند
ترا بهر غم و درد امتحان ایشان کردند
کلید قفل اجابت زبان خاموشست
تو آن زمان شوی از اهل معرفت صائب

ق

چشم عاشق بی جانان بریدگیست
اختر عاشق و امید ترقی هیهات
بهر گلگونه زبایند ز هم حورانش
ما قدم بر قدم جاذبه دل داریم
تماشا ز بهشت رخ او قانع باش
قسمت این بود که از دفتر پرواز بلند
پرده صبح امیدست شب نومیدی
دورتر میشود از قطع مسافت راه
تو ز لعل لب خود کام مکیدن بردار

غبار حادثه را توتیا توانی کرد
ز وقت خوش همه را با صفا توانی کرد
اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد
سفر بعالم بی منتها توانی کرد
اگر ز صدق طلب رهنما توانی کرد
درون دیده خورشید جا توانی کرد
نظر بر دکیان سما توانی کرد
اگر ز رهت رو بعصا توانی کرد
بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد
که همچو موج بدریا شنا توانی کرد
که عقد را بتصرف سما توانی کرد
که دردهای جهان را دوا توانی کرد
قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

له

دل صیاد با آهو بطپیدن نرسد
دود سوخته هرگز بدمیدن نرسد
کشته تیغ ترا خون بچکیدن نرسد
خبر قافله ما بشنیدن نرسد
که گل و میوه این باغ بچیدن نرسد
من خسته بجز چشم پریدن نرسد
تا نسوزد نفس اینجا بکشیدن نرسد
ره نوردی که بمنزل برسیدن نرسد
که با جز لب خمیازه مکیدن نرسد

در حریمی کو سخن اندر دل کشانم صائب / بحر را دعوی پیمانه کشیدن نرسد

وله

از تماشای صفای روی جانان کم نشد / عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد
گرچه ذرات جهان از چشمه‌اش آب داد / قطره‌ای از چشمهٔ خورشید تابان کم نشد
کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود / ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
لنگر بیتابی دریا نمیگردد گهر / شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد
کار ما را خندهٔ پنهان او شیرین نکرد / زآب گوهر تشنگی دریای عمان کم نشد
در همه روی زمین یک گردن بی طوق نیست / حلقه‌ای هر چند از آن زلف پریشان کم نشد
عاشق از یأس ابد در وصل هجران میکشد / حسرت طوطی ز قرب شکرستان کم نشد
این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است / شد جهان پر شور و گردی زان نمکدان کم نشد

وله

از گرمروان خار مغیلان نگه دارد / اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد
چون آه مصیبت‌زده آرام ندارم / دستی که خدایا سر این سلسله دارد
این قافله از خواب گرانست گرانبار / فریاد چه تأثیر درین مرحله دارد
از دست تهی راهرو عشق ننالد / پا بر سر گنج گهر از آبله دارد
از گردش چشم تو فلک بی سر و پا شد / پیداست حبابی چه قدر حوصله دارد
زاهد ز خط ریش بود پیشرو ما / از گرگ چه باک ار خطر سرگله دارد
خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس را / تا چشم که سر در پی این قافله دارد
با شوق جهانگرد تو گامست دو عالم / صائب چه غم از دوری این مرحله دارد

وله

کسی تا کی بدامان شب آه سحر پیچد / بتحقیق خبر تا چند در سر خبر پیچد
نسازد مرگ بی شیرازه اوراق جوهر را / خیال غنچهٔ او هر که را بر یکدگر پیچد
حباب از عهدهٔ تسخیر دریا بر نمی‌آید / خموشی چون بساط شکوه را بر یکدگر
مگر از گرمی رفتاری بسوزد دامنم ورنه / که دارد آنقدر فرصت که دامن بر کمر پیچد
دلیل تنگ ظرفیهاست اظهار ملال خود / سر آهی که از دل چون برآید در جگر پیچد
دران گلشن که از هر خار صد گل میتوان چیدن / چرا چون تاک کس لحظه بر شاخ دگر پیچد
ز پای عقل صائب هیچکاری بر نمی‌آید / مگر شوق این ره خوابیده را بر یکدگر پیچد

وله

سیه دل از غم دنیا خطر نمیدارد / که خون مرده غم نیشتر نمیدارد
ز انقلاب جهان فارغند بیمغزان / کف از تلاطم دریا خطر نمیدارد
بقدر تلخی محنت بود حلاوت عیش / نیی که بند ندارد شکر نمیدارد
صفای سینه ز اهل نفاق چشم مدار / شب سیاه درونان سحر نمیدارد
یکیست در دل ما سوز داغ کهنه و نو / درین چمن گل خامی ثمر نمیدارد
ز گل شکایت بلبل نسیم فهمیدست / که هر چه سوخته گردد شرر نمیدارد
بود عزیز نظرها کسی که چون نرگس / ز پشت پای ادب چشم بر نمیدارد
درین ریاض زمین‌گیر خواریم صائب / که مهر را کسی از خاک بر نمیدارد

وله

چند دل خون خود از دوری احباب خورد / کف خاکی چه قدر سیلی سیلاب خورد
ترک آداب بود حاصل [illegible] / می حرامست بر آنکس که به آداب خورد
شود از زخم نمایان جگر تیغ چو مرد / هر که از چشمهٔ تیغ تو دمی آب خورد
تا بود دل بصفا نفس مکدر باشد / دزد بیدل جگر خویش ز مهتاب خورد
بیقراری ز رگ جان حریصان نرود / بر سر گنج بود مار و همان تاب خورد
فتنه در سایهٔ آن زلف دراز خوابست / آه اگر باد بر آن زلف سیه تاب خورد
هر که چون شبنم گل صاف کند مشرب خویش / آب از چشمهٔ خورشید جهانتاب خورد
روزی بیدهنان میرسد از عالم غیب / کوزهٔ سربسته چو گردید می ناب شود
چکند با جگر تشنهٔ صائب دریا / ریگ از این چشمهٔ سوزن چه قدر آب خورد

وله

هر که برخاست همان پشت بعقبا خیزد / کور از خواب محالست که بینا خیزد
فارغ از مرگ مبدل نکند گوهر را / جاهل از خواب محالست که دانا خیزد
تنگ همت بود از هیچ فشاندن دامن / سهل همتست که کس از سر دنیا خیزد

حاصلش ماندگی و آبلهٔ پا باشد / هر که بی جاذبهٔ آن طرف از جا خیزد
روی در قبلهٔ عشقست همه عالم را / منزلش بحر بود سیل ز هر جا خیزد
رحمت از چهرهٔ دل گرد گنه پاک کند / تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد
بر نسیمی که بگردد سر یوسف گردد / آه بیطاقتی از جان زلیخا خیزد
گر چنین دست برآرند بزرگان بطمع / ابر چون پنجهٔ افشرده ز دریا خیزد
شمع بینش شود از خاک شهیدان روشن / نرگس از تربت اینطایفه بینا خیزد
گر ببالین تو خسته دل آید صائب / رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

وله

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند / آیینه را رخ تو پریخانه میکند
دل میخورد غم من و من میخورم غمش / دیوانه غمگساری دیوانه میکند
آزادگان بمشورت دل کنند کار / این عقده کار سبحهٔ صد دانه میکند
ای زلف یار بخت پریشان رود همی / دست بریده کار ترا شانه میکند
سیلی که خو بگرد کدورت گرفته است / در بحر یاد گوشهٔ ویرانه میکند
غافل ز بیقراری عشاق نیست حسن / فانوس پرده‌داری پروانه میکند
یاران تلاش تازگی لفظ میکنند / صائب تلاش معنی بیگانه میکند

وله

مسیحا از سر بالین من رنجور برخیزد / چراغ آفتاب از بزم من بی نور برخیزد
چنین کز بار درد افتاده‌ام از پا عجب دارم / که شیون هم ز بالین من رنجور برخیزد
ندارد شرم از روی کسی آیینهٔ محشر / ز حق هر کس اینجا چشم پوشد کور برخیزد
غبار غم بآه از سینهٔ من کم نمیگردد / چه گرد از چهرهٔ صحرا بسیل شور برخیزد
خیالش بیخبر رفت از دلم بیرون نمیدانم / که مهمان چون بود ناخوانده بی دستور برخیزد
بجای سبزه از خاک شهید آن صف مژگان / زبان مار روید نیشتر زنبور برخیزد
ندارد یاد چون من شور بختی آسمان صائب / اگر شبنم بکشت من نشیند شور برخیزد

وله

هر گلی با بلبل دیگر آویخته اند / بوشناسان بنسیم سحر آویخته اند
بهر فردوس گروهی که ز دنیا گذرند / از هوایی بهوای دگر آویخته اند
رگ خامی رسن گردن منصور شدست / میوهٔ نپخته گی از شجر آویخته اند
پرده بردار که چون ابر پریشان گردد / هر حجابی که ز پیش نظر آویخته اند
تا بآن موی میان دست تو اندر برود / زلف مشکین ترا تا کمر آویخته اند
چشم شوخ تو بعیب دگران مشغولست / ورنه صد آینه در هر گذر آویخته اند
غافلند از دل پر آبلهٔ خود صائب / ساده لوحان که بعقد گهر آویخته اند

وله

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود / تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهاد / سینه‌اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود
اهل دل را صحبت بی‌نسبتان مهر لبست / غنچه بیطاقت ز دامان گلچین وا شود
سخت جانی سد راه اتحاد ما شدست / در صدف آب گهر چون واصل دریا شود
دست و پای باغبان [illegible] همتست / سعی کن تا بی کلید این در برویت وا شود
ناخن غیرت کند ناسور داغ لاله را / در گلستانی که داغ من چمن پیرا شود
گر نگاهی بگذرد از چشم خونبار مرا / کاسهٔ گرداب پر خون همچو کف دریا شود
مهر خاموشی چه سازد با دل پرشور من / حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود
از لب شیرین او هر جا که حرفی بگذرد / در شکر طوطی چو مغز پسته ناپیدا شود
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم / از فروغش پنجهٔ مرجان ید بیضا شود
دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف / هر که صائب آشنای عالم بالا شود

وله

هزار نقش مخالف بکار ما کردند / حباب آینهٔ بیغبار ما کردند
باین بهانه که خاری بر آورند از دل / هزار زخم نمایان بکار ما کردند
شد از خرابی ما سیل ناامید از روز / که خاکساری ما را حصار ما کردند
شدست دامن ما همچو دامن کهسار / ز بسکه سنگ ملامت نثار ما کردند
هنوز دیدهٔ روحانیان گهر ریز است / از آن نظر که بمشت غبار ما کردند
بچشم همت ما چون دو قطره اشکست / اگرچه نقد دو عالم نثار ما کردند

نظاره گل شب بوی فیض را صیب	نصیب دیده شبنم نموده دار ما کرد
ف	له
جان رسیده جسم گران را چه میکند	تیر از نشست جسته کمان را چه میکند
مژگان غبار آینه اهل حیرتست	محو رخ تو باغ جنان را چه میکند
مغز چون پخته شد شود از پوست بی نیاز	یکتای عشق هردو جهان را چه میکند
لنگر حریف شورش دریای عشق نیست	دیوانه تو رطل گران را چه میکند
شکر خدا که نیست بکف اختیار ما	دست از کار رفته عنان را چه میکند
تن پروران برشته جان بسته اند دل	از خود گسسته رشته جان را چه میکند
بالاتر از یقین و گمانست جای او	جویای او یقین و گمان را چه میکند
صائب زبان خموشست بی حرف مدعا	همدمای عشق زبان را چه میکند
ف	له
ز وصل شوق دل داغدار کم نشود	گرسنه چشمی دام از شکار کم نشود
ز داغ لاله سیاهی نمیبرد شبنم	ملال من ز می خوشگوار کم نشود
باه و ناله نفس سوختم ندانستم	که تلخکامی بحر از بخار کم نشود
هزار قاصد اگر ناامید برگردد	تردد دل امیدوار کم نشود
بهرچه رو نکنی روی در تو می آرد	ز پشت آینه نقش و نگار کم نشود
کمند موج ز دریا چه میتواند برد	ز خط طراوت آن گلعذار کم نشود
صفای وقت میسر نمیشود صائب	ز آبگینه دل تا غبار کم نشود
ف	له
با خاطر گرفته کدورت چه میکند	با کوه درد سنگ ملامت چه میکند
در خشکسال آب گهر کم نمیشود	بخل فلک باهل قناعت چه میکند
باران بخیل نه نفع کشت را	در وقت پیری اشک ندامت چه میکند
خال ترا بیاری خط احتیاج نیست	این دود خیره پرده ظلمت چه میکند
سیلاب صاف شد ز همآغوشی محیط	با سینه گشاده کدورت چه میکند
وحشت چه رو دهد بمحاکنج عزلتست	از خود رمیده گوشه عزلت چه میکند

تعمیر خانه شاه ویرانی دلست	از آنکه دل بجایست عمارت چه میکند
از پشت زرنگار خود آئینه غافلست	محو تو سیر گلشن جنت چه میکند
صائب چو برد دل خویش واگذار	بیمار بیدماغ عیادت چه میکند
ف	له
سبکروان خم آسمان برآمده اند	ز رهستی چو خدنگ از کمان برآمده اند
چگونه قامت خود را زود در بهشت کشند	چو سبزه از ته سنگ گران برآمده اند
عنان سوختگان اگر فتن آسان نیست	بتازیانه آه از جهان برآمده اند
بجستجوی تو هر روز آتشین نفسان	چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند
کدام غنچه محجوب در خود آراست	که بلبلان همه از گلستان برآمده اند
ز چشم شوخ بتان مردمی مدار طمع	که آهوان ختای شبان برآمده اند
سرای صدر نشینان اگر بود انصاف	همین بس است که از آستان برآمده اند
نسیم صبح خزان ف نه پندارند	جماعتی که بخواب گران برآمده اند
چو شانه در حرم زلف او همی راست	که با هزار زبان بی زبان برآمده اند
جماعتی که خموش شدند چون صدف صائب	ز بحر با لب گوهر فشان برآمده اند
ف	له
دوش بزم از شور ما یکسینه پر جوش بود	تیغ می محو در کلبانگ نوشانوش بود
نرگس مخمور خون غفل در پیمانه داشت	جلوه مستانه سیلاب متاع هوش بود
گرچه دامن میکشید از سایه خود سرو او	باغ بر گل تنگ از خمیازه آغوش بود
بر نمی آمد صدا از هیچکس غیر از سپند	شمع محفل با زبان آتشین خاموش بود
تیره بختی همچو داغ لاله در خون میطپید	از فروغ می در و دیوار الحق نوش بود
در قفس تیغ زبان ما برآمد از نیام	شعله آواز ما در گلستان خس پوش بود
گلشن از خاموشی ما پرده تصویر شد	خون گل از شعله آواز ما در جوش بود
هیچکس را صائب از اهل سخن پروا نشد	آنچه از اسباب عشرت رفت یاد دوش بود
ف	له
عشق را پی نیست کار از منزلی پیدا شود	این دریا نیست کو را ساحلی پیدا شود

سالها باید چو مجنون پای در دامن کشید	تا ز دامان بیابان محملی پیدا شود
وحشت تنهائی از همصحبت ناجور بهست	بر سر صحرا میخیم تا عاقلی پیدا شود
میتوانم سالها با دام و دد محشور بود	میخورم بر یکدگر چون جاهلی پیدا شود
قفل وار وی کلید فتح از یک نیست	تن بطوفان میدهم تا ساحلی پیدا شود
گر کند غربال صد ره دور گرد و خاک را	نیست ممکن همچو من بیحاصلی پیدا شود
رتبه گفتار ما و طوطی شیرین زبان	میشود معلوم اگر روشندلی پیدا شود
تخم در سر شوره زاری ریختن بیحاصلیست	صبر دارم تا زمین قابلی پیدا شود
هیچ قفلی نیست بگشاید بآه آتشین	دامن دل گیر هر جا مشکلی پیدا شود
گو سر خود را فرو صائب بکنج ناقصان	باش تا جوهرشناس کاملی پیدا شود
ف	له
فروغ روی تو چون از نقاب میگذرد	عرق ز پیرهن آفتاب میگذرد
بخون دل گذرد روزگار سوختگان	مدار شعله با شک کباب میگذرد
ازین چه سود که در گلستان وطن دارم	مرا که عمر چو نرگس بخواب میگذرد
ز شرح خط من برق از کم آزاری	بآرمیدگی ماهتاب میگذرد
کسی چگونه کند هوش را نگهداری	که موج لاله و گل از رکاب میگذرد
بنای توبه نشکین ما خطر دارد	اگر بهار بدین آب و تاب میگذرد
تشنگی گذرد آب زندگی صائب	کسی که موسم گل از شراب میگذرد
ف	له
رسید موسم گل ترک کار باید کرد	نظاره گل روی بهار باید کرد
شکوفه وار اگر خرده زری داری	نگرده سکه نثار بهار باید کرد
اگر خزان و شود چشمه سیه دفع ملال	تذرو جام و لب می شکار باید کرد
بیاد عمر سبکرو که همچو آب گذشت	نظر در آینه جویبار باید کرد
وصال سوختگان تازه میکند دلرا	شبی بروز درین لاله زار باید کرد
شمار عمر دو گل نیست کار زنده دلان	بجای سبحه نفس را شمار باید کرد
محکست قافله سالار عیشهای جهان	بعیش جهان اختصار باید کرد

چو هیچکار باندیشه برنمی آید	چه بر دل اینهمه اندیشه بار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب	مرا که رخنه دل استوار باید کرد
جنون و عقل نگردند بهم راه دگر	میان عقل و جنون اختیار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن سخت است	متابعت بنسیم بهار باید کرد
چو خصم سفله ز نرمی درشت میگردد	ملایمت ز چه با روزگار باید کرد
غزال عیش اگر سرکشی کند صائب	کمند از سر زلف نگار باید کرد
ف	له
محو جانان خویش را جانان تصور میکند	قطره خود را بحر بی پایان تصور میکند
هر که در سرگشتگی ثابت قدم گردیده است	کوه را ابر سبک جولان تصور میکند
سرو سیمین را [illegible] در کنار	جان بی تن را تن بی جان تصور میکند
باده جان بخش را مخمور در لبهای شب	در سیاهی چشمه حیوان تصور میکند
هر که آتش زیر پا دارد درین وادی چو برق	خار و خس را سنبل و ریحان تصور میکند
حیرت دیدار روی هر که را با خود کند	عالمی را همچو خود حیران تصور میکند
بسکه در خون جگر غلطیده ام نظاره کی	هر سر موی مرا مژگان تصور میکند
در تماشای تو از بس کرده ام قالب تهی	هر که می بیند مرا بی جان تصور میکند
هر که چون صائب دلش گوهرشناس وقت شد	دم زدن را عمر جاویدان تصور میکند
ف	له
منت ابر در آکه طبع بی نیازم داده اند	جان آگاه و زبان نکته سازم داده اند
گرچه دست و دامنم خالیست از نقد مراد	گوهر قیمتی چون آسیا زم داده اند
کوتهی چون ناله نی نیست در انداز من	در خراش سینه ها دست درازم داده اند
گشته ام صد پیرهن نازکتر از موی میان	آتشین رویان داغ از بس گدازم داده اند
در شکارستان عالم مدتی چون شاهباز	بسته ام چشم طمع تا چشم بازم داده اند
از گریبان دو عالم دست کوته کرده ام	تا بکف سررشته زلف درازم داده اند
ف	له
سوز دل عاشق ز تماشا ننشیند	از باد بهار آتش سودا ننشیند

درکوی مکافات محالست که آسند
یوسف بسر راه زلیخا ننشیند

در جیب صدف گوهر شهوار نشیند
در دامن مریم دل عیسی ننشیند

بر صدر بود چشم تواضع طلبان را
آسوده بود هر که به بالا ننشیند

آنرا که بدست ارادت بتوکل
بی کشتی لنگر شکسته بدریا بنشیند

هرجا که رود قافله در کار ندارد
آنرا که فتادست قدم از پا ننشیند

گر باد مرادست وگر باد مخالف
از جوش طرب سینه دریا ننشیند

از سینه کشیدن نفس سرد محالست
تا دیگ دل از جوش تمنا ننشیند

صائب دل هرکس که رسیده است ز دنیا
شرطست که با مردم دنیا ننشیند

وَ لَهُ

ذوق رسوایی مرا بیزار نام و ننگ کرد
لذت آوارگی بر من زمین را تنگ کرد

نیست آسان سینه روشن کردن از زنگ ملال
صبح دم را باخت تا آیینه را بی‌زنگ کرد

اشک تلخی در بساطش ماند از برگ حیات
هر که چون گل زندگانی صرف آب و رنگ کرد

کوه را برق تجلی در فلاخن می‌نهد
کوهکن چون صورت شیرین تمام بر سنگ کرد

بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت
بحر خواهد سیل را با خویشتن یکرنگ کرد

بیرم در بیضه فولاد بر جوهر حسد
بسکه پیکان ستم بر دل نفس را تنگ کرد

عشق و شاهی شد یقین هم پیشه یکدیگرند
چرخ تا پرویز را با کوهکن همسنگ کرد

در جهان بیخواست قحط شبنم جان افکند
المه فرکان ترا چون صد زرین چنگ کرد

این جواب آن غزل صائب که میگوید سعید
بر رم آهو بیابان را ز شوخی تنگ کرد

وَ لَهُ

صبح ازل این طرف بناگوش ندارد
شام ابد این زلف سیه پوش ندارد

در بیله پنهانی آشوب شناسان
دریا خطر سینه پرجوش ندارد

از خامشی من جگر خصم دو نیمست
شمشیر شکوه لب خاموش ندارد

بردار کلاه مدد از سر مغز
کاین خوان نعمت حاجت سرپوش ندارد

ای شمع زبر اهن فانوس برون آی
پروانه ما جرأت آغوش ندارد

صائب چه عجب گر سخن از لاف نگوید
می پخته چو گردید سر جوش ندارد

عشق او جا در دل دیوانه خالی میکند
روشنایی جای خود در خانه خالی میکند

در دل هرکس که مهمان میشود عقل فضول
خانه را اول ز صاحب خانه خالی میکند

عشق بر میدارد از دل بار کلفت حسن را
دامن اطفال را دیوانه خالی میکند

گر به برفاک شهیدی خویش کردن عار نیست
شمع دل بر تربت پروانه خالی میکند

گر نباشد زخم چشم آن نگاه آشنا
خانه دل را که از بیگانه خالی میکند

در هوای آن لب میگون لب خمیازه کن
هر نفس آغوش چون پیمانه خالی میکند

بر سر زخم مرهم می‌نشیند همچو خشت
هر که قالب را درین میخانه خالی میکند

گریه خواهد کرد صائب محرم رازش مرا
سیل جای خویش در کاشانه خالی میکند

وَ لَهُ

می شود آب روان چون برگ تاک رود
صرفه آب در آنست که در خاک رود

همره شب گرد دل سوختگان بیگری
کس ندیدم که در آتش چو تو بیباک رود

گرد کشیم و بلندست همان پایه ما
خاکساری علمی نیست که در خاک رود

خشک شد چشمه شمشیر ز سرگرمی من
تا ازین شعله آتش چه به افلاک رود

چشمه عشق بود پای کرم بسته است
نظر عشق بهرکس که فتد پاک رود

حال مرغان گرفتار چه خواهد بودن
در مقامی که نفس با دل صد چاک رود

حیف و صد حیف که در عالم امکان صائب
گوشه‌ای نیست که کس با دل غمناک رود

وَ لَهُ

مردان بجان جوشش آسان گذشته‌اند
جان داده‌اند تا ز سر جان گذشته‌اند

گردیده است آب دل سروان عشق
تا از پل شکسته امکان گذشته‌اند

فردای باز خواست چه آسوده خاطرند
امروز آنکه از سر و سامان گذشته‌اند

از صدر تا به مسند بزرگان باستان
از عالم آستانه نشینان گذشته‌اند

پروانه حلاوت افکار صائب
آن طوطیان که از شکرستان گذشته‌اند

وَ لَهُ

کسی تا چند مغلوب شراب لاله گون گردد
کسی تا چند بی لنگر درین دریای خون گردد

پریشان گشت دلها تا بریدی زلف شبگون را
سپاه از یکدگر زد علم چون سرنگون

بزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را
کجا کم شورش مغز من از داغ جنون گردد

بریخ در جهت بیانه دل چون تنگ ظرفان
که خون از انقلاب دهر شیر و شیر خون گردد

مگر آوارگی راه کند آه دشت بی پر را
چسان خود را نگه دارم که خصم ذوفنون گردد

گریبان لحد را چاک خواهد کرد اشک من
تنوری چون نهانست از لب طوفان خون

محل روشن دل آیینه اسرار حکمت را
نشیند هر که در خم چون فلاطون ذوفنون گردد

هنوز از درد و داغ ماتم فرهاد خون دل
صدا در خون دل آغشته باز از بیستون گردد

چسان صائب کنم رام خود آن آهوی وحشی را
که تا در خاطرش آرم دل اندیشه خون گردد

وَ لَهُ

دل گرفته کی از لاله زار بگشاید
ز دستهای نگارین چه کار بگشاید

فغان که شاهد گل را بهار کم فرصت
امان نداد که از پا نگار بگشاید

دل پر آبله من بخاک و خون غلطد
گره ز آبله هر که خار بگشاید

جهان فروزی ماه و ستاره چند است
که مهر پرده صبح از غبار بگشاید

چنین که دایره را تنگ کرده است سپهر
عجب که غنچه ز باد بهار بگشاید

بهیچ چیز جهان دل نمی نهد صائب
اگر کسی نظر اعتبار بگشاید

وَ لَهُ

ز من از دل صد چاک پوشیدن نمی آید
ز بوی گل نفس در سینه دزدیدن نمی آید

اگرچه خار این بستانم اما خار دیوارم
ز دست کوته من دل خراشیدن نمی آید

اگر دریای کوه زیر دامن چون حباب آرم
ز چشم سیر من بر جوش بالیدن نمی آید

ز خواب هستی برجسته‌ام از شور هستی
ز دست من بغیر از چشم مالیدن نمی آید

فلکها سینه میسوزند از داغ جنون من
ز سر کم ظرف رطل عشق نوشیدن نمی آید

مرا است لقا سرد در بیابان جهان آری
نداستی زمستان غیر لغزیدن نمی آید

بهر سروی که تیغ بسملم سوزد از ورکر
ز من چون تاک بر سر نخل پیچیدن نمی آید

بشو دست از جهان گر چشم فیض صبحدم داری
که از دست نگارین شیر دوشیدن نمی آید

وَ

بیک نیت تمام عمر می آرم بسر صائب
بهر نیت ز من چون قرعه غلطیدن نمی آید

لَهُ

نگه ز دیده من اشکبار برخیزد
نفس ز سینه من خمار برخیزد

هزار میکده خون حلال می باید
که نرگس تو ز خواب خمار برخیزد

بر آبگینه من گرد را فشانند
درین خرابه ز هر جا غبار برخیزد

اگر قدم بتماشای طور رنجه کنی
به پیش پای تو بی اختیار برخیزد

محیط گرد یتیمی نشست از گوهر
بانگ چون ز دل من غبار برخیزد

چنین که پیکر من نقش بر زمین بسته است
غبار چون ز زمین خاکسار برخیزد

بزیر تیغ زند هر که دست و پا صائب
ز خاک روز قیامت شرمسار برخیزد

وَ لَهُ

جان بمیزان بخاک تیره واصل میشود
کاروان کعبه بیابان مرگ ساحل میشود

میشود تن روح پرور باز کن
قطره ناصاف آخر مهره گل میشود

جسم گردش فلک چون تسبیح داد
عاقبت شیرازه جمعیت دل میشود

جاده فتحست آه گاهی این خشت سرا
غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود

زیر بار منت از پرخونی ظلم که موج
وصل دریا از دست در ساحل میشود

دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست
موم چون باریک شد سازو شمع محفل میشود

شبنم از روشن ضمیری محو شد در آفتاب
هر که صائب صاف گردد زود واصل میشود

وَ لَهُ

هر رهروی دچار به منزل نمیشود
این راه قطع بی کشش دل نمیشود

زنجیر موج مانع شور محیط نیست
مجنون ما سلسله عاقل نمیشود

گلگونه خجالت روحست در حشر
خونی که زیب دامن قاتل نمیشود

نتوان بیاد نو کرد آسمان گشود
ناخن حریف آبله دل نمیشود

در عشق شو چو سرو صنوبر تمام دل
کاین کار در تحمل یکدل نمیشود

حاصل شد از لب شکرین تو کام مور
کام دل منست که حاصل نمیشود

ابر تنک نهان نکند آفتاب را
لیلی نهان به پرده محمل نمیشود

یکجا عقیقت جلوه عاشق را جهان
پروانه بار خاطر محفل نمیشود

چندانکه میرود بمقامی نمیرسد
آواره که همسفر دل نمیشود

از باد نخوت که خاکش بفرق باد / با بحر هر حباب که واصل نمیشود
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد / از شور بحر آب گهر گل نمیشود
دستی که از دو کون نشوید بهم چو موج / در گردن محیط حمایل نمیشود
خال سفیدی از نظر دوربین ما / پی سرمه سیاهی منزل نمیشود
چون قبله گاه حاجت عالم همین دلست / صائب چرا گدای در دل نمیشود

و له

چه گل از خود آن مرده دل چیده باشد / که زخمی بروی‌اش نخندیده باشد
تواند بمجنون کسی کرد کاوش / که پیشانی شیر خاریده باشد
کسی را رسد با دامن کشیدن / که صد بار بر خویش گردیده باشد
کند با گهر در میان دست آنکس / که چون رشته بر خویش پیچیده باشد
شود مایهٔ بیغمی تلخکامی / که بیخند چون باده جوشیده باشد
کسی را رسد دعوی پاک چشمی / که چشم خود از عیب پوشیده باشد
ازین بشکند آنکس دو مهره بیرون / که بر مهرهٔ گل بخسبیده باشد
درین مزرع آن دانه سرسبز گردد / که در قبضهٔ خاک پوشیده باشد
سرافرازی آنرا رسد در گلستان / که چون سرو دامن ز خود چیده باشد
درین ره که باد در رکابست منزل / چه آید ز پایی که خوابیده باشد
محیطیست گردون بهر شش جهت لنگر / بزرگی که موجش نسنجیده باشد
نیاید بیکدیگر آغوش آنکس / که در خانهٔ زین ترا دیده باشد
ز رنگین کلامان شود همچو صائب / بخون جگر هر که غلطیده باشد

و له

رزق هر کس چون صدف از عالم بالا بود / فارغ از چین جبین موجهٔ دریا بود
از دو عالم درگذشتم تا شدم فرد از جهان / زور بر راه آورد چون ابلها رو تنها بود
محو گردد نقش هستی دل چو گردد صیقلی / جوهر فولاد در آینه ناپیدا بود
سرمهٔ بیداری از دست خواب یابان / میرود ایمان بغارت دل چو ناپینا بود
گر فتد بینا و نابینا بجایی از قضا / زان میان خجلت نصیب دیدهٔ بینا بود

بست صد ره و آستان مجلس روشندلان / جای کف مانند عنبر بر سر دریا بود
از تبسم چون دهد پیوند لبها را بهم / آنکه از چین جبین شیرازهٔ دلها بود
گفتگوی طوطیان را صائب از غافلی آب / هر کجا تعلیم میگوید سخن گویا بود

و له

خانه گر نور حسن او مصفا میشود / حلقهٔ بیرون در محو تماشا میشود
هر طلسمی ابنام باد دستی بسته اند / چشم یعقوب از نسیم پیرهن وا میشود
ز ره قطع وادی هستی مجو گشتن آب / زور می آرد بره رهرو چو تنها میشود
میزند غیرت نمک بر دیدهٔ خونبار من / در سر هر کس که شور عشق پیدا میشود
چون نگردد اندرخ از تیغ شهادت مرده دل / زشت با آینه چون شد چهره رسوا میشود
خودنمایی کار ما را در گره انداختست / قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود
صد تماشا هست در پوشیدن چشم از جهان / وای بر چشمی که غافل زین تماشا میشود
می فتد در رشتهٔ جان صد گره از پیچ و تاب / صائب از زلف سخن تا یک گره وا میشود

و له

جنونی کو که آتش در دل پرشور ما اندازد / ز عقل مصلحت بین صد بیابان دور ما اندازد
شدم غافل ز شکر سوده الماس تر سرکم / که کافر نعمتی در مرهم کافور ما اندازد
منم آن دانه کز طالع این صحرای خرم را / که شور آتشین مرغ و مرغ بی نمکسور ما اندازد
ز مستی بیشمارم بی نمک شور قیامت را / نیم صهبا که یکمشت نمک از شور ما اندازد
قبول خاطر مشکل پسند از چه بی تو خواهم / که آتش چون سپند از دل بخود در دم ما اندازد
نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی / که بر گرد سر هر کس که گردم دور ما اندازد
بدریای حلاوت غوطه بی آورم صائب / اگر عریان قضا در خانهٔ زنبور ما اندازد

و له

بمقدار تمنا داغ در دل جلوه گر باشد / نقد خار و خس آتش سوزان تیز تر باشد
ز سیلاب حوادث غافل از جا در نمی آید / گمند وحدت صاحبدلان موج خطر باشد
منه خشت اقامت بر زمین در عالم امکان / که چون سیلست اجزای عالم در سفر باشد
حقارت پیشه کن کز انقلاب زعشق میخواهی / که پیش پادشاهان مهر کوچک معتبر باشد

محرمش

محبت میشود دلهای شاهان را ز ابریشم / حباب و موج بحر عشق از تاج و کمر باشند
هوس جمع خوانی را که از می بست آورد / که این اوراق اشیراز ها سوی کمر باشند
شود ریحان تر خواب پریشان گر نباشیش / ز اسباب جهان آنرا که خشتی زیر سر باشند
بعقل ناقص خود داشتم امید با صائب / ندانستم که دام مرغ زیرک نخجب باشند

و له

ز جوش مغز سر دوم از سر دستار می افتد / کف افزون از دبا حل بحر چون سرشار می افتد
به بیکاری بر آورد دم ز کار خود جهانی را / عجب سیر یست چون دیوانه در بازار می افتد
جنون با هست ناقص کوه و صحرا دارد او عشقی / شود زندان بیابان چون خنجر سرشار
قبول تربیت هر کف خاکی نمیباشد / وگرنه پرتو خورشید بر دیوار می افتد
مرا وابستگی در قید زندان فلک دارد / برون ناید ز سوزن چون گره بر تار می افتد
مشو از جنبش مژگان که آلوده غافل / که تیغ خاکساران بیخ سلنگر دار می افتد
دلی را گر بفریاد آوری اهل دلی اورند / ز هر نالیدنی آوازه در کهسار می افتد
در ایام توانایی بخشم پی سود دم / کنون از سایهٔ مژگان بچشم خار می افتد
وداع آخرت کن گر ببینایی صائب / که هر جانب که مایل میشود دیوار می افتد

و له

وقت ارباب دل آشفته سبوی گردد / صید وحشت زده آواره بهوی گردد
بی تأمل مژه مکشای درین عبرتگاه / که ترا روی مکافات بسوی گردد
درس آزادگیش زود روان میگردد / هر که چون سرو مقیم لب جوی گردد
عاقبت چون همه را خاک شدن در پیشست / ای خوش آن خاک که جامی و سبوی گردد
جگر سوخته از جنبش مژگان ریزد / چون قلم هر که گرفتار دو روی گردد
زخم شمشیر تغافل همه مخصوص منست / این نه آییست که هر روز بجوی گردد
صورت خوب بهشتی گلی می بخشند / تا که شایستهٔ اخلاق نکوی گردد
هر غباری که از چشم نپوشی صائب / در نهانخانهٔ دل آینه روی گردد

و له

جانی که سر از روزن فتراک برآورد / از گرد که پابان بقا سر بدر آورد

امید که دولت ز درش بخبر آمد / هر کس پس از آمدن او خبر آورد
دیگر نکند خیر بمحراب عبادت / در پای خم آنکس که کشتی بدر آورد
تدبیر بخون تیز کند تیغ قضا را / این ابر بلا بر سر من سیر آورد
از خال بر از دهن یار رسیدم / این مور مرا بر سر تنگ شکر آورد
از نکهت پیراهن یوسف خبرم داد / هر غنچه که از جیب چمن سر بدر آورد
در سایهٔ شمشاد و گل آرام ندارد / تا آب روان سرو ترا در نظر آورد
از بادهٔ لعلی بسرش تاج نهادند / هر کس بخرابات مغان درد سر آورد
خوش باش که در دامن صحرای قیامت / سنگ کسی سبز که امان تر آورد
سد تنگ شکر نه فلک از موج حلاوت / صائب زنی کلک خود از بس شکر آورد

و له

نظاره خط تو ام از خال بر آورد / تفصیل مرا از غم اجمال بر آورد
شوری که کند زیر و زبر هر دو جهان را / مژگان تو بازیچهٔ اطفال بر آورد
از جوش زبان غنچهٔ من تنگ نفس است / حیرانی روی تو مرا لال بر آورد
با سختی ایام بسازید که جوهر / در بیضهٔ فولاد پر و بال بر آورد
از درد و غم رفته و آینده چه گویم / اندیشهٔ مستقبلم از حال بر آورد
ساقی بیان آر زبان بند خود را / کاین سبزه دراصحت اقبال بر آورد
چون ناقهٔ صالح که بر آمد ز دل سنگ / تقدیر ز ادبار من اقبال بر آورد
صائب ز رخ حسن گلو سوز نمانده است / امروز که پروانه ما بال بر آورد

و له

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود / از دل سنگین ما نقش تمنا میرود
بید و مجنون برد عشق بر گرد جهان / آب از قوت از سر چشمه برجا میرود
بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق / یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود
عمر چون سیل عدم دریا و ما خار و خسیم / در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود
مرگ را آلودگی گردست برپا ناخوا / نقرهٔ مغشوش در آتش بهمپا میرود
از خیال یار گشت گلستان آسوده است / شبنمی کز جلوهٔ خورشید از جا میرود

نیست صحبت را ز دو طینت آیین دلان
در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکلست
در قیامت هم نمی‌باید حریم سینه را
شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است
می‌رود داغ کلف صائب اگر از روی ماه

و

شراب بیخودی در شیشه و ساغر نمی‌باشد
چراغ طور در فانوس مستوری نمی‌گنجد
در آب چشم می‌بینند مردم صورت خود را
همیشه نعمت آماده است مهمان یتیمان را
نگردد جمع علم ظاهری با سینه روشن
دران هنگام صد زخم نمایان بر جگر دارم
ز خط کلک خان بردار صائب کام از اینجا

و

زهر تریاق با کسی هموار گردد
چون تو یکجا نکند منزل مقصود مقام
آب گوهر چه غم از تشنگی دریا دارد
اگر از سینه من آینه زحمت کشند
وضع عالم اگر اینست که من می‌بینم
هر نفس دردی و هر چشم زدن تجربه ایست
مشرق معنی نازک جگر سوخته است
بی‌نیاز است اقبال هواداران عشق
ناز لیلی نکشد چشم بهر سر سیاه

تیزی سوزن کی از قرب مسیحی برود
ریشه در دل بسکند خاری که در پا برود
از خرام او دل هر کس از جا می‌رود
بی نگهبان محمل لیلی به صحرا می‌رود
فکر خال و خط او هم از دل ما می‌رود

له

فروغ مهر در فرمان نیلوفر نمی‌باشد
سینه شوخ را آرام در مجمر نمی‌باشد
درین ماتمسرا آینه دیگر نمی‌باشد
کسی کز خوان دل روزی خورد لاغر
صفا در چهره آینه با جوهر نمی‌باشد
که غیر از لب گزیدن بخیه دیگر نمی‌باشد
که در فردوس این ریحان جان پرور

له

خشم را هر که فرو خورد توانا گردد
بچه امید کسی بادیه پیما گردد
هر که قانع شود آسوده ز دنیا گردد
راز پوشیده عالم همه پیدا گردد
جای رحمت بران چشم که بینا گردد
هر که بیمار تو گردید مسیحا گردد
این هلالیست که زین گرد هویدا گردد
از نسیم آتش خورشید چه رعنا گردد
گرد مجنون مگر از بادیه پیدا گردد

هر که تسلیم به فرمان قضا می‌گردد
چه ضرورست کشیدن ز مسیحا منت
بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن
واصلان گوشه نشینند بافسانه عقل
در تمنای تو ای قافله سالار بهار
صائب از بس صیقل حکم گشت کباب

و

با خیال دوست کس محفل آرایی کند
تخته مشق حوادث می‌شود هر پاره‌ایش
بینه چشمش بود ناف غزالان ختن
رفعت الحبیب کلیم امشب بدم نکرد (?)
شیشه خالی نمیکرد دنفس راه سنگ راه (?)
قبله ذرات عالم می‌شود چون آفتاب
خاک را تا جوهر آتش چون طور دل در قفس آورد
می‌شود از سنگ طفلان استخوانم توتیا
میکند داغ محرومی بدل آینه را
عشق برهم میزند هنگامه تدبیر عقل
قربان از شهر خود داده بر بال‌شان نهند
عندلیبان خرده گل بر آتش افکند

و

چشم شوخ تو چو بر هم زدن مژگان گردد
در غبار دل آه عجب سجده رواست
حیرت وصل زبان بند لب گفتارست
هیچ اب تیغی که تیر نرسد جان بکمال (?)
داغ محرومی اگر آب کند سیل را

بر سر کس ابر بلا بال هما می‌گردد
کامرانی چو کند درد دوا می‌گردد
مه چه لاغر شود انگشت نما می‌گردد
راه گم کرده بی بانگ درا می‌گردد
گل جدا رنگ جدا بوی جدا می‌گردد
ای خوش آن آینه کز خود به صفا می‌گردد

له

گرچه با معشوق باشد یاد تنهایی کند
کشتی آن را که شور عشق دریایی کند
هر که از زنجیر زلف یار سودایی کند
آنچه رخسار تو با چشم تماشایی کند
ناله من تا چه با گردون مینایی کند
پیش خاک تیره هر کس جبهه فرسایی کند
عشق دریا دل چو عزم باده پیمایی کند
تا دل دیوانه من خو به رسوایی کند
سیر حسن خود اگر از چشم تماشایی کند
پیش مهر صبح چون عزم صف آرایی کند
سرو اگر پیش قدش الهه ادر خنای کند (?)
کلک صائب هر کجا هنگامه آرایی کند

له

دو جهان فتنه بهم دست و گریبان گردد
این نه ابریست که از باد پریشان گردد
طوطی آن به که جدا از شکرستان گردد
بوستان لب پسته محال است که خندان گردد
بد از آنست که شرمنده احسان گردد

و

برنگردد از اگر عشق ورق رهاب
یوسف آن نیست که معشوق زلیخا گردد

له

زلف تا بر دو کام است رخم می‌برد (?)
سر اره طلب شعبه خنیای نگردد (?)

عشق هر روز شد از روز دگر مشکلتر
هر که چون آبله در حلقه اهل نظرست
در بریخانه دل نیست قرارش صائب

و

هر که قطع راه مطلب در رکاب دل کند
خاک در دستش بود چون باد هنگام رحیل
هر که سیر از نعمت این راه استخوان بر
از زبان چرم میهمانست لخت جگر
از جواب تلخ در میزان همت کمترست
آفت سرسبزی از سور و ملخ افزونترست
خودنمایی در میان بحر گردن مشکلست

و

تن را اگر گدازی در عشق باک چه باشد
عشقست مصر اعظم عقلست روستایش
از راه بیخودی عرش یک نعره وارست
نی صاحب نواسته تاریخت برگ از خود
موج از عنان نگیرند سالم بساحل آید
با دوستان یکرنگ کلفت گرانی
تدبیر عقل ناقص با عشق بر نیاید
خاک از فتادگی شد سجودگاه اهل عالم
اکسیر خاکساری روی شکر وجودست
از یاس دل صنوبر سرسبزی بر نیافت
شکر زنی سواری روی بین کرده است
از بال بیشه رفت بر باد مغز نمرود
با تو تمام سودیم با خود همه زیانیم

نیست در طالع این کار که آسان
سر قدم کرد و سر خار مغیلان گردد
طفل اشکی که به دامن آموز بدامان گردد

له

هفت خوان چرخ را چون آه کمتر کند
هر که اوقات گرامی صرف آب و گل کند
خواب در هرجا که سنگی کند منزل کند
مور اگر از خوشه چینی فرصتی حاصل کند
بحر را منعم اگر در دامن سایل کند
دانه ما خواب آسایش نگردد در گل کند
موج ازان صائب تماشا محبت ساحل کند

له

گر استخوان نگیری باز از هما چه باشد
زین پیش اگر نباشی در روستا چه باشد
از خویش اگر برآیی ای پارسا چه باشد
گر برگ برنریزی ای خوش نوا چه باشد
گر دست با بندی پیش قضا چه باشد
با کاه اگر بسازی ای کهربا چه باشد
اسباب اگر فرعون پیش عصا چه باشد
چون خاک اگر کنی صبر در زیر پا چه باشد
گر چشم را نپوشی زین توتیا چه باشد
گر پاس دل بداری ای بی‌وفا چه باشد
پهلو اگر نزدی از بوریا چه باشد
از کبر اگر نکوبی با کیسه پا چه باشد
یکباره گر ستانی ما را ز ما چه باشد

صحبت نگر صائب در پیش نگر ملا

و

بعد عمری گر وصال او میسر می‌شود
تیره بختی کار خود را می‌کند هر جا که هست
کیمیای عشق هر کس را که سازد بی‌بها
نیست غیر از نقش جانان عشق را
از درخشیدن چون دانه یاقوت نگین شد غرق
نیست حسن عشق را از هم جدایی چون جام
هر که شد تسلیم از تیغ حوادث برد جان
از تو تا خورشید تابان نیست ره چندان دراز
گرم سیر می‌شود آرام در کام نهنگ
خاکساران سیر ناز کرد زین افلاک فیض
صحبت پاکیزه رویان نوبهار دولتست
نیست آسان حرف را سنجیده در دل داشتن
ناتوانیهای ما صائب دلیل دولتست

و

گلشن حسن از بهار عشق خرم می‌شود
چشم بد ایمن چو کردان سنگ تفرقه است
دشمن خود را بکام خویشتن دیدن مشکلست
سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق
بسکه پیکان تراود جان و دل زدیده ام
ساز کار طبع انسان نیست عیش و خرمی
نیست صائب آفت باران بجا کم برق

و

میغ فرخ چون شد سخن تا زر دگر کسید هر (?)

با آفتاب تابان نور سها چه باشد

له

شرم پیش چشم من سد سکندر می‌شود
نامه من پره چشم کبوتر می‌شود
هر سر مو بر تنش کبریت احمر می‌شود
بیستون از کوهکن جسته معمور می‌شود
چون زمین افتاده قابل دانه گوهر می‌شود
شعله چون پرواز گیرد از خود بلندتر می‌شود
خون چو می‌میرد خلاص از زخم نشتر می‌شود
ذره با چشم خواب آلود رهبر می‌شود
زیر گردون خواب راحت کم میسر می‌شود
هر چه دارد شیشه صرف جام و ساغر می‌شود
جامه باد صبا از گل معطر می‌شود
سنگ سیکره ده صدف تا قطره گوهر می‌شود
صید چون افتاد وحشی زود لاغر می‌شود

له

اشک بلبل رنگ چون گیرد شبنم می‌شود
اینست از سنگ طفلان شاخ چون خم
می‌شوم در شغل چون خصم ملزم می‌شود
دیو پندارد که سلیمانی بخاتم می‌شود
در رگ ما سخت جانان نیشتر خم می‌شود
می‌رود بیرون ز جنت هر که آدم می‌شود
مزرع ما خشک از این آب باشک دمادم می‌شود

له

آب روشن با صدف تشریف گوهر می‌دهد

عزم چون ناقهٔ صادق به امید کار نیست
اشتیاق وصل شکر مور را پر میدهد
در مقام قهر احسان از بزرگان خوشنماست
بحر سیلی میخورد از موج و عنبر میدهد
نیست اندر پای آتش غم اگر دل محکمست
موم را جرأت پر و بال سمندر میدهد
در ترازوی کرم بار سخاوت سنگ نیست
ابر فیض خود بخار و خس برابر میدهد
داغ را در سینهٔ من جای بیند آرام نیست
این زمین کرم باد از دشت محشر میدهد
رتبهٔ نومیدی از عمر ابد بالاتر است
ورنه آب خضر کی کام سکندر میدهد
میرساند دل بکوی یار رشته خاک ما
این سپند شوخ بال و پر بمجمر میدهد
هر کرا شمشیر غیرت در نیام زنگ نیست
نامه را رنگینی از خون کبوتر میدهد
هر که را چشمی ندارد راه در درگاه دل
ورنه کام مرد و عالم را سیمبر میدهد
آه ازین گردون که دست کوته میگیرد
در شبی کرا چون شمع افسر میدهد
ما بدست تنگ خود رسیدیم و زر روزگار
این گره را در عوض صد عقده گوهر میدهد
میکند صائب گرانبار تنش زود بی بری
دل بکس چرخ افزون چون صنوبر میدهد

وله

پند ناصح بجنون من افگار افزود
شربت تلخ امید خوبی بیمار افزود
هیچکس عقده از کار جهان باز نکرد
هر که آمد گرهی چند برین کار افزود
زهر اندیشه گرفتیم که ز غفلت برهیم
پردهٔ غفلتم از جبه و دستار افزود
باعث کلفت من جوش هواداران شد
عکس طوطی بر آیینه زنگار افزود
هر که آمد غمی از روی دلم برد آرد
رخنهٔ چند برین سینهٔ افگار افزود
شعلهٔ عشق ز تقلید بلندی گیرد
شور بلبل ز تماشای گلزار افزود
عشق از روز ازل اینهمه دشوار نبود
هر که در دل گرهی داشت برین کار افزود
پشت آیینهٔ من جوهر مقصود نمود
رغبت غیر من از صحبت اشرار افزود
شغل فرهاد گرفتن ز جوانمردی نیست
نتوان کوه غم خویش بکهسار افزود
چون قلم صحبت من تا بدرویان افتاد
هر چه کاهید ز گردم بگفتار افزود
این چه راهست که هر چند که منزل کشتر شد
بیشتر در طلب دل افگار افزود
سر قد در چمن حسن تو گل افزون شد
شرم بیرحم بخار سر دیوار افزود

گرمتر کرد من سوخته را زخم زبان
شعلهٔ آتش سوزان ز خس و خار افزود
آه ازین رسم که هر چند که مشکل شد ما
عشق صائب دل راهروان را افزود

وله

ز زنجیر تعلق خلق را دست قضا بندد
چو صیادی که صید کشتنی را دست و پا بندد
شکار لنگ هیچ بیند صیادان کم فرصت
همیشه پای خواب آلود را غفلت حنا بندد
نکرده تو بنیاد و زیر دیوار گرانجانی
چو برگ کاه هر کس خویش را بر کهربا بندد
قضا چون سایه از دنبالهٔ اعمال میآید
گناه لغزش خود را چرا کس بر قضا بندد
قضا را دست هیچ خود کند در کجروی بادا
گناه خویشتن را کور دایم بر عصا بندد
درین میخانه هر کس در دل غم را بجوید
تمام شهر که چون کس لب از حرف و چرا
بزهد خشک نتوان عشق المغلوب خود کردن
چگونه دست آتش را کسی با بوریا بندد
اگر از طعنه عاجز گشتی صائب خنده شد
بآه گرم دست کهکشان را بر قفا بندد

وله

ز نومیدی گره از کار سالک باز میگردد
نفس چون سوخت در دل شهپر پرواز میگردد
چه نقصان در وفای حق از پرواز میگردد
نگه هر جا رود آخر بمژگان باز میگردد
اگر صد بار میسوزد سپند بیقرار ما
همان از گرم خونیها بآتش باز میگردد
بر سبز نیست حاجت بیقراران محبت را
شرر محو فنا از گرمی پرواز میگردد
صدف از شوخی این گوهر شهوار محرم شد
کجا مهر خموشی پردهٔ این راز میگردد
اگر شمشیر بارد بر سرش بالا نمی‌بیند
بروی هر که چون منصور این در باز میگردد
نسیم حسن بی پروا ست خود داری میندازیم
بکنعان میرود مردم ز مصر باز میگردد
قیامت کی برانگیزد غبار خط ز رخسارش
کجا بیدار چشم او ز خواب ناز میگردد
چو طوطی هر که دارد در نظر آیینه رویی را
بانگ فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

وله

نفس از تو بصادق دم عیسی گردد
دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد
پرتو شمع محالست بروزن نرسد
دل چو روشن شود اعضا همه بینا گردد
گرد عصیان اگر چهرهٔ دل پاک کنی
از فروغ تو زمین آینه سیما گردد

لب

لب اگر از لب پیمانه نمی‌برداری
نفس پاک تو چون جنبش عیسی گردد
اگر از جلوهٔ مینا گذرا سنی خود را
فیض نازل بتو از عالم بالا گردد
ملک بیگانه بود تحت بری عاقل را
کسی از بهر چه در کشور اعدا گردد
دست رغبت ز حنای می گلرنگ بشوی
تا ز روشن گهری چون ید بیضا گردد
در حریمی که کشد خط بزمین جبههٔ عقل
کلک صائب ز فضولیست که گویا گردد

وله

شبنم از خواب عدم تیره روان برخیزد
هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
شکر ایام شکایت بزبان می‌آرم
سبزه از آتش من جای دخان برخیزد
پرده بردار ز رخسار که چون طوطی مست
زنگ از آینهٔ من بال فشان برخیزد
دلبری نیست به ابروی کج و قامت راست
بی گناه از چه از تیر و کمان برخیزد
همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن
بنشینید که آن سرو روان برخیزد
ای که چون غنچه بشیرازهٔ خود می‌نازی
باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد
بر سر تربت بیکس گذری چون نرگس
تا قیامت ز دل و چشم نگران برخیزد
باده بی شبهه‌ها برکه ز آیینهٔ دل
زنگ بی روزهٔ ماه رمضان برخیزد
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر
به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
از خزان زیر و زبر گشت گلستان صائب
شبنم مانده از خواب گران برخیزد

وله

مستی ما از می شبانه نباشد
مطرب ما از برون خانه نباشد
جوش شکایت کجا و خون شهیدان
آتش یاقوت را زبانه نباشد
گر بود دل بجای خویش چه پرگار
دایرهٔ عیش را کرانه نباشد
عشق مقید بخط و خال نگردد
رهزن مرغان قدس دانه نباشد
بوالهوس و عشق سیر صرف چه حیلست
گریهٔ اطفال بی بهانه نباشد
کار سپهر میکند گشاده جبینی
وای بر آنکس که شادمانه نباشد
سلسله جنبان چه میکند دل ما شیق
جنبش گردون بتازیانه نباشد
لازم فقرست تیره روزی ازین
لیلی ما بی سیاه خانه نباشد

عشق برنگ هوس نپرده برآید
صائب اگر شرم در میانه نباشد

وله

زین همین دل بسر زلف تو مفتون گردید
هر که پیوست بدین سلسله مجنون گردید
حسن از تربیت عشق زبان آور شد
سرو در زیر پر فاخته موزون گردید
شب مهتاب بود روز سیه در نظرش
دل هر کس که در آن طرهٔ شبگون گردید
بخل امروز دواند رگ و ریشه بزمین
که زمین پردهٔ مستوری قارون گردید
هر که مفتون سر زلف سخن شد دایم
که دل صائب از اندیشه چرا خون گردید

وله

تن پرستانی که در تقسیم آب و دانه اند
در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه اند
در مذاق عارفان خونریزی گلگون بهست
بسکه محو لذت دیدار صاحب خانه اند
اهل همت رخنه در سد سکندر میکنند
این سبکدستان کلید فتح را دندانه اند
نیست چندان رو ملک نخوتی از عاقلان
تا برون از خویش می‌آیند در میخانه اند
اهل وحدت را نظر اختلاف عادتست
در گلستان بلبل و در انجمن پروانه اند
دیر میگردند رام و زود وحشی میشوند
آشنارویان عالم معنی بیگانه اند
هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست
ماندگان خواب غفلت ز کان افسانه اند
بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی
زین سبب اطفال ایام دشمن دیوانه اند
دیدهٔ بد صائب از نازک خیالان دور باد
کز دل صد چاک خود زلف سخن را شانه اند

وله

جذبهٔ عشق اگر از جانب کنعان نرسد
بوی پیراهن یوسف بگریبان نرسد
کعبه در دامن شبگیر بلند افتادست
سیل پرزور محالست بعمان نرسد
در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند
آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد
منتهی گشت بخط سلسلهٔ زلف دراز
نامهٔ شکوهٔ ما نیست بپایان نرسد
تو چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
من دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد
شعلهٔ شوق محالست زپا بنشیند
تا دل خسته بآن چاه زنخدان نرسد
هر که از دامن او دست مرا کوته کرد
دارم امید که دستش بگریبان نرسد

ور دو رنگین چو کند روی سخن صایب را / کار اهل سخن آن به که بسامان نرسد

و له

اگر از پردهٔ زلف پریشان عارض گردد / جهان از خندهٔ برق تجلی گلستان گردد
نگهدارد خدا از چشم پرحیرانی دارم / که اشک گرم رو در چشم تر خواب گران
چه خواهد بود حال کشتی بی ناخدا ایام ما / در آن دریای پرشورش که لنگر بادبان
به نیکان هر که بنشیند بر از آهنگ بد گردد / نشیند با بدان هر کس به نیکان بدگمان
چرا آوازهٔ او فکر خود همان کند صایب / چرا در فصل گل بلبل بگرد آشیان گردد

و له

سالکان خودنما قطع بیابان میکنند / واصلان چون آسمان در خویشتن جولان
گوشهٔ عزلت گلستانست ارباب فنا / شیر مردان در قفس عیش نیستان میکنند
سنگ طفلان باغ دلکش دیوانه را / بستهٔ عار از زخم سنگ خندان
طاق ابروی که من دیدم ازین سنگین دلان / قبله را در گوشه گیری طاق نسیان
قسمت ما سینهٔ چاک و دل صد پاره است / از همان گلبن که مردم گل به دامان میکنند
جلوهٔ رنگین بر آرد عاقبت خس پاش / شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند
گر چنین صایب پی شور آیند ارباب سخن / شور محشر را حصاری در نمکدان میکنند

و له

زلفهای خوب آنچه جام جم دارد / دل شکستهٔ ما بی زیاده کم دارد
ز صدق و کذب سخن تیغ ذکر بی صحبت / چو صبح تیغ جهانگیر ما دو دم دارد
کدام روز که صحبت نمیتراشد دل / خوشا حضور برهمن که یک صنم دارد
کسی که در گره افکنده است کار مرا / هزار ناخن تدبیر در دست کم دارد
زبان دراز چو خط منم آخر / زبان تیغ ز جوهر همین قسم دارد
سبکسری که مدار من بود بر گوی / همیشه سر به ته تیغ چون قلم دارد
کسی بجای نمیرسد صایب / وگرنه دل ز تردد چه پای کم دارد

و له

چتو کر شاخ گلی دیده تماشا میکرد / شوق نظارهٔ آن قامت رعنا میکرد

دل صد پارهٔ ما رفته اگر وا میکرد / آتش لاله چه با دامن صحرا میکرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاه است / قطرهٔ ما سفری کاش ز دریا میکرد
ما ز رخسار تو انگشت‌نما بود از و ز / که فلک تا له آغوش مهیا میکرد
تیغ ناز تو اگر آب مروت میداشت / گریه بر زندگی خضر و مسیحا میکرد
گرچه دل را ز خوش گلشن افلاک نمیم / اینقدر بود که آینه مصفا میکرد
اگر از چشم بد خلق نمی اندیشید / صایب از لطف سخن کار مسیحا میکرد

و له

کجا حریص ملول از گزند میگردد / که خاک در دهن حرص قند میگردد
از آن نگاه تو چون تیر منحنی در دل / که گرد آن مژهای بلند میگردد
بگرد آتش روی تو خال از شوخی / کمان برنگ که همچون سپند میگردد
نوای خارج منصور از تهی مغزیست / صدا ز کاسهٔ خالی بلند میگردد
اثر دران دل سنگین نمیکند صایب / بسنگ ناخن من گرچه بند میگردد

و له

اول شاهی عشق فقیری آغاز کنند / از هر طعام را نمک ابتدا کنند
نقش مراد طرح باقبال نرسند / جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط / در کشوری که یوسف ما را بها کنند
زخم دهان شکوه نشان میشود / مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
نتوان میان حسن و محبت دوئی فکند / از هم چگونه شیر و شکر را جدا کنند
باشند به از علامت مردم خسیس / اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند
عالم حریف دشمنی ما میشود / ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
صایب جماعتی که بمعنی رسیده اند / تسخیر دل به یک سخن آشنا کنند

و له

بوی دل از نفس باد صبا می آید / میتوان یافت کز آن زلف دوتا می آید
بی قناعت نتوان شد بسعادت مشهور / این صفیریست که از بال هما می آید
ناله و خندهٔ این باغ بهم پیچیده است / غنچه در وقت شکفتن بصدا می آید

همت از پیر مغان جوی که چون کار افتد / کار تیغ دو دم از قد دوتا می آید
میشود گرچه بیابانی آواز تو هوش / دل گم کرده ز بوی تو بجا می آید
این کمانی که دل و حسن من زه کرده است / یکسر تیر ز من سایه جدا می آید
نیست در غبغب اگر باغ و بهاری صایب / اینقدر معنی رنگین ز کجا می آید

و له

دل از تردد و خاطر ز انقلاب برآید / اگر دو روز ز زنگ شفق آفتاب برآید
مگر کند عرق شرم پاک نامهٔ ما را / وگرنه کیست که از عهدهٔ حساب برآید
رسد بظالم دیگر همان ذخیرهٔ ظالم / نصیب بیضه شود پر چو از عقاب برآید
ز ماهتاب کند شیر مست روی زمین را / شب سیاه اگر آن ماه بی نقاب برآید
نبرده است دل از عشق هیچکس سلامت / ز آتشی که ملایم بود کباب برآید
همیشه از نگه گرم عاشقست بر آتش / چگونه موی میانش ز پیچ و تاب برآید
فغان که آتش بازد زنهار چهرهٔ ساقی / امان نداد که دود از دل کباب برآید

و له

نسیم صبح با آن طرهٔ دوتا چکند / بصد هزار گره یک گره گشا چکند
ز تیغ برق دل ار جای پاک شد است / بجسن شوخ سپر داری حیا چکند
طلا ز صحبت اکسیر بی نیاز بود / سعادت ازلی سایه هما چکند
نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک / دل رمیده بیک شهر آشنا چکند
عنان کشتی دل را بدست غم داده ایم / بچار موجهٔ تقدیر ناخدا چکند
درین زمانه که زاغان شکر شکن شده اند / باستخوان نکند زندگی هما چکند
ز سنگ ناوک ابرام رو نمیگردد / صلابت سخن سخت با گدا چکند
گره ز غنچهٔ پیکان شود بکاوش باز / بعقدهٔ دل ما ناخن صبا چکند
نوشت روزی ما را ببارهٔ دل ما / سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چکند
ز چشم منتظران سفید کرد دیده است / نسیم پیرهن مصر رهنما چکند

و نشد حریف فلک چون بدشمنی صایب / نهاد بر دل خود دست تا خدا چکند **له**

روی تو اشک را ز چکیدن برآورد / بوی تو وحشی را ز رمیدن برآورد
گر پرتو جمال تو بر آسمان فتد / چشم ستاره را ز پریدن برآورد
دیوانگیست سلسلهٔ پای کودکان / مجنون غزال را ز رمیدن برآورد
باز آ که از قیامت شوق جمال تو / وقتست نامه بال پریدن برآورد
نتوان کشید خار تو از پا مگر کسی / این خار را بپای کشیدن برآورد
رنگ چمن ز دیدن گلچین پریده است / آه آن زمان که دست بچیدن برآورد
حیرت نگر که ماهی سیمین میان آب / از شوق آب بال پریدن برآورد
دل خون شده ست حیرت دیدار او مگر / این قطره را ز دست چکیدن برآورد
صایب بناز از لب و جب شود بخلق / چون دل ز شوق بال طپیدن برآورد

و له

نقد روشن گهران در گره غم باشد / سود این طایفه در حلقهٔ ماتم باشد
تلخی عیش بود لازم ارباب صفا / کعبه را آب ز شورابهٔ زمزم باشد
کی بفردوس دهد جو گندم گون / هر که در سلسلهٔ نسبت آدم باشد
نیستند اهل تجرد ز سر باد خوش / عیسی آن نیست که وابستهٔ مریم باشد
خون ما جیست که عشق تو بود تشنهٔ او / چشم خورشید چرا در پی شبنم باشد
خواب آسایش ز ربایند ترا ز تیغ است / پشت شمشیر ستان تیز تر از دم باشد
هر کرا نیستی مرکز پرکار غمست / کیست در دایرهٔ چرخ مسلم باشد
هنرش جوهر شمشیر زبانها گردد / هر که چون تیغ درین معرکه ابکم باشد
وعدهٔ غنچه دهانان گرهی بر باد است / گرهی نیست درین رشته که محکم باشد
صایب آنها که ز انصاف نمیشود بیزار / خصم خود را نپسندند که ملزم باشد

و له

در آغاز محبت خاطر عاشق غمین باشد / که تا در جوش باشد دردی ته نشین باشد
ترا کار از دو دستی است تخت عقدهٔ دل / که دست ما ز کوتاهی گره در آستین باشد
سلامت گر طمع داری برست از ساده لوحی / که سنگ و چاه دایم خضر راه دوربین باشد
نه چندین رنج غربت هر که دارد وسعت مشرب / ز خلق خوش همیشه نافه در صحرای چین باشد

بچندین نامه دادی وعده و آنرا بجا نآمد
اسیر عشق در فردوس و خوش می‌جنید
درین بستان بکم خوردن بر آورد خویش را حسرت

و

حیران عشق او ز رو گوهر چه میکند
یکدل بجان رسانه من دردمند را
عاشق ز سرد مهری ایام فارغست
جسم نزار جامهٔ فتحست مرد را
روشندلان مقید ز صیت نمیشوند
دامان دشت صفحهٔ مشق جنون بست
صایب عبث بفکر شهادت فتاده است

و

با عاشقان عداوت گردون چه میکند
هموار نیست ز سوهان حادثات
باری نبرده از بدن کهنه آسیا
نتوان بکار بخیه زدن زخم لاله را
منعم که می‌نهد زر و گوهر بروی هم
از دست خود لباس بود چند سرو را
عاشق ز جوش مغز خود آزار میکشد
صایب اگر نه سفله نوازست دون

و

جذبهٔ شوق تو هر کس را گریبانگیر شد
نوبهار زندگی را در خزان از سر گرفت
عاشق مسکین نظر بند سر جا بود
یکدل آشفته عالم را پریشان میکند

نگردی یاد مشتاقان چنین باشند چنین باشد
همیشه خون خورد صیدی که شیر در کمین باشد
که چون نبود دوام عاشقان پر انگبین باشد

له

آنرا که آرزو نبود زر چه میکند
با صد دل شکسته صنوبر چه میکند
فصل خزان بچهرهٔ چون زر چه میکند
شمشیر موشکاف بجوهر چه میکند
روی منیر آینه زیور چه میکند
دیوانه کلک و کاغذ دفتر چه میکند
فتراک عشق وحشی لاغر چه میکند

له

چشم حباب بحر بجیحون چه میکند
سیل گران رکاب بهامون چه میکند
عشاق فارغند که گردون چه میکند
خواب اجل بدیدهٔ پرخون چه میکند
غیر از تلاش پلهٔ قارون چه میکند
سجاصلی بمردم موزون چه میکند
غوغای وحش با سر مجنون چه میکند
چندین نسیه ترتیب دون چه میکند

له

هر سر مو تیزتر در قطع ره شمشیر شد
چون زلیخا هر که در عشق جوانان پیر شد
دیدهٔ آهو بمجنون حلقهٔ زنجیر شد
آنقدر از دلگیری ما عالمی دلگیر شد

اشک چون کم شد ز مژگان دوری آرد نگاه
شهپر پرواز مرغ روح را در گل گرفت

و

از سستی چشم تو چه تقریر توان کرد
با دل نگرانی چه قدر راه توان رفت
کوته بود از ساده دلان خامهٔ تکلیف
شیرازهٔ سیلاب مگر خس و خاشاک
می شبنم تلخست و جگر ریک روانست
گر خشن تسلیم بود خواب فراغت
چون اهل دلی نیست درین عهد صایب

و

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
آسمان در حرکت از نظر روشن ماست
رای روشن ز بزرگان کهن سال طلب
طالب خلق اگر گوشهٔ عزلت گیرد
رتبهٔ عشق بتدریج مبتدی گیرد
آسمان خاک ره مردم بی آزارست
هر کرا تیغ زبان نیست بفرمان صایب

و

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد
هیچ قفلی بکلید دگری وا نشود
خبر دوری راه از دگران میشنود
جگر ماست ولینعمت هر جا غنیت
میتواند کسی از خار مغیلان گل چید
چشم بر روی عید کشید هر شام

میمکد انگشت خود را طفل چون بی شیر شد
هر که صایب در جهان آلودهٔ تعمیر شد

له

این خواب نه خوابیست که تقریر توان کرد
با پای گرانخواب چه شبگیر توان کرد
بر صفحهٔ آینه چه تحریر توان کرد
ما را چه خیالست که زنجیر توان کرد
از بادهٔ محالست مرا سیر توان کرد
در کام نهنگ و دهن شیر توان کرد
درد دل خود را که تقریر توان کرد

له

خواب در وقت سحرگاه گران میگردد
آب از قوت سرچشمه روان میگردد
آبها صاف در ایام خزان میگردد
همچو دامیست که در خاک نهان میگردد
باده چون کهنه شود نشئه جوان میگردد
گرگ در گله این قوم شبان میگردد
عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان میگردد

له

هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد
هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد
هر که چون سنجری تخت روانی دارد
لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد
که ز هر آبله چشم نگرانی دارد
هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

رخنهٔ ملک محالست نگیرد شهان
چرخ دل زنده ز صحبتی خورشید است
صایب این آن غزل حافظ شیرین سخن است

و

غافلان رطل گران از دو دم می نوشند
از نظربندی حرص است که کوته نظران
مست از جام دگر مستی سر طایفه
تازه رویان چه غم از موج حوادث دارند
چشم حسرت بسفالین قدح ما دارند
دوستانی که درین میکده یکرنگ همند
عاشقان پای علم از همه جا میگیرند
گرفته سوخته نانی بکف بی برگان
مستی اهل فنا رتبهٔ دیگر دارد
صایب این آن غزل هادی وقت که گفت

و

الفت بعاشقان سگ آن کو نمیکند
از پاکدامنان نکند حسن اجتناب
از سینه هر دلی که بسوی تو شد جدا
سنگی که کمست بچشم خدا شناس
در تیغ نیست جوهر اقبال مردمی
اقبال روزگار بجنت و اتفاق
آتش چو نخل وادیه از ابر میرسد
آب روان بقوت سرچشمه میرود
صایب چو حسن قدرت خود را کند نهان

و

میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
پر برگز نشود هر که جوانی دارد
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

له

عاقلان آب ز دریا بقلم می نوشند
خون خود بر لب دریای کرم می نوشند
حاجیان باده ز قندیل حرم می نوشند
همچو گل صد قدح خون بهم می نوشند
منعمانی که می از ساغر جم می نوشند
می گلرنگ ز خون دل هم می نوشند
پیرمغان می ز پی دفع الم می نوشند
همه یکجا نشسته چون لاله بهم می نوشند
می بی جام ز دریای عدم می نوشند
ای خوش آنها که می از جام عدم می نوشند

له

وحشت رم از طبیعت آهو نمیکند
گل با صبا مضایقه در بو نمیکند
چون نافه بازگشت بآهو نمیکند
میزان عدل میل بیکسو نمیکند
کاری که چشم میکند ابرو نمیکند
دولت بالتماس بکس رو نمیکند
هر کس که التفات بهر سو نمیکند
سالک بپای خویش تکاپو نمیکند
شمشیر کار جنبش ابرو نمیکند

له

ز آه من دل سنگین یار میلرزد
بر از عشق دل بیقرار میلرزد
در آب آینه لنگر فکند پرتو مهر
ز خویشتن بار بیفشان که تا نزد آید
چه غم ز سنگ ملامت جنون کامل را
چو گوهری که ز آینه باشدش میدان
چه اشک پاک توانی ز چشم مردم کرد
ز کار خلق گره باز چون توانی کرد
چه گل ز دامن دشت جنون توانی چید
اگر چه همت آتش بلند افتاده است
مشو ز زخم مکافات عاجزان ایمن
کجا بر تبهٔ منصور سرفراز شود
بگو اگر کمر و تاج روزگار دهد
منم که بار غم عشق میبرم صایب

و

درخویش چو گردون کمی ناسوری چند
از خانهٔ زنبور حوادث نخوری شهد
شیرازهٔ دریای حلاوت کی تخیت
در سایهٔ دیوار سلامت ننشینند
از خود نشناسان مطلب دیده حق بین
هر چند دل از شکوه سبکبار نگردد
از لال بهر انگشت زبانیست بگفتگوی
هر چشمهٔ این بادیه از زهر نخیرست
هر چند رهایی ز قفس قسمت من نیست
بنمای بصاحب نظری گوهر خود را

ز برق تیشهٔ من کوهسار میلرزد
محیط بر گهر شاهوار میلرزد
دل منست که بر یکقرار میلرزد
چو برگ بید دل شاخسار میلرزد
که از محک زر ناقص عیار میلرزد
عرق بچهرهٔ آن گلعذار میلرزد
ترا که دست بنقش و نگار میلرزد
ترا که دست مدام از خمار میلرزد
چنین که پای تو از زخم خار میلرزد
بجز ذره که دهد چون شرار میلرزد
که برق را دل از آسیب خار میلرزد
کسی که همچو رسن زیر دار میلرزد
دلش بدولت ناپایدار میلرزد
و گرنه کوه درین زیر بار میلرزد

له

از ثابت و سیاره بیابی نظری چند
تا در رگ جانت نزند نیشتری چند
شکرانهٔ سر تیغ ببوسان شکری چند
از سنگ ملامت نخورد هر که سری چند
حق را چه شناسند ز خود بیخبری چند
چون شعله برون میدهم از دل خبری
یکدر چو شود بسته گشایند دری چند
زنهار مشو همسفر بیجگری چند
آن نیست که بر هم زنم بال و پری چند
عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

من کار بعیب و هنر خلق ندارم
کو عیب بر آرد نفس من بی هنری چند

دست تو نگردد صدف گوهر خود را
تا سر ننهی در سر موج خطری چند

صایب سر خورشید بغیر از که نبندی
بر خواب شبیخون زنی تا سحری چند

وله

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد
سیدهست که طفلی چه جگر داشته باشد

با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان ریخت
یک خوشه محالست دو سر داشته باشد

بی برگ توکل بود آنکس که نشیند
در سایهٔ نخلی که ثمر داشته باشد

آنکس که ز صاحب نظرانست چو نرگس
باید بته پای نظر داشته باشد

مانند حباب آنکه ندارد گره هیچ
از باد مخالف چه خطر داشته باشد

من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست
تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد

بال قفس آلوده سزاوار چمن نیست
این مرغ مگر بال دگر داشته باشد

فردوس چه دارد که دهد عرض لطافت
نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد

نسبت بمیان تو چه شمارند نکویان
دریا چه قدر آب گهر داشته باشد

صایب خبر از مستی حال من بیدل
نرگس که بخونریزی نظر داشته باشد

وله

در سر پرشور ما تا رنگ سودا ریختند
لاله با پیمانهٔ خود را بصحرا ریختند

می کشیدیم بی تامل بادهٔ منصور را
ورنه صد بار این می از ساغر بمینا ریختند

شعلهٔ شوق مرا شد بال پرواز دگر
هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند

ظرف داغ آتشین عشق گردون نبود
عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

هر که از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت
نقل انجم در کنار از شاخ عیسی ریختند

کوری چشم حسودان جنبش ما شد زیاد
همچو آتش خار اگر در دیدهٔ ما ریختند

از دو رنگیها که پنهان داشت فرزند لباس
جرعه در دامن گلهای رعنا ریختند

ریخت آخر غمزهٔ یوسف تیغ انتقام
مصریان خونی که در جام زلیخا ریختند

بر سر هر خار و خس چون موج سیلاب زد دلش
هر کرا چون بحر گوهر در ته پا ریختند

صایب آن روزی که رنگ نوبهاران خام بود
در قدح چون لاله ما را داغ سودا ریختند

از سعادت در دماغش بیضهٔ پندار بود
مغز مغرور هما را استخوان در کار بود

عشق در سر دل که شمع بیقراری بر فروخت
اولین پروانه اش مهر لب اظهار بود

خانهٔ ما در بنا پستی دیوار ماند
ورنه سیلاب حوادث جنبش پنهان بود

گفتم از گردون گشاید کار من بند بسته تر
آنکه روشن گر تصور کردمش زنگار بود

تا دماغ ما بهوش آمد جهان دیگر گشت
عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود

سرو در قید رعونت ماند از آزادگی
عجب مار گوشمال بندگی در کار بود

پردهٔ گوش اجابت شبنم از سیماب داشت
بلبل بد طالع ما تا درین گلزار بود

شب که بروی تو در پیمانه می میریختیم
خندهٔ مینا بگوشم نالهٔ بیمار بود

نیست حق تربیت صایب برآینه را
طوطی من در حریم بیضه خوش گفتار بود

وله

ز جلوهٔ تو دل روزگار سر بر زد
بنای صبر و شکیب و قرار بر بر زد

دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل
بپای سرو تو خون بهار سر بر زد

ببیکساری من نیست هیچکس در عشق
بچشم آینه عکسم غبار سر بر زد

چه غم ز رفتن چشمت بپیر کنعان را
شکوفه برگ خود از بهر بار سر بر زد

چه نسبت است بغربا ذوق کار مرا
عرق ز جبههٔ من چون شرار سر بر زد

گل بهار تمناست داغ نومیدی
بقدر خار و خس آتش شرار سر بر زد

چو گرد باد ز بس خم خار و خس خوردم
ز جنبش نفس من غبار سر بر زد

کدام دیده بر در کمین این باغست
که بی نسیم گل از شاخسار سر بر زد

رگ کدام محیطست خانهٔ صایب
که اینقدر گهر شاهوار سر بر زد

وله

تعلق هر که مایل آن دل چاک میگردد
گریبان بر گلویش حلقهٔ فتراک میگردد

بخورشید درخشان میرسد چون قطرهٔ شبنم
دل هر کس که آب از روی آتشناک میگردد

فروغ شمع میسازد منور چشم روزن را
اگر پاکست دل آخر نظر هم پاک میگردد

مبادا هیچکس را روز سختی در کمین یارب
که گندم را ز بیم آسیا دل چاک میگردد

ز پیچ و تاب فکرت در دل شبها شود دم
که آخر جوهر آیینه ادراک میگردد

خنده بر

خشن پوشی گزیدم بهر زخم نفس ازین غافل
که آتش فربه از پیراهن خاشاک میگردد

مخور چون غنچهٔ گل از نسیم صبحدم فریب
که جمعیت بگرد خاطر غمناک میگردد

وله

در کوی عشق درد و بلا کم نمیشود
از باغ خلد برگ و نوا کم نمیشود

موج از شکست وی نشتابد از محیط
اخلاص ما بجور و جفا کم نمیشود

سر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست
عمر شب فراق چرا کم نمیشود

تا چون هدف ترا رگ گردن بجای هست
آمد شد خدنگ قضا کم نمیشود

قاصد تسلی دل عاشق نمیدهد
شوق حرم بقبله نما کم نمیشود

دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت
اندوه روزی از دل ما کم نمیشود

بی آفتاب صبح چه روشنگری کند
از نامه تیره روزی ما کم نمیشود

دندان بدل فشار که اهل سعادت را
بی استخوان غرور هما کم نمیشود

وله

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید
نتوان بزور بازوی عقل این کمان کشید

دیگر چه لازمست که عشق جنون کند
دیوانه که خط بسواد جهان کشید

با خامشی بساز که تلخی نمیکشد
این شهد را کسی که بکام و زبان کشید

دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد
خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید

گرد کدورتی که ز اغیار داشتم
دیوار در میان من و دوستان کشید

شد کند از ملایمت من زبان خصم
دندان مار را بنمد میتوان کشید

صایب بغیر گوشهٔ دل نیست در جهان
امروز گوشه که نفس میتوان کشید

وله

دامن دشت عدم گیاه ندارد
وای بر آنکس که زاد راه ندارد

راز دل عاشقان ز سینه عیانست
عرصهٔ محشر گریزگاه ندارد

بیخبرست از بهار عالم بالا
باغ وجودی که سرو آه ندارد

روشنی سینها ز روزن داغست
تیره بود هر شبی که ماه ندارد

هر سر موی تو تیغ ملک گشادیست
هیچ شهی انجمن سپاه ندارد

در دل خرسند آه سرد نباشد
باد خزان در بهشت راه ندارد

سیر نشد تشنه از آن لب نوخط
آب حیات این دل سیاه ندارد

اشک مرا چون صدف بلی نپذیرفت
وای بر ابری که خانه خواه ندارد

هر که برآید ز سر سپهر تعین
فکر لباس و غم کلاه ندارد

تا نشوی آشنای عالم مشرب
قصر وجود تو پیشگاه ندارد

در نظر اعتبار عشق عزیزست
صایب اگر قدر خاک راه ندارد

وله

نیست ز خورشید و ماه این گنبد گردان سفید
استخوان بیگناهانست این زندان سفید

تیر آه از سینه ام بی تابی می آید برون
وای بر صیدی که آید برون پیکان سفید

یوسف من زان همه قصر و سرای گوهر
خانهٔ چشمی بجا مانده است در کنعان سفید

قطع پیوند دل از آهونگاهان مشکلست
از جدایی نافه را شد موی سر زینسان سفید

نافه چون برف میخواهند در دیوان حشر
تو در آن فکری که باشد سفره ات را نان سفید

خانه پردازی چراغ خانهٔ گورست و تو
میکنی از سادهلوحی خانه و ایوان سفید

پاک طینت میرساند فیض بعد از سوختن
عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید

صبح پیری در رکاب پر تو منت بود
زان بیکشب گشت ابروی مه تابان سفید

پاس سبکروحان مشرب را بیستگی مگیر
گر کف بیمغز باشد چهرهٔ عمان سفید

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را
ای که از مسواک مردم میکنی دندان سفید

ماهرویان بسکه در سر کوچه جولان میکنند
ماه نتواند شدن صایب در اصفاهان سفید

وله

صاف با ما دل آن شعلهٔ بیباک نشد
سوخت پروانهٔ ما و زکنه پاک نشد

شبنم آورد سرا از رخ خورشید برون
سر ما بود که شایستهٔ فتراک نشد

علف تیغ جهانسوز حوادث گردد
دل هر کس که ز زنگار خودی پاک نشد

خندهٔ صبح بخوناب شفق پیوسته است
هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد

ماند چون خرمن ناکوفته در دامن دشت
هر که زیر قدم راهروان خاک نشد

نگشودند بروی تو در جنت صایب
سینهٔ هر که بشمشیر جفا چاک نشد

گلزار چو حسن خداداد میزند / باغ از شکوفه موج پریزاد میزند
خون لاله لاله میچکد از تیغ کوهسار / طاوس سر ز بیضه فولاد میزند
چون عندلیب هر که قدم در چمن گذاشت / بی اختیار بر در فریاد میزند
هر لاله که سر زند از کوه بیستون / ساغر بطاق ابروی فرهاد میزند
عاشق بهیچ چیز تسلی نمیشود / در وصل عندلیب همان داد میزند
صائب بروی خود در غم باز میکند / هرکس که خنده بر دل ناشاد میزند

وله

چه نکهتست که باد بهاری می آرد / که هوش میبرد از دل قرار می آرد
شکوفه که ز طرف چمن هوا کرد / کبوتریست که پیغام یار می آرد
وصال گل بکسی میرسد که چون شبنم / بگلشن آینه بی غبار می آرد
غبار حیرت اگر دیده را نپوشاند / که تاب جلوه آن شهسوار می آرد
در آن ریاض که سرو تو جلوه گر گردد / دل شکسته صنوبر ببار می آرد
مرا چو برگ خزان دیده میکشد بر خاک / رخی که رنگ بروی بهار می آرد
کدام لاله ز چشم تر آستین برداشت / که سیل لخت دل از کوهسار می آرد
چه نعمتی است که بیحاصلان نمیدانند / که تخم اشک چه گلها ببار می آرد
بخاکساری من نیست هیچکس در عشق / که دیده نم بنظرها غبار می آرد

وله

سرو انجمن ز ترنم تو گر آب میشود / طوق گلوی فاخته گرداب میشود
عکس تو چون بخانه آینه میرود / در پشت بام آینه مهتاب میشود
شبنم گل از مشاهده آفتاب چید / دولت نصیب دیده بیخواب میشود
چون نخل موم توبه باد در رکاب ما / از روی گرم ساغر می آب میشود
هر کس درین زمانه بر دیوار میخزد / مسجود خاص و عام چو محراب میشود
نسبت بشغل بیهده ما عبادتست / از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود
لب تشنه که صدق طلب خضر راه اوست / صائب به یک پیاله سیراب میشود

وله

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید / که آهوان حرم را شبان نمی باید
نگاه حسرت اگر دست و پای گم نکند / برای عرض تمنا زبان نمی باید
چه حاجتست ببند بر عقل مجنون را / درخت بادیه را باغبان نمی باید
سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست / برای تیر هوایی نشان نمی باید
بس است گرد یتیمی لباس گوهر من / مرا لباس دگر در جهان نمی باید
چه حاجتست بتحصیل علم عارف را / ز خود برآمده را نردبان نمی باید
بس است نامه پروانه بوی سوختگی / بعرض حال مرا ترجمان نمی باید
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود / برای رفتن دل کاروان نمی باید
بس است نغمه صائب گرانی چمن / نسیم صبح درین گلستان نمی باید

وله

ترک جانان چون توان از تیغ بی زنهار داد / پشت نتوان بهر زخم خار بر گلزار داد
چون مرا میسوختی آخر چراغ دور باش / چون سپند اول نبایستی بمحفل بار داد
بهر دنیا با خسیسان چرب نرمی مشکلست / بوسه بهر گنج نتوان بر دهان مار داد
از دم گرم توکل میشود روشن چراغ / هرکه پشت خویش چون محراب بر دیوار داد
شکوه معذور دارم بر خاطر آرد / هر قدر ما را سپهر سنگدل آزار داد
آنکه میبخشد بمجنون مرده صائب زندگی / میتواند بخت ما را دیده بیدار داد

وله

نمک صبح در آنست که خندان باشد / بخیه ظلمت بزخمی که نمایان باشد
نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت / عکس در بحر محالست نمایان باشد
عکس از آینه تصویر بجایی نرود / حسن فرشته دران دیده که حیران باشد
شور سودای من از شورش مجنون کم نیست / حلقه چشمی اگر سلسله جنبان باشد
تیرباران حوادث بر دانا خوش است / شیر را خواب فراغت به نیستان باشد
جگر گرم ببخشند بهر کس صائب / این ز لعلیست که در کوه بدخشان باشد

وله

هرچه دریافت کلیم از نظر بینا بود / کف این بحر گهر خیز ید بیضا بود

نرسیدیم

نرسیدیم بجایی که ز پا بنشینیم / ساحل خار و خس ما کف این دریا بود
در فضایی که دل از تنگی جا می نالید / آسمان یک گره خاطر آن صحرا بود
بیشتر نوسفران طالع شهرت دارند / ورنه آوارگی ما چه کم از عنقا بود
یکسر موی ز ما سایه جدا میگردید / روزگاری که دل وحشی ما با ما بود
جوش از آن زدم که رسد بحر ز شیراز بموج / صف مژگان تو در دیده خون پالا بود
در غم این شادی ناآمده امیدیم / چهره صبح ز زلف شب یلدا بود
حسن یکجلوه مستانه درین بزم نکرد / تنگی حوصله مهر لب مینا بود
نرسیدیم به پروانه راحت صائب / خط آزادی ما نقش پر عنقا بود

وله

سالکان از جهان تشنه تو بیگانه کنند / سیل در بحر چرا یاد ز ویرانه کنند
میشود جلوه بت راهنمایش بخدا / گر باخلاص کسی خدمت بتخانه کند
از شبیخون نسیم سحر ایمن گردد / شمع پیراهن اگر از پر پروانه کند
خاک در کاسه خورشید کند جولانش / هر که را سلسله زلف تو دیوانه کند
بر دل سنگ خورد شیشه رعنایی گل / در بیابانی که قدت جلوه مستانه کند
لنگر کشتی طوفان زده کوه شود / سنگ اطفال چه با شورش دیوانه کند
زاهد از گردش او تا ساغر یابد / چرخ اگر خاک مرا سبحه صد دانه کند
صائب از قید فلک میجهد آخر بیرون / تیر چون قصد اقامت بکمانخانه کند

وله

بهر آب تنک که همت من آشنا گردد / من و بحری که از یک موج این نه آسیا گردد
خودی سررشته دارد راه پیمایان عالم را / ز خود هر کس که پا بیرون گذارد رهنما گردد
چه رحمت اینکه هر کس از سعادت بهره ور گردد / برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد
قفس هم میتواند مانع از پرواز شد ما را / اگر شیرازه آتش ز نقش بوریا گردد
درین گلشن که رنگ و بو ز هم بیگانگی دارد / کسی تا کی بدنبال نسیم آشنا گردد
گرانبار تعلق کاروانسالار میخواهد / چه لازم بوی پیراهن بدنبال صبا گردد
اگر دل از تن خواهی جدا با آه زور آور / که روز باد کاه از دانه در یکدم جدا گردد
محالست اینکه پیکان ترا از دل برون آرد / اگر سنگ ملامت بر سر آهن بپا گردد
سکندر میکند در یوزه آب خضر غافل / گدا کی بی قناعت آبرو آب بقا گردد
دل از زر دو قبول اهل عالم کند آسم / پر کاهی ندارم تا و بال کهربا گردد

وله

پروای خط آن عارض گلفام ندارد / از سادگی صبح غم شام ندارد
باید دل خود دار که آن زلف گره گیر / یکدانه بغیر از گره دام ندارد
با دوری دلها چه کند قرب بدنها / شکر خبر از تلخی بادام ندارد
شمشیر کشیدی و نخوردم تو نشانه / افسوس که آغاز تو انجام ندارد
غافل مشو ای نخل امید از ثمر خویش / حرفیست که عاشق طمع خام ندارد
از شرم در بسته روزی بگشاید / این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
از نقش برون آی که آن کعبه مقصود / جز ساده دلی جامه احرام ندارد
از پای فتد خود هر که نهد پای فراتر / مستی است که پروای لب بام ندارد
ما در هوس نام چه خونها که نخوردیم / آسوده عقیقی که سر نام ندارد
در خانه دلگیر فلک چند توان بود / فریاد که این خانه ره بام ندارد
از شکوه من تلخی مخمور محالست / صائب گله از تلخی دشنام ندارد

از تلخی نکند

وله

شکوه اهل دل از خلق نهان میباشد / این حقیقت که در زیر زبان میباشد
صحبت راست روان بیخ بنیاد جهان / تیر یک لحظه در آغوش کمان میباشد
بی ندامت نبود صحبت بیحاصل خلق / شمع در انجمن انگشت گزان میباشد
جگر غنچه ز مصحبتی خار کباب / غم بر دلهای سبکروح گران میباشد
عشق هر چند که در نام و نشان زینت / طالب مردم بی نام و نشان میباشد
حسن را در دم خط ناز و غرور دگر است / خواب در وقت سحرگاه گران میباشد
خط برآورد و همان چهره او ساده است / در صفا جوهر آینه نهان میباشد
در خموشی نشود جوهر مردم ظاهر / جای این گنج نهان زیر زبان میباشد

وله

خاشاکه ز عاشق سخن کام برآید
بالیدن نخل تو ز میوه دل ماست
بگذشت بتلخی همه ایام نشاطم
یکچشم زدن چشم تو غایب ز نظر نیست
شیران جهان گردن تسلیم گذارند
در فکر اثر باش که چون دور کند چرخ
با اینهمه آتش که نهان در جگر اوست

و

مکن بر نفس رحمت بر تو چون بیداد جفا کرد
مترس از نفس سرکش تسخیر بر کن
کسی کز خلق خواهد حاجت خود و مرد دل
نکرد و باک رفتن بی‌نیازی هیچ در هیچجا
شود گرد محالت بر چمن خضر بنشیند
کمانی کرده زه بیطاقتی در سنگ خشکم
نهال میوه دارم حق گذاری بار می‌آرم
چراغ دولت پروانه روزی می‌شود روشن
نه در خار از جفا رنگی نه در گل از وفا بوئی
حریفی که شد ابروی تو نسیم صبا

و

یارا گر پرده ز رخساره بیار اندازد
آب آئینه ز شرم خط او چون خس و خار
شرم رخسار تو صد پرده خونین از گل
زلف رخساره خورشید شود شبگیرم
چشمک حرم و دیر گریبان چاکست
گر مرا حوصله فقر نباشد چه عجب

از سینه آتش نفس خام برآمد
این سرو ز آغوش بادام برآمد
چون طفل یتیمی که ز بستان برآمد
آهو که گمان داشت چنین رام برآمد
از سلسله زلف تو چون نام برآمد
آوازه جم از دهن جام برآمد
صائب که گمان داشت چنین خام برآمد

له

سزای کشتن است آن سگ که پای آشنا
که چون گیری گلوی از دهانش گل عصا
غریق بحر بیاکس که دستش ناخدا کرد
سزای کشتن آن ترک که نقش بوریا کرد
غباری از سر خاک سکندر چون هوا
که چون تیر هوائی استخوان تن هوا کرد
بلند اقبال آن دستی که بازوی مرا
که از خاکستر آئینه رخساری جلا
خوشا چشمی که زین گلزار چون شبنم هوا
مرا آئینه طبعی که بی صیقل جلا کرد

له

لرزه بر دست نگارین بهار اندازد
هر نفس چو هر خود در اکنار اندازد
هر بهر سال بر خسار بهار اندازد
شوق اگر سایه برین دشت غبار اندازد
تا کی غمزه او طرح شکار اندازد
که تهی دستی آتش بچنار اندازد

کلک صائب چو گشاید گره از زلف سخن

و

بهمت کشتی بی بادبان بستم تا چه پیش آید
یکی صد شد ز تسبیح ریائی عقده کام
ز بیتابی گره نگشود از کار سپند من
غبار خاطرم چون آسیا افزود از گردش
گرفتار محبت گرچه آزادی نمی‌بیند
نشد نقش مرادی جلوه‌گر آئینه گردون
چو با سنگین دلی نتوان ثمر زین بوستان بردن
لب گفتار بستم چون صدف از خوف سنگ [illegible]
برنگ هشیاری ساختن از من نمی‌آید
نرفت از من بکاری چون [illegible] از دست صائب

و

تا گلستان از [illegible] آتش آباد کرد
سنگ را در ناله می‌آرد دو داغ دوستان
نیست چون حبو بر گرد در بال [illegible] کوتهی
مدتی شد گرچه از جوش نشاط افتاده‌ایم
تا جدا ما را ز طرز خسروی تعلیم داد
اینقدر تمهید در تعمیر باد در کار نیست
آه اگر ذوق گرفتاری نخواهد چند را
رفت در کنج که رنکش چو دیوار یتیم
این جواب آن غزل صائب که فتحی گفته است

و

عاشقان را چه غم از سلسله پا باشد
پیش چشمی که ز رفته است از آب حیا

تاب در نافه آهوی تتار اندازد

له

درین دریای بی پایان نشستم تا چه پیش آید
کمر در خدمت زنار بستم تا چه پیش آید
مربع در دل آتش نشستم تا چه پیش آید
بدامن پای خواب آلود بستم تا چه [illegible]
ز بند بخیه افلاک جستم تا چه پیش آید
پس آئینه زانو نشستم تا چه پیش آید
فلاخن وار بر دل سنگ بستم تا چه پیش آید
بغفلت گوشه دریا نشستم تا چه پیش آید
کهی دیوانه گاهی نیم مستم تا چه پیش آید
دو دست سعی از بند [illegible] بستم تا چه پیش آید

له

باغبان چندین خیابان سرو آزاد کرد
بیستون فریاد ما در ماتم فرهاد کرد
میتوان پرواز ما در بیضه فولاد کرد
میتوان از خاک ما میخانه آباد کرد
اینکه از ما بر سلیمان وقت غیبت یاد کرد
میتوان ما را اگر در دامنی آباد کرد
وحشت ما خون عالم در دل صیاد کرد
چون خضر هر کس در تعمیر ما امداد کرد
از فراموشان مباد آنکس که ما را یاد کرد

له

موج گه مانع آمد شد دریا باشد
در و دیوار جهان دیده بینا باشد

سنگ را

سنگ را صنعت فرهاد بحرف آورده است
با نسیم سحری دست و گریبان گردد
قلزم از روی که گرد یتیمی ببرد
شمع در پرده فانوس نماند پنهان
در تنوری چه قدر جلوه نماید طوفان
چهره عاقبت کار بروشن گردن
خال رخسار تو از زلف دل آویزتر است
کف بی مغز چه پروای معلم دارد
نکند سر بگریبان خجالت حباب

و

هر ناله که بخلوت جانانه میرسد
دل آگه که دیت در افتادی از عشق
مردانه است چرخ در آزار اهل دل
از مهر و ماه دیده یعقوب فارغ است
دلهای خام را بخرابات راه نیست
آئینه دار فیض بود جبهه گشاد
در ابر شیشه آب مروت نمانده است
خاکش بچشم باد صبا سرمه میکشد
در غور معنی از ره صورت توان رسید
احسان روزگار غلط بخش همچو گنج
فیض سپهر را دل بیدار می‌برد
صائب دل رمیده ما بسکه نازکست

و

سبکروان تو از نقش پا نمی‌باشد
نگاه حسن شناسان همیشه در سفر است

ناز تحسین نکشد کار چو گویا باشد
رشته شمع اگر از جنبه مینا باشد
یوسف مصر بصد قافله تنها باشد
هرچه در دل بود از جبهه هویدا باشد
شور دیوانه باندازه صحرا باشد
سم ز آئینه آغاز هویدا باشد
نقطه نیست درین صفحه که بیجا باشد
روی عنبر سیه از سیلی دریا باشد
هر که امروز در اندیشه فردا باشد

له

آنجا که نعره مستانه میرسد
بوی کباب زود بمیخانه میرسد
زور نه آسیا بهمین دانه میرسد
از غیب روشنائی این خانه میرسد
انگور چون رسید بمیخانه میرسد
اول فروغ مهر بویرانه میرسد
ورنه دماغ ما بدو پیمانه میرسد
تا آتشک شمع بر سر پروانه میرسد
شوق خدا پرست به بتخانه میرسد
گاهی بمار و گاه بویرانه میرسد
در شیشه هرچه هست به پیمانه میرسد
ز آواز پا شکست باین خانه میرسد

له

اثر ز پاک فروشان بجا نمی‌باشد
دل غریب خیالان بجا نمی‌باشد

میان خال و خط او سخن بسیار است
ز نوبهار جوانی ذخیره بردار
مخور فریب تماشای روی کار جهان
سعادت ازلی از دل شکسته طلب
غبار قافله آرزوست گرد ملال
گره چو وقت در آید گشاده گردد
بروشنائی ما میروند سوختگان
براه پر خطر عشق رهبرست شوق صائب

و

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد
ز سبزه خط ترا شیده چمن پر کرد
نشانه بی گلگون برق سر بهار
ز لاله در بن سرخار از ترشح ابر
نسیم پیرهن سعر شد ز فیض بهار
ز بس ز سقف نشستن ز بیشعوری [illegible]
ز خاک ریشه اشجار از صفای بهار
ز جوش لاله گرانبار شد چنان دل سنگ
درین چمن ز نسبت [illegible] صبا

و

کشتی دریائی دیدم دلم آمد بیاد
برق را دست و گریبان گیائی یافتم
گوهری افتاده دیدم در میان خاک راه
از فنا طلبی ثبات غافلان [illegible]
سرنگون دیدم در ان چاه زنخدان [illegible]
سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را

اگرچه لفظ ز معنی جدا نمی‌باشد
که رنگ و بوی تکلف وفا نمی‌باشد
که هیچ آئینه بی‌قفا نمی‌باشد
درین خرابه بغیر از هما نمی‌باشد
ملال در دل بیدرد عام نمی‌باشد
گشاد غنچه بدست صبا نمی‌باشد
بوادی که ستم نقش پا نمی‌باشد
که غیر راستی اینجا عصا نمی‌باشد

له

ستاره سحر نوبهار پیدا شد
ز لاله خال لب جویبار پیدا شد
ز مشرق جگر لاله زار پیدا شد
هزار جرعه می بیخمار پیدا شد
اگر ز دامن صحرا غبار پیدا شد
کنونکه سایه ابر بهار پیدا شد
چو رشته از گهر آبدار پیدا شد
که تاب در کمر کوهسار پیدا شد
ز خار خس گل آتش عذار پیدا شد

له

حال ور افتادگان ساحلم آمد بیاد
کرم خونبهای تیغ قاتلم آمد بیاد
حال جان در ورطه آب و گلم آمد بیاد
شوخی پرواز مرغ بسملم آمد بیاد
قصه هاروت و چاه بابلم آمد بیاد
اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

نیست صائب کمتر از منزل حضور راه عشق / کافرم در راه اگر از منزلم آمد بیاد

وله

نظر بروی تو خورشید آب و تاب ندارد / به بیضه عرق شرم آفتاب ندارد
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت / بیاض گردن او و خال انتخاب ندارد
ز بخت ماست چنین تلخ گوی آن لب شیرین / وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد
اثر ز آبله شکوه نیست در دل عارف / ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد
لب است بخیه عذرخواه باده‌پرستان / گناه عالم آب اینقدر حساب ندارد

وله

بخودی بال و پر روح گشودن باشد / کم زنی مرتبه خویش فزودن باشد
عاقل آنست که دانش بود از حرف زیان / به که گفتار تو کمتر ز شنودن باشد
خواب چشم تو ز بیداری زهاد بهست / طاعت ظالم خونخوار غنودن باشد
شکر خاصیت درین دایره سرطالعه را / شکر نعمت دهن کیسه گشودن باشد
سر گرانیم زبان نیست بفرمان صائب / به که چون خوشه مهیای درودن باشد

وله

مرا بمهر فروزان کی اثر چسبد / چو غرقه‌ای که بهر موجه خطر چسبد
کشیده است مرا عشق زیر بار غمی / که از تحمل آن کوه بر کمر چسبد
چه بار الفت بعضو محبت خامست / که میوه خام چو افتاد بر شجر چسبد
کسی که دست ز الف دلاز او دارد / چرا بدامن این پیر مختصر چسبد
بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است / که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبد
سیر است چو اندیشه تو صائب / چرا بدامن اندیشه دگر چسبد

وله

سبکروی که ز سر پا نمیتواند کرد / سفر چو قطره بدریا نمیتواند کرد
ز بسکه منفعل از کرده‌های خویشتن است / فلک نگاه ببالا نمیتواند کرد
کسی که سر به رخانه قناعت کرد / نظر به هر دو دنیا نمیتواند کرد
کسی که در دل ما جای خویشتن وا کند / دگر بهیچ دلی جا نمیتواند کرد
چنان ز ناله بلبل فضای باغ پر است / که غنچه بند قبا وا نمیتواند کرد
بکام هر که کشیده است شهد خاموشی / لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد
مسیح اگرچه کند زنده مرده را صائب / علاج درد دل ما نمیتواند کرد

وله

مجو آسایش از دل تا مرادی در نظر دارد / که نخل ایمن نباشد از زلزال تا ثمر دارد
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی / که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد
نگردد سد راه عاشقان دنیا و اسبابش / که مشت خس نسازد خویش را از آتش حذر دارد
ندارد دیده کوتاه چندان تاب کاوش / وگرنه در گره هر قطره دریای گهر دارد
مهیای فنا را از علایق نیست پروائی / چه اندیشد ز خار آنکس که دامن بر کمر دارد
غریبم روز خوش تا رفت دامان الفت از دستم / که در غربت بود هرکس غنی زی در سفر دارد
نگیرد دست حسرت جای جانان از کجا گردد / اگر یعقوب غیر از ماه کنعانی نظر دارد
زنگار عاقبت یکدم دلش فارغ نمیگردد / کجا در خاطر صائب غم دنیا گذر دارد

وله

عاشق هنوز ز آتش سودا نمیکند / مجنون ز چشم شیر محابا نمیکند
رطل گران نکرده دوا خشت مرا / لنگر علاج شورش دریا نمیکند
گر دوستگی عنان چه گرانی برد ز کوه / صندل علاج درد سر ما نمیکند
افروخت شمع طور ز بیتابی کلیم / کاری که صبر کرد تقاضا نمیکند
ارزانی خموشی و بند گران اوست / حرفی که چون نسیم دلی وا نمیکند
حج پیاده در قدم اهل دل بود / صائب چرا زیارت دلها نمیکند

وله

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند / عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند
با خیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام / برندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند
سنگ زنگ سینه من ناخن صیقل گشود / سعی خاکستر چه با آئینه تارم کند
چون رگ سنگ است از خواب گران در کار من / سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کند
عاشقان با درد از روز ازل خو کرده‌اند / درد بیدردی مگر صائب خبردارم کند

عاقل ز

عاقل ز لنگر چون بدر گهر بار رسد / از موج آب مرده بدریا کجا رسد
در وادیی که خضر در او موج میزند / ما ایستاده‌ایم که بانگ درا رسد
در زاهدان سماع سرایت نمیکند / شاخ بریده را چه مدد از صبا رسد
در ترک خواهش است اگر هست دولتی / نعمت فزون بمردم بی‌اشتها رسد
بیچاره بسته پای مگس دام عنکبوت / زور فلک بمردم بیدست و پا رسد
دربری از سعادت دنیا چه فایده / آخر باستخوان چه ز بال هما رسد
چشم صفا ندارم ازین تیره خاکدان / یعقوب را چه روشنی از توتیا رسد
صائب ز چشم او طمع مردمی خطاست / بیمار چون بدرد دل خلق وا رسد

وله

زمانه ساز برنگ زمانه میگردد / برنگ دسته خس آشیانه میگردد
ز آه خویش بران تندخوی میلرزم / که تیر راست بگرد نشانه میگردد
بس است چین جبینی برای رفتن خصم / که این سمند بیک تازیانه میگردد
تمام خواب غرور است خواجه زین غافل / که کید و مغنه دیگر فسانه میگردد
بخار زار تعلق مبند دل زنهار / که بیضه سنگ درین آشیانه میگردد
بصدر مجلس اگر راه نیست صائب / ز خاکساری من آستانه میگردد

وله

این غافلان که دست به پیمانه میبرند / از چشم شیر شمع بکاشانه میبرند
جان چون کمال یافت نمانند در بدن / انگور چون رسید بمیخانه میبرند
چندین هزار ملک سلیمان بباد رفت / موران همان بخانه خود دانه میبرند
گردون ستم بخانه خرابان فزون کند / جای خراج گنج ز ویرانه میبرند
نتوان شمرد دشمن خونخوار را ضعیف / مردان ز مور حمله شیرانه میبرند
میزان عدل میل بیکسو نمیکند / عشاق فیض کعبه ز بتخانه میبرند
صائب جماعتی که بصورت مقیدند / لذت کجا ز معنی بیگانه میبرند

وله

رسید جان بلبم تا لب شراب رسید / گسیخت ریشه این نخل تا به آب رسید
بدوستان هوائی مبند دل زنهار / که چشم مو بشراب من از حباب رسید
ز نارسایی بخت سیاه در عجبم / که چون ز کوه صدای مرا جواب رسید
گشود دفتر انصاف خط مهیا شو / که بی‌حساب ترا نوبت حساب رسید
نکرده است زیان هیچکس ز سربازی / ز گل بریده چو شبنم بآفتاب رسید
ز پیچ و تاب محبت مپیچ سر زنهار / که دست رشته بگوهر ز پیچ و تاب رسید
بداغ تشنه لبی صبر کن که در محشر / توان بچشمه کوثر ازین سراب رسید
ز باج و خرج مسلم شدن تمامی کرد / ز سیل هر چه باین کشور خراب رسید
همین ز خاک فرج کامران نشد صائب / که فیض هم بظهوری ازین جناب رسید

وله

زخم ما پهلو بخنجر میدهد / شیشه ما سنگ را پر میدهد
سینه ما از هجوم درد و داغ / یادی از صحرای محشر میدهد
شوق از افتادگان ادهم عشق / میستاند پا و شهپر میدهد
بی‌مگس هرگز نماند عنکبوت / رزق را روزی رسان پر میدهد
ناامیدی اول امید ماست / نخل ما چون خشک شد بر میدهد
هوشیاری گرچه جان کندن است / می سخن را رنگ دیگر میدهد
از بزرگی برخورد یارب محیط / میستاند موم و عنبر میدهد
همت مردان بکم کاری کند / نقش پاکی داد و شستن میدهد
میدهد زر را بزر کس جز گل / خرده خود را به آب زر میدهد
میشود چون خامه صائب سخن رو / هر که در راه سخن سر میدهد

وله

از عیب پاک شو که هنرها همین دهند / دست از خزف بشو که گهرها همین دهند
راضی مشو بقلب که نقد جهان رتست / بفشان شکوفه را که ثمرها همین دهند
در راه او نثار کن این خرده حیات / وانگه نظاره کن که چه زرها همین دهند
زین زهرهای قند نما آستین فشان / زان شکر لب ببین چه شکرها همین دهند
پنهان مکن چو بیجگران روی در سپر / از خط حق ببین چه سپرها همین دهند

بگذر درین سرا ز سر مغز چون حباب
زان پس نظاره کن که چه سرها نمیدهند

فارس و ارشی پرخویش عاشقی
از غیب غافلی که چه برها نمیدهند

برگ سنگ را، تو ای نخل خوش ثمر
بی برگ شو ببین چه ثمرها نمیدهند

در پای تخت عشق که تاجت ابی گهر
بیرون رو از میان که کمرها نمیدهند

زان ملک بی نشان که خبرها در و گمست
یکبار گر شنوی چه خبرها نمیدهند

گشتی تمام عمر درین خاکدان بست
بیرون ز خود نشان سفرها نمیدهند

یکبار رو چرا بدر دل نمیکنند
این ناکسان که زحمت درها نمیدهند

در پیری از گرانی غفلت مباش ایمن
خواب گران بوقت سحرها نمیدهند

این آن غزل که مولوی روم گفته است
امسال بلبلان چه خبرها نمیدهند

و له

تا سالکان بآبله پایی نمیرسند
صد سال اگر روند بجایی نمیرسند

تا التجا بناخن تدبیر می برند
این عقده تا بعقده گشایی نمیرسند

این کاهها چنین که مقید بدانه اند
هرگز بوصل کاهربایی نمیرسند

از موج اضطراب اگر بر برآورند
این آبهای مرده بجایی نمیرسند

در دانه تا نظر به پر و بال خویشتن
این بی سعادتان بهمایی نمیرسند

تا از قبول نقش نگردند ساده دل
این آبگینه ها بجلایی نمیرسند

واقف نمیشوند که گم کرده اند راه
تا رهروان براهنمایی نمیرسند

جمعی که چون قلم بی گفتار میروند
چون طفل نی سوار بجایی نمیرسند

چون نی ز برگ و بار نیفشرده آستین
عشاق بی نوا بنوایی نمیرسند

بیحاصلی نگر که ازین باغ بی ثمر
این کور باطنان بعصایی نمیرسند

داد زمین سوخته ما کی دهند
این ابرها بداد گیایی نمیرسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صائب بنور عقل بجایی نمیرسند

و له

دمید صبح تجلی بجان شتاب کنید
ز سرکشی جهان رو بآفتاب کنید

درین محل که گشوده است صبح دفتر فیض
ستاره ای ز برای خود انتخاب کنید

گونه زر سیر بخش میکند خورشید
چه لازمست نظر را سیه بخواب کشید

هوای عالم بالا کشید چون شبنم
بس است چند اقامت درین خراب کشید

ز روی آل لغت بند کرد مستی را
نظاره به مقصود بی حجاب کشید

نکرده سیه پابوس بحر چون سیلاب
بآه گرم دل سنگ خویش آب کشید

عمارت نفس پوچ را بقایی نیست
ز بحر چند جدا خانه چون حباب کشید

ز خون دیده خود می بساغر اندازید
ز رنگ چهره خود سیر ماهتاب کشید

چراغ دولت بیدار را فروغی نیست
نظر بگوشه آن چشم نیمخواب کشید

ز شعر مولوی روم چون بپردازید
موحدان غزل صائب انتخاب کشید

و له

عاشق محو بدلدار نمی پردازد
بلبل مست بگلزار نمی پردازد

ریسمان بازی تقلید بود جنبش عقل
عشق با سبحه و زنار نمی پردازد

هرکه چون نقطه ز اندیشه فرو رفت بخویش
هیچ با گردش پرگار نمی پردازد

زور بر آینه صاف نیارد صیقل
چرخ با مردم هموار نمی پردازد

کام آنکس بود از شهد سلامت شیرین
که باقرار و با انکار نمی پردازد

خبرش نیست ز تعجیل بهاران ورنه
گل بآرایش دستار نمی پردازد

آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا
این چمن را ز خس و خار نمی پردازد

تا بآن آینه رو راه سخن یافته است
طوطی ما بشکرزار نمی پردازد

ز اعتمادیست که گرد است باعجاز نفس
عیسی ما که به بیمار نمی پردازد

گرم گردست چنان بیخبری صائب را
که بگفتار بکردار نمی پردازد

و له

غم عالم بدل از دیده خونبار می آید
باین گلشن خزان از رخنه دیوار می آید

تسلی در دل آزرده عاشق نمیباشد
ازین ویرانه دایم ناله بیمار می آید

بسختیهای دوران صبر کن ای تشنه راحت
که آب گریه شادی ازین کهسار می آید

فشاند آستین بی نیازی چون غنای حق
چه از گفتار میخیزد چه از کردار می آید

پس از مردن بمن شد مهربان جانان ناکام
ز خواب مرگ کار دولت بیدار می آید

چراغ گل ز بیتابی بشمع صبح میماند
کدامین سنگدل یارب باین گلزار می آید

درین وادی که قطع ره بهمت میتوان کردن
ز پای خفته کار تیغ لنگر دار می آید

ز جنس پیله کرم پیله هم آزاد میگردد
اگر زاهد برون از پرده پندار می آید

اگر در دل نباشد غصه دوران گره صائب
سخن یکدست میخیزد ز نفس هموار می آید

و له

روی ترا بآتش دلها سرشته اند
لعل ترا بخون جگرها سرشته اند

ای شاخ گل ببال که در مزرع وجود
چون خال لعل غیر تو تخمی نکشته اند

غافل مشو که چه مضمون دلکشست
هرچند خط سبز ترا خوش نوشته اند

دل را بآب دیده خونبار تازه دار
کین دانه را ز رحمت بسیار کشته اند

از بیخودی عنان نگه را کشیده دار
کاین تار را بدقت بسیار رشته اند

اوراق چرخ زیر و زبر گشته بارها
تا نسخه وجود تو بیرون نوشته اند

نان تو چون فطیر بماند درین تنور
با دست خود خمیر تو در هم سرشته اند

از دود دوش آفتاب قیامت زبانه ایست
در آتشی که دانه ما را برشته اند

جمعی که سایه بر سر افتادگان کنند
در سایه حمایت بال فرشته اند

ایمن مشو که نیست مگر بهر امتحان
صائب اگر عنان تو از دست هشته اند

و له

اگرچه دست بر تاراج دل خونین کم دارد
میان بسملان از ترک عادت کرده

اگرچه از حیا در نظر بر پشت پای خود
ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد

ز مضمون نگاهش هیچکس بر نمی آید
ز مژگان گرچه آن خط سیه زیر و زبر دارد

همه دم شاهدان غیب میگیرند از دوش
اگر صد نسخه از رخسار او آینه بردارد

سراسر میرود در کوچه باغ غم جاویدان
قدر غنای او را هر که در مد نظر دارد

بپای پرتو خورشید حنابندی می افتد
همانا گل بجز رنگ او نظر دارد

نمیریزند ترکان غیر خون بیگناهان را
بیاض گردن این قوم افغان دگر

نباید سر نگینی در نگین داج هر خود را
ترا در خانه زین سرکه می بیند جگر دارد

اگرچه میوه خشت دل ازجا میبرد صائب
ولی سیب زنخدان تبان جای دگر دارد

از عشق یار نوخط دل دو میکشاید
فصل بهار از دل افگار میزداید

حسن برهنه رویان بیقرار باشد
هر روز خط کمالی بر حسن میفزاید

از بار چار بر بخت دل گرفتن
کشتی ز چار موجه کمتر بحل آید

هرکس فکند خود را افکند عالمی را
هرکس بخود برآید با عالمی برآید

عشقست بی تکلف حسنست لاابالی
تا با که خوش برآید تا از کجا نماید

آیینه دار عشقند ذرات هر دو عالم
این آفتاب جانسوز تا از کجا برآید

گلهای بوستانی بر هم نهند دیوان
دیوان خویش صائب در هر کجا گشاید

و له

خویش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد
در حضر فکر سرانجام سفر باید کرد

پیش از آن دم که شود تکمه پیراهن خاک
سر ازین خرقه نه توی بدر باید کرد

حاصل کار جهان غیر پشیمانی نیست
فکر شغل دگر و کار دگر باید کرد

نفسی چند که در سینه پر خون باقیست
صرف افغان شب و آه سحر باید کرد

پیشتر ز آنکه شود کشتی تن پاره ز آب
کشتی فکر درین بحر خطر باید کرد

سیر انجام در آیینه آغاز خوشست
دام را پیشتر از دانه نظر باید کرد

تا مگر اختر توفیق فروزان گردد
گریه چند بهر شام و سحر باید کرد

پیش از آن دم که زمین در کشد خار اجل
دامن سعی میان بند کمر باید کرد

تا گل ابری از ایام بهاران باقیست
صدف خویش لبالب ز گهر باید کرد

بر رفیقان گرانبار نپرداز و شوق
توشه این سفر از لخت جگر باید کرد

فکر جان در سفر عشق بجا طرحست
از گرانباری این راه حذر باید کرد

قسمت مردم بی برگ بود میوه خلد
دهنی تلخ بامید ثمر باید کرد

نتوان راه عدم را بعصای طی کردن
پا چو از کار شد اندیشه پر باید کرد

شارع قافله فیض بود رخنه دل
چشم خود وقف برین راهگذر باید کرد

پرتو عارض تو نعل در آتش دارد
شمع محراب ز رخسار چو زر باید کرد

مادر خاک بفرزند نمی پردازد
روی در منزل ما وای پدر باید کرد

یکجهت گر شده در سفر یکتایی
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

از بحر فیض قسمت دیگر بمن رسید
برونده دیگران کف و غیر بمن رسید

مهر قبول بر ورق من زد آسمان
این داغ همچو لالهٔ احمر بمن رسید

رشکی که در جگر خم ذخیره داشت
یک کاسه گرد عشق چو ساغر بمن رسید

روزی که شد محیط کرم آستین فشان
چندین هزار دامن گوهر بمن رسید

دریوزهٔ فروغ نکردم ز مهر و ماه
این روشنی ز عالم دیگر بمن رسید

عمری بشیشه کردم اخشکی خمار
تا ساغری ز بادهٔ احمر بمن رسید

از زهر سبز شد پر و بالم چو طوطیان
تا گردی از حلاوت شکر بمن رسید

جان در تن شکار کند شست پاک من
فربه شد آن شکار که لاغر بمن رسید

منت خدای را که سخنهای آبدار
صائب ز فیض ساقی کوثر بمن رسید

وله

از شور بیره بسخنور نمی رسد
از بوی عود فیض بمجمر نمی رسد

دلبر چنان خوش است که دل را کند کباب
آتش بداد عشق سمندر نمی رسد

تا شمع در سرای حضور تو محرم است
از غیب روشنایی دیگر نمی رسد

حسن از نیازمندی عشاق فارغ است
تلخی ز عیش مور بشکر نمی رسد

جمعیت حواس بود مال اهل فقر
این منزلت بهیچ توانگر نمی رسد

صائب وصال خضر بجست و اتفاق
آواره هر که گشت برهبر نمی رسد

وله

پروانه سرهمای سعادت بمن رسید
وقت زوال سایهٔ دولت بمن رسید

فردی نمانده بود ز مجموعهٔ حواس
در فرصتی که نوبت عشرت بمن رسید

پیمانه ام ز رعشهٔ پیری بخاک ریخت
بعد از هزار دور که نوبت بمن رسید

بی آسیا ز دانه چه لذت برد کسی
دندان نمانده بود چو نعمت بمن رسید

شد مهربان سپهر بمن آخر حیات
در وقت صبح خواب فراغت بمن رسید

صافی که بود قسمت یاران رفته شد
دُردِ شرابخانه قسمت بمن رسید

شد سینه چاک همچو صدف استخوان من
تا قطره ز ابر مروت بمن رسید

زان خنده که بر رخ من کرد روزگار
پیدا شدم که صبح قیامت بمن رسید

صیادی کمین بشکاری نمی رسد
این فیضها ز گوشهٔ عزلت بمن رسید

از زهر سبز شد پر و بالم چو طوطیان
تا گرد کاروان حلاوت بمن رسید

چون چشم یار از نفسم گرد سرمه خاست
تا گوشهٔ ز عالم وحشت بمن رسید

مجنون بغبار دامن صحرای غیب بود
روزی که درد و داغ محبت بمن رسید

این خوشهای گوهر سیراب همچو تاک
صائب ز فیض اشک ندامت بمن رسید

وله

توفیق درد و داغ بهر دل نمی دهند
این فیض را بهر دل غافل نمی دهند

جبل گلوی خویش عبث پاره میکنند
این شوخ دیدگان بسخن دل نمی دهند

آزادگان تلاش شهادت نمیکنند
تا خونبهای خویش بقاتل نمی دهند

از تلخی سوال گروهی که واقفند
فرصت بلب گشودن سایل نمی دهند

دیوانگیست قفل در رزق را کلید
عاقل مشو که سنگ بعاقل نمی دهند

وله

سر دل را طرهٔ جانان نمیگیرد بخود
غیر ماه مصر این زندان نمیگیرد بخود

در دل عاشق ندارد راه غیر از فکر دوست
این تنور گرم جز طوفان نمیگیرد بخود

می پذیرد هر چه لوح ساده نقشی که هست
هیچ نقشی دیدهٔ حیران نمیگیرد بخود

دل بر آتش خاک شد با آنکه میدانم یقین
هیچ گردی آن سبک جولان نمیگیرد بخود

خاکیان بیجا دلی بر مهر گردون بسته اند
این تنور سرد هرگز نان نمیگیرد بخود

بر بیاض گردن او نقطهٔ از خال نیست
از لطافت این ورق افشان نمیگیرد بخود

عشق را با بی سر و پایان بود روی نیاز
این صدف جز گوهر غلطان نمیگیرد بخود

در حریم فکر صائب دور باش منع نیست
خانهٔ روشندلان دربان نمیگیرد بخود

وله

تبان که خون شهیدان چو آب می نوشند
کجا ز ساغر و مینا شراب می نوشند

چه تشنه اند که خون حباب [illegible]
که باده با همه کس بی حجاب می نوشند

ز خواب مستی آن چشمها کی مدهوشند
که گر شراب در اثنای خواب می نوشند

بهر کشته نگردد ز دل عجب [illegible]
بجوی تشنه لبان دایم آب می نوشند

چه کسو

چه کشورست محبت که خاکسارانش
ز کاسهٔ سر گردون شراب می نوشند

دل سیاه درونان نمیشود روشن
اگر می از قدح آفتاب می نوشند

رسیده اند بسرچشمهٔ رضا جمعی
که آب تلخ بجای گلاب می نوشند

مگر ز روز حساب بیخبر صائب
جماعتی که می بی حساب می نوشند

وله

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند
خوارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند

مگر عریان شود ور نه چو گل صد جامه گر پوشد
صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند

فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا
درین ابر تنک نور قمر پنهان نمیماند

ز زیر دامن محمل نسیمش بود رسوا شد
هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمیماند

لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم
ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمیماند

ندارد آتش سوزنده ظرف بو نهان کردن
عیار خلق مردم در سفر پنهان نمیماند

همانا تخم با امیدواران رزق قارونی
وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمیماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمیماند

وله

مرهم ز زخم مرا شور محبت دارد
سینهٔ داغ مرا صبح قیامت دارد

نیست در آب حیات دم جانبخش مسیح
این کشش که دم تیغ شهادت دارد

خود شیشهٔ دل از سنگ خطر نیست
ورنه دیوانه چه پروای ملامت دارد

بوسه از دهن تیغ شهادت نبود
خضر از زندگی خویش چه لذت دارد

نکند چون بدل جمع سیه نامهٔ خویش
هر که یک قطره گلاب اشک ندامت دارد

همه کس از دل و جان است خاموش نشند
خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

عذرا ز بهر تنگ عالیه نیست حیا
فارغ از عذر بود هر که خجالت دارد

سر نیاورد برون هیچکس از وادی عشق
دانه سوخته زمینی که ملاحت دارد

گنه از بسکه عزیزست بدیوان کریم
عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد

جلوه گاه دل عاشق ز فلک برترست
در صف جنگ بود هر که شجاعت دارد

کمترین پایهٔ آتش از دست سلیمان باشد
مور هر چند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پلهٔ دیوار قناعت صائب
سایهٔ بال هما گر چه سعادت دارد

وله

دل من بقرار از نغمهٔ آواز میگردد
سپند من ازین آتش سبک پرواز میگردد

ز دست رعشه تا بر پای طلبکار قبول حق
که موج از سیلی دریا بساحل باز میگردد

دل ما را نوای مطربان در وجد می آرد
کباب ما ببال نغمهٔ آواز میگردد

ورق گردانی عمر زلیخا نامه دارد
که انجام محبت خوشتر از آغاز میگردد

بدست آی ز و کس مجموعهٔ دل را
چو اوراق خزان بازیچهٔ پرواز میگردد

غبار تن نگردد دامن لبهای قدسی را
قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

صفای باطن از دل میزداید علم ظاهر را
که پنهان جوهر آینه از پرداز میگردد

حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم
که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد

در آتش محبت نیست جوش شعبها را
صدف آب از فروغ گوهر این راز میگیرد

ز باغ افزون گل از شمع تماشا شبستان چندان
تماشایی عبث محروم ازین در باز میگردد

بانگ روز کاری میکند در شهر شهرت
بصائب خوانسنجی که هم پرواز میگردد

وله

ز دل رم میکند چشم بلا چون انجمن باشد
نمیگردد بمجنون رام آهو انجمن باید

نگه سیلی خورد از روی شرم دیده آز [illegible]
تکلف برطرف رو آنچنان همچو انجمن باید

برآورد از دیار بوی پیراهن عزیزان را
بلی چشم و مصر را بو انجمن باید

بخود گردست روی هر دو عالم چون صف مژگان
نظر فرد و خم محراب ابرو انجمن باید

نسیم صبح محشر غنچه خسبان را انگیزد
سر ارباب فکرت مجوز انو انجمن باید

گهر از کشتی دریای ما باد بان سازد
طلبکار حقیقت را نگاپو انجمن باید

بود جای آمد زمین و آسمان از خود تهی صائب
که تا شان معنی را هیا هو انجمن باید

وله

بی علاقه چون شود سالک بمنزل میرسد
چون شود بی برگ نخل ایجا بحاصل میرسد

بردباری پیشهٔ خود کن که در راه سلوک
هر که سنگین تر بود بارش بمنزل میرسد

دست دعا را بدرگاه قبول حق رسانم
حق پرستان زاهد و دایم ز باطل میرسد

بیقرار شوق در یکجا نمیگیرد قرار / اول سیر است چون سالک بمنزل میرسد
ره نوردان را سبکباری بود با دمراد / کف بانک سعی از دریا بساحل میرسد
من بچندین دستگاه از دست یکدل عاجزم / چون صنوبر با تهی دستی بصد دل میرسد
گرچه حاصل نیست صایب تخم آتش دیده را / دانه دلها چو میسوزد بحاصل میرسد

و له

گرچنین نشو و نما آن نخل موزون میکند / سرو را بار خجالت بید مجنون میکند
قرب و بعدی در میان عاشق و معشوق نیست / قطره سیر بحر در دامان هامون میکند
چاره کار است درد عشق را بیچارگیست / این گره را ناخن تدبیر افزون میکند
میتواند از دل ما خار غم بیرون کشید / هر که تیغ از پنجه خورشید بیرون میکند
وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت / سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند
تا ز زخم ما جدا شد خنجر او خون گریست / چون فتد ماهی بخشکی یاد جیحون میکند
نیست غیر از دست خالی پرده پوشی سرو را / بی سرانجامی چه با یاران موزون میکند
بی بری را خاطر آزاده باید چون سرو / تنگدستی بید را فی الحال مجنون میکند
چین ابرو عاشقان را میکند گستاختر / خضر کی ره را غلط از نعل وارون میکند
هر که میگوید بگردون از گرفتاری سخن / حلقه دیگر بزنجیر خود افزون میکند
امن کی دارد خبر از درد ارباب سخن / هر که صایب مصرعی چون سرو موزون میکند

و له

جان ز ترک جسم چون گوهر فروزان میشود / چون بخار از گل برآید ابر نیسان میشود
ترک خواهش را حیات جاودانی لازمست / آب چون جمع گردد آب حیوان میشود
در هوای آنکه نعلش همچنان در آتش است / پای تخت مور اگر دست سلیمان میشود
بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق / یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود
محو روی دوست از خواب پریشان ایمنست / خانه در بسته گردد هر که حیران میشود
از فشار اهل دل ظاهرپرستان غافلند / بسته دایم در میان پوست خندان میشود
اهل غفلت را رهایی نیست از زندان خاک / پای خواب آلود آخر گرد دامان میشود
عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را / شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود

نور چشم من چو شمع از گریه گرم منت است / خانه اهل کرم روشن ز مهمان میشود
هر که صایب چشم پوشد از پسند خویشتن / عالم پرخار در چشمش گلستان میشود

و له

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند / با پای خفته خار مغیلان چه میکند
یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز / دست مرا ببین بگریبان چه میکند
مرهم بداغهای جگرسوز ما مسه / این دانهای سوخته باران چه میکند
بیهوده دست بر دل ما می نهد طبیب / با شور بخیه زخم جان چه میکند
دل چون نماند کو خرد و هوش هم نماند / این خانه خراب نگهبان چه میکند
آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست / آنرا که جان نیست بود جان چه میکند
مطلب رسید با دیار خود رسید نیست / از خود رسیده سیر بیابان چه میکند
شرم تو چشم بند شناسایان بست / آن روی شرمناک نگهبان چه میکند
پروانه را سراب بود نور ماهتاب / لب تشنه تو چشمه حیوان چه میکند
در کان لعل لاله سیراب کو مباش / شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند
چون دل بجای نیست چه حاصل ز وصل یار / از دست رفته سیب زنخدان چه میکند
بیموج یک سفینه بساحل نمیرسد / یوسف عذر بسیلی اخوان چه میکند
شور مرا بدامن صحرا چه حاجتست / این آتش فروخته دامان چه میکند
بیغم نیافته است کسی وصل غمگسار / صایب شکایت از غم هجران چه میکند

و له

دل عاشق چو راز یار دیرین بر نمیگردد / که در سفتن ز آب و رنگ خود گوهر نمیگردد
مکن پهلوتهی زینها که خورشید بلند اختر / بنانوا گر بپهلو و هلال لاغر نمیگردد
چه پروا دارد آن مغرور از طوفان اشک ما / ز دریا دامن خورشید تابان تر نمیگردد
چه داند عاشق حیران عیار حسن جانان را / نگاه از چشم قربانی بمژگان بر
بیک سنگ دل آسوده است از دو ما / که آب از دور دیده مجمر نمیگردد
قضای آسمانی میکند اجرای حکم خود / برات خط بشمشیر تغافل بر نمیگردد
رقیب از بزم وصل او مرا بیهوده میراند / سپند شوخ بار خاطر مجمر نمیگردد

زنگار لب

زنگار آن لب میگون نمی ایم برون صایب / بگرد خاطر مخمور جز ساغر نمیگردد

و له

ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد / ز داغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد
خط کشید رخش گرد خویش دایره / فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد
مباد روز خوش آنکه خط بمروت را / که در میان من و او غبار پیدا کرد
اگرچه حکم بیاضی بلند رتبه نبود / بدور گردن او اعتبار پیدا کرد
غریب بود محبت درین جهان خراب / مرا بخون جگر روزگار پیدا کرد
اگر بآب رسانند خاک عالم را / نمیتوان چو من خاکسار پیدا کرد
چه داغهای رسیدن بخاک گرد آهو / که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد
چو زلف روز مرا آز روز تیره صایب / که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

و له

بآسانی بروی زرد ما کی رنگ می آید / بدور ما می لعلی برون از سنگ می آید
طپیدنهای دل از گوش من آهسته می آید / که از تمهید صبح یار بوی جنگ می آید
اگر سیل سبک رفتار در دنبال من باشد / سحاب از خواب سنگین پای من بر سنگ
من دیوانه بی او در حریم خلد اگر باشم / گل و شبنم بچشمم دامن پر سنگ می آید
ز عشق پاک دامن حسن سرکش چشمی دارد / که طوطی در نظر آینه را چون زنگ می آید
نمیگردد حجاب اهل بینش عالم صورت / بچشم می شناسان نقش بیش از رنگ
ز خاک افسرده تر از باد سرگردان ترم صایب / علاج درد من از آب و آتش تنگ می آید

و له

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود / داغ فرزند است فوت وقت از دل چون رود
فیض یکرنگی تماشا کن که گر سنگین دلی / رگ کشاید تاک را از دست ساقی خون رود
فکر دنیا هر که را سر در گریبان غوطه داد / زود باشد در ضمیر خاک چون قارون رود
چشمه کوثر دهان را غنچه سازد از حباب / بر لب کوثر اگر با آن لب میگون رود

و
فکر صایب چون شکرریزی کند کلک بلند / در شکر تا سینه از شیرینی مضمون رود
له

زنیسان که شیشه خنده مستانه میزند / آخر شراب بر سر پیمانه میزند
بیکار نیست گریه بی اختیار شمع / آبی بر آتش دل پروانه میزند
در شکست بوده تا گهر غوطه میخورد / مشاطه که زلف ترا شانه میزند
در کشوری که مشرق دلهای روشن است / خورشید گل بروزن کاشانه میزند
رطل گران تکلف مخمور میکند / طفلی که سنگ بر سر دیوانه میزند
ما و نگاه یار که نا آشناییش / ناخن بدل چو معنی بیگانه میزند
تا کعبه هست دیر ز آفت مسلمست / این برق خویش را بسیه خانه میزند
صایب کسی که بگذرد از سر سپند وار / خود را بقلب شعله دلیرانه میزند

و له

فسون صبر در دلهای پرخون در نمیگیرد / چو دریا بیکران افتد بجو و لنگر نمیگیرد
سیاهی بر سر داغ من آتش برباد داد / ز شوخی آنچنان گرد خاکستر نمیگیرد
غرض از زندگی آبست اگر آب خضر نبود / کسی آیینه را از دست اسکندر نمیگیرد
دورنگی نیست در جایی که وحدت در میان آید / درین دریا خزف خود را کم از گوهر نمیگیرد
نگردد لخت دل آخر گره بند خار مژگانها / گره در رشته ما راه بر گوهر نمیگیرد
ز اقبال سکندر خضر بر دل داغها دارد / که آب زندگانی جای چشم تر نمیگیرد
لبی کز حسرت آب خضر خون میخورد صایب / چرا یکبوسه سیراب از ساغر نمیگیرد

و له

ازان سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد / که با دست تهی صد صنوبر از زیر پر دارد
بکیش مردم بیدار دل کم فرصتی سیری / چراغ اینجا امید بازگشتن از سحر دارد
ازان جوش نشاط از سینه خم نم نمیگردد / که از معموره آفاق خشتی زیر سر دارد
جهانم تنگ تنها بدامان کی آویزم / همین صبح است در عالم که آهی در جگر دارد
اگر از سینه مور ضعیفی پرده بردارم / هزاران کوه غم بر دل ازان موی کمر دارد
صدف از تنگدستی گوهر شهوار در دل / نمیداند که دریا چشم بر آب گهر دارد
کسی بر دل شبیخون میزند گاهی ببادامم / همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد
شکست از کرشمهای نهال اوست بادامم / خوشا قمری که یار خویش را در زیر پر دارد

سواد طرهٔ موج از بیاض گردن مینا
خوش آینده است از الفاظ جای گردابها

ازان پیچیده ام بر رشتهٔ جان چون گره عقبا
که از رگ نسبت دوری با آن موی گردابها

و له

بکف شعله اگر نقد شرری می آید
دل رم کردهٔ ما هم ز سفری می آید

دست پیچیدن و دل زدن و پنهان گشتن
هر چه میکوبی ازان سوی کمری می آید

چرخ را آه شررناک من از جا برداشت
دیگر کم حوصلگان زود بسری می آید

هست تا بر فلک از اختر سیار اثر
سنگ بر شیشهٔ ارباب هنری می آید

ای خوشا عالم امید و برومندی او
نخل این باغ بیک روز بری می آید

این نه دریاست که از کاوش این کلک گران
اشک تلخیست که از چشم گهری می آید

لاله دارد خبر از برق سبک سیر بهار
که نفس سوخته از خاک بدری می آید

صائب از سیر گلستان سخن می آیم
گل خورشید مرا کی بنظری می آید

و له

شعلهٔ شوق اگر در دل خارا گیرد
کعبه چون محمل لیلی ره صحرا گیرد

یوسف این گرمی بازار ندیدست بخواب
مهر در کوی تو شب جای تماشا گیرد

ذره چون پرتو خورشید دلیلی دارد
ماکه داریم چراغی ره ما کی گیرد

ز اشتیاق لب میگون تو نزدیک شده است
که قدح پنبه ز لب از سر مینا گیرد

در نگهبانی دل عقل عبث میکوشد
سوزن آن نیست که دامان مسیحا گیرد

چرخ بیهوده نمی در خم صائب گر بست
دام گنجشک محالست که عنقا گیرد

و له

جمعی که افسر از خرد خام کرده اند
از بهر اختصار بیک جام کرده اند

از بند غم مثال که مرغان و زین
سیر چمن ز روزنهٔ دام کرده اند

مستان ز قید شیشه و آئینه فارغند
رو در پیاله پشت بایام کرده اند

در علم آشنایی اگر چشم عاجزند
آنانکه وحش را بفسون رام کرده اند

صد برگ اگر نیز سخن تدبر دیده است
این غنچه را که دلش نام کرده اند

صائب نه آنکه هست که دریاکشان عشق
عادت بتنگ ظرفی چو لب جام کرده اند

در پرده غنچه برگ سفر ساز میدهد
شبنم عبث چه آینه پرواز میدهد

در بزم عشق کیست که سازد صدا بلند
اینجا سپند سرمه بآواز میدهد

امروز در قلمرو جرأت دل منست
کبکی که سینه طرح بشهباز میدهد

دل داده ذره گشت و همان گرم نالهاست
این جام تو تیا شده آواز میدهد

صائب کسی که از سخن تازه یافت جان
آب حیات را بخضر باز میدهد

و له

فروغ ذره بچشم من آب می آرد
که تاب شعشعهٔ آفتاب می آرد

فدای آبله پای جستجو گردم
که از سراب سبوی پر آب می آرد

شکسته رنگی ما را علاج خواهد کرد
رخی که رنگ بروی نقاب می آرد

ز عشق سینهٔ ما نیست غیر سینه چاک
کتان چه از سفر ماهتاب می آرد

دران ریاض بیحاصلی ثمر شده ام
که نخل موم گل آفتاب می آرد

ز فیض عشق ضعیفان چنان قوی شده اند
که موج رخت بقصر حباب می آرد

هزار میکده خون میکند تهی صائب
کسی که یک سخن تلخ تاب می آرد

و له

خاطر آزرده به سیر گلستان میکند
شور بلبل خندهٔ گل بوی ریحان میکند

موی از شرم صفای ساعد سیمین او
همچو طفلان آستین خود بدندان میکند

هر کرا افتاد بر لبهای میگون چشم
تا شکر خند قیامت لب بدندان میکند

آسمان زادل بسوز و بر شکایت تشنگان
دایه بیزارست از طفلی که پستان میکند

تا زکف داده است صائب دامن وصل ترا
کار پشت دست گاهی لب بدندان میکند

و له

تا روشنی صدق بدل یار نگردد
گفتار تو آیینهٔ کردار نگردد

کوته بود از سوختگان دست تعدی
پروانه بشمع گرفتار نگردد

در ساغر هستی می طفل مزاجی
افسانه حریف دل بیدار نگردد

رخسارهٔ گلرنگ تو مردم بهوست
چون چشم که از خواب تو بیدار نگردد

تا صائب با صفحهٔ دیوان بگشاید
گل پرده کی از رخنهٔ دیوار نگردد

کو بادادن

کو ربادا که ز روی تو نظر می پیچد
سر مباد آنکس که ز شمشیر تو سر می پیچد

سنبلی از ته سنگ برون می آید
آه فرهاد چو در کوه و کمر می پیچد

شیون دل بود از چشم که در خانهٔ صیاد
دایم از بلکه ز حلقهٔ در می پیچد

تا قیامت ز دل بسته نخواهد ماندن
عاقبت دست ز قفل اثری می پیچد

بر تهی دستی آغوش نگیرم صائب
ناله را چو بپیچم بنظری می پیچد

و له

نیستم آتش که برخاری بزنجیرم کند
آفتاب بی نیازم تا که تسخیرم کند

تا دخل از دوستداران بی برده ام بخشیده ام
پاکبازم بر حریفی زود دلگیرم کند

آبروی سعی را گوهر کند ویرانه ام
گنج بردارد و سیکدستی که تعمیرم کند

چون قفس در هر کجا کی سرایر برود
سوزن عیسی به تنهایی چه تدبیرم کند

دایه شد بیدرد و شکر میکند در شیر من
شیر مردی کو که آب تیغ در شیرم کند

کی برون آسان ز خاک مام کند دل
بادامم ز بر و ز خون مادر بر تیرم کند

منت روزی چرا ز خوش دهان کشم
من که چشم شور گندم دیده و سیرم کند

آرزو نی میکند صائب شکار لاغرم
من که ام تا امید بند عشق نخجیرم کند

و له

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردد
شکسته پای وطن را سخن غریب نگردد

نیستوان بوطن ناله بر کشیدن
نوای مرغ چمن در چمن غریب نگردد

غریب روی زمین گشتم از غربت
که تیکس بوطن همچو من غریب نگردد

تو تا بشعله نظلی سخن پرستی نکردی
تو تا یتیم نگری سخن غریب نگردد

بهر طرف که روی گل نظر بروی تو دارد
مرو زباغ که گل در چمن غریب نگردد

فروغ شمع و نسیم گل از تو پر رفت
ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

و له

اهل همت جنس خواری را بعزت میخرند
خاک را از تهی دستان بقیمت میخرند

از کسادی نیشکر انگشت حسرت میگزد
مردم از کام مگس شهد حلاوت میخرند

آه ازین افسردگان فریاد ازین دل مردگان
شمع کافوری بی گرمی صحبت میخرند

باکباب تر نمک التیام دیگرست
سینهٔ مجروح جان بجان شور قیامت میخرند

نا امید از آبروی جبههٔ خجلت مباش
کاین متاع نا روا را در قیامت میخرند

هیچ خو من را دیار خیقه ران نیست
هر که گرد انجا برای او شهادت میخرند

گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه
کر برنج خاک بفروشی به نفرت میخرند

و له

کسی برون سر از این بحر بیکرانه کند
که سر بارهٔ پشت نهنگ شانه کند

زمانه روی گل برخ را بر آتش آب
سزای آنکه شکر خنده بیغمانه کند

ز جوش گل نفس غنچه بر دگی نشده است
چگونه مرغ درین گلشن آشیانه کند

شکر ز چاشنی زهر عادتی زده
زمانه ساز چه اندیشه از زمانه کند

شدم مقیم بدشت جنون چه دانستم
که موج ریگ روان کار تازیانه کند

نخل خامهٔ صائب شکسته هر ساد
که اختراع غزلهای عاشقانه کند

و له

در حویلی گل وی ایاغ افروزد
خار در دیدهٔ آنکس که چراغ افروزد

لالهٔ تر بنش آتش بته یاد ارد
در دل هر که طلب شمع چراغ افروزد

میشود فاخته جامهٔ مینائی سرو
گر چنین ناله کرم رخ باغ افروزد

روزگاریست که در ساغر خورشید شراب
انقدر نیست که یک ذره دماغ افروزد

انکه تر سازدم از داغ با آن بهمانه
که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

هر که در مذهب ما غیرت مشرب دارد
شب آدینه میخانه چراغ افروزد

و له

برق را در نظر آورد خس و خار چه کرد
تا بدانی که بمن شعلهٔ دیدار چه کرد

گر بگویم رود از دست صدف گیرانی
که بآب گهرم سردی بازار چه کرد

میوه چون پخته شود شاخ بروز افراشت
سر منصور بار انکه دار چه کرد

بدف سوزن الماس شود برده گوش
گر بگویم بمن آن غمزهٔ خونخوار چه کرد

منتی از خار فراهم کن و در آتش ریز
چند پرسی تو که دوران ستمکار چه کرد

از ترشرویی گردون گله بی انصافیست
خندهٔ برق تنبیدی بخس و خار چه کرد

سر ما امان بهارست که خواب تا
غافل از خویش نه‌ایم نفس چون دانی

و

خود بزوری می ناب بر نمی آید
دراز دستی سنگ خطر اگر اینست
دل غیور مرا شکوه اختیاری نیست
دران زمین که شهیدی بخون نغلطیده است
اگر بآینه آفتاب سنگ خورد
ز شور ناله صائب ز خواب تحمل نیست

و

دم ز خواهش چون مصفا شد دم عیسی بود
صبح روزن بی فروغ آفتاب فیضی نیست
در سواد شهر شوان عشق با پوشیده داشت
چشم ما از خاک غربت می پذیرد روشنی
هر که از خود شد تهی پر شد ز آب زندگی
مجلس آرایی بدستوری که باید کرده‌ام
مدعا از وصل آن لب بوسه شیرین کردنست
پرتو شمع تجلی با نمو شد لاله زار

و

بپرسش من در خون نشسته می آیم
ز بس شکستگی از صفحه جهان شد محو
زمانه سخت نگیرد که ده دو بازا
چگونه چهره تو از بال بلبلان نشود
چنان ز غیرت بلبل ادب داغ گرفت
ز رشک عشق بمهتاب بدگمان شده‌ام

تو چه دانی که بمن دیده بیدار چه کرد
که تمنای تو با این دل افکار چه کرد

له

کتان ز عهده مهتاب بر نمی آید
سبوی مجلس از آب بر نمی آید
دهان زخم بخوناب بر نمی آید
بهار لاله سیراب بر نمی آید
ز شبنم سخت فلک آب بر نمی آید
هنوز چشم تو از خواب بر نمی آید

له

دست چون شد از طمع کوته ید بیضا بود
دیده سوزن بکار خویشتن بینا بود
پرده اسرار عاشق دامن صحرا بود
صیقل آیینه ما شهپر عنقا بود
از سبکباری کدو تاج سر دریا بود
نور آگاهی اگر در دیده بینا بود
روز ماتم بهتر از عیدی که بی جلوه بود
فکر صائب در میان فکرها پیدا بود

له

چراغ طور ببالین خسته می آید
صدا درست ز جام شکسته می آید
همیشه سنگ بدرهای بسته می آید
بپای بوس تو گل دسته دسته می آید
که باغبان بچمن چشم بسته می آید
که بوی درد ز رنگ شکسته می آید

سبو ز درد ته خم می برد فرا بیرون
هلاک مردمی چشم او سوم صائب

و

عیب جو چندانکه عیب از ما بدر می آورد
گر گهر در آتش افتد به که از قیمت فتد
دست کوته دار از طول امل کز شاخسار
هر که چون رشته دو در چرخ پیچ و تاب داد
نخل موهن میوه خورشید بار آورد دور
آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود
بخت با حاضر جوابی خراج کوه برد
صائب از تلخی مذاق عیب جو رد میکند

و

بهشت و دوزخ ما هجر و وصل آن سرکش است
بخط بردم پناه از آتش رویش ندانستم
عیار بد گهر از صحبت نیکان نیفزاید
تغافل برنتابد خوان یغما دست بر کش
بر تسلیم بر خط ارادت نه فراغت کن
سلامت شبنم از سرچشمه خورشید باز آمد
زبان کلک شکربار را چندی بگیر صائب

و

سخن غریب چو شد در وطن نمیماند
گلوی خویش غبث پاره میکند بلبل
ببند دل بجگر گوشه چون سه پنجال
غبث سهیل نظر بند کرده است مرا
ز تاج پادشهان پای تخت میسازد

کشاد کار من از دست بسته می آید
که خود خواب ببالین خسته می آید

له

غیرت بازو بر کسب هنر می آورد
یوسف ما در چه کنعان اثر می آورد
چون ببار آید پشیمانی ثمر می آورد
سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد
در چه موسم نخل ما بار ثمر می آورد
طالعی دارم که از دریا خبر می آورد
کی جواب نامه ما نامه بر می آورد
ابر ما گر آب از جوی گهر می آورد

له

صراط مردم باریک بین موی کمر باشد
عیار شعله نیلوفری جانسوز تر باشد
گره بر دل نخسبد گرچه پهلوی گهر باشد
جگرخوردن درین میدان نصیب یکجگر باشد
که خون مرده ایمن گز نیشتر باشد
حضور خاطر ما نیست ایام در سفر باشد
مگر بیگزد دل را اگر شهد و شکر باشد

له

عزیز مصر به بیت الحزن نمیماند
چو گل شکفته شود در چمن نمیماند
که خون چو مشک شود در ختن نمیماند
عقیق نام طلب در یمن نمیماند
در یتیم بخاک عدم نمیماند

صدف طبعت

صدف صحبت گوهر غبث دلی بسته است
بفکر چشم بر ایام خویش می افتد
عروج میکند از بیضه آتشین نفسی
سخن ز فیض غریبی غریب شد صائب

و

از حریم ما سخن چین چون سخن بیرون برد
شمع را خاکستر پروانه اینجا سر دهاد
در بروی طوطیان آینه از زنگار بست
پرتو لعل لب او گر نیفروزد چراغ
دولت تر دامنان پا در رکاب هستی است
شمع تر گرد از عرق پیراهن فانوس را
سر بمهر خط خامشی کرد لب ساغر کشید
هر که میخواهد شود فکر جهانگرد غریب

و

دار هر چند بظاهر زمر غیور بود
بهتر از دیدن سیمای گرانجانانست
خلوت خویش اگر از بیضه عنقا سازم
چون نسیم سحر از بسکه سبک میگذرم
شور عالم همه از پسته لب بسته تست
بنده حسن خداداد شوم همچو کلیم
عیش سیم نتوان یافت بعالم صائب

و

بروی خوب تو نرگس ز خواب برخیزد
چنین که چشم ترا خواب ناز شکستست
ما نقدر مروای مست ناز ز سر من

سخن ز رنگ چو شد در دهن نمیماند
سخن ز یوسف گل پیرهن نمیماند
همیشه باغ ز زاغ و زغن نمیماند
غریب غبث اگر در وطن نمیماند

له

بادنتوانست نکهت زین چمن بیرون کند
کیست راز عشق ما از انجمن بیرون کند
این سزای آنکه از خلوت سخن بیرون کند
راه نتواند تبسم زان دهن بیرون کند
زود شبنم رخت هستی از چمن بیرون کند
کیست تا پروانه را از انجمن بیرون کند
تا مبادا از محلس ستان سخن بیرون
هر که چون صائب گرانی از وطن بیرون کند

له

قرعه پیش من و سر منصور بود
بند بند من اگر در ته ساطور بود
گوشم از جوش سخن خانه زنبور بود
پای من دست حمایت بسر مور بود
ورنه در ساغر محشر چه قدر شور بود
آتش داغ من از مجمره عود بود
نیش زنبور نهان در دل انگور بود

له

اگر ستاره بود آفتاب برخیزد
عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزد
که بوی سوختگی زین کباب برخیزد

غبار هستی من تا بجاست ممکن نیست
ز فیض عشق بر خسار گرد بر رو من
نبرد روشنی می سیاهی از دل ما
چنین که افتر اهل سخن زمین گیرست
اگر تربت ممنوز تاک دست بند
فغان که قافله نوبهار کم فرصت
غبار هستی من آنقدر گران خیزست
ازان خطی که ز روی تو خاست زد جست
نخاست گوهر شادابی از جهان صائب

و

چند دستم شانه زلف پریشانی بود
میشود از اشک ندامت دانه آیینه
گو جنون تا ز بصحرا ایم در هر جون گرداب
خار را بردامن اهل تجرد دست نیست
جبهه وا کرده یک گل در گلستان نیست
سبزه زیر سنگ نتوانست پشت کرد
از کشاکش صائب ارباب تجرد فارغند

و

در چراغ دیده من آب روغن میشود
در گره رشته داری از تعلق سهل نیست
میتوانم رفت بیرون از لباس گرد باد
دشمن آیینه بینش بود خط غبار
خونبهای لاله نتوان خواست از باد سحر

و

صائب از فریاد بلبل شد پریشان خاطرم
این سزای آنکه از گلخن بگلشن میشود

له

که از میان من و او حجاب برخیزد
اگر غبار نشسته سحاب برخیزد
مگر ز عارض ساقی نقاب برخیزد
عجب که گرد ز روی کتاب برخیزد
ز خواب مرگ ببوی شراب برخیزد
امان نداد که نرگس ز خواب برخیزد
که از عذار تو طرف نقاب برخیزد
کر آه از جگر آفتاب برخیزد
چگونه ابر ز بحر سراب برخیزد

له

آرزو در سینه من چند زندانی بود
سرخ رویی لاله داغ پشیمانی بود
تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود
جامه فتحی که میگوید عریانی بود
باغبان باغ باید غنچه پیشانی بود
چون بامید سرفرازی با گرانجانی بود
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

له

بخت چون بیند چراغ از آب روشن میشود
سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود
گر غبار دل چنین پیراهن تن میشود
از غبار خط او چون چشم روشن میشود
خون عاشق کی وبال طرف دامن میشود

کجاست می که مرا سیر گیر کرد اند
دماغ خشک مرا جوی شیر کرد اند
خموش نفس را مجال حرف مده
که صبح را نفس سرد پیر کرد اند
سخن پذیر دلی نیست در قلمرو خاک
سخن برای چه کس دلپذیر کرد اند
نمیشود ز تب شکوه آتشین نفسم
اگر قضا و طلم کام شیر کرد اند
مرا چه رتبه پیغام آن دهن صائب
همین بس است مرا در ضمیر کرد اند

وله

بسکه بیماری خشم برگ جان بچید
ساعدم از رشته بر انگشت طبیبان بچید
پیش ازین بحر بدل عقده گرداب شکست
درد از گریه من در دل عمان بچید
خار در دامن آتش نتوانند آویخت
چون بکف دامن من خار مغیلان بچید
غیر مژگان که شود مانع اشکم که گر
دامن بحر بسر پنجه مرجان بچید
کلکش از معنی باریک چو نالی شده است
بسکه صائب سخنهای پریشان بچید

وله

زما و نو سفرم تا خبر نمی آید
حضور خاطر من از سفر نمی آید
غم زمانه چنان تنگ کرده دایره را
که صبح را نفس از سینه بر نمی آید
فشرده پنجه عقل بلند بازو را
کسی بتاک ز بر دست بر نمی آید
چگونه بی سبب آید ز دل سخن بزبان
گهر بپای خود از بحر بر نمی آید
سخن شکسته تر از زلف کلک بی سخنم
حباب شاخ ز جوش ثمر نمی آید
گهر یگانه من هیچ از نک دریا گشت
چه سود جوهری در نظر نمی آید
مدار چشم گشایش ز کلک خود صائب
که کلک بی از نیشکر نمی آید

وله

هر که چون زانوی خود آینه داری دارد
روز و شب پیش نظر باغ و بهاری دارد
میکند جام علاجش بیک کاسه گری
هر سری کز خرد خام غباری دارد
چشم تا بت که در دیده من دارد تنگ
باز سیماب بر آینه قراری دارد
تهی دستی من گشت نابت قدمان
سر دیوار بکف دامن خاری دارد
بسینه روزی من گشت درین سبز چمن
داغ در مد نظر لاله عذاری دارد

خضر اگر راه بسرچشمه حیوان برده است
ستم در دل شب آب خضاری دارد
صائب که ز رنگ فشان شد چه غم است
شکر ته قطره لاله نگاری دارد

وله

صباح مستی تو شام خمار میگذرد
خوشی و ناخوشی روزگار میگذرد
اگر ز شش جهت آینه پیش رو دارم
نهفته پرده چشم غبار میگذرد
بیا که جوش گل بوسه است روی ترا
مرو که عمر چو باد بهار میگذرد
مرا انچه از پس ناخلف رود و بید
ز اهل عمر برین روزگار میگذرد
همیشه روی تو یک پیرهن ز تو دارد
که آب گوهر بر یک قرار میگذرد
بدامن افق آن صبح شور بختم من
که عمر خنده من در خمار میگذرد
بغیر خامه دریا نژاد من صائب
که از سر گهر شاهوار میگذرد

وله

اگر بپیرهن گل گلاب باز آید
امید هست بجوی من آب باز آید
شکسته پر و بالم درست خواهد شد
بآشیانه چو مرغ کباب باز آید
رم از طبیعت آهوی چشم اگر برود
امید هست که عمر از شتاب باز آید
حضور رفته ز دوران مجوی هیهات است
که شبنم از سفر آفتاب باز آید
دو بار اهل نظر را بآب نتوان راند
بچشم من کی از افسانه خواب باز آید
چو ایستاد ز گردش کباب میسوزد
چنان مکن که دل از اضطراب باز آید
دلم ز آینه رویان بسینه برگردید
بحسرتی که سکندر ز آب باز آید
عنان آه توان باز زد ز لب صائب
اگر برون دود کباب باز آید

وله

عارفان را نکهت سیب زنخدان جان میدهد
طفل مشرب جان برای نارپستان میدهد
با سبکروحان نخستین دل گرانی چون کنم
شمع در راه نسیم صبحدم جان میدهد
سر بدنبال جنون عشق نه کاین باده است
وسعت خاطر بیابان در بیابان میدهد
دل مکن کز موج خواهد باخت خود را چون حباب
کشتی ما را سبکباری بطوفان میدهد
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف
قطره دارد که ابر نیسان میدهد

سهل

سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون
میشود تیشه من کوه میدان میدهد

وله

هر کجا حرف شراب ارغوانی میرود
از دهان خضر آب زندگانی میرود
ناامیدی میدواند موسی ما را بطور
دیگ شوق ما بر از لن ترانی میرود
هیچکس از کاروان شوق دنبال نیست
آتش اینجا پیش پیش کاروانی میرود
حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر من
چون ترا می بینم از خود غم روانی میرود
کعبه چون بر تن لباس شبروان پوشیده است
گر ز شبها بر سر کویش نهانی میرود
صائب از دل میرود بیرون خیال وصل او
گر ز خاطر یاد ایام جوانی میرود

وله

شورش عشقم ز بند نصیحت کی فزود
کعبه بر زنجیر مجنون حلقه دیگر فزود
هر چه از جان کاستم افزود بر جسم ضعیف
هر چه کم گردید از اخگر بخاکستر فزود
خصمی بخت سیه ما یکسر از این نبود
کاسمان بر روی آن داغی هم از اختر فزود
مهربانی آب در جوی سمری آورد
روی گرم شعله بر خوشبویی عنبر فزود
جوهر ذاتی رهین منت مشاطه نیست
بحر نتواند بجوشش آب بر گوهر فزود
آه صائب در بصحرای قیامت چون نهاد
شعلها بر گرمی هنگامه محشر فزود

وله

کو عشق که دود دم ز دل تنگ برآرد
این سوخته تخم از جگر سنگ برآرد
دنباله رو محمل او را چه بود حال
جایی که جرس ناله بصد سنگ برآرد
این نقش که زد ساعد سیمین تو بر آب
از دست دل کس بچه نیرنگ برآرد
تدبیر من آهنگ زمین بوس تو دارد
تا پرده تقدیر چه آهنگ برآرد
پیمانه چو پروانه بگرد تو زند بال
از آتش می روی تو چون رنگ برآرد
تاب سخن سخت ندارد دل نازک
این آینه از آب گهر زنگ برآرد

وله

گل داد سر زنانی مرغ چمن دهد
گوش گران سزای لب پرسخن دهد
برگ خزان رسیده شمار و نشین را
لعلش که گوشمال عقیق یمن دهد

دریا شهید عشق ترا شست و شو دهد
شبنم چه داد لاله خونین کفن دهد
آتش فقط نکرد که کار سپند ساخت
تا کی بناله درد سر انجمن دهد
بگذار رم آفتاب بروشنی باغ
گر بلبل اختیار گلستان بمن دهد
یکداغ چون کند بدل لخت لخت ما
یک شمع چون فروغ بصد انجمن دهد
صائب بذوق این غزل از خنده لب
صد بوسه رو نما ز گل یاسمن دهد

وله

تیغ ستم بدین چه زلف ایاز کرد
یا از کلیم خویش نباید دراز کرد
بستان جهان ظلم چمن تنگ شکرست
نتوان تلخ روی ام از شیر باز کرد
بر چهره اش غبار خجالت نشسته باد
سیلی که بر کنار من ترکتاز کرد
در آستین بخت بلند است این کلید
نتوان بزور دست در فیض باز کرد
مست خیال او بوصال احتیاج نیست
بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد
در پرده بود راز حقیقت گشاده روی
منصور از برای چه افشای راز کرد
سرو تو پیش من ز آزادگی گذاشت
رخسار ساده تو مرا پاکباز کرد
صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه سیر طی کوچه تنگ مجاز کرد

وله

تا خدنگ غمزه بال و پرفشانی میکند
خون ما افسردگان رقص روانی میکند
از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه ام
این شرر در سنگ مشق جانفشانی میکند
ذوق عریانی مرا از خاک تا بر داشته است
بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند
گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است
در لباس چشم آهو دیده بانی میکند
ابر نیسان میکند سر در گریبان صدف
کلک صائب هر کجا گوهرفشانی میکند

وله

چشم دارم که بسر نوسفرم باز آید
روشنی بخش چراغ نظرم باز آید
چون صدف مشرق خمیازه شده است آغوشم
بامیدی که گرامی گهرم باز آید
نفس باز بکام دم عیسی گردد
اگر آن مایه جان از درم باز آید
پر پر کاغذی از آتش هجران کندم
نامه دوست اگر نامه برم باز آید

بتماشای سر زلف تو عقل از سر من
صائب از عمر گرامی گروی میگیرم

و

دست اسباب بگیرید و بسیلاب دهید
دل بعشق چه در سینه نگه داشته اند
آب در چمن خشک فراخان جهان
صحبت صاف دلان برق صفت در گذرست
روی دل بر طرف خانه حق می باید
هیچ کار از مه دولت نکوتر نیست
بلبلان گر سخنی صائب دارند

و

خرد از سر زجوش شعله سودا برون آمد
باین دارویی طالع دین میخانه خون شد
پریشان گرد آغاز و انجامی نمیباشد
جهان بر سنگ پر جانه زد پیمانه زاهد را
غلط بودست شمع صبح را پرتو نمیباشد
نیام دشنه الماس شد پهلوی صائب

و

نیست ممکن که دل از وفا برگردد
رفتن از کوی خرابات مرا ممکن نیست
سپر تیر حوادث سپر از خشت است
دولت و سایه دو مرغند که هم پروازند
مس خود را به دو پیمانه طلا کرد اید

و

تا چه افشانی زلف ترا انظاره گرد

نخستان رفت که دیگر بسرم باز آید
اگر آن سرو خرامان ز درم باز آید

له

بدل جمع دگر داد شکر خواب دمید
بر سر کشن جان بگذارید و بقصاب
آنقدر نیست که خار فرو آب دمید
هر چه دارید بمی در شب مهتاب دهید
چه زیان دارد اگر پشت بمحراب دهید
سر این رشته بنا گوش بتاب دهید
اول از نغمه تر تیغ زبان آب دهید

له

جنون عشق سوی زد کف از دریا برون آمد
گهر خون بینا کردم و صهبا برون آمد
کدامین گرد باد از دامن صحرا برون
که مینا بانه آه از سینه خارا برون
شرابی چون شفق از شرق مینا برون
اگر خاری بسعی سوزنم از پا برون

له

چون زخاصیت خود هر که یاد برگردد
گر از کعبه رخ قبله نما برگردد
خاک شو تا دم شمشیر قضا برگردد
صبر دارم ورق بال هما برگردد
صائب از کوی خرابات چرا برگردد

له

نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد

نونیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستیم
زخم من چون پاره نو تا که رشد ابرو نمود
همچو شبنم قطره در چشمه خورشید زد
هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد

و

شوق من قاصد سیدرو کجی میدانم
تو همین سعی کن پای که سبکرو شوی
هر که فرهاد صفت جوهر مردی دارد
بوته خاری اگر در کف صرصر شد
گاه در خواب و گهی مست و گهی مخمور است
صائب از لاله عذاران چه توقع داری

و

پایم از گرمی رفتار چنان میسوزد
وادی شوق چه وادیست که طفلی بهوس
حرم عصمت میخانه چه دارالامنی است
دل بیدار از این صومعه داران طلب
آتشین شکوه از لعل تو در دل دارم
صبح محشر زجگر صد نفس سرد کشید
چون به دیوان برم این تازه غزل را صائب

و

مفلس از بزم شراب تو اگر میرود
چشم ما در حشر خواهد داد شکر خواب داد
عشق را با صبر و طاقت جمع کردن مشکل است
تا کشودی چاک پیراهن ز دست انداز رشک
نیستم ممنون مرغ نامه بر یک رشته تاب

طفل ما شوق جنون برگهنه گهوار کرد
تیغ چون دیوانگان زنجیر جو بر پاره کرد
در عرق برگس گل روی ترا انظاره کرد
چاره جو بیمای دل صائب مرا بیچاره کرد

له

آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند
روش جاذبه را کاهربا میدانند
تیشه را بر سر خود بال هما میدانم
دل برگشته من را هما میدانم
چشم بر کار تو بی حال آمده
گل دروازه چه آیین وفا میدانم

له

که دل آبله بر ریگ روان میسوزد
گر کند مرکب نی گرم عنان میسوزد
شمع مهتاب بفانوس کتان میسوزد
کاین چراغیست که در دیر مغان میسوزد
که اگر لب بگشایم دو جهان میسوزد
همچنان لقمه عشق تو دهان میسوزد
که بیک چشم زدن کاک و بیان میسوزد

له

ابر اینجا تا گهر در آب گوهر میرود
تلخی بادام ما از شور محشر میرود
کشتی طوفانی ما خوش بلنگر میرود
چاک پیراهن یوسف سراسر میرود
نامه من بال بر بال کبوتر میرود

در شبستانی که ما زنگ غبت تجیشم
معنی بیچیده صائب زبان مانماند

و

مغیلان پای نازک طینتان را وخار
گمش در هم از حکم قضا در بکشتی در جهم
نشان مردمی در مردم عالم نمی یابم
درین صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی بینم
زمین خاکساری سایه گل بر نمی تابد
درخت رز بصد رعنائی اول برون آمد
بخاموشی زمکر دشمن برگ مشو ایمن
زنیش مرده صائب چنین دامن کشان بگذر

و

جهان حیات کسی را ضمان نمیکرد
زکلفت تو چه پرواست سیل حادثه را
قدم زجاده راستی برون مگذار
نسیم غنچه تصویر را بحرف آورد
زصبح صادق اگر پر من کنم در بر
شکایت من از افلاک اختیاری نیست
چه حاجتست نگهبان سیاه چشمان را
تو بی نیاز و بجز حرف کرد گشتن
محبتست و همین یکشیوه جو انمردیها
هزار بار مرا کرد امتحان صائب

و

شب که سرو قامت یاد شمع کاشانه بود
صاحب فن من نگشتم تا نیفتادم ز پا

شمع بیتابانه از دنبال صرصر میرود
برق تیغ ما چون زلف چو سر میرود

له

چه غم دارد زخار آنکس که آتش زیر پا دارد
چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد
اگر دارد وجودی جر دمی مردم گیا دارد
نگرهم گرم رفتاری چراغم پیش پا دارد
صبا با آن سبکروحی درین نقش پا دارد
زبا هر کز نغمه هر که دستی در حنا دارد
چو تو سر گوشه خرابات کده در قفا دارد
که چون بند قبا صد جا سر بند تر دارد

له

که صد دار اثری در جهان نمیکرد
غبار سدره کاروان نمیکرد
که تیر راست خجل از فشان نمیکرد
هنوز یار بمن همزبان نمیکرد
صداقتم بتو خاطرنشان نمیکرد
ستم رسیده حریف زبان نمیکرد
بگرد گله آهو شبان نمیکرد
مرا بهیچ حدیثی زبان نمیکرد
گمان مبر که زلیخا جوان نمیکرد
هنوز عشق بمن مهربان نمیکرد

له

تا سحر که برگ ریزان پر پروانه بود
سور من تا دست و پای داشت قحط دانه

طره موج نوآموز کشاکش نیستیم
روزی آتش شود نخلی که دست آموز کرد
شیوه ها جوکشی از خسروان چنده بخت
قامت او در نمی آید بآغوش کسی
کوه را چون ناقه لیلی بیابان گرد ساخت
چیتو رضوانم بسیر گلشن فردوس دو
نسبت کیفیت آن چشم با آهو خطاست
شمع ایمن راه در ویرانه ام صائب نیست

و

مرا که بستگی قفل از کلید بود
ز دل نه بوسه نه دشنام میدهد لب او
جهان زصبح شکرخنده تو روشن شد
اگر سپهر بجا صلان نداد لطف
اگر وعید بود خلق را لبان دراز
بیک تبسم دزدیده صائب کن

و

اگر شسته سفر چون نظر توانی کرد
عزیز مصر اگر همتی کند همراه
صفای باطن اگر چون صدف بدست آری
چنان زخویش برون آ که از اشاره موج
زقعر گلخن هستی برآمد اوج فنا
بلبلان چمن ای گل اینچنان برکن
چو بوی گل سبک از تنگنای غنچه برای
زجام تیر هستی که خاک بر سر آن
بخلوت لحد تنگ خویش را بسان

عمرها از رخنه پشت نهنگم شانه بود
سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود
بی تکلف حیله پرویز نامردانه بود
ورنه سر تری که دیدم با کمان بیگانه بود
ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
طره حوران بچشم ده ماتمخانه بود
در تماشاگاه او آیینها میخانه بود
شب که مهتاب خیالش فرش این غمخانه بود

له

دگر چه دل نگرانی بما نمیباید
بلاست دشمن جانی که نا دیده بود
که دیده است شکر اینقدر سفید بود
نبات بهر چه پهلونشین سفید بود
مراز نام تو بر ساقی سر عید بود
زخوان لطف تو تا چند نا امید بود

له

ز نعمت پرده نیلی گذر توانی کرد
چو بوی پیرهن از خود سفر توانی
زآب دیده نیسان گهر توانی کرد
حباب وار سبک ترک سر توانی کرد
که خنده از ته دل چون شرر توانی
که در بهار سر از خاک بر توانی کرد
که عمری بنسیم سحر توانی کرد
عزیز مصر شوی گر سفر توانی کرد
که بیملاحظه خاکی بسر توانی کرد

برج و تاب حوادث بساز چون محراب / مگر چو رشته شکار گهر توانی کرد

و له

سپند خال لب آتشین عذارانند / بخون طپیده لعل تو تاجدارانند
اگرچه سبعهٔ سیاره گردشی دارند / نظر بشعلهٔ خوی تو نی سوارانند
نوشته هست بروی بتان بخط غبار / که آفتاب خطان صید خاکسارانند
حریم خلد برین جای شمع ماتم نیست / مرو گرفته ببزمی که میگسارانند
کراست زهره که بر حرف او نهد انگشت / که زیر مشق خطش آتشین عذارانند
نظر بخط و رخ یار کن که بیداری / در آفتاب قیامت کلاهدارانند
جواب آن غزل حافظست این صائب / که مستحق کرامت گناهکارانند

و له

عرق ز ناز رخ لاله‌عذار میریزد / ستاره از فلک فتنه‌بار میریزد
گره برشته برو از من گلی زدست / که از نسیم توجه ز بار میریزد
بنای زندگی خضر هم بآب رسید / هنوز از لب تیغش خمار میریزد
حذر ز صحبت ناجنس حرز عافیتست / که خون گل ز سر انگشت خار میریزد
درین زمانه که رسم گرفتگی عامست / چگونه رنگ ز دست بهار میریزد
چو تاک سر زده هرجا که حرف میگذرد / سرشکم از مژه بی‌اختیار میریزد
لبی که تنگ شکر خنده دهان ساغر ازو / بچشم من نمک انتظار میریزد
مرا ز زخم زبان خصم میدهد تهدید / بخاک برهمن شعله‌بار میریزد
صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردد / ز آبگینهٔ دلها غبار میریزد

و له

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد / بخوی در ته پا تخت سلیمان دارد
این همان عشق غیورست که یوسف را / از فراموشی جاوید بزندان دارد
خط بر آتش چه سخنهای پریشان گفت / زمین پاس دل مور سلیمان دارد
رنگ بر روی سهیل از عرق شرم نماند / این چه رنگست که آن سیب زنخدان دارد
نافه از چین نفس سوخته آورده است / سر سودای آن زلف پریشان دارد
صنوبر خاک کجا و ترنم عیش کجا / این سفال از نفس سوخته ریحان دارد
مردهٔ خواب غرورند حریفان صائب / کیست تا گوش بآیین مرغ خوش‌الحان دارد

و له

پای بر هیچ منه هرکه ز سر میگذرد / رشته چون بی‌گره افتد ز گهر میگذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن / سبزهٔ تیغ درین ره ز کمر میگذرد
در بیابان فنا قافلهٔ شوق منست / کاروانی که غبارش ز خبر میگذرد
دل دشمن تهی‌دستی من میسوزد / برق ازین مزرعه با دیدهٔ تر میگذرد
گرمی لاله‌رخان قابل دل بستن نیست / که بیک چشم زدن همچو شرر میگذرد
درچنین فصل که نم در قدح شبنم نیست / خار دیوار ترا آب ز سر میگذرد
غنچهٔ زنده‌دلی در دل تنگ خندد / فیض آبیست که از جوی سحر میگذرد
عارفان از سخن سرد پریشان نشوند / عمر گل در قدم باد سحر میگذرد
نسبت دامن پاک تو بگل محض خطاست / که سخن در صدف پاک گهر میگذرد
چون صدف مهر خموشی تر زن بلب خویش / سخن صائب پاکیزه گهر میگذرد

و له

تا خنده از آن غنچهٔ مستور برآمد / صبح شکر از خاک دل مور برآمد
از دیدن رویت دل آیینه فروریخت / این لاله مگر از جگر طور برآمد
اگر در دام و اشکی دل دیوانه میریزد / ز چشم دوربینی خونبهای دانه میریزد
چنان افسرده شد منکانه برگرد سرگشتن / که گرد از مصحف بال و پر پروانه میریزد
برو ای صبح نمکدان نصیحت در دم کن / که شور محشر از زنجیر این دیوانه میریزد
مرا بی‌دانه در دام خود آوردست صیادی / که اشک شادی مرغان بجایش دانه میریزد
هر آن مشکین دلی در پیچ و تاب تشنگی دارد / که آب زندگی زلفش ز دست شانه میریزد
ز شور حشر ترساند فلک دیوانهٔ ما را / چه بیکارست اینک سیل در ویرانه میریزد
نمیدانم که برگرد سر این شمع میگردد / که غیرت طشت آتش بر سر پروانه میریزد

زانجا ز سخن در ظرف کاغذ کرده‌ام صائب / شرابی را که از جوشش دل پیمانه میریزد

و له

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون دیده‌ام / چون نباشد لاله‌گون تیغی که از خون دیده‌ام
سرکشی در آب و خاک مردم افتاده نیست / در زمین خاکساری دانه وارون دیده‌ام
گر پریشان اختلاطی نیست لازم حسن را / هر سحرگه آفتاب از مشرقی چون دیده‌ام
کوهکن برکاسهٔ خونی که خورد از دست رشک / از مزارش در لباس لاله بیرون دیده‌ام
رو ندارد جلوهٔ آزادگی در کوی عشق / سرو اگر کارست اینجا بید مجنون دیده‌ام
خاکدان دهر را طوفان اگر آید بسر / تا بدامان جزا از خاک قارون دیده‌ام
نیست بی‌حسن ادا یک نقطه صائب شعر من / از زمین پاک من پروانه موزون دیده‌ام

و له

زمین فکر مرا روز بس نگذارد / که بخوابم گل شب‌بوی سخن نگذارد
مرغ عیشی که دلش در گرو نام بود / پشت آسوده بدیوار چمن نگذارد
سر زلفی که من از شام غریبان دیده‌ام / هیچ سودازده را بوی وطن نگذارد
گل اگر شرم ز روی چمن آرا نکند / آرزو در دل مرغان چمن نگذارد
چون سهیل عرق شرم ز لب میریزد / که کسی دست بر آن سیب ذقن نگذارد
یک سحر لالهٔ خورشید نیاید بیرون / که فلک داغ نوی بر دل من نگذارد
در فسون‌سازی آن چشم سیه حیرانم / که خموشست و کسی را بسخن نگذارد
چون برم سر بگریبان خموشی صائب / که گریبان من از دست سخن نگذارد

و له

سرشک گرم بمژگان چشم تر نمیسازد / شراب تند بشیشه و ساغر نمیسازد
نمیدانم بخونریز که شد آلوده مژگانش / که شوق زخم خونها در جگر نشتر نمیسازد
بروی مهر صبح از ساده‌لوحی پرده میپوشی / نمیدانم که حسن شوخ با چادر نمیسازد
نگردد سایهٔ بال هما دام فریب ما / سر خورشید عالم‌سوز با افسر نمیسازد
درین دریا کسی از صدق دستی بر نمیدارد / که دل را چون صدف گنجینهٔ گوهر نمیسازد
ندارد خنده‌ای در چاشنی حسن گلوسوزش / که شهد زندگی را تلخ بر شکر نمیسازد

چنان افتاده‌ام از اتفاق صحبت ابنا / که وقت رفتنم آیینه چشمی تر نمیسازد

و له

ازان از سیر صحرا خاطرم خشنود میگردد / که داغم از سواد شهر رشک‌آلود میگردد
ز ما اندیشه دارد خصم جاهل نمیداند / که چوب بید در آتشکده با عود میگردد
غبار راه هرکس میشوم از پستی طالع / پی آزار من بی‌نور خاک‌آلود میگردد
گر اظهار پشیمانی کند گردون شوخ این / که بعد از پشیمانی پشیمان زود میگردد
اگر اینست برق بی‌نیازی غمزهٔ او را / متاع کفر و ایمان سربسر نابود میگردد
من از زنار و ایمان کفر نعمت نیستم صائب / باندک التفاتی خاطرم خشنود میگردد

و له

قدرت حرف گرفتن ز زبانم دادند / پای رفتار شکستند و عنانم دادند
آب را در جگر سنگ حصاری کردند / جگر تشنه‌تر از ریگ روانم دادند
ظاهر و باطن من آینه یکدگرند / سینهٔ صاف‌تر از آب روانم دادند
چشم پوشیده تماشای رخش میکردم / بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند
خامه‌ام گفت و شنیدم بزبان دگرست / من چه دانم چه سخنها بزبانم دادند
سالها در پی نام و نشان رفتم / تا بسر منزل مقصود نشانم دادند
لب پرخنده گرفتند گر از من صائب / بتلافی گهر اشک‌فشانم دادند

و له

داروی بیهشی از جام صفایم دادند / سرمهٔ خامشی از نقطهٔ ذاتم دادند
گرد راه عدم از خویشتن افشانده هنوز / تنگ‌چشمان حوادث ببراتم دادند
منم آن بهره‌ور تشنه که از صدق طلب / هم ز تبخالهٔ خود آب حیاتم دادند
گرچه از عشق کشیدند بصد بند مرا / از گرفتاری ایام نجاتم دادند
آخر کار من و بید تهی‌دستی نیست / که پس از خشک شدن آب نباتم دادند
چشم بر هرچه درین باغ گشودم صائب / یاد از آن لب شیرین‌حرکاتم دادند

و له

چگونه بادهٔ عرفان جاهلی نوشند / که باده در رگ تاکست و مست و مدهوشند
حدیث بیش و کم مهر و ذره مستی است / ز یک پیاله دو عالم شراب می‌نوشند
ز ما سلام بدارالسلام دلداران / که در زمانهٔ ما خلق پنبه در گوشند

بشنوم ز قناعت کند از خورشید
خموش باش که چندین هزار شمع اینجا
حضور گلشن فردوس الحسان دارند
ز رفتن دگران خوش دلی از این غافل
چه ساده اند حریفان بی بصر صائب

و

حاشا که خلق کار برای خدا کنند
این جامه حریر که مخصوص کعبه است
شکر بکام زاغ فشانند دریغ
چون اژدها کلید در گنج گوهرند
کردند گرد دفتر اعمال خویشتن
هر جا که بگذرد سخن از سوزن مسیح
دنبال زرد روبی حرص او فتاده اند
بر هر طرف که روی نهند این سیه دلان
شرم و حیا چو لاله ز چشم رو نشست
صائب بگیر گوشه عزلت که اهل دل

و

بر انگیزد غبار از مغز جان درد
که میگیرد عیار صبر ما را
تو مست خواب و ما تا گل صبح
نمیداند درد سر دوا را
جرد آمد دولت از صحبت من
بدنبال دوا گشته زمانم
همان دردی که ما داریم خورشید
اگر بازوی مردی را بگیرد

جماعتی که چو محراب تنگ آغوشند
کشیده اند لب خامشی و مدهوشند
که در بروی خود از کاینات می پوشند
که موج جامه باگید گرم آغوشند
بآفتاب قیامت نقاب می پوشند

له

تعظیم مصحف از پی مهر طلا کنند
پوشند اگر حریر بآوا اقتدا کنند
در استخوان مضایقها با هما کنند
وز بهر نیم حبه جدل با گدا کنند
هر طاعتی که نیست ریائی قضا کنند
خود را بزور جاذبه آهن ربا کنند
چون برگ کاه پیروی کهربا کنند
در آب روی ریخته خود شنا کنند
این کور باطنان ز چه شرم و حیا کنند
این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

له

برآرد گرد از آب روان درد
اگر گیرد کناری از میان درد
سراسر سیر و در استخوان درد
اگر سیه باشد این ناکسان درد
ز آتشی که سیاه شد گران درد
که در پیچ نمی گیرد مکان درد
چو برگ بید میلرزد از آن درد
نخواهد کرد دست آسمان درد

اگر بر موی صائب را بگاوند

و

روزی که زخم کاوش زار فوکنند
آنانکه آستین بدو عالم فشانده اند
دردی کشان که آینه خشت دیده اند
از دل غبار غم بگریستن نمیرود
دایم بعز شد کسی که چون گهر
کو هر فرو ز عقده انجال میشود
دوزخ سزای دیده بیشرم مانده
صائب گهر بجیب صدف مردمک شود

و

چه عجب گر ز بهاران بنوائی نرسید
هرچه از دست دهی بهتر از آن می بخشند
قیمت گوهر شهوار گرفت اشک کباب
گرد و این گره انجانیست
انچنان رو که بگرد تو نرسد برق کن
صائب از سخنهای تو بقیمت نیست

و

ز آتش بستون هر چشمه سیماب میگردد
درین دریا نه تنها قطره سراز پا نمیداند
بدادی حق قناعت کن که با اکسیر خورسندی
کمر بسته همت نه گرد و بخون آبرو بی تن
عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان

فتاده کاروان در کاروان درد

له

بر روی چاک سینه ما در فرو کنند
بالین ز دست کوته خود چون سبو کنند
رازی که در حقیقت آن گفتگو کنند
این خانه را بسیل مگر رفت و رو کنند
از چشمه سار آب رخ خود وضو کنند
آبی که قطره قطره بخجلت سبو کنند
ما را مگر بنامه ما رو برو کنند
در بحر اگر کلیم مرا شست و شو کنند

له

فیض خار سر دیوار بپائی نرسید
بسی از دست نداوم که طلائی نرسید
خون ما سوخته جانان بیهائی نرسید
جان کسی برد که در دش بدوائی نرسید
روبدنبال نکردم که قفائی نرسید
این متاعیست که هرگز بیهائی نرسید

له

دل آهن ز برق تیشه ام آب میگردد
زبان موج می پیچد بسر گرداب میگردد
بخاکستر اگر پهلو نهی سنجاب میگردد
بآب روی من پنداری این دولاب میگردد
سکندر گرد عالم بهر یک جرعه آب میگردد

و

اگر داری تلاش وصل دست از جان بشو صائب
که شبنم را دل از قرب گلستان آب میگردد

له

منکران چون دیده شرم و حیا برهم نهند
ساده لوحانی که دل بر رنگ ها بسته اند
نام رنگین فکران بر گرد عالم میدود
سیر چشمان قناعت بالب تبخاله ریز
اینقدر استادگی در زخم ناخن میکند
کیمیای سازگاری خار را گل میکند
نیست حیف و میل در میزان عمل گردد گاه
صائب از بابت عشق دارند جوش العطش

و

با کمند زلف خوبان بر صف دل میزنند
رهروان کعبه دل بمروت میشوند
میشوند آنانکه دندان خموشی بر جگر
از شور لاله طوفان خزان سر میکشد
غنچه خسبانی که سر در جیب فکرت برده اند
صائب آن جمعی که زخم زندگانی خورده اند

و

هر کس که گرم از باده منصور میگردد
سردار الامان نیستی کردم که هر مو بی
چه خواهد شد سر افتاده را از خاک
نگردان روی جرات از دم شمشیر
شکر از تلخکامان باز میگیری امید
تماشای ترا بر مجلس غیر از تو بپسندم
اگر یک لحظه از خال لبت او چشم بردارم
بفکر دامن دشت عدم گاهی که می افتم
تلاش بزم بی کیفیت کردن بکن صائب

تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند
بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند
بر دل خود دست اگر گنجد چون خاتم نهند
داغهای بی نیازی بر دل زمزم نهند
وای اگر زین ناکسان بر زخم ما مرهم نهند
غم چه سازد با حریفانی که دل برهم نهند
هر چه زین سر برتو افزوده زان سر کم نهند
رو اگر بر روی گل چون قطره شبنم نهند

له

آه ازین دزدان که ره با پاسبان میزنند
کاروان را میکند آگاه و غافل میزنند
بخیه آسودگی بر رخنه دل میزنند
عندلیبان رخنه دیوار را گل میزنند
باده گلرنگ را در پرده دل میزنند
بی تامل سینه بر شمشیر قاتل میزنند

له

بچشمش چوب خشک از نخل طور میگردد
در آن مهمانسرا مکانش فغفور میگردد
کف دست سلیمان پای تخت مور میگردد
که آه سرد آخر مرهم کافور میگردد
که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد
که گرد آینه حسن چشم شور میگردد
سویدا در دل پیمانه ام زنبور میگردد
بچشم چاره دیوار غم کور میگردد
که جای جام می آنجا مخمور میگردد

غزال چشم تو ره بر پلنگ میگیرد
بود مصاف تو آنی که چرخ با تنگ دلان
مکش سر از خط تسلیم عشق کاین صیاد
چه طالعست که شیرازه بر غنچه من
بچشم جوهریان آب چون نگرداند
رقیب عقل مرا سر که میکند آزاد
درین دیار چه لنگر فکنده ای صائب

و

ز وعده های دروغش دل اضطراب ندارد
هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا
حدیث تنگ شکر یاد دهان یار مگویید
در آن محیط که من میروم چو موج گهر
شکسته خار بچشم ز بدگمانی غیرت
کدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد
بناز بالش گل تکیه کرده قطره شبنم
دلت ز جهل مرکب سیه شدست و گرنه
شدست بسته جهان را فیض دل آگاه

و

آنانکه دل بعقل خداداد داده اند
ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم
زان باده که میکده پرداز آن منم
در دشت عشق ملک سلیمان عقل را
با چرخ پرستاره چه سازم کجا روم
در کعبه یقین نرسیده است هیچکس
با خون دل بساز که در خاکدان دهر

حباب بحر تو باج از نهنگ میگیرد
همیشه شیر تو آهوی لنگ میگیرد
بدام موج ز دریا نهنگ میگیرد
مزاج اره پشت نهنگ میگیرد
ز آب این گهر آینه زنگ میگیرد
اسیری از کف اهل فرنگ میگیرد
چه قیمت آینه در شهر زنگ میگیرد

له

سر کند فریب مرا سراب ندارد
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
که تنگ حوصله یکحرف تلخ تاب ندارد
سپهر ظرف تماشای یک حباب ندارد
که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد
که هم ز نقش قدم پای در رکاب ندارد
خبر ز داغ مکافات آفتاب ندارد
کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد
که از خدنگ تو امید فتح باب ندارد

له

مغز سرهای بعصفور داده اند
سر رشته نظاره بمنظور داده اند
تا جرعه بانجمن طور داده اند
رندان باد دست بیک سور داده اند
عریان سرم بخانه زنبور داده اند
هر کس شد آتشی از دود داده اند
خط سلمی بلب گور داده اند

چشم تر از میکده قسمت ازل
نزدیکی دل و نگه دور دادهاند

این کارخانه را دل ما میبرد براه
زنجیر فیل را بکف مور دادهاند

نتوان باوج فکر رسیدن ببال سعی
این منزلت بصائب پرشور دادهاند

و له

شکر در آب گوهر لعل خندان تو اندازد
تبسم شور محشر در نمکدان تو اندازد

گریبان چاک از مجلس بیا بیرون که تا بینم
گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد

اگر ظلمت ز چشم آب حیوان دست بردارد
غبار آلود خود را در گلستان تو اندازد

از آن خورشید برگرد جهان سرگشته میگردد
که خود را در خم زلف چو چوگان تو اندازد

ز ماه عید دارد مهر تابان نعل در آتش
که خود را وقت فرصت در شبستان تو اندازد

الف از سایه اش بر صفحهٔ الماس می افتد
که حد دارد نظر بر تیغ مژگان تو اندازد

نشد از بوسه او تشنه سیراب جا دارد
که خط خاشاک در چاه زنخدان تو اندازد

ز شوق کعبهٔ وصلش چنان از خود برآیم
که برق و باد شهپر در بیابان تو اندازد

و له

فال وصال او دل رنجور میزند
این شمع کشته بین که در سور میزند

با شهپری که برق تو مهتاب برق اوست
شوقم صلا بانجمن طور میزند

در سینه غمزه‌هاست که زندانی منست
رازی که بوسه بر لب منصور میزند

آنکس که خرمنش ز ثریا گذشته است
از حرص دست در کمر مور میزند

مردی و از سرشت تو این خوی بد نرفت
خاک تو مشت بر دهن کور میزند

جوشی بذوق خود چو می ناب میزنم
نشنیده ام که عقل چه طنبور میزند

بر اوج فکر خامهٔ صائب مپرس چیست
کبکیست خنده بر کمر طور میزند

و له

عارفان چون دل بآن یکتای بیهمتا دهند
سر دو عالم را طلاق اول شب میدهند

دست در دامان همت زن که گوهر میشود
قطرهٔ آبی اگر از عالم بالا دهند

هر که چون پیکان زبانش بود با دل یکی
رخصت گیتی اش چون غنچه گلشن بر خود جا دهند

آتش دوزخ ز ننگ ما نهان در سنگ شد
نامهٔ ما را اگر فردا بدست ما دهند

مستی غفلت عنان صائب ز دست ما ربود
چون عنان اختیار ما بدست ما دهند

و له

دانهٔ خال تو روزی که مرا در دل بود
حاصل روی زمین از من بیحاصل بود

مست نازی که تسلی بخبر بود مرا زو
در میان من و او خنجری حایل بود

نیست امروز غم روی زمین بر دل من
دایم این آینه را آینه دان از گل بود

ریخت در دامن صحرای جنون باد بها
نقد رازی که مرا غنچه صفت در دل بود

صائب اوراق جهان را نظر آورده ام
هرچه جز نقطهٔ شک بود خط باطل بود

و له

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد
لاله خون گرم خاکستر بدامان آورد

آسمان سست پی در شکوه خشمش نیست
زخمهای که رستم را بمیدان آورد

سخت میترسم که آخر سایه های شوق من
تشنه ام بیرون ز آن چاه زنخدان آورد

بر سر بالین من هر شب خیال زلف او
دسته دسته سنبل خواب پریشان آورد

بوی پیراهن غباری از دل ما برنداشت
جذبه خواهم که یوسف را بکنعان آورد

گریه را در پرده دارد شیشه های بیگمان
خندهٔ بی اختیار برق باران آورد

عشق شور انگیز چون از آسمان آمد بمن
میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

اینقدر گوهر ز دریای معانی برکنار
صائب از عشق سخن سنجان گلستان آورد

و له

بناز افروختی قامت فلکها در سجود آمد
زمی افروختی رخسار آتش در وجود آمد

نمود این جهان بوی ندارد بار ما دیدیم
مرا تنگ دهان او که بود بی نمود آمد

کجا و سینه از ما اگر زان ترنم بود
که از خلوای سیدود تو ما را از رقیق دود

نه تنها سیلی عشق تو ما را در سینه دارد
مگر چهرهٔ یاقوت ازین آتش کبود آمد

ندانم چیست مضمون خط ساغر همین دانم
که تا از زیر جوش خم مینا در سجود آمد

نمیدانم که بود این آتشین جولان همین دانم
که تا با درگاب آورد در خاطر فرود آمد

مگر بر بال دارد نامهٔ قتل مرا صائب
که مرغ نامه بر از کوی او این بار زود آمد

و له

دل بیطپد

دل میطپد مگر خبر یار میرسد
جان در تن ز دوست که دلدار میرسد

از چشمخانه رخت برون میبرد غبار
گویا که بوی پیرهن یار میرسد

ای باغبان ز باغ برون رو که وصل گل
یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد

چون در ز دامن رسد ار هجوم شوق
دل میرود ز دست چو دلدار میرسد

با خاکسار خویش چنین بد مکن که کس
از آفتاب فیض بدیوار میرسد

شب زنده دار باش که شبنم باقتاب
از آبروی دیدهٔ بیدار میرسد

رزق آنچنان خوشست که بی‌منت رسد
زهرست روزیی که بیکبار میرسد

جائی که میبرد دل ما از صفای تست
اینجا جلای آینه زنگار میرسد

از کار من گره نگشود دست هیچکس
گاهی بداد آبله ام خار میرسد

مستان ز فیل مست محابا نمیکنند
زور فلک بمردم هشیار میرسد

و له

یاد ایامی که بزم عیش ما معمور بود
ساغر ما از فشار می پری دار حور بود

لاله رویان را دل ما تشنهٔ نظاره ساخت
آب این سرچشمهٔ آینه گویا شور بود

قرب منزل نعل ما را بر سر آتش گذاشت
داشتیم آسایشی تا منزل ما دور بود

خاطر روشن در فردوس بر رویم گشود
قحط یوسف بود تا آینه ام بی نور بود

و له

ز دل در سینه غیر از آه غم بیرون نمیاید
که جز خاک سیه از عود در مجمر نمیماند

بآن عارض که دارد داغ خورشید قیامت را
لبی دارد که از چشمهٔ کوثر نمیماند

بروز تیرهٔ ما صبح شکرخند ما دارد
نمیداند که این شادی دم دیگر نمیماند

چو مجنون کرده ام خود را از آن شهر آشنا
که اقبال جنون در بیع کالای دگر نمیماند

بعید خون جگر دل را صفا دادم مرنجیم
که چون آینه روشن شد بروی شکر نمیماند

اثر رفت از سرشکم تا شکستم آه را در دل
علم چون سرنگون شد جرات لشکر نمیماند

برون آید چو خورشید از نقاب صبح روشن تر
که حسن شوخ پنهان در ته چادر نمیماند

بکش دست طمع از دامن طول امل صائب
که زلف دود در سرپنجهٔ مجمر نمیماند

و له

غنچهٔ باغ حیاست که گریبان خندد
گل آتش شده ام بود اگر بر پریشان خندد

شد چراغ ره تاریک عالم خندهٔ برق
کس درین غمکده دیگر بچه عنوان خندد

داغ خورشید که از ظلمت جهان گذرش
هر که چون صبح درین بزم پریشان خندد

صبح را شرم شکرخند تو زندانی کرد
غنچهٔ گل بکدامین لب و دندان خندد

از ذات همه دانند که گل خواهد دید
بر رخ تیغ اگر زخم نمایان خندد

نشود زخم ز باغ خار رهگذر وان
ریگ بر تشنگی خار مغیلان خندد

دل آگاه درین غمکده خرم نشود
یوسف آن نیست که در گوشهٔ زندان خندد

مایهٔ عشرت صائب دل آگاه بود
دهن صبح ز خورشید درخشان خندد

و له

چند جانسختی ما سنگ ره ما باشد
صدف ما گره خاطر دریا باشد

رحمت آن نیست که طاعت نکند عصیان را
سیل یکلحظه غبار دل صحرا باشد

نیستم عقل که در دود نظر با شیشم
در دو عشقم که مراد همه دل جا باشد

طالب گوهر عشقی دل روشن بکف آر
لگن شمع تجلی ید بیضا باشد

اشک عشاق نظر بسته بدامان آید
طفل یعقوبم اگر گریان ز زنان باشد

هر که با دختر رز دست در آغوش کند
میخورم خونش اگر پنبهٔ مینا باشد

عجبی نیست که رفتار فراموش کند
غرق از بس رخش محو تماشا باشد

هر که را در طلب نیست غم رزق خورد
رزق ما در قدم آبلهٔ پا باشد

دل صائب نکشد ناز ز گوهر ز دو بحر
روزی این صدف از عالم بالا باشد

و له

مرا تعجب از آن پرحجاب می آید
که در خیال چنان بی نقاب می آید

ز نارسائی بخت سیاه در عجبم
که چون بخانهٔ من آفتاب می آید

بحرف بی اثر ما که گوش خواهد کرد
ز کوه نالهٔ ما بیجواب می آید

چو نخل بادیه در دامن توکل پای
کشیده ام که ز دریا سحاب می آید

توان ز سیاهی دل این چنین کرا جا
درون خانهٔ تاریک خواب می آید

بچشم آینه خواهد شکست چون موئی
چنین که خط تو در پیچ و تاب می آید

نظر بجانب ریحان نمیتوانم کرد
کزان سیاه درون بوی خوب می آید

ز آفتاب جهت شکوه میکنم سیماب
شب وصال کجا چشم که خواب می آید

و له

پیش ازین حسن مجرد تشنهٔ زیور نبود
چشم دریا در خمار شبنم گوهر نبود

بلبل ما هر زمان بر شاخساری می نشست
بیضهٔ افلاک ما را زیر بال و پر نبود

در گلستانی که ما گلبانگ عشرت میزدیم
زهرهٔ فریاد کردن حلقه را بر در نبود

خط او این نقش زد بر آب ورنه پیش ازین
پرده دار آتش یاقوت خاکستر نبود

رفته رفته آب شد آیینه از تاب رخش
چون نگردد آب او سد سکندر نبود

خاطری از موی سر آشفته تر میخواستند
پیش ازین دیوانگی شهبا بموی محشر نبود

تنگدستی قسمت صاحبدلان امروز نیست
غنچهٔ این باغ را در جیب گز زر نبود

در صدف تا داشت صائب گوهر آرامگاه
کوه غم بر خاطرم از سنگ بی گوهر نبود

و له

تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر میکند
تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند

ای چرخ فکر گرسنه چشمان خالی کن
این یکدو قرص چشم گدا سیر میکند

عشق از گرفت و گیر قیامت مسلمست
زنجیر عدل را که بزنجیر میکند

چون از وداع او زده دست دل از نگاه
زور کمان مشایعت تیر میکند

یوسف ز ذات نعمت دیدار بیقدر
حسن تو چشم آینه را سیر میکند

داد غرور حسن چو خط سر رسید هر
این مورنی بناخن این شیر میکند

حاجت بباده نیست شب ماهتاب را
ساقی چه آب تیغ درین شیر میکند

و له

نه از رحمت اگر نخجیر من بسمل نمیگردد
بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد

مرا نتوان بناز و سرگرانی چیده کردن
بگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد

غبار خاطر خلوت سرای او چرا گردم
میان دوستان دیوار و در حایل نمیگردد

بهر جانب که دارم نظر ز حسرت چشم او دارم
که صید زخمی از صیاد خود غافل نمیگردد

گریزی نیست از خاشاک صحرای محبت را
که دریا زادگان جود بی سایل نمیگردد

بیک طالع مگر با ناخن از صلب قضا زادم
که رزق من بغیر از عقدهٔ مشکل نمیگردد

تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده می بینی
کدامین موج در بحر فنا ساحل نمیگردد

ز رفتن کی غبار زهد خشک از جبههٔ زاهد
بسعی ابر رحمت این زمین قابل نمیگردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید
نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمیگردد

چه دولت خوشتر از خشنودی طبع عارف را
چرا صائب بجرم خویشتن قایل نمیگردد

و له

جمعی که قطع راه بمژگان تر کنند
چون رشته دست در کمر صد گهر کنند

بحریست بحر عشق که موج و حباب را
دریا دلان تصور تیغ و سپر کنند

عشاق را براهنما احتیاج نیست
چون کوهکن بتیشهٔ خود راه سر کنند

در بحر نیلگون فلک پاک گوهران
ترک است در غبار یتیمی بسر کنند

جمعی که در مقام توکل ستاده اند
در برگ ریز شکوه ز جوش ثمر کنند

زنهار لب بحرف طمع آشنا مکن
گر چون صدف دهان ز در پر گهر کنند

آنها که زخمی از سنگ خاموش خورده اند
از نفس آرمیدهٔ خود بستر کنند

در مردمی که شور محبت زیاده است
شکر لبان بخنده نمک بیشتر کنند

در دور خط بگیر صائب ای گروه
رحمی بحال عاشق خونین جگر کنند

و له

از بهر دل چه رنج عبث سینه میبرد
آیینه دان چه فیض ز آیینه میبرد

از مشک خوشفروش بگیرید نافه را
این خام عرض خرقهٔ پشمینه میبرد

دل را بسینه ساز که حسن غریب او
از دل غمی بصحبت آیینه میبرد

در سنگ خون لعل ز شرب تو آب شد
کو مرغ بناه بگنجینه میبرد

ذوق شب وصال تو ای مایهٔ نشاط
از یاد کودکان شب آدینه میبرد

در حشر سر ز خانهٔ زنبور بر کنند
هر کس نکال سینهٔ پر کینه میبرد

صائب غم لباس بتن پروران گذار
در زیر ریگ ماهی لب آیینه میبرد

و له

سر منصور بار آن تیغ بی زنهار می آرد
نهالی را که خون آبشخور او سر بار می آرد

بخورشید درخشان میرسد چون قطرهٔ شبنم
باین گلزار هر کس دیدهٔ بیدار می آید

چو نی گر کس درین وادی بصدق دل کمر بندد
نهال آرزویش تنگ شکر بار می آرد

بداغش چون چراغ پیر کنعان میشود روشن
باین بازار هر کس چشم خونبار می آرد

ز سیم کنایی آن جای گریبان که چشم من
شبیخون بر چمن از رخنهٔ دیوار می آرد

چه افسون کرد در کار چمن یارب تماشایش
که هر جا بید مجنونیست لیلی بار می آرد

نوای شاعرانه کرکل مکن از بهر دستارش
که بلبل گل بمزد آن سر دستار می آرد

ندارد ذوق تحسین چشم دل بی سخن صائب
خوش آمد طوطیان را بر سر گفتار می آرد

و له

اهل معنی بسخن بلبل بستان خودند
بنظر آینه دار دل حیران خودند

پای رغبت نگذارند بدامان بهشت
همه در سیر گلستان گریبان خودند

جگر تشنه ز سرچشمهٔ حیوان ببرند
این سکندر منشان چشمهٔ حیوان خودند

چشم چون لاله بلخت جگر خود دارند
میزبان خود و مهمان سر خوان خودند

در ته تودهٔ خاکستر هستی چون برق
گرم روشنگری آیینهٔ جان خودند

از خدا رنج خود و رحمت مرهم طلبند
مرهم زخم کسان داغ نمایان خودند

بنسیم سخن سرد پریشان نشوند
همچو دستار سر صبح پریشان خودند

عشوهٔ خرمن گل را بجوی نستانند
غنچه خسبان ریاض گل امکان خودند

گاه در قبضهٔ بسطند و گهی در کف قبض
همه دم قفل و کلید در زندان خودند

چه عجب گر سخن تلخ شکر گویند
که ز شیرین سخنیها شکرستان خودند

پرتو مهر بافسرده دلان ارزانی
خانمان سوختگان شمع شبستان خودند

فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست
که بصد چشم شب و روز نگهبان خودند

خاطر جمع ازین قوم طلب کن صائب
که پریشان شدهٔ فکر پریشان خودند

و له

آتش خشم بیاقوت مدارا چکند
تندی سیل بهمواری دریا چکند

بی مددکاری دل دست دعا بیکار است
تیشه بی بازوی فرهاد بخارا چکند

نشود طول امل دام ره گرم روان
کشش رشتهٔ مریم بمسیحا چکند

عقل را هر که بعشق کند طفل مزاج
نشود کودک ما محو تماشا چکند

گل زیک خندهٔ بیجا بزبانها افتاد
تا بآن غنچه دهن خندهٔ بیجا چکند

در نگیرد نفس شعله بخاکستر سرد
با دماغ من سودا زده سودا چکند

عشق در سینهٔ ما گرد کدورت نگذاشت
برد سیل غبار از دل صحرا چکند

در مصافی که جگرداری رستم آبست
صائب خسته روان با تن تنها چکند

و له

سر گرم تو با کشمکش دار نسازد
این نقطهٔ سرگشته به پرکار نسازد

مرده است دل زاهد و دم سرد ز تزویر
چون بر سر خود گنبد دستار نسازد

زنهار مکن خوار عزیزان جهان را
تا چرخ عزیزان ترا خوار نسازد

آیینهٔ اقبال کسی رو ننماید
تا سرمه ز خاکستر ادبار نسازد

کج مینگرد عشق ببال و پر جبریل
این شعلهٔ سرکش بخس و خار نسازد

طوطی شود آنگاه به پیش روی دل از ما
آیینه بهر بیهده گفتار نسازد

سر رشتهٔ پیوند بود تاب موافق
چون موی میان تو بزنار نسازد

با سینهٔ پر داغ چه سازد دل صائب
رحمت که بپروانه بگلزار نسازد

و له

دل بدشمن چون ملایم شد صفا پیدا شود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

ای نسیم بی مروت با درستی واگذار
صبح میسوزد نفس تا غنچه وا میشود

چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گلپیرهن
گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود

گرد عصیان بحر رحمت را نمی آرد بجوش
صاف گردد سیل چون واصل بدریا میشود

خاکساران قدر راه صحبت یکدیگرند
هیچ هم گردی اگر از دور پیدا میشود

خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش
ذرهٔ این بوم و بر خورشید سیما میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست
میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

اینقدر کیفیت دیدار هم می بوده است
تا عرق از چهره اش گل کرد صهبا میشود

صائب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل در گذر
فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

و له

سینه ام از درد و داغ عشق روشن میشود
آنچه زنگ دیگران آیینهٔ من میشود

کی حذر از انجم و افلاک دارد مرد عشق
برتن مرغ همایون دام جوشن میشود

هر کرا از یاد آورم تیغ انتقام
در بیابان طلب سنگ دامن میشود

در حقیقت مرگ خصم آیینهٔ عبرتست
غافلست آنکس که شاد از مرگ دشمن میشود

نیست غم خورشید را از خصمی تردامنان
در چراغ سینه صافان آب روغن میشود

داغ ما را سودهٔ الماس آب و رنگ داد
زین جواهر سرمه چشم کور روشن میشود

گر چنین کلک تو صائب نغمه پردازی کند
عالمی از فکر رنگین تو گلشن میشود

و له

هر که آیینه بروشنگر ساغر میبرد
رخ افروخته چون مهر بمحشر میبرد

سر درین وادی خونخوار کسی بیش برست
غمزهٔ او نه حریفیست که افسر میبرد

ترک دستار سبکبار نکرد اند مرا
فکر دستار مرا کیست که از سر میبرد

چند چون عود درین بزم دل خود سوزم
بوی خوش آره و خاکستر مجمر میبرد

داغ محرومیم از وصل کسی میسوزد
که لب تشنه ز سرچشمهٔ کوثر میبرد

دارد آن گوش که جز آینه دلسوزی نیست
که چراغی بسر خاک سکندر میبرد

هر که چون مهر دلش با همه عالم صافست
نامه پاکتر از صبح بمحشر میبرد

تا دل خویش بهمت نتوان آینه ساخت
صائب آن نیست که حاجت بسکندر میبرد

و له

کجا پروای ما رنگ شکسته گان آن جبین دارد
که چون صبح چراغ مهر در آستین دارد

ز جمعیت امید بی نیازی داشتم غافل
که اینجا صاحب خرمن نظر بر خوشه چین دارد

چه شیرینیست یارب با زمین پاک عزت‌ها
که صرفی را که میکاوی شکر در آستین دارد

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش
ندانستم که از خط زمرد زیر نگین دارد

عدالت این تقاضا میکند گر فرصتست
نباید نان جو هر کس زبان گندمین دارد

بهشت نقد میخواهی بقدر وقت قانع شو
که روز خوش نمی‌بیند که چشم دوربین دارد

اگر عارف سفر از خود کند یکبار می باید
که دامان بهار عیش را صحرانشین دارد

اثر بگذار تا ایمن شوی از مرگ ناکامی
که از آیینه اسکندر حصار آهنین دارد

ندیدم تا بجایی افتاد و نور مهر در مهتاب
نشد روشن که چرخ بیوفا با مهر کین دارد

و له

برگرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید
آستین بازافشاندی خزان آمد پدید

خاکدان دهر مفلس بود از نقد مراد
دستها بر هم زدی دریا و کان آمد

تا شعوری داشتم میکرد وصل از من کنار
من چو رفتم از میان آغوش میان آمد

چشمهٔ خورشید در گرد کدورت غوطه خورد
تا غبار خط ز روی بوستان آمد پدید

چشم را خواباند چندین فتنه را بیدار کرد
زلف را افسانهٔ عمر جاودان آمد پدید

در حریم نیستی بالا و پایینی نبود
من چو گشتم خاک خاک آستان آمد

کلک گوهربار صائب تا سخن پرداز شد
زنده رود تازه در صفاهان آمد پدید

و له

تا گرد از گریهٔ چشم خویش را خاور سفید
از گریبانش نشد جز چند اختر سفید

عقل میشد درست اگر شد در فروغ عشق محو
پیش خورشید درخشان چون شود اختر سفید

عاشق صادق نمی اندیشد از روز حساب
نامهٔ مستست در مینای محشر سفید

از خط مشکین یکی صد شد صفای عارضش
نامهٔ آیینه میگردد ز خاکستر سفید

تشنه از خون روی سخت کوهکن را سرخ کرد
تا نشد از راه تقصیر یار را دیگر سفید

از بناگوش تو دارد صبح چندین آب و تاب
سینه ها را از صفای شیر این شکر سفید

خون خود را مشک کرد آنکه ره بسر دنیست
ناف را گردید از اندیشه موی سر سفید

دفتر ایام از افکار رنگین ساده بود
شد ز نور رای صائب روی این دفتر سفید

و له

نمی مردم بدل از سینهٔ صد چاک میریزد
ز سقف خانهٔ درویش دایم خاک میریزد

هر که سر جامان صدف در یتیم شد
که تخم پاک دهقان بر زمین پاک میریزد

زمین یک قطعه لعلست از خون شهیدان عشق
هنوز از عشق خون از زخم فتراک میریزد

عرق افشانی از رخ آب شد دلهای مشتاقان
قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد

نشاط بادهٔ گلرنگ را گر خضر دریابد
زلال زندگی را زیر پای تاک میریزد

سر مینا از آن سبزست در میخانهٔ همت
که سرجوش عطای خویش را بر خاک میریزد

زوف

ز حرف سرد بر دل بیخودی هر دم میندازی
که از زیر دل انجم ز افلاک میریزد

ز ساغر منع صائب میکند زاهد نمیداند
که می در سینه زنگ شعلهٔ ادراک میریزد

و له

زخط آیینه روی که جوهر دار میگردد
که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد

خجالت میکشم از نامه های بیجواب خود
که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد

جدا از پرتو رخسار او آیینه دارم
که صیقل تا کمر در سبزهٔ زنگار میگردد

قدم از خار میزدیدم از کوتاه بینیها
ندانستم که خار با گل دستار میگردد

یکی شد با فروغ مهر شبنم تا برید از گل
چه دولتها نصیب دیدهٔ بیدار میگردد

رگ خواب مرا ذوق شبیخون گلی دارد
که چشم شبنمی گر میپرد بیدار میگردد

اگر سنگ کمی داری ترازو را فلاخن کن
که اینجا محتسب بسته در بازار میگردد

اگر از شکر زلفش تکلف خاموشی نشینیم
ز کافر نعمتی مو بر تنم زنار میگردد

در آن محفل که صائب میکند میخانه پردازی
سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

و له

یکشب نمیرود که دل از جا نمیرود
اشکم بسیر عالم بالا نمیرود

جائی نمیروی که دل بیدلان ز پی
تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

آب حیات آتش افسرده دامنست
مجنون عبث بدامن صحرا نمیرود

ای اشک شوخ چشم برفتن شتاب چیست
یوسف چنین ز پیش زلیخا نمیرود

از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل
زنگ از سرشت شیشهٔ صهبا نمیرود

کی میروم بعالم هشیاری از جنون
گر گریه ام هزار تماشا نمیرود

صائب اگر بسایهٔ طوبی وطن کنم
از پیش چشم آن قد رعنا نمیرود

و له

خشت از سر خم سینه زمینا برتابید
بر چهرهٔ خود روز ز خجلت بگشایید

در پرده نشستن نه نزاکت سزاوار
مردانه ازین پردهٔ نیلی بدر آیید

این راه نه راهیست که بار تو توان رفت
رندانه ازین خرقهٔ سالوس برآیید

گل برهنانید بگردید در آفاق
یوسف صفتانید ازین چاه برآیید

زاما چکه خاک کاشانهٔ گردون
یک منزل تیرست چو از خود بدر آیید

پهلو اگر از پرتو خورشید نه زردید
چون ماه درین دایره انگشت نمایید

سر بر خط چوگان حوادث بگذارید
تا در خم این دایره بیسر و پایید

جز حرف الف نقش دو عالم همه هیچست
ای آینه های دل اگر راست نمایید

در پردهٔ دیدهٔ نهان گوهر مقصود
یکبار دگر در نظر خویش برآیید

تا چند توان لاف زد از عقده گشایی
آن عقدهٔ دل را اگر از عقده گشایید

در ابر سفید و لب خاموش خطرهاست
باشیشه و پیمانه دلیری منمایید

تا صائب ما بر سر گفتار بیاید
ای اهل سخن بر سر انصاف بیایید

و له

مگر زلف سبکسیر تو از جولان بیاساید
که از دست کشش شبهای هجران بیاساید

اگر نه بر امید وصل یوسف طلعتی باشد
بچندین چشم چون نخجیر در زندان

بر آتش تا فشانم نقد جان آسوده گردیدم
چو تخم آسوده گردد در زمین دهقان

نمکدان بشکند گر شور محشر در گریبانش
نمک پروردهٔ لعل تو کی تا جان بیاساید

مرا از پای فرمان چه بار سر نمی‌آید
خوشا پایی که همچون سرو در دامان بیاساید

در آن وادی که محمل پارهٔ ساز است از افغان
جرس کی ظرف آن دارد که از افغان

میان جسم و جان پیچ نه محکم میشود صائب
اگر سیل پریشان گرد در ویران بیاساید

و له

بذوق تکیه بر نشتر جسم لاغرم دارد
که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد

بدریای پر از شور حوادث آن صدف یکتنم
که بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد

ندارد بزم جانان محرمی محرومتر از من
او لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

فروغ عشق خورشیدیست در بار وجود من
که نیل چشم زخم از بخت چون نیلوفرم دارد

من آن یاقوت سیرابم که گر در محیط آرم
صدف دست تهی در پیش آب گوهرم دارد

بایستد رحمتی در حشر اگر از خاک برخیزم
خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

دل سوری نشد مجروح از تیغ زبان من
چرا در پیچ و خم گردون چو زلف جوهرم دارد

نمیگردد بکشتن صاف این سینهٔ گردون
که این آیینه چشم صیقل از خاکسترم دارد

نظر در آستین دریای خم وا کرده‌ام صائب
که از دست سبوی چشم تو نازش ساغرم دارد

وله

مکن ملاحظه از آسمای بهشت وجود
که عود مجمر آزادگان ندارد دود

تو از کدام خیابانی ای نهال بهشت
که در رکاب تو آمد قیامت موعود

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف
که پشه گرد بر آورد از سر نمرود

درین دو هفته که مهمان این چمن بودم
ز شور ناله من چشم شبنمی نغنود

ز خاکساری برباطنان فریب مخور
شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود

بلند نام بلاف و گزاف نتوان شد
ببال کرکس نتوان بچرخ کرد صعود

بگوش هر که رسیدست ناله عشاق
نوای آهن سردست نغمه داود

بعود شعله برات تسلی میداد
بزهد خشک اگر آب روی می‌افزود

چو پسته زود دهن خویش میدهد برباد
کسی که رخنه لب را نمیکند مسدود

جواب آن غزل مولویست این صائب
که در هوای رخت آفتاب چرخ کبود

وله

نمی‌بندد کمر هر کس کز زنار بر گردد
مباد آن روز کز من بوی زلف یار بر گردد

ز جان سیر است هر کس می‌نهد انگشت بر حرفم
بگو راه گر دو بخت چون از زنار بر گردد

دران کشور که جنس حرف مذکور او از خود
غبار آلود خجلت یوسف از بازار بر گردد

مرا بیمار داری بهای چشمی با تو ازان دارد
مسیحا از سر بالین من بیمار بر گردد

مهل از سینه بیرون آرزو در دل باشد
چه زین خوشتر که از آیینه‌ام زنگار بر گردد

محبت رشته شیرازه اوراق دلها را
بریزد گل اگر یک میل از گلزار بر گردد

نگه چون پرتو خورشید در چشم آب گردانم
چو از نظاره آن آتشین رخسار بر گردد

اگر گلها بآب روی خود در پای او ریزد
محالست اینکه از خاصیت خود خار بر گردد

وله

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید
که خون کشتنم از آفتاب میجوید

باشک روی مرا شسته طفل خود رایی
که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید

دران دیار که ما کیمیای کفرست
هوای ابر ز دل سیل باده میشوید

کرات ز مژه که از آستین بر آرد دست
صبا درین چمن از شرم گل نمی‌بوید

ترا گمان که تو در خواب آنچه می‌بینی
با طپیدن دل یک بیک نمیگوید

چه ماتمست ندانم نهفته در دل خاک
که رخ بخون جگر شسته لاله میروید

ز شرم نیست نظر پیش پا فکندن یار
بهانه‌اش شده آخر بهانه میجوید

رسید عشق بپابوس عرش و بر گردید
هنوز عقل گرانجان رفیق میجوید

ز تاب پرتو روی تو دیده صائب
ز آفتاب قیامت پناه میجوید

وله

گل عذار تو بی آب و تاب میگردد
سواد زلف تو موج سراب میگردد

تبسم تو باین چاشنی نخواهد ماند
شراب لعل تو با در رکاب میگردد

مرا از آن لب میگون میوه دریاب
که دمبدم مزه این شراب میگردد

درین محیط که تیغ برهنه موجه اوست
غرور پرده چشم حباب میگردد

فغان که شبنم بی آبرو درین گلشن
میانه گل و سنبل حجاب میگردد

ز وعده آتش دل پر اضطراب تسکین یافت
عقیق در دهن تشنه آب میگردد

بزلف چشم تماشا توجه در گیست
که غنچه گرد سر انقلاب میگردد

بسنگ ناخن من تشنه لب که میگوید
دهان آبله ما پر آب میگردد

ترا ز دغدغه نان نکرد فارغ بال
ز آسیا که بچندین شتاب میگردد

طپیدن دل عشاق اختیاری نیست
بتازیانه آتش کباب میگردد

ببال کاغذی عمر میبرم صائب
دران چمن که سمندر کباب میگردد

وله

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد
الف بر سینه کندم ز شوق آسیا باشد

چه حاجت دیده بیدار را با رهنما باشد
شرر را اولین پرواز معراج فنا باشد

بپا میتوان افلاک را زیر و زبر کردن
دران کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

چسان آید برون از زیر دیوار گرانجانی
تن زاری که در بند ز نقش بوریا باشد

بانک ای گرمی پشت بر گل میکند شبنم
مرا در آشنایی آنقدر کس بیوفا باشد

ز بیم آسیا افتاد در دل چاک گندم را
دل ما چون درست از گردش چرخ دغا باشد

صفیر چاک کند از دل سنگ ناله آنی
گرفتاری که معشوقش چو گل در پوست با او باشد

معکوس کرد باد روزی ما آسمان ما را
دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد

قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی نشان کن
بپای تا چون بر آیی آسمان زیر پا باشد

بدام زاهدان افتادم از همواری ظاهر
ندانستم نیام تیغ این قوم از عصا باشد

نوائی بر نشد در حلقه آزادگان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یک نوا باشد

وله

خوشا دردی که از چشم مداوا نیشان نهانی
خوشا چاکی که چون خرما بجیب استخوان باشد

همیشه کاروان از گرد از دنبال می‌آید
مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد

ولش از شکوه من چون چراغ طور میسوزد
چه لازم در شکایت اینقدر آتش زبان باشد

حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم
که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد

بیک تقصیر سهل از مردم آگاه میرنجم
نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد

تراوش میکند این نکته از بیهوشی مجنون
که سنگ کودکان دیوانه را رطل گران باشد

خزان از دور میبوسد زمین و باز میگردد
دران گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

وله

شوق را صبر محالست عنانگیر شود
که شنیدست نیستان قفس شیر شود

از عنانگیری خاشاک چه پروا دارد
سیل را چون کشش بحر عنانگیر شود

تا توان در قدم خم چو فلاطون کهنه شد
چه ضرورست کس آلوده تعمیر شود

هر که در کیش وفا هست بنا شد چو جگ
دیده ناسخ چون گل کاغذ تیر شود

زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا
آهن سرد محالست که زنجیر شود

دیده آیینه از عکس نگارد سیری
چشم صائب ز تماشای تو چون سیر شود

وله

در شرب من صبح چگویم چه اثر داد
این شیر مرا غوطه بدریای شکر داد

از رفتن دل چون نفس صبح بدوام
آسوده شد از سنگ درختی که ثمر داد

شوریده و نمی‌خواست اگر عشق جهان را
در کوچه و بازار مرا اینهمه سر داد

هر مور سپندیست که بسته درین دشت
ز آن حسن گلوسوز که لعلت بشکر داد

تا هست نمی در قدح آبله دل
نتوان چو صدف آب رخ خود بگهر داد

نامرد گرفتار نیستان وجود است
چون نی نتواند ز مقامات خبر داد

از حسرت مردم بجان آمده بودم
آن نرگس بیمار مرا جان دگر داد

بر شعله بیتابی دل هر که سوار است
میدان فنا طرح تواند بشرر داد

چون غنچه سر حرف نیابد کرد
مفلس نشود هر که ز خویشش خبر داد

سرتاب که از زلف تو مشاطه برون کرد
چون نامه بپیچید و بآن موی کمر داد

این آن غزل میر فصیحی است که فرمود
بید چمن ما گل خورشید ثمر داد

وله

زهر از قدح صاف دلان زنگ ندارد
آیینه گوهر خطر از زنگ ندارد

دل در خم آن زلف مبادا بچه روست
در خانه تاریک کسی رنگ ندارد

قد تو نهالیست که همدوش نیست
تمکین تو کوهیست که همسنگ ندارد

نخلی که ندارد ثمری دوری ازو به
بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد

هر چشم زدن چشم کبود تو برنگیست
نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد

از دشمن برخاسته طلب هیچ میندیش
زان خصم حذر کن که سر جنگ ندارد

در هر قدم راه خرد کعبه و دیریست
سرتاسر صحرای جنون سنگ ندارد

صائب که گلاب از گل خورشید گرفتست
یک بوسه ز لعل لب او ننگ ندارد

وله

چون رنگ می ز مینا بیرون دوید باید
نه پرده فلک را بر هم دریده باید

کرسی چه حاجت آنرا کز تن گذشته است
از زیر پای منصور کرسی کشید باید

سالی دو عید مارا از غم برون نیارد
از باده دو ساله هر دم دو عید باید

گر خط فلک را در ساغری فشارند
با جبهه گشاده بر سر کشید باید

آنجا که شام ماتم گیسو ز هم گشاید
جانی بتازه رویی چون صبح عید باید

بار سیه گلیمی از کودلان نجویند
تشریف پیرهن را چشم سفید باید

منشور رستگاریست طومار خود حسابان
در روزنامه خود هر روز دید باید

نورش دوکان هستی آمیخته است با نیش
چون خنده دو رو لب تا گزید باید

سودای آب حیوان هم زبان دارد ... از میوه‌وش می را با جان فن باید
نتوان بپای رفتن این راه را بریدن ... چندانکه هست میدان از خود دوید باید
این آن غزل که گفته‌ست وقتی حکیم غزنین ... ای یار بی تکلف ما را نبید باید

و له

در زلف ناامیدی روی امید باشد ... صبح امید یعقوب چشم سفید باشد
پیدا ز غمزه نظر بست وصل نیافت رفت ... عاشق ز ترک لذت چون ناامید باشد
در دوستان شرب هر روز روز عید است ... در شهربند خوب سالی دو عید باشد
بر خانهٔ وجودم از دل نو درست گردون ... قفلی که آه و فریاد آن را کلید باشد
عاشق نمیتوان گفت دیوانه تر ما را ... هر کس بخون نغلطید اینجا شهید باشد
از جوی شیر شستیم دست امیدواری ... تا چند قاصد ما این پی سفید باشد
دوران ناامیدی سر حلقهٔ امید است ... صائب ز ناامیدی چون ناامید باشد

و له

دل بردن با اینهمه تدبیر ندارد ... این راه سبک حاجت شبگیر ندارد
در هر دو جهان کیست که در شرم کند عشق ... نقاش حیا از رخ تصویر ندارد
الفت ز من از دایرهٔ عقل برون رفت ... خواب من سودازده تعبیر ندارد
از وادی کوهکن چه کارست گذشتن ... این کوه قدم حاجت شبگیر ندارد
خورشید کجا بسته ازان جاذبهٔ حسن ... چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد
شیرازه نکرد دست کسی برگ خزان را ... مجنون تو پروای پر نخجیر ندارد
تا جبل باغ فرح آباد تو آن شد ... صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

و له

نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد ... نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد
مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان ... آنقدر نیست که آواز جگری برخیزد
نام بلبل نه هواداری عشقت بلند ... ورنه پیداست چه از مشت پری خیزد
بزم ارباب خرد خوابگه بیخبریست ... مگر از مجلس مستان خبری برخیزد
دل گرفته است ما را به منزل نبرد ... گر نه ز نقش قدم راهبری برخیزد
جگر خاک نگردید ز طوفان سیراب ... مگر از دیدهٔ ما ابر تری برخیزد
تیر اگر در هوس صید شود خاک نشین ... به از آنست ببال دگری برخیزد
عشق از آتش بی دود بافلاک رساند ... آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد
کو بر و ماتم دلمردگی خویش بدار ... هر که از خواب ببانگ دگری برخیزد
غنچهٔ ما نفسی میکشد از دل صائب ... گر بامداد نسیم سحری برخیزد

و له

گر چنین خوبان صلای جام الفت میدهند ... بلبل محجوب ما را بال جرات میدهند
حیرتی دارم که کافر نعمتان زیر دو داغ ... چون بدست آید طومار شکایت میدهند
طفل طبعان چون مگس بر شهد جان چسبیده‌اند ... تلخکامان جان شیرین را برغبت میدهند
خون ما از روز محشر شاهدی در کار نیست ... لاله رخساران بخون ما شهادت میدهند
دولت حسن غریب آسان نمی آید بدست ... روزگاری خاکمال گرد غربت میدهند
از برای عاقلان تنزل بلا آماده‌اند ... غافلان را سر بصحرای فراغت میدهند
خضر رحمت گر کند از راهزن بی مبا ... در خور بیداری اینجا خواب غفلت میدهند
عاشقان در حسرت تیغ شهادت سوخته‌اند ... آب این لب تشنگان از خوش بحکمت میدهند
صائب آن جمعی که تحصیل مروت کرده‌اند ... سر اگر خواهد بخصم بمروت میدهند

و له

دل گرفتهٔ ما چرخ را بر کار می‌بندد ... کمر در خدمت این نقطهٔ پرگار می‌بندد
حجاب ای گل نقاب رنگ را آب میسازد ... عبث این بوستان بر در گلزار می‌بندد
چه سازد مهر تابان با خمیر طینت خامم ... که این افسرده نان خویش بر دیوار می‌بندد
گل از باغ تماشا منع آتش دست می‌چیند ... پریشان میشود گل منع دستار می‌بندد
ز هر شش جهت بگسستن ما کی دست برداری ... گلستانی که در بر رخنهٔ دیوار می‌بندد
دل بی جهت سرگردانی خود را ندیده‌ام ... که وقت بستن چشم نقطه را بر کار می‌بندد
چه میلرزی ز بیم مرگ بر خود باد آوری ... که این بت لرزه را یک ساغر سرشاری می‌بندد
و ... پناه از چشم فتانش بزلفش میبرم صائب ... که بر کس ستم زور آور و زناری می‌بندد ... له

زبان شکوهٔ ما لعل یار می‌بندد ... لب پیاله دهان خمار می‌بندد
ز جوش باده خم از جای خویشتن نرود ... جنون چه طرف ازین خاکسار می‌بندد
غبار خاطر من آنقدر گران خیز است ... که ره بجلوهٔ سیل بهار می‌بندد
بمن عداوت این چرخ نیلگون غلط است ... کدام آینه طرف از غبار می‌بندد
باین امید که در دامن تو آویزد ... نسیم پیرهن از مصر بار می‌بندد
اگر نه روی تو آینه را ز هم بردارد ... دگر که آب درین جویبار می‌بندد
کلید آه ترا جوهری اگر باشد ... که بر رخ تو در این حصار می‌بندد
بدست کار جهان را تمام نتوان کرد ... جهان از وست که همت بکار می‌بندد
جواب آن غزل نظیری نشابور است ... که رنگ لاله و گل بر قرار می‌بندد

و له

عشق صد لخت جگر بر قرهٔ تر دارد ... گر افزون خورد آن تشنه که کوثر دارد
عاشق آنست که بار سر افلاک نهد ... باده آنست که خشت از سر خم بردارد
از خط سبز چه پرواست لب لعل ترا ... چه زیان موج بلب تشنه که گوهر دارد
رشک بر کوکب اقبال حباب است مرا ... که بهم چشم زدن عالم دیگر دارد
گریه و آه کل سبزهٔ باغ هنرست ... تیغ در آتش و آبست که جوهر دارد
غنچه در جامهٔ خود چاک زدن عاجز نیست ... دل عاشق چه غم از طارم خضر دارد
مدعی کیست که هنگامهٔ ما سرد کند ... آتش ما مدد از دامن محشر دارد
سر قدم مرتبهٔ عشق بلند افتاده است ... سخن صائب ما رتبهٔ دیگر دارد

و له

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد ... جگر تشنهٔ خورشید بمحشر گیرد
دل ما در شکن زلف کند نشو و نما ... طفل ما پرورش از دامن محشر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق ... دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد
مست عشق تو چه پروای ملامت دارد ... گردن شیشه بکف دامن محشر گیرد
عاشق از زینت آراستن مستی گردد ... سه نو فربهی از پهلوی لاغر گیرد
خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا ... کیست این شمع پریشان شده را برگیرد
رشک بر دولت بیدار حباب است مرا ... که بهم چشم زدن عالم دیگر گیرد
جلوه کاهش خم چوگان حوادث بادا ... صائب آن روز که سر از قدمت برگیرد

و له

یکبار رو باهل وفا میتوان نمود ... تعمیر کعبهٔ دل ما میتوان نمود
واسوختن علاج تب عشق میکند ... این درد را براغ دوا میتوان نمود
تا نیم قطره در قدح آب رو هست ... قطع نظر ز آب بقا میتوان نمود
در روزگار صبح بناگوش آن نگار ... پیشین نماز صبح ادا میتوان نمود
سر پنجهٔ تصرف اگر در نگار نیست ... گل را ز رنگ و بوی جدا میتوان نمود
از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش ... اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود
از راه کعبه با جگر تشنه آمده است ... یک بوسه نذر صائب ما میتوان نمود

و له

خوم کسی که قصر اقامت بنا نکرد ... رفت از میان چو گل کمر خویش وا نکرد
چندانکه تاختیم بدنبال عمر را ... این آهوی رمیده نظر بر قفا نکرد
جز من که راه عشق بتسلیم میروم ... با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد
رنگی که شکسته شود از بهای کم ... ما را فلک بخت بد و عالم بها نکرد
موی سفید سبز شد از دست شانه را ... از زلف مشکبار تو یک عقده وا نکرد
با آه سرد من چکند چرخ پر نجوم ... هرگز بخرج باد خزان گل وفا نکرد
تا قید اختیار گذاران عشق کرد ... در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

و له

صبر هر چند بدل زنگ حضر میریزد ... شوق از خانه برون رخت سفر میریزد
صدف از تشنه لبی شرق تجمل کند ... ابر در کام نهنگ آب گهر میریزد
خار فار جان خود از خصم ندارند دریغ ... گل بدامان صبا زر بسر میریزد
با سبکدستی ما برق حوادث چکند ... جرات کشتی ما رنگ خطر میریزد
بسکه از سبزهٔ آن طرف بناگوش تر است ... خط ریحان چمن خاک بسر میریزد
برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد ... گرد آن نخل که بیخواهش ثمر میریزد

سرزمین تخمی ومرتخم زمینی دارد
مور مارا بکف دست سلیمان برسان
دل محالست لب از حرف شکایت بندد
بالب او سخن از حسن گلوسوز زدهست
دیده وار اشک ولب از آه ودل از داغ
هیبت جز خامهٔ صایب که زوالش ساخت

و

حجت زنده دلی دیدهٔ گریان باشد
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفرست
مستی از دایرهٔ عقل برون برد مرا
میکند پرتو خورشید سرداری خویش
عشق بی صفحهٔ رخسار نگردد گویا
همچو خورشید بذرات جهان قسمت کن
برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن
بگریزید ز مردم که درین وحشتگاه
اهل دل اوست که در صحبت خلق او نرم
حیف خود میکشد آخر ز فلک نادان
صایب این تازه غزل گر ز قلمت کهنه است

و

ذکر می نکهت آب از گهر سوزد
چراغ چشم مرا گر ز رخ تو روشن شد
نگر بکار ز بس شان این که از بت رشک
ز ناله دعوی عشق همنبران خاست
مرا بناو تبه مرا ز گرد سپند

داغ تو چو غنچه خود را بجگر میریزد
تا به بینی تکلم چه شکر میریزد
شعله را تا نفسی هست شرر میریزد
زهر خود را خط از لب شکر میریزد
عشق در هر گذری رنگ دگر میریزد
رگ ابری که شب و روز گهر میریزد

له

شاهد مرده کی دل لب خندان باشد
سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
سوری بخت درین بزم نمکدان باشد
گرد خوابی که کلید در زندان باشد
حسن آن نیست که محتاج نگهبان باشد
مور را آینه از دست سلیمان باشد
گر نصیب تو ز گردون همه یک نان
می چه سازد بدماغی که پریشان باشد
فتح از آنست که از خلق گریزان باشد
کعبه آنست که در ناف بیابان باشد
این شرر چند درین سوخته پنهان باشد
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

له

زخندهٔ نمکینت دل نمکسوز د
رواه دارکه در مجلس دگر سوزد
بآن رسید که چون شمع نیشکر سوزد
هزار رنگ اگر داغ بر جگر سوزد
که برق تیغ قضا اول این سپر سوزد

ز سوز دل قلمی سر کنم که نامهٔ من
مز نجاک فکن آب زندگانی نوش
جو آفتاب ز دل سبزه تمنا را
اگر نه روشنی عالم از می است چرا
خوشا کسی که چو صایب ز کرم رفتاری

و

سبزهٔ خط دود از آن رخسار آتشناک کرد
سرنوشت جوهر از آینه خواندن مشکلست
سر برآورد از زمین در عهد ما سبحه سلمان
ابر رحمت دامنش گوهر شهوار رخت
چون زرید از زبان ما صیغهٔ خراش
گرچه صایب سبکدست آب گهر از کلک من

و

ساغر پر می علاج جان محزون میکند
دفتر آداب را در بزم می شیرازه بست
کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است
مرکب آتش نشود از دامن هامون بلند
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد
از غبار خط مشو ایمن که چون بر گرد نقش
عشق میسازد هوس را سینه پر شور من

و

تا خط مشکین بلب لعل تو در گرشید
زنگ هستی از دل ما برد ذوق نیستی
اینکه گرد ما ت تابان مینماید هالهست
تلخی هستی مرگ را در کام شیرین میکند

چو شمع زیر پر مرغ نامه بر سوزد
که باغبان قضا شاخ بی ثمر سوزد
بیک نظر به ما نه بیک نظر سوزد
چراغ در شب آدینه بیشتر سوزد
ز نقش پای چراغی بهر گذر سوزد

له

دیدهٔ آینه را جوهر پر از خاشاک کرد
آن خط نازک رقم را چون توان ادراک کرد
تخم قارونی که سوی چشم از این در خاک کرد
چون صدف هر کس درین دریا دهن را پاک
چون قلم در وسخن ما را گریبان چاک کرد
وام نتوان در غبار خاطرم در خاک کرد

له

گرد باک از جبههٔ سیلاب جیحون میکند
دختر رز حرف در کار فلاطون میکند
دل عبث شرح ملال خود بگردون میکند
دیدهٔ لیلی خیال داغ مجنون میکند
روی ما را کی می گلرنگ گلگون میکند
خاتم از دست سلیمان بو بیرون
جعفر را ویرانه ام صایب جالون میکند

له

موج بیتابی الف بر سینه گوهر کشید
عود ما آخر دم خوش در دل مجمر کشید
ماه از شرم جمال او سپر بر سر کشید
سپند از بیحاصلی بر جوشن خنجر کشید

جوهر از بیطاقتی چون مار می پیچد بخود
کاسهٔ دریوزه دریا از صدف بر کف گرفت

و

دل آزاد طبعان فارغ از قید هوس باشد
حصار خرمن خود ساز دست خوشه چینان را
مه محمل نشینی را که من دیوانهٔ اویم
ندارد چشم تحسین نالهٔ بلبل ز بیدردان
سخن سنجیده گفتن بی نیازی بارهٔ آرد
حبابی را که در بحر حقیقت چشم بگشاید

و

با کعبه پرستار ترا کار نباشد
مجنون نتوان گشت بزولیدگی موی
از کوچهٔ زحمت ره کعبهٔ مقصود
چون مهر بر از دل سر دزد سیم
نادیدنی از اهل جهان چند توان
جان در تن کس نیست که کس یار تو کنداست
باغی که در او بلبل آتش نفسی هست
مکتوب مرا در بغل خود که گذارد
شد گوش صدف پر گهر از ذکر تو صایب

و

دل ز قید جسم چون آزاد گردد دود
قفل دل را نیست مفتاحی بغیر از دست سعی
گر بسنگ آهن ز چشم دل کریم بیناه
میتوان روز سیاه از خصم دادخود گرفت
در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست

زخم گستاخ که شمشیر ترا در بر کشید
هر کجا مژگان صایب رشته از گوهر کشید

له

قبای بی گریبان را چه پروای عسس باشد
که اینجا جامهٔ فتح شکر بال مگس باشد
بگوشش نالهٔ زنجیر فریاد جرس باشد
چه حاجت شعلهٔ آواز را بال خار و خس باشد
گهر در دامن غواص از پاس نفس باشد
سپهر اکنون چون پرده روی نفس باشد

له

آینه مارو ی به دیوار نباشد
مستی به پریشانی دستار نباشد
دوزخ به از آن سینه که افکار نباشد
یک نقطه ندیدیم که پرگار نباشد
آینه چرا تشنهٔ زنگار نباشد
ای وای اگر چشم تو بیمار نباشد
محتاج بخار سر دیوار نباشد
در کوی تو گر رخنهٔ دیوار نباشد
بالاتر ازین رتبهٔ گفتار نباشد

له

چون حباب از خود کند قالب تهی باشود
سنگ زن بر سینه تا این در بروی وا شود
چشم باز از سنگ و آهن چون شرر پیدا شود
صبر آندارم که خط گرد خوش پیدا شود
طوطی از آینه حیرانم که چون گویا شود

چون بنفشه دل بکال مرگ بی شور جنون
شور عشقت اینکه بی سر کرد منصور را
آبرو صایب که هر دو اند در نیست

و

چرا با دل من صفا نیست نمیدارد
ره کعبه و دیر را قطع کردم
گر استخوان شیشهٔ دل شکستن
سفر میکنی در رکاب جنون کن
غمی نیست در حلقهٔ زندگیشان
نگیرد دل عارفان نقش هستی
سمسبیریست بی آفتاب درخشان
از انست یکدست افکار صایب

و

تا مژگان نرسد اشک نظر نگشاید
تا نیاید بهم لب در زبان ننشیند
عارفان زرق خود از عالم پاک کنند
نشوه اهل دل از گشتن شمر بشادان
شعله را آب بر آتش نه نسوج سراب
اینقدر در جگر فکر چرا می پیچی
گرچنین کار جهان در گره افتد صایب

و

کسی تا کی خود چون شمع زرق استخوان خود
بهر جانب که روی آرم خود را نمی یابم
مرا چون مهر اگر دور فلک فرمانروا بیند
خوبان زیر خاک گم گردند چون قارون

خلوت گور بهشت خرم چون خالی از شبها شود
از سرما کی بستار پریشان وا شود
وقت ابری خوش که دست خالی از دنیا شود

له

اگر در ره اشب بلا پی ندارد
بجز راه من رهنمایی ندارد
کدامین بت اینجا خدایی ندارد
خود در سفر دست و پایی ندارد
کسی کو عصا و ردایی ندارد
زمین حرم بوریایی ندارد
بزرگی که دست سخایی ندارد
که جز دست خود متکایی ندارد

له

از صدف تا نزود چشم گهر نگشاید
تا بخرمن نرسد برق کمر نگشاید
لب به دریا صدف پاک گهر نگشاید
گره از غنچهٔ پیکان ظفر نگشاید
گره خاطر عاشق ز خبر نگشاید
عقده نیست بیک آه سحر نگشاید
سنگ طفلان گره از کار ثمر نگشاید

له

جز فغان گیرد از افسوس هر ساعت زبان خود
چه ساعت بود حیرانم ز کف دادم عنان
نجوان شبنمی هرگز نیالایم سنان خود
بیفشانم اگر گرد کسی از دکان خود

خرابات محبت که میخواهی تماشا کن
نمیدارند جان اینجا دریغ از میهمان خود

زمین از سایه شهباز دارد پرنیان در بر
میارای مرغ نو پرواز بیرون ز آشیان خود

ز بیداد خزان ثابت قدم چون خار دیوارم
نمیلرزد دلم چون برگ از بیم خزان خود

اگر در سینه او نیست پنهان گوهر رازی
چرا دریا گهر سنگ دارد در دهان خود

قفس را نخل این میکند گلبانگ من صائب
ندارد خلد چون من عندلیبی در بوستان خود

و له

شدم آسوده تا از دیده اشک لاله رنگ آمد
نهادم پشت بر دیوار تا پایم بسنگ آمد

غم عالم چه جد دارد بگرد عاشقان گردد
حصار عافیت دیوانه را خوی پلنگ آمد

حذر از دشمنی کن کز طریق صلح می آید
از آن دشمن چرا ترسد کسی کز راه جنگ آمد

صفیر دلخراشی میفشارد بر جگر ناخن
کدامین شیشه دل باز در راهش بسنگ آمد

بدست کوته همت کی آید دامن مینایی
که از چین جبین آستین دستم تنگ آمد

نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی
بهر جانب که رفتم پای امیدم بسنگ آمد

بانگ روز کاری جامه بر تن میدرد صائب
برنگ غنچه بر کس در گلستان تنگ آمد

و له

از لب آنها که خود را در شراب افکنده اند
خویش را از آب حیوان در سراب افکنده اند

تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده اند
عندلیبان هر گل را در گلاب افکنده اند

سر معشوق حقیقی میکند عشق مجاز
زین سر پل تشنگان خود را در آب افکنده اند

خاک راهی کز راه عشق طی کرده اند
آسمان را نیز از مکر در رکاب افکنده اند

قطرهایی کز سرانجام فسردن آگهند
از صدف خود را در آغوش سحاب افکنده اند

جوره باریک دل از دست و جود
تا نظر جولان کند دام سراب افکنده اند

هوشیاران پیر ز ناز چشم شوخ او
میکشان صد رو بر آتش کباب افکنده اند

چون نگیرد شور محشر صائب گفتار من
اهل معنی نمکدان در چشم خواب افکنده اند

و له

عشاق سر بجیب آسمان کشیده اند
سر داده اند و سر بگریبان کشیده اند

بهر خدا ز خلق شکایت نکرده اند
در راه کعبه ناز مغیلان کشیده اند

چون بوریا شکسته دلان حریم عشق
مشق شکستگی ز دبستان کشیده اند

در هیچ ذره نیست که شوری ز عشق نیست
هر جا پریست زخم چو کاکل کشیده اند

آنها که کار را بدرستی بنا کنند
پا را شکسته اند و بدامان کشیده اند

اهل نظر بدیده مردم چو مردمک
در گوشه اند و پای بدامان کشیده اند

ای حشر خلق را بشکر خواب هستی
بگذار یک دو روز که طوفان کشیده اند

از تاب آفتاب رخ یار تشنها
خود را بزیر سایه مژگان کشیده اند

صائب جواب آن غزل سید است این
کاین نقش بین که بر ورق جان کشیده اند

و له

دلم گرده خوش چیدن افشاندنی دارد
نسیم سرو مهری بر ورق گرداندنی دارد

بکلی کاره نتوان بود امیدواری را
اگر یار انتخوانی نامه ما خواندنی دارد

ز بس دنبال دل رفتم بحال مرگ افتادم
دویدنهای بی تدبیر ناخوش ماندنی دارد

مکن عیبم اگر در عشق بر یک حال کم باشم
کباب نازک دل هر نفس گرداندنی دارد

بحسن بیزوال خویش چون خورشید میلرزی
نمیدانی که آه ما چه دست افشاندنی دارد

شکایت گرچه بر هم میزند اوراق خاطر را
پریشان نامه افکار صائب خواندنی دارد

و له

نرگس از دور بآن چشم نگاهی دارد
وقت گل خوش که عجب طرف کلاهی دارد

سر سودازده کاز سبک از جای مگیر
کاین کدو چون خم می پشت و پناهی دارد

دست بر بار سبکبار مکن از دولت دور
کاین چه غیبت که از دست پناهی دارد

برق تازان بصف خرمن ما می آید
هر که در سینه کان شعله آهی دارد

صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست
ورنه بر چشم تو دل حق نگاهی دارد

تار و پود نفس از نظام افتادست
داغ شمعیم که سر رشته آهی دارد

کعبه هرچند که در دهن نظر افتادست
هر کرا منکری چشم برای دارد

صائب از چشم سخن ساز ندارد دوقی
گرد آن چشم که رم کرده نگاهی دارد

و له

شوخ چشمان جهان از بیش و کم دل افزوده اند
ورنه ارباب رضا از بیش و کم آسوده اند

شوخ چشمان

شور محشر را صغیر نی تصور میکند
این سیه مستان غفلت بسکه خواب آلوده اند

هر که دید آن خال لب بر دو چشم یار گفت
این غزالان بین که بر گرد حرم آسوده اند

کیستم من تا بگرد محمل لیلی رسم
برق پا از دور گرد آن قدم فرسوده اند

با چنین عجزی که بیکاری نمی آید ز ما
کار دنیا را و عقبی را بما فرموده اند

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
بر بنا گوشت مثال کفر و دین بنموده اند

و له

بداغی عشق کار مردم دیوانه میسازد
خوش آن ساقی که کار دیگر از پیمانه میسازد

زبان برق عالمسوز کوتاه است از آن خرمن
که از بهر دهان مور قفل از دانه میسازد

ز بیکاری بلائی نیست بتر اهل غیرت را
جنون بر هر که زور آرد مرا دیوانه میسازد

چنین کز خنده در جان میکند زلف سیکدستش
بانک فرصتی از استخوانم شانه میسازد

درین بستانسرا هر لاله و گل را که می بینم
بانداز لب میگون او پیمانه میسازد

نشاط عید نتواند گشودن عقده دل را
کلید ماه نو را قفل جاودانه میسازد

درین طوفان که موج از درخشیدن خطر دارد
حباب ساده دل بر روی دریا خانه میسازد

می گلرنگ بیجا آبروی خویش میریزد
گل روی تو کی با شبنم بیگانه میسازد

سر دیوانگی داری درین محفل اگر صائب
بیک سیلی فلک دیوانه را فرزانه میسازد

و له

از قید فلک بر زده دامن بگریزیم
چون برق ازین سوخته خرمن بگریزیم

یک اوج باندازه پرواز شرر نیست
در سینه سنگ و دل آهن بگریزیم

چون اخگر دل خوده ازین تیره فراخیم
در پرده خاکستر گلخن بگریزیم

هر جا که کند گرد غم از دور سیاهی
زیر علم باده روشن بگریزیم

چون برق بگردید سفید جگر خار
از باغ جهان بر زده دامن بگریزیم

ماتمکده خاک سزاوار وطن نیست
چون بلبل ازین دشت بشیون بگریزیم

از ناوک دلدوز قضا امن نباشید
هر چند که در دیده سوزن بگریزیم

چون شبنم گل هر دو رسید قضا را
چون آب اگر در دل آهن بگریزیم

چون صائب اگر زخم نهانیست شما را
زنهار که از دیده سوزن بگریزیم

سخن طراز چرا مهر بر زبان نکند
نمیشود که قلم از سخن زبان نکند

سفر به از سفر بیخودی نمیباشد
ببعد هر که ز کنعان رود زیان نکند

کسی که در خم زلفی شبی بسر نبرد
چو صبح از ته دل خنده بر جهان نکند

برای تیر حوادث نشانه میخواهد
هر آسمان عبث مشت استخوان نکند

کناره گر دیار محبت انگس
که در میان بلایا دوستان نکند

خواب مست آن رنخانه پردازم
که بهر ملک زمین رو بآسمان نکند

ز خون صید جهان لاله زار می بیند
دو چشم شوخ تو چون تکیه بر کمان

بگوش غنچه ندانم چه گفته صائب
که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

و له

صیقل دل فیض آه صبحگاهی میدهد
صبحدم بر صدق آینه گواهی میدهد

ما بدریالب نیالیم و چرخ اگر آن
می بما درکشان از گوشه ماهی میدهد

هر که میداند که درد سر بقدر دولت است
کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد

خنده رویی میدهد یاد از پریشان خاطری
قبض بر جمعیت خاطر گواهی میدهد

فرمان عشق میتابد ز خون بیختن
این محیط از موج خود سوزن بماهی میدهد

این جواب آن غزل صائب که گفته است
تا لب ساغر بمجنون سن گواهی میدهد

و له

نتوان ز فلک شکوه ز بیداد قضا برد
از شیشه ما دست این سنگ صدا برد

مرغ قفس این بخت برومند ندارد
باد سحر این دامن گل را بکجا برد

در خدمتش ایستاده بپا در مکافات
سهلست اگر غوطه ربا غوطه ما برد

جست از خم چوگان حوادث بمقصود
این گوی سعادت ز میان از قضا برد

قسمت بطلب نیست که با عمر خضر
در خاک سکندر هوس آب بقا برد

عشق از دل بی نام و نشان گرد برآرد
این سیل کجا راه بویرانه ما برد

شکر قدح تلخ مکافات چگویم
از خاطر من دغدغه روز جزا برد

در دست تو چون مهره موم سیم و گرنه
سر پنجه ما آب ز شمشیر قضا برد

دل بیهده دارد ز سخن چشم سعادت
از سایه خود فیض کجا بال هما برد

تا مست بهار رسم جگر کاوی بسمل / از ناخن گلها نتوان زنگ غبار برد
بی زحمت شبگیر رسیدیم بمنزل / افتادگی ما گرو از باد صبا برد
چون خضر چرا زنده جاوید نباشد / صایب سخن آب رخ آب بقا برد

وله

جگر تشنه محالست که سیراب شود / گر عقیق لب او در دهنم آب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد / هرکه در سایه مژگان تو در خواب شود
تخم امید برومند نگردد ز بهار / سبز وقتی شود این دانه که در آب [illegible]
هرکه پیچید درین دایره بر خود پیچد / در کف بحر لقا خاتم گرداب شود
زخم اغیار نمکدان نمک بی نمکیست / داغ ما نیست نکو ز مهتاب شود
عشق آتو بدل غمزده می پردازد / بحر روشنگر آیینه سیلاب شود
خار در پیرهن بیخبران گل گردد / مژه در دیده بیدرد رگ خواب شود
طوطی از پرتو آیینه شود حرف شناس / سخن آن روز شود سبز که دل آب شود
از دم گرم تو صایب [illegible] / دل اگر بیضه فولاد بود آب شود

وله

بران سرم که بشویم ز دیده نقش سواد / چه فتنه‌ها که مرا زین خط سیاه نزاد
نسیم مشک ز داغ پلنگ میجویم / زکعبتین نقط هرکه جست نقش مراد
بنای شعر بنامم گذاشت چون آدم / سیاه روز از آنند اهل خط و سواد
نظر بمطلع ابرو نمیتوانم کرد / ز بسکه بر دل من رفت از سخن بیداد
چنان ز مصرع موزون دلم گرفته شدست / که زلف در نظرم گشته است موی زیاد
حذر ز سایه طوطی کند که دیده حرف / ز آب خضر کند رم دل رسیده سواد
خس انده که بمژگان خونچکان رفتم / که صد هزار نمک یکبار بر دلم نگشاد
ز شوخ چشمی انجم دلم چنان کشید / که هیچ سوخته را کار با شرار مباد
از آن زمان که مرا غنچه گره بگشود / دگر گشاد دل آغوش بر رخم نگشاد
فکنده است بخاک سیاه چون زر قلب / رخی که نیست برو نقش سکه استاد
بریخت خاک قلم در دریچه خود را / کسی که بر دهن ذوالفقار دست نهاد
بی نکته سیاه خودم جوانمردم / نکرده کم که بالزام خصم کردم شاد
مرا بگوشه غربت دلیل گردیدند / خدای بی ادبان را جزای خیر دهاد
خوشا کسی که درین کارگاه مینایی / چو عکس آینه مهمان شد و کمر نگشاد
یقین شناس که در طینتش خطایی هست / بفکر صایب اگر کس خطا کند استاد

وله

خصم را عقل سفیه تحمل دارد / سیل را ریگ سفر به تنزل دارد
از ثبات قدم ما دل تیغ آب شود / سیل در بادیه ما خطر از پل دارد
بسکه چشم ز پریشان نظری ترسیده است / نخورم آب از آن چشمه که سنبل دارد
حیرت روی تو از هوش چمن برده است / شبنم آیینه به پیش نفس گل دارد
چمن آرا چه خیالست که بیند در خواب / غنچه آن گوشه چشمی که به بلبل دارد
چرخ را شورش سودای من از جا برده است / طاقت سیل گران سنگ کجا پل دارد
صایب این تازه غزل آن غزل شاپوریست / که گران میرود الحق که توکل دارد

وله

جان ما تاب ز سر زلف پریشان نخورد / دل ما آب ز سرچاه زنخدان نخورد
می این بزم بخوناب جگر آغشته است / طفل بی گریه دمی شیر ز پستان نخورد
تا کی بشکند آیینه خودبینی را / آب چون خضر ز سرچشمه حیوان نخورد
تهی دستی و بی برگی خود ساخته ام / چون سر دار سر ما غم سامان نخورد
طره خم بخمش شب همه شب میلرزد / که نسیمی بچراغ دل سوزان نخورد
نشود واسطه رزق جهان چون یوسف / هرکه پیچید دل خویش بزندان نخورد
رزق ما تنگ ز اندیشه بیجا اصل است / نان کسی میخورد اینجا که غم نان نخورد
نیست در تشنگی عشق بصایب مخصوص / کشتی نیست درین بحر که طوفان نخورد

وله

ببی برگی قناعت میکنم تا نوبهار آید / بزخم خار دارم صبر تا گل در کنار آید
گلی نشکفت بر رخسارم از میخانه پردازی / مگر در خون خود غلطم که زخمم بر قرار آید
سرشک تر نمی آرد ز نقل انجمن گردد / که یارم با لبی شیرین تر از خواب بهار آید

بفرصت میتوان خصم سبکسر را ادب کردن / مدارا میکنم با عقل تا فصل بهار آید
براه عشق اگر خاری مرا در پیرهن آید / چنان گریم بدرد دل که خون از چشم خار آید
مگر اشک پشیمانی بفریادم رسد ورنه / چه دارم در بساط زندگی تا در شمار آید
نمی آید بکاری صایب اوراق پریشانم / مگر آن رخنه دیوار روزی بکار آید

وله

ذره ام چشم بخورشید لقایی دارد / استخوانم سر پیوند همایی دارد
منزل ماست که چون ریگ روان ناپیداست / ورنه هر قافله رو بجایی دارد
در گلوی جرس از ناله خونین گره است / کاروانی که ز پی آبله پایی دارد
درد درمان طلبیهاست که بیدرمانست / ورنه هر درد که دیدیم دوایی دارد
تهمت آلوده مجنون بیهات / این سخن را بکسی کو که قبایی دارد
در صف اهل ریا از همه کس درویش است / چون علم هرکه عصایی و ردایی دارد
فرو بر هم زن آیینه ز اندیشه چشم / خواب راحت نکند هرکه صفایی دارد
بوالهوس شو که زدستش زمین نگذارم / هرکه چون جام لب بوسه ربایی دارد
طرف فاخته را سرو به بلبل ندهد / هر نوا گوشی و هر گوش نوایی دارد
صایب این آن غزل حافظ شیرین سخنست / مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

وله

مهر را سوختگان بوته خاری گیرند / ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون گشایند نظر مملکتی بخشایند / باز چون چشم ببندند حصاری گیرند
آسمانها اگر از گردش خود پیر شوند / ورنه عشاق محالست قراری گیرند
مرکز از دایره بیرون نتواند رفتن / عاشقان چون غم و درد کناری گیرند
انقدر ریگ روان نیست در قحط آباد / کاسیران تو از داغ شماری گیرند
صایب این آن غزل حافظ شیرین سخنست / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

وله

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید / جوش بهار رشته ز عقده گهر کشید
تا پرده برگرفت ز رخسار و داغ / خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید
از وصل بهره تو بقدر حجاب تست / آن چیده گل ز باغ که سر زیر پر کشید
گر نوره تر ز چنگل بازست خون کن / نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید
فرد است ترا ز بحث گذر کن / اینجا کسی که بار ستم بیشتر کشید
در وصل از تو توقع مکتوب میکنم / بیطاقتی مرا بدیار دگر کشید
میدان تیغ بازی برق است روزگار / بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید
امید صایب از همه کس چون بریده شد / شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

وله

کم کم دل مرا غم و اندیشه میخورد / این باده عاقبت سر این شیشه میخورد
شد دو چون کنم که درین تنگنا مرا / بادی بدل ز روزن اندیشه میخورد
مشغول رسیده مات بجایی که پای کن / از موجه هوا بدم تیشه میخورد
جایی که خون ز ناخن خورشید میچکد / فرهاد ساده لوح غم تیشه میخورد
نخلیست آسمان که دل ماست ریشه اش / این نخل برگ و آب ازین ریشه میخورد
پرورده اندیشه افلاک را زبر / بیچاره آنکه زخمی ازین شیشه میخورد
موقوف یک پیاله بود زهر چنگ من / از چشم شیر برق ازین بیشه میخورد
صایب کجا رسد بهمای استخوان ما / ما را چنین که آتش اندیشه میخورد

وله

ز نقصان خرد من کمال میگیرد / ز زنگ آینه من جمال میگیرد
چه حالتست که دشمن اگر شود هنرم / مرا ز شرم بت انفعال میگیرد
جنون بهانه ز نهضت شوق طفل مزاج / ز رقص ذره مرا وجد و حال میگیرد
مرو متابعت خضر نیک بی بهات / ز سایه فرد روان ملال میگیرد
بروی آینه از خواب چون شود بیدار / نخست دل خود از بهر فال میگیرد
کیست صوفی صافی که خرقه اندازد / نه آن فرده که بر دوش شال میگیرد
مرا ز نقش بنقاش چشم افتادست / کجا دل از کف من خط و خال میگیرد
صفای گوهر دل در قبول آزارست / که مهر روشنی از خاکمال میگیرد
درون پوست نگنجد خطش ز رفتن حسن / که سایه عمر دراز از زوال میگیرد

زمرکجا که نمی پای در رکاب کند / نشان صایب شوریده حال میگیرد

و / له

زمی مراتب لرز خار میگیرد / ز صیقل آینه من غبار میگیرد
من اعتبار ز نرگس گرفتمی زین پیش / کنون ز من همه کس اعتبار میگیرد
ندیده است سیه مستی مرا خورشید / همیشه صبح مرا در خمار میگیرد
بنفشه سیر مدار از یاسمین اندامست / اگر نسیم ترا در کنار میگیرد
اگر بسینه من جای خویش تنگ آید / ببزم او که مرا در شمار میگیرد
چرا ز خصم کشم انتقام خود صایب / چو انتقام مرا روزگار میگیرد

و / له

مرا که سایه خم سایه کمر باشد / چه احتیاج بسرمایه دگر باشد
عطای دوست بود بیدریغ بخش ارنه / سری کجاست که لایق بدرد سر باشد
ز سیل حادثه از جا روند سبکسران / کمند وحدت ما موجه خطر باشد
همیشه عشق ز تردامنان در آزار است / بلای چشم بود هیزمی که تر باشد
مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است / که بی نیاز ز تمهید ماحضر باشد
شراب تلخ باندازه خور که خون گردد / ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد
گهر درست که امین شکسته خود را / مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد
تبعض و بسط مرا صایب اختیاری نیست / گشاد و بست من از عالم دگر باشد

و / له

از کوچه که آن گل بیخار بگذرد / موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر / بر سرزمین که سرو تو یکبار بگذرد
خاریست خار عشق که بیدست و پا شود / آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد
مژگان چشم عاشق دیرینه همنشه / چون میشود که آبله از خار بگذرد
ای کارساز خلق بفریاد من برس / زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سرگذشته اند کریمان و این زمان / کو سرگذشته که ز دستار بگذرد
قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست / صایب چنان ز لذت دیدار بگذرد

باده کو تا بمن آن تیغ زبان رام شود / تلخی می نمک تلخی دشنام شود
بوسه در ذایقه اش باده لب شیرین است / تلخکامی که بدآموز بدشنام شود
ره نوردان ترا مرگ نگیرد دامن / بر شهید تو کفن جامه احرام شود
لب جام از هوس بوسه دهن غنچه کند / چون ز می صفحه رخسار تو گلفام شود
موج گرداب بهم گردش پرکار زهم / تا کی نقطه آغاز من انجام شود
شوق دریاکش و در شیشه کم ظرف فلک / آنقدر خون جگر نیست که یکجام شود
تا دران زلف توان رفت سراسر صایب / دل رم کرده چه افتاده بمن رام شود

و / له

چه شد قدر مرا گر چرخ دون پرور ندید آخر / صدف از ساده لوحی قیمت گوهر ندید آخر
بجا حسن هر چیزی شود ظاهر که آینه / نکرد تا سیه دل قدر خاکستر ندید آخر
در اقلیم تصور نیست از نه ناکه از [illegible] / جنون سوی سر خود را کم از افسر ندید آخر
گل بسیار مغز بهار فرق نیک و بد از هم / لب شمشیر را کمتر از لب ساغر ندید آخر
دو رنگی در بهارستان یکتایی نمی باشد / خوف خود را درین عالم کم از کوثر ندید آخر
امل با تلخ و شیرین نگر جنگ و آشتی دارد / مذاق قانع ما حنظل از شکر ندید آخر
بدرمان دل بیتاب درمانده است فکر کاوش / زبان این رگ پیچیده را نشتر ندید آخر
در آغوش صدف زان قطره کو بیهوده سیماب / که در قطع ره مقصود پا از سر ندید آخر

و / له

جمعی که در لباس می ناب میکشند / دام کتان بچهره مهتاب میکشند
آنانکه در مقام رضا آرمیده اند / خمیازه را بذوق می ناب میکشند
بهر شگون همیشه خراباتیان عشق / صندل بطرف جبهه ز سیلاب میکشند
بیطاقتان که گریه پی دفع غم کنند / سیف در نبرد شعله ز سیماب میکشند
جمعی که پشت گرم بعشق ازل نیند / ناز سمور و منت سنجاب میکشند
زهاد اگر ز توبه خود منفعل نیند / خود را چرا بگوشه محراب میکشند
حال رسیده است طوبت که سرکشان / دست و دهان ز دهن آب میکشند
صایب فروغ فیض ز هر بی بصر مجوی / کاین توتیا بدیده بیخواب میکشند

گریه ز احوال من آگاه نمی بود / در دم من سودا زده چاک نمی بود
جا در دل او دارم و از من خبرش نیست / ای کاش مرا در دل او راه نمی بود
از سردی آهست که جان میبرم از اشک / میسوخت مرا اشک اگر آه نمی بود
عاشق که ز اشک دامان گهر ریخت / گر دامن اقبال سحرگاه نمی بود
در دست مقصود رساننده ز اشک / گرد ره نمی بود دجی را نمی بود
در قبضه آهست کلید در مقصود / ای وای بمن صایب اگر آه نمی بود

و / له

شوخی که عرض حسن باغیار رسیده / آب خضر بصورت دیوار رسیده
زود آکه رخ بخون جگر لاله گون کند / آن ساده دل که تربت خار رسیده
روشندلان ز خصم ندارند جان دریغ / آینه آب سبزه زنگار رسیده
از پاک طینتی است که ابر گرفته رو / رزق صدف ز گوهر شهوار رسیده
بی حاصلیست حاصل دل تا بود درست / این شاخ چون شکسته شود بار دیده
صد عقده باز میکند از کار خویشتن / صایب کسی که سبحه بزنار رسیده

و / له

دولت ز دستگیری مردم بپا بود / فانوس این چراغ ز دست دعا بود
هر غنچه وا شود به نسیمی درین چمن / مفتاح قفل جو ز دست گدا بود
بازیچه نسیم شود کاسه سرش / هر دل که چون حباب اسیر هوا بود
پیکان دهن بخنده چو سوفار باز کرد / تا کی گره بکار من بینوا بود
شرم حضور چشم ز تردامنان مدار / آینه را بچشم چو نور حیا بود
آماده شکست خودم زیر آسمان / چون دانه که در دهن آسیا بود
روزی درین بساط بجست اتفاق / ورنه شکر خوشست که رزق هما بود
شوید آب تیغ ز دل زنگ تنگی / هر کس که چون قلم بسخن آشنا بود
صایب ز خانقه بخرابات روی کن / کانجا شکسته که بود بوریا بود

و / له

تا حیا قطع نظر زان گل رخسار نکرد / مور خط رخنه دران لعل شکربار نکرد

دهن غنچه تصور تبسم زده بند / دل ما نور بیک خنده ارشاد نکرد
رفت چون آبله بر بدگهری دست / کو سر ما ز صدف روی بیاز از نکرد
چشم بر شربت خون دو جهان دوخته است / خویش را چشم تو بیواسطه بیمار نکرد
یوسف با تهی دستی کنعان در ساخت / جنس خود چون دگران کهنه ببازار
هر کسی گوهر خود را بخریدار رساند / صایب ماست که پروای خریدار نکرد

و / له

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند / خال بیاض گردن او را ندیده اند
آنها که وصف میوه فردوس میکنند / از نخل حسن سیب زنخدان نچیده اند
جمعی که در کمینگه صبح قیامتند / آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
آنانکه نسبت تو بآب خضر کنند / از لعل روح بخش تو حرفی شنیده اند
این کورباطنان که ز حسن تو غافلند / خورشید را بدیده خفاش دیده اند
تا لعل آبدار ترا نقش بسته اند / آب عقیق و خون عقیق را مکیده اند
مدرسانی از قلم صنع برده اند / تا قامت بلند ترا آفریده اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم / خود را بزیر خیمه لیلی کشیده اند
از چشم آهوان حرم حرف میزنند / این غافلان نگاه ترا دور دیده اند
خواب فراغت از سر ایام رفته است / تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند
تا قامت بلند تو در جلوه آمده است / مرغان قدس از سر طوبی پریده اند
از خجلت رخ تو که گلزار لاله است / گلها بزیر شهپر مرغان خزیده اند
در روزگار چهره شبنم فریب تو / گلهای باغ روی طراوت ندیده اند
امروز در قلمرو خوبی کنی کنونست / آنها که مصریان بعزیزی خریده اند
صایب بحسن طبع تو اقرار کرده اند / جمعی که در نزاکت معنی رسیده اند

و / له

بسکه بر سینه من تیر بلا تیز آمد / نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آمد
رشته طول امل را نتوان پیمودن / قصه شوق محالست که تقریر آمد
هیچکس را بسر رشته تقدیر نبرد / چون سر زلف تو در دست بتدبیر آمد

دل رم کرده ما را بنگاهی دریاب / این نه صیدیست که دایم بکمند آید
رزق چون زود دهد دست بهم زود رود / لقمه نشکند اگر روزی من دیر آید
صایب از کاهکشان فلک اندیشه مکن / نیست چون جوهر مردی چه ز شمشیر آید

وله

غباری از بیابان جنون بالا نمیگیرد / که دل از سینه لیلی بصحرا نمیگیرد
زمین سینه عاشق عجب خاصیتی دارد / که تا کرسی خار نشد نخل در وی پا نمیگیرد
رسانیده است جایی همت سنجیده خار را / که آتش را خس و خار مرا استغنا نمیگیرد
اگر پای حساب روز محشر در میان باشد / سر خاری ازین گلزار پای ما نمیگیرد
غبار غم زمین و آسمان را تنگ اگر سازد / فضای گوشه دل را کسی از ما نمیگیرد
ندارد همچو غالب اینقدر یکجهت عالم / کسی ز پا نمی افتد که دستش را نمیگیرد
زبان کند مین شخواهان جو تو صایب / فلک روزی خبث از مردم دانا نمیگیرد

وله

نیستم گل که مرا برگ نثاری باشد / تحفه سوختگان مشت شراری باشد
باغ من دامن دشتست و حصارم سر کوه / من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
غنچه آبله ام برگ قناعت دارم / روزی من ز دو عالم سر خاری باشد
تیره روزان جهان را بچراغی دریاب / تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
گل داغی که از و سینه نخوردی امروز / در شبستان کفن لاله عذاری باشد
خس و خاری که ز راه دگران برداری / در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
بشمار نفس افتاده ترا کار و هوس / هر سر موی تو مشغول بکاری باشد
زنده در گور کند حسرت مکافات ترا / بر دل موری اگر از تو غباری باشد
عشق بیهوده سر تربیت او دارد / صایب آن نیست که شایسته کاری باشد

وله

گریبان دلم را نعره مستانه دارد / سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد
ترا سامان کاوش نیست از کوتاهی همت / وگرنه هر شراری در دل آتشخانه دارد
نجود انیج و تاب شکن زنجیر مجیم / چو چشم کودکی سر در پی دیوانه دارد
در اقلیم قناعت نیست رسم خوش نوالی / که در کارش افتد هر که اینجا دانه دارد
تن مسکین ما از خانه زنبور میسازد / کمان ابروی خوبان عجب سرخانه دارد
بصرف خویش دارد نقد احسان کی اینجا نان / حضور کنج را با ماریا ویرانه دارد
اگر سیل پریشان گرد اگر مهتاب می آید / دل خوش مشرب ما گوشه ویرانه دارد
دل صدپاره ما نیست کاسه ریزه چینی / اگر ابر بهاران گریه مستانه دارد
ز تهمت خار در پیراهن معشوق میریزد / زلیخا بی تکلف عشق نامردانه دارد
بصحرا میدهد هر کعبه را چون محمل لیلی / بیابان گرد ما خوش جذبه دیوانه دارد
کسی در آشیان تا کی دل از خود را بخور صایب / قفس هر چند دلگیرست آب و دانه دارد

وله

روز کار طرب و نوبت غم میگذرد / ماتم و سور جهان زود ز هم میگذرد
خواب آسودگی و عرصه هستی هیهات / صبح ازین مرحله با تیغ دو دم میگذرد
چکند وسعت ایجاد به تنگی ما / سخن از تنگی صحرای عدم میگذرد
ماه و خورشید نشانند ز رخ از سیلی شوق / سکه را حکم بدینار و درم میگذرد
هیچکس نیست که در فکر دل خود باشد / عمر مردم همه در فکر شکم میگذرد
لب لعل تو برین آب نخواهد ماندن / دور فرماندهی خاتم جم میگذرد
این چه چشمیست که از غمزه بی زنهارش / آب تیغ از سر آهوی حرم میگذرد
صایب از اهل حسد میگذرد بر دل من / آنچه بر آینه از صحبت نم میگذرد

وله

خوبست که بی رنج طلب کام برآید / آن کام چه ارزد که بابرام برآید
آتش نفسان گوش بتعظیم بگیرند / هر جا که من سوخته را نام برآید
ریزند کواکب چو عرق از رخ گردون / آن روز که خورشید تو بر بام برآید
نقش قدمش شمع ره گمرهانست / از شوق تو آنکس که ز آرام برآید
در باده اگر سرمه بریزد ادب عشق / فریاد انا الحق ز لب جام برآید
شرمنده ام از عشق که با شغل دو عالم / نگذاشت کباب دل من خام برآید
از گردش چشم تو دل چرخ فرو ریخت / چون حوصله از عهده این جام برآید

صایب چو ز اندیشه روزیست مرا رزق / زان بیم چه که بر گرد جهان نام برآید

وله

هر که بردار فنا مردانه پشت پا زند / چون سر منصور مهر خویش بر بالا زند
بشکنت پا بر جسم ز دو جان تا هوای عشق کرد / جامه را انکند بساحل هر که بر دریا زند
از که دیگر میتوان چشم نوازش داشتن / چون تجلی سنگ بر بنگاه موسی میزند
کند سازد تیغ دشمن را بر انداختن / بحر در شورش بود تا غوطه در دریا زند
دامن دشت قناعت باغ و بستان منست / میشوم گر گل کسی بر خار این صحرا زند
بر نیاید دوزخ سوزان بروی سخت ما / طاعت ما را اگر ایزد بروی ما زند
چون قلم شق در سر فرهاد مسکین دل فتاد / این سزای آنکه ناخن تیشه بر خارا زند
عشق و تعمیر دل عاشق چه امیدست این / بخیه چون سیلاب بر چاک دل دریا زند
سر بیک بالین فرو نامد غیور از نکر / دارد دیگر عشق از بهر فنای ما زند
کلک گوهر بار صایب چون گهر ریزی کند / گوشها چون گوش ماهی غوطه در دریا زند

وله

نه همین بر قلب یاران یاد دل ما میزند / دزد و فال اوشنی خود را بصد جا میزند
جام چون خالی شود سر میدهد در پای خم / ابر چون بی آب شد خود را بدریا میزند
اینقدرها شور بختی لازمی بود ای دل / میشود هشیار هر کس باده با ما میزند
جان کشتاقان نمیسازد ز دشمن / وحشی ما زود بر دامان صحرا میزند
کشتن ما نیست مطلب ناز تمکین آیین / دامنی بر آتش بیتابی ما میزند
گر چه هر بندم ز بار درد کوه آهنست / باز عشق بیدکانم بند بر پا میزند
مدتی شد خط او فرمان غزل آورده است / همچنان خال لب او مهر بالا میزند
میتوان از گل روی دولت پید امید / هر که چون صایب ره روشن بشبها میزند

وله

خط از آن صفحه رخسار سخن ساز شود / طوطی از پرتو این آینه غماز شود
در ته زلف خم در خم او که از نظر است / آه از آن روز که این آینه پرداز شود
از نظر بازی بی پرده ارباب سخن / چشم کم حرف تو وقت سخن ساز شود
بجو که ظرف ترا زجام حبابست آنجا / لب بیگون تو چون حوصله پرداز شود
اگر از کوی تو اندیشه پرواز کنم / نقش بر بال و پرم چنگل شهباز شود
برخ صبح شفق بخیه خونین مالید / این سزای کسی که در پرده در راز شود
بر کشاد دل ما دست مدار ای تدبیر / بدر بیدن مگر این نامه زهم باز شود
دل ما نیست تنگ ظرف شکایت صایب / صبح محشر سر این شیشه مگر باز شود

وله

رتبه خط تو بالغ نظران میدانند / قدر یاقوت تو روشن گهران میدانند
شیوه چشم ترا اهل نظر می یابند / نشه حسن ترا بیخبران میدانند
از نگاه تو چه یابند پریشان نظران / این زبانیست که صاحب نظران میدانند
سرو و شمشاد همین قامتی افروخته اند / روش دلبری این خوش کمران میدانند
منعمان را بحساب غم ایام چکار / این حسابیست که بی سیم و زران میدانند
رهروانی که درین بادیه گرم طلبند / برق را در خجل بی بال و پران میدانند
با سخنهای تو صایب که ز روانش رسانی / عالمیست که کامل نظران میدانند

وله

زخم عشاق محالست ز خنجر گذرد / چه خیالست که مخمور ز ساغر گذرد
زاهد خشک ز سر چشمه زمزم نگذشت / مست چون از می چون خون کبوتر گذرد
چرخ پرگو که بسته ز ره عاشق نشود / این سپندیست که چون برق ز مجمر گذرد
عبث آینه زره پوش جوهر شده است / تیر مژگان تو از سد سکندر گذرد
نافه را کاکل مشکین تو در هم پیچید / تا چه از نکهت زلف تو بعنبر گذرد
خضر دست هوسی میکند از دور بلند / صایب آن نیست که از چشمه ساغر گذرد

وله

ناله آتش عنانم رخنه در گردون کند / گریه پا در رکابم شهر را هامون کند
دامن فکر بلند آسمان نمی آید بدست / سرو می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند
دست لیلی از تو در حسن دارد در نگار / بخیه شیران مگر دلجویی مجنون کند
پای ما از خار صحرای جنون آماده کرد / وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند

کار با عمامه و دوش کم افتاده است	خم درین محفل بزرگیها با فلاطون کنید
رزق ما لب‌بستگان را بی‌طلب خواهد رسید	الکه خاک نیز با زاطعمه از قارون کنید
صفره را جیب و بغل گنجینه گوهر شود	خانه صایب چو دست از آستین بیرون کنید
و	له
سرو بستان حیا غنچه جبین می‌آید	نرگس باغ ادب پرده‌نشین می‌آید
شوخ چشمی که بصیاد غزال می‌آید	نگهش درس فن کان کمین می‌آید
چشم مخمور و نمکسود و لب ساکن	زاهد کوی خرابات جبین می‌آید
برسر تخت دم از عشق زدن بی‌معنی است	عاشق بی‌سر و پا خاک‌نشین می‌آید
اشک چون بی‌اثر افتاد بکاکشن بیاید	صدف بد گهران زیر زمین می‌آید
همه آهو نگهان بر سر مجنون جمعند	چشم جادو نظر باز چنین می‌آید
صایب اسباب جنونم همه آماده شده است	گوشه چشمی ازان زهره جبین می‌آید
و	له
برزنخدان تو هر کس که نگاه اندازد	گر بود خصم دل خویش بچاه اندازد
گرد بر دامن پای کرم ننشیند	ابر اگر سایه رحمت بگیاه اندازد
عقده مشکل ما را نسیمی دریاب	تا کی آئینه بانگ اشک براه اندازد
در گذر از سر نظاره آن قد بلند	کاین تماشا ز سر چرخ کلاه اندازد
دور باش مژه از هر دو طرف ساخته است	زهره کیست بر آن چشم نگاه اندازد
شکوه درد دل کرده و جرات گفتارم نیست	مگر این سلسله را اشک براه اندازد
صایب از درد و تغافل دل اگر خون گردد	به از آنست کسی در نگاه اندازد
و	له
چگونه جان ز تنم هجر سینه تاب برد	من آن نیم که مرا در فراق خواب برد
ز روی کاتب اعمال شرم کن تا کی	بهانه غفلت حرف غرور خواب برد
زمان دولت تر دامنان سبک سیر است	کسی چه شکوه ز شبنم بآفتاب برد
من جدایی ازان آستان خدا نکند	مگر ز بزم تو بیرون مرا شراب برد
بغیر آه ندارم سینه پردازی	غبار تفرقه حیف از دل خراب برد

فتاده است مرا کار با خودآرایی	که آب آینه از چشم گرد خواب برد
کجاست قاصد از سر گذشته صایب	کزین غبار سبکروحی آن جناب برد
و	له
بهار و باغ بر لبهای آتشین چکند	تخم سوخته دلسوزی زمین چکند
گل پیاده او سرو را خجل دارد	اگر سوار شود در میان زین چکند
اگر نه فکر عقیق دهان او باشد	کسی علاج جگرهای آتشین چکند
چه مرده باید که رحمت بما چه خواهد کرد	جز اینکه لطف کند یار نازنین چکند
ز وصف ذره بود بی‌نیاز پرتو مهر	سخن بلند چو افتاد آفرین چکند
یکیست نسبت برق فنا آتش و سموم	حصار عافیت خود کس آهنین چکند
خیالش از دل تنگم چه میکشد صایب	تنگنای صدف گوهر ثمین چکند
و	له
از تیغ می بسر غم ما باک ندارد	این حوصله را هیچ کف خاک ندارد
گردن مکش از تیغ که این خانه تاریک	رای بجز از روزن فتراک ندارد
نخچیر به از سر که ندارد خطر از تیغ	آن قبه خشخاش که تریاک ندارد
در قلزم هستی نشود مخزن گوهر	هر کس دهن خود چو صدف پاک ندارد
از دل گره غم نگشاید می گلرنگ	از گریه کشایش گره تاک ندارد
دایم ز دل خویش بود رزق حریصان	قارون بکف از گنج بجز خاک ندارد
هم محمل لیلی نشود ناله زارش	هر کس چو جرس سینه صد چاک ندارد
در کام نهنگ و دهن شیر گریزد	صایب سر این مردم بی‌باک ندارد
و	له
لعل تو چون بخنده گهربار میشود	این نه صدف پر از در شهوار میشود
از خار پا مرنج که این عاقبت بخیر	چون دیده ورشته ز گل دستار میشود
از جلوه‌های صورت بی‌معنی جهان	آیینه زود تشنه زنگار میشود
می زهر قامت چو ز اندازه بگذرد	خون زیاد نشتر آزار میشود
دلهای زنگ بسته خورد زخم دوربا	آینه را که مانع دیدار میشود

چنانکه

چندانکه در کتاب جهان میکنم نظر	یک حرف پیش نیست که تکرار میشود
آن نونهال را چه دماغ شکایت است	این شاخ از شکوفه گرانبار میشود
در زیر بار قرض نماند کف کریم	با دستگیر خلق خدا یار میشود
با گریه خنده شکرین را چه نسبت است	اگر دلی ز گریه سبکبار میشود
در حیرتم که از چه خم و از کدام می	پیمانه نگاه تو سرشار میشود
آماده است روز پیش از سنگ کودکان	دیوانه که شهری بازار میشود
یکبوسه لب تو بصد جان رسیده است	کو مرکزان ز جوش خریدار میشود
طول امل که اینهمه پیچیده بر دو	در وقت مرگ رشته زنار میشود
از کجروان فتاده گذارم براه راست	از صیقل کج آینه هموار میشود
تا بوی پیرهن سفری میشود ز مصر	یعقوب را دو دیده چو دستار میشود
همسایه از طبیدن بی‌اختیار من	هر شب هزار مرتبه بیدار میشود
صد شکوه بجا ز دلم جوش میزند	شرم حضور مانع اظهار میشود
گر صاف شد کلام تو صایب عجیب نیست	اشک سحاب گوهر شهوار میشود
و	له
آه عشاق سیه روز اثرها دارد	شب ایطالیغه در پرده سحرها دارد
بر سر راز تو چون بید دلم میلرزد	شیشه از باده پر زور خطرها دارد
دل ازان موی میان چون بسلامت گذرد	از کمر وحشی ام کرده خطرها دارد
دل صاحب نظر از تغافل شکن	کاین حبابیست که در پرده گهرها دارد
ادب عشق زبان بند لب اظهار است	ورنه هر ذره ز خورشید خبرها دارد
سرو از زمزمه فاخته موزون گردید	نفس سوختگان طرفه اثرها دارد
خبر از عاشق سرگشته گرفتن سنت است	شمع از بهر همین کار سفرها دارد
گل فتادست بچشم تو ز غفلت ورنه	خار در پیرهن انگشت سرها دارد
مرو از راه بآوازه دریا صایب	صدف خالی آن نیز گهرها دارد
و	له
زخمی که رو بلذت ناسور میبرد	فیض نمک ز مرهم کافور میبرد

پروانه مرا جگر ماهتاب نیست	موسی مرا بانجمن طور میبرد
از جمع مال رزق حریصان حسرت است	از نوش غیر نیش چه زنبور میبرد
اکنون که چرخ بر سر انصاف آمده است	فیروزه مرا بنشابور میبرد
زان ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست	حیرت مرا ز میکده مخمور میبرد
تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم	این آرزو مرا بلب گور میبرد
ما گر ز هستی از نه خود فشانده‌ایم	دار فناچه صرفه ز منصور میبرد
زنهار از دماغ برون کن غرور را	کاین باد افسر از سر فغفور میبرد
می هوش می‌رباید و نظر فتنه ترک باد	هوش مرا ابر نرگس مخمور میبرد
نزدیکتر بکعبه مقصود میشوم	چندانکه اضطراب مرا دور میبرد
صایب فریب مرهم رحمت نمیخورد	داغ دلی که غیرت ناسور میبرد
و	له
زاهد بکعبه با سر و دستار میرود	این مست بین که روی بر دیوار میرود
زان شاخ گل شکیب من از دست میرود	زین دست تازیانه دل از کار میرود
آسوده اند مرده دلان از سوال حشر	این اعتراض با دل بیدار میرود
منصور سر گذاشت درین راه و گشت	زاهد درین غمست که دستار میرود
کاری بذوق بوسه ربانی نمیرسد	دلهای شب نسیم بگلزار میرود
کار خوش است شغل محبت ولی چه سود	گر حسن کار دوست دل از کار میرود
ترسانده است چشم ترا و هم چشم گر	ورنه برهنه گل بسر خار میرود
روشن گهر وجود نبود آمد و کی	آیینه آب چو هموار میرود
این غزل که مولوی روم گفته است	این نفس ناطقه بی‌گفتار میرود
و	له
لاله از شبنم فریبت برگ گل را آب کرد	در مذاق لعل آب رنگ لعل خوناب کرد
از نگاه گرم حسن تو عالم شور شد	طاق حسن طاق ابروی ترا محراب کرد
در زمین پاک من یک دانه حرص نیست	میتوان از شبنمی کشت مرا سیراب کرد
هر که چون شبنم نخواند الشب بی روز کرد	دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد

میتوان کرد با دل تیغ او ز سینه صاف
آنکه موج بحر را روشنگر سیلاب کرد

خون غیرت در وجودم پوست بر تن
تا لب زخمم کرا تیغش دگر سیراب کرد

نقل دارند در طریق بندگی خضر رهست
کعبه را دید آنکه اینجا پشت بر محراب کرد

این جواب مصرع نوعی که خاکش سبز باد
سایهٔ ابر بهاری کشت را سیراب کرد

و له

همین نه سینهٔ ما آه صبحگاه ندارد
زمانه ایست که در سینه صبح آه ندارد

نسیم تفرقه خاطر است جنبش مژگان
من و سراسر دشتی که یک گیاه ندارد

کمند جاذبه مسطر کشیده است زمین را
چه شد نظاره اگر کعبه شاهراه ندارد

ز قرب آینه در دل غبار رشک ندارم
که چشم شیشه دلان جوهر نگاه ندارد

ز شرم عفو نگردد سفید دفتر محشر
کسی که در کف خود نامه سیاه ندارد

زبان لاف بریده است در قلمرو معنی
حباب قلزم ما باد در کلاه ندارد

چه نسبتست به یوسف عزیز کرده ما را
صفای چشمه خورشید آب چاه ندارد

مدار چشم ترحم ز چرخ و کاهکشانش
که کس خلاصی ازین آب برگ کاه ندارد

دلی که نیست درو گوشه ز وسعت مشرب
چو خانه ایست که ایوان و پیشگاه ندارد

بست مصرع رنگین دلیل فطرت صائب
که هیچ مدعی اینچنین گواه ندارد

و له

راه مقصود بطی از آبله پا نشود
گره از رشته دندان گهر وا نشود

محفل آرای سخن را طرفی در کار است
طوطی از آینه بی واسطه گویا نشود

عشرت روی زمین در گره تنگدلیست
غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود

میرسد اهل سخن از قلم آخر بوبال
خار این نخل محالست که خرما نشود

رهرو بادیه عشق و تامل هیهات
سیل هرگز گره سینهٔ صحرا نشود

پاک کردید ز داغ کلف آینه ما
صفحه سینه ما نیست مصفا نشود

دل ز اندیشه فردای قیامت خونست
صحبت خلق همان به که بکشتی نشود

جوهر آینه شد موج شکستن صائب
هیچ غماز ندیدیم که رسوا نشود

و له

زهر را صبر جواهر دهد شکر میسازد
خار را نخل برومند ثمر میسازد

سر ما گرد سر دار فنا میگردد
میوه چون پخته شود برگ سفر میسازد

تو مداری سر آمیزش عاشق ورنه
با لب خشک صدف آب گهر میسازد

ناوک غمزه ز الماس تراز و شده است
طاقت ساده دلان موم سپر میسازد

چون برم پی بخورشش که نیرنگ قضا
هر گل صبح مرا رنگ دگر میسازد

هر سبکسیر درین دشت کمندی دارد
دل حباب مرا موی کمر میسازد

صائب از پرتو خورشید تواند گل چید
هر که چون شبنم گل دیده تر میسازد

و له

کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد
شد سلیمان هر که دست خود قضای مور کرد

پرتو خورشید تابان پرده دار آفت است
خرده را از هزار روشندلی مستور کرد

جذبه دار فنا مشکل پسند افتاده است
ورنه چندین سر صدای کار منصور کرد

نفس دل را غوطه در زنگ قساوت میدهد
چون گدایی کز طمع فرزند خود را کور کرد

هر که رخت اینجا بوحدتخانه عزلت کشید
میتواند خواب راحت در کنار گور کرد

بانگ زنجیر عدالت در جهان پیچیده است
گرچه عمری شد که کسری طی این منشور کرد

راهرو چون سیل میباید که بر دریا زند
بستن پای خوش درین راه ما را دور کرد

خضر در تعمیر ما چندین چه میریزد عرق
سیل نتوانست این ویرانه را معمور کرد

نیست صائب چشم دریا لقمه درویش را
لقمه لخت جگر را چشم کو یارب شور کرد

و له

غبار معصیت از عفو پایمال شود
چه سیل واصل دریا شود زلال شود

درین بساط که نعمت ز سم نمیگسلد
ادای شکر کسی میکند که لال شود

چو شمع خود سر خود میخورم ز غیرت عشق
چرا بگردن او خون من وبال شود

ولی چو نافه پر از خون گرم می باید
کجا بتجربه هر کس اهل حال شود

مباش غره بخوبی که بدر چون گشتست
بیکدو هفته مه چارده هلال شود

سبکروان نفس ادن ز پا نمی نشینند
شکست شهپر موج شکسته بال شود

جدا از آن لب میگون اگر شراب خورم
حباب در قدحم عقده ملال شود

غبار خاطر آن تیغ میشود صائب
اگر چو آب گهر خون من زلال شود

و له

چون ز خط صفحه رخسار تو ضایع نشود
خط شبرنگ براتیست که راجع نشود

سخن خوب محالست که شایع نشود
نفس پاک براتیست که راجع نشود

با سبو یا خم می یا قدح باده کشند
یک کف خاک درین میکده ضایع نشود

لازم حسن فناست پریشان نظری
حفظ بر تو نتوان کرد که ساطع نشود

بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است
کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

این لب بوسه فریبی که ترا داد خدا
ترسم آینه بدیدن ز تو قانع نشود

میشناسد همه کس سوخته عشق ترا
داغ سودا نه چراغیست که لامع نشود

ورق حسن محالست نگردد صائب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

و له

دگر بهر ذره خاکم هوای کشوری دارد
سر آسوده مغزم با پریشانی سری دارد

جهان مژگان آسایش مژگان آشنا سازم
بقصد خون من هر موی در کف خنجری دارد

یکی صد میشود تخم کدورت در دل تنگم
زمین دردمندان خاک دامن پروری دارد

گوارا باد وصل خرمن گل عندلیبان را
که آغوش من از نازمیان لاغری دارد

مکن تقصیر در تعمیر دلها دست رس داری
که هر کس هر چه دارد از برای دیگری دارد

سخن کش گو مجنبان گوشه ابروی تحسینم
سخن بر جا نمیماند اگر بال پری دارد

نگردد در قیامت تکمه پیراهن خجلت
سر هر کس که اینجا با سر زانو سری دارد

مبادا لب بآب زندگی چون خضر تر سازی
که هر تبخاله در پرده دل کوثری دارد

تهی دستی میدان میدهد اهل دلیران را
نمی جنبد صدف از جای خود تا گوهری دارد

بگوش من زبان تیشه فرهاد میگوید
بسختی بگذراند عمر هر کس جوهری دارد

شکر شیرینی بسیار دل را میکند صائب
وگرنه طوطی ما نیز تنگ شکری دارد

و له

خوشا آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی
که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد

اگر چه ملک عدم کم عمارت افتاده است
غریب دامن صحرای خرمی دارد

مکن ز رزق شکایت که کعبه با آن قدر
ز تلخ و شور همین آب زمزمی دارد

هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد
که در گشایش دلها عجب دمی دارد

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد

مباد پنجه جرات در آستین دزدی
کمان چرخ مقوس همین خمی دارد

تو محو عالم فکر خودی چه میدانی
که فکر صائب تاخنه عالمی دارد

و له

دل از فراق رخ او که در بهار می آید
بجای جان بود تیغی که لنگر دار می آید

سیاهی نیست صحبت نقطه پرگار وحدت را
سر همت بلندان خود بپای دار می آید

هزار جنگ با هم شیوه مستوری آمیزی
ز جوش می بگوشم بانگ استغفار می آید

ز قید صد گره در یک گره می افکند خود را
کسی کز حلقه تسبیح در زنار می آید

تو چون طفلان هوس کن گل بدیدن نیستی قانع
دگرنه کار در از رخنه دیوار می آید

غلامی ز ظلمت نیست سرگرم محبت را
سر خورشید هر جا رفت بر دیوار می آید

محالست اینکه داغ لاله رویان در جگر ماند
گل رنگین بسر گوشه دستار می آید

تو سیمی که دل خم خاری دارد از غیرت
بجای ناله خون گرمش از منقار می آید

سخن را صاف خواهی لوح دل را صاف کن صائب
که از آینه طوطی بر سر گفتار می آید

و له

غبار من ز سیل نوبهاران بر نمیخیزد
چو من افتاده از خاکساران بر نمیخیزد

بیک پیمانه سرشاری از بزم دو عالم را
چو من دریا دلی از خوش قماران بر نمیخیزد

بهویی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن
جوانمردی ز سلک خرقه داران بر نمیخیزد

شود چون خرمن گل روزی آتش گرانجانی
که چون شبنم سبکروح از لاله زاران بر نمیخیزد

سپند خام بیجا در میان می افکند خود را
درین محفل صدا از بیقراران بر نمیخیزد

بهمت میتوان طی کرد این دشت پر آتش را
جگر داری میان نی سواران بر نمیخیزد

ندارد پرده انصاف گوش باغبان ورنه
چو من رنگین نوایی از هزاران بر نمیخیزد

بجوش سایه خود غنچه رنگین میکنم چون گل
بخشم من پلنگی از کوهساران بر نمیخیزد

تلاش نام داری چون نگین تیره‌روزی‌ها / که این داغ از جبین نامداران برنخیزد
ز فیض چشم تر چون رشته در گوهر نهان گشتم / که می‌گوید که از جبهه‌ساران برنخیزد
چه سازد سعی دهقان چون زمین افتاده قابل / نمی شکی ز طبع سبحه‌داران برنخیزد
چنان افسرده شد نظاره اهل جهان صائب / که گلبانگ نشاط از میگساران برنخیزد

و له

چه وسعت است که این بحر پرگهر دارد / که هر حباب دو عالم دگر دارد
درین محیط بهر موجه که می‌نگرم / دل رمیده‌ای از ریگ تشنه‌تر دارد
چه حکمت است که آسوده‌تر بود در راه / ز دوش راهروان هر که بار بیشتر دارد
بغیر دل که دو عالم بود بفرمانش / کدام خوشه درین خاکدان دو سر دارد
همیشه خازن شهد است ز حلاوت عیش / کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد
باشک تاک دل باغبان نمی‌سوزد / سرشک ما دل چرخ کی اثر دارد
نصیب خاکنشینان بود حلاوت عیش / درین مقام نی بوریا شکر دارد
ز گرد تا نفتادست آسیای فلک / چرا کسی ز غم رزق دیده تر دارد
بجا نمی‌رود از شوق هر نفس دل ما / در آشیانه ما بیضه بال و پر دارد
دران محیط که باد مراد تسلیمست / سفینه از نفس ناخدا خطر دارد
تو گوش چون صدف از سنگ کرده‌ای ورنه / زبان موج خبرها ازان گهر دارد
بداغ عشق منه دل که این ستاره شوخ / بهر تجلی خود مشرق دگر دارد
بطوف کعبه رسیدن گذشتن است از خود / خوشا کسی که سر و برگ این سفر دارد
بگرد چشم تو آب حیا نمی‌گردد / درین زمانه که آیینه چشم تر دارد
مده باهل سخن عرض فکر خامی را / که همچو طفل خرابات صد پدر دارد
دل تو قابل تأثیر فکر صائب نیست / وگرنه ناله ما شعله اثر دارد

و له

بیگانه ز معنی لب خاموش ندارد / خالی بود آن ظرف که سرپوش ندارد
دعوی هنر پیش رسن خامی فکرست / می پخته چو گردید سر جوش ندارد
آنجا که بود بیخبری انجمن آرا / هر کس که دم از عقل زند هوش ندارد
آهوی ترا کرده خطا از جای نگهت / این خواب گران دیده خرگوش ندارد
از عرض تجلی نشود کار دل تنگ / آیینه غم تنگی آغوش ندارد
بالین طلبان در خم دارند چو منصور / ورنه سر عاشق خبر از دوش ندارد
صائب به تماشای چمن چون نگریزد / این غمکده یک سرو قباپوش ندارد

و له

تا عنان اختیار ناقصم در چنگ بود / تا بزانو پایم از خواب گران در سنگ بود
عاجز از رحمت حق پرده‌داری می‌کند / بود دم از صیاد این تا شکارم لنگ بود
سر بخواب گران در چشم پرخون داشتم / بستر و بالین من چون لاله از سنگ بود
از صفای سینه در چشم جهان تاریک شد / دیو یوسف بود تا آیینه‌ام در زنگ بود
عدل ایزد برگرفت از من عذاب قبر را / بسکه بر من چار دیوار عناصر تنگ بود
بود در قید محبت نام خود از انس صحبت / از حلاوت این شکر دایم بسیر تنگ بود
آهنم روزی که منزل داشت در دل سنگ را / چون جرس آوازه‌ام فرسنگ در فرسنگ بود
نیست صائب همچو طوطی قابل گفتار ما / جیل ما در میان بیضه سیر آهنگ بود

و له

روشنایی که ز خورشید نظر می‌گیرند / چشم نظارگیان را بگهر می‌گیرند
جامه چشمه طاوس دو رو می‌پوشند / بیضه زاغ اگر در ته پا می‌گیرند
نتوانند بصد قرن گرفتن شاهان / کشوری را که بیک آه سحر می‌گیرند
رهرو عشق بدنبال نبیند چون برق / کاملان هر نفس از خویش خبر می‌گیرند
سخن پاک محالست که بر خاک افتد / طوطیان فرد خود آخر ز شکر می‌گیرند
ای که با سوختگان ذوق تکلم داری / حرف در راه نفس را ز که در می‌گیرند
خبر قافله ریگ روان می‌گیرند / از من این بیخبرانی که خبر می‌گیرند
پردلان چشم ندارند که دشمن بینند / نه ز عجزست که بر روی سپر می‌گیرند
خجل از آبله‌های دل خویشم که مدام / ساغری پیش من تشنه جگر می‌گیرند
خنده با چاشنی غم نکند جمع / پسته را بی لب خندان بشکر می‌گیرند
عنبرینست نفس سوختگان خط سبز / از لبش داد من تشنه جگر می‌گیرند

صائب این صاف‌ضمیران چو دهن باز کنند / چون صدف دامنی از در و گهر می‌گیرند

و له

خوشا دلی که دو در راهگذر باشد / خوشا سری که سزاوار دردسر باشد
شرر باتش و شبنم ببوستان برگشت / دل رمیده ما چند در سفر باشد
بساز با جگر تشنه چون شدی مجنون / که آب دانه زنجیر از جگر باشد
ز جد و جهد گذر کن که در طریق فنا / حجاب اول پرواز بال و پر باشد
ز نقش باد بدستست موج دریا را / صدف ز ساده‌دلی مخزن گهر باشد
نصیب چرب‌زبانان بود حلاوت عیش / همیشه صحبت بادام با شکر باشد
غم زمانه به بیحاصلان ندارد کار / زنند سنگ بنخلی که بارور باشد
کجا ز سنگ ملامت غمین شوم صائب / مرا که تیشه بر سایه کمر باشد

و له

نه غم خار و نه اندیشه خارا دارند / ره‌نوردان تو پیشانی صحرا دارند
بزر و سیم جهان چشم نسازند سیاه / یا بگنج گهر از آبله پا دارند
وادی نیست که صدبار بر او نگذشتند / گرچه از خواب گران سلسله بر پا دارند
فکر زاد سفر از دوش خود انداخته‌اند / توشه از لخت دل خویش مهیا دارند
چون صدف کاسه دریوزه بدریا نبرند / روزی خود طمع از عالم بالا دارند
مهر بر لب زده چون غنچه و رنگین سخنند / چشم پوشیده و صدگونه تماشا دارند
کودکانی که درین دایره پرگردانند / بر سر جوز تهی اینهمه غوغا دارند
یکجهت تا نشوی بر تو نگردد روشن / کاین مخالف سفران روی بیکجا دارند
خار در دیده موری نتوانند شکست / در خراش جگر خود ید طولی دارند
پرده کنج شود خانه چو ویران گردد / مردم از سیل فنا شکوه بیجا دارند
صائب این دامن پرگل که بهار آورده است / فرد خاریست که این طایفه در یاد دارند

و له

گریه من آب در جوی سحر می‌افکند / ناله من شعله در جان اثر می‌افکند
آن لب حرف‌آفرین چون می‌شود گرم عتاب / آتش یاقوت پنداری شرر می‌افکند
گر تبسم انگبین بر لعل او زور آورد / لرزه بر آب زمین‌گیر گهر می‌افکند
رشته بیتابانه از شرم میان لاغرش / خویش را در کوچه تنگ گهر می‌افکند
گر نخواهی کام خود را تلخ خوش گفتار باش / پسته را شیرین‌زبانی در شکر می‌افکند
هرچه با ما می‌کند عقل سبک سر می‌کند / کشتی ما را معلم در خطر می‌افکند
من کیم تا فکر دعوی کنم پای طلب / در بیابان طلب سیمرغ پر می‌افکند
بنده باد بهارانم که از شرم کرم / غنچه را در آستین پوشیده زر می‌افکند
هر که رو در خلق می‌گیرد قبول خلقت / وقت آن کس خوش که ما را از نظر می‌افکند
پای بر سر می‌گذارد سرکشان خاک را / هر که چون گل پیش خار و خس سپر می‌افکند
شد سر منصور آخر گوی چوگان فنا / میوه چون شد پخته خود را از شجر می‌افکند
دور گردان را به احسان یاد کردن همت است / ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می‌افکند
هر که چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد / از دهن همچون صدف دایم گهر می‌افکند

و له

درین چمن سر سبزان برهنه پا دارد / که چار موسم چون سرو یکقبا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر / همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
نمی‌توان تبر و عنان رزق گرفت / ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد
چو مور بال برون آورد ز دانه رزق / توکلی که مرا پای در حنا دارد
وجود عاشق اگر چشم آفرینش نیست / همیشه گوشه بیمار چیره دارد
شکست ناخن تدبیر بر تو دشوارست / وگرنه هر گرهی صد گره‌گشا دارد
دهند جای به پهلوی خود فرشتگانش / بروز حشر شهیدی که خونبها دارد
از آن زمان که چو خون جگر فرو رفتم / بهرچه می‌نگرم رنگ آشنا دارد
هزار حیف که درد و دوا عشق نماند / کسی که خانه زنجیر را بپا دارد
مبر شکایت روزی به آستان کریم / که سجده از همه جا بیشتر گدا دارد
مدار از گل خورشید دیده چشم حجاب / ز چشم آب سفر کرده کی حیا دارد
غبار سرمه حشمت پاک چنان را / نمک به دیده من رنگ توتیا دارد
کجاست عالم تجرید تا برون آیم / ازین خرابه که یک بام صد هوا دارد

شکفته باش که پامال حادثات شود
حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است
زبس ز نقش تعلق رمیده ام چو حباب

و

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید
خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم
بزیر تیغ تو آهی بر آورم از دل
ز کوه ناله ما بی جواب بر گردید
شراب گرد کدورت نبرد از دل داغ
اگر به تیغ کشندم نمیروم بیرون
تراز گریه ارباب درد زنگی نیست
دل ترا نفشرده است پنجه دردی
برون کشند بجوب گل از گلستانش
دران محیط که اوراق شد سفینه نوح
عنان وحشی ام گرد و در کف بادست
ترا که نیست خیالی بخواب و صیاد

و

خورد غم دیو سف درون چاه کنعان میخورد
من که روزی از دل خود میخورم در آتشم
رو مپیماز ترش صاحب طمع از دو رخ
ز همین مهمان خورد روزی خوان میزبان
تشنه لب دریان آبحیوان آتمت
سوده شد از خوردن نان سر بر فرمان کن
چشم این بیمانه در خار انشان پای کن
از گلاب افشانی محشر نمی آید بهوش

کسی که چین بجبین همچو بوریا دارد
عبادت همه روی زمین قضا دارد
بمسجدی ننهم رو که بوریا دارد

له

شفق بیب غوز زرین آفتاب آید
چنانکه دزد بگلشن زراه آب آید
که آب در دل آهن باضطراب آید
چگونه ناله ما را از و جواب آید
چو دانه سوخته باشد چه از سحاب آید
ازان حریم که بوی دل کباب بر آید
مگر بچشم تو از زور خنده آب آید
چگونه اشک بچشم تو بیحجاب بر آید
بسیر باغ حریفی که بی شراب آید
چه دستگیری از زورق حباب آید
چو دل ربید چه از زلف پیچ و تاب آید
من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید

له

این سزای آنکه روی دست اخوان میخورد
وای بر آنکس که نعمتهای الوان میخورد
سگ ز حرص طعمه سوزن همره نان میخورد
میزبان هم رزق خود از خوان مهمان میخورد
ورنه این ریگ بیابان آب حیوان
دل عیان از ساده لوحیها غم نان میخورد
این زمان پایم بسنگ آمد بادامان
بر دماغ هر که بوی خط ریحان میخورد

در گلویش آب میگردد گره همچون صدف
تا مباد ابار باشد بر تن سیمین او
با تهی مغزان حوادث بیشتر کاوش کند
پیه لالان در پنجه خار حوادث عاجزم
چند صائب سر بزانو در غم زلفش نهم

و

بگوشم ناله اغیار درد آلود می آید
نگر بال پریت بفریادم رسد ورنه
ز نگین تو صبح محشر از جا بر نمیخیزد
نه بنده مرگ تیغ عاشقان هیچ سنگین دل
که خود را بر دل خاک از ان بیزار بر
که بر صفحه آیینه خود را چون نگهدارد
اگر دل را بسنگ خواهی بلب مهر خموشی زن
کسی کاینجا نشوید چهره از اشک پشیمانی
ز حیرانی سمان در وادی سرگشتگی مجوم

و

هر که اینجا ز جگر آه ندامت نکشد
هر که خواهد که گران سنگ بود میزانش
تا ز آن یار سفر کرده نگیرد خبری
نفس سوخته عشق ز پا ننشیند
سایه عشق گرانست عجب نیست اگر
کرده ام خنده با رباب ملامت صائب

و

مرا از لاف عجز سخن کوته زبان دارد
نه از منزل خبر دارم نه از فرسنگ آگاهی

هر که روی دست جود از ابر نیسان میخورد
خون خود را گل دران چاک گریبان میخورد
روی کف بیش از صدف سیلی طوفان
بچه شیران کجا زخم نیستان میخورد
عاقبت مغز را فکر پریشان میخورد

له

درین محفل ز چوب بید بوی عود می آید
چه قطع راه شوق از پای خواب آلود می آید
تو گر قامت بر افرازی قیامت زود می آید
هنوز از بیستون فریاد درد آلود می آید
که آه از سینه چون زنبور خاک آلود می آید
عرق از چهره صافش بدامن زود می آید
که دود دل برون از روزن مسدود می آید
بصحرای جزا با روی گرد آلود می آید
اگر مشتاقیم بر کعبه مقصود می آید

له

نفس صاف ز دل صبح قیامت نکشد
به کام و روز سر از سنگ ملامت نکشد
اشک ما پای بدامان اقامت نکشد
تا گلاب از گل خورشید قیامت نکشد
سرو در زیر پر فاخته قامت نکشد
اره چون بر سر من سر بملامت نکشد

له

ز جوهر تیغ من بند خموشی بر زبان دارد
سر زنجیر مجنون مرا ریگ روان دارد

شکستم قد خود را چنین در مان ندادم
دران صحرا که مرغ من ز غفلت دانه می چیند
چه پیدا دست بلبل در میان نغمه پردازان
پناهی نیست در روی زمین جز سر زبان بر کی
کدامین گرم رو یا رب درین صحرا نشسته
بدست خود سلیمان مور را از خاک میگیرد
بجرم آنکه چون گل خنده رو افتاده ام صائب

و

چه خوشست ناله من بنوا رسیده باشد
نفس آن زمان بر آرم که الف از نه دل
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم
بکسی بود مسلم چو نظر جهان نورد
بکجا رسیده باشد تک و پوی عقل ناقص
پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد
اگر از روند کاهی نفس از کسی طلب کن
همه حیرتیم و دهشت نه شکوه حسن جانان
از جمال یوسف ز چین گرگ تا به
دو سه روز شد که گردون بجفا سری ندارد
کسی آگهست صائب ز تب نهانی من

و

حجاب پرده چشم تر آب میگردد
همین ز جلوه آن شوخ گل خرامم
چه حالتست که از پرتو شراب دو آتش
اگر ز ساغر خورشید ذره بر گرفت
امید وار نباشم چرا بنو میدی

که اینجا مو میانی نیز درد استخوان دارد
زمین از تار و پود دام دیر بر بنیان دارد
که با شغل گرفتاری دماغ گلستان دارد
کجا خار سر دیوار پروای خزان دارد
که هر ریگی درین وادی عقیق در دهان دارد
که میگوید سبکروحی بزرگی از زیان دارد
بقصد جان من هر خار تیری در کمان دارد

له

دل پا شکسته من بنوا رسیده باشد
که غبار هستی من بهوا رسیده باشد
که دل رمیده من بکجا رسیده باشد
که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد
چه بکنه راه کوری ز عصا رسیده باشد
به لیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد
که بآب زندگانی ز فنا رسیده باشد
نرود بجا بی آنکس که بما رسیده باشد
اگر آبگینه دل بصفا رسیده باشد
ببلای آسمانی چه بلا رسیده باشد
که بمغز استخوانها چو هما رسیده باشد

له

وگر نه دلبر ما بی نقاب میگردد
که اشک در نظر من گلاب میگردد
بچشم جوهر آیینه آب میگردد
زباده که سر آفتاب میگردد
سبوی آبله پر از سراب میگردد

ز گریه بخت طالع نمیشود بیدار
خوان بخون گلستان عبث گریسته است
بخون قسمت من خاک آنچنان تشنه است
ز قرب سوختگان دل نمیتوان بر داشت
دران چمن که منم عندلیب آن حباب

و

ز پر سپهر دست دعا موج میزند
غفلت نگر که پشت بمحراب کرده ایم
آفاق را تردد خاطر گرفته است
زنهار در حمایت عریان تنی گریز
بردار سطوت سر منصور و تن بخاک
چشم هوس چه نقش تواند بآب زد
در حیرتم که آن گل بخار چون گذشت
تا خورد استخوان من دلشکسته را
کوه از تجلی تو چنان آب گشته است
تیغ برهنه تو ز جوهر برهنه است
صائب مکش سر از خط تسلیم زینهار

و

مژگان ز موج اشک گریزان نمیشود
خار طلب نمیکشد از پای جستجو
گردون بوادی غلطی او فتاده است
چشم سیه دل تو قیامت نشان نیست
نتوان به آب لشکر غم را شکست داد
پیوسته همچو خانه آیینه روشنست
نتوان گره باشک از دل از غنچه را

نمک بدیده بیدار خواب میگردد
که خود بخود ورق این کتاب میگردد
که شیر در قدحم ماهتاب میگردد
چگونه دود جدا از کباب میگردد
گل از نظاره شبنم گلاب میگردد

له

در خانه کریم گدا موج میزند
در کشوری که قبله نما موج میزند
هر قطره زین محیط جدا موج میزند
کز خرقهای صوف بلا موج میزند
دریا کجا سفینه کجا موج میزند
آنجا که آب روی حیا موج میزند
از سینه که خار جفا موج میزند
جوهر ز استخوان هما موج میزند
کز جنبش نسیم صبا موج میزند
این بحر از کشتی ما موج میزند
کارام در مقام رضا موج میزند

له

جوهر ز آب تیغ پریشان نمیشود
تا گرد باد محو بیابان نمیشود
این راه دور قطع بجولان نمیشود
ورنه کدام روز که دیوان نمیشود
این ابر از نسیم پریشان نمیشود
کاشانه که مانع مهمان نمیشود
شبنم نقاب چهره درخشان نمیشود

مجنون عبث بدامن صحرا گریخته است
پوشیده این چراغ بدامان نمیشود

سوری که روزی از قدم خویش میخورد
قانع بروی دست سلیمان نمیشود

چین در کمند زلف فکندن برای چیست
سنگ از فلاخن تو گریزان نمیشود

جان داد صبح بر سر یک خنده خنک
غافل همان ز خنده پشیمان نمیشود

در وادیی فتاده مرا کار در گره
کز زخم خار آبله گریان نمیشود

غافل مشو ز خال ته زلف آن نگار
پیوسته این ستاره نمایان نمیشود

صایب تلاش صحبت درمان نکیست
ورنه کدام درد که درمان نمیشود

و له

آب در دیدهٔ پیمانهٔ من می آید
این چه شورست که از کوچهٔ نی می آید

نفس عیسوی از سینهٔ خم میجوشد
بوی روح از لب پیمانهٔ می می آید

اشک را سوی کتان بر سر مژگان آورد
کار سنگ سیه از نالهٔ نی می آید

سنگ در دامن اطفال قفس آورده است
میتوان یافت که دیوانه بحی می آید

طمع همت ازین شهرنشینان غلطست
این نسیمیست که از جانب طی می آید

من که باشم که ز رفتار تو از جا نروم
که ترا آهوی رم کرده ز پی می آید

که بدامان گلستان لب میگون تو دید
کز لب غنچهٔ گل نکهت می می آید

انچه می آید ازانکار تو بر دل صایب
از می ناب کجا آید و کی می آید

و له

چشمهٔ زمزم ما تیغ تو بیباک بود
حلقهٔ کعبهٔ ما حلقهٔ فتراک بود

نیست یک سبزهٔ پیکان زدن و صد نگاه
گر ترا آینه از زنگ دویی پاک بود

گریه بر عقدهٔ ما عقدهٔ دیگر افزود
گره خاطر عاشق گره تاک بود

حاصل از داغ جنون سینهٔ چاکی داریم
قسمت صبح ز خورشید دل چاک بود

خاک را نه اگر زیست توانی کردن
چون زمین جابجات از اطلس افلاک

تخم قارون ز دل خاک بصحرا آمد
تا بکی دانهٔ ما در جگر خاک بود

عید قربان من بی‌سر و پا آنروزست
که گریبان سر آن حلقهٔ فتراک بود

بخیالی ز وصال تو قناعت کردست
صایب آن نیست که از هجر تو غمناک بود

از مجلس سپهر خجالت نمیکشد
آینه گرفته کدورت نمیکشد

خار شکسته بر سر دیوار قد کشید
نخل امید ماست که قامت نمیکشد

فرمانروای مصر حلاوت نمیشود
تا ما بمصر غم غربت نمیکشد

میخوارهٔ که باده باندازه میخورد
درد سر خمار ندامت نمیکشد

زنهار دل بصبح پریشان نفس مبند
کاین سینه خون ز تیغ جراحت نمیکشد

فرهاد برد که خود را هلاک کرد
عشق غیور ننگ شراکت نمیکشد

از صبح خنده‌تر و نهادان الم کشند
یوسف ز روی آینه خجلت نمیکشد

خرسند کن غنان مکافات قیامتست
دیوان هیچکس بقیامت نمیکشد

صایب بجا کمال حوادث صبور باش
خورشید سر ز خاک مذلت نمیکشد

و له

رهرو ز فکر پوچ بمنزل نمیرسد
یک کشتی حباب بساحل نمیرسد

زنهار محو شو که درین دشت راهرو
تا در تردد است بمنزل نمیرسد

موج از حقیقت دل دریاست بیخبر
در کنه ذات کس بدلایل نمیرسد

در اولین قدم پر جبریل عقل سوخت
هر پا شکسته‌ای بره دل نمیرسد

عاشق ببال جاذبه پرواز میکند
بی موج کف بدامن ساحل نمیرسد

دلهای بیقرار تسلی پذیر نیست
این کاروان ریگ بمنزل نمیرسد

شبنم بافتاب رسید از فروتنی
از عجز هیچ نقص بکامل نمیرسد

خالی نمیکند دل خود را ز دود آه
تا این سپند شوخ بمحفل نمیرسد

از بس بخون من جگر تیغ تشنه است
رشحی ازان بدامن قاتل نمیرسد

رفتم که غوطه در صف مژگان او زنم
نشتر بداد آبلهٔ دل نمیرسد

صایب عبث غبار تو از جای رفته است
دست کسی بدامن محمل نمیرسد

و له

مجنون عنان بمردم عاقل نمیدهد
موج رمیده دست بساحل نمیدهد

آن دل رمیده‌ام که درین دشت آتشین
پیکان آبدار مرا دل نمیدهد

موجی که پشت پای بگوهر زده است
دامن بدست خالی ساحل نمیدهد

خونم کدام روز که از شوق تیغ تو
رقصی بیاد طایر بسمل نمیدهد

در خاک اهل شوق همان در ترددند
سیلاب پشت عجز بمنزل نمیدهد

تا چند ناله در جگر ریش بشکنم
این خار داد آبلهٔ دل نمیدهد

زین پیش اهل دل بسخن جان سپرده‌اند
امروز هیچکس بسخن دل نمیدهد

زنهار حلقه بر در چرخ دنی مزن
کاین سنگدل جواب بسایل نمیدهد

صایب که بارها بسخن داده است جان
از فردگی کنون بسخن دل نمیدهد

و له

رنگ خط بر لعل جانان ریختند
خار در پیراهن جان ریختند

سبزهٔ خط جوش زد از لعل یار
طوطیان در شکرستان ریختند

در تماشای تو ارباب نظر
بر سر هم همچو مژگان ریختند

تا ز ابر شیشه برق باده جست
می پرستان همچو باران ریختند

زاهدان از حیرت رخسار تو
بادها بر روی قرآن ریختند

خنده کردی در گلستان غنچه‌ها
شور محشر در نمکدان ریختند

از شکرخند تو موران زیر خاک
قندها از شیرهٔ جان ریختند

از شراب لایزالی ساقیان
جرعه بر خاک انسان ریختند

هر کسی را هر چه بایست از ازل
در کنار رغبتش آن ریختند

سبحه پیش زاهدان انداختند
نقل پیش می پرستان ریختند

بر سر بالین بیماران عشق
سنبل خواب پریشان ریختند

خاکساران را بچشم کم مبین
چون عبیر از زلف جانان ریختند

دلبران از قامت همچون خدنگ
در جگرها تخم پیکان ریختند

نه فلک در گریهٔ ما غوطه زد
شمع ما را خوش بسامان ریختند

گوهر جان از سبکروحان عشق
چون عرق از جبهه آسان ریختند

از محیط تلخکامیهای ما
قطره‌ای در کام عمان ریختند

جرعهٔ آمد فزون از ظرف ما
صبحدم را در گریبان ریختند

چون نریزد گوهر دندان خلق
خون نعمتهای الوان ریختند

صایب از شرم تو ارباب سخن
یکقلم در آب دیوان ریختند

و له

جمعی که بوسه بر قدم دار داده‌اند
چون نقطه اختیار به پرگار داده‌اند

تا ساغری ز خندهٔ خونین گرفته‌اند
چون گل هزار بوسه بهر خار داده‌اند

آشفتگان سعید شیراز نمیشوند
ترک ردا و سبحه و زنار داده‌اند

چون مار کرده‌اند مرا تا کلید گنج
از زهر صد پیالهٔ سرشار داده‌اند

صد بار غوطه در جگر شعله خورده‌ایم
تا چون شرر مرا دل بیدار داده‌اند

مردان ز حملهٔ فلک از جا نمیروند
کز جان سخت پشت بکهسار داده‌اند

دامن فشان چو موج ز کوثر گذشته‌اند
جمعی که دل بلعل لب یار داده‌اند

زان باده که میکده پرداز انجم
تا جرعه بر نرگس بیمار داده‌اند

این زاهدان خشک اگر مرده نیستند
چون تن بزیر گنبد دستار داده‌اند

صایب ز روی صبح کنایش طمع مدار
کاین فیض را بزلف شب تار داده‌اند

و له

هوش من از نسیم سحرگاه میرود
حکم اشاره بر دل آگاه میرود

در حصار ناله نخواهد مدام ماند
از آسمان برون دل آگاه میرود

زین تیره خاکدان دل روشن چه میکشد
از گرد لشکری چه برین شاه میرود

گردون سفر ز بزم عشق میکند
محمل ز ذوق بانگ جرس راه میرود

همراه عیب با کند بوی پیرهن
دنبال عمر رفته عبث آه میرود

در عشق آفتاب اگر مهجبین شود
داغ کلف ز آینهٔ ماه میرود

قارون ز بار حرص بزیر زمین نماند
دلو گران بسنگ بته چاه میرود

موقوف نیم جذبه بود سیر و دور ما
دیوار ما ز پیر کاه میرود

صایب نظر بدامن صحرا گشوده‌ایم
مجنون ما بشهر باکراه میرود

و له

گریه ابریست که از دامن دل میخیزد
آه گردیست که از رفتن دل میخیزد

دم جانبخش مسیحا ز درونی زدند
این نسیمیست که از گلشن دل میخیزد

زاهد خشک کجا نغمهٔ توحید کجا / این نوا از نخبهٔ اهل دل انگیزد
در حریم دل اگر ماه رخی مهمان نیست / این چه نور است که از روزن دل انگیزد
هر کجایی که بعلم نظر از بیش نجاست / برد و پیمانه می روشن دل انگیزد
عشق درمان گر انجانی ما خواهد کرد / آخر این کوه غم از دامن دل انگیزد
چشم بد دور از آن سلسلهٔ زلف دراز / که بهر حلقهٔ او شیون دل انگیزد
منع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان / کاین نوایی است که از رفتن دل انگیزد

همت بلند دار که آسیب کم رسد / آن را که چون عقاب بود آشیان بلند
زان بیشتر که کعبه شود بوسه گاه خلق / گلبانگ بوسه بود از آن آستان بلند
ابرو کشیده و غمزه شوخ و نگه رسا / ناوک بلند و دست بلند و کمان بلند
یکبار بستن در انصاف خوب نیست / دیوار باغ را مکن ای باغبان بلند
لاف کرم نتیجهٔ پستی همت است / از دست کوته است که باشد زبان بلند
چون لاله داغدار شود پرده های گوش / هر جا شود ز خامهٔ صائب فغان بلند

وله

حسن را پوشیده در خط چو عنبر کرده اند / چشمهٔ آیینه را خس پوش جوهر کرده اند
خاکساران محبت را بچشم کم مبین / کیمیا را پادشاهان خاک بر سر کرده اند
ره نوردانی که از خود را بیرون برده اند / خویش را فارغ ازین وضع مکرر کرده اند
رفته ام از دست بیرون باد در پای تیغ / استخوانم را به شیرینی چو گوهر کرده اند
جای حیرت نیست جسم ما اگر جان شد ز عشق / اهل همت موم را بسیار عنبر کرده اند
تنگ کامانی که دندان بر جگر افشرده اند / ساغر تبخاله را پر آب کوثر کرده اند
در جبین دریای بی زنهار مردم چون حباب / بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
آرزوی خام مردم را به دوزخ میبرد / عودهای خام را در کار مجمر کرده اند
از وجود ما چنین تیره است دریای حیات / ماهیان این آب روشن را مکدر کرده اند
سخت جانان بر جور عارف آسوده اند / چون شرر روشندلان از سنگ بستر کرده اند
نقد خود را از کسالت نسیه میسازند خلق / خود حسابان هر نفس را صبح محشر کرده اند
شعله رویان چون نگیرد در کجی قرار / سینهٔ ما را چرا انجم مجمر کرده اند
چند در زیر فلک سرگشته باشم سوختم / وقت جمعی خوش که در گرداب لنگر کرده اند
ذره ای از خار خار عشق در دنبال نیست / نی بناخن شور را از عشق نشتر کرده اند
از سخنهای تو صائب صفحه های ساده دل / دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

وله

حساب زخم دل ما که میتواند کرد / شمار موجهٔ دریا که میتواند کرد
ستاره های فلک را شمرد اما آسان است / حساب داغ دل ما که میتواند کرد
اگر به سبحهٔ ریگ روان بدست افتند / شمار آبلهٔ پا که میتواند کرد
خمار من لب میگون یار میشکند / مرا شکفته بصهبا که میتواند کرد
توان به دیدهٔ خورشید رفت چون شبنم / نظر بر آن رخ زیبا که میتواند کرد
نگاه حوصله سوز است خنده هوش ربا / ترا دلیر تماشا که میتواند کرد
مگر ز چشم غزالان سواد بردارم / نظر بنرگس لیلی که میتواند کرد
عنان سیر تو چون می بدست خود رای است / ترا بوعده تقاضا که میتواند کرد
اگر به شیشه کند خون من سپهر کبود / سیاه مستی مینا که میتواند کرد
مگر کرشمهٔ توفیق خضر راه شود / وگرنه توبه ز صهبا که میتواند کرد
توان بآتش خورشید آب زد صائب / علاج آتش سودا که میتواند کرد

وله

قدح بحوصلهٔ ما چه میتواند کرد / سفینه با دل دریا چه میتواند کرد
اگر دو یار موافق زبان یکی سازند / فلک بیک تن تنها چه میتواند کرد
علاج درد خدا داد صبر و تسلیم است / بدرد عشق مداوا چه میتواند کرد
حصار عافیت روزگار هموار است / هجوم سیل بصحرا چه میتواند کرد
کمند جذبه بکوتاه خانهٔ یعقوب / باشتیاق زلیخا چه میتواند کرد

وله

شد چون هدف سر که درین خاکدان بلند / گوشش چه بت کشت صدای کمان بلند
افکند دور ناله ز آتش سپند را / زنهار چون سپند مسازی فغان بلند

عاشق از

عاشق از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد / آتش از سرزنش خار چه پروا دارد
سنگ را سرمه کند نقش پی کوهکن / پای مجنون ز خس و خار چه پروا دارد
نخل سر و نسیم جگر سوخته است / از نصیحت دل افگار چه پروا دارد
بوی خون سنگ ره بیجگران میگردد / سیل از وادی خونخوار چه پروا دارد
سر مژگان تو در کاوش دل بی پرواست / نیشتر از رگ بیمار چه پروا دارد
دامن تر نکند تیره دل روشن را / تیغ خورشید ز زنگار چه پروا دارد
سخن تلخ ز ارباب جگرداران را / صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابروکمان / صبر آن دارم که زور این کمانها کم شود
بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن / عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود
دیدهٔ امید ما از آرزو پر میشود / ساغر خورشید اگر لبریز از شبنم شود
هر که رو آرد بطوف کعبه با اشک نیاز / نقش پایش پر ز آب چشمهٔ زمزم شود
فکر روشن میکند آیینهٔ ادراک را / سر به جیب از کاسهٔ زانو که جام جم شود
از غبار غم فلکها مهرهٔ گل گشته اند / دل درین ماتمسرا چون شیشه بی غم شود
وادی همت سنگ راه ارباب کرم / هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

وله

کجا داغ جنون را قدر هر فرزانه میداند / سمندر نشئهٔ این آتشین پیمانه میداند
جدایی نیست از صیاد صید آشنا رو را / کمان او مرا با خویشتن بیگانه میداند
مگو حرف زبان است کاین دل آگاه زنهادان / غبار صحبت را صندل تبخانه میداند
تلاش صحبت آیینه رویی میکند شوقم / که جوهر را خط سبزهٔ بیگانه میداند
غلط بینی که واقف نیست از ربط دل عاشق / پریشان حالی آن زلف را از شانه میداند
ز دلهای پریشان بر حال زلف کاکل را / که مضمون خط زنجیر را دیوانه میداند
نواسنجی که بر شاخ قناعت آشیان دارد / اگر صد عقده می افتد بیالش دانه میداند
شکست خاطر اطفال سنگ راه میگردد / وگرنه راه صحرای جنون دیوانه میداند
منم کز تیره بختی راه بیرون شد نمیدانم / وگرنه دود راه روزن کاشانه میداند
بمعنی هر که دارد آشنایی چون دل صائب / نگاه آشنا را معنی بیگانه میداند

وله

شکوه عشق اگر دوران گردان بر نمیدارد / که هر موری ز جا تخت سلیمان بر نمیدارد
دل صد چاک اگر دم نثار او نخواستم / که بار شانهٔ آن زلف پریشان بر نمیدارد
نهادم تا قدم در آستان چرخ آشامم / زمین خانهٔ این شعله مهمان بر نمیدارد
مگر زین خاکدان بیرون روم بر روی گامم / تنور خام این ویرانه طوفان بر نمیدارد
مگر از طوق خود قمری ستی غافل افتادست / وگرنه گردن عاشق گریبان بر نمیدارد
تمنای ترحم از نگاه خونی دارم / که دست از قبضهٔ شمشیر مژگان بر نمیدارد
از آن بیچون صدف دندان طاقت بر جگر دارم / که آن سیب زنخدان بار دندان بر نمیدارد
هلاک سیرچشمیهای داغ خویشتن گردم / که از لب مهر خویش هر نمکدان بر نمیدارد
شکست افتاد بر زلف از گرانیهای دل صائب / غبار کوی دل را هیچ دامان بر نمیدارد

وله

ساغر می دور از آن لبها اگر یکدم شود / خط بگرد ساغر می حلقهٔ ماتم شود
دست ارباب مروت در رضای غفلت است / زخم ما را خون گرم ما مگر مرهم شود
عشق دارد دانه را در خاک رهزن دانه را / ورنه تنها دانه چون رهزن آدم شود
نرگس مست تو از می میشود هشیارتر / سرمهٔ خواب گران در چشم آهو رم شود
برق را آسودگی در جامهٔ فانوس نیست / راز عاشق اخگر پیراهن محرم شود
در خم هر حلقه یکعالم پریشان خفته است / آه اگر آن زلف از باد صبا درهم شود

وله

دل صد پاره زان گردی کلفام میگردد / که این اوراق را شیرازه خط جام میگردد
ندارد دل قرار از گردش چرخ و چه دور است این / که طفل از جنبش گهواره بی آرام میگردد
درین محفل که صاف از درد و درد از صاف میجوشد / صفای وقت از او هر که درد آشام میگردد
کدامین مرغ زیرک را قضا در دام می آرد / که اشک از سادگی برگرد چشم دام میگردد
غزال شهری من سایه را صیاد میداند / وگرنه آهوی وحشی بمجنون رام میگردد
بدست آرزو دارم فغان دل ندانستم / که این گلگون سرکش از دویدن خام میگردد
زبان چرب چشم شور را در چاشنی دارد / نمک در پرده های دیدهٔ بادام میگردد

اگر نه ستی محروم می باشد چرا اصحاب / ادای خاص او دایم نصیب عام میگردد

وله

وین صحرا که یارب از پی نخجیر می آید / که آهو بیجا باد در پناه شیر می آید
دل ببوار می باید وصال زلف جانان را / ره خوابیده را طی کردن از زنجیر می آید
شده است از سوده الماس چون گنجینه گوهر / کجا داغ مرا همچشم سیری می آید
زبس در سینه من میخورد بر یکدگر پیکان / بگوش همنشینان ناله زنجیر می آید
چنان از زلف لیلی مشکبو شده صحرا / که بوی ناف آهو از دهان شیر می آید
زدودونی دل بر داشتن آسان نمی باشد / عجب نبود اگر جان بر لب من دیر می آید
فلکها از طعن بگردی خونین جگر دارم / که حرف بیت بر دل کارگر چون تیر می آید
بزور مرگ از هم نگسلد پیوند روحانی / هنوز از بید مجنون ناله زنجیر می آید
مگر از روی همت دستگیر کوهکن گردد / وگرنه از دهان تیشه بوی شیر می آید
زدلگیری بخون خود نمودی تشنه ام صائب / که آبم در دهان از دیدن شمشیر می آید

وله

سبزه زنگار در تیغ تو جوهر میشود / کف درین دریای گوهرخیز عنبر میشود
در دیار اهل غیرت قاصد و پیغام نیست / نامه متواضع پر و بال کبوتر میشود
غیر بیرنگی که حسنش رنگ بست افتاده است / دل بهر رنگی که بستم رنگ دیگر میشود
هر که دل برنگ و بوی باغ چون شبنم نبست / تکمه پیراهن خورشید انور میشود
گرمی رفتار اگر این است مجنون مرا / خار صحرای جنون کبریت احمر میشود
صحبت روشن جبینان آفتاب تربیت است / سنگ در میزان ماه مصر گوهر میشود
کنج خرسندی نهان در زیر پای قناعت است / در صدف چون قطره لنگر کرد گوهر میشود
سعی در تسخیر دلها کن که چون این دست داد / ملک آب و گل بآسانی مسخر میشود
طالع شهرت متاع کاروان دیگر است / ورنه در هر گوشه صد منصور بی سر میشود
گر بجا طرآورد فرهاد صد نقش غریب / تیشه چون بر سنگ زد شیرین مصور میشود

و — نقش پای خانه من سوخت صائب میرا / گرم تا نازا چراغ از نقش پا میشود — له

که عیش و طرب پیوسته در دار فنا ماند / کدامین دست را دیدی که دایم در حنا ماند
زشوق جستجوی یار از گردش نمی مانم / اگر در سنگ باشم همچو دست آسیا ماند
چنین کز آتش دل آب گردیدم عجب نبود / که نقش بوریا بر جسمم از موج هوا ماند
حجاب عشق اگر چشم مرا بندد ز دم گشتن / چنان نالم که دست و تیغ قاتل بر هوا ماند
بو بید روانشستن پر ز خندی بار می آرد / گریبان چمن حیف است در دست صبا ماند
کی ابر تنگ خورشید را مستور میسازد / صفای آن بدن پوشیده کی زیر قبا ماند
نمکش دست هوس از دامن عشق طلب صائب / که گم میشود هر کس که از رهبر جدا ماند

وله

زخم تو تیغ بر جگر ماه می زند / داغ تو خیمه بر دل آگاه می زند
طوفان آفتاب خیمه خورشید را گسیخت / شبنم بر این بساط چه خرگاه می زند
دل میکشد بخویشتن اسباب اختیار / این قلب زر بنام شهنشاه می زند
آسوده است عشق ز تدبیر عقل پوچ / کی شیر تکیه بر دم روباه می زند
ایمن ز من مباش که در سینه منست / آهی که دشنه بر جگر ماه می زند
در بار خود مبند متاعی که از تو نیست / کافرسمان متاع ترا راه می زند
صائب فتاده است بنقاش چشم من / کی نقش بی ثبات مرا آه می زند

وله

شوق را تشنه غبار دوری منزل میکند / راهرو را منزل نزدیک کاهل میکند
همت پستی که در دامان او نخجیر نیست / کشتی ما را بیابان مرگ ساحل میکند
تن پرستی همچو خون مرده بند دست و پاست / رقص خار غیلان اینجا مرغ بسمل میکند
آرزوی خام گرد آلود دارد سینه را / جوش بیجا آب این سرچشمه را گل میکند
از دلم هر پاره محو است در سنگی دگر / خار این وادی چه با دامان محمل میکند
میکند نیکی و در آب روان می افکند / هر که نقد جان نثار تیغ قاتل میکند
ناوک تقدیر نی در ناخن شکسته است / کاوش مژگان چه میدانی چه با دل میکند
ناتوانی در طریق شوق سنگ راه نیست / جاده با افتادگی قطع منازل میکند
شیر را جان میکشد چرخ از وجود کاملان / روغن از ریگ روان این سفله حاصل میکند

اضطراب دل بجای می آرد جسم را / این سپند شوخ خون در چشم محفل میکند
ناتوانی بسکه پیچیده است بر اعضای من / بر تنم موج هوا کار سلاسل میکند
صائب از خاطر بشو نقش امید و بیم را / ورنه دل را این رقمها زود باطل میکند

وله

کدامین روز بر حالم دل اغیار نمیسوزد / زاشک آتشینم دامن صحرا نمیسوزد
کدامین روز اشک من بدریا روی می آرد / که همچون شمع ماهی در دل دریا نمیسوزد
بود دل سردی لازم کمال عشقبازی را / که عاشق تا بکام دل بسوزد وا نمیسوزد
من گریان سراپا سوختم از داغ تنهایی / که میگوید در آتش چوب تر تنها نمیسوزد
اگر نه آتش سوزنده دست آموز میگردد / چرا دست کسی از ساغر صهبا نمیسوزد
نمیگردد بگرد شمع چون پروانه سرگشته / کسی چون شمع تا در پرده شبها نمیسوزد
درین بستان سراسر سرو سرافرازی نمی یابم / که همچون شمع سبز از رشک آن بالا نمیسوزد
اگر نه آشتی داده است ساقی خشک و تر را / چرا از آتش می پنبه مینا نمیسوزد
دلیل صافی عشقست خاموشی و حیرانی / که در روغن نمک تا هست بیجا نمیسوزد
ز خورشید قیامت مشرب عاشق چه غم دارد / که داغ لاله بر گرد سینه صحرا نمیسوزد
چه پروا دارد از دم سردی اغیار داغ ما / گل خورشید عالمتاب از سرما نمیسوزد
نهال طور در آب و عرق وقت خجلت / ز رشک کلک صائب نیشکر تنها نمیسوزد

وله

عاقبت در سینه ام دل از طپیدن باز ماند / بسکه پر زد در قفس این مرغ از پرواز ماند
سوختم و زخاطرم زنگ کدورت بر نخاست / رفت خاکستر بباد و آینه بی پرداز ماند
خامشی بند زبان حرف سازان نشد / از لب پیمانه خونها در دل غماز ماند
رفت ایام شباب و خار خار او نرفت / مشت خاشاکی ز سیل نوبهاران باز ماند
مرد حق را چون شناسد زاهد خودبین / چون رسد در دیگری هر کس که از خود باز ماند
پیش لطف افکند دل را چون نگه آهنگ صید کرد / قسمت گنجشک کرد و هر چه از شهباز ماند
ناخنی بر دل نزد ما را درین عالم کسی / نغمه محجوب ما در پرده این ساز ماند
از زبان نرم خاکستر بتنش کی یافت / شمع از آتش زبانی در دهان گاز ماند

خامشی صائب کلید بستگیهای دلست / بلبل ما در قفس از شعله آواز ماند

وله

جویای تو با کعبه و گل کار ندارد / آیینه ما روی بدیوار ندارد
در حلقه این زهد فروشان تو آن یافت / یک سبحه که شیرازه زنار ندارد
هر لحظه برنگی دگر از پرده بر آیی / دل بردن ما هیچ در کار ندارد
دور سر و سنگ فلاخن بسر آمد / سرگشتگی ماست که پرگار ندارد
یک داغ جگرسوز درین لاله ستان نیست / این میکده یک ساغر سرشار ندارد
از دیدن رویت دل آیینه فرو ریخت / هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد
در هر شکن زلف گره گیر تو دامیست / این سلسله یک حلقه بیکار ندارد
از گرد کسادی که بر ما چهره گل شد / رحمت بجنسی که خریدار ندارد
ما گوشه نشینان چمن آرای خیالیم / در خلوت ما نکهت گل بار ندارد
بلبل نظربازی شبنم نکنیست / مسکین خبر از رخنه دیوار ندارد
در ملک رضا زخم زبان سایه بیدست / سرتاسر این بادیه یک خار ندارد
چشمی و آتش ننهد چوب خس و خار / صائب خبر از کثرت اغیار ندارد

وله

ابر بهار سینه بگلزار میزند / خون شفق علم ز سر خار میزند
زود آکه خونچکان شود از خار غنچه ام / دستی که گل بمرغ گرفتار میزند
در فصل هر که زنده سیر نوبهار / آیینه که غوطه بزنگار میزند
نرگس صلای باده و زنها دیده ام / آبی بروی صورت دیوار میزند
در گلشنی که بال مرا باز کرده اند / شبنم گره بنکهت گلزار میزند
عمریست در میان لب و سینه منست / رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
امروز هر که سنگ ملامت بمن زند / گو دست خود ببوسه که بر یار میزند
خطی قضا بسینه شهباز میکشد / هر خنده که کبک بکهسار میزند
آفت کمست میوه شاخ بلند را / منصور خواب خوش بسر دار میزند
صائب هلاک زمزمه دلنشین ست / هر کس که ناخنی برگ تار میزند

شب که روی تو زنی در عرق افشانی بود / دل بر آیینه ترا ز گشتی طوفانی بود
خار در پیرهنم جوهر ذاتی بر یخت / بسکه چون تیغ ترا ذوق عریانی بود
دیده شوخ بگرداب غم انداخت مرا / یاد آن روز که در عالم حیرانی بود
شیشه و سنگ بغل گیری هم میکردند / چه صفا بود که در عالم روحانی بود
شوق روزی که بگرد تو مرا میگردانید / آسمان صورت دیوار گرانجانی بود
شهری از حسن غریب تو بیابانی شد / عاشق لیلی اگر یکدو بیابانی بود
از سر کوی تو روزی که بجنت رفتم / توشه راه من از اشک پشیمانی بود
چون قلم تا کمر هستی ما قص بستم / تیغ دایم بسرم از خط پیشانی بود
تا بر آورد سر از حلقه مستی صائب / دل ما شانه کش زلف پریشانی بود

وله

تا نهال تو قد از گلشن بقدر کشید / سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید
هرگز از سیل گران سنگ عمارت نکشید / آنچه ویرانه ام از سنت تعمیر کشید
عشق خوش سهل بر آورد مرا از دو جهان / نتوان موی چنین از قدح شیر کشید
نتوانست دل سخت ترا نرم کند / آه گرم که گلاب از گل تصویر کشید
قدم راست روان خضر ره توفیقست / سر چو پیکان نتوان از قدم تیر کشید
بالش از دامن حوران بهشتی نکند / خواب جا بکه بپریشانی نخجیر کشید
در خم زلف گرهگیر تو ما خرسندست / دل صائب که عنان از کف تقدیر کشید

وله

گلی که از عرق شرم دیده باران دارد / خط امان ز شبیخون جبیان دارد
بعشق نسبت خاصیست ناتوان را / که هر علاقه دیگر بریسمان دارد
فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب / که گر همای بود در استخوان دارد
فغان که آینه رخسار من ندیدند / که آشنایی تر دامنان بیان دارد
بجان رساند مرا داغ دوستان کهن / چه دلخوشی خضر از عمر جاودان دارد
بر از غیرت پروانه خویش را نکشد / که شمع با همه انجمن زبان دارد
وفا بوعده نکردن خلاف آداب است / وگرنه شکوه ما مهر بر زبان دارد
چه حالتست من خسته را نمیدانم / که هر چه جز دل خود میخورم زیان دارد
لباس ماتم بلبل همیشه آماده است / بهر چمن که درو زاغی آشیان دارد
چگونه دیده صائب که فغان نشنود / که روز ملک خراسان باصفهان دارد

وله

سر کجی خوبان چراغ دلبری بر میکنند / شمع را پروانه آتش را سمندر میکنند
عشق را با ناتوانان التفات دیگرست / فربه از انصاف شکار صید لاغر میکنند
آه ازین خورشید رخساران که از تردامنی / از گریبان دگر صبح سر بر میکنند
غافلان زاغم در امروز و فردا میبرند / عارفان امروز را فردای محشر میکنند
نامه پردازان در ایام فراق دوستان / با کدامین دست و دل یا رب قلم سر میکنند
در زمین پاک خرسندی قناعت پیشگان / خاک میلیسند و استغنا بشکر میکنند
هوشیار از غم ایام میسازد زبون / درد نوشان دود غم را خاک بر سر میکنند
پخته شو تا روز محشر ایمن از دوزخ شوی / ورنه خود خام را در کار مجمر میکنند
صحبت دریادلان صائب بهار جنتست / موم را در یکنفس اینقوم عنبر میکنند

وله

چشم ناقص گهران بر زر و زیور باشد / زینت ساده دلان پاکی گوهر باشد
پرده چشم خدابین نشود خودبینی / مرد را آینه زندان سکندر باشد
خودحسابان نگذارند بفردا کاری / عید ایشان همه روزیست که محشر باشد
گشت در سنگ ملامت تن زارم پنهان / رشته شیرازه جمعیت گوهر باشد
جلوه شاهد غیبی بتو رو نما [ید] / خانه چشم تو چندانکه مصور باشد
غم افسر نخورند اهل خرابات مغان / سرگران چون ز می ناب شوی افسر باشد
اهل مسجد ز خرابات سیه مست ترند / گردش سبحه درو گردش ساغر باشد
شمع و پروانه بیکدگر همی سوزند / شعله خواهش ما نیست که یکسر باشد
هوس گلشن فردوس ندارد صیاد / هر کرا گوشه میخانه میسر باشد

وله

تماشای تابان از چشم خونبار می آرد / نگاه گرم آفر آه آتشباری آرد

نیم طوطی که با آینه باشد روی حرف من / مرا چشم سخنگو بر سر گفتار می آرد
دران گلشن که من دست تصرف در بغل دارم / گل از شوخی شبیخون بر سر دستار می آرد
برآ از ده که بیرون صحبت یاران یکدل را / که صحبت چون مکرر شد ملالت بار می آرد
زمین ریگ بوم حرص سیرابی نمیداند / قناعت مرد را آبی بروی کار می آرد
بزیر گنبد دستار آخر پهن شد زاهد / تعین بر سر آدم بلا بسیار می آرد
نفس فهمیده زن تا بر خوری از زندگی صائب / که خرج بی تامل تنگدستی بار می آرد

وله

برای رزق من گردون عبث تدبیر میسازد / که دل خوردن مرا از زندگانی سیر میسازد
ز آهو تا جدا شد نافه چون دستار شد خوشبو / غریبی در جوانی آدمی را پیر میسازد
مرا بس در میان دور گردان این گهر افزای / که مکتوب مرا جانان نشان تیر میسازد
خموشی خوب میگوید جواب هرزه گویان را / نسیم بی ادب را غنچه تصویر میسازد
خود وحشت از وحشی نژادان میکند وحشت / بیابانیست سودا با پلنگ و شیر میسازد
گل بی پای بی قرار باشد پای بیتابی / نگیرد لب بدندان هر که با تقدیر میسازد
هم آوازی چو باشد نعره زاری نیست تا زنجیر / من دیوانه را همراهی زنجیر میسازد
چنین کز نکهت زلفش میوه اندر ریشه از جانم / رگ سودا سرم را خانه تصویر میسازد
زبس دلهای نیاموزدهم صائب عجب دارم / که چون در روز کار ما شکر با شیر میسازد

وله

خوش بهاریست حریفان نظری بگشایید / بر دل از عالم ارواح دری بگشایید
سبزه ها از جگر خاک خبر ها دارند / گوش چون گل بهوای خبری بگشایید
موج گل از سر دیوار چمن میگذرد / در قفس چند توان بود پری بگشایید
تا فزون ناخن گل تیز نگردیدست بجوی / دل تنگ خود را زچاک دری بگشایید
گرچه از لطف در آغوش نیاید گلزار / چون نسیم سحر آغوش و بری بگشایید
کار چون غنچه گل تنگ بگیرید بخود / سینه چاک زنید و کمری بگشایید
سینه بر سینه گل گر نتوانید نهاد / باری از دور چو بلبل نظری بگشایید
پرده خواب بود دیده ظاهر بینان / چشم دل کوری هر بی بصری بگشایید
اگر از سر نتوانید گذشتن باری / بگذرید از سر دستار سری بگشایید
گر ازین گوهر مقصود نشانی یابید / چشم امید بهر رهگذری بگشایید
چند چون قطره شبنم ز پریشان نظری / هر سحر چشم بروی دگری بگشایید
چون صدف کم گشایید بهر تیغ جبین / دیده بر چهره روشن گهری بگشایید
از سر درد بگویید سخن چون صائب / تا گره روزن آه از جگری بگشایید

وله

شوخی حسن کی پنهان زیر نقاب میشود / خنده برق را کجا ابر حجاب میشود
شوری بخت اگر چنین بی نمکی ز حد برد / گرد نمک بدیده ام پرده خواب میشود
سوخته مجسم غیرت عشق میکشم / من دل خویش میخورم هر که کباب میشود
از دم سرد ناصحان گرمی من زیاده شد / غوره بچشم تلخکان باده ناب میشود
رنگ نمود لبش ز نفس غنچه دلگشا / باده هوا چو میخورد پا بر کاب میشود
با همه کس یگانه ام از تو بیگانه کی شوم / گرد بر آید از دلم هر که خراب میشود
مردم چشم میشود دایره محیط را / کاسه هر که سرنگون همچو حباب میشود
صائب اگر چنین زند جوش عرق عارضش / خانه عقل و صبر و دین زود خراب میشود

وله

جمال زنگ تیغ او حلال کند / حرام را لب میگون او حلال کند
زبان برگ گل از خون گرم میسوخت / نه خون ماست که سرخار پایمال کند
خم سپهر نیاورد تاب باده عشق / دل شکسته چه مقدار احتمال کند
بران نهال رعونت بر گدای نیست / گدا ز غیرت اگر سرو را خلال کند
شکسته است زبس استخوان من تمام / که همچو سایه هما را شکسته بال کند
سراب تشنه لبی را غبار نیست / فرو رود بزمین هر که کس سوال کند
سماع اختر و چرخ فلک ز ناله ماست / ز جوش فاختگان سرو وجد و حال کند
روان آینه ز می آب خیزش صائب / مگر عنبر استادگی زلال کند

وله

نمرده عمر کسی جاودان نمیگردد / خراب تا نشود این دکان نمیگردد

چنان ز قید تعلق سبک برآمده‌ام / که از خمار سر من گران نمی‌گردد
مرا بس است همین آبرو که سجدهٔ من / غبار خاطر آن آستان نمی‌گردد
ز بس که شکوهٔ خونین بروی هم خفته است / چو غنچه در دهن من زبان نمی‌گردد
تو از گداز سخن چون هلال تا نشوی / زبان خامه ثریافشان نمی‌گردد
گرانی و سبکی گرچه ضد یکدگرند / کسی سبک نشود تا گران نمی‌گردد
هزار سبحه تند ور است در گردش / در آن حریم که رطل گران نمی‌گردد
فلک نیک شدت چون کمان بجانب خود / ز بار درد قدت تا کمان نمی‌گردد
اگرچه بلبل این باغ نغمه پرداز است / حریف صائب آتش زبان نمی‌گردد

وله

نه ز زر و سیم و نه باغ و نه دکان میماند / هرچه در راه خدا میدهی آن میماند
دل برین عمر مبندید که از صحبت تیر / عاقبت خانهٔ خالی بکمان میماند
از جهان گذران کیست که آسان گذرد / رفرف موج درین ریگ روان میماند
روزگاریست که دریا چو دهد قطره باز / در عقب چشم حبابش نگران میماند
از دل تنگ ندارم سر صحرای بهشت / که دل تنگ بآن غنچه دهان میماند
خار خاری که ز رفتار تو در دلها هست / خس و خاریست که از آب روان میماند
پردهٔ شرم و حیا شهپر عنقا شده است / پیر این عهد ز شوخی بجوان میماند
بسکه در غارت دل جلوهٔ او سرکش است / سایه سرگام از آن سرو روان میماند
نسبت روی تو با چهرهٔ گل بی ادبیست / که عرق بر گل روی تو نشان میماند
چکند سبزهٔ نورس بگرانجانی سنگ / پای من در ته این خواب گران میماند
زخم شمشیر بتدبیر بهم می آید / تا قیامت اثر زخم زبان میماند
نام هر کس که بلند از سخن صائب شد / تا سخن هست بر اوراق جهان میماند

وله

دل ز سیر و سلوک بینا شد / قطره بر خویش گشت دریا شد
یافتم در دل آنچه میجستم / خضر من نقطهٔ سویدا شد
زنگ می تار شیشهٔ [illegible] / وحشی هوش دشت پیما شد
در دبستان عشق هر طفلی / که ورق ساده کرد دانا شد
راه تجرید سخت باریک است / سوزنی سد راه عیسی شد
سر کوی تو آتشین جولان / از دل آب گرد دریا شد
بخیهٔ خال او برو افتاد / دزد در ماهتاب رسوا شد
صائب از چرخ آفرین برخاست / هر کجا خامهٔ تو گویا شد

وله

نالهٔ نی بند بند مرا ز هم بیگانه کرد / این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد
تا قیامت جوهر تیغ زبانها میشود / عشق چون فرهاد و مجنون هر کرا افسانه کرد
پیش آن لبها که نی در ناخن شکر شکست / بهجوی شیر نتوان گریهٔ طفلانه کرد
عشق تا برد از سرم بیرون غرور عقل را / جبهه‌ام هر سنگ صندلسای بتخانه کرد
تا ز خواب ناز مژگان تو قامت راست کرد / سینهٔ آیینه را زخم نمایان شانه کرد
هر که دنبال سر آمد راست گردد در دو گام / نقش پا راستی رفتار من بیعانه کرد
نیست آسان بر کوه درد قد افراشتن / چون کمان در سینهٔ من ناوک او خانه کرد
هر کرا بر خاک بنشانی نجابت میکشد / شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد
روی گرم عشق دل را کرد صائب بی ادب / میهمان را اینچنین گستاخ صاحبخانه کرد

وله

تا حسن گلوسوز تو در جان شرر افکند / در سینهٔ من داغ جگر سپر افکند
من خوردهٔ جان را چو شرر باختم اینجا / پروانه درین راه اگر بال و پر افکند
تا سبزه و گل هست نمی توبه حرامست / نتوان غم دل را ببهار دگر افکند
دستی که بار آتش زلف سخن آموخت / انگشت نتواند ز گریبان بدر افکند
در دامن تسلیم در آویز که چون تاک / هر دم نتوان دست بشاخ دگر افکند
از هیچ دلی نیست که آگاه نباشم / از بسکه مرا در طلب در بدر افکند
هنگامهٔ ارباب سخن چون نشود گرم / صائب سخن از موی میان در افکند

وله

زلف مشکینت که خون در [illegible] کند / شانه را در یک سر انگشت [illegible] کند

همچو نرگس دیدهٔ خورشید عالمتاب را / پرتو آن روی عالمسوز بی مژگان کند
چهرهٔ راز نهان پیداست از سیمای کس / مهرهٔ گل را محبت گوهر غلطان کند
تا قیامت چشم نتواند فکندن پیش پا / هر کرا نظارهٔ بالای او حیران کند
چشم امید جهانی میپرد چون آفتاب / تا کرا قسمت بخوان وصل او مهمان کند
خاک در میدان نگردد هر که در عشق نیست / گردباد ما مگر در خویشتن جولان کند
مرد خون خوردن نه‌ای مگشا نگه در روی شوخ / لقمهٔ این سفره کار سنگ با دندان کند
گردباد از دست بیرون رفت تا قد راست کرد / کیست جولانی بکام دل درین میدان کند
خاک اگر ما را برون افکند جای طعن نیست / این تنور خام تا کی حفظ این طوفان کند
پیشتر از گردش افلاک مینالند خلق / جنبش گهواره اینجا طفل را گریان کند
بو نمیتواند بگردش در نیام خاک گشت / هر که از جوهر دلی تیغ را عریان کند
میتواند کرد با ما مهربان اغیار را / آنکه لطفش آتش نمرود را بستان کند
شوق آتش دست را نازم که بی تحریک آب / آسیایی هر طرف چون آسمان گردان کند
سوزن عیسی بپوشد چشم از نظارهٔ ما / هر کرا مژگان خوبان رخنه در ایمان کند
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است / اینک آن رویی که مهر و ماه را رخشان کند

وله

کاوش مژگان او دل را قیامت زار کرد / خون گرم این شیخ آلود را بیدار کرد
صفحهٔ آیینه از زنگ کدورت ساده بود / عکس طوطی این افق را مشرق زنگار کرد
چون نهم مژگان بهم یکدیگر که مژگان مرا / حیرت گلزار او خار سر دیوار کرد
میشود پیراهن تن یوسف گم کرده را / هر که چشم خویش را از گریه چون دستار کرد
در زبان هیچکس زخم زبان نگذاشتم / جلوهٔ مجنون من این دشت را بی خار کرد
چند با غنی در شکست کار من ای گردون / استخوانم را هجوم زخم جوهردار کرد
سخت طفلانه است جوی شیر آوردن ز سنگ / کوهکن بیهوده جان را در سر این کار کرد
من که صائب در وطن حال غریبان داشتم / چون توانم در غربت دل بکار کرد

وله

نگه ز چشم تو چون انتقام میگیرد / چگونه این می پر رنگ جام میگیرد
چه گردها که ز معمورهٔ وجود برآید / اگر حباب تو دامن فراهم نگیرد
سلام ما چه که از حسن بیمثال بجایی / رسیده است که آیینه هم سلام نگیرد
بزیر گرد خط آن لعل فتنه زنده نهان شد / که خون صید محالست چشم دام نگیرد
چنان ز لعل تو سیراب شد زمین جگرها / که هیچ تشنه جگر از عقیق کام نگیرد
سراب بادیه مجنون که تشنه نتوان زد / شکسته باد سبویی که دست جام نگیرد
چو سایهٔ محمل لیلی نهد سر از پی مجنون / شکوه حسن اگر ناقه را زمام نگیرد
عبث بدیدهٔ حسرت ببین بعمر سبک رو / که جوش آب بقا از کسی دوام نگیرد
تو تا بخویش نپیچی نفس گره نگردد / تو تا چو بحر بجوشی سخن قوام نگیرد
چنین که در دهن تیغ میرود خط مشکین / عجب که کشور حسن ترا تمام نگیرد
مکش بوعده ز دامان یار دست تو صائب / که هر که پخته بود کار خویش خام نگیرد

وله

بسیدلی که ز دوران حضور میجوید / میان دوزخ سوزنده حور میجوید
کسی که چشم تسلی ز آرزو دارد / علاج تشنگی از آب شور میجوید
چه ساده لوح فتاده است آنکه بینهٔ ما / ز سنگلاخ حوادث حضور میجوید
بسا که دست نوازش برد بناکس / که تخم ریحان در خاک شور میجوید
فریب نعمت الوان مخور که چرخ بخیل / حباب پای ملخ را ز مور میجوید
توان بسوز جگر شمع کشته را افروخت / ز آفتاب عبث ماه نور میجوید
چگونه سر بگریبان خامشی نکشم / زمانه ایست که طوفان تنور میجوید
دلی که ملک سلیمان بر او چو زندان بود / حصار عافیت از چشم مور میجوید
فلک همیشه طلبکار رنگ چشمانست / که روی زشت ز حق چشم کور میجوید
نظر بصاف دلانست عشق خوبان را / شراب رنگین جام بلور میجوید
چه ساده لوح فتاده است صائب زاهد / که حق گذاشته حور و قصور میجوید

وله

زلف مشکینت دهان شانه پر عنبر کند / سرمه خاموش را چشمت زبان آور کند
آنکه گوید قیامت بر نخیزد کجاست / تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

استشیاق منور رخسار شبنم زیباود
از عدالت نیست افکندن در آتش روز حشر
سینه خود عالمی چون صبح صیقل داده‌ام
از نگاه تیغ صائب هر سیر زم برو

دامن گل را شبنم آتشین بستر کند
عود خامی را که خون در دیده مجمر کند
آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند
دایه بیدرد در شیرم اگر شکر کند

و

خوشا کسی که دل خود بچشم مست تو داد
تو تا شکفته شدی گل بخویشتن پیچید
چگونه دل برد از زلف معنبرش نه هم
چنین که رحمت او بیدریغ می بخشد
رود ز پنجه چو مرکنون چو موم برون
قضا چو دست برآورد ناله بی اثر است
درست چون نگذارد خشت اول را
هنوز از جگر چاک بیستون صائب

له

ز سر گذشت و بدنبال این بلا افتاد
تو تا بلند شدی قد کشید نخل مراد
میتوان بدو عالم بیک طرف افتاد
چرا خموش نباشد زبان استعداد
دلی که بود بسختی چو بیضه فولاد
سپند از آتش سوزان بخت از فریاد
اگر بچرخ رسد کج بود همان بنیاد
بگوش میرسد آواز تیشه فرهاد

و

سیرچشمی تنگدستان را توانگر میکند
داغ دارد سینه‌ام را بیقراریهای دل
لعل سیرابش کجا دارد غم لب تشنگان
عندلیب از بیقراری سینه میمالد بخاک
میدهد اهل نظر را بر سر خود عشق جای
تا غبار خط لب لعل ترا در بر کشید
جسم زار ما نخواهد ماند زیر دست و پا
این چه حسن عالم آشوبست کز جلوه‌اش
لامکان سیران خبردارند از پرواز ما

له

موم را این بحر گوهر خیز عنبر میکند
این سپند شوخ خون در چشم مجمر میکند
چشمه حیوان کجا یاد سکندر میکند
شبنم از شرم گل بالین و بستر میکند
از حباب این بحر گوهر خیز افسر میکند
کوه را از گرد یتیمی خاک بر سر میکند
شوق عز من بود ما را صاحب پر میکند
صفحه آیینه را صحرای محشر میکند
شعله ما رقص در بیرون مجمر میکند

و

این جواب آن غزل صائب که میگوید بنال
عالمی را یک نگاه گرم کافر میکند

له

تا تو بی پرده شدی لاله رخان خار شدند
ای لباس حیا نگاهان که بیک چشم زدن
پرده بردار که از شوق تماشای رخت
این چه قدرت که تا سایه بگلزار افکند
تا لوای خط مشکین ترا وا کردند
هیچکس نیست که داند بچه کار آمده است
کار موقوف بوقتست که اشجار چمن
مرگ را تلخ نکند عمر چو شیرین گذرد
یا رب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو
مهر زن بر لب دعوی که بسا چون منصور
رشته عمر مبرا شود و لب قطع شود
صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت

همه گلهای چمن در پس دیوار شدند
چون شرر محو در آن شعله دیدار شدند
در و دیوار جهان آینه رخسار شدند
سروها در بغل خنده دیوار شدند
سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند
بسکه مردم ز تماشای تو از کار شدند
بشنیمی همه از برگ سبکبار شدند
جای شکرست که افلاک ستمکار شدند
که همه بیکران از تو جگردار شدند
از تهی مغزی خود تاج سردار شدند
بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند
عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

و

هستی ظاهر حجاب قرب یزدان میشود
در دل ما خاک را از عشق میگردد هوا
عشق اگر اختیاری هست در واقع چرا
کوه و صحرا آمد از شور جنون تنگ
در دیار ما که خود بینی حجاب طلعت است
مرگ معراج فنا را ما بای دو نظر

له

ذره اینجا پرده خورشید تابان میشود
در سفال ما خس و خاشاک ریحان میشود
چون زلیخا بر کند یوسف ز زندان میشود
تنگ جا بر سفره اینجا از نمکدان میشود
چون شکست آیینه را طوطی سخندان میشود
چون شرر از صحبت آتش گریزان میشود

و

صوفیان صاف روان میباشند
در ته سبزه چو شمشیر بلا
روز آسوده و شبهای دراز
کنج زیر قدم و بر در خلق
گل خاموش سخن پرداز

له

چون صدف پاک دهان میباشند
صاف چون آب روان میباشند
همچو انجم نگران میباشند
شبی اینده زنان میباشند
بخیکان بسته زبان میباشند

بلبلانی که چمن مشتاقند
تا نسیم سحری جلوه گرست
چون کف بحر سبکجولانان
فلک از ناله ما رام نشد
با قلم راز ترا چون گوییم
تا دم باز پسین اهل نظر
بیشتر خوش نفسان چون غنچه
نافه دامن صحرای وجود
شعلها مثل لب ما صائب

در قفس بال زنان میباشند
برگها بال فشان میباشند
بر سر آب روان میباشند
کجروان سخت کمان میباشند
دل سیاهان دو زبان میباشند
چون شرر دل نگران میباشند
در ته خرقه نهان میباشند
زنده پوشان جهان میباشند
خامش و بسته زبان میباشند

و

تا گرد باد آه بگردون نمیرسد
هرجا دچار وصل شوی کام دل بگیر
هر مصرع بلند بعمری برابرست
تا دختری ز سلسله تاک مانده است
صائب نمیکشم نفسی کز دیار عشق

له

از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد
هر روز ناقه بر سر مجنون نمیرسد
زین بیشتر بمردم موزون نمیرسد
وصد تسرای خم بفلاطون نمیرسد
صد درد نو بسینه محزون نمیرسد

و

دل ز پهلوی جنون داغ فراغت میدهد
گر نهالی را دهم از چشمه آیینه آب
غنچه شو کز هجوم عشقبازان درزی
حسن میخواهی نگاه گرم را مغرور کن
صائب از دست تهی تا کی شکایت میکنی

له

عالمی را مایه از سنگ طفلان میدهد
از سیه بختی همان بار کدورت میدهد
خنده گل بلبلان را بار جرات میدهد
باغبان اهل کشش را بغارت میدهد
تنگدستی را فلک در خور دمت میدهد

و

از قصه چشم سیاه تو بیادم آمد
نرگس تیر جگردوز قضا را دیدم
دل ساده خود راه نگاهم افتاد

له

قد انداز نگاه تو بیادم آمد
صف مژگان سیاه تو بیادم آمد
صفحه روی چو ماه تو بیادم آمد

برق را دست و گریبان گیاهی دیدم
عندلیبی بسر شاخ گلی میلرزید
موی پر پیچ و خمی بر سر آتش دیدم
صائب از جلوه برقی که بخرمن افتاد

بکنه سوز نگاه تو بیادم آمد
جنبش پر کلاه تو بیادم آمد
زلف خورشید پناه تو بیادم آمد
سینه پردازی آه تو بیادم آمد

و

که کان دهشت ز خط حسن تو زایل گردد
میتواند ز رخ شمع کسی گل چیدن
ناف دریاست چو گرداب النگرگاه
مرغ روح شهدا پیرهم بسته است
چون صدف طالعی از عقده مشکل دارم
دانه سوخته خاک فراموشی باد

له

فرد خورشید که میگفت که باطل گردد
که چو پروانه بگرد سر محفل گردد
نیستم موج که سیم بی ساحل گردد
زهره کیست که گرد سر قاتل گردد
که اگر آب خورم آبله دل گردد
صائب آن روز که از یاد تو غافل گردد

و

اگرچه قامت سرو اعتدال را دارد
ز رستخیز خزان رنگ امتیاز
ز شبنمیم که بالین ز برگ گل سازیم
بهار رفت و خزان آب و برآتش گل
هلاک شیوه انصاف میشود صائب

له

کجی ز نازکت آن نونهال را دارد
دعای من بدو دست آن نهال را دارد
سر بریده ما زیر بال را دارد
هنوز بلبل ما قیل و قال را دارد
همین بس است که او این کمال را دارد

و

سیل اشک من بساط سبزه را پامال کرد
التفاتی هست با نازک خیالان حسن را
عندلیب باز قید بیضه تا آزاد شد
در حریم کعبه فانوس دیگر ره نیافت
شکوه بیطاقتان یاقوت را سازد کباب
خنده‌اش مهر خموشی بر لب پیمانه زد
صائب از چشم و دلم افتاد ماه و آفتاب

له

گوشمال ناله من بلبلان را لال کرد
ساغر خود را هلال از زهر مالامال کرد
در گلستان قفس شوق شکست بال کرد
تا صبا خاکستر پروانه را پامال کرد
لعلش از آتش زبانیهای ما تبخال کرد
چشم سوخت شیشه آتش زبان را لال کرد
تا عیب من نگاه گرم او اقبال کرد

اگر ز چهره داغم نقاب بردارند / جهانیان نظر از آفتاب بردارند
چنان مکن که بحال خود گذارد عشق / نه دوستی است که دست از کباب بردارند
ز چشم شور تماشائیان مشو غافل / که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند / که نخل موم مرا ز آفتاب بردارند
اگر بمجلس روحانیان رسی صائب / بگو که قسمت ما را شراب بردارند

وله

بی صحبت تو عیش میسر نمیشود / رغبت ببوسه لب ساغر نمیشود
یارب چه خاک بر سر بیطاقتی کنم / دستم دچار دامن محشر نمیشود
هر سطر کار شهپر جبریل میکند / مکتوب ما و بال کبوتر نمیشود
بال شکسته است کلید در قفس / این فتح بی شکستگی پر نمیشود
صائب چه نغمه گلی ز بوسه‌اش بچین / دایم زمان وصل میسر نمیشود

وله

خون ما را چرخ عاجزکش بزور خورد / مغز ما را گردش سیاره همچون مور خورد
بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز / کاسه دریوزه ام چندین می فغفور خورد
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است / شهد نتوان در میان خانه زنبور خورد
آرزو مرد ز جسم را بصحرائی فکند / آفت گستاخی موسی بکوه طور خورد
برق آتش دست مسیحا [illegible] تصدیع خورد / خرمن ما را ز چشم تنگ خواهد مور خورد
صائب از کلفت برای صندلی بیرون میروم / تا بکی حسرت توان بر باده انگور خورد

وله

آتش لعل از رخت در عرق شرم مرد / سیب زنخدان تو دست ز خورشید برد
نقش شب و روز ماه و خور بشست / یکره ازین کعبتین خنده زد و نقش برد
گرچه سرم رفته است صرفه همان با منست / تیغ کشید آفتاب قطره شبنم سترد
قدرشناسان وقت جان بصبوحی دهند / بر سر پیمانه چو صبح نفس را سپرد

وله

از ستم روزگار صائب آسوده باش / هر کس شبی که داشت در جگر ما فشرد

حسن آن روز که تشریف حیا میپوشید / عشق پیراهن یکرنگ وفا میپوشید
بال پروانه اگر پاس ادب باید داشت / شمع پیراهن فانوس چرا میپوشید
یاد آن قرب که آن شعله بی پروایی / بصلاح من یکرنگ قبا میپوشید
چه شد آن لطف که گر گرد کلفتی میدید / زلف دامن بچراغ دل ما میپوشید
این زمان دست دعا و بوسه هر بوالهوس است / پشت دستی که رخ از رنگ حنا میپوشید
صائب امروز چو گل دست و گریبان چاک است / غنچه من که رخ از باد صبا میپوشید

وله

گره تا کی ز ابروی سخن پرواز نگشاییم / در رحمت بروی چند خندان طناز نگشاییم
سراسر کرده ام از سایه گل راه گرداب / بدآموز قفس آغوش پر پرواز نگشاییم
ز بخت تیره امید گشایش نیست در کام / بسعی بر سر گر عقده آواز نگشاییم
بخون نغمه رنگین باد منقار نوا سنجی / که بال سعی در چنگال شهباز نگشاییم
اگر ذوق سخن داری برو صائب قلم بشکن / کسی این عقده را با خون اعجاز نگشاییم

وله

گلگلم از سیر بستان سخن می‌آید / سرخ رو از سر میدان سخن می‌آید
شور غیرت بنمکدان بسیج افکندن / از شکرخنده پنهان سخن می‌آید
تیر از جوشن الماس تراز و کردن / از کمین جنبش مژگان سخن می‌آید
سبزی بخت بطاوس دهر راه آورد / طوطی از شکرستان سخن می‌آید
جوی شیری که بشیرین ز روی بهشت / از سر چشمه پستان سخن می‌آید
همه عادت بجنبش سر کلک برند / هر متاعی که ز دیوان سخن می‌آید
هر نسیمی که گشاید گره از کار دلی / میتوان یافت ز بستان سخن می‌آید
باطن اهل سخن تیغ بکف استاده است / تا که گستاخ بمیدان سخن می‌آید
چه شکنها که ز ترخنه ارباب سخن / بسر زلف پریشان سخن می‌آید
صبر کن بر ستم چرخ دو روزی صائب / نوبت قافیه سنجان سخن می‌آید

وله

محبوس آسمان چه پر و بال واکند / در زیر سنگ سبزه چه نشو و نما کند

از بس درشت میرود این توسن فلک / وقت است بند بند من از هم جدا کند
انجام کار ما غم یار است روشنست / یک شمع بی زبان چه بچندین صبا کند
سر رشته حیات چو از دست رفت رفت / زلف ترا ز دست کسی چون رها کند
نسبت بعمر شکوه ما زلف نارساست / عمر خضر بشکوه ما کی وفا کند
زود آ که در قلمرو شهرت علم شود / هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کند

وله

نتوان ز عندلیب نسیمی بجان خرید / گلچین نهال شد که گل از باغبان خرید
پاینده باد سایه رطل گران رکاب / برگ مراد سیلی باد خزان خرید
کشتی شکسته ایم و بساحل رسیده ایم / دانسته میتوان گهر از ما گران خرید
در صحن کعبه قبله نما چون خرد کسی / گردون متاع یوسفیم را چنان خرید
آن جنس را که دوش بخواری فروختی / خواهی برای زینت روی دکان خرید
همت شهید ساقی ارزان فروش باد / می داد عقل و هوش و زر دیگران خرید
در طبع ما چو آب گهر نیست لنگی / گوهر بنرخ آب ز ما میتوان خرید
گر صد زبان بلنگ خموشی شوم رواست / خون من از تصرف تیغ زبان خرید
در طبع هر که تازگی بود چو گهر / گوهر ز کلک صائب شیرین بیان خرید

وله

نشاط من سخنهای دلنشین باشد / غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
بلعل در جگر سنگ آب و رنگ رسید / برای رزق چرا کس دگر غمین باشد
بچشم مور اگر سرمه رسد غفلت / ز خرمنی که ازو برق خوشه چین باشد
بجرم پاکی گوهر ز چشمه خورشید / چو لعل قسمت من آب آتشین باشد
شکوفه ید بیضا که صبح اعجازست / نظر فریب عدا و صبح اولین باشد
کباب شد دل بلبل ز نغمات صبا / ترقی نفس آتشین همین باشد

وله

چینی اگر ز سنبل زلف تو وا شود / خون از دماغ مشک روان از ختا شود
صد پیرهن عرق کند از شرم ماه مصر / یک عقده گر ز بند قبای تو وا شود

این شیوه ها که من ز میان تو دیده ام / مشکل بصد عبارت نازک ادا شود
آب گهر بچشم صدف اشک حسرت است / آنجا که لعل او بشکرخنده وا شود
خط شکسته هست مرا خط سرنوشت / بال هما بطالع من بوریا شود
محراب صبح گوشه ابرو بلند کرد / ساقی مهل نماز صراحی قضا شود
هر کس بذوق معنی بیگانه آشناست / صائب بطرز تازه ما آشنا شود

وله

بخاک دیر چینی که آشنا باشد / اگر بکعبه رود روی بر قفا باشد
نشاط هر دو جهان بی حضور دل بادست / بجاست تخت سلیمان چو دل بجا باشد
چو نیست نشئه مستی بپادشاهی کم / بلا شراب چرا کمتر از هما باشد
بجرم جوهر ذاتی و پاس گوهر / چو تیغ قسمت من آب ناشتا باشد
نمک بدیده گستاخ شبنم افشانند / در انجمن که نگهبان در و حیا باشد
برآر رخت اقامت ز چار موجه صوف / که حرز عافیت از نقش بوریا باشد
بسوز کاسه سر گرد عقل را ز شراب / مهل که جام جم عشق بی صفا باشد
چنان ضعیف شدم در فراق او صائب / که بال تیر من از جذب کهربا باشد

وله

چشم خونبارم گرو از ابر بهاری میبرد / نبض من از برق دست از بیقراری میبرد
در دل آزاده ام گرد تعلق فرش نیست / سیل از ویرانه من شرمساری میبرد
شبنم از فیض سحرخیزی خز گلشن است / گل بدامن خنده از شب زنده داری میبرد
هر که چون صبح بر تیغ زبانش بگذرد / از میان چون صبح صادق زخم کاری میبرد
گر سر صائب چو بیدار از چرخ جار بگذرد / حسرت روی زمین بر خاکساری میبرد

وله

با لب تشنه جگر سر بسر آبم دادند / آتشم را ننشاندند و بتابم دادند
نمک شوری بختم بجگر افشانند / تکیه بر بستر آتش چو کبابم دادند
خنده بیغمی و گریه شادی بردند / جگر تشنه و مژگان پر آبم دادند
حاش لله که بیابد گهرم آب قبول / منم آن قطره که واپس بسحابم دادند

نیستم خال بر آتش چه نشانند مرا
صلح در دو انتقام باد لب شیرین تست
من چه ایرادم و خرقه پشمینه جدا
فکر من همچو طغرا خان همه باشد لصواب

و

هر که فارغ شد از حادثه آزاد بود
دور بانی بیلبای سیمست اندازد
دست گردون پر و بالم نشکند چون هما
داغ رنگی که در خون جگر غوطه زده است
چون صبا گرد سراپای چمن گردیدم
صائب از طبع خداداد جهان گلشن ساخت

و

قد ترا سرو اعتدال ندارد
رتبه درویش را شاه چه نسبت
هیچ دلی نیست بی غبار کدورت
در سر این چارسو که سنگ عقیق است
شبنم من از رخ زوال چکیده است
راستی قول سرو گلشن چه نسبت
صائب پشمینه پوش را که شناسد

و

مست امروز نقش تازه بر آب زد
چون بر آرم سر میان خاک و خون غلطیده گان
صبح بیداری ندارد در پی این خواب گران
چون صدف در دامن خود گوهر مقصود یافت
صائب از بس ساده لوحی بر خیال خاکش

نیستم زلف چرا اینهمه تابم داده اند
بسکه عادت بمی تلخ عتابم داده اند
تا زخمی نه تجرید شرابم داده اند
صائب از مبدا فیاض خطابم داده اند

له

خنده کبک دلیل ره صیاد بود
لوح تعلیم لب از شانه شمشاد بود
اگر آرامگهم بیضه فولاد بود
این نه لاله است که بر تربت فرهاد بود
غنچه نیست که بی زلش شاد بود
چشم بد دور ز حسنی که خداداد بود

له

این خم و جم ابرو هلال ندارد
دولت آزادگی زوال ندارد
روی زمین چشمه زلال ندارد
گوهر ما قیمت سفال ندارد
طاقت خورشید بی زوال ندارد
حیف که باغ تو این نهال ندارد
مه طلا بر قبه ای آل ندارد

له

شیشه می را لطافت بر روی محراب زد
بال من سیلی بروی خنجر قصاب زد
ورنه طوفان بارها بر روی چشمم آب زد
هر که گرد خویش دوری چند چون گرداب زد
بوسه ها از دور امشب بر رخ مهتاب زد

کسی بلک رضا خشمگین نمی باشد
ز خنده گل صبح این دقیقه روشن شد
دراز دستی ما کرد کار بر ما تنگ
بهر طرف نگری دور باش برق بلاست
ز سرفرازی ما اینقدر تعجب چیست
که هر سر به چار سوی خود پنهان
تمام مهر کسرا با محبتم صائب

و

کنون که ناخن تدبیر من شکسته رسید
درین چمن که گلش خار در بغل دارد
بغیر داغ که صد برگ گشت از ناخن
ز تنگ گیری این روزگار در عجبم
نظر بلاله و گل چون سیه کنم صائب

و

از دست بحر مردم دیوانه نسازند
اینقوم سخن ساز که هستند درین دور
حرفی نتوان زد که بصد رنگ نه بینند
باد در سر شکوه عاشق چه سازد
آن قوم که از برق بلا رزند بخرمن
چون کعبه مبادا که سیه پوش بر آید
صائب عجبی نیست گر این مردم بیدرد

و

از نظر گم کرده آن شکل و شمایل سیر بود
در بیابانی که نعل شوق ما در آتش است
کوچه باغ زلف اگر پایان ندارد کوه را

درین ریاض گل آتشین نمی باشد
که عیش چو نفس واپسین نمی باشد
وگرنه جامه بی آستین نمی باشد
بگرد توسن ما خوشه چین نمی باشد
همیشه دانه بزیر زمین نمی باشد
که غیر آینه آنجا کمین نمی باشد
بعالمی که منم خشم و کین نمی باشد

له

ز چشم آبله ام خار دسته دسته دمید
خوشا کسی که چو بادام چشم بسته دمید
چه گل ز طالع خجسته دمید
که صبح خنده چسان از دهان بسته دمید
مرا که سنبل آه از دل شکسته دمید

له

با کور سبا زند و بکاشانه نسازند
سخت سخن از لب پیمانه نسازند
خوابی نتوان گفت که افسانه نسازند
از سنبل اگر زلف ترا شانه نسازند
قفل دهن مور چرا دانه نسازند
بر طالع من به که صنمخانه نسازند
از هر سمندر زشرر دانه نسازند

له

حاصل دریا و کان از دیده و دل سیر بود
نقش پای قافله پیش محمل سیر بود
میتوان رفتن بشهر کان هر کجا دل سیر بود

در ته هر خار بن صیاد دام افکنده است
از زمین گیری بر آسنگ نشان خود دستی
طعن بیبا نام مزن شرم از رخ آینه کن
گر بغیر دوست از سر کوی تو صائب بار بر

و

از شرم ناله ام که دل از کار میبرد
هر کس که بیشراب بود بر کنار گشت
بر باغبان بچشم دگر میکند نگاه
زنار را بباغ که تکلیف میکند
زلف یافتاده بود رشته امید
تکلیف ماهتاب بمن هر که میکند
صائب چه نعمتی است که طبع غیور من

و

از دیار مردمی دیار در عالم نماند
تیشه فولاد انگشت ندامت میگزد
هر کجا خاریست در پیراهن من میخلد
از بنای استوار شرع با آن محکمی
گوشه چشمی نماند از مردمی در روزگار
طالب آمل گذشت و طبعها افسرده شد

و

از همت بلند اگر در جهان نماند
روشندلان چو برق گذشتند از جهان
در بسته ماند دیده یعقوب از انتظار
مرغان نغمه سنج جلای وطن شدند
از چشم سرمه وار رود آب روان

آهوی مغرور را بنگر چه غافل میرود
جاده با افتادگی منزل بمنزل میرود
خودبین آنچه هر کز از مقابل میرود
میرود اما چو مرغ نیم بسمل میرود

له

بلبل ز بیر پر سر منقار میبرد
آینه را بچشمه زنگار میبرد
مرغی که ره برخنه دیوار میبرد
این خار خشک را که بگلزار میبرد
چشم زکار رفته دل از کار میبرد
مجروح را به بستر نمکزار میبرد
منقار بسته ام ز شکر زار میبرد

له

آشنا روی بجز دیوار در عالم نماند
حیف کز فرهاد و شیرین کار در عالم نماند
گرچه از چشم ترم خار در عالم نماند
غیر بر فین گنبد دستار در عالم نماند
سر بمو داری تری گفتار در عالم نماند
گرچه رو آن آتشین گفتار در عالم نماند

له

یکسر و در سراسر این بوستان نماند
خاکستری بجای از این کاروان نماند
از قاصدان مصر مروت نشان نماند
جز بیضه شکسته درین آشیان نماند
شیرین زبانی قلم نکته دان نماند

در گلشن همیشه بهار بهشت جود
صائب زبان خامه بکام دوات کش

و

خزان رسید و گل از فغان بهار نماند
چنان غبار خط آن صفحه عذار گرفت
ز خوشه چینی این چهره های گندم گون
ز نغمه سنجی داود گوش بیکر ند
خموشیم از شکر نیست چون حباب

و

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود
در حسرت قلمرو آرام سوختیم
گوهرهای جوهر ذاتی خویشتن
عمر دراز سرو باقبال گشته است
قاصد بگرد خنده عاشق نمیرسد
صائب زاشک هرزه درا دست بازداشتن

و

بغیر اشک که راه نگاه من بندد
روا مدار خدایا که محتسب ...
بغیر سوختن و گریه کردن و مردن
نمیکند کلام گوش اگرچه تبوانند
نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند
بانتقام دل بر خراش جا دارد
عجب مدار زهر موچو چنگ اگر نالم
خزان ز سردی آهم چو بید میلرزد
باین ثبات قدم شرم باد شبنم را

برگی ز باد دستی فصل خزان نماند
امروز چون سخن طلبی در میان نماند

له

بدست بوسه فریب چمن نگار نماند
که جای شانه زلف بر کنار نماند
سفید دانه ... چو اعتبار نماند
فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

له

هر قطره اشک ستاره صبح اثر بود
چون آفتاب چند کسی در بدر بود
فانوس هر که زنده بنام پدر بود
خون گل بیاده لطفلان هدر بود
بند قبای کمر روان بالغ پر بود
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

له

که دیده قافله چشم راهزن بندد
بزور کیسه دو بر گوشه کفن بندد
چه طرف شمع از این تیره انجمن بندد
در هزار شکایت بیک سخن بندد
عبیر خاک رهت را به پیرهن بندد
که بیستون کمر قتل کوهکن بندد
که عشق زمزمه بر تار پیرهن بندد
اگرچه در نفسی نخل صد چمن بندد
که صف برابر خورشید تیغ زن بندد

ازین چه سود که دیوار باغ افتادست / کرشم عشق همان در بروی من بندد
که غیر شاخ شیرین سخن اگر صائب / بلندنام شود چون لب از سخن بندد

و / له

آن خوش گل چون ز در باغ درآید / سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید
گرد بغل غنچه فردوس درآیم / چون چاک گریبان قفس در نظر آید
با آه جگرسوختگان اشک نپاشد / غواص چو تعجیل کند بی گهر آید
هشدار که چون جبل ما بال فشانیم / از صد قفس آواز پر و بال برآید
با بیهمزان اختر بد کار ندارد / این سنگ بر آینه اهل هنر آید

و / له

تا ولی از کف ارباب وفا میگیرد / بارها فال ز دیوان حیا میگیرد
گره ناز بابروی تبسم بستن / غنچه تعلیم ازان بند قبا میگیرد
آنکه چندین قفس از نغمه سرایان دارد / کار بر بلبل ما تنگ چرا میگیرد
ناوکی کز دل الماس ترازو گردد / زان کمانخانه ابروی هوا میگیرد
جز قلم کز سر خود قطع تعلق کردهست / که بتقریب سخن دست ترا میگیرد
صائب از فیض هواداری اشک سحری / لاله باغ سخن رنگ ز ما میگیرد

و / له

کی ز سیل کرم رو بر روی صحرا میرود / آنچه از مژگان تر بر چهره ما میرود
عشق را در کشور ما آبروی دیگرست / یوسف اینجا بر سر راه زلیخا میرود
بر امید وعده شب در میان زلف او / روزگاری شد که روز از کف تمام میرود
رفتی و از بدگمانیهای عشق و بین / تا تو می آیی بمجلس دل بصد جا میرود
پیشتر ارباب دنیا زر بمنعم میدهند / آب اینجا از سلامان بکسیر بدریا میرود
کی نهد صائب قدم بر دیده گریان من / آنکه از رنگ حنایش خار در پا میرود

و / له

شراب روز دل لاله سیاه دارد / ازین سخن بگذر سری که تر دارد
فروغ مشعل خورشید گرم تب تابست / چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چه فیضها صدف از پرتو خموشی یافت / گهر شود بکفش آب هر که تر دارد
چگونه جز نگرد و هلال منصب او / ز ناز بالش خورشید تکیه گه دارد
عنان گسسته چو سیلاب میروم بحرت / توجهی که عنان مرا نگه دارد
چسان برون ز هم شعله شکایت را / ازان دلی که چو مجمر هزار ره دارد
گشود بند قبا بیحجاب آه کجاست / که چشم روزن این خانه را نگه دارد
دراز دستی درکار دوال احسانست / وگرنه چندین یوسف هنر چه دارد
کسی که فکر سر خود نمیکند صائب / همیشه باد بکف خاک در کلاه دارد

و / له

میشود دل مضطرب چون گریه ام زور آورد / ناخدا را شور دریا بر سر شور آورد
چین زلف مشک بیزی کو که از تحریک آن / زخم کافر نعمتم ایمان بناسور آورد
بی ادب پروانه دارم که جذب همتش / سوی کشان صد شعله را از خلوت طور آورد
در خم دام فراموشی بخود درماندهایم / دانه از بهر مرغ ما مگر سور آورد
هر شرابی نیست صائب با غم ما سازگار / عشق کو تا جرعه از خون منصور آورد

و / له

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد / سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
چون نگار از روی خواب خمار آلوده / گل ز خمیازه آغوش پریشان گردد
سر بسیوز بکیفیت چشمش نرسد / سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد
رنگ از چهره گلهای هوس محو شود / چون سهیل عرق شرم فروزان گردد
شرط عشقست که تا شور محبت باقیست / زخم ناسور بدنبال نمکدان گردد
صائب این پرتو سنت که میل خود است / طوطی از صحبت آینه سخندان گردد

و / له

برق تجربه من از دل بیتاب میجهد / شبنم ز تاب درد چو سیماب میجهد
آرام را بخواب نبیند مرگ هم / طفلی که از خروش من از خواب میجهد
پهلو ز بوریای قناعت تهی مکن / برق از سحاب بستر سنجاب میجهد
باز آ که از انتظار تو هر شب هزار بار / چشم امیدواریم از خواب میجهد
صائب رضا بکاوش آسمان ده / این خار کی ز آفت سیلاب میجهد

و / له

چشم تو که پروای نظر باز ندارد / جو نیست که از سر نظر باز ندارد
اهل دل و حرف گله آمیز محالست / در قافله ما جرس آواز ندارد
طومار شکایت چه برستش دی لیل / پروای سر زلف خود از ناز ندارد
چون رو برره شوق گذاریم که از ضعف / رنگ رخ ما قوت پرواز ندارد
گل آب شد از ذوق نواسنجی بلبل / آتش از شعله آواز ندارد
صائب من و تو بلبل دستان نه ثنویم / ما را ز نوا فصل خزان باز ندارد
تیشه را از خون خود فرهاد رنگین میکند / زهر غیرت مرگ را در کام شیرین میکند
در چراغ گرم خونی رحم چون روغن کند / شمع از بال و پر پروانه بالین میکند
بسکه ترسیده است چشم غنچه از خار گران / بال بلبل را خیال دست گلچین میکند
خار خار اشتیاق گوشه دستار او / خار در پیراهن گلهای رنگین میکند
تا نهادی پا بعزم سیر چشم رکاب / عشرت روی زمین را خانه زین میکند
عرش و کرسی معنی و رشتی با افتاده است / چون بوقت فکر صائب دست بالین میکند

و / له

بهر فسرده لب خشک و چشم تر ندهند / قبول داغ محبت بهر جگر ندهند
بگو شمال ستم سر ز حکم عشق مپیچ / که پیچ رشته بیتاب را گهر ندهند
فراغبالی در تنگنای چرخ مخواه / همان بهست که در بیضه بال و پر ندهند
بزیر بال تعلق که شاخهای درخت / نمیشوند سبکبار تا ثمر ندهند
ندوی تلخ مکافات زهر می بارد / چه نعمتیست که کام مرا شکر ندهند
ترم ز طعنه این زاهدان خشک کلاش / چو صندلی نفروشند درد سر ندهند
چنان بچکیده مخلند این گرانجانان / که نیم قطره باران نیشتر ندهند
چه شکوه میکنی از اشک تلخ خود صائب / ترا شرابی ازین خوشگوارتر ندهند

و / له

تا کیم نوحه بگوش از دل ناشاد رسد / تا نظر باز کنم ناوک بیداد رسد
بر سر هر گره زلف تو لرزم که مباد / دست خشکید و از جانب تو شاد رسد
میشود دل نشود مضطرب از آفت / دست و بالم نکند صید چو صیاد رسد
جگرم تازه نشد از گهر افشانی ابر / مگر این سوخته را ابر بفریاد رسد
مور شو مور که حکمت به سلیمان گوید / کر بصحرای تو باران کرامی برسد
زود کاوش شکند از دل عاشق که نمونه / ناله تیشه بگوش از دل فرهاد رسد
بر سر قسمت تیغ و قلم آید چو قضا / سستی ظلم ترا خامه فولاد رسد
رو بدلبر و ان صائب چکند چهره او / از دو جانب سپه زلف بامداد رسد

و / له

دران مجلس که از مستی خط طاقت ز دست افتد / اگر خورشید تابان چهره افروزد بکار افتد
علاج من همان از چشم بیمار تو می آید / کجا در دو محبت را مسیحا چاره ساز افتد
بدامان غرور آب تو غرم گرد ننشیند / اگر صد تشنه از پا در بیابان حجاز افتد
ز زخم خنجر الماس پهلو میکنی خالی / چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد
عجب نبود گران رو آب میگردد دل صائب / هوا چون آتشین شد نخل مومین در گداز افتد

و / له

اهل همت بجز از خار و خس پل بسته اند / گوشه دامان بدامان تو گل بسته اند
در گلستانی که غیرت باغبانی میکند / روی گل وا کرده اند و چشم بلبل بسته اند
از غبار لشکر خط خال رو گردان شود / خوش دلی این غافلان بر زلف و کاکل بسته اند
فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ / بارها از بال بلبل دسته گل بسته اند
بر سفر کردن درین زودی دلیل روشنست / اینکه از شبنم جرس بر محمل گل بسته اند
بر نیاید شور صائب از شکرزار سخن / تا زبان طوطی خوش حرف آسان بسته اند

و / له

جبه و سر که برآید دوا نمیخواهد / اگر ز پای در آید عصا نمیخواهد
همیشه در دل تنگم شکستگان خوشند / زمین مسجد من بوریا نمیخواهد
برآر تیغ و بکش این دیده و نازا / که خون لاله کسی از صبا نمیخواهد
مرو ز مصلحت خاک راه او بیرون / زبان چشم کسی توتیا نمیخواهد

کذاشتم بخدا کار خویش را صائب

و

چو در پیاله زبخشش می عتاب کند
نسیم بی ادب امروز تندی آید
زخشت باده و فروزان شد آشیان کباب
زسوز عشق رگ و ریشه ام چنان کرمست
غبار خاطر من گر بگریه آمیزد
فروغ عقل شود محو چون ستاره صبح

و

کی بود دل به سر کوی تو سیار شود
عجبی نیست که از طالع وارون زخم
پای در دامن زنجیر جنون پیچیدم
شبنمی رنگ ندارد زگلستان چو رود
رو بزیر سر دیگر بنه این بستر زخم
تا سری در قدم او نگذارم صائب

و

از خال تو آن راه بآن کنج دهان برد
بیرون سری از سبزه خط تو نکردم
چون کار بران کنج دهن تنگ نگردد
غم از دل ما کم نکند خنده که تلخ
از سن قدمی چند بود سنگ نشان بیش
روزی که گرم لب میانش نزاکت

و

موج رشتست بدل پای که مینوردد
از سر علاج خصمی ایام باد کرد

سفینه ام مدد از ناخدا نمیخواهد

له

پیاله رو ترش از تلخی شراب کند
مباد رخنه در آن غنچه نقاب کند
که بهر خرمن خود برق انتخاب کند
که برق را خس و خاشاک من کباب
چه خاکها که نه در کاسه حباب کند
چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

له

گل بدستار من آن سایه دیوار شود
موج صیقل مدد سبزه زنگار شود
چه فتادست کسی خونی صد خار شود
غیرت بلبل اگر ضامن گلزار شود
تکیه گاه سر منصور سر دار شود
دلم از گریه محالست سبکبار شود

له

بی خضر خبر تشنه جان بی تو ان کرد
هر چند سواد مستی آن آب روان برد
مور خط او رونق خنده نهان برد
از طینت بادام تنگ نتوان برد
از بس شرر پای مرا خواب گران
آن روز دل صائب مسکین زمیان برد

له

گر سنگ کوه سرت آئینه میخورد
یک شیشه می سر شب آدینه میخورد

خاری اگر شکسته شود زیر پای من
محروم شد سکندر اگر زآب زندگی
صائب زکهنه و نو عالم گذشته است

و

دل شکسته من در دو راه کسیرد
چنین که من زلباس تعلق آزادم
بخصم کینه نورزد دل کشش من
گر از کمین نیا گوش خطر برون آید
چنان رمیده زآسودگی دلم صائب

و

ززیر تیغ تغافل شکیب من جان برد
زبوی پیرهن مصر سید باغ شود
من آن زمان ز دل چاک چاک شستم دست
زمور خط تو در حیرتم که از لب تو
اگرچه نامه ام آتش بزیر پا دارد
فغان که غنچه مشکل کشای امروز
لب تو زیر خط سبز چون نهان گردید
بجای طوطی شکر شکن که فرو صائب

و

باد را راه در آن طره پیچان نبود
در شهادت دل من همت دیگر دارد
عندلیبی که بهر غنچه دلش میلرزد
دل ز تسخیر سر زلف تو شد شادی مرگ
صحبت دختر رز ظرف خماری دارد
شرمگینان بخموشی ادب خصم کنند

صد ناخن پلنگم بر سینه میخورد
نام سکندر آب ز آئینه میخورد
یا یار تازه خطی در سینه میخورد

له

نمک بدیده من رنگ تو تماشا کیرد
عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد
چراغ کشته من جانب صبا گیرد
دگر که داد مرا از تو بیوفا گیرد
که همچو زلف پریشانی از هوا گیرد

له

مرا بجنبش مژگان زجای نتوان برد
صبا که راه بآن غنچه گریبان برد
که شانه راه بآن زلف عنبر افشان
چگونه پسته خندهای نهان برد
حدیث شوق به پایان نیارد آن که
مرا برای نسیمی بصد گلستان برد
چگونه مورچه خاتم سلیمان برد
زهند بخت سیه جانب صفاهان

له

شانه را دست بر آن زلف پریشان
نشوم کشته بزخمی که نمایان نبود
بهتر آنست که در صحن گلستان نبود
مور را حوصله ملک سلیمان نبود
هیچکس نیست که از توبه پشیمان نبود
تیغ اینطایفه در معرکه عریان نبود

مصرعی بر نزند از لب فکرت صائب

و

پنبه نبود که شد از سینه افکار سفید
در دیاری که تو از جلوه فروشان باشی
پیش من دم نتواند ز نظربازی زد
آنقدر عمری از بخت سیه میخواهم
سعی کن تا ز سیاهی الت آید بیرون
صائب از دست بده جام می گلگون را

و

پروانه که گرد تو کیکبار بمیرد
ژولیده موی باش که سر میدهد بباد
امروز نوبت جگر تشنه زخم کیست
تا در بغل کشند کمر نازک تر ا
کم ظرف تشنه جگر کشتنی نفس است
صائب شراب شوق چنین کار اثر کند

و

از نسبت رخ تو سمن ناز میکند
از بسکه مرغ من ز قفا طبل خورده است
در بوستان چو برگ خزان دیده بر خست
در انتهای خوبی و انجام دلبری

و

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند
معاشران سبکسیر از جهان رفتند
چنان فسرده ولی اهل بزم را دریافت
ز زلف سنبل و خط بنفشه کی چشم

اگر آن زلف سیه سلسله جنبان نبود

له

چشم داغم شده از شوق نگار سفید
گل زخجلت نشود بر سر بازار سفید
گرچه شد دیده یعقوب درین کار سفید
که کنم دیده خود در قدم یار سفید
همچو زاهد چکنی جبه و دستار سفید
از شکوفه چو شود چادر گلزار سفید

له

از شاخسار شعله شرر وار میپرد
نرگس ببال طره دستار میپرد
کز شوق بوسه آتش لب سوفار میپرد
از شوق چشم حلقه زنار میپرد
چشم حباب از پی رفتار میپرد
مهر خموشی از لب اظهار میپرد

له

سنبل ببال زلف تو پرواز میکند
گل را خیال چنگل شهباز میکند
رنگ شکسته است که پرواز میکند
حسنت هنوز جلوه آغاز میکند

له

شراب در قدح و نور در چراغ نماند
بغیر آب روان همنفس بباغ نماند
که بوی سوختگی در گل چراغ نماند
مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند

چه سیل بود که از کوهسار خانه بخت
مباد چشم بدی در کمین عشرت کس
دگر کسی زگریبان چه طرف بربندد
در آن حریم که صائب چراغ کلک فروخت

و

خانه بر دوشی که سر کوچه زنجیر گرد
تشنه لبی مرگ که آب زندگانی دیده است
شعله گستاخ طرف دامن قاتل مبا
پیش ازین از ننگ صنعت عشق را دنبال بود
شکر شد صائب از فیض محبت قیمت

و

بر زمین از ناز زلف او چو دامان میکشد
طره شمشاد را در خاک و خون خواهم کشید
گر خزان بر چهره رنگی دارد از گلزار عشق
ما سبکروحان ببوی سیب غبغب زنده ایم
در حریم خلد اگر با حور همزانو شود

و

غارت صبر از دم آن آتشین رو میکند
چشم مجنون بسکه از وحشی نگاهان پر شده است
انگه چون شبنم زگل بالین و بستر ساختی
چشم نیکو نی که من زان باده پیمانه ام
چون صبوحی کرده در گلشن درآید عندلیب
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه

و

چو شانه این بر سر دست آن نگار انداز میکند

که در فضای زمین گوشه فراغ نماند
نمک بزخم من از چشم شور داغ نماند
درین زمانه که دست دل ایاغ نماند
زپرفشانی پروانه یک چراغ نماند

له

کی بزنجیرش توان پابسته تعمیر کرد
دختر رز چون حفصه نوجوان را پیر کرد
خون گرم ما که آتش کاری شمشیر کرد
کوهکن در عاشقی این آب را در شیر کرد
آه ما را عشق شمع خلوت تأثیر کرد

له

بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشد
شانه پر دستی زان زلف پریشان میکشد
انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
سبزه ما آب از چاه زنخدان میکشد
خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

له

گرمی خورشید گل را سفس رو میکند
چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
اینزمان چون غنچه بالین از زانو میکند
دردی را در قدح بیهوشدارو میکند
خرده گل را سپند آن گل رو میکند
هرچه با من میکند آن خال هندو میکند

له

تر رو رنگ از رخسار گل پروا نگیرد

بجال زیر زلفی عشق رو کرد بهشت قسمت را
تذرو وهم دانه را از چنگل شهباز میگیرد

ازین دلسوزتر ای باغبان با بلبلان کم کن
گل این باغ رنگ از شعله آواز میگیرد

چنین از سرنوشت پیچ و تابم میشود ظاهر
که دل از دست آن زلف کمند انداز میگیرد

غبار کوی او را تا بسیر بوستان آورد
ز برگ گل صبا هر روز پای انداز میگیرد

بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل
سیه مستی ببین کز دست مطرب ساز میگیرد

علاج حسرت دیرینه خود را بسکند صائب
اگر این بار جا در بزم آن دمساز میگیرد

وله

سرخوش از صحبت ارباب هوس کم می‌آید
شعله طور ز دلسوزی خس می‌آید

ناکسی بین که سر از صحبت من می‌پیچید
سر زلفی که بدست همه کس می‌آید

ای گل شوخ که در بیشه گلاب کردند
هیچ یادت ز اسیران قفس می‌آید

روی گردان نشود صافدل از دشمن خویش
آخر آیینه ببالین نفس می‌آید

صائب از گردش چرخست فغان دل ما
میرود محمل و آواز جرس می‌آید

وله

داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند
از خجالت لاله‌ها بر کوه پا بالا نهند

از لب پیمانه‌ها خیزد نوای العطش
پنبه مغز مرا گر بر سر مینا نهند

این عزیزانی که من در مصر دولت دیده‌ام
در ترازو جنس یوسف را باستغنا نهند

کشتی جمعی که دارد از توکل بادبان
بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند

پرتو رویش چنین گر مجلس افروزی کند
زود باشد شمعها سر را بجای پا نهند

غنچه خسپانی که سر پیچیده‌اند از زر دکان
سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

وله

من که دارم که گلم بر سر بالین ریزد
قطره چند مگر دیده خونین ریزد

حمله هر گاه کند بر کمرش دست اندازد
رشک در سینه من ناخن شاهین ریزد

با امیدی که بدامان گوشه دستار رسید
گل ز خود همه در دامن گلچین ریزد

بوی پیراهن یوسف بعبیری نخرد
هر غباری که از آن طره مشکین ریزد

نارسایست سر زلف تو در گیرایی
از کمند تو محالست که یک چین ریزد

کیست بر صفحه ایام بغیر از صائب
کز زبان قلمش معنی رنگین ریزد

وله

آیینه‌ام ز روشنی آزار میکشد
خاطر بسیر سبزه زنگار میکشد

بازار این خشک مگو حرف حق بلند
منصور را ببین که چها از دار میکشد

این بوستان کیست که مژگان آفتاب
چون خار گردن از سر دیوار میکشد

در مانده ملامت من شد بهشت چشم
انجام موم نیشتر آزار میکشد

ای دوست غافلی که درین یکدو روزه عمر
صائب چها ز چرخ ستمکار میکشد

وله

کار ما از ساغر پر می بسامان میشود
مجلس ما از گل ابری گلستان میشود

ناخن الماس از کارم سری بیرون نبرد
مشکل من کی بسعی سوزن آسان میشود

یوسف این زخمی که داری از عزیزان وطن
مرهمش خاکستر شام غریبان میشود

جای هر تیشی که از دست تو دارم بر جگر
گر بهم دوزند صد زخم نمایان میشود

بر سر خاک شهیدان شمع آهی برده‌ام
خون ما با دامنی دست و گریبان میشود

صائب از تنگی دهان یار شیرین کام گو
طفل ما بدخوست بهر هیچ گریان میشود

وله

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد
آیینه ما جوهر این کار ندارد

گل میکند از رنگ پریشانی خاطر
حاجت به تنک ظرفی اظهار ندارد

تا چند بموی دلم آویخته باشد
وا پس ده اگر زلف تو در کار ندارد

دا غلط چه شوی گرم لب بی نمک تو
تبخاله از گرمی گفتار ندارد

مشکل که کشد دیگر از رشته کارم
ابروی تو پیشانی این کار ندارد

صائب بجگر شعله زند ناله گرمت
آتش نفسی مثل تو گلزار ندارد

وله

بشکن مژگان درازت که هدف خواهد شد
چون تو بر یکطرف افتی که طرف خواهد شد

آن ترنج ذقنی را که بآن مینازی
از خط سبز چو نارنج هدف خواهد شد

خرق عادت اگر از خرقه تنها خیزد
صاحب کشف و کرامات کشف خواهد شد

روی بازار گر اینست که من می‌بینم
گوهر از پرده‌نشینان صدف خواهد شد

صائب از مسند جگرخوار برون می‌آیم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

وله

تا غنچه شکایت من وا نمیشود
این عقده‌ها ز زلف سخن وا نمیشود

صد خنده بلبل از گل تصویر کشید
آن غنچه لب بشنو ز من وا نمیشود

زنگ کدورت از دل غربت پرست من
بی صیقل جلای وطن وا نمیشود

از سنگ کوه کان تراشید لوح من
کاین خار خار از سر من وا نمیشود

صائب کجا رویم که هر جا که میرویم
از سر هوای حب وطن وا نمیشود

وله

چون خرامان از نظر آن سرو بی‌پروا رود
همچو سیل از جنبش پای کوه طاقت میرود

این سرشتی که از سنگ ملامت خورده است
زود دل در حلقه اهل سلامت میرود

در بیابان جنون از راهزن اندیشه نیست
کاروان جز کاروان سنگ ملامت میرود

در خرابات مغان عصمتی را راه نیست
دختر رز با سیه مستان بخلوت میرود

سوخت از گرمی نفس در سینه باد سموم
گردباد از وادی ما کی بسلامت میرود

در حقیقت منتی دارد ز بار بار کرم
هر که بی‌منت بزیر بار منت میرود

از دل صد پاره صائب چه میپرسی نشان
مدتی شد در رکاب اشک حسرت میرود

وله

زلف مشکین را چرا آن نازپرور میبرد
سخط افتاده خود را چرا از سر میبرد

ما بچشم مور گندم دیده قانع کرده‌ایم
روزی ما را چرا چرخ ستمگر میبرد

در قیامت میشود شیرین زبان در کام ما
تلخی بادام ما را شور محشر میبرد

از شهیدان کس نگیرد گردن خونبها
تیغ او در ماتم من لعل جوهر میبرد

هر که چون صائب دلی را از میان سنگ ساخت
میکند بی قاصدان را نامه را از سر میبرد

وله

خوش آنگروه که مستی بیان بیکدگر کنند
زجوش فکر می ارغوان بیکدگر کنند

نیز سند بسنگ شکست گوهر هم
بی رواج متاع دکان بیکدگر کنند

زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین
ز فکر تازه گل بوستان بیکدگر کنند

سخن تراش چه گردد ز تیغ الماسند
زنند چو طبع بلندی فسان بیکدگر کنند

ز خوان رزق یک نان چشم دوخته‌اند
چو داغ لاله نخون میهمان بیکدگر کنند

فتادگان فلک سر فرو نمی‌آرند
که از بلندی طبع آسمان بیکدگر کنند

بیکدگر می گفتار ما و پروانه
چو شمع سوخته جانان زبان بیکدگر کنند

در آمدم چو بمجلس سپند جای منود
ستاره سوختگان قدردان بیکدگر کنند

بغیر صائب و معصوم نکته سنج و کلیم
دگر که ز اهل سخن مهربان بیکدگر کنند

وله

گر چنین چشم ترم سیراب هامون میشود
رفته رفته گردباد بید مجنون میشود

از ضمیر صاف جز گرد تعلق شسته است
قطره در دست صدف نیسان در مکنون میشود

پیر دیر از خشت خم گر لوح تعلیمش کند
طفل ما در مکتب اول افلاطون میشود

بسکه دارد بر گلویم اشک خونین کار تنگ
میرساند تا لب خود را نفس خون میشود

دست پیچ کوهکن جایی که ماند مشق عشق
تیشه فولاد نعل پای گلگون میشود

در دیار ما که رسم بیکلاهی گشته است
هر که سر از تاج می‌پیچد فریدون میشود

در دل شب صائب از دل ناله گرمی بکش
لشکر غفلت پریشان زین شبیخون میشود

وله

لب خوش بوسه در تنگنای حیرتم دارد
میان نازکی در پیچ و تاب غیرتم دارد

عجب دارم که کار من برسوایی بینجامد
نگاه دشنه ریزی در رکین طاقتم دارد

غبارم مجلس آرایی است بر من درد بالانی
همیشه خاکساری بر سریر عزتم دارد

اگرچه خود بخاک او یکسانم ولی بهشتی‌ام
که بال لامکان سیری تماشای جنتم دارد

ندارم رنگ گر خوان پهلوتهی سالم
چو سرو آزادی و بیحاصلی آفتم دارد

حضور گوشه خلوت بعنقا باد ارزانی
خیال او میان انجمن در خلوتم دارد

زبان شعله را از کام مجمر میکشم بیرون
سمندر داغها بر دل ز رشک جراتم دارد

فغان از چرخ کم فرصت که با این جوهر دانی
همیشه زیر تیغ دشمن کم فرصتم دارد

وله

چون بیاد آشیان مرغم سفری کند
نالهٔ من انجمن بیت از فضای عاقبت
مرکم چون برق می‌باز ز زیر ابر بیم
نامهٔ اعمال چون برگ خزان پرنکرد
قطرهٔ اشک مروت نیست در چشم سحاب
صبح از رویش در به خورشید تابان آب
گر نه صایب داغ عذار از رفتن بر و اب آب

غ

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید
آه گر لیتی این محمر بروزن چرخ
مرکه بالین قناعت ز کف دست نکرد
فرد شو فرد که تا خضر نشد دور از خلق
دشت تفسید عشق که خورشید بلند
دل که غنچه نه آفات تهی کرد او بت
زمی از خلق مدارید توقع که مسیح
صایب از سایهٔ ارباب کرم سر زده دید

غ

خلاصه مباد از آن خال بر آرد
د غنچگی چو لاله ما شعله طینتان را
دم را بلب کردن آن کز قعر بحر گوهر
تنهائی پر د چشم برد انهای تماشا
از زلف دل گرفتن بازیچه میشمارد

غ

حسن خط با حسن خلق مردمی کبار
حرفی از گیرایی مژگان او کردم رقم

دانه را ساز د سپند و دام را مجمر کند
شعله ام ضبط نفس از تنگی مجمر کند
خون گرم من نمیدانم چه با نشتر کند
آه سردم گر گذاری بر صف محشر کند
دانهٔ امید ما از خاک چون سر بر کند
چون گل از شبنم دل شب که خشمی کند
شمع خاکستر چرا در انجمن بر سر کند

له

آرزو پای فراغت نتوانست کشید
نفسی شعلهٔ فطرت نتوانست کشید
رخت بر بستر راحت نتوانست کشید
دم آبی بفراغت نتوانست کشید
با از آنجا ببلامت نتوانست کشید
بادهٔ تلخ نصیحت نتوانست کشید
روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید
کوه بر فرق ز منت نتوانست کشید

له

عمرش تمام گرد و چون مور پر بر آرد
داغ سیاه بختی دود از جگر بر آرد
از دولت خموشی عقد گهر بر آرد
وقت خیل مژگان چون مرغ پر بر آرد
از قید چند صایب خود را اگر بر آید

له

رفته رفته آخر حسنش به آغاز شد
نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد

بلبل ما گر چنین گرم نواسنجی شود
تا بر آمد بر سپهر شاخ گل میش ربود
بسکه حسرتهای رنگین دل برویهم نهاد
صایب از خون جگر خورد دل [illegible]

غ

زدین ناقصم از سبحهٔ استغفار برخیزد
بگیر از آتش سوزنده تعلیم سبکروحی
بخود چون مار میپیچم ز رشک زلف کی باشد
اگر وصف سر زلف تو در طومار بنویسم
جبین کافتادم از طاق دل نشو و نما مشکل
ز طرز تازه صایب داغ داری نکته سنجان را

غ

چو حلقه برد دل شوق اصفهان بر خم
فغان که میل مست مرا کشش دام
حرام باد بر آن سنگدل سرا سر باغ
چمن طرازی باد صبا شود معلوم
ز حرف دشمنی وز کار سبب آیم
کنار صبح ز خون شفق لبالب شد
چه دولتی است که صایب بهند گردد

غ

تا بکی مردم چشم هدف خار بود
همچنان در ته دیوار شکسته است دلم
تازه و تر برساند بهار دگرش
چند در کوی تو ای خانه بر انداز وفا
ثمر غنچه نگیرد به شاخ قرار

تخم گل خواهد سپند شعله آواره شد
شوخی گل چون شرر آخر بیک پرواز شد
رفته رفته سینه ام چون کعبه پر راز شد
آبروی داغ مجنون لاله بی چشم باز شد

له

زنگ کفر من مو بر تن زنار برخیزد
که با آن سرکشی در پیش پای خار برخیزد
که این ابر سیه زان آتشین گلزار برخیزد
چو شمع کشته دودم از سر طومار برخیزد
که مو از پیکرم چون کاه از دیوار برخیزد
عجب دارم گر آن چون تو خوش گفتار برخیزد

له

سرشک از صف مژگان خونچکان ریزد
نهشت کیف خوش بگلستان بر ریزد
که زخم خار خورد گل بباغبان ریزد
دو روز بلبل اگر تن در آشیان ریزد
که سنگ سرمه بمنقار طوطیان ریزد
سزای آنکه دم خوش در انجمان ریزد
سراسری دو بیا زار اصفهان

له

برگ من جادهٔ نشتر آزار بود
اگرم بال هما طرهٔ دستار بود
گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود
نامه ام در بغل رخنهٔ دیوار بود
سر منصور ز خامیست که بر دار بود

نتوان جز کشید از لب ما چون لب جام

غ

لاله از رشک رخت خون جگر میگرید
حلقه زد تا خط بزنگ بگرد رخ او
سنگ ما گریه بجا سختی فرهاد آید
بر تهی دستی خود پیش در سیراب
نیستم شمع که یکرنگ بود گریه من
دیده گر گریه شناسی اگرت در بر هست
شرمت آید که بری ابر بهار را نام

غ

آب حیوان بلب لعل او ایمان تازه کرد
از پریشان گردی گلشن نسیم پاشیده بود
خندهٔ شادی چه میجویی درین ماتمسرا
شرکت فیض شهادت بزن شانه بر عشق
با بزرگان باش صایب شیوهٔ نازک بلند

غ

عرق شرم تو بر روی آفتاب دوید
دهان تنگ تو بر ذره کار تنگ گرفت
نقاب شرم چو از روی آتشین تو گشت
بی شکستن دل قطرهٔ بزن چو حباب
نسیم صبح قیامت وزید و بیهوشم
زگریه دوستی آتش بخرمنم افتاد
چو صایب این غزل تازه خواند در محفل

غ

نقاب چهره چو آن زلف مشکفام کند

ساکن میده شر طلسمت که ستاره بود

له

آتش از گرمی خوی تو شرر میگیرد
هاله چون حلقهٔ ماتم بقمر میگیرد
آن نه چشمه است که در کوه و کمر میگیرد
سر بدامان صدف مانده گهر میگیرد
سر بسر موی تنم رنگ دگر میگیرد
شمع بسیار بدر دو با ز میگیرد
که بهمنی تو که صایب چه قدر میگیرد

له

امروز دهان موج حباب به خمیازه کرد
دام اوراق پر و بال من شیرازه کرد
گلها می عمر خود را صرف یک خمیازه کرد
کشتن پرویز داغ کوهکن را تازه کرد
خم فلاطون را درین عالم بلند آوازه کرد

له

ز شوق لعل تو خون در رگ شراب دوید
غبار خط تو بر روی آفتاب دوید
عرق بچهرهٔ آتش باضطراب دوید
که همچو موج توانی بروی آب دوید
چه نشاء بود که رو بر خراب دوید
بروی آتش اگر گریه کباب دوید
سپند بر سر آتش باضطراب دوید

له

صباح آینه را تیره تر ز شام کند

مرا ز دام رها کن که آن شکسته پرم
ز بال فاخته سرو تو سایه بان دارد
امیدوار چنانم که عشق زخم مرا
بلند بخت حریفی که همچو شیشهٔ می
چو شانه گر دل صد چاک صد زبان گردد
سترد نام مرا صایب از صحیفهٔ دل

له غ

از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند
زلف کافر کیش او کردی که از دامان فشاند
در سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت
دست کشتند از جهان خود بار زندگی
سر کجا دیوانه را دیر از جا میرود
میزند موج قیامت سینهای زخم دار
گریه زندانی افلاک از زنجیر سلسله
خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی
از نهوسناکان حذر کن کاین گروه بی ادب
میتوان دامان بوی گل گرفت آزادی شاد
غافلند از دستگاه مور قانع زیرکی
وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان
بر لب دریا ز شوخی خیمه چون تبخال زد
همچو مژگان سالها دست دعا بردم
اهل دل چون ناامید از دامن [illegible]

غ

دل آگاه ز تن فکر رهایی دارد
زاهد ساده دل ما چه قدر مرحوست

که کار ناخنه بالم بچشم دام کند
بهر طرف که چو آب روان خرام کند
رفو برشتهٔ آن زلف مشکفام کند
سر اطاعت خود وقف خط جام کند
بزلف او نتواند سخن تمام کند
خدا را کسی این ظلم را چه نام کند
از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
خاکبازان عمارت کافرستان ساختند
آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند
نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند
شیشهٔ دل را مگر از سنگ طفلان ساختند
زلف مشکین گرا او دیگر پریشان ساختند
وای بر شمعی که بهر نه شبستان ساختند
تیغ سیراب تر از روزی که عریان
شور چشمانی که داغ مالکان ساختند
مصر را بر یوسف بیجرم زندان ساختند
وای بر جمعی که وقت خود پریشان
تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساختند
هم ز پهلوی نزار خود نیستان ساختند
گوهر مراد در صدف خنده اگر نهان ساختند
نامرادیم ما چون چشم حیران ساختند
همچو دست غنچه صایب با گریبان ساختند

له

از رفیقی که گریخت جدایی دارد
جنت امید ز طاعات ریایی دارد

دل بخط نقل مکان کرد از آن حلقه زلف / میتوان یافت که اندازه رهایی دارد
دل بمطلب ز نگاه غلط انداز رسید / این هدف طالعی از تیر هوائی دارد
گل که از برگ سراپا لب رنگین سخنست / طمع بوسه از آن دست حنائی دارد
آفتاب از مه نو کاسه دریوزه بکف / نور از آن صبح بناگوش گدایی دارد
زشت در مرتبه خویشتن زیبا کم نیست / هرچه میبنگری حسن جدایی دارد
نیست ممکن که نگارش گرهی باز شود / ره نوردی که غم آبله پایی دارد
کاش آن ترک ستمکار ز تقریر شنید / اعتقادی که بدیوان نوایی دارد
دور گردان وفا از غم نزدیکان نیست / ورنه از زلف دل ما چه جدایی دارد
چون طمع لازم ارباب سخن افتادست / صائب انصاف ز احباب گدایی دارد

و له

ای خط پر رحم از آن عارض دمیدن زود بود / آن گل نشکفته را نادیده چیدن زود بود
کشت امید مرا بیشست ترشح تازه رو / خون لعل آبدارش را مکیدن زود بود
زلف مشکین بود از دیوان حسنت آیتی / ورنه آن سیب زنخدان را گزیدن زود بود
دست بیداد بهستان بلند افتاده است / بر سر او بی تامل خط کشیدن زود بود
چشم او را فرصت نظاره می بایست داد / نرگس این باغ را در خواب دیدن زود بود
داشت تسخیر هزاران ملک دل را در نظر / چشم او را زهر ناکامی چشیدن زود بود
با دل صد پاره عشاق چندین کار داشت / شوخی مژگان او را آرمیدن زود بود
بر گلستانی که از صد گل یکی نشکفته است / چون خزان افسون پژمردن دمیدن زود بود
از سر رغبت بحرف دادخواهان میرسید / حلقه انصاف در گوشش کشیدن زود بود
بر سر آن غمزه خونخوار در عین غرور / چون بلای آسمان غافل رسیدن زود بود
خط ظالم برد از صد دل سیاهی بار بار / ورنه صائب از دل وحشی رمیدن زود بود

و له

دیوانه را بدامن صحرا که میبرد / طفل یتیم را بتماشا که میبرد
مکتوب خشک سلسله پای قاصدست / موج سراب را سوی دریا که میبرد
راه نسیم نیست در آن زلف تابدار / از بیدلان پیام بلبها که میبرد
جایی که زلف حلقه بیرون در بود / نام دل شکسته ما را که میبرد

و له

اگر طوفان ز چشم خونفشان من برون آید / کجا از عهده خواب گران من برون آید
زهی غفلت که با این زشتکاری چشم آن دارم / که یوسف از غبار کاروان من برون آید
پر پروانه گردد پرده گوش آسمانها را / ز لب چون ناله آتش عنان من برون آید
نفس چون مشک سوزد در جگر وحشی غزالان را / بقصد صید چون ابرو کمان من برون آید
که چون اشک گردد آب در چشم تماشایی / باین شرم و حیا گر گلستان من برون آید
رگ خامی سراسر میرود چون رشته در جانم / اگر چون شمع آتش از دهان من برون آید
ز جوش گل رگ لعلت مر خاری ز دیوارم / تماشای جهان از بوستان من برون آید
ز مغز خاک از شوق خدنگ آن کمان ابرو / گریبان چاک چون صبح استخوان من برون آید
حلاوت میچکد چون طوطیان صائب ز گفتارم / بدل آید صدایی گر زبان من برون آید

و له

بعارض تو که زنگ نگاه میریزد / که زهر از آن مژه های سیاه میریزد
ستاره در قدم صبح آفتاب شود / خوشا دلی که در آن جلوه گاه میریزد
مرا ز خار ملامت کسی که ترساند / براه کاه هر بار برگ کاه میریزد
توان ز دست دل بردیافت عالم را / ز برگهای فرو اندیده آه میریزد
شکسته که گرفتار خط مشکین است / چو خامه از مژه خون سیاه میریزد
نفس دریغ مدار از نفس گداختگان / ترا که تا بکمر زلف آه میریزد
طمع مدار ز دندان ثبات در پیری / که این ستاره درین صبحگاه میریزد
نفس درازی صائب ز سینه چاکیست / بقدر شق قلم مدعا میریزد

و له

سری که در ره او بیکلاه میگردد / فلک سوار چو خورشید و ماه میگردد
ز داغ لاله سیراب میتوان دریافت / که دل ز باده گلگون سیاه میگردد
برزق بی خسان آبروی خود ز نهار / که کهربا سبک از برگ کاه میگردد
ز رهبران چه توقع ز همرهان چه امید / مرا که نقش قدم سنگ راه میگردد ٧

٧ سیاه خیمه لیلیست پیش اهل جنون / گلی که سرمه ز برق نگاه میگردد

از شرم

زشرم عارض او نام ماه حلقه کند / نه ناله است که بر دور ماه میگردد
بخجلت گنه از عذر صبح کن صائب / که عذر پیش کریمان گناه میگردد

و له

خوش آن زمان که در آیی ز در شراب آلود / ز خواب ناز گران همچو چشم خواب آلود
چو شیشه خشک بود آب خضر در کامش / کسی که بوسه گرفت از لب شراب آلود
فغان که شرم محبت امان نداد مرا / که دیده آب دهم زان رخ حجاب آلود
ز بخت خفته مکن شکوه در طریقت عشق / که بخت خفته در اینجاست چشم خواب آلود
مگر در آینه جام عکس خود را دید / که رنگ عارض ساقیست آفتاب آلود
هزار خانه رساند در آب در یکدم / رخی که از عرق شرم شد گلاب آلود
شراب صرف بود زهر ناتوانان را / خوشم که لطف نکویان بود عتاب آلود
بگریه کوش که از داغ می نگردد پاک / بهیچ آب نگردد دامن شراب آلود
بشوی از دل صائب غبار غم زان پیش / که آب لعل تو از خط شود تراب آلود

و له

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد / زان تیغ الحذر که از او آب میچکد
زان چشم پرخمار می ناب میچکد / زان خانه الحذر که از او آب میچکد
از سرو بوستانی اگر آب میچکد / ناز از خرام آن گل سیراب میچکد
تا خون آرزو نشود خشک در جگر / خامی ازین کباب چو خوناب میچکد
سیری آب نیست جگرهای تشنه را / کی خون ناز خنجر سیراب میچکد
سوراخ میکند جگر سنگ خاره را / خونابه که از دل بیتاب میچکد
بیداری منست که چون چشم مست یار / گاهی از او خمار و گهی خواب میچکد
امروز نیست چشم مرا اشک لاله گون / زین زخم عمرهاست که خوناب میچکد
در کوی میکشان نبود راه خجل را / اینجا ز دست خشک سبو آب میچکد
با چشم زخم مصرع رنگین صائبست / تیغ برهنه که از او آب میچکد

و له

سودای عشق ما را بی نام و بی نشان کرد / از ما چه میتوان برد با ما چه میتوان کرد
از خواب غفلت ما در سنگ چون شرر ماند / شوقی که کوه ها را ابر سبک عنان کرد
امید خانه سازی از عاشقان چه دارید / از خار خار نتوان سامان آشیان کرد
شوری که در دل ماست شوقی که در سر ماست / از سنگ میتوان از چشمه ها روان کرد
شیرین کلامی ما کاری که کرد با ما / چون جوهر صبح ما را در دیده ها گران کرد
ای بی مروت تا چند خشک مغزی / ما را غبار خاطر از دیده ها نهان کرد
با شوخ چشمی عشق کوه شکیب هیچست / در سنگ این شرر را پنهان نمیتوان کرد
سررشته تامل کس کی داد از دست / چون شمع صائب آخر سر در سر زبان کرد

و له

مرا تعجب از آن پرحجاب می آید / که در خیال جهان بی نقاب می آید
ز نوشخند تو زهر عتاب می باید / ز حرف تلخ تو کار شراب می آید
ز روی گرم تو دلها چنان گدازانم / که زخم آینه برهم چو آب می آید
ز نغمه مستی می میکنند مخموران / درین چمن ز هوا کار آب می آید
قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط / چو عاملی که بپای حساب می آید
مگر ز توبه پشیمان شد آن بهار امید / که رنگ رفته بروی شراب می آید
بر چگونه کشم آن میان نازک را / که در خیال بصد پیچ و تاب می آید
مگر ز صبح بناگوش یار نور گرفت / که بوی یاسمن از ماهتاب می آید
حریف عشق نگردید پرده ناموس / کجا نهفتن بحر از حباب می آید
ز خط یار نظر بستن اختیاری نیست / که از مطالعه پیچیده خواب می آید
جز این که گرد برآرد ز هستیم صائب / دگر چه زین دل پر اضطراب می آید

و له

آزادگان کجا غم دستار میخورند / این بیدلان قسم بسر دار میخورند
حیرانیان عشق چو شبنم درین چمن / روزی ز راه دیده بیدار میخورند
آنان که ره بنقطه توحید برده اند / از دل همیشه دانه چو پرگار میخورند
از نشأ شراب صبوحی چه غافلند / جمعی که باده را بشب تار میخورند
بر لوح دل چو مصرع رنگین کشند نقش / زخمی که رهروان تو از خار میخورند

نقل شراب سنگ ملامت گران کنند / رندان که باده بر سر بازار میخورند
طوطی بزم غوطه زد از حرف شکرین / مردم همان فریب ز گفتار میخورند
با آسمان بساز که آینه خاطران / پیمانهای زهر ز زنگار میخورند
مگذر ز خون که طبیبان مهربان / گاهی ز لطف شربت بیمار میخورند
صایب هزار بار به از آب زندگیست / خونی که عاشقان شب تار میخورند

وله

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد / سفر آینه را رو بقفا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق بآغوش توام / نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانهٔ آینه نداری آرام / در دل و دیدهٔ من خانه کجا خواهی کرد
وقت نازکتر از آن موی میان گردیدست / رحم اگر بر دل صد پارهٔ ما خواهی کرد
با رخ ساده کنی خون دل پرکاران را / در زمان خط شبرنگ چها خواهی کرد
پای سیمین مکن آلوده بنقش و نگار / گر گذر بر سر خاک شهدا خواهی کرد
دل بیقید تو زندان فراموشانست / صایب دلشده را یاد کجا خواهی کرد

وله

بزخم کهنه شور از زخمهای تازه می‌افتد / خمار آلوده از خمیازه در خمیازه می‌افتد
محیطی را حبابی چون تواند در گره بستن / نگنجد در نظر حسنی که بی اندازه می‌افتد
بدلتنگی قناعت کن که چون افشاند دل نازک / بشکرخنده چون غنچه از شیرازه می‌افتد
ز خط و خال دل برداشتن دشوار میدارد / سیاهی بعد ایامی ز روی تازه می‌افتد
ز ما نتوان بخودداری نهفتن کشتیها را / بروی کار زود این بخیه از خمیازه می‌افتد
نه هر کس مصرعی موزون کند مشهور میگردد / ز صد بلبل یکی صایب بلند آوازه می‌افتد

وله

پیغمبر از در من یار مگر باز آید / ورنه آن صبر که دارد که خبر باز آید
در تماشای تو از کار دل غافل شده‌ام / بچنان رفت که دیگر ز سفر باز آید
زان خوشم با دل صدچاک که آن سرو روان / هر نفس در دلم از راه دگر باز آید
شادی قافلهٔ مصر بگردش نرسد / هر کرا چون تو عزیزی ز سفر باز آید
نشود پیش شکرخندهٔ من صبح سفید / گر بآغوش من آن تنگ شکر باز آید
استخوانش بهما شهپر اقبال دهد / کشته را که خدنگ تو بسر باز آید
دل بعکس تن افسرده کجا می‌افتد / بچه امید بدین سنگ شرر باز آید
هست امید که برگردد از آن چشم نگاه / شبنم از چشمهٔ خورشید اگر باز آید
بوی نکهت گل را نبود برگشتن / از دل رفته محالست خبر باز آید
بادهٔ شب زده بهتر ز چنان صهبا / که بجوش از نفس سرد سحر باز آید

وله

مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد / شب امیدواری از سواد نامه بس باشد
بمکتوبی حیات رفتهٔ من باز می‌آید / مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد
بآبی میتوان دل را ز مطلبها تهی کردن / که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد
ز یک فریاد بیتابانه صد فریاد میخیزد / سپندی از برای گرمی هنگامه بس باشد
بنازک سختی دل چاک میگردد سخنور را / که روی سخت ناخن بهر شق خامه بس باشد
مکن اسراف در اسباب شید و زرق ای زاهد / که چندین مرده را آن گنبد عمامه بس باشد
خموشی بحر بی پایان و سیلابست گویایی / دلیل جهل لاف علم از علامه بس باشد
چه در تحصیل بوی خوش نفس چون غنچه میسوزی / نسیم خلق مردان از عبیر جامه بس باشد
پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را / که یکمو بهر تشویش دماغ خامه بس باشد
گرفتم ترک دلدار از هجوم بوالهوس صایب / ایاز خاص را عیب قبول عامه بس باشد

وله

سفیدی پرده در چشم خونبارا نمیگردد / کف دریا ز طوفان مانع دریا نمیگردد
ز شوق پای بوس یکجهت در سر آتش دارم / که سیل من غبارآلود از صحرا نمیگردد
مکن با عشق ای عقل گران جان دعوی پیشی / که کوه قاف همپرواز با عنقا نمیگردد
بعهد امید دل را صیقلی کردم ندانستم / که در آیینهٔ آن آیینه رو پیدا نمیگردد
ز تنهایی دل خود میخورد خو کرده صحبت / بخود هر کس که گردید آشنا تنها نمیگردد
ز لعل پر دل شیرین بخود چون میلرزم / وگرنه تیشهٔ من کند از خارا نمیگردد
مگر می آورد آبی بروی کار ما ورنه / بآب تیزکامی آسیای ما نمیگردد

ندارد موشکافی حاصلی غیر از پریشانی / نبوسد تا لبی از خود کسی مینا نمیگردد
ندارد راه در دلهای قانع شور دنیا / که هرگز آب گوهر تلخ از دریا نمیگردد
اگر ذوق سخن داری ز خود را ساده کن صایب / که بی آیینه هرگز طوطی گویا نمیگردد

وله

از چشم و دل که آن گل سیراب بگذرد / خودبین کجا ز آینه و آب بگذرد
در سینهای صاف نگیرد قرار دل / زود از بساط آینه سیماب بگذرد
چون آب شور کام جهان تشنگی فزاست / سیراب تشنه که ازین آب بگذرد
در جوی شیر کاسه بخون جگر زند / از می کسی که در شب مهتاب بگذرد
ظلمتکدهٔ کانی روشندلان چو شمع / جایی بغیر گوشهٔ محراب بگذرد
بر قرب دل مبند که با ربط آفتاب / در کان مدار لعل بخوناب بگذرد
پیری بعهده شتاب جوانی ز من گذشت / پل را ندیده‌ام که ز سیلاب بگذرد
چون موسم شباب دم صبح شیب را / صایب روا مدار که در خواب بگذرد

وله

در گریه اشک ندامت ز جگر برخیزد / این سحابیست که از دامن تر برخیزد
باده در چشم و دل پاک پر از جوش شود / قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد
بشکر یا بنوای شکرین پیوندد / هر که از خاک چو نی بسته کمر برخیزد
غفلت نفس دو بالا شود از موی سفید / سنگ محالست که از خواب سحر برخیزد

وله

حقوق خدمت اگر در حساب خواهد بود / ز رشک من دل عالم کباب خواهد بود
اگرچه پای سفر نیست جسم زار مرا / سرشک من همه جا در رکاب خواهد بود
غمین مباش چو شبنم ز آتش دلها / که عینک نظر آفتاب خواهد بود
چو رشته دانهٔ دام تو میشود گوهر / اگر کمند تو از پیچ و تاب خواهد بود
امید لطف بخط داشتم ندانستم / که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود
ز عشق گردش افلاک را نصیبی نیست / پیاله را چه خبر از شراب خواهد بود
بهر که دست ستمگر نمیشود کوتاه / که تیر را پر و بال از عقاب خواهد بود
فریب جلوهٔ دنیا مخور که نقش امید / سبک رکاب چو موج سراب خواهد بود
ز آب گشتن دل غم مخور صایب / چو گل ز پوست برآید گلاب خواهد بود

وله

عشق هجران در کنار بحر میباید کشید / آه در هجران خمار بحر میباید کشید
بر نخورد از وصل دریا از تنگ ظرفی حباب / دام در خورد شکار بحر میباید کشید
شیشه و پیمانه را بر طاق میباید گذاشت / می کشتی در کنار بحر میباید کشید
خویش را زین خاکدان الفغان همچو سیل / در کنار بیغبار بحر میباید کشید
آه ازین غفلت که در آغوش دریا چون حباب / گردنی در انتظار بحر میباید کشید
سیل را این خاکدان بردم برنمیکند / رخت در دار القرار بحر میباید کشید
قطرهٔ بیظرف را در تماشای گهر / تلخکامی از قرار بحر میباید کشید
وادی خونخوار دنیا نیست جای دم زدن / این نفس را در کنار بحر میباید کشید
همت از موج سبکرو میباید گرفت / دام خود در رهگذار بحر میباید کشید
چون لب نوز دل گشت امیدم که از موج سراب / ناز تیغ آبدار بحر میباید کشید
نیست آسان پنجه با عشق قوی بازو زدن / قطره را در زیر بار بحر میباید کشید
مانعت از وصل عقبی جلوهٔ دنیا چو موج / پردهٔ کف از عذار بحر میباید کشید
تشنهٔ وصل گهر را از لب خشک صدف / نازها در آبیار بحر میباید کشید
خاک میباید بلب مالید و آنگه چون کنار / باده‌های خوشگوار بحر میباید کشید
بر امید ابر گوهربار صایب چون صدف / تشنگیها در کنار بحر میباید کشید

وله

مرا بملکی که هر کس که راه بنماید / در بهشت برویش خدای بگشاید
بجز قلم و مازندران کجا دیگر / کلاه گوشهٔ مینا بابر بساید
دران دیار اقامت مکن که از گرمی / زبان آتش سوزان بزینهار آید
بیا بکشور مازندران که در سرما / بغیر آتش می آتشی نمی‌آید
چنان ز ابر نگردیده است چشمش بر آفتاب / که آفتاب در و تیغ کار فرماید
بجای باده نگه کرده‌ایم ... بر سر / که می ز عهدهٔ این ابر بر نمی‌آید

اگرچه از دل سنگین دلبران سازند
بنای توبه درین بوم و بر نمی‌باید

ازان همیشه بود برقرار رنگ گلش
که ماه ماه درو آفتاب نمی‌آید

باین دیار طرب خیز چشم بد مرساد
که کار باده ز کیفیت آب و هوا آید

مرا ز تجربه کاران نصیحتی یادست
که توبه نامه بخط شکسته می‌باید

حدیث خوبی مازندران ز اشرف را
زبان کوته صائب چه شرح فرماید

وله

چه دارد عالم فانی که استغنا توانم زد
چه در دهشت دنیا که پشت پا توانم زد

درین دریا که موج نوح را پیچید بر باد
من بیدست و پا تا چند دست و پا توانم زد

بدست دیگران چون گل گریبان چاک میسازم
باین کوتاه دستی چون ره دلها توانم زد

سر تسلیم نگذارم بخط جام چون سازم
بدریای خیال آدم که دست و پا توانم زد

ز فیض خاکساری عالمی رنگین دارم
که بر چرخ بلند اقبال استغنا توانم زد

بیک رطل گران ساقی سبکبارم کن از آتش
که جولانی بکام دل درین صحرا توانم زد

ز لعل آبدارش دست با کم میکنم صائب
اگرچه دارم آن جرات که بر دریا توانم زد

وله

دین و دل در کار آن زلف دوتا خواهیم کرد
عمر اگر باشد بعهد خود وفا خواهیم کرد

قصه شبهای هجران نیست اینجا گفتنی
روز محشر این سر طومار وا خواهیم کرد

چشم ما چون شبنم گل لایق دیدار نیست
صبح ازان گلشن ببوی آشنا خواهیم کرد

شبنم گل تکمه پیراهن خورشید شد
ما نمیدانیم کی نشو و نما خواهیم کرد

رعشه بر بازوی موج افتاد در دریای عشق
ما بآن بیدست و پایی چون شنا خواهیم کرد

آنچه از آب و گل مازندران بر ما گذشت
گرد و خاک اصفهان را توتیا خواهیم کرد

سرفرازی کز صراحی در صفاهان نقش بست
بی هوای بر در اشرف قضا خواهیم

کیمیای صبر صائب خون آهو مشک ساخت
نفس رهزن را بفرصت رهنما خواهیم کرد

وله

خواری از اغیار بهر یار میباید کشید
ناز خورشید از در و دیوار میباید کشید

می بروی لاله رنگ یار میباید کشید
باده گلرنگ در گلزار میباید کشید

عالم آب از نسیمی میخورد بر یکدیگر
در پرستی نفس هشیار میباید کشید

صبح اگر نتوانی از مستی بجا برخاستن
مد آهی از دل افگار میباید کشید

سینه دریای رحمت نیست جای دم زدن
رطل مالامال را یکبار میباید کشید

شیشه ناموس را بر طاق میباید گذاشت
بعد ازان پیمانه سرشار میباید کشید

جام چون خورشید میباید گرفت از آسمان
بر زمین چون صبحدم دستار میباید

از زمین شور آب تلخ می آید برون
[illegible] از خود آزاری باید کشید

نیست بوی آشنا تا غنچه بشگفت ازین
از نسیم صبح بوی یار میباید کشید

با جوانمردان گام عشق باید زد در
باز پای ره نوردان خار میباید کشید

تا مگر همرنگ روی او شود خورشید را
از شفق خونابه بسیار میباید کشید

روزگاری شد که خون بلبلان افسرده است
ناله گرمی درین گلزار میباید کشید

بر زمواری سلاحی نیست در الزام خصم
بامند دندان ز کام مار میباید کشید

روی تلخ بحر را گوهر تلافی میکند
تلخی از معشوق شیرینکار میباید کشید

جان ز سنگ و دل ز آهن کی توان بار گلی
زحمت خار از گل بیخار میباید کشید

هر نگاهی محرم رنگ لطیف عشق نیست
پرده از اشک بر رخسار میباید کشید

باده‌های آسمانی را عروج دیگرست
می بجام لاله در کهسار میباید کشید

بوی گل را میکند افزون هجوم برگ گل
پرده کمتر بر رخ اسرار میباید کشید

تا درین باغی بشکرانه برگ و بار
برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

آب از سرچشمه صائب لذت دیگر دهد
باده را در خانه خمار میباید کشید

سرگرانی صائب متاع یوسفی را زینت است
از هجوم مشتری آزار میباید کشید

وله

چه شد که دامن یار از کفم رها گردید
که بوی گل نتواند ز گل جدا گردید

ز بیخودی چو فغان سست رفت از دست
ببوی زلف تو هر کس که آشنا گردید

منم که نیست ز آرامگاه خود خبرم
وگرنه قطره به دریا ز بر روا گردید

نسیم عهد که یارب گذشت ازین گلشن
که سر بسر گل این باغ بیوفا گردید

مرا که تشنه چشم عنایتی دریاب
که استخوان من از سنگ توتیا گردید

زرنجش

ز رنجش دل من او کی خبر دارد
کسی که دامن گل از کفش رها گردید

چو ماه عید بانگشت مینمایندم
ز بار درد اگر قامتم دوتا گردید

از آن زمان که مرا عشق زیر بار کشید
قد خمیده من قبله دعا گردید

هزار خانه آغوش را بجنگ نشاند
ترا بخانه زین معرکه آشنا گردید

چسان ز میکده مخمور بگذرم صائب
نمیتوان ز لب بحر تشنه وا گردید

وله

هر لحظه ترا حسن بصد رنگ برآرد
از دست تو دل کس بچه نیرنگ برآرد

محتاج بمی نیست رخ لاله عذاران
این جام ز خود باده گلرنگ برآرد

چون غنچه بدامن فرش برگ شکر خنده
آنرا که بهاران به دل تنگ برآرد

از ناله بی پرده ما داغ و کباب است
هر کس نفس از سینه باهنگ برآرد

وقتست درین انجمن از تنگی لبها
چون بسته زبان در دهنم زنگ برآرد

از چوب گل و سایه بید است بهارش
عشق تو کسی را که ز فرهنگ برآرد

نومید مباشید که با جاذبه عشق
معشوقه خود کوهکن از سنگ برآرد

محتاج نگاهوش نشو و چشمه غمزش
هر کس بخراش دل ما چنگ برآرد

بسیار شکفته است هوای چمن تو
ترسیم که ما را ز دل تنگ برآرد

از دامن تر روی زمین یک گل ابرست
آیینه دل چون کسی از زنگ برآرد

صائب شود آن روز ترا آینه بیرنگ
کان چهره روشن خط شبرنگ برآرد

وله

بده ساقی می گلگون که ایام بهار آمد
عجب آبی بجهان خشک ما بر روی کار آمد

مگر آن سرو سیم اندام عزم گلستان دارد
که گل از شاخ بیرون با طبقهای نثار آمد

نظر بر روزن خورشید دارد آینه رنگ گل
مگر از پرده بیرون چهره آن گلعذار آمد

اگر شاخ گل از گلزار شد در گشت این بیرون
بجا ماند که سرو قامت او یادگار آمد

مگر رنگ خجالت دامنش لاله رو بنا
که بوی خون مغزم از نسیم لاله‌زار آمد

حصاری نیست غیر از جام طوفان حوادث را
بکشتی میتوان سالم ز دریا بر کنار آمد

برون کن خار خار خار بیرون کن ازین خاطر
که با دست نگارین گل برون از شاخسار آمد

رم وحشی غزالان شد نگاه چشم فریبانی
شکار انداز من برجا نماند از شکار آمد

مروت نیست دست خواهش ما بر قفا بستن
پس از عمری که نخل آرزومندی ببار آمد

بشارت باد مخموران این گلزار را صائب
که جام لاله لبریز از شراب بیخمار آمد

وله

بمستی آه خون آلود از دل بیشتر خیزد
که خونبارست ابری کز دامان تر خیزد

بآهی میتوان خواست عذر نارسائیها
ز بستی هر که نتواند ز جای خود بسحر خیزد

بزم چشم کم دوختن نگه میدهد آتش
اگر خواری بی آزار من از جای بر خیزد

نه از صیقل گشادی شد نه از روشنگری دل را
مگر در آب گشتن رنگ ازین آینه برخیزد

چنان ترسیده است از آشنایان چشم بیمارش
که بیرون میرود از خویش چون آواز در خیزد

مکن با بیخودی اندیشه از بیگانگی سر
که هر کس نخیزد از باده آید بیخبر خیزد

ز فیض سرکشیها آسمانی دل نهاد بند
سبکروحی که پیش از صبحدم از خواب بر خیزد

شود گر عنبر توفیق صائب دستگیر من
چنان برخیزم از دنیا که آبی از جگر خیزد

وله

کسان که جانب هم را نگاه میدارند
در آفتاب قیامت پناه میدارند

مرا که قابل دستگیر پاکدلان
بتیغ قطع تعلق نگاه میدارند

گره ز کار کسی گشاده گردد زود
که چون حباب سر بیکلاه میدارند

جماعتی که ز روز حساب آگاهند
نفس شمرده تر از صبحگاه میدارند

زمانه سینه خود نیستم نومید
امید چشم بابر سیاه میدارند

ز خار و خس گل بیخار میرسد بنسیم
سبکروان چه غم از خار راه میدارند

بران گروه حلالست لاف خودداری
که از جمال تو پاس نگاه میدارند

بهیچ عذر نمیارند حاجتی صائب
جماعتی که حجاب گناه میدارند

وله

جذبه عاشق اثر در سنگ خارا میکند
کوهکن معشوق خود از سنگ پیدا میکند

هر کران لبهای سکو را تماشا میکند
چشم می پوشد ز حیرانی دهن وا میکند

از نگاهی میبرد جان چشم و عشاق را
نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند

روی آتشناک خون بوسه می آرد بجوش
بیحیایی آرزو را میکند مطلق عنان
اینقدر تعجیل در دلسوزی عاشق چرا
چون گل از خمیازهٔ آغوش میریزد زهم
از صراحی گردنان دارکسی یاد در نظر
آنکه رو در خلوت آیینه تنها کرده است
صحبت همت بلندان کیمیای دولت است
کوه غم بر سینهٔ من ابر رحمت میشود
بر سر خاری چو مجنون گردنی افراخته است
میتواند بر کمر زد دست در دیوان حشر
خامشی از هرزه گویانست در دیوان عشق
هرکه بر خود سخت گیرد کارهای سهل را
دامن همت بدست آور درین گلشن که سرو
کار روشن گوهران هرگز نیفتد در گره
دست تا شستن ز دنیا چه گره دارد ترا
جمع میسازد دل صدپاره را سودای عشق
قهرمان عشق را آیین و رسم دیگرست
صائب این حسن بیابانی که من دیدم ازو
گر رگ خامی نباشد با جنونش درخورست

غ

آن لب نمکین سخن نمیخواهد گویا میشود
حسن بالادست استادی در کار است
کوهکن در بیستون چون تیشه سربالا کرد
نیست از ما راه چندان تا جهان آبخیز
روز بازار زر قلبست شبهای سیاه

جلوهٔ مستانه حشر آرزوها میکند
خندهٔ گل دست گلچین را نجود وا میکند
بیش ازین با چوب خشک آتش مدارا میکند
هرکه آن سرو خرامان را تماشا میکند
شاخ گل دستی که در گلزار بالا میکند
کاش میدانست تنهایی چه با ما میکند
تاج بخشی ساغر از بالای مینا میکند
درد دل من داغ کار چشم بینا میکند
ناقهٔ لیلی مگر آهنگ صحرا میکند
هرکه امروز از بصیرت کار فردا میکند
دل همان از ساده لوحی نامه انشا میکند
سنگ بهر شیشهٔ هستی مهیا میکند
طی راه عالم بالا بیک پا میکند
کشتی می بادبان از ابر پیدا میکند
ورنه ما بستر و بالین ز دریا میکند
لاله از داغ درون شیرازه پیدا میکند
دار منصور از کلام حق بر پا میکند
دیدهٔ آیینه را سیر از تماشا میکند
روزگاری شد که صائب مشق سودا میکند

له

غنچه چون افتاد بازی گوش خود وا میشود
چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود
کار چون شیرین نشد خود کار فرما میشود
شست چون گردد ز خود سیل دریا میشود
بیشتر دلهای غافل خرج دنیا میشود

در جوانی حرص دنیا از دل خود دور کن
مهر خاموشی نمیگردد حجاب راز عشق
میکشد قامت آن نسبت نوای بلبلان
بر نمیدارد نظر صائب ز نقش پای خود

غ

دل چون تهی از درد و غم یار توان کرد
هر دل که پر از خون شود از داغ عزیزان
این درد نه دردیست که بیرون رود از دل
آن صبر نداریم که خاموش نشینیم
ما بیخبران نقش سراپردهٔ خوابیم
چون لاله درین سبزه چمن داغ جگرسوز
اکنون که خبردار شد از چاشنی درد
دستی که گل آلوده شد از سبحهٔ تزویر
در معرکهٔ عشق که گردون سپر انداخت
تا جنس و غارت جگرسوز و گرنه
از روزنهٔ عالم غیبست فتوحات
غم نیز ز بیتابی ما روی نهان کرد

غ

از حجاب عشق دل از وصل او نومید ماند
عمر کوته میشود از دستگیری پایدار
بیقراری خاک را وقتست پرواز در جای
از اثر دور نکو نامان نمیگردد تمام
ناخن تدبیر سر از کار ما بیرون برد

غ

ورنه از قید دو تا این غم دو بالا میشود
بوی گل در زیر چندین پرده رسوا میشود
شاخ گل در بوستان چندانکه رعنا میشود
هرکه چون نرگس درین گلزار بینا میشود

له

این ظلم جبان بر دل افگار توان کرد
از گریه محالست سبکبار توان کرد
این داغ نه داغیست که هموار توان کرد
آن زهره نداریم که اظهار توان کرد
ما را چه خیالست که بیدار توان کرد
تحصیل بخونابهٔ بسیار توان کرد
مشکل که علاج دل بیمار توان کرد
چون در کمر رشتهٔ زنار توان کرد
با بیجگری صبر چه مقدار توان کرد
سیر چمن از رخنهٔ دیوار توان کرد
چون قطع امید از دهن یار توان کرد
صائب بچه تسکین دل زار توان کرد

له

روی بر ناشسته در سرچشمهٔ خورشید ماند
در قبا از زندگانی خضر از آن جاوید ماند
بسکه در زیر زمین دلهای پر امید ماند
در جهان از فیض جام آواز جمشید ماند
زیر ابر تیره پنهان این هلال عید ماند

غ

صائب از داغ عزیزان خضر رو خوش خورد
وای بر آنکس که در قید جهان جاوید ماند

له

دران دل از هلاک عشقبازان غم کجا ماند
عبث بیچیده در جان سبکروحم بادر گل
چنین کز دیدهٔ شوخ کواکب میجهد آتش
مسلسل چون شود امواج پیاپی شد ز تن غم
نگردد زهر سبز آنجا که تریاق از زمین روید
خدنگ ربت رو دو از کمان دیگر بکرد
زهر گردش فلک بر خاک ریزد رنگ گونی
هجوم بوالهوس نگذاشت در کوی تو یک عاشق
ز بیشرمی نماند آب در روی نکوان صائب

غ

ز مستی از تو دل آدمی خنود حیاتست
زبان نقصان ندارد مایه داران توکل را
ز فیض چشم حق بین دریا بانیست حوالم
تو گر ذوق شهادت غافلی سیر گلستان کن
نشد دست نیفشان جهرا خاک از فزون رفتن
تفاوت نیست پیش بلبلان در خوابهای گل
حریص از بیقراری نقد خود در سینه میسازد
مآل کفر و ایمان را امیدانم همین دانم
بغیر از درد و داغ عشق صائب چه اندوزی

غ

همین سرگشتگی چشم حریفی زمان بی چین
جهان چون چشم سوزن میشود بر چشم کوتهبین
اجل بار گران باران دنیا را سبک سازد
خرابیهای ظاهر گنج در ویرانه میدانم
چه گل چیند ز عمر خود کفه کاری که عالم را

گره در خاطر خورشید از شبنم کجا ماند
مسیحای زمان در دامن مریم کجا ماند
دل بیداغ در معمورهٔ عالم کجا ماند
بحال خویش دل در زلف خم در خم کجا ماند
دران کشور که باشد غمگساری غم کجا ماند
دل آگاه در زیر فلک یکدم کجا ماند
بنای عمر با این سیلها محکم کجا ماند
درین ماتمکده پردیو و دد آدم کجا ماند
حیا تا هست این گلزار بی شبنم کجا ماند

له

نشاط هوشیاران قطب روی خنده خون میباشد
فرومایه است هرکس دیدهٔ بیشش بر سود میباشد
که آنجا هر سیاهی کعبهٔ مقصود میباشد
که ما را شاخ گل شمشیر خون آلود میباشد
نمیریزد زهم دستی که صاحب جود میباشد
بچشم عارفان هر اختری مسعود میباشد
دل خرسند را هر سینه موجود میباشد
که هرکس عشق ورزد عاقبت محمود میباشد
بیا زار قیامت سربسر نابود میباشد

له

چه آسایش ز خرمن دیدهٔ غربال می بیند
اگر کوتاهی در رشتهٔ آمال می بیند
بود در خواب اگر آسایش حال می بیند
مبصر جغد را مرغ همایون فال می بیند
ز خون بیگناهان طشت مالامال می بیند

بران باغ نظر رحمت در قید جهان بودن
نگیرد آب گوهر جای گرد خاک ریزا
فاداز عمر یکدم خواجهٔ مغرور را افزون
نباشد هر گرا در خیر دست از کوته اندیشی
بناکامی بساز از چشمهٔ حیوان که اسکندر
کجا صائب شود دمخانه با من عشوه پردازی

غ

عجب دارم که یار این نفس ما را زیاد آید
فراموشی یاران لازم افتادست دولت را
نمیبیند داغ و شمع کامی از ایام آگاهی
بکافرنعمتی مشهور گردد ناجوانمردی
سزای ناکمال انتقامست آن تغافل‌ها
چو مور آنکس که از ملک قناعت گوشه دارد
رسیده‌ای نمک از زخم ما خون میکند در دل
نه بخشد جیفه‌ای هرگز زده دان کوته‌بینی
زکات نعمتان قسمت هست آن طوطی ادبان
وطن را خواری اخوان کند خاک فراموشان
ز کنعان روی در دیوار زندان آوریم صائب

غ

بیش ازین روی و عالم در دل دیوانه بود
سطر از خود دشت جوش سینه گلهای داغ
عشق ازین هنگامه مطلب جز شکست شیشه داشت
یاد ایامی که نور شمع با آن سرکشی
تا نشد کوته جهان از دانهٔ دل ها رود
این زمان ویرانه از خواری نقاب گنج شد

که اوضاع جهان را بچهٔ اطفال می بیند
بدریا متصل شد سیل و در دنبال می بیند
ز غفلت بیخبران مستقبل احوال می بیند
چه گل از عمر می چیند چه خیر از مال می بیند
ز ظلمت زنگ بر آیینهٔ اقبال می بیند
که در آیینه با صد ناز در تمثال می بیند

له

چه افتادست کس خواب پریشان را بیاد آید
کجا از چرخ عیسی در دمندان را بیاد آید
که در ایام دولت بیقراران را بیاد آید
که یاد درد و جگرسوز تو در ما زار بیاد آید
که یاد دریای رحمت گرد عصیان را بیاد آید
زهی غفلت اگر ملک سلیمان را بیاد آرد
بر هم چون فتد کارش نمکدان را بیاد آید
که در ایام بی برگی گلستان را بیاد آرد
که یا کعبا ز شیرین شکرستان را بیاد آرد
عزیز مصر کی بیت احزان کنعان را بیاد آرد
چو یوسف سیلی بیداد اخوان را بیاد آید

له

کعبه اول سنگ صندل سای این بتخانه بود
نالهٔ بلبل درین بستان سر بیگانه بود
گردش آسیا از بهر این یکدانه بود
زیر یک پیراهن فانوس با پروانه بود
آسمانها در شمار سبزهٔ بیگانه بود
پیچ خم این کنج از غمخواری پروردهٔ ویرانه بود

کشتی انصاف را اکنون بخشکی بسته اند
پیش ازین در فلکها گردش پیمانه بود

عشق تا پروای تعلیم دماغ درس داشت
سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه بود

عشق تا مهر خموشی عقل را بر لب نزد
هر دو عالم چشم خواب آلود و این افسانه بود

باده مطرب داشت از جوش تماشا خویشتن
تا سر پرشور صائب فرش این میخانه بود

غ له

آه از روزی که عاشق شکوه را سر وا کند
مهر بردارد ز لب دیوانه محشر وا کند

گل درین گلزار میریزد ز استغنا بخاک
نامه ما را که از بال کبوتر وا کند

میتوان زیر فلک آهی بکام دل کشید
بال اگر در بیضه فولاد جوهر وا کند

بر شکوه دل فلک در غنچه خسبی تنگ بود
آه از آن روزی که این سیمرغ شهپر وا کند

فرد شب را گر چه از مشق گنه کردم سیاه
طاعتی سیلم چون صبح دفتر وا کند

گوهر دل تا بود در قید تن ناسفته است
از صدف بیرون چو آید چشم گوهر وا کند

من گرفتم بحر سر تا پا شود ناخن ز موج
نیست ممکن عقده از کار گوهر وا کند

کاروان شوق بیتابست از ترنم بلبله
موج در بر جستن آغوش دیگر وا کند

هر طرف موری بکند خنده چین کرده است
نیستان چون میان خویش شکر وا کند

دستگاه شکوه ما نیست این خمخانه را
دل بکرای بار در صحرای محشر وا کند

شکوه دل را باه سرد صائب میبرم
غنچه در پیش نسیم صبح دفتر وا کند

غ له

چند بتوان بانگ نای و قلقل مینا شنید
گاه گاهی مصرعی هم میتوان از ما شنید

چون بیلبل میرسی چون گل سراپا گوش شو
ناله عشاق نتوان با استغنا شنید

نیست ممکن آه را دیگر عنانداری کند
هر که آواز شکست شیشه دلها شنید

سخت جانان ترجمان ناله یکدیگرند
ناله فرهاد را میباید از خارا شنید

همچو کوه قاف بر جای میباید دلی
تا توان از ناله تنهایی عنقا شنید

میتوان از حلقهای دیده من همچو نی
گوش اگر باشد هزاران ناله رسوا شنید

گر توانی سر برآورد از گریبان جنون
بوی لیلی میتوان از دامن صحرا شنید

جای حیرت نیست مجمر گر آید در قفس
ناله گرمی که آتش از سپند ما شنید

بیجوف گر بتوانی بیهن کردن گوش را
ناله از نامیستان چون نی ز سر تا پا شنید

ناله گر در خیزد میکند در دل اثر
بر جنون زد هر که صائب ناله از ما شنید

غ له

تسکین دل بشور محبت نمیشود
این داغ خوش نمک بقیامت نمیشود

لیلی عنان گسسته بصحرا نهاده روی
تمکین حریف جذب محبت نمیشود

در اشک تیغ نیست کمی دیده مرا
دستم دچار دامن فرصت نمیشود

در کوهسار شورش سیلاب بیشتر
اصلاح ما بسنگ ملامت نمیشود

فانوس شمع را نتواند نهفته داشت
چشم حسود پرده شهرت نمیشود

مسند بروی دست سلیمان فکند مور
خواری نصیب اهل قناعت نمیشود

از آرزوست خواب پریشان دل مدام
تا نقش هست آینه خلوت نمیشود

از آب تیغ دانه ما سبز میشود
قطع امید ما بشهادت نمیشود

از تاک زور باده کجی ابروان برد
هموار دهر کهنه بنصیحت نمیشود

بیدار گشت سبزه خوابیده از سحاب
از می علاج زنگ کدورت نمیشود

شمعی که دیده است سرانجام خامشی
ممنون صبح دست حمایت نمیشود

صائب نخود برآی که حسن سخن غریب
بی خاکمال وادی غربت نمیشود

غ له

ز خود برآمدگان رستگار میباشند
ز دار و گیر جهان بر کنار میباشند

ز دل غبار هوس دور کن که روشندلان
بلاک آینه بیغبار میباشند

چه فارغند ز باد بهشت فردا بی
که در مقام رضا پایدار میباشند

اگر دهند دو عالم بمطربی بستان
همان ز همت خود شرمسار میباشند

چه میشود بته پای خود نگاه کنند
جماعتی که بمطلب سوار میباشند

ز معنی اند چه بی بهره طفل طبعانی
که محو خانه صورت نگار میباشند

ز سیل حادثه حرفی شنیده اند آنها
که آرمیده درین روزگار میباشند

ز انقلاب ندارند اهل صورت بیم
چو آب آینه برقرار میباشند

جماعتی که نخندند از گداز خود غافل
چو شمع شب همه شب اشکبار میباشند

سبکروان

سبکروان که ز تعجیل عمر آگاهند
گره گشا چو نسیم بهار میباشند

چه ساده اند گروهی که با نظربازی
بفکر بوس و خیال کنار میباشند

بهشت روی زمین اند خوبرویانی
که در جناغ فراموشکار میباشند

چو تخم سوخته صائب ستاره سوختگان
خجل ز تربیت نوبهار میباشند

غ له

ز خاکساری دل برقرار خود باشد
گهر ز گرد یتیمی حصار خود باشد

ز بیقراری بلبل کجا خبر دارد
گلی که شب همه شب در کنار خود باشد

ز شست صاف باده جهان گل شبنم
که رنگ چهره گل برقرار خود باشد

شدست ساقی ما از خماری بیتاب
نعوذ بالله اگر در خمار خود باشد

گرد دل بتخته آن شوخ میتواند برد
که آفتاب همان بیقرار خود باشد

مراد لیست دیرین باغ چون گل رعنا
که هم خزان خود و هم بهار خود باشد

سبکروی که نداد دست دل بحب وطن
بهر کجا که رود در دیار خود باشد

ز بی یاری هم خورده اند ساده دلان
نیافتیم کسی را که یار خود باشد

توان بکعبه مقصود بیدلیل رسید
اگر طپیدن دل برقرار خود باشد

ز شاهدان معانی چه سیر چشم شود
اگر ز دل کسی آیینه دار خود باشد

بپوش چشم خود از عیب تا شوی آگاه
که عیب پوش کسان پرده دار خود باشد

بکیش خودنگران آدم تمام است
که وقت عرض هنر پرده دار خود باشد

ز انقلاب جهان صائب آرمیده بود
رسیده که دلش برقرار خود باشد

غ له

حسرت از منقار خون آلود بلبل میچکد
پاکدامانی چو شبنم از رخ گل میچکد

آب و رنگ گلستان حسن افزون میشود
هر قدر خون بیش از تیغ تغافل میچکد

گر نصیب خار میگردد گناه قسمت است
اشک شبنم در هوای دامن گل میچکد

نسبت آن طره شاداب با سنبل خطاست
آب کی از پیچ و تاب زلف سنبل میچکد

حیرت بر سیار ثابت میکند سیاره را
چون عرق از روی ساقی بی تامل میچکد

آنچه از گریه آن زلف و کاکل دیده ام
خون دل کی بر زمین زان زلف و کاکل

زیر طاق آسمانها جای خواب امن نیست
هم ز سیل نوبهار از سایه بل میچکد

وسمه برابروی تیغ آن نگار تندخو
زهر خونخواریست کز تیغ تغافل میچکد

زود خواهد دست گلچین را گرفتن رنگ گل
لالهای خون که از منقار بلبل میچکد

از عرق مردم دیده شهر جلوه قامتش
شبنمی کز وقت صبح از چهره گل میچکد

با توکل تشنگان را گر بود صحبت درست
آب خضر از نیچه خشک توکل میچکد

صائب از کلک سخن پرداز ما در آتشست
خون گرمی کز منقار بلبل میچکد

غ له

بخاک راه تو هر کس که جبهه سائی کرد
تمام عمر چو خورشید خودنمایی کرد

فغان که ساغر زرین بی نیاز مرا
گرسنه چشمی ما کاسه گدایی کرد

خدنگ آه جگردوز ما ز بیدردی
هواپرستی ما ناوک هوایی کرد

بمومیایی مردم چه حاجت است مرا
که استخوان مرا سنگ مومیایی کرد

ازان ز گریه نشد خشک شمع را مژگان
که روشنایی خود صرف آشنایی کرد

بهوش باش دلی را بمو نخراشی
بناخنی که توانی گره گشایی کرد

مرا بآتش سوزنده رحم می آید
که زندگانی خود صرف ژاژخایی کرد

برنگ و بوی جهان دل گذشتن همت
چه خوب کرد که شبنم ز گل جدایی کرد

هنوز خط تو صورت نبسته بود از غیب
که در صفحه روی مرا حنایی کرد

خوشست گاه بعشاق خویش پرداختن
نمیتوان همه عمر دلربایی کرد

نداد سر به بیابان درین بهار مرا
نسیم زلف تو بسیار نارسایی کرد

ز رشک شمع دل خویش میخورم صائب
که جسم تیره خود صرف روشنایی کرد

غ له

بی گمند از جبین آن زلف مشکین میشود
این گمند از شوخ چشمی خود بخود چین میشود

خانه مو ایقدر یا هم مسامی بوده است
پشت پا از سنبل زلفش نگارین میشود

بیستون بر کوهکن خواب فراغت تلخ کرد
زود می چسبد بدل کاری که شیرین میشود

در دل روشن بود تاثیر دیگر حرف را
چهره نازک بیک پیمانه رنگین میشود

هرزه گویان بر سر خود خود بلایی آورند
خنده کبکان دلیل راه شاهین میشود

وله
خوش گل را بیک آغوش دیدن مشکلست / خانه سنگی خواب از خانه زین میشود
لاله زار حسن را شبنم نگاه است / سیب غبغب از سیل نرم رنگین میشود
با خدا بگذار کار دل که این آینه را / هر که پردازد بزور دست خود چین میشود
کلک صائب گر چنین خواهد سخن پرداز شد / هر کرا باشد نفس در کار تحسین میشود

وله
کی یاد زلفش از دل بکینه میرود / از یاد طفل کی شب آدینه میرود
وارو هوس بستر و حضور مرا نگاه / پنهان ز من بخانهٔ آینه میرود
هر چند برخیش در دل بازی کنند / زاهد همان بمسجد آدینه میرود
عمریست تا چو نافه بریدم از آن غزال / خونم همان ز خرقهٔ پشمینه میرود
مشتاق سینه‌های صبوحست راز عشق / کو هر نفس شکسته بگنجینه میرود
نشنیده که میشکند سنگ سنگ را / از باده کهن غم دیرینه میرود
آهم بسینه سنگ زبان میدود برون / مرحبا که حرف سینهٔ بی کینه میرود
صائب شود بشبنم اگر داغ لاله محو / از باده نیز زنگ غم از سینه میرود

وله
اجل چکار بجانهای با کمال کند / چرا ملاحظه خورشید از زوال کند
زگل بریده چو شبنم بآفتاب رسید / ذکر چرا کسی اندیشه مآل کند
چرا اینکه رخنه از دیش فرو بندد / قفس چه رحم بمرغ شکسته بال کند
شکست عام چنان حرص از غنی و فقیر / که بحر با همه گوهر بکف سوال کند
چهار فصل بهارست عندلیبی را / که برگ عیش سرانجام زیر بال کند
چه حاصلست ز عمر دراز نادان را / سیاستی است که کرکس هزار سال کند
گلی که دست درآید بباغ می باید / که خون خود بتماشاییان حلال کند
شکایت از فلک بی‌وجود مردی نیست / چرا بسایهٔ خود آدمی جدال کند
ظهور دوزخ از آن شد که عاشقی یکدم / تهیه عرقی بهر انفعال کند
زپرده دیوش کند التماس پرده‌دری / کسی که کشف توقع ز اهل حال کند
نشد ز عشق شود چو بنم ز ناخن چنگ / شراب لعل چه تأثیر در سفال کند

وله
تامل آینه پرداز فکر ناصافست / ستادن آب گل آلود را زلال کند
خوشا کسی که چو صائب ز صاحبان سخن / تتبع سخن میرزا جلال کند

وله
زعشق هر که بدل داغ روشنی دارد / ازین خرابه بفردوس روزنی دارد
اگر بخلد رود روی بر قفا باشد / زگوشهٔ دل خود هر که مأمنی دارد
زبیم خار خورد در لباس دایم خون / چو گل کسی که درین باغ دامنی دارد
زدوستان گرامی که میرود بسفر / که دل تهیه از خویش رفتنی دارد
هزار عقد گهر را بنیم جو نخرد / دلی که آبله هر گوشه خرمنی دارد
گذشتن از سر مطلب بسا ز افتاده است / وگرنه کعبهٔ مقصد رسیدنی دارد
شکوه عشق بزنجیر بسته است مرا / خوش آنکه فرصت در خون طپیدنی دارد
صدای شهپر جبریل از صبا شنود / چو غنچه هر که دماغ شکفتنی دارد
بیکقرار دو شب نیست روشنایی ماه / خوش آن چراغ که از خویش روغنی دارد
دل شکسته مشتاق میشود پامال / وگرنه کوچهٔ زلفش دویدنی دارد
زیاد روی تو صائب درین خراب آباد / همیشه پیش نظر باغ گلشنی دارد

وله
اگر بنخچیری یار میتوانی شد / زهرچه هست خبردار میتوانی شد
زتند خویی خود فارغ بیکلی ورنه / زخلق خوش گل بیخار میتوانی شد
اگر بخامشی از گفتگو بیایی بر / تو نیز مخزن اسرار میتوانی شد
دهان که صدف واکند دهن بسؤال / چو بی‌سؤال گهربار میتوانی شد
اگر بسیلی باد خزان نتابی رو / زبرگ و بار سبکبار میتوانی شد
ترا بخود ز تن دوخته است زنجیری / وگرنه همه تن یار میتوانی شد
حجاب آینه را گر زپیش برداری / بآب خضر سزاوار میتوانی شد
جویی اگر کمر بندگی به بندی سخت / زبند بند شکربار میتوانی شد
چه لازمست کنی تلخ عیش بر مردم / کنون که شربت بیمار میتوانی شد
چنین که خواب گران سنگسار کرد ترا / فسانه‌ایست که بیدار میتوانی شد

زدوش بار

وله
زدوش بار کسی گر توانی افکندن / مهار قافله را بار میتوانی شد
اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو / بتاج و تخت سزاوار میتوانی شد
زحال گوشه‌نشین قفس مشو غافل / بشکر اینکه بگلزار میتوانی شد
بنیروی بته باری از گرانجانی / همین بدوش کسان بار میتوانی شد
از آن لب شکرین سعی اگر نمایی / بحرف تلخ سزاوار میتوانی شد

وله
اگر چه نطق هر نکته صد تنگ شکر دارد / ولی شهد خموشی در نظرشان دگر دارد
ز طوق بندگی راه نفس شد تنگ بر قمری / همان سرو از رعونت دست تمکین بر کمر دارد
معمور اکند بدست و پا جشنی که شوخ افتد / نشد نقش درست از روی آینه بردارد
زبی برگی نکردم روی خود در باغ تا دیدم / که پیش از نفس بر بوست ماهی نیشتر دارد
میسر نیست دنیادار را تحصیل آگاهی / فنی از سیر مقامات غافل تا شکر دارد
نشستن از خاطرم گردی غمی تخت سیه صائب / چه حرفست اینکه ابر تیره باران گهر دارد

وله
نشد از دل غبار از شیشه و پیمانه برخیزد / مگر ابری ز بحر گریهٔ مستانه برخیزد
کند معشوق را بیدست و پا بیتابی عاشق / بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد
ندارد انجمن خاک مرادی عالم امکان / نشیند گرد اگر بر تربتم دیوانه برخیزد
تنگ آمد معلم انجنان از شوخی طفلان / که هر ساعت بتقریبی ز مکتب خانه برخیزد
گرادادیم ما افتادگان جز گرد ویرانی / که پیش پای سیل از جا سبکرو خانه برخیزد
اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم / بجای سبزه فریاد از دل پروانه برخیزد
سر آزور از جنون خود تسلی میشوم صائب / که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

وله
شکفتگی زمی ناب تازگی دارد / نشاط در ره سیلاب تازگی دارد
درین زمانه که خون خورده است بیدردی / شراب خوردن احباب تازگی دارد
درین بساط که آینه خانه بردوشست / گران رکابی سیماب تازگی دارد
بزخم من که ز الماس ریزه نیست ابد / نمک فشانی مهتاب تازگی دارد

وله
تغافل تو بیک زخم کار عالم ساخت / ترحم از دل قصاب تازگی دارد
نظر بصبح بنا گوش اوست موج سراب / اگر چه پرتو مهتاب تازگی دارد
میان تیره دلان نیست چشم قدم / تراغ آینه و آب تازگی دارد
غریب نیست ز سیل ایستادگی صائب / شکیب عاشق بیتاب تازگی دارد

وله
حرف آن زلف از دل دیوانه ماند بلند / این شب کوته از افسانه ماند بلند
حلقه‌ها در گوش مرغان حرم خواهد کشید / بانگ ناقوسی که از بتخانه ماند بلند
نغمهٔ شوخی که زد بر کاسهٔ منصور سنگ / دور دل از لب پیمانه ماند بلند
آسمان سنگدل را چشم اشک آلود ساخت / دود آهی کز مصیبت خانه ماند بلند
گرد شهری هر کجا دیوانه در دشت بود / شورشی کز بازی طفلانه ماند بلند
خون دل رابش ازین بیشه شنیدم دریغ / این صلا از گوشهٔ میخانه ماند بلند
خاکساری بود چون اکسیر سود از نظر / این غبار از آستان خانه ماند بلند
خودستایی نیست کار عشق ورنه هست شمع / بهره من گیری پروانه ماند بلند
گردن آهو لکالان بیقدر رعنا نبود / از تماشای دل دیوانه ماند بلند
نالهٔ جانسوز صائب در غبار سرمه بود / این ترنم چون سپند از دانه ماند بلند

وله
ده وز خط ز شرم آن لعل جان پرور برون آمد / زجذب طوطیان از تنگی شکر برون آمد
زخط عالم سیه شد در نظر آن خال موزون را / سرآید عمر موری را که بال و پر برون آمد
نگاهش تا ز مژگان آفت پروین جهان عالم / عجب آتش عنانی زصف محشر برون آمد
نامروز از خرابات مغان مخمور می آیم / مگر ساغر ز لب تشنه از کوثر برون آمد
چو قسمت نیست از اقبال کاری بی نمی آید / ز ظلمت باد دامان خشک اسکندر برون آمد
مگردان روی از بخت سیه گر عشقی داری / که اخگر شسته رو از زیر خاکستر برون آمد
زفکر عاقبت دریای خون شد قطره اشکم / که از بحر صدف صیاد گوهر برون آمد

وله
بال پرواز خود آن دم غافل بستند / که بزنار علایق کمر دل بستند

جلوهٔ موج سراب جهان در نظرش / چشم حق بین کسی را که ز باطل بسته شد
در جنت بگشایند برویش فردا / بر رخ هر که درین نشأه در دل بسته شد
نالهٔ اهل دل از عشق ندارد انجام / چون ننالد جرسی را که بمحمل بسته شد
نشود غنچه ز تدبیر عنانگیر قضا / خار و خس کی ره امواج بساحل بسته شد
زود باشد که گشایند دهن با سوال / صایب آنها که در فیض بسایل بسته شد

وله

ترا که روی تخلقت از خدا چه رسد / بپشت آینه پیداست که صفا چه رسد
ز زلف شانه کند بچشم سرگشته / بخود نمی‌رسد آن شوخ تا بما چه رسد
دوید تست ز نعمت نصیب چشم حریص / ز دانه غیر تردد باسیا چه رسد
ز شبنمست همیا نثار دیدهٔ شور / ازین بهار بمرغان بینوا چه رسد
ز حرف دم بیگانه گوش میگیرم / بگشنا و سخنهای آشنا چه رسد
بچشم خیرهٔ خورشید آب میگردد / بدیدهٔ من ازان آتشین لقا چه رسد
ز چشم منتظران تا بصر یکدست است / ز بوی پیرهن آخر بچشم ما چه رسد
رساند کسب هوا خانهٔ حباب بآب / بمغز پوچ تو تا صایب از هوا چه رسد

وله

هر که از شاخ گلی آغوش من رنگین شده / از لب یاقوتی دندان من خونین شده
چشم مخموری بخون تلخ من رغبت نکرد / زین شراب لعل هر کز ساغری رنگین شده
چون زنی چه بستر گل با هم باد خزان / بلبلی را غنچهٔ این بوستان بالین شده
از پشیمانی جبین کوه در هم میزند / سینهٔ کبکی که از چنگل شاهین شده
نقش در سیماب نتواند گرفتن خویش را / هر که از آیینهٔ دل هیچکس خودبین شده
سبزهٔ امید ما چون نور بر شبنم کند / نشتر خاری بپای خشک ما رنگین شده
غیرت فرهاد برد از بسکه تر دستی بکار / تیشه را از صورت شیرین دهن شیرین شده
اختر اقبال عاشق را عروج دیگرست / ورنه دندان سهیل از سیب او خونین شده
غوطه در چشمهٔ خورشید عالمتاب زد / شبنم ما خرج دامان گل و نسرین شده
گرد صایب که بسنگ کم نگاه دم روزگار / هر که از صبح بهاران خواب سنگین شده

بر یاد عشق بار هوس میتوان کشید / بر بوی گل درشتی خس میتوان کشید
در تنگنای خاک همین گوشه دولت است / امروز گوشهٔ که نفس میتوان کشید
رفتم برای عشق تا بیند باز گشت / پنداشتم که پای ز پس میتوان کشید
ساقی کند مسلسل اگر دور جام را / خوش حلقها بگوش عسس میتوان کشید
صیاد عشق اگر نگشاید در قفس / خود را ز بال خود بقفس میتوان کشید
بی چشم زخم سایهٔ تیغ شهادت است / جایی که زیر آب نفس میتوان کشید
گر صاف قسمت تشنگی عشق در جگر / بحر محیط را بنفس میتوان کشید
مطلق عنان کند سفر موج آب را / در می کجی عنان هوس میتوان کشید
صایب دماغ جاذبه گر نیست مر ترا / بوی گل از شکاف قفس میتوان کشید

وله

مدام از عشق جوشی در دل بی‌کینه میباید / چو دریا مطرب عاشق درون سینه میباید
ز چشم پر کند از سیاهی آب حیوان را / جمال هفته را نیل شب آدینه میباید
میسر نیست خودداری درون خانهٔ خالی / نگهبانی ترا در خلوت آیینه میباید
نباشد سرکشی از خامهٔ مو اهل صورت را / برای صید مردم خرقهٔ پشمینه میباید
زمین پاک اکسیرست بهر دانهٔ قابل / نهال دوستی را سینهٔ بی‌کینه میباید
ترقی در شناسایی بود ارباب دولت را / که از خشت مراتب این بنا را زینه میباید
گشاید عقده‌های مشکل از فکر کهن سالان / شراب کهنه از بهر غم دیرینه میباید
میاور بر زبان بی پرده حرف عشق صایب را / که دل این گوهر شهوار را گنجینه میباید

وله

خط از سیمای آن حسن عالمگیر می‌پیچد / که جوهر بر خود از خونریزی شمشیر می‌پیچد
جنون را هست در قالب جنون دست گیرایی / که مجنون با کمال ضعف گوش شیر می‌پیچد
میسر نیست دل را از غبار خاطر رفتن / که پای سیل را این خاک دامنگیر می‌پیچد
گریز از دوزخ سوزان نباشد نفس مجرم را / بآتش راست نتوان ساختن چون تیر می‌پیچد
کمند عزت دنیاست پیچ و تاب خوابیها / عبث در کنج زندان یوسف از زنجیر می‌پیچد
کند صید دل من میکند چین زلف مشکین را / که در هر گام دست و پای این نخجیر می‌پیچد

نشد خط غمزهٔ بیباک را مانع ز خونریزی / ز جوهر کی زبان جرأت شمشیر می‌پیچد
ز سیماب کی حنا بر پای خواب آلودگی بندد / گرانجانی که بر آب و گل تعمیر می‌پیچد
بآب خضر صایب گر دراز خویش میشوید / ز روی صدق هر رهرو که بر شبگیر می‌پیچد

وله

بذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد / بساط دلستاری چیدن و واچیدنی دارد
اگر نتوان بران زلف سیه چون شانه پیچیدن / بیاد او دل شبها بخود پیچیدنی دارد
نشوی گر بشبنم گرد راه این غریبان را / چو گل بر روی مرغان چمن خندیدنی دارد
خزان ناامیدی گر ورق برگرداند / نهال آرزومندی عجب بالیدنی دارد
حباب عشق اگر دست از عنان شوق بردارد / بپای سرو چون آب روان غلطیدنی دارد
مشو ای غرس گل از فریب بوالهوس ایمن / بدیدن نیست قانع هر که دست چیدنی دارد
ز نالیدن نگردد سرمه مانع دردمندان را / جرس در پردهٔ شبها عجب نالیدنی دارد
گشودم سرسری بر روی دنیا چشم ازین غافل / که این نهای رسمی عقب وادیدنی دارد
ز کیفیت نباشد جلوه گاه دوستان خالی / ببوی می لب جام تهی بوسیدنی دارد
اگر در نوبهاران وا نگردد چشم عبرت بین / باوراق پریشان خزان گردیدنی دارد
ندارد جز پشیمانی ثمر آمیزش مردم / بعیاری ز مردم خویش را دزدیدنی دارد
نمی‌ارزد بزخم خار و خس گلهای سیر این باغ / ازین گلزار صایب دامن چیدنی دارد

وله

وقت مجنون خوش که یاد دامن صحرا کشید / خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید
صد گل بیخار دارد در قفا سر زخم خار / پای زد بر دولت خود هر که خار از پا کشید
نیست از خونابه نوشان محکمی جز سیر چشمی / ساغر یک بزم می باید مرا تنها کشید
میشود در دیدهٔ ما شیرین تر از آب گهر / هر که چندی همچو عنبر تلخی دریا کشید
طالع ما گر دیاری ورنه آهوی حرم / بر امید آن کمند زلف گردن‌ها کشید
میکند در سایه افکندن کنون آستانه کجی / سرو بالایی که از آغوش من بالا کشید
سربلندان زود غفلت را ز سر وا میکنند / دور اول پنبه را از گوش خود مینا کشید
تنگظرفی در خرابات مغان غمازی است / از لب پیمانه نتوان حرف مجلس وا کشید

ز مستی زینهار چشم از مردم دنیا مدار / از عصا در خانهٔ خود دست نابینا کشید
گوشه از وسعت مشرب اگر افتد بدست / در همین جا میتوان در صحن جنت پا کشید
میبرد از شوق چشم امیدش چون حباب / از خرابات مغان هرچند صایب پا کشید

وله

دل رسیدهٔ ما بال و پر نمیخواهد / ز خود برون شده برگ سفر نمیخواهد
دل از ضعیف نوازی نمیتوان برداشت / وگرنه سوختهٔ ما شرر نمیخواهد
چه حاجت است بمشاطه زلف مشکین را / شب وصال نسیم سحر نمیخواهد
بنامرادی خود واگذار عاشق را / که تلخکامی دریا شکر نمیخواهد
ز نامهای حسنت احتیاج لب نیست / میان نازک موران کمر نمیخواهد
نگاه تو معتمد بر نسبت شده / وگرنه رفتن دل راهبر نمیخواهد
شبی بروز کند چون جرس بنالهٔ خود / ز آه و نالهٔ دل ما اثر نمیخواهد
چنان مباش که بر دوش خاک باشی بار / که باغبان شجر بی ثمر نمیخواهد
خوشم که حسن ترا در نیافته است تمام / ترا کسی که ز من بیشتر نمیخواهد
از ان مرا سفر بیخودی خوش آمده است / که زاد و راحله و همسفر نمیخواهد
مخواه لطف ز کریمان که از نیاز غنی / دهان خشک صدف جز گهر نمیخواهد
شکست خاطر احباب کی روا دارد / مروتی که بدشمن ظفر نمیخواهد
خوشا کسی که ز هنگامهٔ جهان صایب / بغیر داغ چراغ دگر نمیخواهد

وله

دل مرا نگه گرم یار میسازد / ستاره سوخته را این شرار میسازد
نوای مرغ سحرخیز حالتی دارد / که غنچه را دل شب زنده دار میسازد
چراغ خلوت یکدیگرند سوختگان / مرا چو لاله دل داغدار میسازد
شکستگان جهانند مومیایی هم / دل مرا شکن زلف یار میسازد
کسی که بر دل روشن نگذارد دست / بنای دولت خود پایدار میسازد
اگر سحاب کند سبز تخم سوخته را / ستاره سوخته را هم بهار میسازد
هزار خانهٔ زین بیشتر تهی کرده است / اگرچه دیگری او را سوار میسازد

چه باکند با دل صایب تپش آتشین رویی
که آب آینه‌دار تیغ را سیاه زد

وله

غفلت دل از شراب ناب افزون میشود
ناروائی در متاع از آب افزون میشود
میشود از پشت‌بانان زنگی قد دوتا
در تنزل سرعت سیلاب افزون میشود
دیده ارباب غفلت را ز بوی پیرهن
پرده بر پرده‌های خواب افزون میشود
میکند داغ محبت ناتمامان را تمام
ماه نو از مهر عالمتاب افزون میشود
شد ز خط لعل لب میگون او سیراب‌تر
چشمه را در نوبهاران آب افزون میشود
میزند بر آتش لب‌تشنگان این سراب
سوزش پروانه در مهتاب افزون میشود
میشود هر قدر بر خط مشکین پیچ و تاب
عشق را اسباب پیچ و تاب افزون میشود
نیست ممکن کعبه را بیرون ز یکتایی برد
هر قدر از شش‌جهت محراب افزون میشود
میشود از اعتبار حسن را صایب حیا
قیمت گوهر بقدر آب افزون میشود

وله

بیرون ز خود کسی که بی مدعا رود
برپشت بام کعبه بکسب هوا رود
از محفلی که آینه رو بر قفا رود
چشم و دل غنیده عاشق کجا رود
عاشق ز مومیایی تدبیر فارغ است
در سوختن شکستگی از بوریا رود
هر کس کند نماز برای قبول خلق
برپشت بام کعبه بکسب هوا رود
حیرت بهم نمیخورد از نقش خوب و زشت
آیینه رو کشاده بهر کجا رود
شبنم به آفتاب رساند خویش را
دلهای آب گشته ما تا کجا رود
خاصیت فیض صحبت دلهای پاکباز
ز آیینه خانه هر که رود با صفا رود
دارد کسی که سر ته بال خویشتن
هر جا رود ولی به بال هما رود
سختی پذیر باش که گردد سفیدروی
مردانه هر که در دهن آسیا رود
مخفی است جوهری که ز نیرنگ زر برو
قارون اگر به میکده آید گدا رود
دل چون ز جای رفت نیاید بجای خویش
این عضو رفته نیست که دیگر بجا رود
در وادیی که رو به قفا قطع ره کنند
بینا کسی بود که در او با عصا رود
صایب سخنوری که خیالش غریب نیست
زیر فلک غریب بود هر کجا رود

یوسفی نیست دل خوش که هویدا گردد
عافیت کم شده‌ای نیست که پیدا گردد
سنگ اطفال چو دیوانگی ما نشود
خنده کبک ز کهسار دو بالا گردد
از فضا کم نشود وحشت خونین جگران
لاله را دل سیه از دامن صحرا گردد
صیقل آینه غیب‌نمایان غیبت
دل بخجالت تبه بر مصفا گردد
دل وحشت‌زده از سینه کجا یاد کند
چه خیالست که گوهر به صدف وا گردد
قطره تا موج سبک‌سیر تواند گردید
حیف باشد گره خاطر دریا گردد
در دل ساده ما عقل کند جلوه عشق
نقطه سهو برین صفحه سویدا گردد
رشته گوهر عبرت که نگاهش خوانند
تا کی از بی‌بصری دام تماشا گردد
چهره شمع شد از سیلی پرواز کبود
بچه امید کسی انجمن‌آرا گردد
سینه چاک مرا بخیه زدن ممکن نیست
هر سر خاری اگر سوزن عیسی گردد
عشق در پرده ناموس نماند صایب
قاف پوشیده کجا از پر عنقا گردد

وله

دل دیوانه من از بیابانی برنمیگردد
دم شمشیر برق از سر گیاهی برنمیگردد
طلبکار تو از شوق آتشین زیر پا دارد
که چون سیلاب از سر سنگ راهی برنمیگردد
مگر خود روی گردان گردد از بیداد آن بدخو
وگرنه این ورق از هیچ آهی برنمیگردد
سزای خاکمال خط مشکین است خاری
که از مطلب رو امر از نگاهی برنمیگردد
غبار خط نگردد مانع نظاره عاشق
که صاحبدل ز هر گرد سیاهی برنمیگردد
رخ امید ما ای قبله‌گاه آرزومندان
ز برگرداندن طرف کلاهی برنمیگردد
کدامین ناصح بیدردی آید پیالینم
که زین ماتمسرا ابر سیاهی برنمیگردد
کدامین مرغ شب بی‌آشیان آرام میگیرد
بغیر از دل که از زلف سیاهی برنمیگردد
نهم گر روی آتشناک او بی‌پروا ورنه
کدامین خار از وزرین گیاهی برنمیگردد
مخوان افسوس که دل چون شده از برق خیالی
بجای خویش از هر برگ کاهی برنمیگردد
کدامین سیر و با سکندر از ره درین وادی
که اقبال خوبان صاحب کلاهی برنمیگردد
ز محراب دو ابروی تو ای روشنگر دلها
رخ امید ما از هر گناهی برنمیگردد
ز چشم پر خدا خورشید تابان را نگهدارد
که خشک از چشمه‌اش هرگز نگاهی برنمیگردد

اگر چه دشت بپای مجنون ختم شد صایب
ره دیگر زده ما را بپای برنمیگردد

وله

هر که بردار فنا مردانه پشت پا زند
غوطه در سرچشمه خورشید چون عیسی زند
چون صدف دامن بگوهر مقصد دنیا نیست
تا بجان بی نفس غواص بر دریا زند
خون نان شد در بساط سینه این یاقوت لعل
هر که زیر تیغ چون کهسار دست و پا زند
هست پای چون گهر دلهای سنگین را بهم
تیشه خود کوهکن بیهوده بر خارا زند
از سیاهی داغ آب زندگی آمد برون
مشت آبی هیچکس بر روی بخت ما زند
جوشش خون صایب از تنگی داد ما شکست
هیچکس جز زور می سنگی بر مینا زند

وله

هر طرف لاله رخی مست نظر میباید
داغ بر روی هم افتاده جگر میباید
عشق بی‌باک مرا در رگ جان افکنده است
پیچ و تابی که دران موی کمر میباید
دیدن لاله و گل آب بر آتش زند
جگر سوخته را که شرر میباید
جوش دریا نکند تلخ دهن را بسوال
هر کرا همچو صدف آب گهر میباید
عاشق آنست که بر لب بود از جان دایم
دامن راه‌نوردان بکمر میباید
از مروت نبود سنگ بمنقار زدن
طوطی را که بمنقار شکر میباید
همت پیر خرابات بلند افتاده است
چون سبو دست طلب در ته سر میباید
بچه شیر بود خار بیابان جنون
تو شنه را بهر و عشق جگر میباید
تیر کج را ز کمان دور شدن رسوایست
پای خوابیده ما را چه سفر میباید
عشق بیش از دهن خویش کند لقمه طلب
مور را حسن گلوسوز شکر میباید
سعی بگر مشاطه ندارد حاجت
گوهری را که تیمم به گهر میباید
ای که از غنچه لبان خنده مینا داری
همتی از دم گیرای سحر میباید
ساغر بحر زیاد از دهن تشنه نیست
سینه دلسوخته را جام دگر میباید
نتوان خشک ازین مرحله چون برق گذشت
پای پرآبله و دیده تر میباید
اختر شهرت گل اوج گرفت از شبنم
حسن را آینه‌داری ز نظر میباید
بی‌تحمل نشود جوهر مردی ظاهر
دست اگر تیغ بود سینه سپر میباید

صایب از بخت سیه شکوه ز کوته نظریست
نیل بر چهره ارباب هنر میباید

وله

دولت بلعل پاک گهر زود میرسد
روشن گهر بتاج و کمر زود میرسد
در مغز عاشقان نبود آرزو بخام
در آفتاب میوه ثمر زود میرسد
هر کس شکست قیمت خود بر زمین نهد
ارزان چو شد متاع بزر زود میرسد
خط تو تا دمیده دل ز مردمان گرفت
این توتیا باهل نظر زود میرسد
یک ساعتست گرمی هنگامه نشاط
دور هلال عید بسر زود میرسد
خامست تنگ راه نوازش کاه قرب
چون پخته شد بکام ثمر زود میرسد
از گفتگوی موج ندارد حباب هیچ
از خامشی صدف بگهر زود میرسد
کار مرا تمام بیک جلوه کرد حسن
آب سبک‌عنان بجگر زود میرسد
جان رسیده داغ غریبی نمیکشد
خواب عدم بداد شرر زود میرسد
از خاک رهروی که کمر بسته میدمد
چون نی بخاکبوس شکر زود میرسد
نتوان نهفت راز دل از چشم اشکبار
از راه دل بدیده خبر زود میرسد
بی‌اختیار دیده بغل باز میکند
گویا که یار ما ز سفر زود میرسد
پای شکسته گرچه بجایی نمیرسد
آه شکستگان باثر زود میرسد
صایب زآه سرد بمطلب توان رسید
در وصل آفتاب سحر زود میرسد

وله

کی دست کرم خواجه ز امساک برآرد
قارون چه خیالست سر از خاک برآرد
از طول امل هر که دهد دام سرانجام
چون موج ز دریا خس و خاشاک برآرد
شد روی ترا پرده عصمت خط شبگیر
خون مشک چو گردد نفس پاک برآرد
چون فاخته مرغی که ز کوته نظرانست
در بیضه سر از حلقه فتراک برآرد
چون چشم حرام آب ز رویی که بجا نیست
از خلوت آیینه عرقناک برآرد
از پنجه شیران نتوان طعمه ربودن
دل چون کسی از دست تو بیباک برآرد
در خون اخ از شفق غوطه زند صبح
تا یکدو نفس از جگر چاک برآرد
گلها همه تر دامن مرغان همه شبنم
زین باغ کسی چون نظر پاک برآرد

پیموده است چه گل چیند ازین باغ حباب / دستی که ز ایام خزان تاک برآرد

مسیح از دم شمرده حیات دوباره یافت / پاس نفس چو صبح برآری چه میشود
در قلزمی که سعی بجایی نمیرسد / صائب عنان موج بسیاری چه میشود

و له

خال موزونست هرجا بر رخ دلبر فتاد / هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد
زود میشد محو تبخال از لب چون لعل او / از کباب ما مگر اشکی برین اخگر فتاد
نقش شیرین را چو محمل بر سر سودا دادیم / شور ما صد پرده از فرهاد برتر فتاد
چشم زخمی وا مکن عشق ترا در کار نیست / چون قفس پهلوی ما سهلست اگر لاغر فتاد
میکشد آخر بنجات کار مجنونهای ما / خار خار آرزو خواهد به پشت سر فتاد
با خیال روی گل از صحبت گل ساختیم / سیر باغ و بوستان ما بزیر پر فتاد
از حریم عشق ما را هیچکس بیرون نکرد / این سپند از شوخی خود دور از مجمر فتاد
مبتلای شستن حسرت بیچاره جز تسلیم نیست / نقش بیکارست هرجا مهره در ششدر فتاد
هر کرا راه سخن دادند تنها از دوست / طوطی ما تا دهن وا کرد در شکر فتاد
پای خواب آلود ما از هر دو عالم در گذشت / بند نتواند شدن تیغی که خوش لنگر فتاد
صائب از حسن گلوسوز که میگویی سخن / کآتش از کلک جهانسوز تو در دفتر فتاد

و له

نگه ز دیدن رخسار یار میسوزد / نسیم صبح درین لاله زار میسوزد
چو شمع سبزه درین باغ هرکجا برست / ز رشک قامت آن گلعذار میسوزد
شهید لاله رخان را بجای شمع و چراغ / سپند شب همه شب بر مزار میسوزد
شود بسنگدلی از سرشک من تلیین / کباب در گره آبدار میسوزد
ستاره سوخته را ساز کار نیست وصال / دماغ لاله ز بوی بهار میسوزد
مرا بطالع پروانه رشک می آید / که بیحجاب در آغوش یار میسوزد
هزار بار فزون ماه بر گشته هلال / چراغ ماست که بر رهگذار میسوزد
بمغز آبله پایان چکار خواهد کرد / رهی که دست و عنان سوار میسوزد
بسوز عاریتی تن مده چو بوالهوس / ز آتش جگر خود چنار میسوزد
چه صرفه میبرد از پاک طینتان دوزخ / ز بوته بی که زر کامل عیار میسوزد
فسرده که درینجا چراغ عشق نسوخت / در آفتاب قیامت دوبار میسوزد
چراغ دیده بلبل درین چمن صائب / ز رشک شبنم شب زنده دار میسوزد

و له

دستی ز روی لطف برآری چه میشود / ما را اگر بجا نگذاری چه میشود
ما را اگر بجا نگذاری چه میشود / آئینه را ز گل بدر آری چه میشود
یک عمر گنج در دل ویرانه آرمید / یک شب درین خرابه آری چه میشود
چون میتوان بجلوه مرا پایمال کرد / تمکین اگر بخود نسپاری چه میشود
این یکنفس که دیده ما میهمان تست / آئینه پیش رو نگذاری چه میشود
ای خونی امید باین دستگاه حسن / این یک دو بوسه را نشماری چه میشود
بعد از هزار سال که یک وعده کرده / در عذر لنگ پا نفشاری چه میشود
دل را بچهره عرق آلود تازه کن / تخمی درین بهار بکاری چه میشود
ای ابر بی جگر که ز دریاست خیل تو / بر مزرع امید بباری چه میشود
هرچند قلبهای تو نقدست پیش ما / با دوستان بهانه نیاری چه میشود
شرم گناه دوزخ اهل حیاست / جرم مرا بروی نیاری چه میشود

و له

لاله‌ها از پرتو رخسار او گلگون شدند / سروها از نسبت بالای او موزون شدند
خنده بر خمیازه صبح قیامت میزنند / می‌پرستانی که محو آن لب میگون شدند
خرده‌بینانی که در دامان دل آویختند / چون سویدا مرکز پرگار گردون شدند
سیرچشمانی که بوی آدمیت داشتند / قانع از جنت بآن رخسار گندمگون شدند
خاکساران در هوای تیغ چون گرد باد / جلوه گردند و آخر محو در هامون شدند
در بهار حشر چون برگ خزان خشند زرد / چهره‌هایی کز شراب بیغمی گلگون شدند
نظم عالم شد حجاب دیده حق بین خلق / یکقلم از خوبی خط غافل از مضمون شدند
زور پرستانی که تن دادند زیر بار حرص / از گرانی زنده در زیر خاک چون قارون شدند
حکمت اندوزان عالم از خرابات جهان / قانع از مسکن بیک خم همچو افلاطون شدند

در فضای امکان اکنون سراسیمه‌اند / بیقرارانی که سنگ شیشه گردون شدند
رتبه دیوانگی را نیستی با عقل نیست / آهوان خوش کردن از نظاره مجنون شدند
از ره سیلاب صائب رخت خود بر داشتند / ره نوردانی که از قید خودی بیرون شدند

و له

ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد / ز جلوه تو قیامت حساب بردارد
نصیب سوختگان میرسد ز پرده غیب / همیشه آبله آب از سراب بردارد
چنین که خوی تو کرده است عام ناسازی / عجب که آتش سوزان کباب بردارد
ز خون خلق جهان شد عقیق او سیراب / کز انتشار بهشت زخم آب بردارد
بغیر لخت دل و پاره جگر صائب / چه توشه کس ز جهان خراب بردارد

و له

روی تو صبر از دل حباب میبرد / آئینه اختیار ز سیماب میبرد
این حیرتی که در دل و در دیده منست / بسیار تشنه‌ام ز لب آب میبرد
میدست خالی از سر مغز من گذشت / از کلبه فقیر چه سیلاب میبرد
دیوانگان ز تهمت مستی مسلمند / آنرا که عقل هست می ناب میبرد
در می نشاط از نظر زاهدان نماند / چشم ندیدگان ز گلستان آب میبرد
یکجا قرار نیست مرا چون شتاب عمر / در رهگذار سیل کرا خواب میبرد
زاهد کجا و گوشه رندانه از کجا / این شمع کشته را که بمحراب میبرد
در زیر تیغ خواب نمیکردم از غرور / اکنون مرا بسایه گل خواب میبرد
باشد عیار جگر بها بقدر فلس / ماهی ز موج وحشت قلاب میبرد
صائب چو لاله هرکه جگر را نباخته است / فیض شراب لعل ز خوناب میبرد

و له

ز چهره تو نظر تا بر آب میگردد / ز آتش تو جگرها کباب میگردد
اگر بلب ز رگ شیشه پنبه بردارد / ز یک پیاله دو عالم خراب میگردد
ز دیده تو شود خیره چشم گستاخی / که برورق ورق آفتاب میگردد
حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید / دهان زخم شهیدان پرآب میگردد

فسرده که درینجا چراغ عشق نسوخت / در آفتاب قیامت کباب میگردد
بروزگار خط انداز کام خوبانرا / که این دعا دل شب مستجاب میگردد
بهار عیش جانان لطافتی دارد / که از اشاره انگشت آب میگردد
مدار چشم اقامت ز برگ عیش جهان / که گل اگر همه باشد گلاب میگردد
ز حسن عاقبت جستجو مشو نومید / که خون سوختگان مشک ناب میگردد
بنور عقل توان جمع ساختن خود را / کتان درست درین ماهتاب میگردد
حجاب عشق گرفته است چشم ما صائب / وگرنه دلبر ما بی حجاب میگردد

و له

پیغام بیکسان که بدلدار میبرد / طفل یتیم را که بگلزار میبرد
از وصل گل کسی که بنظاره قانع نیست / دایم ز بوستان گل بیخار میبرد
میباید شست نقش بد و نیک ساختن / آئینه را کسی که ببازار میبرد
تمکین نمیرسد بقناعت رسیدگان / از خاک مور فیض شکرزار میبرد
از شب نصیب هجران خواب غفلت است / زین سرمه فیض دیده بیدار میبرد
خط گر بگرد خال تو گردد غریب نیست / این نقطه اختیار ز پرگار میبرد
دلگیری من از می گلگون زیاده شد / دامان تر ز تیغ چه زنگار میبرد
از فقر نفس بر خط فرمان نهاده سر / این باده زنگ کجروی از مار میبرد
صائب کسی که عیب نمی بیند از هنر / از حقه خزف در شهوار میبرد

و له

در لب یار نهان شور جهان ساخته اند / باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
نیست چون آینه حیرانی ما امروزی / از ازل دیده ما را نگران ساخته اند
نکته‌هایی که نهان بود در آن نقطه خال / مو بمو زان خط شبرنگ عیان ساخته اند
چه خیالست دم تیغ بتان کند شود / کز دل محکم خود سنگ فسان ساخته اند
اینقدر حسن گلوسوز در آن نقطه خال / آفتابیست که در ذره نهان ساخته اند
تا دلت آب نگردد نتوانی دریافت / گوهری را که درین حقه نهان ساخته اند
در کشش نیست کمی قوت بازوی مرا / طاق ابروی ترا سخت کمان ساخته اند

در دل ما که شکسته است خدا امید اند
چهره زرد و بهار دل غمگین منست
دو جهان عینک بینایی من گردیده است
دست کیشان که طلبکار نشانند چو تیر
حاجیانی که طواف حرم کعبه کنند
زحمت بادیه و خار مغیلان نکشند
نیست در چاشنی شربت جان هیچ کمی
خاطر جمع از آن قوم طلب کن صایب

و

دل نازک به زبان بازی مژگان چکند
پیش ازین با من سودا زده دوران چکند
سبکی کشتی نوح است گرانبار ازو
دیده شوخ درین باغ ز شبنم پر است
پنجه شوخی خورشید بلند افتاده است
دست پرورد بلا از بلا باکی نیست
دل سودایی من نیست سزاوار وصال
خاکساران ز حوادث خطا باکی از من
نتوان دید و خجل دشمن را
نکند خنده سوفار به پیکان تا تیر

و

گل بیخار را شبنم ز چشم شور می باشد
بیک اندازه باشد تلخی و شیرینی عالم
مجو در لقمه اهل قناعت ناگوارایی
کند جمعیت بنیا فساد نفس را ظاهر
بقدر اختصار از خانه لذت میتوان بردن

سخنی چند که ما از زبان ساخته ایم
برگ عیش من از اوراق خزان ساخته اند
تا بروی تو دو چشم نگران ساخته اند
با نگاه کج ابروی بتان ساخته اند
کاملانند که با سنگ نشان ساخته اند
بیخودانی که ز دل تخت روان ساخته اند
این نقد است که بسیار روان ساخته اند
کرد شیرازه آن موی میان ساخته اند

له

سیر آبله با خار مغیلان چکند
شوخی جغد با این خانه ویران چکند
کف دریا چه حذر از موجه طوفان چکند
در دل خود گره غنچه خندان چکند
نکند پاره گل صبح گریبان چکند
رعشه بحر به سرپنجه مرجان چکند
دانه سوخته احسان بهاران چکند
شوخی جغد با این خانه ویران چکند
در ره سیلاب ما خانه بدوشان
با دل غنچه صایب لب خندان چکند

له

چو نوش و نیش با هم شد ز آفت دور می باشد
بقدر اشک چوب تاک را انگور می باشد
که این مو در کمین کاسه فغفور می باشد
که این نظاره از بی جادری مستور
حلاوت فرش در کاشانه زنبور می باشد

زما دارالسرور نیستی تا سرائی شد
شد از کسب هوا قصر حباب از موج ویران
نه سر بر خط فرمان گذار رها ...
به پیغامی زبان شکوه ما میتوان بستن
شکست از سنگ اخوان گوهر قیمت یوسف
سبکباری بود در خواب حال ...
ببین صایب بعیب خلق اگر ...

و

گر یار راغب نیست ناز قصر ...
لعل ترا که نقطه پرگار حیرتست
از آفتاب دل نربود هیچکس
در خیرگی نگاه مرا نیست کوتهی
صورت پذیر نیست جمال لطیف یار
دل را که جهت دیدن آن روی آتشین
خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه
ننواخت هیچکس دل زار مرا بلطف
به نیاز مرحم ابروست قبله را
عالم سیاه در نظر آب زندگیست
کوته ز آفتاب قیامت نمیشود
کیکم ولیک خون من بیکناه را
از خاکدان دهر سلامت طمع مدار
صایب ز دلشکستگی خود غمین مباش

و

ساده لوحان که می از خم بدارا نوشند
چشم ما تشنه لبان چند مکیدن لب خود

گره بر جبهه دارا ... می باشد
سرای شوخ چشمان یکنفس معمور می باشد
نمی گیرد نجود از هجوم کمان ... می باشد
زخمی من از ... قفل دهان ... می باشد
حسد در مردم نزدیک بیش از دور می باشد
اگر دارد حریص آسایشی در گور می باشد
که عیب از دیده های پاک بین مستور می باشد

له

ما را نیاز مند نیاز آفریده اند
پوشیده تر ز خرده راز آفریده اند
دست تصرف تو دراز آفریده اند
روی ترا نظاره گداز آفریده اند
دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند
این باده را چه شیشه گداز آفریده اند
صد ره بهم شکسته و باز آفریده اند
این رشته را برای چه ساز آفریده اند
یک قبله از برای نماز آفریده اند
تا آن عشق تشنه نواز آفریده اند
شبهای هجر را چه دراز آفریده اند
گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند
کین پوته را برای گداز آفریده اند
کان زلف را شکسته نواز آفریده اند

له

از تجلی بقلم آب ز دریا نوشند
خون دل هر ز ... که نهانی نوشند

نثار

نثار در حوصله شهر شود زند ...
بسفالین قدح خاک کجا پردازند
گرفته کاسه خونی بکف سوختگان
ما همان مست جنونیم که دنباله روان
عوض آب خضر نقد دل مخموران
صایب آن درد نصیبیم که شود خون جگر

و

بسخن دعوی بی اصل مبرهن نشود
میتوان دید ز صد پرده دل روشن را
نشود رهزن روشن گهران نقش و نگار
خصمی نیست ضعیفان جهان را باهم
از تن زار کم رشته سر انجام دهند

و

مشکل که دل از ناله و فریاد گشاید
گر شوق نجنبد و کم غیرت فرهاد
چون نشتر الماس بود بال ضعیفان
محکم شود از خون گره غنچه پیکان
در ناخن تدبیر کسان هیچ نبسته است
از روز نزمین تخت سلیمان شود از گل
از کاوش من دست نگهدار که این گل
بی یار موافق دل غمگین نشود باز
از شعله حذر کن که بسی ری که فلاخن
وقتست که از خجلت دیوان تو صایب

و

دل از سنگ ... بد و نیک باخبر گرده

باده آنست که در دامن صحرا نوشند
میکشانی که می از عالم بالا نوشند
لاله سان سر بهم آورده و یکجا نوشند
جام سرشار ز نقش قدم ما نوشند
آب سردیست که در پرده شبها نوشند
سر شرابی که بیاد من شیدا نوشند

له

حرف کج راست بزور رگ گردن نشود
این چراغیست که پوشیده بدامن نشود
آب را سیر چمن مانع رفتن نشود
آتش سنگ خموش از دم آهن نشود
مانع روشنی دیده سوزن نشود

له

از غنچه پیکان چه گره باز گشاید
پیداست چه از تیشه فولاد گشاید
خون از دل بیرحمی صیاد گشاید
از باده مرا چون دل ناشاد گشاید
گر تیشه خود عقده فرهاد گشاید
گر بر هوا بال پریزاد گشاید
خون از فره نشتر فصاد گشاید
شمشاد گره از دل ... گشاید
سنگین چو شود دست به بیداد گشاید
گل دفتر خود را بره باد گشاید

له

بقدر آبله سر پای دیده ور گرده

تراز کروان آن زمان حساب کنند
ز شرم حسن مجابا میکند عاشق
توانگری نه بر سود تنگ چشمان را
اگر ز پای خود آید شغید از پرکار
ز روشنائی دل نفس کوته گیرند نیست
طمع ز عمر سبک و ... خود دارد
کجا رسد خبر دوستان بشب ...
بست زهد مرا بوی از شراب کهن
بروی تازه قناعت کن از ...

و

کی خون مرا آن ساقی طناز می ریزد
چه خواهد کرد گاه جلوه مستانه خرامم
گدا این تنگ ظرف آمد بان عشرت سراک آب
مدار ... بابی پر و بالان در افتادی
ندارد در دل معشوق اگر عاشق زر پنهان
در ایام خزان چون جمع سازد ...

و

میشود جان تازه از بوی بهار زنده رود
هست در زیر سیاهی داغ ناخورده ...
زلف مشکین از سواد اصفهان ...
دشت پیمای جنون ...
زنده نرگس ...
پاک ... خاک از ...
مرحبا ... لیلی ...
نشسته ...

که نقش پای تو گنجینه گهر کرده
حجاب عشق بگریه دیده نظر کرده
که حرص سوز ز خرمن زیاد تر کرده
بگرد نقطه دل سرکه بیشتر کرده
که دزد در شب مهتاب ... کرده
چگونه سیل ز دریا نکو بر کرده
که از رسیدن مکتوب ... کرده
که خار خشک فروزان ... کرده
که سرو و بید محالست بار ور گرده

له

که خون شیشه در ساغر بخندیدن باز میریزد
سهی سروی که با خود داری ...
که ساقی باده از ساغر مینا باز میریزد
ز خون کبک ... قهقه ... میریزد
که در دل غنچه این خرده های راز میریزد
گلی گر بار از لرزیدن آواز میریزد

له

زنده میگردد دل از سیر کنار زنده رود
آب خضر از رشک موج بیقرار زنده رود
بر عذار افکنده آب خوشگوار زنده رود
موج آب زندگی در روزگار زنده رود
رشته جانست یکسر پود و تار زنده رود
جلوه مستانه بی اختیار زنده رود
نبض مجنونست موج بیقرار زنده رود
لاله رویان را هوای کنار زنده رود

پرده غفلت چو ابر روی خود انداخته است / نیست آب زندگی گر شرمسار زنده رود
دیده پاکش حباب بحر رحمت میشود / هر دل روشن که شد آینه از زنده رود
تازه امید زنگ از دلها مهیا کرده است / صیقلی از سر خم پل جو بیار زنده رود
از چنار و بید چندین فوج طاوس بهشت / جلوه سازی میکند در هر کنار زنده رود
جلوه مستانه اش سیلاب هوش خرده است / نیست صائب حاجت می در کنار زنده رود

وله

درد می را بمن خاک نشین بگذارید / از پی خیر بنائی بزمین بگذارید
نقش امید در آینه نماید خود را / هر کجا پای نهد یار جبین بگذارید
قفل غمهای جهان را بود از کلید / دست چون غنچه بر لبهای غمین بگذارید
روز والا گران میشود از نام سیاه / دامن نام ز کف همچو نگین بگذارید
نور از آینه بر خاک سکندر بارد / اثری گر بگذارید چنین بگذارید
خاکساریست نگهدار دل روشن را / پاس این گنج گهر را بزمین بگذارید
ما بشور از شکرستان جهان خرسندیم / این نمک را بجگرهای حزین بگذارید
لاغری دیده بد را ز رو دارد دست / فربهی را بکمرهای سمین بگذارید
پیش سیلاب گران سنگ فنا چون صائب / سد آهن ز سخنهای متین بگذارید

وله

اگرچه روی من از درد زعفرانی بود / خمیرمایه صد رنگ شادمانی بود
ز خشک مغزی پیری مرا القصه که دید / که در سیاهی مو آب زندگانی بود
فغان که جامه فانوس شمع هستی من / ز روزگار همین آستین فشانی بود
سخن گسسته عنان راه عزوجاه شد / مدار زندگی من بپاسبانی بود
تمتعی که ازین خاکدان رسید بمن / سبک رکابی از گرد کاروانی بود
فتاد از نظرم تا ز خون تهی شد دل / سبوی باده سبکروح از گرانی بود
بجرم هرزه درایی گداختند مرا / زبان شکوه من گرچه بی زبانی بود
من آن نیم که بهر رنگ دل دهم بکسی / بلای چشم کبود تو آسمانی بود
ببوسه تر ندهی مهر بر لبم هرگز / همیشه لطف تو با دوستان نهانی بود
ز پرده شعله دیدار کار خود میکرد / جواب موسی ما گرچه لن ترانی بود
ازان تیغ زبان شد جهان ستان صائب / که مدح گستر عباس شاه ثانی بود

وله

جمالت دیده‌ها را مطلع انوار میسازد / دهانت سینه‌ها را مخزن اسرار میسازد
خمار و هر زه معشوق را هشیار گرداند / وگرنه غنچه را بلبل دل بیدار میسازد
من آن مرغ سحرخیزم بساط آفرینش را / که فریاد دم نسیم صبح را بیدار میسازد
مرا دیوانه کرد از دین و ایمان سروبالائی / که طوق قمریان را بر کمر زنار میسازد
اگرچه نخل بی برگم بعشق امیدها دارم / که آتش خار بی گل را گل بیخار میسازد
شکیبائی ز عاشق نیست حسن آشنا رو را / بیا و طوطیان آینه بازنگار میسازد
ز جوش گل خیابان شد تنگ جا بر نغمه پردازان / که بلبل آشیان در رخنه دیوار میسازد
مکن از تنگ چشمیهای گردون شکوه بیهوده / که چشم تنگ سوزن رشته را هموار میسازد
مخور چون گل زغفلت روی دست خنده شادی / که دل را درد و غم میسازد و بسیار میسازد
بحرف عشق باز وادی مجنون مکش صائب / که این ره پای خواب آلود را بیدار میسازد

وله

مرا زخم زبان روزگار میگذرد / مدار آبله من بخار میگذرد
باعتبار عزیز جهان شدن مهلت / عزیز اوست که از اعتبار میگذرد
بآب و رنگ جهان هر که چشم کرد سیاه / چو لاله با جگر داغدار میگذرد
نفس شمرده برآور که خود حساب تراست / حساب روز بروز شمار میگذرد
زغفلت آنکه نگیرد ز دیگران عبرت / ز صیدگاه جهان بی شکار میگذرد
دل رمیده بود در نفس بیابان گرد / که موج در دل بحر از کنار میگذرد
چه سود ازینکه سراپا چو نرگسی همه چشم / ترا که عمر بخواب و خمار میگذرد
بقدر جام تو از باده میکشی مستی / وگرنه بحر ازین جویبار میگذرد
بوصل سوخته خویش یار برسان / وگرنه فرصت جان چون شرار میگذرد
مخور ز جنبش روی دست بیکاری / که روز میرود و وقت کار میگذرد
عجب که صائب دیوار جان نمی یابد / بمحفلی که در او حرف یار میگذرد
اگرچه وعده خوبان وفا نمیدارد / خوش آن حیات که در انتظار میگذرد
ترحمست بران مرده دل که از دنیا / برآشنایی شمع مزار میگذرد
دران چمن که تو لنگر فکنده‌ای صائب / گل پیاده سبک چون سوار میگذرد

وله

کسی در پای شاخان کاه برق که افتد / سیه مستت دلت تا کی خیزد کجا افتد
بدیدن صبحات باد صبح را در غنچه واکردن / نماند در گره کاری که بادت در قفا افتد
ز خارستان دنیا دامن خود جمع چون دارد / تن زاری که در بستر ز نقش بوریا افتد
مگس را شوق شکر میشود از شرم جیبش افزون / ز الفاظ خیر تر گردد گدا چون بی‌حیا افتد
نمیباشد فراغ بال خرد ساده لوحانرا / که مرغ دوربین از سایه خود در بلا افتد
چه خونها میکند در دل که رازوی جگر کش / چرا با آشنایان کس چنین نا آشنا افتد
سیه گردید عالم در نظر یعقوب را صائب / مبادا از عزیزان محفلی یار جدا افتد

وله

دل آزاده را هرگز غم عالم نمیگیرد / مسیحا را کمند رشته مریم نمیگیرد
نگردد دام ره زیب جهان لطفهای روشن را / که رنگ بوی گلشن دامن شبنم نمیگیرد
برو ناصح بکار دیگری کن این چرب نرمی را / که داغ شوخ چشم ما بخود مرهم نمیگیرد
گهر بر آب روی خویش میلرزد نمیداند / که ابر بی نیاز ما ز دریا نم نمیگیرد
نمی‌چسبد بجان تن پرور از حرف اهل دل / چو کاغذ چرب باشد نقش از خاتم نمیگیرد
کسی کز تنگدستی بر دم آویزد بدامانی / نمیدانم دامن شب را چرا محکم نمیگیرد
مزن دست تأسف هم از مرگ گرانجانان / که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمیگیرد
چه مطلب خوشتر از پاس نفس اهل بصیرت را / سخن را عیسی ما از لب مریم نمیگیرد
بر کاهیست کوه درد در میزان آزادان / ز بار دل قد سرو و صنوبر خم نمیگیرد
سر هر کس که گرم از کاسه زانوی خود گردد / بجنت جام را صائب ز دست جم نمیگیرد

وله

حال من از نظر یار نهان میدارند / خبر مرگ ز بیمار نهان میدارند
دردمندان که ز درد دگران داغ شوند / درد خود را ز پرستار نهان میدارند
مهر بر زخم زبان کن اگر از اهل دلی / غنچه را در بغل خار نهان میدارند
دوربینان که ز غمازی راز آگاهند / راز خود از در و دیوار نهان میدارند
چاک چون غنچه شود سینه جمعی آخر / که دل خرده اسرار نهان میدارند
بی نیازست ز پوشش سر ارباب جنون / سر مغز به دستار نهان میدارند
قدردانان بلا از نظر بیدردان / خار را چون گل بیخار نهان میدارند
هیچکس را خبری نیست از آن موی میان / کافران رشته زنار نهان میدارند
پرده از روی سخن بیش نبیند دلگشا / چهره از آینه تار نهان میدارند
سخن جان صدف گوهر اسرار دهند / لعل در سینه کهسار نهان میدارند
عشق را ساده دلانی که بپوشند بصبر / شعله در زلف شب تار نهان میدارند
روی مقصود نبینند گروهی صائب / که گل از مرغ گرفتار نهان میدارند

وله

زیاد آن ستمگر از رخ من رنگ میریزد / دل این شیشه نازک ز نام سنگ میریزد
نمیدانم چه میسازد درین بستانسرا دیگر / که از گلها ز معمار بهاران رنگ میریزد
نه پنهان زر و روی در خوان از تنگدستیها / در ایام خزان نرگس ز کف بی برگ میریزد
مترس از نالها پیدا ای دشمن ایمان / که اول بیجگر از خود سلاح جنگ میریزد
جدای آسمانی تو بگرد از مردم آزاری / همان زان نرگس نیلوفری نیرنگ میریزد
دل دیوانه من سرمه چشم غزالانست / هنوز از دست و دامن کوه کان را سنگ میریزد
مگر کوتاهی دیدست از زلف دراز خود / که رنگ تازه حسن از خط شبرنگ میریزد
نباشد یکنفس بی فتنه چشم کبود او / بلا با بوستان گردون مینا رنگ میریزد
چه رنگینی ده مشاطه آن دست نگارینرا / که خون بیگناهان شام از چنگ میریزد
ز دست ممسکان آید حجتی خرده بیرون / ز روی سخت آهن این شرار از سنگ میریزد
بطوفان میدهد موج حلاوت خاک را صائب / اگر زینگونه شکر زان دهان تنگ میریزد

وله

دل شکسته عاشق ز آه میلرزد / همیشه بر علم خود سپاه میلرزد
سبک بگیر مصاف دل شکسته ما / که کوه قاف ازین برگ کاه میلرزد

گلی که نیست هوادارش آتشین نفسی
ز سردی نفس صبحگاه میلرزد
هجوم خار بآتش چه میتواند کرد
عبث دل همه از خار راه میلرزد
کدام گوشهٔ ابرو بلند شد یارب
که همچو قبله‌نما قبله‌گاه میلرزد
بفرق شاخ گلی بلبلت بال‌افشان
پری که بر سر آن کج‌کلاه میلرزد
بران بیاض بناگوش گوشوار گهر
ستاره‌ایست که در صبحگاه میلرزد
ز آه سرد بود برگ‌ریز عصیان را
خوشا دلی که ز بیم گناه میلرزد
که آمدست بگلگشت ماهتاب چون
که همچو مهر جهانتاب ماه میلرزد
بچشم بسته تماشای عارض او کن
که این ورق ز نسیم نگاه میلرزد
بخاک کوی تو خلق آرمیده چون باشند
که آفتاب در آن جلوه‌گاه میلرزد
فتد ز حرم مرا برق در جگر صایب
اگر بجانب صحرا گیاه میلرزد

وله

چشم پرکار تو در پرده بیانها دارد
در تبسم لب جانبخش تو جانها دارد
از دل سنگ تو برکوه بود پشت بلا
فتنه از زلف تو در دست عنانها دارد
چون جهد صید ز تیری که از چین جبین
قدر انداز نگاه تو کمانها دارد
خم ابروی تو غافل نشود از دلها
که کماندار تو چه به نشانها دارد
نه همین پردهٔ دل از تو گریبان چاکست
ماه رخسار تو هر گوشه کتانها دارد
حسن از پردهٔ ناموس شود رسواتر
ورنه آن آینه‌رو آینه‌دانها دارد
بتکلف دو سه روزی ز ستم بیجا
که خط سبز عذار تو قرانها دارد
تیغ ناز تو ز خط زنگ برآورد و هنوز
غمزهٔ شوخ تو سر در پی جانها دارد
از سر غیرت اگر دست نجات ای بهشت
وادی عشق عجب آب روانها دارد
چند در صومعه محشور بود با پیران
آنکه در کوی خرابات جوانها دارد
شادی باده سبکسیرتر از رنگ حناست
چه غمی دل بهاری که خزانها دارد
یکزبان نیست فزون لیک صاحب گفتار
حسن کرد از سر عضو زبانها دارد
آنکه در شکر زبان بر دهنش مسمارست
چون رسد وقت شکایت چه زبانها دارد
پیش من نیست کم از لالهٔ صحرای بهشت
کف خونی که ز داغ تو نشانها دارد
میکند دیدنش از داغ جگر را معمور
وادی عشق عجب دلستانها دارد
شمع هرچند بآتش نفسی مشهورست
خامهٔ صایب ما نیز بیانها دارد

وله

حسن در پردهٔ نیرنگ چرا می‌آید
گل برنگ بصد رنگ چرا می‌آید
گر نه در پردهٔ دل مطرب دمسازی هست
از جگر ناله باهنگ چرا می‌آید
حسن تمکین دل اگر کعبهٔ مشتاقان نیست
در لباس خط شبرنگ چرا می‌آید
خار بهر گل بیخار بلاگردانیست
حسن با صحبت من تنگ چرا می‌آید
نخل بی‌بر نشود گر ز جنون بارآور
اینقدر بر سر من سنگ چرا می‌آید
صحبت سوختگان باغ و بهار دگرست
سوز عشق از دل ما تنگ چرا می‌آید
اگر از عشق تو خون نیست دل سنگدلان
لعل بیرون ز دل سنگ چرا می‌آید
چه نشاطیست که در پردهٔ خاموشی نیست
غنچه از بستن لب تنگ چرا می‌آید
صلح با دشمن خونخوار بود دستان را
اینقدر چشم ترا جنگ چرا می‌آید
اگر از دیدن او آب نگردید دلم
اشک من اینهمه بیرنگ چرا می‌آید
پاک‌چشمان ز هنر چشم ندوزند بعیب
چشمت از آینه بر زنگ چرا می‌آید
چهره از آینه صاف بود یوسف را
حسن بیرون ز دل تنگ چرا می‌آید
باغ بی غنچه نباشد و گل بی شبنم
عارت از صایب دلتنگ چرا می‌آید

وله

دل از آن دور ترا فتاد که واصل باشد
یار وحشی‌تر از آنست که در دل باشد
چهرهٔ لیلی اگر پرده‌نشین میدارد
چه ضرورست که زندانی محمل باشد
عشق در وصل همان پرده‌نشین باشد
موج در بحر مقید بسلاسل باشد
عاقبت خال لب لعل تو از خط شد سبز
ریشه در سنگ کند تخم چو قابل باشد
خون سیه گردد و شد قسمت خاک آخر کار
خون ما نیست که گلگونهٔ قاتل باشد
در مقامی که گنهکار بود دهشت با
جای رحمت بر آن صید که غافل باشد
دوری راه نواز خواب گران
چشم بیدار دل آینه‌منزل باشد
دل دریایی ما تشنهٔ طوفان بلاست
لنگر کشتی ما دوری ساحل باشد

مرگ سیماب بسبکسیر بود آسایش
دوزخ راهروان راحت منزل باشد
حرف باطل ز دل آن به که نیاید بزبان
سحر خوبست نهان گرچه ببابل باشد
استقامت بود از خاک نهاد اهل طلب
عیب دیوار در آنست که مایل باشد
داد زاهد بود هرچه ز دریا بخشد
جود اهل کرم از کیسهٔ سایل باشد
طمع جود از این جنس ربایان غلطست
خرج اینطایفه از کیسهٔ سایل باشد
کاملان خود گره کار پریشان خودند
ورنه این راه نه راهیست که مشکل باشد
نیست ممکن که رود پیچ و خم دوری و
راه هرچند که پیوسته بمنزل باشد
در بخشاده بود گوش بر آواز سوال
دست ارباب کرم بر لب سایل باشد
بادب باش که در دو فقرا بیجا جهان
هیچ فردی نتوان یافت که باطل باشد
خودفروشان ز خریدار توانگر نشوند
شمع را نعل در آتش سبب محفل باشد
میرسد روزی ناقص بتمامی صایب
میخورد ماه دل خویش چو کامل باشد

وله

ترا چه غم که شب ما دراز میگذرد
که روزگار تو در خواب ناز میگذرد
غرض ز سنگدلی داغ کردن شهدست
بلاله‌زار اگر آن سرو ناز میگذرد
نیازمندی از و همچو ناز میبارد
نناز اگرچه ز من بی‌نیاز میگذرد
زبان کشیدن زلف و غبار خط پیداست
که وقت خوبی آن دلنواز میگذرد
تو همچو باد سبک میروی چه میدانی
برین خرابه چه از ترکتاز میگذرد
ز پرده‌داری دل سینه‌ام چو گل چاکست
چه بر صدف ز گهرهای راز میگذرد
حیات زنده‌دلان در گداز خوش گذشت
نمرده شمع کجی از گداز میگذرد
خبر ز عشق حقیقی ندارد آن غافل
که زندگیش بعشق مجاز میگذرد
ز کشور دل محمود گرد میخیزد
اگر نسیم بزلف ایاز میگذرد
زبان تیغ شهادت جنان غنچهٔ دهنست
که خضر از سر عمر دراز میگذرد
چو صایب آنکه بدولتسرای فقر رسید
ز صاحبان کرم بی‌نیاز میگذرد

وله

ز حباب جهان حسرت بدنیا دار میماند
ز گل آخر بدست گل‌فروشان خار میماند
بآزادی توانگر شو که در ایام بی‌برگی
همین سرو و صنوبر سبز در گلزار میماند
سبک‌مغزان ز بزم خاک بیرون رفته و مستی
که بار رطل گران آسمان هشیار میماند
ز خود بیرون شدن آسانست چون کیمیا آید
که در ریگ روان آب تنک از کار میماند
ز بیم از دل روشن سیه شد روزگار من
بروی شکر چه از آینه جز زنگار میماند
ندارد خودنمایی عاقبت در گوشه بنشین
که گل پژمرده میگردد چو بر دستار میماند
کجا تن‌پرور از خیزد به توفیق ریاضت
نه چندان گهر با کاهی که بر دیوار میماند
مده از دست دامان نکویان هیچ افتاده
که رزق گل شود آبی که در گلزار میماند
مگر بندد حجاب عشق چشم چهره‌پرداز
وگرنه زود دست گلچین از کار میماند
چه میپایی بستان عاشقان بازگشته
صدا زین بیشتر در دامن کهسار میماند
در آن کشور که صایب مشتری کوتاه‌دستان
متاع یوسفی بسیار در بازار میماند

وله

چون چشم خوابناک که شوخی از و چکد
از آرمیدن دل من جستجو چکد
آب حیات در قدح خضر خون شود
روزی که آب تیغ مرا در گلو چکد
از آب خضر تشنه‌لبان را شکیب نیست
مشکل که خون من از دم شمشیر او چکد
گلگونهٔ عذار کند شش همسران
خونابه که از دل بی‌آرزو چکد
صد برهمن عرق کند از پاک‌دامنی
شبنم اگر بدامن آن گل فرو چکد
زاندم که چون پیاله مرا چشم باز شد
نگذاشتم که باده ز دست سبو چکد
دامن ز رنگ و بوی گل و لاله میکشد
چون خون من دلیر بخاک کو چکد
تیغیست آبدار بخونریز سایلان
هر آستانه که بر او آبرو چکد
صایب ز دل برون ندهم اشک و آه را
آن غنچه نیستم که ز من رنگ و بو چکد

وله

بآن عنوان اگر روی تو آتشناک خواهد شد
ز رخشانی که بوی صحرای امکان پاک خواهد شد
چنین گر سبزه خط خیزد از رخسار گلرنگش
گل از خجلت نهان در بوتهٔ خاشاک خواهد شد
زهی چشم و دل ناز دیدهٔ من سیر میگردد
اگر ریگ روان سیراب از اشک تاک خواهد شد
من آن روزی که بودم از نی سواران تیره‌بختم
که زیر پای او بسیار سرها خاک خواهد شد

میسر نیست زوال آن زور ریشه کن کردن
زدم بر شعلهٔ ادراک چون پروانه زین غافل
کف خاکسترم بر باد رفت و دل نشد روشن
همان وزی که سر کوش کند وقامت تسلیم
اگر سوز دلت را عشق بیتابی کند صایب

و

در زیر فلک چند خردمند توان بود
در فصل گل از زمبل باید گرو زد
کامی مراد دل خود برنگرفتیم
گرد من عشق از هوس خام بود پاک
از چشمهٔ حیوان نتوان خشک گذشتن
بر حاصل ایام اگر دست فشانی
دیوانهٔ ما را اخر بوند بنبکی
هر چند زشکر نتوان کرد بری صلح
از بوسه به پیغام تسلی نتوان شد
چون شمع که سر سبز بود دیدهٔ جوشیت
صایب بسخن چند ازین آینه رویان

و

شود پاک از گنه هر کس بکوی عشق می آید
جز این درگاه باغ دلگشائی نیست عاشق را
مکن کوشش این دولت نصیب هر که شود ورنه
ز شرم خود بود در پردهٔ بیکانگی عاشق
گزیدم خاکساری تا شوم ایمن ز هر آتش
بباد آرزو کان قبلهگاه آرزومندان
برنگ غنچه بر آید سیل از دریای بی پایان

کجا از سبزهٔ بیگانه گلشن پاک خواهد شد
که روز من سیاه از شعلهٔ ادراک خواهد شد
نمیدانم چه وقت آینهٔ من پاک خواهد شد
که طوق قمریش حلقهٔ فتراک خواهد شد
که تخم از سوختن آسوده زیر خاک خواهد شد

له

هشیار درین میکده تا چند توان بود
دیگر بچه امید درین بند توان بود
چون خامه بفرمان سخن چند توان بود
خرسند بمعشوق بغمزه نتوان بود
در میکده تا چند خردمند توان بود
چون سرو سبکبار ز پیوند توان بود
در کوچهٔ این سنگدلان چند توان بود
با وعدهٔ بی مغز تو خرسند توان بود
قانع به نی خشک کی از قند توان بود
از گریهٔ خود چند برومند توان بود
چون طوطی بی حوصله خرسند توان بود

له

کران دریای بی پایان بکوی عشق می آید
اگر چه بوی خون از خاک کوی عشق می آید
ز ما افتادگان کی جستجوی عشق می آید
وگر چشم داریم روبروی عشق می آید
که هر جا هست سنگی بسوی عشق می آید
بدنبال دل بی آرزوی عشق می آید
ز بیدردان بگوشم گفتگوی عشق می آید

چو آب زندگی می نوشند ولب نمی سازد
بخون خویش آسان بست دست از زو شستن
خانم گشت معشوق ز حیرانی همین دانم
اگر چو سرو حسن بوفا ثابت قدم باشد
همین می خورد ست گل روی گلرخان چیدن
درین ظلمت سرا گرهست صایب آب حیوانی

و

همیشه از دل من آه سرد میخیزد
دلیر زمصحف افتاد کان عشق ساز
ستاره سوختگان فیض صبح از آید
دل امیدهٔ من میده و از سینه برون
ز تخم سوخته نشو و نما نمی آید
زمین بادیهٔ عشق شور شی دارد
در آن حریم که باشد زبان شمع خموش
کجا مقید همراه میشود صایب

و

آنها که بغزه دو سر رخ یار فروشند
کنج دو جهان قیمت یک چشم زدن نیست
درد دل بیمار بهر کس نتوان گفت
سازد عیان مغز بی مغزی خود را
بی رزق وریافت نماز شب زاهد
چون یوسف از اید آه صبح و راز
مفروش دلی را چو خریدی بدو عالم
پروانه سبق برد ز بلبل بخموشی
بی مغز گروهی که بآشفته دماغان

اگر تیغ دو عالم بر گلوی عشق می آید
ز سر بگذشته روئی کی بسوی عشق می آید
که از هر ذره خاکم ها بسوی عشق می آید
چو قمری طوق بیرون از گلوی عشق می آید
درین ایام از کاری که بوی عشق می آید
که ساز زندهدلان را از خروش عشق می آید

له

ازین خواب شب و روز گرد میخیزد
که جای گرد ازین خاک بر نمیخیزد
ز سینه گرد زد آه سرد میخیزد
ز ملک هستی هر کس که گرد میخیزد
کجا ز سینهٔ من داغ و درد میخیزد
که هر که خیزد از و مرد گرد میخیزد
ز مصحف پر پروانه گرد میخیزد
سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

له

از سادگی آینه بزنگار فروشند
گر زانکه نه بر لذت دیدار فروشند
این جنس گران را به پرستار فروشند
جمعی که بهم طرهٔ دستار فروشند
معیوب بود هر چه شب تار فروشند
گر جامه براز نده بیباز فروشند
کاین نیست متاعی که ببازار فروشند
حیفست که گرد از بگفتار فروشند
چون سبحه بریشانی دستار فروشند

صایب لب گشا که ببازار خموشان

و

یا ساقی گشت و مطرب هم نواز پرواز شد
از تماشای رخت شکم سبکپرواز شد
دیدهٔ نرگس بکبک خوشخرام افتاده
بر نیاید پردهٔ نرم و حیا با حسن شوخ
تا برون کردم ز خاطر خار آشیان
مد شکستن بساز بیکر و خلاص از گوشمال
نیست شهادت که گاهی تیر ترش آید بر هدف
ناقصان را در ترقی خودنمائی لازمست
همچو مغز پسته طوطی در شکر پنهان شد

و

دهان تنگ تو سر خرده دان نمیداند
اگر چه کام نخستین گذشتن از دو جهان
کسی که نیست تنگ مایه از شعور خرد
نفس گداخته خود را بگلستان ابر
ملایمت سپر انقلاب دوران است
بنام بلبل من گر چه باغ شد مشهور
بداغ عشق بسوز و بساز چون مردان
خوشند اهل سعادت بتنگی از دنیا
عجب که بر خورد از روزگار پیری هم
ز پوست راه بمغز نمیتوان بردن
نشد برخنهٔ دل هر که آشنا صایب

و

کسی که دل بخیال تو در گرو دارد

در جیب صدف گوهر شهوار فروشند

له

چرخ کو ناساز شو چون صحبت ما ساز شد
آفت چشمست چون آیینه خوش پرداز شد
سینه اش از زخم ناخن سینهٔ شهباز
نغمه رسوای جهان از پردهای ساز
از قفس پر روی من درهای رحمت باز شد
ایمن از گردون شدم تا بخت ناساز
آن که گذارست پیش ما که جمع انداز شد
مشک چون گردید خون چند ترش غماز شد
کلک شکر بار صایب تا سخن پرداز شد

له

که غیب را بجز از غیب دان نمیداند
هنوز شوق مرا خوش عنان نمیداند
بهر بها که بود می گران نمیداند
که ایستادگی این کاروان نمیداند
که نخل موم بهار و خزان نمیداند
سنوز نام مرا باغبان نمیداند
که آفتاب قیامت امان نمیداند
هما ز مایدهٔ جز استخوان نمیداند
چنین که قدر جوانی جوان نمیداند
طبیب حال دل ناتوان نمیداند
ره برون شد ازین خاکدان نمیداند

له

بهر نفس که بر آرد حیات نو دارد

نمیرسد بزبان خموش آسیبی
مکن تعجب اگر نیست چرخ را آرام
همیشه عید بود در سرای آن قانع
گل از ترانهٔ بلبل بخاک و خون غلطید
هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور
در آن مقام که مقصود بی نشان باشد
دلیل تیره دلان فکرهای بیمغز است
دل دونیم برد زیر خاک چون گندم
ز بیم نیک سلامت کاروان ملک عدم
ز جذب عشق بود بیقراری صایب

و

دل بیمار من از ما وا بر نمیدارد
نماند از خون دل چندانکه رنگ گانی کنم رنگین
مگر با خار دیوارش نظر بازی کنم ورنه
مباد هیچ کافر را الهی خصم کم صحبت
بی اصلاح سودا یکسر هر چند پیدا نام
ز نام دوران مردان دنیا هر چند
بدان هر گز نمیگردد نخوب از صحبت نیکان
وطن هر چند دلگیرست بر غربت شرف دارد
تو می اندیشی از غارت در نه صاحب دل
هر نقش و نگاری کی مقید میشود صایب

و

ساقی از نکهت می این قدح پیمانه اگر کم شد
بستوان فرخت شمع از سایهٔ بال و پرش
سبحه را در دست زاهد چون بیمار است

خط مسلسل این خوشه از درو دارد
گزین بیا و ببین عشق در جلوه دارد
که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
سخن از دوست که گوش سخن شنو دارد
که نان گندم در پیش طعم جو دارد
خطر ز سنگ نشان پیش راهرو دارد
که سیل از خس و خاشاک پیشرو دارد
علاقه هر که باین نشئهٔ نیم جو دارد
کجا جهان وجود این برو برو دارد
که موج کهکشان بحر خوش جلوه دارد

له

گرانی از دم جانبخش عیسی بر نمیدارد
همان دستانهٔ آن مژگان که گیرا بر نمیدارد
گل این بوستان بار تماشا بر نمیدارد
بترک سر فلک دست از سر ما بر نمیدارد
که خامی را ز عنبر جوش دریا بر نمیدارد
که دست از دامن یوسف زلیخا بر نمیدارد
ز سوزن تنگچشمی قرب عیسی بر نمیدارد
با آهن دل شرار از سنگ خارا بر نمیدارد
نیارد در نظر آخار را با بر نمیدارد
دلی کز سرکشی عبرت ز دنیا بر نمیدارد

له

سروی از دوران نه چندانکه بار اکرم کرد
استخوان کرم من از بس بار اکرم کرد
تا دم کرم که محراب دعا را کرم کرد

از شفق زد غوطه در اشک ندامت آفتاب
زخم صبح از بخیه انجم اگر آید بهم
باده نکمین از شراب لعل دایم ساغرش
میرود از جا بسکه جان باده کیستی
میکند برگی قامت اخوان یاد رکاب
عشق بر افروزی برون ز طبع خاکیان
میکند روی زمین را از کرامت آنکه سنگ
میبرد مرغ هوا از غیرت مرغان کباب

ق

آه سردی ناتوانان را بفریاد آورد
حسن نازک دل ندارد طاقت تمکین عشق
گریه بر عاشق گوارا نیست در شبهای وصل
از گرانجانان کاهل جسم را در شکوه ها
از مغیلان گرچه جیبانه دایم پر ز خون
دارد از چوب گدا قفل دهان سگ کلید
باده در خورش را صائب اگر بیرون دهم

ق

مرا از غفلت خود بر سر این صیاد می آید
بکوشش نیست دولت با مداد او تو کل
دل چه خواهد تو نیا کرد استخوانش را
چرا بر یکدگر دارند غیرت کشتگان تو
دل سخت تو سنگ سرمه میگردد فغانها را
اگرچه شاه را روی زمین زیر نگین باشد
مرا از سخت رویی داد گردون تو به خوشها
غبار در سرمه خون ریختن ما بیکنه ما را

این سزای آنکه زیر تیغ جلادم گرم کرد
میتواند خواب سحر مژگان مرا گرم کرد
هر که در قتل من آن گلگون قبا را گرم کرد
برگ کاهی میتواند کهربا را گرم کرد
سردی ایام عمر بیوفا را گرم کرد
روی گرم آفتاب این ذره ها را گرم کرد
خون من زین سان که آن تیغ جفا را گرم کرد
صائب از بس آه سوزانم هوا را گرم کرد

له

باد چون شیران نیستان را بفریاد آورد
بلبل خامش گلستان را بفریاد آورد
ابر بی هنگام دهقان را بفریاد آورد
پای خواب آلوده دامان را بفریاد آورد
پای گرم ما مغیلان را بفریاد آورد
دیدن سایل خسیسان را بفریاد آورد
کوه و صحرا و بیابان را بفریاد آورد

له

نباشد صید اگر غافل چه از صیاد می آید
که سرو از خاک بیرون بادل آزاد می آید
باین تمکین که شیرین بر سر فرهاد می آید
رقم یکدست اگر از خامه فولاد می آید
و گرنه کوه از یک ناله در فریاد می آید
بدرگاه فقیران بهر استمداد می آید
ز روی سخت کار سیلی استاد می آید
که خون زخم ما از دیده جلاد می آید

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری
سر آمد نوبت خسرو نوای باربد مشکل
کدامین عقده دل باز کرد از زلف مشکینش
از آن معمور میباشد خرابات مغان دایم

ق

فیضی که از سهیل بخاک یمن رسد
از عطسه غزال شود دشت لاله گون
چشمی که دوخته است زلیخا به پیرهن
دربسته باغ را به بال خود در آر
شیرین نمیکند دهانی که تلخ نیست
پروانه گرد شمع نمیگردد از حجاب
این چاه دور را رسن از خود گسسته است
در بزم او کسی بکسی جا نمیدهد
زنهار روی دست سرهای خود مخور
صائب زبان خامه روشن بیان ماست

ق

کجا از مرشد کار ارباب بیان آید
کند مغلوب شیطان را بهمت نفس حیلت
مشو ای سنگدل غافل ز آه آسمان سیرم
که داری پا بروی سبکدستی تو می زد
مشو در خواری از حال عزیزان جهان غافل
ز فیض وسعت مشرب ندیدم تنگی از دوران
ندانم طعم آن لب چیست مخمور همین دانم

ق

ز طوفان تر نشد کشتی امید آسمان صائب
مگر از اشک من آبی بجوی کهکشان آید

له

که صید وحشی از دنبال صیاد می آید
هنوز از بیستون آواز فرهاد می آید
که دیگر بوی خون از شانه شمشاد می آید
که آنجا هر که غمگین میرود دلشاد می آید

له

از دیدن عقیق لب او یمن رسد
گر بوی زلف او به دماغ ختن رسد
بوییش کجا بساکن بیت الحزن رسد
قانع مشو ببوی گلی کز چمن رسد
شکر کجا بطوطی شیرین سخن رسد
بیچاره عاشقی که باین انجمن رسد
کی رشته امید بچاه ذقن رسد
انجا مگر سپند بفریاد من رسد
گر جوی شیر خون بلب کوهکن رسد
شمعی که پرتوش بهزار انجمن رسد

له

نیاید از دو انگشت آنچه تنها از زبان آید
که سنگ پر کرک ستوی با مدادش بیان آید
که گاهی از قضا تیر هوایی بر نشان آید
که زخم ناوکش بر مغز چشن از استخوان آید
که یوسف در لباس تیدگان در کاروان
که کشتی بخطر بیرون ز بحر بیکران آید
که آب زندگی از دیدن او در دهان آید

له

مردان اگر نفس بفراغت کشیده اند
آنها که در بلندی فطرت یگانه اند
مردانه میروند چو مجنون بکام شیر
از بار کوه قاف نهند دوش خویش
از زهر مرگ تلخ نسازند روی خویش
از تاب عارض تو سلامت گزیدگان
صائب بهشت نسیه خود نقد کرده اند

ق

مست شد نقش تا آن چشم جادو در کشید
خامه مانی گر از آب طراوت میچکید
خامه مو در کفش هر رشته زنار شد
دیگر از بار خجالت سرو سر بالا نکرد
رشته عمرش بآب زندگی پیوسته شد
دست و پا گم میکند از شوخی تمثال او
حیرتی چون حیرت آینه گر افتد بدست

ق

مرا اگرچه کم از خاک راه میگیرند
بهوش باش که دیوانگان وادی عشق
مباش تند که نتوان ز آفتاب گرفت
مدار دست ز دامان شب که غنچه دلان
مکن ز پاکی دامن به بیگناهان فخر
چگونه منکر عصیان شوی که اهل حساب
بهشت خار ضعیفان بچشم کم منگر
فغان ز بی انصافی این گرانجانان
ز تاب آتش روی تو عافیت طلبان

در زیر آب تیغ شهادت کشیده اند
در شهر خویش تلخی غربت کشیده اند
جمعی که چاره موجه کثرت کشیده اند
تا سایلان گرانی منت کشیده اند
آنها که جام تلخ نصیحت کشیده اند
خود را بآفتاب قیامت کشیده اند
جمعی که پا بدامن عزلت کشیده اند

له

طاق شد نقش تا آن طاق ابرو را کشید
موی آتش دیده شد تا آن گل رو را کشید
نقش پردازی که زلف کافر او را کشید
تا مصور بر ورق آن قد دلجو را کشید
خامه مویی که آن لعل سخنگو را کشید
از مصوره بی کمند و دام آهو را کشید
میتوان صائب شبیه چهره او را کشید

له

ز من فروغ که مهر و ماه میگیرند
غزال را بکمند نگاه میگیرند
تمتعی که ز رخسار ماه میگیرند
گشایش از نفس صبحگاه میگیرند
که درد یار کرم بیگناه میگیرند
ز دست و پای تو دل گواه میگیرند
که سیل حادثه را پیش راه میگیرند
که کوه درد مرا برگ کاه میگیرند
بآفتاب قیامت پناه میگیرند

اگرچه گرم روان همچو برق در گذرند
ستمگران که بمظلوم میشوند طرف
بقدر آنچه شوی پست سربلند شوی
شکستن دل ما را بر برهان صائب

ق

چه خیالست بتمکین دل بیتاب رسد
هم پیاله بخورشید مگر شبنم ما
رشته عمر از آن چاه ذقن کوتاه است
نفس دو جهان سوخت درین غوغا
در سبو کوش که بی ابر بهار از دریا
آسمانش کی ز حلقه بگوشان باشد
ساقی از گردش آن چشم بفریادم رس
گرچه از ثابت و سیار بهشتی است فلک
دامن تیغ ترا خون دو عالم نگرفت
روزی هر کس از راه نصیب آماده است
مست تا مجلس می را روشنی از جا
بیش کج بخت چمن باش که سرکوه است
نیست جز زخم زبان قسمت سرگشته عشق
حلقه از کوتهی بخت ندارم امید

ق

هر که اوقات گرامی صرف خود سازی کند
همچو اخگر زود خاکستر نشین خواهد شدن
هر که خواهد بر سر زانوی خوبان جای خود
آه از او حسن مجنون ز وحشت تو بدار
شد کف خاکستری بلبل ز سوز نالهام

ز نقش پای چراغی براه میگیرند
ز غفلت آینه در پیش آه میگیرند
عیار جاه عزیزان ز چاه میگیرند
کم از شکستن طرف کلاه میگیرند

له

بجز بر سر این تشنه مگر آب رسد
بسر ذره خورشید جهانتاب رسد
بگسستن که این رشته بتاب رسد
تا که دست بآن گوهر نایاب رسد
نیست ممکن بلب خشک صدف آب رسد
هر که دست بآن زلف سیه تاب رسد
که من آن صبر ندارم که می ناب رسد
حاجتی نیست که بیگانه باحباب رسد
چه گرانی ز خس و خار بسیلاب رسد
قسمت گرگ مخالف بقصاب رسد
شب که آئینه مگر شمع بمحراب رسد
آنچه از ماهی لب بسته بقلاب رسد
خس و خاری مگر از بحر بگرداب رسد
که بویرانه من پرتو مهتاب رسد

له

خانه اش ساز است چون جان خانه پردازی کند
هر سبک مغزی که چون آتش سرافرازی کند
به که چون آینه چندی خانه پردازی کند
چون بود میدان تهی هر سبک تازی کند
وای بر خاری که با آتش زبان بازی کند

انکه از آینه می پوشید رخسار از حیا / این زمان در ساغر می چهره پردازی کند
خودنمایی لازم نودولتان افتاده است / خون چو گردد مشک ناچار است غمازی کند
دل ربایی شیوهٔ مرغ کوته بال نیست / نقش بندد بر زمین کبکی که شهبازی کند
بلبلان چون غنچه بر لب مهر خاموشی نهند / در گلستانی که صایب نغمه پردازی کند

و له

از ملامت عاقبت مجنون بیابانگیر شد / از زبان خلق پنهان در دهان شمشیر شد
میتوان ابر بهاری می پرستان از سرود / شورش مجنون زیاد از نالهٔ زنجیر شد
در تماشاگاه عالم دیدهٔ حیران ما / واله یکنقش چون آیینهٔ تصویر شد
شبنم از دامان گلها خون بلبل را نشست / کی نشستن میرود خونی که دامنگیر شد
دل ز بی اشکی مژگان میرساند خویش را / میمکد انگشت خود را طفل چون بی شیر شد
آبهای مرده میگردد نصیب جویبار / در گلو گردد گره اشکی که بی تاثیر شد
حلقهٔ ماتم شد از هجران او آغوش من / دیدهٔ حسرت شود دامی که بی نخچیر شد
گفتم از خاموشی من خون رحم آید بجوش / عذر من از بیزبانی عاقبت تقصیر شد
زود در روشندلان صحبت سرایت میکند / آب با آن لطف خونریز از دم شمشیر شد
شد ز آزادی زبان ناقصان پر زور دراز / عید طفلان است چون دیوانه بی زنجیر شد
نیست از نور حقیقت هیچ چشمی بی نصیب / از که رو پنهان کند حسنی که عالمگیر شد
تشنهٔ دیدار را سیراب کردن مشکل است / صایب از نظارهٔ خوبان نخواهد سیر شد

و له

ز خون گرم رنگ آن رخسار گلگون میگیرد / که چون تیغ آبدار افتاد رنگ خون نمیگیرد
ز الفت خوابگاه وحشیان شد دامن مجنون / همان لیلی ز شوخی انس با مجنون نمیگیرد
غبار سستی همت بلندان غیرتی دارد / که وقت تنگدستی دامن گردون نمیگیرد
مگر از خود برآرد آب این تبخالهٔ خونین / وگرنه تشنهٔ ما آب از جیحون نمیگیرد
بغیر از بیخودی دارالامانی نیست عالم را / عبث در خلوت خم جای افلاطون نمیگیرد
مرا نظارهٔ خوبان بحال خویشتن آرد / خمار من شراب از لب میگون نمیگیرد
چنان از روی لیلی آتشین شد دامن صحرا / که مجنون چون سپند آرام در هامون
چنان برده است حرص زر قرار از جان بیتابش / که استقرار در زیر زمین قارون نمیگیرد
ز صد مصرع یکی میکند خوش طبع ما صایب / زمین برکش ما نخل ناموزون نمیگیرد

و له

از سر جوی سعادت که ز دولت گذرد / تن بخواری دهد از افسر غیرت گذرد
هر که دامن کشد از خار علایق اینجا / سالم از دامن صحرای قیامت گذرد
آنچه دارند ز شب زنده همان از غربت / خون مرده است اگر بر چه بغفلت گذرد
خانهٔ هر که باندازه بود چون زنبور / همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
دامن برق بخاشاک علایق بند بند / تا که زین وادی خونخوار بسلامت گذرد
میتوان بست بهمواری ازین عالم تنگ / رشته از چشمهٔ سوزن بفراغت گذرد
چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ / صبح حیفست که بی اشک ندامت گذرد
عاشق از زخم زبان باک ندارد ورنه / آتش از سایهٔ این خار بدهشت گذرد
شور عشقت نمک ماندهٔ هستی را / ای خوش آنعمر که در شغل محبت گذرد
میتوان گفت نصیبی ز سخاوت دارد / باد دستی که ز آوازهٔ همت گذرد
دولت سنگدلان زود بسر می آید / سیل از سینهٔ کهسار بسرعت گذرد
مردم آزار محالست خجالت نکشد / کو نمک آب شود چون بجراحت گذرد
درد خود را مکند پیش مسیحا اظهار / هر که سالم ز دم تیغ شهادت گذرد
دامن هر که بود پاک ز عصیان صایب / چون سیاوش ز آتش بسلامت گذرد

و له

عذار تو خط دلدار دیدنی دارد / گلی که میبرد از دست چیدنی دارد
اگر چه خشک شد از خط عقیق پر آتش / ببوی می لب ساغر مکیدنی دارد
دهان تنگدل او به هیچ میرنجد / وگرنه آن لب میگون گزیدنی دارد
هنوز گل ز رخش دسته میتوان بستن / هنوز سبزهٔ خطش چریدنی دارد
هنوز نرگس فتان او جنون زده است / هنوز گوی ز زلفش دویدنی دارد
هنوز سیب ذقن رنگ را نباخته است / هنوز میوهٔ این باغ چیدنی دارد
ز خط گزیده شد آن شکرین دهان و هیچ / لبی که خبر ندارد گزیدنی دارد

ترا دماغ پریشان شود ز نکهت گل / وگرنه نالهٔ صایب شنیدنی دارد

و له

ز آب دیدهٔ من بید مجنون سبز میگردد / بجای غنچه دلهای پر از خون سبز میگردد
در آن وادی که دود از دانهٔ امید برخیزد / ز باران دانهٔ زنجیر مجنون سبز میگردد
بخون خلق زنگ از دل زداید غمزهٔ خونش / اگر چه سبزهٔ تیغ از نم خون سبز میگردد
چنین کز خاک را سیراب سازد چشم گریانم / بانک روزگاری تخم قارون سبز میگردد
همان میسوزد از لب تشنگی تخم امید من / اگر چه از سرشکم کوه و هامون سبز میگردد
تری را گر چنین از هر برد ابر سیاه خط / بانک وقتی آن رخسار گلگون سبز میگردد
نه از بهر برومندیست راه برق ما سینه / مرا گردانه از بخت واژون سبز میگردد
مکن با تیغ کامان درشت ناشکری ای دل / که از زهر خط آن لبهای میگون سبز میگردد
ازین خجلت که تنها خورد آب زندگانی را / ندانم خضر پیش مردمان چون سبز میگردد
برومندی بود از حسن عشق پاک را صایب / ز خال عنبرین لیلی بخت مجنون سبز میگردد

و له

نیست ممکن ز دل آن جان جهان دور شود / حسن از آینه محالست که دلگیر شود
دهن تنگ تو هر جا که بگفتار آید / لب رنگین سخنان غنچهٔ تصویر شود
بقرار تو چو مجنون ننشیند از پا / چشم آهو اگرش حلقهٔ زنجیر شود
هیچ جا تا هدف آرام نگیرد چون تیر / هر کرا جاذبهٔ شوق عنانگیر شود
اثر ظلم مکر دامن ظالم گیرد / ورنه آن صبر که دارد که خدا گیر شود
حرص از طینت پیران نشد از موی سفید / این تهی نیست که ساکن [illegible] سیر شود
اشتیاق لب شیرین ننشیند از جوش / خون فرهاد پس از کشته شدن شیر شود
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد / سینهٔ هر که در اینجا هدف تیر شود
آب در قبضهٔ فولاد نخواهد ماندن / هیچ و تاب من اگر جوهر شمشیر شود
شبنم از دیدن خورشید نمیگردد سیر / چشم صایب ز تماشای تو چون سیر شود

و له

توانگر دل ز سامان خود آزارها دارد / بقدر فلس زیر پوستها خارها دارد
نگوی پرده چون منصور حرف حق بر باطل / که عشق از بهر نظربازان مهیا دارها دارد
چه حرفست اینکه میباشد یکباری آزادگی در / که سرو از تنگدستی بر دل خود بارها دارد
مجو در سایهٔ بال هما امنیت خاطر / که این گنج گهر را سایهٔ دیوارها دارد
مکن تکلیف سیر کوچه و بازار مجنون را / که این دیوانه با سودای خود بازارها دارد
با فسون بهاران از قفس بیرون نمی آیم / نوا سنجی که زیر بال و پر گلزارها دارد
قوای کوته نظر فکر نگار ساده رویی کن / که چشم مو شکاف ما بآن خط کارها دارد
بفکر تربت بیمار من آن لب کجا افتد / که در هر گوشهٔ چون چشم خود بیمارها دارد
نمی افتد بدست کوته من دامن فرصت / وگرنه شکوهٔ من در بغل طومارها دارد
مکن از نفس کافر دعوی تجرید را باور / که از قطع تعلق بر کمر زنارها دارد
ببوی خون ز صحرای ملامت پا مکش صایب / که زخم خار او در آستین گلزارها دارد

و له

اهل دل صاحب سخن را بر سر کار آورد / غنچهٔ خاموش بلبل را بگفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی بسوز / بید مجنون سر بزیر از خجلت بار آورد
عشق دل را از تمنا پاک نتوانست کرد / این کباب خام آتش را بزنهار آورد
لذت دیدار میبخشد نقاب روی او / پشت این آیینه طوطی را بگفتار آورد
چون نشیند فتنهٔ آخر زمان عالمگیر شود / چون ز جا خیزد قیامت را برفتار آورد
بر نگردد در قیامت جان مشتاقان بجسم / کیست این سیلاب را دیگر بکهسار آورد
دیدهٔ قسم فیض از روی نیکو میبرد / طفل جیب و دامن پر گل ز گلزار آورد
دانه گر زروی آگاهی نیفشانی بخاک / خوشهٔ اشک ندامت عاقبت بار آورد
خودنما از روی لطف آینه دار خود شود / ورنه ممکن نیست موسی تاب دیدار آورد
سنگ باران کرد مالک را زلیخا از کرم / این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد
میشمارد خار پیراهن رگ جان آتش / چون میان نازک او تاب زنار آورد
از دهان مار صایب میرباید مهره را / هر که دل بیرون ازان زلف گرهگیر آورد

و له

چنین که آتشین از باده آن رخسار خواهد شد / ز جوش مغز سر لبریز بی دستار خواهد شد

بر بیماران چنین وا میرسد گر چشم یار / زمین از زور دستان بستر بیمار خواهد شد
ببرد دیوانه ما را بشهر از دامن صحرا / که نرگس را بود دستاویز انکار خواهد شد
من آن روزی که تخم خال او شد سبز گفتم / که گردانیست مرکز چرخ بی پرگار خواهد شد
به تنهایی حیات تلخ را شیرین مگر سازد / وگر خضر زود از زندگی بیزار خواهد شد
ز غفلت هر کرا اشک ندامت بر نیانگیزد / به آب تیغ ازین خواب گران بیدار خواهد شد
اگر پاک از سخن سازی دهان با دو بیمارا / ز مهر خامشی گنجینه اسرار خواهد شد
سر آزاده چون سرو از کسی در چمن دارد / در ایام خزان پیرایه گلزار خواهد شد
زمین یک دیده نومید است از شور شب محشر / ندانم کی دو چشم بخت من بیدار خواهد شد
ز شوق جستجو آتش بزیر پا دارد / سراسر خار این وادی گل بی خار خواهد شد
کرا جانی که دست از کار بردارد و فردا / که چون تابوت بر دوش خلایق بار خواهد شد
سر آمد چون جوانی مدت پیری به غفلت هم / ازین مستی ندانم خواجه کی هشیار خواهد شد
نباشد حاصلی گفتار بی کردار را صائب / ترا چون خامه تا کی عمر در گفتار خواهد شد

وله

صبح رخسار ترا خط شام نتوانست کرد / شعله سرکش بود دود آرام نتوانست کرد
گرچه شد دامان مجنون خوابگاه وحشیان / لیلی صحرانشین را رام نتوانست کرد
زود دل را میزند چون باده بی شرم افتاد / بوسه کار تلخی دشنام نتوانست کرد
تا بسر کوچه باغ زلف خوبان راه برد / یک نفس در سینه دل آرام نتوانست کرد
در غبار خط همان زلفش بود جویای دل / خاک سیر از صید چشم دام نتوانست کرد
بسکه انجامم ز آغاز پر تشویش تر است / هیچکس اندیشه انجام نتوانست کرد
شنبه و آدینه را باهم که خواهد صلح داد / می علاج خصمی ایام نتوانست کرد
زهر چشم یار کم از خنده شیرین نشد / قند تلخی دور از بادام نتوانست کرد
در سیاهی میزند چون آب حیوان غوطها / چون تعشق آنکس که ترک نام نتوانست
تنگنای خاک بر ما زندگی را تلخ ساخت / طفل بازی بر کنار بام نتوانست کرد
طفل بدخوراند از نعمت دنیا خموش / وصل درمان داغ ناکام نتوانست کرد
تشنگی نتوان بشبنم بردن از ریگ روان / دفع سودا روغن بادام نتوانست کرد
با فراغ بال خود را چون تواند جمع ساخت / مرغ خود را جمع چون در دام نتوانست کرد
پنبه برداشت حلاج از سر مینا و رفت / هیچکس این باده را در جام نتوانست کرد
گرچه از صد برده صائب پیر دهقان فلک / فکر عالمسوز ما را خام نتوانست کرد

وله

مهر خاموشی مرا گنجینه اسرار کرد / دامنم را چون صدف پر گوهر شهوار کرد
از زبان پیوسته خاری بود در پیراهنم / بی‌زبانی دامنم را پر گل بی‌خار کرد
نیستی بر خاطر آزاده من بار بود / زندگی را عشق او بر گردن من بار کرد
میتواند جذبه مجنون صحرا گرد من / کعبه را چون محمل لیلی سبک رفتار کرد
سنگلاخ آفرینش داشت با من کار ما / بیخودی این راه ناهموار را هموار کرد
مستی غفلت ز خواب نیستی بالاترست / گوشمال حشر نتواند مرا بیدار کرد
دست می‌شستند از عالم چو جویان جهان / درد خود را میتوانستیم اگر اظهار کرد
آتشی کز عشق شیرین در دل فرهاد است / بیستون را میتواند ذره دست افشار کرد
خودفروشی با کمال بی‌نیازی مشکل است / آب شد تا یوسف ما روی در بازار کرد
گر نداری چون هوسناکان تمنای گل / میتوان سیر چمن از رخنه دیوار کرد
مرگ صائب چون هوسناکان تکلف پیشه ساخت / زندگی و مرگ را بر خویشتن دشوار کرد

وله

خوشا دلی که در اندیشه جمال تو باشد / که در بهشت بود هر که در خیال تو باشد
سعادتی که دهد خاکمال بال هما را / در آن سرست که در سایه نهال تو باشد
به هیچ نقش و نگاری نظر سیاه نسازد / دلی که آینه حسن بی‌مثال تو باشد
ز وحشت تو گرفته خلق دامن صحرا / که تا زمانه دل ما رم غزال تو باشد
چه لازمست ترا تلخی خمار کشیدن / که خون بیگناهان باده حلال تو باشد
چنان ز حسن تو گردیده تنگ کار نکوبان / که مه ز هاله حصاری ز انفعال تو باشد
فروغ برق سمار و نشاط هر دو جهان / دلی که سایه خوشحالیش ملال تو باشد
چه نسبت است ندانم ترا به چشمه حیوان / که روز مرگ سیه شد شب وصال تو باشد
نصیب شبنم صائب ز آفتاب جمالت / همین بس است که پرواز و بال تو باشد

خط لب لعل ترا بی آب نتوانست کرد / نقش کم آب از عقیق ناب نتوانست کرد
سوخت خط هرچند در افسانه پردازی نفس / فتنه چشم ترا در خواب نتوانست کرد
بیقراری میشود در گوهر افزون آب را / وصل درمان دل بیتاب نتوانست کرد
دل نیاسود از طپیدن یک نفس در سینه ام / جای خود را گرم این سیماب نتوانست کرد
پرده خوابش ز بیداری فزونتر میشود / هر که ترک عالم اسباب نتوانست کرد
زیر گردون عمر ما بگذشت در سرگشتگی / موج لنگر در دل گرداب نتوانست کرد
بر لب آب حیات از تشنگی جان میدهد / گرم رفتاری که دل را آب نتوانست کرد
چون به آب زندگی نسبت کنم می را که او / تشنه را بیشتر سیراب نتوانست کرد
روی گرمی از فلک هرگز نصیب ما نشد / پشت ما را گرم این سنجاب نتوانست کرد
از اجل پروا نباشد دل بیدار را / چشم انجم را کسی در خواب نتوانست کرد
چاره داغ دل پروانه جانباز را / مرهم کافوری مهتاب نتوانست کرد
آه ما از پستی این خاکدان در دل شکست / شمع قامت راست در محراب نتوانست کرد
تا دل دریای وحدت صائب این بیطاقتی / هیچ جا آرام چون سیلاب نتوانست کرد

وله

چنین از خون اگر دامان آن گل لاله گون گردد / ز دامن گیری او دستها جوی خون گردد
ز هم پاشید دلها تا بریدی زلف مشکین را / پریشان میشود لشکر علم چون سرنگون گردد
بعمر نوح نتوان از گرستن داد بیرون شد / دلی کز کاوش مژگان او دریای خون گردد
نفس در سینه خاکستر شود صحرانوردان را / غبار خاطرم گرد دامن دشت جنون گردد
گل خورشید دارد غنچه نیلوفرش در بر / چو گردون هر تنی کز سنگ طفلان نیلگون گردد
ز نقش خوبرویان میرود کوه گران از جا / نگارین شیرین بند پای بیستون گردد
مکن صائب پریشان همت خود را به هر کاری / که صاحب فن نگردد هر که خواهد ذوفنون گردد

وله

اگر چنین سخن ما بلند خواهد شد / زبان جرأت منصور بند خواهد شد
اگر بهار کند سبز تخم سوخته را / مرا ستاره طالع بلند خواهد شد
طبیب اگر چو مسیحا بر آسمان رفته است / ز چاره جویی من دردمند خواهد شد
مگر نقاب ز رخسار آتشین فکنی / وگرنه خرده گلها سپند خواهد شد
چنین بلند شود گر نهال قامت او / خیالها همه کوته کمند خواهد شد
ز آتش تو سمندر ز زینهار آمد / کجا نقاب بروی تو بند خواهد شد
میان خوف و رجا شد دل دو عالم خون / که تا قبول تو شکل پسند خواهد شد
کلاه گوشه قارون به آفتاب رسید / چه وقت طالع ما ارجمند خواهد شد
سری که بر سر زانوی دار میرقصد / مقید تن منصور چند خواهد شد
شکست شیشه دل را که صدای بیتابیست / که این صدا ابیات بلند خواهد شد
چنین نوای تو گر آتشین شود صائب / بر آتش تو جگرها سپند خواهد شد

وله

چشمی که انتظار سفیدش نمیکنند / آیینه دار صبح امیدش نمیکنند
خونهای مرده قابل تعیین قیمت نیست / رحمت بر کسی که شهیدش نمیکنند
از بازدید حاصل عمرم بباد رفت / آسوده آنکه دیدن عیدش نمیکنند
باشد گران چو زنگ بر آیینه خاطران / هر طوطی که گفت و شنیدش نمیکنند
از دورباش وحشت مجنون ستور خلق / آرام زیر سایه بیدش نمیکنند
هر کس نکرد نامه خود را چو شب سیاه / از صبح عفو نا سفیدش نمیکنند
در حشر چشم بسته سر از خاک برکند / اینجا کسی که صاحب دیدش نمیکنند
قفلی که برگشایش غیبی است چشم او / منت پذیر هیچ کلیدش نمیکنند
صائب سیاه خانه صحرای محشر است / از گریه هر دلی که سفیدش نمیکنند

وله

گر در طلب رسد رزق ما عجب نباشد / مهمان نخوانده آید هر جا طلب نباشد
قصد گزند دارد ماری که راست گردد / گر چرخ شد مساعد جای طرب نباشد
در پرده غیرت ما دندان بدل فشاند / زخم نو است ما را بیرون لب نباشد
بی ابر نیست ممکن گردد لب صدف تر / دریا سراب باشد هر جا سبب نباشد
داغی که در سیاهیست این چشم نور خمست / روز سیاه ما را پروای شب نباشد
دامان درد نوردان پیوسته بر نبات است / جان رسیده ما جز زیر لب نباشد

تا بطلب نباشد مهمان نمی پذیرند
از راه دور منزل گرد دهشت سرو (?)
در دامن شب آویز چون نابته کشت کامت (?)
از استخوان بمغز پوچیت حرف گفتن
دامان پاک صایب هیچ امیدوار است (?)

در کیش بی نیازان حرف طلب نباشد
بی لذت روزی هرجا تعب نباشد
کاینجا دراز دستی ترک ادب نباشد
حرف از نسب مگوید هرجا حسب نباشد
گر یار مهربان شد با ما عجب نباشد

ق

هرچه دیدیم درین باغ ندیدن به بود
هر نوایی که شنیدیم ز مرغان چمن
زان ثمرها که گزیدیم درین بادستان (?)
زان شکرها که چشیدیم باید تمام (?)
هرکجا منزل آرام تصور کردیم
گرچه بسیار مکیدیم لب لعل بتان
دامن هر گل که کشیدیم درین خارستان
حرف هرکس که شنیدیم ز ارباب کمال
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز
لذت در طلب بیشتر از مطلوبست
سرو را بی ثمری باعث رعنایی شد
خنده بیشتر از اوراق گل از شبنم یافت
برق از فروغ ما با جگر سوخته رفت
گشت قلاب نیاکی ما ماهی محکم (?)
جسم رشته نظاره ربود از دستم
مو شکافی ببلای سینه ز خت مرا (?)
سوخت از داغ یتیمی جگرم را گوهر
خجلت بی ثمری عیش مرا دارد تلخ
مانع رحم شد اظهار تحمل صایب

له

هر گل تازه که چیدیم نچیدن به بود
چون رسیدیم بمضمون نرسیدن به بود
پشت دست لب افسوس گزیدن به بود
زهر نومیدی از آنها نچشیدن به بود
چون نفس راست نمودیم رسیدن به بود
جگر سوخته خویش مکیدن به بود
بجز از دامن شبها نکشیدن به بود
در شنیدن ز مراتب نرسیدن به بود
بود اگر یوسف مصری نخریدن به بود
نارسیدن بمطالب ز رسیدن به بود
قامت از بار علایق نکشیدن به بود
در دل غنچه چون غنچه خزیدن به بود
تخم نیکی اصل مارا ندمیدن به بود
زیر شمشیر حوادث نطپیدن به بود
ورنه عیب و هنر خلق ندیدن به بود
بنظر پرده اغماض کشیدن به بود
ورنه چون رشته بگوهر نتنیدن به بود
نخل بی بار ز هر او دو بریدن به بود
زیر بار غم ایام خمیدن به بود

چون غمزه تو بر سر بیداد میرود
دل چیست کز فشار محبت نگردد آب
گردون ز سخت رویی مانند و هر سر گشت (?)
هر بلبلی که سر بته بال خود کشید
حاجت بحلقه نیست در باز کرده را
بر تاج دل منه که پر از باد نخوت است
در بند چرخ نیست امید فراغ بال
بی مزد روح نمک از جسم زیر خاک (?)
صید رمیده که بوحشت گرفت انس
این میکشد مرا که ازین طرفه صیدگاه
در خاک تخم سوخته ام سبز میشود
صایب چه تر باش که آن ناخدای ترس (?)

آسایش از قلمرو ایجاد میرود
اینجا سخن ز پنجه فولاد میرود
از کوهسار سیل بفریاد میرود
پیوسته زیر چتر پریزاد میرود
صوفی عبث بحلقه ارشاد میرود
بر تخت دل منه که برباد میرود
جوهر کجا ز پنجه فولاد میرود
این دام کی ز خاطر صیاد میرود
از یاد بیش دیده صیاد میرود
کارم تمام ناشده جلاد میرود
از خرمنی که برق فنا شاد میرود
از روز اوش بر سر بیداد میرود (?)

ق

از ترک گفتگو دل با معنی آشنا شد
پیدا ز نام نفرت وصل نبات دریا (?)
دریای پاک گوهر صورت نمی پذیرد
از وصل بحر گوهر افزونیست محروم
نقش قدم نباشد از خویش رفتگان را
شیرین شکر خواب در خانه ات ز موج (?)
تا مکنت زنهار لب بخنده مگشا
شد جلوه پریزاد موج سراب عالم
هرچند بود پنهان از دیده نوبهاران
بر گوی سیر با چوگان میکند ز جسم (?)
چشم زلال گرشن چشم از جهان بپوشید (?)
شد نقش نقش بصیرت از ضعف تن زمین گیر

له

نه خموشی من جام جهان نما شد
دل ترک مدعا کرد کارش بمدعا شد
از خود گسست هرکس با معنی آشنا شد
هر دل که آب گردید سرچشمه بقا شد
از جستجوی ظاهر نتوان بجا رسا شد
از فقر هر که قانع با فرش بوریا شد
دیگر کمر نبندد هر غنچه که وا شد
آیینه دل من روزی که با صفا شد
هر برگ سبز ما را چون خضر رهنما شد
آماده سفر شو چون قامتت دوتا شد
از صد هزار یوسف بیاد پیش قبا شد (?)
آسوده گشت پایش کوری که بیعصا شد

گل را که بیوفا کرد یارب درین گلستان
مرغ چمن ز غیرت سر زیر بال دزدید
در چشم آن ستمگر صایب برنگ کاهست

شبنم ز صحبت گل گرزانکه بیوفا شد
روزی که نکهت گل همصحبت صبا شد
هرچند استخوانم از درد کهربا شد

ق

جهان را در زمین هرگز روان پاک نگذارد
یکی صد شد ز فیض صبح تاثیر شک من
شهادت غافل از یاران ادب جان را منی دارد (?)
کجا خواهد لب گستاخ را راه سخن دادن
ز صبح آفرینش بر نیاید آتشین رویی
بزور باده نتواند برآمد سر ز بی دستی (?)
گزیدم با هزاران آرزو عشقش مدامستم (?)
مرا چون آب بود از جلوه مستانه اش روشن
طلسم شیشه نتواند برآمد با پری و این
نماند از چشم تر در سینه صایب خرده رازم

له

کدام خویش را صیاد زیر خاک نگذارد
که حق دانه بی تخم در زمین پاک نگذارد
سر عاشق قدم بر دیده فتراک نگذارد
شکر خندی که دل ها را گریبان چاک نگذارد
که در کوی تو چون خورشید سر بر خاک نگذارد
گرا دیدی که پشت دست بر شش تاک نگذارد (?)
که در دل آرزو آن شعله بیباک نگذارد
که قمری را بسرو آن قامت چالاک نگذارد
عبث سر در سر پرشور من افلاک نگذارد
که ابر نوبهاران دانه در خاک نگذارد

ق

کجا از تیغ سرگرم محبت باک میدارد
ندارد پاک گوهر شکوه از تنگی دوران
مپرس از زاهدان خشک سر کو به عرفان (?)
ز چوب خشک گردد شعله بیباک گرکش تر
لباس غنچه تنگی میکند بر خنده گلها
ندارد زلف آن بیباک پروا از غبار خط
بیفشان آستین بی نیازی بر کونین
مکن بهار تکلیف قبا دیوانه مارا

له

سر عاشق کمند وحدت از فتراک میدارد
صدف در سینه دریا دهن را پاک میدارد
که از دریا لب ساحل خس و خاشاک میدارد
کی از دار پروا عاشق بیباک میدارد
فلک پیوسته اهل عشق را غمناک میدارد
کی اندیشه چشم شوخ دام از خاک میدارد
که چون گل هر طرف چندین گریبان چاک میدارد
که عاشق از گریبان حلقه فتراک میدارد

ق

بخت تیره صایب هیچ کس با نور آگاهی
که زنگ از بخت بر آیینه ادراک میدارد

له

از حلقه های آن زلف دل منتخب شد
حسنی که کامل افتاد ایجاد میکند عشق
حاشا که از کدورت نقصان کند دل پاک (?)
دست از زعفران مدار برگ دوق ... (?)
غیر از خودی ندارد این راه دور ... (?)
آسوده بود بلبل تا گل نبود در باغ
چون شوق کامل افتاد حاجت برهنما نیست
در قید تن نماند جانی که پاک گردد
دزد دامن صدف کی در یتیم ماند
دل در فلک حصاری ز راه عقل و هوس نیست (?)
تا دل بیار پیوست دیگر نکرد یاد م
تا شوق در ترقیست امید وصل باقیست
دل چشم بوسه زان لب دیروز کار خط داشت
هرچند خوابها را مشکین کند بهاران
گنجم خزان برآرد این خار خار از دل
شور کلام صایب در عهد پیری افزود

این مرغ چشم بسته از دام دیده ور شد
هر قطره اشک این شمع پروانه دگر شد
دریا ز تیره رویی گنجینه گهر شد
گر ناله گلوسوز این نی پر از شکر شد
هر کس ز خود برآمد با خضر همسفر شد
بیتابی دل ما از وصل بیشتر شد
سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد
کی در خطا گذارند خونی که مشک تر شد
شد گوشوار گردون عیسی چو بی پر شد (?)
در لامکان کند سیر جانی که بیخبر شد
با سر چکار دارد دستی که در کمر شد
چون مور پر برآورد محروم از شکر شد
یکبارگی دهانش پوشیده از نظر شد
در دور خط مشکین آن چشم شوختر شد
رنگ شکسته گل را آرایش دگر شد
چندانکه ماند این می در شیشه تلخ تر شد

ق

جوش گل شد باده سر جوش می باید کشید
گلشن از نازک نهالان یک تن سیمین است
در لب خاموش ساغر گفتگوی بیارست (?)
باده گلرنگ را با ساقیان گلعذار
هوشیاران خون ستانند از دماغ (?)
رازهای سر بمهر سینه میخانه را
خرقه سجاده و تقوی بدوش انداختی
میبرد شیرینی بسیار دلها را از کار

له

حلقه از ساغر بگوش هوش می باید کشید
باغ را چون ابر در آغوش می باید کشید
پنبه چون مینای می از گوش می باید کشید
بر رخ گلهای شبنم پوش می باید کشید
باده را با مردم بیهوش می باید کشید
از لب پیمانه خاموش می باید کشید
چند روزی هم سبو بر دوش می باید کشید
حرف تلخی از لب خاموش می باید کشید

باز زبان نتوان برآمد با نو اسنجان عشق

ف

خیال او به تدبیر از دل من بر نمی آید
اگر صد ور باشش ... از مرغ چمن باشد
بهشت میتوان زین خاکدان دل آباد آورد
نگهبان عشق در اصلاح من اوقات خود باطل
گذشتم از فلکها تا کشیدم پای در دامن
نکرد جامه فانوس نور شمع را مانع
مشو زنهار بیجان رهین منت عیسی
مرا از میکشان برلاله عذار ننگ می آید

ف

دلی که آتش روی تواش کباب کند
فغان که باده مرد افکنی نمی یابم
تو چون در آینه بینی عجب تماشائیست
برای مرهم کافور سرد مهر است
بحرف تلخ ... مشفقی که تو بر دهد
نظر تازه خطان دوختن با تمام
از آن دو زلف تو زانو خم ... گردیدست
زگرد رزن مکاره آن هوش شود
برای قبله کند در حرم سبک عقلی
حدیث توبه رها کن که غفلت صائب

ف

دیده زنده دلان اشک فشان میباشد
نیست در انجمن وصل اشارت محرم
صیقل سینه روشن گران کفارت

حرف صائب چون برآید گوش صیاد شنید

له

که هرگز خار خار از دل بسوزن بر نمی آید
ازین گلزار رنگ گل بپاکدامن نمی آید
که بی گرستم ز قعر چاه بیژن نمی آید
که غیر از عشق کار دیگر از من نمی آید
که میگوید که کاری از نشستن بر نمی آید
حباب جسم باد لنگر روشن بر نمی آید
که خفاش از خجالت روز روشن بر نمی آید
که تا می در قدح دارد ز گلشن بر نمی آید

له

زاشک شادی خود مستی شراب کند
که چشم شوخ تو بیرحم را بخواب کند
که آفتاب تماشای آفتاب کند
جراحتی که شکایت ز مشک ناب کند
علاج نخوت بلبل ز گلاب کند
که در بهار کسی توبه از شراب کند
که رشته موی میان شوخ پیچ و تاب کند
دلی که گردش چشم تواش خراب کند
که جای بوسه ز روی تو انتخاب کند
از آن گذشته که اندیشه صواب کند

له

آب از قوت ز سرچشمه دوان میباشد
در حرم صورت محراب نهان میباشد
طوطی لال بر آینه گران میباشد

طفل را سر انگشت بود پستانی
عاشق از عشق معشوق نمی پردازد
در دل از تمنای جوان بسیارست
میشود زندگی از قامت خم بار گران
بخند قرب بعشاق که در دامن گل
بر حذر باش که خصمی که شود رو گردان
مشو از صحبت بی برگ نوایان غافل
تشنه باده نگردد کهن سالی کم
زندگانی بته تیغ سر آرد صائب

ف

مردان نظر سیاه به تیا نمیکنند
پیکان دهن بخنده چو سوفار باز کرد
خوبان که همچو سنبل عنان پریر ...
دارد حذر ز سایه خود عقل شیشه دل
در عالمی که حشر مکافات قایمست
آنها که گرد و اند چو کف باز خود سبک
در راه چون پیاده شطرنج میشوند
سستی مکن که راه نوردان کوی عشق
صائب تمام عمر ز زندان وحشتند

ف

یاد باد آن به تحقیق را که یاد ما نکرد
بوسه ها بچیده در مکتوب بهر دیگران
گرچه آمد تلخ از دست دعای ما بها

روزی بچیران دست و دهان میباشد
کعبه اهل ادب سنگ نشان میباشد
این بهاریست که در فصل خزان میباشد
تیر را شهپر پرواز کمان میباشد
همچنان دیده شبنم نگران میباشد
که هدف را خطر از پشت کمان میباشد
که شب قدر نهان در رمضان میباشد
ساکن کوی خرابات جوان میباشد
دل کسی که بفرمان زبان میباشد

له

روز سفید خود شب یلدا نمیکنند
از کار ما هنوز گره وا نمیکنند
اندیشه از خرابی دلها نمیکنند
دیوانگان ز سنگ محابا نمیکنند
از تیشه رخنه در دل خارا نمیکنند
اندیشه از تلاطم دریا نمیکنند
جمعی که فکر توشه عقبی نمیکنند
در خواب مرگ نیز نگه وا نمیکنند
جمعی که زندگی بمدارا نمیکنند

له

بر فلک شد دود آه ما و سر بالا نکرد
ور تریبا نامه خشکی پا انشا نکرد
در برومندی برگ سبز یاد ما نکرد

ف

گر چه گردیدیم خاک رهش از روی نیاز
زیر پای خود نگاه از ناز و استغنا نکرد

له

ز سالک شکوه پروازی نه شرط راه میباشد
سبکسیری که دارد آگهی از دوری منزل
ز خودبینی خطر کمتر بود ناقص بصیرت را
مدار از عشقبازی توبه طوف کعبه مجنون را
برون آید آنوز رو سیاهان بر ولی نعمت
شب زلفی که صد روز قیامت در بغل دارد
بجز عاشق بر آلوده دامانی که می بیند
غبار و ظاهر اسلام سودی زرق کیشان را
مرا فارغ مدان از خویشتن در مستی و هشیاری
بر لفظ خود من رسم کفتم دلم آسوده خواهد شد
دل آرا یک جهت فارغ ز کلفت دوران

ف

عاشق کجا بکعبه و دیر التجا کند
کی مار خشک میکشد از موجه سراب
زنجیر بند خانه تقدیر محکمست
بی جذبه مشکلست برون آمدن ز خویش
تخمی که سوخت از بهاران نمیکشد
ناف غزال کاسه دریوزه میشود
این خط سبز کز لب لعل تو سر زدست
طوطی ز وصل آینه شیرین کلام شد
بسته است صف سرو و صنوبر حریم باغ
پوشیده چشم میکند از عز ...
با آه عاشقان چه بود خرده نجوم
خالی نکرد از گل بیکاره دامنش
افتاده است تازه صائب بجا نفاق

که اول منزل یوسف درین ره چاه میباشد
اگرچه پای در دامن کشد در راه میباشد
که در وقت تماشا کلف با ماه میباشد
که مسجد بهر طفل شوخ بازیگاه میباشد
کسوف آفتاب بی زوال از ماه میباشد
بچشم بخت خواب آلود من کوتاه میباشد
چراغ آن فراش کار خاطر خواه میباشد
اگرچه راهزن در ره بود گمراه میباشد
که عاشق با کمال بیخودی آگاه میباشد
ندانستم که منزل دورتر از راه میباشد
خطر آیینه بی زنگ را از آه میباشد

له

حاشا که خضر پیروی نقش پا کند
لب تشنه که ناز بآب بقا کند
چون مور از میان کمر حرص وا کند
این کار را زدانه جدا کهربا کند
تنجل فلک چه با دل بی مدعا کند
چون زلف مشکبار تراشانه وا کند
عالم سیه بدیده آب بقا کند
گر بر خورد بآینه روی حیا کند
تا قبله اتقامت آن دلربا کند
آیینه که چشم بروی تو وا کند
شکل بخیه جبادر ز گل و فا کند
خاری اگر وطن بمقام رضا کند
وقتست خاک میکده را توتیا کند

خوشا کسی که ز عالم کناره دارد
نظر بجلوه مستانه که افکنده است
ز دستگیری غمخوارگان فریب مخور
اگر ز برگ خزان دیده میرود زردی
منم که پاک بود با فلک حساب مرا
زداغ من دل اهل حساب بر جوشست
منم که نیست بنای درین محیط مرا
اگر بجای غنچه حسن آسمان پرست
اشاره فهم نمانده است ور نه هر خار
سخن بجوش نمکی شور در جهان فکند
کسی جیب گهر سر بر آورد صائب

ف

عشق و لمای نجات افتاده در گرشد
از نسیم پیرهن میبایدش آغوش ساخت
جز در دل نیست جای کعبه مقصود را
بر ضعیفان جور کردن جور بر خود کردنست
نظم عالم را نمی خواهد از گل ...
حسن عالمسوز را از خط سپندی لازمست
هر نفس مردم آگاه صبح محشریست
جان ناداران برندارد دست از دامان سیم
دل چو خون گردید نتوان آتش نهان در سینه داشت
نوبهار برق جولان لاله رحباب ...

ف

که با قد دوتا از مرگ غافل میتوان شد
درین بستان فزا هر برگ سبز را که می بینی

بروز نامه هستی نظاره دارد
که روزگار دماغ گذاره دارد
که بجز عشق غم بیکناره دارد
شکسته رنگی ما نیز چاره دارد
وگرنه هر که تو بینی ستاره دارد
وگرنه ریگ بیابان شماره دارد
وگرنه در نو صدف کاهواره دارد
گل پیاده غرور سواره دارد
بسوی عالم وحدت اشاره دارد
بقدر اگر نمک استعاره دارد
که در شکسته نفس پاره پاره دارد

له

زال را سیمرغ میباید ز بر پر کشد
هر که خواهد سر و سیمین ترا در بر کشد
باید دولت نیز در هر کس که پا زین در کشد
رشته آه و استقام کاهش از گوهر کشد
باده میگردد گران چون محتسب ساغر کشد
آتش بیدود بر رخ نیل خاکستر کشد
اهل غفلت را بدیوان شور محشر کشد
خجلت از بیرون کشیدن تیغ جوهر کشد
جوش این می چون صراحی گردن از خم [illegible]
التفات فرصت که یک پیمانه را بر سر کشد

له

که ایمن زیر این دیوار مایل میتوان شد
اگر بر خویشتن پیچیده غنچه دل میتوان شد

زملکتا

شتاب آلودگی تا در راه از منزل / تو گر آهسته باشی رهرو منزل میتوان شد
زروی صدق اگر سایل باماهان خاور بود / چه مستغنی ز دامان وسایل میتوان شد
چو ماه نو اگر پنهان شد از نقص خود سالک / بافزون گرفتی چون مه کامل میتوان شد
مبر زنهار زیر خاک با خود این کف خون را / اگر گلگونه شمشیر قاتل میتوان شد
زهی غفلت که گردی زین گهر از کان جانی / در آن دریا که خار و خس ساحل میتوان شد
بقا از ظلمت دلبستگی ارباب بینش را / نظر مکشا بهر نقشی که زایل میتوان شد
ز فکر صبح شنبه طفل در آدینه میلرزد / که از اندیشه انجام غافل میتوان شد
غضب دیوانگی و بردباری عاقلی باشد / چرا دیوانه گردد هر که عاقل میتوان شد
زهی غفلت که در زندان گوهر گرانی زاد / بدریا قطره آبی که واصل میتوان شد
ندیدانم کجا می باشد از حیرت دلم صایب / خوشا چشمی که از دنباله دل میتوان شد

و له

تیغ تو می و ساقی و پیمانه من شد / سر زخم نمایان در میخانه من شد
کو شاخ گل آسوده شود از جلوه طراری / اکنون که ته بال پری خانه من شد
از وحشت نخچیر شود دام پریشان / زنجیر سر زلف تو دیوانه من شد
از شوخی او زلزله در مغز زمین است / آن خانه برانداز که همخانه من شد
دیگر کمند دست خشک از دل دریا / ابری که تر از گریه مستانه من شد
آوردم اگر روی بمحراب عبادت / از بیخبری گوشه میخانه من شد
هر خانه چشمی که شبستان جهان داشت / وابسته زنجیر فسانه من شد
گر تر نجوبی علم از فاخته گردید / شمع تو جهانسوز ز پروانه من شد
در کلبه من گرد علایق نبود و پیش / سیلاب تهی دست ز کاشانه من شد
بی برگی من از سخن سرد طمع بود / مهری که زدم بر لب خود دانه من شد
در دوستی ساخته صایب نبود فیض / ممنونم از آن شوخ که بیگانه من شد

و له

جان باشد گران چشمی که بی اشک ندامت شد / غبار خاطر باغ است ابری که بی نم شد
من جام تنفس چون رسید ساز زیر بار او / که از تکلیف بار عشق پشت آسمان خم شد
پریشانی شود پیدا از جمعیت خاطر / مشو در هم اگر کار جهان پیچید در هم شد
که را افزود شمر گذاری تاب رسوایی / که بر کندمی برون زبلغ فلاطون آدم شد
نمیباشد غبار کینه در دل پاک گوهر را / شدم من از خجالت آب حجاج صلحم شد
نباشد در بساط آسمان هم جو همت / زبار منت خورشید پشت ماه نو خم شد
براق عالم بالاست فیض صحبت پاکان / مسیحا آسمان پرواز از دامان مریم شد
زهر سید لبی آید لب دعوی فرو بستن / دلم تا شوق چون قلم گردید تا این نخل کم شد
غم عاشق سرایت میکند معشوق را در دل / ز آه و دود قمری سرو آخر شمع ماتم شد
به از قطع تعلق نیست تیغی ملک باقی را / گزین شمشیر باقی ملک ابراهیم ادهم شد
عبیر و مسلسلیت هر گردی کز خیزد / ز آب چشم مجنون دامن دشتی گوهرم شد
سخن جا میکند چون ضربه فولاد جوهر / که طوطی در دل آیینه از گفتار محرم شد
شبستان جهان بی بهره بود از روشنی صایب / زبان آتشین من چراغ بزم عالم شد

و له

ز موج از دل دریا کناره میطلبد / که بهر محو شدن تازیانه میطلبد
ستم که بیجرم درسفره زمنزل خویش / وگرنه تیر هوایی نشانه میطلبد
که در صدف طلبد تیغ آبدار نیام / دل دو نیم ز خلق آن یگانه میطلبد
ز آستانه دل یافت هر چه هر کس یافت / خوش آنکه حاجت از این آستانه میطلبد
بست از رگ جان تازیانه سمند تیش / دلی که بهر رسیدن بهانه میطلبد
چه ساده است توانگر که با سیاه دلی / صفای وقت ز آیینه خانه میطلبد
بخاک غوطه چو قارون زد از گرانی گنج / هنوز خواجه غافل خزانه میطلبد
ز ناگواری وضع زمانه بیخبر است / کسی که زندگی جاودانه میطلبد
اگر چه عشق بود بی نیاز از زر و سیم / همان ز چهره زرین خزانه میطلبد
ز شوره زار تمنای زعفران دارد / ز کس کسی که دل شادمانه میطلبد
شکسته باد پر و بال آن گران پرواز / که با کشادن قفس آب و دانه میطلبد
بعیب خود نبرد پی دلیل نادان راه / که طفل از دو کران راه خانه میطلبد
کسی که چشم سعادت ز اختران دارد / ز تنگ چشمی از مور دانه میطلبد

خوشست سلسله جنبان جستجو صایب / ز موج ریگ روان تازیانه میطلبد

و له

سر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد / دیده ما از بهشت از روی گندم گون فتاد
خون ز سیما میچکد شمشیر زهرآلود را / الحذر از چهره سبزی که ته گلگون فتاد
از سر شک تیغ قفل و باد بیش آماده شد / دیده نرگس بیاد آن لعل لب میگون فتاد
خجلت روی زمین زان ساق سیمین میکشد / جلوه طاوس در ظاهر اگر موزون فتاد
در لباس شاخ گل کرد قیامت جلوه گر / کشته گر دست و تیغ تو بخاک و خون فتاد
گرد و دوش و روز چشم غزالان بر سیاه / آتشی کز روی لیلی در دل مجنون فتاد
میکند سرگشته چون پرگار اهل دید را / نقطه خالی که از کلک قضا موزون فتاد
برنخیزد لاله بیداغ تکمو از زمین / شورشی کز عشق مجنون در دل هامون فتاد
گرد کلفت از دل فرهاد جوی شیر شست / در میان عشقبازان با من دلخون فتاد
روی او روزی که صایب از نقاب آمد برون / آفتاب و ماه از طاق دل گردون فتاد

و له

آسمان ساغری از محفل مردان باشد / گردش چرخ بکام دل مردان باشد
نیست انگشتری از حکم سلیمان بیرون / دور گردون بمراد دل مردان باشد
از گرانخوابی تسلیم شود چشم غزال / دهن شیر اگر منزل مردان باشد
لعل شد شیشه ز ساحلی و خسته زر / تا چه در نظر کامل مردان باشد
دانه سوخته خاک فراموشان است / آرزویی که نهان در دل مردان باشد
میفشانند بزمی که در آیینه چو شمع / خوشه اشکی اگر حاصل مردان باشد
هر کناری نه بکشتی بود آرام / دست شستن ز جهان ساحل مردان باشد
قسمت هر سر بیمغز نمیگردد دار / تا گرا بار بسر منزل مردان باشد
هر که از پرده ناموس نیاید بیرون / مصلحت نیست که در محفل مردان باشد
خیمه مانع ز تماشای رخ لیلی نیست / پرده شرم مگر حایل مردان باشد
نامرادان مصیبتکده امکان را / هست اگر خاک مرادی دل مردان باشد
وسعت این صحرای قیامت صایب / گوشه مختصری از دل مردان باشد

آفت ز خود پسند جدایی نمیکند / خلوت علاج زهر ریایی نمیکند
مانع نمیشود ز سفر سیل را حباب / سالک حذر ز آبله پایی نمیکند
هر کس که دید داغ کلف بر جبین ماه / از آفتاب نور گدایی نمیکند
آزاده کان ز شکر شکایت نمیزنند / عاشق ز زور چهره حنایی نمیکند
بارست همچو ناخنه بر چشم اهل دید / هر ناخنی که عقده گشایی نمیکند
قارون بزیر خاک بجا ماند زر ز دست / حرص زر از بخیل جدایی نمیکند
گوش سخن پذیر طلب کن که عندلیب / در برگ ریز نغمه سرایی نمیکند
بر مرغ پر شکسته قفس باغ دلگشاست / جان از بدن ز عجز جدایی نمیکند
صد رخنه در حصار تن است از خواص چون قفس / غافل هنوز فکر رهایی نمیکند
هر چند نسبت تو بطوبی است نارسا / زین بیشتر خیال رسایی نمیکند
مزدور کارخانه ابلیس میشود / بیحاصلی که کار خدایی نمیکند
باصد دلیل مرکز پرکار حیرت است / آنرا که شوق راهنمایی نمیکند
از آفت کوتهی بال و پر حصار / شهباز قصد مرغ سرایی نمیکند
تا پنبه اش بلب نگذارد چون جرس / بیمغز ترک هرزه درایی نمیکند
صایب اگر چه در قفس آهنین فتد / از خود گسسته فکر رهایی نمیکند

و له

میکند یاد شمایل حباب و از خود میرود / میبرد نام شراب ناب و از خود میرود
هر که چون شبنم درین گلزار چشمی باز کرد / میشود از آتش گل آب و از خود میرود
از محیط آفرینش هر که سر زد چون حباب / میزند یک دور چون گرداب و از خود میرود
پای هر گل ماند کز اقوت رفتار نیست / یاد دریا میکند سیلاب و از خود میرود
شوخی میخانه مشرب نمیباشد مدام / میزند جوشی شراب ناب و از خود میرود
بیخودی می آورد با گلرخان همخانگی / میستاند چشم او در خواب و از خود میرود
هر که در گلزار دید روانه خنده میزند / غوطه در خون چون گل سیراب و از خود میرود
ناله خشک از هوای جلوه مستانه اش / میکشد خمیازه چون محراب و از خود میرود
وصل نتواند عنان رفتن دل را گرفت / موج میغلطد بروی آب و از خود میرود

نیست این پروانه را سامان شمع افروختن
یکشب نظارهٔ مهتاب از خود میرود

گرفته زاهد بفکر قامت او در نماز
یکنظر در پشت بر محراب از خود میرود

ماهی گرداب قلاب بگیر جسته است
میشمارد موج را قلاب از خود میرود

لوح خاک آینه سیماب بندد روشن گوهر است
اضطرابی میکند سیماب از خود میرود

دست و پائی میزند هر کس درین دریا چو موج
بر امید گوهر نایاب از خود میرود

هر که با ملذت شمار روی و بیخودی
عمرها زانمیکند در خواب از خود میرود

بی شرابی نیست صائب را بجان بیخودی
جای صهبا میکند خوناب از خود میرود

وله

دست و دامن چه سزاوار عطای تو بود
ظرف دریوزه کند هر که گدای تو بود

بی نیاز از زر و سیم طلبکار تست
گنج زیر قدم آبله پای تو بود

خون کند در دل گلگونه خوران بهشت
خون هر کس که حنای کف پای تو بود

گنج را گوشهٔ ویرانه بلا گردانست
ورنه دل لایق آن نیست که جای تو بود

دامن دولت جاوید بدست آورده است
هر که در سلسلهٔ زلف رسای تو بود

شبنمی بس نبود دست گل روی ترا
وای بر بلبل اگر گل بصفای تو بود

خضر از سبزهٔ خوابیده گرانخیز تر است
آتش شوق اگر در ته پای تو بود

ز رسد چاشنی خواب شیرینی وصل
چه خیالست خیال تو بجای تو بود

وله

خرمن صبر باین برق عنانان چکنند
سپر عقل باین سخت کمانان چکنند

ریشه در سینهٔ فولاد دواند جوهر
دل چون موم باین موی میانان چکنند

وعدهٔ بوسه بدوران خط سبز دهند
دل بی صبر باین تنگ دهانان چکنند

سنگ را نرم کند ساقی شیرین گفتار
خشکی مهر باین چرب زبانان چکنند

آتش از خار و خس افروخته تر میگردد
طعن اغیار بما سوخته جانان چکنند

پای خوابیده بغربال نگردد بیدار
شورش صبح قیامت بگرانان چکنند

بیضهٔ چرخ اگر بیضهٔ فولاد شود
بشکند بال و پر ما بال فشانان چکنند

پاکبازان تو از تیغ اجل آزادند
گرگ کم مهره بی نام و نشانان چکنند

سرو را فاخته از شور و نوا مانع نیست
فلک پیر باقبال جوانان چکند

بحر را شکر آینهٔ سیلاب شود
می صاف بما صاف روانان چکند

دل بیدار بجان از سخن سرد رسید
شمع بی پرده باین دست فشانان چکند

در گرفت از نفس گرم تو صائب دل سنگ
این شرر تا بدل سوخته جانان چکند

وله

ز صدق اگر نفس صبحگاه خواهی شد
ز چشم شور فلک در پناه خواهی شد

بلند و پست جهان در قفای یکدگر است
اگر بچرخ روی خاک راه خواهی شد

اگر ستارهٔ اشک تو است بلند
غمین مباش که پاک از گناه خواهی شد

ز ظلمت تو جهانی بخواب خواهد رفت
چنین ز غفلت اگر دل سیاه خواهی شد

اگر ز عشق ترا هست آتشی در سر
چراغ بتکده و خانقاه خواهی شد

ز دیدن تو چه گلها که اهل دل چینند
اگر شکسته چو طرف کلاه خواهی شد

اگرچه یوسف مصری ز چرخ شعبده باز
بریسمان برادر بچاه خواهی شد

نسیم شام نباشد بخوش قماشی صبح
چه سود از نیکه ز خط خوش نگاه خواهی شد

مرو ز راه باوید توشهٔ دگران
که چون پیادهٔ کج خرج راه خواهی شد

مشو ز گوشهٔ دل پای خود برون صائب
که هر کجا که روی بی پناه خواهی شد

وله

بهشتی بید ما غافل از خلوت نمیباشد
گدائی بهتر از باشیدن صحبت نمیباشد

مجو از گفتگوی زاهدان خشک کیفیت
که جز ریگ روان در شیشهٔ ساعت نمیباشد

نصیب سرو از استادگی شد خط آزادی
بآزادی رسد چون بنده کم خدمت نمیباشد

بفکر عذر پردازی مکن اوقات را ضایع
که عصیان را شفیعی بهتر از خجلت نمیباشد

ندارم شکوه از تیره بختی با دل روشن
که آب زندگی بی پردهٔ ظلمت نمیباشد

گر از روشندلی بازیچهٔ ایام کن دل را
که آسایش درین صحرای پروحشت نمیباشد

ز دست خود سلیمان داد با تخت مور را
تواضع با فقیران نقص در دولت نمیباشد

نمیترسیم غافل بس ز دشمن چون نامردان
که میگردد مظفر هر که کم فرصت نمیباشد

چو دیدم بر سر تاج زر خود شمع را لرزان
یقینم شد که خواب امن با دولت نمیباشد

اگر

ز انگشت اشارت در گریبان خارها دارم
بلای آدمی را بدتر از شهرت نمیباشد

بگردون بر دهمت شبنم افتاده را آخر
بجائی میرسد هر کس که دون همت نمیباشد

چه میلرزی چو شاهین بر سر بیش و کم روزی
ترازوی عدالت میل در قسمت نمیباشد

بغربت از وطن چون ما کنی صائب گرفتاری
که جز یاد وطن مکروه در غربت نمیباشد

وله

دل سودا زده کان گوشه نشین میباشد
داغ سوخته در زیر زمین میباشد

ماه در دایرهٔ هاله نماید خود را
حسن مشتاق پریخانهٔ زین میباشد

از خط پشت لبت شور بدلها افتاد
سبزهٔ کان ملاحت نمکین میباشد

نیست بی موج بلا گوشهٔ ابروی بتان
این کمندیست که پیوسته بچین میباشد

قسمت سرو درین سبز چمن بار دلست
روزی مردم آزاده همین میباشد

کم خدمت دل اگر خواهی کردن
گر بدانی که درین خانه نشین میباشد

نظر عاقبت اندیش بهر کس دادند
هر نگاهش نگه باز پسین میباشد

وله

کی دلبران ز صحبت دل سیر میشوند
خوبان کجا ز آینه دلگیر میشوند

در خانمان خرابی دل سعی میکنند
این غافلان که در پی تعمیر میشوند

چون صبح زیر خیمهٔ دلگیر آسمان
روشندلان بیکدو نفس پیر میشوند

غیر از کرشمه‌ای که نگردند سیر ازو
هر نعمتی که هست ازو سیر میشوند

آنانکه قد کنند دو تا پیش چون خودی
در خانهٔ کمان هدف تیر میشوند

بی جذبه آنکسانکه درین ره قدم نهند
گر بر فلک روند زمین گیر میشوند

جمعی که با صدق درین راه میروند
در یکنفس چو صبح جهانگیر میشوند

جمعی که از حسب نسب میکنند صلح
قانع باستخوان ز لب شیر میشوند

صائب ز خشم شیر مکافات غافلند
صید افکنان که در پی نخجیر میشوند

وله

هلال عید از گردون زنگاری هویدا شد
دلی بیرون شد از دریای غم کشتی هویدا شد

ز ماه نو جهان شد صیقلی آیینهٔ دلها
که هر کس هر چه در دل داشت پنهان شد هویدا

به از روشندلی تیر شهابی نیست شیطان را
که شد باریک زاهد تا هلال عید پیدا شد

بساغرهای پی در پی مراد رباب ای ساقی
که بر تن پوست خشک از زهد خشکم تنگ پیدا شد

بچندین چشم بر گردون هلال عید میبینیم
ز موج باده چندین ماه نو یکبار پیدا شد

بعد رنگینی طاوس چون آمد از خلوت
بطی می گرچه چندی از نظر پنهان چو عنقا شد

بیک ناخن گره نتوان گشود از عقدهٔ مشکل
دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

چو بوی گل که از بسیاری برگ گل افزاید
ز ماه روزه حسن دختر رز عالم آرا شد

نگردد ساز چون قانون عشرت بی تپانچه
که مضراب دگر صائب ز ماه نو هویدا شد

وله

از دست دو خامه چو نام تو نویسند
پرواز کند دل چو پیام تو نویسند

حرزی که برد زنگ ز آیینهٔ دلها
از روی خط غالیه فام تو نویسند

در حوصلهٔ دفتر افلاک نگنجد
گر شمه‌ای از مایهٔ تمام تو نویسند

چون شهپر جبرئیل بر افلاک کند سیر
بر صفحهٔ هر دل که کلام تو نویسند

نه ماه فلک پیرم و نه مهر جهانتاب
تا بوسهٔ من بر لب بام تو نویسند

چون سبزه ته سنگ ز تمکین تو مانند
گر حشر شهیدان بخرام تو نویسند

شرطست که از هر دو جهان دست بشویند
سیرابی هر کس که بجام تو نویسند

عشاق بامید نگاه غلط انداز
در نامهٔ اغیار سلام تو نویسند

در بیضه زبال و پر خود نغمه سرایان
صد نامه سربسته بدام تو نویسند

صائب شکر ریزی تسلیم شکر کن
از قسمت اگر زهر بجام تو نویسند

وله

بعد از فنا ز هستی ما شور شد بلند
از چوب دار رایت منصور شد بلند

نتوان بخاک خون مرا پایمال کرد
شور قیامتم ز لب گور شد بلند

در دور خط دهان تو شیرین کلام شد
گرد شکر ز قافلهٔ مور شد بلند

از ترک خانمان بطلبکاری کلیم
دست نوازش شجر طور شد بلند

رازی که سر بمهر ادب بود عمرها
آخر ز کاسهٔ سر منصور شد بلند

پروانه نجات بدست آورد چو شمع
دستی که در دل شب دیجور شد بلند

بلبل نبرد راه ز مستی بوصل گل
فریاد ازو رازی شبهات خسته را
در دیده ستاره نمک ریخت خواب تلخ
در هیچ تربتی نبود شمع خانه زاد
آزار خلق اگر نبود برق خانمان
چون زلفهای عاریه کوتاه گردنیست
کلبانک عشق پرده نشین بود سالها

ق

صبر در عشق ز دلها سفری میکرد
پرتو عارضی نعل در آتش دارد
می و مطرب نبود زنده دلانرا درکار
از نظرها ز خط سبز شود پنهان حسن
غوطه در خون زند آنکس که کند غمازی
همچو آئینه که در شارع عام آویزند
سیل را پلی تواند ز سفر مانع شد
شد زبیجا صلیم قامت چون تیرکمان
عشق کرده هوس در دل سودا زدهام
هرکجا کار با فتادگی از پیش رود
میشود نقص بصیرت سبب وسعت رزق
صائب آرام دل من بکجا سفر است

ق

پنبه گوشم اگر شیشه مینا کرده
گرد باد ش نفس سوخته خواهد کردید
روز در سینه تاریک تو شب میکرد
دل آگاه بود رخنه خانه شمع

چنانکه دست شاخ گل از دور شد بلند
از زلف یار ناله دل رنجور شد بلند
از خنده نهان که این شور شد بلند
از خاک کشتگان تو این نور شد بلند
آتش چرا ز خانه زنبور شد بلند
هرمتی که از می انگور شد بلند
از صائب این ترانه مستور شد بلند

له

کوه در راه طلب کبک دری میکرد
دولت ما بیکشب سپری میکرد
خنده بر غنچه نسیم سحری میکرد
آدمی زاد درین شیشه پری میکرد
صبح خونین جگر از پرده دری میکرد
عمر من صرف پریشان نظری میکرد
قامت هرکه شود خم سپری میکرد
شاخ هر چند خم از بر ثمری میکرد
دیو در شیشه عشاق پری میکرد
بال پر باعث بی بال و پری میکرد
تنگ این دایره از دیده وری میکرد
تا که دیگر ز خونریزان سفری میکرد

له

مستی باده گلرنگ دوبالا کرده
گرد غبار دل من دامن صحرا کرده
نفس از لب بجا امید مداوا کرده
نقطه از سعی محالت سویدا کرده

تا یک نقطه خال از رخ او محو شدیم
از تیره سبزه خط همچو ما ز ابر تنگ
شمع را جامه فانوس پر و بال شود
تا نه بند دل بعشق زلیخا چشم
اشک ماتم شود آبی که برغبت نخند
کشش جاذبه اصل بلند افتاده است
مانع رزق مقدر نشود در بستن
سفله از منع بدامن نکشد پای طلب
از کرانجانی من شوق زمین گیر شده است
رتبه حرف ز خاموشی نرگس پیداست
صائب از چهره مقصود نوانه گل چید

ق

ز چهره تو که داغدار بر گردد
کجا بدست من افتد که پنجه خورشید
مدار بوسه ازان روی شرمناک طمع
ز مار مهره بافسون جدا نمیگردد
شود ز بی اثری تازه داغ ناله من
فتاده فتنه ز دوران مجوی سهیات
ز برگ عیش تمکن ثبات فرار
رهین منت دوران نمیتوان گردید
کلاه گوشه قدرش بخاک راه افتد
نمیشود ز مگس خیری برانده دور
ز عمر خضر زمانی دراز تر یابد
فرو رود بزمین هرکه از ره باطل
مریز رنگ اقامت دران تماشاگاه

وقت آن خوش که برین صفحه پر اباکرد
رفتن حسن تعجیل هویدا کرده
هرکجا دلبر من انجمن آرا کرده
چشم یعقوب محالت که بینا کرده
ابر ما روترش از تلخی دریا کرده
سخت میترسم ازین شیشه که خارا کرده
در رحم روزی اطفال مهیا کرده
که بدست فتادن چو مگس وا کرده
آب را ریگ روان سلسله پا کرده
جوهر آئینه از پشت هویدا کرده
هرکرا آئینه سینه مصفا کرده

له

نسیم سوخته زین لاله زار بر گردد
ز طرف دامن او رعشه دار بر گردد
که خضر تشنه ازین چشمه سار بر گردد
چگونه دل سر زلف یار بر گردد
چو نا امید کسی از شکار بر گردد
که سیل باز باین کوهسار بر گردد
که یکنفس ورق نوبهار بر گردد
خوشا کسی که از روزگار بر گردد
خونریزی از در هرکس که خوار بر گردد
ز منع سفله کجا شرمسار بر گردد
که آب رفته باین جویبار بر گردد
بروشنایی شمع مزار بر گردد
که گل پیاده درآید سوار بر گردد

زبیوفایی آن شوخ چشم نرگسیست

ق

شوخی میخانه از محراب میباید کشید
صحبت آئینه رویان زنگ از دل میبرد
میکند کار می و مطرب سرود بلبلان
وسعت دنیا پریشان میکند زلف چو آب
تاب آلایش ندارد دامن پاک فنا
آه ازین شورش که ناز دولت بیدار را
داغ سیماب را آئینه نتواند گرفت
سیح طاعت همچو احیای زمین مرده نیست
با گلوی تشنه نتوان رفت راه تیغ تیز
میکند گوش گران کوته زبان خلق را
در طریق سعی میباید نفس را سوختن
تا چو خورشید درخشان مطلعی رنگین کنی
تا سوی هر حلقه نازک خیالان چون کمر
تا مگر در دست خاکت کوزه از شور جنون
چون بدخشان سنگ خود را لعل گردان سرنوشت
کشتی دل غیر سبکباری ندارد بادبان
بادهان خشک در آغوش دریا چون صدف
سینه گرمی بدست آور و گر نه تار ها
یا نمی باید کمر بستن درین دریا چو موج
در دل شبها بعذر روسیاهی گاه گاه
غوطه زن در بحر حیرت تا رنا زهر خوب

که صائب از سر عهد و قرار بر گردد

له

از سراب خشک ناز آب میباید کشید
باده در روشن شب مهتاب میباید کشید
وقت گل دست از شراب ناب میباید کشید
خویش را در حلقه گرداب میباید کشید
از دو عالم دست دل را آب میباید کشید
از سبکروحان سنگین خواب میباید کشید
دست از اصلاح دل بیتاب میباید کشید
باده را در گوشه محراب میباید کشید
از دم تیغ شهادت آب میباید کشید
سد آهن پیش این سیلاب میباید کشید
سرمه در چشم سنگین خواب میباید کشید
از شفق صد کاسه خوناب میباید کشید
روز کاری منت پیچ و تاب میباید کشید
اسقام از چرخ چون دولاب میباید کشید
منت خورشید عالمتاب میباید کشید
دامن رغبت ز خورد و خواب میباید کشید
انتظار گوهر نایاب میباید کشید
از سمور و قاقم و سنجاب میباید کشید
یا کلیم خار و خس از آب میباید کشید
قامتی چون شمع در محراب میباید کشید
همچو ماهی وحشت قلاب میباید کشید

ق

جاده در دست عقلت صائب دود می
صندلی بر جبهه زین سیلاب میباید کشید

له

زخم گل آب از نوای آه دارم میکشد
از مروت نیست مجنون را حق قتل زنان
گرچه دامن برقرار چون سرو پیدا شد مرا
وحشتی کز سایه خود و خانه میباز جدا
روی سختی کز دل چون آهنی دیدهام
شد نمایان زخم از سیر خیابان شب
چون توانم پای در دامن جمع پیدا کشید
آنکه دامن جیب راه غم من دامن زمان
صائب آن نخل برومندم که در فصل خزان

ق

پیشتر دست سبکباران بمنزل میرسد
تا نظر بر غیر داری دور از درگاه حق
بی پر و بالیست در راه طریقت بال و پر
بیست از دنیا خبر از خویش بیرون رفته را
ناله من دور گرد محفل قربت و بس
شد گوارا مرگ تیغ از ناگوار بهانه
شوخی لیلی گذشته است از بیابان طلب
غفلت ما کار بر ابلیس آسان کرده است
خون رغبان چمن را یعنی افسرده است
خون صید لاغر ما قابل اقبال نیست
گر چنین آرد نه بر زلفش گرفتاران هجوم
گرچه ما را طالع بزم شراب یار نیست
بر سر چاه زنخدان ماه کنعان مرا
صید فربه میشود نازک خیالان نصیب
چشم میخواهد ز قسمت رزق از خوان نصیب

شور بلبل محبت از جوش بهارم میکشد
در سر هر کوچه طفلی انتظارم میکشد
همچنان سنگ ملامت زیر بارم میکشد
اینقدر دنبال خود یارب چه کارم میکشد
گر شوم در سنگ پنهان چون شرارم میکشد
دل به سیر کوچه باغ زلف یارم میکشد
خار صحرای ملامت انتظارم میکشد
آستین بر دیده شمع مزارم میکشد
خون گل گردن ز جیب شاخسارم میکشد

له

کف بانگ سعی از دریا بساحل میرسد
بی جو گم شد راه رو اینجا بمنزل میرسد
کشتی بی بادبان اینجا بساحل میرسد
کی باین دیوانه آواز سلاسل میرسد
ورنه آواز جرس گاهی بمحمل میرسد
حق پرستان زاهد و ایم ز باطل میرسد
تا غبار هستی مجنون بمحمل میرسد
صید بند از زاهد و از صید غافل میرسد
نغمه گاهی بگوش از مرغ بسمل میرسد
خونبهایی هست اگر ما را بقاتل میرسد
رشته چون سبحه از زلفش بعقد دل میرسد
از برون بوی کباب ما بمحفل میرسد
کاروان تازه هر دم زبابل میرسد
روزی ماه نو از خورشید کامل میرسد
آنچه در کار است بی زحمت بسایل میرسد

هرکرا آزادگی صاحب دلی نعمت شود / گلچو صنوبر باشی دستی بصد دل ابر سر

و / له

بسبکروان که طلبکار یار میکردند / غبار رهگذر انتظار میکردند

برآ ز قید علایق که خانه بر دوشان / ز سیل حادثه کم بیقرار میکردند

ز پشت مرکب چوبین دار بی برگان / بروش چرخ چو عیسی سوار میکردند

جماعتی که ز تلخی زنند جوش نشاط / بهر مذاق چو می خوشگوار میکردند

بنقد وقت گروهی که دل نمی‌بندند / همیشه خرج ره انتظار میکردند

ز خوش عنانی عمر آنکسانکه آگاهند / گریکش چو نسیم بهار میکردند

ز خود برون شده کان همچو قطره بحر زند / که عاقبت گهر شاهوار میکردند

بآب خضر ندارند کار رموز و نان / سخن وران سخن پایدار میکردند

حذر کنند ز خلوت فزون ز دیده خلق / جماعتی که ز خود شرمسار میکردند

ز سایه پر و بال هما سبک مغزان / شکار دولت ناپایدار میکردند

ز تاج و تخت زلیخا بخاک پا افتاد / عزیز خوار کسان زود خوار میکردند

چو نافه مردم خونین جگر نمیدانند / که صاحب نفس مشکبار میکردند

چنین که مست غرورند دلبران صائب / کجی ز سلسله خط هوشیار میکردند

و / له

چون قلم بر سر غمنامه هجران آید / دل بجان آمده بلب اشکم ز مژگان آید

گر شب هجر سیاهی شود آه قلم / نامه شوق محالست بپایان آید

موج ساکن نشود قلزم بی پایان را / سخن شوق بپایان بچه عنوان آید

تا نیفتد بدو چشم تو مرا چشم دگر / چه خیالست مرا خواب بمژگان آید

مژده وصل بگو مانع رفتن گردد / خسته را که ز هجر تو بلب جان آید

چون گل از دست نگارین تو چون آه کنم / چاکم از سینه جلوریز بدامان آید

کشت امید مرا ابر بهاره گرست / قاصدی کز سر کویت عرق افشان آید

گر بداند که چه خون میخورم از تنهایی / دل شب بر سر من مست غزلخوان آید

چه نظر بر دل صدپاره ما خواهد کرد / لاله رویی که خرامش ز گلستان آید

گریه سر کنم از درد که آن سرو روان / همره قافله اشک بدامان آید

چشم یعقوب مرا پیرهن بینا نیست / هر غباری که ز کوی تو خرامان آید

خنده شیشه می بر تو گران می‌آید / بچه امید کسی بر سر افغان آید

چه بهشتیست که تا پای در آنکو نهم / یار ما از خانه برون دست و گریبان آید

از غریبی دل من باز نیاید صائب / مگر آن روز که یارم بصفاهان آید

و / له

چنانکه حسن ترا هیچکس نمیداند / ز عشق حال مرا هیچکس نمیداند

بجز دلت که زبان با دلم یکی دارد / عیار شوق مرا هیچکس نمیداند

اگرچه جوهریان عزیز دارد مصر / بهای یوسف ما هیچکس نمیداند

ز خاکمال یتیمی گهر نگردد خوار / چه شد که قدر وفا هیچکس نمیداند

بغیر من که درین بوته‌ها گداخته‌ام / عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند

زبان غنچه پیچیده را درین گلزار / بجز نسیم صبا هیچکس نمیداند

چو عاجزان که سپر انداز بستر کاوش / که دفع تیر قضا هیچکس نمیداند

کلید مخزن اسرار غیب در غیبت / دهان تنگ ترا هیچکس نمیداند

درین بساط زبان شکسته دل را / بغیر زلف دوتا هیچکس نمیداند

حجاب غیبت در بسته غیب چو باز را / بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند

ز وعده تو که بهاکه در دولت مرا / بغیر بند قبا هیچکس نمیداند

ز بس بیگانه شدم با جهان یکرنگی / مرا ز خویش جدا هیچکس نمیداند

قماش دست بلورین و پای سیمین را / بجز نگار و حنا هیچکس نمیداند

چو موجه که بدریا بکنار افتد / قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

اگرچه خانه آینه است روی زمین / نفس کشیدن ما هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب / علاج درد مرا هیچکس نمیداند

و / له

ز خود بیگانگی آشنایی عشق میداند / بخود مشغول بودن بی جدایی عشق میداند

همان با زلف لیلی روح مجنون میکند بازی / ز زنجیر محبت کی رهایی عشق میداند

مگو چون بلبل و قمری سخن از سرو و گل اینجا / که این افسانها را [illegible] عشق میداند

بزم عشق مهر بی نیازی بر مدار از لب / که همت خواستن را هم گدایی عشق میداند

دل خوش مشرب و پیشانی واکرده دارد / که سنگ کودکان را مومیایی عشق میداند

چو دیده است تیغ عشق را از دور بسمل / که بال و پر زدن را بی‌ادایی عشق میداند

ز سختی دونی تا برز کوه غم نبینا له / نژاد از سنگ دارد مومیایی عشق میداند

نمیدانم چه سازم تا فنای مطلقم دانم / که در خود گم شدن را خودنمایی عشق میداند

چه عشق آمد بدل صائب مکن اندیشه سامان / کجا نیکو عقل ناقص که خدایی عشق میداند

و / له

در دل هرکس که ذوق جستجو پیدا شود / قطره‌اش در عین گوهر وصل دریا شود

پرده بیگانگی باشد بقدر آشنا / وقت آنکس خوش که از خلق جهان تنها شود

از زلیخای جهان بگریز تا مرد ادب / بی کلید سعی چون یوسف در دولت وا شود

در سر هر مغز دولت را عروج دیگر است / در نیستان آتش بی بال و پر عنقا شود

از پریشانی فتد دامان جمعیت بدست / زلف از آشفتگی شیرازه دلها شود

صیقل حسنست دیدار عزیز دوستان / هرکه از یوسف جدا افتد نابینا شود

ترک تدبیرست درمان از خطر افتاده را / کشتی بی ناخدا سالم ازین دریا شود

وحشت مجنون زمام ناقه لیلی گرفت / دلبر محجوب رام از راه استغنا شود

پرده پوشی گرد عریان گوهر راز مرا / نکهت گل از هجوم برگ گل رسوا شود

کار چون با جذبه افتد رهنما سنگ رهست / کی مقید همت سالک بنقش پا شود

میشود هر گردباد انگشت زنهار دگر / گر غبار خاطر من دامن صحرا شود

عجز خود خاطرنشان دور گردان میکند / در محیط معرفت دستی اگر پیدا شود

هرکرا نیکو دانی صائب هم خیال / قاف پیمانست هم پرواز با عنقا شود

و / له

سوختم از شوق یاران راه معنی وا کنید / نامه انشا کنید و قاصدی پیدا کنید

از جدایی دست و کلک من بهم پیچیده هم / از زبان خامه من نامه انشا کنید

کوچه نی شاهراه کاروان شعله نیست / خامه آماده از مژگان خون پالا کنید

گرچه از گفتار درد آلود من خون میچکد / همچنان با خون دل مکتوب من املا کنید

گر ز روی منفعل خاطر نوشتن مشکلست / نسخه از سینه صدپاره من انشا کنید

هست تا از من نشاید که دریا در مرا / در دو من خاطرنشان یار بی پروا کنید

شوق بی پایان من هرچند بیرون از شماست / سبحه از ریگ روان قطره دریا کنید

گرچه میدانم جواب نامه غیر از جنگ نیست / راضیم تقریب هرجنگ او پیدا کنید

گرچه میدانم که ننویسد جواب نامه‌ام / از زبان او تسلی نامه انشا کنید

کاروان اشک من صائب نمیداند مقام / مشت خاکم را رفیق آن جهان پیما کنید

و / له

تمام رزق خود باده که کف دارد / که عیب دار بود گوهری که تف دارد

بغیر آدم خاکی که گوهریست یتیم / کدام در گرانمایه ز صدف دارد

ز چشم زخم حصاریست تا تماشا / که ماه نو خط آزادی از کلف دارد

برای قطره دهن شان باز کند / دل پرآبله بحرا از صدف دارد

سبک مگیر کف موج صبح زنهار / که بحرهای گهر خیمه زیر کف دارد

بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش / که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد

غنی ز مال محالست سیر چشم شود / که بحر هم ز صدف سایل بکف دارد

شده است راه تو دور از کجی گرنه خدنگ / ز راستی و قدم راه تا هدف دارد

ز عشق بر روی عاقلان سیلی آمد / که جا همیشه جگر دار پیش صف دارد

شدست شعله فزون آنچنان فلک گم / امید پیش بغیر زند ناخلف دارد

خوشست خال بهرجا فتد نمیدانم / که این ستاره کجا خانه شرف دارد

شکسته بالی بری شدست صائب لیک / امید جاذبه از شه نجف دارد

و / له

ز آن شعله حذر کن که توانگر شده باشد / ز آن موم بیندیش که عنبر شده باشد

امید گشایش نبود در گره بخل / ز آن قطره مجو آب که گوهر شده باشد

بنشین که چو پروانه بگرد تو زند بال / از روز ازل آنچه مقدر شده باشد

ایام حیاتش همه ایام بهارست / روز و شب هرکس که برابر شده باشد

موقوف یک جلوه مستانه قیامت / گر توبه من سد سکندر شده باشد
جایی که چکد باده ز سجاده تقوی / سهل است اگر دامن ما تر شده باشد
در دامن محشر رگ ابریست که دارد / مژگان تو از گریه اگر تر شده باشد
از سنبل فردوس پریشان نشود مغز / از زلف دماغی که معطر شده باشد
خواهند سبک ساخت سبکروحی تیغش / از گوهر اگر گوش صدف کر شده باشد
آزاد نخوانند گرفتار هوا را / گر صاحب صد دل چو صنوبر شده باشد
از گریه شادی مژه اش خشک نگردد / چشمی که در دیار مصور شده باشد
زندان غریبی شمرد دوش پدر را / طفلی که بر آموزگار در شده باشد
بر باد دهد همچو حباب افسر خود را / بی مغز اگر صاحب افسر شده باشد
عشق است درین عالم اگر بال و پری هست / رحمت بران مرغ که بی پر شده باشد
لبهای می آلود بلای دل و جان است / زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
هرجا نبود شرم بتاراج رود حسن / ویران شود آن باغ که بی در شده باشد
در غنچه بود دامن صحرای بهشتش / آنرا که دل تنگ میسر شده باشد
دانی که چه می بینم ازان قد و رخ و زلف / چشم تو گر آیینه محشر شده باشد
نسبت برخ تازه او دیده شور است / آیینه اگر چشمه کوثر شده باشد
تکرار طراوت برد از چاشنی جان / پرهیز ز قندی که مکرر شده باشد
در دیده ارباب قناعت مه عید است / صائب لب نانی که بخون تر شده باشد

و له

انگه از جسم جان پاک گوهر شد سفید / آخر از خاکستر خود روی اخگر شد سفید
ریزش باران کند روشن سحاب تیره را / از سرشک افشانی آخر دیده تر شد سفید
چشم شرم آلود هجران میکشد در عین وصل / دیده بادام در آغوش شکر شد سفید
شرمساری ترکی از نامه ما میبرد / از بهار خویش خواهد روی عنبر شد سفید
نامه ما را اگر یک شست اشک معذرت / می توانستیم در صحرای محشر شد سفید
گریه من در میان گریه ها بیجاست / ورنه دامان صدف از اشک گوهر شد سفید
هیچکس گوشی بفریاد سپند ما نکرد / گرچه از خاکستر ما روی مجمر شد سفید

ساقی ما گر باین تمکین سر خم وا کند / ز انتظار باده خواهد چشم ساغر شد سفید
روی خورشید از دو بوته مشرق گداخت / با که این روی خواهد صبح دیگر شد سفید
تیر نازش باز از آغوش کمان آمد برون / همچو ماه نو مرا پهلوی لاغر شد سفید
میکند افسرده خون گرم را سودای خام / در جوانی نافه را زان موی بر سر شد سفید
دیده بی پرده را مغز پریشان گشته است / هر کف بوچی کزین دریای اخضر شد سفید
دوری احباب سیر زد بهار رنگ را / تا تهی از باده شد مینا و ساغر شد سفید
گر چه هنگامه جوهش نشد کموی کم / گر چه موی خواجه چون کافور یکسر شد سفید
ناز یوسف گر باین تمکین برآید از نقاب / دیده یعقوب خواهد بار دیگر شد سفید
تا میان نازک او جلوه گر شد در لباس / رشته نتواند دگر در عقد گوهر شد سفید
خانه دلگیر گردون جای شکر خنده نیست / صبح را از خنده چون دندان مکرر شد سفید
گر کند وعظ چنین عمامه خود را ز سر / خواهد از برف ریا محراب و منبر شد سفید
چون تواند رفت از دل کشش که از یک تیر آه / نامه ام نتواند از بال کبوتر شد سفید
تا زبان از آن عالم در گوشی گرفت / در صدف صائب گهر از دیده تر شد سفید

و له

مباد ابر سر من سایه بال هما افتد / گزین ابر سیه آیینه دل از صفا افتد
بسیم قلب شکن گوهر قد عزیزان را / که یوسف گر بچاه افتد ازان برگ نوا افتد
سرافرازی چو شمع آزار سد در بزم سرکاران / که زیر پا نهد گر سرکشی در زیر پا افتد
تلاش خاکساری برد آرام و قرارم را / پریشان میشود هر کس بفکر کیمیا افتد
در آغوش صدف افسرده گردد قطره باران / گره در کارش افتد هر که از یاران جدا افتد
کر آنجا نی بگرد دلنگر تمکین خیسار از آ / که بر جذب سوزن رشته بر آهن بیا افتد
سفید از دل اسیاه گشت موی چون پیران / نیاید از جوانی بهره هرکس در خطا افتد
سبکروحی که از دوش افکند بار علایق را / نگیرد نقش پهلویش اگر بر بوریا افتد
ز عاجز نالی ما دل نگردد نرم گردون را / کجی از ناله گندم ز گردش آسیا افتد
نسازد کند جانسختی دم تیغ حوادث را / ز سنگ سرمه هیهات است سیلاب از صدا افتد
ز حرف پوچ صائب سبز نشود زلف یار ما / ز برگ کاه آتش در نهاد کهربا افتد

دل از

دل ز باب غم زنوا می افتد / جام لبریز چو گردد ز صدا می افتد
با توکل سفری شو که درین راه بچاه / هر که از دست نهد دست عصا می افتد
میشود عیب هنر نقص چو افتاد خسیس / کری و کوری و لنگی بگدا می افتد
دایم از عیش و بالست چراغش روشن / دل هر کس که در آن زلف دوتا می افتد
آبرو در گره گوشه عزلت بسته است / یوسف از چه چو برآید ز بها می افتد
دل زان زلف بدام خط مشکین افتاد / از بلا هر که گریزد به بلا می افتد
میچکد خون ز نوای جرس امروز نجا که / تا ازین قافله دیگر که جدا می افتد
آن غیورم که گر از حق طلبم حاجت خویش / بر زبانم گره از شرم و حیا می افتد
روی پوشیده ز آیینه ما میگذرد / آفتابی که فروغش همه جا می افتد
سرم از مغز تهی گشت هما کامروز / بر سرم سایه اقبال هما می افتد
نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون / نیست چون همنفسی دل ز جلا می افتد
از نفس تیره شود آینه صائب جنبد / آخر این سلسله برگردن ما می افتد

و له

هر که از گریه نپیچد رو از بر میطلبد / همت از مردم کوتاه نظر میطلبد
علم فتح بلند از سر انداختن است / ساده لوح آنکه ز شمشیر ظفر میطلبد
نیست هر رشته سزاوار بگلدسته ما / دل صد پاره ما موی کمر میطلبد
گر شود هر سر مو پای طلب کافی نیست / قطع این بادیه سامان دگر میطلبد
طمع از خوان بخیلان نکند قطع امید / سور حرص از نی بیمغز شکر میطلبد
گرچه صد بار گره شد بگلویش این آب / صدف خام همان آب گهر میطلبد
یوسف آنجا که بزندان فراموشان است / از دل گمشده ما که خبر میطلبد
ماه از هاله عبث میشود آغوش طراز / سرو سیمین تو آغوش دگر میطلبد
خاک صحرای قناعت جگر سوخته است / نه ز حرص است اگر مور شکر میطلبد
بی شکستن بمقامی نرسد عزم درست / کشتی باده ز امواج خطر میطلبد

و — حاجت خود نکند عرض بهر کس صائب / هر چه میبایدش از آه سحر میطلبد — له

از فسون عالم اسباب خوابم میبرد / پیش پای کهکشان سیلاب خوابم میبرد
سبزه خوابیده را بیدار سازد آب تیغ / چون شوم مست از شراب ناب خوابم میبرد
از سرم تا نکند رومی کم نگردد عشرتم / همچو ماهی در میان آب خوابم میبرد
در مقام فیض غفلت زور می آرد بمن / بیشتر در گوشه محراب خوابم میبرد
نیست غیر از گوشه عزلت مرا جای قرار / در صدف چون گوهر سیراب خوابم میبرد
من که چون جوهر بروی تیغ دارم پیچ و تاب / کی بروی سبزه سیراب خوابم میبرد
پیش ازین بر روی خاک تیره آرامم نبود / این زمان بر بستر سنجاب خوابم میبرد
غفلت من از شتابی که خواهد فزود / رفته رفته زین صدای آب خوابم میبرد
اضطراب ابرو را قرب منزل کم کند / در کنار خنجر قصاب خوابم میبرد
در حریم وصل حیرت میکند غافل مرا / در چمن چون نرگس شاداب خوابم میبرد
چون کباب از نمک خوابیده شور من بجاست / گاه گاهی گر شب مهتاب خوابم میبرد
دارد از لغزش مرا صائب گرانی بر حذر / در کف آیینه چون سیماب خوابم میبرد

و له

عمل چون خالص افتد دل ازان پرنور میگردد / صفای شهد شمع خانه زنبور میگردد
بعمر جاودان دل را نبرد از زلف او بیرون / ره خوابیده حیرت ز رفتن دور میگردد
چنان کز صبح گردد اختر صبح از نظر پنهان / ز نور خنده راز آن دهان مستور میگردد
ز روی پرده سوز یار در سر آتشی دارم / که از سرگرمی من وادی نخل طور میگردد
ز آه آتشین بر نشد نرم آن کمان ابرو / چه حرفست اینکه از آتش کمان کم زور میگردد
مباش ای شاخ گل در برگ ریز از دستان ایمن / که شبنم چون ورق برگشت چشم شور میگردد
مشو غافل ز همت از دل صورت پرستان / کزین یک مشت گل بتخانها معمور میگردد
شکستی هست در طالع سبک مغزان نخوت را / سر فغفور آخر کاسه فغفور میگردد
قناعت پیشه کار از پیمانه آسمان روزی / ز خرمن آنچه پیمانه نصیب مور میگردد
بهشتی از خیال روی لیلی در نظر دارم / که بر من دامن صحرا کنار حور میگردد
نمک در چشم شیران مینماید غزالانش / بیابانی که از مجنون من پرشور میگردد
نخواهد ماند صائب دانه از خرمن هستی / اگر گرد دو کشتی دل این دستور میگردد

ستم بعهد تو از چرخ کس نشان ندهد — که چشم شوخ تو فرصت باسمان ندهد
حریف توسن سرکش نمیتوان گردید — عنان بدست هوس را کسی عنان ندهد
فریب عجز ز قد دوتای چرخ مخور — که بی کمین بکسی پشت چون کمان ندهد
فلک بشکرگذاران نمیکند اقبال — خسیس راه فضولی بمیهمان ندهد
بگفتگوی ملایم فریب خصم مخور — که دوربین ز زبان مار را امان ندهد
مکن توقع مغز از سپهر سفله نهاد — که یک شکم بهما سیر استخوان ندهد
ز کجروی تو مقید برهبری ورنه — به تیر راست هدف را کسی نشان ندهد
فراغ بال ز مرغان آن چمن مطلب — که جوش ناله و گل راه باغبان ندهد
زیاده هست ز دخل بهار خرج خزان — خوش آنکه دل بتماشای بوستان ندهد
درین ریاض محالست سرخ رو گردد — چو گل کسی که سر خود بدوستان ندهد
دل درست نکرد تنکار طول امل — که نسخهٔ غنا را بریسمان ندهد
چه حاجتست معرّف فلک سواران را — که مهر را بسر انگشت کس نشان ندهد
چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای — کسی که آب رخ فقر را بنان ندهد
خوشم بوقت خوش از نعمت جهان صائب — بهشت را کسی از دست رایگان ندهد

وله

رتبهٔ خال تو مشک ناب ندارد — نقطهٔ شک حسن انتخاب ندارد
سینهٔ بیداغ آب و تاب ندارد — خانهٔ بی روزن آفتاب ندارد
فکر عمارت غبار خاطر جمعست — کنج که وحشت از خراب ندارد
طول امل در بساط سادهدلان نیست — دشت جنون موجهٔ سراب ندارد
از دل قانع مجو تردد روزی — هر که بمنزل رسد شتاب ندارد
آب شود از انفعال اگر همه سنگست — هر که در ایام گل شراب ندارد
موی ز آتش دمیده خط خوبان — پیش میان تو پیچ و تاب ندارد
رتبهٔ چهره هست در صفا بدنش را — دفتر گل فرد انتخاب ندارد
پیکر گرم گریه را اثری نیست — آب رگ تلخی گلاب ندارد
ما و دیار جنون که مجلس انجا — فکر مآل و غم حساب ندارد
هست شب و روز در سفر دل روشن — دیدهٔ شوخ ستاره خواب ندارد
آب که از قرار خویش نگردد — ملک رضا بیم انقلاب ندارد
چون مه عید آنکه پیشه ساخت تواضع — عیش جهان دستش از رکاب ندارد
سرو آزادگی ستاده بیک جا — هر که گذشت از جهان شتاب ندارد
پس نستاند کریم دادهٔ خود را — ابر ز کوهسار امید آب ندارد
تا در دل شد گشوده بر رخ صائب — روی توجه بهیچ باب ندارد

وله

چون صنوبر باد پیما گر سراپا دل شود — میوهٔ مقصود میهاتست از و حاصل شود
میکند از غیرت چشم صاحب درد را — آب گردم چون بدریا قطرهٔ واصل شود
دار نتواند سر منصور را در بر گرفت — شاخ زندان میشود بر میوه چون کامل شود
حسن عالمگیر لیلی چون براندازد نقاب — دامن صحرا بمجنون دامن محمل شود
در شمار نقطهٔ سهوست در دیوان حشر — خون گستاخی که داغ دامن قاتل شود
هر که بردارد سر از نخوت ز پای اهل فقر — خاک چون شد کاسهٔ دریوزهٔ سایل شود
همچو شبنم بر بلایی نیست حسن و عشق را — در میان بلبل و گل شبنمی حایل شود
خوش عنانی لازم دیوانگی افتاده است — بید مجنون از نسیمی بر طرف مایل شود
پردهٔ وحدت مقام نغمهٔ منصور نیست — بیمحل چون مرغ بر آهنگ بسمل شود
سیل دریا دیده هرگز نیکرد دیگر بجوی — نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
میزند صائب بچوب دار نقش روزگار — از می منصور هر کس مست لا یعقل شود

وله

بمستی بطلب بوس از دهان یار سر زد — ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار سر زد
حدیث تلخ نجود از دهان یار سر زد — چو سنگ افتاد ساغر می از دیوار سر زد
برون کرد الف سرکشی او را سینه [illegible] — که چون شد مار زخمی سر از و بسیار سر زد
در آن گلشن که گل بی پرده خندد بلبلان را — بجای ناله خون از غنچهٔ منقار سر زد
کریم از بهر ریزش میشود نیک طلب خود — ز دریا هر چه گیرد ابر از کوهسار سر زد
کدامین نوش لب از خنده بر خاک این یار — که شکر از دهان رخنهٔ دیوار سر زد

اگر در مغز

اگر در مغز شوری هست ظاهر میکند خود را — که مستی مست را از پیچش دستار سر زد
رهائی نیست مرغی را که بال از قفس سر زد — خوش آن بلبل که بال خویش در گلزار سر زد
بر کان خاری آرد برون از پای بیدردان — سبکدستی که در پیراهن بی خار سر زد
ز هر جا دامن افشان بگذرد فریاد بر خیزد — ز بال افشانی بلبل گلی کز بار سر زد
نیاز عاشقان در ناز او پامال خواهد شد — اگر ناز انجمن زان سرو خوش رفتار سر زد
ز لطف خنک هنگامه افسرده میگردد — که رنگ از روی گلشن از خزان یکبار سر زد
نخندد لطف بی اندازه سود تیغ ارزار را — ز دست رعشه داران ساغر سرشار سر زد
کمال عشق مستغنیست از اظهار در خود — کباب خام اشک لاله گون بسیار سر زد
درین بستانسرا سبز از ان بخت خیالم — که گشت خون خود در دست و پای یار سر زد
ز حرف تلخ میخواهد مرا ناصح بشور آرد — ز نادانی نمک در دیدهٔ بیدار سر زد
ره باریک صائب سید اندام رهرو را — سخن سنجیده زان لبهای گوهربار سر زد

وله

سبکروحی که چون پروانه گرد انجمن گردد — نفس در سینه اش چون سوخت شمع انجمن گردد
ز خون تا شد تهی دل میخلد در سینه ام نشتر — گل بیخار چون شد خشک خار پیرهن گردد
کی نوبت بمن افتد که هر جا هست بیماری — بامید فتادن گرد آن چاه ذقن گردد
در آن گلشن که آید در سخن لعل گهربارش — ز شبنم آب حسرت غنچه را در دهن گردد
چو از می آتشین گردد عقیق آبدار او — سهیل از شرمساری سینهٔ داغ یمن گردد
لب میگون او خوش جوش دارد روزگار خط — جوانتر میشود کیفیت چون می کهن گردد
تواند شکر در آغوش خود آورد هر کرا — سبکسیری که چون پرکار گرد خویشتن گردد
ندارد فکر کنعان یوسف از بیمهری اخوان — که غربت با عزیزی خوشتر از ذل وطن گردد
دل روشن کند شیرین سخن صائب سخنور را — که بی آیینه میهاتست طوطی خوش سخن گردد

وله

هر که خود را بشکند در دیدهٔ بینش جا کنند — هر که گرد حلقه بر ریش دل وا کنند
پاک گر شوئید دست از حرص دنیا خاکیان — دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند
آبروی خود بخاک تیره یکسان کرده اند — هر چه خرمن کرده اند از زر در دلها کنند
از شکست گوهر خود شاد گشتن مشکلست — زین جواهر سرمه تا چشم گرا بینا کنند
صحبت یاران یکدل رهنمای طلبست — آبها یکی شود و روی در دریا کنند
پنهان باشند باغ و دلکشی یکدگر — کودکان گردند تا دیوانه پیدا کنند
شور ما را نیست با فرهاد و مجنون نسبتی — کوه و صحرا را بگو تا لشکری پیدا کنند
هر گره بر سینه تنگ صدف نایاب گشود — وای بر جمعی که لب را بی تامل وا کنند
هیچ مرغ از بیضه نتواند برون آید بزور — آسمان سیران اگر بال از خودی پیدا کنند
گرد عالم چرخ این بیهوده گردانی نمیزد — مصرع برجسته اگر چون گردباد انشا کنند
صفحهٔ آیینه را سامان این تعلیم نیست — طوطیان را بر دل مکر گویا کنند
آنچه میخواهند از دنیا جهانیان — زر بدنیا کودکان گر پشت بر دنیا کنند
جلوهٔ دنیا بود در دیده ام موج سراب — هر کرا صائب درین عبرت سرا بینا کنند

وله

نگاه و خون کشید ای نظارهٔ انجمن باش — بآب جلوه نشان ده غبار انجمن باش
غبار راه گشتم تا بدامان تو آویزم — که گشتی دامن افشان از غبار انجمن باش
اگر چه دشمنی میخانه ام در پیش دست خود — پیک پیمانه شکستی خمار انجمن باش
بامید تو عمری چون صدف آغوش وا کردم — نیاسودی چو گوهر در کنار انجمن باش
ز آهم سنگ دل آب گردید و تو سنگین دل — نکردی رحم بر جان فگار انجمن باش
ترا چون خار در آغوش پروردم بامیدی — نخندیدی چو گل بر روی خار انجمن باش
خیال بوسه در دل نقش بستم زان لب میگون — بپیغامی نکردی شرمسار انجمن باش
پس از عمری که بر خاک فراموشان گذر کردی — نکشتی ساختی شمع مزار انجمن باش
ز روی آتشین کردی چراغان بزم محرم را — نکردی رحم بر شبهای تار انجمن باش
سری بنهادهٔ سرمستی چو شاخ گل بدوش من — نکردی بر گل آغوش و کنار انجمن باش
اگر چه تلخکامم ساختی ای شوخ هرگز — ببوسی زان عقیق آبدار انجمن باش
ز ابرو صد گره انداختی در رشتهٔ کارم — ز بر کاری نکردی فکر کار انجمن باش
نخندیدی گلی بر سینهٔ پر داغ من هرگز — گذشتی چون نسیم از لاله زار انجمن باش
بفکر صورت حال پریشانم نیفتادی — نکردی ز رخ آیینه دار انجمن باش

قرار این بود کز پیمان عهد بر نیائی
بهیچ انگاشتی عهد و قرارم اینچنین باشد

اگرچه صرف وصف تو کردم فکر صائب را
تحسینی نکردی شرمسارم اینچنین باشد

و له

یوسف رخان ز شوق سراغ تو می‌کنند
از بهر فتیله داغ تو میکنند

چون آفتاب اگر چه جهان را گرفته‌اند
ذرات کائنات سراغ تو میکنند

گردنکشان که باج ز عالم گرفته‌اند
چون شیشه سجده پیش ایاغ تو میکنند

جمعی که چشم بسته گذشتند از بهشت
دریوزه نسیم ز باغ تو میکنند

کج کلهان لاله عذاران این چمن
دل خوش به عنبرینه داغ تو میکنند

می نوش و شاد باش که گلهای این چمن
کسب شگفتگی ز دماغ تو میکنند

گر نیستم که پردگیان حریم قدس
پروانه وار طوف چراغ تو میکنند

صائب چه بلبلی تو که گلهای این چمن
از دیده خون روان به سراغ تو میکنند

و له

گرم نقاب دور ز سیمای او کنند
کو چشمی آنجا که تماشای او کنند

در اولین نگاه به معراج میرسند
عشاق اگر نظاره بالای او کنند

مژگان بهم نمیزند از آفتاب حشر
چشمی که باز بر رخ زیبای او کنند

هر ساعتش به عمر درازی برابرست
عمری که صرف لیت و لعلای او کنند

افتد کلاه عقل ز سر کاینات را
هرگه نظر بقامت رعنای او کنند

لغزیده پای عالمی از لطف ساعدش
ای وای اگر نظر به سراپای او کنند

حوران بر آورند سر از روزن بهشت
دل برده تا ز دور تماشای او کنند

در دشت نعل دل داغدیدگان
تا همچو لاله جای به صحرای او کنند

پرگار وار مرد جهان باد دیده‌ایم
جولان بگرد نقطه سودای او کنند

صائب عطیه‌ایست که کمتر ز وصل نیست
ما را اگر به تمنای او کنند

و له

جمعی که جان به آن لب گویا سپرده‌اند
سررشته نفس به مسیحا سپرده‌اند

هر تنگظرف قابل اسرار عشق نیست
راز گهر به سینه دریا سپرده‌اند

این لقمه بزرگ نگنجد به هر دهان
اسرار کوه قاف به عنقا سپرده‌اند

جام دهن دریده ندارد نگاه حرف
این راز سر به مهر به مینا سپرده‌اند

آهسته رو چو ریگ روان تا نمی شود
مردان عنان بدست مدارا سپرده‌اند

آیند به شعور به دیوان رستخیز
جمعی که هوش خویش به مینا سپرده‌اند

زنهار ازین سیاه دلان رو مپیچ هیچ
کاین فیض را به دامن شبها سپرده‌اند

چون موج در سراب غرورند مبتلا
بیحاصلان که دل به تمنا سپرده‌اند

عبرت پذیر باش که طفلان ناقصند
آنانکه دل به سیر و تماشا سپرده‌اند

سودا سیاه خانه لیلیست عاشقان
زان اختیار خویش به سودا سپرده‌اند

در زیر خاک نیز نه بینند روی خواب
نقد امانتی که به دلها سپرده‌اند

چون شبنم گداخته صائب بگرد آن
راه فلک به آبله پا سپرده‌اند

و له

در کودکی ز جبهه من عشق عیان بود
گهواره ز بیتابی من تخت روان بود

انگشت نما بود دل سوخته من
آن روز که از عشق نه نام و نه نشان بود

نابسته لب از بهر کمر هستی موهوم
در رشته جان پیچ و خم موی میان بود

از خاک نشینان عدم بود خرابات
روزی که دل از جبهه خونابه کشان بود

بیدار شد از ناله من چرخ گرانخواب
بیتابی من سلسله جنبان زمان بود

داغ جگر لاله‌ستان بود نمکسود
تا شور جنونم نمک خوان جهان بود

آن درد نصیبم که در ایام بهاران
رنگم گل روی سبد فصل خزان بود

از من بچه تقصیر قدم باز گرفتی
رفتار تو در خانه دل آب روان بود

سیرابم ازین وادی تفسیده برون برد
از صبر عقیقی که مرا زیر زبان بود

چون دست سبو زیر زنخ تو شد خشک
دستی که بر دوش تو ناکرده گران بود

از خون شهیدان تو دامان جگر خاک
رنگین تر و شاداب تر از لاله‌ستان بود

صائب شد از وصل تسلی دل خونین
در دامن گل شبنم من نگران بود

و له

ساقی ز جامی اگر خاطر ما شاد کند
به از آنست که صد بتکده آباد کند

چشم خفته است غزالی که ندارد شوخی
من و آن صید که خون در دل صیاد کند

آه ای پادشه حسن چه انصافست این
که در ایام تو عشق اینهمه بیداد کند

یاد ایام جنون بر سر من بارد سنگ
کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند

جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد
آدمی را که تواند که پریزاد کند

گل رخسار ترا اینهمه عاشق بس نیست
که نظرباز دگر از عرق ایجاد کند

بر زبانش بجز از نام خدا ناید هیچ
هر که نظاره آن حسن خداداد کند

تا قیامت ز دیوانه‌ام آن طفل گذشت
میتوانست به سنگی دل من شاد کند

ماتم واقعه لیلی و مجنون دارد
سرد آهی که درین بادیه فریاد کند

چون رسد وقت وداع جان هم تیشه خویش
بیستون گرچه بسی پرده‌داری فرهاد کند

اگر از سختی ایام شود آدم نرم
روی تربیت سیلی استاد کند

نخل بیبر ز صدائی که به آواز بود
ترکی به ز چراغیست که فریاد کند

خنده کبک شود ناله خونین صائب
بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

و له

نازک لبان سخن ز زبان تو میکنند
این غنچه‌ها نظر به دهان تو میکنند

خورشید طلعتان صدف چشم پر گهر
از بهر نو ستاره فشان تو میکنند

شیرین لبان که شور بعالم فکنده‌اند
دریوزه نمک ز دهان تو میکنند

جمعی که دل به ملک سلیمان نداده‌اند
چون مور ریزه چینی خوان تو میکنند

چون یوسف آنکه بغربت بر آمده
اظهار بندگی به زبان تو میکنند

آشفته خاطران که ز عالم گسسته‌اند
پیوند جان به موی میان تو میکنند

از لطف آشکار تو عشاق بی نصیب
دل خوش به التفات نهان تو میکنند

محراب خویش سبحه شماران آسمان
از ابروان همچو کمان تو میکنند

سرسبز آن گروه که پی ایستاده‌اند
جان را فدای سرو روان تو میکنند

آنانکه از سواد جهان رسته‌اند
دل خوش به داغ لاله‌ستان تو میکنند

و
صائب چه فتنه تو که چون زلف کافران
در گوش حلقه‌ها ز بیان تو میکنند
له

مرا از خاک کی آن قامت چالاک بردارد
که نخل سرکش او سایه را از خاک بردارد

گره دارم غباری بر دل غمناک بردارد
مگر سیلاب این غمخانه را از خاک بردارد

سویدای دل آتش شد از حیرت سپند آنجا
کسی چون چشم از آن رخسار آتشناک بردارد

مدار از چرخ چشم مردمی کاین شعله سرکش
بجا گستر نخیزد هر که را از خاک بردارد

دل پروانه من سینه از غیرت سپر سازد
بقصد هر که تیغ آن غمزه بیباک بردارد

اگر صید حرم را چشم بر فتراک او افتد
نخواهد چشم خود زان حلقه فتراک بردارد

چنان باشد که از یعقوب یوسف را جدا
مرا گر کس غمی از خاطر غمناک بردارد

چو عشق افتاد کامل میکند بی آرزو دل را
که آتش خود ز راه خود خس و خاشاک بردارد

ازین کوتاه دستان وا نشد این عقده مشکل
که تا این چنبره را از شیشه افلاک بردارد

برد از سینه من گرد کلفت گردش ساغر
چه زنگ از خاطر من گردش افلاک بردارد

زبان دعوی طوفان روا نبود آنقدر دارد
که عاشق آستین از دیده نمناک بردارد

بغل وا کرده چون زخم از جگر خوردم بره افتد
بقصد خون من چون تیغ آن بیباک بردارد

خوارم فرصت خارید من پر سر رستیها
مگر دستی به عقد غفلت من تاک بردارد

صدف وار پاک چشمی چو صائب از گوهر لبان
ز روی پاک خوبان بهره چشم پاک بردارد

و له

ز دیدار تو از یوسف زلیخا مهر بر گیرد
چراغ دیده یعقوب از روی تو در گیرد

نه زاهد ماند نه میخواره از حسن جهانسوزش
که چون در آتش شعله و تر خشک در گیرد

در آب زندگانی موی آتش دیده را ماند
رگ جانی که پیچ و تاب از آن موی کمر گیرد

ازان عاشق به تشبیهای رنگین نگار نمیشود
که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد

ز سر پا کرده کاز تا چه گلها بر سر افشاند
بیابانی که پای راهرو از رهگذر گیرد

ز تو من چون رزق از خوشه چینان کوته کن
که مور از پست فطرت دانه از مور دگر گیرد

سیر انداختم تا خون نباید خورد ازین غافل
که این پیمانه چون شد سرنگون خون جگر گیرد

من آن لعل گران قدرم که باد خاک پا
که بوسد دست خود هر کس مرا از خاک گیرد

و له

ز خنده تو گره در دلی نمیماند
تو چون گشاده روئی تنگی نمیماند

اگر بهار تو بی شور و زار گلزار است / وگر کریم تو بی سایلی نمی‌ماند
بحرف اگر نه بم دل ز بی‌شعوری نیست / تو چون بحرف درآیی نمی‌ماند
جهان بدیده ارباب معرفت صحبت / چو حق ظهور کند باطلی نمی‌ماند
اگرچه منزل این راه دور بسیار است / تو چون ز خود گذری منزلی نمی‌ماند
هزار بار به از آمدن بود رفتن / ز زندگانی اگر حاصلی نمی‌ماند
تمام مشکل عالم درین گره بسته است / چو دل گشاده شود مشکلی نمی‌ماند
صریر کلک تو می‌آورد چنون حباب / بجمعی که تو ئی غافلی نمی‌ماند

وله

جز رخش کز روی زمین و آسمان بر گل شود / کس ندارد یاد کز یک گل جهان بر گل شود
خار خار سیر جنت از دلش بیرون رود / دیده هر کس ز روی دوستان بر گل شود
تا بچند ای غنچه لب در پرده خواهی حرف گفت / دست بردار از دهان تا بوستان بر گل شود
تا چه گلها بشکفد از غنچه منقار او / بلبلی کز خار خارش آشیان بر گل شود
بخیه زخم نمایان من از اشک منست / از کواکب که چه باغ کهکشان بر گل شود
حسن بی‌حاجت چو عشق اضلاع کند / بلبلان را از حدیث گل دهان بر گل شود
گر برآید ماه مصر از چاه با این آب و تاب / کوه و دشت از نقش پای کاروان بر گل شود
برگ عیش عاشقان ابر بزان فناست / از فروغ ماه دامان کتان بر گل شود
چار دیوار قفس از نغمه رنگین من / در بهاران چون حریم گلستان بر گل شود
هر نواسنجی که سر از زیر بال خود کشد / خلوتش چون غنچه صائب در خزان بر گل شود

وله

گل مرتبه عارض جانانه نگیرد / جای لب ساقی لب پیمانه نگیرد
سیلاب بود کاسه گدایان قوم / کافر لب کوی بتان خانه نگیرد
در سینه عشاق نماند گره راز / این دانه نقشیده بخود دانه نگیرد
سیراب نگردد ز صدف تشنه گوهر / تبخیر زه ما کعبه و بتخانه نگیرد
در پوست نگنجد دل خوگشته عاشق / می چون برسد آرام بمیخانه نگیرد
در دایره سوختگان شمع خموش است / تا شعله به بال و پر پروانه نگیرد
آورده محالست که چون آه گردد / عاقل ز جنون رتبه دیوانه نگیرد
در دیده ما نیست بجز نقش تو محرم / آینه ما صورت بیگانه نگیرد
چون چاک نگردد دل شمشاد که آن زلف / غیر از دل صد چاک بخود شانه نگیرد
وحشت ز جهان لازم روشن گهرانست / جغد است دل هر که ز ویرانه نگیرد
صائب ز خرابات محالست برآیم / تا جامی از آن نرگس مستانه نگیرد

وله

سالک از منزل نزدیک شکایت دارد / شوق راست کند ره چو نهایت دارد
تشنه تیغ فنا هست سر ابر بلا / شمع آتش سر از دست حمایت دارد
استخوانش اگر از دوری تو سرمه شود / عاشق از یار همان چشم عنایت دارد
آتش در ته پاست اگر رهرو را / هر گیاهی ز پی‌اش شمع هدایت دارد
تاک از گریه مستانه بمیخانه رسید / گریه کز سر در دست سرایت دارد
سود سودای محبت همه در نقصانست / ساده لوح آنکه تمنای کفایت دارد
اول سیر و سلوکست بدریا چو رسد / گر بظاهر سخن سیل نهایت دارد
صائب اندیشه انجام نیارم کردن / بسکه آشفته مرا فکر بدایت دارد

وله

با روی تو مهر از دل بیتاب نیاید / خودداری ازین آینه چون آب نیاید
غافل نکند بستر گل شبنم ما را / در دیده روشن گهران خواب نیاید
زنجیر حریف دل خوش مشرب ما نیست / از موج عنانداری سیلاب نیاید
در دیده صیاد کمینگاه بهشتی است / زاهد بدر از گوشه محراب نیاید
بی‌خبر که آینه ز رخسار تو گل چید / چشمی که بود نرم در او آب نیاید
آسودگی من ز گرفتاری خویشست / در دام محالست مرا خواب نیاید
چشمی که نگشود شد از پرتو تست / از خانه تاریک بمهتاب نیاید
دلبسته گردون که آسوده نداند / استادگی از کوزه دولاب نیاید
صائب دل افسرده من گرم نگردد / تا برسرم آن مهر جهانتاب نیاید

وله

می‌پرستان در بهشت نقد ساغر میکشند / دورگردان انتظار آب کوثر میکشند
خودحسابان از کتاب از حساب آسوده‌اند / ساده لوحان انتظار صبح محشر میکشند
حسن را با بی‌سر و پایان بود در روی نیاز / ذره‌ها از پنجه خورشید ساغر میکشند
خامشان را هست در میخوارگی ظرف دگر / ماهیان از بی‌زبانی بحر بر سر میکشند
غافل از شیرینی گفتار خود افتاده‌اند / طوطیان از ساده لوحی ناز شکر میکشند
پاکبازانی که دست از رشته جان شسته‌اند / بی‌تکلف بحر را چون موج در بر میکشند
هر سبکبار از دل ساحل بدریا تا بها / موجها کامی ز دست بحر اگر سر میکشند
چون صدف لب تشنه ابر نوبهاران باز کن / کار گو را با گهر اینجا برابر میکشند
حسن عالمسوز را بی‌پرده دیدن مشکلست / شعله رویان روغن از چشم سمندر میکشند
در ترازو عار فارغ نیست صائب نکم / کعبه و بتخانه را اینجا برابر میکشند

وله

بعزم رقص چون این سرو قباپوش تو برخیزد / ز غیرت خون گل یک نیزه از جوش تو برخیزد
ز خجلت باغبان بر خاک مالد روی گلها را / غبار خط چو از رخسار گلپوش تو برخیزد
باستقبال یوسف وا کند آغوش پیراهن / عبیری را که از صبح بناگوش تو برخیزد
غبار خط نشانیست آن رخسار نازک را / مگر دود یتیمی از در گوش تو برخیزد
گره گردد زبان غنچه گویا در آن محفل / که مهر خامشی از چشمه نوش تو برخیزد
تو آن سرو قباپوشی ریاض آفرینش را / که صبح از جا باندازه بر دوش تو برخیزد
نگین نکویی نامه سربسته را ماند / خط سبزی که از لبهای خاموش تو برخیزد
تو گل در خوابگاه افشانی و صبح از نیم روز / که از بهر چه این بیشرم از آغوش تو برخیزد
کدامین شعله رخسارست در خاطر مرا صائب / که سقف آسمان وقت از جوش تو برخیزد

وله

ای که شمع من مخمور ز صهبا میکرد / لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
عشق در کف دل سوخته خاکستر داشت / حسن آن روز که آینه مصفا میکرد
دل پرخون اگر آبله بیرون میداد / از کف بادیه را دامن دریا میکرد
در دل سخت تو تأثیر ندارد ورنه / کوه را ناله من بادیه پیما میکرد
از خط سبز چو سوهان کنون نقش پذیر / دل سخت تو که خون در دل خارا میکرد
عاشقان را بسر خاک شدن خون میشد / زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد
آنکه تسبیح ز دستش نفتادی هرگز / دیشب دوش سر شیشه لب وا میکرد
یاد آن عهد که خون در قدحم میریخت / نیمه گردون ز دیده گوارا میکرد
میگشاید نظر از دور بحسرت امروز / آنکه گستاخ ترا بند قبا وا میکرد
شب که از تاب می آنچهره برافروخته بود / شمع بال و پر پروانه تماشا میکرد
دل سنگین تو خون میشد اگر میدیدی / که فراق تو چه با این شیدا میکرد
لب جانبخش تو از خاک قیامت انگیخت / روح اگر در تن خفاش مسیحا میکرد
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمانست / روی نوخط ترا کاش تماشا میکرد
صائب از خواجه مدد خواست درین تازه غزل / که در احیای سخن کار مسیحا میکرد

وله

در چمن جلوه گر آن قامت رعنا میکرد / ناله فاخته را سرو دوبالا میکرد
گرمی بود تماشای غزالان مانع / گرد ما را که درین بادیه پیدا میکرد
در نظر داشت تماشای خط سبز ترا / خال روزی که در آن کنج دهن جا میکرد
دل ابر رشته عیش دو جهان می‌پیوست / سر اگر در سر آن زلف چلیپا میکرد
پیرهن چاک برون آمده بودی امروز / تا اگر چشم ترا بوی تو بینا میکرد
سر بسر خار مرا نشتر الماسی بود / تا پرستاری من آبله پا میکرد
تیغ عریان ترا دیده ورق برگردانم / آنکه دایم ز خدا عمر تمنا میکرد
گر نمیشد دل بیتاب من از غیرت آب / خشکی شانه چه با زلف چلیپا میکرد
داشت تا گوهر من در دل این دریا جا / ساحل از آب گهر جلوه دریا میکرد
حافظ این غزل حافظ شیراز که گفت / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

وله

از دو عالم دل اگر رو بسویدا میکرد / سیر پرگار درین نقطه تماشا میکرد
ساده لوحی که بدنبال دوا میگردد / کاش دریوزه درد از در دلها میکرد
بر چراغ نفسش دست حمایت میشد / برق اگر با خس و خاشاک مدارا میکرد

تازه کردند احرام سفر طلب بود
روی در ساحل اگر موج زد دریا میکرد

گر از افتادگی این راه نشد کوتاه
دوری کعبهٔ مقصود چه با ما میکرد

آب حیوان که سکندر ز سیاهی میجست
بود آماده اگر رو بسویدا میکرد

سالک از دوری این راه خبر گر یافت
توشه در کام نخستین نگه و پا میکرد

خبر از سینهٔ پر آبلهٔ خویش نیافت
آنکه گوهر طلب از سینهٔ دریا میکرد

آب بکشت بچشم دل پر آبله ام
هر که از کار دل خود گرهی وا میکرد

زاهد خشک ز درد طلب آگاه نبود
ورنه تسبیح خود از آبلهٔ پا میکرد

منت جان مکش از خلق که در شب خفاش
جلوه از خجلت جانبخشی عیسی میکرد

داشت از شاه سخن سنج امید تحسین
صائب آن روز که این خوش غزل انشا میکرد

قوله

دل خام مرا رخسار آتشناک میسازد
که عود خام را آتش ز هستی پاک میسازد

بطوف خاک ناحق کشتگان دامن کشان رفتن
ز حرف دعوی خون سینه را پاک میسازد

ندارم سرو بالایی رسایی آرزو دارم
که طوق قمریان را حلقهٔ فتراک میسازد

چنان کز پردهٔ شب سر بر آرد اجرام افلاک
نقاب خط مشکین حسن را بیباک میسازد

از آن شیشه از طوفان دامنگیر دل سالم
که از دریای گوهر با خس و خاشاک میسازد

ز همراهان یکدل شوق سالک تیزتر گردد
گرانی حس را در جستجو چالاک میسازد

فروغ عارض او سیل خون از دیده می آرد
اگر خورشید گاهی دیده نمناک میسازد

صفای روی خوبانست درد دل سوزی عاشق
که این آیینه را خاکستر دل پاک میسازد

گرفتاری بهار بیخزانی زیر پر دارد
که جوش گل گریبان قفس را چاک میسازد

خروش سیل صائب میشود در کوهسار افزون
مرا سنگ ملامت بیشتر بیباک میسازد

قوله

بخواست حرف تمنی از آن نوش لب رسید
آخر ز غیب روزی ما بی‌طلب رسید

از خاکبوس دولت پابوس یافتیم
هر کس بهر کجا که رسید از ادب رسید

بر خضر زندگانی جاوید تلخ ساخت
عمر دوباره‌ای که بمن زان دو لب رسید

در سینه حکمتی که فلاطون ذخیره داشت
قالب تهی چو کرد به بنت العنب رسید

از اشک و آه گرد دل خویش راحتی
چون شمع هست هر که بپایان شب رسید

دست از سبب مدار که با همت محیط
آخر صدف بوصل گهر از سبب رسید

پرهیز کن که خونی غمهاست صحبتش
چون باده نارسی که بجوش طرب رسید

از دست پای بوسه فریب تو کار دل
از دست رفته بود چو نوبت بلب رسید

صائب حلاوت طلب او ز دل نرفت
چندانکه زخم خار بمن زان طلب رسید

قوله

بادهٔ منصور در جام و سبوی من رسید
صاف شد این سیل خونین تا بجوی من رسید

عالمی خوشوقت شد از نافهٔ سودای من
بر جنون زد بر دماغ هر که بوی من رسید

گشت شیرین از صفای سینهٔ من خون صدف
آب تلخ و شور دریا تا بجوی من رسید

عشق نارس بود تا در سینهٔ افلاک بود
این شراب خام آخر در کدوی من رسید

غیرتم از نارسایی خون خود را میخورد
گرچه از مشرق بمغرب گفتگوی من رسید

آب آهن را زمین تشنه لب آهن رباست
تیغ او خواهد بفریاد گلوی من رسید

آه نومیدی غبار هستیم را برده بود
بر سر بالین من تا چاره‌جوی من رسید

زیر بار منت ابر بهاران نیستم
مزرع امید من از آبروی من رسید

در تلافی کوه غم از خاطرش برداشتم
دوش هر کس را گرانی از سبوی من رسید

سالکان را شوق من صائب سبکرفتار کرد
هر کسی هر جا رسید از گفتگوی من رسید

قوله

بوسه از کنج دهان دلربا دارد امید
این دل گستاخ را بنگر چها دارد امید

خاک در چشمی که در دوران آن خط غبار
روشنی از سرمه و از توتیا دارد امید

در شمار خودفروشانست در بازار حشر
کشته‌ای کز دست تیغش خونبها دارد امید

نور اسلام از جبین کافران دارد طمع
هر که از چشمش نگاه آشنا دارد امید

هر که از مژگان او دلدوزی جوید امان
ماه گردانیدن از تیر قضا دارد امید

بی‌نیاز از حفظ آبرو آماده است
آنچه خضر از چشمهٔ آب بقا دارد امید

برگ نخجیر از لب مهر خموشی غنچه وار
جنت دربسته هر کس از خدا دارد امید

سایهٔ بیقید را مانع ز جولان میشود
دولت پاینده هر کس از هما دارد امید

برنزاده هیچکس بی مدعا دست دعا
از دعا صائب دل بی مدعا دارد امید

قوله

بر زبانها وصف قد دلستان خواهد دوید
مصرع برجسته بر گرد جهان خواهد دوید

گر چنین دیوانه گردد از قد رعنای او
سرو پا برجای چون آب روان خواهد دوید

آب چون شد دل نماند بجای خویشتن
گریهٔ شبنم بروی گلستان خواهد دوید

عشق سوزی نیست کاندر استخوان ماند نهان
شیر ما آخر برون زین نیستان خواهد دوید

دانه را آسودگی در تابهٔ تفسیده نیست
راز ما زود از ته دل بر زبان خواهد دوید

گر چنین خواهد مرا کردن پریشان عشق
از دلم سی پاره چون برگ خزان خواهد دوید

راحت تن پروری آزار دارد در قفا
هر که بنشیند جدا از کاروان خواهد دوید

ما ز جوی عشق صائب خورده‌ایم آب حیات
تا قیامت نام ما گرد جهان خواهد دوید

قوله

سیل را در نظر آور که بویرانه چه کرد
تا بدانی بمن آن جلوهٔ مستانه چه کرد

هوشیاران جهان راه بیابان گیرند
گر بگوییم که شب آن نرگس مستانه چه کرد

در و دیوار ز شوق تو ندارد آرام
یارب این زلزله با کعبه و بتخانه چه کرد

تو که هرگز سخن سخت ز کس نشنیدی
سنگ اطفال چه دانی که بدیوانه چه کرد

طاقت سیلی اخوان نبود یوسف را
خط بیرحم برخسارهٔ جانانه چه کرد

میکند یکدل دیوانه جهانی پرشور
یارب آن زلف بچندین دل دیوانه چه کرد

بوی گل بار بود بر دل روشن گهران
شمع با بال و پر افشانی پروانه چه کرد

خواب را بستر بیگانه پریشان سازد
جان آگاه درین عالم بیگانه چه کرد

نیست تاب سخن سخت دل نازک را
با لب نازک او تا لب پیمانه چه کرد

بود بر شوخی او نه صدف گردون تنگ
در دل تنگ من آن گوهر یکدانه چه کرد

دوش کز گردش چشم تو دو عالم شد مست
زاهد خشک ندانم که بشکرانه چه کرد

سیل بر دامن صحرا گذشته است ترا
تو چه دانی که بمن جلوهٔ مستانه چه کرد

کف ساقی ید بیضا شد ازین می صائب
یارب آن بادهٔ لب سوز به پیمانه چه کرد

قوله

خویش را گر ز خور و خواب توانی گذراند
کشتی خود سبک از آب توانی گذراند

راه چون آبله در پردهٔ دلها یابی
گر بیک ساغر خوناب توانی گذراند

بادهٔ جان تو از زور شود روشن و صاف
گر سراپردهٔ اسباب توانی گذراند

در شبستان عدم صبح امید تو شود
هر شبی را که بمهتاب توانی گذراند

آن زمان رشتهٔ زنار تو تسبیح شود
که بجمعیت دل خواب توانی گذراند

نخورد کشتیت از باد مخالف بر سنگ
دیگران را گر از آب توانی گذراند

دل روشن بتو چون شمع از آن بخشیدند
که شبی زنده بمحراب توانی گذراند

وقت خود تیره ز صحبت چنین مکن
تا بآیینه و با آب توانی گذراند

خار پیراهن آرام بود موی سفید
این نه صحبت که در خواب توانی گذراند

سالم از آتش سوزان چو سیاوش گذری
خویش را گر ز می ناب توانی گذراند

نفس خویش یکی ساز بدریای وجود
تا چو ماهی بته آب توانی گذراند

حیف باشد که بعزلت گذرانی صائب
هر چه از عمر بأحباب توانی گذراند

قوله

فروغ گوهر سیرخ از جلای دل باشد
صفای روی زمین در صفای دل باشد

مدام ز پهلوی خود خورد روزی
ز خوان خویش مهیا غذای دل باشد

بدرد و داغ درین بوته گداز بساز
که دل چو آب شد آب بقای دل باشد

ز عقده‌های فلک کیست سر برون آرد
اگر نه ناخن مشکل‌گشای دل باشد

صباح عید بود از ستاره سوختگان
در آن مقام که نور و صفای دل باشد

بساق عرش تواند رساند خوشهٔ خویش
ز اشک و آه اگر آب و هوای دل باشد

نفس چگونه کشد جان درین نشیمن پست
اگر نه عالم بی‌منتهای دل باشد

چو داغ لاله در آغوش اوست کعبه مقیم
کسی که در قدم رهنمای دل باشد

گدایی که با آن فخر میتوان کردن
گدایی در دولت سرای دل باشد

زکوه قاف پریزاد را بدام آرد
بدست هر که کمند رسای دل باشد

سعادتی که ندارد شقاوت از دنبال
بزیر سایهٔ بال همای دل باشد

بود سپهر برین حلقهٔ برون درش
کسی که در حرم کبریای دل باشد

فغان که مردم کوته نظر نمیدانند
که نه سپهر زیر لوای دل باشد

نکن بکعبهٔ دل پشت خود که کعبهٔ گل
قفای آینهٔ خوش جلای دل باشد

به بیخودی گذرد روزگار اهل بهشت
بهشت اگر بصفای لقای دل باشد

کلید قفل اجابت درین بلند ایوان
بدست نالهٔ مشکل گشای دل باشد

ز بیدلی نبود ننگ عشقبازان را
چه دولتی است که دلبر بجای دل باشد

از آن ز انجمن عشق بوی جان آید
که عود مجمرش از پاره‌های دل باشد

کمال سعی نبود مطلب از رعایت تست
وجود هر دو جهان از برای دل باشد

بآشنائی دل صائب از جهان جان برد
خوشا کسی که بجان آشنای دل باشد

و له

ز دل طرفی نبستی در جهان گل چه خواهی شد
نکردی کار در بحر در ساحل چه خواهی شد

تو کز خواب گران در بستر سنگ نشان گشتی
اگر بار افکنی در دامن منزل چه خواهی شد

ز طوف کعبهٔ گل سجده چشم از مردمان داری
دمندت ردا اگر در بستان دل چه خواهی شد

تو کز نقش قدم گم کرده خود را درین وادی
اگر افتد بدستت دامن محمل چه خواهی شد

بهشیاری زدی بر سنگ چندین شیشهٔ دل را
خدا ناکرده گر می نوشی ای غافل چه خواهی شد

تو در بیرون در چون شمع سرتاپا زبان گشتی
اگر راه سخن یابی در آن محفل چه خواهی شد

بمعراج شهادت پایهٔ خود را رسانیدی
تماش بر تیغ نازی دیگر ای بسمل چه خواهی شد

خجالت نیست آب تیغ را از صحبت دریا
نیامیزی اگر با عالم باطل چه خواهی شد

جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم ما
اگر عاشق نخواهی شد دگر ای دل چه خواهی شد

و له

عاشقان زاد هم تسلیم نفس میرقصد
مرغ آزاد چو گردد ز قفس میرقصد

ناله در انجمن وصل بسر دو طرب است
محمل لیلی از افغان جرس میرقصد

میرود دایرهٔ ذکر قرار از دلها
کوه اینجا بسبکروحی خس میرقصد

زاهد خشک درین حلقه اگر پای نهد
با گرانجانی ذاتی بهوس میرقصد

از هوادار بود گرمی هنگامهٔ حسن
شکر اینجا به پر و بال مگس میرقصد

در سراپردهٔ عقلت بنشین گر سینه
بزم عشقست که آنجا همه کس میرقصد

مطرب سوخته جانان نفس گرم بس است
شرر از زمزمهٔ شعلهٔ خس میرقصد

اشک و آهم ازین گرد و دران گلگون
آب در دیده و در سینه نفس میرقصد

چون سپندی که بهنگامهٔ مجمر افتد
هر که آمد بجهان یک دو نفس میرقصد

عارف از چرخ ستمکار ندارد پروا
مست در حلقهٔ زنجیر عسس میرقصد

شد خمش دایرهٔ گل ز تریهای خزان
دل سامان در بر مرغان قفس میرقصد

بهوای دهن تنگ نوای غنچهٔ گل
روزگاریست که در سینه نفس میرقصد

خانهٔ صائب اگر دست فشان نیست عجب
این مقامیست که در وی همه کس میرقصد

و له

از خط سبز رنگ حسن او عالم‌سوز شد
در ته خاکستر این اخگر جهان افروز شد

از نگاه حلقه نتوان گرچه تیرانداختن
ناوک مژگان او در دور خط دلدوز شد

بود همچشمی میان چشم او با آسمان
عاقبت آن نرگس شهلا بفیروزی فیروز شد

میدهد خاکستر پروانه سامان بال و پر
تا که این شمع شبانه بزم افروز شد

سیر گل در گوشهٔ دستار مردم میکند
در گلستان جهان مرغی که دست‌آموز شد

ظلمت دی روشنی از روز عالم برده بود
از شکوفه عالم ظلمانی از نوروز شد

بیش ازین انکار صائب نیست در کرمی ناز
از خیال آن عذار آتشین دلسوز شد

و له

لب نوخط جانان دور باش بوالهوس باشد
که شکر در دل شب ایمن از جوش مگس باشد

قیامت میکند در سایهٔ زلف خیالش
جگر در دست هر دزدی که همدست عسس باشد

فراهم با ضعیفان چرب می‌شادمانی‌ها
که گل خندان بود تا در میان خار و خس باشد

چه حاصل از تماشای گلستان عندلیبی
که باغ و لکنه چاک گریبان قفس باشد

سند از ناله پای دامن منزل بدست آری
که ره خوابیده گردد کاروان را بی جرس باشد

اگر گفتار خود سنجیده میخواهی تأمل کن
که گوهر روزی غواص از پاس نفس باشد

بقدر تنگی بر خویش میلرزد نگاهبان
خیال افتادن ثمر چون بیم سر خس باشد

خیالات غریب من ز غربت برنمی‌آید
که گر گشته است فریادی که بی فریادرس باشد

ندارد نفس با طول امل آسودگی صائب
نیچ و تاب فارغ نیست تا سنگ در رس باشد

افندر

ز خانه مست برون آن نگار آمده بود
باختیار ز بی اختیار آمده بود

شکفته روی و تسلا ز دست خواب آلود
بدعای من دلفگار آمده بود

چو شاخ گل ز سراپاش خنده میبارید
گشاده روی تر از نوبهار آمده بود

خطر ز سایهٔ خود داشت نخل نوخیزش
ز بسکه در خور بوس و کنار آمده بود

اگرچه بود ز مستی بهر طرف مایل
بجانب دل امیدوار آمده بود

چو آفتاب که آید برون ز چاه مسیح
برون ز پردهٔ شرم آن عذار آمده بود

بیاد و بود بظاهر چو گلبن نوخیز
ولی برون دلها سوار آمده بود

کمی نبود ز اسباب عیش نرگس را
برون ز خانه بقصد شکار آمده بود

هنوز بخت گران خواب چشم میمالد
ز دولتی که مرا در کنار آمده بود

نبود شیوهٔ او لطف اینچنین صائب
ز خنده بر دل امیدوار آمده بود

و له

می خورد با دیگران مستانه از ما بگذرد
در فرنگ این ظلم و این بیداد حاشا بگذرد

در دل هر نقطهٔ خالش سواد اعظمی است
کیست بر مجموعهٔ حسنش سراپا بگذرد

آب می‌گردد ز حیرانی بدست و پای سرو
از گلستانی که آن شمشاد بالا بگذرد

وحشیان از دست و تیغش چشم قربانی کنند
چون بعزم صید بر دامان صحرا بگذرد

سنبل و ریحان توان از دود داغش دسته بست
در دل هر کس که آن زلف چلیپا بگذرد

سرو بالایی که من زنجیری اویم جواب
الامان خیزد ز رفتارش بهر جا بگذرد

لیلی از اندیشهٔ مجنون نخواهد رست
گر نسیمی تند بر دامان صحرا بگذرد

تا قیامت بوی خون آید ز دیوار و درش
کوچه‌ای کز وی دل صد پارهٔ ما بگذرد

میتواند کرد بر سینهٔ پر داغ من
هر که از دریای آتش بیمحابا بگذرد

شور صد زنجیر فیل مست می‌آید بگوش
هرکجا مجنون ما زنجیر بر پا بگذرد

کوه و صحرا در سفر بر یکدگر سبقت کنند
گر نسیم شوق او بر کوه و صحرا بگذرد

میشود از عقل و هوش و دین و آئین پاک پاک
هر که از پیش چشم آن بیباک بی‌پروا بگذرد

باعث رقت شود آزار ما نازک‌دلان
سنگ با چشم پرآب از شیشهٔ ما بگذرد

نشئهٔ می با جوانی آب در سرچشمه است
از جوانی بگذرد هر کس ز صهبا بگذرد

در خرابات که آید سینهٔ گرم بجوش
از سر خم جوش می یک نیزه بالا بگذرد

ترک فانی بهر باقی در شمار زهد نیست
دوست زاهد گر ز سر دنیا و عقبی بگذرد

نقش پای رفتگان آیینه‌دار عبرت است
وای بر آنکس که غافل زین تماشا بگذرد

کشتی غافل خطرها دارد از موج سراب
تر نگردد پای عارف گر ز دریا بگذرد

چون تواند دیدهٔ صائب گذشت از روی خوب
از سر خورشید نتوانست عیسی بگذرد

و له

خطی کان رخ تازه می‌آورد
جهان را بشیرازه می‌آورد

شرابیست لبهای میگون یار
که مستی و خمیازه می‌آورد

ز رخسار خوبان شراب کهن
برون صد گل تازه می‌آورد

از آن ساختم با خیال از وصال
که مستی باندازه می‌آورد

دلی را که آشفته شد از خمار
خط جام شیرازه می‌آورد

باهستگی آنچه انشا کنند
بلندی و آوازه می‌آورد

مگو پوچ تا نشنوی حرف پوچ
که خمیازه خمیازه می‌آورد

ز گفتار صائب از آن خون چکید
که از خون دل غازه می‌آورد

و له

در راه تو هر کس دل و دین باخته باشد
از رنگ خودی آینه پرداخته باشد

چون تیر خدنگی که پر و بال ندارد
ناقص بود آن سرو که بی فاخته باشد

در بزم نگاری که ز خود مهر ندارد
در خلوت آیینه چه پرداخته باشد

پروای زبان بازی شمشیر ندارد
هر کس تحمل سپر انداخته باشد

در عین تماشا بود آمادهٔ نقصان
هر ساده عذاری که خط ساخته باشد

چون سایه زمین‌گیر بود روز قیامت
سروی که در اینجا علم افراخته باشد

از عشق شود پاک دل از قید علایق
ناقص بود آن سیم که نگداخته باشد

در آب حیات آمده بر سنگ سبوئیش
در بحر حبابی که نفس باخته باشد

از طایر بی بال و پر ما چه گشاید
سیمرغ بجایی که پر انداخته باشد

معمور بود خاطر آنکس که چو صائب
با گوشهٔ ویرانهٔ دل ساخته باشد

صبر را زمزمهٔ من سفری میسازد / کوه را نالهٔ من کبک دری میسازد
هر کجا هست بدوش دل سودازده‌ام / کوه دردی که فلک را کمری میسازد
در جوانی ز غم قامت نخلست دوتا / راستی سرو مرا بی ثمری میسازد
نکند صبر ز زندان فلک جان خلاص / مرغ در بیضه به بی بال و پری میسازد
عقل در کاشانهٔ عشق شد از بیخبری / دیو را بادهٔ گلرنگ پری میسازد
هر کرا آینه چون آب مصفا شده است / با گل و خار ز روشن گهری میسازد
بشکستی که ز دوران رسد آزرده مباش / که تمامی مه نو را سپری میسازد
میشود از جگر سنگ چراغش روشن / هر که چون لاله بخونین جگری میسازد
میجهد از خم چوگان حوادث گوی شب / چون فلک هر که به بی پا و سری میسازد
آه سرد است علاج دل غمگین صائب / غنچه را صحبت باد سحری میسازد

و له

جذبهٔ کو که مرا جانب دلدار کشد / دامن جان مرا زین تن دیوار کشد
نظر پاک نخواست برابر امروز / ورنه آینه چرا حسرت دیدار کشد
ذوق آزار اگر اینست که من یافته‌ام / جای همت بر آنکس که ز پا خار کشد
از جهان چشم بپوشید که این خاک سیاه / سرمهٔ خواب بچشم دل بیدار کشد
نتواند خود از عالم گل بیرون رفت / کور اگر نیست چرا دست بدیوار کشد
نبرد طوطی اگر حرف ز مجلس بیرون / در بغل آینه را تنگ چو زنگار کشد
لب بیجانه بگفتار نیاورد اورا / خط مگر حرفی از آن لعل گهربار کشد
خاطر مردم آزاده پریشان نشود / از خزان سرو محالست که آزار کشد
سر برآورد ز گریبان مسیحا صائب / سوزنی کز قدم راهروان خار کشد

و له

سخن پوشیده در لعل لب جانان نمیماند / اگرچه در عدم باشد سخن پنهان نمیماند
نهان شد خط مشکین آب رنگ لعل جانان را / نهان در تیرگی این چشمهٔ حیوان نمیماند
بخوابی میشود آزاد روح از قید آب و گل / تمام عمر ماه مصر در زندان نمیماند
شود سر اختری زیر فلک در وقت طالع / رسد چون نوبت آن طفل [illegible] نمیماند
بشوید دست از دل آسوده هر دو [illegible] / گر گرانیست چوگان گوی در میدان نمیماند
سخن برگرد عالم میدود گر تیشه دارد / متاع یوسفی در گوشهٔ دکان نمیماند
سماناوانه امید مار اسوخت نومیدی / وگر نه تخم در زیر زمین پنهان نمیماند
کزین شوخ چشم امروز جا دارد درین گلشن / که در کاوید دل خارش از مژگان نمیماند
بدلتنگی قناعت کن ثبات عمر اگر خواهی / که چون شد غنچه گل در گلستان چندان نمیماند
عبث در سینه داغ خویش پنهان میکنم صائب / چراغ شوخ هرگز در ته دامان نمیماند

و له

چهره‌ات شمع فروزان شده را میماند / کاکلت دود پریشان شده را میماند
در تماشای تو هر قطرهٔ خون در تن من / دیدهٔ بسمل حیران شده را میماند
خط سبزی که برون آمده زان تنگ دهن / راز از غیب نمایان شده را میماند
میبرد دل خط سبز تو بشیرین سخنی / طوطی تازه سخندان شده را میماند
خط نارسته در آن لعل ز روشن گهری / در گهر رشتهٔ پنهان شده را میماند
گر لب از خط آن حسن پریشان شده است / کافر از ترس مسلمان شده را میماند
از سیه کاری خط صفحهٔ رخسارهٔ او / نامهٔ تیره ز عصیان شده را میماند
در تن کشتهٔ شمشیر تو از جوش نشاط / استخوان پستهٔ خندان شده را میماند
اشک بر چهره برگرد و غباری که مراست / تخم در خاک پریشان شده را میماند
سرنوشت من مجنون ز پریشان حالی / زلف از باد پریشان شده را میماند
میشود تازه ز ایام بهاران داغم / دل من دانهٔ بریان شده را میماند
دانهٔ سبحهٔ تزویر من از دوری می / دل ز توبه پشیمان شده را میماند
دل ز فکر تو بخود در نتواند بردن / قطرهٔ واصل عمان شده را میماند
جان آگاه بزندان تن پر وحشت / یوسف عاجز اخوان شده را میماند
شادی اندک دنیا و غم بسیارش / برق از ابر نمایان شده را میماند
سخن تازهٔ من در قلم از بیم حسود / در گلو گریهٔ پنهان شده را میماند
از خیالات پریشان دل روشن صائب / آب از ریگ پریشان شده را میماند

و له

گر یوسفی بدو عالم بها کنند / گرد کساد ما به نظر تو توتیا کنند
جمعی که زیر چرخ شبی روز کرده‌اند / چون شمع دل خنک ز نسیم فنا کنند
چون برق تیغ نعل ز آتش در آتش است / کسب سعادتی که ز بال هما کنند
نتوان بخواب دل ز شب فیض صبح یافت / کاین ره بروی دیدهٔ بیدار وا کنند
این راه دور زود بانجام میرسد / از دست اختیار عنان گر رها کنند
آزادگان که دست بعالم فشانده‌اند / سیر بهشت در دل بیمدعا کنند
جای ترحم است بجمعی که چون حباب / خود را ز بحر دور بکسب هوا کنند
ای مدعی بسوز که عشاق بی زبان / صد داستان بیک طپش دل ادا کنند
اشکش ز دل غبار کدورت نمیبرد / چشمی که ز بیاوری توتیا کنند
صائب جماعتی که بمعنی رسیده‌اند / حاشا که التفات بآب بقا کنند

و له

زنگ غفلت ز دل من بگران میخیزد / از زمین سبزهٔ خوابیده گران میخیزد
دیده آبی ده از چهرهٔ گل چون شبنم / که دمادم نفس سرد خزان میخیزد
میشود کوی مغان بر سر ریخته است / پیر ازین خاک طرب خیز جوان میخیزد
عاشق از شکوهٔ معشوق خود اندیشد / سبزه از تربت من بسته زبان میخیزد
اثر آه من از سینهٔ افلاک بپرس / گرد این تیره سبکرو ز نشان میخیزد
اثر ظلم محالست بظالم نرسد / ناله پیش از هدف از خانهٔ کمان میخیزد
با دل سوخته خوشباش که در محفل عشق / از سپندی که نسوزد نه فغان میخیزد
رایت قافلهٔ عشق سبکرفتار است / کوه همت ز سر درد و جهان میخیزد
سینه چاکان ترا از دل صبر و قرار / چون جرس از در و دیوان فغان میخیزد
لب سپر در دم تیغ در آید صائب / هر کرا مهر خموشی ز دهان میخیزد

و له

سر آشفته ز دستار بسامان نشود / جمع گردیدن کف لنگر طوفان نشود
گل چو خندید محالست که غنچه شود / سر چو آشفته شد از عشق بسامان نشود
شوخی حسن نهان میشود از پردهٔ شرم / برق از ابر محالست نمایان نشود
پنبه بگذار و علاج ز حق میخواهد / مغز مغشوش محالست پریشان نشود
دزد را خاطر آگاه شب مهتاب است / دل روشن گهر از عاجز شیطان نشود
از تهی چشمی ما رزق پراکنده شده است / دانه در دام محالست پریشان نشود
بگذر از پرورش نفس که این مرد آشنا / آشنا چون سگ دیوانه باحسان نشود
تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خود / آب در حوصله‌اش گوهر غلطان نشود
حرص جان میدهد از بهر پریشان گردی / مور قانع بکف دست سلیمان نشود
هر کرا جوهر ذاتی نبود جامه نسیج / هر که چون تیغ درین معرکه عریان نشود
چه خیالست که صائب سخن گرد سیر / تشنه سیراب ز سرچشمهٔ حیوان نشود

و له

حواس کم خرد از نفس جاهل کار فرماید / سلاح بیجگر را خصم پر دل کار فرماید
بزور دست نتوان تیر کج را راست گردانید / بحکمت نفس را پیوسته عاقل کار فرماید
بجان آورد غم نفس عقل کار فرما را / پشیمان میشود کس گر بکاهل کار فرماید
ز موج بیقراری بحر آسودن نمیداند / زبان را در طلب پیوسته سائل کار فرماید
مشو غافل ز کار حق که تا گردیده غافل / بکار خود ترا دنیای باطل کار فرماید
تلاش خاکساری میکنم در عشق تا دیدم / که تیغ موج را دریا بساحل کار فرماید
مدار دیر گرفتاران ترحم عشق سنگین دل / مسلمان را فرنگی با سلاسل کار فرماید
بخون کردم دهان تیشه را چون کوهکن رنگین / بتلخی جان آن شیرین شمایل کار فرماید
حیات شمع شد کوتاه از اشک پشیمانی / چرا تیغ زبان را کس بمحفل کار فرماید
سبکسیری که دارد راه دوری در نظر صائب / مروت نیست مرکب را بمنزل کار فرماید

و له

ز خط پشت آن لب طاق بروز نظر افتد / که نقش آخر از نقش نخستین خوبتر افتد
بلعل یار تا پیوسته جان از فنا ایمن / چکیدن نیست آبی را که در دست گهر افتد
ز پیچ و تاب جوهر دار گردد تیغ بیجوهر / اگر از ساده لوحی زاهد بآن موی کمر افتد
فغان بیحاصلی نی پرسی بیجو نی / چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر افتد
چه سود از صبر و طاقت چون نباشد دل بجای خود / گریزد سلاح از خویش هر کس بیجگر افتد

مکن اندیشه از طوفان درین دریای بی لنگر
که در آغوش ساحل کشتی از موج خطر افتد

شود زخم زبان در جستجو بال و پر سالک
که خون در جویبار رگ براه از نیشتر افتد

همیشه درد بر عضو ضعیف از عضوها ریزد
که برق بیمروت از نیستان بیشتر افتد

زغفلت خار خار حرص افزون میشود صایب
تلخی جان دهد موری که در تنگ شکر افتد

وله

دل از هجوم نشتر آزار وا شود
چون غنچه که در بغل خار وا شود

سر دیده و نیست محرم آن چاک پیرهن
تا بر رخ که این در گلزار وا شود

مهتاب شد چو رشته یکی زود میشود
مشکل که از میان تو زنار وا شود

باشد همان بحسرت آن چشم نیم خواب
چشم اگر بدولت بیدار وا شود

خوردن بر آورد سر از روزن بهشت
هر جا دهان یار بگفتار وا شود

در هر دلی که خرده رازی نهفته است
چون غنچه بیشتر بشب تار وا شود

جایی که دشت تنگ و زتنگی لامکان
در تنگنای چرخ چه مقدار وا شود

نادان شود ز تیرگی جهل هرزه نال
قفل دهان سنگ بشب تار وا شود

دلهای سخت را بود آتش نسیم صبح
پیکان یار در دل افگار وا شود

جوش بهار جبین خونین دل مرا
فرصت نداد غنچه منقار وا شود

در موسمی که غنچه پیکان شگفته شد
صایب نشد مرا گره از کار وا شود

وله

خون بهتر از آن می که چشیدن نگذارند
پیکان به از آن غنچه که چیدن نگذارند

غیر از لب افسوس گزیدن چه علاجست
آن را که لب یار گزیدن نگذارند

بوسیدن کنج لب ساقی چه خیالست
آن را که لب جام مکیدن نگذارند

بالی بپر و بال هوس غنچه نکرد
جایی که مرا چشم پریدن نگذارند

هر چند شد از گریه ما خط بتان سبز
نظاره ما را بچریدن نگذارند

فریاد که چون شور زمین دانه ما را
این شور نگاهان بدمیدن نگذارند

هر چند شود خون دل عشاق زغیرت
خونابه دل را بچکیدن نگذارند

چون سیل سبکسیر درین بادیه ما را
از پای طلب خار کشیدن نگذارند

اندیشه پابوس خیالست زمین گیر
ما را که بگرد تو رسیدن نگذارند

فریاد که چون غنچه مرا هرزه درایان
در کنج دل خویش خزیدن نگذارند

صایب چه خیالست که دامت برافتد
از دور گلی را که بدیدن نگذارند

وله

وقت نوبهار در عیش وا کند
باغ از شکوفه خنده دندان نما کند

جامی بگردش آر که این کهنه آسیا
وقتست سخنوران مرا توتیا کند

امروز چون حباب درین بحر ادکن
دولت دران سرست که کسب هوا کند

گر بگذرد بغنچه پیکان نسیم صبح
بی اختیار لب بشکرخنده وا کند

خونش بود بفتوی پیر مغان حلال
در نوبهار هر که صبوحی قضا کند

ابری که نرم کرد دل سنگ خاره را
کی توبه مرا بدرستی رها کند

صایب بغیر روی عرقناک یار نیست
ابر تری که آینه دل جلا کند

وله

وقت است از شکوفه چمن یاسمن شود
هر خار خشک یوسف گل پیرهن شود

دست نگار بسته شود هر کف زمین
هر گوشه دلپذیر چو کنج دهن شود

از منظر جلال شود جلوه گر جمال
داغ پلنگ چشم غزال ختن شود

خاک از شکوفه جلوه شکرستان کند
هر برگ سبز طوطی شکرشکن شود

آرد کف از شکوفه لب بحر نوبهار
دامان خاک تیره پر از یاسمن شود

خاک از صفای سینه چو آب آینه رو
آینه دار سرو و گل و نسترن شود

هر برگ لاله از رخ شیرین خبر دهد
هر سنگ پاره جگر کوهکن شود

شاخ گل از شکفته شود مشرق سهیل
سنگ از فروغ لاله عقیق یمن شود

زان آنکه خط و خال فزاید جمال را
حسن چمن زیاده ز زاغ و زغن شود

غافل مشو که سنبل و گل از جنت است
صایب ز عشق هر که پریشان سخن شود

وله

راهی که مرغ عقل بصد بال میپرد
در یک نفس جنون سبکبال میپرد

چشمی که سینه را نکند پر ز جمع مال
در فرصت دو دیده غربال میپرد

ومن

حرصش فزون ز خاک شود همچو خم ام
چشم نزیر که پی مال میپرد

دولت ز آستان فنا جو که این هما
از سر گذشته کار ز دنبال میپرد

بگذر ز آرزو که بجایی نمیرسد
چندانکه دل بشهپر آمال میپرد

زین آتشی که در جگر تشنه منست
همچون سپند عقده تبخال میپرد

در مطلب بلند بهمت توان رسید
عنقا بکوه قاف باین بال میپرد

ایام غمزه را بانجام میرسد
زینسان که ماه میرود و سال میپرد

پامال گرد اگر چه مرا جلوه‌های او
گوشم همان بنغمه خلخال میپرد

غافل مشو ز آه ضعیفان که این نسیم
افسر ز فرق دولت و اقبال میپرد

صایب چو یاد گردش آن چشم میکنم
هوشم ز سر چو مرغ سبکبال میپرد

وله

دلی کز زلف او شیرازه جمعیتی دارد
شبش خوش باد کز دوران گشاد دولتی دارد

یکی صد شد ز خط سبز حسن آن لب میگون
در ایام بهاران می عجب کیفیتی دارد

شراب شاخ بر دوش ساقی مطرب آتش
سپندی کو بر آتش که خوش جمعیتی دارد

لبش امروز و فردا میکند در بوسه دادنها
نمیدانم ز خط چون دشمن کم فرصتی دارد

دل عاشق بفکر سینه پرخون نمی افتد
که در هر حلقه آن زلف دام صحبتی دارد

ندارد دانه جز خوردن ز دام صحبتها
بود در جنت دربسته هر کس خلوتی دارد

نمکدار دخدا از خواری خوان عزیزان را
که چون گوهر ز اشک آبرو هر کس قیمتی دارد

بیانگ فرصتی تاک از درختان گشت رعنا
نماند بر زمین هر کس که بال همتی دارد

حباب آسا سراسر میرود در سینه آن دریا
درین دریای پرآشوب هر کس کشتی دارد

بود در دیده ما تنگتر از حلقه خاتم
بچشم مور اگر ملک سلیمان وسعتی دارد

جهان از فکر زاد آخرت غافل بود دایم
که زیر خاک پنداری گمان فرصتی دارد

زنیم آسیا در سینه دارد چاک ما صایب
لطافت خوشه گندم اگر جمعیتی دارد

وله

جوش گل شد باده گلرنگ میباید کشید
انتقام از چرخ پرنیرنگ میباید کشید

غبغب جام و گلوی شیشه را باید گرفت
دامن ساقی و زلف چنگ میباید کشید

بوی خون می آید از جام شراب لاله‌گون
از هوای تر می بیرنگ میباید کشید

چنگ عود و بربط و قانون بگرز بسته
نغمه از مرغان بیآهنگ میباید کشید

موسم پای گلست سایه بید و چنار
پای از مسجد بعذر لنگ میباید کشید

میرود اینده زنگ از دل بسبزه زنگار کن
منت رطل گران زین ننگ میباید کشید

در فضای عقل بال یچو دی نتوان گشود
رخت بیرون زین جهان تنگ میباید کشید

پرده شرم و حیا در پرده شب جان نسیم
از رخ گلهای رنگارنگ میباید کشید

تا رگ ابر بهاران میکند مشق جنون
خط بعقل و دانش و فرهنگ میباید کشید

همچو مجنون دامن صحرا اگر افتد بدست
هر بازیچه اطفال سنگ میباید کشید

برگ جان نوا پرداز صایب همچو چنگ
دست از ادراز زیر چنگ میباید کشید

وله

شکوفه مغز شور مرا پریشان کرد
فروغ لاله سر توبه را چراغان کرد

گسسته بود اگر عقده خورسندی کم چند
بهار شبنم از رشته‌های باران کرد

زغصه هر گره مشکلی که دل‌ها داشت
شکوفه باز بدندان گوهرافشان کرد

ز ابر چتر بر افراد جلوه گر گردید
چو گل بتخت هوا تکیه چون سلیمان کرد

ز ناله شد در و دیوار خانه فانوس
فروغ گل جگر کبک را بدخشان کرد

میانه چمن و خانه هیچ فرقی نیست
که جوش گل در و دیوار را گلستان کرد

چو داغ لاله سیه خیمه‌های صحرا را
بهار در جگر لاله زار پنهان کرد

ز برگ سبز چمن جلوه گاه طوطی شد
شکوفه روی زمین را چو شکرستان کرد

عجب که داغ بدرمان شود گر پیدا
که جوش لاله درین نوبهار طوفان کرد

نشد زکشته گل کشته جاده
ز بسکه لاله و گل جوش در بیابان کرد

بروی سیل توان همچو پل سرا رفت
ز بسکه خانه تقوی بخاک یکسان کرد

بخنده‌های جگرسوز سبز تیغ بهار
نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد

دگر که پای تواند کشید در دامن
که ذوق سیر چمن سروها خرامان کرد

چنین که گل ز رکاب سوار میگذرد
پیاده سیر درین نوبهار نتوان کرد

ز فیض مقدم عباس شاه ثانی بود
که نوبهار جهان روی در صفاهان کرد

چو گل ز باده گلرنگ وقت او خوش باد / که روی تازه بهشت آفاق را گلستان کرد
ببلبلان بگذار این ترانه را صائب / که وصف گل بزبان شکسته نتوان کرد

وله

خاک شو تا ز بهارت بگل ترکیبه نمر / مرده شو تا بسر وقت تر از گریه نمر
با فلک کار ندارند سبک پروازان / بیضه مرغان سرایی بته گریه نمر
دامن افشان ز فلکها بگذر چون مردان / که زنان دامن خود بر سر مجمر گیرند
مطلب سوختگان آینه روشن سازیست / که درین خاک سیه جای چو اخگر گیرند
آتشی نیست سزاوار سمندر صفتان / مگر از بال و پر افشانی خود در گیرند
باده و خون جگر هر دو بیک کس ندهند / که بیکدست محالست دو ساغر گیرند
تنک شد سیکه آن خال گران سنگ کجاست / که تنک حوصلگان جمله ره در گیرند
غرض اینست که تیغ تو ز خون پاک کنند / کشتگان تو اگر دامن محشر گیرند
کو درین بحر زنی مهر خموشی بر لب / سینهات را چو صدف زود بگوهر گیرند
تلک سوده شود دیده بخواب مرا / همچو بادام اگر چشم تر گیرند
عشق چون فاخته بر گردن ما افتادست / این نه طوقیست که از گردن ما بر گیرند
بتمنای تو دست از دو جهان میشویند / تشنگان تو اگر دامن کوثر گیرند
نیست ممکن که کس روی دلی بنماید / همچو آیینه اگر پشت تو در زر گیرند
صائب این آن غزل مولوی روم که گفت / ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند

وله

ز نوبهار کجا گل شگفته میگردد / گل از ترانه بلبل شگفته میگردد
ز زلف و عارض دلدار غافل افتادست / دلی که از گل و سنبل شگفته میگردد
کسی که آبله افتاده در گره کارش / ز خار راه تو کاکل شگفته میگردد
مرا دلیست درین بحر نیلگون چو حباب / که از نسیم تزلزل شگفته میگردد
نه آن سرم که پروا است لاله رویان را / که از نسیم سحر گل شگفته میگردد
گره ز غنچه پیکان شود بخون کر باز / دل گرفته هم از گل شگفته میگردد
دلی که گرد کدورت نبرد از و سیلاب / کجا ز سیر پل شگفته میگردد
دلی که داشت تغافل بالتفات امروز / ز زخم تیغ تغافل شگفته میگردد
دلی که تنگ گرفته است در میان حرص عیش / کی از نسیم توکل شگفته میگردد
بخاکساری من نیست هیچکس صائب / اگر فلک ز تحمل شگفته میگردد

وله

آن رخ گلرنگ میباید ز صهبا بشگفد / سهل باشد غنچه گل گر شگفد یا بشگفد
گر بطاق ابرویش افتاده بهتاب را دل کباب / یوسف مغرور بر روی زلیخا بشگفد
عیش این گلشن بخون جوش گل آمیخته است / غوطه در خون میزند نرگس اینجا بشگفد
میربایند شو دست یکدگر گلهای باغ / چون نسیم صبحدم از هر که دلها بشگفد
خرمن نوشش از نیش گوید مات جشن تو کجا / کوته اندیشی که از لذات دنیا بشگفد
خندهای بی تامل انداخت در قفات / زود دل گل کرد آن گلبن که اینجا بشگفد
عیش چون شد عام گرد دیده چشم خود / وای بر آن گل که در گلزار تنها بشگفد
گر بجا کم بگذری ای نوبهار زندگی / استخوانم همچو شاخ گل سراپا بشگفد
گوشه گیران باغ دلگشا صائب مرا / غنچه من از نسیم بال عنقا بشگفد

وله

قطره آنکس که بی آب نظلمت میبرد / کاش خود را بدم تیغ شهادت میبرد
دیده تا روی تو چون گل همه تن دامن شد / آنکه بر آتش من آب نصیحت میبرد
اینزمان نامه اعمال گنه کار منست / بر رویی که دم از صبح قیامت میبرد
گرچه روی سخنش بود دلفا برا غیر / نمکی بود که ما را بجراحت میبرد
سر صحرای شکر خیز قناعت گردم / چون شکر مور ز رو جوش حلاوت میبرد
آنکه می آیست بظاهر در صحبت بر خلق / باده و صد دست بباطن بشهرت میبرد
گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود / گر بعمامه کسی گوی فضیلت میبرد
از بلندی نظر بود نه از بیخبری / همت صائب اگر پای و لک میبرد

وله

بهار از روی گلرنگ تو بابرک و نوا گردد / تو چون در جلوه آیی شاخ گل دست دعا گردد
ازان ابرو بمیدان صلح کن در ساده زودتنها / که این محراب در ایام خط حاجت روا گردد

بجوش آورد خون بوسه را بهشت نگاریست / که در ایام گل مرغ چمن رنگین نوا گردد
خیال او ز شوخی خار در پیراهنم ریزد / بسان غنچه که مژگان نم شناگرد
زنعل واژگون محمل لیلی نیم غافل / کجا مجنون من گستاخ از با کمین داگرد
کمند جذبه آهن ربا را نظر در دل / اگر سوزن بدام رشته گاهی مبتلا گردد
چو دل افتاد نازک یار بنت بر نمی تابد / ز صیقل بیشتر آیینه من بی جلا گردد
سعادتمندی درویشی آنکس را که در یا بد / اگر بر بوریا پهلو نهد بال هما گردد
ز جذب بی‌پرستی خالی آید بر زمین صائب / اگر در بیشعوری ساغر از دستم رها گردد

وله

دعوی عشق ز بوالهوسی می آید / دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
او سبکدست که گوهر بکف آرد ورنه / سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
از دل خسته من گر خبری میگیری / برسان آینه را تا نفسی می آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد / عندلیبی ز شکار مگسی می آید
چه شتابست که ایام بهاران دارد / که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
تند شد بوی دل سوخته مشتاقان / میتوان یافت که آتش نفسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار / که عجب آتش فریادرسی می آید
چه بود عالم اینجا که بصحرای جنون / از دل تنگ بچشم قفسی می آید
صائب این آن غزل حافظ شیراز که گفت / مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

وله

ازین بساط کسی شادمانه برخیزد / که از سر دو جهان عارفانه برخیزد
مدار دست ز دامان آتشین رویی / که دل ز جای باین تازیانه برخیزد
اثر ز عاشق صادق را نجهان مطلب / که گرد رهت روان از زبانه برخیزد
مآل فقر جمعیت است آخر کار / دل دو نیم بحشر یگانه برخیزد
قدم برون منه از ساغر میانه روی / که از کنار غم بیکرانه برخیزد
زره و هر سر موبر تنم زبانی شد / بقدر سوز ز آتش زبانه برخیزد
ز طرف دامن گل آستین فشان گذرد / غبار هر که ازین آستانه برخیزد

ملاحت تو برآورد گرد از دلها / ز خاک شور محالست دانه برخیزد
اگر بگل گذری با کمال بیدردی / ز سینه‌اش نفس عاشقانه برخیزد
ز شعله بال سمندر نمیکند پروا / بمی چه پرده شرم از میانه برخیزد
نفس شمرده زنای عندلیب نوا پرداز / که رنگ گل ز نسیم بهانه برخیزد
چو لاله هر که داغش ز خون بود صائب / سیاه بختی هر کس ز خانه برخیزد

وله

اگر آن غمزه خونریز مصور میشد / آب آیینه چو شمشیر بجوهر میشد
بود شیرازه آتش اندیشه آن موی میان / پارهای دلم آرزو که دفتر میشد
جگر سوخته فاختگان آب کشست / ورنه از سایه سرو تو زمین تر میشد
قدر غنای تو میکرد اگر قامت راست / سرو با سبزه خوابیده برابر میشد
شب که رخسار تو از باده برافروخته بود / شعله پنهان بته بال سمندر میشد
گل رخسار عرقناک ترا گر میدید / باغ جنت خجل از چشمه کوثر میشد
خشک ناگشته بدلدار رسیدی خط من / نامه شوقم اگر بال کبوتر میشد
اگر از تیغ تو میشد جگر من سیراب / سبزه خضر ز سیرابی من تر میشد
سینه از غیرت ساغر دل سنگین خون / وصل او گر بزر و زور میسر میشد
بود از چاشنی خاک قناعت غافل / مور روزی که گرفتار شکر میشد
بودم آن روز من از جمله آزاده روان / که مرا سد رمق سد سکندر میشد
گشت از تلخی ایام گوارا صائب / ورنه شیرینی جان زهر مکرر میشد

وله

مباد اهل عمل بیخود از شراب شود / که از خرابی او عالمی خراب شود
نقاب اگر برخ دلبران حجاب شود / رخ لطیف تو بی پرده از نقاب شود
همان ز تشنه لبی چون سهیل میسوزم / اگر عقیق لبش در دهانم آب شود
شده است حلقه خط سخت تنگ میترسم / که باده لب او پای در رکاب شود
کند ز دو کیسه من هوشیار انرا / دلی که آتش رخسار او کباب شود
کلاب پیرهن آفتاب میگردد / درین بهار چو شبنم دلی که آب شود

چگونه رنگ تو ام بر روی گلشن دید / مرا که بوی گل از وصل گل حجاب شود
ز آتش رخ ساقی که می‌جهد سالم / بمحفلی که بط می درو کباب شود
ز شعله بال سمندر خطر نمیدارد / ز باده حسن محالست بیحجاب شود
ز وعده های دروغ تو شوق من افزود / که شور تشنه لبی بیش از سراب شود
اگر ز اهل دلی بشکستگی خوش باش / که ماه تمام چو شد دور از آفتاب شود
چنین که شد ز تو وقت مرا جگر بی آب / عجب که دیده من تر ز آفتاب شود
حریف نخوت نو دولتان میگردید / حذر کنید ز خونی که مشک ناب شود
عیار منت احسان چرخ اگر نیست / ستاره سوختگی خال انتخاب شود
همیشه در بغل ضعیف سبز / که مرغ بیوه زنان قسمت عقاب شود
کند شماتت زاهد فرنگ عالم را / خدا نخواسته میخانه گر خراب شود
ز گریه بس که جگر سنگ خون شود صائب / دلی کرا ز نفس گرم من کباب شود

و / له

غنی فیض از دل شب چون فقیران نمی یابد / ز ظلمت آنچه یابد خضر اسکندر نمی یابد
بر از قید خودبینی که در زندان آب و گل / کسی کز خود بپوشد چشم راه در نمی یابد
بود در زیر نگین ملک سلیمان تنگدستی را / که غیر از گوشه دل گوشه دیگر نمی یابد
کسی در حلقه تسبیح و که در قید زنارم / کسی از رشته سر در گم من سر نمی یابد
سپند من مسلم چون تواند جست از آتش / که دود من برون شد از مجمر نمی یابد
ز سایل میگشاید غنچه امید همت را / نخندد غنچه سربسته تا ساغر نمی یابد
کشاد از بستگیها جو که تا غواص دریا / نیاز از نفس دل گوهر نمی یابد
مجو سر رشته آسایش از دنیای پر وحشت / که موج آسودگی در بحر بی لنگر نمی یابد
نباشد در مقام خویشتن قدری گهر را / که در دریا کسی بوی خوش از عنبر نمی یابد
به بی‌پیری توان شد کامیاب از چرخ مینایی / ز دریا جز حباب شوخ چشم افسر نمی یابد
بشعر خشک صائب نام نتوان کرد خود را / که گوهر راه در گوش گران بی زر نمی یابد

و / له

کلفت ز چرخ دیده بیدار میکشد / روزن ز دود بستر آزار میکشد
زحمت درین بساط بقدر بصیرت است / سوزن ز پای راهروان خار میکشد
از بس گزیده شد دلم از گفتگوی خلق / خود را بگوشه دهن مار میکشد
بی نقش شو که آینه روی آن نگار / از طوطیان گرانی زنگار میکشد
هموار زود میشود از نقش دلپذیر / هر سختی که تیشه ز کهسار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط / آخر میان ما و تو دیوار میکشد
از عشق ناگزیر بود حسن بی نیاز / یوسف چه نازها ز خریدار میکشد
ایمن ز کجروان نتوان شد بهیچ حال / خط بر زمین ز رفتن خود مار میکشد
خوار است قسمت گل بیخار بستر / صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

حرف الذال

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ / از ذوق تشنگی می صهبا شود لذیذ
از طفل سرشت که در کام ناقصان / این میوه های خام تماشا شود لذیذ
خوش کن بشور عشق دهن تا چو ماهیان / در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامت گران بها / در کام همچو میوه طوبی شود لذیذ
آندم رسی بکام که چون گوشه دهن / عزلت ترا بدیده بینا شود لذیذ
این تلخی سپهر ز راه مروتست / تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ
صائب بتلخی آنکه بسازد درین چمن / چون میوه بهشت سراپا شود لذیذ

حرف الراء

ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر / نکردی دست و رویی تازه زین آب روان آخر
بغفلت بگذران یکسر بهار زندگانی را / چراغی بر فروز از آتش این کاروان آخر
اگر از نوبهاران برگ سبزی نیست در بارت / رخ زردی بدست آور در ایام خزان آخر
ز شور عشق در رقص اند ذرات جهان یکسر / اگر با هیچ کوی آستینی بر فشان آخر
نمیگویم ببرد از انقدر فرصت کجا داری / برآر آیینه دل یکره از آیینه دان آخر
نمیدانی چه گرگان این شبان بیچرا داری / شمار گوسفندان کن برای امتحان آخر
غرور خواجگی چشم ترا بسته است از دیدن / ببین یکبار ای سید در عرض ارکان آخر
بفرصت مرگ ای نخچیر کم گو را کن / چو صائب کشیدن بر سر این باطل کمان آخر

سرآمد در غم سود و زیان سرمایه عمرت / غم سرمایه خور تا چند از سود و زیان آخر
توکز اندیشه نان بر نمی آیی برون یکدم / لحد خواهد ترا گشتن تنور از فکر نان آخر
بفکر آشیان آرایی افتادی نمیدانی / که ماری میشود بر خار و خس زین آشیان آخر
بخواب غفلت از دامان شبها دست برداری / نمیدانی که خواهد دستگیرت شد همان آخر
مراد خویشتن از خاک مراد خاکساری جو / که پا هر چه خواهد برکشی زین آستان آخر
بمجنون غلطان سنگساری چند تن در بکر گاهی / چه میدانی که خواهد حلقه گردید این کمان آخر
اگر در کعبه نتوانی رسیدن از گرانجانی / مده از دست صائب این سنگ نشان آخر

و / له

نالد از تنگی دل گر بسپند آخر کار / سوخت خود را و برون جست ز بند آخر کار
از دل سوخته نومید نباید شد / میشود خال رخ شعله سپند آخر کار
عرق سعی محالست که گوهر نشود / میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار
هر که از پوست در آغاز نیاید بیرون / همچو بادام ز پوست بر قند آخر کار
جان محالست که در جسم بماند جاوید / میرهد یوسف بی جرم ز بند آخر کار
سخن حق چه خیالست که افتد [illegible] / میشود رتبه منصور بلند آخر کار
که دعا کرد ندانم ز جگر سوختگان / که شود روزی موران لب قند آخر کار
چون کمان گرچه بخود خلق کنندت نزدیک / همچو تیر از بر خود دور کنند آخر کار
دلگشاییست نسیم سحری میترسم / که شود غنچه من بیهده خند آخر کار
همت آن نیست که آتش زند در عالم / میجهد برقی ازین ابر بلند آخر کار
کاش در زندگی از خاک مرا بردارید / آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار
مشت خاک من بیهوده ز صد راه چرخ / از چه برداشت بتخت از چه فکند آخر کار

و / له

ای رخت شسته ترا ز مهتاب بهار / چشم مخمور تو گیرنده تر از خواب بهار
ابر خشکیست که در شوره زمین میگردد / با گل روی تو شادابی مهتاب بهار
مستی چشم ترا رطل گران حاجب نیست / بی نیاز است ز افسانه شکر خواب بهار
برق خار و خس تقویست شکر خنده گل / سیل ناموس بود چهره شاداب بهار
لازم عهد جوانیست سیه کاریها / روشن است این سخن از تیرگی آب بهار
بیش از آن دم که خزان زرد کند رخسارش / آب در چشم ز خورشید جهانتاب بهار
عقل پیری ز من ایام جوانی مطلب / که در ایام خزان صاف شود آب بهار
جگر سوخته لاله خبر می بخشد / صائب از شعله دیدار جگر تاب بهار

و / له

اهل دل را یاری دوران نمی آید بکار / تیغ را همواری سوهان نمی آید بکار
در بساط آفرینش مردم آگاه را / هیچ غیر از دیده حیران نمی آید بکار
نور مطلق بی نیاز از پرده های چشم ماست / آتش خورشید را دامان نمی آید بکار
عقده دل از درون چون غنچه خود وا میشود / این گره را ناخن و دندان نمی آید بکار
عشق میخواهد دل مجروح و چشم اشکبار / کشت بی نم از پی باران نمی آید بکار
قدر خط سبز را سودائیان دانند چیست / چشم خواب آلود را ریحان نمی آید بکار
هر سحابی از دل عاشق نمیشوید غبار / تشنه دیدار را باران نمی آید بکار
خاطر آسوده خواهی چشم از عالم بپوش / دیده روشن درین زندان نمی آید بکار
از سبکروحی تمکین آدمی را چاره نیست / تیر چون شد بی پر و پیکان نمی آید بکار
تا نگردیده است دل افسرده کاری کن که / دانه پوسیده ای دهقان نمی آید بکار
گر نخواهد شد سپند روی آتشناک او / چون شرار این خرده جان نمی آید بکار
دست و پایی میزند هر عضو در کار دگر / ورنه صائب سر و سامان نمی آید بکار

و / له

ای هر نظر خیال ترا منزل دگر / وز هر نفس بکوی تو راه دل دگر
جویای عشق باش که جز درد و داغ عشق / نخل حیات را نبود حاصل دگر
در غیرتم ز گریه که مغرور عشق نیست / هر قطره اشک عاشق خونین دل دگر
بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را / جز پرده های دل نبود محمل دگر
سیلاب اگر بخانه این غافلان فتد / گیرند گل در آب پی منزل دگر
گردن بکش که نیست درین باغ سرو را / جز عقده های مشکل خود حاصل دگر
بر هر که در مقام رضا قطره میزنم / هر موج ازین محیط بود ساحل دگر

دل بسته‌ام به پرتو شمعی که هر نفس
در روزن دگر بود و محفل دگر

خوش‌باش با غبار دل و آب چشم خویش
کامروز فیض نیست در آب و گل دگر

غافل مشو ز حق که کشیده است هر طرف
دام سراب سلسلهٔ باطل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست
جز قطره‌های اشک چراغ دل دگر

و — له

ای ز روی‌ات هر نگاهی گلستان دیگر
در دل هر ذرهٔ خورشید تابان دیگر

وای بر من گر غرور حسن چین میشود
گوشهٔ ابروی او را طاق نسیان دگر

بیقراری سر کرا سجده بهم چون گردباد
میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر

امکان نیست که تبدیل مکان آب و گل
نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر

صبر بر زخم زبانها کن که هر زخم زبان
کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر

از جگر خوردن نمیدارد نه سیری گر شود
اشک ریزان ترا هر قطره عمان دگر

عالمی چون سیرچشمی نیست در ملک وجود
هست هر موری درین وادی سلیمان دگر

از سر خوان فلک برخیز کاین باریک بین
میشمارد لب گزیدن را لب نان دگر

نیست در بیداری من جز فسانه صائب
نسخهٔ تعبیر من خواب پریشان دگر

و — له

چین پیشانی نماند هیچ عید آخر کار
انچه صحبت دل غمزده دید آخر کار

بی نسیم سحری غنچهٔ ما خندان شد
قفل از پردهٔ خود ساخت کلید آخر کار

ماه عیدی که ز آفاق طلب میکردیم
از غبار دل ما گشت پدید آخر کار

داغ سوختهٔ ما ز عرق ریزی سعی
چون شرار از جگر سنگ دمید آخر کار

آب شد گرچه دل شبنم ما از گردش
اینقدر شد که بخورشید رسید آخر کار

ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمون است
گر شود صبح طرب شام سفید آخر کار

گرچه از چهرهٔ گل شبنم ما دور افتاد
بلب تشنهٔ خورشید رسید آخر کار

کاش در جوش گل از خاک مرا بر شد باد
پر و بالی که بفریاد رسید آخر کار

ثمر نخل ایام تهی دستی بود
از نبات آنچه چشیدند رسید آخر کار

از وصال رخ او کام روا شد صائب
انتقام خود از ایام کشید آخر کار

پاس درد و داغ عشق از دیده‌های شور دار
درمیان زنگیان آیینه را مستور دار

نیست در دست سبوی می عنان اختیار
راز عشق از دل برآید گر کند معذور دار

ریزه‌چینان قناعت پرده‌دار آبرواند
خرمن خود را نهان در زیر بال مور دار

بی نمک نتوان جگر خوردن درین ماتمسرا
حق نعمت شور را ای بی نمک منظور دار

از دو دست خویش کن ظرف طعام خویش را
ملک چین را بر سر از نازی فغفور دار

دور تا از تست در مهمانسرای روزگار
کاسهٔ خود سرنگون چون نرگس مخمور دار

نیستی صائب حریف برق بی زنهار ما
زینهار از آتش ما دست خود را دور دار

و — له

از صحبت خامان دل آگاه نگهدار
این آینه را در بغل آه نگهدار

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری
چندی کن و دامان سحرگاه نگهدار

از آه بود رای اگر هست بمقصود
کو رشتهٔ جان پاره شود آه نگهدار

چون سنگ نشان راه اگر طی نتمائی
در دامن خود پا شکن راه نگهدار

کامی نتوان یافت درین بادیه بی جا
زنهار عنان دل آگاه نگهدار

زان پیش که مجروح کند خار ندامت
دست از گل این باغچه کوتاه نگهدار

در بیخبری صرف مکن عمر گرامی
تا شیشه ز آه سحرگاه نگهدار

سررشتهٔ حق در همه حالی مده از دست
در خواب گران نیز سر راه نگهدار

از چاه ببازار بود جلوهٔ یوسف
زنهار که اسرار خود از چاه نگهدار

هر چند درین بادیه خضرت بدست است
دامان دل ای راهرو آگاه نگهدار

صائب اگر از سینه سیاهی زده‌ای
باری چو کلف پردهٔ آن ماه نگهدار

و — له

شراب زندگی در خاکسار است بیغش‌تر
بود نخل برومند از زمین نرم سرکش‌تر

بخون آرزو ای سلسله بر ده ز خاکم
ندارد گردباد عشق از من مشوش‌تر

جهانسوزی که من زو منصب پروانگی دارم
گل رخسار او در عالم آب است آتش‌تر

بهشتی گر خیال تلخ از آب تلخ میگردد
ندارد گوشه‌ای از گوشهٔ چشم تو دلکش‌تر

نلغزد چون زبان طوطی من کان شکر لب را
بر روی است از آیینهٔ ادراک بیغش‌تر

فلک را کار بر ویران کند سرسبزی ما را
که پشت آیینه را از روی سیماب منقش‌تر

در ایام خزان فرصت آب جوی ما باشد
زلال زندگی در موسم پیری است بیغش‌تر

و — له

ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده‌تر
مژگان و چشم شوخ تو از رم رمیده‌تر

از من مپوش چهره که فردوس تازه‌روی
شبنم نداشته است ز من پاک دیده‌تر

حیرانی جمال تو شد انجمن فروز
سیماب را ز آینه کرد آرمیده‌تر

عاشق چگونه در نظر آرد ترا که هست
سر تا بپای حسن تو از هم رسیده‌تر

هرچند آفتاب بهر کوچه دویده
رسوایی است بعالم دویده‌تر

عاشق کسی بود که چو بی اختیار شد
دارد عنان شرم و ادب را کشیده‌تر

زنهار پا ز عالم حیرت برون منه
کانجاست آسمان ز زمین آرمیده‌تر

زندان بروز کار شود دلنشین و ما
هر روز میشویم ز دنیا گزیده‌تر

شاخ از ثمر شود خم و بیحاصلی فزود
هر چند بیشتر قد ما شد خمیده‌تر

در کام مار دم زده انگشت مارگیر
هرگز نبوده است ز من دل گزیده‌تر

صائب مقام دام بود خاکهای نرم
پرهیز کن ز هر که بود آرمیده‌تر

و — له

از سنگلاخ دنیا ای تشنه بار بگذر
چون سیل نوبهاران زین کوهسار بگذر

هنگام بازگشت نو و فصل سرو گشتنت
با چهرهٔ خزانی از نوبهار بگذر

برگ نشاط عالم خاکی بخون سرشته است
چون باد بی تامل زین لاله‌زار بگذر

آبی که ماند در جا آخر غبار گردد
گر تشنهٔ محیطی از جویبار بگذر

یکسو رسیده بر نخل آرزو نیست
زین میوه‌های نارس خامکار بگذر

یکروی و یکجهت شو چشم از دو بینی بپوشان
بگذار پیچ و پیشش را از غفلت و چار

خواب گران غفلت در راه زمین گیر
چون آه راست کن قد زین رهگذار بگذر

عریان بچشم رهزن تیغ برهنه باشد
تاب خزان نداری از برگ و بار بگذر

و — صائب جمال باقی جویایی اگر تو ساده
زین نقشهای فانی آیینه وار بگذر — له

میشوی آواره از عالم عنان را مکش
راه بر سیلی که دارد روی در دریا مگیر

بخیهٔ منت جراحت را کند ناسورتر
رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر

رتبهٔ کامل عیاران از محک ظاهر شود
تن بسنگ کودکان ده دامن صحرا مگیر

گریه‌های تلخ دارد خنده‌های شکرین
گرد هر دامن که بینی گل ز استغنا مگیر

دوزخ نقد است صحبت با خدا ناآشنا
رحم بر خود کن درین دنیا ز جنت جا مگیر

جوش این میخانه از خمار آتشناک زنت
ای بهشتی روی از خاک شهیدان پا مگیر

میکند ناسور داغ تشنگی را آب شور
چون صدف دندان بدل از آب این دریا مگیر

میشود آخر بیابان مرگ جویای آب
رحم اگر بر پای خود داری پی دنیا مگیر

در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی
هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

و — له

باد دستانه مکن خرج نفس را زنهار
که برآرد نفسی را ز جگر صبح دوبار

بصدف باز نگردد گهر از دامن ابر
مهر ازین حقهٔ گوهر تا توان بردار

دل اگر تیره نخواهی بسخن لب مگشا
که ازین رخنه در آید بدل صاف غبار

میکشد مهر خموشی ز جگر زهر سخن
بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار

تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا
عیسی از مریم خاموش پذیرد گفتار

سر خود داد بباد از سخن پوچ حباب
بر مدار از لب خود مهر درین دریا بار

برد زور کمان عیب کجی را از تیر
تا سخن راست نباشد بلب خویش میار

بر لب چاه بود قیمت یوسف قلب
چون سخن تازه برآید ز قلم باشد خوار

گوش تا تشنهٔ گفتار نباشد چو صدف
مفشان قطرهٔ خود بیهوده گر ابر بهار

تا ز آیینه برنگی نبرد بید سیمان
متکلم نشود طوطی شیرین گفتار

گفتن حرف بود خرج و شنیدن چون دخل
خرج بر دخل میفزا که شوی بیمقدار

نتوان فضل خموشی بسخن صائب گفت
خامشی بحر بود کوزهٔ خالی گفتار

و — له

مکن دلیر تماشای تاب موی کمر
که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر

همیشه درد بعضو ضعیف میریزد
ز زلف میرسد این پیچ و تاب موی کمر

بجواب نوشته تو الیست شوخی فرکان
نظر به پیچ و خم بحساب موی کمر

گشاده اند بامید عالمی آغوش
فتاده است که تا نبض خواب موی کمر

زابر جوهر خود برق میکند ظاهر
نمیشود کمر زر حجاب موی کمر

خراب زلف بتان میشود خط معمور
مباد صبح مسلمان خراب موی کمر

یکی هزار شد آن روز بیقراری من
کرشمه دو زلف درازش نقاب موی کمر

بنازکی کمر مور اگرچه مشهور است
بکیش ما نبود در حساب موی کمر

فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو
یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر

مکن بعیب نظر از هر که موی شکاف
کند ز موج ضعیف انتخاب موی کمر

نبسته است درین رشته جز دل صایب هیچ
مرو ز راه بموج سراب موی کمر

ربوده است قرار و شکیب من صایب
خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

وله

در سینه های تنگ بود آه بیشتر
یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر

چندانکه عشق راهزنی پیش میکند
رو می نهند خلق باین راه بیشتر

شب زنده دار باش که آب حیات فیض
دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر

زنگار روی آینه را میکند سیاه
کلفت رسد بمردم آگاه بیشتر

از خود سبک برآ که درین کهنه آسیا
سختی بدانه میرسد از کاه بیشتر

در مطلب بلند بسختی توان رسید
در کوه پیچ و تاب خورد راه بیشتر

دارد نظر بخانه خرابان همیشه عشق
ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر

هر کس که در جبلت او نیست ناکسی
تغییر وضع میکند از جاه بیشتر

نتوان بزیرکی ز قضا احتراز کرد
افتد کلاغ پیر درین چاه بیشتر

صایب ز آفتاب فزون فیض میبرد
هر چند میخورد دل خود ماه بیشتر

وله

ز طوطیان شکر آب را دریغ مدار
ز سبزه گرد خط آب را دریغ مدار

نگاه تشنه لبان شیشه در جگر شکند
این سفال می ناب را دریغ مدار

درین دو هفته که میراب این چمن شده ای
ز هیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار

بشکر اینکه ترا عیسی زمان کردند
ز خسته شربت عناب را دریغ مدار

ز هر که همچو صدف وا کند دهن بسوال
چو ابر گوهر سیراب را دریغ مدار

دهان شکوه سایل نهنگ خونخوار است
ازین نهنگ تو اسباب را دریغ مدار

ز هر که بر تو ز بر دولت تو میلرزد
سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار

دماغ سوختگان را بایمنی برسان
ز شمع گوشه محراب را دریغ مدار

بهر روش که توانی خراب کن تن را
ازین شکسته سیلاب را دریغ مدار

خوش است صحبت آشفتگان بهم صایب
ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

وله

از زمین برخاستن چشم از زمینداران مدار
راست کردی دین توقع زین گرانباران مدار

حسن بیتابست در اظهار راز عاشقان
پرده پوشی چشم ازین آینه رخساران مدار

چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود
پای چون لغزد امید از هواداران مدار

در خزان از غنچه لبیان بانگ افسوسی بجاست
چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

مردم بیدرد را پروای اهل درد نیست
مهربانی چشم زنهار از پرستاران مدار

خانه آب و گل از سیلاب میلرزد بخویش
چون شدی از خانه بر دوشان غم باران مدار

کاروان عمر را نعل سفر در آتش است
ایستادن چشم ازین سیلاب رفتاران مدار

سد راه فتنه ای میشود حسن یقین
رو ترش زنهار در بزم قدح خواران مدار

جز ندامت نیست حاصل دانه بیمغز را
گوش بر افسانه بیهوده گفتاران مدار

حرف دل صایب مکن پیش دل بی باب هوس
زینهار آینه پیش این سیه کاران مدار

وله

سبزه خط میدمد از لعل جانان غم مخور
میشود سیراب خضر از آب حیوان غم مخور

بر سر انصاف خواهد آمد آن چشم سیاه
میشود آن غمزه کافر مسلمان غم مخور

حسن بی پروا بفکر عاشقان خواهد فتاد
میشود ز نعل خط گلستان غم مخور

از نزول کاروان خط بمنزلگاه حسن
دل برون می آید از چاه زنخدان غم مخور

خط مشکین میکند کوتاه دست زلف را
میرسد غمهای بی پایان بپایان غم مخور

آتش بی زینهار حسن در دوران خط
بر دل بیتاب خواهد شد گلستان غم مخور

خط حمایت میکند دل را ز دست انداز زلف
مصر اعظم میشود این ملک ویران غم مخور

صبح امیدی که پنهان در دل شبهاست
میشود طالع از آن چاک گریبان غم مخور

بوی پیراهن نخواهد ماند در زندان مصر
خواهد افتادن بفکر پیر کنعان غم مخور

دیده تا لب تشنه از خاک شبنم خیز او
غوطه خواهد خورد در دریای احسان غم مخور

از ره گفتار این مور بجا افتاده را
میدهد سرپنجه دست خود سلیمان غم مخور

گرد خواری پیش خیز شهسوار عزت است
زینهار ای ماه مصر از چاه و زندان غم مخور

چون خط شبرنگ صایب از لب سیراب او
غوطه خواهی زد در آب حیوان غم مخور

وله

میبرد دل حسن او هر دم بنیرنگ دگر
سیر او هر نفس زین پرده آهنگ دگر

اختلافی نیست در شست و کمان و تیر یک
میکند پرواز هر تیر از کمان رنگ دگر

گرچه غیر از یک نوا در پرده خورشید نیست
میشود هر ذره دستافشان بآهنگ دگر

وحشت ما از جهان موقوف افسانه ای است
میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر

مرهم کافور ناسازکار بهای بخت
میشود هر خراش سینه ام چنگ دگر

طفل بدخویم دلم را برده شیرینی ز راه
برامید صلح مردم میکنم جنگ دگر

در چنین وقتی که ره چون رشته تاریک های من
میشود در راه من هر نقش پا سنگ دگر

غیر زنگ منت صیقل که میماند بجا
میرود از خاطر آیینه هر زنگ دگر

گرچه پر برگشت صایب باده پرزور عشق
زین قدح هر چهره بر میکند رنگ دگر

وله

از ره مرو بجلوه ناپایدار عمر
کز موجه سراب بود پود و تار عمر

فرصت نمیدهد که بشوییم ز دیده خواب
از بسکه تند میگذرد جویبار عمر

برگ سفر بساز که با دست رعشه دار
نتوان گرفت دامن باد بهار عمر

کمتر بود ز صحبت برق و گیاه خشک
در چشم زار جلوه ناپایدار عمر

بر چهره من آنچه سفیدی کند نمود
گرد است مانده بر رخم از رهگذار عمر

آبی که مانده در ته جو سبز میشود
چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

زنگ است اینکه کرده روزم سیاه از او
در دست من ز نقره کامل عیار عمر

دست از ثمر بشوی که هرگز نرسته است
فواره سرو سنبلی از جویبار عمر

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است
در رشته نفس گهر آبدار عمر

مشکل که سر برآورد از خاک روز حشر
آنرا که کرد بی ثمری شرمسار عمر

زهر است زهر مرگ که شیرین نمیشود
هر چند تلخ میکند روزگار عمر

روز بهار کیست که با عشق بوده ام
روز گذشته ای که بود در شمار عمر

تا چند بر صحیفه ایام چون قلم
صایب بگفتگو گذرانی مدار عمر

وله

چو غنچه نکهت خود از صبا دریغ مدار
ز آشنا سخن آشنا دریغ مدار

شکستگان جهان را نوشته اند دوان
دل شکسته ز زلف دوتا دریغ مدار

مکن مضایقه با آن نگار در کف خون
ز دست و پای بلورین حنا دریغ مدار

بشکر اینکه ترا خون چو نافه مشک است
نفس ز سینه مجروح ما دریغ مدار

ز سروری که بدنبال کاروان ماند
نوای خویش چو بانگ درا دریغ مدار

ز تلخ کام شکر باز داشتن ستم است
ز هیچ تلخ زبانی دعا دریغ مدار

درین بساط که کالای عیب پوشی نیست
ز دوستان لباس قبا دریغ مدار

ز تنگدستی اگر خورده ای نیفتد بنی
گشاده رویی خود از گدا دریغ مدار

مباش کم ز نی خشک در جوانمردی
اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار

بمیوه کام جهان نیک نیکی شیرین
چو سرو سایه ز سر منوا دریغ مدار

زکات راستی از کجروان مکن وا
ز هیچ کور درین ره عصا دریغ مدار

درین ریاض چو ابر بهار شو صایب
ز خار قوت نشو و نما دریغ مدار

وله

ای چشمت از غزال ختن خوشنگاه تر
از روز عاشقان شب زلفت سیاه تر

از خط سبز اگرچه شود حسن مهربان
حسن تو شد ز سبزه خط دل سیاه تر

سیر غزال اگرچه مقید براه نیست
از چشم وحشی تو بود سر براه تر

در بارگاه رحمت دیوان عفو تو
لرزان تر است هر که بود بیگناه تر

دریوزه نگاه کنی از دیده های دام
آهو ندیده ام ز تو عاشق نگاه تر

هرچند روزگار ستمکار و کینه جوست / چشم ستمگر تو بود کینه خواه‌تر
صائب دل شکستهٔ من در بساط خاک / از مرغ پر شکسته بود بی پناه‌تر

وله

پردهٔ مشکین بچشم شوخ بسته است آن نگار / یا شده است از ناف آهوی ختن پر مشک انگار
چشم عیارش لباس شبروان پوشیده است / یا ز موج افکنده بحر حسن عنبر بر کنار
پارهٔ گشته است از خورشید تابان منکسف / یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده‌دار
منخسف شد پارهٔ ماه تمامش یا شده است / از نگاه گرم برگ لاله‌ها او داغدار
عنبرین معنی غزالی بدام آورده است / یا شده است از چشمهٔ خورشید سنبل آشکار
هیچ رنگی از سیاهی نیست بالاتر چرا / لاله رنگ و از درد شد چشم سیاه آن نگار
چشم خونخوارش همانا در گریبان ریخته است / از سیه‌مستی شراب لعل را بی اختیار
میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او / چون نگردد سرخ چون گل نرگس خونخوار یار
پردهٔ نیلوفری بر چشم کافرکش ببین / گر ندیدی قطعهٔ ابر سیه بر لاله زار
همچو شاهینی است چشم لاله رنگ آن پری / شهر خود را نگارین کرده از خون شکار
گرچه میمالید بر چشم او از سرمه خاک / شد برون عاقبت خونخواری او آشکار
نرگس میگون او از پردهٔ نیلوفری / مینماید چون شفق از دامن شبهای تار
همچو ابر قبله دارد گریه را در آستین / پردهٔ نیلوفری بر گوشهٔ ابروی یار
از چه رو بسته است چشم خویش را آن سنگدل / چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیرودار
بوی خون می‌آید از چشمش همانا غمزه‌اش / شست تیغ خود درین سرچشمه از خون شکار
جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او / گر شراب لعل باشد رخت مستان را عذار
خواب گردیده است بر چشم نظربازان حرام / تا لباس شبروان کردست چشمش اختیار
زیر دامن کعبه را آهوی تتاری بود / در نقاب مشکفام آن دیدهٔ مردم شکار
شد سیه فام بچشم مردمی کان خورشید رو / پردهٔ نیلوفری بسته است بر طرف عذار
میدرخشد همچو برق از پردهٔ ابر سیاه / از حجاب پردهٔ نیلی نگاه گرم یار
همچو آهوییست کز مستی [illegible] / در حجاب پردهٔ شبرنگ چشم مست یار
در سواد آفرینش نیست چشم ظالمش / کیست کز خون خانهٔ خود را کند نقش و نگار
نیست حیرت چشم او گر لاله رنگ از درد شد / جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار
صائب از بیماری آن چشم حال دل مپرس / چون بود احوال بیماری که شد بیماردار

وله

چند روزی چند هم دل را بدلجوی دگر / میکنم محراب خود را طاق ابروی دگر
گرچه اوراق دل من قابل شیرازه نیست / میکنم شیرازه‌اش از تار گیسوی دگر
گرچه از ریحان خط میچکد آب حیات / سبزهٔ پشت لب او راست نیروی دگر
گر زمین باغ مشک و خاک او عنبر شود / نشنود بلبل بغیر از بوی گل بوی دگر
تا بچشم نور وحدت سرمهٔ حیرت کشید / گشت بر داغ پلنگی چشم آهوی دگر
تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان پا کشید / شد نسیم صبح را هر غنچه زانوی دگر
وای بر من گر نخورد حسن شد خط غبار / مستی چشم ترا پیوسته از روی دگر
تا بگرد شمع او گردیده‌ام پروانه وار / میکشم از هر پری ناز پری روی دگر
نیست از دنیا برون کار مرا چون پری / دست دیگر خواهد این شمشیر بازوی دگر
بعد عمری داد گردون گر لب نانی مرا / بهر آزار دلم شد چین ابروی دگر
روز و شب آورده‌ام در معنی بیگانه روی / چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

وله

چشم آرام مدار ای دیده در منزل عمر / که سبکسیرتر از موج بود ساحل عمر
سیل از کوه گران سنگ بتعجیل رود / خواب غفلت نشود سنگ ره محمل عمر
همچو برگی که پریشان شود از باد خزان / نیست غیر از کف افسوس مرا حاصل عمر
از نسیم پر پروانه شود پا بر کاب / بی ثباتست ز بس روشنی محفل عمر
نتوان ریگ روان را ز سفر مانع شد / دل منه بیهده بر آسودگی منزل عمر
دایم از داغ عزیزان جگرش پر خون است / هر که چون خضر درین دشت بود مایل عمر
خبر عمر ز هم سخنان میگیرند / هیچکس نیست که گیرد خبر از حاصل عمر
کیسه چون غنچه برین خرده چه دوزی صائب / که درخشیدن برقست چراغ دل عمر

وله

زیر تیغ از مرغ بسمل پرفشانی یادگیر / از سبکروحان نصیحت بی گرانی یادگیر

عمر فرصت در گذار و وقت پرواز تنگ است / در حریم بیضه بال و پرفشانی یادگیر
ای که تمکین یاد میگیری ز جسم خاکسار / از بهار عمر هم آتش‌عنانی یادگیر
شهپر پرواز سامان میدهد از برگ عیش / شیوهٔ رفتار از باد خزانی یادگیر
نیست ممکن راست کردن چوبهای خشک را / پند پیرانه در ایام جوانی یادگیر
مور را از دست خود بخشد سلیمان تاج و تخت / با فرودستان طریق مهربانی یادگیر
گر بود چون غنچهٔ گل صد زبانت در دهان / سر فرو بر در گریبان بی زبانی یادگیر
در دل نار تاب و در دل سبحه است تار / از دل خوش مشرب ما خوش عنانی یادگیر
گرد دل شب را نمی‌افروزی به آه آتشین / از فلک در صبحدم اختر فشانی یادگیر
میدهد در پردهٔ شب عمر جاوید آن خضر / شرم مستی را ز آب زندگانی یادگیر
میفشاند گوهر شهوار از لب زیر تیغ / از صدف صائب طریق زندگانی یادگیر

وله

سینه چاک نکردیم درین فصل بهار / صبحی ادراک نکردیم درین فصل بهار
گریه از سر مستی تهی دستی خویش / چون رگ تاک نکردیم درین فصل بهار
ابر چون پنبهٔ افسرده شد از گریهٔ ما / مژهٔ پاک نکردیم درین فصل بهار
جگر سنگ بجوش آمد و ما سنگدلان / دیده نمناک نکردیم درین فصل بهار
غنچه از پوست برون آمد و ما بیدردان / جامه چاک نکردیم درین فصل بهار
لاله شد پاک فروش از عرق شبنم و ما / عرقی پاک نکردیم درین فصل بهار
باد و صد فرسنگ امید ز غفلت صائب / تخم در خاک نکردیم درین فصل بهار

وله

زخم را آماده شو چون شد مساعد روزگار / گر کجی پیشت عیب راستی در تیر ما
در بیابانی که ما را میدواند شور عشق / کوهکن با بیستون طفلی بود دامن سوار
پیر کنعان از نظربازی ندارد شکوه / پاکبازست از نشستن حریف این قمار
حلقهٔ زنجیر شد قد خدنگ سرو را / طوق قمری ز انفعال قامت [illegible]
همچو مستان سر بپای یکدگر بنهاده‌اند / در حریم نرگس بیمار او خواب و خمار
غنچه سرو قدی که خواهد شد گل شدن / گل نگردد غنچهٔ دل را ز شکفتن باز دار
جای خود را تا بچشم فتنه جوی او سپرد / در شکر خواب فراغت رفت چشم روزگار
از دل ما بیقراری گرد کلفت میبرد / میزداید آستین موج از دریا غبار
گرچه عقل و هوش و دین دل بپای او فشاند / میکشد شرمندگی صائب همان از عشق یار

وله

میبرد خوابی نخواهی دل ز مردم خط یار / چشم بندی میکند در بردن دل این غبار
زود در دلها جای خود را از خط او میکند / در بغلها جای دارد مصحف خط غبار
عشق عالمسوز بر عشاق ابر رحمت است / لعل از سرچشمهٔ خورشید گردد آبدار
ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است / آب میگردد بچشم از خندهٔ بی اختیار
ناقصان را میکند کامل سفر کردن ز خویش / میشود ابر بهاران چون هوا گیرد بخار
میکند آزاد جان را سختی دوران ز جسم / سنگ را آهن فلاخن میکند بهر شرار
نسیه سازد نعمت آماده را چشم حریص / در دل خرسند باشد نعمت بی انتظار
هر که خود را باخت صائب برد نقش مراد / پاکبازست از پشیمانی حریف این قمار

وله

الکه می‌آید ز طفلی از دهانش بوی شیر / میکند از دو عاشقان را چون شکر در جوی شیر
صحبت سیمین تنان شیرین لبان را آتش است / کام من شکر بود از چرب پهلوی شیر
میکند پست و بالی نعمت فردوس نقد / روزی اطفال اینجا میرسد از جوی شیر
سخت طفلانه است سنجیدن به مردان جهان / کوهکن را گر دهان تیشه آید بوی شیر
سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد / قند را درهم شکست این چرب نرمی خوی شیر
پاک طینت عیب خود را بر زبان کی آورد / موی را پنهان نیارد کرد هرگز روی شیر
نیست در مصر قناعت تشنه چشمی حرص را / خشک می‌آید برون اینجا شکر از جوی شیر
وقت حاجت را [illegible] / طفل بی یاد کند ز انگشت جستجوی شیر
وعده‌های خشک پی ریزش نمی‌آید بکار / طفل را نتوان خمش کردن بگفتگوی شیر
در حریم صبح صائب پاک کن دل از خودی / گر غباری از صفا [illegible] روی شیر

وله

تخت کعبه و بتخانه را بجا بگذار / در وادی خونخوار عشق پا بگذار

درین محیط بهمت کم از حباب مباش
نظر مبند چو شد دامن هوا مگذار

علاج قلزم خونخوار عشق تسلیمست
بشوی دست ز دامان جان آشنا مگذار

چو سایه دولت دنیاست بر جناح سفر
تلاش سایهٔ بال و پر هما مگذار

کنی چو خرمن خود نقل خانه دانه چند
برای دلخوشی خوشه‌چین بجا مگذار

مجو ز ریگ روان جهان ثبات قدم
ز دست دامن این شوخ بیوفا مگذار

شکستگان جهانند مومیایی هم
دل شکسته بآن طرهٔ دوتا مگذار

بشکر اینکه شدی پیشوای گمرهان
ز نقش پای چراغی براه ما مگذار

هر آنچه با تو نیاید از آن جهان صائب
نگشته تنگ زمان سفر بجا مگذار

و له

نادان ز حرص در تب و تابست بیشتر
در شوره زار موج سرابست بیشتر

در عالمی که خرج تماشا شود نگاه
در چشم بازدیده خوابست بیشتر

آتش دل از فغان نیستان تهی کند
در مغز پوچ شور شرابست بیشتر

نقصان درین بساط بود خوشتر از کمال
بدر از هلال بار رکابست بیشتر

از دل غرض گداختن و آب گشتن است
گلهای باغ خرج گلابست بیشتر

کام زمانه برده ناکامی دلست
این آبها نقاب سرابست بیشتر

محو است آتش جان سوز عشق را
هر سینه که داغ و کبابست بیشتر

زین آبها که در گره بخت گوهرست
امید من بموج سرابست بیشتر

افزود از دمیدن خط پیچ و تاب زلف
بیم ستمگران ز حسابست بیشتر

صائب بوصل کنج گهر زود میرسد
از عشق هر دلی که خرابست بیشتر

و له

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر
برون ز شش جهت افتاده‌ام بسوی دگر

ما بو خشکان نما شوید که نیست
دماغ خشک مرا ساز کار بوی دگر

میسرست مرا چون حباب پیوستن
چرا چو آب روم هر زمان بجوی دگر

جز اینکه محو کنم از دل آرزوها را
نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

نشسته دست ز دنیا مکن پرستش حق
که این نماز ندارد جز این وضوی دگر

چو زاهدان نکنم بندگی برای بهشت
ز رنگ و بو نگریزم برنگ و بوی دگر

برون نرفته ز تن جان دلی بدست آور
که این شراب ندارد جز این سبوی دگر

جز آستانهٔ عشقت شوره زار جهان
مریز آب رخ خود بخاک کوی دگر

برون ز شش جهتست آنچه قبله‌گاه دلست
چه التفات کنی هر نفس بسوی دگر

بگفتگو نرود کار عشق پیش مرا
نمی‌کشد دل غمگین بگفتگوی دگر

بسست درد طلب چاره جو ترا صائب
مباش در پی تحصیل چاره‌جوی دگر

و له

سود نه هر عامل بیدادگر را کار خیر
سایه ظلمت از اهل عمل آثار خیر

کوته اندیشی که خیر از مال مردم میکند
دست و دامان تهی برگردد از بازار خیر

پایهٔ ظلم و ستم را عامل بیدادگر
میدهد بر اهل بینش عرض از آثار خیر

روزی مرغان شود تخمی که زیر خاک نیست
پیش مردم از تنگ ظرفی مکن اظهار خیر

صرف کن در خیر نقد زندگانی را که نیست
در شبستان عدم شمعی بجز انوار خیر

نور از آیینه می‌بارد سکندر را هنوز
بی گهر هرگز نگردد ابر گوهربار خیر

نام جم از جام در دورست تا افلاک هست
مانعی هرگز ندارد گردش پرگار خیر

صحبت نیکان بود مشاطهٔ بد گوهران
رتبهٔ تمکین بود تعجیل را در کار خیر

تا می لعل شفق در شیشهٔ افلاک هست
صائب از گردش نیفتد ساغر سرشار خیر

و له

گرد با همسفری سلسله از پا بردار
پشت پا زن دو جهان را و ز پی پا بردار

ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم
گر تو هم تشنهٔ بحری قدم از جا بردار

نیست عالم بجز از سلسلهٔ موج سراب
قدمی پیش نه این سلسله از پا بردار

جوش می از خم خشت بسبو انداخت
تو هم از دل غم معمورهٔ دنیا بردار

پیش مینای دو جهان چو دو صف مژگان است
چشم بینش بگشا این دو صف از جا بردار

چشم آهوست سیه خانهٔ صحرای جنون
توشهٔ وحشت جاوید از اینجا بردار

خون مرده است سوادی که در او مجنون نیست
زین سیه خانه نام ره صحرا بردار

خار صحرای طلب راه ترا میپاید
تشنگی از جگر تشنهٔ آبله پا بردار

کاسه پرداز بود بادهٔ منصوری عشق
بگذر از کار سر و سینهٔ زیبا بردار

صحبت خاک نهادان جهان کیمیاست
تو تیایی ز پی دیدهٔ بینا بردار

گر ز رفتار بهر دم نتوانی ره برد
نسخهٔ نیک و بد خلق ز سیما بردار

دست خالی مرو از تربت روشن گهران
مشت خاکی ز پی دیدهٔ دنیا بردار

زنگ این خانه ز خاکستر دل بخته
دل ز نظارهٔ آن نرگس شهلا بردار

تا غبار خط سبز تو نگشته است بلند
از تماشاگوشه بتان کام تماشا بردار

تا بر گوش گهری نام بر آری صائب
گرد راه از رخ سیلاب چو دریا بردار

و له

از سعی کار عشق نشود خام بیشتر
سنجد به مرغ بال فشان دام بیشتر

از خط فزود شوخی آن چشم پرخمار
در نوبهار دور کند جام بیشتر

تا بر محک زدم می شیرین و تلخ را
دارم ز بوسه رغبت دشنام بیشتر

از سنگها عقیق بهمواری که داشت
تحصیل نام کرد در ایام بیشتر

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر

از اوج اعتبار بیفتد اهل خلق
مست غرور افتد از این بام بیشتر

سوی سفید مرهم کافوری دلست
بیمار را سحر بود آرام بیشتر

از زاهدان سرد نفس تنگی مجوی
در سرد سیر میوه بود خام بیشتر

مانند آب چشمه ز کاوش فزون شود
چندانکه میخوری غم ایام بیشتر

از ره مرو بظاهر هموار مردمان
در خاکهای نرم بود دام بیشتر

صائب بگریه کوش که از دیدهٔ سفید
آن کعبه راست جامهٔ احرام بیشتر

و له

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر
هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر

تلخی باده شمر تلخی جان کندن را
دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر

نشأ فیض بانداز آزار دهند
هر شکاف دل خود را در میخانه شمر

در خرابات جهان حوصلهٔ پیدا کن
چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر

خلوتی گر ز خودی خویش توانستی
گرچه باشد حرم کعبه صنمخانه شمر

هرچه جز جذبهٔ توفیق ترا پیش آید
گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانه شمر

برگ بیزاری غنا جوش بهار طربست
هر کجا بال و پری بخت پریخانه شمر

شکوهٔ رزق مکن همچو نهنگ حوصلگان
در گلو گریه گره چون شود دانه شمر

سخنی گر ز تو بی خواب نشود در چشم
گر همه سحر حلالست که افسانه شمر

راه چون در حرم شمع نداری صائب
ورق فقر بال و پر پروانه شمر

و له

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار
خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار

چون گل رعنا بهارش با خزان آمیخته است
دل نبندی غنچه سان بر گلستان اعتبار

نیک چون وا بینی از یک سنگ و آهن جسته‌اند
تابش برق و چراغ دودمان اعتبار

از ورق گردانی بال هما غافل مشو
ای که میلرزی بچتر زرفشان اعتبار

پردهٔ ادبار باشد اطلس اقبال او
تخته کن گر بینشی داری دکان اعتبار

از غرور کهنها چندان مکدر نیستم
گشته‌ام بیزار ازین نو کیسگان اعتبار

این کمان دارند گر رحم چو بگشایند چشم
میشود سوراخها در آسمان اعتبار

هیچ آبی غیر آب سرد تیغ این فرقه را
بر نمی‌انگیزد از خواب گران اعتبار

یکزمان در گوشهٔ ویرانه کردن خواب امن
خوشترست از گنجهای بیکران اعتبار

تا زمان پای در انجا مکانی باشدت
سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار

شمع دولت را باز دست دعا فانوس نیست
دست در دامن بگیر ای کامران اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفتست
زود بیرون آی صائب از جهان اعتبار

و له

بیا که عقده ز کار جهان گشاد بهار
بهشت سر بگریبان غنچه داد بهار

نهشت یکدل افسرده در قلمرو خاک
بر آب عیش بخلق از شکوفه داد بهار

ز جوش می در و دیوار گلستان مستست
ز هر گلی در میخانهٔ گشاد بهار

بروشنایی مهتاب گل نشد قانع
چراغ لاله بهر رهگذر نهاد بهار

کشید دشنهٔ برق از نیام ابر برون
بجز من غم بیحاصلان فتاد بهار

گذشت آنکه زدی طبل عهد رز کلیم
صلای عیش بآواز بلند داد بهار

بر آرم سر ز گریبان خامشی صائب / کنون که غنچه منقار ناکشت دهنم

وله

از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار / هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
شاهدان غیب را بی پرده جولان میدهد / منت بسیار بر اهل نظر دارد بهار
مستی غفلت حجاب نشاه بیگانه است / ورنه پیش از باده دردلها اثر دارد بهار
از تماشا پیرهن غافل ز یوسف گشته اند / شکوه ها از مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم شبنمش / همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
از سرشک ابر و آه برق و هوی رعد / میتوان دانست شوری در جگر دارد بهار
رنگ و بو را دام اطفال تماشا کرده است / ورنه صد دام تماشای دگر دارد بهار
از عزیزیهای شبنم میتراود در چمن / گوشه چشمی که با اهل نظر دارد بهار
از برای موشکافان در رگ سنبل / معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
مرزبان سبزه او ترجمان دیگرست / از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند / بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار
بلکه میبالد ز شوق عالم بالا بخود / خاک را نزدیک شد از جای بردارد بهار
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / قد موزون کرا تا در نظر دارد بهار
قاصد مکتوب صائب همان مکتوب ماست / از شکوفه نامهای نامه بر دارد بهار

وله

ترک من گر زلف انجم ریز شد شبگیر / چشم شکی دارد از بادام کوهی تلختر
بال سبکباران چه سازد قلزم پرشور و شر / کف بساحل میرسد از سیلی موج خطر
صحبت نیکان بجا از خوب پیدا میکند / میشود مغز تهی بادام افزون در شکر
دعوی منصور از دار فنا این اوج یافت / منزل تیر از کمان سخت باشد دورتر
گفتگوی ناصحان باد مسیح آن شکفته را / نیست خون مرده را پروای زخم نیشتر
از میان زنار کافر نعمتی را پاره کن / تا فلک چون بندگان در خدمت میبندد کمر
هر کرا در پرده های چشم آب شرم هست / زود می آید برون از پوست چون بادام تر
دانه دانسته باغ دل گشت سی عاشقان / برنخیزد مرغ زیرک صائب از روزن نظر

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر / نیستی زنبور کم از شور شکر پر برآر
بنفس هر خاری که میجنبد در صحرا کمین / از گریبان فنا چون برق دیگر سر برآر
در کتاب عالم از روی بصیرت غور کن / چون معنی از بر دیده و از دفتر برآر
برد کی لعلها چه میکردی برای جستجو / دست کن در جیب خود چون غنچه گل بر برآر
پشت بر نیسان چون صدف تا گوهر خواهی گشود / دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر
ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو / هر نفس از جیب خود آئینه دیگر برآر
چند باشی عنکبوت رشته طول امل / از گریبان تجرد همچو سوزن سر برآر
گوشه بی توشه کن از دو عالم اختیار / از غبار دل بروی آرزوها در برآر
از نسیمی شعله مستی شود با در رکاب / فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر
تا نفس مانده است دل زین خاکدان گشتن پذیر / تا حیاتی هست با اخگر ز خاکستر برآر
بی تزلزل نیست بنیاد جهان آب و گل / کشتی خود را ازین دریای بی لنگر برآر
دل دو نیم از آه چون شد ذوالفقار حیدری / در جهاد نفس این شمشیر چون جوهر برآر
شکوه تاریکی دل را با اهل دل بگو / از بغل آئینه را در پیش روشنگر برآر
صلح کن با نان خشک از نعمت الوان دهر / از جگر این خون فاسد را بآن نشتر برآر
غوطه زن در آب چشم خویش در دلهای شب / پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر
خویش را صائب درین عبرت سرا پامال کن / از سرافرازی علمها در صف محشر برآر

وله

دل را ز سینه در نظر دلستان برآر / آئینه پیش یوسف از آئینه دان برآر
کار غیور عشق نزاکت پذیر نیست / دل را بنقد از همه کار جهان برآر
مگذار رنگ جسم بچسبد روان پاک / این مغز را بزی ازین استخوان برآر
با برق هم رکاب بود جلوه بهار / خود را ز خم خار درین گلستان برآر
آزادگی و بی ثمری کن شعار خویش / دامان خود چو سرو ز دست خزان برآر
گلزار خود ز سبزه بیگانه پاک کن / الکاه در ملامت مردم زبان برآر
در شوره زار تخم نکوئی ثمر دهد / چون دوستان مراد دل دشمنان برآر
در بند خار زار علایق چه مانده / دستی بکنج کردن دامان جان برآر

چون پای قطع راه نداری ز کاهلی / خاری بدست از قدم رهروان برآر
سایه وچار دامن اهل دلی شود / چون آفتاب دست بگرد جهان برآر
صائب حریف سیل حوادث نمیشود / مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

وله

درین جهان غرور تر بر پاک نگر / بدام شبنم از دانه زیر خاک نگر
مشو چو دام درین صید که سراپا چشم / بدیده های پر از خاک زیر خاک نگر
ز خون سوختگان طینت خاک لبریز است / بجام لاله پرخون درین مغاک نگر
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت / اگر بچرخ برآئی همان بخاک نگر
بشکر اینکه ترا عیسی زمان کردند / ز روی لطف بدلهای دردناک نگر
خزان عمر شب عید یاد دستانست / بدستهای نگارین برگ تاک نگر
مگیر دامن پاکان به پنجه خونین / بچشم پاک در آن روی شرمناک نگر
لباس کعبه بنو بار دوختن کفرست / در آن شکاف گریبان بچشم پاک نگر
مباد فتنه خوابیده را کنی بیدار / باحتیاط در آن چشم خوابناک نگر
ز نیب سوزن مژگان آن نگار مخور / بسینها که ز بیداد اوست چاک نگر
گذشت عمر چو از کار رفته صائب / دلیر بر رخ او در دم هلاک نگر

وله

نسخه کفر از آن زلف پریشان بردار / چون باین حلقه در آئی دل از ایمان بردار
از جگر سوختگان خشک گذشتن ستم است / توشه آبله بهر مغیلان بردار
سوزنی لشکر عزم سفر عیسی شد / خس و خاشاک تمنا زره جان بردار
بر دل نازک خیالان مخور از خم زبان / از ره نو سفران خار مژگان بردار
چشمه خون ز دل سنگ گشودن سهلست / نامه درد مرا مهر ز عنوان بردار
شاه و عمرا به مرو پیک سخن هند / ای سکندر طمع از چشمه حیوان بردار
از شکرخنده ات ای صبح حلاوت ز نیست / نسخه تازه از آن چاک گریبان بردار
از صدف تا کف خود بحر گشودن نابجاست / تخم اشکی بفشان گوهر غلطان بردار
حسن بیت صورت نشود با هم جمع / نظر از صورت بیمعنی خوبان بردار

صائب از سرمه توفیق نظر روشن کن / بعد از آن کام دل از سیر صفاهان بردار

وله

سطر با چنگ را مکش یکبار / رگ این خشک مغز را بفشار
بنفسهای آتشین چون نی / از نیستان جسم دود برآر
میر این کاروان تویی امروز / خفتگان را ز خواب کن بیدار
خون ما را بجز ز قبضه خاک / سیل ما را بجز بدریا بار
حدی عاشقانه سر کن / بار غم از دل جهان بردار
بنوازم ساز دلها را / تا شود نقش پا پذیر رفتار
پوست بر مغز بخته زندانست / مغز را از حجاب پوست برآر
حسن یوسف حریف خاک نشد / پرده بردار از رخ اسرار
در فلاخن گذار دلها را / پس بنفکن بکوچه دلدار
سینه زنگ بسته ما را / صیقلی کن چو چهره دلدار
سخن از زلف دلستان سر کن / رگ جان را به پیچ و تاب برآر
نی سواران ناله نی را / نیست میدان بجز دل افکار
کشتی از بادبان برآرد پر / آه دل را کند سبک رفتار
عشق چون ناله سر کند عشاق / پای کوبان روند بر سر دار
چون ز کلف بیکند کر عاشق / هر دو عالم بهم خورد یکبار
ترک دستار کن که نخل امید / چون فشاند شکوفه آرد بار
دیک جوشان چه میکند سرپوش / سر عاشق کجا برد دستار
نیست دریای عشق لنگرگیر / دل بپرداز از شکیب و قرار
جلوه شاهدان خوش حرکات / آب را باز دارد از رفتار
چه قدر دست باز دم صائب / که دل از دست رفت و باز از کار

وله

بصحبت ساقیانی چون آفتاب کجیست / عیش بی سیده دان بکمند خراب کجیست
برد از پنبه از سر مینای می بلب / مهر از دهان شیشه بیاقوت ناب کجیست

وله

فیض صبوح یار کابست زنهار
دستی برآر و این سفری را کباب کن

دستار صبح را بمی ناب کن گرو
تسبیح را ز دست بیفکن شراب کن

هنگام ناله سحری فوت میشود
سوز دلی بوام ز اشک کباب کن

در دیده ستاره فشانت نور فیض
چندانکه ممکن است ازین گل گلاب کن

دل میشود سیاه ز فانوس چراغ
در روز ابر باده چو آفتاب کن

با سینه کباب ز تر دامنی مترس
دامان تر بجو د دل این کباب کن

زان پیشتر که حشر بدیوان کشد ترا
کنجی نشین و از نفس خود حساب کن

دست هوس بشوی ز تعمیر اینجهان
در خانه که دل ننشیند خراب کن

در پرده سیاهی فقرست آب خضر
از راه صدق دامن موج سراب کن

صایب بروز عالم صورت نگو نشد
از روی شاهدان معانی نقاب کن

وله

چه حاجت است کزین قبله برنمی آیم
مکن ز رخنه دل رو بآسمان زنهار

ز صبح صادق بشناس صبح کاذب را
مجو بجای طبابت شیر استخوان زنهار

بقدر دانه دهد آرد آسیا بیرون
نبرده رنج مجو کام از آسمان زنهار

گشاد عقده روزی بدست تقدیرست
مکن ز رزق شکایت باین و آن زنهار

جواب روی بنا شد که بکار آید
بآب جو صدف و امکن صدف زنهار

عنان موج بدست اراده دریاست
مکن ز کجروی آسمان فغان زنهار

بنگر اینکه ترا ره درین چمن داده
مباش در پی تاراج بوستان زنهار

کنون که شاهسواری نمانده در دنبال
مرو بخواب بدنبال کاروان زنهار

حریف سعده الماس انتقام زنهار
مشو بهیچ جراحت تکلف آن زنهار

چو ره بکعبه مقصد نمیبری تنها
مده ز دست سر راه کاروان زنهار

حریف سیل حوادث نمیشوی صایب
مساز خانه درین تیره خاکدان زنهار

وله

هرکرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

بر کم و بیش محبت بیقراری شاهدست
هر قدر افزون محبت بیقراری بیشتر

هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسد
عاشقان را میشود امیدواری بیشتر

دور تر شد راه ما از سعی بی هنجارها
کوه کارامانده سازد بی سواری بیشتر

هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود
میبرد روز قیامت شرمساری بیشتر

گرچه هر خامی ز آتش پخته میگردد و لیک
خام تر هر کس که دارد جز و ناری بیشتر

دانه بهتر در زمین نرم بار آورد بیش
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

زود صایب دامن خورشید می آرد بدست
هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

وله

ای جگر از تیغ عالم کله بگذار
این می بحریفان تنگ حوصله بگذار

در چشمه سوزن بنود راه گره را
از سر بگذر پای درین سلسله بگذار

در قافله ما جرس هرزه درایست
دستی ز خموشی بدهان گله بگذار

سایه گیر از منزل مقصود برآرد
چون گرد سری در پی هر قافله بگذار

دلجویی دشمن در توفیق گشاید
جای سخن خصم بهر مسئله بگذار

از خوشه دو سر خواستن از بی بصریهاست
تحسین بجا مهت عدیث صله بگذار

صایب مکن اظهار تهی دستی خود را
سر پوش سخوان تهی حوصله بگذار

وله

مبند دل بتماشای اینجهان زنهار
برآ بچرخ ازین تیره خاکدان زنهار

بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح
مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار

گرفت دامن ساحل ز نفس سرکشی
گران مباش درین بحر بیکران زنهار

ز پیچ و تاب بود تار و پود موج سراب
مرو ز راه بآرایش جهان زنهار

در آستانه عشق فتح باب امید
مبر سجود بهر خاک آستان زنهار

وله

کام دل از آن چهره افروخته برگیر
در مزرعه دیده خود را گهر گیر

دیوانه ما سلسله بسیار گسسته است
زنهار ز دل زخم آن زلف خبر گیر

از آتش گل سینه من گرم نگردید
ای بلبل دهرا دل تربیت برگیر

از جبهه واکرده طلب جبهه خود را
چون غنچه شکفته سر راه سحر گیر

مگذار درین سبز چمن شبنم خود را
این آینه را زود ز زنگ اثر گیر

جز قتاب

وله

جز خواب گران نیست درین قافله باری
تا بازنمانی دل ازین قافله برگیر

مگذار که پژمرده شود غنچه دل را
هر چشم زدن ساغری از خون جگر گیر

ای سرو اگر آسودگیت میسد آزاد
از برگ نشو دست گریبان ثمر گیر

این آن غزل خواجه نظیریست که فرمود
ای مطرب جان سوخت دلم راه دگر گیر

وله

حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر
جلوه را در خانه زین هست میدان دگر

روی شرم آلود را دیده بان در کار نیست
میکند هر قطره خوی کار نگهبان دگر

من که با اسلام کار خویش یکرو کرده ام
غمزه کافر نباشد تا مسلمان دگر

جان رسمی نمکی از تیغ برگی بود
از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

طوق منت بر نتابد گردن آزادگان
ترک احسان از کریمان است احسان دگر

از گریبانش برآید آفتاب بیزوال
هر که جز دامان شب نگرفت دامان دگر

گرچه با ساقی و شراب و شیشه و ساغر خوشست
مرحبا بی را درین بحرست دوران دگر

گرچه هر شیرین دلی میبرد بی اختیار
شهد گفتار مرا صایب بود شان دگر

وله

جام در دور باندازه مخمور بیار
پیش آشفته دماغان سر پر شور بیار

نشد از مرهم کافور خنک سینه ما
کف خاکستری از انجمن طور بیار

جلوه در دیده پوشیده کند شاهد غیب
تحفه باد سحر غنچه مستور بیار

جامه کعبه بزنار رفو نتوان کرد
نظری پاک از چهره منظور بیار

روزگاریست که از لای قدح محرومیم
مرهمی از پی این سینه ناسور بیار

خویشتن را چو فکندی بهدر خاک تو هم
اینکه بر خصم کنی زور بجو دز و ر بیار

سخن عشق کجا حوصله عقل کجا
توشه در خور تاب کمر مور بیار

اینکه در دامن صحرای طلب میکردی
زور بر دست دعا در شب دیجور بیار

چون کنی عزم صفاهان ز خراسان صایب
برگ سبزی بمن از خاک نشابور بیار

وله

نیندیشند اهل غفلت از انجام شراب آخر
بآتش میروند این غافلان از آب آخر

هوا جویی که کشتی در محیط باده اندازد
سر خود در سری میکند همچون حباب آخر

اگر در آتش افتد پاک طینت فیض می بخشد
که گل گردد برای رفع درد سر گلاب آخر

ز کار افتاد چون ظالم با اهل ظلم
که بال تیر میگردد پر و بال عقاب آخر

مکرر میکند دل را اگر شهد و شکر باشد
نشد صایب ترا سیری نصیب از خورد و خواب آخر

وله

خاک را جان کرد در تن ابر احسان بهار
صبح محشر سر زد از چاک گریبان بهار

چون پر و بال پری ابر پریشان سایه کرد
بر سر بر عالم آرای سلیمان بهار

سر برآوردند چون طوطی ز جیب شاخها
برگها از اشتیاق شکرستان بهار

هر سر شاخ از شکوفه و فراخ
از نباتات عیش پر شد جیب و دامان بهار

جامه احرام پوشیدند اشجار چمن
شد جهان پر غلغل از لبیک گویان بهار

چون لب سوفار میخندد در آغوش گلان
غنچه پیکان ز فیض عام احسان بهار

سبزه و شد جلوه رنگین بط او بهشت
خاربن از فیض تشریف نمایان بهار

رفت بیرون خشکی از مزاج روزگار
تا برآمد از شور خاک طوفان بهار

نرم معشوقی نگردد حجاب خنده اش
زعفران خورد دست گل از روی خندان بهار

میبرد دیوانگی را شاخ و برگ تازه اش
دست صایب مدار از طرف دامان بهار

وله

ای زلف و خط و خال تو از هم کشنده تر
مژگان چشم و چشم ز ابرو زننده تر

ابروی از کمان قضا بهت خانه تر
مژگانی از خدنگ حوادث رسنده تر

مجنون که بود قافله سالار وحشیان
هرگز نداشت از تو غزالی رمنده تر

پسند نا امید مرا از نسیم خویش
ای بوی نافه تو ز آهو دونده تر

در وادی که عشق مرا جلوه میدهد
خارش بود ز پنجه شیران درنده تر

در باغ روزگار نه بر دست هیچ کس
یک شاخ میوه دار ز من سرفکنده تر

صایب چه انکایت ز دزدان کند کسی
جایی که هست شحنه ز دزدان کند تر

وله

بیقرار عشق در کجا نمیگردد قرار
کوه اگر لنگر شود دریا نمیگردد قرار

آسمان بیهوده در اندیشه تسخیر ماست
باد پر زور در مینا نمیگردد قرار

دیوار شیشه سر رشته توان بند کرد
هیچ دل در قبضه حفظ نمیگیرد قرار
بخیه نتوان زد به شبنم دیده خورشید را
خواب در چشم دل بینا نمیگیرد قرار
رشته شیرازه اوراق افلاکیم ما
نقطه عالم بی وجود ما نمیگیرد قرار
تا نظر باز است دل در سینه دارد اضطراب
شمع بی فانوس در صحرا نمیگیرد قرار
میدود در کوچه بازار آخر بار عشق
این شرر در سینه خارا نمیگیرد قرار
غزال گر ز پهلوی من برنخیزد روز و شب
هیچ پیکان چون من یکجا نمیگیرد قرار
غیرت دریا کسی در سر جا بود زندان او است
عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار
پرتو خورشید بستر بر سر دریا نکند
عکس او در چشم خونپالا نمیگیرد قرار
هر که چون دل کوچه گرد زلف و کاکل گشته است
در فضای جنت المأوا نمیگیرد قرار
شیشه ساعت بود گردون و غم ریگ روان
یکدم از گردش غم دنیا نمیگیرد قرار
محنت دنیا بنوبت میبرد دنیا میکند
کاروان یک دم بیکجا نمیگیرد قرار
عاقبت از خانه آیینه هم دلگیر شد
در بهشت آن شوخ بی پروا نمیگیرد قرار
گر بنا شد گوشه چشم غزالان در نظر
یکنفس مجنون درین صحرا نمیگیرد قرار
بوی پیراهن سفیدی میبرد از چشم ما
ابر دایم بر سر دریا نمیگیرد قرار
کوه غم لنگر نیفکنده است صایب در دلش
نقش پای هر که در خارا نمیگیرد قرار

وله

بیرون میاز گوشه میخانه در بهار
لب بدار از لب پیمانه در بهار
بی موج سینه نشای گل نمیکند
زندان می پرست بود خانه در بهار
تا گل شکفت شمع دگر سر برون نکرد
داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
بی اختیار چشم ترا هوش میبرد
محتاج نیست خواب بافسانه در بهار
آغاز عاشقیست ز ترنم خدنگ نیند
جهلست آشنایی دیوانه در بهار
صایب بفیض عالم بالا برابر است
یک تابهای گریه مستانه در بهار

وله

برق سبکعنان نرسد در شتاب عمر
زنهار دل مبند به رشتاب عمر
کز تنگی دیده عبرت اشاره ایست
هر ماه نو بجلوه بپا در رکاب عمر
طول امل چو رشته گره بر سر تافته است
شیرازه گر نیست دریغا کتاب عمر
تا مکنت منبسط نفس کن که در نفس
کم فرصتی است نقص حباب عمر
داغم ز عمر کوته و رعنایی امل
می بود کاش طول امل در حساب عمر
صایب اگر امان دهدم عمر میکنم
از بوسهای کنج لبی انتخاب عمر

وله

خشتی بگیر چون خم می زیر سر گذار
دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار
اینک سپاه برگ خزان ریز میرسد
دستی وقتی بدل خوشه چین گذار
چون سوزن از لباس تعلق برهنه شو
پا چون مسیح بر فلک چارمین گذار
بر جبهت چو عنکبوت کمند فریب را
زنبور وار خانه پر انگبین گذار
کمتر نه ز خامه بمعنی در وجود
بر صفحه جهان سخن دلنشین گذار
و مرتو انگران ز گدایان فرو تر است
جا از ابوس مسند خضر بر زمین گذار
جو بای تست خوشه گندم بعد زبان
بر پای هی سلسله آهنین گذار
اول بگیر رخنه طوفان نوح را
دیگر بیا بدیده من آستین گذار
صایب علاج آتش سود است چوب گل
کار رعد و بکلک سخن آفرین گذار

وله

منصور وار بیخودی از چوب دار گیر
این میوه رسیده از این شاخسار گیر
ذوقیست جان فشانی یاران باتفاق
هم رقص بیستی شو و دست سوار گیر
جنگ گریز چند توان کرد چون سپند
یاقوت وار در دل آتش قرار گیر
چون سرو سر بحلقه آزادگان در آر
خط امان ز خانه روزگار گیر
زین بیشتر کبوتر چاه وطن مباش
بر تخت مصر رو بعزیزی قرار گیر
نام بلند فرد خراش جگر بود
یاد از عقیق این سخن یادگار گیر
این تیره باطنان همگی زنگ طینتند
تا مکنت آینه را در غبار گیر
برگ خزان رسیده بدامن کشیده پای
ای ال تو نیز اگر بتوانی قرار گیر

و
صایب بهار رفت چه از کار رفته ای
تا وانی عیش رفته ز فصل بهار گیر
له

دل کجا در سینه ویرانه میگیرد قرار
کوچه گرد زلف کی در خانه میگیرد قرار
غنچه منقار ما را برگ ریزان لازم است
عندلیب آنگه بصد دردانه میگیرد قرار
جوش سودا مغز را چون گل پریشان میکند
مرغ چون بر تارک دیوانه میگیرد قرار
جز نو گر عنی نه دل بر روی چون برق یار با
سیل اگر آید بدین ویرانه میگیرد قرار
دار وی بیهوشی عاشق بود هجران یار
صبح چون روشن شود پروانه میگیرد قرار
تا دل از خون شد تهی چشم از پریدن باز ماند
شیشه چون خالی شود پیمانه میگیرد قرار
عرض اهل درد را پروانه پیدا رود
زیر تیغ شمع نامردانه میگیرد قرار
پای تخت بیستون و دامن دشت جنون
عشق اگر خواهد بدین دیوانه میگیرد قرار
آستین در منع اشک ما عبث پیچیده است
طفل بازیگوش کی در خانه میگیرد قرار
میکند مژگان صایب قطع الفت از سرشک
تاک اگر از گریه مستانه میگیرد قرار

وله

از انقلاب دهر نفسم ز اعتبار
گرد یتیمی گهرم چون شوم غبار
چون سرو نیست بی ثمری بار خاطرم
کج میکنم نگه به درختان میوه دار
از مشرب وسیع در آفاق گشته ام
با مهر هم پیاله و با صبح هم خمار
از روی گرم عشق فروزد چراغ حسن
آتش مرا برقص در آرد سپند وار
کاهش سبک عنان ملاقات کهربا
در عهد بی نیازی من میکند کنار
ما چون صدف بکدهن آب میخوریم
از بحر نیستیم بیک قطره شرمسار
بر هر زمین که سایه کند سبز میشود
از کلک من تربت زبس سروجویبار
صایب که مرغ خانگیش نسر طایر است
در راه جعد کی فکند دام انتظار

وله

ای الفت از کمند تمنا بلند تر
مژگان ز زلف و زلف ز بالا بلند تر
هر چند عمر رشته شود کوته از گره
زلف تو شد ز عقده دلها بلند تر
از سر هوای عشق بسی سفر رفت
این شعله شد ز دامن صحرا بلند تر
مرکز کلی است زدم از بیان وصل
پیوسته بود دست من از پا بلند تر
در تنگنای قطره بر چون برد کسی
با مشرب ز کردن سینا بلند تر
هر چند نارسایی طالع فزون شود
گرد و زبان عرض تمنا بلند تر
پوشیده است یوسف از زوپ ناز
پیراهنی ز دست زلیخا بلند تر
شد دام زیر خاک ز گرد و غبار خط
زلفی که بود از شب یلدا بلند تر
تا چند خاک ال ایران دهی بسبب
خلعت شد از غبار دل ما بلند تر
صایب شکست اگر چه بود سر ز صدا
شد از شکست دل سخن ما بلند تر

وله

مطرب بمهر از زبان بردار
بند خاموشی از دهان بردار
راه صحرای لامکان سر کن
پی آن یار بی نشان بردار
کشتی جسم را بهم بشکن
تخته از پیش این دکان بردار
پیرو بی دلیل سیل به بحر
شوق را دست از عنان بردار
تخم اشکی بخاک کن امروز
خرمنی گل در آن جهان بردار
تا نخورده است مار طول امل
بیضه دل ز آشیان بردار
طاق نسیان شمار گردون را
دل چو پیکان ازین کمان بردار
لب سگ نفس جسم را بگذار
دل ازین مشت استخوان بردار
جبر کن بر بلای ناکامی
کام دل صایب از جهان بردار

وله

ای دل عنان توسن طاقت نگاهدار
پاس شکوه عشق و محبت نگاهدار
ای عقل نیست جای تو سر منزل جنون
این شیشه را ز سنگ ملامت نگاهدار
چون داده عنان بکف خلق دام
یاری برای گوشه عزلت نگاهدار
لب بوصف آب خضر تشنه از سنگ مکن
شرم حضور تیغ شهادت نگاهدار
رغبت مکن بنعمت الوان روزگار
ای شوخ چشم شرم قناعت نگاهدار
در عالم مجاز نفس را شمرده زن
دم را برای بحر حقیقت نگاهدار
دندان فرو مبر بلب جام شیشه
زخمی برای دست ندامت نگاهدار
ای ال چه گرم آه شرر بار گشته
مدی برای صبح قیامت نگاهدار
ما را که چون سپند بر آتش نشانده
آه برای گرمی صحبت نگاهدار

صیقل آیینه سینه بود روی گشاد / حاجت خویش بر آن بحر کرم گاه ببر
صایب از چرخ شکایت ز جوانمردی نیست / این غبار از دل آگاه بیک آه ببر

و له

می پرستان را بدل ننشیند از دشمن غبار / زود بر در میزند از خانه روشن غبار
کار مشکل را بهمت میتوان از پیش برد / میکند در کشور ما رخنه در آهن غبار
آن سیه روزم که از هر جا که خیزد سیل غم / در مصیبت خانه ام افشاند از روزن غبار
خاکساران از دل ما گرد کلفت میبرند / در دیار ما کند آیینه را روشن غبار
بسکه راه عشق را افتان و خیزان میروم / میرود در هر قدم سبقت کند بر من غبار
چون شوم صایب غبار خاطر یاران که من / شسته ام با اشک شادی از رخ دشمن غبار

و له

دل امید و ناامید انجمن مگذار / بشاخ بی ثمر سید آشیان مگذار
بهشت تشنه دیدار خود حساب است / حساب خود ز کسالت بدیگران مگذار
ترا بجا و خطا سرنگون نمیدانند / دلیر توسن گفتار را عنان مگذار
اگر بدست دل خویش دوستی داری / هرچه میرود از دست دل بر آن مگذار
بمهر و ماه فلک چشم را سیاه مکن / بأین تنور دل از بهر یک دو نان مگذار
نفس بکام من از ضعف استخوان شده است / تو هم متقیم ای سگ استخوان مگذار
صلاح در سپر افکندنست عاجز را / با نتقام فلک تیر در کمان مگذار
ز دام لاغری این صید را رهایی نیست / عبث تو ناوک دلدوز در کمان مگذار
عنان سیل سبکرو بدست خود را نیست / سخن چو روی بهم شد بر زبان مگذار
حریف موجه کثرت نمیشوی صایب / قدم ز گوشه عزلت ببستان مگذار

و له

جوشن داودی قلم و بیر / نفس بر آیت پیش ناوک تقدیر
باجگر آفتاب صبح چه سازد / گرمی دل کم نمیشود بطباشیر
بار نفس‌ها نه ایم چون نی بی مغز / ناله بما خانه زاد ماست چو زنجیر
از خس و خار شکسته پای چه آید / برق درین راه گشته است زمین گیر

بسکه گشته است در دل صید ز خونم / کوچه دهد چون شوم دچار زنجیر
چون ورق آفتاب عمر بگردد / پرده گلیم قناعت سایه نخجیر
یار سبکروح شو که بر هدف آید / آهن پیکان بزور بال و پر تیر
خاطر صایب خیال گنج ندارد / چشم و دل سیر فارغست ز اکسیر

و له

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر / می شبانه بکش صبح را بخواب بگیر
وصال شیر و شکر تازه میکند دل را / پیاله دو سه بر روی ماهتاب بگیر
درین دو هفته که مهمان این خرابا تی / غذای روح ز دود دل کباب بگیر
بدانه دزدی انجم نظر سیاه مکن / چو ماه نو لب نانی ز آفتاب بگیر
بدست عجز گریبان مده چو بیجگران / غمی فرو چو بگیرد ترا شراب بگیر
در آب و خاک عمارت حضور خاطر نیست / سراغ عافیت از منزل خراب بگیر
ز حسن شوخ تسلی مشو بدیدن خشک / گلی که میرود از دست از گلاب بگیر
سبکعنان تواضع نمیشود مغلوب / اگر بچنگ تو آید فلک رکاب بگیر
شکفته روی تر از زخم باش با دشمن / بنعل کشاده سر راه شکناب بگیر
ز روی صبح بناگوش تر ده پیکان / زمین تشنه جگر را با فتاب بگیر
درین دو روز که میدان دار و گیر ازتست / بکوش صایب و داد از دل خراب بگیر

و له

تیغ الماس بر اطراف کمر دارد مهر / از صف آرایی شبنم چه خطر دارد مهر
حسن هر روز بآیین دگر جلوه کند / هر سحر تکیه ببالین دگر دارد مهر
نیست سرگشتگی عشق بجمعی مخصوص / همه اجزای جهان را بسفر دارد مهر
بر سر خشت غنا هرچه قدر جلوه کند / شکوه از تنگی میدان سفر دارد مهر
عشق هر سوخته جان را بزبانی دارد / پاس هر ذره بآیین دگر دارد مهر
صایب از زردی رخسار دم گرم سحر / میتوان یافت که خاری بجگر دارد مهر

و له

پیکان یار را بدل و جان نگاهدار / تا ممکنست عزت مهمان نگاهدار
دایمست داغ می که بشستن نمیرود / از آب تیغ دامن عصمت نگاهدار
نتوان گرفت دامن دولت بزور زور / دست دعا برای حمایت نگاهدار
در بزم عشق حجت جولان نکو نیست / صایب عنان توسن جرأت نگاهدار

و له

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار / ز دوستان سبکروح سر دریغ مدار
ز بوی سوختگی روح تازه میگردد / ز شمع خرده جان چون شرر دریغ مدار
درین حدیقه اگر دوستدار چشم خودی / نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار
یکیست کام نهنگ و صدف درین دریا / ز هر که لب بگشاید گهر دریغ مدار
بکار دشمن خونخوار خود کرم میپسند / ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار
بیک نظر سر شبنم بآفتاب رسید / توجه از من بی پا و سر دریغ مدار
جبین روشن خورشید لوح تعلیمست / که روی زرد خود از هیچ در دریغ مدار
چو آفتاب اگر سیل تاج زر داری / ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار
شکوفه گل ز وصال ثمر بریزش چید / ز خاک راهگذر سیم و زر دریغ مدار
درین دو هفته که میراب این چمن شده / نظر ز صایب آتش جگر دریغ مدار

و له

ای صبا برگی از آن گلشن بیخار بیار / حرف رنگینی از آن لعل گهربار بیار
بکف خاکی از آن راهگذر خرسندم / توتیایی پی این دیده خونبار بیار
هرچه میگویی از آن لعل شکربار بگو / هرچه می آوری از گرد دیدار بیار
هرچه از دوست رسد دشمنی خیم منست / گل اگر لایق من نیست خس و خار بیار
وعده آمدنی گر همه باشد بدروغ / بهر بیچاره دل از یار جفاکار بیار
چند زنجیر کند پاره دل بیتابم / تار پیچانی از آن طره طرار بیار
خون چشمم ز گرستن بسفیدی زده است / بوی پیراهن یوسف ز بازار بیار
حرف آن طره طرار در آنگه میان / موکشان راز مرا بر سر بازار بیار
طوطی از صحبت آیینه سخن ساز نشود / روی بنما و مرا بر سر گفتار بیار
دل بپرداز ز نقشی که در عالم هست / بعد از آن آینه پیش نظر یار بیار
پای گل روی تو ذات جهان خواهد بود / رخ برافروز و جهان را ز لب گلزار بیار
صایب این آن غزل حافظ شیرین سخنست / کای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

و له

ای بر روی تو از آینه گل صافتر / فتنه روی زمین زلف تو از زیر سر
هر که از بت روی گرداند نمی‌بندد حق / هر که از زنار برگردد نمی‌بندد کمر
آتش سوزنده را نتوان بچوب انداختن / چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه تر
دور چینان از خزان تنگدستی فارغند / مرغ زیرک در بهاران میکشد سر زیر پر
گاه باشد گر غباری لشکری بر هم خورد / تا خطش سر زد سپاه زلف شد زیر و زبر
در رگ جان هر کرا چون رشته پیچ و تاب هست / زود باشد سر برآرد از گریبان گهر
بسکه در شر خیره در خیر جهان گردیده ام / مانده ام عاجز میان اختیار خیر و شر
تا از آن شیرین سخن حرفی مکرر بشنوم / خویش را صایب کنم در بزم او دانسته کر

و له

از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار / چون گل رعنا خزان را در قفا دارد بهار
با کمال آشنایی میرمد بیگانه وار / گوییا بویی از آن نا آشنا دارد بهار
گوش گل از شبنم غفلت گران گردیده است / ورنه در هر پرده چندین نوا دارد بهار
گرچه کوه بهشت نهد در کنار خار و خس / جبهه دایم ترا از شرم سخا دارد بهار
سبحه دور افکن درین موسم که از سنگ تفرقه است / جام پیش آور که چشم رونما دارد بهار
خاکیان را از شکر خواب عدم بیدار کرد / بر خط فرجی از صبح جزا دارد بهار
در وصاف عالم امکان بهم آمیخته است / آبها ناصاف باشد تا صفا دارد بهار

و له

بر فروز از می زنگ از دل آگاه ببر / بر فلک جرعه بیفشان کلف از ماه ببر
ثمری نیست دل خام که بر شاخ رسد / چند روزیش بآتشکده آه ببر
فیض پروانه هر شمع نگنجد بر تو نیست / از دل زنده چراغی به لب راه ببر
رزق لب تشنه ارباب توکل باشد / بگذر از دلو و رسن یوسف ازین چاه ببر
خبر حسرت آغوش نمی ست مرا / یکره ای ناله بپیچ دو بآن ماه ببر

عینک بچشم هر که نهد شیشه دل شود	ای شوخ چشم غیرت پیران نگاه دار
رم میکند غزال من از نوشخند گل	ای غنچه دست خود ز گریبان نگاه دار
در هر گذر سبیل مکن آبروی خویش	ای خضر پاس چشمهٔ حیوان نگاه دار
ای خط مبر طراوت آن روی را تمام	یکقطره بهر سیب زنخدان نگاه دار
ای سینه صرف صبح مکن آه را تمام	آهی برای شام غریبان نگاه دار
صائب مده بدست هوا اختیار دل	این کشتی شکسته ز طوفان نگاه دار

و له

صفای باده بدیدن نمیشود آخر	گلیست اینکه بچیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلف دراز دست مرا	بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
فغان که سیب زنخدان یار را آبست	که چون کمر بچکیدن نمیشود آخر
چو آب بجگر تشنگان نمیجوشد	عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر
کرم بلطف خموشم کنی وگرنه چو شمع	زبان من به بریدن نمیشود آخر
فلک ز گردش خود ماندگی نمیداند	جنون من بدویدن نمیشود آخر
بآستین نتوان پاک کرد چشم مرا	گلاب من بکشیدن نمیشود آخر
چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب	که وحشتم برمیدن نمیشود آخر

و له

ای هر ورق گل ز تو آیینهٔ دیگر	هر غنچه ز اسرار تو گنجینهٔ دیگر
بی بادهٔ گلرنگ بود در نظر من	هر ابر سیاهی شب آدینهٔ دیگر
از سینهٔ من گرچه اثر داغ تو نگذاشت	می بود مرا کاش دو صد سینهٔ دیگر
در آرزوی داغ چو خورشید تو هر روز	از صدق چو صبح صفا سینهٔ دیگر
بر خرقهٔ صد پارهٔ ارباب توکل	جز رقعهٔ حاجت نبود پینهٔ دیگر
خورشید نمیسوخت نفس در طلب صبح	می بود اگر سینهٔ بی کینهٔ دیگر
چنانست درین بحر حبابی که ندارد	غیر از سر زانوی خود آیینهٔ دیگر
آن دلبر بیباک چه میکرد بعاشق	میداشت اگر غیر دل آیینهٔ دیگر
در پارهٔ دل گم شده صائب گهر من	چون حلقه زنم بر در گنجینهٔ دیگر

هر چند جهانسوز بود جلوهٔ دلدار	این شعله دو بالا شود از جامهٔ گلنار
در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ	از لعل بود همچو رگ لعل نمودار
چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید	پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار
در جامهٔ آل آن گل رخسار عرقناک	در عرصهٔ گلزار بود ساغر سرشار
در جامهٔ گلگون ز می افروخته عارض	با این دو سر آتش چکند تشنهٔ دیدار
خونریزتر از تیغ بود موج قماشش	جان چون بکنار آید ازین قلزم خونخوار
فریاد که بی پرده شد از جامهٔ گلرنگ	خونخوردن پنهانی آن غمزهٔ خونخوار
پوشیدن خون نیست به نیرنگ میسر	این بخیه محالست نیفتد برخ کار
از خجلت آن چهره گل آواره شد از باغ	سهلست اگر لاله شود پای بکهسار
افزوده شد اسباب جگرخواری صائب	زان پیکر سیمین بته جامهٔ گلنار

و له

خامشی سازد من بیتاب را دیوانه تر	میکند بند گران سیماب را دیوانه تر
بیش شد از بستن لب بیقراریهای دل	بخیه سازد زخم پر خوناب را دیوانه تر
در فلاخن میشود بال و پر پرواز سنگ	صبر میسازد دل بیتاب را دیوانه تر
اشک را در سینهٔ روشندلان آرام نیست	میکند آیینه این سیماب را دیوانه تر
قلقل مینا به دور انداخت جام باده را	شور دریا میکند گرداب را دیوانه تر
جلوهٔ هر چشم سیلاب بنای طاقت است	طاق ابرو میکند محراب را دیوانه تر
شد فزون از پند ناصح بیقراریهای من	میکند افسانه اینجا خواب را دیوانه تر
میکند از روشنی آیینهٔ دلهای پاک	پرتو خورشید عالمتاب را دیوانه تر
بال خشک صدف تردستی نیسان کند	تشنگان کوثر سیراب را دیوانه تر
نوبهار خط مشکین هر قدر گردد کهن	میکند صائب من بیتاب را دیوانه تر

و له

زاهد از آلودهٔ دنیاست دنیاخوارتر	رهرو این راه رهزن بود گمراه تر
دستگاه غم بقدر دستگاه بینش است	میخورد چون بیشتر هر کس بود آگاه تر
فکر آن موی کمر نگذاشت در من زندگی	درد پنهانی بود از دردها جانکاه تر

بمستوان

میتواند کرد داغ عشق اگر خواهد کشش	سینهٔ تار مرا از آسمان خوشماه تر
شورش مجنون یکی صد گشت از زخم زبان	میکند مهمیز اسب شوخ را خوشراه تر
لطف کج دونان بیش از قهر میسوزد مرا	تلخ تر هر چند می در جام بی اکراه تر
هر قدر سر رشتهٔ آمال میگردد دراز	دست ما از دامن دنیا شود کوتاه تر
مستی رطل گران بالاتر از پیمانه است	بیخبرتر از جهان هر کس که صاحبجاه تر
گرچه بیرون رفتن از راه است تقصیر عظیم	برنگردد هر که بعد از آگهی بیراه تر
خوش بود دلخواه بستن با پریرویان چناغ	گر فراموشی از آن جانب بود دلخواه تر
هر کجا صائب شود بی پرده آن زرین سخن	لیلی از ماه عرب بسیار باشد ماه تر

و له

لالها چشم غزالان مینماید در نظر	خارها صفهای مژگان مینماید در نظر
هر غباری کز زمین خیزد درین آب و هوا	سرو سیم اندام جولان مینماید در نظر
از خروش بلبلان و جوش گلها صحن باغ	مجلس پرشور مستان مینماید در نظر
ظاهر سنگ از هجوم لالهای آبدار	باطن کان بدخشان مینماید در نظر
خندهٔ گل خاک را یکروی خندان کرده است	آسمان یکچشم حیران مینماید در نظر
از رگ ابر بهاران آسمان تیره روی	خوشتر از زلف پریشان مینماید در نظر
یکدهن خنده است صحرا از نشاط نوبهار	چون کواکب یک نمکدان مینماید در نظر
از هجوم داغ هر زخم نمایان بر تنم	رخنهٔ دیوار بستان مینماید در نظر
چشم تنگ مور از تنگی دل تنگ مرا	عرصهٔ ملک سلیمان مینماید در نظر
شوخ چشمی را که شوخی سر بصحرا میدهد	خلوت آیینه زندان مینماید در نظر
بسکه شور عشق پیچیده است در پیکر مرا	داغها صائب نمکدان مینماید در نظر

و له

بوی گل می آید از چاک گریبان بهار	تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار
میتوان دانست داغ آتشین رخسار است	ز آتشی کز لاله افتادست در جان بهار
همرهان باختن هر شبنم گل چشمکی است	دین کجا ماند بجا در کافرستان بهار
کی برآید بوی گل از عهدهٔ خرج نسیم	زود خواهد رفت هوش ما بجولان بهار

از نسیم دم چون گل گریبان چاک کرد	تا چه گلها بشکفد دیگر ز احسان بهار
تازه رویان تو گل از غنچه از فکر رزق	کی شود غافل ز برگ عیش دهقان بهار
در فضای سینه‌ام پر در بهم بافته است	آه اشک آلود چون ابر پریشان بهار
هست صائب چشم اشک آلود ابر نوبهاری	در حقیقت چشم تر روی خندان بهار

و له

دل از آن زلف چلیپا میکند بی اختیار	رشتهٔ مجنون بسودا میکند بی اختیار
آب چون شد دل غم دوری خیال باطلست	مهر شبنم را ببالا میکند بی اختیار
اختیاری نیست در کوی مغان افتادگی	زور می دامان لبها میکند بی اختیار
برنمیدارد ز روزن مرغ زیرک چشم خود	دل بآن خورشید سیما میکند بی اختیار
خودنمایی لازم افتادست حسن شوخ را	باده از خم سر بمینا میکند بی اختیار
لیلی از تمکین عبث بر خود بجا میچیده است	شوق محمل را بصحرا میکند بی اختیار
آه عاشق در زمان خط دو بالا میشود	در بهاران سرو بالا میکند بی اختیار
در ته دیوار کاه از کهربا دارد خبر	عشق دلها را بدلها میکند بی اختیار
چشم بر منزل بود از راه صائب شوق را	دوربین را دل بعقبی میکند بی اختیار

و له

از خرام نازنت بر زمین دارد بهار	هر طرف صد خرمن گل خوشه چین دارد بهار
تختش از بادست و چتر از ابر و لشکر از پری	اسم اعظم چون سلیمان زیر نگین دارد بهار
یکنفس یکجا ز شوخیها نمیگیرد قرار	طرفه گلگونها ز گل در زیر زین دارد بهار
میتواند یکنفس تسخیر کرد آفاق را	صبح اقبالی چو شاخ یاسمین دارد بهار
نامهٔ سربسته ز هر غنچهٔ نشکفته	از برای بلبلان در آستین دارد بهار
از دل و دین میکند پا برگ گل کوتاه دست	دست تاراج خزان در آستین دارد بهار
خنده‌های کم ز کافت بود در سینه‌اش	گر بظاهر چین ز غنچه بر جبین دارد بهار

و له

بوسه را گنج دهان یار دارد گوشه گیر	گوشه‌های دلنشین بسیار دارد گوشه گیر
سر بصحرا داد حسن آسوده کان خاک را	همچنان ما را خیال یار دارد گوشه گیر

نیست از غفلت خوش‌نما را صید خلق / عنکبوت آرام مگس در غار دارد گوشه‌گیر
سخت میگردد فلک بر مردم روشن‌گهر / لعل را خورشید در کهسار دارد گوشه‌گیر
حسن عالمگیر او خورشید عالمتاب را / از حیا در رخنهٔ دیوار دارد گوشه‌گیر
از ترحمهای فلک دل در حجاب غفلت است / در نیام این تیغ را زنگار دارد گوشه‌گیر
میکند از فتنه مردم گوشه‌گیری اختیار / فتنه را آن نرگس خونخوار دارد گوشه‌گیر
ایمن از کژ خال زیر زلف او این مباش / زهر را در مهره اینجا مار دارد گوشه‌گیر
از ملامت اهل دل صائب بغربت ساختند / غنچه را از خم زبان خار دارد گوشه‌گیر

و له

از زیر چشم در رخ مستور منگر / مستور را بدیدهٔ مستور منگر
از با کدامنی نگنی گر بی نگاه / باری در آن دو نرگس مخمور منگر
بگشای چاک سینه و در بهشت کن / آیینه پیش روزنه در حور منگر
غمگین و شادمان مشو از هیچ حالتی / در انقلاب عالم پرشور منگر
سیری ز خاک نیست تهی چشم حرص را / در کاسه‌های خالی فغفور منگر
آخر بآتش است سر و کار ظلم را / انجام کار خانهٔ زنبور منگر
روی زمین اگرچه سلیمان از آن تست / خود را بزیر پای کم از مور منگر
فربه مساز لقمه تن را بآب و نان / آخر به تنگی دهن گور منگر
شبنم بآفتاب رسید از ادب / با یار دل یکی کن و از دور منگر
تا ممکن است از سخن حق خموش باش / صائب بدار عبرت منصور منگر

و له

سخن دریغ مدار از سخن‌شناس زنهار / بتشنگان برسان آب زندگانی زنهار
ز آستانهٔ دل هیچ جا مپیچ جبین / ببر نیاز بهر خاک آستان زنهار
نشسته‌ای چو درین بوستان چو شبنم / مشو بخاطر نازک‌دلان گران زنهار
بپاره‌های دل و لخت جگر قناعت کن / مریز آب رخ خود برای نان زنهار
مباد خواب گرانت کند بیابان‌مرگ / مده ز دست سر راه کاروان زنهار
بعیب خویش بپرداز تا نشوی معیب / مباش آینهٔ عیب دیگران زنهار
نمیتوانی اگر تن به بی‌نیازی داد / مگیر هیچ بجز عبرت از جهان زنهار
نظر بعاقبت حرف کن زبان بگشای / نشان ندیده مده تیر در کمان زنهار
اگرچه صدق بخون شست صبح رخسار / میار جز سخن راست بر زبان زنهار
اگر بساحل مقصد رسیدنت هوس است / چو موج باش درین بحر خوش‌عنان زنهار
جهان بپا خوابست جهانیان سفری / مخواه خاطر جمع از مسافران زنهار
کجی و راستی آب روشنست از جوی / مبند کجروی خود باسمان زنهار
ترا که هست بر زاد معنوی صائب / مبین بصورت بی‌معنی بتان زنهار

و له

ز آب تیغ اثر در گلوی ما بگذار / ازین شراب نمی در سبوی ما بگذار
شکسته‌رنگی ما ترجمان گویا هست / بروی ما منگر گفتگوی ما بگذار
سفور در حرم بیخودی نخواهد راه / زخود برای دگر یا بکوی ما بگذار
زخود برون شده را نقش پای ما بس / اگر نه ساده‌دلی جستجوی ما بگذار
بدست بستهٔ گل از نوبهار نتوان چید / عنان خاطر بی‌آرزوی ما بگذار
نسیم گرد یتیمی نمی‌برد ز گهر / نفس مسوز بجست رفت و روی ما بگذار
بخشت بخیهٔ انجم شکاف سینهٔ صبح / نه حریف خجالت رفوی ما بگذار
برای آینهٔ بی‌غبار آه مکش / قدم بسینهٔ بی‌آرزوی ما بگذار
توان بآینه از طوطیان کشید سخن / ز چهره آینه پیش روی ما بگذار
اگرچه سلسلهٔ ما بعشق پیوسته است / ز زلف سلسله بر گلوی ما بگذار
نمیکند دو خوابیده را جرس بیدار / بعاقلان چو رسی گفتگوی ما بگذار
بکوزه پر ز آب حیات نتوان شد / دهان تشنهٔ خود را بجوی ما بگذار
اگر بچاشنی حرف میرسی طوطی / سخن بصائب خوش‌گفتگوی ما بگذار

و له

ندارد خاطر آگاه جز غفلت غم دیگر / بغیر از فوت وقت اینجا نباشد ماتم دیگر
غم عالم چه دارد بگرد عاشقان دل را / نمی‌باشد بغیر از بیغمی اینجا غم دیگر
بخون خوردن توان سده کردن رخنهٔ دل را / که این زخم نمایان را نباشد مرهم دیگر

اگر از خو

اگر از خود بتنگی دست دامان ساقی زن / که انداز د بهر ساغر ترا در عالم دیگر
مشو ای کعبه‌رو زنهار از لب تشنگان غافل / که گردد جاری از هر نقش پایت زمزم دیگر
در آن گلشن که بلبل اشک نتواند فرو خوردن / عجب دارم که جوشد خون گل با شبنم دیگر
بآن بلبل بسیار خورده‌ای از خود ما گل / که غیر از زیر بال خود ندارد محرم دیگر
بحسن خلق بر دلها توان فرمان‌روا گشتن / بجز کوچکدلی اینجا نباشد خاتم دیگر
دل آگاه بر صبح نخستین میبرد غیرت / که دارد در بساط عمر امید دمی دیگر
دلی بی خیال یار خالی میکنم صائب / ندارد کوهکن جز نقش شیرین همدمی دیگر

و له

جز آن لبهای میگون نیست دل را چارهٔ دیگر / نمی‌چسبد کباب من بآتشپارهٔ دیگر
بتسلیم از محیط بیکران جان میتوان بردن / بجز بیچارگی عاشق ندارد چارهٔ دیگر
بیکدیدن سرآمد عمر من چون چشم قربانی / خوشا چشمی که دارد فرصت نظارهٔ دیگر
اگر از اهل قرآن نیستی باری خموشی کن / که دندان بهر ذکر حق بود سی‌پارهٔ دیگر
مرا از وادی گمگشتگی دل چون برون آرد / جهان هر شود آواره را آوارهٔ دیگر
برون چون مور دانه تا چند از دهان بیم / چه جویی روزی خود را ز روزی‌خوارهٔ دیگر
مباش از بیکسی غمگین که چون گوهر یتیم افتد / کند آماده بحر از صدف گهوارهٔ دیگر
زخالی بر نمی‌آید مراد و زخم کم صائب / دمم هر پارهٔ دل را بآتشپارهٔ دیگر
چنان از داغ روشن شد دل صدپاره‌ام آخر / که از هر پاره دارم در نظر سیارهٔ دیگر

و له

نخواهد در دمند عشق او میخانهٔ دیگر / که از سر داغ دارد در جگر پیمانهٔ دیگر
پریشان‌سیر ناقوسی دل در آستین دارم / که آوازش برآید مردم از بتخانهٔ دیگر
درین دریای پرشور انجام مگن سینه / بامید خرابی هر نفس غمخانهٔ دیگر
من آن مرغ غریبم کوستان آفرینش را / که غیر از زیر بال خود ندارم خانهٔ دیگر
ز نوشخند صبح غفلتم افزود بر غفلت / نسیم صبح شد خواب مرا افسانهٔ دیگر
بداغ زدن قناعت کن اگر از اهل بینایی / که مرغ این قفس جز دل ندارد دانهٔ دیگر
نکوشید چندین عشق در ویرانی دلها / اگر میداشت آن گنج گهر ویرانهٔ دیگر
ندارد زلف بی‌پروای او فکر هواداران / وگرنه بر دل صدچاک دارد شانهٔ دیگر
ندارم با یتیمی چون گهر پروای از غربت / که از تاج شهان هر گوشه دارم خانهٔ دیگر
اگر دست از عنان این دل پرشور بردارم / ز هر مویم چو مجنون سر زند دیوانهٔ دیگر
چنین ویران کند [illegible] / نخواهد ماند غیر از خانهٔ زین خانهٔ دیگر
نمیسوزد چراغ عالم‌افروزی که من دارم / بغیر از آرزوی عاشقان پروانهٔ دیگر
مخمور صائب فریب دمی از چشم جادویش / که هر کس آگند در خواب از افسانهٔ دیگر

و له

داده‌ام دل را بدست شمر دین دگر / بسته‌ام عهد محبت با نو آیین دگر
با غزالان سخن کار است صیاد مرا / کی مرا از جا برد آهوی مشکین دگر
کوه دردی را که من فرهادوار کرده‌ام / هست بر هر پاره‌سنگش نقش شیرین دگر
مرده‌دل را غیر از ناله نجنبانم سخن / بر نمی‌انگیزد از جا هیچ تلقین دگر
سر بجنبانم بتحسین که گفتار مرا / نیست غیر از جنبش دل هیچ تحسین دگر
از گلستانی که آن سرو خرامان بگذرد / میشود هر شاخ برگل دست گلچین دگر
ناامیدی هر قدر دل را کشد در خاک و خون / آرزو در سینه چیند بزم رنگین دگر
هر سر موی تو چون مژگان گیرا میکند / در شکارستان دلها کار شاهین دگر
گفتم از پیری شود کوتاه دست غم / قامت خم شد کمند حرص را چین دگر
گفتم از خواب گران پیری برانگیزد مرا / موی همچون پنبه‌ام گردید بالین دگر
در سر بمغز نرگس نیست صائب نور عقل / دولت بیدار گردد خواب سنگین دگر

و له

ز مهر خامشی شد غورهٔ راز من پریشان‌تر / که زخم صبح گشت از بخیهٔ انجم نمایان‌تر
نباز گل نکهتی بردم ز نوخطی خوردم از خاری / نسیمی زین چمن نگذشت از من افشان‌تر
در آغوش گلم از غنچه خسبان برون / ندارد این گلستان شبنم از من پاکدامان‌تر
بذوقی سینه پیش تیر دلدوز تو میدارم / که گردد غنچهٔ پیکانش از سوفار خندان‌تر
نشد سنگ ملامت از وی من مانع مجنون / که در کهسارها سیلاب میباشد شتابان‌تر
مپیچ ای شوخ در خسارم آلوده خوبان / که باشد در نیام این تیغ بی‌زنهار عریان‌تر

بگرمی گرچه اخگر بر کباب تازه می‌چسبد / بدل می‌چسبد آن لبهای چون یاقوت چسبناکتر
اگر بیند غزال آن گوشهٔ چشمی که من دیدم / شود از دیدهٔ قربانیان صد پرده حیرانتر
تماشا در دل مرغ قفس بسیار می‌باشد / فسازد شکستی آرزو را اشک صیادانتر
قمر را میکند پیوند در چشم جهان شیرین / بزمغفور از دار فنا کرد بسامانتر
ز کنج اندوختن گفتم شود طول امل کمتر / ندانستم که در گور شود این رشته پیچانتر
شد از موی سفید آسودگی از رشتهٔ جانم / که وقت صبحدم شمع از دل بیتاب لرزانتر
بغیر از سنگ دندان طمع را نیست دندانی / که گرد از رو از چوب علایم تیزدندانتر
چنان کز برگ گل گردد رسوا بوی گل حباب / ز مهر خامشی راز نهانم گشت عریانتر

و له

بوسه در کار من کن زان لب همچون شکر / تا بچشم شاه شیرین باشی ای صوفی بسر
پوست بر تن با توانائی گرانی میکند / بهله را کوتاه کن دست تعدی از کمر
کاملان را انجه بیرحمی در کار نیست / صید عاشق کن مرو در خون چندین جانور
طرهٔ دستار خوبان کار شاهین میکند / نیست حاجت دلربا را تازیانهٔ دیگر
دوستان را از نظر انداختن انصاف نیست / ترک می باید که دشمن را نیارد در نظر
چون غبار آلوده برگردی ز صحرای نگاه / آب گردد هر که اندازد بر خسارش نظر
گرچه از موی میان او دلی دارم دو نیم / دارم از تیغش هلال عید قربانی نظر
گر بر این تمکین گذاری پای چشم رکاب / خانهٔ زین را تزلزل میکند زیر و زبر
بر ضعیفان ظلم کردن میکند دل را سیاه / باز کن یک لحظه آن شمشیر کج را از کمر
میرباید حلقهای دیدهٔ عشاق را / چون کمان هر جا شود با قد خم جلوه‌گر
بوی خون بیدار سازد فتنهٔ خوابیده را / چشم او از باده شد در خون عاشق گرمتر
از خامی میکند زیر و زبر آفاق را / از نگاه لشکری را میزند بر یکدگر
گر نظر بر جبهه افکند بهت از شرم حسن / تیغها دارد ز پرکاری نهان زیر سپر
رو بهر جانب که آرد دل افتد بر روی دل / هر طرف تازد بجای گرد خیزد الحذر
گر درین میخانه میخواهی شراب بیخمار / نیست غیر از خون عاشق باده پیمانه دگر
نیست ممکن ترک من بر فارسی ذوق ... / گر ز قند فارسی سازم جهان را پرشکر
رحم کن ای سنگدل بر صائب شیرین سخن / ورنه خواهد شکوه کردن پیش شاه دادگر

و له

نیست پروانه تو مقصود لقا رو بگذار / چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار
باحجاب تن خاکی نتوان واصل شد / کوزهٔ خود بشکن لب بلب جو بگذار
لعل یاقوت درین داد و ستد سنگ گست / وصل یوسف طلبی جان بترازو بگذار
نقطه را دایرهٔ عیش ز پرکار بود / سر سودازده را در قدم او بگذار
خون شود مشک ز صحبت نافهٔ غزال / دل خون گشته بآن حلقهٔ گیسو بگذار
منه آیینه بزانو چو زنان گر مردی / غنچه شو روی در آیینهٔ زانو بگذار
حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون / نعل وارون مزن ای فاخته کوکو بگذار
عاشقان را باشارات بود ربط دگر / هرچه نتوان بزبان گفت بابرو بگذار
پیش ازین رنج سخن بر لب نازک مپسند / شغل گفتار بآن چشم سخنگو بگذار
روی در دامن صحرا کن و از حلقهٔ زلف / طوق چون فاخته بر گردن آهو بگذار
نیست صائب بزر و سیم گران بادهٔ لعل / صرفه در کوی خرابات بیکسو بگذار

و له

از بوسه ظلم بر رخ جانان روا مدار / سیلی بروی یوسف کنعان روا مدار
جان چیست تا نثار کنی در طریق عشق / این گرد را بدامن جانان روا مدار
در بارگاه عشق مبر زهد خشک را / پای ملخ ببزم سلیمان روا مدار
دستی که دامن تو گرفتست بارها / زین بیشتر بچاک گریبان روا مدار
چشم مرا که ره بشبستان زلف داشت / در پیچ و تاب خواب پریشان روا مدار
در قتل من لبان می آلود خویش را / زین بیش در شکنجهٔ دندان روا مدار
احرام طوف دامن پاک تو بسته است / خون مرا بخار مغیلان روا مدار
ای عشق بیگنه چو یوسف دل مرا / گاهی بچاه و گاه بزندان روا مدار
بکشای چشم من چو فکندی بسر تیغ / زین بیش ظلم بر من حیران روا مدار
ما کی گره ز غنچهٔ دل از نسیم لطف / این عقده را بناخن دندان روا مدار
بر خاطر ای ستمگر از طریق مروتست / بر دوش دوست منت درمان روا مدار

(دربزم)

در بزم باده راه مده هوشیار را / این خار خشک را بگلستان روا مدار
از شور عشق داغ مرا تازه روی کن / دلجوئی مرا بنمکدان روا مدار
عیش جهان ز گریهٔ من تلخ میشود / این شمع را بصبح شبستان روا مدار
صائب بقید عقل دل خویش را میار / این طفل شوخ را بدبستان روا مدار

و له

شد نالهام بدور خطش عاشقانه‌تر / بلبل شود بهار شود خوش ترانه‌تر
دلسوزتر شد از خط سبزش نگار ما / آتش ز قرب خار شود پرزبانه‌تر
باشد مقام عشق بقدر عروج حسن / قمری ز بلبلست بلند آشیانه‌تر
از تشنگی چو کوه مرا حال میشود / کشت من ستمزده سیراب دانه‌تر
دارد تمام سکهٔ ناسور داغ من / عاشق نبوده است ز من خوش خزانه‌تر
چندانکه عشق کرد برابر مرا بخاک / گشتم بچشم خلق بلند آشیانه‌تر
زین بیش گر چه بود سخن گفتگوی من / سودای عشق کرد مرا خوش فسانه‌تر
دیوانه شو که بیشتر افتد بقعر چاه / هرکس براه عشق رود عاقلانه‌تر
زنجیر زلف چارهٔ دلهای سرکش است / اینجا ز موم سنگ شود نرم شانه‌تر
قانع بهرچه میرسد از رزق شاکرست / از طفلهای یتیم بود کم بهانه‌تر
از حرف راست بیش دل میخلد چو تیر / هرکس که هست همچو کمان راست خانه‌تر
کوتاه دیدگیست ترا پردهٔ حجاب / ورنه ز بحر قطره بود بیکرانه‌تر
صائب نمی‌گرفت مرا در میان ملال / از چشم روزگار شدم تنگ خانه‌تر

و له

فصل شباب رفت ره خانه پیش گیر / کنجی نشین و سبحهٔ صد دانه پیش گیر
چون جغد در خرابهٔ دنیا گره مشو / چون سیل راه بحر ز ویرانه پیش گیر
با عشق پیشگان سخن از لوح ساده کن / با اهل عقل انجه طفلانه پیش گیر
نتوان بحق رسید بدین پنج روز عمر / تنگست وقت راه مستانه پیش گیر
لنگر مکن بدامن مریم مسیح وار / راه فلک بهمت مردانه پیش گیر
تا هست دو پیاله غم از باغ بر میا / چون می تمام شد ره میخانه پیش گیر
بیرون میا ز خانهٔ تکلیف هیچکس / در فقر شیوهای ملوکانه پیش گیر
نتوان بپای هوش رسیدن بهیچ جا / در راه عشق لغزش مستانه پیش گیر
مردان رسیده‌اند ز کوشش بهر کجا / صائب تو نیز کوشش مردانه پیش گیر

و له

نیست بی می باغ را نوری می روشن بیار / تیره میسوزد چراغ لاله را روغن بیار
صندلی شد آبها و توبه دردسر برد / وقت امداد است ساقی رطل مردافکن بیار
پیش راه ما که در ظلمات غم گم گشته‌ایم / لطف کن ساقی چراغ از بادهٔ روشن بیار
نقد عیش و شادمانی بر سر رنجهاست / سعی کن چون گل بپای بستان زر دامن بیار
نیست جان کهنه را پروای رنج خوب / از شراب کهنه جان نو برای من بیار
انچه باید باخود آورد هست چون نوبهار / همچو شبنم دیدهٔ پاکی بدین گلشن بیار
عافیت در بیخودی آسودگی در مستی است / تا حیاتی هست رخت خود بدین مأمن بیار
نیست غیر از خندهٔ دل روزنی این خانه را / سیر گر خواهی بری بیرون ازین روزن بیار
خاطر آسوده میخواهی در ره باریک عشق / رشتهٔ خود را گره کن رو باین سوزن بیار
دیدم گرم تو صائب تا جهان افسرده است / سینهٔ گرمی باین هنگامه چون گلخن بیار

حرف الزاء

بیاد سنبل آن زلف با صبا میساز / ببوی مشک سبکروح با خطا میساز
ببوی پیرهن غنچه با صبا میساز / ز آشنا بسخنهای آشنا میساز
نگر بمنزل مقصود پی توان بردن / ز دستگیری افتادگان عصا میساز
مشو چو دانهٔ گندم بپای کی خود را / شدی چو پاک زغش برگ آسیا میساز
جمال شاهد مقصود را نقابی نیست / همین تو سعی کن آیینه با صفا میساز
کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب / چو غنچه از گره خود گره‌گشا میساز
اگر ز آتش سوزان گذشتنت هوس است / دعای جوشنی از نقش بوریا میساز
کنون که قد تو گردید حلقه در مرگ / تهیهٔ سفر عالم بقا میساز
اگر چو سرو سر سبز آرزو داری / ز جامه خامه قسمت یکقبا میساز
درا بملک تو گل چو خسروان شیرین / ز آسمان و زمین باغ و آسیا میساز

اگر هوای شکرخواب عافیت داری / ز فرشهای منقش به بوریا بساز
خمار نعمت الوان بخون شکسته شود / به استخوانی ازین سفره چون همای بساز
اگر مقام بود بر آب میکند سیلاب / تو نیز برگ اقامت درین سرا مساز
چو آفتاب رخ از سوز دل طلائی کن / بکیمیای نظر خاک را طلا بساز
ز فقر دولت اگر پایداریت هوس است / نخست تشمه ای از تخته دعا بساز
ببالش زر پر خیمه فلک حباب / برای خویشتن از دود دل همای بساز

و له

در آ بزمزمه ای مطرب غزل پرداز / که تا زبانه شوق است شعله آواز
مگر بروشنی این چراغ ره یابی / به پیشگاه حقیقت رسیم زراه مجاز
برآر از جگر گرم ناله گرمی / که شیشه فلک ... ازان رو بگداز
مگر بدرقه این براق گردون سیر / رسیم منزل ازین راه پر نشیب و فراز
بریزد قدح گوش ازان می بیرنگ / که دل شگافد و موجه تیغ ناخن ساز
مگر ببال و پر این خراب رو خانه / ازین خرابه وحشت فزا کنیم پرواز
خدا برا حدی عاشقانه ساز کن / که بی حدی نشود قطع راه دور حجاز
ز دوش خاطر ما بختیان سنگین بار / غم گرانی بار وجود دور انداز
گره ز بال پری پیکران دل وا کن / به نغمه‌های سبکروح ای نوا پرداز
چراغی از نفس گرم پیش راهم دار / باین فروغ مگر روی دل بینیم باز
درخت خشک بآب و هوا نمیجوشد / بزاهدان چه سرایت کند ترانه و ساز
درآ بانجمن صوفیان تماشا کن / که مرغ با قفس آهنین کند پرواز
شگفت نیست ز شور خمیر مایه عشق / که هم تنور درآید بچرخ و هم خباز
خوشا سری که ز شور جنون بود در گرد / خوشا دلی که ببال طپش کند پرواز
دل رمیده بتدبیر بر نمیگردد / شرر بآتش سوزان چگونه گردد باز
ز آفتاب محالست رنگ گردانی / دلی که پخته نگردد بشعله آواز
رسد بمغز ز دلها نسیم سوختگی / دران حریم که صائب سخن کند آغاز

و له

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز / مهره بازیچه گردون گردانی هنوز
شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست / صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز
شاهراه کشور مرگست هر موی سفید / رهنمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز
شد بلند آوازه طبل رحیل کاروان / از پریشان خاطری در فکر سامانی هنوز
قامت خم گشته چوگانست گوی گور را / تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز
گرچه بری در سر دست تو گرانی نشست / با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز
شد طناب عمر سست و خیمه بیرون زد حواس / در سرانجام عمارت سخت بنیانی هنوز
در چنین وقتی که میباید بخود پرداختن / واله خال و خط رخسار خوبانی هنوز
در چنین وقتی که صائب باده لوحیها بست / تو ز کوته بینشی در جمع دیوانی هنوز

و له

خط برآورد و ترو تازه است بستانش هنوز / میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز
میتوان گل چید از روی عرقناکش جهان / میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز
میتواند همچو مغز پسته در شکر گرفت / طوطیان خوش سخن را شکرستانش هنوز
رشته طول امل را میدهد عمر دراز / با کمال کوتهی زلف پریشانش هنوز
ناله زنجیر نتواند نفس راحت کرد / از هجوم بندیان در کنج زندانش هنوز
گرچه صبح عارضش بر شام غربت شد خط / داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه زنگ آهنی خط بر عذارش ریخته است / میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز
مینشاند صبح را در خون سیاهی گردنش / خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز
گرچه سنگ تیغ را مژگان او گردید ... / بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز
گرچه گردیده است از خط حسن او بادرکار / چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز
گرچه خضر تشنه لب جانی در ونکه داشته است / میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز
گرچه پروای کمانداری ندارد ابروش / میشود از دل ... ناوک تیر مژگانش هنوز
گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف / از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز
در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان / نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

و له

غوطه خوردم در شراب ناب و مخمورم هنوز / گم شدم در چشمه خورشید و بی نورم هنوز
گرچه شور ... جانی ... آورده است / از نظرها چون دهان یار مستورم هنوز
پاره شد زنجیر تاک از باده پر زور من / تا چه با خمخانه گردون کند زورم هنوز
... چو موم از شهد دور افتاده ام / میچکد در پرده دل نیش زنبورم هنوز
گرچه از ویرانه من جغد وحشت میکند / در خرابات مغان دانند معمورم هنوز
باده منصور از زور بر کسی ... نشست / میزند جوش انا الحق خون مغرورم هنوز
در سفر هر چند چون ریگ روان عمرم گذشت / از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز
اهل عالم غافلند از صورت احوال من / در میان صد هزار آئینه مستورم هنوز
خاکساری گرچه با خاکم برابر کرده است / حرف در کار سلیمان میکند مورم هنوز
غوطه در خون شفق زد پنبه صبح خرا / میزند بر قلب ناخن داغ ناسورم هنوز
گرچه صائب شهرت من داغ دارد مهر را / عشق اگر نیست خواهد کرد مشهورم هنوز

و له

حدیث عشق نگیرد بزاهدان هرگز / ز بوی گل نشود جغد شادمان هرگز
بعاقلان نتوان دوخت داغ سودا را / تنور سرد نگیرد بخویش نان هرگز
اگرچه کوه غم روزگار بر دل ماست / نبوده ایم بطبع کسی گران هرگز
بتلخ و شور جهان همچو بحر ساخته ایم / نخورده ایم غم رزق در جهان هرگز
همیشه ... همت بلند خورده ایم / نداده ایم بدست کسی عنان هرگز
اگرچه نغمه طرازی مسلمست بما / نخوانده ایم نوائی به بلبلان هرگز
همیشه در صدد عیب جوئی خویشیم / نبوده ایم پی عیب دیگران هرگز
اگرچه غنچه آن گلشنیم ما صائب / نبسته ایم دل خود بگلستان هرگز

و له

ترا که نور نظر نیست اعتبار انگیز / نظر بهر چه کنی میشود غبار آمیز
جواب تیغ شفقت از لب ترش رویان / هزار بار به از قند انتظار آمیز
بران بلند نظر لاف همت صائب / که ننگ دارد ازین فخرهای عار آمیز
ندید از آینه عمر روی نقش مراد / ز خون هر که نشد ساعدی نگار آمیز
شمار داغ باندازه هوس باشد / بقدر خار و خس آتش بود شرار آمیز
مقام گوهر شهوار سینه دریاست / شکار خار کند موجه کنار آمیز
بزلف و خال نکویان نظر سیاه مکن / چه دل گشاید ازین مهره های مار آمیز
به نیم چشم زدن شد تهی نقد حیات / بساط هستی چون لاله شد شرار آمیز
سپهر زردی ... که چون گل رعنا / خزان چهره عاشق بود بهار آمیز
بگرد باد غلط میکند آه مرا / ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز
مخور ز خلق فریب ملایمت صائب / که چوب نرمی مردم بود خار آمیز

و له

چه شد که یار خط آورد با صفاست هنوز / فروغ صبح بناگوش آشکاراست هنوز
اگرچه خط رقم ... اندر گوشش / دراز دستی مژگان او بجاست هنوز
بیاد بوسه دهن خوش کنید از ان خط / که نو سواد سخنهای آشناست هنوز
به رستهای نگارین عذار نو خط او / نگار در هم عاشق گرفتاست هنوز
اگرچه دود برآورد خط ز رخسارش / هزار تشنه جگر را لبش دواست هنوز
بنا امیدی از اینجا مرو که چاه زنخ / ز فیض صبح بناگوش او رواست هنوز
از او توقع حلوای آشتی ... / عتاب و رنجش بیجای او بجاست هنوز
هزار تشنه جگر را چشمه حیوان / لبش بخضر خط سبز رهنماست هنوز
فسانه میشمرد حرف بیوفائی حسن / ازو توقع مهر و وفا خطاست هنوز
شکسته است برلها کران غبار خطش / غبار دیده مردم چو توتیاست هنوز
بعرض حال بان آشنا مکن صائب / که تیغ غمزه او بر سر خطاست هنوز

و له

رخنه در دل میکند مژگان قتالش هنوز / میکشد آب از جگرها دانه خالش هنوز
شاهباز غمزه اش را گرچه خط در بوته کرد / در کمین سینه کبکست چنگالش هنوز
گرچه از خط غمزه شوخش حصاری گشته است / موج جوهر میزند شمشیر اقبالش هنوز
گرچه دود از خرمن حسنش برآورد خط / ریشه در دل میدواند دانه خالش هنوز
گشت در چشم غزالان گرد مجنون توتیا / بر ندارد دست از طفلان سر زد بنالش هنوز

از غم فرهاد آن زخمی که بر شیرین رسید
گرچه موی تیشه از گرد حوادث شد سفید

و

بگیر جام هلالی ز رخ نقاب انداز
فریب حسن مگیر رنگ و بوی مخور
نقاب دولت بیدار خواب سنگین است
کمند جاذبهٔ کوه رست پیچ و تابی
میی که بخت ندارد مخور ز شیشهٔ اوست
مشو چو قطرهٔ شبنم گره درین گلزار
ترا چکار که این خاک پاک آن شور است
اگر قبول نداری که هیچ چون داغیم
نصیب کوزهٔ تربت است بادهٔ ناب
جواب آن غزل است اینکه خواجه حافظ گفت

و

ز سرو قد تو سبزه شود زاد مکان سبز
ز خط پشت لبت زنده میشود دلها
میان اهل جنون سبز چون تو نام شد
برو دنیل سان خویش را که مهلت است
ز چشم گریه ندارد نوش و نیش جهان
چو زنگ از دل من برد باده دانستم
تجردی که بود در لباس محفوظ است
دل حریص ز زنگ قناعت آلوده است
ز چشم شور کواکب مجو بهره مندی
اگر گشایش دل خواهی ای جانا مگریز
بباده جوش زده خون جنگ می تا

اشک خونین میچکد از چشم مینا کش هنوز
همچنان دارد طراوت کشت امالش هنوز

له

ز رخنهٔ سنگ بمینای آفتاب انداز
محبت گل این باغ بر گلاب انداز
بزور گریه یکی تاب این نقاب انداز
سمین تو رشتهٔ جانرا به پیچ و تاب انداز
بپای خم بنشین در قدح شراب انداز
سر بریده بدامان آفتاب انداز
بر زمین که رسی تخم چون سحاب انداز
بیا بسینهٔ سوزان ما کباب انداز
نهفته چشم بر آن چشم نیمخواب انداز
برا میکده بر در خم شراب انداز

له

ز شمع سبز تو شد بخت این شبستان سبز
چنین بود چو کند سبز آب حیوان سبز
نشد ز گریهٔ من خار این بیابان سبز
گر آب چاه شود بخت ماه کنعان
کجی که شود نی ز شکرستان سبز
که تخم سوخته گردد بابر احسان سبز
پناه شیر بود دست نیستان سبز
که نان همیشه کجا شود در انبان سبز
که هیچ دانه نگردد بزیر دندان سبز
که دانه میشود اینجا ز تیر باران سبز
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

بیا و تازه کن ایمان بنوبهار امروز
شکوفه از افق شاخ همچو اختر بخت
محیط رحمت حق در تلاطم آمده است
ز تازیانهٔ پی در پی نسیم بهار
ز جوش لاله و گل گر رکاب میکند
چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار
گشوده است بساط علایت ایام
ز جوش قطرهٔ شبنم شدست روی زمین
هوا خمار شکن گل پیاله کردانست
بشغل عیش شب و روز را برابر دار
جام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل
همین بلاس سیلاب نوبهار انست
زلال جوش خم باده میزند کهسار
چراغ لاله گره کرده دود را در دل
چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر
بهشت نقد طلب میکنی اگر صایب

و

دگر کرا کنم از اهل درد محرم راز
میاش ایمن ازان چشمهای نرم آلود
چو دید طاق دو ابروی یار برگردید
امان ز حلقهٔ گوشان خط شکنیم
ز عرض حال در ایام خط مشو غافل
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد

که شد قیامت موعود آشکار امروز
نشان صبح قیامت آشکار امروز
کف از شکوفه فکنده است بر کنار امروز
زمین شده است چو افلاک بیقرار امروز
پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
توان کشید بآغوش چون نگار امروز
شدست همچو رگ لعل آبدار امروز
لطیفتر ز رگ گل شدست خار امروز
ستاره خیز چو رخسار شرمسار امروز
پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
که عدل گشت ترازوی روزگار امروز
شدست سلسلهٔ گردن شکار امروز
اگر بود اثری طی هر از غبار امروز
شراب لعل بر آید ز چشمه سار امروز
که بی صفا نشود بزم نوبهار امروز
برای کشتی می موسم بهار امروز
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

له

که ز نمک سخن بزبان شکسته شد غماز
که چشم دوخته گیرد شکار خود باز
کسی که گفت روا در دو قبله نیست نماز
که گرد حسن ترا خط نیاز مند نیاز
که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز

حباب مانع جوش و خروش دریا نیست
ترا ز دو خاطر کشیده است ببند
بفکر صایب ازان میکند رغبت خلق

و

خاک من بر باد رفت و در وی آتش نامم هنوز
زان فروغی کز رخش افتاد در کاشانه ام
بر گرفت از خاک بوی زلف او کشب را
گرچه عمری شد درین بحر نمک افتاده ام
نقش من شد محو از آب گهر شوید همین
شوخی مژگان او یکشب مرا در دل گذشت
سالها شد گرچه آن وحشی غزال از دیده رفت
گرچه دیگر نگذرد نشست جوش یار جوش
سر بصحرا داد در آغاز من آن نخچیر زلف
زان سر انگشتی که بحر تلخ در کامم کشید
چون توانم گشت با وحشی غزالان هم کلام
گرچه روشن گرد صبح دولتش آفاق را

و

نکرد در دل من کار عشق شور انگیز
عجب که راه به پیر مغان توانم رفت
برابر آن نکند می ز رنگ آمیزش
دلی که رفت بدار الامان پیر نکی
ز صبح دانهٔ انجم تمام میسوزد
چه نعمتی است که سنگین دلان نمیدانند
سحر که مرغ سحر خیز در خروش آید
ترا ز مرکه رسد تیغی درین عالم

نگشت مهر خموشی نقاب چهرهٔ راز
که آب میشود از موج خویش سلسله ساز
که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

له

تو نباشد جام و می با قیست در جامم هنوز
آتشین بتخانه چو شد از لب بامم هنوز
مشک میگردد شفق در نافهٔ شامم هنوز
می تراود همچنان تلخی ز بادامم هنوز
آن عقیق آبدار از بردن نامم هنوز
تیغ بازی میکند هر مو بر اندامم هنوز
میطپد بر خاک چشم حلقهٔ دامم هنوز
چون گهر در حلقهٔ روشندلان جامم هنوز
تا کجی خواهد کشید از خط سر انجامم هنوز
پوست انداز د سخن از تلخی کامم هنوز
میرسه گاهی بخاطر یاد آرامم هنوز
صایب از بخت سیه در طلعهٔ شامم هنوز

له

ز هیزم تر من شد فسرده آتش تیز
مرا که نیست بجز سبحه هیچ دست آویز
وگرنه هیزم خشک است مفت آتش تیز
چه فارغست ز ناز جهان رنگ آمیز
بهیچ شوره زمین تخم پاک خویش مریز
که شیشهاست مرا زیر خرقه پرهیز
اگر ز جای نخیزد دولت تو خود برخیز
مخلصی است که از خلق در خدا بگریز

نکن بکاهلی امروز خویش را فردا
ز حسن طبع تو صایب که در ترقی باد

و

زان چهره خط قیامتی انگیخت باز
بس ملک دل که زیر نگین آورد ترا
هر چند خط صلای خزان داد در چمن
زان لب شور می شکند کمچهان جای
دارد سر خرابی دلهای خونچکان
از رفت و روی آه محالست کم شود
هر فتنه که در شکن زلف جای داشت
هر چند خط بحسن تو آورده است زور
گر شد شکسته زلف تو مرور خط سبز
صایب ز وصف خط و رخ او درین غزل

و

از شراب ارغوانی چهره را گلرنگ ساز
میرسد روزی که بر بالینت آید آفتاب
از تماشای تو دلهای پیران آب شد
چون میسر نیست قانون فلک را گو نما
یوسف از زندان قدم بر مسند عزت گذاشت
گر نداری ظرف خون خوردن بستان چو گل
تا چو شبنم صایب از دامان گلها برخوری

و

هیچ جا از خوشی آثار نماندست امروز
بردهٔ خواب گرفتست جهان را چون
نیست یکجرعه شبنم زده در ساغر باغ

که خود حساب ندارد حضور رستاخیز
بلند نام شد از جمله شهرها تبریز

له

رنگی برای بردن دل انگیخت باز
زین لشکری که خط تو انگیخت باز
برگ نشاط بر سر هم ریخته است باز
زان زلف خونبهای دل آویخت باز
مشکی لبش بباده برآمیخت باز
مشکی که بر دلم خط او بیخت باز
در کوشهای چشم تو بگریخت باز
پیوند دل ز سوی تو بگسیخت باز
در دست حسن خنجر آمیخت باز
ایمان و کفر را بهم آمیخت باز

له

بر نسیم از جوش گل جای نفس آهنگ ساز
همچو شبنم سعی کن آینه را بیرنگ ساز
بعد ازین آینهٔ خود را از دل چون سنگ
این نوای تلخ را از چنبر آهنگ ساز
چند روزی صحبت را با جهان تنگ ساز
زین شراب لعل دست و دامن خود رنگ
گریهٔ خود را درین بستان سرا بیرنگ ساز

له

خیر در خانهٔ خماز نماندست امروز
اثری از دل بیدار نماندست امروز
نم در دیدهٔ گلزار نماندست امروز

دل غمگین بچه امید شود گوشه نشین / فیض در کنج لب یار نماندست امروز
نیست در زلف دلارای صنم کوتاهی / کمری لایق زنار نماندست امروز
چه خیالست که در صومعه نتوان یافت / در خرابات چو هشیار نماندست امروز
صدف آن به که بسازد بجگر سوختگی / جود در ابر گهربار نماندست امروز
پیر کنعان بکشد سر بگریبان چکند / یوسفی بر سر بازار نماندست امروز
چه توقع ز لب خشک صدف باید داشت / آب در گوهر شهوار نماندست امروز
همدمی گر ز اشفاق بمیرد یکبار / خبری زین دل بیمار نماندست امروز
سبحه را کیست که از خاک غلط گیرد / حرمت رشتهٔ زنار نماندست امروز
غیر صایب که دمی میزند از خون جگر / اثر از گرمی گفتار نماندست امروز

و له

با عشق از سر دو جهانیم پاکباز / ما از دو خانه همچو کمانیم پاکباز
از خار منت گل بیهار کشیم / با آنکه همچو آب روانیم پاکباز
از زخم خار شکوه نفهمیده ایم چیست / چون ماهیان ز تیغ زبانیم پاکباز
آبیست سرد در جگر آتشین ما / از برگ عیش همچو خزانیم پاکباز
آیینه ایم لیک ز حیرت درین بساط / از نقش دلفریب جهانیم پاکباز
زان همچو شبنمیم درین بوستان عزیز / کز رنگ و بوی باغ جهانیم پاکباز
چون گنجینهٔ دبستان ساده لوح / از خرده های راز نهانیم پاکباز
زان بی نشان بنام قناعت نموده ایم / هرچند ما ز نام و نشانیم پاکباز
صایب اگرچه هیچ نداریم در بساط / از چشم و خاطر نگرانیم پاکباز

و له

چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز / چو ابر سایهٔ رحمت بهر گناه انداز
بلند دولت جهان از قفای یکدگر است / اگر کلاه برای ظفر بچاه انداز
مریز حاصل خود را بجو چون سیلاب / چو ابر گوهر خود را بخاک راه انداز
مکن چو شمع بیکجا نظر خود را صرف / چو آفتاب بهر روزنی نگاه انداز
دماغ نظر تو چشم ستاره آب آورد / چو شمع قافلهٔ اشک را براه انداز

شبی برای بگلگشت ماهتاب برون / چو مهر عشق غیرت بجان ماه انداز
نفس شمرده زن از قید سبحه فارغ باش / براه نه قدم و دام بجاه انداز
سزای تست بناخن زمین خراشیدن / تراکه گفت که بر آسمان کلاه انداز
بپوش چاشنی فتح از شکست خود صایب / کمان طاقت خود را به پیش راه انداز

و له

لاله داغست از آن عارض گلفام هنوز / سرو را قامت او میدهد اندام هنوز
گرچه از مستی چشمش دو جهانست خراب / نرسیده است لبش بر لب جام هنوز
در حریم دهنش دست گریبان چند / بر بر تنگی جا بوسه و دشنام هنوز
مو برآورد زبان قلمش از خط سبز / میکند تنگ ز نام من بدنام هنوز
خار در پیرهن یوسف مصر انداز د / بوی پیراهن آنسرو گل اندام هنوز
باش تا صبح رعونت ز نهالش دمد / نکشیده است قد آن فتنهٔ ایام هنوز
آهوی چشم غزالان ز رسیدن آسان / دل وحشت زده با من نشود رام هنوز
بر لب جام زدی بوسه و عمری بگذشت / لب خود میمکد از ذوق لب جام هنوز
دعوی پختگی اینجا ز خامی هاست / عود ما در جگر شعله بود خام هنوز
تو که از پختگی عشق نداری خبری / فکر صایب بمذاق تو بود خام هنوز

و له

خضر راه حقیقت مجاز / مکن این در بروی خویش فراز
دل محمود اگر همی خواهی / دست کوته مکن ز زلف ایاز
عاشق از سرزنش نیندیشد / شمع را نیست سرکشی از گاز
دست خون شد ز او [illegible] / دوش شمعست نقش [illegible]
جامهٔ نام و ننگ بیرون کن / زن نه ای عشق در لباس مباز
سیل تقوی برق ناموست / می کلنگان و شعلهٔ آواز
آخر کار خویشرا دیدی / گردن سرکشی مکن بفراز
خندهٔ کبک در کمین دارد / اشک خونین چنگل شهباز
پای در دامن قناعت کش / تا نسوزی بآتش تک و تاز

گل ز

گل ز زرداری و دور از نشاط / سرو بیحاصلی و عمر دراز
برده بار است معدن گوهر / خاکساریست مسند اعزاز
چون فلاخن بگرد خویش مگرد / هرچه بر دل گران بود انداز
صایبا خاک پاک تبریزست / هست سعدی گر از گل شیراز

و له

ای چشم تو پرده دار اعجاز / مژگان تو سایه پرور ناز
از قافله شکایت ما / چون ریگ روان نخیزد آواز
پیشانی صبح و آفتابست / در سینهٔ پاک گوهران راز
برزنده قبای خاک بسند / دل از غبار کین بپرداز
در پردهٔ خون دل اجابت / از لعل لب تو آب اعجاز
گردانده ز خلق روی امید / کار صایب بود خدا ساز

و له

سبک ز سینهٔ ما این غبار غم برخیز / ز همنشینی ما کشتی الم برخیز
سر قلم شکن مهر کن دهان دوات / بارین سیاه دلان کم نشین و کم برخیز
گذشتن از سر گنج گهر سخاوت نیست / کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز
کلید گلشن فردوس دست احسانست / بهشت میطلبی از سر درم برخیز
برای خدمت موی سفید پیرانرا / ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز
درین دو وقت اجابت گشاده پیشانیست / دل شب از نتوانی سفیده دم برخیز
گرفته دامن گل شبنم از سحرخیزی / ز گرد خواب بشو دست و رو تو هم برخیز
امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست / فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز
در انجهان نبود فرصت کمر بستن / ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز
بفکر دوست ببالین گذار سر صایب / چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

و له

بسته گره عهد بر قبا هرگز / نشوفته لب وعدهٔ وفا هرگز
همیشه گرچه در آیینه خانه میگردی / ندیده رخ خود سیر از حیا هرگز
عیار جنبش مژگان او چه میدانی / نگشته هدف ناوک قضا هرگز
حدیث دلنگرانی ز ما چه میپرسی / نکرده سفری روی بر قفا هرگز
اگرچه شبنم گستاخ این گلستانم / ندیده ام رخ گل را بمدعا هرگز
بگرد رفت ز حرص تو خرمن افلاک / دهان شکوه نبستی چو آسیا هرگز
ندیده ام اثر آه سرد خود صایب / گلی نچیده ام از صحبت صبا هرگز

و له

باختیار ز نزهت سرای جان برخیز / گران نگشته ازین خاک آستان برخیز
گره مشو بدل خاک تیره چون قارون / چو عیسی از سر این تیره خاکدان برخیز
چو تخم اشک ثمر از فسردگی در خاک / چو آه گرم شو از سینهٔ جهان برخیز
اجل نیامده جان از اطاق نسیان / روان نگشته قضا از سر روان برخیز
دما دست که در خرمن تو افتاده است / ز زیر تیغ شرربار کهکشان برخیز
ز گریهٔ دل شب روی شمع نورانیست / تو نیز نیم شب بدو چشم شرر فشان برخیز
مده ز دست گریبان غنچه خسپی را / گل صباح گل از بستر گران برخیز
تلاش عالم بالای خاکساری کن / بصدر اگر نشینی ز آستان برخیز
نفس شمرده زدن صبح را جوان دارد / تو هم شمرده نفس خرج کن جوان برخیز
بیک شکسته بسیلاب بر نمی آید / ز راه اشک سرای طاق کهکشان
محک چه صرفه برد از زر تمام عیار / ز پیش راه من ای سنگ امتحان برخیز
منه بدوش عصا بار ناتوانی خویش / شراب کهنه بدست آر و جوان برخیز
زبان طراز نظیریست صایب این مصرع / که پیش از آنکه بگردند گران برخیز

و له

چون شمع اشک در طلب مدعا مریز / نقد حیات خود چو شرر بر هوا مریز
بیعزتی با اهل سخن مایهٔ غمست / زنهار خرده های قلم زیر پا مریز
باید اگر بمردم بیگانه جان فشاند / زنهار آب رو بدر آشنا مریز
آتش نمیزند خار و خس از گل نمیکند / ای ساده لوح گل بگریبان ما مریز
از شعلهٔ زبان ملامت کشیده دار / زنهار خون ماهی بغلس را مریز

صائب گذشت از دو جهان در وفای تو / خونش بریز که راه به تیغ جفا مریز

وله

نگر فلک به سواریست آن نگار امروز / که نیست فتنه خوابیده را قرار امروز
کدام سنگ ملامت هوای مجنون دارد / که نیست در دل دیوانه‌ام قرار امروز
گذشت آنکه ز خوف اعتبار گوهر داشت / به نرخ خاک بود در شاهوار امروز
همیشه انجمن روزگار ناخوش بود / ترا خیال که خوش نیست روزگار امروز
مدار چشم ترحم ز تیغ یار که نیست / نم مروت در تیغ جویبار امروز
دلیر در سر بازار حشر خرج کند / گرفت هر که زر خویش را عیار امروز
فغان که نیست درین شیشه‌های پیمانه / می آنقدر که مرا بشکند خمار امروز
همیشه فکرت صائب نگار دل می‌کرد / کمند ناله او نیست دل شکار امروز

وله

اشکم ز دل به چهره دویدن گرفت باز / این خانه شکسته چکیدن گرفت باز
آه ضعیف من که به روزن نمی‌رسید / بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت باز
شد تازه داغ کهنه‌ام از روی گرم عشق / این میوه‌های خام رسیدن گرفت باز
نیش شکستگی به سویدای دل رسید / این خون نیم مرده چکیدن گرفت باز
هر دانه اشک را که فرو خورده بود دل / از شکنای جوصد چیدن گرفت باز
باد مراد آه دلم را ز جا ربود / این بحر آرمیده طپیدن گرفت باز
از ترکتاز غم دل صد پاره هر طرف / چون لشکر شکسته دویدن گرفت باز
آهی علم کشید ز مرز و خاک من / مور ضعیف بال پریدن گرفت باز
نبضی که بود از رگ خواب آرمیده‌تر / از شوق دست یار جهیدن گرفت باز
دیگر دل ضعیف من از رشته‌های آه / بر خود چو کرم پیله تنیدن گرفت باز
مردانه امید که در زیر خاک بود / از نوبهار وصل دمیدن گرفت باز
هر موم از حلاوت آن لعل آمده / انگشت خود چو شمع مکیدن گرفت باز
این آن غزل که مولوی روم گفته است / سیمرغ قاف عشق پریدن گرفت باز

وله

به مژگان اشک پاشیدن میاموز / به ابر تیره باریدن میاموز
به زلف آه پیچیدن مده یاد / به دریا اشک غلطیدن میاموز
دل ما را به درد خویش بگذار / به ماتم دیده نالیدن میاموز
نمی‌آید عنانداری ز سیلاب / به عاشق پای لغزیدن میاموز
مکن تکلیف جان دادن به عشاق / به مستان جامه بخشیدن میاموز
به شام هجر دلگیری مده یاد / به مهر و مه درخشیدن میاموز
مده تعلیم خونریزی به نشتر / به مژگان سینه کاویدن میاموز
هوس بیطاقتی را خوب دارد / به سیماب خورده لرزیدن میاموز
مگو با عاقلان افسانه عشق / به خون مرده جوشیدن میاموز
مجو وجد و سماع از زاهد خشک / به نبض مرده جنبیدن میاموز
ز خود بیرون شدن زاهد چه داند / به چوب خشک بالیدن میاموز
هوس را بوسه دزدی اوستاد است / به طفل شوخ گل چیدن میاموز
خدا داده است ناز و شیوه حسن / به چشم آهوان دیدن میاموز
مرا گر دودمان اهل عشقم / به گرد شمع گردیدن میاموز
خدا داده است علم عشقبازی / به صائب عشق ورزیدن میاموز

وله

تا دست هست می به ایاغ ریز / بر برگ گل ز می که رسی رنگ باغ ریز
جام جم و سفال گل یکیست پیمانه / مانند شیشه می به لب هر ایاغ ریز
زان باده‌ای که ریگ روان شد دماغ از او / یک قطره در پیاله این بیدماغ ریز
ذوق کدام باده به از خون دشمن است / تا عندلیب مست شود خون زاغ ریز
جنون برای حیت خس و خار آشیان / مشتی به چشم رخنه دیوار باغ ریز
دست تو گر به سوده الماس می‌رسد / در آستین زخم و گریبان داغ ریز
صائب کشیده‌ای ز میکده عشق ساغری / از جرعه نشاط به رخسار باغ ریز

وله

شعله‌ای در مغز است از آتش سودا هنوز / میتراود بوی می از سینه مینا هنوز

شعله

شعله بیباکی عشق از جبینم روشن است / میکند پهلو تهی از شیشه‌ام خارا هنوز
گرچه موج ناتوانی می‌زند پهلوی من / موج اشکم می‌زند سرپنجه با دریا هنوز
چشم او روزی که ما را گوشه‌گیر از خلق کرد / گوشه‌ای نگرفته بود از مردمان عنقا هنوز
کوهکن از پهلوی گرمی که بر خارا گذاشت / می‌جهد آتش ز چشم بستر خارا هنوز
داغ مجنون پریشان گرد دیدن سهل است / می‌چکد آتش ز چشم لاله حمرا هنوز
سوز محشر نقش دیبا را نگرد از چشم تخت / بر نگردد سر ز بالین چشم بخت ما هنوز
نخل طوبی از خجالت سر به زیر برگ برد / کلک گوهربار صائب می‌کشد بالا هنوز

وله

در تن خود دیگ فغان استخوان دارم هنوز / نسبت دوری بدان ابرو کمان دارم هنوز
گرچه از بیماری دل رنگ بر رویم نماند / یک دو جنگ رو به رو با زعفران دارم هنوز
چشم تا باز است راه گفتگو مسدود نیست / از زبان افتاده‌ام اما زبان دارم هنوز
جوش گل پر کرد جیب رخنه دیوار را / دست خالی من به پیش باغبان دارم هنوز
گرچه چون منقار و قامم بنالیدن گذشت / ناله سربسته در استخوان دارم هنوز
چون گل رعنا بهارم با خزان آمیخته است / در حریم وصل از هجران فغان دارم هنوز
گر لطافم چون شراب کهنه افتاده ز جوش / در بهار فکر جوش ارغوان دارم هنوز
گرچه بر چشم سفیدی برد دنیا کشید / از نسیم مصر چشم ارمغان دارم هنوز
چون میان خانه بر دوش توام سرسبز نیست / مشت خاکی کان در آن آستان دارم هنوز
گرچه صائب گردم از خاطرم سرگذشت / آرزوی زنده رود اصفهان دارم هنوز

وله

نمی‌رسد به حقیقت کسی ز راه مجاز / پلیست آن طرف آب عشقهای مجاز
ز مرگ بیم ندارم که در قلمرو خاک / عذاب قبر کشیدم ز تنگنای مجاز
اسیر دایره رنگ تا به کی باشم / دلم چو لاله سیه شد ازین سرای مجاز
بپوش خرقه عریان تنی ز حضرت عشق / که بند خانه غفلت بود سرای مجاز
مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ / به جان رسیده‌ام از دست عشوه‌های مجاز
مبند دل به تماشای این جهان صائب / که کیده خفته بود همچو گل وفای مجاز

وله

وحشت پیران نامه است از ماتم مجنون هنوز / داغها از لاله دارد سینه هامون هنوز
دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد / میتراود از سر خاک شهیدان خون هنوز
گرچه شیرین بی‌سکون و عمرها شد رفته است / شمع روشن میتوان کرد از دل گلگون هنوز
نگسلد پیوند روحانی ز دست افزار / میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز
عشق بر لوح دل روزی که رنگ داغ ریخت / ساده بود از نقش اختر صفحه گردون هنوز
زان می روشن که در پیمانه خورشید ریخت / عشق آتش دست میگردد به سر گردون هنوز
صائب از اشکی که چشم من نثارش کرده است / میجهد چون برق نبض موجه جیحون هنوز

وله

از نگاه او که آن فرموده‌ام بیخبر هنوز / نگرفته خون من ز زبان نیشتر هنوز
با آنکه عمرهاست که از سر گذشته‌ام / صندل نمی‌برد ز سرم درد سر هنوز
روزی که آه من به هواداری تو خاست / در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
صبحی که چشم من به رخ اشک باز شد / پیمان نبسته بود صدف با گهر هنوز
در خواب بوسه زد دهانش ربوده‌ام / میسوزد از حلاوت آن کام جگر هنوز
با آنکه شد ز سنگ حوادث حریر به / این شیشه خانه است که دارد خطر هنوز
الماس را دو نیم کند تیغ آه من / کی رست زخم خصم ندارد خبر هنوز
صائب اگرچه بر سر طوبیست جای من / در آشیانه ز کوتهی بال و پر هنوز

وله

از جبینش عرق شرم روان است هنوز / چشم امید به رویش نگران است هنوز
گرچه خط گرد بر آورد ز رنگ رخش / بوسه بر گرد لبش بال فشان است هنوز
در ته سبزه خط حکم لب میگونش / بر دل سوخته چون آب روان است هنوز
رویش از سبزه خط گرچه زره پوش شده است / دل هر حلقه به رویش نگران است هنوز
گرچه زنگار گرفته است خط شمشیرش / چین ابروی غضب سخت کمان است هنوز
جلوه‌اش صبر دار از دست نظربازان / قامتش حلقه‌ربای ز سنان است هنوز
نکند گوش به پروانه معزولی خط / چشمش از مرغ فتنه نشان است هنوز
ملکش از لشکر بیگانه خط شد پامال / حسن خاقانی لمن الملک زنان است هنوز

غمزهٔ شوخ تو ویرانی دل مشغول است
بجگرسوزی احباب نمی پردازد
نتوانست خط آورد باصلاح اورا
گرچه ته جرعهٔ از بادهٔ حسنش مانده است

ق

پیروی با قامت خم در پی دنیی هنوز
برده است از راه صبح کاذب دعوی
میکند رخنه از موسفیدی بر در مرگ
گرچه دست از رعشه میلرزد چو اوراق خزان
از علایق رشتهٔ الفت بریدن مشکلست
تیر از اقبال جنون گردگشتی زر گرفت
طاق کسری با زمین هموار شد وز فیض دل
گرچه جای سنگ طفلان بر تن مجنون نماند
خامهٔ صایب ز انشای سخن بس کی کند

ق

چشم حیران از ابجش دام میداند هنوز
کیست تا بوسه بر ریشش تو اندازد فاش گفت
بوی شیر خام می آید ز تنگ شکرش
دیدهٔ قربانیان از چشم آن چشمی غزال
عالم از شوخی نگردیده است چشم حیا
هرچه میخواند ز شوخیها فراموش میکند
ناله گرمی پیچیده است گوشش را چو گل
ساده لوح و طفل و بازیگوش و خودرو برگشت

زلف در غارت جان برق عنانست هنوز
غنچهٔ تنگ دلش تلخ زبانست هنوز
فتنهٔ عالم و آشوب جهانست هنوز
صایب از جملهٔ خونابه کشانست هنوز

له

با چنین محراب داری پشت بر عقبی هنوز
غافلی از نور صبح صادق معنی هنوز
دل نمی افتد بفکر توشهٔ عقبی هنوز
همچنان چشم سفیده بر دامن دنیی هنوز
می پرد بیهوده است چشم سوزن عیسی هنوز
میکند خون در دل مجنون سگ لیلی هنوز
طاق کرد دولت پر آوازهٔ کسری هنوز
بر کبودی میزند خال رخ لیلی هنوز
از هزاران گل یکی نشکفته از طوبی هنوز

له

عاشق تا کام را خود کام میداند هنوز
دیدن دیده را ابرام میداند هنوز
بوسه را شیرین تر از دشنام میداند هنوز
در ره خود حلقهای دام میداند هنوز
وقت آزادی ز نکهت بام میداند هنوز
کی زبان نامه و پیغام میداند هنوز
عشق را بازیچهٔ ایام میداند هنوز
قدر عاشق را کی آن خودکام میداند هنوز

ق — بیحکمان را گر بجا گفته است آتش در جگر / طبع صایب فکر خود را خام میداند هنوز — له

با قیامت قامتش هم دوش میگردد هنوز
از نگاه تلخ بادامش همان دل میگزد
کم نشد از خط حجاب روی چون برگ گلش
در بر طوطی نهان شد گرچه تنگ شکرش
سرمهٔ خط پردهٔ گویایی چشمش نشد
لطف اندامش جان میپرورد خمیازه را
گرچه از خط شد لب میگون او یاد در کام
چون سبو صد خانهٔ عقلست او زیر و زبر
گرچه از کیفیت حسنش از نگه بهشت خط

ق

کی شود کشت امید از دیدهٔ نمناک سبز
خط مشکین سرزد از خالش باندک فرصتی
از دل خوش مشرب ما سست آفت کو نهست
کشت ما بیحاصلان رفته است از یاد بهار
سینهٔ روشن سخنور را بگفتار آورد
خشکی ابر بصد دریا نگردد بر طرف
بی نیازی هرزه گو یارا شود بند زبان
کی برآید دلش از زنگ رود سیلان
خاک را بی حاصل از مایه شوی نتوانست
زان بود بی حسد ابر بحش کی نتواند شد
میکشد ز آب بی نیاز میخوشان میکند
جا نکرد ازان غبار غنچه آزنت ز بهار
بی غبار غم نخیزد آه سرد از سینهها

ق — صایب از سیمای ما گرد کدورت رفته است / خوش نشد اشکی که شد طارم افلاک سبز — له

از خرامش بوی گل بیهوش میگردد هنوز
زمرد در دنبالهٔ ابروش میگردد هنوز
از نگاه گرم شبنم پوش میگردد هنوز
خانها از خندهاش پر نوش میگردد هنوز
شرم گرد آن لب خاموش میگردد هنوز
سرو او بر پایهٔ آغوش میگردد هنوز
از شرابش سینهها پر جوش میگردد هنوز
گرچه از طفلی سوار دوش میگردد هنوز
صایب از یاد لبش بیهوش میگردد هنوز

له

تاک را هرگز نسازد آب چشم تاک سبز
تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز
در دل آتش شود این دانه بیباک سبز
زنگ سازد دانه ما را اگر در خاک سبز
نطق طوطی را کند آیینهای پاک سبز
نیست ممکن گردد از آب دهن مسواک سبز
در سر مرو نگیرد تا بود خاشاک سبز
روسیاهی که نان شد در بغل مساک
دانه بیطاقت کرده بی جو نمناک سبز
زهر با آن هر روش تیغ آن سفاک
باغبان سازد که در اگر زان اشک تاک
شمع دارد خویش را از دیدهٔ نمناک سبز
در سفال خشک ریحان کی شود بی خاک سبز

پیغامی از آن غنچه دهن میرسد امروز
این شادی از اندازهٔ پیغام فزونست
مغز دو جهان را کند از عطر پریشان
زاغوش دو داعی که گل و لاله گشوده است
حمام زمانه است جهان از سخن پوچ
جز زلف دراز تو که ترخان خدا است
د خلعت که بسیار ز فرجت گرانست
صایب نرود جز سخن حق بزبانم

خوشحالی از غیب بمن میرسد امروز
بوسی ز لب یار بمن میرسد امروز
این نامه که از ناف ختن میرسد امروز
پیداست که گلچین بچمن میرسد امروز
گوشی که بفریاد سخن میرسد امروز
دستی که بآن سیب ذقن میرسد امروز
چیزی که بارباب سخن میرسد امروز
پیمانهٔ منصور بمن میرسد امروز

حرف السین

شرح دشت بالکشای عشق را از ما بپرس
تیغ سیرابست موج قلزم خونخوار عشق
سیکنی بیروز بر ما را از آن کشور نکوی
نقش حیران از خبر از حالت نقاش نیست
قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست
عاشقان دور گرد آینه دار حیرتند
در تنور سینهٔ ما خم جوش این طوفان
سوزن و جال چشم از حال عیسی غافلست
زاهد خشک از شراب عشق کی دیده است
میزنی آتش بعالم حرف دیگوی
اشک خونین میشود زان چهرهٔ رنگین نکو
کاسهٔ خون جگرداران عالم میزند
حلقهٔ بیرون در از خانه باشد بیخبر
پشت و روی نامهٔ ما هر دو یک مضمون بود
گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست
چون شرر انجام ما در نقطهٔ آغاز بود

بیشتر دیوانه از دامان آن صحرا بپرس
غوطه در خون میدهی ما را از آن دریا بپرس
سر بصحرا میدهی ما را از آن صحرا بپرس
معنی پوشیده را از صورت دیبا بپرس
حال گوهرهای بحر از دشت خاک ما بپرس
شبنم افتاده را از عالم بالا بپرس
نشئهٔ این باده را از ساغر و مینا بپرس
عشق بادست را از عقل نابینا بپرس
زینهار از شیشه حال نشئهٔ صهبا بپرس
سیکنی قایم قیامت را از آن بالا بپرس
آه بالا میکشد زان قامت رعنا بپرس
از خمار خاطم آن چشم بی پروا بپرس
حال جان خسته را از چشم خونپالا بپرس
روز ما را دیدی از شبهای تار ما بپرس
عاشقان از سرانجام دل شیدا بپرس
دیگر از آغاز و از انجام کار ما بپرس

برنمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا
نشنامی میدهد صایب حلاوت تلخ ما

ق

پا منه بیرون ز حد خود کمال اینست و بس
درد خود دیدن بود صد پرده از کوری بتر
خون دل خوردن پشیمانی ندارد در قضا
چشم پوشیدن جهان از زیر بال آورد نیست
باطن خود را مزین کن باخلاق جمیل
گوش سنگین سنگ دندان سبک مغزان بود
از گناه خود اگر شرمنده دیگر مکن
خویش را نزدیک میدانی از آن دوری حق
عشرت ما در کتاب معنی نازک بود
تا مگر بر چون خودی در گفتگو غالب شوند
آنچه داری گمان علم و دانش ناقصی
دست تحسین بر دوش قلم صایب کشد

ق

طاق ابروی تو از کون و مکان ما را بس
هوس بوس نداریم و تماشای کنار
ما که باشیم که زخم تو شود قسمت ما
میتوان دفتری از نیم سخن انشا کرد
خضر در چشمهٔ حیوان ز سیاهی بود
ساغر می بدل چشمهٔ کوثر داریم
واصل بحر شود خاک ز سر تا کی سیل

ق — صایب این آن غزل حافظ شیراز که گفت / این اشارت ز جهان گذران ما را بس — له

سرگذشت سنگ طفلان از ما می سوی بپرس
گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما بپرس

له

پیش اهل دیده ملک بی زوال اینست و بس
اختیار با بینش را و بال اینست و بس
گر شرابی هست در عالم حلال اینست و بس
شاهباز معرفت را شاهبال اینست و بس
کانچه میماند بحسن لایزال اینست و بس
مژده گویان جهان را گوشمال اینست و بس
شاهد خجلت دلیل انفعال اینست و بس
دور شو اندیشهٔ باطل وصال اینست و بس
عید ما نازک خیالان را هلال اینست و بس
مطلب ارباب علم از قیل و قال اینست و بس
چون بنقص خود شدی قایل کمال اینست و بس
منتهای فکر ارباب کمال اینست و بس

له

گوشهٔ چشم تو از ملک جهان ما را بس
جلوهٔ خشکی از آن سرو روان ما را بس
دیدن تیر در آغوش کمان ما را بس
حرف نمکینی از آن غنچه دهان ما را بس
خال و خط رهبر آن کنج دهان ما را بس
روی ساقی عوض باغ جنان ما را بس
مرکب تن می چون آب روان ما را بس

زپرده داری مستیست در حجاب نفس
که در فشار ته دل کشد حباب نفس
زاضطراب دل آید باضطراب نفس
زآرمیدگی دل رود بخواب نفس
بیان گریه و گفتار من تعاقب نیست
زبسکه در دل گرمم شدست آب نفس
درین محیط نشان گهر ز جمعی جو
که سر بمهر کشیده چو حباب نفس
علاج خنجر سیراب عشق تسلیمست
چه دست و پای تواند زدن در آب نفس
برگ باز نمانند سالکان ز طلب
همان زند خود و میکند بخواب نفس
غبار حادثه از بسکه گرد میگیرد
بجان رسید درین منزل خراب نفس
چو آب خضر سیه پوش شد محیط سراب
زبسکه سوخت درین تشنه سینه تاب نفس
زخون مثال ازان خامشند سوختگان
که شعله میکشد از جانب کباب نفس
بجستجو نتوان دامن وصال گرفت
وگرنه سوخت درین راه آفتاب نفس
زوصف لعل لبش شد حدیث من رنگین
اگرچه رنگ نمیگیرد از شراب نفس
محاسبان قیامت حساب میطلبند
درین بساط مکن خرج بیحساب نفس
زبیم خوی تو چون موی زنگیان شده است
درون سینه صائب به پیچ و تاب نفس

و له

حیفست که سرو بر سر مینا نکند کس
با دختر رز عیش دوبالا نکند کس
زان پیش که در خاک رود قطره خود را
حیفست که پیوسته بدریا نکند کس
در گرگ نه بیند اثر جلوه یوسف
تا آینه خویش مصفا نکند کس
دیوانه درین شهر گرانست بسنگی
چون سیل چرا روی بصحرا نکند کس
در چشم کند خانه نگس را چو دمی روی
با سفله سمان به که مدارا نکند کس
حال دل صائب ز جبین روشن و پیداست
این آینه نیست که رسوا نکند کس

و له

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس
صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر
غیر از دل گداخته آبی ندید کس
آب حیات میطلبد جوهر تشنه لب
در وادیی که موج سرابی ندید کس
طی شد جهان و اهل دلی زجهان نجاست
دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس
حریفست اینکه خضر بآب بقا رسید
زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس
از گردش فلک شکوتاه زندگی
زآستان بسر رسید که خوابی ندید کس
از دانش آنچه داد کم از رزق می کند
چون آسمان درست حسابی ندید کس
بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین
بر روی آن نگار نقابی ندید کس
با دغرور در سر حیران عشق نیست
در بحر آبگینه حبابی ندید کس
صائب بهر که مینگرم مست و بیخودست
هرچند ساقی و شرابی ندید کس

و له

از ناکسان وفا نشنیدست هیچکس
بوی گل از گیا نشنیدست هیچکس
از روزگار تیغ بود ناله حزین
از نیشکر نوا نشنیدست هیچکس
بیگانه شو ز خلق که زین دور مطلبان
پیغام آشنا نشنیدست هیچکس
خاموش نشین که ناله جانسوز از سپند
در محفل رضا نشنیدست هیچکس
کردار بی نیاز ز گفتار میدهد
دعوی ز کیمیا نشنیدست هیچکس
عاشق ببال جذبه معشوق میپرد
تمکین ز کهربا نشنیدست هیچکس
گفتار در میان صواب و خطا بود
از خامشان خطا نشنیدست هیچکس
عشق از دو کون گرد برآورد و دم نزد
سیلاب بی صدا نشنیدست هیچکس
صائب خموش باش کزین حرف دشمنان
آواز مرحبا نشنیدست هیچکس

و له

یارب این جانهای غمدیده را فریادرس
روحهای کلفت بمالیده را فریادرس
باکمند جذبه ای آفتاب بی نیاز
سایه‌های بر زمین چسپیده را فریادرس
از کشتهای بحر ای ساحل آرام بخش
این خس و خاشاک طوفان دیده را فریادرس
از ره پنهان بروی گرمی ای برق عنان
بادهای خام ناجوشیده را فریادرس
میشود از قطع راه عشق مردم دورتر
رهروان این ره خوابیده را فریادرس
ای بهار عشق کز رخسارت آتش محکمه
این زسرمای هوس لرزیده را فریادرس
ای رگ ابر نیسان هوا خیمه آرای برون
رشته جان بتن پیچیده را فریادرس
ای که گردی از صدف گهواره در یتیم
این گهرهای بگل چسپیده را فریادرس

بلبلان گلشن زباغ کامرانی چیده اند
این گل از باغ جهان ناچیده را فریادرس
گرچه میدانم بداد پاکبازان میرسی
این بخون آرزو غلطیده را فریادرس
در جهان پرملال ای کیمیای خوشدلی
رحمتی کن صائب غمدیده را فریادرس

و له

میکنم سیر گل از چاک گریبان قفس
نقش گلشن را بدست آورده ام از خار و خس
عندلیبی را که از گل با خیال گل خوشست
هیچ باغ دلکشایی نیست چون چاک قفس
میشود شمع امیدش روشن از باد صبا
هرکه در راه طلب چون لاله میسوزد نفس
ناله دلتنگی را مانع تعجیل نیست
کاروانی را نسوزد دل بفریاد جرس
اهل معنی دل معنی از جهان خوش کرده اند
بلبلان نیست جز فریاد خود فریادرس
از فروغ دل سیه گردد جهان بر چشم نفس
پرتو مهتاب یاد زدان کند کار عسس
نیست جز باد بروت از عشق زاهد را نصیب
ساحل از دریا چه دارد غیر خشتی خار و خس
برنمی آید بقانع زور بازوی حریص
از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس
سرو جنت میشود چون گرد تعمیر کنج
هر دلی کامروز شد آزاد از قید هوس
چشم تحسین نیست صائب را ازین گفتارها
از عزیزان جهان دارد دعایی ملتمس

و له

سرگرانیهای او را از من حیران مپرس
وزن کوه قاف را از پله میزان مپرس
ذکر وحشت داغ وحشت دیده کار از تا خست
یوسف بیجرم را از چاه و از زندان مپرس
شور بحر از کوچ کشتی میتوان تخمین زدن
درد دل صدپاره ما بنگر از طوفان مپرس
از سیاهی میشود در رشته گفتار گم
زینهار از تیرگیهای شب هجران مپرس
چشم و زلف و قامت آن آفت جانها بپرس
عاشقان را از دل و از دین و از ایمان مپرس
از بد فسیر هوایی را نمی باشد خبر
خانه بر دوشان غربت را ز خانمان مپرس
گردباد وادی حیرت ز منزل غافلست
راه کوی لیلی از مجنون سرگردان مپرس
از مروت نیست آزردن دل بیمار را
چون نداری چاره از درد بیدرمان مپرس
برنمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا
از دل ما سرگذشت سختی دوران مپرس
نیست صائب را بهمین غیر از دل خبر
از حباب پوچ حال گوهر غلطان مپرس

و له

حرف آن حسن بیابان از من مجنون مپرس
شوکت بزم سلیمان از من مجنون مپرس
میشود دشتی مجابه صبح از شکوه آفتاب
باعث چاک گریبان از من مجنون مپرس
نیست ملک بیخودی را ابتدا و انتها
عرض و طول این بیابان از من مجنون مپرس
آتش سوزان نمیدارد خبر از زخم خار
تیزی خار مغیلان از من مجنون مپرس
نخل بی برگ ازم سر دو خزان آسوده است
سردمهریهای دوران از من مجنون مپرس
سنگ چون یاقوت شد ایمن شود از انقلاب
حال چرخ حال گردان از من مجنون مپرس
سنگ و گوهر در دیده حیران میزان حکمت
امتیاز کفر و ایمان از من مجنون مپرس
زین قفس غم ریست مرغ وحشی ما جسته است
تنگی صحرای امکان از من مجنون مپرس
پیچ و تاب رشته جان است سلسل مکنی
قصه زنجیر مویان از من مجنون مپرس
بر نمیخیزد صدا از شیشه چون شد توتیا
سرگذشت سنگ طفلان از من مجنون مپرس
صائب از زلف پریشان سیر را نظاره کن
باعث خواب پریشان از من مجنون مپرس

و له

حجت شور قیامت لب خندان توبس
مهر بر دست محضر صف مژگان توبس
قبله زنده دلان غنچه خندان توبس
زمزم سوختگان چاه زنخدان توبس
گر همه روی زمین لشکر ایمان گیرد
علم افراختن زلف پریشان توبس
نگذارند در جنت اگر برخ ما
دلکشا پنجره ما چاک گریبان توبس
خط یاقوت اگر از لوح جهان شسته شود
سرخط سبزه جنت خط ریحان توبس
گل رخسار ترا شبنم بیگانه مباد
عرق شرم بصد چشم نگهبان توبس
لاله زاری شود از تار سیاهی گر خاک
تمه شبنمی از قلزم احسان توبس
مهر و مه گر بشبستان تو پرتو ندهند
چون گهر صاف دلی شمع شبستان توبس
ای دل از شور قیامت چه توقع داری
شوری بخت نمکدان سرخوان توبس
گر نبخشد گل جنت تهی دستی ما
دامن پرگل ما گوشه دامان توبس
صائب این آن غزل خواجه نظیری که گفت
هرکه برهان طلبد قول تو برهان توبس

و له

دردی که بساز کار تو گردد دوا شناس
زهری که خوشگوار شد آب بقا شناس

نان جوین خویش به از گندم کسان / پهلوی خشک خویش به از بوریای کس
هر طایری که سایه بفرق تو افکند / از بهر فال سایه بال هما شناس
از مردری که دست کرم رو کشیده است / چون برق باد بگذر و دار فنا شناس
هر خون که در دل تو کند دور آسمان / خون جگر مخور می لعلی قبا شناس
آب مروت از قدح هیچکس مجوی / خود را حسین و روی زمین کربلا شناس
چون عقل عشق را بشناسد خدا که هست / عیسی شناس نیست طبیب گیا شناس
این آن غزل که گفت نظیری خوش سخن / اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس

ق له

گوهر کامل عیاران چشم نمناکست و بس / تحفه روشندلان آیینه پاکست و بس
هر کوی قبله دار ند از ارباب نیاز / قبله حاجت روای اهل دل خاکست و بس
شیر و شکر از عداوت خون هم را بخورد / سازگاری در میان برق و خاشاکست و بس
مؤمن بیجاصلان پهلو بگردون میزند / در شکست خوشه ما برق بیباکست و بس
صبح را زخم نمایان مشرق خورشید شد / روزنی گر دارد این غمخانه از چاکست و بس
ذره تا خورشید از جام طلب سرگشته اند / نه همین سرگشتگی مخصوص افلاکست و بس
کاسه لیسان فروغ مهر گروه دیگرند / ماهتاب کلبه ما نور ادراکست و بس
گریه اطفال آرد خون مادر را بجوش / بحر رحمت را نظر بر چشم نمناکست و بس
ذوق مستی از حضور خسروی بالاترست / دولت بال هما در سایه تاکست و بس
از نکورویان بدیداری قناعت کرده است / دامن آیینه از گرد هوس پاکست و بس
دست حاتم هم بساط جود را طی کرده است / نه همین قارون جهت در ته خاکست و بس
منشکی چون برود در سر در گریبان کن خموش / فتح باب اهل دل از سینه چاکست و بس
صایب ارباب هوس در خنده و آسوده اند / غمزه اش در کشتن عشاق چالاکست و بس

ق له

دوزخ ارباب معنی صحبت قالست و بس / هست اگر دار الامانی صحبت حالست و بس
داروی بیهوشی حیرت جهانرا برده است / نه همین بیکس دلی مختار آن لالست و بس
میرسند از عالم خرابی بمنزل رهروان / بی پر و بالی درین وادی پر و بالست و بس
موج در خروش از خالی بجای میرود / بحر لنگردار یکتایی بیک حالست و بس
همچو مجنون هیچکس از رفتن ما داغ نیست / چشم آهو در قفای ما بدنبالست و بس
نه همین سرگشته دارد خاکیان را دانه اش / مرکز افلاک هم آن نقطه خالست و بس
قصر دولت پایدار از دست ارباب دعاست / پشتبان طاق کسری ناله زالست و بس
از خط و خال تو صایب معنی فهمیده است / ورنه دام اهل معنی خط و خالست و بس

ق له

چشمه نوش لبان آب بقا را چکند کس / بی سبزخطان برگ و نوا را چکند کس
توفیق در ایام جوانی فزوده / بی قوت بازو هما را چکند کس
چون دفتر دل مرور قی در کف باد است / شیرازه آن زلف رسا را چکند کس
بی آب هوا سلسله جنبان غبار است / هر جا نبود باده هوا را چکند کس
پیش رخ او حرف گرفتم که نگوییم / آیینه اندیشه نما را چکند کس
دولت که دهد روی بجوانی فزه دارد / چون سر نبود بال هما را چکند کس
بیماری آن نرگس خونخوار فزونست / این ظالم مظلوم نما را چکند کس
همراهی دل تا سر آن کوی ضرورت / در صحن حرم قبله نما را چکند کس
صایب اگر آن شمع بما نپذیرد / آخر چو شود نقد بقا را چکند کس

ق له

هیچکار از ما نمی آید ز کار ما مپرس / رفته ایم از خویش بیرون از دیار ما مپرس
کوه تمکین جا بجا هم از شکیب ما مگوی / جلوه موج سراب از قرار ما مپرس
بید مجنونیم برگ ما زبان خامشیست / گل بچین از برگ ما احوال بار ما مپرس
دامن آرام بر دامان صحرا بسته ایم / از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس
دیده خورشید فتراک سحرخیزان بود / حلقه فتراک ما بین از شکار ما مپرس
از دیار حسن خبر عشق می آییم ما / میشوی آواره احوال دیار ما مپرس
نقل ارباب جنون دیوانگی می آورد / رحم کن بر خویش از جوش بهار ما مپرس
سبحه ریگ روان انگشت حیرت میکند / از شمار داغهای بیشمار ما مپرس
شرح حال دردمندان دردسر می آورد / میل دردسر نداری از خمار ما مپرس

حلقه تا دید در گوش معلم میکند / از فضولیهای اطفال دیار ما مپرس
کار ما چون زلف خوبان در گره افتاده است / بیکسی سررشته گم صایب ز کار ما مپرس

ق له

معشوق پریشان نظری را چکند کس / این صندل پر دردسری را چکند کس
آن به که صبا از سر آن زلف نیاید / غماز پریشان خبری را چکند کس
چشم هوس از جنبش مژگان تو بستیم / ناخن زن داغ جگری را چکند کس
از زلف پریشان تو ما دست کشیدیم / سرحلقه سرفتنه گری را چکند کس
صایب نظر از دیده بی اشک فرو بست / آخر صدف بی گهری را چکند کس

ق له

میوه باغ امیدم داغ حرمانست و بس / یار دلسوزی که می بینم نمکدانست و بس
پشت و روی این ورق را بارها گردیده ام / عالم از جهل مرکب شبستانست و بس
نور نرم از دیده خوبان بازاری مجوی / این جواهر سرمه در چشم غزالانست و بس
سنگ را یاقوت میسازم بصد خون جگر / روزیم چون آفتاب از چرخ یکنانست و بس
آنکه گاهی عقده وا میکند از کار من / در بیابان طلب خار مغیلانست و بس
میکشد سرکشی قید لباس آرد مرا / حلقه فتراک من طوق گریبانست و بس
چون نگردم گرد سرتاپای او چون گردباد / با کدامانی که می بینم بیابانست و بس
چشم عبرت باز کن صایب ز شبنم پند گیر / حاصل قرب نکویان چشم گریانست و بس

ق له

تربت بیماری دل تیغ سیرابست و بس / صندل دردسر ویرانه سیلابست و بس
کم مکن ای خضر اگر تیزی بتاریکی کند / چشمه حیوان دم شمشیر سیرابست و بس
مجلس اهل ریا چون بوریا افسرده است / آنکه دارد آتشی در سینه محرابست و بس
تا گریبان مردم عالم بخون آلوده اند / با کدامانی که می بینم قصابست و بس
ای که می پرسی که در ملک محبت چیست آب / اشک گرم و چهره خونین همین آبست و بس
تیره روز از اختر از گردش سیاره نیست / بشکند چون رنگ رخسار مهتابست و بس
نیست صایب زاهدان خشک را نور شعور / مشرق روشن ضمیری عالم آبست و بس

از دل آگاه در عالم همین نامست و بس / چشم بیداری که دیدم حلقه دامست و بس
رو بهر خاری که کردم خانه صیاد بود / هر کف خاکی که دیدم پرده دامست و بس
چشم اگر پوشیده باشد دل نمیگردد سیاه / بیشتر تاریکی این خانه از جامست و بس
سیر نرگس از چشم لاله رویان کرده ام / پرده شرم و حیا در چشم بادامست و بس
نام شاهان از بنای خیر میگردد بلند / حاصل جم از جهان آوازه جامست و بس
سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده ام / حاصل نخل تمنا میوه خامست و بس
بی شکسته خویش نتوان بردن بی ترک خودی / راه این ویرانه در بسته از بامست و بس
در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا / رشته شیرازه بال و پرم دامست و بس
از سر مژگان نگاه حسرت ما نگذرد / عمر بال افشانی ما تا لب جامست و بس
از توکل در خانه از دست سعی را / قفل روزی گر کلیدی دارد ابرامست و بس
هر کرا دیدیم صایب پخته میگوید سخن / در میان اهل معنی فکر ما خامست و بس

ق له

از ما حدیث زلف و رخ گلستان مپرس / طوفان رسیده را ز کنار و میان مپرس
حیران عشق را خبر از هجر و وصل نیست / از خار خشک حال بهار و خزان مپرس
ناخن مزن بسینه ماتم رسیدگان / از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس
پیش خدنگ او سخن از نیشکر مگوی / تا مغز هست یکقلم از استخوان مپرس
چون گل نظر بسینه صد چاک من فکن / از تیغ بازی مژه دلستان مپرس
از دشمنان خود نتوان بود بیخبر / آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس
دوری نیازموده چه داند که هجر چیست / از موج آب حال جگر تشنگان مپرس
تیر کج از نشان خبر بهر چون دهد / از طالبان خبر ز بی نشان مپرس
از آنکه هست با تو زبان دلش یکی / دل را نگاه تا نکنی کز زبان مپرس
در زیر کوه قاف پر مور را ببین / از بار عشق حال دل ناتوان مپرس
تا میتوان شنید ز موران تلخکام / وصف شکر ز طوطی شیرین زبان مپرس
در خاک و خون طپیدن خورشید دانی / دیگر ز بی نیازی آن آستان مپرس
بنگر چه نسبتست بساحل غریق را / صایب عیار شوق من از اصفهان مپرس

گر بچشم روی گل را هست گاهی در قفس
خط آزادی شود هر رخنه آهی در قفس
گوشه چشمیست از صیاد ما را التماس
هست باغ دلگشای ما نگاهی در قفس
بند و زندان بر دل خوش مشربان بار نیست
گر دل واکرده دارم آبشکاهی در قفس
خاطر صیاد را نتوان پریشان ساختن
ورنه دارد سینه صد چاک راهی در قفس
در گرفتاریست اندک التفاتی بیشمار
میزند پهلو بشاخ گل گیاهی در قفس
دامگاه تازه پرواز را منظور بود
اینکه میکردم نفس را گاه گاهی در قفس
گر ز تنهایی بنالد مرغ کافر نعمتست
هر که چون صیاد دارد خانه خواهی در قفس
چشم وا کردن بروی بیوفایان مشکلست
کاش میبود از حریم بیضه راهی در قفس
از دل صد چاک می بینم جمال یار را
بر گلستان دارم از حسرت نگاهی
چاره زندانی افلاک تسلیم است و بس
نیست غیر از زیر بال خود پناهی در قفس
دل نشد عبرت پذیر از شکنای آسمان
میرود هر سو ز غفلت برای در قفس
سایه گل نیست جای خواب و ما دلتنگ
راحت میباشیم بردم خوابگاهی در قفس
بی پر و بالی مگر صائب برآرد کار ما
گر نیابد خودگاه در داغیم و گاهی در قفس

وله

باز دارم منظر خط غباری که مپرس
سایه گرد دست من ابر بهاری که مپرس
نیست در رفتن دل هیچ گناهی از من
گلشنی دیده ام از جلوه یاری که مپرس
گر چو گل چاک زنم جامه جان معذورم
دیده ام صبح صفا گوش نگاری که مپرس
عجبی نیست ز من طاقت اگر وحشی شد
زده ام ناخن بر دل شیر شکاری که مپرس
چه خیالست دل از پای نشیند دیگر
جلوه دیده ام از شاهسواری که مپرس
دیده ام نقش مرادی که تماشا دارد
داده ام دست از دامن نگاری که مپرس
چون نسوزد جگر سنگ بنومیدی من
روی گردانده ز من لاله عذاری که مپرس
کرده ام عهد که کاری نکنم جز عشق
بی تأمل زده ام دست بکاری که مپرس
شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود
داشتم از غم ایام کناری که مپرس
من نه آنم که خورم باده گر بازی چرخ
خورده ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس
چون نگیرانه فریب زنم دو جهان از آزاد
چشم دارم شده روشن شکاری که مپرس

نکند وقت مرا زیر و زبر صحبت خلق
گر دل تنگ مرا هست حصاری که مپرس
غنچه خسبان گلستان جهان را صائب
هست در پرده دل باغ و بهاری که مپرس

وله

داشتم امروز رخ یار حجابی که مپرس
زد بروی دل ام جوش گلابی که مپرس
گرچه از شرم و حیا بود دو چشمش معمور
از عرق داشت رخش عالم آبی که مپرس
خنده میکرد ولی داشت زبر کاری حسن
در شکرخنده نهان سرعتابی که مپرس
گرچه میزد نگه شوخ ببازی در صلح
داشت با بوسه دهانش شکرآبی که مپرس
داشت از سنگدلی مژه خونخوارش
پیش دست از دل صدپاره کبابی که مپرس
در سوالی که از و خیر کی شوق نمود
داد در زیر لب خویش جوابی که مپرس
گرچه بی پرده برون آمده بود از خلوت
داشت از حیرت دیدار نقابی که مپرس
ناز هر چند بدامان نگه می آویخت
میدوید از پی لب شتابی که مپرس
با خط و زلف خود از بهر دلها داشت
سو نگاه خانه حسابی و کتابی که مپرس
از خیال لب میگون خرابست خود
داشت در ساغر اندیشه شرابی که مپرس
با خیالش دل سودائی صائب همه شب
بود مشغول سوالی و جوابی که مپرس

وله

شد ز خط لعل تو ایمن ز شبیخون هوس
در شب تار بود شهد مسلم ز مگس
در حرامیست اگر باده نشاطی دارد
دختر رز بحلالی نشود قسمت کس
نفس غفلت دل باعث جرأت گردد
دزد را سرمه توفیق بود خواب عسس
از نصیحت دل مغرور نگردد بیدار
رهرو مانده کند خواب بآواز جرس
از هوس سینه عشاق مکدر گردد
صفحه آینه را تیره کند مشق نفس
چکند زخم زبان با دل عاشق صائب
شعله اندیشه ندارد ز زبان بازی خس

وله

المنة که نشان داد برون از دو جهانش
سرگشته تر از تیر هوا نیست نشانش
ما در چه شماریم که سرپنجه خورشید
در خون شفق میطپد از شوق عنانش
چشم دو جهان واله آن قامت رعناست
خوش حلقه ربا نیست قد همچو سنانش

از چمن

از چمن جیبش دل عشاق در دست
کار دم شمشیر کند پشت کمانش
سر تا قدمش کنج لب و گوشه چشمست
رحمت بچشمی که نگردد نگرانش
پیداست که با روی لطیفش چه نماید
ماهی که بانگشت توان داد نشانش
باریک شود ای دل که بسی موی شکافان
گردیده بزنار غلط موی میانش
همت که بر خاک چکد لعل لب او
چون قطره خون از دم شمشیر زبانش
گفتم شود از خواب گران تیزی مژگان
غافل که شود خواب گران سنگ فسانش
در پیش گل از لعل لبش شمع بلند است
میکرد نفس گم ره باریک دهانش
تنگی که شمشیر گرفته است ز من دل
پیچیده تر از موی میانست زبانش
صائب جگر خضر و مسیحاست از خون
شوخی که منم داخل خونابه کشانش

وله

کجا چشم تر من بهره دارد بنگر دستش
که میسایه بابر از بس بلندی تیغ ابروش
ز خواب ناز کار دولت بیداری آید
مشو زنهار غافل از فریب چشم جادوش
نگردد دزد را تاریکی شب مانع از دزدی
همان دل میبرد در پرده خط خال هندوش
یکی از سینه چاکان میشمارد صبح محشر را
جهانسوزی که من چشم ترحم دارم از خویش
چه گل چیند از آن رخسار چشم شرمناک من
که با آن خیرگی خورشید لرزد در بناگوشش
نظربازی که دارد در نظر آن سرو قامت را
سراسر سرو و آب خضر پیوسته در جوش
اگر از حیرت دیدار عاشق از زبان افتد
ز مژگان زبانی میدهد چشم سخنگویش
بفکر پیچ و تاب عاشقان آنروز می افتد
که خط سر کرد از خط چو آینه رویش
سر زلف پریشانش دماغ من کجا دارد
که در مغز نسیم مصر زندانی بود بویش
کجا آن لعل لب باز روی ما شود صائب
خریداری که سر میچید از یوسف ترازویش

وله

از هر صدا بنازم چون کوه لنگر خویش
بحر گران وقارم در پاس گوهر خویش
شمع حریم عشقم پروای گشتنم نیست
بسیار دیده ام من در زیر بال سر خویش
از خشکسال ساحل اندیشه ندارم
پیوسته در محیطم از آب گوهر خویش
دریافت مرغ تصویر معراج بوی گل را
ما زنگ گل ندیدیم از سستی پر خویش

شهد وصال شکر میخواست دور باشی
از زهر سبز گردیم چون طوطیان پر خویش
تا در میان آتش در باغ خلد باشی
از آب روی خود کن زنهار گوهر خویش
زانکو همرکز خبر نیابی
تا با وبان فنازی در بحر لنگر خویش
روزی که در گلستان انشای خنده کردیم
دیدیم بر کف دست چون شاخ گل سر خویش
دولت مساعدت کرد صیاد خشم بوده
در کار دام کردیم نخجیر لاغر خویش
غافل نیم ز ساغر هر چند پیش مردم
چون طفل میشناسم پستان مادر خویش
گرد از من بگفتار محتاج نیست صائب
در زخم مینمایم چون تیغ جوهر خویش

وله

آن ترک که خون میچکد از تیغ نگاهش
برقیست که از چشم بود ابر سیاهش
این زخم نمایان من از شاهسوار است
گرسوده الماس بود گرد سپاهش
طفلی مرهم پنجه فشرد دست که باشد
خون دو جهان لاله از ظرف کلاهش
از سنبل آتش کلاه خورشید توان چید
بر خرمن هر دل که زند برق نگاهش
خورشید جهانتاب شود مردمک او
هر حلقه چشمی که شود هاله ماهش
سیلیست که خونریزش که جهان
در حوصله کیست که گیرد سر راهش
مردانه دل از نظر خلق خورد آب
تا خرمن افلاک بود خوشه ماهش
صائب شود ایمن ز شبیخون حوادث
هر دل که شود آن شکن زلف پناهش

وله

بر نمی آیم بتسکین دل خود کام خویش
چون فلک در بیقراری دیده ام آرام خویش
موجه بیدست و پا را دایه خون جگر است
فارغم از فکر آغاز و غم انجام خویش
چشمه امید را نتوان بخاک انباشتن
ورنه می کشتم ز بی صیدی شکار دام خویش
شکرستانی برای تلخکامان گشته است
غفلت شیرین لبان از لذت دشنام خویش
در دل بسیار دارد دردمندی
سوختم چون لاله تا پر کردم از خون جام خویش
شرم یوسف مانع رسوایی یعقوب هاست
چشم ما در پرده دارد جامه احرام خویش

وله

قوت گویایی تا در زبان خامه هست
ثبت کن بر صفحه ایام صائب نام خویش

نازپروردی که من گردیده‌ام پروانه‌اش / گل زنند اطفال بی‌سنگی دیوانه‌اش
بندهٔ آن سرو بالایم که طوق قمریان / میشود موج شراب از جلوهٔ مستانه‌اش
کعبه نتواند قدم در کوی آن کافر گذاشت / نیست خال عاریت بر چهرهٔ بتخانه‌اش
سرجدایی یوسفی دارد بزیر پیرهن / هر کف می چشم یعقوبیست در میخانه‌اش
خال او از موشکافان بیشتر دل میبرد / مرغ زیرک را بدام آرد فریب دانه‌اش
شمع تردامن ندارد راه در درگاه او / از فروغ روی چون لعلست شمع خانه‌اش
سیر جنت میکند در خانهٔ تنگ صدف / هر که باشد چون گهر از خویش آب و دانه‌اش
هر نگاه از چشم او صائب بود پیمانه‌ای / وقت آنکس خوش که گردد خرج از پیمانه‌اش

و له

خط دمید از لعل لب شکرشکنش / یا بجوش چشم سیه کرد عقیق یمنش
این چه لطفست که بر خود چو نظر اندازد / یوسف تازه شود از پرتو عارض بدنش
آتشین لعل لب یار فروغی دارد / که سخن همچو گهر آب شود در دهنش
یوسفی را که من از خیل نظربازانم / پردهٔ دیدهٔ یعقوب بود پیرهنش
داغ عشق از دل افسردهٔ اغیار مجو / این سهیلیست که باشد دل خونین یمنش
یکی از جملهٔ خونابه‌کشان سنبل / دلبر ما که صنم والهٔ سیب ذقنش
هر که از بی‌سلیقی اخوان نرود بر یوسف / آنچه از سبزهٔ خط رفت ببرگ سمنش
چشم روزن ز شکرخواب نگردد بیدار / در حریمی که بخندد لب شکرشکنش
گرچه در بسته ببک کس نگذارد بهشت / چه بهشتیست گذارند حریفان بمنش
صائب آن لب بخموشی جگر عالم سوخت / تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش

و له

چسان در بر کشم گستاخ چون پیراهن اندامش / که رنگ از بوسهٔ خورشید می‌بازد لب بامش
چه آگاهی ز حال ما خمارافتادگان دارد / می‌آشامی که خالی برنمیگردد ز لب جامش
نهالی دگر و امید من چشم ثمر دارد / زبان مار میباید که گیرد تلخ بادامش
تمنای رهایی دارم از زلف گرهگیری / که از دلبستگی باد صبا شد عقده در دامش
چگویم شکر این نعمت که آن بدخو نمیداند / که من از بوسه و پیغام خرسندم بدشنامش

کیم من تا نگردم خاک راه انتظار او / که بر آتش نشاند هرکجا از وعدهٔ فرداش
که دارد یاد صائب چنین آیینه‌رخساری / که پیراهن شود بال پری از لطف اندامش

و له

رسیده است بجایی لطافت بدنش / که از نسیم شود داغدار یاسمنش
اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر / شگفت نیست که نیلوفری شود بدنش
سخن چو بال در طوطیان شود سرسبز / ز آبداری لعل لب شکرشکنش
شکوه حسن ازین بیشتر نمی‌باشد / که از سپند نخیزد صدا در انجمنش
ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت / بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش
باین فروغ ندارد یمن عقیقی یاد / سهیل برگ خزان‌دیده‌ایست از یمنش
حلاوت لب ازین بیشتر نمیباشد / که همچو نامهٔ سربسته است سخنش
عبیر پیرهن چشم میکند یوسف / اگر بمصر برد باد بوی پیرهنش
چه لذتست شنیدن نوای جان‌پرور / ز مطربی که توان بوسه داد بر دهنش
نشد که شاه‌بیتی از راه گفتگو صائب / مگر بخال توان یافت نقطهٔ دهنش

و له

حساب دین و دل را پاک کن با چشم عیارش / که شب را تیره خواهد کرد از خط حسن طرارش
دو عالم چون صف مژگان اگر زیر و زبر گردد / سر آن چشم کافر کز خواب نیازش
بهر جا سرو او در جلوه آید کبک میبازد / تیغ کوه خون خود حلال از خرم رفتارش
شود گرداب دریای حلاوت مهرهٔ دندان / دران محفل که آید در سخن لعل شکربارش
فروغ عارض او ذرهٔ خورشید میسازد / خوشا انجام آن شبنم که گردد محو دیدارش
گل اندامی که در پیراهن رخسار میریزد / ز جوش گل رگ لعلست رخساری ز دیوارش
بابنگ شبنم خونین جگر صائب که پردازد / که میداند عرق را شبنم بیگانه گلزارش

و له

چه نسبت با نسیم مصر دارد شوخی بویش / که خون را مشک میسازد در دل صیاد آهویش
ز گل پیراهنی چشم نسیم آشنا دارم / که از نکهت بر جا ماند دلبستگی بویش
تماشای چمن دارم از خورشید رخساری / که یک زخم نمایانست صبح از دست بازویش

رگ خوابش عنان دولت بیدار میگردد / دلی کافتاد در سرپنجهٔ مژگان دلجویش
از آن در دل گره چون ناله دارم شکوهٔ خونین / که خاکستر شود داغ کباب از گرمی خویش
کجا دامان آن آتش عنان از خون ما گیرد / بخون نگین میگردد ز تیزی تیغ ابرویش
کند از طوق قمری حلقه ساز سرو بستانی / اگر بر طرف باغ افتد ز شوخی راه آهویش
میسر نیست چشم از روی او برداشتن صائب / که چون خواب بهاران نیست گیرا چشم جادویش

و له

بسکه زد موج نور سرو روانش / نالهٔ ماست طوق فاختگانش
قطرهٔ اشکی بروی نامهٔ سیاهست / چشمهٔ حیوان ز انفعال دهانش
خشک چو سوزن شدست از عرق شرم / رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش
شهپر سیمرغ بسته است بیازو / ناوک بی بال و پر ز زور کمانش
حلقهٔ گردون بخاک راه فتاده است / تا برباید نقد سبکعنانش
گرچه لب غنچه سر بمهر حجابست / نامهٔ واکرده‌ایست پیش دهانش
چشمهٔ خورشید را سراب شمارد / هر که ببیند رخ ستاره‌فشانش
هر که بدامان آن نگار زند دست / خوش گذرد چون حنا بهار و خزانش
هیچ نفسی بغیر داغ ندارد / صائب مسکین ز سیر لاله‌ستانش

و له

کجا پروانه را با خویش سازد همنشین آتش / که دارد هر طرف چون شمع چندین خوشه‌چین آتش
گر چون گریه گردیدست شبنم در کلاه گل / نیوشد آب خوش هر کس که دارد در کمین آتش
گر تسکین بلعل آبدار خود دهی دل را / وگر نه هیچ دریا بر نمی‌آید باین آتش
ز فیض عشق او خورشید شد در ذره پنهانی / کند یکرنگ خود با هرچه میگردد قرین آتش
بنا شد لاله در دامان این صحرا که افتاده / ز برق آه من در خیمهٔ صحرانشین آتش
چه باشد شدت غم خسته‌ای کز بیم خوی او / ز مجمر میگریزد در حصار آهنین آتش
ز فرش بوریا گفتم نگردد لاغر تن نفسم / ندانستم که از خاشاک میگردد سمین آتش
فرو خوردن خشم را گر زنده خواهی داغ دل را / که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش
ز برق حسن گرم و شورش صحرا گرد شد صائب / سپندی چون نگه داری کند خود در چنین آتش

گره بر رهایی زده‌ام نگاهش / که یک حلقه است چشم سیاهش
دل تنگ با جلوه‌اش چون برآید / که گردون غباریست از جلوه‌گاهش
کمربسته چون بندگان بهر خدمت / مه از هاله پیش رخ همچو ماهش
اگر آب گردد رهایی نیابد / بهر دل که پیچید زلف سیاهش
ز را نور شد چو خطوط شعاعی / خس و خار عالم ز برق نگاهش
نگردند دلها دگر راست تا هست / شکسته‌ست روزی که طرف کلاهش
طلبکار او راست چون تیغ پایاب / که سنگ فسان میشود سنگ راهش
چه گل چیند از سرکشی دست صائب / که دامن ز گل میکشد خار راهش

و له

شده است از شوق تیغ جانستانش / وبال خضر عمر جاودانش
بجای نافه دل بر خاک ریزد / ز زلف و کاکل عنبرفشانش
غبارآلودهٔ گرد کساد است / نسیم پیرهن در کاروانش
چه باغست اینکه دلها را کند آب / ز پشت در صدای باغبانش
ز حیرت آنقدر فرصت ندارم / که در دل خود کنم خاطرنشانش
چنان ناسازگار است آن جفاجو / که نتوان ساخت پیغام از زبانش
ندارد برگ سبزی زنگ صائب / باین سامان ز باغ و بوستانش

و له

حضوری داشتم شب با خیالش / که در خاطر نمی‌آمد وصالش
پریرویی که من جویای اویم / اشارت برنمیدارد جمالش
گل از شبنم کند دریوزهٔ چشم / که گردد محو خورشید جمالش
کند در لامکان خاکستر تیر / بهر خرمن که زد برق جلالش
بچندین رنگ هر ساعت برآید / بهار از انفعال رنگ آلش
اگر گوهر شود همچشم با او / دهد گردیتیمی خاکمالش
ازان رخسار چون گل چشم بردوز / که از شبنم بود عین الکمالش
الهی سینهٔ شهباز دارد / ز شرم چهرهٔ پرخط و خالش

زبان شکر جای سبزه روید / به هر جا سایه اندازد نهالش
بصحرا افکند چون نافهٔ مشک / ز وحشت سایه را وحشی غزالش
بکف دارد کند آسمان کیسه / زمین از سایهٔ نازک نهالش
که دارد زمرهٔ تکلیف صائب / نیاید بی‌تکلف گر خیالش

وله

هر که زین گلشن لبی خندد هزار گل بایدش / خاطری فارغ ز عالم چون نو گل بایدش
جوشن تیغ آسمان هر کس نخندد از سپر / جوشن داودی صبر و تحمل بایدش
خورده از مال دنیا در بساط هر که هست / جبهه واکرده پیوسته چون گل بایدش
نغمه پردازی که خواهد روی گل با خود کند / صد هزاران نالهٔ رنگین چو بلبل بایدش
نازک اندامی که خواهد در کنار آرد مرا / تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش
صبر بر جور فلک کن تا برآیی روسفید / دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
این کهن معبر پری را که بگیرد ز خاک / زیر بار ره نوردان صبر چون پل بایدش
قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن / از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش
هر که صائب کرد پیش یار اظهار نیاز / زخم تیغ جگرسوز تغافل بایدش

وله

دل ز تن چون دور شد وا میشود غمگین مباش / کور را فرزند بینا میشود غمگین مباش
گر ترا از کار کردن فرصت گفتار نیست / رفته رفته کار گویا میشود غمگین مباش
چون حباب این عقده گر کب هوا در کار تست / از نسیمی عین دریا میشود غمگین مباش
گر ترا در پردهٔ دل هست حسن یوسفی / مشتری بسیار پیدا میشود غمگین مباش
در کنار گل نخواهد ماند شبنم جاودان / آخر از پستی ببالا میشود غمگین مباش
این پر و بالی که کوتاهست از بام قفس / سایبان فرق عنقا میشود غمگین مباش
گر نسیم صبح غافل از گشاد دل شود / این گره چون غنچه خود وا میشود غمگین مباش
خون بهمت مشک شد در ناف آهوی ختن / گریه‌های تلخ صهبا میشود غمگین مباش
جوهر تیغ زبان لاف یکدم بیش نیست / صبح کاذب زود رسوا میشود غمگین مباش
نقطهٔ خال سیه صائب اگر صاحب دلی / دلنشین تر از سویدا میشود غمگین مباش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش / با سبزه گردهای سخن سرگران مباش
ای غنچه که دل بزر خویش بسته / غافل ز باد دستی فصل خزان مباش
در جبههٔ گشادهٔ گلها نگاه کن / دلگیر از گرفتگی باغبان مباش
از ره مرو بجلوهٔ خوبان سنگدل / قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان مباش
سنگ فسان تیغ نشاطست کوه غم / زنهار از گرانی غم دلگران مباش
صبح امید در دل شبهاست بیشمار / قانع ز خوان فیض بیک استخوان مباش
سالم ترست از دم شمشیر پشت تیغ / دلتنگ اگر نیامده کار جهان مباش
در چشمها سبک ز گرانی شود خلق / در محفلی که راه نیابی گران مباش
هر کس ز خوان قسمت خود رزق میخورد / از کم بضاعتی خجل از میهمان مباش
یاران رفته را بنکویی کنند یاد / گر عمر زود میگذرد دلگران مباش
آب روان عمر ز استاده خوشترست / آزرده از گذشتن این کاروان مباش
در موسمی که روی زمین یک طبق گلست / صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

وله

ای فلکها ز فروغ رخ زیبای تو خوش / عالم خاک هم از سایهٔ بالای تو خوش
چه بهشتی تو که چون کنج لب و گوشهٔ چشم / نیست جایی که نباشد ز سراپای تو خوش
روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد / که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش
نیست ممکن که کند دیده ز تماشای بهشت / دل هر کس نکند ز تماشای تو خوش
فیض در ابر سیاه و دل شب میباشد / میشود وقت دل از زلف سمن سای تو خوش
فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما / هست چون لطف بجا رنجش بیجای تو خوش
چون مه عید بانگشت نمایندش خلق / لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش
چیست در بار تو ای تاجر کنعان که شده است / دل یک شهر ز اندیشهٔ سودای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست / چون مه عید دل خلق بایمای تو خوش
بر تو صائب نمک عشق جنون باد حلال / که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

وله

چون ترا مسکن میسر شد پی تزیین مباش / تخته گر دریا ترا بیرون برد غمگین مباش

چون سبکروحان لباس از اطلس افلاک کن / همچو صوفی زیر بار خرقهٔ پشمین مباش
راهرو را بستر و بالین بود خواب گران / چون تن آسانان بفکر بستر و بالین مباش
رنگ بیرنگی ز آسیب شکستن ایمنست / چون پر طاوس فرد دفتر تلوین مباش
عالم یکتایی حق بر نمیدارد دویی / نیستی گر اهل شرک ای بیخبر خودبین مباش
تا چو شکر نی بناخن نشکند دوران ترا / صبر کن بر تلخکامی یکقلم شیرین مباش
نیستی صائب حریف چشم شور روزگار / گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

وله

گرفته از سر خم خشت پیر باده فروش / چراغ عیش برون آمد از ته سرپوش
ز حرف تلخ ملامتگران نیندیشد / بگوش هر که رسیده است بانگ نوشانوش
هزار خرقهٔ آلوده را بقیمت می / گرفته از ره انصاف پیر باده فروش
ز جوش کم نشود آب بحر اخضر / مکن چو دیگ تنک‌ظرف کوتهی در جوش
بآفتاب رسانیده‌ایم پرتو را / ز باد صبح نگردد چراغ ما خاموش
ترا که بهره ز نوشست نیش خوردن زنبور / ازین چه سود که داری هزار چشمهٔ نوش
در آفتاب قیامت عرق نمیریزد / ز بار خلق نلرزد کسی که اینجا دوش
مخور بهیچ دل زار و هرچه خواهی کن / بپوش چشم خود از عیب و هرچه خواهی پوش
ز جوش لاف دل چشمها تهی کردیم / درین دو هفته که دریای ما نشست از جوش
فغان که تشنه لبان سخن نمیدانند / که کار تیغ دو دم میکند لب خاموش
خموش بگذر ازین خاکدان چو سایهٔ ابر / مکن چو سیل بپست و بلند راه خروش
شراب تلخ کجا چارهٔ تو خواهد کرد / ترا که نالهٔ صائب نمیرود از هوش

وله

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش / چه بوسه کارشناس است خال میگونش
سرش بدولت دنیا فرو نمی‌آید / بهر که سایه کند طرهٔ همایونش
شب امید من آخر بصبح عید شود / که سر زند ز بناگوش خط شبگونش
درین ریاض ترا چشم موشکافی نیست / وگرنه طرهٔ لیلیست بید مجنونش
منم که روی ز چین جبین غمی تابم / وگرنه رنگ رخ خضرست نعل وارونش
مرا بوادی افکنده است شور جنون / که ناز سرو کند گردباد هامونش
سیه دلی که بدامان آویخت چشم مرا / چو داغ لاله گرفته است در میان خونش
بدام شاهسواری فتاده‌ام صائب / که لاله لاله چکد خون ز نعل گلگونش

وله

هر سر موی که شوق تو سازد روانه‌اش / از موج خود چو آب بود تازیانه‌اش
هر صفحت روح قطرهٔ می آب و دانه‌اش / دل توسنیست نالهٔ نی تازیانه‌اش
مردم هزار بوسه طلب با یک گفتگو / وا میکند ز سر لب شیرین بهانه‌اش
در قلزمی که موجهٔ من سر میکند / خار و خسیست هر دو جهان بر کرانه‌اش
مرغی که در بهار چکد خونش از فغان / در فصل برگ‌ریز چه باشد ترانه‌اش
در وقت خویش هر که دهن باز میکند / از گوهرست همچو صدف آب و دانه‌اش
امید هیچکس بقیامت نمانده است / از بسکه زود میکند از نو بهانه‌اش
زمی ز حد هر که چو دندان بجنبد / هر طفل نی سوار کند تازیانه‌اش
هر کس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا / فال نزول میزند از بهر خانه‌اش
کو روی سخت تا چو کمان افکند بدو / چون تیر هر که سر زده آید بخانه‌اش
صائب اگر بیار سخن فهم میرسید / میشد جهان پر از غزل عاشقانه‌اش

وله

دلی که خانهٔ زنبور شد ز پیکانش / شفای خسته دلانست شیرهٔ جانش
بغیر عشق کدامین محیط خونخوار است / که دست پنجهٔ مرجان شود ز دامانش
امید گوهر سیراب ازین محیط مدار / که غیر چین جبین نیست هیچ احسانش
نفس که خشک کنند موجهای سراب / که تشنه‌اند ز جان دست و پای بیابانش
بساز با جگر تشنه همچو اسکندر / نظر سیاه مکن ز آب چشمهٔ حیوانش
ببر ز دل شب چشم خویش بیدار / که تیغ سینه شکافست صبح خندانش
ز سیر قافلهٔ عشق چشم رحم مدار / که پیر یوسف مصریست چاه زندانش
ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار / که قدر خود شکند هر که بشکند نانش
بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب / چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

سر را که بالین شود آستانش / بود بخت بیدار خواب گرانش
فتاده است کارم بخونریز طفلی / که گلگون شود اسب نی زیر رانش
رسانده است ناسازگاری بجایی / که نتوان سخن ساختن با زبانش
ز دل پاک سازد بساط جهان را / نسیمی که برخیزد از بوستانش
شکوه جمالش رسیده است جایی / که خواب بهاران کند پاسبانش
ز می جان کند در تن می‌پرستان / لب جام تا بوسه زد بر دهانش
گرفتم که افتد بچنگم کنارش / کرا هست دستی که گیرد عنانش
سپندی که از روی گرم تو سوزد / شود سرمه در کام آه و فغانش
نماندست سامان پرواز دل را / رباید مگر بیخودی از میانش
حجابست مهر دهان سخنور / ز جوهر بود تیغ بند زبانش
چه فارغ ز چرخست آزاده طبعی / که از همت خود بود آسمانش
بیندیش از چین ابروی گردون / که زه هست بسیار پشت کمانش
نشد مهربان از دعای دل شب / کجا خط بصائب کند مهربانش

و / له

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش / مغرور حسن با رکاب انتقام مباش
هرگه بهله را بکمر آشنا کنی / از دست کار رفته ما بیخبر مباش
هنگامه شراب کمینگاه آفتست / در محفلی که باده خوری بیخبر مباش
همراه بد ز رهزن بیگانه بدتر است / با هر نیازموده رفیق سفر مباش
نقش مراد نیست درین باغ جز یکی / زنهار همچو آب پریشان نظر مباش
هرگز بدست بیش ز والی نمیرسد / گر برخوری بتیغ فنا بیجگر مباش
از جام نام جم بزبانها فتاده است / زنهار در بساط جهان بی‌اثر مباش
غمگین مکن اگر نکنی شاد خاطری / گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش
چون نی اگر ز نوای گلوسوز مفلسی / در کام تلخ سوختگان بی‌شکر مباش
از سرد و گرم مشو چو ترازوی چرخ قلب / گر صندل سری نشوی درد سر مباش
پیشانی گشاده بر از گنج گوهر است / دلتنگ چون صدف ز وداع گهر مباش
دل را چو سرو و بید خنک کن بسایه / یکبار کی چو دار فنا بی ثمر مباش
عمریست تا چو شبنم گل در رکاب تست / غافل ز حال ما بخونین جگر مباش

و / له

می ز شرم لب می‌آشامش / عرق شرم گشته در جامش
خال کلکشترست یا زلفش / دانه گیراترست یا دامش
در دل آفتاب خون ز شفق / میکند بوسه لب بامش
من که بودم ز پسته تنگدلتر / دو دله کرد چشم بادامش
آنکه روزم چو پشت آینه کرد / میتوان دید روی در اندامش
عشق خونخوار خلوتی دارد / که بود چشم شیر کلیجامش
میتوان خواند همچو آب روان / از عقیق سر نگین نامش
میکند وحشت از جهان صائب / دل هر کس که میشود رامش

و / له

بوج شد از دعوی بیهوده مغز خودفروش / آب را کف میکند دیگی که نشیند ز جوش
میکشد از سود مردم خرج و از بیحاصلی / میکند از مایه خود خرج دایم خودفروش
از هزار آهو یکی را ناف مشکین داده اند / صوفی صافی نگردد هر که شد پشمینه پوش
هر چه با من میکند این ناصحان بشنیده‌ام / بی تأمل پنبه غفلت بر آوردم ز گوش
میکند مستی گوارا تلخی ایام را / وای بر آنکس که می‌آید درین محفل بهوش
میزند حرفی برای خویش واعظ میکشد / نیست پیچی در کلاه محتسب از خم بدوش
خرقه آلوده ما را بهای می گرفت / نیست در اندک پذیری کس چو پیر میفروش
عاشقان را از گرستن دل نمیگردد خنک / چشمه خورشید را شبنم نیندازد ز جوش
نیست گر پیوسته با هم تار و پود حسن و عشق / چون شود پروانه ساکن شمع چون گردد خموش
دست بر دل می‌نهم چون شوق غالب میشود / میکنم با خاک آتش را ز بی‌آبی خموش
گرچه از نطق است صائب جوهر تیغ زبان / در نظر دارد شکوه تیغ لبهای خموش

و / له

ز نوبهار خط یار ناامید مباش / ز حسن عاقبت کار ناامید مباش

بجوش

بجوش باده نشیند تهی کدو / بزخم خار ز گلزار ناامید مباش
در ابرهای سیه بیشتر بود باران / ز تیرگی شب تار ناامید مباش
می رسیده نگیرد قرار در مینا / بدور خط ز لب یار ناامید مباش
دلیل کعبه مقصود قفل وارونست / ز چین ابروی دلدار ناامید مباش
نمیشود نمک آه کار خود آخر / ز آه سینه افگار ناامید مباش
نه از بهار خط سبز خال شد سرسبز / ز تخم سوخته زنهار ناامید مباش
اگر چو رشته تن خویش را گداخته‌ای / ز وصل گوهر شهوار ناامید مباش
بآفتاب رسد شبنم از سحرخیزی / ز فیض دیده بیدار ناامید مباش
گرفته نبض خس و خار برق آتش دست / ز خار خار دل زار ناامید مباش
بفکر غنچه نسیم بهار می افتد / ز بستگی کار ناامید مباش
بجذبه کاه ربا برگ کاه را دریافت / تو نیز از کشش یار ناامید مباش
بفکر آینه خواه افتاد روشنگر / ز پرده داری زنگار ناامید مباش
بمکر خویش گرفتار میشود غدار / ز مکر عالم غدار ناامید مباش
ز حرف شور سلیمان شکفته شد صائب / درین بساط ز گفتار ناامید مباش

و / له

دلپذیرست چنان پسته تنگ دهنش / که رسد شیر از گوشه لبها سخنش
مرکز دایره عشرت جاوید شود / بوسه را که فتد راه بکنج دهنش
آفتابست که از آب نمایان گردد / تن لرزنده سیمین ز ته پیرهنش
در حریم صدفش گوهر مینایی نیست / دل هر کس که نیفتاده بچاه ذقنش
اشک و آتش گهر و عنبر سارا گردد / هر که چون شمع بود راه در انجمنش
سروقدی که من از جلوه او پامالم / آسمان سبزه خوابیده بود در چمنش
مغز هر کس که ز فکر تو پریشان گردد / سنبل باغ بهشتست پریشان سخنش
عاشقان مست آمد شد نگشنه / که دهد رفتن لبها خبر آمد شدنش

و — تا فتاده دست افکر بر گوش صائب / هست دلگیرتر از شام غریبان وطنش — له

رود چگونه بآن ضعف کار من از پیش / که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر / یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت / چنین که جلوه او میبرد مرا از خویش
مشو ز ساقی یاقوت لب بمی قانع / مده بمطلب جزئی کریم را تشویش
لب سؤال سزاوار بخیه بیشترست / عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش
ز کاوش مژه او حلاوتی دارم / که جوی شهد بود در نظر مرا هر نیش
بجو ز دل خود همچو ماه قانع شو / که در بساط فلک نیست رزق بی‌تشویش
همان ز شرم کرم چهره‌اش عرق ریزست / کریم اگر دو جهان را دهد بیک درویش
دلم بفقر و غنا از قرار خویش نگشت / بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش
عیار ناله صائب مپرس از بیدرد / نمک چکار کند با دلی که نبود ریش

و / له

سر و غنی که دست چرخ را جبر کند زورش / گذارد در فلاخن کوه قاف عقل پرشورش
کمان نرم تیر سخت را در چاشنی دارد / مشو زنهار ایمن از فریب چشم رنجورش
ز خال لب فریب او بمشکل جان توان بردن / کنون کز گرد خط گردیده خاک آلوده زنبورش
سیاهی عذرخواهی همچو آب زندگی دارد / مکن قطع امید از زلف و از شبهای دیجورش
درایام بهاران دیده نرگس شود گویا / چه مستیها کند در دور خط تا چشم مخمورش
برامانش ز سیلاب حوادث گر نشیند / خرابی را که سازد گوشه چشم تو معمورش
چه سازد با شراب عشق دیار سبوی تن / که خندان میکند چون نار این شیشه را زورش
زمین‌گیر چشمان قناعت وسعتی دارد / که دارد خنده بر ملک سلیمان دیده مورش
چه آسوده است از دلگرمی غمخوار بیمار / که بر بالین ز آه سرد باشد شمع کافورش
اثر در دل نه دارد شمع اقبال سکندر را / که از آیینه باشد تا قیامت فیض بر گورش
ز اقبال محبت در مقام بیز نم جولان / که طفل نی سوار آید بچشم دار و منصورش
خوشا ابری که اشک خود بدامان صدف ریزد / خوشا تاکی که گردد قسمت میخانه انگورش
چنین گر دادگر نه با ظالم اشک مظلومان / برآرد جوش طوفان چون تنور نوح از گورش
خمار هجر سر گرداند از خاطره صائب / لب میگون چه سازد با خمار چشم مخمورش

خوش باد سال و ماه و شب و روز میفروش
کز یک پیاله برد ز من صبر و عقل و هوش

دیروز بود بار جهانی بدوش من
امروز میکشند مرا چون سبو بدوش

از آب خضر باد برومند دانه اش
آورد هر که این دل افسرده را بجوش

عمر دوباره از نفس گرم شیشه یافت
در مجلس شراب چراغی که شد خموش

از جوش یک آب کف پوچ میشود
از گفتگو بخرج رود مغز خود فروش

آب روان بقوت سرچشمه میرود
بی جوش گل مدار ز بلبل طمع خروش

هرگز ز زنگ زهر ندامت نمیچشد
شد همچو پشت آینه هر کس که پرده پوش

چندانکه دخل هست مکن خرج اختیار
تا میتوان شنید سخن در سخن مکوش

صائب چو ماه عید فلک قدر میشود
از حرف نیک و بد لب هر کس که شد خموش

و له

بسکه آمیخته ناز بود رفتارش
باشد ایمن ز چکیدن عرق رخسارش

گو بیا سیر رخ و زلف و بناگوشش کن
هر که دین و دل و طاقت نبود درکارش

میکند نامه سربسته لب قاصد را
نقل پیغام ز لعل لب شکربارش

شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد
که نظر آب دهد چون عرق از رخسارش

سپر بالا زده وام ستان خورشید
هر کجا تیغ غمزهٔ بی زنهارش

میکند حور صفا آبی مژگان در خلد
با امیدی که شود خار سر دیوارش

چه خیالست که در حلقه اسلام آید
کافری را که بود موی میان زنارش

بلبلی را که شکسته است ازو در دل خار
میجهد آتش گل چون شرر از منقارش

میدهد مرده دلان را چو دم عیسی جان
چون نسیم سحری هر که بود بیمارش

ما ز خار سر دیوار گل خود چیدیم
تا نصیب که شود وصل گل بی خارش

دل چون بشکسته ما را که پریخانه اوست
یارب از سنگ ملامت بسلامت دارش

سفته ریزد گهر اشک بدامن صائب
چشم هر کس که فتد بر گره خونخوارش

و له

ز خط اینک نمایان گشته از طرف بناگوشش
که شد گرد یتیمی سایه افکن در در گوشش

ز طبل بازگشت حسن هوشش بر نمیگردد
می آشامی که سازد گردش چشم تو مدهوشش

دران محفل که شمع از روی حیرت آفرین باشد
سپند از جای خود برخاستن گیرد فراموشش

بهر کس بگذری چون شمع با آن قامت رعنا
نمی آید بهم تا حشر چون محراب آغوشش

گدا این قدر را از جلوه مستانه بر هم زد
که کاکل میکشد دست نوازش تا بر دوشش

بحرف عاشق سرگشته از تمکین نپردازد
مگر قلاب خط این غنچه بیرون آرد از گوشش

کسی کز جلوه مستانه او سبحه گرداند
بدیوان قیامت آورند از خاک با دوشش

صباحت پیش ازین در شرق اکان بی بدل باشد
که از آب گهر شد بیصفا سیر بناگوشش

عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم
که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش

ز وصل آن سمن بر دار صائب کام خویش از خط
که پی گم میکند در دور خط سرچشمه نوشش

و له

در خون نشستم از نفس مشکبار خویش
چون نافه عقده نگشودم ز کار خویش

انجم بآفتاب شب تیره را رساند
دارم امید تا بدل افتد ز خویش

تا یک دل گرفته بود در بساط خاک
چون تاک عقده بگشایم ز کار خویش

انصاف نیست گر دو یتیمی شود غریب
ورنه شکستنی که آمد از خویش

از وقت تنگ چون گل رعنا درین چمن
یک کاسه کرده ایم بهار و خزان خویش

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش

صائب چه چاره هست بلبل بی برگ خزان
مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

و له

شراب لعل میسازد عرق از روی گلگونش
قدح لبریز میگردد از لبهای میگونش

ز طوق خویش سازد حلقه تا سر و قمری
دران گلشن که گردد جلوه گر شمشاد موزونش

قدح را شوق آن لب شهپر پرواز میبخشد
بساقی احتیاجی نیست در بزم همایونش

چه پروا دارد از سنگ ملامت دشت پیمایی
که از دیوانگی وا کرده باشد بخت مجنونش

اگر شیرین ز ناز و سرکشی آتش زبان گردد
کند فرهاد ممنون بعذر لنگ گلگونش

چه لازم دور کردن از حرم خود پسندی را
که بی آرامی ما میبرد از بزم بیرونش

و — له

مرا رعنا غزالی میکشد در خاک و خون صائب
کجای گرد مجنون خیزد از دامان مدهوشش

حرفازنز

خون ما از روی آتشناک می آید بجوش
از دم گرم بهاران خاک می آید بجوش

جسم خاکی مانع از سیر است جان پاک را
چون شود خرشید از گل پاک می آید بجوش

در دل افسرده ما نیست سامان نشاط
در چنین فصلی که خون خاک می آید بجوش

باده پرزور در ساغر کند دیوانگی
خون ما در حلقه فتراک می آید بجوش

میکند تاثیر عاجز نالی ما در وحوش
دیگ سنگین از خس و خاشاک می آید بجوش

در جدایی میشود مژگان ما کوثر فشان
در بریدن آب چشم تاک می آید بجوش

در خم سربسته می را میکند بال نشاط
در تن خاکی روان پاک می آید بجوش

فکر رنگین صائب از دریافتن کی دور ما
این شراب از شعله ادراک می آید بجوش

و له

نمیروم به بهشت برین ز خانه خویش
بگل فرو شده پایم در آستانه خویش

بگنجها نتوان درد را خرید از من
بزر بدل نکنم رنگ عاشقانه خویش

بنغمه دگران احتیاج نیست مرا
که مست چون خم می از ترانه خویش

چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر
اگر بچرخ برآیم ز آستانه خویش

اگر چه هر نفسم گرد کاروان غمیست
بجان رسیده ام از وضع بیغمانه خویش

بلاست تیشه گفتار چون بلند افتاد
بخواب چند توان رفتن از فسانه خویش

به بینوایی و آزادگی خوشم صائب
مرا قفس نفریبد بآب و دانه خویش

و له

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش
در پای خم ز دست ندارم سبوی خویش

در حفظ آبروی ز گهر باش سخت تر
کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

خاک مراد خلق شود آستانه اش
هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش

از نوبهار عمر وفایی نیافتم
چون گل مگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش

از مهلت زمانه دون در کنج کشم
ترسم مرا بسر برآرد بجوی خویش

دایم ز گفتگوی حق آزار میکشم
درمانده ام چو عنبر سارا ببوی خویش

و — له

صائب فغان بعالم خویشم نمیدهند
چندانکه میکنم ز کسان جستجوی خویش

ازان از دست نگذارد قدح چشم فسونسازش
که هر پیمانه چون آینه آرد بر سر نازش

لب جوی آفرینش تا حدیثی را بهم بندد
هزاران حرف در زانو شکند چشم سخن سازش

نگاه هوشکافان بیخبر بود از دهانش
نشد تا خط مشکین چون لب پیمانه دمسازش

ز صید لاغر من میهمانداری نمی آید
خوشا کبکی که سازد سینه پای انداز شهبازش

کجا دارد خبر از اوج استغنای شاخ گل
گرفتاری که از بام قفس بگذشته پروازش

اگر چون تیغ خاموشی شعار خود کند عاشق
همان بر روی کار افتد چو جوهر بخیه رازش

حریف گوشه ابروی صیقل نیستم صائب
من و آینه تاری که نتوان دید پردازش

و له

دین بدنیای دنی ای اهل ایمان مفروش
آنچه در مصر عزیزی بکنعان مفروش

همتی را که بر افشان گهری مشهورست
چون گدایان تنک مایه بیک نان مفروش

نبرد آب گهر تلخی منت ز مذاق
چون صدف آب رخ خویش بنیسان مفروش

دین و حسن طلبکار تهی دستانست
فقر را ای دل آگاه بسامان مفروش

بادوستانه مکن عمر گرامی را صرف
هر چه ارزان بتو دادند تو ارزان مفروش

رشته عمر ابد بی گره منت نیست
جگر تشنه بسرچشمه حیوان مفروش

ساکنان حرم از قبله نما آزادند
رهنمایی بمن ای خضر بیابان مفروش

گریه ساخته در انجمن عشق مکن
پیش ازین دانه پوسیده بدهقان مفروش

هستی من بجز گرداب بود حلقه بگوش
دیده تر بمن این ابر بهاران مفروش

عارفان زهد لباسی بکوی نستانند
برو ای شیخ بپاکی دامان مفروش

سطحیان غور معانی نتوانند نمود
بیش ازین جلوه بآینه حیران مفروش

سخن از پردگیان حرم توفیقست
صائب این را بزر و سیم لئیمان مفروش

و له

فارغ ز تماشای جهان گذران باش
بی داعیه چون دیده حیرت نگران باش

از راه تواضع بفلک رفت مسیحا
با ذره تنزل کن و خورشید مکان باش

زان پیش که ایام بهاران بسر آید
آماده پرواز چو اوراق خزان باش

در حقه سربسته گذارند گهر را
خاموش نشین محرم اسرار نهان باش

آینهٔ خورشید شود دیدهٔ بیدار   چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش
شد مخزن گوهر صدف از پاکدهانی   بگذر ازین بحر توهم پاکدهان باش
سررشتهٔ میزان عدالت بود از دست   زنهار که با هر که گرانست گران باش
جایی که بگفتار بود قیمت مردم   صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

و   له

مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش   از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش
نیستی چون می حریف صحبت تردامنان   در حجاب پردهٔ زنبوری انگور باش
جوش سامان قرب دریوزه یان بر ترک حاجت   دست از دنیا بشو همکاسهٔ فغفور باش
گر ترا بخشند از دست سلیمان تاج و تخت   در تماشای گوشهٔ ویران خود چون مور باش
مور بی آزار را دایم خون خود را میخورد   خانهٔ پر شهد میخواهی پر زنبور باش
هر از بیماری منت عالمی گشته است   از فروغ عاریت تا میتوانی دور باش
تا نسازد کباب از چشم شور اهل حسد   همچو نقش صائب از چشم خلایق دور باش

و   له

میکشی چون با حریفان بادهٔ لایعقل مباش   از صفا چون غافلی باری ز خود غافل مباش
دعوی خون را هم اینجا با نگاهی صلح کن   روز محشر در کمین دامن قاتل مباش
در میان شبنم ما و فروغ آفتاب   ای سحاب بی مروت بیش ازین حایل مباش
سبحهٔ تزویر را در گردن زاهد فکن   روز و شب محشور با صد عقدهٔ مشکل مباش
صید هر خار و خس اندیشه را حیرت باد   محو حق شو پر اندیشهٔ باطل مباش
رحم می‌بندد خدنگ موشکاف انتقام   گر شکست خود نخواهی در شکست دل مباش
کوشش گیر از محیط بی کنار آرزو   بیش ازین خاشاک این دریای بی ساحل مباش
داغ محرومی منه بر جبههٔ اهل سؤال   نور استحقاق کو در جبههٔ سایل مباش
ریزش خود را چو ابر نوبهاران عام کن   چون تو داری قابلیت گو طرف قابل مباش
هرچه از خورشید غیب موجد شد آن آفاق نیست   گر نه از بیجا حاصلانی در غم حاصل مباش
طی کن فنا را و طول او را ساز دربا   در رهِ حق همچو سستان طرف مایل مباش
صائب اوراق موسی را در گذار باد ریز   بیش ازین شیرازهٔ این دفتر باطل مباش

از زمین دامن بیفشان همسفر با ماه باش   خانه را زیر و زبر کن آسمان خرگاه باش
شبنم بیدست و پا شد همسفر با آفتاب   چون بلند افتاد همت دست کوتاه باش
با سبک روحان گرانجان بودن از انصاف نیست   چون دچار کهربا گردی سبک چون کاه باش
در حریم عشق لاف یکتایی مزن نی   همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش
شمع از تیغ زبان خود بود در زیر تیغ   زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش
خصم عاجز را قوی دان تا نگردی پایمال   گرچه شیری بر حذر از حملهٔ روباه باش
یوسف من دیر بسیار دارد اعتبار   با عزیزی بر نمی‌آیی همان در چاه باش
در گنه کاری بجرم خویشتن اقرار کن   میکشی چون خواب باری در میان راه باش
تا کمر صائب شکست خوابش از سازی درست   در پی خورشید تابان روز و شب چون ماه باش

و   له

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش   تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش
سر بر لبها دادهٔ مژگان خواب آلود را   بر نمی‌آیی مگر با تیغ لنگردار خویش
حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست   گرم دارد از فروغ خود گهر بازار خویش
ای که میجویی کشاد کار خود از آسمان   آسمان از ما بود سرگشته‌تر در کار خویش
نرم دار از غنچهٔ خاموش باچندین زبان   همچو بلبل چند باشی عاشق گفتار خویش
سیر کن گلزار را یارب با خود آرایی مباد   گل بخون غلطد از رنگینی دستار خویش
روزگار برق فرصت خنده واری بیش نیست   مگذران در خواب غفلت دولت بیدار خویش
در دهان خاک باد آن نام شکر گر برد   هر که سوزاند زبان بالد بر دیوار خویش
بر نمیدارد گرانباری ره دور عدم   چون گرانی میبری باری سبک کن بار خویش
لب بآب تیغ میشوید ز شهد زندگی   هر که چون منصور بیرون میدهد اسرار خویش
میروم چون لغزش مستان بپای خویشتن   تا کجا سر بر کنم زین سیر پرگار خویش
این جواب آن غزل صائب که فرمود اوحدی   مومن و سجادهٔ خود کافر و زنار خویش

و   له

گم شدیم از بیخودی همچو پری در خویش   دست ما همچو سبو ماند بزیر سر خویش
نیست پروانهٔ من قابل دلسوزی شمع   مگر از گرمی پرواز بسوزم پر خویش

گرد دل شیشهٔ می حکم بیابانی دارد   که کسی از خط پیمانه نه پیچد سر خویش
چند مژگان تو با اهل نظر کج بازد   همچکس تیر نبیند اختر لشکر خویش
نیستی آنکه ازین پردهٔ نیلی برآیی   چند در پرده توان بود چو اخگر خویش
کشتی خویش بساحل نتوانی بردن   تا درین بحر فلاخن نکنی لنگر خویش
چون به بیداری ازان روی کجی طرف برد   آنکه در خواب نبیند آینه در بر خویش
خبر از مستی سرشار ندارد صائب   هرکه مستانه نزد در دل خم ساغر خویش

و   له

محو چو لاله و گل روی دست ساغر عیش   که در رکاب نسیم فناست دفتر عیش
ستارهٔ سحری و چراغ صبحدم است   بچشم وقت‌شناسان فروغ اختر عیش
مده بعیش سبکسیر صحبت غم را   که همچو شبنم گل بی اقامت گوهر عیش
بحسن عاقبت غم کجا رسد شادی   طرب رسول ملالت و غم پیمبر عیش
چنانکه فتنهٔ عالم زباده میزاید   بصد هزار غم آبستن است مادر عیش
بآفتاب حوادث بساز چون دانی   که همچو سوده فناست سایه پرور عیش
گمان جور و بری داشتم ندانستم   که بو غم برآید ز زیر چادر عیش
کجاست گرد سیاه غم و غبار ملال   که خاکهای جهان را کنیم بر سر عیش
گزیده است مرا بسکه شادی ایام   بچشم حلقهٔ مار است حلقهٔ در عیش
مقیم گوشهٔ غم باش اگر سلامت‌جویی   که دین ضعیف شود در زمین کافر عیش
ز داغ لالهٔ عاشق مدام معلوم است   که دل سیاه کند صحبت مکرر عیش
جواب آن غزل مولویست این صائب   زهی خدا که کند عیش را میسر عیش

و   له

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش   باسفال و جام نه یکرنگ همچون باده باش
کوته است از صفحهٔ ننوشته دست اعتراض   از قبول نقش اگر داری بصیرت ساده باش
طوطی از همواری آیینه می‌آید بحرف   پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش
خون رحمت را نگاه عجز می‌آرد بجوش   پیش ابر نوبهاران چون زمین افتاده باش
سربسر از راستی هرچند اهل غفلتی   میکشی چون خواب باری در میان جاده باش

عقدهٔ تقدیر را نتوان بناخن باز کرد   برگ ریز ناخن تدبیر را آماده باش
خنده رسوا میکند پستهٔ بیمغز را   چون نداری مایه از لاف سخن آزاده باش
ای که داری چون هدف ذوق لباس سبز و زرد   تیرباران نگاه خلق را آماده باش
قسمت غواص گوهر گشت صائب از صدف   زینهار از خاکروبان در میخانه باش

و   له

شد سرمه سویدای دل از نور جلالش   ای وای اگر تیغ کشد برق جلالش
چون مور دل خام طمع بال برآورد   تا شد زنخ زلف عیان دانهٔ خالش
خط بر سر رعنایی شمشاد کشیدست   هرچند که بیش از الفی نیست نهالش
چون آینه آنکس که ز صاحبنظران است   در کوچه و بازار بود صحبت حالش
در پوست نگنجد گل از اندیشهٔ شادی   غافل که شکرخند بود صبح زوالش
رنگین سخن آن به که بسازد بخموشی   طاوس همان به که نبیند پر و بالش
چون بر سر گفتار رود خامهٔ صائب   دیوانه شود بوی گل از لطف مقالش

و   له

بس سبکباران سبک چون پنبهٔ مینا مباش   از سبکساری چو کف سیلی خور دریا مباش
دختر رز کیست تا مردان ز بوی او شوند   بیش ازین مغلوب این معشوقهٔ رسوا مباش
از محیط می برون آور گلیم خویش را   بیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش
طاق نسیان انتظار شیشه‌ای میکشد   بیش ازین شیدای این شوخ بی پروا مباش
از رگ گردن سر مینا چون غلطیده است   چون قدح سر بر خط تسلیم نه مینا مباش
خون دل از انتظارت خون خم میخورد   بیش ازین آلودهٔ کیفیت صهبا مباش
مغز گفتار است خاموشی ازو وصلت   نیستی طبل تهی آبستن غوغا مباش
دیدهٔ روشندلان را انتظارت شد سفید   چون شرر زین بیشتر در سینهٔ خارا مباش
تا نظر گرداندهٔ گلها ورق گردیده هم   زینهار ایمن ز نیرنگ چمن پیرا مباش
دیده از روی عرقناک سمن رویان بپوش   بیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباش
فیض خورشید بلند اختر بعریانان رسد   در حجاب خرقهٔ صوف و جامهٔ دیبا مباش
حاصل بیهوده گردیها غبار خاطر است   از تردد گردباد دامن صحرا مباش

خاک از همراهی سیلاب شد دریانشین / در دل این خاکدان بی چشم خونپالا مباش
سایبانی بهر خورشید قیامت فکر کن / غافل از بی سایگان در موسم گرما مباش
بادهٔ صافی بمغز هوشمندان میدود / در خرابات مغان دُرد تهِ مینا مباش
فکر امروز ترا نوعی که باید کرده اند / ای ستمگر غافل از اندیشهٔ فردا مباش
نیستی مرد مصاف تیرباران سوال / تا بنادانی توان گشتن علم دانا مباش
گوشهٔ عزلت ترا با شمع میجوید خلق / بیش ازین صائب درین هنگامهٔ غوغا مباش

و / له

خال بر رخسار جانان گر نباشد گو مباش / مور در ملک سلیمان گر نباشد گو مباش
پیش خار و راه تماشا شرم عشق / خار دیوار گلستان گر نباشد گو مباش
قیمت یوسف عزیز مصر میداند که چیست / اعتبارش پیش اخوان گر نباشد گو مباش
حسن را شرم محبت پرده داری میکند / چشم بیدار نگهبان گر نباشد گو مباش
عندلیب مست را هم نغمه در کار نیست / نغمه سنجی در گلستان گر نباشد گو مباش
طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند / جامهٔ ما را گریبان گر نباشد گو مباش
از سر ما گو سر خود گیر عقل خشک مغز / کف بروی بحر عمان گر نباشد گو مباش
ما که از درد طلب مطلوب خود را یافتیم / کعبهٔ مقصد نمایان گر نباشد گو مباش
خامهٔ صائب بطوفان میدهد آفاق را / در بلاد ابر باران گر نباشد گو مباش

و / له

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش / لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزهٔ تیغ تو جایی که باشد تازه روی / باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی / خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب / خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
شوربختی و قناعت میکند کار نمک / سفرهٔ ما را نمکدان گر نباشد گو مباش
ما که چون دل گوشه‌ای داریم از گلزار قدس / دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش
بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است / روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش
مرکب آزادگان بخت وارون بیخوست / توسنی گردون بفرمان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را / نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش
اینقدر وابستگی صائب بلفظ از چیست / نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

و / له

چشم و گوش و لب چند از شور و شر آسوده باش / خویش را گرد آوری کن از سفر آسوده باش
از کمان تست تیری که در دل میخلد / رهرست شو از تیر طعن کج نظر آسوده باش
هرچه صورت می‌پذیرد سایهٔ کردار تست / لب بگیر از حرف تلخ از نیشتر آسوده باش
تا ثمر دارد رگ خامی دار آویخته است / پخته شو آزاد و دیگر از شجر آسوده باش
از جهانگردی غبار خاطر افزون میشود / از تو بیرون نیست منزل از سفر آسوده باش
پرتو خورشید میهمانست مانده بر زمین / از شبیخون فنا ای بیجگر آسوده باش
خلوت آیینه روشن از فروغ حیرتست / ز اختیار خوب و زشت و خیر و شر آسوده باش
شد زمین از بردباری مظهر حسن بهار / گرچه خاک ره گشتی پا بسر آسوده باش
چون صدف صائب بدریا گوشه‌گیر اختیار / ز انقلاب موج چون آب گهر آسوده باش

و / له

بر سر حرف آمده است چشم سیه مستش / نوخط جوهر شده است تیغ نگاهش
آینه را پشت و روز هم نشناسد / بشکند دیگری سنگ ز کلاهش
گرچه لبش سرمهر شرم و حجابست / داد سخن میدهد زبان نگاهش
با همه کس گرم الفت چو خورشید / ساده دل افتاده است روی چو ماهش
گرد برآورده است از صف الماس / گرچه ز طفلیست نی سوار سپاهش
دایرهٔ حیرتست حلقهٔ زلفش / مرکز سرگشتگیست خال سیاهش
گر نکند روی التفات بصائب / برده ز سر رست شد خواه نخواهش
صبح شد مطرب قدح را بر گران می زود باش / از دم جانبخش جان کن در تن نی زود باش
سپر دگوش اجابت رهوای ناله است / ما یسانی سر کن ای چهره دمی نی زود باش
آنکه می زخم مینا میکنی در جام کن / این دو منزل را یکی کن ای سبک پی زود باش
فیض از آیینهٔ تاریک روگردان شود / صیقلی کن سینه را از ساغر می زود باش
نالهٔ کشتی می را بود باد مراد / دور ساغر در گره افتاده ای نی زود باش

نیست زیبا آن حسن خوش تخمیر دار / بی سر و پا کی چو دو دهکار نکش
آه بیدادی نشست کبریت / نیست حصار کار از داد می

286

تا نجوشیده ز دست فرصت رفته است / جام را بر شیشه افکن از پی می زود باش
بار غم در سینهٔ مجنون نفس نگذاشته است / گر بصحرا میروی ای ناقه از حی زود باش
تا نه ز دیده است مطرب دست تا در آستین / کرب ما از نغمه‌های بیکسی نی زود باش
این جواب آن غزل صائب که میگوید دود / ساقیا سر قدح خالیست هی هی زود باش

و / له

اگرچه بی‌نیازست از دو عالم ناز و نیکش / چه پیمانه‌ها می‌چشد دل الهی رنجش
از آن در چشم او عاشق بود از خاک ره کمتر / که قمری میکند نقش قدم را سرو سیمینش
مرا چون مهربانان داغ دارد آسمان حیفی / که تا بر تیغهٔ الماس را مژگان رنجش
دگر ماه نوی بر سینهٔ من میزند ناخن / که گوهر در صدف پنهان شد از شرم بر روی وینش
ببوی مشک تو از صد بیابان رخت بر بندد / ز شوخی‌ها اگر پی گم کند آهوی مشکینش
درین بستان تهی‌ها هر که دارد ذره چون شبنم / چراغ آفتاب آید بیاغ و دیده بالینش
نگین را از نگین دان رتبهٔ دیگر بود صائب / اگر باور نداری سیر کن در خانه زینش

و / له

نماند ذرهٔ کس را از دست و تیغ جلا کش / هنوز میپر د از شوق چشم فتراکش
علم بخون مسیحا و خضر چون بکند / چو از نیام تیغ حسن بیباکش
رخی که مرده جهان در فروغ او محوست / نظر چگونه کند بی نقاب ادراکش
بخاک هر که نهال تو سایه اندازد / زبان شکر بر آید چو سبزه از خاکش
از آن شراب مرا سرخوش کن ساقی / که هیچ پنجه نشسته‌ست پنجهٔ تاکش
درین بساط مرا کس نفس بصدق نکشد / چو صبح مهر شود طالع از دل چاکش
کسی که پاک نسازد دهن ز غیبت خلق / همان کلید در دوزخست مسواکش
اگرچه خون جهان ریخت غمزه‌اش صائب / هنوز رغبت خون میچکد ز فتراکش

و / له

غم مردان ز زیور گر نباشد گو مباش / حلقهٔ بیرون در گر زر نباشد گو مباش
رخنه‌های ام فتح الباب سینه است / سینهٔ ما را رفو گر نباشد گو مباش
حلقهٔ زنجیر از هم گر بریزد گو بریز / کار دنیا را نظامی گر نباشد گو مباش
بی زبانی آیهٔ رحمت بود در شان جهل / طفل را در دست اگر خنجر نباشد گو مباش
در عقیق بی نیازی هست آب صد محیط / نم اگر در قلزم اخضر نباشد گو مباش
چون صدف در پردهٔ دل اشک ما در خویشتن / گر بنظام چشم عاشق تر نباشد گو مباش
از طپیدن میتوان کوتاه کردن راه را / قوت پرواز اگر در پر نباشد گو مباش
سایهٔ بید است آه سرد اهل جرم را / سایه گر در عرصهٔ محشر نباشد گو مباش
خازن گنج گهر از خلق خوش دام است / در بساط ما اگر خنجر نباشد گو مباش
از گداز جسم خون غنچهٔ من خوردن قلیست / درد اگر در بادهٔ احمر نباشد گو مباش
سودهٔ یاقوت سازد پرتو می مغز را / میکشان را تاج گوهر گر نباشد گو مباش
خوابگاه نرم صائب سنگ راه رهروست / بستر و بالین ما گر پر نباشد گو مباش

و / له

گذشته است ز تعریف قد رعنایش / الف کشد بزمین سرو پیش بالایش
ز سوزن مژهٔ خویش چشم آن دارم / که چشم خویش بدوزم بچشم شهلایش
حریف تلخی بادام چشم او که شود / تلافی ار ننماید لب شکرخایش
برنگ مالهٔ فلکها تمام آغوشند / که سر زند ز افق ماه عالم آرایش
همان حلاوت کنج دهن بکام رسید / بهر کجا که زنی بوسه از سراپایش
ز انفعال فلاخن کند ترازو را / اگر بکفهٔ زین شکر دل نیخایش
مرا بعالمی افکنده است شور جنون / که شیر پنجه نهد پیش خار صحرایش
مرا بگلشن جنت چه میبری صائب / فکنده است مرا در بهشت سودایش

و / له

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش / قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش
جرعهٔ او لشکر از خون مسیحا باشد / چون کشد تیغ ستم غمزهٔ بی پروایش
علم صبح قیامت بزمین خوابیده است / تا فکنده است بره سایه قد رعنایش
ز همین خون شفق در جگر خورشیدست / جگری کیست که خون نیست ز استغنایش
دو جهان فتنه بهم دست و گریبان گردد / مژه بر هم چو زند چشم قیامت زایش
شکر از چاک دل مور بفریاد آید / چون در آید بسخن پستهٔ شکرخایش

وقت شوخی نگاه این قد مانش شیرد | رم آهوی خطا را مژه گیرایش
بی تکلف نگه سوزی آن عارض نیست | لاله هرچند که آتش چکد از سیمایش
عالم تجربی طرفه تماشا گاهیست | رهروی نیست درین ره که نلغزد پایش
تنگ ظرفیست که بر جلوه بهاست محیط | نیست دیوی که درین شیشه نباشد جایش
چهره زرد دل از جگر سوخته است | نیست یک شمع که تاریک نباشد پایش
صائب این آن غزل خواجه کمال است که گفت | سرو دیوانه شدست از هوس بالایش

وله

در نقابست دل نظر سوز بود دیدارش | آه از آن روز که بی پرده شود رخسارش
نازک اندام نهالیست برار مژه بین | که ز موی کمر خویش بود زنارش
نفسی کز جگر سوخته بیرون آید | تا دم صبح جزا گرم بود بازارش
لاله نیست که بی داغ تجلی باشد | محملی نیست که لیلی نبود در بارش
به که از کوی خرابات نیاید بیرون | هر که چون دختر رز شیشه بود در بارش
جان انسان چه خیالست که بی تن باشد | این نه گنجیست که بر سر نبود دیوارش
نیست ایچ نوایی دل صائب بیدار | ناله ای مگر از خواب کند بیدارش

وله

برم چه آتش سوزان بچهره چون زر باش | برآسمان سخن آفتاب انور باش
صدف صفت تهی صد یتیم را پرور | تو هم ز آبله کف یتیم پرور باش
دل شکسته مبت آر با تهی دستی | همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش
گل ضعیف نوازیست سرفراز شدن | بذره فیض رسان آفتاب انور باش
بمیوه کام جهان چون نمیکنی شیرین | چو سرو بید بهر حال سایه گستر باش
غنای طبع بود کیمیای روحانی | چو نیست مال میسر بدل توانگر باش
ز کاهواره تسلیم کن سفینه خویش | میان بحر بلا در کنار مادر باش
مباد دنبه گداز کند چون صهبر | چو ماه عید درین سبزه گاه لاغر باش
بدست دیو مده خاتم سلیمان را | نگاهبان خرد از شراب احمر باش
به تیره روئی فقرا ز سینه دلان بگریز | چو خون مرده مسلم ز زخم نشتر باش
اگر گرفته دلی از جهانیان صائب | زخویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

وله

روح قدسی بیش از این در تنگنای تن مباش | عیسی وقتی گره در چشمه سوزن مباش
از لباس تن مجرد کن روان پاک را | یوسف سیمین تنی در قید پیراهن مباش
سرمه کن از برق بینش پرده های خواب را | پیش از این در زیر ابرای بهره روشن مباش
از سنان آه بام چرخ را سوراخ کن | بیکنه چندین درین زندان پرویزن مباش
میتوان دل را بهمت برفراز عرش برد | رستمی داری اسیر چاه چون بیژن مباش
شد سفید از انتظارت چشم خلد از خوبشی | همچو بلبل محو آب و رنگ این گلشن مباش
چون سلیمان خاتم فرمان برآر از دست دیو | قهرمان عالمی فرمان بر زن مباش
در زمین چهره خود دانه اشکی بکار | در غم آب و زمین و دانه و خرمن مباش
چون زر نکار خودی آینه را پرداختی | همچو خاکستر مقیم گوشه گلخن مباش
با درشت و نرم یکسان چون ترازو کن سلوک | در مقام عیب جویی چشم پرویزن مباش
میتوان ایمن بچشم عیب جویان عیب خویش | تا میسر میشود زنهار سید دشمن مباش
این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی | ای سنائی خواجه جانی غلام تن مباش

وله

چنین که گم شده در زلف های کافرش | به پیچ و تاب توان یافتن مگر گرش
بروز چهره او آتشین عذاری نیست | که همچو لاله گرو نیست آه در جگرش
ز سایه مژه پاکش شود نگار آلود | اگر به دیده روشندلان فتد گذرش
بنفشه رنگ شود یاسمین اندامش | اگر نسیم صبا تنگ آورد خبرش
ز دل اگر چه ترا زود شد از سبکدستی | خلافت چاشنی خون ز بان شیرش
اگر ز تند رگش با خبر نمیگردد | کسی که گردش چشم تو کرد بیخبرش
چنین که تنگ بعاشق گرفته بیهانست | که سور خط نکند تنگ کار بر کمرش
ز نوک آن مژه امروز میچکد آتش | مگر به آبله دل رسید نیشترش
مرا بشام فراقی فتاده کار که نیست | ز آفتاب قیامت ستاره سحرش
غم از شکستن کشتی مخور بقلزم عشق | که هست شهپر توفیق موجه خطرش
چه لاف قوت پرواز میزنی عنقا | ز نقش ساده نگردیده است بال و پرش
حریف گریه خونین نمیشود صائب | ز ناکسی که شکسته است نیشه در جگرش

وله

کسی صدا نشود خط کیفیت چشم گرانخوابش | مگر خط میکند بیهوش از دو دمی نابش
کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پرورد | که گردد آفتابی چهره از گلگشت مهتابش
چه پروا دارد از فریاد مظلومان سخت سنگیش | که مژگان چون رگ سنگ است از سنگینی خوابش
ریائی چون نگردد طاعت زاهد درین مجلس | که باشد از خدا در خلق دایم روی محرابش
توانگر از نشاط فربهی خود نمیگنجد | ازین غافل که سم پهلوی چرب اوست قصابش
درین دریا کدامین سیل چون غنچه دنیائی | که مهر خامشی بر لب زند دریا و گردابش
مشو آلوده دنیا و لذتهای او صائب | که دارد درد و غم در چاشنی صاف می نابش

وله

هر که بیند بچشم بیمارش | میشود در زمان پرستارش
توبه را میکند خرابا بتی | لب میگون و چشم خمارش
زندگانی بخضر بخشیده است | آب حیوان ز شرم رفتارش
صبح عیدست در دل شب قدر | در شبستان زلف رخسارش
مغز در استخوان شود شیرین | چون بخندد لب شکربارش
سنگ بر سینه میزند از کوه | کبک در روزگار رفتارش
صلح داده است آب و آتش را | آتش آبدار رخسارش
تاب نگذاشته است در دلها | خط مشکین و زلف طرارش
خون بدلهای عاشقان گردان | میچکد چون عرق ز رخسارش
خار دیوار میشود مژه اش | هر که آید بسیر گلزارش
در ترازو بجای سنگ نهند | یوسف مصر را خریدارش
لرزش زلف یار پیچانیست | شیشه صد دلست در بارش
قامت اوست سر خط صائب | چون نگردد بلند گفتارش

وله

سخن دارد به آب زندگی لعل گهربارش | زبان بازی بجا گل میکند مژگان خونخوارش
عرق را روی آتشناک او در پرده میسوزد | ز استغنا نمیجوشد به شبنم خوی گلزارش
اگر چون بوسه حرف تیغ او شیرین بود هر دم | که در خنک شکر شهبار روز آورده گفتارش
اگر چه کبک خوش رفتار بر زیر نمی دارد | به تیغ کوه خود را میزند از شرم رفتارش
شمارد تیغ زهرآلود سرو بوستانی را | اگر قمری کند نظاره نخل شکربارش
مرا سرگشته دارد گرد عالم آب رخساری | که نتوان از لطافت دید در آیینه رخسارش
ز چشم مرغ این باغ و بستان آنکه | که پنهانست چون گل تا نگردد خار دیوارش
نواسنجی که گلبن گوش بر فریاد او باشد | شود چون پسته خندان حریم سینه منقارش
ز بی برگی ز کنج آشیان سر بر نمی آرد | اگرچه عندلیبی نیست چون صائب بگلزارش

وله

چسان دل را نگهدارد کسی زان چشم فتانش | که گیرا تر ز ناخن هاست مژگان سبک تابش
خمیده است از غرور حسن گر بالای خوبانرا | ندارد رحم بر خود هرکه می افتد به دنبالش
ز رویش چون نگهدارم نگاه طفل مشربرا | که صد دام تماشا هست در هر دانه خالش
ندیدم که جای خود دماست آن شوخ بی پروا | که شرم آلود میریزد عرق از چهره آتش
مرا آیینه رویی همچو پرتو مضطرب دارد | که از شوخی نبندد نقش در آیینه تمثالش
ندارد زهره گفتار صائب در قیامت هم | گرفتاری که میبازد ز شکوه حسن او لالش

وله

ز گرد سرمه نتوان برد چشم سخندانش | مگر این گرد را انگاه فدا زهم تر مژگانش
شکوه حسن او بیدست و پا دارد تماشا را | از آن خواب فراغت میکند دائم نگهبانش
ز طفلی گرچه نشست روی تیغ از خم ابرو | سرا سر برود در سینه ها زخم نمایانش
بچشم من سیه کردست عالم را گریبانش | که گیرد صبح محشر نسخه از چاک گریبانش
ز بیماری ندارد چشم او پروای از کس | ولی در صید دلها پنجه شیرست مژگانش
چه گل چیند ز رخسار چو آب او عاشق | که گلچین میرود با دست خالی ز گلستانش
کجا افتد بفکر ما اسیران ناز پروردی | که باشد یوسف مصر از فراموشان زندانش
چرا از دست میرفتم چرا بیمار میبودم | اگر میبود بر بالین من سیب زنخدانش

مرا سیمین بری آتش بجان میزند بیتاب

و

زجولان نظر مجروح میشد روی نیکویش
رسیدن جمع با خواب گران کز نمیکرد
بجای کاسه پر دم خرده دل انداختم
بتیغ بی نیازی میکشد خضر و مسیحا را
مدار دلبری بر نعل وارونست خوبان را

و

حسن تو باده ایست که ترشت شیشه ایش
روی تو آتشیست که زلفست دود او
سرعت قامت تو کی از جای میکند
دست از عنان چگونه نشوید کسی بخون
چون اختیار رفت و شغل دگر کند

و

شوخی که جلوه گاه بود دیده منزلش
سرخیده نیست قتل مرا احتیاج حکم
پیداست همچو قبله نما از ته بلور
آب حیات جامه بشبنم بدل کند
پای چراغ میشمرد آفتاب را
هرکس که دید سرو ترا در خرام ناز
مجنون که ناز از سگ لیلی نمیکشید
صایب تلاش گلشن جنت چرا کند

و

سی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش
خمار و خواب و بیماری شوخی مستی

کر برگ گل نامه کار انگرد گریبانش

له

چسان دل را دو خط ارکان نگین پس افتادهٔ پریرویش
چسان این سرو را آمیخت با چشم سیه جادویش
که در ایام خط پنهان کند رو خال هندویش
بصید من کجا رغبت کند مژگان دلجویش
مشو زنهار صایب ناامید از چین ابرویش

له

خال تو دانه ایست که دامت ریشه ایش
شیر پست غمزهٔ تو که لبهاست شیشه ایش
در مردی که پنجه فرو برد در بیشه اش
فرهاد راز پای در آورد تیشه اش
صایب که شد زروز ازل عشق پیشه اش

له

چون طفل اشک روی توان دید در بغل
حکم بیاض گذرانده است گردنش
از سینهٔ لطیف دل چو آهنش
سایه که در لباس کند زیر گلشنش
چشمی که کرد دیدن آن روی روشنش
در خواب نوبهار رود پای رفتنش
امروز خوابگاه غزالست دامنش
آزاده که گوشهٔ فقر است مسکنش

له

دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش
زیک پیمانه بیهوش شدمی در چشم شهلایش

سخن چندانکه میریزد ز چشم او بآسانی
اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنایی
برامان قیامت میکند دوران حسن او
زبار دل برازیدن صنوبر را سبک سازد
تاب نه نرگی چون نسبت جانان کنم صایب

و

دل بر بنیاد گذارد خرد دور اندیش
ترک دنیای فرومایه سر همتهاست
زاهد خشک که در جوهر زر نیست نهان
با عمل دامن تقوی ز گناهی چه دلن
صایب آن را که شد قلعهٔ فولاد بود

و

باحتیاط نظر کن بچشم جادویش
گلی که از عرق شرم نیست شبنم ریز
هزار صید بیک جنبه میتوان کشت
عزیز مصر چنین یوسفی ندارد یاد
بغنچه سرو کارست عندلیب مرا
اگر بگل قدم دیگران فرو رفته است
زرشک زلف سیاه تو خورد چندان خون
همان ز موج صفا زنگ میبرد از دل
حریف کاوش مژگان نمیشوی صایب

و

در جلوه گاه حسن برابر دیده باش
در جویبار عقل بلند خرام کن
در جستجوی خانه در بسته هست فیض

بدشواری برون می آید از نقش کف پایش
بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
که خوبی را رهایی نیست از مژگان گیرایش
اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش
که سیر چمن است از جان نیست سیری از تماشایش

له

نشود برق بسبکسیر مقید بخس خویش
ورنه شاهان زچه همت طلبند از درویش
خار پشتیست که در سر بود از نیش
احتراز زسنگ مسیح بود از شانهٔ خویش
مرکه بیرون ننهد پای ز اندازهٔ خویش

له

که در کمین رسیدن نشسته آهویش
بعیب آنطرف آب طاق ابرویش
فتاده بر سر هم بسکه صید در کویش
که سنگ خاره شود لعل در ترازویش
که از حیا بگریبان نمیرسد بویش
مراست سنگ فرو رفته پای در کویش
گناه سیم بجوانی سفید شد مویش
زخط اگرچه نشسته است گرد بر رویش
مکن دلیر تماشای چشم جادویش

له

در جستن زنگی آینه زنگ دیده باش
در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش
دایم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش

مای بان بجوشند از فیض خاموشی
یاد از نگاه کیمیر طریق سلوک را
پای گریز شهپر پرواز همتست
صایب جبه لب ز بد و نیک مردمان

و

گر گسسته از رشته جانها ربر اش همنش
دور باش شرم را نازم که با آن خیرگی
الکه با تیغ تغافل میکشد صید حرم
خانه گر روی اشتیاق او روشن شود
کاسه دریوزه سازد دیدهٔ یعقوب را
چشم شوخ آهوان در پرده نتواند پرید
تاجر کنعان ندارد هست این بازار حسن

و

از نکو نتوان رستن ای یار آمیزش
سیلاب شود قطره اگر گو شود باده
نتوان کرد دل او اگر دیک ناخن
مانند دو ناخن بس عقده که بگشاید
در ساز بهم چندان زنهار که میکرد
مقصود زآمیزش آمیزش روحانیست
در گوشهٔ تنهایی هموار بسر کرده

و

چه می پرسی احوال خرابات ما و بروی خویش
شکار انداز صیادی که ستم من نظر بازش
بهمه چتابی یوسف نظر سیه و پرتن
ازان چو ماه تابانست جسنش از زوالش ایمن

در بزم اهل حال زبان بریده باش
در عین آشنایی مردم رمیده باش
گر پیش بیش سیل روی آرمیده باش
در دفتر جهان سخن ناشنیده باش

له

از لطافت رنگ که داد میان گردنش
دست خالی میرود بیرون سیم از گلشنش
کی بخون چون منی آلوده گردد دامنش
تا قیامت میجهد آتش ز چشم روزنش
ماه کنعان ز اشتیاق نکهت پیراهنش
چون کمند انداز گردد غمزهٔ صید افکنش
گل کی از خوشه چینان است گرد خرمنش

له

سجاده تواند شد ای یار آمیزش
تا فرد روان آرند اقرار بآمیزش
بسته است درین عالم سرکار بآمیزش
چون دست یکی سازند دو یار بآمیزش
چون حبل متین محکم یکتار بآمیزش
آمیزش ظاهر را منشار بآمیزش
هرکس که نشد صایب هموار بآمیزش

له

که در یک نقطه طی شد جلوه انجام و آغازش
زگیرایی نریزد خون صید از چنگل بازش
اگر در خانهٔ آیینه گردد عکس دمسازش
که لغزد پای خط از چهرهٔ آیینه پردازش

بجای سبزه گر صبح قیامت از زمین روید
زراه آب چون زندان در سر و گلشن
چو مژگان برده عالم را بیک افکندن
پریشان گر شود اجزای مجلس ...
کمی باشد خط آزادی پروانه گشتن
چه گل چیند کسی از شمع نازک اندامی
درین یکقطره چون حباب از عشق ...
خدا از آفت نزدیکی این دوراندیشی
مگر در خواب بیند وصل گل را مه پروانه
مشو نومید از لطفش بخواری ها که بر تو
اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند
سر سودا ندارد دل نیاز بهای ...
چو خواهد شد سرانجام دل امروزین ...

و

بر سیاه درون گوش آن تاز خویش
زبان خویش بیوار تا توان مالید
گناه هستی خود را برابر گنبه
دل خراب ز خاک مراد گنج بست
درین دو هفته که گل میهمان این چمنست
چو زلف ما تیان هست کار رهبان
کمند کوه مقصود رشته اشکست
برینم جو بحر خود خرمن فلک صایب

و

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
چون تو بیرون آمدی از بند و زندان ...

زنگین زیر پای خود نه بیند حسن طنازش
در آن گلشن که گرد جلوه گر سرو سرافرازش
همان ناخن بریده گر حشم سخن سازش
که مطرب میکند شیرازه بازار رشته سازش
قفس افتاده مرغی را که غیرت از یاد پروازش
که از بال پر پروانه باشد زمت گلزارش
که تنگی میکند این نه صدف بر گوهر رازش
که من کیفیت انجام می یابم از آغازش
که هم در آشیان خود بود چون چشم پروازش
بخاک آرا فکنده خورشید با خود پر دمسازش
ببال دیگران هرکس چون تیر پروازش
وگرنه مسیر و شم من دو عالم را با نیازش
که خارا سینه انگشت پیچ چنگل بازش

له

زمین پاک طلب کن برای دانه خویش
قدم برون مگذار از درون خانهٔ خویش
مکن چو تنگدلان شکوه از زمانهٔ خویش
بخواه حاجت خود از آستانهٔ خویش
مباش در پی تعمیر آشیانهٔ خویش
ازین بلای سیه دور دار شانهٔ خویش
مکن چو شمع قضا گریه شبانهٔ خویش
زعقدهٔ دل خود هر که ساخت دانهٔ خویش

له

واله یک نقش چون آینه تصویر باش
سر بسر روی زمین کو خار دامن گیر باش

خصم روگردان چو شد از زخم او ایمن مشو / واقف پشت کمان بیش از دم شمشیر باش
رزق مردم میشود آخر چراغ عاریت / از فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش
شیر خالص میشود در خون که اینجا میخوری / چند روزی صبر کن پیرانه‌سر شیر باش
از حدیث رهروان گردان مشو چون سوزن / چون هدف ثابت قدم در رهگذار تیر باش
سیر بشنوی گر ادادند نعمتها از دوست / گر تو عاشق نیستی چون پای چشم سیر باش
تا بخندد بر رخت پیشانی منزل چو صبح / هم بهمت هم بدست و پای دیگر باش
از گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط / گر بگلشن میروی چون آب با زنجیر باش
تا چو خضر نیک پی از زندگانی برخوری / هر کجا افتاده بینی پی تعمیر باش
مرد بی رنگ خزان و نوبهاران نیستی / در بساط خاک صائب غنچه تصویر باش

وله

میتراشم رزق خود چون ماه از پهلوی خویش / میکشم تا هست ممکن حفظ آبروی خویش
بار منت بر نمی تابد تن آزادگان / بید مجنون را لباسی نیست غیر از موی خویش
روزی پر رنج گردد تخم رنج میشمار / وقت آن کس خوش که باشد رزقش از بازوی خویش
چون مگس ناخوانده هر کس بر سر خوانی رود / ای بسا سیلی که میخورد ز دست خویش بر روی خویش
هر که چون تیغ باشد آب باریکی بجوی / میکند چون موج از دریا تهی پهلوی خویش
شکوه خونین تراوش میکند بی اختیار / نیست ممکن گرچه چون نافه بستن بوی خویش
میتواند چهره مقصود را بی پرده دید / هر که رو آورد در آیینه زانوی خویش
هر که چین تنگ خلقی از جبین بیرون نکرد / منفعل در زیر شمشیر است از ابروی خویش
نامه‌اش چون نامه صبح است در محشر سفید / هر که از اشک ندامت داد شستشوی خویش
میکشم هر لحظه صائب آه افسوس از دل / یکنفس فارغ نمیگردم ز رفت و روی خویش

وله

که هوا دارد تواند شد طرف با آن جبین / که با آن سرکشی چون سایه باشد پرده‌دار کاکلش
نمیدانم بچشم خیره شبنم چه میسازد / گل روی که نتوان از لطافت کرد ادراکش
نجوش بیجان عاشق چه خواهد کرد حیرانم / که داغ می گرانی میکند بر دامن پاکش
هنوز از بی سواران بود حسن خودنمای او / که آهوی حرم بود از نظربازان فتراکش

مرا چون گل گریبان چاک دارد نازک اندامی / که در پیراهن یوسف سرایت میکند چاکش
بتر سازد ده عیسی دمی دارم حجابی / که شرم از می میریزد از روی عرقناکش

وله

گردون که زهر میچکد از روی شکرش / خون نقاب از بود شیر مادرش
هر ساده دل که شهد تمنا کند از او / گردد ز نیش خانه زنبور بسترش
بحر محیط اگرچه ز ریزش پیاله ایست / شبنم گدای مایه خورشید انورش
این تیغ آبدار که چرخست نام او / از پیچ و تاب خسته دلانست جوهرش
صائب اگرچه با تو دم از دوستی زند / زهر نفاق میچکد از چشم اخترش

وله

فارغ ز دار و گیر جهان خراب باش / مرد از ترک کام بکو کامیاب باش
این شعله‌های عاریتی نیست پایدار / چون لاله از آتش جگر خود کباب باش
خود را چو آفتاب نکردی تنور عشق / باری چو سایه در قدم آفتاب باش
قدر تو کم چرا بود از قدر دیگران / از خود زیاده از همه کس در حساب باش
چشمت اگر بدولت بیدار میپرد / از شورش درون نمک چشم خواب باش
خواهی که بیحساب بجنت ترا برند / صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

وله

بر شست صاف دل چه کند گرم ترکشش / که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخجیرش
ز خون صید اگر صحرا شود دریا چه غم دارد / که از سنگین دلی بر کوه باشد نیش نخجیرش
مخور از طفل طبعی روی همت ای گردون / که سیری را روزی میشود چون استخوان شیرش
درین مکتب برآمد میشود طفل گرداری / که لوح مشق تا شد تخته پیشانی شیرش
اگر چه خواب یوسف را بجنبد تا بجهت آخر / تمام از محنت زندان برون آمد تعبیرش
بتاریکی سرآمد روزگار مرغ شام جنون / که بر بالین چراغی میفروزد دیده زنجیرش
عجب دارم که تا صبح قیامت صفا گردد / که در زنجیر دارد حسن را خط چون زنجیرش
زبان خنجر الماس چون برگ خزان ریزد / زبان بازی کند چون موج اگر آب شمشیرش
گرفتاری که داغ بیکسی بر جبین دارد / دل آهن شود سوراخ از آواز زنجیرش

درین زندان سرا ثابت قدم دیوانه دارم / که چون جوهر نمیخیزد صدا از پای زنجیرش

وله

جوهر ذاتی نمیخواهد ز کس تکمیل خویش / گوهر از گرد یتیمی میکند تعمیر خویش
کاسه فغفور را برقی خاقان شکند / هر کرا باشد ولی نعمت ز چشم شیر خویش
پیچ و تاب بیقراری رشته جان منست / میبرم چون آب هر جا میروم زنجیر خویش
آهوان از سگ لیلی بمجنون میکنند / عشق در هر جا که باشد میکند تأثیر خویش
زخم من از گرد خجلت رخنه دیوار شد / اینقدر غافل نباید بود از نخجیر خویش
میبرد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما / رحم کن ای سنگدل بر جوهر شمشیر خویش
در رکاب سیل نتوانی شدن چون موج / تا نشوی دست رغبت صائب از تعمیر خویش

وله

خوف سبک نمیبردم از قرار خویش / از هر صدا چو کوه نبازم وقار خویش
بر شمع مضطرب نشد دست حمایتم / عاجز کشی چو باد نسازم شعار خویش
چون آفتاب گو سرم از کان عزتست / بر خاک اگر فتم نفتم ز اعتبار خویش
از من کلاه گوشه ساغری گشت خم / چون سرو بسته‌ام بر آن تنگ بار خویش
شیرین بخون کند دهن تیشه را / چون کوهکن نداده‌ام طالع ز کار خویش
از دیده حسود نهان نیش میخورم / چون داغ لاله گرگم آتش حصار خویش
عشق غیور تن بگرستن نمیدهد / این شعله تشنه است بخون شرار خویش
رحمی بدست نگارین خویش کن / زنهار بر مدار نظر از شکار خویش
خط تیغ در قلمرو رخسار او کشید / آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش
دزدان بوسه خال ز رخسار میبرند / غافل مشو ز لعل لب آبدار خویش
آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید / شاخ گلی ندیده کشی در کنار خویش
جوش سرشک بر سر مژگان ندیده / ای شعله پر مناز برقص شرار خویش
پوشیده چشم میگذرد از ذرهٔ بهشت / صائب فتاده است بفکر دیار خویش

وله

همان یوسف که مصر آمد تنگ از فرح / بهشت گرد حسن او بزدر روی باز

ز برق آب صباحت صیقلی گردست رویش را / نگه صد جا بلغزد تا کنی چین رخسارش
درین مزرع گدا مین اند امید افشانم / که در خاک فراموشی فشاند سبز زنگارش
هر آن بلبل که با من همنوای بود / بخون او گواهی میدهد سرخی منقارش
چو از هند دوات آید برون کلک گهرریزش / خورد صد جا پیچ رشک کبک از طرز رفتارش
چو صائب این غزل را بر بیاض آورد کلک من / قلم را نیشکر میکرد شیرینی گفتارش

وله

هر جا نمیخیزد ز ساحت گران مباش / پرواز گیر و خار و خس آشیان مباش
چون بوی گل ز سیاحت فکر بر پوش / چون سبزه پایمال شکسته یک بوستان مباش
ای شاخ گل بصحبت بلبل مکن نگاه / بسیار بر رضای دل باغبان مباش
یکحرف بشنو از من و در خلوت سیر کن / در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش
صائب که صبح از جلوه یار میکند / خورشید را که گفته که آتش عنان مباش

وله

یوسف من پیش از این در چاه پنهانی مباش / تخت کنعان خالی افتاده است زندانی مباش
خنده رو بودن بر زنگ که بخشید نیست / تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
پادشاهی بی حضور قلب باطل خاطرست / دل چو بر جا نیست گو تخت سلیمانی مباش
دل نمیلرزد و بعید رام این صیاد را / در قفس زنهار بی بال و پر افشانی مباش
در رکاب رقص دارد با چمن نوبهار / تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش
سعی کن تا عشق تسکین دل بعربادت سید / امت پیغمبر عقل از کرامت گرانجانی مباش
چند صائب دل گرانست و خوی گریست / در بساط سینه کو یک لعل پیکانی مباش

وله

در جهان دل منبد و سبک باش / بپیچد برق از زبان سبک باش
گل سیراب این چمن مطلب / العطش میزند لب آتش
هر که پهلو ز لاغری دزدید / پهلوی چرب اوست قصابش
ملک حیرت چه عالمی دارد / آرمیده است نقش سیمابش
بسکه باد احتشام او تخت / ز تری بار دارد از نگه خوابش

کی کند یاد از فراموشانش / طاق نسیان شده است محرابش
صایب از آسمان امان مطلب / که بخون تشنه است و اسبابش

وله

چمن بریده سر از رشک سنبل خویش / سر آمدی ز نکویان بزلف و کاکل خویش
اگر چه هست لبت بی نیاز از پرسش / بپرس حال مرا گاهی از تغافل خویش
فتاده کیست که نشنیده سر بزمین / بخشم خویش سوادم بس از تحمل خویش
چه نعمتیست درین راه پر خطر صایب / که بسته ایم گران توشه از توکل خویش

وله

مگر ز موج شرابست رشته سازش / که دیده در رگ و پی چون روح آوازش
کباب مطرب رنگین نوای خوش شوم / که ساخت گوشه نشین عندلیب را سازش
چو شیشه هر که بآواز میکند احسان / گران بگوش خورد بانگ مغز پردازش
کریم اوست که صد جام اگر دهد چون خم / چنان دهد که نگردد بلند آوازش
سر جدال بصیاد بیشه دارم / که سنگ سینه کبکست چنگ شهبازش
ز خون کبک بکهسار شد ستیزه گر / هنوز تشنه خونست چنگل بازش
کلاه گوشه بخورشید و ماه میشکند / کسی که خامه صایب کند سرافرازش

وله

تسلیم گشته کشاکش اهل زمانه باش / هر گه کمان طعن کند زه نشانه باش
در رهگذار سیل که لنگر فکنده است / از خاکدان دهر بسرعت روانه باش
سرریست همچو داغ برص علت نفاق / از صحبت سیاه دلان بر کرانه باش
تا در حریم زلف تو نی شانه ره نیافت / با ده زبان بحرف سخن همچو شانه باش
از بهر آب خضر بظلمت چه میروی / گوهر فروز جان ز شراب شبانه باش
حیران زندگی بکند نداد آب / دلسرد گر ز مخوفی اهل زمانه باش
تا بوسه گاه سجده نشینان شود درت / در صدد خاک بر تراز آستانه باش
کوته زبان خمار نه راست نمیکشد / گر آتش کلیم شوی بی زبانه باش
صایب ز بخشش خضر آبروی خویش / از بحر شعر آب بخور جاودانه باش

رستم کسی بود که برآید بخوی خویش / در وقت احتیاج بگیرد گلوی خویش
آبیست آبرو که نیاید بجوی باز / از تشنگی بسوز و مریز آبروی خویش
هر کس که همچو صبح نفس را شمرده زد / پر نور کرد عالمی از گفتگوی خویش
بیدار شو بچشم تامل نظاره کن / هر صبحدم در آینه خور روی خویش
هرگز بگرد من نرسد در گشادگی / دلبستگی چو غنچه ندارم ببوی خویش
زین بیش بحر را نتوان شمار داد / چون سنگ میزنیم تقلب سبوی خویش
فردا چو برق از آتش سوزان گذر کند / امروز هر که بگذرد از آرزوی خویش
صایب نصیب دشمن خونخوار ما شود / طرفی که بسته ایم ز جام و سبوی خویش

وله

چون لب پیمانه زنهار از سخن خاموش باش / صد سخن گر بگذرد در انجمن خاموش باش
عشرتی گر هست در دار الامان خامشیست / غنچه سان با صد زبان خوش سخن خاموش باش
نقش شیرین شاد بر شیرین کاری بست / پشت خود بر کوه نه ای کوهکن خاموش باش
حالت آیینه را با بینش روشن نشست / جوهری گر داری ای روشن سخن خاموش باش
غنچه را لب بستگی بند ملال از دل گشود / چشم فتح الباب داری یکدهن خاموش باش
همچو شمع انگشت بر حرفت نگذارد کسی / با زبان آتشین در انجمن خاموش باش
کار شبنم از خموشی اینچنین بالا گرفت / قرب گل خواهی اگر ای مرغ چمن خاموش باش
صفحه آیینه طوطی را بگفتار آورد / تا تو هم میدان نیابی از سخن خاموش باش
گر زبان غنچه داری در دهن انجمن / پیش کلک صایب رنگین سخن خاموش باش

وله

عندلیبی که بود لعبت ز غیرت خارش / نفس صبح قیامت بود از منقارش
از بهار چمن افروز چه گل خواهد چید / می پرستی که نباشد بگرو دستارش
دست پرورش شاخ امل کوته دار / کاین نهالیست که باشد گره دل بارش
گلشنی را که بود دیده گلچین در پی / فرو بر ثمر زند خار سر دیوارش
حاصل نعمت دنیا همه زحمت فریب / این ضعیفیست که پوچ است سراسر بارش
کیست امروز درین باغ بغیر از صایب / عندلیبی که چکد خون دل از منقارش

بدشمنان نشمردم عیب نهان خویش / خود را خلاص کردم از پاسبان خویش
خلق محمدی را بارز که جمع کرده است / یارب که برخورد گل از زندگانی خویش
از تیشه حوادث از پای در نیایم / نشتم بکوه طور است از سخت جانی خویش
در پیش چشم من گل خندید سوخت خندش / چون صرف خنده سازم عهد جوانی خویش
از فیض خامشیهاست رنگینی کلامم / چون غنچه صد زبانم از بی زبانی خویش
خون من و می لعل با یکدگر نجوشد / چون گل عزیز دارم رنگ خزانی خویش
از طاق دل فکنده است آیینه را غرورش / خود هم ملال دارد از سرگرانی خویش
دیدم که خاطر گل از من غبار دارد / چون شبنم سبکروح بردم گرانی خویش
در دشت با سرابم در بحر با حبابم / چون موج در عذابم از خوش عنانی خویش
صایب نگار دانی در دام خصم افتاد / افتاده هر که نازد بر کاردانی خویش

وله

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خداوادش / ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش
نمیدانم ز خونریز کدامین صید می آید / که می پیچد بخود چون زلف جوهر تیغ فولادش
ز بس زلف او در شانه کردن تنگ میریزد / چو پای شمع تاریکست پای سرو آزادش
گرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانم / که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش
ندارد دست بلبل طاقت ناکامی غربت / مگر رحمی کند و با قفس سازند آزادش
ز لاله هست اینکه دارد تربت فرهاد رنگ / که با این کوه سنگین خون چکاند از سنگ فریادش
اگر صایب مقیم گلشن فردوس خواهد شد / نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

وله

با تن خاکی نظر از عالم روشن مپوش / پای در زنجیر داری چشم از روزن مپوش
پوست چون بر تن تن میدوزد ز رو چون جوهرین / ناصح بیدرد میگوید که پیراهن مپوش
شبنم گستاخ را بنگر چه بردار گلستان / از وفای لاله رویان دیده روشن مپوش
در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا / گر غبار آلود باشد حرف من بر من مپوش
بلبل بیگو بهار رنگی را بگذرانید / چشم با گل وا کن و با شبنم گلشن مپوش
جوشن داودی انجا شاهراه ناوکست / از دل محکم زره در زیر پیراهن مپوش

خلوت خلقت و صد غماز صایب در کمین / رخنه در را ببند و دیده روزن بپوش

وله

عقل اگر از سر برد زاغ جگرخواری مباش / مغز اگر بیجا شود آشفته دستاری مباش
خانه تن گر ز سیلاب فنا صحرا شود / در سواد اعظم دل پای دیواری مباش
رشته جان گر شود کوته ز مقراض اجل / بر میان جسم کافرکیش زناری مباش
با درستی از سر مغز اگر بیرون شود / یک حباب هیچ در دریای زخاری مباش
از شنیدن گر شود معزول گوش ظاهری / در بساط قلزم و عمان صدف واری مباش
لب اگر خاموش شود یک رخنه غم بسته گیر / چشم اگر پوشیده گردد داغ خونباری مباش
پای را از خواب سنگین اجل گر بشکند / خاکدان دهر را بیهوده رفتاری مباش
چند صایب بر دل گم گشته خواهی خون گریست / در جگر پیکان زهرآلود خونخواری مباش

وله

باده گلرنگ شو یا شیشه بیرنگ باش / بوی خون می آید از نیرنگ بی نیرنگ باش
چند در نیرنگ سازی روزگارت بگذرد / شبنم بیرنگ شو یا خاره گاهی تنگ باش
در حریم عشق و بزم حسن تا راهت دهند / سینه بی کینه و آیینه بیرنگ باش
نخل از جوش ثمر در دست طفلان عاجز است / سید شو دندان ارباب طمع را سنگ باش
بزم می را شیشه بی باده بسنگ تفرقه است / سنگ گرد و در شکست چرخ مینا رنگ باش
با لباس جسم ما را بخیه پیوند نیست / سبزه شمشیر کو در سنگ فرسنگ باش
تا مگر صایب ز فیضی بروی واشود / غنچه آسا در گلستان جهان دلتنگ باش

وله

گهر ز شرم عرق میکند نثارش / چگونه آب نگردد دل خریدارش
مرا بدام کشیده است نازک اندامی / که هم ز موی میان خود است زنارش
کجا باهل نظر بنگرد خودآرایی / که صبح آینه سازد ز خواب بیدارش
بگرد سیر فنار سم سرد مهری نیست / بغل گشاده منصور میدود دارش
شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط / نرفت شرم ز بالین چشم بیمارش
برهنه پا سر گلگشت وادی ارم / که دشنه بر جگر برق میزند خارش

که یک گل از چمن روزگار بر نزند
که همچو صبح پریشان نکهت بستانش

بخون طپیدن خورشید بر کرشمه
بیک کرشمه دیگر تمام کن کارش

مرید مولوی روم تا نشد صائب
نکرد در کمر عرش دست گفتارش

وله

گرانست تاب شکرخنده های پنهانش
که شور حشر بود کرده نمکدانش

زخون صید حرم کعبه داغ لاله شده است
هنوز تشنه خونست تیغ مژگانش

از این جهان بجهان دگر رسانده مرا
خوشا سری که دو دوش مژه چوگانش

بحلقه سر زلف تو چشم من رسید
که آفتاب بود روزن شبستانش

بیا که امنی از قید عشق نتوان رست
که چشم بر رخ یوسف گشوده زندانش

چه عارضست که در آفتاب دختر است
بهار میچکد از خط همچو ریحانش

براغ العطش سوخته است سنگ دلی
کزنیست ریگ روان تشنه در بیابانش

زجبهه عرق شرم میتوان دانست
که سر بمهر حبابست آب حیوانش

کدام نامه صائب نگشت طی چو صبح
که آفتاب نگردید مهر عنوانش

وله

که میبرد زخم طره گره گیرش
که چشم بر رخ یوسف گشوده زنجیرش

هزار زخم نمایان غمزه دارم
که بر نیامده از خانه کمان تیرش

هنوز شیشه چین جبین نمیدانم
هنوز نو خط جوهر نگشته شمشیرش

بخوان حسن تو یعقوب اگر شود مهمان
کنی ز نعمت دیدار چشم دل سیرش

بگرد تربت مجنون که میتوان گشت
هنوز شمع فراز است دیده شیرش

وله

شود خزینه دو چشم و از خواب گران مژگانش
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

شهسواری که منم گرد ره جولانش
آفتاب از فره جاروب کند میدانش

برگ آسایش ازین خاک سیه مجو
که بود از نفس سوختگان ریحانش

مور صحرای قناعت دل شادی دارد
که بود دست سلیمان نظر زندانش

تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست
سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش

میتوان با عرق روی تو نسبت کردن
گوهری را که ز آیینه بود میدانش

صفحه آینه را کاغذ سوزن زده کرد
تا چه سینه مجروح کند مژگانش

میرود آبله دست صدف در سینه
رنج ما نیست که پامال کند دورانش

نظر تربیت از ابر ندارد صائب
گلستانی که منم بلبل خوش الحانش

وله

خود کرده ام شکوه ترا خصم جان خویش
کافر مباد کشته تیغ زبان خویش

یک مرد در قلمرو جرأت نیافتم
در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش

هرگز چنان نشد که درین دشت ترکتاز
دست نوازشی بکشم بر کمان خویش

آتش بمصحف پر پروانه میزنم
این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش

در وادیی که خضر زند جوش العطش
دارم عقیق مهر بزیر زبان خویش

چون موج آب کشتی این بحر نیلگون
فرصت نیافتم که بگیرم عنان خویش

بلبل بخاکساری من رشک میبرد
افتاده ام زجوش گل از آشیان خویش

صائب بگرد کعبه مقصد کجا رسد
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

وله

حسن تو غافلست ز قدر و بهای خویش
آیینه را خبر نبود از صفای خویش

چون شمع با تجلوت او راه برده ام
صد بار دیده ام سر خود زیر پای خویش

آمیخته است هستی و مستوریم بهم
افکنده ام بگردن مینا ردای خویش

از ناله ام بحلقه ماتم نشسته است
شرمنده است پیش رخش از صفای خویش

ازبسکه دل ز دیدنت از جای میرود
تا روز باز خواست نیاید بجای خویش

از بس بکار ما گره افکند بخت خلق
پهلو تهی کنیم زبند قبای خویش

صائب مقیم گلشن فردوس گشته ام
تا محو کرده ام برضایش رضای خویش

وله

خوشا که وزین باغ شاد گلگشت تماشایش
که از آینه پیشانی صحبت میدانش

گلش بار نسیم صبحگاهی برنمی تابد
نفس دزدیده عیسی میکند در گلستانش

نسیم جانفشان کاهش آنقدر شادابی آمد
که گرد سبزه گرفتاری فرو آویزد بدامانش

دلکش

درین گلشن نهال غنچه پیشانی نپیوندد
نسیم صبح فارغ بال میگردد ز بستانش

اگر آهی بسوز سینه عاشق برون آید
نسیم کیمیاگر میکند خوش خار ریحانش

برآرد سرو اگر از طوق قمری سر بجیب خود
که بلبل میکند از غنچه بالین در گلستانش

ز دیوار و در شبهای ار خورشید میلغزد
که دارد طاقت نظاره آیینه رویانش

مرا افکنده دریای غم نیلوفری چشمی
که چون خورشید عالمسوز زرین است مژگانش

چه خواهد کرد یارب با دل مجروح صحرایی
که بر شور جز احتی تنگ دارد نمکدانش

وله

هر که از داغ نهان عشق سوزد پیکرش
آتش ایمن برون می‌آید از خاکسترش

عشق هر کس را نهد بر چهره خال انتخاب
همچو داغ لاله ریزد دشت آتش بر سرش

تیغ او خوش میچکد با میرود در خون ما
حلقه ماتم نگردیده است زلف جوهرش

از هوا داران آن شمعم که نتوان جگر
همچو برگ گل پر پروانه رفت از بسترش

گر چنین آینه دل از غبار آید برون
زود خواهد شد بیضا کف روشنگرش

مستی چشمش برو رخ خط فرونتر شد مگر
گرد خط مهو شد از و میکند در ساغرش

نوح اگر کشتی بدریای محبت افکند
در فلاخن مینهد باد مخالف لنگرش

خواب ابرو دولت بیدار آب آتش کشند
شمع بیلرزد تمام شب بدین افسرش

چون دل صائب خورد آب از تماشای بهشت
تلخی چین جبین موج دارد کوثرش

وله

شکست رنگ از آنک همچو مهتابش
ربود خواب مرا نرگس گرانخوابش

میان برهمن و بت حصار سنگ کشد
نظر فریبی ابروی همچو محرابش

عقیق خون مسیحی بزیر لب دارد
هنوز تشنه خونست لعل سیرابش

خلیل کو گل از آرزوی آتشین چیند
کجاست خضر که بیند بعالم آبش

بجام خانه گردون نظر سیاه مکن
حذر که گرد رخ اخترست سنجابش

محیط عشق محالست آرمیده شود
بتیغ موج بریدند ناف گردابش

و
هنوز مست غرور است چشم او صائب
نکرده سبزه خط زمرد شکن خوابش
له

در غربتی تا بچند افتد کسی از یاد خویش
کو جنونی تا برآرم گرد از بنیاد خویش

غفلت صیاد از نخچیر غمین تر بهتر است
وای بر صیدی که غافل کرده از صیاد خویش

شکوه ما را از حریم وصل دور انداخته است
حلقه در بیرون در ماندست از فریاد خویش

جوی شیر از سنگ آوردن عجب طفلانه بود
پی تأمل کند کردم تیشه فولاد خویش

چون نه تنگ آمد گرستن نمیدانم که چیست
در چه ساعت برد یاد او مرا از یاد خویش

کلک صائب را چه لذت از صفیر خود بود
عندلیب بی بهره است از فریاد خویش

وله

نریزد اگر آب لطف از جمالش
بسوزد دو عالم ز برق جلالش

مه نو بناخن زمین میخراشد
ز شرم دو ابروی همچون هلالش

کشیدست سر در گریبان سوزن
دم عیسی از شرم لطف مقالش

ز معموره لامکان گرد خیزد
چو در خانه زرم نشیند خیالش

سپندی که از آتش او گریزد
بصد چشم مجمر بگیرد مجالش

وله

از گفتگوی عشق گزیدم زبان خویش
از شیر ماهتاب بریدم کتان خویش

گر نخیزد رو م ز جهان جای طعن نیست
یک کس نیافتم که بپرسم نشان خویش

نانش همیشه گرم بود همچو آفتاب
هر کس زره فیض بسازد ز خوان خویش

چون سرو در مقام رضا ایستاده ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

آن ساقی کریم که عمرش دراز باد
فرصت نمیدهد که بگیرم عنان خویش

ساغر باحتیاط ستاند ز دست خضر
درمانده ام بدست دل بدگمان خویش

بر روی خال چهره یوسف نمیکند
صائب ز نقطه قلم امتحان خویش

وله

گه درون خرقه گاهی در کفن میجویمش
او درون جان و من در پیرهن میجویمش

او درون خلوت اندیشه گرم صحبت است
من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش

آن پری رو همچو حسن خوی خویش افتاده است
من سفر ناکرده در خاک وطن میجویمش

خاتم اقبال در دست سلیمان دلست
از پریشان خاطری در اهرمن میجویمش

لامکان تنگست بر جولان آن مشکین غزال
شوخ چشمی بین که در ناف ختن میجویمش

گرچه میدانم بجای خورشید استخوان نهفت
همچنان در دشت خاک خویشتن میجویمش

چرخ با صد دیده نتوانست نشان او یافت
من بچشم بسته در بیت الحزن میجویمش

میبرد در آرزوی دیدنش چشم سهیل
آن عقیقی را که من از یمن میجویمش

با سیه روزان سری دارد دو شب سیکرده ام
میشوم باریک در زلف سخن میجویمش

این جواب آن غزل صائب که فیضی گفته است
سخت نایابست آن گوهر که من میجویمش

و له

هر سبزه آنکه سعی کند در هلاک خویش
جنید چو سرو دامن همت ز خاک خویش

هرکس نداشت نو بهشتی برای دوست
در زندگی نبرد چراغی بخاک خویش

از دشمن عبوس تنزل نمیکنم
در دیده سینه زخم نشتر شکاف خویش

جرات به تیر دستی من فخر میکند
از کوهکن دلیرترم در هلاک خویش

آن زلف همچو دام که عمرش دراز باد
هرگز نکرد یاد اسیران خاک خویش

صائب نیم ز تنگی دل غنچه سان ملول
چون گل شکفته ام ز دل چاک چاک خویش

و له

در گلستان عیسی و در انجمن پروانه باش
هر کجا دام تماشایی کند منعی ازان باش

کفر و دین را پرده دار جلوه معشوق دان
گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش

نور حسن لاابالی تا کجا سر بر زند
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش

جلوه مردان ره از خویشتن بیرون رفتنست
جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش

دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد
طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

خضر راه رستگاری دل بدست آوردنست
در مذاق کودکان شیرینی افسانه باش

دست تا از دست رفت از دامن زلفش مدار
تا می اندیشه داری تشنه پیمانه باش

تا شوی چشم و چراغ انجمن چون آفتاب
پیش هر شکسته فرش و ویرانه باش

بی محبت بگذران عمر عزیز خویش را
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران
فتح آن سرنامه میخواهی برو دیوانه باش

صحبت شبهای میخواران خمار آورد باز
چون ز مجلس میروی بر دل بپیمانه باش

ما زبان شکوه را در سرمه خوابانیده ایم
ای سپهر بی مروت در جفا مردانه باش

تا مرا صائب چراغ کشته روشن شود
مر دل گرمی که با بی کرد او پروانه باش

و له

بجوش آرد شراب شوق از رخسار گلگونش
گریبان میدرد خمیازه از لبهای میگونش

اگر ذوق تماشای خود آن مغرور دریابد
که می آید که از خانه آیینه بیرونش

در آن وادی که من چون سیل خار از غربال میکردم
ز چشم آهوان دایم نظر بندست مجنونش

اگر عاشق بشیرین کاری صنعت جان بندد
که شیرین شد دهان تیشه فرهاد از خونش

جهان خالی نگردد هست صائب از تماشایش
که همچون صبح صادق بر نفس دیگر نگنجد خونش

و له

حرف عشقی که درین قصه کنی تقریرش
همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش

عشق از پرده ناموس برون می آید
این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش

بی نیازیست محبت که بتکلیف گناه
دست در گردن یوسف نکند زنجیرش

هر کرا دایره خلق وسیع افتادست
چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

جز دهان تو که در سبزه خط پنهان شد
نکته نیست که پوشیده کند تفسیرش

آنچه روشن شد از شوخی آن حسن بلندست
چشم آیینه بصد سال نه چندین بیرش

هرکه بیرون رود از شهر بامید نجات
حلقه غفلت نظر بند کند نخجیرش

میرسد اهل قلم از سخن آخر بنوال
این ز لطفیست که انگشت نزانو گیرش

صائب از خطه این سخن کامران سخن
خانه ماست که بر سنگ نیاید تیرش

و له

بسر خوی میزد چون شکر خط فرازش
چه حسن زنخ خیرست انکه میگویند رنگ است

نباشد دور اگر خط خطائی در نظر آید
کلوق هاله زرین میشود از ماه تابانش

نبود دیده خود چون چراغ صبح ساید
سهیل شوخ چشم از پی توسیب زنخدانش

دل عشاق چون برگ خزان بر خاک میریزد
بهر جانب که مایل میشود سرو خرامانش

غبار شوق میل انگیز جمعیت ندارد
که هستی بر باد دارد گل از شوق گریبانش

بباد بی نیازی میدهد شور قیامت را
اگر بردارد از لب مهر خاموشی نمکدانش

درین بستان سرا سروی بلند آوازه میگردد
که باشد همچو صائب نغمه سنجی در گلستانش

و له

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل ازان گریزان باش

قد نهال خم از بار منت ثمرست
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی
گشاده روی تر از راز می پرستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

ز گریه شمع به پروانه نجات رسید
تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش

ز بخت شور مکن روی تلخ چون دریا
گشاده روی تر از زخم با نمکدان باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلقت
بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

درون خانه خود هر گدا شهنشاهیست
قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

کلید رزق تو آسین جستجو دارد
چو آسیا پی تحصیل رزق گردان باش

خوری بوادی حیرت فکنده تیر ترا
برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

هوای نفس ترا ساخته است مرکب دیو
بزیر پای در آور هوا سلیمان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

و له

تا بهمواری بر آید کار در تندی مکوش
بد خماری دارد از پی این شراب ناخوش

طوطی از همواری آیینه می آید بحرف
ای که میخواهی سخن از ما بهمواری بکوش

شاهد خامی بود وجد و سماع صوفیان
تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش

دست بر سر چون سبو فردا برآرد از فلک
هرکه باری برنگیرد تا توانی از دوش

پرده مردم درین پرده عیب خوبست
عیب خود میپوشد از چشم خدا تو عیب پوش

چرخ با ما بی سبب دندان خائی میکند
مرغ زاری دیگ سنگین را نمی آرد بجوش

تشنه چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکلست
دانه و آب آسیا را لب نمی بندد از خروش

لوح تعلیم دلیل راه گردد بی سخن
هرکه در راه طلب چون نقش پا باشد خموش

در کرم چندانکه افزایند ارباب کرم
تن بخواری در دهد صائب شناسای کرم

و له

چگونه جان بر دهید از کمین چشم فتانش
که گیرا تر بود از خون عاشق تیغ مژگانش

ز فیض عشق بر خورشید رخساری نظر دارم
که میباید ببالا از بس بلندی تیغ مژگانش

اگر شمع سهیل از آفت صرصر فرو میرد
توان روشن نمود از پرتو سیب زنخدانش

بی تسکین خاطر آرزوی میکنم زنگین
و گر زمین گیم تا باشم از خیل شهیدانش

چو غنچه پسته در شکر شود گم خط گرد لب
تبسم گر کند چون آن لب شکر افشانش

داغ خود میخورد سوری که در مهمان او گردد
مخور صائب فریب آسمان و خوان احسانش

و له

گوهر فروز دیده بیدار خویش باش
برق فنای خرمن پندار خویش باش

ازجاه مگر روی زمین موج میزند
ای یوسف نه مانده خبردار خویش باش

خود را چو یافتی همه عالم از آن تست
چشم از جهان بپوش طلبکار خویش باش

در سایه حمایت دست دعا گریز
فانوس شمع دولت بیدار خویش باش

کار جهان بمردم بیکار واگذار
فرصت غنیمتست پی کار خویش باش

گفتار را بجانه بمغز و اگذار
آیینه دار شاهد کردار خویش باش

در زیر بار منت بال هما مرو
مسندنشین سایه دیوار خویش باش

روشندلی در انجمن روزگار نیست
از داغ دل چراغ شب تار خویش باش

در پیش ابر همچو صدف آبرو مریز
روزی خور دو چشم گهربار خویش باش

دولت ز منت جهت نخواهد آورد روی
از شش جهت تو نیز خبردار خویش باش

تو غافلی وگرنه درین بحر هر حباب
سربسته نکته ایست که هشیار خویش باش

تو غنچه مصیقل زنگار غفلتست
در وقت شیب صیقل زنگار خویش باش

صائب بگو نکه کار تو با خود فتاده است
رحمی بحال خود کن و غمخوار خویش باش

و له

پیش از خزان بخاک فتادم بهار خود
مردان بهر کری نگذارند کار خویش

از خاک برگرفته دست فنا ختم
عیش چراغ طور کنم باشرار خویش

سیل از در خرابه ما راست میرود
تا کرده ایم خانه بروشنی شعار خویش

تیغ نام جوهر این کارخانه ام
در زیر سنگ مانده ام از اعتبار خویش

پیمانهٔ شعور ز می پر نیافتم
در مشرب قطع راه عشق ندیدم سبکرها
بال هما و شهپر طاوس نیستم
دایم سیاه زو بلا سیر میکند
زان پیشتر که سنگ کج بر سرش نهند
از نور فیض نیست تهی هیچ روزنی
صایب دماغ پرتو منت نداشتم

چون گل بخون خویش نگه خانه خویش
کردم گره بدامن صرصر غبار خویش
تا کی درین بساط نیایم بکار خویش
هر کس شناخته است یقین اعتبار خویش
بر سنگ میزنم گهر شاهوار خویش
بیناست چشم سوزن ناقص عیار خویش
افروختم بآه چراغ مزار خویش

مغز بیاد فنا رفت ز سودای عشق
خضر ره اتحاد ترک لباس خودیست
چند توان داشتن در نمد آیینه را
نیست بجز یک شراب در خم و مینا و جام
این شرر شوخ کرد پاره گریبان سنگ
مرهم راحت کجا داغ مرا برکند
مهر لب هرزه گو پردهٔ آهستگی است
صایب اگر شق کنی پردهٔ تقلید را

کف سر خود را گرفت دید که آمد بجوش
نغمه چو بی پرده شد راست آید بگوش
دست بکش ز آستین خرقه بیفکن ز دوش
دیده غفلت بمال باده وحدت بنوش
برخ عشق ازل پردهٔ طاقت مپوش
آتش خورشید را ابر نسازد خموش
پنبه بزمی کند طفل جرس را خموش
از دل ناقوس کفر ذکر حق آید بگوش

ق

صحبت ساقیا قدح خوشگوار بخش
چون تاک اگرچه پای ادب کج نهاده ام دوام
دور فنا و نقطه پرگار بسته است
دستم اگر ز عقده دل و دین تهی شده است
آب حیات میچکد از میوه بهشت
در کوچه باغ خلد خزان را گذار نیست
زان پیشتر که خون تو رزق اجل شود
ای آفتاب رو که چنین گرم میروی
بردار هر کرا که دلت میکشد ز خاک
ای آنکه پای کوه بدامن شکسته
چون برق خشک بگذر ازین دشت آتشین
نقصان نکرد خضر ز سرچشمهٔ حیات
می در سر برهنه پر و بال وا کند
این آن غزل که حافظ شیراز گفته است

له

جامی چو آفتاب بآیین فغان گسار بخش
ما را بریزش مژهٔ اشکبار بخش
سر چون گران شد از می وحدت خمار بخش
کوتاهی مرا بسر زلف یار بخش
جان را ببوی سیب زنخدان یار بخش
دل را بآن دو سلسلهٔ مشکبار بخش
این جرعه را بنرگس مخمور یار بخش
تشریف سایه توی بمن خاکسار بخش
ما را بنجاک مگذر انتظار بخش
یکذره صبر هم بمن بیقرار بخش
آبی ز جوی آبله دل بخار بخش
جان را بجبههٔ عرق آلود یار بخش
دستار خویش را بنخ شکوار بخش
زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

ق

جهان افکنده است از طاق النگه را بگوش
باین عنوان غبار خط اگر خیزد از روش
اگرچه مهر خاموشی بلب چون پسته دارد
میان گوهر و آیینه صحبت در نگیرد
ز خون صید اطلس پوش شد صحرا و از شوخی
دلی کز تیغ سیراب تو زخمی بر جگر دارد
اگر از دل تراوش کم کند خوناب معذورم
مکن تخم امید عالمی را روزی موران
تواند کج نشستن در صف گوشه‌نشینان صایب

له

که پهلو میزند با طاق نسیان طاق ابرویش
بزیر خاک ماند دام زلف عنبرین بویش
سخن چون خامه میریزد ز مژگان سخنگویش
نگه دارد چنان خود را عرق بر صفحهٔ رویش
اشارت بر نمیدارد بهم از دنبال ابرویش
سراسر میرود آب خضر پیوسته در جویش
کباب من ندارد اشک از بس گرمی خویش
نگه دار ای خط بر حم دست از خال گیسویش
نشیند هر که چون مینا شبی زانو بزانویش

ق

عشق درآمد بدل رفت سر عقل و هوش
صحبت ما حال شد قال سر خود گرفت

له

روی بساحل نهد کف چو ز دریا بجوش
سیل بدریا رسید ماند ساحل خموش

ق

توانگر که نباشد بخیر اقبالش
گذشت خواجه و چون عنکبوت در دم ماند
از آن زبان چو آب شود ساخته‌ام
تدرو با غنچه قدس خوشی دارد

له

نصیب دم نگانه میشود مالش
مگس شکار کند رشته‌های آمالش
کزین چشم و دل اهل سخن بنالش
که نقش چنگل باز است بر پر و بالش

ق

از خدا در عهد پیری یکزمان غافل مباش

له

از فشان زنهار در بحر گمان غافل مباش

چون گل عنان خزان زاد رفت ز دست بهار
چون خبر از کاروان گرمیت نتوانی فتاد
گرد طواف کعبهٔ مقصود نتوانی رسید
میکند زهر هلاهل کار خود در انگبین
تا نسازی راست در دل حرف را بر لب میار
قطره را دریا بشیرینی گرفت از دست
مهر با چندین عصا در چاه مغرب اوفتاد
آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش

از دو رنگی گردانی باد خزان غافل مباش
چشم بکشا از غبار کاروان غافل مباش
سعی کن زنهار از سنگ نشان غافل مباش
از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش
تیر تا بیرون نرفته است از کمان غافل
اینقدر از حال دور افتادگان غافل
زینهار از جادهٔ جنس روشن جهان غافل
صایب از همواری اهل زمان غافل

اگر باید در آتش رفت از رخسار گلگونش
نماند دوستان کنی عشق پاک تن
مراد یکنظر چون سرمه گردانید سوی
باد سرو من آن شاخ گل بر در نمی آرد
سفال از بوی ریحان غوطه در دریا عنبر زند
سفر در خویش کردن بی نیازی بار می‌آرد
ز عقل خام طینت بخیگی خوبی نمی بینی
ز فیض عشق دارم لاله رویی در نظر صایب

به ندان خون خود میگیرم از لبهای میگونش
بجوش آورد خون بوسه را رخسار گلگونش
بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش
وگرنه هیچ نسیمی میبرد از راه پر ونش
همان خشک است مغز عاشقان از خط مشکونش
خوشا دیوانه کز سینه باشد برج مجنونش
که در خم جای دارد چون می ارغوان فلاطونش
که می جسبد چو داغ لاله بر دل خال موزونش

ق

از خدنگ آه پیران ای جوان غافل مباش
از فریب صبح دولت ای جوان غافل مباش
میکند بند گران سیلاب را دیوانه تر
از خرام تست آب آتش این نیا لاله زار
میجود گوهر چشم تنگ آخر رشته را
وقت بی برگی کرم با بینوایان خوشنماست
حلقه گرداب کشتی را کند سر گشته تر
یاد یوسف ساکن بیت الحزان را زنده داشت

له

چون دم شمشیر از پشت کمان غافل مباش
خندهٔ شیرست لطف آسمان غافل مباش
از دل پرشکوه این بی زبان غافل مباش
از شهیدان خود ای سرو روان غافل
از دل بیتاب ای نازک میان غافل مباش
در خزان از بلبلان ای باغبان غافل
چون بگردد بر مرادت آسمان غافل مباش
در قفس صایب ز فکر بوستان غافل مباش

ق

بهار آرزو گلگل شکفت از دست رنگینش
ز استغنای چشمش گرچه عالم در نمی‌گنجد
میان مشک و خون در اصل فرقی نیست
چه فارغ بال صبح رستخیز از خواب برخیزد
نگردد گر حجاب عشق مهر لب خاموشان عالم
دل بیطاقتی چون طفل بر خود فعل
ز شوخی میکند زیر و زبر هر روز شهر را
خیال یار در هر خانهٔ چشمی که ره یابد
بدست باد نتوان دید صایب خرمن خود را

له

بجوش آورد خون بوسه را دست نگارینش
بدل طفلانه می‌چسبد چه مهتاب شیرینش
دل مجروح چون گردد جدا از زلف مشکینش
می آشامی که باشد چون سبو از دست بالینش
که از فریاد من بر خود بلرزد کوه تمکینش
که نتوانم بکام هر دو عالم داد تسکینش
کدامین سنگدل شد رهنمای خانهٔ زینش
ز شوخی در فلاخن میگذارد خواب سنگینش
ز مینه همچنان یارب چو مینای خانهٔ زینش

ق

میکند جان در تن امید لعل باده‌نوش
جبین ابرو در شکست دل قیامت میکند
از هوسناکان خط دارند لعل پرهیزش
در سیستان نمیباشد نصیحت را اثر
غنچه در دست نسیم صبح عاجز میشود
کم نشد از گریه شوری که محبت داشتم
قفل مشرب عشق نتواند نفس را بست

له

روی آتشناک خون بوسه می‌آید بجوش
ساعد سیمین سبک بسته است تاراج هوش
وای بر آن گل که می افتد بدست گلفروش
سرمه نتوانست کردن چشم گویا را خموش
بر نیاید با نگاه خیره شرم پرده‌پوش
آب گوهر دیگ دریا را نخیزد از جوش
ناله دیابود و سیلاب را صایب خروش

ق

گر نبیند همچو نرگس زیر پا معذور دارش
حسن محجوبی که با خود میکند بیگانگی
گل که در یکهفته خواهد شاد سازد عالمی
گوهر شهوار را آرایشی در کار نیست
میتوان رو دید در اندام او چون قفل رنگ
از لطافت نخچهٔ سیمین او نازک است

له

گر نخیزد پیش پای گل ز جا معذور دارش
گر نپردازد بحال آشنا معذور دارش
گر بود در آشنایی بیوفا معذور دارش
ترک زینت گر کند نام خدا معذور دارش
پرده‌های چشم اگر سازد قبا معذور دارش
ور ز خون عاشقان بندد حنا معذور دارش

غیر گستاخت نمیکرد دلیر از التفات | رنجشی بیجا به از لطف بجا میدیدمش
هر که باشد میکند از دیده بیجا نشیم | هر که از خود منفعل گردد حیا میبیزدش
این جواب آن غزل صائب که میگوید امیر | هرچه میپوشد چو گل ناصح فدا میریزدش

و له

داغدار از عرق شرم شود پیرهنش | آب گردد ز اشارت بدن سیمینش
بوی مشک از نفس سوخته ام می‌آید | در دل هر که کند ریشه خط مشکینش
این چه لطف است که چون سرو شود رعنا تنگ | از بغل گیری آیینه تن سیمینش
آب چون آینه رفتار فراموش کند | سایه بر آب روان گر فکند تمکینش
نتوان یافت بغیر از لب و دندان نگه | ماه عیدی که هم آغوش بود پروینش
بنگران چشم چو بادام تو تلخ افتاده است | که شکرخواب بافسانه کند شیرینش
سینه از شکوه بدخشان شود از باده لعل | هر که از دست بود همچو سبو بالینش
آتشی هست نهان در دل صائب که مدام | میچکد خون چو کباب از نفس رنگینش

و له

بعاشق صید عاشق میکند دلدار دلداریش | ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش
ز مستی گر چه نتواند گرفتن چشم او خود را | ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
گلستان کاسه دریوزه سازد لاله و گل را | ز آب می چو گردد شبنم افشان روی زیبایش
عجب دارم که گیرد ماه خمار آلودگان دستی | پری رویی که از کیفیت میلرزد مینایش
نمیدارد جدا از چشم مردم آن نشین برو را | که گل در غنچه میگردد گلاب از شرم سیمایش
برآرد گو در صحرا محتسب با گل | که بی می خالی افتد در آرد چشم شهلایش
دهان صورت دیوار از حیرت شکر خاید | در آن محفل که آید در سخن لعل شکرخایش
ز اقبال جنون خورشید دارم دیده در نظر | که مغز صبح را دارد پریشان جوش سودایش
اگر مرد علائق نیستی از عشق دوری کن | که کوه قاف یک سنگست از دامان صحرایش
بناخن ترک الماس چون نقش بیابان برد | سبک دستی که ذوق کار باشد کاوش خارایش
سپند روی او میگشت بیتاب خرده جانها | اگر بی پرده میکردید چشم عالم آرایش

و له

از رشته جان تاب برد موی میانش | از رفتن دل آب خورد سرو روانش
آن شهسواری که منم دل نگرانش | تیریست که از خانه زین جست کمانش
چون نقطه موهوم که قسمت نکند هیچ | پوشیده تر از خنده شود راز دهانش
در جلوه کشش زخم نمایان بود آغوش | ترکی که بشمشیر زند حرف میانش
از جلوه کند آب دل اهل نظر را | پیوسته از آن تازه بود سرو روانش
از خانه آیینه صبوحی زده آید | از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش
گر تیغ زبانش نکند موی شکافی | مشکل که حدیثی طلب آید ز دهانش
دارد چه هدف در خم سخت کمانی | کز تیر کجی برد برون زور کمانش
صائب چه خیالست که در دست می افتد | سیبی که سهیلست ز خونابه کتانش

و له

رنگ می بازد ز نام بوسه یاقوت لبش | از اشارت آب میگردد هلال غبغبش
از گریبان حیات جاودان سر بر زند | چون قبا هر کس در آغوش گیرد یک شبش
عاشقان بی دماغ از بزم گفتار نیست | ورنه جای بوسه پر خالیست در کنج لبش
از نیستان نیست شیران جهانزاد از قفس | بوده در عهدی که آن نی همچو طفلان مکتبش
کوچه و بازار پر شور میبینم دگر | تا کدامین سنگدل آزاد کرد از مکتبش
بوسهای تشنه لب پر در بهم بافته است | چون کبوترهای چاهی گرد چاه غبغبش
هر کرا در هم فرو رود در دلی زنهار عشق | گوش گیرد آسمان سنگدل از یاربش
در کند صائب ز مطلبها که در دیوان عشق | هر که مطلب کرد بر بنیاد مطلبش

و له

ساده لوحی که شکایت کند از قسمت خویش | میکشد تیغ به سیمای ولی نعمت خویش
آنکه در آینه میتابد از طلعت خویش | آه اگر در دل عاشق نگرد صورت خویش
حسن از بی باکی اندر نفس خوش نکشید | غنچه پیوسته به زندان بود از عصمت خویش
سرو شمشاد و صنوبر همه بر خاک افتند | هر کجا قامت او جلوه دهد قامت خویش
گرچه شد صورت دیوار ز خشکی زاهد | بتماشای تو بیرون بود از خلوت خویش
چه خبر داشته باشم ز خبرداران دگر | من که از خود نگرفتم خبر از وحشت خویش

خواب خرگوش محبت رم آهو گردید | چشم زخم تو پشیمان نشد از غفلت خویش
تا ز آب گهرم خاک نگردد سیراب | نیست ممکن که تسلی شوم از همت خویش
زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیدند | من که در آتش سوزنده ام از خجلت خویش
گر حیا ز سایه من بروی زمین آسوده است | چون هما نیست مرا بهره از دولت خویش
درد کم قیمتی از در شکستن بیش است | به که بر سنگ زنم گوهر قیمت خویش
راه خوابیده بغیر از جرس شد بیدار | هست بر کوه گران پشت تو از غفلت خویش
گرچه غایب ز نظرها شده ام چون عنقا | کوه قافست گران بر دلم از شهرت خویش
تا خراشیدن دل هست میسر صائب | چه خیالست که از دست دهم فرصت خویش

و له

ز دل برون نرود چشم شهسوار وشش | سری بدامن مجنون نهاده آهو وشش
فکنده است گره در کار عالم خاک | کلاه عقل تماشای طاق ابروشش
ز خواب حیرت آیینه را کند بیدار | اگر جبین شود از می عرق فشان رویش
ز حال دل خبرم نیست تا فتاده ام | که دست شانه نگارین بر آمد از مویش
ز خواب مرگ چو گل تازه روی برخیزم | اگر بخاک شهیدان کند گذر بویش
که دیده نافه آهو و مده تر باشد | که دیده زلف که باشد رسا تر از مویش
که آب میدهد از روی آتشین چشم | اگر عرق نکند پرده داری رویش
ز بار دل کند آزاد سرو را صائب | در آن چمن که کند جلوه قد دلجویش

و له

بلا جویی که من دارم نظر بر چشم فتانش | خطر دارد ترنج آفتاب از تیر مژگانش
نمیدانم شمار کشتگان را همین دانم | که شد کان بدخشان خاک از خون شهیدانش
ز دامن گیری او سینه‌ها جوی خون گردد | ز خون کشتگان از بسکه سیرابست دامانش
ندارد حاجت آیینه از بهر خود آرایی | ز بس گیرد ز هر طرف آیینه رویان حیرانش
گوارا باد شرم همت آن بهانه خط | که جانبخشی کند در پرده شب آب حیوانش
از آن بر میوه فردوس باشد دیده زاهد | که از سیب ذقن خونین نگردیده است دندانش
رسانیده است شوخی را بانجام آن جوانی | که ننشیند زبان گردی که برخیزد ز جولانش

کی افتد بفکر ما اسیران عشق عیاری که | که ماه مصر باشد از فراموشان زندانش
زنامی دارم امید شنیدن از کعبه گویی | که از استغنا نگیرد دامن سرو مغیلانش
مکن در ملک دنیا آرزوی سلطنت صائب | که از زنبیل بافی میخورد روزی سلیمانش

و له

از بیقراری دل اندوهگین خویش | خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش
در وادیی که رو بقفا میروند خلق | در فکر جا بهم از نظر دوربین خویش
ای وای اگر برون فکند آب انفعال | زین تخمها که کاشته ام در زمین خویش
آن خرمنم که خوشه اشکست حاصلم | از جیب و دامن تهی خوشه چین خویش
یوسف بسیم قلب فروشی ز عقل نیست | ما صلح کرده ایم ز دنیا بدین خویش
یکنقش بیش نیست نگین را و لعل او | دارد هزار رنگ سخن در نگین خویش
دایم بخون گرم شفق غوطه میخورم | چون صبح صادق از نفس آتشین خویش
از بس گرفته است مرا در میان گناه | از شرم ننگرم به یسار و یمین خویش
چون شبنمست بستر و بالین من ز گل | در خار زار از نظر پاک بین خویش
گر در یتیمی گهر پاک من شود | گرد از دلی که بسترم از آستین خویش
چون گل فریب خنده شادی نمیخورم | نقش مراد ماست چین جبین خویش
صید مراد از وست که در صیدگاه عشق | گردد تمام چشم و بود در کمین خویش
صائب نمیکشد دست بگرد از کرم | در گفتگو اگرچه ندارم قرین خویش

و له

هست چون دلبر بجا دل گر نباشد گو مباش | مدعا لیلیست محمل گر نباشد گو مباش
میشناسد ذره خورشید جهان افروز را | حق شناسا ساز دلایل گر نباشد گو مباش
مدعا از انجمن پروانه را جز شمع نیست | شمع چون بر جاست محفل گر نباشد گو مباش
نارسایی در کمند جذبه معشوق نیست | گردن ما را سلاسل گر نباشد گو مباش
نیست جان بیقرار از بستن دست کسی | بیشتر پای موج ساحل گر نباشد گو مباش
تا هدف جایی نمی‌ایستد خدنگ گرم رو | در میان راه منزل گر نباشد گو مباش
کشتی دریای بی ساحل ندارد از خطر | اهل دل را خانه گل گر نباشد گو مباش

تشنه بحر فنا را مدد احسانست زخم
رحم در شمشیر قاتل گر نباشد گو مباش

مور از در طلب آورده بال و پر برون
جانب ما یار مایل گر نباشد گو مباش

میرسد احسان بهر کس قابل احسان شود
تنگدستان را وسایل گر نباشد گو مباش

دل چو شد عشق آرزیدن برو صحبت
در بغل این فرد باطل گر نباشد گو مباش

صد هزاران پرده نرم عشق سامان میدهد
بر رخ دلدار حایل گر نباشد گو مباش

نیست صایب عالم امکان بجز موج سراب
در نظر این نقش باطل گر نباشد گو مباش

وله

گر نباشم من غبار آستانی گو مباش
در بهشت جاودان برگ خزانی گو مباش

گر نباشد طوطی من در شکرزار جهان
سبزه بیگانه در بوستانی گو مباش

موج دریای کرم شیرازه گوهر بست
چون کمر بر گردن ما ریسمانی گو مباش

با مکان بسملی نباشد لامکان پرواز را
جان قدسی را زمین و آسمانی گو مباش

بازگشت ما چو با دریای آب زندگیست
در بساط هستی ما نیمجانی گو مباش

تار و پود جسم اگر از هم بریزد گو بریز
ماه روشن چون بجا باشد کتانی گو

گوهر از گرد یتیمی در کنار ما درست
جان روشن گوهر از خاکدانی گو

جان چو یا برجاست پرواز از فضای جسم نیست
در شبستان سبکروحان گرانی گو

بلبل از سر غنچه دارد خانه در بسته
از خس و خاشاک ما را آشیانی گو مباش

نیست مجنون مرا از دامن صحرا ملال
بر سر هر کوچه از من داستانی گو مباش

حسن و عشق آیینه اسرار پنهان همند
در میان بلبل و گل ترجمانی گو مباش

روزی ما از سعادتمندی ذاتی است
چون هما ما را ز عالم استخوانی گو مباش

طوطیان از سینه روشن کم از آیینه نیست
کلک شکربار ما را همزبانی گو مباش

گر بچاه افتد کسی بی‌هنر که از قیمت فتد
یوسف ما را بطالع کاروانی گو مباش

رفتن دل میکند انشای مطلبهای من
کلک کوتاه مرا طبع روانی گو مباش

جبهه آشفته حالان نامه واکرده است
داستان شکوه ما را زبانی گو مباش

بی‌نشانی در جهان بی‌نشانی رهبر است
در بیابان طلب سنگ نشانی گو مباش

چند صایب بی‌صفایی جسم خواهی خون گریست
شاهباز لامکان را آشیانی گو مباش

با صبح روگشاده تر از آفتاب باش
از هر که دم شمرده زند در حساب باش

خواهی درست از آب برآید سبوی تو
خاموش چون پیاله به بزم شراب باش

خونهای گرم زود بهم جوش میزنند
چون برخوری بسوخته جانان کباب باش

بر ماه نو که گوشه ابرو کند بلند
از غیب اشاره ایست که پا در رکاب باش

چون در سر تو دیده عبرت پذیر نیست
در عین نوبهار چو نرگس بخواب باش

هرچند آب خضر رود در رکاب تو
در چشم خلق تشنه جگر چون سراب باش

یکرنگ میشوند بهم زود میکشان
با هر که خون خویش خورد هم شراب باش

گر هست قابلیت ذاتی ترا چو لعل
امیدوار تربیت آفتاب باش

از پیچ و تاب رشته بوصل گهر رسید
در عین بحر موجه پر پیچ و تاب باش

از خانه شکسته بلا میکند حذر
در رهگذار سیل حوادث خراب باش

گر هست در دماغ ترا باد نخوتی
آماده شکستن خود چون حباب باش

هرگاه سایه تو نهد رو بکوتهی
آماده زوال خود ای آفتاب باش

پروانه کامیاب شد از روی گرم شمع
چون یار بیحجاب شود بیحجاب باش

فردی که باطلت نبرد دل شکستنی
صایب شکسته چون ورق انتخاب باش

وله

گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش
جام پر از شراب شود طوق غبغبش

میگون لبی که سوخت مرا در خمار می
پیمانه بر نگشته تهی هرگز از لبش

در چشم خاک‌نشینان انتظار
کار هلال عید کند نعل مرکبش

چون سرو قمریان همه گردن کشیده اند
در آرزوی طوق گلوسوز غبغبش

در سینه دل بزلف تو گردد که طفل شوخ
در کوچه هست اگرچه بود جا بمکتبش

سرچشمه که ریشه بوریا رسانده است
از جوش تشنگان نشود تنگ مشربش

راه سخن بسایل مبرم مبند چند
رحمت بر کسی که برآرند مطلبش

صایب نخورده دل ز نزند کاسه چون کشند
هرکس که زیست مست بجام لبالبش

وله

زمستی بر شکرخندست دایم لعل سیرابش
گریبان چاک دارد شیشه را از رنگ شادابش

لب میگون او را نیست وقت خط بر آوردن
زموج بوسه نو خط میشود لعل شادابش

زخواب ناز گفتم چشم او را خط بر انگیزد
ندانستم که زین ریحان گران تر میشود خوابش

ندیده حسن خود را کس حریف او نمیگردد
نگهدارد خدا از صحبت آیینه و آبش

اگر افتد بمسجد راه آن ابروی فرمانرا
عجب دارم نگیرد تنگ در آغوش محرابش

زسیر باغ جنت دامن افشان میرود بیرون
نگاهی را که سازد شوق خار تو بیتابش

بغیر از خود پرستی عاشقی زو نمی‌آید
خودآرایی که باشد خانه آیینه محرابش

بزینت خواجه مغرورست از دنیا نمیداند
که چون فاخته آخر پنهان زیر سنجابش

تمنای رهایی دارم از دریای خونخواری
که چون لاله بخون بینم کاسهای چشم گردابش

ز دریا کم نگردد شورش پنهانی سیلاب
مگر آبی زند بر آتش من لعل سیرابش

وله

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش
ورنه در چشم خضیلت گلستان آتش

زلف و خط چهره او را نتواند پوشید
در ته دامن شبهاست نمایان آتش

دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است
میکند جلوه گل فصل زمستان آتش

گرچه از سنگدلانست زخوی تو شده آب
چون شرر در جگر سنگ گریزان آتش

دوزخ سوختگان صحبت بی‌مغز است
که بفریاد در آید زنیستان آتش

بحذر باش از آن لب چو شود گرم عتاب
طرفه شوریست چو افتد بنمکدان آتش

راز غم را نبود بی‌سخن پوچ حیات
میشود از خس و خاشاک فروزان آتش

سرو دوییست که از آتش گل قامتشان
تا که زد از نفس گرم بهستان آتش

بچکند زخم زبان با جگر سوختگان
خار را گل کند از سینه سوزان آتش

نیست اندیشه ام از گریه آتش که شدست
پیش خار عرق ناک تو گریان آتش

برق با شوخی مژگان تو دانیست بخاک
هست با تندی خوی تو بفرمان آتش

حسن یوسف کند از روزی جهان افروزش
که ز رویش چه ربود از سبلی اخوان آتش

در ته دامن فانوس گریزد صایب
بسکه دهشت از آن چهره خندان آتش

وله

هرکه در تعمیر نظر نازک میانی نیستش
در بساط زندگانی نیمجانی نیستش

خون گل در باغ بی‌دیوار پامال میشود
وای جسمی کز سر دیده پاسبانی نیستش

برگ برگ این گلستان را سراسر دیده‌ایم
چون گل رعنا بهار بی‌خزانی نیستش

هرکه از بیقراری نفس جان آسوده شد
در ریاض زندگی آب روانی نیستش

جان عاشق هیچ جا یکدم نمیگیرد قرار
میتوان دانست کاینجا آشیانی نیستش

چون نمکدان در نمک پاشیست تا باز دهان
آنکه وقت بوسه دادن ها دهانی نیستش

هرکرا چون صبح موی سر زپیری شد سفید
میشود بیدار اگر خواب گرانی نیستش

خلق را بی‌حجت خود نکشاید زهم هیچ کار
گله از گرگست چون بر سر شبانی نیستش

کرد اینکار نه فکر شده در روزی شرمنده نیست
در سخن هرکس طرف آتش زبانی نیستش

میشود چون مرغ یک بال از پر افشانی عطل
در طریق فکر هرکس همعنانی نیستش

آنکه دولت در رکاب سایه او میرود
چون هما از خوان قسمت استخوانی نیستش

بر فقیران محنت پیری نباشد ناگوار
کم غم دندان خورد آنکس که نانی نیستش

گرچه آن آیینه رو دارد نوا سنجی بسی
همچو صایب طوطی شیرین زبانی نیستش

وله

هرکه وقت صبح در ساغر شرابی نیستش
از سیه روزی بطالع آفتابی نیستش

دل بدست آورکه می در ساغر خم میشود
باده پیمایی که بر آتش کبابی نیستش

گوشه ابروی او پیوسته باشد در نظر
چون مه نو جلوه پا در رکابی نیستش

باده پیمایی که دهیاری آرد چشم
بستر روشن گوهر از عکس حبابی نیستش

هرکه چون قمری سرافرازی طمع دارد گرو
به ز طوق بندگی مالک رقابی نیستش

بستر در راه سیماند خواب آلودگان
خواب در منزل کند آنکس که خوابی نیستش

برنه انگیزد ز خواب غفلتش طوفان نوح
هرکه از اشک ندامت گلابی نیستش

از خمار باده دایم زرد رویی میکشد
هرکه در ساغر ز خون دل شرابی نیستش

سینه هرخار ملامت کوچه سرجا میکند
هرکه از اسباب دنیا رشته تابی نیستش

سرو از آن در چار موسم تازه رو فرصت است
گر تهی دستی دل بیم حسابی نیستش

هرکه پهلو بردم شمشیر نتواند نهاد
در رگ جان همچو جوهر پیچ و تابی نیستش

میکند بی‌آبرویی زندگی را ناگوار
خون خود را میخورد تیغی که آبی نیستش

از ادب دورست صائب معذرت از سوال
وقت آنکس خوش که جز خجلت جوابی نیستش

حرف الصاد

اضطراب دل کند از زلف عنبر فام رقص
میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص

پرتو خورشید را آینه در رقص آورد
در دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص

شوق در هر دل که باشد مطربی درکار نیست
بیدف و نی میکند گردون مینا فام رقص

در محیط عشق بیتابی بود باد مراد
برد کف را برکران زین بحر خون آشام رقص

ذره را نظاره خورشید در رقص آورد
آتشین رویی چو باشد نیست بی هنگام رقص

تارک می بود در باده نشیند ز جوش
میکند از نارسایی صوفیان خام رقص

اوج دولت جای بازی و فتادن نیست
از بصیرت نیست کردن برکنار بام رقص

هرکجا آن مطرب خورشید رو طالع شود
خرده جان را کند چون ذره بی آرام رقص

پای کوبان میرود سیلاب تا بحر محیط
هرکرا شوقیست در سر میکند هر گام رقص

شمع میسازد قبا پیراهن فانوس را
چون کند در انجمن آن یار سیم اندام رقص

طعنه دریا نگردد هرکه از خود شد تهی
تا بود خالی کند بر روی صهبا جام رقص

فتنه سازان جهان را نیست در فرمان زبان
میکند بیهوده آتش از زبان کام رقص

اختیاری نیست صائب جز به بیتابی مرا
ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص

حرف الضاد

محبت تو ز دل داد پیچ و تاب عوض
گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض

ستاره بدل از داغ عشق او دارم
که نه نگاه کنم نه به آفتاب عوض

بنور عقل درین انجمن کسی ننشست
که کرد دولت بیدار را بخواب عوض

شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل
که گنج می‌طلبد از من خراب عوض

متاع دل بکسی داده‌ام که خونسنجم
ز بی‌معاملگی کرد بی‌حساب عوض

که میخرد بمی ناب زهد خشک مرا
که با محیط گهر میکند سراب عوض

بهشت نقد شود رزق خوش معامله‌ها
که می فروشد و گیرد ز من کتاب عوض

مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

چون برق زود میگذرد آب و تاب خط
زنهار دل مبند بموج سراب خط

یک ساعتست شعله حسن انجمن فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

زینسان که چشم مست تو در خواب غفلتست
ترسم ترا بهوش نیارد گلاب خط

تا چند بیحساب با اهل نظر کنی
اینک رسید نوبت روز حساب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیره می‌نمود
رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال
تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط

خط بر سر بنفشه فرو دوش میکشد
در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط

از ناله بحلقه ماتم نشسته است
تا کرد احاطه چهره او را سحاب خط

چون داغ لاله مرهمش از مشک سوده است
صائب دلی که گردد داغ و کباب خط

حرف الطاء

ز گنجهای گرانمایه بی نثار چه حظ
اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش
مرا بوسه پری ز اعتبار چه حظ

درخت خشک نشو و نما نمیجوشد
ترا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ

تمام دلخوشی روزگار در عشقست
ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ

خوشست سوختن داغ با سیه‌چشمان
ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ

ز انتظار شود آب تیغ آب حیات
ز وصل باده گلرنگ بیخمار چه حظ

ترا که غم نگرفته است در میان صائب
ز مهربانی یاران غمگسار چه حظ

حرف العین

درکشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نپیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع

دیدم از نادیدنی تقدیر نگاهم آه بود
در شبستان جهان تا چشم نگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامه دلها ز من
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

اشک و آه برق جولان از براه انداختم
در طریق عشق پای خود نفرسودم چو شمع

سوختم صد بار و از بی‌اعتباریها نگشت
قطره آبی بچشم روزن افزودم چو شمع

پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود
زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چون صدف در پرده‌های دل نهفتم سنگ را
گوهر خود را به سر بیدرد ننمودم چو شمع

روزی من بر دل این تنگ‌چشمان بار بود
گرچه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع

مایه اشک ندامت گشت و آه آتشین
هرچه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

اینزمان افسرده‌ام صائب و گرنه پیش ازین
می‌چکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

و له

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع
از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع

از گلاب سرد داغ اهل دردی تر نشد
طعمه مقراض شد گلهای بیخارم چو شمع

میشمارم بوی پیراهن نسیم صبح را
من که دایم از فروغ خود در آزارم چو شمع

آب میگردد دل سنگین خصم از خنجر من
تیر او در آتش از انگشت زنهارم چو شمع

از نسیم صبح برهم میخورد هستی‌ام
در دل شبهاست دایم روز بازارم چو شمع

از گذشت آه حسرت آنچه آید در شمار
مشت اشکی در بساط زندگی دارم چو شمع

خار اگر ریزند ارباب حسد در دیده‌ام
مایه عیش شود در چشم خونبارم چو شمع

دشمن من از درون خانه می‌آید برون
پست میگردد ز اشک گرم دیوارم چو شمع

از نسیمی سوده من میدهد پهلو بخاک
تنگی روشن بود از رنگ رخسارم چو شمع

حاصل من آه و افسوس است اشک حسرت است
وای بر آنکس که میگردد خریدارم چو شمع

لقمه خامی همان صائب نه دم بکشم
گرچه میریزد شرر از شور گفتارم چو شمع

و له

ز سوز عشق بود خار خار گریه شمع
بدست شعله بود اختیار گریه شمع

ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد
بنفشه وار هوای بهار گریه شمع

بیا که تا تو چو گل رفته‌ای ز بزم برون
ز هم نمی‌گسلد پود و تار گریه شمع

اگرچه دورم از آن بزم میتوانم داد
حساب خنده گل با شمار گریه شمع

خبر نداشتم از شعله‌های بی‌زنهار
بآب راند مرا جویبار گریه شمع

چه سود ازینکه بلندست دامن فانوس
چو هیچ وقت نیامد بکار گریه شمع

حذر ز گریه آتش عنان صائب کن
که نیست گریه او در شمار گریه شمع

گرچه صاحب‌نظرانند تماشایی شمع
بهر پروانه بود انجمن‌آرایی شمع

هیچ جا تا دل پروانه نگیرد آرام
هر شراری که جهد از دل شیدایی شمع

هرچه در خاطر پروانه مصور گردد
میتوان دید در آیینه مینایی شمع

جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست
نشود سوختگی سرمه گویایی شمع

عشق روزی که قرار از دل پروانه ربود
رعشه افتاد بسرپنجه گیرایی شمع

دل چو روشن شود از عشق زبان کند شود
تا دم صبح بود جلوه رعنایی شمع

خط بآن چهره روشن چه تواند کردن
شب تاریک بود سرمه بینایی شمع

عشق در پرده ناموس نهفتن غافل
که ز فانوس بود جامه رسوایی شمع

یارب این بزم چه بزمست که از گریه و آه
غم پروانه ندارد کس سودایی شمع

تا درین انجمن از سوختنی هست نشان
با که جانان نکند جلوه هرجایی شمع

کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد
چه خلل میرسد از رشته بیکتایی شمع

میکند گریه و همدرد ندارد صائب
جای رحمست درین بزم به تنهایی شمع

و له

می‌پرستان در سر کوی مغان گردند جمع
تیرهای راست در پیش نشان گردند جمع

گرچه در تاریکی شب راه را گم کرده‌اند
صبح چون روشن شود این کاروان گردند جمع

گرچه چون برگ خزان امروز بی‌شیرازه‌ایم
زیر یک پیراهن آخر غنچه‌سان گردند جمع

گرچه هر یک در مقامی لاف یکتایی زنند
چون براه افتند چون ریگ روان گردند جمع

این پریشان قطره‌ها کز هم جدا افتاده‌اند
در کنار لطف بحر بیکران گردند جمع

تنگی صحرای امکان مانع جمعیت است
جمله با هم در فضای لامکان گردند جمع

در ته دریای وحدت چون گهرهای صدف
زیر یک پیراهن این سیمین‌بران گردند جمع

چون بسوزد نور وحدت پرده‌های امتیاز
ثابت و سیار در یک آسمان گردند جمع

چون شود بی‌پرده خورشید حقیقت آشکار
جمله ذرات جهان در یک زمان گردند جمع

راست کیشان محبت ناوک یک ترکشند
چون گشادی شد بنزد یک نشان گردند جمع

بر فراز قهرمان عشق قد چون علم
تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب در جدایی خون خود را میخورم
هرکجا با هم دو یار مهربان گردند جمع

نم نگوشهٔ چشمی آشنا قانع
ازان شدست بچشم جهانیان شیرین
زمال خویش باحسان متقی بدار
بدامن عرق انفعال دست نیند
همیشه راه بآب بقا نمی افتد
خطر ز چشم بد چه ندارد آن بهرو
زلاله زار شهادت کلی بچین همه

ق

دل است حیرت ما سر بر شود در سماع
خلقی بیکدگر کف افسوس می زنند
جایی که ریک قصر روانی نمیکند
خوش باد وایست عشق که چندین ربطه
صایب شور فکر تو آمد بزیر خاک

ق

قرار و صبر ندارند عاشقان سماع
چو برق باد مهیای بیقراری شو
چنانکه شور قیامت بمرگ جان بخشد
چو رود نیل در کوچه چرخ مینایی
صفای وقت کم از آفتاب تابان نیست
ز برگ ریز فنا میشد تا محشر
بجای که ان جهان کی بسرش فرو دآید
بخون مرده بود نیشتر فرو بردن
سماع را دلی از موم نرم تر باید
جواب آن غزلست اینکه گفت عارف سام

ق

بخاک پای قناعت ز توتیا قانع
که از لباس شکر شد بوریا قانع
مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع
بعذر خشک نگردید از خطا قانع
مشو بدین ازان لعل جانفزا قانع
که شد برستی خویش از عصا قانع
ببوی خون مشو از خاک کربلا قانع

له

موسی بخواب بیخودی ما طور در سماع
خون از فشار درک منصور در سماع
مجنون ساده لوح کند شور در سماع
آمد ببال این می پرزور در سماع
مرغ دل امیدی و شاپور در سماع

له

همیشه بر سر کوچیست کاروان سماع
که نیست اختر ثابت در آسمان سماع
بدست نای بود روح و جان سماع
کند چو دست بلند آستین فشان سماع
چه احتیاج بشمع است در جهان سماع
چو سرو سبز قبایان بوستان سماع
سبکروی که برآید بلامکان سماع
بگوش مردم افسرده داستان سماع
ز صد هزار نفهمد یکی زبان سماع
بیا بیا که تویی سرو بوستان سماع

له

هرکه گردید ز عبرت بتماشا قانع
زود عاجز شود از دیدن یوسف چشمی
نتوان کرد بدیدار هوس کوشند
خاک در کاسهٔ چشمی که ز کوته نظری
سر زمان روی سخن در دگری تو نگرد
با کلام شکرین شکوه مکن از تلخی
سحر سر زند از مشرق دیگر خورشید
هرکه با وسعت مشرب طرف نهر گرفت
جای رحمت بران فاخته کوته بین
بی نیاز از در ابنای زمان شد صایب

ق

در عروج نشأ میکند طوفان سماع
از غبار کلفت و گرد غم و زنگ ملال
عقدهٔ دلها ز رقص بیخودی وا میشود
چون خم چوگان بدست افشاندن ستان
میکند جان مجرد اخلاص از قید جسم
لنگر تمکین ز ما بادبان خواهد بدن
گرچه از دامن برافشاندن خطر دارد چراغ
کشتی می پا کند مستغنی از بادمراد
در فلاخن مینهد برق تجلی طور را
شوق در هر دل که باشد مطربی در کار نیست
گرچنین آهنگ خواهد شد سرود قمریان
کوه چیها پیدا شود در آسمان چون بید
رقص بر جا هست باغ و بوستان در کار نیست
گر برقص آیند ارباب عمایم در صفت

ق

بکف پوچ شد از گوهر دریا قانع
که بدیدار نگردد چو زلیخا قانع
طفل از باغ نگردد بتماشا قانع
بنظر بازی آهوست ز لیلی قانع
طوطیان است بیک آینه سیما قانع
گز شکر شد بسخن طوطی گویا قانع
چو بیک سینه شود داغ تو تنها قانع
بکف خشک شد از صحبت دریا قانع
که چنین سر و شد از عالم بالا قانع
شد فقیری که بدریوزهٔ دلها قانع

له

کار دامن میکند بر آتش مستان سماع
پاک سازد صحن مجلس را بگلوکاران سماع
میکند این بسته البسته را خندان سماع
کوی دلها را برد بیرون از این میدان سماع
ماه کنعان را برون می آرد از زندان سماع
فیض خود را عام سازد کرباران عنوان
شمع صحبت اگر کند روشن از دامان سماع
چون شود در بزم مستان آستین افشان
کوه را چون ابر میسازد سبکجولان
چون کف دریا کند دستار سرمستان سماع
سرو را از ریشه کن میسازد از بستان
چون شود دامن سر شاد است افغان سماع
بزم را از نوبهاران میکند بستان سماع
آسیای آسمان را میکند گردان سماع

صایب از رقص فلک هوش از سر من میبرد
با قد خم گرچه زیبا نیست از پیران سماع

حرف الغين

بفکر دل فقادی هیچ باب دریغ
تمام عمر تو بر فکرهای پوچ گذشت
بکشوری که دل ساده میخرند آنجا
ندارد بوی دل خود کند سوختگان
بجاه و فال عید شدی نجیره دوست
درین بهار که یک چهره نشسته نماند
بنور ذره سفر میکند که مروان
بوعده های دروغ زمانه دل بستی
ز پیچ و تاب شود رشتهٔ امل کوتاه
زباده که حریفان سبو سبو خوردند
ز وصل دوست بغیر دوس آشتی کردی
زعکس دیدهٔ آیینه سیر شد صایب

بگنج راه نبردی درین خراب دریغ
نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ
هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ
تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
نشد نصیب تو جز گرد ازین کتاب دریغ
رخی باشک نشستی ز گرد خواب دریغ
تو پیش پای ندیدی با آفتاب دریغ
شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ
تو تن چو رشته ندادی به پیچ و تاب
بریم دور شدی پای در رکاب دریغ
صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

ق

چند انکه بهارست خزانست درین باغ
از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل
بلبل نه همین میزند از خون جگر جام
پیداست ز دامن لبیان برزدن گل
معمورهٔ امکان نبود جای نشستن
در لب خود باش که خمیازه فریب
صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست
چون بلبل اگر چشم تو عاشق کشود است
هر گل که سر از پیرهن غنچه برارد
در عمر اگر روی دو هر صبح نشاطی

له

چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ
آسوده همین آب روانست درین باغ
گل نیز ز خونابه کشانست درین باغ
کاماده پرواز خزانست درین باغ
ابستادگی سرو ازانست درین باغ
با خندهٔ گل دست و دهانست درین باغ
فریاد که گوش تو گرانست درین باغ
هر شبنم گل رطل گرانست درین باغ
بر غفلت باخنده زنانست درین باغ
چون خندهٔ گل برق عنانست درین باغ

آن شعله که سر از شجر طور برآورد
ای دیده کلچین با ادب باش که شبنم
غم گرد دل مردم آزاد نگردد
یک گل بتماشای رخ روی تو نه زیبست
بر دامن گل گرد که ورد نه نشیند
خاموش شد از خجلت گفتار تو صایب

ق

چنانکه بلبل مسکین بود خزان در باغ
سبکتر آییم و بیرون رویم سبک چو نسیم
فتاده ایم بی هم چو برگهای خزان
ز خویش خیمه برون زن غم رفیق مخور
بگیر خون خود از جام ارغوانی رنگ
ز نارسایی مشرب میان باده کشان
چو برگ غنچه شکفته ما گرفته دلان
مرا که چشم ببالای خود است چون نرگس
تر است از عرق شرم جیب و دامن گل
که خوش چمن شده یارب کز نفس گل
دلیل تنگدلی بس بود همین صایب

ق

این سر سنگ آتشین کز دیده سیار در چراغ
گریه ظاهر نسازد جنگ با سنگین دلی
جامهٔ فانوس شد خاکستری از برق آه
شور بیداری همین در دیدهٔ پروانه نیست
میکند یکجلوه بی تشنگان آب و سراب
چون نسیم صبح دارد دشمنی در چاپلوسی

در جبههٔ هر خار عیانست درین باغ
از دور بحسرت نگرانست درین باغ
پیوسته از آن سرو جوانست درین
زان روز که شبنم نگرانست درین باغ
تا بلبل ما بال فشانست درین باغ
سوسن که سراپای زبانست درین

له

زیاد دوست جدا مانده ام چنان در باغ
نیم بخاطر نازک دلان گران در باغ
اگرچه یکدو سه روز یم میهمان در باغ
که شد ز بوی گل آماده کاروان در باغ
که یک دو هفته بود جوش عنوان در باغ
خجل ز خشکی خویشم چو آشیان در باغ
نشد که سر بهم آریم یک زمان در باغ
چه سود ازینکه بود منزل و مکان در باغ
شب گذشته که بود است میهمان در باغ
که برق مجد از چشم بلبلان در باغ
که مچو غنچه خمو شیم بصد زبان در باغ

له

نم نهری دارد دل پروانه میکارد چراغ
میکشد پروانه را واشک میبارد چراغ
همچنان از سرکشی سر در هوا دارد چراغ
تا سحر کوکب ز اشک خویش بشمارد چراغ
پرتو مهتاب را پروانه پندارد چراغ
دوستی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه / زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ
میکند کان بدخشان ابر گل لاله یاد / بر سر خاک شهیدان هر که می ریزد چراغ
میکند پیوسته آه و اشک میبارد مدام / از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

و له

هر سرایی را که باشد از دل روشن چراغ / می نهد شبهای تار از دیده روزن چراغ
میخورد خون از فروغ سینهٔ عشق / میکشد خجلت ز خود در وادی ایمن چراغ
سوختم ز افسردگی یارب درین محفل کجاست / سینه گرمی که بتوان کرد ازو روشن چراغ
نیست غیر از گرم رفتاری درین ظلمت سرا / یار دلسوزی که دارد شب پای من چراغ
صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد / آب بی روغن چو باشد میکند شیون چراغ
در میان عشق و دل شاید دگر کاری رفت / جای خود وا میکند در دیده روزن چراغ
تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است / پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ
قدر عاشق می شناسد شمع شد پرنور با / ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ
در دل و در سینهٔ من رونمایی کیمیاست / ورنه دارد سینهٔ سنگ و دل آهن چراغ
دودمان دوستی از پرتو من روشن است / میفروزد خون گرمم در ره دشمن چراغ
در شبستانی که گردد کلک صائب شعله ریز / چاک سازد جامهٔ فانوس را بر تن چراغ

و له

سخن عشق مدار از دل افکار دریغ / که ندارند چراغ از سر بیمار دریغ
قطره را سلسلهٔ موج رساند بمحیط / دل مدارید از آن طرهٔ طرار دریغ
آن سبکروح درین راه بمعراج رسید / که ندارد سر خود از قدم یار دریغ
آب آن نرگس بیمار بغیر از خون نیست / آب زنهار مدارید ز بیمار دریغ
مکن از لاله رخان نقد روان را امساک / آب خود را نتوان داشت ز گلزار دریغ
خاک ره را ز تو محروم چرا میسازند / نیست چون پرتو مهر از در و دیوار دریغ
زنده مانیم ازین جسم گرانجان دل را / ماند این گنج نهان در ته دیوار دریغ
نیست جز بی ثمری حاصل پیوند جهان / برگ این نخل ز افسوس بود بار دریغ
روزی بیهوده گویان جهان افسوس است / هیچ خاموش نخوردست بگفتار دریغ
ماند در سلسلهٔ طول امل گردن دل / مهرهٔ خود نربودیم ازین مار دریغ
از گران محملی خواب زمین گیر شدیم / نرسیدیم بآن قافله سالار دریغ
گرچه گردید دوتا قامت ما چون مصقل / تیغ خود را نزدودیم ز زنگار دریغ
گرچه صد غوطه درین قلزم خونخوار زدیم / ره نبردیم بآن گوهر شهوار دریغ
چون نکردی دل خود صاف ز زنگار / سنگ بباری ازین آینهٔ تار دریغ
گرچه از خامهٔ من شعر بمعراج رسید / حیف از آن عمر که شد صرف درین کار دریغ
چاک شد چون صدف از فکر دل ما و ندید / روی گرمی گهر ما ز خریدار دریغ
خورد خون بخت و از تنگی فرصت صائب / خون خود را نگرفتیم ز لب یار دریغ

حرف الفاء

گلها تمام یکطرف آن رو یکطرف / چین و خطا یکطرف آن مو یکطرف
بدمستی سپهر جفاجو یکطرف / مستان جلوه‌های قد او یکطرف
آخر نشد که چند با هزار تیر / دل یکطرف هزار پر و یکطرف
اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد / افتاده است خال لب او یکطرف
در وادیی که لیلی نگاه ز خوی است / مجنون یکطرف و دد و آهو یکطرف
گردد عصای موسوی انگشت زینهار / هر جا فتاد غمزهٔ جادو یکطرف
با دوست هم لباسم و چون اشک آه و شمع / من میروم یکطرف و او یکطرف
عامست فیض عشق بذرات کاینات / حاشا که آفتاب کند رو یکطرف
بیرون فتاد مهره ز ششدر جهات / آنرا که برد جاذبهٔ او یکطرف
بخشش جهت توجه آن بیجهت یکیست / بیچاره هر دویی که کند رو یکطرف
معنی ز لفظ جوهر خود را عیان کند / زان چهرهٔ لطیف مکن مو یکطرف
تا سر برآورد ز گریبان پیرهن / هر دم کند نسیم تکاپو یکطرف
یکسان بدیر و کعبه نظر کن که میل نیست / شاهین عدل را ز ترازو یکطرف
صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ / این آب تا نرفته ازین جو یکطرف

و له

صد گره در دل بحر نمود از صدف / گر بیا از آب گوهر در گلو دارد صدف

رزق ارباب توکل میرسد از خوان غیب / نیست از دریا اگر آبی بجو دارد صدف
سد راه رزق گردد چون هنر کامل شود / استخوان از گوهر خود در گلو دارد صدف
نیست کار شخود نمایی پیش دریا چون حباب / گرچه مغزی همچو گوهر در کدو دارد صدف
میکند خجلت نهان از دامن پاک محیط / گرچه از آب گهر دایم وضو دارد صدف
از قوی سینه مطلب نیست غیر از حفظ گهر / رفت چون گوهر چه پروای [illegible] دارد صدف
در حضور تلخ رویان لب نمیباید گشود / بر که جوش بحر با این آبرو دارد صدف
تنگ چشمی بین که بر خوان محیط بیکران / هر دو دست خود ز حسرت بر گلو دارد صدف
صد یتیم بی پدر را در کنار رحمت است / با وجود خشک مغزی تازه رو دارد صدف
از هنر در کارزار افتد هنرور را شکست / سنگها از گوهر خود در سبو دارد صدف
با وجود پاکی گوهر درین دریای تند / از خجالت هر دو دست خود برو دارد صدف
در طلب سستی مکن صائب که در دریای تلخ / آب شیرین در قدح از جستجو دارد صدف

و له

نیست بر آیینهٔ دردی کشان گرد خلاف / میتوان چون جام می بردن ز دلها گرد خلاف
زان شراب لعل سرگرمم که کمتر قطره‌اش / سوخت کام لاله را آتش زبان تا ناف
باده پی در پی از میخانهٔ دوران مجوی / لاله نتوانست یک پیمانه می را کرد صاف
خاک را از صحبت انگور دیگر رنگ هست / سبز و از بال پر سیمرغ دارد کوه قاف
ما کجا اندیشه بر گرد سر گشتن کجا / میکند خورشید تابان ذره را گرم طواف
در نگیرد صحبت عشق و خرد با یکدگر / چون دو شمشیرست عقل و عشق و دل چون یک غلاف
رو نگردانند عشاق از غبار حادثات / آبروی جوهر مردی بود گرد مصاف
صوفی را از بهارستان قدرت صورتیست / زان بشکل خنجر الماس میروید خلاف
غمزه را از خط دل آزرده گردد چشم / هیچ کافر بر نگردد دست خالی از مصاف
هر که دستش بر زبان سبقت کند مرد ره است / ورنه هر ناقص جوانمردست در میدان لاف
در دل انگیزم خیال طاق ابروش سپید / گر نه بستی دو تیغ بی امان در یک غلاف
در جواب این غزل گستاخ اگر پیش آمدست / قاسم انوار خواهد داشت صائب را معاف

و له

زده است شرم لب مهر بر دهان صدف / گره چگونه شود باز از زبان صدف
ز حسرت گهر آبدار گفتارت / گهر چو آب روان گردد از دهان صدف
بانتقام گهر از دهن فرو ریزم / نهند بر جگرم تیغ اگر بسان صدف
ز اهل فیض جهان روزگار خالی نیست / که چون حباب ندارد گهر میان صدف
مکن ذخیره اگر زندگی هوس داری / که رفت بر سر این کار نقد جان صدف
به پیش بحر دهن وا اگر ده جا دارد / سحاب اگر ز گهر پر کند دهان صدف
سرشک گرم که در جان بحر آتش زد / که آب شد ز تب گرم استخوان صدف
بغیر کلک تو صائب کدام ابر بهار / گهر فشاند باین رنگ در میان صدف

و له

مدار چشم ازین کور باطنان انصاف / گذشته است بعنقا ز آشیان انصاف
ز بس بغرق لگد خوردم و ننالیدم / ببرد باری من داد آسمان انصاف
بسیم قلب خریدند ماه کنعان را / نمیدهند هنوز اهل کاروان انصاف
مباد لب بحدیث طمع بیالایی / نمیدهند ز بخل اهل این زمان انصاف
شکر بسی نبارد از زمین شوره / مجوز مردم این تیره خاکدان انصاف
تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صائب / کنون که گوشه گرفتست از جهان انصاف

و له

ز تلخ رویی دریاست بی نیاز صدف / کند بیار گهربار لب فراز صدف
کمند جذبهٔ ارباب حاجت کرم / که ابر را کند از بحر پیشواز صدف
ز خوان عالم بالاست روزی کرم / نمیکند دهن خود ببحر باز صدف
مگر که خندهٔ دندان نمای او را دید / که شد بعقد گهر بوته گداز صدف
دهان لاف پر از خاک باد دریا را / که پیش ابر کند دست خود دراز صدف
ز وصل گوهر از آن کامیاب شد صائب / که شد ز صدق سراپا کف نیاز صدف

و له

غافلی از دردمندی‌های ایام حیف / پیش عیسی درد خود را میکنی اظهار حیف
نیستی در فکر آزادی ازین جسم گران / دامن خود بر نیاری زین ته دیوار حیف

برخموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را / میشوی قانع بکف زین بحر گوهربار حیف
شد سفید از انتظارت دیدهٔ عبرت / برنیاوردی ازین روزن سری یکبار حیف
دولت دنیا سبک پرواز چون بال ... / تو وفاداری طمع زین ناکس غدار حیف
ساده لوحان از خیال خود گریزانند تو / میکشانی هر زمان آینه در بازار حیف
پر برآورد مغز در طلب موران تو / پای ننهادی برون چون نقطه از پرگار حیف
در بیابانی که برق و باد ازو پر نرفت / از علایق اوفتاده دامنت بر خار حیف
استخوانت توتیا گردید از خواب گران / تر نشد از اشک نم دیده‌ات یکبار حیف
آمدی انکار رو انکار رفتی از جهان / باده صد سوهان نکردی خوی تیزت هموار حیف
مغز را وا میکند از سر سبکروحان و تو / میزنی چون بیغمان گل بر سر دستار حیف
مژده‌ها بردند صائب کارپردازان و تو / از تن آسانی نکردی اختیار کار حیف

حرف القاف

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق / بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق
بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست / مگر بلند شود دست و تازیانهٔ عشق
بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارد / کناره سوز بود بحر بیکرانهٔ عشق
ستاده اند بامید گوشهٔ چشمی / هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق
خم سپهر برین را بدست بردارند / سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق
مگر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی / که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق
حدیث باده چگویم که آب میگردد / بهر دلی که زند برق شیشه‌خانهٔ عشق
بیار جیب و بیر هر که میخواهی / که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق
چو آفتاب ز آتش بهم رسان رویی / که چهره سوز بود خاک آستانهٔ عشق
کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب / که در سپهر بود دست از ترانهٔ عشق

وله

گرو بست صبح از نفس آتشین عشق / داغیست مهر از جگر آتشین عشق
عقل در نشاط و سر در شکست قاف عقل / ویرانه کلید بهشت است سرزمین عشق
در چشم آفتاب کند میل خوش ... / مردانه که غوطه خورد در زمین عشق
چون گل تمام پردهٔ گوش است آسمان / از اشتیاق زمزمهٔ دلنشین عشق
زان یک گشته است که چون مار تشنه شود / این نه صدف ز شوکت دُرّ ثمین عشق
حسن آنچنانکه هست تماشای خود نکرد / آینه دار حسن نشد تا جبین عشق
صائب هوای گلشن جنت نمیکند / در مغز هر که ریشه کند یاسمین عشق

وله

نیست آب صافی نظر روان در جوی خلق / میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق
پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار من / همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
در حریم خاک اگر با مرگ هم بستر شوی / به که باشی زنده و جا دیده جان از روی خلق
چشمه نبود آنکه در کوه و کمر در گریه است / سنگ خارا آب شد از سرکهٔ ابروی خلق
پیش ازین چون گل جبینم حبس در تنگی نداشت / شکند خلق من از بس شکستیدم خوی خلق
تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده‌ام / تیغ سیرابست در حلق من آب جوی خلق
تا ز پرده در حضور گوشهٔ تنهاییم / میخورد چون صید وحشی رم دماغم بوی خلق
نیست چون صائب مرا از خلق امید دلی / بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

وله

نقش و نگار مار بود سرنوشت خلق / باز هر گرد و اند هما سرشت خلق
بر خوشه صد زبان ملامت کشیده است / زنهار چشم رزق مداری ز کشت خلق
از مهربان آتش حرص روز و شب / بود از گل تنور هما سرشت خلق
مردم ز بیم آتش دوزخ در آتشند / ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق
سوزن بدل ز رشتهٔ مریم شکسته‌ایم / بر زخم من چه بخیه زند دست زشت خلق
چون غنچه بالشم سر زانوی وحدت است / در زیر سنگ نیست سر من ز خشت خلق
با صد چراغ میطلبم غیب خویش را / کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق
در تنگنای بیضهٔ عنقا گریخته است / صائب ز بس رمیده ز اطوار زشت خلق

وله

از نقاب سنگ تا بر شعلهٔ عریان عشق / پنبه چون پوشد کسی سوز نهان عشق
در کف موجی فتد هر خشت یونان خرد / از شور دل برآرد جوش چون طوفان عشق

صبر و طاقت را که پشت عقل بر کوه است ازو / با شرر هم رقص سازد آتش سوزان عشق
بگذر از سر تا حیات جاودان یابی کرامت / تیغ زهرآلود خضر چشمهٔ حیوان عشق
عاشقی نقش تعلق از ضمیر دل بشوی / فلس بر پیکر ندارد ماهی عمان عشق
عشق شوری نیست کز مردن رود از سر برون / سرکشد چون گردباد از خاک سرگردان عشق
من کدامین ذره‌ام صائب که وصفش گفته‌ام / گوی گردون را خلاصی نیست از چوگان عشق

وله

زبان مار بود خار آشیان فراق / که یاد جلوه که برق خانمان فراق
چو آفتاب زبانهای آتشین خواهم / که الامان زنم از تیغ بی امان فراق
هزار شق شود از درد همچو خامه مرا / زبان خامهٔ فولاد از بیان فراق
چو برگ لاله شود داغدار پردهٔ گوش / شود چو گرم سخن آتشین زبان فراق
حبابش از سرنوشت و موجش از دم تیغ / برون میار سر از بحر بیکران فراق
نشسته با کمرش دست در میان آریم / که بشکند کمر دوری و میان فراق
چو موج محو شدم در محیط وصل هنوز / بروی بحر کشم درد داستان فراق
نمیرسد به پریشانیم اگر صائب / ز تار زلف کنم مد داستان فراق

وله

آتشین شد چهرهٔ خاک از می گلرنگ عشق / چرخ شد خاکستری از آتش بیرنگ عشق
مینماید چون گل خورشید از آب روان / چهرهٔ اندیشه از آیینهٔ بیرنگ عشق
چون کند کشتی از فضای دل برون وحشت مرا / درخور جولان ندارد عرصهٔ شبرنگ عشق
با که این شیشهٔ دل گویم که در میدان رزم / کرد کار مومیایی با دل من سنگ عشق
یک خیابانست در سرتاسر صحرای عقل / کعبه سرگشته میگردد بهر فرسنگ عشق
جنت ابرو آفتاب نوبهار از انجا / ساده لوح آنکس که دل بندد بصلح و جنگ عشق
زور بازوی یداللهی بلند افتاده است / چون ننالد نه کمان آسمان در چنگ عشق
جانسوزان بیکسی خود نباشد چیده اند / ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنگ عشق
تا بحشر از چشم زخم ایمنست آسوده است / چهرهٔ هر کس شد نیلوفری از سنگ عشق
جوش شد وادی اینجا ساخت همراه یاد کرد / من کیم تا سینه را سازم سپر در جنگ عشق

ذره تا خورشید کلبانگ اناالحق میزند / نغمهٔ خارج ندارد ساز سیرآهنگ عشق
دامن عصمت زلیخا از کف یوسف کشید / دست چون بیرون کند از آستین تنگ عشق
خامه‌اش را شق بشمشیر شهادت میزنند / هر که چون شیر خدا صائب بود یکرنگ عشق

وله

چه غم از کار فروبستهٔ ما دارد عشق / چون فلک در دل خود آبله‌ها دارد عشق
نیست چون غنچه پیکان دل ما ناخن گیر / ورنه چون صبح دم عقده گشا دارد عشق
گرچه در پردهٔ غیبست نهان خورشیدش / ذره چون فلک سپر و پا دارد عشق
نیست سرآب و زمین قابل تخم شررش / در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق
نه همین در دل ما بزم سلیمان چیده است / عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق
دامن خاک نگارین بود از جوهر او / گرچه از خون جگر پا بحنا دارد عشق
شاخ و برگش بود از عالم امکان بیرون / ریشه هر چند در اندیشهٔ ما دارد عشق
چون فلک دایرهٔ بخت خود ساده است / تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق
آسمان موج سرابست در این دامن دشت / که من سوخته را آبله پا دارد عشق
چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب / عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

وله

آسمان کهنه سبوییست ز میخانهٔ عشق / بحر یک قطرهٔ تهمت ز پیمانهٔ عشق
مشرق سینهٔ چاکست در خانهٔ عشق / چشم بیدار بود روزن کاشانهٔ عشق
صندل از بهر سر مردم بیدرد بود / چوب دارست علاج سر دیوانهٔ عشق
عالمی حلقه صفت چشم برین در دارند / تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق
نیست در صومعهٔ عقل بجز فکر معاش / گنج بر روی هم افتاده بویرانهٔ عشق
شور عشقست که در مغز جهان پیچیده است / گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق
هر سر خار درین بادیه مجنون بود / کعبه پیداست که از حسن صنمخانهٔ عشق
گرچه افسانه بود باعث شیرینی خواب / خواب ما سوخت ز شیرینی افسانهٔ عشق
چون سیاوش سالم گذرد از آتش / اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق
عقل از تیشه ز خورشید قیامت دارد / کرده صد داغ جبین همسر دیوانهٔ عشق

موسی از زلزلهٔ طور چه پروا دارد / سنگ طفلان چکند با سر دیوانهٔ عشق
بستر از گرد یتیمی چو گهر ساخته است / عقل و همت ز اوضاع غریبانهٔ عشق
شارع کعبهٔ مقصود شود زنارش / هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ خویش
عقل بیهوده بگرد دل ما می‌گردد / دیو را راه نباشد به پریخانهٔ خویش
تا دل خون شده‌ات آب نگردد صائب / نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

وله

می‌نماید صد گره را یک گره زنار عشق / سبحه‌داران چون برون آیند از زنار عشق
بوی این می آسمان‌ها را به دوران داده است / کیست تا بر لب گذارد ساغر سرشار عشق
تخم راز عشق را در خاک کردن مشکل است / چون شرر از سنگ بیرون می‌جهد اسرار عشق
در سر هر ذره اینجا هوای دیگر است / اختر ثابت ندارد چرخ خوش‌رفتار عشق
عشق با هر ساختن معشوق را کامل کند / ورنه عاشق را نباشد صرفه در اظهار عشق
لالهٔ خورشید بی‌تقریب می‌سوزد نفس / سر فرو نارد به هر گل گوشهٔ دستار عشق
می‌خورد از سایهٔ بال هما طبل گریز / بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار عشق
چون توانم از گل بیخار او دفتر گشود / میزند پهلو به مژگان غزالان خار عشق
شوق موسی نخل ایمن را به حرف آورده بود / خامهٔ صائب چها بندد لب از گفتار عشق

وله

هر کجا دلمرده‌ای را یافت احیا کرد عشق / جملهٔ ذرات عالم را مسیحا کرد عشق
ریخت دریا در گریبان قطرهٔ کم‌ظرف را / ذرهٔ ناچیز را خورشید سیما کرد عشق
جلوهٔ زلف پریشان می‌کند موج سراب / بسکه بر اوراق هستی مشق سودا کرد عشق
صبح شورانگیز محشر زد نمکدان بر زمین / تا ز خلوتگاه وحدت رو به صحرا کرد عشق
عقل با لوح و قلم دارد چو طفلان احتیاج / می‌توان بی قلم صد دفتر انشا کرد عشق
چون نباید آب در چشم تماشایی برمیس / برگ برگ این چمن را دست موسی کرد عشق
سهل باشد طور را گر از نمک پاشیده است / صد چنین مجموعه را از هم مجزا کرد عشق
محو شد چون شبنم گل در فروغ آفتاب / تا رخ خود را به چشم ما تماشا کرد عشق
هر دو عالم خاک شد تا حسن پا برجا فکند / غوطه در خون دو جهان تا دست و پا کرد عشق
کوهکن از فکر مرغ نامه‌بر آسوده است / قاصدی چون جوی شیر از سنگ پیدا کرد عشق
نعمت الوان جنت را به بیدردان فشاند / درد خود را بهر ما صائب مهیا کرد عشق

وله

جان تازه می‌شود ز نسیم بهار عشق / از بس که رست جوش گل و خار خار عشق
در شوره‌زار عقل درمان گیا نیست / پیوسته سرخ‌روی بود لاله‌زار عشق
خاری است خار عشق که در پای چون خلید / نتوان کشید پا دگر از رهگذار عشق
از جان مگو که در گرو نقش اولست / سرمایهٔ دو کون بود دار القمار عشق
رحمی به حال کاغذی خود کن ای خرد / خود را فکن بر آتش بی‌زینهار عشق
عشقی که بیشمار نباشد بلای او / پیش بلاکشان نبود در شمار عشق
دایم به زیر بار فنا ایستاده‌ایم / بیرون نمی‌رویم ز دارالقرار عشق
اینجا مدار کارگذاری همت است / از بحر آتشین گذرد نی سوار عشق
تکلیف بار عشق دوتا کرد چرخ را / من کیستم که خم نشوم زیر بار عشق
صائب هزار مرتبه کردیم امتحان / با هیچ کار جمع نگردید کار عشق

وله

قامت آه شرط بود در نماز عشق / بی آب دیده نیست نمازی نیاز عشق
خونابه آتش به صبح قیامت شفق دمد / ناخن به هر دلی که زند شاهباز عشق
گرد نماز عقل حضور دلست شرط / غیر از حضور قلب نباشد نماز عشق
چقدر تر ز اشک شرار است پیش شمع / نقد دو کون در نظر بی‌نیاز عشق
آن ساز نیست عشق که گیرند گوش از او / از پرده‌های گوش کند پرده ساز عشق
شبنم چه عقده بر نفس بوی گل زند / لبهای سر به مهر چه سازد به راز عشق
چون سایهٔ همای خرد نیست اینچنان / تا بر سر که سایه کند شاهباز عشق
منصور را ببین که چه از دار می‌کشد / صائب خموش باش ز افشای راز عشق

وله

تیغ سیراب موج بحر طوفان‌زای عشق / داغ ناسور است فلس ماهی دریای عشق
پردهٔ گوش فلک گردید شق از کهکشان / نیست سر نازک دلی طاقت غوغای عشق

نور عقلی کز فروغش چشم عالم روشن است / پردهٔ خواب است پیش دیدهٔ بینای عشق
سینه‌صافان سپر پیش سازند خدنگ خصم را / زنگ طوطی کند آیینهٔ سیمای عشق
جای حیرت نیست گر شد سینهٔ ما چاک چاک / سینه را چون نار خندان میکند صهبای عشق
پیش چشم هر که مجنون غبار عقل نیست / خیمهٔ لیلیست داغ لالهٔ صحرای عشق
پردهٔ ناموس زیبنده است بر بالای عقل / تن به هر تشریف ناقص کی دهد بالای عشق
در سر شوریدهٔ ما عقل سودا می‌شود / میکند عنبر کف بی‌مغز را دریای عشق
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت / شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق
در وصال و هجر صائب اضطراب دل یکیست / هیچ جا لنگر نگیرد موج دریای عشق

وله

از پس صد پرده می‌تابد فروغ راز عشق / سرمه نتواند گرفتن راه بر آواز عشق
سد اسکندر که چون آیینه ناخن‌گیر نیست / سینهٔ کبک است پیش چنگل شهباز عشق
کوچه‌باغ زلف سازد کوچهٔ زنجیر را / هر کرا در بار باشد نافهٔ غماز عشق
میشود با ساز هر ناخن زدن طنبور عقل / تا نوای صور از قانون نخیزد ساز عشق
من کیم تا در نبرد عشق پا محکم کنم / کوه لرزد بر کمر از بیم دست‌انداز عشق
فکر صائب گرچه نازک بود از روز ازل / رنگ دیگر برگرفت از پرتو اعجاز عشق

وله

نتوان به پای سعی رسیدن به طور عشق / خوابیده‌تر ز زلف بود راه دور عشق
دست تهی رود ز کمر بیستون کند / در هر سری که هست می تازه‌زور عشق
از ظلمت وجود که میبرد ره برون / گر شمع پیش پای نمیداشت نور عشق
سیری ز شغل عشق ندارند عاشقان / چون آب شور تشنگی افزاست شور عشق
گر پای خار نشتر الماس سر زند / صائب قدم نمیکشد از راه دور عشق

وله

در زلف تو آویخته‌ام از قید علایق / سر رشتهٔ پیوند بود تاب موافق
پهلو به حیات ابدی میزند آن زلف / این است سوادی که با اصلست مطابق
از عشق شکایت که حوصلهٔ ماست / با کودک بدخو چه کند دایهٔ مشفق
دیگر نشود جمع به شیرازهٔ محشر / هر دل که پریشان شود از نالهٔ عاشق
همت ز دل عرض تجمل برد از دست / منت ز خلایق بود و رزق ز خالق
ای سرو مزن با قد او لاف رعونت / کاین جامه به هر بیسر و پا نیست موافق
آگاه ز عیب و هنر خویش نگردد / تا چشم نپوشد کسی از عیب خلایق
شکفت اگر از تیغ تو وا شد دل صائب / جان تازه کند صحبت یاران موافق

وله

به هر طوفانی از جا در نیاید لنگر عاشق / شمارد داغ خورشید قیامت اختر عاشق
ز داغ بیقراری چون پلنگ از خواب برخیزد / ز غفلت شیر اگر پهلو نهد بر بستر عاشق
گر از هر دو هستی عشق او دل کند آزاد / صدف را سینه چاک آرد به ساحل گوهر عاشق
به اوج لامکان پرواز کردن آنکه آموزد / نگردد گرد طبع نهانی بال و پر عاشق
به داغ تازه هر لحظه میسوزد دل گرمم / بر آتش هست عودی روز و شب در مجمر عاشق
سر مجنون به زانو مینهد لیلی نمیدانم / که کوه طور خاکستر شود زیر سر عاشق
مرا چون سوختی بگذار بر گرد سرت گردم / که میگردد حصار عافیت خاکستر عاشق

وله

آزرده است گوشه‌نشین از وداع خلق / غافل که اتصال حق است انقطاع خلق
در اختلاط خلق ضررهاست زینهار / بگذر ز خلق و صحبت بی‌انتفاع خلق
بر اجتماع خلق مکن تکیه کز غرور / گوساله را خدای کند اجتماع خلق
جانسوزتر ز مرگ طبیعت فوت وقت / کاین انقطاع حق بود آن انقطاع خلق
صائب به یاد حق ز جهان صلح کرده‌ایم / فارغ نشسته‌ایم ز صلح و نزاع خلق

وله

صبح قیامت بود چاک گریبان عشق / شور دو عالم بود گرد نمکدان عشق
کو سواد عقل محو کی بیند لوح / سینهٔ روشن بود لوح دبستان عشق
در سر سودا پرش شمع تجلی شود / در رگ هر کس دود بادهٔ سوزان عشق
خاک وجودش شود همسفر گردباد / در قدم هر که رفت خار بیابان عشق
چون نتواند گرفت گردش خود را عنان / نیست اگر گوی چرخ زخمی چوگان عشق

آینهٔ اهل دل نقش نگیرد بخود
آب شود هر که دید جوهر شمشیر حسن
از پی رزق اهل عقل گرد جهان میدوند
تیغ ستم دل شکاف ناوک غم دیده دوز
خامهٔ صایب عبث عرض سخن میدهد

حرف الکاف

نور دهن شد سویدا ز سردی ... خشک
عالم خاک از وجود تازه رویان مغتنم است
چشم بی اشک دل بی آه زیر گل خوشتر است
ساده لوحی بین که پیش رقیبان اظهار عشق
چون قلم بر دوش دست ز مردم دیوانگی
زهر را خون جگر از بادهٔ گلرنگ کن
کشتی ما شد بیابان مرگ چون موج سراب
از نهال او که چندین میوه تر میدهد

و

زبس که کرد نهان چرخ نقد جان در خاک
ریاض خرم و معمور ز سیر طراوت شد
مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد
جماعتی که نخورده ز آب زنده دلی
شده است گرد ز افتادگی بیاد سوار
ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود
کان چرخ شود وقتی ز کشاکش سیر
تمیز نیک و بد از سفلگان مجو زنهار
برگ دست ندارم ز تیر باز که دست
مرا ز انجا که نشانده است آتش شستی

قفس خوار و تن ماهی عمان عشق
محو شود هر که یافت چاشنی خوان عشق
از جگر خود بود روزی مهمان عشق
کیست که آید دلیر بر سر میدان عشق
پای ملخ را چه قدر پیش سلیمان عشق

سوخت خون چون نافه ام در دل از این صحرای خشک
بر نمیخیزد گل ابری ازین دریای خشک
زهر میبارد ز روی ساغر و مینای خشک
میرم تر سیغر و شد ز ابرام سیمای خشک
نی چرا در ناخن میکند سودای خشک
آتش تر میکند درمان این پیمای خشک
قطره زد از بس که مرجان این ... خشک
قسمت صایب چرا گردید استغنای خشک

له

هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک
که گرد ریشهٔ قارون فلک نشان در خاک
جبین که تا بکمر ماند آسمان در خاک
چو تخم سوخته ماند جلوه دوان در خاک
نشسته است ز گرد کشتی نشان در خاک
چه سود از آنکه بود گنج بیکران در خاک
که همچو تیر نشیند ز رستان در خاک
یکیست مرتبهٔ کاه و زعفران در خاک
هزار صبح امیدم ز استخوان در خاک
که ما و گو که از شرم او کان در خاک

دوران ریاض که تیغ زبان کند صبا

و

زلف تو نفس در جگر باد کند مشک
در پیچ سری نیست که سودای ختن نیست
تا هست سخن زنده بود نام سخنور
در زیر فلک دل چه پر و بال گشاید
بخواست جبهه از جگر سوخته ام آه
گر راه تو افتد بختا آهوی چین را
بیرون نتوان شد از کوچهٔ آن زلف
تا گرد سر زلف دلاویز تو گردد
فارغ بود از منت قاصد دل خونین
در چشم غزالان خطا خواب شود خون
هر جگر زخمی ما چرخ سیه کار
چون خامهٔ صایب گره نافه گشاید

و

عاشق بر گشته را از گوشهٔ دامان چه باک
کشتی بی ناخدا را بادبان لطف خداست
سد راه عشق نتواند شدن تدبیر عقل
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را
نیست در کنعان ز یوسف جز بوی پیرهن
رو نیستاید ز حرص از نان مور ...
سرو از بیم ری باد خزان آسوده است

و

ز شبنم چمن را بر روی آتشناک
چنین که از شب هستی دماغ من ...

کند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

له

آهوی تو خون در دل صیاد کند مشک
تا مغز که از بوی خود آباد کند مشک
ارواح غزالان خطا شاد کند مشک
در نافهٔ سر بسته چه فریاد کند مشک
هر گاه که از ناف ختن یاد کند مشک
بر گرد تو گرد اندوه آزاد کند مشک
صد سال اگر همرهی باد کند مشک
از نکهت خود بال و پر ایجاد کند مشک
صد نامه پر از بوی خود ایجاد کند مشک
افسانهٔ زلف تو چه بنیاد کند مشک
هر شام ز خون شفق ایجاد کند مشک
دامان زمین را ختن آباد کند مشک

له

موج دریا دیده را از بحر بی پایان چه باک
موج از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک
سیل بی زنهار را از تنگی میدان چه باک
پرتو خورشید را از خانهٔ ویران چه باک
روح بالا دست را از عالم امکان چه باک
دیدهای نرم را از تیزی پیکان چه باک
صایب آزاده را از سردی دوران چه باک

له

عرق ز روی تو گردد است گل ...
بچشم آینه ام صیقلت تیغ ...

تو از شکفتن تخم امید دست بدار
با آفتاب ازین راه همچو شبنم پی برد
فروغ آینهٔ جام جم بگیر در رود
تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را
بچشم همت سالک گذشتگان صایب

و

جهان فروز چنان گشت بادهٔ گلرنگ
چکیدهٔ جگر شعله است نغمهٔ عود
هوای چیدن گل دارم از گلستانی
سفینهٔ املم در محیطی افتاده است
دلم باختر بر روز سینه صاف شود
شراب عشق در آید اگر بخانهٔ زور
بقید رسم گرفتار شد دل صایب

و

میتوان با تازه رویان ساخت از چشم پاک
بر ندارد شاخ نرگس را حجاب حسن او
جوهر را از صافی سر چشمه میگیرد صفا
ترک شوخی کن که در بگرفت آیین گل
میتوان از پاک چشمی حسن را تسخیر کرد
تلخ شد بر شور چشمان خواب بادام گرد
میکند آب گهر را تلخ در کام صدف
دایم از گرد یتیمی و نگارش تیره است
میکند دندانه تیغ آتشین برق را
شبنم از تر دامنی میگیرد از گل بوسها
می نشیند زود نقش ساده لوحان بر دل

که در کرم نکند ابر نوبهار امساک
قدم برون منه از ساغر ار همی خواهی
ز گرد کینه اگر سینهٔ تو گردد پاک
سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک
یکیست طوق گریبان و حلقهٔ فتراک

له

که از شمار شرر میدهد خبر دل سنگ
کمند عشرت رم کرده است رشتهٔ چنگ
که باغبان جهد از خواب از پریدن رنگ
که مست بادهٔ شیراز هم از شراب فرنگ
ستاره پنبه گذارد اگر بداغ پلنگ
شود ز سایهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ
مباد صبح سلمان اسیر قید فرنگ

له

در گلستانت شبنم خوش نشین از چشم پاک
با کمال شوخ چشمی آستین از چشم پاک
میشود حسن نکویان شرمگین از چشم پاک
شبنم افتاده شد بالانشین از چشم پاک
شد صدف گهوارهٔ در ثمین از چشم پاک
بستر و بالین خود را شکر بین از چشم پاک
قطرهٔ اشکی که افتد بر زمین از چشم پاک
نیست حسنی را که ابری رنگین از چشم پاک
خرمن حسنی که دارد خوشه چین از چشم پاک
بلبل بیچاره میسوزد زمین از چشم پاک
بوسه ها بردست خوبان و نگین از چشم پاک

هر که چون آینه صایب نشست از آرزو

و

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از نکهت شمیده ابر برنگ باغ را
باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار یوسف است
بتخانهٔ فرنگ کن از باده مغز را
مطرب چه حاجت است کسی را که میزند
چون سرو میکند نظر جلوه گرد باد
صایب دمید در وهفته که گل جوش میزند

و

پیشتر شد حسرتم از خط آن محبوب خشک
در بهار خط که گلها زار بر جسته است
گر ز خوبان حاصل عاشق همین دیدن بود
دود از کنعان بر آمد بوی پیراهن کجاست
تا نهال قامت شاداب او را دیده ام
زاهدان تیغ زبان بر خاک ...
از خط صایب امید چرب می داشتم

و

کنار دگیر ازین قوم بیمروت خشک
تر در آتش من آب سبزه خط او
بهوس جگرم تازه کن که ممکن نیست
ز روی خوب طلبکار حسن معنی باش
مرا بعالم آب ای خضر هدایت کن
خوشم بشیشه که آب حیات می بخشد
از آن بکام کرانمایگان گوارایم

در حریم حسن شد زانو نشین از چشم پاک

له

از جوش لاله شیشه بر باده گشت سنگ
میدان خنده برده غنچه گشت تنگ
گردیده و از طپانچه اخوان کبود رنگ
اکنون که گشت روی زمین صورت فرنگ
بر سنگ خاره شیشهٔ ناموس میزنند
از بس نوود دامن صحرا ز سینه رنگ
چون داغ لاله بادهٔ لعلی مده ز چنگ

له

میشود افزون غبار خاطر از مکتوب خشک
تر نشد کام امیدم از زبان محبوب خشک
نیست فرق از صورت دیوار مطلوب خشک
تا شود چون نرگس ... یعقوب خشک
سروی آید بچشم قمریان چون چوب خشک
در زمین نرم طوفان میکند جاروب خشک
عاقبت سوهان روح من شد آن مکتوب خشک

له

که داغ تشنه لبی به بود ز رحمت خشک
فرو دل تشنگی شوق ازین کتاب خشک
گران عقیق تسلی شوم ز منت خشک
مرو زراه چو نادیدگان ز صورت خشک
که سوخت مغز من از زاهدان صحبت خشک
بست اگر چه زگرد نکشان الفت خشک
که مجوی آب گهر قانعم بغربت خشک

زده و قطرهٔ آبی بچشم می آید
چه حاصلست ازین ابر بی مروت خشک
زناز و روی بحرکه هر چه گل کنم چشم
که در سراب کنم تر دهان غیرت خشک
بنا امیدی من رحم کن مروت نیست
که از محیط قناعت کنم برخصت خشک
درین محیط گرانمایه آن کف پوچم
که در بساط ندارم بجز ندامت خشک
مگر قبول تو آبی بروی کار آرد
وگرنه کرده‌ام از شرمندگیست طاعت خشک
فغان که زاهد بی معرفت نمیداند
که کار نرم ترمیکند عبادت خشک
سخن که نیست در و درد تیغ بی آبست
زبان خویش بشو صایب از نصیحت خشک

وله

میکند بنگر اگر بت سر ز ما حاصل ز سنگ
من تهی دارم که مردم تیز شد از دل سنگ
از محک پروا ندارد نقره کامل عیار
سر نه پیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ
لاله گوهم شراب من ز جوش غیرتست
میکشم زنگی بصد خون جگر حاصل ز سنگ
همچنان از شوخ چشمی بر سر بازار ماست
راز او را چون شرر سازم اگر کامل ز سنگ
در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتیست
گرد خوان بالا ز قسمت نقل این محفل ز سنگ
تا مبادا از تهی دستی من غافل شوند
میکشم بر دامن اطفال را غافل ز سنگ
عاقلان را نیست روزی داغ سودا همچو من
برگ عیش کوچه گردان میشود حاصل ز سنگ
زاهد افسرده از رطل گران آدم نگرد
تیغ چوبین کی بریدن را شود قابل ز سنگ
چون نگیرد از هوا سنگ ملامت عاشقان
روسفیدی انار را میشود حاصل ز سنگ
دور گرد از بیستون چون قوت شیرین مباد
سر زند چون لاله خون تیشه غافل ز سنگ
تن پرستان را ز زیر دیوار از کران
ورنه می آید شرر بیرون ببی حاصل ز سنگ
این جواب آنغزل صایب که میر یحیی گفت
نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

وله

بر سر من ریز اشک ترحم تر بر خاک
آن دانه بستم که شوم کم بزیر خاک
از دل بمرگ شور محبت نمیرود
جوشش خم را نمی برد این نم بزیر خاک
سرسبزی بهار نیرزد به برگ ریز
خوشوقت دانه که شود کم بزیر خاک
دامان خاک کلبهٔ نیاز گشته است
مانده است بسکه دامن مردم بزیر خاک
در روی خاک گرسنه را بگیر دست
از خنده لب مبند چو گندم بزیر خاک
چون سر بمر خورد که آن نقش خاک تر است
شد سرو لبکه دیدهٔ مردم بزیر خاک
گل میکند ز بادهٔ گلرنگ زهر خم
چون در بهار ماند گزدم بزیر خاک
از دانهای آبله صایب سبکروان
چون مور میکنند تنعم بزیر خاک

وله

ندامت بود بار مطلوب خشک
بسوزند زنهار با چوب خشک
بنخل ثمر دار پیوند کن
مده دل چو قمری بمحبوب خشک
مزن باخط سبز چین بر جبین
که سوهان روحست مکتوب خشک
مگر بوی یوسف بکنعان گذشت
که چون سرو شد تازه یعقوب خشک
باهل خرابات مفروش زهد
که آتش فتد زود در چوب خشک
بود زاهد از خار را کلام
چه گردی که خیزد ز جاروب خشک
ز آیینه سیراب نتوان شدن
گذشتیم صایب ز مطلوب خشک

وله

قیمت خاک ندارد نمک از نمک
شور محشر نفروشد لب بی بار نمک
بسته شور نمکر نگرفته است کسی
چه غریبست دران لعل شکر بار نمک
میشود بیش لب خوش نمکیار سفید
پردهٔ شرم فکنده است بیکبار نمک
دل مجروح مرا مرهم راحت نشود
شور عشقی که از و نیست بزنهار نمک
میکند کار خود آخر نمک ما صایب
آنقدر صبر که دارد که کند کار نمک

وله

از بس شدند زهره جبینان نهان بخاک
گردون نشست تا کمر کهکشان بخاک
از آستان عشق غباریست نوبهار
سر سبز آنکه رفت درین آستان بخاک
چون لاله سرخ روی برون آید از زمین
با خویش هر که برد دل خونچکان بخاک
آزادگان ز آب حیا تشنه بی نیاز
هر سرو کرده است دوصد باغبان بخاک
قارون ز بار حرص بروی زمین نماند
دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک
چون تیغ آبدار درین میهمانسرا
خون میخورد کسی که نمالد زبان بخاک

چون تیر هر که راست کند قد درین بساط
با قامت خمیده رود چون کمان بخاک
آیینه دار سرو گل و یاسمن شود
پهلو نهد کسی که چو آب روان بخاک
می هر چه بود در دلم آورد بر زبان
در نوبهار دانه نماند نهان بخاک
با نور آفتاب عنان بر عنان رود
چون سایه رهروی که نباشد گران بخاک
پهلو بدست جو سریان میزند زمین
از بسکه ریخت لعل لب دلبران بخاک
آید بساط خاک زره پوش در نظر
از بسکه ریخت حلقهٔ زلف بتان بخاک
تا بستوان بدامن پاک صدف نشاند
صایب مریز گوهر خود رایگان بخاک

وله

از خشک طینتان مطلب جز جواب خشک
بحر سراب چه بود جز سحاب خشک
در زهد من نهفته بود دختر شراب
چون نغمهای تر که بود در رباب خشک
از شور عشق گریهٔ من شد بدل بآه
خون مشک گشت در جگر این کباب خشک
بگذشت آب عمر و مرا در بساط نم
چون موجهٔ سراب همین پیچ و تاب خشک
آخر مروت گران لعل آبدار
باشد نصیب سوخته جانان جواب خشک
جز آه سرد آینه‌ام حاصلی نداشت
زنگ است سبزه که بروید ز آب خشک
با آب و با سزا کجاوید زنده ماند
چون خضر هر که کرد قناعت بآب خشک
از رهروان چرخ سخاوت طمع مدار
کز شبنم آب و طلبد آفتاب خشک
دایم بود چو آبله سیراب گوهرش
هر کس قدم بصدق نهد در سراب خشک
باور که میکند که از آن تیغ آبدار
چون جوهرست قسمت من پیچ و تاب خشک
صایب امید من ز بزرگان بریده شد
تا شد ز کوه قسمت سایل جواب خشک

وله

نیست نم در جوی ارج آن گردن مینای خشک
یک کف خاکست بر سر مغزم از سودای خشک
نقطهٔ خال پری رویی اگر مرکز شود
میتوان صد دور چون پرکار زد در پای خشک
میشود در عقد حیاتش همچو قارون خرج خاک
هر که از عقبی قناعت کرد با دنیای خشک
نسبت دشت جنون با وادی مجنون خطاست
لاله را خون در جگر شد سنگ ازین صحرای خشک
نیست غیر از مغز ما سودائیان بیدماغ
زیر چرخ آنگون پیدا شود کو جای خشک
در سر کوی تو پایم تا بزانو در گلست
من که از دریا گذشتم بار با پای خشک
میرساند پیش ازین از شیشهٔ خالی
میخلد می در دلم امروز چون مینای خشک
قمریان را در نظر گردیده چون سوهان روح
پیش نخل آه از آتش سرو بالای خشک

حرف اللام

نیست امروز چو شبنم عشق من با روی گل
در حریم بیضه خلوت داشتم با بوی گل
آب چشم بلبلان آیینه داری میکند
مینهد شبنم عبث آیینه بر زانوی گل
در گلستانی که رخسار تو گردد بی نقاب
رنگ نتواند گرفتن خویش را بر روی گل
عشق در مستی عنان شرم میداد از کف
ناله بلبل نه بیجا از ادب با بوی گل
بلبلان چون سر ز زیر بال بیرون آورند
در گلستانی که باشد خار همزانوی گل
فارغم از دور باش خار و منع باغبان
من که از گل قانعم صایب بگفتگوی گل

وله

روزی که سوخت برق تجلی نقاب گل
بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل
حاجت بسر کشودن مینای غنچه نیست
ما را بسست دیدن رنگ شراب گل
بلبل ز زخم خار بفریاد آمده است
آه آن زمان که تیغ کشد آفتاب گل
در خار غوطه میزنم و خنده میکنم
بلبل نیم که ناله کنم در رکاب گل
از باغ چون نسیم تهی دست میروم
با آنکه چشم باختم از انتخاب گل
بلبل بخواب مستی و طفل نسیم شوخ
از یکدگر چگونه نریزد کتاب گل
عاشق ز بوی خشکی تازه میشود
اینجا گل چراغ بود در حساب گل
تا آمده است بلبل ما در حریم باغ
خمیازه میکشد پدرین نقاب گل
صایب جواب آنغزلست اینکه گفته اند
بلبل ز جام لاله نتوشد شراب گل

وله

زهی بجوش ز رنگت شراب خنده گل
بخون نشسته ز لعل تو آب خنده گل
برای سینهٔ مجروح بلبلان چکند
لبی که ریخت نمک در شراب خنده گل
فغان که طبل رحیل خزان نداد امان
که عندلیب شود کامیاب خنده گل
مرا که تشنه لب آن عقیق سیرابم
ز موج آب بر آتش سراب خنده گل

ترا که مستی گل برنزد عشرت کن / که عندلیب روا نیست تاب خنده گل
زبیم روز خزان فارغند شکفتگان / خزان ز غنچه کمین در حباب خنده گل
عنان دولت بیدار داشتم روزی / که بود شبنم من در رکاب خنده گل
لب ترانه سرایان باغ فاخته ایست / چه برق بود که جست از سحاب خنده گل
چو پسته خنده خشکی بوستان ما را بست / ز بسکه خنده او برد آب خنده گل
چنین که دست و دل از کار رفت بلبل را / مگر نسیم کشاید نقاب خنده گل
نه دل که غنچه پیکان زنگ بسته بود / دلی که آب نگردد ز تاب خنده گل
هنوز دیده بلبل بخواب غفلت بود / که گشت صائب مست و خراب خنده گل

وله

چو خشت حلقه در دولتسرای دل / هر خشت پرده حرم کبریای دل
با آنکه پای بر سر گردون نهاده است / بر خاک میکشد ز درازی قبای دل
دل را بخسروان مجازی چه نسبت است / دارد بدست خویش سرانه (لطف) لوای دل
چندانکه میروی بنهایت نمیرسد / بی انتهاست عالم بی ابتدای دل
دل آنچنان نگشته است اگر جلوه گر شود / نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
با نور آفتاب بانجم چه حاجت است / با خلق آشنا نشود آشنای دل
در زیر آسمان نفسش تنگ میشود / هر کس کشیده است نفس در فضای دل
هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام / در خاک هم بگرد بود آسیای دل
گرگی که زیر پوست بخون تو تشنه است / یوسف شود ز پرتو نور و صفای دل
ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر / رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل
دست از کتابخانه یونانیان بشوی / صد شهر عقل گرد سر روستای دل
خود را اگر گرفت جگر دار عاملت (?) / آنرا که از خرام تو لغزیده پای دل
صائب اگر بدیده همت نظر کنی / افتاده است قصر فلک پیش پای دل

وله

ای ز رخت هر خار را سامان گلستان در بغل / هر ذره را از داغ تو خورشید تابان در بغل
حلقه زلف ترا صد ملک چین در آستین / هر پرده چشم ترا صد کافرستان در بغل
کی چشم گستاخ مرا راه تماشا میدهد / روی که دارد از عرق چندین نگهبان در بغل
یکرو برآرد از آستین دست نگارین در چمن / تا دسته‌ها پنهان کند سرو خرامان در بغل
هر جا که دفتر وا کند آن یوسف گل پیرهن / صبح قیامت مینهد از شرم دیوان در بغل
جوش قیامت میزند خون نم ز بیند نامحرمان / باد مخالف را بود سامان طوفان در بغل
زانسان که سنبل چشمه را از دیده‌ها پنهان کند / دارد چنان چشم مرا خواب پریشان در بغل
چون غنچه سر از جیب خود هر جا که بیرون آورم / من کز خیال روی او دارم گلستان در بغل
امروز عاجز گشته‌ام در راز پنهان داشتن / من کاسمان را کرده‌ام چون شیشه پنهان در بغل
کو جذبه تا بگذرم زین خارزار بی امان / تا کی فراهم آورم چون غنچه دامان در بغل
صد تیر آه از سینه‌ام یکبار می‌آید برون / آنرا که چون ترکش بود صد زنگ پیکان در بغل
از گنج بی پایان حق دخل گریبان کن بس / هرگز نماند مهر را دست زرافشان در بغل
دست سوادت کوته است از دامن آزادگان / دارم چو بحر از موج خود صد تیغ عریان در بغل
ما و خرابات مغان کز صحبت مشرب بود / سرمور از خود رفته را ملک سلیمان در بغل
عرض صفای دل چه در حلقه تن پروران / عاقل کند در زنگبار آیینه پنهان در بغل
از ناتوانان جهان کی همت مردان / شیر نیستان را پرورد دائم نیستان در بغل
گل میکند صائب عیان از سینه پر خون من / چندانکه سازم داغ را چون لاله پنهان در بغل

وله

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل / زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل / چون سایه در قفای تو افتاده بوی گل
در گلشنی که بی من و ما ناله سر کند / شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل
مینا شکسته ایست مرا سرو در نظر / تا مست گشته‌ام از قدح رنگ و بوی گل
دود خموشی از دل آتش برآورد / خاری که تر زبان شود از گفتگوی گل
نازم بصبح کز آنست بر دلم / این خار را نگر که گرفته است خوی گل
آبی ترا بر آتش بلبل درین بهار / خالیست از گلاب مروت سبوی گل
از گلشنی که دست تهی میرود نسیم / پر کرده‌ام چو غنچه گریبان ز بوی گل
شبنم ز شوق روی تو ای نوبهار حسن / خوناب حسرت است بجام و سبوی گل

شرم بسیه ورا ناتوان را حسن کرد / رنگ پریده باز نیاید بروی گل
هر چند خنده رو بنظر جلوه میکند / این بشنو ز برق جهانسوز خوی گل
از وصل ناتوان محبت شود خراب / بیماری نسیم فزاید ز بوی گل
خلوت حال مرغ قفس را نهان کند / آنرا که چون نسیم بود راه سوی گل
کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق / غافل که پیش میشود از برگ بوی گل
صائب تلاش قرب نکویان نمیکنم / چشم تر است حاصل شبنم ز روی گل

وله

عشق را نغمه داود بود شیون دلها / حسن را آمدن آب بود رفتن دل
حاصل عمر گرانمایه چه خواهد بودن / خرج آن مور میان گر نشود خرمن دل
میرسد آهن پیکان بهدف از کوشش / نیست ممکن که بجایی نرسد رفتن دل
شیشه نیست که گردن نکشیده است اینجا / تا نصیب که شود باده مردافکن دل
بادبان بال پر کشتی لنگر دارست / مرد از دست درین قلزم خونین دامن
شب تاریک بود سرمه بینایی دزد / خال در پرده خط پیش شود رهزن دل
بحر و کان در نظرش آبله پر خونیست / برنج هر که گشوده در مخزن دل
هست امید که چون ماه بخورشید رسد / هر که را توشه ره نیست بجز خوردن دل
روح بیچاره چه میکرد درین خاکستان / خانه جسم نمیداشت اگر روزن دل
میبرد دیده امید دو عالم صائب / تا بمغز که رسد نکهت پیراهن دل

وله

تا چند گرد کعبه بگردم بیوی دل / تا کی بسینه سنگ زنم از آرزوی دل
افتند ز طوف کعبه و بتخانه در بدر / بیچاره‌ای که راه نیابد بکوی دل
یوسف یکی ز نکهت پیراهنش نکشت / از هیچ غنچه نتوان یافت بوی دل
ساحل ز جوش سینه دریاست بیخبر / با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل
فانوس نیست پرده بیداری چراغ / باطل ز خواب چشم نگردد وضوی دل
دشنام تیغ در قدحش باده میشود / در بیخودی بهانه تراشست خوی دل
شاید درین غبار بود آن در یتیم / فارغ مباش یک نفس از رفت و روی دل
بیهوشی است گرانخواب در زمین / دریا بجای آب فشاندم بروی دل
دیوار و در حجاب نگردد ذوق دیده را / هرگز نبسته است کسی در بروی دل
گر عاشقی ز گرد علایق غمین مباش / کان لعل آبدار بود شست و شوی دل
هر ذره که هست دل از دست داده است / بیچاره عاشق آنکه کند جستجوی دل
در هر شکست فتح دگر هست عشق را / پر می‌شود ز سنگ ملامت سبوی دل
تا سینه تو پاک نگردد ز آرزو / هرگز خبر نیابی از آن آرزوی دل
طفل بهانه‌جو جگر دایه میخورد / بیچاره آنکسی که شود چاره‌جوی دل
میخانه است کاسه سر فیل مست را / صائب ز خود شراب برآرد سبوی دل

وله

مرو بیرون ز عشرتخانه دل / که می میجوشد از پیمانه دل
شراب و شاهد و ساقی و مطرب / برون آرد ز دل میخانه دل
زمین گیر است سیر آسمانها / نظر با گردش پیمانه دل
کند در چشم انجم سرمه سایی / غبار جلوه مستانه دل
ندارد قلزم پر شور امکان / کناری غیر خلوتخانه دل
بمنزل میرساند سالکان را / طپیدنهای بیتابانه دل
برد پروانه گرد پرده خواب / بهر جا بگذرد افسانه دل
حجاب آسمانها را بسوزد / فروغ گوهر یکدانه دل
ز سیلاب فنا بر خود نلرزد / بنای محکم کاشانه دل
بقدر روزن افتادست روشن / درین ظلمت سرا غمخانه دل
توان چون برق از عالم گذشتن / بپای همت مردانه دل
مرا بیگانه کرد از هر دو عالم / تلاش معنی بیگانه دل
نگردد سبز هر تخمی که سوزد / درین مزرع بغیر از دانه دل
چراغ مهر و مه خاموش گردد / اگر ساکن شود پروانه دل
شود رطل گران سنگ ملامت / ز بی پروایی دیوانه دل
ندارد دیده کار عالم غیب / نگاهی جز بویرانه دل

دل از دست سلیمان میرباید / پریرویان وحدتخانهٔ دل
چو برگ بید میلرزد ز دهشت / فلک در مجلس شاهانهٔ دل
زبون چون کبک در چنگ عقابست / جهان در پنجهٔ شیرانهٔ دل
قیامت میشود هرجا که صائب / ز مستی سر کند افسانهٔ دل

وله

نگشتی سلسله‌مو بهم از زاری دل / که شب الف بود و نه ز بیداری دل
بند و زنجیر مرا کیست که از هم گسلد / من که آزاد نگشتم ز گرفتاری دل
تیغ خورشید ز خاکستر شب نورانیست / سبزی بخت بود پردهٔ زنگاری دل
از گرانباری پیوند سبک کن دل را / که بود شهپر توفیق سبکباری دل
کیست جز دیدهٔ خونبار درین خارستان / که سرانجام دهد شربت بیماری دل
بر تهی دستی دریای گهر میخندد / شوره‌زار تن خاکی ز گهرباری دل
تلخی زهر بود بادهٔ لب شیرین را / هست در تلخی ایام شکرخواری دل
دو سه روزی که درین میکده مهمانیم / بود چون غنچه مدارم به جگرخواری دل
خاک تن را دهد از جلوهٔ مستانه بباد / نشود غفلت اگر پردهٔ هشیاری دل
در ره سیل کند پای بدامن چون کوه / هر که با جلوهٔ او کرد عنانداری دل
ننهد پشت بدیوار فراغت هرگز / پای هر کس بگل رفت ز معماری دل
رگ کانیست که در لعل نهان گردیده است / قامت همچو نهال تو ز بیماری دل
پیر سازد دل روز جزا در ماند / هر که صائب نکند چارهٔ بیماری دل

وله

خمار من شکست از ایاغ چشم غزال / فزود داغ جنونم ز داغ چشم غزال
چراغ لاله کجا التفات خواهد کرد / رمیده‌ای که ندارد دماغ چشم غزال
بدیده‌ای که ز وحدت سیاه‌مست شده است / یکیست داغ پلنگ و ایاغ چشم غزال
اگر بباد خزان شمع لاله کشته شود / بس است بر سر مجنون چراغ چشم غزال
نمیشود نکند شوق سرمه خاکم را / مرا که سوخت نفس در سراغ چشم غزال
ز آتشی که بدامان دشت مجنون زد / هنوز زیر سیاهیست داغ چشم غزال
خوشا کسی که چو مجنون ازین جهان صائب / کشید رخت بکنج فراغ چشم غزال

وله

دارم ز دست رفته فغانی ز دود دل / چون زلف تابدادهٔ بستانی ز دود دل
چون لاله سرخ روست درین بوستان که را / آزاد کیست سوخته‌جانی ز دود دل
بر جان ما نه آنکه بود چون شرار داشت / در زیر پای تخت روانی ز دود دل
چون خامه ره نورد تو هرجا که بگذرد / ماند بیادگار نشانی ز دود دل
دارد خط امان ز تیرهای روزگار / آزاد کیست آینه‌دانی ز دود دل
از خامه‌ای که در دهن آتشین ماست / چون لاله داغ دیده زبانی ز دود دل
در تنگنای سینهٔ من جلوه میکند / هر گوشه سبز مورمیانی ز دود دل
تیر تو سنگ خاره جوابرو گه زکند / در دست هر که هست کمانی ز دود دل
افتاد تا بروز قیامت سیاه‌مست / هر کس که تلخ ساخت دهانی ز دود دل
زان تازه و ترم که رسانید بهشت عشق / در سینه‌ام بنفشه‌ستانی ز دود دل
صائب هوای چشمهٔ حیوان نمیکنم / داریم اگرچه سوخته‌جانی ز دود دل

وله

از سرکشی و ناز ندارد سر ما گل / سر بشکند است بتقریب حیا گل
کو فرصت دلجویی مرغان گرفتار / خاری نتوانست برآورد ز پا گل
یکرنگی عشقست که از خاک برآید / با جامهٔ خونین بطریق شهدا گل
غافل مشو از شبنم این باغ که چیده است / زان روی عرق شرم بدامان قبا گل
از زخم زبانت نشد آه دل افگار / در دامن خاشاک کند نشو و نما گل
حسن از نظر پاک محابا ننماید / از دیدهٔ شبنم نکند شرم و حیا گل
مگشا بشکرخنده لب خویش که باشد / در مرتبهٔ غنچگی انگشت‌نما گل
چشمم نگرانست سراپای ز شبنم / تا زان رخ گلرنگ کند کسب صفا گل
رنگین سخنان از سخن خویش نهانند / از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل
دلتنگی جاوید نگهبانی عمرست / از خندهٔ خود رفت بتاراج فنا گل
از پاکی عشقست که در پردهٔ شبها / در خواب رود مست بزیر پر ما گل

بانگ د

بانگ بدخلق بود لطف تو یکسان / خنده بیک آیین برخ شاه و گدا گل
صائب ز نواسنجی ما غنچه شد آن شوخ / هر چند که خندان شود از باد صبا گل

وله

مشو چو بیخبران غافل از نظارهٔ گل / که یک دو صبح بود شوخی ستارهٔ گل
بران سیاه‌گلیمست سیر باغ حلال / که همچو سوخته در گیرد از شرارهٔ گل
گلی که آفت پژمردگی نمی‌بیند / همان گلست که چینند از نظارهٔ گل
چه خوش شناس ز معشوق شیوهٔ عاشق / کباب کرد مرا جیب پاره پارهٔ گل
برو ز هوش نگاهی لطیف طبعان را / ز رنگ پیاله بود مستی گذارهٔ گل
فغان که بلبل ما در نیافت از مستی / که یک کتاب سخن بود هر اشارهٔ گل
دلیل عشق حقیقت عشقهای مجاز / بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
ز شبنمست که از گوش گل چکد صائب / که شد ز نالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل

وله

من که سرپا ز دو عالم هست بصد جا مشغول / با دل جمع شوم چون تو بتنها مشغول
نیست دور نیز دیگر فرمایند / اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول
مانده از جلوهٔ بیقیمت یوسف محروم / هر که در قافله گردید بسودا مشغول
مانده چون آینه در دایرهٔ حیرانی / هر که از ساده‌دلی شد بتماشا مشغول
قسمت دیده ز هر عضو جدا میگردم / بتماشای توام بسکه سراپا مشغول
هر نفس مشق و نقش بدیع انگیزد / تا نگردد بخود آن آینه‌سیما مشغول
میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ / شد دل هر که باندیشهٔ عقبی مشغول

وله

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل / که نقد هر دو جهانست در خزانهٔ دل
ز کاسهٔ سر خود قفل مست میگردد / ز خود شراب برآرد زمین خانهٔ دل
سفر ببال و پر موج میکند دریا / ز آه و نالهٔ خویشست تازیانهٔ دل
ز لفظ راه بمعنی بغربت نایاب / وگرنه نیست خط و خال دام و دانهٔ دل
فلک که نقطهٔ پرگار داوست گرفت خاک / جگر روانست ز دریای بیکرانهٔ دل
ز بیکار کنایان روزگار مخور / بیرز آه چراغی بآستانهٔ دل
دو عالمند طلبکار این گهر صائب / فغان بدست که ناگوهر یگانهٔ دل

وله

گر تشنهٔ اسراری بیش آ ز لب اول / گر گنج گهر خواهی میکن دل خراب اول
آن نقطهٔ خاموشی در حرف نمیگنجد / بر طاق فراموشی بگذار کتاب اول
از ترک هوا آخر با بحر یکی گردند / هر چند هوا جویند مردم چو حباب اول
از لطف بهار آخر دریای گهر گردد / جز درد و بخاری نیست هر چند سحاب اول
تا در پس این پرده اهل صاف نگردد / چون زنده‌دلان بگذر از پردهٔ خواب اول
از خندهٔ عشق ای دل زنهار مشو ایمن / بستر ز نمک سازند از بهر کباب اول
حاشا که طمع گردد بر گرد دل عاقل / گر عرض هنر برد دل تلخی جواب اول
آنان که خبر دارند از آخر کار خود / شرطست که بگذارند پا بر لب آب اول
افسرده‌تر از بر بیست دولت چو گهر گردد / هر چند دل او زیست چون غنچه شباب اول
هر چند چمن‌پیرا پاس چمن کوشد / آتش نفسان از گل گیرند گلاب اول
هشیار بحرف ما صائب نتوان بردن / ترتیب دماغی کن از بادهٔ ناب اول

وله

چراغ ماه خطر دارد از تپیدن دل / بساق عرش فتد لرزه از طپیدن دل
طلسم هستی خود هر که نشکند چو حباب / نمیرسد بمقام نفس کشیدن دل
فغان که نیست درین روزگار بیحاصل / غمی که تنگ کند جای بر طپیدن دل
ز سارغ کشش دل قدم برون مگذار / که خضر کعبهٔ مقصد بود کشیدن دل
خرد بپرده‌سرای حواس محتاجست / بگوش و لب نبود گفتن و شنیدن دل
چه فتنه بود نگاه تو در جهان انداخت / که خفت عالمی از خواب آرمیدن دل
بیا که میخلد از انتظار آمدنت / چه دشنه‌ام بجگر شهپر طپیدن دل
چو غنچه جامهٔ رنگین بروی هم مگذار / که میشود همه اسباب لذت دیدن دل
نفس رسید بپایان و در قلمرو خاک / نیافتیم فضای نفس کشیدن دل
ترا که هست دل آرمیده خوش باشد / که من فتاده‌ام از چشم آرمیدن دل

چنان ببستر آسودگی نهم پهلو
مرا که سنگ به پهلو زند طپیدن دل
ز شیشه‌های فلک بانگ الامان خیزد
دران مقام که میدان کشد زمین
بگوش هر که گران نیست از شراب غرور
نوای بلبل از جبلت سر طپیدن دل
دران مقام که صائب بنغمه پردازد
ز شاخسار فتد بلبل از طپیدن دل

وله

عندلیب ما ندارد تاب استغنای گل
میشود دست و دل ما سرد از سرمای گل
ما بروی گرم چون پروانه عادت کرده‌ایم
چشم چون شبنم ندوزیم بر سیمای گل
آفتابش بر لب بامست و شادی میکند
گریهٔ شبنم بود بر خندهٔ بیجای گل
زنگی از مستی ندارد نقطهٔ موهوم من
شوخ چشمی میکنم چون شبنم از بالای گل
پند ناصح میکند تاثیر اگر باد بهار
از دماغ بلبلان بیرون برد سودای گل
روزگاری آبروی ناله را بردی بس است
شرم دار ای عندلیب از طبع بی پروای گل

وله

تا چند کشم درد سر از رهگذر دل
کو عشق که فارغ شوم از درد سر دل
هیهات که چون شهپر پروانه بسوزد
این پردهٔ نیلی ز فروغ گهر دل
آشفته دماغان خبر از خویش ندارند
از زلف همان به که نپرسم خبر دل
تا در نظرت سبحه و زنار یکی نیست
دریاب که دارد رگ خامی ثمر دل
گنج گهر است آنکه توان بی خبرش برد
هر بیهده گردی نبرد پی بسر دل
شد سرمه درین وادی سوزان نفس برق
ای راهرو خام مرو بر اثر دل
صد مرحله از کعبهٔ مقصود فتد دور
هرکس که کند رو بقفا در سفر دل
بی رخنهٔ دل راه بجنت نتوان برد
دست من و دامان تمنای که بر دل
چندانکه نظر کار کند بحر روانند
ای تشنه لبان از که بپرسم خبر دل
صائب گهر دل اگر از پرده برآید
در نه صدف چرخ نگنجد گهر دل

وله

قدم برون منه از خلوت تنهائی دل
که میکنند گرانبارت از گرانی دل
سوار دل شو اگر ذوق لامکان داری
که نیست هیچ براقی بخوش عنانی دل
چنان مکن که دل ما در اضطراب آید
که عرش میطپد از بال پرفشانی دل
ستارهٔ دل خوش شبنم سحرگاهست
چو غنچه زود زوالست کامرانی دل
مخور چو پسته خندان فریب خندهٔ خشک
شکر بکار بر از خندهٔ نهانی دل
رخ تو چون نشود گلگل از توجه ما
ز سنگ لاله بروید ز باغبانی دل
کجا شکستهٔ ما را درست خواهی کرد
ترا که زلف شکستست از گرانی دل
کجاست اهل دلی تا بیان کنم صائب
که کار تیغ زبان کرد بیزبانی دل

وله

تو و آوازهٔ خوبی و من و زاری دل
تو و بیماری چشم و من و بیماری دل
شکن بپرو با حلقه بیرون درست
در سواد سر زلف تو ز بسیاری دل
برس ای عشق جوانمرد بفریاد مرا
گر ازین بیش غبارم سر غمخواری دل
نیست یکذره که همرنگ سویدا نبود
در سراپای وجودم ز سیه کاری دل
میکند عشق مرا از دو جهان فارغبال
چون گرفتار نباشم بگرفتاری دل
محو عشقست و ز هر بخود در نقشی هست
ساده لوحی نتوان یافت ببرکاری دل
هست هر آینه را صیقل دیگر صائب
جز بجا کستن نیست صفاکاری دل

وله

ازان زمان که ترا دید در گلستان گل
ز شبنمست سراپای چشم حیران گل
ز سعی دل ما پاره پاره گردیده است
ز هرزه خندی خود میشود پریشان گل
نشد که غنچهٔ منقار ما شکفته شود
دران چمن که شود بی نسیم خندان گل
فتاده است برین دشت سایهٔ لیلی
فزون ز آبله بر خار این بیابان گل
دران چمن که تو برداری آستین ز دهن
در آستین کند از شرم خنده پنهان گل
خیال بستر و بالین گل خبر بیست
دران ریاض که باشد ز غنچه خسان گل
زنار بروی که خونش بجز آورده است
که ریخت از عرق شرم رنگ طوفان گل
گره چو گریه خونین شده است رگ شاخ
ز خجلت رخ شبنم فشان جانان گل
یکی هزار شد امید اشک بیزارانرا
گذاشت تا ز شبنم بروی امان گل
مبخش چشم چو شبنم درین چمن صائب
که چون ستاره بصحبت بروح لان گل

شکوه

شکوه حسن فزون کرد از لباس حلال
شود دو آتشه رنگ بتان ز جامهٔ آل
ازان بجامهٔ گلرنگ مایلست آن شوخ
که در لباس کند خون عاشقان پامال
جواب از جگر لعل آتشین پیداست
صفای پیکر سیمین او ز جامهٔ آل
کدام چشم ترا بی‌ستوا ندید
کنون که قد تو از جامه یافت رنگ جمال
بیا که امنی افتاده است کار مرا
که جامه را نکند رنگ جز بخون حلال
زمین ز جلوهٔ رنگین آن بهار آید
ز بادهٔ شفقی ساغریست مالامال
بدور روی تو بلبل ز خجلت ما فتنه
فروغ چهرهٔ گل را چو گرد از پر و بال
ز سایه در جگر خاک خون کند صائب
کشید بسکه بخون دامن آن بلند نهال

وله

نمیروم قدمی را بی اشارهٔ دل
که خضر راه نجاتست استخارهٔ دل
دعای جوشن کشتی است موجهٔ خطرش
فتاد هر که بدریای بیکنارهٔ دل
کسی بکعبهٔ مقصود ازین بیابان رفت
که بر ندانست دو چشم خود از ستارهٔ دل
تهی نمیشود از برگ عیش دامانش
چو غنچه هر که قناعت کند بپارهٔ دل
بخوابگاه غلط کردهٔ تو از طفلی
وگرنه محمل لیلیست گاهوارهٔ دل
اگر ز اهل دلی آسمان مسخر تست
که سیر چرخ بود مانع اشارهٔ دل
پیاده وار مکن سیر گردنکش را
فکنده در جلو خویش یکسوارهٔ دل
اگرچه پردهٔ شرمست مانع دیدار
ز سیم نیک در رشته نظارهٔ دل
مشو ز راه شتر بار عاشقان غافل
که سینه چاک کند سنگ از شرارهٔ دل
چنانکه روشنی خانه است از روزن
رواج عشق بود بیش از شمارهٔ دل
علاج کودک بدخو ز دایه می آید
کجاست عشق که درمانده‌ام بچارهٔ دل
سواد هر دو جهانست در سویدایش
میسوزد شکن دیدهٔ خود صائب از نظارهٔ دل

وله

تا بر رشته ز دیده پنهان شد هلال گل
ملی شد یکدو غنچه کمال و زوال گل
گلگونهٔ رخ ما بود رنگ آل گل
چون شبنم آب ده نظر از جمال گل
تا شبنمست هوا گرفته است از رخ چمن
بخشانند نظر بچهرهٔ فرخنده فال گل
فرصت نیافت بال و پرافشانی گل
در سینه‌های غنچه خود ریخت بال گل
نکشاده بن بخنده درین بوستان که شد
این زخم خونچکان سبب انفعال گل
هرچند با نظارگیان خوش برآمدست
مخصوص بلبلست جواب و سوال گل
تاثیر گریهٔ سحر عندلیب بود
کز غنچه سرخ روی برآمد جمال گل
در بسته باغ را بته بال خود گرفت
هر بیکسی که ساخت ز گل یا خیال گل
در بوتهٔ گداز در آمد گلاب شد
در آتشست لاله ز حسن مآل گل
جز دیدهٔ پر آب که همراه خویش برد
شبنم چه ذله بست ز خوان وصال
گل کرد این قرار ز بد جوش خرمی
خواهد چو سبزه سرو شدن پایمال گل
شد نخل ماتم از دم افسردهٔ خزان
تا راست کرد قامت خود را نهال گل
دیوانه کی ز دف و نی و چنگ و عود
ساکن شود چگونه بدور جمال گل
گر ماه مصر را گذر افتد بگلستان
صد بر همین عرق کند از انفعال گل
دارد خطر ز بادهٔ پر زور شیشه‌ها
با ظرف بلبلان چکند با وصال گل
واصل شود بچشمهٔ خورشید شبنمش
هر دل که آب شد ز فروغ جمال گل
تا دختر بهار پریشان نگشته است
بردار نسخه‌ای ز رخ بیمثال گل
زان دم که تاب از می گلرنگ گشته است
صائب نمیرود بچمن زانفعال گل

حرف الميم

کجا مایل بدل کرد ابروی که من دانم
که سر می‌پیچد از یوسف ترازوی که من دانم
شمارد موج دریای سراب از بیابانها
سجود نه فلک را طاق ابروی که من دانم
ز خاشاک جگر دوز علایق پاک میسازد
زمین سینه‌ها را آتشین روی که من دانم
فلک را میکشد چون قمریان در حلقهٔ فرمان
بگیسوی مسلسل سرو دلجوی که من دانم
کند هم سیر با تخت سلیمان در جهانگردی
ز شوخی شیشهٔ دلها پریروی که من دانم
بیکدیدن کند روشنتر از خورشید دیدهٔ یوسف
چراغ دیدهٔ یعقوب را روی که من دانم
جگرگاه زمین کان بدخشان دگر گردد
چنین گر تیغ راند دست بازوی که من دانم
چو مغز پسته میگیرد شکرریزی تکلم را
بحرف شکرین لعل سخنگوی که من دانم
گذارد مهر بر لب سحرپردازان بابل را
ز مژگان سخنگو چشم جادوی که من دانم

زحرف آرزو پیغام می‌بندد جنبش لب / زبان عاشقان را چین ابرویی که من دانم
بزور حلقهٔ بیرون در سازد سویدا را / زحسن دلپذیر آن خال هندویی که من دانم
اگر در پردهٔ شرم و حیا روشن نهان گردد / جگر دوز و گردان می فهمد بویی که من دانم
بفکر عندلیب بینوای ما کجا افتد / که گل از غنچه خسبانت در کویی که من دانم
مشو نومید اگر یک چند خون در دل کند خویش / که خون را مشک میگرداند آهویی که من دانم
ز خیرت سلطان آسمانی راحتش دارد / ز بس نور و صفا آینه رویی که من دانم
اگر خون دو عالم را کند در شیشه پیدا نیست / پشیمانی نمیداند جفاجویی که من دانم
چرا سازم بیابان را که با کامی دو خود را / نمیگردد بمجنون رام آهویی که من دانم
پریشان میکند مغز نسیم صبح را صایب / زشوخیهای نکهت عنبرین مویی که من دانم

وله

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم / باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم
در محیط آب حیوان نیستی آرامت / چون حباب از پرده در پردهٔ دیگر شدیم
سالها خوردیم از گرد یتیمی خاک مال / تا سزاوار کنار بحر چون گوهر شدیم
تلخیهای گردون کار بر ما تنگ داشت / چون سپند از ناله آزاد ازین مجمر شدیم
تن به پیچ و تاب دادیم چون مو دادی / تا که فربه از گهر چون رشته لاغر شدیم
چون فلک آسان نشد سرسبز گشت بخت ما / کاسهای زهر پیمودیم تا اخضر شدیم
جان ما بر لب رسید از تلخی دوران چرخ / تا محیط گوهری چون خط ساغر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر ما زنگ بست / بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
کم نشد در سربلندی غیرت ما چون آفتاب / سایهٔ ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم
حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود / خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار / بی نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم
ما که صایب در سفر بودیم دایم عاقبت / نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

وله

بیاد آتشین رخساره در انجمن رفتم / بپای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم
نبردیکی شو از مکر یوسف طلعتان ایمن / که من با داغ حرمان از تهٔ یک پیرهن رفتم
چه صورت دارد از تنگی توان دیدن دهان او را / که رنج در اندیشه تا تنگنای دهن رفتم
تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی / ز دست من بگیر این جام دیگر خویشتن
زهر اماں کسی بگرفت شمعی پیش راه من / برق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن
گل از من رنگ و بلبل داشت آهنگ از نوای من / فغان از حسن و عشق آثار ماندی زین چمن رفتم
ببوی پیرهن نتوان ما را از خود برآوردن / که من دنبال صاحب مشکین بال تا ختن رفتم
در اقلیم تجرد پادشاه و تیغ دو دم / نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم
زوارث جهان تکیه چشم خویش بر نخی / بظاهر چند روزی گرچه از کفن رفتم
بعمر جاودان باز آمدن صورت نمی‌بندد / ره دوری که یکسر کاروان دنبال نشتن
گریبان سخن صایب بدست آسمان آمد / دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

وله

روی دلی ز غنچه چو بلبل ندیده‌ام / نقش مراد از آینه گل ندیده‌ام
آن صید تشنه‌ام که درین دشت آتشین / آبی بغیر تیغ تغافل ندیده‌ام
در باغ اگرچه چشم چو شبنم گشوده‌ام / از شرم عندلیب رخ گل ندیده‌ام
زان زنده مانده‌ام که هنوز از تجلی عشق / رخسار یار را بتامل ندیده‌ام
مرد مصاف در همه جا یافت میشود / در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام
قانع ببوی پیرهن از وصل گل نیست / عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده‌ام
دوری ز یار صایب و خاطر نشسته / عاشق باین شکیب و تحمل ندیده‌ام

وله

رنگین شدست بسکه ز خونین ترانه‌ام / مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام
هرپاره از دلم در توحید میزند / یک نقش بیش نیست در آینه‌خانه‌ام
دلخورده‌ست قسمتم از گرد خوان چرخ / از مرکز خود است چو پرگار دانه‌ام
چون موجهٔ سراب درین دشت آتشین / از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام
چشمم چو شمع نیست بجام و سبوی کس / از گریهٔ خود است شراب شبانه‌ام
سودای لف سلسله جنبان کوتاه است / کوته نمیشود بشنیدن فسانه‌ام
آن بلبل غریب نوایم که در چمن / تشنه جوش سینهٔ گل از ترانه‌ام

چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن / بر باد داد یکنفس بیغمانه‌ام
صایب زجای خود نبرد حرف پوچ را / از تیر راست روی نشانه نشانه‌ام

وله

تلخی ز لب لعل تو نشنفتم و رفتم / خوش باش که ناکام دعا گفتم و رفتم
کردم سفر از خویش بآواز نوید / بانگ جرس از قافله نشنفتم و رفتم
چون سیل سبک سیر بر خساره گرد / خار و خس این بادیه را رفتم و رفتم
غافل نگذشتم ز سر خار ملامت / از آبله هر گام گهر سفتم و رفتم
چون عود ز خامی نزدم جوش نجابت / بوی جگر سوخته بنهفتم و رفتم
فیض سفرم جای دگر بود در آتش / در سایهٔ دنیا شرر خفتم و رفتم
دادند بمن عرض متاع دو جهان را / جز عبرت از آنها نپذیرفتم و رفتم
چون غنچه ز باغی که نسیمش دم عیسی است / از همت من بود که نشکفتم و رفتم
هر کس گهری سفت درین بزم چو صایب / من نیز ز مژگان گهری سفتم و رفتم

وله

ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم / عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم
در سینه میکنیم گره شور عشق را / عرض جنون بدامن هامون نمیدهیم
قانع بکوه درد ز سنگ ملامتیم / تصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهیم
دریا اگر بساغر ما میکند سپهر / نم چون گهر ز حوصله بیرون نمیدهیم
از سیم و زر بچهرهٔ زرین خود خوشیم / زین کنج خاک تیره بقارون نمیدهیم
ظلمت هرچه در خم می غیر می‌کنند / جای شراب را بفلاطون نمیدهیم
ما را گزیده است ز بس تلخی خمار / از ترس بوسه بر لب میگون نمیدهیم
هرچند زیر خرقه بود خون غذای ما / صایب چو نافه رنگ بیرون نمیدهیم

وله

یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم / از دل صد پاره دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق هر مو داشت قیمتی تنم / از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم
خانه‌ام بی انتظار خانه پردازی نبود / چشم دایم در ره سیلاب چون پل داشتم
آرزو در سینه‌ام هرگز نشد مطلق عنان / سد راهی ایم از تیغ تغافل داشتم
هر که روشن بود چشم نوبهار از دیدنم / یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم
پای در دامان حیرت داشت ترکش کرد باد / در بیابانی که من سیر از توکل داشتم
قطره‌ام از ابر نیسان داشت آتش زیر پا / بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود / ورنه من غالب حریفی چون تحمل داشتم
ربط من صایب باین بلبل‌نسران امروز نیست / گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتم

وله

هر دم از شوق صدم ناله و فریاد زنم / نه حبابم که گره بیهده بر باد زنم
جوهر ذاتی من موجهٔ دریای بقاست / پیچ و خم چند درین بیضهٔ فولاد زنم
نعل من پیش محبت در آتش چون سیل / تا بویرانه رسم ناله و فریاد زنم
این قیامت که من از هستی فتح دارم / نیست ممکن که بمحشر در ایجاد زنم
چه گشادم ز جنون شد که خرد مند شوم / از خرابات چه دیدم که آباد زنم
چهره ساخته ماه دلم گرد سیاه / میروم سیلیش از حسن خداداد زنم
چون کسی نیست که باری ز دلم بردارد / چون جرس چند درین قافله فریاد زنم
صایب این زمزمها از سر بیدردی نیست / که صلا از نفس گرم بصیاد زنم

وله

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم / گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
قانع بتیغ و شور شدیم از جهان خاک / چون کعبه دل بچشمهٔ زمزم گذاشتیم
مردم بیادگار اثرها گذاشتند / ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان / جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
دادند اگر عنان دو عالم بدست ما / از بیخودی ز دست ما هم گذاشتیم
الماس بی نمک شده بود از فتوت / صد تیر زخم و داغ بمرهم گذاشتیم
بجا مسلی نگر که حضور بهشت را / از بهر یکدو دانه چو آدم گذاشتیم

وله

صایب فضای چرخ مقام نشاط نیست / بیهوده پا بحلقهٔ ماتم گذاشتیم

من آن نیم که بگلشن باختیار روم / مگر ز بیخبریها ببوی یار روم
بآب و رنگ مرا نوبهار نفریبد / بذوق داغ مگر سوی لاله زار روم
دلم گرفت ازین سایهای پا برکاب / بزیر سایهٔ آن سرو پایدار روم
خمار موجهٔ من از کنار افزون شد / بغل گشاده بدریای بی کنار روم
ز اشتیاق همان حلقهٔ برون درم / اگر بخلوت آغوش آن نگار روم
دل رمیدهٔ من از زمان بجا آید / که همچو شانه دران زلف تابدار روم
مرا ازان سفر بیخودی خوش آمده است / که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست / که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی / بدست و دوش نسیم سحر بکار روم
بخاکساری خود چون غبار از آن شادم / که در رکاب توانائی زمین سوار روم
ز ظلمت شب هستی مگر برون صائب / بروشنائی آن آتشین عذار روم

ق — له

آن طفل یتیمم که شکسته است سبویم / از آب همین گریهٔ تلخیست بجویم
خاشاک که پا زمی نکند بر خرابات / روزی که شود خالی ازین مغز کدویم
چون صفحهٔ مسطر زده آید بنظر ها / از سیلی بیرحمی اخوان برویم
از دایرهٔ عشق تو بیرون ننهم پای / گر مه کند از نالهٔ خود طوق گلویم
چون سبحه گسسته است ازان حال کلیدم / گر رشتهٔ تدبیر توان کرد رفویم
آن سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق / در سنگ گریزم نتوان یافت ببویم
صائب بدم باد مرادی نوزیدست / چون غنچه ازان روز که دربسته سبویم

ق — له

مختلف چند ازین پردهٔ نیرنگ شویم / پرده بردار که تا جمله یک آهنگ شویم
تختهٔ مشق تجلیست دل سادهٔ ما / ما نه طوریم بیکجلوه که شبک سنگ شویم
نیست چون سوخته تا دل ما صید کند / به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شویم
دانهٔ سوخته خجلت کشد از روی بهار / ما نه آنیم که شاد از می گلرنگ شویم
باختن لازم زنگست درین بازیگاه / هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم

خبر از کوتهی بال و پر خود داریم / بچه امید برون زین قفس تنگ شویم
دل تنگ سراپردهٔ آن غنچه دهان / صائب از تنگلبیها زچه دلتنگ شویم

ق — له

درین سفر که توکل شده است راهبرم / یکیست نسبت زنار و توشه با کمرم
چنان ربوده مرا لذت سبکباری / که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم
سپهر نقطهٔ پرکار رشته زنجیرانی / همین منم که بپایان نمیرسد سفرم
چنین که در رگ من ریشه کرده تنهایی / در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم
زخانهٔ دشمن من چون حباب میخیزد / نهان آب پردهٔ راز خود است پرده درم
درین بیابان من آن لالهٔ سیه کارم / که آب خضر شود خون مرده در جگرم
چگونه خون نچکد از کلام من صائب / که موج اشک شکسته است شیشه در جگرم

ق — له

بنشان آهی کو که رو در خرمن گردون کنم / این گره را باز از پیشانی هامون کنم
زان خوشم با دامن صحرا که از چشم غزال / حلقهٔ هر لحظه بر زنجیر خود افزون کنم
من گرفتم بام گردیدم بپاس آهوان / بر خمار سنگ طفلان صبر یارب چون کنم
سوی جوهر از خمیر آینه را نتوان کشید / خار خار عشق را از سینه چون بیرون کنم
از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم / تربیت این شعله را از دامن هامون کنم
چون کنم در خدمت پیر مغان گردنکشی / من که خم را از ادب تعظیم افلاطون کنم
از دهان باردار چاشنی گفتار من / خامه را بی شق از شیرینی مضمون کنم
شاهد خوابست جوش باده در آغوش خم / حاش لله شکوه از ناسازی گردون کنم
چون به بیدردان کنم تکلیف صهبای خویش / من که خونها میخورم تا ساغری پرخون کنم

ق — له

از خاکیان ز صافی طینت جدا شدم / از دست روزگار برون چون دعا شدم
آورد روی حسرت روی زمین بمن / تا فارغ از جهان بمقام رضا شدم
چون آب تیغ بود وفاداری شبنم / آویختم بدامن گل بیوفا شدم
دست نسیم و پای صبا در نگار بود / در گلشنی که من بهوای تو وا شدم

بکوه و دشت

بکوه و دشت جلوهٔ من جای تنگ داشت / چون کسیل در محیط تو بیدست و پا شدم
دامنست نوبهار ز فیض جنون من / دیوانه شد بهر که دو روز آشنا شدم
در طبع بردبار هدف سرکشی نبود / چون تیر من ز کجروی خود خطا شدم
صائب بزیر تیغ سرآمد حیات من / زان خرمم که چون قلم سخن آشنا شدم

ق — له

سوختم تا ره دران زلف معنبر یافتم / خشک چون سوزن شدم تا کام زین رشته یافتم
میتوانم از نگاهی ذره را خورشید کرد / فیض آن صبح بناگوشی که من دریافتم
زان بگرد خویش چون پرکار گردیدم که من / از سویدای دل خود کعبه را دریافتم
سایهٔ ارباب دولت شمع را ظلمت است / آب حیوان را باقبال سکندر یافتم
چون غبار خاکسار از افسرم تو تیا / من که در گرد یتیمی آب گوهر یافتم
رخنهٔ گفتار بر من بندگی تا تیغ داشت / تا شدم خاموش خود را تنگ شکر یافتم
بکه بردارم ز لب مهر خموشی شکوه را / من که صائب دست بر دامان دلبر یافتم

ق — له

لب خموش و زبان گزیده دارم / چو بوی گل نفس آرمیده دارم
سبک رکاب نیم همچو رنگ بیجگران / سلاح جنگ عنان کشیده دارم
چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان / نه همچو صبح دهان دریده دارم
کمند وحدت من چار موجهٔ دریاست / ز باد در دل آرمیده دارم
چو تاک سرزده فرمان نیست آب دیدهٔ من / سرشک پای بدامن کشیده دارم
سر من ز رگ سودا شده است خانهٔ موی / همیشه در خم زلف خمیده دارم
بسایهٔ پر و بال هما نمیلرزم / سر بجیب قناعت کشیده دارم
سزای بی ادبان از ابرج الست کن / که شست صاف و کمان کشیده دارم
ز آفتاب قیامت نمیروم از جای / سپند آتش رخسار دیدهٔ دارم
زخانه گرچه چو مژگان نخفته ام بیرون / چو اشک نام بعالم دویده دارم

ق — بپرس حال دل از تیغ غمزه اش صائب / بهل که آبلهٔ خار دیدهٔ دارم — له

عشق او کرده است از مصحف بیگانه ام / چون کمان از زور خود دارد بجا بیخانه ام
کیست مجنون تا تواند شد ز زنجیر بند / بیشمار از سنگ طفلان گنج در ویرانه ام
خانه پردازی مرا پیوسته در دل گشته است / سیل مار گنج گردیده است در ویرانه ام
مومنی را میکند آزاد از قید فرنگ / هر که میسازد درین محفل ز خود بیگانه ام
تا کمی در خوردن دل روزگارم بگذرد / چند چون پرکار باشد مرکز خود دانه ام
شمع نازک دل غبار آلود غیرت میشود / ورنه بر می آورد آتش ز خود پروانه ام
از کتان صد پیرهن عریان تن نازکتر است / میکند مهتاب کار سیل در ویرانه ام
کوه غم رطل گران صبح خورسند منست / چون گهر در سنگ سیر است از کم دانه ام
عشق او کرد اینچنین شوریده مغزم ورنه بود / سرنوشت آسمانها ابجد طفلانه ام
خشکسال برغم در جوی من تکلیف است / تشنهٔ یک لطمهای گریستانه ام
سر چراغی صائب اینجا در نمی آرد مرا / سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام

ق — له

با کمال محرمی محروم ازان رخساره ام / در کنار گل چو بوی گل نیاز آواره ام
روی آشنای خوبان آنچنان نیست / هست از آتش زندگی چون مرغ آتش خواره ام
آن سپهر عالم افروزم جهان گرد درا / کز سرشک و داغ باشد ثابت و سیاره ام
غم بقدر غمکسار از آسمان نازل شود / زان غم من بود آخر شد که بی غمخواره ام
اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست / تختهٔ مشق توکل بود از گهواره ام
حلقه تا بر در زند از خویش می آیم برون / چون شرر سرخیده در زندان سنگ خاره ام
دل نهادن در دنیا تا بودم فراغت داشتم / چاره جویی کرد صائب اینچنین بیچاره ام

ق — له

دربند چون کمان بروی خانمانم / می ستاند چوب منع از دست دربان خانه ام
در بنای هستی آزادم از تشویش خلق / همچو دار از بوی خون آزاد کیهان خانه ام
نیست بی شور محبت یکسر موی تنم / زین نمک لبریز باشد چون نمکدان خانه ام
چون کمان هرکس بمن پیوسته کرده دو / میکشد شرمندگی از روی مهمان خانه ام
در قدوم میهمان زنگی مرتبه است / چون سر دارست مستغنی ز سامان خانه ام

نیست با معموری ظاهر مرا دلبستگی
تهمت خامی سمان چون عود میسوزد مرا
نیستم چون خار و خس بازیچهٔ اطفال موج
چون صدف تیغ زبان نیست آن تیز مرا
میکشد از رخنهٔ دیوار و در خمیازه ها
اینزمان بیمغز گردیدم وگرنه پیش ازین
نقش بر آیینه نتواند نفس را تنگ کرد
نیست از دریا مرا صائب شکایت چون حباب

و

نیست از گردون غباری بر دل بیکینه ام
سبز و سرکش میکند نشو و نما در زیر سنگ
نیستم محتاج کسوت چون فقیران دگر
گرچه صد پیراهن از خورشید روشن خیزدم
میکند روز جزا طفل بازیگوش من
مهرهٔ گل گشتم از گردیدگی گرچه بود
من که از نظارهٔ یوسف نمیرفتم بجا
نیست صائب دل صاف من از دشمن غبار

و

اگرچه بی ثمر مانند سرو و بید و شمشادم
خوشا صیدی که داغ کعبه دارد آستین …
زگفتگوی سرد نامحرمان بر خود نمیلرزم
اگرچه خویش را گم کردم از نسیان بر بها
در اصلاح جهت اوقات ضایع میکند گردون
چه تهمت بر فلک بندم چرا از دیگران نالم
زبیکاری نمی آیم بکار مجلس صائب

از نسیمی میشود چون غنچه ویران خانه ام
گرچه چون مجمر شدست از آه سوزان …
کشتی نوحم که میخندد بطوفان خانه ام
میکشد پر در بروی برفشان خانه ام
در هوای ساغر سرشار طوفان خانه ام
میشد از زور جنون چون پسته خندان
از هجوم غم نگردد تنگ میدان خانه ام
از هوای خود شود پیوسته ویران خانه ام

له

جلوهٔ طوطی کند زنگار در آیینه ام
نیست کوه غم گران بر خاطر بیکینه ام
همچو پر میرویدم از تن خرقهٔ پشمینه ام
همچنان در خلوت روشن ضمیران آیینه ام
صبح شنبه را خمار عشرت آدینه ام
کشتی دریایی از آب گهر گنجینه ام
نو خطی دیدم که بازی کرد دل در سینه ام
طوطی چون شحرف سازد ز زنگ آیینه ام

له

ز سنگ کودکان آسوده ماند بینوا …
کز ذوق گرفتاری … گیسیام
که از سنگ ملامت عشق افکنده است بنیادم
باین شادم که ایام جوانی رفت از یادم
من آن طفلم که از شوخی معلم کرد آزادم
که من هیچ و تاب جوهر خود همچو فولادم
نمیدانم چه حکمت بود … داد راحت

گرچه از دریا بظاهر چون گهر بگسسته ام
در سرانجام جهان از بید ماغیتهای من
چون شود مانع مرا از سیر زنجیر خوبان
آشنا جویان عالم خویش را گم کرده اند
در شکست کشتی من موج خونخواری نیست
گرچه عالم منتظم از فکر باریک منست
بگذرانم چون سلام آشنایی را زخود
میشمارد عشق صائب آن ترا آسان مرا

و

نابرتربیت روزگار نومیدم
ز وصل گل نبود خار با چنان نومید
پرست از گل نچار دامن هرخار
مرا بعالمی افکنده است حیرانی
زچار موجهٔ دریای غم کفایت من
زبازگشت که چون صدف بود نومید
چنین که بخت جفا کار در شکست منست
نسیم سحر کجا یاد من کند صائب

و

ننازخامی آتش ناله و فریاد میکردم
نمیگردید اگر ذوق گرفتاری نهان گیرم
اگر چون خضر این روز سیه را پیش میدیدم
نمیلرزید از باد فنا بر خود چراغ من
نمیدادم بچنگ عشق آتش دست اگر دل را
ره بیمنتهای عشق کوتاهی نمیداند
کنون از صید پهلو میکنم خالی …

از ره پنهان بآن روشن روان پیوسته ام
سینه وان دست دل بر جایی دگر بسته ام
من که از بند فرنگ عقل بیرون جسته ام
فارغم از آشنایان تا بخود پیوسته ام
مرا لب نانی که بر خوان فلک بشکسته ام
در نظر بیقدرتر از رشتهٔ گلدسته ام
از دهان شیر بیدارم مسلم جسته ام
گرچه از درد طلب هرگز زپا ننشسته ام

له

چو تخم سوخته از نوبهار نومیدم
که من ز وصل تو ای گلعذار نومیدم
در آن چمن که من از نوبهار نومیدم
که در کنار ز بوس و کنار نومیدم
همین بسست که از غمگسار نومیدم
من آنچنان ز دل بیقرار نومیدم
اگر گره شوم از اعتبار نومیدم
چنین که من ز دیار و زیار نومیدم

له

ازین دولت که از داغ دلگزا یاد میکردم
ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم
سکندر را بآب زندگی ارشاد میکردم
گر از دلهای روشن همت امداد میکردم
سر عالم خرچه با این پنجهٔ فولاد میکردم
وگرنه حلقها در گوش برق باد میکردم
که خاطر را بنفشه های آهو شاد میکردم

اگرچه

اگر میوه در دل رحمی آن سلطان خوبان را
گر از قید خودی آزاد میگشتم بشکر آن
دل غمگین غبار آلود غیرت میشود صائب

و

اگر آرد برون آن گلستان سر از گریبانم
همان چون طوق قمری حلقه بیرون در باشم
اگر با نوبهاران در ته یک پیرهن باشم
اگر در پرده سازی بگذرد چون غنچه عمر من
ز بیتابی همان صد چاک میسازم گریبان را
نیم چون شمع ایمن هرگز از تیغ زبان خود
اگر در خلوت عنقا روم چون کوه قاف اینجا
ز دلتنگی اگر چون غنچه خواهم گرد دل گردم
ز زخم خار اگر سازم بنا پای از قفس خود را
چو عیسی گر برون زم بر فلک خود را برون آرد
ز دلگیری همان چون غنچه میپیچم بخود صائب

و

انگشت درین مزرعه تخمی که فشانیم
گرد سفر از جبههٔ ما شسته نگردد
از ما گلهٔ بی ثمری کس نشنیده است
در باغ جهان داری کهن سالی ما نیست
بر گوهر سیراب نباشد نظر ما
بیداری دولت بسبکروحی ما نیست
از ما مگذر زود که از اندیشهٔ نازک
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت
موقوف نسیمیست ز هم ریختن ما

چرا در دادخواهی اینقدر بیداد میکردم
هزاران بنده از قید فرنگ آزاد میکردم
وگرنه پنجه در پنجهٔ فرهاد میکردم

له

برآرد صد بهشت جاودان سر از گریبانم
برون آرد گر آن سرو روان سر از گریبانم
برآرد چون گل رعنا خزان سر از گریبانم
برآرد خرده های راز پنهان سر از گریبانم
مه من گر برآرد چون کتان سر از گریبانم
برآرد دشمن من چون زبان سر از گریبانم
گر اینجانی برآرد در زمان سر از گریبانم
برآرد دور باش باغبان سر از گریبانم
برآرد خار خار آشیان سر از گریبانم
چو سوزن بخت کجی ناگهان سر از گریبانم
برون آرد اگر صد گلستان سر از گریبانم

له

آهسته درین باغ نهالی که بر آنیم
تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
هرچند که چون بید سراپای زبانیم
چون سرو اگر در نظر خلق جوانیم
ما حلقه بگوش صدف پاک نهانیم
هرچند که چون خواب بر احباب گرانیم
شیرازهٔ یاقوت لبان چون رگ کانیم
گر قامت خم گشته در آغوش کمانیم
آمادهٔ پرواز چو اوراق خزانیم

گر صاف بود سینهٔ ما هیچ عجب نیست
با ناز خطاییم نظر باز ز خوبان
پری نتوان یافت بدل زندگیها
از ما خبر کعبهٔ مقصود بپرسید
باشد ز گل راز فلک در نظر ما
عمریست که در خرقهٔ پشمینه چو صائب

و

دست اگر کوتاه باشد آرزویی میکنیم
طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان
نیست غمخواری که بخشد خانهٔ ما را صفا
تا رسد وقتی که باید بر زمین انداختن
گرچه سیرابیم گل مست شراب غفلت
نیست بویی از وفا هرچند این گلزار را
چون حباب شوخ چشم ما بصاف آب نیست
قطره چون در موج بحر آویخت دریا میشود
مهر ما را نیست پروایی که کو سلطنت
پیش ازین ز زاهدان مسکین انصاف نیست
در جهان بیوفا اندیشهٔ منزل خطاست
گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را

و

اگر بروی تو بارد گره نظاره کنم
مرا بسوی تو بال پری اگر گردد
مرا کجا تو کجا دست آنچنان جستی
بانگ تیغ نشویم زچشم انجم خواب
مرا که نیست بجا دست و دل ز پا افتاده است

عمریست درین میکده از درد کشانیم
صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم
با قامت خم صیقل آیینهٔ جانیم
ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم
سر حلقهٔ رندان خرابات جهانیم
هرچند چو نرگس بته بالگرانیم

له

زلف مشکین ترا از دور بویی میکنیم
گر نماز از ما نمی آید وضویی میکنیم
سینه را از آه کاسی رفت و روبی
خرقهٔ تن را بآب و نان رفویی میکنیم
همچو بلبل در گلستان هایهویی میکنیم
گر گل کاغذ بدست افتد بویی میکنیم
صبح از این میخانه با دردی سبویی میکنیم
جان زار خویش را پیوند مویی میکنیم
گرد هر رو با سلیمان گفتگویی میکنیم
این غبار آلوده کار از شست و شویی میکنیم
میرود سیلاب تا ما فکر جویی میکنیم
تا نفس باقیست صائب جستجویی میکنیم

له

چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم
ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم
که از خیال تو دلهای سنگ خاره کنم
بآه گرم رخ ماه پر ستاره کنم
گره بکار خود افزون ز استخاره کنم

ماند در نظر از جوش اشک جای نگاه
مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم

اگر بقطره فتد راه دقت نظرم
تهیهٔ سفر بحر بیکناره کنم

من آن لطیف مزاجم که گر بسایهٔ تاک
فتد گذار مرا مستی دوباره کنم

درین محیط اگر تخته بدست افتد
غلط ز طفل مزاجی بگاهواره کنم

تمام عمر دل خویش میخورم صایب
که یار را بچه افسون شیرخواره کنم

غزل له

ساده لوحان غافلند از الفت بیجای هم
مینهند از دوستی زنجیرها بر پای هم

صاف اگر باشد هوای بیغبار دوستی
حال دل استوان دریافت از سیمای هم

روزیش چون شیر آماده است میخندد زمین
هر که چون طفلان گذارد دست بر بالای هم

داغ آن دریا نوردانم که چون زنجیر موج
وقت شورش بر نمیدارند سر از پای هم

در نظرها چون سفال و سنگ گردیدند خوار
سخت رویان از شکست قیمت کالای هم

گرچه در پهلوی هم چون سبحه صد دانه‌ایم
صد بیابان در میان افتاده از دلهای هم

از نمک تجدید زخم کهنهٔ هم میکنند
این نفاق آلودگان کز ذکر خوبیهای هم

مایهٔ افسوس را از جهل افزون میکنند
ساده لوحانی که میدزدند از دنیای هم

صایب تن پروران یاری طمع کردن خطاست
اهل دل را نیست چون آیینه جز پروای هم

غزل له

چنان برهنه تیار از دست آن پری‌رویم
که آبم در نظرها خشک چون محراب آغوشم

ز بوی خون دل انتظار کی را آب سیمایم
بظاهر چون لب تیغ از شکایت گرچه خاموشم

جنون سرشته از زخم زبان ممتحان افزون
نه آن دریای پرشورم که بتوان از خسی پوشم

من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را
که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم

نه از کم مایگی مهر خموشی بر دهن دارم
من آن بحرم که گوهر در صدف شد آب از جوشم

ز خواری آن یتیم دامن صحرای امکانرا
که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بر دوشم

فلک بیهوده صایب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

غزل له

تا بکی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم
با تو یاران میخورند و من پشیمانی خورم

نیست ممکن تازه رو گردد سفال خشک من
زان لب خط‌دار اگر صهبای ریحانی خورم

گرچه چشم افتاده‌ام در راه شوق از برق پا
همچنان از سرزمان پیش گرانجانی خورم

از شکر چشم سفیدم مصر در راه منست
چند گرد کاروان چون چاه کنعانی خورم

من که عالمگیر میگردم ز طوفان چون تنور
در دهانم خاک اگر نان تن‌آسانی خورم

تشنهٔ مرگم بعنوانی که چون آب خضر
زخم شمشیر شهادت را بآسانی خورم

میکنم کار ساحل این کهن تابوت را
تا بکی سیلی درین دریای طوفانی خورم

در دماغ تیرهٔ من مایهٔ سودا شود
لقمهٔ خورشید اگر چون شام ظلمانی خورم

من که سرجا میروم چون مور در قسمت بابیست
روزی خود را چرا از خوان سلیمانی خورم

سینهٔ من نیست خالی از گهر تا چون صدف
در سخاوت دست بر پیشانی خورم

برندارد سر ز بالین دیدهٔ حیران من
گر ز هر مژگان خدنگی همچو قربانی خورم

من که شمشیر از برای نفس کافر میزنم
صایب از غفلت چرا نان مسلمانی خورم

غزل له

فکر حاصل می‌ندارد در دل آزاده‌ام
تخم خال عیب باشد در زمین ساده‌ام

قطرهٔ بیظرفم اما چون بجوش آید دلم
میکند تنگی خم گردون بجوش باده‌ام

گرچه صحراییست بر پشت غبارم خیمه‌ور
در بغل دارد فلکها را دل گشاده‌ام

هیچکس را دل نمیسوزد بمن چون آفتاب
گرچه از بام بلند آسمان افتاده‌ام

اختیاری نیست یکسر موجه چون حباب من
سالها شد تا عنان خود بدریا داده‌ام

میزنم در لامکان پر با پر پرواز قدس
پشت بر دیوار جسم از کاهلی ننهاده‌ام

گردش چشمی که من از دشمن دین برده‌ام
بادبان کشتی می میکند سجاده‌ام

از بزرگان دیدن رعنا مراد دل برد
گر یکی دیدن ز صد نادیدنی آزاده‌ام

انتظار همرهان صایب عنانگیر منست
ورنه من عمریست تا پرواز را آماده‌ام

غزل له

از جام بیخودی گرد ساقی خمار بستم
بودم ز بت پرستان تا از خودی گسستم

راه کج راهزن زد یکچند ایمن باشد
ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم

ساقی بباده من از سینه جوش میزد
روزی که بود مطرب از نغمهٔ الستم

زان دم که عشق و بت از نیستی نمایانم
زنار تازه شد احرام هرچه بستم

باد دست در کف من تا در خمار باشم
دارم تمام عالم روزی که نیم مستم

از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات
مستی و هوشیاری سازد بلند و پستم

از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم
جز گوشهٔ دل خود در مرکزی نشستم

از نوخطان گسستم سررشتهٔ صحبت
زان دم که صایب آمد زلف سخن بدستم

غزل له

بخون آغشته نغمه‌های الوان آتش جانم
زبان خویش چون خورشید بر نوار بالیدم

مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دونان
بیکدیدن ز صد نادیدنی آسوده گردیدم

بمن هم چون خضر داد غم جاودانها
گره شد رشتهٔ عمرم ز بس بر خویش پیچیدم

نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیر من
بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم

زبان تا بود گویا تیغ میبارید بر فرقم
جهان دارالامان شد تا زبان در کام دزدیدم

مکش سر از ملامت گر سرافرازی طمع داری
که من چون شعلهٔ آتش ز زخم خار بالیدم

ازین سنگین دلان صایب چرا چون تیر نگریزم
که پرخون شد دماغم از سمن‌دستی که بوییدم

غزل له

ما همچو غنچه سر بگریبان کشیده‌ایم
گوی مراد در خم چوگان کشیده‌ایم

خون همچو نافه در تن ما مشک میشود
تا دست خود ز نعمت الوان کشیده‌ایم

شیرین شدست تا چو گهر استخوانها
بسیار تلخ و شور ز عمان کشیده‌ایم

رنجیده‌ایم اگر ز وطن خوب بسته‌ایم
آنها که ما ز سیلی اخوان کشیده‌ایم

گشته است توتیای قلم استخوانها
از بسکه بار منت احسان کشیده‌ایم

از موجهٔ سراب درین دشت آتشین
بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم

خود را ز مکر دوست‌نمایان روزگار
گاهی بچاه و گاه بزندان کشیده‌ایم

چون مور خاکسار ز گفتار شکرین
خود را بروی دست سلیمان کشیده‌ایم

تا چشم ما بدولت بیدار وا شده است
یکعمر منت خواب پریشان کشیده‌ایم

با پرده‌ها ز آبلهٔ پای خود ز رشک
بر روی خارهای مغیلان کشیده‌ایم

صایب بسیل حادثه از جا نمیرویم
ما پای خود چو کوه بدامن کشیده‌ایم

رخی در ماتم مطلب بخون آلوده میخواهم
دلی چون دیدهٔ قربانیان آسوده میخواهم

زبانی سربمهر خامشی چون غنچهٔ پیکان
سری فارغ ز فکر بوده و نابوده میخواهم

ز صد رهرو به پیمودن یکی منزل نمی‌آید
من از منزل نشان در راه ناپیموده میخواهم

ندارد ساده لوحی همچو من دنیای بیحاصل
که روی مطلب از آیینهٔ زنگ‌زدوده میخواهم

ز گلزاری که چون باد صبا صد پرده در دارد
من از مشکل پسندی غنچهٔ نگشوده میخواهم

زهی غفلت که از نه منظر چرخ مینایی
دل خوش خاطر بیغم خاطر آسوده میخواهم

ز آهویی که نتوان یافت از شوخی نشان او را
من از غفلت برای خم مشک سوده میخواهم

نمی‌آید ز من همراهی هر نوسفر صایب
رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخواهم

غزل له

ز برد باری ما خوار و زار شد عالم
ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم

بست سلسله جنبان نسیم بیمارا
ز بیقراری ما بیقرار شد عالم

ز گوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم
اگر خزان و اگر نوبهار شد عالم

بهشت برگ خزان بادست خار فرید
ز بیحسی ما شرمسار شد عالم

کدام دست برآمد ز آستین یارب
که یک پیاله می بیخمار شد عالم

کند فضولی مهمان بخیل را بدخو
ز سازگاری ما سازگار شد عالم

توان حریف دغا شد بنقش کم‌زدگی
ز پاکبازی ما خوش قمار شد عالم

کباب سوخته را اشک نیست حیرانم
که چون ز خون دلم لاله‌زار شد عالم

نداشت مایهٔ ابر بهار خاک خشک
ز تر زبانی ما نوبهار شد عالم

ز نالهای جگرسوز خامهٔ صایب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

غزل له

باشک از اطلس افلاک داغ شام میشوییم
بنور دل سیاهی از رخ ایام میشوییم

ز خاموشی بهاری در دل خونین صدف داریم
که در دریای تلخ از آب شیرین کام میشوییم

دبستان کعبه شد از داغ عشقبازان دلهای
من از غفلت نقاب جامهٔ احرام میشوییم

با برنوبهاران نسبت من خست مینایی
که من از گریهٔ مستانه خط جام میشوییم

بماک من بود در جلوهٔ مستانهٔ ساقی
بآب خضر دست از جان ناکام میشوییم

ق / له

زپیغام وصالش نیست پروا گریه تلخم / که قاصد را از لب شیرین پیغام می‌شویم
برد آرد دل صیاد را از دعوی بیدم / غبار بال پر از آب چشم دام می‌شویم
نمال از مطاعت من بوی کیفیت نمی‌آید / اگر سجاده خود در می گلفام می‌شویم
ندارد موسکافی حاصلی غیر از پریشانی / ازین خواب پریشان دیده خودکام
نمان قد یکشد چون سبزه از آب روان صائب / ز دل چندان که نقش آرزوی خام می‌شویم

ق / له

ز بیتابی عنان خواهش از کف داده‌ام چندان / که هر جا آب تیغی دیده‌ام [illegible]
چنان گستاخ گشتم چون نسیم از پاکدامانی / که دست شاخ گل را در حضور باغبان پیچم
اگر چون قطره شبنم کنند از گل مرا بستر / چو مو بر روی آتش در زمان بر خود بپیچانم
عدوی روی او در پرده خورشید می‌گویم / ز بیم چشم بد گل را در اوراق خزان پیچم
بهشت نسیه دارد مشتری بسیار چون زاهد / به نقد امروز دردا ما [illegible] روان پیچم
بجرم خنده گر من نصیب دیگران گردد / در این بستانسرا تا کی بخود چون زعفران پیچم
ندارم چون همای بخت جان از فیض روزی / که گرد در سر از مغز اگر بر استخوان پیچم
اگر از قهرمان عشق یابم سایه دستی / لب ما سر دو عالم را بهم در یک زمان پیچم
نسوزد زین گلستان غنچه را دل بر من صائب / تمام عمر اگر بر خویشتن چون آب روان پیچم

ق / له

گاهی درآب دیده و گاهی در آتشیم / در عاشقی متابعت نفس سرکشیم
گردن به پای بوس هدف تیرهای راست / ما از کجی مقید زندان ترکشیم
موج سراب در دل شب آرمیده است / ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم
چون غار اگر گلی نشکفت از وجود ما / از جسم زار سلسله‌جنبان آتشیم
در جام لاله ریخت نمک سردی خزان / ما از می غرور همان مست و سرخوشیم
چیدند گل ز دولت بیدار غافلان / ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم
دیریم چون ز خویش خبردار می‌شویم / چون نخچیر شویم ز هستی [illegible]

ق — صائب چو موج بر سر این بحر بیکنار / دایم ز خوش عنانی خود در کشاکشیم — له

ق / له

ما همچو خار سلسله‌جنبان آتشیم / سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم
تا تازه‌ایم نبض بهاریم همچو خار / چون خشک می‌شویم رگ جان آتشیم
از درد و داغ عشق نداریم شکوه‌ای / ما چون شرار طفل دبستان آتشیم
تا غنچه‌ایم پرده راز است عشق را / چون باز می‌شویم گلستان آتشیم
بال پری ز غیرت ما سیلی تپید [illegible] / پروانه‌وار چتر سلیمان آتشیم
افسرده خاطریم چو پروانه روزها / شبها چو شمع دست و گریبان آتشیم
از اشک گرم آب حیاتیم خاک را / از آه سرکش سنبل و ریحان آتشیم
خاشاک ما بعشق جهانسوز بار نیست / از پیچ و تاب زلف پریشان آتشیم
از روی گرم ماست دل لاله سنگ داغ / هر چند فرد باطل دیوان آتشیم
از ما ز مجوی که چون دانه سپند / خرمن بباد داده جولان آتشیم
چون گل ز دامن تر ما آب می‌چکد / عمریست گرچه در ته دامان آتشیم
حیف است حیف سوخته گردد کباب ما / گر اشک لاله‌گون نمک خوان آتشیم
ما را چو داغ لاله امید نجات نیست / پای بخواب رفته دامان آتشیم
زین خاکدان بعالم بالاست چشم ما / چون دود گرد باد بیابان آتشیم
از درد و داغ عشق بود آبروی ما / ما همچو شمع زنده باحسان آتشیم
در دست ماست نبض دل داغدار عشق / چون رشته‌های شمع رگ جان آتشیم
کی سوختن بر آتش ما آب می‌زند / صائب چنین که تشنه طوفان آتشیم

ق / له

بران خم ننمایانی چو پرگار از دو سر دارم / که یکپا در حضر پیوسته یکپا در سفر دارم
نگردد عقده‌های من جدا از رشته گوهر / که چون سرو از رعونت دست دایم در کمر دارم
اثر از گریه مستانه همچو مرغ غفلت / که چشم شست و شوی نامه از دامان تر دارم
زدوم آتشت بامر دانه نعلین تعلق را / ز هر خاری درین وادی بهاری در نظر دارم
چنان از عشق کامیدست چشم ناتوان من / که گر افتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم
همان بیطاقتم هرچند دریا گشتم و در بر / که در هر جنبشی چون موج آغوش دگر دارم
همان چون رشته از من هرچه باشد جز تهی دستی / که این پهلوی چرب از پرتو قرب گهر دارم

نوبهار

ق / له

شود شمشیر زهرآلوده چون بیرون برد از من / چو ابر نوبهاران هر کرا از خاک بردارم
مرا بگذار چون پروانه تا آتش زنم در خود / که هر گرد گشتن پر و بال دگر دارم
نیم غافل ز حق‌ها هر گره رهنمایم شد / که من هم منت آوارگی بر راهبر دارم
مرا نتوان ز شیرینی چو طوطی صید خود کردن / که در دل از شکست آرزو تنگ شکر دارم
اگر دانم بآن لب میرسد صائب شراب من / بجوشی میتوانم سقف این میخانه بردارم

ق / له

ما کمند وحدت از دور قمر میخواستیم / خط آزادی ز گرداب خطر میخواستیم
شبنم ما ز بیجایی سفر کرد از چمن / دامنی از دامن گل پاکتر میخواستیم
نیست در میخانه گردون شراب بیخمار / زان لب میگون می بیدردسر میخواستیم
کوتهی در پیچ و تاب رشته ما میکند / آه اگر پهلوی چربی چون گهر میخواستیم
شد ز خورشید قیامت میوه ما خام‌تر / از دل خود آفتابی گرمتر میخواستیم
بحر را در بر کشیدن کار یک آغوش نیست / هر نفس چون موج آغوش دگر میخواستیم
بر نیاید یک جگر از عهده این داغها / زین چمن چون لاله یکدامن جگر میخواستیم
وقت ما را میکند شوریده بیتابی عبث / خویش را در بزم او بی بال و پر میخواستیم
خون دل را آسمان در کاسه ما زهر کرد / ما که چشم شور را تنگ شکر میخواستیم
یاد ایامی که بیخون جگر آماده بود / مطلبی گر قبله‌ای چاک جگر میخواستیم
سر برون آورد آخر از گریبان نگاه / شوخ چشمی را که در مد نظر میخواستیم
تکمه پیراهن ما بود از روز ازل / لعل سیرابی که در کوه و کمر میخواستیم
چشم آب از بحر ابر بی‌نیاز ما نداشت / جامه گرد یتیمی از گهر میخواستیم
برگ عیش بینوایان بود صائب در نظر / ما درین گلزار اگر چون غنچه زر میخواستیم

ق / له

با صد زبان چو غنچه گل بی‌زبان شدم / تا پرده‌دار خرده راز نهان شدم
چون غنچه معرفت [illegible] / گر یکدو روز بار دل گلرخان شدم
از خار راه من گل امید میدمد / اکنون که همچو سیل به دریا روان شدم
سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد / زینسان که از غبار علایق گران شدم
افتاد حرف من بزبان چون بهار / هرچند بیشتر ز نظرها نهان شدم
هرگز شکوفه‌ام ثمر بار ور نشد / چون صبح اگرچه پیر درین بوستان شدم
چون غار دلشکسته درین بوستان مرا / شرمنده نسیم بهار و خزان شدم
در موسمی که بال برآرد ز لاله سنگ / چون بیضه پاشکسته درین آشیان شدم
در وادی طلب که ز من دست بر نتافت / آخر چو موج کشتی ریگ روان شدم
رضوان ز هشت منصب دربانی بهشت / روزی که من بیافتن باغبان شدم
تا شد قبول پیر خرابات خدمتم / صائب امیدوار ز بخت جوان شدم

ق / له

ما ز شغل آب و گل آینه را پرداختیم / خانه‌سازی را بخود سازی بدل ساختیم
میکند خون در جگر یاد خزان آنجا که ما / رایت سبزی که از آزادگی افراختیم
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف / ما ازین خاکستر این آینه را پرداختیم
گوهر در طلب در دامن ساحل نبود / قطره خود را عبث واصل بدریا ساختیم
از نفس آینه ما داشت زنگ تیرگی / صاف شد آینه ما تا نفس را باختیم
بخت و گردان شد از آن تا برآوردیم تیغ / فتح از ما بود در هر جا سپر انداختیم
نیست صائب خاک را از او بلند انتقام / ما بفردای جزا دیوان خود انداختیم

ق / له

فیض در بیخبری بود چو هشیار شدم / صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدم
دستم از روز گرفتند که رفتم از دست / کارم آنروز رونق یافت که از کار شدم
من که از زیرکی از دام قضا می‌جستم / بدو پا در شکن زلف گرفتار شدم
سر بر آورد ز پیراهن من آخر کار / یوسفی را که ز آفاق خریدار شدم
خرده‌ای را که ز جیب دگران می‌جستم / همه در نقطه من بود چو پرگار شدم
گرچه یکرنگ‌تر آینه نشد طوطی را / اینقدر بود که یکرنگ بگفتار شدم
چون گهر دید نظر جوهریان شد شیرین / خزفی را که من از عشق خریدار شدم
میچکد زهر ندامت ز پر و بال مرا / که چرا طوطی هر آینه رخسار شدم
سود و سرمایه من چیست بغیر از افسوس / من که با دست تهی بر سر بازار شدم

وحشت افزوده ولی حلقهٔ بیرون درم
آب چون گشت دم شبنم گلزار شدم

من که دارم جگری خار ز ناسازی خویش
زین چه حاصل که جهان را گل بیخار شدم

نفس خوش نکشیده ز غزالان صائب
تا من این قافله را قافله‌سالار شدم

و له

ماه مصرم در حجاب چاه کنعان مانده‌ام
شمع خورشیدم نهان زیر دامان مانده‌ام

از عزیزان مجلس خوابی برای من چه سود
گرچه مصری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام

منزل آسایش من خاک بر سر کردنست
سیل بیزورم جدا از بحر عمان مانده‌ام

میکند از سینه بر ریگ روان آتش تکی
از رکاب خضر تنها در بیابان مانده‌ام

خون خود را میخورد دل در تن افسرده‌ام
در طلسم استخوان عاجز چو پیکان مانده‌ام

جلوهٔ زندان کند در چشم من شهر سبا
هدهد خوش خبر دوام دور از سلیمان مانده‌ام

هر نفس در کوچهٔ جولان حیرت میزند
در سرانجام غبار خویش حیران مانده‌ام

هیچکس از بی‌سرانجامی نمیخواند مرا
نامهٔ در رخنهٔ دیوار نسیان مانده‌ام

چند به دریا نفکر سیل من خواهد فتاد
پا بگل هر چند در صحرای امکان مانده‌ام

نیستم نومید از تشریف سبز نوبهار
گرچه چون نخل خزان از برگ عریان مانده‌ام

بی کمین نتوان بصید وحشی مطلب رسید
از برای مصلحت در چاه کنعان مانده‌ام

از مروت بر سر هم آه از آن ترحم میکنم
من نه از کج‌فهمی بیرون دبستان مانده‌ام

قاف تا قاف جهان آوازهٔ سیمرغ هست
گرچه چون عنقا ز چشم خلق پنهان مانده‌ام

از بلندی شمع من پرتو بدور انداخته است
خبر ندارد که من زیر دامان مانده‌ام

چون سکندر تشنه‌لب بسیار دارم هر طرف
گرچه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده‌ام

طوطی من فارغ است از چوب منع نیشکر
از ادب دور از وصال شکرستان مانده‌ام

گرچه از دنیا مرا بی‌اختیار آورده‌اند
منفعل از خویشتن چون ناخوانده مهمان مانده‌ام

بهر رم کردن چو آهو رخصتی میسازم نفس
ساده لوح آنکه میپندارد از جولان مانده‌ام

میرسانم بال و پر از خوشه صائب ز انام
در ضمیر خاک اگرچه پنهان مانده‌ام

و له

ز نارواییِ خود انجمن که خوار شدم
بجرم آنکه جهان خرج روزگار شدم

درین قلمرو آفت ز ناتوانیها
بهر کجا که نشستم خط غبار شدم

تو شاد باش که من همچو غنچهٔ تصویر
خجل ز آمدن و رفتن بهار شدم

ز وحشتی که نکردند آهوان از من
به آشنایی لیلی امیدوار شدم

همان چو گرد یتیمی فزود قیمت من
ز بردباری خود گرچه خاکسار شدم

نماند بود ز دل جز غبار افسوسی
ز خواب بیخبر بیها چو هوشیار شدم

همان ز سوزن کوته‌نظر در آزارم
اگرچه همچو مسیحا فلک‌سوار شدم

چه حاجتست به آغوش همچو موج مرا
چنین که محو در آن بحر بیکنار شدم

به پشت پاست مرا همچو لاله داغ چشم
ز دل سیاهی خود بسکه شرمسار شدم

بگنج راه نبردم درین خراب‌آباد
اگرچه همچو زبان در دهان مار شدم

ز آب من جگر تشنه نشد سیراب
مرا ازین چه که چون گوهر آبدار شدم

ز اختیار مزن دم درین جهان صائب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

و له

خاک صحرای جنون در چشم گریان میکشم
ناز سرو از گردباد این بیابان میکشم

دور باش حسن را با پاک‌چشمان کار نیست
از حجاب خویشتن در وصل هجران میکشم

نیست خون مرده‌ای چنگل شهباز را
پای خواب‌آلود از خار مغیلان میکشم

از کنار عرصه میگویند بازی خوشترست
خویش را در رخنهٔ دیوار نسیان میکشم

چون صدف پروا نیست ایام زمستان
در کنار بحر ناز ابر نیسان میکشم

میکنم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان
بخیهٔ خونین بروی آب حیوان میکشم

نیست مور قلعهٔ من دل بی تن پروری
منت پای ملخ بهر سلیمان میکشم

نیست از بی‌دست و پایی گر نمی‌آیم بخود
بهر گشتن بکوی یار سیران میکشم

عاقلان دیوار زندان رخنه میسازند و من
نقش یوسف در در و دیوار زندان میکشم

میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه
از دل صدپاره تا آهی بسامان میکشم

نیست صائب بیم دنیا آه دردآلود من
بر سواد آفرینش خط بطلان میکشم

و له

خیز جان در ره صاحب نفسی افشانیم
گرد از سینهٔ غبار هوسی افشانیم

سرو را نیست بجز دست فشاندن باری
ما چه داریم که در پای کسی افشانیم

نیست در طالع ما جرأت دامن‌گیری
مشت خاکی بره دادرسی افشانیم

هوس محمل لیلی گری بر باد است
ما که جان را بنوای جرسی افشانیم

شکری را که بشیرینی جان میگیرند
چه ضرورست بکام مگسی افشانیم

شرم داریم که بال و پر آلودهٔ خویش
غوطه نا داده بخون در قفسی افشانیم

چه بود خردهٔ جان پیش زر گل صائب
به که جان در قدم خار و خسی افشانیم

و له

روی گرم لاله شد برق گلستان توام
سوخت استغفار را گل در دماغ توام

بخیهٔ گل دامن پاک مرا در خون کشید
از شکوفه ماهتابی شد گلستان توام

جست چون تیر هوایی خشکی از مغزم
نرم شد از جوش گل نیت کمان توام

شاخ گل از آستین آورد بیرون چنگ
بخیهٔ خونین باز از عنان توام

دولت بیداری بر روی من افشاند آب
بود چون گل مست خواب گران توام

محو کرد از گریهٔ شادی رگ ابر بهار
چشم تا بر هم زدم نام و نشان توام

شستشوی بخیه با دریای آتش خون نشد
عاقبت مشهور میشد قهرمان توام

سالم از صحرای عشق خشک بیرون آمدم
آتش میشد دلیل کاروان توام

باده کی دختر ز بر دار از راهم برون
تا چه خواهد کرد این ظالم بجان توام

طبع نرگس ربود از عاشقان افشار
تا کی این گلگون در آید زیر ران توام

از شکست توبه‌ام قند مکرر میخورد
کام نرگس تلخ بود از داستان توام

سوخت از برق شراب کهنه صائب خرمنم
برخورد از زندگی نخل جوان توام

و له

ما کار دل بآن خم ابرو گذاشتیم
سر چون کمان حلقه بزانو گذاشتیم

بستیم لب بشهد خموشی ز گفتگو
شکر بطوطیان سخنگو گذاشتیم

جایی که تیغ صبح قیامت جدا کند
از فکر او سری که بزانو گذاشتیم

شستیم دست خود ز غم پاک همچو سرو
روزی که پای بر لب آبجو گذاشتیم

کردیم چو سرو نفس راست بلبلان
تا از چمن بکنج قفس رو گذاشتیم

داد از خط بار دو عالم پست ما
تا سر چو زلف در قدم او گذاشتیم

از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود
ما کوه قاف را بترازو گذاشتیم

نتوان دریغ داشت ز مستان کباب را
دل را بآن دو نرگس جادو گذاشتیم

صائب شدیم مرکز پرگار آسمان
از دست تا عنان تکاپو گذاشتیم

و له

ز دست خشک مرجان ما امید از گهر کردیم
ز روی تلخ دریا دامن از وصل گهر چیدیم

بمیزان نظر سنگین نیامد پلهٔ خوابم
چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدیم

به آسانی نشد باز این گره چون خامه از کارم
بزیر تیغ رفتیم تا ز بند آزاد گردیدیم

ز چوب دار نخل میوه دارم گشت عریانتر
ز بس از سردی اصحاب خود در خویش لرزیدیم

ز چشم باز دایم در ره سیل خطر بودم
فتادم در حصار عافیت تا چشم پوشیدیم

ز مینای کج سر ربع تا سر در هوا بودم
فرو رفتیم نجود افلاک را در زیر پا دیدیم

نشد بر خاکساریها سر چون آب حمام گرد
بپای سرو این گلزار چند آنکه غلطیدیم

ز گوش بستهٔ سنگین دلان ترسم بسنگ آید
درین مرغزار بی‌برگی چو نی چند آنکه نالیدیم

بعهد من نمی‌یابد جوانی اکسیر صائب
ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاک مالیدیم

و له

کجا زمین که بغیر از تو آشنا دارم
بجز تو ره بکجا میبرم کرا دارم

بقدر زخم بود راه شانه را در زلف
بچاکهای دل خود امیدها دارم

ز بسکه در تن من داغها بهم پیوست
کتان برند ز ره در ته قبا دارم

درین محیط که بازوی موج خار و خس است
بدست بستهٔ تمنای آشنا دارم

ز خاکساری من چشم میشود روشن
بچشم مردم از آن جا چو توتیا دارم

چو رو سفیدی من در شکستگی بسته است
دریغ دانهٔ خود چون ز آسیا دارم

ز داغ تشنه‌لبی استخوان برآید
وگرنه راه بسر چشمهٔ بقا دارم

امید خار رسیدن نشد مطلب من
وگرنه رخصت اظهار مدعا دارم

مرا بباغ کسان نیست احتیاجی چون صبح
ز چاک سینهٔ خود باغ دلگشا دارم

بپاره کردن من دوخته است خاتم چشم
اگرچه چون حرم کعبه یک قبا دارم

ز راستی بود ساختهای پی بر را / خجالتی که من از قامت دوتا دارم
گران چو سبزه بیگانه ام درین بستان / بجرم اینکه سخنهای آشنا دارم
علاقه که کتان را بود به ماه تمام / بپاره پاره دل من جدا جدا دارم
چنان خوش است به آزادگی مرا صائب / که وحشت قفس از نقش بوریا دارم

و / له

از فکر خلق عشق خدا کرد فارغم / این درد از هزار دوا کرد فارغم
هرچند سوخت تخم مرا عشق خوشدلم / کز خار خار نشو و نما کرد فارغم
قد تو از قیامت نقدی که جلوه داد / از انتظار روز جزا کرد فارغم
شادم بغنچه دل تنگ کنج خویش / کز منت نسیم صبا کرد فارغم
چون مغز پیچ و تاب برون آمدم ز پوست / عشق یگانه از دو سرا کرد فارغم
حیرانی که شد ز محبت مرا نصیب / از امتیاز درد و دوا کرد فارغم
صحرای اینجهان تنگ گشته بود / آوارگی ز ره آشنا کرد فارغم
شکر خدا که دیدن آن لعل آبدار / از نان خشک آب بقا کرد فارغم
مشرب درین انجمان نبود گر نتیجه / این بس که از عصا و ردا کرد فارغم
دریافتم حقیقت دنیای پوچ را / دل زین سراب آب بقا کرد فارغم
صائب ربود جذبه دل مرا از خلق / زین همرهان آبله پا کرد فارغم

و / له

ما نقش دلپذیر ورقهای ساده ایم / چون داغ لاله از جگر درد زاده ایم
با سینه گشاده در آماجگاه خاک / بی اضطراب تیر چو هدف ایستاده ایم
گویا برات عمر مؤبد گرفته ایم / پشتی که ما ز جسم به دیوار داده ایم
بر دوستان فتح چه افسوس میخوریم / با خود اگر قرار اقامت نداده ایم
از عاجزان کار فروبسته دلیم / هر چند عقده های فلک را گشاده ایم
کوه گناه ما نتواند تمام کرد / سنگ کمی که ما به ترازو نهاده ایم
پوشیده نیست خرده راز فلک ز ما / چون صبح ما دو بار درین خاک زاده ایم
در پرده نقشبند گلستان عالمیم / چون لوح آب اگرچه ز هر نقش ساده ایم

چون غنچه در ریاض جهان برگ عیش ما / اوراق هستی است که بر باد داده ایم
از روی نرم سختی ایام میکشیم / در قبضه کمانکش گردون کباده ایم
ای لطف یار اینهمه گردنکشی چرا / آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم
صائب زبان شکوه نداریم همچو خار / چون غنچه دست بر دل پرخون نهاده ایم

و / له

لطف کن مطرب ای سرکش که برجا مانده ایم / از رفیقان سبک پرواز تنها مانده ایم
مرکز پرکار حیرانیست نقش پای خضر / در بیابانی که ما از کاروان وا مانده ایم
یوسف مصریم کز مکر زلیخای هوس / در فراموشخانه زندان دنیا مانده ایم
چون خس و خاری که برجا ماند از سیل بهار / از دل و دین خرد یکباره تنها مانده ایم
سد راه بوی کنعان بود چشم بی‌بصر / ما درین بیت الحزن با چشم بینا مانده ایم
شبنم بیدست و پا باشد همسفر با آفتاب / ما بچندین شهپر پرواز برجا مانده ایم
هر کسی از کار فرما مزد کار خویش یافت / ما ز بیکاری خجل از کار فرما مانده ایم
خود حسابان فارغ از اندیشه فردا شدند / ما حساب خویش از غفلت بفردا مانده ایم
دست ما گیری سبکروحان که چون نقش قدم / خاک بر سر دست بر دل خار در پا مانده ایم
عیسی ز دامان مریم شهپر پرواز یافت / ما ببال همت مردانه برجا مانده ایم
سیل بی زنهار رحمت کو که چون سنگ نشان / روزگاری شد که در دامان صحرا مانده ایم
شهپر پرواز گردون سیر سامان میکنیم / زیر گردون گرد و دوری چون مسیحا مانده ایم
گرچه صائب در نخستین منزل از راه شوق / برنمی آید نفس از ما ز بس وا مانده ایم

و / له

تا بلبش کرد چو طوطی سخن تلقینم / شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم
موج دریای حوادث کف خاکست مرا / بسکه کوه غم او کرد گران تمکینم
طاقت جلوه او نیست مرا می‌ترسم / که بغربال برد دیده کوته بینم
حیف صد حیف که در سینه بیجان عقیق / نیست آهی که بباد دو جهان [illegible]
تخته مشق تماشای جهان کردیم / سر که میخواستم از خویش جدا بنشینم
بجز از غنچه مرجان نپذیرد آرام / چند بر سینه نهی دست پی تسکینم

منم آن

منم آن آهوی مشکین که سویدای من / نافه مشک شده است از نفس مشکینم
چه امید است شود شمع مزارم حباب / آنکه یکبار نیامد بسر بالینم

و / له

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم / کوه در کشتی طوفان زده سازد جوشم
از ملامت نکنم شکوه ز هیچ چکی / سخن تلخ می تلخ بود در گوشم
جوش من لنگر آرام نمیداند چیست / نیست چون باده نارس ز برون جوشم
از خرابات مغان پای برون نگذارم / تا سبو دست نوازش نکشد بر دوشم
چشم برگار بتان ساغر خالیست مرا / می گلرنگ چه باشد که رباید هوشم
نیم ابر پشیمانی بی انصافان / بزر قلب اگر یوسف خود بفروشم
گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها / دایم از شرم چو محراب تهی آغوشم
نیست از نوش خود زنبور بخونیش مرا / گرچه در دایره شد شان عسل از نوشم
منم آن کودک بدخو که زنا سازی دل / نتوان کرد بکام دو جهان خاموشم
چون بپای خم می سر نگذارم صائب / سرکشی از باده گلرنگ قبا بر دوشم

و / له

گرچه با کوه گران سنگ گناه آمده ایم / لیک چون سنگ نشان سر راه آمده ایم
بر سیه کاری ما سر بسر موجست گواه / گرچه خاموش ز اقرار گناه آمده ایم
نیستیم از کرم بحر چو عنبر نومید / گرچه از خامی دل نامه سیاه آمده ایم
پرده بردار ز رخسار خود ای صبح امید / که سیه نامه چو شبهای گناه آمده ایم
رایت فتح ز انگشت شهادت داریم / گرچه در گردنشان همچو سپاه آمده ایم
شب ظلمانی ما نامه سیه چون باشد / که بجولانگه آن روی چو ماه آمده ایم
سبزکن باد کرم مزرع بیحاصل ما / گرچه بی توشه چو آتش بگیاه آمده ایم
هست امید که نومید ز غفران نشویم / ما که با هدیه مقبول گناه آمده ایم
جان ما را به نگهبانی عصمت دریاب / که ز کوته نظری بر لب چاه آمده ایم
رحم کن بر نفس سوخته ما یارب / که درین راه عنان ریز چو آه آمده ایم
نیست ممکن که شود خدمت ما بار کسی / با قد خم شده آخر همه راه آمده ایم
خوشه چون مرد قسمت ما خواهد شد / در تماشای سر خرمن ماه آمده ایم
پاک کن از خودی آینه خودبینی ما / که بدرگاه تو از خود به پناه آمده ایم
اینکه در جامه زهدیم نه از دین داریست / کهی راهزنی بر سر راه آمده ایم
صائب این آن غزل حافظ والاگهرست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

و / له

امشب آب بر سر ره خواب میزدم / در کوی یار سیر چو مهتاب میزدم
در جام دیده پاره دل میگداختم / جولانگه خیال ترا آب میزدم
مژگان بهم رساندم از تیغی نبود / هر لحظه نیشتر برگ خواب میزدم
تا گرد دامن توام داشت در میان / تا صبح بی پیاله می ناب میزدم
چون موج سینه بر دل دریای پرخطر / از اشتیاق گوهر نایاب میزدم
تا صبح بود صحبت من گرم با خیال / بر یاد شمع سینه بمهتاب میزدم
از شغل گریه مطلب دیگر نداشتم / آبی بروی بخت گرانخواب میزدم
سنگ از تپیدن دل بیتاب خویشتن / تا صبحدم بسینه محراب میزدم
میشد چو نقطه دایره حیرتم وسیع / چندانکه سیر دور چو گرداب میزدم
از ضعف اگرچه بال پریدن نداشتم / فال مراد دیدن احباب میزدم
صائب شود دلی بی سببی اضطراب نیست / دستی بآتش دل بیتاب میزدم

و / له

جذبه کو که ز خود دست فشان برخیزم / از جهان بی دل و بی چشم نگران برخیزم
گردن بر تو گرانست فشان دستی / که ز دامان تو ای سرو روان برخیزم
سفر از پوست حجابست آمیزش تیغ / کی بود کی ز سر هر دو جهان برخیزم
پیش از آن دم که شوم خاک ز خاکم بردار / تا بعقد از سر این خرده جان برخیزم
بشتابی که سپند از سر آتش خیزد / بهوای تو سر از خویش چنان برخیزم
بگذشتی سیلاب فنا ممکن نیست / گر سر راه تو چون سنگ نشان برخیزم
چند در سود و زیان عمر سرآید گوئی / تا ازین عالم پر سود و زیان برخیزم
سرو آزاده من تا نشود ساده ز نقش / نیست ممکن ز لب آب روان برخیزم

در کارخانهٔ افلاک قامت که رست / بجهان آمده‌ام تا ز جهان برخیزم
آنچنان پیکرم نقش نشسته است بجان / که بیابم جرس از خواب گران برخیزم
گرچه چون سایه زمین‌گیر ز پیری شده‌ام / بهواداری آن سرو جوان برخیزم
خوابم از سختی ایام سبک گردیدست / بستر نرم ندارم که گران برخیزم
مهلت عمر کم و نوبت فرصت تنگست / مگر از خاک چو نی بسته میان برخیزم
آن سپندم که ز تردامنی خود صائب / از سر آتش سوزنده گران برخیزم

وله

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم / این زر قلب نباشد که بکار تو کنم
جان باقی من از بوسه گرامی‌تر نیست / تا بشکرانه همان لحظه نثار تو کنم
همه شب‌ها که صفت کرده دلم میگردد / که ز آغوش خود ای ماه حصار تو کنم
چون سر زلف امید من ناکام است / که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم
دام من نیست که آهوی تو را قید کند / تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم
زلف سنجیده چشم سراپا تو سزد / من بیکدیده چسان سیر عذار تو کنم
آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی / نیست چون کوه دگر که نثار تو کنم
سر و بروی تو نظاره ز یوسف بهتست / چون باین جام تهی قطع خمار تو کنم
حاشیه که برخسار بهشت اندازم / دیده را که منقش بنگار تو کنم
همچنان برکف پای تو دلم میلرزد / اگر از پردهٔ دل راه گذار تو کنم
گم نشد درد تو صائب ز اولی سیح / من چه تدبیر دل خستهٔ زار تو کنم

وله

بیخواست بسکه بار دل گلستان شدم / بی اعتبار در نظر باغبان شدم
عمری چو گرد در قدم کاروان شدم / تا همچو ناله با جرسی همزبان شدم
نامم همان بخون شفق غوطه میزند / چون صبح اگرچه پیر درین گلستان شدم
از سنگ خاره میکند در تیر آه من / از بار درد اگرچه دوتا چون کمان شدم
تا کی چو سرو دست توان داشت در بغل / از بی بری بخاطر گلشن گران شدم
گرد ملال ز زنگ اسلم بود حاصلم / از سینه گرچه آینه‌دار جهان شدم

تنگ تنگ شده از سخنم گوش روزگار / هرچند چون دهان ز نظرها نهان شدم
نگرفت پیچ و خم ثمر دست من چو سرو / چندانکه ایستاده درین بوستان شدم
اول ز رنگ محرم سر من دانی بود / چون خواب رفته بخش گران شدم
نتوان شکست خاطر بلبل برای گل / با دست و دامن تهی از بوستان شدم
فیض شراب کهنه مرا کرد نوجوان / دل نرم از توجه پیر مغان شدم
رنگ مرا ز شکستگی آزرو فتاده است / شرمندهٔ توجه باد خزان شدم

وله

روزگار بسته ز دل نقش خود میشویم / راه چون سایه بپای گران میپویم
چون قلم گوش بر آوازه زوال سخنم / هرچه آید بزبانم نه ز خود میگویم
با دل خون شده‌ام در ته یک پیرهنست / یوسف گمشده از کوی گران میجویم
همت چون جوهر آینه همان پابرجا / هرقدر نقش امید از دل خود میشویم
گرچه چون خال مراد از دل سوخته است / اگر از حسن بود روی ... میرویم
روزی از باغ تو چیدم گل و بلبل گذشت / دست خود را چو گل تازه همان میبویم
نیست صائب پی کام جهان گردیدن / گرد آیینهٔ دل از نقش خودی میشویم

وله

چو خامه نیست ز من هر سخن که میگویم / که من بدست قضا این طریق میپویم
نظر بعذر که خواست جرم من باشد / بخون ز دامن آلوده داغ میشویم
چو تخم دانهٔ اشکم نهان بود در خاک / ز بسکه گرد حوادث نشسته بر رویم
ز دل سیاهی من آفتاب کم شد و من / هلال عید درین ابر تیره میجویم
شبی فتاده بکف زلف او و عمری رفت / همان ز هوش ربوم دست خود ... میبویم
ز پیچ و تاب شدم زلف او ز پریشانی / بگردن تو حمایل گشت بازویم
ز بسکه گریه فرو خورده‌ام بدل صائب / ز جوش دل که ابری شده‌ست هر مویم

وله

بکر برده که گستاخ تماشا فکنم / پرده‌ای کز رخ آن آینه سیما فکنم
خوش نشین نیست جهان چو پیرهنش / که بهر آینه رو طرح تماشا فکنم

پیشتر کز چشم برخسار بهشت اندازم / مشت خاری که در دیدهٔ بینا فکنم
مایهٔ عیش حیات ابدی میگردد / هر نگاهی که بران قامت رعنا فکنم
نیست در روی زمین کوه گران تمکینی / آبرو سایهٔ اقبال چو عنقا فکنم
کشتی خاک ز آب گهرم طوفانیست / به که این گوهر شهوار بدریا فکنم
برنتابد دو جهان درد گران سنگ مرا / این نه کوهیست که در دامن صحرا فکنم
خاک در کاسه کنم دیدهٔ دون همت را / غلط دیده اگر بر رخ دنیا فکنم
تا کمان نفسی هست مرا ممکن نیست / بار خود بر دل گردون مسیحا فکنم
مجلسم چون کف بیمغز زر دولت کهران / هر که سجادهٔ خود بر سر دریا فکنم
میشود مشرق خورشید سعادت صائب / چون هما سایهٔ اقبال بهر جا فکنم

وله

بیخودی داشت نگه در جهان آبادم / تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم
پای من بر سر گنجست چو دیوار یتیم / دست خود بوسه زند هر که کند آبادم
سفر بیخودیم پا بر کابست کجاست / یاد دستی که بیکجرعه کند امدادم
کار من در گره از بر سر ... افتاده است / دار دار از جوهر خود چو قلم فولادم
باد یارب ز سعادت همه روزش نوروز / هر که در عید نیاید بمبارکبادم
نالهٔ مرغ گرفتار اثرها دارد / خواهد افتاد بدام دگران صیادم
خانهٔ آینه را تنگ کند بر شیرین / بیستونی که مصور شود از فرهادم
منم آن گوهر شهوار که از غلطانی / از کنار صدف چرخ بخاک افتادم
شب آبستن امید شد آن روز عقیم / که من از مادر سنگین دل دوران زادم
بکجا میدهم این دامن فریاد از دست / من که فریادرسی نیست بجز فریادم
نیست آن مصرع برجسته ز فکر صائب / که اگر بال بر آرد برود از یادم

وله

جذبهٔ کو تا سر از زندان تن بیرون کنم / چند لنگر در ضمیر خاک چون قارون کنم
هر که بر سر خاک میریزم بهشت دیگرست / در جهان بیوفا طرح عمارت چون کنم
رهنمائی میکنم مرغان فارغبال را / گاه گاهی کز سر از کنج قفس بیرون کنم

تیره نتوان کرد آب زندگانی را بخاک / جان چه باشد تا نثار آن لب میگون کنم
نیستی در خاکساری نیست ... / گر غبار خاطر خود طرح صد هامون کنم
هر که بی پروا ملامکان بی نیازی میزنم / خاک میشد کوه از ناسازی گردون
آیتی در چشم غزال ... / با خمار نرگس مستی چو لیلی چون کنم
غیرت همکار نمیداد دست ... / میروم زین بزم تا پروانه را ممنون کنم
صائب از شرم سبکباری که آید ... / کوه درد خویش را گر عرض مجنون کنم

وله

جرأتی کو تا ز خواب ناز بیدارش کنم / ساغری چون دولت بیدار در کارش کنم
قلب نیست شایستهٔ سودای ... مصریست / خورده جان را اگر صرف خریدارش کنم
چون توانم دامن افشاند از کلی ... / من کی نتوانم ز پای خود برون خارش کنم
ره بآن کوی پریشان بردن آسان نیست / رشتهٔ جان را اگر سوزن زنارش کنم
حسن بی پروا نمیگردد بعاشق مهربان / هر نفس از نالهٔ گرمی چه آزارش کنم
رحم اگر مانع نمیگردید ... مرا / میتوانستم برون خود گرفتارش کنم
بار دوش هر که گردم چون سبوی پر شراب / در تلافی از غم عالم سبکبارش کنم
مور هم اما گر سلیمان ... افکند از من / صائب از راه نصیحت حرف ... کارش کنم

وله

از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام / آسمانم کیستم زمین خانه را گم کرده‌ام
نه سر از خود نه کسی از حال من دارد خبر / دل مرا و من دل دیوانه را گم کرده‌ام
چون سلیمانم که از کف داده‌ام تاج نگین / تا بدست شیشه و پیمانه را گم کرده‌ام
از من بی عاقبت آغاز هستی را مپرس / گرگ از آن خوابی سر افسانه را گم کرده‌ام
در چنین وقتی که بی پروا شنید از من سخن / از پریشان خاطری‌ها شانه را گم کرده‌ام
بسکه در پیچ از غلطانی نمیگیرد قرار / در نظر آن گوهر یکدانه را گم کرده‌ام
طفل میگیرد چو راه خانه را گم میکند / چون نگریم من که صاحبخانه را گم کرده‌ام

وله

به که در دنبال دل باشم بهر جا میرود / هر که صائب کعبه و بتخانه را گم کرده‌ام

در دل صد پاره عیش جاودان پوشیده‌ایم
نوبهار خویش را برگ خزان پوشیده‌ایم

مطلب عالی نیازان از سخن گر نشکفت
چشم چون تیر هوائی از نشان پوشیده‌ایم

چون هما از روزی خود نیست ما را شکوه‌ای
مغز را از چشم بد در استخوان پوشیده‌ایم

موج آب زندگی در پرده ظلمت خوشست
در خموشی جوهر تیغ زبان پوشیده‌ایم

گل ز شوخی میگذارد در میان باغ جوش
خرده رازی که ما از باغبان پوشیده‌ایم

شهپر رسوائی راز نهان ما شده است
پرده گر دل با سرار نهان پوشیده‌ایم

شرم بیدار ترا از خواب نتوانیم کرد
گرچه از افسانه چشم پاسبان پوشیده‌ایم

خاطری مجروح از تیغ زبان ما نشد
گرچه ما چون بید در زخم زبان پوشیده‌ایم

ما بروی تازه در گلزار عالم سر کرد
تنگدستی را ز چشم این و آن پوشیده‌ایم

پیچ و تاب ما جهانی را بشور آورده است
از نظرها گرچه چون موی میان پوشیده‌ایم

تیغ خورشید قیامت را کند دندانه‌دار
پرده خوابی که ما بر چشم جان پوشیده‌ایم

از نسیمی تار و پود هستی ما در هم است
جامه‌ای کز موج چون آب روان پوشیده‌ایم

دیدن صبحی که بست از خواب سنگین گرد
پرده بر روی دل از خواب گران پوشیده‌ایم

چشم خوبان پنجه چون سرمه دنبال ماست
گرچه صائب در سواد اصفهان پوشیده‌ایم

و

له

خار دیوارم که از برگ نوا بیگانه‌ام
از نبات خویش در نشو و نما بیگانه‌ام

با من خود رو نه دلدار میسازد نه دل
من هم از بیگانه هم از آشنا بیگانه‌ام

سایه من گرچه می‌بخشد سعادت خلق را
کار چون با قسمت افتد چون هما بیگانه‌ام

هر کرا از خاک بر دارم ز من در خشم شد
در بساط آفرینش چون عصا بیگانه‌ام

خانه آیینه دارد زنده دل ایام مرا
چون سکندر گرچه از آب بقا بیگانه‌ام

داغ دارد چشم پاکم دامن آیینه را
حیرتی دارم که از خوبان چرا بیگانه‌ام

منت بیگانگان از آشنایان خوشتر است
منت ایزد را که من از آشنا بیگانه‌ام

داغ دارد شانه را در موشکافی دقتم
در بدست آوردن زلف دوتا بیگانه‌ام

میشناسم رو بخلق و میخورم بر سر لگد
در میان همسران چون نقش پا بیگانه‌ام

راستی چون سرو صائب نیست در دنیا مرا
من ز صدق خود درین بستانسرا بیگانه‌ام

ما در شکست گوهر یکدانه خودیم
سنگ ملامت دل دیوانه خودیم

چون بلبل از ترانه خود مست میشویم
ما غافلان بخواب ز افسانه خودیم

در خون نشسته‌ایم ز رنگینی خیال
چون لاله دل سیاه ز پیمانه خودیم

از پاس آشنائی احباب فارغیم
ممنون وحشت دل بیگانه خودیم

گیریم گل در آب ز تعمیر دیگران
هر چند سیل گوشه ویرانه خودیم

چون تاک در بریدن خود فتح باب ماست
باران طلب ز گریه مستانه خودیم

ما را غرور راه نمایست راهزن
بیت الحرام خلوت بتخانه خودیم

چون غنچه نیست از دگران فتح باب ما
منت پذیر همت مردانه خودیم

دست فلک کبود شد از گوشمال ما
مشغول خاکبازی طفلانه خودیم

ما چون کمان گوشه‌نشینی درین بساط
هر جا رویم معتکف خانه خودیم

صائب شدست برق حوادث چراغ ما
تا خوشه‌چین خرمن بیدانه خودیم

و

له

شد ز جمع دل ز زلف از آشنائی همیم
شکستگان جهانند مومیائی همیم

شود جهان لب پرخنده اگر مردم
کنند دست یکی در گره‌گشائی همیم

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن
نصیب مردم عالم ز آشنائی همیم

شدند تشنه لبان جهان هلاک
چو موج‌های سراب از غلط‌نمائی همیم

درین قلمرو ظلمت چو رهروان نجوم
روند سوخته جانان بره‌نمائی همیم

ز سنگ تفرقه در روزگار رستخیز شد
جماعتی که دلیرند در جدائی همیم

شود بساط جهان پر ز نعمت بسیار
کنند کوشش اگر خلق در روائی همیم

شدند شهره صائب چو بلبلان تمام
سخنوران جهان در سخن‌سرائی همیم

و

له

ما زهره را بجبهه بگرد چون کشیم
خمیازه را بجای شراب باده چون کشیم

از کوه قاف بال پریزاد عاجز است
بار جهان بخاطر آزاده چون کشیم

در فکر آسمان و زمینیم روز و شب
با این غبار روده نفس ساده چون کشیم

ما خون خود بدست نیاز صد ناز خورده‌ایم
از دست دیگران قدح باده چون کشیم

دریا موج تشنه آمیزش هند
از عشق دامن دل آزاده چون کشیم

طوفان بباد بادبان نهفته است هر عکس
بر روی شیشه پرده سجاده چون کشیم

ما ره بخطابی قلم یار برده‌ایم
منت ز حرفهای قلم باده چون کشیم

قربان قتل نیست چو پروانه مراد
ما ناز نوخطان ز رخ ساده چون کشیم

صائب بهشت جای چمن خانه خشک است
زاهد را با نجمن باده چون کشیم

و

له

مانند آسمان خار خشک هوس را سوختیم
سوختیم از دود تا این خار و خس را سوختیم

نقطه خاکستر ما شد سویدای محیط
گرچه ما در سینه دریا نفس را سوختیم

گرنه از شعله آواز ما در کش لبی
اینقدر شد جار دیوار قفس را سوختیم

همت ما تا چراغ بی‌نیازی بر فروخت
آرزوی شهد در خاطر مگس را سوختیم

سرمه آوازهای کاروانی میشود
ناله گرمی که ما در دل جرس را سوختیم

در دل دریا چه خواهد بود صائب حال ما
ما که در بیهوده گردیها نفس را سوختیم

و

له

بر سر تیره دستی از سخاوت چون حباب دارم
که چندین جام خالی از احسان رو دارم

مراد حلقه آزادگان این سرافرازی
که با پیچاسلی چون سرو خود را تازه رو دارم

کم گلگونه روی شجاعت شیرمردان را
درین تابانسرا چون تیغ اگر آبی بجو دارم

چه با من میتواند کرد درد و داغ ناکامی
که من دل را الماس چون دل پی آرزو دارم

مرا خبر پاکبازی مدعائی نیست از هستی
اگر با من نفس دارم برای گفتگو دارم

گر از من طاقت و یکرنگی آیینه یابی شادم
که از اشک ندامت روز و شب دایم وضو دارم

تعجب نیست از کعبه گر بی‌رنجی آید
که تیغ آبدار اشک دایم بر گلو دارم

غبار آلود مطلب نیست چون طوطی کلام من
از آن در خلوت آیینه راه گفتگو دارم

امید پرده‌پوشی دارم از سوی خود
ز بیغفلت که از نار کفن چشم رفو دارم

نشد از وصل چون پروانه کم بیتابی شوقم
همان از شمع آتش زیر پا جستجو دارم

چه افتاده است در سر دم صائب ز بیدردان
که من چون خون شراب جنابی در سبو دارم

و

له

نشسته از آسیای چرخ گرد شیب بر مویم
سفیدی میکند راه فنا از سر بر مویم

سماع چون پای خم آب گوهر در کام نخستینم
ره خوابیده عشق ترا چندانکه می‌پویم

از آن بیماری من میشود هر روز سنگین‌تر
که گیرد گوشه‌ای خنجر و با هر که در خویش میگویم

بود در دیده عشق چون من پاره حرم کیان
ندارد مشک دیگر در بلا بینش ترازویم

مرا چون کرده شبنم از رخ گلدار فرازی
که دست انجام خود در چشمه خورشید میشویم

ازان ساغر که آغاز عشق از دست او خوردم
همان مخمور شوم هرگاه دست خویش میبویم

چه غیبت بود بند از پای من برداشت بیتابی
که چون یک دو ران میزان نمیداند نگاهم

کلید بسته‌ای از قفل وسواس من حیرت
گشاد عقده دل از سر بند میجویم

مگر گلگون چه سازد با دل پرخون من صائب
که رنگ باده لوح خون بخون میشویم

و

له

زمین‌گیران ذلت کرده مردانی شور سودائیم
بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم

ریاض قرب را وسمه‌ای من آن نخل برومندم
که میریزد چو اوراق خزان داغ از سراپایم

خلل در لشکر تمکین بر طوفان نمیدارد
ز بس از کوه سنجیده لبریزست دریایم

خمار نقطه خال سیه رو شندلی چون من
فلک وا کرده مکتوب محبت پیش چشم خیالم

درین دیار پر آشوب خود را جمع چون سازم
که وحشت میکند از یکدگر چون موج اعضایم

بدنبال تمنا برزم با آنکه مسعودانم
که میسازد بیابان مرگ ناکامی تمنایم

فریب بانی خود دم از گردون
که در دل شکسته خاری که بیرون آوردن از پایم

درین معموره وحشت فزا در هر کجا باشم
بغیر از گوشه دل عضو پروانه نیست از جایم

ز فکر نرگس مخمور او بیماری دارم
که میسوزد بجای شمع بر بالین مسیحایم

فتد از برگ ریزان نوبهار از آگه
که از فیض هوا قد میکشد چون سرو مینایم

در احیای سخن میکرد انفاس مسیحائی
اگر در روز سخن پیدا شد صائب کار فرمایم

و

له

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام
تا چنین صافی دل و روشن روان گردیده‌ام

سبز گردیده است چون طوطی پر و بالم ز زهر
تا درین عبرت سرا شیرین زبان گردیده‌ام

استخوانم را بها تقویت بازو میکند
تا نشان تیر آن ابروکمان گردیده‌ام

مرکز داغی و سرخاری بان شکوه‌ایست
زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم
سایهٔ من گرچه می‌بخشد سعادت خلق را
نیست آبی غیر آب تیغ با من سازگار
ذره‌ام اما ز فیض نور داغ عالمسوز عشق
بیدماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد

و

از موج اشک کام نهنگ می‌کنم
پروا ز من بشیشه سنگ ملامت
سیل فنا مرا نتواند ز ریشه کند
نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب
چون غنچه نیست خامی من بی‌زرنگی
پروای باد صبح ندارد چراغ من
در خواب ناز بود نسیم سحر که بی
با این برشنگی که مرا نیست رشته‌ای
از بس که در نیام خموشی نهفته ماند
چون بوی گل که میشود افزون ز کشتنش
از سیوهٔ بهشت مرا بی‌نیاز کرد
آن گلشن همیشه بهارم که رو فیت
از شش جهت اگرچه گرفتند راه من
صائب تماشای گلشن فردوس میکنم

و

شیوه‌های یوسف از اخوان تماشا میکنم
استخوان بختیان چرخ را سازد غبار
برفهای زنگ و بو بسیار سیلی خورده دلم

گرد این گلزار چون آب روان گردیده‌ایم
سرکشی در دامن نشت الکان کرده‌ایم
از جهان قانع بمشتی استخوان گردیده‌ایم
سرکشی از زخم منایان گلستان کرده‌ایم
روشنی بخش زمین آسمان گردیده‌ایم
با که سازم سر کج از خود و لگران کرده‌ایم

له

وز برق آه دیدهٔ شیرست روزنم
در دست روزگار سمان فلاخنم
آویخت بسکه خار تعلق بدامنم
خوش وقت میشوند حریفان ز شیونم
خجلت کشند رسیدگی از نارسیدنم
چون آه زنده کردهٔ دلهای روشنم
در فرصتی که بود دماغ شگفتنم
در پای هر که می‌شکند خار سوزنم
زنگار بست تیغ زبان همچو سوسنم
بی‌پرده گشت راز من از پرده بستنم
دندان بیار های دل خود فشرده‌ام
از جوش گل خزان حوادث بگلشنم
نتوان گرفت اسیر از خویش رفتنم
چون غبار خس اگرچه سزاوار گلخنم

له

نازک رنگان را زین گلهای رعنا میکشم
آنچه من از بار غم و عشق تنها میکشم
شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم

زندگانی گرچه چون موجست از دریا مرا
آتش کم گرد دامان محبت میشود
گوهر جرم پاک اما نی برنده‌ام کنند
گوشه‌گیری کشتی نوحست طوفان خود را
بو منشگاف فیها خوانم از پریشان گوهرست
سرمه میسازد نفس را گرچه صحرای چشم
چشم بیمارم ز بیماری نمی‌آید شکوه
میخورد خون تیغ جوهر دار در بند نیام
میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل پا
استخوانم صائب از داغ غریبی

و

بشور عشق و جنون همچو صبح مشهورم
ز جوش سینهٔ من خم بوجد می‌آید
بروی گرم غریبی چنان فریفت مرا
نکهتی که ازین باغ زرق من گردد
چو صبح اگرچه جهان روشنست از نفسم
چو سنبلست بتر کان مرا نبید
چه شعله بود که زد حرص در نهاد مرا
برادر است ملالت مکن مرا صائب

و

صفحهٔ دل سیه از مشق تمنا کردیم
از سیه کاری انفاس دل روشن را
رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ صبر تنها بود
نفسی چند که در غم گذراندن بایست
بزر قلب ز کف دامن یوسف دادیم

تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم
در بیابان طلب خاری که از پا میکشم
همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم
دامن دل را برون از دست دنیا میکشم
از تغافل پرده بر چشم تماشا میکشم
از جگر امروز آه از بهر فردا میکشم
تلخی مرگ از دم جانبخش عیسی میکشم
از سواد شهر رخت خود بصحرا میکشم
گاه گاهی گر عنان از دست دنیا میکشم
خویش را در گوشهٔ آن چشم شهلا میکشم

له

شکسته است نمکدان چرخ از شورم
چکیده کف عشقم شراب منصورم
که دل ز صبح وطن برد شد چو کافورم
چو خانه‌ای که پر از شهد کرد زنبورم
غبار خاطر محفل چو شمع بی‌نورم
که پیش چشم و از پس چشم دورم
که دل خنک نشد از سوی کافورم
که زه بجوش نگیرد کمان پر زورم

له

کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم
آخر الامر سیه خانهٔ سودا کردیم
نکتی چند که ما صرف تماشا کردیم
همچو گل صرف شکرخندهٔ بیجا کردیم
داغ خویشیم که درین قافله سودا کردیم

عمر در بیهوده گردی گذراندیم چو موج
سیلی مرگ تعقیبی نکند ما را روبه
چه خیالست توانیم کمر بستن باز
هیچ زنگار بآئینهٔ روشن نکند
گرچه زافسرده دلانیم لبا صائب

و

گرچه از وعدهٔ احسان فلک سیر شدیم
نیست زین سبز زمین کلفت ما امروزی
حرص در آخر پیری کمر ما را بست
گرچه از کوشش تدبیر نجیدیم گلی
شست آرزو قضا دست آبادی
استخوان سوخته بود شب هستی ما
دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را
تن ندادیم بآغوش زلیخای هوس
بیچکید از لب ما شیر ز طفلی چون صبح
تنگ شد شهر چو مجنون ز ملامت بر ما
سالها گرد سر سرو چو قمری گشتیم
ما ز یوسف نسیه‌ای خوی چون نکشیدیم
صلح کردیم بیک نقش ز نقاش جهان
گره خاطر صیاد ز دام افزونست
گرچه اول مس ما قابل اکسیر نبود
صائب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان

و

هرچند زیر پاهن بحرست کلاهم
در پردهٔ بختست نهان روشنی من

از کم مایگی بکنار خس دریا گردیدیم
انجمن گرم دل بینا کردیم
ما که در رهگذر سیل کمر واکردیم
آنچه ما با دل با دیدهٔ بینا کردیم
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

له

نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
با قد همچو کمان همسفر تیر شدیم
اینقدر بود که تسلیم به تقدیر شدیم
که گرفتار آب و گل تعمیر شدیم
دهن صبح گرفتیم طباشیر شدیم
شد جهان پیر همان روز که ما پیر شدیم
راضی از سلسلهٔ زلف بزنجیر شدیم
گرد دم گرم چو خورشید جهانگیر شدیم
آخر از زخم زبان در دهن شیر شدیم
تا سزاوار بیک حلقهٔ زنجیر شدیم
ما که شایستهٔ عفو از تقصیر شدیم
محو یک چهره چو آیینهٔ تصویر شدیم
مفت ما بود درین بادیه نخچیر شدیم
آنقدر سعی نمودیم که اکسیر شدیم
که بدریوزه بصدخانه پی شیر شدیم

له

مانند حباب است نظر پردهٔ آهم
چون برق گرفتار درین ابر سیاهم

افتاده تر از قطرهٔ سنجیده شکم
چشم کرم از ابر تر نمی‌دارم
چون برق سبک سیر شود بال و پر من
غافل که فزون میشود آب گهر من
چندانکه درین بادیه چون چشم پریدم
چون سرو بیک مصرع موزون که رسانم
از سنت خشک تو
زان روز که صائب شدم آشفتهٔ ازان

و

عشق را در بند جسم از پیچ و تاب افکنده‌ایم
با سپستان غفلت تازه روبرو نخوریم
هیچکس در خاکساری نیست چون ما بی‌عنان
دور بینان بر فراز کوه بیدار زدها
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده‌ایم
با خیال روی او تا آشنا گردیده‌ایم
زان رخ گلگون بخون دل قناعت کرده‌ایم
زاهدان خشک می‌ترسند ز برق فنا
همچو چشم دلبران صائب ما خویش را

و

میشود از دم زدن خراب وجودم
گردش چشمیست دور زندگی من
هیچ بسته است در طلسم حیاتم
ذرهٔ من غرقی ز خویش ندارد
حاصل من نیست غیر تهمت هستی
همچو حبابم که در طلسم تعین

پیچیده تر از مصرع برجستهٔ آهم
مشتاق شکرخندهٔ برق است گیاهم
ریزند اگر خار جهان بر سر راهم
از خوان سیه دل که فکنند بچاهم
حاصل نشد از خرمن دونان پرکاهم
از برگ فزونست درین باغ گناهم
هرچند زبال و پر خود بود پناهم
پیچیده تر از رشتهٔ آهست نگاهم

له

خضر را در دام از موج سراب افکنده‌ایم
جشن پای سایه فرش آفتاب افکنده‌ایم
چشم مشتاق پای مردم چون کتاب افکنده‌ایم
در ره سیلاب حوادث خشت خواب افکنده‌ایم
تا ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم
پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افکنده‌ایم
مهر گل از دورینی بر گلاب افکنده‌ایم
ما برین آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم
از سیستی به بیماری خواب افکنده‌ایم

له

پردهٔ آهیست چون حباب وجودم
مرکز ناهیست چون شهاب وجودم
جلوهٔ خشکیست چون سراب وجودم
بسته بدامان آفتاب وجودم
برفکند چون ز رخ نقاب وجودم
نیست بجز پردهٔ حجاب وجودم

ق

جلوه دوست در نظر نقش نم
نیست بجز تار و پود آه نمت
همچو هلالست یک اشاره ابرو
خانه چه میکنم ز سر در دنیا
ز آتش و خاک و باد و آب سرشتم
کاش در انجا ز من حساب نگیرد
سوخت دلم را سپهر صایب و نگذاشت

له

بسکه برفتن کند شتاب جوام
همچو کتان پیش ماهتاب جوام
بسکه بود پای در رکاب جوام
گرچه ز دریاست چون حباب جوام
چون شود این انقلاب جوام
نیست در اینجا چو در حساب جوام
تا نشود بوی این کباب جوام

ق

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم
چون صدف قطره اشکی که من پیدا و نم
یکجهان سوخته دل میشد اگر مهمانم
گرد و صد قافله مخمور من بر میخورد
از چمن محو جمال چمن آرا بودم
میگرفتند بتان گوشه خود از افغانم
گرچه دنباله رو قافله دل بودم
ز آشنایی بطلسم در سم افتادم
ای خوش آن عهد که در مصر وجود از ستی
اینکه عمرم همه در مرحله بیجایی رفت
یاد عهدی که با کسیر قناعت صایب

له

گر سعی خود از موج خطر میکردم
میزدم بر لب خود مهر و گهر میکردم
هم گرم چراغ همه بر میکردم
سرخوش از میکده خون جگر میکردم
چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم
در دل سنگ بفریاد اثر میکردم
خفتگان را به پای خبر میکردم
سن گه از معنی بیگانه حذر میکردم
یوسفی بود بهر جای نظر میکردم
کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم
زمرا گر قسمت من بود و شکر میکردم

ق

نظربازی از آن تنگ شکر ساخته‌ام
زیر یک پیرهنم در همه جا با یوسف
چون بآسانی از آن نخل کنم قطع امید
شعله عشق محالست بمن پردازد
دل سودایی من روشن از آن گشت که من

له

بهمین رشته زدریای گهر ساخته‌ام
من که زان یار گرامی بخبر ساخته‌ام
دهنی تلخ باین پیشه شکر ساخته ام
جگر سوخته را دام شرر ساخته ام
همچو شمع از تن خود زاد سفر ساخته‌ام

ق

نیست ممکن که دری بر رخ من بگشاید
خاکساری ز شکایت دهنم سوخته است
ناامید از شب انده و دمید که من
زمرا که در قدحم منفعان نخجیانه
منم آن دل که از نعمت الوان جهان
منم آن موج سبکسیر که از نخجیری
نان ربایند ز هم چو مریانم صایب

له

این کلیدی که من از آه سحر ساخته‌ام
نقش پایم که بهر راهگذر ساخته‌ام
بارها از نفس سوخته پر ساخته‌ام
بسبکدستی تسلیم شکر ساخته‌ام
با دل سوخته و خون جگر ساخته‌ام
مرغ نفس دام تماشای گهر ساخته‌ام
که بیک قطره ز دریا چو گهر ساخته‌ام

ق

چشمی بگریه تر نشد از دود آتشم
پروانه مرا بچراغ احتیاج نیست
آسوده اند سوختگان از گداز عشق
پای چراغ سوختگانست سینه‌ام
سوزی که هست در جگر من مرا بست
دیگر عنان گریه نیارد نگاه داشت
نه مستحق عشقم و نه در خور هوس
خاکستر است حاصل نشو و نمای من
از آه گم نشد پر کاهی غم از دلم
چون کهربا گرامی آدم در این بساط
صایب نگشت نرم دل آهنین من

له

یارب چه بود مصلحت ایزد بود آتشم
چون کرم شب چراغ ز اندود آتشم
از خامی که هست مرا عود آتشم
از داغ عشق کعبه مقصود آتشم
خامی نمیکند هوس آلود آتشم
در دیده که سرمه کشد دود آتشم
بیگانه بهشتم و مردود آتشم
بی عاقبت چو خرمن نابود آتشم
شد چهره کهربایی از دود آتشم
مسجود آفرینش و مردود آتشم
عمریست گرچه در کف داود آتشم

ق

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده‌ام
میکشم خمیازه در آغوش از آغوش یار
نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا
از بهشت افتاد بیرون آدم از نزدیکی
تیشه فرهاد گردیدست هر مو بر تنم

له

آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده‌ام
من که از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
چون نگریم من که از دلدار دور افتاده‌ام
تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده‌ام

ق

شد نفس انگشت زنهار از دهان تنگ من
نیست ممکن بازگشت من بعهد جاودان
پیر کنعان چون منی گر بیخبر گشتی کنید
چون توانم عمر صرف جستجوی یار کرد
می برد چشم بخواب مستی همچون شرار
کامیخندم ز شادی کام میگیرم ز درد
کیست صایب تا بحال او خبر بخشد مرا

له

تا از آن لبهای شکربار دور افتاده‌ام
انجمن گرمن زبزم او این بار دور افتاده‌ام
او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده‌ام
من که از خود بیشتر از یار دور افتاده‌ام
از تو تا ای آتشین رخسار دور افتاده‌ام
زانکه هم از یار و هم ز اغیار دور افتاده‌ام
مدتی شد کز دل افگار دور افتاده‌ام

ق

ندیدم روز خوش تا چون قلم روی سخن دیدم
زپیچ و تاب جوهردار کردم استخوان تن
بغیر از گریه تلخ ندامت حیف دریدم
منه انگشت بر حرفم اگر در سخن داری
ز خون گشته ام چون لاله داغی که در تنگین
سرآمد گرچه در انصاف دادن روزگار من
ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صایب

له

بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
چو گل زین دفتر رنگین که من برگ گل چیدم
که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم
کشیدم کاسه‌ها خون و برلب خاک مالیدم
مسلمان نیستم از هیچکس انصاف اگر دیدم
بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

ق

ما نام خود ز صفحه دلها سترده‌ایم
چون سرو تازه روی این بوستان سرا
رقص فلک ز جوش نشاط درون ماست
نزدیکتر بپرده چشمت از نگاه
از صبح پرده سوز خدایا نگاه دار
گر خاک میشویم فرامش نمیکنیم
از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند

له

در دفتر جهان ورقی تازه برده‌ایم
در راه گرم و سرد جهان پا فشرده‌ایم
چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده‌ایم
راهی که ما بکعبه مقصود برده‌ایم
این رازها که ما بدل شب سپرده‌ایم
از چشمه سار تیغ تو آبی که خورده‌ایم
هرچند تخم سوخته در خاک مرده‌ایم

ق

هر نقش تنگ فیه که چو آیینه دیده‌ایم

له

صایب نه لوح خاطر روشن سترده‌ایم

ق

زکوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی‌یابم
کی گردانیده از عالم نه انم روی بهارا
چه ساعت بود بنداز پای من بر داشت
همه عمر حق با طول سر شیم رتبه ای چون زمین
احسان چون شیوان عنان بر از زمین همی پرش
کلاز گرداب افکند این گره در کار دریا را
در دل سینه خرمنها ز تخم دوستی دارم
نوابی گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان
جنان از موج رفتن سازی این بحر خالی
ز بار طوق چون قمری چرا گردن نه سازم
ترا گر هست از این دریا گهر کف غنیمت دان
مجو صایب نوای دلپذیر از عندلیب من

له

بر از افتادگی این راه را منزل نمی‌یابم
که از صاحبدلان عهد روی دل نمی‌یابم
که چون ریگ روان میگردم و منزل نمی‌یابم
تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی‌یابم
کنار این بحر را جز در ساحل نمی‌یابم
که چندانی که میگردم در و ساحل نمی‌یابم
زمین سینه احباب را قابل نمی‌یابم
که من خرمایه لغزش در آب و گل نمی‌یابم
که چون سر در جبین خنجر قاتل نمی‌یابم
که من چون سرو از این گردنکشان حاصل
که من کوه غیر از عقده مشکل نمی‌یابم
که در عالم نشان از هیچ صاحبدل نمی‌یابم

ق

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم
نه سرو م کز رعونت سبزه او زیر پا مانم
مرا شمع چون پروانه از جا در نمی آرد
مرا از فرد کی در تنگنای سنگ مردانت
چو شبنم گرد و ام گرد آوری چون دراین گلشن
مرا با خاکساران هست پیوندی درین گلشن
شنا این تر ز خون ناحقم در هر چه آویزم
نخواهید داست باکین کسی گز دل امانم
مرا چون سبزه زیر سنگ از دامان

له

ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم
چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم
مگر از جا بذوق شعله ادراک برخیزم
که چون آتش با مداد خس و خاشاک برخیزم
بانگ جذبه از دست خود بیباک برخیزم
کی بیهم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم
نه گردم گز برافشاندن آن زان فتراک
ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم
شوم سروی اگر از سایه افلاک برخیزم

ق

کشم زحسرت تیغ خود دم که تا بدارم
بغیر دل که بهشت خداست درگشتن

له

ز هیچ چشمه دیگر امید آب ندارم
دگر امید گشایش ز هیچ باب ندارم

خوشم بوعده بخشش ز شیشه خانه گردون / امید کو که سیراب ازین سراب شدم
درین محیط که بی لنگر است باد مخالف / بغیر کف بهوا کار چون حباب شدم
چرا خورم غم دنیا باین دو روزه اقامت / چو بازگشت باین منزل خراب شدم
در آن جهان نه بذوق اگر نتیجه درینجا / همین بس است که پروای انقلاب شدم
دلیل قطع امید است آرمیدگی من / ز نارسایی این رشته پیچ و تاب شدم
همین بوی سفیدم که همچو صبح بهاران / درین بساط بجز پرده‌های خواب شدم
تراکمست می از ماهتاب روی نکویان / که من ز دست تهی روی ماهتاب شدم
ز فکر صائب من کاینات مست و خراب‌اند / چه شد بظاهر اگر در قدح شراب شدم

و له

این سطرهای آه که هر جا نوشته‌ایم / از روی آن دو زلف چلیپا نوشته‌ایم
بر زخم جوی شیر نمکها فشانده است / سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته‌ایم
گاهی که حرف زلف و خط و خال گفته‌ایم / بر گوی کاغذ برات تماشا نوشته‌ایم
افتاده است شوق چو قلم بر زبان ما / تا از دل دو نیم سخن وا نوشته‌ایم
نتوان هزار سال بطوفان نوح شست / شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته‌ایم
هر چند نیست درد دل ما نوشتنی / از اشک خود دو سطر بسیما نوشته‌ایم
رزق هزار خار درین دشت آتشین / بر پرده‌های آبلهٔ پا نوشته‌ایم
ما شرح بیقراری مجنون خویش را / از موجهٔ سراب بصحرا نوشته‌ایم
صد پیرهن پیاده ز سودای یوسفست / سودی که ما بخویش ز سودا نوشته‌ایم
هر چند غرقه‌ایم همان از حباب موج / مکتوب سر بمهر بدریا نوشته‌ایم
بر صفحهٔ دلی که غم عشق از نرفت / ما شوخ دیدگان غم دنیا نوشته‌ایم
صائب ز طبع نازک روشندلان هنوز / شرمنده‌ایم شعر بهر جا نوشته‌ایم

و له

ما گرانی از دل صحرای امکان میبریم / یوسف بی‌قیمت خود را ز کنعان میبریم
چند اوقات گرامی را کنارش بگذرد / این چراغ مضطرب را زیر دامان میبریم
همچو گل یکچند خندیدیم در گلشن بس است / مدتی هم غنچه‌سان سر در گریبان میبریم
رشتهٔ ما نیست از مغز زمین چون گردباد / رخت هستی از سرای خاک آسان میبریم
گرچه چندین خرمن گل را بیکدیگر زدیم / دامن دست تهی زین باغ و بستان میبریم
ما حریف خشک مغزیهای خود نیستیم / کاسهٔ خود را تهی از بحر عمان میبریم
نیست برق خرمن گل چشم گستاخ ما / ما بجای گل ز گلشن چشم حیران میبریم
گرچه مور عاجزیم اما باقبال سخن / سند خود بر سر دست سلیمان میبریم
مغز ما را بوی خون گرم می‌آید بجوش / فیض آب خضر از خاک شهیدان میبریم
میکند منزل تلافی راه ناهموار را / ما بامید فنا از زندگی جان میبریم
نیست صائب بیغمی از وصل گل آرام ما / ما ز قرب گل چو شبنم چشم گریان میبریم

و له

نگاه گرم را سر ده بجانم تا دلی دارم / مرا دریاب ای برق بلا تا حاصلی دارم
تماشاهای چون نکهت بگرد خاطرم گردد / تو غافلگیر دشمن مرغ نگه غافلی دارم
بناخن جوی شیر از سنگ می‌باید برآوردن / باین بیدست و پایی طرفه کار مشکلی دارم
ز بیم گردن تسلیم اگر دشمن سرم خواهد / اگرچه خشک دست افتاده‌ام دست دلی دارم
تو ای زاهد برو در گوشهٔ محراب کن شغلی / که من چون لاله در داغ جنون جا در دلی دارم
عجب دارم بدیوان قیامت در حساب آیم / که مانند دفتر ایجاد فرد باطلی دارم
بر باد مخالف حمله می‌آرد بمیدانم / که من چون اهل تسلیم در کف ساحلی دارم
ز بیقدری چنین بیدست و پا افتاده‌ام صائب / اگر دست مرا گیرند دست قابلی دارم

و له

شد جهان پر نور تا دل را مصفا ساختم / خاک را یوسف رشد تا سینه را پرداختم
تا شدم آواره از دامان هستی / تیغ میزد موج گردن هر کجا افراختم
چون توانم دور گرد از رنگ نیرنگ خویش / هر که با این قرب خود را سالها نشناختم
سرمه شد در استخوانم مغز از دود چراغ / تا دو چشم سرمه‌سایش را سخنگو ساختم
گوش سنگین سنگ دندان ملامت بوده است / رخنهٔ غم بسته شد تا گوش را کر ساختم
کرد افرازی سرم را دشت و دامن بر بیابان / بی‌نیازی هر چه پیش من تا سر بپیش انداختم
از سواد خاک نقشی دلنشین زین نشد / جز همان نقشی که خود را بی‌تامل باختم
نیست از سیل حوادث بر دلم صائب غبار / من که از روی زمین با گوشهٔ دل ساختم

و له

تا بکی افتم و تا چند بپا برخیزم / من که افتاده نیم چند ز جا برخیزم
من که تا خاستم از خاک بخون افتادم / در قیامت مگر از خاک چرا برخیزم
چون لب خشک صدف تشنهٔ آب گهرم / نه حبابم که بکسب هوا برخیزم
من که از پستی طالع بزمین بستم نقش / نیست امید که در روز جزا برخیزم
نه سروبرگ غریبی نه سرانجام وطن / بچه طاقت بنشینم بچه پا برخیزم
چارهٔ غفلت من صبح قیامت نکند / این نه خوابیست که از بوی صبا برخیزم
خاک ما را به سر همت مردانه قسم / اگر از خاک باقبال هما برخیزم
قدمی بر سر خاکم بزیارت بگذار / تا ز خواب عدم آغوش گشا برخیزم
من که گم کردهٔ خود یافتم اینجا صائب / دیگر از کوی خرابات چرا برخیزم

و له

ما زینت گل ز بوی گل ادراک کرده‌ایم / سیر بهار در خس و خاشاک کرده‌ایم
چون اهل زهد شانه ببندی نمیکنیم / ترک عصا و شانه و مسواک کرده‌ایم
چون ابر هر کجا قدم ما رسیده است / گنج گهر ز آبله در خاک کرده‌ایم
در سینه کرده‌ایم نهان آتش عشق را / زنجیر برق از خس و خاشاک کرده‌ایم
ما از نظر بروزن قصر بهشت نیست / تا سر برون ز حلقهٔ فتراک کرده‌ایم
چون آفتاب اگرچه نداریم لشکری / تسخیر عالم از نظر پاک کرده‌ایم
سعی از برای رزق مقدر نمیکنیم / تا این عرق ز جبههٔ خود پاک کرده‌ایم
نومید نیستیم ز احسان نوبهار / هر چند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم
صائب چرا قبول نگردد دعای ما / ما قبلهٔ خود از جگر چاک کرده‌ایم

و له

ما خراباتی و نظربازیم / کاسه آشامیم و کیسه پردازیم
با زمین گیری آسمان پرواز / با خموشی بلند آوازیم
سر بگردون فرو نمی‌آریم / همچو همت بلند پروازیم
خاک بیرون ز فقر می‌بیزیم / خصم حرصیم و دشمن آزیم
ساز کاریم با کم آزاران / خار چشم حریف ناسازیم
خانه‌داری ز ما نمی‌آید / آشیان سوز و خانه پردازیم
خانهٔ قدرت ید اللهیم / که بچندین زبان سخن سازیم
نغمهٔ ما تمام اسرار است / عندلیبان گلشن رازیم
آب و روغن بهم نمی‌سازند / تو برون سازی و ما درون سازیم
چون نه سیمیم رشته گهریم / چون گهر زیر پرده دمسازیم
صائب از خامهٔ سخن پرداز / چهره پرداز سحر و اعجازیم

و له

تا سر بگریبان تماشا نکشیدیم / در دامن فردوس برین پا نکشیدیم
در دیدهٔ ما دام تماشای دو عالم / زانست که گردن بتماشا نکشیدیم
مردی نبود خاطر اطفال شکستن / ما رخت ز معموره بصحرا نکشیدیم
در غوره کی از سلسلهٔ تاک بریدیم / خود را بسر خانهٔ مینا نکشیدیم
در دامن ما صد گل بیخار فرو ریخت / آن خار که از آبلهٔ پا نکشیدیم
چون شبنم گل چشم چرا بند و گذشتیم / یکجا نفس درین سبز چمن پا نکشیدیم
آسوده گذشتیم ز وسواس مداوا / تا دست خود از دست مسیحا نکشیدیم
شیرین سخنان را نگرفتیم سر گوش / تا همچو گهر تلخی دریا نکشیدیم
صائب نکشید از سر ما دست حریفان / تا دست ز معشوقهٔ دنیا نکشیدیم

و له

بیا در جلوه‌ای سرو روان تا جان برافشانیم / بیفشان زلف کافر کیش تا ایمان برافشانیم
مرو ای آفتاب گرمرو چندان که برخیزیم / که جان چون صبح صادق با لب خندان برافشانیم
نفس در سینهٔ صبح قیامت ضعیف کرده / اگر از دل غبار کلفت دوران برافشانیم
تو صبح عالم افروزی من شمع سحرگاهم / گریبان باز کن تا بی‌تامل جان برافشانیم
بخون خفتم همچو تخم بروی داغ سنبلم / نه بیدردم که در بستر گل و ریحان برافشانیم
چو بر سیر گردد از آب روان تشنگی تا جهتی / که در چشمهٔ شمشیر نقد جان برافشانیم

دست افشانی بی برگ سیکرد نهان کن / خارم جاسلی چون بید تا دامان برافشانم
غبار دل چو سیل افزود از سر تعلقم / مگر گرد ره از خود در دل عمان برافشانم
شود خار سر دیوار ما چون غنچه مرجان / بروی خاک اگر سر پنجه مژگان برافشانم
چو نقش پای بنشستم کرد دون گرد با بلبلم / مرا فرصت نداد از گرد ره دامان برافشانم
من آن دیوانه ام کز شور من عالم به تنگ آید / سر زنجیر اگر در گوشه زندان برافشانم
[illegible] / ندارد آنقدر سیدان که من دامان برافشانم
زبس گرد دل غبار آلود می آید [illegible] / دو عالم گم شود در گرد اگر دیوان برافشانم
ز شغل شمار درد و داغ عاشقی صائب / ندارم آنقدر فرصت که دست از جان برافشانم

وله

کشتیم خاک تا ز فلک برتر آمدیم / مردیم تا ز بحر فنا بر سر آمدیم
چندین هزار بار فشردیم خویش را / تا همچو آب در نظر گوهر آمدیم
چون باده آب شد ز لگد استخوان ما / تا از حریم خم بلب ساغر آمدیم
خوشوقت شد دماغ پریشان ز کار ما / روزی که ما چو عود باین مجمر آمدیم
ما را بچشم شوخ حسودان که اخشند / هرچند تشنه لب بلب کوثر آمدیم
چون کاروان آینه از زنگبار چرخ / در گلخن جهان پی خاکستر آمدیم
آینه را بدامن تر تا بکی نهیم / آخر باین جهان پی روشنگر آمدیم
ای قلزم کرم بفغان کرده راه ما / چون سیل اگرچه بی ادب و خودسر آمدیم
نقش مراد اگرچه نشد دستگیر ما / بیرون ز موج رحمت ازین کشور آمدیم
مردم بهمان سایه ما فیض میبرند / مانند سرو و بید اگر بی بر آمدیم
از زهر سبز شد قلم استخوان ما / تا در مذاق اهل جهان شکر آمدیم
ای عمر برق سیر شتاب اینقدر چرا / آخر باین جهان نه پی [illegible] آمدیم
صائب قبا ز اطلس گردون بپای ما / روزی که از لباس تعلق بر آمدیم

وله

ما زمزمه عشق بساز افکندیم / ما شور درین قلزم زخار فکندیم
عالم فلک از زمزمه عشق تهی بود / ما غلغله در گنبد دوار فکندیم

چون شانه رسیدیم بصد زخم نمایان / تا دست در آن طره طرار فکندیم
بس چشمه خون کز لب افسوس کشاید / این پرده که از چهره اسرار فکندیم
رنگینی ما مهر لب جوهریان شد / آتش بدم سرد خریدار فکندیم
آینه بینایی ما عیب نما بود / بر چهره خود پرده زنگار فکندیم
بستیم لب از حرف [illegible] حسودان / خود را عبث از طاق دل یار فکندیم
آینه ما سیر نگردید ز دیدار / چندانکه نظر بر رخ دلدار فکندیم
بار دل ما بود همان دوری منزل / در منزل مقصود اگر بار فکندیم
در بزم بزرگان نتوان کرد گرانی / در پای خم می سر و دستار فکندیم
صائب چه قدر سجده توفیق کنیم / کز بینش نظر پرده پندار فکندیم

وله

غوطه در بحر گهر زابله پا زده ام / در دل خاک قدم بر سر دریا زده ام
سود من از سفر خاک که چشمش مرساد / مشت خاکیست که در دیده دنیا زده ام
تا در فیض گشود دست بدویم توفیق / حلقه چون داغ بسی بر در دلها زده ام
بخراش جگر خویش نظر دوخته ام / تیشه در ظاهر اگر بر دل خارا زده ام
چکند سیل گران سنگ بهمواری دشت / خاک در دیده دشمن بمدارا زده ام
غوطه در خون زده چون پنجه مرجان دستم / بسکه کف بر سر شوریده چو دریا زده ام
دست چون در کمر موج تهی دست زنم / من که چون رشته مکرر بگهر پا زده ام
اینزمان در سفر قطره بجان میلرزم / من که صد مرتبه چون سیل بدریا زده ام
نیست بیکار درین مرحله یک نشتر خار / همه را بر محک دیده بینا زده ام
عاجزم در گره خویش گشودن صائب / من که نقب از مژه در سینه خارا زده ام

وله

تا نظر از گل رخسار تو بر داشته ام / مژه دستی است که در پیش نظر داشته ام
بسکه رخسار تو در مد نظر داشته ام / دیده ام روی تو گر آینه بر داشته ام
روز و شب چون مژه در پیش نظر [illegible] / نسخه کز خط مشکین تو بر داشته ام
میروم هر قدم از هوش و بخود می آیم / تا پی قافله بوی تو بر داشته ام

بادل تنگ

بادل تنگ ز اسباب جهان ساخته ام / این گره را بعزیزی چو گهر داشته ام
بر گرانباری من حم کن ای سیل فنا / که من این بار بامید تو بر داشته ام
شوخی عشق بیازار دو اندوه مرا / خانه در سنگ اگر همچو شرر داشته ام
نیستم بیخبر از راز فلک چون نرگس / گرچه دایم ته پای نظر داشته ام
حاش لله که کنم شکوه ز قسمت هرچند / خشک بود است لبم گر مژه تر داشته ام
گرد آینه بیینم نشناسم خود را / بسکه از روی ادب پای نظر داشته ام
چون نهم بال بهم در صف خار مغیلان / من که سر بر زدنی دام دگر داشته ام
[illegible] / [illegible] که از موج گهر داشته ام
پرده چون از رخ مقصود بیکسو افتاد / گشت روشن که تماشای دگر داشته ام
چه کشم منت خورشید قیامت صائب / من که بر آتش دل دامن تر داشته ام

وله

ما در محیط حادثه لنگر فکنده ایم / در آب تیغ دام چو جوهر فکنده ایم
دستی است کهکشان که بعالم فشانده ایم / خورشید افسریست که از سر فکنده ایم
در دیده ستاره نمکدان شکسته است / شوری که ما بقلزم اخضر فکنده ایم
مانند عود خام چو سهای خام را / در یکدگر شکسته بمجمر فکنده ایم
از ما مجوی گریه ظاهر که چون صدف / در صحن دل بساط ز گوهر فکنده ایم
هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ / می خام کرده ایم و بساغر فکنده ایم
زان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم / دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده ایم
از عالم جهات بهمت گذشته ایم / از زور نقش رخنه بششدر فکنده ایم
ما از شکوه خصم محابا نمیکنیم / دایم بفیل پشه لاغر فکنده ایم
در سنگلاخ دهر [illegible] / آینه را ز چشم سکندر فکنده ایم
بر آتشی که دست کلیمست داغ آن / در بیخودی کباب بمحشر فکنده ایم
صائب نه سر بیاله که بر لب نهاده ایم / در سینه طرح عالم دیگر فکنده ایم

وله

طومار عمر طی شد و غافل نشسته ایم / در راه آمدیم چو منزل نشسته ایم

بالین ز تیغ کرده و آسوده خفته ایم / بر موج تکیه کرده و غافل نشسته ایم
موج و حباب تاج و کمر از محیط یافت / ما همچنان بدامن ساحل نشسته ایم
مشکل روان شود بدو صد تیشه خوابها / از بس میان مردم کاهل نشسته ایم
حیرت نگر که بر دم شمشیر آبدار / در انتظار جلوه قاتل نشسته ایم
از دیر و کعبه دیده امیدوار خویش / پوشیده روز و شب ز در دل نشسته ایم
غفلت ببا چه ظلم ازین بیشتر کند / در دور چشم مست تو غافل نشسته ایم
نومید از کشاکش بحر کرم نه ایم / صائب اگرچه تا کمر در گل نشسته ایم

وله

من نه آنم که چو گلچین در گلزار زنم / دست در دامن معشوق خس و خار زنم
مدت آمدن و رفتن ایام بهار / آنقدر نیست که گل بر سر دستار زنم
من که آزار بار باب هوس نپسندم / گل چرا بر قفس مرغ گرفتار زنم
حرف چشم بد و نیک شدن دشوارست / به از آن نیست که آینه بزنگار زنم
دل بتسبیح ز بیقیدی من سوخت / دست چون در کمر رشته زنار زنم
پی توقف بته خاک رود چون قارون / من باین درد اگر تکیه بکهسار زنم
بخموشی بگذارید دل زار مرا / خون عالم کرد د اگر زخمه بر این تار زنم
میروم صائب ازین عالم افسرده برون / نان خود چند چو خورشید بدیوار زنم

وله

لب خشک و داغ میزن و چشم بر نمی دارم / نگهدارد خدا از چشم بد خوش عالمی دارم
بجای جوهر از آینه ام زنگار میجوشد / گوارا باد چشم خوشش بهار خرمی دارم
دو عالم آرزو در سینه دارم با تهی دستی / بیابان در بیابان کشت و ابر نمی دارم
فراغت دارد از ناطبیبان درد بیدرمان / پریشان نیستم هرچند حال درهمی دارم
اسارت بر نمیدارد دل وحشی نژاد من / چو ماه نو ازین [illegible] دارم
نسیم صبحم از خویشتن داری نمی آید / گره وا میکنم از کار مردم تا دمی دارم
شکوه لاله ام را کوه و صحرا برنتابد / که در هر نقطه داغی سواد اعظمی دارم
بنقش کم زبانی کار عالم بر نمیخیزم / [illegible] نقش کمی دارم

بخورشید برا اختر چون فنایم کو بر خود را
که در ریکدم بچشم نمیخورد گر شبنمی دارم
تو کز دل بی‌نصیبی سیر کردی عالم صورت
که من چون غنچه در هر پرده دل عالمی دارم
ز راز آسمانی چون نباشم با خبر صائب
که من چون کاسهٔ زانو چو جام جمی دارم

و له

چنان سرگرمی ز شوق آن گلگون قبا دارم
که بر گل میخرامم خار اگر در زیر پا دارم
کنار شوق من چون موج آسایش نمیداند
بدریا میروم دست و بغل تا دست و پا دارم
اگر چه رشتهٔ یک پیرهن با ماه کنعانم
ببوی پیرهن سر در پی باد صبا دارم
که در کاکلش بگذشت شد مژگان بلند او
چه خونها در جگر زان ناوک کاکل ربا دارم
ز خار خشک صحرای جنون گل دامن گلچین
که رنگ مردم بیگانه بوی آشنا دارم
بیا ای عشق اگر داری دماغ جلوه پردازی
که از داغ جنون آیینهای خوش‌نما دارم
بیک عالم توجه از تو چون داغ تو قانع
که من از جملهٔ عالم ترا دارم ترا دارم
چو بوی گل نمیگیرد بدامن آشنا یارم
بظاهر گرچه دست و پای کوشش در حنا دارم
زلال زندگی در ساغر رنگین کرداند
همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم
چنان در پاکبازی از علایق گشته‌ام عریان
که حال مهرهٔ ششدر ز نقش بوریا دارم
جنونم اختیاری نیست تا گردم نمکینش
چو برگ کاه پروازی بپای کهربا دارم
اگر چه دور میدان چشم پا می‌شمارندم
حباب آسا بکف جای که بشکستی هوا دارم
مرا نتوان بتیغ از درد بیدرمان جدا کردن
که از سر پنجهٔ خود با دو پیوندی عصا دارم
هوای عالم آزادگی کم مختلف گردد
ازان چون سرو من بهار و خزان یکقبا دارم
ز اکسیر قناعت خون آهو مشک میگردد
که این تعلیم صائب از غزالان ختا دارم

و له

نمیزدم بر قلب هجران گر جگر میداشتم
دست بر دل می‌نهادم دل اگر میداشتم
میتوانستم رگ خواب حیا را گرفت
گر زبان آتشین چون نیشتر میداشتم
گوهر شهوار حیرت گر نمی‌آمد بدست
از بساط آفرینش من چه بر میداشتم
حلقه بیرون در هر گز نمیشد چشم من
در حریم وصل اگر پای نظر میداشتم
کی نمی افسرده ذوق گریه مژگان مرا
این زمان دریایی از خون جگر میداشتم
میتوانستم درین میخانه خواب گرم کرد
چون سبو از دست خود بالین اگر میداشتم
تهمت غربت سودا و صائب زین من
از دو دشمن بر مژگان خار ره میداشتم

و له

تا نظر از عارض گلفام او پوشیده‌ام
خار در چشم اگر روی فراغت دیده‌ام
در بهم پیچیدن زلفش از آن عاجزم
من که طومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام
سالها در پردهٔ دل آه خود را خورده‌ام
تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام
من که شمع محفل قربم درین وحشت‌سرا
کافرم گر بیش پای خویشتن را دیده‌ام
در دو دامان آتش سوزان بجرات میزنم
جامهٔ فتحی ز نقش بوریا پوشیده‌ام
بادی سنجم کنون و شکر طالع میکنم
در ترازویی که گوهر بارها سنجیده‌ام
میتوان چون آب خواند از سیاهی حرف من
نامه‌ها را از سر چشم تر مالیده‌ام
کی پریشان میکند خواب اجل صائب مرا
من که در بیداری این خواب پریشان دیده‌ام

و له

از راه دوم موج بدریا فکنده‌ایم
از اشک تخم لاله بصحرا فکنده‌ایم
یکروز با حباب بکشتی نشسته‌ایم
همراه موج سلسله بر پا فکنده‌ایم
بر چهره گلاب شود از نگاه گرم
غفلت نگر که طرح تماشا فکنده‌ایم
ما انتظار شور قیامت نمیکشیم
سنگی بشیشه خانهٔ دلها فکنده‌ایم
کی به شود بمرهم زنگار آسمان
زخمی که ما بدل ز تمنا فکنده‌ایم
توفیق از رفاقت ما دست شسته است
امروز را ز بسکه بفردا فکنده‌ایم
زنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست
ما عرض حال خویش بسیما فکنده‌ایم
امروز ریشهٔ گل بیخار گشته است
خاری که ما بچشم تماشا فکنده‌ایم
صائب ز دولت دو جهانی رسیده است
ما چون همای سایه بهر جا فکنده‌ایم

و له

بسینه تخم امیدی چو شوره زار ندارم
ستاره سوخته‌ام چشم بر بهار ندارم
چو در دو دین محبت درین قلمرو وحشت
بغیر گوشهٔ دل هیچ جا قرار ندارم
گذشته است ز منصور پایهٔ سخن من
سر جدال بطرف نفس سوار ندارم

عنان سیر مرا شوق بیقرار کرد
که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم
خجل ز رهزن این وادیم که از همه عالم
چو گرد باد لباسی بجز غبار ندارم
کرم بهیچ بر آرد و رم بخاک سیاه
دماغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم
هزار حلقه فزون چنگ با نیمودم
هنوز راه دران زلف تابدار ندارم
عبیر پیرهن گوهرست گرد یتیمی
بدل غباری ازان خط مشکبار ندارم
گذشتم از سر ناموس و اعتبار چو صائب
هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

و له

با دل تشنه و سوز جگر خود چکنم
در صدف آب بنازم گهر خود چکنم
مرهم امروز تویی داغ جگر ریش مرا
تنهایم بتو داغ جگر خود چکنم
صندل امروز تویی درد سر عالم را
پیش عیسی نبرم درد سر خود چکنم
هر که از دوری منزل نفسم سوخته است
با درازی شب بی‌سحر خود چکنم
چون خریدار گلو سوز درین عالم نیست
ندهم طرح بموران شکر خود چکنم
خانهٔ تنگ جهان جای پرافشانی نیست
گر بر آتش ننهم بال و پر خود چکنم
نیست از سوخته جانان اثری چون پیدا
در دل سنگ نزدم شرر خود چکنم
هیچکس را خبری نیست چو از خود صائب
من عاجز که برم خبر خود چکنم

و له

سوختم بسکه بدنبال تمنا رفتم
مردم از بسکه پی آتش سودا رفتم
منم آن سیل که صد بار بسنگم زیر و زبر
تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم
منم آن شبنم افتاده که شد آب دلیل
تا ز پستی بسوی عالم بالا رفتم
سرمه گردید نفس در جگر سوخته‌ام
تا بکنه دل خود همچو سویدا رفتم
نمیزدم جوش طرب در دل خم چون می ناب
بچه تقصیر به پیمانه و مینا رفتم
غوطه در کام نهنگ و دم شمشیر زدم
از سر کوی خرابات بهر جا رفتم
عرق سعی بمقصود رسانید مرا
بر بساط گهر از آبلهٔ پا رفتم
آن حبابم که بهیکر بهوای دل خویش
سر زد دریا زدم و باز بدریا رفتم
این زمان راه بپای دگران می‌سپرم
من که صد بادیه را سلسله بر پا رفتم
دل چو وحشی است غم از کثرت همراهان نیست
که من این راه بصد قافله تنها رفتم
گرچه بیماری من دوری بهبود گذشت
دردم اینست که از یاد مسیحا رفتم
عاجزم در ره باریک محبت صائب
من که راه کمر مور بشبها رفتم

و له

ما چاشنی بوسه ز دشنام گرفتیم
فیض شکر از تلخی بادام گرفتیم
دل صاف نمودیم بر نیک و بد ایام
فیض دم صبح از نفس شام گرفتیم
ناکامی جاوید چو در کام جهان بود
از کام جهان دست بناکام گرفتیم
در رهگذر سیل فنا خواب حرامست
رفتیم برون از فلک آرام گرفتیم
بر کنگرهٔ عرش ضرور است کمندی
چون شانه سر زلف دلارام گرفتیم
رفتیم ازین قلزم خونین بکناری
زین معرکه خود را لب بام گرفتیم
دیدیم که پرگار فلک در کف مایست
چون نقطه درین دایره آرام گرفتیم
زنهار گرفتند ره گلشن فردوس
ما گردن مینا و لب جام گرفتیم
کردیم دل سنگ لان را بسخن نرم
از ریگ روان روغن بادام گرفتیم
پروانهٔ ناپخته ندیدیم چو آدم
ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت
ما زیر فلک بهر چه آرام گرفتیم
صائب ز سر میوهٔ فردوس گذشتیم
تا بوسهٔ تلخ از دهن جام گرفتیم

و له

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم
تا روشنست راه خرابات سر کنیم
هر چند نیست قافله در کار شوق را
هویی کشیم و همسفران را خبر کنیم
تا نقش پای گمرهان شمع راه ماست
دارو چراغ این ره تاریک گر کنیم
چون مور در هوای شکر سر برآوریم
برهم زنیم بال و ز گردون گذر کنیم
شبرنگ روزگار اگر توسنی کند
رامش بتازیانهٔ آه سحر کنیم
بیرون زنیم خیمه ز دار الغرور مصر
چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم
از دودمان شعله بگیریم همتی
پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم
هر چند رهروان سخن راه گفته‌اند
ما راه طی کنیم و سخن مختصر کنیم

کسوت آفتاب بگیریم چو کلاه [illegible]
بادمراد زود نفس گیر میشود
یا همچو موج بر لب ساحل شویم محو
تا میتوان بعالم معنی سفر نمود

و

چند چون اخگر نفس در زیر خاکستر زنیم
از بساط خاک برچینیم بزم عیش را
بزم گل بازی فرو چینیم در گلزار قدس
در بساط آفرینش هرچه در دو عالم است
راه این [illegible] را کاروانی کار نیست
خار و خاشاک وجود خویش را [illegible]
نیست پروا [illegible]
گرد هستی را فرو شوییم از رخسار روح
بستر از خون بالش از شمشیر مردان کرده اند
[illegible] بادبان کشتی ما مانده است
مجمر گردون ندارد عرصه جولان ما
نه دماغ انجمن نه برگ خلوت [illegible]
این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی

و

گر چنین شوید غبار زهر از دل یاد ام
چون نگردد آب در چشم جهان [illegible]
عالم نعمت ندارد سیر چشمی همچو من
شسته ام دست از لباس و [illegible]
با قلم از جو سر [illegible] نیست بر نقش و نگار
نیست غیر از خون دلهای عزیزان [illegible]

از خرقه کبود فلک سر بر کنیم
دامن کرده بدامن موج خطر زنیم
یا چون حباب [illegible] کریم
صائب چرا بعالم دیگر سفر کنیم

له

خیز تا از چرخ نیلی خیمه بالاتر زنیم
با مسیحا در سپهر چارمین ساغر زنیم
ثابت و سیاره را چون گل بیکدیگر زنیم
دسته بندیم و برغبت همچو گل بر سر زنیم
چون قدح تنها لب بر باده احمر زنیم
جمع سازیم و ز برق آه آتش در زنیم
یکقلم آتش بکلک و کاغذ و دفتر زنیم
در دل تیغ شهادت غوطه چون جوهر زنیم
چون زنان [illegible] تا کی تکیه بر بستر زنیم
موج گردیم و بر این دریای بی لنگر زنیم
سر برون چون شعله بی باک ازین مجمر [illegible]
عالم دیگر بجوییم و در دیگر زنیم
تا کی از هجران او ما دست بر [illegible]

له

بادبان کشتی می میشود سجاده ام
از یتیمی در غریبی چون گهر افتاده ام
قانع از خرمن ببرگ کاهی [illegible]
همچو سرو از برگ ریز نیستی آزاده ام
گرچه چون آیینه در ظاهر زمین ساده ام
ناوک غمزه را [illegible] گشاده ام

زر در روی میکشم چون نی [illegible] خویش
عاجزم در عقده دل گرچه صائب [illegible]

و

دامن [illegible] اشکم گریبان میدرم [illegible]
هنوز از طمع خامی [illegible] زنبور [illegible]
من آن بحر گهر خیزم بساط آفرینش را
بادبان کشتی [illegible]
از آن روزی که بر بالای او آغوش وا کردم
[illegible] خود در آزارم [illegible]
بکار دیگران کن ساقی این جام [illegible] را
تو دست از خودنمایی بر [illegible]
ز چشمش مستی [illegible] قسمت من شد
کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
فلک [illegible] صائب [illegible]

و

ما [illegible] آسوده ایم
در ضمیر روشن ما چهره نگشوده نیست
صرف خود چون صدف [illegible] دیده ایم
پرتو خورشید [illegible]
هر قدر سنگ جفا از دست طفلان خورده ایم
چون [illegible] زلف [illegible] پای ما
فکر ما [illegible] برگ گل رنگین بود
لب تبخال جگر [illegible] تشنگی تر کرده ایم
[illegible] سینه [illegible] چاک چون گل [illegible]
استخوان ما ندارد پرده [illegible]

من که از ذوق سفر سر [illegible] کشاده ام
عقده [illegible] افلاک را نکشاده ام

له

نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
که بر بید [illegible]
که گوهر میشود سیماب [illegible] در گوشم
ز لطف ساقیان [illegible]
دگر [illegible] چون قبله [illegible] آغوشم
که نتواند عنان خود گرفتن محمل [illegible]
که تا فردای محشر [illegible]
که هر [illegible]
که شد [illegible]
که نتواند بکام مرد و عالم [illegible]
ز آن شمعم که [illegible]

له

ورنه در هر کوچه پای طلب فرسوده ایم
گر بظاهر تیره چون آیینه [illegible] ایم
ورنه ما چون موج [illegible] بوده ایم
گرچه سر از شعله فطرت بگردون سوده ایم
در تواضع همچو شاخ پرثمر افتاده ایم
ما [illegible] بوده ایم
سالها از غنچه [illegible] گلستان [illegible] بوده ایم
پیش [illegible] نگشوده ایم
روزها با صبح صادق [illegible] گریبان [illegible]
بسکه از مغز استخوان خویش را [illegible]

گرچه پریشانی ما نیست [illegible]
خواه در مصر غریبی خواه در کنج وطن
مرقد احباب [illegible] زما [illegible]
حسرت ما را [illegible]
دیوار [illegible]
گرچه آب [illegible] از خانه ما میچکد

و

[illegible] دل خونچکان [illegible]
ز باد [illegible]
نیافتیم درین روزگار [illegible]
ز دوستان گرانجان [illegible]
زبان [illegible] بلبل [illegible] نشود
[illegible]
ز نقد عمر [illegible] زنگ افسوسی
ز ظلمت شب [illegible]

و

چه شکایت [illegible] تو ای خانه برانداز کنم
در نهانخانه غیبت [illegible] دل [illegible]
دام مرغان گرفتار بود ناله [illegible]
التفات تو [illegible]
خضر در بادیه شوق [illegible]
پرده طاقت [illegible] شیشه تنگتر گردد
صورت حال [illegible]
میکند چرخ ستمگر [illegible]
صائب از عشق جوانمرد گدایی دارم

مستعد سنگ [illegible] چون نی [illegible]
همچو یوسف [illegible] در چاه و زندان بوده ایم
در برابر ما ز غیرت [illegible]
میتوان دانست از دستی که بر سر [illegible]
ما چه از فکر سفر زیر فلک آسوده ایم
ما ز بخت تیره صائب در لباس [illegible]

له

بکعبه راه هم [illegible] خود بردیم
که ما ز راه دگر کاروان خود بردیم
سری بجیب دل خونچکان خود بردیم
چه بارها که [illegible] خود بردیم
که ما بکام خموشی زبان خود بردیم
که ما [illegible] متاع دکان خود بردیم
کنون که راه [illegible] زبان خود بردیم
بنور آه ثریا فشان خود بردیم

له

هرچه انجام ندارد ز چه آغاز کنم
این [illegible]
آه از آن روز که از دام تو پرواز [illegible]
گر کنم ناز بعالم [illegible] چون ناز کنم
آنقدر دور نماندست که آواز کنم
سنگ را [illegible] صدف گوهر [illegible] کنم
کو دل سنگ [illegible] آینه پرداز کنم
لب مخمور بخمیازه اگر باز کنم
آنقدر صبر که خون در جگر [illegible] کنم

در سماع بیخودی چون دست بالا میکنیم
با سویدای دل از سیر فلک فارغیم
طور را گستاخی موسی [illegible] گرد
بیخودی مرهم [illegible]
بادبان کشتی می میکنیم سجاده را
دامن [illegible]
مردم از مینا بساغر باده می ریزند [illegible]
تا کی صائب [illegible]

و

از سر کوی تو آهنگ جدایی دارم
در و دیوار [illegible]
نیست غیر از نفس سوخته دست [illegible]
چشم بد دور ز رفتار تو ای باد صبا
بلباس [illegible] خورشید مبدل نکنم
بسفر میروم از شهر صفاهان [illegible]

و

دل آسوده [illegible]
ز بس [illegible] شکایت [illegible]
اگر از شکوه دوران [illegible]
بچشم [illegible]
بزلف یار [illegible]
ز مجنون یادگاری [illegible]
سینه [illegible]
شکست [illegible]
در آغاز محبت [illegible]

گوهر [illegible] چرخ پیدا میکنیم
گردش [illegible] کار در مرکز تماشا میکنیم
من همان [illegible]
هر دو عالم را بیک پیمانه سودا میکنیم
با پریرویان [illegible]
زهر اگر ریزند در جامم گوارا میکنیم
از تنگ ظرفی می از ساغر بمینا میکنیم
دست [illegible]

له

بوسه [illegible] از تو گدایی دارم
گر [illegible] زلف تو اندازه رهایی دارم
آنچه حاصل [illegible]
که ز احسان تو صد جان [illegible] دارم
سرو بالای که [illegible] دارم
همتی از دل احباب گدایی دارم

له

نگین [illegible]
بسبزی [illegible]
نمیخیزد صدا [illegible]
مگر [illegible]
ز چون مرغ [illegible]
که ساز عشق [illegible]
از آن [illegible]
دل [illegible] عاجز [illegible]
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجام

تنک همچو شرر از بقای خویشتنم
تمام چشم ز شوق لقای خویشتنم

ره گریز نبسته است هیچکس بر من
اسیر بند گران وفای خویشتنم

ز بی‌نیازی من باز میکند همت
توانگر از دل بی‌مدعای خویشتنم

ز دستگیری مردم بریده‌ام پیوند
امیدوار بدست دعای خویشتنم

بیان دل خود میکنم چو غنچه مدام
درین زمانه که برگ نوای خویشتنم

چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب
همیشه خانه خراب هوای خویشتنم

سفینه در عرق شرم من توان انداخت
ز بس که منفعل از کردهای خویشتنم

ز بند خصم به تدبیر میتوان جستن
مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتنم

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم من
همان به پستی طالع بجای خویشتنم

باعتبار جهان نیست قدر من صائب
عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

وله

نظر را تا چراغ گوشه محراب خود کردم
تماشای فروغ گوهر نایاب خود کردم

چسان ز باد دل یاکش من تنهای عالم
تهی بحر را در کاسه گرداب خود کردم

ندارد خواب عاشق ورنه من افسانه عالم
بکار چشم بیدار و دل بیخواب خود کردم

ازان شد تاج شاهان پای تخت اعتبار من
که از دریا قناعت چون گهر با آب خود کردم

ز خواب مرگ چون نبود مرا امید بیداری
که من در روزگار زندگی خواب خود

خودی چیده بود از قبله خود روی من صائب
نمازم رو نشد تا پشت بر محراب خود

وله

چه‌ها از عشق جوانان بیخوابی کرده‌ایم
شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ایم

گر زبان چشم خوبان را نمیداند چو ما
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم

صد قدم پیش است از ما خاک ره در اعتبار
گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ایم

سایه ما بر دل یاران گرانی میکند
تا کجا بر خاطر موری گرانی کرده‌ایم

چون نباشد اول بیداری ما خواب مرگ
ما که خواب خویش را در زندگانی کرده‌ایم

و
نامرادیهای ما صائب بعالم روشنست
برمراد خلق دایم زندگانی کرده‌ایم
له

ز خود دوران پریرو را نمیدانم نمیدانم
جدا از بحر این جو را نمیدانم نمیدانم

اگرچه پیرهن در مصر و در کنعان بود نکهت
ز پیراهن جدا بو را نمیدانم نمیدانم

بچشم من شب و روز جهان یکرنگ می‌آید
نزاع ترک و هندو را نمیدانم نمیدانم

نباشد گل جدا از بهارستان وحدت را
مسلمان را و هندو را نمیدانم نمیدانم

بگرد خامه نقاش میگردد نگاه من
ز نقش شیر آهو را نمیدانم نمیدانم

زبان جوهر نجیده شمشیر مسفیهم
اشارتهای ابرو را نمیدانم نمیدانم

لطافت پرده چینش شود در شاخ گل افتد
قماش آن پریرو را نمیدانم نمیدانم

خوش آن سیلی که میداند بدریا میرسد آخر
مآل این تکاپو را نمیدانم نمیدانم

بمیزان قیامت حشر کم کم خشک می‌آید
زبان این ترازو را نمیدانم نمیدانم

مرا صائب ز بند چشم پرورد عشق او
نگاه آشنا رو را نمیدانم نمیدانم

وله

من حریف تنگ و عار بینوایی نیستم
بند بندم گر کنی مرد جدایی نیستم

تلخ دارد خواب شیران جهان را کوه تن
خاک راه مردم از بیدست و پایی نیستم

کرده‌ام من ترک دنیا را نه دنیا ترک من
در لباس اهل فقر از بی‌قبایی نیستم

بیشتر غولست گر نیابی در کمین شهرتند
من ز غولت در مقام خودنمایی نیستم

بسته‌ام عهد درستی با شکستن در ازل
از فلک امیدوار مومیایی نیستم

کو برآرد وحشت تنهایی از جانم دمار
من حریف باده و رسم آشنایی نیستم

ماه از من قرص خود بیهوده پنهان میکند
سیر چشمم در پی نان گدایی نیستم

پشت بر دیوار حیرت همچو ساحل داده‌ام
روز و شب چون موج در زنجیر جابجایی

میتوانم خاک پای عارف رومی شدن
در سخن هرچند عطار و سنایی نیستم

وله

چه دست در خم آن زلف دلنواز کنم
بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم

ببین چه ساده دل افتاده‌ام که میخواهم
ترا به نیم دل از خلق بی‌نیاز کنم

مرا که سر قدم در عالمیست پا در گل
نظر بشاهد وحدت چگونه باز کنم

فروغ عاریتی آنقدر گرفته مرا
که همچو شمع زبان در دهان دراز کنم

یکی هزار شود قطره چون به بحر رسید
چرا مضایقه جان به دلنواز کنم

مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد
مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم

من انجمن بیشم ز خویشتن میکنم صائب
چگونه از خود و بیگانه احتراز کنم

وله

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم
از غم و شادی و نوروز و محرم فارغیم

چون گل کاغذ ز رنگ خشک قانع گشته‌ایم
از ترشحهای سحاب و بار شبنم فارغیم

ما نجوییم چون لاله داغ خویش را مرهم کنیم
از نمک آسوده‌ایم از ناز مرهم فارغیم

سینه را گرد از با خورشید صیقل داده‌ایم
از غم زنگار و از اندیشه نم فارغیم

نغمه در سازست ما را فارغ از گوش کسان
ما درین عالم ز تختهای عالم فارغیم

هرچه میخواهیم صائب هست در دیوان او
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

وله

هرچه احسان تو داده است ما آن داریم
ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

میرسد روزی ما از نهانخانه غیب
ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم

چشم رغبت نگشاییم بسیپاره ماه
در نظر روی تو پیوسته چو قرآن داریم

تیرباران حوادث قفس ما نشود
دل شیریم چه پروای نیستان داریم

خس بازیچه دریا دل هشیار است
ما که مستیم چه اندیشه ز طوفان داریم

گر قفس ز آهن و فولاد بود میشکنیم
طوطیانیم که رو در شکرستان داریم

دست در دامن ما زن که چو سیلاب بهار
از خرابات جهان روی بعمان داریم

داغ عشق تو ز اندازه ما افزونست
دستی از دور برین آتش سوزان داریم

دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل
حال خار سر دیوار گلستان داریم

خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم
جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم

زنگیان دشمن آیینه بی زنگ اند
به گزین تیره دلان آینه پنهان داریم

رزق ما دست و دهن بار سر خوان فلک
پشت دستیست که پیوسته بدندان داریم

و
گرچه از تنگدلانیم بظاهر صائب
چه فضاها که درین گوشه زندان داریم
له

در مصافی که من آزاده علم واکردم
کوه اگر ظرف بادیه پیما کردم

توشه آخرت من ز خرابات وجود
مشت خاکیست که در کار دنیا کردم

گوهری نیست که در دامن این بحر انداخت
تر قناعت بهمین آبله پا کردم

سفری را که توان گفت از آن با خود
سفر بیخودی بود که تنها کردم

کم ساحل مقصود بدستم آمد
تا درین قلزم خونخوار کمر وا کردم

حیف ازین عمر گرامایه که از بیخبری
صرف طول امل و عرض تمنا کردم

پای لغزیده و ما دیده که من همچو شرر
عمر خود در سر یک خنده بیجا کردم

چون معنبر نشود بزم دو عالم صائب
زین گرهها که من از زلف سخن وا کردم

وله

نمیخوردم غم دنیا اگر دیندار میبودم
مآل خویش میدیدم اگر بیدار میبودم

گرفتم پرده از کار جهان بی‌پرده گردیدم
چنین رسوا نمیگشتم اگر ستار میبودم

بروی نقطه دل باز میکردید اگر چشمم
بگرد خویشتن در طوف چون پرگار میبودم

ز ناهمواری خود میکشم از آسمان سختی
نمیخوردم ز سوهان زخم اگر هموار میبودم

تلاش عزت دنیا مرا انداخت از خواری
عزیز هر دو عالم میشدم گر خوار میبودم

درین مدت که زیر سایه گردون بسر بردم
نهالی میشدم گر در ته دیوار میبودم

نمیشد کار من سرگرچنین با مستیم صائب
اگر در نظم عالم از کسی در کار میبودم

وله

آنقدر عقل نداریم که فرزانه شویم
آنقدر شور نداریم که دیوانه شویم

سنگ بی منت اطفال بوجد آمده است
خوش بهاریست بیایید که دیوانه شویم

سخت بیحاصل و بسیار پریشان حالیم
چشم موری نشود سیر اگر دانه شویم

قسمت روزن از خانه ما سایه است
چه ضرورست که ما بر در هر خانه شویم

ما که در سینه چراغی چو داغ داریم
چه ضرورست غبار دل پروانه شویم

رفت بر باد فنا عمر گرامی صائب
بیش ازین در شکن زلف چه افسانه شویم

وله

کام دل از ان غنچه مستور گرفتیم
صد تنگ شکر از دهن مور گرفتیم

آخر ز بیابان جنون سر بدر آورد
بردیم ز خط راه بآن کان حلاوت
از نالهٔ شبگیر رسیدیم بمنزل
خوشحالی جنت نشود راهزن ما
رفتیم بصحرای شکر خیز قناعت
صائب ز گریبان قلم سر بدر آورد

و

همتی یاران که جوشی از تن دل میبرم
موج میتابم عنانداری نمی آید ز من
نیست از شوق تماشای شرار آرامی سنگ
میزنم بر شکستن دل تمام بر سنگ
پی بعیش بی زوال تلخکامی برده ام
زلف جوهر را بر آزادی ببازی میدهم
تیشهٔ فولاد میگردد بقصد پای کن
بحرم اما جان برای خاک ساحل میدهم
وصل نتوانم مراعات زافغان نیست

و

هر که از وسعت مشرب فلک ساخته ام
روی بر تافتن از من بسزا نیست
برگ سبزی بلبل من سرو تو هرگز نرسید
نفس گرم ازین شرح چه تاثیر کند
تکمهٔ چاک گریبان خجالت سینه
حسن را هیچ مبصر نشناسد چون من
گرگ در بزم جلوهٔ یوسف دارد
فارغ از خلدم و آسوده ز دوزخ صائب

هر چند عنان دل پرشور گرفتیم
این چاشنی از نشتر زنبور گرفتیم
ما دزد خود آخر شب دیجور گرفتیم
دریغ بر ما تم این سور گرفتیم
صد تنگ شکر از دهن مور گرفتیم
هر چند که خود را ز سخن دور گرفتیم

له

میشوم طوفان بقلب عالم گل میزنم
پی تأمل سینه بر دریای قلزم میزنم
بر مراد دست با چون موج ساحل میزنم
سنگ عالم را اگر بر شیشهٔ دل میزنم
کاسه چون چشم تو در زهر هلاهل میزنم
این تغافلها که من بر تیغ قاتل میزنم
در طریق عشق هر گامی که غافل میزنم
بوسه در هر جنبشی بر روی ساحل میزنم
چون جرس فریادها در پای محمل میزنم

له

پیش خوی تو کمر پیشتر انداخته ام
هر کجا روی ترا قبلهٔ خود ساخته ام
گرچه سر حلقهٔ عشاق تو چون قمریم
جامهٔ سرو ترا فاخته ساخته ام
این سری را که بامید تو افراخته ام
که چو یعقوب درین کار نظر باخته ام
تا ز زنگار خودی آینه پرداخته ام
من که با سوختن از هر دو جهان ساخته ام

ما تازه روی چون صدف از دانهٔ خودیم
چون غنچه روی دل بخود آورده ایم ما
ما را غریبی از وطن خود نمیبرد
از هوش میرویم بگلبانگ خویشتن
نوبت بکینه جویی دشمن نمیدهیم
در بوم این سیاه دلان جغد میشویم
گردد که بچشمهٔ کوثر نمیبریم
چون کوهکن به تیشهٔ خود جان سپرده ایم
از ما بغیر ما همه کس فیض میبرد
صائب ز فیض خانه بدوشی درین بساط

و

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام
خصم دارد داغ بر دل از استغنای من
از سر غیرت سپند آتش خود گشته ام
شعلهٔ بیمایه ام با خار و خس در داروگیر
رو دو بر فتراک می بندد سر خورشید را
پر برآورده است از درد طلب سنگ از من
تا چو صائب کلامم پخته در تمکین شدست

و

گفتگوی عشق را من در میان انداختم
نامی از شور محبت بر زبانها مانده بود
داشت بر دوش چو ... [illegible]
روی دریای سخن را خار و خس پوشیده بود
چرخ کاو کهنه میداد این سرین میباد
من ز لوح خاک شستم ابجد عشق مجاز

خرسند از محیط به پیمانهٔ خودیم
برگ نشاط گوشهٔ میخانهٔ خودیم
در کعبه ایم و ساکن بتخانهٔ خودیم
در خواب نوبهار ز افسانهٔ خودیم
سنگی گرفته در پی دیوانهٔ خودیم
ورنه همای گوشهٔ ویرانهٔ خودیم
امیدوار گریهٔ مستانهٔ خودیم
در زیر بار همت مردانهٔ خودیم
ابر کسان و برق سیه خانهٔ خودیم
هر جا که میرویم بکاشانهٔ خودیم

له

تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده ام
روی آب زندگی را بر زمین مالیده ام
پیش اغیار از جفای او اگر نالیده ام
خورده ام صد زخم تا یک برگ گل بوییده ام
شهسواری را که من در خانهٔ زین دیده ام
از گرانجانی همان من بر زمین چسبیده ام
در حریم سینه خم سالها جوشیده ام

له

طرح چون من تیغ زبان انداختم
این نمک من در خمیر خاکیان انداختم
این پریشان سیر را من در نشان انداختم
این قفس را خاک را من بر گران انداختم
دانه من در آسیای آسمان انداختم
شور من عشق حقیقی در جهان انداختم

جلوهٔ یوسف نمیگنجد بدر بازار هم

و

برو ساقی که من در جام صهبای دگر دارم
مرا بگذار چون نرگس خمار آلود ای ساقی
نگردد چشم من روشن بهر خورشید رخساری
بچشمم سرو بستان تیغ زهرآلود می آید
نگردد گوهر دریایی مکان تنگ از کان
مرا کوه غم از دل بر صحرا نمیدارد
نه مجنونم که چشم آهوان سازد تسلی ام
علاج این طبیبان میکند درد مرا افزون
ز کلک صنع بر دل از سویدا نقطه دارد
تو بهر خفتن در کار زاهد من برای او
من غیض متاع خود دهد یوسف نمی آید
نمی تکلیف سیر گلشن جنت مرا صائب

و

روزی که چشم بر رخ او باز میکنم
ابرام در شکستن این نقد ز چرا
از بس رسیده است ز همصحبتان دلم
از بس شنیده ام ز دورویی بر و شنیده ام
از سوختن سپند مرا نیست شکوه ای
با سینه که نیست در او آه را قرار

و

از دل چون سرمه خود میل آهی میکنم
از حجاب عشق صد زخم نمایان میخورم
گرچه دارم چون گل از تخت سلیمان تکیه گاه

از سخن شوری که من در اصفهان انداختم

له

پری در شیشه از آیینه سیمای دگر دارم
که من این جام زرین بهر صهبای دگر دارم
من این شمع از برای محفل آرای دگر دارم
که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
که من در سر هوای سیر دریای دگر دارم
که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم
نظر بر گوشهٔ چشم دلارای دگر دارم
من این درد از مسیحای دگر دارم
سر از داغش بهر عضوی سویدای دگر دارم
تو دل جای دگر داری من جای دگر دارم
که من این خرده جان بهر سودای دگر دارم
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

له

بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم
آخر نه من ببال تو پرواز میکنم
از بال خویش وحشت شهباز میکنم
انجام را تصور آغاز میکنم
احباب را بسوی خود آواز میکنم
صائب تلاش محرمی راز میکنم

له

خویش را در گوشهٔ چشم سیاهی میکشم
تا ز چشم سرمگین او نگاهی میکشم
همچنان خمیازه بر طرف کلاهی میکشم

چون تعین مجموعهٔ چاک سراپای من
تا در گلزار وحدت بر رخم واکرده اند
گرچه عمری شد که از مشق جنون افتاده ام
میکشم طومار شکر بار از فیض درمیبر
من حریف نیم چشم این جهان دانسته ام
چون علم هر چند تنهایم درین آشوبگاه
از شور رزق تا قرصی برون می آورم
گرچه از دامان طلب دست سعیم کوتاه است

و

پیام دوست ز باد بهار میشنوم
جنون من چه عجب گر یکی هزار شود
هزار نکته سربسته بی بیانی حرف
از آن بسیر چمن میروم ز خود بیرون
مرا چو تیشهٔ فرهاد میخراشد دل
شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند
گذشت از دل کرم که خط شکست
بگوش پنبهٔ سیماب میشنوم صائب

و

در وصالیم و ز هجران دست بر سر میزنیم
بر فسانهای ما در حسرت پرواز نیست
حلقهٔ فتراک میگردد بقصد خون ما
خضر می بیند درین انجا دو ما از سادگی
برنخیزد چو خون مرده از خواب گران
ما چو داغ لاله صائب خون خود را میکنیم

و

بسکه دست افشان ز شرم گل پیا میکشم
بوی ریحان بهشت از هر گیاهی میکشم
کار چون افتد بخوی تند آهی میکشم
گر ایطا مرا ز جفای دوست آهی میکشم
همچو یوسف خویش را در قعر چاهی میکشم
بار شوریده ناموس سپاهی میکشم
بیشتری گویا برون از قعر چاهی میکشم
تیر آهی صائب از دل گاه گاهی میکشم

له

ز چاک سینهٔ گل بوی یار میشنوم
که وصف گل ز زبان هزار میشنوم
ز غنچهٔ دهن تنگ یار میشنوم
که ذکر تازه ز هر شاخسار میشنوم
صدای کبک اگر از کوهسار میشنوم
حکایتی که درین روزگار میشنوم
که بوی سوختگی زان غبار میشنوم
ز هر که حرف دل بیقرار میشنوم

له

ما بجای نعل وارون حلقه بر در میزنیم
دامنی بر آتش گل هر دم از زر میزنیم
دست اگر در حلقهٔ زلف معنبر میزنیم
فال آب زندگانی چون سکندر میزنیم
بخت خواب آلود را چندانکه نشتر میزنیم
بیغمان از دور پندارند ساغر میزنیم

له

چند در دایره مردم عاقل باشم
تخته مشق صد اندیشه باطل باشم

فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا
بعد ازین گوش بر آواز در دل باشم

من که از آب رخ خود چو گهر سیرابم
در دل بحر کرم گر بلب ساحل باشم

عالم از جلوه یار است خیابان بهشت
من بیک دیده حیران بچه مایل باشم

همه اجزای جهان محمل معشوق منست
من سودازده حیران چه محمل باشم

سوخت پروانه بیدرد و مرا یاد نکرد
بچه امید درین گوشه محفل باشم

زعفران زار شود ریشه غم در جگرم
اگر از شادی غمهای تو غافل باشم

میشود خاطر صیاد خوش از غفلت من
ورنه از دام محالست که غافل باشم

اندر حق در خلق چرا باید رفت
ز رنجشت اگر دشمن بسمل باشم

صائب از دامن او دست بخون شستیم
چند درمانده این عقده مشکل باشم

و له

نتوان گرفت روزی هم از دهانها
مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

چون پل بسیل حادثه از جا نمیروند
جمعی که بسته اند میان بر میان هم

ارباب ظلم تقویت یکدگر کنند
این فرقه اند از دل سنگین فسان هم

در آسیا دو دانه نجوشند بیکدگر
در زیر چرخ نیست دو دل مهربان

چشم زمانه سیر نگردد از نفاق
تا خلق توتیا نکنند استخوان هم

چندانکه در بساط جهان میکنیم نظر
جز سنگ و شیشه نیست دو دل مهربان

از رنگ چهره راز مرا شرم یار یافت
دانند خوب تشنه زبانان زبان هم

در روزگار حسن سلوک تو اجمل است
صائب شدند از ته دل مهربان هم

و له

ما پرده از حقیقت عالم کشیده ایم
در غوره کی بنشئه این می رسیده ایم

سرمشق بی‌نیازی ارباب همت است
این خط باطلی که بعالم کشیده ایم

از برگ ریز تفرقه آزاد گشته ایم
چون غنچه تا بگنج دل خود خزیده ایم

بادیم اگرچه بر دل کس بار نیستیم
خاریم اگرچه در جگر خود خلیده ایم

چون خامه سوخته است نفس در گلوی ما
از لفظ تا بعالم معنی رسیده ایم

تیغ زبان بجو صله ما چه میکند
ما چون نگاه بر صف مژگان دویده ایم

و له

ز خال گوشه ابروی یار میترسم
ازین ستاره دنباله دار میترسم

چو مهره در دهن مار میتوانم رفت
ازان دو سلسله تابدار میترسم

ز رنگ و بوی جهان قانعم ببی برگی
خزان گزیده ام از نوبهار میترسم

ز نیش مار بنرمی نمیتوان رستن
من از ملایمت روزگار میترسم

شکست دشمن عاجز نه از جوانمردیست
ترا گمان که من از نیش خار میترسم

بتنگ حوصلگان بر نمیتوان آمد
ز بحر بخش بر از چشمه سار میترسم

ز سیل حادثه از جا نمیروم صائب
ز شبنم رخ آن گلعذار میترسم

و له

ما سر برون هوای سر گردون کرده ایم
دست ازین نه خرقه در گهواره بیرون کرده ایم

چون خمار خود بآب زندگانی میکنیم
ما که می در جام ازان لعل میگون کرده ایم

چون بپای کاروان ثقل سپاریم را
ما که با فرهاد و مجنون سیر هامون کرده ایم

ساعت بی نیت تقویم ما روشندلان
صلح کل با ثابت و سیاره گردون کرده ایم

از جنون مایه دار ما شور نوبهار
از زکات عشق خود تعمیر مجنون کرده ایم

عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد
نعره مستانه در کار گردون کرده ایم

گرچه در پرده است صائب شیشه ما آلوده
ای بسا لیلی نگاهان را که مجنون کرده ایم

و له

چشم سوزن خیره گرد از صفای خرقه ام
بخیه چون انجم شود گم در صفای خرقه ام

بخیه را بر خرقه من چون سپند آرام نیست
کار آتش میکند نور و صفای خرقه ام

استخوان در پیکرش چون مار زرین نو شود
سایه بر هر کس که اندازد همای خرقه ام

چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل
آسمان نیلگون بر کبریای خرقه ام

گرچه عمری شد که از وجد و سماع افتاده ام
میرباید کوه را انجا هوای خرقه ام

سیر دریا میکند در خانه تنگ حباب
آنکه میداند که من در تنگنای خرقه ام

گوهر بی‌قیمتم در کف صنع ... نیست
کی دگرگون میشود رنگ از غنای خرقه ام

چاک در پیراهن رسوائی خود میزنند
آنکه افتاد دست چون یک قفای خرقه ام

نیست کس فقر مرحمت خرقه پوشان دگر
نافه مشکم ز طفلی آشنای خرقه ام

خرقه پوشی از شاخ چون گل میبرون آورده ام
نیست ننگ عاریت بر پاره‌های خرقه ام

بسکه گردیدم بگرد خویش صائب چون فلک
دانه دل نرم شد در آسیای خرقه ام

و له

از دل گم گشته خود گر نشان میبافتیم
یوسف خود را میان کاروان میبافتیم

چشم بر انداز نقش تا بر خامه نقاش بود
برگ عیش نوبهاران از خزان میبافتیم

میتوانستیم گرد خود حصاری ساختن
خاکساری همچو خود گر در جهان میبافتیم

رشته پرواز ما تا در کف تسلیم بود
از قفس دایم حضور آشیان میبافتیم

بلبلان چون برگ گل از آشیان بیرون شدند
رخصت یک ناله گر از باغبان میبافتیم

روز او گاه شرح خود راست میکردیم چو تیر
تا خلاصی از کشاکش چون کمان میبافتیم

این زمان کعبه چون سنگ نشانم بیخبر
سر که فیض کعبه از سنگ نشان میبافتیم

این زمان بیداریم خواب است و پیش از این
دولت بیدار در خواب گران میبافتیم

ناله تنهائی من باغ را دیوانه کرد
آه اگر هم ناله در بوستان میبافتیم

گر نمیشد تنگ صائب خلق عالم این روزگار
هم درین عالم بهشت جاودان میبافتیم

و له

در نمود نقشهای اختیار افتاده ام
مهره مومم بدست روزگار افتاده ام

ز انقلاب چرخ میلرزم بآب روی خویش
جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام

نیست دستی بر عنان عمر بی‌حد مرا
سایه سروم بروی جویبار افتاده ام

چون نگردد داغ حسرت ...
از محیط بیکران در چشمه سار افتاده ام

دیده ام در نقطه آغاز انجام فنا
چون شرر در جانفشانی بیقرار افتاده ام

هر که بردارد مرا از خاک انعام از نجب
میوه خامم ز سنگ از شاخسار افتاده ام

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده ام

دست موج از زخم دندان کنیستی
تا من از دریای هستی بر کنار افتاده ام

مجلس حق تنگ چون من نیست در نگاه
داده ام حاصل اگر در شوره زار افتاده ام

خنده گل در رکاب چشم خونبار منست
گریه رو هر چند چون ابر بهار افتاده ام

تار و پود هستی من جامه فانوس نیست
من همان نورم که بیرون زین حصار افتاده ام

خواری ام بیقدری گوهر گناه جوهرست
نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده ام

نیست صائب بیش ازین ما را تیغ عشق
گرچه بد نفسم ولی عاشق قمار افتاده ام

و له

توبه راهنمون گشت باده بیابم
کمند دولت بیدار شد رگ خوابم

فرا گوشه ظلمت برای خود ببرید
که زخم دیده نمکسود شد ز مهتابم

بپای خم برسانید سجده از من
که زنده در ته دیوار کرم محرابم

چه عقده وا شود از دل بجز چنگ مرا
چه دانه خرد کند آسیای بی آبم

بحکمت از لب مهر خامشی بردار
که پر چو کوزه و سربسته از می نابم

من دیده و کجا تنگنای چرخ کجا
حریف شیشه سربسته نیست سیمابم

ز من تلاطم این بحر بیکنار مپرس
که خوشتر از کمر و حلقه کرده ایم

شدست یک گره پیچ و تاب رشته من
هنوز چرخ سبکدست میدهد تابم

نشد بیار رسد نامه شکایت من
غبار گشت بنزدیک بحر سیلابم

زبان شکوه بود سبزه تخم سوخته را
ازان شنیده ای آمین خشنه دل آبم

ز چشم شور فلک این ستم صائب
وگرنه در گذر سیل میبرد خوابم

و له

ما ز روی آتشین او نقاب افکنده ایم
بار اول ما برین آتش گلاب افکنده ایم

نیست چون شبنم و بال دامن گلچین ما
ما سر خود در کنار آفتاب افکنده ایم

خوار این صحرا بآب زندگی خود ره نبرد
ما سماعی چون موج لنگر در سراب افکنده ایم

جلوه در پیراهن دریای وحدت میکنیم
پرده از روی نفس تا چون حباب افکنده ایم

و له

کجاست جذبه عشقی که بر کنار روم
بگوشه ئی بنشینم بفکر یار روم

مرا ز باد مخالف چو موج پروا نیست
میان کشاده بدریای بیکنار روم

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست
نفس کجاست که بر بام ... افتاده ام

مرا که دل خنک از برگ زیر میگردد
ز نوبهار چه لازم بزیر بار روم

باختیار درین انجمن نیامده ام
که نقش چون بنشیند باختیار روم

دعای جوشن ماهی بسوخته خطرست
چگونه بحر گذارم بجویبار روم

مرا که عشق بیک آستان بخود خوانده است
چه لایق است بدنبال هر نگار روم

چو کوه پشت بسر سیل دیده ام بسیار
نیم سبک که بیک جرعه چون خمار روم

چو گل ز خردهٔ من روی باغ رنگین است
روا مدار که از کینهٔ بهار روم

درین ریاض من آن شبنم گران جانم
که در خزان بشکر خواب نوبهار روم

تمام عذر که خواب مرا مگر ای بخت
که زیر سایهٔ آن سرو پایدار روم

خمار من بمی لاله گون نمی شکند
مگر بفکر لب لعل آن نگار روم

ز من شکسته بشمن نمیرسد صبا
سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

وله

همان بیگانه ام با خلق خنده آشنا باشم
چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم

ز گرد سرمهٔ چشم غزالان خاک کن باشم
شود بیگانه از عالم بهر کس آشنا باشم

سپهر از کجرویها توتیا کرد استخوانم را
چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا باشم

اگرچه سایه ام شود دولت در بغل دارد
برای استخوان گرسنه دایم چون هما باشم

بجا بخشی سیاهی سرا قم میخیزد
همان از تیره بختانم اگر آب بقا باشم

کند قبضه من کوه آهن بر کمر دارد
بسوزن بر نمی آیم اگر آهن ربا باشم

همان بر تر گزین محفل ازایم آستین افشان
که بار گردن خلقم اگر دست دعا باشم

اگرچه سنگ راه از ناله آرد باد در دامن
فتد چون سیل اگر بر کوه راهم بی صدا باشم

بحمدالله مکافات عمل از پیش دستیها
مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم

قمار پاکبازی مهرهٔ بی نقش میخواهد
چه افتاد دست در شش در ز نقش بوریا باشم

ندارم آبروی شبنمی در پیشگاه گل
باین خواری بی مقداری در گلشن چرا باشم

ز راه خاک پای کسب عزت کرده ام صائب
که چون خورشید هم بالای سرهم زیر پا باشم

وله

جرائی کو تا تماشای گلستانش کنم
چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم

حلقهٔ چشمی چو دور آسمان میخواستم
تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

بستهٔ لب تشنهٔ او سنگ بر دندان شکست
من نه زور دست میخواهم که خندانش کنم

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست
چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم
به که از بیرون در شبستانش کنم

برمدار ای سر ز بالین دیدهٔ حیران من
گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم

خانه از خانهٔ آئینه دارم پاکتر
هرچه مهر آتش آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائبا در مقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

وله

ز ساد کیست تمنای سود ازین مردم
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم

بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون
کدام عقدهٔ مشکل گشود ازین مردم

زمین شور کند تلخ آب شیرین را
ببر علاقهٔ پیوند زود ازین مردم

نغل کشائی جان تو دیش تیغ اجل
کشایشی که مرا رو نمود ازین مردم

درین قلمرو آفت قدم شمرده گذار
کدام مکر بود تار و پود ازین مردم

ز خون تشنه لبان است موج گوهر آب
مرو ز راه بخضر نمود ازین مردم

بلیت آمطرف آب تیغ میناها
دوتا شدن برکوع و سجود ازین مردم

چونی حرص کمر بسته اند از خاک
چه بنده‌ها که ندارد وجود ازین مردم

بر دمی دو دوام مرد مند جدا
چو پیست مردمی آخر چه سود ازین مردم

ز بس فتاده بر و سایهٔ گرانجانان
چو چرخ روی زمین شد کبود ازین مردم

کسی که سر بگریبان درین زمانه کشید
یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم

مرا چو صورت دیوار در بهشت افکند
بگل زدن در گفت و شنود ازین مردم

کجاست برق جهانسوز همتی صائب
که شد سیاه جهان چون وجود ازین مردم

وله

در آن شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم
ز هر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

ز طوفان حوادث زان بکردم دست و پا گم
که از رطل گران پیوسته لنگر بود در دستم

با شکسته تلخ قانع گشته ام صورت نمی بندد
از آن دریا که دایم عقدهٔ گوهر بود در دستم

دو عالم چون سلیمان بود در زیر نگین من
درین میخانه چندانی که ساغر بود در دستم

در آن گلشن که می از ساغر توحید میخوردم
ز هر برگ گلی دامان دلبر بود در دستم

چه با من میتواند شورش روز جزا کردن
که از دل سالها دیوان محشر بود در دستم

نمیجستم چو خون مرده از نشتر خوشا وقتی
که خون را اضطراب عشق نشتر بود در دستم

ز هشیاری نبودن گردش گردون شدم ورنه
بسیتها عنان سیر اختر بود در دستم

ز قحط دلربایان رحم در پای خود صائب
وگرنه یکجهان دامان صنوبر بود در دستم

وله

تا ز بیحاصلی خویش خبر یافته ام
از خزف گوهر و از بید ثمر یافته ام

بروای کعبه رو از دامن من دست بدار
که من از رخنهٔ دل راه دگر یافته ام

آب گشته است درین باغ دلم چون شبنم
تا ز خورشید جهانتاب نظر یافته ام

سینه بستان ز خم چون صدف آسیلی چرخ
تا درین قلزم خونخوار گهر یافته ام

برسانید بمن قافلهٔ کنعان را
که از آن یوسف گم گشته خبر یافته ام

جز گل یاد بمرغان چمن از زرافشانی
کانچه من مطلبم در ته پر یافته ام

مشکلی نیست که همت نکند آسانش
بارها در دل شب فیض سحر یافته ام

به که در جستن آن تنگ شکر صرف کنم
پر و بالی که ازان تنگ شکر یافته ام

چون گشایم پای بدامان اقامت صائب
من که سود دو جهان از سفر یافته ام

وله

اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم
گمان مبر که ز پرواز لامکان ماندم

بباز گشت رفیقان امیدها دارم
اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم

بسوی وصل گل از آشیان سفر کردم
بوصل گل نرسیدم ز آشیان ماندم

من کنارهٔ طلب را که چشم بندی کرد
که همچو نقطهٔ پرکار در میان ماندم

چنانکه معنی نازک ز نارسائی لفظ
نهفته ماند درین تنگنای جان ماندم

نصیب کام و دهانی نگشت میوهٔ من
چو بار سرو درین باغ و بوستان ماندم

ز گل نسیم سبکدست قمری واکرد
که من خموش چو سوسن بصد زبان ماندم

برای زاد سفر نه حضور خاطر بود
اگر دو روز درین خاکدان ماندم

غرور جمع روان سد راه توفیقست
گذشتم از دو جهان تا ز کاروان ماندم

ز تنگ چشمی نپرداختم بجان صائب
ز صد نگار به یک استخوان ماندم

وله

بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم
کار زنجیر کند مو چو پیوست بهم

فرو بر هم زدن یار تماشا دارد
که شود دست و گریبان دو جهان دست بهم

آنچنان گشت پریشان دل صد پارهٔ من
که بشیرازهٔ آن زلف توان بست بهم

مگذر از صحبت یاران موافق زنهار
رشته و موم شود شمع چو پیوست بهم

زلف فتنه و خط آفت و خال آفت بلا
آه از آن روز که این هر سه دهد دست بهم

مگذر از چاشنی شهد خموشی صائب
که ز شیرینی آن زخم لب بست بهم

وله

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم
همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد
ز نار سبحه بیش از رشتهٔ زنار میترسم

از آن چون شبنم گل خواب در چشمم نمیگردد
که از چشم تماشائی برین گلزار میترسم

بگرد چشم او گشتن چو مژگان آرزو دارم
ز خوی نازک آن نرگس بیمار میترسم

ز خواب غفلت صیاد ایمن نیستم برجان
شکار لاغرم از تیغ لنگر دار میترسم

خطر در آب بیکاه بیش از بحر میباشد
من از همواری این خلق ناهموار میترسم

ز بس نامردمی زان چشم نرم مردمان دیدم
اگر بر گل گذارم پا ز زخم خار میترسم

چه باشد پشت و روی زندگانی دفتر بی نقش
نه از اقبال میبالم نه از ادبار میترسم

ز تیر راست و چشم وفا خندان نمی آید
که من از گردش گردون کج رفتار میترسم

سرشک گرم را در پردهٔ دل میکنم پنهان
بر آب این گره از سردی بازار میترسم

بد از نیکان و نیکی از بدان دیده ام صائب
ز غلهای گل افزون از گل بیخار میترسم

وله

نیم خارج درین بستانسرا از خنده غمناکم
اگر بخندهٔ گل نیستم گریهٔ تاکم

ز عشقت اشک دارم در نظر ناغنوده گشت گردون
چو این تیغ از کفم بیرون رود یکمشت خاکم

ندارم در نظرها اعتبار نقطهٔ سهوی
چه حاصل گر سویدای مرکز پرگار افلاکم

زتنگی گرچه نی در ناخن بشکسته بود
بگرد خاطرم اندیشهٔ رفتن نمیگردد
ازان با چاکهای سینه خود خو شوق صیادم
من آن صیاد خود خوشحالم درین صحرای وحشت
نمی‌آید گران بر خاطر آزردهٔ بلبل
فشارم سبز چون صائب ز دشمن خود را

و

چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابیده است
ز داغ چو آینه چشم بساط حیرانی
به آه و ناله محالست مهربان کردن
به بال بسته چه پرواز میتوان کردن
مباش بی حرکت زینهار کز گلشن
به روشنایی دل میتوان جهان دیدن
زبان و گوش چه حاجت چو هست بینایی
خبر ز گردش پرگار میدهد مرکز
شریف را بخسیس احتیاج می افتد
چو سرمه هست غبار وجود من صائب

و

چون قدح از عکس ساقی در بهشت افتاده‌ام
در جهان آب و گل از درد داغ عشق او
خار و گل آب انار بهار ساقی بهشت
خم بکف از کاسه سر خون خویش
چون جام غربت در دل نسوزد
من که صائب تا بگردن در گل ماتم مانده‌ام

تهی پایی چو آید بر سر خار رنگ کم
اگرچه بیش پای سیل افتاده خاشاکم
که باشد چون قفس را سوی گل سر بام
که چون صید شکستن زبان میشود
اگر بر روی گل غلطد چو شبنم دیده پاکم
که طوطی میشود زنگار در آینه پاکم

له

بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم
بساط سبزهٔ خط تو از چریدن چشم
نه شبنمم که قناعت کنم به دیدن چشم
بتی که رام نشد از فسون دمیدن چشم
چه قطع راه توان کرد از دویدن چشم
به آفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم
که با نگاه بود گفتن و شنیدن چشم
دلیل رفتن دلهاست آرمیدن چشم
که برگ کاه بود داروی پریدن چشم
بباد میرود از یک نفس کشیدن چشم

له

در خرابات مغان خوش بر سر کوت افتاده‌ام
دوزخی ام کز بهشت افتاده‌ام
من ز غفلت در تمیز خوب و زشت افتاده‌ام
چند روزی بر زمین گر چو خشت افتاده‌ام
خال سوزم که بر رخسار زشت افتاده‌ام
زین چه حاصل کز ازل در دون سرشت افتاده‌ام

چند چون تن پروران تعریف گل کنم
کیمیا سازد وجود خاک را عشق
میشود داغ چون صدف در سینه گلکوب دم
کوه میلرزد ز پای سنگی در آتش بگداز
همت بی فضای عرش جولان بخشی
بسکه از گردش تیمم مایه دارد کوثر مرا
میکند از شرم همت گوهر پاک مرا

و

غوطه در آتش زدم از آب حیوان گردم
خبر در دولتسرای وصل بی غیرت برا
ای سینه کلفت آلودم در آتشگاه عشق
تشنهٔ دیدار بر گرد ز دریا خشک لب
انکه افسرده من دل خاکستر است
در نقاب تاک روی دختر رز شد کبود
نقل و سواس خرد اوقات ضایع میکند
رشتهٔ پرواز من چون سبزه خوابیده بود
گشت عالم دانه شوخی ندارد بیجو من
در عقیق بی نیازی بود دریا ماهی فیض
هر قدر صائب بیا اندوخت دریا خیمه ام

و

یکعمر ز سر خار و خس نازکشیدیم
چون برگ گل افزود در سوالی بکهت
بیطاقتی از خرمن باده در آورد
آسودگی کنج قفس گو تلافی
نشناخت کسی از چه هر بار گل مرا

رخنهای جسم را محکم ز لخت دل کنم
گرفتند بر مهره گل بر توسن دل کنم
تا درین دریای پر خون گوهری حاصل
من چو آن لنگر درین دریا نمی حاصل
سر برآرد از فلک تخمی که زیر گل کنم
در دل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم
بحر را صائب اگر در دامن سایل کنم

له

سنگ بر آینهٔ اقبال اسکندر زدم
بانگ نومیدی برآمد هر در دیگر زدم
گر غبار سینه گل بر روزن محشر زدم
نعل وارون بود هر جا که بر کوثر زدم
ورنه من آتش خود در محشر زدم
بسکه بر پیمانه سنگ توبه بر ساغر زدم
از جنون آتش بکلک و کاغذ و دفتر زدم
در هوای سرو او چندانکه بال و پر زدم
آسمان خندید بر خود از زمین تا پر زدم
ساغر خود را عبث بر چشمهٔ کوثر زدم
چون حباب از ساده لوحی خیمه دیگر زدم

له

تا بوی گلی از چمن ناز کشیدیم
هر پرده که بر چهرهٔ این ناز کشیدیم
تا رخت بانجام ز آغاز کشیدیم
یک چند اگر زحمت پرواز کشیدیم
صائب که ز خود لطف ناز کشیدیم

ازویش

از خویشتن برون رویم و ترا یاد میکنیم
هر تبسم غنچگی که بر آید ز دست ما
از اشتیاق بحر چو سیلاب نو بهار
در شادمانی دل غمخوار هست فتح ما
از دشمنان دریغ نداریم آب خویش
لذت نماند است در آیندهٔ حیات
محسود عالمیم اگر چه دهان تلخ
چون سایه بیما نظر التفات ما

و

اگرچه با گل و ساز میشود شبنم
درین حدیقه ز زنگار کون نمیماند
اگر ز دامن گل تکیه گاه سازد شبنم
درون پرده خورشید جای خود دیده است
صفای دل بکف آر گزین ره روشن
زجمع کردن دامن بود ز خرمن و خار
سحر بسیر چمن رو که چون هوا گرم
زبر ره خیر کی خشک چون برون آید
چه با ما من غفلت کشیده صائب

و

هر چند از گهر صدف آسا لبالبیم
تا کام من نشد خموشی گرفت کام
هرچند در لباس شکرخنده میزنم
چون صبح میکشم نفس ساده از جگر
انگشت زینهار بیاورد از زبان
مانند تیغ اگرچه بجوهر سر آمدم

در کوه قاف صید پریزاد میکنیم
نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم
در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم
با خلق در شکست خود امداد میکنیم
زنهار امید و ارشاد میکنیم
از عیشهای رفته دلی شاد میکنیم
شیرین بخون چو تیشهٔ فرهاد میکنیم
صائب بهر زمین قدم آباد میکنیم

له

چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم
بوصل مهر سرافراز میشود شبنم
چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم
که زود خانه برانداز میشود شبنم
سبک بعالم آغاز میشود شبنم
که بر فلک بیک انداز میشود شبنم
نهفته چون گهر از راز میشود شبنم
با آفتاب نظرباز میشود شبنم
قرین مهر به پرواز میشود شبنم

له

نتوان بتیغ ساختن از بیم جدا لبم
از بیکه گرفته ز حلاوت جدا لبم
از داغ چو پسته ز بهر نهفته است تا لبم
آسوده است از سخن مدعا لبم
از بس گزیده شد ز حدیث خطا لبم
صائب بحرف لاف نشد آشنا لبم

ز آن چشم که در قحط خریدار ز بها افتم
نه وقت آن من آسمان آستانه در قصه
درین دریای پر آشوب بنا دیده حبابم
چو آتش صاف از قید علایق کرده‌ام خود را
خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراری
نیفتم از صدا گر شیشه‌ام بر سنگ آید
عنان اختیار از دست چون کاهی [illegible] دارم
زمین چون پرتو خورشید تا سازی نمی آید
تلاش مسند عزت ندارم چون گهر [illegible]
گشایش نیست در چشم تخم امید من
بی تحصیل روزی شب [illegible]

و

بهر جا که باشد گرد گل بیچون صبا گردم
همین امید بر گرد جهان گشته سرگردم
اگرچه از جگر داری بر آتش [illegible]
دری نگشود بر رویم چو هر در [illegible]
اگر شمشیر باید برم در دل [illegible]
وفا دین من و مهربانی آیین [illegible]
جهان با بیوفایان [illegible]

و

بکه در پیش تو اظهار محبت نکنم
نگرفته است خراج از عدم آبادکسی
آن غیورم که اگر تشنه بمیرم نگرد
دل برین عالم [illegible]
لب فرو بستم از شکر [illegible]

همان خورشید تابانم اگر در زیر یا افتم
جهان را [illegible] اگر من از نوا افتم
که در هر گردشی [illegible]
نگردد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم
نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم
نیم چیزی که از اندک شکستی از صدا افتم
چو برق [illegible] تا کجا افتم
اگر خاری به پا مانم [illegible]
عزیزم هر کجا چون سایهٔ بال هما افتم
گره در کار آب افتد اگر در سایه افتم
نمیرو [illegible] که چون گل [illegible]

له

نیم نکهت که از گل در پریشانی جدا گردم
کاو بر کرد [illegible]
[illegible]
مگر تحمیه گرد خویش چون آسیا گردم
نیم آیینه کز اندک غباری بی صفا گردم
رخم از قبله بر گردد اگر از مهر و وفا
که با این مهر [illegible]

له

لب خود زخمی دندان ندامت نکنم
چون [illegible] بلعل تو قناعت نکنم
تقوح دست از سر رغبت نکنم
بر سر ریگ روان طرح عمارت نکنم
شکر نعمت ز فراوانی نعمت نکنم

جان و دل دوست چرا قدرش نشناسم
چون بال دگری جود و سخاوت نکنم

شرم آب ز سرچشمه مینا خورده است
چون قدح سرکشی از خط اطاعت نکنم

مشعله فطرت من نیست از پرتو مهر
صائب از هر چه با خاک قناعت نکنم

وله

ما گر لباس غم دستار نداریم
اندیشه سامان چو سردار نداریم

سر در ره آرایش ظاهر نتوان کرد
چون گل سر آرایش دستار نداریم

ای سایه اقبال بهار و سر خود گیر
آیینه پرستش رخ زنگار نداریم

هر جا نبود سوخته رو ننمائیم
ما شکوه‌ای از سایه دیوار نداریم

داریم هوای سفر عالم بالا
چون شبنم گل چشم به گلزار نداریم

دنباله رو قبله نمای دل خویشیم
چون کعبه روان در پی دیوار نداریم

در جیب صدف گوهر ما چشم گشوده است
ما طاقت رسوایی بازار نداریم

شد مخزن گوهر صدف آینه دست
ما جز گره دل گره‌ای کار نداریم

بگذار که در چاه مذلت بسر آریم
ما حوصله ناز خریدار نداریم

ما بیخبران قافله ریگ روانیم
یک ذره ز سرگشتگی آزار نداریم

هر چند که در گردن ما دست شکسته است
از سبحه بها خبر از یار نداریم

صائب نفس شعله ما تشنه خارست
با مردم کوتاه زبان کار نداریم

وله

کیستم من که ز فرمان تو سر گردانم
آب در دیده به صد خون جگر گردانم

نه چنان آمده شفقت که با فسون
نه چنان رفته ز دل صبر که برگردانم

دارم آن صبر که در قدم زهر کشند
بسکه دستی تسلیم شکر گردانم

بروانی صبح میدرد که روی اش
در شمار ورقی نیست که برگردانم

با من آن قدر امی باد که خاکستر من
گر شبی در قدم شمع سحر گردانم

چند در دیده من باشی و از حیرانی
گرد آفاق چو خورشید نظر گردانم

از عدم چون بوجود آمدی ای عزیز
آنقدر باش که من رخت سفر گردانم

بشنو صائب که قصه شیرین مرا
پرده گوش از اشک شکر گردانم

چون صبح خنده با جگر چاک میزنیم
در موج خیز خون نفس پاک میزنیم

هر جا که موج خاو ز ابرو بلند کرد
ما چون حباب سر برهنی چاک میزنیم

همت به هیچ مرتبه راضی نمیشود
در دام فال حلقه فتراک میزنیم

در سر و سیر خاک که یکروی گرم نیست
جوشی ز زور شعله ادراک میزنیم

چون کاروان ریگ به منزل نمیرسیم
چندانکه قطره بر ورق خاک میزنیم

ناخن به نیف آبله دل نمیشود
بر قلب شیشه خانه افلاک میزنیم

صائب کدام فن بابن بسر که ما
داریم می به ساغر تریاک میزنیم

وله

کنون که با تو مکان در یک انجمن دارم
هزار مرحله رو تا بخویشتن دارم

مدار رونق با قبال سست کمین
در آستین شکر و زهر در دهن دارم

ز صبح مهر تمنا کنم چه ساده دلم
که چشم بخیه ز سر رشته کفن دارم

چو گرد باد غبار دلست چادر من
برگ و زیست لبست این قبا که من

سپر ز شبنم گل کرده ام ز ساده دلی
سر مجادله با صد تیغ زن دارم

نمیشود سر خود در سر سخن بکنم
چو خامه زخم نمایانی از سخن دارم

سپر فکندن من گردن حصار بست
با این سلاح چه پروای تیغ زن دارم

مرا چو گوش دادی حجت باحی نیست
ز جان سخت زره زیر پیرهن دارم

چو شمع صبح بپا ایستاده ام صائب
سر وداع حریفان انجمن دارم

وله

جنون کجاست که دستی بکار بگشاییم
ز کار چرخ گره غنچه وار بگشاییم

ز برق آه بسوزیم مهر و ماهش را
گره ز رشته لیل و نهار بگشاییم

چنین که تنگ گرفته است روزگار بما
امید نیست درین روزگار بگشاییم

گل از جدایی ما میکند گریبان چاک
چه لازم است گریبان بهار بگشاییم

متاع ما سخن و خلق پنبه در گوشند
درین قلمرو غفلت چه بار بگشاییم

فلک ز کاهکشان رنگ بسته است کمر
چگونه ما کمر کارزار بگشاییم

بزور بازوی اقبال کار بسته نیست
مگر بقوت دل این حصار بگشاییم

چنین که دست غرور نه عالمی حباب
سرف نه شیرین چکار بگشاییم

وله

شفق آلود شراب است نگر دستارم
کز فنا دست بهای سبوی نگر دستارم

هیچ وقت از کرو باده نیامد بیرون
از بهر خمیسه شانست نگر دستارم

چکنی سرزنش من که قضای بد
سر گل تسبیح بعنوان دگر دستارم

با دوستان سر و دستار زهم نشناسند
ریشه چون چین سبح خار جگر دستارم

همکس را کنی نیست در آغوش من
خود بخود گشت پریشان چو سحر دستارم

عشق از آن جوش که در مغز من انداخت بهیوش
مضطرب چون کف دریاست سراسر دستارم

سر برون تا زده از چاک گریبان بهار
رفت بر باد فنا همچو شمر دستارم

من از کوی مغان پای کشید آخر بحیاب
گر و یاد و نگیرد خبر دستارم

وله

چند در خاک وطن غنچه بود دل پرم
در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم

بسکه گشت که بر پیرهنم مالیده
دست چربی که کشیده نه غزالان بسرم

عشق موی ترش روی من تلخ نشد
نی بنا خن چه گره ذات چون شکرم

جگر سنگ بنو میدی من میسوزد
آب حیوانم و از ریگ روان تشنه ترم

سپر تیر حوادث سپر انداختن است
آه اگر صبر نشد در بکف این سپرم

بسکه تمیزی ایام گزیده است مرا
شش جهت خانه زنبور بود در نظرم

سنگ و آهن شده در سوختنم دشمن و دوست
گرچه با دشمن و با دوست چو شیر و شکرم

سوی گردد حسرت پرواز بخاک افتادم
عجبی نیست پرتر شود بال و پرم

پیشنهادی فلک شفادکه در صلب صدف
مهره گل شود از گردکی گهرم

تا سر از حلقه پیدار دامان بزده ام
خون مرده است سواد دو جهان در نظرم

صائب از کشمکش دهر چنان لیکن
که نفس ناخن الماس بود بر جگرم

وله

دل ز دون سینه و ما رو بصحرا میرویم
کعبه مقصد کجا و ما کجا ما میرویم

جام جم آیینه دار کاسه زانوی ماست
ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا میرویم

شمع طور از اشتغال ما که از انست ما
در شرار برای کری چشم از جا میرویم

بر سر خارهای مجنون ما کند تیغ از نیام
ما چه فارغ بال در دامان صحرا میرویم

کاروانگاه حوادث سینه مجروح ماست
رو به او در وغم عالم بهر جا میرویم

بر سر تخت سیه خالی سینه زنبیدماست
ما به هندوستان نو بهاران دنیا میرویم

دامن دشت است باغ دلکشای دوحش ما
غم چو زور آورد بر خاطر بصحرا میرویم

اشک در دامان و آه آتشین زیر لب
چون چراغ منجمد بیرون ز دنیا میرویم

این زمان صائب حریفان مست خواب غفلتند
قدر ما خواهند دانستن چو ز اینجا میرویم

وله

وقت است که داغی بدل دام گذارم
بیتابی شوم و رو بلب بام گذارم

تا چند درین دایره همچون خط پرگار
سر در پی آغاز ز انجام گذارم

سر رشته که ای من در کف من نیست
چون خامه بدست دگری کام گذارم

گر چرخ بیک کاسه کند تلخی عالم
بیدردم اگر غم بدل جام گذارم

از من خبر دوری این راه بپرسید
چندان نفسم نیست که پیغام گذارم

شد سرمه دشواری این راه نفس برق
صائب چه درین دشت بلا گام گذارم

وله

نمیدانم چه نسبت با نسیم پیرهن دارم
که هم در مصر و هم جای در بیت الحزن دارم

غبار آلود گرد آیینه صبح قیامت را
که دارد این زبان شکوه پردازی که من دارم

چه غم دارم اگر از دو عالم روی گردانم
سخن در آور دست من بر او سخن دارم

نه خارم که وجود می گلستان ننگ دارد
عقیق نامدارم حق شهرت بر یمن دارم

عجب دارم بحرف صاف من دست دارد
جهان آیینه و من طوطی شکر شکن دارم

چرا از سایه خود چون غزال از تیر نگریزم
کمان شک خود همچو آهوی ختن دارم

مزن دامن بشمع فطرت دلای من صائب
که حق گرمی هنگامه بر هر انجمن دارم

وله

قضا روزی که گرد از چار عنصر خشت بالینم
غبار آلود شد آیینه چشم جهان بینم

ز غفلت در بهشت بیخودی تا دم نبستم
کجا رو حق تعبیر در پی خواب شیرینم

زین پیش مطربی که نابجز این کرد / که گردون سینه کلکت پی چنگ شانیم
ز سوز عشق بر سر بر تن خون شمع سوزد / ز مجنونم که چشم شیر باشد شمع بالینم
مرا تنبیه فردا امید بود واعظ فشیده ام / که من امروز در دوزخ ز چشم عاقبت بینم
نظر واکرده ام در وحشت آباد بر تیغ / بنات النعش آید در نظر چون عقد پروینم
بگردا بر بود افغان نشت من سیمن جهان / همینم بس که از جستگران آل یاسینم

و / له

دست طمع ز مائده چرخ خسته ایم / از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم
دامان بادبان توکل گرفته ایم / در زورق حباب بلنگر نشسته ایم
برگ خزان رسیده گلزار عالمیم / پیوند شاخسار اقامت شکسته ایم
موقوف یک تکان نسیمست گرد ما / بر روی برگ گل بامانت نشسته ایم
چون قطره سر بر این بحر نهاده ایم / فی سوخته ز دود خاطر رسته ایم
در بند یک اشاره موجست این طلسم / دل چون حباب بر نفس خود بسته ایم
کیفیت از عبادت ما میچکد نخست / در آب تیغ دامن سجاده شسته ایم
فردا بروی مصحف دل چون نگه کنیم / شیرازه ها ز رشته زنار بسته ایم
مردم چرا بجز من بما او فتاده اند / هرگز بسهو خاطر موری نخسته ایم
مکتوب خویش از الف آه کرده ایم / کاغذ دریده ایم و قلم را شکسته ایم
صائب بعیب خویش فتاده است کار ما / زان روز بان ز نیک و بد خلق بسته ایم

و / له

چشم دل از خرج زر و گوهر دنیا چه کنیم / عرض خرمهره دجال بعیسی چه کنیم
از گرانجانی ما روی زمین نیلی شد / آرزوی سفر عالم بالا چه کنیم
مهر آن نیست که از ذره فراموش کند / طرف وعده کرمست تقاضا چه کنیم
میرود قافله عمر بسرعت امروز / ما در اندیشه آنیم که فردا چه کنیم
جدل شبنم و خورشید بود دشت در خیل / سیر تر فضا غیر مدارا چه کنیم
کوه بر غیرت ما دست تعین عالم / ما بکنجی نگریزیم ز سرما چه کنیم
سنگ را موم کند باده گلگون صائب / ما باین شیشه دلی روی بصهبا چه کنیم

خیمه دل در سواد اعظم سودا زدیم / دست از ما بود و مهر خویش بر بالا زدیم
چون حباب از روز هستی کشتی ما کشته است / سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
آب حیوان در عقیق با نیازی بوده / ما بظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم
از جبین ما غبار کلفت آسان نخاست / غوطها در خون دل چون لاله حمرا زدیم
با دل رم کرده بیجا آرمیدن مشکلست / دامن خود را گره بر دامن صحرا زدیم
تشنه تر آب تلخی نیست لب خشک ما / ما بذوق آب گوهر خیمه بر دریا زدیم
دست ما و دامن بیدست و پایی بعد ازین / خاکتر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم
خاک را دریا شمردیم آرزو دامن خون / بر سر قاف قناعت خیمه چون عنقا زدیم
آستین بر هر چه افشاندیم دست ما گرفت / رو بما آورد بر هر چیز پشت پا زدیم
کیست خاک تیره صائب تا کند تسخیر ما / خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

و / له

نقد جان در بغل از بهر نثار آمده ایم / همه جا رقص کنان همچو شرار آمده ایم
عشق استاده و ما جای دگر مشغولیم / بطواف حرم از بهر شکار آمده ایم
نقد جان نیست که در راه فنا نتوان باخت / ما درین کار بصد حرص شرار آمده ایم
برگ ما لخت جگر میوه ما بار دلست / ما چه نخلیم خزانیم بهار آمده ایم
چشم باطن بگشا رم مخور از ظاهر ما / گنج خشیم که در کسوت مار آمده ایم
چهره عیش در آینه ما ننموده است / تا باین خانه پر از گرد و غبار آمده ایم
پرده ننگ خطر دامن ساحل بوده است / دل با خوش که ز دریا بکنار آمده ایم
نیست یک نقطه بیکار درین صفحه خاک / ما درین عمکده یارب بچه کار آمده ایم
چون گل از خاک نظاره رنگین صائب / با طبقهای پر از زر بنثار آمده ایم

و / له

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم / شب بمیست فنا بود که هشیار شدیم
پای ما نقطه صفت در گرو دامن بود / بتماشای تو سرگشته چو پرگار شدیم
بشکار آمده بودیم ز معموره قدس / دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم
در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم / کاوشی کرد جنون قلزم زخار شدیم

پای تا سر چون نگار بر آینه ما سیلی زد / صیقلی بیکر از ان آینه رخسار شدیم
نرود دیده شبنم بشکر خواب بهار / عبث افسانه طراز دل بیدار شدیم
خانه پرداز تر از سیل بهاران بودیم / لنگر انداخته خرد خانه خمار شدیم
چون نمی دوزن سر رشته تسبیح شماران بودیم / گردشی کرد فلک حلقه زنار شدیم
جان بتاراج دهد خدمت بی مزد عشق / قوت طالع ما بود که بیمار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است / حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم
صائب آنکار که در یوزه ما برد نور / تا گدای در شاه قاسم انوار شدیم

و / له

منم که فیض شراب از کباب میگیرم / همت از گل کاغذ گلاب میگیرم
هوای عالم آبست ساز کار مرا / دل از پیاله و جان از شراب میگیرم
در آتشست صراحی ز صبح خیز ترحم / همیشه چشم قدح را بخواب میگیرم
ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم / چه ظالمم که خراج از خراب میگیرم
نشاط رفته ز عمر گذشته میخواهم / حساب موج ز بحر سراب میگیرم
بزور بازوی همت چو لعل در دل سنگ / فروغ تربیت از آفتاب میگیرم
اگر بگوش صدف صائب این غزل خوانم / هزار دامن در خوشاب میگیرم

و / له

گاه گاه از دیده عبرت نیا دیده ام / کی باین سنگ ملامت زیر مینا دیده ام
چرخ تردامن که باشد دعوی صحبت کند / آفتابش را در آغوش مسیحا دیده ام
پیش چشم من سواد شهر خون در دست / نقش خود چون لاله در دامان صحرا دیده ام
تیغ اگر از آسمان فرق من بارید است / خار در چشم اگر سر کز بیالا دیده ام
در ته پیراهن هستی نگنجم چون حباب / قطره تا جز خود در آتا دریا دیده ام
در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا / روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده ام
سنگ خواهد داد مرد سخت جانیهای من / دیده نرمی که من از کار فرهاد دیده ام
نشاء صهبای غربت را ندیدم که جهت / خوشه از دور در دست ثریا دیده ام
نیست صائب هیچکس در خود مبینی همچو من / صد سواد اعظم از خال سویدا دیده ام

سر بر فلک همت والا کشیده ام / تیغ را ز دست ثریا کشیده ام
هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا / من کز دهان غنچه سخن وا کشیده ام
گر کوه بیستون طرف تیشه نیست / در خاک و خون هوی مدارا کشیده ام
نیسان چرا کمند قطره مرا / کم بختی از تهی دریا کشیده ام
از پا نشسته ام دامان خار راه من / از خار راه او ز ادب پا کشیده ام
از خاکمال حادثه ایمن بوده ام / چون سایه رخت خویش بصحرا کشیده ام
بارست بر تجرد من تهمت لباس / دامن که پا بدامن صحرا کشیده ام
صائب دو چار نشتر الماس گشته است / چشمی از کلیم خویش اگر پا کشیده ام

و / له

آن کاهل خرام که بفکر سفر افتم / کو قوت پا تا بخیال دگر افتم
من کی جگر شیر بود توشه راهم / تا کی پی این قافله بیجگر افتم
پرسند اگر از حاصل سرگشتگی من / بر گرد سرش گردم و از پای در افتم
چون بگسلم از خضر که در راه توکل / هر که بعصا راه روم بیشتر افتم
چون گل سر پیوند به بیگانه ندارم / در پای بر آرنده خود چون ثمر افتم
آن نشت خسم در کف این قلزم خونین / کز جنبش هر موج بدام دگر افتم
صد نامه حسرت کنم ارسال و غیرت / شهباز شوم در عقب نامه بر افتم
ای برق از رزق جگر سوخته کن / مپسند که در دست بخیل کهر افتم
صائب اگر از گوشه عزلت بدر آیم / چون روزی ارباب هنر در بدر افتم

و / له

جا را بم خنجر قاتل برسانم / طوفان زده خویش بساحل برسانم
چندان هوای جان من از گریه بنای / آبی بکف خنجر قاتل برسانم
سوختم که بهر آمدن و رفتن از ین بحر / فیضی بلب تشنه ساحل برسانم
صد بار بحرس گشتم و پاس ادب عشق / نگذاشت که آواز بمحمل برسانم
استادگی سنگ پی رهرو خویشست / درمانده خضرم که بمنزل برسانم
از گشتن من رنگ خزان آب گرفتست / کو دست که آینه بقاتل برسانم

مفتست اگر از سفر خطر عشق / نقش قدم خویش بمنزل برسانم
چشمه صحرای جنون بهر سر بست / خود را زپی توسن دل برسانم
از اهل دل امروز کسی طالب دل نیست / چون غنچه چرا خون خورم و دل برسانم
کو رهبر توفیق که زین غمکده صائب / خود را بسر اشکدهٔ دل برسانم

و له

هر چند همچو ذره محقر فتاده‌ایم / با آفتاب عشق برابر فتاده‌ایم
مردانگی که بود گرفتیم در جهان / اکنون بفکر دامن محشر فتاده‌ایم
پهلوی اجرب دشمن جانست صید را / زان نیزه مانده‌ایم که لاغر فتاده‌ایم
تلخی کشیم تا دگران خوشدلی کنند / در بزم روزگار چو ساغر فتاده‌ایم
بر رشتهٔ گسستهٔ عمر سبک عنان / دنبال هم چو دانهٔ گوهر فتاده‌ایم
در دست عشق پاک که با دل دو نیم / چون ذو الفقار در کف حیدر فتاده‌ایم
صائب زجوش فکر بود اعتبار ما / چون رشته در حمایت گوهر فتاده‌ایم

و له

امشب که داغ بر دل افگار سوختم / گویا چراغ بر سر بیمار سوختم
جز عشق هر چه بود همه دام راه بود / تسبیح پاره کردم و زنار سوختم
جنس مرا بتاجر کنعان چه نسبتست / صد بار من زگرمی بازار سوختم
در بزم آفتاب چه حالست ذره را / بی پناه سایهٔ دیوار سوختم
صیقل مباد آینهٔ من نمیرسید / آهی کشیده پردهٔ زنگار سوختم
خورشید تیره روزتر از خون مرده بود / روزی که من زشعلهٔ دیدار سوختم
گرد کدورت از دل سنگین او برنداشت / صد حیف از آن نفس که درین کار سوختم
صائب بحرف و صوت نشد فکر من بلند / سر چون سپند بر سر این کار سوختم

و له

عنان گسسته‌تر از سیل در بیابانیم / بهر طرف که قضا میکشد شتابانیم
مشو دگر آغوش ما سیاپی تنگ / تو شبنم گل و ما آفتاب تابانیم
نظر بعالم بالاست ما ضعیفان را / نهال تاک و نه سبزهٔ بیابانیم
بکوی عشق زنقش قدم فتاده‌تریم / وگرنه در گذر خود فلک رخ تابانیم
زبرگ ریز خزان پای ما نمیلغزد / که در ثبات قدم سرو این خیابانیم
از آن زنامهٔ عالم حساب میگیریم / که در قلمرو انصاف خود حسابانیم
تو در حریم سویدا و ما سیه کاران / چو گردباد سراسر رو بیابانیم
بهر مقام که جمعیتست زحمت هست / از آن چو سیل بجر عدم شتابانیم
جواب آن غزل جامیست این صائب / که ما زساغر غفلت شکسته تابانیم

و له

دل این عمر سبک سیر چرا شاد کنیم / بسر ریگ روان خانه چه بنیاد کنیم
مهرهٔ گل ببازیچهٔ اطفال خوشست / دل ببازیچهٔ تعمیر چرا شاد کنیم
دشمن خانگی آدم خاکیست زمین / خانهٔ دشمن خود را زچه آباد کنیم
نظر تربیت از عشق حقیقی داریم / خوبی ساخته را حسن خداداد کنیم
دل سخت تو و امید ترحم هیهات / طمع مرغ چه از بیضهٔ فولاد کنیم
صید ما را نبود دغدغهٔ آزادی / خواب در کنج قفس روی بصیاد کنیم
از ادب نیست بگرد سر زلفش گشتن / جان فدا در قدم شانهٔ شمشاد کنیم
ای خوش آن روز که از شهر صفاهان صائب / رخت توفیق کف روی ببغداد کنیم

و له

تا در خم این کار که شیشه گرانیم / چون طفل در آیینه بحیرت نگرانیم
از ریزه که گوش صدف کان گهر شد / ما هرزه درایان همه چون هیچ زبانیم
در بتکده بیکارتر از قبله نمائیم / در کعبه سبک قدرتر از سنگ نشانیم
نقش پی ما خضر ره شهر و نشست / هر چند که چون گرد زدنباله روانیم
تا ترکش افلاک پر از تیر شهابست / ما بی سر و پایان همه تاریخ نشانیم
ما اخگر شبقیم که تا دامن محشر / در تودهٔ خاکستر افلاک نهانیم
بسیار سبکروتر از شبنم صبحیم / هر چند که در چشم تو خواب گرانیم
گوش نخراشید صدای جرس ما / ما زمزمهٔ قافلهٔ ریگ روانیم
چون مور اگر امروز بجا کنیم فتاده / فرداست که در دست سلیمان نشانیم

حو

مقابل

خونابهٔ دل آتش یاقوت گداز است / مگذار بپاین آبله ناخن برسانم
این آن غزل مرشد روم است که فرمود / ما بندهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم

و له

سیه مست جنونم وادی منزل نمیدانم / کنار دشت را از دامن محمل نمیدانم
خدنگ آه کردم با هدف خود را میان تنگ / بلای بدتر از نزدیکی منزل نمیدانم
چه افتاده است مرا از غنچه منقار بر دارم / بجز دیگ غنچه را در بوستان یکدل
من آن سیل سبکسیرم که از هر جا که برخیزم / بغیر از بحر بی پایان دگر منزل نمیدانم
نظر بر حال من دارند نرگس که می بینم / کسی را چون خود از احوال خود غافل
خضر گو بهر خود اندیشهٔ همراه دیگر کن / که من بستادگی چون عمر مستعجل نمیدانم
شکار لاغرم مشکل که از من کامی آید / نگارین کردن سر پنجهٔ قاتل نمیدانم
تو گر وحدت نداری بهر جستجو کن / که من دامان دشت از دامن محمل نمیدانم
بغیر از عقدهٔ دل گر کشادش ناخن عاجز / وگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمیدانم
سپندی را بتعلیم دل مسکین فرو گردان / که آداب نشست خانهٔ محفل نمیدانم
اگر سحر این بود صائب که از کلک تو میریزد / تکلف بر طرف من سحر را باطل نمیدانم

و له

بصورت گرچه بر رخسارهٔ یار نظر دارم / ولی در عالم معنی نظر جای دگر دارم
نباشد ننگ اگر عاجزکشی را باب همت را / بآهی سیستانم چرخ را از پیش بر دارم
زخشت خاک آتش دست من دارد کجی / که چون خشت خم می نهاده زیر سر دارم
گره وا میکنم از کار مردم و نمیخشایم / زسر دوم گر زعونت دست دائم بر کمر
بخاموشی نسرو امیکند شود قیامت را / سر شوریده گر فکر او در زیر پر دارم
چه خواهم کرد با گرداب این بحر خطرناک / چو من از گردش چشم حبابی صد خطر دارم

و له

زگیرای خیال خسته شد برگ و نوا دستم / که نتواند گرفت افتادگی را از هوا دستم
نگیرم تنگ آغوش یاران خود گلها / نمی‌آساید آغوشم نمی‌آید بجا دستم
تماما زکل بیت الحزن کوته نخیزم / که هرگز چون سبو از سر نگردد جدا دستم
بنگر دامن آن غنچه مستور افشانم / گره در آستین چون غنچه کردید اجابت را
زحسن بی‌نیازی غنچه میریزد بپای صبا / بچشم خلق گردید از طمع چون آبرو ما
گریبان میدرد دامان گل از آشفتگی / چه سر سبز است با نخچم چه آب تاکه وستم
کند موج را در تاب اضطراب / چو دریای غم افتد گره کم گرده ناخدا دستم
اگر صائب خدارم کو مرا از خنده در کیف / بجامه که خالی نیست از نقد دعا دستم

و له

جگری سوخته چون لاله این دارم / چون نسوزم که بسر داغ بدامن دارم
غوطه در رنگ از سیر چمن آمده‌ام / چشم امید بگلزار گلشن دارم
سر کی سر آبله‌ام مرکز سرگردانیست / بسکه چون غنچهٔ گل پای بدامن دارم
تشنهٔ چشمهٔ خورشید بود شبنم من / چشم از این خانهٔ دربسته بروزن دارم
لاغری صید زبون از ره دست / چشم بد دور از این جامه که بر تن دارم
صائب از شعلهٔ آواز که خشنش میباد / منت گرمی هنگامه بگلشن دارم

و له

بی گل رخسار او هرگاه در بستان شدیم / خندهٔ بید زدی گل دیدیم و حیران آمدیم
عشق بر کس کی زور آورد کشتی خراب / سیل در هر جا که باشد دست و پا گردان آمدیم
بسکه کار من زحیرت پشت بر دیوار داشت / جذبه‌ای از برق دیدیم آتشین جولان آمدیم
سبزه‌زاران پای نتوانند در دامن کشید / دامن مطلب بدست افتاد سرگردان آمدیم
خنده بیکو صبح نوبهار غربتست / سر بزیر پر روز خوش چون غنچه تا خندان
بحر رحمت را تصور کرده بودیم بی‌کنار / از غبار خط بگرد عارضش حیران آمدیم
کاسهٔ دریوزه بحر صائب چون جام / سرکه از فکر دهانش چشمهٔ حیوان آمدیم

و له

اگرچه سنگ نیم خاک پای نیکانم / عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
چو رشته قیمتم از پهلوی گهر باشد / اگر گهر نبود من سفال یکسانم
شوم بخانهٔ مردم نخوانده چون مهمان / که من بخانهٔ خود چون نخوانده مهمانم
زآب آب گرفتن و لطف ... نشست / سر آن نیم که بهر شعله لب بجنبانم

[illegible]

بر لب ستم زدی ای شب استخوان مرا
زشرم تا دام البس نخاک ریخته است
نه ذوق بودن و نه روی بازگردیدن
همین بس است که در آستانهٔ عشقم
مرا بکنج قفس به ز بوستان صائب

و

معنی بسیار را از لفظ کم جان میدهیم
گوهر من غرق از دست صدف بیرون شده است
کعبه را چون محمل لیلی بیک بانگ طلب
از گل بیخار جان خود را چرا دارم دریغ
تا مگر خوابی عزیزان را برانگیزد زخواب
دانه دل سبز گردید از خار و در زمین
مدتی شد صحبتم از نغمهٔ عشرت تهیست
چشم من صائب بی خط شکن را خفته است

و

در کوی جان بقطع مراحل نمیرسیم
نه دین ما بجا و نه دنیای ما تمام
در دست و بازوان کرو از بیچ میرسیم
کارشتا بکار بیابان نمیرسد
خونی که بود در تن ما سوخت خون نفس
دست کرم زرشتهٔ تسبیح بردهایم
صائب بر محیط که هر قطره واصلست

و

از فروغ روی گل بر آشیان میسوختیم
در خزان دست دلی کوتاه کی از گل کند

زچشم شیر فتد برق در نیستانم
زبان چو برگ توان رفت از گلستانم
چو خنده بر لب ما ترسیده حیرانم
اگرچه سوختنی همچو چوب و بیابانم
که مغز میشود از بوی گل پریشانم

له

بگرد در کاسهٔ گرداب جولان میدهیم
تیغ بر سر میخوریم و گوهر باران میدهیم
میکنیم دیوانه و سر در بیابان میدهیم
سر که خار بی ادب آخر همان آب میدهیم
تن بزندان قضا چون ماه کنعان میدهیم
مدتی شد آتش از جاه زنخدان میدهیم
شیشهٔ دل را بدست سنگ طفلان میدهیم
کی دل خود را بهر زلف پریشان میدهیم

له

تا کرده ایم هست بمنزل نمیرسیم
از خون گذشته ایم و بساحل نمیرسیم
دانسته ایم اگرچه بساحل نمیرسیم
افتاده گر بشتاب بمنزل نمیرسیم
وز بخت بد بشوق تغافل نمیرسیم
روزی نمیرود که بعندل نمیرسیم
مادر خود از طبیعت کامل نمیرسیم

له

ماه گرم جلوه و ما در گلستان میسوختیم
کاش در جوش بهاران آشیان میسوختیم

گر نمیشد مهر لب شرم حضور عندلیب
در بهار اکنون نه دارم برگ سبزی در بساط
داغ من آسان نشد برقی که از یاد برد
ناله بی پرده را در خلوت او بار نیست
این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح

و

تا چند بروزن نرسد نور چراغم
هرچند که چون ذره ندارم بجگر آب
وقت است که بر تن بدرم اطلس افلاک
در کنج قفس چند دل خویش توان خورد
غمار نباشد لب زخم جگر من
میخواره ام و تشنهٔ یاران موفق
این آن غزل خواجه نظیریست که میگفت

و

برون نمیرود از فکر دوست عالم آبم
بکر کداز محیطت داغ تشنگی من
نخوان چرخ نکردم دراز دست تهی را
اگرچه روی مرا داشت زنگار بر آتش
بم چو آینه مه رهین پرتو شست
چو ماه عید نشد راست قامتم ز تواضع
زبی تهی ز نسیم بغور بحر حقیقت
زخشک مغزی مینا چه خون که در جگرم
خم سپهر برین میکند تلاش شکستن

پنبه در گوش گران باغبان میسوختیم
مرگ شمع ناله در فصل خزان میسوختیم
عمرها در زیر این دیگ استخوان میسوختیم
ورنه این نیرو را از یک فغان میسوختیم
شمع شد خاموش اما من همان میسوختیم

له

رنگین نشود پنبه ز خونابهٔ داغم
از چشمهٔ خورشید خورد آب دماغم
از جامهٔ فانوس تنگ است چراغم
شبنم زده کرده ببل گل سراغم
بیرون نرود بوی گل از رخنهٔ باغم
هرجا گل ابریست بود پنبهٔ داغم
فصلی نگذشته است زسرسبزی باغم

له

نقاب دولت بیدار نیست پرده خوابم
کلاه گوشهٔ بوریا شکسته موج سرابم
نداشت کاسهٔ دریوزه پیش بحر حبابم
چه خون که در دل آتش نکرد رنگ کبابم
چو مهر با همه آفاق روشن است حسابم
همان سپهر و هدفا کمال همچو کبابم
بفکر پوچ بسر رفت روزگار حبابم
خوش آن زمان که بمینای غنچه بود گلابم
مگر بخانهٔ زور آمده است بادهٔ نابم

و

سمان زطعن خطا بستم خلاص چو حباب
گرفت روی زمین را اگرچه فکر صوابم

له

چه خیالست که دیوانه و رسوا نشویم
عشق ما را پی کاری بجهان آورده است
پرده راز بود حرف لب از زدن
خون برهمن اوقات بزرگان بزرگ است
عیش ما چون سر ناخن بخراش دل است
این غزل آن غزل خواجه نظیری گفت

و

با شکوه درد دل خود نوشته برداده ایم
زعشق جان تهی دست داغی کردیم
خزان سنگدل از نشتر خون ما نگذشت
ز بادهٔ عار رسانید میفروش ما را
خمار مستی ما آب تیغ نشکند
کدام تار مضراب مطربان تن داد
همان ز شرم کرم سر فکنده ایم چو بید
تریم چون صدف از ابر همتش صائب

و

ما که سطر کهکشان از لوح گردون خوانده ایم
در سر بازار محشر دست ما خواهد گرفت
بر نجش بجا گل خود روی باغ دوستیست
عقده می افتد بکار غنچهٔ گل از نسیم
چشم کوته بین تماشای قیامت میکند
این زمان در ضبط اشک خون خود عاجز شدیم

و

خط از افلاک شکر بار باشد صبحدم
آفتاب فیض حق از رخ نقاب افکنده است

بوی شکیم محالست که رسوا نشویم
ادب اینست که مشغول تماشا نشویم
با تو گستاخ از آنیم که رسوا نشویم
بی حجابانه چو سیلاب بدریا نشویم
تا نیفتد بگره کار کسی وا نشویم
تا سر رشته بی وا نشود وا نشویم

له

خط نجات بمرغان نامه بر داده ایم
ز بوی گل بصبا توشهٔ سفر داده ایم
چو گل اگرچه زر سرخ با سپر داده ایم
که ما قرار بخونابهٔ جگر داده ایم
عبث به پیر خرابات درد سر داده ایم
بار نشاط که ما رگ بنیشتر داده ایم
چو نخل در عوض سنگ اگرچه بر داده ایم
اگرچه در عوض قطره آتش گهر داده ایم

له

در خط دیوانی ز رحت عاجز مانده ایم
در مصاف آرزو دستی که بر دل مانده ایم
ورنه ما کی دشمن خود را از خود بجا مانده ایم
در گلستانی که ما سر در گریبان مانده ایم
ما ز پشت این نامه را نوعی که باید خوانده ایم
ما که از دریا عنان سیل را پیچانده ایم

له

شاخ خشک کهکشان پر بار باشد صبحدم
سطر چشم انگنی بیدار باشد صبحدم

نمیتوان شب حج کردن قصب روی امید را
دست عمری اگه میل نبود در عرض دعا
رحمت تقریب جوی گرد کار بی نیاز
آبروی دیدهٔ بیدار اشک حسرت است
رحمت حق از کافور سامان میدهد
از گریبان شب نسیم مهر سر بیرون کند
زود بر فتراک میبندد سر خورشید را
نافهٔ آهوی شب را می شکافد تیغ مهر
دیده دلبر زبر رشک وسیعه ما آل
میتواند فیض برد از آفتاب لطف حق

و

چند خود را از خیال تو بخواب اندازم
در نهانخانهٔ محویت عبادت کاهم
لاله زینت صباحت که مرا گرم کند
چند در پرده توان شوق نظربازی کرد
سر که بر چشم خود از نور سر سیل زدم
نیست آب خضر بهتر از زکیت
به که کوتاه کنم زلف سخن را صائب

و

چشم می پوشم نظر بر روی جانان میکنم
دیدهٔ افسردگان گرمی ز آتش میبرد
پنبهٔ صبح وطن داغ مرا ناسور کرد
حق آبی ابر بهرو چشم شبنمست
ذره ام اما ز مهر خورشید باشد
سر برآرد از گریبان تماشا

روز بازار دل بیدار باشد صبحدم
آفتاب انگشتر زنهار باشد صبحدم
گوش بر آواز استغفار باشد صبحدم
وقت چشمی خوش که طوفان بار باشد صبحدم
عاشقانی را که دل افگار باشد صبحدم
دیدهٔ هرکس که چون ستار باشد صبحدم
وام هرکس بیدار باشد صبحدم
آسمانها طبلهٔ عطار باشد صبحدم
کس بدین سامان چرا بیکار باشد صبحدم
هرکه چون صائب دلش بیدار باشد صبحدم

له

چند از تشنه لبی سنگ در آب اندازم
نیستم موج که سجاده بر آب اندازم
چه بر این آتش افسرده کباب اندازم
طرح نظاره بر آن روی نقاب اندازم
بچه جرأت ز جمال تو نقاب اندازم
که نفس سوخته خود را بسراب اندازم
رگ بجا را چه ضرورست بتاب اندازم

له

در وصال اندوه و در منع شوق هجران میکنم
داغ را در زخمهای سینه پنهان میکنم
مرهم از خاکستر شام غریبان میکنم
در کنار نیل یاد چاه کنعان میکنم
سور ما را حرف کار سلیمان میکنم
سبزهٔ مرد در گریبان سرکشان میکنم

اصفهان تا چند صائب پرده در کارم کند / زین زمین حرف وطن رو بکاشان کنم

و له

نظر تا باز کردم بر رخش بار سفر بستم / بیک نظاره چشم آرزو از روی گل بستم
غرور دولت دیدار شرکت برنمی‌تابد / کشیدم آه از دل دیدهٔ آیینه بربستم
عجب دارم که پای من بدامن آشنا گردد / که با ریگ روان یک روز احرام سفر بستم
گریبانگیر شد دامن ز هر خاری که برچیدم / ز دیوار اندرون آمد بهر جانب که در بستم
کمان تیر نگه بر نظر سیخ کباب تر شد / بهر صیدی که من از پرتو همت نظر بستم
چه شبها روز کردم در شبستان پریشانی / که اوراق دل صدپاره را بر یکدگر بستم
نظر تا داشتم بر خود ندیدم دو عالم را / دو عالم چون دو غنچه گشت تا از خود نظر بستم
خوشا ایام بی‌برگی و خواب عافیت صائب / که سیلی زد دلم چون برگ بر خود تا کمر بستم

نه به بیداری شبهای فراق محمل
من ز خواب خوش سیر و در صد خیال افتاده‌ام

و له

چشم امید ز مژگان تر خود داریم / روی خود تازه به آب گهر خود داریم
صحبت ما نگهبانی دم میگذرد / تیغ بر کف همه جا بر سر خود داریم
منت پرتو خورشید و برگ نکهت / ما که شمعی چو فروغ گهر خود داریم
بگل ابر بهاران نبود دهقان را / این امیدی که بدامان تر خود داریم
نیست بر ناخن ما نقش دلآزاری مور / هرچه داریم ز بخت جگر خود داریم
قاصد و نامه نباشد سفر عنقا را / گوش بیهوده بره خبر خود داریم
جنت فردوس که در دیدهٔ ما جلوه کند / ما کلاه نعره و نظر خود داریم
گوشهٔ دامن خال لبت که چشمش مرساد / آنچه از توشهٔ ره بر کمر خود داریم
ما و اندیشهٔ دستار خدا نپسندد / بس درست است اگر فکر سر خود داریم
از غناداری برق آمده دست سحاب / چون عنان دل عاشق سفر خود داریم
خشک کردیم و فشد طفلی او شیرین کام / خجلت از نخل دل بی‌ثمر خود داریم
زانچه قصر که کردیم بنا قسمت ما / خشت خامیست که در زیر سر خود داریم
خضر این بادیه دنبال خبر میگردد / چه خبر ما ز دل بیخبر خود داریم
پایهٔ حسن تو سهلست که از ماه گذشت / بیش ازین فیض گمان با نظر خود داریم
شعله از عاقبت سیر شرر بیخبرست / چه خبر ما ز دل نوسفر خود داریم
از غباری که ربودیم ز جولانگه کس / نیست روی زمین بر نظر خود داریم
صائب آیینهٔ سینه بادا که روشن سازیم / برق آهی که نهان در جگر خود داریم

و له

تا بفکر شرر بهای خیال افتاده‌ام / مست لذت در شبستان وصال افتاده‌ام
نیست غیر از ناامیدی حاصل دیگر مرا / واز بساط عالم در خشکسال افتاده‌ام
میشود هر روز فکرم تیره و گردون بجد / تا بفکر قامت آن نونهال افتاده‌ام
با همه مشکل‌گشایی خاک باشد روزی / بر سر ره چون کلید اهل قال افتاده‌ام
صحبت من نیست بار خاطر نازکدلان / هرکجا افتاده‌ام خوشتر ز خال افتاده‌ام
هست اگر گنجی بیاد من که در خود نیست / تا بحال خویشتن می‌آیم از حال افتاده‌ام
دور از انصاف است محشر مزد برگردنم / من که در آتش مکرر ز انفعال افتاده‌ام
هر سر موی چو اکسیر من براهی میرود / تا بدام زلف آن وحشی غزال افتاده‌ام
چند پرسی صائب احوال پریشان مرا / نیست حالی تا بگویم چون ز حال افتاده‌ام

و له

از ناله نی راز دل عشق شنیدیم / زین کوچه بسر منزل مقصود رسیدیم
راهی بسر آن طرهٔ شبگون نبردیم / چندانکه چو خورشید بهر کوچه دویدیم
دیدیم که بر چهرهٔ گل رنگ وفا نیست / ما تیر سر خود دست به بال کشیدیم
در دیدهٔ ما نشتر آزار شکستند / هرچند چو خون در رگ احباب دویدیم
با زلف بگو در پی صید دگر افتد / ما از خم دامی که رسیدیم رسیدیم
از گریهٔ ما صبح دلی نرم نگردید / در ساعت سنگین پر تاک پریدیم
در گوش ز فریاد جرس پنبه گذاریم / نشنیدنی از همسفران که شنیدیم
چون موج نشد قسمت ما گوهر مقصود / هرچند که از طول امل دام کشیدیم
دیدیم که در روی زمین اهل دلی نیست / چون غنچه بکنج دل خود باز خزیدیم
در سینهٔ دل چاک گشودیم چو صائب / این نامهٔ سربسته باز دریدیم

و له

در محبت

در محبت لب بدندان دست بر دل داشتیم / از ادب تا کعبه دایم کید و منزل داشتیم
عمر در تمهید اسباب سفر کوتاه شد / ما امید خواب در دامان منزل داشتیم
اضطراب شعله در چرخ آورد فانوس را / چرخ ساکن بود تا ما دست بر دل داشتیم
از شب وصل و دل پر اضطراب ما مپرس / سیل گرم جلوه و ما پای در گل داشتیم
ابرها را ز دور گرداییم و در رشته زنیم / راه حرفی چون حباب بر دهن مشکل داشتیم
در تماشاگاه دنیا از نظر ما مپرس / در میان خاک و خون رقص چو بسمل داشتیم
شمع را در خلوت فانوس گر رونق نیست / صحبت گرمی که ما در پردهٔ دل داشتیم
دست شستیم از عمارت صائب منزل شدیم / خانه ویران بود تا ما دست در گل داشتیم
شکر صد صائب که از اقبال عشق بی‌زوال / روزی ما گشت هر خونی که در دل داشتیم

و له

ما گل بدست خود ز نهانی نچیده‌ایم / در دست دیگران گلی از دور دیده‌ایم
چون لاله صاف درد سپهر زنگ را / در یک پیاله کرده و بر سر کشیده‌ایم
با بخت تیره از ستم چرخ فارغیم / در دست زنگی آینه زنگ دیده‌ایم
ترکیسهٔ مصیبت ایام نیستیم / چون صبحدم هزار گریبان دریده‌ایم
روی از غبار حادثه در هم نمیکشیم / ما ناف دل بحلقهٔ ماتم بریده‌ایم
دل نیست عقده که گشاید ز روزگار / بیهوده سر بجیب تامل کشیده‌ایم
امروز نیست سینهٔ ما داغ لاله‌زار / چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده‌ایم
دور از نشاط تا خم فتراک قسمت است / ما ماه عید را بخم زخم دیده‌ایم
گل دام نکهت عشقی بسینه نیست / ما بوی پیرهن بتکلف شنیده‌ایم
خشک گریز شعله نیست چون شرار / صد بار چون نسیم بر آتش دویده‌ایم
از آفتاب تجربه سنگ آب میشود / ما خام فطرتان همان ثمر نارسیده‌ایم
صائب برگ عیش نهفت جیب ما / چون غنچه تا بکنج دل خود خزیده‌ایم

و له

ما داغ خشک را از باده گلشن کرده‌ایم / بارها این شمع را از آب روشن کرده‌ایم
هرکرا دیدیم دارد حاملی از غیرها / عقدهٔ مشکل بجای از ناخن کرده‌ایم
دیگر از دست دل به که سپاهی بان / با دل گرسنه عادت خون خوردن کرده‌ایم
رتبهٔ ما خاک را از چشم کم بین / خاکها از فتادگی در چشم دشمن کرده‌ایم
جوهر شمشیر را در پیچ و تاب آورده است / جامهٔ فتحی که از زخم بر تن کرده‌ایم
حسن گل عالم‌فروز از شعلهٔ آواز ماست / این نهال خشک را ما نخل ایمن کرده‌ایم
بخیه را چون محرم زخم نهان خود کنیم / ما که از غیرت نمک در چشم سوزن
چون نسازد ذوق صید ما قفس را جای / بیضه را چون خلوت فانوس روشن
از فروغ داغ ما چشم سمندر خیره است / با چراغ خود ز روی گرم روشن کرده‌ایم
صائب از گوش گران باغبان فارغیم / ما که از افکار رنگین طرح گلشن کرده‌ایم

و له

ما نفس را لب بصد رنج و تعب می‌آوریم / پیر گردیدیم تا روزی بلب می‌آوریم
روزه حرف طلب را از دل لب اهل کرم / ما بمنزل میهمان را بی‌طلب می‌آوریم
زنگ کرد از کلیدی در کف قناعت / با نسب ما زور بر پای طلب می‌آوریم
منت مشکل‌گشایان نی بناخن میکشد / زور بر دست دعای نیم‌شب می‌آوریم
صائب احوال ما شوریده احوالان مپرس / گوشه داریم و روزی از نسب می‌آوریم

و له

ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم / دور طرب به نشئهٔ دیگر گذاشتیم
اینجا کسی چو داد دل ما نمی‌رسد / دیوان خود به داور محشر گذاشتیم
تنگ است بر خضر ره باز ماندگان / ما کار شمع خویش بصرصر گذاشتیم
یک خیمه گشاده نزدیم در جهان / پوشیده بود روی بهر در گذاشتیم
ابر از کام سفر جهان را گرفته است / بیهوده عود خویش بمجمر گذاشتیم
تا در شمار آبله‌پایان در آمدیم / چون بحر پای بر سر گوهر گذاشتیم
روزی که گشت آهن ما تیغ آبدار / تن را به پیچ و تاب چو جوهر گذاشتیم
آیینه‌ایست آب‌نما ساغر سپهر / بیهوده لب بدین لب ساغر گذاشتیم
روی زمین چو صفحهٔ مسطر کشیده شد / از بس نشان پهلوی لاغر گذاشتیم
صائب ز انفعال نداریم روی خلق / تا خویش را بجای کسی بر گذاشتیم

آتش دل از گرمی این مرحله دارم
آتش زیر آنجا نفروشند و من خام
آن ماه نو ره دم که تیغی با تیغ درا
از سلسلهٔ زلف کسی طرف نبسته است
مینای فلک ظرف می عشق ندارد
گو پند نیوش مردم عالم کله خویش
صائب بجز از سینهٔ خود چاک زدن

و

خال را سرمایهٔ زلف پریشان یافتم
در سواد خال شبرنگ زلف کی دم موبمو
از دو رنگی دست شستم بر لب بحر وجود
موجهٔ کثرت نشد دامن گیر وحدت مرا
خویش را بر سنگ زدم تا قبله حاجت شدم
ترک جان کردم حیات جاودانم شد نصیب
تو گلی اگر نسیم صبح خبر
منت ایزد را که رنج خویش را با غنچه
سر فرو بردم بجیب خویش بر آوردم ز خویش
استخوانم تو تیا و چشم را سرمه شد
در قفس بردم بفکر او سری در زیر بال
تا برون رفتم ز خود چشمم بروی دل فتاد
تیر باران ملامت سد راه من نشد
گریهٔ دلهای شب آیینه ام صاف کرد
وصل آن موی کمر آسان نمی آید بدست
مرکز شادی مرگ میکرد دیدم از دام
سالها دنبال کردم این دل آواره را

پا بر سر گنج گهر از آبله دارم
گرمی طمع از مردم این قافله دارم
پیوسته نهان از نظر آبله دارم
عمریست که سر بر خط پا این سلسله دارم
کی طاقت این می من بیحوصله دارم
پیش که روم من که ز عالم گله دارم
شغلی که درین عالم پر مشغله دارم

له

در سواد نقطهٔ سی جزو قرآن یافتم
مد بسم الله را در نقطه پنهان یافتم
قطره را آیینه دار بحر عمان یافتم
باغ را در زیر بال عندلیبان یافتم
کعبه را در بوتهٔ خار مغیلان یافتم
در سراب ناامیدی آب حیوان
پای در دامن کشیدم در گریبان یافتم
عاقبت بویی از آن زلف پریشان یافتم
نه فلک را کهنه چاک گریبان یافتم
تازه حرفی زان لب و چشم سخندان یافتم
چشم کردم باز خود را در گلستان
یوسف خود را عجب در کنعان یافتم
راه بیرون شد چو شیران این نیستان
نور بینش همچو شمع از چشم گریان
قطرهٔ خونی شدم تا این رگ کان
از شکرخند تو چندین شکرستان
عاقبت در گوشهٔ چشم غزالان یافتم

در سواد زلف مشکین چشم من افتاده
یکسر مو برتن من بی نشاط عشق نیست
شبنم من در کنار باغ مست خواب بود
شور در پای محبت شیخ دریا دل حسین
صائب از خاک سیاه هند تو شد نظم

و

ز بوی باده کلاه نیک سپر دارم
چرا دلیر بنیاد غنیم در جنگم
بآب گوهر غوطه میخورد خورشید
غبار حادثه در عین سر سیاهیهاست
کلام ولی جگر شیر داده اند مرا
بیکدو جرعهٔ دیگر خراب کنم
نوای من دل عشاق را بجوش آرد
جهان ز سر کشی عالم فرد دل شده ام
چه شد که سینهٔ طور نیستوم نخست
شکسته بالی من شوق تو ز بال انداخت
چو تار چنگ تیغ ریش راگذاخته ام
مگر فلاخن توفیق دست من گیرد
تو گز سپهر برون رفته بخویش مبال
اگرچه تیغ جسم خویش گر مصائب

و

گرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم
چنین که از تجلی لعل من در آتشست
با اثر کاری ندارد ناله بی پروای من
ماه نتواند بدام ناله آوردن مرا

آشنا رویی در این شام غریبان یافتم
گاه این دیوار را چون بر قضا دانیم
رتبهٔ معراج از خورشید تابان یافتم
گر حضور او حضور دل فراوان یافتم
سرمهٔ بینندگی را در صفاهان یافتم

له

ز برق شیشهٔ می آب میشود سنگم
که تا بشیشه رسد آب میشود سنگم
پیاله از جگر لعل سینه و رنگم
نفس چگونه کشد ببل خوش آهنگم
ز آفتاب تجلی نمیپرد رنگم
بیکدو موجهٔ دیگر بحر بکر رنگم
بگوش مردم بیدرد خارج آهنگم
که زخم تیشه شرر بر نیاورد از سنگم
که در خروش داغ ریش آهنین چنگم
گره بکار فلاخن فتاد از سنگم
که آمده است سر زلف فکر در چنگم
که پا شکسته چو سنگ نشان فرسنگم
که من بزیر فلک سبزه زیر سنگم
شکر ز تنگ شکسته دیت بر دل تنگم

له

دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
چون شرر پروانهٔ هر شمع محفل نیستم
تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم
چنین که بر آستانهٔ رویی پای گل نیستم

کشتی نوح هم دل در یاست لنگرگاه من
گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم
با سیمای زردی که از من کسی آرزو نیست
در نمی آیم ز جا از روی گرم انجمن
پیچ و تاب فارغ البالی بالای بوده است
وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام
دامن مطلب بجستجو نمی آید بدست
میزند موج شکستن پیکرم چون بوریا
گرچه صائب پشته ام از دل غبار آرزو

و

هو العفو ز جوش شراب می شنوم
تفاوتست میان شنیدن من و تو
بر آستان خرابات چون نشستم فرش
دویدن می گلرنگ را که چه که
صفای پردگیان خیال می بینم
ترانه که سراز ارو شنود رنگین
صدای شهپر جبریل عشق رسالت
مگر ز سینا گوش باری آید
مگر ز صحبت دلهای گرم می آیی
چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان

و

صفای روی ترا از نقاب می بینم
اگرچه از سر زلفش بریده ام تمرت
غبار چهرهٔ خورشید طلعتی فرشت
ز داد کوهرا محیط کتابت

چون کمند موج در دامان ساحل نیستم
بیخبر از راه و رسم منزل نیستم
آهنین جانم و لیکن آهنین دل نیستم
چون سپند بی ادب در هر محفل نیستم
جسته ام بیرون ز بند و بی سلاسل
همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم
ورنه من در قطع راه شوق کاهل نیستم
در دبستان بیاضت فرد باطل نیستم
یک نفس بی آه و یکدم بی غم دل نیستم

له

صریر باب بهشت از رباب می شنوم
تو بستر دو من فتح باب می شنوم
که بوی بنده ولی زان تراب می شنوم
بصد صدای آواز آب می شنوم
صدای پای غزالان خواب می شنوم
بهر چه میکنم سحاب می شنوم
ز رخنهٔ دل پر اضطراب می شنوم
که بوی یاسمن از ماهتاب می شنوم
که از لباس تو بوی کباب می شنوم
به پشت گرمی آن آفتاب می شنوم

له

بماه بسکه رخ آفتاب می بینم
هنوز در رگ کان پیچ و تاب می بینم
بهر زمین که چشم پر آب می بینم
بیک نظر همه را چون حباب می بینم

کشیده دار عنان در راه دستی را
دماغ خوردن دو دو چراغ نیست مرا
چو موی بر سر آتش نشسته مژگانم
رخ خرابی که دو زون ز تنگ شربت

و

در محفلی که تیغ زبان بر کشیده ام
گر خطل سپهر بساغر فشرده اند
در پردهٔ دولت شب و روز عیش ما
شاخ شکوفه ایم که پا سیلسبیل ما
از داغ لاله نامهٔ دل سینه ریست
هرگز ز پیش چشم چو مژگان نمیرود
از نقش بوریای قناعت که بستر ما

و

لب نمیر سد از ضعف آه شبگیرم
ز بس که دانشگی در نظر نیرم
چو بوریا همه تن استخوان شده ام
گذشته است ستمیر زل مدار مرا
ز نقشهای مخالف همین خبر دارم
چنین که سرکشی از شب زبان آتش
نظر زدیده من برچه غباری تو
خدنگ ناله من بیکان بیکر است
جواب الغرلت ایکه میر شنوی گفت

و

روی سخن ز آینه رویان نبرده ام
در قبضهٔ منت که خواب چه حبت

که در حسن تو باد و رکاب می بینم
بروشنایی دل در کتاب می بینم
زبسکه گرم در آن آفتاب می بینم
هلال عید بروی شراب می بینم

له

در گوش تیغ حلقهٔ جوهر کشیده ایم
ابرو ترش ز ناخنه بر کشیده ایم
دایم چو غنچه سر بته پر کشیده ایم
چون نوبهار رشته بگوهر کشیده ایم
چون لاله بسکه باده احمر کشیده ایم
خاری که در ره تو ز پا بر کشیده ایم
صائب ز سینه صفحهٔ مسطر کشیده ایم

له

ز بار دل چو کمان خانه میکند تیرم
مگر میوی میان کرده اند تصویرم
ممار سایهٔ خود میکند بزنجیرم
نمیشود گمند روزگار تعمیرم
گر همچو موم گرفتار دست تقدیرم
بچیر توم که جهان گرد میکند تیرم
ز سنگ سیاه و لاله اگرچه گیرم
نمیرسد به پر و بال دیگران تیرم
چو شیر از دو طرف میکشند بزنجیرم

له

گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده ام
هرگوچه که هست بعالم دو دیده ام

لب تشنه فراقم و آماده وداع / تیر از شست چرخ نه تنها کشیده‌ام
از جور روزگار ندارم شکایتی / این گرگ را به تربیت یوسف خورده‌ام
دامن فشان نگذشته‌ام از باغ چون نسیم / چون گل به رنگ و بوی بساطی نچیده‌ام
مورم ولی بیال و پر حرف شکرین / خود را به روی دست سلیمان کشیده‌ام
جوشیده‌ام به دشمن خونخوار چون شراب / بر روی تیغ گرمتر از خون دویده‌ام
آن دانه‌ام که سر شده است شکوه من / تا خویش را ز خوشه بخرمن کشیده‌ام
چون شمع اگرچه سر رگ من جوی آتش است / در کام اهل دل ثمر نارسیده‌ام
هم کیسه خضر خشک باز میکند / آب حیات را بتکلف چشیده‌ام
بر روی من ز بالش گل تکیه میکنند / عاشق به شوخ چشمی شبنم ندیده‌ام
صائب چو نیست اهل دلی در بساط خاک / من خنده را به دامن غربت کشیده‌ام

وله

خشک آن آینه رو را در برابر داشتم / طالع فغفور و اقبال سکندر داشتم
شرح میدادم بآن لب تنگنای سینه خویش / راه حرفی همچو طوطی بیش شکر داشتم
بر لب سرچشمهٔ گوهر ز روی شرمگین / سینه سوزانتر از صحرای محشر داشتم
آنکه در گردنکشی مینای می از داغ داشت / تا سحر لب بر لب او همچو ساغر داشتم
تا سر شوریده‌ام از داغ سودا گرم بود / چون مسیحا چتر از خورشید بر سر داشتم
تشنه‌چشمی چون صدف نیسان ز هم بر سر گرفت / ورنه من در پرده تنها گوهر داشتم
نعل وارونه زد در میان انحصار همت / دل بجائی و نظر بر جای دیگر داشتم
سادگی آیینه‌ام شد حصار عافیت / روز بیم خون بود تا چون تیغ جوهر
زنده‌ام از فکر عمارت که چون تیغ خاک / یاد ایامی که خشتی زیر سر داشتم
در گرفتاری همان بودم گرفتاری طلب / در قفس بودم نظر بر دام دیگر داشتم
نیست صائب آتشین گفتاری من از زبان / آتشی در سینه دایم همچو مجمر داشتم

وله

خط تو رشته در رگ جان میدوانده‌ام / خال تو تخم مهر بدل می‌فشانده‌ام
این شرم پارسا که نگهبان حسن توست / از بهر یک دو بوسه بجان میرسانده‌ام
دانم همین که یکشبه در دل خاک خون / آگاه نیستم که کجا میکشانده‌ام
دارم اگرچه دست معشوق در کمر / حیرت عنان بکوه و کمر میدوانده‌ام
این آتشی که از جگر من علم زده است / در یک نفس بخاک سیه می‌نشانده‌ام
مشکل که روز حشر بیایم سر از خجلت / زنبس که جلوهٔ تو ز خود می‌ستانده‌ام
غافل که غوطه در جگر چاک میزند / آن ساده دل که گرد ز رخ میفشانده‌ام
در دست سبو دانهٔ آتش برشته را / دهقان عبث بخون جگر میدوانده‌ام
نزدیکتر بلب بود از دست رزق من / حرص زیاده سر بسبز میدوانده‌ام
فریب جان مشوم که درین دشت بیخبر / صیاد سنگدل بنظر میچرانده‌ام
در کام شیر مانده‌ام از دعوی خوشی / خضرم منت سر که ز خود میرهانده‌ام
غفلت طبابت دگر من آن صید زیرکم / کز خواب خوش طبیب بدان دام خوانده‌ام
دستارست در دامن اطفال نیستم / چندین فلک چرا بزمین میکشانده‌ام
چون صبح پاکدل نفس مهر نیز نرم / چندانکه چرخ نیش بدل میخلانده‌ام
ذوق سفر چنین که عنانگیر من شده است / صائب چو مهر گرد جهان میدوانده‌ام

وله

پرتو مه را قیاس از نور انجم میکنم / در محیط قطره سیر بحر قلزم میکنم
نیست از منصور کمتر جوشش خون گرم من / خشت را آواره از بالای این خم میکنم
خنده و جان بر لبم یکجا می‌آید چون برق / ابر میگرید بحالم چون تبسم میکنم
تشنه‌چشمان آب شواری گوهر نریز / داغ سودا را نهان از چشم مردم میکنم
مرگ را ترجیح بر تیغ شهادت میدهم / آب در منظر دارم و تیمم میکنم
چون توانم شمع عالمسوز را در بر گرفت / هر که را از شور شراری دست و پا گم میکنم
مطرب از بیرون ندارد خلوت صاحبدلان / همچو جوش می بذوق خود ترنم میکنم
از ره گم کردن اینجا یافت هر کس هرچه یافت / خویش را دانسته در راه طلب گم میکنم
این جواب آن غزل صائب که میگوید فصیح / میروم در آتش و از دود دل گم میکنم

وله

در پلهٔ آغاز ز انجام گذشتیم / از مصر برون نامده از شام گذشتیم

دارسفید

دار سفید و لب خاموش خطرهاست / از گردن مینا و لب جام گذشتیم
بی نقطهٔ شب یک الف روز ندیدیم / هر چند که بر صفحهٔ ایام گذشتیم
در طالع ما نیست گرفتاری اگرنه / صد بار فزون از نظر دام گذشتیم
الماس ندامت دل ما را نخراشید / ما همچو عقیق از هوس نام گذشتیم
در سایهٔ شمشیر شهادت نطپیدیم / زین قلزم خونخوار بآرام گذشتیم
در باغ جهان چون ثمر نخل تمنا / صد حیف که خام آمده و خام گذشتیم
این آن غزل میر فصیحست که فرمود / از نشئهٔ صبح و سر شام گذشتیم

وله

مشت آبی بر رخ اشک ندامت میزنم / نیش بیداری بچشم خواب غفلت میزنم
چشم از آن کز خواب سنگین تو بیدار کرده‌ام / خواب در چشم شکر خواب فراغت میزنم
کوثر و زمزم نشوید گرد عصیان مرا / خویش را چون موج بر دریای رحمت میزنم
از پریشان دیدنم خاطر پریشان گشته است / بر در این خانه چندی قفل حیرت میزنم
غوطه در خون میزنم از خار خار انتقام / گل اگر بر دشمن خود از عداوت میزنم
آهوی رم خورده‌ام از پاسبان غافل مشو / ناگهان بر دامن صحرای وحشت میزنم
میکشم در سینه پنهان داغ عالمسوز را / مهر بر بالای خورشید قیامت میزنم
ساده لوحی بین که چون شبنم درین بستانسرا / فال بیچشمی بخورشید قیامت میزنم
عاشق شهرت نیم صائب چو ماه و آفتاب / آستین بر شمع عالمسوز شهرت میزنم

وله

عالم نخجیری بود بهشت آبادم / تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم
عشق بر باد اگر داد مرا باکی نیست / سکه جانب خود باز چو کاغذ بادم
نیستم از کشش موجهٔ رحمت نومید / گرچه از قلزم رحمت بکنار افتادم
موجهٔ ریگ روانم که بهر جنبش باد / میزند غوطه بدریای عدم بنیادم
منم آن طفل در آموز شکر خواب عدم / که شب اول گور است شب میلادم
گره از غنچهٔ پیکان نگشاید به نسیم / نتوان کرد بافسون طرب دلشادم
از دم تیغ که مرهم بسر زخم می‌بارد / میتوان یافت که سهو القلم ایجادم
عزت عشق جهانسوز بود عزت من / گرچه خاکسترم از آتش سوزان زادم
گوشمال غمی میدهد استاد مرا / سبقی نیست محبت که رود از یادم
چه عجب صائب اگر شد سخن من یکدست / من که از فکر متین چون قلم فولادم

وله

مدتی صبر چو زنجیر بزندان کردم / تا نظر باز بروی مه کنعان کردم
تا ز یاقوت لب او نظری دادم آب / ریگ این بادیه را لعل بدخشان کردم
تا مرا کعبهٔ مقصود ببالین آمد / سالها بستر خود خار مغیلان کردم
سوخت چون لاله نفس در جگر خونینم / قطع این وادی خونخوار بپیکان کردم
روز عمرم بشب تیره مبدل گردید / تا شبی روز در آن زلف پریشان کردم
تا سر زلف تو چون شانه بدستم آمد / دست در گردن صد زخم نمایان کردم
شورش عشق مرا گرد جهان گرداند / سیر این بحر بپال و پر طوفان کردم
ابر این بادیه در شوره زمین میگردد / حیف صد حیف ز تخمی که پریشان کردم
صد الحمد که بعد از سفر دست باب / عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

وله

ما کجا دست تمنا بچهرهٔ گل میکنیم / مشورت چون غنچه‌های پارهٔ دل میکنیم
بحر پرشور حوادث در کف ما عاجز است / موج را از لنگر تسلیم ساحل میکنیم
همچو مژگان روز و شب در پیش چشم ماست / از خیالش خویش را چندانکه غافل میکنیم
داغ عشقی اگر در صد پرده ما پنهان کنیم / لاله دامان دشت و شمع محفل میکنیم
ناخن نو لاله دارد دست روشنگران / تیغ را زنگار روشن از خاک دل میکنیم
دولتی کز سایه خیزد تیرگی بار آورد / صفحهٔ بال هما را فرد باطل میکنیم
کی بدست سنبل فردوس دامن داده‌ایم / ما که در سودای زلف یار دل را گل میکنیم
شبنمیم اما ز بس گرد حوادث خورده‌ایم / چشمهٔ خورشید عالمتاب را گل میکنیم
گر ما صائب سحاب نوبهار رحمتیم / ما زمین شوره را یک لحظه قابل میکنیم

وله

گرچنین از کف عنان توسن دل میدهیم / رفته رفته پشت بر دیوار منزل میدهیم

خلوت دل انجمن را اعتبار دیگرست
استخوان قوت بازوی همای کی شکنیم
خاک ما افتاده کاز دست کسی برخاست
آه اگر افتد بروی کعبهٔ دل چشم ما
با سبکروحان گرانجانی نمودن کلفتست
زخم خاری صید ما را میکشد در خاک و خون
بحر اگر چون بخیهٔ مرجان بود در دست ما
صائب از قحط سما آوارهٔ دشت جنون

و

موی میان نبود که من همچو مو شدم
انگاره بود گوی سبکسیر آفتاب
دیروز سر ز بیضه برآورد عندلیب
شد محو طوق فاخته و طوق حکایت
واقف نمیشوم بسرم تیغ اگر زنند
گلزار بی حصار بهشت نظارگیست
صد آرزو بگرد دلم در طواف بود
لبهای میگسان ترا ابر سر شراب
بیمار داری دل بیمار مشکلست
یک گوهر نسفته درین نه صدف نماند

و

خط شبرنگ را خوشتر ز زلف و خال میدانم
تو گر کیفیت حسن چمن بی پرده میخواهی
مرنج از من اگر چاره باستقبال غم جستم
بغیر از زیر بار عشق در زیر فلک کس نیست
جنونی کز حصار شهر نتواند برون آمد

ما ز خلوت دوست تنهائی محفل دیده‌ایم
ما عنان چون موج اگر گاهی بساحل داده‌ایم
جان بآواز جرس در پای محمل داده‌ایم
ما که دل از کف بطوف کعبهٔ گل داده‌ایم
پیش باد صبح جان چون شمع محفل داده‌ایم
بی سبب تصدیع دست و تیغ قاتل داده‌ایم
چون جواب تلخ بی پاسخ سائل داده‌ایم
گوش اگر گاهی بفریاد سلاسل داده‌ایم

له

بیرنگ بود حسن که بیرنگ او شدم
روزی که من بودهٔ چوگان او شدم
گل در چمن نبود که من غنچه گو شدم
یارب چه روز بود که گرفتار او شدم
چون خط ز بسکه محو تماشای او شدم
دیدم ترا بخواب ز می کامجو شدم
از حیرت جمال تو آیینه رو شدم
کردم نظاره تشنهٔ صد آرزو شدم
جای شگفت نیست اگر تندخو شدم
صائب ز بس ببحر تفکر فرو شدم

له

سر این تقویم پارینه‌ام از بس سال [illegible]
که من [illegible] پامال میدانم
که از جا رفتن دل را من استقبال [illegible] میدانم
کز زیر بار دیگر سر و دستار میدانم
من صحرانشین بازیچهٔ اطفال میدانم

غبار کلفت از معمورهٔ جسم آنقدر دارم
ز دست انداز دوران گرچه بیت استخوان گشتم
نمیدانم چه حالست اینکه پیچیدست در جانم

و

تا والهٔ لطف زنخدان ماه پاره‌ایم
سیر چو ما نتوان کرد سالها
هستی ما و نیستی ما برابرست
در محفلی که شعله ندارد زبان لاف
نتوان بریک بادیه ما را شمار کرد
خاک افتاده نیست اگر ما فتاده‌ایم
آسیب ما بسوخته جانان نمیرسد
هشیار از طپانچهٔ محشر نمیشویم
تا کی ز جوی شیر و ز جنت سخن کنی
از چاره بی‌نیاز بود درد و داغ عشق
این آن غزل که مولوی روم گفته است

و

بران سرم که وطن در دیار خویش کنم
کنم چو صیقل فولاد روی از آهن
نهم چو آینه روز شمار او در پیش
بگوش تا نرسیده است بانگ طبل رحیل
ز چشم عیب شناسان نگاه وام کنم
بکار خویشتن هم چو اهل [illegible] هر یک
میان خدمت پیر و وزیر بحث کنم
بعرصه تا محک امتحان نیامده است
کنم ز سنگ بنا خانهٔ [illegible]

که چند فرق را مرغ همایون فال میدانم
ضمیر خلق را چون قرعهٔ رمال میدانم
که اهل حال را صاحب اهل حال میدانم

له

از خود پیاده‌ایم و بگردون سواره‌ایم
هرچند قطره‌ایم ولی بیکناره‌ایم
محو فروغ مهر چو نور ستاره‌ایم
ما گرم خودنمائی خود چون شراره‌ایم
چون درد و داغ اهل هنر بی‌شماره‌ایم
گردون پیاده است اگر ما سواره‌ایم
هرچند آتشیم ولی بی شراره‌ایم
ما آنچنین که از پی غفلت گذاره‌ایم
ای واعظ فسرده نه ما شیرخواره‌ایم
ما بهر چشم زخم طلبکار چاره‌ایم
در سنگ همچو چشمه و در صبر خاره‌ایم

له

تا کی نگه ندارم بکار خویش کنم
جلای آینه از غبار خویش کنم
نثار صحبت پیش خواهش خویش کنم
ز جای خیزم و سامان کار خویش کنم
نظر بروز خود و روزگار خویش کنم
نظام کار کسان در دیار خویش کنم
همین ملازمت کردگار خویش کنم
علاج این زر ناقص عیار خویش کنم
حمایت گهر آبدار خویش کنم

کمان شکسته [illegible] خلق
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بمولیر

بهوی بیت قناعت کنم ز باغ جهان
بخون لالهٔ گلگون بشویم دست
دگر سیاه نسازم نظر بهیچ کتاب
بنان خشک قناعت کنم ز ناز و نعیم
دل رمیدهٔ خود را بحیله سازم رام
بهر نفس دهم نقش غرض گفتگو ندهم
بست آنچه بغفلت گذشته است از عمر
قدم ز گوشهٔ خلوت برون نخواهم زد
ز دامن طلب آرزو ز دست بدارم
چو بوی سوخته در جهان نمیمانم
کمین دشمن دانا مروت است
چو نیست آب مروت بچشم خلق آن به
علاج سیل حوادث جز این نمیدانم
اسیر کشمکش جلوه‌های تقدیرم
جواب آنغزل اوحدیست این صائب

و

چند در پردهٔ دل بادهٔ گلنار زنیم
چکند با دل دریائی من عشق مجاز
نشد از سبحه و زنار گشودی ما را
سایه بر شهپر اقبال چو خاکستر
پیشتر زانکه گذاریم درین راه قدم
چون سر رشتهٔ آهنگ بدست دگریست
دل پریشان و پریشانتر از زلف خود یک
سخت از این عالم افسرده بتنگ آمده‌ایم
دامن تیشهٔ فرهاد بخون شیرین

لباس خویش چو باز از غبار خویش کنم
باشک تلخ علاج خمار خویش کنم
نظر بمرتبهٔ لیل و نهار خویش کنم
لبی تر از مژهٔ اشکبار خویش کنم
نگار خلق گذارم نگار خویش کنم
نثار سوخته جانان شرار خویش کنم
گذشته را همه [illegible] ز کار خویش کنم
که نقد هر دو جهان در کنار خویش کنم
که دست تنگ در آغوش یار خویش کنم
ز خلق رو بدل داغدار خویش کنم
نظر ز روی خداوندگار خویش کنم
که تازه روی خود از جویبار خویش کنم
که خاکساری خود را حصار خویش کنم
کجاست فرصت آنم که کار خویش کنم
که او شمار خود و من شمار خویش کنم

له

ای خوش آن روز که می بر سر بازار زنیم
چه قدر جوش بیک شیشه و خمار زنیم
دست چون حلقهٔ لف بر کمر یار زنیم
خیز تا دست در آن طرهٔ طرار زنیم
گوهر آبله را بر محک خار زنیم
تا کی از حرف بیهوده برین تار زنیم
بچه جمعیت خاطر در گفتار زنیم
نان خود چند چو خورشید بدیوار زنیم
بچه امید دگر تیشه بکهسار زنیم

تا گشودیم نظر رزق خیال کردیم
صائب این آنغزل مرشد روم که گفت

و

از غم زلف تو در دام بلا افتادیم
بوی پیراهن مصریم که از یعقوب
پوست بر پیکر ارباب جنون [illegible]
همچنان منتظر سرزنش خار و خسیم
خضر توفیق بود تشنهٔ همگردان
تکیه بر عقل مکن هست زنخدان بتان
سوخته سبزهٔ زنگار گذشت از سرما
صائب افسانهٔ زلفش نکشد [illegible]

و

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم
تیغ بی‌آبم بدست کار فرمایان عشق
همچو داغ عشق میجویم دل صد پاره
با خس و خاشاک عالم تازه رو بر میخورم
میکشم گوهر بهمت تا نگشت تیغ خویش را
میرسانم خانهٔ آیینهٔ خود را بآب
برق آفت در کمین خرمن جمعیتست
بید مجنونم لباس من بود موی سرم
هر زمان در کوچه جوانان وحشت میزنم
نیست اندر دار فنا اندیشه منصور را
نقش امیدی که من از عشق دارم در نظر
رزق می آید بپای خویش تا دندان مکن
سینه چون پروانه بر شمع تجلی میزنم

چون شکوفه بزمین پیش گل و دستار زنیم
خاک در دیدهٔ این عالم غدار زنیم

له

چه هوا در سر ما بود کجا افتادیم
در گریبان گل و جیب صبا افتادیم
سستی ماست که در بند قبا افتادیم
گرچه چون آبله در رهگذر پا افتادیم
بی سبب در عقب راهنما افتادیم
که درین چاه مگر بعصا افتادیم
تا از آن آینه رخسار جدا افتادیم
در کجا بود حکایت بکجا افتادیم

له

شمع بی فانوسم آنروزی که حیران نیستم
چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم
لاله بی‌داغ و شمع شبستان نیستم
در لباس تلخ همچون آب حیوان نیستم
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم
چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم
تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم
از لباس شرم چون آیینه عریان نیستم
همچو مجنون بار دوش ریگ بیابان نیستم
آتشم از چوب دربان روی گردان نیستم
گر بیازم هر دو عالم را پشیمان نیستم
آسیا تا هست در اندیشهٔ نان نیستم
چون شرار از صحبت آتش گریزان نیستم

بوتهٔ خاری مرا از دامن صحرا بس است
این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم

و

ما شمع را بشهپر خود سر گرفته‌ایم
بر هیچ پر یم با همه تهی کشاده رویی
خاموش کرده‌ایم بزم حریف را
باری که سنگ سرمه کند کوه قاف را
تسخیر کرده‌ایم فلک را به نیم آه
سر پنجهٔ تصرف ما آهنین قبا است
در زیر چرخ خواب فراغت نمیکنیم
زان خط شکفته‌ام که خون میچکد از او
دلسوزتر ز حسن گلوسوز یار نیست
آن زلف را بدانهٔ دل صید کرده‌ایم
طوفان نوح سر دو نان تنور ما
نسبت بکوی دوست دو بهشت نعیم را
صائب ز همزبانی عطار خوش زبان

و

با شوخ دیدگان هوس آشنا نیم
دنبال بیقراری دل است نهاده‌ام
دارم عقیق صبر بزیر زبان خویش
دیوانه‌ام ولیک نغیر از دو زلف یار
اصلاح صبح شمع پریشان نمیکنیم
دارم چو غنچه دست تصرف در آستین
در آفتاب روی قناعت نشسته‌ایم
سلطان همان در قدم باد سر نهد

در قفس بسته از فکر گلستان رسته‌ایم
ما حریف باد دستیهای خزان گشته‌ایم

له

دایم ز شیشه پنبه ز لب برگرفته‌ایم
سر مشق مشرب از خط ساغر گرفته‌ایم
دایم بموم روزن مجمر گرفته‌ایم
از دوش آسمان و زمین برگرفته‌ایم
مهر و در اینبته لاغر گرفته‌ایم
در آب تیغ ریشه چو جوهر گرفته‌ایم
از راه سیل بستر خود برگرفته‌ایم
آیینه چون محیط بعنبر گرفته‌ایم
ما چاشنی قند مکرر گرفته‌ایم
سیمرغ را بدام کبوتر گرفته‌ایم
زین سان که ما ز آتش دل در گرفته‌ایم
از اضطراب دل ره دیگر گرفته‌ایم
منقار خود چو پسته بشکر گرفته‌ایم

له

چون عقدهٔ حباب سر هوا نیم
چون کاروان ریگ بی اهتمام نیم
مانند خضر تشنهٔ آب بقا نیم
دیگر بهیچ سلسله آشنا نیم
ایمن ز تیغ بازی صبح جزا نیم
در بوستان شکسته عنان چون صبا
در جستجوی سایهٔ بال هما نیم
هر چند همچو بوی گل از گل جدا نیم

هر چند آبروی حیاتم بباد رفت
صائب حساب زندگی خود نمیکنیم

و

از ز غنچه درین گلستان نمی‌بینیم
چه زهر بود که چشم ستاره ریخت بخاک
جهان غبار کدورت دواند زین نه تنگ
چه نقش بود که بر آب زد دو شهپر رنگ
جهان شکستگی از صفحهٔ جهان شد محو
چرا بروی خسان که خاک ریزان
ز چشم اختر بد اختران گریزانم
شکوفهٔ ید بیضا کجا که ریخته است
چرا ز گوشهٔ عزلت برون روم صائب

و

عشق کو تا همچو گل با خون خود بازی کنیم
نیست جای طعن اگر از خلق دوری کرده‌ایم
تختهٔ تعلیم ما کردند لوح خاک را
شیوهٔ ما نیست با ساز کسان خوش ساختن
صد نوای شکر داریم چون نی در گره
دوزخ ارباب غیرت جبههٔ نگشاده است
دوری راه طلب از قافله دور افتاده است
منزل مقصود ما در پیش پا افتاده است

و

لب چون صدف ز آب گهر تر نمیکنم
تخم شکوفه‌ام که پیش نسیم
در کام بی نیازی من آب و شکر یکیست

شرمندهٔ غباری از ین آسیا نیم
از عمر آن نفس که بیاد خدا نیم

له

فغان که اهل دلی در میان نمی‌بینم
که شیر را شکر مهربان نمی‌بینم
که خنده در دهن زعفران نمی‌بینم
که شیشه را بقدح همزبان نمی‌بینم
که رنگ عشق بروی خزان نمی‌بینم
نشان آب درین خاکدان نمی‌بینم
که ماه ماه سوی آسمان نمی‌بینم
ز لاله زار تجلی نشان نمی‌بینم
ز مردمی اثری در جهان نمی‌بینم

له

جمله تن ناخن شویم و سینه پردازی کنیم
تا کمی در زنگبار آیینه پردازی کنیم
حیف باشد عمر خود را صرف در بازی کنیم
خاک در چشم فلک هنگام ناسازی
نغمه پردازی نمی‌آییم و سازی کنیم
ما بروی گرم چون پروانه جانبازی
کعبه زنده کیست اگر ما گوشه پردازی
چون شرر تا چند صائب سر ره پردازی

له

گوهر با آبروی برابر نمیکنم
با خاک ره معامله با زر نمیکنم
نفی شرف بپاکی گوهر نمیکنم

نتوان آب

نتوان آب را ندمرا همچو زاهدان
آیینه است تختهٔ تعلیم طوطیان
با سینهٔ برهنه بمژگان دویده‌ام
در کعبهٔ دولت شب و روز روی کن
از چشم اهل هند سخن آفرین ترم
صائب ز بس تفکر دانش فروشم

و

همت بلندنام شد از طبع سرکشم
با آنکه سنگ را بنظر لعل میکنم
در قبضهٔ تصرف گردون کج نهاد
اندیشه از سیاهی لشکر چرا کنم
از سوختن چگونه گریزم که چون سپند
دارم چو موج تنگ در آغوش بحر را
صائب چرا برشتهٔ مریم برم پناه

و

بر دل غم سیم و زر دنیا نگذاریم
خضر ره ما گر مروان عزم درست است
سیر است که از موج سراب که چه
محتاج بزینت نبود حسن خداداد
تا دامن اطفال سبکبار نگردد
دیوانگی ما همه از رنج خمار است
ما را بملامت نتوان توبه نمی‌داد
صائب رخ ما در دولت نگشاید

و

دست در دامن آن زلف معنبر زده‌ام

تا هست می نگاه بکوثر نمیکنم
لب چیده‌ام چو سخن سر نمیکنم
پهلوتهی ز دشنه و خنجر نمیکنم
چون آفتاب سجدهٔ هر در نمیکنم
چون طوطیان حدیث مکرر نمیکنم
صبح قیامت آمد و سر بر نمیکنم

له

گوگرد احمر است خس و خار سرکشم
از خاک تیره است چو خورشید مفرشم
از رهت خاکی چو گان در کشم
چون آفتاب مشرق تیر ترکشم
بر آسمان اگر شده‌ام زرق آتشم
وز جوش اشتیاق همان در کشاکشم
شیرازه گیر نسخ آتش سوشم

له

بار خرد جال بعیسی نگذاریم
سر در پی هر بادیه پیما نگذاریم
ما دل بتماشاکهٔ دنیا نگذاریم
آن به که حنا بر ید بیضا نگذاریم
ما روی ز معموره بصحرا نگذاریم
از تاک چرا سلسله بر پا نگذاریم
گر سر برود گرد ز مینا نگذاریم
تا رو به نهانخانهٔ عنقا نگذاریم

له

باز بر آتش خود دامن محشر زده‌ام

شمع بیدار دلان روشنی از من دارد
برق عشقم که بیال پر پرواز نیند
بسته‌ام از سخن عشق بخاموشی لب
نیست یکسر و که پهلو بنهال تو زند
سر خط راست روی جادهٔ از من دارد
صفحهٔ خرقه‌ام از بخیه هستی ساده است
گرچه زاهد نیم آداب وضو میدانم
چون صدف گاه در دوزه بپایان گوهر
سرو اندیشه آزادی از ان حلقه بگوش
صائب آن بلبل مستم که ز شیرین سخنی

و

نامور است سودا جز آرزونه در جانم
عزیز مصرم اما در فراموشخانهٔ چاهم
بگرد خوان دم چون مگس بی‌خوان گردم
تماشای نعم چون بگرد خاطرم گردد
لب افسوس اگر غافل بدندان
کلاه کج نخواب از گلشن بخارا
زمین سنجیده وضع عالم و سربرگ
جهان محو که اشک تیغ در چشم
نمی‌افتم چو اسکندر بدنبال خضر

و

بسکه چون برگ خزان زده
جگر پاره ولی نعمت
کیست جز آینه و آب درین قحط آباد
هر که را درد دلی هست سخن

آب حیوان برخ خضر نگه نزده‌ام
قدح باز از سر قاش بشهپر زده‌ام
مهر از موم بمنقار سمندر زده‌ام
بار ما در چمن خلد سراسر زده‌ام
صفحهٔ دشت جنون را همه مسطر زده‌ام
همچو سوزن ز گریبان بفلک سر زده‌ام
شسته‌ام دست ز سجاده و ساغر
بگره آب رخ خویش چو گوهر زده‌ام
زرق پر دار شود یا نمک بر زده‌ام
نمکسوده بداغ دل اخگر زده‌ام

له

بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
گل خورشیدم اما برکنار طاق نسیانم
که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم
که چشم شور باشد در جگر خوردن نمکدانم
دو چندان می‌برد غم قسمت از لب خندانم
پرید از چشم خواب از بس آهوی بیابانم
هما ما من بر بازار پر آشوب میدانم
قیامت گر نمکدان شکند در چشم حیرانم
من آن خضرم که آب روی باشد آب حیوانم

له

سایهٔ خود را بر ین بیکسی دنبالم
نکند غنچهٔ زرق پریشان حالم
که کند گریه بر و زمستر از دنبالم
هر که را بار گرانیست منش حمالم

که بجانم گشت و کاه بجوی غم طی دهد
گریه سنگدلان بسکه فسرده است مرا
باده صاف بود آینه طوطی من
آب در دیده آتش زده خم گردد

و

ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می بستم
سر آن روزی که در عشق سخن ثابت قدم بودم
مرا در حلقه خود چین که از خود جستنی داری
ترا با اغیار در سیر چمن بودی من دل
بتکلیف بهاران شاخسارم غنچه می بندد
اگر صایب تمامی بود در فرمان عشق

و

غبار هستی خود بر سر چشم فنا کردم
نمیسوزم اگر برق اجل در خرمنم افتد
ز فوت وقت اگر در خون نشینم جای آن دارد
بار بروی همت خاک را از سیر اگردون
سر انگشت ندامت چون بگریه خوی اکن
دل چرخ از غبار خاطر من چین نمی بندد
چو مرغ نمی که از انداز پرواز خود کردم
ز پیغام من مشتاق پهلو میکنی خالی
چرا صایب نباشد آسمان رنگین سخن

و

چه قدر سر خوشی از باده انگور کنیم
ما که از پرتو مهتاب نظر می بازیم
ما چو نرگس بتن خویش نظر باخته ایم

چون بریشم بال تن شد بالم
خار در دیده آینه زند تمثالم
در حرمی که لب جام نباشد لالم
صایب آن شمع اگر شعله زند در بالم

له

سر شوریده منصور را بردار می بستم
کمر در خدمت هر نقطه چون پرگار می بستم
همین یک کعبه بودم اگر زنار می بستم
ز آه سرد نخل ماتم اغیار می بستم
اگر دستم می بود اول پای رنجم
بروشن باد تخت خود سلیمان وار می بستم

له

کفی خاکستر افسرده در کار صبا کردم
که من در خوشکی از کاه گندم را جدا
کما زکف دامن بدامن یوسف رها کردم
غلط کردم که عمر خویش صرف کیمیا کردم
مگر واسع دولت بدست آمد رها کردم
مگر آفتابش از چراغ آسیا کردم
چو برگ کاه پروازی ببال کهربا کردم
سزای من که مکتوب نهان با صبا کردم
سخن چون رسید شد تا مدح شاه اولیا کردم

له

لب پیمانه خود را سر منصور کنیم
بچه طاقت هوس انجمن طور کنیم
بچه رو چشم بر خساره منظور کنیم

نمکی نیست درین عالم پرشور مگر
بر روای برق سبک سیر دو چوب ها
عارفان غوره خود را می گلگون کردند
جاده روشن شمشیر بود دست بدست

و

شبی صد بار برگرد دل افگار میگردم
چنان افتاده از پرکار طاقت نقطه ام با
خدا این طفل مرو خورد بخشد خواب آسایش
کباب بسترگزاری که خون گریه ز شوقم
ز بوی گلشن فردوس پهلو میکنم خالی
اگر چه نقش دیوارم بظاهر در گرانخوابی
چنان سرشار افتاده صایب خار خار تن

و

دل پرخون از آن زلف نگار انداز نخواهم
چو شبنم تشنه ام دست ادب از دامن گلشن
زگردون هر اختر کام جویم ساده لوحی من
دماغی از چراغ شکرستان تیره تر دارم
چو زلف خشک چوب از دامن مطرب بیاویزم
ندارد قوت بشکستن از جا سپند من
در آن مجلس که نبود روی گرمی با کدام
ز زلفش سازگاری چشم دارم صایب از خامی

و

مستی کوثر تا ره صحرای محشر کنیم
چهره وحدت نهانی زیر زلف کثرت است
تخم حرص ما ندارد ریشه در ریگ روان

از نمکدان قیامت دهنی شور کنیم
دانه نیست که قفل در تنور کنیم
ما بر آنیم که صهبای خود انگور کنیم
صایب از مرگ چرا فکر خود دور کنیم

له

ببوی یوسفی برگرد این بازار میگردم
که برگرد سر هر نقطه چون پرکار میگردم
شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم
من آن نرگس چو گرس در پی دوار میگردم
سبک روحم هوا تا خورده ام بیمار میگردم
اگر رنگ از رخ گل میپرد بیدار میگردم
که برگرد سر خار سر دیوار میگردم

له

چو گستاخم که خون کبک از شهباز میخواهم
ز خورشید بلند اختر پر پرواز میخواهم
که من خونابجات از سینه شهباز میخواهم
همی خو کرده ام از شعله آواز میخواهم
کمند عشرت عمر کرده را از ساز میخواهم
ز روی گرم آتش تخم پرواز میخواهم
سپندم ز جوهر شعله های ناز میخواهم
ثمر از شاخسار جنگل شهباز میخواهم

له

شیشه را سر و کنار چشمه کوثر کنیم
خواب آسایش مگر در شورش محشر کنیم
ما بانگ تاک گشت خویشتن را تر کنیم

رفتی

بر قفس زور آوران مرغان باغ دیگرند
شعله سرگرمی ما داغ دارد مهر را
گر نباشد در میان روی تو آیینه کم
هر چه کیفیت ندارد صحبتش با ما دست
همت ما پنجه فولاد را بر تافته است
نیست شوری در نمکدان بزم هستی اگر
این غزل را خانه صایب بجوان می برد

و

من که از داغ جنون چاغر زنار شدم
روی در دامن صحرای جنون می آرم
مردمی مردمک چشم جهان مینیست
چشم از نیش مکافات زبس ترسیده است
کاوش سینه زصد کار بر آورد مرا
از قماش سخنم صبح بنا گوش تر است
سرکه از خرقه ناموس برون آمده ام
بتغافل جگر خصم زبون میسوزم
نیست در روی زمین گوشه امنی صایب

و

امید چرب نمی از خسیسان جهان دارم
فروغ آفتابم سرکشی از من نمی آید
بهر جانبی که رو آرم شکستم برکت آید
زبان کند مینان مرا نخبه ست در عالم
بر این رخنه دیوار خود را چیست ساز گل
بظاهر خنده رو افتاده ام چون صبح اما
ندارد ریشه در خاک تعلق سرو آزادم

ما شکست بیضه را در کار بال و پر کنیم
میشود بیهوش دارو خاک اگر بر سر کنیم
آب را در دیده آینه خاکستر کنیم
طالع صد ساله را در کار یک ساغر کنیم
رخنه از مژگان تر در سد اسکندر کنیم
داغ خود را خوش نمک از شورش محشر کنیم
جای دارد صفحه خورشید را مسطر کنیم

له

خاک بر فرقم اگر منت دستار کشم
چند شبنم وخط بر رخ دیوار کشم
پرده دیده خود در قدم خار کشم
زهر دام نیست که ناخن برگ تار کشم
دست خود بوسم اگر دست ازین کار کشم
با چنین جبهه چرا ناز خریدار کشم
چون سر دار چرا منت دستار کشم
نیستم برق که خنجر برخ خار کشم
رخت ازین لجه پر خون بسر دار کشم

له

چه مجنونم که چشم عزلت اندر ریگ روان دارم
اگر بر آسمان باشم نظر بر آستان دارم
همیشه همچو رنگ عاشقان رو در خزان دارم
چرا چون خوشه گردن کج پیش این و آن دارم
چو لازم دامن پر بوزه پیش باغبان دارم
تهی چون آفتاب هر دو در آستخوان دارم
دلی آماده پرواز چون برگ خزان دارم

ز چرخ آهنین باز و چرا چون تیر بگریزم
مزاج نازک احباب را فهمیده ام صایب

و

اشک را در پرده های چشم تر پیچیده ام
من نه آن نخلم که سنگ بی بری بار آورم
گرچه مور لاغرم اما شکارم فربه است
خونهای شیوه من نیست چون گل رنگ
نیستم چون کعبه در بند لباس عاریت
چشم آن دارم که دامان مرا گل کند
گر کشند از سینه ام پیکان نگردم با خبر
از غرور بی نیازی بارها بال هما
شبنم صایب ولی از قوت بازوی عشق

و

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
حجاب چهره مقصود بود شیشه و ساغر
کشیده بود بدام فریب عالم آبم
زهر چه داشت کی تلخی امید بریدم
بخون شرم و حیای پر چشم حبابی
اگر چه موج سراب است شیشه خانه شرب
ز شیشه خانه چون گذرد ز نکی بکرم خمانی
بزور قبضه توفیق و پایمردی همت
شراب خون دل از کباب خون جگر دوست
عجب که سر بخرابات بگذرد ز کرانم

تن خشکی مهیای شکستن چون کمان دارم
چو غنچه مهر خاموشی بلب با صد زبان دارم

له

ساده لوحی بین که در کاغذ شرر پیچیده ام
سر ز بیم سنگ طفلان از ثمر پیچیده ام
رشته جانم اما بر کمر پیچیده ام
دود آهم در زوایای جگر پیچیده ام
بید مجنونم که موی خود بسر پیچیده ام
پای پر خاری که در دامان تر پیچیده ام
بسکه بر قاصد بتعجیل خبر پیچیده ام
بر سر من سایه افکنده است در پیچیده ام
بخیه خورشید را بر یکدگر پیچیده ام

له

ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم
نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم
صفای دل بهدی کرد همچو آب گذشتم
چه جای باده گلگون که از گلاب گذشتم
هزار شکر که زین خونی حجاب گذشتم
رسید جان علیم تا ازین سراب گذشتم
ز شیشه خانه مشرب بآن شتاب گذشتم
چو برق و باد ز رطل گران کتاب گذشتم
هم از کباب بریدم هم از کباب گذشتم
که من بباده گلرنگ در شباب گذشتم

و

امید هست که در حشر زرد روی نگردم
چو من ببوسم گل صایب از شراب گذشتم

له

دلم سیاه شد از بس که کتاب نوشتم
چه نیست حاصل من غیر آه و ناله چه حاصل
دلم فرود نیامد به هر چه چشم گشودم
کدام کار که آسان نشد به همت عشقم
ز من مپرس که زین بحر بیکناره چه دیدی

ق

چندین کتاب در گرو باده کرده‌ایم
امروز نیست دست سبو زیر بار ما
از ریگ تازه حادثه از جا نمی‌رویم
در آفتاب زرد خزان خنده می‌زنیم
دشمن ز سنگ خاره اگر ساخته است دل
راز دو کون در نظر ما دو غنچه است
صائب بطرف جبهه ما نیست چین منع

ق

تیغ برهنه را به بغل تنگ می‌کشیم
شبدیز عقل ترک کج و دل نیکند
خال تو سنگ کم ترازوی منع
قرب کمال تسلی عاشق نمی‌دهد
آتش ز چشم تیشه فرهاد می‌جهد
صائب خمار زور چو می آورد بمن

ق

ما ز حرف پیچ مانند صدف لب بسته‌ایم
تنگ چشمانه در آسمان بر ما گرفت
اهل مجلس در شکست ما چه یکدل گشته‌اند
تاج اقبال بکند ... لعلی ...

کدام روز سیه بود که خراب گشتم
که چون قلم سراپای سرکتاب گشتم
چو آفتاب بدین عالم خراب گشتم
اگر بر آتش سوزان دوم کباب گشتم
که چشم بسته از بحر چون حباب گشتم

له

تا از غبار صفحه دل ساده کرده‌ایم
دایم مدد به مردم افتاده کرده‌ایم
بر گرد خود حصار خم باده کرده‌ایم
خود را چو سرو از ثمر آزاد کرده‌ایم
ما هم ز شیشه چو خشتی آماده کرده‌ایم
تا همچو آینه ورق ساده کرده‌ایم
ما قفل خانه از دل بگشاده کرده‌ایم

له

چون ساغری ز باده گلرنگ می‌کشیم
گلگون باده را به ته تنگ می‌کشیم
من هم متاع دل به همین سنگ می‌کشم
در پای خم ناله ز بر سنگ می‌کشیم
مرغابی که بر جگر سنگ می‌کشیم
مینای باده را به بغل تنگ می‌کشیم

له

چون گهر در خلوت روشندلی بنشسته‌ایم
چون شرر از تنگنای سنگ آزاد جسته‌ایم
مانند مینای تهی توبه نشکسته‌ایم
جنبش ما جوج سخن سد خموشی بسته‌ایم

در محیط عشق خون نوح در جوش است ما
چشم ما از بس که تر سید بهشت از پیوند فلق
یاد ما از خاطر احباب صائب چون رود

ق

نوبهارست بیا روی به میخانه کنیم
تور اگر دل لب جام به دور اندازیم
شیوه خانه بروشنی سبو کرده‌ایم
قصر گردون پی اساس ما ساخته‌اند
خانه نیست نفس را بگلو می‌شکند
ادب شمع بیال پر ما مترافست
بجز جرعه بر خاک وافتاده‌ایم نیست
تاک در معذرت مستی ما می‌گیرد
صائب آن دست که پیمانه گران بود درو

ق

ز تیغ عشق خونبهای دل بصد امید خواهیم
بعد لب چون نخندد بخت بر مینا بیایم
چو شبنم صاف از قید تعلق کرده‌ام خود را
بر تکلیف آب زندگی گردن بودگشتن
سر و برگ شکفتن نیست همچون غنچه‌ام صائب

ق

آن نجم از کجاست سخن زان دهن کشم
باد خزان کنار چمن شکسته باد
مرغی بآشیانه خود خار اگر برد
از بوسه غیر دل ده گردیده است وزن
تیغ اجل دو دست مرا گر قلم کند

چون حباب از سادگی بر موج محمل بسته‌ایم
ابروی پیوسته را از لوح خاطر شسته‌ایم
در بیاض آفرینش مصرع برجسته‌ایم

له

مغز را از می گلرنگ پر پیمانه کنیم
جگر سوخته خال لب پیمانه کنیم
پای محکم چو خم باده به میخانه کنیم
چند در زیر زمین مور صفت خانه کنیم
بچه دل زیر فلک لنگر مستانه کنیم
ما نه آنیم که اندیشه پروانه کنیم
ما باین ظرف چه با شیشه و پیمانه کنیم
چه ضرورست که ما گریه مستانه کنیم
ما چسان قرعه سبحه صد دانه کنیم

له

چه کس تا من که خون شبنم از خورشید می‌خواهم
نبات از سرو همچو بم ثمر از بید می‌خواهم
همین روی دلی از پرتو خورشید می‌خواهم
ترا ای خضر در قید جهان جاوید می‌خواهم
دلی ز داستان پیکان صفت ...

له

این بس که گاهی از قلم او سخن کشم
نکهت همچو غنچه نفس در چمن کشم
صد ناله غریب ز شوق وطن کشم
در فکر آنکه چون ز لب او سخن کشم
مشق جنون بهان بیاض کفن کشم

خون از دماغ غنچه تصویر گل کشد
صائب بلبله که دست ز عالم کشیده‌ام

ق

بجای باده اگر در پیاله آب کشیم
چو نخل موم بر و بار ما ملامت است
چو موج بر صف دریا ز نیم خوش تابم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد
بیاض کردن او گر به دست ما افتد
کدام آتش باین خس مرسد صائب

ق

این نیم در دست زلف یار پیچیده‌ام
تن بخوی آتشین لاله رویان داده‌ام
سر اگر خواهند از سر تا به پا سر داده‌ام
عاجزم در باز کردنهای آن بند قبا
چون نفس صائب نباید بر سر آلوده ام

ق

زبان شکوه فرسوده در چرخ سوخته‌ام
بریاز سایه خود سرو وافتاده از تعلقی
مزن ای شکر سرم لاف بگد آفتاب
اگرچه خاکسارم آسمان گوش می‌آیم
ز فکر خنجر مژگان او بیرون نمی‌آیم
خبر ز لطف ای شمع خاک پروانه
بچل دستگاهان خواب شیرین تلخ میسازد
نیکم روان صحرای پوشیده پیمانه
خدا فرصت دهد در در وانجمن فیروزم

در محفلی که شانه ز زلف سخن کشم
شرم آیدم که دست بزلف سخن کشم

له

ز رشک چو مسلکی مستی شراب کنیم
چگونه سینه پر آتش آفتاب کنیم
بخویشتن کار چرا نگاه چون حباب کنیم
ز آب چشمه آینه را سراب کنیم
چه بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنیم
که ماه و اختر ز سیر ماهتاب کنیم

له

در سخن باین شکرین گفتار را سنجیده‌ام
در حریر شعله این طومار را پیچیده‌ام
بهر وا کردن سر این دستار را پیچیده‌ام
من که قفل صد در گلزار را پیچیده‌ام
کم عنان آه شب‌تار را پیچیده‌ام

له

دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم
عنان دل چسان محکم کنم سیل است و بالا
که سر چون نیشکر صد جا سر بند زاده‌ام
باین پستی عجب دست بلندی در دعا
اگر در حمایه بیدم به زیر تیغ جا دارم
مکن کوتاه پایم را که دستی در دعا دارم
شکر خوابی که من بر روی آتش بیا دارم
در بیت الحزن یکتا که بویی آشنا دارم
گرهها سیکه در دل از نوای بینوا دارم

که رخت آن غنچه گل بگرفت بینا بازش

ق

قطع امید ز هجران و وصالش کردم
بیشت دستیم و فتحم زدیت نیست
مرغ تصویر در آرامگه گر جنبد
سرو اگر گرد شمشاد تو پی آمد
ور نشب تار پی زند دو دیده جهت
سر را گر بر سر من سایه رحمت افکند
قفل تبخال بهم بر دهن خود دیدم

ق

پرده شرم و حجاب ابرو ز گیسو می‌کنم
بس کام همت من آب با کمیت بحر
بوی پیراهن ز شوق من گریبان چاک کرد
سنگ و آهن با همت سوزان بال او
از نگاه گرم دارم برتو در پیچ و تاب
گرچه مجنون پیش من یک روز زانو به کند
چون ملهم و سنجم حسن او را در جهان
اختیار باغ اگر صائب بود در دست من

ق

دست بر زلف پریشان سخن یافته‌ام
شسته‌ام روی بخوناب جگر لعل صفت
تکم چشم لعل ابر خضر سیاه
چون نشکر رفته‌ام از گرمی که گریه از
مور مرا از شکر ریزی گفتار بند
چه گهرهای گران سنگ که در جیب امید

دل پرستی صائب تقصیر مباد ام

له

سیر چشمانه قناعت بخیالش کردم
که چو دادت در آغوش خیالش کردم
نامه شوق ترا شهپر بالش کردم
تنگ آمد چو پا فرو ز جلالش کردم
دل اگر برده ز من زلف ز خالش کردم
نرمم از نسبت قد تو نهالش کردم
قطع امید ز خضر و ز آلالش کردم

له

با نقاب پیروت کار کرو می‌کنم
کی چو سرو ستادگی رهبر لب جو می‌کنم
غنچه تصویر را از سادگی بو می‌کنم
صید اگر خواهم بهمن بیرون تر ازو می‌کنم
گر بحکیم تر به نیم آتشین رو می‌کنم
چشم بازیگوش آهو زنخالی کو می‌کنم
از ترنج غبغب یوسف ترازو می‌کنم
خود گل را اسپندان گل بو می‌کنم

له

چشم بد دور رگ جان سخن یافته‌ام
تار رگ کان بدخشان سخن یافته‌ام
عمر جاوید ز احسان سخن یافته‌ام
تا نفیس از شکرستان سخن یافته‌ام
سند از دست سلیمان سخن یافته‌ام
از هواداری ریحان سخن یافته‌ام

جوی شیری که سفید است ما ز روی بهشت
بسته ام دست ما از ان زلف از رم صبا

غ

ازان چو زلف عاشق دیدگان لیسیده ام
ز اقلیم اثر گشتن آه من میداند
اگر غافل بعید بکشائی شست تجنیانم
بلند افتاده طاق سر گرانی کعبه او را
ازان در جستجوی کام چون خم در بدر دارد
زبس کز دور گردون محنت و غم دیده ام صائب

غ

چو سید روان بروی سخن غلطیده ام
زبان شکوه ام کند است از روی گشاد او
مرا پرواز گردون کلک سخن شنو
قماش مردم عالم اگر نیست مزدوم
گل بن از خمیر شیشه جانست بهواری
لباس نیست چون پروانه غیر سوزن
ز حرف خام هر طرف نه جا در نمی آیم
زبس بسته است لب گفتگو بر سخن صائب

غ

قطره بیش نیم اما دل دریا دارم
خرد از سیل گران سنگ حوادث خطرم
همچو شبنم چه مجموعه گل دل نیدم
جگر سنگ نه سیدی حسن سیو زند
سر تنک حوصله دختر رز شیشه دربست
بیک آغوش چه گل چیدیم ازان نخل مراد

خورده ام خون و زبستان سخن باو نشانده ام
حکیم سلسله جنبان سخن باشده ام

له

که چون کف ز اندیده است اورد شتابم
بعنقا میرساند نسبت خود را بزیرم
چو زخم تازه خون گردد روان از استخوانم
وگر زه چین کوتاهی خورد زلف کمند
که از سر در فزاید حلقه دیگر بزنجیرم
هلال عید آید در نظر چون ناخن تیرم

له

اگر گل از گریبانم دمد چیدن نمیدانم
رخ آیینه با ناخن خراشیدن نمیدانم
ز دلتنگی درون بیضه بالیدن نمیدانم
لباس عافیت خرخشم پوشیدن نمیدانم
که چون خالی شدم از باده خندیدن
بگرد کعبه فانوس گردیدن نمیدانم
شراب کهنه ام از شیشه جوشیدن
گناه خویش ازان بر چرم پرسیدن نمیدانم

له

ذره خاکم و پیشانی صحرا دارم
خانه در کوچه گمنامی عنقا دارم
سر کیدر دیده خورشید فلک جا دارم
سنگ سنگ آمده ام راه بخارا دارم
چه عجب گر هوس توبه ز صهبا دارم
همچو گل یک بغل آغوش تمنا دارم

روزگاریست چشم گل افشان صائب

غ

منم که قیمت یاقوت داغ میدانم
نمیدهم به دو عالم جنون یکدم را
چه لازمست بجام آشنا کنم لب را
ز پرشکستگیم رستم دلیر شو
ستاره ریزی کلک سیه زبان صائب

غ

جانه منخواهست دل قابست غنای زخم
در حریم سینه ام مرجان نفس پای ننهد
خنده میدردیست آسیمم دو شیانند
غیر حرف شکوه مرهم نیارد بر زبان
میشود بر دست من هر داغ گردابی ز خون
گشته ام صائب خلاص از دستبرد تیغ غم

غ

سبک بچشم تو از شیوه وفا شده ام
کسی بخاک چو من گوهری نینداز د
ز خون شکوه دهانم پرست چون سوفار
ملامت شکند شاخ شد خویان را
کیم من و چه بود رزق همچو من موری
نمک بدیده من رنگ خواب میزند
هنوز نقش تعلق ملوح دل باقیست
میان اهل سخن امتیاز من صائب

غ

عشرت روی زمین در بر دباری دیده ام

همچو گرداب وطن در دل دریا دارم

له

ز رشک داغ که شب چراغ میدانم
ستاره سوخته ام قدر داغ میدانم
نمک فشانی شور دماغ میدانم
که راه رخنه دیوار باغ میدانم
ز فیض خوردن دود چراغ میدانم

له

آخر آمد ناوک او رهت بر بالای زخم
کاروان زخم افتاده بپای زخم
میکشد آخر مرا این خنده بیجای زخم
ناوک او گر زند انگشت بر لبهای زخم
آستین بر که کشم بر چشم خونپالای
تا کشیده تیغ او بر سینه ام طغرای زخم

له

سزای من که به بیگانه آشنا شده ام
بسوی از گره روز کارروا شده ام
خدنگ راست روم از هدف جدا شده ام
ز غارت غم تا برهنه پا شده ام
که بار خاطر این سقف آسیا شده ام
ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام
ز فقر نیست که قانع ببوریا شده ام
همین بس است که با طرز آشنا شده ام

له

نقش پایم نقش خود در خاکساری دیده ام

وای عالم

وای بر جانم اگر غربت پرستان نی
خضر در ظلمت سرای چشمه حیوان تهی
حسن در زندان همان بر سیند فرمانده است

غ

از نهانخانه عصمت تماشا بخرام
ای که از کوثر مقصود نشان میطلبی
ای صبا آتش غیرت بزبان آمده است
کو کمی سخت بسر پنجه خود مینازد
قیمتی گوهر ساحل صدف نیست
چند صائب بنی در دو بهر جا بدوی

غ

دل صد پاره خود را بزلف یار میبندم
بچشم خیره رسوا نگاهان بر نمی آیم
دم سرد خریداران اگر این تاب تنی دارد
زبان در کام چون بیکام ار تلخی نگردد
ز چشم روی می تا بد زچوم گوش میگیرد
ز تسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه
نوشتم نامه چون صائب آب سنگین دلی کافر

غ

از باده مستی خود ما میکشان خرابیم
با محتسب بجنگیم از زاهدان بتنکیم
انجا که میکشانند چون ابر تر زبانیم
در کوشش عشقبازان چون غنچه سه سلیم
با خاص و عام یکرنگ از مشرب سلیم
انجا که داغ سیزرد گل کرد بینزاریم

اعتباری که درپی غباری دیده ام
انچه من از فیض درشب غرو داری
من عزیز مصر را در وقت حبح آری دیده ام

له

آهوان چشم براهند بصحرا بخرام
بر سر بالکه آینه پا بخرام
باد در خرمن آن زلف چلیپا بخرام
ناخنی تیز کن ای آه و بجا بخرام
گر گهر میطلبی در دل دریا بخرام
قدمی چند بدنبال ما و انجم

له

سر این راه و داغ بار تیر از زبان میبندم
بافسون گرچه چشم رخنه دیوار میبندم
شوم گر آب گوهر بخ در این بازار میبندم
لب خشک از تکلم چون لب سوفار میبندم
نکه در چشم میدزدم لب از گفتار میبندم
بتر دستی زبان شعله با خاری میبندم
پیاله خود بربار شیشه زنار میبندم

له

در کاسه نکوئی بیچشم با حبابیم
باشیشه ایم یکدل یکرنگ با شرابیم
انجا که زاهدانند لب خشک چون سرابیم
در چشم می پرستان چون قطره شرابیم
بیخار و گل سمن بر چون پرتو آفتابیم
انجا که زخم عشاق خندید مشک نابیم

چون می بمجلس آمدم از ما ادب مجوئید
در پرده نظرها بر گر گران نکردیم
زلف معنبری نیست از روی ما غمیم
از مشرق بناگوش خندید صبح پری

غ

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم
ابرم اما تشنه هر آب تلخی نیستم
صبر لیلی بجولانگاه طاقت بیشرت
از جواب تلخ گوشم چون دهان کشته
آن غیورم کز حرم گر نامه میتوانیم
دسته گل شد سر دستار پیر دوران
باغبان بر خاک میریزد ساغر او
جبل آرزوه ام با سیم جدا ارای حباب
صائب از بس دست و باد عاشقی گم کرده ام

غ

اول سری بر رخنه دیوار میکشم
سوزن تمام چشم شد از انتظار
ایسال خنده ام نه چو گل از ته دل
از خار خار تیغ بتن پوست میدرد
دارم بهر دو دست دل ای زکرا
صائب نگو چه کردی الف آهم

غ

نخوردم بیش خواری تا ز داغ رنگ بو گردم
بروای خرقه تقوی هوای گرد زد
کجی افتاده ای در راه مقصود آرزوه ام

تا نیست دختر رز در پرده حجابیم
با در سواد عالم چون شعر انتخابیم
حسن برشته نیست از زلف گیسانیم
ماتیره روزگاران در سیر ماهتابیم

له

هر کرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم
خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم
لب پر از تبخال و استغنا بکوثر میزنم
من همان از رساد و لوح خامه بر در
مهر بر مکتوب از خون کبوتر میزنم
بخیه خونین بجای لاله بر بستر میزنم
بر رگ تاک از خمار باده نشتر میزنم
با کمان از رخنه دیوار بر در میزنم
گل زیر پای ارم دست بر سر میزنم

له

دیگر بآشیانه خود خار میکشم
با ناخن شکسته زپا خار میکشم
خمیازه بشکفتگی بار میکشم
از خون فزون زرشته آزار میکشم
از سوم گرد آینه دیوار میکشم
خود را بگوشه دهن یار میکشم

له

ز هجر این شدم تا خیر باد از زود
که من ز هرش ورخود و نفس سیاه و سو گردم
که من با سیل خون ازین خاک ازابک شیخ

درین گلشن نکردم در رعایت هیچ تقصیری / ز اشک تاک دایم آب در پای کدو کردم
ز بخت سبز خود در زیر بار است صائب / چو طوطی از سخن تسخیر آن آیینه رو کردم

وله

از سردی جهان لب گفتار بسته‌ام / چون عندلیب خو از دم منقار بسته‌ام
با چوب قفس گر صیاد کرد گل / تن را به آشیانه پرخار بسته‌ام
بر سینه سنگ میزنم از صفاهان من / دل بر سواد هند جگرخوار بسته‌ام
دست حنا گرفته گلگون بروش من / پا را ز شرم همت که بکار بسته‌ام
از رنگ شستگی نبود رونق مجلسم / چون کاه روی زرد به دیوار بسته‌ام
آیینه‌ام ولی ز تیره‌بای روزگار / بر رو هزار رخنه ز نکار بسته‌ام
آن به که آب گوهر خود را نهان کنم / فرد است یخ ز سردی بازار بسته‌ام
دامن ز چشم شور نمکسود گشته است / گر لاله بگوشه دستار بسته‌ام
در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع / دیگر چه طرف از دل بیدار بسته‌ام
چون نقطه شکدل شدم از بس شکستگی / احرام سیر و دور چو پرگار بسته‌ام
دل جمع کن که از ته دل نیست تنگوام / این نغمه را به وزن بر این تار بسته‌ام
در زیر بار من نبود دوش هیچکس / دایم چو سرو بر دل خود بار بسته‌ام
صائب ز بستن لب غماز خوش خرم / هر چند کز فسون دهن مار بسته‌ام

وله

گوشه‌ای کو که دل از فکر سفر جمع کنم / با بدامان صدف همچو گهر جمع کنم
تخم خود چند درین خاک سیه جان کنم / شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم
از گهر سینه چاکی صدف مشتم نامه / بچه امید درین بحر گهر جمع کنم
حیف صد حیف که جوهر فراقان غم / آنقدر نیست که من برگ سفر جمع کنم
نتوان دل ز فراق تو پریشان چند است / که پراز آن موی کمر جمع کنم
سر بسر موی تراچشم نگاهیست بدین / تماشای تو چون نور نظر جمع کنم
چند چون آینه صرف قدم خار شود / آبرویی که به صد خون جگر جمع کنم
من که ده بیضه یک سر گل بشکستم / در گلستان چه خیالست که پر جمع کنم
سرو از بی ثمری خلعت آزادی یافت / چه فتاده است من خام ثمر جمع کنم
پرده خواب شود دیده کوته بین را / از گرانجانی اگر برگ سفر جمع کنم
از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح / نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
چشم امید از آن بسته‌ام از مهر و جهان / که بنظاره روی تو نظر جمع کنم
رخنه در کار ز تسبیح فزون است مرا / چون دل خویش ز صد رابطه گر جمع کنم
من نه آنم که به تشبیر از محشر صائب / جسم ویران شده را بار دگر جمع کنم

وله

نیست امروز از جنون این تیغ را خونخوارگی / در حریم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم
کرده‌ام هموار بر خود عالم ناساز را / جلوه دستی از تن میکند پا بر سرم
قامتم خم گشت و از کودکی اخیه جنون / بر لب بامست چون طفلان تماشا گرم
من که میدانم حیات خویش را جان باختن / زیر تیغ سر اگر باشد مسیحا بر سرم
پای کم ننهاده‌ام بیرون ز حلقه فرمان عشق / گر کند سنگ ملامت چون نگین جا بر سرم
چون توانم ترک کار دلپذیر عشق کرد / هر که ذوق کار باشد کار فرما بر سرم
بر امید خشک کردم اختیار از دست یک / من چه دانستم که افتد کار دنیا بر سرم
بی می روشن دل شبها نمیگیرم قرار / شمع بر بالین بیمار است مینا بر سرم
شعله بیتابیم چون پنجه مرجان سحاب / ریخت چشم خونفشان هر چند دریا بر سرم
آفتاب زندگانی بر لب بام آمده است / سایه خواهی کرد اکی سرو بالا بر سرم
جلوه مستانه حشر آرزوها میکند / وقت مستیها میاز ناز شهلا بر سرم
داغ دشت جنون ملک سلیمان منست / خوشتر از چتر پریزاد است سودا بر سرم
همچنان گرد یتیمی در میان دارد مرا / چون گهر صائب اگر ریزند دریا بر سرم

وله

از شکست آرزو قند مکرر میخوریم / بر لب خود خاک میمالیم و شکر میخوریم
از تو تا دوریم از نا دو یکسر دل جگر است / با تو چون بر میخوریم از زندگی بر میخوریم
شیوه انصاف نیست در میدان گردن کشان / سیلی دریا ز خلق خود چو عنبر میخوریم
از عزیز مصر و شکر زار او آسوده‌ایم / مالکه گردد کار ما از آنچه شکر میخوریم

گرچه چون نخل خون دل داریم از طفلان ثمر / بی‌گزند دیده بد آب گهر میخوریم
نعمت الوان عالم را اگر خون جگر / کاسه خونی که ما از دست دلبر میخوریم
میکند از روزی ما کم سپهر تنگ چشم / گاهی از بیدست و پایی گر سکندر میخوریم
میوه‌های خام انجم پخته شد بر خاک ریخت / باز خامی همچنان گرمای محشر میخوریم
خود نمایی نیست در زیر فلک آیین ما / زیر خاکستر دل خود همچو اخگر میخوریم
بر نمیداریم دست از زلف مشکین سخن / چون قلم چندانکه زخم تیغ بر سر میخوریم
در تلافی میوه شیرین به آهن میدهیم / همچو نخل بارور سنگی که بر سر میخوریم
صائب از فیض خموشی در دل دریای تلخ / آب شیرین چون صدف از جام گوهر

وله

ما سیه‌بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم / همچو مژگان سر به یک جا گر به پیکان بر زدیم
نیست ممکن از پشیمانی که نقصان کند / شاخ گل شد دست افسوسی که ما بر سر
همچو مرغ بیضه گرد خویش میگردیم طوف / در فضای آسمان چندانکه بال و پر زدیم
تا تجلی خویشتن بین محفل آورده‌ایم / بارها در آب و آتش غوطه چون عنبر زدیم
همچنان از دیده بر بین دل خود میخوریم / گرچه در خاکستر خود غوطه چون اخگر
غیرت چشم ما چرخ را بیدار کرد / ما ز بیخوابی نمک در دیده اختر زدیم
کوه غم دیدیم میگردد درنگ آوش تر / تیشه خود عاقبت چون کوهکن بر سر
بی‌نیازی سوی جنت رهنمایی کرد ما / خون خود خوردیم اگر پیمانه بر کوثر زدیم
هیچ کاری وا نشد از سعی ما جز مصلحت / بر دهای قفل شد دستی که ما بر در زدیم
نیست صائب قابل اصلاح این افسردگی / ورنه ما آتش در دامن محشر زدیم

وله

چند از غفلت بعیب دیگران گویا شوم / سرمه گویا بعیب خویشتن بینا شوم
غیرتی کو تا ز خود آتش برآرم چون چنار / تا بچند از بی‌بری بار چمن پیرا شوم
چون کمان از خانه آرایی خم دارم حاصلی / وحشتی کو تا جدا از خود بتیر آسا شوم
از گرانجانان چو کوه قاف آمیختیم / گر نهان از دیده‌ها در خلوت عنقا شوم
همچو پیکان باشد از آتش کلید قفل من / غنچه گل نیستم کز نسیمی وا شوم
دستگیری کن مرا ساقی که از طفلان من / تا سبکبار از غم دنیا و مافیها شوم
نا تمامان چون مه نو یاد من خواهند کرد / از نظر روزی که چون خورشید ناپیدا شوم
سنگ طفلانست اسیر که مجنون مرا / ورنه من هم میتوانم سنبل این صحرا شوم
لنگری کو تا چو کوه از تیغ سازم جوشن را / چون حباب و موج تا کی فرخ این دریا شوم
فکر شبنم داد جمعیت را برکودکان / من چه سان غافل ز بیم غم فردا شوم
بیشمار چرخ بی‌انصاف صبح کاذبم / گر ز نور صدق روشن چون ید بیضا شوم
در گلستانی که شبنم مهر از لب برنداشت / چون ز رد گل چند فرخ خنده بیجا شوم
همچنان از خلق طعن خودنمایی میکشم / با زمین هموار اگر صائب چو نقش پا شوم

وله

دست در دامن رنگین بهاری نزدم / ناخنی بر دل گلزار چو خاری نزدم
شبنمی نیست درین باغ بجز روی من / که دلم خون شد و بر لاله عذاری نزدم
دهشت سختی این راه گره کرد مرا / سینه چون آبله بر نشتر خاری نزدم
ساختم چون خس گرداب بسرگردانی / دست چون موج بدامان کناری نزدم
گنج پر گوهر من از تنگ مانت کافیست / بر سر گنجی اگر حلقه چو ماری نزدم
در شکست دل من چرخ چرا میکوشد / سنگ بر شیشه پیمانه کسانی نزدم
زان عیب و هنر خویش نگشتم آگاه / که باخلاص در آیینه داری نزدم
شد سرم خاک درین بادیه زیر پای ادب / دست چون گرد بفتراک سواری نزدم
گشت خرج کف افسوس حنای خونم / بوسه بر پای بلورین نگاری نزدم
گرچه سر حلقه دلسوختگانم چون داغ / ناخنی بر جگر لاله عذاری نزدم
تیر بخشی طمع زر شکار افتادم / که ز کوتاهی اقبال شکاری نزدم
سین بر خانه من بوز چرا می‌آرد / من چو شوقیت در خانه بیاری نزدم
کار این نخت سزاوار با اقبال خود / نه ز عجز است اگر دست بکاری نزدم
بچه تقصیر ز رم قسمت آتش کردید / خنده چون گل تهی دستی خاری نزدم
گرچه چون شانه دو صد زخم نمایان خوردم / دست صائب بسر زلف نگاری نزدم

وله

گر ز خود بیرون کسی فریادرس شد آتشم
میکشیدم ناله از دل تا نفس شد آتشم

سود من در پله نقصان بس که حسرت
میشدم سیمرغ اگر بال هوس شد آتشم

صحبت هم درد از گلستان بشکند
هم نوای کاش در کنج قفس شد آتشم

وحشت دامی گوارا کرد غربت زین
میشدم دیوانه گر الفت بکس شد آتشم

اینزمان شد سینه ام تاریک و نه پیش ازین
صبح را آیینه در پیش نفس شد آتشم

شد ز قحط آه از مطلب کندم تار با
کاش دودی از جگر چون خار و خس شد آتشم

پله دوری ز محمل بود منظور ادب
گوش اگر کاهی به آواز جرس شد آتشم

حرف تلخی از دهان او بمن هم نرسید
گر زبان شکوه چون اهل هوس شد آتشم

بیکسیها ناله را بر من گوارا کرده است
مهر بر لب میزدم گر دادرس شد آتشم

تنگی دریای پرشور مرا خاموش کرد
کاش جوشی چون شراب نیمرس شد آتشم

تا دل از ذوق گرفتاری بآزادی رسید
شد تمام امید بیمی کز قفس شد آتشم

از نفسهای پریشان تیره شد آیینه ام
صبح میگشتم اگر با هر نفس شد آتشم

گر نمیکردید در عالم کسی من بیکسی
از کسان صائب من بیکس کس شد آتشم

وله

ز رخسار که گل را در جگر خارست میدانم
نسیم صبح از بوی که بیمارست میدانم

نمیسازد فروغ لاله و گل آب لعلها را
چراغی در ته دامان گلزارست میدانم

نمیدانم کجا میباشد آن سرو سبک جولان
بهر جا میروم جولانگه یارست میدانم

عبث از طوق قمری نعل وارون میزنم
بصد دل سرو رفتارش گرفتارست میدانم

از آن مژگان جهان تنها گذارد زیم جان
وگر زخمست بی پروا و خونخوارست میدانم

زمینتابی همان برکرده چون سایه بسر کردم
اگر چه بوی گل بر خاطرش بارست میدانم

نمیدید ماه از شرم در آیینه روی خود
ز شرم خویش شد زرد آن ز آهست میدانم

زگوشش غیر صفای آسمانی کار نکنم
وگرنه از دو جانب شوق در کارست

زمستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
ولی در صید دل بسیار هشیارست میدانم

نمیدانم چه رنگ از لطف و رحم و مردمی دارد
هوس بی دوستی با عاشق آزارست میدانم

ز غیرت میشود عاشق بمرگ خویشتن راضی
وگرنه دوری از معشوق دشوارست میدانم

چه عذر دارم که گویم آن بهشتی روی را کافر
کمر بستن بخون خلق زنارست میدانم

نمیدانم چه با در یار دارد جلوه یوسف
بصد جان گر خرد مفت خریدارست میدانم

شعار حسن تمکین شیوه معشوقیست میدانی
وگرنه یار پیش از من گرفتارست میدانم

ندارد شکسهای مصر صائب نقد شکر
نی کلک نوای جان شکربارست میدانم

وله

گردباد دشت صحرای بیابانیم
همچو مجلس را دل میسوزد که بر گردانیم

چون فلاخن سنگ ما شد شهر روانیم
هست هر وقتی که نیها بسبک جولانیم

گر چه خبری از سلم نیست غیر از درد داغ
صبح را خون شفق در دل که خندانیم

راز پنهانی که دارم در دل روشن چو آب
پی تأمل میتوان خواند از خط پیشانیم

کرده ام آب حیات خود سبیل تیغها
دشمن خونخوار را از دوستان میدانیم

گرچه اینجا تیره بختی پرده عالم شدست
مجلس روحانیان را باده ریحانیم

میتوان کوی سعادت یافت از اقبال ما
هست محراب دعا قامت چو کانیم

خون خود را میخورم چون خم از جوش نفس
گر ملک داخل شود در خلوت روحانیم

هر کجا باشم بغیر از گوشه دل در جهان
گرچه پیراهن یوسف بود زندانیم

برنمیدارم عمارت جغد وحشت دیده ام
حیث معمورست در نظر ویرانیم

در غریبی میتوان گل چید از افکار من
در صفاهان بو ندارم سیب اصفهانیم

در چنین وقتی که میباید گزیدن و لب
از خجالت مهر لب گردیده پیدانیم

بر سر گنجست پای من چو دیوار یتیم
کنج بر دارد شکستی که کرده بانیم

دامنم پاکست چون صبح از غبار آرزو
میدهد خورشید تابان بوسه بر پیشانیم

حسن اگر پیچ و تاب خط چنین خواهد فزود
میکند دیوانه آخر این خط دیوانیم

میکند بی برگی از آفت سپر داری مرا
وحشت شمشیر دارد در خزان عریانیم

صبح نتواند ز من تنگی ساختن صائب نفس
خیمه گر بیرون زند از دل غم پنهانیم

وله

تا شد بداغ عشق هم آغوش سینه ام
صحرای محشرست سیه پوش سینه ام

درد ترا نکرده فراموش سینه ام
چون خم بزیر خاک نشد جوش سینه ام

طوفان

طوفان جلوه تو چو در دل گذر کند
دریا شود ز موجه آغوش سینه ام

از خون نوح آب جوی و تیغ موجه اش
آن بحر را که ساخته خس پوش سینه ام

خورشید دیگر از بن هر موی من دمید
تا شد ز داغ عشق قدح نوش سینه ام

آغوش صبح زخمی اقبال من شدست
تیغ ترا کشیده در آغوش سینه ام

چون بحر تا دلم صدف گوهر تو شد
هرگز نشد ز جوش تو خاموش سینه ام

آیینه ایست پیش رخ آفتاب حشر
زان خندهای صبح بنا گوش سینه ام

چندین هزار حلقه منت کشیده است
از درد و داغ عشق تو در گوش سینه ام

گردیده همچو خانه زنبور در بهار
از نیش غمزه تو نمک نوش سینه ام

صحرای حشر داغ سیاهی نکرده است
تا شد ز داغ عشق سیه پوش سینه ام

عشق از هزار پرده مرا صاف کرده است
جامی نشد که پر نشد سر جوش سینه ام

صائب دگر چه کار کند آتش جگر
گرد فلک گذشت بیکوش سینه ام

وله

از آن لعل کمر جدایی ندارم
ازین دام فکر رهایی ندارم

ببال تحیطت چون موج پریم
شکایت ز بیدست و پایی ندارم

من آن معنی دور گردم جهان را
که با هیچ لفظ آشنایی ندارم

درین باغ آن فارغ البال ز غم
که مقصد چو تیر هوایی ندارم

شدم مومیایی لب چرب نرمی
ز سنگ ملامت رهایی ندارم

رخ تازه من چو سرو است ساده
گله مندی از بی نوایی ندارم

از آن راه بیگانگی میسپارم
که من طالع آشنایی ندارم

بحجتار خوش میکنم وقت مردم
اگر ناخن و کلک نی ندارم

من آن بی نیازم درین بزم صائب
که همت ز دلها گدایی ندارم

وله

گر بملک هیچ دولی سیه جا نشستم
میشدم بیرون ز خود چندانکه بالا میپریدم

نی ز رویش چو مخمل تار و پود خواب گشت
جای گل ای کاش آتش زیر پا میدیدم

کاش من هم اگر سیمرغی بود از ازل
بهره از سایه بال هما میداشتم

دست ازین دار فنا گر ستوا میکشیدم
کرسی افلاک را در زیر پا میداشتم

قسمت آتش نمیشد خورده من همچو گل
گر درین گلزار بویی از وفا میداشتم

پرده بیگانگی شد پاکدامانی مرا
ورنه من هم راه حرف آشنا میداشتم

بی زبانی حلقه بیرون در دارد مرا
ورنه در گیسوی او چون شانه جا میداشتم

عاقبت زد بر زمینم انکه از روی نیاز
سالها بر روی دستش چون دعا میداشتم

گوشه دل گر نمیشد پرده دار کوی من
من درین دریای پرشورش کجا جا میداشتم

عشرت روی زمین می بود صائب زیر تیغ
جای پای گرد اقلیم فنا میداشتم

وله

اگر میداشتم بال پری پرواز میکردم
درین بستانسرا دیوان محشر باز میکردم

اگر میبود دامان شب زلفش بدست من
حدیث درد بی انجام خود آغاز میکردم

نسیم صبح از محرمان بود و این گلستان
در ایامی که من بند قبایش باز میکردم

سپند شوخ چشم از دور دستی داشت آتش
در آن محفل که من قانون صحبت ساز میکردم

حیا در پرده بیگانگی میخورد خون خود
گر آهوی ترا من شیرگیر از ناز میکردم

نسیم بی ادب بخبر میخائید در عهدی
که من در زلف او چون شانه دست انداز میکردم

نمیزد آب اگر بر آتش من سردمهری
چه دلها را کباب از شعله آواز میکردم

اگر روی لی از پرتو خورشید میدیدم
سبک چون تنک ازین بستانسرا پرواز میکردم

اگر میبود در عشق صائب کار فرمایم
جهان را گلشن از کلک سخن پرداز میکردم

وله

خندان بزیر تیغ تغافل نشسته ایم
در خار زار بر ورق گل نشسته ایم

از انفعال خار بیابان جستیم
چون خار اگر چه در قدم گل نشسته ایم

زیر سپهر پای بدامن کشیده ایم
در فصل نوبهار ته پل نشسته ایم

چون نوبهار جلوه ما یک دو هفته است
بر دامن گل و پر بلبل نشسته ایم

چون شبنمیم کند اخته بر روی دست گل
آماده هزار تزلزل نشسته ایم

از شرم تا کسی جگر خویش میخوریم
بر شاخ گل اگر چه چو بلبل نشسته ایم

از چشم زخم خلق بس زخم خورده ایم
بر روی برگ گل بتامل نشسته ایم

صایب مگر ز زلف پریشان آنجا
آشفته تر ز طره سنبل نشسته ایم

وله

چون نیست پای آنکه ز عالم بدر زنم
دستی بر کنار آدم و دستی بسر زنم
در زیر چرخ سعی بجایی نمیرسد
در تنگنای بیضه بیهوده پر زنم
گر میزنم بهم کف افسوس دور نیست
بال پری نمانده که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان
دستی مگر به ترکش آه سحر زنم
از چشم من چکیده الماس میشود
از گریه هست آبی اگر بر جگر زنم
هرچند طوطیم علف تیغ میشوم
از بهر کجا چو سبزه بکار نیشتر زنم
از گریه شمع دو من شد جهان خراب
ای وای اگر بناخن نشتر زنم
ای سرو خوشخرام ز پیش نظر مرا
چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم
صایب از آتشین ز سر خار میخورم
در راه عشق کامی اگر بیخبر زنم

وله

وحشت ز طفلی چو جنون جا بدل آورده ام
بو از سنگ ملامت مهره گهواره ام
بیجا اوراق گلستان دل نشو و نما
سیم بستان بود با طفلان دل بیچاره ام
بیشتر زان کز شفق رنگین شود جام هلال
کاسه در خون جگر میزد دل خونخواره ام
پیش از آن کز شور مجنون دشت پر غوغا شود
قطره میرد در رکاب آهوان نظاره ام
پیش از آن کز گلستان بلبل کند دعوی سواد
فال میدید مرا طفلان از دل سی پاره ام
دل بتنگ و داغ صایب از جهان خرم کرده ام
نیست چشم التفات از ثابت و سیاره ام

وله

می بیکشند لاله عذاران ز روی هم
مستند بی شراب تماشا ز بوی هم
خوبان بآشنائی هم بیوفا شدند
دلهای ساده زود پذیرد ز خوی هم
صاحبدلان ز کار نشینند بی نیاز
چون غنچه میدهند گریبان بسوی هم
چون برگ گل درین چمن از پاکطینتی
پشت همند خاک نشینان رو بروی هم
خامان ز آتش نکهت عنبر کنند دود
تازه است مغز سوخته جانان ز بوی هم
آسودگان که آه بهم قرض میدهند
فارغ نمیند یکنفس از رفت و روی هم
با تشنگی بساز که این خشک طینتان
چسبند همچو ریگ روان آب روی هم
هرچند هست خار ز بستان جدا
چون آب میروند سراسر بجوی هم
از شرم حسن و عشق بهار دو عالمیم
ما و تو گر کنند اگر رو بروی هم
شکر ز بند خانه نی گو برون میا
ما را بس است چاشنی گفتگوی هم
از نشت طلب نشود در دنیا زیاد
بیچارگان شوند مگر چاره جوی هم
صایب ز دست برنیست با سخن
چشمی که وا کنند دو یکدل بروی هم

وله

خط باوراق جهان دیده و نادیده زدیم
پشت دستی بگل چیده و ناچیده زدیم
مردم از ماتم برگی نتوان آورد کشید
چار تکبیر برین نخل خزان دیده زدیم
حاصل ما ز عزیزان سفر کرده خویش
پشت آن پشت که بر آینه دیده زدیم
هدف ناوک دل دو ز مکافات شدیم
بر سر خاری اگر پای نفهمیده زدیم
قدم از چشم شوند سبک روحان
ما درین بادیه تن چون ره خوابیده زدیم
خار سیلاب پریشان نظری خواهد شد
بخیه گر فرو بر دیده نادیده زدیم
در شکست خزف اکنون دل ما میلرزد
گرچه بر سنگ دو صد گوهر سنجیده زدیم
شد گرانخواب تر از کوشش ما صایب بخت
لگدی چند برین سبزه خوابیده زدیم

وله

دل را جلا بدیده نمناک میکنیم
آیینه را بدامن تر پاک میکنیم
دورنشان نقطه پرکار ثابت است
سر را بکار حلقه فتراک میکنیم
باس صفای آینه سیدارم از غبار
جانرا اگر ز تیغ تو امساک میکنیم
بر سر زمین که میرسیم از پیچ و تاب خویش
دامی ز شوق صید تو در خاک میکنیم
غافل نیم بستی از آن قبله دعا
دستی بلند چون شجر تاک میکنیم
داریم با شکست از خود امیدها
با آنکه تخم سوخته در خاک میکنیم
در باغ بیتو سر قدح خون کشیم
دست و دهن ز باده گل پاک میکنیم
هرچند عاقبت شرمی بدست است
خونی بعقده در دل افلاک میکنیم
برقی که ز دست سینه ابر بهار
از سادگی بهفته خاشاک میکنیم

صایب ضعیف تر ز نسیم میشود تمام
تا چون حباب سر به هوا خاک میکنیم

وله

ما بس که قناعت خاک را زر کرده ایم
زهر را بسیار از یک خنده شکر کرده ایم
نیست غیر از ساده لوحی در بساط ما کمال
صفحه آیینه چون طوطی از بر کرده ایم
در شکست ما تامل هست ای موج خطر
ما درین دریا بأین امید تو لنگر کرده
همی ز آتش نداردشوخی ما چون سپند
رقصها در دامن صحرای محشر کرده ایم
پوست می اندازد اندیشه از شکوه ام
آب تیغی را که ما در سینه گوهر کرده ایم
روز محشر جرم ما را بردو داری میکند
مشت خاکی کز سر کوی تو بر سر کرده ایم
از سر تن پروری بگذر که ما بسیار از
در قفس از جلوه پهلوی لاغر کرده ایم
صایب از تسخیر آن آهوی وحشی عاجزیم
از سخن هرچند عالم را مسخر کرده ایم

وله

پس از عمری ز حسرت یک نگاه آشنا دیدم
بحمدالله مردم تا ترا برمدعا دیدم
بخواب ناز هم آیینه را از دست نگذاری
اگر گویم که از نادیدنت حیرت چها دیدم
دو عالم طاق نسیان شد مرا در دیده منش
از آن روزی که من طاق دو ابروی ترا دیدم
نگه در دیده خورشید تابان میبازد
گل روی که من در پرده شرم و حیا دیدم
تلاش صحبت خار ملامت بود بلبل را
اگر در شاهراه عشق گلی زیر پا دیدم
یکی گردید وصل و هجر و قرب و بعد در چشمم
ز بس از ابتدای کارها در انتها دیدم
زهی دولت اگر صایب نکرد خاطرش گرد
ستمهایی که من زان دشمن مهر و وفا

وله

منم که مصرف نقد نگاه میدانم
بروی خوب ندیدن گناه میدانم
اگرچه رشته نم از داغ عشق لاله ستان
هنوز دعوی خود بی گواه میدانم
فتاده کیست در آیین من پرستش حق
زمین سکده را خانقاه میدانم
کمند شوخی این رهزنان بود هر را
که گر بکعبه رسم سنگ راه میدانم
جگر دهان سبک قیمت مرا
که کوه درد ترا کم ز کاه میدانم
جهان ز زلف تو شبستان چشم جهان تاب است
گمان ز آه نفس صبحگاه میدانم
اگرچه سند عزت من قرار گرفت
هنوز یوسف خود را بچاه میدانم
ز عجز دشمن خونخوار میشود گستاخ
شکست غائی برق از گیاه میدانم
توجهی که ز یاد شکست دل است
ز بر شکستن طرف کلاه میدانم
همان ز مشق کند دست بر سیدارم
اگرچه نامه خود را سیاه میدانم
گناه را چو شفیعان عزیز میدارم
ز بس که عفو تو عاشق گناه میدانم
از آن جواب تجدد ز من بی
که گل بخار زدن را گناه میدانم
برشته نگاه کس که می کند صایب
بغیر گوهر عبرت گناه میدانم

وله

اگرچه در چمن رنگ و کار و خار و خسم
چو لاله داغ بود گل ز گرمی نفسم
درین ریاض سر آن بلبلم که می آید
صدای خنده گل از شکستن قفسم
بجرم هرزه درایی مرا ز باغ مران
که آرمیده تر از بوی گل بود جرسم
چنان گزیده مرا آستین فشانی خلق
که التفات نگر نمیکند مگسم
بغیر سایه مراییست زان نگار دگر
که من ز طول امل سالهاست در هوسم
ز من بخریزتری نیست مال خواهی را
اگرچه در نظر اعتبار هیچ کسم
اگرچه رفته ام از سنگنای چرخ برون
همان ز تنگی جا تنگ میشود نفسم
دو اربعین بسر آمد ز زنده گانی من
هنوز در رحم گردون شراب نیم رسم
مکن نه مردم بالغ نظر حساب مرا
که با سفیدی مو شیر خواره هوسم
روم بخواب چو افسانه از ترانه خویش
اگرچه باعث بیداری هزار کسم
ز صد خویشتن مستی نمیروم بیرون
درین خطر ره دل بسته این نفسم
چه حاجت است به سینه دگر مرا صایب
که من ز لاغری خود همیشه در قفسم

وله

هرگز نشد بحرف غرض آشنا لبم
آسوده است از دل بی مدعا لبم
هرچند چون صدف ز گهر سینه ام پر است
نتوان بتیغ ساختن از هم جدا لبم
آه مرا برشته گوهر غلط کنند
از دل بس که آبله چیده است تا لبم
چون گل مگر ز زخم سراپا دهن شوم
کی میکند بحرف شکایت وفا لبم

بت خدایا که یکی بود حرف من / هرچند شد بعالم صورت دو تا لبم
چون اهل دل کشاد من از حرف حق بود / آن غنچه نیستم که کشاید هوا لبم
دایم ز گریه گرچه مرا چشم و دل پرست / از ناله همچو کاسه خالی لبالبم
از بس لب گشودن بیجا گزیده شد / لرزد بخود ز گفتن حرف بجا لبم
زین چاشنی که قسمت من شد ز خامشی / مشکل که بعد ازین شود از هم جدا لبم
هرچند در لباس شکرخنده میزنم / از دل چو پسته زهر نهفته است تا لبم
رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست / از ضعف حال من نکند گر ادا لبم
گر خون شود ز سنگ لبها بسر رود / چون غنچه التجا بنسیم صبا لبم
تبخاله ها بناله در آیند چون جرس / از درد چون شود بفغان آشنا لبم
جان میدهد ترانه من اهل عشق را / صائب بلعل یار رسیدست تا لبم

و

داغی ز عشق بر دل فرزانه سوختیم / قندیل کعبه را بصنمخانه سوختیم
هرگز صدای بال و پر ما نشد بلند / آهسته همچو شمع درین خانه سوختیم
چیدند گل ز شمع حریفان و گرد ما / ما در کنار شمع غریبانه سوختیم
عاشق کجا و جرأت بوس و کنار یار / ما بیدلان بآتش پروانه سوختیم
میشد هزار قافله از شوق ما دلیل / صد حیف از آن چراغ که در خانه سوختیم
گنج از گهر تربت ما شمعها فروخت / ما همچو جغد اگرچه بویرانه سوختیم
ای آب زندگی ز شبستان برون خرام / کز انتظار جلوه مستانه سوختیم
هنگامه گرم ساز ضرورت خشک را / ما و سپند هر دو حریفانه سوختیم
آب حیات میچکد از ابر نوبهار / اکنون که ما ز تشنه لبی دانه سوختیم
از رنگ سیاله خار و خس زمین خشک را / مستانه سوختیم و چه مستانه سوختیم
از شمع خوشه تخم شرار ریخته بود / روزی که بال خویش چو پروانه سوختیم
در زیر تیغ شمع نکردیم اضطراب / صائب درین بساط دلیرانه سوختیم

و

زین نه صدف بگوهر دل کنده گشته ام / چون بحر بیکنار ز ساحل گذشته ام

مجنون بگرد من نرسد در گشنگی / چون گردباد دست ز محمل کشیده ام
از دیر و کعبه نیست خبر رهرو مرا / چون برق پا ز سیر منازل کشیده ام
دلبستگی بسایه مرا سنگ ره نشد / چون سرو پا اگرچه ز حاصل کشیده ام
صید زبون چه عذر تواند ز تیغ خواست / در خون چشم بسته ز قاتل کشیده ام
ظلمت سیند گردن آزادگان بجود / از راه رحم خشک ز سایل کشیده ام
چون موج قد دو تا شد از بار منتم / کاهی اگر بداس ز ساحل کشیده ام
سایل ببی نیازی من نیست در جهان / لب بسته بارها ز در دل کشیده ام
صائب شکسته ست سر نفس در گلوی من / تا از حجاب عالم باطل کشیده ام

و

بسکه باشد شکوه های آتشین در نامه ام / دود برآرد از بال سمندر نامه ام
پیش ازین گر بود محتاج کبوتر نامه ام / میکند از شوق اکنون کار شهپر نامه ام
گرچه از خامی سیه گردیده یکسر نامه ام / میکند در بحر رحمت کار عنبر نامه ام
داغ خورشید قیامت در سیاهی گم شود / چون کف پر بال در صحرای محشر نامه ام
همچنان از ساده لوحی میزنم نقشی بر آب / میشود هرچند محو از دیده تر نامه ام
چون چراغ زیر دامن نیست حرف آتشین / میشود خاکستر از ته بال کبوتر نامه ام
از جواب سخت چون تیری که برگردد ز سنگ / باز میگردد بمن از کوی دلبر نامه ام
هر کرا قاصد کنم از گرمی رفتار شوق / از گریبان افکند بیرون چو اخگر نامه ام
راز با هر ساده لوحی در میان ننهاده ام / نیست چون پروانه مشهور در هر نامه ام
یاد ایامی که از شوق بلند اقبال بود / تیر روی ترکش بال کبوتر نامه ام
التماس قتل کردم ز انتظارم میکشد / آه اگر می بود مضمون دگر در نامه ام
نافه میریزد بخاک از سایه مرغ نامه بر / تا ز وصف کاکل او شد معنبر نامه ام
در زمان حسن عالمسوز او سیمرغ شد / ورنه میزد شمع چون پروانه بر سر نامه ام
گفتم آن نا آشنا از نامه گردد آشنا / پرده بیگانگی شد عاقبت بر نامه ام
از مروت نیست خون کردن دل احباب را / ورنه دارد شکوه ها در سینه مضمر نامه ام
میبرم خود نامه خود را و میسوزم ز رشک / آه اگر می بود محتاج کبوتر نامه ام

گرچه پیمانه جوشش نیست صائب چنگ / میرسانم بسخن خود را بلب پیمانه ام

له

مرا که هست بدل کوه آهن از مردم / سبک چگونه توانم گسستن از مردم
هزار رنگ گل از خار پای خود چینند / جماعتی که نخواهند سوزن از مردم
بچاره سوخته رو و قبول تن در ده / ترا که نیست میسر گسستن از مردم
توان ز نان سر عیار شکستن باشی / که خویش را بتوانی ربودن از مردم
بچشم بسته گل از خار میتوان چیدن / باعتزال توان ظرف بستن از مردم
اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سایل / چراغ میطلبد در روشن از مردم
برآورند سر از جیب آسمان صائب / جماعتی که کشیدند دامن از مردم

و / له

از آن زمان که بزلف تو مبتلاست دلم / اگر بکعبه رود روی بر قفاست دلم
خبر ز سایه خود نیست صید وحشی را / من رمیده چه دانم که در کجاست دلم
چه نسبتست بآیینه اشتیاق مرا / کباب گشت و همان تشنه لقاست دلم
بچشم و ناز مرا نا امید نتوان کرد / بشیوه های غریب تو آشناست دلم
بمن کشاکش گردون چه میتواند کرد / که در حمایت آن طره دوتاست دلم
نگاه حسرت من ترجمان مطلبهاست / اگر خموش ز اظهار مدعاست دلم
بحسن شوخ ندانم چه نسبتست مرا / که هیچ جانه و در صد هزار جاست دلم
برهنه را نتوان برهنه کرد کسی / چه نعمتست که بی برگ و بینواست دلم
مرا ز نعمت الوان حسن سیری نیست / گرسنه چشم تر از کاسه گداست دلم
ز ناله ام جگر سنگ میشود سوراخ / که زخم خورده این سنگ آسیاست دلم
ز تیشت خار چشم زود برخیزد / ز بسکه واله آن تشنه لقاست دلم
ز انقلاب جهان نیستم غمین صائب / که در بلندی و پستی یکی هواست دلم

و / له

کعبه مقصود را در نقطه دل یافتم / چون ز خود بیرون روم اکنون که منزل یافتم
گوشه و توشه ز بس مستغنیستم از روزگار / غنچه گشتم سر درون جیب از دل یافتم

تا فشاندم آستین بی نیازی بر جهان / دست خود در گردن مطلب حمایل یافتم
خضر با عمر ابد از چشمه حیوان نیافت / آنچه من در یکدم از شمشیر قاتل یافتم
از کرم دریوزه ناست مطلب مقبول را / دستگاه جود را دامان سایل یافتم
دامن دشت جنون از رهنما مجنون کند / لیلی خود را نهان در پرده دل یافتم
از گرفتاران این گلشن چه پرسی کیمن / همچو سرو آزاده کز پا در گل یافتم
هیچ نقدی نیست در میزان بینایی تمام / بود از ناقص عیاری هرچه کامل یافتم
نیست از ناحق شناسی خواهش باطل مرا / توشه راه حق از دنیای باطل یافتم
صائب افتادم ز ره بیگانگی در کاروان / نقش خود را تا بکار خیر مایل یافتم

و / له

از گوهر هر رنگ بود آب و تاب چشم / چشمی که خشک شد نبود در حساب چشم
از چشم و دل مپرس که در اولین نگاه / شد چشم من خراب و دل از خراب چشم
بیدار کردن دل خوابیده مشکلست / ورنه بیک قطره شود شسته خواب چشم
در دست عشق داده که را قرار نیست / شد بیقرار اشک من از اضطراب چشم
از حیرت جمال تو آیینه خشک شد / از آفتاب اگرچه شود بیش آب چشم
خواهد در سینه خطا از عذار یار / تا خشک میکند عرق خود حجاب چشم
صبح از نظاره ز بیدار خورشید است / کی میشود سفید بظاهر نقاب چشم
هرچند از آفتاب بود مخفی گلاب / شد تیغ از ندیدن روی گلاب چشم
از بس بروی از خطان چشم دوختم / چون مصحف غبار مرا شد کتاب چشم
هرگز نمیرسد بلب خمیازه تهیم / از خانه هست اگرچه مهیا شراب چشم
صائب شکسته تر از چشم سوزنست / پروای شور حشر ندارد کباب چشم

و / له

ما هر کجا که تیغ زبان برکشیده ایم / در گوش تیغ حلقه جوهر کشیده ایم
گردیده هست گریه گره در گلوی شمع / در محفلی که رشته ز گوهر کشیده ایم
چون لاله صاف و درد سپهر دون رنگ را / در یک پیاله کرده و بر سر کشیده ایم
افسردگی علاج ندارد وگرنه ما / خود را بزیر بال سمندر کشیده ایم

گشته است تازیانهٔ گلگون اشک ما — سر آستین که بر مژهٔ تر کشیده‌ایم
با تشنگی ز چشمهٔ حیوان گذشته‌ایم — از خضر انتقام سکندر کشیده‌ایم
از کاروان رفته غبار است جسم ما — ما رخت خود به عالم دیگر کشیده‌ایم
آتش چه میکند به سپندی که سوخته است — ما در حیات خجلت محشر کشیده‌ایم
در روز حشر سلسله‌جنبان رحمت است — آه ندامتی که ز دل بر کشیده‌ایم
از ما طلب حقیقت وحدت که باغ را — در یک گره فشرده و در بر کشیده‌ایم
ما را مبین به دیدهٔ ظاهر که از حجاب — خاکستری به چهرهٔ اخگر کشیده‌ایم
چون زخم ازرق ما ز سنان نیشتران — تیغ برهنه‌ایست که در بر کشیده‌ایم
ما با خیال ساخته‌ایم از وصال دوست — سر در حضور گل به ته پر کشیده‌ایم
صائب ز اشک تلخ غذا هست درین جهان — دامان تر به چشمهٔ کوثر کشیده‌ایم

ق — له

از دست رفت دامن یاری که داشتم — سیماب شد شکیب و قراری که داشتم
برق فنا کجاست که از خشت خار کن — دامن‌فشان گذشت بهاری که داشتم
غایب شد از نظر نفس راست کردنی — در پیش چشم خویش نگاری که داشتم
بر خاک ریخت تا شده شیرین از و لبی — از برگ ریز حادثه باری که داشتم
در زنگ غوطه زد ز تر پیمائی روزگار — آیینهٔ تمام عیاری که داشتم
مگلشن خلیل در آتش شکفته داشت — در سینه داغ لاله‌عذاری که داشتم
از چشم شور خلق میان محیط شد — زین بحر بیکنار کناری که داشتم
از شور شر زمانه مرا داشت بیخبر — زان چشم نیم‌مست خماری که داشتم
دانم که صرف سوخته جانی نشد دود — در سینه همچو سنگ شراری که داشتم
چون آسیا به باد فنا دادستم — اگر دش زمانه دواری که داشتم
بی آب کرد گوهر دریا دل مرا — از تنگنای چرخ فشاری که داشتم
شد بسته از نظارهٔ آن لعل آبدار — بر دل ز روزگار غباری که داشتم

ق — له

صائب فدای جلوهٔ آن شهسوار شد — عقل و شکیب و صبر و قراری که داشتم

عافیت زان غمزهٔ خونخوار میخواهد دلم — آب رحم از تیغ بی زنهار میخواهد دلم
راه حرفی پیش لعل یار میخواهد دلم — خلوتی در پردهٔ اسرار میخواهد دلم
تا نگردیده است از خط تنگ وقت آن دهن — بوسه‌ای زان لعل شکربار میخواهد دلم
نیستم چون بلبلان قانع به گفتگوی گل — باغ را در غنچهٔ منقار میخواهد دلم
مست و خواب‌آلود اگر گردد چراغ عشرتی — خون خود زان لعل گوهربار میخواهد دلم
قصهٔ سودای من رود دراز افتاده است — کوچه راهی پیچ زلف یار میخواهد دلم
مرهم راحت مرا در خواب سیری نکند — کاوکاو نشتر آزار میخواهد دلم
ساده لوحی بین که با چندین نسیم درد و داغ — غنچه بستر ازین گلزار میخواهد دلم
وادی سرگشتگی دارد سر آسایشی — بالی از فولاد چون پرگار میخواهد دلم
دیدهٔ بیدار نتوان یافت در روی زمین — زین گرانخوابان دل بیدار میخواهد دلم
روی حرفم چون قلم با لوحهای ساده است — صحبت دیوانگان بسیار میخواهد دلم
پیش همت زاد و توشه رست گر ز اول — مرده عالم را از و یکبار میخواهد دلم
میکند تنگی قفس بر خندهٔ سرشار من — کبک مستم دامن کهسار میخواهد دلم
اختلاف کفر و دین از وحدتم بیگانه ساخت — رشتهٔ تسبیح از زنار میخواهد دلم
همچو خون کباب از آتش سوزان چکد — خونبهای دل از آن رخسار میخواهد دلم
نیست تاب چشم زخم آیینه‌های صاف را — چند روزی مرهم زنگار میخواهد دلم
بر امید کارفرما کار کردن مشکلست — کارفرمایی ز ذوق کار میخواهد دلم
سیل بیهات است تا دریا کند جای مقام — لنگر از عمر سبکرفتار میخواهد دلم
توبهٔ مستی و مخموری ندارد اعتبار — فرصتی از بهر استغفار میخواهد دلم
در رهی کز خار مجروحست پای آبله — سوزن عیسی برای خار میخواهد دلم
در علاج درد من صائب مسیحا عاجز است — چارهٔ درد خود از عطار میخواهد دلم

ق — له

میکشم دل از فرح یاسمین بری پیدا کنم — سیم جان تا زه جان شیرین تری پیدا کنم
هیچ کم از شیخ صنعان نیست دین و در من — برگ نشیم زنار کافری پیدا کنم
تا ز قتل من نپردازد به قتل دیگری — بر نفس چون شمع میخواهم سری پیدا کنم
پاس ناموس وفا دارد مرا از تیغ کسان — ورنه من هم میتوانم دیگری پیدا کنم
ساده خواهد شد ز کوه درد و غم صحرای عشق — تا من بی‌صبر و طاقت لنگری پیدا کنم
رشتهٔ عمرم ز پیچ و تاب سر گردد گره — تا ز کار در هم عالم سری پیدا کنم
از بصیرت نیست آسودن بی ظلمت مرا — دست بر دیوار عالم تا دری پیدا کنم
چون صدف از کیسهٔ نیسان نخانه دهن — آب میگردد دلم تا گوهری پیدا کنم
این قفس را آنقدر سنگ میزنم ای سنگدل — تا من بی‌دست و پا بال و پری پیدا کنم
میگرفتم تنگ اگر در غنچگی بر خویشتن — میتوانستم چو گل مشت زری پیدا کنم
چون ندارم حاصلی صائب بکوشم خود خار — تا به عذر بی‌بری جوهری پیدا کنم

ق — له

به قدر آشنایان از خرد بیگانه میکردم — اگر خود را نیابم یک زمان دیوانه میکردم
اگر چه همچو بو در زیر یک پیراهنم با گل — نسیمی گر ز دیر من گل بیگانه میکردم
نمیدانم جدا از عشق حسن آشنا رو را — بیا و شمع برگرد سر پروانه میکردم
ندارد گر چه منزل خانه پردازی که من دارم — بگرد کعبه و بتخانه بیتابانه میکردم
ندارد زهر دست برکشان کام زحم آن هیچ — اگر گاهی شکار سبحهٔ صد دانه میکردم
کباب من ز بیم سوختن بر خویش میگردد — به ظاهر گرد عالم گرچه بیدردانه میکردم
به چشم قدردانان قطره در دریاست بیپایان — نه کم ظرفیت گر یک پیمانه میکردم
ندارد گردش پا و تو با هم نسبتی ای چرخ — تو گرد خانه و من گرد صاحبخانه میکردم
زمام خود ندیدیت به موج سراب او — دران وادی که چون مجنون... میکردم
خم سربسته جوشی دارد افزون که صائب — به لب مهر خموشی گر ز غم دیوانه میکردم

ق — له

غنچهٔ گل را دل افگار سازد ناله‌ام — سبزه را خوابیده و بیدار سازد ناله‌ام
استخوان را در دم جان سینه چاک — مغز را آشفته چون دستار سازد ناله‌ام
خاک ساکن را به چرخ آرد دل پرشور من — نقطه را سرگشته چون پرگار سازد ناله‌ام
از خراش سوده چون سوهان به جنگ و صحبتی — چرخ ناهموار را هموار سازد ناله‌ام
طوطی شیرین نوا را برد آیینه‌ها — از گرانی پردهٔ زنگار سازد ناله‌ام
سنگ را چون موم سازد نرم اگر گرم سخن — خار را بی‌گل ز گل بیخار سازد ناله‌ام
شور بلبل را نمکدان در گریبان میکند — نغمهٔ مستانه را هشیار سازد ناله‌ام
کوه را چون محمل لیلی ز تأثیر نفس — در بیابانها سبکرفتار سازد ناله‌ام
خون گلشن را به جوش آرد نواسنجی که من — خار را از گل گوهربار سازد ناله‌ام
همچو نرگس دیدهٔ آسوده کان خاک را — از شکر خواب عدم بیدار سازد ناله‌ام
گر بدین شور جگر صائب به گلشن رو کنم — بوی گل را آب در منقار سازد ناله‌ام

ق — له

چون صدف بستی که از بهر گهر برداشتم — گر به دندان میگرفتم عقد گوهر داشتم
بستر و بالین بود من زیر بال هما — تا درین بستانسرا سر در ته پر داشتم
دامن پاک قیامت را چراغ از خون شهیدم — بر کف زخم از خندهٔ خود همچو گل بر داشتم
تیرم از تسخیر آن آیینه رو آمد به سنگ — من که در پیشانی اقبال سکندر داشتم
کار روغن میکند بر شعلهٔ بی‌باک آب — شد زیاد از تیغ او شوری که در سر داشتم
پای کیسر خشک که دیدار ز غور رزمه خاک — بادبانی چون حباب از دامن تر داشتم
نشتر از نامردی در پردهٔ چشمم شکست — از رهِ هر نیش کان خار و خس بر داشتم
سبزهٔ خط زهر قاتل شد بر آن تیغ نگاه — من به این فصل بهار امید دیگر داشتم
از رگ خامی سحاب درج تا کم گرچه پس — بستر و بالین ز آتش چون سمندر داشتم
مرکز از وحشت نیاسودم درین شوربگاه — تکیه بر شمشیر از پهلوی لاغر داشتم
چون کمان بود در گردن میشد حمایل عاقبت — دوست گر تا کی که دایم در ته سر داشتم
آه سردی بود که دل از درد سینه — سایهٔ بیدی که در صحرای محشر داشتم
پی تنبلیز از خلق تا از دست علمی خوردم — حاصل عالم از این یک کف زمین بر داشتم
طوطی من صائب از گفتار شکر مینمود — تا ز عشق آیینه رویی در برابر داشتم

ق — له

به وحشت ز دنیا سلامت گزیدم — برای کشیدن گل از خار چیدم
حجاب دل و دیده روشنم شد — چو نرگس به پشت پا هر چه دیدم
ز آزادگی جمله تن دست گشتم — که چون سرو دامن ز گلزار چیدم

برآوردم از جیب روزی سری
بهر کوچه چون بوستان دیدم
امیدم ز عشق جنونی که کردم
بآن مدعا همت کز دل کشیدم
ز هستی جدا شو که این راه رفتن
بمقراض قطع تعلق بریدم
بیک فرد دستت هست صد دفتر اینجا
بخود تا رسیدم بعالم رسیدم
از آن گشت شیرین چو گوهر کلامم
که از بحر سر تلخ و شوری چشیدم
ادب بود منظور نه تن پرستی
اگر خار راه تو از پا کشیدم
تو با هر که خواهی برو آشنا شو
که من خیری از آشنایی ندیدم
نصیب من از قرب لاله عذاران
بساطیست کز داغ بر سینه چیدم
مرادم تو بودی ز سیر ولایات
ز هر جا گذشتم بهر جا رسیدم
مده صایب از دست دامان وحشت
که من از رمیدن چنین آرمیدم

وله

ز سر کلاه نمد را چگونه بر دارم
که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم
مرا ز برگ سفر شوق کعبه غافل کرد
مگر چو آبله در راه آب بر دارم
چو تخم سوخته از خاک بر نمی‌آیم
سری که من ز خیال تو زیر پر دارم
ز دستگیری پیر مغان نیم نومید
اگر چه همچو سبو دست زیر سر دارم
دل از غبار یتیمی نمیتوان برداشت
وگرنه بحر گهر در دل گهر دارم
ز طوق فاخته دیوانه است زنجیری
رعونتی که ز آزادگی بسر دارم
دهم ز شوق جمال تو تشنه شیر نگاه
بآفتاب اگر چه ز رخت نظر دارم
ز شوق تیغ تو از گل اگر کنم بستر
ز بیقراری خون خار در جگر دارم
بکار عالم فانی نمیرود دستم
ز عجز نیست اگر دست بر کمر دارم
چو نی بناخن بی پیچ شکر کردند
ازین چه سود که در آستین شکر دارم
توان ز دشمن دانا کناره کرد بعقل
ز تیر کج نظران راست تر خبر دارم
کدوی پوچ ز صهبا گرانبها گردد
علاقه بیشتر از سر به درد سر دارم
من و جدایی و انگاه زندگی صایب
لبی بخون خود از تیغ تشنه تر دارم

وله

بسته‌ام بیرون خود گر منزلی رسیده‌ام
دست و پایی میزدم گر ساحلی رسیده‌ام
بهتر است از عقل ناقص چون جنون کامل تمام
کاملی کن تا جنون کاملی رسیده‌ام
ای که گویی دست بردار از تمنای طالبی
می‌نهادم دست بر دل گر دلی رسیده‌ام
دانه اشکی که دارم چون صدف در دل گره
می‌فشاندم گر زمین قابلی رسیده‌ام
بیقراریهای من پیداست از پایان من
راه فریادی اگر در محفلی رسیده‌ام
در گرفتاریست آزادی درین بستان سرا
بسته‌ام آزاد اگر با در گلی رسیده‌ام
دیگ بحر از احتیاج ابر می‌آید بجوش
جوش احسان میزدم گر سایلی رسیده‌ام
از دل بیحاصل خود شرمسارم جای دل
در بغل ای کاش فرد باطلی رسیده‌ام
از تماشای گلشن فردوس فارغ میشوم
جا اگر در خاطر صاحبدلی رسیده‌ام
باده امید است خونم داغ از جوش نشاط
در نظر گر دست و تیغ قاتلی رسیده‌ام
آه من صایب نمیشد سرد چون باد خزان
از بهار زندگی گر حاصلی رسیده‌ام

وله

چشم بیمار جانیست که من میدانم
زیر این درد دوا نیست که من میدانم
جلوه سرو برآورده ز بالای کسیست
خوبی گل ز نقابیست که من میدانم
گر چه هر گوشه از و گنج دهان دگرست
بوسه را چشم بجاییست که من میدانم
هیچ جا گر چه از و نیست که خالی باشد
ناز آن شوخ ز جاییست که من میدانم
دست گلچین شود از خنده گل گستاخ
خشم او لطف بجاییست که من میدانم
جوهر خط که در آن آینه رو پنهانست
زر ز زیر قباییست که من میدانم
از ادا های که کوته نظران بیخبرند
مراد او تیر قضاییست که من میدانم
گر چه این باده از آن تاک هوس سرشت است
گوش لیلی بنواییست که من میدانم
میشود باد مراد دل دریایی من
نی اگر نغمه سراییست که من میدانم
تهمتی کز دو جهان دست فشان میگذرد
در خم زلف دوتاییست که من میدانم
در ره عشق که بال پر آن عنقا نیست
راهزن راهنماییست که من میدانم
قبله مردم آزاده یکی میباشد
در سر هر دو هماییست که من میدانم
موج دریای حوادث شده چون آینه را
صیقل زنگ زداییست که من میدانم
در خرابات دو صد گنج سعادت مدفون
جعد را فر هماییست که من میدانم
زاهد کودن ادراک لطایف بیهوشست
می و نی آب و هواییست که من میدانم
چشم قارون بته خاک کند دست دراز
حرص اگر جسته گداییست که من میدانم
راه از نشتر الماس نمیگردد باز
شوق اگر آبله پاییست که من میدانم
عقده نه فلک از ناخن پا باز کند
عشق اگر عقده گشاییست که من میدانم
بلبل رحلت که ازو بیخبران میرسند
نغمه روح فزاییست که من میدانم
راز پنهان مرا باعث شهرت صایب
روی اندیشه نماییست که من میدانم

وله

نیم سپرده دایم پیچ و تاب سالکی دارم
چو نبض ناتوانان اضطراب سالکی دارم
ز سوز عشق ازین پهلو بآن پهلو نمیگردم
درین دریای پر آتش کباب سالکی دارم
شود ای آهنین دل الا کند قند بیتابی
که چون آهن بیاد دل شتاب سالکی
ربایم هر گرا از نیکوان بر من کند
ز حیرت گر چه چون آینه آب سالکی
گره گردیده‌ام چون کهربا هر چند بیطاقت
نهان در پرده دل اضطراب سالکی دارم
علاج شعله سرکش ز آب نرم می‌آید
سوال تند دشمن را جواب سالکی دارم
ایستم صلح هر جانست از خود فتنه گردون
بهر جا تند باید شد عتاب سالکی دارم
اگر چه دور گردون هشیار تندم ز بیداران
بهر رگ چون ره خوابیده خواب سالکی دارم
ز غربت گر چه روی سیل بر خاک است
بعد آرزومندی شتاب سالکی دارم
بظاهر چون کتان در پرتو مهتاب اگر مجوم
بباره پود هستی پیچ و تاب سالکی دارم
ندارم با کمال ناامیدی موج بیتابی
درین صحرای پر وحشت سراب سالکی
بجای موی از لاغر تراوش میکند خونی
خم سربسته‌ام بوی شراب سالکی دارم
ندارم در گره چیزی که از رهزن خطر دارم
درین دریای پر شورش حباب سالکی
عجب دارم نسوزد دانه‌ام را برق نومیدی
که چشم آبیاری از سحاب سالکی دارم
تماشای سیه گر وصل دریا غنیمت دارند
که من چون آهن فولاد آب سالکی دارم
ز من صایب درین بستان نرا شدی نمی‌آید
گل نشکفته‌ام بوی گلاب سالکی دارم

وله

نوای عندلیبان از نگه بسته میخواهم
چو موج این نغمه سیراب را بشکسته میخواهم
ز تنهایی گره در رشته پرواز می‌افتد
سبکپروازی از قید علایق جسته میخواهم
کند عشق و نبال آنکه آزاده میگردد
ز فکر هر دو عالم خاطری وارسته میخواهم
نمیخواهم گل از بود برجوش تنهایی
ازین میخانه چون خم خانه در بسته میخواهم
زمین نرم رعنایی کند نازک نهالان را
سخنهای بلند از مردم آهسته میخواهم
ندارم حسرت تخت سلیمان بر سر چشم
بدامان تو گرد خویش را بنشسته
بدین بستم قانع چو بلبل نیک ازین گلشن
ز اوراق دل لخت جگر گلدسته
ننازم تیغ عیش خود بخواهشهای گوناگون
دهن کی وا کنم وصل شکرخوار بسته میخواهم
نگردم منعم اگر بر آتش سوزان نهم خود را
سپند شوخ چشم معنی برجسته میخواهم
اگر از گرد فارغ نیستم چون شمع معذورم
هر پا چو بار خویش را پیوسته میخواهم
ز گفتار ملایم وحشت من بیشتر گردد
همیشه تندرستی از نسیم خسته میخواهم
شکست خاطر احباب صایب کی روا دارم
که قلب دشمن خونخوار را بشکسته میخواهم

وله

ما تلخی جهان برخ تازه میکشیم
این زهر را زباده ز اندازه میکشیم
محتاج اشک ما نبود آب و تاب حسن
از سادگی بچهره گل غازه میکشیم
آشفتگیست لازم جمعیت حواس
بیجا ز چرخ منت شیرازه میکشیم
افسرده است مستی ما چون خمارها
ما جام را بتلخی خمیازه میکشیم
از گل هزار حلقه رنگین درین چمن
در گوش عندلیب ز آوازه میکشیم
میسوزد از شفق نفس خونچکان ما
تا همچو صبح یک نفس تازه میکشیم
عیش که هست شوق چو افتاد بشما
دریاکشیم و باده باندازه میکشیم
چون سیل در ازل نفس منت بهار
صایب درین چمن پی آوازه میکشیم

وله

خنده وقت گرمی برف آب و گل کنم
در زمین شور تا کی تخم خود باطل کنم
تیغ گردیدست بی‌رخ خواب از شرم حضور
کاش من خود را بشوق تستم از و غافل کنم
از جدایی بیجان چون الف میلرزد قلم
دست اگر چون خون خود در گردن قاتل کنم

نارسایی کرد آه بی اثرت ور نه من
راه را خوابیده سازد چشم خواب آلود تن
چون گهر با تیغ رویان تازه رو سنجیدیم
غوطها در بحر خجلت میزنم از انفعال
گر شود از تیغ او قسمت دم آبی مرا
خرده جان از خجالت بر لب آید مرا
مرکب درد امان صحرا در کنار لیلیم
در کشاد کار ما همت بلند افتاده‌ام
مرگ گوش خویش میکنم ز آواز سپند

ق

یوسفستان گشت دنیا از نظر پوشیدنم
گرد دل میگشت بر گرد جهان گر دیدنی
دوری رهبر همی گردد استخوانهای مرا
پیچ و تاب دل مرا آخر بزلف دور ساغر
میزنم بر هم ز شوق نیستی بال نشاط
داغ دارد شعله سرگرمیم خورشید را
ذره ناچیزم اما از فروغ داغ عشق
میکشانم در هوای رفتن آغوش وداع
بیدماغی باعث بیماری گلشن است
ظرف وصل او که دارد گر نسیم فرده
گر این تمکین مرا از جا نخواهی بردن است
آن گرامی گوهرم صایب که در بحر وجود

ق

طمع بوسه زان لعل شکرخا دارم
چون قدح چشم باحسان ضرابست مرا

می توانستم بخود سرو ترا مایل کنم
بهر شبگیرست هر خوابی که در منزل کنم
گرچه از گرد کدورت بحر را ساحل کنم
چون صدف گوهر اگر در دامن سایل
خاک را خون در جگر چون دانه بسمل
خونبهای خود مگر در دامن قاتل کنم
جای بر سیلی چه لازم تنگ در محمل کنم
کار آسانی که پیش آید مرا مشکل کنم
چون بلند آوازه خود صایب درین محفل

له

یک گل بیخار شد عالم ز دامن چیدنم
گرد استغنی عالم گرد دل گردیدنم
گرمی آورد پای در میان لغزیدنم
این ره خوابیده شد کوتاه از پیچیدنم
نیست بهر خرده جان خون گل از ورزیدنم
سر بسر ناخن هلالی شد ز سر خاریدنم
آب میگردد بچشم آفتاب از دیدنم
نیست از غفلت چو گل در بوستان خندیدنم
بیشتر تسکین شمع و بیماری از پرسیدنم
تنگ شد بر آسمانها جای از بالیدنم
بیقراریهای دل خوابید ز هم پاشیدنم
پله میزان بر صفا شد از سنجیدنم

له

خبر از خانه در بسته مینا دارم
روزی خود طمع از عالم بالا دارم

جگر با جگر سوخته چندین خار
نیست از ریگ روان موج نفس سوخته را
دانه از دام باندازه ما میچینیم
وحشت از دیدن بگروه فزون میگردد
تن ما کی که بعماری آن مشغولم
در سیه خانه لیلی نبود مجنون را
صایب از محرمی خانه دلم صد جا کیست

ق

نوخطان را بر سر ناز آورد نظاره‌ام
زخم سر در آرزوی شک مغلطه بخون
بیچو آهویی که غلطد در میان سبزه را
چون زمین ساده گر بهر قاسم پرورند
حسن ظالم قدردان ز گوشمال خط شود
غنچه را گل میکند آهسته جولان من
آن لب میگون بنقل و می غلامی میکند
وحشیان را رام میسازد بخود مجنون من
آنچنان کز حسن یوسف رونق بازار
چشم من صایب بروی نوخطان گر داده

ق

ما بدنیا نه پی ناز و نعم آمده‌ایم
دهن ای ما مکش ای ساحل امید که ما
قطع و فصل شب و روز از نفس روشن ماست
باش کو وقت سفر شکر از شوق قلم
نعل وارون شود رهزن اهل رهروان
حرف معنی لب یار گدایی داریم

دم آبی که من از آبله یاد دارم
لب خشکی که من از صحبت دریا دارم
توشه آخرتست آنچه ز دنیا دارم
نه ز حرص است اگر روی بدنیا دارم
لب نامیست که از بهر تماشا دارم
این حضوری که من از پرده شبها دارم
زاد هر چند ز دامان لف صحرا دارم

له

زنگ از آیینه دل میبرد نظاره‌ام
بهر نوخطان گریبان میدرد نظاره‌ام
آنچنان در سبزه خط بیجد نظاره‌ام
ساده رویان را بخط پرورد نظاره‌ام
یار نوخط را بصد جان میخرد نظاره‌ام
پرده بیگانگی را میدرد نظاره‌ام
هر قدر از چشم او خون میخورد نظاره‌ام
حسن از راه برون میبرد نظاره‌ام
روزی از دیدار خوبان میخورد نظاره‌ام
ماه را کی در نظر آورد نظاره‌ام

له

بهر تحصیل غم و درد و الم آمده‌ایم
بر زمین بوس تو از بهر عدم آمده‌ایم
تو ز بیم که با تیغ دو دم آمده‌ایم
ما که بسته بروی چو قلم آمده‌ایم
گر زه دیگر مگر از بحر دم آمده‌ایم
ما باین در نه بامید درم آمده‌ایم

صایب از تیغ زدن گاه سخن باشیم

ق

زجوش عشق تو میخانه در بغل دارم
ز تیر ناز تو دایم چو سینه ترکش
غم جهان نتواند بگرد من گردید
خراب حالی من در باشی چشم بیست
از آن گسستن من یار سرکند عوض
چو رفته است مرا از خمار دست از کار
در انتظار بهار ند اهل ظاهر و من
بفکر سنگدلان در نماز مشغولم
مدام میکشدم لذت گرفتاری
حجاب شمع مراسید راه گستاخیست
چو چشم اگر چه بظاهر دو دست مستغنیست
جواب آن غزلست اینکه گفته است مطیع

ق

افزود گرانباری غفلت ز شتابم
آن سوخته جانم که بهر سو دو دو آبم
خونابه اشک مرا باده گلرنگ
در شرب من تلخی می آب حیاتست
افسوس بود حاصل تلخی که مرا است
نومیدیم از کرم ابر خراباب
چون صبح شمرده است نفس در جگر
طول امل شسته بزنجیر اقامت

ق

صایب گر از هوش و خرد طرف نبندد
هر کس چو من نغمه کند از پی نام

له

ما درین راه سر همچو قلم آمده‌ایم

له

بهشتی از دل دیوانه در بغل دارم
شب دراز بر بتخانه در بغل دارم
که شیشه در کف و پیمانه در بغل دارم
وگرنه گنج چو ویرانه در بغل دارم
که چون صدف دریکدانه در بغل دارم
ازین چه سود که میخانه در بغل دارم
بهاری از دل دیوانه در بغل دارم
درون کعبه صنمخانه در بغل دارم
وگرنه از دل خود دانه در بغل دارم
وگرنه شهپر پروانه در بغل دارم
هزار گوهر یکدانه در بغل دارم
کلید کعبه و بتخانه در بغل دارم

له

شد آبله پای طلب درد خوابم
مانند سگ هرزه مرس موج سرابم
هر چند جهان مست از بوی کبابم
از چشمه کوثر نتوان اندر آبم
در شوره زمین صرف شود اشک سحابم
در بحر شکسته است سبو همچو حبابم
نقدست از روش گهری در حسابم
هر چند چو اوراق خزان بار رکابم

گرچه ما آتش از جوش هنر افکنده‌ایم
یوسف مصر وجودیم از عزیزیها ولیک
هر سر خاری بخون ما گواهی میدهد
آتش دوزخ شود بر ما گلستان خلیل
جای خنده تازه وا کرده‌ایم از شوق درد
زین بیابان کرتر از ما کسی که خسته است
نیست ما را جز خموشی لذتی از زندگی
چون گل صد برگ صایب در میان خار زار

ق

از سر کوی تو گر عزم سفر میداشتم
تیر بودم از دست و دوش هم در دهن کشان
میکشیدم پای استغنا بدامان صدف
بی پر و بالی مرا محبوس دارد در فلک
در برومندی نخوردم نامرادی را ز دست
داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان
دست من هر چند از آن موی میان کوتاه بود
حلقه کم میشد از زنجیر مجنون مرا
عاقبت عشق جنون من بجایی میرسید
زندگی را نخودی بر من گوارا کرده است
دل چو خون کردید بیحاصل بود تیر
جیب و دامان فلک پر میشد از گوهر سخن

ق

گهی چشم و گهی ابروی یارم
ببالین نیست جز بیمار کس
شود سروی آب دیده من

همچنان از حسن سعی با میان تر شده‌ایم
هر که با ما خواجگی از سر گذارد بنده‌ایم
گرچه چون گل آتش هر خاری بسر افکنده‌ایم
بسکه از اعمال ناشایست خود شرمنده‌ایم
در بیابان طلب خاری که از پا کنده‌ایم
ما ز نقش پا چراغ مردم آینده‌ایم
ما بجان بی نفس بندهای خود ما
زیر شمشیر حوادث با لب پر خنده‌ایم

له

میزدم بر بخت خود پای که بر میداشتم
چون سبو دست طلب گر زیر سر میداشتم
قطره آبی اگر همچون گهر میداشتم
می شکستم بیضه را گر بال و پر میداشتم
گردنی کج داریم از جوش ثمر میداشتم
میزدم بر سینه هر سنگی که بر میداشتم
در رگ جان پیچ و تاب آن کمر میداشتم
دیده رغبت ز روی هر چه بر میداشتم
روی نوخط ترا گر در نظر میداشتم
میشدم دیوانه گر از خود خبر میداشتم
کاش پیش از خون شدن دل از تو بر میداشتم
در سخن صایب هما و ازی اگر میداشتم

له

گهی بیمار و گه بیمار دارم
چراغی غیر چشم انتظارم
اگر در پا نشیند نوک خارم

بو چون غنچه شگفته تا چند / گره در پرده دل نوبهارم
همین باشد جگرگون بی تاب / که میشوید ز دل کای غبارم

وله

بروی نازک گرانی میکند اندیشه ام / سنگ میگردد ز نازک سازی پیوند شیشه ام
خنده شوخ از لب تنگم یکسان شود / بگذرد گر ناوک آواز دل غم پیشه ام
زود می پیچم بخط خود نمای را بهم / گرد بادم نیست در خاک تعلق ریشه ام
نامه ار از کان برآید در زمان عشق / تیزی الماس دارد ناخن اندیشه ام
شرم می آید ز بستان مرا هر چند ساخت / آتش یاقوت را فانوس آب شیشه ام
بردلم صائب چو کوه قاف می آید گران / گر پری داخل شود در خلوت اندیشه ام

بیکسم نیست ز مرهم سینه داغ سامو عشق / در بیابان بی کسی رسم چراغ تیشه ام

وله

زمیوه گرچه درین بوستان سبکباریم / همان چو سرو به آزادگی گرفتاریم
زمین مرده شد از نوبهار زنده و ما / بخواب بیخبری همچو نقش دیواریم
هزار پرده دل ما ز شب سیاه‌تر است / بچشم ظاهر اگر چون ستاره بیداریم
مکن چو ذره ز وجد و سماع ما را منع / که ما به بال و پر آفتاب سیاریم
بچشم اگرچه به نقش و نگار مشغولیم / ولی ز خانه آیینه پاکتر داریم
جهان قیمت ما مفلسست و بیع بصران / گمان برند که ما مفلس خریداریم
اگرچه طوطی ما سبز کرد بخت / گران بخاطر آیینه همچو زنگاریم
چو ابر بر رخ ما تیغ میکشند از برق / بجرم اینکه درین بوستان گهرباریم
ز آب گوهر ما تر شود گلوی جهان / لبی اگرچه ز شمشیر خشکتر داریم
همان ز سنگدلی در شکست ما کوشند / چو آب آینه هر چند صاف و همواریم
اگرچه شهپر پرواز ماست لاله و گل / همان چو قطره شبنم به بوستان باریم
بقاف عزلت ازان رو نشسته ایم چو عنقا / که ما نگاه پرزاد در نظر داریم
چه نعمتست که زاغ و زغن نمیدانند / که ما به کنج قفس در میان گلزاریم
کند ملامت ما چون بخود نمیگردد / بهر نگاه محالست سر فرود آریم
توقع کرم از سفله داشتن کفرست / سپهر هرچه بما کند سزاواریم

ازان ترانه ماهوش میبرد مهتاب / که پیرو سخن مولوی و عطاریم

وله

از هوای تربت افروزد چراغ عشرتم / رشته باران بود شیرازه جمعیتم
نیست جز مهر خموشی حلقه بر در مرا / میخورد بر یکدگر از چشم کوته خلوتم
از کمال بیدماغی صحبت ارباب حال / خانه زنبوری آمد بچشم از وحشتم
تلخ دارد عیش بر کنج دهان گلرخان / از شکر شیرینی بسیار کنج غارتم
آب ای من چه گوهر سر بمهر غربتست / روزه از حرف طمع دارد زبان حاجتم
از تماشای نگار هر که دارد دل نیاز / شادی جمعیت دل میکند وحدتم
میگذارم گرچه چون خورشید پهلو بر زمین / آسمان را داغ دارد از بلندی همتم
مستی و دیوانگی میریزد از گفتار من / نقش پا رطل گران میگردد از کیفیتم
حرف حق را بر زبان می آورم منصوروار / تیغ میمالد زبان بر خاک پیش جراتم
با همه بیحاصلی دارم دل آزاده / برنیاید از بغل چون سرو دست حاجتم
همچو عنقا سعی در گمنامی خود میکنم / نیست صائب چون نوا سنجان تلاش شهرتم

وله

صلح از فلک به دیده بیدار کرده ایم / رو در صفا و پشت به زنگار کرده ایم
جان را ز قید جسم سبکبار کرده ایم / دامن خلاص ازین ته دیوار کرده ایم
همواره گشته است بما سنگلاخ دهر / تا روی خود ز خلق به دیوار کرده ایم
زیبا و زشت در نظر ما یکی شده است / تا خویش را چو آینه هموار کرده ایم
بر خود بچیده ایم بساط رسیده زرق / ترک ردا و جبه و دستار کرده ایم
انگشت اعتراض بحرفی نمی نهیم / خود را خلاص ازین دهن مار کرده ایم
دانست چرخ از دل ما آرزوی ما / این دشت را تهی ز خس و خار کرده ایم
ما را فریب دانه نمی آورد بدام / اول نظر به آخر هر کار کرده ایم
آلوده از نظاره جنت نمی کنیم / چشمی که باز بر رخ دلدار کرده ایم
دانسته ایم سختی این راه دور را / خود را ازین جهت سبکبار کرده ایم
نتوان گره برشته ما یافتن چو موج / قطع نظر ز گوهر شهوار کرده ایم

طفلان بشوق

345

طفلان بشوق ما همه صحرا گرفته اند / ما را و عشق را به بازار کرده ایم
منظور ما چو لاله نبوده است غیر داغ / چشمی اگر سیاه بگلزار کرده ایم
چون شمع بوده از پی پروانه نجات / دستی اگر بلند شب تار کرده ایم
خورشید داغ کو هر عالم فروز هست / دریا روان ز چشم گهربار کرده ایم
بیحاصلی نگر که ز گردون دلپذیر / صائب چو خامه صبح بگفتار کرده ایم

وله

شمع فانوسم که در پرده است اشک آتشینم / از گریستن تر نگردد دامن پیراهنم
نیست شمعی در سرای من ولی از سوز دل / میدرخشد همچو چشم شیر شبها روزنم
دشمنان را میکنم از چرب نرمی سازگار / خار میگردد گل بیخار در پیراهنم
خون ز چشم آمد بجوش از روی شرم آلود من / دست خالی میرود گلچین برون از گلشنم
تا گسستم رشته پیوند از زال جهان / سر برآورد از گریبان مسیحا سوزنم
بعد ایامی که گلها از سفر باز آمدند / چون نسیم صبحدم می آید از خود رفتنم
شوق اگر صائب چنین گردد گریبانگیر من / میکند کوتاه دست خار را از دامنم

وله

اگرچه دورم از درگاه و راه یاری دارم / ندارم هیچ اگر در دست دامان کسی دارم
ندارم در لب طاق آسمان کز اختر سعدی / ز داغ ناامیدی سینه پر کوکبی دارم
شوم با خار و گل یکرنگ تا سازی بیندازم / درین گلزار چون شبنم دل خوش مشربی دارم
ز دامان اجابت باد کوته دست امیدم / بغیر از ترک مطلب گر دعا گر مطلبی دارم
ز فریاد گلوسوزم چو نی معلوم میگردد / که پیوند نهانی با بت شکرلبی دارم
ازان کوی سعادت در خم چوگان من نقصد / که در مد نظر دایم ترنج غبغبی دارم
شد چون مسلسل آه در شناسائی / گره در دست چون زلف دراز از تو شبی دارم
به تیغ نازکی دلدار را فهمیده ام صائب / بافدار زمین پوشش ز برگ گل لبی دارم

وله

داغ عالمسوز برگ عیش گردد در دلم / شمع ماتم گریه شادی کند در محفلم
دست گستاخی ز نخوت مخوش گل شود / در گره باشد چو شبنم آب روی سایلم

میکند در لامکان جولان دل آواره ام / گر بظاهر همچو سرو بوستان پا در گلم
از سماعم گرچه رنگین است بزم کاینات / نیست از طالع نشاطی همچو مرغ بسملم
حفظ آب رو بود بر من گوارا تر ز آب / دست رد بر سینه دریا گذارد ساحلم
کو خیال همچنین صائب بخاک من چراغ / بس بود شمع مزار از دست و تیغ قاتلم

وله

ز فکر زلف او سودا نمیکردم چه میکردم / گر این سر رشته را پیدا نمیکردم چه میکردم
بشاخ نیست دست آرزو کوتاه بی تابش / ترا گر سرکش و رعنا نمیکردم چه میکردم
بدین خواری که در ظاهر ندارم راه در بزمش / اگر در خاطر او جا نمیکردم چه میکردم
نفس نتوان کشید از بیم غمازان درین محفل / اگر چشم ترا گویا نمیکردم چه میکردم
بغیر از دل ندارد مأمنی بیمای پروحشت / اگر این گوشه را پیدا نمیکردم چه میکردم
زدم تا پرده عالم بپشت پا همواره بسلیم / گر این تعلیم دوران با نمیکردم چه میکردم
گشاد دل گوارا گرد بر من تنگی عالم / اگر این قطره را دریا نمیکردم چه میکردم
اگر از کوچه بند عقل چون سیلاب پروا / سفر در دامن صحرا نمیکردم چه میکردم
اگر زین سخت رویان قله قاف قناعت را / حصار خویش چون عنقا نمیکردم چه میکردم
بعیب خویش بینا گشتم از آیینه زانو / گر این آیینه را پیدا نمیکردم چه میکردم
ز دستار تعین بود مغزم طعمه ماران / گر از سر این بلا را وا نمیکردم چه میکردم
اگر چون شمع اشک آتشین خون تن را صائب / نثار دامن شبها نمیکردم چه میکردم

وله

شد گل صد برگ خار از تشنگی پیاله ام / سبزه خوابیده در گلشن نهان ناله ام
گرد داد از تشنگی دوران عیش تلخ کام / در بساط آفرینش شعله جواله ام
شد غبارم سرمه چشم غزالان و هنوز / چشم لیلی بر نمیدارد سر از دنباله ام
یکسر ناخن ز خار این چمن ممنون نیم / تازه رو از خون خود دایم چو داغ لاله ام
با سبکروحان گرانی کردن از انصاف نیست / جلوه شبنم کند بر چهره گل ژاله ام
گوهر سیراب را عین الکمالی لازمست / نیست از سوز جگر برگرد لب تبخاله ام
گرچه دایم در کنارم بود آن ماه تمام / رفت در خمیازه آغوش تنگ هاله ام

در گلستانی که من صائب نواسنجی کنم / گوش گل چون لاله کر دو داغدار از ناله‌ام

وله

سیرچشم فقرم از تحصیل دنیا فارغم / ابر سیرابم ز روی تلخ دریا فارغم
چشم پا دیدن نمی‌آید ز من چون گردباد / از خس و خاشاک این دامان صحرا فارغم
بی‌نیاز از خواب و خور کرده است حیرانی مرا / بیخودی کرده است از اندیشهٔ جا فارغم
ذکر او دارد ز یاد دیگران غافل مرا / فکر او کرده است از سیر و تماشا فارغم
دیده‌ام در دیدن نقاش نقش خویش را / از خط و خال و رخ و زلف چلیپا فارغم
بیکسی‌ئی مرا از مردمان کرده است / درد بی‌درمان او دارد ز عیسی فارغم
چشم یکرنگی ندارم از دورنگان جهان / از ورق گردانی گلهای رعنا فارغم
با وجود صد هنر عیب خود دارم نظر / بال طاوسی نمیگرداند از پا فارغم
برده شیرین‌کاری از دستم عنان اختیار / همچو فرهاد از شتاب کار فرما فارغم
بر نگردانم ورق چون دیدهٔ قربانیان / حیرت سرشار دارد از تماشا فارغم
میبرد بیطاقتی از بزم او بیرون مرا / چون سپند از دورباش محفل آرا فارغم
مغز ما تا بسته فکر پوست افتادن خطاست / صائب از اندیشهٔ دنیی و عقبی فارغم

وله

شست نقش انجم از افلاک مژگان ترم / ابر شد مستغنی از دریا ز آب گوهرم
آتشین جانی ندارد همچو من این خاکدان / پیچ و تاب برق دارد استخوان پیکرم
دل و من یک ساعت سنگین بجا افتاده است / شور محشر از گریبان بر نمی‌آرد سرم
سوختن بر آتش من آب نتواند زدن / میتوان رنگ قیامت ریخت از خاکسترم
از رخ چون آفتاب اوست روز من سیاه / در لباس رنگ از تردستی روشنگرم
گرچه بیدارم تسلی بر رخ روی خویش را / میشود چون لاله خون مرده می در ساغرم
شمع بر بالین من از گشت نهانی شود / برگ گل چون لاله گردد داغدار از بسترم
میگذارد همچو مجنون شیر چشم پشت دست / صیدگاه عشق را هر چند صید لاغرم
گرد چشم بر دست بیداد فلک را صبر من / پای خواب‌آلود شد موج خطر از لنگرم
شبنم محجوب از گلچین بود گستاخ‌تر / در گلستانی که من چون حلقه بیرون درم

این گل روی عرقناکی که من دیدم ازو / نیست ممکن در نظر آید بهشت و کوثرم
دوری او بسکه بر جان میسوزد مرا / شمع بالین میشود گر دشمن آید بر سرم
من که بودم از سبک‌مغزان دریا چون حباب / از گرانی غوطه زد در کاسهٔ زانو سرم
مانع پرواز من صائب نمیگردد قفس / میجهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پرم

وله

خنده بر حال گرانباران دنیا میزنم / از سبکباری چو کف بر قلب دریا میزنم
بادبان کشتی من شهپر پروانه است / سینه بر دریای آتش بیمحابا میزنم
تا چو سوزن رشتهٔ الفت گسستم از جهان / سر برون از تنگ گریبان با مسیحا میزنم
ذره بیقدرم اما افسر خورشید را / گر گذارد بر سر من چرخ سر وا میزنم
چون صدف تا دست بر بالای هم بنهاده‌ام / کاسه در آب گهر در عین دریا میزنم
میگشایم عقده‌های گریه خونین دل / گر بظاهر خندهٔ خونین چو مینا میزنم
دست گیرای گران‌تمکین که چون موج سراب / سالها شد قطره در دامان صحرا میزنم
از پریشان گردی نظاره صائب سوختم / بخیهٔ حیرانی بر چشم بینا میزنم

وله

گرچه زیر تیغ لنگروار مسکن داشتم / پای چون کوه از گرانسنگی بدامن داشتم
نیل چشم زخم شد سودای مجنون مرا / جای هر سنگی که از اطفال بر تن داشتم
ذوق لب‌تشنگی گر پا نگیرد چون غنچه‌ام / ورنه برگ عیش چون گل پیرهن داشتم
کاسهٔ دریوزه از روزن بردم پیش ماه / خانهٔ خود را ز برق آه روشن داشتم
بیخبر بگذشتم از پای که زخم خار داشت / چشم در دنبال دایم همچو سوزن داشتم
تا چو ماهی برکنار افتادم از بحر عدم / داغ حسرت گشت هر فلسی که بر تن داشتم
قامت خم بر نیاورد از گرانخوابی مرا / پشت خود بر کوه چون سنگ از فلاخن داشتم
برگ کاهی قسمت مور ضعیف من نشد / از عزیزانی که من امید خرمن داشتم
سرو را آزاد دیدم در پیچ و تاب رشک داشت / گرچه طوق بندگی صائب بگردن داشتم

وله

تا خط شبرنگ او رد از دو جانب سر بهم / سبز شد حسن سبک پرواز بال و پرم

خم یک اندازه شد بازو دو ابروی ترا / خوش قدر افتاده جنگ آن دو زورآور بهم
خط ظالم کرد تسخیر لب میگون یار / آب خمیازه‌ها کی رسد دیگر بهم
از نگاه اولین کار دو عالم ساخته / میرسند اکنون دو چشم مست و ساغر بهم
روی آشنا کن چشم آسمان گوش بین / گر ندیدی چشمهٔ خورشید و نیلوفر بهم
بسته شد از نوخط او دهان شکوه‌ام / رخنهٔ منقار طوطی آمد از شکر بهم
بر نمی‌آید فلک با دل طپیدنهای من / قاف لرزد چون زند سیمرغ بال و پر بهم
مشکلست از هم جدا گردد دو قفل مست را / داد آخر عشق او ما و جنون را سر بهم
عالم آبست آتش با نفس غافل مشو / گر نسیمی میخورد بحر گران لنگر بهم
ترک کی میکرد ابراهیم ادهم تاج را / تیغ اگر میشد سر آزاده و افسر بهم
چند گویی حرف کفر و دین قدم زن راه را / کاین دو راه مختلف آخر گذارد در بهم
روح همراهت پیوند بدن را بگسلد / نیست از دل التیام رشته و گوهر بهم
آن سپندم من که بر آتش زنم گر خویش را / می نهد از دود تخم دیده را مجمر بهم
نیست غیر از بادستی عمر را شیرازه / مدّ انعام آورد اوراق این دفتر بهم
از حجاب عشق کوه قاف دارم در میان / گرچه در یک شیشه‌ام با آن پری پیکر بهم
نیست صائب را دل من از سینهٔ تنگ غبار / کی کند آیینه روی خود ز خاکستر بهم

وله

ز پستی بر فلک از پاکی گوهر شود شبنم / ز چشم پاک ما خورشید هم ساغر شود شبنم
برآرد صحبت ساده‌دلان یکرنگی گل / ز قرب لاله از یاقوت رنگین‌تر شود
بچشم پاک آسان است تسخیر نکورویان / یکی با آفتاب از دیده انور شود شبنم
بروشن‌طلعتان پیوند اگر سوزد اجزای / گه از خورشید روشندل بلند اختر شود
ز چشم پاک عشرتهای رنگین میتوان کردن / که گل را گهی پیراهن احمر شود شبنم
در آتش میکند از حسن نعل پاک‌چشمان را / گه از خورشید چون سیماب لنگر شود
در آن گلشن که از می چهره را چون گل برافروزی / بروی آتشین لاله خاکستر شود شبنم
بعشق پاک کردم صرف عمر خود ندانستم / که از تردامنی با لاله همبستر شود شبنم
بچشم عندلیبان جمله تردامان باشد / اگر در پاک‌چشمی قطرهٔ گوهر شود شبنم

خار دارد آب و گل پیش رخسار عرقناکش / اگر از شوخ‌چشمی مهر آن محضر شود شبنم
تن‌آسانی دل بیدار را غافل نمی‌سازد / کجا در خواب ناز از نرمی بستر شود
ز خورشید قیامت آب در چشمش نمیگردد / اگر آیینه‌دار آن رخ انور شود شبنم
ز آب چشم من گلشن شود بیدار این غافل / که خواب ناز گل را پردهٔ دیگر شود شبنم
مرو از دست صائب از فریب کان خونین را / که در گلزار ما محرم ز چشم تر شود شبنم

وله

از دست رفت فرصت و ما پا شکسته‌ایم / در راه آرمیده چو منزل نشسته‌ایم
چون شیشه همه گشت کمربسته میشود / شد عمرها تمام و میان را نبسته‌ایم
داریم فکر رشته دواندن ز زندگی / هر چند چون سپند بر آتش نشسته‌ایم
چون تخم میم روز قیامت ز زندگی / خون خورده تا ازین قفس تنگ جسته‌ایم
ما را امید وصل شکر باغ دلگشاست / در زیر پوست خنده‌زنان همچو پسته‌ایم
هر چند خون شود بمقامی نمیرسد / این شیشه‌ها که در دل ما نشکسته‌ایم
در خفت هیچ شیشهٔ دل از زبان ما / چون کوه زیر تیغ بتمکین نشسته‌ایم
صائب فضای سینهٔ ما شیشه‌خانه است / از بسکه آرزو بدل خود شکسته‌ایم

وله

نه می بجام و نه گل در کنار میخواهم / تبسمی ز لب لعل یار میخواهم
هم ز رفتن گلهای بوستان غمگین / زمان حسن ترا پایدار میخواهم
بساده‌لوحی من شیشه ندارد چرخ / کرم از دل سنگین یار میخواهم
متاع هستی من هر چه هست باختنی است / ز عشق دست و دلی در قمار میخواهم
نرفت یکقدم از پیش کار من از ما دل / هنوز مهلت این روزگار میخواهم
نمیتوان خمش از سینه‌های گرم شد / چراغ داغی ازین لاله‌زار میخواهم
بکیست محرم و بیگانه پیش غیرت من / ترا نهفته ز خود در کنار میخواهم
از آن لب شکرین گرچه طمع کم صائب / هزار بوسه یکی از هزار میخواهم

وله

عمریست تا لب از طمع خام بسته‌ایم / از صبر سنگ بر دل ناکام بسته‌ایم

مینای باده پاره کردن طبع ماست / تا لب ز گفتگو چو لب جام بسته‌ایم
از شکر بستر و بالین ما چو غنچه / تا دیده از نظاره چو بادام بسته‌ایم
اسباب کامرانی ضمنت سالها / طرفی که ما ازین دل خودکام بسته‌ایم
هرچند بر زمین پر ما نقش بسته است / احرام بوسهٔ لب آن بام بسته‌ایم
چون از زینت عاریتی سر دام‌ها / ما دل به دام چون گره دام بسته‌ایم
صائب به ذوق ما نتوان یافت کافری / زنار را به رغبت احرام بسته‌ایم

وله

چه عجب اگر بسوزد دل کس به ماتم / نرسیده‌ام به دردی که کسی به سر بردم
بغلط ازان غزنم بهار ازان کردم / که به هیچ داغ چو گوهر نشسته است گردم
برکات زلف مشکین گشتی بکار من کن / که بساط هر دو عالم به دو کام خون نوردم
سر و بیحجاب گشتن چو خیال طلبت این / که اگر برای دل آیی تو بگرد دل نگردم
گلی از لباس رنگین نشکفت بر عذارم / جگریست پاره پاره چو هزار رنج خوردم
به سیاه رویی من دل سنگ خاره سوزد / که نشد چو سبزه خط از لب تو آنکه خوردم
نجهان نبوده فکرم ز سیاه دل عالم / که توان رسید صائب به خیال دور گردم

وله

بی تن خاکی چو نام از نگین دان زنده‌ام / سالها شد این لباس عاریت را کنده‌ام
گرچه برگ من زیان کرد و بار افتاده است / همچنان از حسن سعی باغبان شرمنده‌ام
بسکه چون یوسف گران بر خاطر اخوان گشته‌ام / از وطن ترسم مرا آزاد سازد بنده‌ام
مطلبم زین نقل و از دین خرمنش نامی نیست / چون عقیق از نام در ظاهر اگر دلکنده‌ام
چون قلم شد تنگ بر من این کارهای جهان / نیست جز یک بیت ناخن دستگاه خنده‌ام
نیز صائب نیست آه نا امیدی خوشه‌اش / تخم امیدی که من در شوره‌زار افکنده‌ام

وله

ما نقل باده را ز لب جام کرده‌ایم / عادت به تلخکامی از ایام کرده‌ایم
دانسته‌ایم بوسه زیاد از دهان ماست / صلح از دهان یار به پیغام کرده‌ایم
از ماهتاب روی که از آه نیم‌شب / بسیار صبح آینه را شام کرده‌ایم

مارا فریب دانه نمی‌آورد به دام / گر دانه سبحه‌ای به گره دام کرده‌ایم
در حسرت نفخهٔ خطان زمانه است / چشمی که ما سفید چو بادام کرده‌ایم
در آخرین نفس کفن خویش را چو صبح / از شوق کعبه جامهٔ احرام کرده‌ایم
آسوده‌ایم از خطر اوج اعتبار / ما خوابگاه خویش لب بام کرده‌ایم
ما همچو آدم از طمع خام دست خویش / در خلد نان پخته خود خام کرده‌ایم
سازند از آن سیاه رخ ما که چون عقیق / هموار خویش را ز پی نام کرده‌ایم
چشم گرسنه حلقهٔ دام است صید را / ما خویش را خلاص ازین دام کرده‌ایم
صائب به تنگ‌عیشی ما نیست میکشی / چون لاله اختصار به یک جام کرده‌ایم

وله

راه حرفی بیش آن لب چون سخن می‌خواستم / بوسه واری جا در آن کنج دهن می‌خواستم
در لباس اظهار مطلب شاه دزدی است / با تو خود را در ته یک پیرهن می‌خواستم
چرخ سنگین دل نصیب آن خط مشکین ساخت / از لب میگون او کامی که من می‌خواستم
از دو سر خوبست باشد دستها را قرار / با تو خود را و ترا با خویشتن می‌خواستم
انجمن کردید از فکر پریشان خلوتم / با تو کنج خلوتی در انجمن می‌خواستم
از دل پرخون برنگردید طالع چون سهیل / آن عقیق نداری که از یمن می‌خواستم
سر بجیب خویشتن بردم در گریبان یافتم / نکهتی کز یوسف گل پیرهن می‌خواستم
چهرهٔ یوسف رسیلی گرمی بازار یافت / سایه دستی ز اخوان وطن می‌خواستم
جامه گر از تن زدید میکند دل را سیاه / کشته خود را ز خون خود کفن می‌خواستم
چیدن گل صائب از سیر چمن مطلب نبود / ناله‌ای گرمی ز مرغان چمن می‌خواستم

وله

رخت ازین دنیای پرزحمت به یکسو میکشم / خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو میکشم
میکند موج سرابش کار تیغ آبدار / در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم
تا مگر مغزم ببوی آشنایی بر خورد / عمرها شد چون صبا در گلستان بو میکشم
تا شنیدم میشود از شکر نعمتها زیاد / هر که رو گرداند از من ناز او بر رو میکشم
بس ازین با آهو چشم اعتبار سگ فزاشت / انتظار نافه از سنگ سیاه آهو میکشم

از دل به پشت پای خویشتن میکشم خبر / دست اگر گاهی به زلف کاکل او میکشم
نیست تاب بار منت سرو آزاده مرا / دست بر دل مینهم باز از لب جو میکشم
گوهر فردی که از عالم سبکبارم کند / گرچه در دریایم گرانی چون ترازو میکشم
چشم اگر افتد به مهر خامشی صائب مرا / حرف از لب برده چون چشم سخنگو میکشم

وله

به دور خط از آن چاه زنخدان بیش میسازم / ز آسیب چه جستجو با جان خویش میسازم
عزیزی خواری و خواری عزیزی بار آرد / در آغوش مصر از چاه و زندان بیش میسازم
به عمر جاودان تا ام المکنون خود کردم / که من با آب ره از آب حیوان بیش میسازم
ز عریانی خطر افزون بود رنگین لباسی را / من آن شمعم که در فانوس با جان بیش میسازم
کمان حال پر پرواز گردد تیر بی پر را / در آغوش وصال از بیم هجران بیش میسازم
از آن چون گنج پنهان میکنم جا در خاک خود / که من با تنگدستیها ز سامان بیش میسازم
مرا چون مور میدانند قانع خلق ازین غافل / که بر بردار از ملک سلیمان بیش میسازم
ز من بلبل کند پهلو تهی صائب نمیداند / که من با باغبان بر گلستان بیش میسازم

حرف النون

خوشست مشق قناعت ز بوریا کردن / به خواب مخمل پا را دراز تا کردن
درین ریاض سرانجام بال پرواز است / چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن
چه عقده وا کند از دل جهان بسته مرا / گره به ناخن با شکست وا کردن
بکیش راه شناسان ز رفتن است صواب / بآن رهی که توان روی بر قفا کردن
در آن مقام که دریا کف آورد بر لب / سبکتر است تکلم به ناخدا کردن
بتخته بار تسلیم خویش را بسپار / که مشکلست درین بحر آشنا کردن
چنین که کرده علایق تراست دامن گیر / سفر ز خود نتوانی به هیچ جا کردن
چنان بخانه فرو رفته که ممکن نیست / ترا ز خانهٔ خود چون کمان جدا کردن
ز قید محکم هستی کجا برون آیی / ترا که بند قبا مشکلست وا کردن
نمیتوان ز دل تنگ شیشه بکار زا / که مشکلست دو دل را ز هم جدا کردن
نظر به مردم سینه تنگ کن صائب / بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

با گرانجانی تن دل چه تواند کردن / دانه سوخته در گل چه تواند کردن
خاکساری و تحمل زره داود است / شورش بحر به ساحل چه تواند کردن
راه خوابیده به فریاد نگردد بیدار / پند با عاشق بیدل چه تواند کردن
سیل از کشور دیوانه تهی دست رود / باده با مردم غافل چه تواند کردن
ایمنست از خطر پرده دران پردهٔ غیب / خار با آبلهٔ دل چه تواند کردن
هر سر خاری اگر نشتر الماس شود / با گرانجانی کاهل چه تواند کردن
آب شمشیر فزون میشود از دیدهٔ نرم / نگه عجز به قاتل چه تواند کردن
شرم اگر پردهٔ مستوری لیلی نشود / پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن
در بی حاصل اگر دیدهٔ موران نشود / آفت برق به حاصل چه تواند کردن
چرخ را از حرکت لنگر تمکین تو داشت / با توقف کشش دل چه تواند کردن
مانع شورش دریا نشود صائب موج / با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

وله

چند سرگردان درین دریای بی لنگر شدن / چون حباب از پرده در پردهٔ دیگر زدن
لامکانی شو ز دارو گیر چرخ آسوده شو / تا کی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن
از بصیرت نیست در دامان دریا آویختن / قطره را تا هست ممکن در صدف گوهر شدن
گر ز ریزی آب روی خویش پیش هر کسی / در جهنم میتوان سیراب کوثر شدن
بیرو از زخم زبان اعتراض آسوده است / شمع در هر گام سر میبازد از بی‌پر شدن
از کسی نیست فارغ نخل تا دارد ثمر / ایمنست از سنگ طفلان بید از بی‌بر شدن
نیست مغزش را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب / رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
ابر عالم گیر عصیان گر نگردد پرده پوش / سخت رسواییست در هنگامهٔ محشر شدن
نیست صائب صید فربه را دعای جوشنی / در کمینگاه حوادث بهتر از لاغر شدن

وله

راز عشق از دل غمناک نیاید بیرون / دانه سوخته از خاک نیاید بیرون
لفظ پیچیده به زنجیر کشد معنی را / دل از آن طرهٔ پیچاک نیاید بیرون
پنجهٔ ضعف تنومندی پی گرداند / برق از عهدهٔ خاشاک نیاید بیرون

از پر و بال شکسته نیاید پرواز / نکه از دیده نمناک نیاید بیرون
چاک در سینه گردون نتواند انداخت / ناله کز دل صد چاک نیاید بیرون
گریه‌ای کو که چه شورست درین عالم خاک / کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون
تا لوا از خون شفق چهره نشوید چون صبح / صائب از دل نفس پاک نیاید بیرون

و له

میکند در پرده دل آتش آرام من / تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون گوهر آرام در داغ بیکسی / بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من
بسته‌ام گرد نیاز سیلاب آرام محیط / کی شود زخم زبان خلق خار راه من
دوست از بیداری من گر کنار مادرست / زیر شمشیرست دشمن از دل آگاه من
بی نیازم چون شمع و داغم از دوربان / نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من
فکر دنیا ره ندارد در دل روشن مرا / این کلف را شسته است از چهره خود ماه من
صائب از اندیشه زنجیر مویان فارغم / نیست غیر از زلف پیچان سخن دلخواه من

و له

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من / تا بکی تقسیم خون مرده باشد کار من
خاکیان از سیر دور من کجا واقف شوند / آسمان جایی که باشد نقطه پرگار من
میزند موج حلاوت بوستان از ناله‌ام / اشک شبنم گریه تلخست از گلزار من
گرم جولانی ندارد همچو من این خاکدان / داغها دارد زمین بر سینه از رفتار من
بال اقبال هما را در سعادت گستری / میشمارد فرد باطل سایه دیوار من
چون رگ کان نیست ممکن از گهر مفلس شود / هر رگ ابری که برخیزد ز دریا بار من
چون فلک سیرم و اختر در طلب واکرده‌ام / وا نشد زین ناخن و دندان گره از کار من
همچو قارون در ضمیر خاک پنهان نیست / در ته گرد کسادی گوهر شهوار من
پیش من کفرست از یاد خدا غافل شدن / از رگ خوابست زنار دل بیدار من
نیست جا حاصل بجز از من که بر سر شوق / بر نمیگیرد بجامی جبه و دستار من

و له

از تب گرمست صائب شمع بالین مرا / از سرشک تلخ باشد شربت بیمار من

همچشم آبله است دل اشکبار من / در پرده دولتست گره نوبهار من
از پاک گوهری چو صدف در دل محیط / گهواره امنیت بهر یتیمان کنار من
از ضعف نیست خاستنش ممکن این غبار / بر صفحه دلی که نشیند غبار من
دارد نشاط روی زمین در کنار بحر / از گرد یکسی که رسد شاهسوار من
چون حرف در زبان لب خاموش افتاده‌ام / میخانه‌ای کم است برای خمار من
چون گردباد بال و پر سیر من شود / خاری که سر برآورد از رهگذار من
از سایه تخم سوخته را سبز میکند / سروی که قد کشد بلب جویبار من
در راه ابر نیست مرا چشم انتظار / چون غنچه است از نفس خود بهار من
آسوده از خرابی سیلاب فتنه‌ام / معمار همتست چو صحرا حصار من
مرد دی که آید از او بوی خون بود / از وحشت کنار و طلب لاله زار من
صائب مرا نظر بخزان و بهار نیست / بر یک قرار جوش زند چشمه سار من

و له

چشم میتلخی زنم آب روی خویشتن / میخورم قند از شکست آرزوی خویشتن
رشته این تنگ چشمان نیز باریک آورد / میکنم از جسم لاغر خود رفوی خویشتن
میفشارم گر بحرف شکوه تنگ دهن / چون سبو دستی که دارم بر گلوی خویشتن
در کف آئینه چون سیماب میلرزد بخویش / انچنان لرزد دلم بر آبروی خویشتن
فارغم چون طوطی از حسن گلوسوز شکر / من که شکر میخورم از گفتگوی خویشتن
در غریبی چاره گرد یتیمی چون کنم / من که در دریا ندادم شست و شوی خویشتن
پیش آن پاکیزه دامن خانه نارفته‌ام / گرچه عمرم صرف شد در رفت و روی خویشتن
نیست ممکن اینکه آتش از رگ جانم رود / تا نپیوندم بدریا آب جوی خویشتن
تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن / میفرستم قاصدی هر دم ز بوی خویشتن
چون برنگ زرد من میخورد هر کس غبن / زعفران میمالم از خجلت بروی خویشتن
جز از پیچ و تاب سینه روزان بلند / میتوان پی برد حال از موی خویشتن

و له

بسکه صائب خویش را در عشق او گم کرده‌ام / میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

یا حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن / یا عاقلانه ترک در میفروش کن
چون می در این دو هفته که مخمور حیرتی / سرجوش زندگانی خود صرف جوش کن
چون صبح در پیاله زرین آفتاب / خونابه‌ای که میدهد ایام نوش کن
از بیقراری تو جهانست پر خروش / این بحر را بلنگر تمکین خموش کن
زان پیشتر که خرج کند گفتگو ترا / پهلو تهی ز صحبت این خودفروش کن
از روی تلخ تست چنین مرگ ناگوار / این زهر را بجبههٔ واکرده نوش کن
وصل گل از ترانه شب عندلیب یافت / زنهار در کمینگه شبها خروش کن
از نافه میتوان بغزالان ختن رسید / جان را فدای مردم شبینه نوش کن
ساقی صبوح کرد و زمیخانه میرسد / صائب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن

و له

دل کی رسد بوصل تو ای سرفراز من / یک کوچه است زلف تو از راه دراز من
چون بوی گل که میشود از برگ منتشر / بی پرده شد ز پرده بسیار راز من
خونی که بود در دل من مشک ناب شد / تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
از فامی که در رگ و در ریشه منست / نه بوته تافته هست فلک کداز من
خونابه‌ش بصبح قیامت شفق دهد / ناخن بهر دلی که زند شاهباز من
دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب / در محفلی که باده کشد دلنواز من
با من همیشه بود فلک در مقام ناز / این پرده بی‌نگشت موافق بساز من
زان راست پیش رو بدعا برده‌ام نماز / بر روی من زنند ملایک نماز من
صائب جز آن یگانه که در دست او دلست / فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

و له

چند چون خامان نظر بر ماهتاب انداختن / تا کی این مشت نمک در چشم خواب انداختن
گرچه از من خامتر صیدی ندارد کوی عشق / میتوان بر سینه گرمم کباب انداختن
بسکه از خواب پریشان چشم من ترسیده است / چشم نتوانم بچشم همچو آب انداختن
گر نمیدارد ز دستم نوبهار خود کند / در خزان هر کس که نتواند شراب انداختن
در میان ابران از چشم پرکار تو ما / دل نمیدم بر رخ خود را بجواب انداختن
قطره‌ای ناچیز را در پای گوهر کرد نیست / سر چو شبنم در کنار آفتاب انداختن
عشرت دو روزه را عیش مخلد کردنست / مهر گل از دورپینی بر گلاب انداختن
پیش من خوشتر بود از منت آب حیات / تشنه لب خود را بدریای سراب انداختن
دانه در صحرای پر آتش پریشان کردنست / در زمین شوره گوهر چون سحاب انداختن
بر که صائب میتوان بر چشم از رخسار ماه / هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

و له

جان بصد داغ از تن خاکی برون آید برون / جغد از این ویرانه کاوس بهشت آید برون
فکر رنگین جلوه دیگر کند با بخت سبز / خوش نماید لاله گر از طرف کشت آید برون
چون زلیخا گر ز یوسف نخ ز بیرون دو دید / جنت از دنبال آن حوری سرشت آید برون
هر کجا غم نیست آنجا زندگانی مشکلست / زین سبب آدم بتعجیل از بهشت آید برون
پرده بیگانگی چون از میان برداشت / برهمن از کعبه از کنشت آید برون
جان روشن از غبار آلودگان صائب بجه / باده چون آفتاب از زیر خشت آید برون

و له

از تن محجل ز شرم کهنه رفت جان برون / چون ناوک کجی که رود از کمان برون
از بهر حرص زر بدواز امید رود / این تب برکه میرود از استخوان برون
خونم اگر دهی بسگان میکنم حلال / خاک مرا مریز ازین آستان برون
بوی عبیر پیرهن از گرد ره نرفت / هر چند رفت یوسف ازین کاروان برون
چون باغ را ز خاطر ما سیر او برد / ما را اگر ز باغ کند باغبان برون
باید بحیر چشمی شبنم بود صبور / هر غنچه گر کرد زبان از دهان برون
خونش بگردنست که در صبح خیز گل / آرد بعزم سیر سر از آشیان برون
نرگس نشد بجشن غریبی تماشا / آمد غریب و رفت غریب از جهان برون
کنج گهر بغارت سیلاب داده است / از هر دلی که رفت غم دوستان برون
کردد ز خامشی جگر تشنه آبدار / زنهار این عقیق میار از دهان برون

و له

صائب بمحفلی که در و نیست روی دل / آینه را میار ز آینه دان برون

دامن برگ عیش از داغ پنهان سوختن / گل ز گلهای خوشبو در گریبان سوختن

اگر خود را توانی همچو شبنم صاف کرد از بدن / بچشم پاک گلها زین گلستان سوختن

حجابی نیست غیر از خیرگی گلزار عصمت را / بچشم بسته گل از روی جانان سوختن

نظر گر بر جمال کعبه باشد ره نوردان را / گل بچار از خار مغیلان سوختن

زخاری گل این باغ دشوارست دل کندن / وگرنه از گل بیچاره دامان سوختن

همین اشکست که حسرت بگرد چشم میگردد / گلی کز دیدن خورشید تابان سوختن

توانی گر بآب حلم گشتن زخم را در دل / گل از آتش جواب آسیم آسان سوختن

گلی در راه یاران گر ز بی برگی نیفشانی / بعذر آن خس و خاری بتر کان سوختن

همین بر چیدن دامن بود از راه آگاهی / گلی گر زین صحرای امکان سوختن

گذشت از دل اسپی این کمان زلف دراز او / هنوز از دود تیغ آه ریحان سوختن

اگر از رنگ و بو صایب نپوشی دیده و خاطر / در ایام خزان گل اندر گلستان سوختن

و له

کسی که می نهد از حد خود قدم بیرون / کبوتریست که می آید از حرم بیرون

دلیل راحت ملک عدم همین کافیست / که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون

همیشه کوی خرابات از آن بود معمور / که آید از در او بیدماغ کم بیرون

سخنوران که چه دو کامست ای شفقت نیست / که ناله در حرکت آید از قلم بیرون

زمال طول امل حرص را نگردد کم / ز آرزو نبرد گنج پیچ و خم بیرون

اثر گذار که صد دور رفت و می آمد / هنوز از دهن جام نام جم بیرون

سخن شناس بحرف آورد سخنور را / بپای خود که آید ز بحر کم بیرون

سند دست کرم خشک میوه دار را / ثمر که سرو کند دستی از کرم بیرون

زماه داغ کلف میبرد با آسانی / کسی که از کف ممسک درم برد بیرون

تمام شب جگر خویش میخورم چو صبح / که بی غبار برآرم ز دل دو دم بیرون

ز آسمان کهن سال چشم جود مدار / ندید هیچ سبو کهنه گشته نم بیرون

و — عجب که خاک شود دست شفقتی صایب / که آرد از دل احباب خار غم بیرون — له

آه گرمی هست دایم در دل بیتاب من / نیست هرگز بچراغی گوشه محراب من

شور شیدا دارم که می پاشم جوابرا زنگه / کوه قاف آید اگر پیش ره سیلاب من

شور بختی بین که ریزد بجز باجند بر گهر / خار و خس در کاسه دریوزه گرداب من

میبرد بر حال قارون رشک دیر زر زمین / در ته گرد کسادی گوهر شاداب من

چند بتوان آب در گریه تسبیح بخت / تا بکی صرف زمین شور گردد آب من

از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود / زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب من

مرگ نتواند مرا از بیقراری باز داشت / میشود صایب زکشتن زنده تر سیماب من

و له

بی اثر تا چند باشد ناله شبگیر من / تا کی از گوش گران بر سنگ آید تیر من

با سرافرازی تلاش خاکساری میکنم / چون گهر گردیتیمی میکند تعمیر من

آه بی تاثیر من در زیر لب باشد مدام / از کمی بیرون نمی آید ز ترکش تیر من

میشود افزون ز اسباب تسلی خشم تو / تیغ زهرآلود گردد سبزه در نخچیر من

آسمان بر جوهر من پرده نتواند کشید / زهر قاتل میکند زنگار در شمشیر من

از سیه کاری بکام من نمیگردد زمان / از گرانی لنگ دارد عذر تقصیر من

روزی من میرسد از خامه حرف آفرین / از سر انگشت باشد چون یتیمان شیر من

نی بناخن میکند المآس زین چنگ را / لب که بجنبد دست بر خود غنچه دلگیر من

شانه خاصیت دست باز دارد چنگ عشق / بر نمیخیزد صدا چون جوهر از زنجیر من

آنچنان سوا شدم صایب که ماه و آفتاب / از زمین گیران بود با عشق عالمگیر من

و له

دلدار رفت و برد دل غمگسار من / یکبار شد ز دست کمند و شکار من

رفتی و رفت با تو دل بیقرار من / یکبار شد تهی ز دو گوهر کنار من

می بود سهل کار دل غم کشیده ام / بودی بجای خویش اگر غمگسار من

واحسرتا که چون گل رعنا بباد رفت / در یک نفس خزان من و نوبهار من

از هیچ آن من بچه تقصیر دست شست / شوخی که برد صبر و شکیب و قرار من

باری مرا بداغ جدایی چو سوختی / غافل مشو ز حال دل داغدار من

صبری که بود پشت امیدم از و بکوه / در روزگار هجر نیامد بکار من

باغ و بهار من جهان امن تو بود / دیگر بدامن که نشیند غبار من

آیا بود دگر به شاخی پر گل شود / این گریه‌های تلخ شب انتظار من

صایب ترانه که بگویید ز دل خبر / امروز نیست جز سخن آبدار من

و له

دیده زان حسن بسامان چه تواند بردن / مور از خوان سلیمان چه تواند بردن

محو روی تو نگردد دل حیران چکند / شبنم از مهر درخشان چه تواند بردن

لطف گلهای چمن قیمت چشم بیناست / بی بصیرت ز گلستان چه تواند بردن

عالم خشک چه دارد که ستانند از و / نقش از آینه عریان چه تواند بردن

فیض دریای ازل در خور استعداد است / ابر تصویر ز عمان چه تواند بردن

بند دست آنچه تصرف کنی از عالم خاک / دزد بیداست ز زندان چه تواند

دل صایب چه تمتع برد از عالم هیچ / برق با خود ز نیستان چه تواند

و له

نشد کم در حریم وصل پیچ و تاب من / نمی آید بروی بستر بیگانه خواب من

بخ از جام شراب لاله گون افروختن تو / ز مستی سینه بر آتش نهادن چون کباب من

مرا کیفیت افتادست زاهد مطلب از مستی / بهشت و جوی شیر از تو خرابات و شراب من

زخامی هیچکس را سوختن باور نمی آید / بجای حرف اگر خونابه ریزد چون کباب من

نشسته ست آنقدر گرد کدورت بر دلم / که گر بر هم زنندم گرد خیزد چون کتاب من

بظاهر گرچه خشکم همچو سوزن لیک دارم / که در گوهر شود چون رشته گم موج سراب من

ز من هر لخت دل بندی داغ چون لاله / کدامین پاره دل اکنون عشق انتخاب من

هزار و ذره مهتاب بی سامان چو دود آرد / مگر زد غوطه در خون شفق زد آفتاب من

چرا آن کنج گوهر میکند دامن بتعمیرم / دل خجلت ز آبادی نشد هرگز خراب من

شود در پرده الفاظ رسوا معنی گرم / بعریانی رخ او را اگر پوشد نقاب من

و — ز شرم عشق صایب همچو شبنم آب گردیدم / همان ز پا گدایی کند آن گل حجاب از من — له

در بیخودی گذشت زمان شتاب من / شد پرده دار دولت بیدار خواب من

نگذشت آب در جگرم عشق خانه سوز / بی اشک شد شندی آتش کباب من

نسبت بشور من نکند امیدگاه باد / صحرا اگر دمیده از اضطراب من

هرگز نمیبرم بخرابات درد سر / از کاسه سر است چو فیلان شراب من

در مانده نهفتن رازم که می برد / چون نامه‌های روز قیامت کتاب من

آن کو سرم که کشتی طوفان رسیده است / گنجینه مقرر گردون ز آب من

مانند سرو پای فشرده ام درین چمن / هر چند طوق فاختگان شد رکاب من

چون گل خار خنده ز سر کشیده ام / از عیش تلخ شکوه ندارد گلاب من

خط ابر رحمت گلستان حسن را / بر روی خویش تیغ کشد آفتاب من

چون ماه نو همان ز تو قانع دو نیم / گر نیست سیر بوسه ز برزه گلاب من

جمعیتی که از دل ویران من رسید / سهلست گنج اگر طلبد از خراب من

صایب برون نمیروم از فکر آن غزل / چین کردن کمند بود پیچ و تاب من

و له

گویی همین ز فرق بزلف چو کارزا ببین / در رکاب ماه نو خورشید با نازا ببین

کز زیری برلب کوثر نجوم شد نگاه / کرد لعل آب دارش خط ریحان را ببین

خسته کار را در دل شب مهتاب آرزو / در سواد زلف لبهای پریشان را ببین

در غبار تیره نتوان دید ماه عید را / گر هستی بر فشان از خویش جانان را ببین

با خودی در تنگنای دیده موری اسیر / خیمه بیرون زن ز خود ملک سلیمان را ببین

جلوه بی پرده میسوزد پر و بال نگاه / در ته ابر تنک خورشید تابان را ببین

دست بردار از عنان اختیار خود چو موج / آنکه از دریای رحمت احسان را ببین

خط باطل نیست در دیوان آگاهان جهان / زیر هر موج سرابی آب حیوان را ببین

از رکاب عشق صایب دست همت بر مدار / زیر پای خود سر گردون گردان را ببین

و له

ز باده توبه در ایام نوبهار مکن / با ختیار پشیمانی اختیار مکن

باستخاره اگر توبه کرده‌ای زاهد / باستخاره دگر زینهار کار مکن

وصال ساغر و مینا قران سعد بود / برای خوردن می ساعت اختیار مکن
زمین شور بود برق دانه امید / بمجلسی که درو نیست می گذار مکن
بپای خم می ارس بکام خویش رسید / سفر ز کوی خرابات زینهار مکن
اگرچه عشق بود کار مردم بیکار / بغیر عشق تو هیچ کار مکن
چو روزگار بنا سازی تو ساخته است / تو نیز شکوه ز اوضاع روزگار مکن
ز چشم شور بساط جهان نمکزار است / چو لاله داغ نهان خود آشکار مکن
رسد چو قطره بدریا یکی هزار شود / بجان مضایقه با تیغ آبدار مکن
لباس عاریتی پرده دار ناکامیست / بهرچه از تو جدا گردد افتخار مکن
ز خشت بستر کار زود عیش دیگر / درین زمانه تمنای اعتبار مکن
محیط عشق ندارد کناره صائب / تلاش ساحل ازین بحر بیکنار مکن

و له

حق گوهر صحبت آن دانسته که بر یافتن / منت تحسین سخن را بهتر از دریافتن
در بساط سینه هرکس که باشد آه سرد / میتواند در دل شب صبح را دریافتن
جستجوی عشق از افسردگان روزگار / دست در خاکستر سیماب اخگر یافتن
از وصال کعبه در سنگ نشان آورده است / هرکه قانع گردد از دریا بگوهر یافتن
سینه خود را ز آه آتشین سوراخ کن / تا توانی ره در آن محفل چو مجمر یافتن
سینه پرداغ ما ساده است از نقش امید / نیست ممکن آب در صحرای محشر یافتن
تا تو چون پروانه واری دست بر آتش زدور / از حریر شعله ممکن نیست بستر یافتن
با نصیب خویش قانع شو که نتوان بی نصیب / جرعه آبی باقبال سکندر یافتن
عاشق بیرنگ از بیداد عشق آسوده است / دست نتوانست آتش بر سمندر یافتن
میتوان آسایش روی زمین چون بوریا / بی تکلف صائب از پهلوی لاغر یافتن

و له

دمید صبح سر از خواب بیخودی برکن / ز رنگ گرم می آتشین بساغر کن
مشو چو قطره شبنم گره درین گلزار / تلاش صحبت آن آفتاب انور کن
مرو بکوی خرابات درد سر زنهار / ز خون دل می بیدرد سر بساغر کن
بنور عقل ره دور عشق نتوان رفت / چراغ آهی ازان روی آتشین برکن
نقاب چهره مطلب سیاه کاریهاست / ببین تو سعی کن آینه را منور کن
مشو چو عود ز خامی بسوختن قانع / سری چو شعله برون زین بلند مجمر کن
بساز با دل روشن که عالم پرشور / ازین محیط قناعت بآب گوهر کن
فشرده است فلک ابرهای احسان را / بآب دیده لب خشک خویش را تر کن
گهر ز گرد یتیمی گرانبها گردید / ز خاک تیره درین خوابگاه بستر کن
ز حرف عشق تا کلک زرافشان کند / بانین فتیله عنبر جهان معطر کن
مرانچه با تو نیاید بخاک مال تو نیست / ز دود و داغ دل خویش را توانگر کن
بکام ما حوادث بساز زیر فلک / با آسیا نتوان گفت گرد کمتر کن
ز شعر حافظ شیراز چون بپردازی / بگوشه بنشین شعر صائب از بر کن

و له

چشم خواب آلود او را در خم ابرو ببین / تیزی شمشیر بنگر غفلت آهو ببین
در کف دست سلیمان گر ندیدی مور را / چشم بگشا خال را بر صفحه آن رو ببین
پیچ و تاب دلربایی نیست مخصوص کمر / صاف کن آیینه را این شیوه در گیسو ببین
زلفش از هر حلقه دارد چشم بر راه دلی / در بهشت آور روانی اهتمام او ببین
سرکز از خون شکاری بال تیرش تر نشد / شست صاف و دلکشی آن کمان ابرو ببین
میکند از چشم را خورشید بی ابر تنگ / جلوه آن سرو سیم اندام را در جو ببین
خلوت آغوش را از نقش انجم پاک کن / بعد از آن چون ماه دلجویی از آن مه رو ببین
شهسواری نیست یارا کز تو گردون نشد / در خم چوگان چکش چرخ را چون گو ببین
میکند نامرد آب و نان دنیا مرد را / همچو مردان خون دل خور قوت بازو ببین
میکشد زنگار رقه چون سرو بر آیینه ام / تخم غم را در زمین پاک سر بر رو ببین
آنچه جم در جام از اسرار نتوانست دید / خویش را در هم شکن از کاسه زانو ببین
خوابی نیاز عقبی بشب کاری نیست / چند صائب موشکافی کار باریک ببین

و له

نیست ای مغز حقیقت سخن خوش سخنان / گوش را از تنگ شکر ساز ازین خوش سخنان

چمن خرا

چشم جمعی گو ز رشته عشق آگاه شدند / سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان
بوصال گل بیخار مبدل نکنم / خار خاری که مرا هست ز گل پیرهنان
قسمت رشته ز گوهر نبود جز کاهش / دست کوتاه کند از کمر سیم تنان
نرود تلخی بادام ز شکر بیرون / نشود شاد دل از صحبت شیرین دهنان
نقش از آینه عریان چه برد جز افسوس / مرو از راه بنظاره سیمین بدنان
با قد خم شده مغلوب هوا چند شوی / خاتم خویش برآر از کف اهریمنان
لاله زاریست که خون در دل فردوس کند / جگر خاک بعهد تو ز خونین کفنان
دست در دامن پر خار علایق مزنید / تا برآیید ازین خرقه تن بی کفنان
تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن / تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

و له

چند چون طاوس باشی محو بال خویشتن / زیر پای خود نه بینی از جمال خویشتن
کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق / می ز خون خود کن و مطرب ز بال خویشتن
چون مه از نقصان داغ در محو خورشید باش / تا ز حال خود نگردی در زوال خویشتن
مطلب روی زمین در زیر دامان شب است / خبر برین اسپ فراموشی سوال خویشتن
بستر و بالین من از سایه بال هماست / تا سر خود را کشیدم زیر بال خویشتن
عمر خود را کم بامید فزونی میکنند / ساده لوحانی که میشمرند سال خویشتن
با دل افکن گفتگوی دوستی از زبان / در ثمر پوشیده کن برگ نهال خویشتن
ترجمان گوهر سخن داد آب اوست / لب بگیر صائب ز اظهار کمال خویشتن

و له

حیرت روی که زان نشود خواب پریشان / در ساغر گوهر نشود آب پریشان
آیینه که آیینه ریحان بهشت است / از فکر تو آنرا که نشود خواب پریشان
در دایره ماه همان پرتو خورشید است / هرچند شود پرتو مهتاب پریشان
با وحدت پرتو چه کند کثرت روزن / در تیغ ز جوهر نشود آب پریشان
چون آینه کز نقش پریشان نشود خواب / دل گشت ز جمعیت اسباب پریشان
در بحر سخن بحر شود گرد یتیمی / خاکی که شود در ره سیلاب پریشان
ما در چه شماریم که دریا شده از موج / در جستن آن گوهر نایاب پریشان
صائب نشود جمع بشیرازه محشر / هر دل که شد از دوری احباب پریشان

و له

سیلاب جوانیست نظرهای پریشان / تخم نگرانیست خبرهای پریشان
چون دانه تسبیح بود رشته الفت / شیرازه جمعیت سرهای پریشان
داغیست بهر پاره دل من ز نگاری / چون سکه بهر شهر زرهای پریشان
دارم ز خیال سر زلف تو دماغی / آشفته تر از زلف خبرهای پریشان
چون ناوک بازیچه اطفال ز هر سو / تا چند توان گرد سفرهای پریشان
افسوس که چون آینه از بیخبری شد / جنباندی ما صرف نظرهای پریشان
صائب شو آشفته ز جمعیت اشرار / یک لحظه بود عمر شررهای پریشان

و له

ز بیعشقی بهار زندگی امن کشید از من / وگرنه همچو نخل طور آتش میچکید از من
ز بیدردی علم شد پاره از تن خوش آمد / که هر عضوی چو دل از بیقراری می طپید از من
بحرفی عشق شد بیگانه از من عشق را نازم / که با آن بی نیازی زعالم می کشید از من
چرا برداشت آن ابر بهاران سایه از خاکم / زبان شکرها چون سبزه دایم میدمید از من
شلایین تر ز خون ناحقم در هرچه آویزم / بزور دست نتوان دامن الفت کشید از من
نظربازان نمی بینند بیگانه چو مجنونم / غزالان رام گردیدند گر لیلی رمید از من
نهالی برکنی از جا چشم زخم باغ می آیم / مباش ای بوستان پیرا بکلی ناامید از من
نگیرم رونمای گوهر دل هر دو عالم را / بسیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من
نوای بیخودان داروی بیهوشی بود دلرا / دگر خود را نمیدانم کسی کو فریادی شنید از من
تو بودی کام دل ای بیخبر من نیز جامم / نه بود دیگر بکام دل اگر بر من چید از من
بخرج برق آفت نیست کشت ناتوانهای من / نگردید آسیایی در شکست من سفید از من
ز بس از غیرت گشتن نگار اخون پیکو آیم / چراغان شد ز خون تازه خاک شهید از من
ز انصاف فلک دل بر دعوی شد صائب / ز بس گوهر برون آوردم و ارزان خرید از من

و له

از سرانجام سفر غافل نمی باید شدن / دل نهادهٔ عمر مستعجل نمی باید شدن
در طریق شوق می باید گذشت از برق و باد / همسفر با مردم کاهل نمی باید شدن
عرض ره بر طول افزودن طریق عقل نیست / همچو مستان هر طرف مایل نمی باید شدن
تا بدریا میتوان دست و بغل وا کرد چو موج / خشک بر یکجای چون ساحل نمی باید شدن
کشتی نوح است صاحبدل درین دریای خون / در شکنج سبحه صاحبدل نمی باید شدن
گوهری جز عقدهٔ دل نیست در بحر سراب / طالب دنیای بیحاصل نمی باید شدن
در نگارستان وحدت هر غبار محملیست / همچو مجنون محو یک محمل نمی باید شدن
نیست غیر از خوردن دل روزی ماه تمام / مرد دل خوردن نه کامل بایدت شدن
دعوی آزادگی بر طاق می باید گذاشت / چون صنوبر زیر بار منت سایه شدن
نشئهٔ این باده مغز هوشمندی میخورد / از شراب عجب لایعقل نمی باید شدن
شکر خود کامی بناکامان چرا کردست / غافل از ناکامی سایل نمی باید شدن
شمع را آنگاه آرایی بکشتن داده است / گرم در آرایش محفل نمی باید شدن
حسن معنی لیلی و الفاظ رنگین محملست / پیش لیلی واله محمل نمی باید شدن
ملک دل را یاد مردم لشکر بیگانه است / صایب از یاد خدا غافل نمی باید شدن

وله

اشک خونین نه ز سر آب و گل آید بیرون / این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد / تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون
میرود منفعل از مجلس مستان جمشید / هر که نا خوانده درآید خجل آید بیرون
نیست ممکن که بمصحبتی آب روان / سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون
شیشهٔ چرخ بجا سختی خود می‌نازد / چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون
پردهٔ داغ درین گلشن ظریفیهاست / لاله از تربت ما منفعل آید بیرون
چکند آتش دوزخ بجگر سوختهٔ / که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تن پرستان همه مشغول تماشای خودند / ناکه از خود بتماشای دل آید بیرون
بگذر از درد سر سوزن عیسی صایب / غم نه خاریست که از پای دل آید بیرون

وله

ز آستین دست نگارین که بسحر آید بیرون / چو گل از دست تو نخواست آید بیرون
کف خاکستری از سوختگان چیده‌ایست / بچه امید ز خار اخگر آید بیرون
زود از بخیه‌ی جوش حلاوت غافل / که نی از ناخن من چون شکر آید بیرون
دل محال است که از فکر تو فارغ گردد / این سری نیست که از زیر سر آید بیرون
همچنان دست چو گل میبرکی ای یار / اگر از جیب تو چون غنچه زر آید بیرون
همچو پیکان که بتن نیست قرارش نفسی / هر زمان دل ز مقام دگر آید بیرون
اگر از سیل حوادث متزلزل نشوی / تیغ چون کوه ترا از کمر آید بیرون
رگ جانی که درو پیچ و خم غیرت نیست / خشک چون رشته ز آب گهر آید بیرون
نه عجب شیر هم از سوخته نی میخیزد / از شب ما چه عجب گر سحر آید بیرون
خضر صایب خبرش را نتواند دریافت / ره نوردی که ز خود بیخبر آید بیرون

وله

می کشش شستوان برون ز قید دنیا آمدن / پا برستن از چه بیهمت ببالا آمدن
می کند جذبهٔ خورشید عالمتاب عشق / چون تو آمد شبنم از پستی ببالا آمدن
عیسی از گرد علایق پاک شد بر چرخ رفت / نیست ممکن دُرد را از خم بمینا آمدن
چشم بر بسیار دارد خودنمایی گوهرین / چون شرر بیرون نمی باید ز خارا آمدن
هیچ کار از تیغ نگشاید در آغوش نیام / از سواد شهر می باید بصحرا آمدن
هر که عذری هر تقصیر دارد توبه‌ایست / نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن
تا جهان تو شرم دماغ من و سرشتنیست / هیچ فرقی نیست از نا آمدن تا آمدن
صایب از سنگین رکابی در سبکباری گریز / تا توانی همچو کف بیرون ز دریا آمدن

وله

پیش اهل دل ادب منظور باید داشتن / با کمال قرب خود را دور باید داشتن
سر نباید تافتن از گفتگوی حق چو تیغ / پاس حرف خویش چون منصور باید داشتن
چشم سوزن از نعمت فردوس لذت میبرد / درد و داغ عشق را مستور باید داشتن
گریه کردن پیش بیدردان نمک پاشیدنیست / تخم را پاس از زمین شور باید داشتن
تا بشیرینی سر آید روزگار زندگی / نفس را قانع بتلخ و شور باید داشتن
بر نمی آید دل نازک به استیلای عشق / شیشه را پاس از می پر زور باید داشتن
در چنین عهدی که از روشندلان آثار نیست / در بغل آیینه را مستور باید داشتن
از فروغ هر شراری سوختن در همت است / شرم از روی چراغ طور باید داشتن
چشم او در روزگار خط قیامت میکند / در بهاران دست از معذور باید داشتن
گر بود روی زمین در حلقهٔ فرمان تو / چون سلیمان دست پیش مور باید داشتن
شمع اگر صایب صلای گرم کشتن دهد / خاطر پروانه را منظور باید داشتن

وله

دیدن بیحاصلان بر آسمان باشد گران / نخلهای بی ثمر بر باغبان باشد گران
پاس گو جان نباید بهر شهادت خواهم / پیش ما ذکر حیات جاودان باشد گران
مرد و عالم حیف تا شواهای خوش دارد / قیمت یوسف چرا بر کاروان باشد گران
هر سر موی مرا آورده در فریاد درد / میزبان گردد سبک چون میهمان باشد گران
بی هوای عشق سرگشتی جسم است بار / کار لنگر میکند چون بادبان باشد گران
تشنهٔ خون بیگناهان بود عشق غیور / میهمان بی ادب بر میزبان باشد گران
شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون مرا / بر دل مخمور کی رطل گران باشد گران
صحبت بیدرد اگر یک لحظه باشد سهل نیست / درد اگر چه ذره باشد همان باشد گران
پیش اهل دل سخن از عالم فانی مگو / در بهاران جلوهٔ برگ خزان باشد گران
هیچ نقشی بر دل روشن ضمیران بار نیست / موج سیمابست بر آب روان باشد گران
خشک مغزان را دماغ دولت و اقبال نیست / سایهٔ بال هما بر استخوان باشد گران
یاد من صایب چه با آن خاطر نازک کند / سجده ام جایی که بر آن آستان باشد گران

وله

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان / عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان
رهبری کز خویش نستاند ترا رهزن شمار / منزلی کز خود ترا نارد ترا منزل مخوان
ساحل آن باشد که هستی را رود از یاد / جای دست انداز موج بحر را ساحل مخوان
فیض عام حق بذرات جهان تابیده است / هیچ نقشی را درین صورتسرا باطل مخوان
مشکل آن باشد که حل گردد ز فکر جاودان / مشکلی کز فکر حل آن شود مشکل مخوان
هیچ عیبی خالی از ما همچو کشف عیب نیست / از زمینها جز زمین شور را قابل مخوان
کاملی کز ناقصان بی بصیرت خویش را / کم نماید در کمال معرفت کامل مخوان
عیب خود نایافتن بالاترین جهالت است / جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان
خواجه کازاده نبود از دو عالم خواجه نیست / بنده کز خویش نگذرد و مقبل مخوان
آبروی رنگ چهره محفل شراب و شاهد است / محفلی کز حسن معنی خالی بود محفل مخوان
شورش عشق است دلها را ز افغان زندگی / سر دلی کز عشق خالی گشت صایب دل مخوان

وله

میدهم گرچه بظاهر چو قلم داد سخن / سر سویی خبرم نیست از ایجاد سخن
بی‌سخن میکشمش از دست سلیمان خاتم / سایه گر بر سر مور افکند امداد سخن
قدم اول این ره چو قلم ترک سر است / ای که داری هوس وصل پریزاد سخن
قاف تا قاف بزیر پرده سلطانی اوست / چون سلیمان بجهان حکم کند باد سخن
میشود چون قلم از رشتهٔ جان تار نفس / هر که شد واله حسن ستم آباد سخن
شکرستان کند از صورت شیرین دهنان / بیستونی که فتد در کف فرهاد سخن
گرچه خود را کلیم همه دانند که نیست / مهر خاموشی من جوهر بیداد سخن
سخن هر که شود زنده نمیرد هرگز / دم عیسیست هوای نفس آباد سخن
همه بر آینه دارند نظر چون طوطی / تا کر آیینه روشن کند ارشاد سخن
تا ز کوتاهی پرواز خجالت نکشند / لفظ پرداخته کن بال پریزاد سخن
سخن آنست که از مغز تامل خیزد / نتوان کرد بهر طوطی استاد سخن
چاک کن همچو قلم سینهٔ خود را صایب / که دل چاک بود مشرق ایجاد سخن

وله

بجز خلق دل اهل سخن میتوان کردن / با این عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن
بخون خوردن اگر قانع شوی از نعمت الوان / چه خونها در دل این چرخ اخضر میتوان کردن
تو از بیم حساب امروز خود را سبکی فردا / وگرنه هر نفس را صبح محشر میتوان کردن
اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آری / پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن
اگر دست از عنان اختیار خویش برداری / چو ماهی بحر را بالین و بستر میتوان کردن

اگر از سیلی دریا نتابی روی چون عنبر
چو محفلها ببوی خویش معطر میتوان کردن

مجال گفتگو از پیچ و تاب فکر اگر باشد
زبان بازی بخنجر همچو جوهر میتوان کردن

اگر از تهمت خامی نیندیشند سینه‌ها
بدود آه و خون در چشم مجمر میتوان کردن

کمر دولت باقبال جهانان بجا آید
قیاس از حال دارا و سکندر میتوان کردن

اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی
بزیر بار دل رقص صنوبر میتوان کردن

نسازی چون قلم گر زندگی صرف سخن صائب
چو طوطی صفحهٔ آئینه بر سر میتوان کردن

وله

شکوه بیهوده از ناسازی گردون مکن
این جراحت را بشمشیر زبان افزون مکن

تلخی ایام را بر خود گوارا کن بصبر
تازه می برتوان کرد این قدح پر خون مکن

دست از او شستی بار سر مسوز زنهار
تا تو هم بی‌بر نگردی مصرعی موزون مکن

صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده‌پوش
آنچه ممکن بود کردی بیش ازین اکنون مکن

از شکست خصم خوشحالی نمیباشد روا
زینهار این ریزهٔ الماس در معجون مکن

می‌نشیند زود در گل کشتی سنگین کاب
تکیه بر سیم و زر بسیار چون قارون مکن

تاج دریایی که شد از شکر گوهر حباب
چون نخود کشتی تهی اندیشه از جیحون مکن

زرد رو از برگریزان خزان معشوقی
روی خود را از شراب نعمتی گلگون مکن

حسن شرم‌آلود لیلی دامن از خود میکشد
از غزالان گرد خود هنگامه چون مجنون مکن

چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار
خویش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن

میشود سنگ ملامت در کف طفلان غریب
از سواد شهر صائب روی در هامون مکن

وله

جهان از آفتاب عشق میسوزد دماغ من
که پهلو میزند با چشمهٔ خورشید داغ من

ز فکر عافیت آسوده‌ام با درد و داغ او
ز جوش گل ندارد سبزه بیگانه باغ من

اگر چه خاک من گلرنگ شد از باده همایی
همان خمیازه چون گل میزند موج از ایاغ من

از آن جا برده چون داغ لاله داغ من بر کوهی
که بیش از ملغ شور عشق میسوزد دماغ من

منور از شبنم نگرم من ای شاخ گل غافل
که میسوزد نفس خورشید تابان در سراغ من

ندارد دود ماه عشق چون محفلی از جنگی
نمیسیتی کند پروانه از دود چراغ من

بس شیرین‌کاری صنعت شیرین برد جام دل را
چرا پیراب جوی شیر نبود سنگ داغ من

ز تأثیر دعای بجوشش می‌شکند کباب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ

وله

چیست جان تا زیر تیغ یار نتوان باختن
سهل باشد پیش آن زندگی جان باختن

قطره را گوهر کند گوهر را بحر عمان کرد نیست
سر چو شبنم در ره خورشید تابان باختن

در شبستانی که اشک شمع آب زندگیست
نیست بر پروانه مشکل خرده جان باختن

پیش تیغی کز رگ جان است زلف خوش گره
چیست این استادگی چون خضر در جان باختن

خود نمایی چیست تا از خود دیگر غافل شوند
بهر این آئینه نتوان آب حیوان باختن

فارغ از سرمهٔ ابر سیه آواز رعد
عشق را در پردهٔ ناموس نتوان باختن

سبز کن چون مور در ملک قناعت گوشه
تا شود آسان ترا ملک سلیمان باختن

خون رحمت شد دل ابر بهار از بحرکش
بر امید نقد خود چون دهقان

با کمال علم لازم گشت از نادان گذشت
این قمار برده را از خلق آسان

دل ز شبنم میبرد خواب گران آفتاب
اختیاری نیست عاشق را دل و جان باختن

زود سر را گوی چوگان ملامت میکند
با قد خم گشته با اطفال چوگان باختن

دارم این یک چشمه کار از بر کنعان یادگار
چشم را از گریه در راه عزیزان باختن

صائب از اوضاع عالم دیده بینش بپوش
چند عمر خویش در خواب پریشان باختن

وله

محو از حرف خنک شد داغ سوختگان
حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان

نمیشود ز سیه‌خانهٔ لیلی نادور
همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان

ز جام لاله مرا این دقیقه شد روشن
که می ز جوش برآرد ایاغ سوختگان

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
زمی شکفته نگردد دماغ سوختگان

ز لاله زار دلم تا شکفت دانستم
که مرهم دگر است داغ سوختگان

چه نعمت است نداند سبکتگان صائب
خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

وله

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن
دلهای با صفا شنود بوی پیرهن

یعقوب

یعقوب باز چشم بدیدار خویشتن
بی‌بینت چه با شنود بوی پیرهن

از فیض عام حسن بهار آنکه آگهست
از سبزه و گیاه شنود بوی پیرهن

چون آفتاب بستر زرکیان آورد
هر ذره جداگانه شنود بوی پیرهن

دلداده که باخبر از شرم یوسفست
مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن

روزی که بود دامن یوسف بدست من
نگذاشتم جدا شنود بوی پیرهن

زان یوسف لطیف حجابست پیرهن
یعقوب با چرا شنود بوی پیرهن

تا دل حجاب پیش است قفس چمن
چون رفت دل ز جا شنود بوی پیرهن

در دعوی محبت گل گردو روی نیست
بلبل بسم از نوا شنود بوی پیرهن

صائب حسن گرست نه نگر خواب غفلتست
مشکل که مغز ما شنود بوی پیرهن

وله

دل را بآتش نفس گرم آب کن
ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن

چون شعله خوش برای لبهای خونچکان
نقل و شراب خویش از اشک کباب کن

از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد
صبح امید خویش همان احتساب کن

ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب
تعمیر دل بباغ چون آفتاب کن

در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو
این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران
لنگر درین محیط بقدر حباب کن

تنها نیست مباد بعصیان کند دلیر
از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن

شمع از برای سوختن راه رفتنست
دل را نداده اند که بالین خواب کن

عاجز بود ز حفظ عنان رستخیز داد
تا ممکنست توبه زمی در شتاب کن

این رنگهای عاریتی نیست پایدار
موی سفید را ز دل خود خضاب کن

پیش فلک شکایت شبهای خود مبر
صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

پا از شکست تماشای آفتاب
صائب نظاره رخ او در نقاب کن

وله

ای لعل تر ز خون من آستین
سر بر سری ترا چو حسن خفتن در آستین

گر چه دل گرفت چون شام غریبان ز خویشتن
دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

غیرت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت
بوی یوسف ساکن بیت الحزن در آستین

در گلستانی که من گریان در آیم غنچه‌ها
خنده را پنهان کنند از شرم من در آستین

در فانوس آه سعی ندارد ورنه من
گر نهادارم چو شمع انجمن در آستین

گر بدست افتد شکستی میکنم در کار دل
من نه زان پنهانیم که اندازم شکن در آستین

رشک مانع بود ورنه تیشهٔ من پرده داشت
نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین

اعتمادی نیست بر عمر سبکسیر بهار
از شکوفه شاخ از آن دارد کفن در آستین

بی محرک نیست ممکن حرفی از من بشنوند
گر چه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

گر چه صائب ظاهر ما چون قلم بیچاره است
شکرستانهاست ما را از سخن در آستین

وله

شور عشق از دل دیوانه نیاید بیرون
سیل ازین گوشه ویرانه نیاید بیرون

دز نوشان خرابات مغان تا زنده
که سخن از لب پیمانه نیاید بیرون

خاک را بر سر انجام شکایت پیداست
این نه سیلیست که از دانه نیاید بیرون

آنقدر خون ز لب لعل تو در دل دارم
گر بصد گریه مستانه نیاید بیرون

چشم حق بین ز صنم جلوهٔ حق می‌بیند
عارف از گوشهٔ بتخانه نیاید بیرون

دل آزرده به پیغام تسلی نشود
از جگر تیر بافسانه نیاید بیرون

هر که داند که خبرها همه در بیخبریست
هر که از گوشهٔ میخانه نیاید بیرون

عالم از حسن خداداد نگارستانیست
زین چمن سبزهٔ بیگانه نیاید بیرون

بر نگردد ز غریبی بوطن کامروا
از وطن هر که غریبانه نیاید بیرون

گر چه از جوهر حق پای بر آید از گل
لیک بی همت مردانه نیاید بیرون

هر که نگروه نخواهد که به بیند صائب
به از آن نیست که از خانه نیاید بیرون

وله

پای ما از گل تعمیر نمی‌آید بیرون
جوی خون از پنجهٔ تدبیر نمی‌آید بیرون

نیست هر مادری در طینت کیفیت
صبح را بی خود ز پستان شیر می‌آید بیرون

تا کند دیوانه را در محبت پایدار
خون ز چشم حلقهٔ زنجیر می‌آید بیرون

سیصد از سینهٔ پر ناوک من آه گرم
زین نیستان عاقبت این شیر می‌آید

ابر رحمت سایه اندازد اگر بر خاک ما / تا قیامت سبزه شمشیر می آید برون
هر کجا تدبیر می جنبد لب مصلحت / از کمین بازیچه تقدیر می آید برون
آنچه من از شکوه در دل بر سر هم چیده ام / کی زبان از عهده تقریر می آید برون
میکند آواره یک گنج بحث چندین ... / یک کمان از عهده صد تیر می آید برون
خامه جانبخش صائب خون شود صورت نگار / آب خضر از چشمه تصویر می آید برون

ق / له

مرد غوغا نیستی بر رو نمی باید شدن / تاب نی در سر نداری سر نمی باید شدن
مور از ین تدبیر بر دست سلیمان بر نخورد / غافل از اندیشه لشکر نمی باید شدن
گوش سنگین میشود لوح مزار باغبان / میوه تا در باغ داری کر نمی باید شدن
کف ز بی مغزی بر آرد سر به روی بحر / مرد زندان نیستی گوهر نمی باید شدن
تیغ موج از سنگ خارا میشود دندانه دار / زاضطراب بحر پی لشکر نمی باید شدن
خسروا از عدل می بخشد حیات جاودان / در سیاهی همچو اسکندر نمی باید شدن
پادشاه از کشور بیگانه میدارد خطر / یک قدم از حد خود بیرون تر نمی باید شدن
غوطه در دریای آتش میزند شمع از زبان / چون تهی مغزان زبان آور نمی باید شدن
نیست زیر سقف گردون جای آرام و قرار / چون سپند آسوده در مجمر نمی باید شدن
ظلمت ذاتی بود بهتر ز نور عاریت / همچو ماه از آفتاب انگشتر نمی باید شدن
دامن از دست هوای نفس می باید گرفت / همچو خس بازیچه صرصر نمی باید شدن
منزل نزدیک از تعجیل میماند دراز / همسفر با هیچ بی لشکر نمی باید شدن
حاصل دست تهی افسوس هم سود نیست / عاشق سیمین بران بی زر نمی باید شدن
تشنگی گر خویش را باری خود آرای مکن / بت شکن گر نیستی بتگر نمی باید شدن
فخر آزادگان از ملک سر پیچیدنست / زیر بار منت افسر نمی باید شدن
لاغری آهوی چینی از دعای جو نیست / از غم فربه شدن لاغر نمی باید شدن
بوسه صائب ز لعل یار می باید ربود / تشنه از سرچشمه کوثر نمی باید شدن

ق / له

عقل هیچ از عهده سودا نمی آید برون / جنبه از تسخیر این مینا نمی آید برون

چشم آن دارم که با نام و نشان آیم برون / از خیابانی که نقش پا نمی آید برون
عالمی از بیخودی گر دست شسته در جهان / چون فلاطون از خم صهبا نمی آید برون
گرچه دارد شوخی ما برق را در پیچ و تاب / از لب ما خنده بیجا نمی آید برون
هر که شمعی بر خاک از دیده بینا نبرد / از شبستان کفن بینا نمی آید برون
حیرتی دارم که با این بیقراریهای شوق / چون هما بال و پر از اعضا نمی آید برون
تیغ ما از بی زبانی در میان زنگ نیست / شیر مردی از صف هیجا نمی آید برون
این جواب آن غزل صائب که میگوید کمال / هیچکس از فکر این سودا نمی آید برون

ق / له

سر می پیچد از اشک لاله گون مژگان من / نیچه با دریای آتش میزند مرجان من
سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق / در زمین پاک ریزد تخم را دهقان من
تا شدم قانع ز نعمتها بدرد و داغ عشق / گرم چون خورشید با نانست دائم نان من
میشود هر روز بند غفلت من سخت تر / دانه زنجیر در خاکست در زندان من
گرچه از لب تشنگی گشت خاکستر شدم / تازه رو دارد سفال خاک را ریحان من
سیه ... بلبلان [illegible] / از سیه مستان معنی صفحه دیوان من
تازه رو بر میخورم با هر که خونم میخورد / بیشتر را کل [illegible] دامان میکند [illegible] من
اختیار گریه بی اختیارم داده اند / غیر مژگان کی میسر نیست در فرمان من
حلقه بیرون در کام از نظر بازی گرفت / تا کی محروم باشد دیده حیران من
این جواب آن غزل صائب که میگوید مولوی / چون نسیم عطر گرد عالم از ریحان من

ق / له

چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن / خویش را از عکس آئینه پنهان ساختن
پنجه خورشید را در آستین نتوان نهفت / عشق را در پرده ناموس پنهان ساختن
کار بر شیرازه زلف تو مشکل میشود / ورنه آسانست لبها را پریشان ساختن
میتواند مور اگر بخت سخن یاری کند / پای تخت خویش از ملک سلیمان ساختن
میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب / نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
انجوانمردیست با یک قرص همچون آفتاب / عالمی را بی نیاز از خوان احسان ساختن

چون صدف پستی ترش از بارانی قطره / دست خود در کاسه دریوزه نتوان ساختن
پیش از انعام علمها بالاترست / خویش را با دانش سرشار نادان ساختن
یا ز سیلاب حوادث و نباید یافتن / یا بنا باید خانه در صحرای امکان ساختن
بر سر گفتار صائب را قدح می آورد / کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

ق / له

قدم ز خویش برون نه فلک سواری کن / بکش بجیب سر خود کلاهداری کن
به هر چه میکشد دل بین سری بیخ / بتیغ قطع تعلق نگاهداری کن
نهاده اند ترا لوح خاک از آن بجا / که گوشه ای بنشین مشق خاکساری کن
بکوه موجه دریا چه میتواند کرد / علاج خصم بکسر بردباری کن
گرت هواست که در وصل آفتاب رسی / بوقت صبح چو گردون ستاره باری کن

ق / له

صبح شد ساقی بیا فکر من افتاده کن / از می چون آفتاب این سنگ را سجاده کن
آب و نمک و غبار آلودگان نه جهد را / باده در قندیل و گل در دامن سجاده کن
هر که باشد میتواند نقش را از دل زدود / از قبول نقش لوح خویشتن را ساده کن
دامن سروی بدست آور درین بستانسرا / نقد جان را صرف راه مردم آزاده کن
هیچ مرهم به ز خون گرم نبود زخم را / رخنه دل را رفوکاری بدرد باده کن
در زمین ساده دهقان میفشاند تخم را / از خس و خاشاک بیحاصل زمین را ساده کن
عقل بختی دید کان شمشیر مصقول داده است / مشورت با نسا با مردان کار افتاده کن
مست اگر صائب ترا در سر هوای میکده است / دانه از تسبیح ساز و دام از سجاده کن

ق / له

ای دل روشن حجاب از خاطر انور مکن / آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
زیر گردون باش چندانی که حسبت جاری شود / کند شد چون آرد شد در آسیا لنگر
حق نمای کار نهر آئینه بی زنگ نیست / تا بود دل ... آئینه دیگر مکن
دام تزویرست خاموشی ... / نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
هر که چون بوی از خمیرت میکشد انسان ... / ریشه محکم در دل خود لا چون جوهر مکن

لنگر بحر حوادث دل دریا گرفت / سیر این دریای پر آشوب بی لنگر چرا
سفله را با خود ... / زینهار از ناکسان صائب نگاه کن

ق / له

گهی ز بحر گردان و گاهی ز سراب من / همیشه همچو موج از خوش عنانی در عذابم من
نمیسوزد دلی بر من مگر اشک کباب من / بجوشم عالمی تشنه است سیرابی سرابم من
خرابات وجود من عمارت برنمیدارد / عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من
بجز کف هوا از من دگر کاری نمی آید / درین دریای پر آشوب بیداری حبابم من
اگر چه حرف بیجا بر زبان هرگز نمی آرم / خجل از خویش دایم چون سوال ... ابم من
بخاک افتم ز تخت سلطنت چون نور در خم / چو آید گرد مینا کف ما لنگر ...
اگرچه میکند تمییز لبها گفتگوی من / مهیای شکستن همچو فرد انتخابم من
بچشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم / که میراث گل و آئینه دار آفتابم من

ق / له

چو نتوان کباد افتاد با بحر آشنا کردن / کمر چون موج باید در میان بحر وا کردن
ز نیک حرف سنگ صد کوه تمکین ... / نمیتوان بحر را پیدا ... کردن
مدار مغز هستی ... / برای کاه نتوان چهره را چون کهربا کردن
برای عالم باطل حق نتوان غافل / بسیم قلب نتوان دامن یوسف رها کردن
ز حق جوانچه میجویی که تا ... / نیاید از سلیمان حاجت موری روا کردن
حباب از ترک تاز موج بیجا شکوه دارد / نباشد ... از خانه از دریا جدا کردن
گرانی از حباب ما مباد آن بحر گوهر را / که سیر عالمی داریم در هر چشم وا کردن
شدم پیدا ... آمد ... / تغافل بر هدف بایست چون تیر خطا کردن

ق / له

خانه سوز آشیان پرواز می باید شدن / با نسیم صبح هم پرواز می باید شدن
چون قفس در هم شکست از خود رمیدن مشکلست / بیشتر آباد و پرواز می باید شدن
تا زبان آور شوی چون شمع در آغاز ... / با خموشی روزها دمساز می باید شدن
چون ... افزون ... گرد زبان ... / با زیان و سود خلق انباز می باید شدن

چشم وام از حلقه‌های زلف می‌باید گرفت
نیست آسان عشق با خوبان نوخط باختن
آستین بر شعلهٔ آوازها باید فشاند
تا شوی مانند صائب در سخن عالی‌مقام

و

چون کسی باید ز هشیاری ملامت‌ها شنید
عمرها کار تو با گفتار بی‌کردار بود
برنخیزد هر که در قید تن‌آسانی فتاد
کوه را آسودگی در حلقهٔ تسبیح نیست
تا شوی چشم و چراغ عالمی چون آفتاب
چشم‌ها از شبنم گل وام می‌باید گرفت
تا نگردی فانی از میخانه پا بیرون منه
چون نمی‌بینی [illegible] دل را [illegible]
مجو صائب صحبت جاوید اگر داری طمع

و

از خود برون نرفته به جولان سفر مکن
در قلزمی که ابر کرم موج می‌زند
گوهر چه صرفه می‌برد از روی سخت سنگ
با قصد کار بنده مأمور را چه کار
از زخم خار کم ندهد خنده دست گل
سود سفر بود گذر از [illegible]
معشوق تازه‌رو خط آزادی غم است
ای آنکه مرده دل ز غم عشق جمع دار
خواهی [illegible] افلاک [illegible]
وقت است مرحبا طلبی صائب از جهان

محو آن حسن سراپا ناز می‌باید شدن
تختهٔ مشق عتاب و ناز می‌باید شدن
سرمهٔ خاموشی غماز می‌باید شدن
خاک پای هر سخن‌پرداز می‌باید شدن

له

صبح چون روشن شود بیدار می‌باید شدن
بعد ازین کردار بی‌گفتار می‌باید شدن
صد بیابان دور ازین گلزار می‌باید شدن
در کمند وحدت زنار می‌باید شدن
خاکمال کوچه و بازار می‌باید شدن
والهٔ آن آتشین رخسار می‌باید شدن
زین مکان بی‌جبه و دستار می‌باید شدن
همچو مه گرد جهان سیار می‌باید شدن
خستهٔ آن نرگس بیمار می‌باید شدن

له

این راه را به پای [illegible] مکن
از [illegible] چون حباب [illegible] مکن
تا ممکن است عمر به یاد گهر مکن
در کارهای حق سخن از خیر و شر مکن
ای دوست گل ملاحظه از نیشتر مکن
زنهار با رفیق موافق سفر مکن
در گلشنی که سرو نباشد گذر مکن
ای خون مرده غنچه از نیشتر مکن
در روی آفتاب‌جبینان نظر مکن
بیرون ز خود به هیچ مقامی سفر مکن

رهن می‌شد جبه و دستار من
مطرب قانون عشق پرده‌دری ساز کرد
رشتهٔ عشق مجاز رگ به حقیقت کشید
مهر ادب چون نهد [illegible]
گرد نمکدان مکن در جگرم شور عشق
آتش و آب جهان باغ و بهار من است
کوه غم روزگار بر سر دست من است
رنگ چو مهتاب را حاجت مهتاب نیست
در چمن از نسیم آه خرامت شود
گر سوی کاشان روی بهر عزیزان

و

نظر به زلف و خط آن بهشت‌سیما کن
مشو غبار دل خلق چون کتاب خشک
پیاله از قدح لاله می‌توان کردن
نمی‌توان دل صد چاک را به سوزن دوخت
مشو مقید همراه اگرچه توفیق است
سر از معامله کیمیا زیان نکند
خلاف نفس کلید در بهشت بود
جمال یوسفی از کلک صنع می‌ریزد
بگو به صبر توان جان ز موج حادثه برد
نهنگ عشق به هر چشمه نمی‌گنجد
حریف آبله دل نمی‌شوی صائب

و

نیست در روی زمین سیمبری بهتر ازین
بی‌تکلف نفتادست به خاک و نفتد

رفت به باد فنا خرمن پندار من
شد کف دریای خون پردهٔ اسرار من
حلقهٔ توحید شد حلقهٔ زنار من
از صدف آمد برون گوهر شهوار من
صبح قیامت دمید از دل افگار من
شوق تو تا گشته است قافله‌سالار من
چهرهٔ زرین بس است شمع شب تار من
گرچه ز نازکدلی شیشه بود بار من
غنچه برون می‌برد دست ز گلزار من
این غزل تازه‌رو صائب از افکار من

له

شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن
به اهل عشق در ایام خط مدارا کن
بگیر گردن مینا و رو به صحرا کن
علاج رخنهٔ دل را به درد صهبا کن
سفر چو جرعه ازین خاکدان چو عیسی کن
وجود ناقص خود را به هیچ سودا کن
به هرچه نفس تولا کند تبرا کن
همین تو دیدهٔ یوسف‌شناس پیدا کن
برای کشتی خود لنگری مهیا کن
ز کاوکاو دل خویشتن چو دریا کن
ز تنگنای صدف روی خود به دریا کن

له

نیست در عالم امکان پسری بهتر ازین
مرکز از عالم بالا اثری بهتر ازین

از ناکس

از بناگوش تو شد روی زمین مهتابی
شیر مادر شد خون دل عاشق را
نیست در سلسلهٔ مورمیانان جهان
یوسف از شرم شکرخندهٔ تو زندانی
می‌چکد سیب زنخدان تو از تاب نگاه
من نه یعقوبم و تو کمتر نه‌ای از یوسف
حاش لله که کنم از تو شکایت اما
خون پا پوست تن می‌درد از حسرت تیغ
بیخودی برد به جویی که مقصود مرا
نرسد بال گل‌آلود به جایی صائب

و

هیچ مددی نیست بام سرای خویشتن
از مروت نیست [illegible]
من گدای این درم تا بی‌نیازم از جهان
راستی در پله افتادست که دارد مرا
صد جفا می‌بینم و بر خود گوارا می‌کنم
بخت اگر در [illegible]
می‌کند گردش فلک [illegible] مدعای من
از تجلی می‌توان از سنگ را یاقوت کرد
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند
انجمن زیر و زبر [illegible]
مرحبا شوخ چشم از پردهٔ [illegible]
نیستم صائب حریف منت درمان خلق

و

ز دل مجموعه [illegible]

آسمان یاد ندارد سحری بهتر ازین
چرخ هم هرزه ندارد پسری بهتر ازین
نازک‌اندام بت خوش‌کمری بهتر
نیست در مصر حلاوت شکری بهتر
باغ فردوس ندارد ثمری بهتر
به نظر پاک [illegible] نظری بهتر ازین
می‌توان خورد غم ما قدری بهتر ازین
رگ ما را نبود نشتری بهتر ازین
نیست بی بال و پر ما سفری بهتر ازین
از دل خاک برون آر سری بهتر ازین

له

می‌نهم چون بید مجنون سر به پای خویشتن
سر که در بند گرانم از وفای خویشتن
صرف من سازند اوقات جفای خویشتن
می‌روم در چاه دایم از عصای خویشتن
بر نمی‌آیم چه سازم با وفای خویشتن
بسته‌ام نومید از آه رسای خویشتن
تا فشاندم آستین بر مدعای خویشتن
آنکه می‌دارد دریغ از من لقای خویشتن
می‌زند فال پریشانی برای خویشتن
می‌نشانم چرخ نرگس را به جای خویشتن
بحر یکتایی نیفتد از هوای خویشتن
باز می‌سازم به درد بی‌دوای خویشتن

له

ازین یک قطره خون صد نافه [illegible]

اگر روی لبی از کار فرهاد پریشان شد
[illegible] نالهٔ عاشق
گریزد دل تنگ خواب گران از قطرهٔ آبی
نگیری گر به مرهم رخنهٔ غنچه نه دل را
اگر دریوزهٔ همت کنی از شوق پروا
خطا باشد ز سیلاب فنا اندوه دلها
اگر بردار گذاری همچو کشتی بار دوش را
اگرچه مزد کار خود نمی‌دانم دو عالم
در آن وادی که من طرح [illegible]

و

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
نخل نوخیز تو [illegible]
چشم خواب‌آلود را در گوشهٔ نسیان گذار
اشک خونین در قفا دارد وداع رنگ و بوی
می‌چکد خون از سر نشتر [illegible]
تشنه داری چو آه آتشین در آستین
هرچه پیش آورد قسمت [illegible]
خار خار حرص را در پردهٔ دل ره مده
زخم دندان ندامت [illegible]
غنچه مستور می‌خواهد بهشت [illegible]
نقد از مرگ ارادی ساز هر سینه را
شکر این تلخ‌رویان بی‌نیاز می‌کند
نان جو خور در بهشت [illegible]
شهپر طاوس را [illegible]
در نگیرد با [illegible] افسون عشق

به ناخن سنگ را آیینه می‌باید [illegible]
به بوی [illegible] می‌توان
سبک [illegible] ز عقل [illegible]
ازین روزن دو عالم را تماشا می‌توان
سفر در آب و آتش بی‌محابا می‌توان
چه [illegible]
به آسانی سفر بر روی دریا می‌توان
به انصافی مرا از خود تسلی می‌توان
به دام عنکبوتان صید عنقا می‌توان کردن

له

پشت پا زن بر دو عالم [illegible]
ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن
راه دوری پیش داری [illegible]
خانه گر زین [illegible] برون خواهی [illegible]
پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
سنگ راحت گر شود کوه گران [illegible]
از برای زیستن اندازه تعیین مکن
نافه [illegible]
کام خود از بوسهٔ شکرلبان شیرین مکن
چشم خود را باز بر رخسار حورالعین مکن
منزل خود را دراز از چشم گوهربین مکن
وقت حاجت [illegible]
دل چو گندم چاک بهر خوشهٔ پروین مکن
فخر بر عریانیان از جامهٔ رنگین مکن
گر نه بیکار خون مرده را تلقین مکن

آب صاف و تیره صائب دشمن آیینه است

و

ساقیا صحبت می از شیشه در پیمانه کن
مجلس از دود چراغ کشته ماتمخانه ایست
سر سیاهی میکند در مغز ما دود چراغ
چهره گلگون برافروز از شراب آتشین
ساغری لبریز کن از باده اندیشه سوز
میرود فیض صبوح از دست تا دم میزنی
در جهان بیخودی بی‌خوش و خرد بیگانه است
کلک صائب پرده از راز نهان بر داشته است

و

عشق ما را ظرف دنیا برنتابد بیش از این
ما بجای توشه دل بر داشتیم از هر چه هست
بر سر شوریده مغزان گل گرانی میکند
یکجهان دیوانه را نتوان بمویی بند کرد
درد سر را هم ببر در سر هوای سکیم
صفحه آیینه از مشق نفس گردد سیاه
نیش را هم از لب خاموش ساغر میخوریم
چرخ مینایی ز جوش فکر ما در هم شکست
شهوت جانسوز ما بیش از این افلاک نیست
صبح پیری خنده زد صائب که پیری کافیست

و

عاشق صادق نمیبندد بآتش تاختن
روزگاری را که کردم صرف تسخیر بتان
آبرویی را که کردم صرف این بیحاصلان

سینه خود را غبار آلود مهر و کین مکن

له

حسن خواب آلود کان از فکر مستان غافل است
این مصیبت خانه را از باده خرم خانه کن
این جهان تیره را روشن بیک پیمانه کن
برگ برگ این چمن را بلبل و پروانه کن
هر که دعوای خردمندی کند دیوانه کن
پیش این دریای رحمت دست را پیمانه کن
صاف ملک خویش را از لشکر بیگانه کن
ساغر مردافکنی در کار این دیوانه کن

له

درد ما را کوه و صحرا برنتابد بیش از این
بار سنگین را عقبی برنتابد بیش از این
قرب مجنون داغ سودا برنتابد بیش از این
زلف جانان بار دلها برنتابد بیش ازین
بار صندل جبهه ما برنتابد بیش از این
آن رخ نازک تماشا برنتابد بیش ازین
غیرت همت تقاضا برنتابد بیش ازین
باده پرزور مینا برنتابد بیش از این
کشتن آتش ما را برنتابد بیش از این
ترکی جان مصفا برنتابد بیش از این

له

نزد خالص را محابا نیست از یکدل آختن
میتوانستم دو عالم را مسخر ساختن
آسیایی میتوانستم بدو راندن

رنگ یکتایی بگیر در رشته چون مهتاب نیست
آنکه کار سهل ما را در گره انداخته است
از بهشت عدن صائب صلح کن با کوی دوست

و

افسانه جمال بود رخ آن دلربا ببین
در انتهای کار خود از ابتدا ببین
خودبین کجا و وصال حیات ابد کجا
نتوان ز پشت آینه روی مراد دید
گردون چه تاب شیر ز خوی پلنگ نیست
از آشنا همین سخنی را شنیده‌ایم
خود را چو برگ کاه سبک کن ز هر چه هست
نتوان مرا بدیده خودبین تمام دید
بیماری طمع دو جهان را گرفته است
خشک است آب در نظر زاهدان خشک
حج بباده را بنظر میتوان حرم
زان فارغیم ما که نداریم خود خبر
گر نیست باورت که دل از ما گرفته است
از اضطراب تشنه دیدار غافلی
صائب یکی ز حلقه بگوشان زلف تست

و

میزند در گریه موج خوشدلی بر روی من
خاک را هم لیک از من چرخ باشد در حساب
دشمن خود را خجل کردن نه از مردانگیست
عطسه مغز عندلیبان از پریشان کرده است
تازه میدارم رخ خود را بآب تیغ کوه

سازگاری نیست با ناسازگاران ساختن
میتواند کار عالم را با برو ساختن
برای سینه نقد عمر نتوان باختن

له

در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین
زان پیشتر که خاک شوی در بیا ببین
آیینه را ز سنگ ملامت نقاب بین
بر تاب روز عالم فانی لقا ببین
با کاینات صلح کن و صفا ببین
بیگانه شو ز هر دو جهان آشنا ببین
آنکه کمند جاذبه کهربا ببین
خود را برون و بگذار و مرا ببین
دستی بکیسه خالی گدا ببین
چون ما در آب عالم آب و هوا ببین
کاهی بزیر پای خود ای بیوفا ببین
یکره درآ بدیده ما خویش را ببین
در روز نامه سر زلف دوتا ببین
یکدم برون ز خانه بیا کربلا ببین
یکبار هم بجانب آن مبتلا ببین

له

آب چون پیش تر جوهر میشود در جوی من
مشو دیار یک دو پا چون سرو در جوی من
ورنه نتواند فلک خم ساختن بازوی من
گرچه پنهانست از صد پرده چون گل بوی من
داغ دارد باغبان را لاله خودروی من

گرچه از همواری ای کلکم منجم و صغیر
چون نگاه مهر صبح از خم نمایان گشته است
بسکه از غیرت فرو خوردم سر شکی تلخ را
وحشت من در کمین جلوه صیاد نیست
بسکه از پهلو نشینان زخم منکر خورده‌ام
بر حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد
هر کو سر چون خنده صائب بیکجا دیده‌ام

و

ساقی دمید صبح علاج خمار کن
رنگ شکسته می‌شکند شیشه در جگر
فیض صبوح یار بکاسه نهان
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن
گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود
در دو پیاله بکرب آن خاک ریز
خود را شکفته دار بهر حالتی که هست
شبنم زیان نکرد ز سودای آفتاب
تا از میان کار توانی خبر گرفت
دست کرفتن شمر زود گیر
دندان خامشی بجگر چون صدف گذار
تا کی توان بمصلحت عقل کار کرد
مغز از نسیم سوختن تازه میشود

و

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن
با مردم دیوانه قلم را بنگار
گردی سفر و در پی سود نخشید

مشرق و مغرب بود لبریز گفتگوی من
در جگرگاه فلک از تیغ نیک پهلوی من
در گره دارد چو مژگان کمینه بر موی
میکند از بوی خون خویش رم آهوی
میخلد بند قبا چون تیر در پهلوی من
می‌شناسد تیر بیگانه را پهلوی من
مست سرشاری ز درد باده روی من

له

خورشید را ز پرده شب آشکار کن
از می خزان چهره ما را بهار کن
این کیسه را ز رطل گران باده بار کن
این قوم را بصورت سنگ مزار کن
پیمانه بکار من بیقرار کن
سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن
خونی که میخوری بدل روزگار کن
در پای یار گوهر جان را نثار کن
چون موج ازین محیط تماشای کنار کن
چون شاخ پر شکوفه ز خود را نثار کن
دامان خود پر از گهر شاهوار کن
یکچند هم بمصلحت عشق کار کن
صائب شبی و روزی در لاله‌زار کن

له

خود را برو پیمانه جهان دگری کن
از داغ جنون تیر قضا را سپری کن
یکبار هم از خود سفر مختصری کن

با آبروی مین عذر ز دهقان نشد پدید
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را
در پیچ مین نیست که فیضی نبود در
زر را بزر الکس که ذرات مهر است
چون رشته دوتا شد گسستن شود آمین
کمتر نتوان بود ز همت ز نگینی
در دایره تحیرات حیرت
سیرت نکند جلوه در آیینه فولاد
در پرده دل گر همه یک قطره خونست
ای چرخ ازین بیش مده جلوه خورشید
این آن غزل الهی است که فرمود

و

گوهر راز از دل حباب می آید برون
ساقی از میخانه عالمتاب می آید برون
عشق سرگردانی دارد ولی خون میخورد
در فروغ عشق نور عقل گردد بی فروغ
پیچ و تاب ای جوهر شمشیر اگر بیرون رود
گریه ما بیقرار از اعتبار دیگر است
صبح از خون شفق دامان خود را پاک کرد
بی‌ظهور عشق عاشق در حجاب هستی است
دست تا بر ساز زد مطرب دل ما خون گرفت
عقل در همراه آب سیلی است و با کم گشته

و

سبک جولان تر از برق است سیل لاله‌زار من
اگر شبها خبر یابی ز درد انتظار من

تقصیر مکن دانه خود را شجری کن
گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن
چون پرتو خورشید بهر جا گذری کن
نقد دل و جان صرف ره سیمبری کن
پیوند دل زار بموی کمری کن
هر کار که ممکن نیست بنام دگری کن
تحقیق خبر از دل بی‌خبری کن
زنهار در آیینه زانو نظری کن
چون آبله صرف قدم نشتری کن
این داغ جهانسوز بکار جگری کن
رو داغ بجانی نه و خون در جگری کن

له

گنج ازین ویرانه چون سیلاب می آید برون
گوهر شهوار خوب از آب می آید برون
کشتی بر کس ازین گرداب می آید برون
وای بر شمعی که در مهتاب می آید برون
جان عاشق هم بپیچ و تاب می آید برون
جای اشک از چشم ما سیماب می آید برون
بیجان از زخم ما خوناب می آید برون
ذره با خورشید عالمتاب می آید برون
از زمین ما بناخن آب می آید برون
عشق صائب سالم از غرقاب می آید برون

له

بیک خمیازه گل میشود آخر بهار من
ز خواب ناز رو ناشسته آیی بر کنار من

ندارد حسن و عشق از هم جدایی [illegible]
که در پیراهن گل غنچه ریزد خار خار من

نه در دست کمانگیری در آغوش کمانی
عبث پهلو تهی سازد آن ابرو کمان از من

زاب چشم شبنم دامن گلها نمازی شد
مگردان روی زنهار از دو چشم اشکبار من

نمی پیچم سر از سنگ ملامت عالم عشق
محک را سرخ رو دارد زر کامل عیار من

ندارم هیچ پروا گر بیازارم دو عالم را
پشیمان بود خصم از نخستین کارزار من

اگر لنگر نمیدارد نه بخاکم سایه قاتل
طپیدن در فلاخن مینهد سنگ مزار من

دوانیده است از بس ریشه خشکی در گلستانم
بجای سرو خیزد گردباد از جویبار من

مرا افسرده دارد سردی این خاکدان ورنه
زشوخی بیستون را میکند از جا شرار من

ندارد همچو من پروانه دامان صحرا
غزالان میجهند از خواب از ذوق شکار من

بآب از اشک شادی میرسانم خانه زین را
اگر افتد بدست من عنان شهسوار من

من آن رنگین نوا مرغم درین بستان که از صائب
که چون شبنم گلی میبرد از شرم انتظار من

و له

خوشست فصل بهاران شراب نوشیدن
بروی سبزه و گل همچو آب غلطیدن

جهان بهشت شد از نوبهار باده بیار
که در بهشت محالست باده نوشیدن

کنون که شیشه می مالک الرقاب شدست
زعقل نیست سر از خط جام پیچیدن

دو نعمت است که بالاترین نعمتهاست
شراب خوردن و در پای یار غلطیدن

پیاله از کف مستی بناز میگیرم
درین بهار که دارد دماغ گل چیدن

بغیر عشق که هر روز سخت تر گردد
کدام کار که آسان نشد بورزیدن

لباس شهرت شمعست جامه فانوس
براز عشق محالست پرده پوشیدن

بانگ آه اگر دست میرود صائب
خوشست دامن شب را بدست پیچیدن

و له

زکوة صحت است خسته پرسیدن
نگاهبانی عمرست پیش پا دیدن

اگرچه خواب تراست بخت بیداری
مدار دست ز بهر تو چشم مالیدن

بهیچ عذر نمانده است دست ما را
بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن

چه میوه های گلوسوز در قفا دارد
بخاک ریزه خود چون شکوفه پاشیدن

مشو ز لغزش پا ناامید در ره عشق
که قطع میشود این ره بپای لغزیدن

خموش باش که سنجیدگان عالم را
سبک بریست بمیزان خویش سنجیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
ترا که نیست میسر ز خویش پوشیدن

و له

خون دل است باده گلفام عاشقان
چون لاله داغدار بود کام عاشقان

گلبانگ عاشقان ز ثریا گذشته است
گردون چگونه حلقه کند نام عاشقان

سوخت ماه عید ز هجران کاه عشق
چون صبحدم شکفته بود شام عاشقان

شد ذره در پیاله زرین آفتاب
در مین گذشت همان جام عاشقان

یاقوت رنگ باخت ز سیمای عاشقان
سرخست همچنان رخ گلفام عاشقان

سیمرغ عقل را نظر در نیاورد
مرجان بلا بهم کند دام عاشقان

مانند داغ لاله نمایی سیه کلیم
خورشید بر صحیفه ایام عاشقان

انگشت زینهار برآرد ز آه گرم
صحرای حشر از اثر کام عاشقان

عشق از جواب خشک تسلی نمیشود
روغن ز ریگ میکشد ابرام عاشقان

صائب دهان بشسته باتش چو آفتاب
زنهار بر زبان نبری نام عاشقان

و له

نا آمده ز هیچ بروا کج کلاه من
ز شوخی میکند چون لاف خود بازی آه من

باستغنا دل از عاشق ستاند کم نگاه من
بشمشیر تغافل ملک گیرد پادشاه من

خدا زین برق عالمسوز جانها زآنکه در درد
که مژگان میشود انگشت زینهار از نگاه من

نمیداند خس و خاشاک بال شعله میگردد
رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من

غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد
بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من

پریشان کرد خطا یار را ورق سحر را
گرا گویم که از گردی پریشان شد سیاه من

محبت جمع با تن پروری صائب نمیگردد
وگرنه میشود همسایه خاری پناه من

و له

بسکه دارد گرد کلفت چهره احوال من
روی میمالد بخاک آیینه اقبال من

بلبل از حریم بیضه تا آید برون
گل ز شبنم خیمه بیرون زد باستقبال من

نامرادی

نامرادی مطلب افتادست در راه طلب
ورنه مطلب پاکشان می آید از دنبال من

دیده‌ام در بی پروبالی گشاد خویش را
ناخن پرواز گشاید گره از بال من

گرچه ساغر در خور مجلس نمی‌آورده ام
کوه را از باد در آرد رطل مالامال من

هدیه اهل هنر را پر عیب خویش نیست
عیب جو بیهوده افتادست در دنبال من

یک سر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست
میشود آیینه صاحب جوهر از تمثال من

میشدم صائب در اقلیم سخن صاحبقران
گر نمیشد صرف تسخیر بتان اقبال من

و له

خامی بود سر از پی دنیا گذاشتن
کاین صید رام میشود از وا گذاشتن

بی انتظار در لب ساحل گرفتن است
چون موج دست بر دل دریا گذاشتن

دل را نشاند تلخ سبکبار میکند
سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتن

دیوانه ز سنگ ملامت مدار روی
بازیچه نیست سلسله بر پا گذاشتن

تا هست سنگ در کف طفلان شهر و کوی
دیوانگیست روی به صحرا گذاشتن

در عالمی که عبرت ز موج سیه نه
نتوان مدار خود به تماشا گذاشتن

سرسبز باد خامه صائب که حق او
سر در ره سخن عوض پا گذاشتن

و له

نیست امروز ز مژگان که افشانی من
گریه شسته است ز طفلی خط پیشانی من

زلف چون حاشیه بر گرد سرش میگردد
در کتابی که بود شرح پریشانی من

چون کبک سنگ نشین گر گران پرواز نیست
قطره در دیده آسوده ز حیرانی من

دیده حیرت سرشار من حسن تو باد
رتبه گنج عبادت ز ویرانی من

هرچه در خاطر من میگذرد میدانند
ساده گی آینه بستست به پیشانی من

در خزان ناله رنگین بهاران دارند
بلبلان چمن از سلسله جنبانی من

گرچه نعمت درین باغ نداشتم صائب
گوش گل تنگ شکرست ز غزلخوانی من

و له

چند آواز تو از بیرون پاید جوش کن
ره نیابد در درون چون حلقه در گوش کن

در میان راه قمری سرخ در احلقه کرد
چند باشد حلقه بیرون در آغوش کن

چون شراب کهنه ام آسوده در مینا ولی
مینمایم خویش را در کاسه سرجوش من

کوه را از پرده پاری گرچه بر می‌نهم
سایه دست نوازش بر نتابد دوش من

دشمنان را میشود از هیبت من دل دو نیم
جوهر تیغ دو دم دارد لب خاموش من

مشت میگردد جنون من ز سنگ کودکان
نیستم بحری که از لنگر نشیند جوش من

چون شکر خندی بروی تو صائب غمین
نیش چون زنبور در دنبال دارد نوش من

و له

کو کمین سایه کسی بر سر دیوانه من
پرده چشم غزالست سیه خانه من

گر هستی نشسته است بکاشانه من
میرود سیل سبکبار ز ویرانه من

برق جایی که ز خرمن تغافل کرده
بچه امید برآمد ز زمین دانه من

بحر را موج ز بر خبر اقامت نکند
چکند سلسله با شورش دیوانه من

گرچه این میکده از خون جگر لبریز است
باده نیست باندازه پیمانه من

هر زبانی که از زهر ملامت ریزد
سایه بید بود بر سر دیوانه من

میکشد دامن رعنایی فانوس بجا
شمع در حسرت خاکستر پروانه من

صائب از حوصله هوش بر آمد فریاد
چون برآید ز جگر ناله مستانه من

و له

چون سکندر خانه عمر از اثر آباد کن
این بنای سست بی بنیاد را بنیاد کن

میرسد وقتی که فرهادت شود فریادرس
تا نفس در سینه داری ناله و فریاد کن

سرور را تشریف از آزادی رعنایی نکند
بنده خود کن ز رعنایی مرا آزاد کن

روزگار کامرانی را زکاتی لازمست
در حریم شعله یاد از ای سمندر یاد کن

نیست غیر از عشق خضری در بیابان وجود
هر کجا گم گشته یابی عشق را ارشاد کن

چند ای گل جلوه در کار تماشایی کنی
بینوایان قفس را هم گهی یاد کن

از کمند پیچ و تاب عشق صائب سر مپیچ
همچو جوهر ریشه محکم در دل فولاد کن

و له

اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشتن
تا مبادا افتی در کمند خویشتن

گرچه این تعلیم بهر من ندارد صرفه
تا شوی واقف ز حال مستمند خویشتن

لیک میدانم که از فولاد اگر باشد دلت
برنمی‌آیی بمژگان کشته خویشتن

حسن چون افتاد شیرین دل خود دم بدم
نیشکر بیرون نمی‌آید ز بند خویشتن

ز اشتیاق تیغ خویش در یمی نمیکرد وفا
ای خوشا حسنی که خود باشد سپند

شکر نعمی که عیسای زمان میکرد وا
اینقدر غافل مشو از دردمند خویشتن

لب نگه‌دار از لب ساغر که بادم میشود
هر که اندازد در آب تلخ فند خویشتن

سعی تا حد توکل دست و پایی میزند
چون بابن و اوی رسی کی بر سمند

بند دل صائب مرا از کوی او آواره کرد
هیچ کافر گوش نگذارد به پند خویشتن

و له

خال او در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی اژدها گنج از سر ببین

میکند از روی نور را در چشم حسن بی‌نقاب
باده گلرنگ را در شیشه و ساغر ببین

دور از انصاف است پیچیدن سر از سودای او
عذرخواه دست خالی چهره چون زر ببین

از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر
بیضه خورشید را در زیر بال و پر ببین

گر ندیدی در ضمیر نقطه صد دفتر سخن
در دهان تنگ او صد بوسه را مضمر ببین

بر نیاورد دست از آستین تا روزگار
زیر پای خود کمی ای نخل بار آور ببین

چشم بکشا در محیط عشق و از موج حباب
صد میان بی کمر با افسر بی سر ببین

درد دل او مدبرین رسمی یادت میکند
عیسی من دردمندان از این بیمارتر ببین

جسم زندانست بر جان هر قدر صائب نبود
اضطراب آب را در سینه گوهر ببین

نیست ممکن صائب اعتبار زیرکیهای چراغ
لاله رویان چمن را از برون در ببین

و له

از جفای چرخ نالیدن نمی‌آید ز من
گوش خصم سفله مالیدن نمی‌آید ز من

دست بیعت با توکل داده‌ام روز ازل
از برای رزق کوشیدن نمی‌آید ز من

شمعم اما خانه همسایه از من روشنست
بر فروغ خویش بالیدن نمی‌آید ز من

بر نمیخیزد صدا از دست چون تنها بود
پیش بیدردان خروشیدن نمی‌آید ز من

خانه صیاد سیاه ام لباس فقر را
خرقه تزویر پوشیدن نمی‌آید ز من

بی میانجی مهربان میخواهم آن بیگانه را
گل ز دست دیگران چیدن نمی‌آید ز من

گرچه دارم صد زبان آتشین چون آفتاب
از کم و خویش پرسیدن نمی‌آید ز من

آسمان گو توتیا کن استخوانهای مرا
رو بخاک عجز مالیدن نمی‌آید ز من

گرچه دارم بخیه بر زبان در آستین
سینه موری خراشیدن نمی‌آید ز من

داغ را از ننگ مرهم کرده‌ام صائب نقاب
گل بروی مهر مالیدن نمی‌آید ز من

و له

چون ز طرف باغ آن سرو روان آید برون
گل ز دنبالش چو بلبل با فغان آید برون

ریزد از خون غزالان جرم رنگ کار را
چون بعزم صید آن ابرو کمان آید برون

میکند مدحوی خون از مغز سنگ خاره را
ناله گرمم چو نی از استخوان آید برون

مرتضایی که بحیم زیر گردون خام شد
زین تنور سرد دهقان نان کی آید

خامه سنجر از نامه سیگر دو تمام
نی سوار از دشت پرآشوب جان آید برون

راز عشق از پرده ناموس بیرون اوفتاد
چون لیلی بی‌خبر از محمل کتان آید برون

آه می‌آید برون از سینه بر نا و کم
همچو شیری کز میان نیستان آید برون

بر نمیگردم بدم بستن ازین [illegible]
بسته‌ام همت که نخل باغبان آید

لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ
تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون

سایه میخانه صائب از سرم کم مباد
هر که بیرون آید از این منزل چنان آید

و له

خجل ز کوشش تدبیر باید بودن
اسیر پنجه تقدیر باید بودن

شکست جوهر دل از زیاده میسازد
جدا ز حادثه دلگیر باید بودن

ز جستجو نشود جز غبار دل حاصل
چو نقش پای زمین‌گیر باید بودن

زمان مهلت درسی چند است
که روز و شب پی تعمیر باید بودن

بهیچ سلسله مجنون من نمیسازد
ز پیچ و تاب بزنجیر باید بودن

درین زمانه که گردد مخلص گفتار است
خموش چون لب شمشیر باید بودن

بخانه‌ای که هم الزام همنشینان را
اگر بمجلس تصویر باید بودن

بخواب غفلت اگر عمر بگذرد زان پیش
که در کف تعبیر باید بودن

نشد گشاده دلی از نوای من صائب
نسیم غنچه تصویر باید بودن

زآستان

ز آستان قناعت قدم برون منهم
ز زندگانی اگر سیر باید بودن

به پیش همچو خودی چون کمان نکردم خم
اگر نشانه صد تیر باید بودن

وصال را چکنم با حجاب کم فرصت
که خشک در قدح شیر باید بودن

نشد ز بخت جوان چون کنار شمع صائب
مراقب نفس پیر باید بودن

و له

زمین بلرزه در آید ز دل طپیدن من
شود سپهر زمین‌گیر از رمیدن من

شکوه دامنم تا آب و نان چکید
دو نیم شد جگر چاک از رمیدن من

گذشت عمر بکامی که گر قضا افکند
به آفتاب قیامت ثمر رسیدن من

توان شنیدن آواز خامه در رگ برگ
اگر گران نبود گوش از خمیدن من

هزار مرحله را چون جرس ز پیش نما
توان بریده آواز دل طپیدن من

مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال
نمیرسد چو کسی فیضی از رسیدن من

فغان که زین فلک بیست آنقدر میدان
که داد وحشت خاطر دهد رسیدن من

هزار فتنه خوابیده چون شراب کهن
نهفته است در آغوش آرمیدن من

درین بیابان چو چشم آهو ضعیف پروازم
که برگ کاه شود مانع پریدن من

ز ریشه گنه چو سروهای ز گل
بجستجوی تو از خود برون دویدن من

مرا چو صبح بدست خامه‌ای دارید
که روشنست جهان از نفس کشیدن من

حیات من بتماشای گلعذار است
ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من

ز نور یا همچو شعله را بدرکشید
نفس چگونه شود مانع پریدن من

چه شد که گوش بحرف نکرد میدانم
که هست گوش بآواز دل طپیدن من

عیار آن لب شیرین و ساعد سیمین
توان گرفتن از دست لب گزیدن من

ز بس که تلخی دوران کشیده‌ام صائب
دهان مار شود تلخ از گزیدن من

و له

برای کام دنیا دل از میان مشکن
پر و بال هما را از برای استخوان مشکن

فلک زیر پای است چون خود برآیی
برای نان و نرد یکتا من میان مشکن

بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را
خدا را در میان بر خاطر خلق جهان مشکن

بیا لیت دهن غنچه از چه من در زم
بجرم کجروی ای بلبل ما ابرو کمان مشکن

غرور حسن ای مجنون نباشد اکنون
تمنای چشم لیلی با چشم آهوان مشکن

شکست حیلت با من سنگ در ناله
دل چون شیشه ما را بسنگ امتحان مشکن

حریف کاسه زهر شیشه نخواهی شد
بحرف دشمنان زنهار قلب دوستان مشکن

بکار چشم زخم باغ می‌آید چو کردن
بجرم بی بری شاخ مرا ای باغبان مشکن

بگوش جان گدا را بنصیحت از رضای
اگر خواهی که قدرت نشکند نان خسان مشکن

و له

باده بود صاف دل ساغر ستان
نخوت نفروشد بخرف گوهر ستان

پروای کله گوشه خورشید ندارد
از ابر خورد آب دماغ زمستان

عفت که در پرده ناموس حصار است
پوشیده و پنهان نبود جوهر ستان

خواهی که ترا عقل عسس بند نسازد
مگذار برون پای خود از کشور مستان

کفاره محجبتی زهد فروشان
آنست که هشیار نشینی بزمستان

روزی که ز خم جام مینا بدر آید
طالع شود از برج شرف اختر مستان

آنجا کس از قافله در راه نماند
شرط است که مستانه رود رهبر مستان

از باطن صاف گلرنگ حذر کن
بر سنگ میا زنجیر تن گوهر مستان

شیرازه جمعیت امواج شراب است
بی باده شود زیر و زبر دفتر مستان

گر افسر شاهان بود از لعل کران سنگ
از باده گلرنگ بود افسر مستان

صائب صفت گوهر ستان چه خبر است
از سینه دریاست عیان گوهر مستان

و له

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
وی بلا گردان زلفت پیچ و تاب عاشقان

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود
میتوان لبهای شب آیه بخواب عاشقان

پیش از آن کز دست گل شبنم فرو ریزد بخاک
سر برآر از جیب ای آفتاب عاشقان

شست خورشید قیامت را ز لوح شفق
همچنان خونابه میریزد کباب عاشقان

گردن ما زیر کمند پیچ و تاب عقل نیست
زلف معشوقان بود مالک رقاب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست
مگذر از سیر رخ چون ماهتاب عاشقان

از حجاب غنچه بیرون سر بر کشید
سبحه ریگ روان سررشته را گم کرده است
اعتمادی نیست بر جمعیت برگ خزان
تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر پاره کرد
کر هوای سیر گردون بست دل خاطر را

و

ناز کثرت از رگ جان گفتگوی من
گردون شعله لقمه روزی حساب کرد
چون موج هست کشاکش حرص زیاده تر
از دهن صدف چه غبار از دلم رود
شیری که خورده بودم در عهد کودکی
صائب از آن محیط که موجش فلاخن است

و

پاک کن از لوح جهان نام من
چند شود جامه پر رنگ دل
گرچه لبم نامه سربسته است
گردش چشمت بغلاخن گذاشت
بسته های سر زلف ترا
کنج چراغ دل ویرانه شد
مهره گهواره اطفال گرد
دیده من گاه بخشان بسته است
ناله من چون نبود پایدار
چاشنی صلح دهد در مذاق

و

آن غزل مولویست اینکه گفت
بیشتر آ ای صنم شنگ من

له

نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان
از شمار درد و داغ بی حساب عاشقان
زود می پاشد ز یکدیگر کتاب عاشقان
نشاء دیوانه دارد شراب عاشقان
نیست صائب طالب گنج از خرابی عاشقان

له

باریک شد محیط چو آمد بجوی من
هر گریه گشت گره در گلوی من
چندانکه چرخ بشکست آرزوی من
دریا بزرگ گردد تیمی زروی من
گردد از نفس چرخ سفیدی موی من
از آب چون درست برآید سبوی من

له

تا بره عشق تو از ننگ من
چون پر طاووس نیرنگ من
نامه وا کرده بود در نگ من
عقل من و دانش و فرهنگ من
گر بفلک می روی از چنگ من
راه مگردان ز دل تنگ من
شوخی او عقل گران سنگ من
از رخت ای ساقی گلرنگ من
کو غم او هست هم آهنگ من
خنک نوای لبر خوش خنک من

بروی سخت نتوان گفتگو را آتشین کردن
مگر در صاحب شان که چون نبود بتو آهم
چو طوطی سبز شد بال و پرم از زهر ناکامی
دم هر کس که روشن را بکام دل تماشا کن
عیار وحشت و امید ام همین دانم
اگر افتاده را همچو مور از خاک بردارید
سزاوار است اگر بخشید این باقی طوفان
ندارد استخوان پهلوی من جای پیچیدنی

و

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین
سربجای ذره بی قصد این نخچیر گاه
موجه دریا نگنجد در دل تنگ حباب
سیر سیل نو بهاران بر فراز پل خوش است
ریسمان را پنبه کردن صرفه حلاج نیست
نیست چون را غیب روزی بی تحتی ترا
میچکد خون حلال من ز طرف دامنش
میدرخشد دولت از بالا چون آفتاب
تار و پود مخمل از خواب پریشان بسته اند
غافل از اسباب شکر ای خواجه خود بین مشو
میتوان در پرده حسن بار دل بر دیده

و

عشق دربند گرانست از وفای خویشتن
از سراغ خاکدان هر کس برون خضر و سرو
داشت حال مهر تنشد ز زوال آزاده ام
اندرون خانه باشد دشمن من چون حباب

بهاری تماشا نام باید چون نگین کردن
تنکی بستن صد خانه زنبور انگبین کردن
با ندک تلخی نتوان سخن را شکرین کردن
ندارد در عقب تخجلت نگاه دور بین کردن
کما نام حباب من سر آمد در نگین کردن
نمیکشی من بهت از طاعت شب زنده دارین
برای آن جو نتوان بار را کندمین کردن
نه آسانست صائب قطره را در ثمین کردن

له

چشم بکشا موجه دریای رحمت را ببین
تیغ ابروی سیاه آن خورشید طلعت را ببین
بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین
در جهان آب و گل شور حقیقت را ببین
در لباس کثرت ای مغرور وحدت را ببین
چهره آیینه داران حقیقت را ببین
لاله بیداغ صحرای شهادت را ببین
در چمن خندانوار سعادت را ببین
دست بالین کن شکر خواب فراغت را ببین
بر سر هر رهگذر ارباب همت را ببین
صائب ارباب معنی بیش صورت را ببین

له

میدهد مجنون ز خود زنجیر پای خویشتن
در صف آزادگان باشد لوای خویشتن
تا بیفکندم بآتش بوریای خویشتن
میکشد آلم ز دام از هوای خویشتن

نیستم در زیر بار منت باد مراد
از زمین کوی او گر برگ گل ناز کرده است
از سر اخلاص صائب بار خاک آشنای باز

و

میکند آنکه علاج دل بیچاره من
از تماشای دو عالم نشود سیر نگاه
بسکه سیراب شد از گریه من می آید
باده آتش پروانه بود در دو چشم
صائب از اهل وفا پاک شد آفاق

و

بی بصیرت چه گل از غیب تواند چیدن
مرد از خواب گران چون رنگ شکسته
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ
خویش را جمع کن از پرده در آن شب امن
اوج دولت نه معاشیست که غافل
عمر جاوید بدوش گران می بخشد
اگر از تیغ شهادت دهنی تر سازی
کم از آنست نوا ام که بمیزان آید
میشوم محرم آن دلبر یکتا صائب

و

تا بغرم سر آن بیباک می آید برون
میشود از شعله غیرت دل خورشید آب
از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان
ناامید از هست آه و ناله تر دامنان
جوشش معنی کند ما را خلاص از جسم خاک

کشتی خویشم چو موج و ناخدای خویشتن
چون توانم خواست عذر نقش پای خویشتن
جنگ دارد بنده بودن بار رضای خویشتن

له

کاش میداشت خبر از دل آواره من
هر که گردید بدآموز بنظاره من
کار سنگ از مهره گهواره من
این سخن را بجنت بیند میخواره من
از جفا سیر شد یار جفاکاره من

له

پای خوابیده چه در خواب تواند دیدن
کار اطفال بود بازی میدان
راست شو تا بتوانی بلند کنجیدن
که گل از خار توان چیده برای چیدن
بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن
میتوان پشت بر خضر و مسیحا دیدن
بیش از آنست گناهم که توان بخشیدن
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

له

خون از چشم حلقه فتراک می آید برون
چون عرق زان روی آتشناک می آید برون
بال آتش از خس و خاشاک می آید برون
دود آتش از هیزم نمناک می آید برون
دست ساغر گیر ما از تاک می آید برون

صبح عشرت میکشد تنها ز یاد دیدگان
رزق اگر بر آدمی عاشق نمی شد چرا
نیست صائب کار هر کس

و

عالمی نیست که عزلت نبود بهتر از آن
طرف صحبت اگر خضر و مسیحا باشد
مادر شکر بحسن طلبست آبستن
شرم از هر سر مو تیغ زبانی دارد
نیست در سلسله خیمه حیوان هیچ
نیست در خاک وطن خاطر جمعی صائب

و

دلهای صیقلی بود آیینه دار حسن
دایم بود بطبع هوسناک سازگار
از عرض ملک نخوت شاهان فزون شود
چون خط شکبار بود پیچ و تاب
از یکدگر گریز ندارند حسن و عشق
گردید خط ز لشکر زلف
چشم وفا مدار ز خوبان که میکند
در زیر خاک ماند نهان چون زر بخیل
کوه از خروش سیل بجا
از صبر و عقل و هوش تو بخت درست خویش

و

حذر کن از عرق روی آه
دو چشم شوخ تو با یکدگر
همیشه داغ دل دردمندی تازه است

آه سردی کز دل افلاک می آید برون
از زمین گندم گریبان چاک می آید برون
از دو صد عاشق یکی چالاک می آید برون

له

نیست کنجی که قناعت نبود بهتر از آن
صحبتی نیست که خلوت نبود بهتر از آن
نیست شکری که شکایت نبود بهتر از آن
نیست عذری که خجالت نبود بهتر از آن
کدام تیغ شهادت نبود بهتر از آن
که برات فی غربت نبود بهتر از آن

له

آیینه چشم شور بود در دیار حسن
بیگانه پرورست هوای دیار حسن
در دور خط زیاده شود قند از حسن
روشن نبود آینه بغبار حسن
رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن
مژگان صفت از سیه بشمار حسن
در هر نگاه جامه بدل نو بهار حسن
نرگس نگردد خرده جانزا نثار حسن
فریاد عاشقان چکند با وقار حسن
روزی که گشت صائب سیل کنار حسن

له

که میکند بدل سنگ رخنه این باران
که در خرابی هم میکنند میخواران
که تب فروغ نکرد چراغ بیماران

مرا ز گریه چه حاصل که چاک سینه ابر / رفو پذیر نگردد به رشته باران
عنان بطول امل میدهی و میدانی / که مغز آدمیانست رزق ماران
ز همرهان گرانبار خود مشو غافل / مرو ز قافله‌ها بیش چون سبکباران
گناه باده‌پرستان به توبه نزدیک است / خدا پناه دهد از غرور هشیاران
بآب تیغ مکافات میتوان شستن / غبار خواب ز چشم و دل ستمکاران

و له

خال یا تخم امید عاشق شیداست این / زلف یا بیشتر از جمعیت دلهاست این
زلفش از معموره دلها برآورد گرد / یا بهار بحران عنبرساراست این
فتنه روز قیامت در رکابش میرود / رایت حسن بلند اقبال بالاست این
گر بر خورشید پا مینهد زیر پای خویش / آب در چشمش نمیگردد چه بی پرواست این
نیست ممکن فکر زلفش را برآورد از دل / میشود هر روز افزون تا چه سوداست این
خط که حسن دیگر از او میشود فرمان‌پذیر / استمالت نامه آن حسن بی پرواست این
از سیه‌بختی خط صائب ازو این مشنو / جوهر بی‌رحمی شمشیر استغناست این

و له

چون غنچه هر که نشست سر در خار تا نکرد / از می نشد چو مینا سرشار تا نکرد
چون شمع هر که از جگر خود نکرد زر / در اشک خود نشیند بسیار تا نکرد
نتوان ز روزن دل میم جهان چارا / زین خنده سر برآورد یکبار تا نکرد
چون خم عبث نشد خمیازه در بیشه / در می اگر نشیند خمار تا نکرد
یک طرف نبود از آن پیکار آسمان را / تا در وصال باشی با یار تا نکرد
یکبار غنچه او بر روی باغ خندید / در موج گل نهان شد دیوار تا نکرد
صبح سپید کردن همه شفق نکرد / نگرفت خون ما را دلدار تا نکرد
جمعی که سر نداد در راه عشقبازی / مستغرق نشد صائب در بحر تا نکرد

و له

روز چون روشن شود زان روی آتش یاد کن / شب چو گردد تیره زان زلف معنبر یاد کن
صبح با خورشید تابان چون شود دست و بغل / از بیاض گردن و رخساره دلبر یاد کن

سیتون کردن بعادت زهر شیرین چو قند / در حیات از مرگ تلخ خود مکرر یاد کن
چون به بالین سر نهی از آرام خشت لحد / چون برآری سر ز خواب از صبح محشر یاد کن
بیشتر زان کز فراموشان کنند گردون ترا / گاه گاه از دوستان نیک محضر یاد کن
ای که چون خم تا گلو در میان باده‌ای / از خمار آلودگان کام لب ساغر یاد کن
وقت سیر برق و باران ای بهار زندگی / از دهان خشک ما و دیده تر یاد کن
ای که ساغر میزنی چون خضر از آب حیات / از دل گرم و لب خشک سکندر یاد کن
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است / چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن

و له

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن / در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد / از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت / ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن
نیست پا برجا تماشا حضور این جهان / از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام / چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن
بوی خون می‌آید از آزار دلها دمبدم / رحم کن بر جان خود زین ذوالفقار اندیشه کن
گوشه گیری ادب بسیار دارد در کمین / در محیط پرشر و شور از کنار اندیشه کن
زخم میباشد گران شمشیر لنگردار را / زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن
فتنه در دنبال دارد دختر دنباله‌دار / چون برآرد خط ز خال روی یار اندیشه کن
میتوان از نبض بیرون یافتن احوال درون / مرد دریا نیستی از جویبار اندیشه کن
پیشه با شب زنده‌داری خواب میخورد / زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن
این زمین را آسمان گردی در دیوان نیست / از دو خال صائب میندیش از غبار اندیشه کن

و له

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این / زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این
اختر صبح سعادت میگزند بکار عشق / تخم آه آتشین یا خال عنبربوست این
بال شاهین نظر طغرای شاهنامه حسن / طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این
پرده در آب صبح آن ابر گلزار بهشت / تار و پود جامه کعبه است یا گیسوست این

موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضاست / سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این
زاد آب عارضش خط شعاعی سوخته است / یا به دور ماه در کش نافه عنبربوست این
حسنش از خط میکند منشور زیبایی درست / یا دعای چشم زخم آن بهشتی روست این
فتنه‌ها از نرگس بیمار سر بیرون آورده‌اند / یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این
خضر میروید بجای سبزه از جولانگهش / آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این
جیب صحرا زد علم از خون آهوی حرم / رحم در خاطر ندارد غمزه جادوست این
اینقدر وحشی نمیباشد ز مردم آدمی / یا پری زاد و قبا پوشیده یا آهوست این
از نگاه دیده قربانیان رم میکند / سخت وحشی طینت و بسیار نازکخوست این
سر برآورده است صائب زان گریبانی که اوست / یا غلط کرده است مشرق یا قمر یا روست این

و له

بی درد مشکل است سخن گفتن اینچنین / رنگین شود سخن ز جگر سفتن اینچنین
خاموش نشین و خون جگر خور که میشود / خون غزال مشک ز بنهفتن اینچنین
بی نقش شو که خواب پریشان خوش است / آیینه وار نقش پذیرفتن اینچنین
سیلاب شکوه است سخن چون گره شود / شد حرف من دراز ز ناگفتن اینچنین
هر غنچه که هست هلاک شکفتن است / ما خوش برآمدیم ز نشکفتن اینچنین
کار من سیاه کلیمست در چمن / مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین
زلف تو بر دو پای دل از عقل و هوش من / شب پاک خانه را نتوان رفتن اینچنین
آلوده میکند هوس عشق پاک را / حذر کنید غیر پذیرفتن اینچنین
از خواب ناز نرگس او وا نمیشود / در آفتاب رو نتوان خفتن اینچنین
در پیش پادشاه جهان حرف حق مگو / منصور شد هلاک ز حق گفتن اینچنین
کارست صائب این جهان بیقرار / بادست رعشه‌دار گهر سفتن اینچنین

و له

قدم بر چشم من نه قلزم خون را تماشا کن / پیاله سینه من مجنون را تماشا کن
جدایی نیست حسن و عشق را گر کوهکن / بجای نافه لیلی به مجنون را تماشا کن
نگاه چشمه خورشید نیلوفر نمی باشد / برای خنجر چشم آسمان گون را تماشا کن

اگر سیل خیابان بهشت جاودانی / نظر بگشا بر آن بالای موزون را تماشا کن
نگه را میکند خوناب حسرت سرخ تر شیرین / بکش جامی و آن لبهای میگون را تماشا کن
بهر حسرت اگر نوشته نظاره مجنون / بسیر کن با صد دشت مجنون را تماشا کن
نمی‌بینی گر تنور نوح و طوفان جهانگیرش / ز داغ سینه پرجوش من خون را تماشا کن
بسوی ساغر چشم ازان رخسار / رقمهای لطیف کلک چون ما را تماشا کن

و له

چه حاجت فرمانده دامان همت بر کمر زدن / برون از پرده افلاک چون آه سحر زدن
مکن لب بسته چون داغ لاله جای از کرانجایی / چو شبنم هر سحر که خیمه بر جای دگر زدن
نباشد رشک خواب کبک از تاب فریادی / بهوی عالم آسوده را بر یکدگر زدن
بغنجان آستین بر جهل این باغ را فیت / دگر چون سرو دست بی‌نیازی بر کمر
سواد عشق را زیر نگین آسان نمی‌آید / چو داغ لاله چندی کاسه در خون جگر
مکن ز حرص خود زنگی آیینه چون مورد ران / بکش سر در گریبان غوطه در بحر شکر زدن
اگر چون مرغ نوپرواز کوتاهست پروازت / پر و بالی بکنج آشیان بر یکدگر زدن
تو کز اندیشه دام و قفس بر خویش میلرزی / بکنج آشیان بنشین که و بر بال و پر
چه باشد قطره آبی که نتوان دست و یا / هم از گرد یتیمی خاک در چشم گهر زدن
نثار ناز روبان نقد وقت خویش آبی / در ایام بهاران از زمین چون لاله‌ای بر

و له

کار دریاست نمی‌موج خطر خندیدن / رو نکردن ز ترش تلخ شکر خندیدن
شیوه زنده دلانست درین باغ چو گل / همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن
میکند خرده جان حصری را باقی / بر رخ سوختگان همچو شرر خندیدن
بسته لب باش که چون غنچه گل می‌آید / رخنه در قصر حیات تو بهر خندیدن
بجگند بختی ایام بانجیر آن / کار کبک است بهر کوه و کمر خندیدن
انجمن در دهن تیغ برغبت بودم / که فراموش کند صبح ظفر خندیدن
جای خنده است که در خنده شکر خنده او / پسته در پوست کند مشق شکر خندیدن
زان سر تربتی که غنچه گلی خنده است / تا برانی که نباشد ز دو تر خندیدن

از نکویان همه خدمت بران مه جبین
ای که از آب عقیق تو فلک را سر تست
صایب از عاقبت خنده چند بیش کن صبح

و

بنگش در صدف چو ستاره خندیدن
دل از گشایش لبها چو پسته بگشاید
یکی هزار کند نقد زندگانی را
جهان به چشم حسود آن سیاه میسازد
در آن عالم سخن گشتن و عشرت کردن
بود گشادن آغوش و وداع حیات
فریب عشرت دنیا مخور که بیدردیست
نمود آب عقیق ترا غبار آلود
دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح
خبر نیافته زانجام کار خود صایب

و

هر که غافل باشد آن سرو روان از خویشتن
از غم محرومی ارباب بینش فارغست
بی نیازست از برآموزان دل بیرحم او
میکند در هر نگاهی نرم آهو آهو
نیست پروای سلاح آنرا که چون نی کاغذی
آتش افسرده ام گر یک نسیم التفات
یوسف پاکیزه دامن از زلیخا چون گریخت
چون توانم یافت صایب راه کوی یار را

و

روی در میخانه کن ای آتش دل پیاسین

بی اختیار لب از بلبل خندیدن
نیست انصاف بر آن تشنه جگر خندیدن
غوطه در خون شفق زد شکر خندیدن

له

کو صبح باخت نفس از دو بار خندیدن
خوشست از ته دل غنچه وار خندیدن
بروی سوختگان چون شرار خندیدن
چو لاله با جگر داغدار خندیدن
گره رنجیده است درین که بار خندیدن
درین زمانه نا پایدار خندیدن
برون نرفته ازین نو بهار خندیدن
ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن
گناه کشته بآن گلعذار خندیدن
ز غفلت است در آغاز کار خندیدن

له

ورنه خواهد گشت از غیرت نهان از خویشتن
حسن مستوری که میگردد نهان از
دارد این نخجیر سنگین دل فغان
از عرق انجاد چندین چهره باران از
میتواند ساختن تیر و کمان از خویشتن
میتوانم کرد ازین نامه بیان از خویشتن
میگریزد آشنایی و چنان از خویشتن
من که عمری بنده بودم نیایم از آن خویشتن

له

عالمی را فارغ از اندیشه فردا ببین

این تعین چون حباب از بسته چشمهای تست
عشق با معشوق بیهانست که از جلوه گر
نیست دیوانه و شهرت طوفان تنور
آن کف سنطار که این از دو عالم سیر
گر ندیدی ترجمان رازهای غیب را
در چنین وقتی که از خط صبح محشر رسیده
این سفر کوته نمیگردد بشبگیر بلند
آسمان را کفنش از شور عشق آرام نیست
دیده را مایه خورشید قیامت آب داد

و

کی سخن جام از لب فرزانه می آید برون
از زبان خامه من لفظهای آشنا
دانه دل از تو با مال علایق کرده
ناله ناقوس دارد هر سر موبر تنم
در شبستان که بوده است کی شمع
عالمی از داغ عالمسوز مادر آتشند
کعبه گر آید باستقبال من بود دورست
می تند گرد دهانش همچو خط عنبرین
گر هستی در حریم پاکبازان تو بیات
جامه فانوس میگردد ز غیرت شمع را
در سواد خامه من گفتگوی اصل نیست
میشود صایب نمیدانی دل غواص آب

و

دزد بیره دوران بروی چشمه نظر کن
دور از شنیدن تنگ جان نادرست

چشم بگشا همچو دراو درین دریا ببین
در لباس بید مجنون جلوه لیلی ببین
گوش سودای مرا در دامن صحرا ببین
در میان این دو یوسف فرق زلیخا ببین
آن خط ناز ک قلم را گرد آن لبها ببین
چشم خواب آلود آن معشوق بی پروا ببین
عمر جاوید از دست آن قد رعنا ببین
زین می پرزور دست افشانی مینا ببین
بعد از آن بر چهره آن سنبل سیراب ببین

له

باده چون شد پخته از خمخانه می آید برون
در لباس مغ بیگانه می آید برون
ورنه خرمنها ازین یکدانه می آید برون
این سزای آنکه از میخانه می آید برون
آفتاب امروز خوش مستانه می آید برون
دود شمع ما ز صد کاشانه می آید برون
بت بتعظیم من از بتخانه می آید برون
مرده ها کز لب جانانه می آید برون
دست خالی سیل ازین ویرانه می آید
لاله گر از تربت پروانه می آید برون
زین نیستان نعره شیرانه می آید برون
از صدف گوهر یکدانه می آید برون

له

زنهار ازین دزد که رست صد دیگر کن
شیرازه اوراق دل آن گیسوی گرکن

از دو دل شب دست تاریخ بر آرند
از دو من خواهش بغشان کرد تعلق
تا افسر شاهان جهان تخت تو گردد
کمتر نتوان بود درین باغ ز شبنم

و

سر به پستی ام رسیدن از بردباری پیشه کن
بگسل از طول امل سر رشته پیوند دل
چون تو بود شوق شیرین جان شیرین غنیمت
باری که درین شیشه کردن به یار انصاف
بوی این می خرمن عقل مرا بر باد داد
بو نه خارست صایب حرف از صحرای عشق

و

با که گرم زخود بپاک میتوان رفتن
به نیم چشم زدن زین جهان آن عالم
ازین جهان پر از دود و گرد برگردون
چراغی از دل روشن اگر بدست آری
امید گوشه چشمی اگر رفاقت هست
اگر تو از سبکی لنگری بکف آری
وگر چو موج عنان از دست بگذاری
چنان ز طول امل خوشدلی که پنداری
مجردانه اگر زیست میکنی صایب

و

آن خرابم که ز نامم حرف سنگ خانه ساختن
از زمین عیسی بچرخ از راه خودسازی رسند
کوه ها از گرانی در نظر با سنگ گران

در دور خط از خال رخ یار حذر کن
چون موج میان باز بدریای خطر کن
از بحر بیک قطره قناعت چو گهر کن
صایب سری از روزن خورشید بدر کن

له

رخنه در بنیاد کوه بیستون از تیشه کن
میوه نخل حیات خویش را بی ریشه کن
نقد جان چون کوهکن نقل دهان تیشه کن
عقل را وا کن ز سر در کار عشق اندیشه کن
آنچه کردی در قدح ساقی دگر در شیشه کن
گر نداری زهر و شیران گذر زین بیشه کن

له

ازین کمند بافلاک میتوان رفتن
ز شاخ هر ابد دل چاک میتوان رفتن
بنور شعله ادراک میتوان رفتن
دلیر در جگر خاک میتوان رفتن
بچشم حلقه فتراک میتوان رفتن
بروی بحر چو خاشاک میتوان رفتن
ببحرهای خطرناک میتوان رفتن
ازین کمند بافلاک میتوان رفتن
مسیح وار بر افلاک میتوان رفتن

له

بس از زمین دل امروز بیرون ایوان ساختن
چند باشی در مقام قصر و ایوان ساختن
کاش خود را میتوانستیم از آن ساختن

خشم را دو پرده های خلق پنهان کرده است
از می لعلی تن خاکی خود را چون سبو
محرم گنج الهی نیست هر نشسته دلی
چشم اگر داری که در چشم جهان شیرین شوی
تا بناسازی همت روشنایی جان آفتاب
چون توانم داد صایب کار جمعی را نظام

و

ای قامت بلندت معراج آفریدن
پروانه طاعتی شوق سخن قطع را
مرد آن بود که چون می در شیشه گر کند
روزی که حلقه گردد در زلف کمند او را
در خاک تیره دیدن نرم صفا کاست
در عشق بیش بینی سنگ است و همات
ای عنکبوت غافل در تنگنای گردون
ملای دم صایب ما را بود سخن کش

و

شمع را حیرت عشقت دل پرواختن
غنچه از من باد دارد رو در حریم بوستان
گر بجرگه سیری خون دارم بیرون را
سایه اول بر سر شود بدوره ما میکند
ماه تابان کیست تا از من تمنا تابد
رو بهر جانب که آرد در حصار آفت
شوق چون باد در رکاب بیقراری آورد

و

چیست دانی عشقبازی با سخن گو یافتن

آتش سوزنده را بر خود گلستان ساختن
دست از قسمت می باید پریشان ساختن
از تو ای گرفتار شرط پنهان ساختن
چون کهربا نه بلخ و شور عمان ساختن
خویش را چون بیخ نتوان پاکدامان
سر کشی نتوانم سر خود را بسامان ساختن

له

یک شیوه فراغت در عشق یافتن
صد ساله راه طی شد دل با تپیدن
چون رنگ میتوان از خود برون دویدن
از فکر و حسیات حسرت اندیشه رسیدن
هر طفل میتواند بر دار آب دویدن
شد سیل موج در بحر آرامش یافتن
آخر نشد دل سیر زین پرده ها تپیدن
احسنت ای کشیده شباباش ای کشیدن

له

با هزار آیینه در کف خویش را نشناختن
از همه رو غافل بین یا گوشه دل ساختن
خانه را از غیر اسباب فنا پرداختن
هر سبکدستی که می آید چو کان باختن
بیش من بر شکسته روی رنگ نتوان باختن
هر کرا باشد سلاحی چون سپر انداختن
میتوان با مرکب چو بین بر آتش تاختن

له

چشم بگشا زین ز فرق تخت نشستن

سر بجیب خود فرو بردن برآوردن ز عرش
پای در دامان کشیدن آسمان پیمودن

سنگ طفلان لوح خاک خویش کردن صبح و شام
سجده از زیر سنگ کودکان ایمن شدن

باد و دام جهان مانند مجنون ساختن
صاف از خلق جهان چون سینه صحرا شدن

با کمال آشنایی زیستن بیگانه وار
در میان جمع از صحبت‌ها پنهان شدن

زین بیابان میبرم خود را برون چون گردباد
بیش ازین نتوان غبار خاطر صحرا شدن

عاشقان را اتفاق از شادی و غم چاره نیست
سیل را پست و بلندی هاست تا دریا شدن

شاهباز طبع ما با بال هر جا افکند
فکر صائب را علاجی نیست جز [illegible] شدن

وله

بی آب نگردد گهر حسن ز دیدن
باریک نگردد لب ساغر ز مکیدن

تا در دل صیاد تماشای نگارست
از خاطر آهو نجهد فکر رمیدن

چون تیر گذشت از نظر آن سرو خرامان
آیینه فکندست بدنبال دویدن

آگاهی ما در گرو بیخبری نیست
خواب از سر ما می‌برد از چشم پریدن

طول سفر عشق ز دل و اپسی ماست
کوته شود این راه ز دنبال دویدن

از وصل تسلی نشدن لازم عشقست
آرام نگیرد دل دریا ز طپیدن

فریاد که چون شمع درین محفل افسوس
عمرم بسر آمد بسر انگشت گزیدن

صائب چو سخن سر کند از مولوی روم
شیران بنیارند در آن دشت چریدن

وله

سرد شد دست و دل صبح بیک خندیدن
روح را گرم کند خنده پنهان دیدن

خاطر جمع و پریشان نظری مهمانست
شانه زلف حجابست پریشان دیدن

دیدن بحر بپوشیدن چشمی بندست
چشم هر چند در یا نتوان پوشیدن

رزق هر چند که چون سیل بهاران آید
آسیا را نشود سنگ ره از نالیدن

پوست پوشیده بجولانگه لیلی رفتیم
در ره عشق ز مجنون نتوان لنگیدن

صائب از پیچ و خم زلف سخن موئی شد
اینقدر نیز نباید بسخن پیچیدن

وله

چشم خورشید بخیال تو نباشد روشن
نیست [illegible] از تو درین بستر تن

یوسف از غیرت آن نرگس جادو نیرنگ
رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن

بگذر از پرده ناموس که سرگرمی عشق
نه چراغیست که پوشیده شود از دامن

همچنان میبرد از بیخبری چشم حباب
گرچه با بحر بود در ته یک پیراهن

ناله ما ز شوق تو کشاد است آغوش
چند چون شمع توان بود گرفتار لگن

تن بزندان غریبی ز هوس چه کند
نیست بی چاه چه در مصر زلیخا وطن

مرگ در مشرب ما رخصت بال افشانیست
صبح امید دهد اهل صفا را ز کفن

صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن

وله

زهی رسانی جسم تو چشم جان روشن
نسیم مشک خرام تو بوی پیراهن

از آن همیشه تر و تازه است سنبل زلف
که بی حجاب کند با تو دست در گردن

ز خاک دست گریبان خضر بر خیزد
بخاک هر که شود قامت تو سایه فکن

ز برگ لاله این باغ سرسری مگذر
که لیلی سر مجنون نهاده در دامن

تو کیستی که کنی سر برهنه همچو حباب
در آن فضا که نگردد محیط بی جوشن

وله

چو آید از چمن آن یوسف گل پیرهن بیرون
گل از دنبالش آید چون زلیخا از چمن بیرون

کی آن بخت از کجا دارم که روید سبزه از خاکم
زبان شکوه است این که آید از تن خاک من

بزندان مکافات قفس مپسند که نی خود را
میا از خلوت آیینه ای طوطی سخن بیرون

زلیخا همتی در عرصه عالم نمی یابد
بامید که آید یوسف از چاه وطن بیرون

چنان از لفظ روشن عالم از آن هم پرافشان شد
که بی رهبر نیاید هیچکس از خویشتن بیرون

چه راز عشق را در سینه پنهان میکنی صائب
که همچون بوی گل می آید از صد پیرهن بیرون

وله

اگر از شکایت تو نگردد عذر خواه من
بپوشد چشمه خورشید را گرد گناه من

ز تسخیر نگاه سرکش او عاجزم ورنه
عنان برق را در دست می پیچد نگاه من

با این شوقی که من در کعبه مقصود رو دارم
ولی از سنگ می باید که گردد سنگ راه من

نمیدانم که در خاطر گذر دارد همین دانم
که بوی سنبل فردوس می آید ز آه من

کی لذت [illegible] آشنائی نه دل از در
کن آن شمع که دست [illegible]

فغان بلبل از سینه عاشق نمی باشد
چو مژگان تو باشد تیر یک ترکش سیاه

اگر دو از بی سامان عصیان بود بخشم آرم
ترازو را به فریاد آورد بار گناه من

چو مژگان سیه سر در چشم خود جا ظلم را
بلند اقبال آن رخساری که [illegible] را ایمن

بپرس از گواه سیه دل سیه [illegible]
شهادت را بر نتوان خریداری گواه

وله

پیش از وصال ترک تمنای خام کن
تا گل نیامده است علاج زکام کن

در همت از عقیق فرومایه کم مباش
تن در خراش داده و تحصیل نام کن

بر در اگر کشند علامت گران ترا
بر خود بصبر روضه دار السلام کن

چیزی اگر طلب کنی از خلق مطلب
دستی اگر دراز کنی پیش جام کن

با نیم مست نرگس ساقیت نیمخواب
از نیم شیشه عشرت ما را تمام کن

چشمت اگر بدولت بیدار میبرد
بر چشم خویش خواب فراغت حرام کن

صائب سری بکش بگریبان بیخودی
گلگون فکر خویش ثریا خرام کن

وله

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن
خوش آن چراغ که زو بر سرا شود روشن

بکعبه دیر و حرم دل بهشت میکردیم
چراغ مرده ما تا کجا شود روشن

چو غنچه تیرگی خانه صدف دارد
دلی که همچو گهر از صفا شود روشن

ز تند باد حوادث نمیشود خاموش
دلی که از نفس گرم ما شود روشن

چنان بعبرت ازین تیره خاکدان که کنم
که شمع کشته ام از نفس ما شود روشن

چنین که تیره شده است از غبار خاطر ما
مگر بصبح قیامت هوا شود روشن

مگر ز پرتو اقبال ذره پرور عشق
چراغ صائب بیدست و پا شود روشن

وله

یکچند خواب راحت بر خود حرام کردن
در ملک بی نشانی خود را بنام کردن

کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد
بیش از تمنای عمر خود را تمام کردن

سودای آب حیوان هم زیان ندارد
عمر سبک عنان را صرف مدام کردن

در یکجهان نگه نتوان معاش کردن
خود را جهان دیگر از یکدو جام کردن

از صحبت لئیمان چون برق باد بگریز
اوقات خون گرامیست صرف کرام کردن

از بندگی ثابت ای همتت چه کم گشت
آزاده چو یابی خود را غلام کردن

چون دور هستی ما ساقی بآخر آید
بر گرد باده ما را چون خط خام کردن

یک نیم مست یکدم آرست درین خرابات
هر ماه نو که سر زد ماه تمام کردن

دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب
نه توسن فلک را با خویشتن رام کردن

وله

از خموشی نشد خاکی دهان قال زن
تا قیامت خیمه زد دار الامان حال زن

روزگاری رشته تاب آن روز برگی بست
چند روزی هم گره بر رشته آمال زن

چون حباب از بیضه هستی قدم بیرون گذار
در فضای بحر با موج سبکرو بال زن

سطر با زاید کس از یاد رفت [illegible]
ساقیا زر است گردان طبل اقبال زن

هر دلی گرمی که میگردد پروانه شو
هر لب خشکی که یابی بوسه چون تبخال زن

آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود
فرصت چون پاک گرد پای بر غربال زن

دانه بیکدست میخواهد صائب روز حشر
کشت خود را بیمحک از دیده غربال زن

وله

دیده خونبار میخواهد نسیم پیرهن
تشنه دیدار میخواهد نسیم پیرهن

پرده ناموس نتوانست حسن شوخ را
کوچه و بازار میخواهد نسیم پیرهن

با سبب چشم زلیخا سرمه ضایع میکند
چشم چون دستار میخواهد نسیم پیرهن

شکر با سینه ریش التفات دیگرست
خاطر افکار میخواهد نسیم پیرهن

غنچه راز زلیخا هرزه خندان داده است
عاشق ستار میخواهد نسیم پیرهن

خوش کانی برقانش ملک کنعان جلوه یافت
جلوه همکار میخواهد نسیم پیرهن

هیچ آب سعی در دام آورد نخجیر را
جان جوهردار میخواهد نسیم پیرهن

از خم زلفش که خون نافه را پامال کرد
خاتم زنهار میخواهد نسیم پیرهن

زان عبیر ناز کز زلف تو میریزد برنگ
یک گریبان وار میخواهد نسیم پیرهن

فکر صائب را [illegible] چون برگ گل با در تنگ
ساحت گلزار میخواهد نسیم پیرهن

نیستی کوه گران بر سر پشت پا مزن / دامن خود را اگر بر دامن صحرا مزن
در محیط آفرینش خوش عنان چون موج باش / چون حباب از ساده لوحی خیمه بر دریا مزن
یا مرو در سرو و گل یا دست شمشاد باش / دست در هر شاخ مجنون تاک بی پروا مزن
هر چه برگشتی از دیو ز دل با فتاب / تا در دل میتوان زد حلقه بر درها مزن
مرغ دست آموز رو بیمارست از طبیب / در تلاش این شکار رام دست و پا مزن
مرد در گفتار بی کردار رسوا میکند / پنجه جرات نداری آستین بالا مزن
از نصیحت کی شود ارباب غفلت نرم دل / آب بیحاصل بروی صورت دیبا مزن
صائب از خاموشیست بزم سخن افسرده شد / بیش از این مهر خموشی بر لب گویا مزن

و / له

از دوست برد ناله آتش زبان من / چون جوی شیر آب شدست استخوان من
تا دست میزنی بهم از دست رفته ام / بر باد پای گرد سوارست جان من
گلچین بجای گل کف افسوس میبرد / از باغ و بوستان همیشه خزان من
انگشت اگر شود خس و خاشاک این چمن / نتوان سخن چو غنچه کشید از زبان من
ذرات روزگار بود ریزه چین مرا / گر رست از آن چو مهر جهانتاب نان من
از بانگ صور لذت افسانه میبرد / در مانده است حشر بخواب گران من
تیر از تنم چو موی برون آید از خمیر / از سنگ بسکه نرم شدست استخوان من
یارب چه کرده ام که دو منزل یکی کند / گردد کسی که از عقب کاروان من
چون غنچه صد هزار خم و پیچ خورده است / در تنگنای مهر خموشی زبان من
از خار خار سینه مرا آشیان بست / کو برق حادثات بسوی آشیان من
صائب هزار حیف که در روزگار نیست / یک اهل دل که فهم نماید زبان من

و / له

با کمند زلف تسخیر دل افگار کن / این کهن اوراق را شیرازه از زنار کن
نیست حرفی در جهان بالاتر از مستی تو / تا نفس در سینه داری صرف استغفار کن
بر لب بام آرزو دی نهند چون آفتاب / وقت رفتن تربیتی در کار این بیمار کن
در خراب آباد عالم آشنا رویی نماند / روی چون آیینه خورشید در دیوار کن

دزد آتش دست غفلت در کمین صحبت است / شمع بالین خود از چشم و دل بیدار کن
هیچکس را نیست در روی یقین دین سخن / نامه خود را بکار رخنه دیوار کن
نیستی صائب چه لطف است ار بها / کشت خود را سبز از مژگان گوهربار کن

و / له

مژگان چو دو بانگ جگرگون طراز کن / وانگاه چشم بر رخ فردوس باز کن
ز مهر سبک عنان و شب عمر کوته است / از آه نیمشب شب خود را دراز کن
محتاج را چه عقده ز محتاج وا شود / زاهل نیاز رو بدر بی نیاز کن
از آرزو بخاک فتاد آدم از بهشت / زنهار ترک صحبت این فتنه ساز کن
ناسازی فلک ز نسیم شکایت است / فانوس شمع و پرده افلاک ساز کن
این رشته را که طول امل نام کرده / زنار میشود ز میان زود باز کن
تا کی دراز پیش طبیبان کنی دو دست / یکبار هم بعالم بالا دراز کن
سر رشته شفا و مرض در کف خداست / از چاره روی دل بدر چاره ساز کن
صائب بدوز دیده ز نامحرمان سکر / آنگه ز روی گهر سخن پرده باز کن

و / له

هر کسی کرده است چیزی خوش ز نعمتهای جهان / وقت ما خوش کرده ام مرا بی خوشیهای جهان
از جهان و نعمت او داشتم امید ما / کند شد دندان حرص من ز سیماهای جهان
خم چه پروا دارد از جوش شراب لاله رنگ / چرخ از جا در نمی آید ز غوغای جهان
گوشه امنی که برگ عیش فرش او بود / نیست غیر از گوشه دل در سراپای جهان
حاصلی جز ماندگی مردم ندارد از سفر / میبرد از سینه موی پای صحرای جهان
مردم عالم ز حسرت خون هم را میخورند / ورنه نعمت نیست کم بر خوان نعمای جهان
تشنگی نتوان آب شور بردن از جگر / دست کوته دار زنهار از تماشای جهان
سرخ رویی از شراب ناب این نیست / میکند دل را سیه چون لاله صهبای جهان
پردهای گوش هیچ آسمان نامحرمیست / بسکه می آید گران بر گوش غوغای جهان
دایم از روی نسیب هم تغافل میکنند / نیست شد از تنگ مر بیداری بنای جهان
شکر بسیار و کم صائب ز اقبال کب / زنده کرد از شعر خود ما را مسیحای جهان

برامکان

نیست آسان خون نیفشانهای الوان ریختن / برگ ریزان بکافت در دندان ریختن
سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار / مدتی هم اشک سیلابه بدامان ریختن
چشمه خورشید را شبنم نمیداند ز جوش / چند آب سرد بر خون شهیدان ریختن
تلخی است حلاوت بسیار از شهد جان / آب رو نتوان برای آب حیوان ریختن
بسکه روحانی بسر بر تا توانی همچو گل / در کنار دشمنی چو خرده جان ریختن
میتوان از بلبل ما از غبار بال و پر / در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن
بر سر شوریدگان جسم نوح ز مستی گر بهست / تا ز چشم یاد گیرد رنگ طوفان ریختن
آنقدر موج حلاوت در دهان او که بود / میتواند قند را از شیره جان ریختن
حسن را صائب گزیر از دود دهان زلف نیست / شمع عالمسوز را بی رشته نتوان ریختن

و / له

در کار زار عشق حدیث جگر مکن / با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد / زنهار ترک ناله و آه سحر مکن
جوش بهار آبله در خار بسته است / ای سست کی ملاحظه از نیشتر مکن
خون رشته است بجوش پیچ و تاب دل / می در پیاله من خونین جگر مکن
از ما جدا بپیشه فرو دیده گیسر / در هیچ دشمنی بحقارت نظر مکن
گر آه سردی از جگر اینجا کشیده / از آفتاب روی قیامت حذر مکن
این آن غزل که ملک شیرین کلام گفت / می در پیاله نوبت من بیشتر مکن

و / له

باده گلگون نمی آید بکار عاشقان / از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان
شعله نتواند لباس رنگ را تعویذ داد / چون برون زدی برون می ز عذار عاشقان
خانه تن را بخاک تیره یکسان کرده اند / دست خالی میرود سیل از دیار عاشقان
مردم کوته نظر در انتظار محشرند / نقد خود را سیه کردن نیست کار عاشقان
کوه طور است آنکه می آید ز هر پرتو نفس / نیست سنگ کم بمیزان وقار عاشقان
صبح محشر را کمدان در گریبان نشکند / شورش مغز پریشان روزگار عاشقان
در دل هر نقطه داغی سواد اعظمیست / تند گردد آتش از لاله زار عاشقان

ساده از کوه گران جانی بود صحرای عشق / نقد جان در آستین دارد شرار عاشقان
هر که خود را باخت اینجا میبرد نقش مراد / پاکبازست از بساط قمار عاشقان
در سراپای وجود من ذره بی عشق نیست / محمل لیلیست هر کف از غبار عاشقان
آفتاب از دیده شبنم نمی پوشد عذار / رنگ بیهوشی ز دیده شد نگه دار عاشقان
نیست الماس حوادث با کمال سرکشی / خواب محمل میشود در رهگذار عاشقان
خار صحرای ادب را دست دامن گیر نیست / زینهار ای گل مکش دامن ز خار عاشقان
دامن برق تجلی خار نتواند گرفت / دست کوته کن ز نبض بیقرار عاشقان
خاک پیدر داد آن شمع دیگران را در نظر / آتش از خود میدهد بیرون بهار عاشقان
هر که میداند شمار داغهای جوش را / نیست روز حشر صائب در شمار عاشقان

و / له

فدا یا قطره ام ز شورش یا گوهر کن / دل خون گشته و مژگان خونبارا کرامت کن
نمیکوانی ازین راه اگر سیل ملامت را / کف خاکم را بیتابی صحرا کرامت کن
جنون من چراغ ریزه انجم نمیسازد / مرا چون مهر یک داغ جهان آرا کرامت
دل مینای می ریزی جام کون تهالی / دل پرخون چو دادی چشم بینا کرامت
درین وحشت سرا تاکی اسیر آب و گل باشم / مرا راهی بسوی عالم بالا کرامت کن
بگرداب بلا انداختی چون کشتی ما را / لبی خشک از شکایت چون لب دریا کرامت
ز سودای محبت هیچکس نقصان نمی بیند / دل وحشی مرا یارب درین سودا کرامت
دل خود میخورد سیلاب چون بی جای گرد / زبان شکوه ام را قوت انشا کرامت
حضور گلشن جنت نبا بد دادن ز آب انبی / مرا یک گل چین از ساحت دلها کرامت
بهار طبع صائب فکر جوش تازه رو / نسیم گلستان ادهم کریمی کرامت کن

و / له

بسکه دارد ناتوانی ریشه در لفظ تنم / سایه بیچون دامی پیچد بهست پای من
داغ حسرت جا ندارد در دل آزاده ام / این چشم ترنگانه است از دامن صحرای من
زلف ما تمند کار از شانه در کار نیست / دست کی میدارای مهرا از شب یلدای من
مشت خاکی چون بهم نازی کنند سیلاب را / یک نصیحت کی برآید با دل خود رای من

حرف پوچ از کسی شنفتن غضب شد
کف غمی آرد ز سر طوفان لب دریای من
دشمن از همواری من خون خود را میخورد
سیل را دست تعدی نیست بر صحرای من
چون کنم پا کم که با این سوز سر تا پا گرم
شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من
همت والای من روزی که قامت راست کرد
هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من
چون کمر در زیر پای شمع می‌آرم خم
آسمان در زیر پای همت والای من
کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده است
آه اگر زنجیر بردارد جنون از پای من
جوش دریا کم نمیگردد ز سرپوش حباب
مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من
بر لب جام ز نخدان تشنه لب استاده‌ام
آه اگر از مستی طالع بلغزد پای من
اشک تا دامن رسیدن غنچه گل میشود
بسکه صائب کرد غم فرش سر سیمای من

و

گرد غم فرش است ای دل غم آباد وطن
در غریبی نیست کم دولت بجز یاد وطن
ای بسا نعمت که یادش زاد در آتش بود
از وطن بسیار خشم آمد گاهش یاد وطن
مرغ شن خاکستر شادم ز بیابانست و بس
هر کرا بر دل بود زخمی ز بیداد وطن
از دل و جان بنده غربت بگردد چون کند
آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد وطن
سر کجی در غربت چه لعل است نسیم ادرم
سنگ بی کس دل کمی بندم ز بیداد وطن
این زمان صائب در اندیشه یادی ...
هر که دل خوش کردی پیوسته از یاد وطن

له

هوای جام صبوحی و می شبانه مکن
دل چو کعبه خود را شرابخانه مکن
دو تیغ را نکند یک نیام در آغوش
برون ز رفته ز خود یاد آن یگانه مکن
بجستجوی تو هر خوشه زبان شده است
برای نان دل خود چاک همچو شانه مکن
تو تو نیا ز زمانه است کهنه کشتی گیر
تلاش کشتی خصمانه با زمانه مکن
حضور تیره دلان سر بسر ...
در آن چمن که بود زاغ آشیانه مکن
مباد شانه شمع دلشکسته شود
دگر بدست سر زلف خویش شانه مکن
قفس ... گل کرم محمل آه ...
دماغ صرف سرانجام آشیانه مکن
چو داغ لاله گره کن نفس ...
ز تنگ حوصلگی آه عاشقانه مکن

له

روی از خلق نگرداند به حق روی مکن
یکجهت تا نشوی روی به آن سوی مکن
طعمه چون شیر ز سر پنجه مردی بکف آر
چون دم سگ صفتان خدمت هر کوی مکن
از دل خود رقم نقش پذیری بزدای
همچو آیینه ز هر عکس دگر شوی مکن
خم چوگان فلک را به ترامی پا ...
دل خود بر سر میدان هوس گوی مکن
بله خاک ز حرص تو گران سنگ شده است
خیز و چون سنگ گرانی ترازوی مکن
دل پاک و نظر پاک که دارد ...
جلوه چون سرو سهی بر لب هر جوی مکن
عنقریب است که چون سنگ نشان تهی ...
ای دل خسته با این همسفران خوی مکن
صائب از دست مده این فرصت زرینها
دست را صیقل آیینه زانوی مکن

و

تا چون نگین نسازی چون گل احمر جبین
کی توانی شست در خمخانه گوهر جبین
راز محشر سرخ رو چون لاله رخسار ...
آل تقوای شهادت هر که دارد بر جبین
وقت رفتن زرد رویی میبرد با خود ...
میگذارد دهر که چون خورشید بر زر جبین
وقت آنکس خوش که در باغ جهان ...
تیغ اگر بارد بغیر قشقه ... جبین
از دل هر پاره چون برگ خزان ...
نیست از شیرازه این اوراق ابتر جبین
نیستی را اهل بینش ... عارفان
نامه واکرده در دست است اهل محشر جبین
صائب از آفتاب ... بوسه زمین
نیست بر ... این آستان ... جبین

له

ز بیقراری ما میکند سفر بالین
ز دست خویش کنم چون سبو مگر بالین
همان ز سستی بالین نمیبرد خوابم
ز گرد بالش گردون کنم اگر بالین
ز بیقراری من چون سپند جست از جای
نشست هر که مرا چون چراغ بر بالین
ز گرمی جگرم لعل آتشین گردد
بوقت خواب کنم خشت خام اگر بالین
ز دست تیغ خزان گو بیا خبر دارد
که میکند گل این بوستان ز سیر بالین
مرا سریست که چون لاله داغدار شود
کنم ز کاسه زانوی خود اگر بالین
عجب مباد اگر بال و پر برون آرد
کشیده از سر من بسکه درد سر بالین
کسی بملک غریبی غریب ... گردد
که در وطن کند از سنگ آستان گهر بالین

دهن پر تو نشد چرا نشوم صائب
مرا که از تب گرم است شمع بر بالین

و

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون
چون ازین شعله‌ستان خار غم آید بیرون
جوهر از تیغ برو سینه گرمی که مراست
ماهی از قلزم ما پیدا رم آید بیرون
صدق در سینه هر کس که چراغ افروزد
از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
بر سیه بختی ارباب سخن ...
ناله گر از دل چاک قلم آید بیرون
زنده شد عالمی از خنده جان پرور او
که کمان داشت وجود از عدم آید بیرون
روی اگر در حرم کعبه کند غمزه او
صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون
سینه چاک ره قافله غم بوده است
دل ما خوش که ازین رخنه غم آید بیرون
در کنعان نکشید بر رویش اخوان
یوسف از مصر اگر بیدرم آید بیرون
حرص ایام چو سگ ...
صبر شیریست که از بیشه کم آید بیرون
با دوستان گره از کیسه کان ...
زر چو گل از کف اهل کرم آید بیرون
صائب آن شوخ بخوبی شود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

له

بیش مستان از خود بیگانه میباید شدن
چون بطفلان همسری دیوانه میباید شدن
مفتی در خواب سیه رویی لب ... هست
این زمان در عاشقی افسانه میباید شدن
هرزه خندی آب روی شیشه را بر خاک ریخت
باده چون خوردی لب پیمانه میباید شدن
دامن بخت بلند آسان نمی‌آید بدست
در زمین خاکساری دانه میباید شدن
عاشقی و کوچه گردی در جوانیها خوش است
پیر چون گشتی و بال خانه میباید شدن
نیست آسان در حریم زلف او محرم شدن
بی زبان با صد زبان چون شانه میباید شدن
خصم سرکش را توان از افتادگی تسخیر کرد
شیشه چون گردن کشد پیمانه میباید شدن
روزگاری شعله آواز مطرب بوده‌ام
مدتی همشمع ... میباید شدن
آشنای معنی بیگانه گشتن سهل نیست
صائب از هر آشنا بیگانه میباید شدن

و

لب تشنگی حرص خار جگر من
خشک از قدح شیر برآید شکر من

له

در شب بی نسیمی من رطل گرانست
هر سنگ که از خانه آید بسر من
از مشرق مغرب کف خورشید بر آید
در خواب بهارست نسیم سحر من
چون ریگ روان منزل ما بر کتف است
هر سست عنانی نشود همسفر من
در خانه و صحراست ملطف قدمی ...
ای خانه نکند ارمن و همسفر من
زان زخم نمایان که ز تیغ تو ...
افتاد خیابان بهشت از نظر من
در حسرت یک صبح پرواز نبودست
مجموعه بر هم زده بال و پر من
صائب من امروز که در ...
پیدا نتوان کرد کسی هم کمر من

و

نیست جز لخت جگر چیزی که بر خوان منست
از شبیخون داغ دیگر میخورد مهمان من
در صحبت خانه‌ام گرد تعلق فرش نیست
سیل خجلت میبرد از خانه ویران من
از تنور خاک نان من فطیر آمد برون
از تنور آسمان تا چون برآید نان من
قطع پیوند تعلق کرده‌ام زین خاکدان
داغ دارد خار را کوتاهی دامان من
میکند با آستین جوهر ز روی تیغ پاک
آنکه می‌چیند نمک اشک از مژگان من
گریه من بحر را در حلقه گرداب کرد
کیست مرجان تا زند سر پنجه با مژگان من
از تنور من حباب برگشت طوفان نوح
چون هر باره ونهد چشم ... من
نکهت الفت ...
از کدامین ره بهوش آید دل حیران من
در سر شوریده من عقل شد سودای عشق
دیو یوسف میشود در ... من
صائب از بس شوخ معنی در طرف انگیخته است
یادی از دیوان محشر میدهد دیوان من

له

مرا که دست نخواهست وقت گل چیدن
چه دل گشاییم از گرد باغ گردیدن
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد
اگر چه خوبتر از خود نمیتوان دیدن
دو شیوه است گل از نرگس ...
شنیدن و نشنیدن ندیدن و دیدن
بهوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست
لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
ریاض حسن ترا در بهشت حاجت نیست
کدامست میوه از کار رفت گل چیدن
توان ز غمزه آغاز کار را صائب
بروشنائی ... عاقبت دیدن

بپرسش چشم ز وضع جهان و عشرت کن
ز غیرت تراز کعبه ای لباس برست
چه گل ز آب تعبیر که به سیگیری
ز اشک و چهره تراداده اند آب و زمین
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دست
مدام دست که طبل تهی سازنده است
لباس عافیتی بر ز خاکساری نیست
چو سرو و بید بی برگ از چمن مشو قانع
فریب شهرت مکاذ مجنون چو بید دامن
نمک بدیده من شور فکر پخته است
حریف سنگ حوادث نمیشوی صائب

ق

در گلستانی که ریزد خون بلبل بر زمین
زود در چاه ندامت سرنگون خواهد فتاد
عشق امانت دار معشوقست از آن رنگ شکست
حالیست که سجده از دو عالم دارد حیث
قطره خونی که صد نقش هوس میریزد بر آب
قوت بیخ یه سید داد نتواند رساند
بود تا در قبضه من اختیار گلستان
دشت پیمای جنون چینی دارد که شیر
خامه صائب صفیری غالبا از دل کشید

ق

خون پامال بود شبنم گلزار وطن
انتظار غنچه شیرست تیغ خونریزی را
سبزه در زیر سنگ ترقی نکند

بنبند در به رخ کاینات و وحدت کن
بجانه که بسالی رسد قناعت کن
فراغت شده ای را برو عمارت کن
برای توشه فردای خود زراعت کن
ز گرد خوان فلک نی و در قسمت کن
به بر طپیدن دل فکر کار رحلت کن
بدین لباس سبک از جهان هجرت کن
مکن بمیوه توانی رسید غیرت کن
بجای تربت مجنون مرا زیارت کن
ترا که در دو سخن نیست خواب راحت کن
در این عالم بجاحلی فراغت کن

له

در لباس لاله گرد جلوه گلگون بر زمین
هر که پای خود گذارد دلی نامل بر زمین
نقد و جنس خویش را در پیش بسمل بر زمین
هر که از دستش نهاده شد دامن گل بر زمین
میچکد امروز از تیغ تغافل بر زمین
بهمن و را آوری پشت تحمل بر زمین
غیرتم نگذاشت افتد سایه گل بر زمین
میگذارد پیش او روی تنزل بر زمین
گر کنار آشیان افتاد بلبل بر زمین

له

دهن گرگ بود رخنه دیوار وطن
خار خاری که جبل بود ز گلزار وطن
قدمی پیش منه از سایه دیوار وطن

اول از کوهی آب طراوت میریخت
میزند دیده غربت بهوایت پر و بال
بعزیزان وطن یوسف خود را مفروش
بر کنعان ز غلط باخت که چنینش را خت
سینه خویش کز و شکر غربت برسان
در سفر محنت چه زود و سبزی آید
سرمه چشم بود خاک غریبی صائب

ق

بجا سخن چو طوطی شکر شکن مکن
تا ممکنست جامه احرام ساختن
بیوند دوستی ببر از سرو قامتان
در خون فتاده ان عقیق از تلاش نام
قصری که از فروغ تجلیت زرنگار
از باد را آورده شمع و داو خاک شو
صائب حیا ز دیده نرگس تو وام گیر

ق

نالهٔ از جگر آه می آرد برون
سر روی گر کاروان بچاه رو در افتاده است
از بهای خویش فارغ در بچاه افتاده است
در تنور رزق چون نوبت بتقریر ما رسید
آنچه میریزد ز مژگان کلک صائب نقطه نیست

ق

ز چشم ظالم او چون نمیدید معصوم
نیفتد هیچ کافر بزبان نامحرمان آید
اگر در دامن محشر که این آبرو دارد

خونم افسرده شد از گرمی بازار وطن
چند چون کاه دمی پشت بدیوار وطن
که زر قلب بود نقد خریدار وطن
وا کند چشم کسی چند بدیدار وطن
تا بکی صبر کنی در ته زنگار وطن
همه عمر بجا است گرفتار وطن
همچو کوران چه کشی دست بدیوار وطن

له

آینه گر بحرف در آید سخن مکن
دستار صبح را کفن خویشتن مکن
روی زمین ز گریه حسرت چمن مکن
بگذار نام را و سفر از زمین مکن
از دود دل سیاه چو بیت الحزن مکن
داغ انتقام پروی کوهکن مکن
گستاخ چشم باز بروی چمن مکن

له

یوسفی هر نفس از چاه می آرد برون
خار را از پا بمنزلگاه می آرد برون
مرز و یوسف پا فلک از چاه می آرد برون
چرخ گوی با شرفی از چاه می آرد برون
ماه کنعان سر ز جیب چاه می آرد برون

له

که دارد غمزه گیرنده تر از خون مظلومان
مرا کردند عاقل فتنه این نیغ شوخان
بیا خجلت که خواهد شد گریبانگیر معصومان

صفای باده از آب که آیینه دولت
بشکر اینکه محروم از وصال او نه صائب

ق

چون صدف تا چند مشت آبرو دست از داشتن
چند مشت صبح بردن آب روی اشک آه
خیمه بیرون زن هستی تا توانی چون حباب
تخم رنجش در زمین دوستی باشید نیست
تا کمان آسمان در زه بود و تقدیر را
صائب از خاک عدم شکر اگر حاصل شود

ق

مطرب از صحبت قانون صبوحی ساز کن
از ته دل چون سحر کش نوای باده
سهل باشد برده قانون ز غم داشتن
در کتابت دارد پای فیض مسیحا
زیر کوه آهنین است صیقل رو
غنچه باغ خموشی امنیت از برگ ریز
ماه صائب از نیاز خویش دایم زرد روست

ق

زمی از شبنم رخسار است چشم چیار و شن
اگر رالی غبار خاطر خود پرده بردارم
نمایم مسیح از ناتوانی جسم اسم را
جباغ مست و در و ندامت یرنغی آیی
نسیم صبح چون پروانه افتاده است در پیش
فلک تا تنگچشمان گوشه چشم گرداند
ز فیض روح بسید نعمت الله است این جای

مهل آه برون از پرده آب چشم مظلومان
بکوه درد وقت فرصت شمه از حال محرومان

له

اشک حسرت تا فرو خوردن که بر بند داشتن
در زمین شوره تا کی تخم ریحان کاشتن
در یک پیرهن با بحر صحبت داشتن
شکوه احباب را در سینه در دل داشتن
از تهی مغزیست کردن چون هدف دل داشتن
از لب جانان توقع میتوان بر داشتن

له

دانه دل را سینه شعلهٔ ادراک کن
نقش بر بال تذروان چنگل شهباز کن
میتوانی طالع ناساز ما را ساز کن
ای گل از شبنم در این گلزار چشمی باز کن
خانه آیینه دل را بی پرواز کن
لب ببند از گفتگو چون غنچه دل غماز کن
بی نیازی شیوه خود کن بعالم ناز کن

له

چراغ ماه را از شمع رویت بیش یار روشن
نگردد تا قیامت آب این آسیا روشن
خوشا کاهی که ضعف او شود برگ کهربا روشن
مکن از خانه همسایه سر گرم شمع را روشن
چراغی را که سازد پیر تو لطف خدا روشن
که چون فرزند کور آمد شود چشم گدا روشن
اگر نه روی او بودی نگشتی چشم ما روشن

زلف مشکین را ز شبنم عارض خود دور کن
سرنوشت عشق از پیشانی من روشن است
شعله چون برگ خزان از آه سردم رنگ باخت
خاطر آیینه وحدت غبار آلوده است
خاکساری جاده دار و ز موبار کمتر
هر چه باشد کس نباز و در راه داغ جنون
دوش خاطر را سبک کن صائب از گرد حیات

ق

جانا که ترا گفت که ترک می و نی کن
برگشتی می نغمه نی باده مراد است
تا چند پی کبک کهسار بر آیی
تا روی که عیش و طرب پشت بخم ده
ای خضر تو آب در میخانه بیفشان
مجرد برین خاک سیه سیفشان
سنگ کف طفلان چشم زنگ بر آورد
صائب سر که کس گوش بفریاد تو دارد

ق

چون نه در چشم ترم اشک امان بیرون
بر لب ساغر از آن بوسه پیران بند
هر کجا رفت تمان چشم بدنبالش بود
خاک غربت بود آیینه ارباب سخن
گل نرست که هر فصل بهاران آید
چشم زنجیر غریبانه جدا خون گریست

چون چراغ روز گل را از نظر مستور کن
چون توان با آب گوهر عکس مستور کن
فکر فانوس ای کلیم از بهر شمع طور کن
گر بهستی احتیاج دار از خود دور کن
گردن تسلیم نازک چون میان مور کن
این کدوی پوچ را در کار دین منصور کن
رو بمعراج فنا انگاه چون منصور کن

له

بردار لب از ساغر و خون در دل می کن
اخلاص گو تا نفس با ده بی کن
در پای خم امروز سجاده طلب می کن
تا پشت کند محنت و غم روی بمی کن
مان ای دم عیسی تو هواداری نی کن
تا رو نکده خاک بر از حاتم طی کن
بیدرد ز صحرای جنون بوی بحی کن
یک ناله جانسوز در این بزم خوبی کن

له

ز آستین بحر کند نخچه مرجان بیرون
که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون
سر برزد آن روز که آمد ز صفاهان کن
طوطی آن به که رود از شکرستان
لاله افکنده سر از خاک شهیدان بیرون
یوسف آن روز که میرفت ز زندان

ق

بمشتی نتوان برد ز دل غم صائب
نتوان کرد ز دل خار به بیکان بیرون

له

وله

صبا برون نرود از غبار خاطر من   فزون ز برگ درخت است بار خاطر من
در آسمان ننشیند بخاک تیره سحاب   چنین بلند شود گر غبار خاطر من
ز نازوروی چمن باغ اگر چه سیراب است   ز بار سرو فزونست بار خاطر من
عرق بچهره صاف که چشم بد مرساد   نمونه‌ایست ز صبر و قرار خاطر من
سحاب گرد یتیمی ز روی گوهر شست   همان غبار بود پرده‌دار خاطر من
عیار خاطر صائب اگر ندانی   بگیر از آینه خود عیار خاطر من
به تنگدستی و بیحاصلی خوشم صائب   چو سرو بی ثمری نیست بار خاطر من

وله

صدای پا نبود در خرام درویشان   زمین بخواب رود زیر گام درویشان
چه لذتست که با دست تنگ [illegible]   نمکچش است سراسر طعام درویشان
اگر ز سنگ حوادث شود هلال هلال   صدا بلند نگردد ز جام درویشان
که میتواند وصف تمام ایشان کرد   پر است تمام جهان نا تمام درویشان
ز روستای طمع رخت برده‌اند برون   مساز روی ترش از سلام درویشان

وله

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن   رای که مشکلست بهمت پسند کن
این ماه و مهر پیش زبک نعره وار نیست   ای کمتر از سپند صدایی بلند کن
خون میخورد ز شوق لقای تو بوی مشک   از تنگنای بی‌سفری بیخو قند کن
این کارخانه‌ایست که خون شیر میشود   هر چیز ناپسند تو باشد پسند کن
این ناخنی که بر جگر ما فشرده‌ای   از بهر امتحان بدل سنگ بند کن
ای آنکه سنگ را بنظر لعل میکنی   بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن
از دست خود مده طرف احتیاط را   از رگ نیشتر حذر از گوسفند کن
نقد دو کون در گره آستین نیست   بخت بلند خواهی و پستی پسند کن
هر کس بقدر همت خود کرد زیرکی   صائب تو تیر دانه دل را سپند کن

وله

ساده بهتر از نقش انجم آسمان عاشقان   این نشان از بی‌نشانی دارد روان عاشقان
در حقیقت دین و عقبی دو منزل بیش نیست   این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان
دامن ریگ روان از خار نتواند گرفت   دست رهزن کوتهست از کاروان عاشقان
شکوه از شور قیامت محض کافر نعمتیست   بود در کار این نمکدان بهر خوان عاشقان
نیست خورشید آنکه می‌بینی برین چرخ بلند   مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان
از صراط المستقیم عقل بیرون رفته‌اند   زه نمیگیرد دگر زور این کمان عاشقان
هست در دل حسرت اکسیر اگر صائب ترا   مگذر از خاک مراد آستان عاشقان

وله

خنده دشمن آتش زبان طرف او کم بین   بفریاد آورد دریای آتش را سپند من
تنهایی بود استغنا زمین‌گیر گرانجانی   بانگ فرصتی سروی شد از طبع بلند من
بروی او رخ خو گرم حرف سرد مگویید   کجا سازد بخت خاطر مشکل‌پسند من
تغافل بر مسیحا میزدم از درد بیدرمان   بدرمان کرد محتاجم دل دردمند من
سخنگو میشود چشمی که با چشم من نظربازش   زبان‌دان میشود مرغی که می‌افتد ببند من
برون آ از نقاب شرم تا از خود برون آیم   که از افسردگی با درجا دارد سپند من
بهمت نکهت گل را فغان پیچیده‌ام صائب   ندزد و رنگ نتواند پریدن از کمند من

وله

دل از گناه پاک تو در اسلام کن   خاک سیاه بر سر مینا و جام کن
چون برق ذوق داده بود پای در رکاب   عیش مدام خواهی ترک مدام کن
خواهی چو شعله چشم و چراغ جهان شوی   در پیش پای خرمن خاری قیام کن
آب حیات در ظلمات است زینهار   مانند شمع در دل شبها قیام کن
دندر زلف تکیه مکن چهره‌ات   هر جا دولت فزود نباید مقام کن
آب حیات دولت عقبی است نام نیک   این دولت دوروزه خود مستدام کن
هر چند ناله تو کند دانه را سپند   ای مرغ خوش‌نوا حذر از چشم دام کن
ما خون گرم خویش حلال تو کرده‌ایم   خواهی بشیشه فکن و خواهی بجام کن
بزم شراب بی‌مزه بود ناقص است   پیش آ و عیش ناقص ما را تمام کن
خواهی که بر رخ تو در فیض وا شود   چون صائب اقتدا بحدیث و کلام کن

باده با زاهدان صافی سینه می‌باید زدن   حسن اگر داری در آیینه می‌باید زدن
چون سحر خورشید با یک جام نتوان ساختن   نقش داغ تازه بر سینه می‌باید زدن
صبح شنبه میزند ایمن ز ننگ دل آب   باده روشن بشب آدینه می‌باید زدن
نافه از خون خوردن پنهان شود مشکین نفس   باده زیر خرقه پشمینه می‌باید زدن
در جگر صد سوزن الماس می‌باید شکست   بعد از آن بر خرقه خود بخیه می‌باید زدن
قسمت خودبین نمیگردد زلال زندگی   ای سکندر سنگ بر آیینه می‌باید زدن
دردمندی از فلک تعلیم می‌باید گرفت   هر سحر ناخن بر سینه می‌باید زدن
صحبت اهل زمان صائب نمی‌ارزد بشب   می بیاد مردم دیرینه می‌باید زدن

وله

رواق چرخ نشد از شمع کلک من روشن   کر دیده است ز یک شمع انجمن روشن
اگر چراغ سهیل از نسیم کشته شود   توان نمودن از آن سیب آن ذقن روشن
عجب نباشد اگر سرنوشت خوانده‌ام   که گشت از خط ساغر سواد من روشن
ستاره سوختگی حال جیره بخت   ز نقطه‌ریزی کلکت این سخن روشن
توان ز زخم گرفتن عیار جوهر تیغ   ز جوی شیر بود حال کوهکن روشن
کرده بیرون ز نهانخانه عدم بسیرد   نکشته صبح شکرخنده از دهن روشن
چراغ دل ز جگرگوشه روشنی گیرد   شد از عقیق لبت دیده یمن روشن
حدیث راست منور کند جهان صائب   ز روی صبح بود صدق این سخن روشن

وله

آه میسوزد نفس در سینه افگار من   غنچه می‌خسپد نسیم صبح در گلزار من
پرده گنجست ویرانی که تا محشر مباد   سایه افتاده کی کم از سر دیوار من
میل تصویر گلبانگ نفسها از دل کشید   چند باشد غنچه زیر بال بر منقار من
باد دم جان‌پرور نسیم خلوت کرده   از دم عیسی مسیحا بدل بیمار من
آسیا از دانه خاطر جمعست مرغ آن شکست   آسمان بیهوده میکوشد پی آزار من
گر چه از مژگان گلگلم آب حیوان میچکد   میتوان گرد کسادی رفت از بازار من
صائب از بس جمع در کار مرکز افکنده   رشته تسبیح در تابست از زنار من

زین گریه که هست گره در گلوی من   پیدا نشود دو زخم نمایان بروی من
نزدیک شد که جوش شکایت بر آورم   ظرف هزار بحر ندارد سبوی من
یا رب چه طالعست که هرگز خطا نشد   تیر حوادث از دهن بیمو سوی من
شد گردنم ز گردن قمری سیاه‌تر   از بسکه اشک دست نهد بر گلوی من
از بیکسی آینه گر روبرو شوم   صد حرف سخت آینه گوید بروی من
چون صبح چاک سینه من بخیه‌گیر نیست   عیسی مکن به رشته مریم رفوی من
عقلم برون نمیرود از سر بزور می   خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من
صائب نیامد آن گل رعنا نفس زدم   صد عندلیب مست شد از گفتگوی من

وله

چو شبنم پهلوی خود جا دهد جوهر تماشا کن   بکش دست نوازش بر سرم دیگر تماشا کن
مرا از کسوت بخت سیه عریان کن و بنگر   بیفشان زلف از رخ گرد خاکستر تماشا کن
رگ خامی ندارم بیو منشاخ بلند من   عیار این سخن از چهره چون زر تماشا کن
ندارم در جگر آهی اگر باور نمیداری   بنه از استخوانم عود در مجمر تماشا کن
بداغم کرده و میسوزدم شمع کافوری   برافروز غمی بین دلسوزی اختر تماشا کن
هزاران بوسه در پرواز گرد آن دهن بنگر   هجوم تشنگان بر لب کوثر تماشا کن
بخوان در بوستان یک مصرع از اشعار صائب   میان عندلیبان شورش محشر تماشا کن

وله

دل از شکسته نتوان برد از غم و کمانه   نمی‌آید مسلم دانه زین آسیا بیرون
اگر آزاده‌ای بار لباس از دوش خود بفکن   که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون
نیارد گردن گستاخ از فولاد و از آهن   ز دست این خسیسان [illegible] بیرون
مشو فارغ ز گردیدن که روزی از قدم ماند   همین آواز می‌آید ز سنگ آسیا بیرون
عجب نبود که چشم سوزنی غبار آرد   اگر خواهد که خاری آورد از پای ما بیرون
بر کاه توانایی ندارد بیکس زادم   مگر آرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون
ز چرخ پست فطرت مردی جستن نادانی است   که خواهی آوری از بیضه کرکس هما بیرون
اگر افتد بچشم جام چشم سرد دارا و   می‌آید از گلوی شیشه دیگر صدا بیرون

چه بال و پر گشاید دانه تا از زیر زمین باشد

و

دیدهٔ مینو رما را کرد مینا پیرهن
گفت پیغمبر بپوشانید تن در نوبهار
پردهٔ عصمت ندارد تاب دست انداز شوق
بیضه نتواند شدن بر چهره آتش نقاب
برگ گل را ره بآن اندام نازک کی دهد
مردم چشم صدف دیگر نخواهد شد سفید
صائب آن روزی که از دل داغ پنهان [illegible]

و

بر رخ کس نیست رنگ معنوی در انجمن
با غبار کلفت تنهایی خلوت خوشم
در گذر از شهر بند کثرت و وحدت که نیست
با دو نتوان در پریشان ساختن وقت مرا
چند روزی غنچه سیمانم بر خود را مگر
عالم آبست با ما صاف کن دل را مباد
میتوانی ملک وحدت را بتنهایی گرفت

و

برنگ بیکران رگ بنیشتر دادن
بقیمت گل می و اگر زری دارد [illegible]
گل رسید بوستان خلق مست
زیر فانوس ای شمع رو چه می تابی
چه طعن لغزش مستانه میزنی بر من
گشوده است در فیض [illegible]
ترا که خانه بری است چون [illegible]

سبک چون روح صائب تن خاکی گرانبار

له

بر چراغ مردهٔ ما شد مسیحی پیرهن
چون نسازم در بهاران رهن صهبا
رو بکنعان کرد از دست زلیخا پیرهن
میکند پهلو تهی از سینهٔ ما پیرهن
سینه‌ام هرگز نخواهد شد شناسا با پیرهن
گر شود بخت من از آب روی یا پیرهن
جامهٔ فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

له

به که دارم با دل خود خلوتی در انجمن
نیست در گردش شراب الفتی در انجمن
حالتی در خلوت کیفیتی در انجمن
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن
واکند پروانه بال شهرتی در انجمن
راست سازد قد غبار کلفتی در انجمن
همچو صائب گر نداری خلوتی در انجمن

له

بود به دشمن خونخوار خود جگر دادن
که بهترین هنر است [illegible] زر دادن
چو نخل سنگ بسر خوردن و ثمر دادن
بر نخست نبایست بال و پر دادن
بمن [illegible] نبایست نیشتر دادن
بباغبان چه ضرور است درد سر دادن
چه لازم است [illegible] کتابت بنامه بر دادن

سرمه را محرم چشم سیاه خود مکن
رنگ رخسارهٔ عصمت مبادا بشکند
قبلهٔ من عکس در شرع حیا نامحرم است
خاطر رنگ حیا از برگ گل نازکتر است
شکر فاز نگر خطا برسد از گرد راه
پند صائب را بگوش غرور حسن ساز

و

بلبلم اما رسد بر لاله و گل ناز من
رشتهٔ ذوق گرفتاری بیا بام بسته‌اند
گوهرم را تاب سنگ امتحان نبود مکن
سهل باشد از فغانم گر قفس مجمر شود
همچو شاخ پر ثمر وقت شکستن بشکند
تا برار الاان صبح گل رسیدم [illegible]
صبحم اما چون بشبنم پرده پوش [illegible]

و

مجلس رقص است برنگین سخنان آستین
میتوان رفت از فلک بیرون باین افشاندنی
میشود از پای کوبی قطع راه دور عشق
پای کوبان شو ببین در زیر پا افلاک را
نخل نوخیز تو بر بوستان [illegible] کیست
می زخون خود مکن و مطرب ز نال خوشتن
فارغت از سنگ [illegible]
قطره از [illegible] دریا [illegible]
پردهٔ ناموس بال و پر پروانه مکن
پا [illegible] چشم خواب آلوده است

گر توانی آشنایی با نگاه خود مکن
دست بازی با سر زلف سیاه خود مکن
خلوت آیینه را هم جلوه گاه خود مکن
شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن
بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

له

دست گلچین بسر و دار کار را آزار من
نگذرد از گوشهٔ بام قفس پرواز من
تیشهٔ فولاد خود را گرد پای انداز من
بیضه چون فانوس بود از شعلهٔ آواز من
از هجوم عندلیبان گوشه [illegible] من
خواب راحت میپرد در چنگل شهباز من
مشرق لب را نه اند آفتاب راز من

له

دست بالا کن گلی از عالم بالا بچین
در نگین دان تا بکی باشی حصاری چون نگین
چند از تمکین نهی بر پای بند آهنین
دست بالا کن چنار از زیر دست [illegible]
ریشه را محکم مکن زنهار در مغز زمین
کم نباشی از مرغ بسمل در شهادتگاه دین
گر طواف کعبه میخواهی برین محمل نشین
در طریق عشق یاران موافق برگزین
حسن در هر جا که سازد چهره را [illegible] آتشین
بزم را پر شور گردان از نوای آتشین

رخنه ملک چشم هوشیاران نهاد
از شفق زد غوطه در می صبح موی سفید
شبنم از روشندلی هم ساغر خورشید شد
میربایند سر حرف گل خوبان ز دست یکدگر

و

خاک را دامان پر از زر میکند فصل خزان
شاخسار از بار رنگ عود بر می آورد
طوطیان سبز پوش عالم ایجاد را
از نخ زرین لب را خاک را دریک نفس
می پرد چون نامهٔ اعمال برگ از شاخسار
برگها چون میوه‌های پخته میریزد ز تاک
بوسه بر دستش که از نقش و نگار دلفریب
از رخ چون زعفران جبین چین خاک را
گرچه از دست زر افشانش [illegible]
در کهن سالی عیار فکر ما [illegible]
شوق آتش را بهوای سرد [illegible]
میکند از سیر بستان لباس عاریت
برامید خط پاکی از جهان رنگ و بو
میزند بتخانهٔ گلزار را بر یکدگر
برگها را میکند در کف [illegible] احتیاط
گر چنین از آه سرد آتش [illegible] در بوستان
از برای عرض صائب ابر آفاق را

و

خار و خاشاکی چون ابر از [illegible] زمین
فتح خوبست چندانی که باشد کار با [illegible]

خاک زن از دود می در چشم عقل خرده بین
در کهن سالی دکان [illegible] و سالوس [illegible]
چند در مینای [illegible] پاکی [illegible] نشین
صفحه کن فکر صائب نگارستان چین

له

باده را کیمیا گر میکند فصل خزان
برگها را صندل تر میکند فصل خزان
حلهٔ طاوس در بر میکند فصل خزان
آسمان پر ز اختر میکند فصل خزان
باغ را صحرای محشر میکند فصل خزان
پای خواب آلوده را پر میکند فصل خزان
برگها را دست دلبر میکند فصل خزان
خنده رو چون سکه از زر میکند فصل خزان
خرقهٔ صد باره در بر میکند فصل خزان
آبها را پاک گوهر میکند فصل خزان
رغبت می را فزونتر میکند فصل خزان
برگ بوسان را قلندر میکند فصل خزان
هرچه دارد خرج دفتر میکند فصل خزان
کار را با بیم آذر میکند فصل خزان
چون سماع بیخودی سر میکند فصل خزان
عندلیبان را سمندر میکند فصل خزان
با پریشانی توانگر میکند فصل خزان

له

می خوشگوار باید در هوای سرد نوشیدن
بکشتی در کنار بحر باید باده نوشیدن

درین گلشن که دارد آب و نمکش لعل در آتش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل روشن [illegible]
مرا از منزل مقصود [illegible]
[illegible]
[illegible]
ببالیدن سرآمد گر چه [illegible]
ز چشم [illegible]

و

گرد تا بادش ز شرف کشور مازندران
از برای توتیا نتوان غباری یافتن
غوطه چون آیینه در زنگار [illegible]
جامه بر تن سبز چون سرو و صنوبر میکند
گرچه از ابرست دایم آفتابش در نقاب
چون سواد چشم عاشق در خزان و نوبهار
همچو پای سرو [illegible]
[illegible] خواب راحت میکند
بسکه [illegible] طراوت از نسیم صبح او
تا چه مطلب در نظر دارد که در سال [illegible]
[illegible]
غوطه در آب گهر زد چون گل ابر بهار

چو داغ لاله می باید برگ عیش چیدن
که گرای ندارد در میان او خواهیدن
که بر خطهای تربت خاک خشک [illegible]
[illegible]
که چون نرگس سرآمد عمر در خمیازه [illegible]
[illegible]
[illegible]
ندانستم که کوته [illegible]
[illegible]
بساط عمر را تا چیده [illegible]
[illegible]
[illegible]

له

زین شرف برابری باید سر مازندران
گر بکردی چون [illegible] مازندران
چرخ اخضر را [illegible] مازندران
ناودان [illegible] ابر تر مازندران
مهر تابان [illegible] مازندران
نیست [illegible] بوم و بر مازندران
پای هر کس شد [illegible] کشور مازندران
از هجوم صید در بوم و بر مازندران
شسته رو از خواب خیزد [illegible]
آتش از نارنج سوزد [illegible] سر مازندران
نیست عیبی [illegible] کشور مازندران
کلک صائب [illegible] مازندران

اهر کل

چه باشد جان که نتوان صرف دلبستگان کردن / ازان جان جهان نتوان گذار از بهر جانان کردن
خوش آن سودای بیجا کز چه باشد فرش نقصانش / که سودائی شدم از غیرت سود و زیان کردن
گرفتم باغبان سنگدل مانع نمیگردد / به باغ گل مروت نیست طرح آشیان کردن
چه خونها میتوانستم در دل کرد خونابه را / اگر بستند مهر عشق را در دل نهان کردن
ز فکر عاقبت دل را به فکر خیال میسازد / در ایام بهاران چون گل غم خزان کردن
شکفت از چیدن گل نیست امیدم چه دانستم / که از جا کندن قفس بایست سیر گلستان کردن
گرهای بوالهوس از چیدن گل منع عاشق را / که از نظارگی خوش نیست منع باغبان کردن
برنگ غنچه برآورد آن پری رو زال دنیا را / زمانه مصر می آید زلیخا را جوان کردن
چنین شیرین ز خدا ای محتسب انصاف میدارند / مروت نیست در فصل بهاران بی گران کردن
چه صورتهای معنی آفرین در آستین دارد / برنگ خامه مو صد بار باید یک زبان کردن
عبیر پیرهن بودم غبار آلودگی گشتم / کنون از دوری اهم به سجود آستان کردن
بخاک و خون کشد صائب دل آزاده مردان را / بغیر از دیده عبرت تماشای جهان کردن

و له

بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن / گر بگذری ز خویش جدا میتوان شدن
شبنم به آفتاب رسید از فروتنی / بنگر که از کجا به کجا میتوان شدن
از آسمان تربیت دل گذشت آه / گرد ره همت ز دو رسا میتوان شدن
از روی صدق اگر مقصود سرکنی / کام نخست راهنما میتوان شدن
کوتاه نه بساط تو مغز سعادت است / قانع به استخوان چو هما میتوان شدن
چوگان شو که از تو خورد زخم بردلی / تا همچو گوی سر به هوا میتوان شدن
چون نور آفتاب سبکروح اگر شوی / بی چوب منع در همه جا میتوان شدن
در دوزخی ز خوی بد خویش غافلی / کز خلق خوش بهشت خدا میتوان شدن
زنهار تا گره نشوی بر جبین خاک / در فرصتی که عقده گشا میتوان شدن
اوقات خود به فکر عصا پوچ میکنی / در وادی که رو بقفا میتوان شدن

و — صائب به بهشت گرفتم گشاده شد / از آستان عشق کجا میتوان شدن — له

[illegible]

دری ز در بستان [illegible] فرصت / ورنه [illegible] صحن چمن

سر که بجوش آمد ز می چکید ساز من / در چنین وقت کجا میرسد آواز من
بود بر طاق عدم حقهٔ فیروزهٔ چرخ / عشق آن روز که واکرد سر راز من
تار و ناقهٔ لیلی به بیابان افتاد / هر سر خار جداگانه کند ناز من
هست در بیخبری مصلحت چند مرا / ورنه از رفتن دل میرسد آواز من
شهپر برق ز صحرای من سوخته است / کیست امروز کند دعوی پرواز من
چه خیالست که در باده کند کوتاهی / داد آنکس که دل میکده پرواز من
صید من گرچه ضعیفست ولی از دهشت / غنچه گردد چو رسد چنگل شهباز من
شرم عشقست مرا مانع جرأت صائب / ورنه دلدار محالست کند ناز من

و له

گرفتم آنکه نظر باز میتوان کردن / ببال چشم چه پرواز میتوان کردن
کلاه گوشهٔ همت اگر بلند افتد / بمطلب دو جهان ناز میتوان کردن
کباب آتش رخسار اگر نه ای دل / سپند شعلهٔ آواز میتوان کردن
اگرچه سینهٔ من چاک چاک چون قفس است / خزینهٔ گهر راز میتوان کردن
ز موج باده اگر ناخنی بدست افتد / چه عقده‌ها که ز دل باز میتوان کردن
هنوز از کف خاکستر فسردهٔ من / هزار آینه پرداز میتوان کردن
ببال و پر نشود راه عشق اگر کوتاه / ز دل تپیده پرواز میتوان کردن
ز سوز عشق زبان را اگر نصیبی هست / چو شمع در دهن گاز میتوان کردن
تمام درد و سراپای زخم ناسوریم / بروی ما در دل باز میتوان کردن
نگار ما بتوجه اگر نخواهی کرد / بناوک غلط انداز میتوان کردن
نمانده از شب آن زلف اگرچه یک پیچش / هنوز درد دل آغاز میتوان کردن
علاج سینهٔ مجروح خویش را صائب / ز سیر سینهٔ شهباز میتوان کردن

و له

دل میبرد ز قند مکرر کلام من / نی میکند بناخن شکر کلام من
کاغذ حریف آتش سوزان نمیشود / دفتر کند ز بال سمندر کلام من
بر سنگ میزنند ز دلهای چو سنگ / هرچند قیمتی است چو گوهر کلام من

ای امید

ای امید صبا که شد خرج مردگان / چون حافظ مزار سر آمد کلام من
صائب چو آفتاب ز دل تا نفس کشید / آفاق را گرفت سراسر کلام من

و له

فیض نسیم صبح بود با فغان من / بر شاخ گل گران نبود آشیان من
ریگ روان بادیهٔ بی نشان منم / سرگشتگی است راهبر کاروان من
چون برق نیستهای نفس منزل من است / بیچاره رهروی که شود همعنان من
دستش به تیر زود تر افتد بخاک راه / آن ساده دل که زور زند بر کمان من
چون دانهٔ سپند بر آتش نشسته است / مهر خموشی از لب آتش بیان من
شنو ز من دروغ که از بهر خامکی / سنجیده نیست جوهر تیغ زبان من
انصاف نیست مانع نظارگی شدن / گر جوش گل شکست در بوستان من
بستم بخاک نعش و همان سیل میکشد / در چشم دشمنان قلم استخوان من
صائب نیم ز اهل هوس که در خاک کرده‌ام / خاک مرا و خلق شده است آسمان من

و له

استخوان من اگر رزق هما خواهد شدن / سایهٔ بال هما بر بلا خواهد شدن
تا قیامت دل نخواهد ماند در زندان جسم / عاقبت این نافه از آهو جدا خواهد شدن
جان بلعل یار بیهات است بر گردید / آب از زندان کوهر کی رها خواهد شدن
یوسف از ترک هوای نفس ملک مصر یافت / هر که فرمان میبرد فرمانروا خواهد شدن
هر کرا باشد عقیق صبر در زیر زبان / جام تبخالش پر از آب بقا خواهد شدن
دانه گر در خرمن شکستگی بال و پر خود بشکند / زیرش مهره دهان آسیا خواهد شدن
گر نبندد در بروی تنگدستان خوشه ریست / از خزان باغی که بی برگ و نوا خواهد شدن
میکند زخم نمایان بلبلان از دو نفس / گر چنین بر روی مردم غنچه وا خواهد شدن
چشم خود را هر که نتوان از کوچ بر کوتمان / وقت رحلت چون رسد سد رهش پا
میشود مال بخیلان یاد دستان را نصیب / خردهٔ گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن

و — بی نیازی لازم افتادست صائب عشق را / چهرهٔ زرین ما کان طلا خواهد شدن — له

سایه تا افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین / آسمان تنگ قیامت بخت کو یا بر زمین
محو شد در روی او چشم تماشایی چو بود / شبنمی نگذاشت آن خورشید سیما بر زمین
سایه شمشاد چنین توانی آب حیات / کرد چون می خاکساری را گوارا بر زمین
خط شکین کرد کوته دست آن زلف دراز / این سزای آنکه مالد روی لیلا بر زمین
از دل و دین پاک میسازد بنا خاک کدا / چون کشد دامان ناز آن سرو بالا بر زمین
بر سر ما خاکساران سایه کردن عیب نیست / کایهٔ رحمت شود نازل ز بالا بر زمین
روز محشر پرده برمیدارد از اعمال خلق / میشود در نوبهاران دانه رسوا بر زمین
قمری بی خاک صورت بند از نقش قدم / چون گذارد پای خود آن سرو بالا بر زمین
خاکساری سرفرازان عالم غیب است / می نشیند آفتاب عالم آرا بر زمین
پردهٔ دست هر خاکی در روی جست مرا / تا نمیبینی بپای خود منه پا بر زمین
هر که کم خورد خود صرف درویشان کند / میگذارد همچو قارون جمله کالا بر زمین
هر کجا کو هر فزونتر تشنه چشمی بیشتر / میطپد چون ماهی بی آب دریا بر زمین
سیل از افتادگی دیوار را از پا فکند / سرکشان را روی بیجا نه مدارا بر زمین
نیستم پرکار چون پرکار از سرگشتگی / هست در گردش مرا یک پا و یک پا بر زمین
همت سرشار بی ریزش نگیرد قرار / داشت تا یک قطره می نشست مینا بر زمین
در بیابان بیش از موی کمر نازکتر است / هر که داند نوک خاری نیست بیجا بر زمین
آن سبکدستم که آورده است در میدان لاف / پشت پای من مگر پشت دنیا بر زمین
از گرانجانی تو در بازار امکان ای غره / ورنه بیهات است رخش مسیحی بر زمین
شمع بیشتر زباد صبح روشنتر شود / هر که چون خورشید مالد روی خود را بر زمین
خانه مخزن رقم گر خضر وقت خویش است / سبز چون گردد به هر جا مینهد پا بر زمین
بخت میسازد بخط سبز هر نوبهار / قسمت رحمت برات روزی ما بر زمین
قسمت آدم شد از روز ازل سر جوش فیض / ریخت ساقی جرعهٔ اول ز مینا بر زمین
عقل بیهات است مجنون را اشاره خوش کند / میگذارد شیر پشت دست اینجا بر زمین
از شکست صفحهٔ آینه بر جای ماند / تا چه خواهد ماند از مجموعهٔ ما بر زمین
گل چه صورت دارد از اجزای دل غافل شود / دام صیاد آدمی از دست یکجا بر زمین

میدهد داغ عزیزان آفت رفتار تازه / لاله هرجا که میگردد هویدا بر زمین
سفره اهل قناعت صائب از نعمت پر است / روزی موران بود دایم مهیا بر زمین

وله

از نگاه خیره چشم یار میگردد گران / از عیادت دایم این بیمار میگردد گران
سر سبک چون شد ز می دستار میگردد گران / وقت طوفان کف بدریا بار میگردد گران
آه از آن آیینه رو کز صیقل خار خاطرش / طوطی خوش حرف چون زنگار میگردد گران
کی بفکر حلقه آغوش ما خواهد فتاد / آنکه او را بر کمر زنار میگردد گران
هرکه منع از آرزوی دل کند بیمار را / گر بود عیسی که بر بیمار میگردد گران
گر بود رطل گران بر دل گران مخمور را / کوه غم هم بر دل بیدار میگردد گران
هرچه غیر از بوی پیراهن بود یعقوب را / بر دل و بر دیده خونبار میگردد گران
بار بردار از دل مردم که بر دوش زمین / بر ندارد هرکه از دل بار میگردد گران
هر رگ ابری که از احسان گرانبارم کند / بر دلم چون تیغ لنگردار میگردد گران
منت آبی زن بروی خود که خواب تلخ دی / پیشتر در دولت بیدار میگردد گران
از گرانجانی چه انعام کند شبنم / هرکه بر دل خلق را بسیار میگردد گران
نیست از بیباکی دل در حساب غم مرا / در دل من از پرسش اغیار میگردد گران

وله

منه زنهار ای غافل ز حد خود قدم بیرون / که ریزد خون خود صیدی که آید از حرم بیرون
چه کشتیها که از آب گهر میگشت طوفانی / عقیق آبدار او اگر میداد دم بیرون
تو چون در جلوه آیی از که می آید غبار ای / که دنبال تو از میخانه می آید صنم بیرون
مجو از بیزبانان محبت ناله پردازی / کجا نی عمر را از خامه می آید قلم بیرون
زمین چون آسمان هر دیده‌ای می بود زنگی / اگر میداد چون آیینه لبها نکته غم بیرون
ندارد در از عجز خود دل آدم تنها / نشاند حکمت از کوچه خرابات متعدم بیرون
مشو غافل ز نا آخر بهر سر طرف باشی / که باشد فتح از آنجانب که آید این علم بیرون
دل صد چاک را از آه چون مانع توانم شد / که می آید بقدر شوق سیاهی قلم بیرون
میسر نیست تابانی زلف برون لاله رویانرا / کجا از موی آتش دیده آید پیچ و خم بیرون
کدامین بیجگر زد بر دل مجروح من خود را / که می آید نفس از سینه چون تیغ دو دم بیرون
سبکدستی که شوید گرد غم از دل نمی یابم / که تاک آورد از آستین دست کرم بیرون
نگردد در بهشت از تشنگی کمتر دو تا گردد / نبرد از ماه نو صائب خط عید خم بیرون

وله

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان / گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان
شمع فانوس خیالند ز آرایش می / همه شب ز آتش سودای تو گل پیرهنان
هرکجا هست بتی سنگ فلاخن سازند / گر ببینند گل روی ترا برهمنان
روی خندان تو تا انجمن آرا گردید / خنده شد گوشه نشین در لب شیرین دهنان
دست در تیغ تو مریزاد که از پرتو او / شد چراغان جگر چاک ز خونین کفنان
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را / هرکه لغزید ز نظاره سیمین ذقنان
شانه را دست شد از بی ادبی خشک اینجا / سنه انگشت بگفتار پریشان سخنان
در همه روی زمین میشود انگشت نما / هرکه چون مه بتمامی شود از خودشکنان
غوطه در زهر چو طوطی خورد از دیده شور / هرکه صائب شود از جمله شیرین سخنان

وله

بجوش خط چمن از ناله در و آشنای من / قفس پرگل شود از بلبل رنگین نوای من
گران خیزند همراهان بی پروای من ورنه / ره خوابیده را بیدار میسازد درای من
نیم با مایه تا بر سود باشد از سفر چشمم / مرا این بس که خاری بشکند در زیر پای من
باستغنای توانم ره جگر گردن کجلانرا / فلک داغ دارد خاطر بیجای من
ندارد عالم تجرید چون من خار بر دامن / نمیگردد غبار آلود سیلاب از سرای من
مرا می زیبد از اهل قناعت لاف آزادی / که از پهلوی خشک خویشتن شد بوریای من
ز برق تیشه من کوه آهن آب میگردد / چه باشد بیستون در پنجه زور آزمای من
چنان کز جنبش افزاید گرانی هند طفلانرا / بلنگر شد ز طوفان کشتی بی ناخدای من
خیال دنیا نشاندم آستین بر خویشتن / که همت زور دارد لیک نیز و اهم کدای من

وله

آدمی را نیست خصمی چون جمال خویشتن / حلقه فتراک طاوس است بال خویشتن

این کهن

این کهن سالان که میدزدند سال خویشتن / کمتر از دزدانند در تاراج مال خویشتن
صحبت روشندلان باشد حصار عافیت / آب در گوهر نمیگردد زوال خویشتن
در تلاش اوج عزت که میسوزد نفس / سعی چون خورشید دارد در زوال خویشتن
میکشد در خاک و خون رنگین لباسی خلق را / حلقه فتراک طاوس است بال خویشتن
بر گلوی خود ز غیرت میگذارم تیغ خود / گر برآرم در طلب دست سؤال خویشتن
غنچه خسبی دارد از سیر چمن فارغ مرا / هست باغ دلگشایم زیر بال خویشتن
در جهان خاکساری خسرو وقت خودم / کم نمیدانم ز جام جم سفال خویشتن
منت درمان نمی‌ارزد بدرد دل شکست / از طبیبان میکنم پوشیده حال خویشتن
چون کسی کز چشم معشوق تا دارد نگاه / صائب از مردم نهان دارم ملال خویشتن

وله

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن / دست بردار از عنان گیرودار خویشتن
زهد خشک از خاطرم هرگز غباری برنداشت / مرکب نی بار باشد بر سوار خویشتن
خاک باشد از مصافم چشم دشمن را نصیب / کرده ام تا خاکساری را حصار خویشتن
خار دیوار گلستانم که از بیجا چپیدنی / میکشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن
گوهر از گرد یتیمی میشود کامل عیار / بیش از این دامن مکش از خاکسار
میتوانی آتش شوق مرا خاموش کرد / گر دل خواهد لعل آبدار خویشتن
وین آیینه را موقوف خواهی داشتن / گر بدانی حال من در انتظار خویشتن
گردهم ملک سلیمان را بموری بی سؤال / همچنان باشم ز همت شرمسار خویشتن
بسکه چون آیینه صائب میدهم تا دیده / میشمارم زنگ کلفت را بهار خویشتن

وله

پیچ و تاب عشق را نتوان ز جان برداشتن / نیست ممکن موج را از آب روان برداشتن
چون صدف من هم ز گوهر دیده‌ای میداشتم / میتوانستم اگر دست از دهان برداشتن
خانه خالی برد بالین سپهر لنگان / تیر را آسان بود دل از کمان برداشتن
هرکه از دل بار بردارد گران بر دوش نیست / از سبوی می گرانی میتوان برداشتن
نیست در دریای شور انگیز غلامم چیز را / هیچ تدبیری به از دست از عنان برداشتن
از خدا تا کی بدنیای دنی قانع شدن / چند از خوان سلیمان استخوان برداشتن
بر نمیگردد با بر از گوهر شهوار آب / نیست ممکن دل از لعل لبستان برداشتن
پسته بیمغز در لب تشنگی سوار نیست / نیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن
خوشتر از صد باغ و بستانست کنج عافیت / با نفس سهلست دل از گلستان برداشتن
میتوان برداشتن دل صائب از پاسبانی زنان / لیک دشوار است دل از دوستان برداشتن

وله

پیش قضای حق دم چون و چرا مزن / در بحر بیکنار عبث دست و پا مزن
تا در دل تو داعیه اعتراض هست / خاموش باش و دم ز مقام رضا مزن
کوته شود زبان ملامت ز احتیاط / بادیه گشت ده قدم بعصا مزن
سهلست ناامید ز نیکان شدن / با جان پر امید در آشنا مزن
در آتشست نعل سفر رنگ و بوی را / دامن گره بدامن این بیوفا مزن
در خاک کن نهان قلم استخوان من / آتش بفر و بال هما مزن
مجنون گرفت دامن محمل بدست صبر / بیهوده قطره در طلب مه خا مزن
صائب کباب شد دل عالم ز ناله ات / در پرده بیش از این سخن آشنا مزن

وله

نیست ممکن تخته گرمی ز خاکدان آید برون / از تنور سرد بیهات نان آید برون
جسم سوزان مرا خاک از دهن بیرون نکند / چون هما از عهده این استخوان آید برون
هرکجا بی پرده گردد روی آتشناک او / خود بخود آیینه از آیینه‌دان آید برون
ای که میخندی چو گل بر سینه صد چاک ما / باش تا آن شاخ گل در گلستان آید
تازه خواهد شد ز خجلت زخم در پیشم / گر بدعوی ما با آن گلستان آید
شاخ گل چیاب چون دست زلیخا میشود / یوسف ما چون بطرف بوستان آید
تا دل از زلفش برآمد روی آسایش ندید / وای بر مرغی که شب از آشیان آید برون
راست سازد در کمان آغوش را چون تیر / چون بعزم صید آن ابروکمان آید برون
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ / تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون
بی تأمل هرکه دست از آستین بیرون کند / زرد رو از باغ صائب چون خزان آید

این معنی گرچه خاموشند از تحسین من
غوطه در خون می‌زنند از معنی رنگین من

سنگ تیره روی از خواب عدم تسکین ترست
ورنه خون مرده گردد زنده از تلقین من

در جگرگاه نوسنجان این بستان سرا
تیغها خوابیده از مصرع رنگین من

از ید بیضای کلک مرحبایی زرنشست
گر بظاهر نیست شمعی بر سر بالین من

مایه دار معنیم دعوی نمیدانم که چیست
خودفروشی نیست چون بی‌مایگان آیین من

دیدهٔ یوسف شناس از خود بود منظور
میکند تحسین خود هر کس کند تحسین من

صورت محشر بپا سازد گر گلوی خویش را
بر نمیگردد صدا از کوه با تمکین من

نیست از منع تماشای پر از گل دشمنم
دست و پا از جوش گلکم میکند گلچین

شد گفتار مرا صائب قوام دیگرست
خامه را گردید شق معنی شیرین من

و له

مغز را آشفته میسازد دل پرشور من
پنبه بر میدارد از مینای منصور من

جای حیرت نیست که در خم میکند شوری
پاره شد زنجیرها کی از بادهٔ پرزور من

گرچه از وحشت بزیر بال سیمرغ ...
آب میگردد بچشم آفتاب از نور من

دامن دشت قناعت باغ و بستان منست
از کف دست سلیمان میکند ریزه مور من

گرچه بر من فکر روزی مشکل آتش داشت
نیشتر شد ... عسل گردید از زنبور من

آه گرمی بود کز بیطاقتی قدری کشید
داشت شمعی بر سر بالین اگر رنجور من

سودهٔ الماس میبارد از زخم درون
آه اگر منظور مرهم از کسی ناسور من

وای بر من گر نبخشد با هزاران زخم و داغ
سرد مهریهای یاران مرهم کافور من

شد سیاهی ... داغ درون لاله‌گون
کی ندانم صبح خواهد شد شب دیجور من

و له

غم دنیا نبود در دل دیوانهٔ من
دیو را راه نباشد به پریخانهٔ من

من و سیری عقیق لب خوبان هیهات
خنک تر میشود از می لب پیمانهٔ من

بر سر خانهٔ لیلی نزند برق اینجا
بچه میکند نشو و نما دانهٔ من

میکند سیل فرامش سفر دریا را
دلنشین است ز بس گوشهٔ ویرانهٔ من

از گهر حوصلهٔ بحر نگردد دلتنگ
سنگ طفلان نکند با دل دیوانهٔ من

کی شود حائل ناموس حجاب من شمع
پردهٔ شرم نشد مانع پروانهٔ من

از فروغش جگر ابر گریبان زده چاک
با صدف تا چکند گوهر یکدانهٔ من

خم می را که زمین گیر کرا انجا نهاست
آسمان گیر کند نعرهٔ مستانهٔ من

عاقبت پیر خرابات زلی پروا ...
ریخت بیش خطای سبحهٔ صد دانهٔ من

نیست ممکن که بیاز و دل و دین آشنا
هر که آید بتماشای صنمخانهٔ من

و له

خطر دارد بتحجیل ز کمند وحدت افتادن
بگرداب بلا از حلقهٔ جمعیت افتادن

کنون کز گرم رفتاری چراغی میشود روشن
گرانجانیست چون سنگ نشان از غفلت افتادن

ترا آتش و زاهد ... خار زد از سنگباران
که نتوانی برقص از بانگ طبل قلت افتادن

زاخوان الصفا نادیدم انصاف ...
گوارا گر دو برمن چاه را از قیمت افتادن

ترقی در تنزل هاست اقبال خداوندی
که ابراهیم ادهم شد تمام از دولت افتادن

درخت خشک از سعی بهاران برنمیگردد
چه حاصل در کهن سالی بفکر طاعت افتادن

شکایت میکند از تنگدستی کوته اندیشان
که کافر نعمتی بار آورد از نعمت افتادن

برات سرنوشت آسمانی برنمیگردد
چه لازم در طلسم اختیار ساعت افتادن

نمیدارد زوال از حال خود خورشید تابان را
چه نقصان پاک گوهر را از اوج عزت افتادن

مدار اختر من نیست در کار جهان صائب
که طاعت میکند اوقات را خوش وقت افتادن

و له

دارد متاع یوسف هر کو صفاهان
امروز خوش قماشی ختمست بر صفاهان

چون دلبران نو خط هر روز سبز آید
بر دستگاه خوبی حسن دگر صفاهان

روشن شود نظرها از دیدن سوادش
دارد چو سرمه حقی بر هر نظر صفاهان

همچون درخت طوبی از اعتدال موسم
در چار فصل باشد صاحب ثمر صفاهان

چون چشم خوبرویان از گرد سرمه دارد
تشریف خاکساری دایم ببر صفاهان

از گرد کلفت و غم شستند دست دلها
روزی که بر میان بست از نیل کمر صفاهان

در ظلمت سوادش آب حیات در جست
در وقت شام دارد فیض سحر صفاهان

بر جلوهٔ ظهورش تنگست آسمانها
در هر صدف نگنجد همچون گهر صفاهان

پهلو زند بهمت خاکش سپهر بلندی
زانو بسوی آسمانها دارد خبر صفاهان

از صحبت هوایش صائب نمیتوان رفت
جز چشم خوبرویان بیمار در صفاهان

و له

بآب و گل چه فرو رفته‌ای نظر وا کن
ازین خرابه چو سیلاب رو بدریا کن

ببالش گل ز نسیم سحر درین گلزار
تو هم بجوشش نفسی غنچهٔ دلی وا کن

شکسته تنگ دهان سفر زد از تنگ
برای راه فنا توشه‌ای مهیا کن

درین دو هفته که ابر بهار در گذرست
تو نیز دامن امید چون صدف وا کن

مشو چو خوشه بیک دو درین چمن قانع
بگوش و چشم و دل اخلاص مردو مینا کن

حریف بحر نگردد شناوری نهال
نشسته دست ز جان دست عجز بالا کن

فکنده است ترا دهر در دهان سؤال
چه بند میکند روی صد در برروی خود وا کن

ز سنگ خاره دم تیغ زود برگردد
بهر که با تو کند دشمنی مدارا کن

همیشه در بکام کسی نمیگردد
نخنده حاصل خود صرف همچو مینا کن

نمیتوان به پر عقل شد فلک پرواز
ز عشق صائب بال و پری مهیا کن

و له

نیامد بسر منزل دل از اضطراب من
نخواهد ماند در بیرون در بوی کباب من

گرفتم بیم رسوائیست دامن گیر ...
چرا در پردهٔ شبهای تاریکی نخواب من

شکست رنگ من بر شیشهٔ دل سنگ می‌بارد
نیاید بادهٔ گلگون ... بیرون از حباب من

اگر ویرانی ظاهر نبیجاند عنانت را
توانی گنجها برداشت از ملک خراب من

خوشم با دولت ناخوانده ورنه گر بیفتد
غزالان را بدام جذبه آرد موج تاب من

برو ... دل من گرچنین مستانه می‌آیی
نخواهد ماند ای بیرحم دودی از کباب من

عتاب آلود میگوی سخن گرمست آخر
گر سازی تلخ عیش آن نازاده عتاب من

برآ نیک همچو اشک از پردهٔ چشمش برون افتم
نیائی گر برون از پردهٔ شرم از حجاب من

نشو جهنمهای معنی هر کی پرده ...
که دارد جستی چون نفس هر سطر از کتاب من

قدم بردار تا کردم شکسته اند نظر آب
اگر تعمیر خواهی کرد احوال خراب من

دو هزار ناله سامان طوق بندگی هر شب
ندارد گرچه پروای کسی مالک رقاب من

من از نازکی خیالی آن هلال آسمان سیما
که میسوزد نفس خورشید تابان را بکار من

بستا د خوابان از مرو ... یم دامن
وگرنه پاک چون صحبت با عالم حساب من

سماع از نغمهٔ ساری ... خطر بزند ...
اگرچه گشت عالمگیر افکار صواب من

و له

ز بزم وصل وقت انتظارم میکشد بیرون
ز پای گل بصحرا خار خارم میکشد بیرون

ز عشق آهنین دل در کدامین پرده بگریزم
که گر در سنگ باشم چون شرارم میکشد بیرون

ز فکر حسن عالمگیر او پیوسته در وهمم
که دیگر زین محیط بیکنارم میکشد بیرون

ز بیتابیم چرا چشم راه قدر دانی را
که با مژگان بپای سعی خارم میکشد

مرا در پردهٔ شرم و حیا ساغر حجاب آرد
که گردن باده افتم هوشیارم میکشد

مزن آن سال را از خود پرستی دور کردیدم
سماع از خود کشند زلف یارم میکشد

چه افتاده است از بزم وصالی خوش شود بانغ
سبکدستی که خشک از جویبارم میکشد بیرون

مرا هر کس که بیرون میکشد از گوشهٔ خلوت
ستمکاریست کز آغوش یارم میکشد بیرون

نخواهد دانهٔ من ماند در زیر زمین صائب
ز مغز خاک آخر نوبهارم میکشد بیرون

و له

موقوف انقطاع بود اتصال من
از خود گسستن است کمند غزال من

خار شکسته‌ایست تن من ز لاغری
گرد دو چشم آینه آب زلال من

چون گل ز گوشمال مرا ساز میکند
در ترک گوشمال بود گوشمال من

ای که نیست در جگرم میکنم نسیل
ریحان همیشه تازه بود در سفال من

در روز حشر تشنه شود پاک نهان
گرم برون دهد عرق انفعال من

سرگشته خیال مرا خواب نکسلد
رحمت بر آن کسی که شود هم خیال من

بر کوه هم غبار یتیمی فزون شود
هر چند چرخ نیش زند در خاکمال من

از من فراغ بال درین بوستان مجو
کز نقش سبزه در شکنست بال من

باصد هزار عقده چو سروم گشاده روی
کلفت نمیرسد بکسی از ملال من

و
صائب چو بار سر زده بیم بخویشتن
سوری اگر بهوش شود پامال من
له

با سیه چشمان بود بزم می گلگون من … ساغر از ناف غزالان میدهد مجنون من
میکند در سینه ام پیوسته جولان درد و داغ … هر طرف صد محمل لیلیست در هامون من
گرچه از شمشیر او بالین و بستر ساختست … همچنان بیخبر میخاید ز جوهر خون من
چون دهان خم گستاخی نمیدانم که چیست … تیغ خون آلود میباشد لب میگون من
موشکافان جهان را موی آتش دیده کرد … بسکه پیچیده است چون زلف بتان مضمون من
عالمی را گفتگوی من بوجد آورده است … جوش صد میخانه دارد سینه پرخون من
میشود در بوته حکمت زر مغشوش صاف … نیست جایی بهتر از خم بهر افلاطون من
شور میل میکشد کان ملاحت باغ را … میفزاید چاشنی عشق روز افزون من
سرد خواهد کرد چون سیمای خالی عرق … چون بسیر باغ آید سرو گلگون من
شاخ گل بر خاک بنشیند صائب ز انفعال … سرکشی قامت فراز مصرع موزون من

وله

تا بوصف آن دهن شد سبزه خط ترزبان … طوطیان بر خاک میمالند از شکر زبان
خضر اینجا خاک می لیسد ز شرم بیکسی … من کیم تا تیغ او گردد بخونم ترزبان
غمزه اش را خط پشیمان از دلآزاری نکرد … تیغ را پیچیده میگردد از جوهر زبان
سعی کن کردار تو گفتار باشد بیشتر … همچو تیغ از جوهر ذاتی شود گویا زبان
چون صدف هر کس دهان بربست از حرف نهفت … گوهر شهوار جای حرفش آرد بر زبان
جوهر ذاتی بود از لاف و دعوی بی نیاز … آبداری بس بود دردانه گوهر زبان
هر که آبروی خجالت را شفیع خود کند … از مروت نیست آوردن گناهش بر زبان
خار را گل از آتش سوزان سپرداری کند … در پناه مهر خاموشی بود خوشتر زبان
کشتی از موج خطر پیوسته سازد جوشنش … رفت آسایش ز دل تا گشت دل لنگر زبان
همچو آبی که هر از موج حوادث امنیت … هر که دارد عالم آبست کوته تر زبان
همچو برگی کز هجوم میوه پنهان میشود … هست مستغرق بشکر نعمت تیغش زبان
گفتگوی آن بهشتی روی را بر لب میار … تا نسوزی صائب از سرچشمه کوثر زبان

وله

گر بنالم خون ز چشم سنگ می آید برون … ور بگریم خاره و گل رنگ می آید برون
عمرها باید که آن یاقوت لب نوخط شود … سبزه با تمکین ز زیر سنگ می آید برون
زخم پیکان میشود در سینه دلگیر من … گل ز باغم غنچه دلتنگ می آید برون
هر طرف دیوانه خوش طالع من میرود … کودکی با دامن پر سنگ می آید برون
طوطیان از دل چو مغز پسته خندان میشود … گر باین تمکین شکر از تنگ می آید برون
یک گل بیرنگ از دو عالم بیرنگ و بو … گر لطافت هر زمان صد رنگ می آید برون
بیستون را در فلاخن میکند از تیشه ام … کوهکن با من کجا از سنگ می آید برون
گر باین دستور خواهد باده در جوشش زدن … از طلسم چرخ مینا رنگ می آید برون
از دل ما حرص را دست تصرف کوتهست … این سبو خشک از می گلرنگ می آید برون
نیست چون فرهاد اگر در عذب عاشق کوتهی … نقش شیرین بیحجاب از سنگ می آید برون
از ریاضت هر که زینت می پسندد چون شکم … ناله اش چون چنگ از آهنگ می آید برون
فارغست از خودنمایی جوهر اقبال ما … تیغ ما از زخمها بیرنگ می آید برون
صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد … دیگر این آیینه کی از زنگ می آید برون
ما درین گلزار صائب مرغ آتشخواره ایم … دانه ما چون شرار از سنگ می آید برون

وله

هلاک سیل نباشند خانه پردازان … به آب و گل نکند التفات خودسازان
صبور باش بناسازگاری ایام … که خار پیرهن عالمند ناسازان
درین نشیمن خاکی بچشم بسته بساز … که وقت صید گشایند چشم شهبازان
مشو چو طرف کلاه از شکست خود غافل … که هست خودشکنی زینت سرافرازان
نمیتوان گره از عقده سخن بر بود … شمرده گوی سخن در حضور غمازان
بمرده دست جهان قابل عداوت نیست … ز ناتمام نظر پرده هم آوازان
چنانکه پای چراغ از چراغ شد تاریک … دلم سیاه شد از صحبت سرافرازان
درآن بساط که صائب سخن طراز شود … زنند مهر بلب جمله نغمه پردازان

وله

درد دل بخت تو نتوان بسخن جا کردن … نتوان غنچه پیکان بنفس وا کردن
پرده چهره مقصود سیه کاری تست … سعی کن سعی که آیینه مصفا کردن

غوطه در خاره و در دیده گوهر بین را … گل بیخار ازین باغ تمنا کردن
روی چون سرو سوی عالم بالا آور … تا میسر شودت سیر علیا کردن
سرکش از خط تسلیم درین بحر که موج … بوسه زد بر لب ساحل ز کمر وا کردن
هر که دولت بدر دنیا طلبد چون طفلست … که بلندی طلبد بهر تماشا کردن
عجز گستاخ کند خصم زبون را صائب … نتوان با فلک سفله مدارا کردن

وله

اگرچه خاک کند کشته از نظر پنهان … ز کشتگان تو شد خاک بیشتر پنهان
ز لفظ معنی نازک برهنه تر گردد … کجا بزلف شود سوی آن کمر پنهان
همیشه محو پریخانه سلیمانست … سری که شد ز خیال تو زیر پر پنهان
چنانکه چشمه ز سنبل نهان شود شده است … ز خوابهای گران شد مرا نظر پنهان
چو در نقاب رود حسن با امید مباش … که در شکوفه بود میوه های تر پنهان
گسستن است جزای کمال سیمتنان … چه سود از آنکه شود رشته در گهر پنهان
ز خانه چون بدر شد کردمش برون آید … ز ناله ماه شود در ته سپر پنهان
مرا بقاصد و پیغام و نامه حاجت نیست … که از دلش بدلم میرسد خبر پنهان
ز بوی سوختگی در میان بازارم … اگر شوم بدل سنگ چون شرر پنهان
ز خنده کردن رسوای غنچه شد معلوم … که زیر پوست نماند نشاط زر پنهان
اگر رسم بزمین بوس بیخودی عجب … که عمرهاست ز خود میکنم سفر پنهان
ز جرعه می گردون فریب لطف مخور … که هست در دل این سوم نیشتر پنهان
ز حرص بال و پر جستجو برون آرد … اگرچه مور شود در دل شکر پنهان
ز چشم شور شود تلخ زندگی صائب … صدف ز بحر از آن میکند گهر پنهان

وله

سینه را از آرزو چون بینیازان پاک کن … از دل بی مدعا خون در دل افلاک کن
بر نمی آیی بشرم نوبهار رستخیز … دانه خود را بسوزان آنگهی در خاک کن
تا نیفتاده است از کار غربال این … خرمن خود را بخندیدن چشم از غش پاک کن
در طریق ما نفس نی زنی زاری کم مباش … خرده جان صرف انفاس تنها خاک کن
بر امید سجده شب را بغفلت مگذران … فیض صبح از آه سرد خویشتن ادراک کن
میبرم ترسیش ازین مفروش عارفان … دست کوتاه از عصا و شانه و مسواک کن
چند بستر نرمی پهلو چو خواب آلودگان … چون سبکروحان کمند وقت از فتراک کن
یوسف سیمین بدن را با قبا در بر مکش … از نسیم صبحدم چون گل گریبان چاک کن
در زمین پاک ریزد دانه ابر نوبهار … گوهر شهوار خواهی چون صدف دل پاک کن
تا درین بستان بکف داری عنان اختیار … گریه صائب بعذر کجروی چون تاک کن

وله

ز جوش نشاء جنگ آمده است شیشه من … ز زور باده بسنگ آمده است شیشه من
از آن چو غنچه تنگی شراب یاب مرا … کلی تلاش بتنگ آمده است شیشه من
صفای سینه مرا در هوم کند قندیل … چه شد برون ز فرنگ آمده است شیشه من
ز تخم مرگ تست انگشت زینهار شدست … اگر بسنگ بجنگ آمده است شیشه من
کجاست مایه درستی مرا بسنگ زند … که از آب تلخ بتنگ آمده است شیشه من
ز تندی نفسی دل شکسته میگردم … برون اگرچه ز سنگ آمده است شیشه من
زنگار خانه ابداع چون فلک صائب … تهی ز باده بزنگ آمده است شیشه من

وله

نگر ز آه کار جستجو از این و آن پنهان … که باشد از سبکباری نفس این کاروان پنهان
ز دشمن روی میگردد نهان شاهین ز بیم مردم … شوند اکنون ز وحشت دوستان از دوستان پنهان
لب بی پرده حرف سخت میگوید بهانا کر … هما را میکند در لقمه آن استخوان پنهان
ز رنگ چهره رسوا میشود وقت برون رفتن … تماشایی کند هر چند گل از باغبان پنهان
شود خواب گران از نرمی پای دیده رسوا تر … نگردد مستی غفلت ز چشم مردمان پنهان
نباشد تاب دست انداز مردم ناتوانان را … از آن از دیده ها میگردد آن موی میان پنهان
دم آبی بکام دل نصیب کس نمیگردد … که خضر از خلق شد از چشم شور مردمان پنهان
زکوه قاف رسوای جهان شد عاقبت عنقا … چسان ماند کسی صائب بانگشت نشان پنهان

وله

گر چو شبنم دل خود آب توانی کردن … بر سر بستر گل خواب توانی کردن

پشت بر قبلهٔ حق تا نکنی بیهات است
این خیالات پریشان که ترا در نظر است
جگر سوخته چون من دریا خشک است
آنقدر خشک نگشته است کباب از تو
نکند ساحل اگر موج ترا سر زده پس
آزمان بر تو مسلم شود آتش نفسی
چون صدف پاک کنی گر دهن خود دم آب

و

در لب جان بود جانان نمی ماند سخن
نیست مانع سرو را زنجیر آب از سرکشی
زنده جاوید سازد سخنور را چو خضر
در گره از نافه نتوانست بوی مشک را
دیده صورت پرستان گر شود معنی شناس
فهم در غور سخن کوته نفس افتاده است
خون جگر گردد خشک از پاس سخن اینست
بر سر انصاف می آید فلک با ماه مصر
میشود چون ماه عالمگیر نور این چراغ
چون حرف ثابت قدم شد بر کم گردد خطا
با سخنور کار عیسی میکند در سخن
هست بر باد نفس فرمان او صائب روان

و

غم ز محنتخانهٔ من شاد می آید برون
دامن دولت باسانی نمی آید بدست
از غم عشاق تحصیل امانی نافتست
تا گشاید عقده از زلف آن شکر غزال

روی در خلق چو محراب توانی کردن
در ته خاک کجا خواب توانی کردن
این نه ریگیست که سیراب توانی کردن
که تکمه در مهتاب توانی کردن
سیر در خویش چو گرداب توانی کردن
گر دلی را بسخن آب توانی کردن
مخزن گوهر سیراب توانی کردن

له

در حجاب غیب هم پنهان نمیماند سخن
چون بلند افتاد در دیوان نمیماند سخن
دور از سرچشمهٔ حیوان نمی ماند سخن
چون بود زنگین چه خون پنهان نمی ماند
در قماش از یوسف کنعان نمی ماند سخن
ورنه از دریای بی پایان نمی ماند سخن
پاک چون گردید از جولان نمی ماند
پیش ازین در چاه و در زندان
تا قیامت در ته دامان نمی ماند
مستمع چون دل دهد حیران نمی ماند
هست اگر این درد بیدرمان نمی ماند سخن
از سلیمان در شکوه و شان نمی ماند سخن

له

سیل از ویرانه ام آباد می آید برون
این صدا از بیضهٔ فولاد می آید برون
با هزاران طوق سرو آزاد می آید
خون ز چشم شانه شمشاد می آید برون

در دل سنگین شیرین جای خود وا میکند
از خط پریشان فریب نرم گفتاری مخور
هر که زانو تکیه گاه کند چون الف در دیوان جنون
از در و دیوار محنتخانهٔ من چون حباب

و

فارغند از قید چین چین گیسوی دیوانگان
مردم از بی اختیاری صورت دیوار میکنند
سنگ طفلان جیب گریبان دل آبستن بی
در بیابانکه با خنده لاله زارش بوی خون
تا ز چشم شور ارباب خرد ایمن شوند
بلبلان دیوانه اند و بوی گل زنجیر
میکند باد مخالف در یاد رار ز یاد

و

سوخته است از آتش گل شهپرهای بلبلان
تا که ایمن سنگدل گل چید از آن گلشن که باز
خار در چشم خزان بر نسیم جلوه بست
سخت تیر سم چو برگ لاله گرد و داغدار
جذبه با نالهٔ عشاق میبندد که گل
چون گل کاغذ بود با تازه رویان بهار
سبزه خوابیده گذشت در گلزار ما
غنچه مستور را خواهد فتاد از بام طشت
غنچه نشکفته در گلزار نتوان یافتن
چاک در دیوار گلشن چون قفس خواهد فتاد
از نوای عندلیبان باغ پر آوازه است
خرده گیری نیست کار گریه پردازان عشق

مرغ زیرک ز پی فرهاد می آید برون
کاین صفیر از خانهٔ صیاد می آید
در فنون دلبری استاد می آید برون
صائب از شور جنون فریاد می آید برون

له

رفته اند از حلقهٔ ماتم برون دیوانگان
مهره مومند در دست جنون دیوانگان
کوه را سازند بی صبر و سکون دیوانگان
مست گردند از شراب لاله گون دیوانگان
نیز شند از داغ نعل و از کوی دیوانگان
میدود در کوچه و بازار جوی دیوانگان
میشوند آشفته خاطر از فسون دیوانگان

له

نیست چیزی غیر بوی گل غذای بلبلان
بوی خون می آید افزون از نوای بلبلان
گر نه سنجد شاخ گل سر از رضای بلبلان
گوش گل از ناله در دستهای بلبلان
میدود از پوست بیرون از هوای بلبلان
نغمهای خشک مطرب با نوای بلبلان
تا بهوی بیستان ملیهای بلبلان
گر چنین بی پرده خواهد شد صدای بلبلان
از نسیم نغمهای دلکشای بلبلان
گر چنین بالد گل از مدح و ثنای بلبلان
شاخ گل دستی است از بهر دعای بلبلان
ورنه گل آماده دارد خونبهای بلبلان

نیست آن بیدرد پروای عاشق و رنگ گل
جنگ دارد با مجنت خوار ورنه شاخ گل
میکند قانون عشرت ساز بهر گلستان
ناله تنهای من بی اثر افتاده است
صائب ایام خزان جوش بهاران میزند

و

مکن منع تماشایی ز دیدن
کسی چون چشم بردارد ز رویی
تو چون در جلوه آیی سرو گل را
مرادست از دو جانب شکوه برخاست
زخط گر بر آری چون بر زاد
جوابروی بتان محراب خود کن
مرا از خرمن افلاک چون چشم
دل وحشی جیبان رام تو کردیم
کمند کردن صید مرا دست
درین محفل گر از روشندلانی
بمنزل بار خود افکنده بودم
نگردد قطع راه عشق بی شوق
به از جوش سخای چشمه سارست
قناعت کن که چشم حرص رایست
مزن زنهار لاف حق شناسی
پس از خندید کش دام خود را
کم از کشور گشائی نیست صائب

و

شد غوغای نیز شد آتش بجان خویشتن

تا سحر چون شمع میسوزد برای بلبلان
کرده است از غنچه سامان بیکای بلبلان
نوبهار از هم آواز رسای بلبلان
ورنه شاخ گل کجا دیده بپای بلبلان
تا صریر کلک من شد پیشوای بلبلان

له

که این گل کم مبینکرد و چیدن
که مانع شد عرق را از چکیدن
فرامش میشود قامت کشیدن
گل از تغییر رنگ یار چیدن
ز دام عشق نتوانی پریدن
کمانی را که نتوانی کشیدن
بر کاهیست حاصل از پریدن
گر جست از خاطرش فکر رسیدن
ز مردم رشتهٔ الفت بریدن
چو شمع انگشت می باید گزیدن
اگر پر رفت ره بتوان طپیدن
بپای خفته نتوان ره بریدن
جواب تلخ از دریا شنیدن
بزیر خاک چون دام آرمیدن
چو نتوانی بکعبه خود رسیدن
تهی می باید از دریا کشیدن
گریبانی بدست خود دریدن

له

میخورد دل شمع دایم از زبان خویشتن

راه حرف آشنایان نیز و بیکانه بست
چون گل رعنا فریب مهلت دوران مخور
چون صدف ناچار اگر باید لب خود باز کرد
سر فرو نارد بچرخ پست فطرت همت
خانه زین باد آبادان که ساید از رکاب
ریزه چین خوان نعمت در جهان
از زر بستان کسی و برگ آن سخت
بلبلان اغرد و میکرد صائب و زبان

و

ریخت مژگان تو سوی گلشن برزمین
باسبکروحان گرانجانان نگیرند الفتی
دیدن روی گرانان تیرگی می آورد
از درعوضت بدر و دیوار می آید
بر مراد بر گهر دایم نگردد آسمان
از گران قدری نمی افتد ز چشم اعتبار
عافیت در خاکساری امنی در پستی است
پرتو خورشید را نعل سفر در آتش است
با هزاران چشم روشن آسمان جای تست
بر سروران بود دست حمایت پای
بر زمین زن پشت دستهای خویشتن
گر ندارد میوه افگندی چون سرو
گوشه انی اگر صائب تماشا میکنی

و

گر چو غواصان توانی پای در سر ساختن
اینقدر آزاده مردان از پریشان خاطری

اینقدر غافل مباش از گلستان
در بهاران بگذران فصل خزان خود
پیش ازین بنشسته رو گشاده بان خویشتن
از بلندیهای همت آسمان خویشتن
دیده روشن پای مهمان خویشتن
از شفق در خون ز غم هر روز مان خویشتن
حلقه بیرون بردم از میدان کمان
تخته میکردم ز خاموشی دکان خویشتن

له

شد ز آه من چراغ لاله روشن بر زمین
هست در جیب چشم سوزن بر زمین
چند دوری همچو نرگس چشم روشن
میکند نرگس که چون خورشید دامن بر زمین
سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن بر زمین
پرتو خورشید اگر افتد زروزن بر زمین
سایه را پروا نباشد از فتادن بر زمین
دامن جانبازان زند لشکر تن بر زمین
چون ره خوابیده خواهی چند خفتن بر
از سبکروحان کسی نگذشته چون من
تا بچند از سایه خواهی خط کشیدن بر زمین
غیرتی کن سایه باری میکنی بر زمین
نیست غیر از گوشه دل آسمانی بر زمین

له

میتوانی جیب و دامن پر ز گوهر ساختن
قدر دانتوان بخواری همچو قرآن ساختن

گر باین شور کرد دو سکام عیش تنگ / صبح شد از تبسم را لکر ساختن
پیمان افتاده یارم ورنه چون فرهاد من / بیستون را می توانستم معمور ساختن
شمه شیرین است از نیرنگ زیبای حسن / بوسه در پیغامهای تلخ شکر ساختن
حلقه بر در زدن سرگشتگی می آورد / چون کلید قفل می باید بیک در ساختن
همچو موران دست صائب بر مدار از قناعت / تا شود آسان ترا از خاک شکر ساختن

وله

از حجاب عشق محرومم ز رخساری چنین / دست خالی میروم بیرون ز گلزاری چنین
سجده می آرد خورشید و مه و انجم ترا / قسمت یوسف نشد در خواب بازاری چنین
خانه چشمش تا آب ز مژگانی برسد / هر که دارد در نظر خورشید رخساری چنین
حلقه زلفش مرا از کفر و دین بیگانه کرد / گر کمر بندد کسی باری ز زناری چنین
پای دل و دین کرد خوان زلف او مرا / در کمین کس مباد از دو عیاری چنین
گوشها گنجینه گوهر شد از گفتار تو / کس ندارد یاد یاقوت گهرباری چنین
دیده قربانیان بگشت طوق قمریان / سرو بستان اگر دید است رفتاری چنین
بر نداد گوشه چشمش سر از دنبال من / از خدا میخواستم عاشق نگهداری چنین
سبزه خط برنمیگردد از شمشیر وی / بود این آینه را در کار زنگاری چنین
دل نگیرد کمتر در سینه تنگم قرار / عالم امکان ندارد خانه زاری چنین
دامن صحرا گران شد ز نقش پای من / وادی مجنون ندارد گرم رفتاری چنین
گرد دل سر دار دو عالم دو تیغ عشق او مرا / بهتر از صد گنج قارون است دستاری چنین
دار و گیر عقل بر من تنگ کی اقلیم ساخت / عبرت از لشکر بیگانه بیزاری چنین
عشق بر من تند و مندی اگر ادا کرده است / چون شود به سرگرانا بند پرستاری چنین
تا گشودم چشم بست از کف دل آزادم / کی بهم و بازی می ماند سبکباری چنین
نور از آیینه می بر دو سکندر را بخاک / از حیات جاودان کم نیست آثاری چنین
سایه طول امل آزاد کار را میکند / وای بر آنکس که دارد در دم نقل باری چنین
روزگاری بود در کف گفتگو صائب مست / از نسیمی چرخ ش نشگفت گلزاری چنین

وله

شمع از شب تیغ روشن از نیام آمد برون / از سیاهی اختر پروانه تمام آمد برون
حسن کامل میشود در پرده شرم و حیا / از ته این ابر ماه نو تمام آمد برون
دیر پنهان او نگذشت در بزم کسی / آه از آن روزی که این تیغ از نیام آمد
در مصاف خصم کم زن صبوری تیغ کین / گر نیام صبر تیغ انتقام آمد برون
میکشد بر بندهای سخت او را خو کی / دانه بیدست و پا سالم ز دام آمد
سبزه می آید بدشواری برون از زیر سنگ / خط تمکین بر آن لب یاقوت فام آمد
میشود از آفتاب نشئه محشر جانسوز / از تنور خاک نان هر که خام آمد برون
شور و شر بسیار دارد مستی قرب جدا / الحذر زانکس که از بیت الحرام آمد
چون رسا افتاد شرب سرسبزی سیاب عیش / شاخ گل را از بغل مینا و جام آمد
از رهای تیز تا بشد زر زند نیش خطر / از تن خاکی چو جانی تمام آمد برون
تا ز خامه است صائب شور انگیز عشق / از دو صد طوطی یکی شیرین کلام آمد برون

وله

کاکل از می روی آتشناک جانان را ببین / کلفت نی را تماشا کن چراغان را ببین
ای که میگویی چرا بیدین و دل گردیده ای / چشمهای کافران نامسلمان را ببین
میوه فردوس را تا بنگاه گرم نیست / از نظر پوشیده آن سیب زنخدان را ببین
سر سری چون آب از این سبزه بستان مگذر / پای در دامن کش آن سرو خرامان را ببین
بی نقاب گل ز نظاره چیدن مشکل است / خار دیوار گلستان شو گلستان را ببین
پیش دست و تیغ او سر بر خط تسلیم نه / و آنگه از زخم نمایان جهان را ببین
ای که میگویی بگل خورشید را نتوان نهفت / روی گرد آلود آن خورشید تابان را ببین
عشق چون بال افشان گرد دو گم شد العنت / گرد مجنون جمع ای وحشی غزالان را ببین
خاک بی بیهده گردیدن زاده کمال / گوی شو سرگشتگی پا افکنده چوگان را ببین
موشکافی بی حضور تب صائب مشکل است / جمع کن خود را و آن زلف پریشان را ببین

وله

لب اخط سرآمد از نگین برون / چه زهر بود که آمد از نگین برون
بهر خال شود دختا درین محضر / اگر ز روی تو آمد خط اینچنین بیرون

هوای کوی خرابات آنقدر خوش است / که تخم سوخته می آید از زمین بیرون
فروغ شعله آفتاب چند است / که من ز سینه دم آه آتشین بیرون
باستخوان نرسد تا زخم تیغ ترا / مکن چو ناله قلم دست از آستین
ز عشق اول زنگی شد ست قسمت من / که از بهشت مرا ابر و غمین بیرون
نگار بسته من جا خوش کرده بر دستی / که از جبین سپر برده است چین بیرون
نشسته نقش کجی آنچنان در ایام / که نام راست نمی آید از نگین بیرون
اگرچه ناله من چرخ را ز جا برداشت / نیامد از لب کس صائب آفرین بیرون

وله

تا کی پوشیده از مصحبتان ساغر زدن / در گره تا چند آب خویش چون گوهر زدن
در گلستانی که باشد چشم سنبل در کمین / پیش با معراج بید ذیست گل بر زر زدن
پرتو خورشید را با خاک یکسان کرده است / بطلب بر جای ز من حلقه بر هر در زدن
گفتگوی عشق با فردگان روزگار / بر رگ سنگ است ازین نیش نشتر زدن
تا در این بستان سرا پای تو در گل محکمست / کوته اندیشی بود چون سرو دامن بر زدن
در کمین بسیار دارد رو فتنه از عطر گل / می نشاند تیغ را در خون دم از جوهر زدن
قامت چون حلقه کرد چشم عبرت باز کن / گر جهان سفله می باید ترا بر در زدن
تا اسیر چرخی از شکر و شکایت دم مزن / دل بیاید از قفس در زیر بال و پر زدن
هر که از عشق عودی در دل پرآتش نیست / از مروت نیست گل بر روزن مجمر زدن
سکه مردان ندارد معرفت کم جمع کن / فتنها دارد بنام پادشاهان زر زدن
گر ز ریزی آب روی خویش را صائب بخاک / در همین جا میتوانی غوطه در کوثر زدن

وله

شد گلستان خار خار من بمن / گو نبرد از نو بهار من بمن
من غمش را غمگسار خود کنم / گر نسازد غمگسار من بمن
چشم آن دارم که نگذارد ز لطف / چشم بیکار تو کار من بمن
سخت میترسم که آن صیاد کم / وانگذارد اختیار من بمن
سبز شد در آتش سوزان سپند / رحم کن ای نو بهار من بمن

کس بنا ز ضعف تو اید پدید / میکند صحبت غبار من بمن
گرد من بر آسمان آید پدید / میرسد گر شهسوار من بمن
شد غبار من فلک سیر و هنوز / کار دارد روزگار من بمن
تا ز شبنم میکند بر برگ گل / دیده شبنم زنده دار من بمن
میکند چون بوی گل در جیب گل / برگ شیها در کنار من بمن
آه سرد و رنگ زردی داده است / صائب از باغ و بهار من بمن

وله

شب عید است ساقی باده روشن مهیا کن / تماشای مه نو را ز جام زر دو بالا کن
خمار آلود چیا بست در خمیازه بردارد / لب بسته میخواهی ز مال شیشه را وا کن
بشکرانه که در زیر نگین داری می لعلی / سفال و سنگ این ویرانه را یاقوت و مینا کن
عجب عیشیست ماه نو و روی دوستان دیدن / قدح بردار و اسباب طرب را جمع یکجا کن
ز زهد خشک چون تسبیح در دل صد گره دارم / بجای قبضه خاک مراد امان صحرا کن
ز لیلای زمین مرده به طاعت یکی باشد / دل افسرده ما را بجام باده احیا کن
ز معمار نصیب خضر عمر جاودانی شد / ببر در باده تا ممکن بود تعمیر دلها کن
زمستی کن لب جانبخش را تعلیم گویایی / جهان چون چشم سوزن تنگ شد بر چشم مستانه
بروی دل توان تسخیر کردن ملک دلها را / کلاه سرکشی از سر بنه تیغ از کمر وا کن
کمند آسمانی پاره کرد این شیدا / دل دیوانه را زنجیر از آن زلف چلیپا کن
ندارد تاب دست انداز جرأت ناکسان / زمین سینه را پاک از خس و خار تمنا کن
ناقبال گریبان آبرو گوهر شود صائب / لب خواهش بر نوبهاران چون صدف واکن

وله

بنجه تاکی پر کنیس تن دادن / از بصیرت نیست گل بر رخنه زندان زدن
ظلم بر افتادگان سرکشی کی آورد / سرکشان سرکش انداز در چوگان زدن
جان پاکان در تن خاکی نمیگیرد قرار / از کنه کاریست تن در گوشه زندان زدن
گفتگوی نوح را بر ها زدو امتحان / تخم چون نرود رسوا گردد از زندان زدن
نقل ایام بهار از جوش گل دارد / در حرم غنچه با هم بر گرد اعان زدن

چشم بیکاری که من دیدم ز دیوان غزال
دلنشین گردد فسون عشق با افسردگان
هر که از طاعت کمان سازد قد خود چون کمان
درد و داغ عشق از سیمای عاشق ظاهر است
امتحان بیکار باشد آن دل چون سنگ را
میشود آب روان آیینه از استادگی
از زبر کستان بهار با میمغان همت
پیش آن رخسار نازک چون گل مهتاب گو

غ

از نسیمی ساکن بیت الحزن غافل مشو
چون نمی آید بچشم از بس لطافت نوبهار
دیده ای دارد مردم گرسنه باز آمدند
نی نی و مطرب میسر نیست رستن از خودی
میوهٔ فردوس می بخشد حیات جاودان
چون ز محفل پای نتوانی کشیدن همچو شمع
چون خرابی هست معماری بنای جسم را
صبح و شام جرخ کم فرصت بهم نزدیک است
گرچه از گفتار شیرین چون شکر دل میبرد
آنچه کس میداند میان خطر
شکر ایمنی که در غربت غریزی یافتی
چون عقیق از سیم و زر هر چند یابی خانها
خاک غربت را ز بوی خوش معطر ساختی
دیده ای را احوال چه بیش از غریز غیر را
چشم پاک من نگه دارد تو از آفت حسن
نیست چون مسکین کلیدی مخزن اسرار را

میزند بر هم دو عالم را بهر مژگان زدن
در تنور سرد بیهاست بتوان نان زدن
میتوان حلقه بر در خلد آسمان زدن
رسم سنگ ما نیست مهر خویش بر عنوان زدن
بیضهٔ فولاد مستغنیست از دندان زدن
میتوان سیر جهان با دیدهٔ حیران زدن
نیست لایق بحر را سر پنجه با مرجان زدن
از مروت نیست سیلی بر مه کنعان زدن

له

چشم میخواهی ز بوی پیرهن غافل مشو
از تماشای گل و سرو و سمن غافل مشو
زینهار از تازه رویان چمن غافل مشو
در ته این چاه از دلو و رسن غافل مشو
ای دل بیمار از این بیت و قوی غافل مشو
از حضور خلوت در انجمن غافل مشو
تا نفس داری ز تعمیر بدن غافل مشو
در لباس زندگانی از کفن غافل مشو
از شکرهای طوطی شکرشکن غافل مشو
در زمان خط از آن لعل دهن غافل مشو
حق شناسی گر ز اخوان وطن غافل مشو
دل منه بر غربت از یاد وطن غافل مشو
پیش از این نافه از ناف ختن غافل مشو
از تهی چشمان صحرای وطن غافل مشو
گر ز خود غافل شوی از بی سخن غافل مشو
در بهار از نالهٔ مرغ چمن غافل مشو

در سیاهی مایهٔ آب زندگانی مضمر است

غ

سیاه که سوخت مرا هجر بیمروت تو
از این زیاده توقف مکن که نزدیک است
ز صحبت تو مرا عمر کامیاب شدم
مرا که میرود از دیده گرد دل برود
رسیده بود به لب جان به هجر دیده من
چو گریه باده کرده در گلوی باده شده است
ز حرف سرد ملامتگران نیندیشد
دراز تر ز شب هجر نامه باید
مرا ز زمان چو قلم سر ز سجده بردارم
چو گوی در خم چوگان حادثات افتد
ز حکم تیغ قضا سرنشستوان پیچید
زبان ز عهدهٔ تقریر بر نمی آید

غ

دام و کمند کردن دلهاست آرزو
در دامن گشاده صحرای سینه ها
از چشم سوزن است دل خلق تنگتر
هر لحظه خار بر من و یوسف شود
کردی به دیدنت از آن آرزوی دل
از آرزوست عالم ایجاد منتظم
چون خر بگل ز همت پست تو مانده است
باقی شود چو صرف کنی در امور خیر
تا در تو هست خار هوس همچو گردباد
عیسی بچرخ از دل بی آرزو رسید

زنهار از خیال آن کنج دهن غافل مشو

له

کباب کرد مرا درد و داغ فرقت تو
که جان من سفری کرده از آفات تو
کنم چگونه فراموش چون صحبت تو
چرا زیاده ز دوری شود محبت تو
گرفت دامن جان را امید رجعت تو
ز بس که هست گلوگیر درد فرقت تو
سری که گرم شد از بادهٔ محبت تو
که فاش شرح دهد شوق بی نهایت تو
که طی چو نامه شود روز کار فرقت تو
سری که دور شود از رکاب دولت تو
وگرنه کیست جدا میکند ز حضرت تو
اگر خموش بود صائب از شکایت تو

له

دل بیستون خار و موجهٔ دریاست آرزو
چون موجه سراب سبک پاست آرزو
تا چون گره برشتهٔ جانهاست آرزو
گستاخ تر ز دست زلیخاست آرزو
در عالمی که بادیه پیماست آرزو
عالم بهاست تا به سر پاست آرزو
ورنه براق عالم بالاست آرزو
هر چند بی ثبات چو دنیاست آرزو
بیهوده گرد دامن صحراست آرزو
دل ساده کن که سلسله پاست آرزو

هرکس

هر کوت با دل بی آرزو خوش است
زاهد اگر ز لذت دنیا گذشته نیست
در روز کار پاکی دامان حسن تو
از آرزو از نبود درد دل درست
هر کو چه که هست چو خورشید میدود
نتوان ز دن بر تیر هوائی نشانه را
صائب چو مومیایی چون سنگ و زر به ست
این آن غزل که مولوی روم گفته است

غ

زهی گرده کعبه مغربی از دریای عشق تو
ز شرم تا کی چو ریان اشک سیلها بخاک و خون
درین راه و بدل نزدیک گرانی می باشد
زکوتاهی خجالت میکشد با آن سیه‌ها
ز خورشید قیامت آب در چشمش نمیگردد
شود هر پاره ای شمس پاره در یا نور دو زرا
چو خورشید قیامت کم مباد جهانی را
بدل ارد چو عمر جاودان خم تابانی
چه باشد دل که گرد از سوی این سقف معلق را
فروغ مهر تابان ذره را در وجد می آرد

غ

از بسکه ترکشست قد چون نهال تو
از حسن بیمثال کند ناز بر جهان
هر چند بخت کوته و ایام نارساست
چندانکه دل فزون کشی شوخ تر شوی
در سینه زعفران شود از شیشهٔ هلال

از خامشی چه سود که گویاست آرزو
چون طفل روزه دار سراپاست آرزو
دست از کار رفته دلهاست آرزو
خونابهٔ جراحت دلهاست آرزو
یارب ز جستجوی که شیداست آرزو
مقصود دل کجا و کجا هاست آرزو
در بستن و شکستن دلهاست آرزو
گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو

له

دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو
سر خورشید عالمتاب زیر پای عشق تو
کجا سبزه و خیزد خضر از صحرای عشق تو
قبای اطلس افلاک بر بالای عشق تو
دهد هر کس که چشمی آب از سیمای عشق تو
مران کشتی که گرد خرقه در دریای عشق تو
سر هر کس گردد گرم از صهبای عشق تو
درین ششگاه خضر از تیغ استغنای عشق تو
مشبک همچو مجمر شعلهٔ رعنای عشق تو
وگرنه کیست صائب تا شود جویای عشق تو

له

در آب هم نگون نماید مثال تو
آیینه دلی که بود پر ز مثال تو
نومید نیستم ز امید وصال تو
گویا که در شکستن دلهاست بال تو
هر کس که بگذرد به دل پایمال تو

دایم بود ز خون شفق تازه روی صبح
فدای چشم ما یه اشک بیدست
یارب چه آتشی که گلاب چکیده شد
خورشید آیدش دو قشنه به نظر
در جام صبح دو در قدح آفتاب نیست
دامان خاک پردهٔ دامن سر
گردیکران بوسی تو خوش وقت میشوند

غ

نیست خالی کبر بوی تو از سودای تو
در ته خاکستر قمری نهان کرده اند
پرده های پرده بیش از پیراهن یوسف شود
معنی ای کش بود در لفظهای لفریب
زود باشد اشک تلخ نقل محفلها شود
در غبار خاطر مجنون حصاری گشته است
نازنین تر مینوی هر روز از روز دگر
برگ ریزانست در کوی تو ایام بهار
زیر پای سرو افتاده است خضر آب
چون غرور خسروان از گردن گردنکشان
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت
حیرت روی تو ابتسم میکند سیاه را
عاشقان از سختی ایام سنگ را نیست
میکند در گوش سرو از طوق قمری حلقه‌ها
مشو صائب ز ساطح جوهری روی زمین

غ

ای بان شعله از نهار بیان خوی تو

ناخن ببرد بی که رساند هلال تو
امروز خون هر که کند پایمال تو
در شیشهای غنچه گل از انفعال تو
چشمی که شد فریفتهٔ خط و خال تو
خونی که همچو شیر نباشد حلال تو
تا قسمت کسی که کرده غزال تو
صائب دل خوش است بفکر و خیال تو

له

بیش یک دیگر نظر باز در سراپای تو
سرو ما از انفعال قامت رعنای تو
هر که کیفیت با برون آورده از سودای تو
در ته زنگار خط آیینهٔ سیمای تو
هر کرا افتد نظر بر لعل شکرخای تو
دیدهٔ آهو ز شرم نرگس شهلای تو
نازچند انی که میریزد ز سراپای تو
بسکه میریزد دل از نظارهٔ بالای تو
نه فلک در پایهٔ معراج استغنای تو
از غبار خط غور حسن بی پروای تو
تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
چون عرق دل زود بر بیند ز سیمای تو
چون شرر از سنگ می آید برون جای تو
در گلستان گر کند جلوه کف پای تو
گر چنین گوهر به ساحل افکند دریای تو

له

شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو

پرتو روی تو شمع خلوت روشندلان
جوهر آینه از زنجیریان موی تو

سایه خود را که دایم در رکابش میرود
خانه صیاد میداند رم آهوی تو

پنجه شمشاد را از شانه بیرون کرده است
بارها زور کمان حلقه گیسوی تو

عمرها شد تا ز چشم اعتبار افکنده است
قبله را چون طاق نسیان گوشه ابروی تو

گرچه نرگس بر نمیدارد نظر از پیش پا
زیر پای خود نمیبیند نرگس جادوی تو

چون تماشایی که گردد از تماشای تو مست
باده گلرنگ میسازد عرق از روی تو

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
دیر تا آینه روی خویش را در روی تو

چون زنم مژگان بهم یکبار که خون مرده را
از شکر خواب عدم بیدار سازد بوی تو

رنگ می بازد ز خوی آتشینت آفتاب
کیست صایب تا دلیر آید بطوف کوی تو

و له

نافه چین را گریبان پاره سازد موی تو
بوی پیراهن گرو بندد بدلجویی تو

گرچه از رخسار گلگون نوبهار عالمی
نیزه بر سینه سنگ آتش زند خوی تو

تا چها با خون گرم لاله حمرا کند
خاربن را نافه چین میکند آهوی تو

چشم حسرت وام میگیرد ز طوق قمریان
سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو

تا نفس دارد نمی افتد بفکر بازگشت
هرکه از خود میرود بیرون بجستجوی تو

زیر دیوار خجالت معتکف گردیده است
قبله اسلام از شرم خم ابروی تو

نقش بر آب است آتش بود نعل سفر
حیرتی دارم که چون استاد خط بر روی تو

گر بپهلو از غنچه و گل بالش و بستر کنی
از نزاکت میشود نیلوفری پهلوی تو

چون بگردد صایب ایکینه حسن جواب
میشود مسکون لب ساغر ز گفتگوی تو

و له

عشق صیاد است گردون حلقه فتراک او
هر دو عالم در رکاب توسن چالاک او

تا کرا از خاک برگیرد کرا در خون کشد
ناوک مشکل پسند غمزه بیباک او

کشته پیکان او از خاک برخیزد گر است
میرود چشمه کوثر ز سرشت پاک او

کیست در روی زمین تا او تواند دست گرفت
کاسمان با این بزرگی بود در چاک او

جوهر غیرت برون جست از صحبدان
میکند برق عالمسوز از خاشاک او

چون پر پروانه سوزد پرده افلاک را
چون برافروزد ز می رخسار آتشناک او

صایب از نخچیرگاه او بناکامی مساز
نیست هر صیدی زبون شایسته فتراک او

و له

آتشین رویی که شد آینه دل آب ازو
مرکز پرکار حیرت میشود سیماب ازو

نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد
چون دل قندیل میلرزد دل محراب ازو

گوهری را کز محیط عشق بر خود کرده‌ام
خاتم جم میشود در حلقه گرداب ازو

ماه شبگردی که ویرانه من روشن است
چاکها در سینه دارد چون کتان مهتاب ازو

گل چه باشد پیش روی لاله رنگش کز شفق
خون خود را میخورد خورشید عالمتاب ازو

حسن عالمسوز او هرچند در صد پرده بود
سرمه شد در دیده من پرده‌های خواب ازو

حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست
صاحب منزل ازو منزل ازو اسباب ازو

از حجاب عشق صایب روی چون خورشید او
رفت در ابر خط و چشمی ندیدم آب ازو

و له

زهر آب زندگانی میشود در جام او
نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او

قاصد از لب پیغام زبانی میشود
نامه سربسته از شیرینی پیغام او

چون خط عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه
مو بمو پیداست از رخساره گلفام او

میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را
از صنوبر قامتان هر جا برآید نام او

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
ز اشتیاق خون بجوشد تیغ خون آشام او

عالمی چون سایه زیر پای او افتاده‌اند
تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او

برگرفتاران ره اندیشه بر وا رسته است
بسکه گیرنده است چشم حلقه‌های دام او

اینقدر گیرندگی در خاک نهی بوده است
ماه نتواند گذشتن از کنار بام او

هرکه صایب همچو مجنون میشود دیوانه عشق
هرکجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

و له

بی طلب بسیار بر خوان کسان مهمان مشو
گو هر نعمتی سنگ ته دندان مشو

میتوان گشتن چو شد آب و آتش بیک
خاک خور مغلوب حرص از بهر آب و نان مشو

خویش را در تنگی از خون ... نفس
تا نفس داری رهین منت احسان مشو

تا نمی‌بست از روی عیبهای خویشتن
زینهار از صحبت آینه رو گردان مشو

مهره گردان نمی‌ماند بحال خویشتن
چون تنک ظرفان با اقبال فلک خندان مشو

جلوه کردن در لباس عاریت از بیحیاست
جامه گر تن برون آید بر آن نازان مشو

نیستی آینه تا باشی سنگی بی غضب
دیده را لکنتی در هر صورتی حیران مشو

در مصاف چرخ صایب نیست از پیران طلب
تا بیابان نه‌ای چوگانی باین میدان مشو

و له

ای دل غافل از اسباب جهان دست بشو
از ثبات قدم ریگ روان دست بشو

همچو اوراق خزان با برکابت جو
از وفاداری اوراق خزان دست بشو

تا بآن کان حقیقت نکنی آز و کمی
اول از مایده بی نمکان دست بشو

دست اگر از خودی خود نتوانی شستن
شستن آبی بکف آر از دگران دست بشو

تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز
بروای عقل ازین سوخته جان دست بشو

آنقدر باش درین بوته که دل آب شود
آب چون شد دل از هر دو جهان دست بشو

هست تا در جگر از هنگ غم آبی
صایب از دامن ابنای زمان دست بشو

و له

کشتی خورشید خجالت کند از روی تو رو
مفکن ای تیغ اجل بر سر بسمل پرتو

گردش چرخ بهم نیک نمیشناسد
آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو

بالب خشک کند ریشه‌ای رگ
یکدم آب قسمت نفزاید نمک درو

در شکستن صدا از شیشه فزون میگردد
لشکری را که شکسته است مزن دنبال

عشق از حال پریشان شکان غافل نیست
همه جا دیده خورشید بود با پرتو

برق از تندی خود زود فنا میگردد
نیست ممکن که بسازد دگر خود تیز جلو

سبحه از دست میندار که بر دل بار است
میفروش از تخته زرستان نستاند گرو

تازه عاشق نتواند که نگردد صایب
میتراود آب تا نوشند از کوزه نو

و له

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو
نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو

ناتوان چون موج دریا ز رسیدن کنار
چون خس و خاشاک محو جلوه ساحل مشو

تا ز دوش رهروان باری توان برداشتن
از گرانجانی غبار خاطر منزل مشو

آسمان نعمت را چندین گره آماده است
زینهار ای پست فطرت خرج آب و گل مشو

جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی
چون مسیحا راه بر دیوار آن محمل شوی

میرسد چون عطسه ... کلید
از سرانجام سفر در هر نفس غافل مشو

چیست تخت سبز تا از آسمانی آید
زان بهار نوخزان فارغ باین حاصل مشو

میکند در ناخن ... تکلیف عقل
عشرت طفلانه میخواهد دلت کامل مشو

میشود بازیچه باد صبا خاکستری
بی طلب زنهار چون پروانه در محفل مشو

فربهی از خوان مردم نیز باریک آورد
همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

ایمنست از سوختن تا نخل صحبت باست
در ریاض زندگی چون بید بی حاصل مشو

سرمه خاموشی بسیست دریای محیط
تا بتهمت تشنه چون ناقصان در ساحل مشو

میتوان صایب بجوی اشک ...
زینهار از حمله این ... مشو

و له

چشم را خیره کند پرتو زیبای تو
من که از دور تماشای تماشای تو

در ریاضی که تو باشی بنظر می‌آید
سرو چون سبزه خوابیده ز رعنای تو

سایه نبود ز لطافت قد رعنای ترا
نیست کمتر در این باغ به یکتایی تو

هرکه از شرم در آینه نبیند خود را
یوسفی نیست درین مصر به تنهایی تو

از نگاهی که بدنبال کند خشک شود
خون بهر دل که کند آهوی صحرای تو

بر سر شعبه پروانه چو خونها نشنید
شمع میداشت اگر انجمن آرای تو

سر سبز مه حیران جهان چون انجم
محو در قلزم نور نظر پیدای تو

طوطی را که بشیرین سخنی شهرت
غوطه در زهر دهد غیرت گویایی تو

میکند خال لب چشمه کوثر ز ضوان
گر بفردوس رود عاشق سودایی تو

مو بمو چون فره احوال مرا میدانی
نشود خواب گران پرده بینایی تو

صایب از شرم نبیند رخ او را هرگز
یک نظر باز نبندم چه شکیبایی تو

و له

هرکه در فرزند و سلیقه دم نفقه ادا باد او
بی نیازم از تماشای بهشت آباد او

از سر کون و مکان آزاد برخیز و چو سرو / بر سر هر کس که افتد سایهٔ شمشاد او
رتبه پیدا او بالاترست از التفات / وای بر آنکس که دارد شکوه از بیداد او
آدم مسکین بیک خامی که در فردوس کرد / چاک شد چون دانهٔ گندم دل اولاد او
میتواند داد صایب آسمان از خاک ما / هر کرا بر کوه باشد پشت از امداد او

وله

هر کرا دل آب شد از روی آتشناک او / شبنم گل از جبین گشت خیزد پاک او
بر برآورد دست انجا از گریبان بهشت / هر کرا باشد سری با حلقهٔ فتراک او
بادهٔ لعلی که خون در ساغرش میکند / تازه رو از گریهٔ شادیست دایم تاک او
دامن حیرت بدست آور که سر عشق را / در نیابی تا نکردی عاجز از ادراک او
ناتوانی را که شد افتاده کو دستگیر / روی دریا باشد کبود از نسیم خاک او
بنده کوی خراباتم که میسازد گهر / هر که ریزد تخم در زمین پاک او
انجمن کز باده نازست صایب بیشتر / کی تکلف عاشقان افتد دل بیباک او

وله

خون رغبت را بجوش آرد لب میگون تو / بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو
میشود هر روز بر زنجیرش افزون حلقه / هر که میگردد گرفتار خط شبگون تو
چون لباس غنچه از بالیدن گل شق شود / در دل هر کس که باشد حسن روز افزون تو
شور مجنون تو شهری را بیابان کرده است / فتنهٔ عالم شود هر کس که شد مفتون تو
طوق قمری بر کمر زنار کرده سرو را / در گلستانی که باشد قامت موزون تو
مانع بیتابی دریا نمیگردد گهر / کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو
چون عنانداری کند مجنون دل بیتاب را / میکند رقص روانی کوه در هامون تو
عالم بیکار را اگر تو عاجز کرده است / چون برآید صایب بیچاره با افسون تو

وله

شد خط مشکین عیان از رخ گلعذار او / جوهر نمایان شد آینهٔ بی غبار او
فرصت مکث دولت باشد در رکاب / غافل مشو ز دور خط مشکبار او
از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب / خطی که گشته هست بگرد عذار او

در چار فصل سبزهٔ خط تو تازه است / موقوف وقت نیست چو عنبر بهار او
آه از غرور حسن که در روزگار خط / در خواب ناز میگذرد روزگار او
برگ خزان رسیده شمارد سهیل را / حیرانی عقیق لب آبدار او
دامن صحبت گل بخار میکشد / در هر دلی که ریشه کند خار خار او
چون لف دست در کمر عیش حلقه کرد / هر کس بروز گرد شبی در کنار او
خالی نمیشود ز می لعل ساغرش / چون لاله هر دلی که بود داغدار او
آن سوخته است عشق که سازد کمی ازو / هر خود نشتر که کند جان نثار او
صایب همین نه داغ رخ لاله رنگ اوست / بی داغ نگذرد کسی از لاله زار او

وله

برخوری از لب میگون که از اندیشهٔ او / مست شد عالم و هست همان در شیشهٔ او
بیستون خانهٔ زنبور شود از فرهاد / گند اگر از دل شیرین نشود تیشهٔ او
از فلک چشم مدار این درستی زنهار / که فتادست ز طاق دل ما شیشهٔ او
هر کرا فکر سر زلف تو در هم پیچید / شد پریخانهٔ چین خلوت اندیشهٔ او
رخنه در بیضهٔ فولاد کند چون جوهر / دانهٔ خال تو گر دام بود ریشهٔ او
دل هر کس هدف ناوک بیداد تو شد / برق بیرون نتواند رود از بیشهٔ او
مرد از راه بدجوی خاکش صایب / که جگرخواری عشاق بود پیشهٔ او

وله

ای شاخ گل شکستهٔ طرف کلاه تو / پیچ و خم بنفشه ز خط سیاه تو
بوی گل از ادب نکند پای خود دراز / در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو
از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب / خطی که گشت هالهٔ رخسار ماه تو
خون همچو نافه در جگر مشک میشود / پیچد بهر دلی که خط دلسیاه تو
دیگر شکسته دل خود دیگر درست است / افتاد چشم هر که بطرف کلاه تو
در چشم اهل دید خیابان جنت است / هر چاک سینه که شود شاهراه تو
فردا چه خاکها بسر کند / امروز هر دلی که نشد خاک راه تو
داغ چون چهند ز بیداد گره است / یک حلقه چشم شوخ ز دام نگاه تو

باقامت خمیده ازین در کجا رود / صایب که باخت نقد جوانی براه تو

وله

بهار آفرینش را نگاری نیست غیر از تو / نگار این گلستان را بهاری نیست غیر از تو
بهاری هست در هر سال هر گلشن و بستان را / مرا در چار موسم نوبهاری نیست غیر از تو
بظاهر گر چه هر موجی عنان سیر خود دارد / بدست کس عنان اختیاری نیست غیر از تو
بخود مشغول کن این آفرینش چشم حیران را / که این فتراک را لایق شکاری نیست غیر از تو
بفانوس حمایت شمع ما را بر دوار گیتی / که این نور پریشان را حصاری نیست غیر از تو
زمین گیر فنا مگذار گرد هستی ما را / شکر آنکه در میدان سواری نیست غیر از تو
مکن ما ناقصان را یا رب از سنگ محک سودا / که این نه بوته را کامل عیاری نیست غیر از تو
چرا چون غنچه در دامان بیچی مردم آوردم / چو گوهر آفرینش را کناری نیست غیر از تو
بگردان روی دل از هر چه غیر تست در عالم / که این آینه را آیینه داری نیست غیر از تو
نگهدار از هواهای مخالف جان نالان را / که این بیمار را بیمارداری نیست غیر از تو
برحمت سبز گردان دانهٔ امید صایب را / که این بی برگ را باغ و بهاری نیست غیر از تو

وله

عنان جلوه از کف داده دریغ از تو / بکوچهٔ غلط افتاده دریغ از تو
دلی که سرو جهان و نهال او نشود / بهیچ و پوچ ز کف داده دریغ از تو
چو سرو با همه یاری که بسته بر دل / دلت خوش است که آزاده دریغ از تو
برای خردهٔ سهلی که میرود بر باد / غمین چو غنچه نگشاده دریغ از تو
فتاده است نظر زیر چشم ما / ازین فتاده تو افتاده دریغ از تو
بمحفلی که ادب با حجاب ننهد / عنان گسسته تر از باده دریغ از تو
درین چمن که گل از شوق آب میگردد / چو آب آینه استاده دریغ از تو
در امید که هرگز نبسته بر خلق / بروی صایب نگشاده دریغ از تو

وله

روزی که بسته دید لب همچو غنچه او / شد خنده زهر در دهن تنم خند او
لیلی وشی که شور جنون سودای اوست / یک حلقه است چشم غزال از کمند او

جان میدهد بنرگس بیمار خلق را / عیسی دمی که من شده ام دردمند او
از لطف همچو اشک شود آب پیکرش / از پردهای چشم بود گر پرند او
آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر / عمر خضر به سایهٔ سرو بلند او
یوسف ز بند عشق عزیز زمانه شد / دل بر مکن که بنده نواز است بند او
از چشم تر آب رسانند عاشقان / بر هر زمین که پای گذارد سمند او
چون نافه خون گرم شود مشک در تنش / صید هر شکار که مشکین کمند او
آن آتشین عذار بگلزار چون رود / گلها کنند غنچهٔ خود را سپند او
صایب شده است خانهٔ زنبور سینه ام / از دست بازی مژه های نژند او

وله

ز کعبه سنگ دل آید خلیل از تو / الف بسینه کشد بال جبرئیل از تو
چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است / بداغ یاس جگر گوشهٔ خلیل از تو
کیم من و چه بود قد صید لاغر من / که خون خضر و مسیحا بود سبیل از تو
مگر بخویش دلالت کنی مرا ور نه / شدست خشک چو سنگ نشان دلیل از تو
هر که تو بزرگی نمیرسد بکسی / که سنگ را ابابیل کشد سجیل از تو
چرا کلیم ترا از شور بحر اندیشه / که شاهراه نجاتست رود نیل از تو
برات سینهٔ گرم مرا بداغ نویس / بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو
ز رحمت برات داده دل که چو آب / کند زکات قناعت قبول و قیل از تو

وله

از نگاه گرم کرده آفتابی روی او / در فروغ چهره آتش دیده گردد موی او
همچو بوی گل که صد تو میشود از برگ خویش / بیشتر ظاهر شود از پرده نور روی او
در گریبان باشنی عرق کرده است / نکهت پیراهن یوسف ز شرم بوی او
هزاران دست نتواند عنان دل گرفت / سرو در وقت خرام قامت دلجوی او
از کنار شبنم باران خبر کی کرده / بگذرد گر آفتاب شوخ چشم از کوی او
چون صف مژگان عالم را کند زیر و زبر / تیغ را سازد علم چون غمزهٔ جادوی او
میرود دایم سراسر در خیابان بهشت / هر کرا از خم نمایان نیست بازوی او

میزند چون گل دو عالم موج آغوش امید
تا کی تیغ شیر خوابانند خم ابروی او
نیست در دامان گل شبنم که تا روی تو دید
از خجالت آب شد آینه بزانوی او
چون تواند دیده صایب گرد او رسید
خاک در دیده اختر رم آهوی او

و
له

ای دل گشاد کار خود از آه و این مجو
این قفل را کلید ز هر آستین مجو
روی دل از خسیس نهادان طلب مکن
از خار خس علایت یاسمین مجو
حال دل گرفته بهر بی بصیرت مگوی
از دوزخی کلید بهشت برین مجو
زنبور کافر است سراسر شکار کن
زنهار ازین سیاه دلان انگبین مجو
خواهی که بر تو آتش سوزان شود بهشت
امداد چون خلیل ز روح الامین مجو
نشناس استخوان و طباشیر را ز هم
از صبح اولین نفس آستین مجو
در هر کس انجمست هما را ازو طلب
لنگر ز آسمان حرکت از زمین مجو
از آتش دل تو برونست از آب و گل
در دامن آنچه گم شود از آستین مجو
شایستگی کلید بود قفل بسته را
از سنگ آب بی جگر آتشین مجو
نتوان بپال عاریه بیرون شد از قفس
در وادی طلب مدد از آن و این مجو
گم کرده تو از تو برون نیست بیهده
گاهی ز آسمان گهی از زمین مجو
از دست رعشه دار پریشان شود رقم
از دل رمیدگان سخن دلنشین مجو
از دیده سفید مجنز پاک دیدگان
خارکان ز نرگس عین الیقین مجو
هرگز ز قفل قفل گشایش نخواه دست
صایب گشایش از دل اندوهگین مجو

و
له

شد در عشق پیری پر و بال طلب تو
یکجو نشد افزوده ز کافوریت تو
انگور شد غوره و چو بسیار بماند
شد غوره درین باغ ز مهلت عنبت تو
پیری که زدی آب بر آتش دگران را
شد هیزم خشکی پی بازار غضب تو
عمرت شد و یک سطر نخواندی ز حیات
بر سر نکشید از کف افسوس لب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی
از غیب رسولیست برای طلب تو
این یکدو نفس از سر درد برآور
در غفلت اگر صرف شد اوقات شب تو

غافل مشو ایام خزان از نفس سرد
در خنده سر آمد چو بهار طرب تو
در هرچه شود صرف بجز آه حرامست
چون صبح ز نظم این نفس منتخب تو
گاهی بلکه گاه به پهلو دهی آزار
در مرگ و حیاتست نه این بلعب تو
پیری که ز اسباب وقارست تبر را
مپسند کباب تو شود از سبب تو
بر لوح مزاری ز فرو شسته خاک
دستی است برون آمده بهر طلب تو
صایب ادب باش که گردون ز حوادث
صد دست برآورده برای ادب تو

و
له

از سر کوی قناعت به رشاه مرو
چون خسیسان پی مال و زر و جاه مرو
شب تارست جهان سیم و زرست ای دل زن
گر نه خامی پی آتش ازین راه مرو
لقمه خاک شد از پستی همت قارون
زیر خاک سیه از همت کوتاه مرو
چاه این بادیه از نقش قدم بیشترست
بی چراغ دل آگاه باین راه مرو
گل پژمرده بنزهتکده فردوس مبر
روی ناشسته بدیوان سحرگاه مرو
دامن فرد روان گیر اگر حق طلبی
بصدای جرس قافله از راه مرو
در رکاب علم آه بود فتح و ظفر
بعصایی که روی بی علم آه مرو
صیقل آن نیست که بر آینه بیداد کند
زیر شمشیر اجل از سر اکراه مرو
صایب از دامن آزاده روان دست مدار
بنشان قدم قافله در چاه مرو

و
له

دوست را از دیگران ای عاشق شیدا مجو
آنچه شد در خانه گم از دامن صحرا مجو
چون بهوسناکان رخ روی نیست کار عاشقان
در بهارستان یکرنگی گل رعنا مجو
تحفه حنظل چه دارد غیر زهر از بوستان
عیش شیرین در میان قبه خضرا مجو
چون صدف نسبت با بر نوبهاران گر ترست
در میان بحر باش و آب از دریا مجو
ظاهر آرایان بسر که محو دیدار خودند
چشم پوشیدن ز خود از صورت دیبا مجو
در رکاب دیده بیناست هر نعمت که هست
از خدا چیزی بغیر از دیده بینا مجو
شبنم از همت بخورشید بلند اختر رسید
شهپر پرواز غیر از همت والا مجو
مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو
برنمی آیی بر بنیاد دستان دنیا مجو

بر کوهکن

هر سر گفتار صایب نخسته و سنجیده است
میوه خام از نهال سدره و طوبی مجو

و
له

جنون گنجیست که هر خیز ز نخجیر زده‌های او
تهی دستی نمیبیند هر که شد در کنج پای او
ز نقطه دل چو خواهد کرد خط جانفزای او
که دل در سینها گم شد از خال دلربای او
ز دستی که نه عشاق کاری بر نمی‌آید
مگر البدن از هم بگسلد بند قبای او
لب چون شکرش از گریه تلخ آب بیکدم
مگر از شیره جانها کند مادر غذای او
گدازد از ترازو در فلاخن یا کنعان
عزیز مصر اگر بیند جمال جانفزای او
چرا از پرده بیرون آمدن جاری کرد جانها
که چشمی نیست در عالم سزاوار لقای او
نیم آگاه از زلف سیاهش اینقدر دانم
که از دلها ترازو گشت مژگان رسای او
چو داغ تازه از زیر سیاهی برنمی‌آیم
زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او
مگر بر بیرابنهای ما رحمی کند ورنه
تماشا از زبان در کام میسوزد حیای او
جیان بر کشم چون سرو آن سیمین ساقی
که زلفم می برد از دیدن تنگ قبای او
نگار دل گر چو از اشک از مژگان فرو ریزد
چو آید در تبسم غنچه مشکل گشای او
طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی
که پنداری زمین را میکشند از زیر پای او
ملامت قرب و فقر از هر که داری نمی‌آید
که نقش پنجه شیرست نقش بوریای او
بسنگ سیری که از داغ جنون کرکسی دارد
چراغان میشود دامان دشت از نقش پای او
نمیدانم کجا الماس شاخ گل را دیده ام صایب
که خونم را بجوش آورد در رنگ حنای او

و
له

نمیپسند بر زدن داغ کم از جفای تو
ای کیمیا که دوخته ام بر وفای تو
در جبهه ستاره من این فروغ نیست
یارب بطالعی که شدم مبتلای تو
طومار شکوه‌ام کنم طی بحرف دوست
تا همچو زلف سر نگذارم بپای تو
پیمانه که دست تو باشد در آن میان
گر زهر قاتلست بنوشم برای تو
آب خضر ز چشمه سوزن روان شود
آید چو در حدیث لب جانفزای تو
شرم تو گر غنیم از خط شبرنگ کم شود
یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو
بیگانه پروری چو تو در کاینات نیست
بیچاره عاشقی که شود آشنای تو

شاد دم مرگ خود که هلاک تو میشوم
با زندگی خوشم که بمیرم برای تو
دایم بروی دست دعا جلوه میکنی
هرگز ندیده است کسی نقش پای تو
هرگز ز ناز اگر چه بدنبال ننگری
افتاده اند هر دو جهان در قفای تو
گر بشنوی از و دهد حرفی چه میشود
صایب جهان شنید ز مردم برای تو

و
له

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پرست از تو و خالیست جای تو
هرچند کاینات گدای در تو اند
یک آفریده نیست که داند سرای تو
تاج و کمر چو موج و حبابست ریخته
در هر کناره ز محیط سخای تو
آیینه خانه ایست پر از آفتاب و ماه
دامان خاک تیره ز موج صفای تو
هر غنچه را ز حمد تو جزویست در بغل
هر خار میکند بزبانی ثنای تو
یک قطره را شکسته تو گوهر نگشت
دریا و کان نظر محیط سخای تو
هرچند میکشد ز درازی بروی خاک
دستی که میرسد بدو زلف رسای تو
خاک سیه بگاه نمرود میکند
هر پشه که بال زند در هوای تو
بسیار در لطافت دل سعی میکنی
از پرده دولت همه نا قبای تو
در مشت خاک من چه بود لایق نثار
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
عادت النعمات کهن خرقه قبول
تشریف عشق تا که ببخشد عطای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو
صایب چه ذره است و چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

و
له

زمین نشسته بخاک سیاه از غم تو
کبود پوش بود آسمان بماتم تو
ز اشتیاق تو خورشید داغ میسوزد
چه محو لاله و گل گشته است شبنم تو
بحرف و صوت نفس خرج میکنی غافل
که نیست گنج دو عالم بهای یکدم تو
بنور عقل ز ظلمات نفس بیرون آی
مگر بعید مبدل شود محرم تو
در نشاط و طرب میزنی [illegible]
که حلقه در حرکت قامت خم تو
بست ز غم دنیا گریستن تا چند
بشوره زار شود صرف آب زمزم تو

چه جای چشم که مردمک غبار این وادی
ز رحمی بسلیمان عقل کن تا چند
مدار خود بنصیحت نهاده صائب

و

ای دل از اوضاع جهان بیگانه شو بیگانه شو
از اهل دنیا نیستی در فکر عقبی نیستی
بیگجند در خواب گران بدوی سر مرغ خوان
از دو جهان هر روشنی در غیب باشد روزنی
این گنج با شمع کمروانه جوید در بدر

[illegible]

بگیر پرده ز رخسار لاله زار و ببین
گل حضور وطن بوده است میدان دوست
زما توقع پیغام و نامه بیخبریست
بچشم شبنم این بوستان گل افتاده است
بی گریختیم از بحر تلخ زین غافل
جدا ز آینه طوطی سخن نمی گوید

ف

ز جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو
دل دو نیم نداری بگوشه ای بنشین
تبسیع بازی امواج بر نمی آیی
چو غنچه دست و رخ تازه کن شبنم اشک
ز چشم زری دشمن فریب عجز مخور
سپاه غیرت حق با شکستگان یار است
زمین وقف دل نوده را بخاک کنه
مراز خضر طریقت نصیحتی یاد است
سزای تن طپیدن بخاک و خون صائب

ف

خطت که رفت در بغل ماه ما از و
می بسته ام لب طمع اما نگار من
عشق کریم سایه فکنده است بر سرت
باغ و بهار چشم دل قانع است
زلفت بمشک اگر قلم بندگی کشد
تا جلوه داد قد قیامت خرام را

که کاسه کاسه خون میخورد چمن بی تو
حضور دل بسفر رفت از وطن بی تو
گره فتاده به رشته سخن بی تو
ز بس گریسته در عرصه چمن بی تو
که داغ تازه کند باده کهن بی تو
چگونه صائب انشا کند سخن بی تو

له

نگاهداری دل کن بی نگاه مرو
بلا فکاده محبت بیک گواه مرو
حباب وار درین بحر با کلاه مرو
نشسته روی به دیوان صبحگاه مرو
دلیر بر سر این آب بی نگاه مرو
چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
اگر ز زنده دلانی بخانقاه مرو
که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو
شکفته بی آن ترک کج کلاه مرو

له

پوشیده است کعبه بلاس سیاه از و
دارد دهان بوسه فریبی گواه از و
هر آرزو که میکشد این دل نگاه از و
صحرای ساده که نروید گیاه از و
آن چشم فتنه کیست که خواهد گواه از و
آمد هزار مشک محشر براه از و

ف

در دو دهان خامه صائب نهفته است
برقی که روی صفحه شود همچو ماه از و

له

زین شب بتقدر دل نگار بجو
مرا مگر زکوی تو پای رفتن نیست
شکستگی طلبم از میان اگر بروم
گهرفشانی ابر سیاه مشهور است
چو دور من بسر آمد ز گردش دوران
دلی که داشتی ای جان شدست سرگردان
نگرد گریه تمنای بخت سبز مکن
بامتحان مکش از ریگ روغن بادام
چو ذره مهر و با شو دل انجمن صائب

ف

یک صاف دل درین انجمن روزگار کو
هر جا که هست صاف ضمیری شکسته است
چون یک تشنه لبی ز حریفان نخورده ام
خونین دلی چو نافه درین دشت پرنگار
تا تیغ کهکشان بر آرد ز دست چرخ
بی خون دل زچرخ فرومایه طمع مدار
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی
چون شمع اگر ترا جگری هست آتشی
این آن غزل که حضرت عطار گفته است

ف

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او
حسن شرم آلود او زینور نمیگیرد بخود
آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن
همچو آب زندگانی نمیخورد خضر نیست

بمن بلی بجا بعد از آن قرار بجو
غبار من بسر راه انتظار بجو
مرا بسلسله زلف آن نگار بجو
مراد در دل شبهای سیاهکار بجو
مرا بحلقه آن چشم پر خمار بجو
دل اگر ز برای تن فکار بجو
بریز دانه خود در زمین بهار بجو
دگر مروت ازین اهل روزگار بجو
دگر بحضرت خورشید عشق یار بجو

له

عالم گرفت تیرگی اهل دار کو
آینه در دست درین زنگبار کو
در قلزم فلک گهر آبدار کو
کافاق را کند نفس مشکبار کو
یک مرد سرگذشته درین روزگار کو
بر خوان سفله نعمت با انتظار کو
دریای بیقراری ما را کنار کو
دریده نظر از زخم خار کو
رنگ شکسته و مژه اشکبار کو
از آتش سماع دلی بیقرار کو

له

میشود زخم نمایان غمزه جادوی او
شبنم بیگانه محرم نیست در بستان او
غنچه ها از شرم شکرخنده پنهان او
سر بمهر شرم مانده چشمه حیوان او

نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد
دامن از دست نگارین زلیخا میکشد
عالمی چون گوی گردون سیه و ... اند
خودفروشیهای سنبد با خریداری جمال
از خط شبرنگ آورده است مهمانی خرش
روز محشر را بآسانی بشب می آورد
تا چه باشد سرنوشت خاک بی برگ کوه طور را
صائب از اندیشه ترتیب دیوان غارت است

ف

چشمی که فتاد بر لقای تو
هر روز هزار بار میمیرد
جان داد بحر چشمه حیوان
میشد چو شکوفه مغز بادامان
پیوسته بآب خضر شد جوش
بر خاک چو برگ لاله سر زد
میگرد هزار غنچه ...
سیداشت بصیرتی اگر مژگان
صیاد ترا چو آهوی مشکین
بال هما زیست اطلس گردون
آیینه تاب چشم در ماند
شمشیر برهنه میشود در دل
اگر حیات جاودانی برد

ف

چه باشد وصل مرغ چمن ای گلعذار از تو
مگر بر سر بالین شبنم آفتاب آمد

اشتیاق آفتاب چهره تابان او
ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او
تا گره از خاک بردارد خم چوگان او
یوسف مصری اگر می بود در دوران او
تا نه پیچد هیچ دل سر از خط فرمان او
هر که یکشب با بروز آورد در هجران او
در فلاخن میگذارد شوخی جولان او
هر که باشد سینه روشن دلان دیوان او

له

شد مشرق کوه صفای تو
هر کس که فرو از برای تو
از غیرت لعل جانفزای تو
سیداشت بهار اگر هوای تو
جان داد کسی که زیر پای تو
خونی که میشود حنای تو
گل نامی بود اگر وفای تو
سیداد بخت رونمای تو
بوی تو ... تو
در رکاب بر سر پای تو
بی پرده اگر شود لقای تو
آنی که خورند بی رضای تو
چشم صائب ز خاک پای تو

له

که از گل بخورد صد کاسه خون در دم بهار از تو
نشد روشن شود یکبار چشم اشکبار از تو

مرا شرمنده کردی از دل امیدوار خود
شدم از سنگینی بار غم دل نرم دشمن را
به تلخی میتوانی شکرستان کرد عالم را
بجای دستگیری کن خمار آلوده خود را
مرا خود نیست یارای سوال از خویشتن گویی
بقسمت راضیم ای سنگدل گر خونبها ندهی
نمیشد زخمی تیغ تغافل ایقدر صائب

ف

از پریشانی نمیندیشد گدای لطف تو
محو گرد نقطه ... عمر جاودان
رشته جمعیت اوراق از شیرازه است
در کنار آب حیوان افتد از موج سراب
هیچ معزی نیست کز دیوانگی معمور نیست
کاسه دریوزه سازد ناف آهوی چین
دل که می افشاند دامن بر عبیر پیرهن
چون توانم صائب از فرمان او گردن کشید

ف

میخانه که شوق تو باشد مدام او
سنگ ... که هم شکند تر ا
طومار دود داغ عزیزان نهفته است
رحمت بر کسی که شود خرج مردگان
در هر سری که هست تمنای گل رخی
صائب بسست قسمت من خون دل ز عشق

ف

چو پر شیند شود صد گوهر تمکین همنشین با او

مباد ای صبح کافر در جهان امیدوار از تو
به پنهان دیدنی هرگز نگشتم شرمسار از تو
که دارد آرزوی بوس امید کنار از تو
چرا ای بر رحمت بالی گرد غبار از تو
اگر بیش گنه من کسی در شمار از تو
خمار باشد شراب این شراب ببخار از تو
اگر بی بود ممکن قطع امید ای نگار از تو

له

عمر جاوید ان بود کمتر سخای لطف تو
هر که سازد خرده جان را فدای لطف تو
هست بر آشفتگان واجب دعای لطف تو
از دو عالم بگذرد هر کس برای لطف تو
در زمان هر جا که ... سایه های لطف تو
تا کند بوسی گدای از هوای لطف تو
خاکساری میکند در کوچه های لطف تو
هر که از عالم برید از برای لطف تو

له

دایم بزور باده زند دور جام او
چون کعبه واجب است بجان احترام او
این معنی که عمر دراز است نام او
چون حافظ فراز هر کلام او
از بوی گل پری زده گردد مشام او
دست که میرسد بلب لعل فام او

له

چو بر خیزد ز جا از جای بر خیزد زمین با او

ز فیض داغ سودا دام و دد شد رام با مجنون
نظربازان ما چشم چراغ صبح را مانند
لب دعوی گشودن دید هر بادی بیمغزی
مآل خواجهٔ ممسک بزنبور عسل ماند
سر ز انشتر پریشانحالی اهل عاجزم پیدا

له

سلیمان میشود کس کو که باشد این نگین با او
برآرد گر ید بیضا سر از یک آستین با او
صدف دل بسته باشد تا بود دُرّ ثمین با او
کز نیشی باشد از صد خانه پر انگبین با او
بسرگوشی مگر گوید دو زلف عنبرین با او

ق

لاله رنگ از خون دل شد نرگس سیراب او
هر طرف صبح امیدی هست از چشم سفید
مطلبی از دولت میخواهی که چون آب روان
با خوشی هر دو عالم مشت خاری بیش نیست
از خمار ما کجا دارد خبر میخواره‌ای
آنکه زهد زاهد افسرده‌ای کیفیت
سروی کز حیرت دیدار صائب آب شد

له

میشود نرگس بهم رنگی که باشد آب او
تا کجا طالع شود خورشید عالمتاب او
روز و شب باشد مسلسل نغمهٔ مضراب او
خار خشک ما چه باشد در ره سیلاب او
گر کمند نهای لب باشد شراب ناب او
میتوان دریافت از خمیازهٔ محراب او
جلوهٔ مهر خموشی میکند گرداب او

ق

عقدهٔ نگشود آزادی ز کارم همچو سرو
گر چه از اسباب جهان یک جامه دارم همچو سرو
محو نتوان ساختن از صفحهٔ خاطر مرا
خاطر آزاده سر فارغست از انقلاب
گر چه گرد رفتن نه دارد جویبار از من بی
از رعونت نقش هستی در لباسم رنگ نیست
تا زلال آبم از گرد کدورت کلفت
طوق قمری از اسبابم چشم حیرت میشود
سایهٔ من یک نشان ز راه دهکاه و غفلت
باغ را بی برگ در فصل خزان نگذاشتم
سر برون از یک گریبان کرده‌ام با راستی

له

زیر بار دل اسیر آمد روزگارم همچو سرو
زیر بار منت خندیدن بهارم همچو سرو
مصرع برجستهٔ باغ و بهارم همچو سرو
در بهار و در خزان بر یک قرارم همچو سرو
بر سر یک پا جهان در انتظارم همچو سرو
آب روشن گر چه بود آیینه دارم همچو سرو
گر چه دایم در کنار جویبارم همچو سرو
بسکه سرگرم تماشای بهارم همچو سرو
میوه هر چند در ظاهر ندارم همچو سرو
کام تلخی گر کند شیرین ز بارم همچو سرو
نیست فرقی در نهان و آشکارم همچو سرو

لشکند چون پشت شاخ میوه دار از غیرتم
بی بری بر خاطر آزادهٔ من بار نیست
سرفرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا
نیست بی تحسین بلبل گوش من چون شاخ گل
سبزه بختم درین بستانسرا پامال شد
آن کهن کبرم که از طوق گلوی قمریان
فرصت خاریدن سر نیست از حیرت مرا
یک سر مو نیست از تیغ زبان اندیشه‌ام
خجلت روی زمین از سنگ طفلان میکشم
شمع سبز من بکوری سوخت در بزم وجود
گر چه برگ و بار من غیر از کف افسوس نیست
میوهٔ من جز گزیدنهای پشت دست نیست
برگ عیش من نواپانست روی تازه‌ام
زنگ ذاتی را بحکمت از دل نتوان زدود
بار من آزادگی و برگ من دست دعاست
کوه را از پا در آرد سنگ دستیها و من
گر چه گل پیچیدگی بست در از من ترد
نارسایی ادوم از سنگ طفلان نصیب
بسکه خوردم زهر غم چون ریشه از هم بگسلم
در چنین فصلی که گل از پوست می‌آید برون
با هزاران دست دایم بود در دست نسیم

ق

مشو چو موج شلاین بهر کنار و برو
جهان تیره نه جای سپید کاران است
ز برگ تعلق خود مسیحا وار

با تهی دستی رخ خود تازه دارم همچو سرو
سرفرازم از نخلهای میوه دارم همچو سرو
خواهم از گل ریشهٔ خود در ابر آرم همچو سرو
زین گلستان با خود افتادست کارم همچو سرو
پنجهٔ رنگین نگردید از نگارم همچو سرو
بر میان صد حلقهٔ زنار دارم همچو سرو
دست خود را در بغل پیوسته دارم همچو سرو
میکند پرواز پیش افزون اعتبارم همچو سرو
بسکه از بیجا صلیبهای سر سارم همچو سرو
آتشین بالی نشد هرگز دچارم همچو سرو
از برومندی همان امیدوارم همچو سرو
منفعل از التفات نوبهارم همچو سرو
در خزان از نوبهاران یادگارم همچو سرو
دست پیش قمریان تا چند دارم همچو سرو
حرز جان باغ و تعویذ بهارم همچو سرو
سالها شد خویش را بر پای دارم همچو سرو
شد کبود از سیلی دوران عذارم همچو سرو
ورنه از دل شیشهها در بار دارم همچو سرو
سبز پوشان خاک بر خیزد غبارم
دست تا کی بر روی هم گذارم همچو سرو
صائب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو

له

کمند طول امل را فراهم آر و برو
سبک ز دل نفسی چون سحر بر آر و برو
بر سپهر زیر قدم در آر و برو

قمار عشق مزاد ندامت از دو ...
نثار تست همه گنجهای روی زمین
مکن چو شمع بیک خانه عمر خود در اسرف
جهان سیاه رو تو چون برق بر جناح سفر
چو پیش روی تو آید هر آنچه میکاری
چو رفتن از سر کوی جنون ناچار است
جهان کرایه دیدن نمیکند صائب

له

چنان نمرده جهان از دین قمار و برو
مشو مقید سیم و زر نثار و برو
چو آفتاب بهر جا سری بدار و برو
بگیر ران کبابی ازین شکار و برو
مکن نگاه بدنبال خود بکار و برو
چو شمع ماتم خود پیشتر بدار و برو
چو غنچه سر ز گریبان برون بیار و برو

ق

ز شرم قد بلند تو آب گردد سرو
دران چمن که نهال تو جلوه گر گردد
ز بس خراب شد از جلوهٔ تو نرگس مست
بلند نام ز غفلت حسن بر نجاست
نگار روشن تو آن گشت شعله دار نسیم
ز طوق فاخته گرد ابنا که بتصویر
دران ریاض که صائب قلم بکف گیرد

له

بزیر خاک نهان از حجاب گردد سرو
ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو
که آشیانهٔ جغد و غراب گردد سرو
ز جوش فاخته مالک رقاب گردد سرو
ز سوز سینهٔ قمری کباب گردد سرو
اگر ز شرم تو زینگونه آب گردد سرو
عجب که سبز دگر از حجاب گردد سرو

ق

رسیده خانه زین عاقبت بکام از تو
چه نسبتست بخورشید رنگ روی ترا
ز نقش پای چه گلدستها بسر زده‌ام
زمین بیام خود ای شهسوار بار مگیر
مرا ز تیغ تغافل بس است پامالی

له

هلال یکشبه تن شد ماه تمام از تو
که ریگ بادیه گردید لعل فام از تو
زمین ساده دل ای سرو خوشخرام از تو
که تازیانهٔ شوقست هر پیام از تو
من آن نیم که توقع کنم سلام از تو

ق

غافل از داغ جنون ای تیره روشن شو
دامن رستم بدست صد بسوی خویش کش
گر بخیلی خوشه چون مور خرمن دانه

له

گر تماشای چشم داری غافل از روزن مشو
دل نهادن در چه تاریک چون بیژن مشو
دست و دامان تهی نهادن از دامن مشو

این سیه کاران سزاوار توجه نیستند
احتیاط از کف مده هر چند در راه حقی
باش در پرچم تا آیینه ات گردد غبار
دامن اهل تجرد با گرانجانی مگیر
خون فاسد در بدن آهن باهی خمرت
جمع کن چون شبنم گل پا بدامان ادب
آبروی نیست در گلزار ابر خشک را
شکوهٔ ناسازی گردون را اهل دل آنکه
پر چراغ است ار چشم جهان روشنست
جستجوی صائب بجای میرساند خویش را

له

پیش این تردامنان آیینهٔ روشن مشو
همچو موسی بی‌عصا در وادی ایمن مشو
چون شدی روشن غبار خاطر گلخن مشو
بر مسیحای سبکرو بار چون سوزن مشو
نیش مردم بر نمی‌تابی رگ گردن مشو
از نگاه خیره گل را خار پیراهن مشو
چون غباری چشم تر در حلقهٔ شیون مشو
یوسف گل پیرهن یا خار پیراهن مشو
ناتوان فانوس شد ای شمع دل ایمن مشو
هر قدر سنجی به بینی مست دیرین مشو

ق

بر نمی آید کسی با خوی یک پهلوی تو
تیغ جوهر دار با جوهر زبان بازی کند
بگذر از خانهٔ چشم پر سیلاب اشک
شبنمی گر هست وقت صبح گل از آبها
میکند از عطسهٔ تسلیم جان همچو صبح
از سر حسن افکند گل عشق در اول نگاه
حسن عالم سوز را بی پرده دیدن مشکلست
نیست حسن شوخ را از هیچ تاب او حیات
مشت خاک من که آید از نظر جایی که هست
میگذارد پنبه در گوش از نوای ...

له

هست یک پهلو ترا از خواب خوبان خوی تو
بی اشارت نیست گیرم گوشهٔ ابروی تو
دامن صحرای امکان بر رم آهوی تو
از حیا طوفان کند هر دم عرق بر روی تو
در دو باغ هر سبکرو می که چیند بوی تو
هر که اندازد نظر بر قامت دلجوی تو
آب شد آیینه تا گردید رو بر روی تو
دل چسان آید برون از حلقه‌های موی تو
آسمان از غنچه خسبان حرم کوی تو
هر که صائب آشنا گردد بگفتگوی تو

ق

در خون نشست لاله ز چشم سیاه تو
مرکز زیر پای نمی بینی از غرور
زلف ابحنین دست تو گر یک شد عنان

له

گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو
بیچاره عاشقی که شود خاک راه تو
خواهد گرفت روی زمین را سیاه تو

چشم غزال داغ سیاهی فکنده است
آگاه نیستی که چه دلها شکسته است
هر چند دست و پای نفس بسته تر شود
از ناله زود حلقه کند نام ما و را
از چشم تیز زخم ز مژگان آبدار
صد پیرهن چاک گشته از شرم بوی گل
از بسکه در ربودن دل تیز چنگ بود
نقش نگرد رو نتواند گرفت پای
از خون آهوان حرم کاسه پر نمی

و

زبان چو بسته شود سبز در دهن شود
نفس گسسته چو تیری که از کمان بجهد
صدف ز دوری گوهر چمن ز رفتن گل
بیا و صلح دعا این دو دستان برین را
تو تا برون شده از چمن لاله و گل
دگر چه طرف ز ایام سست و ان بستن
شود ز شیشه خالی خماری افزون
کجا رسد بتو پیغام ناتوانی من
تو رفته بغربت و از پریشان بنی
تبسم تو بود داغ دل تنگی چمن
بروی گرم تو ای نوبهار حسن قسم

و

نگرد دیعتی از خط لب گوهر نثار او
یکی سروی که چشم من سفید از انتظار ش
شود چون ناف آهو خشک خون در حلقه ...

از موج سیاهی چشم سیاه تو
شاطره در شکستن طرف کلاه تو
سر دل که شد مقید زلف سیاه تو
خلقی گشت گرد رخ همچو ماه تو
صد تیغ کرده است حمایل نگاه تو
شد تیره روی نرگس مژگان نگاه تو
از برگ گل کشند اگر خوابگاه تو
آیینه دلی که شود جلوه گاه تو
صائب چگونه امن شود در پناه تو

له

گره چو نقطه شود رشته سخن شود
برون خانه دود شمع انجمن شود
چنان بخاک برابر شد که من شود
که عمر روغن آید چراغ من شود
هزار کاسه خون میخورد چمن شود
که صبح عید کند جلوه کفن شود
غبار دیده فزاید ز پیرهن شود
که تا رسید لب خون شود دهن شود
شده است شام غریبان مرا وطن شود
چو غنچه سر بگریبان کشد چمن شود
که شد فسرده دل صائب از سخن شود

له

که میشود بسیاهی عقیق آبدار او
ز تمکین بر نمیخیزد غبار از رهگذار او
نمیخاطر نگیرد راه در که زلف بیقرار او

کجا خود داری از پروانه بیتاب می آید
می مجروح را از حرف بیشتر میتوان خوردن
دو عالم گر شود زیر و زبر از جا نمیخیزد
تمام عمر باشد در کشش از دور گردش
گلشن باد هر آن که می نوشد در گلشن
بجای اشک آب زندگی در دیده اش گرد

و

از بس ز خون ما شده گلگون عقیق تو
پر شد اگر عقیق از بس تشنگی
هر قطره خون بر جگر داغ دیده است
یاقوت آبدار شود اشک شمعها
خورشید اگر کند عرق خون ز تب سنگ
موج سراب بسته یاقوت میشود
شب تیره کند دل چو تو خوار را سیاه
دایم بخوشدلی گذرانیده است روزگار
نقش امید بوسه بروی چو حسن نشست
یک نقش بیش نیست نگینهای ساده را
هر چند فکر صائب ما خون خویش خورد

و

چرب می ز رقیبان ستمکار مجو
مغز تحقیق ز ارباب عمائم مطلب
بالغانی سخن از عالم ... مزن
سخنی گر بزبان ...
در ترازوی قیامت نتوان یافت ...
سرو آزاد تهی ...

دران محفل که با مجمر برقص آید شرار او
زیاد از چشم باشد نقش لعل آبدار او
سپیدیها که بر آتش نشاند انتظار او
شبی چون زلف هر کس گرد آرد کنار او
چو آن گل گر کرده آب در جویبار او
دل هر کس چون صائب شود آیینه دار او

له

در ساغر سهیل کند جوش عقیق تو
سازد بعکس تشنگی افزون عقیق تو
تا شد دگر ز خون که گلگون عقیق تو
در محفلی که گرد دمیکون عقیق تو
بیرون نیاورد دگری چون عقیق تو
گر پرتو افکند بسوی هامون عقیق تو
در عهد خط زیاده کند خون عقیق تو
از خط نه تیره است شبیخون عقیق تو
تا شد نهفته در خط شبگون عقیق تو
دارد هزار نکته موزون عقیق تو
مارا نساخت از صله ممنون عقیق تو

له

گل بجا ز خار سر دیوار مجو
آنچه در سنگ نتوان یافت ز دستار
هستی از قافله با جان گرانبار مجو
گوهر سفته ز گنجینه اسرار مجو
حیف ... ز دل ...
عمر اگر ...

دل آسوده مخو

دل آسوده مخواه از فلک زنگاری
سایه بال هما خواب گران می آرد
خون بچو سند سنگ محالست دگر ...

و

زمین از اشک بر شور من طوفان پهلو
ندارد کوه ... دل ... از حال
ز فکر کاکل او خاطر آشفته دارم
ز خون کشتگان پروا ندارد تیغ مژگانش
غزال وحشی من چشم خواب آلوده دارد
تو از بیچاره بر نمیخوان خویش سازی
دل بر گشته عاشق چه باشد ... کاکل
نمیگیرد ... سر گر چه دست ... نقش
مره دامان عشق از کف ...
ز چشم ... خاک قناعت ...
ز اقبال قناعت ...
چه خواهد بود ... شیرین

و

چه دل گشاید ما از باغ و بوستان شود
یکی هزار کنم شور عندلیب ...
زمین ز پاره دل لاله زار اگر گردد
بطوق فاخته و سرو اگر نظر فکنم
چنانکه لاله گرفته است داغ ...
امان نمیدهم همچو تیغ زهر آلود
ز جنبش نفسم چون جرس فغان خیزد
چو تخم سوخته گر خاک بر نمی آید

خوشه از سبزه ... زنگار مجو
در سرا پرده دولت دل بیدار مجو
دل خود صائب از ان طره طرار مجو

له

ز آب گوهر ساحل عمان سبز پهلو
که مصرع چون بلند افتد بدیوان سبز پهلو
که مرهم بعید خواب ... سبز پهلو
که موج شوخ بر دریای عمان سبز پهلو
که از شوخی رگ خواب مژگان سبز پهلو
وگر نه تیغ او بر آب حیوان سبز پهلو
خم زلفی که بر خورشید تابان سبز پهلو
ز دل پهلو نمیزد ... باحسان سبز ...
که داغ عشق بر خورشید تابان سبز پهلو
که خون آنجا نعمتهای الوان سبز پهلو
کف خاکی که بر ملک سلیمان سبز ...
که حرف تیغ او بر شکرستان سبز پهلو

له

که شد ز تنگدلی غنچه گلستان شود
اگر دمی بتماشای گلستان شود
اگر چو غنچه گل واکنم دهان شود
چو تیر میجهد از حلقه کمان شود
گرفته داغ مرا در میان خیابان شود
اگر بسایه سروی کنم مکان شود
ز بسکه در وطنم خشک شد زبان شود
که رشته است مرا حرف در دهان شود

بپای توسن تو خواهد رسید همچو رکاب
بیا و صلح و داین دل ...
از ان لب شکرین همچو نی مرا ...
ز نم چو آب بر آتش شراب لعل مرا
بکار دار سنگین ... دل ...
خبر آینه میگیرم از نفس بردم
گر تو باشد ز گرد ملال ...
بغل کشوده شمشیر میدود چون زخم

و

عشق سلطان زمین میدان ... دو
عالم از حسن ... آراسته است
از سپهر ... تشریف تن آسانی ...
گر بدین عنوان ... خواهد ...
بحر خونخوار ... ساحل ... آب و گل
بعد عمری آسمان گر ... احسان کند
از گلستان که من دارم امید برگ عیش
چون صدف ... گرد ...
... سینه ...
بر سر بازار آب زندگی آینه است
بگر ... در ... چوب ... نیست
نیست صائب دل ...

و

چو از تو دیده و دل ...
دو مصرع ... زلف ...
فغان که ... موی میان

چنین که رفته ز کف اختیار عنان شود
که بر جناح سفر از لب جان شود
که ناله هست مرا مغز استخوان شود
گر آب خضر فته آتشم بجان شود
اگر گشاده شود چشم خونفشان شود
بزندگی شده ام ... یکسان شود
اگر بلب نرسد جان ناتوان شود
رسیده صائب بیدل ز بس تکان شود

له

سرفراز آن جهان چون گوی سرگردان رود
در بهشت افتاد هر کس که شد حیران رود
پیرهن از چاه ... یوسف کنعان رود
خنده سوفار گرد غنچه پیکان رود
گر بدریای فلک دایم بود طوفان رود
استخوان خشک ... نیست بود پنهان رود
نیست جز زخم نمایان ... خندان رود
گوهر شهوار گرد قطره باران رود
از چه باشد در سیاهی چشمه حیوان رود
چهره گر ... میکند جولان رود
دست چندین ... از ... رود
چون صدف ... گوهر ... رود

له

مرا ازین چه که عالم خراب شد هر دو
که هر شب جنون ... شد هر دو
یکی گشتیم ... و تاب شد هر دو

ما دست ز دامان دل که کعبه و دیر / ز سیل عشق گر خراب شد هر دو
مرا ز دیده و دل نور چشم بیداری / بیک فسانه غفلت بخواب شد هر دو
دریغ و درد که عصیان ما و طاعت ما / یکی شمرده بروز حساب شد هر دو
مگر ملاحظه از مردمان که دیده من / تهی چو حلقه چشم رکاب شد هر دو
چه طرف بستم ازان روی آتشین صائب / چرا که چشم و دل من پر آب شد هر دو

وله

یکا یکی ز صد رفت ساقی می صاف ده / ما را ز خویش رستن ابنج در آدمی داده
از پا فتاده ایم در زیر پا سرکن / از دست رفتگانیم دستی بدست ما ده
هرچند بوالفضولیست از دور پس جستن / در زیر چشم ما را پیمانه جدا ده
دیوان ما و خود را امشکن برو محشر / در عذر خشم بیجا یک بوسه بما ده
گر بوسه بخششی و دشنام را چه مانع / گر آشنا نگردی پیغام آشنا ده
ای پادشاه خوبی در شکر بی سپاری / از حسن خود زکاتی کاخر باین گدا ده
بی جذبه از تردد کاری نمیگشاید / چون برگ که سبک شو خود را بکهربا ده
از تیزی تو صائب محروم از لقایی / چندانکه میتوانی آیینه را جلا ده

وله

اوج خورشید یار بر افق تابان شده / گر تماشایش فلک یک دم حیران شده
میشود خورشید تابان بگلاب آسمان / هر گرا دل آب چون شبنم در این بستان شده
میدود کوی سعادت در رکاب دشمن / قامت سرکش نیارد در چو چوگان شده
شکوه از بیت بلند دهر کار نعمت است / سیل در کهسار از سنگ سبک جولان شده
میبرد دل بسکه شیرین کاری فرهاد من / خانه آیینه بر شیرین لبان زندان شده
گرد خواری پیش خیزد کاروان غربت / حسن یوسف خو شنقاش از دیدگان زندان شده
روز من خورشید را گردست دود دل سیاه / بسکه دل از آتش رخسار او بریان شده
از شکوه چون سبک گردد است کوه وقار / هر که چون منقار چشم دهان پنهان شده
جیب معنی ز انبانه چو بکابی قفا / از خلال آسوده است آنکه بی دندان شده
از کمال آسمانی بیت دود دل مجو / خنده سوفار اینجا غنچه چون پیکان شده

چه توام در دل شراب ناب میگردد گره / در زمین تشنه گر آب میگردد گره
قطره آبی که دریا را فرش میکند / در صدف چون گوهر سیراب میگردد گره
کار هر آلوده دامانی نیست بر دریا زدن / سیل ازان هر کام چون گرداب میگردد گره
این ره خوابیده کز غفلت در آتش آب و / چون گرانجانان در و گرداب میگردد گره
چون صدف از زخم سنگ سحاب نوبهار / در گلوی تشنه من آب میگردد گره
از هجوم اشک در چشم نگردد مردمک / آسیای من ز نور آب میگردد گره
در کشاد ظرف شبهای بی پایان من / پنجه خورشید عالمتاب میگردد گره
حسن بی پروای او آتش عنان افتاده است / ورنه در ویرانه ام سیلاب میگردد گره
تنگی آغوش ما مانع نیست از جولان ترا / در کنار هاله کی مهتاب میگردد گره
حیرت من بسکه سرشار است بر آیینه ام / با همه بیطاقتی سیماب میگردد گره
گرد ترک عشق مشکل کار آسان مرا / از رگ هایی رشته بر تاب میگردد گره
بسکه می سنجم بخود صائب ز بیم خوی او / همچو پیکان در دلم خوناب میگردد گره

وله

دست اگر در کمر راهبر دل زده / بی تردد بمیان دامن منزل زده
دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است / پشت پایی که برین عالم باطل زده
میشود شهپر توفیق اگر بر دار بی / دست عجزی که بدامان وسایل زده
بار کن از سر خود زود تن آسانی را / که عجب قفل گرانی بدر دل زده
چون بعیب و هنر خویش توانی پرداخت / تو که از جهل در آیینه را گل زده
از تماکری رشته عمر تو نداشت / تو برین رشته دو صد عقده مشکل زده
چون نداری دل آگاه در اول قدمی / بوسه هرچند بجنبانی منزل زده
بس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد / دم در حشر دمی چند که غافل زده
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد / از دم مهری اگر بر لب سایل زده
چاک پیرهن ناموس تو خواهد انداخت / خنده چند که بر مردم کامل زده

وله

نیست ممکن که ترا آب نماند صائب / آتشی کز نفس گرم بمحفل زده

381

دلی غفلت چون خود آرایان برنگ و بو منه / چون گل از هر شبنمی آیینه بر زانو منه
نام خود را گوهر گردان بسکه دستی بلند / دست خود بر روی دست آهنین بازو منه
بستر بیگانه را هر تار مار خفته ایست / جز بخاک ای زاده خاک سیه پهلو منه
جوهر بیگانه این تیغ را در کار نیست / بندی از چین جبین هر لحظه بر ابرو منه
منع جان از نیست جز دست مسیحا محرمی / شانه غیر از دل صد چاک بر گیسو منه
بر نمیدارد نزاکت حسن بیجا آمدیست / چشم بیجا نام لیلی را بهر آهو منه
بلبلان را دل بدست آور بشکر خنده / از خجالت غنچه آسا دست خود بر رو منه
پاس وقت صحبت نازک خیالان را بدار / سیل بی در خلوت ارباب معنی رو منه
سیر مردان را که صائب فزونی جسته اند / رتبه خود را برابر با سبک آن کو منه

وله

از مردمان اگرچه کناری گرفته / این گوشه را برای شکاری گرفته
بر هرچه جز خدای دل خویش بسته / آیینه دام کرده غباری گرفته
قانع برنگ و بو شده همچو شاخ گل / دستی دراز کرده نگاری گرفته
در زیر برگ سرکش از تیغ آفتاب / بعد از هزار سال که پای گرفته
چون گل ترا با آتش سوزان شود دلیل / از نقد عمر اگر نه شماری گرفته
قانع چو سرو سبد برگ از ثمر مشو / این یک نفس که رنگ بهاری گرفته
صبح امید در شکن آستین تست / گر زانکه دامن شب تاری گرفته
در هر گشودن نظر و بستن نظر / ملک گشوده و حصاری گرفته
زین دعوی بلند که با خلق میکنی / از بهر خود تهیه داری گرفته
از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک / بر دل اگر ز کینه غباری گرفته
ماهیست چشم راه تو در ظلمت فنا / شمعی اگر برا بگذاری گرفته
خواهد فتاده دامن منزل بدست تو / صائب اگر رکاب سواری گرفته

وله

ای بیدیشه که دل از ما گرفته / بر خویشتن ببال که عنقا گرفته
جز درد و تلخ حاصل این دشت خار چیست / ای برق خوش عنان چه بی ما گرفته

جای تو در بهشت بر زینت ای سخن / گر در ضمیر اهل دلی جا گرفته
گر دست وحشتی بدل ز مردمان ترا / در کنج خانه دامن صحرا گرفته
آیات حق نشانه ز دل نکرده / مصحف بکف برای تماشا گرفته
وادی گمان که عشق شکار تو گشته است / سیمرغ را بدام تمنا گرفته
در هر دراز کردن دستی ز روی صدق / پیمانه ز عالم بالا گرفته
بی انتظار یافته خانه در بهشت / اینجا اگر کناره ز دنیا گرفته
هرگز برون ز دیده از خویش بیخبر / دامان یوسفی چو زلیخا گرفته
صائب چنین که در پی رسم الفتاده / فردا سراغ مردم دنیا گرفته

وله

ای در آتش از هوایت نعل هر سیاره / از بیابان تمنای تو خضر آواره
میتواند مهربان کرد آن دل بیرحم را / آنکه سازد آب و آتش جمع در هر خاره
بیقراری گر کند معذور باید داشتن / هر که دارد در گریبان چون دل آتش پاره
در شکست ماست حکمتها که چون کشتی شکست / غرقه را دستگیری میکند هر پاره
در سخن پیچیده ام زانرو که چون طفل یتیم / غیر اشک خود ندارم مهره گهواره
قطع کن امید صائب یار از اهل جهان / چند جویی چاره خود از هر بیچاره

وله

ما بسته سلسله جنبان استاره / کافیست بزم سوختگان را شراره
تا پای بر فلک نگذاری منه خاک / سوی اگرچه شیر شود شیرخواره
همت بلند دار که با همت بلند / هر جا روی تو بس گرد و پیاده
از اهل فکر باش که با دوربینی فکر / هم در میان مردم و هم بر کناره
از آفتاب تجربه گردید سنگ موم / در خام طینتی تو همان سنگ خاره
از هستی در روزه تنگند عارفان / تو ساده لوح طالب عمر دوباره
یکبار نقش پای خود ای بیخبر ببین / تا روشنت شود که چه بیت کناره
شرطست یک عرق سعی موج را / هرچند بحر عشق ندارد کناره
مردان عنان بدست توکل نداده اند / تو دست عزم در کمر استخاره

صائب آفتاب رخ یار شرم کن / از ذره وار بروشنی پرستاره

وله

کشیده‌ایم ز نظاره بس عتاب نگاه / که زهر میچکد از تیغ جانستان نگاه
ز گرمی نفسش سنگ آب میگردد / بهر دلی که زند برق بی امان نگاه
گران رکابی صبر و شکیب چند است / که چشم شوخ تو از کف دهد عنان نگاه
چگونه زان گل رعنا دو چشم بردارم / که هم بهار نگاهست هم خزان نگاه
کمند زلفش ازان حلقه حلقه گردیده است / که شوق حلقه ربائی کند سنان نگاه
اگرچه خط لبش راه گفتگو بسته است / هنوز بر سر حرفست ترجمان نگاه
بگوشمال خط سبز چشم مدرسه دو / که حسن شوخ ترا کرد قدردان نگاه
ازان زمان که ره زلف یار را زده است / دگر مقام نفهمید کاروان نگاه
میان اهل نظر امتیاز من صائب / همین بس است که فهمیده‌ام زبان نگاه

وله

ای آنکه دل بغم سبکر نهاده / در بند آنکه سیل بنا را گشاده
کوری نمیرود بعصاکش برون چشم / خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده
پیراهنی که میطلبی از نسیم مصر / دامان فرصتیست که از دست داده
آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را / تو بیخبر چو سرو و سبک جا ستاده
تا میکشد دل تو بآن تیره خاکدان / هرچند بر سپهر سواری پیاده
بر روی هم هرآنچه گذاری بهم بلاست / جز دست اختیار که بر هم نهاده
امروز خانه بصفای دل تو نیست / گرد و غبارش ز دیده عبرت گشاده
داغ ندامتست سرانجام رنگ و بو / صائب چه محو بوی گل و رنگ باده

وله

دلربا یا نه دگر بسر ناز آمده / از دل من چه بجا مانده که باز آمده
از عرق الف تو چون رشته گوهر دست / همه جا گرچه بتمکین و نیاز آمده
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ / چشم بد دور که بسیار بساز آمده
بکدام از ناز و برون آی بپیرامن چشم / که عجب تنگ در آغوش نیاز آمده
می بهوای بستان دست بزن پای بکوب / بخرابات نه از بهر نماز آمده
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم / چون نفس نه ام ای بنده نواز آمده
بر دل سوخته‌ام رحم کن ای ماه تمام / که درین بوته بتکرار بگداز آمده
چون نفس سوختگان میرسی ای باد صبا / میتوان یافت که زان زلف دراز آمده
سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد / تا تو صائب بسر کوی مجاز آمده

وله

چه شبی بود که آن نرگس خواب آلوده / دست در گردنم انداخت شراب آلوده
نکند طالع نامرد اگر کوتاهی / میکشم پرده از آن روی خمار آلوده
باش تا پیش لب آیند ترا دلسوزان / بکن آن دست نگارین بگلاب آلوده
بوسه از تشنه لبی سینه کند از بر خاک / تا شد از خط لب لعل تو تراب آلوده
از شفق چرخ کهن سال نمی‌بخشد / من نمی‌گردم ایام شباب آلوده
هیچ مپسند ای فلک پیر که چون صبح شود / از شفق موی سفیدم بشراب آلوده
زر و روی کشد از قلزم رحمت فردا / دامن هر که نگردد بشراب آلوده
می بی آب بود آتش سوزان صائب / لطف خوبست که باشد بعتاب آلوده

وله

از دل سودائی ما آسمان تنگ است کوه / از ملال تیشه ما آتشین جنگ است کوه
بسکه از فریاد من در سینه تنگ پیچیده دود / با فلک از خشک مغزی بر سر جنگ است کوه
عقل را عاجز کند کوه غم از گردنکشی / زیر ران شهسوار عشق شبرنگ است کوه
چرخ را ناسازی با انجمن ناساز کرد / ورنه با هر کس هم آهنگ است کوه
بر تو از سنگینی کابین [illegible] / ورنه بر سیل بهاران سینه تنگ است کوه
چهره کهسار لعلی از فروغ لاله نیست / از شرار تیشه ما آتشین رنگ است کوه
پیش کوه درد ما باشد سبک چون برگ کاه / ورنه در میزان صاحب‌دردان گران سنگ است کوه
پیش ازین کز ناخن فرهاد دلش در دست داشت / این زمان از تیشه ما آتشین جنگ است کوه
از شکوه کوهکن چون سنگ طفلان شد سبک / گرچه از تمکین سراپا عقل و فرهنگ است کوه
بی شجاعت کار نگشاید ز بزرگان الکلم / در مقام بردباری تیغ در جنگ است کوه

نیست صائب هیچکس محروم از احسان عشق / گرچه از صحراست میدان صاحب زنگ است کوه

وله

لاله نیست اینکه از جگر خاک سر زده / یا لیلی است سر ز سیه خانه بر زده
عنبر بجام باده گلگون فکنده اند / یا بخت ماست غوطه بخون جگر زده
در چادر شکوفه نهفته است برگ سبز / یا طوطی است غوطه بتنگ شکر زده
از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن / دستی است شاخ گل که گلستان بدر زده
چون واکنند گره از دل بجه جا صبر است / زان دسته ها که سرو بطرف کمر زده
صائب چو زخم سینه گل بخیه گیر نیست / زخمی که روزگار مرا بر جگر زده

وله

عرق برگ گلت میدود شتاب زده / نگاه گرم که این نقش را بر آب زده
ز خنده اش جگر آفتاب میسوزد / مرا لبی که نمک بر لب کباب زده
مگر حجاب شود پرده تو ور نه نقاب / ز عارض تو کتانیست ماهتاب زده
نظر بآن خط مشکین کجا تواند کرد / که ز هر برده دم شیر آفتاب زده
ز داغ من جگر سنگ آب گردیده / زده دهن لگر گوهر پیچ و تاب زده
نشانها روی زمین و فرش آسمان بست / که پشت پای برین عالم خراب زده
گشاده روی بدیوان آفتاب رود / چو صبح هر که نفس از ره حساب زده
بیاض کردن او راز نقطه ریزی خال / توان شناخت که نسخه ایست انتخاب زده
کجاست فرصت دل برگرفتن از عالم / چنین که میروم از خویشتن شتاب زده
تو فکر خویش کن ای شیخ کار با نیست / مرا شراب و ترا باطن شراب زده
تلاش وصل بتان با حیا مکن صائب / که هست از دل خود روزی حجاب زده

وله

نوبهار است این با جامی گلستان آمده / یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده
این لطافت نیست در باد بهاران یوسفت / در لباس بوی پیراهن کنعان آمده
اینقدر شوخی ندارد برق جانسوز بهار / شهسوار ماست پنداری بجولان آمده
جلوه بال پریزادان کند موج سراب / زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده
هر سر خاری زبان شکر پردازی شده است / محمل لیلی همانا در بیابان آمده
میبرد در پرده دل خار پیرنگ بهار / در لباس رنگ و بو هر چند پنهان آمده
از حجاب دیده شبنم فروغ نوبهار / لاله و گل با چراغ زیر دامان آمده
میتواند کاسه بر فرق نظربازان شکست / هر که چون نرگس درین گلزار حیران آمده
از چراغ دولت بیدار گل برخوردار است / در دل شب هر که چون شبنم ببستان آمده
خواب کی دیده است صائب پر نواسنجی حرام / بلبل پر شور ما تا در گلستان آمده

وله

از حسن تو یک قطعه بگلزار رسیده / از زلف تو یک نافه بتاتار رسیده
زان دست که حسن تو فشانده است بگلزار / دامان پر از گل بخس و خار رسیده
از دیدن گل مست و خرابند جهانی / این جام همانا بلب یار رسیده
کو دیده یعقوب که بی پرده ببیند / صد قافله از مصر بیکبار رسیده
شاخ گل ازان جلوه مستانه که دارد / پیداست که از خانه خمار رسیده
ظلمت کسی خرده جانرا نکند خرج / امروز که گل بر سر بازار رسیده
دامان نسیم سحری گیر و روان شو / کز غیب بر سولت یاری کار رسیده
کاشانه آتش نفس مرا دست نگارین / حیثی که بآن آینه رخسار رسیده
دیگر چه خیالست که از سینه کند پا / هر دل که بآن طره طرار رسیده
از کوچه آن زلف که سالم بدر آید / کانجا سر خورشید بدیوار رسیده
از شور قیامت بود این هم کاور / زخمی که مرا بر دل افکار رسیده
صائب نفس آتش بجهان از نفس گرم / هر نی که بآن لعل شکربار رسیده

وله

ای عالم از ظهور صفات عیان شده / بست بکشاد دست تو دریا و کان شده
بیدای تو دست اشارات کرده قطع / عریانی تو پرده چشم جهان شده
از بیم ریع تحیتی حسن کریم تو / هر ذره بهستی خود بدگمان شده
چندین هزار فاخته زمزمه زار قدس / در جستجوی سرو تو بی آشیان شده
هر سبزه که از جگر خاک سر زده است / از خجلت ذکر تو رطب اللسان شده

اندیشه بسته خیالان عرش سیر
آب از ان حکم تو گردیده است سنگ
از صد هزار فتنه یکی ز ریاض تو
بایک زبان بشکر تو سرسبز ده زبان
یک قطره عرق ز رخ لاله رنگ تو
از خاک اند سوز تو یک دانه ضعیف
چندین هزار قامت از تیر راست تر
خواب گران بدیده ما پرده بسته است
پل بر سر چشم راکه چنین میکند سیاه
گل ابروی تازه نشد چه نسبت است
اینست اگر فریب تو فردا ست دیده ام

ق

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته
ای لطف یار اینقدر از ما کناره چیست
امروز از نگاه تو دل آب میشود
گر دستور ز خویش فتاده ز همرهان
روی زمین مقام شکرخواب ایمنیست
سر رسیدی بباد بانگ آشیانه
خواهی قدم بپله قارون نهاد زود
اینک رسید موسم بی برگی خزان
در محفلی که برق تجلیست بی زبان
در وادیی که خضر درو با عصا رود
صائب بیرا دام تماشا ز موج هست

ق

بعد لیلی رفتن و صدای که چه

از دور باش کینه تو در دل نهان شده
سنگ از حجاب حسن تو آب روان شده
گل کرده است نرگس چشم بتان شده
با صد زبان بسجده تو گل یک زبان شده
بر برگ گل چکیده ولب لب ستان شده
بیرون فتاده خال لبت دلگران شده
در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
ور نه خیال که دست جمال بتان شده
عالم سیاه در نظر سرمه دان شده
دوزخ فسرده است که باغ جنان شده
صائب ز جمله دردکشان شده

له

غافل مشو که در ته طاق شکسته
ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته
گویا بروی گرم خود از خواب جسته
تو جسته هنوز بپا ز ابسته
در راه سیل پای بدامن شکسته
تا سجده ای رخنه لب را نبسته
گو بغلی که تو بر خویش بسته
از باغ روزگار چه گل دسته بسته
ما هم چون کلیم ز بان شکسته
از دست رفته تر ز عنان گسسته
زین بحر چون حباب چرا چشم بسته

له

بعد چراغ نه دیدن بیشی پای که چه

توبیرون بته جاه با عصای که چه
فتاده تو به نقال رسمای که چه
تو میدوی ز پی سایه همای که چه
تو چون حباب کنی خانه راجدای که چه
تو ساده لوح کنی شکوه از قضای که چه
تو هر دو روز بدل میکنی قبای که چه
تو سیر بر فلک پایه بنای که چه
تو دست کیفه کنی پیش این گدای که چه
نمی شهد لبالب کنی سرای که چه
تو میکنی طمع از عشق خونبهای که چه
چو زلف کار من افکنده ببیای که چه
برون نبوست نیائی درین هوای که چه
غنی بکبر و ببدل خواستن گدای که چه

له

یک قطره از ان قلزم زخار مرا ده
گر صاف و گر درد بیکبار مرا ده
بیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده
جامی که دهی بر سر بازار مرا ده
هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده
یکذره قبول نظر یار مرا ده
دستی بخراشش دل افگار مرا ده
از بهر خدا غوطه بزنگار مرا ده
سر رشته جنونی ز خط یار مرا ده
یک بوسه از ان لعل شکربار مرا ده
یا دست و دلی در خور ایثار مرا ده

گذشته اند چو سیلاب سبک پایان
ز برق و باد سبق پیر ند گردان
نه آفتاب شو و بخته سر کجا جایست
ز ابر قطره بدریا رسد گهر نوشش
قضا نتیجه کردارهای باطل تست
چه سروچاره آزادگان کمی باشد
قرارگاه تو در زیر خاک خواهد بود
گدای کوچه عشقت چرخ ازرق پوش
تراکه بهره از نوش نیست غیر از نیش
گنجهای گهر ز غم عشق ارزانست
تراکه در سر سوگند کشت نیستیست
ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید
جواب آنکه گفت مختاری

ق

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده
هر لحظه بجامی نتوان کرد هوس تلخ
مستیست کلید در گنجینه اسرار
سامان که داشتن راز ندارم
بیماری من روی بهبود ندارد
از درد تو سبو گران باک ندارم
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان
آینه من حوصله جلوه ندارد
مجموعه فردوس بکام خردان بخش
تمنت ز شیرینی جان کام و دهانم
یا سهل نگار جگرخوار جنونم را

این آنغزل آدم غشت که فرمود

ق

چون نهادستم بم عشق افتم در اشنای نگاه
تخته مشق خطا شد رنگ ادب چون شود
حسرت جاوید را حیرت تلافی میکند
همچو آن سرچشمه کز کاوش نظر خشک میشود
اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست
این چه حسن عالم آشوبست کز نظاره اش
گرچه چشمش را ز بیماری دماغ ناز نیست
از نگاه ما که در باغ تجلی محرمست
وحشی از چشم غزالان میشود ناسور تر
شرم او بیرون در چون حلقه میساید کبود

ق

آن چو شد پیراهن از خانه میکشیده
ناز بهانه جو را بر یکطرف نهاده
مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد
بوی کباب دلها پیچیده در کبابش
چشم ز فسانه ناز در خواب صبحگاهی
برق سبک عنان از مژگان خویش نگاهش
گل را انفعال رویش در خار گشته پنهان
مژگان شوخ چشمی برهم نهاده نشتر
خود در کمین چشم عاشق بر خویش حکم داده
برقی ز آتش بسته هر جا که رم نموده

ق

دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت
صائب کسی که او را در خواب دیده

آن جام لبالب که زبر دار مرا ده

له

ببرند غیرت ز مژگان تیشه بر پای نگاه
صفحه روی که میماند بر و جای نگاه
بر نمی آید بیک دیدن تماشای نگاه
پیش شد سامان حسن او ز یغمای نگاه
گریه نتواند نهادن بند بر پای نگاه
میکند از شوق سبقت بر هم اجزای نگاه
بر سر کارست دایم کارفرمای نگاه
رو نمی گردان ای بخت عالم آرای نگاه
سر بصحرا داده هر کس را که سودای نگاه
در حریم حسن او صائب نه غوغای نگاه

له

مایل بافتادن چون میوه رسیده
شرم ستیزه خو را در خاک و خون کشیده
تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده
خون هزار بیدل از دامنش چکیده
مژگان ز دل فشاری دست نگار دیده
میدان بطرح داده چون آهوی رمیده
ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده
از بیم جان نگاهش در گوشه خزیده
هر گام از نگاهی بر حسن خود تپیده
سروی ز خاک رسته هر جا که آرمیده

له

یارب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده
سر بسر موی چو کس من را بی مرود
در دل تنگم ز داغ عشق شمعی بر فروز
مدتی شد تا ز سر مشق جنون افتاده ام
نشئه یاد در کتاب میرداد اعتبار
در لباس تن پرستی پای کوبی مشکلست
قسمت خاصان بود هر چند درد و داغ عشق
بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار
پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهرست
چار دیوار عناصر نیست میدان سماع
چند مالم سینه بر ریگ روان از تشنگی
مدتی گفتار بی کردار کردی قسمت
چند چون مرکز گرفتن بند کسی در یک مقام
شیوه ارباب همت نیست جود ناتمام
پیش این بی سنده صائب نه دان چرخ د

ق

ای راز نه فلک ز جبینت عیان همه
اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب
قدوسیان بحکم خداوند امر و نهی
روحانیان برای تماشای جلوه ات
کردی جدا بتیغ زبان اسم هر جهت
در عرض حال بسته زبان عرش و فرش
از قطره تا بقلزم و از ذره تا بمهر
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان
در کار تست چرخ بلند و زمین

چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
این پریشان گیسی را در بزم وحدت بار ده
خانه تن را چراغی از دل بیدار ده
سر خطی از نو باین مجنون بی پرکار ده
مستی دنباله داری بچو چشم یار ده
دامن صحرا بآرام ای زین ته دیوار ده
عام کن این لطف بخشی با من افگار ده
قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده
کنج را از من بگیر و پیچ و تاب بار ده
رخصت جولان مرا در عالم انوار ده
شربت آبی بمن زان تیغ بی زنهار ده
روزگاری شد مرا ز آن تیغ بی زنهار ده
پایی از آهن باین سرگشته چون پرکار ده
رخصت دیدار داری طاقت دیدار ده
از بیابان ملک و تخت زادن کسار ده

له

در دامن تو حاصل دریا و کان همه
در نقطه تو ساخته ایزد نهان همه
پیش تو سر گذاشته بر آستان همه
چون کودکان بر آمده بر آسمان همه
نام از تو یافت چرخ و زمین و زمان همه
یکسر نموده اند ترا ترجمان همه
پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
ز اخلاص بسته اند کمر بر میان همه
از بهر رزق تست نعیم جهان همه

غیراز تو هر که هست درین میهمان سرا / نان تو میخورند برین گرده خوان همه
افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو / خم کرده اند پشت ادب چون کمان همه
غیراز تو نیست مشغله دیگر درین بساط / افلاک و انجمند شرار و دخان همه
جسته از فروغ دل منورات هیچ هیچ / دلمردگان خاک ز خواب گران همه
غیراز تو نیست مردمکی چشم چرخ را / روشن تویی بچشم زمین و زمان همه
شیران پر صولت و فیلان جنگجوی / دادند عاجزانه بدست عنان همه
در خدمت تو تازه نهالان بوستان / استاده اند بر سر پا چون سنان همه
پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند / با آن علو مرتبه روحانیان همه
در گوش کرده حلقه فرمان بندگیت / خاک و هوا و آتش و آب روان همه
تا آسمان ز شوق لب در فشان تو / وا کرده اند همچو صدف دهان همه
پاس نفس چو آرد قدم را نمرد و زن / دارند چشم بر تو درین کاروان همه
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت / ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

وله

بمن شد نرم آن نامهربان آهسته آهسته / بمن مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته
ز بس گردید سر گشتم ز بس پیش او افتادم / بوصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته
ازان نازک نهال ای دل امید مهربانی کن / که مرغی یاد میگیرد زبان آهسته آهسته
همین نیست جرس مرا انجمن قطع / ببر میوه از نخل چمان آهسته آهسته
بجم کردن توان از دست او بوسی گل چیدن / نسیم میبرد اوراق خزان آهسته آهسته
ز پیری میکند ترک سفر ملک جوانی / هوا میگیرد این شمع از میان آهسته آهسته
دل روشن درین وحشت سرا دایم مقیمی / بکش خود را بشهر اصفهان آهسته آهسته
حریف دلبران شهر قزوین نیستی صایب

وله

طعمه مور شوی گرچه سلیمان شده / زال میگردی اگر رستم دستان شده
ای که چون موج بیازوی شناور نازی / غنچه مرگ است که بازیچه طوفان شده
عالم خاک بغیر صورت دیواری نیست / چند درین صورت دیوار تو حیران شده
دست در دامن و پای کرم زن ورنه / تشنه میمیری اگر چشمه حیوان شده
میکند هستی فانی ترا باسته مرگ / تو چه از دولت جاوید گریزان شده
چرخ نه جامه فانوس مهیا کرده است / بهر شمع تو تو از بهر چه گریان شده
معرفت تمنای تو نیلی توبیس است / چه برآموز باین گوشه زندان شده
چرخ و انجم بدو صد چشم ترا میجوید / در زوایای زمین بهر چه پنهان شده
آسیای فلک از بهر تو سر گردانست / تو ز اندیشه روزی چه پریشان شده
شکوه از زود و نبودن گل بیدرد نیست / شکر کن شکر که شایسته درمان شده
بود سی پاره اجزای تو هر یک جایی / انجمن جمع بسعی که چو قرآن شده
کمر و تاج بهر سر و پای تو بستند / بچه خدمت تو سزاوار دل و جان شده
دامن دولت خورشید چو شبنم بکف آر / بچه نقید تماشای گلستان شده
چون میزان قیامت همه را میسنجند / بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شده
بخودی جامه تنگست درین خارستان / تو درین خانه زنبور چه عریان شده
پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صایب / کم گناهیست که از جرم پشیمان شده

وله

شوخ و میخواره و سرکش و غزلخوان شده / چشم بد دور که سر فتنه دوران شده
هر چه در خاطر هر کس گذرد میدانی / خوش ادا یاب ادا فهم و ادادان شده
تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی / چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده
تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی / چون چنین راهزن و رهبر و رهدان شده
تو که از شرم در آیینه نمیدیدی گرم / باشارات که اینطور تنعادان شده
تا پری رو نشکر خنده نمیدانستی / انزمان صاحب چندین شکرستان شده
بر نهال تو صبا دوش بجان میلرزید / انزمان بارور از میوه الوان شده
پیش ازین بود بخاک تو بکلی محتاج / انزمان دل ده زین جنس فراوان شده
بود آواز تو چون خنده گل بر دو پنهان / چه دغاقی شنیدی که نواخوان شده
یوسف از نقد حسن تو غارت زده است / بدعای که چنین صاحب سامان شده
جای قدر خجالت کند از روی بهار / تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

میتوان مرد برای تو بامید حیات / که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران شده
از ادای سخن از نکهه عذر آمیز / میتوان یافت که از جور پشیمان شده
چون فدای تو نشد ز دل و جان آگاه / که بانطور که میخواست بپنهان شده

وله

ای جهانی محو رویت محو سیمای که / ای تماشاگاه عالم در تماشای که
عالمی را روی دل در قبله ابروی تست / تو چنین حیران ابروی دلارای که
شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تواند / ای بهار زندگی آخر تو شیدای که
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب / ای سمن سیما تو سرگردان سودای که
چون دل عاشق نداری یکنفس یکجا قرار / سر بصحرا داده زلف چلیپای که
تلخی زهر از حلاوتهای عالم میکشی / چاشنی گیر لب لعل شکر خای که
چشم می پوشی ز گلگشت خیابان بهشت / در کمین جلوه سرو دلارای که
تشنگی از چشمه کوثر خمار خویش را / از خمار آلودگان جام صهبای که
نیست غمازی طریق عاشقان پرده پوش / ورنه صایب خوب میداند که رسوای که

وله

چهره را صیقلی از آتش می ساخته / خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای بنا خانه تقوی که رسیده است آب / ناز منزل عرق آلود برون تاخته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند / دل و دین است که بر یکدگر انداخته
عکس از آب کنی آینه دیگر ورنه / هیچ آیینه نمانده است که نگداخته
چون ز حال دل صاحب نظران غافل / تو که در آینه با خویش نظر باخته
تو که از ناز بعشاق نمی پردازی / صد هزار آینه هر سوی چه پرداخته
نیست یکسرو درین باغ برعنایی تو / بسکه گردن بتماشای خود افراخته
آتشی را که ازو طور بزنهار آید / در دل صایب خونین جگر انداخته

وله

تا ز رخسار چو مه پرده برانداخته / سوز خورشید بجان قمر انداخته
در سراپای تو کم بود بلای دل و دین / که ز خط طرح بلای دگر انداخته
دولت حسن تو وقتست شود پا برکاب / کار ما را چه بوقت دگر انداخته
تو که در خانه ز شوخی ننشینی هرگز / رخت ما را چه ز منزل بدر انداخته
تنگ دامان تو از مور فزونند چرا / مور خط را بطلسم شکر انداخته
گرچه در باغ تو گل بر سر هم میریزد / خار در دیده اهل نظر انداخته
نیست در باغ نهالی ببرومندی تو / سایه را آخر و اول ثمر انداخته
شکوه از تلخی دریای مکافات مکن / تو که چون سیل دو صد خانه برانداخته
دل شب مجلس اغیار برافروخته / کار صایب بدعای سحر انداخته

وله

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده / در پرده و پرده عالم دریده
برق سبک عنانی و کوه گران رکاب / در هیچ جا نه و همه جا آرمیده
تمکین لنگر و شوخی مغیست نه توقع / در جلوه و پای بدامن کشیده
صد پیرهن غریب تر از یوسفی بحسن / در مصر ساکنی و بکنعان رسیده
چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من / هر کوچه که هست بعالم دویده
در پله غرور تو دل گرچه بی بهاست / ارزان مده ز دست که یوسف خریده
غیر از نگاه تو که از دور میکند / ای سنگدل ز صایب بیدل چه دیده

وله

آنرا که نیست دلبری از دل چه فایده / جایی که برق نیست ز حاصل چه فایده
زنجیر تازیانه بود فیل مست را / دیوانه ترا ز سلاسل چه فایده
این سیل رخنه در دل غوغا میکند / بستن بروی عشق در دل چه فایده
از تیغ صبح شمع محالست جان برد / گردن کشی ز خنجر قاتل چه فایده
اکنون که شد سفید مرا چشم انتظار / از نامه رسیدن منزل چه فایده
مجنون چو نسخه از رخ لیلی گرفته است / دیگر ز پرده داری محمل چه فایده
آنرا که هست چون گهر از آب خود خطر / از لنگر سلامت ساحل چه فایده
در چشم تنگ همه جهان چشم سوزنست / دلتنگ را ز وسعت منزل چه فایده
چشم گرسنه سیر ز نعمت نمیشود / غربال را ز کثرت حاصل چه فایده

تا روشنست ان دو عالم بشوی دست / چو غوطه خورد آینه در گل چه فایده
صائب ترا که طاقت دیدار یار نیست / از انتظار دوست چه حاصل چه فایده

وله

تا رخ از باده گلرنگ برافروخته / جگر لاله عذاران چمن سوخته
نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست / گرچه از شرم و حیا باز نظر دوخته
میتوانی بنگاهی دو جهان را دل داد / اینقدر دل که تو بر روی هم اندوخته
فرد در دیده نظارگیان خواهد سوخت / این چراغی که تو از چهره برافروخته
سوزنی نیست که در خرقه تن شکسته است / چه نظر بر دل صد پاره ما دوخته
میشود کار دو عالم چو یکی شیوه تمام / اینقدر شیوه تو از بهر چه آموخته
سر کجی بهر کجا ای فلک بی انصاف / بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته
سینه هر بی دل سوخته صائب نخست / میتوان یافت درین کار نفس سوخته

وله

در تمام عمر اگر یکبار عاشق بوده / از حساب زندگی روز شمار آسوده
چون می گلرنگ خون عاشقان بر گردنست / از غبار خط چرا این خاک بر لب سوده
از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست / برگ عیش تست سرمستی که بر هم سوده
بیقراران شده آسوده در زیر زمین / از گرانجانی تو بر روی زمین آسوده
بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود / بسکه دامن را بالوان گناه آلوده
تا ز خود بیرون نیائی سفر نا کرده / گر بمژگان سنگلاخ دهر را پیموده
ترک هستی کن که خاکت میفشارد در دهن / این می صاف را صد بار اگر پالوده
رو اگر در کعبه آری سجده بت میکنی / تا ز زنگار خودی آینه را نزدوده
گرچه داری در میان خرمن افلاک جای / از غلوی حرص چون چشمان کمر نگشوده
پیش پای سیل افتاده است صحرای وجود / تو ز غفلت در خطرگاهی چنین آسوده
عشق را در پرده ناموس پنهان میکنی / چهره خورشید را صائب بگل اندوده

وله

لعل او را چین بر لبها سحاب آویخته / گر نمیدید اخگری را در کباب آویخته

چون تهی دستی که با بر کلید گنج دست / دیده حیران در آن زلف نقاب آویخته
خط مشکین گرد رخسار جهان افروز او / مجرمی چندند در روز حساب آویخته
چون زنند اهل تظلم دست در زنجیر دل / آنچنان جانها در آن زلف بتاب آویخته
شوق آسایش نمیداند و گرنه سحاب / ذره ما در فروغ آفتاب آویخته
هیچ کاری از بزرگان بر نیاید بی شفیع / قطره از دریا بدامان سحاب آویخته
ساده لوحانی که در دنیای دون چسبیده اند / تشنه چندند در موج سراب آویخته
از خیال چشم مخمور تو صائب عمرهاست / پرده ما بر روی بینائی خواب آویخته

وله

از فراز اهل حق جز دولت عقبی مخواه / زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه
آبرو چون جمع شد دریای گوهر میشود / حفظ آب روی خود کن گوهر از دریا مخواه
نیش منت را ز هر جانگزا پرورده اند / صبر کن بر زخم خار و سوزن از عیسی مخواه
صورت دیبا نباشد مرکز در بند کار / هوش اگر داری شعور از صورت دیبا مخواه
مردم افتاده را استادگان گیرند دست / سرفرازی را بغیر از عالم بالا مخواه
دل چو روشن گشت صائب میشود روشن چو ماه / از خدای خویش چیزی جز دل بینا مخواه

وله

مطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته / ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتوان رفتن بیکروز از مشرق / گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد / بزیر پای کبک خوشخرام آهسته آهسته
زند پر خون پخته کار عقل می آید / که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته
مشو از زیر دست خویش ایمن زیر دستی / که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته
خیال نازک آخر میفروزد چهره شهرت / نه نو میشود ماه تمام آهسته آهسته
دلی از آه میگفتم شود خالی ندانستم / که پیچد بر سراپایم چو دام آهسته آهسته
نگه خندد از لبهای خوش دشنام قانع شو / که خواهد تلخ گردید این مدام آهسته آهسته
اگرچه رشته از بار گهر باریک لاغر شد / کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته
اگر نام بلند از چرخ خواهی صبر کن صائب / ز پستی میتوان رفتن ببام آهسته آهسته

بیاغوش گرد از خم شراب آهسته آهسته / برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
فریب روی آتشناک او خوردم ندانستم / که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته
زدیم پرده رفت نه با او حال خود گفتم / گران شد چشم بختش همچو خواب آهسته آهسته
کباب از رنگ دل آتش همواره میخواهد / برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
مکن تعجیل تا از عشق رنگی بر کند کارت / که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته
سرای را که صاحب نیست ویرانیست معمارش / دل بیعشق میگردد خراب آهسته آهسته
بنور سینه بی کینه دشمن را حوالت کن / که میریزد کتان را ماهتاب آهسته آهسته
باین خرسندم از دنیا که وا افزون میآید / که از دل میبرد یاد شباب آهسته آهسته
دلی که داشت در بی مهریهای بوح آبا / شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

وله

چون آب در لباس گل و خار بوده / ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده
چون لاابالیان همه جا جلوه کرده / که برگ و که شکوفه و که خار بوده
موری اگر ز سینه برآورده است آه / با آن غرور حسن خبردار بوده
چون آب دایم آینه سازیست کار تو / در پیش خود تو نیز گرفتار بوده
از خود بعهد نگاه تسلی نمیشوی / از ما زیاده تشنه دیدار بوده
ما غافلیم تو از دل بیدار روز و شب / بیمار دار این دل افکار بوده
چون مهر ما بخانه گدائی فتاده ایم / تو شوخ چشم بر سر بازار بوده
امروز یوسف تو دکان بسته است / دایم نهان ز جوش خریدار بوده
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت / ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده

وله

تا سبزه خط از لب جانان برآمده / آه از نهاد چشمه حیوان برآمده
عشقت ناز پرور رحمت و گر نه حسن / یوسف صفت بحجت زندان برآمده
در بزم وصل از تهی چشمی نشست / دلوی که خالی از چه کنعان برآمده
دانسته من ز دامن صحرا چه میکشم / بر سنگ پای هر که ز دامان برآمده
آن غنچه را که تنگ نفس باز کرده ام / صبح قیامتش ز گریبان برآمده

مالی تو کلیم و گر نه درین چمن / رزق شکوفه از بن دندان برآمده
کی در سم اره دم خشک تیغ میشود / صائب ز سبزه بهره دوران برآمده

وله

طومار عمر طی شد و غافل نشسته / برخاست شور حشر و تو کاهل نشسته
در وادی که برق خورد پیش کاهی / از غفلت آرمیده چو منزل نشسته
نیلوفر سپهر بخون تو تشنه است / ای لاله شکفته چه غافل نشسته
خضر رهی و پشت بر دیوار داده / آئینه چه سود که در گل نشسته
بر چهره ات چگونه در فیض وا شود / آخر کدام شب بدر دل نشسته
در کعبه و پشت بمحراب کرده / هم محملی بسیی و غافل نشسته
چندین هزار مرحله با بیت پیر / تا روشنست شود که بمنزل نشسته
این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت / در دیده ام خمیده و در دل نشسته

وله

حرف آن لب در میان افکنده / شور محشر در جهان افکنده
در لباس بندگان چون ماه مصر / خویش را در کاروان افکنده
غنچه خوش حرف را مهر زبان / مهر حیرت بر زبان افکنده
شورش عشق و جنون را چون نمک / در ضمیر خاکیان افکنده
از خرام همچو آب زندگی / لرزه بر آب روان افکنده
چهره گل را بشبنم شسته / آب در صحرای جان افکنده
چون طبیب شیرین لبان عمدا / چاکها در استخوان افکنده
شور محشر را بکاوش کرده / در دهان بیدلان افکنده
در لباس چشم آهو بارها / سایه بر صحرائیان افکنده
خم شدست از بار خجلت پشت خاک / گوهر از بس رایگان افکنده
ای لب گوهر که از شرم کرم / در کنار ما نهان افکنده
عاشقان را از خیال خود چه حد / در بهشت جاودان افکنده
بوسه بر دست که تیر غمزه را / بی تأمل بر نشان افکنده

صایب از افکار سوزنامی ام
طرفه شوری در جهان افکنده

و له

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده
در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده

خطیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده

سر رشته نگاه چو از دست رفت رفت
دنبال صید جسته دویدن چه فایده

الکو که شعله زد ز جگر سوزش نهان
چون شمع دست خویش گزیدن چه فایده

ابر تنک نهان نکند آفتاب را
بر داغ عشق پرده کشیدن چه فایده

پست و بلند پیش نسیم خزان یکیست
چون تاک بر درخت دویدن چه فایده

تیغ زمانه را جگر آب رحم نیست
خون خوردن و بخاک طپیدن چه فایده

گل بشکند بباده کشی از بهار رنگ
پیمانه نهفته کشیدن چه فایده

چون تیر جسته زکمان گفتگوی حق
منصور را بدار کشیدن چه فایده

صایب چو بار ما دگران باد میکشند
گردن ز انتظار کشیدن چه فایده

و له

تا روی تو پرتو بر جهان انداخته
پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته

پنجه زور آوران فکر را اندیشه ات
بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته

گوهر شهوار را در غنچه شکرخند تو
از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

خار ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد
منشیان را چون قلم شق در زبان انداخته

چون بکف خونین بخاک راه خون لعل را
از دهن در دور یاقوت تو کان انداخته

صبح خیزان حیات را نگاه گرم تو
در غلط انداخته آخر زمان انداخته

اشتیاق حلقه گوش تو در صلب صدف
در گهر پیچ و تاب ریسمان انداخته

کودک این بوم و بر را حاجت تعلیم نیست
تا الف گفته است ناوک بر نشان انداخته

از دل صحرایی خود چشم تا پوشیده ام
خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صایب که خلاق سخن در انتقام
خامه معجز بیانم از زبان انداخته

و له

در خاک و خون کشیده مرا ترک زاده
مژگان نیاز بالش دل تکیه داده

بر باد پای وعده خلافی نشسته
چون سیل در قلمرو دلها فتاده

چون دزد خال نقب بدلها نموده
چون زلف بند بر رگ جانها نهاده

چون ابر نوبهار ز روی عرقفشان
چندین هزار خانه بسیلاب داده

چون آه گرم ریشه بدلها دوانده
چون برق بی امان بنیستان فتاده

خود را بچشم عرض تجمل خریده
بر روی آینه نظر پاک داده

دلهای بیقرار ز مردم گرفته
با خویشتن قرار نکویی نداده

چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده
دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده

چین در کمند زلف تصرف فکنده
خنجر بخون بیگنهان آب داده

در لامکان دعوی دل طوق عاجزی
از تیغ کج بگردن شیران نهاده

از ترکش شهاب فلک تیر یاری
در قبضه اش کمان همه نوکیان داده

دلهای برق سیر پریشان خرام را
از چین زلف سلسله بر پا نهاده

در انتظار صحبت پروانه سربپا
چون شمع تا بصبح بیک پا ستاده

اوراق شادمانی گلهای باغ را
در پیش چشم بلبل بر باد داده

غیر از عرق که میکند از روی یار گل
صایب که دید شبنم خورشید زاده

و له

تا کرد خانه از رخ او روشن آینه
گیرد ز آفتاب بجل روزن آینه

جوهر مکن خیال که از بیم غمزه اش
پوشیده است زیر قبا جوشن آینه

در دیده نقش ریگ روان جمال تو
مجنون تر از خانه بپرد زمن آینه

در روشنی بجبهه خوبان نمیرسد
گیرد اگر چراغ ز دامن آینه

رفتم سیاه نامه ازین تیره خاکدان
بردم جلا نداده ازین گلخن آینه

روشن دلان ببیم نفس تیره میشوند
یک شبنم فسرده و صد خرمن آینه

آورد چشم من بنظر طوطیش غبار
افتاد از آن چه تیره بر آهن آینه

تا این غزل ز خامه صایب نبست نقش
روشن نشد که ذهن کند روشن آینه

و له

سرو من طرح نو انداخته یعنی چه
جامه را فاخته ساخته یعنی چه

تو که از شرم مشاطه نمی پردازی
بکمان آینه پرداخته یعنی چه

تو که در خانه ز شوخی ننشینی هرگز
خانه در ملک کسان ساخته یعنی چه

شیر در بیشه خشم تو نگیرد باز
رنگ چون بیجگران باخته یعنی چه

عالمی زیر و زبر کردی و از بر کاری
علم زلف نگون ساخته یعنی چه

تشنه خون منی همچو صراحی در دل
دست در گردنم انداخته یعنی چه

تیر بر سینه اهل نظر انداخته
بعد از آن سینه سپر ساخته یعنی چه

شرمی از حافظ شیراز نداری صایب
اینچنین تیغ زبان آخته یعنی چه

و له

روی زمین بزلف معنبر گرفته
با این سپه چه ملک محقر گرفته

چشم ستمگر تو کجا مردمی کجا
بادام تلخ را چه بشکر گرفته

حیف آیدت بعصمت دل خاک گر دهی
چون گل بپا فریب بکف زر گرفته

خورشید را بحلقه فتراک بسته
امروز چون شکاری لاغر گرفته

در آب و آتشم مفکن روز باز خواست
چون در ازل ز خاک مرا بر گرفته

آتش ز نغمه توام ای نی بجان فتاد
این چاشنی ز لعل که دیگر گرفته

لوح مزار دشمن بیهوده گو شود
این سایه که از سر ما بر گرفته

صایب تو از کجا روش مولوی کجا
چون پرده حیا ز میان بر گرفته

و له

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه
عالم بدور زلف تو زنجیر خانه

شد سبز و خوشه کرد و بخرمن کشید رخت
زین بیشتر چگونه کند سعی دانه

از هر ستاره چشم بدی انتظار تست
با صد هزار تیر چه سازد نشانه

چون سر برون برد ز بلا سینه باز
زین بحر آتشین که برآرد کرانه

چون باد صبح رزق من از بوی گل گذشت
مرغ قفس نیم که فتادم بدانه

عاشق کسی بود که درین دشت آتشین
پروانه وار خوش نکند آشیانه

نافه مرا بنغمه عشرت بر بوده اند
چون نی نمیزنم نفسی بی ترانه

صایب فسرده ایم بیا در میان فکن
از قول مولوی غزل عاشقانه

ای زمین از سبحه ذکر تو گوهر دانه
از خرابات تو مهر گرد و پیمانه

از علالت برق عالمسوز در هر خانه
وز عجالت آفتابی فرش در هر خانه

با که گویم ور بگویم هم که باور میکند
کاین صدف پر شد ز گوهر یکدانه

دل چو بردی از کفم ای الفت دزدان کهن
این مثل نشنیده کز خانه دیوانه

آسمان پیکون بگشت خاک تو بود
گر بقدر همت خود رنگ ریزم خانه

میکند چشم ترش هر مه سایی در بهشت
نغمه منصوری وز هر لب پیمانه

آسمانها در شکست ما چه کیدل کشیده اند
کشتی ما آسیا افتاده چپ باد دانه

در سراین غافلان طول امل داری که جغد
آشیان کرده است ماری در کبوتر خانه

صایب آزاده را مگذار در قید جهان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

و له

در کده این چمن ای سرو بیار آمده
که ربا بنده تر از خواب بهار آمده

با گل روی عرقناک که چشمش مرساد
خانه پرداز تر از سیل بهار آمده

چشم بد دور که چون جام و صراحی از ازل
در خور بوس و سزاوار کنار آمده

آنقدر باش که اشکی بدود در ترکان
گر بدلجویی دلهای فکار آمده

قلم موی حواس تو برخ نقش نبست
تا باین خانه پرنقش و نگار آمده

بارها کاسه خورشید پر از خون میبود
تو باین خانه بدریوزه چکار آمده

نوشد از روی امان در گره طفل نیست
بچه امید باین شهر حصار آمده

تازه کن خاطر ما را بجدیدی صایب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

و له

ای از خرابات زمین گردیده بتخانه
در پای شمع آسمان پر سوخته پروانه

از آرزوی صحبت از آشیان دور افتاده
هر بلبلی شیونگری بر شاخ گل جانانه

جوشن الحی میزند کلبانک وحدت میکند
از نغمه توحید تو ناقوس در بتخانه

هر ذره وار دو خورشیدی از رخسار تو
هر قطره واره در گره از چشم تو میخانه

تا چند در خوف و رجا عمر گرامی بگذرد
با لشکر عقل گران با لغزش مستانه

از سینه صد چاک خود صایب ...
بر قدر روزن میفتد خورشید در هر خانه

ای جان بعیب کند خضر را چگونه‌ای / ای باده در شکنجه مینا چگونه‌ای
ای شبنم بهشت که خورشید دلربا ست / از اشتیاق عالم بالا چگونه‌ای
ای لاله که چشم بصحرا گشوده / زیر سیه گلیم سویدا چگونه‌ای
ای باده که خم ز تو بشکافت چون انار / در قید شیشه خانهٔ دلها چگونه‌ای
ای شیشه که سایهٔ گل بر تو سنگ بود / در زیر دست حملهٔ خارا چگونه‌ای
ای باد خوشخرام که گل سینه چاک تست / در کوچه بند زلف چلیپا چگونه‌ای
ای شعله که طور سینه فروغ تست / در مجمر شکستهٔ دلها چگونه‌ای
ای شاهباز دامن صحرای لامکان / در تنگنای بیضهٔ دنیا چگونه‌ای
ای قطره از جدائی قلزم چه میکنی / ای موج بی کشش کش دریا چگونه‌ای
صائب جواب آن غزل مولویست این / کای گوهر فرد و دور ز دریا چگونه‌ای

دریا ز شعلهٔ تو ز خاک ... / ای قطره از جدای دریا چگونه

و له

از نمکدان تو محشر گرد بیرون رانده / برق پیش خوی شدت پائی کم کرده
پیش رویت نو یوسف ز زنانی / پیش رویت تا که شمع آستین افشانده
از بهیعید و شفق زخم درونم تازه شد / کس چه گل چیند دگر از تیغ در خون مانده
دیده تا در سر نوشتم خون خجلت میچکد / نامه تا انجام از سیمای خون خوانده
مشک بر ناسورم امروز از شمامت میکشی / در درستی سر زلف ترا پیچانده
خاک خود میگفت و گرد خون دوران میکند / خاک استغنا بچشم حرص و آز افشانده
زیر پرستی را تبرا از بت برهمنی است / حرص را چون سنگ صحن مسجد دل رانده
هر کرا مینی میرد خویشتن در ماتم است / از که جوید نسخه در مارخ و در مانده
کیست غیر صائب بلوح خاک از اهل سخن / گرد بال پرش قلم در لامکان افشانده

و له

با لباس عنبرین امروز جولان کرده / سرو را در جامه قمری خرامان کرده
از دل شب پرده بر رخسار روز افکنده / شعله را در پرده بنیان دود پنهان کرده
چون سکندر تشنه‌کاران را بصحرا داده / ابر ظلمت را نقاب آب حیوان کرده
کعبه‌سان بر تن لباس شب روان پوشیده / عالمی را از لباس صبر عریان کرده
در میان روز و شب خون در میانست از شفق / چون بهم این مرد و زن را دست گریبان کرده
آفتاب تیغ زن چون گل سپر افکنده است / تا تو با تیغ و سپه آهنگ میدان کرده
در چنین روزی که گوهر گرد آب خود سبیل / تشنه‌کاران را منع از آن چاه زنخدان
آب خوردن از مروت نیست در عاشورا تو / چشم میگون را ز خون خلق مستان کرده
آه اگر شاه شهیدان از تو پرسد روز حشر / آنچه از بیداد با ما تلخکامان کرده
صائب از بس گز زبان کلک شکر ریختی / سرمه زار اصفهان را شکرستان کرده

و له

رخی بشبنم می همچو برگ لاله بده / دگر بهر که دولت میکشد پیاله بده
مبندی قدح بشمار اگر ساقی / شمار قطرهٔ باران کن و پیاله بده
حریف دور گران نیستیم ساقی / چو موج آب مسلسل بهر پیاله بده
بیاد سرچه خوری می سمان نشاط دهد / بذوق نشهٔ طفلی می دو ساله بده
نهاده بر رخ گل نقطهای شک شبنم / بباغ رو کن و تصحیح این رساله بده
نمک ز بهر خصومت جگر گداز ترست / بهر که زهر بکار است کند نواله بده
نشست شعله آواز بلبلان صائب / برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

و له

شنیدم آه گرمی با تو گستاخانه سر کرده / بجسم نازکت بیماری حجب اثر کرده
گل خسارت از دلسوزی آتش گرفته / ملاقات لب تبخاله رنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان که بیقیدانه میخوردی / سر مهر بت را آشنای دردسر کرده
رگ دست ترا گرفته جانست نازکتر / طبیب بی‌مروت بوسه کام نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد / مسیح خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده
ترا صائب گر با عیادت دشمن خود / که ما را این خبر از دست تیغ و تبخیر کرده

و له

کی بخت خفته واکند از کار ما گره / از رشته پیچ نکشاید صبا گره
از ناخن هلال طرب وا نمیشود / عهدی که بسته است بابروی ما گره
در دل هزار مطلب و با رای حرف / صد عقده پیش دارم و دست از قفا گره

بابخت

بابخت گیری فلک سفله چون کنم / با ناخن شکسته چه با زیم با گره
ناخن نماند در سر انگشت شانه را / در زلف و کاکل تو همان جابجا گره
تا چند سایه بر سر این ناکسان کند / ای کاش می‌فتاد ببال هما گره

و له

ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته / تمامی ز سر این مشت استخوان رفته
دو دولتست که یکبار آرزو دارم / تو در کنار و ز شرم از میان رفته
بنو بهار چنان غره که بیند ... / که خار در قدم موسم خزان رفته
امید گوشهٔ چشم بدستگیری نیست / که در رکاب تو از دست عنان رفته

و له

ای چشم تو خونریزتر از دور زمانه / مژگان ترا مردمک دیده نشانه
مجروح دم تیغ ترا مژدهٔ کشتن / پیغام صبوحیست بمخمور شبانه
می بود اگر با دل صدچاک چه میشد / ربطی که بسر زلف ترا هست بشانه
خال تو کمر بسته بدلبردن عشاق / چون مور حریصی که برد دانه بخانه
عاشق بحذر از آه هوسناک ندارد / گز تیر هوائی بود آسوده نشانه
زلف تو چنین گر دل عشاق کند خون / سرپنجهٔ مرجان شود از زلف تو شانه
پروانه پر سوخته میبود فلکها / میداشت اگر آتش حسن تو زبانه
مژگان تو از دیده و دل گشت ترازو / هرچند به تیری نتوان دوخت دو نشانه
در رفتن هوش است عجب طبل رحیلی / آواز دف و بانگ نی و صوت چغانه
صائب نکشی تا گریبان کسی خود را / هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

و له

در هیچ مایت کسی را غم خانه / چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه
از هر دو جهان حاصل من باک اکنست / مانند کمان پاک فروشند دو خانه
لازم نیست بر آشوب مصیبتکده خاک / بشتاب که خود را بدر آری ز میانه
چون تیر که در وصل کمان است کشش / باشد بمیان رفتن من بهر کرانه
با قامت خم حلقه بگوش دل باش / در بحر کمان روی رود بیکران نشانه
در برده شب نوش می ناب که نیست / عمر ابدی خضر بیک جام شبانه
هرچند بر آورده آن جهان جهانم / چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
بس تیر سبکسیر که بی مغز نشانه / هرگز نشود ثابت قدمان شد چو نشانه
دل دو توان گفت زیادان مخالف / خوشباش تو با سازی اوضاع زمانه
جمعی که بمعنی نرسیدند ز دعوی / آشوب دماغند چو حمام زنانه
فریاد که چون صورت دیوار ندارم / صائب خبر از خانه و از صاحب خانه

و له

صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده / عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده
هیچ سازا ز دلنوازی نیست آهنگ تر / چنگ را بگذار قانون محبت ساز ده
جام را از دیدهٔ عشاق کن لبریز تر / از صف دریاکشان انگه مرا آواز ده
تیره منشین در حریم میکشان چون جام / پیش یوسف طلعتان آیینه را پرواز ده
موجهٔ دریای رحمت کار خود میکند / اختیار دل بآن زلف کمند انداز ده
گر صبح از بیدلی زنهار از زخم زبان / بوسه‌ها چون شمع روشن بر دهان گاز ده
کوری بخت از چشم من خوشترست / گر توانی بوی پیراهن بیوسف باز ده
قابل احسان نمی‌باشند کافرنعمتان / از قفس نالنده کاز رخصت پرواز ده
خنده‌های بی‌معنی در کوهسار رخصت / همچو کبکان تن بزخم چنگل شهباز ده
شبنم از روشندلی آیینهٔ خورشید شد / ای گلم از شبنم تو هم آینه را پرواز ده
چون نمودی سر ز دور خویش صائب را تمام / روشنی چون مه بخورشید درخشان باز ده

و له

دارم ز اشک گرم دلی آب خورده / چون خار و خس طپانچهٔ سیلاب خورده
خون خورده‌ام ترا وسش از آن کم کند که کن / دارم چو لاله ساغر خوناب خورده
صبح امید من ز تیرهای روزگار / در کاهش است چون شکر آب خورده
آید بچشم من شب و روز عاشقان / یکرنگ چون دو زلف بهم تاب خورده
حاشا که در لباس شکایت کند ز فقر / زخم هزار نشتر مستجاب خورده
کی آب میخورد دلش از جام زرنگار / در وقت تشنگی برود دست آب خورده

از زاهدان خشک چه مرهم طمع کنند
انصاف نیست پرده بیگانگی زند
بسیار آشنا نظر جلوه میکنی
این رنگ لاله گون ز کجا آب میخورد
امروز گفتگوی ترا رنگ دیگرست

و

نی پرده در رود در آینه ما نگرده
در خلوتی که آینه بیدار بوده است
امروز بند پیرهن خود شکسته
ریزی از آن چو سرو و صنوبر بخاک راه
از جلوه‌های سرو پریشان خرام خود
یک نقطه نیست در خم پرگار زن فلک
ما انجمن کرده‌ایم ز نوای تو ترسم
زان شکوه داری از دل غمگین که بیجا
با زلف دستبازی از آن میکنی که بو
فی زهای صدف گهرهای پاک خود
زان تنگ عیش چون گهر افتاده که تو
در رستخیز رو بقفا حسرتی شوی
خشک است از تو دامن همسایه چون صدف

و

از تنگنای زیر فلک سامان مجو ام
از جهان بیوفا با تلخ روی صبح کن
صد در دستی نیست گر او در نگشت شیشه است
مرگ نیست که اثر از آن نیست
خانه آبادش پای سیل افتاده است

پیشانی امید بمحراب خورده‌ام
خونها ز آشنایی احباب خورده‌ام
ای گل مکن ز دیده مرا آب خورده‌ام
از من نهفته گر ز می ناب خورده‌ام
صائب نه ساغری که می ناب خورده‌ام

له

خود را چنانچه هست تماشا نکرده‌ای
هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده‌ای
چشمی که مانده است که بینا نکرده‌ای
کاوقات صرف بردن دلها نکرده‌ای
یک کف زمین نمانده که احیا نکرده‌ای
گر حسن بلند بر سویدا نکرده
ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده‌ای
دریوزه غم از در دلها نکرده‌ای
دستی دراز در دل شبها نکرده‌ای
گویا که پیش لب دهن وا نکرده‌ای
عادت بتیغ و شور چه دریا نکرده
ای غافلی که پشت بدنیا نکرده‌ای
دریوزه ز علم ما نکرده

له

احتیاط از کوی عاشق در حرم کوکان مخواه
نقش یوسف بر در و دیوار زندان مخواه
گر دلت را عشق بر هم بشکند تاوان مخواه
زینهار از آب حیوان عمر جاویدان مخواه
خاطر معمور جز در خانه ویران مخواه

خرج وار خشک موجی نیست در بحر سراب
نیست بحر نعمت بخواهش حق را کنار
شرم دار از حق مرو صائب نیاز خود بخلق

و

در دل برگشته آمال میکرد گره
نطق بر من وقت عرض حال میکرد گره
گرد سر گردیدن ما کرد دل گردید نیست
صحبت افسردگان افسردگی آورد
آتشین تبخال باشد حاصل سوج ترلب
بستگی دارد گشایشها نهانی شوخیست
خرج خاک تیره میکرد چو قارون
از تامل میشود کوتاه راه دور عشق
رزق من امروز تنگ از چشم تنگ موجیست
هر کسی را که باغ دلگشایی در نظر
رنگ و بو هم میشود بر ... ز سنگ راه
مهر خاموشی بگیر و پیش آه گرم را
عقده مشکل حریف ناخن الماس نیست
ناله من هر کجا طومار خونین وا کند
مجموه دان بگذرد ز سوزناکی جان آتشم
بر لب آتش بیان صائب از بستگی

و

جام صبوح خورده ز خلوت برآمده
در دستی از دهان تو گفتار بحجاب
چون لاله که از کمر کوه سر زند
در کنج غربت است اگر دست ...

مدار احسان زینهار از دون فطرتان مخواه
چون صدف گر لب گشایی هیچ جز دندان مخواه
بر سر خوان سلیمان ذره‌ای از موران مخواه

له

زلف در این نکته‌ها چون خال میکرد گره
حال چون آمد زبان قال میکرد گره
در حضور شمع ما را بال میکرد گره
اشک نیسان در صدف زین حال میکرد گره
در دل آخر رشته آمال میکرد گره
گفتگو کم در زبان لال میکرد گره
در دل هر کس که حرص مال میکرد گره
راهرو انجاز استعجال میکرد گره
آب من پیوسته در غربال میکرد گره
در پس زانو چو اهل حال میکرد گره
گر عرق بر چهره‌های آل میکرد گره
تب کجا در عقده تبخال میکرد گره
آرزو کی در دل اقبال میکرد گره
بلبلان را سر بزیر بال میکرد گره
رشته بیقید را دنبال میکرد گره
گفتگوی عشق چون تبخال میکرد گره

له

پر شور تر ز صبح قیامت برآمده
حوریست بی نقاب ز جنت برآمده
دیوانه‌ام ز سنگ ملامت برآمده
رحمت بکسی که بصحبت برآمده

از سیلی صدف گهر شاهوار ما
ما کسب اعتبار ز جایی نکرده‌ایم
از گوشمال صبح نداریم شکایتی
بر روی طوطیان در گفتار بسته‌ایم
هر جا که بلبلیست درین باغ و بوستان
خاشاک کار موجه کثرت چسان شود
نعلش بروی دست سلیمان در آتش است
هر خار خشک تیغ زبان آبدار
صائب نه آفتاب سیه روزتر شود

و

آن را که هست گردش چشم غزاله
ما را ز کهنه و نو عالم بود کفاف
تا گل شکفته شد گره مشغولش کرد
بگذار حرف محکمی توبه را بطاق
بلبل چگونه مست نگردد که میدهد
چون عندلیب قسمت ما نیست از بهار
میکرد داغ سینه کان عقیق را
یک لاله در لب ما هیچ نیست
صائب چو تاک نیست غم سر بریدنش

و

یارب آشفتگی زلف پریشان تو شد
تا نماشسته دلان بهتر ازین پرواز
چاک چون صبح کن از عشق گریبان را
از تهی دستی حیرت زدگان خبرست
همه سرکشی ما ز اندازه برون

با آب روی قلزم رحمت برآمده
بال همای ما بسعادت برآمده
طفل یتیم ما بمشقت برآمده
آیینه‌ام ز زنگ کدورت برآمده
از نا آرام ز خواب فراغت برآمده
آسوده خاطری که بوحدت برآمده
موری که از بهشت قناعت برآمده
از گوش هر که پنبه غفلت برآمده
خفاش سیرتی که بظلمت برآمده

له

در کار نیست رطل گران و پیاله
معشوق نوخطی و می دو ساله
در خانه داشت هر که کتاب دو ساله
کاین شیشه توتیا شود از سنگ ژاله
از هر گلی بهار بدستش پیاله
غیر از نگاه حسرت و آهی و ناله
پیداست چون رخ تو اگر داغ لاله
ما را تراست مرهم آغوش لاله
نرگس بیادگار که دارد رساله

له

چشم بیمار بگیرد دل بیمار شود
ولی از سنگ خدا یار پرستار شود
سر چو خورشید بهر کوچه و بازار شود
دستش از کار بیرد او بگذار شود
همچو سرو از گره خاطر خود بار شود

سرمه خواب از آن چشم سیه مست شود
تا بخونابه کشان بهتر ازین پردازد
تا کرا با خبر از صورت حالم کرده
آن بت سنگدل از نحس ناپدید است
نیست از سنگ دلم ورنه دعا میکردم
صائب این آن غزل مرشد روم که گفت

حرف الیاء

ای ز رویت برق عالمسوز در هر خرمنی
ای ز رویت در کف هر خار گلشن شمعی
از رخ اختر فشانت کهکشان هر کوچه
مرحبایی را درین دیر پارسی بجهت
هر سپندی راز باد روی آتشناک تو
ابر جهان تو آتش از گلستان دوستی
از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
وحشی دامان صحرای تو هر گشته
سوزنی دارد ز مژگانت جدا هر رشته
پرتو نگاهیت افتاده بر دیوار و در
ز اشتیاق برق تیغت میکند در هر بهار
جلوه در پیراهن یوسف میکند
جای حیرت نیست گر کافر دیده شاد

و

گر سرو دنیا نداری چه دار عالمی
از پریشان خاطری از راه سیل افتاده
از شکسته نمودن افتاد سرا جهان
چون صدف دریوزه گوهر زنیسان میکنی

شمع بالین دل و دیده بیدار شده
چندی از خون جگر ساغر سرشار شده
بکف آینه از حیرت دیدار شده
پیچ و تابی برگ و ریشه چو زنار شده
گر نگویان بخودی عشق سر و کار شده
ای خداوند کی یار جفاکار شده

ذر نسیم جلوه‌ات هر آتشی را دامنی
هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی
در خم ابروی تو هر ماه نو هر برزنی
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی
چون خلیل الله در آتش گلشنی
در بهشت افتاده هر دیوانه در گلخنی
حلقه ذکریست گرم از ذره در هر روزنی
ماهی دریای بی‌رنگ تو هر سیمین تنی
رشته دارد جدا از طره‌ات هر سوزنی
آفتابی سر بر آورده است از هر روزنی
هر سر خاری درین صحرا چو آهو گردنی
بر لب دریای عنبرافشان تو هر تر دامنی
کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی

له

گر بدل بیرونی از عالم سوار عالمی
گر کنی کوته اوراق خود از حصار عالمی
گر بپردازی بخود آیینه‌دار عالمی
غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی

کاروان سالار گردد همت روح پاک تو / زین تن حیوان صفت در زیر بار عالمی
نغمه‌ای نشنو که هموار چون تو قانون […] / پرده سازد پرده سوزد پرده دار عالمی
گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن / بی سخن همچون سلیمان مهردار عالمی
پای در دامن کشی از سنگ ملامت […] / نشکن این معنی که نخل میوه دار عالمی
بیستون بر دوش گردون […] / از چه سرگردان درین دشت غبار عالمی
گنج قدسی در خراب‌آباد دنیا مانده‌ای / آب دریایی ولی در جویبار عالمی
همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست / هم برون از عالمی هم در کنار عالمی
فکر بیجا صائبا مشغول غمها کرده است / ورنه از تدبیر صائب غمگسار عالمی

وله

در عمارت زندگانی چند باطل میکنی / رفته از کار تا سامان منزل میکنی
عاقبت این خانه ماتم‌سرای میشود / زعفران گر جای برگ کاه در گل میکنی
دادخواهی میشود فردای محشر […] حق / هر نفس کز زندگانی صرف باطل میکنی
نیست از صید تو غافل یک نفس صیاد مرگ / گرچه خود را از اجل دانسته غافل میکنی
در بهار حشر خواهد از زمین سر بر زدن / از بد و از نیک هر تخمی که در گل میکنی
میکشی دست از […] / پاره نانی اگر در کار سائل میکنی
عارفان در انجمن خلوت کنند از خلق و تو / خلوت خود را ز فکر هیچ محفل میکنی
راه پایان دو منزل را یکی سازند و تو / تا به منزل میرسی صد جای منزل میکنی
پشت بر ساحل بود دریانوردان را و تو / همچو خار و خس تلاش قرب ساحل میکنی
میشود اسباب حسرت […] / هر چه غیر از درد و داغ عشق حاصل میکنی
با تو سنگین پای چون همره توان ساختن / سیل را از بس گرانجانی تو کاهل میکنی
عاشق بیسیم و زری چند از خون خویش را / بر امید خونبها در کار قاتل میکنی
تا نگردیده است گرد کاروان […] چشم / پای نه در راه صائب چند دل غافل میکنی

وله

گرفته است مراد […] میان تا شاهی / که در خیال نیاورد هیچ بینایی
به بوستان تو دل از رشک […] / اگرچه میکشدم دیده هر نفس جایی

همین نه بر سلیمان کشیده‌اند بساط / کرامت است دل هر مو مجلس آرایی
چسان ز کار تو غافل شوند بینایان / کرامت است جنبش هر موی کارفرمایی
نمانده است ز اقبال عشق در دل من / بغیر ترک تمنا دگر تمنایی
کجاست جذبه توفیق تا […] / که یکشبی […] دنبال کاروان پایی
همین چو آب که میرویم تا دریا / نچیده‌ایم بجز همچو سیل غوغایی
سپهر سبز خوابیده است در قدمش / که دیده است باین مرتبه سرو بالایی
به آفتاب جهانتاب کی رسد صائب / اگرچه در سر هر ذره هست غوغایی

وله

دل چون شیشه خود گر تهی از باده کنی / کوری دیو هوا پر ز پریزاده کنی
آنچه از مهلت ایام نصیب تو شده است / آنقدر نیست که بر سفر آماده کنی
بنده آزاد کنان بند خود افزون سازند / سعی کن سعی از خواجگی آزاده کنی
میشود چتر تو خورشید قیامت فردا / دست خود گر سپر مردم افتاده کنی
گر بتی گر نشسته نگردن […] / آب تا چند تنزل […] ساده کنی
نشود جمع نظربازی خوبان با زهد / این کلی نیست که در دامن سجاده کنی
نرگسی نیست غم او که تهی […] / روترش […] خنده باین رزق خداداده کنی
چون صدف آب ز دست تو گهر گردد / اگر از زنگ هوس آینه را ساده کنی
دل چو آزاد شد از خدمت او دست مدار / این نه سرو است که در پیش خود استاده کنی
پرده عشرت جاوید بود غم صائب / تو برای که دل از قید غم آزاده کنی

وله

دلفروز است جام خاموشی / ما و عیش مدام خاموشی
نطق هر چند با شکوه بود / نیست […] احتشام خاموشی
از حوادث کند سپرداری / تیغ جان را نیام خاموشی
ایمن از انقلاب سهو و خطاست / ملک با انتظام خاموشی
زرد رویی […] خمار / باده لعلفام خاموشی
دل تاریک را کند روشن / نور ماه تمام خاموشی

هرگز از بادهٔ پشیمانی / نشود تلخ کام خاموشی
ندرود […] کسی هرگز / در مجالس مقام خاموشی
پیش عارف بهشت در بسته است / فیض دارالسلام خاموشی
فیض ذکر خفی ده […] نفس / اهل حق را دوام خاموشی
مار انگشت […] / سخن با نظام خاموشی
پستی نطق میشود معلوم / چون برآید پیام خاموشی
برنیاید سر ز تند گردی / هر که دارد زمام خاموشی
پاکبازان محو را نبود / باقی الا کلام خاموشی
در نظر بحر آرمیده بود / صائب از احتشام خاموشی

وله

کوه ملکیست مایه تسخیر عالمی / آفاق را گرفت سلیمان به خاتمی
دریا به سوز سینه عاشق چه میکند / خورشید بر چشم نکرده شبنمی
بیحاصلی که زنده نباشد دلش به عشق / در چشم اهل دید بود نخل ماتمی
همسایه وجود نباشد اگر عدم / چون ملک هستی نتوان یافت عالمی
گیرم که آب شد دلم از شرم معصیت / دامان باغ را نکند پاک شبنمی
حیف است صرف خنده بیعاقبت کنند / آنرا که همچو صبح ز عالم بود دمی
گر نیست بر مراد تو دنیا مشو ملول / بر پای کوه […] تر بند محکمی
عیسی […] آسمان چهارم […] تخت / میداشت […] گر امید همدمی
صائب چه باز عشق غریب اوفتاده‌ایم / ما را بس است از همه آفاق محرمی

وله

از خود […] چشم […] کز اهل دید / که خدا بین نشود دیده خودبینی
در سرانجام سفر […] / خیمه بیرون زده خوش قافله […]
سازد از سینه پرجوش جهان […] قوت / هر که از خشت کند چون خم می بالینی
زود باشد که […] آید / آنکه چون کوه بسیر […] است بخود تمکینی
[…] / نیست ممکن ز جبین تو کشاید چینی

گرچه سر در سر گفتار نهادم چو حباب / نشنیدم ز کسی نکته دل تحسینی

وله

نیست چون صبح ترا جز نفس معدودی / […] خون دل شب […] از سر دودی
نیست سرمایه عمر تو بجز یکدو سه دم / […] صرف بدوری که ندارد سودی
دود اگر زلف […] بر پیچ شکن / حیف باشد که به زنجیر بود محمودی
چون سیاوش که گذشتند ز آتش مردان / ما بهمت نتوانیم گذشت از دودی
عیش خود تلخ مکن صائب ازین […] / گر […] نگذاری بتکلف عودی

وله

رخصت بوسه اگر از لب جامی داری / تلخ منشین که چو عیش مدامی داری
سرفرازان جهان جمله سجود […] کنند / در حریم دل اگر راه سلامی داری
اگر از داغ جنون یافته مهر قبول / چشم بد دور که خوش ماه تمامی داری
گوشه‌ای گر بکف آورده‌ای از ملک رضا / باش آسوده که شایسته مقامی داری
ای عقیق […] ز لب تشنه فرامش مکن / که درین دایره امروز تو نامی داری
سرو از دایره حکم تو بیرون نرود / تا تو چون فاختگان حلقه دامی داری
بسته در گره از ساده‌دلی دوزخ را / در سر خود اگر اندیشه خامی داری
چون گره شد بگلو لقمه غم باده طلب / بحلالی خور اگر آب حرامی داری
ای صبا چشم من از آمدنت روشن شد / مگر از یوسف گمگشته پیامی داری
برخوری زان لب میگون که چو صهبا […] / در رگ و ریشه جان طرفه خرامی داری
صائب این غزل حافظ […] / بشنو ای خواجه اگر […] داری

وله

طفلی گر […] تماشای آشتی / دارد محبت […] حلوای آشتی
از عجز ما قرار به تسلیم داده‌ایم / هم لطف او مگر کند انشای آشتی
هر کس که […] تماشای جنگ / امروز کو بیا بتماشای آشتی
آئینه صلح اگرچه ندارد کسی ز تو / […] از برای خدا جای آشتی
در طبع جنگجوی تو هر چند رحم نیست / دل میکشد همان بتمنای آشتی

ثابت دل سیاه که سخن نیست
جنگی که در میان نبود باشی آشتی
حیرت فکنده است مرا الامان مرا
نه فکر جنگ دارم و نه رای آشتی
صائب کسی که چاشنی جنگ یار یافت
گردید بی نیاز ز حلوای آشتی

و له

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی
ز بوی گل قفس تنگ گلستان بودی
غبار کشته نرفتی به بادبانی نفس
اگر حضور درین تیره خاکدان بودی
گهر غبار یتیمی فشاندی از دامن
ز خاک ملک حوادث اگر امان بودی
شدی ز شکوه خونین جگر بیاد ایاغ
اگر چو خم دهان مرا زبان بودی
زدی غرور سعادت بمغز من آتشی
اگر نه رزق همای من استخوان بودی
اگر بچشم ترا ملامت کردی
طراوت گل روی تو جاودان بودی
اگر نهفته نمی بود کار فرمایی
جهان چنانکه تو میخواستی چنان بودی
هنوز بود زمین کرسی چرخ مینایی
که چون شراب صبوحی حلال دوران
شکرفشانی نطق تو منظری ورزی
بگاهواره چو عیسی تو خوش زبان بودی
ستاره تو دلا از زمان سعادت داشت
که همچو خال دهان گوشه دهان بودی
فریب دانه چشم تو خاک زد چون دام
و گرنه ساکن فردوس جاودان بودی
اگر ز آینه رویان سخن کشی [illegible]
جهان ز طوطی صائب شکرستان بودی

و له

عیش فرشته در آن مجلس روح افزایی
که قند شیشه می جای شیخ جایی
گرد کلفت نشیند بچشم دیر زمی
که بود دست فشان سرو سهی بالایی
مردمک مهر خموشیست نظربازان را
در جویی که بیابند نظر کوتاهی
یوسف از قحط خریدار دل خود میخورد
حسن مغرور تو پیدا شد اگر پیدایی
چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند
در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی
در تماشای تو افتاد کلاه از سر صبح
خبر از خویش ندارد چه قدر رعنایی
سر خورشید درین راه بخاک افتاده است
که بافتادگی سایه کند پروایی
کوه را دامن صحرا به بیابان او دست
نیست در دامن این دشت چو من شیدایی

جلوه بیهده ضایع مکن ای باغ بهشت
که من از گوشه دل یافته ام ماوایی
تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد
که غبار دل خود طرح کنم صحرایی
هر کف خاک ز اسرار حقیقت لوحیست
صائب از سرمه توفیق اگر بینایی

و له

دگر چه شد که بعشاق سر گران داری
چو لاله حرف جگر سوز در دهان داری
دگر ز دیده گستاخ ما چه سر زده است
که تلخ تر ز نگه حرف بر زبان داری
بدیگران که بینداختن بود کارت
رسد چو نوبت ما تیر در کمان داری
ز برق باد گرو میبرد بگرم روی
ز عذر لنگ سمندی که زیر ران داری
ز آب لطف تو چون آتشی خموش نشد
ازین چه سود که روی عرق فشان داری
خمار سوختگان را ببوسه ای بشکن
بشکر آنکه لب لعل میچکان داری
شکست سرو تو نازک اندامی
که پیچ و تاب سر زلف در میان داری
دهان تنگ تو فریاد میکند بحرف
که سر بمهر خنده نمک فشان داری
دلم ز رشک تو ای خط عنبرین داغ است
که راه حرف بآن غنچه دهان داری
ز بلبلان قفس ماند ناله بر لبان
تو ای نسیم که راهی بگلستان داری
مکو چو باد خزان کار ما چمن بگرو
که باز گشت باین باغ و بوستان داری
چنان مکن که بدریا شود صدف محتاج
چو ابر تا دل و دست گهرفشان داری
ز دوستکی افتاد کار ما بنشین
چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری
منه ز گوشه دل پای خود برون صائب
اگر توقع آسایش از جهان داری

و له

تا تو چون شانه دل چاک مهیا نکنی
پنجه در پنجه آن زلف چلیپا نکنی
بر کلاه خرد و هوش اگر میل زنی
به که نظاره آن قامت رعنا نکنی
روزگارت شود از آب گهر شیرین تر
چون صدف گر حذر از تلخی دریا نکنی
دست چون موج بگردن نکنی ساحل را
تا درین قلزم خونخوار دلی وا نکنی
میشود درد دل از سیر هوایان افزون
دفتر شکوه چو گل پیش صبا وا نکنی
نقد اوقات عزیز است کرانی دادش
روز خود تیره ز اندیشه فردا نکنی

رشته گوهر سنجیده عمر است ترا
باخبر باش که ضایع بتماشا نکنی
خانه در چشم تو سازد چو مگس دنیا بر
بر که بامردم بیشرم مدارا نکنی
نشوی طعمه شاهین حوادث چو کبک
اگر از ساده دلی خنده بیجا نکنی
با دل چاک بساز ای صدف خام طمع
تا تو باشی دهن خود بگهر وا نکنی
نیست ممکن که تو دنیای دنی رو آرد
تا چو آزاده روان پشت بدنیا نکنی
میشود درد جگر سوز تو درمان صائب
از شکر ظرفی اگر فکر مداوا نکنی

و له

از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی
فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی
در قیامت گل بی خار ثمر می بخشد
نیش خاری که تو از پای نمناک کنی
ابر از گوهر شهوار ترا لقمه دهد
دهن خویش اگر همچو صدف پاک کنی
از تو سرپاره دل برگ نشاطی گردد
صبر چون غنچه اگر بر دل غمناک کنی
بیش از آن دم که کند خاک ترا در دل خون
می بدست آر که خون در جگر خاک کنی
گله خار ز پیراهن یوسف بیجاست
تا بکی شکوه ز ناسازی افلاک کنی
حسن شد بارکاب از خط مشکین شتاب
تا مگر گردی ازین قافله ادراک کنی
بیک عشرت مکن ای غنچه که ایام بهار
آنقدر نیست که پیراهن خود چاک کنی
منوای گل طرف آن رخ نازک که تری
عرقی نیست که از جبهه خود پاک کنی
سرو اگر بنده آن قامت رعنا نشود
طوق بر فاختگان حلقه فتراک کنی
روی ناشسته بدرگاه تو خوبان آیند
گر تو چون آینه دامان نظر پاک کنی
تخم چون سوخت برومند نگردد صائب
دانه اشک بامید چه در خاک کنی

و له

هر گاه رخ ز باده عرقناک میکنی
هر سینه که هست دل پاک میکنی
صبح قیامتی است شهیدان خفته را
هر خنده که بر دل صد چاک میکنی
امیدوار چون نشود چشم پاک تو
آیینه را بدامن خود پاک میکنی
چون خنجر سوخته شود آهوی شکر ترا
در وقت خط ببوسه چه امساک میکنی
آماده کن بشیر بها عقل و هوش را
پیوند اگر بسلسله تاک میکنی

چون صبح آفتاب در آغوش تست فیض
از روی صدق سینه اگر چاک میکنی
نقش برون بر و چو حسن نهفته روست
از خط و خال بخیه تو ادراک میکنی
نتوان بآستین که آب و تاب برد
ای گل عرق چرا ز رخ خود پاک میکنی
چون تیر کج که عیب کجی بر کمان نهد
تقصیر خود حواله بافلاک میکنی
در سنگ لعل روزی خورشید میخورد
دل را بفکر رزق چه غمناک میکنی
ای آنکه دل باختر طالع نهاده
غافل که تخم سوخته در خاک میکنی
بشنو ز صائب این غزل دلپذیر را
ای خوش خیال اگر سخن ادراک میکنی

و له

حیف است عمر صرف تماشا کند کسی
چون باز بی شکار نظر وا کند کسی
آیینه است عالم و اسباب بیرون
آسودگی چگونه تمنا کند کسی
از دور بانگ بر سر افلاک میزند
خود را سبک اگر چو مسیحا کند کسی
در منزل نخست فنا میشود تمام
هر چند زاد و راه مهیا کند کسی
زین خار و خس که بخت ملاقی ببار
فرصت کجاست چشم بیالا کند کسی
خالی نکرده دامن اطفال را ز سنگ
ظلمت رو بدامن صحرا کند کسی
عالم تمام یک گل بیخار میشود
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
سنگین دلان بآه ملایم نمیشوند
چون قفل بسته را بنفس وا کند کسی
اظهار درد مرگ گلوگیر دیگر است
چون عرض درد خود بمسیحا کند کسی
شیرین کنیم کام چو طوطی بحرف خویش
گر در شکر مضایقه با ما کند کسی
چون طاقت کنار کشتی و کشتی است
صائب چه التفات بدنیا کند کسی

و له

جام تهی مانت از صهبا کند پهلو تهی
این حبابی نیست که دریا کند پهلو تهی
آستانش سجده گاه سرفرازان میشود
هر که چون محراب از دنیا کند پهلو تهی
رفت بر باد فنا در یک نفس عمر حباب
این سزای آنکه از دریا کند پهلو تهی
دامن نقصان مه از کف چون گردد تمام
مه ز خورشید جهان آرا کند پهلو تهی
اهل بینش را اگر از بدبختی ایام نیست
این فراری نیست کز فردا کند پهلو تهی

زین گرانجانان که کوه قاف از ایشان شد سبک / وقت آن کس خوش که چون عنقا کند پهلو تهی
در گلستانی که اشک عاشق از سر بگذرد / لاله از شبنم ز استغنا کند پهلو تهی
از شبیخون اجل صائب نگردد مضطرب / هر که پیش از مرگ از دنیا کند پهلو تهی

وله

مرا چون دیگران نگذاشت که سیرابی شد روزی / باین شادم که دل از پرده خوابی شد روزی
کوارا گرد برین روی زمین راه از گریبانها / اگر از جام قسمت باده نابی شد روزی
بکوری سوختم چون شمع در تنهانه غفلت / بسر بردن شبی در کنج محرابی شد روزی
مگر از اشک حیرت دامن دریا بدست آرد / خس بی دست و پایی را که سیلابی شد روزی
ندارد حاصلی جمعیت بسیار بی قسمت / که گوهر را ز دریا قطره آبی شد روزی
نه پیدا ساحلش و نی پای برون وحشت / ز حیرت چشم گریش را شکر خوابی شد روزی
چه حاصل زانکه در یار اشتباه آورد طبع ما / چو بخت خفته ما را کف آبی شد روزی
بکوری چشم دست از تار و پود زندگی صائب / کتان شور بختی را که مهتابی شد روزی

وله

ای لعل شکربار تو از رحمت آیتی / از لعل آبدار تو کوثر روایتی
خرسایه قد تو که ای پادشاه حسن / روی زمین گرفت بخوابیده رایتی
خاموش شیرین که ز لعل تو … / کافر شود بحرف کسی با حکایتی
انگشت گر بر جراحت ما میزند نمک / میکرد کاش حق نمک را رعایتی
پروانه مراد بگرد کسی کند طواف / دارد چو شمع هر که زبان شکایتی
چشمی که گرد خانه امید من خراب / معمور میکند نگاهی و …
از نکهی سال که خورشید داده است / سر ذره را بدست چراغ هدایتی
بیدار از نسیم قیامت نمیشود / در هر که نیست ناله نی را سرایتی
در خانه عشق نفسها سوخته / این شمع از نسیم ندارد شکایتی
تدبیر جان سپردن ما کشتن است / آن راه را که نیست امید نهایتی
از تندباد حادثه شمع مرا خبر / چون دست نیست بیت حمایتی
چون صبح فتح روی من از رکاب … / از آنکه نیست چون نفس راست رایتی

شکست وقت آن امین از خط عنبرین / گر یکی با صائب بیدل عنایاتی

وله

روی بطراوت قمر داری / چشمی ستاره سوخته داری
در معرو جود ما که گفت زا / از حسن غریب در بر داری
شمشیر تو جوهر دگر دارد / از پیچ و خمی که بر کمر داری
زان چهره که بوی خون از او آید / پیداست که ریشه بر جگر داری
چون گل که ز برگ آتش تند بیش / از پرده شرم پرده در داری
شرمی که ز باده آب میگردد / در سینه‌ها تو بیشتر داری
تیغ مژه بخون رسوایی / از گوهر راز تشنه‌تر داری
شیرینی جان بر و نما خواهد / تلخی که نهفته در شکر داری
از روزن دل ندیده خود را / از خوبی خود کجا خبر داری
خورشید چراغ روز میگردد / زان چهره اگر نقاب برداری
از جنبش بیضه‌ها خبر دارد / دستی که ز ناز بر کمر داری
با تو زیستن میتوان بودن / وصلی ز فراق تلخ‌تر داری
وقت سفر است تنگ تیر سم / فرصت ندهد که تو خبر برداری
انگشت بحرف کس منه صائب / از درد سخن اگر خبر داری

وله

حیف است درین فصل و … رسانی / چشمی که گل و لاله چو شبنم بگردانی
امروز تر از گل بر و مند تو آگفت / گر هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی
این بادیه از خار تهی گشت برآزفار / از خار شود پاک اگر کرم برانی
لوح دلت از نقش جهان ساده نگردد / تا در بی از آن صفحه رخسار نخوانی
از دور مبیند قدح بزم مکافات / زهری که چشیدن نتوانی بچشانی
گر خسته دلی از ابلک دست نگیری / شرط است که چون نی نتوانی برسانی
عمر نیست غباری که از آن دست توان شست / از روی کدر کرد دمی چه فشانی
میخور بپیاله که … / خوشدل چه بعمر خود و مرگ گرانی

صائب ز لعل جانان … / هشدار ازین قافله دنبال نمانی

وله

چند از بهار عشق قناعت بخس کنی / در آشیانه عیش بیاد قفس کنی
از خون لعل تیشه فرهاد بهار کرد / زین کوهسار چند بآواز بس کنی
در صیدگاه عشق که ما موج میزند / چون عنکبوت چند شکار مگس کنی
لوح دلی که آینه راز عالمست / حیفست حیف تخته مشق هوس کنی
سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند / آن راه نیست عشق که رو باز پس کنی
در کاروان اگر رسی آنقدر بکوش / گر دور گوش وقف صدای جرس کنی
زنهار که میروی ای بی کفتار عاقبت / سر چون حباب در سر کار نفس کنی
از آتشین دهان … / صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

وله

گر بگذری ز هستی آرام جان بیابی / گر خط کشی بعالم خط امان بیابی
آن گوهری که جویی در جیب آسمانها / گر پا کشی بدامن در خود روان بیابی
تا همچو پیر کنعان چشم از جهان نپوشی / کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی
تا همت رشته جان در پیچ و تاب نباشد / شاید که وصل گوهر چون ریسمان بیابی
از روزی مقدر قانع بخون دل شو / تا آب و دانه خود در آشیان بیابی
بی زحمت تردد کردون یافت روزی / خواهی تو لیک کشتی از جهان بیابی
هر چند در سعادت مشهور چون همایی / مغز تو آب گردد تا استخوان بیابی
ز افسردگی جهان را افسرده میشماری / از رهروان چو گردی عالم روان بیابی
روزی که نفس سرکش فرمان پذیر گردد / نه توسن فلک را در زیر ران بیابی
خاک مراد عالم اکسیر خاکسار است / هر حاجتی که خواهی زین آستان بیابی
چون باد صبحگاهی گشتی ز پای صائب / شاید که برگ سبزی زان گلستان بیابی

وله

اگر چه هست بظاهر خراب درویشی / ز وصل گنج بود کامیاب درویشی
ترا ز دردسر آنجهان خلاص کند / اگر چه تلخ بود چون گلاب درویشی
از آن بحر قدح پیش … ساخته است / که خون خویش کند مشک ناب درویشی
هزار گوهر شهوار در دل شبها / گره برشته زند پیچ و تاب درویشی
همیشه روزیش از خوان فیض آماده است / نمیخورد غم نان جو آب درویشی
تا بروز حساب این سخن شود معلوم / که بوده سلطنت بی حساب درویشی
از آن که گوهر مقصود را نیافته است / که داده مرده جانها را باب درویشی
تمام موجه دریا اگر شود شمشیر / نمیخورد غم سر چون حباب درویشی
حصار زیر و زبر گشتن است ویرانی / ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی
ز لوح سینه من نقش هر دو عالم شست / اگر چه نقش زند تا بر آب درویشی
نقاب دار کند آفتاب را صائب / اگر برافکند از رخ نقاب درویشی

وله

بر زبان دل چو کج باشد نجات بد کسی / از دم کژدم گره زخم سنگ لگد کسی
از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را / سعی کن از سایه‌ات چون بید آساید کسی
جز شب و روز مکرر در بساط چرخ نیست / عمرها در فلک چون خضر اگر پاید کسی
میشود پامال بی توفیق هنگام رحیل / دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی
در جهان آب و گل خضری بکار من نشد / میروم از خود برون تا که پیش آید کسی
میشود افزون سرانجام گداز شمع / هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی
نیست داغ عشق را حاجت بکس … / شهپر طاووس را هر چه آراید کسی
نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل / گوشه امنی که یکساعت بیاساید کسی
شور سیلاب حوادث سنگ را بیدار کرد / تا بکی از خواب غفلت چشم بگشاید کسی
میتوان کرد آشنا با خاک تیغ آسمان / صائب از همت اگر اقبال فرماید کسی

وله

زمین چرا ز توقع سخن در انجمنی / که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی
بگرد چهره خوبان چو زلف سیر مکن / مکن چو خال قناعت بگوشه دهنی
بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست / که هم در انجمنی هم برون انجمنی
ز طوطی نتوان بود کمتر ای بلبل / تو هم ز بال و پر خویش سبز کن چمنی

چنان عشق تو ویران شدم که نتوان ساخت | اگر فرو رشود از زبان من سخنی
مکش ز یاد وطن آه کاین غمان وطنست | که از لباس یوسف نداد پیرهنی
ز اشک و آه ضعیفان خاکسار برس | که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی
شکست قدر شکر را بگفتگو صائب | که دیده است چنین طوطی شکرشکنی

وله

با دختر رز دل گسستی | پیمان خدای را شکستی
دنبال هوای نفس رفتی | سررشته عهد را گسستی
گر توبه ترا شکسته می بود | کی توبه خویش می شکستی
سوزن ز سبک چو باز گشتی | از شاخ زبانه که جستی
گردد ترا باستین دور | چون گرد بهر کجا نشستی
موی تو سفید گشت بنمای | باری که ازین شکوه رستی
دامان تو رو بحشر گیرد | خاری که بزیر پا شکستی
دور تو بسر رسید صائب | وز جهل هنوز لای مستی

وله

مرکز عیش است آن دهان که تو داری | غمزه دو باره است آن لبان که تو داری
از دل یاقوت آه سر بر آورد | این لب لعل گهرفشان که تو داری
خانه صبر مرا بآب رساند | این گل روی عرق فشان که تو داری
گرد بر آرد ز شیشه خانه دلها | این دل سنگین بی امان که تو داری
چشم تماشائیان چو حلقه رباید | این قد و بالای چون کمان که تو داری
حلقه کند زود نام شهرت یاقوت | گرد لب آن خط دلستان که تو داری
نقطه موهوم را دو نیم نماید | در دهن تنگ آن زبان که تو داری
پنجه خورشید را چو موم کند زود | این نگه آتشین عنان که تو داری
در جگر زهر خشک شیشه شکسته است | این لب میگون میچکان که تو داری
هیچکس از هیچ خبر نخواهد | ایمنی از بوسه زان دهان که تو داری
جز بجبینی ببست گشتن ما را | تیر نمیخواهد این کمان که تو داری
صائب مسکین کناره کرد ز عالم | تا بکنار آرد آن میان که تو داری

وله

فروغ زندگانی برق شمشیرست پنداری | نفس عمر سبکرو را پر تیرست پنداری
جهان از موج رحمت شد زمین آسمان خالی | که دریای سراب و ابر تصویرست پنداری
طراوت بست چون گهواره دریای طفلان | سپهر خشک یک پستان بی شیرست پنداری
بهشت خاک خود کار روز فردا ابر دامنش | چنان پیوستگی داری که کس سیرست پنداری
مرا از زندگانی سیر کرد از لقمه اول | طعام این خسیسان آب شمشیرست پنداری
سرآمد عمر و کامی طی نشد از وادی مطلب | بپایم این ره خوابیده زنجیرست پنداری
کمربسته است چون گل از پی تیغ نگون زن | هوس خمیازه من بیخه شمشیرست پنداری
زبان عشق عاشق در نظر معشوق کی دارد | که نقش پای مجنون دیده نخچیرست پنداری
جهان در رشته طول امل پیچیده صائب | که صحرای طلب را ناله شبگیرست پنداری

وله

ای جاده سودای تو هر رشته آهی | در هر گذری چشم براه تو نگاهی
بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید | از صبح ازل تا بابد مد نگاهی
زان روز که شد حسن تو غایب ز نظرها | هر چشم ز مژگان شده مجموعه آهی
چون لاله بهر گام فتادست درین دشت | بر آتش حسرت جگر نامه سیاهی
چون رشته گوهر ز حباب تو زند تاب | در هر گره اشک فرو مانده نگاهی
از عشق تو در کشور ما خانه خرابان | چون وادی محشر نتوان یافت پناهی
در عالم امکان دل عارف نگنجد | یوسف چه قدر جلوه کند در دل چاهی
تا چند بغفلت گذرانی آب و علف | سرمایه شکست درین دشت گیاهی
فریاد که دور قدح عمر بسر آمد | چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی
من ذره آن مهر جهانتاب که گردید | هر پاره دل صائب از و پاره ماهی

وله

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی | جمع شو تا همه از آینه خود رو بینی
دیده بربست کشد چند ز کوته نظری | تیر مژگان ز کمانخانه ابرو بینی
حسن لیلی نبود پرده نشین ای مجنون | چند بنشینی و بر دیده آهو بینی
بالغ آن روز شود جوهر بینائی تو | که توان دایره را چشم سخنگو بینی
خنگ با گردش افلاک که کوته نظرست | جنبش تیغ نهان به که ز بازو بینی
گوی شو در خم چوگان سبکدست قضا | تا چو گرد و کسر خود در قدم او بینی
تو که بی سینه الف میکشی از جلوه سرو | آه از آن روز که آن قامت دلجو بینی
صحبت جسم و روان دو دم می باشد | این نه سرویست که دائم لب جو بینی
کشتی نرم تو آن روز شود طوفانی | که نهان کرده خود را بترازو بینی
میکشی دست طلب از مژه شوخ دراز | از تهی چشمی اگر کاسه زانو بینی
صائب از پرده افلاک قدم بیرون نه | تا چو خورشید دو صد لاله خودرو بینی

وله

لنگر درین خراب برای چه میکنی | در راه سیل خواب برای چه میکنی
تعمیر خانه که بود در گذار سیل | ای خانمان خراب برای چه میکنی
موی سفید گرد صبح قیامت است | در وقت صبح خواب برای چه میکنی
اندیشه است لنگر عمر سبک عنان | در گفتگو شتاب برای چه میکنی
جرم تو از حساب برون است از شمار | اندیشه از حساب برای چه میکنی
نقشست هر چه هست درین خانه غرق | از مردمان حجاب برای چه میکنی
از تیر کج کمان نبرد کج روی برون | با آسمان عتاب برای چه میکنی
بحری که میکشی طلبش در کنار تست | ای موج اضطراب برای چه میکنی
ای گوهر گرامی این بحر چون حباب | سر در سر شراب برای چه میکنی
کوثر بخاک بوس نهال تو تشنه است | دلهای خلق آب برای چه میکنی
صائب جهان پوچ بود قلزم سراب | لنگر درین سراب برای چه میکنی

وله

شوق تا کی شهپر پرواز امیدارد کسی | همچو موج اندیشه از دریا امیدارد کسی
مریم خاموش عیسی را بگفتار آورد | با لب گویا دل گویا امیدارد کسی
ما و صحرای جنون کز خاک گرهای گیاه | سر زند تیغ زبان برپا امیدارد کسی
نیست ممکن چون صدف گنجینه گوهر شود | تا نظر بر عالم بالا امیدارد کسی
مستی دیوانگان از خود بود چون خارزار | چشم بر کیفیت صهبا امیدارد کسی
لطف حق تا زاد دنیا بی نیازی داد دریغ | ورنه دنیا را دریغ از ما امیدارد کسی
تن به پیچ و تاب ده صائب که چون گوهر ز آب | اختیار خود درین صحرا امیدارد کسی

وله

تو تا ز هستی خود بیخبر نمی افتی | ز خویش مرحله‌ای پیشتر نمی افتی
ازین جهان بسرانجام آن شو غافل | اگر بفکر جهان دگر نمی افتی
مساز عیب هنرهای ذاتی خود را | اگر براه کسب هنر نمی افتی
ز رنج بیهده چون صدف که گوهر تو بیعدرست | چرا برون ز صدف چون گهر نمی افتی
ز موی موی تو راه اجل سفید کرد | تو شوخ چشم بفکر سفر نمی افتی
ستاره تو از آن زود میرد که تو | ببخت سوخته چون شرر نمی افتی
عقیق وار ز خراش جگر بر آمد نام | چرا بفکر خراش جگر نمی افتی
ترا اگر رگ خامی نکرده در زنجیر | بپای نخل چرا چون ثمر نمی افتی
بهار گم شده راه و غازی یابی | چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی
بپای قافله قطع طریق کن صائب | ز برق باد اگر پیشتر نمی افتی

وله

برو شبنم را برون از باغ جسم روشنی | با دل روشن تو محو آب و رنگ گلشنی
طور را ز برق تجلی شهپر پرواز نیست | از گرانجانی تو بار خاطر کوه آهنی
تیغ میسنبد ز بی از نوحه و طرد کالن | مژده دل را اگر می بود هم بشیونی
بیدل بینا فزاید پرده غفلت | با مه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی
غنچه با دست نگارین پوست از تن کنده است | تو ز مستی بیخبر از نازکی پیراهنی
گر نسازی خواب بر خانه ز چون سخان | باز کن چون عاقلان از چشم عبرت روزنی
وادی خونخوار سودا را چو مجنون مردیم | جزوه‌ای پیش تر دو رویی نیست دیگر ما هنی
حسن عالمسوز را سالها در کار نیست | میزنم بر برگ گل بر آتش گل دامنی
گر ندارد کوته صائب در اقلیم جهان | از تو باشد گر همه روی زمین باشد منی

تسکین دل بزلف پریشان چه میکنی / این شعله را خموش بدامان چه میکنی
هر روز سپند رخ آتشین تست / ای آفتاب روی نگهبان چه میکنی
یوسف حریف سیلی اخوان نمیشود / ای ساده لوح گل بگریبان چه میکنی
در خاک نرم نخل هوس ریشه میکند / چندین ملایمت برقیبان چه میکنی
مصر از فروغ روی تو آتش گرفته است / خود را نهفته در چه کنعان چه میکنی
روی ترا بخون شهیدان چه حاجت است / از لاله زیب کار خیابان چه میکنی
آئینه پیش روی و سیر بهشت کن / با این رخ شکفته گلستان چه میکنی
این مصرع بلند ز خاطر نمیرود / ای سرو ناز اینهمه جولان چه میکنی
دل نیست گوهری که ز کف رایگان دهند / انگشت خویش زخمی دندان چه میکنی
صائب ز آب خضر گزیده است کس زیان / با تیغ او مضایقه جان چه میکنی

قوله

پنهان رخ چو ماه برای چه میکنی / خون در دل نگاه برای چه میکنی
ابرام در شکستن دلهای بیکسان / ای ترک کج کلاه برای چه میکنی
با چهره‌ای که آب کند آفتاب را / اندیشه از نگاه برای چه میکنی
بهر خراب کردن ما جلوه بس است / صد جلوه سر براه برای چه میکنی
ای برق جلوه‌ای که دو عالم کباب تست / سر در سر گیاه برای چه میکنی
تسخیر ملک دل بنگاهی میسر است / جمعیت سپاه برای چه میکنی
چون بیگناه کشتن عاشق گناه نیست / عذر مرا گناه برای چه میکنی
رخسار همچو روز ترا زلف شب بس است / روز مرا سیاه برای چه میکنی
صائب چو رحم در دل سنگین یار نیست / سامان اشک و آه برای چه میکنی

قوله

اگر چون نرگس نادیده بر کف جام زر داری / تمام برخورد گل از تهی چشمی نظر داری
ترا چون سبزه زیر سنگ دارد کاهلی ورنه / بآهی میتوانی چرخ را از جای بر داری
چرا ای موج چون آب گهر یکجا گرفتی / که در هر جنبشی دام تماشای دگر داری
توانی دست در آغوش کردن تنگ با دریا / اگر دست از عنان اختیار خویشتن برداری
تو گر از حیرت چو قمری حلقه بیرون در گشتی / چه حاصل زانکه یار خویش را در بر نداری
ترا چون باده در زندان گل افسردگی دارد / بجوشی میتوانی زین سر خم خشت بر داری
مشو درهم ز رخت گرد کبود آسمانی اخوان / که تا این نیل از چشم خریداران خطر داری
چه پیلزری چو کشتی بر سر یک بادبان ایم / چو خود را تشنگی شهپر ز موج خطر داری
چه حاصل زانکه می از ساغر خورشید نوشی / همان بر چهره این داغ کلف را چون قمر داری
مشو مغرور گفتار شکرریز خود ای طوطی / که این شیرینی از حسن کلام سوز جگر داری
ترا با یک نظر چون سیر بیند دیده عاشق / که در هر پرده چون برگ گل روی دگر داری
ازان بارست بر دل جلوه‌های سرو چابک / که با چندین گره دست از رعونت بر کمر داری
تواند قطره اشکی بهم پیچید دوزخ را / چه غم از تشنگی آتش چو با خود چشم تر داری
ندارد حاصلی جز داغ گلزار جهان صائب / غنیمت دان اگر چون لاله داغی بر جگر داری

قوله

ندارم یاد خود را فارغ از عشق بلاجوی / چو داغ لاله دایم در نظر دارم بر رویی
ببرگ سبز چون خضر از ریاض جان شدی قانع / بخون رنگین چو شاخ گل بگردن بازویی
ازان در جیب گل بسیار میپیچد نسیم / که هرگز زان چمن بر ناید بی چین ابرویی
مرا چون مهره فانوس هم پیچید حیرانی / عجب دارم برآید در قیامت تار مویی
تسلی میکند خود را بحرف و صوت ارسیلی / چو لیلی هر که دارد در نظر چشم سخنگویی
همان حسن انجمن آراست در هر جا که می بینم / که دارد در نظر از ابر سیم از گل طاق ابرویی
بحسن شاهدان معنی از صورت قناعت کن / که در ملک سلیمان نیست زین بهتر پری رویی
ز صحبتهای عالم بی نیازم با دل روشن / بدست آورده‌ام چون آینه از گلشن نیکویی
دلی دارم ز لوح سینه اطفال روشنتر / ندارد چون چراغ آینه از گرمی دمی رویی
اگر روی زمین یکسر نه آتش فشان گردد / زخامی چون دو مار ابر سر آرد سر از رویی
مروت نیست از پروانه ما یاد ناوردن / در آن محفل که باشد هم سپندی آتشین رویی
وصال تازه رویان زنگ از دل میبرد صائب / خوشا قمری که در آغوش دارد قد دلجویی

قوله

سرو من گر بر سر خاک شهیدان آمدی / دعوی خون هم در این عالم بپایان آمدی

تنگ شد بر من جهان از خوی پرشور زمین / چشم موری در نظر ملک سلیمان آمدی
شوخی از حد میبرد چابک سوار و زنگار / کاش طفل نی سوار من بمیدان آمدی
در وطن گر میشدی گرمی با سانی عزیز / کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
گر بصید لاغران شهپر کرد می التفات / خضر با لبهای خشک از آب حیوان آمدی
تنگ گشتی آسمان از موج آغوش امید / گرد در آغوش گشتن آن سرو خرامان آمدی
کی شدی پروانه مارا مجال پر زدن / شمع اگر از جامه فانوس عریان آمدی
دانه از خرمن هستی نماندی بجا / بی حجاب ابر اگر آن برق جولان آمدی
گر نمیشد جلوه او را لطافت پرده دار / سرو را هر طوق قمری چشم حیران آمدی
در کمند آه می آمد گران وحشی غزال / در رکاب آه عاشق را لب جانان آمدی
گر عنان سیر خود کردن توانستی گرفت / این سر شوریده ما هم بسامان آمدی
گر غریبی سر بر آرد استخوانت را روا / صائب از هر چه بیرون از صفاهان آمدی

قوله

فلک یک حلقه چشمت اگر صاحب نظر باشی / تو پی آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی
بهمت میتوانی قطع کردن آسمانها را / چرا با این چنین تیغی نهان زیر سپر باشی
روان شو چون شراب تلخ در رگهای ممنونان / گره تا چند بر یکجای چون آب گهر باشی
تمنای تو دارد لعل در آتش عزیزانرا / چو یوسف چند زندانی در آغوش پدر باشی
پریشان میکنی از فکر هر قطره خود را / نمیدانی که خود را جمع اگر سازی گهر باشی
ز برگ لاله می آید بگوش این مژده عاشق را / که داغ از سینه میروید اگر خونین جگر باشی
برانداز چو اخگر از گریبان تیغه همت / اگر چون آفتاب گرم روشن گهر باشی
اگر شب زنده داری زنده صائب چنین کن بی / فلک را تیر روی ترکش آه سحر باشی

قوله

کشتی تن را شکستم بلی / از حجاب بحر رستم بلی
از لباس خاک بیرون آمدم / نقشها بر آب بستم بلی
شبنم خود را باقبال بلند / بر گل خورشید بستم بلی
بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب / بحر موج آمد نشستم بلی
در گلشن بود دم از طول امل / این کمان از زه گسستم بلی
راستی چون تیر خضر راه شد / از کمان چرخ جستم بلی
کیست چشمی راه من گیرد چو موج / بر میان دامن شکستم بلی
قطره‌ام از انقلاب آسوده شد / در دل گوهر نشستم بلی
بر دل مجروح از صبح وطن / مرهم کافور بستم بلی
تا نهادم پای بیرون از خودی / شد دو عالم زیر دستم بلی
از زمین تن براق بیخودی / برد تا بزم الستم بلی
پنبه کردم ریسمان خویش را / از غم حلاج رستم بلی
چون حباب این قصر بی بنیاد را / یک نفس در هم شکستم بلی
میخورد بر یکدگر این آسیا / چون کف دریا دو دستم بلی
شیشه را بر طاق نسیان کن / از دو چشم یار مستم بلی
من همان مستم که در بزم الست / شیشه‌ها بر چرخ بستم بلی
کاسه خورشید جام ماه را / بر سر گردون شکستم بلی
بت پرست از بت بریدی شیخ / من همان آدم پرستم بلی
این غزل صائب ز فیض سعد / بی تکلف نقش بستم بلی

قوله

تو قدر در دو چشم جاودان چه میدانی / حضور عافیت پاکان چه میدانی
نکرده سفری در رکاب بیهوشی / گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی
ز برگ بار تعلق نگشته دل سرد / تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی
بیافتی نظر از شبنم سبک بردار / نشست و خاست درین بوستان چه میدانی
دلت خوش است که داری ثمر درین بستان / فراغبالی سرو روان چه میدانی
فریب خورده این رنگ نوبهار آسانی / عیار چهره زرد خزان چه میدانی
تمام عمر تن پروری بر آمده / غمی بغیر غم آب و نان چه میدانی
در آفتاب قیامت نسوخته است دلت / قماش داغ دل خونچکان چه میدانی
تو کز حصار تن خود نرفته بیرون / ره برون شدن از آسمان چه میدانی

تراکه کار نیفتاده با جهان چه حساب

ق

تا کی از دیدهٔ این عالم پرشور کنی
چند در خواب رود عمر توای بی‌پروا
شب بیخواب تو بس نیست که از بیخبری
فردی راکه نجات تو ازو خواهد بود
رستم از سیلی تقدیر بخاک افتادست
اگر از خوان قناعت نظری آب دهی
نقد حال تو شود بیضهٔ عالم قدس
خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان شد
سرچه باشد که دریغ از سخن حق دارم
صایب از درد سر هر دو جهان باز رهی

ق

پشت پا زن بر دو عالم تا فلک پیما شوی
شد حباب از خود تهی کوی چوگان دنیا
طوطی از خاموشی آیینه می‌آید بحرف
بینش ظاهر غبار دیدهٔ باطن بود
غور کن در بحر هستی تا گهر آری بکف
با هوسناکان سبکسایه نتوان گشت

ق

اگر چه نیست غمت خاک دیار طفلی
شیرافکنان غم را در چشم خاک ریزد
در عالم مکافات سرباده را خمارست
دندان برگ ریز پیری شد رخنهای آفت
شد از فشار گردون موی سفید هر زد

سبک رکابی عمر جهان چه میدانی

له

دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی
آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی
روز نورانی خود را شب دیجور کنی
تا کی غرقه بخون از می انگور کنی
تا کی تکیه بسر پنجهٔ پر زور کنی
خاک عالم همه در کاسهٔ فغفور کنی
چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی
دانه را که نثار قدم مور کنی
اقتدا به که درین کار بمنصور کنی
سر اگر در سر عطار نشابور کنی

له

از سر دنیا و دین برخیز تا رعنا شوی
سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی
مهر خاموشی طبیب زخم ... تا گویا شوی
خاک زن در چشم ظاهر تا بجان بینا شوی
ورنه با دست تهی چون کف ازین دریا شوی
سعی کن صایب شهید تیغ استغنا شوی

له

بازیچهٔ عشرت اندر بهار طفلی
بر سر طرف که تازد و اهن سوار طفلی
نخل زندگانی باشد خمار طفلی
هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی
شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

هر چند کرد پری بر رخ نشست ما را
شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست

ق

دارد از خط گل رخسار تو فرمان نسیمی
گره‌ای نیست دل ما که از آن زلف گشایی
من همان روز که دل را بسر زلف تو بستم
چون شد روز و شب ما ز تو یکبار منور
نه بخود گوشهٔ چشمی نه بعشاق نگاهی
من سرگشته حیران نه که رسم خبرت را
پاکی دامن ما نیست کم از پردهٔ عصمت
بال پرواز ندارد رنگ خاک نشینان
قمری از طوق محبت بکند آغوش طرازی
بهتر از چشمی که بغیر از تو تماشا ببیند برد
میشود ناف غزالان خطا دیده و روزن
سالها خانه نشین گشت بامید تو صایب

ق

نمی‌باید ترا مشاطه بهر خود آرایی
لطافت شکل ازین پردهٔ هستی نمیگنجد
ز روی عالم افروز تو لعل آب میگردد
اگر شبنم رباید آفتاب از نیزهٔ خطی
ز نقش پا گذاری نیست بی دل خاک راه را
بامید تماشا چشم اگر دم خرابستم
کمند زلف در گردن کند تشنه روزی از صحرا
چه خونها کرده در دل عاشقان زان لعل نیکو
در و دیوار شد آینه پرداز از جمال تو

مشغول خاکبازیست دل بر قرار طفلی
هر چند بوده روز صایب بهار طفلی

له

چون بفرمان خدا از همه کس دل بربایی
نقطهٔ راحت این سلسله بود جدایی
دست در خون جگر شستم از امید رهایی
زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقایی
هیچکس نیست برسد ز توای شوخ گدایی
چون نداری تو ز شوخی خبر از خود که کجایی
کو بما ندهد حریفان که تو در خانهٔ مایی
ظلم بالاتر ازین نیست که بر بام برآیی
تو نه آن سرو روانی که بآغوش درآیی
حیف از آن روی نباشد که بآئینه نمایی
در حریمی که تو آن زلف گره‌گیر گشایی
چه شود دیگر اگر از در انصاف درآیی

له

بصحرا میروی از خانهٔ آیینه میآیی
که چون نور نظر در پرده پنهان و پیدایی
گر از خورشید گرد آب در چشم تماشایی
تو با آن قد رعنا حلقهای چشم بالایی
اگر چه زیر پای خود نمی‌بینی ز رعنایی
نگه را چون کند باز تو در چشم تماشایی
هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرایی
چه کشتیها درین یک قطره خون کرده دریایی
چه خواهد بود اگر زنگ از دل صایب بزدایی

امیدم بود کز خط نرم رخسار تو کم گردد
تو آتش دست تا با در رکاب شوخی آوردی
بعزم سیر چون آیی بصحرا در تماشایت
بامید تو از صد آشنا بیگانه گردیدم
همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد
درین ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صایب

ق

تازه نورد وادی سودا نمیشوی
تا بر نخیزی از سر این تیره خاکدان
تا چون حباب تخت نسازی ز تاج خویش
تا همچو غنچه تنگ نگیری بخویشتن
تا بر محک ترا نزند سنگ کودکان
تا خار خار عشق نه یکجد ترا بهم
صبح امید خندهٔ شادی نمیکند
در میوهٔ تو تا رگ خامی بجای هست
صایب بگرد خود نکشی تا سفر چو چرخ

ق

ز عاشق حرف دود داغ پرسیدن ز دل چه پرسی
خدا داند دل آوارهٔ ما را چه پیش آمد
محیط قطره نتواند شدن چشم حباب من
حساب صبح دریا را بیا با تیغ چه میدانی
سفیلاز گرمی خاکستر پروانه میسوزد
مبادا در همه کم فرصت مجال گفتگو با هم

ق

تو گر خود یکقدم سر کز برون ننهاده صایب
سراغ کعبهٔ مقصد ز اهل دل چه میپرسی

له

ندانستم که از خط پرده دیگر شد آرایی
فلاخن سیر شد صد کوه تمکین شکیبایی
چو مژگان از دو جانب صف کشید آهوی صحرا
چه دانستم که حق آشنایی رعنایی
نداند تنگنای شهر تاب حسن صحرایی
مسلم بود اگر زین پیش سعدی شکرخایی

له

اختر شناس ابله با ما نمیشوی
سرور یاض عالم بالا نمیشوی
بی چشم زخم واصل دریا نمیشوی
از جنبش نسیم چو گل وا نمیشوی
در مصر عشق قابل سودا نمیشوی
چون گرد باد مرحله پیما نمیشوی
تا نا امید از همه دنیا نمیشوی
در کام روزگار گوارا نمیشوی
سر تا بپای دیدهٔ بینا نمیشوی

له

حدیث ما بسیارست از منزل چه میپرسی
سرانجام سنبلم ز سرو بادرگل چه میپرسی
ز من احوال این دریای بی ساحل چه میپرسی
صفات عشق را از مردم غافل چه میپرسی
ز روی آتشین شمع این محفل چه میپرسی
گناه خویش ای بیدرد از قاتل چه میپرسی

دل مرا بنگاهی ز من برآوردی
بروی گرم دو صد شمع پای در گل را
چه سروها و چه شمشادهای موزون را
بیک اشاره شهیدان غرقه در خون را
ز میوهای بهشتی هزار زاهد را
ببوی زلف معنبر غزال مشکین را
دل سیه چه باشد که ماه کنعان را
گرفت شعلهٔ حسن تو رنگ نیلوفر
بآب و رنگ عقیق تو چشم مرجان باد
عنان بخانهٔ آتش زبان در صایب

ق

نمی‌آید از من دگر بردباری
من و طفل شوخی که صد خانهٔ زین
معلم کباب است از شوخی او
کند کبک تعلیم رفتار او را
مرا کار افتاده صایب بشوخی

ق

در پیری از رکاب می ... میکنی
موی سفید گشت و همان از شراب تلخ
دل از برای جسم زمی میکنی خراب
از توبه حرف میزنی و باده میخوری
در قلزمی که کشتی نوحست در خطر
سررشتهٔ حیات تا خود رسید و تو
درمان شب نداده روشن نمیکند
چون عقل و هوش و دین و دولت را شراب

سخن نکرده مرا از سخن برآوردی
نفس کداخته از انجمن برآوردی
بیک نسیم خرام از چمن برآوردی
چو آفتاب ز صبح کفن برآوردی
بجلوه دادن سیب ذقن برآوردی
چو نافه موی کشان از ختن برآوردی
بشیوهای غریب از وطن برآوردی
بنفشه تا ز گل و یاسمن برآوردی
که خون ز چشم سهیل یمن برآوردی
که دود از دل اهل سخن برآوردی

له

دو دست من و دامن بیقراری
ز مردان تهی ساخت دریا سواری
کند برق را ابر چون پرده‌داری
ادب نیست در مردم کوهساری
که کاری ندارد بجز زخم کاری

له

این صبح را تصور مهتاب میکنی
در شیر زندگانی خود آب میکنی
تعمیر دیر از گل محراب میکنی
بیدار میشوی و دگر خواب میکنی
بالین ز گرد بالش گرداب میکنی
بس بس سفر چو طفل رسن تاب میکنی
زخم کتان ز فوجهٔ مهتاب میکنی
آهنگ این سفر بچه اسباب میکنی

موی سفید مشرق صبح ندامت است
وقت است توبه گر ز می ناب بشکنی

از روی گرم دل به تو پرتو نمی رسد
تا پشت خویش گرم به سنجاب بشکنی

همت ز مستان که افتادگی بجوی
بالین ز راه ساز اگر خواب بشکنی

اول دل و زبان خود از توبه پاک کن
صائب اگر نصیحت احباب بشکنی

وله

جامه زرین نکرد و جمع با سیمین تنی
یوسف از چه بر نمی آید بلی بی راهنی

صبر چون بادام کن کز خشک مغز بهای پوست
جنگ دارد با زبان چرب نان روغنی

گوشه چشمی ز غمخواران چو نبود غم مباد
اژدهایی میشود هر خار در پای سوزنی

سینه ام ای تیر دارد دسترنجش مرا
دود پیچیده است در این خانه از بی روزنی

رو نگردانند از تیشه صاحب جوهران
بشکند موج خطر بر پشت دریا جوشنی

از خطا بین نگردد پای رفتارش گران
هر که چون برگ خزان شد از گلستان رفتنی

آدمی را چشم عبرت بین اگر باشد بس است
آنچه آمد بر سر ابلیس از ما و منی

عشق اگر داری جهان گو سر بسر زنجیر باش
صاحب سامان نمیگردد ز بند آهنی

از سبکباران حدیث توبه جرم دیگر است
جامه خود را همان بهتر نشوید گلخنی

اشک را در دیده و در سینه دلان آه است
ذره میرقصد در آن روزن که باشد روشنی

همت پیران گشاید کارهای سخت را
رخنه در خار افکند تیر کمان صدمنی

بی لباسی دارد از زخم زبان ایمن مرا
فارغم از دار و گیر خار از بی دامنی

بر نمیدارم نظر از پشت پای خویشتن
بسکه دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

وله

دستی بزلف خود از ناز کشیدی
تا حلقه بگوش که دگر بار کشیدی

شد بر لب دریا کش من مهر خموشی
جامی که ز منصور سخن بار کشیدی

در کنج قفس چند کنی بال فشانی
بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی

این آینه بر روی زمین مینهی نیست
بیهوده چرا منت پرواز کشیدی

جز سرمه که برخاست بتعظیم تو از جای
چندانکه درین انجمن آواز کشیدی

ای بلبل ازین خنده بیهوده نجستی
تا رخت بسر پنجه شهباز کشیدی

چون برگ گل افزود بر سوای نکهت
هر پرده که بر چهره او باز کشیدی

خون گشت دل غنچه ز پرواز تو صیاد
تا این غزل از طبع سخن ساز کشیدی

وله

بهار گشت ز خود عارفانه برون آی
اگر ز خود نتوانی ز خانه برون آی

بود رفیق سبکروح تازیانه شوق
شکفته است صبا تا روانه برون آی

اگر بکاهلی طبع بر نمی آیی
ز خود برون شو از آشیانه برون آی

براق جاذبه نوبهار آماده است
همین تو سعی کن از آستانه برون آی

اسیر پرده ناموس چند خواهی بود
ازین لباس زبان عارفانه برون آی

ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید
چه میشود تو هم از کنج خانه برون آی

صفیر مرغ سحر تازیانه شوق است
ز بند خویش باین تازیانه برون آی

کنون که کشتی می راست بادبان از ابر
سبک ز بحر غم بیکرانه برون آی

چو صبح فیض بهار شکوفه نکهت دوست
چو فکر میکنی از آشیانه برون آی

هوا ز ناله مرغان شده است پر آواز
چه حاجت است بچنگ و چغانه برون آی

درید غنچه مستور پیرهن تا ناف
تو هم ز خرقه خود صوفیانه برون آی

چه همچو صورت دیوار محو خانه شدی
قدم برآ و نه از فکر خانه برون آی

ازین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن
بذوق صحبت یار یگانه برون آی

نزاع سیان طلبی از کنار دارد دور
کنار اگر طلبی از میانه برون آی

حجاب چهره جانست لف طول امل
ازین قلمرو ظلمت چو شانه برون آی

ز خاک گیر و گردن بذوق تیر قضا
اگر ز اهل دلی چون نشانه برون آی

کمند عالم بالاست مصرع صائب
بآن کمند ز قید زمانه برون آی

وله

سر ز جیب فکر برآر از فلک برون شوی
بر کمی زن تا چو ماه عید روز افزون شوی

لب ببند از گفتگو تا راه گفتارت دهند
بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی

آسیا گردد بگرد دانه چون گردید پست
فرد شو تا نقطه پرگار گردون شوی

خسرو از دشمنی چون کشور یگانه نیست
از سر غفلت مبادا از حد خود بیرون شوی

فالی

خاک پای خاکساران کیمیای حکمت است
پیش خم زانوی خود ته کن افلاطون شوی

از میان بردار دیوار صدف ای گهر
تا چه موج صاف دل یکرنگ با جیحون شوی

از خیال چشم لیلی شرم کن ای خوش چشم
واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی

سیم و زر را نیست در میزان چشمش اعتبار
میهمان ریزه خاکی اگر قارون شوی

سرو را یکمصرع از قید خزان آزاد کرد
زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی

علت از معلول و رزق از زبان گردد جدا
چند صائب زیر بار منت گردون شوی

وله

قطره از قلزم توحید باشد هر ولی
دست رد بر سینه مخلوق منه گرد علی

گر تو هستی رهسفر در راه چون گرد باد
هر کجا این گرد بنشیند بیاد منزلی

بشکنانید عقده فولاد در آتش چو موم
عشق عالمسوز را یاد آر در هر مشکلی

تا دلی میدهی خود را جدا دانی ز خلق
در حساب دفتر ایجاد فرد باطلی

کشتی با یک معلم بس بود بهر نجات
چرخ از پا در نیاید تا بود صاحبدلی

بر کرانان مشکلست از بحر بیرون آمدن
ورنه خس از هر کف تمیز دارد ساحلی

سالها باید درین وادی ز خود وحشی شدن
تا بسر وقت تو آید همچو مجنون محملی

بار بر دار است بهر توشه فردای تو
مغتنم دان چون بدرگاه تو آید سائلی

گرچه با هر کس کنی نیکی نمی بینی زیان
سعی کن زنهار پیدا کن زمین قابلی

حفظ کن تا میتوانی آبروی خویش را
گر ز کشت زندگی داری امید حاصلی

هست در دنبال هم پست و بلند روزگار
سر بجای پا گذاری گر چو شمع محفلی

بیشتر از طول امل بود عمر ما و تو
اینچنین کز هستی غفلت بهر سو مایلی

نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد
از زوال خویشتن صائب چه چندین غافلی

وله

ز برگ ریز دل بیقراران دوری
که غافلی ز بهاری که در خزان داری

برآوری ز گریبان رستگاری سر
اگر ز دامن شبها خط امان داری

جوی غم تو ندارد جهان بی پروا
چرا تو بیهده چندین غم جهان داری

سپهر سایه چنان بلند پایه نیست
چرا بسایه هما همچو کودکان داری

مکن بمشورت نفس هیچ کاری
اگر ز مردی و مردانگی نشان داری

سفینه یک کف آب از شکست خود چو موج
درین محیط اگر رغبت کران داری

زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگ است
ولی بوقت شکایت دو صد زبان داری

ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر
غبن طمع از نعمت جهان داری

ز آستانه دل پا برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

وله

آن را که نیست قسمت از روزی خدایی
دایم گرسنه چشمست چون کاسه گدایی

از لاغری نگاه از فربهی بنالد
آن را که همچو خورشید ذاتی است روشنایی

نفس خسیس دایم کار خسیس جوید
پیوسته زنده باشد آتش ز [illegible]

جان هوا پرستان در فکر عاقبت نیست
گرد هدف نگردد تیری که شد هوایی

از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده
از مایه شیر جاری واماند از روایی

حسن تمام با خود عین الکمال دارد
در آینه است پنهان حسن برهنه پایی

صائب شکستگی را بر خویش بسته تو
ورنه شکسته کار از کم نیست مومیایی

وله

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی
تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی

چو نی بخویش نفسی وقت خلق را خوش کن
ترا که نیست میسر شکرستان باشی

ز خنده روی محبت تازه روی مهر
مبر ز پیر خرابات تا جوان باشی

ترا که دیده منزل شناس خواب است
چنان بهست بدنبال کاروان باشی

اگر توانی از دل شبها چو شمع سر کنی
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی

حجاب دست تهی ساز تازه رویی را
که همچو سرو سرافراز بوستان باشی

ره دو محیط گرانمایه در رکاب ترا
اگر چو موج سبکروح خوش عنان باشی

اگر چه چون خط پرکار میروی یکجا
بدل چو نقطه پرکار در میان باشی

چو ماهیان همه تن بی زبان بدست آور
که بی زبان چو شوی بحر را زبان باشی

بشکر آنکه زمین گیر نیستی چون کوه
چنان مباش که بر خاطری گران باشی

بود وقت سخن دست طرح ده صائب
گرت هواست سلیمان انجمن باشی

یکروز گل از یاسمن صبح نچیدی / بستان سحر خشک شد از بس نمکیدی

تبخاله زد از آه جگرسوز لب صبح / وز دل تو ستمگر دم سردی نکشیدی

صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد / یکبار ز تو سینه و گریبان ندریدی

چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستی / زان فرد که از شاخ بشاخی نپریدی

از جذبه آهن شد از سنگ برآمد / از سستی غفلت تو گرانجان نرسیدی

این سنگدلی بین که تو چون صورت دیوار / زانت که ز غیب ندایی نشنیدی

یک سجده ما ز دیده پیشانی نخزیدی / از برگ گل خویش کلاهی نکشیدی

چون صورت دیوار درین خانه شدی محو / دنباله یوسف چو زلیخا ندویدی

گردید ز دندان تو دندانه لب جام / یکبار لب خود ز ندامت نگزیدی

زان سنگدل بی‌ثمره چون میوه خامی / کز عشق بخورشید قیامت نرسیدی

ایام خزان چون نشوی دانه برومند / از خاک چو در فصل بهاران ندمیدی

نگذشته ز آتش نخورد آب خردمند / تو در پی سامان کبابی و نپزیدی

در بخشش سودا شب و روز تو سر آمد / زین دیگ بجز زهر ندامت نچشیدی

از شوق شکر سود برآورد پر و بال / صایب تو درین عالم خاکی چه خریدی

وله

گذشت عمر و تو مست شراب گلرنگی / دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی

دریده پرده گوش فلک ز ناله صور / همان تو گوش برآواز نغمه چنگی

به بیرقی و نسیمی ز هم فرو ریزی / سبک کلاه چو بوی نبات چون رنگی

زمین بچشم پلنگ تو تنگ میدانست / بآه در جدل با ستاره در جنگی

ز دیدن تو خورد بر هم آبگینه و آب / غبار آینه اهل دید چون زنگی

اگرچه روی زمین منبسطی ز گرانی تست / چو برگ کاه بمیزان اهل بی‌سنگی

گواه مردی آزادگان هم وقت است / درین دو پله تو نامرد گنگی و لنگی

ز داغ لاله زمین است سیاه تربت / بچهره چون ورق لاله گرچه خوش رنگی

ز بار حرص نداری قرار بی‌تعجب / گران و پر حرکت همچو آسیا سنگی

بدیده همه عالم چو خار ناسازی / بلقمه همه کس ناگوار چون سنگی

چو دست پیش تو دارد کسی گره گیری / ولی بوقت خراش دل آهنین چنگی

مکن چو اهل کرم دعوی فراخ دلی / که همچو دایره خلق سفلگان تنگی

ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران / تو سست عزم همان در شمار فرسنگی

نوای زاغ و زغن باغ نیست بی‌تاثیر / تو بی اثر چه نوایی کدام آهنگی

ز ناله تو دل سنگ آب شد صایب / مگر بعارف خاک فرج هم آهنگی

وله

ترک عجب و کبر کن تا قبله عالم شوی / سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

گرچه تخمی دامن اهل صفایی را بگیر / تا نگر شیرین بچشم خلق چون زمزم شوی

روی پنهان کن که فارغ است ابنای دهر / سیر دار از هم ترا گر دامن مریم شوی

چند باشی در کشاکش دامن ساقی بگیر / تا درین عالم ازین عالم بآن عالم شوی

ره بآدم گرچه یک گامست از راه / ره ترا بسیار در پیشست تا آدم شوی

آنقدر سر از سر زانوی کلفت برمدار / تا میان عاشقان سر حلقه ماتم شوی

تا غمی حاصل کنند از باب دل خون میخورم / تو ستمگر میکنی صد حیله تا بیغم شوی

چون سلیمان قدر دل اکنون نمیدانی که هست / آن زمان انگشت خایی که بی‌خاتم شوی

در بساط عالم مستی کو پیشی در کمیت / میزنی روزی دو شش صایب که نقش کم شوی

وله

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی / این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی

اعتمادی نیست بر جمعیت بی‌بستان / چند پاس آتش و آب هوا دارد کسی

چند نتوان عقده در کار نفس زد چون حباب / این بنا را چند بر باد هوا دارد کسی

عمر با جمعی که الفت بیوفایی کرد و رفت / از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

برگ دارم تا غبار بند از بال و پرم / وقت بلبل خوش که چون باد صبا دارد کسی

مطلبی کز چشم در آغوش ترک مدعاست / برنیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی

استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان / این زره را چند در زیر قبا دارد کسی

رنج بیماری کشیدن بر تو سنت کیست / چشم مینای چرا از توتیا دارد کسی

خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود / آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی

بود تبعیت خاطر بود صایب حجاب / بدر نمی‌برد تا نظر بر پشت پا دارد کسی

وله

خار خاری در دل افتاده ز مژگان کسی / که ز بخیده تماشش بکی جان کسی

میوه خلد بکوته نظران ارزانی / دست امید من و سیب زنخدان کسی

بیکی بوسه که جان در تن عاشق آمد / چه شود کم ز لب لعل توای جان کسی

دامن دشت بسودازدگان ارزانی / نکند آتش ما دست بدامان کسی

خبرش نیست ز سرگشتگی ما صایب / هر که سر گوی نکرده است بمیدان کسی

وله

برون نیامده از خویشتن سفر نکنی / ز خویش تا نبری راه عشق سر نکنی

کبوتر که بال و پری است مرغ جانت را / چرا ز بیضه افلاک سر بدر نکنی

چو قطره سر بکف دست ابر تا ننهی / هوای صحبت این بحر پرخطر نکنی

ترا چو آبله از خار شکفد صد گل / اگر ملاحظه از زخم نیشتر نکنی

چو آفتاب بگرد جهان برآمده گیر / بهیچ جا نرسی تا ز خود سفر نکنی

تراکه برگ سفر هست همچو شبنم گل / چرا ز روزن خورشید سر بدر نکنی

کمند وحدت گرداب موجه خطرست / درین محیط ز سرگشتگی حذر نکنی

گره ز کار تو چون غنچه وا نشود بدمی / اگر تو جز ز دل روی صبح در نکنی

در آفتاب قیامت دلیر نتوان دید / چراغ سینه مجروح ما نظر نکنی

نداده آینه خویش را جلا صایب / چو آفتاب سر از جیب صبح بر نکنی

وله

گر بچشم پاک در صنع الهی بنگری / کعبه مقصود را در هر سیاهی بنگری

چشم وحدت بین بدست آری اگر آری ادب / در دل هر ذره نور الهی بنگری

گر نگه از آینه زانوی خود گیری چو حباب / تا درو چون جام جم هرچه خواهی بنگری

خویش را در خود ز چشم غلط بین / صاف کن آینه را تا روسیاهی بنگری

قحط معشوق دل ماندن نیز بان است مرا / داد رس نامی ندارد خواهی بنگری

چشم و گوشی باز کن دریای وحدت بین / چند در چشم حباب و گوش ماهی بنگری

عقده مشکل شناسد قدر ناخن را که هست / غنچه شو تا فیض باد صبحگاهی بنگری

سرمه واری ام اگر از خاک پای اهل دل / تا که اشیای عالم را کماهی بنگری

میتوانی یافت رنگ حق و باطل بی‌حجاب / گر بروی شاهدان وقت گواهی بنگری

این جواب آن غزل صایب که میگوید ملک / چشم بینش باز کن تا هرچه خواهی بنگری

وله

چندان بخضر ساز که از خود بدر شوی / گر خود برون چو خیمه زدی راهبر شوی

چندان تلاش کن که ترا بیخبر کنند / چون بیخبر شدی ز جهان باخبر شوی

شبنم بآفتاب رسید از فروتنی / افتاده شو که تو هم از خاک برشوی

شد آب تلخ گوهر شهوار از سفر / از خود تو هم سفر کن شاید که گهر شوی

از قلزمی که نوح مسلم بدر نرفت / تو خشک مغز در غم آنی که تر شوی

همت بلند دار چه خیرست این جهان / تا قانع از خدای بآب خضر شوی

چون سوزن از لباس تعلق برهنه شو / تا با مسیح پاک نفس همسفر شوی

صایب جواب آن غزلست اینکه خواجه گفت / کای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی

وله

چو طفلان کسی سر افسانه تا کی وا کند گوشی / کند پر پنبه غفلت اگر پیدا کند گوشی

زبان صبح سنجیده اسرار فهمیدن / ز گوش سرمی آید مگر دل وا کند گوشی

سیه شد پرده گوشم چو برگ لاله میخواهم / دم گرمی که از نور سخن بینا کند گوشی

ز بی پروای صحبتان چون غنچه خاموشم / دهانی پرسخن دارم اگر پروا کند گوشی

شرر میریزد از تیغ زبان چون غنچه عاشق / دلی از سنگ می‌باید که پروا کند گوشی

باسانی درین پاسخ چو شمع با هم / که گوهر را شود دل آب تا پیدا کند گوشی

حباب ساده دل بیجا دهن بسیار میبندد / بگفتگوی هر سبغزکی دریا کند گوشی

تواند بی تامل یافت اندیشه خم را / زبان فهمی اگر بر قلقل مینا کند گوشی

کسی را میرسد شاهی که گر موری سخن گوید / بانداز شنیدن چون سلیمان وا کند گوشی

کف موجی چو صبح کاذب از لب بیند / بجوش سینه عاشق اگر دریا کند گوشی

زبان نکته پرداز نیست صایب خاری این گلشن / چگونه فهم حرف بلبلان گویا کند گوشی

بانشای سخن صائب عبث چون غنچه می پیچی / گر او داری زاهل دل این افسانه کند گوشی

و / له

هرکجا گیری کلاهی در آب معمار خودی / کار هر کس را اگر هیچ انجام در کار خودی
سرسری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان / کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
هر چه از دلها کنی تعمیر پشتیبان تست / سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدنست / عیب هر کس را اگر پوشیده ستار خودی
هر کرا از پا در آری با بیخ خود زنی / جانب هر کس نگهداری نگهبان خودی
در گلستان رضا غیر از گل بیخار نیست / تو ز خود در پای همیشه زخمی خار خودی
حق پرستی چیست از باب خودی برخاستن / تا هزار ابر خود خواهی پرستار خودی
در نهای خار خس را میکند درمان طبیب / با تو چون عیسی بر آید چون تو بیمار خودی
تخم نار و نور با خود میبری زین خاکدان / در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی
نیست در آیینه دل هیچکس را غیر تو راه / از که میبالی تو بر دامن چو زنگار خودی
از لحد خاک شکم پرورده ها زان گرد نیست / تو ز غفلت همچنان در بند پروار خودی
در دل است آنچه میجویی بکش شمع و چراغ / ماه کنعانی ولی غافل ز رخسار خودی
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار / اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد / نگذری تا از سر خود عقده کار خودی
عارفان سر در کنار سطربان افکنده اند / تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی
تنگی تا جنس مردم اگر دهی مشتری / خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

و / له

دل عزیز باین تیره خاکدان چه دهی / همت یوسف خود را بکاروان چه دهی
عنان طول امل دادن از بصیرت نیست / کمر ز دست بامید ریسمان چه دهی
ترا که در نغز اان قدس خواهد بود / به زنگبار سگ نفس را عنان چه دهی
ز عقل نیست به پای خود شنا کردن / شکوه خود به هموار غولان چه دهی
دم فسرده بتاراج میدهد دل را / کلید باغ بغارتگر خزان چه دهی
بساط اطلس گردون تربت پای انداز / چو کفش تنگ تن مذلت بستان چه دهی
حیات خضر نشیی و زیست دل قوی سیداکن / بهره آب رخ خویش را بنان چه دهی
ملایمت بحریفان سفله بی ثمر است / زلال خضر بخار سینه زبان چه دهی
تو کز کنه دل خود بجوشت سیه کردی / جواب ماه جبینان آسمان چه دهی
بجوی شیر تسلی نمیشود عاشق / بمن بجای طباشیر استخوان چه دهی
جواب آن غزلست اینکه اوحدی فرمود / مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهی

و / له

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی / چون گردباد بادیه پیما شود کسی
می بایدش نخست ز دل قدح خون لب کشید / تا در مذاق خلق گوارا شود کسی
اوضاع زشت مردم عالم ندیدنیست / امروز صرفه نیست که بینا شود کسی
روشندلی که لذت تجرید یافته است / بیرون ز دور خویش چو مینا شود کسی
تا میتوان ز آبله دست رزق خورد / هر چه خوشه چین ثریا شود کسی
انجاست آدمی که بکش آرمیده است / هر لحظه اگر چه بصد جا شود کسی
حرف مقام قافله بارست بر دلش / چون پشتر ز کوچ مهیا شود کسی
چون در حباب موج پر و بال وا کند / در تنگنای چرخ چسان وا شود کسی
در چشم این سیاه دلان هیچ کاذبست / در روشنی اگر ید بیضا شود کسی
صائب سبب نکرد خط و خال گلرخان / تا کی سیاه خیمه سودا شود کسی

و / له

تا کی بهر نشانه ز جا رود کسی / غافل شود ز حق بتماشا رود کسی
دامان خشک موج ز دریا نمی برد / پاک از کنه چگونه ز دنیا رود کسی
دور حباب نیم نفس نیست بیشتر / از حرف پوچ هر چه از جا رود کسی
جایی که دست عشق ز بخیه گیر نیست / تا کی بچشم سوزن عیسی رود کسی
در پرده دلست تماشای پرده گان / بیرون خود چرا بتماشا رود کسی
شبنم بآفتاب ز همت رسیده است / بی بال و پر چگونه ببالا رود کسی

و

در چشم این سیاه دلان نور شرم نیست / صائب مگر به بیضه عنقا رود کسی

له

صفای

صفای وقت درین خاکدان چه میخواهی / گهر ز اهل دل بیکران چه میخواهی
برون ز عالم رنگست اگر نشاطی هست / تو ساده دل ز بهار و خزان چه میخواهی
نکرده جمع دل خویش غنچه از نم بخت / فراغ بال درین بوستان چه میخواهی
برات رزق تو بر آسمان نوشته جدا / تو از زمین کیسه کاسه نان چه میخواهی
توی طبیب دو عالم از چشم بیمارت / علاج درد خود از دیگران چه میخواهی
نکرد کعبه بسنگ نشان ترا ره دان / باین سفر تو از بی نشان چه میخواهی
برای سرکشی نفس عقل در کارست / تا که گرگ شبان شد شبان چه میخواهی
نمیشود کمند عشق داغ عالم را / ز آفتاب قیامت امان چه میخواهی
ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز / جدا ز دور زمین ز آسمان چه میخواهی
غبار لازمه آسیا بود صائب / امان ز حادثه آسمان چه میخواهی

و / له

گرچه در بهشتم از گل روی کسی / دوزخی در هر بن مو دارم از خوی کسی
می نهد زنجیر بر گردن صبا را نکهتش / اینقدر پیچیدگی بوده است با موی کسی
سرکه شکر را تلخی میچشیدم انتظار / میخورم صد کاسه زهر از چشم جادوی کسی
سرکه راز آورنیش مو بمو دانسته ام / مانده ام در کوچه بند حیرت از موی کسی
غافلی از پیچ و تاب عاشقان شب های تار / برگ جانت نه پیچیده است گیسوی کسی
اضطراب دل مرا سرد بیابان میدهد / محرمیت کرده بر جانم پهلوی کسی
از که دارم چشم یاری با که گویم حال خود / یک تن از اهل مروت نیست در کوی کسی
از شفق چون میکند صبح بنای خون / نیست گر خورشید تابان تکیه بر روی کسی
آسمان تا بود در ناساز کاری طاق بود / راست نامد این کمان هرگز ببازوی کسی
آتش دوزخ نمیگردد بگرد از حشر / هر که شد صائب سپند آتش خوی کسی

و / له

ای بیخبر ز خود بتماشا چه میروی / چون آفتاب سر زده سر جا چه میروی
خود را ببین در آینه آب و گل ببین / گاهی بباغ و گاه بصحرا چه میروی
بالاتر از تو نیست نهالی درین چمن / دنبال سرو ای گل رعنا چه میروی
در گرد کاروان تو یوسف نهفته است / در چار سوی مصر سبودا چه میروی
در دست تست گوهر شهوار جو صدف / با جان بی نفس سوی دریا چه میروی
در زلف تست اسم هزار جابه / بیرون ز خود برای تماشا چه میروی
موج سراب سلسله جنبان تشنگیست / از در برون بکلبه دنیا چه میروی
چون صبح خم تیغ زبان بخیه گیر نیست / هر دم بچشم سوزن عیسی چه میروی
سرمایه نجات بود توبه درست / با کشتی شکسته بدریا چه میروی
با خرمنی که خوشه پروین درو گشت / دنبال کهربای تماشا چه میروی
تا میتوان شکست خود خمار / صائب بخون باده حمرا چه میروی

و / له

چرا بسلسله زلف او نظر نکنی / چرا بعالم بیرون نشسته سفر نکنی
شب دراز کمند غزال مقصودست / چرا با آه سحر خود دراز تر نکنی
اگر تو آدمی و نژاد دیو نه / ز شیشه خانه گردون چرا گذر نکنی
کدام غنچه باین میرسد که فصل بهار / کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی
باده و مکافات بر نمی آیی / بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی
زبان بکام تو چون میوه بهشت شود / اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی
عبارتست احسان گران تراز درست / بعندلیب گران رفع درد سر نکنی
بروشنایی گل نه فلک خوانی / اگر تو در دل شبها چراغ تر نکنی
زبردگی گهر از بحر سیر دعوی ها / گناه کیست تو بیدل اگر جگر نکنی
نسیم صبح نگردیده در سکر و هی / بنازکان چمن دست در کمر نکنی
دل سیاه نقاب جمال خورشیدست / چرا بآه شب خویش را سحر نکنی
عجب تر از تو ندارد جهان تماشایی / چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی
حیات خضر چه باشد نظر همت عشق / نظر سیاه باین عمر مختصر نکنی
ز اهل توحید آن روز میشمارندت / که هیچ تفرقه از خاک تا کمر نکنی
اگر بروی تو در چاک سینه باز کند / ز چاک سینه خود رو بهیچ در نکنی
زمین برای صحبت بود تو میخواهی / گذشت خاکی ازین خاکدان سفر نکنی

بهوشیاری من نیست هیچکس در بزم
مرا ز خویش بحالت اگر بیخبر نکنی
چو خون مرده گرانخوابی تو بی‌پروا
بآن رسیده که پروای نیشتر نکنی
بپای سعی بحالت قطع وادی عشق
بپیچ و تاب اگر این راه مختصر نکنی
حریف اشک ندامت نمیشوی صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

و له

ای آه جگردوز زشت تیغ نگهی
کوه الم از دامن صحرای تو سنگی
از دست خطرناک تو هر خار سنانی
از بحر پرآشوب تو هر موج نهنگی
گردون بر آسیمه این خاک گران سنگ
در کوچهٔ سودای تو دیوانه سنگی
در راه تمنای تو ارباب طلب را
عمرا بدو مرگ شتابی و درنگی
صحرای سودای تو هر نافه بویی
سودائی صحرای تو هر لاله رنگی
برقی که از طور بزنهار در آمد
از ترکش مژگان تو زخم خورده خدنگی
با شوخی چشم تو رم چشم غزالان
در دیده روشن گهران آهوی لنگی
موجی که بود سلسله جنبان تلاطم
با شوخی مژگان تو همچون رگ سنگی
یاقوت ز شرم لب رنگین سخن تو
چون چهره بخجلت زده هر لحظه برنگی
از حسن پراز شیوه آن کان ملاحت
قانع نتوان گشت بلعلی و بچنگی
از بار شکوه تو بود خامه صائب
چون سبزه نورسته نهالی ته سنگی

و له

چند در ایام گل خلوت گزین باشد کسی
در بهار انجمن زیر زمین باشد کسی
حسن یوسف در خزان زردی آیینه است
نیست عیبی در جهان گر پاک بین باشد کسی
چند بر گو گر نگین داران نگین بر کند
چند در گردون حصاری چون نگین باشد کسی
تا مگر آهوی فرصت را تواند صید کرد
هر که چون صیاد دایم در کمین باشد کسی
نام اگر نیکست اگر بد سنگ راه ساکنست
در طلسم نام تا کی چون نگین باشد کسی
زلف جانان از اجل بنشسته حیات جاودان
حیف باشد اینقدر کوته بین باشد کسی
جامه خاکستری آب حیات آتشست
عشق میخواهد که خاکسترنشین باشد کسی
خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندنست
خانه دربسته باشد تا غمین باشد کسی
آب صاف و تیره صاحب دشمن آینه است
هر که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

و له

چرا هرگز بسر وقت من بیدل نمی‌آیی
چنین کز دیده غافل میروی غافل نمی‌آیی
صنوبر با تهی دستی برست آورد دلها را
تو بی‌پروا برون از عهده یکدل نمی‌آیی
بلا ناخن زدن مردانه اما چو کار افتد
برون از عهده یک عقده مشکل نمی‌آیی
نگاه بی‌ادب در چشم قربانی نمی‌باشد
بخاک ما چرا ای پرده‌ای قاتل نمی‌آیی
کتان حیرانم در دامن مهتاب نازی
برون از پرده اندیشه باطل نمی‌آیی
چو میگیرد تراحق نمک در هر کجا باشی
بپای خود چرا ای بنده مقبل نمی‌آیی
ادب در بزم شاهان پاسبانی میکند برا
چرا در صحبت دیوانگان عاقل نمی‌آیی
نشانی صاف تیغ صبح با عالم در افتادن
بکش زحمت که در تیغ مهر را قابل نمی‌آیی
حریف انجمان آتش بود بختی صائب
چرا بیرون از این دریای بی‌ساحل نمی‌آیی

و له

چند در فکر سرا و غم منزل باشی
گذرد قافله عمر و تو غافل باشی
در سرانجام سفر باش و سبکبار درا
تو نه آن دانه شوخی که درین گل باشی
کعبه در گام نخستین کند استقبالت
از سر صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بر جای که خاک تو همان خواهد بود
همچو دیوار بهر سوی که مایل باشی
عزم بر مردن هر دو جهان گر داری
هیچ تدبیر جان نیست که یکدل باشی
گرد از آیینه خاطر دگران میکوشند
تو در آن کوش که فرخنده شمایل باشی
دل دریا صدف گوهر شهوار بود
تو تهی مغز طلبکار رب محل باشی
گر چه خون تو بشمشیر تغافل ریزد
شرط عشقست که شرمنده قاتل باشی
کشتی تن شکن چند درین قلزم خون
تخته مشق صد اندیشه باطل باشی
در خزان مانع سودست اگر بی‌برگی
در بهاران چه ضرورست که غافل باشی
حاصل هر دو جهان حرف اگر باید کرد
سعی کن سعی که شایسته یکدل باشی
غم بجا صلح خوش نخوردی یکبار
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی
دوری راه تو صائب اگر از بار بسیست
بار از دوش خویش بینداز که منزل باشی

بگلستان دل

کجاست دولت آن کم که یار من باشی
زخود کناره کنی در کنار من باشی
اگر شراب خوری ساقی تو من باشم
اگر بخواب روی در کنار من باشی
غرور حسن کجا میدهد ترا رخصت
که مرهم جگر داغدار من باشی
مرا به نیم نگه شرمسار کن از خود
چرا تو روز جزا شرمسار من باشی
ز ساده لوحی امید چشم آن دارم
که چون نگار تو گردم نگار من باشی
عجب که آینه گیری ز دست آینه دار
اگر تو باخبر از انتظار من باشی
ز شرم عشق همان ناامیدم برجاست
اگر چه در دل امیدوار من باشی
ترا که هست دو صد کار غیر برکاری
کجا بفکر سرانجام کار من باشی

و له

یا غم سرشار بایستی
یا جهان غمگسار بایستی
در بلا جان آسمانی ما
چون زمین بردبار بایستی
چشم صورت نگار بسیارست
دل معنی نگار بایستی
خواب سنگین غفلت ما را
سایه پایدار بایستی
کار بسیار و اندک است حیات
عمر در خورد کار بایستی
عبرت روزگار بسیارست
چشم عبرت شمار بایستی
خنکیهای چمن از قدرت
این خزان را بهار بایستی
جان درین تنگنا چه طوف کند
کبک در کوهسار بایستی
در قفس سر بدست و پا بزند
دل برون زین حصار بایستی
خانه زرنگار بسیارست
چهره زرنگار بایستی
مرغ شاخ پست ماند خام
جای ما اوج دار بایستی
میوه ما چو میوه منصور
بر سر شاخسار بایستی
عالم آرمیده را صائب
شوخی چشم یار بایستی

و له

دل چرا افتاد دست در این فلکان بندد کسی
در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی
پای خواب آلود منزل از مانی چند بخواب
بازمین گیری چه طرف از آسمان بندد کسی
باقد خم گشته راه عشق رفتن نسبت
در جوانی به که این زه بر کمان بندد کسی
تا بچند از ساده گی برگشتی جسم گران
هر نفس لنگر بجای بادبان بندد کسی
در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک
به که بر شاخ بلندی آشیان بندد کسی
این بیابان را به تنهایی بریدن مشکلست
چون جرس خود را اگر بر کاروان بندد کسی
از نزول درد و غم اظهار دلگیری خطاست
حیف باشد در بروی میهمان بندد کسی
چون قفس در هر کجا کاسرار میرود
دست عشق لاابالی را چسان بندد کسی
راه این بیهوده گویان را که کار افتادنست
دل چرا صائب باین افسردگان بندد کسی

و له

درین حدیقه بر میوه تا جگر نخوری
ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری
ترا که چشمه حیوان گذار خواهد بود
جگر ز خوردن این عمر مختصر نخوری
بهیچ دل نزنی همچو ماه نو ناخن
اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری
بود بقدر هنر داغهای محرومی
فریب شهرت بیحاصل هنر نخوری
بناروائی خود صبر اگر توانی کرد
ز بسکه زخم بر خسار همچو زر نخوری
ترا که چیدن گل در خیال میگردد
میشود که ز هر خار نیشتر نخوری
توان بهمت عالی ز عشق گل چیدن
ز دست کوته از این بوستان ثمر نخوری
گناه مایده سپر دریغ رحمت هست
اگر تو جز دل خود روزی دگر نخوری
جهان سفله چه دارد که از طمع داری
ز سرو حاصل و از چوب بید بر نخوری
چو مغز پسته ترا صبح در شکر گیرد
فریب چاشنی خواب اگر سحر نخوری
هزار لقمه هزار وزبان در آگاهی
بهوش باش که یک لقمه بیخبر نخوری
اگر گریز نداری ز آشنایی خلق
بیا ز ما و به پیوند تا جگر نخوری
تقاعدست تو زان داده است گر بتغافل
که روی دست ز هر تو به خطر نخوری
مگر بهند باز از این جلس صائب
که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

و له

جلوه برقیست نور آفتاب زندگی
گرد کش حسیست دوران حباب زندگی
از وجود ما گل آلودست این آب زلال
ورنه دردی نیست در جام شراب زندگی

جلوه صبح نشاطش خنده واری بیش نیست / دل منه بر باده پا در رکاب زندگی
خبر بیشی ندارد حاصلی عمر دراز / آه و افسوس است هر سطر کتاب زندگی
عمر جاویدان اگر دل انتظار دیده / در سیاهی از چه پنهان است آب زندگی
هر نفس فردی بخاک افتد ز اوراق حیات / چون نبردی رو گذارد آفتاب زندگی
هر چه باشد هستی در پی دارد بیم مرگ / هر نفس پیوسته لرزد کامیاب زندگی
خاک و باد و آب آتش را بیکدیگر گذار / در گذر از عالم پر انقلاب زندگی
خاک صحرای عدم را هشیار و توتیا / قطره زد هر کس دو روزی در رکاب زندگی
از قد خم گشته پیران ندارد هیچ شرم / از سر پل میرود پیوسته آب زندگی
گرد این عالم نبودی موج اشک و دود آه / آیه رحمت نبودی در کتاب زندگی
کی شدم دلگیر صائب زین حیات بحر و / خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

و له

بی تامل زینهار از نقطه دل بگذری / زین سواد اعظم اسرار غافل بگذری
تیر کج را از هدف دوری تصرف کوتهست / سخت خواب آلوده می تازی ز منزل بگذری
با وجود تن پرستی زاهل دل نتوان شدن / صاحب گوهر نگردی تا ز ساحل بگذری
سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی زدن / تا گره بی گره زین مهره گل بگذری
راه بغداد و دو ملت میشود اینجا یکی / زینهار ای طالب حق از در دل بگذری
تو شها در جیب در پرسش این خبر ترا / از سر خاری درین گلزار غافل بگذری
خط آزادی بگیری صائب از بیطاقتی / تا ز جان خود چو مرغ نیم بسمل بگذری

و له

ز ماه رنگ نبازد کتان بیرنگی / شکستگی نبود در جهان بیرنگی
غبار تفرقه نیست همچو شیر و شکر / میان آتش و آب جهان بیرنگی
فریب رنگ چو طفلان نبوده است ترا / گلی نچیده‌ای از بوستان بیرنگی
ز انقلاب خزان و بهار آزادیم / رسیده‌ایم بدار الامان بیرنگی
گرفته است ترا رنگ همچو خون ... / جدا نمی‌شوی از کاروان بیرنگی
دلت خوش است بهمیهای لاله رنگ جهان / نخورده‌ای می صاف جهان بیرنگی
ز چشم بحر صدف را نهان کند صائب / فروغ گوهر روشن روان بیرنگی

و له

افتاده کار ما را با یار شوخ و شنگی / در جنگ او به صلحی در صلح زود جنگی
عقل و هوس بیکجا دور از گرانی است / چشم تمام خوابی رخسار نیم رنگی
ما را بیک نوازش بستان ز دست عالم / آخر گران نگردد دیوانه را ز سنگی
از صلح و جنگ عالم آسوده‌ایم و فارغ / ما را که هست با خود هر لحظه صلح و جنگی
از خود برون دویدم دیوانه وار صائب / هر طفل را که دیدم در دست داشت سنگی

و له

من بجان مرگ تو درمان دشمن میکنی / این ستمها چیست ای بیدرد بر من میکنی
بذکر دم چون تویی را برگزیدم از جهان / خاک عالم را چرا در دیده من میکنی
میتوان دل را بانک روی گرمی ز غره داشتن / آتش ما را چرا محتاج دامن میکنی
نیستی گردون ولی بجادت کج دون تو هم / میکشی آخر چراغی را که روشن میکنی
گرم میسازی مرا بهر فریب دیگران / در لباس دوستداران کار دشمن میکنی
نیست بسنگین دلان هرگز سروکاری ترا / خنده بر برگشتگیهای فلاخن میکنی

و له

دوش با ما سر گران بودی و چیزی در سر داشتی / باده میخوردی و خون با ساغر داشتی
سبزه باغ و بهار ما زبان شکر بود / از سر ما سایه رحمت چرا بر داشتی
کی بدست غمزه بیباک صیادی تو تیغ / بر مسلمانان اگر رحمی تو کافر داشتی
نیست امروز این گرانی بچه ناز ترا / شیر در گهواره میخوردی که لشکر داشتی
تو نیاز ناز چون خوبان دیگر نیستی / دایم از شوخی تو در بر اهل محشر داشتی
ماه رخسار تو تا گردیده در خوبی تمام / هر طرف چون ماه نو صد صید لاغر داشتی
ایزمان با غیر همدوشی و گر دیشب ز من / تیغ در یکدست و در یکدست خنجر داشتی
جان نثارت کرد از اخلاص دیگر دیگر / صائب مسکین اگر صد جان دیگر داشتی

و له

هزار عقد محبت بآن و این بندی / همین بکشتن من تیغ بر میان بندی

ترا که هر سر تیغ تو کیست زهر آلود / چه لازمست که شمشیر بر میان بندی
ز تیغ کوی من عیش عالمی تلخست / ببوسه چه شود گر مرا دهان بندی
درین دو هفته که گل میتوان ز روی تو چید / در وصال چه بر روی دوستان بندی
بجرم خیرگی بو الهوس مسوز مرا / گناه گرگ چرا بر سگ شبان بندی
چو نیست رنگ وفا بر عذار گل صائب / درین بیاض چرا دل در آشیان بندی

و له

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی / همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد / اگر ز دیدن مردم شعار داشتمی
ز دوست راست نبستی اگر حیا را / چه گنجها چو چمن در بهار داشتمی
بابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف / هزار عقد گهر در کنار داشتمی
بگرد شمع تو پروانه وار میگشتم / اگر بگردش خود اختیار داشتمی
جدا ز عشق اگر بستان نمیگشتم / چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
خزان فسرده نمیکرد روزگار مرا / اگر امید جنون از بهار داشتمی
اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش / دل سبک چو نسیم بهار داشتمی
اگر غبار دل خود شستمی ز اشک / هزار قافله در زیر بار داشتمی
قفس چو وحشی سفر کردمی ازین گلشن / اگر ز درد طلب خار خار داشتمی
اگر بعالم بیرنگ میفتادی چشم / کجا نظر بخزان و بهار داشتمی
ز آب گشتی دل ما دبان اگر کشتی است / ازین محیط امید کنار داشتمی
گذشته بودی اگر دل ز پرده اسباب / کجا ز چرخ بخاطر غبار داشتمی
بعیب خویش اگر راه بردمی صائب / بعیب جویی مردم چکار داشتمی

و له

خاک سیه از شمع شبستان توئی / نه صدف چرخ را گوهر غلطان توئی
جن و ملک وحش و طیر هر چه درین عرصه اند / جمله تماشا بیند صاحب میدان توئی
هر چه بزیر فلک هست طفیلی تست / با قد همچون الف بر سر جولان توئی
نیست بملک وجود از تو گرامی تری / آنکه گرفته است مثال از رخ رحمن توئی
آینه رویان چو صبح واله روی تواند / قافله مصر را یوسف کنعان توئی
درد جهان را علاج در کف تدبیر تست / از نفس روح بخش عیسی دوران توئی
تاج کرامت تراست از همه عالم بفرق / تختگه خاک را صاحب فرمان توئی
نیست بغیر از تو راه عالم توحید را / در همه روی زمین شارع عرفان
از تو تجلی برسند راه نوردان خاک / راه نماینده جاده حیوان توئی
غیر تو معمور نیست هیچ رباط دگر / توشه رساننده اهل بیابان
عالم خاکی ز تست صاحب حسن و شعور / ظلمت آفاق را چشمه حیوان تو
نقش تو دل میبرد از همه و جانیان / چهره ابداع را زلف پریشان توئی
گرچه درین چارسو هست دکان بسی / جمله تهی مایه اند صاحب سامان توئی
از پی روزی است گردش این آسیا / سلسله چرخ را سلسله جنبان توئی
مردم دیگر کمست خرم ز بخشش تو / موج سراب فناست ای درفشان
هر چه درین نه بساط زنگ نمیبرد جان / جمله خزف ریزه اند گوهر یکتان توئی
نیست بمصر وجود جز تو عزیز دگر / بی گنه و بی خطا بسته زندان توئی
دفتر ایجاد را جانوران دگر / جمله غزل برکنند مست نمکدان توئی
در قدح تست خون بر جگر تست داغ / دامن این دشت را لاله نعمان توئی
شور تو در پرده است از نظر ... / سفره افلاک را ور نه نمکدان توئی
چرخ نسبه رود این ره باریک را / آنکه بپا میرود در ره یزدان توئی
از خط فرمان شرع گر ننهی پا برون / در نظر اهل دید صائب انسان توئی

و له

پیش از ین آتش فزون عالم امکان کجی / رحم کن بر تشنگان ای آب حیوان تا کی
ریزد بجا از لب خشک صدف موج سراب / سینه خود داری کنی ای ابر نیسان تا کی
چون کتان در هر قدم صد سینه چاک افتاده است / زیر پای خود ببین ای ماه تابان تا کی
بیش از آن کز شکرستانت برآرد گرد مور / تلخکامان را بپرس ای شکرستان تا کی
شد گلوی قمریان از اشک حسرت طوق دار / سرکشی تا چند ای سرو خرامان تا کی
چند رحم از بخیه زنجیر تقاضا بگسلد / مهر بردار از لب خونابه ای نمکدان تا کی

چشم از آن کز شرم خط بر رو گذاری آتشین
دیده کنعانیان از نظارت شد سفید
در بهاران خاطر بلبل بجا باد در خزان
میتواند ملک عالم را باسانی گرفت

ق

کاش من از روز اول بوالهوس کردیمی
گاه در پای تو بیخود چون زمین افتادمی
آنکه می بوسم زمین باز دو رو سوز تنگ
با کدامانی مرا در پرده دارد ورنه من
پاس ناموس محبت گر نمیشد خار راه
گر عنان شرم را چون الف از کف دادمی
گرد من سیدشتم چون طوطیان در عاشقی
بند تنهادی اگر بر دست و پایم شرم عشق
زخم دندان ندامت خون من کی ریختی
کافرم گر با تو میکردم یک سجده نماز
آنکه خدا ما ترس را بر جان من کی میکماشت
در محبت اینکه کوشیدم بجان عمر درانی

ق

خنده بیجا مزن تا طعن بیجا نشنوی
تا تو حسن و عشق را از یکدگر دانی جدا
کوه در ره صدای خسته یار افتاده است
گوش خود را چون صدف سنگین کن از آب گهر
گوش تا چون حلقه از بیرون در دارد خبر
طفلیان چون کف ... از دل دریا
طالع شهرت ندارد در وطن یوسف غریب

عقده یکشاد کار ما یاساما نکسی
خیمه بیرون زن ز مصرای ماه کنعان کسی
بینوایی کم کشی ای باغ و بستان کسی
لشکر دل کرد صایب بفرمان کسی

له

تا ز گلزار تو گلستانه گلها چیدمی
گاه برگرد سرت چون آسمان گردیدمی
گاه دست و گاه پا و گاه لب بوسیدمی
با تو در خلوتسرای قرب می نوشیدمی
با تو چون گل در ته یک پیرهن خوابیدمی
رشته جان را بر آن موی کمر پیچیدمی
زان لب شیرین سخن من کم شکر نوشیدمی
بیحجاب از نخل او من هم ثمر برچیدمی
آه این کار را گر روز اول دیدمی
آنچه امروز از تو فهمیدم اگر فهمیدمی
عشق تو زنهار اگر بر من ز نقصان رسیدمی
چند روزی کاش صایب بوالهوس کوشیدمی

له

پا منه بیرون ز راه شرم تا نشنوی
بوی یوسف از گریبان زلیخا نشنوی
با گران قدران مگو حرف سبک تا نشنوی
تا ز ابر آوازه احسان دریا نشنوی
زینهار از تن پرستان قصه ما نشنوی
حرف عشق از زاهدان باد تماشا نشنوی
بوی عنبر تا تو دهی صایب برنیایی نشنوی

پرده برداز ز رخسار که دیدن داری
سنت خنک چو اسکندر از آب حیات
چشم بد دور ز مژگان نگار اندازت
میچکد گر چه طراوت ز تو چون سرو بهشت
نگر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد
بیکسی رحم بر سوختگان ای لب یار
صایب این سینه آسوده کی از گوش برار

ق

هر کس از اهل نظر با هر سپه دار بی
روی چون آینه زاد در بغل خاک مگذار
چه ضرورست بشمشیر تغافل کشتن
تلخکامی ز تو هرگز بنوای نرسید
ای گل شوخ که مغرور بهاران شده
خدمت پیر خرابات ز توفیقات است
غم بیهوده ای بر خار چرا باید خورد
در شبستان تو صبح عید است مقیم
بر زبان حرف سخیده بیا و رصایب

ق

محراب منظر است گلی که تو داری
چون سبزه زمین گیر کند آب روان را
بر روی زمین تنگ عمارت بگذارد
از حلقه صاحب نظران گوش ربایه
یک سینه بیداغ محالست گذارد
در حرف سرایی این غنچه مدارد
بر خون که کند در جگر گوشه نشینان

سر برآور ز گریبان که دمیدن داری
تو که قدرت به لب خویش مکیدن داری
که با آهوی حرم حوصله رمیدن داری
قامتی تشنه آغوش کشیدن داری
که در آینه ز خود فکر رمیدن داری
گردبادی که چه مقدار رمیدن داری
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

له

چشم بد دور که خوش تیغ زبانی داری
تو که چون شرم و حیا آینه داری داری
تو که چون ابروی پیوسته کمانی داری
تو سراپای غنچه دلت خوش که دهانی داری
خبرت نیست که در پای چه جوانی داری
از جوانمردی اگر نام و نشانی داری
تو که چون پنجه بی تخت روانی داری
اگر از خوان قناعت لب نانی داری
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

له

شیرازه دلهاست میانی که تو داری
این قامت چون سرو روانی که تو داری
این جلوه سیلاب عنانی که تو داری
از هر مژه شوخ سنانی که تو داری
این چهره چون لاله ستانی که تو داری
در خامشی این تیغ زبانی که تو داری
این گنج لب و گنج دهانی که تو داری

سخنوران ... یعقوب کاشانه نشکست
وصف و ثنا ز نیاز ازا ... مل ...

سطحیان

از بسته

از بسته دامان جهان شور برآورد
در گلشن حسن تو گل راه ندارد
صایب چه خیالست که بتوان به دل یافت

ق

جنونم بیمن بند صبر از من کشید چه میخواهی
کف خاکستر من سرمه چشم غزالان شد
نمی آیم بکار سوختن انصاف اگر باشد
نه دیوانه ماند نه دیوانه صبر ماند نه پا
شرارها ز اعمال سینه ما را که میدانند
ترا چون ... نگهداشت بند قیمت بها
ز قید دار و گیر عقل فارغ بال میکردی
ز سنگ کودکان داری کف افسوس آزادی
دریغ ... یار رشک ابر نیسان سنگ میکرد
نفس را تازه کردی بر گرفتی توشه تقیمی
جمال شاهدان غیب را بی پرده می بینی

ق

قدم بیرون مگذار از حصار خامشی
ز خامشی این غنچه مشکبو گردید
اگر چمن نشوی حرف زن شمرده که هست
سفینه ایست که از دست داده لنگر را
زبان چو برگ خزان دیده و خاک می‌لیسد
زجاز موجه رد و قبول یافت نجات
سخن که تیغ زبانها از وست چون جوهر دار
بکار بست دل آنکه کرده است نفس
سخن اگر چه متین است باد پیماست

از صبح شکرخنده دهانی که تو داری
در خواب بهارست خزانی که تو داری
این گوشه بی نام و نشانی که تو داری

له

غبار دامن صحرا نمی‌خواهی
وگر زین پشت خار ای برقع ... پروا چه
زنخل بی بر من ای چمن پیرایه میخواهی
نمیدانم که دیگر از من بی سرو پا چه میخواهی
ازین دریای پر آتش نشان پا چه میخواهی
ازین نعمت ای درویش از دنیا چه
ازین پر سود ای بیدرد از سودا چه میخواهی
ازین بیحاصلی ای سرو از رعنا چه میخواهی
سراغ گوهر مقصود از این دریا چه میخواهی
ازین بیش از رباط کهنه دنیا چه میخواهی
دگر صایب از آن روشنگر دلها چه میخواهی

له

که خواب امن بود در دیار خاموشی
خوش آن لبی که بود مهردار خاموشی
نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
سبک سری که ندارد وقار خاموشی
در آن چمن که کند گل بهار خاموشی
رسید هر که بدارالقرار خاموشی
خیست در قدح خوشگوار خاموشی
ز آرمیدگی روزگار خاموشی
نظر بلند کن گره وقار خاموشی

چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
چه فارغند ز شکر و شکایت عالم
که دیده است گره را گره گشا باشد
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز
بحرف و صوت مرا متهم مساز که هست
گرفته است زبان ... چون بادام
بهای گوهر ناسفته میکند فریاد
شود میوه مقصود بار و رصایب

ق

زنهار دل خویش بعالم نگذاری
هشدار که از بهر یکی ... همه
امروز که برمست الاست ...
از خون جگر غنچه دل زنگ پذیرد
هر نشتر آزار درین موسم ...
چون چشم گشودی بجهان ...
فیض دم خط چون دم صبحست ...

ق

هردو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی
بلبل بر بوستان ... سرو ...
عقده دل ... بسته ...
بالب پرخنده چون ...
بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته
یار کار افتاده را یاری هم از ...
مدتی در تنگی آب و گل گشتی اسیر
دانه ما ... از گردش این آسیاست

بخواب رفته زبان در کنار خاموشی
نفس گداختگان دیار خاموشی
گشاده شد دل من از شعار خاموشی
مرا آن لبی که بود پرده دار خاموشی
دهن گشودن من از خمار خاموشی
حلاوت لب شکر فشان خاموشی
که هست به ز سخن اعتبار خاموشی
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

له

ای عیسی نفس بی مرهم نگذاری
از خلد برون پای چو آدم نگذاری
حیفست که پا بر سر عالم نگذاری
زنهار درین رطل گران خم نگذاری
... زخم بر هم نگذاری
این فال نه فالیست که بر هم نگذاری
زنهار درین دم قدم بر هم نگذاری

له

ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
در فضای عرش می پرد همای بیخودی
عرض کن بر ناخن مشکل گشای بیخودی
غنچه پیکان ز باغ دلگشای بیخودی
چون ترا از جا برآید گهربای بیخودی
باده میدار دچراغی پیش پای بیخودی
چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی
آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که گفته است

و

نیست نعمتی دلپذیرتر ز عشق غمخوار ساده‌ای
از سر بیحاصلان دست جوادت کی کشید
آب شد در روی زمین از مسجدهای کرم کن
قطرهٔ نیسان که با شبنم افتادیست
با چنین بختی که از دریا خبری آورد
قطع امید از مال آباد و لوحی چون کنم
نیست صائب هیچ بینیاز رنگ و جنگ

و

نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی
از تواضع افسر خورشید زرین گشته است
خصم سرکش را بنرمی میتوان خاموش کرد
میتوان بی‌کفش آفاق را تسخیر کرد
از برای پرتو خود مهر میگردد خسیار
رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جا دهند
خصم را با دست نوازی گر عاجز کنی

و

لشکر اندیشه داری دست بیخانه‌ای ساقی
مصفا کن ز عقل و هوش مرا ای معدن
خمار بی‌سر تاریخ اردو از جم را
اگرچه آب و خاک بی‌عمارت برنمیدارد
یک امشب ساغر از دور از طاق نسیان
برار از پردهٔ مینا شراب آشنا رو را
بخورشید شب ... جهان ... سیاهی ...

ای سری و سرور سیاه خاکپای جو بی

له

پیش صاحب فن نباشد فن به از افتادگی
جادهٔ تخت سر باغ را آزادگی
چون تواند موم کردن برق را ایجادگی
تا ز پیش سر کم اتلاف مردم زادگی
فرد وصل تو با او سکم از سادگی
شرق خورشید شد آغوش صبح از سادگی
با نفس آیینه میگردد طرف از سادگی

له

قطره تا خیر کرد گوهر از افتادگی
کم نمیگردد فروغ گوهر از افتادگی
پست سازد شعله را خاکستر افتادگی
هر که چون پرتو کند پامال پر از افتادگی
رتبه می‌بود اگر بالاتر از افتادگی
سایهٔ بال هما ... افتادگی
هیچ فنی نیست صائب بهتر از افتادگی

له

مرا از دست غم بستان بیک پیمانه‌ای ساقی
چمن را پاک کن از سبزهٔ بیگانه‌ای ساقی
مرا سیراب کن چون گل بیک پیمانه‌ای ساقی
برس با باده کن تعمیر ویرانه‌ای ساقی
کدام آرزوی کریمه مستانه‌ای ساقی
خلاصی ده مرا زین عالم بیگانه‌ای ساقی
مدورا ... ساغرا تو مستانه‌ای ساقی

حریف ... بجوش ... خاک می باید
بجوش آور مرا چون شعله ...
کشاکش ... فاکم را بصحرای
مرا سرمای زهد خشک ...
نکرد ... گران گر قصر ... را
اگر از خاک بر داری بیک پیمانه ... را

و

صبر کن بر آب تیغ و شور تا گوهر شوی
هستی ... دیوان ...
سهل باشد ... دشمن ... ساختن
برق را ...
خاطر از وضع ...
مرد عشقی بر سر بازار رسوایی برآ
مهر خاموشی اگر صائب ...

و

مستی و خمیازه بر خوان دل ما ...
قهر ... لطف ...
باکند ... آفتاب از صحن باغ
...
...
آفتاب ...
آه ...
همرهانی ...

و

اگر سرای جهان ... خود ... بودی

چه اگر عقل را از ما چو کاه ... ساقی
کو سبو ... دل ... ساقی
رسم ... اجزای مرا ... ساقی
بر ... آتشخانه‌ای ساقی
برای ... این ... ساقی
چه کم میگردد از سامان این میخانه‌ای ساقی

له

بر ... ز ترک سر تا صاحب افسر شوی
فرد باطل شو اگر خواهی که سر دفتر شوی
خویش را بشکن اگر خواهی که ... شوی
غم مخور ... روزی اگر ... شوی
یک دو ساغر نوش کن تا آدم دیگر شوی
تا کی از پردهٔ ناموس در چادر شوی
محرم اسرار ... ساغر شوی

له

صد غمی داری ...
پرده از آب ...
شبنم ...
از لب منصور ...
سر نمی ... اگر بردار ...
این کمند عنبرین ...
آرزو ...
شرم باد ...

له

ز خوان رزق ... روزی ... بود

اگرزر

اگر زر و زر دوستی فراوان رزق
اگر حیات مقدر بزر فزون گشتی
اگر نه کام جهان در کنار ناکامیست
اگر نه مصلحت خلق ... شاهیست
اگر بپای طلب روزی آمدی ...
بقدر حاجت اگر ... فزود
بجان ... گران ...
بقدر همت اگر هر کسی گرفتی اوج

و

شکوه دارم ... آنکه ...
در خزان ... گل ...
چو ... از ...
ناله ... شور عاشقیست
تا ... لب شیرین مباد
...
ناله ...

و

بر مردم زمانه چه رحمت کند کسی
گرداب اگر ... خود اختیار نیست
در ساحت جهان ...
آفاق را غبار کدورت گرفته است
...
میزان غربت ...
...
عمر ... بازگرد ...

تا م ... عالم ز آسیا بودی
کجا ... گل ... بودی
کلید گنج ... کام اژدها بودی
همیشه بام عناصر یک هوا بودی
کلید گنج سعادت ... بودی
نه ... جان گرامی گرانبها بودی
اگر نه روزی ... جدا بودی
مقام صائب بر ذروهٔ سما بودی

له

بیش از آن ... گلستان ...
حرف ... اگر در نوبهار ...
آه اگر بویی از آن ...
داستان ...
حرف ... از خضر ... آب حیوان ...
نیست بوی گل که از هر باغ و بستان ...
از ... صائب ...

له

با همرهان چه مروت کند کسی
از گردش فلک چه شکایت کند کسی
یک گل نه بین که خواب فراغت کند کسی
کو گوشه که رفع کدورت کند کسی
یارب ... بغربت کند کسی
در ... وطن چه اقامت کند کسی
بر دشمن ضعیف چه رحمت کند کسی
با این حیات سهل چه عشرت کند کسی

پیر مغان اگر نه بر خصمت شراب

و

ای غافلی که در پی دنیا ...
حسن مجاز را ... گزید
از غفلت تو پیر مغان ... گشت
خار ... که دریا ...
از آفتاب ...
جنت ... ایوان ...
در ... خانه ... خاک ...
صائب چه ...

و

نه ...
...
سراپا ...
چه ... در دل ...
...
...
...
...

و

خاک شو خاک از آن ...
مرگ چون موی برآرد ز خمیرت آسان
روزگار از تو و مرگ تو فراغت دارد
من نه آنم که بجان ...
بی‌رزق ...

صائب چگونه رفع کدورت کند کسی

له

آخر ز ...
غافل مشو که روی ...
می در پیاله داری ...
تا ...
ای ...
از ...
از خود برون ...
مست آمدی بعالم و ...

له

مقدار ... نقصان معنی
... معنی
... شبستان معنی
چه سازد فلک با جولان معنی
... معنی
قلم در کفم وقت جولان معنی
بود ... لفظ ... معنی
زند ... معنی

له

بندگی ... خود ... آزاد ...
گرچه ... فولاد ...
...
...
چند ... فولاد ...

شرم جاوید نقاب رخ جنت گردد / گر بخود دسترس یار حسن خداداد روی
ریگ در قطع ره عشق نفس میدزدد / این نه راهیست که چون سیل توان داد روی
صائب این بخت نکوئی که نصیب تو شده است / عجبی نیست که از راه به ارشاد روی

وله

تا کی ز دود غلیان دل را سیاه سازی / این خانه خدا را تا کی سیاه سازی
تا کی برای دودی آتش پرست باشی / تا چند همچو حیوان با این گیاه سازی
تا چند شمع ماتم در بزم دل فروزی / هر دم که سر بر آری دم رنگ آه سازی
لوح وجود انسان آئینهٔ خدا است / این قسم مظهری را تا کی سیاه سازی
در یک شمار باشند جادو و دود تا کی / این قسم جادوی را از دل پناه سازی
زنگی نبرده زان در سوختن دلیری / یک برگ را نسوزی کز یک گیاه سازی
خندید صبح برای وقت سفیدکاریت / طومار زندگی را تا کی سیاه سازی
غلیان بکف ندارد جز ناله آه خبری / تا کی به بانگ خوشی تا کی به آه سازی
از ریشه گر برآری این برگ بیثمر را / هر موی بر تن خود زرین گیاه سازی
مردم که تیره گردد صبح گناه در رویت / صبح وجود خود را تا کی سیاه سازی
گر ترک دود گیری آئینهٔ درون را / در عرض یک دو هفته روشن چو ماه سازی
وقتست وقت صائب گیری دل بجندی / روشنگر دل خود ذکر اله سازی

وله

حجاب چشم را از پیش عیان بردار ای ساقی / مرا مگذار در زیر این کهن دیوار ای ساقی
تنگم از وجود خود شراب آرزو دارم / که زور او شکافد شیشه را چون نار ای ساقی
می انگوری تنها مرا از پا نمی‌اندازد / سراسر باغ را در پیکر افشار ای ساقی
برهنه روی میخواهم ببینم دختر رز را / حجاب شیشه و پیمانه را بردار ای ساقی
سبک رطل گران بردار از مستی از دوشم / من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی
برای میرد و سرتا زلف موج سوسن / مرا شیرازه کن از موج می زنهار ای ساقی
چرا از غیرت شب بود کم غیرت مشرب / مرا در حلقهٔ اهل ریا مگذار ای ساقی
چراغ طور در فانوس مستوری نمی‌گنجد / برون آور مرا از پردهٔ پندار ای ساقی
شراب آشتی کجز شرب را بد و آرد / بده تسبیح را اسپند بازار ای ساقی
ادب شرع میخواهد ز دردم توبه فرماید / بحال خود مرا شوریده را مگذار ای ساقی
ز انصاف و مروت نیست در عهد تو روشنگر / ز نور آئینهٔ من غوطه در زنگار ای ساقی
مدار و بازگشتی گر و دین غبار از سر گریش / مرا بر یا بمیر و در سیلی از کهسار ای ساقی
بسنگ اینکه داری شیشهٔ پر باده وقت / بحال خویش صائب را چنین مگذار ای ساقی

وله

گر بکار خویشتن چون شمع بینا بودمی / زیر تیغ محفل آرا پای بر جا بودمی
اختیاری نیست سیر من دریا چون گهر / گر بدست من بدی در قعر دریا بودمی
باده تلخ حرامی بود اگر حب وطن / کی چنین آسوده در زندان مینا بودمی
سوختم در قید هستی کاش من زان فلک / اینکه در بند خودم در بند اعدا بودمی
صاف اگر می بود با این تیرگی کاری چون من / زرق آن لبهای میگون همچو صهبا بودمی
گر نمیشد دام راهم رشتهٔ طول امل / همچو سوزن در گریبان مسیحا بودمی
گر نمی‌زد راه مجنون مرا تدبیر عقل / با غزالان همسفر در کوه و صحرا بودمی
محو میگردیدم اگر از دل غبار جسم را / کی چنین در آب و در آئینه پیدا بودمی
میسر و پای فلک را حلقه آن در نمود / کاش من هم همچو گردون بی سر و پا بودمی
رفته ام بیرون ز خویش و در حجابم همچنان / نیستم یاری چرا اینجا کاش آنجا بودمی
رو نمیگرداند صائب از من آن آئینه روی / از صفای دل اگر آئینه سیما بودمی

وله

تو دست افشانی جان را چه دانی / تو شور این نمکدان را چه دانی
تو چون خس به ساحل گشتی سیر / دل دریای عمان را چه دانی
ترا در سر هوس سیر تن خاک است / بهار عالم جان را چه دانی
ترا با دل تعمیر رفته است / حضور کنج ویران را چه دانی
ترا نعمت الوان کور چشم / جراحتهای الوان را چه دانی
ترا نشکسته در پا نوک خاری / عیار نیش مژگان را چه دانی
تو گز صور قیامت بر نخیزی / اشارات خموشان را چه دانی

تو در آئینه موی چون کند / مقام آب حیوان را چه دانی
تو در صید مگس چون عنکبوتی / شکار شیر مردان را چه دانی
رگ خواب ترا غفلت گسسته است / حضور صبح خیزان را چه دانی
تو ایمن از غم زلفی پریشان / سر زلف پریشان را چه دانی
تو چون فرشی ز نقش خود غافل / مقام عرش یزدان را چه دانی
گرفتم داغ ظاهر را شمردی / جراحتهای پنهان را چه دانی
ترا غفلت چو آن پنبه گرفته است / صدای شهر جانان را چه دانی
بگوشت میرسد حرفی ز صائب / تو حال دردمندان را چه دانی

وله

ز موج گریهٔ ما زلف اختر کند بازی / ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
عبث خورشیدیان سر زد سرخچه با آنم / سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی
ز زور باده کشتی گردون خطر دارد / بکام دل جهان این باده در ساغر کند بازی
سر مژگان خونریز تو آسایش نمیداند / ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی
سزاوار دل حباب صحرای نیسانم / سپند من بگرد وادی محشر کند بازی
مرا چون اشک هرسو میدواند چشم گلکاری / که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
بیابانی بیازی از من میبرد دل طفل بیباکی / که گر افتد به دستش دامن محشر کند بازی
تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را / تمام شب نشیند گوشه از بر کند بازی
تکلم چون کند گوش صدف از گران گردد / تبسم چون نماید آب در گوهر کند بازی
کشاید چون لب شیرین جان میشود دارد آن / زند چون مهر بر لب قیمت شکر کند بازی
دل دیوانهٔ دارم که بر زنجیر بخندد / سر شوریده دارم که با افسر کند بازی
ز سوز جان کف خاکستری گردید آخر دل / سپندی تا بکی در عرصهٔ مجمر کند بازی
اگر بر ضمیر روشن خویش پرده بردارم / سر ز رنگ گر رو با دیده اختر کند بازی
چنان آئینهٔ دل را زنم بر سنگ بی مهری / که دل در سینهٔ گردون به گوهر کند بازی
غبار جسم نبا پرده رخسار جان باشد / کسی تا چند چون اطفال با اخگر کند بازی
چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب / چنان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

مکن طول امل را پیروی تا بشنوا کردی / عنان خود به هر موجی مده تا ناخدا کردی
خس و خاشاک ساحل این سخن با موج میگوید / که از دریا برون آئی اگر پشت پا کردی
درین وادی که سرو چون خضر آوارگی دارد / نمیگردی بیابان مرگ اگر از خود جدا کردی
بقدر آشنایان از سخن بیگانگی داری / در بیگانگی زن تا معنی آشنا کردی
بترک آرزو بر آرزو دل دست می یابد / بر آید مدعاهایت اگر بیمدعا کردی
جز بنا لعل هوای دل ز غفلت میروی یا / بجان خواهی رسیدن زین سفر روزی که وا کردی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمیماند / بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی
تجلی تیغ بازی میکند در هر سر سنگی / بگرد طور تا کی در تمنای لقا کردی
مسمای کسی خوبست آتش کی باشد / تو با این نام صائب تا بکی در خطا کردی

وله

دانهٔ ما در ضمیر خاک بودی کاشکی / یا چو سبزه در زمان دهقان درودی کاشکی
آنکه آخر سر به صحرا داد بی بال و پرم / روز اول این قفس را در گشودی کاشکی
هرچه از دل میخورم از روزیم کم میکند / در حریم سینهٔ من دل نبودی کاشکی
آنکه منع ما ز پرواز پریدن میکند / فکر آب و دانهٔ ما هم نمودی کاشکی
دست چون افتاد خالی همت عالی بلاست / آنچه دارم در نظر در دست بودی کاشکی
تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکلست / دیده را هم غمزه آتش پاره بودی کاشکی
میکند چشم پر وی تیرش از آفتاب / چشم ما هم طالع آئینه بودی کاشکی
لب که کردم غوطه در اشک پشیمانی زدم / گلبن من تا قیامت غنچه بودی کاشکی
آنکه میریزد به راه آشنایان خار منع / سبزهٔ بیگانه را اول درودی کاشکی
آینه سطحیت غور حسن نتواند نمود / پیش چشم ما نقاب از رخ گشودی کاشکی
آنکه در غیر را بشنیدن اجبار کرد / ختمه صائب ز درد ما شنودی کاشکی

وله

مباش معجب خود بین که در بلا افتی / ببین در آینه بسیار کز صفا افتی
بهر سخن مپرواز جا که جان سلب است / چو غنچه پیش رفتی ز جا تا دگر بجا افتی
چو گل بخنده میالا دهان خویش مباد / نگاه کاه به یک سیلی صبا افتی

جهان پر از تعلق کو نفس سپید بری / اگر به مه در آغوش بر بیافتی
بدر و غربت و زندان میاز چون یوسف / مرو بجانب کنعان که از بها افتی
به ماجرای من و عشق بی توانی برد / اگر بگشتی خصمانه با قضا افتی
جهان و هرچه در او هست پوچ و بی مغز است / مباد در پی و همچو کهربا افتی
ز نالهای غریبانه منع ما نکنی / اگر دل شبی از کاروان جدا افتی
ز عزم سست جهان کاهلی که گر خاری / به دامن تو زند دست بر قفا افتی
بسر رسیدن ره و رفتار کی ندهد / ز دست تیشه میندار تا ز پا افتی
عنان بدست هوا داده چو برگ خزان / خدای داند تا عاقبت کجا افتی
بزیر پای آر و سپهر را تا چند / جو باد طرح در این کهنه آسیا افتی
جو آفتاب ز سر پا کشند گردن / تو سر کجا که رسی همچو سایه وا افتی
جو آفتاب عزیز جهان شوی صائب / اگر چه بر تو او زیر دست پا افتی

و له

عقل و هوش و دین نگردد جمع با دیوانگی / خانه بر دوش است چون سیل فنا دیوانگی
ابر را خورشید تابان و دمی باشد هم / کی شود پوشیده در زیر قبا دیوانگی
چون قلم بر دوشته هست از مردم دیوانه حق / از ازل گردیده ترکان جدا دیوانگی
سر سرای را بمعماری حوالت کی دهند / خانه زنجیر را دارد بپا دیوانگی
نیست آنکس را اگر جوش گل و جوش جنون / چون بهاران میکند نشو و نما دیوانگی
در تماشای بستر زر نیست عقل شسته دل / میکند از سنگ طفلان متکا دیوانگی
چون در آرم پای در دامن که بیرون کشند / هر نفس از خانه ام چون کهربا دیوانگی
داغ دارد صحبت یرقو کیاه خشک را / صحبت یکرنگی ما داریم با دیوانگی
روشناس عالمی گردانیدش چون آفتاب / مرکز آهو چون یا فتد در قفا دیوانگی
صیقلی دارد در این غمخانه هر آینه / میدهد آیینه دل را جلا دیوانگی
نقش جز چشم سیاه او جان بچه تیز نیست / کی نهد پهلو بروی بوریا دیوانگی
ذوق مستی را ازو دارد ولی آموخت / خوش بود از ابتدا تا انتها دیوانگی
صحبت خاصیت با مردم هشیار را / شور شی دارد بهر مغزی جدا دیوانگی
پند ما خانه زاد باغ گفتگوی عقل نیست / چاره این هرزه گو مستیت با دیوانگی
رتبه دیوانگی بالاتر از ادراک ماست / ما تهی مغزان کجاییم و کجا دیوانگی
این جواب مصرع اوجی که وقتی گفته بود / پادشاهی عالم طفلیست با دیوانگی

و له

کوش تا دل بتماشای جهان نگذاری / داغ افسوس بر آیینه جان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است / پای بر آستانه صحرای جهان نگذاری
نفس شد عنان دادن عمرست از دست / با خبر باش که از دست عنان نگذاری
چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است / سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری
دشمن خانگی از خصم برونی بتر است / اختیار سر خود را بزبان نگذاری
نخل امید تو آن روز شود صاحب برگ / که سبکباری خود را بخزان نگذاری
زاد راه سفر دور توکل این است / که در انبان خود اندیشه نان نگذاری
به دو صد چشم نشان راه ترا می باید / تیر تا راست نباشد بکمان نگذاری
غزلی گز تو بود نام چو عنقا سهل است / جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری
تا در خانه بخت و رخ بازست / دست بخت بدر باغ جنان نگذاری
عمر چون قافله ریگ روان در گذرست / تا ببار سر این ریگ روان نگذاری
قطره را بحر کرم گوهر شهوار کند / نم خون در قطره اشک فشان نگذاری
حسرت دارد ز هر عضو فغانی دارد / تا توان گره نصیحت بزبان نگذاری
نرم کن نرم رگ گردن خود را ز نهار / تا سر خویش ببالین سنان نگذاری
ما به امید عطای تو چنین بیکاریم / کار ما را بامید دگران نگذاری
نیستی مرد گرانباری غفلت صائب / سر خود در سر این خواب گران نگذاری

و له

تا ادب نکنی زخم خار نیابی / بار بدین بهانه که بار نیابی
تا جگر تشنگی هزار رنت / سینه ریش و دل فکار نیابی
تا نفس خویش را شمرده نسازی / در دل خود عیش بی شمار نیابی
تا نکنی از غذا انجاک قناعت / ره بسر گنج همچو مار نیابی

تا نخور

تا نخوری کشتی تو سیلی طوفان / ذوق هم آغوشی کنار نیابی
تا نکنی چون کلیم داغ زبان را / راه سخن پیش کردگار نیابی
تا به سر یکسان چو شمع نسوزی / شمع پس از مرگ بر مزار نیابی
تا نرسانی بآب خانه تن را / راه برون شد از این حصار نیابی
راه فنا طی نمیشود برعونت / پایه منصور را ز دار نیابی
روی چو زر کار را چو زر کند اینجا / برگ نگردیده زرد بار نیابی
بر تو فتد حجت طاعت بندگی / کار مکن تا نشاط کار نیابی
مشت غبار است جسم روح سوارش / آه درین گرد اگر سوار نیابی
کشتی عزم تو سخت سست عنانست / ترسم از این بحر خون گذار نیابی
سایه بال هماست دولت دنیا / سایه یکجای پایدار نیابی
خیز و سبکباری بکن که دشت جوان / گردی از این دشت پر نگار نیابی
تا نکنی ترک اعتبار چو صائب / در نظر عشق اعتبار نیابی

و له

ورق تا نگردانده باد خزانی / غنیمت شمر نوبهار جوانی
دو روزیست همراهی جسم با جان / رفیقی طلب کن که بر جا نمانی
بساط فلک قطع کردن نیاید / چو شطرنج ازین مرکب استخوانی
نظر بر تو دارند آتش عنانان / مبادا ازین کاروان باز مانی
به پیوند با چرخ پیش از بریدن / که در قبضه خاک عاجز نمانی
درین انجمن خویش را میهمان دان / منه بر دل خود غم میزبانی
بآه گرانمایه کن صرف دم را / که طومار آهست خط امانی
جو ابروی خوبان خمش باش و گویا / که چندین زبانست در بیزبانی
نگردد چو آهوی چین مشک نافت / به از خون خود خاک را گر ندانی
مرو بیش ازین در پی لاله رویان / درین بحر خون چند کشتی برانی
گر دست تو میگیرد ای بی فطرت / اگر آستین بر دو عالم فشانی
خمش باش در بحر هستی که ماهی / زبان محیط است از بیزبانی
قضا دست ناسازگاری بتازد / چو بی نسبتی لازم میهمانی
بفکر سرای بقا باش صائب / منه دل به تعمیر دنیای فانی

و له

هر چند که مهر خموشی بر درج دهن داری / چون غنچه بزیر لب صد رنگ سخن داری
در هر گره ابرو صد عقده کشت نهان / در هر نگه پنهان صد چشم سخن داری
مژگان تو مطلب از جای کجی جنبید / مقصد دل مجروحی هر چشم زدن داری
هر چند چو آیینه یکحرف نیکویی / صد طوطی خاموش را سرگرم سخن داری
هر چند که دندان کند از سیب نمکدان / دندان هوس را کند از سیب ذقن داری
چون شام غریبانست دلگیر سر زلفت / هر چند که رخساری چون صبح وطن داری
هر چند که محجوبی چون فاخته صد عاشق / در زیر قبا پنهان ای سرو چمن داری
تو گر شکن بر زلف بهم شکنی قلبی / کی فکر دل عاشق ای عهد شکن داری
از نام بر آوردی در زنگ فرو بردی / ای دشمن نام و ننگ دیگر چه سخن داری
در عکس خود ای طوطی غافل شده دربند / با خویش سخن داری یا هر که سخن داری
چون لاله برافروزی صحرای قیامت را / با خویش اگر داغی در زیر کفن داری
تا نگذری از دعوی چون موج درین دریا / دایم زر گردن در حلق رسن داری
این آن غزل نامیست صائب که میگویم / در هر شکن زلفی صد زلف شکن داری

و له

در نظر هر که داد عشق تو اش پروری / ملک سلیمان بود حلقه انگشتری
در نظر اهل دید خار کند گلشنی / در جگر قانعان قطره کند کوثری
خنده او چون گره وا کند از کار ما / پای گذارد به کوه خنده کبک دری
هر کف خاک مرا شورش دیگر بود / شکر منصور را نیست غم بی سری
دامن خورشید را زود تو آمد گرفت / هر که چو شبنم بود در پی کرد آوری
رفت سلامت بهر آنکه ازین سنگلاخ / آینه ماند اشت طالع اسکندری

و ز اطلس و دیبای چرخ چه بهتر بود / آنکه دل زنده را جامه خاکستری **له**

چه برین آتش نشستی چو دخان میلرزی / چون شرر بر سر این خرده جان میلرزی

دانه قابل نه مزرع سبز فلکی / نیستی برگ چرا از باد خزان میلرزی

آفتاب از تو و چرخ تو فراغت دارد / تو چه ای ذره ناچیز بجان میلرزی

سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق / تو برین عالم پر سود و زیان میلرزی

کرده خضر ره خود خود ناقص را / چون عصا در کف بیماران میلرزی

عالمی محو تجلی و تو از بیجگری / در پس پرده هستی چو زنان میلرزی

کیلی از خرمن حسن تو بود ماه تمام / بر سر دانه چرا ای مور میان میلرزی

زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست / تو چرا اینهمه از زخم زبان میلرزی

سبزواران تو از برگ خزان شیر نر / چه بیک فاخته ای سرو روان میلرزی

چون پر کاه وصال تو و هجر تو یکیست / واصل کاهربایی و همان میلرزی

بخیه بر دیده ظاهر زن و آسوده نشین / چند چون حلقه زنجیر گران میلرزی

ناوک راست روی چشم ندوزد وقت / چه برین قامت خشک چو کمان میلرزی

در دبستان فنا حال تو چون خواهد بود / که ز سرمای گل ای سرو روان میلرزی

در کف دست سلیمانی و از بیخبری / چون دل مور بهر ریزه نان میلرزی

از تپش جان تو ای بیخبر از طوفانست / گوهری در صدف سینه از آن میلرزی

جسم آن رتبه ندارد که بر او لرزد جان / هست در جان تو جانی که بر آن میلرزی

صائب ار نیست روزی ز دل خود داری / بر سر خوان سلیمان چه بنان میلرزی

و / له

زیر سپهر خواب فراغت چه میکنی / در غار تنگ سینه اقامت چه میکنی

در کاسه کبود فلک نقش خوش نیست / خواری آب روی قناعت چه میکنی

گیرم ز زیر چتر در آنجا گریختی / در آفتاب روی قیامت چه میکنی

پیمانه اختیار ندارد بدست عشق / از گردش سپهر شکایت چه میکنی

ای عقل شیشه بار که دل بر سنگ زد / در کوهسار سنگ ملامت چه میکنی

نام نکو نتیجه کم نامیست و بس / ای دل تلاش آفت شهرت چه میکنی

شکر در انفعال ز تلخی سخن گداخت / بازهر جانگزای فصاحت چه میکنی

صحبت گروه زشت و طبیعت دراز دست / صائب با اهل صومعه صحبت چه میکنی

و / له

بر خاک راه اگر گذری سجده کنی / در سنگ اگر نظر کنی آیینه رو کنی

استاده است تیشه بکف عشق بیستون / دل را اسیر بتکده آرزو کنی

ای اعتبار فرد و نفس چند همچو نی / خود را بکار خلق بزور گلو کنی

معراج دوش خلق بود زیر بار تو / افتادگی شعار اگر چون سبو کنی

از چشمه سار نیست اگر آب خورده ای / از اشک تاک آب بپای کدو کنی

آن گوهر یگانه که خورشید داغ اوست / در مشت خاک تست اگر جستجو کنی

در هیچ چشمه آب بسازی نمانده است / صائب مگر بخون دل خود وضو کنی

و / له

نمی آیم چو یوسف بچشم هر خریداری / بحمدالله متاع ما ندارد روی بازاری

متاع آشنایی بوی گرد آن کشته از دلها / همین از آشنارویان بجا مانده است دیواری

بزلف حرف ما آشفتگان بسیاری میپیچد / سر و کارت نیفتاده است با زلف سیه کاری

چو مجنون خانه در دامن صحرا هوس دارم / که غیر از گردباد آنجا نپیچد هیچ دیاری

برافتاده است رسم مردمی از گلشن عالم / ندارد نرگس بیمار بر بالین پرستاری

اگر سیاره گردون سرا از مشتری گردد / نیفتد بر سر من سایه دست خریداری

اگر دشمن پرست خواهد چو گل در دامن آتش افکن / چو شاخ گل برون آر از چمن دوش سبکباری

ازین ناشست بالاخیز حوادث چون نپوم صائب / دهن واکرده است از هر طرف آتش زبان ماری

و / له

سوختی در عرق شرم و حیای ساقی / دوسه جامی بکش از شرم برای ساقی

از می و نقل بیک بوسه قناعت کردیم / رحم کن بر جگر تشنه ما ای ساقی

چند چون شمع ز فانوس حصاری باشی / بی تکلف بگشا بند قبای ساقی

جبه را وقت سحر از سر بینداز / تا بر آید می خورشید لقای ساقی

بوسه دادی لب جام و کشیدم دادی / عمر باد و فزون عمر ترا ای ساقی

شده ام برگ خزان دیده از رنج خمار / در قدح ریز می لعل قبای ساقی

دهم از

دهم از لب شیرین تو تنگ شکر / چون بگویم بدو لب شکرت ای ساقی

شعله بی روغن اگر زنده تواند بودن / طبع بی می نکند نشو و نمای ساقی

صائب تشنه جگر را که کمین بنده تست / از نظر چند برانی بجفای ساقی

و / له

ندارد سرو این گلزار تاب شیون ای قمری / بنه از سر طوق خامشی بر گردن ای قمری

ترا در حلقه عشاق گر خواهند جا دادن / که دایم بر فراز سرو داری مسکن ای قمری

تعجب دارم از طوق گلوی نغمه پرداز / که از یک حلقه زنجیر خیزد شیون ای قمری

لگد بر بخت سبز خود مزن از سرکشی کمتر / بپرواز ار که نتوانی شکستن ای قمری

نسیم بی ادب با سینه‌ها امشب بند بر گردن / سر این طوق اگر می بود در دست من ای قمری

بامید رهایی با تو جان خویش میگفتم / تو هم یک حلقه افزودی بزنجیر من ای قمری

نماند سرو موزون از نکو این نخته بگزرد / چو گردد گلکت صائب جلوه گر در گلشن ای قمری

و / له

برین بساط که خون در دل نیاز کنی / بقدر مرتبه خویش ناز کنی

خوش است غارت دلها ولی بخنده نه / که عمر جلوه خود صرف ترکتاز کنی

نمایش کسی چند و اکند از زلف / ز دست کوته ما چند احتراز کنی

نظر بجانب من کن که چند روز دگر / غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

وفا بجلی خوبان نمیشود صائب / چه لازم است سخن را باعث دراز کنی

و / له

زهی رویت بهار زندگانی / بلعلت نشئه جام بی نشانی

دو روزی شوق اگر از پا نشیند / شود از آن متاع سرگرانی

بدآموز هوس عاشق گردد / نمی آید ز گلچین باغبانی

مگر چون خضر بر خود راه دادی / که نزدیکست او جانفشانی

تجلی سنگ را نومید نگذاشت / مترس از دور باش لن ترانی

شراب کهنه و یار کهن را / غنیمت دان چو ایام جوانی

بحرف عشق سرگرم که باشد / حیات شمع از آتش زبانی

اگر عاشق نمی بودیم صائب / چه میکردیم با این زندگانی

و / له

غم دو دیده پرخون ما کجا داری / بسرمه چشمی چشمی که توتیا داری

ز برق و باد گرو میبرد بکرم روی / ز عذر لنگ سمندی که زیر پا داری

شراب ما سر مغرور را بچرخ آرد / تو زود مست کجا ظرف جام ما داری

دلم بحال تو ای سینه سخت میسوزد / که خانه پهلوی آتش ز بوریا داری

رسد چو جاده نه با فلک در آویزی / همیشه طعنه طوفان بنا خدا داری

غم گرفتگی دل چه میخوری صائب / ز خار شکر افشان گره گشا داری

و / له

چه بهر سوی چو کوران بعصا می بینی / چاه در زیر قدم تست چو وا می بینی

یک کف خاک ز تردامنیت خشک نماند / تو همان لغزش خود را ز قضا می بینی

برزر و جامه بود چشم تو از نور و صفا / پشت از آینه و از کعبه قبا می بینی

اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است / فال مصحف بی مذهب طلا می بینی

چشم ما بر هنر و چشم تو بر عیب بود / ما ز آینه صفا و تو قفا می بینی

بتو خواهند نظر کرد بقدر آن چشم / بهمان چشم که امروز بما می بینی

گوش را گر کنی بشنو که چها میشنوی / دیده بربند و نظر کن که چها می بینی

میتوان رفت بیک چشم زدن تا بصبح / تو ز کوته نظری راه صبا می بینی

صائب آن به که خطا را نگری همچو صواب / چون درین دار مکافات جزا می بینی

و / له

مکن ای بیوفا ناآشنایی / در آتش سوخت گل از بیوفایی

نگیرد در دل عاشق شکستم / فسون چرب نرم مومیایی

بطوف کعبه انصاف رو کن / بیرز نار کافر ماجرایی

باین بیگانگان آشنارو / مباد آیکس را آشنایی

اگر گیرد غبار خاطرم اوج / نیاید بر زمین تیر هوایی

زدست خصم بیرون میکشم تیغ / بزور پنجه دست و پایی

تکلف نیست در طرز سلوکم — منم شهری و عالم روستایی
نمی‌چسبد بکلک و نامه دستم — چه بنویسیم بیدا و جدایی
خزان صائب اگر این رنگ دارد — میان رنگ و بو افتد جدایی

و له

زین گریه دروغ که ابر می‌کنی — آلوده‌تر از گل تزویر می‌کنی
زان به بود که سیر کنی صد گرسنه را — چشم گرسنه خود اگر سیر می‌کنی
از سیرخت مانع عمر سبک‌خرام — موی خود از خضاب اگر قیر می‌کنی
مویت سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه — در توبه اینقدر ز چه تاخیر می‌کنی
کافور که آتش حرص ترا نکشت — تو ساده لوح فکر تباشیر می‌کنی
طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب — تا این زمان تهیهٔ شبگیر می‌کنی
در خامشی گریز ز تقصیرهای خویش — تمهید عذر بهر چه تقصیر می‌کنی
این خانه را که طعمهٔ سیلاب می‌شود — ای خانمان خراب چه تعمیر می‌کنی
کم کرده گناه که در وقت باز خواست — تقصیر خود حوالهٔ تقدیر می‌کنی
آن خصم نیست نفس که احسان شود مطیع — غافل مشو که تربیت تیر می‌کنی
سال‌ها از کعبه نگرداند رخت خویش — تو هر دو روز رخت چه تغییر می‌کنی
آن پرده سوز قابل تصویر خلق نیست — در پرده راست هرچه تو تصویر می‌کنی
چون سینه را هدف نکنی ای جگر که تو — در خانهٔ کمان حذر از تیر می‌کنی
صائب کس تو نیست پذیرای نور فیض — بیهوده عمر خرج در اکسیر می‌کنی

و له

چون رشته به همواری اگر نام برآری — از گرد گریبان که سر برآری
زان شهپر همت که تو کردند کرامت — تا بیضهٔ گردون ته بال و پر آری
آزادگی آنست که چون سرو درین باغ — غمگین مشوی گر گره دل ثمر آری
گر دیده چو صیقل درست اندر فلک خم — آیینهٔ دل انشاء از زنگ برآری
گر در دل خود تنگدلان بار دهندت — حاشا که دگر یاد ز تنگ شکر آری
روز سیه مرگ شود شمع مزارت — سرخار که از پای فقیری بدر آری
یکبار هم از بحر بهنا خبری گیر — تا چند بنا را زر روی خبر آری
هرگز ننهی بر سخن هیچکس انگشت — یکبار اگر نامهٔ خود در نظر آری
تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم — تا چند ز دریا صدف بی‌گهر آری
گر ذوق شکستن بتو اقبال نماید — خود کشتی خود تحفه بموج خطر آری
فارغ نشوی از حلقه زدن بر در دونان — یکبار اگر در دل شب دست برآری
زین راهبران راه بجایی نتوان برد — در خویش فرو رو که سر از عرش برآری
صائب نشود آز ترا آینه روشن — گر هستی بی‌حاصل خود گرد برآری

و له

آنچه من یافتم از چهرهٔ زیبای کسی — جز دو عالم ندهم ذوق تماشای کسی
از خدا مطلبم عمر درازی چون زلف — که کنم موی بموی سیر سراپای کسی
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد — نیست ابروی ترا چشم بایمای کسی
آنکه در خلوت آینه ندارد آرام — چه خیالست شود انجمن‌آرای کسی
بخت سبزی ز خدا همچو حنا میخواهم — که بمالم رخ پرخون بکف پای کسی
چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند — طاق مردانهٔ ابروی دلارای کسی
خار در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد — تا شدم بیخبر از ذوق تماشای کسی
خاک دریا شده از موجهٔ آغوش امید — تا کی جلوه کند قامت رعنای کسی
من که از تلخی دشنام شوم شادی کن — چه توقع کنم از لعل شکرخای کسی
جای رحمت بران قطرهٔ شبنم صائب — که نظر آب نداد از رخ زیبای کسی

و له

همچنان دانهٔ دل سوخته سودای کسی — که شود سبز ز آب رخ زیبای کسی
آب از آن داده قدم سرو بخاک افتاده است — که ندارد خبر از قامت رعنای کسی
خانه زاد سیه مستی صاحب نظران — چون قدح چشم ندارم بصهبای کسی
من گرفتم نکنم راز نهان را اظهار — چکنم آه بغمازی سیمای کسی
دعوی جلوهٔ مستانه مکن ای شمشاد — کاین قیامت که زبالاست ببالای کسی
همچنان شعله کشید است که خاموش شود — آتش شوق من از دامن صحرای کسی
چه خیالست که از سینه دگر پا بکشد — دل هر کس که ز جا برد تماشای کسی
همچنان گشت پریشان دل صد پارهٔ من — که مرا جمع کند زلف دلارای کسی
سرو را فاختگان حلقه بیرون زده‌اند — سرکش افتاده ز بس سرو دلارای کسی
سرمه در دیدهٔ انجم کشد از چشم سیاه — خشت خاکسترم از آتش سودای کسی
از غم روی نبیند نیک نگردد صائب — گرچه در سینهٔ عاشق نبود جای کسی

و له

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری — نگردی آشنای خویش تا بیگانه آشنا داری
گهی از آسمان داری شکایت گاه از انجم — بدریا بر نمی‌آیی چه دل با ناخدا داری
گل بیخار میگردد اگر دوری کنی از خود — همان خاری که در پیراهن نشو و نما داری
تأمل راه ناهموار را هموار میسازد — خطر داری ز راه راست تا سر در هوا داری
ازان چون طایر یک بال کوتاهست پروازت — که دستی برکمر از ناز و دستی در دعا داری
گهی از بحر گوهر گاه از کان لعل میجویی — نمیدانی درین یکمشت گل پنهان چها داری
ز گل نقل سفر دارد در آتش خاک گلشن — تو از شبنم درین بستانسرا چشم وفا داری
در اول گام خواهی بست بازو سایهٔ خود را — اگر دانی که چون سایه درازی پیش پا داری
بمقدار تعلق بر تو آفت دست می‌یابد — خطر از آتش سوزان بقدر بوریا داری
عبث خون میخورم بیهوده بر سر خاک میریزم — تو با آن حسن بی‌پروا کجا پروای ما داری
نه بینی روی ظلمت در شبستان تنعم صائب — اگر گم کرده راهی را چراغی پیش پا داری

و له

ز حسن شوخ تو نظارهٔ تماشایی — سفینه ایست که گردیده است دریایی
مرا چو سایهٔ نهالی که سیک ... برگ — خبر ز سایهٔ خود نیستش ز رعنایی
ببوی خون نتوان یافت همچو نافه نشان — ز فکر زلف تو شد هر سری که سودایی
چگونه قطره کشد در کنار دریا را — بروزگار تو رحمت بر تماشایی
فلک ز جلوهٔ او چون کتان ز نم بر تخت — اگر نظیر تو می‌بود مه بزیبایی
ز اشتیاق تو دست ز کار رفتهٔ من — فلاخنی است که سنگش بود شکیبایی
بر غم من لب خود میگزی ندانی — که باده نشاء خون میدهد به تنهایی
زبان خموش سپیده بود هست دیری — ز شمع خوش نبود صبح مجلس‌آرایی
بعیب خویش چو صائب کسی که راه نبرد — گلی نچید ز نور چراغ بینایی

و له

ز خط سیه رخ چون لاله زار خود کردی — ستم بروز من و روزگار خود کردی
همان ز ماه تمام تو نور می‌بارد — اگرچه هالهٔ خط را حصار خود کردی
هزار دیدهٔ تر در قفای شبنم داشت — گلی ز رخ خود در کنار خود کردی
مرا که ساخته بودم بداغ نومیدی — دگر برای چه امیدوار خود کردی
هزار شکوهٔ جانسوز داشتم در دل — مرا به نیم نگه شرمسار خود کردی
نکرد برق جهانسوز با خس و خاشاک — ز گرمی آنچه تو با اختیار خود کردی
نگشت صحبت دیرین بسنگ راه شوخی تو — اگر بکعبه رسیدی شکار خود کردی
ز وعده‌ای که دلت را خبر نبود از آن — چه خون که در دلم از انتظار خود کردی
مباد آفت پژمردگی بهار ترا — چنین که تازه مرا از بهار خود کردی
چها کنی بدل آب کردهٔ عاشق — که آب آینه را [illegible] خود کردی
گهر ز گرد یتیمی گرانبها گردد — کناره بهر چه از خاکسار خود کردی
هنوز کوه بخدمت نبسته بود کمر — که همچو لاله مرا داغدار خود کردی
تو از کجی و تعلق آب و گل صائب — ستم بآینهٔ بیغبار خود کردی

و له

یک نفس فارغ ز وسواس تمنا نیستی — از پریشان خاطری یک لحظه یکجا نیستی
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال و تو — برگشتی و همان در فکر فردا نیستی
گرچه شد محتاج عینک دیدهٔ شرم تو — همچنان چون کودکان سیر از تماشا نیستی
میکند از هر سر مویت سفیدی راه گم — در چنین وقتی بفکر زاد عقبی نیستی
از ندامت بر نیاری آه سردی از جگر — هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
از جمال حور مردان چشم پوشیدند و تو — از عجوزهٔ دهر یکساعت شکیبا نیستی
در سیاه این خانهٔ تاریک را یکبارگی — چشم عبرت باز کن از داغ بینا نیستی
گرچه تربت با کمان از قد خم پیوسته شد — هیچ در فکر سفر از دار دنیا نیستی

گرچه وندا از نغمهای شیرین باختی / جز بجز شکوهای تلخ گویا نیستی
خامشی از خدا خواهند دانایان و تو / خون خود را میخوری یکدم چو گویا نیستی
خواب سنگین تو صائب کم ز کوه قاف نیست / گرچه از عزلت گریزان همچو عنقا نیستی

و له

ای دل مرا بعالم امکان چه می‌بری / دیوانه را بحلقهٔ طفلان چه می‌بری
چون شکر این غبار که بر خود دهم بست / بار دگر مرا به نیستان چه می‌بری
دلهای بیغمان چمن میشود کباب / این بیدماغ را بگلستان چه می‌بری
چون اشک میدود در رخ شمع سحاب / پروانه مرا بشبستان چه می‌بری
از عشق جز تمنای خوبان / ای خودفروش عرض شهیدان چه می‌بری
از دست رعشه دار کسی وی نمیشود / دیوان دل بزلف پریشان چه می‌بری
این وزدها تمام ز نرگس کند عسس / پیش فلک شکایت دونان چه می‌بری
شیر روان ز مایه زمین کم میشود / هشیار را بمجلس مستان چه می‌بری
دل را بجا کبازی طفلانه باختی / از شهر ارمغان به بیابان چه می‌بری
صائب دواع بخت سیه کار خویش کن / این کیسه را بانجا که صفاهان چه می‌بری

و له

با اهل دل ای گردش افلاک چه داری / ای زنگ بدین آینهٔ پاک چه داری
دود دم تفاک بر شد و دود دم بهوا رفت / دیگر بمن ای شعلهٔ بیباک چه داری
بگذار بدرد دل خود ماتمیان را / با جان حزین و دل غمناک چه داری
در قطع امیدست که آسودگی هست / راحت طمع از جان هوسناک چه داری
تا ابر بهاران نشود چشم تو از درد / ظاهر نشود بر تو که در خاک چه داری
امید فروغ از مه و خورشید مبین نیز / با روشنی شعلهٔ ادراک چه داری
خورشید درین ابر چه خون میخورد از دود / خم در خم آن حلقهٔ فتراک چه داری
از صحبت باد سحری غنچه بیدل / در دست بجز سینهٔ صد چاک چه داری
صائب ز شب دل سیه نامهٔ اعمال / چون صبح بجز نفس پاک چه داری

و له

ز زلف پر شکن بتخانهٔ چین است پنداری / ز خال مشکبو آهوی مشکین است پنداری
چنان شد از شراب لعل نمکین چشم مخمورش / که هر مژگان شوخش تیغ خونین است پنداری
رسا افتاده است از بس کمند زلف مشکینش / همیشه پشت پای او نگارین است پنداری
نگهدار و خدا از چشم بد رعنای او را / که بر روی زمین در خانهٔ زین است پنداری
از آن رخسار عالمسوز در دل آتشی دارم / که هر مو بر سر من شمع بالین است پنداری
نپرداز و بچارباغ خود از بیدماغیها / ز شبنم چشم گل در راه گلچین است پنداری
شکوهی در نظر جا کرده از حسن گران سنگش / که با شوخی سراپا کوه تمکین است پنداری
بهاران رفت و بلبل همچنان از لب نمیدارد / گل این بوستان گوش سخن چین است پنداری
ز بس نازک شدست از گریه صائب چشم خونینم / نگه بر دیده ام خواب سنگین است پنداری

و له

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی / چه خون که در دل پر غم روزگار کنی
وگر بصید غزالان میشکنی رغبت / دل رمیدهٔ ما را اگر شکار کنی
کجی نظر بمن مست شراب بی‌ادبی / تو گر کشیدن لب چارهٔ خمار کنی
بلاله زار گر افتد رهت بیرگ کاری / بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی
تو گر حیا نکنی شانه زلف را هر گز / چه التفات بدلهای بیقرار کنی
ز عطر خون غزالان بخاک میریزد / اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
چه خنده ها که بوضع جهان کنی چون صبح / نفس شمرده زدن را اگر شعار کنی
بگرد دوری بی‌اختیار اگر باشی / ز هر جهت جدایی باختیار کنی
نفس بر آتش سوزنده بال و پر گردد / مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی
چه حاجت بجام جهان نما صائب / اگر تو آینهٔ سینه بیغبار کنی

و له

نباشد دولت بیدار را چون انقلاب ازلی / که دارد شبنم این باغ چشم آفتاب ازلی
لب سیراب این گنبد چشم خون باشد / که از تبخال دارد تشنگی گر آب ازلی
میاور بر زبان حرفی که نتوانی شنید از او / که در کهسار باشد هر سوالی را جواب ازلی
حدیث راست در یکدم کند آفاق را روشن / که میدارد لوای صبح صادق آفتاب ازلی

ز چشم زخم عوام گهر سالم کجی ماند / که آب تلخ دریا را بود چشم حباب ازلی
ز اشک تاک بر رو شستن دلان روشن نمیگیری / که دارد گریهٔ تلخ پشیمانی شراب ازلی
نشو زنهار ایمن از خمار بادهٔ عشرت / که دارد خندهٔ گل گریهٔ تلخ گلاب ازلی
ز خط گفتم شود کم خواب ناز او ندانستم / که دارد بوی ریحان لشکر سنگین خواب ازلی
عجب دارم ز خواب مرگ گردد گرم بالینش / سر آن آتشی که دارد اشک جانسوز کباب ازلی
نفس نشمرده کردم صرف در کار سخن صائب / ندانستم که این عقده که دارد در حساب ازلی

و له

در ته ابر ست دایم آفتاب زندگی / پاسبانی نیست بر گرد داغ آب زندگی
میشود از تلخی تعبیر زهر ناگوار / در نظرها گرچه شیرین است خواب زندگی
تا نفس در سینه باقیست سر انجام کنید / کاغذ باد است اوراق کتاب زندگی
نیست جز دامانی که سازد گرم چشم بوعلی / جلوهٔ باد در رکاب آفتاب زندگی
بر سکندر شد نکو از تشنگی تا خضر را / غوطه در زهر خرابات داد آب زندگی
تلخی دارد که ساغر را بفریاد آورد / سینه ما گرچه لب شیرین شراب زندگی
تشنه میسازد ز تیغ آبدار آستی / خاک را زانست خشک از آب زندگی
من گرفتم بر نیارد موج سیر از بیام / رشته مانند گره از پیچ و تاب زندگی
هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد / کرد راه از خویشتن چون آب زندگی
تا نگردیده است قد دوتا با در رکاب / بهره بردار صائب از شراب زندگی

و له

زیر پای چرخ کج رفتار چون خواهد کسی / در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی
خواب مستی از در و دیوار میجوشد چو ما / در خرابات جهان هشیار چون خواهد کسی
در سرایی کز در و دیوار سیل آید برون / سخن چون صورت دیوار چون خواهد کسی
نوک خاری در گلستان جهان بیکار نیست / در چنین بتکده بیکار چون خواهد کسی
تشنهٔ خونست تیغ آبدار کهکشان / زیر این شمشیر بی زنهار چون خواهد
شور میکس سبزه خوابید در گلشن نیست / در چنین فصلی در این گلزار چون خواهد
چشم بیدار ست هر کوکب درین خرگاه را / در میان شهر بیدار چون خواهد کسی
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش میرود / در ته این سقف آتشبار چون خواهد کسی
تنگنای چشم صائب ماوای حضور / در دهان شیر و کام مار چون خواهد کسی

و له

اگر دل از علایق کنده باشی / بمنزل بار خود افکنده باشی
فلکها را توانی پشت سر دید / بنور عشق اگر دل زنده باشی
اگر دل بر کنی زین چار دیوار / در خیبر ز جا بر کنده باشی
نسازی از زمین گر پاک خود را / همان یک قطره آب گنده باشی
گریبان تو طوق لعنت است / اگر از کبر و عجب آکنده باشی
لباس آدمیت بر تو ننگ است / اگر چون گرگ و سگ درنده باشی
خط آزادگی بر جبهه داری / اگر در خواجگی هم بنده باشی
بغیر از پشت پای خود چو نرگس / نمی‌بینی اگر بیننده باشی
ثناگوی تو باشد هر گیاهی / اگر چون چشمه زاینده باشی
نگردد چون مسیحا دم ز فیض تقصیر / که دایم با لب پر خنده باشی
دعای تیره روزان آب خضرست / اگر چون مهر و مه تابنده باشی
پریشانی ز آفتها حصارست / همان بهتر که زیر ژنده باشی
چنان کرم از نسیم خاک بگذر / که شمع مردم آینده باشی
برات رستگاری جبههٔ تست / گر از اعمال خود شرمنده باشی
چو خواهد بخشش گردن مرگ است / همان بهتر که خود بخشنده باشی
کم از گوی سعادت نیست فردا / سری کز شرم پیش افکنده باشی
بدعوی چون صدف مگشای لب را / اگر پر گوهر ارزنده باشی
ندارد زندگانی آنقدر قدر / که بر جان چون شرر لرزنده باشی
بکوشیدن توان آباد گردید / شوی آباد اگر کوشنده باشی
بجستن یافت پیر کنعان پسر را / نمی‌جویی تو چون یابنده باشی
زلیخای جهان کوتاه دست است / اگر پیراهن تن کنده باشی
توانگر شو ز استغنای که از خود / زیاد از دیگران شرمنده باشی

دهان خویش را گر پاک سازی / بگوهر چون صدف زیبنده باشی
اگر شب را چو انجم زنده داری / همیشه با رخ تابنده باشی
توانی تا نشستم فرو کوفت / اگر خود را ز پا افکنده باشی
اگر زین جسم خاکی بر نیائی / غبار دیدهٔ بیننده باشی
ندارد احتیاج شمع خاکت / اگر با سینه سوزنده باشی
ترا صبح از غریبی میر ماند / اگر چون شمع شب گوینده باشی
نخواهی خنده زد بر گریهٔ شمع / ز شهد وصل اگر دل کنده باشی
ز آب زندگانی سر بر آری / اگر در آتش سوزنده باشی
بود همت پر و بال آدمی را / مبادا طایر پر کنده باشی
در آن عالم توانی زیست ایمن / درین عالم اگر ترسنده باشی
توانی کوس شاهی زد در آفاق / اگر صائب خدا را بنده باشی

ق — له

بروی گرم اگر تابنده باشی / چراغ مردم بیننده باشی
چو گل گر با لب پرخنده باشی / بهار مردم بیننده باشی
شبی گر بر مراد بنده باشی / الهی تا قیامت زنده باشی
مبادا از قفس پر کنده باشی / تو می باید که دایم زنده باشی
مکش چون شمع پا از تربت من / که دایم روشن و تابنده باشی
اگر با خار خشک ما بسازی / همیشه همچو گل در خنده باشی
اگر داری شبی از زنده با ما / چو شمع آسمانی زنده باشی
بجو اکنون مرا در زیر دیوار / مرا از دیگران جوینده باشی
هوسی کردی از مردان عالم / رسانیدی بکامم زنده باشی
ترا داده بهشت زیبای قماشی / که در مرجانه زیبنده باشی
میان هر دو عالم گر غزیت / ز خوبی بیشتر از زنده باشی
برآینده دگر دار هر دو عالم / ز شوخی گر چنین پوینده باشی
ز خوبی بر خوری ای سرو آزاد / جهان گر دست تا این بنده باشی

نخواهی یافتن غیر از دل من / نگارا تا تو جوینده باشی
اگر کار مرا چون زلف مشکین / نیندازی بپا پاینده باشی
ز روی گرم اگر داری نصیبی / چراغ مردم بیننده باشی
دل من آن زمان سیراب گردد / که در چاه ذقن افکنده باشی
مبرز نهار از خورشید رویان / که دایم چون مسیحا زنده باشی
دهی بر باد ناموس حیا را / اگر چون گل پریشان خنده باشی
علم باشی بخوبی همچو نرگس / اگر سر پیش پا افکنده باشی
ز جان کندن نخواهی منع کردن / بدندان گر لبی را کنده باشی
هم آنجا صلح کن با ما چه لازم / که در محشر ز ما شرمنده باشی
خبر داری ز درد و داغ یعقوب / اگر دل از عزیزی کنده باشی
چه خوش باشد که آن دست نگارین / بدوشم همچو زلف افکنده باشی
ز ساغر بوسه خواه از ساقیان می / ز مطرب نغمه گر خواهنده باشی
مشو غافل ز پاس پردهٔ شرم / اگر چه همچو گل خوش خنده باشی
اگر چون زلف از دل سر نپیچی / ز شب بیداری دل از خود باشی
بیفکن امروز را خوش از صائب / مبادا در غم آینده باشی

ق — له

هوا را گر بفرمان کرده باشی / دو صد بتخانه ویران کرده باشی
دل سنگین خود گر نرم سازی / فرنگی را مسلمان کرده باشی
ترا آرزو دولت رو نماید / که کار از خلق پنهان کرده باشی
سخاوت با سخاوت پیشگان کن / که با یک شهر احسان کرده باشی
منور گر کم باشد همچو خورشید / قناعت گر به یک نان کرده باشی
چو لاله سرخ رو از خاک خیزی / اگر داغی بسامان کرده باشی
هوس را عشق گردان ای نجابت / که موری را سلیمان کرده باشی
بعبرت زین تماشاگه گذر کن / که آتش را گلستان کرده باشی
بدان آرد سر از دریا حباب / هوا را گر بزندان کرده باشی

اگر یار

اگر شبها نه چون از خواب خیزی / سفرها بر خود آسان کرده باشی
ترا از حرف سست من جوابست / که یوسف را بزندان کرده باشی
نگردد خیره از خورشید تابان / نگاهی را که حیران کرده باشی
شود روشن ترا حال از آن روز / که انگشتی بدندان کرده باشی
نخواهی کرد عالم گشت صائب / اگر در خویشتن جولان کرده باشی

ق — له

چه در طول امل از حرص چنگال آویزی / بدین زلف پریشان تنفس چون شانه آویزی
بروی آتشین عشق مسیح از لاله رویان کن / به شمع پرزنان تا چند چون پروانه آویزی
گرفتاری فدای وج باشد مرغ زیرک را / حرامت باد اگر در دام بهر دانه آویزی
ترا مست آشنایی کرد جهان بیگانه / به هر ناآشنا تا چند ای بیگانه آویزی
ناخوش چه رسم یاد کن ای بیخبر گاهی / چه در دامان دارا بیقدر طفلانه آویزی
بقیل وقال نتوان در حریم کعبه محرم شد / همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی
نخواهی شد دگر محتاج دامن گیری مردم / اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی
بهمت کوه برگیر از میان چون مردان آور / چو زاهد تا بکی در سبحهٔ صد دانه آویزی
مبین آیینه را بسیار در خلوت که میترسم / که در دامان پاک خویشتن بیبانه آویزی
ز شور سنگ صائب نیست غم شیرین زبان آری / بکار عشق اگر چون کوهکن مردانه آویزی

ق — له

مجو چون غافلان از عالم اسباب بیداری / که بیدا کم شود در پردهای خواب بیداری
مشو از سجدهٔ آن طاق ابرو یکنفس غافل / که میخواهد بجای شمع از محراب بیداری
نصیحت بی اثر باشد زمین گیران غفلت را / نمیخیزد ز در خوابیده را از خواب بیداری
بعنوانی که سوز و شمع روشن برده شب را / فراهمیزند دل را بستر سنجاب بیداری
دل آگاه تا از نفس از پا نخواهند / نگیرد هیچ جا آرام چون سیماب بیداری
زمام آسمان گردد بدام نظر روشن / درون خانهٔ دل را بود مهتاب بیداری
نگاه سینهٔ پاک از آرزوها گر توانی / بود این خار و خس آتش سیلاب بیداری
ز روی شبنم افشان خواب نازش اگر گردد / اگر چه هست خواب آلوده را از آب بیداری

مده در گوش خود ره گفتگوی اهل غفلت را / که میگردد از این افسانه‌ها خواب بیداری
دل روشن بود از دیدهٔ بیخواب مستغنی / چراغ روز باشد در شب مهتاب بیداری
شد از افسانهٔ حسن تو زلف شب پریشان تر / نهان شد از نظر چون گوهر نایاب بیداری
ز نیک همت دل صد مرده دل بیدار میگردد / که عالم را دهد خورشید عالمتاب بیداری
مشو غافل ز پیچ و تاب اگر دل زنده میخواهی / که جوهر دار میگردد ز پیچ و تاب بیداری

ق — له

یاد دارد تخت شاهان تلخ غم صحرا بسی / سرنگون گردیده زین کشتی دریا بسی
خاک ما در کاسهٔ سر کرده چون موج سراب / رهروان تشنه لب را جلوهٔ دنیا بسی
ترک دنیا پیش دنیا دوستان باشد عظیم / ورنه در قاف قناعت هست این عنقا بسی
نه همین قارون فرو رفته است در خاک سیاه / خویش را گم کرده اند از جستن دنیا بسی
خاک ریز چون سرافرازی ندارد در زوال / کوه همداشت سر دیده است این صحرا بسی
ترک جرات کن که بیرون کرده اند از ناز عجز / همچو مرجان پنجهٔ خونین ازین دریا بسی
شیشه پر زهر گردد چو بده در بیعان / مرغ نکته نفی تهی کردهست این مینا بسی
آسمان سنگدل از گریهٔ ما فارغ است / یاد دارد چنین ازین سیلاب بی پروا بسی
از سزاوار کسی کم می تنی کی صاحب نشد / آهوی مشکین ندارد دامن صحرا بسی
دست بردار از خم آن زلف چوگان / سر و پا از کوی میدان صائب از این دنیا بسی

ق — له

اگر بی پرده خود را دیده باشی / گل از فردوس اینجا چیده باشی
اشارت کن که خون خود بریزیم / اگر از دوستان رنجیده باشی
لباس نرم صد چاک است بر تنم / که در خلوت بخود پیچیده باشی
شود جسم از کباز عشق فربه / حباب از خویشتن بالیده باشی
مرا با خاک ره در بر دبادی / نمی سنجی اگر سنجیده باشی
نداری تاب درد دل جانا / که احوال مرا نشنیده باشی
نخواهی کرد منع من ز فریاد / سپندی گر در آتش دیده باشی
تو از هستی اگر چون غنچه آمد / گهر در جیب خود دزدیده باشی

لباس مغفرت آماده داری
اگر چشم از جهان پوشیده باشی

روی ایمن کسان فردای محشر
اگر امن دو دنیا چیده باشی

ترا ملک سلیمان چشم مروت
اگر ملک قناعت دیده باشی

چراغ از خانه خواهد شست و شکست
اگر در خون دل غلطیده باشی

برومندی خطر بسیار دارد
سمان به تخم آتش دیده باشی

مپر غلط کرده ازین ست
غباری از دلی گر چیده باشی

مباش ایمن ز تخم خار صائب
اگر در پای گل خوابیده باشی

وله

عیب صاحب‌نظران چند ببازار آری
چند ازین گلشن برگ گل کف خار آری

همچو گل زنده برو تو ازین سبز چمن
گل اگر در قفس مرغ گرفتار آری

از گلستان گذری رست همین عمر نگاه
سالم انگشت برون از دهن مار آری

ضامنم گر بغباری دلت ننشیند
اگر از خلق جهان روی بدیوار آری

در دیاری که ز خوف ... نه نشینند
گوهر خود چه ضرورست که بازار آری

دیده ... اگر چشم و خاشاک کنی
از خس و خار بدامن گل بیخار آری

بهر ... که صد نخل برومند کنی
سر منصور مرا گر بسر دار آری

چون حبابی سر پای نظر گوهریابان
تا چه گوهر تو ازین قلزم زخار آری

حرف آسوده دلان باعث آشوب دلست
خبر مرگ چه لازم که به بیمار آری

میتوانی بسر پرده خورشید رسید
همچو شبنم بچمن گر دل بیدار آری

چند چون ... رو در نظر صیرفیان
پشت بر زر کنی و روی ببازار آری

روی چون آینه پنهان مکن از طوطیها
تو که صاحب‌سخنان را بسر کار آری

رحم کن بر دل بیطاقت ما ای قاصد
ناامیدی خبری نیست که بیکار آری

رو گشت از دهن خم چه گل ...
چه ضرورست دل ابر بکف زار آری

اگر از یاس نفس بسته انجام دهی
صائب از بحر برون گوهر شهوار آری

وله

مذاق همیشه بود تازه روی روشنی
که متصل بمحیط است جوی روشنی

زرشد باده حوادث نمیشود خاموش
چراغ گوشه‌نشینان در روشنی

چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای
کسی که حفظ کند آب روی روشنی

ز جام رزمی پی در وسه او طمع
که این شراب بود در کدوی روشنی

کمی ز پرده‌نشینان دست آب حیات
ز فقر اگرچه سیاهست روی روشنی

مبر برهن یوسفی سپاد رود
برآورد چو سر از جیب بوی روشنی

بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بسی
کشیده‌اند فقیران ببوی روشنی

از آن محیط که کشتی نوح در خطرست
درست آب آید سبوی روشنی

سفیدنامه‌تر از صبح نیکنامانست
مرقع و علم ارمشت و شوی روشنی

زچشمی که آینه بعیار زرست
حریم سینه‌ام از رفت و روی روشنی

ز حرف تلخ لب سائلان از آن تلخست
که اغنیا نکنند آرزوی روشنی

بشوی از دو جهان دست چون فقیر زندی
که هست در ره فقر این وضوی روشنی

تو نامراد نه زان بعد عاقبی
و گرنه خاک مرادست کوی روشنی

ز صائب این غزل تازه را بخوان مطرب
بمجمعی که رود گفتگوی روشنی

وله

گر در طلب رهبر این قافله بودی
کی پای ترا پرده خواب آبله بودی

ره داین ره خوابیده بانجام رسیدی
گر ناله شبگیر درین مرحله بودی

دل چاک نمیگشت ز فریاد جرس را
بیداری اگر در همه قافله بودی

می بود اگر مغز ترا پرده بیهوشی
آسوده ازین عالم پرمشغله بودی

از خون جگر کام کسی تلخ نگشتی
گر در خور این باده ترا حوصله بودی

دریای وجود از تو شدی مخزن گوهر
ذوق تو اگر از کف پرآبله بودی

شیرازه جمعیت از کف نگسستی
با بلبل ما غنچه اگر یکدله بودی

چون آب روان میکند در عمر تو غافل
ای وای درین قافله گر فاصله بودی

صائب ز زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

وله

تا چند مرا از خود ای دوست جدا داری
من هیچ نمیگویم آخر تو روا داری

شد عمر و زیا شد از آب عشق تو
این سوخته را آخر لب تشنه چرا داری

من برگزیده عشاقم در عهد وفا قدم
از تست همه دلها چندانکه مرا داری

از شش جهت عالم ما رو بتو آوردیم
ای ابر بلی پروا تو عزم کجا داری

بر خاک اگر مگذار غبار از سر خاک من
پامی که ز خون من چون گل بحنا داری

گویند دوا بوسه است بیماری جانها را
تقصیر مکن زنهار گر زانکه دوا داری

سامان جمال تو در چشم نمیگنجد
خود نیز نمیدانی در پرده چها داری

آورد بجان ما هجران ستمکارت
ای مرگ مرد دستی آخر چه بلا داری

روشنگر آینه هست فیض نظر پاکان
رخسار خود از صائب پوشیده چرا داری

وله

که چون شمع در گیرد ز روی آتشین ساقی
ید بیضا شود دست از بیاض گردن ساقی

دماغ عیش میگردد ... ما از می پرستی را
که در هر ساغری چیند گلی از گلشن ساقی

خواب ... ساغر ... می آید
مبادا هیچکس بیخود ز چشم پرفن ساقی

اگر می نیست ساغر را ... ازین آب بنشیند
که بیش از دور ساغر نشکند بشکستن ساقی

مرا آنروز از هستی برآید اختر طالع
که سر بیرون کنم چون کمر از پیراهن ساقی

رفیق راه دور بیخودی شایسته میباشد
مده از دست تنهای مستی از کف دامن ساقی

چراغ بی‌فروغ صبح را مانند زر ...
بیاض گردن مینا نظر با گردن ساقی

غم عالم نمیگردد بگرد ملک این صائب
مشو تا میتوانی دور از پیرامن ساقی

وله

نهان در دل بود یار از جهان گل میخواهی
که در سینه بجوست از ساحل چه میخواهی

سرآزاده چون سرو از بستان آزادی
ازین باد تر از دنیای بیحاصل چه میخواهی

زخون خوردن مگر دو ... خیره گردن
حیا از کاسه دریوزه سایل چه میخواهی

فشاندی گر دستی ازین ...
زبان بیزبانی دیگر ای بسمل چه میخواهی

کلید از خانه باشد غنچه را بر گشته دل را
گشاد از دیگران در حل این مشکل چه میخواهی

بچشم ... میگویند ... و باطل
اگر باطل نه از عالم باطل چه میخواهی

دعای ... سینه باشد ...
ازین بیش که ... محمل چه میخواهی

فروغ حسن لیلی میکند در لامکان جولان
تو ای مجنون ز جیب دامن محمل چه میخواهی

نشد از محو گشتن چشم حیران تر از داغ
مروت بیش ازین از خنجر قاتل چه میخواهی

ز طوق بندگی در پنجه آورده بر ...
دگر از قمریان ای سرو پا در گل چه میخواهی

سر و جان باخت در راه ... دلیل
دگر ای سنگدل از صائب بیدل چه میخواهی

وله

کی کند غافل دل آگاه را خواهد که
از رسیدن نیست مانع راه را خواهد که

از دل بیدار کوته میشود راه دراز
دور میسازد ره کوتاه را خواهد که

در حجاب ابر غافل نیست از ذرات مهر
پرده بینش نگردد شاه را خواهد که

جمع سازد در کمین صیاد خود را شیر
میکند بیدار تر آن ماه را خواهد که

تیغ لنگردار در قطع دست دیگرست
بال بر کرده دل آگاه را خواهد که

در زمین گران غفلت سیل را تأثیر نیست
از جرس کمتر نگردد راه را خواهد که

فتنه را بیداری دولت بود خواب گران
خوش نباشد صاحبان جاه را خواهد که

خصم چون هموار شد از مکر او ایمن مشو
فتنه باشد آب زیر کاه را خواهد که

چون تواند سبزه زیر سنگ ... گرد
سنگ ره شد صائب گمراه را خواهد که

وله

مرا افکند خسار غوغاکش بر پا ...
که دارد هر حبابی در گره طوفان خود را ...

نمیشد اینقدر بیماری حالا نگاه من
زدرد من اگر آن سنگدل میشد آبروایی

گریبان چاک میکرد دیده در دامان صحرا
اگر میدانست لیلی همچو من مجنون شیدایی

ز تکرار سنگ ... سبک ...
اگر میبود چون مجنون مرا دامان صحرایی

بچشم ... ماه چون مهر تابان قطع میکردم
اگر از گوشه ابروی او میبود ایمایی

ز وحشت خانه ... خلوت مجنون
اگر میدانست آهو همچو لیلی چشم گویایی

ما بدکار ... کرده ... نقش ...
چو طوطی هر که دارد در نظر آیینه سیمایی

مرا افروز خاطر جمع کرده از پریشانی
که سودا افکند در زیر فانوس صحرایی

بر دستی ... نقش شیرین محو میکردم
اگر در کوهکنی میداشت یکدم کار فرمایی

ز سر خاری گل بیخار در جیب و بغل زرد
چو شبنم هر که دارد در گلستان چشم بینایی

چه خونها میتوان کرد در دل گلعذاران را
مپرس از زاهد کوتاه بین اسرار عرفان را
نخوردم بر دل از خاری نگشتم بار بر کسی
بیابان زادهٔ چون سرو دارم بر دل گردون
ترا گر هست در دل آرزوی خون دل بخور

ق

نکرد با تنگ کامان روزی تا شکرینی
چو دور ساقی ما نیست عکس ترشی
چه از بیم خزان ای تنگدل بر خویش می پیچی
وصال تشنه رویان نیست مانند وداع
نکرد شربت لطف تو چون زخ غضب
شود نیلوفر ز خورشید و تو جاوید
کرم کن ای که کباب خام ما داغی تبان مکند
توانی است که دوری تلخ نازک میان ما را
نسوزد گر دلت بر عاشق ای آینه صفا
زنگ آینه تاریک خود امروز روشن کن
کباب تر زبان شعله را کوتاه میسازد
نباشد پرده بیگانگی عزبال بی صاحب

ق

اگر چه دارد از الفاظ چندین ترجمان معنی
ز معنی لفظ میگردد زمین گیر و جهان پیما
ندارد دیده کوتاه بینان نور آگاهی
لباس نارسای لفظ معنی گلچی پوشد
جمال آب حیوان نیل چشم زخم میخواهد
ز چشم بد بپوشد لباس نیکان پوشد

ز وسعی که دارد در قفس دام تماشایی
چه دانند قدر دریا را حباب بی تماشایی
نه خار دیار صحرای جنون چون بر سر کسی
چه میکردم اگر میدیدم از شستم در دل تمنایی
کرم نزدیک تن نیست سراپا تمنایی

له

که همچون مور خطاد رچاشنی غم زکری داری
غنیمت دان اگر در دست چون گل ساغری داری
غمی بر باد ده چون غنچه تا تن بستری داری
بهشت نسیه را نقد است تا سیمین بری داری
که با من چون سبکروی دل با دیگری داری
رخ چون آفتاب و چشم چون نیلوفری داری
اگر چون لاله در پیراهن خود اخگری داری
اگر چون تیغ در میدان جواب جوهری داری
که از روی تو آفاق بهشت و کوثری داری
که پیش دست چون کردون ز نخل اختری داری
چه می اندیشی دوزخ اگر چشم تری داری
مکن در سوختن تقصیر اگر بال و پری داری

له

معنی بیحجابان گنگ است با چندین زبان معنی
برهنه نیست بودهم لنگر وهم بادبان معنی
وگر زحمت ده هر نقطه پنهان نگهبان
کف بیمغز باشد لفظ و بحر بیکران معنی
از آن با لفظ پوشد جامه بیجابان معنی
از آن در پرده الفاظ میگردد نهان معنی

مسیحا را بکفن آور در خاموشی مریم
اگر یار بیکسی گردی بر تو امعنی شود روشن
سخن آسوده است از سردی بازار خوب رویان
یکی صد گشت نقش ما از عمامه آرایی
چنان کز زور گل ناب قدم بی کار میکرد
ز نقش تیره گرد در و نما آینه روشن

ق

سینه با غیرت که گلشن شود از خاموشی
بیشتر فتنه عالم ز سخن میخیزد
مهر زن بر لب گفتار که در بزم جهان
دل که در رهگذر باد حوادث شمعی است
هیچ طفلی نشنیدیم درین عبرتگاه
دل ز روشنگر حیرت بصفا گردد
دل آزاد تو آخر ز شود بی زنگار
خاک اگر در دهن رخنه گفتار زنند
نیست جز مهر خموشی بجهان جام جم
گر ز بار از سخن پاک توانی کردن
کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود
از دو حرف بود بخشش دم صاحب

ق

ای گل ز دامن تر اغیار غافلی
در خواب نازی زگل خود را نمیدهی
آینه خمار شکن مشرب دست تست
هر موی بر تن تو شود آه حسرتی
افکنده با ملاقات بر پر حسرت

تو چون خاموش گردی شیوه ما صاحب معنی
که در هر خار پوشیده است چندین گلستان معنی
نزاید چون بهار عنبر بسیار افزون معنی
که بر دلها ز لفظ پیچ پیچ میکرد و گران معنی
بقدر بافتن میدود گرد جهان معنی
بقید لفظ تن در میدهد صاحب زبان معنی

له

دل چراغیست که روشن شود از خاموشی
باد در فتنه بستر دن شود از خاموشی
شمع آسوده ز کشتن شود از خاموشی
چون چراغ ته دامن شود از خاموشی
گلبن زخمی سوزن شود از خاموشی
سینه‌ها وادی ایمن شود از خاموشی
که زبان سبز چو سوسن شود از خاموشی
آدمی قلعه آهن شود از خاموشی
راز عالم بتو روشن شود از خاموشی
خوش ثبات صاحب فن شود از خاموشی
که جهانی همه یک تن شود از خاموشی
گشت تیغم که دشمن شود از خاموشی

له

آینه ز آفت زنگار غافلی
از ترک تا زفتنه بیدار غافلی
از اضطراب تشنه دیدار غافلی
آگاه اگر شوی که چه مقدار غافلی
در تنگنای غنچه ز گلزار غافلی

دولت طلب نه سایه بال همای کنی
چون رشته دست بیش که مسکین دراز
جز سپید و جوی تشنگر خواب قناعت
زان چون جرس همیشه دلت مطلب گوتو
واقف نه ز رفتن عمر سبک عنان
داری گمان که با تو جهان آشتی است

ق

نی که جیب و کنار از شکر کند خالی
فغان که نیست درین بحر آنقدر وسعت
نبرد معرکه از تیغ رو نگردانند
نه در محبت و نیاست چشم من گریان
دهر ز سیل فنا شخ غش بی دیوار
ملول نیستی اطراف از گذشتن عمر
زبان سبک نکند دل ز شکوه عارف را
فغان که نیست درین باغ نغمه پردازی
مرو ز حلقه ذکر خدا برون زنهار
بغیر آه مرا نیست همدمی صائب

ق

پیشانی غبار ز بهار تازه رو گلشن تری
بار قبای سیدی از کف عنان اختیار
خار شرم آلوده دامن گرفت
چون تشنه آغوش موری اندر تو هرگز کامیاب
ناهشیاری چه باشد نور خسارت که تو
داری ز شرم گنه سر در گریبان چون قدح
بر چراغ ما که میمیرد برای سوختن

از خواب امن سایه دیوار غافلی
از کنج خویش در ته دیوار غافلی
از جستجوی دولت بیدار غافلی
در کاروان ز قافله سالار غافلی
چون کاروان ریگ ز رفتار غافلی
صائب ز مکر عالم غدار غافلی

له

بناله صد دل خونین جگر کند خالی
که چون صدف دل خود را گهر کند خالی
کسی که قالب خود چون کمر کند خالی
که جای گوهر عبرت نظر کند خالی
کسی که خانه ز خود بیشتر کند خالی
که دل ز ناله جرس در سفر کند خالی
چو شمع دل بگریستن بکمر کند خالی
که غنچه کیسه خود را ز زر کند خالی
که دل چو سبحه ز صد رهگذر کند خالی
که غنچه دل ز نسیم سحر کند خالی

له

از دل خود در شکنج کار من آهن تری
با اسیران از دو چشم شوخ خود تو سن تری
ور نه صد پیراهن از گلزار تر دامن تری
زین چه حاصل گر گل بیخار خوش خرمن تری
در سیه مستی ز شمع آسمان روشن تری
ورنه از مینای می بسیار خوش گردن تری
سر قدر خشک فرعون از همه بر همه دامن تری

خار عریانی چو باید دامن از دنیا فشاند
از بهار و باغ این بستانسرای بی‌شکیب
خانه دل تیره از چشم پریشان بین است
این جواب آن غزل صائب که گوید مولوی

ق

از درد داغ عشق بود شور بر لبی
برقی که زد ز سینه ابر بهار چاک
در دیده نظارگیان ماه پاره ایست
زان آتشی که از رخ لیلی بلند شد
هر حلقه را ز روی تو نعلی در آتش است
هرچند روی دل ز تو هرگز ندیده ام
افتادگی گزین که ره دور عشق را
گر تشنه وصال محیطت آب تو
سیلاب سیر دخس و خاشاک را بحر
گوهر اگر بگرد یتیمی نمیرسید
خورشید بدر کرده ما تمام را
زان می پرد بنقش و نگار جهان التفات
در چشم اعتبار نگه دنیست و بس
صائب نظر آتش لبی دو خوشی او تو

ق

زمین از دامن تر عالم آبست بیداری
ز شوخی گرچه آسایش نفهمیده است نرگس
بخون تشنه است چندانی که از خط خاک میپوشد
مرا از دوری او بادر و دیوار در جنگم
ز سوز عشق می‌ام بخود چون شعله سرمستی

چون برز دست سد از غنچه پردامنی
گر بسازی با دل صدپاره چون گلشن تری
گر بسندی روزن این خانه را روشن تری
در دو چشم من نشینی با نگاه از من تری

له

بی روی آتشین نبود گرم محفلی
نسبت بشوخی تو بود پای در گلی
از آفتاب حسن تو هر پاره دلی
هر برگ لاله ایست درین دشت محملی
در دور خط بردن دل آسان که ما بلی
بر هر طرف که روی کنم در مقابلی
غیر از فتادگی نتوان یافت منزلی
در جویبار جسم بآن بحر واصلی
دامان عشق گیر اگر زانکه کاهلی
زین بحر بیکناره نیابد ساحلی
با ناقصان بساز اگر زانکه کاملی
گر نقشبند عالم ایجاد غافلی
در شوره زار عالم اگر دست حاصلی
از راستی بحیثین که بهر سوی مایلی

له

ز غفلت آسمانها پرده خوابست بیداری
نظر با شوخی چشمش رگ خوابست بیداری
بلب ما گرچه لعل یار بیتابست بیداری
قدح زخم نمایان باده خونابست بیداری
نهالم را ز آتش ریشه در آبست بیداری

ز بس گزنت خنک گریبان زخمها خوردم
دل آزاده میگردد سیاه از پرتو مست
چنان شد زندگانی تلخ بر من ترش رویان
ز سوز سینه گر افتد بدریا راه من صائب

ق

از بلند و پست نبود چاره تا گردون هی
خاک راه میشود آخر ز مطلب کامیاب
سختی راه طلب سنگ فسان همت است
خواب بیهمت کرد جمع باید در طلب
کی توانی چشم در دامان منزل گرم کرد
با تن آسانی بمقصد راه بردن مشکلست
از هدف چون تیر که رزق تو خاک تیره است
فرد را نتوان پریشان همچو دفتر ساختن
تیغ عریان میکند کوته زبان خصم را

ق

ز وحشت چرخ بر من حلقه دامست پنداری
ز تیغش تا جدا شد زخم در خمیازه می افتد
ز بیدردی بزیر سایه گل عندلیب من
فرود از شمع در صبح بصیرت را در بدر کردی
زبان هر چند بی اندیشه در گفتار زخمی ام
بچشم هر که صائب سر گرم از می فتادن

ق

بایستی فزاز چرخ جا خویش میخواهی
سلیمان را فت انگشتری اما از نگین عالم
نمادی بر خنای حق نظر چون کوته اندیشان

بکام موج آب خضر قلابست پنداری
بچشم وزن من گل مهتابست پنداری
که هر گل تیغ در چشم شکر خوابست پنداری
بچشم تشنه ام صحرای بی آب سرابست پنداری

له

گر دو هستی بر فشانی از خود اگر مرد رهی
دامنی خواهی بدست آورد اگر گرد رهی
رو مگردان از دم شمشیر اگر مرد رهی
پای خواب آلوده تا فارغ از ورد رهی
اینچنین گر سستی کوشش تو دل سرد رهی
دور گردد منزلی تا از پی پروردی
در طلب افتان و خیزان تا تو چون گردی
جمع چون خورشید کن خود را اگر فرد رهی
با کمش صائب ما بن کرمم آوردی

له

زمین از رنگ سیدنی لب یابست پنداری
دم شمشیر سیراب لب جانبست پنداری
دل آزرده دارد که درد است پنداری
بجنبش موج بی بادبان … انقلابست پنداری
سخن از لب مرا لعل و لب یابست پنداری
فلک چون گنجینه بر زمین خانست پنداری

له

سر افلاک را در زیر پای خویش میخواهی
تو عالم را بفرمان هوای خویش میخواهی
جهان را جمله محکوم رضای خویش میخواهی

کلوی نفس چون بند عون را محکم به بست آور
نمیدارد نوا در آستین بنا تا نشکوا دور
عده و د سر از اظهار درد خود طبیبان را
پریشان میکند روز اجره گوشه گیران را
در پیت الحزن در روی نامحرم مکش
بغفلت صرف کردی نقد ایام جوانی را
ز نور صدق صائب سینه را چون صبح روشن کن

ق

چه سود گر بیابی دل برشادکی
میکند یک سخن تلخ مرا شادی کی
در دوستان پیغام مکن گو نامه ای
رتبه عشق جدا دارد ز خوبی کم نیست
زیر دامان گل از داغ غریبی سوزد
دل آباد مرا از پی و زیر کسی ساز پی
باطن عشق بود تیغ دو دم …
حسن را شکوه جفا … ظلمت

ق

سرفرازی را نباشد خنک با افتادگی
از تواضع دولت افزاید سعادتمند را
از عزیزی میگذارد بچشم آفتاب
مرکز پرکار گردیدن افلاک گرد
رفت در بیهوده گردی عمر ما چون گردباد
مردم بیدست و پا را مرکبی در کار نیست
جای گنج گلخن و صحن گلستانی دو دست
دانه را سرسبز سازد قطره را گوهر کند

چو موسی اژدها را گر عصای خویش میخواهی
به بی برگی بسر آور گر نوای خویش میخواهی
اگر از عالم بالا هوای خویش میخواهی
بپوشان چشم اگر دل را بجای خویش میخواهی
نسیم مصر را گر آشنای خویش میخواهی
ز پیغمبر مهمان عمر از خدا خویش میخواهی
اگر آفاق را زیر لوای خویش میخواهی

له

پیش از این روز که بسیار مرا یاد کنی
گر نخواهی شکر خنده دلم شاد کنی
گر مکتوب نخواهی که ز من یاد کنی
ناز تا چند بر این حسن خداداد کنی
بلبلی را که تو از دام خود آزاد کنی
به از آنست که صد بتکده آباد کنی
مصلحت نیست که هم در حرم فریاد کنی
صائب از دوست مبادا که گله یاد کنی

له

دولت خورشید را دارد بپا افتادگی
خوش بود چون سایه از بال افتادگی
هر که گیرد همچو شبنم از هوا افتادگی
نقطه بیدست و پای خاک را افتادگی
ما شکست مغزان کجا بیم و کجا افتادگی
میرود منزل بمنزل راه ما با افتادگی
شعله را گردن فرازی آب را افتادگی
در جهان خاک باشد کیمیا افتادگی

بی پروبالی کند تر دیگ راه دور را
گرچه باشد بر زمین پست جای محکم آب
دیگران گر از خدا خواهند اوج اعتبار

ق

چشم خوش نبارست بر نوبهار زندگی
نیست غیر از لب که چون نقل این میخانه را
برگ او از دست افسوس ثمر بار دولت
دیده از روی تامل باز کن چون عارفان
میبرد با خود زمینای که دو دام را
اعتمادی نیست بر شیر از موج سراب
یکدم خوش با هزاران حسرت …
باده یک ساغر و غیر … روی یک ورق
از تزلزل همچو دانه … سوده اند
در شبستان عدم باشد حضور خواب امن
چون حباب موج از پاس نفس غافل مشو
بارها سرو و بر باد و جهان از سادگی
دار دار برق سبک جولان طمع استادگی
چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق
گر نسخه بیستون کرده چون جوی شیر
مرگ چون موئی ز خمیر آسان کشد بیرون ترا
چون شرر با روی خندان خرده جان کن نثار
تا نگردیده است از رعشه ات لرزان …
موج آب زندگانی میشمارد تیغ را
میتوان گفت شمع روزگاران دگر
تا دم صبح قیامت نقش بندد بر زمین

بر زبر افلاک چون شبنم مرا افتادگی
میشود سد ره سیل بلا افتادگی
میکند در یوزه صائب از خدا افتادگی

له

آه افسوست سرو جویبار زندگی
در دو سر بسیار دارد میگسار زندگی
دل منه چون غافلان بر برگ و بار زندگی
گر نگاهی رنگ از نیم بود و تار زندگی
در کمند هر که می افتد شکار زندگی
دل منه بر جلوه ناپایدار زندگی
خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی
چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
چون نفس پیوسته لرزد شیشه بار زندگی
نیست جز تشویش خاطر در دیار زندگی
گر نسیمی خنده افتد در حصار زندگی
شمع گردن میکشد از انتظار زندگی
هر که از غفلت دهد با خود قرار زندگی
نیست خضر نیک پی گر … سار زندگی
نرم سازد استخوانت را فشار زندگی
ریشه کرد در سنگ داری … دیار زندگی
چند لرزی بر زر ناقص عیار زندگی
دست بردار از عنان اختیار زندگی
هر که پیش از مرگ شست از خود غبار زندگی
آنچه صرف عشق شد از روزگار زندگی
هر که افتد از نفس در زیر بار زندگی

خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد
سبز و زیر سنگ … همت قامت …
برگ سبزی میکند ما میوه …
… صائب …

آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
پیش از این خشکی کن ای نوبهار زندگی
نقل مینای در آتش جویبار زندگی

مطالع

حسرت اوقات غفلت چون دل بیدار …
کجا اندیشه عقبا عقل ذو فنون را
در شکایت رنجی نداند نعمت خوارده را
راحت مرگ … فرا افزون ترست
در چمن روزگار فال شگفتن …
هر چه بخشد عالم ناساز میگیرد ز تو
ساغری با دست می پرست …
ز شعر خویش خوان فیض شد دیگران …
نالۀ … قافله را …
در دلم زیر پرسش ارباب عداوت
هر قطره شبنم … ز گریست
گل … روزگار خوش …
هر داغ در این لالستان …
تا دل از دستم شراب …
بحر باد در میان نار …
دلی که خاموشی … مردن نمیدانم
دور ساغر بی هوای ابر بار در گل بود
بر روی زرم کار …
سیم در جام … گرد … پنداری
بهر رنگی که باشد دل همان صورت …

داغ فرزندست فوت وقت از …
که دارد فکر نان جامه پروای …
کهنه گردی …
گفتن … کرون حضور …
از نخل حیات خنده … دندان …
غیر عبرت هر چه گیری باز میگیرد ز تو
خون تمیزانه … دست …
تمتع بیش از فرزند مردم نیست …
این کمر بسته شبان …
بیماری که همت مرا از عیادت
هر غنچه درین باغ سر زانوی فکرست
کلید گنج سعادت گشاده ابروست
هر خار بی بخیه … تحلیت
خضر را پندارم آب زندگانی بر …
ناخن شاهین رنگ …
خموشی آتش سنگ افزون …
بادبان کشتی می ابر و دریا دل بود
که بی آهن شرار از سنگ خارا بر نمی آید
کلام در دست … پنداری
بهار از رزی آینه سیمای خزان گیرد

بجهت با ما بر خلاف ما و مقصد میرود
پای خواب آلوده هر راهی که خواهد میرود

مرا از شکر نکویان نعمت لب داده
که شکر آشنا را بوی از حسن طلب دارد

هر کس آسمان شد مهربان بیچاره میکرد
چو گل را باغبان بند و گر آواره میکرد

زنخل خشک مریم این مطلب بر خاک میبارد
که فرزند سعادتمند باخود رزق می آرد

تکیه گاه خلق لطف حق تعالی بس بود
بستر و بالین ماهی آب دریا بس بود

در آن محفل که برخیزد نقاب از روی گل بویش
سپند از جای خود برخاستن گردد فراموشش

هر که خاکش شود از حادثه آزاد بود
خنده کبک ز بیم دم صیاد بود

قسمت تشنه دلان از زندگانی کلفت است
چشمه حیوان ز آه خود نهان در ظلمت است

زالزام بیابان می طرزم نمیکرد
اگر صد سال ازین پس بی آدم نمیکرد

سامان جهان همه اسباب غم شمار
هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار

نمیرسد بحقیقت کسی ز راه مجاز
نمیبست آن ظرف آب عشقهای مجاز

زنگ از دل ما آن خط سبز نگار زداید
زنگار که دیدست ز دل زنگ زداید

نمیرسد نوبت از اخوان کم فرصت بکش
گرچه با دیر فتاد از چشم خون بکش

دل الصحبت ذوق خلوت دیده را در بند نیست
این نهال خوش ثمر را حاجت پیوند نیست

قلم مار گزیده میشود با افسون گیرا آب
با این افسون حیوان نیست گزیده روح مرغ سالش

کلید فتح بود از دل شکسته گدا را
در گشوده روزیت چشم بسته گدا را

ما بجوی شکر تمنی غربت نکشیده ایم
در نقطه آغاز بانجام رسیده ایم

زآفتاب شود خشک خط چو تر باشد
خط غبار تو هر روز تازه تر باشد

بیهوده ناله و فریادای سپند مکن
اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

سرو نازی که منم محو رخ انور او
ناله در شود آغوش نسیمی بر او

نچاموشی سرآور روزگار زندگانی را
اگر در بسته نخواهی جهت سود ولی را

خضاب تیغ مردم بر روی کار می آید
شدی پروا نمی است ازین کار سینه ای صد داری

از خرابا مل حق جز دولت عقبی مخواه
زینهار از ترک دنیا که کان بنیاد مخواه

نمیشیرین از ضدا قسم ای شراب تلخ نیست
نا پخشگیت سازانجا که آب تلخ نیست

مجو بپرداز از منزل طرازی
که خود سازی بهشت از خانه سازی

تا خط دمید باس ادار هم سخن شد
خط غبار جانان خاک مراد من شد

عیب مردم بر هنر تا چند نگریی بست
چون مگس بر عضو فاسد چند بنشینی بست

ز احسان ستم میکرد قارون اهل دنیا را
اگر می بود ممکن حسن گرد دن حیارا

کجا چشم بد از دود سپند مرد گزند
بجنت مرکبی ده کار آتش سپند افکند

مکن بار نکاب جرم اظهار پشیمانی
چه لازم بار دوغ آمیختن آلوده دامانی

فلک پرسی مرگ جوانان چه بود است
این کمان پشت سر تیر فراوان دیده است

گر شود گویا بذکر حق لب خندان تو
مصحف ناطق شود هر پاره دندان تو

آب حیوان با لب لعل تو خون گردیده است
بیش نمکین تو حیرت آهوی ام خورده است

خرد دانست آنکه جرم درش را چاره شد
آدم از جنت بپای گندمی آواره شد

بید ما فارغ از ریحان صحبت نیست
پیش غفلت دوستان تعبیر قدرت نیست

دایم دلم از دل نعمت غنیمت است
وصلی که مراهست درین شهر همین است

هر که با پانستان کرد طرف داده است
روی کرد آیینه دان اینجا معانه مرده است

زنقصان کم باشد گرانجانی زر کارزا
که خود داری سیری نیست که رهایی غلطی

عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن
در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

چه نسبت به یوسف رخ نکوی ترا
به پیرا زده جهان هر که دید روی ترا

شمع ها کی میتوان از دست بو سیلی در گرد
بو سه ها را می بایست آموز کرد

خال تو سوخت جان من غم سرشته را
آهست خوشه دانه آتش برشته را

بیدار کنند بانگ نی افسرده دلان را
نی صور سرافیل بود مرده دلان را

رموز عشق توان یافتن زسینه ما
چراغ دزد بود گوهر قرینه ما

نجوی دیر نشست ز چشم دل بیتاب
چون ره خوابیده بیداری مدار از خواب

حسن در دوستی یگانه خوش است
رنگ معشوق عاشقانه خوش است

هیچ شهری بی حسین سرای نباشد
آتش یاقوت از خاری نباشد

اهل ما زادر ز رها و با انصاف ترند
بیشتر دست و دهن آن کسان پاک ترند

در ماه روزه سیر هر ماکرده
چشم گرسنه هست تماشا کرده

حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد
پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد

زاهل کرم همه کسی را ندیده ایم
از طوطیان کریم کرمی شنیده ایم

نغمهای جانفزا در پرده نی نعمت است
یاد مرده روح القدس در آستین مریم است

نم آب از سینه افگار بر می آوریم
ما بنیش عقرب از دل خار بر می آوریم

در صیدگاه دنیا هر کس که هوش دارد
جز عبرت آنچه باشد صید حرام شمارد

بگذار شود زیر و زبر جسم گرانرا
تا چند عمارت کنی این کور روانرا

تا چند روی بر آن کف پا را
سیر زنیم اگر دست دهد خون حنا را

تن گران و جان آزرده دل کباب از طعام
غفلت از خواب است و خواب از آب و آب از طعام

از آن خورشید گردیدیم زودینه نهان دامان
که دیده نهای رسمی نیست جز تکلیف دادن

می خورد و فروزان شد و از شرم بر آمد
یاقوت لب یار عجب نرم بر آمد

ز خامی هر کبابی اشک خونین بر زمین ریزد
کباب دل چو گردد پخته اشک آتشین ریزد

یکی دو شد ز اجل ماتم روان غریب
دو باره گور شود گور در مکان غریب

در کمین سالی ننشیند کاسه از سامان خویش
گر تهی دستی غبار آتش نشد در جان خویش

جز حریم دل گر آب و گل در آغاز نیست
رو بهر جانب که می آری بجز دیوار نیست

عمر چون از چهل گذشت از وی خجلت
و ز نشیب است آب جوی داری طمع کردن خجالت

چون سویدای شد نهان داغ دل از کوکب ما
خط برآری صبحت سواد شب ما

از روی تو در نکاه تو خورشید کباب است
دل آتش تماشای تو در چشم پر آب است

نباشد در مقام دلبری نازک نهالان
ز تمکین ذوق گلچیدن ندارد خورد سالان را

ز تن عضوی بود دلهای خود کام
که ز رنگ برگ دارد میوه خام

آسمان افتاد کار از تنگی میشود
گر کشن کار مرکز را حصاری میشود

چرخ خونخوار دلیرست بخونریزی ها
شش جهت پنجه نیر است بخونریزی ها

بسکه سرزد شکوه رزق از لب کوتاهی تو
شد دل گندم دو نیم از بدگمانیهای تو

از داغ تازگی جگر پاره پاره نیست
از آفتاب صبح حیات دوباره نیست

برات رزق ترا از زر عتاب بر زد ماک
بخط سبز نوشته است بر صحیفه خاک

از رفتن گل سحن چمن نوحه سرا است
هر برگ خزان آینه مرگ نما است

نمی آیی به بیداری چو در آغوش من شبها
رها کن تا بزد دم بوسه در خواب از لبها

خسیس از هنرمندان عیب بیند
مگس بیشتر بر جراحت نشیند

گرمی مستانی ای زاهد ریایی
بستان ز چشم ساقی پیمانه خدا پی

نیست پروای کدورت دل آینه ها را
زنگ پیراهن تن میشود آینه ما را

زی ز روشن داغ تو روشنای دلها
شکست طرف کلاه تو مومیای دلها

یوسفان ثمری از خوان بجا ما افتاده است
بی حسد نبود برادر گر ز یک مادر زاده است

فارغست از دیو مردم خاطر آزاده من
نیست از جوش پری در خیال آباد من

میکند در پرده شب جلوه دایم رندها
بی سیاهی نیست هرگز داغ غالیسوزها

شیوه چشم کبود از چشمهای دیگر است
خانه چینی مار آب و تاب دیگر است

حیرت شبنم در این گلزار از بی حکمت است
رتبه بینایی هر کس بقدر حیرت است

از غیرت کتابت از دیده خون روان است
اما چه میتوان کرد پای تو در میانست

نی انجمن فروز شراب سماره است
گلگون باده را نفس بار یاره است

با قبله طاق ابروی او را چه نسبت است
انصاف شیوه است که بالای طاعت است

بنیاد رباب خود بنده گو شکست مرا
نالدی نی صدای محمل بهشت مرا

کجا سر پنجه خورشید کرد جای در نعمت
بغیر از سیلی دستی نیست بر بالای دو تو

از بانگ نی دلی که جراحت نمیشود
بیدار از نسیم قیامت نمیشود

مرا در چاه چون یوسف وطن از مکر اخوانست
برادر گر بمیرزاده باشد دشمن جانست

آب حیات آتش رخسار ها مستیست
باد مراد کشتی می نعمه نیست

نجست ناوک آهی در است از شستم
بغبغب نی آشنا نشد دستم

در وجود ما شراب تلخ باطل میشود
از زمین شوره ما افسوس حاصل میشود

باده لعلی لعل و شیشه از کان خوشتر است
بی تکلف شیشه می از بدخشان خوشتر است

روز در جام می و هر گه در شب نمی ماند
همچو آبیست که از تشنه بپوشند در خواب

عشق هر چند مجاز است خوشست
سلطنت گرچه بباز است خوشست

میشود نقش محال حسن شود شیرین سخن
همچو خون پنهان نمی ماند چو شد رنگین سخن

انده و رسم تکلف خشتی از نهانیست
وسعت از دست و دل اخلاق هر نهانست

میطپد در جگر خاک شهیدان غیرت ما
شمع را شعله حواله کند تربت ما

412

گریه مستانه پی می کند ما را خراب — سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه آب
همین نمی ز رخ بزم نهال رنگین شد — گزین شمیل لب بام تم عقیقین شد
جام جم مهر خموشیست اگر مینای — لوح محفوظ بود حیرت اگر دانای
هست با قد دوتا برگ اقامت ساختن — زیر دیوار شکسته رخت خواب انداختن
اینکه زاهد کرد پهلوی خود از دنیا تهی — کاش در پای گلی میکرد یک مینا تهی
میشود در دور خط عاشق زجانان کامیاب — بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب
در کهن سالی نفس راست نتوان ساختن — از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن
بر زبان حرف طلب کی نمی آریم ما — میهمان چون طلب را دو دست صدا ایم ما
کیم بوادی فقر و سلوک نرم بپیچ — چو تیغ کرده قناعت بآب نان بپیچ
بهار دهمت هست رنگ و بو ساز د — نقاب بار رخت آینه دور و ساز د
از حیا نتوان بچشم او نگاه تیز کرد — دیگری جاروی بیمرا بر سر کرد
شکر فروش مصر حلاوت دهان تست — پرورده کنار نزاکت میان تست
مطرب مکن بصافی آواز اشتعاش — چون لف بی شکن بود آواز بچراش
نخلی که سرکشی بکند پایمال باد — خون گل بیاده بگلچین حلال باد
توان بخامشی ز عمر کام دل بردن — دراز میشود این رشته از گره خوردن
جای برگ گل بستر اشک بکنیم بست — شعله آواز بلبل شمع بالینم بست
مترس خطا ز چهره خود بر نقاب مکن — برروی خویش تیغ مکش آفتاب مکن
محجوب من اگر نه می ناب میخورد — این رنگ لاله گون بکجا آب میخورد
غالب اینکه برلب او چشم دوخته است — یا شبنمی در آتش یاقوت سوخته است
رنگ شراب داده یاقوت در نخست — بوی امیدواری می آید از دهانت
خورد روی سیکشد مرا ز ترنج غبغبت — بوسه در پرواز می آید ز تحریک لبت
برگردنت خون دو کشته چون نیستش — خون خوردنت بوسه گرفتن ز گردنش
خبر امید مرا زمی پرستی تنگ عمارت — گواه از خانه دارد غنچه خمیازه برارت
همت حاجت دربار طمع کلاه من شکست — همت اندر روش بخود بندشاهان شکست
نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را — میکند آتش چه پیراهن خاشاک را
بچشم مردم آگاه این فرسوده قالبها — سوار انند در راه عدم افکنده مرکبها
هرچه جز حیرت دیدار بود نادانیست — لوح محفوظ همین مرتبه حیرانیست
تو چه نسبت با دلهای سنگین عشق سرکش را — نمی باشد بهم آمیزشی یاقوت و آتش را
ساده لوحانی که در کنج عزلت کرده اند — وعده گاه عالمی انام خلوت کرده اند
عالمی العلاوست خراب بالب کرده — چشمه حیوان همین یک خضر را سیراب کرده
میشوم گل در گریبان خاری افتد مرا — غنچه میکردم گره در کار می افتد مرا
معصیت میکند بر دل گوارا از مردن را — در آتش می نهند داغ عزیزان لعل رفتن را
از پرده شرم تو دلم داغ و کباب است — برروی شکر آمده شیرین عقابست
بر بینایی خوش با اهل نگر ناخوش هم مباش — گر سخن کشش نیستی بادی سخن کش هم مباش
بیش سایل چه ضرورست بیار چیز بده — از سر مال بتعظیم که بر خیز بده
ای غنچه لب رعایت اهل نیاز کن — گر دل نشیدهی سخن گوش باز کن
کر مصور قلم از موی میان تو کند — چه خیالست که تصویر دهان تو کند
سر قد نقاش نقش او بدقت میکند — چون نظر بر رویش انداز خجالت میکشد
حسن عالمسوز سازد بیقرار اندیشه را — نقش شیرین تعل در آتش کند اندیشه را
بهر را قامت خم سوی عدم رهبر است — این کمانیست که از تیر سبک سیر تر است
نیست سوی حق بجز تسلیم راهی بنده را — جستجوهای این کرم میکند جوینده را

بلغ

خطاب کعبه

ای سواد آخشیجن خامت سویدای یقین / مغز خاک از نکهت مشکین لبابت نافه چین
سوجه ارزنگ سعادت صراط المستقیم / رشته از تار و پود جامه‌ات حبل المتین
غنچه پژمرده از لاله‌زارت شمع طور / قطره افسرده از زمزمت دُر ثمین
در بیابان طلب یک العطش گوی تو خضر / در حریم قدس یک پروانه‌ات روح الامین
مصحف برجسته دیوان موجودات را / از مجره رنگ نشان انتخابت بر جبین
میهمانداری الوانهای رحمت حق را / چون خلیل استاده داری هر طرف صد خوشه‌چین
طاق ابروی ترا تا دست قدرت نقش بست / قامت افلاک خم شد در سرشت بر زمین
مردم چشم جهان بین سپهر اخضری / جای حیرت نیست گر باشد لباست عنبرین
شش جهت چون خانه زنبور پر غوغای تست / کهکشان از نوشخندت جوی انگبین
عالم اسباب را از طاق دل افکنده / نیست نقش بوریا در خانه‌ات نقش نشین
تا نگفته بود از سایه‌ات طول کران / در کشاکش بود از خمیازه رکنهای زمین
با صفای جبهه صاف تو از کم مایگی / چون در روغن زهت مانند مسیح راستین
آب شوری در قدح داری ز خوش سخا / سیلی تکلیف خلق اولین و آخرین
از ثبات مقدم خود عذرخواه سیلی / پای عصیان هر کرا لغزید از امل زمین
روی عالم را ز برگ لاله داری سرخ‌تر / گر چه خود چون داغ می‌پوشی لباس عنبرین
بوسه دریا نوبت جهان دارد آتش ربا / بر امید آنکه خدام ترا بوسد زمین
گرد فانوس تو گشتن کار هر پروانه نیست / نقش دیوار است اینجا شهپر روح الامین
تا زد این کرسی که تا دامن صبح / سیلیی چون پرتو خورشید بر روی زمین
هر گنه‌کاری که زد بر دامن پاکت دست / گرد عصیان پاک کردی از جبینش آستین
ساغر لبریز رحمت را تو زمزم کرده / چون برحمت تشنگی در سینه‌های آتشین
تا بروی خاک تر دامن نیفتد سایه‌ات / پهن سازد هر سحر خورشید دامن بر زمین
تا شبستان فنا جایی نسازد چون شرر / گر بروی آتش دوزخ فشانی آستین
انبیا چندین چه میکوشند در تعمیر تو / گنج رحمت نیست گر در زیر دیوارت دفین
در هوای حسن شورانگیز آب زمزمت / جمله از سر رفته یک مغزهای آتشین

هستی کر بهره ور رحمت پروردگار / چون نگین بهره داری از سیمای جبین
هست اسمعیل یک قربانی لاغر ترا / گر ز خونش نکردی لاله‌گون روی زمین
گر زبان یاوه‌دست چون تسلیم برید اشتق / پاک می‌شد از غبار معصیت روی زمین
تا در تکلیف بر روی جهان واکرده / دل بس تر مانده است از شرم فردوس برین
در حریم جنت آسای تو اهل دید را / در نظر می‌آید از هر شمع حوری آتشین
ناودان گوهرافشانت از رحمت آیتیست / از حریم لطف نازل گشته بر ناف زمین
گر نه در زنگار آینه دلها چیرا / جامه و دستار رحمت بسته باشد عنبرین
امینند از آتش دوزخ پرستاران تو / حق گذاری شیوه تست ای بهشت راستین
غفلت و نسیان ندارد بر طیمان تو دست / بر نخیزند از تو بی ذکر مرغی از زمین
همکس نا خوانده نتوان بزیرت آمدن / چون در رحمت نداری گرچه دربان در کمین
میرزا نگمارده در میان عرش سال / سید حق سامان کار اولین و آخرین
هیچ تعریفی ترا زین برنیدانم که شد / در تو پیدا گوهر پاک امیر المؤمنین
بهترین خلق بعد از بهترین انبیا / ابن عم مصطفی داماد خیر المرسلین
تا ابد چون طفل بی مادر بجا کاغذ ماده بود / ذو الفقار او نمی‌برید گر ناف زمین
خانه زنبور دل بی شهد ایمان مانده بود / گر نشد باعث تغیر او یعسوب دین
تا نگرداند نظر حیدر زنگ از آسمان / تا نگوید یا علی گردون نخیزد از زمین
در زمان رحمت بر نثار عصیان سو نماو / بر آی نیک شد کاهی کرام الکاتبین
نقطه بسم الله فرقان موجودات را / در سواد تست علم اولین و آخرین
شهپر رحمت بود هر حرفی از نام علی / این دو شهپر بر عیسی الجرح جابن
سرفراز از اول نام تو عرش والای / روشن از خورشید بینی کس بعین الیقین
چون لباس کعبه بر اندام بی‌نقیبه زیبت / جز تو بر شخص دگر نام امیر المؤمنین

نعت

تا گرد دیده بر خورشید قلت اشکبار / شب آبی زد ز روی خود ز چشم اشکبار
در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکلست / در زمین چهره خود دانه اشکی بکار
مزرع امید را زین بیشتر مپسند خشک / بر رگ جان شستی ز ابر قطره چندی ببار

دیده بیداری یا بر روی خوابیده را / تا نگردد همچو صبح از خواب غفلت برار
هر که یکدم بیشتر برخیزد از خواب گران / کم کند از دست دامن چون کمان در وقت بار
انتظار شهپر توفیق بودن کاهلیست / خویش را افکن و خیزان بر بکوی آن نگار
مور از ذوق طلب آورد بال و پر برون / غیرتی داری تو هم پای طلب از گل برآر
چند باشی همچو خون مرده پنهان زیر پوست / غیرتی کن پوست را بشکاف چون نی از بهار
چند خواهی در میان بیضه بودن در شکست / بال بر هم زن برآ بر بام این نیلی حصار
تا کی در شیشه افلاک باشی همچو دیو / ناله آتش فشانی از سر غیرت برآر
رشته طول امل را باز کن از پای دل / از گریبان فلک مانند عیسی سر برآر
شبنم از روشن دلی آینه خورشید شد / ای کم از شبنم تو هم آینه را کن بی غبار
منت خاکی ز نزهت بر خود هم بنه / باد بیجایی کنی تا چند چون دست چنار
آرزو تا چند ریزد خار در پیراهنت / شعله بر خار خار آرزوی دل گمار
پاک کن آینه دل را از نگار هوس / تا در آید شاهد غیبی بروی چون بهار
صحبت عشق و خموشی در نمیگیرد بهم / میشکافد سنگ را از شوخی خود این شرار
زود خود را بر سر میدان جانبازان رسان / چون زنان پیر در بستر مکن جان را نثار
چون لب پیمانه می بوسد دهان تیغ را / هر که در آیینه آغاز دید انجام را
نفس را زنهار پرورده از عقل / تا نی بر سینه خود کرم خواهی کرد مار
نیست از خم کلک اندیشه فیل مست را / عاشق بیدل نیندیشد ز تیغ آبدار
از صفای مهر یوسف بهتر از آیینه نیست / چهره دل را صفا ساز از کدورت و غبار
بر دو عالم آستین افشان بدست بیضای من / پاک کن حرف طمع از لب دم عیسی برآر
شمع پشت سر نمی‌آید بکار پیش رو / هر چه داری پیشتر از مرگ بر خود کن نثار
مدت پیش و پس یک خوان بیش نیست / برگ رفتن ساز کن از رفتن خویش تبار
صلح کن با نعمت الوان بخونابه جگر / چند روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار
هر چه زین بر تو افزود زندان سر کم کند / نیست خفت سیل در میزان عدل کردگار
آنچه بر خود می‌پسندی بر کسان آن پسند / آنچه از خود چشم داری آن نظر در چشم دار
هیچ صیدی نیست شیرین‌تر ز صید آدمی / باز بان کند مکن مرغ دلها را شکار

خانه در بسته فانوس حضور خاطرست / هم زبان بسته و هم چشم از پوشیده دار
زخم خون‌افشان ندامت در کمین توبتست / بر زبان حرفی که نتوان باز گفتن بر میار
تا نگیرد خوشه اشک ندامت دامنت / در قیامت آنچه نتوانی درو کردن مکار
جمله اعضا بر گناه خود گواهی میدهند / روز محشر در حضور حضرت پروردگار
یا زبان بندی برای این گواهان سخنگر / یا ز ناشایست چشم و گوش و لب را پاس دار
هر سگی کز اینجا سینه‌ها را چاک کرد / چون پلنگ از خواب خیزد روز محشر داغدار
هر که چون افعی در اینجا پنجه با زهر کرد / سر برون آرد ز سوراخ لحد مانند مار
هر که اینجا دست و پا بر سینه بیدار نهاد / حاجب جنت گذارد چوب پیش از نو بهار
تیره روزان را درین منزل اشک شمع گیا / تا لیکس مردن ترا باشد چراغی بر مزار
چون سبکباران ز صحرای قیامت بگذرد / هر که از دوش ضعیفان بیشتر بردارد بار
بر حریر گل گذارد پای در صحرای حشر / هر سبکدستی که برگیرد ز راه خلق خار
هر که کار اهل حاجت را بفردا نفکند / روز محشر داخل جنت شود بی انتظار
جوی شیر و انگبین گر خیزش خون میخوری / در رکاب قسمت اگر دل را کنی همواره خار
حله فردوس گر نورست تار و پود او / رشته‌های اشک حسرت آن حله را پود و تار
قصر جنت را نگار از چهره زرین تست / نخل طوبی شد ز مژگان تو صاحب شاخسار
چشمه کوثر که آتش میدهد عمر ابد / دارد از چشم گهربار تو نم در جویبار
داری آتش زیر پا در کار دنیا چون سپند / در نظام کار عقبی سست داری روزگار
فارغی در روزی از اندیشه عقبی ولیک / فکر اسباب زمستان میکنی در نوبهار
خاک نه در دیده ابلیس نرگس هوا / تا برآرد آتش دوزخ ز دستت زینهار
نقش کاو کیش را در زندگی در گور کن / تا بمانی زنده جاوید در دار القرار
ربنا ظلمنا ورد خود کن سالها / تا چو آدم توبه‌ات گردد قبول کردگار
ورد خود کن تا دم تکبیر چون نوح نبی / تا ز کف وجود برانگیزی دمار
گر همه جبریل باشد استعانت را مجو / تا شود آتش گلستان بر تو ابراهیم وار
صبر کن مانند اسمعیل زیر تیغ تیز / تا فدا آرد برایت جبرئیل از کردگار
دامن از دست زلیخای هوس نیکو بکش / تا شوی چون ماه کنعان عزیزی نامدار

زیرا که آورد هوای دو نفس خوش رسید [illegible]
چون سلیمان که گر بجری انس [illegible]

چون کلیم الله تعیین دو عالم خلع کرد
تا ز رونق [illegible] بخشد پروردگار

تا برای محو [illegible] جا یمین
جا و پای علم [illegible]

از صراط المستقیم [illegible]
تا توانی کرد [illegible]

دست [illegible] رسول [illegible]
زانکه [illegible]

باغت ایجاد عالم احمد مرسل کجاست
آن [illegible] افتخار

[illegible]

چون بهار از خلق [illegible]
رحمت [illegible]

چون گذاری [illegible]
لشکر [illegible]

با شفیع المذنبین [illegible]
از سر [illegible]

در تهنیت آمدن [illegible] نجف [illegible]

سنت خدا [illegible] توفیق کردگار
اکناف کعبه [illegible] آشکار

چون کاروان [illegible]
آمد [illegible] نجف [illegible]

[illegible]

414

آخر زفیض ساقی کوثر تمام سال
عید غدیر [illegible] این بار

با غلق کعبه بو بهشتی بود وقت
[illegible]

منشور رحمت حق چو بنجف رسید
سر [illegible] آشکار

ای کوثر مروت [illegible] جبین
[illegible]

از مهر پاک گردن [illegible]
امروز آمده [illegible]

ازدود در مقام ادب [illegible]
[illegible]

از خاندان که ظلم [illegible] جبین
[illegible]

[illegible]

آن آسمان علم که چون نو تو بنا کند
برکوه قاف اگر فکند سایهٔ [illegible]

آن فارس جهان عدالت [illegible]
از ظلم پاک گردد بشمشیر آبدار

[illegible]

این کنج بی‌دریغ که بر خاک رحمت است / این همت بلند که را بوده اختیار
در شکر حق بکوش که معمور گشته است / دنیا و دین از عدد آفریدگار
امیدوار باش که در آفتاب حشر / خواهد شدن عتیق تو از گوز آبدار

خوشا بغداد و آب خوشگوارش / که حصن عافیت باد احصارش
ازین معمورگی چشم بد دور / که باشد دجله آیینه‌دارش
صفاهان گر شود همچشم با او / بسنگ سرمه سازد سنگسارش
ازان دارالسلامش نام کردند / که می‌آید سلام از هر دیارش
ز خاک دلنشین او چگویم / که دامنگیر سیلابست خارش
اگر مخمور آب دجله نوشد / بکیفیت بدل گردد خمارش
دم عیسی نفس در یوزه دارد / چو بیماران ز باد نوبهارش
اگر تحریک آب شط نباشد / فتد دولاب گردون از مدارش
چرا چون زر نباشد کار دهقان / که اکسیرست خاک مایه‌دارش
کلاه آفتاب افتاد بر خاک / نگردیده است در برج حصارش
جوانبختی که در دارالسلامست / نسازد پیر دور روزگارش
ثقیل اگر ده است از کهکشان چرخ / بامیدی که گیرد در کنارش
کمربسته است آب دجله از جسر / بخاطر جویی اهل دیارش
رسیدن شیوهٔ این بوم و بر نیست / ز طبل باز هم بر قصد شکارش
درین کشور اگر جانباز باید / پشیمانی نباشد با قمارش
ز بس نشو و نما از سنگ طفلان / بود آزاد نخل میوه‌دارش
اگر دارالسیاست بر فرازند / لباس سرو بوستان نوبهارش
درختان کاسه در یوزه در دست / برورد افتاده گرد لاله‌زارش
نشیند تذرو از پای جراحت / بر طاوس جنس سبزه‌زارش
شود با شاخ گل دست و گریبان / سواره در میان مرغزارش
چه دامنگیر خاکی دارد این ملک / روانی نیست با خون شکارش
نازد چون سنه بغداد بر عرش / که باشد از امامان گوشوارش
جهان مکرمت موسی کاظم / که باشد آسمان یک چنبردارش
دگر آن مظهر تقوی محمد / که بود از غیر حق پرهیزکارش
بیک ساعت دو حج در سیوان یافت / خوشا حال مقیمان دیارش

در مرثیه امام حسین علیه السلم

چون آسمان کند کمر کینه استوار / کشتی نوح بشکند از موجهٔ بحار
لعل حسین را کند از مهر خشک لب / تیغ یزید را کند از کینه آبدار
گیرد بکف چو ساغر زرین آفتاب / اول ز خون سینه‌اش بشکند خمار
بیهوده مهر مخور که مار سپهر را / جز مغز سر طعام دگر نیست سازگار
گر مغز عقل در سرت ای هوشمند هست / یکجو ز کهکشان طمع مردمی مدار
چون برگ کاه در نظر عقل شد سبک / هر کس نشسته او بدیوار روزگار
از ناخن هلال کشایش مدار چشم / تا چهره‌ات ز ناخن نکرده شفق نگار
آنرا که مار ارقم لیلیم نهار زد / روید بجای سبزه ز خاکش زبان مار
خون شفق ز پنجهٔ خورشید میچکد / از بس گلوی تشنه لبان داده فشار
پیداست با جواری نعش بنات جست / چشم وفا مدار ازین ابلق چهار
چون سپهر را نتوان شمار کرد / مهر اگر ز ریگ کند سبحه شمار
کام نهنگ را صدف انبیا کند / آرد بجای موجهٔ این بحر بیکنار
سنگ فسانش از جگر انبیا بود / دندان کین چو تیز کند گرگ روزگار
در چاه سرنگون فکند ماه مصر را / یعقوب را سفید کند چشم انتظار
بهر مسیح دار سیاست کند بلند / دجال را بیام برآرد مسیح وار
ایوب را ببستر بیماری افکند / چندانکه جوش کرم برآرد از دو مار
در کام منجنیق گذارد خلیل را / دامن نزد بر آتش نمرود نابکار
با اره دو نیم زکریای پیر را / سازد دو نیم و شرم ندارد ز کردگار
از تن جدا کند سر یحیی چو گوسفند / گرگ فلک چو باز کند پنجه شکار
انگشتری ز دست سلیمان برون کند / بر مسند فرشته دهد دیو را قرار

در جنگ زر

در جنگ زرگری فکند و کشش فرش را / گوساله را بجوف درآورد کلیم وار
لعل که زد نثار حبیب اله را / خونین کند ز سنگ ستم چون دل انار
روزی که سنگ بر لب دندان او آید / از سنگ فتنه کنگرهٔ عرش شد فکار
چون ناوشق کند سر شیر خدای را / در حالت نماز بشمشیر آبدار
عم بزرگوار رسول خدای را / زخم جگر شکاف زند روزگار زار
انگشت زهر در بکام حسن کند / ریزد ز پاره جگرش رنگ لاله‌زار
بر سینهٔ حسین دهد جای شمر را / در پیش طاق کعبه صنم را دهد قرار
هفتاد تن ز لشکر سلطان کربلا / در خون تپید و نشود چشمش اشکبار
دارد دریغ از جگر تشنهٔ حسین / آبی که مرغ و ماهی ازو هست کامکار
این چرخ دل سیاه امان هیچ مروت است / کز ماتم حسین نشد خاطرش فکار
نقد ابوتراب جگرگوشهٔ رسول / طفلی که بود گیسوی پیغمبرش مهار
روزی که پا بدایرهٔ کربلا نهاد / بشنو چها کشید ز چرخ ستیزه‌کار
آن سر که جای بر سر زانوی عرش داشت / چون نقش پا بخاک فکندند خوار و زار
حلقی که بوسه‌گاه رسول خدای بود / شد جوی خون ز نوک شمشیر آبدار
گیسوی او که حبل متین شفاعت است / از دست بر در تیغ ستم گشت تار و مار
از زخم تیر بر بدن نازنین او / شد روزن از بهشت برین گشت آشکار
لعل لبی که بوسه‌گه جبرئیل بود / بی‌آب شد ز تشنه لبیهای روزگار
رویی که بود فاطمه آیینه‌دار او / صاحب کلف چو ماه شد از گرد کارزار
آن کاکلی که بود ید الله شانه‌اش / پرچم شد از سیاه دلیهای روزگار
جسمی که کوه آهن صبر و قرار بود / شد چون زره ز کاوش پیکان آبدار
رنگین بخون شده است به نیروی آسمان / رویی که سکه داشت بر و مصطفی عذار
طفلی که ناقه‌اش بود مصطفی / خصم سیاه دل شده بسینه‌اش سوار
پنهان نشد نه همه طایران قدس / در خاک و خون فتاد جوان نخل باردار
عیسی بآسمان چهارم گرفت گوشه / نحیبی که نوحه درین نیلگون حصار
روح الامین نه صدمهٔ این ماتم بزرگ / گردید همچو مرغ تفنگ خورده بیقرار
نزدیک بود شعلهٔ سطانی کشد / آنروز آتش غضب آفریدگار
آنروز می‌گسیخت تزلزل ز کز زمین / لنگر نمی‌فکند اگر حلم کردگار
گردون چه یار سنگدلیهای خود گرفت / روزی که این مصیبت عظمی شد آشکار
آنروز چار طاق عناصر شکسته بود / دستش گرفت قایمهٔ عرش کردگار
روزی که اهل بیت کشودند موی خویش / چون اطلس سپهر نگردید تار و مار
نتوان سپهر را بسر انگشت بر گرفت / چون نیزه بر گرفت سر آن بزرگوار
تا امتحان واقعهٔ کربلا نکرد / ظاهر نشد بخلق جهان حلم کردگار
روزی که خاک جسم ترا داد بجلوه نیست / چون چرخ تخت روی نهفتاد از مدار
تا آفتاب او بلب بام بر نزد / چون شفق ز دیده گردون نشد آشکار
گردون بهر دو دست سر خویش را گرفت / افتاد چون سر تو بمیدان کارزار
خون ترا چه حاجت شستن بآب هست / بس نیست شانه تو دو گیسوی خونگوار
در ماتم تو چرخ بسر کاه ریخته است / این نیست کهکشان که ز گردون شد آشکار
از بسکه طایران هوا خون گریستند / از ماتم تو روی زمین گشت لاله‌زار
آب خضر بکاسه سیه بر گلو فکند / دست از حیات شست جهان در سر سوگوار
از ماتم تو کعبه اگر سنگ داغ نیست / بهر چه کرده است سیه‌پوشی اختیار
داغ مصیبت تو بود بر جبین او / هر لاله که سر زند از تیغ کوهسار
خورشید میکشد نفس سرد هر سحر / تا سایه بر گرفتی ازین نیلگون حصار
گر سنگ اگر به نیارد غرای تو / این چشمه‌ها چگونه روان شد ز کوهسار
خضر و مسیح را نفس زنده می‌کنند / آنها که در رکاب تو کردند جانثار
چون برگ لاله پردهٔ گوش جهانیان / تا گشت ازین نوای جگرسوز داغدار
از گیسوی بریدهٔ حوران فضای خلد / شد تنگ آنچنانکه ندارد نسیم بار
گل نیست اینکه از نفس سرد این خبر / گردیده است پردهٔ گوش چمن فکار
هر قطره اشک محرک دریای رحمت است / چشمی که در مصیبت او گردد اشکبار
بکری که اشک ماتمیان حسین را / عرشش التماس میکند از بهر گوشوار
دل را درو شد ز پرورش مهر آسمان / تا قدر مبارک او گشت آشکار

چون خاک کربلا نشود سجده گاه ما   خون که ریخته است در آن خاک کربلا
از ننگ کبری محمد ننگ امینت   آنرا که جوش اهل زیادت فی الشمار
جنت بغل گشوده در آید مرقدش   آنرا که خواب مرگ بگیرد درین دیار
روزی که بر میان کمر کینه تو بست   منسوب شد بیدگهری تیغ آبدار
چون نیزه همچو مار ز تجدید خویشتن   انگشت بسته است ز خون که از نگار
خون حسین تشنه جگر را سبیل کرد   چون در زمین فرو رود آب خوشگوار
در حشر سحاب بفردوس میرود   دستی که کرد سبحه آن خاک را شمار
خاک کربلا نهای تو اکسیر صحبت   عیسی گرفته است سر خود ازین دیار
انگشت زینهار بر آورده است شمع   از بسکه میخورد ز هجوم ملک فشار
بر تیغ همچو سبزه نورسته سیدی   شوق لقای حق تو برده است اختیار
دایم میان خلق دلت با خدا بود   بیرون نرفت از حرم کعبه این نگار
شیر خدای دست به پشت کشیده است   چون با تو خصم پنجه زند روز کارزار
از صلب ذوالفقار شجاعت چکیده   نشگافد از تو چون جگر خصم چون انار
گرد و غلتیم مریم آبستن صدف   گر باد تیغ او گذرد در دل بحار
قندیل کعبه را بصفی نه داده است   هرکس که جز ولای تو کرده است اختیار
حاشا که این مصیبت عظمی که شرح رفت   گنجد بظرف حوصله آفریدگار
صایب ازین نوای جگر سوز لب ببند   کز استماع آن جگر سنگ شد فگار
اکنون که پای تخت اجابت مقام تست   از روی اعتقاد دو دست دعا برآر
تا آفتاب انجمن افروز مشرق است   تا پیچ این طبق حصارست استوار
روی موافقان تو روشن چو صبح عید   روز مخالفان تو چون شب کور باد تار
آنکس که آب بر جگر تشنه تو بست   یارب بلعنت ابدی باد سنگسار

در مدح امام ثامن ضامن علیه السلام

این حریم کیست کز وش ملایک روز بار   نیست در روی پرتو خورشید راه گذار
کیست یارب شمع این فانوس کز نظاره اش   آب میگردد دگر در دیده ها پروانه وار
این شبستان خوابگاه کیست کز موج صفا   دود شمعش میرباید دل چو زلف مشکبار
یارب این خاک گرامی مورد خورشید کیست   کز فروغش میشود چشم ملایک اشکبار
این مقام کیست کز مرغینه قندیل او   سربار دو طایری چون جبرئیل نامدار
کیست یارب در پس این پرده کز انفاس خوش   می برد از خستها چون بوی پیراهن غبار
جلوه گاه کیست یارب این زمین مشکبیز   کز شمیمش میخورد چون ناف آهوی تتار
این مزار کیست یارب کز هجوم زایران   غنچه میگردد در و بال ملایک در قطار
ساکن این مهد زرین کیست کز شوق لبش   شیر میجوشد ز پستان صبح را بی اختیار
این همایون بقعه یارب از کدامین سرورست   کز شرافت میزند پهلو بعرش کردگار
سرور دنیا و دین سلطان علی موسی رضا   آنکه دارد همچو دل در سینه عالم قرار
جدول بحر رسالت کز وجود فایضش   خاک پای طوس شد از بحر رحمت نامدار
گوهر بحر وجود که ضمیر انورش   هرچه در زیر پرده پنهان بود کرد آشکار
آنکه اوراق فضلش را بروی هم نهند   چون لباس غنچه گردد خاک این نیلی حصار
آسمان از باغ قدرش غنچه نیلوفریست   یک گل رعناست از گلزار او لیل و نهار
مهره مومیست در سرپنجه او آسمان   میدهد او را بهر شکلی که میخواهد قرار
حاصل دریا و کان را گر بمحتاجی دهد   باشد از شرم کرم پیشانیش گوهر نثار
چون زند موج سخاوت دست دریا گوهرش   شق شود از جوش گوهر آسمانها چون انار
میشود گوهر جواهر سرمه در چشم صدف   در دل دریا شکوه او نماید گر گذار
راز سربستگان غیب بر صحرا فتد   پرده بردارد اگر از رای خورشید اشتهار
آنچه تا صبح جزا در پرده شب مخفی است   پیش علم او بود چون روز روشن آشکار
گر سپهر از موم باشد در دیار حفظ او   تیغ خورشید قیامت را کند زنهار دار
منع گردد عدل او با هم اگر اضداد را   آب و آتش در تنک یک پیرهن گیرد قرار
بوی گل در غنچه از خجلت معماری گشته است   تا نسیم خلق او پیچیده در مغز بهار
تیغ او چون سر بر آرد از نیام مشکفام   میشود صبح قیامت از دل شب آشکار
آنکه تیغ کهکشان در قبضه فرمان اوست   چون تواند خصم او با تیغ شد در کارزار
تیغ جوهردار او را گر بچشم خود ببین   آنکه گوید بر نمیخیزد نهنگ از چشمه سار
چون تواند خصم روبه باز با او پنجه زد   آنکه شیر پرده را افسون آرد در شکار

همچو معنی

همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان گشته است   در رضای او رضای حضرت پروردگار
شکوه غربت غریبان از خاطر یارب   در غریبی اقامت کرد آن کوه وقار
زهر در انگور تا داد او را دشمنان   ماند چشم تاک تا روز قیامت اشکبار
تاک را چون مار سر بر سنگ زند سر میزند   تا شد از انگور کام شکر نیش زهر بار
وه چگویم از صفای روضه پر نور او   کز فروغش گوهر روشن میشود بی اختیار
گوشوار خود بر شوت میدهد خورشید زرین   تا مگر یابد در او یک لحظه چون قندیل بار
میتوان خواند از صفای کاشی دیوار او   عکس خط سرنوشت خلق را [illegible]
روضه پر نور او را زینتی در کار نیست   پنجه خورشید مستغنی است از نقش و نگار
خیره میشد چشمها از تابش چون آفتاب   گر نمیشد قبه نورانی او زرنگار
میتوان دید از پس روی لبالب زر لطف   از مجرهای او خلد برین را آشکار
همچو اوراق خزان بال ملایک ریخته است   هر کجا پا می نهی در روضه آن شهریار
میتوان رفتن بکسب بال قدسیان   از حریم روضه او تا بعرش کردگار
قلزم رحمت حبابی چند بر روی آب است   نیست قندیل آنکه می بینی بسقفش بیشمار
زیر بال قدسیان چون بیضه پنهان گشته است   قبه نورانی آن سرو بهشت اقتدار
از مجرهای زرینش که دام رحمت است   میتوان مرغ بهشت جاوید را کردن شکار
تا غبار آستانش جلوه کرد در حوریان   از عبیر خلد افشاندند زلف مشکبار
هر شب از گردون بشوق سجده خاک درش   قدسیان ریزند چون برگ خزان از شاخسار
کشتی نوح است صندوق مزار او ز طوفان   هرکه در وی دست زد آمد مسلم بر کنار
خادمان صندوق پوش مرقدش را جسته اند   گر غنی بود اطلس گردون انجم داغدار
با کمال بی نیازی مرقد زرین او   میکند با دام سیمین مرغ دلها را شکار
اشک شمع روضه او را ز دست یکدگر   حور و غلمان میربایند از برای گوشوار
نقد هیاز و بهشت این سیبه را زایران   روضه جنت مثالش در دل شبهای تار
میتوان خواندن جبین اهل صحنهای او   رازهای غیب را چون لوح محفوظ آشکار
بسکه قرآن در حریم او تلاوت میکنند   صفحه بال ملایک میشود قرآن نگار
هر شب از جوش ملائک در روضه پرنور او   شمعها انگشت بر دارند بهر زینهار

تا دم صبح از فروغ قبه زرین او   آب میگردد بچشم اختران بی اختیار
هر شبی صد بار از موج صفا در روضه اش   در فلک از صبح افتد زاهد شب زنده دار
حسن خلق خوش دل نمی بخشید گر زوار را   آب میشد از شکوهش زهره ها بی اختیار
اختیار خدمت خدام این در میکند   هرکه میخواهد شود مخدوم اهل روزگار
از صفای جبهه خدام او دلهای شب   میتوان کردن تلاوت مصحف خط غبار
از فروغ شعله آواز حفاظ درش   میتوان افروخت شمع گنبد [illegible]
از سر گلدسته اش چون نخل ایمن تا سحر   بر خدا جویان شود برق تجلی آشکار
از نوای عندلیبان سر گلدسته اش   قدسیان در وجد و حال آیند از نه تا چهار
داغ دارد چهل چراغ او درخت طور را   اینچنین نخلی ندارد یاد چشم روزگار
از سر و بالای فردوس رضوان بگذرد   گر بماند [illegible] این مزار
خضر بر دستی که از آب زلال رحمت است   میکند سقایی این آستان را اختیار
می فتند در دست و پای خادمانش آفتاب   تا مگر چون عود سوز آنجا تواند یافت بار
مطلب کونین را آنجا بهم ریخته است   چون برآید با امید از حضرتش امیدوار
روز محشر سر بر آرد از گریبان بهشت   هرکه آنجا طوق بر گردن گذارد بنده وار
میکند با اسب چوبین آتش دوزخ گذر   هرکه تابوتش گذارند گرد این مزار
چشمه کوثر باستقبالش آید روز حشر   هرکه زین آستان بر جبهه بنشیند غبار
از فشار قبر تا روز جزا آسوده است   هرکه آنجا از هجوم زایران یابد فشار
میرود فردوس را سر در خیابان بهشت   هرکه افتد در خیابانش گذار
هرکه باشد در شمار زایران درگهش   میتواند شد شفیع عالمی روز شمار
آتش دوزخ نمیگردد بگرد بسترش   از سر اخلاص هرکس گشت گرد این مزار
بر جبین هرکه باشد سکه اخلاص او   از لحد بیرون خرامد چون زر کامل عیار
میشود همسایه دیوار بر دیوار خلد   در جوار روضه او هرکرا باشد مزار
هرکه شمع نیمسوزی برد با خود زین حرم   ایمن از تاریکی قبرست تا روز شمار
میکند در هرکه در مأتم بپای او نماز   میدهد بالای سر فردوس جانش را قرار
میکند چشم زیر خاک پر روشنی بهشت   هرکه از خاک درش با خود برد [illegible]

بر چمن گر بنشیند غبار در کشش / داغ جبت شود از گرد روی شاه غبار
هر گرا چون مهر در پا خار آتش شکند / سوزن عیسی برون آرد ز پایش خار
آنکه باشد یک طواف مرقدش معراج / فکر صاحب چون تواند کرد وصفش اشعار

عقل ضعیف خویش نکرد از شراب / در زیر بال موج نهد بیضه حباب
تا از سهیل عقل تو آن سرخ روی بود / رنگین مساز چهره بگلگونه شراب
تخم اگر شرار شود دیده زار مغز / چون جمع شد بتش می آتش شتاب
تا چون چنار مشرق آتش نگشته / کوتاه دار دست ازین آب سینه تاب
سرپنجه با شراب زدن کار عقل نیست / عقلت شکسته برف و شرابت آفتاب
با عقل آنچه باده گلرنگ میکند / با کاغذ حریر نکند ناوک شهاب
زلف ایاز را ببرم تیغ و دوست / واده عنان دل بکف موجه شراب
عقل سبک رکاب چه سازد بزور می / چون پای نخل موم نلغزد در آفتاب
شیرست عقل و باده گلرنگ آتش است / رمست شیر میکند از آتش اجتناب
از رنگ سبز شیشه خورشید روشنست / کآیینه خرد شود از باده تنک آب
در مغرب زوال رود آفتاب شرم / چون سر زند ز مشرق مینای می شراب
گوهرست بر چراغ حیا آستین زدن / نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب
چون آفتاب عقل ز روزن برون زند / در مجلسی که دختر رز وا کند نقاب
بازور باده عقل تنک ظرف چون کند / شبنم چگونه تیغ شود پیش آفتاب
سیلاب فتنه از دل خم جوش میزند / زنهار عقل چون نکند سر بزیر آب
می در کدوی سر که ندارد خلاف و تنی / ای عقل در گذر ز سر خوردن شراب
از بخل ذات آب تیر جود عارضی / احسان ساست را نشمارند در حساب
در راه دور شمع که شب برفروخت است / ترک می شبانه کن ای خانمان خراب
بر نامه سیاه همیشه ز گناه بی / موی سیاه را نکند هیچکس خضاب
دل خانه خداست چه مصحف عزیز دار / زان پیشتر که سیل بر آتش کند خراب
در راه اشک چشم ندامت سفید شد / چند از لب پیاله کنی بوسه انتخاب

فردا چو لاله سر زند از خاک سرخ روی / نرگس کند زیاده درین شاه احتساب
جادو گرست دختر رز دست از او بشوی / آتش ز دست شیشه می واز و شتاب
گر وعده بانگ نماز است ز زیخ بشنوی / زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب
اشک ندامت از دل آگاه گل کند / پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب
زنهار چون حباب نگردی بگرد می / گر بی بنای خانه تقوی شود خراب
برگرد خود ز توبه محکم حصار کن / از روی شیشه خانه شرب مکن حجاب
فردا حریف ساقی کوثر نمیشوی / از نام می بشوی دهن را بعطف آب
بگذر ز تاک چرکه و آب او گذشت / هر دانه اش خونی فرزند بوتراب
سلطان ابوالحسن علی موسی الرضا که هست / گلمیخ آستانه او ماه و آفتاب
آن کعبه امید که صندوق مرقدش / گردیده پای تخت دعاهای مستجاب
بوی گل محمدی از باغ خلق او / در چین بیاد عطسه دهد مغز مشک ناب
باب حیات آتش دوزخ گذر کند / تابوت هر که طوف کند گرد آن جناب
گردد چو خون مرده شریان تاک ملک / هیبتش چو تازیانه برآرد با حتساب
شکفت اگر ز پرتو عهد درست او / بیرون رود شکستگی از رنگ ماهتاب
قدرش شنیده کرسی رفعت از پرش / یکجا بر که هست عناصر دران جناب
تمکین او چو بر کمر کوه پا نهند / کوه سخن شنو شود بی پرسش جواب
روزی که دست او بشفاعت علم شود / خجلت کشد ز دامن پاکش گنه ثواب
جوشن بشیر پرده دهد ظلمه سنی / عفوش کشد بروی خطا پرده صواب
هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر / روح الامین بروضه آن آسمان جناب
قندیل از سقف حرمش نسبت نقش / دریای رحمت ازلی بود بی حباب
معلوم میشود که دل آفرینش است / زان گشت مرقدش جهان شیشه بر آب
خورشید از افق نتواند سفید شد / از جوش زایران در آن فلک جناب
هرگاه میرسد بگل جام روضه اش / تغییر رنگ میکند از خجلت آفتاب
نبود عجب که مرقد او گریه آورد / آری ز آفتاب شود دیده ها پر آب
گوهرست یا مصحف بال ملک زبان / برگرد او بگرد مژگان چو آفتاب

چون کرد دست کعبه به پیرخت مشتری / دلهای شب اگر نکند طوف آن جناب
جام جهان نماست گل جام روضه اش / زین عینک است روشنی چشم آفتاب
موجش کند برشته گهرهای آبدار / گر یاد دست او گذرد در دل سحاب
از دود شمع روضه او صبح صادقش / بر سجده‌گاه نور کند موی خود خضاب
روح اللهی که از نفسش میچکید حیات / نازد بخاک روی آن آسمان جناب
بر عکس در شش حو در نفس بسته شیشه / از شرم خویش در پس دیوار ماند آفتاب
در دور او که فتنه بدامن کشیده پای / در خانه کمان فکند تیر رخت خواب
شوق خطاب بر در دل حلقه میزند / تا چند در حضور بغیبت کنم خطاب
ای شعله صبح ضمیر تو آفتاب / از دور فرعتاب تو دارد خط شهاب
حج پیاده بر قدش روی مرتهند / هر کس شود ز طوف حریم تو کامیاب
خورشید با تخت حریم تو چون نهد / نهاده است بر سر مصحف گرکتاب
گردون بتند زمر قد پاک تو بسته است / سر رشته شعاع تو بندد بر آفتاب
از سوی عنبرین تو دزدیده است بوی / در مشرق از آن شده است جگر خون مشک ناب
یوسف تمام پیرهن خود فتیله کرد / رشک ملاحت تو ز بس کشت شیشه تاب
از تربت تو خاک خراسان جهانت بست / آری ز دل بسینه رسد فیض بیحساب
از زهر رشک خاک نجف بوتر گشت / تا گشت ارض طوس ز چشم تو کامیاب
غربت بچشم خلق چو یوسف عزیز شد / روزی که گشت شاه غریبان لقب جناب
حفاظ روضه تو چو آواز برکشند / بلبل شود بنغمه آن از خود کباب
از دوری تو کعبه سیه پوش گشته است / ای آفتاب مغرب غربت بر احتجاب
علم تو بر سفینه منبر چو پا نهاد / ترمان کشید سر ز خجالت بزیر آب
از بس قد تو اشارت نمود داو / نیلوفری شده است سرانگشت آفتاب
از بوستان خشم تو یک خط است پنج / مرغ گیست با تو شود جبره وره‌یاب
هر کس بیاد لای تو در زیر خاک رفت / آید بصبح حشر برون همچو آفتاب
ای پرده پوش راز سیاه کار تیره طبع / از آفتاب روی ضمیرت کند حجاب
از بال برفتنی طاوس آرزو / آورده ام ز رشتر لی چون پر عقاب

زان پیشتر که عدل الهی بانتقام / از خون من نگار کند پنجه عقاب
در سایه همای شفاعت مرا بگیر / تا سر برآورم ز گریبان آفتاب

نشست گل بسریر چمن سلیمان وار / گشود چون پریان بال برگ هر بار
شکوفه از افق شاخ همچو بلقیس / شفق نگار شد از لاله دامن کهسار
زمین ز تربیت ابر یوسفستان شد / ز سر گرفت جوانی جهان زلیخاوار
کشید بر جهان نقش خاک را در بر / که خون دوید چو می بازلاله رخسار
شد از بنفشه زمین بر سینه مخمل پوش / ز جوش سبزه دل سنگ گشت مینا کار
فلک چو سینه شهباز گشت ازرگ / زمین چو صفحه مسطر کشیده از انهار
ز نیش برق رگ ارغوان گشود سحاب / شکوفه شد ز شکرخواب غنچه بیدار
فلک ز دیده حیران کرد نرگس / زمین ز بسکه برآمد جوش اسرار
رسید قوت نشو و نما بمعراجی / گیاه پیر شود در گل پیاده سوار
سپند ریشه دوانید در دل آتش / دمید سنبل و ریحان بجای دود از نار
ز بس لطیف شد اجرام هستی از من / چو زلف از آینه در خاک ریشه‌اش بکار
چنان گرفت کلی ز نشو جهان شد مو / که گشت غنچه پیکان شکفته چون گلنار
ز بسکه گرد دل اجزای خاک شوق اثر / ز بسکه برد دلها هوای سیر قرار
نقش کرد اخته بیرون دویده چون آهو / ز اشتیاق گل از خانه صورت دیوار
بلا شراب چو طاوس مست بال گشود / کشید سر ز گریبان خود چو بیمار
ز جوش باده بعجز افتاد خشت از خم / دوید دختر رز از کشیده در بازار
بلند شد ز خرابات بانگ نوشانوش / بهر دو دست سر خود گرفت اخمار
فلک چو شهپر طاوس شد ز قوس قزح / ز موج لاله چو منقار کبک شد کهسار
ز بسکه آینه خاک تنه نگردید / چو موی ز شیشه نماید گل از پس دیوار
چو تاک سر زده هوا گشت از تنک / بغرق زاهد خشک از رطوبت سرشار
میان خانه و گلزار هیچ فرقی نیست / که میتوان همه جا چید گل ز فیض بهار
دهان غنچه هوا با گلاب شبنم شست / که صبح خسرو آفاق را کند تکرار

فروغ جبهه اقبال و فتح شاه صفی / که چشم بخت جهان شد ز دولتش بیدار
شهی که دست کرم بار تا برون آورد / زمین ز آب کرم گشت صفحه رخسار
نظر بهمت والای او سپهر کبود / لباس سبزه بود زیر پای او چو غبار
چگونه کج نبود تیغ او که فتح و ظفر / همیشه تکیه برو میکنند در پیکار
کند بخنجر مریخ زنگ جامه بدل / چو از نیام بر آرد بلارک خونخوار
ز سهم او فکند تیغ دشمنان جوهر / چنانکه پوست کند دور از تن خود مار
تهی ز کف ساقی پیاله میگیرد / ز بسکه همت او دارد از گرفتن عار
ز بیم آنکه کشد دست تیغ بر شبنم / همیشه زرد بود آفتاب را رخسار
ز عدل او سر سبز بهار در خطرست / بپای زهره وی از خار اگر خلد آزار
ز بسکه کرد قوی عدل او ضعیفان را / نمیکنند بعصا تکیه نرگس بیمار
اگر چه پاس ادب میکند زبان سخن / خطاب را فزود دیگرست در گفتار
زهی ز عدل تو باغ جهان همیشه بهار / مطیع امر تو در سپهر خاتم وار
ز ترکش تو قضا یک خدنگ زهرآلود / ز ابر تیغ تو یک خنده برق را زنهار
چو آفتاب نمایان بود در سینه صبح / ز لطف جبهه تو نور حیدر کرار
کدام فخر ازین برسد که از شاهان / ترا بشاه نجف میرسد نژاد و تبار
ز گلشن تو نهالیست بارور اقبال / ز مجلس تو چراغیست دولت بیدار
بنای قدر تو جائی رسیده از رفعت / که سبزه رست ز سنگ این بلند حصار
نشسته است مربع سپند بر آتش / جهان بدور تو از بسکه فارغ است قرار
چنانکه از پری سوسن شاخ گردد خم / شدست تیغ تو خم بسکه فتح دارد بار
ز بس بعهد تو ناموس خلق محفوظست / نقاب غنچه نیارد گشود باد بهار
چنان ز عدل تو معمور گشت روی زمین / که یک خرابه نماندست جز دل خمار
اگر چه سلسله عدل بست نوشروان / که عدلش افکند آواز در بلاد و دیار
عدالت تو ز زنجیر عدل مستغنی است / که هست سلسله جنبان تغافلان بیکار
کتان ز ماه چو شیر و شکر بهم جوشید / ز بسکه عدل تو افسون مهر برد بکار

چنان ز حفظ تو پر دل شدند بیچاران / کز نی سوار ز آتش کند دلیر گذار
ز نیزه تو برافروخته است قامت فتح / ظفر ز تیغ تو گردیده است لاله گون رخسار
بدستگاه شکوه تو آسمان نکبت / کند محیط چنان در دل حباب قرار
مثال کلبه زالست و طاق کسری را / بجنب قصر جلال تو گنبد دوار
ز بس بعهد تو امنست مهربان همه / ز بس ز دور تو وحشت گرفته است کنار
ز چشم شیر کند از چراغ بر بالین / بچشم خواب کند آهوی سبک رفتار
نهاد امر تو سرپنجه گر ز موم کند / بر آورد ز دل سنگ پنجه های شرار
بدور عدل تو زانرو نشسته است گرگ / گرفت چون سگ اصحاب کهف گوشه غار
تو تا ضعیف نوازی شعار خود کردی / ز برگ کاه بود پشت کوه بر دیوار
بحضرت تو اگر مور عرض حال کند / بروی دست نهی سند تو سلیمان وار
دل خراب نماندست در زمانه تو / که از بنا دهادت انقدر آثار
بدرگه تو که دولت سرای اقبالست / چو آب پا و نیاز ند خسروان کبار
گر از حمایت عدل تو ملک باختگان / رسیده اند بمعراج سلطنت بسیار
ازین جناب بدو خواست میرزا بابر / چو تنگ گشت برو از سپاه ترکان کار
چراغ بخت همایون ازین جناب گرفت / زمانه و جهانگیر گشت دیگر بار
تویی دوازه هم از نژاد شیخ صفی / جهان چگونه نگیری بعدل همچو بهار
اگر چه بینه حاجت ندارد این دعوی / که عدل حجت قاطع بود برین گفتار
اگر بینه صاحب الزمان گیری / یکیست نام تو با ثبات آن شمار
رواج مذهب اثنی عشر بعهده تست / بکوش و دست ازین شیوه وا مدار
بتیغ عدل یکی کن جهان مذهب را / سفینه نبوی را ز چار موجه بر آر
همیشه تا که بود سال و ماه در گردش / مدام تا که بود اختلاف لیل و نهار
موافقان ترا شب چو روز روشن باد / مخالفان ترا روز باد چون شب تار

ای دی چون بهشت ترا کوثر آینه / رخسار آتشین ترا مجمر آینه
در جلوه گاه حسن تو چون پرده های چشم / افتاده است بر سر یکدیگر آینه

آینه سپهر چشم ز نقش مراد شد / روزی که شد رخ تو مصور در آینه
می بود اگر بدور تو زان لعل آبدار / میداد آب خضر باسکندر آینه
جوهر چو موی بر سر آتش نشسته است / تا از فروغ روی تو شد انور آینه
چون لشکری بی نظاره ما قبه ایست / در جلوه گاه حسن تو بر در بر آینه
چون چشم عاشقان مژه بر هم نمیزند / از حیرت جمال تو سیمین بر آینه
از بیم تیر غمزه خارا شکاف تو / پنهان شده است در زره جوهر آینه
دارد چو صبح سفینه خورشید زیر پر / از چهره تو در ته بال و پر آینه
در ساغر بلور می لعل چون نهشت / حسن تجلیات تو شد دیگر آینه
چون دیده حباب بود پرده ها جگر / از حسن پر شکوه تو چشم تر آینه
آید بکار موجه چو دریای حسن تو / لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آینه
حیرت فزاست بسکه جمال تو میبرد / هر روز تازه نسخه بچشم تر آینه
دارد بهشتی کند چشم مست تو / گر فی المثل غبار نشیند بر آینه
در چشم آفتاب فکنده است خیره را / در روزگار حسن تو چون شب پر آینه
از اشتیاق روی تو وقت تکلم / دیوانه وار سلسله جوهر آینه
مردم بصورت دگر آید بچشم خلق / زان حسن عکس چو جادوگر آینه
در روزگار چهره ز نگار سوز تو / کی میکند نگاه بروشنگر آینه
از روی آتشین تو سوزنده مجمریست / مشاطه چون سپند نسوزد بر آینه
از فیض نوشخند لب روح بخش تو / چون آب زندگی شده جان پرور آینه
حسن ترا بمجلس می احتیاج نیست / هم شاهدست و هم می و هم ساغر آینه
در عهد جلوه خط عنبرفشان تو / وقتست موم خویش کند عنبر آینه
چون آفتاب دیده ز نور جمال تو / ریزد سرشک گرم ز چشم تر آینه
ماه از حجاب سر بگریبان ناله برد / تا چهره تو گشت مصور در آینه
بر حسن بیمثال تو در پرده نظر / محضر درست میکند از جوهر آینه
خود را چنان در آینه بینی که میشود / از لطف گوهر تو پری پیکر آینه
از آب و تاب خنده دندان نمای تو / گنجینه شدست پر از گوهر آینه

جوهر چو مو بدیده آینه بشکند / حسنت بهر چه عرض تجمل در آینه
حسن تو بی نیاز ز نظارگی بود / طاوس را ببست زبان بر آینه
ناشسته تر بود از ماه پیش مهر / گردد بعارض تو مقابل گر آینه
از با گدامنان نکند حسن احتراز / با آفتاب خفته بیک بستر آینه
گفتی که غوطه زده کنعان بر و دل / آورده تا خیال ترا در بر آینه
از انفعال روی تو از بسکه آب شد / گردیده است چون مه نو لاغر آینه
بر جبهه ات چگونه عرق حفظ خود کند / پای کسی چگونه نلغزد در آینه
بر حسن بیمثال تو وا کرده است چشم / مشکل قبول نقش کند دیگر آینه
این دستگاه حسن که یوسف نداشته / یکسر چشم حیرتست ز پا تا سر آینه
صد پیرهن چو طلق ببالد بخویشتن / گر بنگری ز روی توجه در آینه
دارد بدست زانوی خوبان همیشه جای / از سجده که کرده جبین انور آینه
از سجده شهی که ز شوق جمال او / هر صبح آورد فلک از خاور آینه
شاه بلند قدر صفی کز فروغ او / شد همچو آفتاب بلند اختر آینه

روزی که داد صفحه آینه را جلا / این نقش دیده بود سکندر در آینه
راز نهان چو صبح ز طبع منیر او / روشن ترا ز چراغ نماید در آینه
تا جبهه نیاز برین آستانه سود / گردید روشناس بهر کشور آینه
در روزگار طبع سخن آفرین او / چون طوطیان شده است زبان آور آینه
هر کس چراغ بندگیش بر فراز شد / بندد بجبهه همچو شه خاور آینه
هر جا که رای روشن او افکند شعاع / آید بچشم چون کف خاکستر آینه
چون روی مرگ خصم نه بیند ز تیغ او / در دست اهل زنگ بود منکر آینه
ابریشم بریده شود زلف جوهرش / گردد چو خنجر تو مصور در آینه
رای ترا برای سکندر چه نسبتست / یک فرد باطلست ازین دفتر آینه
در سایه حمایت دست تو چون محیط / بیرون ز آب خشک برد گوهر آینه
تا نسبتش برای منیر تو کرده اند / پیچد چو چشم روی ز شب پر آینه

خورشید ذره ذره در و جلوه گر شود / تیغ ترا بدل که دراند گر آینه
بر دست و پای عکس شود بند آهنین / گر سایه کند تو افتد بر آینه
بی اختیار گرچه دهد سپهر را دلیل / عزم تو گر اشاره نماید بر آینه
بر تیغ کوه سینه زند همچو آفتاب / پر شد ز ذره ز خط تو گرد بر آینه
گرد اگر ز رای متین تو صیقلی / این زمور بانه بود دیگر آینه
گرد حریم رای تو روشن کند سواد / خواند جواب از نهان از بر آینه
در عهد سرچشمی طبع کریم تو / گردد نخواست روی ز سیم زر آینه
از جبهه تو نور ولایت بود عیان / زان که آفتاب نماید در آینه
بنمود بچهره پرده زنگار ز هر روش / گر بنگری بدیده هیبت در آینه
خصم سیاه روی تو گر بنگرد در او / گردد سیاه همچو دل کافر آینه
بر خاک ره کند ار تو مالد اگر جبین / تا حشر زنگ سبز نگردد در آینه
چون دولت تو پرده برانداز از جمال / آرد برو نماز طلب قیصر آینه
وصف ترا که صیقل آینه دولت است / بر لوح دل نوشته آب زر آینه
رای ترا بصیقل مهر احتیاج نیست / کمتر سیاهی است درین کشور آینه
قصر تو چون سپهر و در او آفتاب جام / بزم تو چون بهشت و در او کوثر آینه
تا خامه ام ستاره فشان شد بمدح تو / مه شهاب شد قلم و دفتر آینه
چندانکه ماه نور ستاند ز آفتاب / تا از فروغ حسن بود انور آینه
بادا چراغ دولت بیدار صبح و شام / در بزمگاه خاص تو روشنگر آینه

شود چو شامل احوال خلق لطف خدا / سریر ملک شاهنشهی کند اعطا
که هر صفات کمالی که هست در عالم / ز عفت و کرم و عدل و خلق و صبر و حیا
دگر هر آنچه بود از مکارم اخلاق / که در شمار نیاید در و بود تنها
بگوهر نسب از علویان بود ممتاز / بجوهر حسب از خسروان بود یکتا
بود قرینهٔ خلق محمدی خلقش / بود نبوت سر پنجه همچو شیر خدا
همیشه پیش نهادش بود حمایت دین / غنی بود ز تلاش مطالب دنیا

اگرچه بر سر عالم روان بود حکمش / بود متابع حکم شریعت غرا
ز عدل روی زمین را چنان کند معمور / که خصم سرکش از آن پل بود دو دو افنا
ز کاسه لیسی خورشید بی نیاز شود / کند ز رایش اگر ماه اکتساب ضیا
ببرگ کاه توان کوه را ز جا برداشت / قوی شده‌اند بس در زمان او ضعفا
اگرچه گوهر شهوار ریزد از سخنش / ندیده است کسی عقد گوهرش ز حیا
تمام روی زمین کرد هر یک سائل / جنیبت بار کرد همچنان ز شرم سخا
رسیده است بجای عروج همت او / که آسمان بودش همچو سبزه در ته پا
بکف پیاله چو گیرد سپهر و خورشید است / جنیبت است سلیمان بود بروی هوا
چو روز جنگ همه گو چه آسمان کبود / چو از نیام برآرد حسام قلعه‌گشا
حمیده کی شود و سنگ را تیغش را / که نیست مانع سیر سپهر پشت دوتا
اگر بکوه رسد هیبت بردباری او / چو سرمه خورده شود ز دور گنبد صدا
مشورت شده و عزم راسخش موقوف / که بی نیاز ز بال و پر است تیر قضا
وگر چو غنچهٔ مرجان خزان نمی‌بیند / بیاد حفظش پر دست اگر نهند حنا
کمان سستی و ناوک سبک نیست / نظر بر عیت غرش سپهر آسی پا
گرفته است چرا کف بروی خود دایم / اگر منفعلست از سخای او دریا
ز دودمان ولایت نشان شیخ صفی / نگشته است چنین صاف طینتی پیدا
کند رعایت ناموس خلق چندانکه / که از حجاب نه بیند بصورت دیبا
چرا علم نشود در شجاعت آن شاهی / شهی که سلسله او رسد بشیر خدا
ز حادثات زمان در پناه حق باشد / شهی که بانی بختش بود ز دست دعا
اگر بدولت و اقبال رو نهد آرد / کنند بندگیش اختیار شاه و گدا
شهنشهی که خدای جهان بود یارش / کجا ز لشکر شاه جهان کند پروا
ز حسن خلق سلیمان عهد اگر باب / برست او سخن داده است سوی ترا
ولی کنیش جیاحتکان ادب آنست / که جا جز ایشه شارا بدل کنی بدعا
همیشه تا نفس روح بخش باد بهار / ز روی تازه کند خاک مرده را احیا
فروغ تربیت این خدیو عالم باد / طراز عالم ایجاد تا بروز جزا

حمد الله که از صحت آن جان جهان / کیهان جان بجهان گو کرامت بزبان
چهره پرداز لطایف نهانی غیب / یوسفی از سر نو داد بیعقوب زمان
رفت افسردگی از طینت عالم بیرون / شد زلیخای جهان از سر نو باز جوان
حمد الله که با قافلهٔ ابر بهار / خبر صحت شه رفت باطراف جهان
شمع خورشید برآمد ز شبستان کسوف / گشت نورانی از روشنی صحت جان ارکان
در تن ملک که چون قالب جان‌بخش بود / نظر لطف خدا کرد دگر باره روان
ارشد جو رحم کعبهٔ الطاف آله / عالم از صحت آن [illegible] امان
زنگ از آینهٔ اقبال بکندند برفت / تیرگی دور شد از چهرهٔ آب حیوان
کشتی نوح که در یای طوفان شده بود / آمد از موجهٔ آفات بسلم بکران
مظهر لطف الهی عرق صحت کرد / شد پر از گوهر شهوار کنار دوران
گره از رشته کار همه عالم وا شد / مشکلات همه خلق جهان شد آسان
خاک آسوده شد از زلزله بی‌تابی / یافت سر رشتهٔ خود را فلک سرگردان
لطف جان‌بخش الهی ز شفاخانهٔ غیب / داد جانهای بلب آمده را خط امان
کشت امید که نم در جگرش سوخته بود / یافت سرسبزی جاوید ز لطف یزدان
چون گل صبح فلک یکدهن خنده شد / خاک در خرمن گل تا بکمر شد پنهان
بر نسیم خبر صحت شه کرد نثار / چرخ هر اختر سعدی که بخود داشت نهان
خاک خاموش تلقین بهار از پی شکر / گشت از سبزهٔ نورسته سراپای زبان
زهره قانون طرب از سر نو ساز نمود / مشتری کرد بخورشید جهانتاب قران
در و دیوار ازین زمزمه آمد بسماع / در جمادات اثر کرد نشاط دوران
صحت شاه شفای همه بیماران شد / از دوا دست کشیدند طبیبان جهان
بزمین پای کسی گرچه ز شادی نرسید / گشت پامال غم و درد [illegible]
عندلیبان همه سرمست غزل‌خوان گشتند / شد پر از غلغلهٔ بلبل دستان بستان
ماه رویان سموات و زمین جمع شدند / بهر برداشتن درد از آن جان جهان
زر وی از چهرهٔ او نیر اعظم برداشت / [illegible] نرگس [illegible] بتان
بلکه خاک گرانبار شد از سجدهٔ شکر / تا سبک گشت تن شاه ازین درد گران

از دم گرم لب اهل [illegible] / تا شد افروخته آن چشم و چراغ دوران
از بهار نفس تازه فرزند جلیل / آتش تب گل سوری شد و دود ریحان
تا شد از درد سبکبار مزاج اشرف / گنج آباد شد از عیش غم آباد جهان
گرچه این نکته بکامل نظران روشن بود / که نکند ار تو حقیقت ز آسیب زمان
همه شب بر سر بالین اجابت بنشست / بدعای تو چراغ نفس زنده‌دلان
حمد الله که لطف حق و تاثیر دعا / اثر کامل خود کرد بیکبار عیان
کوری دیدهٔ بدخواه چو خورشید ز ابر / آمد از پرده برون خاتم مقصود جهان
نقد اولاد رسول مدنی شاه نجف / که ازو نظم نسق یافت جهان ارکان
پادشاها ز صفتهای پسندیدهٔ تو / گرد راهش رسیده است ترا از یزدان
صفتی چند عجب بهر بیان میسازم / گرچه تعداد کمالات تو کردن نتوان
بوی خلقی که از آن گشت محمد محمود / بتو بخشیده اولاد خود آن جان جهان
شیر حق قوت بازوی یداللهی را / بتو فرمود کرامت ز همه تاجوران
ذوالفقاری که دل کفر و نجیبت ازو / بر کمربست ترا دست علی عمران
صاحب الامر سرانجام جهانگیری را / بتو تفویض نمود از همه تاجوران
هم خود انصاف ده و کین همه از روی حسن / بجه داده است که لطف حق از باد نهان
وقت آنست که چون تیغ برای ایام / جوهر خود بنمای بهمه اهل جهان
گرچه آزرده ز جور سپهر گردد حیا / از نعیم سخن مدح شهنشه زبان
از ستایش چه عجب گر که سخن دراز است / مدعا ختم کنند آنچه ندارد پایان
تا زمین ساکن و گردون متحرک باشد / تا بود بر فلک از ثابت و سیاره نشان
پایهٔ تخت تو بر روی زمین ساکن باد / باد حکم تو معمورهٔ آفاق روان

آه کز سنگ دلیهای سپهر بیدار / روشنی بخش جهان از رز عشرت کشت یار
در بهار نوجوانی کرد عالم را وداع / آسمان تختی که تاجش بود مهر زرنگار
الله چون طوطی جنان بود زیر سایه‌اش / ناگهان از تند باد مرگ شد بی برگ و بار
از قضای آسمانی بر زمین پهلو نهاد / الله میکرد از زمین بوستان جانان فخار

آنکه چون شبنم بروی بستر گل تکیه داشت / کرد از خاک سیه بالین و بستر اختیار
آنکه رنگین بود عالم را بهار ارغوان / شد ز بیماری چو شاخ زعفرانی زرد و زار
آنکه آب دست او میداد جان بیمار را / کرد در یک آبخوردن جان شیرین را نثار
آنقدر زحمت که چون آید از دل بر زبان / رفت از عالم برون آن شهریار نامدار
آنکه از قربانیانش بود آهوی حرم / بچه شاهین مرگ از سنگدل کردش شکار
کرد آغاز جهان با مرگ چون بی سفر / آنکه میشد لشکر عالم بر اسب او سوار
دفتر عمرش مجزا شد ز دست انداز مرگ / آنکه میشد از خط او دیده ما عنبر نگار
رفت در ابر کفن چون ماه و سر بیرون نکرد / برق جولانی که در یکجا نبودش قرار
زیر زلف شام پنهان گشت همچون آفتاب / صبح سیمایی که بود آفاق از او آیینه زار
داغ جانسوز شهید کربلا را تازه کرد / مرگ این شاه حسینی نسب سید تبار
ورد عالم غیر افسوس و دریغ و آه نیست / تا سفر کرد از جهان جان سوی دارالقرار
لوح خاک از جوی خون چون صفحهٔ تقویم شد / بسکه شد چشم خلایق زین مصیبت اشکبار
خون بجای آب می آمد برون از چشمها / این مصیبت سایه می افکند اگر بر کوهسار
رفت تا آن شاخ گل در نوبهار از بوستان / دست افسوس آورد گلشن بجای برگ و بار
چون نکرد و تیغ بر اولاد آدم زندگی / شهریاری چون صفی همه گذشت از روزگار
ساز کار او نشد آب و هوای این جهان / داشت ایام گوشه بیماری چون چشم یار
چون سرشک عاشقان هیچ جا تسکین نکرد / بود در رفتن چو آه از جان عاشق بیقرار
چون تحمل بود غالب بر مزاج اشرفش / داشت ایام خاطرش از عالم فانی غبار
پادشاهی و جوانی سد راه او نشد / کرد چون ادهم ز ملک عالم فانی کنار
در خور اقبال روز افزون خود جایی نیافت / بال بر هم زد برون رفت از جهان بی اعتبار
در محرم کرد عزم قندهار و در صفر / کرد در کاشان سفر از عالم آن کوه وقار
رفت سال غین از عالم زهی غبن تمام / سوخت عالم را بداغ غبن آن عالم مدار
چارده سال الهی مذهب اثنی عشر / بود از شمشیر گردون صولتش دولت مدار
بهره از عمر گرامی یافت یک قرن تمام / اول قرن دوم رفت از جهان بی مدار
همچو ذوالقرنین عالمگیر میشد دولتش / مهلت قرن دوم می یافت گر از روزگار

ز شاه بود از نور دولت عباس
بود کار او رواج دین پیغمبر مختار

ظل حق چون بود سال شصت و شش سال رحیل / گشت او از ظل حق تاریخ آن عالی تبار
دیده خونبار شد هر حلقهٔ زنجیر عدل / کانچنین نوشیروانی کرد از عالم کنار
چهرهٔ او بود باغ دلکشای عالمی / دیدنش میبرد از آیینهٔ بینش غبار
بود بر فرق سلیمان سایهٔ بال همای / بر سر تاج زر او چقه‌های زرنگار
کنگر ایوانش چو شهباز آشیان بر بام نهاد / طایران قدس را میکرد خلق او شکار
صبح نوروز جهان بود از رخ چون آفتاب / مایهٔ عیش جهانی بود چون فصل بهار
در بهشت خلق او منع تماشایی نبود / جنت بی پاسبانی بود در هنگام بار
بود با خلق جهان چون صبح صادق خنده رو / چین نمیکردید هرگز از جبینش آشکار
غنچهٔ سربسته بینش نامه وا کرده بود / در دل اعدا خبر میداد از عقد شرار
ماه عید فتح و نصرت بود از شمشیر کج / محور چرخ ظفر بود از سنان آبدار
ذره تا خورشید را در پای تخت خود نواخت / بود در مردم شناسی بی نظیر روزگار
پیش چشم خرده بینا و رموز کاینات / در دل شب همچو انجم بود یکسر آشکار
هیچ رازی بر ضمیر روشنش پنهان نبود / ابجد او بود خط سرنوشت روزگار
باطنش درویش و ظاهر پادشاه وقت بود / داشت پنهان خرقه در زیر لباس زرنگار
آب میشد از گناه دیگران آزرم او / آیتی از رحمت حق بود عفو کردگار
حفظ ناموس جهان را همچنین چون او نکرد / با کمال اقتدار از خسروان نامدار
بی نیاز از مشورت مستغنی از تدبیر بود / داشت ایام لوح تعلیم از دل خود در کنار
تاج فرق پادشاهان بود از راه نسب / در حسب ممتاز بود از خسروان روزگار
با همه فرماندهی فرمان پذیر شرع بود / سر نمی‌پیچید از فرمان حق در هیچ کار
سعی در تسخیر دلها داشت بیش از آب و گل / بود یکدل با سپاهش بهتر از شهر و دیار
چون جواب تیغ بی منت به اهل لشکر را / همتش میداد و میشد جبهه اش گوهر نثار
بزم را خورشید تابان رزم را مریخ بود / وقت میدان بود چون اسکندر و اسفندیار
بر رعیت مهربان بود و بدشمن قهرمان / در مقام خویش قهر و لطف او میبرد کار
لطف عالمگیر او چون رحمت حق عام بود / داشت یک نسبت بخار و گل چو ابر نوبهار
نقرهٔ انجم روان میشد ز جوی کهکشان / چرخ را میداد اگر سرپنجهٔ همتش فشار

جوهر تیغ شجاعت بود از جبین حسین / ذوالفقاری بود عالمسوز روز کارزار
در زمان او که بود اضداد با هم متفق / چشم شیران بود شمع بزم آهوی تتار
خار از بیم سیاست در بهار عدل او / دامن گل را به مژگان پاک میکرد از غبار
مسند اقبالش از دست دعای خلق بود / بود چتر دولت او سایه پروردگار
سرورش جهانی بود از تدبیر و عقل / آه چون گویم جهان رفت از این تنگی حصار
ماه مصری بود و شهر نقشش ز اخلاق جمیل / کاروانی پر ز یوسف رفت بیرون زین دیار
بی سخن در هیچ عصر و هیچ دورانی نداشت / شاه همچنین مجموعهٔ لیل و نهار
در جوانی داد دولت را بفرزند جوان / تا بکام دل شود از عمر و دولت کامکار
پاک کرد از خصم بیرون و درون ملک را / شمه‌ای نگذاشت باقی از رسوم گیر و دار
کرد کوته از خراسان پای ازبک را بتیغ / صلح کرد از یکجهت با رومیان نابکار
هر که می‌جنبید ز اهل فتنه در ایران زمین / سر بسیلاب فنا دادش به تیغ آبدار
کرد از تدبیر محکم رخنه‌های ملک را / بعد از آن فرمود رحلت از جهان بی مدار
داد دولت را بفرزند جوان بخت خویش / تا بماند نام او در هر دو عالم یادگار
یارب آن شاه جوانبخت بلند اقبال را / تا دم صبح قیامت در جهان پاینده دار

ای زمان دلکشایت نوبهار روزگار / صبح نوروز از جبین بخت سبزت آشکار
طینت پاک تو از خاک شریف بوتراب / گوهر تیغ تو از صلب حسین ذوالفقار
صولت شیر خدا از بازوی اقبال تو / میشود چون نور خورشید از مه نو آشکار
آفتاب سایه پرور راحت میکند / هر که می‌بیند ترا در سایهٔ پروردگار
تا طلوع آفرینش نقش ایجاد تو بست / بوسه زد بر دست صنع دلگشای [illegible]
مرشد کامل توی سجادهٔ ارشاد را / تا شود نور ظهور صاحب الامر آشکار
گرچه بر فرمان روایان جهان فرماندهی / سر نمی‌پیچی ز فرمان خدا در هیچ کار
دین و دولت از تو یابد فر و ساز و استقرار / گرچه در روی زمین هستند شاهان بیشمار
همچو سایه کز گلستان شهادت حق او / دین حق قایم شده است از خسروان کامکار
از رسوخ اعتقادات آسمان بنیاد شد / چون بروج آسمانی مذهب هشت و چهار

بیضهٔ اسلام از آسیب حوادث ایمنست / عصمت ذات تو تا شد او را حصار
در حسب ممتازی ز فرمانروایان جهان / در نسب داری شرف بر خسروان نامدار
پادشاهان کرده‌اند تاجی سر بسر / جز تو از شاهان که دارد بندگان تاجدار
سر بسر پاکیزه اخلاق اند نزدیکان تو / در صفا و لطف رنگ چشمه در جویبار
در جوانی یافتی دولت ز شاه نوجوان / زود خواهی شد بکام دل ز دولت کامکار
زنده کردی نام جد ساعی خود را ز عدل / چون تو فرزندی ندارد یاد دور روزگار
شمع بالین مزارش عمر جاویدان بود / شهریاری را که باشد چون تو شاهی یادگار
داری اخلاق صفی با شوکت عباس شاه / دیده بد دور بادا از تو ای عالی تبار
هرچه باید با خود آوردست ذات کاملت / بی نیاز از مایهٔ تربیت در شاهوار
نیست صیقل احتیاج آیینهٔ خورشید را / جوهر ذات تو مستغنی است از آموزگار
سایهٔ چتر تو تا افتاد بر روی زمین / آسمان دیگر از روی زمین شد آشکار
گرچه شمشیر تو از خلقت آب جوهر است خون / می نویسد قطعه از خون عدو در کارزار
گرگ در ایام عدلت چون سگ اصحاب کهف / از تهی دستی دل خود میخورد در کنج غار
از خودآرایی نکرد خواب گر دیده‌شان / تا عروس فتح را تیغ تو شد آیینه دار
شعله بیرون آید از کان چون شراب عقیق / گر کند سهم خدنگت در دل خارا گذار
خانه سیمان گر دیوار و درش آیینه بود / شد بدوران تو چون سد سکندر استوار
فتنه در چشم پریرویان حصاری گشته است / تا چو ماه عید شد ابروی تیغت آشکار
شد قوی دست ضعیفان بسکه در ایام تو / میگریزد از نهیب مور در سوراخ مار
نیست در عهد تو از ظالم کسی مظلوم‌تر / بسکه گردیده است در چشم جهان بی اعتبار
نافه در چین میگذارد ناف غیرت بر زمین / عنبر خلق تو خواهد کرد اگر خیال بهار
از حریر شعله جامه خواب میسازد سپند / بسکه شد در روزگارت وضع عالم برقرار
نیست در صید زبون شایسته نخجیر تو / میکند شاهین اقبال تو دلها را شکار
بر رعیت مهربانی و بظالم قهرمان / میبری هرجا که باید لطف و قهر خویش کار
رم بچشم آهوان خواب فراموشی شود / در رکاب دولت آیی با چو بر عزم شکار
میربایند حلقه از چشم غزالان تیر تو / میکند چون آب تیرت در دل نخجیر کار

پایه تخت فلک قدر تو از دست دعا / میشوی از تاج و تخت عمر و دولت کامگار
هست تایید الهی شامل احوال تو / یکتنی تسخیر عالم را بتیغ آبدار
کارپردازان حضرت منتظر استاده‌اند / تا ترا سازند بر رخش جهانگیری سوار
از سیاهی نیست پروا برق شمشیر ترا / اولین فتح تو خواهد بود ملک قندهار
آستانت سجده گاه سرفرازان میشود / رو بدرگاه تو می آرند شاهان کبار
میشوی فرمانروا بر هفت اقلیم جهان / چون توئی از تاجداران شاه اعظم در شمار
میشود عباس ثانی چون کند در خویش دور / هفتم شاهان دین داری عالم مدار
می نوازی هر کسی را در خور اخلاص خویش / حق نگهدار تو بادا ای پادشاه حق گزار
جاودان باشی که چون جمشید هم آسوده‌اند / در پناه دولتت خلق جهان امیدوار
میکند تا اقتباس نور ماه از آفتاب / باد از شمع وجودت روشن این نیلی حصار

اصفهان شد غیرت افزای بهشت جاودان / زین جهان تو گر شد ابداع در نقش جهان
گشت از این منزل بتشریف همایی سرفراز / بود اگر زین پیش شهر اصفهان نصف جهان
تاکنون صورت نبست از خامه نقاش صنع / شاه گیتی این چنین بر صفحه کون و مکان
در جوار رفعت این قصر گردون منزلت / کلبهٔ عالیست طاق شهرت نوشیروان
زیر ابرو چون سواد چشم می آید بچشم / در خم طاقش سواد سر بسر اصفهان
چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل / بر شکوه این عمارت بر بنای آسمان
از اساسش زیر کوه قاف دامان زمین / در ستونش آسمان را تیر در چرخ کمان
گر شود طاق بلند او مدار آفتاب / از زوال ایمن بود تا دامن آخر زمان
مهر عالمتاب را در سینه میسوزد نفس / تا رساند روی زرد خود بخاک آستان
اولین پایه است از قصر جلالی پایه‌اش / این بنای آسمان بنیاد با این قدر و شان
هر که بخشاید بدیوار زر اندودش نظر / میشود فرگان او چون مهر زرین نشان
آفتاب از خجلت گلهای رنگارنگ او / میدهد رنگی و رنگی بی ستانه در زمان
در حریم دلگشای او نگردد تنگ جای / گر سلیمان با جنود خویش گردد میهمان
در نظر چون نقطه پرکار می آید حقیر / در فضای او مربع گر نشیند آسمان

چون فضای عالم اندیشه دوری حجاب / میتوان نظاره کرد از قیروان تا قیروان
طاق کسری از حجاب طاق گردون فرش / چون هلال عید در گرد خجالت شد نهان
ماه نو گر راه یابد در حریم دلکشش / پر بگرد از فروغ شمسه‌اش یک زمان
مجلس رنگین بتصویرات او از بزم و رزم / میدهد در پیکر نقشش تو دیوار جان
نیست دیوارش مصور کز تماشا مانده‌اند / پشت بر دیوار حیرت طاق رویان جهان
دور از حوض مصفا در کنار آینه‌ها / تا نگردد غافل از نظاره خود دیگران
مصرع برجسته فواره جانبخش او / میدهد یاد از زلال خضر و عمر جاودان
هر چه در مجموعه امکان شود صورت پذیر / میتوان چون جام جم در حوض او دیدن عیان
وصف او از خامه کوته زبان نامیه است / عاجز از اوصاف او فواره با طی اللسان
نیست عکس باغ در حوضش که فردوس برین / در عرق گردیده است از شرم این سر بنهان
کشتی نوحست لب از بادبان واکرده است / در نظرها صورت تالار او با سایبان
بیضه افلاک را در زیر بال آورده است / طره ایشکر شهپر جبریل می بخشد نشان
سر برآورده است از یک برج صد ماه و مهر / یاسمن است از دور آن تالار کنگرهای جان
رتبه او تا در دارد پایه‌ای مجلسش / چل ستون او بود قائم مقام چل ستان
تاجداران را چو جنت عیشگاه دار السرور / مجمر نار آتش نشش چون حرم را الامان
گر چه میگویند باران نیست دار رفیعش / آب حیوان میچکد از مرمر او جاودان
کز تعددهای فرگان از صفای مرمرش / بر بیاض چهره‌اش از لطف میماند نشان
جدول موج او چو سوهان نگار غفلت / آب را از جوی شیری بخشند نشان
انجمن ما بی باین وسعت ندارد چرخ پیر / گر خیابانش زمین گردد همه باب کهکشان
آفتاب پر زوال شمسه زرین او / ذره را دلسرد کرد از مهر خورشید جهان
شمسه نبود اینکه آورده خورشید منیر / خوان زر بهر نثار خسرو صاحبقران
تیغ عالمگیر بازوی قضا عباس شاه / گر چنین نقش فتح و ظفر ما بندیان
آفتاب پر زوال آسمان معدلت / ابر دریای سخاوت نوبهار بحر و کان
مذهب اثنی عشر را آسمان بنیاد کرد / اعتقاد راسخ او چون برج آسمان
همچو سبابه کز انگشتان نهاده دست او / دین حق قائم بتیغ اوست از شاه نهان

صولت شیر

صولت شیر حق ز سر پنجه اقبال او / همچو نور از پنجه خورشید می آید عیان
گر بشاهان میرسد صاحبقرانی از نسب / از نژاد شاه مردانست این صاحبقران
پادشاهان زمان‌اند او بدولت میرسند / در میان پادشاهان اوست شاه زندگان
همتش معمور بر تایید یزدانی بود / نیست استظهار او را بر سپاه بیکران
پای نگذارد برون از مسلک شرع متین / زان بود دایم موفق از خدای مستعان
دامن دولت غازی گشت در دوران او / شد شراب لاله گون چون لعل در خاره نهان
میشود فرمانروای ملک از تایید حق / ناف عالم را بنام او بریده است آسمان
گرد عدلش بسکه محکم رخنهای ملک را / خنده نتوانند شد از دندان خصمش عیان
خصم را اول شود از جیب تدبیرش بهم / میکند کار دم شمشیر پشت این کمان
گر بخاطر بگذراند خطا و بی‌چشم زخم / بر سینه آتش چو ابراهیم گردد گلستان
میرود غیرت با بر دست گوهر بار او / همچو باران زان بخت نیارد بر نشان
دامن سایل ز گوهر دامن دریا شود / ابر دست او با احسان چون شود گوهر نشان
میگذارند آهوان از عدل او هنگام خواب / بر سر بالین چراغ از دیده شیر ژیان
چرخ بی زنهار آن روز از غلاف آید برون / کو بعزم جنگ از قربان برون آید کمان
چون برون آید ز ترکش ناوک دلدوز او / بر برآورد فتنه خوابیده آخر زمان
میشود زنار خونین جوی شیر از بیم او / گر کند بر بیستون شمشیر خود را امتحان
چون کند تیر کج او گوشه ابرو بجنب / بخیه انجم فرو ریزد ز زخم کهکشان
از سنان او است دشت سینه اعدا پر از / وز زبان خنجر او مرگ دارد ترجمان
در تن چون بیستون خصم برق تیغ او / جویهای شیر سازد روان از استخوان
چون فضای آسمانی نیست تیر تیرش خطا / گر ز چشم مور در دو شب سازد نشان
گشته است از بیم تیغ او حصاری همچو آب / زهره شیر ژیان در کوچه بند بیستان
چون فتد از صولت تیغش تزلزل در جبال / ریزد از پشت پلنگان داغ چون برگ خزان
تیغ سبزش چو مژگان ناوکی گر گسترند / راست میسازند از شیر کج کار جهان
باد ارزانی باو عالم که از ناز و نعیم / نیست خبری غیر خواب فتنه در عهدش نشان
این بلند اقبال کز اوصاف بی پایان او / شمه با خامه عاجز رقم کردم بیان

در سواد اصفهان دولتسرایی طرح کرد / کز شکوه او خجل گردید قصر آسمان
چون بتوفیق الهی صورت انجام یافت / این بنای همت بنیاد نقش جهان
خامه صائب رقم زد از پی تاریخ او / قبله گاه تاجداران باد دایم این مکان

سزد اگر کند گوهر فروز جاه و جلال / بخانه شرف آید بدولت و اقبال
ز دور دست غباری که داشت چشم سپهر / بصاف گشت و مبدل محول الاحوال
چو زلف روزه درازی نهاد روز نشاط / چو خال پای در پهن کشید شام وصال
ایاز شب ز اقبال عاقبت محمود / بریده زلف بشمشیر ذوالفقار مثال
رسید قافله بوی پیرهن از مصر / نماند دیده یعقوب منتظرین کمال
هوا چو دست کریمان گهرفشان گردید / کنار خاک شد از برگ عیش مالامال
چو ماهی که در آب حیات خضر افکند / حیات یافت ز ابر بهار سنگ و سفال
هوا بساط سلیمان فکند بر رخ خاک / کشود همچو پری ابر نوبهاران بال
کشود ابر بهار از شکوفه دفتر بخت / برات عیش هواداران شکسته نهال
رسید دور شکفتن بغنچه تصویر / که رو ز کار جهان باز کرد باز شمال
زبسکه خاک ز شادی بخویشتن بالید / رسید موج گل لاله تا رکاب هلال
بمومیایی ابر بهار گشت درست / اگر شکستگی داشت چند روز نهال
صدا چو تیر ز کف رفته بر نمیگردد / ز بس که لاله و گل دلپذیر گشت جبال
ز خاک ریشه اشجار را توان دیدن / چنانکه سنبل سیراب از آب زلال
توان بیاد کشید از نسیم سینه چمن / اگر ز ابر هوا تر شود باین منوال
بآن شکوه ببرج حمل در آمد مهر / که شهریار جوان بخت بر سپهر جلال
نتیجه اسدالله شاه دین عباس / که هست تیغ بخشش شیر فتح را چنگال

بامر حق بود آن سایه خدا دایم / چنانکه تابع شخص است سایه در افعال
چو آفتاب نمایان بود ز سینه صبح / ز طرف جبهه او نور اختر اقبال
چنانکه هست شب آیه رایت ایمان / ازو هست نوبت صاحبقرانی از امثال

که هست زهره شود رستم ار ببیند کشش / که هست تیغ کج او مفتح و نصرت دال
ندست بانوی لطف او بنوعی عام / که در حرم همه خون خورند می اطفال

سبک رکاب شود همچو دود ظلمت کفر / چو برکشد ز میان تیغ ذوالفقار مثال
ز خلق اوست برومند تاکهای جهان / که تازه روی ریحان بود همیشه سفال

سیاه اوست چو مژگان خدنگ ترکشش / که هست بهره که با او طرف شود اقبال
بغیر جام که بر گردد از کفش خالی / اگر که از کرم او میرسد سوال

اگر بقلعه روئین چرخ روی آرد / کلید ماه نو آرد قضا باستقبال
چگونه سوی شکر کاروان مور رود / چنان بخاک درش رو نهاده اند آمال

چنانکه خامه بخط سطر را کند باطل / شود شکسته ز یک تیر او صف ابطال
اگر بباغ شب افتد ز رای او پرتو / چو آفتاب برآید ز بیضه زرین بال

ز برق تیغش اگر پرتوی ببحر افتد / صدف چو مجمر سوزان شود سپند لآل
شود ز نور که چشم دیده روزن / دران حریم که گردد که فشان ز مقال

نفس بکالبدش ابر قیم بریده شود / کسی که خنجر او در آورد بخیال
بوام گیرد مهتاب ز عنبر خلقش / زند چو دور بگیرد جهان نسیم شمال

دلیر بر سر که دخان و چون ابر / پلنگ را چه محابا بود ز تیغ جبال
بآفتاب دولت امر نافذ او / چنانکه جگر تشنه حکم آب زلال

کفن بشیر کرکس کند دلیر از ا / همای ناوک او باز چون کشد پر و بال
نزالهاست که ظلمش فکند سایه بکوه / نشسته در عرق خون ز انفعال جبال

رسد بتهمتن اگر در رحم صلابت او / سفید موی برون آید از رحم چون زال
چو رود نیل ده گرچه بخش دست کلیم / اگر بکوه کند عزم بخشش اقبال

کند چو زخم زبان کار در دل آهن / که غنچه ناوک او را اگر کشند نهال
نظر بنعمتش کرد و اوج مرغ نو پرواز / در آشیانه نشسته است ریخته پر و بال

تهمتنی که دهد جان بتیغ خونریزش / بروز حشر ز بالش بود ز وحشت لال
چنان بعهد خشک بکمال شیر است / که روز جمعه بمکتب بزور اطفال

اگر شود دلیک کوهسار تیغ کجش / شود چو ابر بهاران سبک رکاب جبال
بدور او که برافتاده است خانه زنبل / ز آبگینه اجازت طلب کند تمثال

ز آتش غضب او در آستین نیام / ز پیچ و تاب بود تیغ دشمنان چو نال
اگر ز خلق بود شکوه او غالب / گرآست زهره که لب وا کند بر شکش نعال

دران مقام که گردد ز نیزه حلقه پا / فتد بکلبه گردون ز هیبتش زلزال
چو رشته کاهکشان در گهر شود پنهان / ز آستین بدر آرد چو دست بحر نوال

هلال نیست نمایان برین بلند رواق / که شیر چرخ فکند از نهیب او چنگال
جهان پناه خدیو بلند اقبالا / که ختم بر تو شد از خسروان صفات کمال

که دیده خوشخرم چوگان و گوی زرینش / که آفتاب نهد نقطه در کتاب هلال
اگر بمدح تو اطناب میکنم چون موج / بخلق خوش بخش ای محیط جاه و جلال

زره بکار کند پیش تیغ خونریزش / نمیتوان ره سیلاب بست با غربال
که مدحت تو اجداد پاک طینت تو / کلید خلد برین است این کز شسته مقال

اگر بچرخ کند کوه حلم او سایه / چو سیخ آرد شود استخوان او در حال
برای حسن تمام است مدح سنجی من / نه از برای زر و سیم و ملک و مال و منال

ز ابر معدلت او کمین بموار یست / که تخم سبز در آتش شود چو دانه خال
تمامش قربت تو باین کلام بیرون / همان معامله یوسف و قصه زال

رسیده است بجایی عروج همت او / که آسمان بلندست سبزه پامال
چنانکه کرد سلیمان قبول تحفه مور / قبول کن ز من عاجز این شکسته مقال

چو بحر تا بقیامت نمیشود خالی / شود ز ابر کفش دامنی که مالامال
که هیچ کم نشود شوکت سلیمانی / بحرف ضعیفی اگر کند اقبال

چو سایلان بکف بحر بخش او کفش / ندا ز گردون زر مرجان کف از برای سؤال
چه کم ز پرتو مهر بلند میگردد / اگر بشبنم افتاده دهر پر و بال

بر آسمان که کشش هلال عید بود / خجل ز کوشش خود همچو طایر بی بال
همیشه تا چمن فروز چرخ مینارنگ / ز برج حوت ببرج حمل کند اقبال

بعهد معدلتش وقت خواب آسایش / ز چشم شیر ببالین نهد چراغ غزال
چو خانه ای که بفرمان دست میگردد / بمدعای تو گردد مدام گردش سال

منت ایزد را که با اقبال و دولت همعنان / روی او در برج شرف آورد خورشید جهان
چون قلم شد راست کار عالم از تیغ کجش / طاق ابروی جبین مینواخت خنجر جهان

سایه حق بر سر اهل صفاهان سایه کرد / نوبهار لطف ایزد کرد عالم را جوان
حکم بر عالم بفرمان شریعت میکند / هست با فرمانروایی درستی از فرمان بران

آفتاب دولت بیدار از مشرق دمید / بخت خواب آلود عالم جست از خواب گران
کشتی کاغذ ز دریا سالم آید بر کنار / گر معلم سازد از فرمان حفظش بادبان

مسندآرای عدالت آمد از کنعان بمصر / از سر نو شد جوان بخت زلیخای جهان
ماهیان را در زمان حفظ او دام بلا / چون حباب ماهی جوشن کند آفات را در امان

چشم ارباب سعادت سرمه توفیق یافت / از غبار موکب این عرش روشن روان
بسکه شد دست ضعیفان در زمان او قوی / سیل از سر پنجه خاشاک میتابد عنان

جامه جانهای ریشی بدل کرد خلق / از قدوم روح بخش این مسیحای زمان
تا نسیم عدل او بر گلشن عالم وزید / مهر نتواند ربودن شبنمی از بوستان

در بساط خود فلک هر اختر سعدی که داشت / ریخت در پای سمند آن شه صاحبقران
بسکه در ایام او دست تعدی کوتهست / بر بساط ماه میگردد کتان از کهکشان

چون بساط ریگ در دامان صحرا گریز / خاک بر کنجی که در دل داشت از گوهر نهان
رشته نتواند که از چشمه سوزن گذشت / گر کند از چشم سوزن تیر او در سر نشان

از غبار تیغ سندان آسمان شد خون زمین / وز نثار زر و گوهر شد زمین چون آسمان
سینه چاک آید برون از سنگ آتش زین / تیغ خود را گر کند بر سنگ خارا امتحان

یافت میدان سعادت شهسوار تازه / ساده و از گرد کدورت شد دل نقش جهان
چون گذارد پا بعزم صید بر پشت کمان / باخدنگ دل شکاف و سنان کهکشان

زنده شد ره داد از خاکبوسش تازه جان / گرد نهری سر طرف از گریه شادی روان
میگشاید عقده از شاخ گوزنان باخدنگ / میرباید حلقه از چشم غزالان باستان

چشم بیک از انتظار شاه آب آورده بود / شد منور همچو چشم پیر کنعانی زمان
اختر صاحبقرانی از جبین روشنش / از بیاض صبح چون خورشید میآید عیان

از گل همپیش باغ صفی آباد را / گشت منشور بهار تازه هر برگ خزان
گر کند اقبال و تسخیر عالم دور نیست / در جوانی یافت دولت از شهنشاه جوان

کرد و خاک اصفهان را کیمیای مقدمش / چون جواهر سرمه شد در پله قیمت گران
میشود از زهر چشمش پر دلان را زهره آب / آوازه است که تیغ کین برآرد از میان

هیچکس را در دل از گرد و تن تنهایی نماند / دیده بر شه کرد عالم را از مطلب کامران
داده از علم لدنی بهره چون اجداد خویش / پیش او طفل نوآموزیست عقل خرده دان

جوهر تیغ شجاعت ابر دریای کرم / سایه لطف خدا عباس شاه نوجوان
هرچه باید با خود آورده است از ذات کاملش / فارغ از کسب کمالاتست چون قدوسیان

پرده دار جوهر ذاتش نگردد گر حجاب / جلوه عرض کمالاتش نگنجد در جهان

آنکه از بهر دعای نوبهار دولتش / غنچه تصویر را در کام میگردد زبان
فطرت والای او بی زحمت تعلیم و درس / صاحب تیغ و قلم گردید از کن فکان

مور را ملک سلیمان دولتی آید بچشم / تا جهان را هست دریا دلش شد میزبان
مهر را در تیغ راندن حاجت تعلیم نیست / خانه تقدیر را حاجت نباشد نردبان

تا همای دولت او شهپر نصرت گشود / از نظرها شد عقاب ظلم چون عنقا نهان
خانه بر دوشی بغیر از جغد در عالم نماند / بسکه شد معمور در دوران عدل او جهان

مشرق پروین شد از خجلت جبین آفتاب / رایت بیضای رای روشنش تا شد عیان
کمتر از داغ دل لاله است در ایام او / در فضای وسعت خلقش سواد آسمان

دفتر بال هما تقویم پارینه گشته است / چتر او تا سایه افکنده است بر فرق جهان
گرچه صبح دولت او راست آغاز طلوع / از فروغش آب میگردد بچشم اختران

عالم پرشور را از حادثات روزگار / جوهر شمشیر او گردیده منشور امان
گرچه بخت سبز او را اول نشو و نماست / بر شکوهش میکند تنگی فضای آسمان

ابر نیسان سخاوتش چون گهر ریزی کند / چون صدف دریا دلان را باز بنهاده دهان
گرچه شمشیرش نمونه از موج جوهر نو خطست / تیغ دارد و خواب را بر شهر باران جهان

پای فیلان سایه دست حمایت میشود / دور زمان حفظ او بر فرق مور ناتوان
حلقه در گوش زبر دستان عالم میکشد / جوهر تیغش بتوفیق خدای مستعان

آسمان بنیاد خواهد کرد از اقبال عید
تیغ او در دست آن نی ذوالفقار حیدری
ختم شد زان کو مردی شجاعت بر علی
یارب این شه جاودان از جهان پاینده باد

مذهب اثنی عشر را چون بروج آسمان
چون ز باک زنگ کفر از لوح جهان
ختم خواهد شد برو مردی شاهان زمان
تا دم صبح ظهور مهدی آخر زمان

منت ایزد را که از لطف خدای مستعان
روی در برج شرف آورد خورشید جهان
یونس خورشید تابان آمد از ماهی برون
مهر تابان تیغهای برف را در هم شکست
زهر سرما شد شکر تر تواز جرم زمین
از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود
گرچه خاک از سردی دی کوه آهن گشته بود
هر طلسم یخ که سرما روزگاری بسته بود
شد نصیب تیره دو سفید برف آب
شوکت سرمای دی من تن بلکه بر گشت
محو شد چون صبح کاذب از جهان آثار برف
شد دل سنگین سرما از فروغ لاله آب
لاله چون فوج قزلباش از کمین آمد برون
غنچه شد چون مریم آبستن با فسون صبا
در کشیدن رشته سنبل بر آمد از زمین
شب چو عمر ظالمان کوتاه در کمی آورده روز
جوهر تیغ شجاعت شاه عباس انکه است

در حرم دیده افکند بستر خواب امن
دین حسن از عهد او رواج تازه یافت

عالم افسرده شد از باد نوروزی جوان
حوت از بهر بشارت گشت سر تا پا زبان
با حمل هم بستر شد در سبزه زار آسمان
جلوه گر گردید طاوس بهاران از جهان
کرد بیرون اندکی از کام ماهی زبان
در زمین با گنج زر قارون سرما شد نهان
از کف خورشید شد اعجاز داودی عیان
جلوه خورشید باشید از خمش در یکزمان
ساخت از قوس قزح با تیشتر گرد و کمان
تا لوای معدلت و اکرد ابر در خشان
تا شکوفه از مرج ... صادق شد عیان
بعد از مهتاب گل ... هم چون کتان
بعد شد چون شکر روی ... در زمان
بوی گل چون ... گهواره آمد در زبان
دام را در خاک اگر سازند صیادان نهان
گشت روز افزون جو اقبال صاحبقران
نور عالمگیری از سیمای اقبالش عیان

تا هم شمشیر او شد طاق ابروی جهان
شرع شد در عهد او چون ... ایران

شهسوار همت او آورده تا پا در رکاب
دامن دولت نازی گشت در ایام او
سوخت زنگ کهکه چون عود در زیر بان
پادشاهان گر شوکت و شاهی یافتند
حلم او گر سایه بر کوه بدخشان افکند
شهریاران گر دارند دنیای و بس
بسکه شد دست ضعیفان از زمان او قوی
رایت صفهای او چون صبح سر تا پا شود
پنجه مرجان کجا گیرد عنان بحر را
خانه بر دوشی بغیر از غنچه در عالم نماند
خون عرق گردد هست از شرم کف دریا دلش
چون جواب تیغ ... لب ابحر را
گر چنین خلقش کند مستملکی آفاق را
نطق او هر جا که بکشاید سر درج سخن
هست غیر از شاه ایران ... را
چون شد از تعمیر دلها فارغ از توفیق حق
وه چه تالاری که صبح دولت آمد ... نقش
گرچه چندین نقش موزون ... گوهر شد
این عمارت را چنین بنیانی در کار بود
عالمی در سایه بال هما آسوده شد
میشود ز اقبال او زافزون ... رونق
جاودان باد اکه تاریخ بلند اقبال اوست
تا بود خورشید تابان ... طاق سپهر

صبح ظفر زمطلع دولت شد آشکار

پای در زنجیر ماند آوازه نوشیروان
از نظرها باده چون گوگرد احمر شد نهان
پاک شد از ننگ این گلگونه رخسار جهان
پادشاهی از شکوه ذاتی او یافت شان
خون لعل از شرم بوسش چون عرق گردد روان
پادشاه دین و دنیا اوست از شاهنشهان
ره حصاری میشود در ناله از بیم کتان
لشکر دشمن شود چون خرده انجم نهان
هست شرم او نگیرد دشمن لب زنده جان
بسکه شد معمور در ایام عدل او جهان
نیست مرجان اینکه گردیده است از دریا عیان
میدهد در شرم همت میشود گوهر فشان
همچو زلف از روی آتش عنبرین خیزد دخان
... میشود در استخوان
بندگان تاجدار از پادشاهان زمان
کرد تالار فلک قدری بنا در اصفهان
میدمد چون آفتاب از جیب ... زمان
این عمارت شد بلند آوازه نقش جهان
گر کند داود ... عقده در کار جهان
تا ... طره اش ... بال ازغوان
آستانش سجده گاه سروران جهان
... اقبال این تالار باد ...
جلوه گاه سایه حق باد این عالیمکان

... شد بساط ظلمت از این نیلگون حصار

تزئین

تشریف نو زداد بذرات کائنات
شد مشتری ز اوج سعادت جهان فروز
مالید زهره دست نوازش بزلف چنگ
برداشت تیر خامه زرین آفتاب
ماند از نهیب خنجر مریخ صولتان
از فتح باب ملک شکر خیز هند شد
در عنفوان عزم گرفت از جهد تو ...
لبریز شد ز شیر و شکر چون دهان صبح
آن خاتمی که دیو بحیلت ربوده بود
خالی فرود برج ایران فتح هند
بتخانهای نخوت و آرای ... شد
شاخ غرور والی هندوستان شکست
در هند گشت خطبه اثنی عشر بلند
از باغ ملک سبز و بیگانه را درود
شد بوستان ملک ز زاغ و زغن تهی
زان تیغ کج که فتح و ظفر در رکاب اوست
فیلان مست عرصه هندوستان شدند
افعی چون عصای کلیم از سنان شاه
چون ابر تیره که پریشان شود ز باد
چون نو عروس ملک جهان از صفای حق
مانند نعل خاک شکر خیز هند را
دامان دشت و سینه کهسار و پشت خاک
دلهای سپهر سینه فولاد بر دلان
گشتند تار و مار سیاهان بی سعید
از برق تیغ و خنجر لاز نهار شد

چون آفتاب اختر اقبال شهریار
گشت از افق عیان زحل تیره روزگار
روی زمین ز ماه علم شد شفق نگار
کاین فتح را بصفحه دوران کند نگار
چون خون مرده دست زحل سیر زنگار
شیرین دهان تیغ شهنشاه نامدار
از اقبال بیزوال بجای زحل حصار
کام جهان ز چاشنی فتح قندهار
آمد دگر بدست سلیمان روزگار
تیغ جهانگشای شهنشاه نامدار
بر یکدگر شکست بتوفیق کردگار
بیخ نفاق کنده شد از باغ روزگار
شد کامل العیار زر از نام هشت و چار
شمشیر همچو داس شهنشاه کامکار
هر گوشه زد صلای طرب نغمه هزار
شد پاک روی مملکت از خال ... و چار
از زخم تیغ چون کبک سیاه هوشیار
در نیل هند هر طرفی رخنه کرد از
شد خصم رو سیاه بیک حمله تار و مار
عقد دوام بست بآن تیغ آبدار
در مقدم گرامی او بخت روزگار
از کشته سیاه دلان گشت لاله زار
گردید شق ز هیبت شمشیر چون انار
مانند برق ... شمشیر آبدار
در فوج خصم هر قلم انگشت زینهار

از خرمی نماند نمر در ریاض سند
از مهرهای گردن پامال کشتگان
گردنکشان بجبهه گوشند عبده
گردان بمهره تفک اصحاب فیل را
شد آفتاب عمر عدو پای در رکاب
آشوبی از مهابت او در جهان فتاد
از تیغ کج بگردن شیران نهاد طوق
گشتند خشک چون شتر شطرنج خسروان
شد فیل مات ... و هندوستان ز بیم
یک سوره شد ز آیه رحمت سواد هند
از عزم خویش کرد خبردار خصم را
ملک انجمن تسبیح ستانند خسروان
جای شگفت نیست گر آن شهریار کرد
رحمیت اینکه چرخ فلک سیر ابتدا
از قندهار کرد جهانگیری ابتدا
آری چو آفتاب کشد تیغ از نیام
زد بر زمین سوخته مند خویش را
آری شرار که جهانگیر میشود
زین فتح نامدار که روداد در ربیع
خورشید بیزوال برج شرف رسید
چون نخل پر شکوفه لوای عید شاه
از خاک جای سبزه و در ریع تیغ
چون اهل قندهار زکوتاه دیدگی
فرمان شه رسید که آن حصن را دهند
از شاه نیستند چو فولاد بیجان

در برگ ریز روی نهاد آن سپه ببار
گردید از دم خاک جو گیجیت دانه دار
بر خاک آستانه آن آسمان وقار
گردند همچو مرغ ابابیل سنگبار
تا شد هلال تیغ کج شاه آشکار
گر از ره رخت زاغ ملیکان کم عیار
وز تیر کرد کار جهان راست نیزه وار
بر جای خود ز هیبت آن تیغ آبدار
تاریخ نهاد شاه میدان کارزار
از فتح ما که روان شد بهر دیار
وانگه ببرکت زبر آورد از دمار
از عاجزیت ملک رشاهان نامدار
اقبال سوی هند در آغاز گیرو دار
سر پنجه را بخون کلاغان کند نگار
صاحبقران عهد بتایید کردگار
اول نمد نقلب شب تیره روزگار
اول شرر که جست از آن تیغ شعله بار
آتش زند بسوخته آغاز انتشار
از باغ روزگار عیان شد دو نوبهار
آورد از شکوفه بهاران زر نثار
افشانده برگ عیش جهان روزگار
روئید بخت سبز ز الطاف کردگار
بستند در بروی شهنشاه کامکار
یکسان بخاک راه دلیران نامدار
فرمان رخنه کردن آن آهنین حصار

حصنی که بد چو بیضه فولاد ریخته / شد چون حریم لشکر جرار رخنه دار
کرده از تردد زنبورک و تفنگ / پر رخنه همچو شان عسل حصن قندهار
شد چون کبوتران معلق فلک سیر / برجست از بروج فلک سای آن حصار
از خانمان برس که از زخم منجنیق / گردیده همچو خانه زنبور کوهسار
چون کار تنگ شد بسپاهان خیره چشم / راهی دگر نماند بجز راه اعتذار
زان قلعه مروت و مردی و مردمی / جستند امان بجان و سر از تیغ آبدار
آزاد کرد و داد بآن زینهاریان / خط امان لشکر ظفر شاه کامکار
شد زین دو کار جوهر مردی و مردمی / از ذات بی مثال شهنشاه آشکار
جای شگفت نیست اگر زانکه آمده / از حصن قندهار سپاهان زینهار
کار و زحل کلید در نو بانضراب / اقبال اگر کند سوی این نیلگون حصار
زین نوبهار فتح که در موسم ربیع / آورد رو بگلشن این پادشاه نامدار
از فتح قندهار خبر شد بهر که هست / فهرست سال نیک خط سبز نوبهار
زانسان که این سفر که شه دین پناه کرد / شاهان روزگار گرفتند اعتبار
هم سرفراز شد بطواف امام دین / هم نامدار شد بفتوحات بیشمار
هم دین حق گرفت ز شمشیر او رواج / هم فرق ملک یافت از او تاج افتخار
آثار جد خویش بشمشیر تازه کرد / نگذاشت روح والد خود را بزیر بار
امروز روح شاه صفی گشت شاد ازو / امروز شد تسلی ازو جد نامدار
در شکر این عطیه کف چون محیط شاه / از روی خاک شست بآب کرم غبار
معمور کرد از زر و گوهر سپاه را / منشور ملک داد بشیران کارزار
دست دعا بشکر شب ابر برگرفت / از لطف بیدریغ شهنشاه جم وقار
حاصل هر است و تیغ در این کارزار کرد / احیای مردمی و کرم شاه ذوالفقار
تاریخ این فتوح ز الهام غیب شد / از دل زدود زنگ الم فتح قندهار
شاهی که صبح دولتش این کار را کند / خواهد گرفت روی زمین آفتاب وار

یارب بفضل خویش تو این پادشاه را / از هرچه ناپسند تو باشد نگاه دار

چه دولت بود یارب اصفهان را در کنار آمد / که از خاور زمین صاحبقران کامکار آمد
بآیینی که در برج شرف خورشید باز آمد / بدار الملک خود آن پادشاه تاجدار آمد
چه اقبالست کز فضل خدا روز و داد ایران را / که منصور از جهاد اکبر آن عالم مدار آمد
ز ظلمات سواد هند از اقبال روز افزون / بصد شادی خضر آن سکندر اقتدار آمد
گواهی سید بر سبزی بخت بلندش / که در ظلمت ز آب زندگانی کامکار آمد
ز گرد موکبش شد چشمها روشن که از مشرق / بنور آفتاب آن سایه پروردگار آمد
بلی ش آفتاب آفتابش عالم آرا شد / چگویم باچه سامان زین سفر آن شهریار آمد
تعجب نیست جای سبزه گر خضر از زمین / از این آبی که عالم را ز نو بر روی کار آمد
ز دوری بود چون بیتاب لب زان گرد دولت / بجا از لشکر تمکین آن کوه وقار آمد
زبان شکر میروید بجای سبزه از خاکش / که خندان همچو صبح آن کامبخش روزگار آمد
بشکر مقدمش در سجده آمد زنده رود از پل / ز چشمش اشک شادی همچو سیل نوبهار آمد
صد قندهار الزخم [illegible] چون [illegible] خندان شد / که آن ابر بهاران با کف گوهر نثار آمد
نظرها خیره میگردد از خورشید جبابش / غبار موکب او از ترحم پرده دار آمد
جهان گر خیر آمد شاه مردان خرم و خندان / بدولت شاه عباس آنچنان از قندهار آمد
بخاک راه یکسان کرد چند برج حصن خیبر را / ز خونریز سپاهان سرخ رو چون ذوالفقار آمد
بآب تیغ شست از دامن ملک سیاهی را / بجوهر شد که این آیینه بیرون از غبار آمد
حصاری را که از مکر مالک بود چون خاتم / بدست ملک گیر آن سلیمان اقتدار آمد
باغوشی که از شمشیر گرد اقبالش / بشیرینی عروس ملک هندش در کنار آمد
ز مشرق کرد چون خورشید آغاز جهانگیری / ز دار الملک چون بیرون بعزم کارزار آمد
نمود از قندهار اول دمان تیغ را تسخیر / چو عالمگیری او را زمان گیر و دار آمد
بفیل کوه پیکر امتحان تیغ کرد اول / فسان تیغ عالمگیر او زین کوهسار آمد
که این صید خواهد جست دیگر از سر تیرش / که فیل مست آن شیر دلاور شکار آمد
ز خون هندیان شد تیغ چون صبح گلگون / بملک هند تا شمشیر او در کارزار آمد
زهی اقبال روزافزون که از یک لشکر شاه / چهل حصن حصین در قبضه آن شهریار آمد
چه سرها گشت لب تا تیغ حسام او نثار شد / چه شهها گشت پامال سمندان او بیاد آمد

بیاض

کی شد داور هندوستان با چار فرزندش / باین سرپنجه با او در مقام گیرودار آمد
جهان افروز با سرپنجه اقبال و تمکینش / که خاک از رگ زیر ناخنش خون بنیاد آمد
زهی دولت زهی شوکت زهی اقبال روزافزون / که جا بر دهر فرش پنج صاحب اقتدار آمد
چنین سرپنجه بسیار خواهد یافت اقبالش / فدیوی را که بازوی ولایت دستیار آمد
مروت بین که فرمود از تعاقب منع لشکر را / چو از میل طبیعی خصم را وقت فرار آمد
بلی اثبات اقبالش که مستغنی از شاه / دو شاه عادل توران [illegible] سازگار آمد
کی شد سرفراز از دولت عقبی ز اقبالش / ز نا خواهش کی را ملک دنیا در کنار آمد
اگر این است روز افزونی اقبال و دولت را / بخاک درگهت خواهند شاهان شهسوار آمد
چو از خاور زمین با نصرت اقبال فیروزی / بدار الملک خود آن پادشاه نامدار آمد
پی تاریخ تشریف همایون از ره جلاب / باصفاهان لوای شاه دین از قندهار آمد
مخلد باد یارب سایه او بر سر عالم / که ذات بی مثالش رحمت پروردگار آمد

در مزاج مرغ آتش خوار از تاب هوا / سر دهی چون خانه دارد شعله باران التهاب
دود میخیزد بجای گرد از روی زمین / میچکد آتش بجای قطره از دست سحاب
چون نسوزد در حرم بیضه بال عندلیب / گل ز تاثیر هوا در غنچه میگردد گلاب
طوق قمری جلوه گرداب دارد در نظر / سرو از تاب هوا از بسکه گردیده است آب
از عرق تر میکند پیراهن فانوس را / شمع سیم اندام مردم ریخت [illegible] آفتاب
بیستون از تاب گرما [illegible] / سهل باشد شیشه فولاد اگر گردد آب
گرم شد از بس هوا جانها از تاب مهر / سوخت در جگرگاه نهانتر را بال عقاب
بلبل و گل در نظرها آتش و خاکستر است / گرم شد از بس گلستان زین هوای [illegible]
چون گنه کاران خرابند [illegible] / در بیابان پر آتش جلوه موج سراب
تیر از ترکش کمان تا سر برون آورده است / شهپرش خاکستر و پیکانش گردیده است آب
جوهر شمشیر گرد و موج در جوی حسام / گر چنین خواهد شد از گرما دل فولاد آب
نیست جوی شیر جاری در بساط بیستون / گر حرارت استخوان سنگ گردیده است آب
کیست غیر از سایه حق تا زروی مرحمت / خلق عالم را کسی در داری کند زین عذاب
مظهر لطف الهی شاه عباس اکبر شد / از نسیم خلق او خون در بدن [illegible]

بسکه شد تفسیده عالم از فروغ آفتاب / بسکه از تاثیر گرما آتشین گردید آب
در هوای آینه عکس ها میان در آتشست / چون پر پروانه میسوزد کتان در ماهتاب
باد شد گرم آنچنان کز آستین آتش فشان / میشود روشن چراغ کشته باد سحاب
خاک گردید آتشین نوعی که رگهای زمین / میکند در چشم انجم جلوه تیر شهاب
از سر آتش نمیخیزد سپند بیقرار / بسکه ترسیده است چشمش ز آبروی آفتاب
قرص خام ماه چون خورشید گردید آتشین / شد تنور خاک گرم از بس که تابد آفتاب
این نه فواره است هر سو جلوه گر در حوضها / کرده است از تشنگی بیرون زبان خویش آب
آتش دوزخ کوارا میشود بر کافران / گر باین گرمی بود هنگامه روز حساب
گرد از بس شد که با هوا را آتشین / از بنای چرخ فرقی نیست تا سیخ کباب
از حرارت [illegible] / گر شود جام بلورین جلوه گر در ماهتاب
گرم شد می آنچنان در سینه ساغر که شد / بادبان کشتی دریای آتش هر حباب
سنگها از بس ملایم گشت چون موم از شرر / میتراود از عرق سنگ یاقوت مذاب
میچکد چون سنگ آهن از زبان آتشش / گر زند [illegible] بال خود بر یکدیگر [illegible] آب

کیمیای شادی عالم که در دوران او / در رحم اطفال می نوشند جای خون آب
بر فراز زین سلیمانست بر تخت هوا / بر فرس سند بود در دامن صبح آفتاب
از گریبان بر نمی آرند سر گردنکشان / تیغ او تا شد جهان را مالک رقاب
کی بجا آورد اقبال روز افزون او / بر در گه ماه نوبتی هست آفتاب
در حریم بیضه ریزد شهپر پرواز را / گر بخاطر بگذراند سهم تیرش عقاب
کشتی نوح است دریای رحمت جلوه گر / بر کف دریا نوالش جام لبریز شراب
عطسه مغز تازه را خالی کند از بوی مشک / در گلستانی که گیرد از گل خلقش گلاب
تا ز بزم و رزم در عالم بود نام و نشان / تا بود جوهر بتیغ و نشئه در جام شراب

دوستانش در طرب بادا و بزم کامیاب / دشمنانش از زخم تیغ باد در پیچ و تاب

زنگی شب را کند خورشید منظر ماهتاب
مهره گل را دهد تشریف گوهر ماهتاب

بشست داغ تیرگی از نامه اعمال شب
کرد بار روز از صفای شب برابر ماهتاب

داد بیرون عنبر شب نوبهار خویش را
کرد مغز آفرینش را معطر ماهتاب

چون دهان صبحدم از خنده شادی گرفت
همچو مغز پسته کرد از زبان شکر ماهتاب

کرد مهد خاک را چون مادران مهربان
کشتی دریای شیر از لطف گوهر ماهتاب

برد چون ابر بهاران بسکه تردستی بکار
ریگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب

در چمن ناز بهشت جاودان بیدار کرد
مغزها را از نسیم روح پرور ماهتاب

نقد کرد از چهره پر نور خلد نسیه را
تشنگان را شد بجوی شیر رهبر

از برات عیش چون دامن خالی نماند
در بساط خاک تا واکرد دفتر ماهتاب

عالمی را شیر مست از جلوه مستانه کرد
کرده است از می دماغ خود مکرر ماهتاب

در ته چادر جهانی را ز برق حسن سوخت
آه اگر آید برون از زیر چادر ماهتاب

گرچه سنگ از پرتو خورشید میگردد عقیق
جام می را بخشد آب و تاب دیگر ماهتاب

کار آتش میکند در گرمی سنگها
گرچه با کافور میماند بگوهر ماهتاب

زهر جانفرسای غم را از خود و خاک لب
میکشد چون کشتی بار خار انور ماهتاب

خشکی سودا ز مغز خاک بیرون میبرد
با رخ چون شیر و لبهای چو شکر ماهتاب

گرد شاخ یاسمن گلهای خشک خاک را
بسکه ریزد شبنم فشان از چهره تر ماهتاب

میکشان بر پرده شبها صبوحی میزنند
کرد فیض صبح را در شب مصور ماهتاب

گرچه باران میرساند خانه تقوی را آب
در شکست توبه دارد شور دیگر ماهتاب

میتوان چشم زد و دیوار عالم آب داد
کرد از بس مغز خشک خاک را تر ماهتاب

مشربی وا رو چو برد دریا موی سفید
ز اول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب

در قدح صهبای روشن میکند خویش را
در کنار هاله دارد حسن دیگر ماهتاب

از رخ شبنم فشان گلریزی فنا کرد
جوی شیر و باغ جنت را مصور ماهتاب

بادبان کشتی می را فلک پر از گرد
تا فکند از چهره پر نور چادر ماهتاب

کرد در مهد زمین از چرب نرمیها خلق
خاک را از چهره سیمین کند زر ماهتاب

صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است
خاکیان را شیر مست از شیر مادر ماهتاب

گرچه می آرد دماغ هوشیاران را بشور
میکند در بزم می طوفان دیگر ماهتاب

میکند از نعل در آتش هلال جام را
از طراوت گرچه سازد خاک را تر ماهتاب

بخت خواب آلوده نکهت را در روی زمین
بسکه افشاند آب لطف از چهره تر

از فروغ باده در بزم بهشت آیین شاه
میزند سر پنجه با خورشید انور ماهتاب

آفتاب سایه پرور خسرو عباس شاه
کز فروغ رای او گردید انور ماهتاب

اقتباس نور کرد از رایت بیضای او
کرد در یک جلوه عالم را مسخر ماهتاب

چون چراغ روز باشد پیش رای روشنش
میکند هرچند عالم را منور ماهتاب

بی نیاز از اقتباس پرتو خورشید شد
سود بر خاک درش تا روی چون زر ماهتاب

باد عالم روشن از پیشانی اقبال او
تا ستاند نور از خورشید انور ماهتاب

گر بخسار زابل ما بخش توران داده‌اند
باده لعلی بشاهنشاه ایران داده‌اند

گر سعادت هست در زیر نگین دیگران
کان فیروزی بابن خورشید تابان داده‌اند

معدن یاقوت اگر دارند شاهان دگر
جوهر ذاتی بابن شمشیر بران داده‌اند

زاده نیسان شرف دارد بحار از دیگران
نان بابن دریای گوهر در غلطان داده‌اند

خسروان دارند زرین بر کمر یک گوشه
مرکز عالم بابن خورشید جولان داده‌اند

هست اقلیم چهارم شرق این نور حق
چرخ چارم را بخورشید درخشان داده‌اند

سایه حق نیست از شاهان کسی جز شاه ما
زانکه دین حق را از لطف یزدان داده‌اند

نیست غیر یک تاج شاهی گر زاکه بلا
تاج تخت شاهنشاه ایران داده‌اند

گر بتاج خسروی نازند شاهان دگر
خسرو ما را سپاه از تاجداران داده‌اند

تا عید آسمان فتح شمشیر کجست
این مه نو را بابن خورشید تابان داده‌اند

پادشاهان گر بجوش قانونند و رسم
شاه ما را رخصت جولان و میدان

خسروان را گر بشاهان نسبتی گردد نسب
تحفه نامی شاه را از شاه مردان داده‌اند

شهریاران دگر را نامی از فرمانه است
این بلند اقبال را اجرای فرمان

نیست غیر از تیغ کج چنگال شیر فتح را
این سلاح برق جولان از نیستان داده‌اند

استقامت نیست در آب روان ای هوشمند
این دعای جوشن صحبت بیاران داده‌اند

از رشیدت بندگان شاه آباد هند
زینت ملک جهان را اهل ایران داده‌اند

از برومندی بتاج پوشنده دهقانان تو
شهریاران هند را کسوت عریان داده‌اند

مردی و مردانگی ختمست بر عباس شاه
این گهرها را بابن دریای احسان داده‌اند

شکر یزدان کن که از اقبال فیروزی بخت
آنچه در دولت بکار آید تمام آن داده‌اند

میکند جان در تن عالم باقبال بلند
گوهر شمشیر او را آب حیوان داده‌اند

پیش فهم مو شکافش صورت بیجان شوند
معنی آرایان که در نظم سخن جان داده‌اند

اصفهان یکدل روشن ز چراغان شده است
پل ز آراستگی تخت سلیمان شده است

باده چون کیسه زر چشمه روان گردیده است
کمر پل می لعل بدخشان شده است

از گل و شمع که افروخته و ریخته است
کهکشان دگر از خاک نمایان شده است

چون مه عید که گردد ز شفق چهره فروز
طاقها از می گلرنگ فروزان شده است

عالم آب و هوا لاله و از بهجت پل
شادی و عشرت ایام دوچندان شده است

رنگ سیلاب طلایی شده از نور چراغ
چشمها مشرق خورشید درخشان شده است

میدهد یاد سر پل ز خیابان بهشت
شمع و گل چهره حورا که نمایان شده است

باد با نهایت لب کشتی دریا دل می
سایبانها که ز اطراف نمایان شده است

شده چون قوس قزح بر خم طاق رنگین
از تماشا پر و بال نگه الوان شده است

زنده رود از کف مستانه که بر لب دارد
جوی شیریست که در خلد خرامان

از رگ ابر هوا چنگ به دامن دارد
از گل سرخ زمین چهره گلستان

ابر پرده بر هم چون پریان بافته است
از سبزی روی زمین بزم سلیمان

بسکه در مغز هوا نکهت گل پیچیده است
مغز ابر از عطسه پریشان شده است

زین تماشا کسی امروز نظر آب دهد
که سراپای چو پل دیده حیران شده است

زهد خشک است پل از لطف آب امروز
که زمین بچه کمرخیز ز باران شده است

دفتر عیش که هر فردی از و جایی بود
از رگ ابر بشیرازه و سامان شده است

توبه عاجز ز عنان داری تقوی گشته است
زهد خاره خس سیلاب بهاران شده است

کشتی می شده بر طاق پل از باده تمام
لنگر توبه خرابانی طوفان شده است

ابر تا بسته بهم دامن خود چون فانوس
گل خورشید چراغ ته دامان شده است

توبه گر سنگدلی داشت ز فولاد اساس
همچو موم از نفس گرم چراغان شده است

خون خاک آمده از جلوه فشانی بجوش
کوچها از می گلرنگ رگ کان شده است

روز گاه طرب و مستی و بی پرواییست
که می و مطرب و معشوق فراوان شده است

ماه جانان رگ ابر کشیده است ببار
دامن خاک پر از گوهر غلطان شده است

خون خود میخورد و خاک بلب میمالد
زهد از توبه خود بسکه پشیمان شده است

خاک از سبزه و مینا شده چون طوطی مست
حرم تنگ شکر از خنده مستان شده است

آسمان یک لب خندان شده از تابش برق
خاک از جوش طرب یک خم جوشان

میزند قهقهه کبک بطاووس بهشت
بسکه شهباز دل از دور پریشان شده است

بیستونیست پر از صورت شیرین هر پل
که ز تردستی فرهاد گلستان شده است

ابر گریان گل خندان دگر عالم نیست
که کبود از اثر سیلی اخوان شده است

چشم بد دور از این عهد که از چشمه پل
زندگی بخش چو سرچشمه حیوان شده است

کمر خدمت شه بسته ز پل زرین بود
پل ازو مهر ازان شهره دوران شده است

سر بسجده شکرست پل زرین بود
که مقام طرب خسرو ایران شده است

شاه عباس جوانبخت که از بخت جوان
کیمیای طرب عالم امکان شده است

روزش از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد
که از و روی زمین یک گل خندان شده است

کیمیای خوشدلی خاک دیار فرحت
صیقل جانها هوای خوشگوار فرحت

آسمان یک برگ سبز از نوبهار فرحت
عشرت روی زمین فرش و نگار فرحت

ابرباران برگ نخل انجا کشاکش افتاده است
بحر باران منزلت آیینه دار فرحت

اشک شادی چشمه از دامن کهسار او
دلگشایی غنچه از رخسار فرحت

آیه رحمت که نازل شد گردون بر زمین
پیش ارباب بصیرت آبشار فرحت

هست اگر شیرازه اوراق برگ عیش را
رشته باران رگ ابر بهار فرحت

در پس نه پرده محشر روی پنهان کرده است
گلشن فردوس از بس شرمسار فرحت

از کواکب نوبهار نخزان آسمان
باز با چشم حیران عذار فرحت

جای شبنم می‌چکد از سبزه‌اش آب حیات
خضر فرخ پی سماتا آبیار از سر رفت

سرخ رویی لازم این بوم و بر افتاده است
این عقیق آبدار از کوهسار از سر رفت

دیده یعقوب را آغوش بوی پیرهن
چشم پر از نسیم مرغزار از سر رفت

آفتابی کز فروغش چشم انجم خیره است
چون چراغ از رویش لاله زار از سر رفت

عمر جاویدان که رعنایی بحسنش حاصل است
سرو کوتاهی ز طرف جویبار از سر رفت

خار دیوارش گل بیخار باشد زانکه
این چه سبزیست یا خاک دیار از سر رفت

چرخ مینایی که هستی نیست بر بالای او
سبزه خوابیده از مرغزار از سر رفت

آب گوهر در صدف زنجیر میخاید ز موج
بسکه از جان تشنه خاک دیار از سر رفت

چون سواد چشم خوبان که بسیاهی لعبت
از برای سیلی در هر کنار از سر رفت

زنده شد نرگس که چشمی از هوایش آب داد
چشمه حیوان بهوای آبشار از سر رفت

نیست جز مازندران دار الامانی خاک را
وقت آنکس خوش که ساکن در دیار از سر رفت

میزند بر سینه خاک اصفهان از رشک سنگ
بسکه در تاب از هوای نوبهار از سر رفت

نیست با تیغ زبان خورشید در جا گرمیت
این گل بیخار در جیب و کنار از سر رفت

رشته حب الوطن را پاره گردن نیست
این برش مخصوص تیغ کوهسار از سر رفت

دیده بار اشک میشود از نرگس اصفهان
کار من بشسته روی نیستکار از سر رفت

نیست محتاج چراغان شام او گوهر تیغ
مهر تابان گر بر شاخسار از سر رفت

در حریم بوستانش نرگس بیمار نیست
بسکه صحبت در هوای سبزه‌کار از سر رفت

گر شراب بخاری هست در جام سپهر
بی تکلف آبهای خوشگوار از سر رفت

نیست در روی زمین فناک و چین رنگین
این تماشاها که در دریا کنار از سر رفت

از هجوم گل رگ لعلست سرخاری درو
سینه کوه بدخشان افتاد از سر رفت

ابر چون بال پری پیدا بر هم خاسته است
غالبا تخت سلیمان کوهسار از سر رفت

هست از فیض قدوم شهریار نوجوان
این برومندی که در خاک دیار از سر رفت

شهسوار عرصه میدان فلک عباس شاه
کز جبین کوه افشان نوبهار از سر رفت

باد روشن تا صدف آید گوهر دریا کشش
تا سحاب گوهر افشان آبیار از سر رفت

هوا پر ابر مروارید بارست
زمین از شستگی رخسار یارست

مکن استادگی در می کشیدن
که اشرف جنت بی انتظارست

باین دار الامان هرکس که آمد
معاف از گیر و دار روزگارست

می بی پرده اینجا میتوان خورد
که ابر رحمت حق پرده دارست

پشیمانی ندارد مستی اینجا
که گل بیخار و صهبا بیخمارست

مسلسل باده می باید کشیدن
که اینجا چار موسم نوبهارست

درین عشرتسرا تعطیل کفرست
که روز و شب هوا ابر بهارست

گل از گل میکند در بوستانش
درین گلزار بلبل کامکارست

هوا از شور مرغان پر آواز
زمین از جوش گل گلبانگ زارست

ز کیفیت هوای آبدارش
گهی باده گهی آب خمارست

بکشتی باده می باید کشیدن
که خاکش از تری دریا کنارست

زمین در سایه ابر پریشان
برنگ جامه گلگون نزارست

سواد نامه اعمال احباب
سفید از شستشو چون روی یارست

صبوحی را درین کشور قضا نیست
که ابر بدوشش کافوربارست

سر دیوارها از جوش نرگس
پر از گل چون کنار جویبارست

صدا از کوهسارش برنگردد
زبس از دلپذیری مایه دارست

سواد جنگلش بحریست اخضر
که تالارش حباب بادوارست

درختش بسکه نارنج آشنا نیست
که اختر هاش در روز آشکارست

ترنجش آفتاب سبز والیست
که تابان از کنار شاخسارست

چراغ عالم افروزیست نارنج
که دوشش بر هوای شکبارست

چراغ روز را این روشنی نیست
ندانم نور نارنج از چه نارست

ز یاسحال الوان بر کف فلک
سزای بوسه چون دست نگارست

درین دریای رحمت از نهنگ
لب سبزی چه سر و امیدوارست

کمالی نیست خود داری درینجا
ملغزیدن در آنجا عیب و عارست

بگل پایی که در مازندران رفت
مثال سرو دایم پایدارست

خوشا مازندران کز آتش گل
زمستانش ملایم چون بهارست

نگنجد در نظر عرض جمالش
دیاری را که بحر آیینه دارست

کند در ساغر دریا کش آب
ز ابر از بس هوایش مایه دارست

زمین پاک او در موج سنبل
نهان در زلف چون چاره یارست

درین موسم که نرگس مریض؟
زمان مستی دنباله دارست

حنابندانها بهار در دامن؟
بچشم میگساران صبح بهارست

ز کیفیت هوای این بر و بوم
بمخموران شراب خوشگوارست

درین باغ الهی هرچه خواهی
مهیا هر سبب بی انتظارست

بهر سو میروی دام تماشا
بهر جانب کمی تازه شکارست

بجز پیمانه آنجا کم پیری؟
بدل بارست و بر خاطر غبارست

مگر از بخت شاه برنگاشت؟
که ابر بیش روز و شب گهربارست

جهان بر دولت شاه عباس
که صاحبقرانی نامدارست

جهانرا از وجود فائض الجود
فروغ مهر و باران بهارست

قبول دست معراج کمالست
سخن با فطرتش دار العیارست

ز خواب دشمنان پاینده بیدار
که این دولت بیدار بایدست؟

همین الامان دوحه جلالست
اگر بحر سخایش را کنارست

الهی برخورد از عمر و دولت
که ایامش بهار روزگارست

باد مشکین نفس شد ابرها گوهر نثار
خوش بآیین تمام امسال می‌آید بهار

زنگ کلفت ابر از الماس بر دستی زدود
رفت گرد از سینها باد امن کل بهار

ابرها در یکدگر پیوست چون بال پری
شد بساط خاک چون تخت سلیمان بادوار

جوش گل بر داشت از رخسار گرما؟
چرخ مینایی ز برگ تیشه؟ پر شد غنچه دار

محو شد چون صبح کاذب از جهان آثار برف
تا شد از شاخ شکوفه صبح صادق آشکار

زهر سرما را شکر خند شکوفه همچو شیر
نرم نرم آورد بیرون از درون شاخسار

از الف افسانه پیدا شد حروف مختلف
صد هزاران نکته گل ظاهر شد از برگ بهار

دامن دریای اخضر شد ز شادابی چمن
ماهی سیمین شد از شبنم شکوفه جویبار

از عقیق لعل و یاقوت آنچه در گنجینه داشت
در لباس لاله و گل داد بیرون کوهسار

ابرک ابر آسمان چون کیسه شب‌بار شد؟
خاک چون بال تذروان شد ز گلهای بهار

آنچنان کز خم برزو خشت افکنده دور؟
خاک را از جای خود برداشت جوش لاله زار

گریه شادی ز شبنم بر رخ گلها دوید
پاک شد ابر بهاران تو بتازه در کنار

تا چه در گوش درختان گفت باد صبحدم
کز طرب شد پای کوبان سرو ... آب؟

از شکوفه باغ دریای پر از گوهر شده
هر رگ شاخی رگ ابریست مروارید بار

چون غبار خط که برخیزد ز روی گلعذار
سبزه برمیخیزد از روی زمین گرد و غبار

بسکه سرخاری ملایم شد ز تاثیر هوا
میکند گل در گریبان عاشقان زخم خار؟

از شکوفه سر کف خاکی ید بیضا شده است
صفحه کهسار یکسانی چو خورشید بهار

از بنفشه با غبار شعله نیلوفریست
یا ز حسرت از سیلی شده نیلی عذار

میکشد فریاد مرغان چمن از یکدگر
روز و شب از تر دماغی چون صدای آبشار

ابر مستغنی از آن شد دریا شد عذر؟
از طراوت شد جهان خاک آبستن آبدار؟

شسته‌رو از خواب میخیزد خوبان چمن
بسکه گردیده است عالم از رطوبت ...

از خمار آورده بیرون کوب هوا مخمور را
شد جهان از بس کیفیت ز فیض نوبهار

گر کند صیاد دام خود نهان در زیر خاک
در کشیدن سنبل سیراب گردد آشکار

جلوه نشو و نما از بس عیان افتاده است
از برای چیدن گل خم میکند دستوار؟

از لب خندان کند گل در گریبان چاک؟
غنچه پیکان ز فیض انبساط نوبهار

شاخ گل میکرد از تردستی آب و هوا
چوب تعلیمی اگر در دست گیرد سوار

سبز شد چون بال طوطی بال پروانه را
بسکه شد آتش ز لطف نوبهاران آبدار

از فروغ لاله و گل آب میگردد بچشم
زین سبب بنشسته دایم ابرها گوهرنثار

تازه رویان چمن محو تماشای خودند
هر گلی آیینه‌دار و در شبنم در کنار

بسکه زخم آب نرم سنگ میجوشد بهم
بسکه از لطف بهاران شد ملایم کوهسار

از خجالت در گریبان سر کشیده چون دار؟
گردد این موسم بهشت عدن گرد آشکار

یوسف گم کرده خود را ز آتش میکشد بر کفش زا بطرف باغ اگر افتد گذار
در خم چوگان اقبال جهان پیمای او چون فلک گوی زمین یکجا بگیرد قرار

سر بر آورد از رواج سیاقی از زمین صورت ترحیل تا از رمه گردید آشکار
گر بود یا سایه تیغ جهانسوزش فتنه پوست اندازد بگیرد ماهیانش همچو مار

گرد میران حساب آباد و بیرحا کیان از نشاط و زنشاوی بر عدل نوبهار
تا فتنه پیوسته با تیغ کجش بر روی تیغ طاق ابروی جوانمردی نگردد آشکار

از شکوفه نامه اعمال اشجار چمن مضطرب آمد به پرواز از جبین از بیار
چرخ را چون عامل معزول در دوران او سبحه انجم نمی افتد ز دست رعشه دار

گل چو خورشید نبات آتشین رخسار شد خاک شد صحرای محشر از فروغ لاله زار
همچو کوه هر که زشرف او رو بلندی بر رسد قدر او زیر فلک بر آسمان باشد سوار

ریخت شبنم از رخ گلها چو انجم از سپهر ابرها چون کوه شد سیار در روز شمار
رنگ جرأت میدهد بر چهره مریخ پشت آفتاب رایتش هر جا که گردد آشکار

ابر رحمت بست دامان شفاعت بر کمر دیده از گریه چون خاکیان از شرمسار
ماه کز حفظ او باشد دعای جوشنش فلسش از آتش بر آید چون زر کامل عیار

کرد عصیان را بهشت کوه اقبال پشت حله فردوس پوشانید اهل شعار
هر که گرنی را که یاد تیر او در دل گذشت استخوانش بر سر زنگیر شد بی اختیار

می بده ساقی که صهبا در بهشت آمد حلال ساز شو مطرب که شد آهنگ وضع روزگار
بسکه ترسش میجهد از سینه نخچیر صاف گرد چون خیزد نگار زخم می افتد شکار

بزم عشرت کن که تمهید بساط عیش را از رگ ابر بهاران شد مهیا پود و تار
حلمش از جا در نیامد از گرانیهای برگ کوه قاف از سایه عنقا نگردد بیقرار

خامه مشکین که چون خورشید عالمتاب کرد روی زر بیت الشرف صاحبقران کامکار
پله خاک از گرانی ناله دارد کز ... چون بافشاندن سبک سازد کف گوهر نثار

اول شاهان عالم ثانی عباس شاه افسر فرمانروایان خاکروب شش و چار
حفظ او تا شد ضعیفان جهان را دیدبان میکند چون چشم ماهی دیده دریا شرار

صاحب اقبالی که تا بر مسند دولت نشست تو بر کرد از فتنه انگیزی مزاج روزگار
از اشارت میکند دست تماشای قلم تیغ چون ماه نوش هر جا که گردد آشکار

در شرافت همچو بسم الله از آیات دگر سرفراز است از شهنشاهان عهدش یادگار
گردباد آتش آسیای خون بگردش آورد دامن دشتی که شد از آب تیغش لاله زار

جلوه در پیراهن چشم یوسف میکند هر گدایی که باشد بخشش او پرده دار
خون شود شیری که در ایام شیرش خورده است بیستون را گر بود هر بیشه قهرش فشار

نیست در روی زمین خورستان لشکرش هست اگر خاک مرادی در بساط روزگار
خشک چون نال قلم در آستین شد دست ظلم تا برآورد از نیام عدل تیغ آبدار

میشود طوق گریبان حلقه فتراک او هر که سر پیچد ز امر نافذ آن شهریار
شهپر سیمرغ باشد بر فراز کوه قاف تیغ در سرپنجه فرمان آن شهریار

هست از دست او قوت بازوی او آب شمشیرش بود از جویبار ذوالفقار
هست از تیغ کج او تکیه گاه اقبال را پرچم آید در نظر از زوی چون ابر بهار

خلق او دریای خاصیت که در هر موجه عنبر از دریای کف جانبخش او یابد کنار
دام چندین ساله خورشید را او پس دهد نور گیرد ماه اگر زان رای خورشید اشتهار

از سیاست بود دایم ملک شاهان منتظم چون بهار از حسن خلق او دارد نظم روزگار
گر فلک خاری بپای رهروان عهد او از سیاست در خطر باشد سر سر بهار

چرخ زنگاری ز اقبالش نداد آزادگی تنگ میدان چون لباس غنچه بر جسم بهار
همچو زال زر جهد از خواب با موی سفید گر بخواب رستم آید هیبت آن شهسوار

آفتاب عالم افروز است برج شرف زیر چتر زرنگار آن سایه پروردگار
ابجد طفلانه شمشیر عالمگیر اوست داستان رستم و افسانه اسفندیار

میتوان از خوشدلی در نوبهار عهد او در رحم اطفال را بی خون جگر خوش گوار
آفتاب تیغ را داده است تیر او بصبح رایت بیضای او هر جا که گردد آشکار

جبهه اقبال او آیینه اسکندریت شاه ماوی زمین گردیده در روی آشکار
هر رگ سنگی شود انگشت زنهار دگر گر نماید امتحان بر سنگ تیغ آبدار

تیغش از بسیاری فتح و ظفر گشته است خم شاخ خم پیدا کند چون میوه باشد بیشمار
پوست گردد چون ذره از نیر بالا خصم را از نگاه او تمام چون گردد ماه دار

کوهها پیدا شود در آسمان چون قوس گر ز عزم صادق آرد رو به پیل حصار
از ورق گردانی باد خزان آسوده است نخل امیدی که آید در زمان او ببار

از مساس لعل چون می از نو بر آید برون گر بکان لعل افتد عکس آن کوه وقار
بر او بخشش دست که بارش کند صدهزاران دست از تنگ آستین برده چنار

خنده بر لب مجنون الماس گردد خصم را رخنه های ملک را گر دست از سستی ادار
دخل بحر و کان چه باشد در سخای دستش غنچه گل چیست پیش خرج باد نوبهار

بگذراند گر شکوه ذاتی او را بدل چاک گردد چون لباس غنچه ای پیل حصار
ناف عالم را بنام او بریده است آسمان مگر تسخیر خواهد کرد آن عالم مدار

بر نمیگردد ز کوه حلمش از تمکین صدا باس کوهی که یکجا جمع گردید این وقار
در نخستین بزم ملک از زاده اگر گرفت در جهاد اگر او از خسروان شد نامدار

کوهوش را نیست عجب فقیران مجنونی بحر او را نیست غیر از در سپاس کار
سربسر فیلان مست کشور هندوستان چون کلنگ کشته از تیغ کج او هوشیار

ناف آهو نافه را از شرم بر صحرا افکند گرد بر صحرای چین تا نکهت خلقش گذار
چون سلیمان میشود بر دیو و دد فرمان روا شهسواری را که باشد فیل مست او شکار

ماه اگر مالد بخاک آستان او جبین از کلف دیگر نگردد چهره او داغدار
تا به دولت بر سریر پادشاهی تکیه کرد آمد از توران و هر کاسش دو شاه نامدار

تیغ آلوده کم گردد بخون دشمنان خصم میمونش خود آتش را چو چنار
از عنایتهای آن فرمانروای دنیا و دین مرده گردیده بود از دین و عقبی کامکار

گرگ در ایام عدلش چون کف اصحاب کهف بر نمی آید ز بیم گوسفند از کنج غار
گرچه در دعوت اقبالش رسانید بی نیاز زین دو عادل شه ...

چون دعای راستان گز آسمانها بگذرد بسکه از جوشن بدو تو حفظ نگ او گذار
تا شود از پرتو خورشید ماه نو تمام تا بگرد خاک باشد چرخ گردان مدار

دیده مخمور از خواب پریشان ایمن است شکم گردیده است از بسکه وضع روزگار
باد در زیر نگین او را جهان چون آفتاب تا شود نور ظهور صاحب الامر آشکار

حسن خلقش تازه رو برمیخورد با خار گل نیست حیف و میل در میزان عدل نوبهار

بر ضمیر روشن او خرده راز فلک بر طبق پیوسته باشد چون زر گل آشکار
روی در برج شرف آورده دیگر آفتاب گرد از این تحویل عالم را مسخر آفتاب

آب گردد استخوان بیستون چون کوه شیر برق شمشیرش کند گر در دل خارا گذار
کشور ایجاد را از ماه تا ماهی گرفت بر حمل از حوت تا شد سایه گستر آفتاب

خانه بر دوشی بغیر از جغد در عالم نماند بسکه شد معمور از معماری عدلش دیار
چون ترازوی قیامت کرد از انصاف و عدل بلکه روز و شب عالم برابر آفتاب

آهوان سیر چراغان میکنند از چشم شیر با حضور خاطر از عدلش دل شبهای تار
از تف اول تیغ بر زلف یار زنگ کشید عاقبت محمود شد از عدل دیگر آفتاب

نیست در عقل متین او تصرف باده را سیل کوه قاف را گر کشتی ... ز سعوار
گرد در برجوش داده روی از ابر بهار وز ریاحین بر طرف انگیخت لشکر آفتاب

گر در آرد نوبهار خلق او را در ضمیر بر سپند آتش گلستان کرده ابراهیموار
میتوان دانست از دود فکر عالمگیری زانکه میبخشد بلشکر پاسیر زر آفتاب

بهر مظلومان اگر نوشیروان زنجیر بست میدهد دامن بدست او خواه آن شهریار
میکند مانند ذوالقرنین از نور ده صبح قاف تا قاف آورد زیرش مسخر آفتاب

خضر را در ره نوردی رهبری در کار نیست بخت میسر او نداند هیچ محتاج نعوار
برق میسوزد به آسانی حجاب ابر را وحشت از ظلمت ندارد چون سکندر آفتاب

ابر دستش خون دریا را بجوش آورده است نیست مرجان اینکه گردیده است از بحر آشکار
باتن شمشیر میکند آفاق را نیست از انجم چو شب محتاج لشکر آفتاب

غیر جام می که خونش در شریعت خورده نیست خالی از روی بر نگردیده است چون تیغ آبدار
باده در دست صبح میگیرد سرخود آسمان برکشد چو تیغ پاک گوهر آفتاب

لب گشودن رفت از یاد صدف در عهد او بی سوالی بسکه بخشد آن کف گوهر نثار
ای روشن سرورا ز ابر تیغ ... گرد در یک جلوه عالم را مسخر آفتاب

طفل از پستان گرفتن میکند پهلو تهی در زمان بخت او شد گرفتن بسکه عار
حسن عالمسوز در یکجا نمیگیرد قرار میزند هر صبحگاه از مشرق ... سر آفتاب

با ترنج زر ز مشرق دست بیرون آورد
تا کرا خواهد زدن بر سینه دیگر آفتاب

شبنمی پر خجلت از کلکش نتواند ربود
در زمان دولت آن دادگستر آفتاب

هیچ موجودی ز روی کرم او نومید نیست
میدهد هر ذره را خلعت ز زر آفتاب

گرد دوران خاک را دست [illegible] افشاند پنهان
ساخت پنهان در ضمیر خاک اگر زر آفتاب

با هزاران خامه زرین برون آید ز غیب
تا چه صورتها کند دیگر مصور آفتاب

شد تمام از فیض عالمگیر او هر ناقصی
ماه نو را کرد اگر بدر منور آفتاب

خاک از الوان ریاحین شهپر طاوس شد
چون دو جامه سینه‌اش تا در ته پر آفتاب

بی توقف چون نگاه گرم برگردد ز چشم
گر کند فرمان که برگردد ز خاور آفتاب

از گریبانی که از هر صبح بهاران باز کرد
کرد منشور آفرینش را مسطر آفتاب

جد او را بود در فرمان عجب نبود اگر
بر خط فرمان اولادش نهد سر آفتاب

میکند هر روز مهمانی ز شکرخند صبح
طوطیان آسمانی را بشکر آفتاب

آسیای آسمان را سنگ زیرین میشود
کوه حلمش سایه اندازد اگر بر آفتاب

نیست نور عاریت بر جبهه نورانیش
زان نگردد گاه فربه گاه لاغر آفتاب

سایه دستی اگر از حفظ او آرد بدست
نخل مومین از گداز ایمن بود در آفتاب

ایمنست از چشم بد کاورده با خود از ازل
نیل چشم زخم از این فیروزه مجمر آفتاب

بارگاه آن بلند اقبال را چون بندگان
هست با تیغ و سپر پیوسته بر در آفتاب

با بزرگی در دل هر ذره از کوچکدلی
حسن عالمگیر خود را ساخت مضمر آفتاب

از زوال ایمن بود تا هست آخر زمان
بر سپهر جاه او دوران کند گر آفتاب

هست احسانش همیشه شامل نزدیک و دور
هر کرا در بر نباشد هست بر در آفتاب

رتبه گوهر معنی از صدف بالاترست
گر ز قدر او بصورت هست برتر

یکدل بیدار سازد عالمی از زنده دل
در نهاد در سماع آورد یکسر آفتاب

آفتابست آنکه ساحل می‌چیند بخواب
گر شود در بحر جود او شناور آفتاب

همچو ماه نو رکاب خویش را از زر کند
بر سر هر کس که گردد سایه گستر آفتاب

دست چون خشم ببکر در ز ابر نوبهار
تا کند نظاره آن روی انور آفتاب

شرم احسان میشود اهل کرم را پرده‌دار
در بهار آید برون از ابر کمتر آفتاب

مینماید با فروغ جبهه اقبال او
بر جبین صبح چون خال معنبر آفتاب

زان بود پیوسته نانش گرم کز احسان کند
چشم ذرات جهان را سیر کمتر آفتاب

کاسه دریوزه میسازد هلال عید را
تا ستاند نور از آن رای منور آفتاب

دایم از خط شعاعی مدح احسانش نوشت
زین سبب بر اختران گردید سرور آفتاب

سر بسر خط شعاعش موی آتش دیده شد
تا بعهد روشن او شد برابر آفتاب

گوهر مقصود ریزد در کنار چون صدف
دیده را گر از فروغ خود کند تر آفتاب

شب نمی‌سازد بچشم از روشنی روز سیاه
توتیا سازد اگر از خاک آن در آفتاب

دولتش زان گشت روزافزون که بخشش بی‌حد است
در بهاران بیش از ایام دیگر آفتاب

هست گر از بندگان او چرا از ماه نو
میکشد در گوش گردون حلقه زر آفتاب

چهره‌اش تا یافت نورانی که هم در روز و شب
از دل بیدار پهلو زد به بستر آفتاب

با فروغ رایش از غیرت دل خود میخورد
در ته خاکستر گردون چو اخگر آفتاب

گرچه در زیر نگین اوست سرتاسر زمین
برندارد از سجود بندگی سر آفتاب

تا بخاک آستان او بروز خویش را
تابد از خط شعاعی رشته زر آفتاب

سجده می‌آرد بپیشش گرچه ذرات جهان
میکند دریوزه همت ز هر در آفتاب

ز اشتیاق دست گوهربار آن دریانوال
در معادن میدهد سامان گوهر آفتاب

کرد تسخیر جهان در جلوه گویا گرفت
همت از صاحبقران هفت کشور آفتاب

بحر گردد نیکنام از ریزش بی‌بها
شد بذوق همت او کیمیاگر آفتاب

تیغ عالمگیر بازوی قضا عباس شاه
کز فروغ جبهه او شد منور آفتاب

نیست کان از دست گوهربار او را گر کند
سنگها را جمله گوهر خاک را زر آفتاب

آب شد دل خصم را از هیبت تیغ علی
نخل مومین پای چون محکم کند در آفتاب

نیست با ملک سلیمان خاتم از اموال او
با کمال قدر باشد ذره‌پرور آفتاب

خشم عالمسوز او در رزم میگردد عیان
مینماید گرمی خود روز محشر آفتاب

نسبت خورشید با آن روی نورانی خطاست
چون بظل حق تواند شد برابر آفتاب

تیغ او را گر بخاطر بگذراند میشود
چون مه از انگشت پیغمبر دو پیکر آفتاب

پاک میسازد

پاک میسازد نظرها را برای دیدنش
دیده‌ها از تابش ار گردد تر آفتاب

نظرها را بخورشید روشن کرد دلها را
رخش گر گرد ره چون مصحف خط غبار آمد

شمسه ایوان او در خورد خورشید بود
با فروغ جبهه گر میداشت لشکر آفتاب

ز رویش کرده خورشید بردارد چشمها را
چو با رخسار گردآلود از سیر شکار آمد

سالها شد میکند خالص طلای خویش را
تا شود در وزن کم گر گنج آن در آفتاب

سواد اصفهان شد در نظرها آیه رحمت
چو دولت تا بشهر اصفهان آن شهریار آمد

پیش شکرخند لطف او نمیگردد سفید
گرچه قند صبح را سازد مکرر آفتاب

ز آب خضر شد سیراب تر خاک اسکندر
از این آبی که عالم را ز نو بر روی کار آمد

دیده تا در خانه زین آن بلند اقبال را
بر زمین خود را گرفت از چرخ اخضر آفتاب

بآب زندگانی شسته شد گرد غم از دلها
ز رخسار فرحناکش که ابر نوبهار آمد

محضر هر کس شود توقیع قبول او رسید
میشود از روشنی بر مهر محضر آفتاب

نمازها آیه سجده است طاق ابروان [illegible]
که دل در سجده از نظاره شوق اختیار آمد

تا بآب قدرت این [illegible] کرد او جود
تا بامر حق شود طالع ز خاور آفتاب

تعجب نیست از خلقش جهان گر عنبرآگین شد
که از پیشانی واکرده بحر بیکنار آمد

بر مراد این بلند اختر بود گردون سپهر
بر نتابد از خط فرمان او سر آفتاب

جهان خشک در سالی بهاری داشت دو طالع
رخش نیست او چون موسم نوبهار آمد

غزال از ناف مشکین کاسه دریوزه میسازد
ز خلقش تا نسیم عنبرین بر روی کار آمد

بحمد الله که آن شهباز قدسی از شکار آمد
ز قربانگاه چون ماه بهار از لاله‌زار آمد

سپند شمع میگردد سویدای دل آتش
ز بس وضع جهان از لشکر او برقرار آمد

کمان ماه نو چون آسمان افکنده بر بازو
بنور آفتاب آن سایه پروردگار آمد

ازو پوشیده شود سرنوشت عالم امکان
که اسرار جهان را سینه‌اش آیینه‌دار آمد

سلیمان از وحوش و طیر شد فرمان‌پذیر او
جهان زیر نگین آن خدیو نامدار آمد

گهر در رشته موجیست تا محشر برش را
بهر وادی که ابر دست او گوهرنثار آمد

ز خون گرم شیران آتش اندر نیستان افتاد
از آن آتش سیاوش‌وار سالم بر کنار آمد

سبک گردید کوه قاف در میزان بیتابی
ز بس در جوهر مردم کوه حلمش پایدار آمد

رگ کان چون خمخانه شد از خون صید فتراکش
سر گردنکشان در کمند جان شکار آمد

کرام الکاتبین در نامه اعمال خویشند
گناهی را که عفو شامل او پرده‌دار آمد

عقیقی شد جگرگاه زمین از تیغ خونریزش
فروزان چون سهیل خنده‌رو از کوهسار آمد

زیاد او شود خاموش چراغ عمر دشمن را
ز بس شمشیر او از صلب قطره آبدار آمد

بجرم گردن‌افرازی غزالان سبکرو را
فکنده حلقه در گوش از کمند تابدار آمد

زمین یک سینه پر آرزو گردید از عهدش
که پرسش دست در دل آرزویی در کنار آمد

ز شست صاف نخجیر بخت از تیر دلدوزش
ز خون صید دست و پای اسبش پرنگار آمد

باندک فرصتی چون مهر عالمگیر میگردد
بآیینی که بیرون از نیام آن ذوالفقار آمد

بصد زخم نمایان بر نخواهد سر زد [illegible]
بکام صید از آب تیغش خوشگوار آمد

کدورتها که با بطالت صلابت بالا رود از دنیا
بپای خود سر خصم سبک‌مغزش بدار آمد

غزالان حرم را خون بجوش آمد ز محرومی
بعزم صید تا بر پشت اسب آن شهسوار آمد

شود آسوده زمانه از عیب نصرت کو شد از رو
که بیرون از میان تیغ کج آن شهسوار آمد

ز وحش و طیر چون پروانه اقبال جهانگیرش
پی تسخیر ملک آن سلیمان اقتدار آمد

حیات رفته باز آمد بتن امروز عالم را
که با فتح و ظفر صاحبقران کامکار آمد

فلک بسیار شکر است گر اقبال [illegible]
جدار الملک خود آن کامبخش روزگار آمد

زبان شکر اگر روید بجای سبزه جا دارد
که ابر رحمت از دریای فضل کردگار آمد

جهان گر کوه قاف آمد سلیمان گران تمکین
بان آیین که در گلستان عندلیب از نوبهار آمد

جهان گر آب حیوان آمد خضر سبز آید و شادان
جهان از چشمه زاینده رود آن شهریار آمد

بخورشید ار کشد از حسن چشم جهان روشن
دو ماه عید پیدا از آن رکاب زرنگار آمد

الهی دور باد از حسن او چشم بدبینان
که نیل چشم زخم او از این نیلی حصار آمد

مثنوی

برازنده تاج و تخت و کلاه / خدیو جوانبخت عباس شاه
چو بر تخت فرمانروایی نشست / بنظم ممالک برآورد دست
نسق کرد از عالم آنگهی / بفرمان بری کار فرماندهی
بتلقین دولت در آغاز کار / خدیو و خدایی نمود استوار
ز تجدید آن نیز ... فیچ / سر طاعت از خط فرمان نپیچ
اثر در جهان از ستمها نهشت / ز تقوی جهان شد چو خرم بهشت
بدوران بختش می لاله رنگ / نهان گشت چون لعل در سینه سنگ
شد از عصمت او جهان آنچنان / که شد بردگی زهره بر آسمان
ازان شهریاران روی زمین / گذارند بر آستانش جبین
که آن پادشاه ملایک سپاه / ز تجدید سر از خط حکم اله
ز عدل آنچنان شد مسلمانیان / که در بسته شد خانهای کمان
بعهدش چنان ظلم نایاب شد / که در تیغ جوهر رگ خواب شد
شد از بخت او بخت عالم جوان / چنان کز بهاران زمین و زمان
ز خلق خوشش آن بحر پهناورست / که باطن گهر ظاهرش عنبرست
دلش کوه و دریا بود سینه اش / خرد گوهر و مغز گنجینه اش
قضای الهیست در روز رزم / بهشت خدائیست هنگام بزم
علم بر سر آن خدیو زمان / بود کشتی نوح را بادبان
محیطیست از دست گوهر نثار / که دارد ز دامان ساحل کنار
ز جودش صدفها شد آنچنان / که گوهر غرق سکندر سیان
چنان بر دوان از خجلتش / بشویند از آب گهر روی خویش
زمین برد لی تخت اوست / فلک سر از سایه تخت اوست
غنیمت شد از شور آشوب جنگ / که طوفان بود در غنه نهنگ
بامداد لشکر ندارد نیاز / که خورشید تنها کند ترکتاز
نگردد دم تیغش از کارزار / که دارد دم از صاحب ذوالفقار

جهادی که گردد ز تیغش قلم / شود جوهرش موج بحر عدم
بسر پنجه مردی آن پرشکوه / برون آورد تیغ از دست کوه
خدنگش پر و بال اقبال عقاب / ز تیری بنیازست تیر شهاب
بتیر و کمان چون شود رزم ساز / دو شهباز گردد چو سوفار باز
بیک زخم از ناوک سینه تاب / کشد صید را و نماید کباب
کسی اگه پر دوخت از جان من / بجز بال کرکس نیاید بدن
زره در بر او نه دست کس / که سیمرغ را نیست جا در قفس
سنانش کند در صف ترکتاز / زبان اجل را بدشمن دراز
کند نیزه در خاک چون استوار / شود سینه گاو و ماهی فگار
بیفتاد در جنگ اگر شست یک / چو آهنیتان خدنگش بخاک
کند خود و گیران آن پرشکوه / گسستن نداده چو رگهای کوه
چو در جنبش سمندش کند ساز جنگ / در آید بمیدان جلو ریز برق
بیک حمله سازد سرا از خراب / چو موجی که تازد بفوج حباب
شکوهش اگر حمله آرد بفیل / دهد کوه را بیم جوی از دو نیل
نهنگیست تیغش بهیر مصاف / که یک لقمه او بود کوه قاف
سپر در پس پشت آن پرشکوه / چو خورشید تابنده در پشت کوه
کند حلقه جوشنش روز رزم / به گیسوی عدو حکم از روی حزم
قضا بست تا نیزه اش را اگر / اجل در گریبان فرو برده سر
ز نا سیل گرزش کند در وغا / بچشم زره استخوان توتیا
اگر بستوران را آرد بزیر / کند استخوان تنش جوی شیر
ز حلم گران سنگ او کوهسار / ز لاله کند خون بوقت بهار
توان دیدن از پرچم آن سنان / همای ظفر را بلند آشیان
چو تیغش شود از نیام آشکار / برون آورد اژدها سر ز غار
بچوگان چو گوی افگند در فلک / شود چشم خورشید را مردمک
درفشش بود صبح امید فتح / که یک اختر اوست خورشید فتح

گراز

گراز قامت همچو سنان دلیران / فگنده ز نیزه بفرق سران
تماشای آن نیزه و دربا / سرانرا سر افگنده در زیر پا
ز اقبال او فتح صاحب علم / ز تیغ کجش راست پشت ظفر
شکستی صفی را بیک چوبه تیر / چو سطری که بر روی کشد دبیر
کشیدی اگر پنجه آن نره شیر / رگ کوه را همچو مو از خمیر
بهر کس که از خشم کردی نگاه / شدی طعمه برق همچون گیاه
چو پیکان پیاپی همه یکدلند / گشاینده عقده مشکلند
جگر دار و خونریز و گردن کشند / چو مژگان همه تیر در ترکشند
بشیر خدا میرساند نژاد / گرانمایه اصلی که این فرع زاد
بدین چتر و تاج داد آفرین / که بخشش بود پشتبان زمین

چو روز دگر مهر زرین سنان / زد از کوه شمشیر خود بر فسان
ز صبح آیت فتح بر خود دمید / جگر گاه شب را بخنجر درید
بخون شفق تیغ را آب داد / بتسخیر گردنکشان رو نهاد
دو لشکر بناورد بر جا شدند / دو صف چون صف محشر آراستند
ازان فوج آهن علمهای آن / نمایان چو آتش ز تیغ جبال
ز دست دلیران خارا شکوه / سنانها نمایان چو رگهای کوه
شد از خود و جوشن نهایان کمین / نهان زیر سر گوشن ... زمین
ز نعل تگاور زمین تنگ / تنوری شد از بهر طوفان خاک
جهان یافته و نبرد دشت کین / که شد خود زانوی گاو زمین
بیابان ازان لشکر پرشکوه / شده چار پهلو بکردار کوه
زمین گشت در ناف گرز سنان / چو در خال حسن رخ دلبران
ز نعل ستوران خارا شکن / سواران بهر گرد را حلقه زن
ز خرطوم پیلان در آن جنگ گاه / بلک عدم بود یک کوچه راه
ز گرد آسمان قلزم قیر شد / ستاره همانجا زمین گیر شد

جهان بر سر سازش گرد از تنگ / که گردید یک برج خاکی فلک
ز تیر و ز شمشیر گرد وغا / شبی بود آبستن فتنه‌ها
دو ابر آن تاکشت ... جنگ / بپیچید بر روی دریا نهنگ
بر آمد نفیر از دل کرنا / دهن باز کرد اژدهای بلا
بر آمد ز فتنه کوس نبرد / چو آبستن ناله بنیاد کرد
در آن رزمگاه قیامت علم / دو صد فتنه زاید از یک شکم
سلامت سپر خود گرفت اسپهان / امان گوشه گرد از جهان چون کمان
ز ده چشم بالیدن آغاز کرد / نی تیر برگ سفر ساز کرد
ز پرچم گره زد سنان همچو نی / بخون ریختن بست دو جا کمر
سپر گرد کرد آوری خویش را / ز پیکان کمان داد دل کیش را
بپیچید بر خود ز غیرت کمند / چو دیوانگان تیغ بگسست بند
کمربست چون مار دو رخ بشت / بقالب تهی کردن خاک خشت
بافدار مغز یلان گرز خاست / ز خواب گران کوه البرز خاست
ز پرچم سنان خامه موی دست / بخون صورت مرگ را می‌نگاشت
ز غوغای شیر مردان جنگ / چو برگ خزان ریخت ناخن پلنگ
ز فریاد گردان در آن داروگیر / فرو ریخت دندان چنگال شیر
ز آواز دوخان گیرآوران / جهان شد چو بازار آهنگران
شد از نعل اسبان در آن دشت کین / چو ماهی زره پوش گاو زمین
جهان جوش زد خون گردنکشان / که شد جوی خون تنگ کهکشان
چو شیران ز غیرت در آن ... نبرد / برآورد ... ز خود سلاح نبرد
تنوری در آن بزم بهر جگر / هم از ناخن خویش تیغ و سپر
جهان لرزه بر دشت کین اوفتاد / که قارون برون از زمین اوفتاد
ز قربان کشیدند کیسه‌رکان / بیکبار شد پر ز بال آسمان
ز پیکان خاست ابری سیاه / که بارانش بد ناوک عمرکاه
جهان یافت بی‌ور بر هم تنگ / که شد تنگ میدان پرواز رنگ

زباران پیکان خارا گداز / نشاندند گرد از رخ کارزار
چنان تیر در فیل شد جایگیر / که خرطوم او گشت قندیل تیر
زپیکان دل خاک شد آهدار / فلک ترکشی شد پر از تیر بار
کمان طاق در وازه مرگ بود / که سهمش دل از زهره دلان می‌ربود
گذشتی چنان از هوا سینه تیر / که موج سبکبال از آبگیر
بمردان کین ناوک و گل مسل / زپیکان در آن جنگ سید او دل
چو از ناخن تیر نگشود کار / نمودند درع آوری آبیار
بنوک سنان صد هزاران گره / گشودند از حلقه‌های زره
گذشت از سر نیزها جوی خون / فلک تار شد چون شفق موج گون
کشید از سنان جنگ ایشان طول / دلیران شدند از دو جانب ملول
فکندند از کف سنان بیدرنگ / بگرز و بشمشیر بردند چنگ
قیامت ز شمشیر بالا گرفت / زگرز گران کوه صحرا گرفت
چنان تیغ بارید از پیش و پس / که صد چاک شد خود با جوشن جرس
کشیدند تیغ از میان آن دو فوج / فتادند در هم چو از باد موج
بیکدیگر آمیختند آن دو صف / چو در حالت پنجه گیری دو کف
زمغز دلیران آهن قصب / کف آورد بر سر محیط جلب
زهیبت شمشیر روشن گهر / زره چون کتان ریخت از یکدگر
بیکدم سپرهای دامن فراخ / زشمشیر شد همچو گل شاخ شاخ
سپر کشتی بود بر آب تیغ / که بد تار و پودش ز موج دو تیغ
زمین همچو غواص دریا سپر / فرو برد در آب شمشیر سر
دویدی چنان تیغ در جسم و روح / که در کوه چه رگ شراب صبوح
بشمشیر گردان ز خرطوم فیل / جدا کرده نهری ز دریای نیل
زمین بود دریا ز خون عدو / ز شمشیر کج موج خونریز او
فتاده در آن بحر خون بی‌حساب / کلاه و کمر همچو موج و حباب
نم خون بلندی گرفت آنچنان / که شد یک ورق دفتر آسمان

فرو خورد خون بسکه سیمای خاک / چو اوراق گل شد طبقهای خاک
چنان تنگ شد عرصه بر پردلان / که شد تیغ در قبضه خود نهان
زبس تنگ شد عرصه کارزار / نمی‌یافت میدان جستن شرار
زبرق سنان شد جگرها کباب / زپیکان بچشم زره گشت آب
تن از دور زنگی کارزار / زجوشن برآمد چو از پوست مار
شد از زخم شمشیر الماس کیش / سر نیزها همچو مسواک ریش
سنانهای خطی برگهای جسم / نهان چون الف گشت در میم
شد از بس رگ جان بدوک تمیع / سر نیزه از رشته جان چو شمع
زهر جانبی خشت پران شده / ازو قالبی بیجان شده
فرو مانده حیران در آن ماجرا / که خشت پران قالبی را بجا
شد از خشت آهن در آن کارزار / بنای نبرد از دو سو استوار
زسیل اینچنان خشت پران گذشت / که ابر سیه برق خشان گذشت
خلل یافت از گرز دندان پیل / شکست از گرانی پل رود نیل
زگرز اندر آن عرصه‌های لغز / سر فیل گردید کوه دو مغز
تزلزل در آن توده فیلان فتاد / چو ابری که گردد پریشان زباد
تهی گشت از فیلبانان پشت پیل / فرو برد فرعون را رود نیل
زبار پی گرز در دشت کین / دل و گرده خاک شد آهنین
هوا از نم تیغ شنگرف شد / زمغز پریشان پر از برف شد
بخون لعل شد نیزه‌های سفید / هوا گشت چون پنجه سرخ بید
زبس مهره پشت بر خاک ریخت / تو گفتی که شب گنج انجم بریخت
کمند دلیران در آن گرد بانگ / نهان ماند چون دام در زیر ریگ
شد از گرز شمشیر مردان جنگ / گران خیز چون سبزه در زیر سنگ
در آن پهن صحرا از گرد و غبار / حصاری شد آن لشکر بیشمار
در آن دشت خونخوار انبوه گرد / بسی مرد را زنده در خاک کرد
ستاره شد از گرد بر آسمان / چو تخمی که در خاک ماند نهان

زگرد سپه

زگرد سپه گشته بعد از نهان / نیفتادی از خانه زین یک
پر از خاک گردیده دامان موج / زبانها شد از گرد سوهان روح
غبار سپه رفت بر کهکشان / پر از خاک شد کله آسمان
سپرهای زرین گرد سپاه / نمودی چو از پرده ابر ماه
زگرد آنچنان گم نایاب شد / که در بحر ماهی چو قلاب شد
کمند آشنا گشت با دست و بغل / جلو ریز آمد میان اجل
ز نیزه در آن عرصه پر جدل / بجید بن عصا و پشت اجل
دلیران در آن عرصه پر جدل / بجان میخریدند مرگ اجل

بعمد چشم حیران اجل در میان / که گیر و ز دست که نقد روان
زخون دشت دریای خونخوار بود / در و گشته پنهان چو کهسار بود
بگشتی در آن قلزم بیکنار / نمودی اجل جان مردم شکار
بساطی فکندند در کارزار / که بود شش تیر و سنان پود و تار
[illegible] ز ترکش گریبان / چو ریگ روان نقدهای روان
[illegible] نگون شد / زخونابه در تیغ سیراب شد
[illegible] در آن عرصه [illegible] / سپرها چو برگ خزان ریخته شد
[illegible] در آن عرصه پر ستیز / بعمد چشم [illegible] ناگریز

نماند از صف دشمنان یک علم / جز انگشت زنهار بر یک علم

تمت الدیوان الصائب بعون الملک الوهاب واحد اد مظهر العجائب

علی ید افقر العباد و المحتاج الی رحمة ربه الغنی
کلب علی بن درویش حیدر کشمیری عفی عنهما
فی تاریخ یوم جمعه شهر صفر الختم بالخیر
سنه ثمان و ستین و الف من الهجرة
النبویة ١٠٦٨
صح
صائب